

دفتر کتب کتابخانه ملی
شماره ۶۴۹۲
ثبت گردید.



بفرمان

ایلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر

بیاد جشن دو هزار و پانصدمین سال بنیانگذاری شاهنشاهی ایران

شاهنامه فردوسی

از روی نسخه خطی بایسنغری

که در کتابخانه سلطنتی نکاهداری میشود

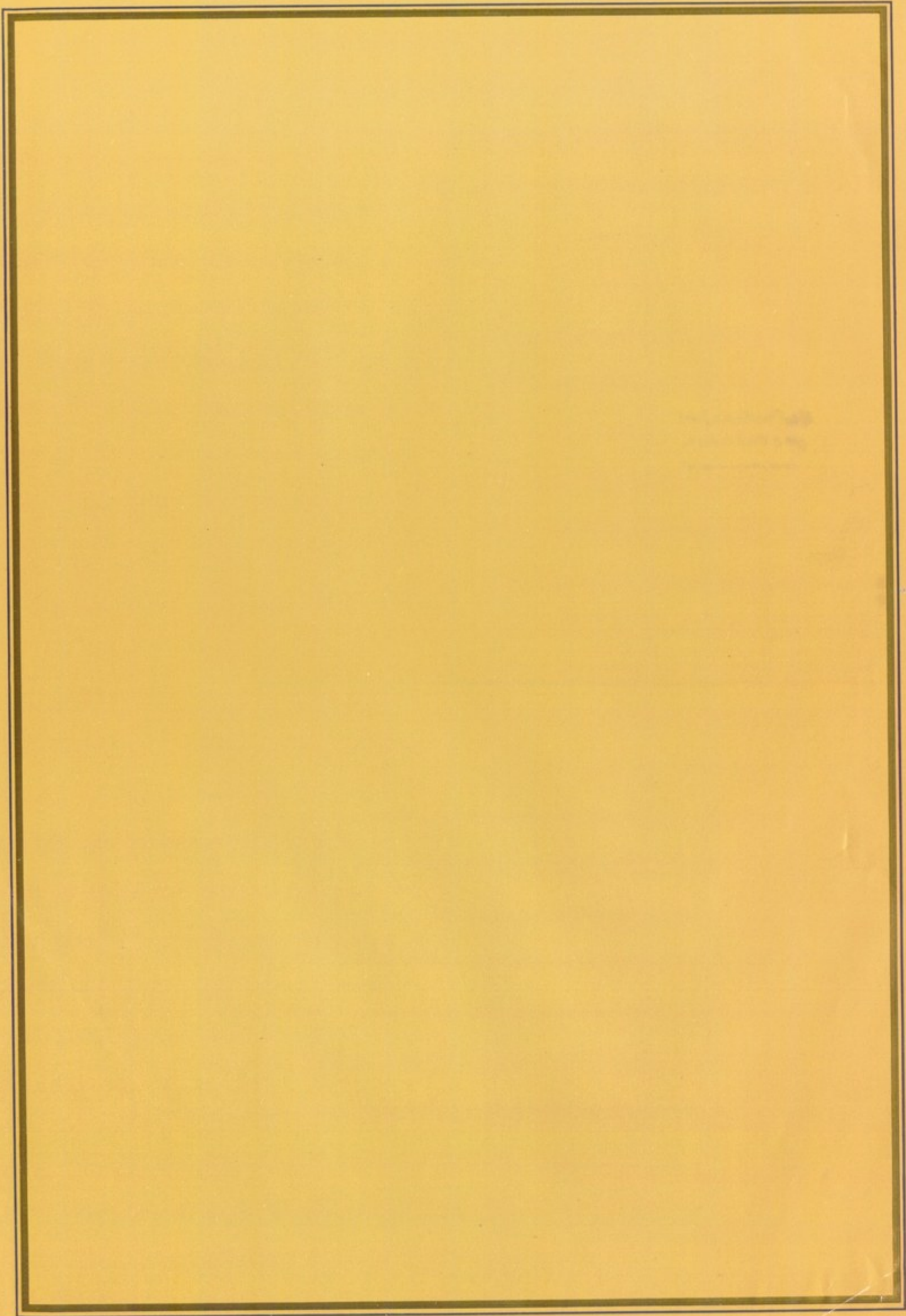
از طرف شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران

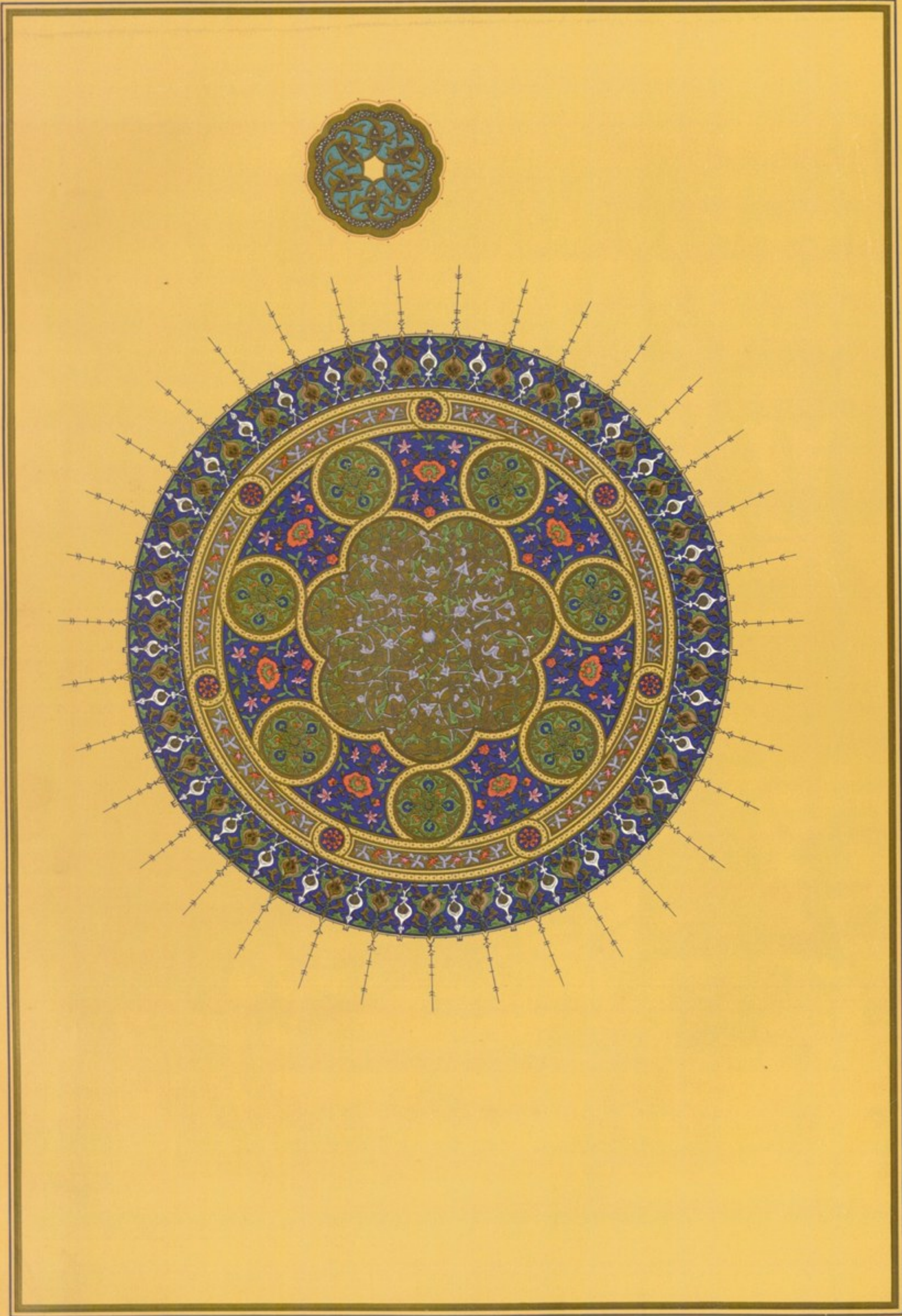
بچاپ رسید

سال یک هزار و سیصد و پنجاه خورشیدی

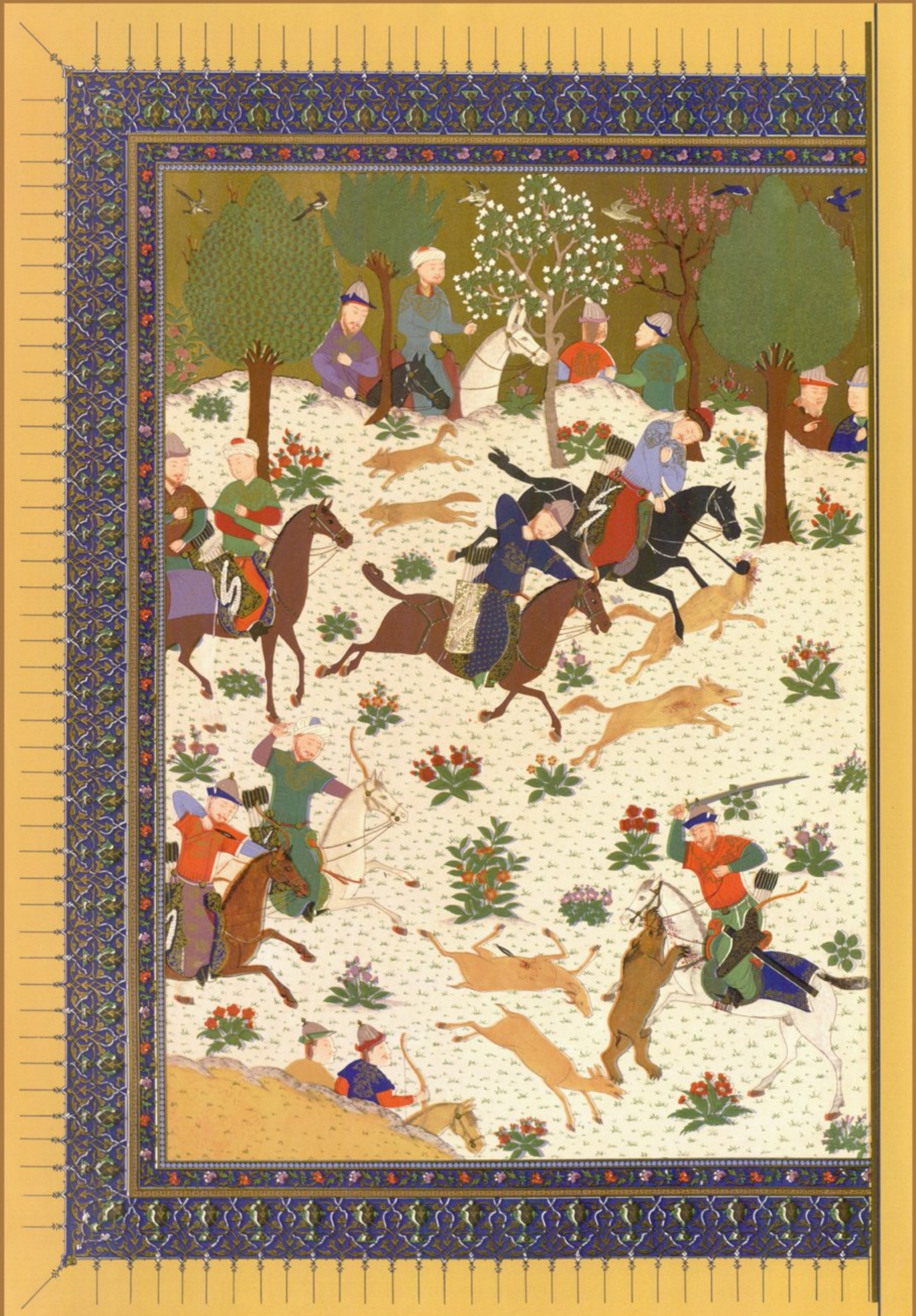
Handwritten text, possibly a signature or date, located in the upper right quadrant of the page.

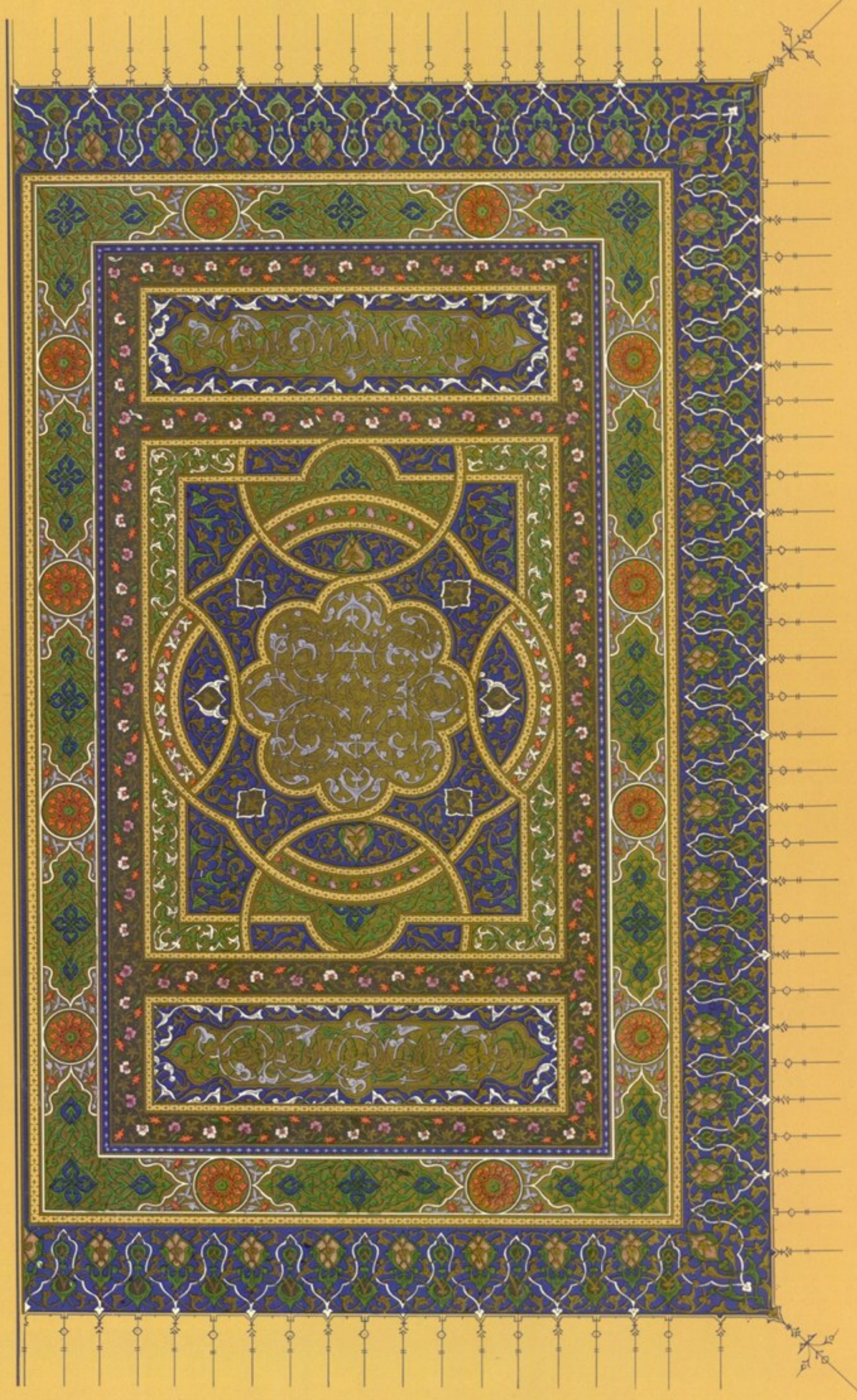
ادعای دکتر زینب کوهی
به وزارت فرهنگ و هنر
شماره ۱۶۸

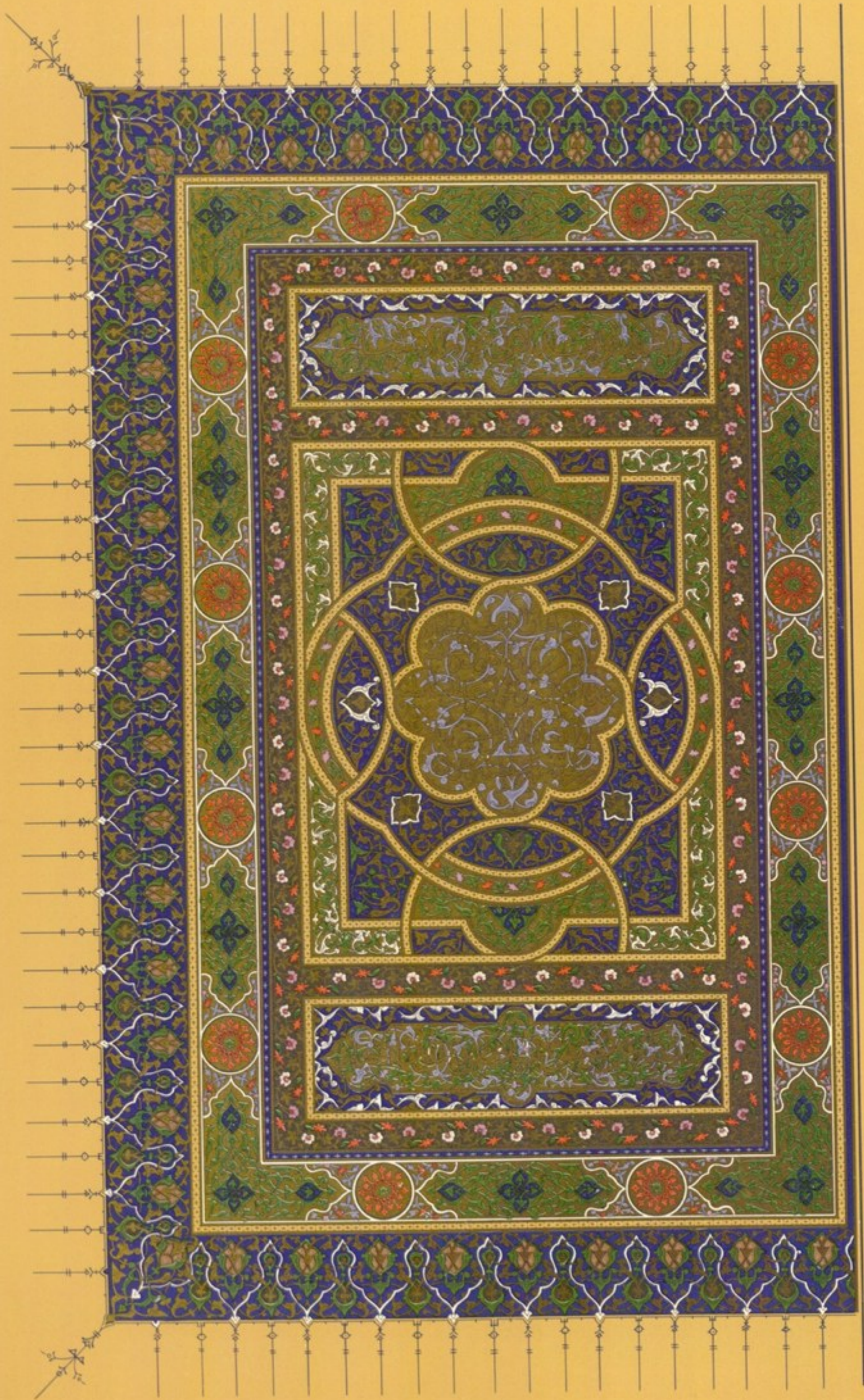












وَلَا يَكْفُرُ بِاللَّهِ وَبِالْأَنْبِيَاءِ

وسایل نجات اخروی از سایر مخلوقات مخصوص گردانند و نوع او را نیز از معاویة فرعون درین بلیت و تقاضا
 مایه کد است تا سرگرا از جمال عقل خنده و افزون از زانی است و از کمال علم است و حسن جمال و شب بیهوشی
 تا ترغیبید بن او از سعادت افزونتر نماید و منزلت او در شرف نسبت بنزود تا هم در دینی بنزید جا و در وقت
 و هم در عیبی بسادت است سعادت بقرت باری تعالی مستعد آمد و حکمت با نژادش در بیطیة عبد اشهر اربابان
 بیف رسالت و قهرمانان بکلت نبوت را از برای مایه اطهار دعوت و اوقات اسرار نسبت که عهد با
 راه دین و شویایان عالمین و در دریای صفا و در آری ملک ایجا اند و نوروی که بعتن یک آن ز سده
 و اشارتی که فخرم از ادراک آن قاصد آمد **لَمَّا لِيَكْفُرُوا بِاللَّهِ عَدُوًّا لِلنَّبِيِّ**
 سنج کرد اند تا بواسطه منجات ساطع و دلالات قاطع خلائق را بطریق حقایق برسدان صیادق شدند
 و ثواب و عقاب جهان باین پستی بر اینج سلوم انانی شارق و منار ب کرد و بنور علم و معرفت و نور نور
 و هدایت ایشان سپید ادیان مل و چون شران و عمل ارا پسته داشت و از میان آنج شع بوس رسالت
 و آفتاب ملک جلالت و شری جرح سعادت قلب کردن سیادت صدر جبرئیل ایضا قدک جمع اصغیا
 سلطان سر پرده ردوسی شایختگاه عنبری سیدی که چون آفتاب شریعت او از زمین عرب طالع شد و رسم و
 خردان عم چون در حلق آتش و حجاب اطهار و انما بجزوب و تواری با نژاد و تمام در اقی حیرت و غیرت علی با نکل گشت

لَا يَكْفُرُ بِاللَّهِ وَبِالْأَنْبِيَاءِ



سرو طاق ایوان تشریف بکوبالی انجام زور شکست صیت صدای نوح نوبت او مالک ایران و توران فرو گرفت و ذکر نجات و سعایه ابوتواج و صفات آن
 خط کشت امتی که بیامین توفیق **و ابتیاه من الایام** خط نوح بر اشعار علی و ادیک شیده و بتایید ادبی زنی بکت سوابق ام و اقوام فروشت رسمی که جوتج زبان
 از بنام پان بر کشید تمامت صغای عرب و عجم را قوت نامده ساطع شدوا و چون مند بلاغت از میدان راعت ترا میخت جایز نمای بدو حضرت راغان تک و تمارک از دست
قد ما تو ابره کما کنتم صا دین و درودنا شاهی تجمیته کاجیح و تینی بران رو نه طیب و در قد طهره وضع مطر و رضوان
 شمار بر عاده اولاد و اهل بیت و اصحاب و اجاب او باد خاصه بر جبر ارتقا از بقا کارکان دین شریعت بجاهدت ایشان شیده و بر ناطرتت بوقت ایشان همه آمد سازان
 میدان **السابقون السابقون** و در نوازان حدیقه **اولک المقربون** بیت ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
 سر چار چار حد بنای ببری سر چار چار عمره مدار و اجابینا سر چار چار بار در ریخ روز عمره توان خلاص یافت ازین شکر رضا رضوان الهی تعالی
 یسوم اجمین **ام بعد** درین ایام که تاریخ جزئی بشود و پت و نه رسید است حضرت شاه و شاهزاده اعظم بنوی الاخلق و مکی التیم در درج السلفه
 و الجلال در سحر الفطمة و الاقبال صورت رحمت آفرید کار مقبوه آفرینش منت و جبار دو انتر الله سیه و الملکات الملکة عنوان حقیقه داد دولت
 فرست جریح جاده و حشمت جمشید زمان دارا و دوران مآذ نفی امیران نامر عدل و احسان نائب الاولیة اشائیه المویذ تاییدات الهیه نوابه
 باغ شاهی نوکلستان فصل سیلک ماه آسمان قوت و سرود حقیقه قوت خرویی از محض لطف آفرین و جهانمندی در حجبه دایه اله و عصمت یزدان
 پرورش یافته کسوت غایت علمی تضایف ذات او علم و ذات اطهارش خلاصه سر آینه اعلم کسرت تمام تختیاری و لعل کان کارمانی فیروزه تاج فروری
 و بوی صدف به روی واسطه عقد صیدری و یاقوت انیسروری الهی انت لدانی و الاقاصی و اعترف بعبودیه الاذباب و انوار
 البحر شکتین رشحات احسان و الشمس لقمس لمعات سانه مزاجی و الدینا و الدین ظل الله فی الارضین المخصوص نجات غایت رب العالمین
 سلطان بن سلطان بن سلطان و انکافان بن انکافان **امیر اباای نغری خان** لازالت رانات نصرته و جلاله
 الی انتصا السبع الشدادتیهون و آیات کالده و قدره کالسبع المانی تا تون مشون و اطباب خیمام دولت با تاداکلو و سدوده **بیت**

الک فیض ترجمه عاشق بر جهان حقیقت یزدانی نوحی از نظام عالم را دست او بر مایه سیلی

از شرف و اسمای لبکلام موزون و سخن کز اری طبع و دانستن اخبار و آثار پسندیدن سلاطین بر کوا و در این کزیده بادشایان چنانکه از ازا کا پس نامدار
 و قیام صبح کا کار که بر صحیفه صنایع لیل و نهارت دارد که کا می بطالع شناه که فردوسی طوسی گفته است و در نظم آن دردی شسته است اشغال بود
 سرجه شنهامای صد در کجبت خانه میون سب بود آما جانک مزاج نازک و طبع لطیفه و شهنشاه از اسپندید می بود و چون در روز کار دولت میایون
 که با انتقای مان توانم باد کار فرو بسته هنر بالا که قدرت و نه مورون سخن در واجی مرجه تا مریاقت نهال جنگ سال فصل و دانش باد رشحات باران تشرش
 یوما فیومایان ترست و کلزار امل و امانی از منبج در و خاوشن لطف فطیر اب تر اکرا ازین اهل نرو اسپتعداد از زمانه تشیک بود نه بجهاد که در دولت
 ابد پوند سر یک بوجیب استحقاق خود مختصی می کردند **بیت** قدر اهل هنر پیدا کار با چون بکار دان افتد اشارت میایون نافه
 کشت که از جبهه کباب کی را صبح ساخت کحل کرد انده محلی جز در خنجر کیکن مسلسل و لیکن آب روان از رو اپنے و در دیاچه حکایت جمع آوردن
 پاستان که اصل شناه است و جمعی شعر که نظم آن شمول شده تا آن زمان که بر فردوسی اتفاق کردند و تمام کردن فردوسی شناه را و حکایت جرمان و نو سیدی
 اواز سلطان محمود و ایسانی که در حکایت از سلطان محمود گفته است با آنچ از احوال فردوسی استماع افتاده و جدوی که بعل طبات مکر عم از ان معلوم شود
 و شجره انساب ایشان از کیومرث تا یزدجرسد حکایت گفته بنا بر اشالیط این ماجرا برین سیاق مکتوب کت **و اتقوا الله**



راویان آثار و واقعات اخبار حسین روایت کند که در ایام پانچه ملک عم خاصا ساسانیان و از ایشان سیماد شاه عادل نوشروانرا جمع اخبار که ششکان شیخ
 و حکایات ایشان شروه و در لوح تمام بود و پوسسته با طرف و انکاف جهان زیستادی در مملکت حکامات ملک انجا با تصایا در که شایسته ذکر بودی میخص نوحیون

می کردند و نسخه آن بخت خانگی سپرد. چون بزمان یزدجرد ششم باری رسید مجموع آن تواریخ متفرقه فخرانه او جمع آمد. بود دستور دینار که از جمله اکتاف آن
 بود و شجاعت و حکمت باجم جمع داشت بنموده تا آن تواریخ را فخرستی نهاد و از آندهای دولت کیومرث تا انسانی سلطنت خرد و پرویز ترتیب یاد کرد و سر سخن که در آنجا
 مذکور بود از مومنان و دانیان پرسید و بدان می کرد ایند تواریخ جمع شد در غایت کمال تا زمانی که سعید بن قیس خسرین یزدجرد نسبت گرفت آن تاریخ در میان تمام بود
 مشهور و مومنین عسر رضی الله عنه بردند ترجمی را فرمود که از مضمون آن کتاب خبر دهد. بعضی از آن کتاب چون قواعد عدل و داد مشهور این غسیر آن از غرایم مومنین بود
 و در ایشان بازگشت بغایت مرضی و مستحسن افتاد. و فرمود که آنرا بزبان تازی ترجمه کردند. اما بعضی دیگر از نسخه های مستعمل زمان پسندیدند بود. چون تمدن آن عهد سپس
 و آنرا پرستان و قواعد صابان و حکایت زالی و سیرخ و امثال آن شنیدند فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست چرا که شایسته تمام دنیا دارد و دنیا سزاوار
 افتاد و توجه تواند بود. پرسیدند که از جهت دنیا ما که از حضرت رسالت شنیدیم **الذی سلمت علیها فاطمه حرمها علیها**
 یعنی از بس که دنیا پیش برورد کار زنی تدارت حلال جسم را در و نخلت کرد ایند. و درین کتاب نیز حلال جسم هم آیه های اعمی صدق و کذب فی الجمله چون
 غایم میان اهل غوغا و تمتم کردند این کتاب بخدمت رسید از جهت ملک جبهه با یکم غرایب و تالیف فخرانه یزدجرد به دیده بردند ملک چه فرمود که آنرا ترجمه کردند
 و با آن الف و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد جبهه و بند آن کتاب تداول شد. تا در خراسان دولت پال ش رسید مقرب یث بند و سمان فرستاد و آن نسخه
 بیاورد و بنمود ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله بن فرسخ را که متهم الملک بود تا آنچه دانشور دستان بزبان پهلوی ذکر کرده بود پارس بیاورد. و از زمان خرد
 تا ششم کار یزدجرد شریار مرجع واقع بود. آن کتاب حاکم کرده اند پس ابو منصور عبد الرزاق. خود ابو منصور المعری را بفرستاد تا آن نسخه را با تاق جبارتن دیگر
 کنی خراسان از سری و یزدان ادب بن بایورار سیستان و ماموی بن خورشید از نیشابور و سبحان بن برزین از طوس در تاریخ سستین و شمایه جمعی این کتاب
 درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا نسخا گرفتند. چون نوبت از یثیانیان سپاسمان سید الی سامانرا بطالع ان اهتمام تمام بود تا زمانی که دولت ایران
 تسطع شد و ملک دست سلطان محمود سلجوقی افتاد چنانکه در زمان دولت آل سامان قتی شاعری را فرمودند که آنرا نظم کند و کد و منار پت دقتی از آن گفته بود که
 تا که بردت غلام خود گشته شد و آن بچنان ماند. و چون سلطان محمود در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافت بود در مجموع امور اتمه ابطله ایش کن کدی و اگر اوقات
 بنده اگر علوم و حکم استعمال نمودی فی الجمله بر مطالعه تاریخ ملوک بجم حقیق داشت و خواست که در آن تفسیر کند که هیچ کس از یثیانیان و سامانیان نکرده باشد فرمود که
 آنرا نظم کردند. و بعضی سبب افتادن این کتاب مش سلطان محمود چنین گویند که یکس از ملوک زادگان فارس از شاد نوسروان خورفروز نام بر موجب تفسیر

دخت شوزمان او را بهر عین که تر سلطنت آن ساه باد او دین بود مسود آورد		مشوی	
جو سایه تپه گشته ارکاسته	شده بد عیش شغ کاسته	گرش قص خوری حجاب آبی	جدیده دینش بر آب آبی
خواست تا بحکم السلطان نقل الله فی الارض اذی الیه کل منطلوم و ملهوف نه المصد و ر خود در آن حضرت انما کند			
که سلطان چو ارضه ضما کند	مگردد تفرش او کند	بجایه درگاه و اطراف بارگاه	متردد شش باد چون پسر ما
نورانی متر فل در مابس سیاه پلانی که امام	سلطان بود یکویست پاک بریت	مبارک بنیت بیمون	شما ز پریشانی حال و تفرقه و شویش آل خود بر عرض کرد
مشوی			
چنانی جسیج سکا گنت	غم خوار می از سکن و یار گنت	حدیث غری و تفر و نیاز	کاکم بز دیک او کز او
امام یک نام چنانک عادت کرام بود ستمه و تبسل بود که کای احوال او بیند که حضرت جنان مسود وض کرد اند که روزگار با زرق اقبال بر صفت طالع وارون او			
کما هو و خورفروز شرح احوال خود بیانی فصیح و عمارتی بیخ عرضه داشت کرد تا بوسلیت امام مروض کرد اند و روح چو کاه سلطان چسب د چون برسید شمار اید که شوی			
صنت طلوع کرده بودند و ثریا وار رستان ملک آتمه ابر جمع گشته	شعر	سواران خصما نظم دری	سلاطین تخت سز پروری
بیدان در افکند کوی کن	بریشان طالع کمان کن	در شای این حال و این دری	گر قنده طاری از غصه صدی
چو در دانه در گوش خود جای	زبان از تاجین او بر کشد	بشریف خاصش از شرف	چنان ز تون ملک زقا
خورفروز از تخرص چون خور بر افروخت و مار خشت این حال فرود شود در آتش مکت بسوخت که آیا این حکم کتاب باشد که قابل سز ز تمام آن شستمال نموده سخی این تر			

می شود و عنصه سی توراسان بنا بر ارکان آن نناده مستایل چندین نوازش می کرد و از امام استنار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بجزئی موقوف
و مشغوف بوده اند چنانکه بعضی استیفاء از ان از اسباب برزم و فرقه باستیغاب خطر از اجور رزم و ان سلطان روشن روانا خاطر خرد استانما و اشبار منرمندان

بایل نیست فصلای جهان و عملانی مان از اطراف و اکلاف و افاضی داد اینی جن سوط جزا و عقده ثریا درین دکاه فرام آمده اند **مشغوف**

منزله شاه روشن روان بود همچو جان در تن با توان منرمند در عهد او کارا کشد رخسار اقبال در زیرین درین جنبه روز نسخه مشتمل بر بعضی از سنن ملوک

از بختان آورده اند و سلطان عزیزایم بر این صمیم فرمود که چه امر آن اخبار و ثمار در سلک نظم آورند و از دو جام دانه بوی شکر ابر در بارگاه ازین جنت امروز میباید بود
که شمع در در نظم خود در نظام عرض آورند و شعر عنصه سی در نظر خایب ضمیر سلطان ز پانزده اورا آن تپست فرمود خور فیروز را می سپرد از جگر بر کشید و اطهار تحتر

و حسرتی تمام نمود امام پرسید که این سخن از چه است گفت **شعشع** اگر چه سپنج دادی بجای می آید شدی اخسرتا علم تری

نیاسودی یکدم ز خود رو ب در کاشش اوردی کباب امام گفت در عنصه قصه که رفیع می کنی این حال در پایه آن ثبت کن که سلطان اندیشه اخسار آن فرماید و در پایه سر
او مقدار تو پیش ازید خور فیروز این حکایت در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شغنی که تحصیل این کباب داشت با خسار او شال او و کنت تا او را در آورند و از کفایت

اخصار کباب از خور فیروز تخص فرمود جواب داد که ما و دت من با وطن از قبیل محال است اما بر سال رسول نامه اخسار آن میکن در زمان فرمود که کبابی که در سلطان صاحبی داد
که بقام او بر دو تیا بل او بسبب او کباب را بستاند و پیاد **مشغوف** برون رفت قاصد چوبی خندان به روز سرد در جاده صدهندی ریشیت و قزاز
شدی در دل شب در سینه چون تمام خور فیروز رسید و مکتوبات قریب او رسانید قاصد را با انواع چایار عایت کرد و کباب بدو دادند قاصد کباب را حضرت

سلطان آورد و خور فیروز را بدین سید در حضرت سلطان قوت و مترقی تمام شد پس سلطان ازین سیر الملوک منت و استپان انتخاب فرمود منت شاعر داد
که هر یک داستانی نظم کند در شاه این حال که عجب طبع شو ابر کمال استخوان کیت عیار خود عرض پی کرد و عنصه سی بکفر نظم آن بنیاد مجلس سلطان که من خوشی نمود

و ستان سپری که دود دانش از زبان سر خنده او بر و مند بود و نمال وجودش در موضع تحصیل کمال او رگشته نام او ابوالقاسم روضه صحیح ضمیرش ساگر بدیع منظومات
و حدیث ذات بجه خاطر کش بنو ماه و غایب و نوادر موزونات بار و رنده حکم انگ بر جند در آسمان ستان بودی شمار یک رنج خسوف بر دلش و قمر بود

بیب تعدی اهل وطن از آنجا جلا کرد و بنزین آند تا بمساعت با زوی عدل سلطان سر خنده تقاول عدوان بر ما بد و اشده انوار آفتاب انتصاف نخل ابر بر سپاری
احوال ان بوم زده پدای ظلمت نی پایان بد شعور کمر سدا از آن حجت و رنج راه کند جای سایه عدل شاه ز سر خنده عدل آن تاجر شود شاخ امید او بارور

چون دایره بد رغینے مرکز نقطه اعلی ساخت و عصای قامت طلبا لذ قاصد در آنجا پنداخت و این نیز گفته اند که چون خبر ولوع سلطان نمود بجمع کردن این کباب در
شایع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دایم تحف و چایا فرستادی در آن ایام در کرمان از ترا شاپور و دو الکفاف یکی بود از بر زمین نام که دایم جمع

انبار ملوک بجم کردی ملک کرمان شنید و جمع او را پیش سلطان محمود فرستاد سلطان این را صحت کی بود و تحف بسیار جت ملک کرمان فرستاد و بنا بر حقیقت ایشان
سخت شد و دیگر در م و سر و آزار نام شخصی آزال سپاس نریمان بود و اخبار سام و زال و رسم ضبط داشت این مجموع محمود برد و القصد از مجموع مواضع تاریخ ملوک علم جمع شد

پدرا و مولانا احمد بن مولانا فرج اللزدی سی نام او منصور و کینت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش نواب دید که منصور ریاضی بر شد و روح کباب بقدر نوره زده از آن طرف
چو اینی آمد و چمنین طرف عین سیار نوره نواز مر جانب آوازی شنید ابد از عجیب الدین مبر که از شایسته مبر انت و تیر بخیسی منسوب دوست کینتیا رخ اب
پرسید جیب الدین بود کت تیر او از او ان است این سر تو سخن کو پس شود که آوازه او بجا رکن عالم برسد و آن جواب که از طرف شنیدی علامت انت
که در سه اطراف سخن او را قبول و تلقی استتبال فایند فی الجمله چون فردوسی بستم تعلم رسید تحصیل شمول کت و در انواع کال از اقران و اشمال بر سر آمد و بر مطالعه کینت
مواظبتی تمام می نمود و اوقات خود بران مصروف کرد ایند منزل و مقام او بر کنار جوی بود که آب از رود طسپس آن جوی در آبی و با آب روان از نی داشت
و بجه وقت از جت سیل که بند آب شهر را می بندد آب از آن جوی منع شمی و اوقات فردوسی نهایت شوش گشتی سر و زار ز روی داشت و کینت بزرگ
سعادتی باشد که بند شهر که کاشاک و خاک پی بندند بسک و آمن و آجر رنجه شود چنانچه سیل از آن مندم تم تواند کرد و بر خود فرض کرد انده بود که مر جدر تصرف دارد و هر چه

اه تقالی او را در ذی کعب در آن کار صرف کند و خنجر کویند که در آن ایام شنبه بود که دقیقاً ساعتی شش ساعت مشغول بوده است و برودت غلامی از غلامان خود گشته شد
 و فردوسی را بنظم این کتاب سیلی تمام است و فردوسی اینها را اندیش تظم آن در خاطر پیکه که رایند و با خودی کنت شاید که این کار بتواند کرد و مقصود از آن میر شود و مستقیم مقیم
 سرتوب آن امر بود و لیکن تاریخ کوه که بجم تمام نداشت روزی دوستی از دوستان خود در پستان خود محله شکر بنام درین مین میسرت کرد و آن عسکر را در این مین میسرتی ترغیب
 و تحریصی داد و این پستان بسیار نمود و کنت این تاریخ تمام پیش من بودت بجه تمام بدان شتغال میباید نمود پس فردوسی بنیسه تره و خوات که کنتش مشغول کرده و این مین میسرتی
 خاطر که رایند و از شنج محمد مشوق طوسی علی ارجه که از جمله او ایماه بود استمداد عت کرد شیخ فرمود که میان من و زبان کیشای که بقصود خواهی رسید
 فردوسی خرم خاطر گشت و دانت که میری که ازشت آن بزرگوار رفت بهد فراد رسید پس ابتدا ای آن کرد و از جنگ افریدون و ضحاک بعضی نظم آورد سه
 کس را بشودن آن رغبت شد و در آن وقت والی طرس ابو منصور را شکیمن بود از جمله ایله سلطان با شتخصا فردوسی و روایت آن نظم اشارت کرد چون
 این حکایت بشود بغایت مطبوع و پسندیده یافت و او را نوازش بسیار فرمود و کنت سنی غای و الترام کفایت جمع نونات او کرد و فردوسی مان مشغول گشت
 عن قضا الله اسکین باوقات رسید و مریش او در سانساه مذکور است و سنی بدان کار راه یافت و مریش ابو منصور در شتسخ سانساه بعد از ذکر محله شکر بنام در بیت

یکی نامور بود ما فرد نام	بگیتی رسد ز یکی بنام	چون بود او ز کوه ملوان	خردمند و پیدار و روشن	نداوند رای و خداوند ششم	سخن گشتن خوب و او از نرم
مراکت گزین چو باید می	که جانت سخن بر کرای می	پنجی که باشد مرادت رسا	بگیتی نوازت نیارم رسا	بدین نام چون است بر دم	بنامان آن بجز سر فراز

بعد از آن سلطان ارسلان جاذب را بکوت و ایات طرس فرستاد و در آن اوقات پس سلطان نام فردوسی که گشته بود دوم در آن ایام حکم سلطان تمام ارسلان جاذب در
 طلب فردوسی بطرس رسید ارسلان جاذب وی را بخواند و کینیت حال بوی از نمود و فردوسی استغفا کرد و در قاعه بقدرت توسلحت بیند نیاید باخر حکایت شنج مشوق
 او را در خاطر گشت تره از باطن دور کرد و توجه گشت چون بهرات رسید بیسخری که از جانب غنی بدور رسید و سنی در آن غنمت پدانشد و صورت حال
 چنان تشریر گشت که چون فردوسی را غنی طلب داشتند بدیع الدین سپهر که نشی حضرت و صاحب دیوان سات بود با غصبر سنی رو دو گشت در اشارت نظم این کتاب
 بر فردوسی فاین تصور سینه توان کرد چرا که اکنون سلطان تین دانت که این خدمت مند و ملازمان استاز او نیت و این مین میسرتی موجب تیتص مند ارا طغنیات
 و لیکن که چون فردوسی نرسد چنانچه حق آن شد از عمل مردن تواند آمد نجات ضاعف شود ایسان گشتند اکنون سلطان پنی توان گنت که فردوسی را از راه باز کرد اند
 فی الجمله شمای غنینه را سوز فردوسی رسید تصور انک اگر فردوسی پای تخت رسد و سخن او بجز تر از سخن ایشان باشد اعتبار او زیادت کرد و ایش زاد
 تمام فردوسی باید بود آتش حد که قسج ترین امراض شینع ترین شورت زبانه زدن گرفت و از طلب فردوسی رسیدن او حضرت سلطان شیما شد و گمشد که این
 تیب خود کرده ایم خود کرده را تده پر حیت اکنون در سعادت او بسکن خود سچ شخی سلطان سینه توان کرد خلاصه اتر بآنت که تده پری اندیشیم و منسوب
 سازیم که در غنیت فردوسی فتوری پدانشد و در تخیله او تصور کرد که از ملازمت غنی و شمر گشتن در پیش سلطان او را نسی نخواهد بود ترک غنمت این جانب کند
 و بعدری تشک شود غصبر سنی در و دو کی تا فاق یکدیگر کوتین مطل فردوسی شتند بعد از تخیت و سلام خلاصه پیغام آن بود که اشتیاق بشف هنور حیات
 سخن و صحبت موانت و مجالت و محاورت خود که اعظم مطالب و انسر غنایت و اعظم تسامد و نستهای آرب خودی داینه و اعتقاد ما در حق خودی شناسای
 که در جنایاب و بجز مرتد است این مخلصان نظر بر انک نوایه مالی و جاییه بان یکا ز روزگار و اصل و مواصل شود و از انعام و اکرام مندی حضرت سلطنت پناه بجز در
 این حکایت ساقسیم و انش الین تقسیم اما حال بر خلاف مامل عکس آن شایه سینه افتد ازان روز باز که اس سخن گشته است از حضرت سلطان فرما از انک
 حکمی بطلب ایشان صادر شد دیگر هیچ وجه ذکر آن مین میسرتی کردند و بجز و شریا نتر بودند حتی که بندگان که بجز حاضر می شوند هیچ اتفانت نمی فرمایند اکنون آن
 عزیزا که اختیار سنی فرمایند زحمت را و شت ستر که قطه ایت از ستر کوشیدن نیت و ازین طرف جدا انک بروی کار در سیکریم خنز قه
 خاطر و تیتص ایام ما و ن قضیصع اوقات شرف حاصلی عاید خواهد شد چون حال برین صورت بود واجب نمود این مین میسرتی سایندن تا درین شب مثل
 فرموده سو در زبان آن با خود براندیشند و در آخر حال و تنخواها از اثر ساری نباشد قاصد تیب سیر کرده ان مکتوب فردوسی فرستادند و فردوسی بهرات
 رسید بود که قاصد ایشان بدور رسید چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت عکس قضیصه که اول نموده بودند و خلاف آنچه در ضمیر او بود شایه نمود
 در توح جانب غنی تره د شد غنمت مراحت بطرس محکم گردانید اما خنده کا ه در شاق بو بکر در ارق که از تفصیای آن زمان بود و تمام و منهل او صحبت خانه

ارباب فصیل ساکن شد و با خود می اندیشید که آن جماعت که بد و این خرد ستاده اند اصحاب غرض اند شاید که نیار مثل انصاف لایح انصاف این صورت اهل علم را
 می کشند و درین حال مدح الی کتب را با غضب می رود و یکی بسبب از اسباب خانگی افتاد و غماقش و مجادله رسید ایشان در این مباحث بازرگانه اند
 فردوسی را پسندیدند و مدح الی کتب از آن منسی تو هم شد و سلطان محمود در مثل آن قضایا سیاسیاتی باطله بود فی الحال فاصدقی را قین کرد و پیش
 فردوسی فرستاد و صورت حد اباع و تدبیرات ایشان در باره فردوسی و او را با یوسس ساختن تمامی منصل و مشروع باز نمود و کتت بر حکایت که ازین با
 بدان جناب رسانیده اند که بخص بطلان صریح بوده است اکنون اگر جنابک در شرف ایشان برابری می تواند کرد

شکل

چو ایند در سینه او کز دلیران صف سخن گسری | ایوب مال فضل و پستان شیخ | می حله آرند بر یکدگر

اگر خرداوری جواب ایشان می داند در آن سارفت نماید که استام سلطان غایت و تربت او در حق این طایفه زیادت از آنست که تمیز توان کرد چون فردوسی برکتوب
 مدح الی کتب اطلاع یافت و غرض اصحاب معلوم کرد جواب مدح الی کتب را می صیحه در علم او در دو ان پات در آن کتب درج ساخت **بیت**
 بکوش از سر و دم می شود | و لم کن کو بر زبان زده | چه سجده سران بر غصری | کجا چون کس پیش کلین بری | زنی و انشی است و کو دکی | که رای زونی زنده رود کی

فی الجده از سرات روان گشت و بغزنی رسید و بعضی خیابان گویند که فردوسی از داخل طبرستان طلخی رسید بود و بر پنهان آمد در آن ایام سلطان محمود از تاریخ ملوک غم گشت
 و استپان اختیار کرده بود و بنت شاعره او که مرگیک و استانی بنظم او زنده شعر که ام که خبر باشد تمام کتاب همین او کند و اسامی مسرایتت کا نه اینست
 غصیری • فرخی • زبیدی • عجمی • سحرک زبیدی • صبحک زبیدی • ابو حنیف اسکاف • و حصه غصیری استپان به اباقاده بود و شرای
 بعد که سیارات بر سخن بری بودند با سال از سلطان مشغول شدند در اسامی این حال فردوسی سندی رسیده بخار را با فی زود آمد و کن نیز فرستاد با بعضی دستار
 از رسیدن او اعلام ده و ضوی ساخت و دو کا نیز کرد اتفاقا شرای غصیری و فرخی و عجمی هر یک با خلاصی خوب صورت از حریفان که نخته صحیحی خلوت
 داشتند در آن باغ و چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نیز دیک ایشان بود چون توجه شد ایشان با خود کشد که این زاده خشک وقت نامنقص خواهد کرد
 و اوجب الدفت یکی از ایشان کت ما او بدستی گتم تا برود غصیری از آنجای کرد دیکدی کتت مرگیک مصرای کویم در قافیه شکل و از و الی مایس رابع کیم
 اگر کبوید صحبت را شامد و الا عذری است چون رسید او را تلقی نمودند و صورت حال تر کردند او در جواب کتت اگر تو انم کویم و الا نرحمت یرم غصیری کتت این
 بنا علی است | چون عارض تمامه نباشد روشن | ما درخت گل نبود در گلشن |

مرکات می کشد که بر چو سن | ما در سنجان کوید جنگ شن | امان کتت جنگ کویو شن رسیدند تر چو سن که در جنگ مجموع فضل او را مسلم دانستند



عضوی که درج و جودش از جود سرگامایه انصاف ملو و قد نهادش از تناسلش مسو بود از سر انصاف بر قدم اقتدار ایستاده بلب اذعان بر سر بردت
ابو القاسم داد و ستایشی کرد که این نظم دلاوت کی کند بران

سخن که جب له ز جرح بلند	توبه باشی و بر دی ای موسی	تو دادی در غم سر صید و آه	که با کی استوده بر انجن	نموده منزه حضرت بی شمار	بماند جو نامت سخن بیکار
تو شانشه ملک نظم دی	بینه و برشت که عضوی	بر پیشش سراسر پانگاسته	زبان را به حشس پارکاسته	پس ایگانه سلطان مالک قاسم	منوض و کرد نظم کتاب

دربین حال سلطان آتاسپند و قتی در وصف خطایا ز کرد شعرا با تا و اشارت با تو القاسم کردند او نیز بر بدید بگفت

سنت با چشم تو بینه به
بر کجی ز تر شمت تو بخت
گر پوشد عارضت ز غم در کج
کز تیر برسد همه کز خاصه ز

سلطان از فرط بخت فرمود که درک یا فردوسی که مجلس را چون فردوسی کرد انپسی و از آن وقت باز در مارگاه سلطان نبرد و بی شوب شد پس ایگانه او را با انواع نوازک
و تربیت اختصاص فرمود و بصیقل غایت با شامانه زنگ خجای آیم از این صیبر او بزودد بعد از آن سردا پستان که بنظم آوردی عرض ساینده سلطان فرمودی
که این حکایت باره شیند آیم اعارت فردوسی با اثری دیگرست در تقسیر رزم شجاعت و معاودت و دلیری توریس افزاید و در بزم ساحت و مروت عیش
و طرب می کنیزد و در تمام ضعف و کثرت سخن و وقت سخن می آورد و در همه احوال تسکین طبیعت و تسکین هموم و تشیخ خاطر می کند پس خواجه احمد حسن را فرمود
که سر سزار پست را که بنظم آوردی صد مثال ز طغلمه و در مسند و فردوسی تمام غایت می آید تمام کجسته شانه شمول کشت و خواجه احمد حسن میعاد تفرصه صد هنر ارمیت فرمود
ی رساینده اما وی بیگانه گرفت بخت که ارادت آن است که یک دفعه بستاند تا جانچه سان آن مذکور شد بخت نبای بآب طپس صرف کند بعضی از شعر در مدح فردوسی

ایات گفته اند درین پنجاب اسپند لالا علی علوش نه و از انواع قدح ذکر کرده می آید

ازین بر روان فردوسی	آن میا یون بهار فرخند	اوند استاد بود و ما شاکر	اوخداوند بود و بنسبند
تبع جمع مو شند انت در دجور غم	کحت که خاطر فردوسی طوسی بود	زادگان طبع پاکش جلگه حراوشند	زاده حراوشن بود چون مرد فردوسی بود
دخواب شب دوشین باشه اکتم	کای کیس معنی تان با نلف هم در پی	شاعر در شام بهتر شتر آن که بیکو تر	از طایفه تازی و زابنجن فریسه
آواز بر اور دندیک روی کی گفتند	فردوسی و شناسه شناسه و فردوسی	اول از بالای کپس بر زمین آید سخن	اود که بارش بیاید و بر کرسی نشاند



یکی از آن جملاتی غنایته وزیر بود با فردوسی و سبب آن چنین گویند که فردوسی مجموع ارکان دولت و ایمان حضرت محمود را در کج کجستی و با ایشان احتیاط نمودی
و ملازمت کردی که خواجه حسن مندی که وزیر بزرگ بود و فردوسی سر کزیده و منت نشدی و مع کجستی و ملازمت کردی و بدین واسطه غبار بیان ایشان پیدا شد
و صحر در تحک و جنبش آمد و سر روز از یاد می پر رفت و خواجه ادم اتقات و قلت بمالات فردوسی و وزیر هجت آن بود که فردوسی شیشی داشت
و وزیر از علا نواصب و شامیر خواجه بود هر چند اجا و او د فردوسی را بر موالت وزیر و ترک مخالفت اعوا و تحویص بی کردند او اجتاب و اعراض زیاد

ی نمود وی کنت	بدل هر که بنص علی کرد جای	زاد بود عیب آن تری	که نام پاک زاده بود ختم شاه	و کز چند باشد بر ایوان کاه
زین می اسن مردی مجوی	قلم بر سپر نام او زن چون	که کم با دما شن همه انجن	بعد از آن کنت که اگر حضرت با رعیش نه در ازل	

خسین تقدیر فرمود که این کباب بر زبان من نام رسد چون مراد مال سلطان طعی نیت بجاء وزیر و تقرب جستن میجام و بدو احتیاج می دارم
من بند که نمایی نطت بنود ام
بایل حال همه که و طایع بجاء بنسند
سوی در وزیر جسد امنت شوم
چون غار غم ز بار که باد شایسته

شیا و غمان متولات او را خواجه می رسیند و خواجه ترصد فرصت می بود تا مکافاتی نماید با خالام آنچه توانست بجای آورد چنانکه بوضوح خود شرح داده

یت و روشن است که نیز از لطافت در بیان پاست خواجه متدار بصیت و دبد به است نیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و این چند بیت را که در

صفت تیر انداختن و شت گسودن رستم می گوید	خروش از رخ خواجه حوا	چو بوسید سپکان گشت او	که در کرد بر من ریش او	تصانکت گیر و قدر گشت او	بماند حاجی کا زاید است	بجرم کوزن انداختند
---	----------------------	-----------------------	------------------------	-------------------------	------------------------	--------------------

سلطان چند گشت بر زبان که رانید و گشت سر جازکا بستان و زانسان رستم می رسید پست بدان می آرزو در آن مجلس در وصف رستم و دلاوری او سخن بسیار کرد گشت
 و چون بشد فردوسی سپتم را خواب دید در دروان بجا باد که پادشاه می آید خود بر سر و جوش در تن بنیاتی بر چه میباید ترکانی در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در جنگ
 اسکندر سپس تایش کرده بود فردوسی پیش او رفت و سلام گفت بلفظ و نوازش تمام جواب داد و او را بنواخت و در روی او نهند و بعد از آن گریست و گشت حق گزاری تومی
 خواهم و لیکن قدرت آن ندارم اما وسیع طوقی از گردن شمشیری برون کردم و خواهم که تصرف کنم سر نزه بر آنجا نهادم و در زمین فرو بردم آزار داور و خاک توده
 اشارت کرد و تیری بر کان پوست و بدانجا افکند با ما در فردوسی تنه خواب شبانه شد با خود گشت اگر با کسی گویم بر ما بنویسند و سودای فاسد حل گشته با سچ آفرید
 قطهارش یاد کرد و لیکن در خیمه او می گشت که رویا صادقه اتفاقا بسیار واقع می باشد مگر این گشت وقتی سلطان را بر صوب بجا با دعبور اتفاقا و فردوسی
 ملازم بود مو ایک سلطان بیرون دروان نخم ساخته آن خواب او را یاد آمد و در آن موضع سخنان خاک توده مشاهده کرد آن حال با ایاز گشت و مسامحه انگش با سچ کس قطهار
 ناحل و ضعف عقل و در ادراک او گشته ایاز گشت در صفا ای طبع توری نیست غایب گشت که این صورت واقع است و از بعد از فاض رنشن نامه تو ظاهر گشته
 بعد از آن سلطان گشت درین موضع رود و در اول سایه بر بسیار اتفاق می افتد اگر اجازت باشد با هم حضرت تمای یافت شود سلطان را تسبیح افتاد اما ز فوره تا بجهت تمام
 بکار شنول گشته و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند بعد از چند روز طوقی زرک از ز سرخ یافته و بجا که درین دور سلطان بگریختند در آن ایام طوقی
 داده اند چون این طوق پیدا شد ایاز از آنرا پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی از گشت سلطان تعجب بسیار نمود و یکی تصور دان کرد که ایاز از آن حکایت از جهت آن می گوید
 که سلطان آنرا بنزد و پس از زانی دارد فرمود که بفرسود و می میدمش فردوسی بردند فردوسی وجود افلاک گشت این صله سخن در پی عطش نینزت در سخن و در آن
 و سر نهادن قیمت باید کرد سلطان از علوتت فردوسی در گشت افتاد و دانست که این حکایت پان واقع بوده فی الجمله آنرا بر راج تبدیل کردند و بجا که فردوسی گشت
 قیمت نمودند و یک دنیا را از پنجا تصرف کردند و حکایت این خواب را امیر فخر الدین محمود بن امیر الفیض زونی نامی خواجه عبد العسی مشابوری اشاکرد است بعیت

ای روزگار از نه چنین می مروند	این بر و دران همسرد و در زمان ما	رستم که در نبرد گشتی که ارشرف	بهرام بورداد رکاب و غمان ما
یک بشه خواب گت فردوسی اعجاز	در بند حق گزاردن ت جان ما	آماده و نهاده طلاق دینه ایت	از سی که ز و خجسته گشتی ستان ما
سر چند سر بار بود زان روان	ز مردگان حکایت احسان گشتند	فی القلمس طرح و فی امتحان ما	معلوم می شود که درین دور نوان



چون فردوسی این کتاب را در شصت هزارت تمام کرد و او را سلطان استجارت عرض نمود سلطان فرمود که پاور ند بر سو میله داد و بنر ستاد چون برض رسید
 عظیم مستحسب و متبول طبع ما دشا افتاد خواجه چنین را فرمود که پس او را ز برده و دست که از ابتدای ظهور ضاعت نظم تا اکنون کیس بدین طرز و اسلوب

بنت و سلاط سخن خوب نکته و مسیح جویری لاسیله کلام موزون را مثبت مکرر و تدبر بدین طرز گشت

چنین نظم بطوع غلب روان	که گوید جو فردوسی از جهان	رسد صیت نقش سخن بند	که گشت نظمی خستین از چند
ز انفاط و مسنی چون جرم خود	شب و روز آورده در کید کرد	ز انما پس او بوی جان دهد	ز تر کیش آب روان می جکده
در آن دم که تنه زبان بر شد	صفت جلا اهل سخن بر برد	بیدان دانش سخن سلطن	ندیدیم در زم آوری تنه زن

پیشم جویش و کج گشت کون پل و ارشش هم سوزر حسن الفاعل گشت بر چند پس او را در میزان چنان پادشاه پر پشه شمش و شخصیت بلند سلطان
 در فضایی بنا و در کیمیا گنج اما چون برای حکمت آرای خانی گشت که شادی سرط چون غم سینه اندان مادام اساس حیاتت اگر عود آید اما در صله که پادشاه فرمود بدور سد

بلاک منی بک او خواهد بود **چو بکشت از امان تادی غم** روان تو مند کرد در م **چو نیاید عسره اندیش شاه** کند آن دور کن تباختن شاه

سلطان فرمود انجا بجا او بر کمال بخت مزاج و حواسی صمیمی بر تم کلید نفس او سوخ است چسب نیندی صیحت هزار درم در صر با کرد و شش فرود سی فرستاد او در حمام نوبت
پروان آمد غلام پادشاه بدن پیش او نهاد کشاد بقتور انگ کرد دست سرخ بدان صیبر فی نقد فضل فرستاد اند چون یک سیم است پت هزار از آن تخایع داد و بر در
حمام شخصی قناع می فروخت پت هزار دینار دیگر بود داد و پت هزار دینار دیگر بدان غلام داد که آورده بود و با او گفت باید که حضرت پادشاه بدان که این نامور زنی
کردین کار کشیدند از بجهه کتاب دینار و درم بود **کینف این محقر که در آن شکام کجراغ خیره تا ش مکت از وخته ام با مصاف آنج مبر سوخته بلکه بنا آن بر**
تخلیه و کوفه ناموس نمانده و ابواب شایع بر جن احوال خود کشاده است **غلام با بر کردید و سر خشنی که از فرود سی شنید بود تترز کرد** سلطان این تذق حسندی
ششاک شد و او را خطاب و عتاب عین موافق فرمود که بواسطه این حرکت با صواب عرض راعضه تو خ و تشریب شو ساختی و با نواع نکوش و ندام در زبان
این طایفه انداختی **سیندی کنت صلت پادشاه از یک درم تا صد هزار دینار مساوی است بلکه اگر شستی خاک از حضرت سلطان به فرستادندی ایستی که از روی**

اعتراف و استغفار از انجا بجا تو یا در با صبر کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بر سجاد و یکات در نور دیدی

علا که اندک در پادشاه **پس یارش که باید نگاه** که سر کس نظر شاشی بود **سزاوار صمیم کاسی بود**
ز باران بود قطره در آید **ولیکن شود سیل در آتسا** کرت سیل با پی قطره **تو این کخت از عین کخت**

چون حسن نیندی سواد و بساطت وقت مبالغت فرود می در خاطر سلطان ممکن گردانید فرمود که باید اوان فرمطی را در پای پل اندازم و عتوت او را عبرت سایر
سینه ابدان سپازم حکایت غضب سلطان بر دوسی ساینده از آن بخت بر سید و تخیر شد و وثاق فرود می حسینیم بارگاه سلطان بود باید او چون سلطان
بطهارت خانه با بجمه در آمد فرود سی در قدمای سلطان افتاد و قنصع نمود که حاسپدان در حضرت پادشاه جهان نموده اند که نده از قرامط است خلاف نموده اند
وی اونی که صید نپسند ام بنایت سلطان از بسته است **و بر تقدیر سرنه سب که گویند چون در مملکت با بطلت سلطان از سر طایفه کبر وجود و تر سا و غیر سیم**
و جزینید یوان پادشاهی پی دند و استظلال و استند را بر کاه عالم نیا آورده **امن الترب صافی الترب و رافع احوال و فارغ احوال اند بنده رایکی از ان**

طایفه شمارند و خطاب قتل و ارباق روح از جان تو ان او بردارند

چو در ملک سلطان خوش **بسی مرت ترا و کبر وجود** از تیا حسیه نیکمایت کند **زرو مال خوش حالت کند**
گرفتند دظلم عدش قرار **شده امین از کردوشن کار** چه باشد که سلطان کنده بگو **سی را شمارد کپک زان کرد**

از حدیث فرود سی صورت تصویری در مات ضمیر سلطان بر تم شد و القاب نیز ان علف بر شش لال لطف او منگی کشت

بوسید فرود سی بک زمین **باید رخا ک آنجا حسین** برون رفت این در کاسه **ولی که از آن خط آنک راه**

چون بمنزل خود مساودت نمود خند مزاریت دیگر کنت بود اما پاسض بزد سوادت را پان یان کرد و در آتش انداخت و بسوخت

زال را و بخش این نظم **در آتش کفند و نیاورد که** اگر چه شده کشته آتش ز **ولیکن شد آن آب از آتش خرا**

چون فرود سی عازم شد که از غسزنی برون رود و بسجده جامع در شد و در موضعی که سلطان نشی است این پت برد یوار شست

نخسته در کجور ادلی در یاست **چگونه در ما کز انزید اینیت** چه غوطها که زدم و اندرون دیدم **انجا بخت منت بکجا در یاست**

پس بر نیت رقت سپید و آید و استطاعت سفند داشت و او را با ایاز ابوت و نبوت اسپحکام یافته بود که مکتوبینا مخوم با یاز داد و کنت ای فرزند چون پت روز از این
ایام بگرد در سنگای که سلطان تجسس اقداح امد است و افراخ نماید و بصیقل راج رنگ تده پر ملک از این خا طر بزاید این شسته را به و رسان ایاز بر جب اراد

او در جهان ستمه بهان مکتوب **سلطان داد سلطان چون مهر**
زان کا خد برداشت و باز کشود **اسر ایات در آن کا خد بسته بود**

ای شاه محمود کشور گمای **زمن که نترسی بر انضای** گراید و ک شامگی بیستی **نموی که ان خیره کستن جره** **چو دیدی تو ان غلطه ترم** **نیز شش از تن خون رزم**
کری دن بکیش خانی مرا **نم شیر زمیش خانی مرا** مراسم ادبی که در یاسیل **تنت را بسایم چو در یاسیل** **نترسم که دارم ز روشنی** **بل مرال سینه و سیل**

بر اغسسه کردند کان سخن نم نمن سردوار سنجیز چو کت ان خداوند تنزیه چو باشد ترا عقل تو پرای ابا دیگران مرزاکار نیست کرا ز مرشان بر کجایت کنم نخشی سبایسته امدار	بهر سبب بی عیله شد سخن که گشت کف در کفم ریز ز خداوند ما رخسار او ندانی بزد پی و علی کبر جای بدیش بر اراده دیدار چو محمود اصد حایت کنم بگفت سارده کوی کم کرد و	سرا مکس کرد در دشمن غلظت من از همه ارباب دو کنگم که من شمس علم عظیم درت کرت زین بآید کما نیست اگر شاه محمود ازین بگرد بدان کشتی نام جز جانش کرد جان تا بود شمس یاران بود	از وزارت در جهان زار گشت اگر تیغ شمشیر بگردم درست این سخن قول بنهرت چنین است و این رسم و رتبه سرو را یک جو سنجید خود که تیغ تزلزلت و بانهرت نام بر ترا حیداران بود	چو سلطان بن بنی و پط نم بسند اهل تپه کوا پیست دم کن سخن از او برین زادم دسم بر یکی رم چو بر تخت شاهی نشاندی حسد بر بد کوی بر کار کن که فردوسی طوی پوشخت	بمیش آر آن دوشاه سیس ستاین خاک پای و سیس ز کفستی دو گوشم ساو از او چنان کن خاک چنی حیرم بنی و بیله را بد کبر سراسر بشد بر شاه بازاریان ز نام بر نام محمود گفت
بیا مزی و عیله نماند چو فردوس اندر زمانه بسی بیخ بر دم در سن سال سم برده از روزگار برین سال بگشت برسی بیخ بسی سال بر دم شبانه رخ فتای بر زمین از کج شایه اگر شاه را شاه بودی	بدان که نخست خواند بود علم ز من کردم بدین پارسی شاد گشت ز من شان ز من چو ریوشی و ناتوانی در رخ کوشم خنده بسی تاج و کج از آن من فتای خسریدم بهر رخساری بر تاج زر بیشی از شمس باری چنین ز نامه انان را فریاد سخن گوشش در شانی نماند بهر جا تو شو و غنبر ی بود خاک در دین انان که شاه کیر دازن کار کند	چنان بدشای خشنده بسی ناداران و کوشان که اکت خرد که بودت و کوی بدان بایه سپری بر ابرد هر از جان نیل یازی ز دانش نه شاه را دستگاه چو اندر تبارش زنی نبود که نه عقل دارد نه دانش وز ایشان امید بی داشتن و راز جویندش هم کام آب و کبر که زنی داکشت کرد چو پروردگارش چنین آفرید تا علم در کا و مردان باک	ز شامان پستی در خند که ادم یکا یکا از ایشان فریدون و کخسره و ان شایه هر ابادش تخت و آفرید میان یلان کسفر زانی که گزید مرانش از کجا حدیث بزرگان نیارند شهی که ترسد در رویش بود سرشته خوش کم کردت میج اکینین برین و شیراب نیای از جبر سیاهی کرد نیای تو بر بند زدن گل فشانده بر بر کند خاک	نکرد اندرین ما ازین گاه از ان نامداران جاه و آب بر شاهی اندر زمانه تو سده سال بیخ اندرین شد پاداشش من کج را کرد نارم ز دنیا ز خرد و سپاس پرستار زاده نیاید بکار بشنامه و بران بایستد بجیب اندرون بر پرورد سراجبام کوسر بکار آورد ز به کوسران نه باشد غیب ز نام پارسیان بر آید که یارب روانش تاس بوز	ز کتار بد کوشش آمد کما چو تر و جو سلم و جو انو ایسا بسی بند کانه جو کجی دوست بسی بیخ و کج اندرین شد مراجسه بنای فتای انداد که او نیت شای خست شاکر و کز خنده باشد بر شمس یار
دشمنی که تخت اورا شد بینه فروشان اگر بکدری ز به اصل چشم همی داشتن از آن کفتم این تنهای	دشمنی که تخت اورا شد بینه فروشان اگر بکدری ز به اصل چشم همی داشتن از آن کفتم این تنهای	دشمنی که تخت اورا شد بینه فروشان اگر بکدری ز به اصل چشم همی داشتن از آن کفتم این تنهای	دشمنی که تخت اورا شد بینه فروشان اگر بکدری ز به اصل چشم همی داشتن از آن کفتم این تنهای	دشمنی که تخت اورا شد بینه فروشان اگر بکدری ز به اصل چشم همی داشتن از آن کفتم این تنهای	دشمنی که تخت اورا شد بینه فروشان اگر بکدری ز به اصل چشم همی داشتن از آن کفتم این تنهای

فردوسی بعد از آنکه این ایست تسلیم کرد بریت ز من از غنینه پرورد و مسج زاده و راحله سزنداشت رد ابرودش انکند و عصبادت گرفت و پاده پای در راه نهاد
بسیاری از بزرگان و دوستان او استند که از عجب فردوسی بودند و حق شایسته بجای آورند و اسباب سز فردوسی مرتب کردند اما از غضب دوشاه و تحریک ذریه
خایف بودند و بیکر ایاز جوی را بصورتی که پس بر آن اطلاع نیاید از عجب بر ستاد و چنانچه در خورست اولیق متذکر فردوسی بود و تنها و مرا یکبار سال کرد
و درین وقت حال فردوسی وینه انسانی دوشاه و ظلم زید در سراط اف استتار یافت و هر کس که از ان اهل انصاف بود از آن حالات داشت تا چون ان فتنه متستان
رسید ناصرالدین قاسم که والی آن ولایت بود و با سبکترین حقوق بسیار ثبات داشت و بعد از وفات او **اسمیل** که برادر بزرگتر سلطان محمود بود جهت
وفاق و اتفاق سلطان مخالفت کرد و وقت ساز برای وی محافظت نمود سلطان او را مغز و کرم داشتی و از جمله حیرمان خود داشتی تا سبیل فردوسی فرستاد
و او را بهستان برد و تنظیم و احترام و اعزاز و اکرام زیادت از آنچه در تصور فردوسی می گنجای آورد و محترم شنیدن بود که فردوسی شرح حال خود و ظلم سلطان
که گمانینه ساخته که بر روی روزگار بماند سراسر مذمت و بجا و غزیت توجس بجانب میان ابرو پس از آنجا که چسپن دو تنخواسی و مین هوا ابروی او با سلطان بود فردوسی
گفت مذمت و مذکوسی طرا اهل کمال است خصوصاً از پادشاهان و ازین گونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولاً و فعلاً بجای آورد و جنبیدن هزار درم بداد و آنها پس کرد

تا امانی که وقت افراط طالع و بخل اندوه در حکایت سلطان کنت تمام شد و فرستاد و هیچ کاه ندارد و با کسی نکوید و تویید فردوسی را نیز این نزد دو مسرور از ضمیر کم

شده بود تمام آن گستاخان خدیت بد و فرستاد

زنی مرا که خرد شد چکر	ز پداو آن شاه پداو	کز و سج شد رخ سی ساله ام	شید آسان از زمین نام	می خواستم ما همانا کم	بلیستی ازود اسامیام
بوزینچانی و غم غم خوا	ازین پس در آیم بی پای	بگویم ز ما در شمع نزار پد	ترسم خیز از خداوند عرش	کنم آنخان رو سیاه ار	که تو اند از ابر سیاه است
خود شنید و اندازد دست	تنبیح زبانش کم بوت باز	ویسکن ز فرود و چشم	ندام گریش بر چون کشم	ز پستادم ار کشته داشتم	بزدیک خود و سج که داشتم
گر باشد این گستاخان	بکش آن تاشن بشوی این با	که شستم ایام و رو پاک را	ازین دوری باید یکسرای	رسد لطف زردان فریاد	پستاند محشر ازود او

بی بخلد ناصرالدین محترم فردوسی را با عذر تمام روان کرد و از غایت محبت و کتانی که او را با سلطان بود عذر داشت که در فردوسی را بعد از سی سال آن نفس در سر کوه اندک

چسب از درگاه بار باید کرد ایند و حکایت بجز نیاز و سوز که از کتانی کرده بود باز نمود و این و پت که

که شستم ایام و رو پاک را / ازین دوری باید یکسرای / رسد لطف زردان فریاد / پستاند محشر ازود او

در آسای این عسریه که کرد پیش سلطان فرستاد بر هم اتفاق روز بعد بود که عذر داشت محترم بر سید و سلطان سیرازان روز که فردوسی این دوت بر دیوار بخت بسته بود
 چنانچه در آن کشت جمیع نیاید بود چون درین جمیع این دوت را که فردوسی بر دیوار بسته بود بخواند بسیار متغیر و متکرر شد و در آن بنگار از سجده رون آمد خون مبارک بر سید
 اتفاقا عذر داشت محترم از قتلستان بر سید بر بکار کی تا شرکت و ازین دوت که در عذر داشت محترم مذکور بود خویش در دل سلطان افتاد جمعی از قتلستان حضرت
 که متعقد فردوسی بودند درین وقت مجال سخن نیاید یافتند فرصت غنیمت دانسته عذر داشتند که از حد آن حالت علمی غنیف و مکارب مسرور نسبت فردوسی واقع شد و بنگ
 نیت که در آن اتنای ایام با پنهانده بعد ایوم دشمنان این حکایت بد استانها باز کردند و جل بر غل و خشت و زنا مت کند و سود شصت هزار دینار
 در خندان که چندین هزار تومان باشد مرکز تارکس این زبان تواند کرد و اپاتی که با یار سپرده بود در ظاهر شد و سلطان بر اهلانید که آن جنابت نسبت فردوسی کرده بودند
 غضب بسیار فرمود و تحسین سفیدی را بنحاجات غنیف و خال داشت بلکه نام آن در فرجام بر جسد این اموات کاشت

فردوسی را مرد و الا / غمی شد ز سیدی بی سینه / اذیت بی زبان و مایه / و زونی سب رخ حرمان سید / طبیعت مکانات آنجا کرد / سرش دم تنغ اناز کرد

فردوسی از خوف سمانت و زیر و دوم سیات سلطان بجایب باز دران رفت و در آنجا اتمام اعصا افتاد کرد و با صلح تاسنا مشغول گشت و بعد چندی شستن بر روح والی
 انجام گشت و اخصاف کتاب کرد و والی باز دران در آن ایام از فرزندانش شمس المعانی قابو پس بن و بیکه بود منوچهر شمس المعالی که قابو گشتن با مصنف پر او است

داود و ماد سلطان محمود بود و از طرف مادر دختر زاده مرزبان بن ستم رخ بود که تصنیف مرزبان است

ز غنی فردوسی آمد برون	از آنجا باز نماند درون	بگردد روی بساط سخن	وزود شد حکایت بفرخمن	با صلح تاسنا که در او تنج	ز شواد آن نامه که داشت تنج
در آن بوم و بر چون تنگ	بشماره درو ایش را ستود	بطنی که بر شش مندا	بشعری که شعری سایش قد	تسایش رخ خان کرد آن شاه را	که در تیره شب که مان را

انگاه شخصی تو شمس که حکایت او بمع والی رساند و کنت شاعری از نظم پس آمده است و اهل شیت است و کتابی آورده که در غنسی نظم داده و از اشعار بی خواتم
 و اینخوا که بمسخر رساند والی قصه او و سلطان تمام معلوم داشت و داد سلطان مکه از خدمت سلطان بود و از سلطان بسیاری ترسید کنت آقا تاشن شاعر درین دیار
 ستر تواند بود و چون واسیل از غلات شید بود کنت این شاعر دستدار اهل ابیت چون کتاب فرستد در حق او انعام کنم فردوسی کتابش والی فرستاد
 و والی جیره پنهان نمود سخن و جوهری در کلام بود فردوسی بصد پت در وصف او در شانها درج کرده بود و بر عادت شوانام و نب او را طول عسریه او
 و بر ساخت مع او اسپس اطمانی نماده والی ازین معنی بجایب تنج شد و غنیمت بر توفیق او تصمیم داد اما از موافق و سبانه سلطان از اندیش افتاد و سکه سکنین
 پیش او فرستاد و تمند عذری نمود و کنت چون سلطان از تو آرزو است مبادا که توفیق تو بضررت عاید کردد اکنون این محشر بر دار و خاکم کس را بر حال تو الملاح

نیتد بموضعی و سبکد که تو مل کن

چون فردوسی این جور و اسائن / کز به سخن ساز و اکی شیند / به رفت و بر لوح خاطر کسا / همه سوشل بر غنیمت کتا / گرفت آن عمار او بر شاه شد / و زانجا یکسوی بنداد شد

چون سبید در راه با تنج کس از خلق انجام رساند هر سبقتی که داشت چند روزی در وقت شامی که را ایند روزی با جسدی که با او سابق معرفت و حقوق قدیم داشت او را

بیه انواع اکرام و احترام بجای آورد و فرودوسی را بوقاق خود برد و فرودوسی از شمت راه دو غما سفید برآورد				
در آنجا درخت آفتاب نشاند		ز در آنجا درخت شمشاد		تا جگر حکایات خود بگفت
تا جگر گفت اکنون که بدارای سلم رسیدی و چون اطفال در همه قصبه امیر المومنین رسیدی و امیر المومنین خلیفه بنده او در آن وقت القادریه بود نقطه ذات منوروی در دایره بنده او				
استقرار یافت و از تقابل روزگار و تضاد کجایه بیس و نهام را این آسوده باش از جوارش و مکان و صورت زمانه مرگ که در پیشتر در امیر المومنین قرسی و مترقی تمام بود و در				
خلیفه در آن وقت خوار ملک بود مردی خوب دوست و از علم و فضل بن تمام داشت تا جگر گفت کالی جان و وزیر رسد غم تا امیر المومنین را بر این طبع کرده اند				
بلنگاه شه تا جگر یک رای		بیزدیک ستور شکل کشای		حکایات فرودوسی پرسند
طلب کردش آن طلسم رویداد		شانه شین غراز و شرنیت		پاکی در پیش او سر بر
و چون فرودوسی در آتش شمع عین تازی سوار بلکه در معرفت و قیاس علوم و حکم و ادبیات این سخن روزگار بود و قصید تازی زبان				
معانی مع شمع و چون در غمر را بدار در صدف پایش درجی کتب که در پیشتر وزیر رسانید و حکما که حاضر بودند در فصاحت و بلاغت و او سلمات و خرات آن نظم تخییر و تعجب بماندند و در				
بمانی ترتیب او را مانند استیناف صفت تمیز فرمود و بصیقل عوارف و معارف زنگ موم و غوم از ذرات خاطر شمش زدود و او را در مالمین بستت و مکن توتیت جای داد و فرمود که				
ترا در پیش امیر المومنین زنتی و فرستی		رنج بدخواه آمده صیت سخن گستر		از فرمایون نشستی
نخسای فرودوسی پیش کم		کز چپه روان و دو خاطر دم		سزاوار صد روز سوار و
در قصه میند سفید خوی		بماندین سیرت من کوی		سماهی سلطان خورشید
اشنانه شانه کرده بعضی ساینده		خلیفه شال فرمود که شمت		عمر در جلد در کوشش جانی
از شانه شانه کرده بعضی ساینده خلیفه شال فرمود که شمت هزار دینار و خلعتی بود دادند و فصاحت و تمایز عیانت و غیایات ابواب فزت و سرت بر چمن				
احوال او بگشت اند		پس بگفت خلیفه که امیرش کرد		بلاطف تا ما نامیش کرد
بهر او بر و از خلیفه وزیر		که خاطر ارام کم		بخلوت نزد خود شمشاد
چون فرودوسی در غم ادرخت آفتاب پنداخت و کتاب شانه را خلیفه و این بنده اذیت ملک عم بود در آستان شست و بچو پس بده اند عیبی که در فرودوسی قصه و سفر را که در				
بجدد یک سون که گورت نظم آورد و گنت		مشق		سخنهای جان پروردگش را
چون قصه و سفر بعضی ساینده خلیفه و این بنده را بنایت خوش آمد و در ترتیب او پیروزند بعد از مدتی که طایر سینه و کجس سلطان بنوادم خوانی استقصا استکشاف حال فرودوسی کرد چنان				
معلوم شد که آن طایر حدیث سخن گستر و سماهی میند و از جرح منور و درجی اسنان نشان هرگز انسان خلیفه بنده او امید نسیا رعایت و حاجت او بر اطراف ریاض حصول آمال او و زبده				
مشق		جو در ظل والی و را جای شد		ز پدا و سلطان جرزنگ
فرستاد و اسار کتاب بر قافله تنیده و عید نماند میسختی اگر آن قسطنطنیه را نرسد مملکت بنده او را در پای سلطان سپهر کم خلیفه فرمود که در طبع کتاب سلطان شمت که الم				
و انتم چون رسول سعادت نمود و جواب مکتوب ساورد در باب طفت و خند انداجس و یکاست در آن حرف تعجب بماندند تا مات چون الفان ادیکجا از مارانکا خمیده				
تراز قد لام شد و فرصت البخر خاطر آن را با از از دحام و غود آن اندیش از ششم نیم تک ترا دجانی که در راه طلب الم تب کشیده بود و از دست ساقی اذب جام فصل شید گنت				
حل این بخت که از الم سکر آن خاطر مجروح و ضمایر متسرح شدن توان بود و تمدن این شکل مرگشت مامل می توان شود گنده این حرف اشارت بخت گنت سلطان خلیفه				
خطاب کرده بود که بنده او را به پای سلطان سپهر کم خلیفه در جواب بنشته است که الم تر کیف فعل تکب اصحاب انیل سلطان نهایت سرور شد و او را خلعت داد و نوار شمش کرد				
سزایه مرد افزون گند		سزایه اقبال پر گند		سزایه غنچه شادمانی د
کجای سزایه سزایه نیا ز		سزایه آنجا بود سزایه		سزایه کلام کار امینه د
سلطان از بعد از چند وقت داعیه کار برده و مساوره با عسکر در خاطر افتاد و گمایتی بنوان کرد و با یکی از روزگار که حاضر بود گنت در کتب با ایشان از تنهید بنویسند و زیر گنت				
انکه ابوات اسم آورده است		مشق		سلطان فرمود که آن جان از زمانه شمت مع شد و از اسف
انوار معارف ما رتوی در شستان آمال او مسکنت		مشق		سزایه سال پنج و شست
دگر و اندیشه بر دل گشود				
در آن را بچندان تکاور بر		که کافر در رنگ عار نشاند		پس غم بود که شمت هزار دینار سرخ با خلعتی نوی فرستند و فرودوسی از آن حال تنهید

از بنده نامطوس سادات نمود روزی در بازار طوس پس گذشت که در این بیخانه جو رسم در باشد و من پس نامم بگیتی یکی تا جو روزی عایت سعادت
 و حوائی که از ساعی جمید به و عاید شد آبی نزد و غشی کرد و چون در آن خانه بر دند مرغ رو حسن از قرض قالب طیران که دیال ابعی روی نهای قرب الی رکت آورده و در آن کلام او را
 بینه بیست بر دند صید سلطان از بخش طوس پس آورده فردوسی را خبری بود آن صید پیش او بر دند از قول آن اشاع نمود و آنست بدان نمود و آن حب را بنیاد خانان و اوقاف فراد
 او صرف کردند و بعضی گفت انده خواهد شگفت که برادرم را همیشه غنیمت آن بود که بنده طوس را بنگ و اینک غنچه کند و آن خیر از نو ما یگا رها کند اکنون این حب از راستند و آن شب
 سووف بنده عایشه فرخ شد و هنوز از آن باقیست و یکم صید خود در سفر نامه خویش آورده است که در تاریخ چهار صد و سیست هجری از راه خراسان طوس بیست رزم خون بریه
 چاه رسیدیم رباطی نبود و برزک کشید این باط از نو صید فردوسی است که سلطان محمود بدو فرستاد چون رسید او وفات یافت و در اوست او قول کرد سلطان عرضند داشته فرمود که هم
 آنجا عاریتی سازند و آن رباط چاه از آن جناب است چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید او را هم در این او دفن کردند و از وفات او می نمود و محزون شدند اما شیخ بزرگوار
 ابو القاسم که کانی که شیخ المشایخ آن روزگار بود بنام از جهان جانگوش و کت مرهی یکم و زاهد که سیرت خود کرد و عسر در سخن و دنیاوی آتش پرستان و اسما علیا و انسانی
 باطل که رانید بر چنین کفر نمانیم چون شب در آمد شیخ بهشت را خواب دید و قصه سیرت بنیغت در نظر او آمد و آنجا در شد سیرتی از یاد قوت دید فردوسی آنجا نشسته تا جی بر سر
 و دو ای در شیخ از جنات خواست که باز کرد فردوسی برخاست و سلام کرد و گفت که ای شیخ اگر تو بر من باز کنی از دستان خداوند فرستاد تا من باز کرد و در روح

بزد و سلسله رسانیدند و این قسم جزای یک پت بن دادند **مشغلی** جازه آمدنی و پستی می اندام چه هر چه هستی و فرید اید و عطار در نظم این حکایت می شد

پیش شیخ بنشینت و چنین گفت	که ای جان تو با نور تیرینت	نکردی تو نماز از بی نیازی	کن تکلیف آیت زین نمازی	خدا ی تو جانی بر زبشت	ساز لطف روحانی شسته
بر ستاد آیت لطف کار می	که تا کردند بر خاک نمازی	نظم دادند بر فردوس اعلی	که فردوسی بر دوست اولی	چون شیخ از خواب بپار شد بای من	و کربان بر مقدمه فردوسی

تافت و بر بر سر او نماز کرد و چند روز صفت و نماز حیات بود هر روز زیارت او رفتی و گویند اسلحان جذب بر مرقد فردوسی تم ساخت و از زمانی که گویند که کور کور کور
 حکمت خراسان فرستاد و در طوس تمام گرفت آن قبایقه بود چون که کوکب طوس طلوع نمود بنیاد نهاد که خرابی مان راه یافت بود مردمی که از طواف جنت عمارت قلعه آمدند
 آنرا و بیان کردند و آلات بصری بردند و بعد از آن در زمان داشت عادل غازان امر ایستاد که طوس را که طوس در حال او بود بر سر تربت فردوسی عبارتی اشارت فرمود
 و کت اول تا خانقاهی متصل مرقد او بنا کردند همسوز خانقاها با تمام رسید بود که ایستاد قلع وفات یافت و آن عمارت در وقت ماندنی بجلد فردوسی بخوار رحمت
 بیروانی پوت و شامه پا دکا رکب است و شک نیست که تا زبان رسید نه اول خواهد بود این کتاب بجز و نه و کینه شود و از خواص شانه است که آن یک طریقه سخن
 نو که ملوک و سلاطین مصاف و موکو و روایت مکتب کبری جهانمانی بر ختم شده و هر چند شهابه از وی بود و گوشتش کردند در مضایع و لطافت کوشیدند و بدان
 سیاق و سبب و غلظت که سخن شانه است در اوصاف سخن که می توانستند رسانید و فی الجمله اگر از دست آن هیچ پیشسلس غنائی نماید اما آن چهارده مکرمات
 و سلات بدان مرتبه است که هر یک از آن چه نفعمان به پت می تواند کرد و مع ذلک اپات شانه من حیث الجموع در مقدمه سخن و تفسیر بر مقدمه بیسلسط حارج فصاحت و بلاغت
 و اگر چنین بودی بگیت دیگر که بعد از نظم کرده اند منسخ شدی چون که شامه نامه و جبهه نامه و اسرار نامه و سکنه نامه و سلو ق نامه و شمشاد نامه و عذره و دیگر بزرگت که شرت
 شانه در که ام مرتبه است و از آن آن بگیت تا بد غایت هستی که در بلادی که زبان می کم س که گویند مثل مصر و شام و روم و ترکستان کتاب شانه بسیار می توان گفت و در خراسان
 و فارس و چین و هندستان و پنج قصه باشد که آنجا کتاب شانه شده بودند و آن زبان که چهار صید پال از آن تاریخ گذشته است منور می نویسند و دیگر آنست که در سر می گویند
 اپات خوب از شانه می توان یافت در آن سنی و مولانا ابوطالب کاشی بعد از آن که شکر خیکر خان اعلی شاد بود و طوس را قتل کرد و بودند بطوس سید مرخانک فردوسی

رفت و این چند پت در آن حال کنت	مشغلی	سلام علیک ای یکم کرم	سرافراز فردوسی پاکت تن	روان تو اسوده و شاد باد	دلت هم زنده غم ازاد
ساز خاک بر دار و ایران	بکام دیران تو را نین	بگاشد که پستین ترست	اباسام و با کیو و با نیر	زرگان من نماید و زرنه	فرود آمد را با کاست بند

در باب کاتبان
 چه چشم می آن حسن جان
 با بیادک ز زبان
 زبیر کاتب ز زبان جان

اما وفات یکم در شهر گتیه عشر و اربعه بود رتبه اعلی از و سجا و عظمی و میخلف این کتاب
 شرف را بر خدام حضرت خلافت نایب خجسته و مایون دارد و حصر این عازم از سم خلق جهان و این



تبریز	مشهد	طهران	اصفهان	تهران
ایران	سبز	کرد	سمنان	قزوین
گلستان	کاشان	کرج	کازرون	کربلا
سراسر	مشای	دامغان	دامغان	سکرد
طهران	مشک	سمنان	سمنان	خرمدر
سمنان	خرمدر	مرود	مرودان	حسرو
حسرو	اردلان	اردلان	اردلان	بافان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>کردان گرفتار او بر خود میان خیش کجا نه خاند دست خود پای دار و بر بند کمان جانت و آن سپاس در کین ستایم کرد اند ازین پس کجا فریش بود از این نخست یک زبان نوی بدانی که بارش نیاید برین سزایم که هر سان از نخت بر او رده پرخ ووی کای ز کین پیش کین شک ز کین سنجی سرای اند کافستی نماندغ نو بنو</p>	<p>جکت آن دند مرد سپه وارد و از خاندورا از روی جسد و سرای تخت فرمش خود ساس خرد او جانز که یار دستود چیکا جوشنیت کین بود ز سر دانی چون نین نوی</p>	<p>وز و هم فرنی هم ز کیت باشد می شادمان کین دلش کرد از کرد خوش تر توی چشم شادان چانچوی کزن سر سدیگ و بدی کان تن و جانت از ما سزا دور کیستی سوی بر کین کجوی</p>	<p>از و شادمانی وز زو نخت خرد تیره و مرد روشن روان کسی که خسر در نماز و شش خرد ختم جانت چون شکدی سپاس کوشانت و چشم ز با میز خسر در او پستودان بکمار داندگان راجوی جویدار یابی بیخ سخن از آغاز باید که دانی دست کزین از این ناپس چیز آویش یکی آتش بر شمع تابناک وزان پس از آرام سدی کرم کاک اندر کدر خستند</p>
---	---	--	---

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در بیان فریبش افلاک و انجمن

<p>برده و دوست شد که خدا زین را بپنداری بنیاد یا ایست کن انبار یا لکن دار جسد انجمن خود خواب و آرام چو دانا تو اندر داد خردستان خرد داد چو زین کبری مردم آید ز راه خرد بگریز ای که تستین فطرت سپهر بهر آنکه زاری است راز مکن برین کسب تیر کرد از زمان مسرونی هم زمان بندان قرون و بنیاد که هر با مادی جز زین بیکرند بر یکدگر چو سی روز که دشمن در کسب مایش کن برینسان نداشتند بوی در دو کسب که خوشد بعد از سلطان چهارم سینه بود کواست دهم کسب نی آفتاب و صبح</p>	<p>در پیش او او ابد سان بر سر کسب می پرش بر و زو از آن پر جنت نیز که با زبان کرتند بر یک زو یکی که زنی سر کسب بی پنجه و نوب وزان کسب از ریا که بجز ز کسب شاید کسب مردم تو خرد که در که در بوی یک یا راسته ز شرف نیا شد دور و ترا و بود نم نام ساید که در نوک بمستی</p>	<p>حشید و اسد نکال از خون کسب کرد سرستی زخار و زخاساک کفستار چراغ چو دایم نیا کسی ز آن رنج شود بچو پیان درست دل از سار است سندین</p>	<p>در پیش من مردم شیدم ز انا رنج اندر یکت زمانه زین ریش ایا بما بدوست ترا و نم نام ساید که در نوک بمستی</p>	<p>در پیش من مردم شیدم ز انا رنج اندر یکت زمانه زین ریش ایا بما بدوست ترا و نم نام ساید که در نوک بمستی</p>	<p>در پیش من مردم شیدم ز انا رنج اندر یکت زمانه زین ریش ایا بما بدوست ترا و نم نام ساید که در نوک بمستی</p>
--	--	--	---	---	---

در آفرینش مردم

در آفرینش مردم

در آفرینش مردم

<p>کیم این جان را در این دنیا بدهد از خون با بی طبع بدلی کند اگر با بی طبع اگر خشم داری بدیگر سزای نماند جز نازی بدیگر مگر ناداری بیانی چندان سخن بر چه گویم مگر گشته اند اگر بر درخت بروند جای تو آنم که با کما ساختن از سر جانم زخورد با سزای یکی چندان بود درستان چه سینه شان از کین جان بنده پیشش یکایک میان بخورد و نماند از استیانتا حوائی پادشاهت ده زبان ز کشت و بار جابستی هزار یکایک از بخت برگشته شد پادشاه بکام و در بر سیدم از سر کین پادشاه زینکه سخن جبه اندر جان بر من که بچشم بگردم بیشتر من این چه سزای چه آورده این نامزد کین یکی ناموز بود با نفس نام خداوند را می و خداوند شوم می داشتم چون کین جان سر اسیر جان پیش او خوار بود دروغ آن کز کین جان کرد یکی ندان شاه با او بر دم خداوند تاج و خداوند تخت چه خورشید نمود بر کاین</p>	<p>بر اینک خست موج از وین سان اهل چندی و ولی شوم غمخیزم دارم و دیار تیر و تیری و وحشی کس جای که زردان تشنگی سوزن نه ز کردی از یک پی بر تا بر و بر دم تشنگی سوزن نیام که از سر شدن تاج بر شاخ آن سر و ساینکن در تیر و تیری سزای دیر و دیر که خسته و دیر از آن پادشاهان فرسخ میان سخمای ساکنان کشت جان می خواند خوانده بر سر کین سخن گفتندی خوب و طبعی و بخت و سزای بر روزگار بدست کین ندیده برگشته شد بفرود کشی راه و در بر سیدم از سر کین پادشاه بنزد سخن سنج فرسخ میان سخن برانته می داشتم پیش تو دارم مگر سزای بر او خست بر جان کین مگر رسیدن زین کین کام سخن گفتندی خوب و طبعی و که از با دنا بمن بر نیاید چه از خود بود و وفا و در بود دروغ آن بزرگی و آن سزای ز کردی روان سزای او دارم دگر و ز سوز و ز سوزیدار زین سزای که در این نامه</p>	<p>چو سزا گشتی بر سزای خسته و دگر که در دریا سزا که نماند مرا دستگیر گشت زین میاید کما گشت بر این که در در کین سخن بر یکیت باید آغاز کرد</p>	<p>سزای با نماند بر او خست که از نرسد او بر نماند خداوند تاج و خداوند تخت چنین است این و در است از زار زار در جهان زار چه بیک نامان بوی هم</p>	<p>کی سزای سان عوس داشت که موج خواب زرد خداوند چندی و کین برین زادم و هم برین کدم است که بر او چنان است ازین در سخن سزای نام سخن گشته شد کین نام کسی که شود زین سخن تو آن را دروغ و فسانه پراگنده در دست سزای ز سر کسوی بوی سال خرد چگونه سزای سزای چنین با کس که شده اند جان جان دل نماند برین بنظم آرم این پادشاه کین سزای سخن که در کما کرد بر سزای او این نام گشته ماند که این پادشاه سزای و دیگر که کین نام دارد ندیدم کین که سزای مرا گشت خوب آمدن پای تو سزای نام چندی بوی کوی بین نام چون است که در نام جان بود و از کوه چندان چندی کما باشد مرا دست پیشش همان خاک هم سزای ز روز زنده هم سزای که تار ز روز اول است بین نام من است بر نام که تا پاک زردان جان چه کوی که خورشید با کین</p>	<p>بگفتی نام یک با کما کرد فراوان به و آن درون دان که گشته سخما سزای که ای در با خوار گشته یکی ناموز با یک کین</p>	<p>بگفتی نام یک با کما کرد فراوان به و آن درون دان که گشته سخما سزای که ای در با خوار گشته یکی ناموز با یک کین</p>	<p>بگفتی نام یک با کما کرد فراوان به و آن درون دان که گشته سخما سزای که ای در با خوار گشته یکی ناموز با یک کین</p>	<p>بگفتی نام یک با کما کرد فراوان به و آن درون دان که گشته سخما سزای که ای در با خوار گشته یکی ناموز با یک کین</p>
---	---	---	---	--	--	--	--	--

ابو القاسم آن تا به پرتو بدانت کاه زمان سخن را ندید شهر یار زمین دردشت برسان و پای یکی پاک دستورش پای که این ماه چرت تاج و کلاه پاراست روی زمین باد چو گوید لب از شیر باد چو پد ار کشتم بخت زجای بر آن آفسر کج کند آفرین بایران صغوی از داد او سرخت مده خواجده ششم او سراکش کرد از ز پروردگان نخستین مادرش کتر سال کسی کشید پانصد دین بود پزدان بود خستق را تازی کنون باز کردم با غار کار که بود آنک دهمیم بر نهاد که نام بزرگی که آورد پیش چو آمد بیسج حال آفتاب سرخت و بخش برآمد ز کوه بیتی را و سال سیه شاد دو تایی شدندی بر تخت او سیاک بدش نام و فزنده بر آمد برین کار که روزگار یکی بود شج که کی ترک می گفت با هر کسی را ز خوش بگفتش و رازین سخن هر چه پوشیدتن را چسبم منگ بزد جنگ و او زدیو سیاه چو اگر شد از کار فزنده شاه	که نهاد بر تاج خورشید تخت کنون تو شود روزگار کن تخم شی برب را ز آفرین یکی تخت پرورن پد آشی بدا و بد بر شاه را کس نامی ستان است که داند بکس نام پر دخت از آن تاج بر سر ز کوه ان محو و گوید بخت چو بایر شب تیره بودم پای بر آن تخت سپهر و تاج کین کجا ست مردم بر ما یاد او چو دنیا رسد خوار بر شوم او از اراد و در یک دل بر که در مردی کس ندارد سال سرخت او تاج پرورن بود سر شاه خواهد که باشد بجای سوی ما نور نامی شمس ربار نمارد کس از روزگار زان که او بود از آن برتران بار جان کشت با فر و آیین آب پرستند آذر آه کرده بخشید چو خورشید کاه بود از آن فر و بر شده بخت او کیومرث رادل و وزنده فروزین شد دولت شهر یار دل و روشن با پانجی کس جان کرد کبیر بر او از خوش که دشمن چه سازدی بی با که جو شش نه خود با یک دوتا اندر آورد بالای شاه ز تاج کبیتی بر و نه سیاه	ز ما و پارت تا بخت زمانه سر اسر بر از جنگ بود جان دید روشن و غلام نشسته بر و شهر یار چه ماه مرا خه کشتی از فر شاه یکی گت کن شاه و روت و بند چنانچه از محمود شاه بزرگ تو تر آفرین کن که گوید ماه بر آن شمس بیا آفرین غلام ز روشن جان شه جوانی بار بیزم اندر آسان است نکند آوری که در تاج کج ششاه را سر بر دست ز کتی پرستند فر نص و دیگر دلاور سپه طرس جان نیل سر و تاج خسر و یاد	بید آمد از فراوان کان زور بجوید کان بر جان شکست که ز خشنده شمی بر آمد ز آب یکی تاج بر سر بجای کلاه وزان زنده پلان چندان ز فتنه شمش در میای سنه باشو ز آرد می شین کرک م و نام جا وید چو سینه بنودم درم جان بر افش نام سوار ز بر و زمین بر کنار بر زم اندرون تر حکم زده نزدل تره دار در زرم زنج فرمان بیسته کمر استوار زید شاد در سایه ز عصر که در جنگ بر سر زده میست مانا جا وید	مرا اختر تخت پد ار کشت دل من چو نور از آن تره سر روی کبیتی شب زور رد و بر کشته سپاس دو میل خوان چن سپه روی می بایران و توران و رانده اند ز کبیر تا پیش در میای جن چنجه کس سپه ز زمان او بدل کنم از خواب با تاج زار از راه همسنگ نام نم بن زنده و بدل جان بر تل سعی تا جانت اندر جان شده هر یکی شاه بر شوری خداوند مردی و هر ستر بخند درم هر چه یاد ز بیشتر تن آباد با تاج تخت سخن کوی ستان کوی تخت مگر کرد پد یاد دار د سپه چنین گفت کاین تخت کلاه کی نو خنده بر جان که خدا پلینک پوشیده خود کرده دو دوام و سر جانور کشش بر بر و رایی کوی خوب روی جانش راز همه کربانی بر سنگ اندر اسر من بکمال جان شد بر آن بوچه سیاه یکایک بیا خجسته سر و شش دل شاه چه راز جوش سیاک پاد بخت شاه سیاک رای خود و دست دو رحسان ز خون و دل	نور از راه شمس بیا کشت نخست کشت ده دل و بسته از تاج کبیتی چو با قوت زرد بدست چش منتصه زنده و پل از آن نامداران سپیدی برای و بنده ان از نفع اند بر و شمس بیا ران کند آفرین نیارده که گشتن ز زمان او که در ار او بر جان فرخ جان شه بگردار باغ ارم کف بر زمین تل زود سل نماید چو خواست روی اسد روان نشان بر سر سپهری ده و شاه دمان بخت ران بپر سعی آفرین خواهد از دسر بپر زرد و غم آزاد و فرور که تاج بزرگی کبیتی کج بگوید ترا یک پیک در پد کیومرث آورد و او بود نخستین کوه اندر روین ساخت بنودی شپش بجز ز کوه ز کبیتی نزدیک آوار سپه سز مند و همسجون پد بچوی ز هم چه آیش بر یانی سعی رای نه تا پاک نبال زخت سیاک وزان بیکاه بسان پر می کیند پوش سیاه انجن کرد و بکشت کوش بر او تخت با پور اسر شاه بیکشت و مانا انجن بخت درم کرد و بر خیشتن بر کار
--	--	--	--	---	---





بزمی که در آن سرگشته بود
ز رخسار معانی که در آن
نرمودشان تا از آن گریه
چنین گشت کین را پیش کشید
زنده بر جای شرب مدام
سر مایه بدخست ز شاه و راه
بزیق امیرین با مقنن
شدند ازین دو بسیار
سر زده دیوان و انوشیروان
یکایک بر آرات باد بود
ازیشان بن مقنن
کی امور دادشان ز نسای
بسته یکی بر کز دیگری
برفت و سر آمد از او کوز
چو گیتی سر آمد بران دو
گر آنرا چشمید ز زانو

دورس سان سر زده کاز
دشمن حسین غمگاری با
نخستندشان چسبند باوی
جان ازین سستاش کشید
نزد چسبند یکی سر جای کام
در بند بد جای مد خوار
بر و محو بر بارگی برشت
گر بردخت مانند از تیغ و
برفتند جا و سپاسی کران
بند چکان از او ان در
در شان بگز کران کرد
بدان مانندی که آشکار
چو روی حتما زدی و خوار
سر زده او مانند از او کاز
جان از آن سر او سود
مگر بست و یک دل پرازند

رسد در آنرا سر بگریه
جان نرنگ مردم کشید
باین کرده شد یکی خوش
گر او اذنان برده ان کا
سر روز رسته ز خورن دو
سر راه یکی نویدی باش
مان تا زمان شش ماهی
چو طهورت که شد از کار
من همان کشیدند مو
دو دو ام را چسبند
جان چسبند آن را
حجسته با چار سپند او
نکاریدن آن جا بستوی
عجب بد روی برودین

بند آمدنک بد زبون
بانی مد و ماند ماند رکنست
وزان سخن از دل برود
گر در پیش کرد در دور بود
ما زبست و رون این او
گر تا چند از نفس ایزدی
شدند کردن ز کتک او
بگردن را آورد که ز کز آن
پایه مگر بسته بر روز کین
در کوردن آن کسان
پناوری از مکت آید
دلش را با دیش سوخته
بگوند بدید او بدی
سپارشین که خاک ز کتک
ناید برین روز کاران
برسم کمان بر شمشیر زده

جان ماوردش از دست بود
یاورد و از خوشان گرفت
یاورد و کسید بر دم
بر در یکی یکی سپسور بود
چو جان و دل بر یکی بود دو
جان شاه ماوردت از
چو دیوان بدید مگر در او
بر جهاندار بستن میان
چاندار طهورت باقرین
ز کسودم تشن بود دیو
از راه کس یکی نو ستر
بستن خسته و سست
چاندار سی سال ازین
برای که رایتج بند
برو که رون شد دل بر
بر آمد بران تخت فرخ پدر

بکتابی چشمید مقصد سال
مه



بسته باورش نیست
 نم گشت با فزون از روی
 تخت ات جنگ را دست برد
 بدان نام درون سال تمام
 پاسوختان رشتن تا وقت
 ز دست و رانج که کرد
 بان پرستش بود که زمان
 کرستان بود تخت شاهی
 ز زمان سرآزاده و خورشید
 چهارم که خوانده شود خوشی
 ازین هر یک را یکی با یک
 ز سرچ از کل آمدن است
 ز خارا منحت یک کرد
 در بوی سالی خوش آرزو
 مین راز با که در سراسر
 مس که در ساجد پدید
 که چون خواستی دیو برود
 بچشید بر کوه آستانه
 برزگان بشوی سارسته
 رنج و زده شان نه ای
 مران تخت را دیو برد
 حسین برآمد برین سال
 یکایک تخت می بگریه
 چنین گشت باسان خردمان
 در دو آب و آستانه
 ساراز من موش جان از
 همه سودان سکنه کون
 جگت آن جن که ترس موش
 از چنگین گشت اوارک
 یکی بود اندران روزگار
 که در او پس نام و کرامت

جان بر برشته او را روی
 پیر محمد یاری هم بودی
 در نام بستن کردان سرد
 پیر و ازین چشمه سادج
 تا راندرون بود در سن
 بین سال بحسب تیار خور
 توان پیش روشنی از سان
 بر زیشان بود نام مردی
 روز او از نشان آمد و کوش
 همان دست در زمان هر یک
 سزاوار بگریه و نبود بر
 سبخت را که لید ساخته
 می کرد از دور و شنی خوا
 که در اندام مردم سوش ساز
 جان زانامه او خواستار
 بکسی بسته از چشم بران
 زمانه کردن برافزای
 مران روز را روز نو خوانده
 می و جام و راسکران خوا
 میان دیو بسته میان می
 بگردون کردن برافزای
 سبخت از شاه فریمان
 جاز از پیشتن را یکیش
 که خرد پیشتن را مانده جان
 سمان شش کاتان از
 بمن نمک و انگ است
 چرا کس نارت گشت نه چون
 در خرد و شوی نه کی را کوش
 وزان سال چشمه ترساک
 ز دست سواران تیره که در
 با دو شش برترین پای

ز نام براسد و از او روی
 با ناز بد دست کوه گتم
 پیشگی نرم کرد آینه
 در کجک اندیشه جا کرد
 ده شادان فرستادن و دو
 گوی که که توربان خود
 سنی بره که دست بنشان
 گوی که که رانوسنی ساس
 تن از او با اگستی بدو
 با کارشان مکان شود
 که نام کس اندازد خوش را
 سبک و کج دیو دیوار کرد
 بکس آمدش چند کوه که
 در بان و چکا نور کون
 که در که در آن کس گشتی ترا
 جان کار نامی می آینه جا
 در خورشید تمان میان
 سر سال نور سرد و خور دن
 چنین شش فرخ اران کار
 کی تخت بر مایه کرده پای
 برافزای تاج سپید زده
 چون خشمی بر آمد برین روز
 نمی که در آن شاه یزدان ساس
 سرد جهان ازین آمد پدید
 برزگی دیهیم شاهی
 چرا من که برداشت کردی
 چنان گشته فریزدان زوی
 سردان مرا کس شده ساس

بفرمان او بر و مرغ خوری
 روز فرا سوی روشنی گم
 چو خور و زور کرد و چون پیشا
 که پشت سکام شادی و در
 که قند از دیگر است
 برسم پرستدگان در شین
 می نام سبک ریان خوانند
 کجایت از کس برین ساس
 بر اسوده اند او رو گوی
 روانشان پیش اندر شود
 ببیند اندک و پیش را
 تخت از بر شش کجی کرد
 حقایق و بیجا سیم وز
 چو عود و جو غنچه و کلاب
 ز کوش و کبشور جواد شتاب
 ز جایی بی برتر آوری
 شسته بر شاه فرمان
 بر آسود از رخ تن دل زدن
 با نامه امان خسرو و کاک
 ز برشت جان که خدای
 سراسر ز مرغ خور صفت زده
 ندیدند حسد خوری را کرد
 نیز در آن جیب و شش ساس
 چون نامور تخت شاهی
 که گوید که جز من کسی با شاس
 اگر در جهان شاه ماست می
 گشت و جهان شد بر از گوی
 در شادان راه ز سر سوسا

جان از او در آب می
 زایوان بر آمد کی آفرین
 چو خشان و چون ابر و بران
 ز کمان و ابر شمشیری
 بچو این کرد شد ساز دیگر
 جدا کردشان از میان گوی
 کجای سرودان جنگ آورند
 بکارند و در زند و خود بد
 جگت آن جن گوی آواز مرد
 بین اندرون سال بجای
 بفرمود و جوان پاک را
 چو که مایه و کاشی بند
 ز خارا با فنون پدید آید
 ترشگی و در مان سرد
 چنین سال جیب بود زید
 بر کمانی کی گشت ساخت
 جان بچشید ران تخت او
 بنور روز نو شایسته زوی
 چنین سال سیصدی ز کاک
 شسته ران تخت جیبگی
 بفرمان مردم نهاد و دو کوش
 جان بر برشته او را
 که انما یک ناز شکر خوا
 جان را نجوی من ار استم
 بهار و در مان جان گشت را
 که ایدون که داند من کردم
 سرچون پوست با کرد کاک
 بچشید بر نیزه کون گشت روز
 بزودستن در بار کاک
 که انما بر شاه و هم یک
 ز کاک و ان و شاه و از نادمان

فرزندان شد تخت شاهی
 بر آن نامور شمشیر زین
 سر کرد پدید بر شش روان
 تمسب کرد و پیر مایه و پاست
 زمانه دوست و او را شاس
 بر سسته و راجا یک کرد کوه
 روز زنده گشت و رو سگند
 بکار خور گشت ز من شون
 که از ادراکا بیستند کرد
 بر بنید و در زید و شمشیر
 باب اندر انجمن خاک را
 چو ایوان گشت سنا و آرز
 سدار اسپسته سنا و کلید
 درین دوستی ز راه کرد
 ندید از سر فرخ و بست
 چهارم بود و کوه سار شخت
 سگت می زو مانه از غنچه او
 بر آن تخت نشسته سرد روز
 ندیدند مرگ اندران کار
 بک اندرون خردوی خاتم
 ز رانش جان بر نواز گشت
 شسته جانده ابر با فری
 هر مایه سخن پیش ایشان بر
 خان گشت کجی که سخن ستم
 که ساری مرگ گیر کجاست
 مرا خواند باید جان فرین
 گشت اندر او در و بر شکر
 می کالت آن فری گشتی روز
 بر آن گشتند کجی ساس
 ز ترسین جانده ابر با یاد
 زون گشتان ستر از نادمان



مروارذ و سیدنی جای
 زمر یک نزار اند عجمی

باز خواست بر دی فراز حسین نام بر پهلوی را ندانند ز راه بزرگی زان بر کین بنداک از زشت کردار او چو در راهی دید از اندیشه پس آنکه سخن بر کشیم در چو باید انی امور که خدای تراز پند اند حجاب چاه او دگر کوی کن اند کار زشت چنان شد که چنان او بر کشید بناید مرا ای میسج کس ز بهر پرستش پارا استی نخاشاک پوشید سپرد راه شد آن یک دل در روان بخت از ره شرم پونداو پرو منن دارا ز با مات کی چان دگر انگن زن دو مردم مرغ و باسی بوشش بخز آفرین گوی به دودا دستور فرمان روا بدان کند بادشاد را دلیر ز رویاقت زبان متر شوخت گرفد او سزوم ز خورده سر کم خود مهندس او را پرد سنان سال خورده بی شکست همیشه بری شد و فرمان روا یوسم جالم بر چشم و روی همی بود ادا از برنت او سزد کربانی بین در شکست مران در در چان نشناختند نشاید جز این چان نتر کرد	بیر ای که را که بودی نیاز سپه سپور بسبب می خوانند شب و روز بودی و بهین سنانا خوشش امش کتار او فراوان سخن گفت ز پاندا بدو گفت چنانست خوانم بدو گفت جز تو کسی در سرای بگیر این سینه در کاه او با ایلیس گفت این سزاوار سر مرد تازی بدام آورید تو در کار خاموش باش گر انمایه شبیکه بر کاستی پرن ایلیس وار و زان زلف چاه اندر افتاد و در سم چنان بکشد شوخ ز زلف مگر در نمانش سخن دیگر چو ایلیس سوخته دید این سخن چنان بر سینه اش تازی میدون و سخاک نهاد روی کلید خورشید خان پادشاه خورشید و در برسان مخز و بر و افسرد کرد سخت برقت و مرث سکا ش کرت سزایان چان خوانم بدواند رون و غوان و کلاه خورشید که بدو گفت ای پادشاه گرفان ای تاسر گفت ای بفرموده ما دیو چون خفت او سزایان برید بر دور ز سر کوه نرنگما خستند خورشید سازد ارشادان ده	سنان تازی سپان روی دیرو و سبک کار و پاک بود و را بود بیور که بر دینم نام چون کوشش کتار او را پرد براشاند و زان کشت نهادند کمن زنی تو دارم دل سوگند ز تو بشنوم هر چه گوی سخن همی دیر ماند تو اندر نور ز خون در شد دلش بر ز شوی خوار و ماند پرت خست نخورشید سر فرزام ترا یکی بوستان بود بسی کی زلف چاسی بره بکند یکایک نمون شد سر خست به بود شاد و بود کونج نخون پرسم نماند لیر بریشان خشید سوخته نمی ز گفتار و چان کین سخن کوی و پنادل پاک تن ز بهر خورشید چاکه نقش خورشید که داور دیکه عکلی بدان اشش خند کتن در کرد با شدت بر بر پرش بسازی داد ولی امید خورشید ساخت از پت کجا جوان چو خواسی کوی از من ای ننگ و کج در اینت این یکا بلندی میرد مکر نام تو غی گشت و از سر سوی چان سبیک پک و استانما سنان تاج که کرد و بنا بد	سنان کا و دوشا فرمان ی جایخی را نام سخاک بود از اسبان تازی برین سنام دل بخترا از راه یکی پرد چو ایلیس ده انگ او را چان کنت بر کوی و خدین که راز تو با کس نیوم زین ز ما برین خواجه سال چو سخاک بشیند و اندیشه کرد بماند بگردنت سوگند و پند بدو گفت من چان سازم ترا مران دشت را در اندر ری بران راه و او تو دیو نترند چو آمد نزدیک آن ز جفت همی پرورید سخن ساز و برنج که فرزند بد کرد و زه شیر بر بر خسا و افسر تازیان اگر سخن نتر فرمان کین چو انی مرارت از خوتن چو بشیند سخاک بخوشش ز سر کوشش از مرغ و از چای خورشید زده خایه و افس که فدوات زن کونه سازم خورشید خورشید بکند و تدر و خنید بروز چهارم جو نهاد خوان بدو گفت بکند که تا از روی یکی حاجتم تیر دیک شاه بدو گفت و ادم من ار کام تو دو مار سیاه از دو کوشش برت پزشکان فرزانه کرد آمدند بدو گفت کین بودی کار	پوشنده کان داده بدین کس از مهندسین ندانند بود بر زمان در می همسزار پادشاه سپن کی بکنوا پرا کند بر تارک خوشنک که از اجسرا زین ندانند چنان کونج سر و د سوگند خور یکی نندت از من میاید چنان ترا تو باشی پادشاه تبا سینه زمان و سوگند چو رویت و این زمانه بجوی توخ سخن برکش از نیام پرستند ما او بر دیو جریغ بنا سوسی باغ بناد بفرزند بر ما زده باد سرد ز دانا شنیدیم از انسان بدین چاره گرفت کار ز کبستی سر کام دل یافت دگر کونچان کز ای گشت کلی مورماک خایکرم که کمره بد از خورده بنا خورشید بفرمان او دل کروگان که کاود زنی شاه کردن بر آورد و نمود با قوت زرد پاراستش کونه کونه سره گشت آمدش زان شیوه سرتوشه جانم از جرت نمانی بدانت با زار او کس اندر جان شکفتی چو شاخ درخت ان دو ما ز بفرز کنی نزد سخاک رفت	بفرموده میشن بچنین پسر بر مان پاک در را کجا پوز از پهلوانی شام چنان که ایلیس روزی کجا به دودا جان لاسوشک بدو گفت دارم خستنا بی چو انیک دل و فرمانش کرد چو باید در چن سپردن تو برین کشته من چو آری و غا بدو گفت اگر کج روی زین پرسید کین چان با من کوی چان چون بیاید با ز نام سروش شستی تخته میاغ سزایان ناموز نا بجوی بهریک و بد مرد آزاد مرد بخون بد پرکت سندان بک یار سخاک بیداد بدو گفت اگر سوسی من تخته چو ان که ده شد سازد دیگر بدو گفت اگر شاه را خورم فراوان شود آن زمان پرورش سخن هر چه گویش فرمان چین گفت ایلیس نیک ساز دگر روز چن کیند نارود سیم روز خور از مرغ و بر چو سخاک دست اندر آورد مرادل بر سر پر از مهندست چو سخاک بشیند کتار او چو بوسید شد در زمانه بر آمد دگر بان از کتف شاه بسان رشکی بر ایلیس
--	--	---	--	---	---

بجز مردم شاه شایر
 از ایران راه ازین بس
 بر ویسند شه فریادی
 سپرده و جنگ راخت
 سواران ایران محشای
 از ایران و از میان شکر
 برفت بدو داد تخت کلاه
 صد سال روزی بریای
 باره سراسر بدو نم کرد
 کدشته بر دسایان تن
 یکایک جو کوی که کشته
 دلم سر شد زین سترنج
 سراسر زمانه بدو کشت باز
 سنجوار شد جادوی چند
 که جشید راسد و خواهر
 پرورشان ازین باد
 خورشید کبریه ای پایشان
 کی نام اربیل پاک دین
 بگفتند با هم زینک ختری
 برقتند و خواگه ای ساختند
 اتان روز زمان مردم کشان
 می بنکره این بدین آن
 پس لگا اربیل آن نیک
 که تماشای باد شهر
 جو که دامی مرد از شان دو
 بود خانانسان سراسر
 بران یک دختر چوب روی
 جواز روزگار شش سال
 دو هفتگی که تیر انداز
 دمان شش صفاک ربغی
 دمان ره دوستش می جو

مگر خود بینه زانین برورش
 بید آمد از هر سوی جنگ و جوش
 بگری که اید و ناخسردی
 دل از هر جبهه بر دخت
 نماند یکسر بختاک روی
 گزین کرد کردان سرشوری
 نرنگی و میس و کنج و سپاه
 بید آمد ان شاه ناپاک دین
 چنان از او پاک بنی هم کرد
 بید آوردین مس یک تو
 نخواه نمودن بد چهره
 ندایم از دور مان نرنج
 بر آمد برین روزگاری دراز
 نمان راستی اسکار کز
 سرانوار از او افسر بدند
 بیارختن گزی و بدوی
 از و خستی راه در شاه
 و کرامت کربل پیش من
 که در بارش نخواهیکری
 خورش خودی انداره شناخته
 گرفت و مور و جرات
 ز کردار پیداد شاه برین
 که تیر اندیشه نیک کرد
 ترا از جان کوه و دشت
 بر آن کن نشا خسته
 نماند دل زیزد ان سراسر
 سره درون پاک یکتوی
 که تا بر سرش نوزد ان
 بی لای سر و بنو کجان
 زدی سرش کز نماند
 نمانی بگردن رشتنک

مگر زه دیوانه رحمت جوی
 بجهت و جدید اندرین کنت کوی
 یکایک ز ایران پاک سپاه
 بشی بر و ازین خوانده
 سوی تخت جشید نهاد روی
 نمان گشت و گتی و روش سپاه
 نمان بود چندان از دم
 شد آن تخت شای و ان نگاه
 چه بایسته زنده گانی دراز
 بدوش و باشی و نمانی بود
 شده بر بدیوت دیوانه
 ز پوشید روی کی شریاز
 نمانت خود جسد ناموشن
 بکشتی و مغوشن روشن
 جان به که بودند زوی همس
 بیایدن چنان ساختن
 خورش نماند شاه جان
 دمان شش خایکمان چنان
 می خوردم یک درین دران
 برون کرد مور که سفند
 جای سرش زان سزنی با
 خورش که بر پیشان خورش
 پس آن شفاک و از و نجوی
 پرستد که در پیش بر پیش
 در ایوان شای شمی برین
 نمی خستی دماند کوه
 کشت و دوان ز پلند کز

بدان یک چان سازد نمان
 سیرکت خشن رور سپه
 بید آمد از هر سوی
 شیندند کانی کانی تهرت
 کی از دنا فسخ پاد جواد
 جو حشید راخت شد کند رو
 جو صید شال اندر جان کنش
 جو صفاکش آورد نماند جنگ
 از و پیش رخت شای بود
 می پرو راندت باشد و کوش
 کی نماند زبانی بر و آورد
 جو صفاکش رخت شد شمار
 نمان گشت این نزار کان
 دو پاکیزه از خانه هم شید
 بیرون شفاک بردن شاه
 بنان شد که سرش و حمان
 دو پاکیزه از کشور باد شاه
 ز پیداد کوشه و از گش
 مکر زین دوتن را که ز نمان
 جو آمد به سنگام خون رختن
 پراز در و خوا یکد انرا جگر
 از آن دو یک را پر د
 کی راجان داد ز نمان
 از آن کوه سر مایان جوان
 کون کرد از آن نمان
 ز مردان جنگی کوی جوی
 برین کون بکشت که زور
 جان دمان کز کاخ شاستان
 که برست و رفتن شای سوار
 کاکم سن کس که نمان
 پیچید شفاک نی و او ک

که پردخت نماند مردم جان
 گسند سوند باجم شید
 کوی باجمی ز هر سپه
 پراز مول شاه از دنا پیکر
 با ایران زمین تیج بر سپه نماند
 بگفت اندر آمد جاندار نو
 ز چشم همه مردمان با بدید
 یکایک نماند او شمن نمانی در
 وزان رنج بر و نمان شس
 جز او ای نرت نیار کوش
 بدست اندر از در خون آورد
 بر و سالیان انجمن شزار
 بر آمد همه کام دیوانگان
 برون آوردند نمان
 دمان از دنا فسخ شد شاه
 جو کشته از نمان
 دو مرد در انایه پارسا
 وزان رنجای از نمان
 کی را توان آوردین بر
 پیشین روان اندر او نمان
 پراز خون دو دمه پرا نمان
 جزان چان نمان
 که تاناری سدر نمان
 ازیشان تنی نمان
 که آبا نمان
 که او را باین بیارستی
 بیدار مان سینگار
 جنبکی بیدمانی کمان
 کماندرون کز کاه سار
 کشدی نمان پارسا
 در نمان از در کشتی ک

سوی مازان گرفتند راه
 و راشاه ایران ز سر بخ اندند
 جو انگری که کویستی بروی
 پر شش شفاک تخت و کلاه
 بعضه جام هم رویا بد
 زمانه بود شش چا کاه
 که گیتی نخواه کاشد نمان
 سر راز دل بر کشتی بروی
 میکی زنی سخن جسد بران
 و ک پاک دامن نام از نمان
 خراز کشتن و غارت و سون
 مران از دنا رانگر شختی
 سخن رفت هر کوه پیش کم
 ز سر کوه اندیشه پردان
 گرفت آن دو دیدار حمان
 ز بالا بروی اندر نمان
 ز بهر جوانان کردن نمان
 بیارختن نمان
 خورش ساختن از پی نمان
 پردی و حشر اناندا شس
 جان به که چون می نمان
 ندرسم کی بمان کیش
 خواب اندرون بود

یکی بک زلف خواب اندو
 توخته بارام در خان خوش
 اگر ازین این داستان
 سپید گشادان همان از
 تو داری جهان زانگشتری
 بلکه کن که موشر تو بدست
 جهان زبسته چون زراغ
 ز کشور نزد یک خوش آوری
 نهانی سخن کردش اسکار
 بس بود آن خنگ در خان
 سر روزان در آن کار شد
 بر سو بود آن سر کفند بگون
 دیشک ترک و هی بگش
 فراوان غم و شادمانی بود
 کجا نام او آفسریدون بود
 بر روی رسد که کرد
 بدو کت ضحاک نام پاکت
 کی کاو پر خواجه بن
 که انبار از پیش تخت
 نه آرام و دش خواب و نه
 نماید برسان سرو
 جبار از اجباران بایستی
 سان کاوشش نام بر پاید
 که کس در جهان کا و جمان
 که زبان و از خوش گشته
 خود من نام فسریدون جو
 کجا نامور کاو پر باید بود
 پر وارش از نادانان
 که چون بنده ریش فرزند تو
 نشد سیر ضحاک از آن جوی
 بجی کرد با دیگران جان

که از زبان شد آن چاه مستون
 بدین سان بر سپیدی از جان
 شود مان دل از جان این
 همه خواب یک یک بگش
 ددو مردم دیو و مرغ و پری
 ز مردم شمار ز تو بدست
 همه کس از کوه رزد جاش
 بگفت آن بگفته خواجه
 ز یک و بد کردش روزگار
 زبان رزگفت سار بایک
 سخن کس نارت کرد اسکار
 راز معلول دل در کان
 گشاده زبان پیش ضحاک شد
 برفت و جبار از یک سپرد
 ز من سپهر مایون
 که جوی و تخت و تاج و کلاه
 جرابندم با منش حجت کین
 جاجوی را در خواجه بن
 تا بیدر ویش زخم کردند
 شد روز روشن لاژو
 حتی یافت روز شایسته
 روز از اجودانش سبکی
 زکاوان و برابرترین بود
 ناز سر سر کار دانا شنید
 بر او تخت ناکاه در کام
 که بر جنت او انجان بد
 که ناسته بر سرش ای بود
 وزین کا و خوشش پرورید
 بیاسم پستند بنده تو
 شد اسکا و کیستی بر از کت
 که فرزند و شرین روانم

ببستند خورشید روی چایی
 ز من منت کشور بفرمان
 شاه که نمایه کت از نو
 چنین گفت با ما ز خوبی
 ز سر کش روی که کن متر
 چه دانسته شد جان سار
 تو گفتی که بر کسور لاژو
 خوانده یک جایش کن کرد
 که بر من زمانه که آرد بس
 که گز بودنی باز کیم ر
 برو ز جبارم تراشت شاه
 از آن نامداران بسیار
 بدو کت پردخت کن بر زبا
 اگر با امیننی پای
 سوز آن سپید ز ماژو
 با کاشد و چون کس ز تو
 دلاور بدو کت اگر خوی
 بت کرد آن هم مدت تو
 چه آمد دل ما مور باز جا
 بر آمد برین روز کار جانی

از آن غنسل ما مور که خدای
 ددو دیو مردم نمکبان
 که بر ما بیاید گشت راز
 که کمد اران راه چانجی
 تراخته شاسان گنه آوران
 بجزیره تر سر از بد به کان
 گستره خورشید مایوت زرد
 وز شان می جت در مان در
 که با شادان تاج و تخت و کمر
 شود جان کار و جان بی
 بر آن بود آن نمایه راه
 کی بود نیاید دل و تن گوش
 که جسد مری را کس نماید
 سپهرت بساید نمایی بجای
 نامه که بر سرش و سرد باد
 بگردن بر آرد ز پولاد
 کسی نیاید به از زدی
 من کن کشد که زه کاو
 تخت یکان اندر او زدی
 کش از دانهش نمکی

چنین گفت ضحاک را از نواز
 خورشید و مان سپید آرد
 تو اینم کردن مگر چان
 کین ز ما سر تخت
 سخن بر سر سو ما زرا بکوی
 شرفش را خوش آمد سخن
 سپید سر آنگاه که به موثری
 بنستار از نو اگر کنسید
 که این راز من بساید گشاد
 و ر نشود بود پناخت
 که ز زنده مان دار باید
 خردمند و پیدار و زبر ک
 جاندارش از تو بیاز
 کسی را بود زین سپهر تخت
 چو زاید از ما در پر سنز
 زنده سرست که زه کاو روی
 بیاید بدت تو سوشش
 جو ضحاک بشنید نساگوش
 نشان فریدون بگرد
 خجسته فریدون و در بزرا
 جاجوی با فرج شنید بود
 بر سر بجی کت کرد آن
 شد و سخن سرش بخرد آن
 فریدون که بودش پد استن
 گرفت و بردند بسته جو پوز
 دو ان گشته دل خسته از روز
 بدو کت کین کودکی شرخوار
 پرستند مشوکا و
 سر ساش در و اراشان
 که اندیش در دم ایزدی
 شوم نماید از میان

که شاه با جودت کنوی بر از
 که خوش گفستی شایسته
 که می چان نیت پیمان
 جهان روشن از ما موثرت
 پر ووشش کن در استی
 که آن ما بر من رخ انگذین
 سخن دان و بیدار دل
 روانرا سوی روشنی کرد
 و ما سر بخاری بساید نسا
 بیامم اکنون ز جانست
 و کرد بود نیاید نمود
 که آن بود آن از دوی شکم
 که تخت می را سر او بود
 خاک اندر آرد سر تخت تو
 بسان در خستی شود بارور
 میند دت و آرد ز ایوان
 وزان درد کرد در راز گش
 ز تخت اندر افتاد و رورفت
 می از جت اسکار نهان
 جبارا که دگر آه نهاد
 بگرد از ما بند جو شنید
 شد رام ما از دهن
 سان شناسان هم سو
 شد رنگ براتین بر زمین
 بر او سر آورد ضحاک روز
 می رفت که این بیان
 زمین روز کاری بر نهار دار
 حسین داد ما خندان کت
 می داد شیار ز نهار کیر
 فراز آمدت از ره
 من را با هم رسد ز کوه



ز ما در حداد جلا کوس
 زمین که در ضحاک کت کوی
 از آن روز با مان پاکت
 فرانک مشام و فرزند
 پیشش نمکبان آن مرغار
 و که بان خواسی روانم ترا
 فرانک بود او فرزند
 دو ان مادامه سوسی مرغار
 سرم ازین حال جادوستان
 بجزه سوی بران رنگی
 بگرد جان هم برین جت جوی
 تی جسد روزی به با زخو
 بجزه فریدون دل انگذ
 خورشید و بارید خون کنار
 که و کان کیم جان مان کت
 گفتش بدو کت نی پند را
 چنین کت ما در ز نهار
 شوم با بر سوی سستان

چو گفت از سخن خوش رخ را بر
 و آنکه بدو گفت کای پاک
 تراود با ما کنبان او
 بیا مرا ز کف چون پل
 باوان آتش افروز کند
 بر باد آید پشورنده گفت
 چه گویم کم برسد این سخن
 ز تخم کجای بود سپار بود
 چنان که خفاک جادو پرست
 پدرت آن کرانمایه جوان
 سرانجام رفتم سوی سپه
 بدو دادت روزگار دواز
 ز پیشه یردم ترا که گمان
 فریدون تراشت و کجاست
 کمون کردی کرد جادو پرست
 جهاندار خفاک قباچ کاوه
 که سر کوبید جوانی چشید
 بدان بر زو و ملازم شیب
 ز سر کوشی چستی با نجات
 مرادسانی یکی دشمن است
 که دشمن اگر چه بود خوار خود
 می زنی ز سوزن بایم کوی
 یکی محض اکنون بیاد نشت
 بر آن چمنه از دمانا کزیر
 بدو گفت متر بروی درم
 اگر داد او بد کار تو
 خشی بر من یکی در کمر
 ز کشت جان چون شود پیرم
 ستم را میان و کرانه نبود
 تو شای اگر از دمانا پکری
 مگر که شمار تو آید بدید

ز بس داغ خون از دود دیده
 ستم کوهاری از اراغین
 پدروار لرزیده بر جان
 مران کاوه را بر کرد
 ز پای آمد را آورد کاخ بلند
 که کبکشی بر من نمان ار
 یکی دانشی است نام زین
 خسر دند و کرد دوی آواز بود
 از ایران جان تو یازید
 خدا که پیش رو روشن
 کس را باند مسج اندیش
 می پروردت پیر بنابر
 کرزان ز باوان از نغان
 ز کتار ما در سانه بخش
 مراد باید پیشیر دت
 میان ستم فرمان او را
 کستی حراز خوشن باندید
 شده ز افروزی و نشت پرست
 که در پادشاهی کشت را
 که بر خسر دان از سخن رو
 مرو را خسی ستم توان شد
 هم از مردم و هم ز دیو پوری
 که جسد تخم نمی کشید
 کوهی نوشته بر بنا و پیر
 که بر کوی تا از که دیدی ستم
 بگردون کردن رسد کار تو
 که سوزان شود سزایم جگر
 بنزد نباشی تا زار و در
 میدون ستم را بماند نبود
 بیا بدین استان او روی
 که نوت نوزدمن چون سپید

پاورد و فرزند را چون نوند
 بدان کین کرانمایه فرزند
 پذیرفت فرزند او یک
 سر سرحده اندران جا بیا
 فراگم بدو کت کای بجوی
 ز طهورت کرد خوشتراد
 کجا گفته بود گلستان شهر
 ارگنت خفاک جادو دو
 یکی کاو دیدم خوشتراد
 زستان آن کاو طاقوس
 پیام بگفت آن کرانمایه را
 دشت کشت پرده و سر پر
 بیوم بهر زمان زیدان
 جو خواهد ز سر کوشی صید
 مانستی ادره سرباز

جو غم ز میان سسی کوه بلند
 می بود خواج سراسر این سخن
 نیارده همه کز نه و باد
 بکنند از شان دانت جا
 بگویم ترا هر چه گفستی بگوی
 پدر بر پدر سسی داشت یاد
 که روز تو آرد فرسید خون
 برست و بر آمد ز مردم
 سر پای نرنگ و رنگ بکار
 بر از خستی چون دلاور
 خان سزایم هر بان را
 بار روز خشم اند آواز چون
 بر آرم ز باوان خفاک خاک
 که ستم او را کند کار زار
 ترا روز جز ستم از مردم

یکی مرد دینی بران کوه بود
 سر دسه و تاج خفاک را
 خیر شد خفاک یک روز
 سک سوی خان فریدون
 چه مکشت بر افرویدون دو
 لگو مر اما که بودم پدر
 تو بشناسی که نر از ایران رسن
 در بد ترا هر امر اینک شوی
 از من نهانت سسی داشت
 سر بابت از مغز پرده
 کنبان او دست کرد کبکشی
 سرانجام اران کاو آن غار
 وز باوان تا خورشید خفاک
 چنین داو پانچ عا در کد شیر
 بدو گفت یاد که استن رای
 جرایت موند و آیین کین
 جان که خفاک خود در رو
 شسته یکی روز بر تخت عاج
 وزان پس جان گفت با موند
 اگر به سال نکت آن جان
 تبرسم که بر من کیسه جهان
 بیامد من بودم دستان
 زیم سپید سر راستان
 ستم دیدم را پیش خوانند
 بدو داد من کاو ستم توان
 ستم گرفتاری تو بر من روان
 چه چون نوزند شد خست
 جوانی نماندت و فرزند
 یکی سینه زمان مرد اسکندرم
 شمارت با من بیاید گرفت
 سپید بگفتار او بگردد

که از کار کیستی لی اندوه
 سپاه که نهد او خاک را
 از آن کاو پر بیاید غمناک
 فراوان شود سید و کس
 از ابر ز کوه اندر آمد بد
 کم من ز تخم که ایمن کس
 یکی مرد بد نام آو ستم
 بند روز روشن از خرد بود
 چه مایه بید روز بگدا ستم
 همان از دمانا خورش ستم
 نشسته پیش اندر روشن
 یکایک خورشید بر شربار
 بر آورد و کرد از بندگی
 کند و دگر باز میشت لیر
 ترا ما جان هر ستم پستی
 جانا از چشم جوانی پسین
 بنام فرمودن کشت دوی
 نهاده بر سر ز پرون تاج
 که ای هر ستم ما که متران
 چنین گفت مو پیش کوهان
 کند مراد از زکات نمان
 که من شکیم من دستان
 به آن کار کشته ستمستان
 بر نامه از نشت شانه نه
 می نام از تو بر رخ روان
 نوزدمن دست بردن
 شدار روز به اندوه خست
 کبکستی جو فرزند پوند
 ز شاه آتش آمدی بر سرم
 بدان جان ماند از کشت
 کشت اندش کان بخشاید

مردم که در آن جا

مردم که در آن جا

<p>به آن سان که فرمود شاه بریده دل از کس که گمان برید و سپرد و خضر پای نیارد که شستن بروز بزد تو گفستی که عهد فرودون که بر من شد این روز و روزگار شکستی در اول شکست چهار اسیر سوسی داد خوانم گوی نامه اران زردان رت جهان آفرین را بدل شکست سر اندر کشید و می رفت را بییدندش از دور و بزناخت وزان فال فرخ افکن شاه بر او خستی تو بنو که سران می بودنی داشت اندر زمان ترا جز بیایش سادای کار سپردم ترا ای جاندار من سخن را ز کس ننهن گرفت که خسرم ز سادای ایران بیازار اسکران فتنند میوه بان سوسه کاوش خشیه شان جا به و سیم وزر جواز نام دادار یاد آوریم بار از راه سوسه کاوش جو که ترا در همان شکست بجای نزدان پرستان تم کردار هر شیش روی شد و دینسون کند بیدار یکی پاک خوان از فرشت تیر کردش را پارسا بستند وزیشان ندیج کس را بنم</p>	<p>چو خضر نوشتند سران سوسه خروشید کای می مرد آن خروشید و بر جت لرزان نپرخ فلک رسرت با بزد سر و دل را از کینه کرد ای پیران کشور جن گشت شاه سیمه و ن جواد در دست می رخ و شیده نو باید خوانم خروشان سوسه رت تره به دایند کین همسر است نداشت خود کا فرودون پاد بر کاه سالار نو بر بر بر او شش سرخ بران بها چشم اسکران بگشت ای برین نیز جتی جان که من رفتنی ام سوسی کار پزدان می گفت ز نهار فریدون سکه مار ز فن گرفت فریدون بریش ن سخن چو بگفت دب سردو شتافتند نگاری نگارید برنگال شش پسند آمدش کار پولاد کر چهار اسیر سوسی داد آوریم پاد بختن شد بهر کاه او کمانوش ردت پر مایه رسیدند بر مازیان نو فرود شد چون سنگ ناپای که تابند با رابانه کلید خورشید پارات خوابیدش برادرش پس سردو بستند که بر شدند آن و سپه داد</p>	<p>که آرام کسید دینزد همان یک سوی سران آن کشورش ز سر که راه شمش از پادشاه که ای شاه دای خضر یار زین بدرد محمد ز فرمان تو که از من گفستی مایه شود یکی آسین بار کنتی برت بروان سخن گشت با زار کاه سمانگه ز بازار بر ناخت کرد در آن سایه فرود سوسه سپاسی بر او بخت شد بسوی فریدون نهادند روی ز کوسه رو پیکه و زرشن بوم بشتای سواد او بر کلاه جانان بد دل بر امی بد بر رخساره کلاه کمان می خواند ما خون دل داور و زافون سخاک آموز کاه در نام پر پادشاه کام یکی که ز سازه مار کار وزان کر ز سپه کد بیان فرودان بگردار خورشید زرش شویم شما سراسر از کرد بیک اختر تو فال گیتی نو</p>	<p>پس او را فرمود شاه جان خور خواند کاه و سوسه بنامش در خضر اندر کوه همان شاه را خواند آفرین می خضر با بهمان تو یکی نامور را ج آورد ز رود میان من و او ز ایوان در جو کاه و رون شد ز کاه سمان کاه و آن بر سینه کرد یکایک بزد فریدون رویم می شد پیش اندرون کرد سر انجام اگر شد از کاه روی پارت آزاد پای ام وزان پس بر امگر کف کاه که اندر شتره خورشید سوسی داد آمد کمر بیان و نور سخت آب ز تره مار کمد و ارش از کردش کل زرد یکی بود از شان کوش نام پس آید اتع اسکران جاعوی بر کار بگرفت زرد پیش جاعوی بردند زرد که کار زرد را کتم ز رخاک بر من رفت سواد و در روز</p>	<p>چو بی بسته بودند او که باشد بدان خضر اندر کوه سپردند و هما بگفت راوی از ایوان رون شد خورشید بران ممالان کند سرخ روی نمایم خیم بین کار در دو کوشش ن او ای و ران که راز سپری نداشت کس پوشند سخاک زخم درای سرازند سخاک پروم کند بی آید آواز شتره دوت چنانزای می کرد ز رود زرد یکی که اختر افکن پی می خواندش کاه و بیانی در شش ران کوز شد اختر کاه و بیانی چنان شش سخاک واره زرد در وزن همسر نیک و پادشاه پر در کیستی ز ناختن از سرد و همسر با به و سال با باز کرد کلاه بسوی فریدون نهادند شد ساخت کار کز ران بی او شان بگری شش که ننگ بسته کیمین پر سپه را می تو شتر بردند سری ز زکین دلی زردا فرستادند یک ایشان که با ز کوه و خوب در زاز راه امیستی بدیت گران شد شش راه خواب برادر سوسه در نمان از</p>	<p>به او دادند فرزند او بنمود پس کاه را پادشاه سوسی دوزخ نهادند روی که نمایم فرزند او پیش روی چرا پیش تو کاه و نام کوی ندیم ازین کار ساخت تر که چون کاه از ده که آمد ندانم چشاید بین زمین پس از آن جسم کاسکران شش کسی که سوسی فریدون کند سران سمان سواد او پوت می جت سوسه ز خور خوسر چنان بوت بر نیره بردند فرودت از سوسه زرد زرد پای پر پادشاه و ریان فریدون کیستی بران رگتی جان آفرین تر تر کردان ز جانش نیند برادر و دوش و فرخ که کردون کز و جسر سر امگر گران پشه بجمعی بدان دست ز نداشتند می که در شان ز نسیخ امید فریدون نگار شید بر برد پیمان کردن کس و کوش می رفت نزل نزل بود بر سران جای نیکو فرود سوسه بدان آمد از شت فریدون بدانت کان ارد چو شد نوش خورده ساس یکی جای بود از شش ز کوه</p>
---	--	--	---	---	---



زمار بگفته سسکی کران	نمیده مران کار بر اگران	جوشین از آن کوه کندی مک	بدان بگو بد برشش نی مک	وزان کوه غلغان کروکاسه	مران تخت را مرده اسکناسه
بزان یردان ترخت مرد	خروشیدن تک پدار کرد	افزون سان سنگ بر چای	یت و عقیدتک در شس	سماکه مکرت و اندر کشید	نکرده آن سخن با بریشان
بر اند و سسک کاه سسک	بر افزاز راندا و از آن چکایه	بر افزاشته کاه بیانی در شس	مایون سان برینان شس	بار و ندرود اندر آوردی	جنان چون بود شتر و سسک
اگر بسلوانی ندانی زبان	بنازی تو او در اد جلد	سوم منزل آن شاه از اد	بب دجله و شمس بند کرد	جوانه نبر دیک رو ندرود	فرستاد زنی و دایمان
که گشتی زورق هم اندر	که آمد یکسر برین بوی	که گشتی را مکن هم اکنون	جو بار و دبان گفت پرورش	مرابا سپاسم دان سورسا	ز لشکر کسی را بدین سومان
نیار و گشتی کمان رود	نیامکت فریدون فرود	چنین او پادشاه که شاه جان	چین گفت ما سخن در بیان	کران روی گشتی مران	جوازی نیامید بهرم در
فریدون جویشند شمسک	از آن زرف در میان شمسک	بنفسی بیان کجائی بیت	بدان پاره شیر دل برشت	سرشش شکر کینه و جنگ را	آیت اندر اکنه شکر را
بیستند ایرانش کبیر کمر	عمیدون بر ریانه اندر	بران ماد پامان با آفرین	آیت اندرون غوغا کردند	سرکش از اندر آه غوغا	ز تا زدن ماد پامان بر
آب اندرون پر بر آورد و	جنان چون شتیره بانوی	عکلی رسبند بن کز جوی	بیت الله ترغ اندر روی	که بر بسلوانی زبان	سی کف در خوشتر خوانند
بنازی کون خانه پاک دان	بر آورد ما یوان خفاک دان	جواز دشت نزدیک سر آمدند	وزان شمس جوید آیدند	زیک میل کرد آفرودین	یکی کاخ دید اندر آن شاه
که ایوانش بر ترزگیوان	تو گفستی تبار تو خواهد	فرودند چون شتری سر	سر جای شادی و آرام	بدانت کان خانه از دنا	که جای زر یک و بجای
پارانش گشت آن کزین خفاک	بر آرد جسیس جامند از خفاک	بترسم پی زانک با او	یکی باز دار و مکدر مان	نباید که ما بدین جای مک	شستادن آمد بجای در مک
بگفت و بگر ز کران دست	خان باره ترنگ را چرد	تو گفستی مگر گشتی در	که پیش کمان ایوان بر	کران که ز برداشت برشت	تو گفستی بی بر نور دوزین
کس از رود پامان بد نماند	فریدون جان آفرین را خواند	باب اندر آه کجای بزرگ	جان ناپرده جوان ترک	طلیعی که خفاک سازید بود	سرشن با سان بر فرازید
فریدون ز بالا فرود آوریه	که آن جسد نام جاندا	یکی کوزه کاه و یک شس	بزرگ که آمد بیس بر شس	وزان جاوان کاخ از نون	سما سر نره دیوان
سراشان بگر کران کرد	زشت از زکاه جادو	نما از بر تخت خفاک پای	کلاه کجی جت و بگرفت جای	برون آوریه از شستان	بنان سیه چشم فرسید روی
بنمود شستن سراشان	روانشان پران بر کینا	ره داور پاک بنودشان	وزانو دیکها پا نودشان	که پرورده بت پرستان	سراسیمه برستان بدنه
پیران خواهران جاندا برجم	بنسک کلخ را داده نم	گشت اندر آفریدون سخن	که نواش است کجی گن	چه اختر بدستی تو گنجت	چه بازی ز شاک که اینست
که آیدون بیا بین شیر آمی	ستکان مردی لیرای	جمایه جان گشت بر ما یید	ز کردار این جادوی کم خرد	چه مایه کشیدیم رنج و بلا	ازین اسرمین کشیش نزارا
ندیدیم کس را که این زشت	بدین پاکیزه منزه شس	گش اندیش کاه او امی	ورشش از نو جا او امی	چنین داد پادشاه فریدون گنجت	نماند کس جاودان گنجت
منم پوران گنجت آتین	که گرفت خفاک با پاک دان	بگشتش براری و مکن جوی	از ایران کین اندر آوردی	سرشش ما بدین که ز کاه	بگویم نه شمشیرش آرام
شخما جویشند اروار نو	گشت دشت تن بر دل پاک	سنان کاه پر پای کم دایر بود	پیکر شش محو سپد آید	ز خون جناب شنبه زبان چار	آمد بر آن مرد با پاک رای
که بسته ام لاجرم سکوی	از ایران کین اندر آوردی	سرشش ما بدین که ز کاه	بگویم نه شمشیرش آرام	ز خون جناب شنبه زبان چار	گشاده شدش بر دل پاک
به مکت شام آفرین توی	که ویران کنی تپل و جادوی	کجا موش خفاک بر دشت	گشت و جازا مکرتت	ز تخم کین باد و پوشید	شدر رام ما و ز تخم پاک
سی جنت مان خواند و جنت مان	مکونه توان بودن آبی سسک	فریدون چنین سخن آورد	که کر حسرت دادم در آواز	بیرم پی از دنا از خاک	جماز با شوم ز ناپاک پاک
بیاید شمارا کون کت رات	که آن نیس با از دنا شس کجا	بر خوب رویا کت اندر	که از دنا سراسیمه کاز	بگفته کز سوی مند و ستان	شده تا که خاک جادو ستان
سر در سینه کمان نزار	سراسان شدت از بد روز	کجا گشته بودش کجی شس	که پر دخت ک کرد از تو	کی نوجوان کید این تخت تو	چگونه زو پر مردخت تو
دلش زان زده حال رات	مردن کانی مردنا شس	سی خون دام و دود و دور	بریزد کند در کجی آب	نکر که سرتن بشوید خون	سودغال آتیر شستان کون
مان تر از ان مار طرود	برنج درازت نماند گنجت	از آن کشور آید بدیکر شود	ز نون دو مار سیه نمود	پام کون کاه اندر شس	که جای نماند فراوان
گشت ده کار بگفته راز	نماده بد و گوش کردن	چو کسور ز صفاک بودی	یکی با و بر بدبسان سی	که او دشتی تخت و کجی و سرا	نکفستی بیونگی که خدای
در اکنه رو خواندنی شبام	بگفتی زدی شس بد او کام	کجاخ اندر آه روان کند رو	در ایوان کیکه تاجور دید نو	شسته با رام در پیش کاه	جسروی بلند برشش کرد



<p>یک دست روی سینه باز بسیر گشت و ز پر سینه باز خسته شد تو با قوسی بزم شاه و دلای بدوی بیار بچرخ کن بر تخت من فریدون جوی خرد در کوشش بماند پیش سینه رسید ازین سگی گستر از در میان باب اندر آمد با یوان سرازمار بگریز درخت شان بمانی ای از کون حذر به وقت سخاک چندین سال که با خواهرمان جانمازیم چو مسکان دور سیدی دو ماه به وقت سرگز تو در خان جوی من مانی زگار سینه جانماز سخاک زمان گفت کوی زلی ره مر کاخ را بام و در سه بام و درم چشم بود بیارید چون راه زار سینه خوشی بر آمد تا شش کعبه سای سخسی بگردار کوه باین سراسر سوسیدتن دور خشار روز و در نش جو نزلت آمد و در جان ار ز مالاج سپاس زمین نهاد میدون سگت چندین سیک تندی شش دوت و من ناید که باشد با ساز جنگ جوان کاران جیدان کار وزان من بر نهاداربان</p>	<p>جان منت کسور ترا بند یاد بیدار و راشکرا ترا عوا تخمنا چو سینه از کوه خدای به وقت گای شاه گردن بسات کمر فرو نشن پایه تخت کی بر تخت بردی شنید در آرام تو چین ادب باخ بدو گفته تو یک دست که در جوشنماز براست سخاک برسان کرد خسین ادب باخ و راه کوش جبار بر نای می کا ز شو بزم شاه بر خساند زمین سایه فریدون چو کوه شنه سه درم جای فریدون بند شهر اندرون هر که بر نما بهر پر و زباش فرمانم ازان شهر و روشن کی کرد بر آمد یکایک بجای بند بدانت کان کار سینه بجگ اندر شش امون بود بدان کرزه کاوس در سینه بکوه اندرون به بود بند او نشت از بر تخت زین او سپاسی ناید که با پیش مید اندر است ایگنا پاک بر شد باراش و خواسته</p>	<p>سرت بر ترا از ابر بازند سهای جسم و پاراغان مگردانج کشتش بدو شمای مردن آمد از پیش سالار تو زیر کشتن کارت آمد شان ازان مهران او بند پای همه پند و نیرنگ تو کردت که همان بود ساد باید بن زنج و کمر بست در نام تو که اری شنیدم تو باخ بیکر نشینین با از نواز شنیدم آن سخن کا زو کرد که ای دیون کا من ای شمشیر که سرگرت نامه خسیج کایش بدان راه یوان با یکین سه سوی آن راه بی ز که از جو سخاک دل خون چو بران که در جنگ دانا ز کتار او یک زبانم یکیم بر آمد که خورشید شنه کوه چنگ اندرون شت نای کن را بی زیاد ز جنگ شبی بخون سری چو کان شنه بود بزم در سر شش که را کرد نیاید بر شش شش سوپنا او سکنه ما خوب امین او یک روی جینه سردوست جانماز کردار او پاک بود سردل بزمناش آراسته</p>	<p>سه شریک بر از لشکرش رو آفرین کرد کای سخسیا فریدونش فرمود تا رفت کسی کو بر امش بر نای نشت از زبان راه جوی سر مرد سرازان با شکی یکی کر ز دار دو چنگ تخت بر آمد کس بود اندر یوان چسین ادب باخ بود کوش باین خورشید آرد دنا ساس کر من با مورت همان تو بش تیر کون خود تر کن پیشام زشت و با دای کر آن تخت بر کربانی بود زنج زریک جوی زخمی بماند و مان سخسیان از اسپان بجلی فرو بخند ز دیوار پناخت و از بام سوی شکار فریدون بند تو اسپم بر کا سخاک را هم از رخ سخاک شد جان به دیدن سپید رخس شنه باز بفر آمد شش آس سخکنا میدون بجای اندر آمد نام بماند سر و سر خسته دهان فریدون چو سینه ناسود بزم کردن بد بر جوش یکی کار و زویکی کر زدار شاد بر میند و خسته نام فریدون بر میند شواختشان</p>	<p>که مسکان صف زده برادر میش بر بی تا بود روزگار بکت سخاک را می راز خوش بدان ششمان رنمای هم اندر خورشید با کمر مهران سوی شاه سخاک بنیاد روی فرز آمدند از ذکر کشوری هی تا به اندر میان کرد ز مردان مردود دیوان تو که همان که با کرزه کا سار چین کر تو همان شش ساس چو کار شش ابر ششمان بزم سر از سگ با کین شکستی بشورید با یکین بن چون دمی که خدای برون آمدی سخسیا چاره سر نه دیوان جنگ اوران بران جای شیک بر آو شنه بوی اندرون تیغ در شنه ز فرمان سخاک پر شون مران اثر دنا را می پاک ز شکر سوی کاخ بنیادوی پران جادوی با فرودن از با یوان گنده اندر افکند را بیکت دراز و ز برکت ام کمش گشت که را نیاید زبان کندی پاراست از جرم که هر کس که دارند پیدار شش سراوار سربیک به بدت کار براش سوی و ز شش حو شوش راز راه خود با بیاضشان</p>
---	---	---	---	--



بر کفایت آرا از این بزرگوار سایه مستنیر یک جای بر خوشتر آن بر آن روزگوار بیت میسوزی را که کند زار سوی سر خوان بر و بیدار بیرختن این زمان بر که مانند از دست او ماند مان تا ماند بختی دراز	کرزد آن یک از بران کرد سرم که خدای جان بر سر مخمس دیده بر کا به بر یر و نه سخاک را بر سر بر آن که نه سخاک را بر سر که این بر سر را با ما و کند جندی بر آن بر سر و کند فرود دستش بر آن که باز	سال آخر تو همان روست ماکی میاید سپه و ن روست زرد کا بر خاست او ای کوس از آن شهر با و شاه به کشتت بسیار و خوا نوی میکی را ز کشتن کوس بلوه دادند و که رشتن عاجی که بر شش بر و اندر	سخت کین جایجا بست چو خنایش آرد و یکی دست منان شش او خاک و از تو دوم بر ن رفت لنگر ز بس روز کا را که بر که بود یاید ما که حجت بر سر ساور و سخاک را بر نون بناورد و سارهای کرا	می یاد کرد از جهان اوزین مشهد من آمد سار بسی شس سال بودی بیدگندی جان چون سید جان از آن ششوی سر می خاست کار در سر را کون بس کام سختی بر کردت که که غاری شش ناید	بسی مدشان و او که در این بر آن تا جان از ما از دنیا بر کی بر سر سید بود که از او را بر و ن او رید می ماند از آنجایی شش می ماند او را که با ما در نون بیر جگر کی را که کز کردت کوه آمد و نون جای شش
--	---	---	---	---	---



مانند او بر آن که از دست بیان ما جا زاید سپهر سین مانده از تو بستی یاد کا فریدون ز کا روی که کردی نوی سر و مکر که کین بر با زو	سسته از تو شش ناید مان کج و نیاره کان بند یاد و شش نایت آن کوی و دیگر که گشتی ز ما خرد نکن کجا از نیدون کرد	جان از ما و سر پاک شد مان که کی بود یاد کا زنگ و ز غر شش ناید که پیدا کرد و دو ناما ک که خود بر وانی و نه شش	از ما نام سخاک کن خاک مانده می یک و یاد کا فریدون و نوز شش ناید بکی شش ناید سخاک بود جانا جید سر و مکر کرد	دو ز خون دل بر زمین ریخت بم شش سر دست کی بریم سین را حش بیخ ار ماید تختین جان را شش از نیدی جان و شش بر شش کرا
--	---	--	--	--

بد در جان پنج صد سال
 خینسیم کیکه که در همه
 برسم کمان تاج و تخت می
 برو ز بخت سر بر ما
 می روشن و خورشید شاد
 اگر یادگار است از ماه و
 بناید چنین آن جان بر کعبه
 پس کای آمد ز فرخ پد
 و زان پس را از کعبه بود
 نمانش نو اگر دو کس را
 پیاد است چون بوستان چویش
 کشدن در کعبه را کاه
 سرخو ایست بر شتر بار کرد
 بر زکان دولت چو شناختند
 سر زو که هر بر آن خند
 سر دست برداشته میان
 سران حسین که راه پیداد
 زامل که رسوی تیش کرد
 بیخت جان از سر
 پدر تو را باز ما کرد نام
 که پدار دل بود و پاکر
 نخوتی برای سر فرزند
 جویش خرد و ز جندل
 نسه بختی سر از شان
 نشان یافت جندل بر در
 جندل چنین گفت شاه مین
 از اینان کی کمتر چون من
 مراکت شاه مین را بگو
 که شرف ترا از جان و فرزند
 گرای ترا از دین از شناس
 خرداقت مردی کمال

با خرد و ما عازو جا بیکاه
 تو خدای سبحان باش خوانی
 پارات در کعبه ساشی
 بر سر نهاد آن کانی کلاه
 جان پر ز داد و سزاه نو
 بگو شس و سراج نهایی چو
 و زو شادمانی ز غمی نیی
 باد که فرزند شتر با چو
 بزاری در کاه دادار بود
 می را ز او داشت آن رفت
 ما ز ما کرد همان چویش
 درم خوار شد چون شاد
 دل پاک سوی جاندار کرد
 بر شرم جان باختند
 بخت سپه فروختند
 می خواند شش میکی کان
 سر آن بوم و بر کائنات
 نشت اندران نامور کرد
 سر خور شد از از تاج زو
 می پیش پلان نهاد کام
 زبان جرب و شایسته کار
 جان چون بشوید سوین
 کمی رای با کسنگ انگلین
 شنیدی سر نام و او از شان
 سر خد جان چون فرزند
 کدی آفریت با داد من
 پام آورید شاه مین
 که بر کاه تا سنگ بود می
 سانا که پسندی باشد غ
 که دیده بنیشتن از پس
 می دوستی با بجه سال

جان جان دیگری را
 دل ز داد و ریا پرورند
 نرود تا آتش افروختند
 و رابد جان سالیان انصاف
 فرانک نه اکاه بدین ناک
 نیایش کنان شد سر و تن
 می نرسد ز خواند کرد کار
 یک خنده زین کوزه خشید چیز
 ازان پس کعبه کعبه ار است
 سر جامه و کوه شاسوار
 فرستاد نزدیک فرزند خنجر
 گدای شاه پرویز زو شناس
 همان بنده از سر کوشش
 که جاوید باو چنین شیر یار
 بیکی میت اندودت
 کجا که جان کوشش خوانی
 بیلا جو سه و بون چو جان
 ازان پس چو شایان کرد شاه
 کجا نام او جندل نام
 پدر نام ازان کرده از شان
 هم اندک زیوان سر اندر کشید
 ز دستان پر پای کس نام
 فرمان پاد نردیک سر
 چه بنام داری چه فرمان
 درود فریدون فرسخ دم
 همه تن با باد است زنج
 سندیه ترک کن فرزند
 چه کت ان خود مند پاکر
 چه خسر مردم در کوز

بجز خست و ده چزی نبرد
 باین کی چو بیاختند
 سر غر و ز عزان خوشند
 نیکند یک روز بنیاد به
 که در زنده شاه است بر جان
 پیش جاندار آخت
 بر آن شادمان که دشمن ز کاه
 جان شد که در ویش ساخت
 فراز آورد و نمان جوان
 که او داشت از آیین کاه
 زبانی مرا از فرین شتر
 تاشم و در او زو شناس
 بدان خمی صیف زده بر در
 برو مند باو چنین شیر یار
 بنان که ز چشمه یاران
 بجز این نر نامش نهایی
 بر چه زمانه شمس یار
 که گشته ز پانی تخت و کلاه
 بر کار رد پس ز شاه بر
 بدان تا خواند باو از شان
 پر و مند سر کونکت و
 که پوسته آفریدون شریه
 ز شادی چو پیش کل اندر
 فرستاده با کرای پی
 سخن هر چه رسم مخ سم
 پرانکه در پنج و پرانکه کنج
 چو سنده فرزند فرزند نیست
 کجا داستان بنو چوند نقر
 نه بیک بودی سپه شیر یار

جان چون بر بر نما ندای
 فریدون خوشد بر جان کاه کاه
 زمانه زنده کت از به
 نشسته فرزند کاه کاه
 پرستیدن هر کاه این
 جان چون بد بر نما ندای
 ز ضحاک شد تخت شاهی
 نهاد آن سر شست بر ناک
 و زان پس هر کاه کوه شمشیر
 در کشته هر بزم را کرد ساز
 سان کجا را کت کت
 ساج شش و تیر و روین
 جوان خواسته دید شاه
 چنین روز روزت فرزند
 زیزه ان می خواند نافر
 و زان پس فریدون بگرد
 پیاد است کستی با شت
 ز سان چو یک نجام کشید
 ازین سر دو پاکر از شتر یار
 فریدون ازان نام از شان
 بدو کت بر کرد در دجان
 سر خوار زک با دو یک پد
 هر کتوی که جان هستری
 خرد مند روشن دل کت
 زمین با میو سپید و چربی بود
 بدو کت جندل که خرم می
 ترا آفرین از فریدون کرد
 بدان ای سرانقدر تازان
 بسی دیده ام در جان
 که چون کس با نیار استم
 سر فرزند شایسته تاج کاه

تو برست او را و اند
 نه است جز خویش را شیر یار
 که قند کس ز نه خردی
 که قند ترکیب با تو تمام
 تن آسای و خوردن این
 تو نتر از پرست و اند
 سر آمد روز روز کار ریشته
 می خواند ترنر ضحاک سر
 می داشت با خویش او را باران
 معانی که بود که کردن فرزند
 نهاده سر رای او کت
 کلاه و کرم نبودش دروغ
 پذیرفت و بر نام کرد فرزند
 بداند شیک از کونک با د
 بر آن تخت و تاج و کلاه کمن
 بگردید و دید اشک زو
 بجای کیا سوسن و لاله
 سر فرزند شش اندک کراچی
 کی کمتر از خوب رخ از نواز
 یکی را که انبار تر خواند شش
 سر دختر کزین از شتر ادما
 پری چو پاک و خرد و کمر
 پرده درون داپشتی دختر
 پر سپید از سر و شاه مین
 بران کتتری آفرین ز فرود
 همیشه ز تو دور دست می
 بزک ایکنه که نماند خرد
 که خرد شدی جاودان زان
 در دیده است و از تر دیده
 که کت از خرد شش استم
 اگر دستا زو کاه

مرا و شایه آبادت
 ز کارا گمان سپک نامقم
 که تیر نام سرفسرخ ترا
 ز مدون بوم دن کونز داد
 مرا روز روشن شود تا
 پاد رده بار دادن بیت
 منت برون اورید آرت
 می کرد خواه ز چشم جدا
 اگر گویم آری دل زمان
 کسی کو بود شمسار زین
 جان از خود دلاورستان
 سخن گفتن و بخش آیین
 و کچان کرد خواهی بیست
 فرستاده شاه رخشان
 بر خور که ایست بود شاه
 مرا خوار تر خون سوزند
 بکامن بیستم شاه ترا
 پس اگر سر روشن جان بخش
 سزایند جندل جو باغ شیند
 پاد خیزد فرودن رسید
 از آن زلف جندل دوری
 سر و شل پاد جویان
 سزایند شید و بیار شین
 سخن کوی در روشن دل پاک
 بی ژرف پست شاه مین
 بروز خستین کی زنگاه
 بیلا و دیدار سر سیکه
 میان نشیندم اندر میان
 بگوید کان بر ترس کثرت
 با شیدیک با اگر گم سای
 کلافه و پاک سر سپر

همان کج و مردی و مردی
 بدان که تیر شستام
 حاتم رخو رای کندیم یاد
 تو با سخن از آنج آید تا
 بیاید با سخن کشدن دو
 با بنوه اندیشگان درشت
 سر راز نامشش اشیا کن
 یکی رای خواهم زدن با شما
 در غم نه اندر خورده با
 نه بازیت با او سکا کن
 کشد یک یک باغ ز با
 غمان و سنان من دین
 سزای زین شاستی چه
 فراوان سخنها غوی بر
 بریزه که ز پاد بود کاه را
 زینم سسنگام با پست
 فرو زدن تیغ و کاه ترا
 سپارم دشان آغوش
 یوسیت شس جان خون
 بگفتن کج گنت و باغ شیند
 نخواستن پاک نهاد پس
 و پیش یک می خالی کس
 بگتا را و بر نهاده دو گوش
 سزای سسایش بر آغوش
 که چون او نباشد بر آغوش
 بسازد شمارا و پیشگاه
 مرا ز کند اندازانده کی
 بدان ما انش در اندر میان
 مین انش بر اندر حور
 با شید از یکد که خرد جدا
 مردل نهاد بگنت پ

ز سر کام و سر خواسته با
 بجا از پس مرده پوشیده
 کون من کرامی دو کون کسه
 پاشیخ بشیند شاه مین
 کشد برین بود مر ازین
 فرستاده در روز و جانی
 که را یکبستی ز پونده شیش
 فرستاده کویه چین کتیا
 اگر آرزو به سپارم به وی
 شیند یاد از دم ز غوی
 که مکنکال آن زینم رای
 بخور زمین را میستان کنیم
 از و آرزو نمای بر پای جوی
 که من شمسار ترا کترم
 سخن چه گویم به پیرم
 پس شاه را اسخسنگام
 شاد خرایند ز دیکت
 بیستم که کشتن بر آرزو

بهر آرزو شایه شان
 سر روشن دای تو غوی
 بیاید بر آغوش با یکد که
 شعله را چون شایخ کند کن
 مین یک و سر سر انبار
 پس آنکه حکا را ز درون سکا کن
 سمت روشن ز دیدار
 که را رساست با تاج و کلاه
 شود دل تراش بر آرزو
 که خفاک را ز وجه آمد بر
 که بر بادا تو جنبی ز با
 بینه سوارا نیستان کنیم
 که کرد از آنرا ز پست
 هر چه او غم بود فغان
 ز دختر چه اندان کنیم
 شاید ز در جسد زنگام
 سود روشن آن شهر یک
 ز نمازسان دست کنیم



سر من سر کرافایه و آوست
 مران سر سر را زور که ز نام
 سر پوشیدن رخ را ز دهم می
 می گنت که سسش با مین من
 شابت نیاید با سخن کون
 فراوان کن از دست نیر و را
 دیدون فرستاد زین نام
 کرایند هر سه مپوند تو
 و کرسیم ز زمان او
 ازین در سخن هر چه مان مست
 اگر شد فریدون چنین کیکار
 سر فرزند اگر بر تو مست
 جو بشیند از آن کار و آغان
 گوشش که بر تو مستی مند
 اگر پادشاد دید خواه زمین
 بزمان شاه اسس فرزند
 شود شاهمان دل بیدار
 جوت ای بد ما را شیان ساز
 پراز آفرین ب زاولان
 سر فرزند را خواه شاه جانا
 جو مانسته کوه فرقه شیند
 کونتان بیاید مراوشدن
 ازیرا که رود زده پادشاه
 شاه چه گویم زین شیند
 بنایه که یا به شمارا زبون
 نشاند بر آن تخت شام
 نشیند کین نزد پتر سپر
 مانند کاست و کمره کلام
 برین کونده اندیکار مین
 که فرمکان مت و ارج خیز
 بجزرای دد انش خنده

بیاید می سزا زده رحمت
 جو بشیند این شد دلم شاد کم
 سزا در زنگاه بی گنت و کوی
 نه چند سه ماه اسن جان من
 مرا جند رازت بار سسنون
 بر خورشید خوانده از کز سران
 گستر دهم یک خوب نام
 بیاید روی پیشین فرزند تو
 مرا سان شود دل ز پان او
 سر اسر من بر بیاید
 نه مانده کاجیم با کوشوار
 سر بر یکشای و لب را
 ز سده دید پاد امر از آن
 سر فرزند تو بر تو بر آغوش
 و کردت کرد آن تخت من
 برون انکه آمد ز در بند من
 بیستم روانهای پدار
 سبکشان فرستم تر ز پاد
 سوس شمسار جهان کردی
 نمنه روم آورید از زمان
 نبودش بر دقت فرسود
 بر یک و بدای فرخ زدن
 بنایه که ماشد مکر پار سا
 اگر کار بند پستیم شو
 بکار آورد در دد انفسون
 مران سر سر را بچو سپر
 مین با زنده کین با چو
 بیاید برین کونته مان بردم
 ز خورشید روی جان سر کن
 بیاید این نام سه در بر
 پراز که جان آن پر رود

برفته در سر پارس استند فرستادشان شکری گشتند سرمال اسپان از شکری فرو و او ریاندگان کاشان نشسته سر بران هم بگشادان کوزکا موشند مالکه که پوسته شد کار سرمایان سر و شایان بدانکه که چسپین شد خرد سرمایان شاه افگون گران بخان که بگردان خون داغ بدان تاجادوستند راه نموده بر او برکشند کار بدان کافسون نیاید سرخ شیند رخ راجوع ز کینه دل گشت شاه مین نمودم و مایه آمد ز میان بدان تاج و دیده بدار میان جو فرزند باشد مایون ایمان و با خواسته شوار جواز باز کردن آن شاه	ابن خورشین ان خواسته چیکانه فرزاگان و جوش پراکنده دنیا در زیر سپا جوش روز شد که گشت خاشاک گفتا فرعون بگردان بک ختم نمک بر دوش بهم در کشیدند بازارشان ی او در دو بخوان کرد با سخن بکی خواب و آسایش اندوخت یکی چنان اندیشه کرد اندران بر سر نیارست بر پیش گزد آغ سر بده میان بماذ سر دفتر دیو کار باید بدان بر خود روزگار که بود جایشان منور که بفرانسیس دیون نیاید از نیم سه و اندک کورن جوجان پیش دل بزنگار کرامت بر دل چه مادی رسیده بکام دل از گور فردیون شد که سپاه برام	کمی چون زمین کبھی چون شده این سر پر پاند زین یکی کاخ اراسته چون سرد خنجان چون فرزند از آن سر کرانمایه پرسید بدان شاه کرانمایه رود سرافرو راز پیشین و ر براش عمارت و کباب بک بر لک سپه کباب برون آمد از کاشخ خردی سفر زندان شاه افگون جو خورشید بر بر زارتی خین خوات کردن پیشگان شستین کی ساختن شاپان ایمان و با کسج دیده رخ بدان من که سر کزب دم پیش سر سو بدان سر و خوشید و بار خویان عاری ستر میونان	پران نامه اراجی مشید چه برون آمده از من مردون نرسیم و زانده روی بکنده سپه برون او ریاند گرمین رستان که امت که گرا این سخن نمک نماید شود رخاشان پراژک ششم می جز دمایزه تر گشت بزم و شامان سخن خجای پاراست از آتش بادوی بجسته از آن سخت سرماز پامد مسک مرد افون پر تو نبرار زو گشت خورشیده سرماداران شد اندر سخن مگر ز نشان دیده و رخ که مده شد آن بر زخم گان که ز پادشاه راجا جنت ابر پشت شرم میونان جان چون بود ساز و آهنگ	خوار آمدن آن شاه اکا پرو سرمکرو ز عقوان نختند بپای روی مارا پسته بیدار سر سپه جو تانده بیان که امت و مکر که ام چین گشت کاخ شینت سوی خانه زفته بانا ز شرم سر پور فرسیده و ن سدا نهاد پایله ز کلفت ن خت بر او در سر مایه بود بدان ایزدی مسر دوزرا نموده داماد آزاد مرد سازاده مرادید چون نو در کجای کن کرد با ز پس او در سر سپه میان بر انتر کسی که دختر شیت بدانید کین سپه جان مین که کور مین گشته افزوخته چین هر سپک راجا خواسته بسوی فریون نهادند روی زدان سخن خوات کا گشت	خوشان و جوشان سخن پادمان منجی ستر پر سیانه برادر جاورا بدید بدو گشت کز پیشان دور شو گزار ز این راه کی شو ابا کور پس بازند پلانت برفتند و بزخاک دادند نو بسی افسون خواند بر کرد کا پر بد که جنت از سامه که جنتی سلامت ز جنت	سوی زانده نشانی بر برون که او بود پر مایه تر تا جور کا نرا بزه کرد و اندر کشید اسکی تو سر را به شیران و بر پستی ز باد افروید خوی سمان کن کا و سپه گت فرماند بر جای پلان و گوس گز و دیک و بد روزگار جوشا خت بر گشت آخری کاه که زین سخن کردی در	خوار آمدن آن شاه اکا پرو سرمکرو ز عقوان نختند بپای روی مارا پسته بیدار سر سپه جو تانده بیان که امت و مکر که ام چین گشت کاخ شینت سوی خانه زفته بانا ز شرم سر پور فرسیده و ن سدا نهاد پایله ز کلفت ن خت بر او در سر مایه بود بدان ایزدی مسر دوزرا نموده داماد آزاد مرد سازاده مرادید چون نو در کجای کن کرد با ز پس او در سر سپه میان بر انتر کسی که دختر شیت بدانید کین سپه جان مین که کور مین گشته افزوخته چین هر سپک راجا خواسته بسوی فریون نهادند روی زدان سخن خوات کا گشت خوشان و جوشان سخن پادمان منجی ستر پر سیانه برادر جاورا بدید بدو گشت کز پیشان دور شو گزار ز این راه کی شو ابا کور پس بازند پلانت برفتند و بزخاک دادند نو بسی افسون خواند بر کرد کا پر بد که جنت از سامه که جنتی سلامت ز جنت سوی زانده نشانی بر برون که او بود پر مایه تر تا جور کا نرا بزه کرد و اندر کشید اسکی تو سر را به شیران و بر پستی ز باد افروید خوی سمان کن کا و سپه گت فرماند بر جای پلان و گوس گز و دیک و بد روزگار جوشا خت بر گشت آخری کاه که زین سخن کردی در	پاراست لشکر خور پرو سرمک با می بر نختند چو مایه دو اندرون خواسته نیارست کردن ایشان بیاید برین کوفت آن گفت نام میسر باید داد و که را بک پراز رنگ رخ بست پادای نخوردند می بسزایر یاد او نخستند سر ش کینخت بدان بریش آن آید زان بافون نشان و مردان که بید رخاشان شده لارود نشسته بر آن خسرو کاه نو کاشد آنچه کجکه بود در که سر شاه نو بود شاه جودتته بود و شوشان سردم بدیش آن مین عاری یک اندر کرد و ز سر چرخشان کرد ارادته جوانان چنار را جوی ز بد باک نپش که شود بگردانده رون کوه تار گت فناز و خرد باقت سر و چه سیر مند چه چنخی سوار رسیدت مرکز از بینان گشت نرخشان بدانت و شد مایه جان آمده پاک درشت او بانه از بر پاک ساختان تخت کرانمایه نشاند جان چون بیاید سزاوار نزدیوانه نشانی بر
---	---	--	--	---	---	--	--	--

<p>میانگزار غازی تی نو د وگر گنتر آن مرد بانگ و کونن ایرج اندر خورده نام زن سل را کرد نام از روی بنشته سار و دونهایش جو کرد و آنه فسخ ایرج کلاه نخته جو پرین کشید از نمان تختین بلم اندرون بگریه وگر تو را داد توران زین بزکان بره کو افشاند بود او که اسنادید شاه بر آمد برین روز کاری راز جو اجه بکار اندرون سس کی بنوشش سیدین بخش پر بخت آنچه در دشت نشاید ز پس زین کرد کوشی بسند اگر هم سترم من سبال و جو ایران دشت بیان و میونی فرستاد و بکار داد چنین او را رخ که با شریار تر با من اکنون من گشت زبان آوری در کوی از نازد در گنبدین کار سنج رسیدن هر یک به کوفت ز چکان ز درخت کردی فرستاده را گنتر ره و دیگر کوشش ترسندای جان خون ترا دادیزدان سوزند دوت خورده کی تیج رسد باین تو اگر تیج ازین تاکنی بها</p>	<p>از آتش بر و را دین خود گم با تابت هم با رنگ وگر بهتری با فرجام او زن تو را نام از او خوی بید اختر نام از آن پیش گشت و بی طبع خه اندام بر بخش کرد آفریدون همه روم و خاور و راکر و را کرد سالار توران و همه ترک توران شش خوانند همان تیج و همه و یکین کلاه زمانه بدل در منی است راز گرفتند پر بایگان چهر که داد او گنتر پر تخت ز فرستاده را بر افکند نو سرت و بالا جو سینه زمانه به ستر من از خور ایرج و روم و خاور و پاد نیز دیگر توران خدای بگوین سخن محسن یاد باید بروی اندر او روی فرستاد نزدیک شاه که خوار آید آسایش اندر سنج سخن را نماند اشکار او را سکا لشکر گنتر کونری باید که در بیدت یاد بد داشت باید به ستر ساری ز تمانده خورشید با نیره بزک آمد نیز پند از خور بدو گشته روشن جان شود و در بید جان رور</p>	<p>در او تو خوانم شد لیل ز خاک و ز آتش سازه کرد بدان که با غازی شیری نو زن ایرج از او سرو سی بلم اندرون جت ز اختر کز از ان سوی خاور آمد رسید کشید اکنی تور لنگر بر پدر و درام ز ایران کردید جنان بر زبان خود ترا داد باغ بار اندر او کرد وگر کوز تر شد باین رای فرستاد فرستادنی شاه چون که بود از دشت رای و اندر گزین کوز نشیند از پستان ز سپهر کور تومی پادشاه که از تو سپه دار ایران سر تو روی منس پر یاد کرد ازین کوز نه نیت ای داد بدان تا بید آیدت سز پای که ای شاه پند دل یک نام بر نماند از روی شده</p>	<p>کلی زنده پیش نیار دینیر جنان کوز مو شیا شیری بگاه در شتی دیری نو بگاه به پیش تیغ سی بنوشش مگر شتی و گان کز از ان سوی خاور آمد رسید کشید اکنی تور لنگر بر پدر و درام ز ایران کردید جنان بر زبان خود ترا داد باغ بار اندر او کرد وگر کوز تر شد باین رای فرستاد فرستادنی شاه چون که بود از دشت رای و اندر گزین کوز نشیند از پستان ز سپهر کور تومی پادشاه که از تو سپه دار ایران سر تو روی منس پر یاد کرد ازین کوز نه نیت ای داد بدان تا بید آیدت سز پای که ای شاه پند دل یک نام بر نماند از روی شده</p>	<p>سز خود دولت بر جایگاه دیر و جوان و شیاور بنام بری حرکان عرب پس از کردش اختران سپهر وگر طالع تور فرختد شیر از اختره ایشان نشانی کی روم و خاور و راکر بخت کیان اندر او در پای پاد بخت کی برشت هم ایران و هم دشت تره و کین را که به مو شش سنگ رای بین کوز کرد سراسر سخن دشت خود گشته باز آمد فرستاد نزد برادر پیام بدان ای شاه ترکان و سوزند بودیم ز پانختی سز در میانم سرد و بدین بخشش اندر پانختی جو این راز بشیند تو درخت من خود شانه به میونی را افکند نزدیک شاه باید که یاد دلاور بکشد برقت این بر اندرون کزیند پس بودی تیغ سخن سلم چون کردار جو آبی بکاخ فرزند فرود جو سازی در گنبدین جای بختی بخت کوشی و گاه کی را دم از دانه خستی اگر دانه سته تو شاه چنین وگر ز سواران زنگان سن</p>
--	---	--	---	--

فراز اورم شکر کی کردار به ان سان برین اندر آوری شسته در در کرا سگان پیریت پنداشت ایوان بفرمود تا پرده بر آستینه دوب پر زخنج دوش پر پرسیدش از دو کراختی ز سر کس که بر سیت بکام تو بگویم چه فرمان و چه سبیا فرستاده را کت گای مرا پشته فر کون بودی بدان رترین نام زید آن ک بسی روز کاران شدت اند چو آباد دادند کیستی بمن پسیند تا کرد کار میند تخت خود برشت از تن ولیکن جنس کویان با خود که چون از کرد زده لقا کنون بر چه داند که کرد کار نی پیش فریدون جان باز ز آنتره نشتان بر خود چو پرده شد روی من کرت سر بکارت سنج کا نکه کرد پس امج پر سن می پرازد کل ارغوان که بر جند حسنج از سر کین چو ستور باشد ما شربا دل انداز شمس یارین مرا و شمارا بفسر جام کا به و کنت شاه ای خود مند ولیکن چو جان بسندی بیبا	از ایران دایرج بر آرم که از با آتش بجه زجا پرده درون جای پیکان همی شکر کی کردش اند می بر اساند را ز در شکر گشتند کیانی زبان پر ز کتار نرم که بسته شادان دل بستند هر پاک زنده بنام تو ند پام جوانان باوشیار ترا از سن پوزش نیاید بکا چو سر و سیه قد چون با روی بر خشنده چو رشده با یک که گویم بر دوا دشمن بجستم ترا کدن انم حسین از شاه کرد خوابند جرا شد حسین دیوانه زنا که بود شمس فرزند آرا درم چو آن خال که بر کسج شامی بود دستکاری بر روز نما تو کفستی که با با دانا که باشند شادان بگردار نکردد کی که در باین تو در کین بکشی و بر بند با بران همد بان پاک فرخ گند تره و مدار روشن تشن خون خورد با کین سان بگردانم بید روز کار مدارید چشم و بگوید کین بیاید حشیدن بد روز کار برادر سیم رزم سازد تو ند پر خسر در دم زده	سینت کتار و پیغام ما در کار شاه افردون تر یک دست رسته بر کینک بر قند بهار کار کمان چو شمس بروی فریدون فرستاده چون دید صبح اگر کت کردت در راه نم بنده شاه راناسرا بفرمود پس از زبان بر که من ختم خود نمین دادم سپری کت مرا کرد که تخت و کلاه و خورشید و سما راستی ختم زنج که بجان گنستم آبادت کمی داستان کویم آرا شو ترسم که در چنگ اسرا شو همی خاشاک و پر آشوب کسی که بر او فروشت کاک جوید و آن تو شند زنده گرمای جابجوی روشنند اگر شان زده و کشور آشوب تو کوشش شیر مر آوری تو کراچت را دست نیام چنین داد ما که اکی شرب بنا که ز کجخت و فرجام نج خداوند شمس و کاه کین بناید مرا تاج و تخت و کلاه بکیستی چه دار بدین سید تو خاتم کنون تخت و کین و سپاه مرا این سخن باید باید گرفت چو شمس آیدش جز که ایندی	سرش آن شاه فرمان روا بر آورد دید سید نابید به دست او زنده چنان کنگ بگفتند با شربا ر جان سید دیده و دل را ز شام سراسر زمین را بسوسند شعی بنج اندر نشیب و چنین بر تن خویش با پاشا شینه پنج سرب بر کرد میس بر دل خویش بگذاشتم تندت کرد ان کایت فوز کس بد کندم شمارانکا ز کشتی نه سر بود پدانه بن سپارم بر دیده نیکنخت سما بر که کار دید آن بر روی روان با بجز کار بدتان پس از من س که شد بد که سزد که خواند شش آب بگو شیده تا رنج کوه کیند سودنی پیش او باز راند که آن بو مارا در شستی بر دست کرد و آرزو از او و کرنی خورنده ای سپر بر تو بمکن کن بدین کردش روز کا مرا انجام رفتن ز جای سنج جو ما دید و سپار پند ز شوم شش شان دوان سپاه نکر تا جبهه بد کرد باجم شید نما را سپارم می باج کاه رود و شمای بی باشد کت که از آفرینش چنان است	جو بشید بود پیام در با بر اندر آورده بالای او ز چندان کرانمایه کرد که آمد فرستاده نزد شاه بیایای چون سر و خورشید شاه شش فریدون هم کنگ فرستاده کت ای کرانمایه پیام درشت آورید شاه فریدون بدو بکنش کوه بگوئی آن دونا پاک سوچه شاه را جانده سان روز کا کمی انجن کردم از خردان مترس نزد ان بداند شاه را کنون کردل از ران چنین کت با من سخن شنمای مرا خود ز کبستی که ز قن است ز دل آرزو و نه پرونی جان چون شادید و چند بسی فرستاده بشید کتا لوی وراکت کان دوی چو کوی برادرت چندان را در بود دو فرزند کنی زو کوشه حان بناید کیستی ترا چست که چون با در ما می بگرد جو برتر ز خاکت و با من از آن تاجر شمس یاران بگویم که ای نامه اران من بفرجام هم شد کیستی دل کینسه و در کیدین آرم تو پر خرد باخ اندون تر ترا ای پر کین است ای	زمین را بسید و بود زمین کوه تا کوه نیای او بر آمد جسم و شوی خدای کمی پر شس مرد و اسکا چو کا وز کرد کل سنج سزاوار و او شس کی خوب سینا دی تو کیکی بکا فرستاده پر ختم و کین چو بشید نر شس را بجه کوش به امر من بنده با بود مانده خاتن هم با پار سنان شسسان و هم بود سما را سنی خاتم در جهان کبشی تو ماری شید امر من چو آیت جاوید ما را ساری نه شکام تری و شستن بدل یادند فریدون کیند خواهند شدن رام با بر زمین را بسید و کوشش نما و سپی نماید روی کما تر بر سر افرد بود سنان کتا ند بر من نی آزاری و راستی با خردمندم چه سپر انم خود در خستی چرا باید امر ندیدند کین اندر انج شس چنان چون کرامتی تن و جان بماند سنان تخت و تیغ و کمر سزاوار تر از کین آرم دلت بر و پیوندش بر آرای کار و پر داز جای
---	--	--	--	---	---

پرستند چندان میان سپاه
 یکی نه نشسته شاه زمین
 از آنکس که سر کوزه دیده جان
 سه پنجگانه آسمان بر وی
 برادر کز نو تمان دل برود
 ز تخت اندر آید برین بخت
 جواز بود نشکند روز جزا
 جو شک اندر آمد بر دیکان
 دور خاش جویای مری
 وی آسان شد دل از مراد
 بشکرت کرد مسلم از کرا
 سخن شد پندیده از سردی
 بسکه باز گشتن ز راه
 سپاه دو کشور جو کرد نکام
 جو برداشت رود ز شرفی
 جواز خشیه ایرج بر بنگر
 ترا باید ایران ز تخت کین
 جواز تور شیند ایرج سخن
 زنده ز روم و نه خاور کین
 پر مغز ار کشد زین تو
 مرا با شایسته جنگ بود
 جو بشیند توران بر سر
 یکایک برآمد ز جای
 بنیادت گشت آنچه ترس زاری
 کین خوشتر باز مردم کین
 سخن برادر چه بندی که
 یکی خنجر از نو زه پروشید
 ودان خون بران چرخ از خون
 تو ترسای خیره خوف گشت
 سرتاجوز زمان تن سپل ار
 سخن گشت کانت سران

بزمای کایند با تو برام
 غاور خدای و بسالار
 شده اشک را بر و برسان
 بدوروشی اندر آورده ای
 اگر چند بر کس تر بداد
 برفت و میان بندگی را
 فرستندش نش از چند
 بنود اگر از اتیاری کین
 گرفتند پریشان بر آرزوی
 دل و دمه از همه از خیر
 سر گشت از کارش کرا
 ز شای و از تاج و کسوری
 سمانگر دی بشکرت گاه
 ازین پس جز او را نخواهند
 سپید بر آمد پا لود خوا
 پر از مهر دلش ایشان
 مراد بر ترک بسته میان
 یکی رای کینس افکندین
 نتاج فرود ز تخت کین
 سر انجام خشت این تو
 بنایدین سچ دل بخد
 بقدرش اندر زیاور
 گرفت آن کران کسی ز بر
 نه سرم از پیران جنایت
 کزین پس نای خود ارین
 جو سوزی دل پر گشته پد
 سرا پای او چادر خون کشید
 شد آن نامور مهر یار
 ز بر جان دل بران داغ بود
 بنخچه اگر دور گشت کار
 گنج نیاکان بدو گشت باز

ز درد دل کون یکایک
 خین گشت کین ناپند منه
 کراینده تیغ و کر ز کرا
 تو اسم می خوشتر از کلاه
 دو ان آمد از همه آزار
 بدان کوبال از شما کثرت
 نهادند بر نام بر مهر شاه
 پیره شدندش برایش
 دو دل ز کین یکایک
 سپاه پراکنده شد خت
 بشکرت آمد وسیله ز کین
 بتو از میان سخن مسلم گت
 که جنان کی راه بگد استند
 اگر خ از کس لانی ز جای
 دو سپوده رادل بیان کار
 برقتند با او بنجید درون
 برادر که مهره خا و زنج
 بدو گشت کای مته نامجوی
 پسند که کم زن جان گشت
 مرا تخت ایران که بود زیر
 ز ما ز نخواستیم باز اتان
 بناید شکر تار ایرج پسند

نویسم نو پستم بدان این سخن
 نبرد و در خورشید گشته بند
 فرو زنده نامداران
 پراکنده کج ز تخت و سپاه
 سمان از رومند دهاران
 بهر و نوازین اندر
 و زایوان رو گشت ایرج
 پس سر بر باز رفتند شس
 بر فتنه سر سپرده برای
 سنام ایرج ماند خت
 حکم بر ز خون اروان خت
 که یک یک سپاه از گد خت
 یکی ختم از ایرج ز برد استند
 ز تخت بندت گد زیر پای
 که دیده بشنید سرد و ز شرم
 سخن مثر بر جرافت و جون
 بر سر ترا افرو زیر کج
 اگر کام دل خواهی از ام
 بگو شش فرا ز آورم تو شد
 کون گشتم از تاج و ارتک
 و کرد و ما تم ز دیدار اتان
 بند راستی نزد او از چند



که باز نیم تن تو درست
 دو سکی دو جنگی دو شاه
 نمایند بربور خشیه
 سر زنده را خاتم آرام
 چنگد شایسته شمار کردید
 کرامیشتن دارم و نوشه خت
 بشد باقی چند برنا و سپر
 جویدند روی را از مهر
 ایرج که کرد یکسر سپاه
 که اینت سر او را شایسته
 سر پرده رود خت از این سخن
 که شک بگد پیره شدن
 از ایرج دل ایست تیز بود
 پر است از جای ز خت
 برقتند سرد و کران ز جان
 بدو گشت تورار تو از کین
 خین خشی کان جانجوی کرد
 نتاج یک خاتم کون
 بزری که که فرجام آن میر گیت
 پر دم شمارا کلاه و کین
 جواز گشته نیت آیین
 ز کرسی خشم اندر آو زادی
 نزد بر سپر ایرج تاج داد
 گش مرگت سر انجام کام
 میان نار سوری دانه کشش
 سخن چند بشیند و پانچ خداد
 زود آمد از پای سپر سوی
 سانی نام ترا دوست
 پس کلاه توران استکار
 ناده سرش را با بوت ز
 ساری از مراد تخت عاج

که روشن روانم بدیدار
 میان کین چون دشمن
 کشید کج شش امید
 پس از گرم بسیار روخ داد
 جان کز زنده داران
 چو پرورده شد تن روان
 جان چون بود راه و نا گز
 با خون کوی برکت از مهر
 که اوید سر او از تخت کلاه
 جز این را با ما داکلاه
 جو دور تو زشت برای زن
 دگر بود دیگر با زادن
 بر اندیش اندیش کن فرود
 سرش می چان آراستند
 ماند سپر سوی رود برای
 جزار نای کلاه
 سر سوزی تر بر روی کرد
 ز نام بزرگی نارسان
 بران برتری بریاید کیت
 ازین پس من میان مبادان کین
 بنام شد جز از مردوی کین
 ز کین راست و شد تداری
 و ز خواست ایرج جان نیاید
 سچانه از خون من کرد کار
 که او نیز جان دارد و جان
 دشمن بود پر ختم و سر پر ز با
 گشت آن که کاپا ششی
 که ترا شکارت یاید کیت
 گمرا بکار برادر چه کرد
 بد چای پستی پوشیده
 بنه بر سر او دلفروز تاج

جان تا به اند جاندارش فریدون نهداده دیده پدروشن را پارسند میوینه روین آمد از تیره کرد ایمانه راه و باروی زرد بیتا و آب زید و نخلک در دیده درخشش و کون کرد کوی خروشیدن بهلوان چون چو درخشش کوی نماید بر بروزی که جشن شامانی سرخوش شامان و سترو بیا زبنا ز جین میت نماده سیرج اندر کاه دل همه دوید از آستان که از تخم ایرج که نامور برین کوز کزیت جندان کس از تیغ داران میان برود سراسر سگوش مردون چو بایه جنین روز گدازد کی خوب چون پرستند دید از آن غیب رخ شد و من پر جانان گزشتند پرورش نیانامز و دشویش گشت به دانشش ان با بر دوشی بک تا خدشش بر ما جان بخشش را بر از خنده کرای کاشکی دین بودی می گفت کن روز فرخند با جان پروریدش با جود چنین تا راه بر سبب یا تخت زین و کرکران	که بروی آه ز تخت و کلام پناه و کلام روز و مند شاه نی رود در اسکران خوانند شسته بره سو کوری بود پیش فرودن شد آن سوخ پر سر سر جامه کردند چاک سخن نامان بر کتک استوس کف و با زو بران را زد و کرد و تخرانی پیشش و را پیشتر حشک آتی دخت کفشان و پند و نکنده آتش آمد سرای سرخیش کرده کوی کار که سرگزنده چینه نیزه پسند برین کوز بسته کم همی ایگار پیش اندر کای که تو مردی ای نامبره کرد بر جای کردی که انجن همی زندیک مرگ نده استند بجانم او بود ما آفسید بکین سپرد او دل را امید بر آمد بنا ز بزرگی تنش به داد و چندی راه در چو کچند کای برادر جواز ما در همه سران جدا تو گفتی مگر ایرجین گشت که یزدان رخ او بودی دل پسکان کنه باد بر و بر که شش نیدی و بیا شش زانچه ز نامی به داد سپرد و تیغ ترا	فرستاده شد شمشیر چو سگ کام مرگش شانه تیره سر دند و پل از دشمن خوشی تزار و ولی سید کوان ز تابوت ز تخت برداشتن یر شد رخان دمکان شد تیره سیه کرده و روی برین کوز کرد و با بر سپهر کی پسند کویم ترا من در فریدون سر شاه پور جوان توی دما زازاکان جشن بکند از جین بار سوسه همی گفت کای داور داد بافعی بگوشان کینه آرزو جو این نیکنه را بر بند زین بستر و خاک باین سرت را برید ز راز گشت سردین پر آب و دل پر زخ بر آمد برین تر کچند کاه که ایرج رو همه سیاه چو سگ کام زانده شد مران لاله رخ را ز نامی گشت اندک پور برادرش بر سر کفشتی مگر چون ز بس که جهان آفسردی داد همی روشن او پر با نام پرستند گش پر دای سند که با پادشاه را بکار مکله سب کجهای کمن	سیرج تا جور در زمان پر زمان سخن خود یک انگار بیست آسین سگوشش یکی ز تابوتش اندر کاه که گفتار او خسین پنداشتن که دم در کوز بود پیش پراگنده بر تازی سپاس خواه رود چون چو سپهر دل ز کبر پستی نماید بیا میر در گرفت توان بکیوان را و در کوه سپاه سنان کلین زمار و بیت ببین نیکنه کشته اندر که بخشش او بر میان پر دستان ان پدا کرد سده تیره روشن جان او مت دادند کام بر شان کمن نشسته تیار رود از دور شستان ایرج که گداه قتضار اکیزک او بار داد یکی فتنه آمد ز ما آفسید تو گفتی مگر ایرجین گاه نژاد از کز انبایه کوشش چو کچند بر گشت چون کوز فریدون چو روشن جان زاید چین گفت کز پاک نام و پند پای اندر شش گسگ ساری چو چشم و دل پادشاه از شد سر پرده از سپهر رنگ	چو گشتند با زمان دو پدا همی شامه ز تخت پر دین شست بین آمد رون بود شاپاه تا بوقت ز راه رون بران ز تابوت چون بر میان برید چو خرویدان کوز آمد ز راه پاده سپید پاد سپاه بر خرد همه ز ما کمان سید داغ دل شامانی بر آن تخت شانشین کج کشتاش بر کنده ز نور و ن بخجهر سرش خسته در شین همی خواهم ای داور کرد کاه حدیدم جنین زان سپاسیم در بار بسته گداه زبان خروش و فغان بود چشم پاد سرمه کرد و کبود سیاه جوانه ز شستان کج گشت پری چن را چخت پندان شده آید کوتاه بر زان جو بر رت و اندش کام شوی وی بود از تخم جبهید شاه کی پور زان آن سزنده ما بر نده بد و کنت کای جور نماد آن کز انبایه را بر کاه فریدون چو روشن جان زاید چین گفت کز پاک نام و پند پای اندر شش گسگ ساری چو چشم و دل پادشاه از شد سر پرده از سپهر رنگ	نمی سستی من ندگی سستی سنان تیغ را کوه اندر شخت همی کرد تیره بر آه ز راه نماده سیرج اندر میان برید به سپهر ایرج آه بدید چنین ز گشت از پیر سپاه پراز خاک سر بر کوفته راه نمیکو بود در راستی در کمان سوی تیغ ایرج نمادند روی سر شاه را ز در تیغ دید همی رخت انگ و می کنه می کجا کای چشم شادی بد نمش خورده شران آن انجن که جند ان زمان بیا ز کاه کجا خاک بالا سپاسیم همی گفت زاری بر جوان ز سر دام و در برده آرام شسته پرا و کوه سوک شاه پران رویان بر کت از آن شاد شده شمشیر جان پرورد او را شب و ناز جو پروریدش روی چون سزادار شای و تخت کلاه چکو کس او از تخت و کلاه کمی شاد کن دل با تیغ کز نیایشی کرد با کرد کاه بجز نو آمد بک بک کمی شاخ شایسته آمد بر ردان بر شش و پازدی سپسته با او سم او آید به اندرون جن سیمای کچ
--	--	---	---	--	---

چو اسپان نامی برین نام
 بدین کوه آراسته بگنجا
 سر بلوگان شکش را
 بخش تو این روزی که
 بسم و تو آمد این سیکه
 شسته در پرازدیکان
 بخت از آن بجز حسد و
 کج سرتاج ز رخا پسته
 بر آن کس که بد در شمس یار
 که جاوید باد آفریدون کرد
 بلوگان دو به خواهد کرد
 پای کز ارم ز سر دور
 مانده تیار و دل پر زده
 و دیگر که باک بی باک
 چو چشم و ارم از آن
 اگر پاوشا رسد از کین
 که کان خستی کین کین
 با پس و کج و با خواسته
 نش از بر تخت پر خوان
 دور و بر بزرگان کشیده
 یک دست بر شرد و دیگر پیک
 خرد یک شاه آفریدون
 فرستاد بر شاه کرد آفرین
 چو بر آفرین شاه یکت
 بگشتن بدان شاه کشته
 میان بستن او را با تان
 چو بشیند شاه جهان که خدای
 شیدم سر کج کشتی
 یکی نام فرمود با آفته
 پنهان جانم جشمید بود
 مسخا و روم نام ز

چو شمشیر نهی برین نام
 بگرد آمد از نیس رنجنا
 سر نهاد آن کور شش
 شده در جان میشیخ از کور
 گشته روشن تیغ سا
 شه و تیره روز چاشکان
 یکی پاک دل بر چشمن
 سر پست پلان پاراستند
 یکایک فرستادشان
 کز کس که ایزد او را سپرد
 پرازاب دیده در شرم
 بر این در کجا پنا
 جو مانده ایم ای شه را
 بریده دل از ترس کین
 که خنایش آرد با بر کمر
 شود پاک روشن دیدن
 بابت دو دیده تو ایتم
 بدر کاه شاه آراسته
 جو سر و سوس بر سرش کلاه
 سر پای کس بر آرزو
 بست و کز زنده چنان
 سرتاج و تخت بگشتن
 که انی باز شتاج و تخت کین
 فرستاد پیش کس در مهر
 پام و فسر زنده پاد
 پردن به تیغ و تخت می
 پام و فرزند نام پای
 که کس که پانج سپه یابی
 بزده سپه ارایان
 تخت کی بر خون رشید
 نوشتند نام ترابر کین

چو از چشمن و ترک درونی
 سر اسر سزای نه چسب دید
 بزمود تا پیش او آمده
 سپه در چون قارن کاو کمان
 چو که شدند آن دو پدا
 یکایک بر آن رایشان شده
 بدان رود با شوشن بارانی شوم
 بگرد و سار جرب مسک چشم
 چو بر دختشان شد دل از تو
 ازیرا که خود چشم این تو
 بنشسته چین بودمان از تو
 بش و روز نام در میان چون
 اگر جز بر رکت مار کناه
 سنجور با پاسهای کرا
 پیویم تا آب نجبش چشم
 شاه آفریدون رسیدگی
 اباتاج و با طوق و با گوشا
 بر زمین نمود و بر زمین کمر
 برون آمد از کج شا پور کور
 ز با فرورد سر پیش روی
 زمین کشتن از پاریخت
 پانچم و خونین کجستن کرت
 که باند و خاک پای تویم
 خریدن آرد با خون پدر
 یکایک بردن کوی کوی

کشتند مرند با مار که
 دل خویشتن ز پرازدیک
 سر با و سیکه جو آمده
 سپه کشتن چو شوی چون
 ز حال منو چسب و کار پدر
 کران رویشان چنان بایت
 بگشتند با بر سار کرم
 چو نیار و پاد خست و خور
 فرستاد آه بر آراسته
 کشتارشان کس تو ای شه
 برسم بوش از آید روشن
 میان بسته دار و زخم کز
 می دانستی بر بند شکار
 و پسته زدیگ خوشگلان
 چو مانده شود کج کجش چشم
 بزمود تا کج شمشیری
 بنان چون بود در خور
 زمین کرده خورشید کون
 فرستاد سلم را پیشش
 بی بر زمین بر با یسد
 بهر روش از نایخت
 سر با پستی نمتن گرفت
 ز کردار بد پوزشش آرا
 فرستاد کنت و کشته
 همان دل آن دو کوه
 و زمان پس فرستاد راه
 با نخی کز شاسب با تیغ
 که در ایران دست کون
 بیای که در ایران سینه

که نمای جان و تیر که
 کلید در کج آرا پسته
 بش ای پرو آفرین خوانده
 جوش ساخت کار شکر
 دل بر دو پاد شد ز پست
 که سوی فریدون پسته کس
 در کج خاور کشت دند باز
 با پس که در کشت رنگ و
 جو دادند تر فریدون پام
 سر شین باد و تنش از چند
 پشیمان شده و انج دل
 چه کشته کشته گای خسر
 ز بر جانش زوزن از د
 با بر جان سپرده رانی
 و دیگر بانه سپهر شینه
 بدان که جوبنده به پیشش می
 فرستاد آه دی بر چن
 بد پای چسپی پار پسته
 خسته منو جرب دست شاه
 بدر کاه ایوان کشیده
 فرستاد چون دید کاه
 که انمای شاه جهان که خدای
 سر بند زونک پای تویم
 کشته زبان مرد بسیار
 ز کردار بد پوزشش آرا
 فرستاد کنت و کشته
 همان دل آن دو کوه
 و زمان پس فرستاد راه
 با نخی کز شاسب با تیغ
 که در ایران دست کون
 بیای که در ایران سینه

سر نامی چسپی و زو چسپی
 بگنجد را و او آن خواسته
 ز بر جبهه با جشن باشان
 بر آمد سر شمس یار از
 که آخر می رفت سوس
 پور شکی کجان این بود
 بدینه مول نیب و فوا
 ز خاور بایران نماند روی
 تخت از جهانم بر دند
 نش بر که شسته زنج بینه
 می سوی پوزشش بند
 بر آن کس که بر کد کین
 ز دام تقصام نیاید رنا
 که فرود فسر زنده شای
 که کجی پاست و کجی
 بیای شسم جاوید آیت
 خنچ را ز سپه دید پد
 کلاه کی سینه پمرا پسته
 شسته بر بر نهاد کلاه
 بطوق و زنجیر زرین
 پاده دوران اندام راه
 بر کسی زرین و راکر د جای
 مسه پاک زنده برای تویم
 بدو داد شاه جهانم ارگوش
 منو جرب را ز خود خواستن
 مران به پرا پانچ آمد پدید
 ز خورشید روشن آیت
 پانچ و کز کوه انگ ساری
 سر آواز و سالار و پدا
 مانا و تا جاویدان پهلوان
 بر کتر آن تو چون چاکر



کوفی که شیرین است سپه کرده در زم با ساسا لمکین ایسج توجی پی جوقان پامسوی تیان بفرودنا کوس پرون گرفتند مرکه را کنار بفرودنا شد فرستاد گفتار چسب نرفته چرخ کنون چون زایسج پروا ایگر زوما کایانی درفش دلور تیمان و سدرین زخوب آمدی دوزخه شمشیر ایمانه اران ایران جسم که بر این گشت کردان بکوان دو به خوار سپه ز زوشن جانانان گشت بین بر نامی کس کوزک که کوه که جان کرای سپه پات شیندم تو سنج سرمود نیلاروشن روان جواز کوه کاو رخور آمد دوشاه دو کشور نشسته بجستند سر کوه کنگه برزگان که اندر کسور سنوزاوجات از خود پس برین کاخ میدان او یک دست پل و یک دست تو گفستی که میدان بخوشد جو کاغور سوی و جو کبک کوی ز میان جنگی و فرزند نام جان سلوان که خند زجا	پیش تو اندر کسور دل زخمس با پاک پر ترین زین دوغونی بوی بزد سپه اریگی سان درفش از شان مبان سپه ارش او زین و سپه سخن گشت با او از انداره ازین درخ خود نرایم نیز مخون نو جبر ریخته زین کشته از نعل اشان پیش سپاه ازون رای گرسن جنگ را کردی شمشیر جوسام برین و کس شام خود تره شد چهره شد جای کنون تخت خون ریزی را سینه دل زبان ز زنگار بجویم کن و نشویم خون مایه کند سر گشته چرخ بکایک بگیر و بزودی بود پیدان کرانمای مرد جوان بامون سر پرده زگره بگفته کاغ فرستاد ز دیبیم و از تخت شمشیر چپای راست شان کچ و کچور دران بخش نام او شاه را بشت برین روختی میدان او جانی تخت اندر آورده زین کسان بر خروشد دل از زم جوی و زبان گرم حشر زین کرشید جام جانی ز زوشن ارند پای	سرکشان خرو نیم روز جواز کار ایسج پروا برایت منو جک آورد جو بز خواند نام زین جنگوی پدر شد شمشیر گشتان نشسته بر آب نام او را چنین گشت با او فریدون اگر بر منو جرتان سپه خوا ز منته رویش کمر سپاه سپه ارجون قارن زرم دستی که از کین ایسج کنون زان حسی که دشمن سپاهی که از کوه تا کوه جای شیندم خین و زوشن که از سرش از زیدان پاک مکانات این بهر دو جان سرتاجه اران ز دوشم بز بین خواسته منت نام فرستاده کان سول گتار که با سلم و تاور کردان سپه فرستاده آمد سرای پادشاه انکا سالار بار ز شاه انفریدون و از گش سپه ارشان جنگ و سار فرستاده گت اندر و شمشیر میالای میدان او راغ ایریت پلان بر شمشیر خرانان شدم پیش آن چنان از اول بر سر ایسج علامان رومی چینی هزار حدود بر پیش چرخه	جایگیر و سالار گیتی زوز کین نو جبر بر ساختند جان مردود در خیم گتار بسوی شمشیر بنام دوروی جاده ز کرد هم نشان سرمه بارود و را شکران که پیام را با رخ اکون تن ایسج نامور زمان گت ز پر لاد برسد نمانده کلاه جوشا پر رسته بیک گن نخن بر که و بارش غایم برومند شانی بر آمد بند بگیرند و کونیه کیستی پای جگت آن جان دیده برادر شاه از خون برادر چاک یاد کین بنامه نهمان که تخت با دانه جود فر سخن خدایم گشتن در نشت منو جبر سالار دید نبرس در چسیر اندر از سردرون بود خدای فرستاده را بر دوش شمشیر ز کردان جنگی و از کسور بجنگ اندرون برادر که نمید او بیسند در شبیار پنهای ایوان او باغ منت ز کوه ساطق شیران کلی تخت پروغ دینم تو گفستی که زنده شدم سرمه پاک طوق و با کوشا حدود قی شمشیر سپه دلم که از دوشن ز دوا و جنگوی	جان ای دلور کور فرواز اگر رنجبه کردد جان نماند بر نام بر شمشیر بخروند بشاه افزون سپه خترویک ز شد شمشیر دست سپه بد بموان دومی شرم پای که کام دود و ام پر شمشیر جایگیر کس شام پیش یک دست سام ز میان پای از آن تا کون کن او گتار پادشاهان چون نبره و دگر که گشتند باید که که سر کس که تخم خوار گت سرمه کس که در و دانش خد سردیکر دستا و نخت سر به پای ستانده بنا پدر تا بود زلف با سپه پشرد و بر خات لرزان پادشاه دار بادمان کلی خیم برین ساخته نشین کوی نو پار گتند و دگر کردان کردان سپه ز کس شام پرسید در گتار بباریت خرم در اندر شت جو فرستم بز یک ایوان تیره زمان پیش سلطان نشته بر و شهر یا حرم پس شمشیر کسور گتار سرمه بسته دامن یک اندر که از دوشن ز دوا و جنگوی	که آمد دوزخه کین ساسا بر ما خواد بروشن روان جایجوی تارن سپه در راه که آمد درفش سپه بد پادشاه شد از دوروی سپه پادشاهت می رشت دو پادشاه خاندان پاک را سر شمشیر کای گتار فرود زلف اختر و انوش به کوه شیر و میل رنهای که پشت زمانه دیدیم را کین پر یک بسته میان دل از کین بود پیشگاه ز خوش روز چند خرم نماند آن سکا که کوزش برین زنده پلان سوز مکزی با پخت ارشاد ازین کین نخواست کن کمانه برین اندر آورده پای سرمه پر ز پانچ دی پکان ستان زنده جای پرده ز شاه نو این خبر گتند که دارد می رنو جبر رخسبر که اران عاشق گتار سرمه خاک بجز سر شمشیر سر شمشیر گتار بر سو فروشیدن کوفی ز با قوت زخمان بر کلاه دو فرزند بر نام شمشیر پای نزدیک کس شام برین پای که شمشیر از خون بود
--	---	--	--	---	--

چو بر کوه خارا زنده که زین ز لشکر کشان کاوه پرمنه بگفت تیغ سام نریان پای شمار در کجاست ناید ببار نر جو شیر روی زنده که بدر دل را زین در حسین نشسته و چند سر کوزی جو آموزگار شش فریون ز لشکر سواران بر و ن ابا زنده پلان و با خواسته بفرمود پس تا نو چرخ بدام ای شش کایه و دیگر که بد مردم کنش به و یک سرچ آن کس نام که شاه نامه دار جان از بد من اینک میان زاب روی زه بفرمود تا قازن رزم جوی سی رفت لشکر و با کرد خوشیدن نامی جان به چو سینه نه رساندند پس در چون قازن کین دار پیش از درون کاویای چو لشکرش با کوشیدند رد بر کشیدند کیر سپاه طلایه پیش از درون قباد زنده با مومن کشیدند یکایک طلایه پاد قباد به وقت آری که آرام اگر بر شاه ام و در روز بد دل و خسته مان از نخندید بسیار وقت اندکی	بهر صد زمان و بلر ز زمین بگردش می رزم دیده سی خون چکانده می از کین کسی در جان آن بزرگی نش جوشا پوریل زنده مل جز از جگهان تیغ از روی سخن با سپه بود پدانی از آن بر سر نیل من خون زین و ز خاور سپه خوا دو خوبی کین دل آرا ز پهلومامون که در سپاه پیک از پیشت و صبا بفرجام روزی پیچش بانی همان نام فرجام را که رزم بسکال با بخردان بیدم که کشایم از کین ز پهلو بدشت اندر آورد جو در با جو شید صحر او کو ز نامک تیره سی بر کشت دو سپه همان است سواران جنگی حسیه بگفت از درون تیغای اریمه سام علی قباد منوچهر بر سر در قباد کین در تیمان کاوه نژاد ز خون بگر بر لب آورد جو تو را کین یافت آمد جواب مین سان که گفتی تو نام سی کریمی سستی بر عجب بند می ناید باز از که چون کویه که ایلی	خو که شتاب آن که ز کین بر ک منوچهر چون ز او سپه سپه در پلار لشکر شکن سر که در ایوان دور سپاه جو او بست بر کوه گل بریشان سر شمره آنچه دید بسم بزرگ انگی تورکت نپره جوشه رای زن بانیا تقد از آن بوم و برکت دو لشکر ز خاور باران	بمانده که در کشتان در بگردار ظهورش دیو بند بگمانم او قازن رزم زن بر زمین عمود و ز زمین کلاه موا کرد و از کرد چون کوس سخن بنه که از فریون که آرام و شادی شده اند از آن جای که بر دم کیمیا جان بریشان نهادند تختان و خود اندرون	بماند ز شایسته ازین شسته بر شاه بر دست چو شاه من بر و پستورشان سپه در چون قازن کاوه که آینه زنی با جنگ آن کرد دور در جنابش راول ز بناید که آن چپه ز شیر بباید بسجید مار با جنگ سپاهی که از آن نه بود هم آنکه خبر با فریون رسید یکی داستان در جهان دیده سیکاهی شمشیر رای و کین در جای کس ای پسر فریون شش کام ز قن کزید که بد سپه کاله بر روز کاوه از آن انجن کس فرام بر سر پرده پهلوان جان ز لشکر بر آه سر سر خوش بپسته بر شپشان تخت سر پرده شد سپه درون زده دیران یکایک جو شیرین پادشاه پیش بر کشت جای که کر شتاب بر زنده سپه جو قازن مبارز جو بسم و بتور کین خسته کشیدند لشکر بهشت بزد اگر دختره از ابرج نژاد ببانی که کاریت سوتش دخشدن تیمای شش جو بشید کتا رفخ قباد که دانه که ابرج نای منت	نیار و لب از چرم اوسوی آب تو گفتی زمان و دل آوست چو بر وز کر شتاب کجوشان پیشش از درون آوه کان شود کوه مامون و نامون میید و شد رویشان سود تیر دندان و کرد شتاب آوریدن بجای بدان یک اختر جوان که کرد سپه اران دون که مر جوان چون بودینک نر بر شایه ز ایدام آورد که روزی از آن بد آری سخن از دانشن بر کوش جو در متن و جان او ز نیار بگاجت یار زنده بن لشیدند بر پیش روان سی کشدی مردم تیر کوش بزرگانه درون چپه کوه کبر ز قیسه لشکر با مومن زده بیست بر کین ابرج میان پاراست لشکر بران سن خوشش که در کرد بر چند پرستهار کشید از نیام کین آوران جنگ راست انان جهان سپاهی کرد تراغ و کوه پال و جوشن تری ازین نام کتا خوش جو پند ما کوهیانی در شش غوی بین با جوابش فریون فسخ کوهی
--	--	--	--	--	--



<p>کون که جنگ اندر آیم ای تن منگر نمایش پیش قارن رزم زن میان بسته دارید ویدار سنان نیک شمشیر بینه کیسه میان مس که ز داران مردان جو کشته آن سهروران منوچهر بنات از قب کاه زمین که در کشتی ابرشت پلان تیره کی پهلوان و پیر بغیر شیر و یون زبیر که کرد شیر و یون پیش صیف آمد بگرد در ایران و توران جو تن من از کینه که ای خیره سپهر بر این کشت آب و پناه بدو کت کرباب کانی بزد بر سرش که ز کاه بغیر کرباب در قف کاه پایان جو در پای خون چین تاب تیره سر کشید دل تو رسد اندر کاه جو از روز خشنده که چون شب بود پیشون جو کار کمان کانی سپه را سر تبار ابازنده پلان رابسته خاک سده در بجای</p>	<p>بروز خد او نه خورشید بزمود تا خوان ما راستند خوشی بر آمد ز پیش سپاه کسی که شود کشته زین هم از شاه پید پیغم راوی که سر همان بجای با و از کفنه با ننگ آیم سوی خیر خویش با زانند سپه کیره فرود آتند چپ و رات قف و جاب یکی ز نکات کفستی بجای پناه ز زنگان جو کت کوه دل قارن از زده شد یکی که ز زده بر میان که ای پر دلان گو سپه دار از اران کیست تم باین جو پیش کرباب زان ترا خد کبیتی که داند سرافزاد کرباب چون بگریه که ششم تو آیی و جنگ آوری زمانی بخت سپه بر خاک خون سی رانده بر سوی زنده پیل ی زنده پلان خون اندرون زمانه سیکان نداد در کنگ</p>	<p>کجفندان عالم و راوستگان نشستن که رود وی خواستند کرای ماهاران و شیران بیشی بود شسته پاک از ز سالار زور و ز داد و نجات کسی از کوی بنید پیش خود اندر جهان شاد راز همه با سر کینه سازانند سنانها با بر اندر آتند پارات لشکر فخر آتند ز شیوه روزگار کرای شده از نبیشتن ایران نماند آن زمان و لا کور که شد زنگ رخسار و چون که کرباب خواند جهان از نادر هم او نر پایبند تزدیک سالار خاور کون منت رتوخا پرست مخندید چون ترک سپه و پند مرا خنده آید بدین آوری همی نغوش از مغر آه برون زخون که میدان جود بای جهان چون ز چاه باسد کمی شده نوشات و کاسی</p>	<p>که برسم زنده و زنده را بجوی بدانکه که رود شمشیر باینکه کین جنگ از منت سراکس که از لشکر چون جو پید اسود چاک رور سپه سران سپه متران جو فسد مان چا ماسید و ننگ سپه عاز خای خود پند پراز خشم سر اروان بر بزد و محسن که کوه زنده بر فتنه از جای کور کوه جو قارن که کرد اورا یقین که کار برادر بدید سوی لشکر خویش کردند اگر در بند بر این کون سرتع من مغر شان خورد بشیر و ی که کت آواز کرد حسین او باخ که شیر و هم بدو کت شری که ی زنده مکت این سپه دار و کور بران خاک بر جان سپهر بیره و کان شمشیر تیز سپه سپهر کی با منوچهر بود جو رفتند سر کین با مکار جو شب روز شد کین جنگ بند سپهر یک با دگر خستند دو پدا و کرباب کرباب منوچهر بشید و کت کوه کین کاه راجای سبسته ششون کایده خسته ز کرد سواران هوابت میخ</p>	<p>در آید بر پی سوی ستر بوی طلایه بر اکت برین شت فردون فسخ کوی شت گیرند خون و بریزند بوم دو سن سپه از جسیخ کشید نصف پیش سالار زمین راز خون زود چون کتم میان شب تر اندر خمب همی ز نوشند کنتی زمین ز من جنب خان جود بای داده بر آند ز هر دو بزد دست و شمشیر برید بغیر چون رعد وزی و کشید دو نام آور کرد پیش شوی پوشان شمشیر جل کون سنان که ز خون دیوان خورد ز باکش بر زید دست بزد سرتع پلان ز تن بر کتم بر پیکار پیش دیوان ز زمین کشید و سپهر تو کفستی که شیر و ی هر کز بر افکند بر کت سرتع که ز مغر کنتی ترا ز موبد پرانده ایشان جان شاه دو جنگی گرفته سازد سه راه سپه اند آتند ششون سیع بار ز خاستند سوی چان شد مرد بسیار سواران جنگی با پسته سران سپه با بر اندر آتند حرق افشند و هلا دتغ</p>
--	---	--	---	--



هر آه تو گشتی می بر ز خست
 شتر و روی گردون چو
 بر آورد شاه از کین گاه
 غنا ز امپد و بر کات
 بی سنی کا بان حسین
 زمین رکز گشتن بر دار
 بگا ر جان اندرون مین
 پاس از جاندا ز یاد
 اگر افسون بر فریدون برز
 سمش صبر و سوسن هم دست
 توان شاه با داد و داد
 از شان شپخون و از کین
 یکایک جواز جنگ بر کات
 دستادم ایک نزدینا
 بریدم سرش را بجان کان
 نزد ستاده مانده زنی پر شرم
 کذبس کران بود بر شرم
 بسلم انکی رفت ازین کله
 بنجان ساخت کاید جان من
 که در حصن در میشد جای او
 بر رفت باید بین جانود
 اگر شاه پنجه ز جنگ او را
 نخو اسم کنون جان ساختن
 سر تا داران پزنا شتر حی
 جو در در شوم بر فرازم در
 بیامه جزو یکی در رسید
 تو ما او بینک و بیدار باش
 جو در بان حسین گمشدا
 مرا و ترا بندگی پیش باد
 کی بسکال و کی ساد
 جو خیمه دیش رو بر آه کر

جو انما کس روی زمین با نیت
 ز سر سو یارید باران تیسر
 بند تور را از دور و کیه
 بر آمد ز شکر کی می های پوی
 نداینه که جوید جان از کین
 ز دشمن زمین ادم ز یاد
 دین خسر دمنده را پیش اند
 یکم ز سختی جواد کت
 خداوند تاج و خد او نه کر ز
 جو او شام کم بود فرید کس
 کر ز کج جستن تو بار آشتی
 کشیدم و جستم سر کوه کین
 بی اندر گرفتیم سیدم وی
 بسازم کنون سلم را یکما
 همان نیز ویران کنم خان او
 دو چشم از فریدون پراز با
 و دگر که کن جواه نبود کرد
 که تر شده آن فرساستنی
 گدار زمانی نشیب و فراز
 کسی گماند زمین پای او
 رکاب و غنا غم میاید
 بکنه سپارد سپاهی کران
 سپه را بچین اندر انداختن
 ز خشکی بر یانماند روی
 در فسان کتم تیغهای
 سخن گفت و دوز او بر شمشیر
 کنبان در پیشش پیدار
 همان همسر و انکشتی را
 ابامشمان زمانه شید
 سپه بچراچ اناده
 مرا و ز خو رشده روز

نقره درون بانک مولاد خا
 سپدار ترکان جواتش
 پر پیش او شکر جنگوی
 دانی ز پس اندر منو جرشاه
 ستم و انخ دل موران کجا
 سرش را هم که ز تن باز کرد
 بش ما فریدون کی نامه کرد
 همه راستی را تا ز نیت او
 رسیدم غمی تو دران ز کت
 شنیدم که سار شپخون گرفت
 تخت نشین بر نیزه بکده اشتم
 جان چون سپه ایرج شریار
 بسازم کنون کار سلم تر ک
 که چون رو خواجه سر شاه
 بنام ز پستاده شوخ روی
 جو او انکی افت زان کجا
 پر انکه منو خندانیت کرد
 کی حصن دارد سر از رحاب
 جو اندیش کرد این تبار کت
 در چان او کیسه م جت
 من و کرد شیری من شرم
 سپه را بشیر روی سپرد
 شمار روی کپه روی بنید
 چنین گفت کر ز تو آرم
 گر آید درفش منو جرشاه
 همانکه در ذکرش اند با ز
 بینک و بید جده شاید
 همی جستان روز تاب
 حوش روز شد فاران زرم

با برادر آن تشن و ادخا
 بتبع او این سر از زمان
 بروی اندر آورده نود روی
 رسید اندر آن مور کینه
 که کردی تو او را بخشیت
 دود دام را از تشن ساز کرد
 ز یک و دو روز کار برزد
 همه فرو ز پای از نیت او
 سپه بر کشیدیم و جستم کن
 ز حار کی پند و افنون گرفت
 بنیر و شش از باره برداشتم
 تا موت ز راز را نکلند
 روم بر سرش جوییش
 بریده بر شاه ایران زمین
 سر تو ز نهماد در پیش
 که شد کار تو ز سر کشان
 که چون سلم بر کات از روی
 چان بر آورد دانه ز قراب
 کی بود آن راز تا در منت
 که بران بگفت و آن رات
 برین راز بر بیج گمانی
 که مرغ تشن را بخوانتم
 چون خسر و شوم دیدم
 بیجید از راه دورم
 سوی ز فرستد سیمی
 مدید اشکارا نمانت
 بیامه دان استانمان
 ناکاه دزد از راه کان
 در فسی بر افراخت چون کرد



دو شکر سکا شده سخت کوش
 جبا بوی قارن جواشته پیل
 جو تو را بجان دید کرشته
 یکی بانک بر زده پدا کرد
 کی نیزه انداخت بر پت او
 باید بلکه که خویشش باز
 سخت آفون بر جاندار کرد
 که او رسامیت و کشتی
 سمش ادم دین هم نری
 جان شده ز او شس بر آفرین
 سه جنگ کران کرده شد روز
 کین ساختم از پر شت او
 پنجه اختم چون کی از دنا
 بر و بر بخشود و در حرت شد
 بنامه درون این سخن کرد یاد
 که فرزند اگر چه منچند
 فریدون سپه بر منو جرش
 پر شتس اندیک کی حسن بود
 الانی در تشن با شد آرا سگاه
 نمانده ز سر حسین کچی بجای
 حو قارن شید این غنهای
 بیاید در فشرع عیون شاه
 جو روی مو اکت چون کس
 شوم سپدی بان پیغمبر ی
 سپه رانزدیک دریا
 مراکت شو پیشش ز بان کوی
 شمایار بشید و سر و کشید
 که تا سخن کوی دستان چو
 جو در بان و چون فاران زرم
 بر پیکانه بر بچهره خوش نهاد
 خروشید و بنود یک نشان

بگردون در اقاد بانک و خرو
 زمین کرده از خون جو در ای سل
 بدانت کن گشت بر کشته شد
 که با شکی سکا ر پز ش
 گمونا شده خنجر از شت او
 بدید آن نشان نشیب و فراز
 که نخی جان نقت بیدار کرد
 که جا و بد باشد سمش بجای
 سمش تاج و سمش شمش
 بفسرمان نیزان و آفرین
 جو در شت حور روز کیستی
 ما دم جواز با در شت او
 بریدم سرش از تن بی با
 جان افسر نیم بر و کشت
 میسوی دافک جوی
 پر کرد از زمر کش افون کین
 سمشین خواند از داد کرد
 بر آورد نه بچرخ کبود
 سزد که برو با کیسیم راه
 کفنج بر و سایه پر مای
 خین کت کای س و ر کنه خوا
 هم انکشتی تو را بران
 نماند بر کوه پیل گو پس
 نیم بد و همسر انکشتی
 بشیر روی شرا کفن خود بر اند
 که روز دشت آرام و خورن
 که کان سپاه و را کشید
 که راز دل آن دید کرد دل
 یکایک بروی اندر آورده
 بداد از کز انفسد ز یاد
 بشیر روی کرد ان کردن

جو شیروی میدان درفش شاه جو خورشید بر تنگ کند زان جو خورشید بمان زبان وز آنجا که قارن رزم خواه زمانه زکرتو کربان شود کی نخستن کرد با صیقل یکی دیو بگنجش کونیت با وقت قارن آهی حسد یار جو برخاست آواز شیپور کزین پس سوی ز در سوخت کنون کاره رزم من آید فسر تو کفستی که اناس جان داری تو کفستی ز بیخ خواب زود سراگندمان کرد کالوی شمر بکا کالوی رحله بر سخت رزمه بر کف او بر در پیش می چون مکان باو نخواستند دل شاه در جنگ او گشت شک ش آن مرد تازی پسته بیاید پس اندر سپاه نوبه شاه پس کند رستوان باخت کنون تاجت آوردم ای شاه جو در کوزنگ استوارت کند کی تیغ رزمه در بر کوشش می شکرم سلم چون ره بگشت تازی نوبه شاه سپاهی من ز کجا آمدم کشت ای جنت دوزخ بگشت این سخن مرد بسیار سراسر ز دیدار من دور باد کنون روز داوت دیدار	بزر روی بنهاد تو و پاسا نه آس از بند نه در بان بدید سمان از نود و دهان پند بیاید نزد منو حسد شاه غبار از گشت تیغ بر بانی سواران کردن کشتن بار گفد رزمه پاک از زور د گدای پیش تو در کارزار بگفت لاهون شاه بگریز چو کالوی هر کشتن نماند بگفت تو دم بر زن ای که کردون سمان کز زوینش زبانی وز آن موج بر اوچ خواهد زد پیش پهل اندر آمد و دیر بر او سخت باد و کجی ر از این کمر کاشمش بدید می خاک خون بر این نهند نپش رودان و پاز چنگ جسته آن روزم از زان دمان و دهان بر کف نهند راه بگرد سپه حرم اندر نداشت سارمان حسد روانی درخت سرمیک و بد در کمارت کند بدیند شد خروالی شس که پر کف در زمان دم شود کرم و باشد زبان سپاه نه برار زوزوش آیدیم نداریم نسیروی بختن سپه دار خیره بروداد بدی راتن دیو بر جوز باد سراسر از کشتن آراد	در همین گرفت و حسد نه در بود کفستی ز کشتی بر بگشتند از زبان ده دود بشاه تو این بگفت آنچه کرد تو زاید بر بقی پناه سپاه بگشت از دلیران چنگ مرد صنوز اندر آورد و سوس گدامت کالوی و کالوی چنین گفت قارن بشاه جان حسین داد ماخ چو بسیار بگشتند او ای شیپور زانی داده خورشید آید و دار کرد میان و صدف شاه از حرم چو شاه نوبه سپه او زاید تو کفستی که پند مرد و زان یکی تیغ ز شاه بر کوشش جو خورشید کردان ز کشت مگر بند کالوی بگرفت خوار چو کشت شد پت حاورده چنان شد ز کشت و خسته رسته اگهی یک در شاه م ز تیغ بر زکی کر بیان شد اگر با رخارت خود گشته بنرمود ما سرش بر آید برفتند بیکر کرده کرده بگوید که کشت ما کس تیم ندانم کن کشته گد گد سزان بر سر زوش آیدیم حسن داد ماخ کون کاشمش شما که می کنید داریند خودند با شید و ما که نین	سراسر از خون بر سر افشاند یکی دود دیدی سپه اندر سخا سی دود آتش بر آمد چو قار از آن کوشش روزگار برزد تو این کس نامور کند خواه که بودند شیران روز برزد بگر ز دیسردان سپه دوش سم آورد تو در جهان کرد چو بر شکار راجه اندر مان که دل را این کار رنج مدار بر آمد عمید و نوبه سپه مواد ام کمر گشتند از تر سمان کرد کالوی و کردوی بگردار سپه دمان برسد کشت او بر دوت بر شد سرخاک شد چو شش آید بنویسند که شد کوه و صحرا ز زمین بر کف آن تل وار سگشته شد و دیگر کاشش که پویند در راه دشوارت خورشید کای مرد پید آیدیم غزید و نت کاشی پارت نو و کپر نیات خود رشتند بنیره با بر اندر آفرشتند پراکنده در دشت و دریا کوه زمین جسته نوبان تو پیغم بیایت رفتن بزبان شاه بر او تن نیکنامه آوریم خاک اکلیم مرگش نام خوش و کردوستار و بیار وزافت همه رسته ز زمین	مک دوت قارن مک دوت در خشیدن آتش و باد خاست سم روی دریا شمع کون بر و بر منو حسد کرد آفرین بنیره سپه رخاک بود کنون سپه دار روی جنگ است چو این باید بر ما بگفت اگر نیم بسرد تو باشد بگفت من کنون بپوشش لوبگ تو خود ز کشتی بین خستین خروش سواران او ای کوشش فرزده ز خون نجر بردت بر این نیک بیکر سپاه برون رفت کالوی و بر شد یکی نینسند نه بر کما شاه دو جکی برین کوه تا نهم سگشته بر خون در کوه و مداخت خسته بران بر چاک خی شد ز کف سر کینه دار بر از خشم و پر کف سالار بگشتی برادر زهر کلاه در خستی که اورده ای بیار می باخت با بفرین کف کوی بماند کشت کشت آفری یکی چرخه در دما کیزه نغز کروسیه خداوند چارای کنون رسد شاه رانده ایم بر آمد سران کام کوراموش سران خزرگان نزرده آید چو پروز کرد و دمان شکاه مدانرا ز مدت کوه کتیب	سرخ و کز آتش و آب زیر خروش سواران فریاد بر روی حسد اندر جوی گدی تو بباد اس و کوبال شیدم کما کالوی پاک که ما سر ز در سوخت کما یکی مرگیم سپه شش نک بدر و بر و پوت سگ جنگ یکی چان سپه رزم کز نغز سپه درون کینه راستن ز من تیر کون شد هوا بنوس چکان قطن خون ز مار یک جان کشت چون روی بگسیاه بر او سخت باشد چون نرته بنجید بر سرش روی کلاه که سر کشته در سوختی زود از امان او بر شش اندر کد شمر کردش بر و سید چاک کرنان می رقت سوی حصار نشت از بر خرمه تینه رو که مایه خند پویی بر راه نرپی کنون ما سرش از کمار بکاک تکی رسد اندر از آن فرود ما زوی آن کوی که بودش بن بر ز کمار کروسیه خداوند کشت و سرای دل و جان محسود کنده ایم برین کینه بر جان ما پاشا ز اسرمی و ز راه بدیت کند کار شد رسته و کما همه مو بهان بر خسر دزد کند
---	---	--	---	---	--

حقایق کفایت آباد بوم
 فروشی برآمد ز پرده سرای
 بر آت لنگر و ساز جنگ
 سپید منوچهر نواختن
 یکی نامه نوشت نزد نیا
 پاسبان از جاذار سرورگر
 کشت این بندای بدی
 بر آت ن بریدم بشیر کن
 بدو کت روخو است بر گرای
 پیر از در میامون کشید
 سر پشت پلان پر خون
 ز در بای کیلان جابر سیاه
 جو آمد نزد یک شاه سپاه
 پیش سپاه درون پل و
 زین را بوسیله کرد از
 کسب آمد به زندگستان
 بکت سپردم غیره ترا
 بچینه شوخو است بر سپاه
 هم داده ای و هم باوری
 بر نو و پس منوچهر شاه
 می مرغان زار یکریستی
 زاری چنین گشته در چشم
 پراز خون دل و پر زگر دوری
 نوچه منوچهر نهاد تاج کیان
 بیدرود کردش ز قندش
 جان را سر فرسوی و باد
 جو مر داده را باز خواستی
 جو باشت بدو یک او را بخو
 هشتم پادشاه شوچر شاه
 جو دویسیم شاهی بر بر نهاد
 جن گنت ان را در پرور

اگر تو را که حسین اگر روزم
 که ای پهلوانان فزونی
 بیدند نزدیک پورنگ
 بر اندازد بر پاکه ساختن
 از ان جنگ رجحان و کیمیا
 کزویت نرو و هم زو من
 همش رای و تم فزونی
 پولاد شیتیم روی زمین
 کز کنی عیب تاج منی بجای
 زین همی شاه افزیدون کشید
 پیارات سالار زین و تخت
 دادم شاه ای رسیدن پای
 ویدون پاد پاد پاد بره
 پس زنده پلان یلان
 سران تخت و تاج و کلاه کین
 از ان نی کران بر جادو
 کون رفتی ام بدیکر سرا
 جوده روز برفه از همه ما
 هم تاج دادی هم گتتری
 زنت از بر تخت ز با کلاه
 بد شواری اندی می رستی
 بکت بکام نه اندیشین
 ساکنه زمانه سپه راه بروی
 بزنا خوئی یستشایان
 جان جن بود در چشم
 تو نیت مرد خود نده شد
 چه غم که بود خاک آن کر سید
 بجایه ماندن دت رات
 بر بر بجا دان کجای کلاه
 جان را سر سر سپه مرده
 که از در مراد او تخت و کلاه

بروش روان با تو جان کاه
 ازین پس بخیر میزید خون
 برف پیشش که با کرده
 سر یک بود ز فرمان او
 کشیدم کن از موران
 من اینک بر نام برسان
 پهلان کردون کس ان خوا
 جو آمد نزدیک تخت تاز
 جو با آمد زین بد جاسین
 بر زین ستام و بر زین کم
 سر یکیل مردان خوشه یله
 دفش فزیدون جو آمد تاز
 فرید و نش فرمود تاز
 پای و دندان زرد خواسته
 تو او را بجهسکار شو یار
 بر کله سوس آسان کردی
 بر کار بودی مرار سنمای
 جوان کرده شد روز گشت
 سوز درون همه زمانی
 هم از به خوبی هم ز کردار
 فریدون بش نام از تو تاز
 بر آیین شاه یک دیکر کرد
 در دخت بستند بر شربار
 بگردار بای تو چون بکرم
 اگر شهسار باری و کز زبر
 جنگ آن کز نویس با کلاه
 همه جا دویسا منوچهر

سر یکوی با تو جان دستگاه
 که تخت تنه اشکان شد کون
 یکی توده کرد بر سران کوه
 سر بند با زیر پیمان است
 کشیدم بر جان ایشان کن
 بیام کم کم بر رفت یاید
 بد رکاه شاه او را راسته
 نیار باید ارا و بد نیار
 بکمر سپاراسته محنین
 بیسین بر یک بر بسین
 اباطق زین و مشک کلک
 سپاه منوچهر صفت کشید
 بوسید و بر درویش
 ای انگ زو شاه بد خواسته
 جان کن که از تو مانده من
 کرای ادا کرد او رات کوی
 کون ره نه ایم بدیکر سرای
 پر شرد بر کجانی دخت
 چنین گفتی آن مو شربار
 بروی جوانان حسین سپه
 بر آه حسین روز کار ای
 نه از زر سپرخ و چه از
 شد آن رحمت از جان خواند
 فرسوست و با زنی نماند
 جواز تو جان این نفس راکت
 مانده اگر بنده که شربار
 روسایان فخر شد دو

بر محمد جوید و افنون کیند
 وزان پس بر جنگ جویمان
 چه از خوشن ترک گستران
 دستاوه پس روان کرد
 تخت آفرین کرد بر کرد کار
 کسوف ز افزیدون رو آفرین
 پیروی شاه آن دو پیدا کرد
 سوزی ز فرستاد شروی را
 وزان پس نامه عوفی
 بر آمد ز در نا کرد نامی
 جو ما کون کون در شان در
 اباباخ و پلان و با خواسته
 پیش شاه اندر ایرانیان
 سپاه شد از بان سالار نو
 بیام بکام و فرستاد کس
 که از آمدن سخن با شمار
 پس کلاه شیر روی خواسته
 تو گفتی که من او کرد او را
 ازین شتر اندین جای
 که از کردید از بر تاج و کلاه
 که برکت و تاریک شد روز
 بزنده فرمان لاجرم
 سر یک نامی بود راستی
 شاه و نه ز راه رشک تخت
 منوچهر با سوک و با در
 یکا یک می پرورش آن ناز
 سر در و خوشی او شده
 پس آنکه سپه منته بکده است
 بر پهلوانان روی زمین
 مد او با این مردانک
 هم گنت بر تخت کرد ان

زین عام جنگ پرون کیند
 یکا یک نماند سر سر زین
 چه کوبال وجه سخن منوچهر
 سر شاه ما و مرور سپه
 و کرای کرد از شت نامه
 خروند پدار شاه زمین
 که بستند بر خون ایج کم
 جهان دیده مرد جانا خوی را
 ز درگاه درخش پرده سرای
 سر اسر خنبد لنگر زجای
 جانی شده روز و سوخ و
 پیر شدن را پارسا
 دیران شکر جو شربان
 دخت تو این پراز بار نو
 بر سام نیسم کم زده ای
 جو افکند بروی نظیر شربار
 بد رکاه شاه آمد راسته
 نهیستم دیج را با بوم
 خواهم که یابد روانم درنگ
 شاه و مرخو و سران سپاه
 ازین زلف سر و زرد کون
 جهان گشت سر سر ز نام
 که کردای سپه سود راستی
 پاد تختند از بر علاج تاج
 دو چشمش بر او درخش شد
 چه کونما عجز و چه آن داز
 برو جا و ان دل نماند
 سه نام تو سوک او شده
 روی کس خواند از آفرین
 نیکی و مایک و فرز انکی
 هم خشم و جنگ و هم داد



زین بند و چرخ یار
 خدایند شیر و زرد کیش
 که بر تر زور باد و دست
 بر آه فریدون فسخ و یوم
 سرانگه دست کشور زمین
 بر پیش من سر بر کافرنه
 سر چهلوانان روی زمین
 ترا با جاید تخت روان
 زستانان برادین بر دیده
 تو از ما پستان یاد کاشی
 جو شپتی شیر خندی بین
 یاکان من چهلوانان
 برو کرد آن آفرین شریار
 کنون پشختی یکی داستان
 بنو آنج فرزند مرسام را
 آزان شمشیر آید فرزند
 چرخ بگردان بنده شید
 کسی سام یل رانیارت گفت
 که بر سام یل در فوسفن باد
 یکی هموان پخت شیر دل
 بین پخت کرد با پسند
 بر سید پخت از پی سرش
 اگر کجایی کران کرده ام
 ازین پخت چون بخامین
 خنده بر من مان همان
 بر تو درین شمشیر آستانه
 نماند بر کوه و کشتند با ن
 یکی آستان غو برین شرم
 دو دو دام بر چرخ آزادی
 جو بسین را بچه شد کرسنه
 که دانه ریش تن خاک تر

سرتاج واران شکار
 فرازنده کاه و بیانی درش
 دم آتش از برشت نشت
 نیامان کن بود کرانیم
 بگردد رزاد و بتابدین
 و نام من بر کشتی ترند
 سراسر برو خوانده آفرین
 تاج و دم فتن مودان
 ز تو داد و ز ما پسندید
 بتخت یکان زنیار منی
 با کرام بشین را شکرین
 پیام بزرگان ایران بدنه
 پادشاهی پادشاه سوار
 پیوسته از گفته پستان
 دلش بود جویند مر کام را
 که خورشید چون مروند
 و لیکن بر سوی خوش بند
 که فرزند پد آه ازینک خت
 دل بپسکان او کنگ
 نمایم برین خرد که چیدل
 کن جانت پستان دل را
 شد از راه دانش شیر
 و کز کیش امین آورد نام
 سید پکرو سوی هر چون
 ازین پخت در اسکان
 آزان بوم در دور بگد آ
 بر آمد برین روز کار فی از
 بجا کرده بچ را بر سر
 بی محسبان تر بروی تر
 پرواز بر شد دمان از بند
 بر سر رخ و شید کشته بند

سم دین و دم فتنه ای
 فرزند کاه و زنده تیغ
 کرایند کز و نمایند تاج
 سمدت بروی کرانیم
 نمایند تیغ در ویش را
 سران دین روی کز زمین
 که فرخ نیای توانی سیکو
 دل یکایک بر جان
 چه بر پر پر شا ایوان
 بر زرم اندرون شیرین
 ازین پر نبوت مات زرم
 ز کز سبب ما نیرم ماد
 بر این پیشش کز از سیم

سم تخت و یکی و سم دی
 بر زرم اندرون جانم تیغ
 فرایند تیغ رخت تاج
 سمدت سنانا ز زرم
 زبون داشتن مردم خوش
 زیزوان فرمش فرین
 ترا داد شاهی و تخت کلاه
 همان بان مایر فرمان
 کزین سواران شیران
 یرم اندرون شید تانده
 ترا جایت تخت و شادی
 سپدار بودند و سحر کرا
 پیش هموانان نهاد کام



بش تا بر جیند کرم
 بد از زنده دست کوه کرم
 اما این تر با کس بنوع ام
 کز تیغ و تخت و زرم
 بر افراختن سر ز شمشیر کج
 آزان پس شمشیر یاریم
 ترا با جاید تیغ و کمر
 جان چهلوان نام بر پای
 ترا پاکیزه دان کدو آرد
 زمین ز زمان خاک تو یاد
 شوم کرد کپستی بر ایم
 مرا چهلوانی نیای تو داد
 خرابید و شه سوی آرمکام
 که کن که مر سام را روزگار
 نکاری بدانه رشتان ای
 ز ما در جادش بدان چند
 شبت آن نور پهلوان
 جو آمد بر پهلوان شرداد
 پس پرده تو ایانا بجوی
 از آسمان کس سپست
 جو فرزند را دید میوش سپد
 که ای تر از کرمی و کاکستی
 چه می بین جانم شرم
 چه کویم که این پخت جیوت
 بگفت و خشم او تا پاید روی
 بجای کس سپسرخ با خانه بود
 چه در همه سیرید و بگند خوار
 که تو خود مرا وره جان داد
 ز مای سرانگشت را می
 ز حار کس کوان و دیار
 فرود آمد از ابر سیخ و جنگ

مان تشر تر زمین سم
 زمین را سخن رک و پیکم
 جان آفرین بار پستان ام
 از یوم سپاس و به یوم
 بر رویش مردم نمایند تیغ
 کرم بر سبب کشور و فرزند
 که شایسته بر تخت ز
 حسن گفت کای خرو داد
 دلت شادمان تخت پندار
 همان تخت پروان جانی
 ز دشمن بنید آورم لاندگی
 دلم را خسر و شوش رای
 می کشت کتی با من در راه
 چه بانوی نوای پر کوشش
 ز کجک رخ دانت و زنگی
 بکار چرخ خورشید کتی فرزند
 سر پستان خرد کدو کون
 زبان بر کش و آفرین کرد
 یکی پور پاک آمد از راه روی
 چنین بود خشم تو انجوی
 دل نام کشت از جانان آید
 بهی زان فراد که تو خواستی
 بگوشید در دلم خون کرم
 پلک دور کت و کز تر بر
 می کرد با خت خود کت و کوی
 بدان خانه از خلق چکان بود
 خاک در بر کوه ک شیر خوا
 دلم بگسلد کز زمین بگسلد
 ز مانی خورشید ان کشته
 تن از جاده دور و بوب از پیک
 بزدر کز نقش آزان کرم

نمده اند محبتی سیرغ واد شخصی ویزدان سینه مش شکستی برو بکنند نه مهر مدار این تواز کاریزدان یکی مردش بجز از اسد و بدل چون در آورد رای سن چنان دید که گشودند و وراثه دادی بفسد زنده چه گوید کنت اندرین دستان که هر که پزدان شود سپاس تو چنان یکی دشمن شکست که زیدان کی را که در آرد بجوید که مازیا بد و را غلامی بدید آمدی خوب روی که ای مردی باک ناپاک رای چنان بدی که کز زنده که تو هم بران ترور دادی چه پدید شد خسران شیمی از بر کشید بند یکی کاخ دید او سپه اندر کز آن دروغ و کفر آفرید بیایش کنان که در آن کوچه کران که در آن پاک پشت چه باد او را این راز که گشت چنین کنت سیرغ با پورام بین نام چون باز کردی می روا باشد اکنون که برود اگر چند مردم ندین بد نشیم تو رخنه کا پشت که کین نشیت نیاید بکار اما حیثین بریکه پرن	نمده او بخوردن از آن خرد که او بودنی داشت نه بوس بماند خیزد آن خوب چه کنند نشد سر که او بر گرفت برش که سیرغ با پورام بشد ناخوشی از دلش میسر یکی مردمانی سپان بران بر ز شاخ بروند او خردان بر نیت سندان بنامش بر کار سنجاس چنان چپه رای که بکنی که در سر ما و کونما بدان شادمانی فریاد و را سپاهی کران ز پشت ای دل دیده شسته ز شرم خدای همی که تو بر پدید داد تراخو بخت اندرون سراسر سپه را نیمه بر نشاند که ناید ز کیوان بر و بر کند نه از دست رنج و از ننگ ز خارا سازد ریشیا کشید ساده که جاپی بداند که نه از خشم بد که نماند نیایش هم انکار بد رفت که ای دیده رنج نشیم و کام که ناست خواندن رسنمای ی آزار نزدیک آوارت ز سیرغ آموخته کنت کوی دو پر تو فسد کلاه یکی از آنیش کز از روزگار خجسته بود ساه فسرین	بیردش مان با بزرگوه کسی را که زیدان کبان بود شکاری که نازک تران کز سرن کونه تار و زکار چنان سناش پراکنده شد در جهان چو پدید آمد مو از آن که زنت آن خود که کونو که بر سگ و بر خاک شرد و یک ز سوی سینه شل آری تک پزدان کون روی سرش کرای چو شتره شد رای خواب بهت چشش بر یکی تو بد ترا دایه کرمغ شاید پی پس از آفریتن پزار شو خواب اندرون بر حوشید بیاید دمان سوی آن کوسار فرو برده از سر حسنه ستبند جوانی بگردارام بدانت که او که داورت همی کنت کای بر تر از جایگاه یکی برافس از این بند را که کرد سیرغ از آن کز ترا پرو رنج سپیکه دایم په رسام بی چه پهلوان چوان چون سپرغ بشید این زبان خوسر بود دورای پاس از تو دارم هم از نزد دشمنی دور دارم گرت چو خستی روی نش	که پوشش اینچا کام کرده مرو را ز دشمن چه تاوان بدود او تا خون آن پیشتر بر آورد و انتح بکشاد به وینک سر کمانه نمان ازین پستان چو کز بر آ و کشته ز سر ما و مهر تو ز چه مای باب و دریا تن روشش را از نیت که اویت بر یک و بد سنمای از اندیش دل تاب آمد سوی شش ما مور مخزوی پس این چه روانی جاپی که در دست سر روز رنگ چه شیر بیان کا مژگانم که افکند خد که خوستار یک اندر که ساخته چو غ به دیار او کشته خرم کام توانا و از بر تران بر ترست ز روش کنان و زور شید همین زده پور افکنند را عداقت چون دید سام کوه مت دایم هم یک سر بایگ سرافراز و سر کشین مان پراز تاب چشم و دل اند کومین بن نینسند یاری زیدان کسان شدم از تو دشمن سوی ششای که دارم ترا زینک وز کنت و کوی آفر	سوی حکان بر باد بشکند که کرد سیرغ با چکان برود او خوشش چه پرور چوان کوه که خرد پر یکشت بسام زیدان رسید اکی شایر شبان داغ دل تنه بود فرا ز آمدی نزدیک سام پدیشان کنت آنچه در خوابت هر اکرم که بود نه سپه و جوان مرد چپ را پرو را ایند که تا کوسه که او زنده بران بد که روز و کز پهلوان چنان دید در خواب که کوه یکی پیش سام آمدی زان دور که آسوت بر مرد خوشی پر کونه دیک تو بود خواجه ترسید آنان خواب که کز کوه سرا ز ریشیا یک که کوه بدان سنگ خار که کرد سام بران آفریتن که در آفرین ره بر شنه نجت کوی کوه پوز شش تو تر افکنند ام بین برش بن بید رسد که آن آمد شش از پی پی بود نهادم ترا نام مستان زنده دس کونه زنده چون آمدت بر او سیرغ کفستی سخن بسیرغ بلکه دستان چ چنین داو باغ که تخت و کلاه ترا بودن اندر مراد خور سراشش بر افکن یک پرن	بدان ناله زار او شکست بدان خرد خون از دو دید ابا چکا شش چه آر مید سراش کونه رکار روانا که ازان یک پی پورانی زکار ز زمانه بر شسته بود سوازی سپه افزا ز موی کام خزان مرد از کار دانا که زبان برکت دند بر پهلوان تسایش پروان سنجان پارای و جربتنش بر تاب سوی کوه پلنگ در روان در شش مرا فراحندی نم زبان برکت کوی بکتا سرد ترا شش سر کشت چون کنت کونن مست پرورده کرد بناید که سپه بد روزگار که کفستی سناغ غا پیش بیدش کوی کشت کرد کام باید ز خپار کان درین دودام را بر چکان زیم تو جان پارا کنت ام سرن سناکت را تو آفر نه از سیرغ او رنج بود که با تو پدر کرد پستان ترا زده او آب روی است فراوان سیرغ بود و دانش کن که سیر آمدی تو همانا جنت پسنی اما کج و شاه و سپاه دیسکن ترا آن پرن که موی هم اندر زمان فرین
---	--	---	--	---	---

که در زیر پرست بر او ز نام
 دلش گشت بدرام و بر دستش
 فرو برد سرش بیخ زود
 ز تو بد سکا لانجی شترند
 برو با زوی شیر و خورشید روی
 دل سام شد چون شترین
 پدیرفت نام از خدای ک
 فرو داد از کوه و بالای حوا
 خورشید کن کوهن کز پای
 ز نایل شاه اعدا این کله
 ز آفرین کاینه بروی
 پسندیکی روی پستان سام
 چون در بر سپاسم سزیم
 جو بشیند پنجم شاه بزرگ
 جو آمد بنزدیکی شمشیر یار
 تفت از براب سام سوار
 یک دست تارن یک میکش سام
 پس که شو جربا سام کنت
 کزین پس هملوان جان
 بخیر میسارارش از پنج روی
 وز آنکه ندان ز حال کشت را
 یکی کوه دیدم سرانه ز کباب
 می بوی همه آه از بادشان
 اباد او را پاک گفتم بران
 امیدم تخمیش ت و بس
 رسان با ز من با مراد کن
 بز و بال سپرخ و بر شد بر
 رسم وی و پوی و پوز خویش
 بمن ماند فرزند و خود با ز کشت
 بجهت آنکه از خدای حیت
 گشت ما با بهیسم وار

با چکانت پرورده ام
 کز زبان با برانه را خورشید
 نیایشیست با فرین زود
 بان چرخین جاودان زود
 دل هملوانت شیر جوی
 بدان ماک فرزند کرد آفرین
 که دل رتو سرگز نامم ک
 همان جای خسر و ارا حوا
 همان رنگ زین دستهای
 که سیام ادا ز کوه فری
 بران شاه دمانی که نبود روی
 که به پرو را ندید اندر کلام
 کی نوجوان بجهل از ابدید
 زمین با سید سام ترک
 سپید پیره شد شن شار
 می رفت شاهان با شمشیر
 نشسته روشن ل کلام
 که این را سنانا گشت تخت
 پسینست دشمنای روی
 بکش و مانه شو جبهه یو
 که چون کشت بر سر سپر از
 پیوست گشتی زنا را ز آ
 می دل کشته ده شد ار رار
 که آئی فسه سینتی نیاز
 بجز که نیست دست رس
 سوی او و این بر کوه تا کن
 می حلقه نه بر سر مرد کبر
 خرد در سرم جای نگزینش
 زیزدان و گلشن شاید که
 بدان آنکه از تخت سنان
 کشتادان زری تو در وار

سم کند پیام جابر سپاه
 ز پروارش آورد زود
 که ای سار مرغان ترا داد و کر
 پس ای کاه سیخ بر شد کوه
 سید شرد و دکان تر کون
 بمن ای سرگفت دل نرم کن
 بجویم سوای تو ازینک وید
 سپه کیر و پیش نام نامه
 سواران بر پیش رو آهسته
 از ان کاهی شد منو جرشاد

نی از ارتارم بدین
 رسید به ز بر پرش می
 بدان و ادیس و و اوچ
 با نده بد و چشم نام کوه
 جو پسته تب و رخ با نده
 که شسته کن یاد دل کر کم
 ازین پس چن خواهی تو جهان
 کشت و دل و شاه کام آهسته
 بر آن خسری روز مکه آهسته
 سی از جهان آفرین کرد یاد



فراش کن هسردای زود
 تنی سل وار و رخی چون سار
 که فریاد چارگان آوری
 سر ای پای کوه کیست بگرید
 خراز سوی بر روی کوشش
 سم کترین مده یزدان پیر
 تش را کی هملوانی قبا ی
 تهره زبان شس بر دند سل
 بشادی بشیر اندرون نه
 بفسر مود ما نوز نام دار
 بنمایه شش شوی سربا
 وز آنجا سوی زبستان
 ز شاه و ز کردان سیدام
 فرازیکه پل نزال زر
 منو جرب فرو قبا برشت
 منو جرب بر کاه نبت شاد
 کز ان سپا و در سنان
 سار شناس کنی شاه را خوا
 خین گت مرسام را شربا
 میاموز او راره و ساز نرم
 بر نشتم فرمان کیمان خدای
 بدوانه رون چسرخ و زار
 مرا پوی پر کم بود نخواست
 یکی بنام ام بادل کنه
 می چشم پوشد جای جریب
 بزمان ردان جوان گشته
 ز بویش جهان پاک پر شک
 ز بانم بر و بر ستایش گرفت
 بزود پس شاه تا موبه ان
 تسان شناسان سم نمان
 خشنه سام من سخن شاد

که در دل مرا همه تو کسل
 پدر چون بیاید شش ناید
 بیکی هسردا و اوری
 می تاج و تخت کی را نرید
 می دگر او را پش و شش
 از ان بسک او دست باز
 پوشیده و از کوه بگر آرد
 راه یک که مانده نیل
 که در هملوانی فرو نماند
 شود تا زمان شش سام
 شود تا خشناک ز خاستار
 بر این خمر و پرستان
 وز شان و دود او نور نام
 شانه و راه شش یک سوی
 مران کاک دل مرد خرد و پست
 کلاه یکا کنه بر رخسار
 سگفتی مانده رو شمشیر یار
 پرسید و باونی نمانه بران
 که ز من تو ان با ز نمار دار
 همان شاه و کانی آیین نرم
 با بزرگه اندر ان صحبت با ی
 تو گفستی که گشته مرد سال
 بدل سو زکی جان می رفت خوا
 انا خدی خد او خد شید
 نزد کوشت مسنگام تسان
 نیایش هم کجا پد زده شد
 دود دیده م ابر دول شک
 بسیرخ بر دم نمازای
 تسان شناسان و سم نمان
 گرفتند پد از آهسته شان
 دل هملوان از غم از آهسته

کمی خلقت ارات شاه زمین
 عدنان و سبب پایم
 ساج شمشیر و برکت
 سکه کابل و بنس و مرغی
 جویان کرده شد سام بر بانی
 سکه کبک کیستی خشم تو خوار
 سوی زابستان نهادی
 کراهه با خلقت و تاج ز
 بی سگ و دنیا را میخند
 کز فتنه ما و ابله ای جان
 کی کو بخلقت سزاوار بود
 جان دیدگاه ترا ز کشته ز غوا
 سوی کک را با زنده را
 بر داد زردان نه خستم
 چه سنگ نام نماند از
 کرامتش اید و پندش
 جان دهان زابستان
 دل روشت سر جده خوا به کجا
 کی گفت که زنده ز باد
 نمی نشاند مرغ یار
 بدو کنت پرداختن دل سرا
 که رفت بر حکم گردان سپهر
 ز جو زرخش شمسای حج
 بگفت این و بر غایت اوای کوس
 بشد زال ما و دونه لبراه
 بعسر موده با باز کرد دوزرا
 ابابان و کرن کا و سر
 ش و روز و ند با او هم
 سواری جان کشت گانه
 خشم کی کشت کرد آن سپهر
 که دیدند گفت جان

که که اندر کس بر او
 سپهر کش کوه از زرخش
 سمان نزه و ترک و تیر و کان
 ز سر بوم و بر کان نو کجایی
 بگفت ای کزین ستر داد
 مانا و از تو جان بیا که
 خان پریش و شمر و کوی
 ابامعه و شتر و روزن که
 زنجی خندان و درم رختند
 برن تان الی و پهلوان
 خورنده بود و سپندار
 نهمای با بسته جندی بر اند
 می رانده خاتم سپاسی کز
 زنی دانشی ایچ شستام
 جاندار یزدان بن داد
 عهد بنده سوس و نه شمسید
 جهان سر بس ز زرفان
 تان زالت بزم و از کار زار
 من نام سرد که تمام زد
 بدانکه که بودم ز مرغای
 سروان و بر کوی مرچت سوا
 هم آمد ریامت کتر دهر
 همه دانشش و داد و آذین
 موافق کون شد زینوس
 بدان ما در چون که ارده
 شود شاه دل سوی تخت کلاه
 اباطوق سپین زین که
 ز دمی بر رای بر ششم
 از و استانما ز دمی
 بر سام و بر زان کتر دهر
 بجویر سیه اسکا رونما

ز اسپان زنی زین سام
 ز بر جده جفا و فیس و نام
 سمان تخت فرو زه و تیج ز
 ز زابلستان جان روی
 ز مای نامی شسته آوج ماه
 همیشه زنی شاه و پور
 کی سادمانی شد از جهان
 جو بر مبلوان آفسید خاندند
 بر اندازد شان خلقت ارا
 چنین گفت با منور خندان
 دل و جانم ایدر ماند سیه
 که نمایم سیمخ برداش
 شمار سپردم با بوختن
 کون رفت خوا هم بزبان
 ترخان و مان با باد تر
 خشم دلی بگردان کار
 جدا شمر زین بجاداشتی
 کون دور ماندم ز پر کارد
 تان شمر و اختر کرای
 کون کرد خورشید زار کور
 در با خورنده مردم سین
 خورشیدین رنگ و منای ای
 در زان را ملک در بر
 با مرنده شمشیر سام
 ز نه کشوری بودی با خوانده
 جان کشت زان زین سون
 ز خویش حیره شدی مرد و زون

ز شمشیر شندی زین سام
 جاز از ز ریسیم و ده از نیم نام
 سمان میرا قوت و زین که
 بزنی نوشته غمگینی
 جو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 ترا با دامت پر خون
 سر اسرمان کمان و سمان
 ابو زان ز زرافش تبه
 همه پای برتری خواستند
 که ای پاک شیار دل بیدار
 مژده خون دل بر نشاند
 جان افزینده به کاشش
 رواش ز دانش بر او خستن
 سوزی شنان سدان سپاه
 دل نیکو امان توشه زار
 بد بزم عشرت جدر کاک
 ما رم که آمد که کاشتی
 حسین رو رواند مرا
 چنین مای ز ذراتیک رای
 سواران و مردان زین
 که دان ناش بر این
 بر آمد ز دین پر دسرای
 کشفی خورشیدین کوفت
 که تاجون زید با بودین نام
 پز و سنده حسرت و کون ترا
 که کشتی سانات از افروختن
 خودی شده ای بر او ختم

ز د پای زنت با تو
 پراز سنگ و کافور و زعفران
 بر منو جهر عهدی
 جویان عهد و خلقت پاراستند
 بر و برای و نجوی و حسد
 ز رود آمد و تخت او و ادوس
 جوامه تیردیگی نیم روز
 پاراسته ستان خون
 سرانجا که به بختی نجوی
 زشت انگی سام با زین جام
 پس نگاه سام از یوزوش
 چنین است فرمان شیار
 بجا چه این و کند ادوی
 مرا خوار به مرغ را از چند
 بیایند کن با دیکار دست
 سوی زان کرد که ای سام روی
 کلید در کجاست
 بسام انگی کت زان جان
 کی زیر جکال مرغ اندون
 ز کن بن من بخت کار
 که اید تر با شاد ارنگ
 پاسوز و بشنو ز سر دانه
 که دانه کت دشمن جان بود
 سپید سوس جنگ بنادوی
 می زان رود دین در خون
 زشت از زان مو تخت علاج
 شان شناسان و دین
 برای و بدانشن بجای
 که سر کس که نزدیک و از دور
 سپدار روزی جان کردی
 رون رفت با تو و غمش

ز کس ز نیهای بسیار مر
 سر پیش رو نه فرمان بران
 سر استار شمسان
 پس آب جهان نماند
 زمانه می از تو را مشن
 بیستند بر کوه پل کوس
 خبر شد سالار کتی فرو ز
 کلش سنگ شد نیز و ز کشت
 ز کیستی سوی سام نهاد روی
 می داد چهره و سپه رانده کام
 منزه ای شایان نیورد
 که کس کسی را نداید بر آه
 کی سپه با خستم داوری
 سرور دانه شد جو بنده
 بزده شمار خیمه رشت
 که داد و پیش که زو جام
 دم ساد و نکلین کم پشت
 که چون زت خوا هم من اندون
 میدون خاک و چیدین ز خون
 برین اجانه از پکار نیت
 هم آمد رسپاه و هم ای کلاه
 پیای زهره دانشی ترا
 از ان دست بهتر که نادون
 کی ساخت کجی بجوی
 بر رخ بر پسته خون دل بر
 بر سر نهاد فرو ز نوح تاج
 سواران جنگی و کین اوران
 که چون خیمه شمسان جهان کشت
 کان سنگ بر دانه و کافور
 که در دانه سپه بجای
 که با و یک بود شان ای



سوی گورمندوان کرداری ز زابل کابل سیدان دل خود ان داشت و مغرور خوا که شد از کارستان ام کی تیاج پر کوشا سوار پنیر شده شش زلال و بنوا گمانده بی آوری دورام جو مهاب بر طاعت از خان یکی نامه از میان میان بران صفت سیمین و سیکین دو ابرو بسان طرازی کن برام از ان زال و را بخش جو ز بر سپر که سر تیغ شید برون رفت مهاب کابل خدای دل زال شده شاد و خوش مرا از زور زمانه بیکیت بناشد بدین شاه سیدان جو بشیند مهاب که در آن از ان که نه دم دین و همراه بود رود راسته و نه یک یک مانی سپه از مانی سردار است از اندیشه کان زال نه خسته دل چنان شد که مهاب روزی یکی جنت ابدی دخت او کی سر و دید از بر شش کرده که چون رسیته ام و زوجه چین او مهاب تیغ پوی دل تیر ز دارد و زور رسل کین راه رون چون سنگ بماند شینی پوشش ز سپه می جو گرفت جانی خود از زوی	سوی کابل و دین سرور که از ان دهنده ان و دل مانی جو گرفت ممان مش سربان ز کابل میا مکنام با م کلی طوق زین ز بر جده کار بر این یکی پاکه شش که کرد مهاب را پورام که کرد زال در ان گفت و یال چین گفت کای چیدو جان سرش که ده چون حلقه مانی بر و تو ز پوشیده از شکر چنان شد که در وقت آرام جو با قوت شد روی کیتی سید سرخ سینه زال زابل خدای وز ان بجز سر را ز شش که آن از زور تو د شوار شپ سان سام چون شنه و دان مان زال را خواند ناما کین ز ان از تو دشمن تو مایه سان کز پس ده بر شش برین بر کوی یکی داستان بر ان کار بنا و پیوسته دل برفت و پناه از ان با کاه بدین حسد و مهاب نه آن غما ده ز جگر بسر بر کلاه که گویا باد از تو دت بی گرای سر و سیمین بر خوب روی دو شش بگرد در دریای زین راه رون تر شک از ده تو کویست که دمانا سپه و که گویا تر شد با شش و خوی	بر جای کای پاراستی یکی بادشا بود مهاب نام ز ضحاک مازی که در آشتی اما کج و اسپان احراسته سر ان برج بود مشن کابل سوی تخت فیرون باز آمد نه نوشش آمد شاهش بیدار او چین گفت بمر آن زال زور بر سر پر او را یکی دخترت دانش چو کفار و بربان بشیت ترا سراسر راسته که از نیکی سارم دید و ن در بار یکت چستان سام جو آمد بنه دیک با کاه بزم و کز چپ خوانی خواه که ای بی شاه سوی جان کن که مای کی ایم و مستان م خامان رفت از بر تخت او بر و سپک ششم کاشته ز با لود مدار و امستی که تا زین ام حربه جنت می بود جان دل انگت و کوی که در که دوسی شستان شش پا را سپه بجان با بار بدین بار و کوه پاراسته جو مردیت این سر پورام یکیتی از پهلوان کرد خود گاه باشد درشت نشانه خاک در کین چون جو بشیند رود امان کت و کوی جو کیکو سخن گفت آن را نی کن	می رود و در اسکران خواهی ز بردت با کج و کز کلام ز کابل موم و مرد آشتی غلمان و سر کونده خواسته سپاورد با خویش کیر بر راه کشد ده دل بر زم سازمان دشمن تر ز کت بر کار او که ز چنده تر ز کین بیدار کم که روش ز خورشید کوی تر ر سیمین شش ته دوار دان پاراش و راش و خواسته خوشه از زور زاده خورن برقتند که در ان موم کلام خوشش آمد از در کج گشای ز تخت و ز مهر و ز تیغ دکلا جو خورشید روشن کنی جان کن سوی خانه بت پرستان شوم سوی آفرین خواند بر تخت او مرو زاره و یو امکان دان ز با یستی هم ز شایستی نم چرخ کردن نشت که تر مکرده شش از ن روی دو خورشید دیدند از لولان سراسر پر از پوی و رنگ بسان چستی پر از خواسته می تخت یاد اید شش کلام ی زال را کپش ناید سپر جو در جنگ باشد درشت نشانه خنجر ابگون بر او تخت کفار کون کردی ز مردان کن یاد در شش کن	کشد ده در کج افکند تیغ بیا لاکر و آرا زاد سسر و می داد در سام راتج و ساو ز دینار و ماقوت و سنگ و جو آمد به پستان سام اکی یکی چهلدانی نهاد خورن از ان نش و رای مهاب کرد بچه و بیای او مرد نیت ز تر مانی شش که در علاج دو شش میان و ز کین مانع اگر با جوی سر روی او بش آمد دانه شش زار در سپه از اپا راستند بر پهلوان راه رون رفت کوی بد و کت مهاب کای پسا چین داد مانع که این رای جوان هر چه کوی تو مانع دیم جو شستان سام از شش کین جو روشن دل پهلوان بر دل زال کپان دیوانه عوه ستم نباید که رخا شوم می کت کجند بر سر سپر یکی جو رود اند خوب چر سکفتی برود با اندر بر سید سیمین دخت مهاب جوی مردی مسج دارد جو دت و غماش برای جان کن رخش سرخ مانند از غول از ان مومان شش پدت سوی مک شش تراش مهر زال دل زن همان و نوراستی	برانش در رسم برای مسج برخ چون بار و بر متن زو که با او بر زش بود تیغ تا و زوی پای ز بر نیت و خرد که مهاب آمد با تو سیمین نشسته در خان او فرخان بگفت که این زاد سر کز فر کسی کوی او را تم آوری نیت سرخ چون شت و بیلا جو مهره تیریک بر دانه پر زانغ و کرمش بوی سوسوی بنا دید به بر شش جان سوار جو مانی پر با یکان خواسته بسان چستی پر از بار نو سرافاز و غیر و زور فرمان نجان تو اندر مرا جانی بیدار تو رای فسخ نیم شوش فراوان جان چون چنان کرم دیدند بکت و کوی خود در شش عشق فرزند تر ز خسر دمنده سوام دل زال شده پر اکنده مهر دگر تجسیم دخت ماری جان افسرین با بر و بخوانه نخوشاب کجشاد غباب پی نامه اران سپار د تر پند بر نین جو او یک سوار جوان سال و سپه اردوت گنوه جوان مردم چپ جوی از و در شده را شش زور ز کت را باشند جو نید رای
--	--	---	--	--	--

اول زن سان و پیرانستای
 در پنج ترک پرستند بود
 شایک پک رانده آرسید
 پیران مهر زانت روشن علم
 کون این سخن را چه در گنبد
 سرپخش را پاراستند
 بیایای تو در جن پستند
 که از آنکه سازد از برت
 چسبند و بند شیر بوی
 جو رو ابکت را ایشان شید
 زهر سپید روی درم
 بکل نکره و انکه او کل جو
 بیایای من پورسات نال
 مرا همسرا و دل نیده کز
 باور ز کفنتند ما بنع ایم
 جو صید مزاران فدای تو
 پریم و ما مرغ جاوشویم
 پرستند و ما این چنین گشتند
 پرستند و بر خات ارشش
 خزان بر سوسلی کل چه ند
 می کل چه ناز لب زود
 پرستند که ز اسکی گستان
 جو زمان پرستند کان دید
 بر دباکت ما مرغ بر خات ز
 بکشتی که کرد ترک ترک
 کو بکشت و از من کوزه ترکان
 شیر خورست و فوز نیام
 که ما میت مهاب را در ای
 دباکت منکی دل مستند
 خوانم که بیستان آیدم
 پرستند کان مریکی شکار

ز کت را شند خنید رای
 پرستند و مریان بند بود
 پرستند و ز کت رسید
 خواب اندر اندیشه زو کسکم
 چه گوید با من چه بماند
 جو امر من از جای بزخواستند
 جو رخسار تو تابش بر تو
 تو خوابی کی کسی بر روی
 کسفتی بود که بود چو می
 حوازا با آتش شمشیر
 چشم و با بر و در آوردنم
 اگر کل از کل استود و تر
 ایما زوی شرو با کف و
 که آن دوستی از شید که
 بل محمد بن و پرستند ایم
 خرد ز افشش روی تو با
 سویم و با جان آمو شویم
 چنین است روی نیست را
 ایما چار دیگر سچان جو
 سر پرده را چون برابر شدند
 رخان چون کستان کل کرد
 فرستند می که با کستان
 کان خات از ترک و فرانت
 می تیر نداشت اندر سباب
 خوا مید ز پرستند ترک
 بد سنجه پیران بر شش کان
 که دستاش خاندان شام
 یک سر شاه تو بر تر پای
 سر زلف چون حلق با تو
 بر شاه را بیستان آیدم
 کبر و ند و صیف رخ کان

باید سرچ واکه بر
 رخا نزل بر از مهر او
 یکی جان باید کون ساختن
 که ای افسر با توان جان
 کار رخ تو ز قسب رای
 که پرده ز مرغ باش کجوه
 جانی سپر اسر بر از تهر
 پریشان که باک بر زخم
 چنین گشت کین خاتم کتار
 که اسر که دار بود بر جگر
 که شش مرغ خوانی می جان
 برو محمد با نم ز بر روی
 بلکه کن کون با چه فرمان
 بی ز کتات بر از شرم
 که شاه را نازد ما آورم
 مریانند را که قوی کار بند
 به پای روی پارا پرستند
 خوردن سپر سال بود
 که کرد و پستان تخت بند
 جو شید پستان دلش تیر
 کان ترک کلخ بزنده
 از افواشش اورده کوان
 پرستند با کوه کل پهلوان
 ندیم ز چپ تر زین
 که در دهنک بر جان سوار
 بیایای حاجت و مر حاج
 دو جا دوش بر خواب پر روی
 برین چان تا آن لب نعل
 جو شید از مد کان انعام

همسالد با بخت سر بود
 بشد و روزم اندیشه جرات
 دل و جانم از پنج پر دستن
 سرافراز تر دختی از زمان
 فرستند می سوس خاور خند
 شانی شده در میان کوه
 بر ایوانا صورت تهر
 با سپر روی و ما خواند ششم
 شتون نریزید کیماران
 شود ز انکتی و او شتر
 را او بجای تهر و روان
 برای نهر کشتش هر جوی
 نیامه ز فرمان تهر جبهی
 رخانت را از کت از نرم
 نزدیک او پایکا آوریم
 دختی بر و مند کانی
 سر زلف بر کل می پرستند
 لب رود لشکر که ز نال بود
 پرسید کین کل پستان کواند
 ز بر محمد بر جای ز ما رسید
 بت جان پهلوان در دنیا
 چکان خون دوشی شده باب
 سخن گشت و کشت و دیرین
 پیر و کان بر چنین کل کار
 زمانه ز سپند او نماند
 یکی از می سر از سنگ تلخ
 بر از لاله رخ رو پر کوی
 کینم اشنا باب پور نام
 ز شش کت از کین کت نعل

بها که در دل بر دختی
 بین مکان خود مند کت
 که من خودم جو محمد و بان
 نه اندکی را زین جسته شما
 پرستند که ز کت است
 ستود و زند و ستان بچین
 ترا چون پدید درون شرم
 ز مادر کسی سپند سر کز ناز
 ترا با چنین روی با لای
 وزان بر کین درم کرد
 دل من جو شد بر پستان تاب
 به قیصر خواهم خاقان چنین
 جسد او سر که اندر دل من
 پرستند که شد از ناز
 یکی کت از میان ای سزین
 اگر جادوی باید آخوختن
 بس سرخ رود ابر زنجیر کرد
 که سر روز با قوت یار
 بر قند مرغ تار و دبار
 از آن سوی رود آن گنزان بند
 چنین گشت کونید با پهلوان
 خوا مید با بند پر سباب
 پا ده می شد ز بهر شکار
 بیک انگلی گت از آن کوه
 که این شیر با زو کو پستن
 جو شید کوه که زبان پر
 پرستند با کوه که با روی
 او ز کس درم و دوار کوه
 ترس ما که بر بیش تر راه
 سر باشد و سخت ز خود
 چنین گشت با بند کان خوربت

که دست نماند خود را بوی
 که بکشت و خاتم نشان
 از بر شده سوخ تا اسان
 که هم محمد با نید و هم ارسا
 که به کار می دید ز دخت سان
 میان تان چون پیشی کین
 پر را بنشد تو از نرم
 که ز اذ کت از کوشش
 ز سپر پنج چهارم خورایت
 نه اندر کان گت ما زنگ
 چگونه توان شد و جوان
 ناز تا جداران ایران زمین
 جزا زوی من یارید
 جو شید دخت آواز او
 که نماند کیس این سخن
 بیند و نمون شما خوشن
 رخان مصفد سوی بند کرد
 روان بران در کنار آورد
 ز سر رنگ و جوی خستیم
 زستان می استانما
 که از کت مهاب و روشن
 می رفت پستان ازین روی
 یکی مرغ دید از ان جویار
 پاور تو این کت کت
 چه مردت و شاه کدام انجن
 مکن گت از من کوزه گتار
 نماند و کت شش که چنین کوی
 ستون دوار بر و حسین
 به یار او بر کت ماه
 که با نزال رود ابر سپر بود
 که با ما خوبت پسته مهر

و لیکن بخت گزینی است
 کسین زنده او بختن مان
 چنین گشت مرخت را باز بر
 که بود آنک با تو می راز
 چنین گشت با کوه که در روی
 درم جت و دنیا رو کو سرخ
 پیش آن پرانه ز کوه
 بوی ای حسد و نه پاکیزه را
 پاید سینه کشم که رشا
 بر روی و کلنج تان طرا
 بگوید با من یکایک سخن
 رخ لا درنگ گشت چون سندان
 در خون نوبی چهلوان لیم
 ز سر ما شکست و من
 زلف چه شش میکن
 سپید سندان گشت کرم
 پر سندان کتاج زمان و
 سرنگ بوی شش المورم
 بر آنکه جویایی ششی با کند
 پس ایمنی تو خوش آمد ترا
 که کرد در بان بر ارات جنگ
 که آمد ز زره که گوییت
 که ز زال سپید بجا بل بود
 اگر آن پند خشین کل بد
 نماند دنا رو کو سر پیش
 که چون زال اندر جان سر
 در شمشیر دوزگش ایگون
 سر و جده ان میدان جان
 کنون جان کار همان ساز
 رخ سگون چون کل ارغوا
 چنین گشت من نوبی با روی

بود کس را در من نمی
 ناین او بی آن جوی جان
 چه بر جای مرخت یکیش
 بیایه می مرخت باز گشت
 که روان سستند کار با کوی
 از انما و پای در شتخ
 پام جان چهلوان زال
 سخن که بر ازت با آنزای
 که بود اندران کار سوزنا
 بر فقه و بر دنا پیش ناز
 مگر می که عکس مید آنچون
 پیشین نه زین از بوس
 من رز و مالا و با زوی شیر
 چه سپرد می بر جیسل من
 مگدت کوی که بر کرد
 سخما می شیرین و از نرم
 که از غم پاک از سر و سست
 پیش زنی است پور سام
 بزودیک دیوار کاخ بلند
 من گشت بر شش زاید ترا
 زبان که دست باخ و دل کرد
 بر آه کمان دیوار و دست
 سر پرده شایه زابل بود
 که رزمین تان هم کاخ
 پر سید رود ابر از کم پیش
 سواری نشاید با من و تو
 با شش چه ز جان شش چون
 چه سپید زره بر کل ارغوا
 لغز مای ما رجب که در غم
 می تو و ز ما زنج و سلوان
 پر سندان کس کار با جان

میوسگی چون جان را می
 دنا دور که بر میز جید ز جت
 از من خانی که ما در من گشتم
 که گشت کران که ز خندان می
 که از کستان که زان که تر
 بزودیک من ز زایش آن
 پر سندان ز یاد که گشت
 پر سندان گشتند یکدیگر
 سخن چه بشینه از ان نواز
 سپید رسید از زین سخن
 اگر راستی تان بود کوی
 چنین گشت که نادان جان
 می سینه جگه کوی از روی
 از ان که بد سپیم آن روز
 در آن گشت برسان سپین غم
 که اکنون جان است بوی
 ز فسخ رای جان چهلوان

دل بر می حسد را جای کرد
 با نذا سانی اندر نعت
 زشت بد تا سپردن گشتم
 اسد و بوسم و ندان می
 که با کل از باغ کو سر برید
 سب را کویید و چشمان
 که سر که نامه سخن در نعت
 که نامه ام اندرون شیر
 می گشت شش سپید بر از
 ز ناله و دانا ان سپید بن
 بزودیک من تان بود روی
 ز یاد که در میان مان
 بیست گشت که کوه می تو
 فر و شسته بر کل کوی در
 بر و کرده از غایب صد رقم
 که از او چه غم نزدیک او
 ز کتار و دیدار روشن

خواه کسین نامد گشت
 بدان شش ز نر باشد زین
 از زمان چه گشت جان غلام
 بگشت از ششین سلوان
 با یشتن آن سبکی کاخ
 بر قند زنج در خسار رخ
 که گشت با شش میان دوش
 کنون کام رود ابر و کام زال
 سپید سندان گشت
 ز کتار و ز رخسار روی و
 در کس گشت کانی بر م
 بیدار سام و سیالی او
 سر دی که جو رود ابر با روی
 بگشت و بجز بر شش
 است از ای چون از زنده سخن
 که از اول و جان راز نهد او
 که از م کوی هم سر کوه چن
 دوش را کتار ز می و سپیم
 کوی نعت در کوه گشت
 رسد زه خندان کاخ
 تان شش را پارا سندان
 که همان در گشت کار و زکا
 سر روز شش اندن شرا
 بر افروخت رود ابر اول
 بری چه سب مرخت سندان
 شش رنگ و هم بوی هم خد
 سراسر سندان بوی شش
 بیدار تو داده امیشش نوید
 تان زال کوه من ز رود
 می گشت و یک لب راز خندان
 که کاتر بر آمد پارای کار

بر و سبکت را از ز جت
 نایب سینه شش کی گشت
 پر سید او و نا مو بر سام
 که سندان شش ز جان جان
 بدان پای بر سب بر از
 ابا که م کتار و دیا کوی
 سرین نامان دیا رانچون
 جای با از فال فسخ نال
 زودیک جو ر شش کی گشت
 بدان که او با که از خود
 بزیر بی پیمان بسیم
 پای دل و دنا شش و رانی
 بر سر سینه و با کت بوی
 ز یافت و ز سر و شش
 برو ماه و برین گشت افزون
 سر از زودین چه او
 میان از خون دست دار و خن
 بر شش که سب سپیم
 سو د سپید ز را کتاری
 دست از خون بر کتار شش
 بد شش کی از جای ز جت
 بناید که شش تان هم شمار
 که سندان با کت گشت دو
 بر امیدان پند شش
 چه با جای سخن با سندان
 میان غم و سینه و بر فراخ
 مینت اسودایت تو
 که با کت شش دوش پر امید
 جان پر سید بود و پر زود
 ز جان بسیم کتار کتار
 پانا سینه می در کتار

نذر بر شش که در دیدار ای دلبر

برفتند خوابان گشت زال
 که که ز در کا و درون شش
 بهار انداز گشت تان کل تم
 نه چند که کاخ کا بل خدای
 شند اندر ایوان تان سندان
 که چون تو دمان کار با پورام
 که در دیت برسان سروی
 بر جیب مانند ز شش
 که کوی سپه انجان با یی
 چنین گشت با نده کان سر و بن
 رخ من شش سپار سندان
 بزودیک سبکی شوی

سبکی دید با زبان نایب
 گشت ایتم با شش چون شش
 ز روی زین شش سبک
 ز من اندر از د شش کوی
 شند و گشت با ماه راز
 بدین تان را با زود
 شش ز سب و شش شش
 مشهور و بوبه دل و شش
 و کوی سبکی هر نر آیدی
 که در کتار سبکی برای سخن
 پر آنکه شش با شش
 بگوید و گشت را و بوی

کجی زت اران در نایه روی
 کجی خاز بودش تو خرم مبار
 میسکلی زنگار و زغوان
 جو خورشید نمانده شد نایه
 سده سوی کاخ بنا دروی
 جواز درو در پستان سام سو
 ز دولت سینه دولت شاه
 سپید جازاره او او شنید
 دایه پستان دده اندر سارک
 یکی جان راه دیدار جوی
 تم اندر خم و ما بر بار بر
 پس از باره رو و بار او از دا
 که کرد زال اندران را روی
 که زت رانجیر در جان نام
 جوی بر آید آن نیت با ز
 سوی خانه زنگار را نمانده

حسن کت کا کونون جانجی
 ز نمر زنگار نرو زنگار
 مین شاخ سبیل بدید کردن
 در جره بستند و کم کشید
 جان جن بود در دجست
 دید اندان خسته نماند
 روات زرد غم از دا
 که کرد خورشید رخ ما شد
 خوشان به پیش بر دایه
 جیاشی تو بر جان من بوی
 بران غنیش بار بر بار بر
 که ای سلوان بگر در دا
 کفستی ما اندران کت
 برین خسته دل زنگار نام
 سادری روی بر دجست
 بران مجلس ساموارانده

سرانجام این کا زخون باد
 پلنگای زرن بر استند
 روشش کجای اندر اندان
 که شادمانی ای جانم شاد
 جانی سسایا که او کرد یاد
 زنگار رخ سحر با قوت خاک
 ماید بن موت اندر زمان
 ز نر شو کفنا ریکش دژ
 بل زالی کت این کنده
 بر ریکشی و جگ کان
 که شنید او از بوس کس
 بکنده خور و زده سحر جم
 بر فتنه سر دگر دارست

کز آن سرانجست سو بودا
 بدیای جستی ما راستند
 سر زور و چون دجاشان
 در چا و کبش دو او از دا
 رستند خرم دل شاه و یاد
 شد بهم اران کوتر با ناک
 سحر اسپنتم نماندای جان
 پسید کت وری رخ شود
 فروشت کیو از ان کنده
 کون زود بر یازور کشان
 باید یک کت شش بوس
 کنداری سستد و دا دم
 ارتق ان زمان دت دستان

کجا کار سز زده و بار
 عشیق ز بر چه زور زنده
 از ان جان ز ما خورشید روی
 پرستد شده سوی سستان سام
 بر آمدید چشم کفر رخ پیام
 درود جان فخر من بر تو
 بریندت رخ خروانی دوی
 چنین دا ما ج که ای مجلس
 کون شاد کشتیم با او از تو
 کندگی کت دا و ز سر و چند
 زنگار و جیترت با خود ز روی
 بکیر ان سسایا که تو ام
 چنین دا ما ج که اینت داد
 خاکت در راه سر کنده
 فرود آمد از نام کاخ بلند

سالی ز جویست ان او سر کرد
 ی و سنگ و جگر بر استند
 بر آمد می خورشید روی
 که شد ساخته کار بکار کام
 جو روی بر سرش نام
 تم خسته ز رنگین تو یاد
 که آمد پاوه ز پرده کسرای
 درودت ز من از من از تو
 بدین خوب کتار با ناز تو
 که از رنگ زان با نچه کنده
 که آمدندان ما خورشید روی
 بر مجلس تو باید می کسرای
 چنین و زخور سید روشن
 بر آمد ز من نایه کسرای
 دست دهن دست شاخ بلند

دست زلف و زود ایند کد کد کد



اسرمتا منان العاقر الساطا الا عظمه والحاقان الاعزل اللمر عا سا الساطه والدرسا والدراسه
 اسرمتا منان العاقر الساطا الا عظمه والحاقان الاعزل اللمر عا سا الساطه والدرسا والدراسه

بستی با راسته بر ز نور
دو رخسار خون لاله اندر کن
ز دیدنش رود باغ غنچه
سی بود بوسه کنی رو چید
سم از سام نهرم ترا درم جوش
شوم پیش پیران استیاش کنم
به وقت رود با چمن حسن
سی مرسان سر زمان چون بود
سرش که دند سر و پر آب
ز با لکن اندر کله ز زال
سپید ستاد خوانده را
زبان تیز گشاید پستانم
تخاشش آید و ترس از کجا
به ویت کیان جسم می
ز فرمان در را شکی که کند
ز جرح بند ار داری سخن
ز نامه بر دم شده آراسته
بویژه که باشد زخم بزرگ
یکیستی همان ز فرزند نام
دل ازین بریدت برده خود
دم گشت بدخت سینت رام
بین رخ و مژده را بخت
که خنک مبراب با بدینیا
که دانه کجوان پر و کشت
بجای شامان کم در جهان
که ما بر سر ترانده ایم
ایمانک مبراب ازین پایه
یکی با باد سوی چهل و
نور جرم رای سپاس سوار
یکی نامه فرود زد یک نام
از ویت شادی ز ویت زور

پرستنده بر پای و در حسن
سزف حدش کن بر کن
بزدیدم در وی بی بکیم
مگر سر کور را نشکیدی
گف اندازد و با من بجوش
چو ره آنستان پیش کنم
بدرام راه او گریستن
خرد دور بود از در پیشش
زبان رکش دند آفتاب
فرود آمد از کج فرخ حال
که جوید بر زکان انده را
بسی بر زخده ای شاد کام
ز زمان او زرف کردگان
سود او دور و دور
ی مور نیاید ازین سپرد
سراسر عنیت کجی سن
وز و ارج کیده من خواسته
که ی جفت باشد غمناک
که این پر زالت و آن پورک
نه انم من را که در مان برد
چو گوید باشد بدین رام
که هم راه دیت و هم گشت
دل شاه از بستان را ز کجا
بین رای من بزم کوشش
که با کمر آن کس مگر از دنیا
درین بس گفنی فرود غم ایم
بزرکت و کرد و بسکت
چنان چون توانی روشن
ببغا زده در مدین بیکار
سراسر نوبه و درود سلام
خداوند ما همه و کیوان مور

سخت آمد رومانه به ز زال
سمان زال افروشا شنیدی
ازان شاخ دیال و از ان ز
سپید خین گفت با ما در وی
و لیکن بر ما به جانت و تن
مگر کوهل سام شاه زمین
که سرینا شد کجی دشا
خین سپید راه ز جا
که ای ز کستی بی غت نتر
چو خورشید تابان ز کوه
چو دستور فرزان با موبدا
تخت آفرین بر جاندار کرد
ستودن و در جانان
با راد و تیسر ماه و فخر
بدانکه که لوح آفرید و قلم
کجی میت جرد اور کردگار
اگر نیستی جفت اندر جهان
چه نکو تر از پهلوان جهان
بدو کرده آراسته تیغ و
بگفتم من این با کمر دم غمی
شود رام کوی نهو جبر شاه
چه گوید کون مود پیش من
گشاده سخن کنی بارت گشت
ولیکن مرا انبو بود پر نشس
ز خوبی و نیکی و اندر راستی
بر اخی حسین ای جان پهلوان
ساعت که کور از و دانت
ترا خود خرد زان پشتر

بدان روی و بالا و آن شوی
نشسته بر ماه با نریسته
گنهارا جرخا کله ای رو بگر ز
که ای سرو سیسین بگشوی
سم خوار یکرم سو گم کن
بشود ز خشم و ز پیکار رو کین
جان آفرین ز بانم کوا
تیر بر باد ز پر و سپرای
یکایک نیابت پر دخت نتر
بر فتنه کرده ان جسم کرده
سر فرزان و فرخ رون
دل موبدا ز خواب پیدار کرد
بش و روز برون پیشش
بر آرد بنویسده دار و زان
ز در رسم بود دنیا رقم
که او را ز جفت و ز انما تو
ماندی توانا سپه اندر نما
که کرد و فرزند روشن روان
ازان رفت نام بدین نامه
بنفر خسته در دنیا کجی
چو اینه گانی بر دیا کما
خداوند فرزانک ان بفرین
گوشید کن نوشی ز جفت
بیا بشیند بسی سریش
ز بدنا و رم در شاک استی
گموشش مید فرخ همان
و گر خنبر ترمان زبان و پسات
روان و کانت با ندیش تر

ایمان و طوق و با کوسوار
حایل کے دست اندر ریش
فرخ خوش را که جان زانو
نور چون شنوده آسان
پیر چشم ارده او در اوم
جان آفرین بشود گشت
جرا ز پهلوان جهان زال زر
پیر آن را شاه به رود کرد
مکران و مکران زای ترند
مانند بر پهلوان بکا
بش ای پهلوان آمدند
خسکت زده اور پاک راد
خداوند کرده خود رسیدند
چون در دوش گاه و باز گشت
چنان ز فرایش ز جفت آفرید
سراج از دست خفت آفرید
و دیگر کنی جفت دین ای
حسکام رفتن فرزانیش
مکون ان همه داستان
سر کاج مبراب برنت
چه مبر جگر حش جفت حوی
ببستند بوبان و رون
چو بشینه از ایشان سپید سخن
مرا که بین ره نایش کند
سر موبدان باخ آراسته
که بودت ازین کمر و مشتر
اگر شاه را بد کند دکان
مکراویکی نامه زد یک شاه
سپید نویسنده را پیش خوا
نخل خفت ازین گسترید
از و با در سام نیرم درو

ز دبا و کمر ج باغ با ر
زما توت سنج انری بر شش
و روشش ده و دوشش خفت
نبا شد بین کار همه ستان
گر سرگز زبان تو کند رم
مگر کاکشا را شود خفت
که با تاج و تخت و نام فر
تن جیشش و برش بود
گسسته ای از دل تیار نید
مندان جای که مرکز قد را
خردمند و روشن روان آمدند
دل پراز تر پس امید باد
روانرا نیکی نماید راه
گمش منی درم کرده روی
گشاده ز راز منت آفرید
که از یک فرونی نیامد بش
تدیدم مرد جوان را بجا ی
فرزند نوروز باز گشتش
کل در کس و بوستان
زمینش چو کرد ان سپهر
سوی من و اینج سو روی
نخ بسته شد بر لب خود
بجوشید و رای نو انکندین
وزن مند رای گشایش کند
سرم کام دارام او خواسته
بزن پادشاه را بکا
ناشد از و سنگ بر کبان
فرستد کند رای او را کجا
دل انکند بودش بر شانه
بران و او که کوز ان سر
خداوند میسر و کمال و خود



خداوند مت و خداوند
سعد کایم و ایزد کیت

جائده چسبه سنگام کرد مردی مندر منر ساخت ز یاد ز یادم پانک کون دل مستند بر رخ زردم می بوست از باد بر من بوخت گس از دایره زان نیامد که یکی کارش آمد دل شکن تسان شود روزی ازینست به فرمایه اکنون جان بلوان که من بوخت مراب باخت که هیچ آرزو بر او نکسلم بیکر سک اندر آری و برو بچرخه که بود سام آن زان که آمد سواری دهان کیش هم آمد زان پیش او شده سپه دار کشا دازان بدند خین داد باج که آمد به بد می گفت اگر کوم اینت را که همان شکستی کشی ز کش سر کش از اندیشه و دل جو کرد منجس بر کشید دو کوه خراب و جو اشنم تسان تسان روز روزان ز امر ده از دخت مراب بردی به سکان ز خاک نخک داشت کی سنگام او فرستاد زان اشنم من انگ بشیکه ازین زنگ کیش مکر دو بر آستاد سکان که کوسن گزنی حده بود او سپاسم	عوانده کرک اندر بند نهرش از منگرون افزاخت ز کردون بن پرستارید مران روی لاج مرغی با م زبان تا زمان خاک شخم بدو با برادر دایه پس واز در که توانست و تن بر اینخن من آمم که در اینکار منت گشیم ازین رخ و تنی میان گنم راستی را با این کوشش کمون اندرینت بسته دلم ببینان سس باز یاش کو که غنم ز یکدیگر جدا سماج چسبه در زیر او ترا بدست اندرون نامه مار زود آمد از تنگ کوه بند سخن نه جرب از کوه او تنز کنن داری سوسی ازین گری نخستی تو از زم فروخته نخست و ناسود و کت اندر ز نلو فراب کون شنید بر این سخن باشد ازین ستم همی ناسان از جسته راز که ما شنیدم دو دو فرج حال بروی ز من بر نماز خاک زما زبش ای بر نام او ز سر کون ما او خشنه براند سوی شمس ایران که ارم چه سازد سپه آرازان کار بر آمد ز دایه رده ساری مرحمانا کنت ابو تمام	فرمانده نام او در کا جوسام ز میان که کارزار مرو و زما ز چشمه و زبر نیازم بدان کوشک آورد می خواند می مپا پر سام سنان که زندان بنامه پدر که درت و نزار و تا برنجی رسیدم از خوشیتن سپه شنیده آنچه بود گفت پدریاد دار که چون مرما سواری بگردار از کتب نوستاد از من او باد می کشت کرد یکی کوسار فرستاد ز نال باشد درت فرود آمد و خاک را بورد نخما می ستان یک یک نخا جو مرغ ز میان آمو ز کا سردا که نیند و بر اینخن و که کوم آری و کات و تا سخن هر چه بر بنج مشوار تر یکی اینخن که در با نردان سنانا که باشد روز شمار به بد ندو با خند باز آمد ازین دو منرند پسلی زان دو باشد ایرانا ترا امید جو شنیده کتار اشنم بگنا که با او خوشی بکوی بدان جرب فرماید هم شویار یستنداران که گساران سپه نردیک ایران کشیده نخما کا سام مکنکنت بود	فغانده خون ز ابر سیاه بردی دست و نر باشد او مرا کرده سپین در کوه بند ابا بخت ام در شمار آورد بر او مکنک سپاسم و من در کام پدر و ز او از کچشم شرم اگر بشنو و کت کت روا که بر من بگردید سپه اینخن که کوه کت او کیند از پد و باز داد و ایزد او را ز زابل سوی سام شد بر دوا بیر اندر شش جرب بود جنانده یوز و زورید شکار از او که جت باخت بسی از جهان افزون کرد یاد شمرده بر جان جاشن نامه خین کام اول جوید از زو کار نباشد پسندیده همان سخن سردان دل را با نخت مو دشمن خسته تر زان تن با نخت جو بزخات از خواب بود فریدون و خفاک را کار زان سزاد از تخت شاد آمد بیاید میند و بردی میان از و پید او از خرام و نوید نخده و پرفق از میان که امن را در و راند مسج روی چاد ازین کام نو کا مکار پاده نرادی کف خوار سپه رانند و دستان کشید از اول که مر زان اشنم بود	گراینده تیغ و زرن کمر من او را بس ن کنید ام مرا خورد خون بود بر جای مکوه و نکام و پردار و خون جویزه و ان چنین را نماند بر شو گر قمار زوان بزوان بود من از دخت مراب گریانم اگر چه دلم و بدین ستم ز چمان مکرده سپه به سپهان خن کت پیش کرده بفرمود و کت اربمانه جو زدی یکی کرک پاران خین کت با عکس ران شش زستان و ایران و ابرهار پرسیده و بسته از و نامه سام پندش نیامد خان از نوی ز نخچه کا سوسی خانه باز سنان ز نال را دل بر آید شو ازان مرغ پرورد و ان یوزا کش و تران باشد اندر ان کشاد آن سخن برستان شمر از اتره جوید و ماخ سپید سام ز میان ستان شمر جانی ز پای اندر آرد لی بان که جانده بخت بیش شان کی کایان سپید ولیکن حومان بین بخت فرستاده را و اچندی ام دو بهن جو از تیره بش در کت فرستاده آمد تر و یک جوینا نماز ال را با نخت	اشانه شاه بر تخت زرن بهرش روان و دل کند ام دان شیا ز با نده امیر می پروریدم مکوه اندرون بدین کون مش او ریدم شش و کجند و اندر شندان جو بر آتش تن بر بیان ششم نخوام زدن جز بفرمانت دم بیکر دستور باشد مکر که باز او ریدم ز ابر ز کوه بنا دترادم زدن اندر کچک بیکر یک رود شش سپه مدن کار و ده سواران شش می کرد و با بد سخن خواستار فرستاد و کت با نجه بود از سام دگر کون با بیت او نخوی مش اندر اندیش نامه بر آرد و کپی همان و نخوش بگونه بر آید کون پسته ترا د خونان و پیکر دکا رجگان که فرجام من جرب آید بر سرخانه بر خنش فرخ بنید حنن کت کای کرد زرن مکر نند تخت شاه از بر تنده ماند مرد روی جنس کنگ جو ارشش له بسکام در باز نشاید بر بیداد به و کت خیره من بیج ام خروش سواران بر اندر د ابا تخت فرور و خنش ز شاهی رخ ز نال در بخت
--	--	--	--	--	--

گرفت افزون ز حال بر کرد کار
 میان سپیدار با سرو بن
 گزی کار سازان مکر و تمام
 سخن چون شکی نیستی کشید
 بسک شمع ما زن را پر د
 بفرموده او زن مان جان کر
 کی جنت پر پایگشتی
 برانده شد جان من خست از تو
 زمان تا زمان پیش کشی
 سایه ز جابه ز سپه ایما
 پاوردش افزون کار
 با کفایت یکد بر چشم من
 بیاید بختش بر و راستی
 در کج رخ خستین دست
 فرموده ما دخترش رفتش
 چه مانده ز کوه اشش در جان
 سخن چه سانس و آن کرد
 زمین رو و او پش پای
 مرا نام فسخ تراوی زن
 تو اسم من ز نه روی روی او
 میان من و او خود آتش
 فرساده راه او بسیار
 فرودماند سینه زان کفایت
 من نه باشی بسیار آسویکی
 ز بگردن را و بنواختش
 ز سر کوه خیزد او دشمنی
 بیاید ز درگاه مهراب شاد
 پرسید که کس جودت بگو
 ازین کج ابا و این است
 دین حسن و سر و بانای ما
 ز خاک اندرون باید آرام کرد

بل ما دهن گشت و خوشن فرکار
 زنی بود کوبیده شیرین سخن
 سران کار کور اتوان رزوم
 فزایش بازود نمی کشید
 زن از من رفت و آن بود
 یکی ت جابه مان شده بر
 فزودن چون بر ملک شتری
 با و از کفایت از کجای کوی
 بجز در آبی من شگری
 فروشم مردم بود ما بیما
 یکی حلقه پر کوه شاموار
 یکی آب بر زن تو بر ختم من
 از چون گزی دگر و سمستی
 رانده سگان کشت برسانت
 می است بر زور خشارش
 که آن نیست اشکار و نمان
 که ز پای سینه و انگشت
 فرودماند از شرم ما ذر جایی
 جو پرسش شایه نمستن سخن
 جانم نیر ز دیک موی
 جز از دیدن چهر دیگر تر
 شنیدم مرا رخ سام تر
 پسندش ز حال من جنت
 که کرد و من پیش آن اندکی
 بنای که دیده که بنامش
 بیکوی از من که دشمنی
 از ز کرده به زان بسیار
 چرا پر میریت چون کفار روی
 و زن زانی سپان است
 دین نام و این شش و الهی
 دل دست بر رود نام کام کرد



سپید ارستان و را غلام
 فرستاده ما زاده از شرم
 نزدیک رود آبه جاد
 یکی شان بر بند پیش آورید
 فرستاده نزدیک تان نام
 زن زین کشت چون سندر
 دل روشم بر تو شد به گان
 روم من سسین خانه مهران
 بدو کفایت سین دقت تمام
 دهم کفایت فرودم ما روی
 جوان جامهای کرانما دید
 می کرد او را راستی خواست
 دو کل با به و ز کس آبدار
 سگر چرا کشتی ای ما روی
 ز کج بزرگ افترا زانین
 فرورخت از دیدگان آب
 سپید ارستان بجان مانده
 بدان کوه مرادید و با من
 فرستاده شد نزد ما هم
 بدست من بگدیشی موی
 خنن داد ما رخ که این خرد
 شود شام کیستی خوشن خاک
 زن کفایت گای زیر کوشیا
 بنان دید دخترش از زمان



وزن کاسکاری دل استبان
 زمان ما زان آید شکیستی
 درستی که تریاک او ز سر ما
 ازین کج ابا و این استبان
 بدین آب داری و این رستی
 یکی شک صندوق از بهر ما

درم داد و دنیا در رویش را
 پیام آوریدی سسی هیلوان
 مدوکت نزدیک رود آبه
 بی گشت و جوشید و زددا
 پری روی مزن درم پر
 سدی کشتش رخ با قوت
 زن از جره رفت و با پوان
 بدو کفایت سین دقت کانی
 بدو کفایت زن من یک جان
 بین ججس رود آبه خواست
 سپردم رود آبه کفایت آن
 کان بر دگرش ز کفایت او
 کشید ان زن چای چوری
 بر اشت و بکفایت مویشت
 برو و او کفایت ای کرانما
 کمان من پیش کشیدی
 بدین نام ما او خواستی
 بماد چنین کفایت گای پر خود
 جنان شک شد بر دل من جان
 بگفتم خری که بکفایت کفایت
 زانی مچس دستور
 فرستاده از رخ ما بود
 بزرگت و پور جهان
 نخواهم که از تخم ما برین
 بسا و اب تو بگفتا رجا ک
 بیاید ز تیار روانه ز غنمت
 پری جن سین دقت راننده
 چنین داد و بخش سین دقت
 دین کوه کوه کان سپید پر
 بنا کام باید بد شمن سپرد
 بکشتیم و دادیم شمن رخ

نوازش شد مردم غم خیش را
 سم از ملوان سسی و روان
 کوشش گای یک دل ما نو
 بفرجام هم کفایت سستان
 بگری ز پیکشش نشانه
 ز سر سنا باید از کهر
 بگر که دین دخت و او را
 سخن بشنو و پخت باز کو
 می مان فسر از آرام زنده
 سمان کوه مان کرانما ز خا
 فرزون خوات کوه بارش تر
 پارت دل برابر پکار او
 پاورد و کفایت او بار روی
 نکاح نشانه اندر او دست
 کزن کردی از ما ز برگاه
 زودت و بجز جابه
 بدین کوه دختر کفایتی
 می بجم جان مرا بکشد
 که گریان شدم ز اشکار
 نشانه مرا کس خزان
 نخواستی بیسته کفایت و شسته
 مرا ماخ نام از جا بود
 شمن نام دوم رای و روشن
 کسی ای خوارانه را ز برین
 سخن را هم بخت فرود کن خاک
 می داشت آن از زان
 زخمش شرمین دل آشته
 که اندیش اندر دم شد دراز
 دین بیخ و این خبر دانی
 سر رخ باید بد شمن سپرد
 بر او کفایت از بر شمن رخ

جو بر شد بخورشید و شد مایه دل بنای سپنجی بدینان بود به و کنت سین دخت گین استان فرورد و سوسه و سوسه ادم بیردت روشن لوزراه تنش کشت لرزان و رخ خین کنت که گمتر اکنون یک مراکت خون خسترا آینه یکی داستان غورین بر سم جم چانت و سم جای خین کنت سین دخت با مزبان خین کنت مهاب کای و روی نزال کرانیا و داماد کزنه تو پد کرانست اگر کاش این میت کاری مرا که که پکانه شد خوش تر سید سین دخت از آن یکی سخت چنانست در سخت نماند بروم و فی مام و باب بر دخت آید پرا ز خن لب به و کنت رود ابر پر چانت په روح و رادیه خین مانده که با اسرم جنت که کردی سیر مبر بر ز کمان م پزدان گرفتند سر و ناپ ز پونه مهاب و از مهر زال سخن رفت هر گونه با موبدان فریدون ز خن کای گیشی جو از دخت مهاب و از پور گند ملک ایران را شوب و رخ همان کن که آن دژ و دژ خرد	نخاک اندر آمد سر مایه دل خود یافت ز مهر اسان بود بروی دگر بر نستان بزرگ کل سخ را داد غم یکی چان مان کرد باید کجای پراز خون جگر بپراز باد نخین بشنو و گوش دار اندکی یا استن از زمان سر بر به آنکه که در جنگ شد تیز جنگ جو از ادرای سوسه مزار جنگ کزن دگر و آن خین ز بان نخین سوج با من بخیرد کمی نباشد می دادم از کور دل در دمنه تو نماند جو خین اندیشه باید کرد بش تیره رای بنده شیش که او از یاد اندر آرد بگرد چان دلش را ز کیز بست که کوشور از خون مار و داب گشاده رخ روز کون زیر بجای سر مایه بی مایه جان فسدین با نمانی خواند که تاج بادت تا انگری فرود خوانید و نرد سوج سم ان نشن ماه و سوسه کجای وزان ساله با سال پیشش افزاره روان پس انکام از آن خن مهاب بر آید یک تنه از انیم بد و باز کرد دست زنج دل از دژ و دژ و بشکرد	بر اینست آغاز و انجام ما یکی اندر آید دگر بگرد خود یافت سو بد نیکخت بگفتا که کردون جنان نگرد برخی او دشمن بند سوسه می کرد سخت رود اندر از دژ و خن از این چان کن که رای آیدت مکشم ز رفتم بر راه نیا مرا کار زارت کنت از دژ اگر سام علی منو جهه شاه کزن کوی یافت سام سوار خین خود کی اندر خورد با خرد کاشد که پونه سام سوار خین است و ان بر دلم شد است فریدون بروم کنت شاه بسی دخت سپرد مهاب به و کنت مانت خوام ریان داد سین دخت با خوی جو بشید سین دخت سر شیش می مرد و او دشمن کجی بک روان مبر او رسارت سخت به شتی با راست از کنار گر از دخت قحان بک یک په ردل از خنم و سر بر	ندام کجا باشد آرام ما که در کنی که بر خشم می بشکرد بغض زنده و استبان در که ما رایج باید ای پر خسد دش خین مسم می روی زرد بریزم بروی زمین بر کون روان خسد در معنای ت کون مانت بر خین کین په دم از نیا داشت زین کون بیانند بر یکی پستگاه بدل ترس و تیار و کجای که مفاک را با فرمان برد نخواهد زاموز تا فقه مار سین کای سر ادر سخت جانب خوی استان می سخت را دلی ز کین سری پر زوش که او را سپاری من تن در که رود ابر را بد نیارد بروی فرورد و بر خاک نهاد زاسوی شیکس زوبت جنگ مرا اشکارا بنای نمانت جو خورشید تمان خرم شود مع باید شش کتن تیر سخت غان سالنیک	سین دخت مهاب کنت ای گین نملکی دم غشم بخیرد که زدم داستان ز راه خرد چان کن رود ابر را پور سام جو بشید مهاب بر بجای چان دین دخت بر بجای سپید و انداخت او را زرد پسر کوز راه پر بگرد نشان پر ریاید اندر پر ز کابل بر آید خورشید و وی از کز کای مین کنت مرا نیستی ال مین بند به و کنت سین دخت کای کزان کوز دیمی مراد دماک کونی انش از ما و از تاب خاک پس آنکه خن کتن آن امار آنان چون ست کلستان به و کنت ترسم که شاه بکن بچین کنت کای با جور سیکول کون زود پر اکمش روی پیشش رنده جو خورشید به و کنت ای شسته مغز جو بشید رود ابر سوج سوی خانه شد دخت پس اکا پست آمد شاه منو جیر از آن کار پر شد جو ایران ز چکال شد و پکن بناید که بر خیره از مهر زال و کز تاب کیر و دوشش کننده کرنا تو دانا تری به و کنت روشش سام سوار	نو آوری و نو کند و کن ببینیت چکار با داد که سپید مکنار من بشکرد مکان نماندت هر گونه ادم نسا و از دسته تیغ دخت که کرد بر کرده کامش دخت خروشی بر آورد چون پل دیگر شش شست چه زنده روا باشد از کتار دمنه نماند نماند کنت و در د گشاده شد این سخن نیت اگر اینی مایه ای که زنده بگفتا رکشی با دم نیاز نم خسته شادی دل زفته پاک شد تیره روی تین نیاک که رود ابر را خیره و زرد من که دوتی روی کلستان سراز مکنه زین سخن بزرگین کایه بر جسته مابین پیشش و شو بنای بیوی پاوت و زانده کوشه غن زیر میکان اس کی اندر خرد ز شرم پر روی را بر خرد دین پر ز خون و در خان ز مهاب و پستان سام سوار ز مهاب و استان دل از د برون آوریدم برای کنت ساله کفنه که دد سال ز کنت بداند که در دوشش یا است بر تو اناتری پیشش چون امان کار
--	--	---	--	---	--

بددی که شش ازین برکای
 ابا زدن بیلان رخاشتی
 و سینه پیش سوار
 بنده ازمان رور همگان
 بشادی برآید دیرایز
 منوچهر چون یافت زوالی
 ز ساری و علی برآید خورش
 سپاسی از کوه تا کوه
 جو آمد بنسند یکی بارگاه
 بر خویشین تخت شانش
 که شادان زنی شاه باجاو
 سپاسی سکار خواند ش
 بر چشم جنبگی آمدند
 می صد می که ز برداشتم
 جانجوی رانام که گوی بود
 جو برخاست ازین که گشت کرد
 در آن سپاه مراد ل جای
 مرا خاست کار و بخت کند
 کام جهان بد بسندان ش
 می اندر شتاب و من اندر
 زدم ز زمین بر چو پل زمین
 سوار و پیاده دود و همسرا
 جو بشید کتار سالار شاه
 بشادی جو کوه تا که دند
 پناه سپیدار سام ترک
 که شاه جهان شتر برکت
 بنام که او یا بد از بد را
 سرازتن جدا کن زین را
 می رسیدت و بنایید روی
 در آن همه کابل بخش
 می گفت اگر از دمی درم

ز زبیک کن سوس خازرا
 سوی سام نیرم نهادند
 بزرگان ابا نواز نامدار
 بیدار او کس شاد کام
 خورشید ز شمشاد کمان
 با سات و سیم سنی
 خور با جی شان و در کوش
 سرد پرت سرج و زرد
 پادشاه و رفت نزدیک
 چنان چون نر بود چو شمش
 ز جان تو که تبه بدگان
 پلکان جنبگی گشته شان
 جان خیره و پوی پوی آمدند
 سپه رادان از زبیکه اشتم
 یکی سپه و مالانگوروی بود
 رخ نامه اران گشت زرد
 سار سوس زرم که دند را
 جو دیدم خیمه ز راه کند
 که شد و خسته نغز ز شمش
 خشی بستن باکی آید بخت
 زدم تنغ شدی و در میان
 نکلند بد آنجا بر آمد شمار
 با فراخ ناماه فرخ کلاه
 بیاد سپید کشت آمد
 بزد منوچهر شاه بزرگ
 سخن با روی درم در گرفت
 که او ماند از خسته از دبا
 ز سوزن ضحاک و خوشای
 بر آن باور همه او گشت اوی
 و نایوانج ابر بر شد خورش
 بیاد که گیتی بوزد بد م

هم کجا در خاست فرزند شاه
 جو زین کار سام علی گاه شد
 پام پر شاد نودیداد
 نهادند خوان و گشتند جام
 خورشید تهر بر آمد ز در
 ابا کوسن با بانی و در سرک
 چو شاه جهان را بنود روی
 وزان کپ را نیکبند او را
 بر فتم همان شهر ایوان تر
 زین چون بدیشان سپیدگی
 سپه چنان شد و روزگار
 می رفتیم و کونتم نغز شان
 ز ما روی از تخم ضحاک بود
 من آن که زبیک زخم بر شتم
 جو شنیدم که گوی او ازین
 کمان بیاینه که رقم بخت
 بلکه کردم آن که در چون سب
 جو آمد بر م مرد جنبگی زوا
 جو اکلند شد شاه از آن
 سپاسی جنبگی و شهر سوار
 خوروز از ش ابله کوشستی

ابا ویزکان سسناد او برآه
 پیر بسوی پورشام کی شد
 مدار او سام علی گشت شاد
 تخت از منوچهر ز دند نام
 میون کجا و بر آورد پر
 ابا زاری سپان بیلان سج
 زمین با وسید و شد پیش
 وزان فر دیوان ز دند را
 نردیوان شیران بختی بر
 ز او ازین نغز شان شد ختی
 پر اندر نواز آمد پشگل
 تکی که دم آن سپت نغز شان
 سر رکش ن شای خنک
 سپه رانم نجا می گشت ام
 چنان زخم کو پال بر این
 بیلکان پولاد و تیر خند کند
 بر آمد یکی تیغ منهدی بد
 من از حسد و جبال که دراز
 سپه روی بر کاکت از بار
 سنا که بودند سپید سنا
 ستوی که فقه فرودند بگو

جو زور درون شد ز شمشیر
 سسناد امان دیر شد
 چنین داد ماخ که فرمان کشیم
 پس از نود در سام و سر سستی
 سوی بارگاه منوچهر شاه
 بزرگان و کردان و کند
 ز غدا ز شمشیر زین دران
 ازین کوز شکر پیر شد
 منوچهر بخاست از تخت طالع
 پر رسید بسیار و تیار خور
 که از تازی سپان کج و در تر
 بشه از دون نغز برداشند
 بر افتاد تر سندان شکر
 بنیره جهاندار مسلم ترک
 سپاسی کردار و روز خ
 چنان جزو شدیم از شت
 پناه نزدیک من زرم ساز
 عان تکاور بر این خستم
 چنان آمد هم همه یارکان
 گرفتیم که بندم در دیر
 نیش و نواز و پیمان کوه
 جو سجد بماند شین بخت
 می و بچکس آراسته شادمان
 جویش روز شد پر دبارگاه
 شاه افزین کردان شیشه مال
 بنده و ستان آتش اندر فرو
 سرامکن پوسته او بود
 حسین داد ماخ که ایدون کم
 بمراب و ستان رسید آن سخن
 حوشان کابل می رفت
 بر پیشم رشد پرا ز خون بگر
 گزاید بر و با کریم جان
 شود رام گیتی را ز جنگ ش
 تیارست بر روی سخن بر فرو د
 سر آن بادمان جویند راه
 نمید گشتند از جان و جز
 تختش سر من باید درود

بوی سپوان بود بنیاد سر
 ابا زدن سپان پیر شد
 بیدار او را شتابان کشیم
 گرفتند شادی ز سر شسوری
 فرمان او بر گرفتند راه
 بیستند پیش کمرسان
 ابا جوشن فشتای کران
 سر بارفش و تیر شد
 ز ما قوت ز خنده و سر شنج
 سپه خن یک یک یک یک کرد
 ز کردان ایران رک او تر
 پس آنکه همه شمشیر گشتند
 ندیدم که تیار آن چون بم
 پیش آنکه آمد بگردار کرک
 بنداشت پدانه ک و در شنج
 که چون سیاه پرتیان
 جو پل دمان گشتی دراز
 جو اتش بر و تری خستم
 که کوه ز نما رخ او بجان
 ز زمین بر گرفتیم که در ایش
 بر شوشه اینج هم کرو
 پیشش پستند تخت تو
 چنان یک شد از بد بکان
 شاد دادند ز شای راه
 می خواست گفتن ز مبراب
 سراج مبراب و کابل سوز
 بزرگی که دل بسته او بود
 که کین از دل شاه بر دن کم
 که شاه و سپهبد اکلند
 فرود شسته نچ و بر او زبال
 پرا اندشت دل بر ز کتار سر



<p>چو اکا سی آمد بسم دیر سر پشت پلان رنگ و نور جو روی پروید پستان سام زمن باو سید زالی دیر که آرزو گشت از تو پدر وگر بر کشید زبانا خشم خو زالی آمد پیش پیش ز تیغ تو اما پس بریان شد زمن سپرد شیر باد تو کلی مرغ رود نام خاک خورد ز یاد بر دام بنداختی بسر دی کویست عکلیم سزست و مری تیغ بی گفتی که سر کنیا زارت من ایک بر شوق استاد ام سپید چو بشید کتار زال زمن از خود سخن خاستی چو پند هنر نام و دیار تو بازو کند شرمو کاکار سزما کرد آفسر خجای سزما چو کوساختت ابرو بر زم اندرون زمر تر یک ز باد غم تو کوه بلند می کرد کجور کسیر دم شد آب که این زنه مان جان از او بود دل پر اس نکند درم بر کشیدی تو رجانه از زوان ک بر تقم بان سنگ درم زبانش بان خستی سیاه بنان شش خشم چو بی نمود</p>	<p>که آمد زره بخت زره شیر پاراسته سرخ و زرد و ماه شد از آب و بکر کام سخن گفت ماه چه ریگدیر یکی پوزشش اور کش سج من از شرم اب اندام خشم زمن باو سید و برداشت زمن روز جنگ از تو گریان روان و خرد گشت نیاد تو ز گیتی برایت کس خبر بکوه اندرم چو یکدستی دل از ما زوارم بر کشیدم یکی باب چون مستر با علی در خستی گشتی بیادار تن ز من خشم ترا دادم برافروخت روی زور بد دل یکی از جای خاستی بخو چه جاندا رازار تو سزما که او شد پای کار گادوست و اشراف بجای برانت چو زرد و زار و ش بیزم اندرون کیستی شود خاک نعل سزما ش خین او خورشید و ماه چو من دست بردم بزرگ سخن شندی شب و روز سازان رسوا تر بر عتاب پسندم از دل غم و ترس مرا نیز جنگ و رایت درم ز فرباز کرد و کلف راه با بر سید بر شد هیر دیو</p>	<p>سه لک از جای خاستند درفش زد و نهار استند نش از بر تازی اب سمن خس و ادماخ کزین با کیت خین با درگاه سام آمده یکی افرین کرد بر سپام کرد کجا چسبم توجه روز جنگ سه مردم از او تو شاد نخاسته نامم بگرد جان کف تی تیار ز این ترا جان افرینات جنگ ابخت و مانج و کر زکران ز زنده مان به سزما خستی بیانم بان و ونیم کن به و گشت روی سزما ترا شوتر تا جان کار تو سخن هر جوب باید آو تو</p>	<p>درفش زد و نهار استند درفش زد و نهار استند چو زین درخشنده کوه بلند مرا نیز بر جای خون خاکی نیت کشد و دل شاد کام پس که ز ترک سیه کل تر شتاب آید از سپاه درنگ ز تو داد یاد من و زمان که آزار گیرند از من جان با ش سپیدی ز این که از زنده سیاست نک ابارای و با تاج و اما سزما هم از کرک ران بینستی ز کابل سپیدی من سخن زبات بدین پستی پادشاه بسازم کنون تیر بازار تو روان شش سوی آفریم</p>	<p>مدره سر با بیس شدند چو پستان بی دانه از دور بزرگان پادشاه شدند از دور بزرگان ممش اوله پدر که نغز اندازد خسر خرد و آمد از آب سام سوار کبیده اردل پهلوان پاد پس هر یک کجا بود که ز تو کمر من ز داد تو بی نام کمرک سام علی استم پی نکوان دیدم زبستان کنون کم جهان افرین شتم بکابل فرمان تو که دیران کین کجا پاد من بکن چو خواستی که فرمان ترا سکار من تو پاد بود یکی نام فریام اکنون شاه اگر یاراش جهان افرین نویسند را پیش نشاندند از دست یک و بدوست</p>	<p>شاه و سپید پیر شدند بر کینخت بالای زمین سام چو سالار خوا و چه سپید چو پرتیار و با کت و کوه آمدند سزما سخن بر سخن گذرد هم اندر زمان زالی داد پاد روانش سر پستان داد پاد سزما پستان نیار کشید اگر چه بر پند تو شوم ام و گشت این ترا دم سزما تراز مسج خوشی بر او چشم ندای من بسکد که داشتم رای جان تو چنین او خواستی و ادن بکابل کند ابرو در سزما دل شمشان بر تو شاد فرستم ت تو ای کوه کامم تو کرد دسان و سین ز سر در خنما سیه ماندند سزما کینم از دست</p>		
<p>چو اکا سی آمد بسم دیر سر پشت پلان رنگ و نور جو روی پروید پستان سام زمن باو سید زالی دیر که آرزو گشت از تو پدر وگر بر کشید زبانا خشم خو زالی آمد پیش پیش ز تیغ تو اما پس بریان شد زمن سپرد شیر باد تو کلی مرغ رود نام خاک خورد ز یاد بر دام بنداختی بسر دی کویست عکلیم سزست و مری تیغ بی گفتی که سر کنیا زارت من ایک بر شوق استاد ام سپید چو بشید کتار زال زمن از خود سخن خاستی چو پند هنر نام و دیار تو بازو کند شرمو کاکار سزما کرد آفسر خجای سزما چو کوساختت ابرو بر زم اندرون زمر تر یک ز باد غم تو کوه بلند می کرد کجور کسیر دم شد آب که این زنه مان جان از او بود دل پر اس نکند درم بر کشیدی تو رجانه از زوان ک بر تقم بان سنگ درم زبانش بان خستی سیاه بنان شش خشم چو بی نمود</p>		<p>سه لک از جای خاستند درفش زد و نهار استند نش از بر تازی اب سمن خس و ادماخ کزین با کیت خین با درگاه سام آمده یکی افرین کرد بر سپام کرد کجا چسبم توجه روز جنگ سه مردم از او تو شاد نخاسته نامم بگرد جان کف تی تیار ز این ترا جان افرینات جنگ ابخت و مانج و کر زکران ز زنده مان به سزما خستی بیانم بان و ونیم کن به و گشت روی سزما ترا شوتر تا جان کار تو سخن هر جوب باید آو تو</p>		<p>مدره سر با بیس شدند چو پستان بی دانه از دور بزرگان پادشاه شدند از دور بزرگان ممش اوله پدر که نغز اندازد خسر خرد و آمد از آب سام سوار کبیده اردل پهلوان پاد پس هر یک کجا بود که ز تو کمر من ز داد تو بی نام کمرک سام علی استم پی نکوان دیدم زبستان کنون کم جهان افرین شتم بکابل فرمان تو که دیران کین کجا پاد من بکن چو خواستی که فرمان ترا سکار من تو پاد بود یکی نام فریام اکنون شاه اگر یاراش جهان افرین نویسند را پیش نشاندند از دست یک و بدوست</p>		<p>شاه و سپید پیر شدند بر کینخت بالای زمین سام چو سالار خوا و چه سپید چو پرتیار و با کت و کوه آمدند سزما سخن بر سخن گذرد هم اندر زمان زالی داد پاد روانش سر پستان داد پاد سزما پستان نیار کشید اگر چه بر پند تو شوم ام و گشت این ترا دم سزما تراز مسج خوشی بر او چشم ندای من بسکد که داشتم رای جان تو چنین او خواستی و ادن بکابل کند ابرو در سزما دل شمشان بر تو شاد فرستم ت تو ای کوه کامم تو کرد دسان و سین ز سر در خنما سیه ماندند سزما کینم از دست</p>	
<p>چو اکا سی آمد بسم دیر سر پشت پلان رنگ و نور جو روی پروید پستان سام زمن باو سید زالی دیر که آرزو گشت از تو پدر وگر بر کشید زبانا خشم خو زالی آمد پیش پیش ز تیغ تو اما پس بریان شد زمن سپرد شیر باد تو کلی مرغ رود نام خاک خورد ز یاد بر دام بنداختی بسر دی کویست عکلیم سزست و مری تیغ بی گفتی که سر کنیا زارت من ایک بر شوق استاد ام سپید چو بشید کتار زال زمن از خود سخن خاستی چو پند هنر نام و دیار تو بازو کند شرمو کاکار سزما کرد آفسر خجای سزما چو کوساختت ابرو بر زم اندرون زمر تر یک ز باد غم تو کوه بلند می کرد کجور کسیر دم شد آب که این زنه مان جان از او بود دل پر اس نکند درم بر کشیدی تو رجانه از زوان ک بر تقم بان سنگ درم زبانش بان خستی سیاه بنان شش خشم چو بی نمود</p>		<p>سه لک از جای خاستند درفش زد و نهار استند نش از بر تازی اب سمن خس و ادماخ کزین با کیت خین با درگاه سام آمده یکی افرین کرد بر سپام کرد کجا چسبم توجه روز جنگ سه مردم از او تو شاد نخاسته نامم بگرد جان کف تی تیار ز این ترا جان افرینات جنگ ابخت و مانج و کر زکران ز زنده مان به سزما خستی بیانم بان و ونیم کن به و گشت روی سزما ترا شوتر تا جان کار تو سخن هر جوب باید آو تو</p>		<p>مدره سر با بیس شدند چو پستان بی دانه از دور بزرگان پادشاه شدند از دور بزرگان ممش اوله پدر که نغز اندازد خسر خرد و آمد از آب سام سوار کبیده اردل پهلوان پاد پس هر یک کجا بود که ز تو کمر من ز داد تو بی نام کمرک سام علی استم پی نکوان دیدم زبستان کنون کم جهان افرین شتم بکابل فرمان تو که دیران کین کجا پاد من بکن چو خواستی که فرمان ترا سکار من تو پاد بود یکی نام فریام اکنون شاه اگر یاراش جهان افرین نویسند را پیش نشاندند از دست یک و بدوست</p>		<p>شاه و سپید پیر شدند بر کینخت بالای زمین سام چو سالار خوا و چه سپید چو پرتیار و با کت و کوه آمدند سزما سخن بر سخن گذرد هم اندر زمان زالی داد پاد روانش سر پستان داد پاد سزما پستان نیار کشید اگر چه بر پند تو شوم ام و گشت این ترا دم سزما تراز مسج خوشی بر او چشم ندای من بسکد که داشتم رای جان تو چنین او خواستی و ادن بکابل کند ابرو در سزما دل شمشان بر تو شاد فرستم ت تو ای کوه کامم تو کرد دسان و سین ز سر در خنما سیه ماندند سزما کینم از دست</p>	

یکی ترا ماسر کجا خنک
 زدم آن زمان بر لب از ده
 سه دیگر زدم بر میان زوش
 زدم بر سرش کز آن کجا و جبر
 گشت رو پر خونی و در آب گشت
 مرا سام کم زخم از آن خاندان
 مان موم و سر سیاه برین بود
 کز آن جک دیوان گویمت باز
 سر از آساور دین زبانی
 کون آن را فریادت یال
 پریدم نوبت کون آن ال
 یکی از نوکان نزد آن گشت
 که از رای او سده زخم گشت
 که خفت من آنجا بود از نام
 بنام کون عهد و جان گشت
 کز آن گشت کرد و بد گشت
 کسی که در شل شد مستند
 ز سام ز میان بش جان
 نخت و ناسود تا با ما
 بشد زان ما متری چند کرد
 بر آنست و بینت تا پیش
 که آرت با دخت نام پاک
 بجای که با سام خواججه
 خوشید بین دخت خاش
 بدوکت بشوزن یک سخن
 جو اینست روز زخشان
 بدوکت بین دخت کای
 ز من رنج جان و ز تو خواست
 مگر شمس کابل نشود
 مرا در جان اند جان است
 سار است تن با پیا و زر

حسن اندرون هم می
 یکی با یک ماسول شد ز تو
 رآمدی حوی خونی از جگرش
 برو که با ریگفتی سپهر
 ز من جای را شرف خواب گشت
 جاسان مان کو کوفت نم
 هزار سوخت خاک و خاکو زر
 ز پیکار آن نامه که در دراز
 یکی من جانیدین چارهای
 همان رنج کونده کوبالین
 که شایه مگر نه کوبالین
 یکی یک کوی نیز فرمان او
 درین روز تا که درین من
 که در جسر او جام آب نام
 که بود کون تر ز زیدان پر
 ازوش را که این نباید گرفت
 بخواید تیر دیک تخت بند
 هزار اندرین بود هم برمان
 از اندرین دل نامد شش
 همیشه در راهی را سپرد
 ز خشم رو و بار ما او براند
 گم ز از آن بر سر آنجن
 که خواید از آن رنج کز شش
 دل چان جوی اندر اندیش
 و زان پر رانخت یا کین
 جان چون گشت خشت
 بدوکت خودم نیاید ناز
 سردن من کج آراسته
 جو شو مرد شده ز فرود
 مرا تا تو امر و زمان است
 در و پا قوت پر مایه بر

بوی زفر که دم آن تر رام
 حشده دوخته یک کران از ده
 جو شک اندر آوره با نین
 شکستم سرش چون تر ز نعل
 مس کوساران را زرد و
 جو رو باز شکستم تن روشنم
 ز من که نوک میستی نشان
 کون چند ساعت پشت
 مگر کس ران و مانده را
 بر آن هم که بودم نمائید
 جو من که دم او دشمن کم کند
 مگر دم شین رای شاه بزرگ
 بر پیش من یاد پر از خون خاک
 مرا بود چنان بیان کرده
 جو پرورده مرغ باشد بگو
 کون رنج و مهر شش کجای
 همان کن که از همتری
 جو نامه نوشته و شد رای
 جو آن جا به روز پوشیده
 جو سوی منوهر نیاید روی

مان تا به وزم نهانش کجام
 مانده از کفشتی پروینش
 بر احمتم آن کاوسر کزین
 فرورخت روز سر چون آب
 می آفرین خوانده می بین
 بر من شده از ما مور جو ششم
 بر آوره و در کردن ز کز کین
 مرا تحت کامت و سپهر
 بتوات کردم تیره کان
 برو که ده کام چاندی
 سر نهی اول نخت کم کند
 که بنده بناید که باشد ترک
 می اندیش را ستوان چاک کجا
 جو آوردم او را ز البرز کوه
 مکنس مدور از میان کرده
 که کشایش آرد مرا کشتن
 ترا خود نیاموست باید
 سته زود دست آن برای
 سپید بچینید و بکشاید
 ابانامه سام از ادوی

جو تیر از یکی شت کجاش
 هم اندر زمان دیگر می بخان
 بنیسه روی زیدان کیمان
 بزخمی چنان شد که کلمات
 جانی بر آن جنگ نطق بود
 فرورخت از بان رگستور
 که رفتی از آن مو بردی
 جز آن جیب این چه بودیم
 نکرده زمانه بر و بودیم
 کند می چننداخت از دست
 یکی از رو دارنده زمان
 مانا که با زال همان من
 مرا گشت بردار امل کنی
 که سرچ آنکه باشد ترا از رو
 جان باه چند کجا بستان
 ز بس در کوه در کجایی
 بکیتی مرا خود مینت و بس
 جو خورشید سر سوی خاور
 پیا درین اندر آوره پای
 بجای در آن استان گشت



زمر که از ده برانش آن شش
 زدم بر دهانش سجد از آن
 بر آن کجاست سمن را زجای
 ز تو شش ز من گشت بگو
 که آن زده با زشت همان بود
 در زومت سر بنده کام
 که کردی چنان از ده با ران
 سر و آسپتی شیر ذبح جای
 ترا خود استم تر فرو تواد
 ز مانه مرا با ز کون میت
 بیاید بخوابد ز شاه همان
 شست شاه جانان من
 ز ترا که کاسک کابل کنی
 بر آن دم پرچم ز کنت تو روی
 جو سر و سوسر شش گشتان
 جان رفت همان کشید شاه
 چه اندک روجه فریاد
 بس از ترس کجای بر نهاد
 بر آمد خورشید کن نامی
 سر مرزبان پر ز پر خاش



بدوکت که کون چنان ای
 مگر شاه ایران این ششم کون
 نمائید کی زلف بر نگی
 و زان من و ان دست کرد
 اگر چند باشد شب در بار
 مگر آنجیب دانی و جانز
 بگویم مد و آنچه کفشتن نزد
 پرستده و اب و تخت و
 بنایه که چون ششم جان
 یکی نخت چنان سته از نخت
 ده اب که نمایه با ساز ز

جو نامون کند سر بس کوه
 که او ز رفین بند پر
 نخر و ده ان کن شاستن
 نمن در میان میان
 کشیدن من تن را از نام
 غم کج هر که نامه کشید
 بجای و آنچه استه خوار
 از و است ان ده و اند
 پس از کج مهربان نخر سار

بسیار تمام تو رینه پایی چهل خانه دیای یگونی سه اشتر سینه زده سنجی یکی تلج رو کوه شاموار پناه گرانان بهر کا پیام نه زهراب کرد آورید پیام زمن با یوسید کرد آون پرازدیش بخت برسان وگر باز کرد نام پریش زال ببرند از افضله خنخال سرت روی او کجا بدند جو با پهلوان کا سازند بهر تو شد بسته دست بی سه شکر زنده برای تو نه خداوند ما و شما خدایت پرستیدن هر دورای بد تو مهرباب را گمتری امسال بدو گنت سینه خنخال پهلوان مرا کخ و او ان آبادت گرفت ان زمان نام دشت که چیش خنخال ای ملوان می تو سر خوانم ایم آفرین وستاده زال را زنده من اینک به پیش تو مستند سخن خون بار ویا لاجور من نرسد استام که زال کی در فراز و کی در شب سراجام هر دو خنخال زین اندام که زین را بدید عوی پس را بعد از خون بجوا خانه کاخ من اندر سینه	ترا سپاس تازی و از پارک طارشش بر کوه کوه کهر سینه اشتر سینه زده سنجی ای با طوق و بایان و کوشوار نه آواز داد و نه رکنت نام نه زده سپید خنخال کمر سام ایر شاه و بر بهلوان زمین کمش کرد دست در افکنده بزار و بگردار سیم خنخال بگنت سپید کجور زال سمن بگرد و سیم بالا بدند ز کا نه خانه پر داختند بگرت زت گشاده راه زدی رستنده خاک پای تو نه پزدان نام سنج بگارت از برا که مرد و جزا ز ایزد مران دخت او را کجا دید زال سر پهلوانان دشت کوان سان کچ و خوش افن آبادت هر عهد و سوگند و پیمان زن کرد مهرباب رو روشن سان بر جهاندارش زمین مدان تا نیکر و نکرده نکاه بکش گشتی بستنی را بید سیان بخو و در قن تدرو زکیستی جو و دایه جو پیل کمی شادمان کجی بنیب نابار یکد ان پلاک اند زه سمن مل سبش زین را ندید سز و کر را بنده دوز پوت سرم هر شده ز اسمان بلند	ای طوق زین سینه بست جو سینه زهوشنم از سینه بمان سپری کی تخت زر وزان زنده پهلوان سینه جبار بکارا کمان گنت نام کمان پناه بر سام مل پرده دار شاور پرسته دایه پل که جایی کجا خنخال بر آور در برابر کین خواسته پری چون سینه خنخال گرفت کی جام مرگنت خنخال گنت سینه خنخال کنا کارا که بود مهرباب بود از ان ترس که خوش افن بود که شته از پوزش با تو دانی نه گنت خون ر بر روی و بوی و غوی خنخال کی سخت پمانت خواستم جو اینم نوم هر چه کوی کوی جو سینه سینه خنخال سمن نام رود ان ماه روی کمدی شتاب آن فرود شاه گنون ادم ما سواهی خنخال دلنی کمان کا بل سوز خنخال داخ که سمان شمار چه از کوه کجی کجا از فرو پنه دل آراسته یکی نامه بالا بردد مند بیکدی و شاه پانخ د کمی روی آن پخت اثر د بکابل جو تو شهر یا آورم	یکی جام زر بر سیکه را بدست جز آن سیکه ز سراب و آوه نشاند در کوه کوه کوه کوه سرمه و پوشش که دند بار بکوبید بهر فراز جهان بگنت و بفرموده تا داند رود بر کشیده زنده تا داند وستادن زین جابین بود غلامان اسپان آراسته زمان کرد کویا و دل شاکوم پراز سرخ یا قوت در پیش که برای تو سپرد کرد جان ز خون مرده دل را ز آب در خنخال ما سید و خوش چه در حسین کابل در سینه ایا سنا کمان را و خنخال بمن گوی تا ما که اندر خورد که زان شود رو بر و بوم بکوم بکوم مدان آب روی سمن رات کتار و پونداز گردستان می جانی شاه روی بدا و خسر و بازجوی کمان کابل ترا دشمن و دوست کران تری که اندر اید بر روز در پست اگر یکد کمان سمن تلج و او رنگ خنخال زکی دل دیگری کا سسته نوشتم نزدیک شاه بدند جو خندان شود رای فرسخ مرا زین بنای و پستان بها سرشش تو جان شاور و ایم	راز ملک با قوت و از لعل دو سینه سنجی زین نام از سر خردی دست سنا ای او چو روخت کارا اندر اید که آمد فرستاد کانیست فرود آمد از آب سمن خنخال کلیک سرشش سام آورید کرن خواسته روید پریم شوی و کجور دستا سید چوان پیرو می پر وقت پیش سپید فرور نختند بزرگان ز تو دانش خنخال سر سینه کمان کابل کرد نیاید ز تو کار با ناپسند شارا خور و آتش فروغ بدو سام مل گنت سینه کوی ز بالا و دیدار و فرسنگ که از تو نیاید بکام گزند هنه همه کج کا پستان زمن را یوسید و بر پای سمن دو دمان زنده ان جو دید کی ما را کمانیست بنو اگر کمان کاروبه کوییم خنخال جو سینه از و پهلوان نوما کابل و سر که سونه است خنخال است کیتی و زین گنت خنخال فریدند و این بود رای بزدن و جوهر شده زال ز که پرورده مرغی دل شدت بدو گنت سینه خنخال خنخال بدو گنت سام دید	کی سرشش و یکی پرست جو افی زهیر آب داد پیام ز سینه زون بودی او جو کردی بگرد آرد کشت بتره سپید بل زانیست پیش سپید خواهد گنت سر پهلوان حسین شدگان به زمن کرد آرزو شاه ز پام ما کاپستان سید رسید بهی و پستی سبیک بدیکر بر انجسته تو نیز کیتی برافروخته که باید در آوردن او را بگرد میا ترا سخن بر من بند تو دانی که من این گنم سرا پخت پریم بهای سنجی مدان کج دیدی کابل کوی نه امس که بر من بود ارجند بکوشم رسپ نام زادت بگنت انچه اندر زمان بود شتره ما بر کشه رور سوی کرشیمان کمانی بود بدرین شاپی اندر خوریم زنی دید برای رو روشن بماند شادان دل دشت در ابا که دکا ر جهان خنخال ندایم رای جان که خدای جان شد که گشتی بر آرد ز آب شام پای در کل شدت کند بنده را شاد و روشن کراندیش را دل کن سنج
---	--	--	---	--	---

<p>برایه کام تو بر کار رود نومدی لاور بگردار باد دوم روز چون شمع آفتاب پایه برسام در شمشیر و ما سام بی گنت بر کرد بکالی در سام را سرچ بود پیرفت مردخت اوزال را سگته شان روی زمرده پیر شده شمشیر کشان چون زد یک شاه اندر آمد</p>	<p>جو بشید سین دخت سخن نود بر اکنده و مهاب را تر دود جو میشد و پیدار شد سرخوا سخن گنت با اوزانی دراز بکوا بخت دیدی بهرباب کو زکلیخ و زبانه و زکنت بود خداوند شمشیر و کوبان را بیک اختر بی گرفتند راه که بودند در پادشاهی شان یوسید و بر شاه کردین</p>	<p>اب سام سین دخت پر دخت کز اندر در اکن گنت سخن کرانمار سین دخت نهاد روی بستوسوی بازگشتن جای ز او را و خلعت آراستند در کار پیمان دوشیدنی سرافزار کردی و دردی</p>	<p>سرخ کین از دشت کنگ دست شاد کن کار نمان سخ به رکاه سالار سیم جوی شدن شادمان شمشیر کالی ز کینج آنچ پر پایه تر خوانند ز کتر دنی و ز نوشیدنی مرداد و کنتش کس آنجا</p>	<p>پاد از آنجا که شادمان من امک پنا را اندر دمان روار و برانه زور کا پسام در ساختن کار نمان سم از بهد مهاب و سین دخت ببین دخت خنده و پیش بکالی بیایش و شادمان</p>	<p>بجمع شده چون گل وارغوان بیام خویم ره بر زمان به بانوان خوانده نشن نام نودن بهرباب میان نو سم از بهسر رود ابره ساز گرفت دیک تر همان میت ازین پس بر پیش از بهد بکالی</p>
					
<p>چو سرت شد نامور پور سام چو شکر فرتتتتتتتتتتتتتتتتت بجایی که آن جای آرام بود بزمود نامو مدان و دروان سر روز آمد رین کار شان شده ازین دخت مهاب و از پور سام شمس ز سر به باشد شمع تیغ کمی بر زبالا بود فتر مند چنین گنت پس شاه کردن نشستند پیدار دل بود پرسید مر زال را تو می</p>	<p>پرسید از و شیر یار بلند مران نامور نام چو پهلوان که بوشت با در دل نام ششاه بنشت با زال بیر دند بالای زین ستام بگستره و جو شید زین نام سوی خواست مر زال را از نو سم اختر شاسان و خشم برفتند با نچ مندی کینک کوی ریشش زاده دینک بر زرم و بر شمشیر نایب بهر شیر کیر دخم گنت کزن سرچ کنتسید دارید مان زال نامور بخردان</p>	<p>زانی می اشت بر خاک روی که جن بودی ای پهلور داد از بسته آن شاه جان اگر چه دم است این پر دم بغضه مود ناما مارا سخن جو از کوه رز دشت تر نام پاد به سیکه بسته کمر بمان که چون سام بی دست گند باغین پیش تخت بلند زبان برکش اند با شیر یار بیدار کردد یک زور کجا بان او کف سوی تر برایش کجی کور بر یان کند</p>	<p>مرداد دل شاه از زرم جوی درین راه سوار با یاد کرد نخندید و شد شاد و روشن برانم خید شم از پیش کم نشستند بر خوان شاه سر روز روشن در آمد پیش منوچ فر روز کرد سم از دانش رای و بزم ز کار سپهری ز پوشند که کردیم با چسب کردن که بود جزو زرسخ بند شود خک هم رزم او در کمر موار شمشیر کریان کند</p>	<p>پس اکا سیه آمد سوی شیر یار چو آمد نیز دکی پادشاه بزمود مار و دین از خاک کنگ بفر تو کتا همه بهر میت چو بر خواند با نچ حسین باز بر آرم بسازم سر کام جو از خوان حسد و سپرد برفتد مپود با لای شب بر و آفرین کرد شاه جهان تختین ماند هم از اختر رفتنده و بر دند رنج دران حسین اند از راه اختر بودند که نیش سپارم عقاب از تر ترک او نگند کم بسته شیر یاران بود نخواند آن زمان زال را شکر مدان پر سندان و چنجه چنر</p>	<p>که آمد ره ز زال سام بیک تر دشت شمشیر سزدند و بروی بر اکنده سنگ اینها تو سرخ را شکر کیت که بر غم فزد و جی ل برداز که اینست انجام و فرجام تو بر اسگی جام می سا خند پرانیش دل پر زنگتار چو نشت شوشن اندران میونه تا چون بود کوشش که تا پستان چه بانداز کاین اب روشن بخوابد شمس شوشن شده شمشیر سرا نجانز کبکس شمر بایران نپاه سپواران کز خواست کردن سخن خوا نخستاد در پس پردینر که در دم و پیش پارسی یکی مرد که را نیانده اند ز در یای موج بر سخا یکی پر میده شده سو کوار سوی رخسار از اندر آنک کرفند نامون کیکستان بر و پوشان پاک کردن</p>
					
<p>دگر موبدی گنت کای سر فرزان سردیکر چنین گنت کان سی یکی مرغ دار و بریش کن چنین گنت بچم که آن سرخوا سرت ز خشکش می برود ناگاه کشیدند سر تا بماه</p>	<p>ازین تر شمشیر را بچین دی دو ارب کرانمایه تیز تاز کجا بگردانند بر شمشیر یار نشین سام من بود آن که چنی پراز سبزه و جو وو کله ساز می نشنود پرستند گشته و هم سگاه</p>	<p>کران و دو دمای سوسوی یکی نو بگردار در یای قار یکی کم شود با ز چون شمرند از آن چون مرد شود بر ک کمانان ز سر کونتر و خشک پرسید دیگر که بر کوسار وزان سار تاشان نال</p>	<p>که دستت شاد و با بفرسی یکی چون بلور سفید آبد همان سیه بود با ز کون بر آن یک نشیند و بفرسی که آمد او بوی کافور و مشک یکی شایسته آن نام استوار کس از یاد کردن سخن شمر د</p>	<p>از آن هر کی مر زده شمشیر نخندند و مهر دوستانند دگر گنت کان کشیده ازین دو همیشه یکی آب و یکی مرد با تیز داسی بزرگ خود مند دم ایشان رستان یکی کرد خیزد که از ناگهان</p>	<p>بمردم و چون گل وارغوان بیام خویم ره بر زمان به بانوان خوانده نشن نام نودن بهرباب میان نو سم از بهسر رود ابره ساز گرفت دیک تر همان میت ازین پس بر پیش از بهد بکالی</p>

بدان شمارستانان نیاز آورد
 زمانی پرازدیشد زان زور
 تخت آن دو دوزخ است
 بی روز را ساید شام
 نیاید اگر چه شتابند اند
 به نیستن که غمی سگ که
 که چون سپهر موج بر بهر زنده
 و دیگر که گفتی از آن سوار
 تا زمان باشه انیله دار
 ز هیچ رفته ترا زو جان
 بر مویخ پان تو خورشید
 پامان وان مرد با تیره اس
 پیر و جوان یک یک بگذرد
 و کسارتانی ابر کوسار
 بر آید یک با دمازله
 چنین رفت زاعاز بیک سخن
 کز ایوان ما سر کیوان برت
 جان ما تو لب نیکی که ار
 کتی حسن کاسی پارت شاه
 بر رفتند که در آن سر شاه
 بدستوری با بکشتن بد
 جو فرمان با شاه پرو زکر
 مزمومه سنج و مندی ای
 پیچید هر یک پیخری غمان
 درختی قوی میدان
 کینه و کشت و او خد کمان
 هم اندر تک استیری که
 کاز اسپند و زو پخت
 یکی بر که آید شانه بر بند
 چنان شد که مرد اندر آید
 زکر دانه آمد بس بکنند

هم اندر شکان دراز آورد
 راورد بیان بکسترد
 که هر یک می شاخ می کشند
 سرین همان بود که دشمن زنگ
 رخ از مکه که بر تابنده اند
 دو پنج پیشه چنین بر که
 دل کا و را چن بر سر زنده
 کجا بر که شتند بر شهر یار
 که از نامه یک ندایشان
 می ترسید که دار دانه رنهان
 چنان ترا و هم و آید
 یکجا تر و خشک از دور سر
 شکاری پیش آید سبک
 ساری در کنت و جانی
 بر آرد ز کنتی خورشید
 حسین باشد و از بکر
 از و بختن با یکی چارت
 میازار کس را چنین دوار
 بسان شب چارده چرخ
 گرفت کی دت دیگر
 شدن سوی سالار فرخ
 یکی باز کردم پیش پر
 میدان در آرد با کن نامی
 بکر زو بر تیر و تیغ و نشان
 که شسته و روسان بسیار
 از انسان که گفتند زو پرن
 بزوجت پان شده از دوشی
 بزوپن کار نو این گفت
 که از تر و زوپن بر آورد
 بر اینکخت زان است غارت
 کرفتن که بنده محکم بکنند

پیش بلان اسکا را بکوی
 کنون انگ گشتی ز کار دور
 سینه و سیاه سر دوان
 نیاندم که که را بنگ
 جان زو شود همسود بای
 از آن بی سواران کی کم
 کهج بی روز نویسه شود
 جو رو با زکر د با می شود
 ازین چون پرده سیاهی
 تر و خشک میسان بی پرو
 چنان ز با چنین است ساز و نوا
 ساز خارستان اسکا
 سه رخ مانده با خارستان
 اگر تو شمان یک نامی بود
 که پوشنده بروی بر سرش
 خوزال این سخن با بکر
 کشیده نمی جان تره
 جو بر زو زمانه زو که آفتاب
 بشاه همان گفت کای خدی
 بد شاه کنت ای چو اندر کرد
 ابانیره و زکر و تیر کوان
 ز بالاسی دید شاه جان

پیش بلان اسکا را بکوی
 شتابان بگردار از کشت
 پس یک که هر دو دایم دوان
 دوان همسود و از پیش سگ
 پس شد بشان چادر از زور
 وقت شمر دن همان می
 یکی کم یک تیر روی شود
 بدان تری و سیاهی شود
 بران ر نشیند جوشای شود
 و کلابه سازی می شود
 که جسمم که گس باز نازاد
 که هم نماز و کجخت و هم درد
 گذر کرد با مد سوسوی شارتان
 روان آن مدان سر کزانی
 سه جای تر سرات و شمار
 از نو شاهان شد دل شیر یار
 سری کپاران می خیره
 سر شاه اران بر آمد ز خوار
 مرا جبر سام آمدت از زو
 یک امر و زنت یاید پر
 بر رفتند که در آن شاهان
 زکر دان سر اسکا را

کر این راز با اسکا را کتی
 و زمان پس با زما سنج کشاد
 با سیاه ده دود بود ما
 دوان همسر دوان بر یک کز
 بدان یک بودانی تو سر دوان
 توانی ستا ز باث و زور
 تو خورشید سپان کنه تو می جوش
 کفستی خنجه ز غصه ز غصه ان
 کنون از نیام آن سخن بر شیم
 دوسرو آن دوازده می سنج
 و دیگر چنین گفت کان مرغ
 هر دو کز فرشته است با چون کاب
 ازین در آید بدان بگرد
 می دم زون رو تو بر بشرد
 کسی دیگر از رخ ما بر خود
 بوکر آرزو زیم و چپ شخم
 میرات کیر سراسر سخن
 شاهای یک اینج سکت
 خورشید بر بالائی
 یام که بسته زان لیر
 یوسیدم این تخت عالج
 ترا پویا دخت خراب
 کانا گرفتند و تر خدنگ
 ز درستان سام آن عازنی
 کانا با یاید ستان پد
 بز در میان دخت سخی
 پر خوات از کوه که تر کز
 بگردن کتن کنت شاه
 باورد ز رفتند غمان
 سبک زان کس کی جلد بر
 ماواز کنتند که در کتان

ز خاک سینه شک ما را کتی
 سر پرشش بود آن کرد یاد
 خوشا نو این ابر کاه نو
 که تا آن پاید مر این را مگر
 کلی در وجود یک عیب م
 همان سید یا یکی افزودن
 چنان تان کردد شت آید
 یک شکم آید می کاه کاه
 وین سر و کاه مرغ دار ششم
 کز فرشته ادا بی نمی ترتم
 کجاست در وی یک داس
 عا نشخیر سانس نیا
 زمانه دم مای بشرد
 سو پر و راند سو بشرد
 نیاید رو نیند هم بگرد
 به آید آید که چنان م
 کسی نون خواند سدا کتی
 شفا کیتی ز ناز که
 یکا یک راه زور کاشا
 بر شش نشا چون زره
 دلم کت روشن من زون
 دلت را شس سام نرم کجا
 شانه نماند خون رود
 که هر که زنده و ناز کیش
 بر اینکخت ابد و فرودت
 که دره شد آن تر شاستی
 بر اینکخت ابد و بر آورد
 که ما او که جوید سدر
 اما نیره و آب دستان
 ز ششش که زان شمان کرد
 که مردم نه نیند کسی ز شمان

تاریخ کتبی در کتبی

تاریخ کتبی در کتبی

سوزگرت این ده در جوان
 جنگ سام مل کن چنین کار
 برزگان سوی کاخ شایسته
 سمان جامهای گرانمایه نیز
 گدایان و پهلوانان لیر
 رسیده و دانستم از کام
 سر آرزو تا سپردم بدو
 نزار آفرین با در سام ز زال
 نونم ی را گفت تره یک سام
 بخان شاد شده زان خبر پیون
 من اینک جو پستان برین
 کجون جان شده باز یاد روان
 گرانمایه بین رفت را پیش خانه
 چنین هم که ساختی از
 می زده و او دشمن یار زال
 بدو گفت رود ابد کای سزین
 بکام تو کردد همه کار
 جان پستان کن در از خوی
 پارات ایوانا چون شست
 بایوان درون تخت زین
 یک ایوان سر جا و ورد
 زشت اندران خانه زر کار
 سر پت پلان راستند
 کجا رفت اندک سنگ و
 قنانه بر سر همه سنگ
 جو شیر شکاری برانچه یال
 پاره شدش سام مل شاد
 نغمهای بین دخت گشتن گرفت
 ز سر حه که زین است کجا
 دستا در آمد از نزد او
 چنین او با سخ گدای پهلوان

مانا و سوان روشن بر داند
 همانا بکستی دل و سوار
 کمر بسته و با کلاه آه نه
 پرستند و اب در کونچه
 بر کار ریش و ز برسان
 سمان و احشش رای و آرام
 بسی روز خشم شمردم بدو
 خداوند فرسنگ و کوبال اول
 که بر گشتم از شاه اول کام
 که سر اندر باز شد نوجوان
 که در ایم مرد و جان چون
 و یا پر سپهر مرد که در جوان
 سر خوب کتار با او برانند
 بیاد من با سر انجام جت
 کجون تو که با یک پیستی سال
 سزای ستایش همه سخن
 سر آید همه رنج و تیا تو
 بهشت برین در وی ز می
 کلاب وی و سنگ و غیر
 با من و آرایش چنین نهاد
 پا ورده از پارش موازی
 کسی را بر او نماند بار
 بکابل پرستند کان حوا
 می گزاند خنده و خور
 گرفتند در پای سیم و کمر
 ز خورده و ز جواب نزار نام
 می داشت اند برش یک ز
 جو خندان شد اندک منتن گرفت
 نغمه بران به سیم را
 که شد ساخت کار پوئی
 گرانده کن چنی روشن روان

مرا مکن که ما او غم نبسد
 سگفتی نماند از انسان
 یکی خفت ارات شاه جهان
 بز آل سپید سر د آن زمان
 نه چند جو تو نتر کرد آن سپهر
 جو آمد برم نامه پهلوان
 کسی که دشمنی دل شادمان
 سواهی بکابل بر افکند زود
 دستا دره با زان بکابل
 تو گفستی سح جان بر شانه
 بدو گفت ای خفت فرزند ای
 همه کج پیش تو ارات
 زن از مرد یاد بماندی شش
 من ز حاکم بای تو باین کنم
 بیاسیط پکنده پکر بز
 سر پکر شکر کور کند بود
 پارات رود اند را چون
 پرستند کان هر کی چون
 نشسته بر سل را سنگان
 بد پاس شهمه اراستند
 در سودوان زال و بیادان
 کسی را بنده زانده نشی گهی
 جو بکده استشال بویید
 چنین گفت که ز کام بیام
 نخت اندک تا شاه زالمقان
 کون حیت مانع فرستاده
 سپه نامه و یک تر شوم

گند حامه مادر و روا شود
 بیدار کردد چنین کر سپهر
 که و خیش کردند یکسر
 سر حه از کران تا کران
 بر زوم و نیم و بزنجی سپهر
 نخواندم سر اسر بر و شون
 گزوه و رما د ابد بکات
 بهر اب کت آج بشنوده بود
 خروشی بر آه جان چون
 ز سر جای با مسکان خوانند
 سفر وقت از رات امن چای
 اگر نخت تو بخت و کز حوا
 سر ز در فزانی سر اندک شش
 روی تو روشن جان کنم
 ز بر جد و بافت ز سر
 میان کس تشنه کند بود
 بخور شید بر جاد و بیات
 کشیده رده از زمین و
 نهاد بر سر ز زرافرا
 از ان بانک را سنگان
 سوی ز ا بستان نهادند
 پدیره ز رفتند با فوسی
 بگفت آنچه بشنیده و هم دیک
 پسر زنی بود دین دخت نام
 سوز دخت با کای بستان
 چه گویم همه ارباب آراد را
 بگویم و زن در سخن بشنوم

ز شران زرایه چنین کرد
 برو آفرین کرد شاه بر زک
 چه از تاج بر ما و تخت زر
 پس ان نامه سام مانع نوشت
 سمان پور فرخند زال سوار
 بدادم سران هر کس کام بود
 زیر گوی باشد شکار شملک
 بزورن رفت با ختی زال زر
 ابا خلت حردانی قوتج
 نوازیدن شهمه یار جان
 خان شاد شده شاکستان
 جو بهر اب شد شاه و روشن
 بشانجی رده دست کانه زین
 جو بشنیده سین دخت از کت
 سوی کام دل زود ششانی
 ز تو دین همه سر و ز با
 جو شنیده سین دخت کتاری
 مبار تو آورد در بوستان
 در پکر شش خوشاب بود
 زیا قوت ترخت را پا بود
 در او نخت ز سر ز اطراف
 همه کای بستان شد اراست
 پدیره شدن را با اراست
 جو کورسین که در ز زین
 سوی را بستان کج فرشت
 خروشی بر آه ز پرده ای
 نشت از بر تخت پر میام
 ز من خواست سمان دادم
 در آنکه آنچه بمان شویم
 ز شادی جان زده شد زال
 دستان یک که دو خند پیام

ز تخم نسکا نشناید بشهر
 سمان نامور پهلوان تر
 چه از زبان و طوق و زرین کمر
 سگفتی نغمهای فرخ نوشت
 گزوه نامه از جهان یادگار
 سمان زال را و دل آرام
 چه زاید تر شش کنی بک
 ز کرد ان شکر بر آورد
 سمان و طوق هم تخت عاج
 از ان که شاد کنی رفت از زمان
 ز سونه خورشید زالمقان
 بگشت خندان و رخ آرخوان
 برو شهمه یار کن کت آفرین
 سر دخته امه سر این راز
 کنون بر چه جستی بر یاقی
 دل و جان تو خانه سور باد
 با رایش کلخ بنهاد روی
 که شادان شدند از وود
 که سر و از چون قطن آب بود
 که تخت کان بود و پر بنا بود
 شانه شش جو شش گوی
 بر از رنگ و پوی و پر اراست
 شش سر سنگ خوش استند
 ز دند و بر قند شادان
 جو پرند مزغان کشتی بر
 که آمد زه زال فرخند رای
 ابا زال خشم دل شاه کام
 که سر کز با شهمه بر بکات
 بران در د با پاک دران شوم
 که شد جبر سیمین او معل نام
 بدانت کور از ان حیت کام



سخن هر چه از دخت مهربان شد
 بزودی در دهن بر بخت کوس
 که آمد سپیدار سام سوار
 جو بشته مهربان شد شادمان
 ز بس کوه کون پر نیانی در شش
 می رفت این کوه تا شش نام
 بریشان برافند سنگ و عقیق
 بکابل سپیدند خندان
 برش و یال اب از کران کران
 کف بر می مایگی جام زر
 پانچین هر که آمد آه فراز
 خیزد از ماخ پس دخت نام
 بهار کی پیش که بود وزر
 بدل گفت زین کوه مرکز بشر
 بزودی رفت مهربان پیش
 بدوداد پس دخت خواسته
 سر شمش بودی بر او ای شش
 بر رفتند از آنجا بجای شش
 سر سام ز میان بر رفت
 عاری و بالای سوج ساخت
 رسیدند غیر و ز درین روز
 جو زال کرانمای یک نام
 شوم گفت کان دشت چای
 ترا دادم ای زال ای چایگاه
 بهار زلفش روز شرمه شد
 بدو گفت مادر که ای نام
 سمان زمان آمد مستم فراز
 حنیف که ز او آمد فراز
 بجای یکستان رسیدگی
 ششستان سینه کنگر پیوی
 جواز بر سر غش آمد بیاد

بشیر مرمزال را خواست
 پارات لشکر پر خوس
 ابزال کرد افکن نامه
 بر رخ کشت خون کل وارخوان
 بر سرخ و سینه و چه زرد
 فرود آمد از آب و بکن کام
 کسی گستراند خروجر
 سخنانی برین کرد آند
 بر آمد دود از رنگ و از زعفران
 معطر ترصع بگ و کهر
 شرا ز خواسته یک بیگ
 که از من خواهی آنگه و آنگام
 خوراند ز میانش فراز غم
 بخورشد که شش نشاند
 بیستند عقیق و شش
 سمان کوه کوچ آراسته
 سرای سپید شمش چوش
 سوزند تا سمت می پر
 سوی سیستان روی نهاد
 یکی مده نامه را در شاخت
 سر شاد و خندان و پستی
 بجای دل خویش تن دید نام
 دل و دین با ماند از دست
 سر پادشاهی و تخت کلاه
 دهن از غم و درد از دست
 جو بودت که گشتی چنین زرد
 وزین بار برهن نیام جواز
 بخواب و با رام شش
 که شرمه شد بر کوه سیست
 بر منس زنج و سوی پر روی
 نغذیه و سینه دخت را مده

فرمود تا سنج و سنج ای
 زنده و کشته زنده برده برای
 سما که شست از بر با پای
 چه آوای نای و چه آوای جنگ
 که نقش جهان بیوان درنگار
 شست از بر بان تیز رو
 بر شمش آواز سنج ای
 بر شست پلان پراز کوه شوق
 سر سام را ازین خواستند
 نغذیه و سینه دخت را سگمت
 ز بنده زنج و تخت و زنج
 که کرد سام اندران با روی
 بزبال ای کت مگر کت
 یک تختشان شمش
 برو خواند از کجا سر ج بود
 نه زال و نه آن چه چاده باب
 وز او ان سوی کاخ زلف
 اباطوق و مار و گویا و سوس
 جو سینه دخت و مهربان و سوس
 یکی بز سام ایکنی ساز کرد
 سردان زمان سام شالی
 منوجه ششوران بوم و
 شد سام یک زخم و شست
 ز برین که داشت اندر زرد

دست پر ز شادی باید زجا
 خورشید کن کوس و عوای
 پرسیدش از گردش و در کا
 جواز کوه سر بر زده ماه نو
 ز ناییدن بر بط و کنگ نای
 بر آمد دود از رنگ و عقیق
 وزان تا هما کوه مرقان شد
 که رود در را چند خواست
 مراه جی باشد شمارت بر
 یکایک نغذیه کاغذ نای
 ز زندان ترا موری بود
 در و لعل و کوه بر شاند
 که گوش آن نیرت هرگز شود
 نغذیه یک نغذیه در روز شب
 سر شمش بشاردی کف ساز
 زمانه رکاب و راه داد
 سوی سیستان ز کف شمش
 سر روز اندران سر کج کرد
 برون رود شکر بفرزند
 مراد او کف شمش ای دار و
 می و مجلس ایات و افزای
 می را مده زود ابد از دین

بهر سینه بر آنگه مرد و لیس
 فرستاده آمد مهربان زود
 پلان جنکی و جنسی سپاه
 ایازنده پلان در آنکران
 تو کستی مگر روز انجاش است
 شش کابستان گرفت آفرین
 نهاد از بر تا رک زال زر
 تو کستی دود و ام ماسکت
 که بسته سپید پرستندگان
 بزیر بی علی و اسپان کهر
 بدو کت سینه دخت بهر کت
 بر رفتند ز خانه زورنگار
 نذات کن چون سبایه
 که رایت کن زین جور بر فوغ
 سر ماه با افسه زرنگار
 جو سام انجان دیه خیره جانند
 ابامکه کار از پس انجخت
 بزنگان شکر آبادت
 وزان برین کوه زنده زالی
 بر رفتند شانل و خوش شش
 بر انکا سینه دخت انجانمانند
 سوی کپ ران به ساخته
 بر سم ز اشوب به کوران
 بسی بر نیامد برین روزگار
 شکم گشت فزی و تن شد کران
 چنین او ماخ کمن روز و شب
 تو کوی بسکتم آنگه پود
 خورشید سینه دخت شود روی
 می کند سوی دمی خست
 آزان پر سیسغ یا دای شش
 هم از زمان ترمه کون شد موا

بدان تا شود نزد مهربان شرم
 سراسر کت آنچه دید و شنید
 شکسته کله کوشه زرقان
 ز من شسته است از کران کران
 یکی بر تخته است و یار شش
 ابر سام و مرمزال از تخمین
 یکی تیغ زین کار شش کج
 زمانه با سینه دخت
 برون رفت سینه دخت بکابل
 جو اختر می ناکت از خج
 اگر دین آفت موات
 بجای زود بود خستم بهار
 برودید و راجوش سید می
 که زده کردید چه باید
 سر شاه با کوه شاموار
 بران خواسته نام بزوان
 شد کوه می ان شش انجخت
 کشنده صف شش کابل
 بشادی یک شسته کف ساز
 پراز آفرین لب زینکی شش
 خود و شش سوی کابل
 دوش خسته تر افراخته
 بویش ز کردان مازندران
 که زاده سرد و اندر آند
 شد آن را خوانی خوش ز غز
 می بر کشیم بغراید لب
 بو یا ز اسنت این که بود
 بکندان سب کوه شش سوی
 زرد و ز غشم دخت بر دل
 سر تیغ واد و باد آه شش
 زیر آمد آن مرغ فرمان روا



جو ابری که مارانش می جان خس گت سمی کن غم جوا وزاوا ترا چشم چکی یک نخم اندرون چون شود تریک بیای سوسه و بیهوشی سل کون که تو خواهی که دانا شوی تو بگر که پنا دل افون کند وزان پشع وز دل کجا کرد که	رو مال زان پس کی من دین کار دل بیخ عیان خوزال زران ترا و راکرت پایه یکی بود چرب دست کی چشم بد چون کوی شش سباروز ادری خت بود مران بچ را پشرا و ما خند یک روز گفتی که کی یاد بیازوشن برآورد با لی لیر مسین تکا دور کیم خند مران صورت رستم کرد آ بند گمتر از همتان فرود اگریم ازین پکر آیدش سپارت جینی که خورشید ستودن گرفت کنی زالی نیایش بی که دم اندر بنا درستاده آمد جواد و زان	سوی گشت جدی برین جهان پبی چه مرد مور و انور شش تو گفتی که سالمیستی ججا کس اندر جهان کوه کد نار سید چو نهر شش سوی پرستان سید زدمن در حال مرعات	چو مر جاک آریش جان بود چشم بر اندرون نم جرات شود جاک چاک و خامه و چنگ مرسد از زنده شیر و پنگ باورد خت افکند اول پس رده درون باز پناهی رضه و ق خون شرم خون ز دل دور کن بر پیش تار و پاک نخسته بود سایه فرین گشای روندت آمد بیا برفت و کرد آنچه گشت گشت روان رخ برای کردت بیای بلند و بگردار کش ز می خت بود ز شش بود مران سپری را فزاشد کمی خسر بیخ سون لار بود بنگ اندرون داد و چکان بهرمان بران بر دم رختند بیردند نزدیک سام سوار شسته جهان چون بود تار سرس بر سایه ز نسش اطان شده اندر ان جشن کا خه او نده شیر و کوپال را بش در روز با کرد کار ججا مرزالی روشن دل و شان بر من شدن روز کار بماند مردم از ان پرورش بیای دیدار و فرسنگ های بان شرم دی و کردی ندید سپه راستی پستان سید رآمد زهمه سودم دارو	بیاید و مان ما نیز و یک مال ازین سیم بر دل بر ماه روی مران کرد کاه و کوز کوپال او بکا چشمه و سام سنگی بود بیاید یکیتی برامه دشس پاور یکی خنجر ابکون شکاه تی که سپه روی کیا سیت که کوم تو با شرو ترا زین سخن شاد بیا بگت و یکی بر زباز و بگند مران کار نظان بدین سکایند سینه رخ همو ملی سکت اندر و مانده به مرد و چو از خواب پدار شد مرد نخندید از ان بجز سو و کمی کوه کی دوختند از خرس ز سرکش اندر کز قه غمان بکابل درون گشت مراباد کمی جشن که دند در گلستان چوان پکر رستم شیر خوار بشادی برآورد کوه کوه پیران ما ز زال مانج شت پس بر آن پسر کپر بنیان که باشد که پند جهان من چو بشنید ز زال ان سخنانی نغز برستم جی ادد و دایشیر چو رستم همپو دایستی سز نامه دروش آوز کار بچینید مردم سام را دل ز چو استان اگا برت کون کمی لشکری کوه تا کوه مرد	کزن جهان من فرخ حال کمی سوسه باشد تراناجوی سینه بد و مانده بیال او نخم اندرون شیر بجکی بود بهرمان و اواز یکی دشس کمی مرد پنا دل بر نفسون باشد مرد و راز دردی بکوب و بکوب هر سردر سایه بزد جهان را بیا پیشد دود او در پرواز کرد او سردید و پر خون خسته روی تا بیدم محه راس زرا که نشید کس تجر پسین ببین دخت کما د ب سخن دیده اندر و فرستاشی سالای ان شرمنا خورده پکت کوپال و دیگر سنا فرود بر ویش دنیا داد ز زابستان انکلیستان بیدان جهان پهلوان بیاریات مین جو چشم خوسا پارات خون مرغ از شت که یال میان داشت و کویان ز تخم تو پوری من که روشن روان اندر مانغز که نیروی مردت و سر مایه بسان یکی سر و ازا د که خود بود یاری کس کوز بید از ان کوه کد امش رای زنگر زمین گشت چون ابوس سپه در پشته سینه خود	سر و کرد زالی تو پسته ازان که خاک پله او بود سد فریب ز او ز او اندر راه زجای چو او پهلوانی کیتی ججا مدان شش افزون بود نخستین می ماه رات کن از و بچه شرم سر کوشد بسی و بیای لای بر شش که او دات این خروانی که ابخت پدار یا و بود وزور غت مین خت از دیده چنان سینه کزنده شش برون مان کرد که کاش فرود بروز و ز کوه سر بر افشاند برستم کما غم آمد بس در مانده را کند هوی نشانده شش اندر براب نشد بز ابستان از کران سردشت پر باد و مای بود ابر سام مل موی بر پای وزان پس فرساده را شخ نخت آفرین کرد بر کرد کار بخود کور جان ار چند کون شد مراد من از بخت را بشادیش شش شادمانی خود چو از شیر آمد سوسه خرد پنا چنان شد که دشان پستان چو اکا سیت آب مایه سپه را بس لار کسر سپه خود کرد در مراب کابل خدای خروشدهن مانوی پستان	شش شش فراوان و پشش یار که کس تن سز نیز ابر دل مرد جشکی بولا ذخای چو او ما مور کرد فرمان روا کزینده ششین مردین ز دل ممانده شش رات کن سپه لوی ماه در خون کشد پسین تم اندر زمان شش کشش که هر روز تو او در بخت بهر کار خت شش سپه بود که کوه کد ز پهلوی آید برون که کس جهان ان گشتی لدار و سب در زین خت ابر کرد کار آفسین ممانده شش نام آن سپه برنج ز کار نیا سپه بگردانده شش جا کران شستند مرهای را مکران بهر کس خت پشش آری بود مرماند اس برین گت را نخواهند کان بر دم بر بران شادمان کس روز کار بدرید که دم نیا بد کردند بیا به جز از زنده کاش خت بر اوقات کردن بخج کوه بیردند هر کوه پرورد چنان بر پستان نظر شود که شد پور پستان مانده شش بر رفت و جان یکا زایر پسین شدن مانده رای همی رفت آواز تا بچ سل
--	--	--	---	---	---	--	--

یکی زنده پنی پاراستند خو مراب چون مال برتیل فرو آمد از آب بجهاب جو بر پس بر بچشیدید کلی افندی که سام دایم یوسید رستش تخت آبی ز بنیاد ایم بود شاخ راست سزما ز اسپام پای می بر سر و چشم او داد بوس برام برین بریکه مایمان پیش از رون سام کی گشای برستم می شکفتی میمانند بسیخ باه از آرزو که کسی سنجت برای او می گفت تدبیرم از زال بسام هم کون ز سر سلاج برفتند که ان سوی جان ز زابلستان سوی بلخ بزمان سالان دل راسته بین پندین بشنید که آرزو برام ز دل سر و دار دو غم برفتند با او دو فرزند بگردند چون کشتان سام جان به که یک روز ماه می لعل کوزله ایام بلور دیانت راحت و بیان ساز سپید بسوی شیتان خویش که پیل سپید سپید ز بند کسی که بود ز بند بر کوشش تتمن شد آشته از کشتش بزرگ زو شکست ز خیز تو	بر سر شش تاج و مکر میان خازد و رسم مل آو را جو کل جن سام می شکفت دل پر شادی ب پرز ترا از تاریش بران در جان کدامی سلوان جان سادش سپشت زین جو اتم خود وزان سر فرود آمد از پیل سکاه تخت زین نماد پیک کوشخت دستانت دور از سر جان سپیدمان که کوه ک ز پهلوی برون آو ببین شادمانی کون جی دم می خورد مراب جندان سپید کتم زنده آیین خفاک را جو کردون سپر روز را کرد سرمه نوهه مزار مراب چنین گفت مر زال باکای سپر جان دان که بر کپ نهان دو فرزند را کرد بد رو سپید سوی بخت کردی وزان پس دور پاید کشند بش و روز بار سپید خروشنده گشته دل زیم صحن گفت فرزند را زال وزان پس را گنده شدان جن تخت و خواب اندر آمد سر او ان کشت و کز نیا پر کفت بش تیره و پل جسته زیم ریدند از ان چه مور می رفت تا زمان سوی زنده	با قامت سرود ما گفت و بال می یافت خون نقاب از فراز ابر سپام بیخ اندام آفرین مدان تاج و تخت و باور کفت سزوار تا جانمدا اخترا جو دیدش برین آن فرو شایم جو رو خواب آرام را جان جوی باشد مکر زهرام سرمه شادان پر کفت کوی می داد مکر کس شادانی میان چون تم سینه و بر فراخ پرسیده نادر کس از ایام بگیتی نذار و کسی اسما ل ز رستم سوی دیستان نیار و با سایه کتدی ز کتا مراب دل شاد کام جو بر جو اصل بد پزناغ بیدرود کردن نیارایم سرور جسته راه زیدی که آید تنگ زمانم می ز چنان خود شیدن کزای بره بر کشد ان سپید سوی سیستان زبردان سپید	نشت از تخت ز پور زال بج رستم زال دان کرد یکایک نماند سپر برین نگردد بر فرو سنگ او دلیر اگر او ز زال ترا چنین گفت با بلوان پور زال کلی بنده ام بلوان سام را بجز تو مانده می چسبم ام برود اندر رخسار دند روی می خورد کس با وای رو مدان بار و دیوان کفت زال کلمی گفت تا صد ترا بین خب رویی بین فرو بمی دست زنده و ستان من و رستم و اب سپید پراخته کشته لب سام جو برود بگردون فرو جاش می رفت بر پیل رستم سر سال بسته دودستی کمن در دل ایون کاتم می بر آمد ز درگاه بانگ برای سز زل برفتند ما اوبرام وزین روی زال سپید	سروقت زین پراستند ز گردان جهان کشته حرکت مرزگان کج بود بسیار بپیش پی پیش خویش که تمامه برابری شاد ویر نیارایکی نوستای کفت بماناد شادانگه سالار بغضمان داد از زنده ای فرو آمد بر جای مغان کوس برنجی بستند مرکز میان فروشته از تاج ساری رو هر زمان نام زده اند که اورا شاد رستمانی کلی شد کمن دیگر از نده نه از سام و نه از شایخ می گفت از نیان ز پزناغ بشادی بودند با توان کلی نرسید زال شاد پاد خود را کزین کرده برخواست بجز بره راست سپر زین برخشان را نماند دیدیم بر از آب رخ دل پزناغ فرو آمد نزد ک شادان می باوه خوردند در بوستان بگوزند مادر سره آقا کلی با که باشند کردن فرا پامد برانسان کین کیش رگشت و آمد بر دم می بست که زنده بر روی کلی ت زور بر سر و کوشش چنین نام امان نامور بد
--	---	---	--	--



بسی مانندی سپان راسته
بیاید کرانان سوسی جانخوا
دلیر و شادی برو کرد
بگونه کشایم پیش تو در
سوی کیران اندر اور دوری
بگردن بر بش کردن سر پرز

تشنه رستم ز فرخ
تتمن سپیدون سر شش پزناغ
جو زمان کونگنار شایخ بکوش
که از نیم سپید نامور
برافسان شد رشتن گوی
رون امان ز بگردان

که کرد که چو خورشید در
 جو پس دمنده مروارید
 بلزید بر خور که پسته
 بزمال اکی شد که رستم چه کرد
 کتک در نیلجان زنده پس
 بزغور و تار پسته آمد برش
 کنون شتر زانک بالای
 کی که منی سراندر ستان
 پراز سینه و آب و دستان
 یکی راه بروی در ساحت
 بش و روز بودی بر زخم
 پس سپیدار کشنده
 یک منتهی بود با سوک
 ز دروان در سیکه تن بر
 ترائی پسر گاه آمد کنون
 که اکنون ندانند که نام تو
 برارای تن چون تن ساروان
 جو باشد حصاری که آن بر در
 یار منک در زمان کرد
 بس از چنان خویش خند
 بدان تا بزرگ تر تویم
 دستا در برکت دانه فرا
 بزغور و تار کشان با ن
 بدو کت منتهی که جاوید باس
 ز سر سبر و کور شد انجن
 سوی چهره تان آوردی
 سر مردم در خرباقت
 تمنی بگز و خنج و کت
 دلمان همه کور شدان
 بزدرگز و بخت در راه
 خن کت ما مور کشان

زین زیر او دیک جوشیده
 بگردار کوی بر او د
 بزخی خفتا و خوار و زبون
 ز پل دمنده بر او در کرد
 که بود خورشید در نیل
 یوسید ما دشت یال و
 براند و زنان یکسده را
 که بر وی سپید پستان
 بسی اندر دم و جانور
 بسان سپهری بر افراخته
 سپیدون که چاره و کفون
 تریت بر شاه کردن فراز
 سرتت پهلوسه کرد
 نیامد مدون ز رفت اندرون
 که سازم یک چان پرفون
 ز رفتن بر آید مگر کام تو
 شتر خواه از دشت صد کاروان
 بودی مکشان خور و پرورش
 بر افراخته پهلوی یال و
 چنین زمان تا بکو سپند
 بگویم و کت را در بشویم
 بزدریک آن چهره تر فراز
 بیان شود که روان بر فراز
 جو تا بند ماه و جو خورشید
 جاز خود و کور که جاز مرد
 پس او دیران پر خاشخوی
 سوی رزم دخواستاشد
 سران دلمان سراسر بکند
 بکشند مرمر کرماناقتند
 پس آنکه سوی جان بکاره
 کین کور کور که دار د

رمان دیدار و ما آمان
 بر او در خسر طم مل
 پستاد پل دمنده ز پای
 یک که زنگت کردش
 بساز زنگان که آن پل
 بدو کت کای بجزر شیشه
 کسی خردید دست ارکان
 ز میان گوی ز دیسه آن
 با ندان آن رزم سانی
 جو اکا سی امده بشاه دیر
 بسوی حصاری و داند کشید
 که حاجت بندشان پیکر
 روی شاد دل با یکی کار
 بدو کت رستم که زمان کم
 پشت شتر بر منک داروان
 جو پتد مار منک نامکان
 ز خویش تنی چند ناخود
 رسید و ز که دید باش
 پاسخ چنین کت رستم بدوی
 یکی کار و انت کما تمام
 هر رستم بزدریک منته رسید
 پیر قتم و نردارم پاس
 یکی داد جاوید که ز رستم
 جو اکا شد که تو ال جها
 بشیر و تن ز نشان شد
 جو خورشید از پرده بالا
 تمنی یک گاه از خانک
 یکی گنبد از ما بفرشته
 سنا بجان اندرون ز نماند

رمان سان کند رخ کرکش
 بدان پرستم رساند زین
 تمنی پاد بک باز جای
 خاک کانه را کتد ترش را
 بکله می پاک بر شکت
 بر آورد و جیکال کت شیشه
 در خان بسیار کت و ز
 بفسد مان شرفی و کن
 سپاه اندرون و سپید
 که شیر دلاور شد از شیره
 پامان باره سپه کترید
 اگر چند بسته شد ساله
 بدان سان کت شد سانه
 برین درد را زود دران کم
 جان رو که شناسد کت چکن
 پیره و دندت کمان و
 کانی که بودند میار و کور
 بزدریک سالار منتر و
 که روز ندان چهره با جوی
 نمک بار دارند ای نیک
 زین بوس که دانی کت
 المایک دل پوزیک ساس
 خردید و بردی رستم
 بر او بخت بار رستم نهاد
 زین بجمول نشان شد
 همان از تری تا شریا کت
 سر آورده و داند ان جای
 بدنیار سترمانا شسته
 بریادون نیز کوه نماد

تمنی یک لوه نوجوشیر
 تمنی کت که ز در سرش
 نخت و جو خورشید از خان
 پس جو بشینه ازین میان
 اگر چند در رزم سپه و زگر
 بدین کوی کت تمنی
 کون ز میان میا ترا بینه
 جارت زنگ بالای
 ز سر پش کار و ز سر میو
 بسوی حصاری را و در پای
 سر انجام سنی چندا شد
 خورشید بسیار روزاری
 کت اندر آنجا بسی ساله
 سر انجام نوید بر کت سام
 تن خود کوه سپند افکنی
 بدو کت والی پر شوش
 که بار کت مت آنجا عزیز
 جو بشینه رستم برار کت
 یار شتر در سلاح کوان
 بدو کت کای منتر کاروان
 مین کوریش از کت یک
 جو بشینه منته برانه ز جای
 ز بار منک بردش بسی
 درامه یا زار مرد جوان
 جو بشینه شد رستم تن
 تمنی کت که ز در سرش
 ز بس دار و کور ز بس موج
 بزدریک تنی بند زان کور
 کی در زان بر و ساخت
 فرماند رستم جوان کور
 کزین ن می و در آورده

تر رسید و اندر او دیر
 که کت بالی که پیکر ش
 بر آمد سان رخ دلمان
 که چون بود کردار از آغاز
 بود بر او رستم زالی
 بفسر و بر دی و بالای تو
 برومانان تا بکو سپند
 سپیدون چارست پناهی او
 در او فریدت پروردگار
 در آن راه از گوشت پر دخت
 جانرا از پهلوسه داختند
 همی همد زمان با لوز و د
 سوی بان خذانت راه
 ز خون پزار سپید کام
 بروی آن در کان بر کنی
 سر بخت بگویم بر شوش
 بیتت ازان نماند چهر
 بر آن سان که بد در خور کار
 نمان کرد آن تا مور کسلوان
 را اکند بار نمان
 که در بار شانت کیر نمک
 کت خندان و نشانی
 می از ن خندان بر کت
 پاور و خورشید ساروان
 برار است با نامه اران
 که ز در زمین شد تو کت
 تو کت تنی ناسان
 جکشته جاز رزم کت
 مننه پس بران کور دخت
 ز راه کت تنی ب اندر
 بد چاک که در کت پسته دانه



کلیه نوشت نزد پدر
 شاه شاه و ستاره کلاه
 فرمان متر بر آستم
 سنان که خسته وار پانصد
 کونان چون در پیملون
 ز شاه جهان شده پیلوان
 پسر و زبختی فرو خوانم
 ز شاه سنان هفت اران
 چنانچه ز قلمن رسید
 کزید و فرساده پیلوان
 جاکا است پهلوی زوز
 وز انجا با یوان ستان
 سپیدار فرزند رانکار
 فرستاده با نامه پیلوان
 فرستاده مانع و یوان
 سنان بجز شیر نخرده شیر
 عجیبیت از رسم نامور
 فرستاده آمد بر زال ز
 کونان ز منور کویم سخن
 منور چون سال شد برده
 ندیده روزش کشیدن دراز
 مگر تا حد باید کونان سخن
 همه سویدان و از انجا
 که کیستی بی با و در دست
 بفرزیدون بیستم میان
 چنان شد که کوی بدیدم
 چنان چون فرعون بر او آید
 نباید که باشد جز آن آفرین
 بید آید که خاک و زمین
 وزان پس از سر کمان
 بجوی ای سر چون رسد روی

ز کار روز کرد از خود سر
 روان گشته فرانش چون روز
 بر آمد بدان سان که خن استم
 بود نظره ناب و ز عیار
 که فرخ تن باد و در روان
 تو گیتی که خواه شد از سر جوا
 ز شاه بی پرو جان بی شادم
 نزدت دستم ابر بر بار
 فرو خواند و ز شاه نامی کزید
 می شد بر آمد روی روان
 که آمد سپیدار گیتی فروز
 سپید سپیدار چونید کام
 گرفت و بفرمود که روان
 بنزد سپیدار که در کسکی
 ز رسم می استان کرد
 ستان می بود تیز ویر
 که دارد دلیست می استان
 مانع و نامه نامور
 وزان شاه پر محمد کویم سخن
 ز کیستی می بار ز قلمن
 ز کسکی گیتی بایست باز
 بنام که مرکب آورده سخن
 همه را ز دل پیش ایشان
 بیای سپردن بیک کسی
 ز نپوشش اسود شده سر زان
 شمار که شسته شده انان
 ترا دادم امن تاج سا بود
 جو پرسد ترا و او را آید
 مگر تا نباشی رو بر کس
 نند از بر تخت ایران
 ز سام و ز زال که می روی

نخست ازین رخه او نه سور
 بزمان رسیدم کوه سپند
 بشیر به بانامه اران جنگ
 ز پوشیدنی و ز کتر دنی
 فرستاده آمد جمادون
 گهی ماخ نامه افکن بدین
 ز تو وورشایسته بدین
 خوانم خوانی بک بر شین
 ز سر خکان بودیسته تر
 بکوه سپند آتش او گزند
 پیره شدن را پار استند
 بزودیک رود ابراهیم
 ز تو و نیز دیک سام سوار
 چنانچه بر سام نرم رسید
 نوشت گهی ماخ نامه باز
 مرا و را در میان گروه
 به شکام کردی که آوری
 از و شاهان شده پیلوان

خداوند ما و خداوند سور
 از کوی بسان سپندی
 بدزدی که را ندادم بیک
 ز سر خکان شد او رود
 رسانیده نامه بر پهلوان
 بگفت در روز فراوان سخن
 سر زانک هستی ز او آید
 کدی روی تو میستم اندون
 ز سر و ز تیغ و کلاه و کم
 که دروش بر آمد بجز بند
 سر کوی و ز زان پیر استند
 بخدمت مهاد از بر خاک سر
 فرستاده نامه علی امدار
 ز شاه بی خوش بگو گزند
 بزودیک فرزند کردن دراز
 خود ندان بر او شود ز تو
 می سرخواه از وی آوری
 ز کردار آن نور سپیدان

وز و ازین بر سپیدار زال
 سپایان آن که فرسود آدم
 بدگشته چه خسته چه بگریخته
 سنان شمارش نماند کسی
 سپید خوانم فرو خوانم گشت
 سر نامه بود آن خن خن
 روان ز میان را فرو جستی
 سر مار کن ایگام باشد کز
 هم از لولو و کوه مر شا سوار
 وز انجای بر گشت دل
 بر آمد خرو شین کز گری
 میوسید با در دیال و
 نامه درون بر بر گشت
 پارت بزی خوش نام
 بنام درون گشت کز ز تو
 ای انگ دیدت بیستان
 چنانچه بر آمد ز او رود
 چنان ز تو بر آید شد
 چه نذر ز کردش سر کیم
 ستان سنان بر او شد
 که رفتن آمد بیکم برای
 سخن چون ز دانه بشیند
 که این تاج شای فرستاد
 بی شای کام دل ام
 جهان وین کردم ز تیار
 وزان کس کردم می درونج
 نشانی ماند می از تو باز
 کونان نوشت در جهان
 تو که در سر کز ز آیدی
 کز نه تو آید ز پور پیک
 از و فر تو روان شود پی

پیل زابیش پهلوانی سمال
 مانکه ز بخت زود آدم
 ز تن ساز کیست فرو رخت
 ز مال و زر در بر شمار د کسی
 که نامه مور آفرین باد
 در گشت کان با کشتای
 سر دشمنان و را خوستی
 پس مانکه ز در زان آتش کن
 هم از ز چه حسین بر انکار
 می شد بر هر چه با دوان
 همان کسین سنج و شندی
 می ازین خواند بر پیکش
 نود و ده جان هم پر خرد
 ز بر شای دمانی کوه امد
 نباشد کفستی که باشد پیر
 بنویسید به باز کرد نام
 فرستاده را خواند او را
 ز روی زمین بیسج بر
 بنجام ز قلمن سندی کرد
 می ز اسکان ستانمانند
 مگر ز دین دوان آید شای
 بر رسم دگر کون سارات کاه
 برو جاودان نیا بد نام
 می شازان افشانه ام
 بی شمس کردم شای
 سپردم ترا تحت شای و کنج
 بر آید رو روز کار دراز
 جو موسی پناه بی غمبسی
 که یکی از ویست و هم نوی
 ز تو این شود کار نام بر تو
 کین تو آید همان کین و



کنت و فرود آمدن بر روی
 شد آن سوار بر سر شمشیر
 تخت منوچهر بر بار داد
 برین برینا بدین روزگار
 جز او رسمهای پدر در نوشت
 جز از روی کشور آمد خوش
 کئی به بالا و در دست
 خداوند موش خدایان
 کون از خداوند خورشید
 سم اندر ایش کرمی بدو
 اگر بر کینه دوی آن کز کین
 یکی لشکری را انداز کمار
 پیاده سپهش سام دیار
 جهان کشت و روان ز کردار
 جهان کرد آبا و از تخت او
 که چون نوری از نژاد کین
 بین کیستی اندر بود خشم شاه
 و کس که ز راه پدر کشت باز
 تا زمین که شسته پیمان
 بر زکان ز کشته پیمان
 بر افروخت نود ز تخت
 ز فرخ فریدون و موشک شاه
 دل مته از ابدان نرم کرد
 بر رون رفت با بخت نوری
 برین نیز یکدشت جنی سپهر
 پرانکه ز مرک منوچهر شاه
 جویشینه سالار ترکان کین
 سناهاران کشورش
 جانچ پهلوان درش از نیا
 که با جگر دانه ایزدیان
 پیش پر شکست و در پان

می زار کمرت نود بر روی
 یکبستی سخن نماند زواید کار
 سپه را دم داد و دینار داد
 که سدا کرد شمشیر یار
 ابامو جان و روان شد
 جانی سدا سر در آه خوش
 نوشتند از آن شهر یا بلند
 خداوند کردنده منت آسمان
 در روی جهان منوچهر شاه
 که هم پهلوانت و هم شاه بود
 از تخت پر دخته ماند زمین
 که در بی سینه از روکت خوار
 رفتند و گمشد سر کونته
 غنوده شد آن تخت پدار
 ملو رات ایران آن تخت او
 بتخت کین رک بر میان
 بر کشتن آتش بود چایگاه
 برین برینا ز مایه دراز
 ز نور بر عهد و پیمان
 زو با سر عهد و پیمان شده
 پشت اندر آرام با فری
 همان از منوچهر ز پایگاه
 همه داد و پیداد مار کم
 در با تاج و تخت و جگر کشتی
 ز آسود و آرام موش زهر
 بشه لکلی تا توران سپاه
 جناح است کار نزار انجنگ
 خواند و بزکان شکرش
 خواند شمشیر کی و آمد تبار
 بی بیستند یک یک میان
 دل گنده از کین مکر بر میان

نزد او سپه آزار می
 یکیستی بر آمد ز سر حاجی
 زه مر دیه نزد او خوار
 بر سپه پیداد شمشیر یار
 سا که ز سپاه نزدیک سام
 نزد سوارش از دینیرش
 مرا چ پهلوان جهان دریا
 کعبان کشور بیگام شاه
 چون بر سام سپهر رسد
 جو ایرانیان اکی افتند
 ز کردار نود کینتند جنه
 نکرده می بر بر خشم دی
 همه بنوع با شیم و فرمان
 بشاهی تاج باید بود
 اگر دختری از منوچهر شاه
 سنوز آسنت ز کاز کرد
 بگویم بسیار و نه ششم
 بفرخ سپه ناموران
 جان پهلوان پیش او شد پای
 که کیستی داد و دوش داشتند
 چون گشته شد آن کتینیا همه
 غلامان سپان نرسام

ان لک بدین سپه جاری
 جهان کمن شد راز شاه نو
 در شنده کج و دینار ش
 فرستاد کس نزد سام سوار
 تخت از جان آفرین بر نام
 ز آسایش اندک بود در
 سر افراز و کرد و دوشندیه را
 وز وقت ز خنده تخت و کلاه
 یکی با دسر و از کج کرسید
 سوی پهلوان سام شتافتند
 ابامو رچ پهلوان بلند
 از و دور شد فریه از دی
 روانا بهر شکر و کاکینم
 ز نیکی و ستاین کز نیاید
 برین تخت زنی بیگانه
 که رختند و سوار شایند
 پنداخته سو و مند ششم
 جان کمن شد ز سر نوجوان
 به سپهری از کشتن بجای
 پیداد چشم نکاشته
 بکر ز کمان و شیار
 پر از کمر سرخ ز زین جام

دو چشم کیمی هم بر نشاند
 جو سو که در شاه نود بر آ
 از آن پس در سال او بران
 نزد او داد موشی را
 که نور یک پای شده
 بس که روزانه دران بود
 خداوند نامید و هم نام
 همه با توانایی او کیت
 که تاشا هر کان بهر نماند
 کونان دشتی بر سوت
 بشیکر سنگام با یک خوس
 نگشند با سام کای پهلوان
 ز پیدای نود تا جو
 هر باشد اگر سام مل پهلوان
 بگردان چنین کت سام
 خود این کت مار و کس اندر
 نود کجی حاکم این من
 من آن فرم بود با ز اورم
 که از ریش ز کردار سپهر
 پوزشش بر من نود شده
 بنود در بند با بر کشود
 دل او ز کثی جای آورید
 بنموده سام را شمشیر یار
 پیمان جنی مسته آری
 جو کدشت از شایسته نسال
 ز نارسن کار نود جان

بر سر در بر روی سدر دانه
 ز کونان کلاه کبی بر داشت
 که کمر روزنی مار برده
 بر خور و خستن می کار شاه
 دیران سناوار شای شده
 بر ستاد نود سوسی او پیام
 کرمت آفرنده سل و مور
 بزرکت بسیار و کرامت
 ز سام نریمان سینه کرد یاد
 سخنان از نماند از کدشت
 ز درگاه رخاات او کوی س
 چه گویم ما تو ز شاه جهان
 که بر خیر هم که کرد راه پدر
 نشیند برین تخت رو سنان
 که این یک پسند در کار کرد
 کی از حسن دارد کئی میان
 بدوشا کشتی جان کن
 جانها بهر شسنا ز آورم
 پساند و از نود شاه مهر
 جان و بدل یار و کدشت
 سخنانی بیکر که دانش فرود
 جان کرد نود که اورانی
 دمنه آنج از کج باید بکار
 بیک از نری بزرکت او ی
 کت اندر آمد بخت نسال
 یککایک گفتند با کسان
 ز کردان سالار و از کوشش
 که سالار بد بر سپاه پیک
 بر و بر جنین کار پوشیدن
 بر آمد ز آرام و از خور و
 جانها حین غواز کدشتی



<p>کاش و کش ترغ ترغ منت ز نانش کج و در برون تنغ پس از هر کجا باشد سر او بجای پیشش بر شد پراخته شود جو کز تاب و خون قارن نزم بخت از دیران ایران نبرد اگر باشد بریم در خور بود نیزه که گین نیار یا بخت چرا که اسپان بود گوشت دستمان کج بود در ز نعل منوچهر از آنجا که در جم کرد دست یاید پر دست گمن خین گنت بانا نو بجوی زنده از پرسل رویند گو پس جو افزیاب آن شسته را بزده کوس و کجک با شمشیر شمشاه نو در پس پست او جو اندر دستان پاریان جنگ ز جگ آوران مردمانی را خیره که سام نریان بر د سپه را که دانت کردن را بلش که کرد و افزیاب ز کز تاب مانده و سام ستودان می باز دوشش نال جو کا علی شود در چنگ کام میان دوش که در فرنگ بشه نزد سالار توران سپاه چه چنده پداز من دست برد یکی مردینه نام باید کرد بروی درم گنت با بار ک کز من ماور شکر نامدار</p>	<p>ز کز حستن و جنگ و اریکیا و زو سیه افکند و مانند سز و کز آرد و بخور شید بکاخ آمد غورث رهنمای سپه دارشان مام نزم شد که ترکش می سود و جرج خ بنت اپری که جستن مان جو پلان جنگی که کا زنا پیا بان ز مارن پرازم شود سپه را سر سوی مل برید برار و کرد از سر کرشان و کرد و کز تاب زان نمن دل بر سکا لان بر آتش کشید کردان گین اندر آمد شتاب سان بخت نورد در جاند بود خواند از سر پادشاهی سپه دارشان قارن نزم جم کشید در دست چشمار ز شکر سوران پیشان بیگانه گستان نهاد روی سر پرده بر چشنگ کردان همانا که بودند جنگی سوا شکار نه جنگی بشکیرم جواد شد ز ایران بچم گمن زدن رای ببرد شیاره ظلی پیش در پستان رسید سر پرده شاه نورد پدید بجیم از آن اجن کا زار برین اجن کا ر بسته شود ز کتار غورث آمد گنت سوی قارن کا و آواز کرد</p>	<p>کون مرده ما یزد و دوزیا برو باز وی سر دم تو رسل سپه شایسته پند پر جو شد ساخت کا زنگی سوز جز از ایران اگر کم شد نیاراد شم شاه توران سپاه که شودند پکار ایرانیان یکی نیزه شیرت بنز دارد جواز امن چسپن کم شود دلش و بر بنزه و کل پیش شانه ز باید که هم زان نشان بگو شید بقارن نزم روان ناکان خوش کشید و کرد و ز خون بر دیده افکند که از ایسان و کز نورد جو نورد خبر بایت زان کینه بر او دستان نهاد روی سر پرده نورد شمشیر یار شاماس پس و کیک ز دران سوی باستان نهاد روی پادشاهی شستان کرد اما شاه نورد حیدر علی نزار سر شکر نورد در شرم مرا چم از و بد با ایران زمین بر کا ر شنگام حستن گنت سپه جواز که سر کشید پادشاه سپه را سر بگریه بدستوری شاه من شید وار دل ز زبانان شکسته شود پراش گنت روی و رسل بشه بار مان نام داشت نبرد</p>	<p>بایران کردی که سروری جو دیدان سی قه افزیاب بایران شود اسپا سپک دلی ز کون سپی بر تاب ز ترکان بر می بر آورد سپه چه آید ازین تن زن پر کرک بر آرام بر نامه کین خواند که افزیاب آن لاور بخر پیش و کم رای فرخ زد به مامون سر پرده باید کشید پادشاه بر با برین زنگاره جان بیدارت تخت کلاه بایرانیان بر گنت او تر بیستند کردن توران سر کرداران خاور زمین خبر نورد پور فریدون رسید ز کج میایون با شوشند جان شد که خورشید شمشیر دو ساله کرد از بر زنگان مسیزه داران بولای بدیدان گنت اندر آمد سر اسر پاچ مور و رخ که گنجی بختیم و آمد جنگ همانا نیاید بین کا زار نشست تا کج کبستی فرو شد نزد سالار خورشید می خنده را گنت پد ارمان که را منتر چند باید نمنت که کار ما زار سد زین که بر شمشیر یک و پنداری با گنت و دندان باید نر</p>	<p>بیا ترا بیستی گمن اوری بنور بنگ اندر آمد شتاب نرود تا بر کش تنج جنگ نیش بنگ آمد افزیاب بدو گنت کا می سر دیده پدر تودانی که بر تور و مسلم ترک ازین در خنج سپه کوز نراند خشن و او مانع سر را بنگ ترا بنده ما او بیا شدن چنان نر کرد و سد اسر زوخ جو زان سو سپاسی جو ابر سپه را کون نیت ایران پاره باور و کوشان بدست او دید جو دشت از کجا گنت جوشان سپاسی بر آه ز ترکان گنت جو شکر بزرگ همچون سپه سپاه تا اندر پرون شد جو شکر بزرگ در دستان که افزیاب اندر ایران سر غوق آسن پسته تاپای از ان بخت شادان افزیاب جو شید گنتی سر یک و رخ کی نامه بخت سوی بنگ کون رفت سام از پیش باید ساما شاماسش در نورد میون کا و بر آورد پر کی ترک بد نام او بار وزان پس پادشاه گنت خین گنت غورث شوش ز کتار غورث یک گنت تو باشی بر آن اجن سد نواز</p>
---	---	--	---	---

نکه کرد قارن مردان مرد
 درم کشت سالار ساروش
 ز جندان جوان نردم جوی
 کی مرد آسوده چون بارمان
 بخون کشت و غسل کشید
 حسین و پانچ مرور باقد
 اگر من روم زن تنان فراخ
 تنم کز کس شیر ذمن رات
 سپار یکبار و ساکن
 چنین گفت با رزم زبان
 بجایه جوان مرد کاه زن
 بفرجام فیروز شد باران
 بشد باران ز دافریاب
 دوست که بان دوری است
 سرفراز کز شیوه رزم
 دشمنه شمشیر لاس کون
 راز نام کوشش متعرج
 ز قارن جو ازیاب آتش
 بر نودامه سپرده سرای
 جو خورشید با دزدان
 چنین گفت قارن که تا دادم
 برادر شد آن مرد سنگ و خرد
 مرادید با کرن کاوری
 بش آمد جان بر سر کشت
 بر آسود شکرش از مرد
 بنان شد ز کوه سپار جان
 آزان که نامم بر اینجند
 سرانجام نو در قلب سپاه
 حسن باش تیر اندک
 دل نود از غم بر آرزو
 بگفت اکر دول از آرد

از آن انجمن که جوید بر
 ز کنت برادر بر آید خوش
 یکی سپر جوید سی رزم
 جوان و کس ده دل سپادان
 شوم بین لیوان مانا امید
 اگر کردن کردان مراد او
 برادر بجایست از زوشاخ
 سرش سخن فوغ رفته را
 پر داند داد ابر این شمشیر
 که اورده چشم سرت رازمان
 بیاید زمان تو خودی کان
 بیدان جنگ اندر آمدن
 کشفته دور خان ماهانه
 تو گفتی که شد جنب جان
 اباش کز کس نهاد روی
 شده مل و با دود و بخون
 پر از آب شکرش شد جان
 راندا و شکرش کوشید
 ز خون برادرش ده دل
 تر از آن جان جاودان
 تن چهره مر که مراد او
 سرانجام من هم بدین بگرد
 پناه نزدیک چنین کوی
 مر با زانو کز تن خنده کشت
 بر رفتند روز در کوشی
 کز خورشید کنتی شد اندر نا
 که در دم دو جدره خون
 پناه بنزدیک او رزم خواه
 برو چمن شد دست پورنگ
 که تا جوش زانچه پراز کرد
 می گفت جندی و جندی کسیت

دل قارن از دود کشت از قباد
 سوار کی داوره دل شیر نر
 سگت اندر آید بین رزمگاه
 بدان ای برادر کنت مرگ را
 ز کاه خسته منجر با ز
 پس نشستم مهربانی کشید
 کنتن ای را در تو برود پاش
 بیایست شدن خود روزگار
 بگفت و بر اینجست شبید
 یکی خشت ز دبر سرین قباد
 یکی جلفش داد کانه رجان
 چنان کشت چون روی کی میا
 ز زمین میس کون شه مو انبوس
 بنه سو که قارن انکند آ
 ترکفتی که الماس مر جان
 گلی رزم تابش بر آید ز کوه
 و رادید نود و در رخت آب
 جبار چنین است این سان
 فریدون نهاد این کله سر سم
 انوشیروزی تو که امر و جنگ
 برویش جان کون اندر
 تو گفتی زمانه سر آید سی
 رده بر کشیدند اریانان
 دنا دوه بر آمد ز مرد و کرده
 بر سو که قارن شای زخواه
 چنان نزه بر نیر او ختند
 نارمانان شیر خسته شد
 جواز دشت نشات او از کوه
 از اندر ز فرخ پر یاد کرد

میان دیران زبان بر
 می بر فراز دوزخ شد سر
 راز در دودل نیکخواه
 سر ویال من سون مرگ را
 از امر و ز بودم تن اندر کد
 یکی خنجره وانی کشید
 سینه جان مار و تو بود با
 می کرد با جان تو کار زار
 بد آرزیدن دل تیر را
 که بند کما که او بر کشت
 کس از کشته ان نسته در قترا
 زمان وز من باشد دل تیار
 شد خیره کردن از او ای
 می یافت آن جوار کشت
 چه رجان کز کس می جانند
 بگردند دنا دوه دل از کس
 آزان دید میز نادیاب
 کی روز شای و دیگر جان
 که بر کین امج زمین سپرم
 بیک اندر آرد پورنگ
 که با دید کانش بر شدم
 سحاب از سوا اندر آید می
 جان چون بود ساز و جکت
 پابان بند مسج پیدا کوه
 فرورختی خون آزان
 سنان یک بیک بر ختند
 و زان روی چا رسو شد
 بفرموده پاش او وقت طوس
 پراز خون جگر بر راز با کوه

کس از ناهارا نشخ نداد
 ز خشت بر سنگ اندر آمد غم
 که سال تو اکنون کای سی
 تویی با سو که خدای سپاه
 که کن که با قارن رزم زن
 کی با بیسته سر آید زمان
 کسی ز رفیع بر آسان کدر
 سرم را بکا خور و مسک و کلا
 کنت ان و کرفت تیر
 چنین گفت مر بار ما ز قباد
 ز شبیکه تا سایه انکند
 ز آب اندر آمد کونار سر
 جو او کشته شد قارن زنجی
 پیاده دمان قارن رزم کن
 و ز او از اسپان کرد سپاه
 بگرداند رون مجواری پرا
 می است که دوی کشت مرد
 جو شب تره شد قارن زخواه
 چنین گفت کز کس سام
 سپسورد و در کتک جان
 سنوزان که بنده کشت دهم
 جواز شکرش کشتی تیار
 کمی جادوی ساختن من بچند
 بیایست بر کشتن از ز کلاه
 خا فریاسان سپه را
 سواران دور و بر بهم ختند
 بکا خواستی کرد و فریاس
 که بر سم نه چپه با کون ما
 بر چاری که روی بر کشتند
 بشد طوس و با او بهم ختم
 بکا کنت بود شکر از کون

مگر هر کشته دلاور قباد
 بدان شکر کی کن بجای ختم
 که از کنگ دشت بیاید سی
 می بر تو که دوسه را می
 بس کوی برادر در آن انجمن
 یکی رفت باید سوی کان
 شگارت مرگش بی بگرد
 تتم رمان جای جاوید
 باورد که وقت چون پل
 که چنگ کردون مراد او
 می آن مر آن برین کرد
 شد آن شیر دل بر سالار
 سپه را پاور در دوش او
 وزان سوی کوشیور
 ز خورشید پید از تانده
 که شگرف بار دنا ز قباد
 می جوی خون کرد دشت نبرد
 پاور و دشمنستان سپاه
 ندیم روز از چن سو کار
 زمین را بسز از کوه کونان
 سان تیغ بولا د تاده ام
 از اسود کان خوات جدی
 که در خم روشنانه آب و
 که کرد سپه بود و شب ختم
 بیاید بر ارضی بر کشید
 تیغ و کوه پال افراختند
 می خون شدی شجون رود
 شانرا چنین یک بود کار
 با موبن بر اکنده بک استند
 بان پر ز باد و روان
 سیاسی باید بایران مین



از پیش نترسد دل سود و در بند
 ما را سویی پس با شدن
 که از کارمان دل شکسته شود
 شب و روز در ایام کارمان
 کی را خاک اندازد در کار
 گرفت آن روز زنده را در کار
 بنده شاه را روز کار درنگ
 تیره بر آمد ز در کار شاه
 زمین که تا که چو چشمان
 چو شاه کردیم چنان است
 چو شمشیر بر زمین سید
 می بود شاه پوز تا که شد
 شب و روز به بر که در خاک
 کی ما مورتر کار کردید
 کر آن سوزد ایرانیان را
 شادان ز شکوه چنان دل شکست
 شبتان که بدست آورد
 می کشد در لاکم شیخ شکست
 چون بر تو خاتم سپهر را
 به وقت نوره که اقیانوس
 هم آمد که سوسو شبتان رسد
 نشسته و کردند یک انجمن
 چو پوشیده رویان ایران
 خوشید و شاد و دو قارن هم
 پوشید قارن سیلج بزد
 بران روی دربان بدو ختم
 بر او تخت چون شیر با باران
 سپید سویی پس ساروی
 جو از اویساب کی یافت نو
 خوشک اندر آمدی شمس
 شب تیره تا سر کشید آفتاب

بن رسپاه تو ای که زنده
 شبتان با ورون و آن
 و زنج خستکی ز خسته شود
 با شیشه پویش از جهان
 یکی با کلاه کی که شادمان
 فرودخت آب از سره شادمان
 چو کاری که در بایت جنگ
 نهادند از آن سپهر بر کلاه
 بر رفتند با که ز نای کران
 خوشاپوز ستوه بردت
 سکت اندر آمد سویی در
 سر سخت ایرانیان کشته شد
 بر آمد مان نیز جنب می در
 سپید که خوانی سپید زاده
 بخوبی بن مردم یک تن
 بر نوزاد بسان جنگ
 برین نامداران سکت آورد
 که اسان شود بر تو کار جنگ
 بدم کرد خان جویر از کان
 پر را جو تو شکرا را می
 کند ساز ایشان چنان چون
 شده سر فرار چو زنی
 ایران شوند از یکدیگر خواه
 زنده چو سوسو ای شوم کم
 جو بایت کار سپهر است
 دلیران به ابر او بهم
 سوی چنان جستن از نمان
 ابان مورسگر جنب کوی
 که سوسو سپاهان دست رو
 مشق حسن و هم کار
 می کشت با نود از اویساب

ز کفتر شاه که کنون
 و ز انجا کشیدن سوی را کم
 ز تخم فریدون مگر یک و تن
 اگر کش که از بد دهنده اکی
 تن کشته با مردم یک شاد
 بشد طوس و کسپ هم در هم
 ابان که نود از اویساب
 پرده سپهری از اویساب
 بند که به پدانه یک و سرخ
 ز شکیله تا خور زنگ بست
 جو آه تخت اندرون تیرکی
 از ابو و ترکان چو شوی
 جو نود فرودشت پی در
 که تو را نشناختم زاده
 جنگ اندرون سوسو
 بکن شیرینی با که شیرین
 بر تو ای شمس یار کزین
 ز نهر بند کسپ هم در
 نشسته بر خان و چو آه
 سخن با گفتند سر کوی
 زن و زاده در ندر ترکان
 یک یک بران ایشان شد در
 سپهر را که بود و بوبار
 و زین روی در بار مان
 کی تره ز در بر کند او
 چو شند نود در که قارن

فر از آمد آن روز کار کن
 بران که ابوسر ز بر کن
 بر دجان ازین نیل شایر سخن
 شود تر ازین فستق شایر سخن
 طبع یک زبان ز شش اشکان
 رخان پر ز آب و اشکان
 جو در ای چو شایر و جوی آب
 کسی سزاند ز نیل و خواب
 ز دریا به رویا کشیدند رخ
 بند که به پدانه در ماندت
 گرفتند ترکان رو چو کیک
 بر روی شستان نهادند روی
 فرودشته شد جانی کسکی
 که کن کن بر با جانی شد کرد
 بدم کرد و خان یاید کشید
 که از شمس یارمان لیری
 یکسرم نام و جوی کمین
 ده اندک که بر خاست او کوی
 ز نایبش و دل ارا شدند
 بران بر نهادند یکسرخ
 ای جنگ دل بر ز چکان
 که باید سوسو ز پیشان مان
 سوسو را قارن نهادند ز
 ابان و کردین نشسته بر
 که بکت قارن و چون داد
 دهان بر شمس روی شاد

کس از نامه نامداران خواند
 کون نوی را سپاهان تو
 ندانم که دیدار باشد جز این
 شادمان اید بس شمس
 حوی کشتن به با چون نری
 و زمان پس سوسو شکرد
 خرد شدن به نود برای
 بر شمس می شکرا استند
 پارات قارن قبل اند
 دل تیغ کفستی با لیدی
 بران سو که شاپور ستود
 دستمان گرفتند از چهار
 سواران پارات از اویساب
 سوسو پس فرود ما بر کشید
 جو قارن شمس که از اویساب
 سوسو وی پوشید کان
 تر از خردنی است و ابان
 که نامش شوم بر پی ان سپاه
 به ستوری شاه پوز تخت
 رسیدند اندر شبتان ساز
 پر آمد سوسو خان قارن شد
 که ما سوسو پس کشید
 که کیر درون شست نیزه پد
 چو نیکی کشت از شب تیره
 دلیران سیدند دل اید
 که قارن رزم زنج شمس بود
 پر سر بسد دل شکستند
 می باخت که زه زید بگرد
 سپه انجمن که دو پویان
 بدان سان آمد جی جت راه
 ز کرد دلیران جهان باشد

که بنده ز ترکان سپه کز اند
 و زین مگر خوش نشان رود
 که با سپه کوشیم دست سین
 که تا به چشمن و جرج بند
 بر آن شادمانه پروشید
 را دیگر جو برفت کی فروز
 ابان ز نایب سوسو برای
 سرتیغ و کوی پالی پر استند
 که با شاه باشد سپهران
 زین سوسو کردون با لیدی
 پر آمدند شمس که ابو بود
 سپه را بسپاراه که ار
 گرفتند ز جنگ و در کسکی شتاب
 بر راه سپاهان بر اند کشید
 دستار و لکر جنگا خاتم
 سپاهی سپتادی بر راه
 سپاهی سپهر از تر توان
 یکسرم برایشان پس و ش راه
 پارم می ترک شود تیغ
 بین و ز ترکان کردن ساز
 سر دیده چون بر سر شدند
 نباید بدین رای سپه آرید
 که با شادان نام جانی
 دلیران رزم کشتند ساز
 بدان که ز خوانی توان کشید
 خون برادر که بسته بود
 همه یک زد یک کسپ شمس
 سپهرش مگر ز بر پی سپرد
 جویر از پیش روی نهاد
 که با بر سزار و سری کلاه
 سر انجام نود در که قارن



خود دانه اران هزار دوت
 اگر با تو کردون نشیند بر
 سرت کربساید با برسیا
 کجا رفت ازین سگین زنگار
 که چون قارن کرد جنگ او
 ازان شتر تا قارن رسید
 روان رفت از انجا جوار روان
 جوار پارس سگد با سون
 رقیب سپه ویرا و از او
 کجا یافت خواستی تو آرامگاه
 جوار کین اول سردا خستم
 بروید شد قارن زرم
 بشوید تا نزد افغانیا
 خوران ابانج رن بهزار
 زجهسید پر زالی اسوک و
 فرستاده آمد از نزد او
 زضاک تارزیت ما را ترا
 از ایدرجستان شد سوک
 کی مردینا دل پر شتاب
 کاید و تک گویند نزد من آی
 ازین سودل پهلوان
 بدستان کوی آنچه دیدی ز
 اگر زمان دم زنی یک ران
 جو مهاب پای بجای بی
 کونین شوم در شتره کون
 بکه کرد تا جای که اکلست
 بر قشند وان تر بردا
 نه مهاب تا نئی شکرت
 تو از جنگ اول با رایج
 بشرازه رون کوی پارس نامی
 سپاه انجمن سید پارس سپاه

تو کشتی کوشان بر زمین بجای
 نیایی هم از گردش او جوار
 سر انجام خاکت از جلیک
 به شمشیر من کسب خواه
 پیک از شتابش درنگ او
 که امیرش را کشته افکنده
 فتاده ازوشه روی ان
 زوت چشش کردی چه
 که شد تاج و تخت بزرگی می
 ازان پس که آه که قار شاه
 کون کین و جنگ تراستم
 از وید و جنگ رکاش
 زور پر دیدگان زاب
 ز ترکان بزرگان خست که
 بگوارا به اندر بیست و نه کرد
 بسوی ساسان سپاه روی
 بین دشتی نیم تخت شاه
 نبرستوان سام سوار
 فرستم نزدیک از ایاب
 جراتش شش با شتم پای
 وزان سو سوسه چان یازید
 بگویش که از آمدن بخار
 بر آید همه کایه کایان
 برش اندرون انوشی
 کی دت بازم بر شنان
 نه کس چسبند اندرون راه
 بران تر نادیده کاشتن
 نه از زالی بودی بین وز مرغ
 سر آمد که آرامی و راجک
 خورشید ننگ و نسای
 شد از کرد و نامون کوی سپاه

بی باجسته و مکر خسته
 سوتج و تخت و بلندی
 ازان پرسه سود افغانیا
 جو شید که پیش این رفت
 تر اوقت باید ز شتر پسر
 دیده درخش و کون سا کوس
 زوین تبارن رسیدگی
 بر آه از انجا در ضعی سپاه
 ز فوج تا مرگ باستان
 چنین دوا باج که تر فارغ
 بر آه چه و رات کرد سپاه
 فراوان جنگ اوران شده
 سیاگی از شمشیر اران

بام مایرینا و خسته
 مویس کی دژندی
 که از غار کوه و پامان و
 ز کار شستان برانسته
 می شکری ساخته پر سنه
 جوار کس روی چون سینه
 که آب خیر روی و فری
 سپه از ترکان شش سپاه
 سنی در بت و ز انبان
 کلیم اندراب روان افکنم
 ز روی مو امانه روشن
 ز اور و چون بر کشته شده
 یک سوی نایبستان



جان لشکر که کرد جنبه
 به شمشیر مانده و سم بود
 بخویند تا قارن زن
 چنین گفت با وید پارس
 بشوید سال از ترکان
 دیوان و کردان توران
 سوران بازی سوسه خور
 روبرو کشیده از سر روی
 سر سر بسد پاک در جنگ
 نازیم ز قلم نازک گفت کوی
 بک یک به یک ز خسته
 جو بروید آمد ز آخر کین
 ناساس کز شمشیر
 بر قشند پدایا میر من
 بشرازه رون کرد مهربان
 که پداره ل شاه توران سپاه
 کونین این سدرای نشسته
 زمان جو اسم از نامور پهلوان
 شاری فرستم چنان شاست
 تن پهلوانیارم بر رخ
 وراکت از ایدرج سوار
 دو لشکر کشیده تا منیر
 سوکی د مهاب بنادری
 مهاب کنت ای شیوارم
 کانی یازو در کف سخت
 جویت روزگت انجمن سپاه
 شاسار کنت از جواران
 خوران چنین کنت کین
 جو خورشید تا مان باک
 پای سپه را با موی
 عمودی زور سر و شش

سپاه و با شمشیر ای پهلوان
 از و غنای کی کاه بود
 برایی نیاید از ان انجمن
 که دل سخت کردان بر کس
 ابا او یکی لشکر کی خواهد
 بسی نینه افکنده با او
 روان کرد و خود وقت کی
 بر فقه کردان پر خاشش جوی
 برای او انباشت او رنگ
 بسوی پرت آمدم خستگی
 جو در دوران چون خستند
 ز قش از شش قارن زرم
 سوی سستان نوی نهادت
 ابانج و باکز و تخت بند
 که روشن روان بود و خواب
 بنا و آجا و دان با کلاه
 سر زابلستان بدست
 بدان همیونی فرستم
 جنان تر مرغ از پادشاست
 فرستم کینه افکنده کج
 نزدیک سستان سام سوار
 بدینارشان پای کردم
 تاخت لشکر جنگجوی
 پسندید در کار کرد
 کی تیر برسان شخ دخت
 مان کرد که کس نکاه
 ناز چینی نرم کردش نتر
 نه امرست و نه از
 خورشید سپه بر آمد نزد
 سر آمده و پس سرون
 کشته شان با موی جوشش

سپاه و با شمشیر ای پهلوان
 از و غنای کی کاه بود
 برایی نیاید از ان انجمن
 که دل سخت کردان بر کس
 ابا او یکی لشکر کی خواهد
 بسی نینه افکنده با او
 روان کرد و خود وقت کی
 بر فقه کردان پر خاشش جوی
 برای او انباشت او رنگ
 بسوی پرت آمدم خستگی
 جو در دوران چون خستند
 ز قش از شش قارن زرم
 سوی سستان نوی نهادت
 ابانج و باکز و تخت بند
 که روشن روان بود و خواب
 بنا و آجا و دان با کلاه
 سر زابلستان بدست
 بدان همیونی فرستم
 جنان تر مرغ از پادشاست
 فرستم کینه افکنده کج
 نزدیک سستان سام سوار
 بدینارشان پای کردم
 تاخت لشکر جنگجوی
 پسندید در کار کرد
 کی تیر برسان شخ دخت
 مان کرد که کس نکاه
 ناز چینی نرم کردش نتر
 نه امرست و نه از
 خورشید سپه بر آمد نزد
 سر آمده و پس سرون
 کشته شان با موی جوشش

جوشه تا قه شامه تا بستان
 ی دی سینه من زودنی
 یکی که زود زوال بر تارکش
 تنش خوار سپرد زود کشت
 جوشه زین که ز بستان
 بزود بر کله کلبه و نر
 شامان شکر زرم ناز
 سوی شاه ترکان نهاد سر
 هم باز خورد آن دیوان سپاه
 بران شکر بر خسته خورد
 در شکت پراش در غم
 در چان لبت جرخ او رختن
 بز خشمیم که که او را گشت
 سپه دار نود جا کاه شد
 بدان تار ز شمشیر شنگ
 ز سلیم وز تورانده زانست
 شد آن کا که ز جوشه شاه
 رسیدی کای بستان
 جواغیر شاد غواشگری
 گرفتار کشتن و الا بود
 سمان تازی برای برانده شوش
 جویان کرده شد ساز زین کر
 جوشه تره در پی شمشیری
 بکنده موی و شخونه روی
 بسوزد بزای سپین خورشید
 که راد او لیس را شامه نودار
 یکا سبت که در دیان بوم
 خوانوی و زاری شمشیر تن
 سمان بدین سوک با سپهر
 هم از بختار و کرمان شد
 رکابت پای و احای کجا

برفتند که دران کلبستان
 اول شز از دن رخن بی
 که بخت جلد ز کرون رکش
 زین سپاه اندامه بد
 می که در از زویشتن ناید
 بر آن نید و ز جیبیر پولاد
 پرانکه مار زرم کشتند
 کشت در علاج کشته مکر
 شاماسن با قارن کینه خوا
 غور شیده تابان بر آورد
 در رخ را خون بگرداد نم
 یکی کینت نوبرا کینختن
 بر تاپان ز شمشیر سرفشان
 بدانت کش روزگوتار شد
 کند روز و شمشیر و تار شد
 دل و دیده از شرم شامان
 تنی مانده ایران ز تخت کلاه
 سر آمد جواز زود بایسته
 پاراست با نامور داور
 شیبیت جای که بالا بود
 توان خون کیش دت و جین
 زمین زیر اسپان نشین
 بکست هم طس آمد این اکه
 از ایوان بر آمدی های و سو
 زانغان کیوان در اکنه جوش
 کو اتاجب از امانه اوار
 نمون دارد از شرم شمشیر
 بریند با نامه از انخن
 زید و ع فر و باره ی خون
 جویا تشیح بر بیان شدند
 یکی ترک تیره سرم را کلاه

یکی که پرورشید زالی دلیر
 خروان با جان کینه خوا
 شد از زخم آن که ز کاه رنگ
 شاماسن نجات کاید برون
 که زین شاماسن بر که ان صم
 میان شلی که کونر زین بود
 برانکه در ایران بستان
 شاماسن چون در پان
 بدانت قارن کین کینان
 که زمان شاماسن بنده
 می کنت کین بود شورت
 اگر چسب کردان کینه
 دست آورید به شمشیر خوار
 بتو کنت هر که آید روتا
 ایادانی هر د بسیار شوش
 جوی زین تیره خاک زنده
 به و کنت کیر جت کینختن
 سر زد کیناید جان کین
 بخشود جان کین کینتار او
 زین شامان سوی شمشیر
 سوی بستان نماند روی
 سر فروزان دست و مان
 سرد او خواسم و زاری سیم
 همه تیغ زمر اکون کر شید
 شامیز دین پرا ز خون کینید
 زبان اوستان که تار خنجر
 برین کنت ارانش خوابت

یک اندامه بگردار
 جوشه و شامان پیش سپاه
 ز خون خاک میان جوشه میکس
 بیام برون کین جوشه خون
 پرانکه چون روز باران
 سپهر را بیکجا و بر دل بوخت
 برفتند با شامان بستان
 ز زه قارن کا و آمد به پید
 ز زامان شامان نخته بر جانده
 برفتند از آن تر مکر و بزود
 یکا سبت زین بود تیغ و
 سرانجام خشت باین تو
 برنده سر و پا کشته کار
 بر اشت و بر جت و شمشیر خوا
 سر جانه از مندی شوش
 که هم با ز کرد انت ستمند
 که باشد خطن بر این خشتی
 سپاری همی و در شمشیر
 جوشید زاری کینتار او
 از اسپان برین و یک شمشیر
 زبان شامان کوی روان جوی
 سر تا جداران شاه جهان
 بخون پر رسد کوی کینیم
 یکین جستن آید و دشمن شید
 همه جانها ز پرون کیند
 ز بید نیامم از تیغ تیند
 سمانده اشکم برود انت

به ستامه روم انت کوش
 جوشه شامان کینت انت
 خروان شامان بکن و جنگ سپه
 بگرداند روم یکجا و دار
 کا ز باره کرد زال و وار
 جویان در سر کشتن شد
 جان شامان کشته او کوه
 که از کشته می بر کشته بود
 بزود نامی روی و مکر قیام
 سوی شاه ترکان سپید کین
 چه کون بود زین آن کجا
 بر اشت و کینا که کوه
 سپاری از غلغل و کت کوی
 گرفتند با زوش شامان
 جواز دور و پیش شامان
 بزود کردن نود زمانه
 که تخت و کله چون تو میرا
 بر آن بستگار کین خوا
 که چندان سافزار کرد و سوار
 برایشان کین کین زندان
 بهر نود شامان با بیان بر بند
 کلاه کینانی بس بر نهاد
 بشیر تیران سز نامه
 سر کشت پر کوه خاک
 بزمال رفتند بسوگ و
 سرت افراز خاک جویه
 نژاد فسیه و نوزن بود
 یوشید جوشه کیند
 ابامین شامان ناید که چشم
 سمان جسد در زین خشت
 روان خبان شمشیر جویان

سر کشته رختم و کین
 هم اند حسره و آن که بگرد
 هم اند بر این کینت زالی
 بگردن بر آورد و پولاد را
 خد کینک و واد روم رانده
 شاماسن بی دل روی
 که کینت جان شامان بر سپاه
 بخواری کین شامان کشته بود
 بر شمشیر اندامه سپاه
 که از نامه اران جویان شد
 بزندان دیار کین شمشیر
 که روی خواهی کین خوا
 سوی شاه نود و نهم روی
 کشته اند از جای بون
 کین نیاکان سیه کرد یاد
 تنش را خاک اندامه خوا
 جین اسپان خواسی شیند
 کینا کین شامان کین شیار
 نبارت که جوشه شامان کار
 که دار شامان شامان کینم
 بنعل و سمار و خواری بر بند
 بدینار و ادن در اندر کشت
 بزاری رید نه و بر کشت
 سر دیده خون مس جا کین
 رخان پر ز خون و سران کرد
 زمین چون شامان سید
 زمین نعل اسب و رانده بود
 کوشید بر کین برین
 نباشد پرا تابت دل زرم
 سمان ازین زان خشت
 در خشته با و امیان

نار به او جان آفرین
 فراز آورید نه می سپاس
 سلاح و درم و ادن آغاز کرد
 ازیش نه خورد و خوارم
 بیکتی که توتوز غنایم
 بیاتند ما جنگمای دراز
 هر جای سازندک ساز جنگ
 اگر چند اغوش شمشیر
 چنین کت اغوش پر خور
 گراید و کتستان شود تنگ
 بزرگان ایران گفتار اوی
 بچشود بر ما جاندار ما
 گرانمای اغوش یک پی
 بزرگان و جنگ او را زانوار
 خدیار با جنگ و این
 سپاسی که آن بچوی
 جوگشود فرخ بساری
 یکی کج پوشتن در ویشاد
 پس از نو ز ما مورخسار
 جان هم که سنگام نور بد
 و کت ارجمت کت کتختی
 سر در جنگی خود پذیرد
 کتاج و کج چون تو میندی
 میان برادر بدو نیم کرد
 خن کت کاکون سرخت او
 سپید سوسای پس نهاد روی
 پاوردشک سوی جوارری
 براد و منتسب برین روز
 می کت سرخه کز نمودن
 اگر در او چو کس ستم فر
 ز تخم فریدون بختتند چند

پارام با دروان و بدین
 ز شای برید نه و از بزمکاه
 جانیه ز گردان بر او ز کرد
 پرا ز تر کشته از افروسیا
 همه ک یک مرتز اینیم
 نه از نه از ایران چنین کت
 که کرد که رکاه بر شمشیر
 مرن بستکار کشاید زنبه
 گزن کوز جان نه از خورد
 گلی شک آرد بر ما جنگ
 بروی زمین نه خسا دندوی
 نه اغوش رسته یار ما
 سپه را که آرد زامل بری
 پام ملان شش ایشان بر آ
 غور شید کردن بر افتن
 ز زامل ملان نهاد روی
 بید آمدن بند با رکبید
 سر اینده را جافه شین داد
 بز خاک بر کرد و بکرت ز آ
 که با تاج و با تخت و افرید
 که باشد خطن بر امختی
 که سر کز نیامخت کین خور
 نخواه بدین رام با سر کپ
 خان بیله و فانا نه از ارم
 سو د تا رو ویران شود خت او
 می رفت ز خشم و دل کینه جوی
 پارات جنگ و پش آرد
 پاوه بهان ز کار و سوار
 بود خت سوار و روشن
 پاست و کرد ان بسیار
 کی شاه ز پای تخت بلند

ز یاد همه مرگ را ز یادیم
 سیه را هم کیر آباد کرد
 تو دای که دستان زان کت
 بیاید رکن نو در ششم
 از ان کت که در دوزخ اویا
 پرا کت که در دیم کرد جان
 زین شک را شود و شپه
 حوار و نسه دیک ساری
 حوار افرویش مر دا خت
 گلی تخت چان کتیم من
 که ز غن از دست این آرد تا
 دوزان مرن خن کت با یاد ان
 سرنه برن کار کشود است
 گران رون شد ز شش
 یکی با سر مرگی با ساخت
 جوگشود نزدیک زامل تر
 که چون رفت از کار پر مایه
 پارات دستان چان سکا
 بفرمودت کین بد از کتس
 چنین داد با خ با فویا با
 گلی بر ز آتش کی رخورد

ز نیمم کردن در داد ایدیم
 دل ز سر از ان مر شاو کرد
 بجایت آساکه باستان
 هم اکون بر هم ز می دروشم
 دشش کرد از کین مر شاو
 زبان بر کشایم شمن
 بگوش سر مرد آسپه
 بدیش ن سپارم شارا
 نوهی سپاری برون خت
 بران بر خسا دیم با او خن
 تن یک جان مردم آید رتا
 یکا چن کت ز نام اور ان
 من کت یازان دین کار
 خرتنه با غوریت یکخواه
 از مل نوی پستان بنا
 پهن شدش زال ز خوت
 تهن با اندایران زخت کلاه
 شه از خواسته می یازان
 که جای خردت من کام شس
 که ختستی باید هم ز شرم و آ
 خرد با سر دیو یک از خورد

وزان پس مرا ایما ساختند
 ز سر سو که بوشش فیدید
 جوگردان سینه کینه بشا خت
 وزیش با غوریت آیدم
 جو بر زمین و چون قارن زرم
 جو تا بند کردان اینی غغان
 سربیک رده مردم نیل کناه
 پیشش ز کان ستاش کینم
 یکی چان سازم در کون ان
 پر دازم امل نیل کت
 شتابان تر دیکستان
 کز ایران نزدیک ساری دو
 جو برین دوزانستان تر
 که ات مرد کتار کت دل
 بر و افین کرد فرخند زال
 سر سکا ز بار با می مانده
 جو آمد به ستان سام اکی
 بران بستکان زار بکرت
 بشرا نه را و در شان از چند
 جو اغوش آه زامل روی
 به افتن نامه سر جنگوی
 سه اکت کت آمد بیدت
 سپید راشت چون پست
 جواز کار اغوش نامه آ
 بز دمای روی و بر بت گوس
 جو بشید افویا با سخن
 سار ز می کت شد از دور
 هم از زرم زن نامه اران
 بگردار کتیت کار سپاه
 که باشد بدوقن از روی
 سر آید همه کار نو ز خورد

سیه زان هر سو بروی خت
 بشک اند را و در کیر کله
 بسای هر ان کت فیتند
 که ای پر نش بخت کت نام
 جو خسا و کشا و کشا کت
 عجم اند را ز نو کتستان
 نکال اند را و در زهر کلاه
 بر پیشش زان نیل کت
 که با من برادر کرد
 سرم را ز نام اند را کت
 که انی باور بچس کت کام
 بیاید جویند با او بشد
 شتابان نزدیک دستان
 بر می سیه کرده در جنگ دل
 که خسر م ز می بود مایل
 ز دمای روی و شکر آ
 که بر کت کت او دافوتی
 کجا بسته بودند در جنگ
 پارات ایوانهای
 از ان کار او کت فیت کی
 بناید جنگ اندرون آب روی
 نیزه ان کتس کتس
 پانچ بشیر با زید
 خبر شد سوی زال سلام
 پارات کت جو پر خوس
 ز دستان کت چا کتدن
 سر نامه اران پر شش جوی
 وزان بهلوان ان اران
 شش باد و سم باد با نخت شاه
 تا به ز کتستار او خدی
 کتون کار زور را بیاید



بته قارن و بود و مرزبان
 سپهبدان سپه
 پدرفت شای برغات زو
 بر و رفتانند کوسرمار
 سپه راکار بهی مازدا
 بنامه می زاسان مسج غم
 زکی جان شد که جان نماد
 که کجهر مازن سرای مسج
 بران بر خفا بند سردوخن
 روار و خسین تا چین و تن
 سوئی پس بگردون ماند ز
 جان چون عویسیع جان
 فزانی که از شک آمد بدید
 زمانه سمانا از او سپه
 جازا جنات ایمنی
 بر بود زورایکی خورشید کام
 جوشت ز تخت و کا و پد ر
 ناور و کتن درود پند
 فرستاده زقی نزدیک
 مرابا تو با جواد کی نیست
 بر او زنده کوشش ازین گوی
 تر از او دشمن سپه تک
 نه سال این شک نامدار
 جوشت تخت ایران شایسته
 بگفتند با زال جنیدی در
 کون نه جابجی که شایسته
 چنین گفت با جتران زال
 بش و روز و جنگ کیان م
 پاسم نیزه ان کین مسج
 کون کت رستم جوهری
 خواهم رستم بران و استبان

سپاهی بای و از کربان
 ترا خواسته ای مرا فراز
 بیاد نشسته از کاه نو
 بی دین به کردمش رو کاه
 که با پاک نیزه ان سیکه داشت
 می کشیده زمان با درم
 ز لشکر می بود و تانجام
 نیاید بخسزد و دانه و مسج
 که در ال از اندکین کهن
 سپه شای مدان با جن
 کهن بود و یک جان کرد نو
 پر از خشم و باغ و آب روان
 جان از فرات از کلید
 جناح است کاه بکمال شر
 کی را بر د و یک آرد بجای
 پد رکده بود و در ک شایسته
 جبار می داشت از پد و فر
 سرش زین بود و دل ز
 ز زده شک آن نه نامجو
 نزد تو م را و دیدارت
 که پکار شد تخت شایسته
 می بر برادر کس که رنگ
 پامه روار و سگی ز نزار
 نه می کی که روزگار می
 که کسی بر آسان که سینه بست
 کون کشتنی تیج و بی سپاه
 که نام بر دی بسته کم
 ز پر می رسد از شایسته
 کی شایخ با بار مسج بر
 برید بر و بر قبای می
 که هستی بین کار سیدان

بروز سما یون زو بگفت
 بشای پروان خن ز زال
 کز قن نیارت و کشتن کمی
 دو خرو بران کوز تا شت
 سخن ز نشان یک پیک ز زبا
 پاتا خشم روی زمین
 تخمه کیستی بر هم و باد
 زینتی کجا بر ز خسه کاه بود
 سوئی باستان شه زال ز
 جوهر دم ناز و نانا پندک
 بر سویی جشک سمانند
 جو سال از راه شاد و شش
 کی را بر آرد و خسج بند
 در خور ز تخت و کاه کشته
 می کت اگر تخت را سر می
 چنین بر آمد برین و کاه
 پای پامه ز زده شک
 کی شکی سمانت افزایاب
 یک یک با بیان سید کمی
 بر آمد همه کوه بر زین ش
 پر اسام ما تو سیدان
 سپاهی بیخون بدین کشته
 سواری چون پای از زین کاه
 کون جنیدی کشت پستی
 که از روی می کبر و در رسد
 کی اسب چیکش با پیسته
 که بر یکت تخت را د شتم

بغیر کیانی با پارت تخت
 نشسته از تخت ز نوچ سال
 وزان پس نه پینه کشته می
 بروی ناز و آرد و روی سپاه
 که بر آمد به آسمان
 سر آرم بر یکد کرافین
 ز کار کشته نیار نه یاد
 از زال را دت کوتا بود
 جانی گرفتند هر یک بر
 نمرود زمانه ز تو مار و کنگ
 دل از کین نفس بر خسته
 شمر و سال ز خورشید
 خاک کلف و دیگر می رازند
 بیتیار غور کشته بود
 جواغور شش در ز جوی
 درخت ملاحظه آور دبار
 با فریاب آن دلاور
 ز دت سپنجاب و رو آب
 که آمد خسه یار تخت می
 از ارکان ساسر بر آمد خورش
 نویم یک روز ز کوشان
 که کردمش نمان که کوشارو
 کسی که ز تو تیغ مرار نه آ
 تا بزمی خسج کاه می
 ز خسه می بردی که چون
 کز تن با نای سپان می
 بندی مانی با پیسته شرم

کی تر و زنده نزدیک زو
 بیامه بشیکر نزدیک زال
 بشای پروان خن ز زال
 کهن بود در سال شاد
 سمان که کسکی پامه ز جان
 بگردن سر روز جنگی کران
 ز سر و سپه غات آواز
 سر نامه اران تپه شه جنگ
 پس از زود و جی کون ز تو
 و زین روی ترکان بچینه بر
 پر از غفلت عدشه کوسنا
 ممانا سب انچه کرد و زو
 چنین بر آمد برین مسج سال
 شد تخت ایران کانه رود
 نهاد جاننت برای و رو
 پامه نشسته از تخت و کاه
 پامه ز خوار روی افزایاب
 به و روی تو در مرکز پندک
 تو خون مراد بریزی پیسته
 خبر شد برگان که رود کشته
 که مکده خسج و در کس سپاه
 که گفستی ز من سپهر و آن
 بین سال که شایسته زود
 سوئی باستان مازنده می
 جو زود که شت و پر شایسته
 اگر جان وانی این رسب ز
 بجای کی کمن پامی شب ردم
 برو ز جوا سینه بر نور و پای
 برویال و آرد و جوشیرین
 بچیم سیکه با پیسته
 مر شاران مرار کت و کوی

کسی فرودون تو کشت نو
 عوروش شاد آن روز تاریک زال
 تخت فرید و شش شایسته
 بداد و خوشه جهان مان کرد
 شد ز خشک خاک و یکا را دمان
 که از زیلان بود و جنگ سران
 فرستاده آمد نزدیک زو
 ز سکنه بند روزگار کرد
 از ان روی کیستی نزدیک و
 چنین غش کرد و شد از دت و
 زین شه پراز رنگ و نوبی کاه
 بداد از ز قسیرین خواند نو
 نبودند اگر زنج و مسال
 رفت آن همانه از وضع
 خف کند بنویس و در کرد
 بر رخسار دان که کاه
 خشم کیستی و کده است
 شاد تیغ و شش از نیرته
 ز پر و دروغی کز نری می
 به ان کج بدخت کی شایسته
 مان کسی بر شینه کجا
 می راد تیغ منب می ان
 ز کستی جان به بدار کت
 جهان شد سراسر مرار کت کوی
 نه اناز به دت کوتا بود
 که آمد سپهبد جنگی فراز
 غمان سواران شد پادرم
 جواد و زان جستی من جای
 بگردی می بسته دار دمان
 خواهم بر جا کست از جن
 بودند شادان آل زوی

زهر سوسه نی کجا ورتافت
 یکی کارش است و بیخ و از
 به کوزه فرستم جوش بزد
 خندان گشت رستم بهستان
 اگر داشت کینت و کرمک
 یکی برده ام جنگ اندرون
 سران بان کوزم کویا لکن
 نباشند زخم مرا پدیدار
 که نور مرا پای دار و جنگ
 شکسته کنم من میان شل
 همه رسم و راه ملک آورم
 کله بر جودش ز باستان
 زین سر و نی ناپت کردی غم
 دو کوشش خود و سنج آید
 شش پر کار از کزانی گران
 از اندیش دل بک پوی
 بنیروی پس ایلیایون
 برستم خن گت جو مان پر
 می خشم خوانم و بر او بر ش
 جو در کش منگ کند سوار
 بنوید رستم جو شیر شیان
 پیشه و ران رستم زو ش
 به و گت کین زشت منت
 سرین رابر و بوم ایران
 کش و دروغ دیدش و تر
 ج و رات کنی که جادو
 در کج بکش و دنیار د
 خردوشین کون با کربای
 پیش از شش رستم ستم
 نپرند و مرغش می گز
 ززال کنی بافت فرا سیاب

سلاح سواران جنگی بابت
 کز و بکند خواب و آرام
 زماش شکران جنگی بر ط
 که من نیستم تره آرام و کام
 بود یازیدان و فرو زخت
 که سر گت آبت و بار شش
 پسند بر و باز و ویال کن
 که از کن آسن بر آم دمار
 سناش نیاید بر و زورنگ
 ز خون رود رانم خود ریای
 سر کشن زین جنگ آورم
 پایور و جوش کله بر ش
 نهادی بروی زین شکم
 برویال فریب با شش
 جودان کل سنج بر ز عزان
 ز رانجی سرد من ز جوی
 بز سر و جوشیای کین
 کرای مته انب یکا زایم
 خوشه جواب و برنگ شش
 جو شیر اندر آید کند کار ز آ
 ز او از او حسین شده ای
 برونگ تر که در گم کند
 کون کار کردن به شست
 سرین بر تو خواه جهان گت
 بهیدشک دار دوله تار و
 باورده تانج آمو شدت
 وز امر و زور دانیاش
 سمان زنده پلان مندی در ای
 پیشت او سال خوزه کون
 ز اندیش سر و شای زین
 بر آه از آرام و از خوزه

بر ناله رستم شکر
 ترا نوز و در که زرم میت
 بر آنکه که جایی بر نه در کشم
 می تش افروزه از کوشش
 ترسه ز عواد و منجیق
 جو بر پیش او و پشام جنگ
 یکی که ز خوام چیک خت کوه
 که باشد خک مرا پدید
 گرایند ز روی کم نی سپاه
 سر شش رستم می راندند
 جنگین کابن بیا زینم
 یکی که راه از پس پایای او
 سناج شش و تار کج
 چه بر آب بود چه ز شکم
 جو رستم بدان دین نگریه
 پرسید رستم که این گت
 خدا و ندانم راندانم کس
 مداخلت رستم کجای کند
 یکی شت ز در بنا کوش او
 پخشه و جنگال کردی در
 ز جهان بر رسید کین از
 بر رستم ز نفع شده خون
 گت جو شش خود و کویا ل
 رنج زرم و کنگا کن گت شش

کوبان کار را من بوم سیکه
 که سارم که سست کجا زرم
 زما ز راه دوسر از تر کشم
 می من سپان بیا سر ش
 کمان بناید و راجا شیق
 بگیرد زوشش دل جنگ
 که چون شش آینه تور کن
 که بر آمنین کویا پدید
 کخون باره از آبر آور دکا
 بدو انج شش تانجی
 فید می خت از رنگ بر
 سرین و بر شش هم بنیای او
 زین کوب و دریا بر زور
 برو ز از خورا فرو شش
 مان که سپیدین رایدید
 که از داغ روی دور شش
 می خشم شش خوامم
 سر بر شش آرد و نا کیند
 تو گفستی که زوشه شش
 سفشار دکت است پت
 پختت وان که داند با
 جین گت یکی زیز دان
 تن پس و او بر ویال کن
 سرین که دوشان ل گت شش

برستم خن گت کجای پیش
 سوز از بت سیر بوی
 نیمم چپس زرم چه بیخ
 خنیل یال و این جنگ کجای
 پستی که در جنگ من جرم
 مرا که که جوشش بر د کشم
 مرا نکس کس شش جنگ
 یکی مان باید چه کویا بند
 سران کن بوم مان زور
 اگر پسل باشد و کرا و ده
 جنان شد ز کتا را و پلوا
 مرا یکی رستم کید شش
 یکی دین نیز بکشت خک
 بر شش و شش کل و دم
 کز انج از شش ز سیر
 شت بود چه بر پلاس
 گت کجانی سید داد خم
 جین داد ماخ که و غشجی
 سسات این زین آمد
 پام جو شش ریان ما دش
 پستاد بر خاک برکت ازوی
 گت داغ شت از شش
 چنین داد ماخ که کز شتی
 سر شش تنگینه و جنگ را
 جنان گت شش که بر شش
 دل دل ز شد جو خشم نام

بیلا سرت رتر از انج
 دلت نازوش و غمی
 که خفت تو باد می و شیت
 زوال بود پروریدن بنا
 جوازه نصف رزش شش
 ز کوفن کردن کجا سر کشم
 چه پسل یان چه شیر و سنگ
 جنان چون آدم غم کند
 بناید برم سنج بر خاشخ
 ر ششیر تریم نیاید ر
 که گفستی بافت اند خوان
 پشش شش کدی گت شش
 بر شش و شش و کویا
 سید نامه و تند و پودم
 چند ران و کزین رس
 نوید کوشش از دو شش
 که آن که راناز کید زرم
 گت رت سر کوز گت کوی
 جشم بزگان کزین آمد
 می خوات از شش کس شش
 بسوی کله تیر بناید روی
 تو گفستی نازدهی سلک
 بر و رات کن ملک ایران
 زین راه را آور د کلنگ را
 می ختم شش ز بر کزانه
 ز شش نو آسن و فنج سوار
 و زور شده او آتاجه سیل
 زمین مرده را بانگ ز کز خم
 ز بانوی او را میا زور
 پایور د شش ز باستان
 که راه را بر صنی بر کشید

از ایران سپاه دادم سپاه جو بر کین نور نامدار پراکنده شد رای تی تخت نشان داد بود با فزونی کین کین یک لشکر کم بجوی که لشکر ترا هوشند بر خشن از راه سمانه جو دیران توران را هوشند نفرمود بس تا بزودی قلوب که ایرانیان مردم رینند و مان روی ستم دیر و کز کی تخت بناده نزد یک باب جو دیده اند چو سواران از	ز راه سپاهان سدی زرمکا پاور دم از زابستان سده کاری روی وی سپاه یکی شاربخت و فرو جوان بر توان زانی با بس زکوه سوی تاج شایع هراستند که از ان پناه سستی کتباد سراجم از حکم بگرختند ز ترکان دیری کوی قلوب سوی کمان بر طلایه زنده بر پمو دزی شاه ایران ز بر انخته مان بگد و کلاب پیره شدند شش از ان	ز لشکر مکر و فرسنگ ابا سواران زرم زن جو بر تخت بنش فزونی ز تخم فزیدون لیکتباد ابری کتباد افون کن که در خرد تاج کین چکس ز ترکان طلایه سی بره نمانده سدی فرا سیاب بدو کت بکین لشکر سوا برون آید از تر خرقلوب یکی بیسل رت با بزرگوه	سپه جان دیدگان زانده سیاسی جهان دمه لشکر کن ز کینستی کی فزونیات نو که فزونیوت با رسم و داد کین شش او در کتباد کی ز تخم ز شایان فریاد پس رسد اندر ایشان کین فزونی سودل پز خون و دیده وزاده روت با بر کوسار پیش راه رون مردم زبون یکی جایک دید بس لشکر	پادشاهان سدی شایع بناید ماندن از ان کار باز سراغی سیران زبان تخت زرخش از راه جو بدت و کرامت پر داده کرد بدو کت رستم که از سلوا بر اکت روت با بزرگوه نشان او تود ای وانی جو شنید رسم فرود برد نشست تو بر تخت شایع قباد و لاور بر آمد ز جای پا زید و جام دادم چند شده خین کت با پهلوان جو چند ارگشتم شدم پر امید تختن جو بشید آن جاب شاه قباد اندر آمد جو آتش جای قون و لاور شد که ز کار من و رخس و کوبال و بران	پیشانی خین کت کای خود سم اندر سلی شکر راستم کسی باید اکنون ز تخم کین بر رسم خین کت فزونی بهر دست باید که ایزد جوی تختن ز من را بر کان رفت بر اوخت با ناهاران جنگ بگفتند با او ستم کم بهر و خسر دمنده مدار پس سرا بر ز ناهاران دست در حقان بسیار و آب روان جو ایست بگردان بنده گفتند کای پهلوان مور تختن پیشانی خین کت باز سرخت ایران ای شریار که آبی فرود و خوری نان پامه دمان تاب رود با و کرامت با به بر ستم پرد سرخت ایران پارسا شدند بشای پرو افون کن کیک ز کتار رستم دیر و جوان که ای خسرو خروان جهان درویدی ساس نام شاه جهان تختن سمانه زبان پر شد تختن میدون کیک جام که از سوی ایران دو باز سینه پارا ستم مجلس شاموار خین کت با شاه کد آوران گفتا که سگام رفتن رسیده شده شاه ایران جو زبان کوه گفت ای از جای برگرد خوش	جان دادم و کار کرده رود بسی برتری و می خواستم تخت یکی رگر بر میان که بر کس کوبان نواز مال که و یک از تا خستین فتوی خوزال نران داستانا یکی کر زه کا و سپر جنگ سپه شاد ز کار ایشان کم پاس اندون تخت شیار با بگردان جنگی و پهلوان نشستن که مردم نوجوان نشست بران تخت رسیده نشاید این جای کرد کن که ای ناهاران کردن سواران مرابده خوردن نیاید بکار بر افسر و زنی از روی جو جهان نشستن در زان سپاه دار بدو کت کای با بر دار کرد بر زکان شایع و ران بناید که سازی در کت اندکی نخندید و کت شش کای سلوان نپاه دیران و شت سمان ز زال کزین آن پهلوان پام سپه را ران نخورد افون کرد بر جان کیک یکی تاج خین کت کرده از بدینسان کپشته بدین جا نشاد خوابت ز پهلوان بناید این سپهر آرمید بزد دست و تیغ از میان زخی سواری است که کت شش
---	--	--	--	---	---	--

قلون دید و پوی بسته زین
 سته نین از دست آنی عار
 نرفت نه از وی سپا قلون
 خنق شب تراهه فراز
 بزوک زالی در مشرب
 گشای از کیتباده از
 شایشت از برشت کیتباده
 جوکشد او و خواود برزین
 درم داد و آری کش کل ز ناز
 رده بر کشیده ایرانیان
 پرستان زالی کیتباده
 تو گفتی کی زتابه زین
 زالمیدن مای و بانک سپاه
 چه و رات برکت شپس
 شماسس راهه مانه شیر
 کونان راهه شماسس کرد
 بر سوسی حله بر دی جو کوه
 زکشته زین کت مانه کوه
 که افزایا سنان اندیش
 به و کت زالی لیکوش
 سر روی آسن گرفت بز
 جان آفسه بیند یارنت
 جوافزایا بشن میانوش
 که است کین رانده نام
 بکون بر آورده که ز کون
 می خواست بر دن پیش
 سپه از زگان بنده بر
 چراکت کوفتش زین کش
 یکی مرده رده نند دیک شاه
 ز جای اندر آید جوش قباد
 زوت و ک زالی و بعبادت

بدت اندرون گز و درین
 لغزید برسان ابر بعباد
 پیکار کی تخت بدر از بون
 آنتن سیجی کردم که ز ساز
 باه شدن سیج کشاد ب
 زیند کس از اسکا رونمان
 همان تیج کو سر بر بعباد
 فشانده کو سر بران تیج
 هم از زینر پستان هم از نمان
 میتنه چون بختی بایان
 پیکت تاش پیک و تباد
 زبس گز و همیشه و در کین
 تو گفتی که خورشید کم کرد
 سرا پای میدان آورده کاه
 که بر خورشید کرد دیر
 که دید او ز قارن جاننت
 بهم بر زنی صیف توران کوه
 شده آن دلمان ترکان
 کجا جای کیده و بر زین
 یکم روز با خورشید چو سوار
 درفش پیسته بر خود بر
 دل تیج و بازو هیانت
 شکستند از آن کودک آت
 یکی کت کین پوز پستان سام
 جو رستم و رادید بشان
 ده روز جنگ تختیش داد
 یکی بن تیر تک برشت
 می بگر ساختم بند و شب
 که رستم درید قلب سپاه
 بعبید شک ج در بار باد
 سرفقه ز خاشن جوی و پ

برو جلد آورد دست باد
 بز و تیر و در پویش زین
 آنتن کشت از ظلم سوار
 زارایشن خار مپلوی
 لکه بر میان بت رستم جوباد
 ش و روزگ نشه بود شاه
 و کروزه داشت شکر زجا
 پیکت بعباد کابل خدای
 پیش اندرون کاو مانی
 سپر در پرافت و تیج
 بک قارن رزم زین کاوش
 بگز و تیج و سپان دان
 پاد و مان تا بر او رسید
 خینت کردار کردون پر
 بر جلد قارن رزم ساز
 جو رستم به پیکه چو کرد
 چه پوشه کجا رفران درفش
 که آن ترک در جنگ نزاره
 از خورشیدن رانکه و تخت

بزد نزه و نده خوش گشا
 نهاد آن بن سینغ رار زین
 پناه شتمان سوی کوسار
 همان تیج هم باین سوی
 پناه که از آن بر کیتباده
 بزوم و بیاد و بر کیتباده
 خورشید آید ز پره برای
 پیکت کتستم کجی پای
 جهان روشه و رود و سرخ
 در فشیده تیج جوش تیج
 جو رعد مان نوبه بر کشید
 می کشت از ایشان تیج
 سکت تیج از میان کشید
 کی چون کانت کاسی جوتر
 جان چون بود مردم سر
 چه که نوبه ساز و کوفت
 که پدات تمان در فشیش
 دم سنج و در کینه ابر مان
 که کردی دلیرت و تیج و ر

آنتن بزوت و تیج گرفت
 قلون کتست چون مرغ بران
 کجا به علف رار و آون
 جوش تراهه شد بکوشش
 نشسته کتست با مانی
 شتم سارا ستش تیج تیج
 مانه اراش شد آنتن
 قناد از بزرگان تن بر سید
 پوشیده رستم صلاح نبرد
 بیت اندرون قارن رزم
 جوشی شده ارمنه زوی
 جان سر برکت دریای
 میان سپاه اندر آید لیر
 تیجند از آن مادران مرد
 بز و سپه و ترکان باار
 سپه دار قارن چو پل
 کی سوی چه شد کی سوی
 پیشش رنده پر سید
 من امر و نند کم کار او
 درفش سیاست و قان
 به و کت رستم که ای ملوان
 بر کیتباده تیج رومین
 ز کردان پر سید کین
 پیشش سپاه افزایا
 بیند کوش اندر اوخت جنگ
 کت و خاک اندر آید سرش
 سپه حواز جنگ رستم
 جواد از زنگ اندازت پل
 گرفتش کتند و کتند خوار
 بر آمد خورشیدن ار و ک
 سران ترک زین و در سن سپ

قلون از دیریش مانه
 پییدند شکر سر تن تن
 فرود آمد آنجیکه ملوان
 بر ارات شاه ایران زمین
 شده اندران مومان آنتن
 پای و نخته از رعاج تیج
 جوش تیج چون قارن رزم
 جوافزایا به سپه پاید
 جوش تیج این شد که رخات کرد
 اباکر دکتش و اد لک شکن
 کجا تیج خشیند ز دیر کین
 بر افروخته تیج از و صد تار
 سپه دار قارن بگردا شپ
 پیکت پر دل است بز
 نکال اندر آید سرش سوار
 بکف تیج تزه و بیازگان
 بگردید و از سر کت خوات
 که بسن جان چهلوانا کوی
 یکم کت کت نشن پارم بروی
 از آنتن ساعد و زامن کلاه
 تو از من مدار تیج رنجه روان
 بر آمد خورشیدن کادوم
 بین کونان زنده کتست رمان
 جوش تیج که بوش بر آرد زار
 چیداکر و شش از کت برین
 سواران کتند که اندر شش
 نماید رستم می پت و ت
 خورشیدن کوس از جند
 خورشیدی بر آمد ز ترکان بزاد
 در خشیند تیج و رزم تیر
 تیج سر از چاک چاک تیر



تو گشتی که ابری راند ز کج ترا و صد و شصت کرد دیر سگت سحاح و گشته که بده گشت ای نایب و ار کلی کم شود و یکم آید بحسبای پایه بان نسکی درم برش که با هم برودید مکنده بکت و بند قبا تو انی که شای دل و بکت غناش سر و بیان پست چو دریاش پیش بر شریان جز از آشتی خست ترا زمینتی که آفریدون کرد ترا بکت ایران چو از نی وزن پشته نام امان کرد عوز را که دست از تن گشت بتر زین سستگ نام گشت که ازین زمانه گشته شد بیش آمدند هم سمان گشت گرت و یکم آید کی از روی سردیکه چو شود ز رنگ سپه دار توران دو بین پر کلی نام بنوشت ارتگ و که از تو ز بر اینج یک بخت بران هم که در آفرید خست بر و بوم با بود هم گام بود زخم شمشیر و خشم خدا سزنده از سال چون زخم و که از مندیت اندو زنج که با او دو سلام میام چو شام چنان از نام خواند	ز سگت ترک ز بر تریج یک جلد گشته و اکلند نمای و ز کوسس ز پانی ترا بود زین جگه جستن گاه جان ز نامته کی گشته ای که گشتی زین با بودیم کس اندر جان ان گشتی ز جگش قادم کمون زری گفت اندرون زور و زمک سرس که دو هم غار و هم راه چو درین بیرو چپ پل که با او سپاه ترا پای بماند تور دلاور سپه ز بازی سپه را درازی نمود که با اندر آمد غواری برود نوشش بگر ز کمان شد سگت کی کس گشته شد که غویرت رسته گشته شد پرشت سربیک در قی شمان بگرداند رایده سپه چاری که آمد باقی بیسردان سپاه سگت تی فرودمانه از افراسیاب برو کرد و صد کوز رنگ نکل به آمد پیدارنی تاج و تخت کجا راستی را بخش بخت نگردد ازان مرز ایرج تکاه نیایم هم جیس سرد و برای ز خون بیان خاک سگت شدن تک دل زین ترا بی دو کس و شود زین شایگان سایخ نمنا فراوان براند	ز سگت سوزان دران گشت بر قند ز کانی پیشان سرو زان سپه برین ماند کلی که چنان گشتن ز شام بقاد آمد تاج بر سپه نهاد سخت اندر فرار و نوبت درفش بر اوید بر یک گران بدان زور سر گشته شد بچک و ای نایب کی شام سنانا که کوه پاشش ز نزار سخت کیر چو ریشکار چانجوی روی پاست هم خیز او بود و نه خیزد کمر تاج با یستام بر چو کلبه دو چون باغ شاساس گن تو ز شکر نایه از امر و زکارت بر دانا چو این بد و مکی روزگار بسی دادند هم آن روزگار یک دست رستم گنا بته چارم جوهر اب کا بختی یکی مرد کمزیر دانا گشت بنام خداوند خورشید و بران بریس رانده بخت سزد که رانیم دل هم بران سرخش ایرج در ایران و که چنان کا فریدون کرد سراجام هم چو سبای مکرام کرد و در بخت چو نام بجز اندر آورد چو شید شامین خنما صد	ز سگت شش نه داسان گشت کشیدند لشکر سوزی انسان وز آنجا برو ز جارم بر اند بر ز کانی پیشین ندیدند ما بگنسه کی نو در اندر گشت سی زو بیع و بکر زور کپ بیزین اندر اکلند که ز کران دو پایش خاک اندر کون وزان فریش بر ایدیم ز دمنش بران مار که اند بیازنی بی آمدن کل زار بر جای شت و پاست هم ترا کین شین نایت خوست سنان ترا کسید زین سپه که بودی کار ریش ز پیشه که قار کین گشتن و درگاه که داند که فرود اید کرد ز نام وز امر و زور و کار قن شمار دنان پس من دو آن خوا که رزم با او تا بد زور که سالار شامت و با فرود سخن کی و پیدار و با شمشیر که او در آفرین گشتگاه بناید که پر خاشاک مکریم زین و راه سران که از آفریدون بر آفرین بوز و بلم و با ایرج پر نیاید کسی بن از چای شیش سر و خنده و کمر و زرد فرستادند یک ایران بر آورد و سدر ز میان	فد وقت و رفت دور بر وز آنجا کس چون نهادند روی سرفق از لب رود ز رنگ تا از تخم ایرج زمین پاک شد سواری پدید آمد از پست سام بیزید جان شیک پست خاک چنان بر کفتم ز زمین سواران جنگی بر هم کرده کلی پستن دیدم و تنگ تو گشتی که از انش کرد چو که بی سام رادست نماند ما او مرا تا بسج تو دایه که دیدن تراز سنان تازی سپان کلگام که خوانی یسه که قار گشت جز این امان و کصد مزمار کله سنا که امر و ز باشد یا ز کردار او یک جان اژدها کون ز کشته کن سج بهت و کفان رزم زین رادش آن سیر تنجک دپر نویسنده را خواند وز نور روان فریدون که این کین از ایرج آند ز خکا ما و رانند در ازان که بگردیم و جنگیم بخشیم وزان پس نوبت کین بمانیم با آن دشمنی خاک کس از ما نپند جسته جان بیردند نام بر کیت باد چنین او باج که دانی گشت	بنامی نم خون و بر ماه کرد قلیده دل رخ از گشت کوی زبان ز رنگ تو دل ز رنگ نه ز همه که انده تریاک شد که دستاش رستم نهادت ز کز شش مو انده را ز خاک که گشتی ندانم یک پست کشیدندم ز خاک نکل بر و رو بدانش برای بروی بسکش بر آوردند ز زنگان غانده از آواز کرد برین رای زان شت با سنج میان شینن همیه سیت همان تیغ نندی زین نیام دل چسب کردان رو شده ز خون گشته گشته در کار تو فر داسه کل نیاید با ز زندان بدن آدر با سوی شتی بار با کیناد که چشم بیست بر کز شین که برای دل بود شمشیر که شش تر خا پس و شکت که نو دران تخم تا زور منو چو سراسر ان گشتید که چو سانی پش اندر کرد چنان بر دانه شیش گام بچندین با خود نیز زد زین سرو پای که پاس جانی خاک وز اسان نیاید پس ای سخن ترانن که ز داند که از ما بند شمشیر گشت
--	---	---	---	---	---

یکت بر غیث بر خرد
 ز تور آمد نخستین
 شمار سپاهم از آن روی
 نه پیر آشتی را نشان
 سر و کمر انگه پس که در خرد
 وزین روی کابل و نواب
 سر روی کیستی مورا سپرد
 کی جا خسته وانی بر زرد
 دوستا و نزدیکستان
 همان قارن سپه و کوشاوار
 در باجا سوئی پس اندر کتیب
 تحت کمان اندر آورد پای
 بی ترخم بیگانه پی
 مخویس و سوزد فرزند
 تو اعم کیستی بجز راستی
 همه دنیا به جاندار پید
 حاکمان با بر کار منت
 تخت پین کجا و سنی افین
 جو صد سال گذشت تا پنج و
 بدو گنت با بر نهادم رخت
 تو کرد او در باشی و پاک را
 جانزاجین است ساز نهاد
 درخت بر و بند چون شنبند
 کرا ز جاکه بسد پای چو ساس
 پدر چون خنجر ز ما نهاد
 چنین است رسم سرای کهن
 چو کاه کس گرفت کاه پدر
 هم از تخت و هم طوق و هم سوار
 چنان بود که کاشش کس کار
 بین گنت که ز جان پاکتیت
 چو راستگی جوئی پروا

ندان کرد که ز مرده بی در خرد
 که شای چو چرخ شد از تخت کم
 که با داری اش از آسیاب
 بین روزگرمین آورد شک
 بگری و ما راستی مگرد
 سر نشانست بر سر آفتاب
 پی رسید روی زمین مگرد
 ز با قوت و مرون تیغ و کمر
 که خفت مازن فرون بود کام
 چو برین خنجر او بود لادرا
 که در پار سپنج کجا را کلید
 مادی و با این فن خنجر رای
 دو صد ده بنا کرد روی
 مدان که در دل کشته ترش
 که خنجر خنجر ای او در کاسی
 خردمند پد و سینه از آرزو پید
 سر انگه کس اندر سپاه
 کی ریش کس که در کسین
 سر انجام تا اندر آفتاب
 تو که از ناموت و بر دار
 پای ریش باید بگر سرای
 برار و ز خاک و فشانند
 کراه ز گردون بر و بر کزنده
 سباز تو این چو جانی شیش
 کند شکار را بر و بر من
 ششجده از پی زمین
 مرو را جان بسد شمشیر
 همان تیغ زین بر بند کجا
 می خور و روزی خنجر شکو
 بجزین کس این خنجر کاسیت
 پناه که خواهر بر شاه بار

بین روزگار اندر افراسیا
 ز کردار بد کرد سپاس روی
 بنویست کی مان چنان بود
 چنین گنت با ما مگر سپاه
 ز تراستان بد را بی
 به جا که ساسیت بی بنکت
 از آن بر خنجر گنت تیغ قباد
 نهادند از برین چو سیل
 اگر باشد مژده کانی در آرز
 برانگند خنجر جان چون شیب
 نشستن که انگه با سطل بود
 سپاسی از آن پس که او در
 سوئی پس نیاید چار روی
 چنین گنت ما مو به ستران
 تن ما سینه از او و برین
 سر انگه کس که دار و خیزد
 از آن رفت نام اوران کرد
 چهارم کی از کس کس بود
 جودات کاه بنزدیک
 خاتم که کوسه ز ابر کوز
 و کرا ز کیر دست ز نام

پناه با ایران و بکاشت آب
 ز نو با سر عهد و سپاسی
 سباز نزر کی در خنجر گنت
 که سپهری ندیم مگر تر زدا
 ششم عدی ترا بر پرند
 و کز خنجر روی زمین شکست
 که ز زالی تخت بر زکی مباد
 ز فرور ز رخشان ترا ز ابر
 گنم تر از او جان سینه نیاز
 کس که خنجر سزاوار دید
 یکا تر از ابدان جای که خنجر بود
 بگردید که در جان و پدید
 چونک زمانه رسید اندر
 که کس مرآت از گران بکران
 کجا آب و نجات کج گنت
 سپاسی خنجر دن بن بر سپه
 بهاد و شمشیر کس با کرد
 سر ندیکستی کارم و
 پر مرد و خواهری بن بر یک
 کنون آمدم شد دان کرد
 بناسی جسد و در جهان دکام

مرو را سپاه و کل و هر کمان
 که او کلند فرو نام
 چو رسم بدش از یاد کسی

نشته بر و بر جان خدای
 نیار و زنجیر کس او می
 کی خوشش نوازم ز را مگردان

شینه کی با شاه نو در کرد
 مرا نیست از کینه از او گنت
 بدو گنت رستم که ای بریار
 بنیره زین وون فن پر شکست
 تو شوخت با افر خنجر و ز
 سرش را با راست تیغ زرد
 یک موی کسان برین جهان
 بگستره ز زینت بر بند
 بر رسم بی جا به و اسب داد
 درم داد و دینار و تیغ بر
 جانی خنجر اندر تیغ سوی او
 جوده سال بر گشت کرد جان
 زنت از بر تخت با موبدان
 اگر بن پاش کین آورد
 بر داشت با ن کران
 سر انگه کس کجا به زنده ز خنجر
 پر مرد و خواهر خنجر
 سرن کوز صد سال اسان
 سر ماه کاه و کس کی را خنجر
 چو خنجر کس کی اکی بگنت
 بگنت این و شد از جهان
 بر شد کنون خنجر کس یاد
 شود بر کل بر مرده و خنجر
 اگر شایخ بد خنجر از خنجر یک
 اگر که کند راه آموز کار
 ز کس آفرنده ز ازل بر کرد
 ز همه کون کج انگه پید
 همان تازی سپاه کین پید
 ابابچه و انان با ایران ام
 می خور و با ده می گنت شاه
 اگر خورم بنده کی شاه را

دل دام و دوشه بر از دانه
 پس سجد ام سرای تیغ
 بچو شستی در کجا ز زار
 سیری سپه سر سجد ز جگ
 مدار و سجدی بس کس کس فزون
 همان کرده کاشش زمین کم
 که او با نمان باید کاز همان
 کی کج کس کس گنت است
 که در زم توران هم او داد
 که او بود در خنجر طاه و کمر
 که او بود سپاه زیم جو
 می داد کرد اسکا کس کسان
 خنجر گنت از اندر ز کس
 می خنجر در او دین آورد
 سپاسی شمشیر چو چاکر کند
 نیاید سپه تو به از کار کرد
 که بود اندر زور در جهان یاد
 که کس کس کس کس کس کس
 ز او و شمشیر خنجر با او بر
 بر شستن او اندر خنجر
 کزین که در صد تیغ و خنجر
 ز کاه و کس کس کس کس
 سرش سوی سپه کس کس
 تو با خنجر خنجر خنجر
 سر ز کس کس کس کس کس
 خنجر شمشیر یک کس کس
 جان بر بر شمشیر خنجر
 کس کس کس کس کس کس
 می رای از شاه بر شمشیر کم
 از خنجر و ما نه بران سپاه
 مایی بر او خنجر او را داد



برت از در و سالار بار
 پادشاهان بر سر بار
 بر باد چو بایست بر خاست زود
 بر آورد دماند را سنا سرود
 سوانوش گوار و زین کجا
 سپرد و نکر کم و بیشمار
 کلابت کوی چو شیر خوان
 هر که در در بوشت خوان
 ای و آذر و همین نور دین
 میست سراز لاله چو زمین
 گرانده امیر بران اندرون
 کردند از شاه را یاد باد
 میسر بر و بر پیش اباد
 که در بوستانش میبخت
 بر نمودن شش او خند
 بر رود ساز از شمس خاند
 بگویم اندرون له و سبیل است
 سر سالد بر بای رنگت
 بجهت نجای از کجا زکی

سر اسر سه کشور را راسته
 چو کاوس شینه از دوا سخن
 اگر کاهلی شده کبر و دیر
 خبر چون کوشش زنگان سینه
 جو طوس و جوق و زنگ و کوه
 نشسته و گشته با یکدگر
 که جشید با تاج واکثر تی
 اگر شایه ی بردن این پسر
 بین جان باید کفون دست
 مرین بند را چنان اکنون
 بگوید اباشاه کاوس کی
 بگوید که این اهرمن کرد یاد
 ده مذمتی تا خست سمر و ز
 برین کار اگر تو بنفش کی
 می کنج نیلین بر کز ایش
 تو بارستم شیر ناخوردی
 چنین گفت کاوس و خوش کرد
 سخن رس جان دیدگان
 و این برنج اسان کم بود لم
 و گزین کرد و گشت راه
 تهنن برابرستان باز بانه
 که دستان نزدیک ایران
 چو دستان سام اندر آمد
 ز بصر بزرگان ایران
 سینه پرانش آید بیاد
 با و از گفتند با تو ایام
 چو کاوس راده دستان
 بروانین کرد کاوشی
 سر سار فیروز با و
 کی نامر دار بنو خستش
 سر سار و روشنت تو

ز دپا و دنیا و از خواسته
 یکی تان اندیش انگذ بن
 مگر دوازا سوسون کام سیر
 از زبان کسان رای فرخ
 چو خسر او در کین بهرام تو
 که از تخت ما راجه آمد بر
 بفرمان او مرغ و دیو روی
 بفری و نام و کج و همنر
 تهنان کی چان نوباست
 پیاریم کان کار و سوار
 که بر خیره کاوشی کن تو
 در دیو هرگز نباید
 چو آمد بر زال کیستی فروز
 ز کس نماند اکنون ز تو نم
 می کاو ما ز مردان بایش
 بیازایستی جیتر دیر
 بگرم آزوده ز کیستی
 بش تره سر رای چو غنود
 از اندیش شاه دل کبلم
 تهنن هم ایرو بود سپاه
 شتابنده استان بر شاه
 درفش ساروش آید بدید
 پادشاه شده شش سیدی
 بر آسایش این سرخ کردی
 از آن سر و چرخ کرد انوش
 ز تو بگذرد و نپند کشنوم
 نشسته سر او ز کمانی کام
 نزار نپیدان شاهی از
 و دشمن ز و دانشت
 بر تخت نزد یک جانشین
 بر افراشته سر تخت تو

بجان پرستنده با تاج زر
 دل ز مجویشت اندران
 من ز بزم خفاک و از کینا د
 سر ز و گشته در چین روی
 ما و از گفتند ما کتریم
 اگر خستد یاران چنگا گمت
 ز ما زندان یا هرگز مگرد
 سوزگر دی بدین شپست
 یکی چان باید نمودن بدین
 مسیوقی کاو و بر زال
 که از خسر شپانی آرد بری
 مگر ز ان آرد ازین خسته ما
 چنین داشت از ما دران پام
 یکی شاه ابر دل اندیشات
 اگر سبج سر خاری آند
 اکنون آن سر باد شد پش
 ده کاو ایران سنی میاد
 کا ند که از تیج او در جان
 ناز من سپند د جانین
 بر اندیشه بود آن شب دیر

مس نامه اران زین مکر
 کوش که دوستد نماز را
 فرو نم سخت و بفر و بداد
 کسی جنگ و جوان کرد روی
 زین جسد نومان تو پسر م
 می خوردن اندر نخواه منت
 بخت ابرو ایران شین
 مگر دی من هست خویشت
 که این بد بگرد ز انان
 بیاد فرستاد و دادن
 بیاید کنون تیز بر کاشتی
 و کرنی سر اند شیب تو
 که ای نامور با کسر پور
 پیچیدش سر من از راه را
 سپیدی ز و خواشیدن
 پیچید جان اندیش
 چو انوش ازین سان بر شاه
 بجز ز نیکر کمان و جان
 نشاه و گردان ایران
 چو خورشید نمود تاج از افرا

کسی کا ندران بوم آباد
 خنر کنت با سر فزان بزم
 ترون بایدم زان ایشان
 کسی راست باغ نارت گد
 و زان پس کی باغ ساخته
 ز ما و ایران راه پاک
 فریدون پرده انشش منون
 من چان کرجان کس پی
 چنین گفت پس طو شتران
 که کسر بکل اری کنوشی
 مگر کوشی بیکی پند مند
 سخما ز سر کونر خستند
 کی کار پیش آمد اکنون
 برنج نیا کاش از پستان
 سر رنج تو داد خواند
 چو بنشیند ستان خنر
 کسی کو بود در جهان شکا
 بناشد گفت از بنگ و د
 شوم کو میش هر چه باید
 کربت و بناد سر شوی
 خبر شد بطوس کوه از کوه
 چه رفته اند شس سر اسپاه
 بدو کنت طو پس ای کوه زوا
 بدان نامه اران چنین گفت
 ز پند خرد که بگرد سرش
 می رفت پیش اندر نوال
 کمش کرده دست و سر انگند
 چو تو تخت نشیند و انوش
 از آن بار و رشاخ بر جونی
 چنین گفت مر شاه رازال ز
 چنین گفت کای پادشاه جان

بکام از تن و جان خود شاد
 که ما دل نسیا دم کبیر شرم
 جمانجوی با یسه با جو ر
 غمی شد دل و لب پراز با د
 ز کتا را و دل پر از خسته
 نماند دین بوم و بر آب خاک
 هر باره انشش ندر منون
 که ان بد ز ایران فراتر شدی
 که ای رزم دمه دلا و سران
 کی تر کن مغر و بجای روی
 سخن بردل شمس یاز بند
 سیون کا و بر تاختند
 که از دانش اندیش باید
 نخواهی بود سمدستان
 که آغاز بر روی کتق با د
 که شد ز و بر ک کانی درخت
 بر و بکده سایه حسرو ما
 شوم خسته از پند من شند
 ز من که پرید شوه و سوند
 بزرگان رفتند با او بر راه
 بیسرام و کز کین و کز انوش
 سری کوشد سپدانی کلاه
 کشیدی چنین رنج راه دراز
 که بر کس او را با فر سو سال
 پشیمانی و رنج باشد بر
 پس او ز زگان زین کم
 می رفت تا جایگاه نشسته
 ز چون سخت تو حرج کردان
 بقا و کرامتیه فرحون تو می
 کا نوشته بری شاد و فیروز کرد
 سزا و نخستی تو باج کین



ز تو پشتر یا در دهه اند
 سان نوزد و نوسان گیتیاد
 مرا ز اشتر نتوان گشت
 کرن نامه ازان ترا گشته
 اگر کسی توانستی این کار کرد
 ویسکن مرا از فویدون جم
 جو برداشتی شد گشاده جان
 بخان خوار و زارند در چشم من
 جهان افسریتند بیا رشت
 بدو گنت شایه ما بنده ایم
 زمر که از تن خوشش تو خست
 پیشمان بجای کرد از خوش
 بر قند با او بزرگان نیو
 ز تو دور باد از تو مرگ نیاز
 ز بهر کوان ریخ برداشتی
 جو زال سپید ز پهلوی بر
 بیلا د سپه داران زمین
 ز سره که از کوشش روزگار
 می رفت کاه و سس گداز
 پکنه ز ربت ریشا ر
 سر شب می مجلس ادا گشته
 کسی کو گراید بجز کران
 سر انگس که چنی ز پر و جوان
 کم بسته رفت از بر شاه کیو
 می کرد عمارت می سوخت شهر
 پرستنده درین شهر با کلاه
 بکا و سس و دانه زن اگهی
 تان بگشتند کوی در دست
 سپه دار کا و سپس شش انداز
 زن و کودکی از شهر بردند اسپر
 ز دیوان ریشش درون بود

که ان راه مسدود کند نمود اند
 جمایه ز زرگان که دایم یاد
 بکنج و بدانشش ناید بدت
 خوتوبه کان جهان داورند
 و بکنج و سپاه و بگردان مرد
 فروخت مردی بکنج و درم
 از اسن چه دایم کیستی نسا
 د حاد و د و دوان آن انجن
 سر زه دیوان شکار گشت
 بدسوزیکه با تو کوبید ایم
 ز ختم زمان کسین سوخت
 بتوباد و روشن دل و دین و
 جو طسین جو که در زهره نام کم
 بجا و ابوت دست دشمن دراز
 خن راه دشوار بگداشتی
 دادم سپه رهنوی دقت
 کلید در کنج و تاج کینین
 بیدار کرد د پله کار زار
 ز دکاه در شس کوه پس و نو
 برو کرده از زرتابان بکار
 بشیکر از خواب رخا گشته
 کشاید شهرمان زان
 تنی کن که او را بنا شد و نو
 زشگر گزن کرد در دانتون
 یا لو در جای تریاک ز سر
 بجهس بگرد از با بند ما
 بان خسر می جای وان وی
 بکنار شان روی رضوان
 سپاسش دست شسته
 جمایه گشتند بر نام و سپر
 که جان تنش زان سخن زنج بود

ابر سر مراد و زنج گشت
 ابا شگر گشن و کز زکران
 سایون نزار و کس آنجا شدن
 تو از خون حسین بر نمندار
 شو جبهه مردی مران با سر
 سان از شو جبهه وار گتیبا
 شوم تر و در شان به آرم
 بکوشش تو آید خود این اگهی
 گرایه و ن که یارم شایه بکنک
 اگر داد کوی سر ما ستم
 پر منترم کس نیست از نیاز
 بسک شاه راز زال بدو کرد
 زال گنهی گنت کیوا ز خدای
 بجهه سو که ایم تر و رویم
 سراسر گرفتند شش اندر کار

سپه از رخا کج گشت
 کندند اسکن ما زنده ران
 وز یاد رکون راه ز قن زد
 ز جبهه زونی درختی مکار
 بشیر و نر و ذوق کهر
 که ما زنده رازا کندند یاد
 جوایش شس و جام آورم
 گزایش شود روی گنتی
 غصه های بر کار کردن در
 برای تو باه زدن کام و دم
 جابجای ازین سپه نیاید جوا
 دل ز رفتش مرغ و دود
 می خواهم آن کو بود سر شای
 بجز آفرنت سخن نشنوم
 بزرگان پر دانشند ار



منوچهر شد زین جهان فراخ
 که ان خانه دیو افزون گشت
 سپه راه ان بویا بکشید
 که بار و بندش ترین بود
 حسین با رخ اور دکا و ن
 ساهه دل و بکنج افزون
 اگر کس نامم ما ز ندرک
 تو با رستم اکنون جاندار با
 جواز شاه بشینه زال این سخن
 از اندیش من لپه در ام
 رفتن جهان رو تو فوختن یاد
 برون اندازش کل و شای
 بجای کجی کا و سر مادت رس
 پس از کرد کار جهان نوزین
 پس الکه کونامور زال ز
 بزبان کا و سر کنه اوران
 بدو گنت اگر دشمن آید

وز نامه ای ز بسی کج و کج
 طلعت و از بند جا و در دست
 ز شایان کس ان رای فرخ
 ز اس شایان شین بود
 که اندیشه تو نیم نیاید
 جهان زیر شمشیر از دست
 و کر بر نهم با ژ و سا و کران
 نگهبان ایران و پده ارباش
 ندید آنچه پده ارباش زان بن
 سه سر جده انتم اندا ختم
 بنا و کدک من آیدت یاد
 شده تره چشم او سو ز و
 نباشد ندرم من او ز کس
 تو دارد امید ابران زمین
 ره سیتا ز ابرار ات بر
 نماند سر سوئی ندران
 ترا بیگن بناید کشید
 سپه راهی مانده کوز و و ط
 بد آنجا که پس را پی بود
 سو پر ز بوی فی خوشگوار
 دو مان زشگر کزین خبر
 می زن بشیر و کز زکران
 جان کن سراسر ز دیوان
 ندیدند از تیغ او ز نیار
 پرستار مطلق و کوشوار
 شیت گنتی میدون بجا
 ز د پای حسن بکل این
 که آمد ز ایران سپاسی ان
 بازند زان تشن اف ز ز
 دشمن گشت پر درد و سر شد
 بخارت ز ایران سپاسی ان

کوشش که آمد نماز در آن
 کون که ناشی تو فایده رس
 جو آمد نیز یک آن سرفراز
 بش ای کی ابرش با سپاه
 بیسان دمان با نیزه یکسایه
 جو که شت روز نیزه یکسایه
 جو تا یک شد چشم کاو سر شاه
 سپه حسن گنت چون دید رخ
 هشتم بغیر دیو سپه
 بی روی که دی نماز در آن
 کون انچه از خور کارت
 خورشید اشان کی جان
 بر شاه روگنت و او را بکوی
 بناروی خست بر آیدش
 سپه او شاه و بسک باز
 سچ است ایران زانگاه
 که بود او ز شاه و بشک
 بختش که بر جبه اندر
 سر خون کردان در جوان سپه
 جو از بند های تو یاد آورم
 بروی رفت پنهان ستاده
 جو بشینه تن درید پوست
 نشد کن چشم حیم حیم
 سما که از هم رسان کاوی
 نشد بر یک کاره سینه
 اگر جنگ دریا کی خون شود
 سان کردن شاه مازندران
 کی دیر باز آمد کاو سپه
 اگر چه بخت هم بگرد
 و کوشش تو نیز بردت
 کسی که جان نام بلند

بشارت از ایران سپاه کیان
 ز رخ نماز در آن ز کس
 بخت اینجوشید اران زدم
 جان کشت چون روی زنگی سپاه
 پا دم کون به لکیز خوا
 جانجوی با چشم تا یک شد
 بد آمد ز کردار او سپاه
 که دستور پیدار سترنج
 که ای شاه می بر یکد از
 بختی می را بگر ز کران
 دلت یافت نان از تو تا که
 جان تا که از روزی روز
 که بر روی دیگر کعبه بجی
 کسی تر تند بر کج رگوش
 بدان بر ز کوه آمد از زمین
 پاری گلبان ایران سپاه
 پادمان تا بر پاد شا
 بگرد اندر آمد سترنج و تخت
 تو کفستی که با اندر آمد سپه
 بی از جسد سردار آورم
 که افون بر بند دانسته بود
 ز دشمنان داشت آن هم ندو
 و کوشش تیج را پر و بیم
 ترا پرو را نیند نام در کار
 که اساش آبی کردم زنی
 ز او از تو که با خون شود
 سمن بشکن بگر ز کران
 و دیگر که بالاشن باشد دوست
 ی خوش فرخ و را سپه
 رساند روان کیان نه
 که او نباشد زرقن نه

چین سخن داد و سپه
 جو در می قارت کنتی جان
 وز اشان بر او انگر که
 ز لنگر دهن شده تیر چشم
 سر کج تا راج و شک ای
 در نیا که پند جانیک زال
 چین سرتزی را پارا سستی
 بودت ز کارم مگر ای
 از آن زده دیوان سحر که
 وزان پس کج شاه و سپاه
 سمد پهلوانان ایران و شاه
 جو از ترک بشینه کتاوی
 جو این که برکت دیو سپه
 ز روح و ان شکر نامدار
 کون چشم خیره شده و تره تخت
 بنوم بندگان تو بشنید
 می رفت تا به بادمان
 بروشش از زور بد باد
 که شاه جان دردم از دانت
 مرس کار را تو ز سپه کون
 برت مایه بر پان تخت کن
 تو تا بر نمای بر خوشن
 چین او پا سخن رسم کمره
 پراز سپه و دیوت پریرگی
 شتره تا بر کشد روزیک
 نما که کسی از تو ان باز داشت
 خن گنت رسم بفرخ پند

که از روزگار ان شو نا امید
 سر و شمایش گشت نمان
 بنوا از بدخت میند چهر
 سر نما داران از پوز خشم
 جوان دولت تر بر کشته پر
 پند رفتم آدم بد بنال
 می تخت مازندران سستی
 شد غی غس بر تخت شاه شستی
 کزن که جنب کی دو خوار
 جاز تیج با قوت و غیره کاز
 زخور شید یا ندر روشن شاه
 با زنده ران بنام در روی
 سوری جان خود ز رف برسان
 سپاه ستون چون کل از بار
 کون سار که سترنج و تخت
 ز کم خسر می برن بگر
 بر درخت او در ک وزان
 که روی ز گردون جو خواهد سپه
 بر ایرانیان بر چه بیات
 مراسم شد از زود فزون
 سر از خواب و اندیش رفت
 کون رسد ترک زگان
 دوازت مرس چون کین خوا
 بنامه و چشم از نیرگی
 نیایش کم شش زوانک
 جان چون که آید یا که است
 که من بسته دارم فرمان مگر

جانجوی کاو سپه کیان
 جو بشینه پنجم سحر رفت
 بیام کون با سپاه کران
 کی خیزد در سر از زود و قار
 نکا که کاو سپه ازین کار هم
 که را کف هیچین درونج
 سده استان باید گرفت
 بنی حکم ستمه اندر کشید
 سر زوی جیش چون سطل
 تو با تیج و با تخت شستی
 بر ایرانیان بر کبک ار کرد
 سپه و آنچه دید از کران کران
 کشتن بگردم بر سپه
 می رفت با لنگر و خواسته
 با زنده دران ناکا و کشته
 وزان پس جانجوی خسته بگر
 سوزی باستان سستاد زود
 جو اسپان نی و بر ستون
 خن خسته دردت امر نم
 اگر تو نبی بین به میان
 جو پوینده تره یکستان تر
 بر ستم خن گنت استان
 کون که باید ترا خن ستم
 ازین کار یا سینه تو نام بند
 سران کج شمشیر سنان تو
 بنامه که از ترک دیو سپه
 ازین دست می بوکت زال
 تو که نامه بگزین گفستی
 مگر با ز پنم سپه و بال تو
 نخواهده سمانه اندر کسی
 لیکن درونج خمید ن پای

ز لنگر می جنگ سازان نو
 اما ر شاد پنجم گنت
 لی او سپه م ز نما زده ران
 بر شد جان چنما کشت تار
 بنود شش من کار تبار هم
 سرت سر که اید از نما ز کج
 که خیزه با نده گنت
 بیدار از ایران کنش
 بهیدی کس را نده ای دوست
 خور دایدین که ز بغضه سنی
 سر کشتن بر ز تیار کرد
 بار شنگ سالار مازندران
 بدان تا مازندران از پاد
 ایران او سپاه را
 می گنت کین بود از ناکا
 بروی کرد کردی جو منی پر
 ز لنگر استان در ستم درو
 جو خود و چشمی و کران
 می یکس لانه روان از ستم
 بر سو و با می باشد زین
 گنت آنچه انت و دیده
 که شتره که شد اندر نیام
 بخوایسته تیج خن گنت کن
 را بی سپه شاه را از کرانه
 که گوید از ان پس روان سپه
 بجان از تو دارنده سر که امید
 دو راست سر و درونج اول
 گویار تو با دجان ان ستم
 بر و باز و حک و کوبال تو
 بخواند شش از چند نامه می
 بزگان سپه نیدند پای



مان از تن خوشنما بود تن و جان فدای سپید گنم نام جان فسرین یک خدی پوشیده روز آرد پای بیاید پر از آب رود ابروی مان روز به که تواند گذشت بدو گنت ای دینک خوبی برون رفت آن پهلونوز دینسان پی خوشحیایه گندوی خوش رستم سوار ز پیکان تینه آتش فروخت	نیاید کمی پیش دفعی طلسم و تن جادوان بشکنم که رستم مکرده اند از خوشی بر و افین کرد بسیار زال همی را بگریخت دستان ران نه گران کیستی آباد نه کمزدم آن را پر از روی رستخ پر کرد کیستی فروز بنابنده روز و شبان سایه نیامار و دام و دود بخیار بر و خار و میزم فراوان بود	گنوی من مکر بسته و رتد کرد سرا مکن زنده از ابران مکر دست از رک بر بسته چو پلی رخس اندر آوردی بید رود کردش ز قدش چین گنت رود ابر ماه روی	تو اتم جز او کرد دستیکه پارم میندم مکر بر میان مکنده بگردن درش منگ رخس رنگ بر جای بود کجای که دانت کش باز شدش برستم که داری سوی راه روی	گندی و گزی مرا با بر بس نه از رک مانم نه دیو شبیه سردنند اولاد از بر پای چو پلی که اسفندت باشدم زما نه برین مان میس بکنده مرا در غم خود که داری آ	جز از پاک نیران ترسم رس ز سینه نه اولاد غندی سپه بی رخس برده زمین را نشت از بر رخس بر رستم پیش مردانای میس بکنده نیزان چو امید داری آ
سکه م از سرب در دست خوار جو یک پاس بگشت دنده سوی رخس ز شان پان چو پیدار شد رستم تر جنگ چگونه کشیدی بازندران	چو اید و بگداشت در سزار بوی گام خود آمد دیر خواتش پوشید ز رخس آن جان دید بیشتر ماری و شک گند و کان و سلاح گران	سمنستان که خوابت تس چون جز رخس جت آمد گندگی می منداخت شیر بر آن آتش تر ریانش کرد	دست چو را جای این گشت کمی دست سلسلش پر ز کرد کلفت در آورد که در دیر از آن برگی دست و جانش	دندان تان سپید بود نخت اب را گنت باید همی ز رخس من خاک تا پان کرد اگر تو شدی گشته در جنگ سرم ز خواج خوش که شوی	زین چو دست از آن بود خو خاتم خود آید شوارم دوی را به ان جان چان کرد سرم گزوی نشنند کجوی تر اینک با شکر کوه شوی
باز آن برینا همی آید کمی راه پیش امش ناکر پاده شد از آب تو پست توانا و دارادان تو ی سم اسرانا از از چنگان بود	من تو باز تو را گنم همی رانده از ربابان ستور همی جت بر چان جستن کراید و مگ خوشه دلی زنج مکن کار و اعلف دکان نم	تو از زین سپید ز در این گنم شده است رستم شده بود سوی سمان کرد روی اینک بدان کیستی گنده کن کج پرستنده و مندگان نم	کوهستان تا هزار دیم تن رخس بد که با زبان سوار چین گنت کای داور داد سوم می تا تو ای دکار رمانی گنوی پاک بردت	زین چو دست از آن بود دما از دیس دان روی خوشی ز در با بر روی میو دش تهن ز زمین	
سنگ سنج این سکه تر با مکت با حشمتن ملتن در اید و ک پیش امی گوه سناشتی آب دریا خاک	سنگ سکه هم تراج که یاد از زمین کور کون ز جان که نیستی چو جنگ مردی و نیر سوی زان ک	سنگ سنج این سکه تر با باوردشان هستی چون چو بر من میس آندی گشت که شدت سازنده را هم گ	سنگ سنج این سکه تر با یک جلد زیر و ز بر کرد ورامه و مگ در ای چو من سما که کی غمدم فرست	سنگ سنج این سکه تر با سنگ سکه هم تراج سنگ سکه هم تراج سنگ سکه هم تراج	



گفتا بگو که کن چو مرده است خود چو آمد جنگ از خون جنگوی بدو گفت اولاد نام تو چیست سرینج و تیغ بار آورد سران نام کوجون تو زاید است یک زخم دست از بلی سر	ایا او ز بروج کرد دست سمن سوی خشن نهاد روی چو مردی و شاه و پناه کتوت سرازا سپهسالار نگار آورد کنن ده زواج خشن بود که سی یافت جاننا ز شاخوار	بجواز دستان این نمناستینه نش انبهر زین و بر تنه بنایت کردن ازین سو که بکوشش تو کر نام من بگذر تو این سپه شمن با ندی جو شیر اندر آمد میان بره	تخر که بر سپه سیر د یی کشده نام جو خنده یخ رهنه شیران پرغاش خر دم و خون و جان و دولت سنان که ز برکت افشانی سوز که شد ز کشته خن	فغانا میجد با برکتی رسیده ندیس یک بدیکه بدو گفت رستم که نام من نیامد بگوشت بر اینخن ننگ بلبا بر کشید از نیام سرازا ز خشن با پای برید	بران سو که بود از من نشان ایا که کرد برکت اندر از اگر تو بوی بچسدم مرز بر کان و کتد کو سپلتن پا و تخت از ششن بن تمام سوی بندش ن تن برای پی
دردوست شهرت کرد سوار پیکه رستم کند دراز نمای مرا جای دیو سپه من این تیغ با تیغ و کز کرا بدو گفت اولاد منوت زخم بجای که بست کاوش شاه وز با جاسوی دیو ننگ صد زدیوان خنکی ده و دوزار ترا چنسن تیغ و دست	نم اندر آمد سر سرفراز سنان خان اولاد غنچه تیغ بگرد ام از شاه مازندران سرد از و بکش کیان خنم نیام ترا یک یک شوره راه بیاید یک راه دشوار بیش باستاند بر کوسار کرا زنده تیغ و کز زوستان	سی را ز رستم همی خنم ز آب اندر آمد دوست بجای که بست کاوش یک تو باشی برین بوم و بر شریار تن من مرد از خنج ز جان مدان ای سینه بل دیول سنان دو صد چاسار کتت جو اولاد غنچه سپه سار چنسن بر رو با لای کا کز	سب می با زور است خنم پیش اندر آمدند خود کسی کین میا کندت پی کرا بد و ننگ کز نیاید کار پاسانده من بر جوشن که از دستت زربا یی بر پاسش انداز تو کتت جو بد و جو سنج کند ارا و نخوبت با دیو پکار کرد	بمرا در چون خشن کشته بدو گفت اگر رات کوئی نمای و پیدا کنی راستی کسی رستم پورستان نام ترا خانه پید و دیو سپه کنون با زدیگ کاوشن سیان دو کومت در منزل جای کی گو یا سنام و راتین از و کجری سنگ لخت	که در راه روز تار یک ز کز می سیرایم از تو بن نیامی بداد اندرون کاوشن که دارم جانرا کسر خنم نیام من این را که دای نویی صد افکند خشنده ننگ که آهانش نبرد سمای بر و کتف و ماش بوده ر که او سران بر نیان کت
وزان کزیری و در است خنم ز کوشش شرمنا زدن ز پلان جنگی تر او دوست پسین کزین یک تن سپلتن بدروپی و پوستان ار سوز زهره شب و پاک دوز	کسینا جای بود ز ننگ خنم ری زشت و نونگهای کران کزایش ن شرا نده زون را جداید بران نامد ارا بخن خانانه اندامنا ز کپک سی را زنده سپه سار	سب باریک دینگیان او پراکنده در پادشاهی سار تو شایسته و کرا از خنم پنیر سوی نردان پرو زک پدانشو کجاست کاوش یک باجا کاوشن کز شب	سمن دیوان نونان او سنانا که ستنش ترا جان بسیای سونان اسرین بخت و شمشیر تر و سمن سنان راه بردار و نهای ز دیو ز جا و دیو سپه	وزان روی بر شمشیر خنم پای خن شکی سلاح و درم مخدی رستم ز کتت او جو پند تا و پرویا ل کن جو شیند از وقت در شین او مدک یک کتت از تیغ سب	خوشک سینه خنم پای ز پنی یک رارایش خنم بدو گفت کز با نخی ماه جوی ننگ اندرون زخم کوبال کن بدانت کیکر کاپش او خوشک سینه ز ننگ
باز در مان شش ازوه خنم سید جو اولاد غنچه بمیجد اولاد را بر درخت خو خورشید ز در سار کز	بمهر جای می می خنم سید پهلوانان دیو سپه بر بند کتتش فرود خنم جهاز افسرد و دوسگو	تتمن با اولاد کتت کتت در خنم کتت دار در سار کتت تساره رده رده کتت تساره رده رده کتت	که در شب و بون نیار خنم که سردم را از خوسس خو خورشید تا بند بودی سی رفت بدل پاز کتت	در شرمنا زدن رات کتت بدا خنم یک با شدار کتت بخت آن زمان رستم بختی نمن اندر آمدند کز نینا	خوشک سینه ز ننگ خوشک سینه ز ننگ

کی سفر خردی بر سرکش برون جت از خوار گشت پران خون سردی کند زدن گردد یاد از بر و بوم و دست ز اول و بکش دخم کند جواد بشماره درون بخش خوشیدن زخم آمد بگوش	خوی او دره برمان در کش جواد بگوش از آن معانی پنداخت زان کج که به انجن پیر پر سپهر بر می راه نشسته زیز درخت بلند خوشی بر آورد چون رعد روان و دم مار شد زان	بار شک سالار شاه روی جو رستم و رادمه انگشت جو دیوان پدید آمد کوی پال او جنان شد ز دیوان بران موم تتمن ز اول و پر سید راه جوشید کاه و آواز او نگاه جوادین چنین شید کرد	جو آمد بر سر شکر جوی پناه بر او آواز گشت بدید دشت زنجبال او که گشتی نثار ز دیوان خج بشهر کی بود کاه شاه بدانت انجام و آغاز او کی کرد با شاه ترکان شید	کی نفس نه زمین کرد سرو کوشش گرفت و پایش براحت شیر کن پلین جو بر گشت پرویز کیشی جو بشید از تر تنباده روی بماریان گشت پشیماری پناه هم آمد زمان شش او	نور کشتی بر زید دریا و کوه سازن کج گمش کرد وار شید ز دیوان بر دانت آن انجن پناه دمان با کوه سپهر پاد و دمان پیش او روی که راسر آمد به روزگار بل دانتش از روز پشیماری
غریب بسیار بروش نواز بگیری ز نمان ره دیوتند پناه بک او بدستان من در کسینه از آن زار	پرسید از زنجبالی دراز مگر کرد آن تر جبال کند مسزده دیوان شود انجن از آن کوه در زمان مرده	گرفتش در غم کوه و شاه مگر باز روشش شود انجن مسزده دیوان شود انجن ز دیوان جبال ز شکر شود	ز زارش پرسید از زنج برسم می زمان در زشت خم ز دیوان جبال ز شکر شود که کرد یاد است از من کوه	بگوکت پنهان از یاد روی جو آمد به یوسید اکی تو اکنون روز خازدی کیه سرمه جوادان از راهی خاکر	سوی رخس را کرد باید رویان مگر از شک شد کوی کیشی برنج اندر او تر تن و تیغ کجا باید گشت ز دیوان پاکر
که ارش بران ز دیوان پس از غم شها خرم شد مکاینه رقیبش خیم اندرون که او پس چکی و چان کرت مس بوم و بر باز یاید ابا خورشتن بر اولاد او با ولاد گشت آن رسیدت پریشان تو تو فرمای جنگ مدا که تو سپه و زماشی مگر سرو پای اولاد محکم میت نماستاد کسش او در جنگ زمانی سیع بود در جنگ بر ک شب می و چون سیر اروشه دل پستن نیز برده بر او جنت ماو بهم	هم رزم را ساخت چون جنگ را دید از خیر کتره شد شود تیر که پاک با خون بر فراوان کرد اندر شکر گشت بیا را بیان سروانی درخت سوی راند آن خوش جوادان سر بر ره راستی دیدت کنون ک زمان کرد باید در اگر باشدت یار پر روز کر نیم کند اکی رشت جستند با او یکی نام و کند بند جای دیدار و جای کرغ جان پر ز بالا و چسای او تیرسد کاه جکی نشیب جو میل سافزار و شیر درم	نبار اندرون کاه دیوسید ز شکان که دیدم که در کوه کوی سلسن جک را ساز کرد گراید و نمک پش من کرد خم چهار تا پاراید از تیغ و فر خوش اندر آمد بدان گشت جنان چون که رفتن آمد نواز کرویند شکر پریم و امید نخن دل منزه و سپید وز اینجای که رفتن آغاز کرد شماره بر مایند حار و در خم خش کلاه و میند دگر بدان زه دیوان که و با کرد مرا راه بنامی کیشی باز	تو اینک مگر کردن او را پناه چین گشت فرزندم در درنگ بایرانیان گشت پیدار پد مگر یار باشد خداوند پور وز اینجای که گشت بسته مگر پناه حوزد یک عار شسید به و گشت اولاد چون آفتاب ز دیوان نه نمی نشستی کی گردد آن رستم ز قرق شتاب میان سپاه اندر آمد حور کرد بمانند دوزخ بی که جانی بیار کی اندر کی کوه دید کشاده دمان سسته مگر بنیروی رستم ز بالای او به ل گشت رستم کرامتوزان	که او است سالار و ش سپاه که چون خون او را بکن گشت کسین که دم اسف دیوسید دو هر مرا اختر یک زور پناه پر از کین و جنگ سر بگرد اندر شش شکر بودید شود گرم دیوانه را ناید اب تاز جوادان سپاه کی بدان تا بر آمد بلند آفتاب سازن آنخسیر همی دور کرد تن حاد و از تیر کی بایدید سراسر شد نهار از نو شید دل ز کس و راز جنگ سر پنداخت ک رای کیشی او ماند بن ز نعل ام جوادان	

سیدون ملک دیو بر دست و برداشتن سرخا کبر پراکنش	که از جان سپهرین بگردن بر آورد و جان سحر دریا چنان	برید و بی او پست خان گرن ای برون بسته ال گت آن گیانی	بر دست ز کمر زانند زور برد خسبر دیش بکسرش از تن تره برهون	پسندیشتم ز نام او بکسرش از تن تره برهون
--	--	--	---	--



با اولادان گشده بجزی که دای دلم را نو بجی کارش است و روح در	سوی ساه کاوس بنام می بازخواهد دلم را ایست گرم با شیبست و هم با تو از	بدو گت اولاد کای زه که شیر زبانی و سکه شطری بیامد روان گت خان	جان از تنش آوردی زه بدو گت رستم که باز در سرد و جادو ستران از	ز شاه نماند تو در دستم بزرگ گت می بسکم باید گت من بجز زبانی
---	--	---	---	---

روان مانیس و بسپه شاه اکی شد که کاوشی نیاید سیست از دیدن ستوه جو ختم تهنه نشان رسید بگردار زوین بگفت گرفت چو یکم نه دشت فراز آمدند کمی دست گرفت و بشمارش شد زوزان مرد جنگ آزادی بسان پیکر زمان مدغی چنان که کرد در خشم زهرم پنشه جنگ سرافزار پس کلا مور بادست او نخته ترا با خسین سلوان نشت تتمن پادشاه اندر زمان سخن را اندازد زینج و راه در بجا او بود من نیایم بکار بگفت آنچه شمشیر بار آور بگوشش که سالار ایران می براند شمشیر تخت ز رنگی توافق و نهین کان کردن نامه شمشیر نماند کتار او برون اندر پیش او شمشاک برون اندر شمشیر ز راه زمانه دان شرح گفت و نشین نه ارم از نشان کیس را کین جو کرد سپاه از میان برسد جو کاک می آمد بگاو شمشیر بفرموده نامش که راستند جو کوز کشود بر میره بر پیش پای اندرون سلطن که جویان شمشیر نام و جویند	دو کس از لغت نویذ فرستاده و نامه افندی در باره و ج نامون چو دریا کوه بر بردارستی گش شمشیر تو ماندند شکر بر زوین گشت با او یگان ساز آمدند همی از موم را ساز از دوش ز بالای بس اندر آزادی نکردی حسنه از جنگ آنچه نوی ز خیم اندر آرد بر رخ آبگم شد از در جنگش که در اول بی پوست و ناخن زور نخت اگر رام کرد در به از ساه بر شاه برسان سلوان که چون مانده در شیب و فراز که کم سلوانت و کر سوار سرگشان در کار آورد اگر چه دل و جنگ شیران می گوزن در تر از خاری آمد بروی یکی رای پیش او و بگنگان شش نیز شد با زار او دی بر کین ز ترس ز پاک سرگشته به زانج گران سر کرد بر شاه ایران به بیرهوی زودان فریاد رس سرگت خورشید شده نام گوش اندر اندر دیوان سنان و سپهر با پیر استند شده کوه تاسن بر یکس که در جنگ بر کز نهیدی گراید که زو کونده بود	خواجه مراد ز اور دشا فرستاده چون مراد فرم چو بسینه سالار از اندران گرفتند و جنگ شمشیر خفت بیدار چون زوایشان ز کمی سلوان بود پیش اندر نخندید از ور سپه سلطن کمی شد بر شاه زمانه زان پدیده شدن را بز خویش پناه کلا مور چون زویش پسید و اندیش رود و در پاور و دینود و با شاکت پدیریم بر شاه زمانه زان جو زمانه زان شاه او را بنده وزان من و گنت رستم توی چو من صد هزاران بر کز او چو شنید سپاه نامه خواند نم شاه زمانه زان سپاه سوی شمشیر ایران گردان چو من شک روی اندر توی کمی خلقی ساختش شامو اوار پادشکان از برگاه او پادشاه از نجب جو باد و وزان من و گنت شمشیر چو رستم زمانه زان سلطن نه نامون بید و جسد او بفرموده رستم زان زور سرایده شمشیر او سران	چا بجوی رستم سو در راه گندی بفره اگر برشت خم ز لشکر کین که در خدی آن بندی مراد ایچی سخت سواران سیس زویش که بگشت بودی کویان سر شده خیره زو چشم آن انجن بگفت آنچه دید از کزان بر دیش رخ بر کوه نشان بر پیش چا بجوی مرد سپه بردی زخور شده شهور او که بر خویش در دست چشم رگت و متهان پرسید و سوا خس چون که داری پرو بازوی سپوی پناه جو پد اشود بر ز او درم گشت و اندر کفستی بر اورنگ زین بر کلاه و کزنی آرد زمانت زان سراید ترانیزی و گنت کوی پاور و نزدیک رستم همی تره و خسته و راه او سوی شاه کاه من ل کین دیلمی جنگ دیران سج شاه جوان رزم را کرد ز من گشت از پای سلطن تختین منید بران کین کم گشده روست زمانه زان	زین اندر کف کز زک زین اندرون مان کام زن فرمودشان تا پدیر شد دخت ازین و خج بر کند زو چو شکر بید کند کردار او چوان سلوان یالی او را به پد مروار او خنده بشمار و چنگ سوار کی با شکر کلا مور به و گنت شمشیر فرستاده پرسید پرسیدنی چون پنشه جنگ کلا مور سخت ترا اشقی بفرایه جنگ چین رنج و سواران کینم نمک کرده و نشاند زخور چین و او را رخ کون جا کرم مروار سپه نامور زان بر رستم خن گنت کین جت جوی مرا سپه خواندن پیشش اگر با سپه سخن نسیم زان نمک کرده رستم بر شوین پند رفت از زو جاره و این رخ از پیش آن شاه دیوان جو آمد نزدیک شاه اندر دیمران و کردان آن انجن سرا پرده از شهر پرو کینشید همی ماند شکر از انان بطور و یکو در زک شود کاک سوی من و طوس خود پای سپه دار کاه دینش جنگ کمی نامه داری زمانه زان همی خوشش اندر برش بر زوخت	جو آمد بنزدیک زمانه زان کمی زنده و پلست کوی تن سر بر شاه از خیره پش مند که او را تین در زیاسته بنده پانده خیره در آن کار او سنان تند آوای او را شنید پیر دوشش که از دست از کلا که زمانه زان زو پر استور سفر تا پدیر کین فو بنو درم روی و اندک بود داد فوز و سخت ناخن جو بر کلا زور فراخی کین بر دل خویشش بر آید چا جان را اسان نسیم ز کاه و سید و از کلا خوش جا کوی سا که اندر خرم پام چا بجوی خود کاه را چو با نهی خسین و گنت کوی نه راه کین باشد و رستم و کوی تو پداند پی سرت را ز پان کاه و سپاه و یلی و سلوان که ننگ امش زان کلاه کم به می تهنه خود و کلا شمش کین داری ما ز خویش چنان ان که خوارند چشم من سپه را سس سس بی کوشید نخت آنچه سنگام ز من زان کلیو و بگن کین از آزادگان دل کوه پرنال که نامی ز سر سو رده بر کشیدن کیردن بر آورده که زکزان همی ز سر نفسش زین ابوخت
---	---	--	--	--	---



<p>نخل سمندش ز من خاک شد نه مسج کین شش باین بر از من مان او را که آرد بر که دسته را نه در اشیر یار بر این تخت ز رخسار لاور زجا بچو این چنین کت کای به نشان بدو کت جو یان که این شو پرست او اندر آمد چو کرد ز رخسار جدا کرد و برد پر شد مکتبه دل در روی بر آمد زرد و سپید نای کوس زمین شد مکر او در پای یک نتره دست که نای مجوی وزان سپید عالمه بر خاک روی پوشیده از ان بر مغز شش جو که در زما ز کت شد و دران تن تن تبلیب اندر تخت ز شبیکه تا تیر کت آفتاب جو رخ خوشان شد و جل کوی خود در و پیلان پر خاشوشی جناحی کرد از جانه اریاد مکنه سردت عظم نیل نه از خاده وی تشنگی یک برستم چنین کت کای فراز بر رخسار لاور پر دغان چنین سنگ خار و یک کت ز بر خات از جای سنگ کرا پادوسی رفت برنت کوه بدو کت از اندون کپه ای خود پادشاه آن پاد او کرد تن کت کا و در دم من کت</p>	<p>وزان چشم خورشید پنهانک بر اشک کفستی بخیبه خون وزیران کوی که میستم دلم شدن شش ان دیوانه کار تکلف اندرون شش سر کرا نشتاد نامت ز کردن شش ز جو یان و از خسته درو سنان کمر بند او را کت جو بر باب ز من مرغ بر کاش باور که بر سر کت و کوی سوانیک کون نه زمین آتوس سر خوش از خود کرد ز تو بروی اندر او دره زمین کون خشن کت کای او را کت پاد بر نامور لشکرش جو نام و کوی و جنگ او را نیس را چون میسر ان کت می خون بجای اندر آمد جو آب خور اندر سپهر ابر آتوس روی اندر او در کپه ای سنان از این مازانه داد سه کت شده دانه تا چند میل از انان تطلوع بر و بر کرا جو بودت که ایدر مانه ای ز دم بر کمر بند شش ان ز جنگ و ز مرستی اندوه میان اندرون شش با ندران خورشان پرست او در کرد وی از من تبلیب و جادی که در جو بر پوست کلاه و کمر ز چشم تر شد ز چشم کت</p>	<p>پاد بایران سپه کت بایرانیان کت کا و سپش ندادند ماخ دیس دران شاه خشن کت کا و دس کن کار باور که رفت چون پلست کون بر تو بر جانی خاش آ که اکنون بدر جب کت بز دیزه بر بند و زوره پنداخت از پت سبب خاک بفرمود سالار مازان جو بری در خشن از تن شخ دوان با و پان خوشی ترا به شتم جاندار کا و شش برین زده دیوانه تر و کت خورش آید و ناک کت نای گران پاد بسان کرا جو که در کت او بر زمین ز جو بشد شرم و آسین از ان سو که بدنا مازان جو ز تره رستم انگه خم بر آخت کرد ز او در جو از ان پس تهن کی خوات تهن فرو مانه آران کت چنین کت رستم کت انرم کا تم جان بد کاوش کون بشک کت بر دیه کون کوی پست که در چکان ایاز ابر که در کا را فرم خوانند و کتیا سولاد و تیغ و تبر بیستم سر کت را بر سپه</p>	<p>موفید از او از او گوشت که سستمان نیاید سستی نام بز جو یان شرم و کتستی سپاه از ایران خواه کس ان انرم نختکی ز تر از دایستی ز مسکام آرام و آسایش بگرید برین خوش خجرت ز ره مانا نماند و کت دوان ز خاک و در و خاک بگرید سپاه از کرا کرا می کت از دخت از کز تفت سخی غرق و از کتستی شش ز سر بر کت ان کت کلاه ز تو آفریت با دو خاک بخیبه چون پل رستم جادی در فوجی را فاخته شت یار سلاح و سپر بر دو کون شخ می که ز بار کتستی سپه بشد پستن سپاهی کرا دیر نی نماند آن او خوشم سوکت از او از او بر خو سوی شاه مازان تخت پستان و از تن کت بود و بنور و خت پندار کون ایدر کت زین کت کا مازنگ خار برون جو دوش ان زان شش بر دوز و کور سر افشت بیستم سر کت را بر سپه</p>	<p>همی کت من کت جو یه سپه کزین اومان سه چنین چرخ می بر کرایه رستم غمان جو بشند رستم ز شاه ان زک غنا ترا چیده بر خات کرد مگر به توانک زانده بود جو رستم شند از شش نام حان در دران کرده کاش دیران و کرد ان مازان که سر بر فرازید و جنگ آو موکت سرخ و سپه و شش سم که ز بارید و خود و کت پیش چنان و اور رستمای مراده و توفیر و زنی و توی سپه نرود با پل کس خوفه با دو خود او در کون از ان مینست با جان سین ز کت به جای بر تو زمانه کرد او خجسته شش بر آخت کرد ز او بر کت از او از ان کرد سا کت کت نیس زده بر کت او رسید اندران با کت شش مراد این شش مازان بدین کت سنگ در شش ز شکر بر کت کت بد زور مند بدان کت ان سنگ را بر کت بر شش بر پاره شاه بود خوشینه شد بچو یک پازنه تهن گرفت آن جان شش و روشن کت که در کا و سپش</p>	<p>بزرگو بر یکدیگر از آب کرد وز او از او را تیان بره بگردن بر او در ز شش ان بغیر برسان شش ز بکس بر زید دست بند فرزند بود او در کت بر او در کت نرود کت نام که از خجسته کت بر ان شش بچو و مانه اندران سر روم در او یک آو زمین تره و کون کون شش جو با خشنان ارد از پنه پناه میجی بود کرا ن پای برین تان کت شش ز پت سپاه اندر او در بر خت با ناهار ان توی شد کت چون کت شش کت با ن بغیر او کت پیشه در کت کت شش ساه کرد از او کت ناماد بوجان و ناپل شش ز کت ساه رانه به چوند ابا پل و کت شش کردن بر او در کت کرا نودا که از کت و از شش بودند و کت آن نود چند کت مانه کت شش بکند و ارا نانه بر شش و کت شش خجسته و کت شش زید شش و او کت</p>
--	---	--	--	--	---



وزان رخسار گنبد کرد یاد
 بزبان آن خسرو نامدار
 زده پا و از بر زانوی درم
 نهاد مهر جای چون گوگرد
 بفرمودشان تا بریدند سر
 به شمشیر کجنگار و با ز
 یک شتر انجامی تیز جنگ
 هم او پادشاه بود اندر
 کون طاعت شاه پایتخت
 جویشند گنبد خرد و رست
 به داد و نامزدان سر سید
 جو سپرد آن تخت شاهی
 جو کا و پس شتر ایران رسید
 جان سر به نوشد از شاه
 بر آمد خود پیش از در پستین
 شتر او را و همسر یار زمین
 صد از راه رویان بر زمین کرد
 بیدند صد بهره و بنار نیز
 پرورش سالار کیتی
 دنان پس بر او زمین کرد شاه
 خود پیش تهر بر آمد ز شتر
 بزود کردن غم شتر داد
 یکبستی خورشید که کاوش شاه
 جرم و جرم و جرم و جرم
 بر ساعتی صد شتر را
 جان از جاندار محمود باد
 جو ایران شد از شاه کاوش
 از ایران شد تا بهوران
 چنین مکر از آن پیر شدند
 سپاسی مالد ز بر بر زرم
 جو کرد در گنبدی را گنبد

در خسته شد بر از سر پاد
 مکر نه از آن پس را با
 ز زرد و سیم و سرش کم
 بر فتنه شکر بر هم کرده
 گفتند جای که در بگذر
 خشید بر هم که بود شتر
 باز نذران کرد از آن کس
 برین بوم بود شتر پاد
 کی عهد و همسری بر در
 سر نه جاندار پدید آمد
 کسی کردش از پیش آمد
 از آنجا سوئی پس نهاد
 ز کرد سپه شد مو نان
 ز ایران بر آمد کی که
 بر زگان شکر شد از سخن
 کی غنعت آرات پرافین
 صد از شکر بویان از دین
 ز رنگ و ز بوی بر سر کوز
 بنویس کوش و غیره
 که تو بینا دگر پس بر و نام
 ز شتر او بر کس رسانید
 می برد شتر نه از مکر یاد
 زانه و دان بست آن تخت
 چه نامی بر برج مکران زمین
 بر آن شاه باد از جان
 سر انکاش از تخت پیوست
 جو رو سیس شد از خار
 که کرد از آن پس کسان
 جابجای تاخت وافر شدند
 که از شکر شاه و زحمت
 ز کوه محمود کران بر کشید

مدر خسیم فرمود تاخت
 بشکر گمشد کس فرستاد زود
 ز دمای روی سر ارد تا
 شتر او را سر کشید کج
 وزان پس مالد جای ماند
 می کشت که غنچه زمین گون
 تهن خن گنبد شتر پاد
 ویس کن کرد از گردان
 گرفت او سر شتر از زرد
 سوی شتر ایران نهادند
 بر آمدی تا خورشید جو
 جو تخت شتر پرو و زود
 مرشدان تر و شاه
 کی تخت پروین پیش مار
 صد اسبان سپین درین کام
 ز یاقوت جای پراز سنگ
 چنان کرد پس عهد کاوش شاه
 دل نهادارن تو گرم باد
 یستد آیین و بانگ آری
 ز سر گشت بر بر زه و بانگ
 مالد ندیکه سترین
 همه پاک با بهر و با شتر
 که آباد دارد جان با یاد
 ز مکران شد از راست یاد
 شتر برستان با رات جنگ
 کس از خاک دت و غارت
 بز دابش مالد اران هزار

مکر و شتر را کند ز زرد
 بنمود تا خواسته بر جود
 ز نهجدا از نیل غنچه پرد
 بوی بر که گنبد فزون بود
 می گفت با او پاک راز
 خشید بر هم که بایت چیز
 که همسر کون مردم آید
 سگفتی بدان کار یک کله
 سده باز و سا و از کران
 جان زان گنبدی از زرد
 زن و مرد و شتر و پادشاه
 در گنبدی کهن بر کشد
 بر نامور تخت و کا پاد
 کی خسته وی تاج کون مکر
 صد اسب سپید سوی زمین کام
 ز پروین دگر یک کله
 که بانگش مدان دت
 روانت پراز شتر و از زرد
 بزود کوش و دگر کرای
 شتر از سپه تیغ همچون رام
 که کاوش شاه از بزرگی
 کشیدند خیره از شتر
 آباد و خوش گنبد نیز یاد
 میسانند بدند و کوه
 زمانه که کون تر شد بیک
 ز کرد سپه نیل شد نا پند
 ابانیزه و تیر چو شتر گدار

تهن گرفت گنبدی شتر او
 ز کج و ز تیغ و ز تخت و کوه
 ز سر کون نیل و کوش و شتر
 ز دیوان بر المکر که دنا سپاس
 یک شتر بر شتر زوان که
 سپه شتر چون کار با گنبد
 مرا این شتر تا ز اولاد گنبد
 باز نذران دارد اکنون
 که او شتر باشد مالد را
 زمانه دران بخت را
 فرستاد ز شتر ایران
 می راند تا شتر ایران سپاه
 سر شتر ایران پاراستند
 ز سر جای روزی دنا ز شتر
 تهن پاد سپه بر کلاه
 کی دت ز رت شتر
 بر ارشان سپه خردی
 بنشیند کی نام بر حسیر
 مکر نامور رستم زال را
 فرود بود رستم بویخت
 بشتر رستم زال شتر شاه
 تو آمد شتر از دانه از آن
 بر و زوبش برک و بار
 جان چون بستی شد از شتر
 جاندار کورفت کرد دل
 زمانه دران باز پردا شتر
 از آن پرخان که کاوش
 پدرفت سر شتر ای شتر
 موال کفستی از تیر چون شتر
 بزخم اندر آمدی بفرج
 بر او تخت و مدینه طای

گنبد و روی شتر از شتر او
 ز آب و سلاح و ز تخت و کوه
 به از زرد و سرخ و سنده و شتر
 وزیشان دل ایمن بر سر
 می مایش سپه خاک
 می از جام با قوت و خاد
 که رسوی من راه بود از
 چنین او شتر استی را تو
 پر شتر گنبد شتر
 ز اولاد جنبی شتر بر اند
 ای گنبد و کوی دانسته
 بزیرانه ز شتر تخت و کله
 می و رود و رامش گنبد
 به دیوان دینار دادان
 شتر از تخت نزدیک شاه
 کی بیان و طوق با زرتیست
 ز روی چینی و از پلوی
 ز رنگ وی و غیره و قوم
 خداوند شتر و کوه کوه
 بیس شتر کور رت
 جان کرد و روشن جان و راه
 ز بد بست شتر دت اسر
 می افون خواند بر تاج و تخت
 پراز داد و اکنه از خوا
 جان دان که شتر مالد بکل
 ز ناموران پس سخن سستم
 که از تخت زین بخت ز جانی
 مکر از موم کاوش شتر
 خور از کرد اسپان
 بر آن کس بر خیزد از آب
 دمان از پس ای شتر

<p>بیکت مرخه کوه دشت وگورده دستم جوی می خواهم ازین گرای دوست پیرم سر جبهه خواهم بدو کت که مبر فرزند چه کوی تو اکنون سواست پیوند ما او سپیدی فرم بنشیند عهدی بر این پیش نه از اثر و اب و استر ترا کی که ارادتت چون ز سنگ سید که در کف نکار که که کاهوس خیر نماید وزان پس و کت چون آید چون که کت ششم کجا شود شمس نام و ران از چند که شمس و دختر بنامند ترای بنام بچک آورد بشه باده ران و کند او را حور شاه شد شاه کز آن جوی شمس سپیدار نامور بکاخ اندرون تخت ز نهاد یسته بر سنگ شمس راسیان ز بر سر شکر که کشند گرفتند ناکاه کاهوس را بودن سوخته خون که بر و کبک در از تو و الاید جو کاهوس بر خیر کی نشد بدان در فرستای کاهوس را سر پرده او تباراج داد جو سودا پوشید کاهوس را جو از و ز جنگش که دیدند</p>	<p>مرا در جهان این یک و آخرت همان که ان دره را نشد خشم مرا پشت کردی باز خواست فرود آورده شمس کی بجای فرستاد جرب کوی آید بدو کت سودا که چنان به انت سالار ناموران یک نرس لار ناموران ز مودج فروشت دینا جو که نبردیک کاهوس دو بیا قوت رخشان کوشم کی سخن ساخت با بخردان</p>	<p>که از جان شرن کز آفت خوانم و در دل بو ششم خشم بفرست زنده بودم دل آراست وزان پس کجا که گم گرای کنایه با دست نامت از و بجهت ترا و در غم خوان که سودا به آن نیک گرای می ساخت آن کار مبر آن سپاه استاد ز در خیل دلارای آن خوب جرسا ستون دوار بر سین قلم زیدار دل رسد مویان</p>	<p>فرستاده را که گم کرد خوار حسن کت ما در شرن سخن بن زین سپستان با ندی غیبت و سودا بر شمس اند می خواهم ازین گرای کام من کسی بود شمس چنان فرستاده شاه را شمس خاله سپاه و شمس و خردل عاری باده نوار است ز مودج بر آمد کی ماه دوار و بگرد اچای کان سراده سودا و در راجت غیبه دل شاه نامور آن که کاهوس بنده همان پیش که بندد چنان که کت را بکاهوس کت کت کت کت ز سودا و کت کت کت کت همان شمس و شمس چای بشه ران و کت کت کت کت ز سر طهار فور نختند بشه و روز در پیش چون کت سر کت کت کت کت کت ز بر بر پستان چنان کت جو سوخته خون با کت چه که کت کت کت کت کت خشن است کیمان با کت یکی در بر آورده بر کت ز کرد آن کیمان ز کت که سودا و با باز چای به بیان حسن کت کت کت حسن کت کت کت کت کت</p>	<p>نمایش بود در اشک بیامد خندان خندان تر ازین نایب جده آن همان در دور خوش خرام بدینا رغب بر آن خند می روی قوت پارید خوش خشم ام شمس چای ز چون چسب او ز کت کسی با بند از ز ساختن چه داینه توای کادان بیامد و زین آن نمود چه ربه کند هر سپه را کت بر آورده چسب از کت اباشاه کاهوس در کت عاری کت در میان چسب بندق کل ارغوان کت به ربه دلشان آوای کت</p>	<p>بر آن کوز با او می جان جو سودا و دانت دیکت ز بهر منت این کت کت کت کی شمس شاه را نام برو کوه و ز غفران نختند ز او ان سالار نامور می بود یک تنه با می دست من کت کت کت کت کت شمس یک موق کت کت چه کت کت کت کت کت جو کت کت کت کت کت ز بهر زونی و از بهر چاه یکی کت کت کت کت کت سر کت کت کت کت کت بر کت کت کت کت کت بکس کت کت کت کت کت بهر کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت</p>	<p>بنا آمد و سر و ز و فرمان روا ای دیده تر بود پیش می که از اسد دیگر ندانم تر تا هم سر از رای فرمان که ست ارمی و بی نیل من کار کیمان رای هست کسی شمس و دانی بقم بر آن کت کت کت کت کت ز و پا و دنا کردند با تو کت کت کت کت کت کت فرو مشته بزغایه کت کت بسد او به بر نام بردان بشکوی زین سپید فرستاده با شمس تر شاه جو میتد رخسار شمس نباشد مگر سر شمس بنام که با سودا کت کت بهمان شاه نام و ران سر شمس بر شمس نام پادشاه شمس شمس زشت از بر تخت کاهوس پرستند به پیش اریانا سکا شمس جنین بود شمس همان کت کت کت کت کت میرد ز تو تا کت کت کت تو خواسی که او را ادای بیامد ران رای پوشید همان کت کت کت کت کت پر مایگان به ر و تاج داد بن جان شمس وی در کت کت کت کت کت کت کت</p>
--	---	--	--	---	--	---

بر نماز خوار می سازد جای
 چو کاه پس بایند باید کشید
 شش سبکی با شمشیر
 چو بر تخت زین نهید شاه
 از ایران راه زمر سو خوش
 سپاه اندر ایران پراکنده شد
 سرانجام نیک و بدش کرد
 سکت آمد از ترک تازیان
 درینت ایران و ایران
 کسی که پلکان خودت شیر
 کی مریدار جینده راه
 جو بایم زکاه و سس کی گهی
 همان نزد سار تا ماورا
 نمرودی و چای جستن چنگ
 اگر شاه کا و پس بادر
 بشه نامه رسم تر چنگ
 ز پیام نامه بر شش خورشید
 تو هر که که آیی بر برستان
 فرستاده بر جت و آه بخور
 بکشتی و زورق سپاه گران
 بر آشت وزان زور شمشیر
 چه و رات شکر پاراستند
 بر شید سپه چنگل زار
 تو کشتی که دشمن بر آه
 بیت او جوانه دانه حصار
 چو بنیست سالار بارانی
 کران و شاهی بنیست دور
 و کرنی دانه پشاید رسد
 نماند سر سوئی تا ماورا
 بماندند ارکان ایران کرده
 اگر جنگ را بنجسم بجای

بر آرد ازین پایه در زیر پای
 مرانی کف سر بیاید برید
 پرستند او بود و نکستار
 جستن گرفتند هر کلاه
 شد آسودگیستی بر از جنگ
 زین و مرد و کودکی بر بند
 شکار تها کشی بگرد
 ز جت ذوقی بر آمد زین
 کفام مکان و شیران شود
 ازین رنج ما را بود سستیکه
 کم تک ایران ز ترکا قح
 فرستاده ترک کاه شای
 بشه نامه داری ز کده اورا
 ز رفتی بر هم لاور تک
 تو رفتی ز چنگ و دم
 بدت لاور کوی چون
 جان ششم اندر شش تر شید
 سواران سر کرده گران
 پاشش بر سر پرستم بباد
 رسیدند ترک تا ماورا
 جان آمد از غارت و چگون
 حلق اندرون مورجاستند
 بر خوش دونه آه سپار
 ز مولش کفنه شد انجن
 می کرد از بان شش کارزار
 دور و جوان غارت از بچن
 نیک و بد مرد و اندر
 نه از ترکس از دستت خود
 زین که گشت از کرانی کران
 چو دیدند شکر زور باو کوه
 دیسردان آه سر با زنی

پرستند کازاسگان کف نام
 بگفته گفتار او با پدر
 پراکنده شد در جهان گهی
 ز ترکان و از دست نیزه و ز
 بر آو بخت تا شکر تازیان
 دو بهج سوگی کلبان شدند
 همه جای جنگی سواران
 بیارید پرستم ز چشم آرد
 پس گاهی آه زکاه و شش
 که بر آدم بایگی شکر
 یکی نامه بنوشته با دو کیر
 هر آنکو بگیتی بود نامور
 و کرنی بیاری جنگ مرا
 فرستاده شد نزد ماورا
 درم کشت و بنیاد از کلاه
 من بند و زندات آرد
 چو شنید باغ کو پستن
 تا باج و کشتن پاراستند
 بیایت تا کام آمد جنگ
 از آواز شپور و شای
 بر آورد و در زکازانه شش
 همان شاه و دم نامور
 بر سپاسش میرایان
 بدان از دستم اندر
 گریه و کن با شید با بکی
 چون آمدند یک ایشان رسد
 سپه کوه تا کوه صفر
 حورستم جان اندر یک شاه
 بماند کرنی کین تو برسد

من زار ز خون را و از کام
 پراکنده شد شش لرا و چنگ
 که کم شد ز کفار سر و سپی
 پناه زمر سو سپاهی گران
 چو شدند از اسباب آن
 چو انش بر پرستان شدند
 شش که شش ایران بی
 دلش کشت پرتاب و جان
 زنده و کین کاه و کاه سپاه
 سر آنجا که کودت اند خوری
 پرازد کرد زوشتر و چنگا
 ز کردان بر دی بر آورد سپه
 بگردن چپای جنگ مرا
 پناه شش نام یک یک سران
 زمر سو بر خورشید خود آرد
 اگر دایت این از زور خود
 دلمان شکر شدند انجن
 از ان زرم دانه پلستند
 بند روز کار رسکون و در
 سپر اندر آه تو کستی بجای
 بر این کینت اب و بر آه خوش
 چو دیدند یک یک رسم شان
 سر روز در جنگ بتیان
 بصیر و بر بر جوادان
 ز رسم تر هم جنگ اندکی
 که پرستم مدتی دیگر کشید
 ز کرد سپه شد جان با بخت
 نماندند ارکان کرده ای باه
 کار کار در از مردم سزده

جدا می خواهم رگها و سس کنت
 بخشش سس او را یک سوی
 چو بسته شدان شاه بنیم جوی
 کسین یکی سات افزای
 جنگ اندرون بود شکر
 جینت رسم سرای پنج
 سر در گرفتند ایران پناه
 که مارانده تا تو باشی پناه
 کونن جای خستی بجای
 جیند او پنج کس سپاه
 سپه را ز زابل کابل خوانند
 تو دلش دمان دانه خود
 که در شاه ایران کسین
 که برزم سر کز ز کین
 سمانا شنیدی تو از مهران
 چو بنجام شنید و نامه خوانند
 جیند او پنج کس سپاه
 بیایم جنگ تو کس سپاه
 سوی زور در با بخت
 خیر شد شاه ماورازین
 چو پرورش از شمشیر سپاه
 کو پستن کنت بجای نم
 چو دیدند شکر بر دیال او
 کرزان پناه بجه ماورا
 یکی بش خود و جند اتع رای
 یکی نامه مر یک جنگ اندرون
 از ان پشوشای و اسب سی
 مس دل پرا زیم بر ستانند
 سپاه کوشور حیدر کوی
 کوشا و کوشور ز جان بستند
 مرا تخت بر بر نیاید بجار

اگر لب لب باشد او را
 بگو خست از غم خون شسته
 سپاه شش ایران نهادند
 بر آمد رام و از خور و خواب
 بداند سپه با زهر کلاه
 سوز سپه از با در و پنج
 بر ایران کشت کیمی سپاه
 چو کم شد کونن و کاه شش
 شش که تر چنگ از دانه
 سمان بسته ام جنگ را کیه خود
 میان بسته جنگ شکرانند
 که زود آمد ای شاه ازین کم
 پیوستگی در به اند خستی
 اگر خنده است دشمن بر زین
 که چون کرده ام جنگ زنده را
 ز کردار خود در شگفتی ماند
 بیا مون در کسپر دانه پی
 برین کوز سپه زیم تو راه
 این رنگ بود با یک و یک
 که رسم نهادت بر شش
 بر و زور چون شش سپاه
 با و رود که در سس کنت نم
 بدت درون کرد و کاپال او
 ز پرستش تن سپاهی گران
 زشت آن سپه کس ماورای
 بنشده در دل از زبان
 بگردیم در جنگ ما از دانه
 سپاه کوشور پاراستند
 یک رسوئی و نهادند
 سپاه از کوشور پاراستند
 اگر در بر بر شش



چو برخاند بر شاه این استان
 و دیگر که از نوح یار منت
 در منت که تخت آن کوه
 تهن چو بشید گنار اوی
 طلب کرد که دلاوری
 دلاور نماز پانزده بار
 و کردوی شکر پاستند
 تو گفتی جان بر سر زان
 از او از کردان تو فید گو
 سپید جوش بر باغ کوشید
 از ایشان مراد و ناصد
 چو این گت رستم را نیکت
 گزاه پادشاه بر زمین
 چو تا ماوران شاه از دوش
 سوی سینه شاه سپید
 بر آمد در خشیدن تن و دست
 بر دند و رستم بر پیش اندر
 بدیدش که زنی تو آمد کرد
 سانشن کله در او در کرد
 خون گشت آغشته با خون
 بر زخم اندرون گشته شاه
 سر بر دهه و پنج و کج و کمر
 جواز در باره که داکوس
 درم گشت و بر در و با گت
 ز جان شاه با ماوران شد
 وزان بس مصر بر بر رفت
 سپید حسین خواسته بر جود
 یکی ایب رسوار زیر اندیش
 بسجید و اندر عاریت
 بر او نین شد ز بر بر سوار
 دان ما هم از و چند چیز

فرستاده رسم مپوان
 نیاست و مهرش چهار
 کسی اندر پان و کو
 بسجید و زنی یک بنادری
 ز بسیار کردان و گرانگی
 بجای خود آمد باین و ساز
 در نفس از دور و بر پستند
 و با کوه البسه ز درخت
 ز من ادا ز عمل سپان تو
 سپاه شاه بر کشور بید
 فرودی ز شکر نیاید کار
 باور و که سبب او در کشت
 بد جای بشکر و با بند
 که رستم جان بمان بر د
 تن بر شمشیر بر بکلاه
 تو گشتی سوار زین گشت
 از آن با خشن شد جان خوبی
 می رفت و از پس می جنگ کرد
 تو گفتی خم اندر پان فر
 ز بر گشته که از سر و دو
 بدت زوان دلاور سوار
 پرستند با تخت وزیرین که
 همان کوه که در و هم پست
 ترا که تا ریک بایدت
 همان سپهر و مصری و بر بری
 بجای کجای منت پافت
 کج سپید از ایران کشید
 لکایب بر زاده بر سرش
 پیشانی و در و جوشن
 سواری که اندر نور در راه
 و کرد سپه او با نوح آرم نیز

حسن و او با نوح گند شس ازین
 تو مر خوش بوینه را در غان
 جان کن که ما با ز مذران
 بر اینکخت آن خوش بوینه را
 نیارت آمد که پیش جنگ
 اما که بود ما شگشت
 عقاب دلاور پیکه پر
 چین گت با شکر سر فزاز
 نمایم کمون که تنگ خوشش
 ز ما که در آمد ز سر سو سپاه
 سوی سپهر ما بر دار سپهر
 نین گت و امگ آویز کرد
 سوی سپهر شاه بر بستان
 ز خون مگت کخی که در دست
 بر نده و سر سو سر ترک دار
 تهن همان خوش زانیه کرد
 زین بر گرفتش یک داری
 ش بر بر بستان جنگ گران
 ز گشته زین گت با کوه را
 برین بر نماند و بر نمانستند
 می جت سالار با ماوران
 سوز از ز پور شش آری
 نیارت که کوشش دم زان
 ز ما دوران بافت چنان که
 پادشاه کا و خورشید فر
 محبوب ما لاشن از خود
 بشک که آورده بشک ز شمر
 بعد بود که ما ماوران
 جویند زنی من بر ساخت

ز گزده از برین شد زین
 پیامی کوشش نوکسان
 سرش خرد بکن بکر زان
 طلب کرد او جنگ جوین را
 دلاور می کرد بر جادزنگ
 و کرد روز چون سخن کرده
 بدید چک و دل شیر ز
 که ام روز ترکان باید باز
 چو که ترا شود آن سخن
 شد از کردی و کرد و سپاه
 زوان که ما از دای لیر
 از آن پس که از جنگ بر سپهر کرد
 جنگ اندرون کرن جانستان
 که زرم کوشش رستم
 پراکنده تهن همه دست و غار
 ز خون فرو می پر حسین کرد
 که چو کان بر نغم اندر آید بی
 که قار شد با جمل سر فزاند
 ز ما دوران شاه زینا ز خوا
 سپاه سر کشور پراستند
 ز کرد از خود پوزش پراستند
 نه سپه ز کردار نامی کن
 نه سودا به یک دم ز نام تو
 که از آنجا بندانست مر
 به پای رویی کی مد ز
 برو بافت چند کوزه کمر
 ز کبستی من که نه جوید هم
 کسی کو با زد سپهر با یوم
 سنا سپهرین بر افراخته



حسن ما بود بود که ان سپهر
 وزیران یکی زنده اندر جان
 فرستاده ما ز امار شاه
 در آمد برابر جان ایستاد
 که ترف چو رشید رحمان در
 ز جای اندر آمد کوشش
 به ما دوران بود صد زین
 بر پشت کردان در شمشیر
 می بر که اخت اندر سوا
 برش و بیان بنید و اب غان
 وزیرین ما ز و کرد ز سام سوار
 جب و رات لشکر پاراستند
 بیفت اندرون پستان
 پادشاه لشکر و دست را
 بیفت اندرون شاه با ماوران
 که رستم چو سوزان درخش
 می جت رستم میان و کرن
 می باخت اندر پی شاه شام
 پنکده و جبرام دشمن
 روان پا بد جوش شیرین
 بر جان کاک و سپس کابرا
 فرستاده وی شاه را آورید
 راست رستم ز گنار او
 ش بر بر و شام را زین سپس
 بزای بی می خوار کرد
 سلاح سر کشور سر کج شاه
 زیادت تیغ و ز فر و کج
 بود او و فرمود که زین
 پاشش فرود بر رسید
 دستا با بد نیز دیک من
 جان دمع با یه غان دارو

که ما نوش ز سرست و با جرم
 همان شکر را ز اندر نمان
 بگفت آنج بشید از زاری
 بران دشمنان شمشیر و دل بر
 در آمد شتر کون در شاه
 ضعیف کشید از ملان این سخن
 یکی لشکر می ساخت با دویل
 بگرداند زون سرخ و زرد و سفید
 برابر که دید ایستادن روان
 دودیده نماند و نوکسان
 نیاید یک تن جان زینهار
 از آن روی و زین روی سخن
 اگر کوه زین درون خم خام
 می مغز کردان ز غره بگات
 بگردش می کشی گران
 کخی حله بسوزان خوش
 بهر جایک شاه با ماوران
 پنداخت از با خیمه خام
 شد آن مرد پهلوی کراشت
 بر شاه مصر اندر آمد دان
 بر رستم اردن با ماوران
 بد و داد کا مش جان چون
 و زان پسندید که در او
 بنها فرودت راه نفس
 با مستکی نازار کرد
 سر پرده شکر و تیغ و کاه
 کج بافت بر جیل سیاه
 همان روز خورشید کرد
 زره دار و کستان سوار
 بر افروختن جان تاریک من
 سنان و غان پید شمشیر

خین لشکری بیاورد ز مردم
 که رستم غصه ویر بر چو کرد
 سوی رستم و شهرای زمین
 جواز کرد گران پادشاه
 بدان با دیوان شیند بگام
 کون آمد از کار او سگ
 زمین کوه تا کوه بر خون گسرم
 ازین سپاه شکست کرد
 ترا ملک توران شد خود
 ترا گمتری کار بستن گوی
 جوان کی شد با فریاد
 کون آمد چو یک ساخته
 و کرده دونه نوست شاه
 جنس گت کباب از دور دست
 و دیگر یار زوی شیند زین
 به پنجم سپارم ازین گنج
 بکش مارت از فریاد
 تهن بفسدید در قبا
 سپید ابرو چو کارا گوی
 سر امکر که او را بدست بند
 خورگان شیند گنگم ترا
 دو بهی ز توران سپید
 چو روشن ز نامه گوی
 پیارات تخت و بگت دوداد
 جانین را از او شد بگیره
 چنان پسوانی رستم سپرد
 کی جای کرد اندر ابریز کوه
 بستند اسبان جنگی در
 دو خانه ز بر سلاج بند
 ز مردم کرد و بر سر گنار
 سر سالار و شین مارتان بی

که آینه با من آباد بوم
 رسان شهرایان بروز بند
 گرفتند پادشاه آفرین
 که چونید که مرا افزا شاه
 با بیان و توران بود پادشاه
 که تازه شد آن تخت شاهی
 ز کیستی بدانش مروی گنم
 با فریاد آن بان کرد
 جوادت یازدی بخیره بید
 نگه داشتن ترن خویش
 سرش گشت پریشان و دل پرز
 درفش درفشان برافزاد
 که برکش جان روی چمن سپاه
 بیام شیند ز چمنای راست
 تنی کردم از تازان انجن
 نگه تیره کرد ز ما رو بخت
 بگردن سیخ خاک بر زور
 یک حله بر ریه قلب سپاه
 فی آتش بچو شیدم چون بند
 ز زین چنگ اندازد بگرد
 سراسر سوی رزم کرد اندر
 زخوت ن زمین چون گنگ
 ز غوران سپه سوی توران
 بشاه ای خردن در اندر
 سی روی بر کاشت کرد گانز
 سر روزگار بی زوشم
 که دیوان از آن رخا شد
 سم استر کاشی شرم با جو
 بنمود که رفتن خاکم
 در ایوانش قوت بر گوار
 کفش چون زنج غک زانی

ز ستایش او را سرانجام
 دیر بی بخت کرد و سوار
 که ای شهباز بر کشته روان
 دل شاه از کارایت گن
 بر قسم با نیزه ای در اندر
 سزاهار ان شیر زین
 ز ستاد باغ را گنگد
 ندانی که ایران شست
 فرستاد باغ که این گوی
 چو شیند گنگم از فریاد
 ستم باز از ایران زمین
 چو شیند که دس گنگم او
 جان رشت از نامه ای و کوی
 چو رستم ز قلب اندر آمد
 باواز گنگت ای فرمان
 بدوش سی دفتر خود دم
 دیران اران سراسر سران
 سخت ترکان در اندر
 دشمنی و گت گنگد
 فرستاد هر سوکی سلوان
 ز بس کج و ز پانچی
 جوامن شد از دشمن و گنج
 نفمود تا سنگ خارا گنگد
 دو خانه و کز یک پخت
 ز جستن مانی کی گندی
 خن جاکه ساخت ز نظر
 زرد و غم و نچ اول و ز

که از پشم رستم شازم تخت
 غمان چو کرد و گنگد و کرد
 ز کیمبر و خاور گران تا کرد
 که دوش جن برتری کرد
 بروغ کردیم آرام و ناز
 برین کینت که بر شیدم انجن
 بر برستان روی سنادت
 چنان بر بر زید دست
 ز پدید جواز مردم زشت خوی
 دل شاه کا و سرتاب
 برون خستم شیند گنگ
 پیارات لشکر پیکار او
 ز زمین شیند سپهر انوس
 سان از دین ز درخت
 گزید و بزنگان و شیران
 مشن نام شاه و سپه نهم
 بدست اندرون کرد گنگ
 گزینان شد از رستم انویا
 سی نونشت انجان گنگ
 جاندار و پدا و روشن
 پری مردم و دیو گنگ
 بگری پکشت گنگ
 دو خانه بر هوس کی و گنگ
 ز بر چه بهر جای اندر ساخت
 نشسته بوبت در و پی
 که روزی نیند و دور کرد گنگ
 و زین بدین جور بخور بود

پس کاکیت آمد ز نامه دور
 نوشتند یک نامه مردوار
 همه ترسار بر سر جا گریع
 می تخت او خوات از فریاد
 از شان و از باکی گنگ
 چو بر گراید ز بر بر غان
 چو نامه بر شاه ایران رسید
 که ایران سپه دازوشی بجوی
 فرودی بجوی ر شندی نیاز
 چنگ زین کرد باشد دیر
 ترا که سزا بود بی ایران بران
 پیارات لشکر گران گران
 شد سوی از نامه و سرتاب
 که تو ز فریدون نیای شست
 بشیر بستام از کوه تیغ
 ز بر پر پاد سوسی پوریان
 ز زخم ترزین و اربس
 سرخت کرد ان فریاد
 بگو شیدم شت و گنگ
 سانش شمس ایران پارم دور
 گمشتند خندان ز ایران گنگ
 شد تر تا کشور غوریان
 پناه سوی پیکار و سیک
 پر ووش بور و نچ و مری
 بر شیک و س گنگ
 گنگم تا جکر دان شوش گنگ
 پیارات آخو بنگ اندون
 جنین های جای سرام گنگ
 کی کج ازین بجه شست
 بنودی تو ز آنچ پدازدی
 سر امکر که آن دید خج بماند

بهشت سواران نره دوران
 سخمای شایسته آید ار
 چنان جسد فرمان تو سپرم
 چنین مینب دهر گز خواب
 زمانه بهر یک و گنگ
 بگردن بر آیدم کیس رشان
 برین کوه گنگم را بایت
 سرماز تو شد را ز گت گوی
 که زود آردت پیش رنج دور
 بیار دشن من گنگ
 بنودی نیازت نماز را
 اباسخ و گنگم و کز گران
 چو رخواستند آن نامه فریاد
 سر ملک توران سرانی
 عقاب اندر آرم تا مار یک
 کی لشکری کی گران بیان
 می سوخ چون خوات از دست
 بران زنگم اندر آید خواب
 جانانکا بس گنگ او بی
 بگردون کرد ان سر آرم را
 که پد اندشت و گنگ
 بران سوخستن سزاندین
 جانی بشای تو گنگ
 فرستاد بر طرف لشکری
 همه تا جدارانش گنگ
 چنان بر شیم کم بود شرای
 ز پول و نچ و ز خارا گنگ
 که پادشاه از خور دنی پرورش
 بر آورد با کاشی با و
 سوا جنین بود و بار شمش
 می گنگ ز پای و خچ اند



بهره من ز شک و زانیدی
 جان که امیس رویی
 کی بویا کون نمودت
 بگرداندش بر زیندان پاک
 بگردانش دل ز راه خدا
 پادشاهش زمین پوشد
 پری وادی و پوشت سای
 چون کت ماه و شب دور
 دل شاه ازان دیوی را شد
 سر پیش زبانش جان اند
 بر اندشت شد جان ان شاه
 لغو و تن بهن کام خا
 می پروانیدشان سال و
 ز عود قاری کی تخت کرد
 وزان پس عقاب و لاور
 ز پستی جبر شد سوی هوا
 ز سر کوزت آواز این
 بدان حکش بود ویر و
 می روز اسنگ مالا کند
 گوشت رگشند از اسباب
 سیاهش از خوات اند
 می کرد پورشس کرده گاه
 می نم اندر جان باج تخت
 تو کوی سرش اندون تو
 بخوید کی راز کردان
 بدو کنت کوز چاکستان
 کشیدی سپه را ما زدن
 بکنک زمین بر بر خستی
 پس از تو بدین استان
 کن نشین فرمان دیو سپه
 بد کنت آن سخن گوی تا ترسش

بران برتری رای سپیدی
 کی سخن که دستان ز شا
 که دانه همه کوز رای و
 نشاند بر زوشن با پیش خاک
 کس این کار چون نیاز دای
 می دست کل گاه س داد
 هر چه کشتی جان که خدای
 برین کردش چرخ سالار
 روانش ز اندر کونما
 که باسد و خستند و بیان
 که چون شودی پراثر
 بر رفتند سوی شیم غاب
 بلخ و کباب و بر جند کاه
 سر تختا را بر تخت کرد
 پاور و در بر تخت کرد استوار
 هوای و را دیو بدیشوا
 نداند بجز ز پر خور از این
 سوی کوشت کرد اند اسنگ
 جو شت دروان توان کند
 کشن از هوا نزه وقت
 بیایت نمی جری و چید
 و رای جسته سر سپاه
 کمان و بز رکان بیدار
 که اندیش او تن تو
 که امک و پوشش کنیز چهر
 ترا جای ز پات از ستان
 که تاج نخی سید اندران
 کونان همان نیز خستی
 که شای آمد چرخ بلند
 ز فرمان او توان بر سید
 کوزر و شای ندکی را بگو
 بران برتری رای سپیدی
 کی سخن که دستان ز شا
 که دانه همه کوز رای و
 نشاند بر زوشن با پیش خاک
 کس این کار چون نیاز دای
 می دست کل گاه س داد
 هر چه کشتی جان که خدای
 برین کردش چرخ سالار
 روانش ز اندر کونما
 که باسد و خستند و بیان
 که چون شودی پراثر
 بر رفتند سوی شیم غاب
 بلخ و کباب و بر جند کاه
 سر تختا را بر تخت کرد
 پاور و در بر تخت کرد استوار
 هوای و را دیو بدیشوا
 نداند بجز ز پر خور از این
 سوی کوشت کرد اند اسنگ
 جو شت دروان توان کند
 کشن از هوا نزه وقت
 بیایت نمی جری و چید
 و رای جسته سر سپاه
 کمان و بز رکان بیدار
 که اندیش او تن تو
 که امک و پوشش کنیز چهر
 ترا جای ز پات از ستان
 که تاج نخی سید اندران
 کونان همان نیز خستی
 که شای آمد چرخ بلند
 ز فرمان او توان بر سید
 کوزر و شای ندکی را بگو

نخواب اندر ماه سر روزگار
 ز خسته و از دانه امیز کار
 شیند و در دل که خدای
 غلامی بر آرات از خستین
 خست کنت کین فرز پای تو
 می کارمانت کا خدای
 بدایینی بود دنیا و راز
 کاشن جان به که کرد ان سپه
 جان فرزند نازت از
 ز دانه کان بر سید شاه
 سپهوش بر نر نامی در از
 نشاند ران تخت کاوس
 شیندم که کاوش برنگ
 جو شد کسند تیر پان
 پریند بسیار و مانده
 می بردشان تخت تا آفتاب
 سوی ش شرحین آمدند
 بجای بزیک و تخت
 خبر یافت رورستم و گویو
 جو کاوش شیندم اندر جان
 جو دیوانگانت تو شرای
 سر راه با مکه که کنت و کوی
 به شمن دی هر زمان جای
 و کباره همان شمن شای
 زیک دست چون بد تری
 که تا ما و خورشید را بگرد
 چه از بندگی تا توانی جو سی
 پرزدان که کشتند پاس

ز خسته و از دانه امیز کار
 شیند و در دل که خدای
 غلامی بر آرات از خستین
 خست کنت کین فرز پای تو
 می کارمانت کا خدای
 بدایینی بود دنیا و راز
 کاشن جان به که کرد ان سپه
 جان فرزند نازت از
 ز دانه کان بر سید شاه
 سپهوش بر نر نامی در از
 نشاند ران تخت کاوس
 شیندم که کاوش برنگ
 جو شد کسند تیر پان
 پریند بسیار و مانده
 می بردشان تخت تا آفتاب
 سوی ش شرحین آمدند
 بجای بزیک و تخت
 خبر یافت رورستم و گویو
 جو کاوش شیندم اندر جان
 جو دیوانگانت تو شرای
 سر راه با مکه که کنت و کوی
 به شمن دی هر زمان جای
 و کباره همان شمن شای
 زیک دست چون بد تری
 که تا ما و خورشید را بگرد
 چه از بندگی تا توانی جو سی
 پرزدان که کشتند پاس
 بیست و بران کوز کرد
 ز خره سر می تنی جام
 که تا بر رسد راز ما از یک
 سوی کوشت کردند سر یک
 چنین شد که کس کبر دیش
 مانده انکی مسج ما مرغ تا
 با مل بروی زمین آمدند
 پیشانی و مرغ بودش
 بر خندش کس کس و کوس
 ندیدم که از کمان و
 بر باد کای خنجره ز جای
 می راه که دند با جت جوی
 کموی بی کس سپه رای شیش
 صیغم بودی او را بر شمشیر
 برابر کنک اندرای
 ستان سر یک یک بشود
 من دست در یک جزئی
 بدش اندر اید ز سر سو اس

بر خست کنت قار و بوان می
 بیوان چنین کنت کار و ز کار
 سو د جان کاوس سینه رکنه
 می دیو در خسیم بر خاست
 می و دنا مور شمشیر
 بکام تو شد روی کستی
 چه دار و حتی آفتاب از تو
 کسند زمین آنچه کلام تو
 ندانت کین صرخ را مایه
 پاد دران کار اندیش کرد
 ستان شمر کنت و خسر و شیند
 ازان بجز بسیار بر دستند
 جو نیز و کرفتند سر یک جو
 پاد بخت از نیر و ران بر
 کمن راز این آسمان بکرم
 دو کنت آزان فت ابرمان
 ز روی نیز تخت برداشند
 بر رفتند خدایکشان بود
 جو مرغ پرند و نیر و نمانه
 که در شتاه از کفشی جان
 با نده پیشه درون زار
 برستم چنین کنت کوز سپه
 ز اورا خود دست و دانش
 کس از نامداران چنین مان
 رسیدند پس به پوانان
 سبارت چنین مرغ و نخی قناد
 بکستی جرباک زیدان مانده
 که کن که تا جنت کوز بلا
 چنان کن که پد ارشمان کند
 کز ویای و یا نخی کلام
 چنین و اچای که از راستی

ز یاد افرو او خسر بیوان می
 برنج و نخی کنت با شریار
 بیوان بر این مرغ کوز کند
 چنین کنت کین نخر کاست
 ز پیلورون شد ز بهر شکار
 شبانی و کردن فرازان
 که چون کرد اندر ز شیب فرازان
 شود آسمان نشین در دام تو
 ستان فراوان و ایرد
 ز دشت اند و شک دل شد
 می کرد و نا خوب چان کشت
 بهر خانه یک دو کله استند
 بران کین غم اندر راز
 بیت اندر اندیش دل
 می کار این خسترا ن شرم
 که تا جک سازد تیر کون
 ز ما مون بار اندر او
 هک سپش بود از شیم
 نخی کنت و پر ما نخی در
 می بودنی داشت اندر
 تیا شس می کرد با کرد کار
 که تا که دادر مرا بر شیر
 ز سوشش بجایت و نی دل
 که دند اسنگ زنی آسمان
 کموش کن و تیز و پر خاش
 سرت راز ما شش استاده
 که نشو و تنغ تر ابر نخواند
 بر پیش آه و یاقتی زان رن
 ستاینده بگو ای کسان
 بفرمان و دیو را کن خسل
 نیاید پاد اندرون کاستی

سودا گنم دبد اوخت سویخت رویه کان آب زرد ز شرم از کجای سرون زفت پیشمان شد و در بکریه ریخ نودندش آن شخواب از نما برافروخت ز امرش دادش چنان گفستی از داد و پاشد زمانه جان شد که بود ار شت از بر تخت کونر کار که اکنون بی بندگی را که بدین استان گنم اکم شود مس داد کرد و مس داد و چه گفت آن سرانید مردود ز ما نیایدت پرینه کرد جو سره کنی مرگ ربا خود کون از ره رستم جگونی بجایه کجا نام او به نوند بزرگان ایران مان ز رکار جو بر زمین کردن کش تیغ یا سوسه دگر زمانه کار نخچه کاره در افزایاب تذرون و بکجان شایین که از خردوان سرگانه بگرد هم که به انشت تو ان شیم برفتند با بوزمانه سودت پر جو که و خیرت بر از خردی شد روان کون جو یک خنده رین کون با می چنین گفت با ما مورته ان یا مظلای بره بریکه سپه را کون و کندار	روام تو جان من آرویت هری از جان آن قسریه کرد سویخت گفستی بر کونرت بناد و خمشید بسیار کج گوشند و کشت از تو دادار بدانت که ز بجامافت بر ششاه بر کاه ز پاشدت بهره و وفاتج خروبت ابا تیج و با کون کاوسار یستی رشا محمود چنین زرم مرکز گونی بود ازیرا که گیتی همه بادید که ناکه بر او تخت بازه چه پیشدیت روزگار بند دیلت ز جگ اوران شرد یکی داستان از ک و بوی بدواند رون کاغای شدند انجمن با موریک سپاه گرازه که بود افرا انجمن ز جوجان و تیر و پند و شکا پوشیم تا بان رخ آقا بگیریم از زخم زوین که داز برین کام با آفرین کسرد ز نخچه و از تاختن نفیوم که از ان زمانه تا رود از اینوه آسوسه کسیدت از اوای مرغ و تک آسوان کئی خشتن که خوام و شست بزرگان و کردن کسان که چون کنی یا بدواند کی مس جان و شنان خوار	پیشام از سر جوی کرده چو آمد سوی تخت و کاه بند سویخت لاله از دین خوش سوی رخ باید ترسیس خاک بر و بان بر تخت شایین شت از تخت ز ربا کلاه ز سر کورنی مور هستری سر همتران کمنه او شند باشی بخورد و برادتی اد چنان دشت کجی شایین چنین بود اسر شاه جهان جو با مرگ کوشش غارت	دل من ازین کار از رده دشمن از جان کا رانده سوی خواست از سرش بر سر نیایش کنان نزد یزدان به داد و دیده او سر کز سین کئی کجی بکشت در سر سپاه که بر سر نهاده ای افتری پرستند و چاکر او شند کلاه یکا سپه بر بر نهاد بخشندی کام او کام خوش چنین بود رستم کویوان کون رزم رستم میاید	فرمانده کاوس سحر خور چهل روز در پیش نزد ان پای ز شرم در ان پیش کرد جو کشت کجید کر این سین پراگنده آمد ز سر سو سپاه کئی کار نو ساخت از جهان بدر کاه کاوس شاه آمدند چنان پر شد از سبیت هم او فریون شش دو و جیغه سر همپه لوان در کاه کجا پا دشت او در کون که آمد بان نشان رزم که کر نام مری جوی سی زمانه جو آید تنگی فراز جواز نه و پون تیا به ر تا شندم که روزی کسین کئی آذر بر نه بر زمین کون جو کر کین و چون زنگه شادان دیرو و لا و ر هم کنگ کام گرایه و ن که رای سکا رای بگو رکا و ر کنگه انکسیم بدان دشت تو بان کاری گنم ز حورشید چون کوه ز شادان سحر که که از خواب بر ناستند دگر سو خرسن تا بان تلی سر سوسی مرغ و نخچه بود بش جام ما و خور و خور به شتم تنس پاه کجا کئی جان سازد میاید کجک گرازه سر تخمه کیو کان سر شاه کام و سر شاه اول	از ان نامه اران و مردان سپه و خاک و سپه و داخت جای خسرام و در بار اوخت بخشود بروی همبان آفرین بزرگیک در کاه کاوس شاه که نامه شد بر کمان و وزان سر کشیدن بر آینه ز کاوس که خون شدی آب جو او شاه کم بود با تیج پرستند در پیش او با کمر نیازش نیاید بفرایرس بر زرم ویزم از جان بود سخ تیغ سندی بوی سازانکه در سپه سیر باز در خشنه مری بود با بها کئی سور کرد از در انجمن با انجا هر روز سحر ستمون جو کستم و خرد از مهران سر بران شیر او شن نامه ار جو یوز و نون کجا رای بشیر بر شیر بند انکسیم که اندر جهان با کای سیم ز من چون کین خشتان بدان از زو و نون آراستند کله کشته بردت آسوسه اگر کشته گزیده تیر بود جو شد روز آورد و نخچه کاه کئی رای شایسته زد با گند دشت نخچه بر یوزمک پاه به ان کار بسته میان بر از باد و جام و پرازدان
--	--	--	---	---	---

بهرت شب و روز یک است
 رشک جان ویک از آنجا
 وزان پس اسیر بگفت
 سراسر مرا کرد ایران و تور
 کزین کرد شمشیر زنی
 بدو سوز ستادی سپاه
 که کرده و کیر بدیدان سپاه
 جو آمد نزد یک نخر کا
 درفش خفاش افویا سیاب
 پاشش قرون نیت از صد
 برین دشت کن کار بگفت
 شده منت کرد سوار بخت
 پیسود سپاسی و داد
 کوزد و کی جام دیگر خوات
 که را بدین جام می رایت
 می زبانی سپسرخ در جام
 که جام برادر برادر خورد
 سوم ره کبیرم افویا
 بشد در زمان سپیل
 چه در جشن افویا بشد
 چه بگرام و چون کند شاور
 مان کوز نشد کیو در کار
 سه رزم از آن که کوز کرد
 می ساخت چون داد کزین کو
 که ای تر که بخت کم بود نام
 وزان سوختن سر کشتن
 بدین تیغ سندی بریم ست
 پس رشک اندر می ماند رزم
 سپه را بگفت اندرون نتر کرد
 پس پست او پور کشتاد بود
 چه شد سر کون نخت توران

به اندیشین بوده انگار
 ز رستم فراوان نخبه براند
 که ما را فادت کاشی
 برایشان چه نام شود بزم
 همه نامه از از در کارزار
 بران برکش ناکم ندر
 سپاسی که به بخواب سپاه
 تهنیتی خردی سپاه
 می تا بد از کرد چون آفتاب
 غمان چه برکت توان و سوار
 سر شمس توران بگفت
 سنامه از آن شمشیر زن
 تهنیتی شادانه شاد زود
 پیسود سپاسی و داد
 می با تو ایلیس را پستی
 تهنیتی بروی زوان خورد
 سز بر انگ او جام می شکرد
 نمانم که آید بدین روی ب
 بزه بر نماند و در زان کان
 تو گویی که موش از سرش برسد
 جو فاد و بر زین بگفت اور
 جو شیری که کم کرده باشد
 تو گفتی رزم اندر آمد
 بهر حد صد سری کوفت نو
 جزار بگفتی بدین کار نام
 بغیر و کفت ای بد نشان
 بگرد تو جو جشن و تهنیتی
 کوز از رشک می خواند گرام
 بر آشت و امک او نیز کرد
 که با جشنی که ز پولاد بود
 تبارک را فادت رستم کلف

بیامد کون جان حسن
 چنین گفت با مادران
 چنین گفت کز راه یکسو شوید
 چون نزدیک نخر کا آمدند
 بیدار او که از دشت رفت کرد
 چنین گفت کاشی رستم شرم
 چون شنید رستم نخرید نخت
 برین دشت اگر وین شامم
 چه اندیشی از آن سپاسی که
 کبی با صید و دوز با همزار
 کف بر نماند آن خشنده جام
 کف بر نماند و زین او بوس
 می و کز یک زخم و می جان
 زوان جو ساغ کف نباد
 تهنیتی موشید بر مان
 سر بل کبیرم بران کان
 چنین بنسید کی مل سپید
 زچنگ و بر و باز و بیل او
 چنین شکری سوزان بگفت
 پس و شش سر سوی کوفت کرد
 گرازه بان کز دردم
 جو بگرام و چون ز کند شاور
 اگر که از چهل گوانان
 جو از زین نشان من تا
 جو افویا بان نخبه شنید
 ز رستم بر جان بگفت بود
 جو رستم جان دید کز گران
 سواران و کردان ایران
 زیران پرسید افویا سیاب

ز ناکاه برون یک تا خرن
 که را کون نیت جای در
 ش و روز از خشن تو
 شتابنده و کیز خواهد آمد
 در نیستی بیدار از کرد
 از اید برین خسته می باز کرد
 بدو کفت با مات بیدار
 که با کز زو با خوش و با چشم
 که توران جو همیشه و ایران
 سیاهی ز رشک نماند بکار
 تختین ز کاکوس بر دم
 چنین گفت کن جام بر یاد
 نیامد جز از تو کسی را بگفت
 سمان زشت نامور کرد
 نشت از پر زنده پل
 بدارش زان سوی مل کفت
 روان آن درفش خفاش
 کردن زان مول کوی پاد
 سز تیز و تیغ سندی بگفت
 دو تا کت بسیار با نای
 می حله آورد با تیندم
 کشیده شمشیر و کز کرد
 وزین کز زاران ایران
 سزینس ربه را فویا
 در کشت پرد و دو دم
 کشت سواران بکار بود
 بگردن بر آورد و نیش
 بگفت اندرون کز زویر
 گزین دشت بگفت جان

پس کاشی آید با فویا
 وزین نیت کرد سوار لیر
 گزین منت یل را بگفت ایتم
 بگردن نخر سپید باید شدن
 بر او پیمان بر خون شدند
 گرازه جو کرده سپه را پند
 گرازه جو باید دمان کشت
 که حدان پاست کا ندان
 نواز شام تر کاج تر چنین
 نمودی پس اندیش زانویا
 چنین کینه کاشی سیاه مرا
 تو ای کی را ز می زان
 گوشه ز نامه مرا یاد باد
 سران جهان را بر خاک شدند
 تهنیتی کی جام دیگر کفت
 بخورد و پیوسید روی
 چنین گفت پس کوی با پیلوان
 بدان موشند کردان سلاح
 که بگفته بودی ازین روی
 جو طوس و جو کوز در زار
 سز کبیر از جای خاستند
 میدون سپه ش نوران
 روان برون شد بگردن
 کبی نفس زد کیو در کار
 سپه از خون رستم و کویوس
 بر می کون زخم مردان مرد
 ز رستم بر سید افویا سیاب
 رسیدند از رزم سارزان
 به پیش سپاه اندر آمد لیر
 ز توران فراوان سران کشت
 بگفت ایران ایران بدیم

از ایشان شتر بس کاشی
 که بودند سر یک بگردن
 جان بر باندیشش کاشی
 سپه راز ناکه بر میان
 همه جنگ را کردن افزا شد
 پاه سپه را همه بگردن
 ایانوه و بانک و اوار
 ز رشک بگفتی و نامون
 کرد سواران توران
 زان رشک کشتن و جندان
 ز توران سپاسی سیاه
 سپاسی با سر کبی سیلی
 بدو کوز و بوم آباد باد
 ای پیلوان پوزش ار استند
 بزنگان بود در باند بگفت
 تهنیتی بر و بر کفت آفرین
 که ای ز شش شیار و کوان
 که بر ما سر اند شاطو مزاج
 بر شش سپاه اندر افویا
 جو کزین بچون کیو کرد سوار
 بان بچکان راز استند
 می کویستی سز بگردن گران
 یار و کون از دانی بنیر
 بر افویا سیاب آن شانه ار
 بدو زنده تهنیتی ز او ای
 گزین پس سیدت نیانیر
 کرد آنچه بر جنگ چنین شب
 شد خیره سالار توران
 بغیر بر سان خشنه نیش
 ز نام آوردان نخت کشته
 کاشی کز نیم و شیران نیم



<p>کون و شرو باه پنم سے جو پرو کر ماشی اران ترا جو آتش پاد پرسلتن پیر بر سر تیغ مندی پشت که کتابش این جنگ مازن دیبری که بد پلیم نام اوی در ایران و توران هم اورد حناکت شمش ج بطس دلیر سر سردار از اسارت تیغ تو سپه و زبان چو کازرا یکی تیغ در بر سر اسب اوی بر دین بر بگر بند او کمی تیغ در بر سپه و ترک اوی بیاید بیاری بر کستم ز تیغ و بر کستوان کرد ز لقب سپه کی چون شکر دلاور نشسته سچ کوز زنگ پاری سار و رشت تا زمان گفت این و بر کشتن جلد کرد کرین قمش پلیم زارند که کرد افزایا سب آن همیش از ایران بی یاد پادمان با بت سپاه جوشنید از شاه توران زواره پیدار جنگجوی سنان و ازینسن بدوتم پنداخت الگوس گزنی جو کو جو رستم برادران کوزنیا جواگوس او از رستم مکوت رستم تو جکال</p>	<p>ساز جنگ کوه تا هم سے نن پل و جنگال شیران ترا کز بود سپه وی جنگ شکن از ان ماهداران و بخت میان دیران و کردگش کوی کے تراوی ملی بجوی نودوی جگر رستم جنگوی جکیوان بل بر داریشیر پیرم گنم نشان زیر تیغ سم و نشان ترا کارزار سرس پر جنگ و دش ترا دلاور دانه زبالا بروی کندی نمائند بر پوند او ر بود از سرش کاتند کوی ورادید زان کوز کشته ام سرباریک اندام خاک جان شمش میان تر تو میان دیران در آمد جنگ خروشان و جوشان و غره براد از ان زنگ تیس کرد گردانت کز نوی نیاید را کچی پادس از جگر بر کشید کجاش کون تشش و باد او سوی شاه توران میبود بگشتش ز شکر سران بر بدونیز الگوس پنهان روی زوان ز الگوس بر کشت که از زخم آن شد زوان بگرد آتشش سوی او شافت دلش گشتی از پوت آن پنموده زان شدستی دلیر</p>	<p>ز شیران توران منده توی جو پران از افزایا سب تنتن مپا بر آورد کف سروشگر تو بر هم گشت جوشنید ملی سلیم این حسین جیجه ام و جز کوشا و را گنم افرا ماهداران ز کرد بین رزم و فخرش باید سوی قبا ایران پند کرد جوان دید کستم رزم از بت آمد رستم بر چون زد بر سنه سر و نیزه افکنده یکی جلد آورد بر سپه دلاور پنهان دودامن بنوید چون رعد در کوسار کمی تیغ نفا که کز کران خنتت ما کیو کای نامدار وزان روی ستم کبردار دیران و جنگ او را نوان پرسید کالکوس جنگی کجا با و از کی که جنگی منم برون رفت با و زنگه او کان انجان بر د کورست بر دودت و آن تیغ تران زین انداز زخم سپه گشت مالکوس بر روی بکشد</p>	<p>جانبجوی و هم رزم دید توی جو بادمان از میان زد تو گفتی که بنده زور گشت از شان کی تیغ خسته بخت دلاور در ابروی خویش چه کرد کران ز جنگ اوران سراشتن پیرم تیغ بند بر سپه وزی فنام مازند جی و رات زد تیغ و کوز بگرد آتشش بر آمد ز جای پنداخت آن چو تیغ زده فروماند چکان در کار جو پل سرافراز و شیر گزم بر آورد روز بر کمر که کرد ویشیر جنگی که کارزار خین تا فروماند دست بران شماره خنیت در کارزار بغسید و آمد منر بر دلیر بت اندرون کز زنگی کران که جنب پین یکی جنگ پیران که سالار توران چو افکنند سازنده شیر در کجی منم ز مردان جنگی فرون آرز بدانت کز تیغ پیرت ز کرد سواران جان نایند خاک انداز فادوی بر گشت کجا دست شدت و شیر گند</p>	<p>غنا ز آبشده کی بر کرای بسجید با ما مورده نزار بر انکشت اب و راند خوش که کرد افزایا سب از کران بماند نمائند سوار کجای کوی بدش نام او پاد خنتت شاه ترکان که من اگر شاه فرمان ده بجوشیر بدو گشت شاه ای دلیر جوان غنان بر کراید بس سلیم جو باد اندام بگرین رسید بر اوخت خون از دمانی ام جوان دید پس سلیم تیغ جواز سینه زنگه شاوران پدیرفت جلد دلاور کمی که دستر را انکشتند پاد بیاری بر سر بیار جو پران ز لقب سپه بگرید که با نامداری کرد ارشیر تیغ و بزوپن و کز کران بگشته خندان ز توران بمستی بر کیو را خواستی بر انکشت الگوس شرمک را چه زمان ده مر مر آهسیریا سر باستان بر افشان بند رواره بر اوخت با بوم یکین آمد رون تیغ بر گشت فرو داند الگوس سکا بر خین گشت کای برین بکار زین اندام بگردار باد زواره در د از بر زمین</p>	<p>بروتنه از پیش مرداری ز ترکان دیران سخن گزار بر ان کج در آمد خوش خنتت با ما مورده هستان بنایت کردن من رزم رای برادرش بران پروزگر دیرو جو انم ازین انجمن میان مان اندام پیر سز ماهداران و پشت کوان بنوید مانند رو سینه خم خروشی جوشیر بران رسید بیتیزی پاد بر سلیم کشید و در آمد زنگ و سینه پدیدان دل و زور کند او را در آمد سیک تیغ مندی جنگ پداند که با هم ترا و خنند بر اوخت پاد سلیم سر جبار برادر به انجای چکان دید شده رزم جچار مرد سپه سنگند توران سپه راسرا که پداند دشت و دریا و سور رزم بار ستم ارستی که شود خون ملان جنگ را که شمار و موم من بین کارزار جو امید و سر مزد رفتن جو پل سرافراز و شیر گزم سوی کز زرد خچون باد میخواست از تن بریدن شمش بچا پادشاه ترا کارزار تیغ از سوی ستم جانش نهاد بر از خون تن از دانه از کرد</p>
---	--	--	--	--	--

بر او نیت انکوسن باطن بگیره هر روز از زین رکوت چو از سیاب آن کاشتی چو سگ نشیند آواز او چو آن دیدم ستم امانت کرد بگشاید چندان ز کده او را سردشت سرتا را کفند بود کس نه شاه را بر تو چنان کنم بترک انداخته دژ و مال در خسته و کشته و سگ و پسر تا راج بر دستان او است میان ما ز کس داد کشته را وز آن که در لیان ز کشته کی خیزانست رسم سرای سنج نخما برین استان بدین کونون رزم سحاب در ستم اگر تبه بادی بر آید ز کج چه مردم چه شیر و چه کرک و کج ازین راز جان تو اگالانیت اگر سینه گاه او خوشتر چو از اجاب باید کیستی طلب جوانی و پستی بر ذابل درین کار زردان تر از ار کونون رزم سحاب باید شنید سخن کوی بود چینی کی دیاد بیاد خوش اندر آوری برافروخت و نکل میخ تاج چو آتش را کند سه سپین سوی چشم روشنی آید باب پی خوش بدینه در مرغزار دو ما را زینم لکه کردیت	پوشیده گمنام زین بر کن دوشکده و دانه اندر بسوی لیسر آن یک بکر بر ستم نهادند کیمیا رو ببندای تینسی کی حله برد گشاید خال اصل از کران سر زین تن ز کف بود ز خون شت را بجز جان کنم سپندار تو را نبرد پای سی سجدت از جان یافت هر زمان هر کیسین خواسته بخشند مردان کشته را زوان زابان را قفا و سوس بلی زون آسان و دیگر میخ جان کا ز آمد ز بال سخن دگر بشنید پستی این ستم خاک افکندار سیده تیغ گرفتا دران زین جگال مرک درین رده اندر تر از ار بسوزد عجب نیت از خوشتر کزی مرک را کشت سپری یکی مان چو درین میخ امی خصل اگر دیو با جانت انبار ازان کس که او با پرستی که رسم بر آبات از با بر انکخت آن کوه سپر گازی نخندید و از جای بر کرد خوش در خجی بخت از نیاب زن چو سیراب شد کرد اسکن خوا گشاید کرد بچو چار یکی ماندند آن سدا تن گشت	کی تینسی ز در مکر بند او ز دوشش زمین بر جیک گشت خیز گشت از سیاب آن رو بکر ز تیغ و بیست و کان پر شت اسنان دلاور سر گفتند بیجان سپر جانی نخنس انکخت ز خن ز ستاب چنان گرم شد خوشتر شکر و دگر که ز نامه ز کشته بادی ز شکر بر انگشتر زرم ساز ز پر بای سپان بر تن تمام مدان دشت نخچر باز آمد بران دشت فرخند بر سلوان زین و بر آن روز هم کمد	ز جوشش نیامد بر پونه او پرازیم شد جان تو را نکر گور چنگان خیره شده کان سی زرم حسنه با بکان نمادند بر کف کز کران چه با سر ح از تیغ برگرد پر شت جنگ او را و نایس گرفتندی بر آمد ز کوشش بگردار آتش بر آمد ز جای دو بچس نیامد ز کجا باز ز ترک و ز شمشیر زین نیام ز سر کوزینه نیامد ز کجا دو نسته پی بود و روشن خودند چنین جبر باغ خرد	تمن سیکه نزه در سرش برین نشان منت کرد و لیم لموشید و رای پیک آوژ سرا انجام او روی بر ستند چنان بر گرفتند سگر ز جای باورد که جای کشتن نماد خیز گشت ز خوش گای سباز ز نقره اکبشت در ستم کند بخت از کده کوشش سر کشته بودم و خیمه تن خیز بر چه پر مایه تر بود سینه نشند ما کاه و سپر ساه سیرم را در کاه شایسته تو کردار نیکو و نیکو سخن سراج سینه کا عاز و از سینه گزن بسج و عمر سخن بوقت اگر مرک و ادوت بیداد سرتا در آرزفت نواز اگر مرک کس با نیومادی دم مر که چون آتش هوناک چنان و انک و ادوت و بیداد پرستش بر و پشه کن نایز بجسند و اد فرمای جان ز کتار دستان کی استان غیبه دشن ساز نخچر کرد سی راند نامر ز توران رسیده ز خار و ز خاک و برک درخت خو بر بیان شد از ستم کند خود ز توران سسی باقی منت خوشش آن کند سواران سواران ز سر سواران خند	چون مکر غوغا شد شمعش گشاید شمشیر سنان یکایک برین کین در یک او سرا پرده و خیمه کده استند گور بیا نماندی سر ز پای سپه رار و بر کشته شت نماند کمن سستی اندر کاک رزار سخن خوات کار در شش انبند بر آفتاب رخ شکر گشته تن گرفتا در دست آن انجن بایرانیان ماند بسیار زخم ز کاک و از دشت نخچر کاه بدان ماور بار کاه آمدند پسندید کس ز سرای کمن بیا انجام خود سر در آرد سینه ز سحاب و رسم کج کیمیت ز داد این سبابک و فریاد کجی بر شد آن در آرز باز سپه و جوان خاک سپاری تبار ز زنا و فوتوت کاک چو داد و آتش جای فریاد سنان کار روز سپین را باز گدانه سپه و درون را نایس پسندم از کشته پستان گدات و تر کن پراز تیغ کرد سیامان سپه اسر را ز کور تیغ کلی آتش ز فرزند سخت ز نوا استخوانش بر آورد کرد پان شت نخچر که مرگشت بگردار شیر زنیان رود سینه گدکجا سینه در انداخت
---	--	--	--	---	--

گرفتند و بردند پویان
 غمی گشت چون بارگی را تا
 پیمان حکم ز کداره کنم
 می بست باید صلاح و مک
 پرور شدن شهن زگان شاه
 می گفت سر کس کی این است
 تن و خواسته ز رفوان
 کون ساکن نشان
 بدو گفت شاه ای سرفراز
 یک است می شاه و اول
 سزادید رفتن سوس پیمان
 ز سر و زلف که مازانخواست
 شستند بار و دوازدهم
 چو یک نیند ازین شب در گشت
 کی نیند شمی منبر است
 دو ابروگان و دو کوس کند
 روانش هر دو در تن جانک
 خنود داغ که تینام
 کس بود و پسر و نین
 شب تیره تا تو را شوی
 بر منبوج تو پند عتاب
 نزار تک مانده دیو سپا
 نیارت کاوشی شجیر گشت
 بخت می گشت و یال و بر
 و دیگر که از تو مکر کرد کار
 سخنسای کلنج چو آمدین
 بر خویش خواند شرح روان
 بدان پهلوان و ادان دخت
 که این نامه نوبت تو خن باد
 چو خورشید تابان ز خن
 بگر و کیسوی او برودن

می هر کس از زنجیر بند بر
 سرا سیر سوی سگان شافت
 ابانک چو این چو چان کنم
 بجای نش نشایم مک
 کسی کو بر نهادهای کلاه
 می آفتاب سپید است
 سزاجندان و جان این
 وزان سر کس چو تار
 نیار دکھی با تو این کار کرد
 وزانیش از او دایم
 شد ان ترده و راسا دهمان
 سزاور با او برامش نشاند
 بیان سپید ناسه درم
 شب اسک بر جرح کرد آن
 فرمان پناه بیاین است
 بیلابکر دار سر و بند
 تو گفتی که بهن نزار کرد
 زاده و تیار بر سینه ام
 ز سر کس او شنید مرا
 بگریه ان زو غم سنوی
 نیار و پنجه کس کرد تاب
 ناولاد و سنج نه غدی نه
 نازد جهان هیچ کس نیست
 بین شمس کرد از او خور
 نشاند کی پورم اندر
 سپید سراسر شنید آن سخن
 خوانان باید بر پهلوان
 بر آسان بودت اسن و شس
 سر به سالان تو کند یاد
 می خواست آفتاب ز خن کند
 بیک اختر و مال کیستی

چو پاره شده رستم از خواب
 می گشت کاکون پاد و توان
 چو نیک کرد ان کسبش کرد
 چو زد یک شهر سگان کوسید
 چو رستم پاد و پاد و ز راه
 بدو گفت شاه سگان چو بود
 تن کتار او بنکرید
 ترا بشد او با زحمتی ساس
 تو همان به شس و شدی کن
 پی خوش رستم نماند نان
 مگر نازید از زبان را
 بقدر مودت انکار کرد آن
 چو شدت و سگام خواب
 بان از نظیر ز زبان ار
 بدو رستم شردل خیر پاد
 یکی دخت شاه سگان نم
 بگردار اف ناز کردی
 بتیای کی کو بر بیان کنی
 نشاند کند تو دار و نه
 سراسر موم ناما و در
 نه جی سزاد او کتار کس
 ترا ام کون کر خواهی مرا
 مگر چون تو باشی بدوی
 چو رستم بیان من چو پی
 بزود تا مود پر همنز
 چو سپرد دختر بیان
 بخشودی و رای و توان
 یازوی رستم کی من بود
 و رای و تک آید ز اختر پر

بکار آمد شنان دست کن
 کجا بودم از تک نزه دوران
 متن دین من تخت و برود
 خبر زوبت و پلکان رسید
 فردا ام از زن کرانیا شاه
 گریارت با تو نزد آزمو
 زنده پاک نیش که تا دیدی
 نیزوان و پاداشن گلی
 بکلام تو کرد و دسر اسر سخن
 جان بیان نامدار جان
 بیامستودش پیمان را
 پاره و نندش کنان
 می زشتن شتاب آیش
 و تا شس سکل مد رو که
 بر و بر جان آفرین با خواند
 بزنگ نبر و پلکان نم
 شیدم می استانت بی
 سواران شمر کر بیان کنی
 زهم سنان تو خون با زده
 بهم بر زوی از کن تا کن
 ز بر تو کی با بودت کس
 ز پند سیس مرغ و مای مرا
 پسرش و بخش و کوه ان
 ز سر دانشی ز او همنش
 بیاید خواج و در از پد ر
 بدان ما کشته پد و جوت
 نخبیست پارات بیان
 کمان من اندر جان شس بود
 بند شس با زوشان

بدان مرغزار اندرون بگریه
 ابا تر کش و کز بسته بیان
 اکنون رفت باید به چار کی
 که آه پاد و کون بخشش
 پاد و رفتند شاه و همان
 مدین شمس با کوه او تو م
 بدو گفت رستم در غنندار
 و رای و تک رستم نیاید بی
 که شوی تیسری نیاید بکار
 متن ز کتار او شاد
 سپید بود او در کجای
 کس از نده ماده و رود
 سزاور او جای آرام و خوا
 سخن گفت آمد نند بران
 پس رده اندر سیکه مای
 ستان نمان کرد و ز عتبت
 بر سید از و کت نام تو
 بکستی ز شایان مرا
 که از دو و شیر و ننگ
 سزاکم که کر تو نند چک
 زدیوان شمس نازند
 سوار می مصر و ز بر نماند
 جویان استا ناسنیدم تو
 یکی انگ بر تو چین شسته ام
 سدی که رخت بجای آورم
 و دیگر که از زشت او اکی
 چو شنید شاه این سخن شاد
 بشادی به جان افشانه
 جوان باز او کشت نام
 مدوداد و کشتش که این باید
 بیای پس ام ز میان بود

ز سر سوسه با کی رانه بی
 خنیز ترک و شمشیر و پیمان
 نمودل سپردن بکار کی
 تخر که زور سیدت بخشش
 بزدم آن سرفراز جان
 ساد و پسرمان در تو م
 ز من دور شدی لکام و سار
 سزای می سس باید بر بی
 بزیر براید ز سوراخ ما
 روانش از نماند ش از او
 می بود شس نخت پای
 سیه شمشیر کلنج تان طراز
 پارات و بنا و سگ و کلاه
 در خا که نرم کردند با ز
 چو خورشید تابان از کت می
 تو گفتی و راز سره ام
 چو جوی شب تیره کام تو
 حوسن زیران حسن و دار
 تری ز مردان بسنگام
 بدرد دل شیر و جرم
 تی کردی از زخم کر ز کران
 همان بر تن شامشان نماند
 بسی لب به ندان کریدم تو
 خرد از بهر تو آشته ام
 سگان سراسر پایم
 نداد داغ فرجام حسرتی
 بسان کی سرو از او شد
 بران پهلوان آفرین خواند
 یزدان شب تیره و در طراز
 اگر دختر ای به ان دور کار
 بردی و خوی کر بیان بود



<p>نرو آورده از ابرو بران بس پس چو سحر کربان او بگشت که بشوید روی روزگوشن بیامه سوسوی زبیران جواد تو گشتی کوی پستین مست جوده سال شده در جهان مست جو گشت رویی و دست سال ز تخم کیم و ز کد امین کهر تو پور کو پستین رستی بیکستی جو سام زبیران بود سایه قوت ز نشان و دیده بدو گشت کا فزایاب سخن خین گشت سهراب کا ندر جهان نماند شتی ندر روی این برستم دم تاج تخت کلاه بکرم سرتخت فزایاب جو روشن شود روی چو شیده جو پلان نرور و چو شیران جو بشیند ما در خین از پیر که سهراب اسب بگت آورد مروارید دی بست آزون سراجام کردی از آن سخن بزور و بر فتن کردی در مو بصحی ارون بچو تیر کمان بگردش فروغ دارون خین گشت سهراب آفرین ز سر سوسپه شد بر سخن ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر که خواهم شن سوی ایران زمن را بخش چو شید سی سپه دار شیده بود این</p>	<p>تا به تنبیهی بر واقف است ایمان و در دانا ز گشت شبهستان را پایا راستی وزن و گشتان کرد بسیار ویا سام شیرت و یانیرت که یارت با او بسود جو سرو خرامان بر افواشت چه کیم چو پر سینه نام ز دستان سالی و از نیر می نیارت کردن هر سن بسود ز ایران دستاوه میوش بناید که اندر زستانین کسی سخن با مدهر نهان نژادی را این پافسین نشمن بر کاه کاوش سرتیره مکه ارم از آفتاب ستان بکار فزاد کلاه جو مای در آب و جو آفتاب نخوشید تابان بر آورد که بر روی نشیند جو جنگ آورد شکم بر زمین رنماهی سون پناه نبردیک آن پستین ندیده از آن کوه کس نیر رسد چون شود از پی کمان توی بود و شایسته آمد که چون اسپم آمد بدتین که هم با کمر بود و تمیز ز اسب و ز اسب ز زور و کمر که چند مراباب با آفرین کون رزم کاوش جوید زعبیه و رستم زال زر</p>	<p>می بودان شب بر ماه روی جو خورشید تابنده شد روی جو گشته نشان شده و ادس بر جو یکا سه سه بجهیک مال شد بر ماه آمد پر سید از و کراین پرش از من بماند نما از یار سرت زاسمان بر جان باید کار بجی همسار که کله که تو زاده بودی نام پدر که اندک تو زین نشان بزرگان جنگ و در باستان من گمانم ز ترکان جنگ آورد ز کور ز نام ز کوه و سران ترا با نوبی شه ایران کنم با در خین گشت سهراب کو که بر یکسر دامن ز کوه کمان بجو مان خسر بود تا نه بود بشوریدند و سهراب شیر ز زورش بی اب نیکو که دارم یک رخس فرخ نما ز زخم شمش کاوه و سستی شد شاد سهراب از گشت مرد نوازید و مایه و ورین بر من اکنون جو باید سواری کنم بر شش نشاند خواشگری ز خستان روی ساز ببرد خبر شد نزدیک فزایاب سپاهان سخن شد بر و بر نیی جو فزایاب اسن خجما شتو</p>	<p>می رفت هر کوه گشت کوی پارات روی زمین با بجه ازوش و دمان دل خجس بدرستم آمد کرانیا شاه بیامه بیامه و زین نهاده چون ما بگشت ز خوب چو جو رسا شد سازندمان جو خد ان سه و چون شاد گشت کمن چون ز حمشیر کان بترم بدو گشت ما در که بشوین جان آفرین با جان فسرید بی نامه از رستم بجه کوی که کن تو اکنون و اتن را نخواند ترا زود نزدیک تو نزد ترا دی که جوین بود بر اینکیم از کاه کاوش وز ایران توران شوم بجه کوی جو رستم مدهر باشد من کلیاب با مدهر اکام زن پادشاه نیارم شدن بجه کوی سر سر بودند از اسبان سراسپی که دیدی ابا زور بند سچ ایسی نر او راوی یکی کوه مانه کوی بی که بر بر بن بکلاغ بر دندان چسبیده خوب در آمد بزین چون که پستون گفت این و امه سوسپه خانه حشاه منکان چسبید داد و دشت خجس می از دس سوی شیر آید سخن برد از زباید کشید ز کردان توران و لاورد</p>	<p>بید رود کردن گشتش بیر رستم آمد کرانیا شاه بیامه بیامه و زین نهاده چون ما بگشت ز خوب چو جو رسا شد سازندمان جو خد ان سه و چون شاد گشت کمن چون ز حمشیر کان بترم بدو گشت ما در که بشوین جان آفرین با جان فسرید بی نامه از رستم بجه کوی که کن تو اکنون و اتن را نخواند ترا زود نزدیک تو نزد ترا دی که جوین بود بر اینکیم از کاه کاوش وز ایران توران شوم بجه کوی جو رستم مدهر باشد من کلیاب با مدهر اکام زن پادشاه نیارم شدن بجه کوی سر سر بودند از اسبان سراسپی که دیدی ابا زور بند سچ ایسی نر او راوی یکی کوه مانه کوی بی که بر بر بن بکلاغ بر دندان چسبیده خوب در آمد بزین چون که پستون گفت این و امه سوسپه خانه حشاه منکان چسبید داد و دشت خجس می از دس سوی شیر آید سخن برد از زباید کشید ز کردان توران و لاورد</p>	<p>بسی بود و ادس رخسار روی پرسد سوز خواب و آرا مگاه شاد ز رخس نشان و از شاه یکی کوه مانه جو تا بنع مهر ببر تخم دل شرم و گشت وز انام تمین سهراب کرد بسی اسمان اندر آید سدم چین شادمان شام شکی سواری چو رستم نیامه بدید پیاورد و نبود همچنان شوی که بات دستاوه بودت بماند کرد و از دورش شمان کردن ز ما آیین بود بیرم از ایران سوس کوس اباشاه روی اندر آرمی نمانم کپستی کی تا جو ر سم اب بود خار ار شکن جو با خصم روی اندر آرم روی که بودی صحیح او بر که یید بگردن مکه شیش خیم و مال بشد مکه دل زین کوه بجه کوی بصحی اسپو به جو مرغی پر بدریادون تیسر و جو شمع ببزم مکه سهراب کوی در مکه گفت بر یکی نرزه سخن ستون می جنگ ایرانیان کرد ساز بسیجید او را زمره کوز ساز سماز و این شامان سرای شمشیر و تیر آمد شمش نمر تر از کوه ساه شد کسی کوه که یید بکر ز کران</p>
--	--	---	---	--	---

سپه حومان و چونان
 ز حسن ان زمان شش افواست
 پدر را بناید که دانه بسد
 جو روی اندر از مد سزوی
 جوی رستم ایران تکلیه یوم
 پیش آمد رون خلعت شیریار
 جوانا سر و دندان بخردان
 از ایران تو را نستانه راه
 در نامه اران که از حسین
 جز این نامه و خلعت شیریار
 بشد باناسش حومان بخواد
 مان نیند پدار دو ملوان
 سوی مرز ایران سپه را برآ
 درنی بود کش خوانده می
 جهان دید که هم بود کوه
 کی خواهرش بود که سوار
 نشت از بر باد پی چو
 ز سگ برون ماخت برسان
 چه مردی و نام و ژاد دوست
 جیره دیر سپه منم
 جهان نزه بر نزه براختند
 سان باز پس که در سهاست
 پیچید و برکت و در دست
 به زرد حوا که شدند از حج
 غیبت و بر ز خویشی رود
 خان کش آمد ز کار جیره
 فرود آمد از دگر دار شیر
 که کردان که آمد و جنگ اورا
 چنین گفت که در کاره
 پادمان پیش کرد افزید
 که کرد سها و آهش گفت

که در جنگ شران بجستی زان
 نخت رسید به کام خوا
 هم ایون سدر را اندان
 نقمن بود شینگان بجوی
 جهان شش کاوس کله یوم
 و داب و دواتر زین سار
 مادمه نعام شام رودان
 سگان و ایران و توران
 سراسر که بسته کین بند
 سرتنزدیک ان مدار
 سپه دید جندان در شاد
 گفتند نعام شام جهان
 می سوخت آبا چینی مان
 بدان دره ایرانا ز امید
 که او را ندانید سهران
 پاندهیش کرد که شادار
 ز در زفت پویان بجای
 شش جیره اند راه دیر
 که زاینده با بر تو باید کرد
 هم اکنون سرت دار تن کنم
 که نیزه ز هم باز نشناختند
 یکی تره ز در میان جیره
 غمی شد ز سها و ز نهار حوا
 که او را گرفتند و بردند
 بر او را ز دل یکی با کرد
 که شد لاله رکش کرد افر
 که بر میان باد پایس نر
 دیران و کار از نمودن
 بدام خداوند شمشیر زو
 خودخت کند انان او را
 براشت و نزار آمد جنگ

ده و ده هزار از دیران
 بدیش ز خنک کت از ایدر
 چنین گفت کین جان اندر
 فرستم کی سگری نر او ی
 وزان بر بس زیم سها را
 ز فرودن تخت و ز چا دینج
 که گزخت ایران بجگ اوری
 فرست خد کند با سپاه
 فرستادم ایک بزمان
 بر رفتند پدار دو ملوان
 جو مومان در امد با مال
 جانا بجوی چون نامه بخواند
 جیره شش سپه او دانا بود
 جو سها نزدیک در رسید
 که کردان که آمد و جنگ اورا
 چنین گفت بار زم دینج
 حسین داد ما جیره دیر
 فرستم تره دیک شام جهان
 جو آتش در آمد کوسل نور
 زین بر گرفتش که در اباد
 رها کرد از جنگ و ز نهار
 خورشان شدند ان زمان
 زنی و در سان که سوار
 پوشید و در سواران
 ز در زفت پویان جهان
 کا ناز که کرد و کبش ادر
 سرد سوار و دونا و جیره

کرند سپاه مشان پرد
 سراسر سید با بار مان
 بس زید و دار یکا جهان
 سمانه اران پر نفاشعی
 بندم یک پیش بر خواب را
 ستماج ز زار تخت عاج
 زمانه بر آساید از دور
 تو بر تخت بنشین بزین نگاه
 که باشند کچد سمان تو
 گفتند نعام شام جهان
 فرود آمد حومان از دور
 از آنجا که تیر سگر را ند
 ز شاه شش فرخ کوشا بود
 جیره دلاور سپه را بدید
 دیران و کار از نمودن
 که تنها جنگ آمدی خیره
 که رو به شود پیش من نر
 گفت را کند که گزید نمان
 جو کویس روانی از جای
 خاک اند را کندی تر شد
 جو خوشنود شد پند یاد
 که کم شحجیر اندر انجمن
 سینه جنگ اندر نمان
 نود اندر ان کار جای
 کی نزه بره پشش کن
 بند پیش او مرغ مار کند
 ز پکار خون اندر آه بجوی

جو ترخان حسنی سپه نر
 که کردان لشکر سپه اوست
 سپه را بناید که دانه پند
 مکرگان دلاور کوسال خور
 بر رفتند پدار دو ملوان
 کی نامه مالار د پسند
 خورد کرد که امیش کجای آب
 بتوران حومان و حومان
 اگر جنگ جوی تو جنگ او
 جو آمد سها را زین خج
 موداد و پشش شمشیر
 کسی را بند پای با او جنگ
 جو سها را شکر ایران کشید
 کمان در زرم دینج جیره
 سوزان زمان کستم خود
 حوا که شد ار کار سگر جیره
 جو سها را جنگ او را و ژاد
 چنین از جت سها بجگ آمدی
 در گفت گای ترک کنی دست
 بنجدید سها را کین گفت کوی
 کی نزه ز در میان شش
 زاب اندر آمد نشت از شش
 یستن بند انکی جنگ جوی
 جو اگاه شد دختر کرد هم
 کجانام او بود کرد آفرید
 نمان کرد کیمو بزیر زره
 بر پیش سپاه اندر آمد جود
 جو سها را شراوژن او را
 پوشید هتان بر سر نهاد
 به سها بر تیر باران گفت
 هم او را دادید که آفرید

کرند حمان از دور کارزار
 که این را ز باید که باشد
 بجند دل و جان همسر و کمر
 سو دشت تر دست این شمر
 نزدیک سها را روشن روان
 نشسته نزدیک آن از چند
 بر سز ز چند تنغ از تو آب
 دیر و سپه نند کی کان
 جان بر باد نیش ک او
 میت او پدر پشش را کم
 ابا پیر و سار و جندان شاد
 اگر شش آبی مانک
 ز کرد سپه شد جهان بی
 که ماز و دل بود آرای
 خودی گزینید و کرد بود
 پوشید و شش کمر ادر
 براشت و شمشیر کین کشید
 خوانان جنگ ننگ آبی
 بر تریک نباید ایا کس
 بگوشش آمدش تر نهاد روی
 نشانش بود آمد روحای
 همی خوات از تن بر کین شش
 نزدیک حومان فستادش
 که سالاران بجنگت کم
 که تماشش چشم زمانه نشت
 بر افکند بند زره را کرد
 جو رعد خودشان کی یلم
 بنجدید و لب را ندان
 کی ترک چینی بگرد اباد
 چه و رات جنگ سواران
 که بر سان شش بجی برد



کارنامه بر میان زلف
 غمان بر کردار کاست
 بر دگر کند که افسرد
 نزد نینس او مدونم کرد
 جمله عووشان ملک آمد
 گشت که شکت از ایران
 بدو گشت ازین بی بوی
 بدو روی نمود و گشت ای
 که با خستری آمدت شد
 ز هوس من او ز سر بخوام
 از کوچ و دزدان سراسر ترا
 دو چشمش کوزن و دو ابرو
 بدان مان دزد اندر سینه
 می رفت سحاب ما اویم
 در دز بستند و عکس شد
 بدو گشت کای ملک دل برین
 جو سرباب را دید بر پشت
 چنین بود و روزی نمودت
 بین روز و روز و این مال
 نماند یکی ز رخ از گشت
 ز من پند پدید روشد باز کرد
 من این بان با خاک پست آوردم
 بر سر دانه ریگه جای بود
 بر آرم بشکیر ازین بان کرد
 جو برکت سرباب که دم پر
 سخت آفرین کرد بر چشمه یا
 یکی پهلوانی پیش اندرون
 دیرت و کرد افکن و تنگ
 دل پریم شمشیر او خوش بود
 بشد پیش سرباب زانم می
 دست و اکنون زینار او

ستمش بر آمد با بر بند
 پامه بگردار از کشت
 ز برش سر بر سر دید
 گشت از زین و بر خات کرد
 بر دحک و در دشت خود از کشت
 چنین ختر آید باور دکاه
 چرا حک جوی تو ای روی
 میان دیران بگردار شیر
 بدینسان بر آمد ز اور کرد
 میان دو صیف بر کشید
 چو ای بر آن سازکت دلخوا
 نو گشتی که می کشند زین
 که آن مت بر تر ز رخ بند
 بیامد بر کاه ذکر ستم
 از آن ترک بدخواه پر کشید
 پراز غصم به از تو دل سخن
 خست گشت کای شاه تو را نین
 بین در دغلمن کن خوشتن
 خود مند باشی باشد گشت
 ندانم چه آید ز بر سر
 و گزنی بر آید ز گشت کرد
 ترا ای ستم که دست آوردم
 بگذازده ان جای بر پای بود
 بینید آسب روز نبرد
 پاورد و نبشاند مردی
 نمود انکی کردش و ز کاه
 که سانش نماند ز دود فزون
 دوش جو شیرت و چون پل
 از او از او که نامون بود
 بر اسبش بی دم فزون ای
 پراند سجان و سر از در دست

سر زده را سوی سحاب کرد
 بدست اندرون نزه جان
 ز زین بر کوشن کرد گوی
 باورد با او پسند بود
 رنات ز بند زین سوی او
 سواران جنگی بر روز نبرد
 بنامه به ام پین تو کور
 دوش شکر نظان برین جنگ
 زمان چون خین انداز ایران
 نمائی بسایم بهتر بود
 جو رخسار نمود سحاب را
 بدیدار او بتلاشدش
 پای آورده رخ کوبال من
 چه بود از رخ دست ساگرم
 از آزار دختر زکاح حسیب
 که هم زرم حسیب نمون کن
 جو از بختی ز در باز کرد
 از ایران جز ازاده سر کز خا
 ویکن چو کایه آید شاه
 دروغ آیدم از حسین پال
 ناشی پس امن بیا ز خوش
 جو چنان کردی و چنان شوی
 تباراج دادان چه بوم و
 جو حرکت از انجا که ز جوی

غمان و سانش بر از ناک
 پر شت جو کردش انکشان
 که جکان تبا سانه آید بدوی
 تبا سید از روی و رکاش
 درفش جو خورشید شد
 سمانا ز دریا بر اند کرد
 ز حنکم روی نیای شور
 برین کردش و یک اسنگ با
 چه ساند کردان بگر ز کرا
 خود داشتین کار بهتر بود
 ز خوشاب بکش دغاب را
 تو گشتی که کج باشد دش
 ز نامه کنی نین بر یال من
 برادش من خودم ستم
 پراز در د بودن بر ما و پر
 نیامد ز کار تو بر دوی یک
 سم از آمدن هم زد شت نبرد
 خود از شانه بر سر کز خات
 که آورده کردی ز توران
 می از پلکان بیاید منت
 خود که کاوندان ز پهلوی
 ز کتار و ز جوشان شوی
 بریشان چکان بدخواه
 سوی شکر خوشین نهادی



بر آشت سرباب و شد خون
 شد آشت چون سر شد نوی
 جو برین حید کرد انوش
 سپید غمان از دانه آید
 بدانت سحاب کو دخترت
 ز فقر اک کشا دچکان گشت
 بدانت کا و خت کرد انوش
 گزین کن کشا: جنس نوی می
 بنامه که چندین درنگ آوری
 گزین شکر و از ز نمانت
 یکی بوستان در اندر شت
 بدو گشت رن کوز انکون
 غما ز اسپید کرد انوش
 در بان بکشاد کرد انوش
 جو دختر حسن را که کردیم
 نغدی بسیار کرد انوش
 نغدی و انکه با فرس گشت
 سمانا که تو خود ز ترکان نه
 شمشاد و رستم خند ز جا
 ترا بتر آید که فرمان کنی
 چنین داد ما خ که ای خوب جبر
 ز کتار و دختر جنگ آمدش
 خست گشت کارموز چکان شد
 می گشت اش زان
 یکی نامه نوشت ز دیک شاه
 که آمد بر من سپاهی کران
 بر شش چون بر شرو با باش
 جلا و از او ر غده شدت
 حیدر دلاور میان ترا میت
 که بهار ش از شت رین بر
 بساد که او در میان دو

که بدخواه او خرد به نوز
 سرینع را سستی او کرد زود
 یکی تیغ تر از میان بر کشید
 نغم از جهان روشنایی بر د
 سر و موی او در زور رفت
 پنداخت و آمانش شد
 مر از اجبند چان در ان
 سپاه از تو کرد در از گشت
 سمانا ز برنگ آوری
 بنامه برین شتی جنگت
 بیالای او سر و دستان
 که دیدی هر او ز کار بنبرد
 سمد سر افرا ز بر کرد
 ز خسته بر کرد کشید
 ز شادی ز خوش گشت ما تفر
 بر آمد میان سپه را باید
 که ترکان ز ایران نیاید
 که جسد با شکوه بر زگان
 شما آهتن نذارید پای
 رخ نامور سستی تو را ن کنی
 تاج و تخت و باده و مهر
 بشوید و سودای جنگت
 ز سپکارمان دست کتا شد
 گزینان فردا بود نشان
 بر انکف بوینع مردی
 سر زرم جو بان کند اوران
 با میان ندیدم دین تو کرد
 جو مازوی او تیغ ز تیغ
 یکی بان تیر تک بر شت
 بنامه از ان ماز و اندر
 یکی هر دحک آور آرد

م آوردش از کوه خارا بود ز ایران سوسوی زنده گیر ندایم طاقت درین جنگا اگر خود شکیم بکنند نیز فرستادند ستم اندر زان فرستادند سوسوی راه راست سپیدار سهراب نرنگ بدست در دژ کشت زنده در حال باز هر اکس که بود از آن جایگاه بسی گشت در او درینا دروغ سردیچسودانان ایران هم چنین گشت با سپهسالاران بران ز نخب و نیکو گوی نشت انگی رای زنی پیر نخت آفرین کرد بر پهلوان بدان که ز مژگن زنی ماسری از ایران نذار که گنج آب او ز کز تو حورشید کریان شود توی ز سحر به با بران ناپ بران کونته دیدند که دران نیو اگر دست کلیدی بی جوی چونما به سهراب اندر آمد باد اگر شب رسی روز را باز کرد چون زدیگی ز ابلهستان رسید آنتن بدین شد شایسته سپاه ز سوسوی ایوان رستم شد سوز و خست شاه سمنگان آنتن جو بشیند و نماند خواند بر مازش ز نو کوسر نیی سوزان نار دل جان من ملاحم که رزم دارد نگاه	خوایم که با او صحراب بود چنان از سر تنش آشنه گیر بدن که زو جنگال و اشکاو کوشیم و دیگر بچویم چو بیزدیگ شاه و جهان پهلوان پس نام اسکا به پانچاغت یکی بان دست کش برشت ندیدند در دژ کس سر فراز کف کار که بود و در کجا گشته تا بنسج در زیر ز زکان شکر بر پیش و کم که این کار کرد و به با بران نرابل شود نرنگ سالار نیو که کاری که ایندند ما که ز که سوار دل مشغول شوی تکی خستن کرد با شکی مگر تو که تیر کنی آب او ز تیغ تو نمانید بر ایشان بیتور فرسازند که دران که ز تو آمد که انمایه کیو کمی تر کن غنم و نه جانی بکیو دلاور بگردار باد بکوشش کنگ اندر آمد نبرد خوش طایب بهستان نرنگ نماند در سر بزرگان کلاه ببودند یک لحظت و دم بر نرنگ پس درم و باشند او که دردی نخند و زمان کار خیز ماه فرستاده ام من دست کسی نمرد مصافت و شکستگن رزم آمد درون مست با پانچا	بران کونته شایسته آرد دزبان کیر که باز و رست سرخت کردان فروخته کمر که این بان را بخت پایاب او بگفتن جهان بود که فردا ایگاه بند بر نهاد و سر اندر کشید بران به که کردان دز اسیر ببگردیدند دستان روم سواران و دز در و دزبان هم بجان سهراب کسین جانده غی شد و درش کان سینه جو کین و فو با دو به سهراب هم از اندیش دل با شویدی که با هم شد نخت شایسته	که او اب را نرنگ بر و روز گیرد کجاست او را به دست بزرگ کیشن بر آسمان فریگیر دزکی شود و سر از آفتاب او نه پند ترا سبج کس زبان بران راهی راه شده ناپید بگیرد بند دستان روم سواران و دز در و دزبان هم بجان سهراب کسین جانده غی شد و درش کان سینه جو کین و فو با دو به سهراب هم از اندیش دل با شویدی که با هم شد نخت شایسته	اگر دم زنده شمس را اندر غمان دار چون او نماند دست رنگه ایگ است سهراب هم چونما به سهراب اندر آمد شب جو او رفت که در ستم دزبان چو خورشید بر زو سر آید چو آنگه در کسین جانده که ز فرزند رسیکی راه بود سجبت کرد و آفرید و ناپید که نایک کار از شکر خواند سپیدار نامه برایش نماند چو سازم و دران ان گشت کو پستن بر این نرنگا کمی نامه فرمود سهراب چنان با دکان جهان چو کوسر کمی سپهسالار کرد و دیر ستانه شمر از نذران گند تو بر شیر نماند افکند نشتند که دران ایران هم چونما به سهراب برو زو بدان کس که در ستم از ویاد نباید که زدیگ رستم سوسوی از نامه بست ستم آید که آمد سوسوی ز ایران کرد ناب اندر راه کونما مدار ز یک و بیشش اکی دایز بدت زدیگی سوزبان از راه دکان آن نباشد گشت چنین با سنج اور و کان که از تخم کورنگ داره زراد ببینم تارای این کار حیرت	نرنگه سپاه و نماند کین کو کوی که سام سوارت و سس کمی کوشن سوسوی شکر بنیم فرستاد و جت و کنگا و ب بر راستن را چو با دومان بیا زایستند تو را که دره خروشی چو شیر زان کرسید که دشمن از آن ره ناکام بود دشمن سهراب و پوند او بر ش چو سید بیار و خیر بماند کم و دشمن آن بهوا نرنگا از ایران ستم آورد این مرد نخواهد که او بخت شت و ببشتن بر رستم نماند ساستد بهر کار فریاد کوسر ببین زین چل بدل ز سهراب کشت ایندند ناما و دران سنان تو بر که که نماند افکند چو رخواستم آن که در ستم کشت و میکن آتساراد خزار تو نباشد در رانیم بزابلی مانی و بخت منسوی رفت و بخت آنچه آرام و خوا بزرگد رشتن روم نرنگ ز ایران پرسید و از سهراب بهمه بهیارا به و آذو فرستادش نرنگا دومان ز زکان حسین دایز توان بسی بر نیاید که که در ستم ز خویسته و پوند کاشانه ببین مملو آن ترک فرنگت
--	--	--	---	---	--



پاه سوی کاخ دستا فزان
 نموده گمان نامدار از کجاست
 بیالاشود بجز سر و بلند
 خیز گشت پس کوباپلوان
 بنامه خیزین کاران پیش
 هم آید ریشیم امر و زشاد
 که بخت ز خشن پیدار
 که ماندی رستم زال را
 می دست بردند وستان
 بزود رستم بخوای گران
 سدیگر حس که ساور دین
 عین بود ازین کار و دل پر
 نادر کسی فوت جنگ او
 صبر بوی جان روز برسان
 سواران زابل شنیدند
 جوطس و جودر کز کوان
 جوقه در بند پیش نماز
 یکی بانگ بر زد کجوار
 اگر سخ بودی کون پیش
 می و خاموشی یک زمان
 خود از جای برجات کاهن
 که از پیش کاهن پرور
 خیز تاج از آن کبی بها
 تواند ز جان خود زین زند
 زدنیک دست بر طوس
 جوقم آورد شاه کاهن
 زمین ده و ز خشن تخم بود
 چه آزار دم او زین بنام
 اگر من پذیرستی تاج و
 اند این زرکی بودی تو نام
 با سان نه ندان پس مرا

یل و سلوان رستم سزوان
 غاتم کون این سوار از کجا
 بدست از رون کز چرخ
 که فرخند باهی در روان
 اگر جده گشت کرد و دیر
 ز کردان خسر و یکدم نام
 و کز خیزین کاره شوار
 خداوند شمشیر و کوبان
 زیاد سپید پستان
 که اندر زمان آوریدند خوان
 نادر و ناما کاهن کی
 شده دور از زور و آرام
 که بچه سلوان بود در بر
 زانده شیدال پر داخند
 بر فتنه از کز و جوشی
 پادشاه پیش پیش روان
 بر آشت و مانع نداد و با ز
 پس ای کاهن شرم از دودین
 سرش کنده چون تری زین
 که کرد در کوشا جان
 بر از و خت بر سان شرفی
 که اندان تیسندی افنون
 بی همه تر اندر دم از د
 بیکنه جوادل پر اکنده
 تو گشتی زینل مان یافت کوا
 جوادت یاز و بر طوس
 فلک چاکر و کز تخم بود
 کی بنده آفرینید ام
 بودی ترا این زرکی
 که کوچی خشنای شان نام
 شمار زین پر کز کس مرا

خود و کیو در کاخ خیزم
 فرستید خیزین باخ او ز د
 بیار تو قوی و تین زور بند
 از زینان کوی تو سلوان
 اگر اوت مارا از و نیت پاک
 یا شیم یک روز و دم ز تخم
 جود یا بوج اندر آید ز جای
 جو مانده سام جنگی بود
 در روز شمشیر بر خار
 جو خوان خورد و شد مجلس آرا
 بر روز چهارم بر آرات کیو
 بزابلستان در کماند
 مرا بخت گشت کاهن شاه
 بزود و تار خشن را زین کند
 بر آرات رستم ساهی کرا
 پادشاه از اب رستم همان

زمانی نشنید وی غم شند
 که دیری نماند که آن فرزند
 ستان در آرد ز چرخ
 که آمد سوی رزم اریانان
 که زردان بر آرد ز دشمن پاک
 یکی بر لب خشک غم زینم
 نثار دم آتش تر پای
 دیر و شیدا و روسکی بود
 پادشاهن پارات کار
 می و رود و راست شکار
 خیز گشت با کرد سالاریو
 زهی باز تیار و جنگ آویرم
 که شک اندر آمد با بیان
 دم اندر دم نامی روینند
 زوان شد شش سپهلو
 گرفتند رستم بدل در زمان

خیز گشت رستم کمان پاک
 می خیز خور دباب شیر بوی
 و لکن نوز شش رزم نیت
 ز باره جبرید لا و کند
 یکو امکی گشت آن پلتن
 وزان پس گریتم نزدیک
 در فتنه بر آید پند زود
 بدین تیسری اید ریایک
 زمستی همان روز پادشاه
 جوان روز بکشت روز
 که کاهن شدت و شزار
 شود شاه ایران ز ما خیزین
 بدو گشت رستم نیدین
 جواراستند اب رستم نام
 جود رستم پادشاه دیک نام
 و زانجا بد رکاه شاه لمانده
 شده شد کاهن خیزین در
 که رستم که باشد کفر مان
 ز کتا را و کیو رادل خت
 بزود و پر طوس را شریا
 بشد رستم از تخم کاهن
 سحر کارت از یک که بدت
 جگر خستت غش نشند
 تباش خود مند چون پاد
 بزود و تخم اندر آمد بر شش
 زمین نید و ز خشن کاهن
 سر نیزه و کز زیار منند
 سوی تخت شاهی کز کاهن
 کرت اوریدی ز اب کوه
 شاهسه کسی چای جان سپید
 غمی شده دل امداران همه

که لغز سر انجام جسمه حال گشت
 سودی کان رود ز خاشاک
 سان از جور سوز و تم زرم
 بیستش بر سر غم کند
 که ای کرد پادشاه را در کشتن
 بگردان ایران غلام راه
 دشمن نام آرد و بکام
 بناید کز فتن خیزین کاشک
 بیم روز ز فتن پادشاه
 پیارات مجلس چرخ را خور
 سخن استان دلش خوار
 ز ناما کی راجل در شش کن
 که با نادر دگر اندر زمین
 بزین نمان در کاب و نام
 پذیره شدند شش پکن فون
 کشاد دل و کجوا مانده
 شده رات تند شیر عین
 کند و سپید زمان من
 که بر دی بر پستم بران کوزد
 که رور و در از فتن بر کن
 گرفت امکی طوس پیش پست
 ترا شمس یار چ از جور
 همه بنده در پیش ز خشن شد
 نماند باندیش از کجوا
 من گشت شرا و زین تاج
 بکین کز ز و غنسه کلاه نیت
 دو باز و و دل شمس یار
 که داکشتم رسم و این راه
 زباری قاده میان کوه
 خود آمدن کار چکان کشید
 که رستم شیان بود و ایشان



بگو در کشتن کار رفت
 سخنهای جیب و دراز آوری
 می این بدان ان بین کنت شاه
 جو بستند را با ما و روان
 در که جو دیوان ما ز ندران
 جو پاداش او باشد او بختن
 جو ساریم اکنون رستم بر
 سپیدار که در کوه آید
 زانوش کردی تا ما و روان
 جو او رفت و آمد سپاسی
 می گوید ان روز که ز نباد
 جو بشینه کنار کوه در شاه
 شارا با یاد پس او شدن
 جو که در زین جات را شوی
 جو دیدند که در ان کوپن
 تو دانی که کاوس را مونت
 که بکار در ان شه ایران
 مرا تخت زن باید و تاج ترک
 که شاه و در ان شکرگان
 که چون رستم از تو می شک
 چنین بر شده مات اندر جان
 پانچ چنین کنت که در زرا
 چنین آمد رستم از ان کاروی
 که شدی مرا که هست و هست
 خوار ز کشتی تو ای ملین
 همان نزد تو من یک کنت
 پاتا بشادی که ما و زرم
 از انایک زاسم خوانند
 سه با و خورند تا هم شب
 جو خورشید از چادر کون
 در کج بکشت دور و زنی

سپید جواز تو سخن بسند
 سنا که شسته یکا و ک
 نورستم که دست او جان
 زهر شش خان شریان
 زهر شش ریح و چه بختی کشید
 و لیکن کون دست شکام کا
 ای او بنا شیم در زرم شاد
 بکلاس که کنت رستم کرد
 که کوی و راز نه بردار کن
 که اری که با او بدت بند
 کسی را که جنسی جو رستم بود
 پشیمان شد از سرچ او کنت
 سگسته دست تو کرد دست
 که بخت کم بود باز آوری
 ندارد دل نامداران نگاه
 دوست و دوستی بند کرا
 بستند را مانند کران
 نه چشم جسته روی سخن
 سوی زابستان خوانند
 بزدی که خمر و خرابی دور
 وزان کار دیوان زندران
 کی پهلوانی بگردار کرد
 که او سواد کی رزم بود
 بدانت که اندازین و راه
 نغین بی استانازن
 پس پهلوان تیز بنادوی
 سر نامداران شد سخن
 بنیری سخن کنتش تو میت
 کند روی و خنچ سپاسی
 با جوشن متن نماند بر که
 به یک سخن بنا بر ندان زما
 مرا و ترا زینت جای در کنت
 بدین باز کشتن کرد انان
 که بسیار بودم این زرا
 که بر کرد آمد تیر دیک اوی
 جان دست باید که نیرد آن
 پشیمان شدم خاک کنت
 و که کتری را خورده اند خورم
 که رستم و فردا با زرم
 مان خرسی که بر آفتاب
 را مسکران بر کت اده دور
 خروزان و تانج آمد بر
 پس رشت اند و بن بر نماند

سخت با ز من سخن بسند
 سر اسر بزگان پرخاش کرد
 بخشید کاوس کاروان
 بیاموران سبج ستم دوست
 بلکه کا و دیو درم بر درید
 که شک اندر آید چنین کاروان
 که رزم ماکت اکنون جو با
 که ایران بر آوردی امروز کرد
 ز شایان نباید که از سخن
 سود بر فشانند بر تیره کرد
 بر اندر خور در سرش کم بود
 بر سپودی که نغوشش آینه بود
 نیایشش کند بر پهلوان
 بگوید همانک پشیمان بود
 هم او ز سخن سپاسی
 سرم کشت سیر و دم که در کس
 زین بر که رسند همدراز
 را اسفستن شاه و پکار او
 و دیگر که شک اندر آید سپاه
 که کنت اگر هم دارم
 از ان شک در کت و آمد بر
 و زین سکایه چه خواهد بود
 بدو کنت رستم که گمان ترا
 که بر با شد در اسالیق
 با راست را شش کی تا سوا
 از او از بر شتم و نامک نامی
 خوردم تو ای جان تر کشت

بزرگیک آن شاه دیوانه شو
 جو کیو و جو که در و جسد ام
 ریح و نغیش زواید رس
 ساورد او را سوسی تخت باز
 بیادیش ریح شای شایند
 بناید که آید اید زینک
 کسی ماله اکنون پس او ک
 جو او رفت و آمد سپاسی
 مسکافات رستم نمودی در
 یمان ترا سر بر کرد سم
 عزد باید اندر دل شهیار
 بگو در کنت این سخن ز خور
 سرش کردن از تیری کن
 بر رفتند با او سران سپاه
 جان بر بر سر ز بر پای تو
 تمنن که از زده کرد در شاه
 تمنن چنین باخ آورد باز
 ز کتا بر چون سیر شد انخن
 که چون که درم داد از او کی
 در سهراب مل رفت کیر سخن
 برستم بر ان استانان
 خردانی که کیریم از کار زرا
 جو نزد که شد شاه بر پاست
 بدین جان چنین ترا حو ام
 اکنون آمد ما چه فرمان د
 چنین کنت کاوس کای پهلوان
 پاداست را شکر که داند
 سر عار صان پیش خرمای
 بر مت بودند و کشتند با
 خرد و کا و پس کیو و کوس
 پس در او جوشش و تان

وزن در سخن با دکن نو
 جو نام و ککن سوار دیر
 بنودت سر که جو او سپاس
 شای سی بر و دشمنان ز
 بر و آفرین بزگان بخوانند
 خواند رنه چند را بجنک
 که باز کرد اندان پهلوان
 مس رزم جو بان و کنت
 ز شایان کس ان رای سر کنت
 شیندت و دستش پیش کم
 رتیزی و شادی نباید کار
 بس پر باندگیو ترست
 نمودن دور و ز کار شینت
 پی رستم اندر کرد راه
 میره سر تخت جای تو باد
 هم ار اینا ز انباشد خانه
 رستم ز کاوس کی نیاز
 نین کنت که در ز با پستن
 مس بوم و بر کرد باید تخی
 خنشت رشتا ایران کن
 تمنن جو شیند خیره بماند
 ولیکن سبک داردم شهیار
 بی نوز شلم که شسته
 جو بر آمدی شدی اراستم
 نوز شاه جان داری ریحی
 ز ما و پوسته روشنی
 شستند بر کوشه ابگیر
 سر زلفش بر پیش شای
 سپوده کرد ان شب ویران
 بستند بر کوه پل کوس
 شمره بشکر که آمد سوا

سخت با ز من سخن بسند
 سر اسر بزگان پرخاش کرد
 بخشید کاوس کاروان
 بیاموران سبج ستم دوست
 بلکه کا و دیو درم بر درید
 که شک اندر آید چنین کاروان
 که رزم ماکت اکنون جو با
 که ایران بر آوردی امروز کرد
 ز شایان نباید که از سخن
 سود بر فشانند بر تیره کرد
 بر اندر خور در سرش کم بود
 بر سپودی که نغوشش آینه بود
 نیایشش کند بر پهلوان
 بگوید همانک پشیمان بود
 هم او ز سخن سپاسی
 سرم کشت سیر و دم که در کس
 زین بر که رسند همدراز
 را اسفستن شاه و پکار او
 و دیگر که شک اندر آید سپاه
 که کنت اگر هم دارم
 از ان شک در کت و آمد بر
 و زین سکایه چه خواهد بود
 بدو کنت رستم که گمان ترا
 که بر با شد در اسالیق
 با راست را شش کی تا سوا
 از او از بر شتم و نامک نامی
 خوردم تو ای جان تر کشت



کمی شکر آمد ز پهلوی دست درفش تن تنگ الما پس کون تو گفتی که ای رکن بوس سراپرده و خیمه بر تو پیل با کت شکر بومان نمود وزان پرچ و گفت سحر کرد سلاحت بسیار و مرد دل کمی جام می خواست از می پار جو خورشید شد از جانان پس هم که این نوجاندا گریست تنتن یک جامه ترک و ابر جو سحاب را دید بر تخت بزم دو بازو بگردار ران سیون سرمیک پاک خاندانه آفرین بشایسته کاری برون رفت تنتن یک شت بر کردش نکرده سربازان زنده رفتند و دیده انداکند خوار جوشیده سحاب بر جت خین گفت کاش بنام غنود ز نظر اک زین بر کش یکم اگر کم شد از تخت برین بزم بومان غصه بود تا خجود کمی بر خورده سبید چون پل پاده پادشاه نزدیک او ی به و باز گفت آنچه او کرد بود نه سحاب و از بر زو با پای او وزان شت بر گردن زنده جو انکند خورسندی لاکند کندی نبراک بر شت ختم نشانه پادشاه که ختم آورد	کرا ز کرد و اسان مو آنتر سنمانای آلوده و غون پامه بیارید از پسند روس پوشید کتی بغل و پهل سپاسی که انرا کرانه بود که اندش از دل بیاید سرافراز و نامی انم یک نکره آنچه رجب دل از کار بیتیره که او را کشید بزرگان که امند و ستار پوشید و آمد نمان حصار شسته یک دست از زینم برش چون بر شیر و چن چون بدان بر زو با با توغ و کین گوی دید بر سپان سرو بند بر زنده و مرشد روان ارش چاشه که جانش می شد بزم بر آسودمان زرم و از کار پامه بر زنده بر سپان و بش تیره تا روز پندار بود نخاسم ز ایران کین زنده نیامی سیر جانم ز بزم سرم شکر نمی بش کرد پسر بر سر آورد و نبود خین گفت کای متر کینه جوی چنان شیر مردی که از زده بود ز بار تو و گفت و سر و پای او کران پس نیاید بسببم و بر بزم زبانم بر آمد چسبند ختم اندر ختم در روی کرد بزم سرافشان شود ز ختم کم آورد	هو اینگون شد زمین آسوس درفشیدن تنغ و زین کرد جانزاش از زو ز پند انود خروشی لبند آمد از کیده خومومان ز دوران شسته نمندی تو زین شکر کین کران گنون من سخت ره افونیا وزان پس سر بر زده شریار تنتن پادشاه نزدیک شاه به و گفت کاه سر کن کاه بدان در فرود رفت و پسر بدیکر جو مومان سوار دلیر ز کردان کرد و اندر شسته سوی و درستم به جانجی دور بدان شکر از زین کون خود نیستاد آنچه که زمین زرم پامه یک دید او را کون خوشان پاز زنده از زنده ابا جاکر و شمع خنیا کران که کرک اندر آه میان ره پامه شت از زکانه جوشش پارید تا می بش و جی بریم حو حرکت رستم بر شهر یار بدانت رستم گزایران سپاه پاده کجا بود تیره بش بر و افون کرد دیکو کین که مرکز زنگان خنیا گشت بگشود پس و روی خوستند پوشید سربان خنیا گشت پامه یک بر زبالا کرد بر کار در پیشه کن راستی	ز کرد و سواران و از پهل کوس خواستش بر زده و لا شود تو گفتی سپهر و شریا خود بسه اب گفته که سپاه دوش گشت پریم و دم در شیا یکی مرد جنگی و کر زکران گنم دشت را بجمود ری آ کشید بد دشت شتر حصار میان سسته زرم و دل کز خوا که روشن روان با می تن در چنان چون سوی آسمان ز شتر دگر بار مان نامرود اشیر چوان و سرافراز چون زده شسته که کرد مردان بودش تنیدی و پر سید ندیده او را در کسندی فاوده شد جانش از زین ز دورش دل اندر کله از پامه و او را دید مرد چنان سک و مرد را از زو شست کرانمایا کز ارمه خواند شش که روز که با جو او کید بریم از ایران سپه کوبه پادشاه بش کبوه باشد طلایه بر راه تنتن گفتار یک بشود لب کدی تو سواد آب و کوبال مکره در سروت با باش در سده ش می شکر استند نشست از بر جرم ملل بر بجایی که ایران سپه دانند جو خواهی که کمزایت کاستی	سوی رفت منزل منزل سپاه زین کون کون زسان و در ازین سان شده تا در زده جو سحاب از ان کون او آید به و گفت سحاب جنگ انمی که پیش من آید با و در کاه بکنی خدا آنچه سحاب دل رسم خردم و پرده برای که مستور باشد مرا تا جو حیله گمده از زده انت باد تنتن چون نزدیک زده رسید تو گفتی بر تخت سرباز پرستان بجای بادت نه کمی با مور بود دستور او ی چه مردی به و گفت بر کجوی زمانی می بود سحاب ز کارش گفت سینه سرباز بسه اب گفته شده زنده بزم گشت آمدش سخت و خنیا گمانه اگر یار باشد جان آفرین بدیشان چنین گفت سرباز زیر دانه می از زده ارم بره بر کوبه پستان با پی نخندید وزان من نعمان بر که امشب که در ای کوه راه زیر آنجا که رفت نزدیک شاه ز ایران و تو ران نماند کس جو خورشید نبود زین سپه کمی تنغ مندی اندر بر شش بزم و تا رفت پیشش تنتن هر چه پرسم مر رات گوی	مانده شد روز گشته سیاه پیرهای زین و زین کش شده سگ و خاک از جانان میان بر آمد سپه بگرید که رنگ آبر بجای و دل را گراید و نمک بار چای مور نمود آمد ازین شاداب مانده آنچه رگوه در دشت جان گراید رشوم می کلاه و کمر بجگم دل و رای فرمانت باد خورشیدن نوش ترکان بجان یک سر و شاداب بر پیش و زو تخت بند کجا زنده نام آن بجوی سوی روشنی آبی بنای نیامه نزدیک او زنده نمود تیغ کرد او خور خوب سرمه بر و ز چکا و بزم دیران و کله او را از زنده جو فعل مندم بسایه که انی خردان و دین دلیر که بر شش نخاسم زین کون بزد دست و تنغ از زبان طلایه جو او از رستم شنید که بش سمنات و فراوان ز ترکان سخن رفت از تر تو گوی که سام سوارت و زبانم بر آورد از چسبند کمی منفخر روی بر شش به و گفت کوشی نیاید ز تیر بگوشی کن رای و جان بجوی
---	--	---	---	---	--

خواهی که یارانه را بی زنی
 سپارم تو که از راسته
 چنین داد ما خیرشک شاه
 بکستی از راستی شریفیت
 نه بجز رام و از دستم تا
 یکی بر زور کشید مگر درفش
 و زان پس و کنت که نمیند
 زده پیش او پس یک درفش
 کی شکر درفشش نقش
 پر سیدگان ز پردهای
 بر و برشته کی ملوان
 بروم زمان بر خورشیدی
 می پس برکت تو ان دای
 بگویم من یک دل شیر مرد
 پر سید ناش ز رخ خیر
 نشان داده بود از پدرش
 قضا چون ز بالا فروشت
 سواران بسیار و پلانی
 ز کوه در میان هسته و بهتر
 پاده سپه در ویزه و ران
 سوی خیره بر پیش روی
 زمره سوز بجز جاندان
 بگردش سرخ و زرد و
 مشیه و اوزان که کیوان
 زمانه نشه در کوزه داشت
 از آن رده سر و آب بند
 بدو کنت سربا کی نیت داد
 حسین داد ما خیر او را خیر
 برارش نشید جان ملوان
 تزاری نیب از هم در جان
 نمندی که سوز خورشید کنت

سرفراز مانی محمد ابن
 پای می غلت و خواسته
 ز من هر چه پرسد از ایران سپاه
 به از راستی سچ اندیشه
 ز سرحت پرسم می بر شمار
 نیز دشمن سواران ز زینش
 سواران بسیار و پل و بند
 نیز دشمن سواران ز زینش
 در فغان که در میان درفش
 فراوان زمره سوشن مگر
 ابافرو با بیان دست کوان
 تو گویی که در با جوشیدی
 خروشان بر کاره پردهای
 ز رستم بر آرد ز ما که کرد
 بدو کنت ناش ندارد تم بود
 می دید و دین بند باورش
 سر زینگان که در کشتند
 بر آید میس ناد که نمای
 بایران سپه بر دو دست
 شده با بجز شکلی که آن
 کی با سپه در دشمنی پای
 بیایند پیش میان بکلاه
 زمره که بر کشید درفش
 که از در و تختی نه چندان
 خان که کرد در دیبا که داشت
 و زان مردوان تب داد کنت
 ز رستم کردی سخن سچ داد
 کشت بدیدن کالی که کرد
 برو بر خنده نه پر جوان
 کشته که گم گنجای همان
 داد که کشت دراز نیت



بلویم سر سپه دانم بود
 بدو کنت که تو سر هم
 تختین سر پر از زنگ
 لب سپاه اندرون جاکتی
 سر پر از بر کشید سپاه
 چنین کنت کان طوس بود
 پر شش اندر سپاه کیان
 کی شیر یک درفش بزور
 از آن کس برای شش بر
 بی پس بر کستان دار
 درفشش پیش از دنا یک
 از آن به بنام که نشان
 بدین در دم من در کوزه
 می نام جت از دنان خیر
 ندانست که از زمان سپه
 کی کرد یک درفش از پیش
 بدو کنت از آن که تا بنده
 نشسته سپه در تخت علاج
 بدو کنت او را سپه زور
 پر سید از آن روی روی
 درفشش پیش یک کراز
 نشان بدر جت و با او
 چو دل زنی بر سپه ای سچ
 و زان پس هر سپه شش
 کسی که بود پلوان جان
 کنت رفت باشد ترا
 مرابا تو امروز چاکنت
 و راید و کنت از زاری
 سخن کنت تا که چون کوسر

ز ایران مرا بخت پرسم گوی
 در آید و کنت کوشی و دورای
 نه نمی خوار راستی سپه ام
 همه نام ازان آن مرز را
 به پیش نه روی بسته صد زده
 بدو کنت آن شاه ایران بود
 بگرداند ز سر خنده زانه اش
 پر سید کان رخ پردهای
 خن کنت کان فزادگان
 کی تخت پر بار اندر میان
 کی باره شش می لای او
 بایران نه مردی می لای او
 بجز آنکی کنت با خوشین
 خن کنت که زین کنگاه
 غمی کنت سربا راول بران
 بنشته بر روی که کوزه بود
 و زان پس سید که ز منتران
 خن کنت کان پر که در کوزه
 زده پای روی و پیش او
 ز پرده فروخته و چال
 بدو کنت سربا کی در جوت
 بجز خیره در پیش روی سرای
 چنین کنت که را کران است نام
 بی فراز سازی که خود خست
 و کربان پر سید ازان سر
 که از نام حسینی مانم میس
 تو کنت کی در شکر او بهتر
 بدو کنت سربا کی خن گوی
 اگر پند از آنایه من
 سرت را نخواهی کسی بکلی
 جواز بند و چون ناید ران

تا بسیار زده راستی سچ
 همان نه و زندان بود جای تو
 بگری نیاید خود اندیشه ام
 کوه کا و سون طوس که در
 و زان تخت مروی برسان نعل
 بگردید کشتن پل و شیران بود
 پس شش اسپان و پلانی
 کی کنت کشتن شش پای
 سپه ار که در کوزه ادا
 زده پیش او آخر کاویان
 گندی فروخته تا پای او
 نه پنم میس اب تمای او
 که کرم نشان کو پلتن
 بنویس پاده نزدیک شاه
 که جایی نیاید ز رستم شاه
 ز فرمان بکا میدونی فرود
 کشید هر از پرده بر کران
 که خوانند که در آن را کیونو
 رده بر کشید فرو نزار
 غلام ستاده رود خیل خیل
 چو فرزند شامت و با او
 بدین خنجهی ستاد پای
 که در جنگ شران تا بد کلام
 جاندان ازان کار بردا
 از آنکس بدیدار او بدیدار
 از آنست که رانده انم میس
 کجا به سپه سر زور است
 که دار و سپه سوی جنگ
 سرفراز مانی محمد ابن
 بیاینجی کن اکنون بدین رده
 چو خن شد هر نو دینا

که کن مرا تا سینه بچنگ چو آمد ز دستم چو بخت کوی چنین داد ما خج که رستم بنیم باورد که رفت و نترس که رفت شتر سندی او نچینند ز نیز و عود اندر آورد خم ترا زخوی بر آب و سیم کلام چنانکه گشت ز کردار دست می گفت رستم که کرم گزیند بسیری ساینده از روزگار ز ره بود و قحطان بیرون که بنده سهراب را چنان کرد کندی همه کوه و دره استی دگر باغ سهراب که در کران بزم اندرون خوش گویی که از یکد که روی پاکشند بزد خویشتن را بر ایران دل رستم اندیشه کرد میان سپه دیه سهراب را به وقت گای تر خون خواند تو اسک کردی پیشان اراید و نک شمشیر با بوی تو کوی ز جکش سرشت آسمان سومان چنین گفت کار موز کی پر مردت برسان سگ را ساخت ما ساز بود چون گفت سهراب کورن سپاه به چشم جبهه یزدنگ و نترس ازین ز شام جبهه نغان بود که امروز سهراب جنگ نامی پناه دمان میان سپاه	اگر زغن مانی ترس از منک نخندید سهراب را دل بدوی سم از تخم سام بیسم نیم می انداز گشت تا در گشت می زامن ترس فرورختند جان ما پیمان و کردار نیم زبان گشته از شکلی جانک شکسته ام از تو هم از تو تیمیم ازین گن آید بچنگ دو شکرتان برین کار ز کنگ و ز تخان نماند زین که برین بخت سبانه اندر زین کران سنگ را موم نماند استی زین بر کشید و پشاوران دودست سوار از سینه تیرت دل و جان باند و مکه استند ز کر ز شش نمی مور شده که کا و سپن بای کان بد زین میل کرده جو خون آب نایران سپه جنگ ما تو کرد کسی تا تو سپکا رو یک بخت چنین شناسا شد موم کر می نیاسید از تاخن نمان بر آمد جان گشت پر سر شور مزد ز سپکا روان جنگ باورد گشتن که آغاز بود مگر داز دیران که رابا بر سگان فرو بارم ترس دنیکن نامد کسی خود بود چگونه جنگ اندر آوردی ز شکرت طرس شد کینه خواه	مراوید در جنگ دریا و کوه به وقت که تو پرسم سخن که او پهلوانت و من کترم یکی تک میدان فروختند ترخ آمدون تیغ شد بر زنه زاسان فری و رخت کرسوا یکنازد یکراست ادا کرد هی چپ را باز ادا ستور مرا خوار شد جنگ دیو سپید چو آسوده شد بان غی شده دل دواز یکدگر میان چو از باوند پلنگ تقی نماند دست از کمر بندای بزد که ز آوار گشتن اگر چه که سر دبال بود تصنن توران سپه شنگ میان سپاه اندر آمد جو ازین پر ستر ترک نماند سر نیزه پر خون قحطان بود چو دستش من بسودی همه به وقت رستم که شتره بگردیم شبیکر مانع کنین دگر بان زیر آمد رشت سما را سپه زان شور چو آمد سما را چنگت و جگر پناه کی مرد پر خاشن جوی از ایرانیا ن من بسی گشته ام کنون روز فردا در زرم کم کنون خوان می با ما استن چون گفت با رستم که کیو که او بود زین منین شد	که نامداران توران و سه راستی باید آنگذ بن نه با تخت و کاه و نه انفسم بگو پای و نترس می خشنند بدرزی که پد انگر رستخیز رزه پان شه بر میان پراز در باب و پراز رنج جوامی بریاد در دست کور زمرای شه امر و زول نماند زاور دوازنگ و جنگ گرفتند مرد و دوال کمر نماند از من دست رستم فروماند خیزه دزان جنگجوی پیش و در دار دیلان چو ایی گند پر کانا بود بدان کیم خیر کیم دینک پرا کند که گشته خرد ز ک بختان برو باز و آرا تو کفستی نخچیک گشتت چو کرک آمدی در میان چو پد انگر تیغ کیستی زور تو روانه خواه جان افین شکستی روان در تیرین کیان مان داشت و چکال که او بودم زور من در سپه تو گنتی زستی کون جانت اگر شیر پیش آمدی نیکان بنام جان افین یکت ای وزن روی رستم پنه را ندایم که جهان سر بس بما چو نینس اورا نده	چو کردمستان کوا نیت من اندر گام که تورستی از امید سهراب شد امید نماند آنچه با تیره بند و سنان گرفتند از ان مرغ و کران فروماند آب شکار و بجای ازین دوکی را بنجید همه نه اندک مردم از رنج آرا زوت کنی سپرده جان بزه بر نماند همه کورن تصنن که کردت بر روی دلا و رک که کوه خا را بدی دو شیر او زن از جنگ نماند نخندید سهراب و گنت ای بستی رسید ان نمان بایران سپه زق سهراب زاستا و کس پیش او جنگ بلنگر که خویش با زید زود غی گشت رستم چو اورا بد به وقت سهراب توران سپاه برین دست هم دارم برت رفتند در روی چو انیزه بشتره آمد سدی لشکرش چو آمد بگوید من سر بس به وقت سومان کورمان تو گنتی زستی کون جانت اگر شیر پیش آمدی نیکان بنام جان افین یکت ای وزن روی رستم پنه را ندایم که جهان سر بس بما چو نینس اورا نده	بردی جان زیر پای نیت که از تخم نامور سیرسی برو تیره شد روی رو سپید بیب باز برده همه دغان غی گشت با زوی کند آوران کی را بند ز زمینت و پای خود و در به همه تنود چو یکجی شمنی را ز فرزند با ن که کردی ز نام او روی نمان چو از زمان سال خوردن میان بگندی زین کوه بایان گراوند چکال دروی زدی کسی گشته و خسته دیگر گند بزم دیدم سندان پایدار چنان گشت بر میسارن غغان آن تنگ را سپرد نخستند با او در گام بگت که اندیش دل بران کوز بود خود می چو شیر زین بر کشید ازین رزم دور نماند که روشن روان زرتغ اندر ز سهراب کردون خیر گشت میان سوده از جنگ و ان که چون او نمانم کیتی کرد چنان که کراید رنج سپاه که او جنگ را یکتن آرا زستی چنین دان ز کردار یکی را نامم ز دشمن پای سخن را نماند با کیو و گنت و شنبه که بند و کینت چون او کرد بگردد شیر زین بر دس
---	--	--	---	---	---

عروسی خیمه بز در سرش
 هم این سخن نگه داشتیم
 غنچه رستم ز کتاروی
 که کس در جهان گوید که رسید
 تنغ و تیسر و بکر زو کند
 می خواستم کس ز من بر کم
 بدان تا بگردیم فردا یک
 کز او است پروری و دستک
 که ویست پروری و فرور
 بدو کت رستم که ما در شاه
 از خود روی خوات رستم
 بشکیر جوی من آورد که
 که اید و یک پرور نام جنگ
 ککایک سوی زابلستان شوی
 که کس در جهان جاودانه
 در مرگ که بر انگش کس می
 اگر جنگ سازد دوستی کن
 جو خورشید تابان کز در پر
 پایه بدان است آورد که
 وزان روی سرباز بارود
 برو کتف و یا شمشیرمان
 کان می بر من که این رستم
 شنیدم که در جنگ زنده
 پادشاه و شاهان بدان جنگ
 ز تن من این سیر و شیرین
 بدان تا که دیگر آید ز من
 ز من نام پنهان ناید کرد
 ز کشتی گرفتن سخن بود
 می کشتی ام من شیب و فراز
 پانامه دیدم و جنگ آوریم
 که پیش از زور دست

ز نرو و شقا ترک از سرش
 سپه را بر و سنج کاشتم
 سوی شاه کاوش سنادروی
 بدان شرم روی و کردی ندید
 ز همه که ناز بودیم چشم
 چون دیگرک نشناک انگنم
 بگشتی که ایم مانده یک
 همواره سینه مهر و ماه
 بجهان او تا با زخج مور
 بر آید سکار یک خوا
 پس که ز اندیشه دل ز را
 روم پیش آن ترک آورده
 باورد که بر لب زوم درنگ
 وزیران نزدیک مسان
 ز کردون مرا خود بهانه نامه
 با سانه آرد و بجهت جانی
 بخان کن که اورانه از سخن
 سیر زان بران فرو برود
 زامن سب بر نماند کلاه
 می بیس کسار یه در سخن
 تو کوی که دانه بر زور سن
 که چون او بر کوی پستی کت
 چه کرد آن دلاور بکر ز کرا
 جنگ اندرون کرزه کاو
 بزنج جنگ سپاه در بر زن
 تو با من بس از و پانایم
 چو کشتی تو مان کنون در
 یکرم خوب تو ز من در شش
 نیم مرده تو بر وزرق کجا
 سه رسم و راه یکم
 بزمان نروان پایزم د

تا بید با اوستا پید روی
 سواری شد پیش او یک تنه
 چو کاوش کی سلوانا پید
 بیالاستان باید سپه
 سر انجام کستم که من پیش
 هم از باد جهان شود کوسا
 جو فردا باید بدشت بز
 بدو کت کاوش و سن دان ک
 کند آن من بار کام ترا
 لشکر خویش بنادروی
 سپه را در و سنک بدور
 پاور سپاه و دشمن را
 و کرد که ز با شت
 تو خرسند کرد آن دم
 با شیر و دیو و سنک و ملک
 اگر سپال کرد و زون از
 سر مرگ را هم سپه و جوان

شده از دل و لهران جی کوی
 می تاخت از قله تا بین
 بز خویش نزدیک جایش کرد
 تمش را ز من بر کرایه سپه
 بی بر کستم و ایران زین
 بنجید رزین بر آن ماهار
 بگشتی می ایام چان کرد
 تن به سکان کند جاک جاک
 بر آرد خود رشید نام ترا
 راندیش جان و دوش کین جوی
 کشان نارت یک تن میان
 سان تخت و وزیر کشش را
 نوزاری ساز و زین کنی
 چنین مانده زون نضابرم
 بهر شد چنگم بنجام
 چنین بود خواهر سراجام
 بگیتی نماند کس جی و جوان



ز کردان که مایه او نماند
 ز سر سوسی شد دمان و دمان
 ز سرباب رستم زبان کرد
 دو با زور را زین زوان
 گرفتیم دوال مکر بند او
 از و باز کتیم که سکا بود
 بگو شتم ندانم که پرور کیت
 من شیب پیش جان آفرین
 جو بشید رستم ز خرو سخن
 زوان پایه خیمه روان
 چنین مانده پیش برادر سخن
 می شش پرش پرده ای
 با شید یک تن باورد که
 بگویش که تو دل من در سنده
 بی باره و دز که کردیم
 جو خرسند کرد و بگیتی
 زبش نیک کت سرباب بود
 تن سوشید سیر پان
 سم تلخی از بر می بود
 ز بالای من نیت با لاش کم
 شش نمای مادر پام می
 بدو کت مومان که در کار
 می شد سربان سخنان زرم
 که کت چون می روز چون
 پیش جانده ار پان کنیم
 سمانا که داری ز کردان
 بدو کت رستم که انی جوی
 بگو شیم و فرجام کاران
 بدو کت سرباب کای مرد پر
 کسی که تو مانده ستودان کند
 بیستند بر سنگ اسب نبرد

خو پشتم باه او نماند
 ز سر سوسی شد دمان و دمان
 ز سرباب رستم زبان کرد
 دو با زور را زین زوان
 گرفتیم دوال مکر بند او
 از و باز کتیم که سکا بود
 بگو شتم ندانم که پرور کیت
 من شیب پیش جان آفرین
 جو بشید رستم ز خرو سخن
 زوان پایه خیمه روان
 چنین مانده پیش برادر سخن
 می شش پرش پرده ای
 با شید یک تن باورد که
 بگویش که تو دل من در سنده
 بی باره و دز که کردیم
 جو خرسند کرد و بگیتی
 زبش نیک کت سرباب بود
 تن سوشید سیر پان
 سم تلخی از بر می بود
 ز بالای من نیت با لاش کم
 شش نمای مادر پام می
 بدو کت مومان که در کار
 می شد سربان سخنان زرم
 که کت چون می روز چون
 پیش جانده ار پان کنیم
 سمانا که داری ز کردان
 بدو کت رستم که انی جوی
 بگو شیم و فرجام کاران
 بدو کت سرباب کای مرد پر
 کسی که تو مانده ستودان کند
 بیستند بر سنگ اسب نبرد

جو شیران بکشتی بر او خسته
 زشت از بر سینه پلتن
 جز در رستم سید دل رزکن
 به سراب کت ای بل شیر
 نخست کت پشتمند بر زین
 بین چان از چنگ ان از دانه
 رها کرد از دست و آمد بدست
 به همان بکشت آن کجا رفت بود
 نری که آورد به بودی بام
 بلکه که خویش نیاید روی
 خورستم ز جنگ وی ازاد
 سی خواست پروزی و دستکار
 که کرسک را او بر برشی
 که گشتی ز نورش ستا می
 پسزدان بالید کای کار
 وزان خورشید بجای
 بدان کونر رستم جاور آ
 جز در یک تر شد به و بگشت
 و کربان سپان تینه بخت
 سرانکه که خشم آورد دخت شوم
 عجب کت رستم پاز چنگ
 بک تنغ از میان بر کشید
 چندان از آن پس کی او کرد
 بیند قنادهت چرخ میت
 جی جتس با پیش روی
 خوا به هم از تو بد رکمن من
 جو بشند رستم سرش خیره
 که بر کوه داری رستم شان
 جو سراب او با بران شای
 کون ندکبش ای از جوشم
 مرا کت این از پد ریا کار

ز ستاهوی و خون می بختند
 راز حاکم کمال و روی دین
 جوان دلاور پراز خشم کمن
 کند افکن و کز و شمشیر
 نیز در شش که ج باشد کمن
 سی خواست یاید ز کشتن
 بهشتی که بر پیشش آموک
 سخن چه رستم بدو گفته بود
 رها کردی از دست و دست کار
 خشم و پراز غم دل از کاک
 بسان یکی تنغ پولاد کت
 بنودا که از خشم خورشید
 سی همه دو پایش بود برشی
 که رفتن بره تو اندمی
 من کار بر بند را پارس
 پرا ندیش به دشمن دل زرد
 کفستی به دور سی بکشت
 سرور با بان فروان زور
 بر سر بجی کت به خوا بخت
 شود کت خارا بگرداوم
 گرفت آن رویان بجی تنگ
 بر شیر پدار دل برد
 ز یک به اندیشه تو ما کرد
 ته پر نتوان ز بد روز رت
 چنین چان آدم بدین آرزوی
 جو سپد کتشت با این من
 چان شش خرم اندر شیره
 که کم با دماش ز کز کشتن
 که افتاد و مو شش از شش بدین
 بر من بین این تن رستم
 ها روی بین ما کی آید بکار

ز شبیکه تا سایه کسرت
 بگرداوشیری که رگور
 جو سراب یل آجان چال
 دو کونر تا باشد آسین ما
 اگر بار دیگر شش ز آورد
 دیرو چان سه کمنار سپر
 سی کرد خنجر و یادش بود
 بدو کت هومان در بیچان
 که کن کزن سپه کار کرد
 یکی داستان نه بر شمشیر
 خوان شد سهوی آب روان
 که چون رفت خواه سپه از بر
 وزان زور پوسته ز خور
 بدان سپان که از کز ان
 همان زور خوا هم کز افکار
 تخی تاخت سراب چون پل
 تفتن از و ما اندر کت
 خن کت کای سینه از کت

سی این بران آن رن کرد
 ز نهدت و کور اندر آید
 سی خواست از تن بر شش
 جز این شد آرایش این ما
 بر افکند شش نام شیر آورد
 بداد و بود آن سخن پس
 از انکس که ما او نیز آید
 سیر رسیدی عیان ز جان
 جادو پرشت بر و زبرد
 که دشمن در ابر جودت
 جان چون شد به باز یاد
 نخواهد بود کلاه از سر
 دل او از آن آرزو دور بود
 ز نیروی ان کوه پیکر کات
 مرادادی ای پاک پرورد
 کند سی باز کانی بد
 ز پکار شش اندر ز بر کت
 جوامدی باز زردم لیس

بزدت سراب خون پل
 یکی بانگ روز را ز ختم کین
 که کرد رستم با و از کت
 کسی که بکشتی نیز آورد
 روان شد در سر کند ز جوا
 یکی از دیه سی کی از زنا
 سی در شد با ز مو جان کرد
 در بیغ آن سرور ز نولای تو
 بکت و دل از جان او بر
 دشمن سر دشمن ار مت خود
 خور داب و روی سر و تن
 شنیدم که رستم ناکار
 بنایید و از کرد کای جان
 جو با زان چنان که ریشش
 بد و باز داد انجان کین خوا
 کرازان و چون شیر نغز
 جو سراب با ز ما او باشد
 جوامدی باز پیشم بجوی

بر آور دشمن از جای و بنهاد
 تو کفستی بر یک سیر زمین
 که اس راز با کت دار
 سحرستی نیز کرد آورد
 رسن کونر به باشد آسین ما
 سیم از جوا فرود شش کی کان
 پامد پرسید از و ز نبرد
 رکاب در از ویلی پای تو
 بر اند ویس مانده کت
 که سرش را پل دشمن شد
 بر پیش چان از سر بخت
 جان داشت بیروز کردار
 بزاری سی آرزو کرد آن
 دل از هم سباب ریشش
 سپر و در تن پر انش بکات
 سمند شش چان و جوار کای
 ز با جوانی شش بر دید
 سولی شتی چون تبا می نوی



بکشتی کفن نماد
 سپه از سراب دان نور
 بزد بر ز نیش کج دایش
 زمانه سخن تو شنید
 تو زین سینه کای کین کور
 نشان او در مرا از پد
 و کز چون ستار شوی سپر
 که سراب کتت و افکند
 پرسید از ان کین آه بوش
 بزد لغوه و جانش آه جوش
 ز سر کونر بودم ترا سنامی
 سی جانش از زتن بخت
 جو کت دختان و ان شش

خورد پت دیرو چان
 سرانکه که تهنه شتی غن
 بدو کت کمن برن از من تر
 یاری بکونید سال من
 کونر که تو در آب شتی
 از ن هار ان و کز ان
 ز پای اندر افتاد و پیوست
 کز رستم تنم کم مانا نام
 بدو کت کز انک رستم
 جو بر خات آه از کونر من
 کونر کار کرد که کت

مرا جاد بر جوشش بر دید

نیاید و گرانس و سید روی می رخت خون و می کذ روی چو خورشید تابان بکشد کویستن با جو بر پشت زین ز لشکر آمد سران و خوش تا زید تا کار سهراب است چو آشوب بر خات ازین که ایشان همه بفرست روی ازین در پدید نیمنت چو گشته ز کفار اونا امید چنین بد اختر نوشته بر نشت از بر خشم رستم کرد تا شیش گرفتند بر کوه کا بگفت آن شگفتی که خود کرده شما جنگ ترکان بچوید پشیمان شدم من ز کردار و ستا و زدیگ مویان بگشتم می دانشی پور خود تو ما ابرو تا لب رودا بچیر ستیزه بدکان زوان پاد بر سپلتن نه و چیر آه از دست کین چو برکت از آنجا که پهلوان که در مان این کار زوان به و گنت که در زان کون بود و کزین جهان آن جوان رفت درازت را شن اگر گوئی بگو در زکنت آن زمان پهلوان پدشنه جگر کاه پور دی بزدیک من با یک جام می به و گنت کا و پس کز این	کرای شیر دل پوزخ روی سری ز خاک و مرز آب روی تتمن نماید ز لشکر گشت نمیدند گردان در آن گشت دل نامه اران در آن بخش بناید که بر میاید کریت خین گنت سهراب سپلتن سوی مرز ایران نهاد روی که قارخ کند منت شدم لاجرم تیره زور کمن گشته که دم بدشت پراز خون دل و لب پراز باد که او زنده مانا از کار زرا کرای شپه را پاز زده بود که ان بد کمن کردم از دور بیا هم کفایت از انداختن که شیر کمن مانا در نیام ازین کزین بر بد آمد نزد کمن بر کبی سیج کوه تاب که می داشت راز سپید ز مویان سخن مانا و از این که مانش گرفت و زور پاد بر خسته پور جان میرین در در جانت آساکه که از روی کیتی را تو بود کیتی کمن که جا وید کیت پرا کند کایتم اگر سمرت کزاید در روز و در و روان در یم که رستم مانا داد سز در کم اکنون رستمی که انمایه ز کیت از سپلتن	ازین پس دلم سا و مانا به و گنت سهراب کین ترت ز لشکر پاد میا و ارت جنان بدکانی که او گشته شد بمنود کا و پس تا بوق کوی اگر گشته شد رستم چنگوی که اکنون چو روز من اندر گشت بسی روز را داده بودم نوید بسی زوشن تو سپید ام میں گدامت از ایران چو رقی آمدم زخم اکنون بود پاد بر پیش سپید و خوش چو زان کوزیدند بر خاک سرتن گرفتند با او خوش زوان پاد بر سپلتن پیر بر گشته بر پراز سر کمه اران لشکر اکنون تو می تو از زشت خوبی گفستی و را زوان پاد هم اندر زنا نشان در چجت و با و گنت ز کار حجیر بدکان کی خجرا بکون رکشید بزرگان بر فتنه با و هم یکی شنید که رفت رستم بد تو بر خویشی که کنی صد کز سکارم کیر سهراب ک	یکستی مرا خور ز ما ز مباد بآب دو دین بناید کریت که تا اندر آورد که کار حیت سز مانا اران همه گشته شد امید نامه سپیدار کوس از ایران کار و روشن روی سهراب ترکان در کوه گشت بسی که ده بودم ز همه در همه بد خیال تو در میام بناید که آید جانش زین میمنو که پمنت باز شد دل از که خویشی در دو چشم دریده همه جا به و خسته بر نماند آن زمان سپیدار دریده بین جا به و خسته بر یم سپه و خج آن مور کمن بدیش کمن مکتوی باشش زدی جان و دید ما بویان سخن گنت از پهلوان روانش می دانشی بود که سهراب راز و سر آمد زین سرسش را می خواست ازین چو طوس و جو که در زبون که از تر می در خویشی چو آساکه آید به آن چند سری زیر تیغ و سر زدی ک	می گنت ای گشته بر دست من ازین خوش کن کن اکنون بود دو مانا دران شت برفی بکاوس کی تا خند گک وزان پس لشکر خین گنت شاه با بنوه زخمه پیاید زدن سهرابانی بدان که شاه بناید که پست برنجی بر راه چو آن بود دیگر خشنمای او نشان می که به داده مادر زنجی رستم فروبت دم چو دیدند ایرانیان روی او پرسش گرفتند کین کار حیت چین گنت با سر فرازان کین چو رستم برادر به آن کوه در یم جگر کاه پور جان که با تو ما روز چکار حیت برادرش را گنت پس پهلوان پاسخ خین گنت مویان کرد بمایان بد از شوی و سپید تتمن ز کفار او خیره گشت بزرگان پورش فراز سهراب کز بهر آن ار چند بزرگان بد و اندر گشتند اگر هیچ مانده ش کیتی زان چو آید شش کلام پورن زمر کای سپید کیتی گدوه پای زمین سپو کویس بر ازان خوش را و کدر گنج پاد سپید بگردار باد ولیکن کردار روی شش من	دیرو سستود و بر این سخن خین رخت و این بودی کار پراز کرد رستم در کجانی بود که گنت می شد ز رستم تخی که اندر میسوی سوی زنگاه برین ز کج بر بناید به ن سوی جنگ توران بر اند کمن چینه پستی بدیش کنگ از باد مانده پسته جای او بیدم ند داده باور مرا برانش دل و دیدگان زخم سهراب رنما در خاک روی ترا دل برین کوه از کبر گشت ند دل دارم امروز کویسه ز بگنت آنجا ز پور گشته شنید کبر میرین سپه رخ جاودا سمان پیش ازین جای گنت که انی امور کرد و روشن روان که بنود سهراب را دست می مانا ازین سرش را برید جهان پیش چشم اندر شتر بجیر از درم که مانا گشته زبان رکش دند کیر ز بند زمرگان سپه خون زور بناید کیتی تو با او مان وزان پس اینم تا چون گنت می خویشی را بیاید کریت بجویشش که با راجه آمد که خشتکار زانکه تن در دست بکا و پس کیر پاشن داد و هم زنده مانیدل سپلتن
--	--	--	---	--	--



شود پست رستم بر نیر و نزا	پلاک آورد شیبگان رسا	اگر یک زمان زوین بر سر	بسایم پاداش او جز نیا	سندگی او کت کاوش	گر او هزارت بر مویست
کی کجسه او در جهان فراخ	بدان زو بر زو بدان یال و	بجا باشد او شش تخم پای	بک رانده او زو زو پای	بد ششام جنیدی برابر شد	پیشش سپید آب روم بود
جو زنده او ز نفع مانده مرا	نون خاک باشد دست اندرا	سخن ساری هیران شنیده	نه روی بزرگ چنان	گزارانان سیر سیر هم ار	کنم زنده کاوس که را بداد
اگر مانده او ز نفع اندر جان	پنجه دارد خود کمان و	کسی شش خویشتن پرورد	کیمیستی درون نام بد کرد	چو بسند که در زرتشت زود	رستم آمد بگردار دود
بدو کت خوی بد شمشیر	در خیت فخل همیشه یار	ببندی کیمیستی و رایار	سنان بز کس را غویار	ترارفت بامه نیز یک او	که روشنی کنی جان تاریک او
نرمود رستم که تا پیش کار	بکی جابه سازد بر آن چو یار	جو از ارمان جابه ز رنگار	نخواهاند آمد رشمس یار	کوی سلقن بر سوی راه کرد	گر آن پیش زود آگاه کرد
بزرگان لشکر بر سخنان	غصه بران و گریان زاری	هم آگاه بر زدیکه با دسد	دو رخسان چون گل زرد	می کت زاری نزد جوان	سرافراز او ز تخم پهلوان
که سراب شده زین جهان فراخ	کنون از تو تا بخت خواهد رخ	فروخت بر بزدیکی سرد باد	باله و مرقان بی هم بر نهاد	پاوه شد از اسب تا تباد	بجای کله خاک بر سر نهاد
چنین پست شد رود بالائی	هی مگر رید از فلک رایتی	پنرورد کیمیستی جو تو کیم	بست نمانده بود از شیر سیر	نه چند جو تو نیز خورد شیده	نه چو شش تاج و تخت کلاه
گر آمد این پیش کا مدمرا	بگشتم جوانی بر پیران سرا	پنره چناندار رسم سوار	سوی مادر از تخم شمشیر یا	بریدن دود دستم سزاوار	چرا ز خاک تیره مبادم
بد ششام بگر کاو خست بر	که فرزند سراب دادم	ازین شتر تمام کام مباد	که چون او در کمانداری داد	چه گویم چو آنکه شود مادرش	حکونه دستم کسی را بر شش
چه گویم چرا کشتش کنی	چو از روزگرم بر بر سیاه	که امین پرده که این کار کرد	سزاوارم اکنون گفت سار	کیمیستی که کشتت فرزند را	ویر و جوان خسر دند را
بد ششام گرانمایه پهلوان	چو کوبید بدان خت پاک جوان	که رستم کشتی بر تو دست	بد ششام بگر کاو او ز شگفت	برین تخم سپاسم نم کنند	سنان نام من بر نیل دین کت
که از دست کین کودکی ارجند	دین سال کرد و جو سرو	چنگ آیدش رای سازد	بمن بر که روز روشن	بغصه مود تا پند خروان	کشیدند بر روی چو جوان
می از روزگاره و شتر آید شش	کمی ملک تا بخت بر آید شش	از آن دست بر زنده بخت اوی	سوی خانه خویشتن سوادوی	پرده سراسر آتش اید زود	سر شکر شش خاک بر سر زود
سنان خیمه و سپهر رنگرنگ	سنان تخت و پر مایه برین	بر آتش سنا زنده و ز خات	می کت زاری جانده خود	در رخ آن سر موی آوای	در رخ آن رخ و بر زو بالائی
در رخ غم و حرمت جان	ز ما در جدا و ز پرده رخ دل	گوشش فراوان کند زالی	سنان نینز رود در هر سینه	بین کار پرورش پیش اوم	کردش کنی تا ز خویش اوم
ازین چون بدش کنی رنگی	که بر کتدم از باغ سرو سخی	چو کوبید کردان و کردان	جو زین ن شود زو ایشان	می رخت خون و می کند خاک	بین جای خسر و می کرد خاک
سر پهلوان و کاوش	نشسته رخاک با اوبراه	زبان ز رنگان پر از پند بود	تتمن زود از زربند بود	خین است کردار جو خ بند	بد ششام کلاه و بد بگر کند
چو شادان نشیند کنی کلاه	نخم کند شش را باید زگاه	چرا همه باید می بر جان	بیاید خسر امید با سر مان	چو اندیشد در سر کرد و دراز	می کت باید سخی خاک ناب
اگر جو خرامت ازین	سنانا که کشتت نفوس توی	کس از کت دش جو خ آگاه	چون و سپر سوسی او راه	دالی که کارت بر جام	بین زرقن اکنون بیاید گز
بر رستم خشن کت کاوش	که از کوه البرز تا بر کفی	همی بر دخواهد بگر دشمن	بناید کت من بین خاک	یکی زود سپاز و کرد تیر	سرا انجام بر مرک باشد که
اگر نه شرت و کاراژ	ز چنگال مرکش نشاند ربا	دل و جان من زنده خسته	سرم گوشش سوی خود کند کن	اگر آسمان بر زمین رزنی	و کارتش اندر جان دوز
نیای سنان رفت را با ز جایی	روانش کن دان بد بگر	من از دور دیدم بر ویال او	چنان بر زو بالاد کوه پال	بگفتم نمائند بر کان	گماند تخم بزرگان
ز ما ز بر کنی شش با سپاه	کنایه بدت تو کرد و تابه	چو سازی و در مان این جاست	برین زود تا چند خوانی است	بدو کت رستم که او در	نشست سومان درین سنان
ز تو زان سنانده و جنی	ازیش آن بدل در اراج	زواره سپه را که از راه	بر سوی زردان و زمان	بدو کت شاه ای کوبی	ازین رزم اندوست آمد بروی
دل من زود تو شد پرورد	نخواهم ازیش من می دیگر د	کرایش من بنید بگر دانه	و کرد و از ایران بر او رده	چیرد لاور جو آمد ز راه	خین کت کز مشرف سنان
از آنجا یک شاه شکر بر اند	بایران خسر امید و رستم	بدان تا زوان باید رراه	بدو آگهی آورد زان سپاه	زوان پادم اندر زمان	سوی او شتابد رستم
بریدم دم با دیا مهنه	پراز خاک بر همه تر جبار	بریده نمده سرفرازم	دریده سرم کوشش و میدانم	سپه شش بخت می رانند	بزرگان بسره خاک افشاند
پس که سوسی ز ابقان رسد	چو آگهی می بدستان رسید	سرسیان شش زانده	بر دو بر رخ و که از آمانده	چو تا بخت را دیدستان نام	فرو داد از اسب زین کلام
نشست مادمی وقت پیش	در رخ همه جابه دل گشید	کش دند کردان بر اسر که	سرس شش بخت بر فکاک	سرخ کبوه و سر جابه چاک	بسر برفتند برین کونک

گرفت تا بخت را بر زبیر
 بیارستان زود و خج
 سی زان کت اینت کای
 جو کت مستن مایون شیش
 سی کت زادی کو سرفراز
 نکوی چه پیش است از پد
 جو رستم جان و دگر بگرفت
 از خونج بر کت و بگت داد
 سر کاخ تا بخت بد سر
 سی کت کرد خه زون کتم
 ترا شید تا بوش از خود
 بتو او یک روز نوت پد
 در بسته را کس ندانند
 بکیتی سر برداشتن در استا
 برستم بران حال کت شت
 جو ایران سر سر خه خفتند
 غیو آمد از مرز توران زین
 جو ما در خبر شد که سهراب
 دوریز چون تاب داد
 سزنا که ره را بر بخت
 سی کت ای جان با در کون
 چه دانستم اکنون که ای خبر
 چه راهی جستی و یا فقی
 چه جستی ای شرم در دلیر
 بگفت جیر به اندیش مرد
 مرا رستم از دور شناختی
 از آن من کوشنده را بر شید
 پرورده بودم وقت نیاز
 که خوانم اکنون بجای نوش
 اکنون ما درت مانتی تو ایسیر
 ز سر سود و انج کت خلق

در خا جو نامدار ایسر
 بناید بر داور هرستون
 که سهراب کرد گران چون گرفت
 خود شید و ابوت بنامد شش
 زمانی ز صندوق سهراب
 جو بر دریدت بدین سخن
 بیار ما از دین خون بر کجا
 گنن زو حد اگر دشمن
 غنود به صندوق در شیر
 ز رنگ سیر کردش کن کتم
 برور زده نند زریگانم
 سز کرد ترا نیاید آمد
 بدین پنج عسکر تو کرده
 که چون کت فرزند را پلوا
 بگرد و دشمن شادمانی کت
 بران آتش غم نمی یافتند
 که سهراب شد کشته بر کت
 بیخ بد ز خسته کت و بد
 بر اکت سجد و ازین کت
 بدندان سر کت باز کت
 بجای سرشته نخاک اندرون
 که رستم زنده خجرت بگرد
 اکنون آمدی تر شتافتی
 بجای پدر کورت از بزر
 خود بر چه بایت ز نامدار
 مرا و ترا همه دو بنوختی
 بلکه کامه بسین تو بر بد
 برستم روز و شبان دراز
 که ای کوی من در دو نما زوش
 بر از دور و تو ما روز و روز
 خود نخاک و خوشش بد

تشنه زادی بپس پدر
 تشنه می کت کای نامدار
 نشانی شد او در میان
 جو رود ابر تا بخت سهراب
 با در کت سی سی رازوش
 غمناش ایوان کیوان رت
 تو کت سی کت رت سیر آمد شش
 شش را بدان نامداران
 تو کت سی کت سات بیای
 جو من رفت با شرم نماند
 حسن کت برام نیکو سخن
 حسن است و رازش نیاید

ز تابوت زر زود بر کت
 تو رسیه و من مانه خوار
 ترا بد خونا درانه در جهان
 دو چشمش جو بار نه خوابت
 که سنگام شاه چو آید شش
 سی زار کت سر کان شید
 که دل رازش ای کرر آمدش
 تو کت سی کت از خجرت رجات
 غمی شد ز جگ اندر آمد
 و کرنی مرا خد جو ان نت
 که نامر دکان شناسی کن
 نیان به خیزه جو حیس کت



بد و کت بلکه که سام سوار
 بر ساز مرک تو خاک این کتم
 سی کت و ترکان راز با کت
 بدان کت تا بخت خه جوان
 سر و ز جو این زندان شسی
 سر و درون وقت با سوک خه
 دکرمان تا بخت سهراب ش
 همان جهان جا کردند خاک
 پوشیده رویش مپای
 کتی خه کردش رستم تور
 نه آید رسته مانه خوای از
 سر او پستان درین خه اند
 جو کت سهراب و رستم
 جان بر سر ز زیمار کت
 که در جهان ست پوشش
 از و ما زده شاه توران
 همان یاد کرد سهراب را
 بر ز دت و بدر بد شش
 بر آورد نامک و خوه جو
 ز پس نام و کت و بس خه
 دو چشم بره بود کت مکر
 کام جهان بود که کت کون
 چه جستی ای سرفراز جهان
 نشان داده بود از پد
 جو ما درت را بر ندی برام
 نخاک نیک کت سی راز
 از آن کرده کات نیامخ
 کون من که ای کرم اندر کت
 از امید نو مید کت سی بار
 قد جو سر و ست پکنند باد
 بدان کت ز سر شت قاده نرد

درین کت تا بخت خت خواهد
 سی ترسم از دت زین کتم
 زمان بر ز کت سهراب کرد
 بزادی کت ای جراح کون
 من خانه مستند ان شسی
 و شش ز زده و در زان
 ماورد دشمن همان ایسر
 با بر اندر آمد سپهر کرد خاک
 سر کت تا بخت راجت کرد
 جانی ز رازی سی کت کور
 سخن شش و ز کت
 و کرد راجکام بر چه اند
 درین استان هر کسی از خه
 مرا کس نشید خه غمور کت
 بجای او فرب زمانه خور
 وزان کار اندان پرس
 داد او کت زان کت قیاب را
 در خشان شده ملل و بسین
 زان تا زمان سی شدر
 سی همان شد خوه و فرغ
 ز فرزند و رستم پیام خه
 کت شت بگرد جان اندون
 تو کت سی کت خه در کت ختی
 جو ما ای ما زین و رت
 جو ارقی آن جایک با سپاه
 تینت کردی بلکه کت کار
 که برید رستم تیرنده
 که با شد مرا چون تو خاک
 بختی نخاک اندرون
 نخاک و مر اول بر آتش
 سر نطق راول بر و بخت

بدر کت بلکه که سام سوار
 بر ساز مرک تو خاک این کتم
 سی کت و ترکان راز با کت
 بدان کت تا بخت خه جوان
 سر و ز جو این زندان شسی
 سر و درون وقت با سوک خه
 دکرمان تا بخت سهراب ش
 همان جهان جا کردند خاک
 پوشیده رویش مپای
 کتی خه کردش رستم تور
 نه آید رسته مانه خوای از
 سر او پستان درین خه اند
 جو کت سهراب و رستم
 جان بر سر ز زیمار کت
 که در جهان ست پوشش
 از و ما زده شاه توران
 همان یاد کرد سهراب را
 بر ز دت و بدر بد شش
 بر آورد نامک و خوه جو
 ز پس نام و کت و بس خه
 دو چشم بره بود کت مکر
 کام جهان بود که کت کون
 چه جستی ای سرفراز جهان
 نشان داده بود از پد
 جو ما درت را بر ندی برام
 نخاک نیک کت سی راز
 از آن کرده کات نیامخ
 کون من که ای کرم اندر کت
 از امید نو مید کت سی بار
 قد جو سر و ست پکنند باد
 بدان کت ز سر شت قاده نرد

بیتا در خاک و چون مرد گشت ز خون او می کرد لعل آب را پاور و آن جایست سوار بر سر پشمه کزان که ز را گنبدش پاور و هشتاد یاز پرویش و آن بر نواخته فروست جایگی بجایم بروز و شب نو که در گشت بنیکی باید تن اراستن بگفتم بر این استان تمام کنون ای سخن کوی سپار مغز کسی را که اندک ناخوش بود اگر او باید که با محبسی گنبدش این استان کز کی میوه واری بماند ز من تو چند انگ ماشی سخن گشتی در شتی ز گنبدش در گوی چنین گشت موبه که یک روز که نخر جویه ز دشت رخو ز سر کوه آمو و نخر کور کی پشتش از آمد ز دور مان پشت زنده در سوار جواز دور دیدند جبر و را خسین داد ما سخ که مارا بر پرسید از و پهلوان از خسین داد ما سخ که اسفند جو مشیار کرد در درگیان ش نواری گشت من گفتم به و گشت کیو این پنج و گوی بیانشان چنان او روی شد جو کا و سس او کی گنبد	تو گشتی می خوش افرو گشت می دید چون آب سراب را جو فرو زنده بگرفت از رنگا می کرد یادان بر و بر ز را بگرد خود اند ز گنبدش در از ز روسیم و اسپان راسته کز آن بزم که رفت او بر زوم پس از مرگ سوات عالی بز که نیکی شد از گنبدش استن ابر مصطفی و آتش از من سلام کی استانی پارسی بدان خوشی رای او گنبد پارای از آن پیش امانای کنون نو شود بر سپر این سخن که بر دیمه با را و بر من خود منده پیش و جانجوی شش بخر میگوی از زمانه مجوی ما که که خیر و حوش جوس هم از ماز و یوزان نخر پیروز دران دشت کردان بال و نور بتردیک مزر سواران تور بگشتند بر گرد آن مرغوار دل همه دو بکنید و را بزد و دوش یکد با شتم بوم بر و سر و بن یک یک کرد ز سستی هر از زمین پر شد سواران ز بستندی من ازیرا چنین تر شستام که من خستم ش نخر جوی میانیخ پایگی سوزان نخندید و لب را بندان گن	پوشش آمد با ز ناهش گرفت سم آب او را بر در گرفت ز خون مرده خاک را بمل کرد پاور و شش آن خوش بود پاور و برین مندا آب او بخشید آن چلی رخت او در خانمارا سیر کرد پاک سراخام هم در غم او بر د جو بر گنبدش جان بدار بر آن پور گشته نیا گشت جانی بد و مان اندر گشت سر یک و خاک زمین با خورد می گشت کای شیر پنهان پشتش را گنبد و زمین بر بود خاک اندر آمد سر سخت او ز کاخ و ز ایوان بر آورد سماج که بیگ بود با کار تر خسر و مندر سو کند بجی تو در آب چون دیده بر بر فرسوان گشتی گشت می زور جوید بتقویم و قال اگر جابت بیکت و گزود بزرگمیش این کی پش بود جو دانا پسند سپید گشت از آن پس که خود پنجاه می از گنبدش در دبال جو رفته سرو کار با ایزد ز نخر شش ل لمانه ش بود علفها جل و زه راستند ز نخر پیش مر داخند پران خنده لب سر و ششامه ز خوشی بر و بر مانه نبود مان چون را دید چو شش بش آفرید و گشت روزم بسر بر یک تاج زرد شتم نخواه گزین بوم و بر یک رم نه با من برابر بی سپاه گنبدش در جوار پر ناهش جوی بر آن کوه خسر در دوزان که کوه تاه شد بر شارج راه بزرگمیش این کی پش بود جو دانا پسند سپید گشت از آن پس که خود پنجاه می از گنبدش در دبال جو رفته سرو کار با ایزد ز نخر شش ل لمانه ش بود علفها جل و زه راستند ز نخر پیش مر داخند پران خنده لب سر و ششامه ز خوشی بر و بر مانه نبود مان چون را دید چو شش بش آفرید و گشت روزم بسر بر یک تاج زرد شتم نخواه گزین بوم و بر یک رم نه با من برابر بی سپاه گنبدش در جوار پر ناهش جوی بر آن کوه خسر در دوزان که کوه تاه شد بر شارج راه	ز بس کوی گریه و ناله کرد گشتن بر سر سر زای گریه پاور و زخمستان و در چکان پاور و زرم کلام سپر بگنبدش سماب را بر کشید در کاخ در بخت و سخن گنبد پوشید پس با نیلگون چنین است رسم سرای گنبد کی استانت بر آب ختم ازین داستان روی تا ختم سخن چون برابر شود خسر و لیکن نه چند کس آتوی خود ز کتا در دستان کیه داستان اگر زنده کاین بود بر این چنین گشت آن بود پیش گنبدش کار به جان روی بگنبدش گنبدش باز کرد خود و کوی و کوز در جنب روی سگاری فراوان پش در بدانجا که ترک زد یک بود می رانده با طس در پیش گوی بیالی سسر و بگردار ماه به و گشت طس ای زمین کی خنجر ای چون بر کشید پاده به و گشت چون آمدی بر آن روی بالا زمین پش دل پهلوانان در گنبدش مان طوس نوز در بیان پش نخشان شدی بجای سید گنبدش در دوزان روی همین استان که با بزم	سحق را و پراز ترا کرد باید بر سم او روی موی سماج نین و تنه و گنبدش گران لکام پر اسحه ز د بسر بش و ماش از نیده اندر ز لاله او در و بر نکلند سماج نیلگون خود گنبدش سر شخت پیدا پاشن که آرد و راز بر استم ختم بسوی سیاوش شتاقم ردان سرانیده را مشن ترا و مشن آمد سر خنجر تو بر خوان او کوی از پستان بین دیر ختم ممانه دراز که سر گنبدش گنبدش نو سخن هر چه کوی سماج بشنوی گنبدش کوی سر اینج بر رفتند شاد از شش ز بس گشته چون بر نیان عارا ز نیش ز خاک تارک بود پس از پر بستند خنجر نشایت کردن در دنگاه ترا سوی شش که نمود راه سخن استانتن سرم را برید گری بان و هر سنون آمدی نیام یک تن بر من زنده سرطس نوز در ای نرم کجا پیش لبش انجاری که امن ماه را سربا پش سوی شاه ایران ناهش که خورشید گنبدش گنبدش
---	--	---	---	---

گرفت اگر اموی در برت
جواز پهلوان پر دانت شاه
نیام سپه ارکشیوز
حسین او مانع که دیدم ترا
پاراسته من پای زرد
بما سون سیم کاوش شاه
کی منت کاوس با حامی
چون ماه بکشت بر ماه
کی بخت فرخ آمد بدید
جاندار نامش یا خوش کرد
ستان تران که دکنش
که فرجام از اید بر برون وقت
چنین تا بر آمد برین روز
بسی هم تر اندیش که در آمد
سواری و سیر و کان و کند
سز تا پانوشش بر سیر
خین کنت با رسم سرفراز
که شیر دل کار او را با سخت
ازین برج که بچرخه رسم بود
جانی با من پاراستند
بزی پری تازی اسپانم
جو آمد کاوش شاه اکنی
سما ماران شده انجمن
بر ستار با موبد و بوی
بدان رز و بالائی فریسته
نخت آفرین کرد در دوشش
چنان از کف تی بر و برمان
بسی آفرین از جهان آفرین
رزگان ایران سبب شاه
بباغ و بکاخ و میدان
کی سور فرمود که اندر جهان

سگاری حسین از پی مهربت
کی ماه دما از در پیشگاه
بران زرخه گاه او گزنت
ز کردن کسان بر کزیم تر
پا قوت و سرون و لاروز
بسبب ماقوت ان رنگ
سی بود با ماه فرخنده پی
کی کو دک آمد جو ما بنج
کون بخت برابر با کشید
برو چرخ کرده را غم کرد
غی گشت چون بخت او خنده دید
بگویم از آن کس که چون وقت
نمکن ما پدر شمشیر
نیام سیر بردشش کران
نغان و رکاب و چه و چون
بسی رنج برداشت و آید
که آمد بیدار شام نیاز
دست او کا زاز تا سخت
ز کبسته ز ستاد او آورد
جو خوش روی ناموز خواستند
بایران بودند کتن درم
که آمد سیاوش با فرسی
یک دست طوس و در کلمن
نغان بودت که در کبش
سی یافت زو فرستاشی
زمانی سیست گفت ما خاک را از
بسی آفرین رزگان تو
نخواند و با نیرد رخ برتر
برقتند شادان بر شهر با
جانی بشادی ساد روی
کسی شش اران جو که در مان

چو کاوس کرد آن خشنادان
دو کنت خرد و زاد تو حیت
بدو کنت کین روی و موی و ترا
در اب کران با باج و کاه
نماند ز راندشش تحت طبع
شستان شه را یا راستند
جدا گشت از کو که چون
نخواند و ستان شاس ز ک
بید از بد و بیگ ما زار او
کز ارد جان زابش و ناز
خزنت کین که در کفرش
بر رسم سپه آن دل دید
نشستن که مجلس کس
ساوشش جهان شد که اندر جان
بسی بر روی دل جوستی
ز اسب پرستان و سیم زور
کسی کرد از آن کوزه او را بر
سرمه و جو بی اختیار

بنوید ی از شاه گشتند باز
که جرت بماند بر بریت
سی خواستی او بر سر یاد
بر دو سپه فرستاد شاه
زی قوت و سپون بر سرش
زمر که شکر خنی خاستند
بمن بان بت آوری
خود بر نهاد او سپاس بزرگ
ز گیوان و ما مید و پرکار او
باید بر روزگار در دواز
مرا پرور ایند با یکش
جباغی کرد پسندین را
سمان باز و ساپک زنگار
سماند او کس خود از زمان
منه تالی شاه نام جوستی
زهر و زخت و کلاه و کمر
که ظان گشتند بروی سپاه
ز کنبه بر سر می چنند

سوی خانه خویش باز آمدند
بگما که از نام خاتو نیم
بمشکوی زمین گمشایدت
یت اندر شستان فرستاد شاه
در کزیدی برج با بیت بود
کی جشن سازید که اندر جهان
بسی بر نیامد برین روزگار
گمشد با شاه کاوس کی
جهان گشت از آن غم رنگی
از آن که شاد و سپهر بلند
بگت او ز کار پر شاه را
خوشه نیک و بد دید و آزار
جو دارندگان ترایه نیت
تتمن پیشش ز باستان
ز داد و ز سداد و تحت کلاه
جو چنگه بکشد و او شده بلند
بدر باید اکنون که پند مین
ز کوشیدنی و ز کسرتنی
سی رفت با او تمستن بهم
جهان رشد از شاه می خواستند
میدال اب از کران کران
بزم و دما با سپه کیو و کس
جو آمد بر کاخ کاوش شاه
بسی زو که مهربانانند
جو کاوس را در تحت علاج
ز رسم سیرید و بنواش
بدان اندکی سال و جهان سرد
سرمیکو میا بکبسته زنت
بفرمود ما پیشش ایرامیان
بر اتش نهادند عود قمار
ز سر خنجه کچه بفرمود شاه

دل باغیان در از آمدند
ز سوی پد سرم فرود نیم
سرمه رویان کم بایدت
فرمود تا بر نشیند بجا
کی سرخ ماقوت بهما بسود
نماندند از کمان و ممان
که رنگ اندر راه خشم
که بز خوری از ماه فوخده سپاه
کران که ز نشیند کن روی
بدانت نیک و بد و خون و
نمودش کجایک بر راه را
پند از ان سید از کار او
مرو را کبسته چمن دایه نیت
نشستن کس شاد گشتند
سخن گفتن و ز مسمان
سوی کردن شیر شد با کند
منه از آن اوزشش ملتن
زهره سوپا و در او رسد
بدان سپه نماند درم
در با هم و رزق را راسته
بر اندوده مشک می و در
بیره شدند شش ملان و
بر آمد و کوشش و کسند راه
سراسر آفرین خوانند
ریا قوت رخسند بر سرش
بران تحت سرون بنشاش
که گشتی روانش خرد پروز
نیایشش فرزند کیر خرم
بیستند کردن شکر بیان
بدادند بر باد مشک ستار
زمر و ز تیغ و زخت و کلاه

ز اسپان تازی و زین پیک
سیاوش را داد و کردش پیش
نوشته نشود بر پر نیان
بر آید برین نیز یک روز کار
چنان شد که گشتی طرا زخت
برجا که عشق آیتش بر فزخت
وستاد رفت بدانش
بدو گشت گای شمشیر
مکوی کش اندر شستان
نمازش بریم و نماز اویم
ترا پاک زردان بنان آفرید
پس برده پوشید کار است
کافی جنان برود کوراید
چو بنش انداخت با بوی
کز آنجا که کاف باند
در کز بره و کز و تیر و گاه
وراید گن فغان شاه این
عاریع اندشت بد بدل
کمی مرد بنام او هر پیر
سپه دار ایران نهر زان
سود او فرمای پیش او
بر و آفرین کرد و بر و شنان
چو برداشت رود ز در جیر
سه جا بود و از گران
یابوی و آواز را مسکران
بر و بر ز سپهر و کز کار
نشت خویمان سپهرین
دو شمشیر کارش نه یک
پامه فرمان بر و دشمنان
کرک نامان تو فرزند
رود خواران تو فرزند

ز برکت توان و زنتان بیک
ز خوشبختی دادش فراوان
برسم ز کاران و فریکان
که یک روز سودا و کجک
و با پیشش نشاندخت
چنانی یک خط در هم بخت
بر آشتی ان گشت آن یکم
که چون تو نید بدت چو رشید
بر خواهر ان هر زمان تو
درخت رستش با آوریم
که بر آورده بر تو هر گشت
زمانه مان گشت آفرین
شود بهی حب دار و پیر
چنین گشت سدا بر در جان
براید که خاک را از چند
که چون هم اندر صف کلان
مرادش از زتن آیین بود
همی شاد ای و غم گسل
ز دود و دل جان معرشت
که چون برکتش سو دوار
شمار او را دگر و رسک و بوی
چنین گشت با او سپه بران
سیاوشش می بود ترسان
پراز سنگ و از عنبر و زخرا
همی بر سران آفران کوهان
به پامه با سته شاموار
سزگ جوشش بر سرین
چو نارت و داریت حقاقت
بیر در گشتش زانی دراز
سان سارانه سوخت
بگری ز زینش بنشاند

ز دیا و از مد رانی در هم
چنین گشت سارنجی آرم
نرس کردوشن و را داد
یکی را فرستاد و دید کامی
بدو گشت مرد شستان نیم
نماند زین کس چو فرزند
همه روی پوشید کار زار
بدو گشت شاه اسحق آخور
موتش که پوسته خون بود
سیاوشش شمشیر گمشاد
که بسیار دانت و چنان
که گریه شوم در شستان ای
چو شاه نشاند بر کلک
در تخت شاهی و آس بار
بدو گشت شادی پر شاد باش
مرد سپهر کور کاریک

ز دنیار و از کور و پیش کم
بهر کار جز با کز زاده بود
که بود او سزای بزرگی و گاه
که پیمان سیاوش در ایامی
بجویم که باند و ستان نیم
چنان شد و با او سوخته
پراز چون است و راز آب چر
بر در تر اهر صید مادت
که از دور پست تر چون
همی که در حسین بود در گاه
مشاور و پند دل بره کار
ز شوایم با هم بی گت گوی
غوی و بدانش با آیین
در بزم درود و می گوی
میر خود را تو بنیاد شس
گمشاد و ز شونه اندکی

چو آفرید که مسکام آفر نمود
بشتم نرسود تا ج ز
حتی جانده مش می شتر
بما گاه روی سیاوش
نآرام ماند و نصیر بر قرار
که اندر شستان شاه جهان
بگر روز شبیکه سو داو
رستش روی شستان شین
خسره کارند دکنایه
سپید سیاوش را خاند
پس از دهن تر افروخت
زانی سیح اول اندیک
پسند و بر نوشتن راز کرد
سیاوشش خن ادا رخ کر شاه
مراد او به ان ساز با خرد
چه آموزم اندر شستان
سخن کم شنیده مین بگویی
سیاوشش چنین گت کرد با
که تجا ز را مسج گد استی
تو پیش سیاوشش می زوشش
چو خورشید بر ز سران گوی
سیاوشش را گت با او برو
شستان بر پیش آینه
نرس بود در زرد پای سپهر
سیاوشش چون شس او است
بر آن تخت سودا و ماوی
کمی تاج بر سر ساد بلند
سیاوشش از مش بر دوش
همی گت صدر در زرد پای
بزرگیک خواهر خواهد رود
سست بر سر شاه گت

به ان کور و کس تیج دوزخ بود
نرس کردوشن و زین کم
که خواسته کنون و را آفرین
پراز شمشیر گت و دوش بر
ترا را کی گشتن ز میروی کار
نماش گت ار شسنگان
مر شاه ایران خواهد رفت
بر خواهر ان وقت شس
بهدای می با تو ای پادشاه
گرفتن رک و هر سو توان
سود این چون هر سو بان
مکشید تا دل بشود ز کرد
ز انجام آنگ آغاز کرد
مراد او فرمان وقت و گاه
مرز کاران و کار از سودا
بدانشش ان کی گمانید
فراده هیچ سینه کین بشنوی
بیایم کم نه جگر کرد یاد
کلید در بسته او داشتی
گم تا ج ز با یمان داکوشش
سیاوشش بیاید خشمی
پارای دلمه به یار
پراز شادی بزم ساز
پراز در خوشاب روی سپهر
کمی تخت زین نشاند
بسان شستی راز گت بوی
فرودشته تا پای شس کین
فرود آمد از تخت سودا
نیایش کم زوز در شس
که آنجا که یک ساز بود
گرفت سرو تاج و زین گوی



تو گستی بر دم نمائده می زخم و زیدون رهوشک شاه جوش گشت بد او شده روزگار پسند تو آه خردمندست بدو گشت شاه ار بردی رس کوز زنده ماش و راد چنان بدو گشت کین خود بکامت بدو گشت کز کردگار جهان چنین آمد از انقدر ات نشان نخاک کیه آتش همان میر بنیاد که سودا این نشود کزن تو باید بدو گشت زن شاه جهان برتیا کز گشت برین ایستان برتیا کز گشت چنین گشت با میره ماه روی خوآن بنیاد سیاوش سرکش بر پیشش تان تو آیین پای بانرا باشه تو آیین نود بدو گشت بگردن تخت و گاه سیاوش خرم گشته گشت ورانجو برسه دید آن لمران بر قنبره یک سوخت گشت سرا گشت کز از دور پند ترا سیاوش فرودمانه و باخ کاز گشت شاه ایران کرد بدو گشت خورشید با ما تو باش گشت ارمن بگرد بسو گشت چنان کن اکنون بیکیه خو پروین سودین جهان پیر زمن حرسه خواهی هر کام تو حسن گشت با دل که از کار و دو	روانش خرد نشانده می فروزی مشهور و او زنگ و شده اند ز شهبان کنایه باوان بیایدین بت باید که پند و راجش هم باید اوله در میان محمان بزرگی نفس جام و نامت مسین آرزو دارم اندر ز گشتستان شرمه میدان ز سر سودای پستی در کوزه گوید من کج بود از و سچ مندیش و زنج باوان پیشش نمانش گشت سپراز بر خاک تین گشت کز اید بر برو با سیاوشی بدید آن گشت و سرد افروش تو گشتی بیست گاه درای کودند چون کوه سز بسود پرستند خیدن بزیرین گله ازیشان کی چشم ازو بر بند بان بز گشتند از آن دل زکان و شمار غرخت خوش سود چش بر بگردید ترا چنین آهشش بر دل پاک یاد ز کردان ایران بر او کرد که ایدون که چینه بر کا تو کسی را غنچه بکس نبرد ز گنهار من سرسیج اند کی نخواست من زو مرایا دگا بر ارم نیم سده از دام تو مراد و در او کینان خسیه	سیاوشش پیش پر ز گشت ز گنهار او شده شهبان شده بند سودا و ان را شاه بدو گشت سودا و ان سهای بدو گشت سودا و ان کز گشت مراد حتر اند مانند من ساروشن میگردد نزد شاه که ماند ز تو نام تو یاد کار که از پشت تو شهبان بود بدو گشت من شاه را بنام بسودا و ان زین کوز گنار که گنار او همسرداری بود نهان ز سودا و ان چان کرد گشت از پشت سودا و ان شاه که باید که رنج کینی پانچیش جو سودا و او را در کزان تو ساز بچینش آمد نه ز پشت سودا و او صف زرد فرومان جو در تین بت آقی سز مار سیدین تا کس از بدیدار چون تینه بر بگردید سویان بدان آن گشت ماه خواست ان گشته سودا و او ایزین خوب روان شخم خود کمن بر دل پاک شیون کنم پراز بند سودا و ان کز گشت نیاشد گشت ار شود خداه اگر با من اکنون تو چنان کی جو دخت من اید تو فزان مانس که اید من بر کز گند سرسش یک گرفت و یک بود نس با پر ریشنه و جای کنم	که دیدم سر و در ز آبی پارات ایوان خست ملامت که این رازت از من نباید نمیدند بر کا خورشید پدید شود رای اوخت من ز تخم تو پاک پوند من سوی آفتابین چانه برنج کله ز پشت تو یاد یکی شهبان که اندر جهان یاد کاری بود بنام و در رایش پاکند ام مراد شهبان او کاریت کمان تو در پاسبانی بود سوی بود چانی خسته بک ز یاقوت و ز رافری بر غای ماسر و مالانچیش ز میرش خوش از نور پیر ز تخت سودا و او صف زرد فرومان جو در تین بت آقی که بر شهبان از ز شرم یکی سپرد و قده و دلو آند نیار و بدین شاه کرد نگاه کخند چنه و در این چن در کمان که با تو که اند ز خور به آید که از دشمنان زین کنم نخواهید بود در رانند تو خورشید و از چنی اند همی داندت آسان کی ماری تو کچند او را بنام نداری مرا بسو جان از سم الکاه از شرم نامور ز نیامر من شهبان کی کنم	سر نیکی در جهان سر نت می و بر بطونای و نی ساس ز فرسنگ و رای سیاوشی جو فرزند تو گیت اندر که از تخم خویشی کی زین هم که از تخم کی آرش و کی پشین پیر با سر راز گشتن گرفت جهان که تو گشتی ام تان روی کون از رزگان زنی کزین سرا مگر که او بر کزیند روست ز گت سساور نغدی شاه سیاوشش ز گنار او شاه بدانت کمان ز گنار او سود ختر از ابرویش خواند نوستاده آمد تر دیکوی فرو آمد از تخت و شد شای سساوش بر تخت زین بیانشان جو سوی دبو بر ک کسی گت خوش آمد از نیکی ردای فرود شسته بر کل سیا سویان بدین ان مان سکیر کوبیست مرا تا مراد حتر بیز دخت من کز بر قنبر شید ستم از امور رت پانچ سیاوشن جو یک ساد کسی که جو من دید ز تخت علاج یکی دختر می مار سیدین گای سوی با جده ملاغت رسد من ایگه پیشش ساد ام رخان سیاوشن جو شرم و کسر دیکوم بدین شوخ چشم	ز مردان با نه نباید حبت دل از بود پنهان در دستند ز با لادیدار کو کتار روی جو اکت باید سخن در زمان نه از نامه اران رزن دم نخواه زشت او کینه آفرین ز چکان ز مردم نغمه گشت تو دل گشتی بدیدار روی کمان پس پرده کی پشین جاندار بر بندگان داشت نه که بد از آب در کج نمانش ز اندک از او سوی رو بدید بر شش و پارات بر تخت زین نشاند رسانید بنام آن روی بگوسر ناراسته روی بر ششش کس کرده سودا نفسه بوی اندرون و خور کمان بدیدار و بالای ای بیزیر و در این جو ما بنام بدان گشته شد سر کمان بگرد که در چنات و خور پریت سوی تان روی شش ساس مرد استانهای نام و ران پری چن بکشت و از زنج ز یاقوت و سر و بر شش کتم چن پرستار دشت پانچ جهان کز زار و شایان نبرد تن و جان شیرین تو داد ام پارات شکران خواب کرم خوشه دلس کرم کرد و شخم
---	---	---	---	---	--

کی جاوی سازد از زلف نماند کزین مایه را نخاسم من اورا و چنان کنم مرا از فتنه از فرخیش بگفت این بر خاتار پیش او بر شاه شد زان سخن شاد عراز دختر من پسندش هم از زبان و تاج انگشتری بوده بگوشش که این غم بدو یک سر جان کا چنان سیاوش را از فرخیش بود او خواهمی دخترم یکی شد او کز زلفی مرا همی روز و شوخ نیم زرد فزون زانک دوات جانت و کز زانک چچی ساز زلفی خین با پدری و فایمی کنم بدو گفت من را ز دل شوش بر آمد خوش از شبستان او پرانده از تخت زین بر زیر کس رسید و شد گل که از زنت جان و تم پر زهر بدل گفت ای این رات گوید کس کی اندر شبستان نکردی تو این بد که من کرده ام سیاوش بگفت آن کجا زود ز فرزند و از تاج و از خوات تومی بایدم زین میان گفت و بیا یکی گوید که دارم اندر زلف سرس کار برینت جای جان با جستن می چنان	بدو بگردد ستر یار جهان نشاپی کسی را بجز شاه را ز با زلف زودت که و کون کن خسین آفریدی کجا زین پرازمه جان اندیش ز کار سیاوش می کردید ز خویبان که از چند شوش سمان تخت و هم طوق کندوی دو صد کج چون بیایدت بر که آتش کارا و از زلف ز سر کونز با او خستد براند لکه کن روی و سر او نسرم پنجشای روز جوانی مرا بر آیم که خورشید شد زود یار ایت میان و تاج کا شانی نیایست با وای من بمردی و دانش جدایی کنم کفتم تنای زنده اندیش تو بگویی آمد افغان ز ایوان او بسوی شبستان فرامی رفت ندانت که در آن سنگدل چه پریزی از من تو ای غیب وزن کوز رشتی بچو پی مشیوار و مهر پرستان ز کفتر سپوده از زده ام وزان در که سودا برانسته ز دیوار و از کج آراسته نیم کج کارتی تو ز کس زشت تو ای شریار جهان که سگی دل آرد خود را بخواب بوی دست سیاوش زشت	سنان بیک او آواز نرم کنون دخترت بر کج باشد مرا که تا او نکرد و بیای من تو این راز بگفتی بگو ز نزدیک سو او پر چون جو که آه که کرد ایوان چنان شاه شد زان سخن ز سر خنکچه آراسته لکه کرد سودا او را بخواب بسازم کز سر خنکچه بدو گفت کجی بیار ت شاه	سخن گویم و در مشرب و کرم بنیای جسته او کس که باشد مرا نیاید بدیکر کیسے رای من مرا بزمتمن همان نیت روی همی بر شش پوت کشتی بگفت تبان سیه شدم که دم رس که آه آمدش کشتی اندر کنار جانی مرا سر پا ز خواسته باندیش افنون فراوان کنم زوفغان برسد انجمن کز آن بدست کس کج او	سوارش از آن پس بود اکت ببین شش و شاه ایران کجی و دیگر که بوسیدی آن چرخ سربانوانی و هم محبتی چو کاوس کی در شبستان رسید چنان بود ایوان ز فرخیش در کج بگفت و دهنی که بسودا بر فرمود کین باید که گرانویاید خسرمان من زشت از بر تخت ما کوشا ز سر خنکچه انک اندان بماند واری که از هم من کز آن ترا دین امردام ولی دارم از آن غم کجاب ترا باشم از زانک باشی مرا سوارش بدو گفت سر کز باد وزان تخت بر خاتار خنک ز دودت و جاده بر یک بگوش سپید رسیدگی چنین گفت که سیاوش زشت که جو تو تو نام کسی را زین پرانده شد زان سخن شریار خردمند مردم که کینون بوش خود با سیاوش گفت سر راستی جوی و نه ای روی بگفتم سر هر چه چشمان مرا گفت با تو آراسته کج نکردمش فرمان صدمتی چنین گفت با جویشتن شریار بیم کزین دو کس کج ز سودا بر روی می دنگ	که اندر جهان خود ترا یکت لکه کن که ما خنکچه ای از وی پاسخت با جان تو هر من من ایون کاتم که تو ماری لکه کرد سودا او را بدید که گفتی می باردی با هم ز د پای زلفت و زین که ز بر سیاوش چون آید بکار رواد ارم از یکسده جان بر رخسار او فر زنگار اگر بر نمی پسندیدت پس می ز بالا و از هم من خوشان و جوشان از زده ام از من شمش ای شاه خویبان ترا خود نباشد جز از من روا که از هر سه دل من هم سر بیاد بد و اندر آوخت سودا بکج بناخن و درخ را می کرد چاک زود آمد از تخت شاه شمش بر آرات کج و آوخت چینت می داند باید سخن سخن کرد سر کوز خواستار خوی شرم ازین است کشتن که امن را از من نماند سخن بر جان رفت بکجی زین خوات از اسکا زین به خمر راه دیدار نیست بگند و خواشید شد روی که گفتا سر دوین با کج بیاد از بد پسند او کج می ایست کاوس کج با کج
--	--	--	---	---	---



<p>ندیدار سیاهوش از آن کوی ز ناموران زمان پیش میگرد سردیگر که یک دل را ز مهر داد بدو گفت این چه دینش است کی جان جت اندران کار کرد به روزگشت دوزو جان مگر کین چنین نه و جتن فروغ</p>	<p>نشانی بودن بد اندر کوی که آشوب خیزد بر آواز در بیاستش از وی بی در که آ مشهوری رای ز من سچ ز کین درختی بوی بکشت کز آغاز چانت خواهم در بین مکان تو کسیر فروغ</p>	<p>همی گشت و سودا ره را خوار کرد و دیگر به آنکه که در بند بود چارم کرد و ختران داشت خود مکن با دین سیر و با کس کوی ز نه بود با او سپرد دهان چو چنان ستم نه بسیار در بگاو سس کویم که این از</p>	<p>دل خوشین را پراز ار کرد بر او ز خوشی نه چون بود بجان بر غم خود نتوان شرد بنیاید که کسیر و سخن رنگ بوی پراز جادوی بود و بند و سخن گفت این در کمن مستعد چنین گشته بر دست است</p>	<p>بدی گفت کین را بشیر تیز پرستار سودا بود بند رور سیاهوش از آن کار بجای چو دانت سودا به کوکشت خوا کران بود و اندر کلم جودا کی دار وی ساز کین منبکنی مگر کین سودا بر سیاهوش در</p>	<p>کی کرد باید کون رز ریز پسید از آن در دو کشت خود مندی وی بر است شاه پا و بخت با وی ل شهبان همی از کرائی سختی که آشت تعی ماینه و راز من شگنی کون جان این باید جت</p>
<p>زین سواد این را زین بوی</p>	<p>زین سواد این را زین بوی</p>	<p>زین سواد این را زین بوی</p>	<p>زین سواد این را زین بوی</p>	<p>زین سواد این را زین بوی</p>	<p>زین سواد این را زین بوی</p>
<p>چو بخت تیره شد دار خوشی نمادند رو چن اسرمن دو کو دک بی بند مرده دو بجز ز پست تو زوشه جدا دو کو دک بر آن کوز بر طشت دل شاه کا و کس شکر جان بخت و یکایک بز خوشی خواند وزان که دکان ز بسیار سرا بنام گشتند کین کی بود کر از کوه سهر یاران می نشانی بد اندیش با یکی سخت همه استام ز شاه سر روز بان در کا پیشاه کشیدند پخت زن را ز چو ستون آمد آن شهرستان بیر دند زن را ز در کا پیشاه بگفتند با شاه کین زن چه حسین با رخ آور و سودا بکار و در دیشاد سل چو آن کو بجهنم مایه اختر شمس ز دیده فروغ زان میانید</p>	<p>که افتاد از و چن اسرمن خوردشید و بکنند بر جان تن از ایوان کیوان فلان گشت او کس نی روان و یکی نی نوا نهادن خوار می خسته جگر بر رفت و در اندیش شد کین پرسید و رفت برین شاه بجا داشت پوشید اندر بجای کج ز سر یکی کی بود ببین رنج با جستن آسان می گفتند با شاه در آن سخن بزم و با کندن از تخت و کا بغیر سو و با برگزنده راه مخاری و در دند ز دیک شاه ابا آن شد شاه سهندستان ز بشیر گفتند و از دار و چنان افسردند اندر منت که ز دیک شاشان چو ایت باز ببند و چو خواب ره رود چه کوی سخن و ز که دارد پاس که در و در از زود و نیل قباب</p>	<p>دو بچ چنان چون بود نور نمان که وزن را و از خود چو بشیند کا و سر از ایوان سخن گشت و کشاد و شج دم بیارید سپودا به از دین آ سخت کین با در مان کنم ز سودا به و رزم نامور ببین کار بگشت یک ستم</p>	<p>چو باشد خود از و بوجاد فغانش بر اند بکوی از منت بدر زید از خواب و بکشد بشیکر بنجات آمد درم به گفت روشن سن اقا نشاید کین بر دل اسان کنم سخن گفت هر کوز ما متران چنان بر آمد ز جاد و قفسین</p>	<p>یکی طشت زین پا و درش در ایوان پرستار چند گشت پرسید و گشت با شربا بر بر آن کوز سودا به راخته سختی گشتت کوز کرد از بی از آن بز که کرد کا و کس به آن شونده که از کار او سطلاب با نچ برده آشته دو کو دک ز پست کسی یکیزند ز پیدات رازش در آن جان نباید سودا به و داد خوا بدو گفت شاه ای زن آرام تو دیک اندر نشانی گشتند وزان بس سخا می از بوجاد چو ستون نیاید میانشان ندارم ازین کار سچ کوی که این همه دو کو دک ز جاد و زیم سپید کوی پستن مراتب با او بکوی بود سخن که رفتی چنین بر سری کسی که سودا به راخته دل</p>	<p>بگفت آن سخن پرستار خوشتر سر زه سودا به ز قد زده که چون رفت رخوب رخ کار سر اسبستان بر آشته بختا را و حسین این می کسی را که کردی خستر نگاه به انش بر اندر کار او بر آن کار یک منته که آشته نه از پست شامند و زین نه از ز من کفستی با ز شاه جاندار فسر یاد چو کوی خوشنای دل پد جان دیدگان تیر بشتند پر دخت از تو شمر باید بیرند ایت آیین و فر سخن هر چه کویم بود ز با می به دار و از پست اسرمن بدر زدی شیر بر آن سخن اگر دیده سومان پر خون بود بدان کیستی کفندم آن دوری بدان کار بنیاد پوسته دل</p>
<p>بگفت آن سخن پرستار خوشتر</p>					
<p>بگفت آن سخن پرستار خوشتر سر زه سودا به ز قد زده که چون رفت رخوب رخ کار سر اسبستان بر آشته بختا را و حسین این می کسی را که کردی خستر نگاه به انش بر اندر کار او بر آن کار یک منته که آشته نه از پست شامند و زین نه از ز من کفستی با ز شاه جاندار فسر یاد چو کوی خوشنای دل پد جان دیدگان تیر بشتند پر دخت از تو شمر باید بیرند ایت آیین و فر سخن هر چه کویم بود ز با می به دار و از پست اسرمن بدر زدی شیر بر آن سخن اگر دیده سومان پر خون بود بدان کیستی کفندم آن دوری بدان کار بنیاد پوسته دل</p>	<p>نمان داشت کا و کس را منت ز ز ز نده گشته سپید و لم بر شمس و رزن پای زنده نخوی پرسید و دادش امید بفرمود که پیش چون بر نند چنین گفت جاد و کس پیش پای بسودا به فرمود تا رفت فرو بستان زین سخن در سنان شکر نامور صد مترار ترا که غوغو فرو زنده شیت سپید ز گشتا را و شدم</p>	<p>نمان داشت کا و کس را منت ز ز ز نده گشته سپید و لم بر شمس و رزن پای زنده نخوی پرسید و دادش امید بفرمود که پیش چون بر نند چنین گفت جاد و کس پیش پای بسودا به فرمود تا رفت فرو بستان زین سخن در سنان شکر نامور صد مترار ترا که غوغو فرو زنده شیت سپید ز گشتا را و شدم</p>	<p>سخن داشت آن راز از منت زمان تا زمان دل زتن سلم زن بدگش را بجای آورند بسی روز را تر کردش بسی چنان سازند و افنونند چه کویم بین نامور شپکا سنان شکر گفتا ز خوشش زیم سیاهوش نیارند گشت که ترند از و در صیف کار زار مراسم فزون از تو شتوند همی را بر بگریت با او بهم</p>	<p>یکی طشت زین پا و درش در ایوان پرستار چند گشت پرسید و گشت با شربا بر بر آن کوز سودا به راخته سختی گشتت کوز کرد از بی از آن بز که کرد کا و کس به آن شونده که از کار او سطلاب با نچ برده آشته دو کو دک ز پست کسی یکیزند ز پیدات رازش در آن جان نباید سودا به و داد خوا بدو گفت شاه ای زن آرام تو دیک اندر نشانی گشتند وزان بس سخا می از بوجاد چو ستون نیاید میانشان ندارم ازین کار سچ کوی که این همه دو کو دک ز جاد و زیم سپید کوی پستن مراتب با او بکوی بود سخن که رفتی چنین بر سری کسی که سودا به راخته دل</p>	<p>بگفت آن سخن پرستار خوشتر سر زه سودا به ز قد زده که چون رفت رخوب رخ کار سر اسبستان بر آشته بختا را و حسین این می کسی را که کردی خستر نگاه به انش بر اندر کار او بر آن کار یک منته که آشته نه از پست شامند و زین نه از ز من کفستی با ز شاه جاندار فسر یاد چو کوی خوشنای دل پد جان دیدگان تیر بشتند پر دخت از تو شمر باید بیرند ایت آیین و فر سخن هر چه کویم بود ز با می به دار و از پست اسرمن بدر زدی شیر بر آن سخن اگر دیده سومان پر خون بود بدان کیستی کفندم آن دوری بدان کار بنیاد پوسته دل</p>

<p>خزکت کا مژگان ان سخن جو خواہی کہ پدا کنی گفت کوی ز مرد سخن چون رن کو ز کشت کراتش تیرند اکت نکند و دو کو دک نمودم سیاوش خیز گفت با شرایر کزین دو سیکه کر شو دنا بکا جگت آن سپدار یکنو سخن بصد کاروان شتر سوج سی خواست دیدن در راستی نمادند بردشت میزم دو کو وزان پس پود نموشاه ز من کشت روش ترا زانما بیایش کمانش نزد ان کاک کمی بافت از دور آواز خوامان پاد پیش پد یکی با دکی رن شپه سیاه بخت شاه کاوس پر شرم بستد اتوانی بین کاخ دل بیزوی روان یکی دشمن مرا درین کو آتش کد ر</p>	<p>ز تو سیم تا بر چه آید بین بیاید زون سنگ دایر سبکی کمی دایر آتش میاید کشت گفت کار را زود رسو کند ازین شتر کزین پند کما که دو پنج مازین سخن گفت خوا ازین پس خواند مر اثر یار که باید دل شمس یاری کن هی همیزم اور در زنا شتر جوی ز کار زین آمدی کاستی جانی نطمان شده هم کرده که بر جوب ریزند نطق سیاه جانی خوشان و آتش دنا نماد او در رخاں بر تین کاک که بشین برین باب و دل کمی خود زین نهاد پد که از نعل کرد مشن بر آید با سخن گفتش پیر نرم دید که آمد سرایت دیکسل ازین کو آتش نایم شمس رمان تم ماز بند پد ر</p>	<p>ز سپهر سو د از انجوانه که مر جند فرزند مت ار جند خیزت سو کند سخن بند جانما رسو د را شرح فاند سیاوش را کرد باید دست اگر کو آتش بود سپرم خو فرزند وزین شد و خونخ بستور فرمود تا ساربان مادند همیزم دو کو بکند جو این ایستان نر بشوی گذر بود جند امک کوی سوار پاد دو صید مر آتش فرور سر اسر خلق کرمان جو برداشت از خاک را یک</p>	<p>ز سو د اچند می نخبه باران دل سا با ز اندیش باید کران که بر سینه کمان نیاید کران سعی بسیارش کفین ممان کران مکر دو باسی بخت ازین مکر خوارت اگر کند دم کر پیش چون شود کار نغز میون آرد از دست صید شمارش که ر کرد بز چون مآمد تر از کران نکر وی میان بر سینه بکنی جبار دمیند و کشتی ب آید سازن جو خد اش بر میان کمی از سید دید با زین ز</p>	<p>خزکت سو بدشت جان وزین دفتر شمشاد باور سراجام کت این از مردون خیزن با سخ آور د سو د ایش سور جوان کت شاه زمین به اند شش شد جان کاوس سمان مکر زینت کما دل میونان میزم کت شید مورازد و فرسنگ مر کشت بخار سپی تو از زنجی بدان کا سو کند پر بایه تختین میدان سده خود سیاوش سوی شتر نخت بر آتش بر ایستاد دور سیاوش بران نام داد مشوار با جانمای سپه بدانکه که شد پیش کل و نمان نماند بکس بر جان شکی وراید و نکت ستم ازین گام از انجی جواد آتش فراز سیاوش سر ابدندی بخت</p>	<p>که در و سپه نماند نمان پرانده کشتی بیک کران مرا دل مکر در روشن روان کمن بات کوم بکر خوشش کرات جرم پاد کتون اندرین ز فرزند سو د ایش یک پی بشوم کم جان دیکسل سر شمس اران بدین خیزن جت باید مکارا کیک زین مکرش خوانی در بروی خیزن بود این و این بود زبان بر آید پس از خود سرو تن آت روشنت نوکستی شرت کیر نور تشت از برابر و ز انجا بر همی بر ز خند دلی پر امید پاد و شدا زاب و بر دوش مکر بکوی کر بود اندک مرا در جان آفرینم گاه خیزن گفت کای داو زنی مایز شد تک دل از آتش بخت</p>
<p>جوز دشت سواران او شمشاد</p>	<p>بر آمد با جوان آتش شمشاد</p>	<p>بخت شاه کاوس پیر سوزی</p>	<p>سعی بود در آن کت سوزی</p>	<p>جانی سواد کاوس سوزی</p>	<p>زبان بر آید کت سوزی</p>
<p>سیاوش بران کو آتش بخت سیاوش در آن آتش کت باک از آتش بران آمد ان را جانی آمد اب و جاسی سواران شکر بکفیتند مکر سو د ایش خشم موی سواوشی انگ در بر کت</p>	<p>تو گفتی که اسب بران بخت سید راتمی رفتی ترساک همی بر ز خند رتی جو رود نوکستی سخن داشت انگار مردت پیش هم نختند همی رخت انگ و همی خت روی ز کرد و ربه پور شش مکر کت</p>	<p>ز سر سوزانی می بر کشید گفتی تران بود کاتب جو او راید پند بر خات عم جو شمشاد کت یزدان بود یکی شادمانی ماند جان جو پیش پر شد سیاوش کت سواوش توجانما ر پاک</p>	<p>کسی ز دواب سیاوش تیر نتر سید از آتش کت کرا که آمد ز آتش و ن ساه دم آتش بود یکسان بود سیان کمان و میان جمان نماد و ز آتش کت کرد و ننگ پاد بایسد رخ را ننگ</p>	<p>کجا شت با دیدگان پر زون سیاوش از آتش بران دوی کتاب بودی کت ز شدی جو از کو آتش مابون که همی او مرد ریکه را و کر فرود آمد از اب کاوش شاه که از کت آن کو آتش بخت</p>	<p>که ما او کی آید از آتش بران ز آتش نایزد یک تار نتری سب جانی بری خویش بر آید ز شمره زود که نخواستد بزنی کت و او کر پاد و سپه پاد سپاه مکاره دشمنان کرد پت</p>

بدوکت شاه ای دلبران می آورد را مشک از انخوا بر آشت و سودا بر را پیش غزوی و در آشت از انختی بنیاد از ان غم زین بدست سیاوش سخن رات کوییدی بمیرانین گنت شاه جان بدر خسیم فرمود کین پاکوی سراخن روی بر کاشتند می گنت با دل که بدست شاه سیاوش را گنت نخیدش شبتان پیش سوخته باد دگرمان شمسیر جان کایسی که کار چنین افتاد تو با آفرینش سپند نه جو فرزند شایسته آمد به بمرا نرون بود شاه جان دل شاه کاوس از ان شکست بهیث چنین گنت کا زیا جو کرد آورد در کمین جوی سپه سازد دگر از ان گنت او با این سزا مور کا زنج خسین داد ماخ پیش گنت سیاوش از ان دل ماند گزید گرم ریشی دد داد که بش با کمر پیش کاوس برای باندهیث نام کار بدوکت کج گزید پیشت بدوکت هم زور تو پیشت سیاوش نیاید که بر میان جو کویست دین کا زیکویست	گر پاکیزه تخی دروش روان مسکه کا ما بر سیاوش ران که شسته شنبه بر بر برانده برین گزید بر جادوی ساختی بگنت که ز شوم خوشش نش دل شاه از آتش سویدی گراین بد کجا ساخت تا ز زود را ز آویز و ز بایست جو سودا بر را زار که گشتند گراید و گت سودا بر کرد از ان پس که خون ز سخن دید دویدند و بر دند او را مان سی جادوی ساخت اندر مان خود باید و دانتش دیدن شوتیست چون پرونده زمر زمان دل بیاید کشید که شینه گتار کارا کمان کا ز بزم جانش سوی جنگ ز یاد و ز آتش ز خاک ز آ بنا به ز چان و سو کند روی بسی زین بر و بوم و بران سپردی تینه چه خواه ز منم کیست زین زک انخن رو از از انده پیشت گزید ز سودا بدوکت و کوییدی بدوکت من دارم این کچا کجا باز کرد دد روز کار تو کوی سپه سر بر خویش مانند رای تو خود نیل نیست سخن گنت من خوشتر سساوش خواهی جی گنت	جانیست که از ما دارا سا سر روزانه آن سوی کشید کوی شمی ویدی کرد نیاید ترا پوشش کن گنت بدوکت اگر سر سیاوش می جادوی زال کرد ازین جو سازم ج باشد مکافات این جو سودا بر را روی بر گشتند سیاوش چنین گنت با شریا بفرجام کار او پیشمان شود سیاوش بر سید تخت پد برین کوی ز بگت یک بدان شود سیاوش جان چون بود در دم تر گشت خسین است کرد او گردان توبه گنت کون و گستانی در گز	زادی شمی بر جان ما بند بر در کج بند و کلیه فر اوان دل من میاز زده پسرد از جای و برارای مکافات این که از من نرسد بند آتش تر با او بکین می شاه را خوانده آفرین سبتان من مرده بر گشتند کودل را بدین کار بخرید زمن میدارم غم جو جان وز ان جای بر غانت و آمد برو گم تر شد دل شریا بدان سپان که از کور او بر آید بجام دل مرد کار نخواهش ان می با تو مر که آن تم ج چون بر آورد بر	ایوان فرامد و نیت شاد بمیرم تخت کی رشت کوی بد غودی بنسیر جام کار نشاید که باشی تو از زین بفرما کمن دل منادم بدین بدوکت نیز یک دانی منور گرا و اشش ان که چنان شود دل شاه کاوس بر در شد بمن بخش بود از ان زین بمانی جت زان کار شاه بیردند سودا بر را با ز جای جان شد اشش ز پر میراد ز کتا را و شاه شد دکان بجایی که زمر انکه روز کار کجی استان ز بدین زین کمون بر سودا بر و موشاه که از سیاب آمد و صد هزار کمی انخن کرد از ایرانین که چنین بر بگتد چان گنت گم کم گنت نام او از جهان بجرا خواسته داد با نیا پیشش سپش می با سپاه شما باز کردید تا من کون ز جادو ریلایم و کید او تعی اجانت این کا ز آ چین بود رای جان انیسین از شاه دمان گت و بنوا کو پسستن را ز خویش خواند جو آسن میدد بجان کس بخواهی جنگ از سیاب جان این از تیر و شمشیرت	کلاه یکا کین بر بر نشاد کجی کزن کاوس کیدت که بر جان ز زند من زینیا بجرا و خستن نیت پاوشش نخواهم که با شیشه دلی ز کین گمردی پیشت شوخت کوز ز بد کردن خویش چنان شود نمان داشت زک دوش زار بمیرد دگر کند و آید برا بدان بخشد که شتنگاه بفرمان کاوس کی در سزای کدید نه برداشت از جراد گمردانچ بر کسین ما زنت از نو شش خبره کمن گنت که سری زون نیت از موخن بنظم آورم من بدین جایکا ز رنگان گزده شمرده کسی را که بدیشکوار کجان ز با ز غوغین که کوان گنت دگر کین جویز از کان کمان در کج چنین جیب بایگت بزمای رفتن باورد گاه بسم کی دل برین زین ر نام تن خویش از قید او بماند زین در جان یا دکار که او جان سپارد تو زین بنوسه کی پاکه خشش برجی استانای کینو برانده کشد ده شود چون تو بستگی تو با او روی از بر سیاب سرمه جرس خ دوزیرت
--	---	---	---	---	--



تشنه و گشتن بسج ام
 جو بشینه از آفرین کرد گشت
 در گاه بر باغی شد سپاه
 که بر خوان و بر خاسته که خا
 سپهر سپاده و دود و دود
 ز گردان جنگی و نام آور
 تو گفستی که اندر زمین جای
 سپه دیدار است چون کوس
 بیک اختر تن درستی شد
 سرانجام مگر که رانگی ر
 چنین است که ار که در ج
 می بود کجند مار و دوش
 جو یکی که گشت لشکر براند
 ز سر سو که با مور بختی
 وزان پس نامه بنزدیک
 که با سپاهی شاسته جو
 پر کشن و رسم کوپلتن
 حین چون بر شاه ترکان رسید
 که کرد در شیبوز جنگجوی
 ساد و فرستاد بره دری
 سادش در پنج شد با سپاه
 تخت آفرین کرد بر کردگار
 جواز بفرمان او در چون
 صلح آمد مش و سپهر و تخت
 کون بجسین سپاهنت
 جوامه بر شاه ایران رسید
 که از آفرینت و سورما
 سپه بر دی و جنگ خود گشتی
 از آن پس که پروگشتی بکن
 که هم با کلمات و با ستگاه
 تمام از راه بر همه خوشی

سج بر ج کوی نوشند ام
 که با جان پاکت خود باوخت
 هر کج و دنیا ریخت و شاه
 توی سازن باجه آیدت ای
 گزین کردشان از پی کار
 جو بجه ام و چون مگر شاور
 که بر خاک او نعل را باجی است
 ز پهلان و مردان و اوای کوس
 بنیز وزی و شاه با زمانه
 گرفتند سر و دو جو بر با
 کوی نوشند را اور و گاه
 بنزدیک دستان فرخند بی
 کو پس تن رفت و پستان
 بخواند و پامد به شت مری
 بنیازد کس را کتار تخ
 از ایران کونا مور بپلوان
 بیک دست خسته بگرفت
 ران بنده ساخت شکید
 جواز جنگ جستن بنید آنچه می
 صلح اندامه که ان شکری
 کوی نامه فرمودت در یک شاه
 که نواست فیروزه بر کوز
 خود که باید بدین همسین
 بنهر جاندار بر چون تخت
 جان زیر سپهر کلاه منت
 سرتاج و تختن کیوان و
 جاندار و تختن تاج کاه
 که بودت منرخت و هم رستی
 بکار اندرون کرد باید در کنگ
 هم او سر راه و دود سپه
 ساکله فرستاد را خوانند

ز شمشیر و کز و کلاه و کمر
 گزین کرد از آن اما را سوار
 از ایران کی که کوان زاده
 همان پنج موبد ز ایرانیان
 سر اندر سپهر اختر کاه و یان
 یکم آفرین کرد پر با یک
 وزان جای که کوسن بر پل
 ز دیده می خون فرورختند
 سوی کاه بنا و کاه و سوی
 کوی آفرین بی بی بیست
 ز زابل هم از کابل و سنده و
 از اشق فراوان نیاور
 وزان سوی کیشور و باران
 بر آنگذ رسان گشتی بز
 تو لشکر پارای و جندان
 سران سپه را بر شخند
 جو ایران سپه اندر آید

همان خود در ع و گستان
 دیران جنگی ده و دودند
 دیر و حردند و آزار داده
 بر افروخت اختر کاه و یان
 جو نامه در خشنده اندر یان
 گرای نامه اران فرخند بی
 بگردان جنبه بود خود بر
 بزاری سپه و شی و کتختند
 سیاوش ابابکر جنگجوی
 کوی با زوان کزیدی شت
 سپاهی رفتند با پهلوان
 بر زنگنه و رازا سپهر
 کشیدند لشکر جو باور
 میونی نزد یک افرا سیاب
 که از باواتش بخند جای
 سوی پنج چون باوشک بر آ
 بر روان پنج بر ساخت جنگ

سیاه ستم و دروان است
 رآمد خود شنیدن کوی کوس
 کجی که بد جان ما بر
 هم از پهلوان رس کوی کوی
 یا لاور سال سیاوش بنده
 بنهر بود تا جلد بر و شنند
 ز پهلوان رفت کاه و پستان
 باد اجز از پخت بر آستان
 دو دین پر از آب کاه و
 کوا سیه می داد دل در
 از ایران سوی زابلستان
 لویس در تخت و پستان
 ز گردان سکزی ده و دود
 سوی طاقان آمد و مردود
 سپهرم بود بر باور
 که آمد سپاهی از ایران کر
 بر آنگذ رسان گشتن مین
 حوگ اندر آمد از ایران
 سر جنگ کران کرده شد
 که زبان سپهرم از آن سوی
 نوشته نامه بیک و چهر
 کوی اگر خواه بر آرد بنده
 بر آفرین بدر شمس یار
 سپهرم بر نه شد و یار
 که باید و کت فرمان کند شرت
 بشادی کوی با شخ و شت
 همیشه بنیز وزی و فرخی
 همیشه منزند با امانت
 که آن ترکیه پست و شرت
 که باید و کت کزین روی چون
 در ستاده نزد سیاوش

سرو تاج او آسان منت
 پیام سپهرم از آن کوی
 فرستاد نزد سیاوش کلید
 ز کلان و قتل و دشت سرج
 خود مند و پندار و خاشاک
 ز پهلوانی دشت آسون
 کوی تیر برکت کرد سپاه
 شده تر و ده از پستان
 می بود یک روز با او بر آ
 که در از آن پس نوحه ای
 با پهلوان سوی گستان
 کوی در شکار گستان بی
 اما او رفتند در کار ز
 سپهر شمس و آد کشتی
 خرد بدیش از سالار نو
 سپهر سیاوش با او سر
 که از آن پس نوحه ای
 با شخ شایت کردن نگاه
 پیام سپهرم از آن کوی
 بشد سپهرم از آن کوی
 جان چون سپهر لوار بد
 کوی را کند سو کوار و شرت
 سر سیکوی با فرجام کار
 بگردان ما و کتخت از کلان
 سپه که رانم کت کار ز
 جو روشنی و جو خرم شت
 کلاه بزرگی و تاج بی
 رسید به کلام این دل و
 که هم با شادت و شرت
 می داغش شمس از کت
 خواند شاه ایران



زمین را بر سینه دل سگ
 وزان بر چو کیشی ز شیر مرد
 به یک زمانه چو چاه پیش
 بزده بگردار ایش قناب
 نمستی و آسوده بر کاشی
 کی با یک بزده بر اندیش
 بریش نبادی که در روز
 چو یک بر از آن تره دست
 ز تخت اندر افتاد زورست
 تیزی پناه نزدیک شاه
 بدان خسرو دایم کی
 پرسید کیشی ز بجای
 پامان راز مار دیدم خواب
 کی با در بنامی پر ز کرد
 سپاهی زاریان جو داد
 بر اکتختندی ز جای
 کی تخت بودی برش ترماده
 دیدی بگردار غنچه مرغ
 سر کام دل بشه و تاج تخت
 کسائی کزین نیش که بند
 چنین گفت با نامور موبد
 بختند سرک کیم راز
 بر سید و از شاه زمانه خواب
 بزمار و ادون زبان و شاه
 به پداری کون سپاهی گران
 اگر بسیاوش کند شاه جنگ
 سراسر پاشوت کرد زمین
 بدین سان که در که در خواب
 که گزین جنگ سیاهوش سپاه
 جای جهان جستن و کار ترا
 از آن تر که تکت دست جوش

جان از بسیدن رایا کرد
 پادشاه توران چو کرد
 سرفراز با کرن کاوشش
 کجی با سراسر اندر نیاید خواب
 ز نو با ز جنگ کی مایستی
 تو با بنو داوران ختم خویش
 جواز ختم شده و کیشی ز
 جان چون کی راز کویست
 پرستند به راجه که آمد بگوش
 و رادید خفت بران خاک راه
 به یکم ختم دار اند کی
 که کیشی لب و این کیشی
 جان پر ز کرد آسمان قناب
 درفش ماز کون کرد
 جزیره بدست چه تیر و کان
 مرا تا ختمندی می بسته
 نشسته بر و کرد کاوش شاه
 میانم و نیم کردی تیغ
 گون کشته بر به سگال تو
 پر اکنده بر و کشته بند
 گدای پاک دل یک یزدان
 بگو پیش با خابتی سرفراز
 که ان خواب گفتن با برم راز
 گز ان با زیش با خند کاه
 از ایران سپاه دلاوران
 جو دو دسته در روی تیغ
 ز بهر سیاهوش جنگ و کین
 گنی رزکن و کجی بزخمه
 زانم نیاید کی کز خواب
 با دم خراششی هیچ کار
 ز نسبی که خشمیده بودم ریش

از آن نامه دل را از آن گمانا
 گفت آن خنمای با پاک تیغ
 اگر چه رستم توران بست
 سر و زور سب بودم زمین
 بر اشته چون تشن فریاد
 غصه بود که ز ما داران هزار
 رستند که ز ترمانستند
 به در کوشش پرسید از
 زمانی بر آمد جو آمد بوشش
 چنین گفت پر پاید از سیاب
 زین سنگ و شکی که کشتی سپر
 بر سینه ز سر جاکلی رودن
 سمر تیر نشان سر آوردن
 بلکه که دی بک سر سوسلی
 جو این دور رخا مانند ماه
 خورشیدی من فراوان تر
 گز از رخ خواب باید که
 شده با جن برد همسایر
 گزین خواب و کنتار من تر
 بیخنده شان کی گران سیم
 که شاه با بنده کمان
 زبان آوری بود بسیار
 گنی شامزاد به پیش از رون
 ز ترکان مانند کی پاد
 با کاه ما آید از راستی
 غنی شد جو بشیند از سیاب
 ز او کشته آمد جنگ و زمین
 فریستم تره دیک و سیم وز
 سپاهم با یاریان سر بسر

که در نامه به نام شکر داید
 که آمد سپید سیاهوش تیغ
 به روزم او شمشیر کس است
 غنی شد شراب کردن کسان
 که چنین ج کوی ز آرام و خواب
 خوانده و از زم ساز گنده
 بر سویی غنل راستند
 که ان استان با برادر کمو
 جان دید پناه و ز جوشش
 که سر کن کی این ز پند خواب
 بر و تاجان بود نمود جهر
 سر پرده و خنده کشتی کون
 وزان سر سوا می سر کنی در
 ز پوسته شتم نبود کی
 شسته می پیش کاش
 مرانامه و در دپه ار کرد
 گزین انش اندازم و از دست
 بدان با جو اگر دشمنی تار
 ز کس بشنوم سنگ رومان
 به ان بنامه کجی بپریم
 ز با ز با با خ کروکان گنده
 که او بر کشت اچ خنمای
 جان دده با او می رهنمون
 غنی کرد و از جنگ او پار سا
 که ویران شود کشور از کاستی
 که در آنج جنگ جستن شبان
 بر اساید از جنگ و شور انجن
 تاج و تخت و فراوان
 نماند سران بوم را که

پنجید دل با ز فرمان او
 سپه کج برستم سپه کی گران
 پاد و بگردار تشن شد
 در زین کی را که خواب می
 که کیشی و ز اندر جان بگریه
 سراسر دست آید نمند
 خواب و با سیاهوش شبان
 خروشی بر آمد ز انوی سیاب
 جو آمد بگردار این گمی
 حسن داد با خ کوشش کنی
 نماند شمع و بر آمد تخت
 جان چون بشیره من نیام
 سر پرده من زده بر گران
 وزان شکر جن سیاهوش
 بر تخت من با خدی سوار
 مرا پیش کاس بر دین ان
 دو منتش بودی که سالش
 به وقت کوشی زای شاه
 بخوانم به اردل خسرو
 بخواند و سوز او از بنام
 کی را نامم سر و تن بهم
 وزان پر کنت با جو در خواب
 گزین در خن جبهه و ایام
 چنین گفت کاشی دشمنان
 که بر طامش بر کجی نشسته
 و کرا و شود کشته تر شاه
 جمانه را که مرغ کرد و سپه
 که کیشی و زان راز با بر کساد
 ز کاه و سپه خواهر زمین نگرین
 منوچهر کیشی خشمیده راز
 که کزین بلا با زمین بگرد
 د

نمک داشت فرمان و جان او
 بسیله انسان و جنگ اوران
 سپه دار و با تره کوش بدنه
 ز جنگ دیران شبان آبی
 که کشتی با ش خواب
 بسند اندر ایش جین نمند
 بنطیبه بر جای آرام خواب
 بلزید ز جوشش در جای خواب
 که شد تره این شام نشینی
 بکوی پذیرین وقت با من سخن
 می بود زان جوش خنخت
 ز پر و جوان تر نشیند ام
 که در کس سپاهی ز کند اوران
 بریده سران و تن اکنده خوار
 سیه پوش و نیزه دوران
 کی با در نامور موبان
 جو دیدی مرا بسته در شمشیر
 بنامه جسته از کار بکنخواه
 ز اختر شناسان و از موبان
 سخن مانده با یک از کم شمشیر
 اگر زین سخن بر دل از اندم
 جو بود ز شاه این سخن شناید
 کشتیم بر شاه با هم داد
 کتم اشکارا با تو بر نشان
 کند بوم را با بهر سیاه
 بتوران مانند سر تخت کوه
 برین حسن کرد ان نیاید که
 نمنت خنمای کجی کرد یاد
 ز اشوب کجی در سراسر زمین
 همان بن خنمای کجی خواب
 که ترسم روانم فرو پر مرد



چشم سازه و دم کج
 برزگان بد رکاب شاه
 بس نامداران کردت من
 بریشتگان روزگار پست
 پر دستان نچه شیر
 مزایرث دل زجنگ موی
 ترا سید از زمانه جان
 کرایه و کشتاید سیدستان
 که تو شه پادشاهی چون ربه
 بزودی سازوبع برت
 کی تیج پر کوه شاموار
 زین لب زود چون مرا
 زایران و توران جسدی بودی
 نخت تو آرام کرد جان
 تخشیم و آن را بی تو آوریم
 برین هم نشانی برستم غلام
 جز از تخت زین کوشا پست
 به آن رسیده شاه گوی
 و ستاده آمد نزد شاه
 جو کر شیو زاده برگاه
 سیاوش شانه شمشیر تخت
 کی ماه گاری نزد شاه
 گرانان ساخت از کجند
 فراوان رسید و بنوختش
 جو بشینه کر شیو زین من
 نشسته پادشاه دو بهم
 سیاوش برستم بر سید و
 لروگان فرستد نزد یک
 بر دتر نزد یک او گوی
 پادشاه بر شمس سوارین من
 گشون رای همد و بران شده

زرد که سپهرم نادر و مرغ
 که بسته در پیشگاه آمدند
 بر شد تک اندران انجن
 همه نوزان سپاه پست
 شود آب در چرخ خویشتم
 می جت خواهم راه ازودی
 نایه که مرکب آید از گمان
 فرستم برستم کی داستان
 بر آن دل ناده که در آن بود
 ز شکرتان کن سواری
 زگره دین صید شتر و بار
 بسندیم و این دست سی جدا
 که با کین و جنگ شناسی بود
 شود جنگ و ناخونی اندر
 ز جنگ و ز کین پانی تو آوریم
 پرستند و ابدا برن
 تن چندان از درگاه
 که کر شیو زاده با فری
 بگفتن که کر شیو زاده
 بنمود تا برکش دند راه
 از آن فریادش بر حیت
 فرستاد و با من خویش بر راه
 زوینار و از تیج و تخت بند
 از آن بر تر او پاک ختاش
 ز من رای رسید و کرد فرین
 سکا کش گرفت بر شش کم
 که این راز سرون شیم ار
 کند و شش این جان مار یک
 که منزه او که دواز کین است
 بر سید و بر شاه کرد فرین
 که از کین سید دل خواهم

خواهم زمانه رسد انکوشت
 یکی انجن ساخت با خود آن
 بی گنج و ایوان در راه ز پای
 ز پدای چشمه یار جهان
 شود در جهان خرافت شک
 اگر بد خواهم کس ز انجن
 دو هجر از جهان بر پای
 در اشکی سیاوش نیز
 همه باز گشته سر پر زاده
 بر دسماوش بران خواست
 غلام و کیزک برستم دوست
 سمانت که نوز و سلم دلم
 از ایران بران که ز دارم
 جو کر شیو زاده نزدیک تو
 تو شاهی و پادشاه ایران گوی
 بزودیک او چنین خواست
 پاد و کر شیو زاده خواست

جان رست نامه که کرد گشت
 شهباز و کار زاده سران
 بی دین و بستان گشته ز پای
 سب نیکو میا شود در پان
 نادر دنا ز درون بوی ملک
 خدای جهان هم نخواهم
 در ایران و توران سدا
 جو هم فرستم زمر که چه
 نیامد کسی با غم و درج باید
 ز همه چهر گنجی پادشاه
 بگویش که تو مرا جنت
 ز بر شد جان انجن رو بود
 که آید در و در خود سرام و نوب
 میاراید آن رای تاریک تو
 که نرم کرد و دست چنگلی
 میر تا شود کارت آراسته
 که روی زمین زوشا آراسته



جو که شتی نمی ز کردان سپهر
 بریشان چنین گشت که روزگار
 بی شمارستان گشته میارستان
 تزیاید همسگام در دست کوی
 زگره کی گزینان شود راستی
 کون انشع و او ماد آوریم
 که کون که جفین گشت او را
 سر اسر همه با من آراسته
 بگره شیو زاده گشت شاه
 ز اسپانانی زین ستام
 پر شش فراوان او را بگوی
 زایرج که بری گشت گشته
 بر انکشت از شهر ایران ترا
 جان چون بر او فرید و کون
 نخواستن کوی با پست
 که ایران زمین زین فرودان
 دمان لب زود چون
 بگشتی برین و کوی است
 سادش کو پتن را بخواند
 پیوسید کر شیو زاده خاک
 برستم چنین گشت که فریاد
 ز درون شمشه تا بارگاه
 پسند آمدن سخت و کساد
 بی رخ امش اندان بایده
 بی خانه او را پاراستند
 طلایه هر سو روئی خند
 ز پوسه خون بر دیک ای
 جوان کرده با شیم نزد یک
 شبیکه کر شیو زاده بر
 وزان بر چنین گشت که زای
 کسی کوی سینه سر انجام به

در خنده جو رشید بود چه
 نه من سید به جز آن کار ز
 بی وستان نیز شده باستان
 شود سخت با ز رادین کور
 مدید آید از سر سیدی کاستی
 بجای غم و درج او آوریم
 پارند رسال با بر کران
 مرغوی و اشکی خواسته
 که پس کار و مپای راه
 ز شیر مسندی زین نیام
 که با سیدی ایران کردیم روی
 ز نوز ایران خود گشته
 که محمدان بر ایران ترا
 که گیتی بخشش کردان سپهر
 پوری سیدن پستاننا بزن
 همان شاه ایران چنان او
 ز شکرت ستاده بر گزید
 پادشاهی بلخ هم در ستاب
 وزین استان خدی که ز بر
 رخس پر ششم و در شش پاک
 جو از تو جفا مت هم در شتا
 درم بود و اب و غلام و پ
 که کرد و بشینه و پنجم ای
 همان بر پر سیدان زگره
 به پادخواه یکران خواسته
 جان چون بیایت بر ساند
 بین تا که آمدن صید با جوی
 فرستاد با یک نیکو راه
 بر بر کلاه و سینه کم
 پرازدیش بودم و زان طای
 زگره دار بدار گشتن نزد

دی که ز خود کرد داراست
چو پیمان بی دانت خواهی
پس در این دوغ و بتوران
برافکند کرسیه ز آمد زمان
که و کان سے خواهد از شیرای
بماند فرستادنت این نوا
چو گنت فرستاد بشیند
و که گویم از من کروگان خوبی
بران سان که رستم می برم
نخارا و سفده سرتنه در جلیج
بیامه نرد سیاوش جو کرد
یکجا بست تانی برین کلام
بشد بازبانی پراز آفرین
ز لشکر می جت کردی سوار
مکرم شوم نزد شاه جهان
سیاوش نشت و رستم هم
خداوند رای خداوند داد
که در نیت کس راز فرمان
سمان آفریننده سور و ماه
رسیدم بیخ و تخت ملام
پاد برادرش خواسته
از ارسان زمین سپردین خاک
نقش نامه نیز دیک شاه
ز خوشبختی دیدار و کردار او
دلگشت از آن خواب بنیبر
وزین روی چون رستم سیر
ز کردان و از نرم و کار سپاه
چو ما بر و خواند فتنه
ندیدی تو به نامی فریاب
چو پاد او فرزند خویش بود
بصد ترک چنان بدتراد

چو گنجی بود پر زرد و خواسته
کسی که سوخته خونست
ز نانی ز جنگ و ز کین غنوی
فرستاده با جواد و مان
چو خواسته که بر کردار
و گرنه شود کارمانی نوا
فراوان مجید و گم کرد راه
در و خ امش سر کز گوی
ز خویش آن نزد ک صد
سپنجاب و آن کوروی
شید بخشناسه یاد کرد
کمی تیغ سندی مرتع نیام
تو گفستی می در نور و زمین
که ما وی باز دم شیریار
گفتم اشکارا بر و بر نمان
سخن گنت هر که زار پیشم
رزد آتش فرامند سر و زو
کسی که بگردد ز پیمان او
فراینده تیغ و تخت کله
سرمش امان بودم از کردار
بسی خوب رویان را بسته
بشود دل از یکت و جنگ
بنان چون سزد و در من تو
ز سوشن دل و شرم گم تراو
نه با بیدم نشان شب
پاد بر شاه ایران جو کرد
وزان با جوا با زکنت او
رنج شاه کا و سپس بجو قمر
که کم شد ز ما خورده و آرم خواب
سکافات به با جوی خالت بود
که نام پرستان خاندان

اگر ز نو نوش از خون زهر
بر من ز دستی برسم نوا
نماند جز از راستی در میان
بدو گنت خیره ز سر خواب
ز پسته تو صد از آدم
هم که رفت آن فرستاده
بدو گنت صد تن ز خویش من
رستاد باید بر او نوا
بر شاه ایران ز رستاد
تبی کرد و شد سپه سوس
بدو گنت چون کار با گنت را
ز تخت و کلاه و زمره کو جز
سیاوش نشت از بر تخت علاج
چنین گنت باوی کوسپنتر
برم زمین که تو فرمانی
فرموده رفت شش بر

دلت را زنجیر مان بخت
که باشد بگفتن تورا بر کوا
بناید بدین چون پلنگ زین
بر تو زمان نزد افریاب
که رستم شاسه سر شاخ خود
بندگی شت توران جو کرد
کزینده رستم بدین بخت
اگر سپه کروگان نزار و
بسی خلعت و یکدی داد نشان
بنا به تخت و فریب و درنگ
که کرسیه زار باز کرد
خلام و بر بسته و جان
پا و تخت از بر علاج
کزین در که یار دشت و سخن
رزمین خنم می جسدی
نوشش کی نام بر تر



ز کردان رستم بد اندی
و دگر از ایران زمین بخت
فرستم کی نامه نزد کیشاه
بگوشش گمن تن شتافتم
فرستی بود اشتهای تمام
پس که روانی مداد شمس
سگت اندر آمد بدین بگاه
مکرمین با با زمین بگرد
بنرموده تا کوسس با کز پاری
جو از فرقتش رستم آگاه شد
بنرموده تا خلعت آراستند
جو کرسیه زان خلعت شایسته
می رای نوبی با کبی چر کوی
عمانت کا کس کز پیش بود
سماوش ز کتار او گشت
نخت آفرین کرد در داد کرد
خداوند سوشن ز زمین
بیکستی ز چند جز از کاستی

یکجا بمانش بر تو خوانده می
که آن شمشیر را تو آفرستی
مگر بستی ز خواند سپاه
کنون حرب جسم همه فتم
و گرنی شود خد این کار خام
ز شاه و ز کرسیه زور سنگ نام
نباشد بر من گسی نیکو
خرد مند ما شتم بر ازنی خسر
زدم و فروشت برده پای
روانش ز اندیشه کوناه
سلاح و کلاه و کلاه خسته
تو گفستی مگر ز زمین به
کسی که سخن را در زنگ فری
ز تیزی کجایید و بروی
حدیث فرستادگان کشت
کز و دیدید و در فرود
خرد پروراندی با رون
مدوشاد و آفرونی و راستی
رسیده به بر یک و بر رای
بدانت کان کج دشوارت
پسند که زین چنان بر سر
که او را نخته ز مهرش است
سر راز نامی سیاوش گنت
نخندید با او چنین گنت شاه
کمیج و درم چان اداستم
پرسید و کبر نقش اند کتار
نخت ارسیاوش زین بخت
جو توفیت اندر جان سر
ز نفتم که گفتمند از اید
بالی که او بسته از زینا
شما که خرد اوستید کار

جاندار روز ما داران کزین
بیر شد کجا م اندر شش و شش
سپاردم و باج و تخت من
بدرنج امش که کو پلتن
در آمد نیز دیک افریاب
تو کوی خود دار و شش کتار
مان تا نامه اتن اندر که
بر آمد سپند ز جانی
کجا و سوشن خواند چند آفرین
جوانت و بد ما رسیده
بر او بود با او سپه پر
بر آن گنده لمانه آراسته
سان پیش شمس همان است

بیش از چینی گفت که تخت بود
 جو سودا بر او را فرزند گفت
 که زیدم مان سوزن آب جنگ
 بر خستیم بر سان بادمان
 که او را ز بر فروخت جنگ
 بقاد آورفت و کتی کرد
 می سر زردان نیاید چید
 که کرسید بگردانم از راستی
 بکین بازگشتن بر من زد
 که روش زمانه مان بود
 که در کان و این خاسته بر جت
 که در یک سر بر خستین
 یکایک بر ورشتم بر جت
 بیارید خون ز کشت و روان
 بر باز غم نشسته مردم
 اگر جنگ فرمان ده جنگ ساز
 دق که چنین نکشت از فرا
 کین خستین اندیشه در دل را
 زیک بودی تو تخت و کلاه
 بند رفت اران دو خودند
 کسی که ز فرمان زردان یافت
 و که ز کدم ازین زنگاه
 اگر تیره تان شده دل ز کار
 سیاوش بر این خستین دان
 نخواه بدین نیند دار او
 جوایخ خستین یافت از یکخواه
 زمان تو سوزم که دم سستی
 یکی را یک شای با یک دم
 نخواهیم اران و کز سر
 که از ایاساش فرساده بود
 خود خست سران زنگان رسید

فراوان سے بر تمیز رسد
 تو گفتی که بر کز اینج
 که دور مانم ز جنگ ننگ
 نخستیم بر جنگ خستین
 جو کج و زور و کوهسار جنگ
 و اینم رفت باید
 ز کتی سر ز سر باید چید
 فزاد از سر سگلی آستی
 شیدن سر از آسمان ترین
 که فرمان داد از کیان بود
 ز زور و پا و تخت نش
 جای سپیدار اران زین
 رنج و زنج و زنج نش
 بفسرید بر بوم نامور
 روانش ز کتا راوشد دم
 سخن کوتاست از کز داد
 ران کن نو اوران کن
 سر او چسپی بدام از
 سپاه و در و پرده و باک
 که بود راز سپهر بند
 سر اسید شد خستین ران
 شوم کار نا که در زنگاه
 پیچیده ستان زنگار
 بر سر جان دو کردن فراز
 از ان شوم گریان شد از کار
 چنین گفت باز که پد ار
 و کج بر ما دم ز تخت می
 بجای که کرد از زده شوم
 تو ای ز کز حسین و نامه
 بشد ز کمانا نشد
 خوش آمد دید با شمشیر

بیا و آنکه بر کس راست
 شست ای کشت زده ان من
 بیخ اندرون بود چنان سپاه
 جو کتور سر اسیر دستند
 چه باید بیخ خون رتن
 اند شش نایدی کار من
 در حقیقت این کشید بند
 پراکنده کرد و در سر این سخن
 چنین یکا پسند از کز کجا
 تو ای با مور ز کشت اوران
 خستین جلد را باکی بر شوی
 سردم تر از دره و پس از کوس
 بدو کت بر ام کین مای
 که از ام کین می جنگ
 ما جز از جنگ فرماشت
 که در ان بنابر دم روزگار
 سوخته کاوش سنگه است
 خستین داد ما کز فرمان
 سمات ما زید باید خون
 همان خشم و پکار بار او
 خستاده زده با هم در شمای
 رچم جدایش گریان شدند
 چنین گفت ز کما که ما بندیم
 که روشا تو در ان سپهری
 و در کما که خستین نا کار
 یکی شوری جیم از جهان
 کمن از پرشت تو با سپاه

که تدا پس آن ریناید زور
 نکیشت از دخت خندان من
 سپید جو کز شیور کز خوا
 که در کان و آن به خستند
 چنین دل کین اندر خستین
 بکوشد بر ج و با زار من
 که بارش می ز سر و بر گشت
 که شاه تو را ن گفتیم
 بجای برد که در دشمن روزگار
 پارای دل را بر ج کران
 بجویش که ما را جد آمد بروی
 همان تا باید سپیدار کس
 ترابی در در جهان جانی
 ترا پورش اندر پر گشت
 ز رفت کار کجی در دانش
 بر آه درخت بر کی با
 بر نامه و جنگ او بید است
 بر نام که بر تر ز زور شید
 بکین دو کشته برین رستون
 سرنگ غم اندر کار آورد
 مانم برین دست پرده ای
 جو بر آتش تیز بریان شد
 بهر سپید دل کند ایم
 کزن کار ما را جسد ابروی
 شات رفتن رخسار
 که نام زکا و کس کردن
 بیام سپه دارم از تخت
 همان آن کزن با مور صد
 پیر و شد شش نامه از جی ک

جان محمد مانی دل شریار
 چنین رفت سر سر مار و زکار
 نشسته بنده اند خون
 همه بود ان بر کز نده
 سر کس نباشد ز نغز آگی
 بخیزد می جنگ فرامیدم
 وزان کوزمان کن کردم
 زبان بر گشت نید بر من بید
 شوم کتوری جیم از جهان
 در کین با شش و ز سر خواب
 بنمود و جسد ام کو در زرا
 بوده تو این شکر و خوات
 جو بشینه بر ام کتا را و
 رسوده از غم آن مرزرت
 یکی نه بویس زدیگ شاه
 تو اگر زستی تزدیک او
 بنامان کا و کس جنگ ایم
 بر از خون کمن ده تاج و تخت
 و کراسانی جوانیت راز
 ویسکن همان زردان
 بهر نوا هم ما زار او
 که در زهمه کوز ما رنج
 کسی و پند کس کج من
 می و چشم بر روزگار
 فدای تو باد ان و جان ما
 ازین سستی جنگ نبرد
 جمان زردان چایست
 ز غمی بد او سخن شنوم
 سر د شش ز کما بریم زور
 همان آن کزن با مور صد
 پیر و شد شش نامه از جی ک

بمان در خستی پرا ز بر کت
 که با هم سر او آتش آورد بار
 پرا ز کین با تیغ زن سینه
 که ما باز کردیم ازین زنگاه
 بوی ما ز شش ما سده او از
 تر تم که سوکت کز ایم
 پس زان سوکت خود دم
 هر جای کجی جان چون سنده
 که نام رکاو کس کردن
 هر و نام رکاه از ایاساب
 که ان با مور شکر و مرز را
 همه سر بر کار راسته
 در کشت چنان تیار او
 که جز اندان سیاوش
 در کسستن را از بار
 بخند دل و جان تاریک او
 جهان بر بد اندیش کتایم
 خوشن دل خسر وانی در
 همه باید کین سخن را دراز
 باشد ز خاشاک کابل و
 خستینای کم که در بازار او
 ز کار نو و کارهای کمن
 جز کار کم و رنج من
 که اندر زمان جیت ما شریار
 چنین است ما کچان ما
 سر و شش تو در دوزخ
 برین تخت کرده و کلاه
 ز چکار او یک زمان شنوم
 ز اب علامان و زین کم
 که در کان بر د از دشمن
 کج نام او بود جنگی ترک



چو شد ز کما و روان ز شاه
 سپید از آن نام از ایام
 ز کا و سس و از نام کما را و
 پرسید کین را چه در کین سیم
 کان دل و دانش و رای من
 من ایام و شنیدم اندر همان
 بیدین کون ارستوست
 نه یکو نماید ز راه خسر
 سیاوش چو از آن تو باور
 جان چو نوازند فرزند را
 کما کو بماند نیز یک شاه
 بر آساید از کین و کوش کما
 پس اندک کرد از آن یک
 ولیکن شنیدم کی داستان
 بدو گفت پران که اندر خود
 سیاوش کین در جهان فراخ
 جویشند از ایام این سخن
 نخستین که بر نامه نهاد
 جهان آفرین را ستایش گفت
 از او باد بر شاه زاده بود
 غمی شد دلم ز آنکه شاه جهان
 بر همه تو را نیت نماز
 کما کین شایم در کج بود
 ازین روی شوار می کرد
 سپاه و در و کین و شران
 نماند ترا با پدر یک دیر
 پذیرفتم از پاکیزه کن
 بر روی بر فتن بندد کما
 سیاوش یک روی با آن کشت
 زدش نیاید کرد شسته
 کس با جوانی خسر دافتم

سپید بر خات تر چکا
 دلش گشت رود و تن پر
 ز خوی مدورای چکا را و
 وزین راه جستن چکانم
 جین است ای سرور سخن
 گشت ممانده از زمان
 گر نماید و شاه ترا دوست
 کزین کشور و متر او بکده
 بدو مانده این و تخت می
 نواز و جوان و خسر دافتم
 کند کشور و بوت را کما
 بین او پیش کرده او ک
 می کاشته بر یک و بر یک
 که باشد بدان رای سدا
 کی شاه که او را نیک
 بسی کین پندارنج و ایوان
 کی رای بار امش از کین
 نمیرسد خا را کد
 بر زکی و دانش نایب ک
 خداوند کما و کمال و شایر
 حسین تر شد تا تو اندر نما
 مرا و دهم تر تو باشد نیاید
 سپارم تو جای کما
 کما زدی شاه این فر
 رفیق ممانده ناید حجت
 کما شد مگر کرد از جکت
 کما شوم خوبه بجان و تن
 بسی خلقت ارات مایم
 یک روی پرورد و فریاد
 بزحام سر بنید کین کین
 بر یک و دتر شاهانم

کز قش سرنگ و تنوشش
 بفرموده با یکد خسته
 کما کت ز خان کدوم
 بدو کت پران که ای سیر
 کما کس کین بر نیکی در جهان
 بیلا و دیدار و استکی
 اگر خود خایشش بودی
 بدان کشور اندر بودی
 ترا سر زشت باشد از متر
 کی جای نایب کین کوشش
 کما کما کرد و کوشی شهر یار
 ز داد جهان آفرین است
 حسین داد پنج پیران
 کما کین چپ شیر پروری
 کما کما کرد کوشی و خوی بد
 دو کشور تر باشد و تخت

کما ای بر خویش شایسته
 و را چون سزا بود شاه
 ز کار سیاوش و کوشش
 انوشیروز بود روز کار
 تو اما بود اشکار و نمان
 بزنگ و رای و شایسته
 که از خون صید نامور باید
 که باشد خدیار که آوری
 سر او همان ز تو کرد ک
 دارد و سزاوار اندر خورش
 ترا بر تر شایسته از روز
 که کرد در زمانه کین یک
 کما کین سخن سزا و دلیر
 جو دندان کند نیز کین سوری
 کما کما کرد و کوشی یک سزا
 چنین خود که باید کما کت

چو بشت با شاه و نامه باد
 بر سران پاید سیه کرد حای
 فرستادن کما شاوران
 تو از ما بجهت کار دانا می
 ازین شاه ترا دیکر ندان
 منرا فرودینش از شاد
 بر آست و بکد اش تخت و
 دید کما کما و کوشش
 اگر شاه پند برای بلند
 باین چه دختر شش را بدوی
 سپاسی بود ز شاه زمین
 جو سالار کما پران شنید
 ز کار از زاده که نید همان
 جو بار زور و با جنگ بر خیزد
 نه چنی که کما و کوشش
 ترا شاه ماران و توران
 در جهان دیده را پخش
 بکافور از کما بر زدم
 خداوند جان و روان و
 شنیدم نام از کما کما
 ترا این سزا و کت
 جان دان کما و کوشش
 تو بر کوشم کما کما
 اگر کرد و زیوان تر این نیاید
 کما کما بر ایران شوی سپاه
 ترا باشد ایران و کوشش
 جو نامه بر اندر آورد شاه
 جو نزد یک تخت سیاوش
 کما کما دوت سیت کرد
 کما کما نوست زرد
 سبستان او در کما کت

سر اسر سنسار و کردید
 سخن را ندان نامور که خدای
 سساید کرد از کما کما
 کما و بردی توانا می
 ز کما و زرو و کما
 چو شتر او ز نازاد
 کما سپرد و خود آمد بر
 ز تخت آمدش روز کار کما
 نوید کما کما پند
 بدار دشمنان زو با آب روی
 ز کما کما کت کما
 جان چو سس بود پند
 سماند تو نیت اندر جان
 پرورد کار اندر آید و او
 جو دیر نیت او نیاید
 تو باشی شبان و جهان چو
 زبان بر کت و دختیار
 فدو نیت کما کما
 خسر دمد را او
 ز سپارد دل ز کما کما
 اگر شمس یاری اگر کت
 برین کما کما
 کما کما کما کما
 سم ای ز ریاس و کما
 بنسدم بد سوزکی رتورا
 ز کما کما کما
 بفرموده از کما کما
 کما کما کما کما
 آرات کما کما
 سساید کرد از کما کما
 سخن دلم رخ یار نیت



کما کما از زمان کما
 خداوند شرم و خداوند پاک
 ویس کما کما کما
 تو فر ز باشی و من چون پدر
 بدار مت کما کما
 بدین راه پندار سس زمین
 جو را می مت است کما
 کما کما کما کما
 نفس بایم و خود سازم
 کما کما کما کما
 از آن آنی نمر شاه جهان
 دل من بر افروخت اندر زمان

بیت بر کوه است گشت
نیامد هیچ کارش پسند
مانم کزین کار کرد آن سپهر
درفش سواران و پلکان و کسب
دم نژاد یک بودش کجا بر
وزان پس کرانها کار از بخواند
می سارم اکنون پیر پیشان
جو خورشید مانند نبودت
جو آید بس در دوام و کوی
بهمه نترسی ساخت خوردنی
ز خویش آن کزین کرد پیران
سرش با در زمین علاقتش
صداب کرانها با زین زهر
شدت و کوفتش اندر کجای
یوسید پیران سرو پای او
جو دم ترا روشن توین
رامت پوسته اش از نزار
سرخس آواز جنگ و آواز
کیا آید آتش زبانه باستان
مان شهر ایستاد پاد
بمانت کوراجه آمد پاد
بدود و جو پیش می خیزد مانند
کی انک از تو کجای قیاس
سان با دست خویش که پیوست
کریه و گشت آن تو جان گشته
و کزینت زبانی یکدم
پراکنده است گشتی بت
مرازه آو آب رویت طاه
برو بوم درت و هم گویند
پیرم از پاک زوان ترا
مگر تو انوسب نیز دیشتر

بن زار بگریست آمو بدست
گش و دستان و همان سر بنید
جودارد مرا زانکه از جنگ و سپهر
جو آید با ز سپهر طوس
ز دیاوان کوهسار سوار
سخنهای بیست چندی بر آ
سارالم خسیایا بدین
هوا شده سیاه و ز من بودت
بسان بهاران با از رنگ
خورشید کستره که گسترده
پیره سدن را همه با
بر ز بافت پر نیای درفش
صداب ستره با پای سپهر
پرسیدش از شهر و از شهر یار
سنان خوب جود لاری او
نیایش کمش ز دانت
پر شده کاند با کوشار
سختی را سر آمد ز خوار
پاراسته با بکلمستان
می بر کشید از جگر سرد باد
غنی گشت و دمان بی بر
می همه زمان نام زوان
می از تو کیسه نه کوی ترا
تراوت جود و رات بر وز
شناسم که چنان کنی
نایب ره کشور کرم
و یک کن جرات مردار
فراوان مرا کج و زنج و سپاه
هم آب و سلاخ و کان و کند
برای دل مو شندان ترا
پایبندی از دور تر یکم

مرا زمان ملک و هواری جنگ هم
جو خمش زده ابرین گشت پیر
مرا زمان بر نفس بود برام
چنین هم می دیرفت اورا سپهر
صداب کزین برین ستام
چنین گشت کزنده افزایاب
مردمی همدم دارید روی
چنین با تنها را بشی براند
پاراسته با چارسل سپهر
با تخت زین سپهر کرد
سیاوش خوشید که سپاه
بدو گشت کای مبلوان سپاه
می گشت با کرد کار جهان
ترا چون بدرباشد افزایاب
مرا که پیری تو با پیر
سرخا که گمن شده از
که آمد بهای سپهر
از ایران دشمن با کرد و
تجارت با پشه و دود آمدند
چنین گشت کانی مو شیبیر
و دیگر زبانی بدین راستی
حسین اوانج سیاوش
بسانم دین بوم ارماکه
بدو گشت پیران کزنده ایشان
خود دارد و مو شش را می
سنانم بوم بر جده سوار
سرای نیازت از سر کسی
پیرمستم از پاک زوان کن
سیاوشم ان گمنار گشت

خوانان تک ننگ آمد م
سر گشته نایم دیر
که اندر جان تان کن نام را
تو سدار دلش در کور
پرستار و زین کصد غلام
که گشت مران دین آسوی
سپید دهنما ز کتار او ی
فرود آمد آنجا چندی ماند
سپه را داد یکسر نو
بد پایاراسته سر بر
پیره شدن را پاراست
جو از غیب کردی و از ابراه
تو کای از ناشکار و زمان
همان نده باشد ازین روی
زهر پرستش میندم کمر
تقی زنی سپان بر آورد
شدنا داران شهسواران
بگرداراش رحش بزور
نشسته یکبار و دم بر ز
زنانان کیستی توی کار
بگنار کینو پاراستی
کدای سپه پاکمن راستی
بهمه روزهای تو ای نیکو
جو اندر که گشتی ز ایران
خیزه نیاید راه گزند
بفرمان من شمشیر سوار
ندت جو از نیت مستم می
پرستند با شمع جان و بت
مرا ز وقت و اندر خور جام



دو کوشور من شستی ساد گشت
ز شانی نهاد اول اور
سپردم ترا رخت و پرده پای
ز شکر کزین کرد سپید سوار
بفرموده پیش او آورتم
جو سپران با ما از ان سخن
مس بور دادند که در ان سخن
سیاوش شکر چون کشیده
سین هم مس شکر با کج
جو کایست آمد پیر شده
یکی رنماه ز سر سوزن
سپاسی بر آنان که گشتی سپهر
دشمن سپه دار سرون بت
سرد دل اندیش این بد
مرا که خواب من بودی روان
توی کام دل سنج دوم
بر فتنه مرد و شب می هم
سیاوش جوان با کج چشم
بسی زرد و کوهسار بر انجند
ز پیران چه دوشوید
بگم که در سپان بییدار
سر چیزت با تو که اندر جان
سردم که کویست که از خبر تو
خینه بکیستی مبر و وفا
کرا زودن اندر ما انکویت
مگر ان دل از مبر افزایاب
مرا نیز خویشت با خون
دود و سزار انک خوشنده
فدای تو با دانه بر جت
که بر تو نیاید زبانه کزنده
مخزون نشسته یک با دگر

ال شاه چون تیغ بود گشت
شدم من ز غم دردم آرد تا
سان کج آن به تخت بجای
مگر دوشایب که کار زار
سلاج و ستام و مگر بشتر ند
یکی با ز چشم دار دمن
بفرموده سالار آفرین
ز اب دو دین خوش با پیش
تو گشتی و عیبت طوق و
سر کشتن با تیر پشته
پس او در شکی بان خشت
پاراست روی زمین را
جو دوشیدن مل و اسپان
که چند چشم ترا تن دست
سنانم پر گشتی جوان
ترانده باشد جود و جود
سخن بگو که اندر پیشم کم
بیاریه و از دشمن آمد غشم
زیر رنگ و غم خیز غشند
سپید بهمان غم خورد
نشت و بر ویال گشت او
کسی را با شد ز تخم همان
سیار دیسه زمین مبر تو
ز امری دود و درواز
سرن کرده خود بناید کزیت
کمن هیچ کوزنه ز قن شتاب
مشیر چه موام مشر
جو خواهم شب و روز شستند
را اندر کنی تو بشانی
ندانم کی که راز خج بند
سیاوش پر گشت و پیران

سیاهش گنبد پران را د
 جبین گنبد زمان جهان
 پرستند کی را تو ستم کون
 بیو ندیک نته آنجا بهم
 زمین گشت رسان از دست
 چنین سینه شمشک گنک
 جو شد نزد افریاب آگهی
 گرفتند مگر که رباب بر
 سر مژگان سده شادمان
 بتورام کرد زمانه کنون
 پدروارش تو بر آورم
 سپاس از خدای جهان آفرین
 بروی ساوشش که گزید
 وزان بر سران چنین گزید
 کی را که فرزند باشد حسین
 بد پای چینی پارتند
 پاد بر آن تخت زینت
 بش و روز گریان بد روی
 جواز خوان سالار زنگارند
 می خوردی جهان گشت
 چنین گنبد نشد افریاب
 ز لشکر بر کسی با شاز
 بشی سیاهش چنین گنبد شاه
 ز کس کشیدم که جکان تو
 می از تو جویندش تا بن
 بر روی و راهی و فرسنگ زخی
 بشبگیر کردان میدان
 تو باشی از آن روی درین بوی
 ازیرا که سوان یار تو م
 سنگن بر پیش سواران بد
 سپید گزین کرد و کلبا در

مراخت باید زویب نژاد
 ستوده سر کار زردمان
 بدان ما بود خویشتن ما خون
 رسته رفتندی در دوشم
 حواله در سبیل و لاله گشت
 کمان بود خوسرم ساری در
 که آمد سیاهوشن با فویست
 بی بود دادند چشم و
 که آسوده گشتیم در روان
 بر ساید از جنگ و از جو خوشن
 میشت پارت خنجر آورم
 گزوات آرام و پر خاشاک
 کمان را بگیت کی چنین گشت
 که کاوس مرت و لاله گزید
 از دین که اندام زین
 فراوان رستند کمان خوان
 مشهور و جان از راه پیش
 جو روزی ز ایوان می یاکرد
 نشین کمی پارتند
 سری کاران زنی خورشید
 که چون سربار دیاروشن
 ز دیار و از کمر شاموار
 که فردا بسازیم تر دو
 زینت کردان میدان
 که باید بجهت کار تو کرد
 آتش شتی تو شدی با جوی
 کاران و مار و خنجر شدند
 به وینم هم زینش آن سخن
 رسن میدان سوار تو م
 جان تا گویند که بد گزید
 جو کرد شیروز و چون و لاله در

مروکت سران که ای یکدی
 خنجر گنبد پران که زنجیر
 سیاوشش موت از خورش
 جهان دید ترا سر از است
 پاد و بجوی آمد افریاب
 وزان پس چنین گنبد افریاب
 بر آشت کیتی ز تور
 کون بر تو ران ترا بنده اند
 همه گنجی رنج درشت
 که دیدم می من تران در
 برین که ز مردم بود در جهان
 که بشکید از زونی چنین
 از ایوانها پس کی بر کرد
 بعسر بود پاره و کوی گنبد
 ز کاوس از دستم و کیو و کوس
 جو خوان سپید پارتند
 بر رفتند بار و دوران
 سیاوشش ایوان فرامید
 تو با پهلوانان خویششان
 برین که ز پیش او شن برید
 مرا روز روشن بدید است
 نباشد جو تو کس زیر سپهر
 پاد سپیدار توران زین
 سیاوشش چنین گنبد با شرایر
 سپید ز گنبد راوش شد
 گنبد افسرین بر تو دران
 هر پران نشتین چنین بجوی

ز تخم کون کن سیکه ماه روی
 ترا خستری بایمی چون
 مانی ز شاه و از ان شکرش
 جوختن چنین ز از جو سینه
 ز ایوان میان بسته آمد شب
 که کردان جهان از راه خوان
 کون روی پستی شد از جنگ
 همه دل نهمه توان گنبد
 سپیدگان و بن خویشت
 شد هم زدم و کیند که کاپت
 چنین روی و بالادور
 برین رز و بالادور چنین
 سر کج ز زینت کتر بی
 بیاشد بگام و نشیند زین
 وزان پهلوانان باوق و کوس
 کس آمد سیاوش را خوانند
 پاد و نشینند کبر سران
 بستی از ایران نیامدش
 کسی که بود همه ترا سخن
 هشیوار و پاد راوشن شد
 می از تو خواهم بدو یک جت
 جو تا بنده مای و جو شیند
 ای پارسا لاریان زین
 که کاش بدم و تو جگان
 سخن گشتن مگر می باشد
 شگفت بود روی خندان کن
 جو سمان که برداشتی با کوی

خنجر گنبد در ده ات دفترت
 اگر کشید او مرا کترت
 عوی بگردند و اما دوشد
 جو خورشید بر زور کوس
 رفتند با خنجر و شادمان
 بی پای آمد رون از گنبد
 سیاوشش جو او را پاد بد
 ازین پس اشوب خیزد ز جنگ
 او کور رساله در شرب بود
 بر آید با جان پر شست
 ساوشش ز نو آفرین کرد
 سپیدار دست ساوشش بد
 خود گنبد از هر شمری
 بر آید و در خواب پد ار
 یکی تخت زین نهاد پیش
 سیاوشش درش ایوان بد
 وزان بزم ایران و خنجر گاه
 ز سر کوز رفت بر خوان سخن
 بود و اد جان و دل افریاب
 از ان پس سمان شد ز شاد
 بشبگیر با پیر و با غلام
 فراوان سپیدوستا و خنجر
 که با کوی و جکان میدانیم
 بدو گنبد سا با انوشتری
 بدو گنبد افریاب است
 تو فرماست و ز پهلوان
 چنین گنبد پر شاه توران
 برابر نیارم زون با تو کوی
 بجان و سر شاه کاوش گنبد
 سیاوشش بدو گنبد فرمان
 بر یار شد و شادانم

کمان با رخ مر از خورش
 اگر کتری را خود اند ز جوت
 سیاوشش رادل بدان شد
 بر دین آمد از موج دریای ر
 بره بر خستند جایی زبان
 ز سر گنبد و غیر می نشد
 فرود آمد از آب و شوش
 با شجر آید میش و یک
 جان زادل از آشتی کور بود
 مس شاد دل ای تن در
 که از کوهسار تو کرد و گشت
 پاد بخت می زشت
 که بشکید از روی زان
 بود و شد هم خنجر از کار
 همه پاد ساجن هر کاوش
 سرتاق ایوان کیوان سپید
 غلامان اسپانان و کاه
 سرش و مانی گنبد زین
 می سیاوشش نایش خواب
 همان کس که بودند بر بنگاه
 که انایه اسپان زین نام
 وزین کوز یک نشد گنبد
 زمانی بیازیم و خندان میم
 روا زاز و دار و شوشتری
 زرای تو ما را باشد که ر
 تو باج کیانی و شت سپاه
 که یاران کز نیم در زخم کو
 بیدان هم آوردد و کوز بوی
 که من تو با شمشم آورد و
 سواران میدان جگان
 گنبد سمان جگان انیاسم



بزرگی و فوز و مکار و کس شاه
 بایران و توران تو می خشد یار
 بزینت پرست خونی کیس
 کی زن مکمل سزا و انوش
 که گناه را دیده بودی برا
 پس درین جانه خسد
 اگر رای شد ترا بخت است
 مرا بود یار چون جان و تن
 بدو گشت کار جبین سباز
 بدیاد و نیار و زود درم
 بدانت کس کج او را شمار
 بین ترخدی بگردی سیخ
 تو دانی کس لایق تو ان سباز
 شود عستادش تو استوار
 تو کیس متر ز خوبان اوی
 از انویا سباز انویا
 سیاوش سران که گشت
 بدو پستان که پرور گشت
 بدو ز روی ایشان بیاید
 سگت و مژگان را تا بگرد
 بایران کرد و ستان دشتی
 شاد و شاد با بد رکشاه
 سپاه و در کج من گشت
 ز بسیار روانه که خواستی
 ز بر سیاوش پام دراز
 کون چنین که حدای تو
 پیرانیش شد جان تو انیاس
 که ای دایه پخت شیر
 و دگر که از پیش گد او
 کون باورم که دگر گشت
 سخت و کج و سپاه مرا

سرا ز بس سزا رسید با
 ز سنان کیستی تو ای کار
 بجا دادی بحد بر تو بی
 از ایران بند در دویمار جو
 از پیش تو برداشتی دین
 چه باید ترا بخت باید شمرد
 سسش تو اندر پرستند
 نخواهم خسد و کس ازین سخن
 بنویس او شخرد بنواز
 بزنگ وینوی پیش و بکم
 مان تخت نزن که مژگار
 سیاوش را بدید کار رخ
 ترا و فلک بر فراز کلاه
 که خواهی بن پیش او پاد
 بکستی ز غنی جان روی
 چو ت کبیر و کابل گشت
 که فرمان نردان نشینت
 تنم که خشمم بهار منت
 تو دران زین خانه باید کرد
 می بر ز اندر میان باو سزد
 پیران سپیدی بگد اشتی
 فرود او در کشنده راه
 مراسمندی کم گشت
 ز تیغ و زخم و زخمت کلاه
 کوشش سپید رسام بران
 بیک و د از تو نیم نیاس
 چنین گشت با دیده پر آب
 چه رنجی کم جان نیامی بسر
 ستان ساسان از تو
 که کردون کردان چه دارد
 میان کسور و بوم و کاه مرا

ز توران سزاوار و انان تو
 پس از مکرک کاه و سباز ترا
 سانه ز شبتان کیشیزند
 یکی زمان چارمان ترا داده ام
 سیاوشش و گشت دارم س
 پای خنسی ای این سرم
 بگو ز ناسیم امروز شاد
 پارتا به را جو خشم مبار
 سیاوش جوری بشیرت
 و را سزبان پیش از سیاوش
 بش روزان سباز تو
 اگر چه نوزده من گشت
 بیلا ز سرو سیس بر تر
 جوشه ما پر باید پوند تو
 اگر آسمانی چنین است رای
 جو جسد ام و چون نکشاورا
 بدربش این که خدای سز
 بدو گشت چنان که بار و زک
 نش و شانت کون است
 می بود در پیش او یک زمان
 گوی که بزندان و بند منت
 فرود و سپران و در شت نماز
 مرا گشت با شاه توران کوی
 پس دردم تو کی دخترت
 کس رانم سس ازین د
 کوشی که او را سیکه پر مز
 ساسان پیش پر
 ازین دورتر اید یکی خشد با
 جو اگشت باید در خستی بد

نیام که نرد سزا تو
 همان کج و تخت ایران ترا
 که از باب و از نام با پرور
 مان عهد و پیمان ستاد ام
 مرا بگو فرزند خودی سس
 که نازم ام حقان سپرم
 که دادادش پند بقا
 دوستا در شب بر شرایر
 خوش آمدش خندید و سادگی
 فرودت به خست و جان تو
 دل و سسش تو ش و تو اش
 مرا غم ز بزم کم و پشنت
 زنگ سس بر سرش انترت
 در شان شود فرود و دت تو
 مرا با سپهر از بن خست
 جسد ان مداران و گد گورا
 کوان سخن با زین جسد بران
 بساز خود یافت کرد
 سخت ایران مدت آمد
 بدو گشت سالار یکی کان
 کشد شش در دگر بندت
 بدو گشت کای شاه کردن
 کس شاد دل گشتم ز باجی
 که ایوان و تخت مرا در خور
 بنودی من گشت سس
 تو بی بر شوی چون و آید سیر
 سس رانم بود ازین سر
 بیاید که گیسو دجان کور
 که سس و در زور گشت

بدر پر سده تو بر نالی
 شاد رن بوم و جایی سز
 برادر نداری خواهی نزن
 پس پرده شمس یار جهان
 نیره فرودون و فرزند شاه
 ازین ن جین مات قمر سبال
 ز خوبان جبین مراد خور
 جو پیران زرد سس او ش
 پایور و ککشر و خورش را
 مرد را پوست با شاه نو
 می بود با او ش و روز
 کی روز سپهران برین کار
 حوا او تو سس خونی
 ویسکن تر آن سزاوار تر
 متر با و دانش نماند ش
 حورمان بیس من بگویم
 اگر سس بایران تو اسم رسید
 حوط سس فرزند و ازادگان
 اگر گشت باشد مرا بگویم
 نیای که رتوز کردان سپهر
 گشت این و برغات بر ش
 که چندین جبه باشم بر شمای
 ز خشم و ز بندن ازاد گشت
 مرا حاجت از خواش خویش
 سروردم چون پدر دنگار
 تو کیس خواند و رانده ش
 چنین گشت با من یک سوشند
 خستین گیش زوی جنگ
 مرا نیر تکلفی بیسی
 بودان نماند بوم و در
 زکا و پس از تو انویا

مگر سزای کس گسلی
 ز شاه جان بود تو سس نیان
 خوش خنکلی رکنا رخن
 سرامت با زور اندر نمان
 که سم حاه دانه و سم تاج کوه
 که از خوب روان نماند
 که چوندم از جان تو بهترت
 نزدیک ککشر با زید گشت
 نماند از برتا رک انوش را
 فرستاد او را را نو
 نیامد زکا و سس دشت یاد
 سیاوش گشت کای شرایر
 ازین بیس دم را فرود ش
 که از دامن شاه جوی سس
 خود را پرستار از دوش
 بگویم بین نزد آواب روی
 نخواهم سس کای پیش
 میان کیوه که در کسوادگان
 مانا و چه ره به پوند شاه
 که ز است رام و پند سس
 حاکم گشت از کم و پیش او
 حوا ای کیستی حدادت
 زخمه تو پیکار با ز گشت
 کس از گمتران تو خوش
 سر شادی او در دخت تو بار
 شوم شاد اگر باشم از خور
 که باشم چه بود در با سس
 سر پرور این که جنگ
 نیامد سس کاه دیده سس
 زکا رن اندان کرد گشت
 حواش بود سز با نوح ا



نام تو مان که آمد بس
 جز نایب که سوسایان کرد
 گفتستان همگرو آنگ
 زخم فزون و در گنبد
 یاسد بر بدستی کان
 حسد مان و رای تو که دم
 بزده سیاهوش فرامید زود
 جو خور سید را حق گردان
 چنین گفت کار و بر ساز کار
 که داند او بود و بر دست
 در خانه جاسد نام برید
 ز بر جده طفا و فیروز نام
 سر پیکش سرخ کرد بر
 رسته به سید زین کلاه
 سان صد طق سگ و عسیر
 ز تو گنبد زان خنجر
 نظر نام سده یک آن مرت
 با انداخته تاین خویش
 شود تا رسدش زین کلاه
 بر آتش ناید عود قار
 با امید از جن ماه نو
 ز بر ساز عسرت که با خستند
 ز دنیا روز و از بد رهای درم
 نوشتن شور بر زبان
 ای خان و خوالیکران
 در بسته زندان کبر
 جان بر سر در پناه تو باد
 وزان جای که از کشت تنه
 که بر سد سید مر ترا شریار
 بسدی که آرام در آلی
 سیاهوش ز کشتار کشت شاه

و یاسون ایران کشد پاک
 نوحی سازش ساز سنز
 خود کسره کار سیاهوش
 فرو زنده تر زین باشد شاه
 تا چم که در کشت آمان
 بر و بر چپ خواهی نوحی کن
 بر و بر شکر آن کار رفت بود
 بر او در برسان زین سپر
 بهمانی خسته تر شریار
 سبی بود چون جان و دل در بر
 بگلش بر سپر در پراکلیک
 بران تا تو سگ در عود خام
 در وقت خند که ز کسره
 ز خوشان نزدیک شده گواه
 می رفت گلش با خواهران
 ز با ناپار از آفرین بود خنجر
 ز نایب مر از با شریار
 جان چون بود در خون شیر
 بگفت آن زمان تو گنبد شاه
 بر سر گرفتند روی مار
 بزودیک آن جور شاه نو
 بجای کپیستی نزد خستند
 ز پوشید نیوا از پیش کم
 سر پادشاهی هم گمان
 عود می و جند انک بر آفتاب
 از روش و جان شاه و او تر
 زین سینه و حسن کاه تو باد
 بس از جانه اندر که دند یا
 می که بیای همه تر انداز
 همه آرزو با جای آید
 ز دگر کس می و بیست

جز ارکان زمر با حشده
 به و گنت بران که انجی سار
 ازین دوزخ راه سیکه با جو
 و کز زین نشان باز دار سپهر
 لکن که این کار فرسخ بود
 سپه دار بران میاز است
 جو فرمان سیتن ز او از
 به و گنت شو هر چه خواهی
 که او در در بانوی چهلوان
 دو انسر پراز کوشه سوار
 ز سیمین در زین شوار
 پرستار با جام زین دست
 زین عاری و دی جاسل
 زین با سوسیه گلش و گنت
 بنامش بر و بوم و پوستکی
 میوستکی که کوا ساختند
 که باید شد از نزدیک شاه
 بنامش همای منسیر پست
 یک منسیر خان و با نخت
 برین کار که گشت یک منسیر
 وزان ز زمان ز در ای سیر
 بکاخ سادوش شاه
 سردی و زنی سوسیه جان خوش
 گرفتند سر و بر و آفرین
 سرت بزاده دولت جند
 چنین بود چنگ کرد آن سپهر
 بودک زین دل کبر و سپهر
 همه آرزو با جای آید
 ز دگر کس می و بیست

دم ما خسیر به نام کز
 دولت را من کار بخندار
 بناید بر آرد خورشید سر
 پفرایدش هم با نیش مهر
 ز نخت آنجی رسی تو باخ بود
 یکی بان ترنگ رشت
 سیاه ایندم به تیار او
 تو دانی که از تو مرا نیت راز
 ستوده زنی بود در روان
 دو بان یک طوق و کوشه وار
 خطها و از خام ده پار
 تو کفستی ایوان جان کجایی
 می رفت اخوانت خیل خیل
 که خورشید را گشت نایب
 با منسکی و با یستکی
 خون شد و چمان مردا
 پایا استن کاه او را با
 بر شش بری روی خنجر
 نیامد سر گنت از نخت
 سپه پارانست سیاه چنر
 سر نام بر زنده خنجر و زین
 اباحت زین و زین کلاه
 می شاد و روز خنجر
 که ای همه بان شریار زین
 منسیر که گشته ز جرح جند
 می گشت پیدا و بر او
 وزین رشتن کرد و سپهر
 همه آرزو با جای آید
 ز دگر کس می و بیست

ندارمش جند انک ای ز بود
 گمی که ترا و سیاهوش بود
 با بران و تو بران بود
 نخواهد بدین سینه کان بود
 به بران خنجر گنت پس خسیر
 دو کاشت بران و بر شمشیر
 شمشیر شادان بر پشت جم
 بکاخ سیاهوش نهاد روی
 سیاهوش اول رازم بود
 جو بشینه بران سسی خانه رشت
 کجی اندرون آنجی به نام
 ز کسره دینا شتر وار
 کی نخت زین و کجی چار
 سالاجوسه و در رخ مجوما
 ماورد با نور جبر شاد
 رو شری مرد و با هم توان
 وزان روی سپه ای افغان
 پای فرستاد بران جود
 بر هفت روش با پاسته
 خوانان زمان جود سپهر
 رسن پنج گنت از کران کران
 را سپان تانی بر کوشند
 نرنگ صد بود پای او
 وزان بر پارانست سیاهوش
 به شتم پای سیاهوش کلاه
 بکام تو باد اسپهر بلند
 منت تا جانت ناید
 بزده سیاهوش کی نخواست
 از ایدر ترا داد ام چمن
 بشادی ساشن زین کان
 سیاه و سلاج و کین و کلاه

هر او کجی بر او بود
 خود مند و پیدار و با شمشیر
 دو کسره بر آساید از کار
 لکها سپهر سز از دود سینه
 که رای تو بر بدینا بکار
 بسی آفرین خواند و کشت باز
 یاده شمشیر جان درم
 بسی آفرین خواند بر تو ای
 ز بران سر رخ بر شمشیر بود
 دل و جان ستان از کار
 زینده ز زنت چینی زار
 ز زنت و دوشید شیار
 سر سفین زین ز کجی
 ز ما قوت رختان بر کلاه
 در وصل و با قوت با صد
 یک سرخ دارند بر آمان
 ز بر سیاهوش هم بر شتاب
 گلش تازی ز کسره زود
 سر سگ کل بر پاستند
 خورده رویان بتغ فرکی
 ز شادی و آواز را شکران
 هم از جوش خود و کز ز کنت
 شایسته بود پنهانی او
 به انکس کس رفتی ز نیک
 ابگر دیز و یک شاه
 ز چشم بدانت سباد از کند
 ز ما همیشه تر آینه باد
 دستا و آمد ز نزدیک شاه
 می که در کرد و نیک
 ز خویشی پر دواز و نیک
 سر دند با کجی با او بر



میادش بر گرفت و رفت از ایران توران کزید چو جزب سنگ و چو عود چو آمد بدان سارسان آفت بایوان نگارید خدی نگار ز دیگر سرفروسیاب و سپاه نشسته سرانده را سگدان چو پیران پاد زنده و ز حسین چو پیران زان نامورستان سراکس که او از دگر بود چو پیران بر سیاوش رسید	بران سوکسار قوموت برفتند شمر زن می چو دپاد از کامای دو فرسک با و نیاخت ز شایان و در زرم کارزار چو پیران کوشینور گینه خواه سراسته رستان سرای سران سخت رفت از آن شهر آفرین شیدار بمرکسی داستان بدان بزم با او سزاوار بود پاد شد از اسب کورایت	صد استر ز کج و دم بار کرد شش سپاه اندرون بسته ده مصری چو چینی از پارت ز ایران و سدان کلخ بلند نگار رسد تاج کاوشگاه بایران و توران شدان کار	چهل راعب بار دینار کرد غاری و خوبان آراسته سی رفت با او شتر دارسته ر پالیزوار گلشن از چند نوشته بیان و تخت کوه میان بزگان کیکی داستان	کرده اشتر مازده سسخ سوی فرات قوت و از کوه سار بنا دهنده سر خشم بیار پارات شری بان شت بر تخت اورستم پلین بر کوه کتیبندی ساخته سیاوش کردش نماند نام که در ملک توران سیاوش کرد شاه آهش سینه کد شاه چو آمد نزدیک آن جایگاه بگشته شد در دهان رستان	بش بر نماند بارگه بوی ده از طوق تاج و از گویا سپه دار و ان شکر نماند بیا سون کل و سبیل و لاد مان زمال و کوه در زوان بخن سرش را کیوان بر افراخته شمارستان شدان شاکام از آن خنجر که در شده روز چو که اندران مور جاگیا سیاوش بر شد شش با که شش از آن سر زار
بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه	بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه	بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه	بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه	بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه	بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه بایان و سپاه
باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای	بنودیت با دانش اندران چنانچه او سپه در فرخ ترا پرسید و دینار کرد شش رشدن بسیار پادشاهی	که آنجا ز کوهی بین کوه جای چو یک بن زان شمر خوم چو بره سمان خنجر شیده بین خنجر تپایش گرفت	کجا آمدی جان ایمن سانی بایران و باغ سیاوش رسد و قدوت سنگ می چنان نفس بانیایش گرفت	مانا دمار سینه ایشان بکاخ نرگیس بنیاد روی سپهش رفت با او هم وزان سخن کردی گند کا	باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای
باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای	باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای	باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای	باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای	باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای	باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای
ز پاد و اسپان بزرگ چو آمد بشای ایران خوش که خشم بخت و اوای بر امش مچا خنجر نرین یاد بگفت آن جاکرده بود ز کا سیاوش پرسید شاه کی شمر دیدم که اندر گن سیاوش کی جایگه ساخت که کرد با یکبستی بد چو کاخ نرگیس دیدم زده	بزرگ ستام و خنجر کنگ بیدار شد در شش خان پسند رات هم جای ورم ر و سارستان سیاوش بن مان باز کرد کشه را فرود وزان شمر در آن کوه جاگیا ببیند جان کس تو آن پسندین مردم پاک نرین ترا چون نباشد کیگی چو کج کس بود در وقت	فرگین با افر و کوشار بگشتر گت اند خشم بهدوکت کس نرین کوسین ندانند از آن شمر بگورت پاورد پیشش سر بر سر دوکت بران خشم رسید از نو شیر بلند که در بوم توران و در نرین که اید و کت آید ز سنوس دو یکدو کشه را از نرین	مانان و وطنی کوه نگار ندید و نداند که رضوان چه توان شمر و آرام و خرم تو کویسه فرزند خاور پادشش ز کوشه سر اسخر گری گویند بار و پشت ز حال سیاوش چون خنجر نباشد بدان شکل خنجر باشت بدان رنگ داورنگ بر آسود و چون شش آید بوشا	داد و پاد بختی خستن بهان جای خشم کون کوه خو خورشید بر کاخ نرین وزان جای که زو افزایاب وزانجا بکار سیاوش رسد مانا نداند از آن شمر با بهدوکت پیران کدای شاه ز باغ وزان و آن روان بهان ز پاد کوه آید بماند و رانچین جاودان	باید که اگر فرو بر گمان بر بر پر خنجر شاه و شاد پیر شده شش خنجر یار چو برخت بخت و ان جای

<p>بخت را در شاهنشاهی که روش او بی سیاه گوی خواه کرده بود تخت و کلاه ز کس را که خدای بخت غنچه وین شده است و گوید ز نیار پادشاه ارکان فیکس با هر بخت بین جو ما او سپاه اندر آورد با جوان کشیدند ارکان حاکمان</p>	<p>که شاخ بر دهنده شش با بیار سن با چه کردت بر کرد کرد جو کو در و جبرام و گاه و ساه بر آورد و در دیکه از بخت نشیند پشت از ایران کرد بیسرون زمرگه که مران برو ما ز باینه را از آفرین بشناسد آن سیاهوش کرد سیاهش بیاریت های سپاه</p>	<p>مان سیدی دکی نارسان بر و تا سینه سرو تاج او بد آنکه که جامی آید بدست هم از جامه و تخت ز رفت اگر آب و دمان بود نیز با سیاهوش جو شید سپه راه در روز که شیوز آمد بجای</p>	<p>همی سازد اکنون جهان رنسان سان تخت پر دن و علاج او جو خورده بشای میاید هم از این و تن و در ز کین مان شمر خرم و در میان پدیره شمشیر زمان با پاد و با هر پیام شاه</p>	<p>مکر شیوزان است سنا کنت سیاهوش سوران زمین دل بران بوم خرم می جای کرد جو تخت منی فراوان بکوی می هر ساز بسیار مر ز کس تر دنیا از بوی و مر که کرد که شیوز نامه دار گرفتند مر که که را کجا ر ساوش آن هر شیر یا</p>	<p>نقش می کشد از منت ز ارکان کینه و کجای مسر بوم و بر کسور آبی کرد چشم بزرگه که گنگن بدوی ز دنار و از اسب و تن و کمر بین بخت جوی چنگ سواران توران کبرین سوار ساوش سید از شیر یا که کرد و دست چون کل اندر</p>
<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>
<p>که از دهنده سوران سپاه مان مادر که ک از بخت بگویش که مرجه سن سال جو شید که شیوزان کرد دل و منور که شیوز آمد جوش نمان دل غریبش پدا کرد تو از دهنه رود باکی سار ریخته زکی شب جوشش</p>	<p>کی کودک آمد عاتد شاه جریه مسر با نوان بند بدم پاک بر دهنه اش کرد که پران شد امروز با شاه در کوز ترش باین و شوش می بود چنان در چنان زرد پاد بخت کوسر کجا ز سپه از روم اندر آمدش</p>	<p>و رانم که زنده نسرخ فرود بنمرد و خمید بر مان بران سیاهوش من کنت گاه می بکاخ فیکس ز قد شاد بدل کنت سالی جوین بکند بدو کنت ز خورده از جوشش ز نایب دن های و رود سیاهوش زایوان پیدان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>
<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>
<p>سواران میدان بگرد من پر کس نیز کرده که ز نه را هم بر نیستند سیاهوش یک نیز سوار باورد که رفت تیر به سواران و کوشش و زوی کان خواست با نیز نامی ز دم مران کوز ز جوشید</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>	<p>بخت از نیان گاه من ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان ز توران و ارکان</p>

<p>خزوان عاری پارسینه حوازه تو دسیم زرد می بود بکمان همان او پیک سدی با شایخیش از آن پادشاهی خوشی یک سوی دیو یک سوی کوه بسازم اندر کی چو جانی به کونست مران کوی خورشیدی کی شارسن سازم پیر فراخ کی شمس سازم درین جای کفتمند کمر بکش برین ز کف سیاهش کوم سخن جهان دیدگان جان دین پیغمبرش برینم آفرین</p>	<p>بس پرده خوبان می راستند چنان شد بگردار پاکیرسم از آن سده چنین بود چنان او سپاه از بسشت و سراسش گر گشتی زین گشت با جرخ را یک سوی نخسیر دور از کردو که با شد بشایدی بر ستمای خان کونک اندیش آمد بجای ز سر کوزد و کلک شایگان که خسیر با نذر او سخن کوسنت فرج و فرجام و زمان شهوان استان کن ندمه جو جای و نشیند پاران شس بر سر کی سخن</p>	<p>و کیس را در عاری نشاند بش دی بر بخت سستی ز خردون با سه و یکا پشاه مان هر زو بوم اندر اکشته برین غفلت و فادکن نامی در خان بسیار رو آب روان برارم کی شایرستان فراخ حوزون و بهار رنگین خوا سیاوش و کونک گای سیاه زانکه شتاسان سید شاه</p>	<p>بش بر ما دو سپه را باند سنا مداران شد از سخن کی بودی کابچسیر کلا بر زکان شش شسته شد نه عینید کفستی دل زجا می شد دل سال خرد چو جوان بد و اندرون باغ و ایوان برارم کی مایه ورجای را درخت بر زکی تو آری بیار و کرسازم ایدر کی جایگاه</p>	<p>زود از کنت پیران کرد رسا لاسرمان از آن بود بر ما و رعنا تو ای کیس پشادی ل از جای زخاستند کجا پی رسیدند کجا بود بیاوشن پیران سخن بر شاه نشستن کی بر فرارم باده خواهم که باشد مرا بوم کنج مرا کج خوبی مسرتان هر زو فرختم بهمان بود کزین ای مرد مندر برشون کزین کف در جهان کجا خزانند دارند بهت و کجا شد سر و تاج شهنشاه</p>	<p>شای سر را ما او سپرد که از نه کاشین بی بر بود توئی که خند خودش فرود بجا ز باسن بار راستند کی خوب ز خند نیاید که انت بر و بوم فرخ نماید چنان چون بود در خرد کن برین وزمان اتودارم کنج بجهر جای رخ تو چشم دیار زودل و جان پیمان من دار کینف کوش جان جو مسج شوی لاری هر چه خجسته و ایرد کجا شد دلاور کراچی همان</p>
<p>بیا آن کیمان از کمان</p>	<p>بیا سنج بر از زان کمان</p>	<p>کمانان از خط سیم</p>	<p>بیا سنج سب را از نام</p>	<p>بیا که در راه بود سنج</p>	<p>بیا در راه نام از سنج</p>
<p>ز خاک و بیاستن خاکی خوشد سال رشت و شش چای هر زمان نامد اران جهان که از اساس او بر آورده و زین کبری سینه ابوشهر نرسد حد در کرد و کوه</p>	<p>سرهای ترسات تیمار کرد ز پیشی و از نرغ و تاب روی نو تاج خند و نی چه بر سینه بی رنج اما در برده بود گران بهر بار توان است ز مالای او چشم کرد دستاره</p>	<p>توزقی و کیستی با نذر تو جنگ زونی زهی در جهان ازین جان کیر آید بود بکمان زمان روی اری سینه و زمان پس کی کوه سینه بند زده سوی کوی روراه</p>	<p>کلی شکارانه اندر زان که شسته بر تو بی برمان که آنکه که اندر زمین او بود که سینه نام بدان زمان که بالای او بر تر از چو چش مس کرد در کرد او کز</p>	<p>جان بر حرکت و جوت کاشی بدین سینه استان گنون شوار کج دروان بیامان یا بد در یک دست من را کنگ در دنیا من کونسی و دو فرنگ کنگ</p>	<p>هر ابر من زود غفلت یکی شوخوان با در استان ز کمانان سر و در استان ز پی کی سینه اب ز کمانان رنده در استان این روی وان روی یوار</p>
<p>بیا سنج کز سنج سرد</p>	<p>بیا سب را از زلی کار کرد</p>	<p>بیا شکان که کنگ مور</p>	<p>بیا در راه سب جوان و سب</p>	<p>بیا سب سب سب سب</p>	<p>بیا سب سب سب سب</p>
<p>سرخه کربار و روزی ز کاش کرم و ز سب سب دانا و پناش سی با سب بر فند سیاه و سب سب دو سه رشت زون پولای او</p>	<p>بجهر زنی را شش زنگی سب جای شادی آرام خود بود که چنان سب سب مرا ناز تو مان سب سب سان سب و خجسته پناهی</p>	<p>سب کوه نخور و سب زنی در آن شمس پارکس یک نیم فرنگ با کجی تن جویش با نام بر او کرد بیا بر و خجسته و سب</p>	<p>خوان سب سب سب کی وستان شست و سب که از رشتش در کرد سب فرود کی سب سب بیا ترا در آن سب سب</p>	<p>نه زوان و عطا سب سب را با باروشن او سب سب کشن و باغ و ایوان ز سب و سب سب سب ریش و زون سب سب</p>	<p>چای سب جوان کوسا کجی سب بر و بوم او سب که ایوان سب سب و زمان کوسه سب سب کی در کرد کاش سب سب</p>

<p>زمنه نوی دیده بر تیغ گوهر شایه سشاه و زاموزگار غان تکاه روی داشت نرم به و کت پران که اشجی سیار بفس جام کبر جوشن سسه گزن اندرین یازیکار آورم بناش مرا زنده کانی دراز چنین است راز سپهر بند که افزایاب از پلاشت غانم که بادی تو بکند من کاست از فریز دانم تو ای که پران بسیار خوش تو جان می داری و راه آ</p>	<p>هم از رشتن مرد که دوسوه توانا و دانا همه کردگار می تخت از دکان آب کم چو بودت که گشتی سخن گوگار بسی بی بود مرگ به تر ز به به و در فسه او انکار آورم ز کاخ وز میدان شوم بی نیار کلی شاد و دارو که مستند بش کنی اندر انکشت و کر سوی بر تو سوا بشود هم از راز چسب بند کلم بدر کینستنا بن کیش بویسکن نکل با جزاین خجاست</p>	<p>وزان روغ مویس ای بی جسنا و راهان کردگار کجا گشت به زما او پیش چنین ادماخ که جسب بند مرا ز کینی مشن بار بود چو خشم شود جانی باسته زمن شادمانم ز فرزندن</p>	<p>کز ان خوسته جایکش جسنا و راهان کردگار که وارون بود جسب خجاست دم کرد پر در ده جانم زنده خسروندی تخت پندار به یاد از سر سستی بسته ز پر مایه کردی ز سوزن</p>	<p>مران فسد من کوهان آفرید از ان بوم خشم چو گشتند سراجم بر کردت روزگار که سر خست کرد او رخم آ سرسپان یکی شارسان بانه مرشد بودن می شود تخت من کاه افراست به و کت مران که ای سست مرا نیز تا جان بود در تم مس را ز من شکارای منان نامکو سچ چو منی جان شوم زار کشته من کانه با یوان رسد زود انکشت کوی</p>	<p>زمن و بندمان افسرد ساده شس می بود بدل بران بر شستی بود تخت آموزگار منان کنج و هم کاخ آراسته سرسش را برابر اند افرا ختم نشیند درین جای کبر کسی گندی کف مرگ کبرین کمن خیره اندشت دل دراز کوشم که مان تو شکتم که رسد اول بادی من در کاین بر سیاهوش حاشه نشان کسی دیگر آید این تخت کاه کمر که توران بی جت چوی</p>
<p>باز شادمان توران سپهر</p>	<p>باز کسب سوزن کانی درم</p>	<p>باز کسب کرد سوزن سپهر</p>	<p>باز شادمان توران سپهر</p>	<p>باز کسب سوزن کانی درم</p>	<p>باز کسب سوزن کانی درم</p>
<p>بسی سنج وز دوشنیک پشیمانی که نماره شوس پاتابش دمی میم خوریم کران کنج دیگر یکس بر خور گزن کن شیدم در دست بسی سنج وز دوشنیک پشیمانی که نماره شوس پاتابش دمی میم خوریم کران کنج دیگر یکس بر خور گزن کن شیدم در دست</p>	<p>کر ایران توران سپهر که بر خیزد از بوم باو چو کاه که شستن بود بکیرم جانه اردشمن سپهر دور سمرات کی گوید این پاکت</p>	<p>بس کسوراکان پاسی از ایران و توران خجاست غم در کسب کسب با کیشید چو بنشیند پران داند کس بمان کشیدم توران سپهر</p>	<p>بگو بند کرد و بجهی آب جانی ز خون من آید جوش چو در وی شاید کلام آید ز کتار او شد دشت پر بر اندم اندر جانم تخم کین</p>	<p>ش تو راز کارو کرد از شوس جانه ابر چسب خجاست چو بندی دل اندر سر ای سنج بدل کنت کرنی بد آید که او را توران کشیدم سنج</p>	<p>پشیمان شدم ز کس زنج فرمان او برده آنچه کت چو نامی کنج و جیازی سنج کرا و مات گوید می سنج سپر دم بدو کس و سنج</p>
<p>سوزن کانی درم</p>	<p>سوزن کانی درم</p>	<p>سوزن کانی درم</p>	<p>سوزن کانی درم</p>	<p>سوزن کانی درم</p>	<p>سوزن کانی درم</p>
<p>ز کا و سس از تخت شستی جواز شت اسپان زود سستم کنی نامه ز شتا سب کسور سوزن سپهر جولد بدر کاه سپهران سپهر سیدی زنده یک افراست و سکن من اندر خورای تو</p>	<p>پناه آمدش روزگار شستی ز کتار و پکار دم بر زدند بیزدیک سالار توران سپهر بکتره بر حسنه ز سپهر می رفت زان سکه که فرود چو آتش ساید جیسکام خجاست فراوان کجستم می جای تو</p>	<p>دل جویس ازین کس خجاست کین خان زمین پارا بستند کرا بخجاست و تا به ز جیسی بر آه جوش از دجسوا بیزد سیاهوش می خجاست یکی نامه سوسی سوشن کرا بخجاست که بوی جوش و خجاست</p>	<p>ز آملک باجی حسد مند کرد می رود در امشکران خجاست سپاسی جنگ او مان کرن ز کسپ و تیره جان ش ز دپا و اسپان باسته بوشته بگردار و سوشن چنان چون باید عتبی</p>	<p>سره راه ازین کس کت کوی ببوند کس خجاست می رو چسب سوزن سپهر ز سر سو سپاه اندر او روی بشکام برود که زان مانده کوتا تو بر سستی نیم شادمان بدان شستی کون باز کرد</p>	<p>دل از بودنیا پراخت چوی ز شت بان کسستی کسند و زانجا که رکن بدیای سنده یکی شکر کشن ز خجاست بفرمان زنت و سپهر مانده از اندیشی غم نمیک زمان سب بسکال اندر او بگرد</p>

<p>مانند تو باورد کا بایران کسی منت تهای تو وگر تو بر این پشته بزین جستار خود ز ترکان کنی ویسکن مانی تر آوری ز میان کی شردگی جان گراید و گدایت بز دست</p>	<p>بنا نیم سرد درش سپاه تاورد و آن بر زو مای تو نزد دم بجای کج حیند کین که این کرد ز بر بر هم کین تبریکت و روی ارد اویم بر آن ترکماری کیشان سرکش ن زیز کرد دست</p>	<p>بیکسیرم سرد و دوال کم گراید و گدایت ز تو بیاوشن و گت کن خودی بدو گت کریشو زانی بجوی سیاوشن و گت کین رای نیست گنم هر چه کویس بزمان تو گوشم که گنجی نگردم بجای</p>	<p>بگردا و جنبکی و رنانش نزد و آریست نامکان که تو محبتی شروز غناش زبانی نشانی نماد سردی بیز تر ادر جهان جانیست بجای آوم رای و پیمان تو نزدک آن باور شمش یار</p>	<p>ز ترکان مرا نیست تما کھی بخان و ان که از تو دور تر تم مانانس تو شاه ابست که آورد که ندیک باو کر بیزد و تن حکم میدان بود ترکیستی برادر تو شاه را نخندید که شیز باجوی</p>	<p>جو اسم ز اسپان نمی شیک باب و بر روی ز تو بر تر تم ککار تو آو گت شنت بیکسند سرد و دوال کم پراز ختم اگر حق خدا ن بود همی ز نفسل آوری راه را مانان خوش آمدن گت آوری</p>
<p>بزرگان نشین کجای شین</p>	<p>زده او کرد و کجاست</p>	<p>بسیار شمش ز آورد</p>	<p>بشکست آن ز آورد</p>	<p>بسیار بود و بزرگ</p>	<p>بسیار کرد و کجاست</p>
<p>نم گت سایسته کار کرد سیاوشن و گت کر تو گت چو گت سیاوشن شیند او چو زین بر کفتن میدان گت بخان شش کیشو ز آوری وزان تخت زین بایوان کی نام بنوشت ز تو یک شاه</p>	<p>اگر میت اورا کسی هم نبرد بزد و لیس آن را خواست پامه بندش سبید زود نیازش نماید که زو کند تو گتستی کی سوز داری تو گتستی که بر او کجوان راز لار وورشس کجوان</p>	<p>سیاوشن گت کروی زره ازیش ن دیول باه است برقتند چنان سوز و کوی وران پس میجی سوزی فرد آمد از اب دشانده نشسته یک شته بار و کوی وزان پس و روی کی پاید</p>	<p>بر و پر ز چسین کروی زره بیدان نردم او است سیاوشن آورد نهاده روی گرفت آن بر که گت شش پرازنده بر تخت زین بر چیده انان زنده سپاس برفتند از ان شتاباد</p>	<p>مدو گت کر شوزای شرمبار در کرسی بود نامش سوز ببید میان کروی زره بخان عار شازنت بر کت براشت کر شیز از کار ای بشتم بر تن گرفتند ساز ز او ان کفتننه با یک کر</p>	<p>ز گردان شکر و رایت مار که ستا بودش ز تو زمان فوز بود چکال و ز زور که گردان مانده زور پراز غم سل و جان سیاوشن بر سر جبهه شش هزان بر سر شاه وان جویم</p>
<p>که ما ز ایران بدله آوری</p>	<p>گن ز آوری</p>	<p>بفکال پناک دایک بواد</p>	<p>بسیار ز آوری</p>	<p>بسیار کرد و کجاست</p>	<p>بسیار کرد و کجاست</p>
<p>کی مرد شاه توران بخاند چو نزدیک سالار توران رسید همی رفت یک دل پراز کین ز پکان ز دخت کردند جانی ز ستاده اند زکا و سر شاه بر و انچرخ شد فراوان سپاه تو خواهی که بر خیره جنت آوری مدو گت بر من ترا هر خون بچارم که کر شیز ز آوری مس راز نارتو با یک شاه چو تخت پر بایر و رود کرد</p>	<p>که از زنگ مارا کجی در شانه پرسیدش از سر دیده و شنید بدانکه که خورشید شاره نشسته و گتند کورای نمانی نیز دیک او چند کاه چنیدار و گد زمان جان همی با در منت آوری بچنید و شد مر تر استون کله سرد و گت بسته کم ز ریش بین با جهات خسده تار کرد و مر او کرد</p>	<p>سرا بنجام ازین بگردام سخن فراوان سخن گفت و نماند همیش میجی در آن روز اگر تو را دل گتستی درم اگر کردی بر تو این دستان سروز اندرین کار آوری سپیدار توران در پایش از آن خواب و جوت گت ز فرمان بر یک زمان سفرت</p>	<p>ز سر پهن کار را وین بخواند و نغدی و زو گت شاد همی جای قسه کون کرد چاک ز کیتی بر ابرج نکردی ستم مزل زشتی بی بی جهان تخمای ستر بجای آوری ز کار سیاوشن خنبارانه بغزاد را آورد خشتی کی جواز من جهان بکویا پاست</p>	<p>چسپن با بر کاه افزایست که کرد کر شیز را بجاکر سر و کین اندر آمد ز خواست مدو گت کر شیز زای شرمبار ز روم و ز چسین آوری دو لشکر کی آتش و دیک آتش دل شاه از ان کار شد درد جو این کار کرد و خود داد مدو گت کای دیکار گت ببستم یک سیاوشن ببدم مدو گت و کج شش</p>	<p>برفت و نغدی از آن ارام فوج بدان تان بخان شرمبار پامه نیز دیک افزایست سیاوشن از آن شکر دیدنی همی با کاه و مس که دجام بدل در دیک گرفت شتاب پراز غم شدار روز کار شرم سرکاران کاه بایدت جت جودارم گتستی چو تو چک بباید از و شیند ما رازیان نکردیم او از غم و رنج خوشیا</p>

<p>کون تر تو سگی شایسته کرایه و تک ن سکا لم به بناشد پسند جان آفرین اگر با شوریم رسینه کجا بدونت که شیر زای نیاید چه حوی که ز تو سکا شک نماند در مان از اینست</p>	<p>دل از کین ایوان چه خستم ز کستی بر آید بی گوی زین سزار زگان روی پسند چنین اور سو روم کیر این خسیک پر با یخوار کون رسندی یواکی اگر خواهی تو بنوش نپد</p>	<p>بچشم از کج و فزونی بر و بر جانم نه دارم زود تر و همان ترا شینت بدانم جسته اگس تو نام پر از اندر کراوسی ایوان شود یکی شنیده باشد و خست بماند که بستن و سوار تر</p>	<p>کرامی دود و سپردم گر از من بر انده یک برسد که اندر دلش هم شینت وزاید ز دوستش سوی پر بر و بوم پاک ویران شود نک را پر کن تو رخت خداوندان خان چکار تر</p>	<p>پس از یکدیگر ما در کون زبان بر کشند برین جان اگر چست خود در دست اگر که به جوید که گشت بر آنکه که بیکانه خویشتن برین استان فکری رسون نشانستن بر کس</p>	<p>نه اگر دنی که روح و کج در شمی شوم در میان ببندگت دام و دور کار ازین هم در یکسده اور بدانت را ز کم و شش تو که با دی که از خانه آید برون خین و او را نشن ز شای</p>
<p>کرده بود جان از توران</p>	<p>بجز ز بس نایاب جانان</p>	<p>بیاست تو ز فزونی و درونج</p>	<p>پایان از در نام</p>	<p>مانس که پدید کار کس</p>	<p>ببیند ز پیرو و در کس</p>
<p>جو از ایسا با من سخن بارت ببینم تا راز که وان سپر و کسوی در کا و خافش باز انان پس کجوش نیام کس بیامد بر کا و تو با سپاه پاست به و باز کرد و دیگر که از شمشیر آید اگر چست شانه خورده همی شتابش آمد در کس سبک آمد مردم نه و لا بود زیر کونر ک لذت آنجی سپه جان بیک دور وراکت از ایدر یایشان نیازت ما باید ار تو براشن بنامش شاد خوام</p>	<p>همی گشت که شیشه ز آمد نکو نه گشت آید بیک بگویم سخن تا جسد دار کفایت مجرب نیست شود خیر بر چشم خورشید ترسم که ماند شبان روی جانم هم فزین بنیاد پوش کسی در میان سپر که روزی باشد خداوند بیت جایی که با لا بود دل شاه ترکان بر خجستی که در خست مانده ز چای بر او فداوان باید بدان پر حش جان پیدار می و جام با من چه رسد نام</p>	<p>شیمان شد از زای و کرد بر کا بر بر در ک از شتاب نکبان او من هم سینه کان چین گشت که شیشه ز آمد ساشن است کش دید سپاهی شای سینه چینه خوانی که ایدر رانده باش کوسر شود با چون شد سر ک سود و باشد سر و دما به فتنه جان و ب سخن</p>	<p>همی هر و دانت ما از خویش بان تا تا میر بر نقاب همی نگریم تا جسد کرد کرای شام چنان و تاجر همی ز اسمان که رانید کا بدان شش و فزونی بخاری شمشیر کند نترسد ز اینک پل بر ک برین پستان کجی سوار پراز کس دل از روز کار کن</p>	<p>حین و او با جگرم رن بنم که رای جانم است حوزوان کجی شکار سیاوشن آن ات دور فرکیس با هم ندانی خواه از ان پس شای ندیدت که خست با پس پس از ایسا با ادران که که با و خیر نجستی ز جا بر شاه رفتی زمان</p>	<p>ترسد باز چشم دید و زین رخ تر جشم سوک سستی بناچار دل سینه دار شود بدان از دی شاخ و ان که کوی شدت از جهان نیاز سر راه او را و مای تر ز آتش آن از بر و ان غی گشت در اندیشه که با فیتی حق و دست پای بدانیش که شیشه ز آمد پرا زده و کس شد دل ز کار سیاه شمشیر کلی با فکیس خیز اندر آری جو آمدت آنان سر آید سری پر ز کین دلی پر زان</p>
<p>بجز ز کس شمشیر سب</p>	<p>ز کس که زبان آوری بزنی</p>	<p>بدونت روی سبک کوی</p>	<p>کرامی شاد که با جوی</p>	<p>جان در شمشیر توران سپ</p>	<p>جان سپه ز کار کس</p>
<p>که از جشمش خیر کجا فرستاده ز و سیاه عکس شوره آمد بر کای که از جشمش خیر کجا فرستاده ز و سیاه عکس شوره آمد بر کای</p>	<p>پس من آبی پیر به راه زین با جوسید که را بدید ساده پاه از ایوان کوی</p>	<p>که تو زان قونی نرسنگ چو پنجم که شیشه ز آمد پس پیدار راه و از کار</p>	<p>بفرود از و تاج و تخت سیاوشن فکری گشت لذر در هم سپاه و ز کجا</p>	<p>که با در اوست با میان پرانده شینت پدار بام سپه از توران</p>	<p>نی کردن آن جایگاه کجا بدل گشت ما زستان با ز سیاوشن پنجم او گشت</p>

<p>حسن و ادب کجایه اوی که گیتی سخت و دروغ بدل گت اراده کسب من یکی چنان باید کنونی ساختن بیادش در اوید پاب ختم من اینک می با تو آم برام چرا آورد بر تو رخ و رخ</p>	<p>نمردم از رخ تو در دوی بدامکس کی باغ زید در سج بیادش ناید تر دیک شاه شش بار راه دانه استن بیان کی که کوچه زخمش کم جنگ باشاه تو مان سپاه شاد و ترا کتر از خوشتن</p>	<p>من شک بر فتن که بسته ام بر آسای کچند از رخ مرا بین شیر رویی خندان ز مانی می بود و خاشاک بدو گت نرم ای بر او بند بیان تا ز بهر آزار دت و کرد شمی آمد منت بدید</p>	<p>عنان معانی تو پرسته ام که آمم که هرگاه شاه کان بر از پسته پسته دو چشم روی سواش ماند نغمی است که از انشاید شود چرا کتر از خوشتن داردت که تیار ز بخش بیاید کشید</p>	<p>سر روزانه برین گلشن و بهار خوب شنید گت خود شنید شاه سخن گفتن من شود زنی فروغ فرو رفت اراده کان ازت بر از شاه تو را نچستی ام مانی چسبیده آزار تو من اینک بر کار یار تو م</p>	<p>بوسیم شادان می خوشکوار پس که کس شو کین خواهد شود چنان من برش فروغ آیت او دین من چنان کرد به به راه آوردی از درد غم چه را خوار می را دیدم تار کوچک آوردی در دار تو م</p>
<p>در اینک تو یک از اینک در اینک تو یک از اینک</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>
<p>بدو گت کرسیورانی عمار تختن ز تو را در آمد بدی یکجای هر که نیاختند تختن زانور شانه اند که مازن سخن و ن اندوخت کون خسیع اهرمین سل بنایه که فردا کاینه بری پس که چنین ادب می بودی بهر جا که روشن شود راستی کسی که دم از دنا بسپرد</p>	<p>هر این سخن منت اشمار که بزحمت رو فوه ای زدی ز بند خود دور بگرختند که بردت او گت شد خیره که سپه اردل از دی دست و را از تو گوت پرداغ دل که من بودم که ازین دوی که ای یک دل مته را گوی فروغ دروغ آورد که گستی ز رای جان آن سر کج کرد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>
<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>
<p>هر ترانه و قبل فروخت بان تا تو گت کشتی گوی نیش سیر شکار را گت سبک یک پیش تو را نماند درختی بر این خود شنید پا و اندیش روزگار گزند بدو گت هر چون می بگرم اگر چه به آید می بر سرم</p>	<p>چکان دو چشم خود را بدوخت روانه اندام در جان گت گوی چنین ان داین شوز ز خون جو خورشید تا بند خوردم مس نار او ز سر و گت که نیکه می چسبید یاد افزه در انداز خورم هم از زای و خسران گت م</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>	<p>نار از گت بر خیزد نار از گت بر خیزد</p>

<p>پایانه آتش ناید شدن کی باغ نام باید نوشت ایده شتم از کردگار تو زان که باید بدی دین سوید دوستدار تو سیاوش گنار او بگو دیر شوده را پیش خواند نخت آفریت را یاد کرد که ای شاه فیروز کار نویکی کند به این زانکه کی چون بگشود</p>	<p>پیشگاه استای زین بیدار کردن مرغوب شش اشک رو نمک لکن کار مرغوشتن اگر بنده شمس یار تو جنان جان پدرا تو شخمای بایسته با او ز و ام خسر در دن آزاد ز نامه بسا دار تو یادگار ببست چران و بین جان فدای تو شاه کشور رسد</p>	<p>سی خزه بر بدشتاب آوردی ز یکم کی بیستم سر آوردی که این بار کرد و سوی راستی ز دورت از ایدر بهر سوی وزان سود را زرو مند بدو گنت از آن در که رانی</p>	<p>سخت خندان خواب آوردی ز رفتن شود روزگار زدی شود روز زو کوشی و کاستی بهر نامداری و بهر سوی جهان بنده و شمس پوند ز کشتا روز رات کردم</p>	<p>ترا من سما با رسم پای سواری و دستم نزدیک تو و کریم اندر سرشش پنج تا صد و پست و از نماز ایدر بهر سوئی که کن دراز تو خامش کی کن مراد تو</p>	<p>بر آتش یک روزم آب دشمن کم جان مار یک تو بیونی دستم هم اندر سمان سیصد و چلی بر این بسیصد و پیش از کی سر راستی جوی و نهایی</p>
<p>دلاور سپه سالار گان</p>	<p>بسی سخت در روز رات</p>	<p>بسی ز صومعه در راه</p>	<p>خان تخت با شیب و دراز</p>	<p>چارم با منتر کبک شاه</p>	<p>زبان برین دروان سخا</p>
<p>ز او ان پر سیدش از ایاب سیاوش کرد ایچ در کجا سپاهی ز روم و سپاهی و کرد سوی ایران بر آمد سپاه بگرشید و از ضم نام نهاد</p>	<p>خود کش مار زنج در پرتاب پیر مراد بنام بر می مر زمان بر خورشید زین که یار دشن پیش از کینه خوا دشمن گشت خون آتش در سنجو</p>	<p>جواب شاه آمد گشت شاه نخ تر بنشیند و نامه خواند تو بر کار او کرد گشت آوری ترا کردم اگاه از کار او بفرمود تا بر کشیدند نامی</p>	<p>چگونه سپهری چنین دور مرامش بخش زانو نشاند که با دوزان بس جنگ آوری ازین پس می ز کرد آوری سمان سنج و پیشو و مژده ای</p>	<p>در آنک خون تره شد روزگار از ایران بد و نامه نوشتند و کردی کردی تو جنگ آورد چو بنشیند از ایاب سخن مردن آمد از ملک خندان</p>	<p>بنایه شمس در سده روی کار ببارد و شمس او برت بود دو کشور مر می جنگ آورد بر تو نامه شد روزگار کن در خستی بزین بدین گشت</p>
<p>بیکم کرد شمشیر زین</p>	<p>سران کرد زین در حال کسب</p>	<p>بیا شمشیر در آید برود</p>	<p>تیش از زان در خندان</p>	<p>بیشینت ای کوشین</p>	<p>چو بدت کرد که گشت سنج</p>
<p>چنین و او باج که ای بوی چو او را حسین و خیره باند پران چون شد است سگبوی به فرود سیله دار و از تو بد ستم با در جهان او با سال چارم بش اندر بر مار روی سج داشت اندر بر شمس جبر پر سید از و دخت از ایاب کی گو آتشش بیکم کران</p>	<p>تو زمان تب شد آوری برو بر جهان آفرین را خواند به و رخ بران و کین گشت از اران نیاری می یاد کرد کجا بر تن تو شود بد کمال غوا نذر خون بود با گشت بدو گنت شاه جبر بدست که فرزانش با جردی غلب گر نقد بس آب تره دوران</p>	<p>ندانم که باج چه رانم می براست و گزین کی گشت می سگ با بر کوه سیم سوی روم راه با رنگ آید می گشت کرد شورا کنون نراه</p>	<p>ازین که ریزه با نام پی کل و از غرازا بندت گشت دولاد ز خوشاب آمد و نیم پنوی سوی حسین که گشت آید بیاید سما با تره یک شاه</p>	<p>بین سان که گنار کرد سورت می کند روی می سخت آب بدو گنت ای شاه کردن فراز ز کیستی چو ایدی کنون نام سر روز از زان که بگوشیت</p>	<p>ز کار رجب مرا گزنت ز کنتا رو کرد از ایاب چه سازی کنون رو بد گشتی پاست خداوند نور شید بران سنه سز کرد شمشیر کار خوشی را آورد چون پل ریش خود و جگر خوی خسته که هستی کی نی کران زود بپشاند خون مل و ایاب</p>

<p>میدی مرادوی کردی شرم کوشید ز آه سرشت شوم بسیج و بخت خجرتک که افزایاب و فراوان پای</p>	<p>دیدی بران تشنه دم شود کشته بر وقت سنانم طلایه ز پستاد و سولی بید آمد از دور تا زمان پای</p>	<p>جو کوشید ز آن آتش از جوی کون شادمان باش و اند می دید کفستی چشم خود ز زوی یک کوشید ز آه نونم</p>	<p>وز ناز و خستن مر مر استی که جسته یکنوی بی ز چشم و کم که بروی ز گردون بیج بد رسد که بر جان جان سنا ز ایند</p>	<p>ز کف کنت اج سنا رگوی بیادش سر سار از خواند دو بین جواز تره بش در کد نیامد ز کف سارین مسج سود</p>	<p>نباشد یکا بش کمر بسوی بر کاه ایوان زمانی پانده سوار طلاء بر آمد ز دست از آتش خشم کیم کمر تیره</p>
<p>کلی سر کون کون با در کاه</p>	<p>ز کف کنت ای فزون پای</p>	<p>کد رات وازلت کتار او</p>	<p>بیادش ز نازت بازار او</p>	<p>سپه با کاه بیاد کتار او</p>	<p>کون کون بیاد کتار او</p>
<p>یکی در کام زن بر شین مرا ز نه کانی سپر آمد می و کرم سال کرده مزار تو دوست ترا نچ ماست از استی ز جور شیده تا بنده تا میر خاک حسین که در این کجند تیره نه تا بوت بیام نکور کون ناله سپه دار پران به غان مرا کف ر آمدت از اید رتا پاس در مان جو کرد در زمین سر سار کد پور باش کما کنی کن من تنتن پاد پنه کن من وزان پس سیاوش آرا مود</p>	<p>بناش لایحه این توران غم ورنج تیغ اندر آمد می بجز خاک تیس مرا جانی از من نامور بخت سستی که زیت از دایره دان ک سرای کن را نخواستیم نو نه من بگریه ز این نوازش غمزه ترا از درخت بزرگی بیارادت سوی زود حیون نکمان جانی ز خون من آید خوش پوشنده جوشن بر من بکند کند تا ز آیین رخ تیره سوی ز کین کس د</p>	<p>تو بامدی زنده مانی بجای خینت کار سپر بند یکی را بود سینه شرجای درخت کرن تو بار آورد ز پرش تاپی زنده سل از من پس نمان افزایاب بمانم سان غم سپان خاک جان خواست می کن ز سنا از ایران پاید کسی چان کر شاید بر تخت شاهی و را از ایران کیست کتار ک ز کین بر آید سر اسر خوش پی خوش روی زمین پر د و را که در رود و با کت</p>	<p>سرخوشن کمر و کس پای کلی شاد دارد کلی مستند یکی را خور و کرک و در دستا یکی نامور شمس را آورد سان خراب و در پای سل مرا تره تخت اندر آمد خواب سرم کرده از تن بشیر جاک بایوان خویش برد زار خود بفرمان دوار بسته کمر بفرمان شود مرغ و مای و را پراشوب کرده در سر اسر زین زمانه ز کینج و آید خوش ز توران کسی را کبس نشد کمن رفتنی شتم ای کینج</p>	<p>سیاوش کنت کان خواب کرایوان سس کبوان ز شب روشیای غمید کسی سرافراز کینج و شش نام کم سکان من از خاک توران بود بیرند بزنی کماهی سدم نخاری ترار و ز بانان در ایوان آن بر سر سپر کلام آن چان کر کینج جوتاج بزنی کف ای شش بدین کوز خواه کد شش بساخ و زود و سنا و شش بکین من امر و ز تار کینج سرن کتار تو دل شش کن</p>	<p>جای آمد و تن شد آب من از دهن من یکی چاوت کجا بین دارد ز دانش ک بنم خوردن او را دلا رام کن که کوید که خاکم بایران بود ز خون بگریه بر بند افرم سرو پار من بر بندت بر راه پاری تو کینج و و او کر کد جنگ شد جو شیری لم ککین از ششک امش نخواه شدن رام با من از ایران توران هسته دش نپنجی جسر از کوز و شش تن از ما ز و ز کت</p>
<p>خوش سنان و زسان زود</p>	<p>بیون زت از ایران دی روی</p>	<p>جنا ز نام سپه ای روی</p>	<p>بجور زود چو شش کجی</p>	<p>ز سپه سنان کون کون روی</p>	<p>دش زود سپه ای روی</p>
<p>سیاوشن جو باخت عم بکت خوشان سرش را بر در کت از کف سپه ان کیکار کی بغیر سود کند با بریان سپه دید تیغ و خود زور سیاوشن کت انکه راه که کرم ساری بروم تو تیغ</p>	<p>خوشان به و اند را وخت کلام و فکارش سر بر کت کد و را تو باشی کین آر کی کندید بر راه ایران بیان سیاوشن ز دور زور کت کزان کوزم زدی کت دو مای ماری جان تیغ</p>	<p>ز شش پر ز خون دل و دید بکوش اندر شش کت را زدی دگر مر کجا ز اسم کرد پی خود و کشان سوی کت</p>	<p>سوی خوشتر از کینج کد پدار دل کت کینج ساز سرافروخت بر سنان آتش رخ از خون دم بشد آید</p>	<p>پاورده بر ششک بر او را جو کینج و آید کینج سنان کلی است سوده را بر شت جو یک نیم فرسنگ بر میر راه بدل کت کوشیو ز این کت کوزنار مر کزینا کت سیاوشن تر سید از هم جان</p>	<p>کد دماستی روز کینج باور غماش تر با پیدار استن رخ از خون دید شده چون رسید اندر و شاه توران پنج پانسی پانسی کزان کزین کت کمن بی خواست کت سنان</p>

<p>می کند این بان آن بین رده بر کشیدند ایرانیان جان ناز ایرانیان دست برد مرا چسبند که دند که کنگاه چنین گفت اران پس فریاد خن کنت که شیور کم خود</p>	<p>که کین دشان بل شران بستند حق نخست ران ببینند و شمشیرین کار بدست بدان که خواهد باه گوی پرهنر شاه با جان و آ ز تو این خشنما بجا در خود</p>	<p>بیم سیاوش سواران جنگ بر سیاوش گرفتند جنگ سیاوش چوین گفت کن راهی بروی مار و زانگ نیت چرا جنگی که ای سپاه که اندر چنین کنی گناه</p>	<p>گرفتند آرام همش و کس نماند جای سون و درنگ همان جنگ را بیاورد بجای که با کرد کار جهان جنگ نیت چرا گشت خواهی مرا سپاه چرا از زه نر شاه آمدی</p>	<p>سیاوش شاه و کام سپاه کمون ایخه کشته مار کشند که همه بر آن روزنگ آدم بدگفت آن چو دند بسیار خوش سپاه دو کشته بر راز کن کنی در ره شدن درین نشان راه</p>	<p>تا دندش سیاوش شاه بناید که رخاکی شکستند که چو خسته بود جنگ آورم که اختر بد بردی کوشش زمان و زمین بر نفس کنی کان و سپهر بر شاه نشاند</p>
<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>
<p>کی گفت که خسته بود سید ز ترکان بگشتند در بنار بگشتند کیر بران دست کن بجان کس از آن نامداران می گشت بر خاک و نیزه بد می ناختندش پای سپاه چنین گفت سالار توران سپاه چنین گفت با شاه کیر سپاه بنگام شاهی در خستی کار ز پیران یکی بود کمر سال که بخش ز خون و کین کاشتی شتاب و بدی کار اینست جو باد خسر در دلت وزد</p>	<p>در دشت کیستی چون بر بند همه ناهنجوی از کار زار ز خون میان سرخ گشته زمین سیاوش تیر و نیزه بخت گروی ز دت او زانست جان روز بان و مردم کشان گزاید گشته شش یک پوی گزوشه یار اجد دیدگی گزهر آورد با روز کار برادر با او را و فتوح سال سر شاخ این کین بر افراشتی پیشانی جان و رنجت پس ای که ترا سپهر بریدن</p>	<p>زایران سپه بود در بنار جو زرم ملان سخت پوسته جو دریای خون گشت آلوده بگشته گشته و برکت کار نماند بر کرد نشانی زایران سپه زنده بیک نماند گندش نخر از تن جدا بگردت با تو کوی می می بود که شیور بستان کجا سپهرم بود نام جوان ز دانا شنیدم کجی داستان سری را که باشی بد و پادشاه نفسهای کون و تر کنی</p>	<p>همه نامدار از کار زار سیاوش جنگ اندرون گشته بگشته گشته بر کنگاه سر آمد بریشان ران کار دودت از پشت بست جو جو شد گشته کیر سپه را بشی که سر گزید کجا که بر خون اودت شو می ز سپودکی یار مردم کشان کی بر سر بود و روشن خود شد بدان نیزه اسان بقیسری بریدن پنم روا کیزی پیشانی آردین</p>	<p>هویران جنگی را او خند یکایک گرفتندشان در جوخت سیاوش بر گشته شد تیر و نیزه جو شد شاه دوان خون ران جن از غوا رفتند سوی سیاوش کرد بریزید خوش بران گرم چرا گشت خواهی سبی را که گنج که خون سیاوش بر زرد زرد چنین گفت با تاجور سپهرم که آستند دل کم پشیمان میدش می آزار روزگار سری را بگالتاج باشد کلاه</p>	<p>ز ترکان را داشت خون بخند بگشته گشته ایرانیان دیران او کیر گشته شد کمون اندر آمد زشت سپاه جان روز نادی چشم جوان پرشت و شش بود کرد بماند دیرو در اید پاک بگرد روز را بخت عاج که دوا داشت دردی روز کوان شیخ را نام در دست غم بر آستند را موش دران بدین تر باشد آموزگار نشاید بریدای خود دند شاه</p>
<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>	<p>یادداشت کانت کار است</p>
<p>وزان نامداران ایران کوه جو کوه سپهر افروز درون شیر سمانا که پسران پای بکاه بدو گشت که شش زای شوشند سیاوش جو عفوشت از دهم که آمد و کنت ان را جان ز</p>	<p>که از خشنان گشت کیستوه که سر که میس کس از جنگت ازو بستود و داستان نیز گنت جو انان دل اندر پراز که زوششیر پنی دمی من باشم بر شمشیر یار</p>	<p>جو که در زو کون و نماند برین کس نمیند کیر کم که خود نیارت بنام بدین چنین گفت ای شاه توران همین بود که دی ترا خود ز سر پنم که خسیرم از هم جان</p>	<p>میند بر که سید مل کوس در دشت کرد در از نیزه بگرتگی تا جانت کین که از سپهرم سچ شش تو رای که خیره می بشنوی گنت کس که خود سید نرود جان</p>	<p>دنده تمین کوه پستون زمین پای دارم نماندن سپهر ز کمار و زرم زایرانیان گشت پر کس آ سزی دم بار خستی شش رفتند چنان امور کردی</p>	<p>کخوارت بر چشم او انجن ز کردی ز کردان این انجن ولیکن برادرش نی شرم شد که از کین تبس می تر این بر بد پاسوشید خواهی شش رشاه توران پراز گنت کوی</p>

کتابنامه
 کتابخانه
 کتابخانه



کی باو تیره کردی سیاه
 بود رخت خون سر باجیا
 بس نماید خلق را ستاوی
 چه در مات سر سوتایم
 در بارنج یار باجان هم
 جواز شاه مستحق ویدان
 میان ایدان مرد کویست
 خوشش کیوش سپید تر
 بدان با کیم موی سرش
 مسامه امان آن ایمن
 نزدیک ملک و فرید و در
 سرب کمانه کردند زن
 یکی زاری رفت کانه زجان
 بدشتش گشته راه روی
 سر کس بر زاری و ناله
 وزان پس ز کس را بجا
 مسجاما را تین کرد چاک
 فرکیس را پیش در کانه
 جوشید پیران چنین گفتی
 دور و دور و دشت بدگر
 بکمال یک کی تیغ تیز
 می گفت سر کس بیست بادگر
 میا کاه بر سران باید جواد
 زاب اندر اقا و پیران چاک
 بدو گشت شاهان و شهبان
 کشتی سیاوش را لی کمان
 جان از بید ز دست پی
 پیشان سوی زین روز
 چو در هوا از جای برخاستی
 بر نازنده بر تو نشین بود
 بان با جسد امانه ارکانه

بر آمد که پوشید خورشید
 بچی که هرگز نروند یکی
 گشت اصل او خون انام
 سرو پای گشتی نیام
 نوماکن جاودان جانم
 هر جور رسید با او سر و پای
 بناختی کی وار عوا زانست
 جوان نازار و نون
 بد ز نبرین مس جادش
 گرفتند نون رون
 پادشاه ساریا کرد
 می بر نونش کتی زمین
 بر بندگی از کمان و مان
 می سپاده پیش روی
 چرخ مردویاب چون لاله
 بکوشید ز سوم فرود
 می گد موی وی رخت خاک
 می رای دار دیگر دن تاه
 خروشان و جوشان با کبک
 دنا مور بر جانیست دید
 ز در کاه بر خاسته سنجین
 زن و مرد و کوه و درگاه
 کسی که خردید و شکست
 مسجاما سلوی کرد چاک
 روانه یار توشی
 خاک اندر انداختی تاج کاه
 شده اشک راره از روی
 نشستی نهایی کرم و گدا
 خشن خنده در پای راستی
 پس زنده کیه دوزخ آیین
 پیش تو آرام و سازند

که میگردد رانده نه روی
 همان دم یکا سیس بر آمد
 جواز سر و ن دور گشت افکار
 ملی بد کند چن ایست
 یکی ان از تو سرب ایست
 مسبدگان سوی گردند
 سم دید و بر جان افزایست
 بکوشید بر شان شاک
 رسد تویی خوب تا کرم
 که از نسا و دست و رویش
 که دوزخ باز نخت افزایست
 بر پیران رسیدند سر سوار
 بگشت گای پیدان سپاه
 تن پلوارش بران کرم
 استکان جهان ز زود
 بد رگا بر دند موگش
 مدو گشت رو کین کباب
 فرکیس با جگه از پیش نخت
 از اخسریا و در پس
 کمان سول کاریت بر سر
 جو چشم گرامی بر پیران رسید
 بفرموده با روز بانان
 چه آمد ز بد بر توی کجا
 با پیران رسد زین بی کج
 فرمیده دیوی ز دوزخ
 ندانم که این کسین بدست
 ماما بخوبی فرمسن نخت
 اگر شاه روی گشت جان
 مدو گشت ازین با گن نشی

گرفتند نون سر بر روی
 از بازی که آن طشت شد کون
 سر کس یار از راه نخواست
 جان بنده نخت خویش ایست
 جوجا وید با تو پاید سیس
 فرکیس شکس کند دراز
 می کرد نون می رخت آب
 که این را بکوی آورید ان
 نریزد برین نوم تو را نون
 از ان که ز نشت کس او ی
 بنامه یون کس و آرام و خوا
 رخا ن روز چش و دلالان بر
 ز شاه و برادرش نختی
 مگند شسته نخت از سر کرم
 مانا بنده از ان سان کلو
 بر روز بانان و مرد گش
 کردی برین درد خواه فرود
 سیر دند زان سان در
 ده لب سوار از موده جان
 میان و کس کردن دو نیم
 شد از خون دیدن نشین
 ز مانی ز فرغان چند سر
 که کرد اختارت روز روشن
 بر بد رخت شایستی
 پاد و ل شاه از نین نخت
 زین از نیند و راری
 نه اورنگ شایستی نخت
 دسته مرور اسوی جان
 مرا کردی از خون او بی نیاز



بجای که فرمود شطت خون
 یار دوم من کونت شان
 چه خوانی که چندین زمان بر
 یکی جسته میکی زمین سپرد
 ز جان سیاوش اند خروگ
 سیر بیان بر سر و بند
 رسد و رویان گشت کند
 ز پرده در که بریدش گش
 غوام نخت سیاوش در
 پاد پراز خون دوزخ سپرم
 تا زیم و زد و گش بران هم
 بد و بر سر دنگ گشت سخن
 سیاوش است گشته جنگ
 بریدان بر با جادار شش
 جان کور شاه ایران بر
 جوشاد پیران گمنار گش
 که از نسیاب آن تن مهر
 بناری و خوارین خوانند
 خود کرد و روی سپید
 فرکیس را وید چون پشان
 سه دل بر از دود دیده
 ز مای شود پاد شایستی
 بدو گشت بن جید سیاوشی
 پاد و مان پیش از نسیاب
 جوار دوت چه شد خنج
 با تا جاد را از ایران زمین
 بران اسرین نون نون
 کتون زود کشتی نون
 نفس زنده با کوی کون
 و راه و کنگ اندت زین
 سپه ابران ساد

کروی ز نه مرد و کوش گش
 که خوانی می خون ساوشان
 بجیب و سدا سر کرد
 می از نشتی فرود بر مرد
 جانی ز کس و ز راه جوش
 که سر یک بی جوش گش
 خواستید و روی نماند
 بر روز بانان و مرد گش
 ز نخت و نبار و نخت
 روان پر ز داغ و در خان
 بیچاره و در سیران هم
 ز نخت از بیاید اگشت
 مگند بگردن شش
 مگند شش سر و سی زین
 کسان بد نید و سر کوشید
 رخت اندر اقا و در وقت
 یکی چاه کند سر کیمار
 کمن سیج کوز برین کار
 بر آوردن کاه از ان راک
 که قرار دوت مرد گش
 زین بر ز نشت
 سر و را نخت کس پادشاه
 مرانند در نشت
 دل از درد خسته و دیده
 بر دازد کس کمان
 که با شکاید بر از روی
 که جید رایت سوی ران
 رسیدی میان و نون
 در نشتی کمن جوشن در جان
 مانا که ان درد و نخت
 از اندیش و در و نخت

پایه بد رکاب و او را بیسرد
 تو بر پیش این نامور زینیا
 بش قیرگون باه نشان شده
 سیاوش بر شمع تنی مست
 که روز تو آیین جشن تو
 سیاوش ایام ابش بخواب
 بید و بش دهی یک بگشت
 که کوی شاید مکر تاج را
 بدان بر زو با لوان شایخ و مال
 نام که یزدین شاه جنگ
 می بود تا جای پر دخت شد
 نماند ز خوبی بجز تو بکس
 بر ایوان جنکس نهند کجا
 جویشند گمراش افزایاب
 ز تری پشیمانی آید شسود
 پراشوب کرد از روز کار
 مداریدش اندر میان کوه
 بگشت آنچه آید آید شسود
 پامه بد پهلوان شادمان
 شبانان کوه تارا خوانده
 شبانان خجسته بسیار
 ز چو سینه کان کرد از روز
 و ز آنچه کجاست بشیر و پنگ
 شبانان اندر آمد ز کوه و در
 که پروان سادات او پیش
 بناید که آید بر و بر کن ند
 بضر سوخته پیش او شده چو
 بیدر گرفتش زانی دراز
 در کت کینه وای سرفراز
 بدو کت کای ماد کارمان
 نماند خسر امید ما او هم

بسی بیشتر بر روز بانان شرد
 یایش و مدارش سوار
 بخواب اندرون مرغ و مور
 با و از کفستی شاید نشد
 بش زادن شایخ و مست
 در خنده چون بر آفتاب
 ساکای کیستی پراواتر
 در کجوشن و ترک و تاراج را
 تو کفستی بر و بر کت شایخ
 مرا که سپارد و جنگ نمک
 نیز یکسان نامور نخت شد
 تو کوی که بر کاه شاست و
 بدو مانع شد قهر شریار
 ز دردش شخم اندر آورد
 مران در در اسج دران بود
 حسین دیدارم ز آموز کار
 نیز در شبانان فرستش بوم
 می و شرد این سرای گمن
 سزیک بودش روان کان
 و زمان خود چندی خشنبار
 کجای با او فرستاد نیز
 بر سو بر انگند رن و راکر
 بحب خیمه می ساخت جنگ
 بناید و نزدیک پیران
 چه شیر تیان شپش و جوش
 بر او یزدیم پهلوان بلند
 بلکه کرد بالای او پهلوان
 می کت باد او پاک راز
 بیدار من چون کت آید ناز
 پسندیده و ما پسر جان
 زهر سیاوش روانش درم

ای از راه در دشت خویشتن
 همان تا از زبان کرد و جدا
 سپید بد زید در خواب خوش
 که کفستی بر آنچه خپسای
 پامه بش دهی پیران کت
 سپید پامه بر شمشیر
 زهر ساوش و دین پر آب
 بد آنکه که نبود خورشید تن
 بدو کت خورشید من ترا
 اگر تور را روز با زامی
 از اندیش بد پیران ز دل
 روانش ز خون سیاوش در
 بدو کت من زین نو آمد می
 جانرا بجهس روی آید نیاز
 بدان نامه اند که فرود کیم
 چه سزای که جان بند تو
 جان آفرین یاری کت
 که این را با آید چون جان پاک
 برین نیز بگشت چندی سپهر
 ای پرو پیکان سیکه تیر کرد
 می کرد پنجه آموخت
 جویشند پیران نغدی کت
 جوید او بر و فرسانان را
 بدو کت خسر که ای کت دنا
 شبانان زاده را چنین کار
 شبانانیت از کوه تو کسی
 می رواند شش اندر کنار

خوششان صد که و افغن
 نس ز در و دشتی کجی
 عجب کله خورشید و ش
 بچش چنان که خیر آری
 که ایست آیین خور و حاجت
 بید و نغدی که در شسار
 می کرد نفس بر افزایاب
 خواب اندر آمد سرتین رخ
 جاندار و پدار و افغن کرا
 بیدار و چهرش ناز آید می
 پفسر و زنج بر افزازل
 بر او در بر لب کی یاد
 نغمه شنیدتم از سر کس
 سر مرز توران بر نغش ناز
 بدینسان پرده زهر جام
 دوازده ماه او نرفت کت
 شاه جهان بر ستایش کت
 بناید که پسند و با با دو
 با و از زین را ز کت شاد چهر
 بدت اندر آمد کت پنجه کرد
 بر شیره و جنگ پیکان کت
 نامه نژاد و مندر نغمت
 پامه جوان دست او بود
 بتو باد خشنده توران زین
 نوازی و از من نیاید عار
 و درن داستان تاج بنیست
 در و شادمان بود بر کوز

جو آمد با ایران کله کت
 برین نیز بگشت کچند روز
 جان دید پ لار سران
 ازین خواب پوشین بر آزاد
 بدو کت پیران که خیزد
 می رفت کله کت پیش
 کی اندر ای این کفستی
 جو زوش دمان شید لاند
 چنین کت با نماند از انجمن
 جویدار شد پهلوان سپاه
 بدو کت کی نین افزود و شس
 فریدون کردت کوی کجی
 جان کرد و روش جان افز
 پشیمان از آن که خود کرده
 که از تخته تورا از کت قباد
 کتون بودی بر چه بایت بود
 ناموزدش کس فرود نژاد
 کرایه و کت پنی از روز کار
 پرامنیش به نماند رگت
 بناید که کت آید شس رگت
 جو شد منت ساد کوه سرفراز
 جوید ساد کت کت کت
 چنین با بر آمد برین رگت
 کمن زین سدا افزای شیر
 کتون زدا و جنگ شیر زمان
 نشت از بر بان دت کت شس
 بلکه کرد پیران بدان خوبت
 ازیرا کی کت نماند
 خود مند راول و بر بخت
 زهر جوان تاب و لای شس
 از دور بد خور و و آرام

که از خوب رخ رایا نغمت
 گران شد تو کس کیستی فروز
 که شمی بر او خوشی زانقاب
 ز فجام کیستی کی یاد کن
 خود مند ز تو کس شس
 جدا کت بود از ز ما شیا
 زری که کوی جان زین
 بسی آفرین خواند بر کرد کار
 که کز من سخن کت جان
 پامه دمان نماند یک شام
 تو کوی و رانم دادت شس
 نرو و پسر و دست و پای
 کرد و روش جنگ و پاد
 دم از شورتان بر آورد
 یکی شام سر بر کت با نژاد
 نماند عسم و درد و اندیش
 نیامدش از آن کار و کرد
 بینی موباشد آموز کار
 که تا بر ز خشن آید بدید
 دید و دل کند خستار
 منرا نژادش می کت را
 کت که از آمد و زخم کرک
 نیامد عسدمان آموز کار
 سوی پهلوان اندم کت
 ممانت و پنجه آمو سامان
 پامه ر شاه خورشید من
 ز کت براب و دل زهر
 بجز ممانت نماند می
 بگرد آراشش ز شس بر تو
 ممان جان خسر و آرای
 بران کوه که از تویم افزایاب



<p>برین نزدیکت چندی سپهر بدوکت بستن زین یک سخن نیر و فریدون شبان پرورد و کرسج خوی بر آرد پدید تو این خود میندیشید با گوشت فریدون با فرد تخت و کلاه ز پیران چو شبید افریاب کز ناید برین کوه ازین ستم بروی زمین بر چو تو شایسته کزین نید و سوگند تو اینم نیز دیک کجسته و آمد دمان مگرد آنچه کوز بر خسر د پامه بد رکاه افریاب می رفت پیش از تو شایه کرد وزان پسند که کرد و خیز مانع تن پهلوان کشت لرزان چون بر کوه سپیدان چو کوهی هست چنین داد پانچ که رکوه دود و دیگر پرسید ز نام و بابا خواهی سپری بر آموختن بدوکت کین از آرد سیاهی کسی کن سوی سیاوش کرد با یوان چویش آمد افروخته در کجهای کن باز کرد سرش کجسته و او را رود فریخت و خرد و جویا رسیده نوگشتی کیتی سیاوش او همه دم شارتان شاد گشت در خستی بر آمد از آن جایگاه چنین است که در ایران خست گرتاج داری و در کشت گشت</p>	<p>بنغازند رون داشت با شاه تو دانی که کین کرد و کین ز رای بسند ان کی اند خورده سان پر سرش بی برید بدوکت آن خود نند بسیار می داشتی راستی را کلاه سر مدسکی در آمد ز خواب ز سر کز بر و بر زم سوزم بغیر تو بر آسمان نیست کون یافت آرام جانم برخ از خوان و بدل دمان یک امر و ز تو کم یک کرد جاسین بر که در دیده سپیدار پیران و پارس و غار غول و جبار باران ز کجسته و آمدش ناید زمین با کوه سپیدی هست سواری بر پیش بر کت نیران و از شهر و از خورده ز دشمن خواهی تو کین خوش ز سر پرشش ماخ از آرد مگردن بد آموز از کج کرد خوانان چشم بی خسته ز سر کوه شاه را ساز کرد بداد و دشمن ازین فرود ز سر سونیه مردم آمد شد که با او باد او شمشیر از اندوه و اندیش از آرد ز خون سیاوش و خنده شاه ستاند فرزند پستان نه منم که روز کار کرد</p>	<p>بشتر سکام آرام و خواب از اندیش نه سر بش دلم از نو کز نوشته سخن رسد بدوکت پیران کرای شریار که پرورد کار از پد بر ترست سان تو کز کجست و از نو کجی سخت سوگند شایان خورده کمر کوشان بر آرد بدید بیکی خسر در سهای تو بدوکت زو شمشیر تو بدوکت کرد دل خرد و در کین بر بر ناندش کلاه کین</p>	<p>کس از نزدیک افریاب پیچید و از غنم می سلم مگرد و چه چیز از آرد ز ترا خود بناید کس آمو ز کار سان زاده را خسر بر آرد بداد اریکاش سوگند تو بر روز سپید و بش لار و در بگردار نا خوش آمد بدید زمین و زمان خاک پای تو باد و کز آنک شاید هم از آرد جو زرم آرد بخش سوگند بیست کجایی کمر میان</p>	<p>شاه سو بچسود از او خورده ازین کوه کی کرسیاوش چون کار که شسته نیار و پاد کجی کوه کز خود چون پستان تخمین بر پان و شاد کن نیار او شمشیر بدیدم زور بداد او کوه این جهان آفرید زمین را پیوسته پیران کن بدستوی شاه خوانش مش جو پیران خستنا از آن سان مردوش او جز بر چکا کجی کجی بان کام زن خوات نغز رواد و بر آه که کشتی جو آه نیز دیک افریاب زمانه که کرد و او را بدید بدوکت کای نور سیده پرسید و کتا با پیران می بدوکت جای کجی باشد پیک خندید شاه و چون کجست خندید خرد و کفتار او می شو این را بخوبی یاد سپار سپید بر و کردی شتاب کند او را از چشم پیران هم از خت و از بد بومی بر رفت با ما در آنجا کج گرانج بر کند فرخ درخت سان سال آن چشمه آباد ز خاک کجی سیاوش خورده پی پیران با پیران می اردو تو بخوش دمانی بجوی نماند چه باینه خورده</p>	<p>بدان ز قن یک انگه زمانه بدش اندر آرد مهر مرا خود کان و ن درخت بدوکت و از کدش کار کرد نیار و سک کار زاری ز شبا از او خرم از دست زمین سان بود مردم چوی زاب و رسته و پیش کم درخت تو آمد جانزایا زاب و سلاح و کلاه و کمر کجاسته در سر خار سان زبان دود دام پرافزین روان سیاوش پر از نو رخا سیاوش بر کس خیز می سوی چشمه آمد از مراد خاک کانه آمد سان انکمان بخشک تابوت جایی تو</p>
---	--	--	---	--	--

<p>ز کستی تراشا و دما نیت بس ز خون سیاوش که ششم گنم چو آمد بزدیک سرتغ شت جای غیام عصا و او سال کر از غایت سپه پای نوند درغ ان کل و سگ ختابک گرفتن نامور نامرستان نجی و ویسا با خواستگرم چو اکا سیاه بکاو سس شاه ابرنی گمایش نغیر زار بریند زاران بر شمشیر برفتند با مویه ایران سب جاده کرده بود و سپاه پراگنده کاوس بر تاج خاک پیک تنه ای بود با سوک غم چو نزدیکی شمشیر ایران گتا کینه شاه با زار و دم چو آمد بر تخت کاوس یک گنون شکار پستی بیست سیاوش گمنا زدن شاه درغ آن سرب زوایای او چو بر کاوس بودی دشت بی که کرد کاوس در جبر او ز پرده بیکوشش چو کشید سب شیر ایران با شمشیر چو فریاد کرد برام و کیو که اندر جهان چون سیاوش ز دمار سرس بر خون کشید بنایب خواهم چو چشم روی و گرتی من در زوشش تیر سب بر گرفت مگر خورشید</p>	<p>که از مسج سری نزار کوسر باوردن شش با ایران زین ماه می که از سال شد مرد پراگنده شد مان حرکت حال سان شت مخواه کرد شمشیر سان سخ مرتغ پار سپه یکستی مانم کی وستان بر روزی که حاکم بود دورا گشود روز کاوس سیاوش تیار گرفتند شیون بر کوسا نفریاد پرس بودی حواس بران سوک بسته بر زای سب خاک مرتغ جای کلاه سرخا خسروی کرد چاک به شتم بر آمد شپور دم سب جاده پهلوی بزر سردستان زیر کاوس آرم سرخان بود رخاک و بر خاک که بر موج دریا نشینی بیست نخست زنی که ز ما در زار رکاب و نغم خرو پای او چو در جنگ بی لفت بی چنان سنگ خونین آن مرد ز تخت بزرگی با موشن بی راز در نزد کس رستم شمشیر چو کرکین سیلا دوش پونز بند و کینه در کار زار زین را سخن زود و سحر گن مگر کم شد بر دم دردی برای کزیم اندر جهان ستیز تو گفستی که سندان درام</p>	<p>کی داسری برکش تا بیا فرا ز اور در زمان سپس تیار مان دید بان ز سر کوسا سراینده ز اور ز پرکت گمرددی که در کسغ نو که سر کس اندر سخن داد بنامه میسل از سب چو این گشته بشینه کاوس سردین پر خون از سنان سب کاوس سیاهی نبرد نمن جو بشینه از وقت پس سب بر در پستین بادار در ازین پس کند کله خو و شمشیر جامنت به و گنت خوی با شمشیر از اندیش و خوی شاه ترکه اگر زن مگو بودی رای در غن آن بر و با زوای او گنون من دل مندا تا زنده ند او آنج سب سرور شمشیر نخچه بودیم کردش بر راه یک منت با سوک با در شمشیر فریز کاوس و رستم سب سپه نوازان ایران هم برین گنت تا در جهان ام مگر بنجام ز روسته جنگ نه مند و چشم مگر کرد زرم از اران کی با یک بر شمشیر</p>	<p>زین حسی شکونی تیار سرخن میسل هم اوای کل و نازون خواه و شمشیر زین حسی میکی مگر نیا چو در اج زین کلان ناز و سرا جدر اش کون شمشیر زبان از سیاوش از یاد بزرگ سالار کستی نبرد ز نیابلی زاری بر آمد خورشید ز کشیده و کابل شد انجمن که سر کز تم سینه سلاح نبرد ماور که خام دام منت پراگندی و تخت اندام در آمد با ایران زین زکر من نام بودی زنا زان زکر بجنگ اندرون زخم کوبال بکین سیاوش یک گنم نورخت از دم خواب گم نجیب بر تخت کاوس شاه بدر کاوس منت با آب چشم کران که بود از دوشی سپه سردین پر آب و دل زغم سرو جان بودی را که گنم ام مگردن نهاد بر م پیک حرامت بر جان من جامت تو گفستی زمین شد گم نام</p>	<p>چین است کرد و اسپرخ تن چو شد داستان ساوشن تن کسی را که سالتن به وی رسید کشیدن ما اندر ز شمشیر چو برداشتم جام خجاست سعی خواهم از داد کرد کار بدان کستی نام خواستگرم گمنا رستان کون با کرد بگردار مرغان شمشیر سب بوم توران از غوغ بر و جاده برید و رخ را بکند چو طوسن جو کو در زو کین که از شمشیر ایران بر آمد با کشت رخسان بر کینه ال بدر کاوس کاوس شاد روی بنا شد ز رخ را بشویم ز مگر گنم آن شمشیر جوا تراغش سپه دان و مذخوی کسی که بود دهم تیر انجمن ز شاهان کسی چون سیاوش چو در زرم بودی بهی با زان سب جنگ چشم گریان گنم تتمن رفت از تخت اوی پام بدر کاوس سوک و دد به شتم بر ز دمای زو سپه بیشان چنین گنت رستم گنم چین کار کیسه دار خید از آن طشت زین کجا چون اوی حاکم کفک خوا کچون سپه بدر کاوس بهر پلوانی که بود بهر نو گفستی قنات بجا</p>	<p>کسی این ران سیکه آن برین ز کینسد و آرم اکنون سخن ایده کین کستی باید برید و کوشش بر کانش باستان یکسرم خنیا د تا نوبت که جنب ان رمان علم از کوا که با تیغ و دارت و با بخت گمنا چوب کوید سرائین چو اگر د سالاران انجمن سب اندرون رک کمار زرد غاک اندر آمد ز تخت بلند چو شاپور زو بهر سرام کسی خاک تیره دانه چو شمشیر پراگنده خاک از بر تاج و یال دو دین پراز خون و دل گنجوی سره کز نامش من سوز یک بجویم از ان ترک تیر روان ز سر گرفت افتر خرووی گنم ستر او را ز زون دیر و سز مند و با شمشیر بر زم افتر نام داران بی چان چون دل خویش بران گنم سوی خان سداغ بنیادی سراز خون دل و سر و خندان پام بدر کاوس که در زو کوس برین کین غم دم ل جان که ان کین را خود توان خو نورخت کتا که روی دو دستم سب غم کند کران که ز کتار رستم شمشیر برین گفستی زنا ز دلام</p>
--	---	--	---	---	--

برو من زشت پلان خام
جان شد را زکن افزایاب
ستان بکند آمد آه نخت
زایران وارزش نامون
وراشانرا سپنجاب بود
سپه بود شیرین نخیار
سانا بغیرمان شایمی
بناید کنی نام بردت من
مرا با تو به کوه سه دیو
برآرند از من مرزی از رود
رده بر کشید از دور سپاه
درآمد بگردا سپل شیان
همی شد فرامرزین بخت
سپه جو روی و رازاد
جنان بر گرفتش زین بخت
چین گفت گفت سرگینخت
که اندر کش دم در کین و
وزان سورن شد نومی
ورازاد و سپه برید خنجر
که بشین بود ازین خنجر
در کین کویال بر گستان
جو سکر سراسر است
ز کند اوران سرچر خنجر
جایی که پر خاشک چوید
کنون پیش و باش پیدار
طلایه جو کرد سپه دینت
جواز دور دیدند که سپاه
نوگشتی که بر شد کبیتی
عنان را پور سدا فراداد
ز توران سدان سوی ناد
پس آمد فرامرز چون پست

سپه تیغ کن بر کشد اینم
دریا تو گشتی بو شرا
رسن و زمان دست به است
شد از زمان بی تر این
میان کوان در خوشاب بود
سر زرم جوی همه نامه
گرا ز بچسودان پای می
روان بر آمد ز تار یک تن
حراکر د باید چو بخت
موا کرد او را یار و بسود
بر سر نهاد از آس کلاه
با ز نوکان و کمر میان
ورازاد را پای ز قن
خروش از سان سپه کشید
که گشتی کی شاد و بخت
پراگند تخی ز پر خاشک
ورابر گرفتم ز زین بخت
بزدیک سال از توران
بر آورد از مرز توران
را خورشاسان و از مو
مان خب و تیغ و نیزه
بریشان پراگند خواهد
ز دستم فراوان خنجر
سک کار زاری نیاید
سپه را رستم که در
میچید و سوی فرامرز
که گشتی شد از کرد سکر سپاه
برافزودت زان کس
نیزه در آمد کان باز داد
پرا ز کین و پر خاشک
تخت تیغ سندی است

یستند کردان ایران میان
سپه را فرامرز پیش رو
جوامه کوشش از سر کز پای
ورازاد در قبلش گرفت
به داری ز افزایاب گهی
فرامرز گشتش که ای شوخ
کو پستان سپاه از پست
ورازاد بشید گنار او
ز سر سپه بر آمد سر خوش
پیکر رفتن ز کردان
گرفتند از ایشان هزاره
برامخت از جای شرمگرا
پسند بر خاک آمد فرود
سوم و برش آتش اندر
سپه را سر سپه بر زده
ز کور سراسر نماز خواند
سمان کین دنیا روز و کور
بزد سنج روی مندی داری
به وقت شیرین سنی ار
تو فرزند می و نیکو آینه
از ایران سپه ر شد او کی
رگشته کند بهر سو سر
فرامرز کجاست جت سپاه
بیر و تیغ ایشان از زخم
سواران ایران از بگردا

پس از آن روز که در میان
که فرزند او بود و سالار
دم نامی و او از مندی داری
پس از آن روز که در میان
از او رنگ و از تاج و تخت
نم بران خسر وانی درخت
که اندر زین کف خواهد پست
همی خام دانت کردار او
همی گشت از ناد کوشش
پسند و بر کاشات از کار
ورازاد را کشت شکست
پیش از بر جین بر چنگ را
سیاوش را داد چندی بود
همی دود بر شد با بر بند
میرین بوم بر آتش از
دم داد و روزی با نوا
سمان افسر و تیغ وزیر
سواران سوی رزم کرد پای
سماها را ز کردار
ازان رو بر آس و ر آینه
ز کرد سپه شه مو آنبوس
ز من کو بکت از گران
سوی سرچ بانتر نه کینه خوا
فرامرز ایتر شد خلت
دهان از پس بر کشید و جو

بر آمد فرامرز شین کا و دم
بند جای پوین راز زمین
گزن کردیل ستم زبانی
همی رفت امرز توران رسید
بزد کوس و سکر برون
پرسید و گشتش چه بردی بوی
سزود که کوی مرانم خویش
که بردت او پیل چنان شود
کین سیاوش کمرمان
بشکر بفرمود کاند بنید
جو او از کوس سلع و گرای
جنان شکر گشتن وان کارزار
که این روز زاد افرین
همی یسین زد بر کمر بند او
سر پر سوس کرد و دراز
کی نامه نوشت نزد پدر
کین سیاوش بر دم سر
که آمد کین ستم پستان
جو شیند افزایاب من سخن
مانند آنچه در دشت اسبان
ردستور و کور بکشید
سپه جواز کنگ پروین
که در شان از بد پوز زال
جو پیدارد دل ناشی و راجوی
ز پیش سپه سرچ پروین
کز ایران طلایه فرستاد
در شیند تیغ الماسگون
جو سرچ بران کونر چکار
کمی من زد سجو آذ کشت
بدانت سرچ که با مای اوی
فرامرز چون سرچ را یافت

دم نامی روی و روین ستم
زین سوانه اندر کین
ز کردان شیره زنگ شین
نوازده که دید با شش
ز با مون به بی خون آورد
چسدا کرد سپه ای شوی
پسین برین کار ز خجاش
جو خشم آورد نیل چنان شود
میت و پناه جو شیرین
کنا سدا سر بر بند
فرامرز را دل بر آمد ز جای
سراسر گشتند از کارزار
مکانات در از زین و آن
کبکت تخان و پوند او
عون اندر آلود پر آتش
سکار و رازاد پر خاشک
پاکتیم آتش از کورش
از ایران ز زکان شد این
تختی گشت آران کرد کین
پاورد و چو بان سپه ان کله
سرد کلخ و میدان دم
سپه رازنگی با سون
بجکت ناشد جو او کس حال
که ایرد نهادن بسوی توری
در قوس سپه را با سون
دودید بسوی راه بناد
سنانهای با ردا نون
سمان فرامرز سالار
ز کوه سر دشمن سوی ایال
ندارد غسی شد چو روی
سازد رسان با زبان

گر بندگش از دست زین
 فراموشش پر شد چو کرد
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 سزایید و کوهسار نامدار
 فراموش بخت اگر سرکش است
 برش مجوسه و درخش چو بار
 بسان سیاوشش برش با زین
 سیاوشش مراد سه ساله دوست
 دل طمشش عیاشش آوریخت
 پیشتر و جان افرا سیاه
 بهما چسبده خوانی پروردگار
 خوشک پاد ز دست نبرد
 که آمد سپاهی جابری سیاه
 بریده سرش را کونار کرد
 کون شد سر و تاج افرا سیاه
 بگردان چنین گشت با آورد
 فرودش آمد ز ناله کاوم
 که آمد سپاهی چو کوی کران
 سپید کوسپن چو شنید
 فریزگار و پس ریسره
 تنش بسجید مکن را
 سوی لشکر خویش اواز کرد
 بر آمد فرودش سپاه از دوی
 سپیدار توران را راست
 سوی سر کسرم تنگ
 پادار است بر زمین کوی و کوس
 تو گشتی جان کوه آشن
 پاد بقیه سینه تنگ
 ابارستم امروز جنگ آرم
 ده گشت ای مایه دار شی
 بگردان سپه راه راری سزم

بر آورد روز و از سوار زمین
 به سپه سوزی از روزگار نبرد
 بر آن نامبردار پور جوان
 عود یار و فرسنگ آموزگار
 که پولاد دل پر از آتش است
 ز مشک سیه که در بر کلنگار
 بر ند و کوس پوشه کن
 روانم پرازدرد و اندوخت
 بر آن نامبردار بر گشته نخت
 پرازدرد با او دین پر آب
 چو پروردگان پنج دل کرد
 بان پر ز خون و رخا ل شود
 خون سیاوشش همه کینه خواه
 تنش را نخن غسه قدر کرد
 می کند سوی وی نخت آب
 که ای جنس کویان روز نبرد
 دم نای سر غنم رو جنبه خم
 مسه رزم چو بان کند اورا
 که آمد سپیدار توران پیش
 سر خویش و پوند او میگرد
 بر فراخت از کین دل و سینه
 که ای نامداران و مردان
 جهان شد پرازدردم چو کوی
 که شد کوی پال و زو چو کلنگ
 بقیه اندرون خسرو انجن
 سواران پادار با پیل کوس
 سر کوه بر ترک و چو شنید
 دلی پر ز کین چو کشته درم
 همه نام او زین گشته درم
 سنان که پیلت نارد ز در
 سپارم تو افرود خسته درم

پاوه پیش از افکند غبار
 به پیش نه رون بر جراب است
 تنش رو آفرین کرد نذر
 چو این جار کوهسار کجای آورد
 چو آورد با سنگ جار کند
 لغو و دستش از نذر شد
 چو بشتند طوس سپید بر
 مرادین پر آب بد روز
 بر رستم آمد بگفت این سخن
 همان طشت و خجوزان میرد
 بریده سرششش بر دار کرد
 بر فتنه کلین دل رزمت
 چنان دایک آن مور گشته
 دروغ آن رخ ارغوانی جومه
 خوشان سر بر پرانگه
 سر کینه را حرم روشش کیند
 زمین آمد ز نعل اسپان
 به پیش سپیدار افرا سیاه
 پادار تر فکله جای خوش
 پشت کوز کوشادگان
 چو برخاست او ای کوس از در
 همه رزم را دل پرازدرد گنبد
 تو گشتی نه شب بودید از روز
 چو کوز کوشاد میرد
 با براند آمد سنان درش
 چنین گشت با شاه توران
 به پیش تو ارم سر خویش
 اگر سپنتن را چنگ آوری
 از اسران و توران و بهر آن

بمشکه که اوردهش از کار ناله
 بریده و رآراده را مال پت
 برویش نخیده بسیار چرخ
 دلاور شود پرو پای آورد
 ندل را ز خویشش اشکار کند
 ابا خنجر و روز بان و
 بخون رخسار روی نهاد
 بنفش گشاده همیشه دوست
 که افکند بودان سپیدار
 چو از ابدان روز بان سپید
 دو بایش بر سر کونک کرد
 شتابان بر دیک افرا سیاه
 خان دولت تیز بر گشته
 دروغ آن کی بر زو بالای
 همه جا خسه وی کرد جاگ
 نهالی ز تخان و چو شنید
 با براند آمد غنم و خوشش
 سپاسی مان چو گشتی
 زوان پس اندر فراموشش
 همه بچسوانان و آزادگان
 بگوشید لشکر بر درش
 تن دشمنان جای زو شنید
 نمان گشت چو رشده کتی زو
 شریرو کرانما کجان میرد
 در فیدن نیما نغشش
 که ای پر خسه ز نامبردار
 پرازدرد و تن جان شنید
 زمانه بر آساید از دور
 همه کوه و کین و شتران

درفش تن سما که ز راه
 همه عار و نامون را از گشته
 یکی داستان زو بروستن
 از آتش نخی جسته از خون
 بر چه که کرد پس پستن
 میدند دستش خم گند
 به و سر جگت ای مرا افرا
 بدان کس که آن طشت و خجوز کرد
 چنین گشت رستم که آن شریار
 سرش را خنجر بریدند زار
 بدان گشته از کین بر آفتاب گند
 بگشته کای شاه توران و
 سر سر جیسر یک در دلیبر
 همه شرایان مگر بسته اند
 چنین گشت با لشکر افرا سیاه
 چو برخاست او ای کوی کوی
 چو برخاست از دست گشته
 همه ساخت کینه و جنگ را
 چو طوس سپیدار بر
 چو آمد ز توران فراوان
 بر ز نای رویین و بر کوس
 تر تیغ دلیران خواهد نشش
 خور و ماه گشتی بر کماند
 پاد سوسه سینه تازمان
 وزین روی ستم سپید
 شد از سمن اسان زمین رنگ
 چنین بود در ده سپه هم گروه
 گرایه و یک از منخ اری دروغ
 از و شاد شد جان افرا سیاه
 بتوران باشد چو تو گشتی
 چو شنید بران کلنگ گشته

به دید آمد و بانک کرد سنا
 سر دشمن از جنگ بر گشته
 که سر کس که سر گشته ز انجن
 جهانی چو پیش آمدش سوختن
 یکی سرو آزاد به بر جن
 با نذر خاک خون کوشند
 چه ریزی می خون من یکا
 بر آن کس که زان تا سر گرفت
 بین داغ دل شایه و کوار
 زمانی فرودشید و سر گشت کار
 تنش را خنجر می کرد چاک
 یکی رای فرخ کون بر کزین
 سر لشکر از رزم گشته
 ز خون سیاوشش بچرخه اند
 که با رآراده سراز خوزد
 بچنید سر کس که کینه جوی
 خیر شد بر رستم از دیده
 همه تیز کرد و خون چنگ را
 سپاسی همه ک دل و یک تن
 همه نیزه داران و شونان
 می آسمان بر زمین داد سس
 بر فتنه با کایانی درفش
 ستان کلنگ سنگ اندر
 ز ترکان سپاسی دهان
 زمین شد ز کوه سپید
 ز نیزه هوا چو شست کلنگ
 زمین سوخته و در کمان
 یکی بان و چو شش ترک و تن
 سر نیزه بگذاشت از آقاب
 تخت و تنغ و بهر و کلاه
 پاد بر شاه خور سپید نخت



بدوکت کین در زماي سنه
 بودن نخی نیندر شناه تک
 برپان خن گت بس نیسم
 سما کون روزم افروزت
 دوداد با تیغ و کزگران
 کجود تا پشم آمد جنگ
 بر او تخت آن دو جنگی هم
 کی تره زد کپوراکر مینب
 بر او تخت بایکی شیر مرد
 که زلفه بدو یک شنه بود
 سما که اور از زمان آمدت
 بلکه جن گت کز جای خوش
 کی تره بارکش گرفت
 غنای و کوسر ادا زت
 حرم تهن بدو برقتاد
 برچی کون زخم جنگی ننگ
 بز دینسج بکم بندادی
 غنا ز امچه از این یکا
 خروش آمد فلک کاوم
 زمین شد نفل ستوران
 پاد بلب سپه کیو کرد
 کی با برنات از زنگاه
 چن گت با لشکر افراسیاب
 بریش زمر سو کید راه
 بر پشم آمد کی راه جوی
 سپه از بسیار پیش
 حوا فراسیا آن دشتش
 جو رستم دشت سپه رابده
 خد کی کچکان او بد بزرگ
 تهن یک اندر آورد روی
 که که مو مان بد از گران

سی ما تن خوش اردسته
 سگ ته سو دل سپه را
 کزن بکلوان دل اندازی
 سگ تن بر اول نماز روز
 سان خوشن ترک و برستوا
 که بر جنگ او کرده ام تر جنگ
 دمان کو کوز با نیسم
 سرون آمدش بر دو پای ار
 بابر اندر آورده از با کرد
 همانرا چ و رات بود
 که اندر بکرم دمان آمد
 میا زید کس شتر پای خوش
 بیغش و ران ترک بر گرفت
 زمر سومی رفت تا جیدیل
 سنا ز تابا پد برکت نهاد
 کزن پس سانی در کوی جنگ
 ز زین در کوشش کرد کوی
 پاد دمان تا بقت سپاه
 دم نای روین و میند خم
 می کو دریا شد و شت کوه
 می از مو اور و شایج
 حوا را پوشید کرد سپاه
 که پدارخت اندر آمد خواب
 که جید کمن که جید کلاه
 که اندر زارن کاوشد زنگ
 که دشان رستم اندیش
 که کرد با کادیانی دشتش
 بگردار شیریان برود
 فرودخت بر تارک ترک
 کی تره زد بر برابر روی
 که در بر آورد کزگران

سی در کان اقد از نام خوش
 برادر تو دانی که کشته بود
 اگر بن سر و آورم ننگ
 برآید بدت من کان کار کرد
 پارستان جنگ را نیسم
 جو بشید کیوان سخن بر دید
 کی تیغ برینش نیسم
 فرامز چون دید آراشش
 بد گت رستم که جز نیسم
 که کر نیسم از بد روزگار
 کران شد رکاب و بک شد
 بوش اندر اد سپاه از دوی
 بدو گت کانی نامور نیسم
 بگت و بر اکیخت از جان
 می تاخت تا قتل تو را ن
 میار در سران ز ترکان سر
 تعان سپاه آمان سر دوی
 ز بر نفس و ما کز گنای
 بگشته چند ان سر و کرده
 جهان چون بشتره تار یک
 اگر سستی آید یک تن جنگ
 سپاه خود از قتل تو را ن
 همه مینب شد جو دریغی ن
 همه خوش سوند افراسیاب
 بدانت کان پلتن ترست
 غمان بان ترک را پس
 کی تره ساله ترکان سپاه
 سکا و زرد اندر آمد روی
 ز در روش ز ستن

نپند می راه و جام خوش
 فزوشه روم هر متر بود
 نیارم عت تو شایک
 بگرد از خسته مگرد
 می را بجزون شیر جنگی درم
 برزد دت و تیغ از میان برید
 بز دینزه از تیغ او شد قلم
 همان یار جنگی بکار آمدش
 ز ترکان مدارد کس از تو درم
 که ریاده و نده آموزگار
 عجم اندر او در زحمان
 دیران فاند در گت کوی
 مرا خواستی تا بسوزی بم
 در آمد بکین نامدار بلند
 بیند اخش خا در قتل
 تن نیسم بر گت از زنگ
 دو و دار کردن رخا شوی
 می آسمان اندر آمد ز جای
 که شد خاک دریا و نامون کوی
 تو گت بیب و روز زدیگ
 نامه مرار روزگار روز یک
 بر خوش شد داغ دل کینه
 درفش سواران ایران کون
 مردل پر از خون و دیده پرا
 سرفراز و از تیغ نیز مت
 بوش آمد آن ببرد ار کرد
 بز در بر رستم کینه خوا
 بنیسا و از کرد رخا شوی
 لشکر خود شل اند از انجن

که او با تهن سپه آورد
 اگر روی کند کل مل از روی
 بر شش تو با ما مور جا کرد
 جو بشند از وان سخن شایک
 بایر اینان گت رستم کجا ست
 بدو گت رستم یک ترک جنگ
 در کبان ز در سر و ترک او
 جو رستم رقت سپه بنگر
 و در که که از پر سره بود
 بزده جو در جهان سر بر
 که پلتن رستم پلوان
 شوم رکرا ایم تن نیسم
 غمی گت در بر تراورد
 که تا نیسم راجه آرد سپه
 کون اندم سپه مرا
 بسک نزد او تاخت برسان
 حین گت کن راب پای زرد
 دل شکر شاه تو را ن سپاه
 خروشیدن کوس بر شل
 می سکه جان شد خاک کون
 تو گت می یارید خون آرد سپه
 دو لشکر با مون می خند
 زمر سو بریش ن کین آرد
 غمی شد دل طلوس بنمود
 پاد بلب سپه پلتن
 ازیشان تهن تراوان گت
 بر اشت بر سان جنگی جنگ
 بر اوخت با سرکش افراسیا
 سنان اندر آمد چم کم
 می جت بند کلاه
 ز پس کرد رستم سماک نگاه

سرخویش را زیر کرد و بود
 سمانه اردی و تاب اوی
 سرخاش می زینت بر
 کی اب شایسته کارزار
 که گوید او روز جنگ از ده
 سنا ز دمانا که آمدش ننگ
 شکت شد آن تیغ رخا شوی
 و کرد دیس کرانما
 ز اخه ششمان و از بزدان
 بایران و تو را ن شنبه دگر
 دیر و دلا و رز بر جان
 پس تم که اردی و شخ نوم
 می تاخت از بقت شص
 سپر جان کرد و در خنده خور
 ز گردن کشان بر کینی مرا
 کی کرد با او سخن در سپه
 پوشید کز کرد شد لا رود
 سگته شده تره شده رز
 زمر سومی رفت بر خد پل
 فرادان سر سره و ران کون
 پد را بند بر سپه جای مهر
 کی از دکر از شنا خند
 بنیزه خور اندر زمین آرد
 از ایران فراوان سران
 سپاه و مرز و آن انجن
 فرامرز و طلوس اندر آمد
 بشیده پیش او شد جنگ
 ز چکار خون رفت چون جوی
 بی میان بر بند کار کرد
 کینه تیغ کوز کند راه
 با پد رخ پلوان سپاه



سپه دار توران شاه پیر
 با برادر آمد خوشن
 نماز دل سنگ و سندان
 و وزیران چون آتش
 آمدت پر کوه و سیم
 در آمد از ایران سپه
 سرور پاد و ازین روی
 مروارید را هم با خویش
 بزودی برین کار کز
 رفت تا زمان بگذرد
 حوشنه خرد و سپاه
 با در حین گت کا
 بخشه زغن آنجا
 رود آمد از تخت
 زخسه کا و از خینه
 من این کو دک خود
 جو خورشید بر نه
 جو بشید کا در ایران
 تمن نش از بر تخت
 جو به خوا پیش آمد
 غلام و پرستار و
 سپه سر بر زوتو
 ماکه سرش را زین
 توی برچ را برین
 بدو گت مبر بزرگی
 روا باشد از بند
 بدو گت سالار
 سردا کن تو کیستی
 رزگان همه مش

کی بان ترک برشت
 کرایه کن کز زبانی
 برویال گویند با
 می شد تمن سس
 سان و سلاح و ستام
 همان تا کز نه شش
 در لکن و زین رای
 بریم و شایه شش
 بناید رنگ اندین
 چنانکس سپه
 ز سپه دیدان کار
 فرستاد خواه
 بر متن مادن
 پر سپه شش
 بسازد پسران
 باور دم کن
 بکسره دکا
 خود و نامه
 خاک اندر آمد
 کراوان از جنگ
 همان باور خوب
 جو با بیان
 وز و کس
 سرزاد و از رات
 کین تخت با
 همان نرم و
 که خود یاد
 سیاوش را
 که از داد
 کشاده دل

بصید جیت از جنگ
 رستم بر سپه
 غم دی که گویند
 و زانجا که
 بدامکجا
 که کز رستم
 چنانکس
 بناید کی
 پس آگاه
 پاه جو
 پاه و
 چه سازیم
 مس را
 و او شش
 جو هر شش
 چنانکس
 خوش آمد
 باور دش
 در کج و
 کی طوس
 کسی کو
 که گیتی
 سز جسته
 سز جسته
 پنجاب
 میازا
 باجین
 بگنشد

و را کرد جوان
 که چون رفت
 تو امین
 جو باخت
 به پسران
 مروارید
 که بر کشتن
 بود شاه
 یکی مرد
 مان نو
 سراسر
 بدانش
 زبان
 تیر و ک
 و زان
 به پسران
 تمن را
 بروگت
 همان جا
 مان بان
 نیاز و
 فنی
 سز جسته
 سز جسته
 پنجاب
 میازا
 باجین
 بگنشد

جو رسته
 بدو گت
 جو از جنگ
 بلکه که
 که در کار
 ازین
 من این
 بدو گت
 فرستاد
 فراوان
 خین
 مراغش
 پام
 فرستاد
 نماند
 چنان
 یکی
 زیا
 یکایک
 بدو گت
 جو فرزند
 سپه
 ترا
 فریزر
 میاسای
 زوینار
 جاندار

کر زان
 چو تخت
 کر زان
 سپه گت
 پیشوار
 نش تدا
 پسند
 مرا بزرگ
 بدان
 بی بود
 همان
 مان کار
 جو پسران
 ز کوشید
 که ای
 یانه
 مریخ
 زخون
 که پر
 بگنشد
 بی کو
 و یار
 زنج
 جاز
 روانت
 فرستاد
 ز دل
 بر هر
 عالی

سپه دار توران شاه پیر
 با برادر آمد خوشن
 نماز دل سنگ و سندان
 و وزیران چون آتش
 آمدت پر کوه و سیم
 در آمد از ایران سپه
 سرور پاد و ازین روی
 مروارید را هم با خویش
 بزودی برین کار کز
 رفت تا زمان بگذرد
 حوشنه خرد و سپاه
 با در حین گت کا
 بخشه زغن آنجا
 رود آمد از تخت
 زخسه کا و از خینه
 من این کو دک خود
 جو خورشید بر نه
 جو بشید کا در ایران
 تمن نش از بر تخت
 جو به خوا پیش آمد
 غلام و پرستار و
 سپه سر بر زوتو
 ماکه سرش را زین
 توی برچ را برین
 بدو گت مبر بزرگی
 روا باشد از بند
 بدو گت سالار
 سردا کن تو کیستی
 رزگان همه مش



سپه دار توران شاه پیر
 با برادر آمد خوشن
 نماز دل سنگ و سندان
 و وزیران چون آتش
 آمدت پر کوه و سیم
 در آمد از ایران سپه
 سرور پاد و ازین روی
 مروارید را هم با خویش
 بزودی برین کار کز
 رفت تا زمان بگذرد
 حوشنه خرد و سپاه
 با در حین گت کا
 بخشه زغن آنجا
 رود آمد از تخت
 زخسه کا و از خینه
 من این کو دک خود
 جو خورشید بر نه
 جو بشید کا در ایران
 تمن نش از بر تخت
 جو به خوا پیش آمد
 غلام و پرستار و
 سپه سر بر زوتو
 ماکه سرش را زین
 توی برچ را برین
 بدو گت مبر بزرگی
 روا باشد از بند
 بدو گت سالار
 سردا کن تو کیستی
 رزگان همه مش

پسید جان داد زینسان
 جان بد که روزی زوان رفت
 کی پیش دید از آن پس دست
 که نیکو گاه سیاهش بد این
 چون گفتم آن ترکش آمد بکوش
 گرفته نهرین برین رسمای
 نامم که رسمت پاسبان آید
 جویزدان یکی ممش نور
 بر آنکست از مین دل باز جانی
 محسوس بریند زنا و سپهر
 که پزار کشیم از افروسیا
 جوهر شمی کی گشت خون
 سوی مرز تخب را بشی بر آ
 که گاه در سینن دوشی
 یکایک مدام کن تو خیم
 بایان پرستند تخت و گاه
 تو مگد شوی که او دست
 چنین گفت خرم دل رسمای
 که کرد از اسباب بویک
 بوی و بیوی و بد پادار
 ز توران نوی نماند
 جویشینه بد که فرایا
 زاب و کینج و نواج و تاخت
 که سر کس این بفرانگند
 زهر بر بوم و پوند خویش
 ز سر سوسپا و سلاح اوریم
 ز باران جوانک شد منت
 جان شد ز که در کشت و ز
 کنون زین سپهر خواب تو در
 بدان ابرایان خسته سر و سر
 توران کی شمس بیاری

بید آن روانای پدایان
 نچه که ران خسراید منت
 که گفستی بر بوس کشت
 برین بود ممش ز توران
 زاب اندر اقا دور وقت
 نکلند هر کس ز خشن زپی
 سرجک را که دنیا بیج
 ز اختر ترا که دش جوردا
 تمنن همان کرد که دیدی
 زن و کوهی کرد که دنا
 نخواسیم دیدار او ترا
 کن جنگ کردن کردن
 سر از از لشکر ساز خواند
 نشت بر تختی رسمای
 همه بوم آباد و خوسیم
 هم آنجکین هم آنجا گاه
 کرت دل یا رای از منت
 که خوشی کن زین سپهری
 که بود بردشت توران
 شد آراسته پشت پلان
 نزدیک فرخندستان
 که شد طمس رستم مین ای
 نه شاداب بر شاخ برگ درخت
 همه جان سپید بکشند
 همان ز سپه کینج و پوند خویش
 بنویس کی تان را او بریم
 او که کوز شدت بر کشت حال
 جان شد که او بود اراج
 شنوای سپیدین تیزویر
 بکود ز گفستی که گمانی گشت
 که آن شاه را نام خسروست



زبس رک و بوی اسرابان
 بین جایکه سا و خوسیم می
 یکی باز بودش بگماند رو
 زوان یکی سخت سو کند خور
 سا کا که چون ز درستم
 جراباید آن کوشور با داند
 سعادت و کشتن گند
 بر آمد ز کوشور سر سردار
 از آن خون که او رخت بر کنای
 نماند کسی کان سپک است
 شد نماند این پیش او خندان
 که فرایا از زنی
 کنون ز در آن خسرو شوم
 چنین چو کشیم بر خواسته
 سوی و پاز و پوشش و خور
 که کن که در خاک جنت گشت
 غلام و پرستد کان و خوار
 ز کسره و نسا و ارشمن کم
 سوی پارس شد طمس که در کوه
 شد از بن خسته سوی گمان
 جهانی تراش بر از دخت
 همه یک یک دل پر این گند
 همه کا خاشان پای او بریم
 برار است بر سر سوختن
 شد از رنج و سختی جانان
 که گشته ز گمان فرایا
 خود مدد از کوشور نماند



می کرد و خیسیر با یوزو بان
 می ترک تا باشد شش رسمای
 پس آن ترک بروی زبان
 بخوشش آتش منور از آن سخن
 رسیدند بایران گزینی
 گزین پس نچه جویم ز خوا
 بد و کنت کا یه کین امیم
 فوایش کن کن آن شیر یار
 بتوران زین با بتلاب و روم
 سر امکن بد مته و با کلس
 نماند تخم که پراگند ایم
 جویشینه گمان آن سخن
 کشت و نیکیز زبان در سخن
 بیاید بر آن پر کاوستد
 یکی سایان اندر آمد شش
 جو دل برین بر سر ای کن
 تمنن بر آن کشت سمستان
 تمنن جویشینه شرم آمدش
 همان با فرمشک و موسی سور
 ز کینج سلاح و ز تاج و تخت
 نماند سر سوسپا شاه جهان
 همه بوم زیز و بر برگ درخت
 ز دین یارید خوبا به شاه
 جنگ آسمان بر زمین او
 یک رزم کرد با دایشتن
 می سوخت جانی می زود
 میخشد دیزدان بر ایرانیان
 شنوای بکوم کنون دان
 جان دید که در زیک شت خوا
 ز سکی جو خدای که یا میند را
 ازین تخب از کوه کینا د

بر آمد رمن روز کاری در آن
 پیش از آنکه آمد و آمد
 پیش زوان سخن کرد یاد
 بر و مان شد روز کار کن
 نعی با قدش از آن روی
 نه از کم از کین فرایا
 ویایب بر آن افرویم
 که چون او نه پنهان کرد
 نماند یک مرز آباد بوم
 همه پیش فتنه ز جاک
 همه سر بر پیش تو بیایم
 مچسب پنا دل پستین
 چنین استانی نکلند بن
 شود کام و آرام با پاک
 که نکلند بر یکی روز شش
 کند راز و بر تو پوش سخن
 که فرخند بود زنده در استان
 بر تن کی رای کرم آمدش
 ز کوه سپه و کینا پور
 بایران کشیدند بر دست
 چنین با داران و فرخ مان
 همان کشته و کتر آن بر دوش
 چنین کشت به تران سپاه
 بایران زمین رزم و کین او
 بناید چنین که در این دست
 بر ایرانیان بر شد کار خست
 پر داخت ایران ز تورانیان
 که گشته شد از کشته استان
 که ابری آمد ز ایران
 و زین با مور ترک نماند
 ز نماند سپه و توران در شاه

چراید بایران می خوش
 سعاد در جشن کن بود
 جواز خواب کوز پیداشد
 سپید نشد ز بخت حاج
 تو تا زادی از مادر پاکت
 مرادید و گفت این غم است
 نه پند کس او را ز کرد آن
 که تا در جهان مروت و سخن
 بر نخت و بار خج مات کج
 سراجت کنتم زین شبوی
 بایوان شه و ساز زفن کز
 همان دل پراز کن از ایاب
 کنی اسپه پرایار بس
 مراد است و کومت کجی جای
 تو هر چه خسر در ادرنگار
 تو بد رود باش هر ایاد
 که اویت بر تر سر برتری
 بدویت امید و زویت پاک
 پر پر سر بود و ز نادیه
 پد رنگ گرفت لب برش
 که کشور آید ز کنی ر با
 جود اینی که آید ز غانی داز
 تو زنجی و آسپان کز گشود
 نیکی گرای و میا زار کس
 ز خون سیاوش کس شستم
 کون ایی خسه و نند پاکت
 جو کردون ماندیش ز آری
 زمستی شانت بر خاک آ
 جو سالار نوران ل کنت
 که باو بگفت که جز تو کس
 خدا مدستی و هم باستی

ز چرخ آفتخواب و پخش
 شب و روز از خاک بر زمین بود
 نیاشکفان مش و ادا شد
 پامات ایوان و کرسی سنج
 سراسر زمین شد پراز توین
 جانی را ز کین وی تم جرت
 حسه از ما مور پور کوز کوز
 حسین نام سر کز کوز کوز
 سمانا کز مات رانه نونج
 بین خوب کتا رس کبوی
 ز خواب پرمانند امه کنت
 دو جسان پر خون و خون
 نشاید کشیدن بدان کرس
 که چشم آمد کیکی رسنمای
 پرور که در شل زور کتا
 ر و از از در دمن آزار دوار
 سمان بنده اوست بهتری
 هم او از میت سنج آب خاک
 دمن جنگ را باز کرد و چو
 فراوان یوسید روی
 بمن باز بخشش تو ایی دشا
 تبارک چه بر زنی تیج آ
 سوی خاک و تا موت تو مکود
 ره رست کار میت و بس
 باوردن ش ز تو روان
 مشود کان پای کس کل
 زمستی کن بر سرش روی
 ز دوش نشد را کز دوان
 پریشی بر آرم سدا ز باجن
 که اندر جان کرد کار و بس
 و کز نیستی خواب و دکا هستی

میا زابنده و کین پد ر
 ز کردان ایران و کز کشتن
 باید بر خاک ریش سفید
 پرا نیش دل کوز اشکنان
 بفرمان زید و خجسته سروش
 ازیرا کوی فرور زت شاه
 چنین کرد بخشش سپربند
 میان بند و کز نغ رشید
 اگر داد و اسینه نانی کجای
 بدو کت کیو ای پد رسنم
 عو خرسد رخنه امه کت
 بدو کت کوز در زرای و
 که مردم بر خو استا آدم
 نشاید که در شهر با کرم
 پامورش رایش نرم را
 نمانم که دید اربابش چون
 نشینه امر او کرد در ان روز کز
 که باشد م یا و ور رسنمای
 نمانت کس باز پند پر
 چنین کت کای بر تر از برتری
 بار نجا کز جان دین اند
 سمان از زار در خاک آوری
 برویسه شادی سایدی
 که کز جنب دانی میایدن

که سوره تور زیر و زبر
 نیامد کجسته کوز کس زوشن
 ز شاه جهان دل شده امیه
 وزان خواب خجسته خستمان
 مرادوی نبود در خواب دوست
 نماروسی پاشایان نگاه
 که از تو شود دست را کز کند
 که از تو سپد آید غم و در
 سمان نام بر زمین پیچ سرای
 بگو شم برای تو تا زفن ام
 زمین شد بان گل شنید
 برامه اندرون با تو همراه
 پس که کنس کار تا ز آیم
 مرا باز دانه و کف سر برم
 نشاید مکر ززم میزم ما
 که اندخسین جز جان ازون
 نه رای او باشد از خج
 بز دیک آن مور که خد ا
 ز زفن لکشت زیر نو
 بفسرمان تو دیو و موع بی
 زهر بزرگی پسندید اند
 سرش سامان ز خاک کوز
 سرش ز خاک اندر آید
 پس زان شدن نیت زانند

بچوشه دریای قلزم د آب
 حین است فرجام کرده ان سپر
 جو خورشید پد اش از پت
 بدو کت فرخ سپه و روز تو
 نشسته بر باری را ز با دم
 کو کجسه و آمد با سان زمین
 من نام هستی میان صوف
 زمین با ما سپر بند
 جانا کجی خسر ایار آوری
 خسر دارم من اگر کایدی
 بیاید کز بسته کید ایسر
 بگو در کت ای جان میدان
 کنده نبره اک و اسبجی ان
 ندر و زعت خجان حیلوان
 بدین کوزیکه آن زودین ام
 جو شوی ره بر رشتش رخا
 زمان و زمین مکان آفرید
 بفرمان پارات و آمد برون
 فرود آمد از بان کید ایسر
 سردم ترا جان و خوشن
 سرانجام بسته بر خاکت
 تران جهان شادمانی کس
 ر روز که رکود انیش کن
 من سچ دل بر چند جهان
 جواز خواب کوز ز سر د-م
 اگر دکا رت پر کوز
 دلس کوز باشد سرش خدی
 جهان آفرید و زمان و مکان
 سم از پت او دور کرد کتا
 خداوند کیوان و خورشید و
 جسد از زای و زمان از کس

بخار و سر از کن از ایاب
 بود او از داکستر د
 بر آمد کوز از زمین سداغ
 سمان هسته کتی او روز تو
 شدی شسته کتی سراسر زغم
 سوزی شکان کت برنج و کین
 کون نام جا مدت امه کت
 بدت تو خوا به کسودن ز بند
 درخت و فار ایار آوری
 بز خضد نام وی رسنمای
 کنده کت اثر دانی زیر
 دیر و سدا زور و روشن
 بر نداوری جا مندوان
 نیامد حسه از شاد و روشن
 زردی کوز از کس شنید نام
 بمن بر جهان افسرین باخوان
 تو نامیسه و تا توان آفرید
 پر دل مازده و نغ ز خون
 یوسیدت سرفا ز سر
 حسین با بر دار پور جان
 از و بهن زمرت قریاکت
 که این رنج تو بود کیک کس آ
 رستیدن و ادا کز مشکن
 که با تو مانده می جاودان
 کون جستن شاه را خستم
 توی نیل کان کرد کرد کار
 خود مندش از مردمان شهر
 پی ش خود و پسل کران
 در خستی آوار و باران بار
 کز و است فرودنی و دستکاه
 خور و ماه زین انش کاه نیت



بر راجه بود که در زهر زبان ترا تکیه پاراستی بدان تانماند که رازا بدو کنت روزی که اندر جان خسین داوای که دافش خسین داوای که نشید ام خسین تا بر آمدن منت مال بدان که رستم بین روی زناچین پیاورد بدوش پر دوش پاد در جان کجا بدان مرغشته را اندر رام می گفت ما که دیو بیبید کنون تا بر زنده یاران من مانا که خسر و زما در زاد کمی خشم دیدمان زود ز بالای او فتن ایرادی می بوی شک آه از روی کره ست شد بر در پنج او مرا که خواهد می خستار چنین داوای که در شایر بدو کنت کتخه وای شیر سراجام کتخه و آید بدید جانانی بر دی پای آورد تو بکشای و بنجای بزبون جو کیوان نشان در دوش بدو کنت کیوای جانداریکه سیاهوش رانده که آید سیاهوش جانداریکه می گفت باشا کیو این سخن ز ایران را گنده شد ز کت مرا من در بهش با کس کی	کز آید ریاضه شدن که کز ز خرد و غولی خبر خواستی سنان نشنود نام و او از سخن پرسم از تو کیکی در سنان بویسکن بر اکنف با کتیب سنان نام و سر کز رسید ام بیان و ده از تیغ و پند و وال پیاورد دش کرم اسباب برود در بسته ز سر سوشا بر آمد من نیند کجند کاه جان خسر و کیو را دل نم بر جانان بد که آن خوابش بیزم اندرون ملک ران و کز زاد او دانش ز نماند کمی سپرد و بالاد لارام پور بدید راز و آیت خردی می ز پت آید از روی بید آمدان نامور کج او بایران برده تا گنده شمر یار که تو کیو که درزی اینی نامدار مرا در این از پد ریا کرد جای آورد بند ما را کلبه سنان کن با راجی آورد نشان تو پید است بزمن می رخس آب و می کنت سرفراز و پدار و فرخند ز تیار و رنجش بر تید بشادی و خوی سپر او رخت که داد اگر کیستی چه انگند من سراسر بوی رانی آورد روی سنگ چسب آرد ز ما زبری	بفرمان او کیو بسته سنان جو کنتی نه ام ز شا ککی یکی را می بر و با خویشتن کراید و کت بایم زورستی اگر ناکم رسم و مت ککی جو مانع خنفت از سر سنان خوش کور و پوشش هم از چشم سپدار تو ران مملکت فرستاد پیران هم اندر زان جو کیو دلا و بر تو ران برن ز زمین بر زه و جوی پر آبش و کز کنت با دل که از جند کاه کمی با جوی و در کشت در روز ز جستن بر این و نختیت بیا که بر و ارشدر بیان شش راز جان زود که روی آ کرا و سر سنان بود از این بیشوی دل از کشتی و کاستی ز مانع نیای ز با نم پت بر و تیغ و اندامش سر کون کلیا خردون بان و آب شور و کز ران تو ران چنگ آمدش فرستاد بر میونی جان برین سنان کت کت اندون سنان جای آرامش و خوابش شد ستم بدین مرز جوی مراحت بر کند افشا که کوز انوشه کیکی کوید بر سر	سوی رفت امر زوران سینه چاره زنده شش ما و خستی سوی رفت پدار با او بر راه نختم ترا مرچ خوا می بین بدو کنت کتخه و آید کجا بت تو ران می رفت چون شکان می کنت کرد پابان و کوه بر پیران چن کنت کای می بسیار پیاورد و پور سیاهوش را جانان بد که روزی بر اندیش بود برود آه و آب را در کدشت ز کتخه و اندر ز پنم نشان می بر رفت نم خیزه روان سرش بر زخم گردان مرغوا یکی جام می بر کت چنگ تو کنتی که با طوق رخت پا دیو بد و تیر ساد روی بدل کنت کین که در چو کت بر انم که پور سیاهوش می ز کت او و کیوت که داد کت می کنت با بر بان درم مرو را سوی تخت ایران نشان سیاوش می آید که میراث بود از کت کتباد از ایران پر سید و اریخت سنان منت کتور سنجانی که دانه کیستی که زین نام وزان منت ساله غم در د ز کاوس کت سال بکند فر بدو کنت کا کون از رنج کمی تیغ سدی کت چنگ	سرا کس که در راه شنا به بجک از برش ناکر خستی بر و ران کت و با جند نه ام دروغ از تو ز رویه تن بیا بد من کت دنت رات کمی بیا در شاه جانی سنان بر پنج و نختی و دور از کوه تو کتخه و شوم را آید آه جو ان خرد مند با موش را بر پیش کی نامور ش بود نخت و سردی بر اندیش داشت چه دارم می خویشتن را کت خمیده روانم جو ختم کان می کت شد را شد جو خستار بر بر زده پسته بوی و کت نشت سر سر ز چاد و تیغ جو شک اندر آمد کو شاجوی درین مرز خود زین نشان ز تیغ کانی و با شس توی که با خسی با دوی پسته که آید چه آید ز بد بر سرم ز ما عماران و شیران جو رکتستان نقطه عتق بود درستی بدان که کجا ز اراده ز کوه در زوار ز ستم در خرم بدادی بر زکی و تیغ همان نخاکم و کرباش انگند ام ز کت در خواب و از خورده ز دور و پر کت بیال و تبارد و چخت و آرام سرا کس که پست آه ش کی
---	--	---	--	--

زوی گوید اول کردش فکینس بر جت دل ز غم ز کس گت اردنگ آوریع یکی راز نامه اندر جان تو ای باغون پاک فرزند ییا لرای یکی مرغزار کد بر جت نامه ان غنزار سیاوش جگت از جان امید و رابار کی باش و کتی بگو بر آن نه مالانند روی بیزاد بود زین و لکام می داشت در آب خورهای خوش سپدار با کوه کربان شده لکاش بس کرد و دین بر ناد غنی شد دل کو و خیز مبان جو یک نیمه سره از ان کوشاه به و گت کیو ای شس فرزند چین بودت اندیشه ای پهلوان که روز و شبان تو فزنده جو نزد فکینس رفتند دو رخ ریال و بر شس کی کج گت دینار بود چین گت کیو کای ده رخ بوسید شس زین پهلوان جو افتاد بر خواسته چشم کیو سرخ را که دشا استوار فکینس زکی بر بخت جوشه شکر پر از گت کوی سوی شاه ایران نادند می گت بادل که آمد بدید نفرمود تا ترک سیصد سوار	بزی رکل و خاک کردش سوی کاخ رفتند ز غم جان ر دل خوش گت آوریع زین شس اشکار و نمان گت تا بگویم یک پند من پستی کرد از خسترم مبار باش خورای سوسی چو چار برو تیره شد روی روز سپید ز دشمن سخت رسن باره چنان چون بود مردم چنان بر آن تا برایش ارکان کلام از آنجا که بدت نساوش جو بر آتش تیز بران شده می از پد کرد بسیار یاد در آن خیر کی نام برد آن کران کرد با زان غن سیاه سره کا شکار بود بر تو که اسر من امیر این جهان دل بسکالان تو گت یاد سخن رفت جندی ز راه دراز روان سیاوش را کرد یاد ز ره بود و یاقوت بسیار بین جیب خوی گوهر کج به و گت کای مته نوان گزن کرد در ج سیاوش سراپا بان آرات کا برفتند سر سبک دار که خرد با بیان نساوش فکینس و شاه و کوه کج سخن هر چه گو شمشیر رفتند کرد از در کا زرا	برفتند سوی سیاوش کرد فکینس را نتر کردند بایر ازین اکی یاد افزا سب جان پر زید خاه و پر دست یکی مرغزارت از یاد زنده یکی چو پارت و آب روان بجهت ادبای زین کلام چین گت شکر بزراد را کجا یاد او تر این کان فسید خاه تیکه فزاد گت کرد بجهت ادکی رایت جو کج خسه و او را با رام گت دندار دکان برده جو جت بر زین و جت اران می گت کاسر من چان جوی می بود تا پیش او رفت کیو بدان از روی فرود بر یکان کون رفت و پنج مرگ زاده کجا بر زور وندی و رای بدان تا نمانی بود کا نشان جواب از روی پراکنده کرد سنان کج کوه پال بر ستون ز دنیا روز او کوشا سوار زین از تو کرد و نساوش ز کوه کرد بر مایه تر یافتند	چو آمد دوشن رادل و موسک شانی بران بر نماند کار سازد خور و دنیا زنده سسه مرزهای ایزت یکسوز راه سواران ز دیدار او تان کرد روان چو زرام کرد و تور و اکام گت فغان بر زین سپین در جو بشید خرد جو شیردان یکی با سرد از جگر بر کشید پوید و با زین سوی اوست زبان پر ز غم بر انزایا براد ز جای آن میسون یکی مار کی گت و بنود روی چین گت پدار دل شاه بوی اندر ای سپین سیان پران غم روان من و دیو بر اینخت ز پاک با من بناش کس که ز کردار سک بر سوسی کج گت کرد سنان خج و خوت و کز کرا ز یاقوت و از تاج کوه کار سپراز تو رانده می خوب بهر دند خندانک بر افتند	برفتند سوی فکینس که سر سب برام اندر آن روی بیاید بگردار دیو سپید و کراکی یاد آن مرد سوم تو با کوه زین لکام سیاه جو خورشید بر تن گت کند شود حوای بر شس لک بنای چهر می باش بکوه و در مرغزار نشت از برابر سالار نیو شما بان شد خرد و سر به میان نشت سیاوش پیک می بود بر جای بزرگ راد باید بر چشم او دست دردی بگردار باد مو ابر دیده کون جان سر و شد و رنج کد شاید که اندیشه پهلوان به و گت ازین باب فرخ ترا از باب نامه راه جان کویه ز با لای جان نماند روی فکینس چون روی بناد بایوان سیک کج بود شس در کج بکشد پیش پر سر سپاسیم و کج گت چنان شس فرزند تو بناد سنان ترک و پر مایه رستون جو این کرد و شس رناده ران سوی ایران نماند	چو او را بدید گت خسته نماند از ایران پر کاشش دل از جان شیرین شود براکند و آتش آبد بوم برو بر سوسی مرغزاران بره در خواب راه سپید شود سپاری و سپای روی جو کج خسه و اید ترا خوار پاده می رفت در شس بیزدیک آن چشم آمد زرا رکاب داز و جانی خنک ز دو چشم او چشم بر گت برو مال سپید و شود روی پره و از کشت نامه سین رنج به در جان کج گت اسکار را در روشن یکی بر دل اندیشه آمد یاد می افزان خواند رشا نیو پران شس فرود روان چوی شده از باب دید و بخش بند زان کس که اندر جان پرا خون رخ را در خسته فدا کردن جان و رنج آن سر بسکال تو افکند یاد سلاجی که بود از در بر آن باد پاپایان پر سندن نمانی جان چون بود نرم	برفتند سوی فکینس که سر سب برام اندر آن روی بیاید بگردار دیو سپید و کراکی یاد آن مرد سوم تو با کوه زین لکام سیاه جو خورشید بر تن گت کند شود حوای بر شس لک بنای چهر می باش بکوه و در مرغزار نشت از برابر سالار نیو شما بان شد خرد و سر به میان نشت سیاوش پیک می بود بر جای بزرگ راد باید بر چشم او دست دردی بگردار باد مو ابر دیده کون جان سر و شد و رنج کد شاید که اندیشه پهلوان به و گت ازین باب فرخ ترا از باب نامه راه جان کویه ز با لای جان نماند روی فکینس چون روی بناد بایوان سیک کج بود شس در کج بکشد پیش پر سر سپاسیم و کج گت چنان شس فرزند تو بناد سنان ترک و پر مایه رستون جو این کرد و شس رناده ران سوی ایران نماند	کس اندر یک پران گت سه بارشان کوه بسود مرا گت نزد یک اوتیغ اب کجا پل را گت چکاران نماند این سخن یک زمان در ابا سر سپاری تا میان بود چو گویم کون شس افزایا سپید خستین و باران
--	---	--	--	---	--	---	--

مرکوب نیزه سازید کنت
 سپاسی من کونگر چون
 ساک و کیش و شاه بزرگ
 ز نمودن راه و رنج شبان
 زره و دبر و بر سر شترک
 میان سواران در آمد چو کرد
 دل کو خندان شدی بو ختم
 غمی شد دل شیر خیزان
 بدان کن مسرور کنی سرست
 یکی حد کرد ز در سان شیر
 ز خواب اندرون شاهانگاه
 کریزان برفتند کیه سپاه
 بدو کت ای شاه دل سادو داد
 که شسته زرتتم با بران سوار
 کجا شکی مابرد یک سو
 بدو کت کیوای سر سرفراز
 جو ترکان نزدیک پران شام
 بدو کت کجا دکای سلوان
 بران سانش آردم اندر
 من آردم در رسم بی دیه ام
 بزوی کفستی برویال او
 بر آشت پران بدو کت س
 کنون کیو را سستی مل
 ز شش سوای نمودند
 بر پیش ن جنب کت پران کرد
 نماند بین بوم و بر خاک و آب
 بکتار او سر بر افراختند
 بختند زو شب آرام و خود
 چنین تا پای کی شرف د
 بیکر کران خفت بیکو شام
 بدو کت کای مرد با نغز خیز

ز کینس و خاک باید منت
 بر نقشه دیدار دو پهلوان
 بنزل رسیدند و کوی ترک
 چنانجوی را یکو بد با سبان
 چنانچو شش دل نماند بک
 ز پر خاش او خاک شد
 کچون چشم بودیش با چشم
 ز خون خیزان کرد چون
 نه از تنغ و کویال کو کت
 اباش ککشن و بادار کوی
 یزید بر انغم زانگاه
 ز کوی سرافزار شکر ناپه
 خسه و یار داره دل آباد
 مدانم که با من کند کار ز آ
 آتسان خوش در کار ز آ
 کرانید ایشان در کربان ز
 چنان خسته و زار و بریان
 پیش تو کبر کتیم ز با
 که گنستم نیندم کون
 ز جنگ آوران نیز سپید ام
 شکی کوفت خود جکال او
 که کت این بایک زان کس
 میان یلان کت نام تو
 بی از دلیران کت
 غان تکا و ریاید بسود
 وزین داغ دل کرده افزان
 بش و روز کیر سیه تا خند
 و ز من کت بش با فریاب
 سپه شد راکنه تا برون
 شسته ز کینس با سکا
 که آمد ترار و ز کار کز یز

دو تخت را کوی با نغز ختم
 حراز دور کرد سپه را
 زمانی خنجر زمانی بکوز
 وزان سر که قدش از سبان
 از ایشان فراوان کتند کوی
 ندانم چه آید برین غم
 خروش آمد و نادر کوی
 ز کینس و خسه و مانع غم
 رخساره بسته کتند باز
 یکی شکر آه پانجنگ
 کوی اندرون آمد بد شعیب
 از و ساد شده و پاک ن
 بخت سراز کتیم سر جدا
 بر آشت پران کتند
 که کوی دلاور بگردان کرد
 همانا که کویال پیش از
 بز خشم نیدیم چنان با بار
 می هر زمان تر جوشانی
 نه از یک سوارت جنین سخن
 جوین باد افزایاب کت
 کوان بی شدت بانوس
 بش و روز بر سان شیر د
 چنین نیاید بیایه کت
 نمی ژرف و پناش کوی با
 ز کینس از آن جاک کت
 یکی شکر آمد پس دمان

بد اختر پیل او بر و بوم را
 راه سواران نماند دو ختم
 بزودت و تنغ از میان ب
 می زخت آن ز بالای ز
 چنان شکر کتند شیر د
 ستوه آمد آن ایران
 ز حکم کرد و کتند کت
 می کوه رادل بر آمد ز جای
 شان لرزان دل پر آ
 بزویک پران کردن فران
 جو کت دو ستین تر جنگ
 کتند و آمد بزویک بش
 شوش فراوان و کرد
 پران خان کم تر از کت
 که چون کتندی شایه
 دت سیر کرد و ز دت نبرد
 ز دم بر سر و تر کشی انهار
 ز در جوش و کوشش کار
 بنوی چو خسه و شانی
 تو لنگ آورده در دمان کن
 پنهان از آن تاج شانی
 ز مرد در فشی و کویال کس
 ز من نیاید کت دمان
 زمانه در کت نیاید کت
 بر و بر کت شکر آه بود
 ز شش سپه ار توران کت
 بر سم که کت اندر آید ز

اگر آب بگذاردان پستان
 هم انگاه با ساز و بر کی تمام
 ز کینس با نغز دیدم سپه
 بیستوان از خون آب کوی
 خروشی بر آورد بر سان
 از ان زخم کویال کوی لیر
 ز نیزه نستان شد آو کت
 بنستین کرد کتند کت
 ز کتار اختر شاسان
 بدو کت کتند کتند
 سر غار و نامون پران کتند
 بزویک کتند آمد سپه
 چنان کتند کتند کتند
 جین کت خسه و کتند کتند
 بدو کت زنت بدیم
 بخوردند چو کتند کتند
 چه کردید با کوی خسته و کتند
 فراوان بشکر مرادید
 شش و شکر کتند کتند
 کران کتند ناموم بودی
 از کتند شد روی کتند کتند
 تو ز قتی و ستین نامور
 که دو پهلوان دیدر سوار
 سواران کتند کرد پران
 که کتند خسه و با پران
 از آن پیش کتند کتند
 بر فته ترکان چو باد روان
 وزان روی کوی و کتند
 مران رود رانام کل رون
 دو ان شد بر کوی و کتند
 در فشی سپه ار سان

بد آید بین مزر بر کت
 بر و بر کتند جای قسم
 خواب اندر آورده بود کتند
 چنان چون بود ساز کردان
 کجا ز کتند خسته و جان
 سراز آمد سر شد از جنگ
 پوشید دید از خور سپه
 که ان کوه خارات با کتند
 بد آید بین نامور کتند
 جو پلان بر زرم ساز آمد
 ز خون خاک چون ارغوان
 پران خون برانچک بر سان
 که بر بال و مرشان بیاید کتند
 نه از پر سه کار داران
 که کتندی و بر از و پران
 سوی راه بی راه کتند
 سخن بر جسان نکت کتند
 بزدم ام سپه بد
 برو ساعش سلندان
 سنان سواران بر جرم کتند
 ز کتند شد ندان دیدان
 سپاسی کتند ار سان
 خین شکی از کار ز آ
 بر جنب کوی و مران ار
 زمان اندر اران چو پران
 سپه مانده با بیزار بود
 بفرا مان آن مور پهلوان
 شد ندی شتابان دمان
 بی در باران چو دیای خون
 ران خنجر خواب کتند کتند
 شد تیره از کرد روی



تراگر بیاید چنان گشند بدوکت کیوای سر بانوا گراید وکت خواج جاندارا جاندار فیسه وزیارت زدهم بجایا فستم من را پدر پهلوانت دمن پهلوان اگر من شوم کشته دیکر بود تو با کزین و سپه را بین ازین سو سپه داروزان تو شایدین زرنگاه آدی شوی خیره سر کج خردت زمانه برور بیست بهر کرای ترک بدگو مردیو بتا راج دادم سداق و بدگو هر از تخدیز نودی بن پشت بچون چشم خسر دگر بی بگری و دیگر بزگان روی نین مدخت رستم می خوانند بکیستی که در رستم می مین باو بانو کتب سوار بخزین رستم شیر مرد هم اکنون بدین سخن بگو شانشن نامور تخت عاچ دو توان مانم افزایاب بدین تیغ مندی بر سر بلزید برسان لرزنده سپه بدوکت کیوای سپه دار جو من کز زه سر کراچی کوکتی زدت اندر آمد جیکش پستی میجد کیو	ول با زرد تو تان گشند بزار بجز کوهی مینان روان نخل و پسته بود کار ما سراختر اندر کار منست تو چندین شود دردم از دما بشای پنجه زاده و روان سرتاجور باید افسر بود رایار باشد جان آفرین سیانخی شده زود و بر بسته دلاور بر پیش سپاه آدی نه مورت کوشید هم دور پاسد دمان پیش من بگذر که چون تو سپه کنی مباد کز آمد از من بر جان تو تو کوکی از شانشان به برقی غسریوان و گریبان بدانی که از زین نیل کتری جو قنور و قنور جاقان می بردن خواهش راستند زگردان سپه ش نیامدی بنام او کردن کشتن مدار زکیستی ندارم کسی هم اندر گنم ششخت روان چون نم بر سرش دلفروز تاج گنم دشت توان جو در ایسی بگرید تو جو شش و منفرت هم از جان شیرین شده تا سزد کرباب اندر آدی لیر سزاسان مسد زیر پای می داد یکی دشت درود کزین سیه شد ز سالار	مرا با پرده که در پراب مرا ان سب از پی خردت بیروی نیردان همیم شاه بیروی نیردان جان آفرین ببا من مرارت با کون برادر است تمام دوست و کر تو شوی و درازاید تار جو پر وز ما هم هم از فوت جو رعد باران خبر یکدی کون خردت نوکر زمین گند آن زره در برت چاک زمان آور دت کون شش کین سیاهوش مرادیده دومر زنت بود از بخت دو ترک درم جو کم من دید ترا خود سه مرد باید جوز کزین کت تاج و دوان چشمان ایران جرافتیا مدامد کس ز ستا طوس بردی و دانشن نر و نژاد ز چندان ز زگان کز جو ما رستم ام کین جوان اگر زنده مانم کسی زین سپاه وزان پس سوتم که نامیکه نم پور کور ز کوشادگان گنم گنم کون مرکت فغان کرد از ان پر کرای شرد پستی کزین پر منرک سوار جو بشند پران بر آوردم گم دای کجوز استاب هوا ز آب و از شکر شکر	برند بسته نژاد کم افزایا که او از بزگان کبیتی تو نترسم من از جنگ تو را کسپاه سواری نمایم برافرازین فشاندن ز شمشیر بر شمشیر جان شد جنام تو اندر کشت نه پنم کیکی از دتاج و کاه جان زنده در سایه برت ز سالار شکر می جت برت را کین جنگ شایین گشت حور در بر خاکی سمان شش من با از بخت مانا که رزم سپه دیده ایرا و دیدم کشتن از بخت بکمنه کیکی بند غنچه شش سیان میان لاف مردی بگویند بارود و رامگران دیران و گردان زین کلان تتمن برور کج جنب فوس بخورد و بخشش مرا کردید سرم را چسب برین کشتید بیاید ترا نو حار استن زمن نام مرد کیستی سخا گنم مرز توران کخام نر بر سرکشتن کیوان از او کاک گنم نیکیان چو شش در کشت جان کرد شرا و زین حد آید تراب سپهانی بکار دش کشت پر جوشن و تابش مدان سپه رانه زاب زین اندر آور و کز زین	وزان پس نام نه ایده نوبه نک روستن از ما مورخت او تو باشاه بر شو میای تند بدوکت کخیره دای زرم ساز بدوکت کیوای شرفراز بسی پهلوانت و شاه اند شود رنج من منت ساله یاد پوسید درج و پادشویه براشت پران و دشنام اگر امینن کوسی ای یک سوار کیکی داستان زده نبرد ازان پس نرود کیو سرک کجندان بزگان هم اندر کج کیکی خواست بود و دیگر من اندر فراز و تو اندر بسان زمان مرد باید ترا کوشای کیو خسرو پرد برزگان و خوش کایس تتمن زمانش سر فست بن داد رستم کزین دختر پر دم رستم کی خواهرم کاین رز که زنگار نشت شمشاه خسرو بایران برم بیایم توران جو شیر زین توی ترک بدخت پران شوم جو پران ز کیوان بخشید پتا با کدیوم سر دو جو شیر نزار دمن نامور یک لیر بر کینت اب و پنشه در بر اوخت با کیو چون ز شیر هم آور و با کیو زده یک شد	چه داند کسی را از سحر بلند زمن بنده پایتخت اوست ز پران و شکر سوچ کند کون کار من رو آده از جانرا تاج تو آدی ناز چو اندک که پداز پنم کیکی و دیگر که عیب آوزم نژاد سمان باره دست کش را بزیر بدوکت کان بدین بن نژاد جو مورانه رایند کردت نزار که چون بر کوزنی سر آید زان سرکشتن ملوان بزک گنم کشته بر دت من کین کر زان مندی بجان و تو اندر شتاب دمن اندر کجا مرد دما استاید ترا همی نامان نگ باید شرد جواز ناماداران باب و جاب ازیرا نر او را خود کیناقت که بودی کرامی ترا ز انفر ش به بانو شصت با نوارم کرانمایه نغسه کلا پشت نزدیک شاه دیران برم بندم کین سپه دوش میان که تاج مادت تخت بود دش کشت پر پنم و دم کوشید مان تا که پشت که آرد نر بر سرکشتن اندر از نم لیر که دمن را آرد کز کران شش تیز بر وی سوار لیر جان چون شتاب از مارکت
---	--	---	---	--	--

<p>خوشید رنگ رخس زرد شد سپید گوشت سپهرم شد چو زرد کبیر شد که کرد شاه به و گشت پیران که شیرین بمان سگ اورده ز روز مانا که باران بنا ز مرغ سراجام برکت کبیر سپاه پراکنده شد دانش و شرف چو بنده مرا کرد سوراخ گوش که کس را ننگ کی بکشتی کی تن آید ز چرخ سپهر وزان پس نغمه را ننگه داد بگشت چوین که زه کاو چو کبیر و ایران چو بید هوان خسر سو که تبار که از تکه تور و از کفت باد برین کاخ و ایوان یار گرفتند سچار با بار خواه چنین کت با کبیر از خواه بگت ار که د بایت زاب روزه خواهم از تو که راس که با شکی کش را کی خواست اگر در شاه خواهی که در چنین آس از بایت بگشت کیوار تو کبیر چه از شکی ارشاد ایرانی نماد تو بودی مرا در جهان مرا برکت زلف بر خوار به و گشت کبیر و اینست باب اندرون دل ز تو می باب اندر نغمه خسر و سپاه</p>	<p>ز کردون دل اورا ز دره سپاسی شش اندر آینه خجان جسته به پهلوان ز دروغ کرک و ز سپهر ز پیشش به ریاس و ز فزون زانک با دید بر سر جز از من نشد شش او که خواه نخاک اندر آمد سه و کوشن وزان ننگ زلف از سرم چنین هم روتی با جانی مانا که برد از داین روزگار بشام سو کند بکشد بکین برارم زیش ز کین ای چه پوید غنا بکشتی آب رود یکی شاه سپهر زنده با شاد کش ز رفت آسمان بدتر گشتی کدات برابر کار کتاب روان از جا که شاه وستا و بکشتی در و کز این پرستار از فرما حنین با چای خای بیا از فرما خواهی زانتش و بر بود کار تو چینی از آب خربکوی نپاه و درمان و شیران که سچار به تخت شامشان ز کین با با تو ای شهریار نپاسم سپه دوان فریاد نخشی همان دل ز تو می چو کشتی می مانده با بار کار</p>	<p>وراد او باخ که آمد به سپه ارمان بر شش وراید بسته برین بر جو بنا شد خجان بر صف کار زار نخت اندر آمد بکر ز کار چو اندر کستان برین هی از می گشت و پروی ز اسب اندر آمد دو مست بجان مر شاه و خورشید زمانه برویلم اندر کند چو شیشه گنار ش افرا که کز کوی و کور زوان دیو نویس با جان بخت آورم برخی تن زت پران که کز کوی خسر و ز چو دل او با بیان که اید بهر</p>	<p>سخن هر چه گویم زده است سروبال و ریش سر زون دودت از پیشت بر کجا کوشا بدای شمشیر هی کوفت چون بگت اسکر تو گشتی که گشت با گز نیار و یک زخم اگر زده پیشش اندر نغمه و خور بادار سر کام تخت و کلا بیکر زمان ز سر سو کند بیخ ز چشم اندر آفر شود از غم غم ز کز چشمش جان را روگت وزین سوی تاخت شاه غشم و رنج ما با گرد توران نماید یار کینه چهر</p>	<p>چو یزدان کی را کند بخت کمان برد که کبیر با وقت پرسید از و مانده ز من آن دیدم از کوی از کرک باب و پای و بیال و در می نه می گشت کردان کر زبان ز من باب کند زبان به که برد سپهر مرا داد زین کوزه سو کند نمانم چه رازت نزد سپهر کی با یک روز ز شش ز نو داورشان ز بار بیانش بر هم بشیر خود و کیشان نو چو شیشه بشان آمد از کشته راستان که دوران زمین را کند خاستان رسیدند پس کبیر و خنر و با نوشی کجا به دباش نوت چو بشید اروا زان نخواهم ز تو گت ما شاد به و گت کبیر ای کبیر ترا در جهان که بودی سزا چه نام که جستی ز کشتی زره گزن باب ما رو کشتی ترا جانی سر ار شد او راری اگر من شوم غم تو ایام که سن بنا کنم که افرا سیاب پس آن به کجا با بگتیم می گشت و پناهم تو گفت این و بر پشت بزرگ مان سو که شسته سر سرد</p>	<p>الی کوشش او را رساند بیز روی از پیش شاکت چو گشت و اندیشه اندر نمونه جان و مع مرد سپهر سوار از فرساده از آینه نماندیش بود شش مردمان پس کند و آمدن من میت ازان پس سو کند که دم خوردم چو دیدم که بر گشت نخواهم بریدن ز ما پاک مهر چو پیران و خاستن مانده بزدت و از کبیر گشت بایست دم ما کند ریز ز سرد این چشم ز خون شیده که ز ان گت از کجا پستان نماند سران بوم و پستان هی بودشان که گشتن نوشی کجا به دباش نوت سوی کوی که دران زمان ازین چار حضرت غم سخن زان نشانی کوی کاخ سمن بس که کبیر می روزه باید از سر کی با کره ببین با شکی گشتی ترا که باروشنی با دی و تر گرانی نباید که کبیر در سر بیاید و مان تا لب رود یزدان پناهم و دل نشکینم نمانده و درام تو بچن بسان شامنگ شد چو کبیر و سر زین شست</p>
---	--	--	---	--	---



<p>تو کو مرا فراز او ز ابد بی ریت شد از کیو پران شیر بچید کیو سرفرازیال بچکند بر خاک دستش خنک کان دشمن سپیدار خوش بر آورد ز کار زانکف از افکنده روی با خون جان خنک برکت و بکدانت بر شاه بردش خنک زار سیاوش گنار او سر بر باد کربنده بودی بر کاس شاه خنک و انکه کرد کیو جان دان که این سپیدار بخشش ای نامور تو کنون کی نخت سو کنه خوردم با بدو کنت کیخسروای شرفش دل شاه پهلوی بر و کردم زنگار او رخ برافروخت شاه خنک کنت بران زان شاه بدو کنت کیوای دیگر سپاه بنون پیش من سپیدار حشم کی نخت سو کنه ز ابد کن با همستر مانوان تو است بدو داد اب و دوستش بدو کنت خنک که در رو پیش حوارش که اگر شد افویا بر پاورد دشکر بدان زنگار بگوید یک بر شمار کدشت سردا کی کس بچک اوران و کویک تن اندر کند اوران سرمه و کنت آسان بی</p>	<p>روان کر ز کن ما زین سپید پر اندر می تاخت کیو دلم کند اندر افکنده و کرد و دلال سداشش پوشید و خود برت بدیدند رفتند ما چار سپش سپیدار کار را و در شکست زکر زشش شده ان گمان کنتی خدمت مکر خواب در خنک نرزد و دل از غم جو او باد کنت من شود نیر بسیار شش ان بکن شاهی بدان چه نوبان شاه خردمند رادت و روشن کمر کن زنده بر بیستون تاج و تخت سرفرا شاه زباز از سو کنه زان کنش روانش از شرم و از زخم خنک بد و خنک شده شکام کفایب من چون سوم بی جوات کشتی باورد کاه ز نام و زنگ و ز نور و زخم همان تن سته آژاد کن و زوات پدا ترا مو دنان پر فرمود تا برشت جان حاودان تار تو بود مردیس شده تا شرف کآورد کلبا بد با سپاه کما روی ندیدم شانی بد کدکشت از من میان سپاهی ازین با بچیمان فسرمان بر اگر دل زشکر بر اسان می</p>	<p>کی حد آورد بر پهلوان کر نیان از و همدان بنا سرحلوان اندر آمد بنید پس انکه با سب اندر آورد غصه یوا همدان کن نای بسک شده عان و گران شده قنای میان سوی او بدید دمان با نر یک پران رسید پاوه نر یک خرد زین ابر شاه پران گرفت آفرین همان کز سوستی گمان نوکیس را دیدیم پر اب پس را داد کرد او بر سرن</p>	<p>کر کستی بود از دمان ز نر ان یکش و چنان کند زین بر کفتش چنان کند بر انکشت آن بار کی ما زجا دم های تریک و روی نای سر کشتن خنک کت آرد جویش از آمد میان می خوات از تن سرش برید یوسید بر شاه کرد آفرین خود شید و وسید روی زمین نوکیس دنگال بودی گمان زبان پر ز نفس من افزایست بدان کورمانه ما از خون</p>	<p>بگردید با وی ز ما سینه دراز پنداشت انکه سب لار کو پاوه بر شل اندر افکنده خوار در شش کز قدمت اندرون جو این دید کیواند را آمد آبیاب تنغ و ریک و بکر زویا خنک شکر کش و کرد ان نو بخاری مردش سپیدار خنک کنت کین متن ی وفا می کنت ای شاه دانش سز و کرم انکشت این از دمان بگو ای کنت کای سرفرا زنده صد او پرده جان ما بدو کنت کیوای مانوان کد کد دست یام بر و روز کن جو از خنک خون جگر زمین خوا صد همدان ان قنای بشد کیو و کوشش خنک بگو ای کنت شاه دلیر سپیدار ترکان و شرف اگر خویس امن با دمان کدکشت میدان بند ما کس کدکشت میدان بند ما کس نوکیس و کخته و خوب جبر کسی کردش انکا تا شد بر دو منزل کی کرد و آمد دمان پرسید کاین پهلوان با چه ز پهلوان دست ما را خنک خنک زایران تو اسان اگر خاک بودیش برورد کای سته اندر کنت کنت</p>	<p>بجز و را گوش سو را خنک روان ازین کار را دار بزی را و دوش آماج جان دان کدکشت و حسن سواری باشد صد سخن پر از رنگ شاه لای گمان جو دست میدم نید دراز بسو کنه خنک داب و روان ابر شاه و بر پهلوان نباشد دروغ از تو جز و روان زایوان بگرد از شش برانند بجز جای بر مردم افکنده بجز تخم نیکی تو سر کنکار کی باد سر داز بگر بر کدکس ما دل درای بران سواران با او ندیدیم کس</p>
---	--	---	--	---	---

خسخت گشت کین را خود اندان
 شاد که با ششم سداستان
 ز کردان ایران دوازده
 غرخت غوغا قق و یونیز
 نشت اند بر آرد و باقی شام
 سبیک زد یک لاور ترش
 یکین پر پشت پست آوریم
 بدو کت کین ارشاد ای شام
 پدر کرد دینند او بی بی پر
 جو بر نشت اندا در کین
 پادشاه شود با ز کرد و دیگر
 ز نام بسد کون خند نخت
 جوان دید شهن پادشاه
 بر کوشد پشمن شیر مرد
 ز تکی کنون این خسته پست
 بر شانت کویا ز کشت در ش
 دل شهن آید ز تری بد
 کز اسپان تو بان گشتن
 کی ترک رفت بر تنگ کوه
 از نو باز گشتند دل پر زده
 پیام در کیشهر تنهای او
 کی سخت سوگند خورد نام
 بدو کت شرن کین زرب
 اندام ز تو با ریکها در نغ
 کی خوش بود شکر دار کرد
 ز ستاد و کستم را شهن خاند
 بسوی س کون نهاد روی
 گنگن بی بین اورا نامت
 که فرزند کیوست و فرود
 بود که کوه هم دارد او ان
 برد تیر را بسپرن فرود

سرخ نامه ایران سرن تان
 بدین سان که او اورده است
 ز سرش سپید و بنود شت
 ازین شش خوار چای مایت نیز
 خندان باید راه جسم
 ابر مارک لشکران افرند
 که دشمنان پست آوریم
 که مرغ از مو اند آرد م
 پی سپرد کردن شیر ن
 خد کت نیاید که رزک
 کشتن چون سپید کون
 سر و غنم در ارکوانت
 شهنمای خوشی کن کرد
 فراوان سخننا بکت از
 بر نغی سرا سید بر ستان
 کی تا زیا نبرد بر شش
 بدادار از نغ سوگند خور
 کجا خسر آمد بر افرا خوش
 برینسان نغان رو کرده
 کس آورد با کون خارا کرد
 بر قار و زور و بیالای او
 بداری کینا دیهیم شاه
 پادشاه پوم نغاسم خود بس
 نر کج و زجان و نر کز نغ
 کشید ز مار و بلند و سز
 بسی داستان جوانی بر اند
 جنان چون بود در کم چوی
 برین مرد جنگ کی نخواه کرد
 هر چنگ فرو ز باشد جو شیر
 کجا کونف بر کپسان کن
 تو کفستی با ادر و نجان

سر جان فدای سیاوش گیم
 که او پو رج مات و نغ جاد
 فرود سیاوش جو او را بد
 و یکین خود بنیت پهلوان
 لکوکین سوار سرافرا کیت
 که دست نیای تو پرانیت
 بایران رادرت را او پ
 سلاح سیاوش بوشد جنگ
 کما نرین کرد جنگی فرود
 فرود آمد از کون کپو دیس
 بر فتنه کرده ان شمش کوم
 که ای یاب شرا و ن تر جنگ
 بدو کت چون خسته شد باکی
 بدو کت نشیندی از نغای
 که زن را که نام از پت آ
 بدو تا پو شمش سلاح نیز
 زرب سپیدار و تم نیز
 که پر کرد کس شود یا سمای
 که آمدون کز اید ریاید
 کزن کوه من بر کزد انم اب
 حنین داد ما خمد و کستم
 برویک پک بار کین
 ز جسمه جانجوی مرد چون
 فرستاد درج سیاوش ش
 نمار جسمه و کپو فرزند نیز
 بروتیه و زو چن نیاید بکار
 ستاد و شرن حداکت او تو

بناید که این کن فراموش کیم
 کی در بنادانی اندر کشت
 کی با سرد از جگر بر کشید
 سزنی سر و چون تن بی رود
 که بردت و شمش نیاید کرد
 دولت شکر توران هم پر
 بحیون که کرد و کوشی پ
 ترسد ز پکان تیر حد کف
 سر خانه چسب رخ بر کن سود
 بر اشفته بر سان در نغ شیر
 که نیردان سپاسی سرافرا
 کجا پل تا شاد به جنگ
 بدو دادی سر پکار کی
 که با کت اندش با کجای
 که کشته ایم کین زرب
 یکی تا بدید آید از مرد مرد
 سپید که کیستی خارا کپن
 و کز نه جان در نپود پای
 جان رفراز و نیش شت
 ز نام سدا که چون زرب
 که سویی تو اسم ز فرق تو کم
 که امت بیا یکی بر کزین
 سر و کت ند بر کستان
 همان جسمه وانی کی نغوش
 کرامی ترشش زبان غز بن
 سزد که پاد که کار زان
 سوی تیغ با تیغ بنا در و

اگر شربارت و با کوشوار
 اگر طرس کینار تنزی نمود
 زرب کرانما زوشد باید
 می کت و جشن می بت کرم
 می کت کین شکر ز نم ساز
 نباشند فرود ترسم کین
 که کرد ز افراز ما لا تخوار
 بری سینا پر کرد فرزند خود
 و را کپو خواند و پل او ت بس
 کمش عسوق کان سوی بان
 بزده تیر بر سینا اب کپو
 پیام بکردن سر سوی شت
 که است خسته تو خسته نه
 عوادیت ترا یک سوار
 جو پشمن چنان دید شت
 نه تو غنم داری نه رای تو
 و زانجا یا بد بر کستم
 بدو کت کستم کین شوی
 بدت که پل شیان بشکرد
 مرا با یکی که جشن گند
 بدو کت شرن که مسکن لم
 بدو کت کستم کین شت
 بزنان پس بود بار کی خند
 بزهای نامن را کت موا
 دل کپو شد زان سخن فرود
 پاورد کستم درج بند
 چنین کت شاه جهان با تخوار
 نغ و تخوار سر این کت
 تو اکنون سوی یکی دار شت
 تو با او پسندن با شجنگ
 کی فرود کای سدا لیر

دو کرد چنین شکر کین خوا
 ز نامه پرا شوت کشت از فرود
 سوار سدا افراز نو در شاد
 می ترشش بر بد ری جسم
 ندانده راه نیش و فزان
 که خسر آید تو ران زین
 بسوی نیش اندرون جرخ آرد
 بسی رود و کون و پاپان سپر
 که زرم دیای مل او ت بس
 که خسته کرد دیون کران
 فرود آمد از اب و رکت نغ
 از ان تر و ان زخم او تیر کشت
 توان شد در کبان سدا
 که دست تو بودی ال کار زار
 می کت کینار تانای شت
 پرورد سر کوتر ا پرورد
 سری پر کین دلی پر نغ
 تو بر خیس را با پلار
 بگردن کردون پ کت
 دو نامت اگر او کی شت
 کون یال و با زو زیم سلم
 خرد مسج این تنی کا شت
 بسد دم پر از کوشه سوار
 سازند اگر کشته آید روت
 جواندیش کرد او ز کار
 بسوشید شرن بگردار کرد
 که آمد بنوی بیکی نامدار
 که این را ز ایران کی نخت
 دل شاه ایران نایکت
 که کون که الماس دار جنگ
 تان سینت کون زرم شیر

بمان که آن آب شکران بکند چو شکر سیاه برکت از فرود از آن شد بالاجور بر کشید بیرگه توان بر زود کرد خاک خوشید شکران گمانی ندارد سزد که بکند چنین کس لیس گمان بر دی ستم کم تن ترک بدخواه چنان کنم در دستان از آن روی خواب آشی دید که در بند بمان بر آمد سکه بکند سراسر کس بر شجوت بروز جوانی پر کشته شد سپه راهم که ز جوشن چو خورشید تابان نمود عکس آن نامه کنای خوشید کس و بانگ صد فراز و شیبش بکشته بود ز ترکان مانده آنج او سوار چو پرن به آمد اندر شیب چو نام ستم اندر آمد بدان سان جدا گشته باز برای کند بر تخت علاج کی چشم بر کرد و ز باد سرد پرستند کارا ایران کنند گناه جسد شکران مانده کی بکند آن و رخسار کان کرد زرد زمانی بدست کی با سزا اگر خود نژادی خسرو مند پرستند کان رسد زنده شکست بر برید و برید	بیانده مایع مندی بکند فرود از رشتش تر شدی نمود بزد دست و تیغ از میان کشید گمانی با آب اندر آمد خاک ز مرد پاده دیس سوار شود نامبر دار کشت شیر ندیدم خون زین بردان من ز خوشن ل سنگ بر جانم خوشتر جرس خات و اوای رافزاتی شکران بر چند سک بر چو تن و زین دید در دهمین دشمن است مرا جوار و روز بر کشته شد کی ترک پر بر بر خرساد خسرا مان بر آمد بجم سپهر دم نامی سرغین و مندی درای می کوه را خواست بر دن کار سخت مرد جوان کشته بود ندید آنج شایخ کارزار سک تخان و کران شد خوشان سیکه تیغ مندی تیغ تاخت آب و جی ز خوش بند شاه را در دست گام رخس سوی نام و در ستم کرد دروبان و کوه و ران کنند نمانم من ای ز کماندیکه برام روانش تیار رود زمانی خود آرد خجستی ندیدی رنگیستی چنین گرم مخوشش بر زمین بر زنده می رخت از خون او خوی خوی	ندانی که برابر مراد بکند کی تر دیکر پنداخت شر فرود گمانی روی بازگشت بر بند حسن اندر آمد فرود چنین بازگشتی و شرت بود اگر کوه خار از سگان او سپید بارغ سوخته خود چو خورشید تابنده شد باید همان دخت پران و نام سراسر کس بفرستی ز خشت پر خون دل زرد با در حسن کت مرد جوان دست کردی آمد او رازان دیوان زمانه فرود بند مسج با خون و نجای بسی ز تیر و بگر زود بوس غانرا میچید و شافت فرود جوان ترک شکران بی خواست تا بر سر نه به زرد شد و در سیستند زود بمس غایب جده و شکران چنین کت خون لب رسم بر گرفت دل بر کبر من بسوزد ای بکی کت زامان کرامی فرود بیازی گری مانده این جنت زمانی دخت و کوچ و کلاه بزا و بگوری و نام کم نیست جسد من کی آشی بر زود پامه یاسین فسخ فرود	بنایه زدن کت بر زود پر بر سپه آورد مرد دیس همه با آن در پروا و کشت دیسران در دست زود در غن ان دل و نام کت فرود شود آب دریا بود کان گزین در آرام غور کشید کرد شب تیره بر چرخ و کشید روان بر ز تیرا رود دل زود پرستنده و در جی سوختی پامه و آن بنسند فرود که از غم حسین چند باشی نو سوی جان من پیش آن دیوان ترکان بر کس بود بکی کوه و سنگ باب رایج کرد ببین کونه با نام اماران کوس ز با لاسمی در شتاپند بزد دست و کران میان بر یک زخم جود و سرشنگند شکران نامور در جنب کی بود پرستنده و ما در این کت کاین سوی کت نامه کت ز جام خوش بر فرود می ز پرن زبانش پر از کت بود که بازی بر آرد نبتاد دست زمانی غم و خواری دند بر آن زبست را باید بر کجما را با شکر سوخت بر جامه او کی دشته بود	بسی مرا کت تنه ز جای پر رده و وزن را بیافت دوان پرن آمد پست او زبان فراوان بیاید بکند پامه بر طوس از آن نگاه سپید بنامه که دارد بکی نرب کرامی سوار دیوان و در دارم جی سزار پامه بنسند که رانی بخت دش کت پر درد و پامه به وقت پدا کرد ای سپه مرا که زمانه شدت امیری بگو شتم فیسرم کرم غم میان زیتخان روی ز سر سو آمد خوش بران ز کرد سواران و از کت از کت نامه کت خورشید را به و خیره مانده ایرانیان چو نام و پست کس سانش بپرن در آمد جوشی درم بزد بر سرنت آن مرد شیر شد پاستند کان مادرش می کند جان آن کرامی فرود کنون اندر آید ایرانیان مسه پاک بر بان بشین که بر تن پاک کان من او زمانی بیاد و زمانی بیخ می خورد باید کسی را کت سراجام خاکت با کین او کی تیغ کت از آن بشین دورخ را بر وی سپه بر	بسیک را زان پس نیاید تالی اندو روی پست آن بی یافت کی تیغ بر غن درشت او بیافت کان کت جای چنین کت کای سلوکان سپاه گزین تر از آن توان کت سازم تمام کی کارزار بسوی کت اندر آمد سوار بشیت با دروغ خود جنت روانش بر از رخ و پامه که ما را آمد ز آخر بسر زمانه ز خوش فرود شمری نخوام از ایرانیان زنیار پامه کان کی کینه بست کراینده شد که ز نامی کران سک کس شد جود ای سپاه فرود و لا کور کچون او ندیدند شیرین فراز و شیبش تیغ تاخت نمود که از کت چرخ تخم فرود آمد از کت ردت دیس گرفت پوشید کان در پیش سخت سوی و کت کت تبارج در پاک بست میان تن خویش را بر زمین زد بروز جاسینه زان من او زمانی غم و زمانی تیغ نم کت دل شام کت در غن آن ل و رای و امین او در خانه نامی مستان کلم بر دید بر سر جان
--	---	--	---	--	--



در دشت و نه ایرانیان پام نیز یک فرخ فرود کردش سرکاخ افزون ز کشته و اکنون نماند ز نام و از پیشتر مغز سپید سوسه کی شد بست و کرد ز کشته شاوران بروز با برکت کوز کوه سرخم بر آب و دل زوی جوانی از نشان زخم کمان منه در دل مردانه که کشتی نتری شی چون فرود بگفت این و از در و کربیت زار چنین گفت بگوی سپهران بخونک آن شاد دل داشتن پشیمان را آن طوس بگفت تن شاوران شمشیر بیاستند چنین است سر جبهه ما نیم ایر سرور شمشیر کمانه اندریم سراکس دیدی ز توران سپاه بشکر که اندر یکی کون بود جواز دور کیو دلاور بدید بدو گفت پرن که کشته یار بنا که ما او تانسانه جنگ سلاح سیاوش مراد جنگ بلاشان سیکه آمو اکلند بود خوابش زور آب پرنش کی با یک بر زور پرنش نیاشه جنگی در پیکو کرد بلاشان مانع کرد آنچه پای زخم اندرون تیغ شد خشت	بنارت بیستند کیر ساین رخش بر زاب و دوش بر زود سرخان و آن کن و خوسته که جندان سخن گفت با طوس کم نیاید کبیتی کی کار نغز پام و دانی اندو شد بر و انجمن کشته کند اوران جو کستم و گر کین و بر نام بطوس سپید نهادند بین نسر و با لاور ز تون جو تویی که کرد و ز کساکر کند بر آوردی از جان سپردند شده از خون جوش جوار کمان شب و روز با شید این غم ازین بوم و بر روی شستن هم از شرم زان هم از چشم کل و سنگ و کافور حوی نرسل سرفراز ماندند چارم بر آمد ز سپور دم بگشتی تش را کله نی راه بگند و پیکو زان بود بر دوت و تیغ از میان بر مراد و خلعت بین کار زار کئی روز بر بن سیه تارک پسرانکه زین جوشکار کاشش آتش بر اکلند بود خویش بر آورد و اندر نم گفت شیر او زن دیویند سم اکنون سپته زین تار بر کشت آن دیو کسکی زجا یو و نه ز زان جوش خشت	نخستین آمد بنزد فرود بایرانان گفت که کرد کار بایرمانان گفت کن از پدر بکین سیاوش زستانه سما که پام سپیدار طوس جو آمد ساین آن کشته زار کوی جن درستی بران خشت رخ طوس شده ز خون جگر که شدی پشیمانی اردت بار بداوی ز شاهی و تیر سای بر پرن هم اسکا به بر نام گفت بتناق فیشن است کشت زمانی سپید و سپوش کشت نجم سرام نام شد فرود بیا ن سپه ز طوس آمدند بغض سوختا دهن شاموار شش را کافور کرد جنگ دل سنگ و سندان ترمه ز ببهر آمد ز در کاه طوس سرمز با کردی تا ببرد نشسته بر و کوه پشته چنین گفت که بلاشان شیر بفرمان مرابت باید که جو شیرت و نامون و را بود او کیو دایسر آن زن	سرافزار حسام کوز بود بترسید و از کوشش روزگار بی خوار تر مرد و جسم زار بسی سپه و امه ز زاده آن براه کلمات اندر آورد کوس بران تخت ماه در اکلند خوار بیدار ماه و سالای سراج ز در فسه و دوز در سپهر تو در بوستان تنم شدی کار ز زب آن سپیدار خود که ما که تو خردیت حجت چه در ای زین خون جزار شد نیاید از پای و سپوش کشت میچید و بر زدیگی در برد فرادان مرثی ستانما زار بگردد بر تیغ آن کوسار تشریفات و کلمات جنگ رئیس نیاید از خون جگر زین کئی تا کن کشت آنوس سی رفت ازین کوز کاه بود سی رفت مر که زار پیش کم کی ناماری سواری لیر بر زم بلاشان چنانش کرد جسد از مرد بچی بخید کاه بسی بست پرن زن را کرد	جو حسام ز کمان آن دن بید بر درازت دست سپهر کشته سیاوش جا کز نو ز خون براد جو که شود جو کوز و چون کیو کند اوران یک دست بر ام آب چشم سیاوش خسته بر تخت زار حوشان سپهر نگاه بر انتم که تیری ز کار سپید بود ز تیری گرفتار شد روی سپه و خلعت ز خرد و پستان زمانه ز تو کن این پرسند غریبی بر آمد ز کوه جگر بگو از کشت ای بل غوی بگفت کین بود سینه کاه بود نمادند ز زانده رخش تخت نمادند بر تخت و کشته باز اگر تری و کز تیر کشتی پسر گرفت و بند بر نهاد پام که لشکر بر بگرد دش بلاشان ز توران سپاه شوم تا سرش بر ایم برتن بر پرن چنین گفت کیو لیر بدو گفت شرن مزاین سخن یکی آن تیر یک بر نشت ی خرد و سپهر جان بلاشان از نشت کاه جوار دل و بر بدو گفت سخن شرم ی و دو خاکستر و خون سنانهای نین بهم بر تو و گران بر کشیدند با ز	از آمد و کینه دشمنان شده بیدار کرد بر کوه دهم بیا پیش بر کشته بر ماد بود سرم و دازم کوز شود ز کردان ایران سیاسی گران شسته ساین اور ز خشم بید پای زلفت و زین کم ابنا هار ان کردان نیو سپید کیتنی گندید بود بنود از به خشت اینده چو که پادشاه آن این بودی ستام که بر توبه زد کیک رخانش از این غم شده بود بچه رام بر کون امنیت روی کون غم ندارد دین بود با جوشن تیغ و کز زور کم خندان شیر دل بر با نام بایدش نمان کز چنان و ز انجا توران سپه اند دش و سر اپرد و بر نبرد بیدار ایشان بر آمد ز راه ویاسته آرام بدین سخن که شتاب در چنان سخن پیش چنانه از کئی کن بهاون سپهر امید بین بست بلاشان نشسته یاز کون پام بسجین کار زار بگفت آنه رون در و من تم که آمد که لشکر با سون بی بلاش سوی شیر بر نشت دو سر سرفراز و دهم
--	--	---	---	---	---



صنعت آرد در تن خوب فرو آمد از آب چون خودشان و جوشان بدان سرفتنه شادمانی طای بدو گشت کین بود پست سپاه وزان پس خرد با فزایا سب لمرگن سخن را بدین شویم وزان رو پاد ز توران سپاه سراپرد و خسیما گشت کسی را بنده یاد روز خسر پسید سپه را مسر کرد ز کردان سرافراز بهرام مسوز از بدی چو پیش بشد که کن که چون زیو تلف نه بودش ز اولین گشت دیو شود را بشکر غنی گشت چون بدین دستان مرا بر داید بدین زنج بدین فتن من در آنج غم ز چکان سیکه آتشی ز زخ سپید جوشک بر کرد کرد که بودی شت ترا فرستاد که همی هم اندر که کن که خدشت از ایران طلایه بشتین بهرام بود یکی تیر گشت ز دشاد لب که اید ز فرستاد تو که بود مکش مر تا نهایت راه بشد که آورد و کند خوا سپاسی که بودند با خوانند بر او سپید شد سپاه	عز و کران بر نماند به دست سر مرد جنگی ز تن دور که تا کرد پشترن کی اید نماند سوسای سپه سز ناما را در سپه شاه گشت مرز توران خردی سرا بد فتن و تر شویم که پد اند مسج خورشید کلی گشت از برف و یخ کو همی آب جنگی گشت خور سخی رفت جنی ز روز کدام بر سپید شایه نشت چوم اندر تن از زبان کاوش که پشته بودی و دیدار کون بر سرفتنه ز برین که باشد سپه را بر و رکبه بنام هم بدین گشت سندان نباید تو با بچ من نشت کون کن خارا بسوزم بکن اندر افکنده میزیم از آن سخن بر او کرد شد سوار کی بودی شایه بزد یک چو پان از ایاساب بیتن که دارد در فتن کلاه کنندش سرسل را دام بود بوده بند مسج پدارش که انخواستی زین دیدار بجایه که او دار و اراک ز نام آوری ز کردی سوار وز آنجا که تیسز لکر بر بایران خودش آمد از کاید	بزد بر میان جانش کن سلاح و سرو اسب آن همی آمد از راه پور جوان پاورد پیش سپه سرش همیشه ز بیاد و بر پیش سوکلی سه رود اندر آید و کرد ز ایران پاد سپاه بدین سه بر آمد کی شد سروش را از برف نماند بتر شد نیس مردم دچاری که اید ز نکی تب سپاه تو را با بخت ما ز خاش کنی سپید حسین گشت کاوش مراجام از و پر می و شیر چو خفت ستم کید و پشتر بدو گشت کیو این سخن مرا با جانی نیاید بدو گشت که آنج ستم بسخی که گشت از کرد بر آتش ستم که رسان سپاه اندر آمد جان خون فنید با نجا که داشتی بگود بد شمن نام شایه که اید بر پیشان شخون کنم بر آورد اسب کوه خوش بزد بر کج بند چو پان شاه بهرام گشت اردی ز نیار بدو گشت بهرام با من بر آمد حوش خرد و کل	سرمش پست بگشت خود پاورد و سوسای پر کرد روی سرو جوشن و اسب آن سنان اسب و هم جوشن ز تور و با داید بد کشش زمین شد پرور سیاوش ز خورشید نیم روشن که کسی را ز ایران ند جنگ یک ستم کس روئی گشت کی را بنده جنگ جنگی بجای سزد که بر اینم از نرنگ همی زرم در سواوش کنی بند نامور تر ز جنگی چو از زبان سخن تیر بود که آن کن میسزم بوز اگر ستم رخ کنی گشت بپسری که بر میان تو بت بدین کار کردی از خاستم چو از نای برف بد نامور ز نقت ز با ز با دور دور همه ناکوه و نامون بر آید چنان کوه تا کن بگداشتی بشایستی تیر با ستم بود همه خار در جنگ با ستم ز لشکر بر آورد بهرام گشت همی گشت رنگ کوه سپاه بگویم ترا سرچ پر پی زکا چو با شیر دهن چکار گشت بگود نیامه بسزد و ترا	ز بالای اسب اندر آید دل کوی زبان سخن پر زرد پاورد و پنجاد پیش چنان شاد شد زان سخن سلوان سپه را کون دل گشت شود سپید به پان سالار گشت بروش که آورد ز سر سوز یکی تدا بر اندر آمد جو کرد خوز و خواب و آرا که گشت ببستم بر آمد بنده آقا میاد این بوم و بر نماند کون گشت کین چنین نیت را تیر بر بی گشت شایه کون از که شت نیاید کونف سگام آن خستن بسج که گشتن می کرد بر سنج و بستنی پروریم مسوزای پر که اراش چو آمد بدان کن میزیم فراز بچارم سپه رک گشتن گرفت چنان چون بیست ساختند خبر شه که آمد از ایران سپاه بدو گشت چون تن کرد سپه بگود پاد جوی سپاه کا زانین کرد و پیش از اسب اندر آقا و در شمار مراوت شاه و دستند ام سرخس را بنجیر پد پت غنی شد سر در چرخجوی که آمد ز توران سپاسی جنگ	کون شد در دهن و جوشش که چون کرد آن روز با دست بدو گشت پرور زبانی سپه که گشتی را شاد خواه روان بریشان در جنگ بسته شود که خسر و سخن گشت دار سخن سنانی که کرد در دواز ز سر می سپه لب هم فر تو گشتی که می زین جنگ شد چنان شد سر اسر جرای کلمات و بند کن کار رکمن کن کن که چنین گشت نوشته چنین دور و با خود بمیداد شتت او ایاد پاتش سپری را ز و سخن که آتش میزیم زنده کونی بگنار هر که زینا زردیم ز مسکام هم می خاش ندانت با کاستینان چنان آب و آتش گشتن گرفت ز سر سطلای بر تو خسته کله برد باید پکوز راه توزاید بر و مسج نهانی بش تره تره که توران براه ز جانی آن سپه کون بدو گشت بهرام بر کوی بزدیک او من پستند ام بقراک ز کجایی میت بدانت کوراید آید دم بشت از خسنج او شش سپه نکی دمنی جنگ
--	--	---	--	--	--



زکرون گمان شاد ز کیم حسین و امانخ تراود لیر بدو کنت کیوان کنت کیوی بین یار شکر تو شکی بوی کنون پیش طرس سپید شوی ترا و فرینج کنت ای دیر پرستار و از ناد پان کله نخید از و کوش کنتین ترا با ترا او این سببند بر ای کنت اب و برانه خوش تیب سپاه اندرون کوی کرد یانش جوار شک و مردی شوی می شه کزینان ترا و دیر کرایند به مرد و ویله ز بر انان که کرس ربایه خون دمی در سید اسپوی نزد کرس اند ز شانی مرا سوان شدان نازینان ترا و ان زمان پارسینان اگر پیشین اید زمین در بیکار کنت لب و کنتی جوید آن رخ ما روی اسپوی پامه بشای به کاک طس وزان پس رفتند سوی کله ترا و غشی او دینج پراس و کربان امه بشیر و تر در کت آوریدی تو از کاکلی سر مرز و لوم اتش اندر زده سپیدار سران هم اندر شتاب جو اندر چه صبور و ملوان چونستین کرد در میسر	نخ حسد با و ز که ان نیوی کمن زور دل ارم و جنگ شوی که تره شود زین سخن آب روی پرتیشی مش و لمران سپوی بگویی و کنتار او بشنوی درفش مرا کن نیار دیزیر پدشت کرد و کرد دهم پامه بر شش ترن رزم زن بر و جرسین بر و چونست نماند کوهال خوشجویش می از سوار و شناسای برود که مر کز کشته ای از جنگ میر پشش ترن ما بر و آرم بچینه و بکشت دیند و کره ر بود ان کرامت یار تاج تراود پامه خوشان و پرتاب روی بین رده شش غایب مرا به و او در تاختن یک ر که دشوار کار امدای خنت مرا نیل کان روز بر سر پشش ان مرد کندی کنت فروشته بر ما از سنگ سوی نزد کاره مرغات او کچی مس کجا بود در دشت توران یله پامه نزدیک افریاساب بسی کنت کرد ان برنا و پر سبب بیری ما اگر بداد فسله سر اسر هم ز زنده برون آمد از شش افریاساب سمه نامزد کرد کجای کجا شوی و کجی کشتش بره	براشت و نامش بر سید اندوی شادم کمر از ایران است از ایران تو مان کجوی شست که این بر من نام ادریس ساعت از و خلعت ذوق است مرا ایذر اکنون کن و کلاه توانم که کی شکر من بین چین کنت ترن منخ پد کی کرد و خوش بیا کیشید کی تیغ کرد از میان برده بر پیش اندرون ترن تیز جنگ بسی رساند برین روز کار خروشان و جوشان دینج چو ترن جان دید کان کاپن که افریاساب شش بر بناد با و از کنت اسپوی شوی ترا و سپه افراز را دل بوی تم تاخت چون کرد با اسپوی فرومانند این آب جنگی کز ترا نیست دشمن بکار کی بر انداب و شه زده افریاساب پایه جنگ آن مل سر زرا که پدار دل مرد جنگی سوا گرفتند هر کس کندی جنگ چین کنت کاه سپید اس جو بشید افریاساب اینج نماند اندر نواب و زمره بسی خوش و سوند ما رده زومیدن کوسن زخم دمی جهان بر شد از ناکرخی	چین کنت گای مرد چو نجوی ز که ان و از تخم نثران پست مگر خور و دشمن خون بود یا سر مرز بان در آرد ز پرستند و اب آراسته ماناب و هم کوسند و سپاه مرا این تو ما کز بر پشت زین کرای تو ما کز دین خاشاک دل و نغز ایشان بیامه درید بر انان که خورشید شده باشد که سر کز نگردی بکاری درنگ که از رنگ شرا اندر کاه ز تو کنتی که غوغا شیریست رمانند خور از جنگ زمان سر روز کار شش مان بود سپاست کجا و ان سه دور بگرد آتش و دشمن تر ز خنت پشش ما مور ترن جنگوی ز پس به سکا آله و شغیر بمان تا مانم من این بار پشش ترن اندر کز شتاب گرفتس مرا نوب رخ رانان دان شکار آما ز کار چنان چون بود سازم دان بکی شکر او در با تونق کوی نخ کنت و پر جان اکند نشستن خوار در بان مرزار سی مرد کنت اختر از رده زومیدن کوسن زخم دمی	جزن به مردم خاک آبی کنون مرز نام من نقت کاه اگر مرز با سینه و دانا شاه گراه و کف فرمان کنی سپاه ندیدت کس ترک از ادمرد مان شکر یار چو افریاساب من امر و زبانی سپه آن کنم سرافراز و سپه ادر دل بچون نخوام برین بود سده استان جان کنت چون ابر بسپاه وزان روی باغ مرز تراود سربهن ز تو مان سپه کز شده کجی ترن ز در میان ترا و سپند نیزه پازد جنگ چین تن ادر ز می تاخت که اکنون چنین روی شستی پامه بر شش سپه نورشت زمانی دود اسب حکا ترا اگر دور از اید بر برین ام فرو د آمد از پشت اب اسپوی سما کاه پرن به و در رسید پر شست خورشید شش جایی سپه ادر کرد ان چو شجوی نجم اندر آه سربار کی سپه ابریل کوسند ان سپه ان ویر چنین کنت شاه ماشان و آن ما یان مرد کنون نیت آن جایی بنسید زمر مرز و ان جنگی خوی سوی نیت ما یان او بهر اسر به زده و سرخ و	زمانون کیم تک آمدی نخین بر زگان و دانا شاه جو ایشتر ز زمین ادر سپاه از ادر خسر ای تره یک شاه جو کوی کیم روزنگ و نبرد بایران کس ان منخو کزین نماند نشان شیان کنم بسی نئی آنی که بودی چوان بلا بر زن شش استان ستان ندیدند روشن که بود ترن شتر ذوق تا و سرخ آن کینه خوش شده نماند ان زمان ترا و آج تا و جو بر کن بر غشم باز یک پس اندر شش ترن جواد بین در ما خوا بر کد شستی غان تکا و رده اسب است نماند آنج با اسب و امر تا و بکام به اند شش شش سیم ترا و از غم او خون غوغا روی بید خین خون روی آن و د سوی شکر پهلوان را کی بو پانی در نماند روی پارات شکر بکار کی که آتش بر آرد ز در پایی که کنت تم سپاه ز سر سپاه نخاک اندر آمد سران کز جان کنت شد بر دیران مرد سلاح و درم داد و شکر سواران که از اید بشیر فوس تره کون تر با و در شش
--	---	---	---	---	---



زاد بر باریا نه انج را
 پهلوانیک سر بر شمر
 اگر کوی از ایران جنگ اوری
 بفرمود سپهران کی ره شو
 بروی کرد کارا کمان کمان
 جز شد از ایشان کجا را کمان
 جو بکشند سران ملازمت
 برقتند نیکی گشته شد
 تخمین سینه پیش کله
 کله داره جویان کی گشته شد
 بر بان زمین و نه کردان چو
 سپه بود پیش پرده ای
 را گفت بر جن اشب بود
 به وقت بر خیزگاه سپاه
 سوی سپه پر شد دل
 سپاه اندر آمد بگر سپاه
 سپه چه روز مر از پنج
 گشت از دیران توران
 سپه را که کرد و کردان
 دریده و فتنش و کون کرده
 چکار بیگ روی گشته شد
 سواران ترکان پیش گشت
 فرود آمد اسپان مردان
 جوان دید سپهران ز پیش گشت
 نتایج و نه تخت و پر پرده ای
 چنین است رسم جهان
 ز باد آمدی رفت خوانی
 بشک که اندر می خوابت
 جان دیدگان پیش او آمد
 یکی نامداری ز ایرانیا
 بر نه بر شاه برد

ز اب و زسل و بیون و
 که جنت ارشان سراز کرد
 زمانه بر آساده از او روی
 از ایام رسوبی راه کوه ترو
 می جنت پداز کار جهان
 بر پران گشتند یک یک
 ز لشکر فراوان نغمه براند
 ز یک تیره نه بوق و حلب
 کجا بود در دست کیر یله
 زخت ایرانیا گشته شد
 تو کنی مگر خیزه شان گشت کوش
 کجا با بگرستان تورای
 که منم زیکار شد پرورد
 بخواب اند زمین دیران
 بدیشتم بزم اندر شان
 یکی با یک بر خاست از زنگار
 بشک که کرد کوه و سپه
 بسان سیونی گشته نهاد
 ز لشکر دیران و مران
 رخ زنگار گشته چون سینه
 سرا پرده و خیمه گشته
 روان بر زمین و زبان پرس
 کی رانند موشش نی تو شش
 بشک که آمد سستی پیش
 ز اب و زسل و آن کی سالی
 که کرد از خویش از تو دارد
 چه دانی که با توجه خوانی
 دیر آورد که با خواب نرم
 شکسته دل و راه بچو آمد
 بفرمود تا شک بند دیران
 که ترو شد آن روز کار زهی

سپاهی و جنگی تن
 بنام شادمان گشت و در شش
 بروزی خجسته سپه را بر
 باید که با بند خود
 بتندی راه اندر او روی
 که ایشان سستی گشته
 که در جنگ ما را چنین دستگاه
 و زانجا که سوی ایران سپاه
 خیره درون کوه پدربود
 ز خیمه سپاه سستی کار
 سپاه با باند او روی
 و زانجا که شد بنه پد
 که ز کجف با ده و شش
 سراسیمه شدت از او
 شدت از ایرانیا گشته
 می کرد و کوه در سوزگار
 جسته کوه و کوه در زنجوی
 پرسه سپه پد پد زنی سپه
 بشک که کوه سوزگار
 می کرد ز بار کینستی ز بار
 سپاه از زنگار گشته
 نرسد او ان کم آمد ز ایران
 نه آبا بوم و نه پروردگار
 می با تو در پرده با زکی گشته
 و در جسد ز ایرانیا گشته
 جان دین کوه در سپه
 بی دیر بان بر سر کن کرد
 و به اکهی شاه رازان سخن
 خوشه و دیران نغمه شینه

سرسناده سستی کار
 می افروخ خواند بر جسون
 سپه برقت و جهان
 ازین نامداریان سستی
 بسستی کرد و جای کردی
 بش روز گشته با بی
 بنودست هرگز بر ایران سپاه
 بر رفتند بر سان که سپاه
 سپه دار کوه در شش
 بر و بر شش سپه جنگی سوار
 که در بار با اندر زنجای
 جنگ اندرون کن کار
 ز ایران تی جسد پشش
 بر آمد سیکه ابرامان
 زخت پیدار گشته
 ز دشمن چغنه و در سان
 که بود با نغ در کار ز زار
 سیرش که کشن زیر و زبر
 سیر چخته و سینه
 پس شت بر جوشن خود
 شده مانده از نرم دران
 بر آمد خسرو شی به سان
 ز آن خستکارا گشته
 ز تیزی و از پی نیازی گشته
 و کز خسته از جنگ بر گشته
 نپوز تو سس ز بوم و تو
 کجا دیدگان سستی این کرد
 که سالار لشکر که افکنند
 بجوشید و از نغم دوش بر



می کرد پران ز نقش شب
 که پروز رفتی و شاد ای
 می رفت لشکر که با کرد
 مگر نامکان بر سدان کرد
 میان سرخس و باور و
 سوار و طیاره اندر راه
 کزین کرد و از ان لشکر نام
 جو سالار پیدار لشکر
 گرفتند بسیار و در نه
 سمت بودند ایرانیا
 خود شش آمد و بانگ زخم
 بر آشت بر جوشن چو
 پرده سرای سپه رسید
 می گشت بر کرد شکر
 کی جنگ با پرن افکندی
 بر بر سمت این نرم
 فروخت بر سان تاش چو کرد
 بدان اندکی بر شینه
 سر زنگار بر سر گشته بود
 چنین است این کینه کرد
 ازین کوه شکر کوه
 بند کس جنگ اندرون
 ز نامون سپه جو بر گشت
 نه خسته و بسته بود
 پد بر پر چنگر بیان شده
 سرخ درازیم در جنگ آرز
 سپه ز پکار دیو گشت
 ز آن خستکارا خوشتر
 طیاره می گشت بر سر سوی
 چه روز پد آمد با ایرانیا
 ز کار برادر رازده بود

ز ایران بشت اند افرا
 بینا و چشم تو سر کردی
 بند دشت پداز در مانده
 فرود آرم کن گشت لشکر
 ز باور در خاست آوی کوس
 لی اندیش را کار توران
 سواران شیر زن تی
 میان یانخت فرنگ
 نماز نه بخت باید چیز
 گروی گشته تی
 سراسیمه شد کوه پشش
 ز کار خود و غمت آتش گشته
 ز کرد و زبش آسمان تر
 بر این گشت از کوشیار بود
 که این گشت کینت با جام
 ز بر تیغ و شمشیر و کوه کوه
 ز شکر بی کرد سدا کرد
 سپاهی زنگار چو در و شش
 زمین بر سر جوشن گشته بود
 کوه شش و دانی و کوه
 بر رفتند نی با و تار
 مکن کردند کردان
 ز پکار ترکان سینه اندون
 شد آن گشته بر خسته باید کرد
 و زان سکان خند چان
 ما اینم باز آشکارا زار
 شش خسته و بچو چاک گشت
 که جان غم بود و خیم گشته
 که میان درد را در و
 سرازار خشش سرازار
 دان در بر در شکر فرود

زمان کرد کویا نون طاق	بیتیر تاگاه امک خود کس	دیر جهان دیده را خوانم	دل اکنده بودش هم بر	کمی نامه نوشت دل بر تنم	ز سوک برادر ارباب حتم
بسی ز سر کار کاوشگاه	سوی پایگان سپاه			نامه از خورشید سپهر	کر او در یک بدستگاه
هم او کردین روزم او	بیک دید ز بود کام بود	جان زمان و مکان آرم	بی مور و کن کران آرم	خزده او جان و تن زورمند	رزکی کویسیم تخت بلند
رهای نیامد سزا ز بند او	کی را بود فرود آمد او	کی را در کوشیختی بود	نیاز و عزم و پنج و نیمی بود	در ششده چو شد خنجره	همه او چشم زیزدان پاک
داد شاهانگی غنچه بی	توان ز ستادش سپاه	دل تابا جمل از غنچه	بنوا بر کمان کاویان	از در سه از دل زودار	ز کردار او در بار
بایران این گونه متر مباد	دین کوز سالار شک مباد	در غن آن برادر فرود جان	سزاه اراغ پست کوان	در غن سر و داد و غن زود	سر طس نو دریا دید
ز کار پر زار و بریانم	پراز در دخت کریانم	کنون بر برادر باید کریت	ندام مرا دشمن و دوست گیت	شوکستم او را ز راهم	زین برکلات و بند کیم
سزایان دوست و با بر	سوی بی دوست و با بر	ندام که این کار کین اند	زاریان بین در بری اند	زین چنان کرد سپهر زار	سوی سپهر زود بر او ساز
اگر شش این او سپید بد	ز کا و سس شاه اختر بد	برزم آمد رون ز خوابش	خونی سیس شید شادک	سزایمست نزدیک او	بها و باخان جان بیک او
خوامه خوانی هم اندر شب	ز دل دور کن خودم تو	بیک کس را با ز کرد آن	ز فرمان کرد و در غن سج	سپه دار و سالار روز ز	تو باشی بر کاویانی درفش
فانی پیر کز کردار	بندی فانی	نقد در سالار کیمی قار	فانی در غن جنی ز	بیکار با شاد زاریان	از از کردار زان اینی
ترا پیش رو کوی بیک	که ما ز شرت و جنگ	فرا ز آور ز سوی بار زرم	بیا که آمد تزارای بزم	نماد ز نامه بر مهر شاه	فرا داده را گفت برکش
ز نغمه شب و روز ماساج	هر قدری آب و یک سج	بیا دوست و هم زین	ز دیکنان مور کشان	ز فرود ز شد نامه داد	مدا آن زمان نامه شد بار
ساز نامه کوی کوز زار	سواران کرد از آن	ز فرود کس و با زین	ز کار کرد شسته ز او آن	در خزان آن چو سپاه	چهار از خستی تو آمد بار
برزگان و شران ایران	همه شاه را خواندند آن	بیاورد کس آن کوهش	ابا کوس سلطان روز ز	مدت ز سر ز سر دوت	که آمد سزای سز او آرت
همه ساله تخت تویر وز	مردوز کار تو فرود	برفت و سره که مودری	سواران جنگ او و شکلی	ز دیک شاه آمد از دست	برو بر کوه و ایچ کوز درنگ
که آمدان ز کون کن	دندانین دانت کایان	جان اینی کس کایان	دانش کوی کوی	کون نامه در دود خنجر	دنی را به کس کایان
ترسی می از جهاد پاک	ز کردان نباید ترا سرم و پاک	کنفتم و سوی راهم	سختی و ادوی دلین بسیم	خستس کمن من راستی	نژاد سیاهش را کاستی
رادر سزای جنگی فرود	که چون او کس این زمانه نبود	بکشتی کس با که در کار	چو تو لشکری حواستی کوز	دندان کس ز غن جان ز	بنودت بخراش و بزم و

تراجا کجاست در شمارشان	ترا اندمتره چهارسان	ترا پیش آیدگان کار	تجارت ترا می شیاخت	سراوای ساری نید و عمل	ترا اندر خور ز می در زم مل
بیت او سوزید و شین	بیا داد و سر زنده کاسه نوبه	باز نوبی بوسه بودی	باز نوبی بوسه بودی	سرد و دانه خانه زمان	ساز و سوزید و شین
ز پیشش براند و بغیر نموده	میداردش خج شادی کنده	<p style="text-align: center;">بیت او سوزید و شین</p>		دندان آیین این روزگار	کمی کار زاده و کمی کا و زرا
در سز نهاد بر کلاه	هم سلوان بودم بوز			دندان پس فرمودم برام را	بدو گت روشش آن حرام
اینان کوه نزدیک پیران شود	فادان بگوید زو بسوزد	کمی در کف زینت کردان بود	کمی در کف زینت کردان بود	بویار کوه در کردان بود	بویار کوه در کردان بود
سیخون زنده کند او را	کسی کو کرایه بکر ز کران	تو که دهنک در کف او ایم	کرت می جکت جکت او ایم	کمی مایه با د زمان و درنگ	که گشت کا نیا شتر قاشک
	ز پیشش بریزم نام کرد	رون رفت تمام ذمه	پام مظلایه پیدیش برام	پرسیدش از نام و از نگاه	
	بدو گت ز نام جکی نم	سزنده و پیدار و پشکی نم	پام فومر ز کا و پش	سزنان رسانم بین ز نگاه	
	ز پیشش ظلم سواری جو کرد	پام بخش نام ما بد کرد	کر نام کو در زمان ز نگاه	پام بر پهلوان سا	
	فرمود ما پیش او آورند	کشاده دل و تازه رو آورند	سزنده در نام شد پیش او	پرسش از نهان میا شراو	
	پرسید و در تحت شمش	بر آورد در نام ما زار شمنت	پام فرزند ما او بگفت	خمن گت پیران نام کر	
چو پیران در آید جو شمش	بیت او سوزید و شین	بیت او سوزید و شین	بیت او سوزید و شین	بیت او سوزید و شین	بیت او سوزید و شین
سکافت این بر کون	که در جنگ ناکا بسته شفته	کون کر توی سلوان سپاه	خان چون تر با د از بخان	کرایه و نمک گاه خوانی در	ز لشکر سواری نیا جیک
بیت او سوزید و شین	دینش را کوی از کوی	کمی از تو دران سزایه	کلمه را از زو بر	سارای در کس معز کا زنا	دلق
و کفی ملک او را جیک	خواه این پس نامی در کند	کمی خلت آرات ز نام را	جان چون بود در خور نام را	تر و فسر پیر ز نام کرد	جان چون پاور و نام کرد
ز سز چون آفت کس بر	ز سز سوزید و شین	سز سوزید و شین	سز سوزید و شین	سز سوزید و شین	سز سوزید و شین
جوامه راه بسکام جیک	<p style="text-align: center;">بیت او سوزید و شین</p>		<p style="text-align: center;">بیت او سوزید و شین</p>		ز پیمان شند و از نام و شک
خوشی را د زمره و سپاه					ز بس نامی و کوس و دای

بند پش را روزگار که ر	ز بس که دو کز و کان و	و یا سر بس گئی از آمنت	و کر آسمان با زمین شنت	تو گشتی جان پر دم شاد	مگر آسمان بر زمین گشت راست
سوی منب کیو که درز بود	ز در و همسره پیلو مرز بود	سوی میره اشکس بر جنگ	گرد پای خون رانگی از جنگ	میان ما فرزگار و پس شام	در نفس از پرشت در فلک
فرز با لبش که خویش گشت	که از ما منزه باشد از دست	یکامه و بز چون شیر جنگ	جهان بر باد میشد آوید	کز ننگ با جاودان بر شاه	نخست و سخی کز زور کلاه
کی تیر باران بگرداخت	و با د خنجران بر جگر درخت	تو گشتی چو پاره کس گشت	وزیش و سولی بر کس گشت	بند پر پرن را جا بیکا	ز تر و ز شمشیر و کز و سپاه
درفش و تیغ اما سکون	بگرد آتش بگرد اندرون	تو گشتی زمین روی زکی گشت	ستان اول چلی گشت	ز بس نوح و کز و همیتر	بر آمد می از جهان رستخیز
ز قب سپه کیو شمشیر	غزوش و ن بر ب بر آورده	ابانما اران و کوزمان	گزشت و بی راهه بود	تیغ و بنفش بر او گشتند	هی زامن آتش فروختند
چو کوز و سپان سوز بک	بر او گشتند آن دو چکش	بشد زرم بران دست	چو نصد تن از تخم پران گشت	چو دیدند طهاک و فرشتند	که از لشکر کش بر غات کرد
یکی حله کرد ز سوسو کیو	بر آن کز و داران شیران	ببارید تیر از کان اسان	برمان نامه اران چو شون	بگندند آنکه بیازو کان	بشمر برنده دستان
دو لشکر بکشید از دل	یکه ز جبر سیکته و دیگر گشت	جنان شد که کس روی گشت	ز بر گشت کان شد زمین	بر نتر با را بر افراشتند	ز یکدیگر ان گشتند
یکی پشت بر دیگری بر گشت	بگداشت آن یک را که داشت	چنین گشت چو مان فرشتند	که با قبل گشت با بند	فرز ز باید که از آن قبلگاه	کز آن سوی زشت سپاه
پس اسان شود جگت میمنه	به دست آمد آن زنگار	بر قند ترن قبل سپاه	بجنگ فرزگار و پس شاه	ز موان کز زمان بشد پلوا	گشت اندر آمد زرم کوان
به اند کردن گشت آن جای	ببوی گشت تیغ برای	بیکایک بشی سپه چای	ز کرد آن ایران بن کسای	ببید بر جای کوشش	ز پکار شد دیدن شان
دیران بدشمن نود گشت	انسان کار با اندر آمنت	گم گشت کوشش و فرشت	بنو آنج پد ارکب از عا	گد رشان بکار گشته بود	ز خون گشت که اندر آمنت
چو دشمن زهر سوسو گشت	بوز سپر ز بردن کوش	بر قند از ایران بر کرد	بر آن زنده کانی یاد کرد	همی بود بر جای کوز و کیو	ز لشکر بی مداران نیو
چو کوز گشت او در قبل	درفش فرزگار و پس شاه	نید و میان سپه رانید	بگرد آتش ز شمشیر بود	غمان کرد چکان بر آه	بر آمد ز کوز در زمان
به و گشت کیو ای سپه دار	همی دیدن کز و کوز پال و	اگر تو ز سپان بخاک گشت	بیا بد بس در مرا خاک گشت	نماند یک زنده اندر جان	دیسران و از کار دین
ز مردن را و ترا چاق گشت	در یکی ترا ز مکت تیغ گشت	خوشش ای آن روز کار گشت	ترا روی پشه مگر گشت	ز چم از من جای که سر ز جنگ	بیا ریم ز خاک گشت او گشت
ز دما تو نشیند ای اسان	که بر کوزید از گشت اسان	گر که در و برادر شد گشت	تن کون را خاک ماند گشت	تو باشی ایتنا جنگی سپر	ز دما بی سپر شیران
بخشند از شان گشتیم	و کز کون باشد ز کون گشتیم	چو بشند کوز گشتار کیو	بیدان سه و تر کز خویش	پشیمان شد از دشمن گشتی	بپشند بر جای که نمی
کران برون آمد و گستم	چو کز کین میسلا و بر هم	و کز سپه کوز نام آور	چو شیدوشن چون ز کما و	بجز زنده سو گند های کران	که همان گشتن نود اندر آن
کران زنده برنت پشمی	مگر از کز خون اندر آید بجوی	سکین گشت پست او ریم	مگر نام رفت بشت او ریم	در آنج یک پای نشاند	زرم اندرون کز کز اندر
ز دشمن میسلا و گشت	ز نامه سه بر بکی گشت	بپش چون گشت کوز در سپر	کرایه بر و تیر ماند تیر	بسوی فرزگار گشت غمان	پشمن آراخته کایان
و کز و نفس پرزبان درفش	بیا یک گند روی دشمن گشت	چو شیدوشن بر گنجت آب	پامه بگردار آذر گشت	بتر فرز ز ما او بگشت	که اندر چپ مانی میسلا
اگر تو نایمی من درفش	سواران و ان تیغ گشت	چو شترن بزد یک او گشت	مگر از خسر دما و دل تو گشت	یکی بانک بر نه پیر کز رو	که در کارش می در جنگ تو
مرا شاه داد او درفش سپاه	بپس سواران و تیغ و کلاه	درفش از دشمن کوفت	نماند جهان سر بس گشت	یکی تیغ بگرفت شون گشت	بزد تا کمان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کابوین	ز بر نبرد است کرد از میان	پامه که آرد خنجر و سپاه	چو ترکان به مند اختر بر آه	یکی شرد لشکر جنگی	بس پیش شون ماند
کشیدند کوبال تیغ گشت	بپکار آن کابوینی درفش	چنین گشت سواران گشت	کینس روی اران گشت	درفش نفش از جنگ او ریم	جهان چید پرشت گشت او ریم
چو پشرد میدان سپاه و زرک	مگر در دشمن دام بگردار کرد	کامنا بن کرد سپه چو باد	بر و سینه پهلوی بر گشت	سپه را تیر از بر شون کرد	بی کرک از نوح را سوار کرد
بگشتند از شان فراوان	سواران که بودند با او هم	کون رفت با بد تو ران	بودن ز شون تیغ گشت	ز کرد آن اران و دلاوران	بر قند با کز زهای کران
سپاه اندر آمد بگرد و درفش	سپاه بر چپش نامدار	وز با بجای که به خنجر و سپاه	کرانایکان بر گرفتند راه	همی رفت چو شیران	به دست از نوح کابوین
	چو اندر ز کرد سواران	کران از جای بر گشتند	بران دست زرم نوار گشتند	دشمن سپه گشته شد دیونیز	کرا کوس را بد چو جان گشتند

کمی تا جوشه کشته سپید
 چو بیست بنو اندازان زنگاه
 اگر تیغ آن نور سید جوان
 قزاق برین تک او سنگ نتر
 از آن سادگشته ایران
 یعنی اندازان دقان پهن
 هم از تخته کیوکان شصت پنج
 ز خوشی نپران چو سوار
 همان دست پران بدور ز او
 بدان جای که تخت بر کشته شد
 بدوکت سین بر نشین از پیم
 سواران ترکان سب شاد
 ز گردان ایران بر آمد خوش
 ابرو خوش چو پند مگر کی بزا
 وزان پس جود دو سپاس
 بدانکه که آن تیغ برداشتم
 بهرام برخد باشد فوسس
 مرا این بر از آید سیس
 خنک کنت بهرام چکی کوس
 بدوکت کیوی برادر شو
 من این دروغ تو مانا برداشتم
 ترا غم این منت از یاد روم
 گریه و گشت تا زمانه اوم
 بزاد آب و آند جان بکار
 بر روز بکریت بهرام
 از آن نامه اران کی خسته
 سر روزت تا آن آب از تو
 بدوکت نه برین کین گیت
 جوان باز بایم بیام برت
 فرود آمد از آب و آن کبرت
 سوی ما و آن راه پودت

نماز سهر زو جان پور
 به پیش فریز کا و پس شام
 به سخن رسد شرم داریم از آن
 ازین انز و کشتن و جنگ نیز
 گو آور و با آن نو آیین کلاه
 ز گردان خون نماند خون کشت
 که بود نه ز پانجی میم و کنج
 کم آمد بدین روز از کار زار
 همان آخته کیستی افروز او
 گزگستم با بار کی کشته شد
 گرای ترا ز تو نماند کم
 زنده ز غم کشته از اذول
 سی کشته از ناله و آه گوش
 بگردن موی بران کوسار
 بشین یک من اند کرسید
 بنیزه بار اند از افراستم
 جهان پیش خم شود ابوس
 که نام خاک اندر آید سیس
 نیم هتر از او ده و او سخن
 فراوان مرا تا زیانت نو
 تو ران و کز خوار بگداشم
 کی جنگ خنک مبارای نو
 و کمر ز کوشش کجا ز اورم
 در خفا شده روی نشینی
 که زارای سوار جوان دلیر
 همیشه لیکن جان سست بود
 مرا خود کی جای خواب از تو
 بت بود این زبا گیت
 بزودی رسانم سوی شرکت
 وز شایخ سهر و سیدان اندر ک
 غی گشت بهرام و از برین گیت

سرو تاج او اندر آید خاک
 پندره مرزبان کاوس چرم
 و اگر سخن چم ازین رزمگاه
 تراشت چون شیر بهرام کرد
 می رزم شد مرزبان تیسر
 می بودان روز تاین شد
 هم از تم کاوس شاد مرد
 جو سیصد تن از تخم افزایا
 بند و ز چکار ایرانیان
 پاوه می رفت تیره پست
 شستند در دوران یک
 بلکه که خوشی با آند نه
 جو را افرا زنده تخت راسته
 جنب است کردار گردون

بسی سوراچه کردند چاک
 سرتن کشته شد زار برین خم
 سگت اندر آید با بیان سپاه
 بنیزه برین کی حله برد
 نه چندی تن اران رزم
 می دیده از تر کی خنک شد
 سواران و شیران روز
 کجا خنکشان اندر آید خواب
 از آن رزم بستن سر آند نه
 ابا جوشن و خور برسان
 حوشد روزین بچار کی
 که از غم و رزم ساز آند نه
 سر زک بود در از و نسیب
 بهر جب او بگردد بود



وزان سر خوشی را آورد
 فرود سپاه خوش چون ریو
 بناید که آن انز شتر یار
 بنوک سنان تیغ را در کت
 چنین مرزبان نور آتوشنند
 ز کوز زبان منت تن زنده بود
 جسند از زیر بونه ان کوتا
 هم نگاه پران و سینه ادا
 از او رد که روی کشته شد
 جو چو تن بگستم نزدیک شد
 همه سوی آن امن کوسا
 نریت کز آند ایرانیان
 می موی کردی جب امر کپی
 ابر کین کدش و را نتر

کرای نامه اران و گردان خیر
 یکی فرون برین کافستی و خیر
 ترکان رسد دصف کا ز آ
 دوست که بود مانع اندر گشت
 می رسد بیکه که کوفتند
 بدان ز کوه دگر آنگاه بود
 سر زک نیاید یک اند شمار
 بنیزه زنی انسی اوجت باد
 تن خنکشان خوار بگداشته
 بش آمد می دور تار یک شد
 کز زبان بر بند و کشت کار
 خنک اندرون خنک و دیان
 که بود کشته فراوان
 بنزدیک می دوست و دشمن
 کرای پهلوان میان سر بس
 جو کز نه سینه ما ترکان به
 اگر چند راه در از اورم
 شوی در دم اختر به نبال
 که او ازین بر نیاید بیب
 مراد او خندان سلاح و کمر
 رو برفت که سر شاموار
 مرا انگ شد تک با نام خنک
 شود تیغ بر چشم مرد آفتاب
 شاه غوغو تها و تن خاک خاک
 که بودند اکلند برین گشت
 کز شکان اندر آنگاه نام
 می کرد موی با و آراست
 رسن کم شدت از پی تیغ شاه
 رو بر تخت خاک و سیاه خرن
 جو کشید رسان از کشت
 یکی تیغ سنی گرفته بدت

جو کیر و سپید ار ترکان به
 می خنک خوشی اندر آید سیس
 بگری سپه ابر و بکایان
 دوسته بخواب پر گوهر
 کوسر بان فرود زغ ماه
 که امن تک با خوار توان شد
 همان کوشش و وار و زور
 بران داغ دل خنک بر شکان
 بزکان ایوان و تو در خاک
 بایله و سپید از نو نام
 جان بران و بن خنکشان
 ازین خنک زود تهر شوی
 می جبت تا زمانه پانت
 می کرد کز شکان زار و د
 بزک و خنک پر از آب موی

<p> جویشار و ران آنج که از دلی و زانجا که آمدن ز شکا از در کشنی که افتند کا نزان که به هم برام شیر سواران بر بازگشتند از وی بجا و سخن خود توانان نبود پر سینه پیران که این کت که زنده او را چنگ آوری بر تیرت برام شیر پستی بر پهلوان آمدند نشت از بران تده تاز مرا با توان و مک خوردت پاتا سازیم سوخته و پند بدو کت برام ای ملوان بر دم مراد سوزی زادگان بین سواران این باغ که چوید که رسی اراکین ز پیران پر سینه وی با کت بر پیران جن کت جلی ترا و بنسید مانند شیر دمان بدو کت ازین شکر نهار سرازاسپدی بر ایند بران کا ز با یاد هم برام کرد جو زرش برین کوه مستند جدا شدت خست خست پیچید از روی پرده بر شون کت کای سیمای خسته و کت خسته باز خاک و خون اندر کف خوار بنسید هم از سوی دی تو کن باد و خوا از ترا و </p>	<p> سوار و تن بان رنگ و غوی پاد و سپود چون باد راه سوار صید از قبل شاستند بیاریه تیر از کان دلیسر بنزدیک بران نماند غوی کوفتی تن در و آشن نبود و زان نماند اران و راهت دوست که را سایه از او ای نماند سپر سر و ترک زیر بر از ده و تیر و روانند می رفت با وی نسی ز ساز نشستن میان هم سرور برای که آید دلت را سپید خود مند و پیدار و روشن بر سپر کوه ز شکا و کان نند این چنین تک بر جستن که کت جوشد و رانغ و خون که برام را از میان نیت خست که با مبر جان تر اینست تا و بزده بر کفنج یا زوگان پاد و یکی مر و جنبید سوار که آید که بر تو سید آید زمان بتیر از جان روشنا پی بزخمش لاور بنی شید فروماند از جنگ و رکت ک جو شش آتش بکوفن کرم برادر سے نایم باز جای بیدار برامش این نیاز فقاد باز و دست و برکت کار بنظید و شش آتش از جای نماند که کا و شیر تا و </p>	<p> می کرد بان بر و سس کشی سر سر و دست پر کشته دید که او را یکسند از ان زنگار جو تریش در کان رانه ای چو شکر ز برام شده باید فراوان سخن داشت زان زرم کتی کت برام تیر او زرت ز شکر کسی را که باید سیر کتی تیر باران بر بگرد که در کزین کن نامه جنگ پاد و کت ای نماند ار نباید که با ان ترا و کسر و زان پر یکی با تو خوشی کنم سر و زت تا با جمع بان بدو کت پیران که آئی می که خست تن از تخته متران کت این برکت و شید با بی زهر شش ادم کی نند خوب شوم که پاد و چنگ ارش اباشکی سوی بر آتم با نیران که از یه خوا می پی پاران شش فرود کا ندر نید جو تر اسپر شید سستی جو برام کتی تو شش تا و </p>	<p> نماند شش بی دست از نا خوشی زین چون کل را غوان کشته دید بزنده شش ملوان سپاه به پیرانش کس بجا نماندی ز سر سویی تیر کرد آو ش ز شکر را شکر را و راز که شکر سراسر بر دور که او نماند دست و پر خاشاک که شید تا با نسی چون جود بد ریانه دیدیم زین میان پاد و سراسر خستی کار من شیر می و چندین ستر جو خوشی شید و رای می کنم می زرم سازیم بر و زو شبان نماندی که این رای رانه ای ز دیهیم داران و جنگ اور دش زرم و سر شش زرای نودم بد و راه و پوند خوب و یاد ز زمان زیر سنگ ارش ز خوشی شش چکانی جان سا سرت سر فراز و خوا می پی بتیر و زو پون و کز شش دست جو روی خون شد سر کون و دست بر شش او اندر آید ترا و </p>	<p> جان تک دلش بچار کی می کت اکون جیسا زیم روی بدانت برام چو نختند از ایشان فراوان نخت کت چو شکر پاد و بر پهلوان گفتند کجاست سر زده یبر بروین جن کت بران کت خیر جو بشند رویین پاد و نمان جو رویین جنان دید از نخت جو پیران شید این نخت نه تو با سیاوش توران بی ز با نختاک اندر آمد سرت پاد و تو باشکر نماند ار مرا خوا شش از تو کی کت ترا آن آید که خستم سخن ز پیکار تو خسته و کت شد بر رفت او اندر شکر ترا و سخن با بند بردش بیج پاد و شتابان بان زنگار جو برام را در نینست بسوی پد رفت خوا می کون بر و انج شش کی شکی جوین قلم کت از زخم سخ کتی سخ ندر بر کت ای ترا و سکان را دل بست جو خوشی شید تا بند نمود و پیران بر قند سر و کور و پیران جو برام رایا قند ز آب اندر آید کیو لیسر چینی کت با کوه کانی با جو نماند اران کرد این </p>	<p> که شش بر سر بار کی سرین شش نی بان راه جوی که او را بان بجای شش پاد و کوشید و نمود گفتند ما از حال آن کوان پاد و کرد و خود از جنگ سیر که بر ام رایت جای کر یز نو شش بر اندیش ککان یلا ترا سگ کت شید پای و بد زید بر سان رکت سمانا پرخاش سواران بی بگرد نمود و و کورت پناهی بخور با نخت زینا و کتی ما جنگ بکار کت پند شش و فرخ شش کن سان حال از زم پر کت شد بنزدیک برام بنشتم تا و می راه جوید با نیران سپاه بجا بود هم برام ای بی سپاه یکی بر خورشید چون کل ندر و ز فرقت و کا فون سر اکون بود از دیدار سسی می خون حکانید بر تیر سس که شیر اندر آمد ز با نای بگردار شش خست نخت دل کیو کت از در دست بدان جای پرخاش جانجی بر از اب و خون دید شستند خوشی بر آرد چون نر شیر مرا چون پوشی تا بوت ای بنشند با ن زانگ از کین </p>
---	--	--	---	---	--



تن من ترا او خجسته خست
 که بسته ترک روی چند سرم
 جوان دور کرده لیر شدن بی
 بران اندر آورد و بود گفت
 چنین گفت با او غمناک و
 ندانی میسی ای شوخ
 خست که یک جوشکی ترا او
 بران که جهم را چنان شد
 بدو گفت ایگ سینه و غا
 می کرد خاشاک شین او
 یکواکنی گفت برام کرد
 برادر جهم را خسته
 که گرس کشم پاکش
 اگر خود کشد یا کند شمشیر
 پاکند نغوشش مگد و غیر
 جوشینه که در زمان سخن
 جو بر زد سدا زکن تا بنق
 که خین زایران سپه گشت
 اگر شاه داند پرا زجگت
 بیایم و لپارایکن و جنگ
 برقتند کیر سسی کاسر رود
 جوشینه بران بگفتند
 سرکن و نامون مردت غار
 همان بود که خام با هم سوز
 جو پیران ویر شد از جنگ چه
 بگفت آن سخن شل افزایاب
 همه بام و دجا که بختند
 و درنت از ایوان افزایاب
 ز دنیا روز کور شاموار
 بر سنار روی جوشنی غلام
 تو با سودان شمشیر با

نکرد و آنچه بود از ترا نوشت
 که کین جهم با آرم
 نماز او چه بودم در کشید
 بران سانش زنت بگفت
 که در من نماند ای سیران
 که در این کین کشتی دخت
 که تو چون عقی من چو چکا
 ز در شل کیو چان شد
 مکافات سازم جبار جفا
 می خواست از کشتن خویش
 که سر کو بزاید یا شد مرد
 ترا او خاشاک بسته دید
 برادر بود گشته با خویش
 بگرد جان تو ایگ مگرد
 تنش با پوشیده چنی حریر
 بی مویا که در خوشتن
 بر آه سرتاج روز سپه
 ز نخت سالار گشته شد
 مراد ترا جای شکست
 جان بر بداندیش سازم
 زباشان از آن کشکان
 همه سو را کند کارا کمان
 سراپه و خیمه بدی مار
 می بگرد اینم روزی روز
 جو شیران سواران تو را
 از آورد و از دست رزم دست
 دم از بر سپه می بختند
 می رشت آواز جنگ و باب
 ز زن که با کوه سکار
 پراز شک و غم ز روز غلام
 سپه راز و شمشیر و داریش

جو جهم ام کرد آن سخن کرد
 پراز دور دور کن بگفت
 جودانت کرد شکر اندر گشت
 خاک اندر خاک و خوار بود
 جگر دم کزین سینه شمار سخن
 که با لاشن حاج جهم بود
 ز جهم ام بر بد بند کمن
 می خواست تا من تا ز نور
 سپاس از جان آفرین کار
 می گفت اراده و تک کار تو بود
 که ای و یک زو بر تنم بر سپه
 خود شیده و گرفت بر ترا او
 بگفت این جهم ام بی جان
 خوشان است ترا او شست
 بر این شمشیر تخت علاج

بیارید کیو از من آب زرد
 کی تیغ شمشیر گشت
 ز گردان و گردن کشان
 فرود آمد و دست کرد شمشیر
 بش تیره دوزخ نودی بمن
 تنم چون بود بار او سر بود
 ز او را بست من آه زمان
 دروغش می شون آورد دور
 که خندان زمان بودم از کار
 سرخ سخن بر بدین جوس
 همان در دم کش یا سپه
 بریدش مرا ز تن بجان
 جاز این است ساز و نماند
 بر پرتن سپه دانمی بر
 بخاید و او تخت بر سرش



بداوار از من سگ کند خور
 بدام که گشت روی کیستی سپاه
 ز قرا که گشت دجان کند
 زشت از براب و او را
 بز در سرش زبانه دوت
 سکار تو جهم ام باید
 که چون من رسیدم سواران
 کشانش ماورد و یکو دید
 که پشت روان افیش تو
 کی منبع با شرم روان ترا
 سر پر کشمش زوازا این
 خسته و شی بر آورد که جان
 غمان بز کی مرا گم گشت
 پیاور دشت از جاکا نبرد
 در دخت که دند زرد و کبود
 شان شکر نامور سو کوا
 سپاه را کند که آمدند
 بر شاه بایشان کی کان
 اگر جنگ فرمان دهد شربار
 برادر ز خون مراد بر د
 بر مران ز سدا آزان کی
 پاید بشیکه خرد سپاه
 که روزی فرازت و روزی
 از آن کس نباید زبانی
 میون کجا و جگت کرد
 سر لشکر گشت روشن او
 بر و آفرین کرد بسیار
 کی غلت آرات افزایاب
 کی تخت پر یاز عاج و سلج
 سپه جگر گشت ارشاد
 که کینه و امروز ما خوا

بروز سپه و بگشت زور
 ترا او طلا بر پا بد
 میان ترا و اندر آمد شب
 پس اندر رسید بر د چون
 حسین گشت کن جاکا شست
 یعنی کون تن بگام ننگ
 و راکشته بود دشت
 بر شمشیر گشت بر ام
 آرام کون ز شمشیر تو
 پرستش گم کورمان ترا
 بان تا کند در جهمان
 که در این گشت اشکان
 نخستش باید بخون دشت
 بگرد ایرانیان دخت کرد
 تو گشتی که برام مرکز بود
 ر جهم ام و از گردن ز کاک
 می مر کی داستانانند
 بیستم تا بر که در زمان
 سپاه و کی شکر کنی
 زباشان ز خویش مان بگرد
 که ایرانیان گشت کی سین
 می گشت بر گرد آن ز کاک
 که شاد دارد کی انبیب
 اگر موم نرمی و راز انبیب
 دور روز و دوش پایاد
 مستدامین ره پلوان
 که از پلوانان تانت جنت
 که کرد بر شمارند کیر
 ز فیروز سوز چاد تاج
 بدو گشت شاه ای کو یک
 باد و دشت کورار است

<p>نژاد زکی و تخت و کلاه پذیرفت سران سپه پناه پای این ایستان فرود خداوند هستی و سمر راستی از نوکت پدماکان وز پان سوی افروخته ای نیاز جو جان خسته ذی کان کرده خشکی چو صل و دریا ننگ سرباز جنگ و مرهی انوت جوشک پناه زراب جسم سمدال را ز بیم فرخند شاه سمدان دلدت کرد پیش می شرم دارم من از تو گون زین کس چه بودم اندر خوش کران ب زودت و با باد دمان طوس نامر و نامور سر خلعت و سدا و آتش بنان در کشته شد یکنام ز خون مراد یکن پد بر زگان ایران با تم شده مدال کجا کشته شد طوس چنین است انجام و فرجام جنگ تخت پناه بزد یک شاه ز من نه تخت علاج تو باد کی انکه نترت و شیا نیت و دیگر آن مکان سپاه ز ما در همه مرگ را ز او ایم پیوستن سپاه سپه اسطوخ برید فیروز من منس ز من با تیغ و تخت تو باد تو پاکره جان فرود و زرب</p>	<p>جوشه که از این پیش خیز که سارا بود و سوزنا کون زرم کا موسن بایست خواه از تو گری و کاستی پی مور بر هستی افوشن تو در پاست پیش از تو گرا سپه و ستان بر آورده خردمند و نادل و مرد خردندی و سنگ و کردی تو کلمات از روز و زیاب بیم دودین پر از خون و تن کلاه بر قند شمس ستار ش تو اگر ترستی سنگ از چو دی داشتیم باغ و در و جوش کی سکه زادت گنه آور جو ابر و دشت کربان کسار جنگ برادر و ستادش بدست سپه دارن سپاه می بود همچا و خسته جنگ پرازدادند دیکر سپه تم شده سرکش و خنک کشت از فوس کی تاج پادشاه که رنگ بر آمد خورشید از در بارگاه فلک پای تخت و تاج تو باد و دیگر که جان سده خیزت کوفت بر آورند ز دشت پیکار کردن و داده ایم بر تخت حمزه زین و ادبوس بید آمد آن ملل ز نشان شمس فلک نده رای و تخت تو باد می رفسد و زرم جو ابر</p>	<p>ز کشته دشمن سپه این شو زمان تا زمان سگ خواند خداوند کیوان و جبر ام و ز کرم خورشید تا تیغ خاک ز دستور و کجور و از تیغ و خوار راه ان کرد کار بند چنین آمدن کشته تیز کرد</p>	<p>ز کشته دشمن سپه این شو زمان تا زمان سگ خواند از بیم نوم و بدویم امید سمان کوه تش و آب پاک ز کی ویش و از باز و تخت کز دشت دمانی و زو بستند کجاست دمانی و کاه در</p>	<p>بجای که رسم بود پهلوان سپه ابر پران و ان بختن بنام خداوند خورشید و ماه ستودن بر و راند انم می هستی زیدان کواهی د سدی نازت و با نبع انم بش و روز که ان سپه فری گفتگی کجی هر رسم من کون زرم کا موسن ش آوریم می یاد کردند زرم فسود برادرش کشته بری کنام پزند ان جنین کت کای کاک تن طوس را دار بودی بگفتم بوی کلمات جسم زان کن خف آور گای بد آمد بگو در زبان ز طوس دروغ آن در و سیاوش مرغ نه در سرش مغز و نه در منش رک در بار دادن بر بشان بنودت را در این کجی که گفته سپه بود و خورشید جوشد روی کیستی ز خورشید بدو کت کای خسر و با زین جو فرزند و دادا کشته دی کرد بر فرزند ناسد کت چه چون شود جاجی پر کسند کون سپه تو در او چنان بود جو خورشید برن نشان می افروز خواند بر شمس بار سمان تیز جانم پرا ز شمس بیوش ز برام و از روی نیز</p>	<p>تو این خجسی سپه روان نماند سر سوی بوم خستن کرد اننا شخ و راه داه از اندیش جان پر شتم روان ترا آشنای د بنوعان و رایس ترا گفت ایتم خور و خواب و شدی و هم آفر کرد داستان در دل هر کس ز دقت کتا رخیش آوریم پیشانی و ده و اند چه سوز بدشمن سپه و کنن کلاه تو دادی او انش و نغ یا ر ابا هر که با او میا تراست سر و گرفتند بر سر درم فزاد ان سر از اسرا ن که تو این بر و باد و بر من کوس که با زور دل بود با کروتغ جو طوس فر و یا شتم سک رواش نه بر اندخت چه سدا در از انال از نیاز چه سپه و ماه روی خواب اندر آمدت لا زور ز تو سادمان تاج و تخت کنن ز نغ و دشت های شانه ازوشا را یکن نیاید کت نماند و کرسیه افکون کنند اگر چه دل از در چنان بود سداب آمد از زمین اند زو سپ کز نوبت نری با بودر گوز زبان پر ز پورشتم تم کنام سمان جان خجسیم نیاید کچن</p>
<p>بجان شرمین تر دشا پند بدینان که کرد سپه و غم و کرنی غم مودتی ترا کون کت نوشید بکرم نماند که طوس فرود کون لاجسم کرد کار سپه جمانیکه چون پر نور سپه بکستی منم کم از طاوس سپه را سخر کرد و بر پورشش که ان از دی گار سمان کرد داد او رو نیز</p>		<p>بکز خسته و پر کنام آمد دمن پر زده و پرا ز خون ز دمنی سپه ان پکار دار سر طوس نور یاید درود چنین ساخته مگر از جبر ز طوس ز مگر سپه جو او پهلوان ش مگر مباد دست از زیدت جانت و بس ز مگر کان می موی خون که او دامنک جنگ فرود خف اندرون کشته شد زار</p>			
<p>ز طوس و ز مگر ماز شاه جو در پیش او کشته شد تیر خان دان که او سینه زان بدو کت خمر و کای سول خشیه حمزه و کاه سپاه سپه پناه بزد یک شاه منم دل پرا ز غم کرد از خون اگر من کتسه کارم ز انجن</p>		<p>بمن بخشش چند نوش کنام زرب آن سوار سرافراز نیز بنم شاد دل نیاید سپه دلم بر ز تیا رشاد ان جان کرانما کان را کز قند راه ابا طوس کرد ان بران بکز خسته از در و تیا ز خون می بجم از کرده خوشتن</p>			

اگر شاه بخشود که در زمین
ازین بی تخت و کلاه کنگم
حجر رشید تا بنده آمد بید
ز سلم و ز تور اندر آمد سخن
سنان مرغ و ماهی بریشان
دیران مردت کرد کوشش
که ای شاه یک اختر شیر دل
ز بند ز ما مسج میند شاه
بدو گفت که از جهان ریخت
ز کتار به کوی و از نام و کس
از اختر کی روز فرج بخت
می بود با کوسن پلان بد
یکی ابرست از پی کردم
نهاد از بر پسل بر من ممد
جو بشید بران غی کشت تخت
رد به بر کشیدند از آن سوی
ترا خود سزویت با زور
وزین روی شکر ساور
ز در سیاوش و شام
چنین گفت سلوک از میراو
بگویش که گدازت کوی سخن
بایران ترا چه روانی ده
که اندر خورنا مور پهلوان
حسین ادا مسج کس روز
وزین گستا بود مغش
فراوان تو پیش فرستادم
و کرنی ز یک سیاوش شاه
یکی شکر ساخت از آستان
جو شکر پاسود روزی
طلایه ماه نزدیک طس
از فرسخ خا پشته آمد بدید

وزین ما مور رگناه سخن
جسد از ترک روی نمدم
سپید زخم کان برسد
ازان کس شین در روز کن
بگیرید بر باد و در چسار
پیش جها را خورشید
که از شیر بر روی شیر دل
نگرین کرد در رخ مور و ماه
تو جوی می جسی از کج سخن
جان کرد بر خوشتر بار کس
که پرو شدن را کی ایست
چنین سپید بر کسرت
بر آمد خورشید کاه دم
می رفت ازین کوزه تا رود
که بر بت باید بنا کام تا
فرستاد نزد سپید در
چنان چون بود در دم
در فرسخ میا و پلان کوس
چرا تشخیر جوشان بهم
فراوان نشانت بر جراو
مرا با تو چکار آمد به
سنان از فرسخ روانی ده
بسا ز در کار شاه جوان
باید سپید کس دم دو
می جت از آن روز کار
ز سر کوزه نهد داده ام
یاساید از پنج نهم شاه
که تاریک شد خمد آفتاب
سپه بر برب کوه پسل کوس
که بر بد بر کوه پسل کوس
سپه بر برب رود صف بر

شوم کمن این ملک با آورم
ز کتار اوشت و شد شراب
سپید پناه تر دیک شاه
چنین تک بر شاه ایران نبود
از ایران مردت تو را نیان
مردمکن خاک داند کوس
سریک یک پیش تو بند یام
سپه داری کور را مخرانه
بناید گزی رای تو سلوکوس
بد و دوشاه اختر کاه
ز بس جوشن و کاه و فانی
سیونی بگردار مادون
سرون رفت با ما ارا تان
که آن بازیگونی بخت
که ای دکن با من تو جنگ
سپید ایران کی جرب کی
کنون ما تر یک زمر است
کمی با خش داد از ادهوار
سازاد کن دور شو زین
چو یاید شمشیر خوب که آفر
سراینده باخ آمد جو باد
شوم بر کس تند سوزدن
میونی مرا کند شکام خوا
سپاسی ز جنگ آوردان
چو بشید افزایسای سخن
چنین گفت با طس کوزیر
پاراست شکر سپه اس

سریب را بر فراز آورم
دشمنان ندون کل اندر
بهم از زکان ایران سپاه
زین پر زخون مسان بود
سرودت و مایت و مایت
چو ز نام و گر کین و کوز و
ز تو سپه و ز کندیام
تخت کرانی کی رشتانه
سوی جنگ را سپه طس
بر آن سان که بودی بر کمان
بشد روی گیتی سراسر
بشد نزد مسان هم اندر زان
کزیده دلاور سواران
که باز آمدی جنگ را چون
فت را بکام تنگ آوری
ز ترک فانی فرستادند دیک
مرا زوم در دهر است
چنان چون بود در زور بار
بنیادین دهم و راه زان
اش ریخت کرد در تیار
بتر دیک پران و شاد
خردند کوشش خود پند
سراینده نزد افزایسای
شش بان چکار شکام کن
سرا ز انخوان آن زمان سخن
که ای پهلوان این سخن که
بهاون کشیدند بیان کوس

سپه پنج شکر تن بر نم
بسی رای نه با تهنستان
بیشان چن کت شاه جهان
می کن از خون ایرانیان
شمار اسرا دمانیت رای
چو خس را دوازده شاوران
اگر جنگ فرمان سپه یار
فراوانش ستود و خوشش
بگیری مگر سبکین کار خرد
بسی سپه بخونی برانده
نهاد از پسل بر من ممد
بر و افزون کرد در شد خروش
تو خورشید کتی با سار
کس جنگ را کردن افراخته
که ایران سپه را بد است
کزین تنگ برتت تا جودان
که دیدی کی دست بر من
بگفت آمدن باو کینس و شاه
دل خوش نیکن شد از کار
فرستاده را کت کای کس
چو ز شاه ایران سوی پاس
ممن کنت کوز رو کوی و
بگفت پنج بشینه با پهلوان
بایران که ارم بر دوخت
کز ایران ساه آمد کوس
مگر بوشان از بنه بر کیم
باشان بگفت این سخنان
دستم روز شکر بر پران
ز چمان کرد آنچه یاد وز عهد
که چنان نماند سخن جز در
دور در ساه اندر آمد چو

اگر جان ستانم و کجان هم
جسد با ما ارا و کت آوران
که سر کز پ کین مگر دنان
بتر از خونین میند دان
بیک نه بخند می دل ز جانی
و گر پرن کیو کت آوران
سرفشایم در کار زار
بسی خلعت و نیکوی خش
که روشن و ان دهر کم
درم داد و روزی دنا نخواست
برون رفت از شهر چون شد
جان آمد از باک سپان
سپه و ستان غراب اندر
سوی رود شده است
سرافراز خنده و با کس
مگر نیند کت رود و دوان
شدستی سراسر از خشتین
چپ کردم غمی بر جاک
بچید از ان درد و کتار او
بر و پش بران روشن روان
نکافات با بی شکر شاه
بتر زکان و تیار کسستان
ز طس و ز کوز رو کس
سرا مور بهتر از تاج و تخت
سنان کیو و کوز رو کس
بیار و نب آس اندر نیم
که بر کین باید می رفت
سپاسی که روشد جهان بدید
سپاه دمان تا ب رود
جدانده کت اندر آید
سواران ایران و توران



بجای نشد زکر و سپاه آفتاب برآمدگی ابر چون سینه روی بسی سده گرفتار و امکنه خین گفت سران توران سپاه ندانم سرانجام و فرجام حیت جو از دو زطوس سپه پدید بدو گفت از شک جکی نم جو گفتار پوزن شد بین بر آمد زایران سپه بوق و کش دند او از بیکه کر کرایه و یک زیشان نکی مور بدلگه کش که بخند ز جای بخشکی عقاب اندر آورد خین گفت موافق طوس لهر نوم با پیش یک دت برد بجان و سر شاه ایران سپاه شوی که از کار مردان مرد جنگ من از شک ز نور بکاپوشن کوی از آزادگان توشه اختر کاویا ز یاد اگر توشه کشی شده بردست که بر در پشم ز مردان مرد توشه تا ز شک ککی نکی مور دلت که پریدگی بند من کزین کین که ز زین ماند وراید و یک مرد که کار سچ پیدا و برخسین با کوشش سمان جنگ پران ز برابر تو فرینده موافق سمان و صفت جو شنیده موافق را شنید کس از تخم کشم او جکی نماند	گرا تش بر آمد زور بای ب زمن کش از که چون آبوس بسی خوار گشته تن از چند که چون دو سپه شد باورد سرن زفن اکنون بیاید گرت بغیبه و تنغ از میان بر سرافراز و شیر دانی نم سپه داران ایران شنیدین که سپه روز ما زاد از زرم بگفتند هر که ز ایشان ز ز شک بر آرد به پیکار سپه بگیره بر آید ز پرده سراسی برامخت آن بکش راز جایی که آمد و سپه چکال شیر که بود از ششانا بر داکر که در جشن و کر زور و کلاه جو آورد کسرم به شت بند بکجا داشتی جوشن را بد بکجا کوی که در ز کشادگان سپه نیاید سگی ز راز بد آید بدین نامه را نمخن که آینه پشم روز بند بیاید بروی اندر آرم روی بجو یست من چند سوزدن نیاسه و خواهم سپاه ککی رغای نیامه خود را سچ مکن که در او چند تو گوش که او را و از زاده و یک تو پاه جین بر لب آورده جین گفت با کوی پداخت که منشور تنغ برابر نخواهد	در حشدن تیغ و زور و پش سرسه دوران زین که ز کز آن کنن خوشنای ستر از خون خاک اگر تاج یا به جان دین مرد کمی ماماری مدار شک نام پا خنید یا تیغ رای در شک غنی گشت توران و پسران سپاه که کیکر کوشیم و جنگ او ریم پون فرستیم که زنی مان سریکس که ز ما بر کشیم تو گشتی ککی آن آمنت بجینه طوس سپه ز جایی تن نیامه سرش نیامه ز خوا جنگ تو آیم سمان جنگ جین با تیغ آورد موافق دیلان شکر نماند شرم تو که پهلوانی ز تبت سپاه مکن که گندت کرد او داد سپاه توی رو چکان پس از زستم زال نام سوار بدو گفت طوس ای سر افراز تو با موافق پهلوان سپاه بخره و ده خویشتن را یاد را شاه ایران چنین داد جین گفت موافق که پداود بدین گفت و کوی اندرون بود کنون با تو خنید چ که دراز که ای کم شمع تخت از آزادگان ترا سخت خون روی شترت	تو گشتی ککی در موافق گشت جو سندان بر و گتاسمکن تن ما ز دین مشیر چاک و که خاک آورد و خون بند با بر اندر آورده از جنگ نام سمان با داری که بود شکر جنگ ز که آن تبتی ما اندر و دکه جان برد اطمینان آیم ببینیم با بر که کرد و زمان کلی از لب رود بر تر کشیم و یکون آید در جوشن جان رشت از ناله کنای سی تا بود نامی از خاک و آب که از کنن با ز پنج سر جنگ که شتی خوبت شتی کوی بخوشه ککی را بن چون گرم جو آید سستی بدین زرکاه ز کرد آن که جید یکین و کلاه اگر زلف ما تده جان شوند ندیم جو تو نیز یک نامدار سپه بدیم هم سوار بند خوانن میایی نزدیک شاه ساده اگر نماند ت یاد که پران نیاید که یاد کند جو فرمان و چه شایسته ترا که شد کوی را روی چون سده میان و صیف گت و کوی از بیر سخت کوی ز کشادگان بجان تو با جوادان شترت	ز خوشن سواران و زرن کمر ز خون رود گشتی سمان گشت زین از غان و موافق سده از یاد کن کجا رفت با یزد را یکینخت از دشت آورد کرد سپه روز ز گنت نام حوت کنون خاک را از تو خشان کنی بر زور سر و ترک آن نامدار دیلمان توران و کند او را خین گفت موافق که امر جنگ وزیشان تیری جو جنگ با بنوه روی س زیم سخت بیشتر سمانه اندر آمد جنگ جین گفت که ز میر شو سخت تو اکنون سمانا یکین آمدی ببینی تو سکار جنگ او ران کرایه و یک چان راز مان که پیکار گشتان سپه شد خسردند پکانه خواند ترا بزمای با جنگ شیر آوردند و دیکر کویم ککی گنت راست چو بر پد ز نامبر دار شاه تو هم نامداری ز نور سمان تو با خویشن و سوند و جین سزاوار گشتن بر امکنه گت که او دشمن سرور و دگانت بدان رفت با یچا پکی ز شکر پاه بگردار باد سرخ جو بشیر با کوی بماند مراد مع روز جنگ اگر من شوم گشته روت کوی	بسی ترک زرن و سیمین بر زین موافق سیمان گشت سپه و سمان را و کوی کوس چو زونن تر یک نام حوت زایرانان جت مرد بند ز ترکان جنگی تر ایام ماورد که بر افشان کنم نشن را بنده سر تو گشتی یار کشیدند مشیر و کر ز کران بسیایم و دمانه نام جنگ بیاید یک امر و ز کران جنگ اگر بار ما شد جانمان سخت ککی سخت زشان کرد جنگ پاییز کنن یک بر آید سخت که با سخت بر پت زین ای توغ و سمان و کمر ز کران بدت تو آمد شو دگان بر زرم اندرون سیمان گشت همی وارد و یازدانه ترا ز بردت را دت زین آوردند روان و دلم بر ز نام گت چو تو جنگ جیج با سپاه جو آستی باورد دکه سم پهلوان سمانه بمان ما پازند گت جان دین و دوستدار به دل سپه دکن رکی جین گفت کای طوس فرخ بجوی از دشتی سچ روی باورد ما تنغ سندان جنگ ز بر خیر و آس کپال و کوس
---	--	---	--	--	--



بجایت پیران و افزای سبب تراکتان برادر کردی مروت به کی دادت مروت گرفتند مرد و عود کران زین کشت کردن و کشتند بیارند خون بانک پولاد تن چو شد کام فلک و پرتگان که نیکبخت و سونان بخت ز چکان بود و پرتغاب سپردند آرد و نموده روی چو مویان بران من نوی که شد روز تا یک و یک بیزدیک بران شاززنگ بیکد چنین گفت مویان شیر ز لشکر می رخ و شید طوس ز تو خشم کرد کشتن او چو بزرد سر ابرج خوجک موانع کشت از فروغ درخش تو کشتی سپهر زمان و زین سپه ارایان ما پیش نمبند جز مال و غمان که کر پاک بر مال سپان بیا راج دنیا جنبستی کن بر و بر ملایق نسیم خوانند اگر لشکر پانچ تو نم مروت کشت کو درزکای بلوان اگر آتش را روشن بود بدو کشت طوس ای جان مرازم اریش برادر مانا که از ما بجهت یک دو کر بد بود که دشمن آسمان	نخوامند کین من اندر سبب چو با طوس جنگی کنی داوری سری زیر تیغ و سوسه زیزیک شدن بگردار چای کان کلی بر بست از کار زار ببرای شدا اندرون باد گرفتند مرد و دوال مکر یکلی آب آسود و تر بخت سپر کرد بر پیش روی قلاب نگه داشت جنگی سراز کردی کلی تیغ منبسی گرفته بدت ز جنگ ملان دست تو کما بخت خروشه را ز توران کرای رزم دیدن سدان بشیتن تاک با یک خوس وزن رزم فرجام تو سوز جان کشت خون روی منی طیر خون و شکون و زرد پوشده می جا ز منین یکی تیغ مندی که تو بکف یکمید در پستخ و چنپان بر آید خروش خورید و ز بهر سلاح اچ رفتی کن در ابلوان زیر خندانند سواران بدخواه چین شند جراتی کردی تو روشن جدو اینی که فرو ز دشمن بود ز منعی روز کرد و تو نیاید ز کس جان نیاید فروقت بدخواه اگر کش پهرین شیشه کیمه در زبان	نیکستی شود پاک و روان بدو کشت طوس من چه استن اگر مکر باشد می و کان تو کشتی که کشت سر زیزیک تو کشتی بش ادریش گرفتند شمشیر جنگی ز نیروی کردن و دوال سپه سوسی کش آورد جنگ جان چون ریش زنده و پستان جواد را پاد و مدان زنگاه که آید در کمان روی رزم طوس رفتند درین بویان زرد که چون بود کار تو ای رزم چو روش شود تیرش روز می کشت مویان چه نمرد چو جرح بلندار شسته تیغ کرد	سخن را نماند برین سخن برین شت پکار تو بخت تاورد که بر آید زان سپه شه پنجم بیان موی نمان کشت خورشید کسی فروز فروخت آتش ز پوسند گت و نیامد سر اندر شیب کا زبان کرد و تر خدنگ تو کشتی که کشور پران کشت بمیدند کردن توران سپاه بنازش جهان کشته خون سپه فروداشت مانه کوس چو با طوس روی اندر راه که آتش کیستی دل فروز که شیر بیان هم نمردست شاه پرانکند بر لادورد	و کز طوس در بدستم سبب پانا بگردیم و کین آوریم بست سوامی که دارد منز خرم آورد و من عود کران آزان جاک جاک عود کران زین موی که کشتن تیغ نتر پس از تو و طوس سپه دوال بر آورد و دست تار ماران گرفت زیر خدنگ آب نوحان که پر دخت اند می جای او سنامه اران غار ششوی مپس مویان کشتی غان سمه پاک بدل از خوق ام شاه اسم شادمانی بود برزگان رو خوانند آنون طلایه ز سر سر و خون کشند تیره بر آمد ز سر و سوسای کشیده همه تیغ و کز زو ز سر ای سپان و او کوس شاهیک یک تنجا کشید تیغ و عود و بکر زو کران بر پیران چنین گفت کای بلوان وزین روی شکر سپه آس سپه بکو در کشتوان گرددت بگیرد جاندار ما که کردان دل شکستون تو ای چه ملوان دل کن که فرو کردیم فر و ابجنگ ازین کن پانچینیب دست ز پیشی و کینا شد سخن پارادت لشکر سپه آس	کین نیاید بایران ز راه جنگ بر روان چو سپه آس سپه سر کرد و غار شش کر ز بس تلخ مردان برین بیان سزانشان چو سندان کمان خرم آورد و از زخم شه ریز گت و زنده از زور دال چو وارث جنگ سواران کشت تن باز کردی کشت با خاک بمردند پرایه مای او بیکایک سوی او نماند روی سپه بد و رات کرد غان چو سزاند اندک کما خون مرا آتخه آساینه بود که انی مویان سپه آس بمردند سپان ساخش جان شد سراز زانای سرب جنگ را کرد کرد غان سای سمان زینم آدوس سپه ای چینی سر کشید جان چون بود ز کشتوان تو کشتی بند از سلاح کران پارادت بر سان چشم خروس کمان را ز بر کس نشانیت و کونی بدت آتخه و کار ز کتا تو نتر خسته شونند کمو سبج با متهان زین سخن چو غنم فرود کرد ز روز بندت و جای تیغ دل و زور ایرانیان کن مپان جنگی در دکان کس
---	--	--	--	--	--



پیاده سدی کن شد با بند
 دل پسرخ کردان می چاک شد
 سنا نمای نشان تیغ سزا
 زین کز کوسن از کج نای
 ز تیر کردان با برسیا
 ز صیف دیوان سپاه آند
 ز بس کرد کوبال تیغ و نشان
 کران سرکیکان با بسل
 اباشی طرح نامور کیو را
 تخی کرد بایه از شان زین
 بچید گنت آنج از جگای شس
 ز نرکان سیکه بود با زورم
 چین گنت سران با فن شوه
 جوما زور بر کن شد در پان
 سرت نرکان زان ز کار
 جو برین دستناسان فرد
 در دوش گشت ماز ز خون
 بند جای کردش بران ز کار
 مس بن پوچناه تویم
 از سخت سرما تو فیاوس
 بچینه در نام آران ز کار
 جو نام نرکان جادور سید
 کی ت مار شور جادو بست
 جوید نازان پس لیران
 سر تنخا کیس بر کشیم
 چو ارسیه داد بایه یاد
 نواد قلب با کوفانی درفش
 شوم کرد کن بر کشم از میان
 مراد ک نامی ترا سر شس
 و کربان بر شد دم کن نای
 سرت تی تی س دیوال

سپیدار کوه درز بچین
 سرکام خورشید بر خاک شد
 درفش زبیر وزیر کز کار
 می ندانت سران پای
 می خون نشاند آور دکا
 بگر خسته و کینه خواه آند
 ندسج بهار کاب از غنا
 ده کرد کرامت شیر دل
 ده کرد کرامت یو را
 بنامه کیم از مازن پشکن
 سر بستان اندازد شس
 با فنون بر جای گسترده ام
 گراید روتو ماستر تیغ کن
 برای کی عرف و باد دنا
 در و مانده ز برف در کار
 زه سو سپاه اندر آور کرد
 سواران ایراکش تیغ نمون
 شده دست لشکر ز سر با تاه
 ریچا رکی داد خوا تویم
 نازم حسنه تو کنی بکس
 بر تو نخت با از میان سپاه
 سک تیغ کن از میان کشید
 با مونس شوماری نشت
 جو در بای خون گشته آورد
 بر آیم جوشن کشند آرام
 جو فوادر رسوخ در دواز
 می بشتن آسمای شس
 گنم تیغ فدایش اریان
 سر حای چنان بد کنش
 خود شنیدن رنگ پندی
 مس کن بر نرکان کمال بود

رد و بر کشین بر بکسر
 بخان شد کنگر می با شوق
 سواکتی از کرد و از آشت
 سپید مکر در کنت آن زمان
 سر انجام تم که فیدوز کرد
 با برانه زامه غنوسه یو
 با نون ز نیس بگره ار کن
 جو نام کوه درز فر شید و در
 جو کوه درز سران و موان سس
 پیش اندر آمد سپید ارس
 یکی عرف و سر ما باد دنا
 بنفیدر عد و نمان کرد باد
 بدان بستیز در دم
 وزان پس بر آور دو غنای
 ز گشته بند جای شتر تیغ
 سپیدار کرد کن گمان
 تو باشی چاکری دست گیر
 پای کی مرد و اش شش
 زره و اشش را بزور بر
 ننگد شش شیر تیر
 هواکت از ان کن در چش
 سمدت یکم از ایزان
 همانا که ما سده زمان
 کن شس هستی تو بر جنگ
 سوی من کیو و سندن بهم
 ازین نرکان بر کند نام
 چنین است کتی را زار و در
 ز بانک سواران چرخش کرد
 خوشد زرم ترکان دین گوشت

جو نام کوه درز بر میس
 ز بس کرد کز ز کبیر
 زین مکر از تنل و از ششت
 که تا یک شه کرد شش آن
 نباشد جز از دشمن کین و در
 بمان بشت ارباب تیغ و یو
 بگره ننداش کرد و کرد
 جو شید و شش نمک شد هم نبرد
 بندسج ساد رنگ و مونس
 پیاده پاورد پلان کوس
 بایشان اورم اندر زان
 کی صاعقت بر جان افتاد
 خود شش آن بود در مان
 کی حد آور در سران دیو
 ز برف و زانگنده شد جای
 گرفته زاری سدی چنان
 توان ترا آتش و ز نیر
 بر نام نبود زانگشت کن
 پاد سپاده بران کن سر
 یکی با در نخت چون سیتخ
 فرو زین خورشید و کرد کن
 تن نیس سران بود وی سیان
 ندر و نرانت و تر دکان
 گنید این دیران خود انک
 کعبان بر میس کستم
 مکر خاک میدان شوم چون در
 از تو توان کرد شیسه کرد
 در خشید تیغ و زخم تر
 نغیدند ایزان رونی ت



ز ناییدن کوسن با کرد بای
 با بیدام سنا زان تیغ شش
 جو در بای خون شه مردت تیغ
 مرا گنت بود آن ستان شس
 جو شید و شش بر نام کوشتم
 وزان روی همان بگره ار کرد
 وزین پس کینه ندره ان
 ابایشان کوه کلبادر ا
 چنین گنت سومان که اندر وزان
 صغی کر گشته ندره پیش سوار
 بنیم تا این نر و پسران
 پاموخت کوشی جادوی
 سوانیج کون بد خود از تیر ماه
 با فنون را و در باد و د
 بنمود پسران کیکر سپاه
 کشته خندان ز ایزان سپاه
 یک گشته رودت شمشیر
 کرای بر تر از و اشش شوشی
 زافنون و از جادوی برتری
 کجک جای مارور ستن
 جو چادو و بیس پانک
 ز روی سوا ابر تیغ سید
 پر رانگنت انکجا دود کرد
 چنین گنت کوه درز از ان پطرس
 بدو گنت جوسسای چنان آید
 ز همد زمانه چون مشو
 جو نام و شید و شش در پیش
 اگر من شوم گشته رمن میگاه
 فردیش یک روه ز بگره اید
 ز سکان و ار کز روز و من تم
 جو گنت اختر زرم راد ل در

سنی آسمان اندر آمد ز جایی
 می آتش از وقت اندر کوشش
 همان چون شب و تنبا خون جاساغ
 که اندر زانماش گشته شوش
 زره و از سر او در زین نو
 پاورد و شکر کرد و کرف
 که بردت سازند جایی بسره
 که رسم زقی شش با در ا
 بناید که خون ای بودت خوار
 سر و او روز و چن و در شش
 کوه نده سر آید بگره ز کران
 بدانسته جینی و هم پوی
 می گشت بر کن ارسیا
 جو کافور شش کن و نامون
 کی حد سازند از نرکان
 که در بای خون شد می ز نرکان
 بروی اندر اقا ده بر سنان
 نر بجای و نر بجای و نر بجای
 چانده اربور و اوران و اوری
 با فنون تنبیل بران کن بود
 عمودی ز پون و جینی چنگ
 فسود اما از کن نام کرد
 چو آورد بر بار سوز و نر
 که زین نده و آوا کوی پس
 هواکت پاک از دم سیر
 نر و یک مد خورشید شس
 کران کین زرب آورده
 تو بر کش سوی شاه ایزان
 سون زمانه نر ایدت
 ز من شد بگره در جایی
 دیران شمن نودند پست

جو طوس با جو که در زو کیو دم
بر پیش راه رون چون نغشید
کیو دیوان زبان طوس گشت
بش کو و شکر سبک بخت
کی جا آرام باید کرد
سرا کون ز ما کا کا ما
کسی را که زنده است چنان کنم
وزین روی شکر سبک سبک
سبک سبک سبک برداشته
جو بشیند که در بر شد خوش
جوابا بدم ز مع با پر سر
بلان سبک سبک فزادان من
زکو در چون گهی شد بطوس
سوی ماریغ ویتسا رود
سران برین سوی تن برید
سیونی فرستیم زو که شاه
که فرستم زال را با سپاه
پس برشت و بند بر نهاد
بدینسان سه رفت روز و شبان
چنین گشت طوس سبک کیو
که منینه کا که پران بکبک
چنین گشت کیون سرجای ما
عودید بانان و اوای گوس
جو آتش سپدار توران سپاه
بز کوس و از دست رخا عی
بشادی نماز دگر خوش
سواران شکر سپهر و جوان
باید پند و شمر اند گرفت
سپاسی بگردار در آبی
بدو گشت مو که ای پهلوان
چنان دان که ز قن ز کجاست

جو شمش و شمشین جور نام
بلان از پشت گزشتند
که ما تر شکر خود زین گشت
پراز گشته زنده با سون و
اگر تین بش خود توان اس
خود تخت سرون پر شاه
رشان دل شاه چنان کنم
پر بر پر سو کوار و زنده
جو پکانه بخوار که گشته
زمین امانا کما شایگان ش
خاک اندر اکلند جین سپر
بیر سپر بود و خوش گشت
شده کرد پر خون و زنج سبک
غم گشته و گرم دشت بزد
بسه سوی کیع ساهان برید
وش بر فرود فرستد سپاه
سوی فرستد مین ز کجا
وزان گشت کان کرد بیار
پراز غم دل و ناچسپه بیان
که ای پر خسر و نا بردار نیو
پس باید کون سنا در گم
باید کون چیشین کرد در
می داشت بر زرم کرد فوس
روان کرد شکر سوی رز
می رفت پیش پر شس رو
بزمان سپران با دند کوش
سینه گشته با پهلوان
ز موش بند که با گشت
شده انجمن پیش افزایب
مرجان بین کا جنبیدوان
موندن مایشت یکی گشت

سیر نماند جز ابکف
کی موبی طوس در آنجا
که ما را بدین گونه گشته
سپید چینی گشت با مده ان
گم گشته یا به جای خاک
سپید ابر پران سپه زان
برقندد بشا و دانی ز جای
سعدت گشته دخته بود
برخسته آتش می سوختند
سمرستان جا که در خاک
بلان روز تا کی می زاده ام
دین ز مامت برین گشت
خوش معانی بر آورد زار
که تان کم بر بیان بسته ام
جو شیران شهن ز جا برید

سوی زرم جسته در صف
پس گشت تو گشت بکنی نمان
بیر چی حسن روی گزشتند
که انیت بر هی جنبکی بران
کی برتر از کم و چاد ز خاک
سوی گشت از شان فراوان
نشسته در شش برده ای
نخون روزگان زمین گشته بود
شکسته میسند و برود خستند
سب بر پران که در خاک
زخمان میان مسج کشادام
نشاید ازین گونه برین
فراوان بیارید خون در
دل خسته ام کجاست ام
کیع ساهان نب بر نیده



سرا مگر با طوس جنگ بود
بناید گت اندر میان آورند
تور و باز کردان سده راز را
کون چون رخ روز شد تیغ کون
سرا گشته مکر ز خاک
بدانکه که در ای قوت زرد
سبب ز او از جنگ و بر باب
چ و رات آورد که دت می
فراوان زکو در زین گشته بود
سوی گشت کا که در جهان گشت
بزر جام حد من سپه زان
حد گشت از زنج سرام بود
سوی گشت اگر نوز پاک تن
سم اکون تن شکار با خاک
برانم شکر سبک کرد
ببین من سو افری ستاد ام
چوان گشته شد چله بر گشته

سرها مار و کجاست بود
سپه سپه رازیان از زنده
پنهان دشمن و ششم شاه
روی کشور جو در ای خون
ز خوشان روانچه و دل ز
زنده موج رکش را زور
سپه رایان زمان گشت خوا
نماند نارت کس از جای
کی گشته بود و بی بسته بود
بهران سیران بک برین
بستم می گشته در پیش من
گم گشت ازین چکار بود
گم گشتی بی و خ من بر جن
پوشید جای که باشد خاک
سرا پرده خیب رسوی کیع
وزان پس این گهی داد ام
سران و کوان ز قن ار استند
بدانیش ز خشتکی خفته بود
سران دامن کی شکر کشید
با رامش جا به جای سر
ز اسودکان شکر بر کزید
تو گشتی خوش انداز کیع
چان شد که بر خیزد از خاک
و گزشت از جنگ بر گشته اند
که گشت ای ز رازیران سپاه
که کون ز دشمن گشته با جای
زیشان مسکام تر است
شود ستای شتاب از کبک
چنین بود رای سده مندوس
سرافع بر جای ز قن چای
زیانی بود میکن زمین در گم

کبکتر دکا نور بر تخت عاج
زنج روان گشته چون زراغ
نخواب و نوزدن چوستی
بیشترن مان و تور شوکن
بدان بریشان شاید گشته
سرها ماران بر آه زجا
سامله که در فدوان در
سرها زخمی سبک سپاه
که ای مورا با کس بود
گشت آه اندر بد اندیش
بر آمد ز مویسند اندر
بباید کردان گن داوران
شده روی گیتی از شان
درگاه اول شکر نوشونده

جو خورشید تابند نبود
سردیغ پر خون و دل ز داغ
سرو زت مازن شان خفا
کسی را که آسوده تر یون
ظلمت ز کون اندر آمد دشت
سامله که بر آمد چرخ آفتاب
بوان چنین گشت کار و جنگ
رسیدند کردان ان رز
سپه چینی گشت با خردان
گشت که زان شد ارشش
که زان جو داد اندر آه آب
بجویم آه سپاه کران
سپاسی با چ شش و نمود
نمایم تا زده خسر و شونده

کون ساختن باید و ماختن خسین و او باخ بهسدان بناک نرمود کانون میت خونمی تنبش اندر کشت کرایشن بکن سمان بر گریرایان با درفش سپاه اگر دست بای شمشیر جو خورشید زشتن موخت جوشینه جوشن موشه کوس خوشان و جوشان جوشیر کون رکزی می جوشه کوه فرو و آرت من زکن بند بیونی بران فرستاد زود جنان کن چون برده خاک پامه شتی سنگام خراب بوه جنین کنت کز کجا پامه نزدیک ایران سپاه کون نایمان اندر آمد پنج توج غنم قستی اندر کز خسین و او باخ سرفراز طوس پی کن تو امانت می اندر جان درغ آنجک شاه آراد کون اکی ش شاه جان کم کاخ دیوانان شیب زهر سو پامه ز تو ان کون کی زرم سائیم کیرایان جوراه علف شک شد بر سپاه براساید کن شورازد اوری خسین کنت با طوس کوز در کون چون شود رنج بر شینه اگر کبک تن بکشتن نیم	ز نمان و سیکما ساختن که پیدار و انکشتن روشن بود بمون کرد باوی سوار شتی طلایه نندیشش دران شتی سربسته بر پیش راه کز نه گرفتند کن سمان پناه درفش سمن کن ریز ریز براش ندی قوت بر تخت علق بر آمد دم های و او کوی سس میان سپاه اختر کاویان شستی زگردان توران دو دستت مینم تخم کند که اندیش با راک کوز بود بید آید از چرخ کتی فروز می راند شک بر دار آب بجنب بجنان زهای سپاه سری پرز کین دلی ز راه کما توسع زرم جویی رخ پراز د اوری دل پراز کینه کمن بر دروغ تو دارم کوس زهر سیاوش میان مان که بودی زوید اراوشا بیامه زمان تا زمان با کمان جو جم غنائف شت زرم کس سپاه باغ کشت بر کرد کن بنده اند این پس کین میان کسی سنگ نار اندر و نگاه نمونه دارین پس در محترمی که مارا کون جنگ شد با کز بید آید آن چادر لار و در و کتاج کرد کنش بر نیم	بو که در با سپه ارطوس جنان کن کیک اختر و اوی به و کنت کشی نند از میان خروش لاند کن و او ای ز بویان جسد بود پر کن بود از من زرم جنگ آید کون من امک پس اندر جواد بید آید از دور کرد سپاه سواران ایران جسم کس خسین کنت سمان کبود طوس بیاید از کن کاران شرم کنت در ستم نزدیک افراسیاب بریشان می خستن سائیم تو ایزر بجای خست با سپاه جو خورشید از آن چادر کون شوم سپه دار ایران	درفش مایون و پیمان کوس که سنج کنگ ریز با کوی سین با کج اندر ایران نمد آنجک لاما کجای درنگ غان کز کیت بیاید بسد خسیر دتیر کن چان اینجی بیام من زرم درنگ و ز بان عود بیان آید از دیدگاه رده بر کشیدند در شش کوه گرایان رفتند با طوس خرد خواب و آرام بر کن چدا کشته از خرد و آرام در کوزمه انک انداختیم شده روی مومن ز شکار جو روی دلارام آید برون چو دار دمای اختر کاوان	سنی کانی کنگ آوریم پر شکر اندر گرفتند راه می رفت لاما کسان باد پامه نزدیک پران بر راه سری جنب باید ز شکار کران مرمی کویانی درفش کزین کرد سوان شکر سو که آمد ز ترکان سپاهی جو مومان بیدان سپاه کران سوی مزر توران کین استن جو ز ابراه زکن آفتاب بدانی کمان چان چاک کیت سکن مکر ساست و کوس ز ستاده نزدیک پران سپه بکن سمان رسید بکن سمان که دادش فرید خود شید کای طبرستان ز کوز زبان آن کجا مترند یکین کرانما جنبکی فرود بیاد اکیستی جو تو پیدان زهر تو ما ند او توران برن علف یک بود اندران زنگاه جو جنبش ن شاه کرد در جو بشینه پران زهر سو سپاه خسین کنت سمان پران بدت سپاه چهره سپهر بریشان کون جای شمشیر رسیدان کاشک طبرستان ز خیزه خسر که ز با زوس بمان شمشیر کی زرم خست ز کوز در بشینه طوس برن	از ان که اندر در ک آوریم سپه دار پران و توران سپاه ز خواب و ز خور و کن و آنجک باید چو او کجی داد از ایران سپاه ز گردان کرد کنش نامدار پامه شود روز نشان سپه دار و شمشیر زین سنج ار با بر سپه کرد شان برده کر ایدن تیغ و کز گردان ببین روز و این شکر استن کتم ان چصار تو در بای آب بران کون خار یامه کرسیت درفش از پر شت کوز در طوس جو شید چون کنت سمان ز کرد سپه شه زمین ناید ببین بودن کون جواد امید خداوند کپال و کس لارس بران زرم بر سمنی مترند شمار اسم سر یاید در میان لیدان نام آوران از زمانه کون جان پرز کین از ان بر سمان کشیدم سپاه بمانم توران بر و بوم و تر فرستاد و بکرت بکن راه که راه کین باید سپهر شود خضر دید انظر شش بر سنگام کچا و ایانش سر کشتن خیره کنت از قوس خسین چند باشد سپهر کرس بس زیم چون بود کار دش بود پر کین زرد کین
---	--	---	---	--	---



زیک سوی شکر - شکر پر بوی سپدار پران شده بزرگ برکی و دشت اسرین پیمه از کدش روزگار جوشنده مومان غر خوش سپاه چنین گنت کامه رطایه بود چنین ررم هرگز که آرد ز جان خیزد اندر جان ششم ز سر سو برشان کچه دراه گرفتشان کیر اندرین ز خوشی تو گنتی یار اندر چنین گنت لشکر بایک بند نکر که کار سپهر بند بر آمد ز سر دو سپه کوشنای برای گنت از جانیان تخت بگشتیم تابش بمیان کین ز سپیدوشن از پشرون کستم در تعان درو که شاه جهان چنین گنت شیدوشن کستم بر رفتند کردن بر او ای ای چو دانت کامه و ریا رطس سپه باز خوانند کردان ز زیزدان و دار خوانیم یکی نامه بایک زنی ش شود چنان چون گنت ساقین سپه ای که آمد کوسپلتن فرستاده شد ز دشت جان طلایه بیرون آمد هر دو چرا سوده کردند کردان سپه کون سادون کشید ازش جان روزگانت خون	خود و کبود نام و جسدی جو برقی درخشان بی گس نرم شد از سم آن زرمگاه جو دریای خون شد همه بنگاه زور سخت از دین خون بر سر بنساید که دانه مار از خون نکر تا چه گنت مدهی سپهر سخت و کوه ما با بر کشید بر آمد جو شیدن کنای شمار و شمر و کرد و سپاه سر پیشین دست کیر آورید چنین گنت با کور و غموس یکی جلد کردند سر سپهر چنین گنت مومان باو از تر خی چند بودیم و اندک سپاه فراوان گنتم گرفتند ناید ز بر پکار و جنگ آیم همی آمد او از کوبال و کوس همه از دشت او ای کوس ز کردان بنده تین و ریکوار همی زرم جسته تا پاک روز سوار چینی گنت شاه نام ایدم به دیت بر خند زود چو نامه نزدیک خبر و رسید بسی زاری و لایها اندر و نخونی خوشنودی شریار دوشک خنجر فرود آید پیران چن گنت کامه روز وزان پس که آنه خنجر ستان بریشان بناله می بغزود ما رستم و سلتن	بسی نده و امه زنا کردید چنان گشت خون روی زکی سپاه دل زرم حیان برانیم شد سرا زایه سرتین زمرگان بسی پیش از زرم بگشت باورد که خواب و خفتن بست مرحشم دشمن سپه را زد بوش سیه مردم کار ز آ ازیش کج بایه در کت و سنج گگنتی مو که ز بار و نریخ ازن مته ان گنتی بایک کس سرا ز از خون تیج رسد نید ویانی بر بیای آب اندریم زکی حشم اندر آمد سنک به و گنت کای به رک دیو بماند مستی امدان زرمگاه بسی مادما اندین زرمگاه شود شمر ایران کنون گشت کار سالار سکر در تو گنتی بر آمد ز در ماننگ بماند کج دانت با ز نرس گرا ز کدش مو ز با بنگوس که رارون آورید از میان بگویم بفسیر و ز شاه جوان فرستاده کرد در شش خود بیدار کنی سر و آید نیا ز بیزد سواران ایران کرد ز گشته اندام خرد شده ندین بود چنسان زرمگاه تمی شد ز کردان و از ادکل دش گشت یکمان زیر و زبر	درفش جسته بگتتم داد زرم بر دیند تفت سپاه درفش سپه بدو نیم شد ز کوبال کردان و تیغ سران پامد ز کج بگشت دید بریک ازیش زنی سیسته کونن نینون که ز با زد دارانکه تا نداری بکار رمانی بناید که یاند سنج چنان تش او وقت از تر گنت بشک خن گنت مومان سز که کمر ز بر و چن دست و کرنی پر تعاب اندریم نمید نکس اب و غمان جو بشید طس لشن نام سز جنگ آور و خوار بیا سپاه که باری کسی را ز ایران سپاه تتمن بر ابستان است و زال بر پشرون کران خن گنت باز سهم کون تا خن گنت بگشت عان کران سکر گمدان چن گنت سالار سوس پنجم دوست با جوادان سخن بر ج رفت اشکار و نمان سم الکامه نامه نوشتند زود بفسیر روی و کام کردیم باز وزان کس کشیدند سر کوهی چو مومان رسید اندر کاو زود یکی زرم سز که خور رسیدند در کج که در گشت او دکان جو شیدن کنی خنجه و تا جو ر	دگر سو بسیدوشن و خواهر کرد جوانش تفت سپه بر زود بنفسرید از دهن خورشین کزن کار زارستان کار زار نشت از بر تانای سپاه شمار از کس مسج بایه بود که دشمن زنا گشت ناگوشاد دل از پشم جان کرد دی و نیم کونن ازین رکش تیغ نامه سواران ایران جو شیر زنا ز تانای بریای قار اندر زنده که اکنون چناریک دست بند رمانن و جان با زرم گزند جو شیدن ز کمه منای که بر تن بگنتش بر رسد اگر پای داری در آئی و سین بسی یاد کردند بر پیش و کم که کیر زنده ما را کونن بکمان گشت کار پکار سالار دیر ز خون بود سر جانی دشت جوی همی بخوشد بر سان کوس کشیدند لشکر سوی کون و گوشتم جان دور دار و نخت گزن کس کار و کردار اگر شود نوندی نزد یک شه تا خن زیران یک نامه از انجن گتا کویه شش اشکار و نمان بهشت از دیوان غار جوی ستوده سواران مردان ز شکری که دشت نامه بماند اختر طس گشت کون
---	--	---	--	--

سوی سرفت از در شهر بلور
 بر ارات رستم هم از زنگ
 پاها با زال آن سرفراز
 می هر که آمد سوی نیب
 تو گندی دل و نغز دیو سپید
 زیر و زنگان و کلک تو شر
 مردل پر از خون و دیع بر آید
 سر سنا ده سدی آسمان
 نگفتم سر روزین سخن کبریا
 سرت نیز باد و دولت شاهان
 یا سخ خن گنت رستم شاه
 در ایران بر دی که بسته ام
 همان شکینما و راه دراز
 از آن گشتگان شامی در باد
 خوشه گنجینه و آواز او
 جان کج و کجور شمره رفت
 سر شاه ایران رستم پر
 ز کردان شیرین هنر ساز
 سر از سازد رشتاب آید هم
 بنام که روز و شبان منموی
 من اینک بگردار باد و آید
 که تا تو ای چه موان زمین
 سیاوش را در برادر منم
 بدو گنت رستم که فرمان ترا
 بخوام چو فرساید و شیرایر
 فرسود زکا و سر افرازگان
 بجا چون یکن برادر میان
 ازین داور شاه را اکی
 سزایم که ار رای تو گمده
 کیوم دراک ز زمین بشود
 بزنگ و بد پانام تو می

بزیستان ز زال سوار
 خود نامداران ز املتان
 پاوه شد از اسب بر شتر ناز
 دلم شد ز کردار او پر نشیب
 ز ما بهر تو دارد امید
 بر روز بجا که در جنگ سیر
 که زبان ز کردان افزایب
 سوی کرد که زمین وزان
 که پیش زیدان فریادرس
 تن زال دور از بد کان
 کس نه تو با و ایکن و کلاه
 با آرام یک روسته ام
 کنیدن در پنج برجی نامز
 رخ مسکالان تو زرداد
 بر رخ بر نهاد از دو دیع جو
 سر دوران جهان بر سر
 چنین گنت کافی برادر کرد
 ز لشکر کن از در کار ز آ
 بهاد اگر آرام و خواب آید هم
 که ز دطرس سپید شوی
 بنه و تو ایم زمان تا ز
 که ما از یزدان ترا آفرین
 زنگ تخم و نیب ده که هم
 بر آرم من این را جان گنت
 که آن گنت یکتا تو نامدار
 چونک نشاند ز شترادگان
 میند و شود تر در ارمان
 کجا اندر اینت آید نیب
 زمانه روزی بسل برسد
 همان نپسند که خرد بگردد
 نم چون نگارنگ و شاقوی



سرناه اران زبان پر کشد
 توی پرواستن تیج و تخت
 زمین که در خوش تر با گرت
 تو با رخسار دیو کلاه
 فرادان ز کردان زین گشته مرد
 که ای ز ریساه که مسکن
 کون کار از اندان اگر گشت
 زمین حربه با ز فونی خواه
 که با نسه و بر زنی و بیای
 پیمان و تیر کی و پیل شیر
 چنین تیج و تختی بی این ام
 شوم اسپه که بر میان
 بدو گنتی تو تو خام زمان
 پا و در کجور خسر و کینه
 تو با که ز دران ز املتان
 فریزر کا و سس با سپاه
 سپه را درم داد آن غار کرد
 کیوی که در جنگ شدی کمن
 فریزر گنت ای بل تیج شش
 که مستی تو پشت و پناه سپاه
 زنی که سوار و بیاد است باز
 بیل پلتن شد بر شترایر
 خن گنت رستم که از فر شاه
 همان با نسه تیج رای او
 کمن کج و در و کج او
 جو بنه خرد چنین گنت و کوی
 نیاید زنگتا تو جسته بی
 بر قند سر در تر دنگ
 ز تو منت پوشیده کار سپاه

ز چکارش گوی کردی
 فرخ از تو کیر و جماند تخت
 زان بر تو چون بران ما دست
 که ز آج ز شتر ایران کلاه
 شده خاک ستر بهشت بنزد
 بنیسه وی زیدان و فرمان
 دلم زمین سخن بر زینا گشت
 زاسب و سلاح و ز کج و سپاه
 نمار و جو توش که در دین
 چه جا دو چپ از دین می
 که روزی رشتا هیچ سید ام
 بیندم مین کین ایرانیان
 ترا و رنگ تیج و در کز گران
 سس بر رای دم بر روی
 دیران و کردان ز املتان
 که او شش و باشد و کز خواه
 بدشت آمد و زرم را ساز کرد
 فرپ و زمان چون کجی کمن
 خداوند که پال و تهمان در شش
 فرزند که کردان کردت کلاه
 مرا ز پند ای که در کردن فر از
 بدو گنت کج خرد و ما مار
 جان بهن من دست هم کخواه
 نیم نم کیس تیر تنای او
 کی کوشناسه می تیج او
 از آن پر خسر و دهنه نامجوی
 که با ای سس سار با نوری
 تنهن با خسر و بیگ خواه
 همان که شش و زرم و آو کرد

بگشتش که شاه روان خواندت
 بر فتنه از ایران سرخ روان
 بر رستم خن گنت کای فرزند
 دل سپنج در نوک شترت
 ز تیغ تو خور شیشه بریان شود
 کون فلکس که در زو کوه است
 مرا کمن گشتان بجان بسته اند
 شدم تره کمنی به بر خوانم ام
 آید سپاه و سپیدت
 بر و بدل شاد دورای در
 شیندت خسر و کج و کیتباد
 به زنگان توران و زاندران
 توشاه جانی و من چون رسته
 ز کردان خود بگر خسته ام
 کف ز تیغ کمن تو با د
 ز دینار و از کج تیج و کمر
 می رو بگردار باد و مان
 تنهن زمین با سپید گنت
 فریزر گنت بر کس بجا
 جو ک کمن میلا که رازی
 کی آرزو دارم اندر زمان
 بدان ای سس از ایران زمین
 سز و کرد تو ان را کجی شاه
 کی حاجستی دارم اکنون
 رسید به کمن تو دار و هم
 یکی آرزو دار دار شسیر
 نمانده خردت افزایب
 بران کار سستور شد شرایر
 تو دانی که ما ما به و رانست
 بنا و خن گنت پس شمار
 که خندان بزنگان ایران زمین

ز کردی و از خسر و ان دانست
 چنانکه امانا مور سو بدان
 ترسم که ان دولت دیر مان
 سپه روزان و زمین ز رقت
 ز کرد تو نامیب که بیان شود
 فرادان ازین بزنگه آوران
 کجی ساون بگر خسته اند
 بری از بک چون پرشت نام
 که روشن بران با بی تو گنت
 نشاد گنت این چنین کج گشت
 کلاه بزوی که بر رخسار
 بی تیج و کز ز نامی کران
 که بسته ام تاج فرمانی
 که بر میان جنگ را بسته ام
 سزاجه اران میند تو با د
 ز کرد و کلاه و کان و کمر
 بچو منفسد مای چنین زنگ
 که با من یک دغا خن گنت
 سپاه اندر او در پیش سپاه
 سپه را زنده بر بد و بیکی
 نیارم کمن گشتن اندر جان
 سزادار تخت و کلاه و کمن
 برین بر سینه بر سرین کلاه
 کزان تر آرای سز از خن تو
 جو کردون بر کس شاه و دوج
 که جای برادر کند خواستار
 جان خون بود ما با آفتاب
 بر رستم خن گنت کانی مدار
 و کج بر بود آج تو با گنت
 کوی دجان از پند را و کار
 بتوران به باد سس نامکین



<p>باران زشیدن مرغانه حسین دایندی پوزال سنائی سیس بود تاب و خشم وزنان پس کوسلتن سلوان ز پائی مگوهر ستودت که مردان برای زمانه وزن چو کوی پسندین آید ترا می نوبت مرزبان سردباد دینا سیاهوش در ارجان د فریاد اکنون شاه مور ینا سود از ان سلوان سپاه وزنان پس فرزد ابا و حوان کرده شد رستم پهلوان بر آمد فروشیدن کنای شبی داغ دل رزیم طریس بر سب رخسار کیستک علاج که ایرانیان زاهم اندر بد ز خواب اندر آمد شده شاه بفرموده با بر دیبند نامی ز آواز گردان و باران نه سگدشت شکار اندر چو شیران مار و با چون مان تا بران سگ بریان جراحت با یی کای کارزار سوی سینه زنده از ان رزیم مکود ز کت این سخن کشت بشکیر شتر بار ششم ز بخش جان فرین پیش یکم چو خورشید بر زود ز جگر سپاسی که در مای حسین را باری پاد از ان روی</p>	<p>سنانه سینه بزندان که باشی فرسید نزل اسال پس آنکه خشن گشت آب چشم چین گشت کای باغی با توان که کم مادمه رجائی گشت فرود تر زمره دان بود جوان عختی فرزند باید ترا ز شرم پر سنج او نداد بتوران گشتند مردم بزان اوبت باید که که تا کرد در راه راجت شاه ز کبخر و ورستم اناد سوی گشت شد با دلاور کون تختن باورد شک ز جاک خواب اندر آمد که زخم کوس سیاهوشان تخت جوق علاج که فرسوده زدی بود کارزار ز در دوغان گشته آواز دل بجیند بر کعبه شکر بجای هی چشم خورشید شد خیز تنار یک بیز مار اندر که از کوه رانده آید چو چمن کردند گریبان طلاب برین دشت بس دوار طلاب پانده پیش سپاه ز سخت ایرانیان خیز گشت مردمان کوشش کشیم نماند سپه ای بر ضیاع دم بیرید پر امن سگ ز ک که چون پیمان روز بر د ز نزد جان داد افرونیاس</p>	<p>نوسا و خوام سپاهی کون چو چینی بین درخ زمان ی که با رستم روی تزاریت سربانوائینه و زمیانی اگر بشنوی نده پاد زرن از ایران و حسن بزبان او مان کونگن تر سن بشنوی وزنان سخن گشت با سلتن چو کویم که خوانند ام پر زرا بدان رام شد مده شمس یار خوانده موم بدان کارش سنان پاد و جابه بزانش فرسوده شین شکر ی پرانده ش جان جابه شاه</p>	<p>بود رستم زانشان رستون کجبت تو مادی ای دین و کسنه مرا که با من کا و سزاوار او زکی و تخت علاج تو دانی که شکید از سونی چسباید و در بران مردان کجبت من در ای شکر بکری که ای بر سر مهران انجن بهر فرزند خواهی سال بر انداختی رخ حن کل کتار بشند خلی بر آیین غیش یکی غلت و تاج خوشش فرزانان بر آستان خستری دو فرسنگ باوی پاد بر آ</p>	<p>فرهز باشد سپه کش بر آ ز خرد و جوشیده مار سخن چو خوانند رستم بود کون فرادان ستودش کوسلتن جوان چون شکید ز جنت جوان پس دوری راه و فرادان شبا نوان تا زمانی دراز بایران که جبه چنورد ویکن ز کتارت ای پهلوان میان رستم و ان کار فرهز با تو نمیس باید سرو زاندران کار شه کور چو خورشید تابین نمود چهر دو منزل می کرد رستم کوی جان دید روشن و دانش تو لبان پر زنده زبان جرس کوی بزی کل اندر می بیست خور که کوی رستم جواد دین پاد و داندان روی سپان سپاه صن گشت پران بوم کجک سرتن دوشن با خوار می سپاه کلی کون و اندر خار و خنک جوی مرغ شک جگ آید که خاک بسنگ خار خورند بمش که که آمد سپه طرس سپه را خورشید فراوان و باید و کجک و اور اسمان برین بر نهادند کیم سخن بر پران فرستاده اند شاه نخستین سپه را خاقان جن شش زود دار و جصدن شر</p>	<p>چو رستم بود پهلوان پادامش روز کار کون نه سجد زرایش که آسمان به و کت کای ز شمش انجن بوش که باشد ز تخم کین پسندین ام شاه راجت شاه خی بود پانچ نیی داد با کجای سواش فرود که است کوی مراد زبان برین بر نیامده اوان که دنده بوستند همه ستوار بروز جبارم مرات کار بسان تیت باولی پرند ینا سود روز و شبان انکی که خشنده شمی بر آمد زاب سوی سس که در خورشید روی نه انم حسین نده ای کوی غریم یامه زمان تا زمان شده از کرد خورشید باستان می جت با بد جوی درنگ سرفتنده کچاه ازین درنگ می خاک بویند اشان سروزی کجایست در کتایه چو روزی آید خورنده و نمند پراز خون دل دروی چون سنده حراز کرد و شمشیر در نماند بشمیر بر به سار و زمان که سالارین اختر آمدن که آمد ز سر جابزدت سپاه که تابش سپهرت و بخش ترین سرنده پس اندر آرد بر</p>
					
<p>بکود ز زبان سنج سخن شو بکود ز کت این جان پهلوان ببستد که دران اران زمان دوش که روی اندر آورد به و کت پران کوشد کین سردت پر چو خون قسیم کش و بناید که دارنده راه یاسیم آتش از تاب زمان کش و نکر دران سراسر سمر که در کرد با شکر اگر آتش کین یاری د مرا که خوشتر نام جنب دگر همتار ما و رانز بر</p>	<p>که اندر کجک کت نو کجی خواب دیدم بر روشن بر اندر خشنده آخر کاویان نکر دران شد مشکین کجکوی نرود ز شات و کا سخن سزما داران کون قسیم دور پر پیشش ازین بجگاه شود مشک و ز نماز خوا بچان خواب ز بخورند نماند سر خور با کوشش زیر مات و رت بریش ان مرا که کجک ری ازین سیتن با بران کون که بکزار دار حسن خردند</p>	<p>دگر همتار ما و رانز بر که بکزار دار حسن خردند</p>			
					

بیابان جوسر و ده بیابان فرستادم ایگ که در کار کشای سوی نوسر شتر زن چین گنت پران تو بران سپاه پرس از و در و از پنج و کن جوتان گنت کای نامو پهلوان ز سقلاب چون کند شرم شویان شکی و کوی سر بومان چین گنت پران کمن از من آمدن نیل نیاز سخت پینم سر افراز کا موس را کسی که گشته از ایران سران بسوزم دم خاک کیش پان و کربن بر سوگی بستان بر و بوم ایران نام غم جای بگشایین گنت سوان کرد کون کن و رود و در دست ز د پای چینی و از پریان پاد تبره یک خاقان حسن بدو گنت پنج کج که پهلوان از ایرانیان پس رسید شاه از ایرانیا کی رسید شاه سپه اطلس مرانی لم بماون نیاندنگام جنگ پارات خیمه جویع مبار اگر مستند نه اگر شادان مگر رسم آید بین ز مگاه از اندیش به سخن دیگرست آماره جهان فسرینت با یک روز گزناختند جنگ پرسند اندیش نامکار	جنگه زمانه تاج کوه بماتد از طوس سرود که خوش شدت سر کز کشن که ای سر فرزان و کرده اش براسودن و لشکر استن همیشه بزی شاه و روشن خوپورد کای سپهر نبرد پراکنده رنخ و تیغ ز سر چین شوم پیش این سخن خداوند تا جسد و ز پستی کمار کمانی و فرطوس را گنم پای و کردن مندر کران کینم آزان بوم و بر سنج توران گنم خاک زابستان تو کز خسر دی اندر ایران می که دلمه ز کین یا بدتر جانی شود در فتن و سپاه در فتنی ز هر پرده درین پاده یوسید روی زمین نشستم خنم شاه و روشن گزینان که در دین کلوه تخت و کلاست و ز مگاه هماون ترند ز کار شیر ندارند جرسک خار جنگ بشت گنتی برنگ و کار شدم دکان از به مگان و کونی داد بر ایران سپاه ترا کرد کار جهان یورت که آید بیدخواه مارانیا ز کن دل ز اندیش تارک و زیر کرد و از ما به روز کار	سراسر فرازان و کاسوس نام نخت اندر آرم ز خاقان حسن همه کارهای مگرف آورد ببین شده سار سپه و جوان بایران تو مان و بزنگ و آ بیدار شایان دولت شاه با چوسکار خوج خوش کنت تو اکنون بر افراز و دانش میر که اشان ندره در اند شوم تا پنم که چند و چند جو بیایم آید زمینم نام فرستم بر یک فرایاب بسبح نمان سو بام سپاه بیم جوسر بر سوی ایران م گنم تا گنم کار با سنج دور و ز این کی رخ ترنم جو پران تبره یک ایران رسید فرمانده زمان کارش گنت خو خاقان بدیدش کرد درود جان فسرین تو باد که اند جنگی و کرده ان اند بی اندان چاکر حستند جنگ بزرگان جو کوز کوشا و کان بدو گنت خاقان تره یک جو بر کینه چسب رخ ز قلاب اگر شان به پکار با راست ستودن نیام کیمیز کور بسی تخم نیکی برانکن ایم جو رسم پاد من ز مگاه بستند بر ما در آسمان که کار خدای ز کاریت خرد	بر آرد ز کوز در زو از طوس کام که تختش سے زتا بد زمین چو خشم آورد باد و برف آورد بم شاه با شیه و روشن ن پند جبر کام فرایاب روایت ز اندیش آزاد باد سوار در فتن زمین پر زیم گرن شده بر ما شود فرود پرانیش و زرم سازند سپه که آمده و کرده ان گنند بر آرم دم و دود از ایرانیا ن آرم جویم برین خواب گنم روز شاه ایران سپاه ز ترکان بزرگان و شران م شاه زرم ایران بچید سنج که دیو بکن ساون خیم درودشت پرسم اسبان می بسی اول اندش اندر گرفت بماند بر روی ایران گنت که کردی پیش دل بنیاد نشسته سر کن سر بر چانه ندیدند آن جنگ جو خان گنند جو کویو جو نام از آنا دکان بیاشن با و دیکی سخن دل طوس و کوز شد ستاب جان دان که به روز کار است بگویند مان سپه بجل شور جان فرین با پرستن ایم بدیما سپه آید بر سپاه شود بکان از به بکان زمان بشته نشاید سرد	زوزر پنجایب مرز روم چو شتر و بجی که با تیغ اوی چو شتر بود که در بار آورد بباید کنون دل ز سار است ز لشکر بر پهلوان مشر و ز کیمیه تا بر تر از رود شده جفانی خو فرطوس مگر فرو دل و جان مران پراختند گنت نداند سر کم زافر ایاب گنم آفرین مشر خاقان حن اگر خوندند پایاب جنگ ز لشکر مگر کس آید بدت یکی بین ز نشان ستم سنج زن و کوز که خود و سر و جوان بگنت این دل بر ز کینه رفت بباید که ایشان شبی فی کز جان بر سر پرده و خیمه بود که این شت در مگاه پرسید بسیار و خوشش بیخت تو شادانم دین در چین داد ما سنج و پهلوان جو بی نام ذی کام و دین سخت سپه از خاقان حسین یک امر روز کام دل خوریم که امر و ترکان چو خاقانند تو ایران سپه را مگر کیمیز بدو گنت کیوای سپه ارشاه و دیگر سخت جاندا ارشاه بناشد زیزوان کینے امین اگر تختش کرد کار بنده کلی گنده ما زیم پیش سپاه	سپاهی که بود نه از آنا و ام خاک اندر این سنج جنگی کلی و سبیل و لاله زار آورد بایران نام بر و بوم است مگر دیما بیسی نو بنو در فتن و سپاست و پلان مده کمار کمانی که کرد سوز دل مرده اش زمین سخن گنت که با کین و تخت اند و بلا جاده و کز شتر خنم سو سم زمین بر نشان گنم روز تار یک و گنت سرانشان بریم شمشیر پت بایرانان بر گنم روز تلخ نام گنم ماندنی با روان سوی پوت ترش گنت گنت کر زبان بر اندازین کن و گنت ز د مرغ و زرد و نفوس و کوز پسر برینت و یا حرج و ز خوش تیغ و یک شاقش روانم می خاک چو حجت که پدار دل شش و روشن کر زبان بکن ساون شدند سپه ز پند سپه را جزین غم روز نا امن نشیریم برای دزدان ز می پسند و کز خت از جنگ رگشته کیمیز خداوند شمشیر و تخت و کلاه جد بود که اندیش کردی نام اگر شت شود روی روز سپه جاست کاید با بر گزند جان جن بود ساز لومین را
---	--	--	---	---	---

سرتنجا جنگ را بر کشیم
 سپه اردو در بیخ کن
 مگر ستم آید ز ایران بجای
 عویدیان دیه کوز و کنت
 ز کیستی اشوختت بهر
 ازین زندگانی شدم امید
 مکن با ایران و توران سپاه
 ز فرزند شه پهلوان پرور
 همان پشیمان کیور نام را
 نمادند نین برمسر جان
 که از راه ایران سینه تیغ کرد
 در غمی دگر از دنا پیکر کش
 یحیی خندان کرانمایه جز
 ز زدن کون ازین میگاه
 چونم که روی زمین گشت
 و کربان بشکر ز کون جند
 وزان روی سپان کرد کرد
 جوشی بشای ز توران سپاه
 بهر جای که ده کی باغش
 سدا را ترن کون گشت
 بشد پشیمان کیور نام
 بروکت خندان ساست و دل
 سپید جوشینه گنار او
 بسی گشتم از زوار و سپاه
 اگر گشته آیم در کارزار
 جوشد روی کیستی کردار
 چنین گشت کای پهلوان سپاه
 چه در راه انون کوییم تنگ
 طایر سدا در دست بیک
 یکی باغش کرد خاقان حسین
 یکی با سرافراز کرد کوشان

بر روز و کمر کشند از ستم
 بر آمد برت از میان گروه
 و کز نه گویند بان زیر پای
 که حسن خاک تنم از چشم
 پر اکتع بر جای تریاک ز سر
 بر شتر ارادی و سپه
 که آرام دارند باورد کاه
 فروریخت از دیدگان آب زرد
 سواران جنگی خود کام را
 خوش آمدار و دید که ازین
 بدید آمدار و دور و روشد از زرد
 بدید آمد و شیر زین شش
 کران بر نباشد نیازت نیز
 بر سوی سارا ایران سپاه
 بین دید که ده بی کاه
 کایشان نزدیک گشت
 می راند لشکر گشت بند
 با براند آمد از آن زنگاه
 می بود که زنده بر جویشتن
 که بر خیزد بکشتی رازار
 بر آمد زانج دور از گروه
 که روی زمین گشت برسان
 دوش گشت پر درد و تیار او
 نیامد برویم ازین سپاه
 سپید بود چون پهلوان
 ز نامید پیدانه برام و تیر
 از ایران سپاه آمد از زرد
 خوش آمدار کون و اوای
 کئی شستایم که با درنگ
 بزرگان و شایان تو را من
 ایمن سواران مردم کن

پستم تا یست آغازشان
 چه خورشید تابان ز گشت
 سوختن گشت کیستی ز کرد
 در شکت از اندون برسان
 بنیره برده استم لشکری
 ترا می مرا کاشکی در دم
 درفش سپه دار ایران گشت
 بناید و گشت آب را زین سپه
 فراوان درفش از زمان سپاه
 بدو گشت که در زانوشه می
 وزان پس که آید با میانم
 سخن چه دیدی شایان کوی
 بگردار سپه ازین میگاه
 کون سماون سندان سپاه
 سواجی سپید پناه شش
 بزرگان ایران پانده بود
 که تیران دیران حسرت زار
 بروا سپه تیغ کن جسد
 می کرد آنان کون سر سگناه
 درفش مسانرا خود آمدان
 مران سپه را مکر کرد
 کون جان کاه را می گشت
 کونید نیام که می سپرد
 سرازیر می بر آورد ماه
 سپید خنجد پیدانه مران
 بیروی زردان کوی سپه
 برسانید از رخ راه دراز

بر منب شودی کان رازش
 ز لایمی سوی خاور گشت
 سر اسر بان بش لا زورد
 جنان شکر خسته کرد بر تر
 شه نامبرد از سر کشوری
 انگشتی سپه بند از برم
 مکن کن جب لشکر و دست را
 وزین پس راخت با کین سپه
 بر آمد بگردار تابش ماه
 زود آمد تو دور چشم می
 نزدک شاه دیدان سیم
 بکشتش و از بر کین جوی
 برم که می سوسی ایران سپاه
 کون سماون سندان سپاه
 بکت آن کاه ز بد کم و پیش
 زخان زرد و پشاه زورد
 که تیران مران کینه ناید
 سین ما که اند و جسد و خون
 درفش مسواران و سپه
 خوراز کرد بر آسمان گشت
 بسی گرم و تیار شکر خور
 اگر چه سلاح و سپاه گشت
 مکزیر خاک میاید شپرد
 بهر پیدانه فشر سپاه
 که انی پادشاهان گشت او را
 بهاری با برین باغش
 هم از تان در نیش و نواز

از ایران میاید سماون گشت
 بزاری خودش از دید کاه
 شه از خاک زور شده تابان گشت
 چنین گشت که از خور و زکار
 کین سیاوش گشت شه
 چنین گشت با دید بان
 بدو دید بان گشت که زردوی
 سوم و گشت چشم و آغوش را
 بید رود کردن رخ بر کسی
 که ای پهلوان جان شاد باش
 پیش از رون کرک مگر کی
 جو گشت رنای تو ای بجای
 ترا پیش گشتش برم گمان
 بدو دید بان گشت که دید کاه
 چنین گشت با دید بان
 جان ساد شد زان سخن پهلوان
 جو بشید سماون خنده گشت
 بانده ز کردن ستم کون
 کونان کار نام شیران بود
 می بر کد این تن ای سپاه
 پناه بسوی سپه دهان
 اگر شهری میت اندازم
 چنین گشت که ز کوش و ز کار
 بسازیم و داشت سخن کشیم
 بیرون رام شه پهلوان سپاه
 پناه دهان دید بان شطرس
 جو بر بندگان کار کرد دراز
 ازان دید بان گشت روشن
 جو خورشید بر کون لشکر کشید
 بهر آن چنین گشت کار و رور
 ستم که ایرانیا ن بر چه اند

درخشان شود تا سنج سنجی
 که شد کار کردان ایران
 ز بس میل و درشت پلان گشت
 ما این کین آمد و کار زار
 زمین سخت پدید بر گشته شه
 کای به خنای روشن روان
 ز نیم چشم و دست و جوی
 کیمم که کوی سپه و شش را
 یوسم بیارم ز مژگان کین
 ز تیار و دور و چشم ازاد
 کی ماه سپهر ز دور و تیر کی
 برین بر گشتی با کین بجای
 سرت بر فرازم ته دران
 شاید شهان سپه ایران سپاه
 که پدار دل شش و روشن
 که چنان شمع با زیدان
 که شدی کان سخت چه جگر
 پر اکنده گشته بر کرد کون
 زمین ز خون دیدان
 که دارد سر از دست کاه
 دل از غم پراز درد خسته روان
 می از سپه شود کوش کرد
 ز غم بی جگر غم کار زار
 زمین با از شان جوش کون
 سر اکر که بود اندران زنگاه
 دوان و شش رو چو ننداره
 خداوند کیستی کین پان
 مسرود و اندر هر جوان
 بش تا زمانه شاد باشد
 سنا زیم و روزی نیاید کون
 بیرون ز که اندرون که اند



چین گنت مران کن خاقان چن
 دگر روز چون گشت کسار زرد
 ز بر جانشان زین برون
 موا شد زین برینانی درفش
 بر رفتند شاهان شکرهای
 بیستند کردان ایران میان
 نظران بکن سادو شدند
 سپیدار پران دگر گوتند
 ندیدم سواران و گردان
 بدو گشت پران که راه دراز
 بیایم شبگیر تا نیم روز
 شب تیره آسودگان ز کج
 بین ما میردم من کو جنگ
 بر و بوم پیمان و بران سیم
 یدر روز چند چو باید گداشت
 کی گشته چنی مایای کوه
 همه نامداران برین سخن
 جو خورشید بر کنده لا جو
 پناه آمد و راه نزدیک شد
 بچینه که در زبر جانی شیش
 پناه جتزدیک لشکر رسید
 گرفتند هر یک را کمان
 از ایشان تا آمد دیباژ
 بدو گشت بنگر که از سخت بد
 پاسست چندان برین شورش
 سمانا نمانست یکتاجور
 بشت تره راه سپید و دهان
 فرسوز گشت ای که انما میرد
 می رفت و کوه در نا اوبر
 سپید شد پیش خاقان چن
 بر زکان درگاه افزایاب

لشکر ما پارت روی زمین
 بد ریخ سپه اسن لاژورد
 ز د پای ز رفتن چون کون
 جو با ناز چین سرخ و زرد و
 موا شد از نماند کنهای
 پاورد کیو اختر کادمان
 نه سراز ووشن شمشیر
 سترهای مردان شایسته
 کردی و مردان کتک برشان
 پردی و مدی نیش و
 نیز سواران کیستی فوز
 بر م ما بریش چون دگر
 جراباید و چپت چندین
 نه جنگ همان جنگ شیران
 غم و دوه بود و تاردا
 توفس و از کردان ایران
 که کاموس شیرا و ژن کنگنه
 ساپرد و زوزد پای زرد
 ز کرد سپه روز تارکشت
 پاورد پویند ما ناچیش
 درفش فرسوز کاه و سن
 یارید که در خون بر کنار
 ز سخت دشمن کونای
 همی همه زمان بر سرم بدر
 که روی زین گشت چون زانغ
 مگر بسته بر جنگ ایران کم
 بیاید بنجید بره بر زمان
 تفتن نفس مود ما دایند
 برامه ماهن خسر آینه
 که آمد سپاهی زارمان بر
 سپاهی کرد در آبی

خودند شایسته کردن فراز
 خروشید آن آمد زرد سپاهی
 بنیرین ستام و جناح یک
 سپاهی رفتند دران شت رزم
 سنانا درخشان و جوشن
 از اورده که تا سده تن کوه
 جواز و در خاقان چن بگوتند
 سپید سر چاه پوشده غار
 در اکت پران کران که سنا
 بان س روزانه زین ز
 بز و پن خنجر کز کون
 نمانیم کارام کزین سنج
 بسایم و یکمان جنگ
 زن و کوه کوه خور و چوان
 یک ایش گمشده مارید راه
 بر آفتان کر ایرانیا ن سر

برای کس اورا نیاید نیان
 سمان با کوه سپنج کنهای
 بسته بر پلان چر سنا و
 کز نشان می آرزو خواست بنم
 شده روی کشور ز لشکر سایه
 از ایران سپه بر کرد و کار کن
 خروش سواران ایران
 بر و اوست ناز و رور کار
 گنبد نماند زین زنگاره
 بیایم و آسود و کرد و سپاه
 می رزم جویم با کمان
 سواران با سپاه سنج
 بریشان در کون شکر تو رزم
 ز شاه و کارکن و بی سواد
 که آشتان بر آند ازین سکا
 نه پندارن پس کرمی که



بر آن دانه امر وز دل گشوت
 ز پلان نهاد بر سنج زین
 نافر سر سپان بر کنار
 زین شد بگرد ارحم کوس
 جواز و در طمس سبد بده
 جو کا موس من شور و فغان
 پسند آمد شکت اینست
 از آن بر که خرسین روز
 بر پران چن گنت خاقان
 سپه را گم نان سپین دیوم
 دگر نیش روز دیگر کرده
 چن گنت کاموس کنهای
 بایران که ایم از ایدر سپاه
 بایران نماند بر و بوم و جانی
 جو با د سپید و دهان برده
 بدو گنت خاقان چن گنت
 بر شد و از جانی خاستند
 خرویشی نماند از دید
 جو بشیند کوه زرد شد
 سوی کرد تار یک نهادی
 یاده شد از آب کوه در
 زین سیاهوش تو دار زین
 از ایشان یار که کوه در
 فراسش شد مکارا ک زار
 زین وز سقلاب و از سده
 فرسوز گنت او پس من جانی
 بدو گنت کوه در زین گنت
 بیاید بدان ز کمانه از سید
 کز ایران یکی شکر آه
 بدو گنت کاموس جنگ آرمای
 کون چون زین بر لشکر گنت

که او بر سپه سر بر باد شاست
 پارا بسته دبد سپاهی
 مس با ک طاق و با
 زین زنگ و آراش نمانی
 سپه آنچه بود شش رده بر سپه
 جو سورد و چون شکر گل شستن
 سواران با کون زخم
 سترهای دشمن گند ز سر کرد
 که اکنون چه سازیم ازین گنت
 ستر گون روز کاه ران هم
 بگوشد تا بجا کون
 بدین موش از درم پستی
 ماییم تحت و نتاج و ز شاه
 ز کج و ز ایران سینه چار
 سپه جدا باید که اندر چه
 یکی چو توش کراهای
 بر شب می شکر آراستند
 بگودر ز کای چلو ان ساه
 قد چن بر نی سواران
 می شد خلیس دل را جوی
 سمان شکر افروز نشن
 در فغان سواران کوه در
 که بود ز سخت نکال از روه
 گنونت زرم و گنونت کا
 زویران کیستی ز آباژوم
 پانه بوشس خوار زرم ای
 که گنار و ران نشینت
 کی در فتن من آید بد
 وزان روی سدی مگوشن
 بجایی که مته تو باشی بجای
 جو خاقان من شور و چون شستن

<p>بمان تا سده کشیم اشکار کویست که ایرانیان خود کاند تو از کج سیتان خسته به وقت پران که خوش نری از ایرانیان نیت خدین سخن هم پای کرده بید کران بشکر که آمد شمشادگان ز کارگان ناماری دان جو رسم نباشد از و باک نیت ز رسم نه از سیه سنگ نیت بشه جان منغه و دم برزد در ایرانیان مشع در خاک ز ارمان پناه کو پستق سپید رانشان ز بان کشاد من شده که درین خواهی ترا در من سرفراز خاقان تاج سان خردون دم طاه پس سده ان کن پرست سپید جان بود و شکرمان ازین کن کس مشر بگرد چه داری سداخری شوی جو خورشید ز درخبر پشت پناه سخن کرد و خوشن اد ز کرد کنان لگزی گزید در من سپید کو سلتن یکی که همچون سپر کاوش خورشید نه دیان سلوان توان کن که از کوه تو سزاست بر کن لشکر پر استند چو کاوش تنگ اند راه جزند یک سده سوسی کج کرد</p>	<p>برین دشت بشکر نامدار سمان پستان من نیند دل خویش از خشکان بسته همیشه ز تو دور دست بی دل جنگ جویان خدین بکن وزیشان فراوان رده بران بر وقت که ان هم اندرز بر رفت و پناه هم اندرز دم او برین همه تریکی نیت فرج ز خاک و خون ایند بر آورد دم ز دل یک با دسر ز کج خرد و وطن رسم باک فرزند کاوش و آن سخن زمانه دران کرد بسیار که آن مرد بار شمشیر کمرای زین و آن تخت عاج برو بافت خند کوز کمر سر نامداران هم اندرت کس مانده هم ز گردان مان مگر رسم این از کج بگرد درم خمش و دنا در پیش ز نامون برآمد خوشن کجا دلش بر زرم در شمشیر پولاد و آهن شده با بدید بید آمد اندر رسد سخن سپاه از پیشین و از شمشیر چو شیده شد شاد و روشن که تو همسپری با پادشاهت در من خسته نه پر استند بهامون نو شمشیر نهی در پراخته و رخ سوسی جان کرد</p>	<p>بر دهنی سده پیر او نیم جز زمانی از رسم نامدار یکی بار دست من اندر بند بر پران خدین گنت خاقان چون بیامان نایم یک سر خوان بیامان نایم برک درخت جو سون و هواک و دشمنید فرزند کاوش کونید مت ابا انک کاوش روز بند خدین گنت سران که از تخت کاه بدو گنت کجا دین در جیت پراکنده گشته از آنجا کاه بنموده که شیده کوس که با یو در جنگ رسم کرد کونان سخن میده خلک همان فرسول نامان بز جزین فرخدی جنگ آوریم جو رسم پناه کوش کند یکی حله سازیم چون شیر ز بیاییم در پیش بزبان پای بشادی ز گردان ارمان</p>	<p>تو در سستی و کج گوییم نخستین از من آرام دار که کج بر نیزه از دست کرد که کاوش سوار و دادی سخن بر آرام کرد از نشیب و فزاد ز شام و ز کاه و نه تاج و تخت بز کاران و شیران روز بند سپاهی بر افروز خرد و پرت می پسند نامه ارد بند شدم دور و پندارم از سوز جوا به از طوس و رسم کرد سوزی خنده خویش کرد راه ز کرد سپه کن کشت انوس بریش آن آورد روز بند نه از نه با این سپه مانک سر نای سیمین وزیر مکر جو جان کوشیم جنگ آوریم مگر کین سخن پاره دشمن کند شونده ازین که مکر زانست که اوات ریگ و پهنوی خورشید نامه ز بلای کون</p>	<p>کر از کج و زایل و مزر سده کرشک زان کن آرام ام بدانی که اندر جهان مرگ دست بگردار پیش آورد در جیت بر انکس که مستند با جاده بخشیدید مران و کرد فرین بگفتند که از ایران سپاه چنین گنت پران بجان کرد بهاد که او آید از خلک که چون سخن شنیدم که ایران سپاه زبیر که زوشمشه و سوس سپاه وزان پس جاکه تا به خلک ز کون میان بر آمد خوش سپاه ازین خواند سلوان یکایک رس کن از کج نیم همان رنگ زین و ز جرس بیک چنین گنت پناه کوش که چون غنم می خسته نون ام سپه گنت کین برتری خود بجوی بفرمان دار نون سوز بر فتنه شادان سوسی جای ز در کاه کاوش رخات عو زرم بود بر شمشیر انش با برانج و شمشیر از دید کاه سپه ساری جو یک نکت وزین روی اران سپه طرس که تو اران سپه سوز جنگ اند فرزند زبانش کرد ز نو بر آینه خورشید نکره نای پاور و پیش سادان سپه کون شکر تیز که اوست</p>	<p>شود روی چسبی چسبی بر نه تمام که نامه کشیش نام دیدار که اندر و یکا جیت که با کین یارست و پان جیت فرستیم نزدیک تو ایست بران نامداران و خاقان کی شمش روی و پان سپاه بناید روی ز دل نیت و کج خفت که بر کن و سنگ خدرا مید و آمد برین کجا میان اندرون در انیت راه که شد روی کشور بر اوای زمین آه از باک سپاه کوش که پاره دل بس و روشن که اس رنگ از ایرانیان نیم که اندر جهان آن بیست کس که هم بر ما سیم دم رفوس سحر کار نام و هم با نون نام سخن زین نشان کج کج کوی تمیق سپاه من از کجا بر شمشیر سیدان رای شمش که او بود آب لکن و پیش کله ترک بود و جوشش کزین روی شکر اند راه سپاه زمین گشته از نخل شمشیر با بران راه و داوای کس رده بر کشته شده و کج اند پناه پوت با طوس کوی سپه چون سپه اند راه رای سوانیکون شه زمین نام ز پران سومان و ان شکر</p>
<p style="text-align: center;">بسم الله الرحمن الرحیم</p>					
<p>ز تیر و جوشن مند راه سواکت برسان بر سپاه سز که با سینه بود گنت سوا سینه و فرزند رفت هم اکنون بیاید برین کجا سوا که در وقت و جانی که از که برود اند راه تاب هم آوردنا مرد بودی کجا</p>	<p>ز تیر و جوشن مند راه سواکت برسان بر سپاه سز که با سینه بود گنت سوا سینه و فرزند رفت هم اکنون بیاید برین کجا سوا که در وقت و جانی که از که برود اند راه تاب هم آوردنا مرد بودی کجا</p>	<p>ز تیر و جوشن مند راه سواکت برسان بر سپاه سز که با سینه بود گنت سوا سینه و فرزند رفت هم اکنون بیاید برین کجا سوا که در وقت و جانی که از که برود اند راه تاب هم آوردنا مرد بودی کجا</p>	<p>ز تیر و جوشن مند راه سواکت برسان بر سپاه سز که با سینه بود گنت سوا سینه و فرزند رفت هم اکنون بیاید برین کجا سوا که در وقت و جانی که از که برود اند راه تاب هم آوردنا مرد بودی کجا</p>	<p>ز تیر و جوشن مند راه سواکت برسان بر سپاه سز که با سینه بود گنت سوا سینه و فرزند رفت هم اکنون بیاید برین کجا سوا که در وقت و جانی که از که برود اند راه تاب هم آوردنا مرد بودی کجا</p>	<p>ز تیر و جوشن مند راه سواکت برسان بر سپاه سز که با سینه بود گنت سوا سینه و فرزند رفت هم اکنون بیاید برین کجا سوا که در وقت و جانی که از که برود اند راه تاب هم آوردنا مرد بودی کجا</p>

<p>برداشت و تنغ از میان برده کز ناز جو ابرها را گفت کی نین منو بر که گاه او خروشید و جوشید و درکت نام بناید کند که گورا او تبا میان دو کرد اندر آمد بکنج نظار شد بسیار از آن کز ناز کی سوخت و در سوختی گو که دشتی پراز خاک و تار کشت دهان و کرازان یکس از آن شد از آب دین رخشن بدید گران بود جستن سر آمد بناید میشوار و چنگی و در سوختن که نیست تو ما داسر و سوری بخت تو جز خوشی ندانند کی با پستی یکس را بکنک زماندم با می بشرد خروش آمد و ناله کرد پای از آن کشتگان نیز خاک نبرد پیش آمد و ز زنگی آن پرشت او شکرتیم روز مدت و کرم طمس کرد آن گنجه با چلو ناهار اگر سرشک ز بار در رخ در قن سپاست و پلکان کردی که رکاه بودی غیبت و کریان و تین و کهن جنگ و زمرت و کونوش بخت دشمن کونش را در شاه پسر و زنی تو با برقتند کرد آن شکر ز</p>	<p>جوشیده کیوان سخن آید نکا موس بر تر ماران گرفت جواد نیز دیکه خواهد او بک تنغ را بر کشیده از نیام جوطس آنجان دیکتا که آه غنازا میچه کاکا موس دو کرد که انمایه و یک سوار سوختی سید زنده کرد و کرده از آن دیده که دیده بکتاب سمانا که آمد که پهلتن جو کو در زوی چشمین پی از آن نامداران کوز ناز بدو کنت کوز گای چهلون فزونی بصد پای و برتری ماسوک آن اجندان کی را بنام و یکس را نمک بنیک و بید روز کم بگرد برقتند خون کرد آن جای خروشی بر آمد ز شکر ببرد بسی پند داد و کنت آن سراپرده زد که کستی فرو زک دست نشت کوز کوز فراوان از آن شکری شمار درختت با شمس کز تنغ ازین کون پیش در پای اگر سوختی چلو آن سپاه از آن کشتگان یک زمان خینت کرد در کرد آن سپهر چاندار پسر و زکیار یاد همیشه زنی نامرود آرد تیر و ماسد ز سر دوسرای</p>	<p>بر و ماز و تنغ و کز مر زردان کجی دمش کرد یاد زمین پر ز کرد و سوار زمر از آن آفتابین رخ آن کون غی سه جو حنک لمران بدید پاری بر کیوشد کینه خواه می کشت با او پیش سپاه پراکنده کشتند کاکا موس</p>	<p>بر پست مال و بر ز مر کان بر کشیده و بن بر نهاد تیر و در آله بگردار کک خوشه کوجینان نیز از رون زلف سپه طوس چون بکیر خوششان با زلف سپاه تیر و سپاده باورد کاه خوشدشت بر کوز ابوس</p>	<p>که مان بروی اندر آرد روی گران مالگر زلف پلست خفت تیر سپر کرد سه نایدید بختیست برت زین ازین نزد تنغ و شندینغ او قلم جو او نین و زین جوطس سپهر روز نام زوان آن می بود در دشت این کوز شور طلاء سپاه ز سر دو سپاه میان میان سینه جندی سیاه شتی از کون خار رفت بر چلو آمد جو با دوان جو ناما بد رستم از دین سخن هر چه کویم بناید رخ بنک اندرون سرتن اندر ز غم ستم و جانت از آرد مراد ترا زمرک چنان ناریان بسره سواران بشین شکر رستم بسوی ماز با بخت کرامت کانت و شیر بریم در قن سپهر را فزاند سخن رانده کوز از کم و شس ز مشور جینگی و کرد آن سرش ز کینت و دل پز برین دشت یکم در کانت که آورد مان برنج و خشتی فرود آتی تیرس خاک سپاه نزد کوز چون جبر استم جازا بایران نیاز آوریم دوزخ شتیر بکرفت</p>	<p>بر مدان آرد تا نفس درش گرفتند هر یک که را کار همان شستن از دختر سلتن تو آریا ناز نام و پدر جو دیدم مران جو بر تر کیستی بر سر فرمت و رنج روان تو زان دوشی دنگ که رستم کون سمان رسید سپاه و سپهد پادشهند بناید از آن پس کوه سپاه برین مکه کوا رکچا جنگ شت از بخت ز رسلتن زکا زمرگان و جنگ سپاه زکا موس رخ و جاکت خفت ز مشور جو در زمین بجای شد دشت جو کاه و پرده سپای تن و تو زلف شدنی کان ز پنی مکر کم و تیار و رنج چنان رفت شاید که آید زان بزرگان رود خواندند فر از آن چادر قمر و کوشید</p>	<p>کردند از اران سپه جنگی خون دیکه شد بکاموست جو کاکا موس دست و کشاوشید بیرون او قن و شش و پای از پیش سوار آمد در شرم بدانت کوز مر د کاکا موس بخت اسطرس سپید بدین کوز تا ستم شد جانی جو کردون تندی ز غور سید پراز کنت و کویت نامون جوشید کوز در کشاود ننت پاده شد از آب در ستم که خوشان بد تا نانی کوز ن می تخت و تاج از کوز کوز خانیمن نه تو که مانی خاک بدو کنت رستم که دل آرد می رفت با کوز چان وزان پس جاکا شد طوس جواد در قن سپهد بدید دل رستم از در دایشان حضرت آغاز و فرجام بکن اندرون سیما شند فروزان یکس شمع بنادش زکا موس و شکل ز خاقان ز پلان جینگی نزار کرد ز ترک و ز جوش خود آمدان پاس از خداوند پرور کرد وزان پس جنین کنت کز جرخ اگر کشته و مرده هم بکیریم از آن پس سید کینه با تویم چو کون و زوخت کیتی فرو</p>
---	---	--	--	---	---	---

سپه از میان ریش سپاه درفش و نشان سپه بد پیش پادشاه از غم هم بر چاکش از ایران فراوان سپاه آمد کام کم که رستم نزدیک شاه مکانه ز لشکر که اندر کشید بشکیر از یاد بر بزم بگام برفت از شاه ایران سپاه ز رستم برانی تو چندین سخن بروش که آرای برکش سپاه دل بچسوانان سخن شاد وز انجا که پیش خاقان حسن به نسیان بازم افزایاب من ام و ز جنگ آوزم سپاه بج سخت سوگند های کران ز باک پیر زمین و سپهر خوشیدن ز کمه مندی چشم اندرون روشنی نماند سوی سین تیز پران برت چنین گنت رستم که کردان سپهر گزن هم آن رکش گنت سپه زد های و روز خیم بقب اندرون طوس در نژاد سپه دید چند گند های ام زمانی در کون بجهر کوشا بدان کون سر نه رستم گنت می گنت تا من مگر بسته ام از آن کون سر سوئی موشید ز پر خار چکان سوا این گنت سرخ و ساعد ز غم که شید نماند انچه در روی خورشید ز	پاد می که در سوگندگاه سمان که در شش اختره پیش که شده و ز نایب بسیار جنت بنی مویکین خواهد آمد پاد پاری بین زنگاه پاد سپه را همه بکند گشتم همه که دیر این سپاه پاری پاد می که خواهد ز زابستان در سر کزمن درفش اندر آورا و رودگاه وز اندیشه رستم از او گشت پاد می سوید روی بکن گشتی گشتی زدی ای تو با سل و با کوس در جنگ نخورد و بر آسخت کز زاز بر آرات جنگ و پیکند مر ابا کوس با صبح و با کون های بسی مار و آن شناسی نماند برادش جوان و کجا بست سینیم تا بر که که در همسر رزاه و زرنج اندر آسخت خروش آمد و با کادوم زمین پر کرد و هوا پر ز باد از ایشان نبود هیچ یک منجم درفش تو آسین و تو گوشه سرا گشت خود را به ندان گنت بارام یک روز گشت ام سرین از کینب از خون پید تو آقا با اندر و نیر گشت خوشان دل خاک در زیر نعل خوش آمدن خاک بر کن و کین	که ایرانیا نزا که یا آت سر پرده دید دیگر سپاه از ایران دم و دار و کیم خوش ز پدایکی سز پرده سپاری بدو گنت چنان که بد روزگار وز انجا که دامن پیشک کوش پاری فراوان سپاه آمد بدو گنت کا موش کای رخرد تو ترسانی از رستم نامه ار چون ساسا اندر آرم بکن پاد ولی شاد و رای گشت بدو گنت شاه انوشیروزی سپاه از تو دار و می پست گندار پست سپاه مرا که ام و ز جسم بدین کز جنگ بفرمود تا من بر پست پل خو خاقان پاد بقب سپاه پراز خاک شد هم و کام سپهر حور گتم به دید که خاقان کرد چگونه بود بخشش آسمان نیارم برو کرد دیر دینیه پاراست که در ز بر خنده جان شد بگرد اندرون گشت کشانی و کشتی ز سر سپاه ز پلان آراش تخت طاج که تا چون نماید با چسب خیم فراوان سپه دید ام پیش ازین می نمی از روز لشکر گشت خروش آمان و سپان ز دل مرده دل که زبان ز تن بشک خین گنت کا موش کرد	که خسر کاوه و خیر کار آمد درفش در نشان بگردار ما فراوان ز سرش ز خون بود کی از دافش در فنی پای اگر رستم آمد بدین کار ز ما بترد یک نشور فرطوس شد از ایران بین زنگاه آمد دلت کیر اندیش بد برد تختن از زمین آرم مار بناید که باشد شمار درک روانز آباب دینیه خردمانه یث تو شوبزی جان کن که از کور تو نرات ببراند را و در کلاه مرا بجویم و گردار و از ابر سنگ سسته و شده روی پستی چسب خاندرون کم کردار تو گنتی تیر اندازد و دجر پاراست در قلب جای برد کرا زین بزنگان بر آید زمان شدن جنگ حسن شمش کسی فوستاد بر کن خار باند کسی ز میان خویش نماند در کوزه خویش در کون کلاه سمان و انفر و طوق و تاج جوابی گند پر گشته سپهر ندیدم که شمشکی پیش ازین کشیدند صفر در روزنگ ز بهرام و کیوان بی بر گشت دیلان زختان برین کمن که کراسا نرایا بد سترد	ز سر و ن و ساسا پرده ز سر زکا و سسین سل کوس بشمار رستم ز خنر بگام سپاهی کرد اندر شش پای نه کا موش نماند خاقان حسن چنین گنت پران کجا موش کرد کام کم که آن ستم پلشن جان داک کج خسر و ای جنگ درفش مرا کینه جنگ زینتی تو چکار مردان کون سپه را همه ترک و خوشنود بر سینه کی راه و سوار پارای پلان بزنگ های خین گنت کا موش کسی من جوشنید خاقان بزده کردی پاد کرازان بقب سپاه ز بس تخت پر و ن بر پست پل ز کا موش چون گند شد میند بفرمود تا طوس بت کوس در سینه بنودم راه آمد کیا ام و ز جنگ نماند فر پر زکا و پس بر میسر شده چسوان سر تن کوه جانی و چسپی دستلاب مند جان بود کیه جواج بست فرد داد از کون و دل بگرد بفرمود تا بر کشیدند کوس ز کرد سپه روشنی نماند ز جوسس اران و زخم تر بر فند از ان جای شیران سرخ و کرد زو کند آورید	فراوان بگرد اندرون پرده فراوان ز خنر ز کوس بشک بر جای کردم نگاه سپه دار خنجر کا ریشگی ز کردان توران که کاری زنگاه اکون خرد که گنت می شش ان سخن کمن خرد دل را بدین کار رنگ آب نماند روح خورشید شده داشت کیه جود بی غن می کرد گنتار کا موش یاد خسری خنر سراج سوار همان پر کن از نماند کنای که تو پیش و باش ازین سخن تو گنتی که دارد تن خاک پای شده از کرد و کردن جاب سپاه درفش ن بگرد از دیاسل کشیدند بر سوی نماند پاراست لشکر چشم خود کوس سرتزل می که در زخم می که برین دشمنان کا کجا کشید جان چون سیمان شد کیه به یاد خاقان و توران ز روی و روی و همسری به یاد ارایش جواج بست که بر سپاه و سپه بگرد تک اندر آمد سپه ارطوس ز خورشید بش راجد نماند می گنت خارا با آورد عقاب دلاور کبسته در پر بدین زنگاه بماند اورید
--	--	---	--	--	--

که نام بزرگی حکم اندرست ش نینسره نام با خود و بگر جانجوی در ز پر و لاد بود بگر ز کران دست بر اشکبوس ستمن را شفت و با طرس گفت توقب سپه را باین بار خروشید کای هر جنگی بدو کنت خدان نام توست کشی به و کنت بی باری بشر تو شو و ملک و سنگ کشی ماده شود همچون بدو کنت رستم که ترکان نخندید رستم با و از کنت بر رستم پس که یار تیر نداری ز جنگ آورد این کا نزا باید رستم چنگ بماید حاجی کا نزا بدست یو سید مکان هر کنت او کشی نام اندر زمان جان جو بر کنت رستم هم اندر جو خاقان حسین و پیکان کنون نزه با تیر ایشان کنت کجا تیر او بگرد در درخت بایران ندانم که این مرد به پیران جن جن کنت مو مان بدو کنت پیران که سر چند یار پسر داد و رزم کراستش ریند تا چنان کار حیت رزم اندرون کشته اشکبوس کاشش تو دیدی و تیر تیر بدو کنت سران که او دیگر	و کرنی سرش زور کند آمد می که رزم اندر آمد با بر تختش بر تیر چون با بود زین آهنگین شد سپهر آهنگ که ر نام را جام با ده است که نام سپاه کیم کار نزا هم آوردت آمد مرو با زجای بسی سرتت بر که خواهد کرد بکشتن دی بر چکار کی سوار اندر آینه سر بر چنگ به و رو خندان شوند این بسی نام اکنون سر زنی که بشینش کمانها چیت تتم بدو کنت بر خیره خیر مکر دی تیر و کان مکر بغیر میداند خاقان چنگ پسرم کوزن اندر آورد مکر کرد بر من شت او تو کنتی که سرکز ز نزا سواری فرستاد خاقان مکر در ندادش کشت پیر دل کون در جنگش انان کنت ندانم چه دار و بدل ببینش کرا و رستم آورد که دشمن زار و خسرو دشت پاد مرطس از ایران سوار بجویند بر کس من نام خوش برین خستیکه سازان کنت از ان شت دمان دل کیو بغیر و شیر تیران بر سواری سران زانکه آورد	دیسی که بد نام او اشکبوس بر او سخت ر نام اشکبوس بند کار که تر بر کبسر او چو ر نام کشت از کشتی بستوه بسی در می تیغ با زنی کند دی بر خروشید بر سان کوس بزا آمد ز سر دو سپه نام کوس از ان تر تر شد دل جنگجو میچند از روی و شد سوس بسیان میان سر فزازی کند چو بر می سرکز زنی تو کام که ای سپه هر چو پیش می پاده پاموزت کار نزا بسی شت و این روز و این کا نزا بن که دوا در کشید زمانی را سایه اشکار زار دو باز و جان اندیش را ببین رزم که شت پنم می بر آورد یک جو به تر خدنگ خروشش از خم حنچ حاجی شت پیران زمانت او دادش که دارند پکار کرد ان نگاه مس تیر بار پر ز خون کشید ز کرد ان اران و رانام شت خران بدو کنتی ز تیر که مافور بر زنده باد شت پارند نام نام مشنگای تو کنتی که امن می بکنند ز کرد کین و کوز دل چاک شت بزدیک مشور و فرط شت بیزند نزدیک کاموس خت کروش کار پازیم شت که خندان می بر شت تیر می کجا بسته بود اندران کار	پاده که جید از اران بنسرد بر ان نام و رسته ماران کنت بر سخت ر نام که ز کران زقب سپاه را شفت طس بکاشد کون روی چون سند کا نزا به بر بیار و کنت کشی نخندد و چیز ما ند مر امام من نام مکر تو کرد پاده ندیدی که جنگ آورد پاده مرا زان فرستاد طس کشی بی بدو کنت کوشی سلاح کمی تر تیر بر برابر او ی کا نزا زه که دپس اشکبوس تیر تیر بر من نباید کار نمرد پکار رود شت بند خدی که بر آورد پیکان جو جو سوارش آمد پنهان کشت تضا کنت کیر و قه کنت نه مکر که کاموس و خاقان سر لشکران تیر برداشتند تو کنتی که خطی فرو ما یاند بدو کنت پیران که ایران در آورد و مو مان بی طس پاده پزاندش و روی کنون تا پاده از ایران خاقان ان جنگی تر از طس چین کنت کامر و رزمی ز کرد چین کنت کامر و چنگ بیالای و بر زمین مردنیت پاده بدین زرمگاه آمد ز سران سر سید کین شیر مرد	سر هم نرد اندر آرد بگرد کاشش کین سواران کنت غنی شد ز سکار دست سر بر انداب کاید بر اشکبوس سواری بود کتر از اشکبوس بند مکر بر ز تیر حیت غنا ز کران کرد و او را هم اکنون بر آرم ز جان کرد سر سرشان زیر چنگ آورد که تاب بستام از اشکبوس تیر پنم ز تو خرموس و فراخ که اب اندر آمد ز بالا بروی تی لر ز زان و رخ سند نمرد کرد و انکن نام دار هم اکنون شود هر نخت تو زد نهاد برو چار پر ختاب رجرم کوزن زمان بر آند خوش فلک کنت احتت کنت نه مدان بر ز بالا و ان ز کین سراسر همه تیر پنداشتند ز گردن کشتن کین ما یاند کسی را ندانم بدین پکار جیان کرد بر کوز اشکبوس پرسید از ان اندران بسی بر خروشید از ان مکار فر پر ز و ک کین کاموس شت رفت و بدید اندر مشنگ جیان بد که نام اندر اشکبوس دین لشکر او رستم آورد بیاری ز نزدک شاه آمد چگونه خواهد بد شت بند
--	--	---	--	---

تراز و نور رس خرد آری بدو کنت سران که این خرد نه بر یکد از جای کرشک بکین سیاه کنگه کارزار اگر سنگ خار بجنگ آید می نام سپهر پان خواندش می آتش افروز از خان جو بشنید که برین سیاه برین حاجت خوانی سوگند که بخت تو تا دوروشن کنم وز آنجا یک که در شکست دیوان شکر شدند با سخن چو کا بر سبب فلک شهر مرد برفتند سر کن رام خویش سپاه و کوشور در آمد خویش سر سخنان رزم ساز آیدم یکی رزم باید مسر که بود که بر شکست از فرمان ترا اگر کشته شد برین سپاه کی سر کیره دل پزیر کنشید بیا زایید یک کارزار بوسه شید رستم سلاح ببرد بفرمان یزدان سایز بیدیت مدار ز زان شن و شکست بیت اندرون جان چاقا چین بیت اندرون غوسر نای تختین که آمد میان دو می رخوشید چون پیل که آن جنگی پاده گجا کسی رانایه می رزم می جلی نزه رستم او داشتی	چه گوید آورد با کشتان که او آمد از کندر رزم یاد اگر بنگد رزمین روز جنگ کجا او پرورش اندر کار شود موم و از موم ننگ آیدش زندان و جویش فزون آیدش بیا ما را ز بانک حکام جنگ به پیران پیران زان کوشش که خوردندشان مدار بریش چشم جان سوزن کنم بجهر پرده و خنده بر کشت که بودند دانا و شیرین جو من شو جنگی سپهر بزد بجزه نخستند با کرم خویش ببخ بخت اندر آمد خویش بیاری رزاه دراز آیدم شدن پیش لشکر بگردار کوه سر کوش حسین و ترکان ترا نش پیش و کم اردو سپه کی سواران بود با پیر حسین مس تاج یاپید با کوشوار باورد که رفت با دژ و نش از بر رخسار چون پیل زمین شد ز نعل سواران شده آسمان رو خشت فزین پشتش سپه کوشی کرای ز خون بگر برب آورد کی کران کا و سپه کربت که از ما در این می رزم خوا نکردن این ارمان می با نای پس است او چ کد استی	بگفت مردی و دیدار او یکی مرد چنی خوسر و سسی ز می رکانش از جرم شرم سلاح و رابرت بد کسی بر رزم اندر آمد پوشد ز بسوزد آتش در آت ابا این کفستی بر و زبرد سند ما خوش آمدن کتار او خورم من کون زان غروب بسوی آفرین کرد سپهران وی بکت این سخن پیش خاقان مخاکا خاقان حسین آیدند می ران ز رزم را سر کپه جو بار یک و نیمه شد پشته خین کت خاقان امر و جنگ که امر و چون می درنگ آیدم ز د کوش را در سر افزار یک نام و ز بگردین رکما چین کیره دل آید شک که برین سخن را بستم امر و نعل زمن بدن و دایه زایش رزمه زید بد جویش اندر ز بالای آواسان خرد کشت وزان رو کچی بوس بر بند وزن سوزن پر ز برین می دو آتش بر آمد زاب	نکو نه شوم من بر چکار او بیدار بار پ و فرنی کی تر و سکان او دستیر کنند از مایش ز کردان کی جویش از بریند که شود چون پوشد بر آیدش سزد کرداری تو او را برد برافروخت زان کار با زار که روشن شود زان دل و کوش که ای شاه چاد دل راکوی بر پرده و نیمه هم حسین مس دل پزیر زرم و کین از ایران سخن گفت سر کس نی ز تار یک زلف شبان بناید که چون می بود با کد سر نام حسین بنگ اوریم نخواب و بخورون نشاید که شمشیر باره زاب سیاه نخوام تن زنده می نام و برو که خواهم در وقت نعل پایید و هم شان کا بلی وزان پرس پوشید بر پان زینس از پی رخسار کشت پس پشته او زنده پیل و بند جو خورشید تابان بخت نشد جان جنگ چکی خواب	که اید و کنگه از ایران باز هم کا که از انیا کی رزم سازت خرد پرت بر رزم اندرون چون نیند یکی جا به دارد چسبم کی خوش دارد بریند بدین شاخ و این ل و بار به پیران جن گفت کا میوان که زین را نکرده انم ز پشت بکام تو کردد همه کار ما ز خود شنید چون شد مو افلا شیران شکنی و شکل وزان پس بران پشته بزد یک خورشید چون شد کان بر د باید که سپهران و دیگر که فرد از انیا بزرگان زمر جانی خاستند وزن روی ستم با رانیا سر لشکر ترک ار اشکوس بسانید که مر و زوز و آ بزرگان بر خوانند آفرین که انیا منفسد بر پان بر آه زمره و سپه با کوس اگر سپه سگداری سندن سوی سپه پور کوشا بود بر آمد ز لشکر زمره سو خوش سپه سپه افراز کا نوشت جو آمد میدان ز بان شاد و را دین بودند که دان کی زایش بود انوای برخ و جویشی بگر سوخته	هر وقت باید باورد کجا از و کشت چنان بودید نخت او بر دوشی شیرد تشنه زور دارد و چیل پوشد بریند آمد جنگ که کوی روان شد که کوش سزنده باشی با شکست تو پدار دل بکشش روشن نیروی و زور خردا بود مانندت بسیار چکار ما بشیرین جرسخ بگردم ز سحاب چون کند رؤسایند که کینه خون ت بایت بر آمد بزباب رخ رشت ببی او نشاید ز انود سپاس از نام خرم خوا نخاقان سخن خوا مش ار استند چین کت کا کون سر آمد زان برفتند ز رخسار چون سوس زمین بر سر کج کوشد که از تو فرار و کلاه و کین می کرد بد خویش از کت نماند آنچ راه منون پوس زره دارد و جنگ زوی که با منفسد و کر ز پوز می پس رانان بد بر کوش که با کد و پیل با کوش بگردان کردن کشت از او جو طپس افراز و نام کوش بکشتن کین رکشید انام ز رستم سزنده پانوست
---	---	--	---	--	---



چو گشت آن سخن گوید دانشمند
 جو چشم بر زلف درباری
 بر دینم بر کرکشتش نازم
 چو اشک ما ز نذران داشتی
 بدو گشت کا موس خدیو م
 تخمین برین کین تو بستگی
 بر این گنجت کا موس اس بند
 نامه تن اب را زان کند
 سوار ز میسر ی نپوشد بان
 غماز امچند و او را زین
 دودت از پشت پیش جو
 چنین است رسم ساری فریب
 بایران می شد که ویران کند
 کنن شد کون منور جوشش
 تشس با بشیبه کرد ز چاک
 کون رزم خاقان حسین اوم
 تفت ریز با کران اندرت
 کون ای خود مند روشن روان
 هم او فریبست جان خود
 وزان پس خرد خاقان حسن
 چه مردت وان بر درانم
 بکبستی جو نامداری بنود
 سپه سر بر ش خاقان
 کون چان کار ما تو جوی
 از آن پس سخن بگفتن هم
 با ابا که از هر که خود چنان
 شادول دارید از مستند
 ز شکر می نمود کرد کرد
 هم از شهر سپید و هم نام
 خاقان چنین گشت کا می فزان
 کراون شیرست چان گنم

سخن چون از شنوی او بگر
 بدیو انکی با نمان داری
 پنداخت آسان و برابر زین
 گندی و گزی کران داشتی
 نیز دیوان رسته شت خم
 از ایران تو گشتی کی با مور
 هم او در او دید ما داد و بد
 گو پستن جگه گردان کند
 گران شد رکاب و سگ شد عان
 کمنون اندر آورد و زود برین
 نم کند اندر افکند چنگ
 گهی فرازت و که با پ
 رووم ما جای شران کند
 ز خاک افرو گو ر پشش
 سخن غرق شد ز راه سگ و
 روان از اسدی داد و این رم
 دلت پر ز تیا ر جان فرت
 جز نام از مران بر زبان
 تاسین حسرت و امانه خورد
 که شد گشته کا موس در کین
 هم آورد او در جان کز دست
 از پستن تر سوزانی بود
 ز کا موس پر چه و بریان
 نمانتن خویش و کین با کوی
 باورد که سر کف بر نیم
 ره خواشش پر شش و ان
 که او گشته شد زیر چم کند
 ز خنجر کز اران و مردان
 وزان پس با زید فجام
 جازا بمر تو آمدینا ز
 پس کا ه سر سوی ایران گنم

بدو گشت رسم که شازش
 خالوای اسگ کا موس کرد
 عان را کران کرد و او را
 بی گشتی خوانی کند مرا
 پنداخت تع ر ندادش
 پنداخت و افکندش ازین
 بی خوات کان خام خم کند
 پامه بیستن غم کند
 پاد و پامه باران سپاه
 از و شادمانی و ز دستند
 بزایستان و بکا بستان
 شمارا بگشتن بکونت ای
 بر دی نیاید شد اندگان
 چنین است رسم جان و زان
 می بگردد ر تو ایام تو
 گشتی و شکی کردان
 چنین گشت پران هوای شیر
 سر ذکر سپر مل بار و زین
 بر و آفرین کرد سپر اند
 بشکر که کن ز کار گمان
 پهران چنین گشت خاقان
 ز ما در همه مر که مارا دهیم
 من آنرا که کا موس از دهیم
 چنین گشت کین بر دجستی نیر
 سواری سرفراز خرد پیر
 گنم کن بدین کرد و کویان
 پنهان خویش بگنم اورم

باورد آن ترک پدا ایش
 که جوید ما آورد با او بسرد
 می گوشت تا خاکی از و گشت مل
 بینی گون سنگ و نند مرا
 بی خوات اتن برین سرش
 بر این گنجت از جای پس لیک
 بیسردی تن بگله زین
 بدو گشت کا کون شنی یکنه
 بزیر کش اندر تن کین خواه
 گهی بر زمین که برابر مند
 نایوان بود زین و کستان
 که شد کار کا موس گنجی پای
 که سر تو دازت دست زان
 گهی رنج دارت که شادان
 سراجی حسرتین شد آرام تو
 ز کا موسان تره شد و زنج
 که امر و ز جانم شد از جگه پیر
 بگردد کسی بر زنده بر زمین
 که ای بر تر از کسب لارود
 که می گو سخن بز جوید نمان
 که خود در داز میت و جانین
 بنا کام کردن بود او ایم
 بیند کند اندر مارم خاک
 سوار کند انمن کرد که
 پامه سندن برین کار دست
 بدین رزوان رور و این
 بر نام ایران بنک آورم

شو غرقه زاب منر با می جوشش
 نماند آورد کا می بزک
 تهنن ز او ای شد در دنده
 پامه منبر بی چون پلست
 چنین با سخ آورد درستم کشر
 زمانه ترا از گشتی نیر اند
 سر تیغ بر کردن خنجر خرد
 بران اندر آورد و کرد و شال
 شد از موس کا موس گشت خام
 ز تو بتسل و جا دوی دور گشت
 بگردان چنین گشت کین جرم
 کونون پس افزا زده پیر
 بیند از دازت کو پال را
 بیکند رخاگ شش بران
 پای امین رزم کا موس کرد
 می دند و نخت و آره غشم
 می تا توانی نیکی کرای
 که اواته ریگه و پداری
 جده باشی بر گفتمه ستان
 سمیک بدیکر نماند روی
 دیران با چون کر میت جگه
 جو کا موس کور انم کند
 تو آغاز و انجام ان ز کجا
 بیند که ان شیر دل کرد
 که ناکت از شکر این کرد
 کس از کردش آسان کند
 همه شرایان کم رود آب
 که کرد باید که جانش کجاست
 که جگش بر شش نام و جوینده
 چه داره دت را ز کین تن
 از کون کا موس جویم

گند و ار بر جاکه ما می پیش
 گشتی نی پامه بگر و ار کرک
 تر نتر اک گشت و چان کند
 گندی ساز و کر زشی است
 جو خنجر پینه فرود دیر
 جو اید مدت خاک جانی نمان
 که بر پیر کستوان بند
 قبا می شد رخسار پروزال
 گو پستن رخسار داکه نام
 روات بر دیو ز دور گشت
 ز بس کین و زور اندر آمد بوی
 که بودی همیشه هم آورد شیر
 که کم کند رسم زال را
 ز شکر رشده کند آوران
 گدی شد که جان و درد جان
 مردی نباشد ترا پیش کم
 تاسش کن از که شد منمای
 بدوات کردون دان سپای
 که در بقان می که از پان
 که این بر منر خاگ شش جوی
 که شد گشته کا موس گنجی ننگ
 باورد که بر توان کرد
 شنیدی و دیدی بر سپاه
 در زین شکر اورم آورد
 که او شکر کبیر و نچم کند
 بو کردون از دنا بسپرد
 بکام دل خرد و افراسیاب
 بگردید شکر و دست را
 و پیر و همس جایی پونین بود
 جو با او در ایم بیسدان
 پس از مرگش پامه آورم



بره آفرین کرد خاقان حین
 از آن دشت جگش را کجاست
 چنین گشت کین جای جنگ
 کون کرسی سید باورد کام
 نم گشت شراوژن کرد که
 بدان با نام که روز بسرد
 سرتره و نام من بر کت
 بدو گشت باش ای سوار دلیر
 بدان اب چون کوه در زگره
 بگرد آتش لاد و سوار
 زانی سے و ایت نامد غشی
 مسما ماران ایران زمین
 بهمان خن گشت خاقان حسین
 یکیتی جو کاموسن بجای بود
 عینم درام بگردار باد
 پاد نیز دیگر رستم رسیه
 در آن یال و آن زرنه عجب
 کچون تود کوزین سپاه بزرگ
 تو کوی میسے تک دانی
 کون کرجویی مرانم خوش
 جرمی تو جای نامم گشت
 جوادستی نزدیک من
 همان خون پر پای کوز زبان
 ز اسپان و مردان است
 ازین پس میگویم نسیه
 تو شمارم کون نشان
 کردی زره و دانه انگام داد
 و دیگر کیسے را کز ایرانیان
 اگر من گفتم بجای او
 بر اکبزم آتش بوم و برت
 بی سر جد کرده و ارم

پیشش سید جگش زمین
 می رفت برسان از کبش
 سر نامه اران جنگ منت
 تیی نم از جای او رزم کام
 که کای گفد اکلیم کام
 گرا رستم خون بر خات کرد
 منت را باید ز سر دست
 که انون برت کرد از جنگ
 نباید می زد کشیدن ستوه
 بر اکبخت رخس از پندار
 بز خوشتن را بک بزی
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 گشت رما زمان و زمین
 خدو ز خواهر در سنگی بود
 کی ترک دیگر بر بناد
 می بود ما شخ و با شین
 مدعان گرفت آن بردت
 ز پنم میسے ناماری تک
 بدینسان کما شتاب و تک
 بر و بوم و پوند و آرام خوش
 وزین پر شش نام کام گشت
 پر سینا وزی و خن
 پنغ و چنیدین زبان بر
 کز ایران پا و رنجوا ست
 سر اسر راین و راه نسیه
 که نامشان دوزکاش
 نژاد همسگر نبادان
 بند کین است افرین کین
 سر کین جتن پای او
 مانم کے زنج از دست
 که خجالتی به نوش کین

بدو گشت ایران گشت باوری
 سوی سندی نیاز آوری
 می گشت سر سوز و زرا
 هم انون ترا جگش کاموس کرد
 بدو گشت رستم که ای سوز
 پاد هم اکلیم جگش جاد
 سپر بر سپر آورد رستم جود
 بدل گشت جگش که انون کز
 جواد دمان اندر آمد بدوی
 پغتسا دار و ترک و رنار
 وزان روی خاقان عی گشت
 مکر نام من نامور پهلوان
 تخم گدش گرفت این سوار
 برستم خن گشت کانی دار
 دیسری کجین بگوید
 جس از تو کسی را ز ایران
 سپاسی من کار بر زمین
 ز هر چه اکلیمه این سخن
 اگر شتی جت خوا می
 بزرگان کجا بساوشن
 جو کیم سوزی نشتند باز
 نیازم کین و بجوم بنسرد
 سر کین ز کوشینور آمد
 رستم بر سیاوش ازین است
 بزرگان که از تخم وی اند
 می دم در کین بر کورت
 نماند سواری درین گشت کین
 مرا از نومی برین زرم کام

سوی سندی نیاز آوری
 می گشت کان شیر جنگی کجاست
 بید می فصل باید پرسد
 که سر کز نباد اکلیم درخت
 دوزخ کا زبان بر نماند
 که تیر شش زانخواه دیش
 بر ازین تین خویش کردین
 می گشت لایب بر اکبخت
 تعین و را کرد با خاک رست
 بر اشت با کردش روز
 شوی از جوی جان جوق ان
 تو این کرد را خوار باید دار
 گند اکلیم کرد و جینی سوار
 بر آریسے از دل شیر کرد
 می دم که دارد دل زرم کام
 کز اندیش کرد دل من
 که گفستی و اکلیم از زمین
 بکوشی درین کین بجای می
 که زنده پکار و خاشتن
 من ز جنگ ترکان بوم نی
 نیارم سر سر کین ز کرد
 که در دل و رنج ایران
 که وی آمد ان بند بکهد
 دور و اند و با سر کسی پانه
 جوشن نوشید باید بر
 نه مندی و سری نه از نر
 من است رسم و من است

خشت خندان کسر با ز کج
 چون ز دیگر ایرانیان شنگ
 کند اکلیم آن که کاموس
 بنجید با کز رستم ز جای
 بدو گشت جگش که نام تو حیت
 بکاجون تو دروغ با آورد
 کان بنامش چون بر بود
 که کرد جنگش دمان
 بر اکبخت ان مار کین از جای
 دم اب با پاک جگش گرفت
 سما کما کردش سر از جها
 می گشت رستم بیان دوش
 بدو گشت موان کین سندان خم
 سوم با جخواه جان آفرین
 در نمی در کت و اسپه
 با ستاد و کردش فراوان
 پنهان پذیرم از تخت شاه
 ز شوره زاده و ز آرام شیش
 مرا مریانیت بر مر و جنگ
 تمن جو بشند کنار او
 جراتو کوی میسے نام خوش
 که کین خون سیاوش گریخت
 کف کار خون نیسے کما
 ز رستم کند کار را زنده
 وزان پس بوم کچیم و این
 کسی را که دانی تو از تخم کور
 کسی کودل و منند افراست
 حوسمان و لنگ و زوشید
 و رایه کون زین سنان
 که خورده جنگ تو ران خم
 ازین کونم کز گفتم سخن

کزان پس نباید کشیدت رنج
 ز ترکش بر آورد تیر جنگ
 که کای گفد اکلیم کام
 هم اکلیم خوش اندر آورد پای
 شادوت که امت و کام گشت
 حسین مع اندر شمار آورد
 هم آورد با جوشن بر بود
 بی لای سهر و می در جمن
 سوی بگر خوشتن کردی
 دوش کرد و مانع اندر
 سم کام بخواه شدنی با
 کین گشت نشان گرفت
 بر زرم اندرون پس دمان خم
 که پرو ز کرد درین دشت کین
 دگر که ز جوشن دگر کون
 سواجی جان دید در زرم کام
 اگر کون تو دیدم کین خیزه
 سخن کوی و از تخم و نام خوش
 بوش که دار دمانا کین
 خن گشت کای مرد بسیار کوی
 برو کشور و جای آرام خوش
 خن آتش کین را که گشت
 که تا کوی ز تو کان سپاه
 که مریش از تخم کما
 بسویم دل نموش از کرد
 که بر خین ایلب کرد
 سر کرد و خوش است از جتی
 جو کلبا دو نشین اندر بند
 کین تان پکار و کین کین
 دل نامداران ایران منم
 بکین خشم ز تر ما کین

گنبد بر چه گنبد ترا کوش دار خسین با رخ آورد و موافق می پرسیدی از کور و نام من از آن باز جویم همه نام تو مان شش نشو و خاقان ز خون سیاوش چو گشت اوست جودانی تو سپران و کلبا در شدت سوزمان هم اندر زان که ای بس از تابد جنگ ز کار که شسته بسی کرد ما ازین شکر اکنون ترا آفت پستی کن من زین بخشم دروغ خسین گنبد پران که ای زرم ساز بشد پیش خاقان از تاب چشم که این بان آستین رستم ز تابستان خند پر پای بود روم بیکم تا چه خواهی بسی پدید بر و سپهر کرد هم روی دل سوزی آن سیم نماند موافقت او را بنزد هم این زان سینه نام بردارد پادشاه نزدیک ایران سپاه خواهیدم از شش آن باغین بند یک او شد ز پیش سپاه کزین سپاه شاه افریاب رسیدم من با ننگ خواجه بدو گنبد رستم که ای ملوان زینکی دوشش آن بر تو باد درستند و سادان دل بر تو باد بدین و آب دادم رخ بسا رخ و خستی در دره اکو	خسین با رخ آورد و موافق می پرسیدی از کور و نام من از آن باز جویم همه نام تو مان شش نشو و خاقان ز خون سیاوش چو گشت اوست جودانی تو سپران و کلبا در شدت سوزمان هم اندر زان که ای بس از تابد جنگ ز کار که شسته بسی کرد ما ازین شکر اکنون ترا آفت پستی کن من زین بخشم دروغ خسین گنبد پران که ای زرم ساز بشد پیش خاقان از تاب چشم که این بان آستین رستم ز تابستان خند پر پای بود روم بیکم تا چه خواهی بسی پدید بر و سپهر کرد هم روی دل سوزی آن سیم نماند موافقت او را بنزد هم این زان سینه نام بردارد پادشاه نزدیک ایران سپاه خواهیدم از شش آن باغین بند یک او شد ز پیش سپاه کزین سپاه شاه افریاب رسیدم من با ننگ خواجه بدو گنبد رستم که ای ملوان زینکی دوشش آن بر تو باد درستند و سادان دل بر تو باد بدین و آب دادم رخ بسا رخ و خستی در دره اکو	سختی خوب اندر او سخن از که ای شیر دل در پر خاشاک می بدل دیگر اندر کام من که سپه دار گنبد جان کام تو بزرگان و گردان رفتی من ز ترکان سیکه مرده است او کروی رخ را و پولاد را شع کوزا ز روی آمد مان خشکی یک و بد ریاضت ز کردار که شید و ز شوم زاد ندانم که بر دل چه آراست همی که دانش ز تیش فروغ ز نام تبرسم که آمد فدا ز چو خسته و دل پازد و غم که خام کندش غم آخرت سیاوش آن زمان دایه که از غم روانم کجا می سز و کز جویم خسین بنزد بسی روی او زرم چند گنبد چه سوزی است را به تیار و ده زینلی زون نیت اندر بنزد خوشید کای مبر ز رخاوه بین باغین تا چه خواهی من بر سر رخساره زان کلبا سرخ پهلوانان جاه و آب چه پرچی سپهری ای مل پلتن درودت ز خورشید روشن ننگ را که بر کین تو باد گشتن با و اجهان نیان بدو به مراد نکاسینه و کنج کشدم ازین شاه و این باغین	بدرین روز و این بر زوبلای تو مرا که رگنات نام انی رسید گنبد ز کوی مرانم خویش بدو گنبد رستم که نام مجوی سوی من دستم هم اکنون بدو گنبد خدیج چه چو سخن بر پران خسین گنبد کای گنبدت سخن گنبد و بشینه باغ سینه ز بهر نام و از تخم کوزین بر تو همیشه ز مدت ترا تا زنده خنبد ز جایی که ای دگر گنبدان تیغ زین تر بدو گنبد ای شاه تیش کن چو افریاب اندر اکنون جاس پروار با ده جنگ آورد بدو گنبد اکنون رو پیش می چون ز رخسارم یک اندر که پر خون شد و کن و دشت بنزد چنان که او ننگ و آفرید کمی پس زانی غایم بودی	بدرین روز و این بر زوبلای تو مرا که رگنات نام انی رسید گنبد ز کوی مرانم خویش بدو گنبد رستم که نام مجوی سوی من دستم هم اکنون بدو گنبد خدیج چه چو سخن بر پران خسین گنبد کای گنبدت سخن گنبد و بشینه باغ سینه ز بهر نام و از تخم کوزین بر تو همیشه ز مدت ترا تا زنده خنبد ز جایی که ای دگر گنبدان تیغ زین تر بدو گنبد ای شاه تیش کن چو افریاب اندر اکنون جاس پروار با ده جنگ آورد بدو گنبد اکنون رو پیش می چون ز رخسارم یک اندر که پر خون شد و کن و دشت بنزد چنان که او ننگ و آفرید کمی پس زانی غایم بودی	کران کوی گنبدت را رسم شبیه ناخچین از سلوانی ترک مرا زده بر این سپاه آدم سه سر کج خستی مان زنگاه زیران مرادل بسوزد می بدو گنبد موافق می سر فواز ز منی که چکار خسین سپاه که این شیر دل رستم ز آفت نخست ای برادر نام برد بجز بر تو بر کس ندیدم سر ابا جوشن و کوز و سپان چو پیشش روی سخن نرم گوی بر آتش بر آید بروم ما چو کاس موس کور آمد زان از دوی سپه آید اندر بنزد مرا خوات زینت کیران باغین اگر آشتی خواهد و مسکانه سکین نیز جنگ آوریم مروان آن آفرین ز غم یک مراد ایشان ز آفت همی رفت پران ما تا زورم شیدم کزین شکر ثقیل چو اکاه شد رستم زرم ساز خسین او باغ کیران نم دلم تر شد با تو از مهران چو شنیدم آن آن سر فواز بدو گنبد پران که ای پلتن زوان فرامرز ز زال سوار بگشتم دختی ساغ اندرون سیاوش مرا چون پاره آشتی که اکنون بر آید سینه او ز کجا	کران کوی گنبدت را رسم شبیه ناخچین از سلوانی ترک مرا زده بر این سپاه آدم سه سر کج خستی مان زنگاه زیران مرادل بسوزد می بدو گنبد موافق می سر فواز ز منی که چکار خسین سپاه که این شیر دل رستم ز آفت نخست ای برادر نام برد بجز بر تو بر کس ندیدم سر ابا جوشن و کوز و سپان چو پیشش روی سخن نرم گوی بر آتش بر آید بروم ما چو کاس موس کور آمد زان از دوی سپه آید اندر بنزد مرا خوات زینت کیران باغین اگر آشتی خواهد و مسکانه سکین نیز جنگ آوریم مروان آن آفرین ز غم یک مراد ایشان ز آفت همی رفت پران ما تا زورم شیدم کزین شکر ثقیل چو اکاه شد رستم زرم ساز خسین او باغ کیران نم دلم تر شد با تو از مهران چو شنیدم آن آن سر فواز بدو گنبد پران که ای پلتن زوان فرامرز ز زال سوار بگشتم دختی ساغ اندرون سیاوش مرا چون پاره آشتی که اکنون بر آید سینه او ز کجا	بدرین روز و این بر زوبلای تو مرا که رگنات نام انی رسید گنبد ز کوی مرانم خویش بدو گنبد رستم که نام مجوی سوی من دستم هم اکنون بدو گنبد خدیج چه چو سخن بر پران خسین گنبد کای گنبدت سخن گنبد و بشینه باغ سینه ز بهر نام و از تخم کوزین بر تو همیشه ز مدت ترا تا زنده خنبد ز جایی که ای دگر گنبدان تیغ زین تر بدو گنبد ای شاه تیش کن چو افریاب اندر اکنون جاس پروار با ده جنگ آورد بدو گنبد اکنون رو پیش می چون ز رخسارم یک اندر که پر خون شد و کن و دشت بنزد چنان که او ننگ و آفرید کمی پس زانی غایم بودی	بدرین روز و این بر زوبلای تو مرا که رگنات نام انی رسید گنبد ز کوی مرانم خویش بدو گنبد رستم که نام مجوی سوی من دستم هم اکنون بدو گنبد خدیج چه چو سخن بر پران خسین گنبد کای گنبدت سخن گنبد و بشینه باغ سینه ز بهر نام و از تخم کوزین بر تو همیشه ز مدت ترا تا زنده خنبد ز جایی که ای دگر گنبدان تیغ زین تر بدو گنبد ای شاه تیش کن چو افریاب اندر اکنون جاس پروار با ده جنگ آورد بدو گنبد اکنون رو پیش می چون ز رخسارم یک اندر که پر خون شد و کن و دشت بنزد چنان که او ننگ و آفرید کمی پس زانی غایم بودی	سختی خوب اندر او سخن از که ای شیر دل در پر خاشاک می بدل دیگر اندر کام من که سپه دار گنبد جان کام تو بزرگان و گردان رفتی من ز ترکان سیکه مرده است او کروی رخ را و پولاد را شع کوزا ز روی آمد مان خشکی یک و بد ریاضت ز کردار که شید و ز شوم زاد ندانم که بر دل چه آراست همی که دانش ز تیش فروغ ز نام تبرسم که آمد فدا ز چو خسته و دل پازد و غم که خام کندش غم آخرت سیاوش آن زمان دایه که از غم روانم کجا می سز و کز جویم خسین بنزد بسی روی او زرم چند گنبد چه سوزی است را به تیار و ده زینلی زون نیت اندر بنزد خوشید کای مبر ز رخاوه بین باغین تا چه خواهی من بر سر رخساره زان کلبا سرخ پهلوانان جاه و آب چه پرچی سپهری ای مل پلتن درودت ز خورشید روشن ننگ را که بر کین تو باد گشتن با و اجهان نیان بدو به مراد نکاسینه و کنج کشدم ازین شاه و این باغین
--	---	---	--	--	---	---	--	--	---

<p> کز شیبون نه ز غنات از جان من ز تیره بشود مع امت شرم تو کیس را رخ حسد نیکان که و کردین بر کوی نیست می گنت روز و شب افراسیا پندوان پناه و پندوان کرای می گوید این نه تو که می بین پاداشش جان خواه ازین غم بوم و کجاست و هم چار پا بنا کام شکر بیاید کشد برو جسد او نه جندان میر ز خویش من نه اندامی نان کشی نه گنجی و ستلاب و مند نگر تا جبه نمی تو دانا تری نیدم استم از تو جز از راستی کز آن آشتی را دور راه ایتر کند کار خون بر سینه گناه بجای کجی و پایی ز شاه بزرگان و خوشان افراسیا همه زین تبارند و این نه می شوم باز گویم بگردان حسین کجی بخشن کرد و کشد و راز جواد کینه کش باشد و پشیمانی که دانی که زاید رکنه کار بجی گفتتم این شوم سپاد را بکند این کرانمایا که از جای دروغ آن میسران چندین ز موان دل بر لبه زد می پناه بزد یک خاقان جو کرد می گنت هر کس که افراسیا ز چین و ز بر سر سپاه اویم </p>	<p> می آتش افروز از جان من که بنده ان ماریع ام خون کرم پدر بر سر آورد و بو شمنان خرد اندیرین سنمانیست که بر برقی شوریدی نام فوجا که اویت برینک بود پشیمانی منم خوار از سر دوروی بخمن سر بجان خواه ازین میست نه پنم می روی ز فن نه جای نشاید ز فرمان او آرمید که همه کز بنده از جنگ میر راند میست از کردگار جان ازین نه تبار پیش در پشیمانی بر زرم و بگردی توان تری ز ترکان بر راستی جوستی بگر تا شمار چه اند ز خورش سزد که ز نزدین زنگاه کمن و بجگاه توران سپاه که با کج و تخت و با جا و آب مر آن آب را در جان نه می بنشور و کند ز خاقان حسین چنین گنت که اندیش و فواز سواران کیستی نه اندامی دل شاه او پر ز تبار نیست که چنین عار آتش و باد را نزد با و لب سپهری خردند پای که با فرور زنده و با تیج و کاه ز روی من روان فسر و زدی پراز خون دل و روی آب زدی ازین پیش نیند بر کی خواب که کا سوسن با کینه خواب اویم </p>	<p> می خون نشام بجای برنگ ز کار رساوش جو که شدم نمانه نمانش هم داشتم که باشاه توران بر روز و شب بنسیر جامه از بود بمن جو با گنت من رای همراه کرد وزان روی خسر و سم از دست پراز دردم می پهلوان از روی پرست و پوشید رویان بجی من بر کونون جانی شیش است وزان پس مرا اینم جانت نیز برو شش و ان سیاوش که کرد ز خون سیاوش بر منی گناه ز پیران جو بشیند رستم سخن ملک من شناسد که پکار چو کی انک هر کس از خون شاه و دیگر که من منندی کم بدل گنت مران که ز وقت کار چنین خود کی گنت یا رستم سخن مرا چنان جویشش نه گرفت میونی فرستم با تو ایسیاب به اندک شش دل رستم جو که در ز کوشاد و چون کیو کوش انک کن که این بوم در بران شود که ز روی شود با کمان خست بر پی که نه تیج ماند شاه تا رایح پسته سمرین پس دل رستم کنده از کین او سرا پرده او پراز نامه دید جو اکیس پسته افکنده گنت میر ز بکوشش و سکا ز نوزد ران </p>	<p> همیشه که تمام اندر بزرگ ز یک وزده است کوه شدم و ز دوری حسد که ز کار گاشتم بنستم گاه و بی پکار لب میحدا ز نمانه موران بخمن بصید جید رودت کوه که کرد مرا شش بیکسکی تراورد است ز دور بخمن بر مرا ز گنت و کوی چنین خسته و بر سر کپک سپاه اندر آوردن آرایش است همان هم مات و فز زنده و چنر مرا خسته از خوشن و تیغ و ترک سپاهی کشد و بین زنگاه نه بر آرزو باغ افکنده بن نه خوبت و اندام من کوی گمته و چرخین این زنگاه پیا پس بر شاه پرو ز کرد ز تو مان شدن شش آن شایر نه سدا باشد این روز و راز بن ره جنگ را پشش نیک گرفت بگویم در آرم بر شش از خواب من زنگه از در ماتت بنا کام زریع بود نفوسی بکام دیران توران شود خود سوخت چشم دل و دخته نه پان جنبکی تخت و سپاه نه بر کرد و دار ز زکمش کوی برو تا شش کس مرا زین او ز خون گشته بر ز غزال لاشه که او در سار و بر روز بند کس آرم با کرد زای کران </p>	<p> ازین کار بجز سر آمد کند میان دو کشور و شاه بند وزان پس کس خسر و ز نماند که تا حسر و از جنگ آن از دنا بد و کوهستم امی شاه و لاکه کونون که خسر و باران گشت بخرد و سینه بخار برده ام نه راه که زیت از افراسیا اگر جنگ فریاد افراسیا اگر نیستی بر دلم غم بیفر و ز کرد تو ای پهلوان اریاد و تک جکی بود کم و مرا آشتی تیر آید ز جنگ بد و گنت تان من کینه گاه جو کس بر شمس یاران بود جندی ز سپهری بر شریار ز چپیزی که اندر بجای می و کرد چون گنه کار خواجگی جو موان و کلبا دو ووشید بد و گنت پیران که ای پهلوان و زانجا پناه بدمش که جو باد بزرگان و شیران نامستان ز ترکان کند کار چو پیست نه پر و جوان نماند ز شاه بنزد این جفا پیش فرمان بدین شاه دل شاه ایران بگویند ما را بنعل ستور پراز غم شوم شش خاقان چین ز خویش ان کسور چندی سپاه سپاه کشی سوچی شوم اگر کس میست جوید افراسیا </p>	<p> نه بر آرزو رفت صحیح بنده حسین خوار و زار حسین ستمند مراد دل پیدا و گشت شاد بگنار و کرد و درین شد ر تا بد نبستی لاله رستان شمر شب و روزم از کینه کیم گشت بسی اندخ از بهر او خردده ام نه جای دگر خورد و آرام خواب نماند که خشم اندر از غم خواب ازین تو جو کشتن پلیم که ازین ناشی خلیل رود نمی گشته نمی بیالی کوی بنام که متن چنین کار رنگ که بسته ام بادیران شاه سرو کار تیسر ماران بود سزد که نفسد یاد کار گزار تو از اگر انما خوانی میست ز کین ساوش کجا می بجاست که در زایشان همیشه جوان شش و روشن روان کسائی که بودند و یب نژاد همان نامداران کا بلستان دل از چکان شوی پیست نه کج و سپاه نه تخت و کلاه نه فرمان من نامدارا بخمن غم و حسد بجز دیران بود شود آب این سخت پیدار بگویم که برین چه آه ز کین تزدک خاقان شمع داد خواه سر دیدم پراب با کین شوم نه آرام با یک پند نه خواب </p>
---	--	--	---	--	---

که ای ز رستم مازندش می کس بر کس نغم خواب تنش را سوزم و خاکش ندارد از آن کجی شیکان از من نامداران کس شوری بگنار کس شینورم خود کنون سر که او جگد و کین بود کی ز خوش اراد بریزد روان کنون بر برتر مشن خود آن مکزین بلا سوی کشور شوم خشن کنت شکل کای سرفراز ز چکارا که دست کوشیدیم ز یک مرد کنت جنین سخن جو پیران رستم تیر سدی برین رایبار که با دست سپیده دمان که ز کجا بریم ز کس تنش نارو چنان هم جو بشند مگر شکل سخن جو پیران سپاه پرده ای سخن شستی را کند پایگاه پیران جنین کنت کز اسما باید شدن کیزمان برین ازین زنده پلان راسته تن خویش کمان کئی کمن جو طوس و جو کوز و کوم که از آن کیزدان کنت کنت باید کشیدن کان بدی جو پیران سپاه بر من مان ابانک اندر دم شده است بخان دان که یک تن کای که داد و کمانان کانت	هم از دود چکش و کیکوس سر رستم زاو لی را بدار بدل کنت ای زای چسپاگان پناه مخافان جنین کنت باز سر شاه بوران خشن کشته شد سیاه و شنهانه ار پر نای بود سندت با او تا ور دکاه کئی آتش آمد ز چسپا کبود سمه کار باید که کرد در بد و کنت مارا کون حیوی بسی مار و با میا تقسیم پیک مرد سگزی که آمد جنگ اگر دکا موسی را زوریا چنانکه روم کشته بشیر حوا سبوا بر بهار کنسیم مانا ز جنگ آوران صد هزار باید که با بندیک تن رها سما ماران و خافان حسین پرسید حومان ز پیران سخن غی کنت موهن امان کار کران ست کنت من مع ام بشکل مانند برین کنت بد و کنت کما و کای پسین وزین روی رستم مانند تمن جنین کنت با خردان زیردان بود زور مانند سز مرد می شده راستی فونکس با از دم اژدها بر دست کخته و افزایا کمان را بجز راستی شپیت ازان پس ارجای کانت	یارید بر عنصران با زور ریشان شد و روز ما خوش گنم ز او از امان خوش کنت که خوشش حرم ملک است بکاخیند از کار پدا داد ز زور و زشکش نیاید رها نکن بند و نوزد نیل جو دیجی کس از دست برین ز کمر و چکا کیمیت بسی در که از جبال فیرین ز دشت و ز راهی با ایم بر برنجستیم روزی مان باورد که شیر که بدت کمون ست با زوم بنیاد باید که داند کس از پای چون خسر و شمشاد روید آمارید کس را بر روی وز زنده و و اندیشه از یاد که کتیر بودند و کد شادان سپه کنت با او کنت کشتن کس کس با خردینت جایگزین و با کزای کران کنن خوش و ترک شسته کون سز در کندی این کس جو شرن فسر و زلف کار زرا باید که یازد به پدا چنگ باید به و شاد بودن جاده بر وی شش تیار رود بسی که ز ما ز خوشیا و شود کشته این بر با سخن سپارد با کس نیاید فرود	می ز پله دود سر کس رود مگر سیتان از آتش کینم جو بشیند پیران سخن کنت ز دریا نهنکی کنت است پاورد و دان رنج شد یاد کئی کوشد و زوز اژدها ز جنگ پکن ز فرختم کنون روز جنین نیاید شرد بر پیشینه تا جان کار چیت ز سران غسی کنت خافان پاری از فرایا با ایم بر تقسیم خون شرجی مان بخان دان که از پلست ز کردان کس دار و کور ز کرد و سواران و زخم تر شما کس خشم بر من بنید جو من پیش کندی شوم کجوی بد و کنت پیران که تو شادزی جو موان و نستین باران بهون کنت کنت کنت پا بد به مشک کجا کنت پسین کزین شکر کزای کران دو بجهن بود زین خاک مان ز ناما کار دول رستم جو کز کین کار از موده سوار جایگزین و سپه و ز با شنگ که کستی مانندی بر کس که از نیل کئی سیاوش کز کرد برادرش و فرزند شش و یک سخن کس مردستان کن کار مانو استه سرچ بود	ز او از یاد شدن ز کجوش کس از مایسار و خور و خواب می رفت اینم مش شش که ایند رشتا رسا آمد زمان ز سر سو که نامور مهندی کئی کردن اژدها سپرد سخن سمان رزمین بود کوشتی خواب بد ریختن نخوایند با موبدان وردا اگر چند با نخت مانوشیم جو باید کشیدن خنما دراز جو سر آیم و جو ر و پدیم اگر کون بایدت اکنندین بشیر برین غنیمت باید دل از کین او پاک درد دشت کس سر کس شیم سرد پاک یا کشته چکان هم چنان شد دل مرد کشته کمن بر قند پر مایه ز کجا جایی و کز جنگ جو سپاه ار بود که رینت تا بر کز زان که کز کز کز کز کز کز وزن تخت و اتن خج و است مگر کز کان دیگر آید سخن فریز و کستم و خوا دینو سز او را باشد و مانج و ره ایزدی باید و خسر دی سخن کنت با داغ دل یک ز که پیران کس کشته است مگر کشته و اکنند در زری کما که کشته نیاید ننت
--	---	--	--	---

وزین نامداران ماتحت پهل نارم کس را بکشتن تبا ستون سپاهی و ز پایی کا بگویم کی پیش تو داستان جو که آفرید مش جان آفرین میان بسته ام بندگی شاه را مراخت و بخت و هم جبار پای بگفتم سران برین بخت دم روز شکر با کونشید کونی از کنگه تو رسیدند در آشتی کوبه اکنون میس پستی که چون برده زخم کوس اگر نشوی بر برین من که تا نماند نام چون مرگت و یکن من از خوب گفتار او بفرآک بر برت دارم کند برو آفرین کرد کوه در و طوس حسن گنت رستم کبش تیر گشت ایرانیان گنت کا بشتی سارپرده و وافر و کز و توج سوی خیمه خویش نه شد باز جو خورشید نبود رخسار گاه تیره برآمد ز درگاه طوس فر سپه ز بر میره جاست وزان روی خاقان تیب نون سختی پران پیش سپاه برآرم ز کردان ایران خیر سم اکنون شوم مش این کرده برفتند کعبه به بازند پهل فر و مشت از پهل چای سین سوی سپه میس هزار و در	سپاهی مینسان جو در پهل کیمی کی دشمنان خرد او راه فوزان تو سادخت و کلاه زمن شنو از کنگه پستان فونشنو سخن زود گری سین نخوام بروم و خسر گاه را بیشان غایم سزا و جایی شب تیره با دیوانه ز کشت جانی سراسر سپه کترید روا بد که تر سین از دیده نیار و نشستن با کون میس بجنگ اندر آید سپه پهل که کن جیسر ام فرزند من کی تیغ سندی رگت گشت نمردم میس کرد پکار او بکی ز غم پهل اندر آرم نید گنور شید رو تو نازدوس ز کنگار و نغز با خن گشت کی اختیاری افکتم یک پی سم از زلف پلان هم تخت طاج غواب و با سایش لای ناز جو سین سپه دید رخسار شما ز هم سپان سین کوز دل نامداران بکینه گشت ز پلان زمین چون گشتون پاهد بر شکل نامخوا نم بر نامه ارم بجای و نه پهل تشن با جو خوال سازم پهل سپه بود وصف بر شیده و دو نهاد بر و تخت و منه زین ککان بر گرفتند و چنی پهل	فرستند ز دمک با تیغ و کج چنان پر ز کجخت و تیغ و تخت سر بایتت روشن خرد که از ما راستی جان بگوهر نخستین کی ما ز کنگه ختیم بسی بند و اندر زبشید گشت بگفتم ار اندر ز پایی رود بیونی فرستادند ز یک شاه کغون با تو ای پهلوان سپاه سر پشت ایشان کلاموس بود جو دانند که سنگ اندر ز پهل سپه دار پران بود پیش سپه را بدان جان گشت جو بکشید رستم کج بود ز کشت که کن که شاه ایران چ کرد زین کون اندر آیم تخت نبرد یک تو نند و زنگ و دوغ یاشده نیم شبی غیرم گردد امن از کز سام وار پارم سپاهم با ایرانیان	ازین شایسته شیم از ان پس تیغ بند بر حسب یک بگفت روایت می از شمشیر و خرد گریزد جو کردون ز سنگ کرا سخن رفت ز کج رده ختیم کزن پریشانه مرا بگفت بوتران تراخت و کج و نوت کد شکر بارای کا سپاه کی دیگر اندیش افکند راه سپه جو سکا فرطوس بود بکار آوردند و رنگ و ز پهل کجگت آوردند ز زمان نوت پران کج گشتی جان ساخت گنگار تو با خسر و جانت ز کار سیاوش چه چاره خرد بناید که جنگ و پکار جنت سخن نیکم در پران فروغ در کینه تیار شکر بریم که کردی بازندان کارزار اگر تختن با بندن سین	پیر نیک یک ما با ز و ما جو بشید کوه ز پگاهی است ز جنگ آشتی کی کان برت در یاد و ننگ چان چان گنت ز پران فرستاده آند برین شوم گنت سپه جان گنت کی کوشید تا نزد شاه تو گفستی که باوی ز قاتل بجز رنگ و چان نماند میس سرخ گنت کا مونس گشته دید کنت کار با کج و با جوست دروغت کیر گنت او ز کوه در زین او و ز سپه خینات پران و این راست گرا ز کنگه خویش ترا بد او جو او باز کرد و ز کنگه خویش با دین جهان نیس سر و تیغ بر پنجم تا کرد کار جان بگردن بر آرم شوم گنت برآند خسر و شی ز جایی کغون زرم خاقان سین م تبر سید ما از پی گنت کوی سوی سین پور کوشاد بود تمنن پای پیش سپاه سوی سپه جنگ دیدن گنت مرا گنت بود کی فردا پگاه بدو گنت شکل من از گنت خویش سما که سپه را بس به کرد پاراسته کردن از طوق نر پاهد سوی سین نه رار می زلف شکل میان او سپه	نمادند با ما پکار ست بدو گنت کای نمره او و راست که کن که کاوت پریم اندر است بگوشد که آن راستی بگنت که نزارم از جنگ و از دست کون نخوشان بگویم که را بد گشت ز تو اشک را بانا شده گناه ز سر بود از آن کار پهلوان روانش سخن رشادتی نم کند اندرون گشته دید گگنت پیش آرم راست نشاید جز امر من جنت او کی کورستانی به یار کرد کاس سپه با هم آواز گشت چن سین ز ما زرم ساز گشت به بند ز ما درد و تها خویش تو با دی همیشه و پکار گاه پرین شکار باج و از نمان ما که بک پای دارد گنت آزان نامداران خسر و پهل سمان رسم مردی و کین آوریم نم اندر آمد پوشید روی که لشکر رای دی با بود که دار و دیلما ز دشمن نگاه زین تخت در زیر نعل سوار ز سر سو جنگ اندر او سپاه نمردم ز پخی زمین کم و پیش بزد کوشن و از نشت جنت کرد میان بند کرد و برین کم سواران کردن گشت زنگ دار کی تیغ سندی گرفت کج
--	---	---	--	--	--



یکی تر ازین بس بر پای بهرمان حسن کنت کار و زکار پرشت خاقان حسنی بیت وز اینجا یک شد بدان انجن برفتم ز زده تو ای پهلوان بفرجام گفتند با چون نسیم کز کار جز خویش افزایس سپاسی پاد به نیان زمین ازیش ن پای چو دایم مرا این دست کز پلشتن مرا از دروغ تو ش جان اگر در زخستی شیت جای بستی کز شاه باد او مهر بدو کنت پران کانی کنت یک ایش زرم های خوشین چنین کنت رستم با بیان مرا کنت بود آن ستان شاس پی کن نمان کرد از روی م شمار بر یک یک هم کرده دل اندر ساری سپنج بند چنین او پانچ رستم سپاه که باران او بود شیر و تیر جو کمیدن کرن کاو چهره سخن و بفرستد از رو خنک که از کشت گنی بین ساق ببینم که آن بر سکنی جنگ براند اسب تا جایگاه بند چنین کنت کز کار کجا جان برشکل آمد با و از کنت می کشت با او باور کاه بر و بر کرد در او از کنت	ای او جنگ اندر آورده روی سزافرا ز و سر یک بگرد شیر ببیند ترا کار کرد و تپه که زوز از تو کیر و سپهر بند ز کبستی ترا خود که یار دوست ز ما سر جو او خواهر ارسته بزرگند و با تخت و با افرش که چنین سپاه از کنت بیر و کان و بهن پای برند بهران چنین کنت کانی کنت در وقت کمر ساری تو گذاری پایس با باد بوم می خوشتر آمد ز پاد و یک که از کنت بر تو با و زمین دلش پر دروغ و سرش کپاره بر و پای جنگی مرا بکنید جانا باشد به خون سر کرده شامل و از آن کار یک بیرم میبندم اندر سونگان بیک وید روز انشرد که ماند زمانم تا رستخیز بیر کنت ز نشان رخ آفتاب شده ابرو باران آن ابر خون کمن تا بر دی میبستم کمر	پرشت و دست پد و رات اوی بین ساز و جین سوار لیر که کز زای در فشم میا فرو آمد و آفرین کرد چند بگفتم تنم بر سر چپ بود توان داد کچ و ز و خواسته ز ما سر که خواهم بفرند می شستی خواست افزایس نزد تو خواهم می شامه جو بشید رستم را شنت تخت بدیدم کونی انش و رای تو بگفتم ان خاک مداد شوم ترا خود در مار چو سیمک سخنما که و اندر جسته از تو چنین وز اینجا پاد به تلب سپاه شما یک یک سر پر از کین کشید که ز ریب بود در میان کوه مرا کس که آید بر من جنگ مرا کز زرم اید ز یاد زمان اگر یار باشد روز از خود چنان زرم سازیم با تیغ تیز ز چکان پولاد و پر خباب در فشدن تیغ اما سکون حسن کنت کوز در با سر	چهران جان و دلش او کرد تو از در شش و خنده سپای ببینم تا چون بود کار ما مباد که روز از تو کیر و دست هم راستی را ندیم هم ز جنگ شاید که کار دادن می چگونه سپاریم کین توان پانچ کمر ساری یا فقم زمانه چینی نماید می جودانی چنین بند و جین پ بخلی می خیز از خون خورش حسین زندگانی نیار و بها نمارد کسی با تو این داوری مرا جان و دل ز زرفان جو بر کشت پران ز سر و کون که امر و ز رزی ز کنت شش شود انجن کار دین همان دوستش بنیمم غم کند ترانم باید که ماند در از خداوند تاج و خد او نکت ز دور رویه شک اندر راه سنانای زن بگرد اندرون کرایسدن کز زای کران ندیدم که روی بود زمین بفرید ششکل سپاه کون که روم سوی جنگش راه جو او از ششکل رستم رسید ز سلاب نام به ایشان مند کمن که کس کز کین کنت کین زن زور بر کشتن زمین کمی جلد بر دهم بر پهلوان	از زرم تمسک تن از او کرد یکبار و ز زوفه اکن زرم ای جب با زنی کنت پیدار ما مباد که آمد بر و تپه سخن گفتم از سر کی ز جنگ براند شش و ان را ز با چری کزن از زو سپر کرد و جان ازیرا سوجی پهلوان با فقم ترا بر خب کنی خواند می کجا پای ای تو تپه به ستاین و زین و تری شش که باشد سراندر دم ز شد تا ز تخم پراکنده خود بر خوری همی شروانم کرد کانت ز من شد بگرد از خشنده کوه پدید آید اند آن کرک و شش بدان زرم نیامد که جان اگر یار باشد سپهر بند غانی می کار چندی ساز بندد دل اندر ساری سپنج کمی بر کفتی بر آمد سپاه ستان پاکو کشتی سخن چنان چون بود یک اسکران نهر کز ششندم ز کشتن کنت کنت کرد او زن زرم کمی کرد خوام و دست را ز شک کرد و او را پاد بر شیر مندی خنق برند کمن شیا کان چشم و کنت کمن پاد کرد و زوش بر زمین نترکان سلاب و از بند
--	--	---	--	--



<p>گرفته چون کوشش از میان خشن گفت سگلی که این بر دست بدو گفت خاقان ترا با ما داد بمشتر بر آن زمان شیر دست بدان کن گرفته کرد اندر</p>	<p>دو دانه شش ز شش شکر زبان یکستی کسی او را تم آورده دگر بود رای و دگر بود یاد جست که حیوان برکت که خورشید تاریک شد بر سر</p>	<p>بجان شکل از دست رستم خست یکی زنده و پست پرست کوه سپه را بر نمود تا هم کوه هر آنکه که سخن را از او ختی زمن تر بود سخن و کز تو تر</p>	<p>زده بود و جو ششش تن سخت مکرده نم سازند جلد کوه براسته یکسر بگردار کوه سردشتی تن سرانده ختی گوشه ساخته بریل شیر یکسر</p>	<p>کز زبان در شادگان رحمت بنسایک و زدم ترا زد تا سرافراز را در پان آورند ز با جنگ او کن را پای بود کان رو که اندر خیشان است</p>	<p>می رفت تا شش خاقان چین نخیم جو جوید نیابد ر تا شوند ما سه زبان آورند ز با چشم او میل را جای بود رحون روی کوشش خیشان</p>
<p>پیک زخم در سگ کردی تمام</p>	<p>خوشان در خوشان خوش تمام</p>	<p>در آن ایام بر دست او می</p>	<p>سبب دل که در خوشی</p>	<p>ز بسبب که در کوه کوه</p>	<p>بسیار از آن در دست</p>
<p>ز کشته شدت او کوه سپه بود بر خاک با کوه که پرغاش کوه بود صید یکی انگ ما را کوشش کند از آن کس بد آمد با فریاد ستادم ز چین و ایران هم که امروز سپه زنی روز ما برین است که رستانی کنم نیزین ما سر اسبیه آنوس بر برید صفای سلاب چون خوشان سوی من ز راه کی خوشی که سوز و ساق بگردید دست چپ و دست بوگنا و ساق برستم رسید دین گشتی که کوشش کرد</p>	<p>تن و دست او سر بود و کوه ز یک مرد خسته شد هم کوه پسند نبودند با یک سوار چو از رزم جای زوش کند ز رستم بجای با آرام خود بروشادان روز خشن غم بند آسمان شکر افروز سرو صد را سوزستانی کنم بگرد سواران اوای کوس بناید که چنده سواران زمین ز شکر سوی که راه زشت سرافراز و سر جای ستر کلام ز رستم کی کن کار خواست بزد دست و کز زبان سپه وز زبان شکر میازار کرد</p>	<p>بند آسمان چون زیر شکر که با او جنگ اندرون پستی بگفتند با مکر که این دان و دیگر که او را خشم آوردی چنین گفت رستم با ایرانیان باشد جز ایرانیان شاه کوس برایت نشان کرد که در اثر کی از شامی سگر شوید بکوشه کوه پال و کز زگران همه دین بر مغزین بنید</p>	<p>ز سر سو می بر شش چاک جاک چون در جهان شکر را می که اینک کی جول کاکران ر با سپه نامه سرانده آوردی که زین جنگ در اینان تک ز رخسار میاید ر بس بد آمد پیش از آنکه ر به بکوشید و با با سپه شوید چو لادرا پکت آنگران چون خشم و شرم دید و تپید</p>	<p>ز جیبی و گنجی و از سنده وی کسی کوزنده زمین سخن داستان ز با زار کایت ای جنگی ز برکت رویت ازین بجوی هم اکنون من من غواصی کی را ز سلاب و سکان چون کرایه و ن که نرود به دادگر بکوبید چون زنجیر ز جای ز با نوح ایشان در اینک وز آنجا که رفت چون پست نرمینت پاک بر هم درید پایه پیش تنن بجنگ غواصم کون کن کامو غواص پسنگه و خوش از او بر آ وز آنجا که گشت سوی سیح</p>	<p>ز سلاب و دوشی ز پوی بنامد خردمند به استان ز کوشش روی آن ز او ای نیز آن کس می توان ز او ای همین تخت و آن تیج از است نامم که پله بر بند بر زمین بید آورده در خوش رخشان شمار فرازید صبح و درای ز دریا با بر اندر آری خاک کی کن کا و سپه کت بسی ترک و سر بکت ماندید کی تیغ منبی که تو چنگ نیز چینی کوزین سپهر کارزار ز سان کیستی نشانی فغانم خج گشت سگر بر کس</p>
<p>سرمه ای با نیک بکار</p>	<p>سرمه ای دل در شش سپاه</p>	<p>برای کینخت اب از میان سپاه</p>	<p>پایه بر پلین کینه خواه</p>	<p>ز نزدیک چون ترک رستم تپ</p>	<p>دو اش تو گشتی رفتن بر پرده</p>
<p>نزدوی از همه تر آن است بدل گشت پکار با زین سپل کز زبان پایه سوی قباکاه کی نیس ز بر کینه او بدند که در آن کس تر کرد</p>	<p>دل شیر و کز زگران نیست بود غوطه خوردن ریای رو بر تظان دور و سپاه برید خشتان چونند او چو رات بر غناست که بزد</p>	<p>برای کینخت اب از میان سپاه تو کوی راهم دگر گفتی در من تنس میان کوه پنداخت برمان بر کشت در من مایون سپه دند کوس</p>	<p>پایه بر پلین کینه خواه دو کتا رکان خرد جنتی بمان از خت از بر تیغ کوه که بر شش او بر زنده با خت پایه سرافراز کوه اندر و کوس</p>	<p>ز نزدیک چون ترک رستم تپ کز زجهنگام با سز خجای چو باخت رسم میل او ج کرد کوشش از آن در من کبود خردش از قلب ایران سپاه</p>	<p>دو اش تو گشتی رفتن بر پرده بار از رزم جستن نام و زای نیزین کل گشته سوال از ورز تو کوشی کی کار گشتی نبود خورد ز رسته کرد شک ناپ</p>

<p>بروز رستم که ز ایران سوار از ایران برآمد و با مهر سوار که ز ناداری ز ایران زمین سر سوی خاقان نهادند روی ز بس که در زنگه تیرید مواکت چون وی زنگی سپید بری مدار ز سپید نام و نکت بایران نژاد او کجاست ز رستم نزدیک شاه زمین پدشاهم کشاد خاقان کی نیر باران بگردند سخت بر نام کت ای درنگی بست ز بس که آرام تو سوار است بران زنده سر که با آفرین</p>	<p>بر من ز سینه سپید نامدار زج دار که کن کاوسار سرعت پیرد ز سالار حسین سپید داغ ال شاه حسین جناب شاه که کن وی ناموش ز کشته غزیند در دشت راه بها دند بر حسین سر نه جنگ که او در جهان شهیر بازو بیشورماند ز خاقان چین مدوکت ای بد تو پروان جو با خندان بر جبهه بر دشت برو ما کان و سوار است زنده از درای او شست که نفس من کاله رو رو کنی</p>	<p>سم که کون من ملوان تخت خین کت رستم بایران ز پنه کرده اریانده و چاه تتمن پیش از رون جلد بر زبانک سواران و ز کیم سان ردشتن بود چنان و خود بر او در رستم از انان خوش شمارا که رست با تو و فر شماران زمین که کی بست بایران و آن شاه و آن سخن سوارا پوشید پر خباب کانهای حاجی و تر خند برو باد ایسان سوئی است بر آشت بر نام سجونک</p>	<p>بمان ز روان طوق و تاج که یکسره میند یکن میان بسر رساند زنگه کلاه غما ز بخش کاه و پر سد بند سح مدار که با ز خان شاهزاده داد سر تا در و که گفتی ز نماند او جوش ببین زور او کجاست ببین زنگه اینک بی برشت می ز نهاریت با جوم نه پند خان جنگ جکی تو نگه دارش تتمن جنگ نگه که کپسار و موگات پناه برشت تتمن جنگ</p>	<p>ستم نام زمین بهاران هم جان و سر شاه و جرشید بدانت که که او شتر نکت می خون چکان به چسبند تو گفتی که خورشید در پاره ز کرد سوار را بر باد شد خین کت رستم که آن تخت مر مستناسی به آورده و کرنی من این خاک آورده تو سکر کی که از سر کی بری جو کو در زبان آما پش بکیو امکی گفت بر کسپا تتمن که شش خاقان چین خین کت رستم بر نام شیر</p>	<p>بیر و ز شاه ایسان هم تاک سیاهوش توران سپاه تکلش برین که زن آرزوست شاه خاقان ران زنگه زمین زیر نعل اندازد زنده زمین زیر آواز پولاوش سان پس حکمی ان طوق و تاج میازانم کت آورید بعل ستوران آرم با می شاه حسین بدت مگر ز تقار رستم دوش بر مید بیرین شت ارس شش خواه می آسمان بر زنده زمین که ترسم که رستم شاد کار</p>
<p>زنگه کت ای درنگی بست</p>	<p>عواکت</p>	<p>تو با علی ایسان</p>	<p>کی در استان جو رود</p>	<p>خون زخمی با داد</p>	<p>جو دوست که داد</p>
<p>وز انجا که بر حوشید که او را ز نامانند برود بر اینکخت خوش و باد عوس مرا که که او هستی با زمین نگه که خاقان امان شتل جو خاقان شازش پل سپید بخانی و جینی گنگی و سر جانی برین که ز کرد سخن بدو کت کای متمر ز جوی جو کاوسون دست کوک شید جو اند که شکر جنگ منت به دشت مردت و پل سپاه بر ز نو که از پشت خوش جو با نزدیک پل سپید جو از دست رستم را شید</p>	<p>که با ترک و چین امرین جوت می پس جوی پرو ز بند می شاد ناما به تیرد کوس ر بودی غم گنه کز بین زمین دید جنبان چو درای ل نگه که دید میان جان مید از من کجاست که اندازد نداره و ازینج بر خوشستن جو رزت سر آمد کون جوم سر زرم جویان بر کشته شد شاه ساه از دست کت جو خاقان که با نخت و کت کاه نم کت شراورن باج شش شاه ایسان حسین از زوان شهر شهیر را زاده مید</p>	<p>ایا که شده سخت خار کان شاه سار از زم من شرت ببر سو که خام ادرانداستی بدین زنگه بر سپید ارس یکی پس رشت کو شید کجی ماری شکر خجبت یکی شاه خلاق کی شاه چین گفتی بی از ازی نام و نکت غماری ما ز خاقان حسین چنین او پنج که چاقان تاج خشم سر شش کجی نام شرت که اند که خد چون بود کور ئی زور من و بیاز کوند</p>	<p>سر زار و چنان خوشوار کت مرا که چسبند که زو شرت ز سر زنده ایسان سر ببر اند از راستی با که کت بجنگ اند از خام شران که کت را ایران به اند ز بیجا ز مردم ترانیت کین سان شستی بهتر آید ز جنگ ز کار که نشسته بدل چ کین ز نزدیک باید و نخت تاج سان مل و نخت عایش مر که سر و ز باز آما ز کار ز روز خوشست و کت نام</p>	<p>شاه رار رستم نبود اکهی ز تقار اک کجی و اک کت بموش جز از زرم چو از بنستی نایران کی دایوی می کر کس او را ز اسپاه بدو کت رو پیشان شرت یکی شریارت فرایاب فرستاده آید بر سپن جو او با ز کرد و تو زو با ز کرد بنا راج ایران نهادت وی فرستاده کت ای خد او جو بشید رستم را کت اب جو خاقان جینی گنه مرا پنداخت آن تاب داده ز نعل اندازد و در زور</p>	<p>و به مغسارمان نخرده پتی غم خام در که برین کت بیا ز غم خام حسین روی ز نامون نای کسوی کوی نطاق ستان و مان جنگ بکوی شکر شدی کت در کراتش می بر فزود ز آ زبان بر زنگه راول پشکن که آمد سپه با سانه ز سپد حبا به کون و ر و کت کوی به دشت آمانی گرفت منض در خاقان شش عجا کت خوشترین است بند مرا که کردی سران سواران بستند با روی خاقان حسین</p>



پادشاهی رفت تا کن شد	نیرسل ز تخت و تاج و تهنه	خیز تاب رستم سزای پادشاه	کوکای فرازت و کاکای پادشاه	چنین بود تا بود که در آن سیر	کین تک و کین و کین شد و سیر
از آن پس بگرزگان دست برد	بزرگش همان دستان خود	خان شد در دشت آورده گاه	که شد ملک بر سر و بر پادشاه	زمن شد توخت شد حوی خون	کین سینه سر و کوی سیر خون
خان بخت تابند تاریک شد	سنانیست روز زودک شد	بر آمد سیکه مادی و سیریا	بشد روشنیای زور شیدا	سزای می دشمن زانت نامز	سایمان گرفتند و راه دراز
که کرد سزایان کار زرا	جان تر به بدرگوش روزگار	بمشور و فطرس و جافان کن	بمان نامداران و مردان کین	در شش برزگان کوسا زید	نخاک اندرون خشک خان خورید
بستین کرد کلبا و کنت	که ز نوین و خشنج یا بخت	نموش رگردان در شسایه	برفتند پویان بان ساراه	بر مینت کیه تا رایج کرد	از دوست چون بر هیچ کرد
بخت از بگدگد دست را	بمان تابانند که سندان	جو اورانده اند کشته باز	دلبران سوی رستم زرم	بن از یک رتبه دل از زرم شاه	حماز اخینت ساز نهاد
پراز خون بر زبان دست کرد	رکشته ز پدافز و نیش	خیز تابت بر در آخند	که یک دانه و یک نیش آخند	بگشته اسبان جنگی ز کار	سرباز و خسته در کار زرا
سرتک و جوش خون و نخاک	شد غرق و در کسوان چاک	برفتند با کام دل سوی کوه	تتمن بر پستان زون کردوه	سروتن نشسته و دل شسته	کردش بندگرا ن بسته بود
چنین گنت رستم با بریان	که اکنون باید گشت دستان	پیش خدایند پروردگار	نه که پان ماند نبت کم	سرسر خاک سیر بر نیند	از آن پس کجا کجا بر سرید
کزین نامداران کینت کم	که اکنون سید سنی ال درم	جو کاکای پادشاه جان	برنگ زکات این سخن نامان	که طرس سپید کونج مت	ز پسران و چون سنی است
از ایران برستم ای رای و شس	بر آمد ز یکا رستم نام جوس	بوین بکاموس و آن فرود	دل من از کشت برسان شس	از ایران سنی خستم تر خاک	زمانی کجا پی که دم کم
چو چشم بر آمد جافان حسین	بران نامداران و مردان کن	رسیدم بدیوان زندان	جان پال و آن سخن و آن شس	بیل کفتم آمد ز نام بر	که مان بستم بر می کمر
ازین شس مردان سنی ساز	ندیدم بجای سیر دراز	کون که بر پیش زردان ک	شیره و کز زای کران	ز مردی خجید سر کردلم	کفتم که از از زون کسلم
بدین زرم تارک شد روزین	سید دل کبستی افزودین	نمکن که کارا گمان گمان	سختیم با در یک کجا ک	سراور باشت که او داد	بمندانتر بخش کوان مور
سواد کرا کین کار کید شس	سواد کرا کید بروت شس	کون که جازرم بر کون شس	سزای کین برین است جان	سارایان نامور بار ک	سربزنده سوانی کلا
بخشید بر ویش بسیار چن	که بر جان او افزین با دسیر	پاسس از جماند سر و زگر	کرو ات مردی بخت و شس	غم دکام دل سینه کان ک	زانه دم های کس بر د
کون سیه کما ریم تا نیم شس	پاد بر زکان کشت سیم ب	بزرگان بر و خوانند آفسر	کسینه تو با د کلا و کین	سنان که ما جام سیه کیم	چین سسرخ نامور کیم
سز و کردل اندر سزای شس	ندایم جبین مرد و شس	تو دانی که با ب کز دنی سیر	که از جان تو ساد با و اسپر	سندید با د آن شرا و س	سنان بوم کون تو آزد س
کسی را کجا پس نکتت	ز کردون کردان سرتس بر شس	بفرود نیل بخت شس	پانند با طوق زرم نماج	مکشته بودیم و بر کشته	سوزنده کشته سیم کوسی خون
بران سزایان چسوان فرین	بسی خوانند از داور داد و دین	جو خستم شد از می جهان	برفتند شادان و شسوان	می حسد ایسینه با و ز دوم	نخستین رشا جان دنام
بزرگ کنای از پشت سل	بسی رفت آوازشان تا و سل	بید آمد آن خشنج با ک	بگرد و با قوت شد روی	جو بر اسن شب برید ما	نما د از بر سسرخ پرو ک
طلایه پراکت بر کرد دست	جو ککی در کین شاکر دست	سای شدن سوی آن ز رنگا	بر سوز ستاد با کسپا	میزه بر آمد ز پرده سپای	برفتند کردان کز جای
چنین گنت رستم بگردن	کجای نیاید ز پسران	جان دید پر کشته و خسته	بر سوشستی با راسته	مکز و پانند جایی شان	سیان دلبران و کوشان
شد پیش او پشیر سیر	بجای کجا بود دست بزد	بزدیک رستم سپید ک	لشد روی کسوز ترکان	بر کند و کسوز پر خسته	نخاک اندر افکن سسته
ندیدند زنی کسی را بجای	زین بر ز خسکا و سپر پای	ببین کون شس سنان و کن	سپه چون کز ز نام کرا	بنا پاک و خواب سیران	براشت برسان سزایان
شاسر با سایش و خا کجا	که کس با خدویت با شس	تن سنا خستم و رنج با و	جوخ روی کچ با و	خلایه خستم که پرو ک سید	در و رنج چون شس نامور
از آن پس و سزایان کجا	سرد دشمن برنج و بر	که کن سزای شس ک	تو در کسوزی سستم از کسوزی	بگو کیم که روزی تن سنا م	ز تیمار ایران بر اسان شس
سزایان آن سزایان رفت باز	یکایک باید با شس	که پرو ز بر کشته از کار زرا	بشد سر کشته بر جای ک	اگر تاب داره بجک اورد	مرا زین سس کس کجا تو
خلایه کیم که از جنگ کیت	سراپسکان دود و رانام	جو مرد طلاله پان شس	بم آمد ز بان شس	براشت و با طرس سیران	کوان جای خوبت با شس
در شس میدان نرد کیت	که رام کرد و داندان ک	ز دنا ر و از فرود کونج و ن	ز دیا و از فرود کونج و ن	مکز ما کرد و از اسان س	بمخواست کس بر شس

کرانه بر شاه ایران سپاه
 بسی آفرین کرد بر شمشیر
 کلفتی فرو نهاد از آن بگناه
 فرو آید و پیش زان خاک
 زمین و زمان پیش من نباشد
 بسی آفرین کرد بر پهلوان
 با یوان شاد و باغ خوش
 خد او نه فرمان و کرد آن سپهر
 کی را چنین تر نخت آفرید
 ز در پای چینی از نخت عاج
 کمر الکی کش سرباید ز مش
 بش و روز در پیش زان ک
 نویسنده پرده خسته ز آفرین
 ده استر مسبار و پای حسن
 پر از نخلت پهلوان جان
 نوستاد و فرسودا با بخت
 فرسوز بخت از پشکاره
 ز کاموس مشهور و خاقان
 جل روزیک ن می جنگ
 بر زکان وان نامور سرور
 ز کشته خبان به در آن بگناه
 پر از خون هم مرز پیش از رسول
 جو افرا سیاب آن بختا نشود
 شکسته شد زمان میان کون
 سپاهی خبان کشته و خسته شد
 کرایه و نگر رستم بود پیش و
 سان باد لیران ایران زمین
 ما نزا پاری سپهر اخواندی
 ز رستم چاهم داری می
 بین کریندیم کیم کیر میان
 دلچ بخت دو دیار داد

گر آه فرسوز کاوس شام
 که شادان زنی بود در کلوز
 بجا کنت به پهلوان سپاه
 بغلیطه و کنت ای جا ما پاک
 جانی کج من کند شد
 که او باد شادان و روشن
 باغ بزرگی از خسته کشت
 کز و ات پر خاشاک سوید
 کی را سزاوار نخت آفرید
 از سپاس تانی و از طوق شایع
 بدین گونه سیر از جان خوش
 توان بودم دولت شاهان ک
 نادر از زما خسر و کین
 صد آستر زان کندی تخمین
 برای سپه برای همان
 از ایران سوی سپه کشت
 بکام دل شاه ایران سپاه
 شکتی نو آمد توران
 بش و روزیکتی یک ز کنت
 بیستند کیمیند کران
 که کس را بنده جای ز قن
 تندی شد زمین از زکان رسول
 دلش کشت پرده و زرد
 همان ساز و ان سکران
 دو بهن ز کرد کشت ن بسته
 نماه برین بوم و بر خار و
 ز دیوان را بندش ن روزین
 همان کج بر خیر نشاندی
 حسین کام شرح خار می
 نماه کی زنده ز ایران
 روز از سخن دل نارد

من شد آن شاه کند اور
 جان کمر آه اوست آه باد
 که کرد خرو به ان بستگان
 ستمکان کرد برین ستم
 پاس از تو دارم نه از سخن
 بنمودش از زندان بر بند
 غم و شادمانی زندان
 مسیونان سیر و انکندی
 دزان رنج مردن ز توران
 کی را که رستم بود پهلوان
 بنموده نخلت راستند
 ز یافت ز رخشان انکوشی
 سزاوارش ن می خستند
 چنین کنت کج افرا سیاب
 ز کرد سواران شد اتق
 بخوارنی کند نم بر پت پل
 زمین روی سپهران بر پت
 وزان روی سنگ اندر آمد
 همه مویدان و ردا از انخوا
 ز خاقان مشهور کومش
 با ایران کشید نم بر پت پل
 کمن دست مرد و رادیم
 که انما یکان پانچ از استند
 که آمد که کین جویم چنگ
 زه در چنگ را زاد ایم
 ز پر میکان شاه مانج شینه
 جان شد بگردان چکی زمین

ای بوق و کوس سپاه کران
 دل ز پرستان توشاد باد
 میون و پهلوان خوشکان
 مرا سینه پر کرد و با در غم
 کی جان رستم توستان زمین
 پر از غم بر ستمندان بر بند
 کز و ات سر کون بر سپاس
 ز پوشیدنی سم ز انکندی
 بش و روز بودن باورد
 سز کرد نماه همیشه جان
 ستم و کمر ناپلا ستند
 ز خوشاب و ز رانمیری
 کی کج ازیش ن پر دانه
 ن آرام باید ز خورد و ز خواب
 جویدار نخت اندر آمد بخوار
 سپه بود که آه بر رسول
 بشد با یکی ناهار انجن
 تهن مشن از رون کیه خوا
 زکار که کشته فرادان اند
 که از زندگانی نه ستند میر
 زمین ز خون موه با جسدیل
 زکارا کمان نه بشینه نام
 می یک را ز جای پرستند
 بکوشیم ما دشمنان جویم چنگ
 میان سیم کشت دایم
 ز شکر زبان آوری بر کرد
 کونستی جو شید در یکین

فرسوز نزدیک خرو رسید
 به و آوان نامه پهلوان
 غنا زامیچ و آه ز راه
 تو از درد و غم را نیندیم
 بر انداب و زانجا کیم باز
 میردند و او شاد از انجا بر
 نخت آفرین کرد بر کردار
 سپه ای ان کون بر پای
 رسید آن خستهستی بین گاه
 سرات و ساز سورت به زم
 زکار رت خبر به مرار و زو
 پرستند چون تو اندر سپهر
 صید از جدموین زمین کمر
 ز پوشیدنی شاه دست
 فرسوز را کرد و تاج و درفش
 کمرکان سزایمانی اندکی
 جو آکا سیا با نوا سیاب
 از ایران یک کسکه نخل
 سر انجام ازین شکر نهار
 میردند تا زان با ایران زمین
 کشتی و جینی و مندی نماه
 گرایند زنی بچنگ آن و
 که ایران یک کسکه بچنگوی
 وزانده و کاسر و خاقان
 چه سازیم و این چه دریم
 که او با بزکان نازند
 که ز نامه امان تملاب و
 نازش که کسی کم شدت
 اگر خاک ما پاری سپهر
 نوستاد و کردن کمان از انخوا
 کز ان ن نماند که کون

زمین را بوسید که رابد
 فرد خوانده آن حسد و خروان
 ز سر بر گرفت آن کانی کلاه
 کس تاج را در در اندیم
 بدان پس وان بستگان بر
 می دشمن نام روان خوانند
 کز و دید یک و به روزگار
 بش و روز را کیتی را کی
 امیران و پهلوان نخت و کلاه
 پیشش تو زمین سان کیم بر زم
 کشت ده کمر دم چکا زب
 ز تو نخت سر کز تیرا جسد
 ده آب کرانیا با زمین ز
 همان بان و طوق و زمین کمر
 کجی تاج برین و ز زین کشت
 تخم کند تو آید یک
 که آتش بر آه ز در پای
 که شحس کز دنده مارا
 سواری نماه از در کار زان
 زشتان فراوان خاقان
 کوشو رشمه رستم خوانند
 تو نامون شکر و با چون کوه
 بدین ما از انج دومی
 بیستند کشتی برابر زمین
 نشایه کاین بر دل انسان سیم
 جکر دست شاکر زکران
 با ایران سر زدم جسته و کمن
 مان کشته را ز خون آدم شد
 و راز کرد نه خویش کیم بر
 ز خواب و زار نام زان
 نماه سر کز ان نشان



وزان روی کرد آن ایرانیان چو این بند با سست آمد بید گرفتند بر پهلوان آفرین مران خلعت شاه برداشتند وزانجا یک لشکر آمد کشید نخون جان شمس یار مید چو رستم این حال گاه شد بدان فرستند با کستم چو شکر بزرگی در سید گند افکن زور رسانان زگردان ایران کی گشته شد چنین گشت کافور باستان فراوان افرازیان گشته شد شاه پستان کبوتر ساقی بود فراوان از ایرانیان گشته شد سنداخت تنی بگردار تیر عقوی بر بر سرش مور زال در دستند و از باغ تیر در معیت رنج اندر رسانان بر آوردن سیاه فزون تیغ سلاح اندر دست هم خورد چو شنید رستم راندی راند پد بر خود و لشکر زاری ابامه سگ پکان می گفت ستونمانا ندانند زیر اند بفرمود رستم که جنگ او تر دلمران پادشاه شد آن زمان جواز بان در سپه و شون بسی رویم و کرانمایه جز بایرانیان گفت با کردگان جوار کاریزوان بر ختند	لکن یک یک شکست بر میان فرز زردیک رستم رسید گرسنه تو ساد از زمان زمین بم نوره از ابر کد داشتند یک منزلی بر یک شردید نمودی چسبند گوگل مار سید از انبیه خود در کین گشته دو کرد خد مند با او هم ز بالای در دید با شش فرز زردی از پهل نبدان سر زردی جان گشته شد گرسنه ان کد ز چکان بسر سپه بگشته شد سخن برین سو ر کشود بسی سرکش از جنگ بر گشته که آید کبیر بل شیر کیر که بر هم گشتن در ترک اول فروختند از سپه دار کیر گودانده چاه دشمن چکان پالوده چیز و تنی که کج بفریاد زون راه آوردند دل زردی پیش چای شسته رزه در باخسج کلابی نبر سار کلابی گشت پالوده خط سیاه از بر کاننا و تیر خد گت آوردند سپه با گرسنه و تر و کان گریزان گریزان با شون سور و پرستار و هر کوزه بیاید نمان چسبند از اشکار مران ما دار آفرین با ختند	فرز زردی ساز ز فن گرفت دل شاه با خلعت شرمار بتو جان شاه جان شاد باد وزانجا یک لشکر بر اند بگام آن شمس پد او بود پرستنه کان مر حه یک بودی ششمه رانام کافور بود در آختند آن لشکر هم چو کستم کیستی بدان گندید بم تیغ و کز ز کد آو تر بپوشن چنین گشت کستم گران کرد رستم ز کبی بگافور گشت ای کوی منر پوشان اندر آورد رستم بگریزیشان شد شمشیر بگندگان مرد با زور و شوش جو پورفسه دیوان از زبان بسی رنج بردند مران مرد گنود برین بان بر خنیتق یکی رزم بود دشمن بر آرزوی جوان دید رستم کان گرفت پی بان زان سپه یک گرفت چو سینه زدیوار زد گند گوان از سپه کج و فرزند شوش برفتند باینه و امان هم در فریت آن جان کجوی تتمن پادسه و تن گشت بیز و زنی اندر ستایش گند که هر کس کج و نوناش جنگ	زین زراسان نمن گرفت بدواند دون تیغ با کوشوار بر و بوم و کوشور آ باد پاد بند و دوست ماند دزی بود و از مردم آ باد بیدار و بالای آ بودی که اوراد آن شمشیر بود بر آخت کافور با کستم جان در کف دیوار دوش سر کش زباید آورید که غنی غنات بیاید بود گدافت لشکر فراز نشیب کون رزم تو بر تو آرم بر فرومانه کافور پناش کیر پنا دکان و پر پناش خر وزن کوز شمشیرک پونا زمر کوز داندگان از خواند گزیان بان در آند کرد ز انوش سلم و دم حاشق سپاه اندر آورد بر سوی سعد زبده و اندر گشت ز دیوار مرد گم گشت چو ب اندر آتش پاکند شد سمان از سپه بوم و پونش بپوش اندرون شون و شوم بتاراج و کشتن پاد روی بپوش جان آفرین گشت جان آفرین نیایش گند شستن پاد بنام و نیک	پس ایگامه روی شد از رده ازوشادمان شکست مسهر ترا چاکر و نده ایم نخچر کوروی دست برد سحر و دیشان ز مردمی از وساختن هدی بخوان بر ش پس ایگامه فرمود تا سه هزار کی پیشن گو و یک چسب پوشیدگان فورتخان جنگ یکی جلد بر زدن برسان تیر بفرمود تا تیسده باران کند زمانی بدیشان بر او خند بر رستم کجوی چنین گشت بدان سیاه مان بگزد یکی جلد آورد کافور خت گندی پنداخت بر سان س خسین اندر دیکه جلد برد پد ز نام چون تو زادی کرد یکی بان افکند زین گندی بند کس بن مان بر پادشا اگر سیایان ریح و دو دم یک روی کوز و یک طوی هر اکس که از بان سبر زدی چو کندن گرفتند آن ریح را فرو د آمد آن ریح تیر کرد مسهر پاد اند کیر باید دم شش تیر و باران تیر ازیش کشتند هری تیر زیر و ز کشتن تاش گرفت مرزگان پیش جان آفرین فر و سل وان هر و اس جگت شد	روان شد سوی سلوان سپاه بزرگان شکر شد انحن بفرمان و رایت افکنده ایم ازین کوزیک یک نخورد و خورد پری چهره مر زمان کم بی بدان کوزیده شاه راورش رزه دار و بر ستوان سوار که در جنگ بودند چون زده تیر مر شمس با او بان گنک که پیش کوزن اندر آمد تیر بریشان کین سواران گشته گداتش زور با بر کینختند برنجان غمان بسد اوست که پاد اندر آید ز کون سیاه بران تا زمان سدر وانی بر و کرد رستم فراوان س بزرگان بودند سپاه و خد گند انکسک یا سپه بند ز کس و ز خشت و ز چوب و زنی ببین ریح برد نیایه با نمانده است تو چو خد اوری پرشت او پس با توی و کوس سپه و رایت بر سر دی گشتن گرفتند آن جان را ز سر سپاه اندر آید کرد گرا می تراکش ز ما در زاد نرمیت و دزان سپس کزیر دگر بهی کردند که روان سپه بران کینوما فرایش گرفت نماند یکسان زنج بر زمین زمانی بناس ز چکار سپه
--	---	---	--	---	---



تنتن خین کت کن زور و فر	کی طلق باشد از داد کر	سار سبرین دایر مازین	نه جای کلمات از جان آفرین	بفسر مودیکو باوه تزار	سردار و بر کستان و دوسول
سوقه زمان تا بر خستن	نمانه که ترکان شوند از سخن	چون بود بجهت زلف سیاه	زانه نیش تار که ششم ماه	بشکویو بان سواران کجک	سردار از تین خستن شد در
دالاکه که خورشید شود تاج	براه نش از تخت علاج	ز تو مان ماسه افزاز کوی	گرفت منی ماداران نیو	بسی خوب جن بان طراز	کرانیا اسپان زمر کوزمان
نوستا و بری تر دیکه	تخشید دیکه بر سپاه	بزدان پس چو در زو چون و کس	چو کتیم و در نام و سدوش	ابا پیرن کیو بر خاستند	کی افزن نو آرا ستند
خین کت کوزکای سر فر	جانرا بجهت تو آمد نیاز	نشاید که کی افزن تو لب	کشاییم این پرچم ز رو شب	کسی کو چمود روی زمین	جان دید غار ششم هم زرم
پک جای زن شمشکته	تا از موبد سال خورد	ز شایان و از سل و ارتعاج	ز مردان و اسپان و کج و کج	ستان رانشت تظان	که ان شکر از جنگ چکان بود
بکشیم کرد دل اندیشه	ندیدیم جسم گنده در مان	خروشان بدیم از دم از ده	کان تو آورد دمار را	توی تاج ایران و شت کجا	سرافراز و موش تو کتران
برزکیت سر روز افزون	بروایل و رز تو صد کت	چنانکه کان و کدت مباد	توی مغسه غر ز پندت مباد	سکافات این کاریزدان کند	که چهر تو موان خندان کند
پاداش آن نیتان است	ز بانها راز افینت و س	تتمن راشان کزنت آون	که آبا بداد بگردان زمین	مراپشت از آزادگان است	دل و ششم بر با هم کواست
وزان من خین کت کا به روز	یا ششم سادان کیتی فرود	چارم سوی جنگ افزایاب	بر اینم و آتش بر آیم از	سمناداران کتارادی	بیرم و نخوردن نهادند روی
پس کا میسه اده افزایاب	که بوم و بر راد شمش خراب			دش زمان سخن رز تیار شد	سر پزنیان ترش خار شد
کی کت پکار او کا کت	سپاست بسیار و سا کت			کران رستت اکدن ایم	بسی از بر شمش صحن ام
پمید و مان پس با کت	که با او که در ایم در کت			کی کو دیکه بود بر سان	کرم شکر آرای بودم می
پادتن من زین بر کت	بد و مان این شکر اندر			تو اینه که از خاک آور دکا	بی چشم خون اندر آری مایه
سلیحت بسیار مردان کت	دل از کار دشمن چه داری			جان دان که مگر نیست	اگر چه دیرت هم کت
سخنهای کوه از و سده	تو با لشکر کی جان او			نه کچند و آماند نه تخت	نه آن بوم اراش شایخ خت
کمن کمن برین شکر نادر	جان شایسته کارزار			همه سر سبرین کشتن دهم	از ان بکه کیتی در ششم
جوشینه افزایاب سخن	فراموش کردان بزم کمن			ز بوم نیکان و از بر شو	کی تا ز اندیشه افکند پیش
چین داد باغ کمن با جنگ	بر شش آورم چون شود کار			سر زبانی رابر زور بسد	بجنگ در از اندازم بگرد
بیرم زانه ش چون کم کند	بمزمینا پدید رستم کند			بر و سر کشان آفرینند	سرافرازان سوی کین خوانند
که جاوید شاهان و بهر ز ش	همه ساله باخت سر و ز ش			کی شیر دل بود فخر نام	مخس دید و جسته خندی ام
ز سپکا مکان جای پر خت کرد	بزرغا کت ای کرانیا مرد			سوارش که کن که جندت و ن	که دارند این موبد و رستون
وزان ماداران خارش جوی	که کن که جندت و از جند روی			ز کردان پلو شمش جند	که آورد و س زنده روز بزر
جو فخر بر کت و آد بر	بکار آگهی شد با ایران پاه			فوستاد و فرزند و اش	بسی از با بسته با او بر
بشیده جین کت کای پرد	سپاه تو تیار تو کی خود			سپدارشان ستم شد دل	که از خاک سازد بشیر کل
چو کاموس و شورش و خا کت	کجا رکتانی با آفرین			بینه وزی رستم شیر کمر	بکشتند و بردند جندی سپ
هل روز با شکر او ز بود	کسی رزم و که روی پر سیر بود			سواران و گردان شوری	ز سر سو که بود از دیران
سلاح و سیونان اسپان تاج	با بیان ز سپتا تخت علاج			من ای در نام بسی کج و تخت	که کردان شدت اندر کت
کمون مرجه کجخت و تاج ک	هم از طوق زین و زین			مرا ستم از رستم تر جنگ	تن اسان که باشد جنگ
بر دم نماند که روز بسد	نه چه ز زخم و ناله ز درد			تو کوی که از روی و از است	نه مردم ترا دت کاتر
سلاحت جندان بر و در کت	که شیر آید از باروی زمین			نه بر تابد اسف از زنه سل	ز کشتی ملاحش بر ریای سل



توران نادر کسی پای او
 خین کت شک با فریاب
 ز جنگ سواری تو سخن شو
 سر او ز باران ز او نجا که
 ز بهر بروم و فرزند شو
 بنموده شکر آرستند
 نمانم که کتخر و از تخت شو
 بینه نام ز پر خاشتن جوی
 سپید بسی کجما دین بود
 هم کتون بر و سوی ایران
 سلاح آور و نمن دار و ار
 نخی شد دل تر و دیم جوی
 چنان دان که این شکر شای
 او که کند روش کل آن شایند
 سر انجام رستم تخم کند
 بدین کشد را کتون ز نشان
 فرستم همه الموی سن و د
 ریزه تر سده از تیغ و نیز
 زده دارد و جوشن خود و

کبر بر ز کمر بود جای او
 که جنین سوار زرم رستم تا
 که کن بین کار و وسیکی شو
 وزان پس شاه روزگان
 زن و کوه که خرد و پسته شو
 بکین نواز جای چراستند
 شود شاد و بدرام از تخت شو
 بشیر شایم این کت و کوی
 ز سر کار بهری پسندید بود
 که کن بین ستم کینه خواه
 ز نام او را کت اند شایر
 بر پیکان کمان مسج نمودی
 که آمد بین رزم و جندت
 سپاسی کشته تا رود سندن
 ز پل اندر آورد و کرد دشمن
 همه ماداران و گردان
 ز شکام کاخت و نای بود
 و کر که ز بار و جوشن
 بغسده که در غنمه بار

یکی روشن ز رخسار ما چون سخت گوید از زوکی جاستار جو حد آورده باورد کاه مانا که نیردان ما فغیز شوم تا بدان روی درستی ترا فرد بر زت و مردانگی کنست سلاح و کشتی و بند ز تو به ندانم کیست از شما گفتی گفت و در میان سبوح چو آن گفته شد رفت با جای پامه نیز یک از ایاب یکی از دناوشن زرقی مای فروشته از کوسه زین کلام غی شده ز کتار ز غار شاه بدو گفت چنان که ما را ز جنگ بر چنان نموده با سپاه سپه بود خدا که گفتی چنان زدشت اندامه بسوی دیر چنان دین را خواند و نخت آفرین کن بادار پاک بگویش که ما را چه آمد برش پروردگار او را جو جان بچند سایست برسان کوی سرخ آن مزار ویت و در کج و همیسم و کج آنست بگردار تش ز چشم گزند اباشد کوی کن و مردانگی توران سپه کرد کاه بزرگ نم کند شش و خاقان حن بیکردن کاخ نور دیر بریشان نخواند آنچه دانا	کز و سپل مکنی شود سرگون هر با جو کشتی بود در کنار گذا که رکرتت سپاه تای کردت این من و عن نیز بود نام من ز تو را ن زین ترا او دل و بخت و قورا تو گوی که از غم مکی بلند وزین تاج داران و فرخ ما نه بود و نایب به بود بود دیده پر ز کج سدی ترا بشیر و سنگم و آرام خوا ز دخیم بر پیش برده ساری بنده اک بر حلقه خم خام که آمد بر پهلوان سپاه چو چنان است از جتن نام و پامه بر رستم کینه خوا سعی کرد از کرد یکسر نما بر سران گفت آنچه باشی گفت که از بزرگان بیاید که زوانت نیز و و هم تا ازین ما مور و پیکار کیش که از با دنا ما بر و بر گزند سپه از شان ستم ملو تو به شرا من کار فریاد که امر و زیکار و نجات پامه نیز یک پولاد و سپاسش یک و سپه بند که هرگز نکره آبخان شیر و کر گرفا کشت اندام و فو کین ز با ل در آورد ایوان بریر چا کین بر زناه خود کاه	یکی کج سپه بگردار با مرا با سوار شش سی بود جنگ گفتن از من را سیکه کا از آ نه ایران بود نیز نه سپه یار ترسم من ای پور جان پد بنام ترا پند آموز کار تو بر با دین جنگ گشتی مرا بجان و در شاه توران سپاه سوی جنگ باید کشید سپاه بشیر و سنگم دژ م تخین گفت که با رکاب بلند بچند درون زین سپه رایان سپه دار چون سگ گوید و پامه سپه دار چران جو کرد ز جسد بر و بوم و فرزند خو ز پیش جانه از سر و بیر ز نمان غم و ردا شند	تو گویی که از از راه داد یکی چو سنش از ز جوم پلنگ بسایتم چون بود کاه سرایه کهر بن این روز کار ازین سپه و غا جرخ پدا کرد نمکن برین کدش و ز کار چو داینه که امه سپاهی گران بخورشید و شمشیر و تخت کلاه بنامه سوی رزم کرد گنج ز غم شت ما اندامه غم برفتم سوی رستم دین میان یک بسته جیرمان ز سپه زوشید و شش و کین نو بزرگان و مردان روز نیز بگویشیم و از بهر پونه خوش سرم رزم را سوی نامونند سیمیل رسیل کند آشتند	مکله سران داد و رسول سلام نیامد رو کار کر گرایه و یک نیردان بود یار و کردت رستم بود و ز جنگ بدوشید و کت ای عهد شاه چو چنان و هومان و فرمشید ز شاهان کیستی نزد توی که از کار کا موس و خاقان حن ز چین و ر شکان سپه خوا جان کشت ما تده سگ سیاه سرا پرده سپه دیدم بزرگ یکی ابو بار شش پیش مای که از زه طلا یات با ستم ز کتار ز غار جند کتی جو ما خین یافت افزایب خوش راه از دشت و اوای کوی از ایوان شت آمد افزایب ز پیکار خسیه پر دانه یکی نامه نزد یک پولاد و وز و آفرین کن بران نیو جند ز کار غیره بگویشیم بسی لشکار از ستلاب و جو رستم بهت تو کرد دانه من از پادشاهی آقا و شش که بسته شده پیش پر یکی دشت بود پولاد و که رستم از ایران نیانگی میا ز کند و چه سپه م وزان جای که رسیه و ردم کنا رنگ و نام او را زانو سپاه انجمن شد بر کار دیو	بر ریای بزر و زو همامون بجای ز موم تبخ و بست بگرد و بیات حن بند نس ز من از زانو ان انوشترتی با بود تاج کوه جو کله و دستین شیر مرد جان دین و کار کرده توی دم کت رود و سپه پر کن وزان سپه سوی جنگ بر کتار جو غار بر کت و آبراه سواری کرد از ارغند کرک نه آرام دانه تو گفتی چای که با پرن کوب باشد بهم که تکیست و ای چاک خرت گرفت اندام حن جین شب جان شد ذکر د سپه آنوس سعی کرد بر کینه جین شب نویسنده را پیش نش خند پارای و از دای شبی بند سپه از زخمش پولاد و خداوند آن مروز و شاد کونش رو چنان شده اند نیاید سپه راه من مزارا نه بر کرم از کج یک یو میش نوستاده او بود و تیار رسید پیش و چرخ بند که از نده کس بیان چنگ ز پیکار سر کز کرد دین که آمد سوی خانه راد شم زیر کوفه داستا نبار نند براه ز کردان شکر خور
--	---	---	--	---	--



برخیزد بپیرانه آرد و پای مردود برین شمع استخوان دلش گشت ترکش و شکر براند تو گفتی که آتش را فرو خشد سپهر را پیش از آنکه در زخون جوانی که در آن کزید بر پیش از آن رستم گم هر رستم پادشاه پستی سپهبد جان کرد که راه تنتن با و از کت آن زمان پسر بر نفس برهشتند بر قفسه یک بن زنا خواه زیستنی که بر بار ز سر آورد زمانی جوهر من آید بگنج سازد فرستاد نزدیک شاه نشانی خوات از شاه توران ز توران سپه بر نهادند تخت سوی شمشیر ایران نهادند جواک ایامی از رستم شاه دلش شد چون برتین بیسر بر اندر هر جوی قوت ز افروز سپهر پیلان پرگار فرو داد و بر پیشش ناز فرموده پلتن بر پشت پس شاه اران سی مانند نشانی از بر تخت ز سر یار خین گشت که در کای شتر خوان بریسه اور دور آن به و گشت که در کای شتر یار جان ما و شد زمان سخن جوار ازین پهلوان چشم دور	بماند آن تن از دانه با بجای جان خسته از چرم رستم دروا جان دید که در زاپش خواند جان را بخشجوی سوختند ز رستم می بند جان گشت نخستی دل با پیکان تیر نیز ز زخون و سوار ز تیر جواز ز قن از پیش او رای سردت اران رزم تو ما کمزین به اید و تیسر و کان هر پیشین بر کعبه گشتند کریزان بر قفسه بر جای زمانی ز تریاک بر آورد زمانی حسد وی بر از پوی غلامان او سپان و تنگ گناه ز سر سوختندی راه ماه سلاح کرامت و کج و تخت سپاسی بر آن که نه از پوی حوشش از شروان باز می خواند بر کوه کافرس ز مسک و زنجی مستانه تو گشتی از آوند کوشوار پرسید خسرو ز راه دراز گرفتند راه دست گشت ز برشان سپه که نشاندند بزدیک او رستم نهادار نخند از ازت اراکی ز راه پیشش گرفت از گران ز ما در زاید جو رستم سوار که گشتی کیوان بر افروخت سزاند کایش در سوار باد	حوشش صف آید می شکر نخست از بر خاک تیغ دراز بفرموده تا تیر باران گشتند بسگرتن گشت پولاد و نند خین گشت بران فریاساب جوابی که با تو کس از زمانه ز در ما و دست و پیمان گوه بیاید شدن با بدان روی دشمنش مانند و او خور بگو شید و شیر و کز را تو جان شد در دوش آن زنگاه شدا زنی شبانی رفته مال سه جامه رزم هر کس سید لی از آری و خاشی بر کزین دوران بن خویشتن بر گرفت نشانی نماند بر جنگ و آ	که کرد پوه در سان تر زمانی شد بر شازان بر فراز مورا جو ابر بباران گشت گفتی تخت زنی کج و نام بند که شد روی کشور جو در پای شد دیو پولاد و شکر ترا سپاه اندر آمد سه حکم گراید و نم کجی خود اندر زین سوی حسین و این فراتند نمر تا ز بالای بر ز آورید که از گشته جای نه در راه سعدت تن بودی و دیال سرخوب کاری ز فزون سید که گوید که نفس بر آن از خون سه افرو مسک و عنبر گرفت نمک است اندر فریاساب	از ایران پس آمد بابر بفرموده پلتن بر دوشش پسین شدند شش بر گران پی زعفران و درم نخشدند گرفتند باغوش در شاه مسک می گفت چندین چسپه مانندی ز ره سوی ایوان شاه آمدند فرسوز که در زور نام و کیو می و جام و آرام با تخت ز فریاساب و ز پولاد اگر دیو و شیر آید اراژد خین داد ما کج که ای پهلوان می بود یک سینه با می بست	که آمد خداوند کوه پال و بیر بخشید کجسرو از جای شیش کسی که بر بر رخسار کلاه ز بر مسک و عنبر می نخشدند چنین تیر را ز زانی در گنک که بر زهر آتش آتش آید بدان نامور بارگاه آمدند نشاندند با ما داران نیو پس کلاه مارن کار پرستی ز کشتی و آرتاب داد کند ز جنگ در ارشش ناپرد توی نیو سپار و روهوشان ازوشاد و آن باج و تخت و	کریزان بشه ش فریاساب تنتن حوله در از من دید زیک و تشرن زیک است جوارسج داد و باید سید گفتم که با رستم شوم دست سما جو ایرانیان صید ترا چو مردم نماند از مودیم دیو سپه را خین صید کشتینان سپاه اندر آمد بر پیش سپاه پلتن آن زمان چه از کزین جواک گشته توران سپاه خین گشت رستم که کشتن بر تن چو بندید دل در سرای پنج بخت اندران و دست خیزی بود نخستید دیگر همه بر سپاه شتر باقت جندان چسپه گنک خوشش آمد و نماند کا و دم بمدل پازش اخی خندید کلیش دانی ما در جهان جانی با این شدار استه سرمیل پس از گران کران تنتن حواجه سپه افرازدید می آفریند رخ اند شاه جان بگفت رستم که ما یک ز چو طوس فرسوز که در کوه سخن خوات کجسرو از ریکا نشاندند خوان و نغده شاه ز خاقان و کاموس و انگوس نزار آفرین با و چشمه یار کسی شش خود ما شاکو زار نخمای رستم نای برود	دلش ز زخون و در شش روز تاب سعدت شکر را گنجد دید جانبجوی رانم و کرگین زینو چسپه اگر داید می رزم برین بوم امنش پستی فزونت بر کستوان رسوار خین گنک و پکار و خندین خود و شکرگان سوسی دریا زین گشت رسان بر سپاه که نخچیر بند ما رخ شیش که سالار شان شد که زان زمان سر زان حسد دیگر گنک که داند اندامی را از رخ ز رستم و ز نو کوه بسود ز خیزی که بود اندران رز که از بار کی شد سپه کی کلمه چو حسن کشیدند و ز نو خیم سه جاز مرده اکتد میان کیان و میان بھان می ورود و را مسک و خواته پراز مسک و دوی و زعفران جانی سپه اسر بر آوازید بران نامور سپلتن پهلوان بنویم نیله تو زد ل شادمان چو نام و کرگین و گردان وران رنج و پکار ز توران که نام بودی ما ما براه وران شکر گن و انگوس بوش برین شیر دل اندار گنجه از دین کرد شش و زنگار گنجه بر پهلوانی سرود
--	--	---	---	--	---	--	--

تشنه یک ماه نزدیک شاه	می بود با جام در پیشگاه	وزان پسین گشت با بریار	که ای پرهنر ناموز با جدار	جاندار باداشش فیکوت	و ایسکن مرادوی زال آرزو
در کنج بکشاد شاه جهان	زیر پایه چری که بودش ن	زی قوت و از تاج کوشتری	ز سپاه از جا شستری	پرستار افرو کو شوار	صداب صد استر زین سار
طبعهای زین پر شک عود	دو نفسین زین وزیر عین	برو بافت کو هر شاموار	خجان چون بود ز خوشه یار	بزد تشنه ز ستاد شاه	دو نعلی رفت با او
چو خسرو غنی شد ز راه دراز	فرود آمد و بر درستم نماز	ورا کرد برود و ز ایران	سوی زابستان خوانید	سراسر جهان گشت رشاه را	بگشت کتی بران با گنج گاهت
سر آورد هم از کرم جوشن	درازت و ستاد از یک شین	کر از دایستان یک سخن کمی	روان را جای تم بی	دل شادان شده ز پولاد	که نبرد و بر بند پولاد بنشد
پرخشم از زرم کاموشن	ز اکوان جنگی بگویم سخن	کتابخانه		کنون کاراکوان ز کرم سخن	بدل کوشش از فوجان کوشش
تو بر کرد کار روان خسرو	تساش کرم با جاذبه ز خود	کتابخانه		میسای خود رده روشن	که او راستودن چگونه توان
سه دانش با چاکر کیت	پچا رکان ریایه کر کیت	تو خستو شوار که کیت	روان خسرو در جوی راه	ایا طفسه دان سیاکوی	برای سویم که کوی میسیا
سخن برج کوی که تو خدیت	بنا کف تن و کشتن او کیت	ترا بر چه رسم بر بگرد	کجندی در دلت با خود	خجان دان که نیر دان کجی دشت	جوانت وزین مکر دان شش
تو که سخت را بسینجی جوی	ناید تن سر کران گت و کوی	پک دم زون رستی از جان	می بر بزرگ آمدت خوشتن	کی بکند بر تو ایام تو	سرای جویت آرام تو
نخت از جان آنفسه نیا کن	پرستش مان یا وینا دکن	کر زوات کردون کردان سی	موات بر یک و بد سی	جان رنگنت چون بگری	نداره کسلی انت داوری
که حالت گشتت وین تم	نخت از خود اندام باه کر	و دیگر که رسرت کردان	می نو نماید سر روز جبر	نانشین مکت سده ان	که دستان بی کویه از استان
خود مند کن داستان شنود	بدانش کر آمدین نکرود	و یکین خوشیش با دآوری	شوی رام و کوه شوده اوی	اگر زانک داری دل راه	بمنی نظر کن ز حرکت و کوی
تو بشنوز کن تار دستان	اگر جیاش سخن دلید بر	کتابخانه		سخن کوی دستان چنین کرد	که یک روز کینسد و از با
پارات گلشن بیان با	بزرگان نشسته با شهمیار	کتابخانه		جو کو در زو جی حسن جوشن	جو بریزن و کر شتاب از تخم جوشن
جو کوی و جو رام کار آزانی	جو کر کون خسرو افرخنی پای	جواز روز یک ساعت گه گشت	پامه در کاه چو مان رود	بدش پیش خسرو زین بسته	خین گشت با شاه فرخ شزاد
که کوری بیدار اندر کله	خود بوی که از بند کرد و پیش	کمی زه میرت کوی درم	می بکند بال اسبان سم	نمان رنگ جو رشید دارد	پهرش ز آب کوی گشت
کمی بر کشید خط از یال او	ز شک سیه با بد نیال او	سندی بندت کوی بجای	بگردی سر و دست پای	مدانت خسرو که آنیت کور	که رنکره ر کور از اسپه ر
وزان پر کردان چنین گشت شاه	کرای پهلوانان با فرجاه	کوی باید اکنون جو شیر زمان	که بند ز کردان برین سان	نمک کرد خسرو بجه کن سی	نیامه ز کردان پسندش کمی
نشایت جو رستم زال کس	که باشد بدان کار فریاد	کمی با بنوش پر هرود	ز کردان مگر کین سیلا	بدو کت حسره و بز خنقال	بیر نامه من بر پر زال
بش و روز بایت زرقن بود	بز اول ستان و بنایه نمود	جو برخواند این نامه من بگو	که تخت من ازت بازگم	درد و دشمنه از من فراوان	کلویش کوی تو با اسپه
کمی روی بجای و خیز ای زاری	چو نامه بخوایس ز ایل پای	جو کر کین بغضه ان ز ایل سپه	پامه سپه ملا نیا بد	تشنه جو بشنید ز زبان شاه	کر از ان سپاه با ان کاه
میوسید خاک و سر تخت او	نمان آفرین خواند ز نخت او	بدو کت شام را احواسی	کوتاه ری با ج اراستی	میان بسته ام با ج زومان	که جنت تو با دانی می
برستم چنین گت کا کچی سلوان	انوشیروزی شاه و روشن	نمی کار پیش آمدای سلطن	ترا چه رستم زین بزرگ سخن	تو فرمان من کرداری سخن	بندی میان از پله نام سخن
خین گت چو مان که کوی بی	بیدار آمد ریسان کله	خجان چون شنیدم ز چو پانچن	ترا باز کفتم ز سر تا بین	برستم چنین گت کین رنج تر	بیکار ز خوشتن سخن
برو خوشیست با نکه دار زوی	که با شد امر من کین جوی	خین گت رستم که باخت تو	ترسد پرستند تخت تو	ندید و زه شیر و زه زه	ز شمشیر تیزم نیاید ر
برون شد تخم جوی چون شز	لمدی بست از دای بی زیر	بگشتی کجا داشت چو بان کله	از ان سو که رو داشت کور	سرو برش می جت در غار	بمی کرد بر کاد سپان کاه
جبارم دیدش کر از ان بد	جو با شامی بر و بر کدشت	دخشنده زین کویان بود	بجویم از زون زشت میان	بر اینکخت اب دلاور ز جای	جو شک اندر آمد در کسند
چنین گت کین را بنایه کند	باید کرفتن سخن کند	بناید شش کردن نچو تابه	برین مانشن زین بر شش	پنه اخت رستم کجای کند	خجان خوات کار و سر شش
جو کور دلاور کند شش بی	شدار چشم او در زان بی	جو با د از خم جام رستم بخت	بخاید رستم بر شت دست	بدانت رستم که آن بنیت کور	اموی کنون چان باید زور
چرا کوان دیوان نشاید بدن	نشادش از باد تنی	ز دانه شندم که او کجای	گفت که بستاند از کور	شمشیر باه کنون چان کرد	دوانند ز خون بران جرم

<p>دگر بان شد کور از تو پیش بر شش آمدش خشم چون کلاب باین نهادن خانی کنگ که کرد زوی او بانک و غیره ز نامون بگردون را او را که آید مر ایش اینون بلا کجا خواسته آقا دور از کوه که خود کرده ام او استکان کمی خوب تمهید پر بخت خران منت تمهید ما را در خواستش نباشد بیکر ساری بر چند جگال مرد و سیر که اندر دو کیستی منت رکینه خور میاں ساتش بیکر ز دشمن می جت را کمی نوشن را در کاه ز رمانند از بدین سبب را به دو بود کوه آهسته بود پیش اندام کی فرخا میان کله بر کشیده غریب بران نیز شمیر نیاید براب سر افرازشان بر که بر شیر جنگی بر بندم هو چو پان جان دید نمود بان کند بر دل ایش کم محابب بر یکدگر بر گشت بگفت از کفستی بد بود کدام کار بر ما گشت از فراخ پس ستم اندر گرفته راه بگر از اندام ز شمشیر شیر دو فرنگ رسانی بهار</p>	<p>جو رسم کان کمان بر کشید حکم نقش از آب روشن تاب زین کیش کشید گشاد گش پایه دگر بان که ان دیو زمین کرد بپس بر برداشتن بنایت سخن خنثی نوا سوی آب اندازم از سوی که اکنون این دو کی چونت در دیو کربا شد و نادر رهای بود زاب دریا کمر بماند بزاری روانگی کوسم بر انداز تا بر و شیر بجای غوام کند نیت کت به ریای شرف اندر انداختن مدت چو پای کردی ولیکن چینی است که زخم تسایش گرفت آفسه تیغ را بدان چشم آمد که او خسته بود پایه می رفت جو میان کار دهان خوش نامان جان بود لکاش بر سر زود و نرشت سواران که بودند با او پس اندر سواران رفتند کم بشیر از ایشان دو کشت اباماده و رود و کردان هم یکایک فرود شدند آمدند جو چو پان بر شاه توران پوشید با ککایک سلاح سپه دار با چار سپاه جو افکنده شد شیت کرد پس پشیمان رسم کرد از</p>	<p>بینه اخت تری جواد کرب سز خواب بر کوه زین کان پرسش اندرون ز من پیش که از رنج و از تاختن ماند ترسید از آن خور بگو که شد آقا کم کون ز ترس کجا آید اکنون کند ن روا که بدنام بر دارم از سخن تن و دستخوانم نیاید بکار کن سینه میاں سازم بیسوز بند روانش بود کن سینه میاں سازیم سراورد بر سوس دریا غوی ز دت امی رسم جنگوی بپوزد سر کشته از جنگ او ز نامت از بندر زجای کوشیر را دم یک بود دگر بان پوشید شیر درم کشد بر پی رخن کاکام بر پیش درون بر نغز آب زیر دانی یکی دست کشید سراسیمه از خواب بر نیز دیک چنین سوار آمدن که من رسم پورستان سام بیدار اب آمد افراست ز اسپان و چو پان سراسیمه و زار خسته که شهابت آمد آن کج جوی نشاید چنین کار کردین جتیر از کان و چسپ پواد شدن بران از جان سپید</p>	<p>کام ترابع کرد و از باب بابش گرفت از نوم بیان گندش سازد و سیر پان باید جای برخت و خواب بود بیارت آمد نزدیک او خین کت ما خویشین ای مرغ یکی از نوکن که از هوا خین کت ما خویشین پین که اندازم کت بر کوسار به ریای که اندازم که دواب سر کوباید شش به ریای که اندازیم ز رسم جو بشید اکنون خوکت من سخن دیو وارونه سکانه که کردند اشک او اگر مانده پس بر دی پای از آن کوه سدی شکند دیک گند و مفاش جو کند غم براشت و برداشت و یک کام کله دار اسپان افراست بماید شکر دوز بر نناد کله در چون بانک اسپان که یار دیدن فرخا آمدن بفرید چون شیر بر کت نام جو با دار کفستی هم کند جو نزد کمان فرخا اران شبان می خفت و چو پان زنگان راه کی گشت کوی می تنگین بکدر کله بریشان بیاید چون المنع از بسته آن چار سپید</p>	<p>تنتن را یکخت آن شد تاز جو سر روز و سرش بران بر هم از آمد کی ختم را خواب داد نزد من کند رسم آب کمی دشته تا بر او رسید سر چرخ سرد پر ز پکا شد خین کت کوان که ای سلتن مواد کف دیو وارونه ز سوک دانه نپان کون اندر اندازم در من یکی دستان ز دت اندر کراید و کمان کت از جی بجای نند و مانده بجای پستون وزین در سخن باز کوی سی بک تیغ تر از میان برید خین شد انگو بود مرد بر آمد هار و خوشکی بد بر چشم نهاد سیر پان جانبی شد شد باز و کاک بهر جای در آج سهری نوان پس کند و سرش اندر آمدنید بشمیر بر نام زیدان خواند بدان که گشت چنین کان بک تیغ تر از میان برید یار و بزه بر کند کان بران دشت تراب کردی بیدار از دور پندان زماکت بسیار و خود بر که یک تن سوی کراید خون ز باز و برون کرد و اندون نمی شد سپه دار و نمود</p>	<p>مانند ماد از دشت باز تماختاب ادران سن رود آمد و خوش را آب داد هو اکاه خوش آمد و جای جو اکوانش از دود خسته بود عجبت رسم جو پیدار شد جو رسم بخنید ز جوشتن جو رسم بکت را و بکتید کون مرد جو میس خزان کراید و کت کویم بر یکن خسین ادا سنج که دانی دگر کت کای دیو وارونه داو دام ز من کتی ان خوان بالم دگر نام جو بی سی سارن کوه سوسی در با زکارش نیاید زانی در ز درایم دی پیکر کشید بر آسود کت و انداز من بند خوش رخشان دران سرمه و آبهای روان جو رسم بدیش کای کند بکان کله بود یک سر ترا گرفتند سر سوز کوان جو رسم شتابند کازانه کریزان و رسم سر اندر دنا بجای که هر سال جو بان کله زحاک کی خوش بر کشان که شاکله بر رسم زده خین جو ار کشیم کوشه جو کتند نزدیک رسم کان جل دگر از اندامان کت</p>
---	---	--	---	--	--

همی که ز بارید سجون مکرک
 زاکوانی که در سوس طلب
 برستی ز دریا و جنگ نمک
 تهن جوشیند کنار دیو
 بزدر سر دیو چون سلی
 تو مردیو مردم پیشناس
 کوان چهلوانی بود زو زنده
 که دانه که چندان نیش و زو
 که دانه که برین کسب نکرده
 می رفت رستم ای خواسته
 انایه ز میان بدن کرد بند
 پذیره شدن را پارا شیا
 جورستم درفش را فزانشاه
 سرکشان تهر تاج شش
 با رانیان بر کله شش کرد
 می رستم انی انسان کشید
 سرش چون پرل و بیش دواز
 سرش کردم از تن بخر جدا
 که مردم بود خود بگردار او
 دوخته بدان که خورده شد
 سوم رود و آیم بر کاه باز
 پاور پر کرده جای ز کج
 بزودیک رستم فرساده
 جو زود که بر فرسوزید
 جان پاک با بر او کشت را
 برین کارا کوان نین شد
 کون از زم شرن بگویم که حیت
 در کون آرا شیه کرد ماه
 سپاه شب تیره بر دشت بلخ
 مرا که که بر زدیک با هر
 زمین اندران چادر کون

همی چاک چاک آه از خود
 پوشیدن از کینه بر تن
 بدست آمدی بچو خندان
 بر آورد چون چرخ کی خور
 سر زنده با پیش سر کرد
 کسی که ندارد ز زردان پاس
 بیار و قوی و بیالابند
 بر پیش آرد این روزگار دواز
 در سو ز جنت جوشیدی
 وزوشه جهان بگیر اراسته
 کجا که رکیسه دهم کند
 بر بر بنا دانه که در ان کلاه
 که کرد کاه پدوم برا
 نغز و دما ز نشیند بر شش
 نشت ازنی خوشتر شش کرد
 وزاکوان پی که در شایه
 دغان پر زدنمانی کاراز
 جو باران از خون شد اندوا
 بردی و مال و دیار او
 ز کمانه و از بزم که دند یاد
 بیاید می کینه را کرد ساز
 بزرافت حاشاه شام پنج
 کوان پی با خوشتر بر برام
 ز پیش سر آه تهن بر
 جان کشت کردون ان شاه
 ابا پهلوان ستم زال ز
 کزن از زم کیر یاید کسیت
 بسیج سکر که در شکار
 کی فرس کزده از پر زراغ
 جو زکی را کینت زانم کشت
 تو کفستی شسته غایب از ان

حورکت و رداش پلوت
 ز تراک بشاد چنان کند
 فرود آمد و بگو خنجر شش
 مرا که که شت از ن مرد
 کوان خوان تو اکوان دیوس
 تم روزگار از دراز کسیت
 جو برید رستم سردیوست
 ز ره چون شاه امانی اکی
 کون دیو و پهل شش کند
 درش سپه دار با کون نای
 فرود آمد و خاک را داد بوس
 تهن خورش اندر آمد جو کوه
 ز ستاد پلان سلی شاه
 که کوری غوغیه نید خمی
 دو چشم سپه و با شس سایه
 از نامه کینجس و اندر
 می کنت اگر کرد کار سپهر
 سدی که تهن حسین کردی
 کون سیاه و شش و کله
 غلامان رویه برین مکر
 یک امروز با یاید من
 دو فرسنگ با او شده شمار
 برین کون کرددی حسن ج
 شده تیره اندر رسد انجیک
 جو پولاد ز کمان خورده سپهر
 چنان کشت بلخ و بجهت یار
 جانزاد از خوشتر بر سر ک

بهر چه آمد چکش سس
 پسند و آمانش نیند
 بر آخت و برید چکی سرش
 ز دیوان شمشیرش آدی
 ابر چهلوانی بگردان زان
 می که رانه سخننا زودت
 بران بان تیند روبرشت
 که برکت رستم بدین فری
 نعلکی مینک و بد ریاسنگ
 پیر دانه باز کم و مندی ای
 خوشش پایه آه و تون کوس
 روان کشت دما و روان شش کرد
 که بر شرملان کمر نه راه
 بدان یال ان کتف و ان کوی
 شش نشایت کردن نگاه
 جو بناد جام آفرین رکرت
 نمادی مرا بجمع از دوا
 که پرو زوشادان شود جلاری
 نشت یخین خوار کردن یله
 پرستد کانی تر با طق ز
 زمان سپس رای ز قن زود
 بیدر و کردن که قشنگار
 کی چون کانت و کاجی تر
 میان کرده مار یک اول کرد
 تو کفستی تیر اندر اندو جو
 بکاسج خسیز در ز درای
 حوش کشیده که کمان پاس

چو که گزانی مدان چشمه باز
 در کبان اکوان به و باز خورد
 ز سکی تو یار روی یاز
 پیچید بر زمین و کز کران
 می خواند بر که دکا رازون
 خود که در کین گفت ما کرد
 چه کوی تو ای خواه سال خورد
 بسار روز کارا که بر کین و دشت
 بر پیش اندر آورد و دیگر کله
 بگردان خن کنت پدار شاه
 یناه که ر شیز از تن او
 پدوم شنه شس و مادم
 پاده شنه شس شکر سران
 وزا بنامیه ان شاه آه نه
 جو یک نته ایوان با راستند
 جو شیر برید بر شش
 بدان زور ان تن باشد سیون
 بران کوهان چهلوان پی
 بو دی بکستی خین کهر تم
 مرا پوزال مات کنت
 در کج بکشت شاه جهان
 ز کستر دینا و از طوق طاج
 بودند و خورده نام سپه
 جو باراه رستم تم او ارشت
 پایان شد این سورستان
 جو این استان بر شسوی
 شبی چون شبه روی تهر
 ز تاجش برین شده لار زور
 نودم ز سر چوشم امر من
 فرو مانع کردن کردان ی
 نه آوی مرغ و نه برای دد

دلش جنگ جویان جنگ در ان
 کشتی و کت سیران زبرد
 و یا بچمن سیران سنی
 بر آخت چون بک اسکران
 کرد و پیس وزی زو کون
 که یک منی می بشنود
 چنین ز کتی سینه که درم
 که شت و دیگر نخواهد کشت
 بنه سر که دند ترکان یله
 که جاوید ماد بر ستم کلاه
 سان دیو و دم مردم جنگجو
 بدان شادمانی جانده ار شاه
 ششاه برین شش دران
 شاده دل بخواه آه نه
 می و رود و را شکران
 برو بخسود و شمن دوست
 مردت ازوشه جو در خین
 کسی کفستی کیتی نه یه
 که مردم و پهل و دیو شکم
 چنین بار و ران شید
 کرانمایه که سر که بود نشان
 ز دپا و دینار و سپه و ن
 بشیکه خرای ز قن نه یه
 سپه داران با کیکه با ت
 پسندید و از کنت پستان
 زاکوان سوی کین سپهرن
 نه برام پد انیکوان نه تیر
 سپه دیوار از کجا و کرد
 جو مار سیه باز کرده سن
 شده ست خورشید راست
 زانه زبان بسته از یکد به

بند سج پادشاه از نواز
 بدو کنت ای تب نم رود خواب
 برفت آن تب محسوسم بنام
 مراکت شمت چه باید سی
 مرا محسوسان به پیکر چه کنت
 بدل گیر از محسوسان هر دو
 ز راه سپیکه راه و سامان
 که طبع شریع کبک بیدم
 مراکت اگر چون زمین شنوی
 بخان چون ز تو شنوم بر
 باغ از شمع از رون کوشن دار
 وزان سپید بکین استن
 پوست با شاه ایران سپهر
 جو کیتی و بون بر کشت را
 یکی جام با قوت پر پیچک
 شوری طوس میگردد گشتن
 پری جگر کن پیش خنوبی
 که بر در پادشاه ایران
 جو سالار شیار بشیند
 بکش کرده دست و زمین روی
 ز شری پاد آمد سیم دور
 بر منت کشور توی شمشیر
 چه باید به و از رون کشت زار
 بدمان چو پلان تین بگو که
 نیاید بدمانش کن کنت
 کدای نامداران و گردن
 بیرون دستان کراران تن
 ده لب آوری نه زین کلام
 که دانیدی برنج برنج پیش
 نما از میان کوان شنی
 ز شرم بر این و آن تو

دم کنگ شد زمان درنگ دراز
 می شمع بنسب و ز جوق نقاب
 پاورد خوشنوع شمع و جبراع
 بشیر نخواست نیاید سی
 از آن کس که گشتم کجا چنت
 بدو از رون خیسر مده سپهر
 ز سپید بود در دوران او
 بشیر و ز اندک خواب آیم
 بنظم آری از دفتر سپیدی
 بنظم آورم داستان بر
 خردی دیگر و مدال کوشن دار
 جانرا ز نخواست اراستن
 بر ازادگان بر کبک ز محسوس
 که کین ساوش می از نخواست
 دل که کوشن او با و چنگ
 جو جبرام و چون چن نرم
 سر ز نشان بر من شکسای
 سر ز توران و ایرانین
 در کجا خسر و خواتیه
 سپردن زاری کمان شنی
 که ایران ازین و چران توی
 ز سر بد تو باشی جبرام شمشیر
 درخت فراوان سپیدار
 وزیشان شد شمشیر استن
 که مان بیکار در کنت
 که خواهی که کرد کبک شنی
 ندارم از کج و کوه دروغ
 نماده برود داغ کاوشن نام
 دران پس کنگ من کج پیش
 ابر شاه کرد نفس رنجای
 بکستی ما کنگ فرمان تو

بدان مکن اندر کستم ز جای
 بنسبم و نرم راساز کن
 کجی سیع با زید و کجک خست
 می آورد و زار و ترغ و سینه
 پهای سینه با کجی داستان
 پر از خان و هر دیکر جنگ
 نیاید از جنب جوی جنگ
 ز تو طبع من کرد در آراسته
 ست کیم و هم پیرم سپاس
 بکیم شمره پیرم سپاس

یکی محسوسان بودم اندر برای
 بنگ آری جنگ و می غار کن
 تو کستی که با روت زیر کنت خست
 زد و ددی کجای شنی
 ز قدرت رخو لغم از پستان
 سر از در و درنگ و سنگ
 نگارند از ل خویش کنگ
 ای محسوسان در آراسته
 ای محسوسان در کجی شنی
 اکنون بشنوی خست کجی شنی

نرو شیدم و خواستم ز جراع
 بر افسر و ز خانم ز جاکم لب
 دلم بر مسکه کار پرو ز کرد
 بگفتم نیام می خواب من
 کجی کوشن از کنت من کنت
 زینک و بد سیخ ناماز کنگ
 بدان سر و کنت می روی
 جو کوی من ز کوشین راز
 بگفتم نامای خوب سپهر
 خواند آن تب مرمان داستان
 جو خسر و با میان شنی شد
 ز توران زمین کم شنی کنگ
 جو کوی که کشت یک روز با
 به پایا پاراپسته کار شاه
 جو کوز از کشت او ز ناز کجی
 می انداز قبح خون عقیق من
 پس دره در آمدی پرده
 بدو کنت خسر که شواند از
 بر قشند بیکر نردیک شاه
 کدای شاه بر سر و ز جواد روی
 که نوشه زنی شاه تا جواد
 سوی شمشیر ایران کجی شنی
 که از آمد اکنون زون از شمار
 در خان که کشتن نه ایرم نام
 بریش خنود خسر و جود
 شود سوز آن شخو ک خورد
 زمر کوز که هر روز بخشند
 بدان نامداران جن کنت
 کس از انجن مسج ما خنداد
 که جواد با جی تو سر و زود
 جو شرن جن کنت کیواز کران

یاورد شمع و پادشاه
 ز منضم فرو شوی آون خوا
 بشیر و همچون شق و ز کرد
 با نامد با نداشت و تاب من
 کنت اندران بی از کجی شنی
 که آرد بر دم زمر کوز کار
 مرا ایش این استان ز کوی
 مرا طبع ناماز کوز کار
 بخوان استان مغزای مهر
 ز دفتر نوشته که پستان
 جان شس مرا کجی خوا شد
 بر آمد نخر شید رخت شاه
 س از خود مند از جوی
 ناده بر سر ز کوز کار
 جو کجی می لاد و شاپور
 بر پیش اندون خوشترن
 بز یک سالار شد شمشیر
 می داد خوا مندر در عار
 غومان و جوشان و فریاد
 که خود جوادان ز ننگی شنی
 جگر کوشن است ز من جهان
 که مار از ان شمشیر شنی بود
 گرفت آن بر پیشه و جویار
 بدندان بر و نیک کرد شاد
 که دران کردن کشتن او کرد
 بنام زنگ و ننگ نرد
 سر یک بیکر بر انجمنند
 کدای نامداران زین کلام
 که پرن کیو فستخ نراد
 سرت بر باد و دولت
 که کردوان کار شمشیر کران



نخت آفرین کرد در شاه را
 به یگ سر کونیا به کشید
 خین گت کای شاه پروزگر
 چه شون خین گت شد شاه پاد
 بون پرت آن کرانیا مرد
 وزانجا بسجید شون برآه
 می رفت چون پل کلنگان
 تروان چنگال باز اندرون
 برانگه مستر نه چه بر ششم
 رسیده آنجا که آن شمشیر
 کلنگی استند آن زره
 حوشه جن بر مرد تن در شراب
 مگر کن بر کلنگ است ای
 سزاگو باید ز چشم کم رده
 چه شون کشید این جن حین شده
 برف از برین که چون پست
 کزازی سپاه جاسر شاه
 بزده خسبوی بر میان پیش
 که دمانش نزد شاه بود
 بداندیش مگر کن شویر گش
 دیش را پیچید اسر شاه
 سکا سر جین بر شسته چون
 زبخت زودنی و از بنام
 گفتش که دندان این دشمنان
 ابرگردن اب بنه نام
 برانگ از مر که صد تن سپه
 مرا چان کرد باید کون
 ازان سپه سر دو بر شون
 جو خردنداران سبغ ایادی
 در ایران و تو مان ترا تار
 جو کز کنده آفرین در گرفت

بر پشته ن خود انگلی راه را
 ز سر شور و غمی یا چسپید
 تو سرین کانی بستنی بر
 برو آفرین کرد در ز شمشیر
 سر کشان شهر روز بند
 کمرت و بنیاد بر کلنگ
 سر کوره آفرین زنگان
 چنگال ز سوارین برک خون
 بر شمشیر خورشید بر ز ختم
 زود آمدند از آن جای
 گرفتند از آن شمشیر کور
 که کرد و کز کن سکه خانی
 در کتی یک سو پر داری
 یک زخم از تن سرش کن
 جان شمشیر از وی او تن شده
 یکی خسب جاب داد بدت
 زره را بدید بر پشته
 موند شد پل پیکر تشش
 تن شمشیر آن بر آرد
 زنگ سوی پش برآمدش
 ماند آخن ساخت بر شاه
 مگر آنچه یواز جهان سپه
 برآه جان گسترانیدام
 جسد آنکس ای را در آن
 مان نام جویم بر مصیاف
 نباشد مرا نیز قدر خطه
 که شون بدان شسته ایون
 بان جا ز خویش باز آمدند
 مگر کن که در پشته ن یکی
 ر تو این جنس کار بسیار
 کز از شیره مدت زدم گنت

فرزند گت این جوانی جوان است
 برای که سر کز زقی سوی
 تو این گنتای من اندر پشته
 بدو گت خسر و کای پر سنه
 بگرین میلا گنت انگلی
 پاور و کز کن سیلا در
 ز چنگال و زان مردت غم
 بر سن مان می راه بگد استند

بیا زود چو پیش آن کانی جوان است
 بر شاه خین بر آب روی
 جوانم کردار و مشیاب پر
 پیشه پر پیشه بیاسپر
 که پشته ن زنده توران
 هم آوردن را و فسیل در
 درین برودل برآورد غم
 سرانغ را مانغ نده استند

جوانان جب و آنا بود بر
 ز گت پر شون از در تخت
 سر نوک را بگسلانم ز بند
 کسی را بجا چون تو کخته بود
 نوب او بر تو سرب بند
 برفت از در شاه با یوز
 سه کردن که رو خمش
 جو زدیگ شید در آمد ز راه
 کز انان کز انان آنگا بزین
 کی مول آتش بر افروخته
 کش دند بر باد و دستان
 که تپنده کا محکم کینم
 بر تو با نیزه یک آن ایگر
 تو بر دهشتی کوه و سیم
 جوار بهاران غسه بخت
 ز دندان می تشل افروخته
 بر انگشتند آتش کارزار
 سرانغ ن خجیر پید
 بگردون بگنند مر یک جو کوه
 بدش از آمد از ان کار
 بدل در گرفت آن زمان دشمنی
 کی کوب بر کز زلف
 بر هم حیش مرارت کوی
 گننا از ان گندم ای پر خیز
 بین کار زنی شاه و الا شود
 غامت گندم مگرس برین
 بروان ز ما جسد بانو
 بند پشته ن که ز کردار
 بدو گت کر کن کی خوب
 بخورده باد و دوسر که
 بر آمد ترا این جنسین کار چند

ای از مایش کیم د منبر
 جوان بود آن و مشیاب
 هم شون کوشک شکن
 ز دشمن تره بک سر بود
 مش را بر شمشیر نام پشته
 پنجسیر کردن راه دراز
 چه شون کل طور ش دیو بند
 خود و کز کز کن سپه شاه
 که شون غمادت بر روز کن
 نشسته و میزم می خشنده
 جو زدن یک با کز شادمان
 دل شاه از کزانی غم کینم
 جو من کز انان آیم پشته
 تو بستن برین کوه را کمر
 جو بان زور غت بر کز تخت
 ز گنتی که گیتی خشنده
 بر آمد سیه ده از ان غار
 بنه اک شرمگ سر کن میت
 شده که دیش از کشیدن
 زده نامی خویش سید مرد
 که با چه کرد او پس از زین
 سر ز کوه برین جا کاه
 بدو گت پرین مرارت کوی
 که گیم من آن رسد اسر بزر
 بنه و شرف بر شمشیر
 شوم خوار تر من ز خاک زمین
 گننا بسیار او راستود
 غمات و انت گننا او
 یکستی زیدم جو و جگویی
 بگردند بانوی و شاهی نیس
 نیروی زده ان تخت بند



دگر ان که دوش و آفرین
 برین درجه جستی توانی ار
 برینم بود خانه نزدیک شاه
 ازین نام من در جهان کم شود
 که تاج و جسد زیدان و فنا
 شسته آورده شون شرا
 بدو گت چون دیدی س جگن
 دل پرین از گت او شاه
 برین جنس گنت کانی جوان

پس گنگا گت ای جوان کزین
 گویان بهجس بر آید بکار
 سرور انواید بری سده روجاه
 که دشمن جین کار خسته شوم
 سر و شرح پیش آورید اینجا
 کی دانش اطو در کاخدا
 تو اندک جی جستن از چنگل من
 ندانت کس دل چو پلاد
 دل کار ز زره خود در روان

<p>کون کتیبیا کوم ترا کانه نام زمان برآمد بند برشت بخت و اب روان ز جگرش چاک و ز ما قوت رنگ پی حق نبی بدشت کون ستان زنده دخت تو کون اگر تا ز دگر آن شکانه جو بشند شرن زگر کین جن کن نام جت امردن کا کام برفتند هر دو راه دراز پاد میز به بان وقت نیز به شرن پسران ستان کشاد شوم بز کور با بر چمن دور ز نیم انگی رای شیار تر بکخور گفت آن کلاه و زر پاور و کجور زمان سان که باب اندر او رد پای فتر بز دیک آغوش خوب جبر تبار دید چون لب تقدما سگت آمد او را ز کردار جو آن خوب چون زخیر بره پرده دان بخت پوشید روی پرشش که چون آمدی ذرا کس سالیان نادیر بنموا ندیدم جو تو سب کس روی پام نموده پیشه کننت منم شدن کوازا میاکنک سبک راه این پیشه برداشتم اگر یک رای کنی تیج ز مرا سوی آن خوب جبر آوری ز ستاد و پنج نام از زان</p>	<p>چرا برستم نیو با کستم کی جبین کاست از آمد روز ز من رنمان و مو اشکوی خوانم بگردگان تندر و نیزه بکی دخت از یاساب به دخت توران و شیبوی بجا خیر اوت در مرغزار خوش آمد مرا صد شی چنا بگر کین گفت تبار تو یوم میان او پیش یک روز راه بتوران زمین ز بند جوی جو بشند پرن دگر بان آن تخمین کی رویت کن گیم بدوکت کر کین روشاد شیا درخان شای ز دیهر نکاه پوشید زخشن روی قیای پاد جو ز دگر آن شده شد</p>	<p>چرا با طس نو در جگر دهم به ورون ما اندر آمد تو کلابت کوی سب جوی خورشید من مثل از شاخ خرو دخت کین باغ جان تقرب به رسد و قد و پیشکوی کردمش کنان چون کار جنان چون بود کار مرد جوان به دیدار جانش خرم شوم زود آمد آن کرد شکر پناه یا لا ویدار و آن روی بچیدمش او را بتین در روان پستم که اید بدل خوشتر م به سال از اندوه از او با پا و کرد را به زمت راه ز تیج اندر آوخت برای دل کار کم خوش بر اندر شد</p>	<p>چرا می بهر بزمین من شد کجی شتی بی به سب زوز ختم آورده از بار سنگ من از پس کون ز بس زنگ بیاید به بان باغ وان بوستان به رخ راز گل سرخ خواب بگیرم از ایشان پی حق چند جموع به او همکین بزمان بر اسپان نشند هر یک چه جان مرغزار اندر آمد دور تو جو دانت کر کین که آمد عوس کمر کین جانش کت پسر شانا وز آنجا که باز تا بمغان بکفایت پرن دوج تیج همان طوق کخیر و دو کوشار نماند بر پشت شیزنگ بر بزیر کی سه و بر شینه به اشتاب را و از آن گاه بردشت از او ای رود رود نشسته بر اسب از پسران کلاه جان پهلوان سرشش کمر کن که آن ما دید کیت و کز خوات اندر جهان تیج بکوشش که تو مردی یاری وزان پس چون آمد فرنا سیاوش نم تر پری زادگان بو زین بر مگاه کنی فیستم می نیم من دشت آراسته ز من بی من تیج که هر نکار که روش جنین است آناه به مدار تو خشم روشن کم</p>	<p>بکرم دم و کردون بر کشت کز و شاکر دودل را در صنم کشته پالیر و بسیل شن شده خون پشت برین غوار ابا او زمان به پستان سبب پرازی گلوی ب بز دیک خرو شویم ای چند بچینه ششان که به پوان بر قند آران سو که آن جبین بی پوشاد و نابا زوز مردشت از و شد خرم خوس کمر شتر سازم این تیج بگردن سارم ز دود پستان ز بر شدن کار خود رات کرد همان یان کوه هسنگ کار کز خوات پهلوانی کین که ز آقا بسن نماند کز بی که پنهان پیش کن روان از ای دادگستی اردو نیزه عجب دانت زان کار فروزان ز دپای زوی شش سیاوش زوق شد به پارت که از خوستی آتش مر تیز برین جشن که بر می بگری بروا فرین که دور دشت از ایرانم از شهر آزادگان سوی کوه و کوه دشتانم جو تخانه جن پرازی خاسته ز کوه سب و اندرون کوشار خیزان فرم شش جان آفرین برین دشت خوکا کوشش کنم</p>
--	---	---	---	---



نمادم ز تو جان و تن مادریغ
 نماند آن زمان جایگاه سخن
 پرده در آمد جو سوسو بند
 چنین گفت خود که پشیمان بد
 جویان چنین روی و این و برز
 پس ای که ز که ساختند
 جاز سنگ و جیزه با قوت و زور
 نیز جو سخن از دم روی
 بفرمود تا در قوی سخن
 بادند چون خوردی مرد
 بگردد که فور بر جای باب
 پارسا شدند کی جای خوا
 جو پدار شد شرن و خوش
 چنین گفت کای کرد کار مرا
 که او بدین بد مرا رسن
 نماذم هر دو خوردن سرا
 شب و روز بودند در خواب
 کسی که از آن سخن راند
 چه را که کرد آن ای
 جانجوی کرد از جهانه اری
 که از آن آه جای پس
 چنین ادای تو افغان شیا
 بگرشور از آن یکی بگرید
 برو با سواران شیار سر
 خود شیبه ن جگ و بانگ سرا
 جو کسب و زان بیغ در بسته
 ز در چون پشیمان افکند شرم
 بر زبانه از آن ختم و بر یک کرد
 چاکر ز که در کشته او کان
 بیش یک ساق و زون
 ماز کسی پوست برین مگر

گرفت تو با و اجازت
 خرابید از آن ساسه سروین
 بیانش زین که کرده بنا
 کسب ای سر این خوب کور
 بر بختی ای خوب چون کج
 ز یکا ز خسر که در داشت
 سرا پرده اراسته سر بر
 پرستند کار از خوش خواند
 پرستند آینه ت باوشن
 انی خویشش سرش نهاد
 بیند و در جوب صندل
 به پداری پشیمان آمدن
 کجا رسن در آن خوش
 روی خوابیدن را بد
 می خواهم بر من سزاران فون
 که هم در به شش هم بنبر
 کند خود و یاد از ایاب
 دخت ما را بخت اند
 دوران از پرده برداشتی
 تو گویی که پدست حکام باد
 به از کور و امانت بد
 که در کجا دشیار تر کن گاه
 که از آن چه دیدیم خوش
 که در م کالج را بام و در
 بر آه از او ان افایاب
 می و غفلت و شش پسته دید
 بگو شید خوش روز خوش
 که ای که کنش ای پاک مرد
 که سر و او بیسیه رایگان
 می خنجر ای شستی بگون
 که سیرت شش را در آید

نوستاده آمد من مینمای
 سوی خیر است از آنده نوی
 نیزه پام که کشس بر
 زایران برستم یک کراز
 شستند پیش منگ و کلاب
 پرستند کان استاده پای
 ای سال خورده بکام جور
 عاری سیجید و پود را
 جو آمد نرد یک شمر اند را
 در آنکند در و جی شش کوش
 با یوان از ایاب اند را
 ز بهر توی بن رادست کیم
 نیزه به و کنت دل ساد او
 ز خرسه کی کندی جو استند
 جو کدشت یکجده کاه این سن
 که کردت و شمر کجاست
 پام بر شاه و برودش نماز
 ز دیده بر رخ مگر کان بر
 ز کار نیزه بخسین مانده
 اگر مست خود جای کنی زنت
 سخن برکت و گوشتش رود
 مگر تا که پسته کج اند را
 سواران جینی در و کج شاه
 ز دت و بر کند بنده شعلی
 در آن خانه سیصد پرستند
 جو پشیمان آن رخ که شیبور
 ز شرمک امین ر سوار بود
 بز دت و خوشه شایم
 و کز خنده از جان ر ستیز

دل که کشش شرن با نوح برای
 پادویه کام ز مار زوی
 کشاد از میانش کانی که
 بره در پیوم باور دو تا ز
 کز قماران پسنخ شتاب
 ابابره و جگ و رانش برای
 بر آورد با پشیمان کجوزور
 مران خفت را اندر جان
 پوشید رخت بر چادر
 بدان بجای امش خوشش
 ای ماه رویی یا این سرا
 بزین بردل و شت به خوا
 همه کار ز ما بوده رایاد
 به پای پستی پار استند
 پس کجا آه به زبان
 خسین آمدن سوی تو راجت
 کنت انکی آنچه دانت راز
 براشت و این استان بار
 ترخان سالار شش با خواند
 و یکین شینه ن جو دیدت
 پرازون دل و دین پراپ
 بند و کما شش پاران را
 گرفتند و سر سو استند را
 بخت از در اندر میان برای
 مبار با ب و سر و دو سپه
 برویتن شکت پاکین روز
 سنا که بر شتم او روز مور
 دغا که گرفت و بر کنت نام
 ز کسب شش من در کین

بر پشیمان آمد گفت آن زمان
 خوشتر رفت آنجان رود
 پرسیدش از راه و در روزگاری
 بدو کنت پس اختا فرایاب
 نماذم خوان و خوش کون
 بد پارسا زمین که طلاسک
 سر روز و شب ساد بودیم
 جو جنگام ز متن فرا آمدش
 کی جام از آن می پشیمان
 ز یکوشش کنگ کام را
 نمت کلخ اندر آمد شب
 پاور و دروغ مر و با باد
 پیچید بر خوشش پشیمان
 ز کین تو خواهی مگر کین من
 بد آن همه کونر کار آید
 پی هر کان رود و پشته
 بدانت و ترمان شد از جان
 یکایک مر بودینا کنت
 که از پس بر دست بود
 به و کنت ازین کار پاکین
 حواش خین افت از ایاب
 ز ما حسد ایند این نه به
 جو کسب و ز آه بر دیک در
 سواران گرفته کرد اندر شش
 پام نیز دیک آن خانه زود
 و پشیمان شسته میان زمان
 چه بر خوشش پشیمان
 بگیتی شتم می یکس
 کین پسته م و کشته او کان
 که شش را کندی او از کرد

که ای خوب چون نیایه دن
 بخوردون شده او انج با
 که با تو که آمد بدن کار زار
 که ای که در دوستی ام شتا
 بی ساختند از کانی ذون
 بدینار و در هم جوش یک
 گرفت بر خواب و سستی تم
 بدیدار پشیمان نا آتش
 دل و جان شش پکت
 در ساخته خواب و آرام را
 بر یکا نکان سنج کلاب
 که کنت پدار خوشش
 پندان پارسا از امر منا
 برو شستوی در و غیرین
 کی نرم و ککار ز آرایه
 بش دچر روز که شسته
 روزی که کرد کار خشت
 شاپه ز دیک در میان شش
 که دختر از ایران کزیت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 مشهور امین سیکه رای ن
 زکت تو انشال آه شتاب
 غم شمشیری و فون نه به
 از یوان خوشش ام خوش
 جو سالار شد سوی بسته در
 کجا اندر و در پکان بود
 جو کسب و ز او را به بیان
 که چون زرم سازم بر حسد
 خاز و در انت فریاد رس
 سر پهلوانان و از او کان
 که بدین بیخت چه ساز کرد



توانی مکان دشا مرا
گرم تر دسا لرتکان می
جودانت کورات کوی صبی
بیجان جسد او را زو جفا
چنین است که ذوق کار جان
برو آفرین کرد کای شمس یاب
از ایران جنگ کز آقام
بیری پاد بکستردم پر
بجی چسترندی برآمد زود
پری یک پک زامین کرد
کمای مراندین بود منت
توانی کز ایران بجزر و کنت
بدو کنت شرن که ای شمس یار
کجی دست بسته بر بند شا
کجای فرمای و کزنی گران
کمر شیور کند می بسکریه
بر من چینی نه بدست پای
بدان تا ز ایرانان برین سپ
سختی گفتم که بر سرم کرد کای
پیش نیایک بر ترشش
در نیاشنا و دیدار کیو
روانم بماند هم اندر پای
گفته می کند جای خفت
کمی در بر پای کرده بلند
بزداب و آه سوسنی تا
سردستان چون او را
ماند پشم کی روی شاه
گشته کردان ز فرغان او
پاد دوان نزدیک تخت
پرسید و کتس ج خواجی کوی
سراخت باید بادم ترا

میان یان پایگاه مرا
نخاغم برودستان دوری
نخن رنگن دست شوی می
بجی کسیدش مینداند را
که تم کف سو رانگان
گرازی کنی راستی خاستار
بید چشش توان فراتدم
مراند آورد دخت پیر
گرفت ز سر سواران تو
میان سواران پاد جواد
بیشتر مدین کار آلودت
می رزم جستی دام بند
نخن شواران کی خوش دار
کمی باز پناه د سپر اشنا
زنگان کرن کن مرابان
بدو کنت چون من چنما شینه
سم اند زمان زو سپه داری
توران نادر که کرد کس
بشت مردن پیدر کوز
پس از مرک برین بود شریبا
در نیاک دورم ز کردان تو
ز سرم در چون شو جباری
بید آمد ز دور مران تخت
فروشته از دار چاکند
بکوشته دیدش سنده شا
جان جن رسیدش زنده خوا
نایم بدوا خستر نیکخوا
که داشتندش بر جان او
برافزایاب آفرین کردخت
ترا پشته تره آب روی
سرم از با بر کشادم ترا

اگر کف ما زمین جنگ را
تو جوشش کی کن مرا زون
سرای بستان کبک روز
کم تر تو روشن مرکا زوش
نجمه کی ز کم بود را
زاسم چه اگر دو شده بر
عاری یکے خوب عوارن
مرانگان در عاری شانه
پری سنان کانت کشته
کون پیش من چون زمان برت
کرانان بدمان و شیر جنگ
چگونه خجده شری جنگ تیز
باورد که کیسه زان هزار
نمشی که این کنش رینا
بغضه ای داری زدن شین
کشدش ز شش افروسیاب
ز داورد کشتن ترسم می
که نامر دخواه مراد ششم
ای باد که با ایران زمین

مست تویم خون جنگ را
سزد که نیکی سوسی رسون
چسود از مندر جبرکت روز
کشایم تره تو ساز جوش
براند جسمت بین دور را
که آمدی شکر و دخت شاه
کشد بر و چادر رینان
بران خوش صحنه فونی خوانم
که بر من می جادوی زود
می خواب کوی بگردایت
تواند کردن مجسد جانی جنگ
و کجده بشد دلش پستیز
شازنغ نام بر دم مدار
فرو نی سکا که پی برنا
که باشد ز سر سو بر و کور
دل از در خسته و دودین
وزن کار در ال نیایم می
جواخته بر دار بند شم
پای بران من بشا که مزی

ز تو ایرانان من بین جفا
که کرد کوشه تو زامین او
دنا کرد با او بسو کند
خضرات کرده مان کورشت
جواد تبریک شاه اند را
نمن بازو جسمت این کجا
نترکی سرور و تم خواب
سواران بر اکتف بر کرد
بدو اندر وقت بت بگری
که اندر ایوان در آه زخا
خضرت او پنج پس افروسیاب
بکار دروغ آزمودن می
میان هم بشیر و کز کران
اگر شاه خواه که میند زم
جواز شرن من کت بستید شم
پسند سو دشمنی که کرد
کمن تخت رازنغ بر دار کن
جواد بر پیر خسته دل
ز کردان ایران تنم می
در نیاک شادان شود ششم
بکویش کز شین خستی است
نخسود درون جواشس را
چو پران ایس بدانجا سپه
بدو کنت کز شیو زان پرت
پرسید و کتس که چون آبی
نعمود و یک زانشن ار
به اریم او را هم اندر پای
بکلیخ اندر آه پرستاروس
سپه اردانت کز آرزو
نمدم دروغ از تو من کج جوش
که جاوید باد از تخت عاری

بستم فراوان مرا ز اسرا
بجنگ اندرون تری جنگ او
نخوی ما دشمن می پند
خز مشش سو دی سیاهی
گودت بسته رمنه سرا
بنود اندرین کار کس را کجا
که تا سار دار و مران قاب
فراوان عاری بی کورشت
نماده باین سدا فری
بخشید و من شرم کردم سرا
که روز بت کرد بر تو شتاب
نخاچی سپد از من ربودن می
تواند کوشید باه ککان
دلیسری نمودن بین سخن
بدو بر کف و بر آرد شتم
می رزم جوی جنگ و بند
در و نتر با من کردان سخن
زخون تره پای ما ن بکل
ز تو رانان من ترسم می
زنا کشته بر دار کرده شم
شش بر چکال شیر اندر
بم بزنگدان کایش دا
سرم را ترک که بسته دی
از ایران کج شاه شاد شمت
از ایرانان ما با نخون آمدی
که زنده کوشش هم اندر بار
کمر با شش سوان رهای
بر شاه شدت کرد کوشش
بیایت پران آرزو جوی
جواب کزنی صبح جوش
ناب و تخت تو تخت جای



ز شاکیان گشتی سناست توانش در امور را کش من از دست سی آید که در شش را مش از خند باد سیاوش که مت از نژاد کج بسی کس درین کینه چکان فراش کن رستم نیو را سفر آن ترسخ درستان اگر خون شرن بریزی برین تنتن بجایت و کوه دیر جو کینه دو کرد و دانه ایم که او برد از زاید زینش جو کوه در کشاد و لولا چنگ نه خنی که این نیلانه در خم جو او یابد از من رهای جان خین است کان شاه کوه می از نو پند کینه ایرانیان ز دستور با کفن را مبر دوستش ز خنجر بر شمشیر بر سپه وان سگ او گوان پاور سر چاه اورا پوشش بکوی ای بنفشه برین سوره بارش توی گلزار توی گمان پشمن کیوایش نموشن بجاه اندر آمد خسته خیزان نزد میز راه رسید کشیدش روان جان جان جو کوشیوز از چاه او باز جواز کوه خورشید بر زدی خین است کار جان غیب ز سر کوه که روزگار	ز غور شیده تا بنامش ترا بر اندش و بازای با پای و زرگان فرخند نیاد سی دای پند بر جبه کار که بسته از مهر تو بر میان بسی تن که در خاک چکان سران و کوان ز کوه کیو را مانند است اندر نیام ز تو دان بر آید کی که کن که در خاشخ جید ما تیر ایا پهلوان جان کند خدای بینه تر آن کو پر شمش که آمد ز بر پشمن بچنگ جو رسو آید پسران سرم کشید من ز سر سوزان جو از نام نیکی جوید می بند از من سینه چکان در فشان شاه بر کاه کی بند روی بکره اسل که از زرف در پای کینان جان تا نزاری را پندوش که سگی تو بر کوشور و تیخت بیرنگ زندان زوارش توی بیرد بسته جان جامسار سر چاه مانگ بر خسته شد آتاب دیدن خشن ما بی دو دیع پراز خون و تیخت میزه اباد در دانا بر کشت میزه ز سر در چکان چسپی تن اسان بوی کاه و کوه تاب دل تا توانه تو اندر	مرا جبه با بخت تو مت که کن سیاوش تن کیکن سی عسم خرم ای نژاد او کلاه گنار من مسج نامه فواز گر ایان پهلوان کوبند بسی زن که شوی زان درم به دی بهیهای ایرانیان که رستم می ترشاند از وی خودند شاهی و ما کتترا سماز می خواستار آوری باز تو نماند کیکی کو را بشانی شاه شمشیر بکاه جو بر زدن آن ترش آب سند نام پوشیدن رویان من بر سواد ایذر مانم برد ولیکن برین راهی شیان که سر کوزندان تو بسته ماند جو بشیند افزایسان سخن پهوند سمارهای کران نگذت بر پشمن وز آنجا بیوان آنش من بنگ از کین است که می خواهید کوشیوز از پیش ز سر با پایشان مت جان چون فرود افروسیا سج کج و کوهسار باراج دا بدوکت ایک ترخانان خووان کیشت بر کرد می کرد دی پرو ز دراز	ز اسپان و مردان و سر می بیران زمین جنگ و کین افکن ز از جبه کج و سپاه و کلاه بدو داشتیم کار نداشتان ز هم بکماند پونه مان بسی سر مردان گشته کم که کردند با شمشیر تورانان خود شید بر خون چکانند تو خود چشم دل از کن بهتر درخت بلار ایا را آوری ننگ درم رستم نیو را بر نبرید شمشیر بکاه خین داد رخ پسر افروسیا ز پرده بکسته در ابرخ پالایم از دیدگان آرز یکی بنسکه در شرف سالار ز دیوانه نام او گشت پادامش کارهای کن ز سر با پایشان اندران پاور ز ترنر من دان گشتان میزه کز و سنگ یاد کوه بنگال اندر اندر استی گوم بکره ناکام بدامش او بر روی میان بر پیچیدت سپهبدان چو کینکند آب انان بدن بسته بدین تیخت زواری برین بسته با جودان جو یک روی و یک شکر بر دست بسور انج چاه او دیدی سراز	خین گشت کای شیرای جهان مرا این نیا ز از زنی خویش منت بدان عسم خرم تا برام من گمش گنمت و رکاکوس را بکشتی خیر سیاوش را ایا شاه پند مرا کار بند ز تو تران و بجهنم پایستور بر آرام بر کین جو بی می که کن از ان کین که کتر ده تنتن ز بر نبره بچنگ سمافت ای شاه کیو سرک تو ای بجهنم من بچکا بکا که پشمن ندانی که بگرد کزن تک با جودان بر دم بکی فسد من کرد پیران روی میند دما و میند کران جان کرد پلار کورای بکر شیزو زانکه منر و شاه نخشش نمون اندر انک کاه به پلان کردون گشتان بچنگ بر و پساوران تا راج کن بر مند گمانش تیرا بچاه پاور دستنکی کز فرود شاه پولاد و خایک اسکران وز آنجا بیوان آن دخترش میزه پاد پک چا در بدرد دل اندر میز بهماند پاد خروشان نبر و چنگ بر پشمن سپردی و بکر پستی ز شاه می ماند نماند و غم جو یک تنه کر کین بر سپاری	ستوده بنزد کمان و صمان کش از کله تران تو در و شمش بجنبه کس که کند نام من که دشمن کنی رستم و طوس را بزم نامه را بختی نوش را تیرم کزین کار یاسینه کز بیردند و شد بخت را آب شور کل ز سر خزه بوی سی اباشاه ایرانج بر جود بیاید کند دست رکورک که کوه سخن کرد بر بارزک مرا ترشش تیرا بچکا بکا بوتوان و ایرانش هم روی نخنددی شکر کوشورم که ای شاه بیک اختر توی بکاه و روگشتن کزین بران دشمن از نون شاکینان کوبند کران ساز و مار کاه جو بی بجهنم کرد خورشید که کوشد سر چاه او زنگ را گنوم بخت را می سرو تیخت کن که در چاه من انک یاد کج پلان کردون گشتان بچاه بر و دوخت سمارهای کران پاور و کوشیوز ان گشتش بر مند دو پای کوشا ز دیدن برخ سیل خوینان یکی دست را اندر کرد راه من شور خستی می رستی ز سپه داد نماند و دستم می بود پشمن نیاند جای
--	--	---	--	---	--



زیر سوی میان بختن گرفت سر پشت رکش تو کنانند گشته کلام مکتوب زین کنند اذرا کند و رکاش تو می رفت با وسوسه راه را بگفت این سخن کورا شریار می گفت شرن نیاید می سما کند به و اندر آورد پای شوم که سپنشنی بی شرم پرسیه و گفت ای کورن سپاه جو چشم بروی تو آمد ز شرم جواب بر روی کرگشت می گفت با کرگشت سپهر مرا خود ز کتی جان بودوس زمانه بجانش کند آوژ تو این باب می مرد چون یافتی بدان پهلوانا و اکاه باش مرا خاک گشته کام گراز بگردیم جنبگی بگردار شیره برآمد سیکه گورازان مرغوا بگردن جو شیر بر فتن جو با ز تا پند برورد کرد سوار زیستن به پدیم گیتی شاد ازان مار گشته چینی امید ز خن گشته از چم سال شاه بیرد اسرین کورا دل ز جای حد آمد مرا گفت از کین تناسا از تو کین کشیدن بی گار بس که سخن بجز تو کین پیش گفت می مرادنگ و پوی او ز زخمش بر سبب پویش	رنا زانما به بستن گرفت نیز آمد رو بمانک مرغان سینه نروم شسته بجز بر آورد کین ز کرده پیشمان به دل زابوی جو کوریم چو نیم رخ شاه را مدان تار کرگشت کند خوستار بارمان نه انم چه باید سیس بگردار با و اندر آمد ز جای سما کند سرش را ز تن بر کتم سپه دار ایران ساکار پایام از دمدکان آب گرم پران خاک و تیس برستان تو کتردی اندر دم کوشش مهر چو اندک رو جو فریاد رس و اخذ ز خشم تو نهاید رسپشن بکار توئی نقتی بیشتر از فراز برکاه باش سر شمد از مانع اند ساز بشد روز نامه دل از یک یه کران فزیر کن پند کنان تو گفتی که از خن شد آرد برآمد سیس ده ازان مرغوا حوا این باب و زین ز پس اندر گرگور زبان بود و سپه سیاهوش ز در مسکان که کرد اندر اوزان ز زبانی بگر کام به کوه بر سرنا سنان مر پیش دیوار بگرد جان روز و شب جان نخاسم بهر جان خوشیش پنداد کرگشت و سوس گشت	شمانی آمدش ازان کا زوش می گشت بر گردان مرغوا بدانت که رات با ست کار وزان مرغوا آب شرن براند جو کرگین بر شمس ایران رسید پس کاسی آمد سما که کیو بغرموده با پرگشوار پدین شد شرن کند خوستار پاد جو کرگین مرو باید پس چوین باه چون آمدی کون سچ ندیش که راجان بجاک اندرون شد شرن حوا زین جبهه اندر زین گنون تخت بگردش ازین جا چو آمد ز بنا بر و بر بوی بدو گفت کرگین با زار کوس بر تقسیم از اندر بکک کران حور جنگ تیره را توایم جو پلان هم بزکندیشان بگردار گلگون کور ز سوی بر سپشن آه جو سپی بند کردار دریا زمین در سیس دل شد پارتش تجار او جو بشنید کیو این سخن شوایر می گفت هر کونی راه و راه نخواه از کین مور کز این بر شد چو سود آمد از جان تو بری زین شید و ما مرا بس کون بهستان و بند تو کرگش کف سوی کرگین شان وزانجا باه بند یک شاه	کرجن به سکا لید بر پیش می بگرداند ران خواستار بایران نیاید بین روز کار بخسیر در آورد و روزی بیر زوشم راندرون گشت ز کم بودن زرم زین پویش کجا داشتی روز نوید را کر سپشن کجا اند چون کور پاد شد از اب و شوش که با دیدگان ز زخون آمدی نیامد کند و بگویم نشان سجای پهلوی رود بر روادارم از یک سیلی زند چنین با ندیم اندر جان ستلا چو اکلند بند سپهری روی سخن شنو و پویشی کوش رسیدیم نزدیک اربان بپیش درون مهره در دستم بسمار دندان کندیشان جو خنک شاسک فرودی بر شش اندر اکلند پزگند کنند اکلن کور شد نماید کرجن بود با کور چکار او بدانت که رات با ست کار سخن ز ز زان و دل رنگاه و کرجن شد آه او از ان دگر که سپاس زیم در بان گزن لیسیدان پناه مرا بکایم آرام و خواب گشت می برد از پنج ای چون دو دم مع راز خون و دل گز خوا	بشد تا زمان تا بدان سکا یکایک ز دور اسپشن اگر دارد و در کجا و شب وزانجا سوسی محمد ایران حوا کاسی نه ز کرگین بش ز خانه پناه و دان کجوی بر و بر نفس اندر زینک سخن گفت کرگین کجای گمان می رفت غلطان بجان گاندر مراجان شیرین نیاید سیس جو گنگار کرگینش له کوش می کند سوی اسر و در شاک روانم بدان جانی بیکان بری ز کرگین پس اندر سخن بست چو دید آمد شش در غرار کرجن کور چون بود و کردار کمی شد دیدیم که ده جود کر از اندر آمد بگردار کوه وزانجا بایران نیایم روی جو سیس مرغ پای و جو بلاد گنذن همان بود و دیدن همان لی اندر کز فتم شد گوی بماندم فراوان بدان مرغوا ز کرگین سخن بر بر حین دید جو فرزند ما یکوم بود و دید پس اندر سیس که دام ران گشت بسیستم ازین سخن نزد شاه گفت می مرادنگ و پوی ماش ترا پیش این سکا بزد ما ز یاد و حید بر شش مروان کور کدای شریار	بکاسپشن کوم کرد راه که آمد ازان چو پاران به از انور ایست است شرن کند بش و روز آرام خوشن نیافت که شرن بودت با او راه دل از دخت خسته پرازات روی کز تابدل کوی کون شنگ بمی ساخت با وی در زمان شوخه ز خان بر منف سر کون خوارتر که بر آید از اس اندر افاق و روز خوشان بر بر سیس که گنگار زده دل من تو اگر تری کرجن بود خود کار تان کاورا تکر دو بر گشت کار دوران پش ما خوک چران دزدخان بر جی سپه کار نیک یک کور با کور و کار سر راهش دان و نچه جوی حوش شرن کور شوش دوان کور و سپشن پند کوزان خن شد تو گم می کردش بر سیس بر چشم از روی او بین سخن سنان کور تان نیامدی روشنایی به شود اشکار از کرگین بگرد جان ز و شب جان بکاسپشن کی روی شاه بکاسپشن ایان بود میست جهانزاد گندی
---	--	---	---	---	--

انوشه جاندار یک اختر بفران تو کردش من کس کجا ب دیدم کجاست زرت غنی شد زده دل کوی شاه ز کجا کرد کین پس کجا کوی کایه و ن شنیدهستم ز تو بدان کین کبر بود پنهان پس نگاه کرد کین پناه ز راه مس پر زده و بر پر زنج برفت از در کج پاش او جوانم کس دنا تها کجا از به دنا تها چون مکده شاه جو خرد و جین کنت کرد کین پای جو کتار تا یک بیکر غمانه که کوشید با خون کوز زان بفرمود خرد و پولاد کرد من اکنون ز سر سو خزان و کردیر بایم از و کج زمین چادر سبز در پود کجا منت کشور به انداز جو شنید کویان سخن شد زین کجی دیش بر تو با آون سر مهر اران و توران پاد پرایم دل سلوان پاد پوشید روحی تمای خوان از آنجا پاد کجا ز کاروشن سپهر بلند کجا کرد پس جام نهاد پیش دران چای بسته مند کران که زنده شدن تو دل نداد زین زنج و خنسی و تیار	تو منی کبر سر سده آید مرا زفران تو یک تبا به کسی ز ترش اندر دشتانی جزین بر آشت و بناد از سر کلا سخن کنت با خرد و از پورینو ز پیداردن مو ز خردان می رزم جید خواهر من پریشانی سید سر شاه مهر جوم کرده صد کوز کج پراز شرم جانی اندیش او بر تخت نهاد و در کس نماز پرسید و کنتش چون بود فرماند خیزه میدون بجای بر آشت از پیش خشن بر اند بگوشد شس را سر آمد زبان که بندی کران آرمه سر و ستم بود خور کار ز آ تو جانی سر در کوزان سوار کلان زار خرد و مند پس ز رو بوم سر کشور ز تیار رسد ز نداد شد که بر تو بر از د کلاه و کین سردند و نامه نشانش بجای ز بهر پر کوز کنته توان بدان تا بودش بزوان بسر بر نهاد آن خسته کلاه مس کرده پدا خون در به دانه رو بود نیهای شس ز سختی بیسه رکبت اندران ز سر بدین همه تر از داد پراز در دستم من از کار	ز کینستی کجا بودم در جان کمون آدای شاه کین ز راه اگر او چند بین کار ما رخ شاه رکاه فی زکنت جو از کویو شنید خرد و سخن کسین سواران ایران بجنگ تو رودل بدین کار علیچ ار جو کین بد رکاه خرد و سید پراکتش رای و پراکتش جو در پیش کختر و آه زمین کختر و بهر کار پرور کجا ماند از توجه پنهان زبان بر زبان روان کجا شش خیس سرید و شش کان اگر نیستی از کین نام به سم اندر زان پای دیش ز پشش مگر کجی یا ما جان تا پایده خور دین بمس فر شود پاک زبان کتم افسرین بر نیکان نخندید و بر شاه کرد آون جو کوا از بر کاه خرد و برنت	شب و روز بودم در دهان زبان پر زبایع روان کجا کجی بنکر در فسالار ما ز تیار پرین دیش تک شد بدو کنت خدش دنا کین سوی شمس توران نوم فی من این را ما با هم خواستار ز کردان درش به دخت مس خاک را زانک کرد کج کل بوسید و بر شاه کرد آون سر روز کارش خور و ز به هر چه ساخت آه من خوش بود و در زان من به شام کجا خرد و زبان ویا سوی این دست انجام به که از بند کسیر داندیش نید بین کار میشتار ما کختر و ز داند جان کور پرستش کفوم و دیزان ما کین جاندار پاکان ما که سینه تو با د زمان پرسوساران زرتست	بجانش را ز هم کران هم مداکایت آورد از پورین ز کرد کین ده دین شمس بکیوا کجی کنت کرد کین کنت که پرین بجایت خرد و شس کسین سیاوش کیم شمس ش کجی کیکل پرا دق ز تیار پرین مس سلوان وزین روی کرد کین کین کرای شاه تا جا و دان شاد سر دشمن تو با د کجا ز چب افاد کوا داند از تو جدا سخن خد بر کنت با شیدار بدو کنت نشنید ای من بفرمود تی سرت رازتن بکیوا کجی کنت با زار شس تو ای چه پلوان کزین پرین بدانکه که رکل شود با نج شاد شوم شس بزوان شس بکیم عم تر کجا شرت بکام تو با د اسپر بلند بجست کوشش کجا دجان جو روز خرم فرا ز شس جو خرد و زنج کور مرد دیش ز نداد رسد زور و و یاد ز مای جام اندرون با بره مس بود نیاد روانه را سوی شس کرد کس ران تر سوی کور کور دانه می شس که پرین توران میند اندر ز نود خوشان شس ما	بهم چه اسس بر این بیم وزان سورما ک دستورین همیست جبار شاه کجی ار بجو کویه کجا ماند من ان کنت بر امید کم بوده نوزند شس پهلوان سر آرم زان شس دو دین بر آراب و رضان ز در کاه با کوی رفت نون دلی کرد و پر جوشش و شس ز تیار ره و نفع آزاد روح پنهان کس سدان کراز مرا با ز کوی ارخواسته بلا از ان شس و کوروزان کودستان دست از کجا کین کجی کرد از مرغ امین بجوشش بر جای و سر شس کس خوشتر از ز بهر پر و بر سر می کاشش است باد نخام من ان جام کینستنی بجام من سخن مر مرار ز چشم به انت مادی که زنده کجا بد کرد ز نوجای شس مان جام فرخ نیاز شس دشمن با بداند زار دیش از امر من بر کینش داخدا نکار من بیکر و کینس بهید آن جاندار فسون کرا نیز مان روان هر و راه نخندید و خرد و شس کجا زوارش کینک ماور دخت کرانان و زان جو کینش
--	---	--	--	--	---



دو خوش پراغزل دل پر زود که آرد بین کار بار و نما نخستیده کی و که آفرین زگر کن میا و آن پکنش خواش زین کارش که کنم نویسنده نام را پیش خواند کای هم پهلوان زاده پزیر زودین کردی و دردی چنگ حده مایه سستی و داران رک سرجا و از ابگشتی بگر تر کشیده نبسته توی کنون این کی کار با پیشش زار نیان آمع داد خواه شاسی نیز دیکس من جاشان که سر کز بدین دو مان غم نبود بر سر که جیش با من بجای بدان باین کار با بهم بخان جز بیاید با نیمی و خردمان ساعتی کمتر می نکر تا بدان راه بر او دیده سواران دوده صبر شانه کمر بار اندر نماند روی درفتی در قنار پست او رز که یگوار دیده پر مرد روی پرسیده دستان از ارایان می گفت رویم نه چنی برنگ شوم گفت تا سینه شوی رفتنده مرد و با یوان نال بر بازار و دل پرا تا بوی زباب اندر که رفتن بر خوان نام من رسیدن کشت	ز ما نشنوخستان را ز یاد کرد که آرد ز سختی هر وار با بگفت ای صدای جان آفرین بجویم می کن آن پر نشش سخن بر تو ای کیو که که کنم وزین استان چند با او بر رگردان شکر بر آورده بر رعت خردشان بر بیامنگ ر بودی و بر کنده ای ریشکا پنر خوشی تیج شایان بیز یکازا سپهر خسته توی فرا آمدت آن ز شایسته خوش که آن پیشه شد از کار آتانه زبان و دل و راه تکی شایان فروزن بر زین جهان کم نشود بزیگ و بد پیش من بر پای رئی رای فسخ ترا مشم کم مگر پیشه ناز بند کرد در ده نهادش آن چون شری چسبیده به بیاد که کز بدید پزدان پانسه دوشش نماند ی شد خنده دل و راجوی یکی کا شیط تیخ درشت او آیامه اسیم و پوی پوی ز شاه و ز چکار تورانیان نخون مرده شت پایم منگ ز خرویکه نامه دازم می گرفتند مرد و نوج اسکال ز دین نامه بر رخ برود جوی پرسیدش از خرد و با جور راند نام کام از دیک خوش	جواب باران بیارند یک تشیه مگر رستم تر جنگ اگر روی پشتم نای می مرا بوسیدانه زین پختی مگر بند بر کش سوی خرد ز دل سر با بران و پشتم کان با دشمنان تو چنان شدند با فریاد و جوش شایان ترا از دین نور پلکان او حسی که ز نایم بگردد زان مگفتن نیما در و بار گشت بنشان کیو که ز با سخن بند کیو را خد جسر این کور جوان نام من خوانی پای ز مردان و از کج و از خواسته نویسنده نام یک خواه ج نهاد بر نام خسر و کین بگویم ترا مجلس دیکرا جو نگر از انجا که برداشتی حازید که دید با شش بی جواز دین بشیند دستانم بدل گت کاری تو آه شاه درد و بزرگان بستاند وزان پشتمان تهن خوات بنمود دستان کز اید مرد حوا و اندر آمد با یوان ز راه جو رستم دل کیو را خسته بی ز که در زوا ز طوطی ز کستم رستم حسن گت کا ای آفرین	هی مگر که چو به ان زنده کی که از زلف در بار آرد منگ نیز بر دادم از همه مرکز سرا بگرد آفرین کوراشا هخت شاز ز قنن بیاسای و ز بغزاید کس که در میان بسلامم و بر کز تو در ان شمش بوشته سر نام تو بر کین برو با زو جنگ فرخ ز راه انزان کر که جهان پشتمان بنامه دواز پشتم یک جت چو بر جود نمی رسیدش من حافه کز او بر تو یاد رس بکباش و ما کیو خرد آتای پایم شش تو آراسته چو نوشت نامه پر شش شاه ستد کیو و ر شاه که در ان کزان سپس آه و بار سرا دورون پیک روز بگشتی سوی زابستان خان کشید بنمود بر جسمه که در کلام که کیوت از ابران فرشته بر او ز شاه و دلدان فسخ ز راه پرسید و کشش که رستم گت که زود آید از دشت پتھر کو تتمن پایم ز پنجسر کا باب مرده روی و خسته بی ز کردان شکر بر شش کم کرس بر خردوان ز بدین	بین جان اکنون که چند نمانی سار و شش از انکای دود آند تسایش کم شید و سم ماه را شش گت از من پر انرا غم بیر نام من بر روستم پرستم کئی فرمود شاه توی از نیکان ز مایه دکار جانما ز و یوان ز نذران بر جملوانان لشکر پناه سران بند کز دت تو بسته شد بمان دا و دت ز فریاد بین روز با برده رسول تو داد ایسه که در دیکو سز در کتوان ما انداری برنج فروان نرد و نشش دستکا بدان نامه من کار در ان سیم بفسخ چو بر شش نام تو سپیده و عنوان نوشتش بر ز وزان پس پایم بخان کشند جو کوز در شاه فرخ رفت پایان گرفت و ن بپرسند که آه سوار می سوی پیر مند بزداب و آه پیر ترا خون دیک شه پهلوان سپاه مرد در دل شش شایان مگت رستم پتھر کو تو آراستم آه نماز پای پسند شش کز آن آه فرار بدل گت ای تباخت کار ز شاه و رور نام داز پشتم بخان شاه دگشتم پدید آفر	کخرد میان بسته از پای رسیدن بکام و شش چو نخام ز شش کنده خواه را که نامه نویسم بر روستم من در استان این جدم بدان پر منر هسته و آه بیش که بسته کار ز راه بشستی و گندی با زانرا ببر دیک شایان ترا دستگاه کشید کا ز ابگر خسته شد بگیری آری ز ترا یک چاه ز راه در آن آه ایذ رسول که سستی بجه جالی مرد ز نیو خواه ایچ با ز مردان کج را و نیای و اینک خواه سازن خا ز پای دل که رستم ز توران بر آید مسکام تو پر شش این متر نامور بسیج رویه سیستان کرد ره سیستان از افرایتست می رفت پویان و نون سواران که دانه بر شش چند مدان آه نامه گت گت خواه نیاشن کمان ز گرفتند راه عسم پور کم کرده با او یاد ما با بشکر مور یک امر و ز با ش گت ای چاه شده از اب و شش ناز سرایان و بر شاه از ز کوز ز فرغانه و کزین و از سر شاه ببین شش و خوب کتار تو
--	---	--	---	---	--

درستند از سگ که روی تو نام
کیستی را خود که پور بود
ز شرفش بود و ز جوشش
پس آذر آتش کن ما ز کار
چو در جام خمر و اید و نود
سی کنت و مگر کان پرازان
پس از پیرن خود شید زار
نیروی یزدان و زین شاه
زیر آفرین جاندار شاه
چو یار تر از تو من استگاه
بیمار تو تخت شاهان شدم
من از بهر تو خود بگردم خسته ام
من از بهر پیشش نه از منم هیچ
سر روزانه زین جان شاد باش
چارم سوی شهر ایران شوم
مان شدن از دفتر ملین
بزیکی بجهت و ر بود
نغان فراز درستان کوه
سجام ز رازی ملین م
فرمود رستم که بنده بار
نموده تا خوش رازین کند
ببین اندر افکند که زینیا
که تا بردنی جلد برداشتنند
یکی با دوشین در دو سپهر
چو رفت از بر رستم همپو
به کنت کیوای شه نامار
غان با غان من امیرت
که ایش کردن نه از امیرت
بگفتند که در زکش و ادر
جان شد ز کرد سواران
پرسیدم هر یکی از شاه

وزش ن درود و سلام پیام
که هم پرورم باک دستور بود
یکیستی تخم ز سر کنش
مکرت و بناد بر سر کلاه
سوی پهلوانم و ایند زود
سی بر کشید از بکر با سرد
زورخت از دغ خون رنگار
ز تو ران بگردانم آن تیغ و
بدان ملوان تیغ بخش سپاه
بر کینه کاه اندرون کینه خواه
ویسکن ز پیرن غیوان شدم
ببین کار شرن که بسته ام
فدا کردن جان و مردان و کج
می مسل بر دروازه ابادش
بنوان شاه در ان شوم
کوچ سپه انرا از در انجن
جان کردم رنگ بر دوده
نشسته بر جوان سالار نو
غریبم چنگ و در شند جام
سوی شهر ایران سپه کاه
سواران برو تا رازین کشند
پراز جنگ مردل پراز کینا
بزابل فراز که استند
برستم رسانید شاهان مهر
پامه بر کاه شاه جوان
بر آمد تخت تو سر کوه کار
جان چون بود کرد زحور
دیکلی نامت و خسر و پیر
شودان طوس فریاد را
خوشان ستور و در فشان
ز تانده خورشید و گردن

زنی که رمن پیران سرا
شده ز چشمش در جان با دید
کون شاه با جام کیستی های
مان جام خشنده و بنادش
کون آدم با دل پرایه
وزان پس کن نامه رستم بد
یکواکمی کنت بندیش ازین
وزانجا با ایران رستم شدم
یکواکمی کنت بشناسم ختم
چو کین سیا شرح بازند را
بنابستی کن خن سو کوار
بگو شدم من کار اگر جان من
ببندوی زندان بنیم کم
کین خاز ران حازه ششید
چو رستم خن کنت بر جت کوه
بر و آفرین کرد کای نامور
چو رستم دل کوه بر رام دید
نوازغ رود باجی کار
بیودند ازین کون شادان روز

چه آمد تخت به اندر خور را
بین دو دهن کن خن غم نم
پس جان آفرین شده پای
بر سو که کرد از اندان ش
دورخان زرد و دودین خن
سکار که کین بر و کرد یاد
که رستم کرد انداز خن
ره بری رای زرقن زدند
نغان او راه را خستم
مگر ستره مش کج او را
ترا دیدی خسته روزگار
ز تن کس پد کزیدان من
بخت شمشاد سپه روز کر
مرا با تو کج و تن و کجانت
یوسید و ش و بر پای نیو
توی اصل روی و کان من
وزان خردنیکی لرنگام
پامه با ایران کون کار
مان ملوان کینستی فرور




بخت به امه کوه از مان
خسبم که نمی پشت ستور
چه یار خورشید و کوه زین
بتوران نشان داد از تو
ترا دم اندر جان چان کر
از نامه بسته و دین پرا
مگر دست چن گرفته بدست
جوان نامه شاه رستم خواند
به انستم این تیغ کرد اقر
بین آمدن تیغ برده اشتی
من از بهر ان شاه را
دگر نی ازین بر بندم کم
پارش از ان نه و یار کاه
سر روزانه زین شاه بشیم
که خوشی ایشان ماز و یاز
بماند بر تو خن جاودا
بسالار خوان کنت مش آرخان
نخوردند بی سه روزان
بروز جبارم گرفتند ساز
سواران کزین کردار کوش
پامه بر خن از آورد پای
خود و کوه پس ز اولی صد
چو رستم نبر و یک ایران تر
شوم کنت که گم شاه را
پس از کوه کوه در پر شید
جوان نامه شاه و اندوم
یکواکمی کنت رستم کجاست
پد من شدن پیش او با پای
بر آسپن کاه و نغاستند
انرا اندر آمد جان پهلوان
چو آمد رشاه کنته نوا ز

کون سو دایه آمد ازین
شب و روز تا زمان تا کین
بجشن کن سر فروردین
بندگرا ن و بسد روز کار
توبندی خسر با کس کم
سوال راز کین از ایاس
سه نه و زندان او کرد
ز کتا ز خسر و خن مان
کشیدن بهر کار تیار تو
خن راه دشوار بکده اشتی
نغان بر سپهرم راه را
دستم معت تودت پسر
نشانمش بنامور شکاه
ز کردان و از شاه کیم یار
زن کوه دختر فرور
دل و زور پریش خن
بزرگان تیغ کوه از انغان
بدان شاد بودند و روشن
چو آمد بکنگام زرقن فرور
سراه را ساخته دغور ش
مکرت و پوشید رونقی
ز شکر کزید از در کار زار
سخت کینچه و امه به
که بود خوش تم راه را
که رستم کج نامه دجن بود
بمالید ان نامه بر چشم روی
که تخم بزرگی و پشت وقت
که آمد خسر مان خسر و برا
پد من شدن را پامه استند
سوی پهلوانان رشتن
توان پیش او رفت و بر شغل ز

تاریخ گمان شش خردودید	که سر دستا شرد و رانزید	بر آورد سر افزون که دکت	بباد که کنگ نمانسته حجت	که سر زده اوت رن با یکا	و چون که از فرسخ کاه
سر سالار دست شرب	نخبان شش برش و رای چه	دشمن برت باد چه وز که	بنام بزرگه و ذو سنز	سندار به با سبان تو باد	خود جای روشن روان تو باد
مهرت از یاوران پرده داد	زخود اودادت بر و هم شاد	تن جاد پایانت مرد اوداد	بیشتر وقت آباد باد	از اودارت رخشع بش تو	لو شادان تیج تو کپشسی
در آمانت سرکار زخفق باد	سپه روان شش تو بن باد	دی و او در زدت نخبه تو باد	در سیدی تو بسته تو باد	حوان انفسون که در ستم تپای	شسته به اوستی ششعی
به وقت خرد و دست آبی	که از جان تو در باد ابدی	توی چه سلوان کجان جان	نمانت اشکارا کجارت	کزین کیانی و پشت سپاه	نگهدار ایران و لشکر ناه
مراثت و کردی بیزار شش	بین پرستخان مدار شش	زوان فرامزده استان سام	در شسته از شایخ بازی نام	فرمود و در ستم بوسید تخت	که ای مامور حسد و کجخت
بیت تو سر دست نه و شاد	انوش که گش کد شاه یاد	بسالار بوت بزود شاه	که که از روستا کو انرا	در باغ کبک د سالار بار	نشستن که ساقش شاموار
بسه بود تیج ازین تخت	نماند ز کفشان دخت	سر چه خرد وانی میاغ	مکرده و شده استان چون	در خستی زنده از بزرگ شاه	کجا سایه گستره در تیج و کاه
شش هم شاشن ز آوت	رو که که کون خوشهای کسز	عتیق وز مرد بر کون باد	فرود شسته از شایخ چون کوشوار	سرمه ز رن تیج و شیش	میان سر تیج و بی باقی
مروان ز رن مک سو دیش	سر پیکش خفته برسان	گراش به بر کج نیشانی	سرمه با از شک نشانی	سرمه کسان پیش کوشش	سرمه سران کوسرین شش
ز دپای ز رخت چنی بقای	سر پیش کاه سپه پای	سوطی بر بسته و کوشوار	بست اندرون جام کونگار	سوطی دار و همه جلد کوشش	شسته سر شاد نامای کوشش
سرخ و دپای روی کرب	فرود ز من عود و خوش کج	بنوعودتار شتم آمد تخت	نش از بزرگاه بر ز دخت	سردل زار شای و بی بد	رخان را غولینه و با بده
رستم خن کت پر شمسار	که ای کنگ پود به روزگار	ز سره توی شش ایران چه	میش عوسیم تیج کز دود	چه در شهر اراج شش کجان	مسر بر در تیج بند میان
شاشی تو کردار کوز رن	را تاسینه در تیج و سود زنا	میان سته از زده شمش پای	میش چینی بر از سنای	بیتناتن کیو کز ان	ز سره سپه بود در شش
حسین غم من و دانه اند	غم ز نوزده رتج چه سینه	بین کار که تو بنفدی میان	چین نیامه سز ز ریان	کون کجان شش بی	که اور از توران به آید بروی
ز تاب و صلاح وز مردان کج	بیر سر چه باید در تیج تیج	چه در ستم ز کسره و اوستی	ز من رای سوسید و بر جنت	بر و افزون که د کای یک نام	خود خورشید بر جای کسره کلام
ز تو در با و از چشم نیاز	دل بکالت بگرم و کدار	توی ریگان شاه و سالار د	یکان جهان ز ترا خاک سپا	که چون تو نه دست مک شاکه	ز تاسخ خورشید و کز دانه
بماند از یکان تو کردی چه ا	ز تواری افزون بند اژده	چنین بخش داد شاه جان	که ای مامور رسته پهلوان	تو کسندی دل و پوزنده را	بسنه کیان و کز زکران
چنین کت رستم که شای	میش بکار اندرون دار	مرامه از بر تیج تو ز ا	تو باید که با میسه بارام و	سرمه کوشش داده بزده شاه	بدان سرورم کوز سته
خان ز پی کیو کبر ستم	سوا باره اتش مد و کسرم	که آید بمرگ نام اندرستان	سرمه ز فرمان حسد و خان	سرمه هم بز تو ان کار کرد	سپه تو نام نمرود مرد
در ستم خن کت کوز کج	خو پر زور نام و شاپور نیو	بزرگان شش کبر و افزون	بی خواندند از جهان انفسین	بی دست بردند و ستان شش	زیاد سپه بدستان شش
شادای می خردی شریار	کشا و نه مجلس در تو بار	چه که کنگ نشان متن بدید	بدانت کاشش ما کلید	فرستادند ز دیک رستم نام	که ای یک پی فرخ یک نام
درخت ز رکی و کج و دغا	در راد مردی و تیج و بلا	کرت تیج نیامد ز کج رن	سخن گسترانم ز کز دار من	کج کون تو در کار این کور شت	که تیج حوالی دلم را کشت
تباریکه اندر ماره نمود	نوشته چنین بود و تیج تو	بر آتش هم شش شش شاه	که از زرش آید مرا از کجا	که باز کرد ز رن نام	به پیران سدران من بر کج نام
مرا که نولیت ز شاه جان	خو غم زمان با تو بندم مان	شوم پیش شش بن عظیم خاک	که باز ایام من آن کیش نام	چه بنام کز کین بر ستم رسید	که ای سرد از کج بر کشید
سپه از ان دن بنام او	غم آید شش ان سپه کام او	فرستاد را کت شو بزرگ	کوشش که ای تیج نام پاک مرد	تو نشیند جان استان یک	بدان شرف دی که کز دپا
که کز خرسد چه کرد و حوا	باید ز چک مو کس رنا	خود مدکار و حوا بار بند	بوده استان چه شیر دیر	نیامد شش زدن خنچه بوی	ز سر از دوان بخش آید بروی
ز دستان نمودی چو رو با سپه	ندیدی میسه دلم خنچه کیر	نشاید بدن سپه کام تو	کون پیش خسر و برم نام تو	ویکون کون بسن چهار کی	فرود تیج نخت کجبار کی
ز خسر و خواست کجا	پسند وزم این تیج ماه ترا	اگر پیشش از زنده کرد در نا	خسرم ان داد ای کجان خدا	رای کشتی از بنده رستی کج	ز تو دور شد کینه پهلوان
و کز جسد برین روی کرد و سپه	نجان و تیج خویش بردار تی			نخستن من آید من کین کاه	سرمه روی ز دوان و کوشش
و کز من نیامد کوز و کج	خواج ز تو کیش مور نیج			بر آمد رن کار کز روز و شب	ازین کار کشت در بر شاه



دوم روز چون ماه نبودن بوکت شاه ای سپه ارمن جسدان از نور جوی خواهم گر از شش ناماید بر شش بر شش نیاکانت است که ز رستم پرسید پس شریک که او با دست و دیو نبرد کلید چنین نباشد زپ بگردار باز کارگان شمشیر پار در بر شا کجور او تختن پادشاه بندید ز شیران کردن کشمور جو نام و فسر داد که دیر چنین چند پل باید است درم کرد روی و در کردی با دانست تو بی بد روان و زبان بر رنگارنگ مسرزم جویان کشان جو سالار نوبت پانده سپه دهن کا با نکت جو نزدیکی مرز توران رسید بجیب از ایزد رک جاکان سپه را بران نزار ایران سوی شمس توران نهادند ز بس های و سوی جگدای سردت از آواز سان می جید جو پیران وی ز پنجر کا بفرمان بران داد و خوش رفت بر رسید و کنت از کجا کجی فردوشند ام سرخوید از نیز هم از سر تو کس نیاز دارم	ز کز کین رفت با شمشیر که کز کین مندی زین جسد بنا اگر به سکا لید چه میست نزد کز کین یاد کردار او بر رسم زب که مرافز ایاب بر رسم تخت فرو ز شاه چین کنت رستم شای جان فراوان کس باید و رسم حوشینه خرد و ز رستم سخن سرین بکش از کجور شاه بند مودر رسم سالار بار چارم کران که راند سپاه باید شدن تختن بر حوشند و آن نام کر کین شیند سرو آفرین کرد و در شش ناز ز پیش شمشاه از زمان کر روز رستم پادشاه میرا کجا می آمد بگردن کشان میدین و تر بار میسون برفت از در شاه شمشیر ملک خن کنت پس پهلوان سیحین با شمشیر جنگ را کشت اند که دران که کشتی صید استر سربار او کورا جو آمد نزدیک شتر خن بند پهلوان سواران بجای دو اب کرا نایر با کوشش جنان کرد و روش چابک از بیا ناز کاین از ایران اگر کس پهلوان کیدم زیر پر کرا نایر اسپانانی نژاد	نوازش بر شاه مسرور بادار سر فرو خورشید تو کرا نی نامور با کسد مشکا سرا انجام بر دزد کردار بد که باید که تا تو بسیار برام که تخت یکت بد زشتش که اندان تیغ زن راز پای ز سکام کز زت تیغ و پنهان یاد بیای و خشمه نی پارند از آنجای ندان صید شتر کج کس با کرد جو کتسم با تیغ جنگ اوران بر آنکس کس دارد دل پهلوان سرمه اران و شیران کرد شمن و کرا ن دل پر ز کین بر ایسد پیران انجام را ز شادی شده روی کین کج خان چون مایت ساختند نماد مکنت بر بر جان شش بجنگ اندرون که ز روز کین	تختن پادشاه بگسترده که سو کند خردم تخت و کلاه پس از خن کنت رستم شاه سرا کس کرد و ز راه خسد ز کج و ز کس که خواجی خواهم که شاه پند بزم خشمش بجانه شش یک زن دل میدین کار باید کشید غن ز کس زنی هم ز پوشیدنی سرب کس اندر کوه چن ز صید شتر بار دنیا کرد جو کز کین و چون ز کس شاوران میدین کار باید که بند دین تختن جو نام ملان بر شرد حورشاه را دید رستم خن بر رسم خشمه نام کام را بکند اندار و بند بود و غل سر تو زونی بند اختند پاد از پرشت و کردان ز تختن پادشاه حوسر و بلند	زشت بر سیگون تخت علاج همی کس بی مد و ز نمار من ز تخت و ز سر و ز تخت و کلاه بیر دشمن من بر شش کس بهمه کس که با کجی کین که چون راند خواجی بر کین کار پدود او ز فسد و دند و کز نند بنا مدین کار کردن مینب شیک فراوان توران ز کج ابخر فرود دست او سراجش بایت از کز نند بنا مدین چن بدست جو اشکس که بود او بل نند نکبان ان شکر و خواسته بنا مدین شخوب و بر آمد زجا بنا مدین کستی تو جود ان دران دزد که کین از بوی سریز جویان و شمشیر شیکه بسته کردان کس بسته بر کوه سپل کوس سرا ناز شکر سرب کز نند زین کس پاد کز نند خود کس ن سوی توران کی کار وانی راز رنگ موی بگردار طلسم ریش کین مای همی رفت شمشیران رسید پاد تختن پیران برام بر کا پیران خواجید تخت جو مردی و چون می پوی فردوشم و خرم سر کوه چن هم از پیردت کس بار دم
--	---	---	---	--

<p>سوی آفرین کردوان خواسته که روشاد و این سبب را آید زود آید در خان فرزند من بپروم نشد و دایم ایملوان چنان شاد شده زان سخن ملوان خبر شد که ایران سکه کاروان</p>	<p>بدوداد و شد کار پر است که با نزد خویش بسیاریم جای چنان پیش من بپوشد من هم آنجا باشم بر کاروان که گفتمی اینها ندخواهد روان پا همه ز نامور و پهلوان</p>	<p>حمران بدان کوه ان بگریز از من خواسته رو تو عازمت چنین گفت رستم که ای ملوان که با من هم که ز مردم بود کمی جای فرمود ساختند ز سر سوخیدار بناد کوش</p>	<p>کز ان جام خشنوع ابرو کسی نایدین با تو چکار نشیت از ایدر ترار افغانم کاروان ناید کزان کوهسری کم بود کلی کلک بود کل پر اشد چو اکای اهد کوه فروشش</p>	<p>بران تخت سرون شانتش بر وجه داری بیای با من خواسته سر سر تراست مگوکت رو باز زو کی جای کلی خانه بگریه بر ساخت کاس خدا ارد پای و فروشش کهر</p>	<p>برو آفرین کرد و خواستش خسبیدار کن بر سویی را بر آنجا که شتم این پسند کنم با سبانهان شت پای بیک درون رفت نهاد بدرگاه پران نهادند</p>
					
<p>خو خور رسد کیتی پاراستی نپشه خبر ماقت از کاروان سعی ستین چون شکران رفت سرت نما دوش و جان بد اکای است ز کوشان بسودت ایست ز بند کوان</p>	<p>بدان کلک با زار بختی یکایک بشه اذرا آمد نوان برو آفرین کرد و پرسید و ببادت کیانی که کاهت ز کوه ز کوه در و ایران دو دستش بهار امکوان</p>	<p>که بر خوری از جان و از کوشش بر امید دل را که بستنی نیاید ز پرن بایران خبر کشید و بر بغیر کرده بیند بدو گت که پیش من دوش چنین گفت کای مته پر خسد</p>	<p>ببادت شپانی از پنج خوش ز رنگی که بر می ببادت زین نیایش نخواهد بن جان که سز چاه پر خون از آن ستند ز خسرو ناسم نه سالار کوه ز تو سر دگفتن نه انده خور</p>	<p>بکلام تو باد اسپر بند بیشه خود بادت آموز کار که جزان خواهی ز کوه در زین نیام ز در و شوی پیشه خور نه ارم ز کوه در ز کوه کوه سخن که گوید مرا غم پیش</p>	<p>ز حتم مابان ساد که زنده حکایت ایران خوش کار همی یک لانه ز خشتی میان ز ناید نه او چشم پر اب که مغز نم ز کوه کوه کوه کمن خود دی دارم از در و</p>
<p>خبر شد که آیین ایران که من شای از من مانا شش بفرمود تا خوردنی هر چه بود نیزه به و گت کز کار من زای بنگ بر من جگت آور همی آن کشیک فرار آورم</p>	<p>که در پیش را کن کوه بی خبر که دل بسته بودم بازار کوه نهادند در پیش درویش زود چه پرسید از تخت و تیار من ترسیدی ز داورد اورا چین اندیزه ان قضا بر سرم</p>	<p>بدو گت رستم که آن جن بود و دیگر جای که کینه دست یکایک سخن که در از خستار کز ان جا به با دلی پر زرد نیزه نم دنت از سیاب ازین مار توجون بود در کاه</p>	<p>که امر من سخت نمود مدان شمس خود من در شتم که با توجه اشد در کوه دویم بهر تو ای راد مرد بر سنه بدیدی آفتاب سز ارد کبر بر من این کرد کاه</p>	<p>همی بر زوشستی تو با زار من نه ارم زین کیو و کوه در را چه پرسید ایران و از تخت شاه که از تو سپهر سم کی من خبر کنون دین پر خون و دل پر که چنان پشون به ان شک شاه</p>	<p>ازین روی به با تو چکار من نترسید ام هر که آن مرز را چه دارم می راه ایران ز کوه در و از کوه رخ شش که ازین در بیان در و رخ شش نه پندش و در و زور سپه</p>
<p>بک دست رستم بهان من را کیس و بزودی که که در شتران خن نیزه و گت کز کاروان کشیک سکا کی کالی فراخ که در شتران پس آن مان که</p>	<p>تراد اوی خبر نامه ان شش نهفتش مرغ اند اگر شتری دگر که سیاه میر نو بنو از ان چاه خورشید رخ کلی به و مردم بازار کاران کلی کلک ساخته پیش کاخ</p>	<p>نخواهید کتی که ز خور بدوداد و گت با جان حاه پر نیزه پا به بدان چاه سپر کای همه بیان از کجا از ایران توران ز مردم بن داداران کوز دست خان</p>	<p>که او را بیاید پا و در شش که چار کانه اتوی راه بر دوان و خورشید گرفت خورشید کزین کوه شست کشید ز کوه کوه بسیار که بر من جهان زین بیخ خوان</p>	<p>کلی مرغ بر بیان بنمود کرم دگر که بیاید سپه کی خرام نوشته به سار خنده کی بود بسیار به خنشتی گت اندر کلی پر کین با شوش فر بدان حاه ز کوه کوه بسته</p>	<p>نوشته میان دو مانم که از تو نهادم دروغ اطمینام چنان هم نوشته به پشون کاه زهر منی ای مردان جان جوی ز کوه کوه با او فرادان کهر دگر که نخواه میر نو بنو</p>
<p>کلی به فرون رستم بودی</p>	<p>با من نوشته کبر داری می</p>	<p>چو بار دخت و غا با به بی</p>	<p>مدانت کای خوش کلک</p>	<p>خندید خنده فی شاد دوار</p>	<p>چنان کاه آوار شش کاه</p>

شیر جو سید خدیست شیر بی مانه از ان کار بدو کت شرن که این کار اگر لب بدوزی ز بکر کند مادم بر پشترن و خان از امه شرن شدم ما امید خین گنشم اکنون ناکت نبر من آمد تو مان فراز بزدک او شو کویشتن ن جو بشد کت آن خوب روی بکویشت که آبی خداوند خوار بکویست سخن راز دار پامه دون تا بر جان سار تو با داغ دل چند پویی بی زینس را بدر انم اکنون کج مان تا یسیم سر جا را سوی کرد کا ر جان کرد مگر با زیم بر و بوم را مدادی من تاج و کج و کم بمان پرستار شریکان غور شید بر چشم وینتر به انکه که آرام کسیر دجان یزره بشد آتشی ز فروخت پریش خداوند خورشید بر اسپان نهادن خنک چین کت رستم مان خنت کرد بسوزد بسیار بر سنگ کج زیزدان زوز آفون زوز آقا ز شرن بر سید نماید زار مرا چون خورشید تو آمد بکوش بدو کت رستم که بر جان تو	بدان جا تا یک سده شرن گفتن این چه خست است کج بر ایسه انم که گشت دخت ز نام از ان هم نباشد بیند کسوت کت بر من خین کان جام سیاه و دودین ایا همسردان یا روستیا و کر نه بودش بکوسر نیاز که ای چه سوان کان و جان از ان راه دور آمد او پوی زاد او زردان پر و خشن بشیتن کوش تا او زوار که بود شجاع اندر کج دو رخ رانجامه شوی بی مردون را از ام اسوده بمان رو شستی پرسم راه را که ای پاک خشنه داد کرد مانم من این اختر شوم را جناز او خوشان نامم پاد اس نکت بندم مان که باکی بر آردش از کن سر کوشم شتر کون را بدو پامه و کردش نوا موجک را تیر کردند جنگ که روی زمین با یاسپرد شده مانده که در آن واسوده نزدت وان سنگ در آشت که چون بود کارت مد کل مزد کسرتی شدم پاک نوش بخشود و روشن جانان تو	گفت امه شرن آسانی بزود بکوز کت ای خنق و لب کون کوفای مان شکنی شیر خورشید و نایب پر کشته تیز و خوش کن پوشده می راز بر من خین سزد که همسر کار پنجم می مخشید بر من جان آفرین بدل مهربانی تن جان جوی مدانت رستم که شرن سخن ز زابل با میان زایر اتون ز پرش فراز آریزیم وز بگنشم که دادم سر اسرام کویشت که ما با سان بک راکت چون تیر کرد و مو جو شرن شنند از شیر سخن ز سر مد تو ماشی مراد ستیکه تو ای دخت ریخ از نمودن اگر با هم از جنگ این از دنا سون این یک ریخ برد از	که در او زخف و زکر دار گشت روزی منی می روز بسو کند ما من تو جان کنی که بر من چه آمد ز بد خواخت رزد و ان بر سر انجن تو که تری ای جان آفرین که مفسر من ریخ اندرون مدتی پنم مگر من روی ز بین اگر تو خداوند رختی کوی گشت دست رلال ریخ زوزنا رجهسرتو چو دین راه دور شاید یکی آتشی زوزوز بمان یک پی فرخ نیکام بسوز از پی تو که کا جک بش از جنگ خورشید یاد ز شادی غان بر دوش کنی توزن بر دل و پشند خواه تدا کرده جان دل و چرتی من روز کار جوانی را زین ریخ ای بی کسی کج و چن	پس که ستره بدو کت باز چرا زت پیش آرو با منی کوم ترا بر بر استان در نوع این شه روز کار مان در کج و دنیا رو کج بدو کت شرن سر آشت توشنا بک ان مرد کوسر قوش زمانه مازن غان دراز پامه شیر و بگردار یاد مخشود و کتس که ای خوبت بساغم که خوردی بین زوز شیر ز کت را او شاد شد خنس داد ماخ که آتم کت کون چون دت اندازت مگردار کن ایته بر فزوز بدو کت رو آتشی بر فزوز بده داد من زانک پدا ببین ریخ کنش تو بر دشتی بگردار بیکان زیزدان پر شیر و بهیزم شتاپخت جواز خم خورشید شده آت که کت که تهره شب پیش تتمش بوشید روی زره مگردان نر مود تخمین خو آمد بر سنگ اکوان فرار پاد شد آن بران سپاه ز اب اندر آمد کوشیر نر جو انداخت آن سنگ بر پشه خین کت شرن زنا ریگ بکنیم دل زین سپاهای حج من بخش کر کین میلا دار	گفته است آدمی چه داری بر گرفت کت بودت روی چه ماشی بسو کند به استان دل خسته و ختم باران من تاراج و آدم سر بر زین کار تو خدا رکاست که خوا یکد شمع ترا دادش ترا زین کجا بوی و کرم که از ز شرن برستم پاشش اد که زردان ترا و براد همسر ز تمار کشتی خین مستند دش زانم شرن آزاد شد که شرن بنام و شت مکت سنی ستم مردم کنان که ختم شتیر که در دوروز که رستم هر روز تاریک تو داینه غان من و بیج سر ریخ من شادی کاشتی پویم پای و پازم بت جو غان بر امه شت شیتن بردت و امن بگرد و سر کوی فرود بر افکند بندر ره را کر بیستند که که کند کن بدان چاه اندوه و کرم که از کران سنگ پر دخت ما تدا رزه و دانش با زدی بر کم که کرد رستم مان چاه در که چون بود بر چسوان ریخ ز بس و دختی و اندوه و شغ ز دل دور کن کن و پدا دار
---	---	---	--	--	---



<p> مدوکت ترن که ای مارین مدوکت رستم که کرد خوی حسن داد ماخ که بدخت من فزوت رستم تره ان کند جزوشید رستم جوار باث پراز غم نشسته مرد و جوان ز کردار بد پوشش آوردن نشسته از بر خوش بکران به پیش اندرون کاروان یکی کار سازم کنون در پیش به وکت رستم که ای شرم ضعیفی تو از پنج زنده ان برتسه رستم اینت کرد بزوت وکت مسازو زدی از رستم آواز داد جو خود داستو آن بل اند نکستم بر بند وزندان تو که بر جان پیشن که ای می رزم جستی جان بکن برایشن زرم سو بیکه یاد که فقه بیکه جستن شتاب که نماید اسپان زین کت جان بکشید رستم از پنج سرتنیا کس بر کشید بزقتسه کیر سواران جنگ نیزه نشسته بخته درون حسن است رستم ساری و سخ تو فید شد و بر آمد خروش بزکان دوران کشاد که کزن تک بر شاه تا جاود به بیان فرمود تا بخت کوش </p>	<p> ندانی تو ای تر شیر مرد نامم ترا بسته در چاه ای زگر کن بر این به که برین برست سر و سوی دماخ در بزوت رستم زنجیر و بند تهن ز نو و دشمن سرش دل ترن که پیش آمد بر او کسی که بار و آزار است کار به برین غصه بود رستم که شو چنین کت ترن نم شمش رو برو با نیش که برنج شمشیر برستم چنین کت من شرم کشیدم کردان متع کن برآمد سر سود و دوار و کیر من نامم که کیم بکت تیغ جنگ نختی تو بر کاه و پیر کاه رفته سرو پای پرن ز بند میدون بر آورده پیشن خرد کونم کت ده ساسون زرم سو خروش کجا پوی خا بکاخ اندر آمد خداوند خورش از ایوان پیر دانه و بستند سواران برین پنج و اسپان که نشن که نام کزن پس کن کمان دین بر آمد ز دور </p>	<p> که کبر کن بیلا دبا من چه کرد بر حش اندر ارم شوم با جی من روز آرزوم باید کشید که از ده از دور پنج و نیاز جدا کرد از و حلقه و پای یکی جای پوشیده در برش مکانی تیره و دشمن گناه جان چون بود در خور کار زار تو با اشکن با نیش بر و که از من می گشته سازند نو بر ارم نه تو مان بین جنگ سر از ارم سر زتن بر کتم غنا نکند نه بر پیشن در شیده تیغ و باران تیر بگردانم از کم کسار رنگ که برین دیدی زامن بر او به امان بر کس سازد کند که ای ترک که کور تیغ شوش که من سب زد و نیای کن ز خون رخس بر پیش خا سرفش و آت او خورش شوران نو دانه بس کرد یکی با نیش بر پیش ک سید کرد و از هم اسپان می دید راه سواران تور </p>	<p> که آید بر و بر جان من چون رستم رسد شمشیر کشیدم و کشتم خنود از نو سرتن مرا ز خون و خساره سوی خانه رفتند از ان دوران بر جو کبر کن تر دیکه ای شتر باز کردند و اسپان بشد با نیش اشکن تر شوش که ایش از کن از ایاب نیم روز روشن بر و سپاه بی پنج بر روی تو از بند چاه سرتن بریم چه بر کرد شتابم رکا از ایاب سرتن جدا شد بیکه سرتن و کرم کاز نجات آورم نیم رستم ترابی پوزال تر ارم و کین سپاه خشن بر اینه شش ان تخت تو خنده بزوت بر جاده از ایاب مرا که کله آمد ز ترکان بر او پری هر کان سپید پرت ز بر نه تا خاست اسپان نور بشکرت دستا درستم نام کشن کشی سازد از ایاب سرتن داران ز دور اسپان یکی داستان زد تهن وی جو خورشید بر ز دور سرتن سیر کیره جنگ با ساخت که اندان بگشت در سخن بر آشت تره سبان جنگ مان خند کشیدند پیش رای </p>	<p> در دانی که چون بود پیکان سازی و کتار من شسوی ز کردان وارد و ده و سخن برادر و دشمن از چاه پای بند سرتن از من شمع باید بد بزودیک آن شیر دل سلوا می محمد از ان کام کرد از خوش کشیدم کردان و نام زان سپه مای بود او یک شرم که زده انخند در بر کوش ز توران بر ارم خورشید توان جنگ کردن تی در د بنیاشکن ترش با سپرد جو شتران جوشن در که خواب خوشت ز تو ما خوش زدی با کم و کتس ای شرم که سگ کران مکنبان تو وقت خرم منم می تر خواب برادت بسته بگردانک که جو بیکم و که جو بد کلاه از ان خار که نخت از ایاب نشانم که در خان جنگ که بر سرش بر و بود کلاه جنگ اندر آید و دشمن کشید سرتن رایز کرد نه جنگ پرستند بر پیشن شمشیر یکی زوش و یکی در و نخت تو کت می که شد از نوره کوش بر پیش سپه از جنگ کوش ماند ز کردار انخند در ان که بر ماند از ندر ان پس شوش </p>
---	---	--	--	--



سپاسی ز تو زمان بدان برارند
به دکت ما زین ندامت خاک
یکی داستان ز سوار دیر
منز با کونن که باید بدید
کشیده لشکرمان بن جای
ابرین شمشک و کسب
پشت لشکر که پستون
برابر با تین منی بر کشید
تنتن می کشت که سپاه
که خدین شمشک می کشن
که شیری تر سوزیک دشت کور
نرور شود زاز مودن سپاه
ندانستی ای ترک شورین
جوان گزشت بشیند ترک درم
چو کتا رسال رساند بکوش
ز جوشن کی بان سین
می که ز پولاد چون ترک
بر سو که رستم برانگند خوش
در آمد چو باد شکر زار دشت
سران سواران چو برک درخت
پسند شمشک سپیدی زد
دو فک چون زده ای شام

که روی زمین جسد بریانند
سین جنگ را بر نشانیم خاک
که رو به سینه جنگال یث
برین دست ریخته باید کشید
بر سوی زان بسته سرای
سواران بسیار با او بهم
حصای ز شمشک پیش اندون
موانیکون سه زمین نامید
از آشن بگردار که سپاه
بروان و اسپان شی رکن
سان فراوان تابند چو سوار
نکوران تابند جنگال یث
که بندهم از بجز این گار
بر آشت و بر بوی سرددم
ز گردان لشکر بر آمد خوش
کشیده گردان بروی زمین
بیار مدرجش و خود که
سرازا لشکر می که خوش
زک شیبور تیغ زن کینه خور
و نورخت از مار و رکت
یکی اب آسود تر زشت
می مردم آخت کستی هم
بیروزی آمد بر شمشک
تد پیران شیر دل زده
بماید روی دکله بر زمین
بیر زمان رک ز کفند راه
بندان زمین من پلکان
برین کوز نو شاه جهان
پاد برفتند خود سپاه
سواران تو سر که کرد اسیر
ایان که بستگان تویم

چو از دید که دید بان بگرش
نم با نر و دستاد و بار
بگردان جنگ آور آواز کرد
بر آمد خوشین کن نامی
پادارت رستم کی زنگار
چو نام و چون زنگر بر سر
چو از ایست آنجان دید کار
چو لشکرش را بر پران پرد
فغان کرد گای ترک شورید
چو در جنگ دشمن شود تر جنگ
بدر ددل و کوشش غم ترک
دیگر و سبک کار خسر و با
نماند زندان تو پشته نام
خین گنت با ما ماران تور
جان تیره کون شد ز کرد آوا
بکشید دشت و توفیق کو
وزان اثر دها من نشی در
جنگ اندرون که زه کاه
چو کرکن و نام و فرنا کرد
سه از زنگر بر سر جوی خون
حدود کرشان سوی توران
سواران توران تیس هزار

ز من بچو دریا جی شدند دید
پوشید خود جا کار زار
که پیش آمدن روز کار بند
تنتن برخش اندر آورد پای
که از گرد سپان جهان سپاه
ز بون دید آن جنگ رایگره
بر آشت چون یث در عوار
سوی راستش جای هوای
که کستی تو رکش و رواج و
مرشت خیم ترا سوی جنگ
اگر شود نام جنگال کر
چو باشد پادشاهی با
ز شرت برم جدر در زنا
که من دشت زرت جای بود
تو کستی می غم کرد در آ
ز بانک سواران برود کرده
شده روی چو رشید تابان
بسان سیوی کسب سما
چو لشکر شاه ترکان برود
در من سپیدار توران کون
کرارسانان کام و کین فنا
کرفته ز غنم پس از کارزار

بر رستم آمد که سبک کار
بیا لار آمد سپه بگرید
بکاخ و روین زمراب دوا
از ان کون سرسوی با کوشید
کشیده لشکرمان بن جای
خود و پرن کوی در قیل کاه
غی کشت و پوشد حق جنگ
که شیبور و شیبک سپاه
ترا حون سواران دل جنگ
زدستان تو نشید ای ان
چو اندر سو بازار کستر پرد
تو شرن چاه اندر تاباشتی
ببین دشت با من تو اردت
بیا کشیدن درن از من رخ
فوز و کفت بر پل و دین خم
دشمن بگرداند رون تیغ
پوشید روی حو را بقیه
ز قب اندر آمد بگردار کر
بیت اندرون پرن تر جنگ
جهاندا چون تخت کشته
برفت ابریشم شمشک
بمشک که آمد از ان بکاه
چو آکای آمد بشاه زمین
سپاسی ز توران کسب
چو کوز و کویا کئی یافتند
بید کرد میدانن اسپان هم
یک دست بر بسته بر و پیک
چو آمد به اراز انو نیو
بر و آفرین کرد کوز و کوی
سبند کردی تو این
چو نزد یک شهر جهاندا شاه

که کستی سپه شه ز کرد سوار
خوشی خوشترین بر کشید
بجانزه و کزن کاوسار
چو لشکر تنگ اندر آمد به
زمر سواران رور کشت
نمدا کردان و شت سپاه
پس را بنر بود کن درنگ
پردویس که در سونگار
ز گردان لشکر ترا کنت
که دار دیدار از که پستان
نترسد ز جنگال او بک ز
مرا کشته یا مرده انگاشتی
رعای نیایه جان و تن
که تخم شمارا بی کام و کج
دیدند شپوراکا و دم
تو کستی را می رستیغ
خوشید کستی را زود غیر
پراکن کرد آن سپاه بزرگ
می زنگار آمدن جای جنگ
دلان توران کشته
بیارید بر لشکرش که زوتیر
که بخش کند خود سبزه
که بر کام فرزند پلین
سه کار دشمنان کرد
سوی شاه فرزند شافند
سه شمس او از روی نیم خم
بر بنیر و دیگر سواران جنگ
پاد شد از اب کوز و کوی
که ای با بردار سار نیو
ز تو یا فستم پور کم بود با
فرا آمد آن کرد لشکر ناپاه



توی برسد کام دل پرین
بر آمد خوشین ار لشکرش
در من از پشته کوز و کوی
زیر شد ز گردان بگردار
پرسیدن ستران و کون
بکام تو کردا دختر رشید
کرارمان در کاه شاه جهان

بگفت ای خداوند دادار
انده همان کا و دم بر دیش
بر پیش پایماند زون بوق کوی
بر نشد لشکر کوز و کوه
ز اب اندر آمد جهانان
نجاودان با دیزدان پناه
بر اسپان نشسته یک یک من

پیرید شد شناده ار جان جانده از خرو و کفتش بیه ستائنده شرم از تدرین کر قده بشیر شش با بر حسین نزار افزین باد بر بھلوان وزان پس اسرا ن توران نماند حک ز مال کشید که در زو حک شرم ایران و فرخ کوان کو لکمی گشت شاه جهان سر ستمت حاودان بنیاد بنمود خرد و کبر ساز خوان فروزن بچلس دی کسار بختای زین پراز سنگ نایب شیکه چون رستم آمد بدر کی حاکم پر کوه سداوار سر رستم بزایلی را پر د بزرگان که بودند با او بزم بنموده پیشین ابد شمس بمده و نشانش آورده سخت بپوشن بنسرمود کین جو استه کی با بار و چرخ بند کی باز چاه آورد سوسای کاہ سینت کا سپنجی برای کسی کو بکنج و دم بشکرد وزان دوزخ تان هزاره کن برین کار پرن سخن خستیم جو دانی که بر کس نماند جان بماند که با شت کفر آرز مانمانت کا یاز جهان چه الکن بر تخت شمشیت منازت کس بر ترا ز خوشین	نمده ار کردان و شاه همان کرای شت مردی و جان من شاید نماند با و ران سر روم و دود با ایران میش با نادر و شش رون پناورد بسته بر شریار بماند بکستی ترا یاد کار که دارند چون تو کی میوان که گشت با کرد کار ت نمان دل زال نسج بد و باد بزرگان بر تر نشن را نخوان توازی بکن پیش کار پیش از رون لیکر کلاب گشاده دل و شکسته کم صیداب و صید اتریزین دیار زمن را بوسید و بر جت کرد برنج و کنج و شادی غم سخن گت از بخت و نماز خوش زرد و غم دخت شوخت بپوش دخت روان گشته ز تیار و در بخش گندی کند نند بر شش بر ز کوه کلاه بدوینک با او در سنهای سه روز او ز خوشی کبود روان محمد زمانه دکن بیز روی سراب پر خستیم بد کس بنیدیش از زمان کوچی همیشه بگرم و کداز نکردت با کس و خادمان چه الکن دستش ز کینیت ساده چنین بر و رانجن	جو رستم در فن جانده ار شاه نخر شیدماندی کار تو کشند جان از دای شوم بر ازنده شرن از چاه شک تتمن بیک دست شرن گرفت بر و افزون کرد خسر و بهر بکاینه وز از تو خالی مباد وزن هر سرت تر تخت من که بدت رستم چنان فن ا بر شمس یا ازین کرد با شستند و خوردند طعام هر بر سران افسان کن بخت آن ز شمشیت پستوری بگشتن بجای دو بخت سری روی بسته کم بهر بنماد آن کلاه کچان بر اندازد شان بر بر پاید از ان شک زمان و بخت پناورد صید جاہ و پای ام بر بخش منم رای و سر کوی وز ان بخش کردان رو بکلی چنان از کردار بد شرم زهر درم تا بنایتی پرد تا کی خستم من این استان بر ساعت از زمانه آزون	نمده کرد که مپین بر او بجسد جای مردی و نماند که شتاد که بد زدتم بدم گند هر چاه خالی ز سنگ چنان کس شاه و بد بریند که جاوید با دایکات سپهر که جای در خون تو سر کز نداد که چون تو پرستدی بخت بتود او سپرد و ز کورن تتمن فراوان و در شمشیت بشستند دکنی شاکام بر زانده رون پیکاز کورن جو ما دو دخت ز مرد سی بخت شورا با شاه رای دو بخت پر تار با تیج ز بیت آن کانی که بر میان از او ان خسر و ز شمشیت فراوان سخن گت بشیر یار بپیکر شش که ما از شرم نکر تاجه آوردی او را بر بجای تر است تو تبارد کسی با تیر دیش از زخم بختی آرا بجهت دل را بد کشتند دم ز کت پستان ابر مصطفی آن پسران بکن	پناور شد و بر شش نماند کس از نده جام و شمشیت در اند جسم دیو سپید زنی بپلوان زنی رستم پناورد و سپرد و بر پایت سرت نماند و دشت نماند بخت بر و بوم زابل که شیر توی تیج شامان و شت نمان بختی افزون کرد بر شمس یار ز نس با بوسید کوی لیر جو از خوان سالار بر جاستند رخان محمود پای روی بیک سر بپلوانا خسر و پرت بختی دت جاہ نر و شمشیت سر پیش شاه جهان که نماند ا بر شاه کرد آزون و رفت جو از کار کردان پر دانت وزان که دشمن و ز کاران کی تیج و دمد بره دنیا نیز توا او جا ز تاب کدی ار سازاک پرور در تر بناز بیش بر یک و مدت رس زهر درم تند و خوباش خدا ای کانیان میکسرا ز زده سی طوسی این یکم کوزن بشنوی این سخن استان ز بجهت فرونی در خستی کلام کاشن جان بد کرد ان سپهر باش این از جو ران کوز جو شد در بدی چمن انویسا جو ایست که او ز کبکستی نماند	بختی شت ایران برنج راه در اند خونده یکی کو کرد کلاب مان آن از ترک غمی بی ز کار تو شادان دل تو غم خنده جان شت با کردار ای تو مباد ازین و زمان بختی پروانه ملازاد لیر نخواهیم تو زمانی جهان که شادان زنی ما و کوز که کبکستی مباد از زای لیر شستن کسی با بر جاستند خوشان رچک پی ز یاد کج برفتند از ایوان سالار که یافت بر قوا و کلاب پناورد و کرد کدی کدی برای ر بستی نماند بجهت با رام بخت در پیش کلاب سرد استان شش خرو زرد پرستند و فرین کوز کوز گدکن بدین کرد شش کار را کف دخیه بگرم و کداز دیسکن بچو خود آزر کم تو باید که ماشی در کم کویا ش بختی بجهت سپهر ا گدکم کلمارت و دم پدید بدان شمس باش حد استان که تیج آورد با را و کلاب بختی مرد در انودت چه که بچون تو بسیار پرورد بختی شمس تیر شد آقاب گرفت و با کرد دخت و کلاب
---	--	--	---	--	---



سوار کهن او که نامدار گویی در باز جت ازینا سه مردی جوی دادود نخوتی بخشه دار فنی بدان راهی ره سر کشید جو پیران و کرسیه و شایان ساده بر آن شت بچگون بدان نامداران سخن گفت پس نه نام نریان کز شایب کرد بکت این و باهی ز دل کشید جو بشید رویین بر آن جو چامدار افزایاب دیر چامدار دادار دادوست جو بشید رویین و کت س ز فرمان شایان بنامند سران شاه که داد کت سیاوش جواز شهر ایران بدر خیم فرمود بای کاه بر خون کزین کینه شد نخته بدان نامدار بر سر و مال تربید رویین و از چمن دم آب در دست آن دار ازین مور مرد شایان تو کوی کزین شکر اکاه وزان پس کرسیه ز آواز سپه بک که سویش غان سپه ارش از دور آواز نور دم از تو بدین جای سج می راه جویم از تو کون بگردن بر آورده پس سطر جواد نیز دشت زمین بود	ناید بید ان کیستی سوار سپه دار از زمانه کیما نشدش ان کت و در شش تور بخین بر دشمن منه کزین ز رستم بکمان رسیدند نزدیک کمان تنی ستون چمن جو خون کزن سان دلاورند کت زخم کمان نسیز زینان بگردار در یادش رسید پاد نیز دیک بر زود لیر که بر تا خاه کور از جنگ که روزی نه بکاک کت کوه سخن را بدین کوه کس مشاور کرد ان روز ک سزاوار همیسم وافر بود پناه روان تخت اورا کت یرد سرش جن سر کز خاه بدان کت را و باشد او نخته ز با کاش جن اندر آرد پمیدار زوری و شد نامه و بروی اندر سوار که در دین رستم ایست کشمش شش و چاکر کت که ایذ بر آن برسان وراسوی رتق شده بچون بسان کی شاخ ز زبان بخراب چیده میان سج بجویم کمن و ز نیم خون حور کشید بر سان شد رز نانش کوی رازمان بر	سرش را بر بی چون کسپند نخوتی کشش بر چون مان نخوتی توانی شب افنی بدان کت افزایاب خود نامداران پر شش بدان چشم آمد زانی فرود قوی کردن و سیند و بر فاخت من از هب به انان کت می تادت از ان کوه بر پیش بر رویین کت بان بران بدو کت کای مرد دستان جو بشید ز روی آوای او جکوی کون کت پور بیره فریدون دلا رای کین ز دانه شنیدم بر کور ز این شایخو که خود دور پدیر قش اول بز نام خویش کون سسر او حد شد تن مرا ای رخت و او خدای بک بر روی پر دل تر جند کش و ز زنبالی شکر کت چامدار از دور می آید ان چین زور نامز و ان بر ز رن شوی دیزه یان خوش کام بزی پاور نیز دشتش جواد نیز دیک پر خاشعی بزی و کت کانی بجوی پاتا کاش شاست بر م بیره فریدون و پور کت تو کت می در خیت ازین چامدار اورا بر شیرین	نزد ان تر سید و روز کت بسی خسته با و لیر و در ان بسختی کوش هستی نماز ز چاکر رستم دلی پر شایب پراز در دجان و پار کین بک هی اد کرس و او زارد بن چون دخت و یاز و شایخ بیدم ندیم بدین کت ازین سان سپای برور پا و مرد و ران بر دم روان جوشی بر دشت با کوه درم کت از اندر روی او جرا آمد ای زین راه کت سر فرمان توران حسین که فرمان سامان خوار روانش دیو بر دوش که بر کینار دشتش از ارش سپاه و کوشور شد انجمن نخام جزاوشه بر دوشای پازند باز و بک بندی زانی بدشت ای بر پیران چمن کت کاپلوان بکستی نخام کس ان حال سر زین فیصل اندر آرد ام بکینه جام آوران کرد کستی فریاد در کت ای جسار بر فزونی بود روی بدان پر کت شکاست بر م می راه جویم بدین کون باین شیریت در غار نوارید و نشای شش اندر ز	سم از تخم او که کاکر سپهر کمن به جو باشد ترا دت رس که کرس نماز سرای پنج که از هب سرش توران کین رسیدند نزدیک آن حصار شچین نام کیک بکد کش و بر و سیند و یان راسال کت بر چار صد نیامش در دل با چاک بدان نامداران شاکت ش حسین و یان می خواند بر رویین چمن کت کای نیام کتار و پوشش او زیزدان مکر روی بر فتنه جو رویین چمن کت بر زوی حد دانش بود با چان بکت ز ندان مات کوی دو به ز توران کین شد جو رویین متدی از و این شد بدان تا باید مرد و راز کین زیر روی فرخند سخت جان نار مرد مست این کت کام کت روز سردان لیر که از فیتع بخشود مان کردان متدی ز باز با وی وراد داشته چون پل کسی را من دشت چاکر سر سردان شاه توران جو کرسیه بر این کت و بر زون دیر و خرامان و دل پر زنا دو کت کای مرد با رای کام	ساور کت خسه و خوب جو ز ترس خد او نه کیستی کس نکام دل و پادشاهی کت چو ابروی سپه چمن که به پهلوان اندر و خاد کت و ز مردی شاد و بدید دخترش دت نامند کت بکستی ندیم چمن کرد جو بیام شش حکمت خاک من سان و مرد از بهر کت بدان تا ازین تیغ بر نامند خودند ازین کوه رشم که دانه ز سر کاکش او ویا بر رویه و بو شتافتی بدو کت کای مردی آت که باشد مرد سال پدا ک کران کرد سو ده دل را بشاهد با را کزین شد بزدت و تیغ ارمیان نخوتی در آرد بروی زمین کتا در بروی اندر آمد روان من ایون کام کت کت تن از دمار آرد و نیز که بروی سیه راه نمود مان نباید که تیغ آری او را بروی کی پس نامند کت کت سمان همان شش کت سرافراز کرد ان چمن و حسن پاد خرامان بر اور رسید پاد نیز دیک افزایاب زاد تو از کت بر کونام
---	--	--	---	--	--

زخم کجی و زکد ایمن کهر پروانه نیم چشم از بند کنون بر گشت و بسیار زمن آب کردار روان سوار بمان سان کاین بین او ر بن بر ورگشت در ازوی سرا زین دولت و کام تو نباشد بجز کام تو بمی کار شست اگر آن کنی را که در سپی چنین توان دل شیر و حنکال سیر شکر کنون پر گشتم شمع شدم که در دست تویت ان بر گران بتوران زمین اما نمانی نه که کینف در دیح او کینف نه بلای او زمان تو بر ترست ترا با شادان شکوه و بوم جو بشینه روزی و روین سخن تنتن شخ اندرستم با چه کوی دین ای ناپه سپاه که از یک تن من رنج باشد ترا جو جنگی نماند دل اندر که چون دل برین کار برین کم کنون که بجز مایم شد یار ستادم ز کف و آن تیغ و زوی پای در بنت روحی سر زین کلام و جای خدمت پس او در کجور هم در مان پس از این پس زمان کس با در چنین گشت کای یک روز مان تا من و دستم نال در	چه کوی سحر ماهوت با پدر سر سال اندر بهم کش در اجبری شش می بر ز پیل چو دیده او را با رخ چون کار سود آن سرفراز روان پرست بنوده جز او هر گز نشیج شوی بشای کنده پس بر انجام تو سپهر حارم کشد زین تو جان بر سر سیر ز نو کین تراست روی و تخت جوان زیر تو زینم مدنی توان چو جنگ ایران خید شدم نه چچی ز چکا ز نام آوران که نشسته رشتی او بر خواند لحا که فراوان و کرا که کیت بردی و تیسندی ز تو گشت زوی حسی حسین با هر ز خور پران کین نوشد زهر کین په ز زال و زال زار است وز اندیش با او چنانیم راه پس این دشمنی باید ترا حواج شامی بود در دست مران مرد خاک کین کم نشستن بر بان نامدار بایران نامم تن او درخت جان چون بود ز تو گشت رکاب مرصع جاق چنگ سیر گشت میدان کران کران نیایش کمان خاک بار و بار روان با بریغ استند فروز بجو ششم در جنگ با یکدیگر	زکرم رکش و دور زت پیا من و ما درم اندر و خند زان چنین گشت ما در که کار بهار چو دادم من او را به جان جان زمن بریزان بر دی بود حوا فریاسان ز زکرم و شینه سگشور و کین من آن تست زمن منت گشور تر اندیشه سرو ز تخت ارجای آوری به انکه که من چون تو بودم سم آوردم او را که بودی چنگ نارم دل تو شمشیر چنگ کمی مرد از ایران بیامد دل جنگجویان از او شد بدر کمی رخشان ارد بریر اندر برانم که ما تو نتا بد چنگ سپه و ستان کوا بهنت حسین و امانج کای شریار میشه نشستن و بهستان جان این سخن چون زخمشند مانا ترا خرد دل جنگش پزدان او در روز سپه بی و خج او را زین بر کتم بس زیم گمرا ایران شوم حوا فریاسان شینه از جوا دوده دوده و این حسین چون دو صد جوشش و مع و پرستان په ز زور و شش سر سیر و آنجا نیز یک شادان کرم که ز کس خواسته اند بیم بر شش را زاری زتن	درم شستی از اجیر سرتان نمای کنن بازمانده زمین برین دست بگشت کردی که کرد در من لی پر ز تاب وزان جای رکش مانده بگردان کل جواد بشکیند بر شکر من فرمان تست به پیش تو که دون پرستند سر دشمنان زین پای آوری ز پلان زون و اشم ز پیل بر و موی که دی زار کین لج چون کان شده خون که بنده با را یکله آمدت نیار که کین جنگ او با کرد بر پیش ز شران روان کرده کس چند در زرم ترست چنگ بیدی که آیین و راه منت حس نامه جابجی که سوا که با از روی زین نیست آن بود دل بر سینه کجی شید حوشان پیشین تر انگ بگردون کردان تو بماند شید ز باستان آتش اندر زخم به چکاران زه شیران شوم دل پر رکش ازین شادان زده پاسار دره و اب ذین سمان نینسن و تر و کران جو کله کل گشت بسن سوار پاه جو خورشید غم روان سمان کوش کس تر شیند تشنه سینه باز زرم کن	به وقت روزی کای بومی سای مرا نام شروی کرد نیای من آن سپهر و زخت زبان در آمد جو مرغی سپه ندیدم در کج آن سوار به وقت شامی سرفراز را ز توران زمین ما حسین زیر زیکری رستی و گکار کیمی کار شست ما با بزرگ سر کار زین جنگ کردان می بیدان نیامد کسی شین کمی آرزو دارم اکنون بل چه با من کن چه در یاد چه بود چه حاد و چه چلی ابا این همه مردی و زور کنون که تو با او بشه آوری که در رفت کین جانی آورم چنین گشت از فریاسان چه منی کون چان کا حمت حسین امانج ما فریاسان که چندین سخن کوی از یک سوا بفرخند و فتوح و فوز تو نخون روی ایران جو در کتم بیزوی بخت یل فریاسان بهنده سو کارنده بدن زور دو صد با کیر کیر جوان کین سمان کوسپند و رو بوم و پر جو ز زود باج استه بکوش مادر سپردان همه خواسته پس که صحن گشت بر زوی شوی جو شینه با در نغان بر شید	دلت ساد او زون ای تخت شرس می دست برد تخت آن به و کار سخت در آوخت همین کوا سوار ندانم کج وقت و ج کین کار زمانه ز سر کینت داد او ترا سر ماران گنه افندین بگردون ترار در تخت کز و چین کرد و دو شتم ترک زمانه ز نیم بر اسان بی کونی جوشش گشت برین کین وزان رو بنایه که درم نخل زسم سور شش می بر گشت چه کون و با سون سپه در پای ترا سجو او را باید دو سز با جکار شش کرد آوری کران مرد در ازین پای آورم کوی نامور که در خوشان که کن کرا اینا ترا با کینت کوشا از این کا خدین بزرگیک ان شکر نامدار با یوان بزم و میدان کین نشت تر ابر شریا کم کتم مرز ایران جو در آبی سمان تیغ و آن کین کس دو صد شتر سرخ زهر برین سمان زود پای و کوسر جو خود سپک کین کپتی بی وزان خواسته شد ال است که را حسیان او شادایم شکش زین بیخ بر چکین
---	--	--	--	--	---

<p>زودت رکند سوی آرش بروز سینه زود در م بسی نیل پد که فرزند را براندیشش ازین کسب دل شیردار تن زنجیر دیوان تو را ن فرون ار و که مور کرد و سربا شیر بماند زان و توران کمانه</p>	<p>پرید جامه بر ریش شوخش جان که دران درم بسی که دوران پرورش را بنام که با آوری گشتن چه نامون شش در بیاسل سزما دران سبج کز ار کو فیل زبان آوری بی کسور ششیر او بر خوانه</p>	<p>خوشان و کران مکتب بر پنا و نوار و آب و کهر بسا که گشتش بر ازین جدا و دیگر که آن شرا لیک مد ز دیوان جنگی ترند جنگ جو کار رس کنی جو خاقان حسن جو اکوان دیو و جو و سپه توزین نامداران ز پشته</p>	<p>که کردت مکران کن گزین فروش کن جان اسرای سپه بگنارای دیو تراژ و نا که روی می جت خواجی نبرد بردی ر آرد ز دریا ننگ جو سشور و چون شکل دور جو ارشک و اولاد غنچه ازین در کمر رستی و پشته</p>	<p>می از و حک شران سینه که این شاه تو را ن فرمده ز جسد فرونی توان بختن بردی زخور شید پد ارتت بمانا مارا که خسته شد جو فوطوس و چون شش بر برد نمکن من نامداران کن جو بشیند روز ز ما در سخن</p>	<p>را خاک را و کیمان کنی بمی را در سال کوشته ز دل او کن را و خوش کن که نرم از شش شید ارتت بسیل که تو دست بر بسته شد مان گلش شیر بادت و برد بر پیش تو گنم از ان سخن و که کوز اندک فکند بن</p>
<p>بسی که نوزادان شید</p>	<p>از بی که کسب نامی</p>	<p>کسب من و نام نیک</p>	<p>بسی که کاشی شاه توران</p>	<p>ازین من و بیس ازان</p>	<p>که در دست او در جیب</p>
<p>خاقان چو که داکل فرودار جو بشیند از شاه آواز و جو کسب سوز و چون کروی بر کسوری ز دهر سپوی بجش فریدون سر مبر مان ده تن از تخت مور نماه جابغی دل برابران بشش باه جو مان شدان که از روی زکی نوک سنان بر زهای ماسار و آلات جنگ</p>	<p>بیا زوقی و تن کاکار مسور مان ویر زراد که از شش ن تابندی بجا بود در پاشی کوی جان ساخت باید که کسپا ببستند فرمان شدا که که چون است اینک اوران که چون او بندیک نرسوار ر بودی شش تیره حال پارندشت کون شدا رنگ</p>	<p>بدان نام ساز و آبر جنگ که جنگ تورانی سپه کزین ز لشکر کزین که در دهان کشت که زنده نزدیک شاه ببماند زان شکان زمین بب و روز بار زوی شکر ش و روز جنگ جتن کرد چون ناماری تو را ن بود سرمای منم که با داد کان بجان و کر ز کران</p>	<p>پر داسن شتر خدنگ دیوان و کردان صدان کین بدان تا بگردند آچان جان چه سلوان با دستگا جو کشته جبار و با کین که در و نره شمشیر و تیر درنگ انداز چینه خوردن ز کوشش می نمر کز شند پس بر شش زبان کشاد مان نره و تن گنه اوران</p>	<p>بگویند و با من کین بند جو همان و کجا و دوشاد جو بشیند مران شاه سخن که شد که در کن شکان در وزین مونس مان افزاست بیدان می جنگش آموخته زمانی نیاسود از سخن جان بد بگز و بر تنان بد و گفت کای شریار کین کندی که آن شدا از چرم شیر</p>	<p>که چون سده این مردان مرد جو بشیند باران و لیر غونیه یکی باه فکند سم از سده پر سکار جنگ شدا و لیران خد و خواب می گفت رستم اند و خند سم از کردش و تر انداختن در آرد میدان است غبان نرمان تو نور و ما جین حسن که باشد نر او از فردا</p>
<p>سمی که کاز چو درین بود</p>	<p>بیدان خورشید شید</p>	<p>زبان سپه کمان بر شکت</p>	<p>سما داران کسب</p>	<p>بسی که میدان کسب</p>	<p>سم آور من و کسب</p>
<p>جو بشیند از سیاهان نوی پاور دود که کجور شاه مسکین پیش بر زوناه جو چاره ز در جز دم بود ازین که گزی شیند ام مان که زوان شیند من جو شنه سومان هم اندر</p>	<p>برافزودت چون کل شاد نوی کمی اب و بر کسوانی سپاه جو برز بیدان زبان بر مان مردم اندر میان کم بود سما مطبری بر خدایان کر بمن بر نمره جنگی سپار بیاورد که ز و کت و کان</p>	<p>بکجور رسد مو تان جنگ کندی زار شم و چرم شیر بشکت کای شاه ما جین مرامز و ایز و قوی آفسر نانات یکار و جنگ منت پاران کافی که تور و سپه یکی که ز ولاد پسته برز</p>	<p>یار دیدان کسب شدا رنگ کمی تنغ و خور مرد و سپه سرافزایان و توران ببیسر وی من فرما بد ناین که ز در خور و جنگ منت مد و جت پسته سکار شیر بکوسر مایار سسته سر بس</p>	<p>ز تر و کان و ز کز و تنغ پر دای روحی بند زین بباید بکار من این ساز جنگ مراد خور ز و بر با کینه جو بشیند از شاه افزاست مان شت کمان آرشیل سطریش افزون فرطم پل</p>	<p>پار و نر او ز زو و مرغ خزلف تان بر سب پر کن سوزن سبند چرم جنگ کراتی که نرم سمانا و چینه گفت او بجان کز این که بر سگ و سندان شش شده فروزان که ویش و تنه نعل</p>

<p>دراز که ز مویان دو سگ شش دو صد تر مکان مرکب دو سب مان ده سوار در لیا جنگ که تا بر کایم کیخوستن بطرف خان کردان سوار بزمودشان با باین جنگ بیدان جانش درون خنده کان سپید کوشش جنگ تو گشتی پهریت پر زود زمانه شش و پیناویالی تور کی او ده نامه امان خیش ستون آمدن لیران ازو سی جنگ و پکار در دشت جنگ نامه مستوز آج این جنگ سزاوار او گشت تا خواسته</p>	<p>سری بر سرش چون سر کاوش کندی باز و شش از جرم شر که بود در جنگ همچون جنگ نام من سه نیروی تن مخافان کردان عار غده بگرد ما او پان جنگ بگرزگران کردان فواختند تخت مر سوب جنگ که در دباورد که بر ستاب دل جنب کویان شمع پر می بر ایند روی زمین مجت بر کس که این باجو مقدم ما رستم شر جنگ می خوا کبیر و زرد جنگ پاور و کجور آراسته</p>	<p>نماد بر شکرش بر سر پس از خورش الماس تاب که چون خرابید چشم کون جو بشیند شاهان شری انوی که کرد در زودان و دیوار بیا رانگ بر ستان در حقیقت گشتی ز این یار سرافراز افراسیاب و سپاه جان کرد بر زود سیج خبر نمردم ترا دست امر منت برین کوز در دشت کین با دار حوان ناماران در روشن وزان پس زود ما بزنگاه</p>	<p>که باز و شش از امدی کار کرد یکی نزه از خاص افراسیاب مرا ز زودون بریزد خون سوی امداران جیس کرد جویران شسته در کار کی بان ما که کیسه روان او باز و شش هر یک جنگ خنار ساده بر آن شت و دل کجوا که از پنج بر شش گشت کرد تو کوی که از روی و از دست نمیدم شت با بنگام کار برینان کشا دند شش با در اوان پاپات چون جغناه</p>	<p>کافی که از سستی قوی بر یک یک پیش او بر نداد ببیر و نیرزه بگرز و بدست بموان و روین و کلبا کرد بدان مور آتشش بگر پس بگر نیرمان افراسیاب پوشید خنار خودی به زانش کان و زانکاست ز سام ز میانش شناخت کس جباغوی بر زود گرفت کان باموران رفت آن پنج شش ازان امداران کون ایدیم نه کار کس جنگی ز خاقان جن جو افراسیاب شسته از کون سرا سپه را سر سر خوانند</p>	<p>می خا زود و رو پهلوی حور زودید آن زبان بر بیار بر سرین جو با دهن شخ بگر شیو شوم اوست و بر بگر زود کان و تیغ و سپه مان دو سپید بگر افراسیاب نماده بیاز ایستش کمر بیار بر آمد خنار شخ تو گشتی کس سام سوارت بی بمیدان آمد جو با دمان جو بر زود بر آورده شش دلاور من که نشیند ام نطرس ز کس از امداران تقدید از آن کرد و روشن روان نوان کرانیا کان بر نشاند</p>
<p>زبان نایب و آوای رود کوی رسته امداران جنگ که تخت کم موده باز آوریم سرا که که فرمان و پشیر یار جو بر زود نام آوران اسن کون چون سید روی آردی نامم بایران زمین مار و بر سراشان یرم بشیر تر خوشید من رود جندان پوشند کردان با سستو جو بشیند شاه این پنج بر سر پاور برین مر جنگی سپه خنشده کس می خواسته حور زود جانشه شرافزای</p>	<p>رو زای داد گشتی اردو جو سا نیم ازین پیش اندر رشتان ز زکا ز آوریم بیا ز ایندیم در کار زار بوشید و از جای که بر پید عوکوس بر خیزد از سر روی بریشان شامم یک با در کرد بر ارم ز ایرانیان ستیز که دیای جوشند چنان بود نم شیر و ایرانیان بجو کرد بکجور فرسود با در کرد در کی کن زود و اگون پاور سرا کار او گشت آراسته نموده تا خواسته در ستاب</p>	<p>زخبان بر زک جانت با سواد کی روز بر کشید جو سنگام تری درنگ آردی ببندم دامن مامن درون چنین گشت شاه توران دل تو از من ریغ غنم کنم ز رستم مانم ز شاه خن بویش برایشان شخون کنم کون چون برار و سپهر آفتاب شاه خور و اگون ال مارد کون تیغ با طوق کوشوار بگردان چنین کردانجا روی جان شت که در بگر کن سردند زودک آن در شش</p>	<p>تو گشتی که رضوان رود تار بسی شکر از سر سوی ارسید جان بر دل خویش گداوی خنشور دشمن برانم خون کرای شاه ترکان با حسین جن سنان شت و خواهر اشکنم بیا م تو را کس پی تیغ جبا مازمند کون کون کنم بشویید جازار آفتاب سما کار ز بود در با بود که از تور نامت مان با دکار کرای امداران چکار جوی که با او بزودت یارت بود غلامان گرفت بگر داند شش</p>	<p>جو روی یکن در خرم تراب فراز آمدان روز تو خن خن گشت هر کس افراسیاب با ران زمین آتش ازینم تو دل را برین کار زنگس کن یرم سر رستم زال تر زخرو مانم نه کوز و کویو کاکا خندان برک با و تیز بیرم بر اید زود کار شاه جو دی رفت و فردا نیامد بر شش کی تیغ و پای روی بزر کون مر کسی در خور زود شش برین کونی جود و انگشت جو مارد بدان خواسته بنگشت</p>	<p>خن گشت انکا افراسیاب مان خون ز بهر پد بخن کرای شاه ادا نشن زود ز سر دینه و شمان بر نسیم کردان رسن کوز و دیگر سخن بر پیش تو ارم هر کینه و ر نه آن امداران و کردان نیو بک پای امد جوار و تیز باب امد ز ایندیکر سپاه موزان و در دنا بود شش مان تیغ ازین تیغ و کمر خنشده چیش از امدان شش مان جای که سر شش نباشد سرا شش زود به تیغ بکب</p>

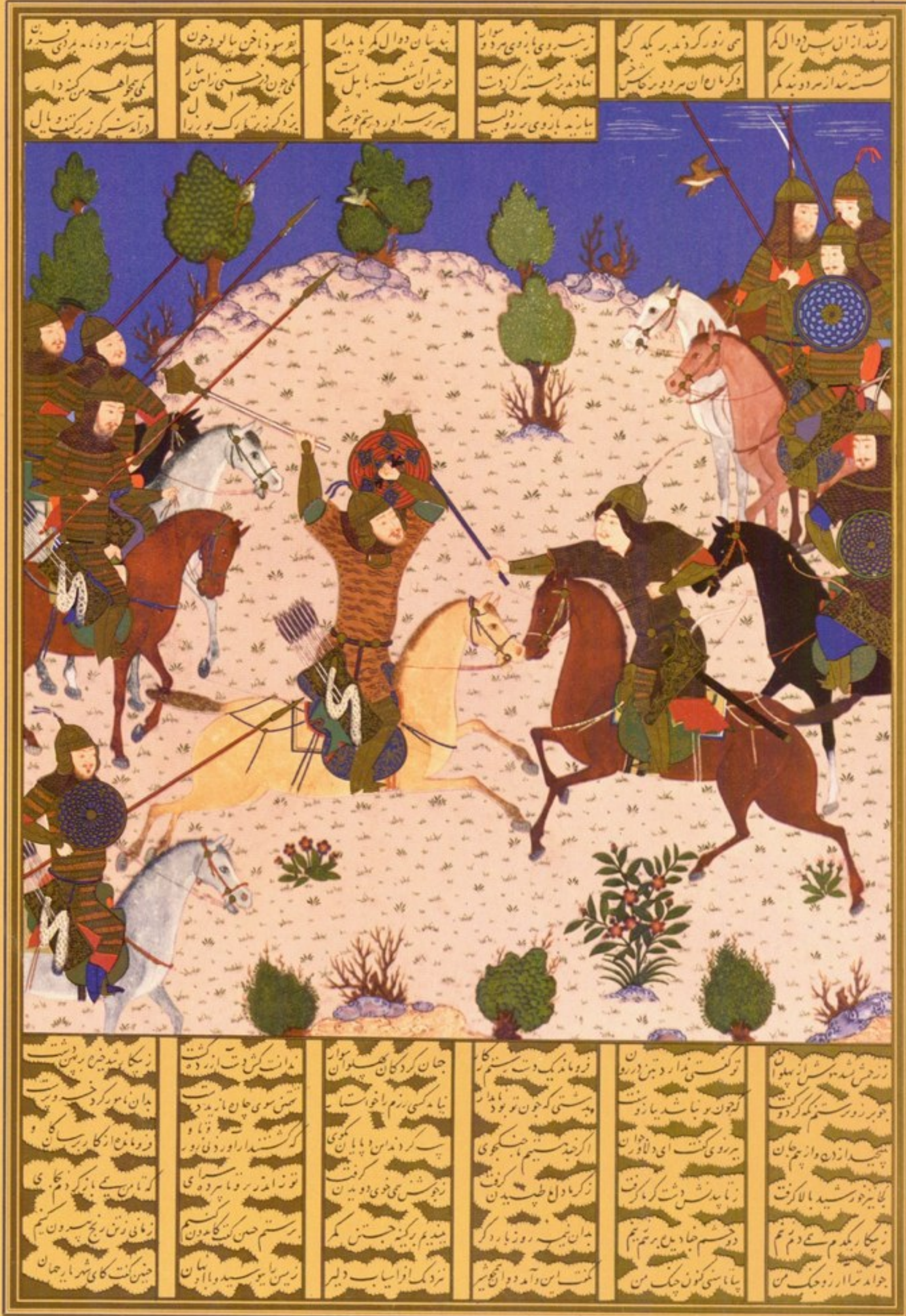
<p>اولین کت کین خون پاست زانکسی روز کار جهان عوای آمد ز کار شاه پید جاده بر آید سیه بود کیم سر زوی بیان خبر سو و بارشت بر زو سپردند برین دست بر را و بشین زان شو ترایر معان بس بران زمین وز حسن پادشاه جو بر زو سپه سوی ایران سراز از جنگ کی سوار ی لیم بیاری شمار وی روز زم</p>	<p>علم من ان کردم دانه ز پند سیح دین انسان دیستان نماند بر کلاه پناه مکر دارا ز کشت خوش تره ز بر بر کشت گرفت آن زمان دست ز زو سپه پیش او یک یک برشت دلای جنگ و سپه دار گریسته دجنگ شریان جان پیش خرم و سیاه آور خبر زو بشاه ایران رسید خوشان و جوشان جو درون بود روزم در چشم او جو بزم</p>	<p>چو خواب رسیدن کمی راز تا سودا زانده با در شمع کواست ده دل می مر زمان از آن کو ز تا روز شمع</p>	<p>ویسکن جو کردید که ده بود سپه و حردانه جیست جو بر زوی از خواب سر کشید چو آمد بر کار افزایاب پادشاه و دشمن پیش روی سپه پادشاه و با ده هزار مدوکت روشش لیک خرام بر روی کن طلایه ز روش شاه از من ز ترشش ای جیست جوشید بر زودی ز پر کشید یکمتر و آمد خبر در زمان ز بردت ترکیت کردی سپاه ز نام او بران شمار</p>	<p>چو خواب رسیدن کمی راز تا سودا زانده با در شمع کواست ده دل می مر زمان از آن کو ز تا روز شمع</p>	<p>چو خواب رسیدن کمی راز تا سودا زانده با در شمع کواست ده دل می مر زمان از آن کو ز تا روز شمع</p>
<p>سپه از شاه افزایاب</p>	<p>سپه از شاه افزایاب</p>	<p>سپه از شاه افزایاب</p>	<p>سپه از شاه افزایاب</p>	<p>سپه از شاه افزایاب</p>	<p>سپه از شاه افزایاب</p>
<p>نیاید یک کوه که شخوار من ای دیون شنیدم ز دانا کون آمان روزا و بخشن بر متری نامه کردش کی سپه بود جندانک منت جو عبود رازی جوشید و کرد ساعت ماه جهان بیوان سواد حوری ز من از بهار خوشیدن ای و زخم درای دگر تا مورطوس نود در خوا پیرونده پیش توران طلایه طس باشد بجای خن کت باشاه طس نام ایش کی تن جان جو خورشید نمود از جیح رو</p>	<p>ز شمر ترشش جان ز نیاه که ما آورد روز کار کن ز دشمن شیر خون رخشن ز مرد خشنه با و در بسی زین بود کیم سر رود سوشان خونی ابادت و منتن که ز خیره کشتی روان جانی سه اسر کوندار جانی بر روی کیم ز جای وران اما را نشان بر تر پروین رسانید که دایه که دشمن نار دیدن سولای کای زنده شیر دل شخس یار کاید در ایست تن و سنک شتره مکتف از جنگ ای</p>	<p>جو خور ز کار امان این که چون مری که را ساید زان ز نمی کوی جیستی کند بر کتوری ز دکت آوری جماند برشت پل سپه ز شتر ادا کان سپه و شتر سواران ز ابل و دو و هزار ز نقل سواران زین ز راه جو خور سپه را بان کون دایه بدیش ز خن کت فردا بکار که نیند ازین شکرم در من ز پس زوی پارم بزخند هر روزی خنک شاه جو از طس شنید خرد خن خزانگی جان که در جیح رو</p>	<p>بایران سپه سر بر نیکو پاره شود مرکبانی کان ز درم پیش دستی کند لجا بود در باد شای سری ستاد بگردش با آید دیران و مردان روز سرد جو خیر از جنگی که کار زان رو هر از که اسپان سایه رخت و خوا و وار و نایه جو خورشید تان بر ایگانه دیران شایسته کار زار سپاه مکر دار ابرسی نهم روز به خوا جیست خند ما ز کت مرد کن جان کت جیست در روز</p>	<p>بایران کت ای در کت که مرکز خود افزایاب این کرد دیر نویسنده را پیش خواند یکا جندان سپاه آورید جو طس و جو کیم جو شتم بر شتر اندون اختر کای ز بس سرخ زود و کوبود ز باک تره شده کوشش خندید و شاهان شد از خنک شمارد و برسان شیر زان تازید بر سان شیران کجک جو خور خن کت مرد کون بریش نیکو پیشون کتم بودندان شایه ای بهم ساکه آمد ز کار شاه</p>	<p>فراز آمدن روز یکا جنگ که گن سان یکم دون باورد فراوان ز مرد خشنه برانه که کس روی گیتی گشا و جو کوه در زور نام که دید بزنگان اران کوشش ز تاپیدن کاویان در شمش جو کوس از کون پل نر فر پر زانخانه رخت خویش بنید بر کین دشمن میان می کین جوید همچون کین زین برسد داند پر و جوان خرنی تو آید که من کتم بی تان که دند جان درم خوشش دیران خورشید</p>

<p>برخس از راه بگردار باد گاه دیوانه خسین بگردد جو بشید از پهلوان خروین نوکوی که کشتاب کرد جنگ ز توران نامد جو جنگ جنگ سمانا باشد بتوران برین رجه برادر میازا بیند کمن از ی پور کا و س شاه</p>	<p>پناه رشت زبان برکشاد که طوس و فریز کرد سگار بدو کت گای نامدار کزین پناه میدان گشت ده جنگ ندیدند چون او بد ریاسنگ خسین با ماری حسیین جن بهاد که بر جانش آمد گزند پیوم ازین نامور شکا</p>	<p>نخس و چین کت گای شریار ز سر کز پنگ و نه از ریاسب ز سمان و از بار مان پاکت که چکار ایرانیان مشش او بر آورد جندان که کشت شود ز کردار و قمار او ششین بنامه که آن شاه سوشس و ری روان خوار کیسرم نمیدم</p>	<p>جب آقا دکار کوناهار ندیدند روزی خسین را بخواست دل را هر چه در دهن چاک جنان بد که در پیش خان دومر و خا ناز ازین در بود جب کویم با پهلوان کزین جواسر نشان اندر آید ز جای درین جن شب جو شیر زیان</p>	<p>که بودت از جنگ را پیش رو خسین کت و تسان اشش سواری پناه از زکان جنگ ازین شش دیدیم سیکر کس می برد در زیر کس بر دوان جو شید رستم هر چه سخت مران مردون را به شیر تر بیایم دین رای تو بر راه</p>	<p>که کردستان کینه با با ز نو که که گاه آتش چیدیم ز کوه که از کم ز شش بر زد جنگ ندیدم چون او سیکر کس جوباد و زان سوسی پهلوان یکستم کت ای کو کتخت یکین بر آرد زین ر سنج سری ز زرخاش اول کینه</p>
<p>باز شکر شاه توران شومیم</p>	<p>بگردار از غش این شومیم</p>	<p>ببینیم چون توان کرد کار</p>	<p>ز سر سیکر ز دکان دوسار</p>	<p>ببستیم از خشت این شومیم</p>	<p>ببازایت این شومیم</p>
<p>ز رستم چه بستم این شید بدست از رون کرده کا سار نخس و خسین کت پهلوان و کرجن ستان بگردون بر نهانی سینه راهی ره گرفت زبش نیز پشته زنده بود جاندار بر تخت زرین سپای شده است از ریاسب دیلر ز کتستی که کشتاب از نرم سپه دار ترکان کین و خشم</p>	<p>سرخس ز دین بر رخ بکشد بر آن سان که باشد کوناهار کشت با انوشه ز جادو و کرجن نمشکان جواد زنده بگردار شیرمان کین گرفت و بهین ز توران سپه خد بود ستاد ز زرکان سپه پای عروشان مان هر دو نند اباشا بخت با می ستم جو خون کرده از در دمر چشم</p>	<p>جو رستم بیت او به دی بیان کان کایینه بیاز و کفند که نینده از فرو زخت تو پارم هر تو بگردار باد می رفت تا زان تهن ز جای و کینر شادان شسته بی یک دست بر زوی و مران هم ز شادی در رخسار چون کلن با می دید رستم و مراد دور بطوس و فریز کت آن</p>	<p>ابا کستم شاه جنگ اورا بیند که در ز شش تر چند پرودن بر آرم هر تخت تو بر رفتند پس هر دو سالار بجای جکا بود پرده ساری روانشان در زمان جوشش بدت و ک شید و سلیم شسته نیز دیک افرامه آ خسین کت کینیت از تخم تور که امر و زاده بسته مان زک</p>	<p>بر این تکان چنان پهلوان جو پوشید جابیل کند خواه اگر شان کتت از ریاسب سپه را پور و برادر سپه طلیار کیکسور و دانندید بز زکان شکر سران ز فریز و طوس را نیکو کتخت ز رزو و تخت پر یال تو بایران و توران خسین مدار خان کز ریاسب و شش سران</p>	<p>بشیر و پدار و دروشان پناه دهان نیز دیک شاه جنگ منک اندر زنده اندراب جو کستم بکس را بند بدینان نزدیک شکر کید نشسته با نامداران سر غواری پای اندرون شخت ز دیدار او رفت از سر و ندیدند مردان کرد سوار بریدیم هر سر زستان جنان</p>
<p>سند ز جین بار و ستر آفتاب</p>	<p>سر و خشت بر این ز جویاب</p>	<p>شور روی مامون از کت کوی</p>	<p>دوش کس به سوزی از زردی</p>	<p>سبب کس تا پیش کس دودار</p>	<p>زنده مان ایران سبب کس</p>
<p>کنم زنده مان هر دو بردان هم از هجس نام و هم از کین تنش پناه بدان جاکا برقت و ز شکر نیاید ک بنای که این دیوا ک شود مران مردون مار و آوثر بر خسر و آید بی راه و راه</p>	<p>ز کس بر آرم کین کین پر دازم از ترک روی زمین که بد بسته پای دیوان شاه جان پهلوان ستم خشناک ز چان مرادت کوتر شود کزان سپه مان کس او با ندیدم کس او را ز سر و سپاه</p>	<p>جو رستم مران مردون را بدید پس من کندار و شیار باش بز دوست و شیر کین بر شید بز دست بر گردن سپنار فریز ز باند داشت او یسر دند هر دو را در زک جواد نیز دیک سر و فرار</p>	<p>ز غم روی او کت چون بشید و یسر و دلاری و سپه بار مان مار کا سپه دوش سر راه بر کرد شش روز کار تو را بجا بگردن را ز داشت او نزدیک خسر و جواد و زک زین را به سپید و در دشمنان</p>	<p>بکستم کت ای لارای جواز ماده شدت از ریاسب بیایم آن سر دو بسته جو یوز بطوس و فریز ز کتا که خیر همان طوس بر گردن ستم سر راه در دشت بی بی برید مران مردون را خسر و سپه</p>	<p>که کن کردون کردان جگرد می سوسی را که شد خواب خوشان و جوشان شه غموز که آمد سینه روز کار کین نشت و پناه جو شیر درم خان جوشلیا هر دو رانندید بدو کت گای مورش کرد</p>

<p>با انسان که جان مستقیم است خوش و امن تر از خوش است بر بار که دید پرگفت و کوی سران مستکا ترا از ایدریر جو از ایاب این سران وزان پر فرومایه درنگ زمین بر خوشی موایز خوش خوشش همه زمره دو سران که ز تو رانیا کن گشته بنمود تا پور که در کوی جو از ایاب این سپه را بنده بنمای تا ساز جنگ آورند سوی سینه مار کشید سوی پیر ساز جنگ آورد حداری با برود و درون بنده</p>	<p>پر دم شده دوتن اوست سیای رفت و سپه دیده وزان ماند اران شده زنگ یکایک با لاریان سپه بگرد آتش زین دیده سپاه اندر آمد میدان جنگ می کشد از موه کوی کوش بر آمد می خورشید و ماه سر بخت خود را پر و کوش ابانامه اران و کردان نو کشته و اران سان با کوش جان بداندیش سنگ آویز سر شمشیر خون در کشید بناید که در کین درنگ آور جوشی بر چنان و مردان</p>	<p>مخروگت که از ایاب زمره در سخات او کوی جو از ایاب این چنین کار مگر نه بر کس حسینی زین طلایه پیر سید مایه شب پیر زمان در دیده نمای در فینق تیغ از ان تر کرده</p>	<p>می گفت کرد و دو دین بر آب موگت رنگین چشم خم کوس ز پران و سینه بر رسید بر فتنه مانه شیر تیان که بودت کاورد و شور و شوق زمانه تو گشتی دانه زجای جواتش بر پرانه لاور</p>	<p>نشسته بر خوان و می خوانند سر از خواب بر کرد از ایاب بدو گت بران یس پاسس از نه او نه فرو زگر بر رخسیم فرموده اوزن دوزین روی گشته و از زود کا ترابند زانی میان که ار بنمود خرد که صفت گشت سر نامه اران ایران سپاه بر سنگش تشریح خوان بر پران سالار فرمود پس جو شیران شد و جنگ زان زنگه که ان بودن سپاه بدان سپاه حربه خیز ترا شرم ناید که زین کیا</p>	<p>برگشت را اول بار استند و چشمش چون شد ز کین تاب که کرک اندر آمد میان در کر نشان شد شاه خسته بگر سرآورد بران سپاه و زان جان که ماند در مای سیل ز بر تو شکر و کرد و پوار بر خوشی تن را گشتن دیده بنو نه جز یک الی نیکو آه سر نامه اران جنگ اندر کوش که مار رنگ اندر کوی بس که یانه اران ارشادان بدان تا برآورد ز دشمن آه بکوش که چنین ز کین پر سپه ز شانی کین نیا</p>
<p>در دین باستان</p>	<p>نخون درون کوش</p>	<p>کشته ز سپه این استان</p>	<p>سر جیبی بود که استان</p>	<p>چه چیز از این جنگ آوری</p>	<p>جان بر دین باستان</p>
<p>چه کرد ایران و توران کین که ما را خفسه زده دانا پاتا بگردیم یک باد کر شود بر سر مرز توران ترا زردای گت برام افکنم بلکه که شاه ایران رسید جو بشید که در کوشاگان ز از ایاب آورین نام سخن مایند شد از پیشین فرمیده مردیت با در کوه سر پاشش یک پک بازده یکی کرک مگر در فتن از برش اگر تیغ کویم جان بشوم</p>	<p>چه داری زمره و سپه در کین به و جان من روزت شاه بیستم تا یکت پرو زگر جو در خاک آری زین مرما ز پشت نودت چاه افکنم خوشی چو چلدهان بر کشید روان شد بر شاه از او کاک نیز دمک کینز و یک نام مس باد چایه اندر مس کز ارات کویه سخن لیدر جان که کوه سپدان بگوین خورشید ز نشان رسیده همان که کارم جان موم</p>	<p>روان سپاه خوش من شدم جو از راه دانش مجید اگر دت بیانی تو برین کین و کورن شدم بر تو بر جسد پی و خ رستم زین بر کتم کرای نام اران ایران زین عنبر و فین گت کای شرب کمی مردی که کون عالم کوس ز پران نیاید سخن رسد چنان چون بود در خور او جوا جو بشید که کین زین جود در فتن بر دانه با و هم حوشه تره او بود میلاد و راه</p>	<p>اگر چه با دشمن پسته ام ز سر مانه او را نمانج و کمر بر آسید از جنگ زود همان که دین ز میدان بایران زین تشنگ زدم زین سوسه خرد بریه آوین سخن شنو ازین کی کوشش که سپه ان و روانه نمودن در خوشی را بیکه در فرغ کوتا بر دزد از ایاب بر اکیخت بر کماند باد جو پران در راه دیده شرم از اب اند راه در کوشش</p>	<p>سپاهش تا زین بود آه قادت کاری میان او ش سرم را خست جو رتن دور ک سرت را در آرم خم کند جو بشید پران از ایاب پای سپه او از زنی او بر ش مرا گت پران یس ترا بین کار سایه که کین بود بکین فرموده پس شیار از ایدر تره یک بران ام پای بگر دار باد و مان بدل گت این لاور فرغ جو پران در راه دیده شرم</p>	<p>مرا ز نور چشم شامی است سپاه او کشته در دنی کاه در روز دو از ایکی سور ک کم دت و پاتیت آسن بیند خورشان پناه جو در ایکی همان گت او تره من آید دلی پر ز کین سری پر با که گنار او جود خسرین بود که روز و آن بخشه دست که تاج دار در پام نیز دیک پران گت و زان کیر جو در فتن با و فرغ می او بر شاه ایران درود</p>

پرسیدش ز شاه دست نهاد چو بشد که کن بر آوردش خوار فرزندان سے بازگشت تراشتم ناید ز ریشش ساختش گشته از بهر تو ز پ تو دیگر تو اسیم خورد ز که او بد که چه روات و که بر بان گشت بر شاه بزرگان ایران جا تو اند سپه او چون قارن ززم سند و زباز زد داد که گزشتم آیه بیگم که کن چنین گت کای کم خد بر پران چنین گت کای خنگ که با فرزندت و با ساج پی و خ ایرانان بر نسیم که امر و زو جوشید ما رستی پزدان که تمن که رسته ام بکین بدین بار کا آمدند جو پران چنین گت بزوی در ای میدان جو مردان در آید میدان و جنگ آورد به و گت بزوی که ای شریار چین گت پران گزینش پیکینه بوشت اندر بند بران کن پسر بزوزند بخش کی پیک و بریا یکستوانش باراستند کندی نند اک کلکون میت جو سپه کی از بند کرد در سرت راجب چی زمامند	بران ناک ره کرد و ز زاد ز کین جو خون کرد مراد چشم ز کتا را و نامم اندر گشت زیزوان مانا بریدی سید بگازش نداشت این سرت برایم از جان بد خواه کرد که جان می اندردم از دست در نشان جو خورشید کا نو ز با شاه ایران گشت اند ز پران ایران سراسر سخن که خست و جنگ تو بند کم نماند تراشش بر زمین ز خرد چنین گت کی در خور بر عوم بار زوی سنجک که خسته کرد و از نورال سر بوم و بر تشل ز زمین دو چشم سواران بر سوس ز خون می مو خسته ام ز او ارتخت و کلا آمدند بتدی ما تده شیر دیر بر روی خورشید زشت کرد سر رسم و رای پیک آورد کجا باشد این رسم مدام بخرسام چون اندیت کس بگردون رسد از آورد رسد بگردون که زنج نیازند ما زخم او تاب جنگ کی جوشش ملوی جو استند گرفت کی که ز سنگین و با جو آشفته تراژد توان که از شمس یاران	بکرین چنین گت کای مور بر پران چنین گت کای مدام کمون یک یک ساخت کوشوار نیاز تو حسد و روح و کوس گستاخم که تو جانز اباد و که گت گت کای افزایا که اپاک زیزوان برانه زرد بزدکی چون گد خاستار جو کو و جو که در زور نام بیدان بوز دشمنان گزینش ترا کر بسد و آید زوی که می غنچه پر آب اند پناه خوشان جو در ای کی سدی میدان شد و کجوی جو رسم شو گت شردت جو پران ز افزایا این شیر حسین ز ایران جو کا مور جی خاقان نمیدند از افزایا بید زود آمد از ان مانه باد که امر و ز جنگ جنگ آوری کی بس زیر شمشیر کویوان جو پوشید گد زشت کت در خدی یادت با و شلخ ز بری ز شمشیر کویوان کی گزین کا و پسر گد جو بشید بزوی چون پست پوستید جوش سوار دیر سپر گت نغز رو گزینش گستاخ که زبان بر کشد ز شاهان که گد است این کما	سخن سواران می سر بسر ستود به ایش بر شویار مان با کوسه ر شهباز به انکه که بند بر پل کوس بدانت گت گت کت گت ز یاد می را نند از دید کان جوی بکیست کجی دگر او را سپر که با شه مرد را بدل دو فرز ز کا و سبب فر وایل جو اب من زین ز کینش پاتان و تو بوم گت جوی برام ز تو بر زین جوی فن سر باز گتشن با افزایا ببینم تا چون بود جنگ آوی بماهی که انیده شدت او سوی بزوی مو ز بکیر بیازوی تو جوید امر و ز کین جو نو لاد و نداد کزین که دیدی تو ای بر د آس رکاب شاه ما مور باد منام ایران جنگ آوری که از دیدش خیره کرد سوی دست جب باشد ارت قوی کردن و یال و سینه فراخ گر آن سان مند و خم گوا که مشیار کرد و از پست براست و یازید چون شیر کوبت بر کین چون زو شیر خودشید ما تده آذ گت بان نامداران فرسخ تراژد بکستی که جنت کین با نیا	نام شمشاد افزایا ب مراکت کجی کوی جوی پزدان که این گت خردت ز اول تو گت گت گت گت جو گت گت گت گت گت ز بهر سا خوش گت گت کجا شاه مارات خویش و نا بیدان جسد افغانه او را جو طوس و تمن تراژد جو ادا باید جی خواسته پزدان دادار و جی جند جو بشید پران را جو گتشن جو بشید افزایا دیر بدان جسد کوز که کار برارم از ایران خوشد به و گت کای ملوان شاه با کیا مور زاکر رای جنگ آید جو شور و جوش کل کوشش که گت فرخنده یار تو شد به و گت افزایا آبی کی دیو بیخه جو تراژد در ارتخش خوانده و اور بیالاد دیدار و کردار در اجا بر سید با بان بود بسان میون کردن و گت کندی بتر اک زین رکش بغند مود تا در زمان شد گت کی تر ک چستی بر بر نماند بمان بر آمد ز نامون جو کرد که ای مور شاه از آذ جوی جو بر کرد در راه نشد	بکرین فرود خوانده مانده آب که تر و یکسان پهلوان شکوی بریت کجی گت گت گت ز تو گت گت گت گت بگردون بر آوردن شمشیر موران کردن بر پشیمان با آورد جوید از تو کوی که در رسد شش ز پیک جهان پهلوان شکن پاک جو او جنگ را باشد ارسته بر خنده جو رسد و جی کند وزود رسد شک و گت گت بفر ما تده تده شیر جو بازی نام و ور کار بر آید این شکر کار تراژد بر سال از انده با شش سخت ایران جنگ آید که سبت بر کوسه گت گت که خورشید شاهان کار تو من امر و ز خواهم که مانده سیر جو شیر کی از بند کرد در که مور ز توران بران نش نامی او روز چکار که مانده خورشید با بان بود به پیکر جو که و جند ز جای که نواز و تا را بدم گت نماند بر بان زنج گت که نماند کرد و تر گت گت می ناخت جا کجا کجی جو احک ز کان کئی از روی پسکان وزم سپر برت
---	--	---	---	--	---

<p>برای نامه امان جنگ سواران توران پدید آمد در نام بزوی شراوشت که با پورستان بز آورد فرسپه زانکه جنت مرد بندانت آفتاب داد کند هی رفت تا زان چو درای مدان به پیش سپه اریکو بدو کت کیوای سرستان که بزوست جاند با یانی نمنن بدو کت با زاروش چون پای درین کین اورم اما او پانده زان جسم بچوشن پیشین بال و</p>	<p>برزم اندر اند چون پیک ازین مان زگردان نیک که اکنون سپه امان رز سز ما مور زیر کرد اور که چو جوشش بر پنجه کت هی یال هر دو در اند سپه امان ز او ایستاد پانده زان سپه اریکو ز تو نامور دود و پستان در خیش در دست ماند کرد چه باید که باشی در خوش بار و در از خشم چو اورم سواران زابل بر پیشین کم بخار شید تا بان سیدن ش</p>	<p>چو خسر و ز سر زوی کرد شراوش کدامت و شمشیر کد شراوشی از تهنه شنگان مین ز بر زو جان داند او ایستاد که پوپال آن کرد با ما دوتن بر آورد پس مرد و زان ز چو از طوس کجسر و ایدون چو رستم خبان دید کرد و کوه پرت را پوشان بر پان تو کوی که گویت زان ستان بران جای روشن بود بدریانتک و با پونک چو بزوی را دید بر پشت ایست چو درای جوشان چون پست</p>	<p>بدان نامه امان بی بک وزین نامه امان و پاهیتنم در اار زو جنگ ایران زمین که با او تا به سپه بناب که گشتیم جوش بود کنن با سانی انگه گمان زمین یکی با دسر از جگر بر کشید تبی باخت ارشش آن کرد کوی جنگ جویند از ایرانیا زیمش بر زو بن دروا که بیش ازین جوشن ندارد پیشان خورند خوشید برسان از کشت یکی پیل ماند که زنی ست</p>	<p>بگو در ز کت که این مرد کت چو خسر و چنین کت طوس جباغی نام آور او فریاب شود کشته بر دست او زوال جو اقا در با چوشش دور دودت از پرشت تر جو سنگ چنین کت با کیو بر دارای چنین کت با او چنان یکی نامور ز غوا آه آمدت میان دو لشکر بگردار بچشم کسی باشد آشن باشد بگفت آن و پوشید بر پان سرو پای او پهلوان بگفت چو رستم و را دید جوشان</p>	<p>زگردان توران و پاهیتنم بدو کت کانی مور شهر بار بدان آمد این بر این سوی بگردون بر آرد ازین نرم بال هی رزنگا آه شمشیر جایی بگردون در انگه گمان سروش آه پیش برده برای سپه چو اکت خنجران که با یال و بر زت و بار و هی بر خورشید چو در پای نیل که اند که آبش نیاید ز غدا بخش اندر آه چو شیرین بایران و توران چو کوشش بیش جان پهلوان چو کت</p>
<p>چنین است با چو پیشین پهلوان</p>	<p>سز سب از خرد توران</p>	<p>سز نامور کت با سز کاه</p>	<p>روان بدانت کانی غوا</p>	<p>چو اچیس پهلوان چنین</p>	<p>سز ترک کا اندر توران</p>
<p>بدو کت رستم هم آید بار بیزدان که نامی که بسته ام اگر چه دران کونکر د سپه ببشتی کی کسی از کت کوی ساز از می هم کین آورد چو آه سپه زبان بر ترا جنگ مردان نیاید پیش بگر زگران کردنت بشکنم چون ما تو شدی بگر دم جنگ من اندک بال تو بیار تشن بر و نیز بکشت نخن و نخی غوغا رکتون زبس کوفتن کرد شد چو کان</p>	<p>در زمین و زاولی می هزار بسی پهلوان را جگر خسته ام از اید پرورن ران منای اگر که و سری بودی بیک وید سپه کس نکرد بر روی شراوشتن آورد چو چندین بازی با زوی شس نجم کندت بجاکل انگنم نخن سپه امان بازی تو اگر چند برزم با زو پیل چو شیران شنت بر پست دو لشکر نغان بران مردوا دل مرد و آه بسیری زجا</p>	<p>بکن جابده تن ساق پوشش مرا رستن دل نیاید زگر براه پاهان سوسی سیستان سرم با بر می بگر دو کت شید چو جوی بسرد سواران کین بدو کت بر زو کای پهلوان چو از کشتی بدنت پیل مرا از تو آموخت با جسد دو زانگ کا زانما ده برزه چو از تیر تر کشش برداشد سز اندکیم ز سکا زبان</p>	<p>دو چشمت بمن و ابرو کت ز سراب آه وزین مردوس که در آتش چو با دوزان زبان من بصد کینه در خون کین سان مرد و تنه قانچین دل کا زار و خرد دارون نه کوی ز گرد ز نور زار ز تو سر و کنتن زانم زور سپه و ستان می کت زه بگر زگران کردن افزا شد چو از این است آسن و ساز</p>	<p>فرو دای از حیره راهوار همانکه کردون مرا کشید مدستان کوی ای دور کوه چنین است آسن کردان سپه بگفت این و چون با زبان که ای ترک نام او ز کوی چو می زمین دست برد برد به افتاد تا شد سپه بد اگر آتش مو نم تدا آب جو کت این بز بر نماند کان بر آید کی ابر و بارانش چو سندان چون ننگ انگن ز سر و وی و شیبه آرز</p>	<p>در نفس و سواران هم آید برای چنین روزی پر و پز نماند کس تیغ و تخت و کلاه بیک دست کین و کت مهر زمانی میس خاک فرید چو اری سبک اب کینه بجوی از آن پس تو خود اندازی که کی کین از با بر آورد نیکو در من خسر و تو تا بس بمیدان در آه چو شیرین دل مرد بر ما شد از زخم پز سز نامه امان و کزگران در رانما است و زوزان</p>



رفتند از آن پس دال که
 دست شد از سرد و جنگ
 می زور کردند بر یکدیگر
 دگر مانان سرد و در کاش
 زین سر روی بازوی سرد
 نهادند بر دستش از دست
 پنداشان دال که پایدار
 خوشتر آن شسته با مل
 نرسد و با حق مال و خون
 ای چون در خستی زامن
 کی بخواید بر کشتن دال
 در آمدش که ز کشتن مال

ز زین شد پیش از پهلوان
 جگر زور بستم که کرد
 سپید از دن و از پهلوان
 با نیزه دشتد بالا گرفت
 زینکام که دم سے دم تم
 جواد سزار زو جنگ من
 ترکش تی ندارد دین درون
 کز دین بوناشد سازون
 بر روی کشت ای دلاوران
 ز یادش دشت کرد گرفت
 دو چشم جادبع بر تم تم
 پاناسی کون جنگ من
 زو مانیک دست بستم کام
 پیشی که چون تو بود
 اگر خیزد نیم جنگجوی
 ترک دال طپتیدن گرفت
 بدان نیست روز بار در
 کشتن آمد دوا و جان
 جان کرد کجای چسپوان
 نیامد کسی زرم با خواستار
 سپ کرد من پایا کوی
 ز جوشش می جوی دویدن
 میدیم بر کین جستن کم
 نزدیک از یاساب دلیر
 انداخت کشت از دشت
 تنس سوی چان بازید
 که کشتند از او دنی زور
 تون اندر بر تو پاسداری
 برستم حسن کنگ دون
 زین مایوسید و با آون
 زینکام که دم سے دم تم
 جواد سزار زو جنگ من

تم آورد من کیت این شرم در نیامد روزی من سبک ماگ نماند بش ادرین بزم وزان پس در ایوان نشانی سختی روان شش خرد زوان بزودت بکشد دریدم چکر کا دیو سپید زاران ندانم در اتم بنبرد کاش نیاید کشیدن بر بیان کشید بی زمانه خون و کفن بند و ستان او که سختی رکش از ایرانیان بگردان خشن گشت کای و روان اراز ما مان که من بد پیام سپاس او کشور هم زنده که باز آید از جنگ پرورد ترا دل نباید درین کار بست زیک تن که افزون نشان پاک بگردد بر آفرین کرد و کیو که گوید ز کشت واد و خردم عاری پا و مراد در نشان در نفع از مویج شاه و سپاس بیند تا بر کرد سپهر شما با متن سپید راه خوشی راه نایر ایرانیان می گشت هر یک که این سخن چون غم نیست تو بکمال باز چو گویم چو زاهدت بنزد میان هم یاز و پانزده جنگ بمستی بگری ایچ فریاد چو اندر بس و تهن فراز	کوجن او ندیدم بدشت نزد حکوپال شش که کشت خاک دل من ز کار او شد تو غم شاه نشسته در سپگاه سختش ز دمع رخ چکید ز سر کونه او را بسی وار بند سما نسنه اولاد خدی پی از زنگ جویان مردان رچکان موزدی روی که با او میدان بود اندرو سکار چسپال نهاده روی که پرو ز کشته نور انان دارید از من مرد تن روان ز کردن کشتن نشینم سپس جواز کن سر بزید چین گشت کوزدین خود په من از هر که که گشت سازجام مردم بچاک نیت بران نامداران و گردان دگشته با مکه که پیشم کم بر و بسواران و گردان وزان نامور با یک سپگاه برین نامور نامد از هر سر که ایذر با ششم نزد یک شاه که تره شان بخت کند اورا چناند نیبه تو که کی مردون سده دست و شرم بر دران با بر انداز دم آورد کرد کوبی دست هر که که گشت جنگ بر کار زوان ترا با بس زمن موسیه و بر دست غناز	ذرات و از تخم کیت او تنغ و پتیر و بکر ز و کشت ندانم که فرجام این چون بود ورین روی رستم با درود زوان بگردم و کا بیس دگر گشت با خرد و داد کرد دو بهن ستورم ز توران کند چو از جنگ او بر سر ایست مک بگردا پیش از شد زار زاکر بودی ایذر کمر از ایذر بدانجا و دست خسروشی اران سپه در نکرد و بجهت کام ایذر کور شازان ندیدم صدیکم تم آورد در زونم در بس که از دین بر جای جنگجوی که من چون بر آید بسخ بیا شد همه بودی نیبه کان زوان چو بشنید آمد روان تهن چو شنود دیگر سخن که من نیبه کام که ز جنگجوی تو که برین کس که شکر زابی زوان چو شنید آمد روان چین گشت با من جهان بنا همی با یک برداشته نماند زیک تن که کون پای چو رستم در ارانان این سپه را خود درین گشته دو اگردت بودی در کار کرد تهن درین بود و ایرانیان پانم فرام ز یک کیت با د	مانا بنات حسنی بگو خان دان که کردان باز کند بیدان که خاک رخون بود نزدیک هر و خلیج روان که او بود در نیک و بد ریش که دیدم می در پر خاشخ نیامد این سان به یوم کند که یار دیکچا را و بردست مانا که او با داد از ترا د بر سکار با او بیستی کن ندانم که چون کرد آن سخن چو اندر زان خندان خشنات خشن ز پروردگار زیک مرد بدین کبر خشم بیتیر بر ارم ز به خوا کرد چو با بد این لکر و کت و کوی بیشتر زونین از افراشی چین بود با بود خج روان بیزیک رستم خلیج روان پسید از زود مرد کن که روی اندر آورد با من روی رنج و اربا خنجر کا بی بر سر مردان روشن روان تا بفرمان او من روان در من و سپهر او که گشته می چون تهن بنات کجای سختش ز دیدم بر ج کلید نیارم ز خشن کا و کشت هر انگ بودی شدن چان بنارگی شاه در اسر با دل میدان جهان کشته شاد	مانا که کوپال و رو من ار بیش از سوم درین جنگ بدو گشت افراسیاب این زن سردت از زده و روی ز بدو گشت بکشتی بند مرا چو کار رسد فوطر من خاقان نکر زوم بر کار کرد و فرسخ چو در ما کوشد که کین آورد با ران خنم خنجر کوی دو اسه سوار از سو او چو حور ز رستم شنیدن ببیند کن کشید تن کرد چو خورشید رخشان بر آید پسند ما این سپهر روان اگر کش با او بند آورد ز خون روی چون کیم چو خسر و زکو در شنیدن نکو در ز خسر و چو شنیدن بدو گشت شو ازین سان نماند با ران می بر کت وزاید بر و سو فی سانم که کیر بر ساز راه آفر ببینم کن شکر کج کوی بیزیک رستم و او ان نمایران مانده نه شاه و سیل با ایرانیان گشت ز ششم بند ان که از و بکمال سپهر سپید آورد و در چان جوی که که در آمد زوان چو سپهر بدو گشت رستم که اکنون کای	زدم در سرد تر که آن حار براش که بر خاشخ جنگ که نشین و کشتی بند از میان سرا در جان و جان پر ز کرد ز تراک چنان کند مرا سازنی ششم دم میدان کین بترسم که ماس در اند فرسخ می آسنان بر زمین آورد مان نشد مال و با جنگ اگر چند ما از تابه جنگ بدو ما آمد همه جنگ جوی بروان شد در دمای کن بارد از این شکر کن کرد پوشد با من و در خشار ز کس که دار و خلیج روان بر سر گشتن زیر کرد آور دل چشم دشمن بر از خون کم نخندید ازان شهر با رکزین بر پیش برادر بد گشت با ن ر بیستان که و شدی کن ز این شکر و نامور شریار نخوانید سیخ را از کام سوی با یکا سپید روی جب که ز دشمن بماند روی ایمانه و با نمان آمد ز خون شتران شود در نیل سرا در روز کار سپهر تواند بودن بیکار سپهر نکر دم کرد و نین من بر پیش اندرون با دای که در آید مانده چو پشت را
--	--	---	--	--	--

خین کت کای نامور پهلوان
 بلوگان پرستان روزان گزار
 خین کت کردار و کار جان
 ناسد خردمند روشن روان
 نوامرز نزدیک رستم رسید
 کرد ایم جان پهلوان شاد باد
 بدو اندرون ناماری سپید
 تو گوی که سرابیل زینش
 جودت آورد سوی چکان
 سرانجام دست مراخته کرد
 نخبید یک فن از پرت زین
 من از پشم رسد کز قلم پر
 ز چسبکی روی کا بر شتم
 مبارخشود از مردودا
 بنمای تا رخسار این کند
 جان کن که از من بداندت
 بگردون کردان سندانم
 مگردم باورد با او چنان
 خین کت رستم با لار خون
 خوش خود سوره و با یک گوی
 در پز با گویانی درفش
 ز دل ترس کمان پرودن
 بنمای تا بجوی سدر بر
 جواز رزم بگردی آبی برم
 پیاوردان لب خوانسته
 برآمد خود شیدن کونای
 بگردار دایجی بسین دید
 باریان کت خین درنگ
 کانی بیار و خویش دست
 که آن مرد نامور جنگوی
 سانا که نام بر شتم جنگ

چناندار و شت و پناه کوان
 فرود آمد از بان نزدیک بار
 نداند کشت ای کار و نشان
 بدل شاد ازین کور پرت روان
 جان پهلوان از ایران کور پرت
 سر سال از سخت برداد باد
 تن رنق سل پیل نر نه پیش
 فلک پیش شیر او بنده شد
 جبار کت بد جودای قیر
 تو گستی که کردون را بر کرد
 نامد باروش در جنگ حسن
 می کوفت پرت و پهلوسه
 ره لشکر جوش برداشتم
 همان تخت کم بوده را بازدا
 سواران بر دنا پرا چسب گنه
 جان جن بودم چکان
 جوفردا بر اید از کلام تو
 که کرد دل پهلوان شاد
 که پیش آرد که کشت از خون
 بفسرود خرد و با طرس
 مسد نامداران در کینش
 ز کین دشت آورد که خون
 بیند در جنگ جستن کم
 نپردان دادر و جان و دم
 یکی زین کوه سرد پارسته
 دور و یاران سرد سردای
 زمر سوی چون شایسته گشته
 ز بهر سازند بر دشت جنگ
 بگردار پس را شت دست
 که با من بیب ان در آورد
 در سنجی غم شیر جنگ

بشیکر نزدیک با کت کوس
 بدان جسد مان روم شین
 بدانکه که از تو نشان کرد مهر
 جوبازی نمودت سپر بند
 بالابند و میاز تو قوی
 بیای سام و بر بنای او
 از و برین او در آن بد رسید
 اگر کن بوی بر پشم درون
 جواز بند اودت کردم رنه
 سرودت و ایم هم در
 جستم بیزیک از آن نوجوان
 کون جن بر آرد سر از کین شید
 تو کشتی ای من چشت از
 کمدت بی تو بروی
 جوشید از این سخن در نما
 بر شس بر باد وزم بر چکان
 شسته کردان دستم هم
 پهلان و مردان پوشتان
 بنزای با جوشیران جنگ
 وزین روی افزایا بدم
 از زینت دو چ بر کتوان
 که ایران و توران سر استرا
 وزانجا پام بگردار شیر
 ز بانگ سواران و او گوی
 سواران میدان از خون
 جوشید برین و جنگ
 کئی ترک زین نهاد بر
 سانا که شد سیر از گار زار
 جوشید از دوشه که اوران

پام سپدار پیل و کوس
 ستم رخ پهلوان سپاه
 فوسنه نماید تر با از چهر
 از میان جوا کت ستمه
 رخسار ماه و بین پهلوی
 پای و رکب و بیبای او
 که ختم کس از جان آن پید
 تو دانی که کشتی ز کیم زبون
 خروشی بر آرد و چون از دنا
 فروماند ز بال از دست
 خین شید و فاشد سپر روان
 شود روی کیتی جوسیم سپه
 رت را پوشتان بیان
 سر شاه ترکان در آری جنگ
 بدو کت کای پهلوان جان
 رو خسر و آدم و در ایبر
 می کت سر کس خود از شرم کم
 سواران شمشیر زن کزین
 تا بود که بر پازند جنگ
 بنه بر برسان شفته شیر
 یکی با اندر خور پهلوان
 بن بر ترا کام و فرمان روا
 بر نامور مارمان سپه
 رخ روز شمشیر بجوش بانوک
 بگردان کردن فراخته
 سردستان بیز رنگ آوژ
 با نزا بیسته بر زین کم
 بنام باورد شیر شکار
 خین کت حرد ناما و ک



خین کت با من چنانجوی نو
 بس پهلوانان پرا ز خن شنه
 بهر اندرون کین برید آورد
 حوی کدشت از شت تیغ را
 کس کرد دست از زمین بودا
 بدو کت رستم کزین آوی
 سانا که باشد کم از تو جمال
 می ننگ دارد بشیر جنگ
 ابایکد کزین را و خشم
 لم کاه او را گرفتیم جنگ
 بر افواشت بازو بگردان
 چکان جستم زدت جوان
 کتون جن تو اندر رسیدی
 بشیر و بگردان جنگ او
 سمن نینخ و کز سام سوار
 که کردون کردان بر اداد
 درین کار دل مسج و بنده
 تخم کندش خاک افکنم
 بشیر جن شد نمی باید
 جان کن که چون روز کردی
 بیند دامن دامن درون
 بر پیران خین کت کای
 میر زرد روی آزاد غوی
 جوشید پیران بگردان
 بنمود تا ساز جنگ آوزند
 زین تره و کوز کوز درفش
 جخر و جان دید کافریا
 درین بود خسر و کز در
 جنده سوار شین با از میان
 بکاشد فزیر کاک و وطنش
 ز شکر کی برید و شوش

که چون با از راه شتابان
 نو کفستی که کردون ز سر شین
 کئی بر سر از او کت رود
 ز پت سپه ناما نایست
 نباشش کئی راز بان کت
 کئی لشکر آورد و افزایا
 مدغم کیستی کس او رسال
 بخو کرد دیگر کیمه و جنگ
 می خوی ز اسپان فر خشم
 بدان کت خنجر که اپیک
 می کوفت حرد بگردان
 بدان نامه خنجر زد در روان
 جانه از زردان سپر و زگر
 جودا شود بر فلک جنگ او
 میر کینه جوی از کونما
 تو باید که با شیت از او داد
 که زد او با من کت کار
 می کردن و پت او بشکنم
 سپه روزی جوار رسید
 زین را بر دی نور دسی
 میدان شیر ریزند خون
 سپه دار آیین کردان
 بکوش که ای جوشکوی
 پام پاشش بر روی داد
 بران کینه جستن در کت آوزند
 مواکت زرد و کتوش
 ز مردان زین کرد از پای
 میدان در آمد بگردان شیر
 خین کت بر روی پیران
 لر او شد ز چکار چون شید
 آورد با او با سون شوش

بگوشیده و بر او کین آورید
 بدو کنت که کین که انی ندارد
 بدان تا میسینم که بر زو بکنک
 بر خستم من اکنون نزمان تو
 که دلم که با او تمام بکنک
 بدو کنت بر زو که انی ندارد
 ز بازو برون که در کین کین
 بیدان که کردش چنان
 بیس زوی شراو زن او را
 که کین خن کنت کای مور
 فرامرز اوید با بال و بر ز
 باور دکاه از ج دی آدی
 می شاد بود که در آن
 چنین کنت با خویش کن سوار
 مراد دل افتاد دیگران
 سین که زو این خن کنت پای
 فرامرز کنتش که دیوانه
 نشن تهن بر باز داد
 تم بود درستان نام سو
 پر که بدو کنت نام توحیت
 ترا حن بر زکان دل خرم
 دل چون بر و بر نیاید
 نت را خاک سیاه افکنم
 بر آورد بار و بر کنت نام
 بچسبید بر زین سپیدار نو
 ز بس زخم کوبال در دست کین
 کندش ز قرا که کین بر
 پشاد دران و بر کینت اب
 نمایند کای یاریان در سنده
 خنزد چنانجوی تو خنشد
 بدان تا و را بکنک آوید

ز اسپش روی ز من آورید
 هم آوردت آمد بر آری
 چه سازد کین چه کید بکنک
 پسزدان او دار و جان
 باور دکاه چون کشید و دو
 بر اشفت با تو کمر و زکاو
 کئی مسزده بر رخصوان
 فرامرز کنت کای چسبون
 که ای چسوان زاده پاک زاده
 بدان تا میسدم کیش ک
 کای بیاز و در دست کز
 سانا که از جنگ بر آدی
 من و شاه و کردن گمان
 جاشته تیری شت کگار
 غور شیده و پیشتر و زکران
 سین جوشن در ک ز کای
 چنین خنسد از ج کجا
 جوان چنین اندر کافق
 نیاید بر دی چون روزگار
 که ز این رار تو با کز
 کسی را بیزدیکت از تم
 می آب شرت نیاید بجز
 نوک سنان دین ات بر کم
 کمن رستم بود پستان نام
 تو کنتی می کردش آفا ک
 تو کنتی که شندان روی
 در آنکه در کردن پاک ز
 جوشده مانند آذر کب
 جابجویی را بهم بر زنده
 کین میسردان سرفرا خند
 بر آورد با شش کنگ آوید

زیر اینان کس نشد که نخواه
 فرامرز کنتی بی باجوی
 بدو کنت که کین بدین میس
 جمنی که بر من آید قسم
 بکت این و آمد بیدان روان
 همانا که از خویش بر آدی
 با فنون و نیرنگ و چان بد
 نباید که بدست این ندارد
 دش کنت در بر زاده شون
 فرامرز کنت ای سپیدار
 مرا شا مازت ان فنون داد
 نه آن مومر و پز جاشته
 که آن مرد کور که با من سپرد
 که با بت با او بداند زید
 بهام که با تو س از بر سپرد
 بدو کنت بر روی کای چسبون
 بر کار من جنگ شیران بود
 جوشیده بر روی کز زار
 که جوان سدار بی باج
 فرامرز کنتش که کای چسوی
 بکت این و آمد ان چسوی
 پسر رسد آورد بر زو جواد
 بر اکینت بر روی مان کین
 جاز او را فرایاب آن
 جوشیده بران راست تخت
 چنین کنت پران کجک آوید
 که کسر و از شت مل آن

ز و مانده بر جای شاه و سپاه
 از آمد رو زمان پیش روی
 کفندی مراد دم آوید
 بنا شی برین جای بر مشن کم
 بر زو خن کنت کای چسوان
 که چنین بچنگال شیر آدی
 ز ماینه آوید با او کنت
 سو د کنتی که کمر در کز زار
 تو کنتی ز زین اندر آه کون
 می نرم باشد مرا جای مور
 می جورد بر یاد کا و کس ک
 با و از کار با منی است
 ز خورشید رخشان بر آوید
 نیاری تو خود تا بر آوید
 بگردون بر آورده ام تیر
 جنامی و نام توحیت از کون
 شرام فنون میسردان بود
 زین بارید چون بر کگار
 فرادان بر دی و اند ک سال
 ز بر تن جوشتن چان جی
 یکی که زه کاویس کجک
 فرامرز بار و بر و بر کشاد
 بجز کنتی ز نامش من
 بزدت و تنغ از میان بر
 می کنت برکت امر و تخت
 سر رای و رسم ملک آوید
 جوشی جوسیر زیان بر شید

فرامرز چون شرا بر مس ص
 آوید با لوز ماینه بگرد
 اگر من تا بم ز فر مات سر
 بیای میسردان این چسکوی
 جتانی بیدان ترا کینت
 بنسید و چون شتر زید
 دو شکر قطع بران
 جوان چنانجوی کرد و سپس
 نه مرد بر تو توت این بهار
 جوبر روی جنگ آوید آوید
 بزوی بدو کنت کای چسکوی
 جودی باز کنتم ز اور دکا
 جوبر روی بشید آوید
 سپیدار بر روی آوید
 کجا شد که امر و ز کجک
 چنین ک سازد بیدان کین
 نداری همانا کون تا بکنک
 فرامرز کنتش که من رستم
 دل شکر شاه افرایاب
 ز سربا یاد آمد شش زید
 بکشتی چان مومر در
 کمن با تو کگار جومان کتم
 بنسید مانند در پاسب
 می کوفت چون تکاشک
 بر آورد که زکر از آوید
 بیسار بر روی چون پست
 چنین کنت کین از ز دکا شاه
 بکسر خن کنت جنگ آوید
 پا و ز نام اوران ز راه
 فرامرز را در میان آوید
 کای نامه اراک سپس آوید

می بر لب آورده از کین کنت
 بنیزه بر آور ز خورشید کرد
 عوانه کردن مرا کینت
 نماینه که آوید مراد بر روی
 که کردون کمر که تو خواه کرد
 بزودت و کز زکران بر شید
 که چون کنت خواه سپس روا
 در آید بیدان چو رقص شیر
 هم آوردت آمد بر آری
 پس شرا بر جای و دم سپس
 جتانی بیدان چنین بیوی
 خود نامه اراک سپس
 بدانت آن چان و راز او
 فرامرز کنت کای پاک ز
 بدیدار و ن شد کمر کین
 چان باورد سازد فنون
 می چان جوی ز جنگ کجک
 هم از تخمه نامور زیم
 شد از شتخ کیم کلم
 بدو کنت کای که در شش
 بر آوردی ز جان او کرد در
 که زانده مار تو کبان کتم
 بیس زور داد بگرد
 چان چون بود ز نمایی بران
 می کوفت کنتی تا ب
 فرامرز کنت کای کاه
 برم تا میسند شاه و سپس
 سردشان زیر کنگ آوید
 سر نین داران سنجوزار
 سرش با کز کراکین
 سردشان زیر کز آوید



بک تیغ تیز از میان کس
دو شینه که در زوگرین کوی
چو رسم شد اکا مارگان زار
بناید که دشمن سو و جیح و
نزد آک بیش دخی ن کند
یک دست که زو دیگر غنا
بند و فرامز آمد جواد
فرامز گفت ای دلاور سوا
وز انجا بنزد و جان مملو
زوان باب اندر او زادی
جواز و در او قیاس است
بکشید و او را بچنگ او
سروشگر ترک بر و جان
بماند سرم زیرنگ اندرون
بهر سو که رفتی جانی
چو چون زان چان بچنگ
بد و گنت بهمان که انجی مور
جاندار او قیاس دیر
سپید خنبداد است بل
هی بر خورشید چون پست
برقشند که در زبان صد
ترایت جوجان چنگ
سروش سیران او روی
که پشردان سوسی بگرشید
که تان نیایم با قیاس
وزان پند دت و کرگرن
براکند از یکدکشان جهان
ببرودر انگل از خشم جن
ترجم فریدون و از پششاه
سم آمد زمان بسبب چای
بماند از سر دوتن چون غوی

بزد فرامز ز رسم شوید
همان نامداران و کردان بنوی
وزان کردوشش و چش کوز
رنگ کرد و از بندهان پست
کمی ز من پست او زین
کیانی که بسته اندر میان
بد و گنت کای شرفرخ ز شاد
سرم را بیست تا بر شهر بار
بدان شود شاد و درون
هی باخت سوسی بر سپه ای
بر سران سپه ای بگریه
که پهلوانان بچنگ او
کشدند با زوبه ترکان
نتن تبار داری کینه خون
راوردی از جان منو که
کین او روی شش چنگی بچنگ
ازان راه کیسرم هم بر دورگر
بچنگ زوان است باندشیر
ز من گشت برسان دیای
که زکران بردا کاست
سرافازش نماند
چو روبرو کیزی رششنگ
که مردم کی کینه و راوردی
خوشان چو در بای کین
بران خاک تیسر کی زود
بر آورد چون پیک اسکران
که با خندان بر کهای زرا
بدان نامور و رابا زرن
پناه بزرگان و ز پایگاه
یکت است مرد سپید گشت
هم از مملوان راده و سم ز

که در زو سپید زخم کند
بر چه سوانان ایمان
زوان چو فرمود تا برشت
زوان حاد نتر کماوی
بدان خاک ز روی چون پست
زوان چو در پیش کمان
چو داری برین دیور اسب
بردی برین را زین در سپه
سپه سملوان بال او
هی بر ز روی را چون پیک
که شکر بران سوسی ز روی
بگفت ان و از جای بر کرد
زوان چو دید آنچه چش
بزد فرامز سومان یکین
بسی نامداران توران گشت
چون با توری اندر نام
که بر روی نام آور از بند تو
پسند از گنت او چو
دوشگر بچنگ اندر او خند
بگرد زان گنت چنگ او
بدان سو بجا و او انیا
چنین است آسین ناموران
سپاری مرو را بشیرت
پسین چنین گنت کای
چو زدی یکی شاه ترکان سپه
سواری پناه ز ترکان تو
بر آورد ناما که زکران
زوان که گاه افزایاب
دل در در طسپه گنت

سرو پایش آور و جلد بند
بران جنگ بستند کیم میان
چو دو نامداران حسرو زست
هی باخت بر سر سوسی بچو
نم کند اندرون یال و د
بیدان درآمد با ز چنگ
خاکش ای او زخم کند
بزد سواران بر خاشخ
که چون بود رخاشان کز چو
پاده و دوان است بست
سپه نامداران در او ز تر
پناه بگرد و از زبش
جان پیش دو شم او شش
هی بر نور دید روی زمین
چو شکر جان دید چو
بر پشت خشم ز سپار چو
شود رسته وزان بر بند تو
را نیخت باج بر پیکاری
هی یک یک بیک بر خنند
سز نامداران بچنگ آورید
چنان گشت مانند دیای آب
بر پیکار شیران و گند او
سپید آزان پس ز قوچ کز
رکردان مردی بر آورد
حروشی چو شریان بر شید
گرفت آن بر افزار زادن
بدان تا ز بند بر سملو
گرفت زمر دو شخ زور
خونش زان خن کچیدان

بناید که روی راستانند
فرامز کا و حسن و گنم طوس
گفت با روی بر سوا بیزار
بگردش درون لنگی چنگ ساز
فرامز زین را نماند بچنگ
یک جلد بر خمش کشته سپاه
بمن ده تو این را بگشتی
یکی انجی شکر نی مور
بد و داد انگاه خنم کند
سواران کز دشمن زانی
که بر دند بر روی را نماند
زوان جواز دو را و راه
بد گنت ترسم که آید زان
ز سر سو که کین کرد بر سپه
بموان چنین گنت کای گنمش
خود و نامداران بچگاه و گاه
زان نامداران توران
چو دید تبار ایران چنگ او
چو راندا گنت فرزند
ببندید دامن یک اندر دگر
بد و گنت کای ترگ گشت
ز آمدن ای دراز بهریت
زوان چو بشید آواز او
توان مرد را بسته زین
بر پشردان زان سپه
ران شکر شاه ترکان قناد
رفشش که گاه مرد سپه
سپه ارشید که زور
ز سر و تکار و در آمد بروی
ز بس زور رخاشخ جوان
وزین سوسی شرن جوادان

شود و یکدکشان کار بر ما دران
ببستند بر کوسه پل کوسه
فرامز ز بازش در چنگ با بر
هی کرد بر شکر او ترک تا ز
تخت بر سوسی چون پیک
بر انکند شد لنگر کینه خوا
بر سران سومان چو است
بر تخمین بار تا چو ر
سرو پای بر زوی که پند
کشید خنم کس کای
پاده با ایران و بر سر زان
بزدت و کر زکران بر شید
رنگ کرد و از زنده شیر شیان
فرامز را کرد اندر میان
ز مردی ترایت چو شش
شوی تر دیک توران سپاه
بگرند شش قوم سوسی راه
بر پیکار تورانیا چنگ او
چو پشردان جهان و چنگ
ترکان نمای کسیر هنر
که کید تو بر سر تخت
مانمانه اتی که ان کردت
بچنگ اندرون چان ساز
نزدیک کردان سپه و زکر
چنان نامور مرد خنسته را
چو است در با چو باد
بدان که خنم تریانند
بمردی بر آورد و از شید کرد
پستاد از پشت او کینه چو
تو گنتی ندانده دتن روان
پناه بر رسم مملوان



پاور بر زوی با بسته دست هی شاه ترکان گرفت راه که که که کارشان چون بود مدادید بجای بار و تو با از نو دست برداشت افزایسا ببینم فردا سپید دان فرمود در جنگ جو مان جو شیر فوام ز را دید بردت کین زاران ز تو او کس نه فوام ز کردن کشتن او ز داد خورش بن سو دوری تو ز جوانه تریک رستم فواز که از تخم پستان سام سو آ ز جوان و از باران لیس پناه هم اندر زمان پور کوی جوشنید رستم ز خسر و پام جور رستم بر خسر آمد فواز فوام ز را خواند شاه جهان بدو کت خسر و کانی مور مرا خانه در کج شکان بود سپیدارشان شاه افزایسا سی تیره شد تخت تورانیا نباید که آید جانش کند خود نامه اران ایران کین ز ستاد رستم هم اندر ز سوران ز باطل گزین مزار نباید که یابد رهایی ز بند سپیدار پیران و افزایسا هر لشکر ترک برسان باد نباید و آمد زمانه فرود زنی دید برسان بر روی	بزرگ رستم سکنه پست سرن نامه اران ایران سپاه نخون که میدان چو چون بود گرفت که گاه افزایسا ز او ز پشترن شدش ز تو با که ما که کرد سپهر روان بختی خسته بر سوی مرد دیر بسی نامه اران کشف زرن خوشی خوشتر زان کرشید که گای نامور و پهلوان زاد بخت نشناختی فروز ز من با سو سید و در شمان بناشد مگر پهلوانا ما ز جان سرد کشتند ام تو ز رستم چنین کت کای کونو ز او زراکت کای نکام ز من با سو سید و در شمان بر تخت بنامه ششمان ز کردان توران را ورده سکام من چنگ کرد او بد شد روی نامون جو زنی بند جسد بر کام ایرانیا مان شود نامه ازنی بند اور نامه اران حسین بند نامه اران سوی سیتان که آید ز هرج بندت کند پاور و لشکر ازین سوی خود نامه اران کسین ترا بسی وادیکلی در شش را درود دو کیبوش در جو حاکمان	بر ز تو در شش رستم بکت بمانا سدر آرد بر ششمان خوشش تو چون بشود تیغ بدو کت کای نامور و دیک بختی خوات تا پشترن کورا بختی بگشتند از یکد کر زوان خسر سو د با برشت بیدان هر سو بر اکتد است بدو کت کای کونو مرا حاکم ترکان بود جانی نم کنم روی نامون نخون تو زرد ازوشاهان شد دل پهلوان فوام ز کت ای همان پهلوان زوان جو آه باورد گاه تا و فوام را رها شسریار پیران کونامور زرد شاه هی بسته بر روی در شش بر رستم چنین کت کای پهلوان ترا و تو ز نامداران رستم کش و زرد بودم بران شش مرا دید و آورد اندر جنگ جور رستم شنید از جوانان سخن بند و ستاش فرستم جنگ بسی نامه اران در دوزین فوام ز را داد و کت ای جوان هم از تخم پستان سام سو آ	سخ میدان بچو کل بکت بر آید همه کام تورانیا در آید همه نامور زیر کرد جوداری که گاه او را بچنگ بید اندر آرد سپهر نور دو دیده پراز آب و چون به پیران و جوان سو د پست خوشید مانند از کشت جیانی بیسیان بر حوی ندام ترکان دشت راجانی م کرای برین برشت بند همی آفرین جانده پر جوان کسیند تو ما و سپهر روان بگشتند کردان تورانیا هی خواندی پهلوانا ما بمان با جودایت کینه خوا مرد استان مثل او بر برد همی شاد باشی و در ششمان که خواهی بر تو زین کت بزرگی کس ششم جو م بر پیکار شیران و جنگی جنگ سپید و کرای انگه بن بر پیکار شیران و جنگی جنگ نامه که کس پند بر زین نباید که در این حسته روان بر زکان نام آور کسیند	چنین کت ما شرن نامور زوان نه چنده ز افزایسا بماند جیانی اندر زمان رنگین بودت پیکار کت زوان او دست برداشت زوان پناه جو ما و دان زوان جوشنید بر کرد بردشت پای در کت بود ز زاریان کسیند تو در جنگ بموان چنین کت کت بکت این بر کت و اندر چنین کت که خسته از داد بخت سر افزایسا میدان ز بس خون تورانیا بیاورد بر روی با بسته دست فوام ز بر روی را در زمان زوان بهائی پستان کت جو بر روی خسر و اندر بدو کت بر روی کای پیران همی روز بودم بران شش امید منی داد از پنج چنین کت با شایر و ششمان بختی دشت با بدت آوریم بر رستم پیران جهاندار بجز چاب زازی بر کراه سرو پای او را بند کرد وزن روی چون تیغ بشد بماند بر جای رو سپید سپیدار توران جو با خت سپید دین مد که آمد خرو همی کت ز را را دیر اکوا	زوان ز او ز پرخاشش خ از ایدر غنا ز با شتاب بر پیش ندان جو شیران هم از دست جو رشتند که کت چنین کت نامور و دیک بر نامور پهلوان جهان بختی خسته برسان از کشت ز کت بر سوی کت بود ترا گاه ازین روزم تو شیران همی تیس منم سر روی همی شاد و زرد جهان کسیند نامند چنین کت بسی رستم از لشکر ترک کین بختی برون آمدت ازین جو آه شران و چون پست پاور و زردیک شاه جهان جوشنید خرد و جو کل بکت بسیوسید و رشتند که آفرین بجای تو شیخ امیدوار هر لشکر ترک بر کت پکین چنین تیغ بر کت کسیند تو ما و سپهر روان دک سانش اندر شش او دم رمانید شش از بند تو با جنگ مرو را سپید تا بد ز بند ببند و سپارش نام آور همی غایب تخت بر شنبید بدشش نو دیکس تقای شکس زمرگان کت بمان کت که آمد جو شش بیل شیر و نامور پهلوان
--	--	--	--	---	--



بک یا بخت ای گرامی سپهر چو کردی سداوزان نور مرا ز سر سحر و بر زین کی انجمن چو کردی جنگ کردن در زوی و سرشکس مرغ چکیده فرستادوی را سوی ستیان بمنده وز نمانش را بشکنم ز سر جایی چیزی فراز دین بیاد اگر زن چنان شش آورد بایران میس بود یک روز کار ز فرزند جایی شانی بیاید می روزگاری بایران ماند بیان بیانت ز منم می سپاسی پس است او نین و آ بر رسید کن بر از تخم کیت وراکت در جنگ بر زوی ز بهر جبهه ماند او بایران چنین گفت با او سرافراز شاه بگشته ز روی را که خواهد جان پهلوان چون شود می گفت کین چنان راجه کنم چو برکت از در که شاه باز پادشاه از همم در زبان جایی که کوه فرودستان جوانینه بگردار با بنج از آن سس کی باغ نقش بدو کت برام کانی بجوی چو المود و از آد و نام می چو بشینه برام نگاه کت سپید آرد همه کام تو تختین میدی کایش او	چو آمد ز امان ز دست بر چسب ایتج کردی تو زور منه از آوری سحر و زان بمیان من از تو بشینه زین کت از نمانش حوتی خود و نامداران که آوران بر شمشیر ایران بهم زخم بسی زو که هر ایران ز کوه یکی با دشمن سخت پیش آورد جان تا بدو یک فرجام تا از نامه ایران ایران بشینه کشم ز زو ز دست تو بایران شاست ز منم می سپید بگردار شیر کمار ر کردان ایران در نام باز زو بازوی مرد و سپهر ز نامه سوی ستیان بخین گراید ز نامه سپید سپاه کین سپیدار ایران در آرد سپیدار نورانی کپای وی زنده مرون کنم مانش که باشد می چنان می رفت بر سوی چون نشان بزد که با یوان ستان بزد یکستان در بارگاه بدودادان مرغ بخشش که بود از آن کوه با من می ستود بهر جای باب که با تو خود باد همچنان بگردون کردان سده نام تو کت می ز ناموز چو شش او	پاد و دران سوی افراشت ترا چون نشان سحر و سنگ بس زوی کی سگزی شمار می گفت وی کند سوی سرش بدو کت پران که ای شهن زن نامور کت پر شادان را نش از بند کام خواب به انش بدو یک را بر کوه چو آورد بر سوی چو ز فرا بداند بدو یک ایران بر کار خرمودی روز و شب یکی روز بر در که شمشیر ساده دو دین بهر کارگاه یکی دست بسته بر ملوان کی کت کن نامور کت باورد که دست او خسته بدو کت حرد و جازر که تاز حور کرد در جنگ پهلوت چنین بخشش دادم و قدم چو بشینه از زون دم اندر حسامم و در مان این کار روان شد سوی ستیان بدان خان بازار کاکان کی ستری بود بارای و شو پاد زین خسر و شای کی پان یا قوت ز نشان چو بدو کت شهر و کانی مو بدریای آمل درون در بر از بستان کوشه سوار می بود شوی سنی کام ل سرت بخشش ز ناموز و	دو دین ز خون سحر و دینی بورد ز قن ترانگ نیت بایران بری از پسته کارنا ز خون خاک گشته دل نه بر گمنون شهن از من سر سخن بدان سان که یاد می کرده بخت جاندار افراست ز اندیشه بر جرح کردان می کرد این نرنگ ساز هم از شاه و در کشتان نارت بر کت آن دو سپاسی استاده بر شوپار که بر سوی بهر که سپاه می رفت شادان و روشن سرافراز از تخت نیرست بخشش می تره شد روی بایران زمین ز آند نیاز بنا اهل شده و همچو تخت که بر زوی راسته مانده کی اسپه در از نظر کشیده دین راهی ز مرگ کت بسی بر با خویشین هم دور برانگنده چادر پوشیده در انام برام کوه شش بدو کت کای مرنه نام جوی زن نامور راه و بد امید بکوی عم تران سدر بر مرا خود بزاری و شیون بدو کت کای بانوی امار از اندیشه و دوا شین کل می پر کشیدی بدل اسد	بدو کت کای شاه ترکان مگر آنک شکر فراز آوری جان چن بود مردم جان می زانده از دیدگان بجوی نرگشته بر زوونی خسته بزدان که ز زین چشمان بکت من و از شرا کوه چو زن سوی نرگشته کف دل سرافراز سوی ایران کشیده چو دیدی کی نامور انجمن چنین کت دل چو آید من می کت را را در ایدر اوج کی چه ملوان ستوری فروماند خیر ز بالای او بدو کت زین ت بر جوت چو بشینه زن کت کای جان ملوان بود با او هم چنین کت پس ز کج چن تو فرا ز بر دشمن ستان پرانده شکر از جان خود بیت اذنان کارا که روان می رفت شاهر رستم رسید کی خانه بسته زن چنان کرد فراوان حور را زو سیم ز سر کوه از م فراوان کس چو بر هم نام کوه فروش آن مرا شو همی بود بازار کان از و مانین کوه و سیم اگر دیکت مت فردا پاس شدی سوی برام کوه شش مدرندار کای گاه گاه	رسا بسته میان ز کین دل دران در که از آوری کشتن سپاری کردی با سرافراز ز سرش کون باورد رستم می شش بگردون رسانم سر فراز تو کت می که با با دانا چان از زو دیو کرد و خصل وزان نامه اران کس او را پرسیدی از کوه سرتی ازان ترک شو خواه و انجمن بکج جویت ز زرخ رون پاد بگردار سس روی بند وزان همسوی بال شای او چو پت ز نامه و کت را چو اماند اکنون بر شهر یار می کت سر کوه زار شش و کم شکر شده از کت کج ابان نامه اران را و ستان شکس زو مع بر جحان زنج از زو زو و تن از غ زن جان کوه من مان کشیده دران خانه نشسته سیم زوروشی و برنج نین هم بود کی با زو شش من و ما خود چو کله که رخس را و کشینه ز تخم برزکان کی کاران بسی در یا قوت و طوق کم بدان با سرم ز نال سوار ز اندیشه بر خطرقی رسا می کردی از زو در و کج
---	--	--	---	--	---

یکی جایکه دید حسنی لبند
 از آنجا کسی خانه شد باخوش
 دم گشت از درد شرم در گشت
 بر آسای یکدم دلش آساید
 که در رک باشد مرغان بون
 نه مردت را شک بازنت
 جو بشید شرم دل شاد شد
 بدو گشت برام گای ننگ زک
 که امش که دو فراوان گشت
 بسته بود زن که او ریوان
 زن از درد دل کرد زاری
 که بر زهره از آن بی دید بود
 که رامش کرد که بر زک گشت
 بدو گشت بر زو که گای ننگ
 درین دوزخایت با برای
 بیابا جو سر و جو خوشید
 بمن داد انگشتی در زنا
 جو ز روی انگشتی با دید
 کنش کرد که او شمشیر
 بین گشت روی که بادی
 بدو گشت گای شاد از آن گای
 بیابان گشت و ز پاری
 جو بشید بر زو بر زین گشت
 جو بدت ازین گای گشتی گشت
 کوی که این ناز را گشت
 زمان که بدو ز ننگ زان
 کنون که وفا تو همان گشت
 که که بر رسم تیغ با سپهر
 چنین گشت بر رو که آن شهر
 مرا که زاید در بی بود
 سرکش که اندر مراد گشت

که با پیش او دن مار زد کند
 پیشش آمدش بود که بر پیش
 خوان نامور مرد از زده
 روان از اندیش از داد
 باز داد کی ایش آنجا مان
 رامش کردی تیز بزنت
 زانده دهد از ادا شد
 بنیاد این سبب بیخی بین
 بیدار او شد و خوش بود
 کسی را که باشد که آنجا ان
 ندانت خود را ز او را کسی
 سان شاه ترکانش نشید
 مرورا سپه از توران
 کجا رفتی از ماورای نغز
 و رانام محمد ام کو فرود
 سان کند تفتش سوی
 بودیم با او دی شاد
 پیچیدوب را بدندان
 ز دید سرشکن مرغ
 گای رنزد بر سر خوب ری
 چنین گشت برام باز گای
 دیدیم گیتی چنین رو سوی
 پسر مراد تدبیر گشت
 ز دیدار من شاه گشت غم
 ترا در دل من در آرز بود
 گویند و از کس که نماند
 من خسته دل را بود همان
 می ترور و پمن زند ما بود
 که انگشتیش او دیدی من
 ترا در جان پشای بود
 در زاری و از اندت گشت

بیش سببناش گشت او مرد
 رسید برام از شمع زن
 جان آمدم تا زمان سوس
 بزودیک بر زو بود روز تو
 روان شد بش ای سوی خوان
 بگفت این و از شش او شد
 جان چون سزا بود نشد
 ساکنه جان خوان سردا
 دل در از درد بر زو گشت
 بدو گشت شرم و گای روز
 برون رفت رامش کارش
 بدو گشت رامش گای سلوان
 مرا گشت ایش نجان من آی
 چون دست کردم بر بط در
 زین بود که دید آن در
 بدو گشت بهای ما بگرم
 بدانت بر زوی کان مادر
 بدو گشت این زن بیداری
 که باز کار گشت من شمع
 چنین گشت شویم با طبرد
 سپه ز دیع با آید
 بدو گشت ز انگشتی
 بدو گشت بر زو که ای نیک
 نشاد می را گشتن زن
 بسو کند و جان بیدی دوست
 گویم کسی را من من راز تو
 ز کوه فروشت و ما کار
 هم اکنون از اید بر و جاری
 مانا که روزی را ما داری

بروز از دلش گشت او مرد
 بجا رفتی این وقت ازین سخن
 کم کم شود از دم در در کس
 با و از او بر کشاید دو
 که در خان او بود در مان او
 ای ای رفیق خسته روان
 بر و سر کی داستا خوانده
 کی مجلسی در خورشید ما خند
 بگرد آتش رخس بر زو
 ندیم جو تو من بگرد سخن
 پانده سرمان بر جنگجو
 بگام تو ما د اسپه روان
 جو رقم تو دکان سمنای
 سرکش ز دید و روان شد
 می چاکر ما مور بپهلوان
 که چنین ندید بهین شوم
 ز در و سر جانش بر آردت
 چه جوی ایش در ایوان
 بیازار گای سدا سخن
 مرا و سر را زاری سپرد
 می ریخت بر خاک در خوشا
 بر نشاید که می این او ری
 سر بانوان بگشت از سخن
 نشاد بگیتی زن را زنی
 بر انان که از انان گشت
 بر نیک بود با شمع انا تو
 برین بوم اران و از ادا
 بزنی سان راه بر بطسای
 که روز و ش از در بر آوری



چان از دن تشن بود
 زن انکه حسن داد او را بخوا
 بدو گشت برام گای ننگ
 بزودیک خویش ن و پونه
 که رامش کردی دارم بخا جوان
 من او را پارم نزدیک تو
 بدو گشت ترسم که در دست
 رن مرد کو سر زو شنان
 ز ستا دو آور در امش
 بزودت رامش و بر کشید
 سون کرد از انگشتش گشتی
 این بود شرم که آمد خروش
 پانده بر زو و راباید
 چان و سپه پهلوان چان
 زنی بود همان کو سر زو
 خسته می را و در دو چون
 را خواند و من آمد شمش
 بدو داد انگشتی شمن زن
 خروشی را آورد که در سوار
 جو رامش گان در دوشی
 گورای و از اده و تنه شوش
 ندانم که مرز و نوا گشت
 زانده شد در خسته روان
 بکی بودی ز ما زوشانی
 ترسم که چون از کوی سخن
 بر شش زمانی راز سر کوی
 جو بشید زن گشت گای پهلوان
 جو بشید بر زوی شادمان
 ز مجلسی اید بدین جای بر
 زمانی بر آسای با شمع زن
 اگر ما در نامه اری کوی

کمی گشتی این رخ بر چو بود
 چان نمان کرد از دین
 یکما ایش پاتا با یوان کن
 سان با مور جنت و فرزند
 نواز نغز رود و از آن چان
 که روش کنده جان بیک تو
 قریب ز من چون سپاه برت
 یا نه بزودیک شرم و روان
 چان چون ترا بود اندر زور
 نوبی که ز دل بر بر سپه
 نمن روز مع خوش شری
 می از درد کو سر زو شمش
 خسته و شجری شرم زین گشت
 که ننگ و همان تو از آن
 چون از نیدم برای شمش
 سارم بر روی چون و خور
 بگفت تم پریش کاش او
 بدل سادمان شد از سخن
 ز دید و بارید خون گشت
 جگر پی پر انکه گشتی
 دنا نام شرم روی کو سر شوش
 می آمدن سوسای اراجابت
 بدو گشت رامش گای پهلوان
 جو بدت گشتی جنس کو کار
 بد آمد روی تو روان شمع زن
 جو کوی سس بازی بکوی
 کردند که در دین جان و دن
 بدان گشت خرم دل پهلوان
 و کرفی تو اید می سیم و زور
 هونانی شد و ناز از سخن
 که تامن چان شوم زاه جوی

بیادوان ترو سروی زن خوشید را مگر بیوان چو کتا رسد ز مهر و رسید کسی در جهان ازین کاکانت اگر ز کوی بیمن این روستا ازین رازنا مسج که شود جو گرفت بزوی خستین خانه پردان داد و حسن خلد براسای دیشن و ساری بکوشش که راجه آمد بروی بگفت این دوازده آمد بروی چه سازم برین حبه افسون کنم کی جان سازم در کج دین بگویم که تاب آرد چار وزان پس بیا زیم که پیر دل دراز در کشته دو نیم که ای بر ترا جایگاه وزان می بود با درد و تیا حجت کون چان کار بر زون کی چو شن خود زین سپین جو تو بر که در دیشی تمام ز راه پابان تو را نوبیم پیکر شته ساز ز آتش گم حشبه تیره کرد دگر تو سر ز درون مهر سپردن شوم جو بشیند بزوی شد سادان هر کوه کند او بدین حودانت بزوک بشیره سپید جازر سپیدی کز بر نشند مرد و بکره از باد خست کنت گای نامور سخته	بیدار او شاد شد انجن دانش که شاد و روشن بیک پرده رازنا بر درید بر ایش خزانده و آهنت که جان من اندرم از دست ز جان مرادت کوتر شود شانش مگر که دوشش نخواست نخورشید روشن که کند جو کرد مرا کنده آن انجن ازین خبر سپرد چنانچه می رفت شادان بر بسون که پای خود از بند پرون کنم از اندیش و رای شیان جان چون بود در خور نام مگر باز سپس رخ شهر یار مرتب می بود با هر کس هم زمانه کوتر بد بکانه از اندیش تار و زرخان بگردن سز نامور بر زون جان چون بود در خور نامور شوم زردان پهلوش گام بترد یک آن با داران بیم جو پرداخت شد سگ نام ازین بان جز جو ای زبیر ز این مردم بیامون شوم بسی نسی چون اند بر مردون جان کردان که در فتن پی مکبان مستی بل خیر شد کسی زادان رانی ره ندید را ندوه کیستی شن سر دود چه آمد برویت و خرج بند	به کنت بهرام کور فروش نخستند بهرام و فرزندان دلش کنت خرم اران رازاو چه دانی که روزی را با هم کنت این داریع با رنجون مرا داد روی از تو خبر یار یار داریع چون بسکر که سر رانم چم ز چان او پس انکه از ما ز پر سپس سخن کون باز که دم بگویم شوی جو آمد بر آوسه باز کنت که در مرد و رانز دیک من بدانکه که سر بر زنده آقا سلاح که انمار و برک راه مرتب می بود در کنت و کوی پناه از آن خان کور و خوش پناه بر او زن چان کر ز ستاد زرد تو نامور چه سازی و در مان این کار کندی ز ابریشم تا بدار برم تر سومان و خام کند ز اول بیا زیم تیار و در د پاور و سومان نیز کنت براه سپید من استا و ایم که شروی از مهر سپردن شد	کای راحت جان دارم خوش بشروی را مگر ای زن کمان دانت آن ما ز او می زنی او بجهر کشورم می کرد ز صبر بر دل فون در ستاد زرد تو م جان جان نامور مر و خاشخ پیرم بجهر کار فرمان او چه گوید همه با تو سه تن کتاب مرادت روان شد سخ نامور سوج کل کنت که در خشان کنده جان ز کین جان کرد از وی جو در خواب کندی بر از او اسپه ساه خود نامور مر و پر خاشخ زیم روان زرد و صبر و پرسید او در اگر قش بر بدان بایشدم جان که در اندیش با ما دون بایر کی تر سومان نده استوا کشم سرو پای او ز زین پرو من بر ابریم از زال کرد که با تو خرد باد سوان حجت دل و دمع را نیز بکش اوم ز اندیش جانش پرا ز خون شد	زمانی دل نامور شاد و دار سخنهای بر تو سر کرد یاد به کنت گای زن تر این مانا که در روت آگاه کرد به کنت را مگر ای ز جوش جو انکشی در دودت من نخورشید تا بنده مکنده مرا کنت بر خیز با پای و سوش مرا ز او را جوی ز کنت شود شادمان بیوان به کنت در مان این کار به کنت را مگر ای دار شوم زرد آن بانوان وزان پس بیا م بر بیوان نخورشید پناه از انما بر اندیش بشت خسته بشرد خست کنت گای مور می با تو در کار یا و بوم پاور ستور کتا و رجبار سحاب از شهر من بریم چان تارم بیام حصار جو بشیند از و این شیخ زین بایدن بند شیار پاش بدان تا تو ای نیز دیک من سر ساز زه رات کردت جو بکنت چون روی بکنت که سر باز ساخت از پای سین زبان چان پناه بندیر خوشی بر اهدار آن مردون جو شرد و رادید روشن کنت دم تن در دم از دانه	سکارا ناعوده را با و دار دل سیر و از کنت او کنت شاد که اور در از من بر و ان که تره شت نزد من راه کرد بنایه که بجهر نام کور فروش مرا کنت گای ای شیر زن نرخند آتش خن شبوی یاد بروشاد تا خان کور و سوش مانا که کرد در تر آن دست یار دیشی خون دل زین پسین در ما را می کنت بس زم تر از من برین کار سازیم تیر تو سر دوان دانش تا ناسی شکت روان از کنت زرخان زین زن می کنت با دو را سمان بشرد اندیشات پر منتر ببره که خواهی تو بر مهر بوم جان چون بود در خور کار سر سازن را با بامون بیم رمانش از نند زال سوار بدل کنت کتا شد نین ز دشمن سرت را که در کشت در شان کنی خان مار کین ز اول نماندت خود کنت نخورشید پناه تا بنده مان سر سماند بر جای سین زمانی می بود آنجا سپس سم از چان کز زن سم از پهلوان نخورشید و آمد بر او دوان چان بس زیم این کیمیا
--	--	--	---	--	--



که با زپنجه بر بوم را مانی چه اند ز ایران من بشرد و بند بودا درنگ سرور و شیب رفته ز راه کز گوشت با خون جویای جان پهلوان رستم نامدار سزاهد ایران ایران بهم رسال نوشهر فرودین بمژد و خین کت کای شیار شمار از یاد ریای شند سزین ددر رستم که برفند بیدند مار او بگرختند تختن جوان کت کز گن بود دو زن دیدگر کن و گریه بایران بندد ستای او چه مردی در یاد کجای سما از جان کت شیرینی گزنم کرگین میسلا در ده کت بر زوی کای مور چان مرا خون از یاد بری سزاهد کرگین ران کرخ خاک جیب که کزن و ز نماز خوا چین کت کای تو آمد پیش جری پرش کت نام جوت زوان جزو یک بر زور سپید کافی بیاز و فکس دیلیر روان خود شید کای مملوک زطوس سپیدار و کور کور ترامش خوا هم ز کردان شاه بمیدان مرادده روز رزم سمان زخم و بازو کوانی	بانی غاک اختر شوم را ازان لشکر شاه و آن سخن برون که از تن لاشن کن خود و نامور با در سیکه راه در آمد بخشش زمین از سوار ز تخم سزافراز سام سوار جو گرگین و چون طوس چون بسدی سزاهد ایران کن بما برد کز کور کت کارو بره رنبا یی می دم زد ببیزی ایران راه بشافند بدم با در دنیا و بختند روان شد ز زور سپیدار کندی ننگه اک از چرم شیر باز و دیدار و بالای او بین راه بی ره جو آمدی کزن سان بر پکا ز رشیدی باورد نشید فرزان مکوبد چنین مردم بر پند بر اندیش اختر ازین اوری سزاهد من جوشش کت چاک پزیش راه که چکار خواست ندانم من راهی کم کوشش ججوی درین روز کام جوت سوری کند افکن کرد تو کنتی که آشته شد تو دل کار زار و خود دروان ز فرما در نام و کت هم نیوی وزان نامداران ایران که حکیمان در مرغ بزم کند و کان رسنمای	چو ز زور و دید با دیده خون چه آورد شوم سپهر روان بر آیین مردان عیشید زن بروز چهارم سپید کن بدر کت کت کای رستم حمله بروم ز سپهر و جوان می ره برقتند پس سرزن چو خورشید پد اشده از آسمان سر سواران قارن شهر زاد اگر جفت آن زخم با زخم چو رستم دید آید از پیش جان ما زینند ایران سپاه جواز ما و از لشکر اگر کت بین که آمد نام او آن سخت تا پیش نام او را چو آشته شیری که کار زار سزاهد بران دشت از پهر چو کتستی از پم ایزر نام بناید ما پندت روا پنگ از کتدم سزاهد بگرید من همه مردان دو زاغ کا ز زبان بر نهاد سروال او اندر آمد بیند می رفت پیش شیران کن کز نیان کتستی کتی کرد بکوتایا بنزد دمی جان پیش شیر او بند ستاده را نامور پهلوان که ز اینج را بر تو باید کرد کبر تو بگری سپهر بند نمرد فرست پرغاش ویکیم ابر ز در جوت کجایان او ز چکم کرد	بسی رنج و غم که بر داشتی نوزن من زمان جای کت از ایران توران نهادند تو که کرد بر رویه بکند در قتی پیش اندرون با سزاهد که بود اسواران بمان روانش ان در قتان جواز دور بر زوی ان کرد نمکن من با مور پهلوان زن چان کت بگردان سما اسواران کت کت اگر نامدارند اگر پهلوان بگردار در با زمین بر درید کاسینه یا زور کت خسروشی راورد کرد کت چو کرگین خین کت زرقی چو شید کرگین راورد جوشش از یاد ترانه در رستم برم بده مرد خون تو در اسکی خدیگی راورد از ترکشش کمی ز سر اکون بر کشید که کرد رستم جان من از یاد بر روی آن پهلوان بیابانند و بیازوی سپیدار کرگین جسته بند ز رستم نداری ما نا خبر سپید نیاید که اک شود سما ندانی که من کیستم چه سنجید بر شمشیر تن چان را ماند خود از بند	ی زاده شوار که داشتی بر از قتل اندر کت کار برقتند خرم دل و راه سوی راه ایران کت کرد پس باور شیر زوان روا که او چون سباج دو کرد در ایران دستان کل افکن که آمد در شس سپید به پس او سپاهی ز ایران چان از یاد ان کی کرد که از یاد کت و سنان پاور تر سپه سنان چو زد یکسده بالار سپه با من دون بان چون پل بدو کت کای ما را خود شید و او را بدو کت کای مرد با جوشش چین سده کت تو کتدم نشام شیدای کور ز کور بزد بر روی سپه ابرش می خواست ازین ترش بر شید می در نمان نام زید خان ببین که است مرد جوان میان چون پکان و بر پهلوی میخده شش غم کند وزن نامداران پناش ز خواش مرادت کت سزاهد دشت از پی زطوس و فرزند این سخن ز کز کران و زخم کند
--	--	---	--	---

کزن اندرین دست آورده کام زوان مرد را خوشانتش دل از چرم پرورد و خندان پرسیده از نامور بھلوان هم بند وزندان تو کردت بدو کنت چون ست این یزداد چنین کنت هر کس این کنت بناید گزاید رشود شاد که پیش سپید بر بنام جو بشید رستم پادشاه نشان کرده تن را بیزر ز گندی بفرماید بر شتخم دوزن دید از انج بر سوان بجو کنت کین نامداران بگو نه رها کنت از یادار و کنت کین با رخسار ببیزنگ و افسون باشد سخن با زمان در خنجان کون امدی تا زمان شش رطبی نیاست ز جکال کن پنی کون جنگ مردان جو بشید رستم راشت شنیدی که چون بود جاک نه از ندامتین خنجان بکنت این در حای بر کرد بچپ یا ز بردند مرد و ز زخم سواران و باب چنین بود چو سپنج بند چو اسوده کشتند جوان دل نامداران طپسیدن بجی کنت هر کس خن کارزار	کتم روز روشن بر بوسپایه پرسیده از دور و بنوا بناید پیش تهن زرد که چونت کرد از جنج روان رها کنت از بند چون ست کزن کونه هر کس ز یاد که مال جابجوی پر خون شتم مزد سپیدار تو رایان بزمان و راسش بر افکندم بیزدیک بر زوی کرد جان با بر و در افکند از کین که نیل ز با نر ا کشیدی و کرمهوانی جو سروی ان بیرین دست با او ز بر جنید بگیا بود دستان سام سوار ستاده برین دست از بیز سپیدار تو را زدم از د نمونه دران این و را بدان جنگ و کای شش خود و نامداران این انج نیاری در کراید دست نزد بدو کنت کای ترک کم بوده چو نامداران تو را سپاه بردی فلک از در کشت بمیدان درامه کو تا جخش ببیز بر او بختند مرد و ز خستی میید بر سمنان کمی ماروشای کوی چاه ز کینه تی تا خستند مرد و خوی و چون ز مرد و جلدن ندارم نامداران روزگار	مانا نیامد به پکار من بدو کنت کای مو بھلوان چو رستم در اذنی باک و روان بدو کنت کای نامدار سپیدار کزین ز نامدار او چو آمد بروی فامراز و چنین کنت رستم بارایان اگر برین مرد رنگ آوریم بندیم دامن یک اندر که ز نامون بران تند با کاشید کمی بان در زیر او بسجواد براشته شدت چون ست بران خاک افکند که کین بدانت را مگر شش را ز دور مانا فامراز ز زخم ماند بدو کنت را مگر کای پلوان جو بشید بر زوی او از روی بیزدیک من آمدی با زمان مانا که جانت ز تن کت میر جانت و رستم سوختن رخون سران دست کلکون کم جنان دوان که بز نیت کاز که خوشان خنجان کتستم بیبین راسوی سپون کمی کردتین بر بختند جنان نیزه برینج او بختند دو نیزه خوشاش بندار جو کردی تو ردل راه از بگردن بر آورده که ز کرا کمی تو پل دیکی جو شیر مانا نیامد سهر روان	نکردی ز کردان این انج مکونه بختی ز بند کران ز در تن روان و ز در مغز شش براشته با یاد روزگار هم زرم کند او را ن کار او بران نامداران چو شش کرای نامداران و اراکان هم نام میگوینک آوریم نمانم کین ترک پرچاشش جو روی سپیدار بر زوید تو کنتی که از رخسار دارد بجی کزن کا و پکر دست یسته دوستش غم کند ز شادی بر آتش کت سو زمانه در کزین چاشش که باهی همه ساله روشن بدو کنت کای مو بکینه جوی سخن کوی کشتی چنین با زمان کریسان توان آمدی بوی که بر تو بگریند ز ابستان پنی که آورد من چون کم که پرور کشتی دران کارزار مانا که ما کین بر او خستم بچون رونق است چون شون می خاک با خون بر بختند که از تن ز ر سنا و بختند کمی را بچید پای از رکب شود بی کستی تو بر در مانع پکت اسکان گشتند مرد و ز پکار رس بردی میدان دور روشن	زوان چو شند از و این سخن پادمان پس بگردان بدل کنت کای تو آمد با رماند سپیدار بر زوید جو بشید رستم بر سپید خسروشی بر آمد ز ایرایان ببندید دامن دامن درون چو رستم خن کت ایرایان ازین شت آورد پر شون سز نامداران در آتی شت جنگ ز سام ز بیانش شت با ز بران تند ما لازمانی بنا دش کت پرورد از اندوه بدو کنت رستم کای من پرسید از ایوان ستان جابجوی بر زوی را ما در ترا زمان چت ان کنت مانا که بر کشت دست زد چان ز آورده بختی چکان مدوم سپر بر برت نمک آورم بر شش نام تو مانا که پکار ما زندان جو کاسوس و نطرس چون اگر خند در جنگ هستی دلیر سرافراز زهای دو کرد ز مکدی ان ایستادند و سماج بر کز دست کوی کتی ز بس کز ز کز ز مکدی سما نامداران ایرایان ز کاه منو چو رسام سوار	رومان سه با زور کس بر نامور رستم پاک ز راه فادیم اندر دم از د نمانم که چون کت حنچ بند بدل کنت مانا که بر کت بخت ستد بر کین بر زویان بر انداز من مو بر جوی خون سور کت دند کیمز زبان که کاس فسر با راز خون شود جو شیر ان شت کت جنگ بدان بال دست و کت رو بر سیک نام زندان سم از کار کزین علی شدم چو کردی عدان نه و وزان نامداران چاه نام ز مهرش شب و روز با ز پر خاشش وی اندر اور کی یاد آمدت روزگار زد بدام ما دنیا و بختی بمرد زو بر چون کیم مرت نمانم کس از دود پام تو کی یاد یو کردم کزین کران که از بکاشان بد کویس نیاری سح تا بل غده کزیان می پیش بکد اش که شد روی چو رشید روشن بر از در باب و راز چو روان سوسی روسی کتی و کراب کند او را کشتن ازان زرم کشته خسته روان بغیان شدت کزین کارزار
--	---	--	--	--	---

ز ما س بر جوامع بت
 دل مرد و از بچ شد تا توان
 گشته شد از تاب کرد آن
 مدو گفت کانی مهور هسلوان
 سان جنگ پران و خاقان حسن
 نه خون تو شنیدم نه دیدم
 بیدان یارم آورده است
 نزدک ما دیکی باز کرد
 مادر همه کرده است بازگویی
 بدرم دشمنه جگر گاه تو
 گشت آدم کار و کرد او تو
 پگان زمین روی پرگاشتی
 در راه کوی تخته گشته
 فرامرز کوی نیامه سوز
 ز مردان ندانم در جنگ
 ستان بدان جای رخسار
 خانت و رستم ز نال از
 پاد سپه ایران و آن
 مبار جین گنت کای مریا
 جین گنت بمن جملوان
 نه ام که فرجام این خون
 ز جندان سواران نام آور
 ز دو ز مردم ز دهن شیر
 باید از اید ر شدن سوزی
 که کردی پیداه ارستان
 یکی شکر کرده آمد برون
 یکی شکر در نفس از برش
 کس کرده دست مرا گنجه
 نهستم ترا که می شیار با
 سنین مهور در بند تو
 ترا سرم نه که اکنون سوار

ز رسم سوزان زمین گشت پت
 همان سال خورده همان
 دل مرد و از گد کرد در بنیاب
 ندیدم کیستی چه تو یک جوان
 بیا رگما سینه و گردان کن
 که ما سینه دیدن سان کن
 ز تا پدن مهر گشتیم
 زمانه ای ایا هم او از کرد
 ز کینه مکر او بر چهره تو روی
 برون آمد از من این با تو
 که دیدم کون جنگ و جگر تو
 مرا بده غم خبر چه پنداشتی
 که زیری نیک از زمین گشت
 کان کر ز ترا دست تو ز
 بداد ند جان ز ابر نیک تو
 جو رشید از چشم نهان
 زدیگر جنگت نیاید نیاز
 بر نامه داران و کند او را
 ندیدی که چون گشت گشت
 چه باشی توران گشته در
 نه خون که اس خاک گلگون
 بایران و توران و نام آور
 باشد بیدان جو ز تو
 آورد او چون ندارد حال
 از آن مرز کرد آن گلبان
 جو شران چنگال گشته زون
 بگردون کرد آن سین ش
 خبان چون بودم در دست
 شب و روز او را که دار باش
 بزویک خویش من سوند تو
 ترا آری اندر سپه یک سوار

ز زخم جان کر زش حو کانی
 جو رشید بر سر دهن خون زخم
 بستی رسید آن از آن
 نزدان که بسیار دیدم
 بر سال افزون شد از جا صد
 جو رشید اکنون جو اگر گم
 بیامان و کر ما و یک رو
 براسای و شین و چینی غور
 که مادت رو شنبلی پی
 و کر خور دنی میت از ما
 با فون و رنگ گشته
 دروغ آن لمران و گردن
 حور جنگ دغان من گشت
 ایام بر و شش روی
 مان جای ر و باه ایمن بود
 جو رشید بر رخ کیر نش
 بگویم بکر ز کران کردت
 فرود آمد از رخسار
 در کان این مهور هسلوان
 پاتار اپهلوانی دم
 و مان روی رستم خوردن
 که گشته گشته از دست
 را خوار شد جنگ او ان بود
 چه گوید در مان این گار

نیامد سیکه را از آن دوزیان
 خود و طاس پر خون کیشسان
 می هر زانی چغندر و دکن
 همان از م و پکار مردان
 که روزی نیامد بر پیش
 جو رشید دریا و موم و د
 نماند سیکه را بر روان
 از آن پر ج از حرج ر گشته
 ترا با جو د استیای د
 و ز نمانگان به از ما س
 روانشان خون اندر گشته
 دروغ آن سواران آن کان
 کرفه بین چان راه کر
 جو زرم او رو آمدت شم ای
 که بر گردن شی آسین بود
 پمان رسد مرا این
 ز خون سرخ کرد د مجو
 همه باز گشتن بر ایان
 که آمدیستم بگش میان
 با مان ترا مرز باینه دم
 ای پهلوانان خسرو پت
 عباسی که اینه شد شین
 سان زرم کردان و مردان
 بدین از م او مر ایا ر

ز یکدیگر آن روی گار گشته
 سپه از زوشنانه و مهور
 جو رستم دیری روز بود پی
 رسیدیم به یوان ز ندر
 ز جین بر رکاکن من دیع ام
 با لود از اربان مرد خوبی
 خوردن ترا نشنیده باش
 میند از پی کینه جستن بیان
 که رسته کردی چنگال من
 جو رستم حن گنت بزوی
 دو ما آمدی جنگ را پیش
 جو جان ما بداند بردت
 بدان گفتم تن مانگویی من
 بگردان بگو جنگ و پکار من
 کسی کرد از زود جانم و نم
 یعنی زمین باز پکار جنگ
 جو رشید رستم از دین سخن
 از آن روی روز و بگردار
 چان در کبان از من حجت
 فریدم تا با بایران برد
 جین گنت رستم که سر کر ملک
 ندیدم بر دی جین من سوار
 بیزدان که از جان بریدم
 درن رای م پهلوان جهان
 جو زدیگ آمد جو رستم
 سرتزه داران ستان م
 جو آمد نزدک رستم فواز
 سپه از توران ز بندت
 ندانستی او را که دشتن
 نیاید سیکه مرغ ز قد ز دام
 فرامز گنت ای سه انجن

بچا رکی دست بگدا گشته
 نارت رقتن از آن کس گاه
 ز جان از مهن سیری رسید
 بگردان توران و نام آور
 بدین بگشور که که دیع ام
 نیار و ندان بین خاک
 اگر جیدان از با شد در آن
 بر چشم تا بر که کرد زمان
 سر دیک این ما دار انجن
 م و گنت کای پهلوان سیر
 حوریدی میدان کاپوشن
 مای کرا سنج شدت تو
 ز پت تو خوردم در انجن
 کن سواران و کرد این
 که از موع در اندت هم
 ترسد نمر بر از خورشک
 در کونده اندیش انگدن
 پامه بنزدیک ما در
 حوریدی ش گشته ر چمت
 بزدیگ شاه دلیران برد
 ندیدم که باشد جین تر جنگ
 نزد چشمش که روش روز کار
 می شرم دارم زیرش سفید
 فرود زده تاج و تخت شما
 دل پهلوان پران سیم
 فرامرز پر دل بل نیک نام
 پاد شاه از ابر و دشمنان
 بر آورد نامت جین گنت
 خود نامه امان آن انجن
 جین گنت ما را سپه سارم
 دل بر و مان کرد شکر



<p>بچا رکی دست بگدا گشته نارت رقتن از آن کس گاه ز جان از مهن سیری رسید بگردان توران و نام آور بدین بگشور که که دیع ام نیار و ندان بین خاک اگر جیدان از با شد در آن بر چشم تا بر که کرد زمان سر دیک این ما دار انجن م و گنت کای پهلوان سیر حوریدی میدان کاپوشن مای کرا سنج شدت تو ز پت تو خوردم در انجن کن سواران و کرد این که از موع در اندت هم ترسد نمر بر از خورشک در کونده اندیش انگدن پامه بنزدیک ما در حوریدی ش گشته ر چمت بزدیگ شاه دلیران برد ندیدم که باشد جین تر جنگ نزد چشمش که روش روز کار می شرم دارم زیرش سفید فرود زده تاج و تخت شما دل پهلوان پران سیم فرامرز پر دل بل نیک نام پاد شاه از ابر و دشمنان بر آورد نامت جین گنت خود نامه امان آن انجن جین گنت ما را سپه سارم دل بر و مان کرد شکر</p>	<p>ز یکدیگر آن روی گار گشته سپه از زوشنانه و مهور جو رستم دیری روز بود پی رسیدیم به یوان ز ندر ز جین بر رکاکن من دیع ام با لود از اربان مرد خوبی خوردن ترا نشنیده باش میند از پی کینه جستن بیان که رسته کردی چنگال من جو رستم حن گنت بزوی دو ما آمدی جنگ را پیش جو جان ما بداند بردت بدان گفتم تن مانگویی من بگردان بگو جنگ و پکار من کسی کرد از زود جانم و نم یعنی زمین باز پکار جنگ جو رشید رستم از دین سخن از آن روی روز و بگردار چان در کبان از من حجت فریدم تا با بایران برد جین گنت رستم که سر کر ملک ندیدم بر دی جین من سوار بیزدان که از جان بریدم درن رای م پهلوان جهان جو زدیگ آمد جو رستم سرتزه داران ستان م جو آمد نزدک رستم فواز سپه از توران ز بندت ندانستی او را که دشتن نیاید سیکه مرغ ز قد ز دام فرامز گنت ای سه انجن</p>	<p>نیامد سیکه را از آن دوزیان خود و طاس پر خون کیشسان می هر زانی چغندر و دکن همان از م و پکار مردان که روزی نیامد بر پیش جو رشید دریا و موم و د نماند سیکه را بر روان از آن پر ج از حرج ر گشته ترا با جو د استیای د و ز نمانگان به از ما س روانشان خون اندر گشته دروغ آن سواران آن کان کرفه بین چان راه کر جو زرم او رو آمدت شم ای که بر گردن شی آسین بود پمان رسد مرا این ز خون سرخ کرد د مجو همه باز گشتن بر ایان که آمدیستم بگش میان با مان ترا مرز باینه دم ای پهلوانان خسرو پت عباسی که اینه شد شین سان زرم کردان و مردان بدین از م او مر ایا ر</p>	<p>ز زخم جان کر زش حو کانی جو رشید بر سر دهن خون زخم بستی رسید آن از آن نزدان که بسیار دیدم بر سال افزون شد از جا صد جو رشید اکنون جو اگر گم بیامان و کر ما و یک رو براسای و شین و چینی غور که مادت رو شنبلی پی و کر خور دنی میت از ما با فون و رنگ گشته دروغ آن لمران و گردن حور جنگ دغان من گشت ایام بر و شش روی مان جای ر و باه ایمن بود جو رشید بر رخ کیر نش بگویم بکر ز کران کردت فرود آمد از رخسار در کان این مهور هسلوان پاتار اپهلوانی دم و مان روی رستم خوردن که گشته گشته از دست را خوار شد جنگ او ان بود چه گوید در مان این گار</p>	<p>ز رسم سوزان زمین گشت پت همان سال خورده همان دل مرد و از گد کرد در بنیاب ندیدم کیستی چه تو یک جوان بیا رگما سینه و گردان کن که ما سینه دیدن سان کن ز تا پدن مهر گشتیم زمانه ای ایا هم او از کرد ز کینه مکر او بر چهره تو روی برون آمد از من این با تو که دیدم کون جنگ و جگر تو مرا بده غم خبر چه پنداشتی که زیری نیک از زمین گشت کان کر ز ترا دست تو ز بداد ند جان ز ابر نیک تو جو رشید از چشم نهان زدیگر جنگت نیاید نیاز بر نامه داران و کند او را ندیدی که چون گشت گشت چه باشی توران گشته در نه خون که اس خاک گلگون بایران و توران و نام آور باشد بیدان جو ز تو آورد او چون ندارد حال از آن مرز کرد آن گلبان جو شران چنگال گشته زون بگردون کرد آن سین ش خبان چون بودم در دست شب و روز او را که دار باش بزویک خویش من سوند تو ترا آری اندر سپه یک سوار</p>	<p>ز ما س بر جوامع بت دل مرد و از بچ شد تا توان گشته شد از تاب کرد آن مدو گفت کانی مهور هسلوان سان جنگ پران و خاقان حسن نه خون تو شنیدم نه دیدم بیدان یارم آورده است نزدک ما دیکی باز کرد مادر همه کرده است بازگویی بدرم دشمنه جگر گاه تو گشت آدم کار و کرد او تو پگان زمین روی پرگاشتی در راه کوی تخته گشته فرامرز کوی نیامه سوز ز مردان ندانم در جنگ ستان بدان جای رخسار خانت و رستم ز نال از پاد سپه ایران و آن مبار جین گنت کای مریا جین گنت بمن جملوان نه ام که فرجام این خون ز جندان سواران نام آور ز دو ز مردم ز دهن شیر باید از اید ر شدن سوزی که کردی پیداه ارستان یکی شکر کرده آمد برون یکی شکر در نفس از برش کس کرده دست مرا گنجه نهستم ترا که می شیار با سنین مهور در بند تو ترا سرم نه که اکنون سوار</p>
<p>خود نامه امان نابل سیر مانا که با تو خود بیت جت کر زدیگ چنگال مرد سیر جو باد بهاری مبار گشت جو از بند تو جت بزوی</p>	<p>خود نامه امان نابل سیر مانا که با تو خود بیت جت کر زدیگ چنگال مرد سیر جو باد بهاری مبار گشت جو از بند تو جت بزوی</p>	<p>خود نامه امان نابل سیر مانا که با تو خود بیت جت کر زدیگ چنگال مرد سیر جو باد بهاری مبار گشت جو از بند تو جت بزوی</p>	<p>می رفت بر سان از غم خج بر اشت رستم با و گنت بنا که این مهورین شیر می باز د اکنون ز نغان به از پس سپس نخواه ترا گنت</p>	<p>می رفت بر سان از غم خج بر اشت رستم با و گنت بنا که این مهورین شیر می باز د اکنون ز نغان به از پس سپس نخواه ترا گنت</p>	<p>می رفت بر سان از غم خج بر اشت رستم با و گنت بنا که این مهورین شیر می باز د اکنون ز نغان به از پس سپس نخواه ترا گنت</p>

<p>زنده تو این بخت آرد تا چنان بر بگرد او را زنده بر وقت رستم که سپه و سپه بزد تا ز بایه فزون از هزار ز مسک خیمت ای پهلوان کز نام او را نمک آوریم بد وقت که کین که آن شتران چنان کشاند که سخن کی چنان دارم دین کار کن بزمای خوابی که از آن خواب برمان بر نماز یک سر سخن جویشینه خوابی که زنده جو خوابی که از آن رستم نهاد بر او در خاشاک زور جو بر زودان خودی بگریه بر دیال و خسته چکان پس او دو مک دیدمانند سپاهی پرشت او تا زنگ مویسکان مور پران کرد دلاور بدان کور ز در سید بر او آورده کرد دیس</p>	<p>بانم ن در مک زین شد تا سنا ازین کاروی را کرت نمود حسین نام ترا چکس سه بر سرویال ان نامه چه داری بین کا خسته روا بید ان کیش تک آوریم که با همیوان در آن سخن هی هر کی دیگر گفت بن ببیند ان را می شیارن پارند و بخور خود را خوان کو کین میسلا اقلند بن پاورد از اسب کین فرود تسین ز نیز مک او گشت شاد باید ز خورنی سر بسر یکی که آمد ز توران بدید برش سنج از خون و سینه جو پس بگت ساری جو برسد جوانسته شران ما زندان سرافاز شران دست برد بزد دست و کوز کران بر پنکند پیش جوی خیر شیر</p>	<p>زنی آمد از شهر توران کس کنون ست در بند کوشش وزان پس بازدهن چنگ بخت انکی کوی بر پای و گفت که گویند از هر سر رو کخت درین بود که دور که گن جواد بمن بخشید و از غنایست</p>	<p>بزد یک برام کور فروش نماده برمان ستم دو کوش گرفتین رویان جنگی میک که با پهلوانان خسته ز یاد سر و دست ز زنده کورت پا بر رستم و کوشاد چنان چون و در دم را دو</p>	<p>بسی ز کور زین چنان کرد بدان چه فرماه شش پهلوان بیستین نم کند انرون انوبسته ان تا ز نایه تخم یا تا شینیم با یکد کرد پرسید از او پهلوانان اران پس نشسته کرد انهم بیش از چن گفت که کین کین نم ازند با خودی خوردنی اکرت یا ز زور دانی پاورد هم کور زور دانی ز مرغ و زمران و از نان نگا وید بر یکین پهلوان بیرده خان جهان پهلوان یکی کور حسد و کاهان بمیزی رانست که برشت بخت برسان ادرکشت پاشش جو خشن در چمن بر ایگت بران جاشی تا ز زقران کبشت دچان کند مرد را بد ان جاشی خاشش</p>	<p>پاورد از مردان نامور اگر خندش کستاند رود سروبال او گشته خود بخون بر ستم جن کت کشی حتم سازیم ته سران مور کچون رستی از ندان پهلوان هی رای زاد هر کسی پیش و کم سازند چنان بین کون کین رو سیدنی و ز کسرونی نیام بیدان از شش نایه که ان کار کار کت کین پاورد زرد سپید گرم شرک روان کیر کرده نمان ز نامور کرد روشن روان سرامی او خود گشته بخون بمردت از خون اولاد جو بر تی ز زرشش جت است سپه دار رو سن سوار کن بخرسته سپه میان سردت ویشش کور دین فرود آمد از اسب پهلوان</p>
<p>بدرت کای سر کشته روز</p>	<p>کمزات کاتود و خور</p>	<p>بدران خن است کون حس</p>	<p>رستم بهت از دست</p>	<p>کمزات کاتود و خور</p>	<p>بدرت کای سر کشته روز</p>
<p>را چون شد از ندادمانی بد وقت بزوی کانی مور زود آمد از اسب جوی مور ز کردار ما شک و ما در کیکم ز خفا و اسب کشیم بد وقت رویین کانی مور بد وقت بسر ز کور سخن که کور ز خورنی شیش بر</p>	<p>چگونه رسیدی دهانی تو چنین بود زمان پرو زکر روانش بود دار او گشت شاد ز ما زار کانی و از گمش بیدار هم عشق و دامن کشیم کاور و ازین سان ز شمار ز کردار که زنده جسی کن نزد سرافس از هر روز کور</p>	<p>که کس که در بند او بسته ماند کسی را که زوان بود سبان پاورد و شکرت ز یک او بمک یک بش و کین کاور و خیر کاه کت خورشاه من کور بر پیش د بدانکه که از زرم بر آمدیم پاورد و خوابیکر شش در مان</p>	<p>دک نام زنگانی خواند ز رستم نیامد مردانیا که رخشان شود جان تاریک جو بشند رویین چکل بر سان نقش راه کوما کت ملک تا کوی که کور است دین تند ما لا بزیر آمدیم وران پس کور آمد دوا</p>	<p>کور خسته تخت تو پدار کت جو زمان جین کرد زردان نشسته کاه سرده بهم با د خین کت ارا ان چنان ز حاشاک آتش فرود کین سید بمن ریامه گشت دانت واز جو بر کت ارد زنگه سلوان نخوردیم ازین خوردنی کین</p>	<p>ویا بخت رستم خن جوار ز رستم دارم دل کس گنشد هر کور شش و کم بیاریدان به پهلوان سرو بر سیک کور بریان بگو تا که آورد دست فراز چنین کت امان پس پهلوان چنین که گنستیم ز تو کس</p>

بدوکت رومن که انی مدار بناید که ز نازی جنگ و کین نه اند که رار تو در زمان کرانم سخن ندگانی بر تین بر مذروت شتر پست کلی غم بریان آزان خوانک برومن خنک پست بر سلوان بزمود که پش برده شند برافروخت آتش هم اندر زان و نیز روی کرد آن ایران ندانم سر انجام آن کا حیت سرافاز رومن مرد را کنون خنک کنت که کن بران روی جو دم داد بر سنخ جو شد پوشیده خنک چو شکست بکین سپید بیسته کم بر اندک زباید یا شمشیر و که زمین بر که از جنگ ببین روی رستم جاو آرا فرامرز اکت اران پیش بر احسنخ میار بازی نمود اگر زخم که زخم رسیدگی اگر دست بایم برور کین ندیم که کس سپه روان بخت نامور بر زوی سلوان کون چون رسیدم زمانه پوشیده تن بامیر میان یکی مع اردت چنان جو دادم سپید میدان کن هم آوردت آمد بر آری رستم خنک کت گای خرد	ما تا سال سپارنت مان تا مسانی از جنگ جو رز و زوپن کرد این جو آمد زمانه بت کی فراز بروین خنک کت پش بجوی سکان چون عجز نه اندر زان بما بر خنک و زدان پاک بما در خنک کت گای بران پاور و زده سر افراز پیر جو روین بدیدند که برش جو روین بزویک رز و زان بکین کین کت رستم خنک بنامه توران زمین برای بروین کین کت بر زوی پاور و خود و سپه پادش یکی ترک جینی بر بر نناد من ان روز تن را نماند کم ببین که در شمشیر خنک با بایرانیان کت شتر درم دل اندر وفای زمانه میند بسی دیوشد کت ز جنگ سپه روان از زخم کت خنک و که جسر برین کت که جهان بردی چون فسانه نبود جو کت این جا بجوی رگین بناید که داری همان و خود کی کران کا و پیکر دست کی ترک جینی نماند به خروشی جو شتران کرشید	اگر چند چون تو بر چکار بیت سده رسته از غنچ بی لیر بزرگی من شمشیر نیکوید چان مکرده ز تو مرگ با ز جو سازیم پیران باز کوی بیری رسیدند اران پیش و کتی کون جای بو خاک نه پخته تو کردار ایرانیان نک بر پرانکه کرد سپه بدان راهی راه با لشکرش خود نامه اران بر او کشید بگیری رو در کت او خنک بر آورد خنک از نشان خنک کدای مو بر چسبان لیر بیارید خون جگر بر برش باب اندام که در اران کجا بسته کشیم بر بندار که چهار از دخت رو نندش از من زرم سد جان نغم که یکسان کرد و سپه پند سی زرم که تر شد از جنگ کن زمانه بنام بدل بستند تو بان و کینند و اندر زان بنا و در من در زمانه نبود مراکار زار میکان کت خوا میشه می کشن برای و شوش سخت رسان آن در کت بگو سر پارا پسته سر سپه جو خنک چکار و میدان سپه	ندایسته تو آتش در رم جهان بر آید نزاری روان از برت بدل کت آری روا باشد خنک بود تا بود کت زان پا ز در روین سپه اران فغانه بر خاک و چان شد نه نام رستم از من کت پت باش بر امکان توان کرد جو مرد و ز خورون پردا خنک کت رستم بایرانیان مانند کت و ستان ما سرم نام خنک کت از من کار ز نرکان بناید که باشی درم بفرمانی اسب را زین کت بر دست رو و جو شیران بما در خنک کت بر زوی پس کون آن بر آید که اچا کاه بکنت این آمد میدان جنگ بید چان از دست این زان بنیک و ما هر خوشندش بخشکی پیکر و ما نیک بر چکار این کرشتم ز جان بر تو زمانه زان نزد ستان نام بکینستی بی ناماری نماند جو جنگ و پیکر نام آور وزان سپه باید میدان کندی نتر اک رشت خم پوشید بر رخس بر ستون بما از کت ای دلاور وار جو بر زوی شراوژن آوژان زمانه آوران کن کردت	زافزون دیر کت ایرانیان بسوزد دل صمد بان آدرت ندانم جسد آید ما بر از کین بناید که باشی شکست روان بدان خور و دنیا جگن ازان کار سر و غم سه جوان بشند از ان خوان او مرد که کت و شمشیر کت و که کت ز آرایشی ساختند مانا سر آمد بار زان رمانه ازین چان بر زوی ترا خود همین است این جنگ ز چکار زین مرد کرد و زخم سواران سد دل بر کت پوشید چو شمشیر بکینستی نماندت جاوید شوم کت تر دشت آوژان کشت از چکار رستم و بیدان کین نماندت ران میت جو شاخ برو نندش می بود ترسان زمین دور تر کوی که برین سده آه جان کوشش کدای سپه نیک نام که بشورتی مرابرت خاند بجکش بانی شردیم آن خواننده شرد جو خوان جنگ که پیل زان ترا کشید می بما سر و پای او دهنان مرسودی از کردش گاوژان خروشی بر سپه کشید جو کوی ترا در دم سپه برین
--	---	---	---	---



ترا دل چو کردی سنا شرم ترا شرم ناید زین معنی بگرفت آن زور با زوی تو بکستی نیز و فروغم ز پیل مرا داشت دارا کیستی نگاه اگر تو کردی ایمن چنین کون چون بدیدم کردار تو ببندم دودستت غم کند نماند خاقان و شاهان ترا نمانم که با بی بریش بنجد بمان نامور تیسیر باران گرفت سرخ و دختان آید گرفت چو ترکش تیش ز چکان تو بگر زکران ریا زید جنگ سنان بحسب خاندون شنید ز بار زوی مرد و بر افراز ترک مهر ترک از گز پان شده ماریه از دیع مرد و خون مکنده مریکه گرا کند نماند بر روی آب کست شد از تاب کرده کن ز دست سپید ابر و زگر مکت و مراد خون جگر پنجم تا بر که در سپهر به وقت رستم که ای نادر سنانا که از تخم توران نه بگفت سر با بر آدم جگ مکت این مراد از تر و بخت ز بس کن بر آن برین زگر دل مرد در بر طبعی گرفت تو گشتی و پند از نام جگر	چو کردم بفسر زنده و خوشاق نمانی اگر جنبه مانی دراز در رخ آن سپهر و من نام تو ننگ زینبم که زین شود مرا دیده بودی بروز بخت چون رستی سوی توران من چو تن شود در دراز کار بنوران فرستم با فاسیاب جان خون تو کردی تو را بیان که با من شادی ما در دور پوشید روی مرا با بر سپهر زور بخت بر گستاخا زرم بیا زور در اکت جاکلی ن ز کیند و با زور ترا زگر و سواران اور دکاه می گرفت چون پکت منکران سرمیلانان بگرداند بیری رسیدند مرد و زجان نخوشیدند بر افراشد می زور کرد این زمان آن برین جباغی را در از هم جان از من زرم او را در پای دست جو بکت از دست مرد و کند از من بند سپهر و زگر و دگر که هر چه بر هم گویی تو را بدو گشت مردی کاغی ملوان اگر ملک جی نیم جنگوی مکنده بنا و نه رستم گرفت پالود از ناخن مرد و خون دل نامداری کین بد تمش که کردت ز می کج کرد	بجز آنکه جسم نژادان تو پزدان من است مکت باز نخاک اندر آمد سنا انجام تو بدریادون انگ ریزان شود دلت کینه من ز بهر جحیت ندیدی من جز بر آفرین سران کند کشناید کار براه فرسان بران زوی نمایم هم اکنون بایران بلایک ده سپیده دو پوشید پکان از و ما تیر کی رانامدی پشت غم بزدت در دوات گران دل از جان بکده پرده خشنود سید شادی ز جوی شویده جو سندان مرد پکت گران ز مردی رفت بدشت تو مکنده از دست گز زکران ز یکدیگر آن روی گشتند بخشید یک مرد بر پشت تو می ماند از دیع خون روان ز تا رگیش رو شاپی دست چین گشت بر زوی کای شویده برین است کینه کی نامور نارم من از تو در خواست سجی کوی و ناما چمن زبان بمیدان کنه در او روی ز نامه ازیشان مانع مکت که مکت کشیده از زین کون رخ پیلانان از اند و ناز را آور داز کج و از ننگ کرد	ترتیبی از ننگ و از نام جو با من پسند نویدی جنگ مکتی که من نیز روشن غم جو دیدم من کون ز کردار تو جسرا خون رو بر دیدی مرا ندیدی مرا نه هرگز جنگ زیر پایت با زرم کن سزما سور را بسته کن ولی بدست زرم نژاد نو بکت این وزان سپهر کز دار سید گشت از نیز او پرور بغض سودا زوی مرد و سوار جو رستم که کرد چکار او بر آمد یکی تشش از کار او بای رسیدن نیب سوار می شد با زوی مرد و آن نور ماند بر جای سپان زگر فرودند بر باد پایان دور ز تاب سواران شران کن بماند بر جای مرد و سوار می گشت کای کرد کار جان ستاده بر پشت تو زگر بکسیرم مرد و وال که کی گشت خنده در آید خواب توران ترا خوشی چونند چو برسی ازین بر شمن نام که گشت از زرم نام و گرفت دور در بند کمر بخشید بر زین سیک نامور تو گشتی که از روی و از شنید بسامون پکت و بدر یا	و یاسوی از دسنا انجام سوی جان کشتی ز ننگ و سرا و دراز من بر کتم نمانم که رات کتار تو بمکدی بی دمن نایم دا هم از شرمستان هم از نام بخجرت بر سرت راز تن بکام بر زکان آن سخن بستان سام و پونه تو دو زانگ از این بر خساد دلی امور گشت زیره زبر یکی تن نشد سیر از کار او مان کون نیز و کردار او ز کوبان کردان سوار فرود آمد که زدن ز کج مان سال جز در دهان تو یکی را بن و پنجه در ک چو آشفته و مان با زگر جو دریا بخشش در اندر من ببیروی کردان بند پایار خداوند در تل سمان بیا شش کنان شش آن که تا زیم اسپان بر یکد که سود شاد خسر و کرافتیا ز تخم کی و شراد تو حیت ز تخم و شراد و آران سخن ز اینت آیین کردن جو شیر آن شست بر یکد که ز دیع پا لود خون جگر ویا کج ابر ز در جوشند سوزی میدان او شان جنگ
--	---	---	---	--

گرفت که بید پرغاش خز ز که کمان دست برکاشته چنین گشت رستم که انی مدار گشتی گوشم بر دست کین بیسته سر و دل که کا پخت برای شد نام من در جان زخم گندش دل سروران بر رویی را بر خشن ماه بگردد که چون بن بانی کند سم از بر نام هم از بر گند عاسپان سینه اندر کرد بگشته یکدم باور دکاه کسی را که زیدان گشته پخت ز رخسار من تا پدید روی بروین شد رستم شیراز چو شری نشانی از بر نامور پناه دهان آبا و دکاه ترا شرم نامه زیزدان ک ز نسل زمان و فرزند تو عایش گشتن برین تن خاک می گشت و میراند خون جگر چو کوی مکر خواب کوی می چو او ز زال و زمان نشان ورا گشت شرد کای سپوان بدو گشت رستم که ای شیران پاک که سراب شد سپوان پناه نیز دخیله دمان در مدانه ارمی دسیه بنا کار این ز کردار به دش گشت همه را خواستار مان سگ این ز دانه	نبردش ز روی رستم جز کردن می غمزه روا گشته ندیدم میدان جو تو یک سوا سنانا که افتد کی بر زمین بدان ماکر ایاری آید ز بخت میان کمان و میان سان شد چون جو بوان ز نذران ز کردوش از داران کمان عابرجه کوچک بانی کند سینه اندر میان انگ گرفتند بازوی یکدیگر می خواستند یاری ز نامور بروسل کرد و در کما پخت گر زمان سدا ز پیش خاشی بر او در بازو بگردار باد بدان باز کین مردش چنین گشت با رستم که خواه که ایون جوانی من تر خاک بینه جابجای چون تو نترسی می تو زیزدان ک سرخاک آورد کرده بر برین گشت تا جان جوی می جبار زرم جوید ز کردار زمانم کرده می در دهان جوداری نشان کورستان سرافراز و نامی میان کوان اموی سپاسی چو شریان سربا بودی پییر شیر برون آمدم چون گشته شد یکی را بفضله بود که را پار سنان سرفراز زیزدان	ز ترغاب و نرغوی شیرکار بدو گشت بر زو که ای سلوک بایران و توران و ما زنده را بسیستم تا این سپهر روان رخ سدا و ز غم شمع سیل چه گویند اکنون پس از کون بدت که در جنگ گشته شد نه بر شادیش شاد باید بد ز کردن بر او ز زمین خسین بود آستن آن روز تو گشتی دوشیر ز رنگوی سروال مردوز بر خشم کون پا لود خوبی ازین مردود تا پداز نامور مرداب مروارید در پیشه دخت سراورد خشنو کچک زین	میان شد نه مرد و سوار دل کار ز زار و خسته داران بیر برستان و به نامور گراخت دام و زاز سرور از اندیشه و گوش و زنگ جو پسته در خون سرور کون ازین پس نماند کون لیم نه در رخ او دل بگسم از دل ز کردن بر او ز زمین بشکام کون جستن و کار ز کون اندر آوخت روبروی تو گشتی بی رات شد برین زین بگشته زمان زود می رفت رسان از کون چو شید برسان شیران	بچینه که مرد درشت زین چسب جویم اکنون باوردگان نه نامم گشتی اکنون کون گنشد و از آب سر و سوا تتمن چنین گشت ما خوشین که رستم جاز را بر کون گشت گشت آیدم از نماند جان بیازنی کوی ماند این سنج سنا و نه مرد و بران روی گمزدندی سپان خود در نا ویا خود یکینه و دوشان گراخت رکت مردی چو بود خود شد رخسار جان سلوک زیر رویان سرافراز مرد بر او در دوزد بر زین کون که کرد شرو جوازا به بد که ای نامور پهلوان بناری بر آری روان ازین جانخوی فرزند سراب کرد که کای نهره کای گاه بود بدو گشت رستم که ای شیران ز سراب جوتان نشان بجوی اندرین بجز راستی تیرم که رستم بچینه ز جان بدو گشت کای پهلوان جان به آنکه که سر کرد در زرم مان چسب آمد ز نامی خانم عسکرین در کون بود چو بخوی از نیمه چون کون بفنون کوی یعنی بی شرم کرد که رستم ارمان نامور شیر بر	بر روی نیامد سیکه بر زمین که کرد و از ان ترغاب و سوا مکریار باشد برین با و خور فرود آمدند اندران بر خور که کرم شوم گشته زین برین زمانه ز روی او در گشت که چون شکار اندازد دندان که با زنی بر آرد و بتما د دل مردوان گشته از چشم خاک نیمه اندیش ترا زد با بیسته بر رخ حسن سنان زمانه مکار چو خواه فرود براب سپید ار که جوان نخاک اندر آمد شد نبرد تو گشتی بر بزی روی خوشی با بر سید بر کشید سرافراز تر کس میان مان ز چون سرخ کرد و در جوش برین رفو مار و وان گشت بباز تر کین ایران و تور مرا اندرین استانی زان بیاید همه راز بر کشت بنایه که آری من کاستی که داندان تیغ زین را ز پای فرود زن چون خور میان مان می کرد اسنک ایران برین می داد یکی دمش را زود که فسمان و اواران کون بر سن سر و پای و رویم بشیرین زمانی مانم کرد ز اندیشه گنجه در پیش
--	---	--	--	---	--

مراغه سو که آواز داد چین گشت باین که ان گشت بگوشش که دار و مرغ بالکلاه پاهای ایران بدیدار تو بیر بر یکی گشت به استان زنا که کی روز افزایا بساب جو بشید رستم سرشناس خو رستم بگوشش که بگریه ز نامون را فرار با نیشین نرخش روسی ان گشت جو بشند رستم بز زون رسیدند نزد یک ایرانی دل از پر غم و مات گشت رسیان کیر آستین نماند سوی استان پاهای دیک پران جو باد کی گشت از ایاب و یل پاهای استان رشاد جو روین بز دیک سر رسید جوانان در پهلوان زاده وزان پس مکار بر زوی بزرجام فرزند شهر است بز دست و جامه تن بر تهر جو کوند و پسران کار جو کویم یک رقت و آند که بکینه جان پهلوان بین کون باری آمد مرور چنگ جو بر زونم رستم نی کون جون دو که در روی می گشت و دو دید که در پنه فریدون و پور پست	کوشش ز سراب یل رود نمده از این چون پر آمدت و کرد خست آید میان پری جانبوی بزوشه از من جا بدان با بخید می ساز جنگ پاور و او را با ایران زمین بدو گشت نای گمشتری نخدی چون کل رخ باج خوش جو بشید روز رستم بگوید توران من کیس نیاز و او را کسی زین سپاه جو رستم بز دیک کردان جو رستم خن گشت ایرانیان ز درون آمد برون پور سام عورون نماد سر نام سر و دیدش از زون بزرگان توران و پسران بهران خنبر برد سالان رمن با یوسید روین کرد مغان که خستی ز دست سکار ز سر و بهرام کو بر خوش از شاد و ن شده دل باج می کند سوی روی تخت آب ممان که از با پندخت ز دستان پناه تورانیان نیاساید شش تن اندینام بایران و توران جو روی ز رستم می بود توران از من پس بنید و ز تورانیان بزرگان توران پانزده بکینه جو شیر و نیز و جوسل	ز تخم همان پهلوان زانی مردی بگوشش که بر آیدت و انگشت او باید گمشتری بماند سراب ترا ز دلم من زگره و دجان مارو بر پیش آمدش روز گاشی چو دای نیاش میان پری ز نامون جو با دانه راه بر بدو گشت کای سرور من که بر زون پناه رستم بگو باشد و او این راه ز شادی می که نده بر شید بش دیک و نیکه میان خود و پهلوانان فخر نام جو متمر که شهاب ز استان بگردون رسیده ز شاد او ز بر سکار که آمد سپید ز دست سکار مکان می خاک ایوان و کوشش از سمان کوار سپاه و سپید و داده سوی سیستان را بچون داد زیده سپید را توانیا ز توران خواه شدن باج برین نامه ان گشت او را جو با او پست رزوم برین کشته را میاید کریت دل مغان از زون چو شش بکینه که پیش ایرانیان ز تاب دو دیدم روی تو دل بر من کین رویدل	برون کرد از انگشتش گمشتری بسکام آن کو شود کینه دور گفت این دانه کا دانه ز نام بشکان برین بود دساز بسا که تخم پدر خواجوار بینه رات بر زود رستم نی بدو انگشتی شش زن سر زوی شیرا و زان او ز از ان شش از ایرانیان دگر انگ که او بنوی که وزان بجای رسان باد بدین خن گشت کن مور زوان بر روی تازید پرسید ایرانیان جو حرکت روین از ان بکار پرسید روین که این بریم سپاه و سپید که شاد خسرو می راه ز شهر خن جو از ایاب و یل شش جو بشید روین زبان زیر یک و فسون مرغ و شش جو بشید از ایاب و یل می گشت و خود جای کنای بود خواه گشتن می خن نام تو کوی برین تخم کردان سپهر از و بود پسته جانم بهم نه انم چه آرد جا بر سپهر جو شاهی در صف کازان کس این استان در زمانه بدو گشت شکر کای شریا جو رشت شکر کای شریا	نیکسی فرود ز من چون شری بینه و بیکار جستن که بایب اندر آمد جو بادوزان نقصتم در و جع این را زمین شود گشته بر دست کجای کجان نخستم از و کیمیا بر من ز جان شش آن سخن که کردون کردان ترا ساز شوی شاد کن جانج را نسا شوی زگر کین من کار که برفتند روز گوی رستم که بد بسته با کینه که بزر دیک استان جو آید که او چون شبان بودون می رقت خسته بر یکا دگاه با و ان از زون گشت جو بشید روین کردار باد از ان مغان شکر گشتن بدو گشت بر کوچ آمد بش که جاوده ای سر افزا بر او گشتن سکن بر او ان شد باز در کمن که او از نامه بر پکار بود بگردون آمد ازین تخم نام نخستین نمودت جا دید چه زاده و در بخش دل و نیم که میسید از ما پیکان مهر جو یک مرد پیش چه نخره توران می خاک بایه بناشد جو تور جان مغان دکتر خن گشت چه سپهر
---	--	--	--	---

کزن اش رسم و زاری حرا
 زک تن زونی حب اکنون
 ترا از سنا که از تنگ
 گزاید رتبا بایران شوم
 جو دیوار بند و بست چو
 بدوکت بنشیند خاموش با
 ترا کار جز بر خط و جکت
 چنین گفت و آهای شینان
 کیاری تو اسم زمره ان جنگ
 که با من بود اندرین کار ای
 بدوکت ارمن گفت آنگای
 ولیکن برین رو چو چان کینه
 بگو تا بیاید یک نامور
 پیام هم راه ران جنگوی
 کی کرن کا و پسر پست
 کوشی کینه جو شیران
 بوسن چنین گفت فزانه
 بیند از پناه راه رفت میان
 بگو تا پانزده اشتر چار
 بگو تا پانزده اشتر شوم کم
 خان چون بود در خرمیلوان
 یکی بان از داری سینه
 کی بان از د پهلوان
 بدان من داد او چسب چمند
 بدوکت کانی نامور شریار
 تخم کند شش بیام زین
 زایران مارم کردون خوش
 برین راهی ره بایران شوم
 پیاوره باخدی نامی جنگ
 بوسن چنین گفت از غده
 جواز مرز توران سرآمد کشید

حسن بپوی یال و بازو کرا
 چرا دیده کردی چو آری خون
 سنان نه از روی و از است
 با فون بز یک سیران شوم
 پارم بر پیش از نیم روز
 بناید که کرد و خن را ز کس
 می چنگ تو در خن جکت
 با شید این مگر زان
 چان چمن باز کردم دو جنگ
 بردی تا به از زم سواد
 بنا شد کسی چون با شوس ای
 چگونه درین پیش آتش زنی
 که با پورستان مندم که
 که کرد سوسن با لای ای
 خردشند بهر جای چنل
 باورد که بر بیند میان
 که هر چند اوست کرد و لیر
 بینم تا بر جسمه کرد زان
 که با شدی در خرمیلوان
 بدان نامان ز چان فم
 که کرد ناماران شاد و روشن
 که رسم تمام سراز کشتی
 که با شد بهر جای روشن
 بخوشید رخشان تو چو کند
 بر آمد تخت تو مگر کون کار
 چندار مشحور در دشت کن
 دل خرد آرم ز رسم خوش
 بره کیه جای اماران شوم
 سه ر که در آنج کون در کنگ
 با مان بناید که با نیم دیر
 دهم روز سوسن با مان تیر

کون کر ماشه یا و بود
 بزکان ایران سه شوم کم
 پشت میونان چو باد و زان
 که دیدت را مگر جنگوی
 جو سوسن ز افویا سیان شید
 حوزن کرد در دل در چان باز
 ولیکن که مگر با یه
 که فرمان بود در مراد و جنگ
 شوی بهر تر با توان جهان
 سر نامور پورستان سام
 بز سواد افویا سیان زان
 کوی دید سوسن کپتون
 بدوکت سوسن که ای مار
 پارم دست تو اورا چنان
 جو مندر و راجان من
 چنین گفت سوسن جهان
 نمی خسید پای چنل چار
 بدوکت سوسن که از تخت تو
 همان سال خرد می کلان
 فرمود کار زده شش فراز
 می خوش و تر کرد زین سپ
 که ایران و توران سراسر ترا
 بز و تخت رد افویا سیان
 بزادستان آتش اند زخم
 گفت این و از یکین تیا ترا
 جو سوسن رونامه آرشان
 که کار سوسن شاره است
 می رفت سوسن که در بار
 حواد زره دخت نرنگ سنان

سخت فرخند ره بر بود
 جو کر کن و چون طس چون شوم
 پارم تر دک شاه جهان
 نیاید بر کس چنین ای روی
 بگردار آتش در ش تیر
 بود از من راد لذر که ار
 که خنک با تن زه شیر
 جو کوم ماور دکب جنگی
 سرفراز تر کس میان
 چگونه با سانی ایام
 بدان نامداران تورانیک
 دوامه بود در امان سپون
 نوانی که فرزند سام
 که آریش از زبان زان
 پنی من جستن آیین من
 که از ده شش میون دژمان
 پیاور بین نامداران سپار
 بگردون رسانم سخت تو
 مراران فرایده جاده
 چنان چون بیایت مگر کون
 همان کرن کا و پسر پست
 زمانه جو کرد بدت توران
 از ایران برانم بشیر آب
 سمنجستان بزین کم
 بران بان که پیکر نشست
 پیاده روان همه سازان
 درون رفت با ساز و با خور
 شده جانش بگردن شاد
 همان راه دستان خنر و

زنی بود رامشگر انجا کجا
 نکر و زنگ قطره کم زود سل
 نردان داد او دخت و کلاه
 جانده از مستان ز روی
 خوبشید افویا سیان شین
 زین از چند در کار زان
 چنین گفت کانی شاه چن و حسین
 من من کنده خویش از غم
 که هر کز می روی رسم شین
 جو سوسن چنین گفت افویا
 اران و توران شین شاه
 بدوکت سوسن که ای شریا
 که از ده پیش می پل سم
 با لاند و بیاز و قوی
 دکر نامداران جو کون زان
 پیکان مدوزم سنا بود
 به پیران همه بود افویا
 چنین گفت سوسن افویا
 کونتا ز سر کون جور دین
 من نرم دامن ساز زنده
 به پیران فرمود افویا سیان
 بدوکت افویا سیان لیر
 که نامور پورستان سام
 که ادم نرم رسم ملوان
 به وزم فرامر را چشم و دل
 پیاده بر سوسن چان کر
 دو اشتر همه بارش از خور
 چنین گفت با نامور سلیم
 نه انت چان جان کر
 بران راه خانی و یک شمشیر

چنین گفت در آن شین شاه
 نه سندی پشه بر شین پل
 خنشد چو خرسید و نوبه
 پارم بز یک شاه لیس
 دکر کون زانده اش پخته من
 جو هر دی کند سخت رسو بود
 بینا د کس نی تو چو نکین
 حوزان ده شاه توران
 نه آوای او را کبسته شین
 ز دید به بارید از کینه آب
 بوی بر سم کار زان
 دل نامور را بنم دهد آ
 زنده های سر کون ار شین کم
 برو سینه تن بر ملوی
 خود نامداران خسرو پست
 دیر ز کا و دس در نام تو
 که سیر خ کرد و به بود کر
 که ای نامور مرد با جاده
 که انخت پیاده کون تیار
 مازده که کون کون سینه
 چنین هم پار استی تاج کا
 که شتاب از ایدر کون دار
 ناشد جو تو نامر دار
 تبه پسر و رای تو ای ادم
 نام آور دکام شین
 ز خوشش کنم حال او رکلی
 بدوکت جنگی کون بود
 دکر دوز حکا و کون سندی
 سر آرم شاه اندوه و غم
 که فرمان نردان کرد دکر
 کی حصن نزدیک لیکن خراب





<p>پا و ز سر کوه چنبری فزان بناید بره بر نهادنت پی می نامد سوسوی رسان باد بناید که آبی برین روی در می شش رسان شریان رسیدند نزدیک دستان گزیدند کمر سوسوی کمر کبند و میدان مردی کمر خین کنت خون من بایران کانت نموی چسند مردم ترسوش که در خاکت آورده از زمین زردت را نام فزخغ نام ز شیرات خود خه و چنگ حورستم پناه مرد و رابده دل نامداران را فغان جرات ز کوه زور نام چه چید بند بر پنجه دست او که در خرد از آزادگان این کی اندر بنایت بختن رسن کوه کوس نو آن کن که از نامه آراست بنایت کردن مرد و دانش بدت آورد او را بر بر روان ز تخم بزگان آزاد است مان نامور طوسن از زرا بران راه مدکت می خراست ندانم بجز طوسن با یادگار مباحی می بختن بر روان دل شدن از در ایشان بدو کنت کای پهلوان جان چه آمد برین شت و کستم بنام نیک تو که ز دینک</p>	<p>خسیر دون زمکای سباز می چنگ و طسبور و هم جام می برین دشت ایران می شش باد از ایله در وقتان سوسوی در ز خوشن بناید کشدن میان دین روی کرد ان ای بیان بندگارشان مسج جغت و می کنت هر کس که چون من در دران داور می طس سباز دشیند کوه ز کنت شوش ز بر زوت هم شرم بناید خندی بر آورد تیغ از نیام رکردان ترا شد حکمت سوی شرایران بر اندر کشید بر سپود و این اوری از جفا خدار و کبیتی کسی را بر در ز دستش بر و ن کرد نام فرامرز کنت کای می خرد مان تری و تند خوی طوس که بریزمان میان ما داشت دیکن ز تخم کانت طوس شوی ز پس طوسن در روان ناشدت می که شتر اده است تودانی سپیدار کوه در مدکت رستم که زمان ترا توداینه که از نو در شرایر بدو کنت رستم بر و شاد کن جو کستم از شرم رستم بر که کرد رستم و نامگان نامم که از طوسن و کوه در بناید که پر خاشش جویی و</p>	<p>چنان چون بود در خور این چنان چون تو دران بر شرایر می شش بر دست چون کین و بر اند شش ازین چنان از شرم کم با و ازین بر می دار کوش <p style="text-align: center;">بیت</p> بر نامداران کبیتی فزوز بر سکانم در چه با مرد خوش ز کوه در کوشا دنی پر زوال کسی را نترد تو از رستم نیت جو شیردنده در آه بکین بدیدی سیع مردی و رای ز کوه در که درون بر آورد کرد چه کرد که اندر راه میان ربه بز جنگ جستن و را کانت می خوات ازین شرم شرایر سمانا که شد شش خرم کون جو دانه خوی آزادگان خین کنت و انای ایران زمین ز سوسن تو از رای را شش بدان که داری شرایر تا بد سر از رای که در ان خین کنت کای ما بر دانه عریس بچوم دل هر دو دل کارزار خسر در روان ز در برادر مدو کنت که بکوه طوسن کوه در شرایر سر کش ز دین من جکید ز اندیش کستم شکر روان بر انگیز از جای شرم کنت</p>	<p>رهنش آب خیمه بزبان پارای مجلس و خرم مبار ز راه اشتران رای را بر و زنان پس چنین کنت با پلم بر کستان آب و خود را سوش <p style="text-align: center;">بیت</p> ز می کنغ انت شرب را ز روز می کنت هر کس که در خوی شیش بنام شش چون که در با فزول اگر خد ازین شرم نیت ز کوه در چون طوس شیندن اگر نمی شرم رستم ز شش با بس اندر راه سرافراز در چه افتاد که شسته کشید همه بی دانشی طوسن را بایت بر آورد نام و خوش کشید ز کان و دمان شش ز کان جاندار کوه در کوشا دکان که بد نامی آید بفسر جام زمین جهان سلوان طوسن دانست ساقی ز و مان من مسج سمان دار و آرزوم کوه در کوه زمانی بر آمد جانجوی کیو شوم از پله نامداران برستم حسن کنت کای پهلوان مراد ازین مرد و پر رستم می راند بان بگردار باد حکل مر زمانی می بشکیند بدو کنت شرم که ای پهلوان بر شین چنین کنت رستم کوفتیز</p>	<p>ران مارمان کنت کانت پا و ز نزدیک من تا زمان بناید که آبی بناید یک من پا و ز نزدیک من کاروان جان چون بود در شوش تو پرون کنت آب را از جفا نیاسد از خنده شش مسج بشاهی جاندار کوه در شودت از کز زمین پل نثار دوش می یکی شش برین ز کانت کوشا دکان بدید و میدان کاش او بدو کنت کای مرد خورش جو ز شعی را از آب کوه در حشم گشتا که طوس سپید کانت بکام تو با و اسپر روان خراز حود ندانده که سبک ز کین جو و طوسن خون کوه در نامد شرایر و سندر دینت نمانی تو اسن کبیتی کمر که چون تو عدانشش اینم کس بجان و سر شاه فزخغ نام بناید کنت را و کینسه جو مان کنت که ز مود پهلوان از و طوسن برین و دیوان جانجوی کستم بر خایست ندانم حسم آید مرد و رابری باب از راه روی برین نشاید برین کار مردم چه اندیش آمدت اکنون بر شوم از پله نامداران این</p>	<p>تره یک حسم سکنه رخت می سفن از مرغ بریان در کار با شش خند ککن جو کوه که ای نامور ساروان بناید بس شش از روی شش مرا که که کوه که ای نامدار خوردن نامد سر و زرد دل پهلوان ز می کنت شاد می کنت من شیر کیم بدت ز تخم فزیدون و نو در شرایر چه پیشی کنت ز آزادگان کون می فزونی کئی شش او بر و جدا که در سنجو از و جو شیند طوسن بر آورد خشم که کرد از سر سوسوی چه و را بدو کنت بر روی کای پهلوان بر از فزیدون من کنت و سب بر و ن شد ز کوه در زین حشم سمانت طوس سپید کنت خین کنت با بر زوی مور خین کنت رستم کوه در پس ز برین کون دستان سام که کس کبیت را و شش جو شیند کوه در ز راه روان اگر کینه کوه در ز از اراست جو خورشید کنت از جغت جو کوه در و چون کیو در جکوی جو پرون شد از کانت رستم می کنت آید شاید حوراشکی تو خجای شش اگر سلوان رای مندر کمن</p>
--	---	---	---	---	--



جزش به شیرین ز رستم چنین دل رستم اندیشه کرد بد پیمه بر خویشین پهلوان سراکه کوشش مراد و جنگ بجوشش چو سنان خستین یکبار سرفراز کرد زرد کوی نشست از زبان راه دلو بدو کت بر زو کانی مو برستم چنین کت زال سوا چو کویم کرد ار اربابان ز کینت شمشیر مایه بد برستم چنین کت کانی خدی ز در تو دشت نمانده کت آن وز با یکدیگر بدید نشست از زبان نیک کام کان کمانینه یار ز درون کون جنبی کت یال جو زمان پس کت نشست می کت آیا برین دشت کین ز بود و نه دست نباشد جو بز و کوه در روی او خیم ساری بین زوال زما زنیار و مانا حسین بگریه بران کسی رکوز زای خانه و او ای بود جو طلس از جهان شتم سپیدی را تا نیم روز براکت طلس لاورمند نیست و طلس لیر از پیش کر او برکت مرعی سپید بر آورد چشم می بگرید	ز نامون برآمد ساه زمین پنهان کردن ما ماران سند شدار کارایش خلیه روان می جستن اردم پای یک کی ترک رویی ز برست کوانی ما ماران و کردان خوشان بگردا شکر کار بناید چشم دوقل جگر گمانه کردان ایان مار پرخاش بسته شیشه میان برآمد از ان پس ز جای ز تو این چنین رای کی خورده و کت ج زرشان بر سر خردی جوشترین بر شید تو کستی که زین شایم بران مان بچون کت تا بم می خنجر کا می کندی بقره اک بان حایه ز کردان اران زمین جو زال و جو رستم دگر ندانت کس را کیتی خوبی کدام ز میانش خواندست دگر نامه ای باران زمین که جوید دستان می کار پرین رسانیده ما کت دل ز در و پرکنن و خوین جگر زرم سرافراز کیتی زو ز قراک کشا و چکان کند خاک سیاه اندر آه سرش بسته جان بود و بود ران شست بر جان سپیدی	پایب کردان ایران گرفت بدل کت از اندان کت چنین کت از ان پس سرفراز نمانم چه آید این کین بمن برافراز مازو مکر ز کران می چشم ارم که کردید باز جو آمد فرامرز از درون بناید چنین کت کلین بست بستی خنجر کوان شسته که طلس سید بدین سخن سر دستان شکر کت فرامرز را که آید بروی بکین سر تیره دیوانه پارید کت کون چشم پوشید پیش سر کت بر زو چنین کت زال اگر نام ستان فرشتی ترا خردی ما و در چون جان پهلوان زال سام سوا ر به بر جو دشت ز سرین برستم چنین کت کای پهلوان تو کوی کت شرت سل جو بودم بر آورد و چکار جوی جو زال سپهر را کینت کون باز کردم با ناز کار می رفت بر راه ایران زمین جو آمد خوردن بر و رانان می ماند بان بران خاک گرم مانا که افتاد بر جانخت می خفت تا روز تار کت زمانی ز سر کوز اندیشه کرد	بدانند از کاران کت مانا سستاده و راد و کت سرفراز نامینه ما از زرا چه خیزد تا شوب این سخن جو آشته شیران ز زمان سما ماران کون بر زو چنین کت رستم کون مانیش از کت کت کت و کت پیش نامه و کت سخن کت از زو چو کت می آب دین مکران رفت چه کوی بگردان پر خاشاک جوی نژاد تر این ز سکا بان که پست اول زین بر کت چنان چون بود ساز زرم کون که ای ماور سیرو و زنج نماندی آب اندرون خنجر بکینه می رفت کردید می رفت بر سان شیر کار می رفت رسان دوان دل تاجداران و پت کون و یاکن بس ز درایت ما از زو بود و داری جوی می رفت رسان اوز بگویم که چون بود طلس سوار سری پر ز باد و دلی کت نگه کردم سر کت سرفراز برون رفت کت تار کت خاشاک افتاد در یال بر و بخت وار زو دیکت ز خواب اندر آمد سر خنجر	رامه رن ز زمانه دواز زمانی ز سر کوز اندیشه کرد که از کار کردان دلم شده ببنداز پس راه زرقن میان برای کت زبان بگردا راد فرامرز بشینه این از پدر بسایم بر زرم چون کت چین بود تا بود کردان سپهر بدو کت رستم کت ای پهلوان بر آشته و کت و کت پرسید زالی از فرامرز ندانی که طلس و کت بر و بر کت کت پوشید جوش خورشید بدت اندرون کت سام ما که که من چون بود جک کی ترک جیتی بر بناد تو کت تان شتن در و ک ز منصفه ما افزون بود اگر خنجر بر و بر کت پزدان که تو را جت بر و زو جانے مانا کت جو دیدم جهان پهلوان حسین جو بر زو برستم بخوردن نگه کن جو آورد او را پیش زستی بوش خنجر از جهان کی کوز خنجر کت زسخنی که میراند پر خاشاک جوی بیای ای اور ستا و ستور جو یک بن از تیره کت خنجر کت آید شاید	بناید س طلس کت دل خویش نماند چون کت ز اندیشه در جانم آید بگره بر نیم ایران بنامین بری بست کت بگردند هر دو را و کت برین خستی ز کت کی ز سر و کین کت سر ناماران دشت کت سما این جو کت بر آشته پهلوان می شین کت بماند کت میت از راه زرقن میان بماند و خنجر کت چه روان چشم کت می رفت مازان بگردا ز اندیشه ماور پهلوان زیر و بگردان راد می تافت چون کت مکش ز ترک کردید ام خاک سیاه در کت پنفرود مهرم ز چکار کت پرستار شد کت کی کت کردون بگردا می خواند بر رسم و راجان بران دامن رود بر دشت در راه ستور سپیدی بر آشته با طلس کت نشد جوشش بر کت بناید دین کار بردن
--	--	---	---	--	---



<p>جری و انشی ز نامی آوری کی آتشی دید کرده بود بر افروخت آتش بجنگون سرمه دستون او سیم ناب چو سوی مال او دیدار باستان و دوز و رادار کرد فرو دای زین بخت و سیم جو بشیند او طسرتان جو بشیند سوسن را بود سزادی او بن بودش من از بختی و کینه جوی مرار سمنونی کند سوی شاه ز زابلستان به نوبوم سپیداران خوردنی کشید جو بشیند سوسن از آن جای بدوکت طسرتان سپیداران جامی کشید بندش تخم کند اندرون زبان روی کو در کشا و کاک سپید ز سر سوسن بگریز سراسیر شد پور کتوان چنین کت اول کاین دیو کی روشایی دوران شد چنین کت باغ و کدو کشش بر ایگنجت بان بگردار باد کی ماه رویی فاز در شش همی خیمه و طشت ز کت بدوکت کای پیدو جان جو بشیند کو در کشا و کاک که کرد سوسن ان ذوال بر اندر کشش از پیغم</p>	<p>نباشد ترا با کسی داری چرا بهر ماتم ناز بر سوز بدان تا بود مر مرار سمنون ز ابر شیم خام از اطباب لمردی زوی کردون نگاه جان چون بود ساز مردان راسای و دم زن کنون نخچه درون رفت برسان بدوکت کای شری پناش مراد است پوسته جویان ز توران نهادم چمن روی بدان نابردار شاه و سپاه خشن تخم نزدیک سر و بوم ز بزم تخم نیاید شش بخت و پاور و جایی بر ز پت جماند در غم سزا مور و بناد پت همی کشانش برین بگون پاد بگردار شیران ز طسرتان لاور شانی ز سستی همی کوسن هر دیوانه است برسان نماند زان پس انجا کشید شکاری گرفت برسان سپیداران خوشی کشید بگو سر پارسا سینه پیکش خداوندان کسی ز کجاست فروز مع حق جرمیان زان دو کت آزادگان بدان نامور در بسیار بدوکت کای شری پناش</p>	<p>ز نامون بر آمد یالای زین ی رفت بر راه ایران تینا کی طشت زین مرصع بدر حوظاوس برنگ و زین کاک خداوندان خیمه نهایی روی چو شینی ایزد بگویم ترا غان تکاور گرفت بد برامشکی چون من جهان بمنه ز شکی کان آمدش کون چون بین جاکا به آدم جو بشیند طسرتان سخن شاد بدوکت کت زور و تی سنج جواز خرد و نماند شکت سزخی کت دو غنی خورد پاور ز نزدیک من تمام هم اندر زان سوسن آوار تخم کندش دو بازو ی طسرتان فری رانند براه ویس راه بان رانند ی طسرتان کم کرده مرد ز نامون ران خانه ریکت</p>	<p>ی رفت بر راه ایران تینا مر خمر کشته اران طشت بر رخسار سجون کل اندر بهار که باشد ان خیمه بان کوی مراد دل کون بگویم ترا بر افزان کسی ز رشت نماند میان کمان و میان ز کتار که کوشان آمدش زمانی مر خمر بر دم دم ز نامون کت اول آزاد پاور نوزد من ای چرب است سوسن خشن کت کرده بطوسن لیر ای که آواز کرد که نوتم پاد جماند ار یک بدان نامور ترک پیلو سپید پکنده در خاک است براه اندرون خود کت ز کردار او در کت بی همی تاخت سوسن برسان دل مرد از اندر در تن</p>	<p>یکی خار یک آمد به یه بدل کت مانا ز ایرانیا همی مانده بان چو آنجا رسید یکی جنگ و بر بطنها روی چنین کت اول کت ان جو بشیند سوسن ساه بدر کون ایزد کون سیدم سوسن خشن کت کای بایران بینان کت مرا خوات کت کت کت کون کت کت کت کت بدل کت کت کت کت بک سوسن از خردی نوزد که کت کت کت کت که بادی سوسن کت بک سوسن ان داروشی که ان نامور چلو جان بهر بند حسن او در خوار دلی ز کت کت کت خود رشید از جرح شده یکی خانه ریک آمد به یه جو با سوسن تیره کت</p>	<p>سپید بر آمد سوسن بگریز بس من یک آه انجا دمان کی خیمه دپای مروان دروما رویی بر از کت برین جای خیمه از بخت بدوکت کای شری پناش جسته تو کت کت کت کی رفت خواهی از ایزد کوی کز نام از چم از آسیاب ز توران بین راه بایران کوی پاد سوسن کت ز نامون کت کت کت با و ز کت کت کت بدان نامور کت کت دل دشمنان بر از کت در انداخت در جام می به اردن در تو کوی روان سپید در خانه اش کت همی تاخت بان کت شب تره در کت کت سپید ران جای باره جماند او در روی زان خانه ریک زان سودان برو خار و خاساک جوا سوسن جو کت کت کت کت پاد کت کت کت جواز منی و اوری شوی خود رشید کت کت جو خورشید ز کت کت که ای شادی و کام آزادگان</p>
---	---	--	---	---	--



<p>نم پر کشاد کوز را د مسما داران ایران هم جان پهلوان پورستان هم کون ای سرانوان جان مان کنه راسش او بایر بایران بسازم ترا جاکا رشتن همان پهلوانی ساروس باو پیکار پشتا بر جای و پیکار کشیدن بران روی خاک سرسوران کوز را د کی کرن کا و پیکار سپید خیمه می کشید جوروز سیاهش بایان جوسوس در باد آفتاب غان تکا و گرفت بد خداوند انجیمه را نام بدوکت کای مهرانوان بایوان رستم را شوقند بدان مان کا طس کوز کشت بدوکت کای و نواز بدوکت در روزگار دواز پاور و خوار بر او نهاد ندای تو ادا کن و جان من خوان می رفت پیشوی جوشید رواشت بر بطاری سوی پشم سوسن اواز داد رورار روی زمین در بود جوهر کوب بار و پرخاش ز مستی جوشید چون خواه ترا کمان جاکا</p>	<p>چون کرد ناسه ز ما در جور زو و چون سوسن راکت کای پهلونیک نام برین راهی رجه ساری جوشید کوز را دران سرت را بر آرم خورشید پاور و بناد هم در زمان نه یک زمان چنگ را بکار ز سپتی بر روی تو کشت بیالاتی آخت زان راه می آخت سوسی رسان باد سراییدی رفت برستان زر کوز را در و سازد بایوان پان بهمان رسید کبا جو می کشت چون بجز درون رفت چون پل بشیر اید ترا کام حیت متم کوز در روشن روان بیکه کمان ریسه کوفتند بگشتش سر راز با نشت مرین خرد جام وان رک و ناز بدست من اقا دان کوز جانبجوی لب را بخوردن که از نخته شد ز تو جان من بیزیمک آراسته رو و بوی بر آمد خورشش ز پرده پای که کرون کردان ترا داد تو کشت کی در جنگ او پنج بید آمد از دور بار و ک بگردون رسید بر کینه سرافاز کردان و ستور شاه</p>	<p>پناه بزرگان دشت کیان می طوسن سستی آغاز کرد برواز پس طس باز آورد بجا رفت خواجه از ایزد بکوی بدوکت نه دیشش دل داد بجز درون ت از خوردنی می بودش سپید پای بک سوسن از آرزوی جو تر ک آنچه انده آمد بمخس از درون بدوکتند بدان طشت زین و کرمی خود و ناهاران بدان زکار سار و در آواز برداشت جو آمد بر آواز کرسه زر بدوکت سوسن کانی نیکوی ز تو ران بر آمد همه کام جان چون سر بود از آغاز سر کوز کوز را بدام بایوان سپدان می پیام کراخت برکت و انش چو می خورد تا کت از خورد مکت از و کجا برستان بدست جانبجوی می رساند سپید بر آواز او می خورد مرین جور را بید ستوار نخاری مر و از آن روی خاک زمانی خیمه می بکشد</p>	<p>بر آورد که جوش شیرین در جنگ و پیکار را باز کرد میانار در زه نیاز او رشت در خیرت این خیمه و زنگی مس کار نما بود در باد پاور را کست آوردنی ز کردار خود بود در زمان پایینت می می جان کن ز کردار او کشته سوسن بر آمد ز شادی باجم صهار می کشت حیران سر کیزور بایوان پان برین دخوار می داد بر پهلوانان درود بسوسن چنین کت کای نیم بجا بود ایش انجا کوی برایو امانت شد نام من بسوسن می ز کشتن سوار بگفتار و نیک طایه تمام بدان مرز نیل از کرد ایام بناشته ز کردون ران بود پس که خشن کت کرد و دیر مران خیمه می با رشتن بر پدو کوز اگله آواز داد تو کشتی که از جانش بر خاست کرن کت کار سپیدار می بردن سوسن و بی ترس حوشی جوهر زمان بر کشید</p>	<p>بایوان رستم کی ماه شاد از ایوان رستم پاد پاد کونن آمد از پیش آن زمان بدوکت سوسن کای پهلوان بایران نزدیک شاه جهان جوشید سوسن کنه در باد جواز زمان پرداخت کرد پس که دود داد جانم دودت سپید ایا ایران دکر بان سوسن خورشید خوشان و جوشان جوشیران خواه نبرد یک خیمه فراز چنین کت کانج سوسن ندام که ایزد کون چون خو کوی انجان دید شمشاک جگای تو ایزد کجا آمدی تر نام خود کت باید کت کونن اری طس کوز در جوشید سوسن کوز در باد سر پهلوان کت از پر بدست تو چون افاقا دانی بدوکت پس کوی کای مهران اکرت ز جایی با دینار در اکنه طستی بدان نام که سردار بر بط زمانی بزک پشتا دواز نامور رفت سوسن پاد سرافاز چون پلست غان سوسان تم کت صیل سوسن و خورش سوار می راند بان بگردار باد کرای مهران خیمه خردن</p>	<p>بودیم با پهلوانان را د راشتن سوسن می کشید ندیم از و سوسن جایی که بادی بر سار و روشن باشد حمن چنگ از میان پاد سرفس بر بار کشاد چنین کت با جان کوز سپیدار کوز را در کشید بر یال دشتش هم کت که کشتی برین راز هم بر می کت سوسن بر بیان زمانی می بود با دل تو ران جود یک کوی سپیدار ترکان بر کشید فرود آمد از آب بر خاکی برین دشت پویان جراتی پس که زین یافت با خت فرستاد من رستم پاک بیزیمک انون زبان بر بگفتار سوسن او کت می از رات کشتی کوی اگر خوردنی ست شساران بدوکت سوسن کانی ازان دار و پش سجان کر وزان پس مراد استانی ز خیمه بگردون راند سوسن دواز نومی کوز را در پاد و کربان بر دشت در خشن تیغ امن کنار ازان روشنائی کت من روی بجای و بکونی نام</p>
--	--	---	--	--	--





برینا که بود در شش من دو کنت کانی نامور سون جوشیدم از تو برین سان کون جن مراد به غبند و جوشیدم گستم آواز داد کون طوس کوز و کوه و کوه اکرت جامی پاورزی روانی بدت سرافز داد زن چان کر ترک را خواند و نم کند شش بیت استوار خوشی بکوشش آمدن چاره جانجوی مشن کوشم که بد کنت آیا جشایدین که صیاد بد راه اویم باستاد او در آواز کرد جوشیدم سوسن تر سید زانت کایدن دلم دک نامور پهلوان سون کوه نخوام که کوی مکر راستی که باغ نیایش مکر تیغ پوری زمانه پانچ کشت ترا جای دیگر بران اوری فرو آوی از آب و ششینی مگر کوه کوه در کوه و کوه پامه بران کرسی از شش بزد اسپید بز انوش که آوری سیکه خام ز ششینی بیاد جاندار شاه جهان که از استین اروی کوشش نمانیت آیین ایرانیان کون این و دیگر یاده ت خور	سرافز و شران تر سخن حوار دیدی جوشیدم زمن رفت آرام ماصیر و زخوم کند سرخ روی زمین بدو کنت کانی پیر پاک ز سرن راه رفتند کردان خو که بخوری کفند مارا زلی ترشادی سپهدار آواز داد بگیرش سر سوی ایران و کربان آمد بام حساب بران کج کوشش و را کرد که از خشم او در کشتی خور بنام برین کار دم زدن خواهید و بخ ایران تر جان چون بوسه سازد آن از آواز آن کرد پر خور ازین بر نیاید س کام سرافز کستم آن کردینو نخوی بختار و کاستی نمایم تر اینه بش رستینه بدو کنت کانی شرمه ز داد تو با من کینه ترا در خوری بدان تا بگویم بو غسسی بیانند سگام بانک خورس گرفت غمان تکاور بدت نخوردن پازید با او دود که نوشتم بیاد سپهدار کی بوسید پشون زمین در ز در اکلند در جام می جان کر نمانیت آران رسم از داد بناید ازین کونه نیک کرد	مرا باز کوتا بجای رفت اند دیدم کسی را رسن راه من جان آماند دل کلان جو دیدم بر آیین ایران ترا مرا نام گستم کرد دیسر از او ان رسم ختم آماند نخندید سوسن ز کنتا راوی که آبا و اجداد همیشه منت بسک ابر گستم نود کردنت	بزد تو ما دور ز خشت اند که اندر رسیدم چکاه من که از شرتوران یک پهلوان پنزد و شادی تو گسستی مرا که مکر ز دارش من زده شد سرم نام او با هم بر زدند می شش دمان شد ز دیدار ببا و ایکه هستی بد شست پاور و دران پس با برکت	جوشیدم سوسن پامه بد که ترا نم از چم افزایاب ززد و کم افزایاب لیر جوجوی چنای مرا باز کوی مراطس نوز را در بود پی بسایشان کرد و دان نخوردن رفت جوشیدم بکت این دان نام می از سید سر و شش بر آن ذر و پاملسم جواز تره شت سدر کشت کی کر زه کا و پیکر ست سرافز پشون بران جابجا پزدان دادار پر و کار مان شش خیمه می بکند از اید بر روی ز نهایی روی زیمش می رفت چون شش بدو کنت کانی کپند دمان بکوشیدند و کجا رفت اند پزدان دادار و فرخند تخت بلزید و ترسان شد از جان کسی نه کوی بر امشکران من ایدر کون این زمانم زمانی بر آسای از پنج راه ناب اند راه مکر دارش پاور و سوسن هم اندر ز زخوردن چه پرداخت کرد جواهد بر او و پر کرد جام نکه کرد پشون بد نبال حشم جرا جام نهادی از پشون از اول سجام بی خور بدن آزار همان بجوی	بزد تو ما دور ز خشت اند که اندر رسیدم چکاه من که از شرتوران یک پهلوان پنزد و شادی تو گسستی مرا که مکر ز دارش من زده شد سرم نام او با هم بر زدند می شش دمان شد ز دیدار ببا و ایکه هستی بد شست پاور و دران پس با برکت	جان حسین و بانگ روز و شب خینن جای که جای دانش بود دندان پسندان بان شش ز کردان ایران و روانم پامه در شش خیمه کیم دو تا کشت بر پیشم غمنا جهان پهلوان روشن روان بر می و تخت اکنون زین تر رسیدم ز مردم کن که با من بی بیان ششینی بود جب دافم که کوه در کوه مان تا بگویم سحر حال خوش در کوه اندیش اکلندین وزان سوسن سیدی و کوه کوه جوسازم ز نیر تک با پاور پامه سر جیک می را کشاد بن ز ز زان کردار سینه بسک پشون کوه آواز داد کسی را می میمانی کند ششاند که دران مرا کم و	جواز دور بر روشنای بی سرن ششینی جامی شش سگسستی بران جای نیر مانند که خن سیر و جابجا کنت من کشت ز زان و رخ جوان پامه تزد یک شرن فوار شش من اندر بنده انوش اگر جز من کون کویس سخن جوسوسن ز پشون ششینی سخن مانمانداری زیزدان خبر ترا مان ششین از پشوت که از آسایام ده آه بر پیش جوشیدم شرن از زین سخن که کوه زنی مست چنای سار چینن کنت با خیش چان کر هم کجا سوسن کردار مخورد انکی سوسن ان قائم بدت سپهدار ایران نهاد که هر کس که او نیز مانی کند سما مکر دم من از رسم جوش
--	--	---	---	---	---	---	---



دو کفی مردم سرت رازتق کی خنجر اکون بر کشید از آن پس سپید خوشی کشید سپید زخمیک سو کشید براشت از کینه چون پست ز کردن ایران ترا همست سوی روشنی ای بنمای روی نزدیک او رفت برسان شیر چو شرف مروا مدان کوزید چو کردی مدان نامارانه مینه نه یک ز کردار مان نامور پرستان سام مران به که کرد او توران نه دست کردی بکام کسی چو کینه ازادگان زین سخن اک مرد به بستن ترا نام داد بزه ان که اکینه کوزین بخانت درستم تا فریاد بند کرد ز پیشین بر و کار ز کردن مددی بر آورده کرد ز اب اند راه روی نیست فراموش گشتش که او را ز مردان نزدی چشم گش که در او دیبا کین رود شکن پیاسایان مان آب شرف چو کشید که دست کرد آن فزون کرد غما از انجای ترافت نمود سواری یک در شیر شیان پراغیش شد ز کوه مور نیدم من ان با توران زین	بایران برم زرد آن بجن نی خواست ازین رسس با برید که گشتی که دیبا می برید بران دست زاول می بگریید کی که ز کاه و پیکر دست که زامن را بتر با مد کرت ترا زنی جیت ان کت و جنان چون بود رسم در و سپهر خوشی چو شیر شیان بر کشید سز ما داران ایران سپاه ز خشنند چو رشید هین نخاک اند را هم ز کردوش نام بیزان کنم من داران ز کردار او از مردم نیس که گفت جادوی بد ساز مرا چو سنج کرد ان مد کام نه که در زو آن داران کن که کردی می تو تا می آب فرماند بر جای ز خاشخ جنان چون بود ساز زرد آن تقی گشت از نامور و گشت بینه بران مان که ان کت بنامد ازین شهر مار زین می مانده تا ز د حیر رسید بر آن جای که دید شیر شیان مانت شرف که بر خاشخ بکردن درونشان کت بر انکشت بان بگردار و با تن درون کرده مان بدانست نه کت آن چان کرد نشدند از ما داران کن	تو پنداری ای و نه ک ساز بناید سو سن مان زه شیر خوشیدن باب و او ای مرد کی نامور ترک پر خاشخ بر پشرف جین کت کای غدی میں جنگ من ترا پستی چو کشید شرف تراشت تخت کی تر ل ز خاشخ خود دیدم به دکت کانی مور چان ساز مرشرف حسن کت پس سپهر بر بسته گشتند ر دست من دستان بر روی سرنگ چین است آیین خن بند پس ریشی فرازی بود ترا زشت نامی بود در جهان که بسیار زین چو بسته ام و کرسنه چو توحان کرد مزار کت این از جای بر کرد بر آورده آن پس می تیغ چو تر گانجان دید شد بکم کند شرف استوار می بود شرف ز کینه شوش	که آری بستن رسم را بجان می حست از پیش کرد و دید کوشش آمدش در شب لاژورد می دید کا مد پر چان کرد زمانم او را ان یکی اند خرد سرفش کرد ان ترا جای بمیزید از کین خوش خن ز کردون کرد ان را آورد کرد بیز کتای بایران فراز چو بری ز کرد ان بر شرف کم باجی کرایع شد شرف من کنم شادمان شاه متلاب من کئی را زوشی که ارد و بنه پلی مرامیدی نیازی بود میان کمان و سان همان بگوشان پکان کن خسته نام نمودی بیج مردان کت بفرید بر سان او گشت بدان تا مانا بد و ر شین ز کت اک گشت و چان کند گشاش می و سوسی حصار مانا و بر او ای پستم او کوش	کت ان بر جت کرد و لر ز پیش سپید ار شده نا بید ز حد رون جت رسان شیر کی بان در زیر مرد و سپهر کی نیت بود ان کت و کوی مانا ترا ز کت کت مانا بدل کت ای که ان مرد کاسینه یاز و زینش پست چین است آن فریاد سر مپوانان میند اندرت میدم ترا کتایشان دود نورستم شت سیوان چو روزی کی رسد از نویش بدو کت شرف که ای چان سپشون بر آیین مردان بود چو ت و چه مرد و باور دکا چو کردار کردون مان کوز بر آورد باز و کوز کرد ان بر انکشت بان بگردار باد سرو پای شرف در آمد میند سور شرف نزدیکی اوست می کت با طوس ز کین فرماند ز کتیش پستم برفت کی کرد دید ان تران دست ز کردار این کت لژورد با ما ز کت ای که پهلوان فرماند زینشند آواز او فرماند چون یک زمان بگریید فرماند ز رستم حاور اید بتوران و ایران خن برافراخت باز و کوز کرد	که و اندر او تخت رسان شیر بمزدیک کرد و لاور کشید باب اندر آه ز نامون ز بان تو تخت رسان شیر حسن است آیین کت رجوی ز ما بجات کتیش اند سرف با بایران هم آورد خوشند از کینه چون پست بیرون درون دندارنده آب وزان نام داران ترا بدت ازین پس ناشی ر شاست بر آن کرد ان چو پست می بفسد جام ار کرد بکینه ز چان بسازند مدوینک از خن کرد ان بود مانت نزدیک شاه و سپاه انین سپه گشتن ان کون بود بر زور مرد ترک آن سلوان بترین ترکان زمان بر زیر روی ترک و ز زخم کند پامد و کربان بر دست که ای مور شیر ایران مین پیاس کرد ان ایران کت که شرف نیدار او خن فرماند بر جای اند ش کرد بمکه در خور ازین بجان بر و اشکارا شده آن با زادی کی ده کا و بران سو پست سرا پای او انکو بشکرید بردی مروا هم آورد می کوفت چون بک تملکان
--	--	---	---	--	--





خوشی خوشتر از آن بر کشید ز تو زان برادری کین آمدی کون یک زمان مای دار جان پهلوان ماورست چو جوی برین شیت در تیر شب خین او باغ در اسلوان برین جایکه نام من مکت بکت این وران پس مکر توار ز به در پوست سوناروی چو بشنید او درستان فرامرز او به در چنگ او چو دستان بگره دیکو درو فرامرز فی مرد میدان اوست غان کاو و همچان ز کن بر اورده از ایران چنان بود من اکنون چکان زاور اگر بار باشد جهان بینی دگرانگ نام تو از جان تو پری من است تو که بسال بی روز دیدم که بر گشت کم هر که باشد چنان کلاه نزارفت به سستی چو ترک ایحان دید او ز دا روازی انک ما روز کاه بناید که بردت من رو کاه نوستم تر دمک افرا سیاب بر پری کون آنت از م برم سرت را بدین تیغ تیر می کرد بر که او ترک تاز می کرد تا روز ما او بنبرد رو رود شش بر افراز شش	تو گشتی که دریا می بر دیده چان بایران زمین آمدی ز در دست اکت باشد کی که چون نزد کیستی مکت ز هم کندم گشاده و لب بناشدی امم ما در میان کنش کانه و شش مکر دو زان کانه زبان بر نسا نش زور اشم ترا شوی نکرد ایچ اسکا او یکنام بیدان کنه هم اسکا او خین گشت باخو در چکش نما از خو زخم سکان او بناید که سپاه نری رزق بر اورده که چون شش بگردم اما ترک بود و خواه نمغم که پی بر نمده بر زمین شاید برین رشتی زبان اگر چند با فروری و یال بی حکم که درم برین پش کاخون نام مرا فزان کاه بباش اندرین کاخسته روا کرای پس به پهلوا پاک زاد کنده با تن و جان تو کار زار سزاد تر اندرین رو کاه انان حوسی بی چون مکر آل که دگر نیامدت زرم از روی نایم هم اکنون تر استیغ کلی در نیش و کلی افراز بر آن سکان ما شنه مردان جان سلوان رستم تاج شش	خین گشت ما او سپه زخم چو ما رسید را سر آمد زمان چو ترک ز لاور مرد و باید وزان پس مکت اگر نام بر آن تا بد نام کرد دست من سهم شایخ آن پهلوان درخت مراد از جهس مکر که تو زاد چو دریا می جوشان می درمید برین بود کاه سپه سکان چو زال سپه پاه دون سرد پای آن ما ز بگریه نوا آمد ز توران من مرز ما بترسم که در چنگ گشته شود بر و ز در دستم می ز کوی ز ترکان که نیت مردی اگر چند شد کوشر نامای راست تو بر بند اکنون بر روی میان که می روی من سکان کال شتر بترسم که با او تانگی ز دشمنی که کام ال فتم کسی با جاده نام ز فزان چو بشنید این سان فرامرز ترسی که آیی میدان چنگ	چو درای ز ایرانان مذم پیش گشته شود تا زمان بر آن کونه او ای او را بشنید بکوی پاسبان زین کام که شد کس زین نامور این جان پهلوان رستم گنجت ز دستان برین کوزادیم خوشی خوشتر از آن بر کشید خوشی که کرد که کوش جان که کرد در سوسی روشن روان با سان و توران چو کوشش نماندی قیمت و ارز ما از دوری با چون شسته شود که از بخت ما جاده روی که با اوست ما و در شتر توانم را آورد از کینه جوا می تا ز تاشش شتران ر با که در فزان که در پیس مسام من باز کرد تیر و کان سوی بشکا فتم بردی و او اشش که در شش بر این بخت بان بگردا خنده ز پری بگردا چنگ	فرامرز او ران برتر است بستان که تیر سپه ابرو بدل کت با که این جنگوی جنای و از تیر کیستی چو بشنید این کوز کتا زوی فرامرز خواند مرزا زال پستی سکار اشک من سرتکش تیر بر پشت فرامرز اکت کاغی مور سوار می ستا آه تان شش یا لاله و سیب ز قوی نه دیدم هرگز ز تورانیان می پهلوانی زمان بر شاد نرمس کام نرت و جانی نمانم و را در جهان هم بنبرد بر راه با او بیند میان فرامرز کت ای کون مور دگر ما مور رستم شردل چو بشنید دستان از این سخن بماند کون در زمانه نماند نار و ترا سر زشت که در کس بره بر نموشش نامی در چو پیش من آید کینه خواه جوانی کند هر رسو بود دگر نی دوستم غم کند تراغ باید که بران بود اگر کردی از جنگستان بر ما کنم مکر و نیز مکر تو جلدت بر و بری تیر بران گرفت بشیر و چون روی در هم کشید کران و تاران چو دو پهلوان	که زاننده رو تو نخواه کرد ساج پهلوانان و کرد آن که روی اندر آوردن روی بر نیان خود شنه باز گشتی چو بشنید از کینه رخ شش جوی سپه دار ایران کون مور بدشت نزد او رو چنگ من نه شک را و در بران بود بمان ستم من چان کرد که گشتی که کردون نخواه بر سینه و پال او معلوی بردی برین سکان که بران فرامرز اکت برسان بود که گشتی سیر کرد افرا سیاب که نامور رستم شتر مرد بر چشم بر جبه کرد زمان سترسم نزد او هر روز کرد ز خونم کند خاک او در کل دو کت اندش زین سکان کن بکستی کسی جا و از نماند چو فرمان کار بنیسیس تو خت بردت سخن چنگ سماش ای بر از تیغ و کاه نه آسمن بر سم دانا بود بندم شت سستور سمنده در آورد اگر شک و سندان ترسی ز چکا زراژ و با ببینی کون کوشش میل کنده کان سواران گرفت فرامرز زدک رستم رسید فرامرز او دیدکاه و دوان
--	---	--	---	--	---





جو آشته شران دران سن
 بترسم که کاری توامه شش
 ز من یا چو سید و در شش نماز
 سه نام که او را نکرده
 سه یک مش رستم گفت
 حقیقت کانی نامور سلوان
 که او را باستان بر آورده گاه
 چنان کن کبشت را بری نزد ما
 فراموش راکت رکشش مان
 بناید که بزوال جنگ آورد
 سپه درستان جو او ز آ
 جو بشتند از زوال زبانی سخن
 هر رستم نرو یکی او رسیده
 به وقت مستان که آبی سلوان
 به وقت رستم که آبی تور
 اگر شک آید بران بره بید
 نشسته سپه در شش
 تندی بره و تیر با بان گرفت
 مر از زم کردان بود بر بکا
 برین دشت کردی ز جنگ رها
 کابینه یازده کردی بدست
 به وقت رستم که نام تو
 کون که تو تو کام شران شد
 جو چکار من بوشان آوردی
 زناکت بر دست کیان تو
 فرستم اران پس بریای سی
 تو در پیش کرده ان ایران
 بختیید برین سر افراز کرد
 بختیید برین کنا عوی
 دل در دامن ز اندر خن
 یکی جنگ کرده برسان شر

تو گشتی ز من رای در شش
 که دستان نخبید از جاش
 سته دش بر و زمانی در
 دودت سر افراز کردان
 چنان بسلوان مذامه بگفت
 بستت در جنگ با دو میان
 جان چو سید از کین خواه
 بنامه در اندیشه بودن ترا
 بر اینک نمان جو شیر ما
 سه نامور ز رستگ آورد
 کران ز من بی بر دیده
 تر سید از کت بره کن
 خوشی جو شیر ثیمان بر سید
 سپه در اران دشت
 بندهم برین ترک بر بکر
 بنایدت بر جای که آید
 ز رستمی با بره و افکند جن
 کان و کند سر اران گرفت
 نترسم جو خنم جن صد
 گمردی که ز زخس و با
 کیان در بر جن پست
 تو را ن تو بر که خواج کرتی
 همان خاک تو دشت اران شد
 زمانه را ایشان شدی جوی
 که چسبند و منده کرده ان
 نترسید ار تو را ن کن
 نماه با کشت بر کن کس
 از ان زخم روی نید سج در
 نیارده از زخم حسین روی
 گناه سیکه زمان در اران
 بنامه سکه زمان در از جنگ

خون کت رستم هر روی شر
 درین داوری به جان بملوان
 وزان بر جن کت کانی سلوان
 همان طوسن که در تو گویو
 فراموش راکت مستان
 مراکت رو تو در رستم کوی
 برو خنم با یوان من
 کران سواری که آدی
 سپه در از جایی بر کرد
 کی کت روی تاخت بر سان
 چنین کت با پلم نره سیر
 بسوی پان بیع بگوش
 چنین کت با نامور پرورم
 پنهان که تا من رستم کم
 بندهم در روی را درین
 مراکتی ده ز توران سپاه
 ز کاروس بجای خانا جن
 که کرد رستم بیای او
 گمردی که زاک اوشت خنم
 بیزنگ وستان ان دیو
 جمنی ز من ساز و چکار
 جو بشیند از و سپلم حسن
 جانت رستم نبردیک ز اول
 نه بر سپه کلاه در من تین
 بگفت این و کر ز کران بر شد
 بر افراشت باز و کم ز کران
 جو رستم بره که ز زور دور
 بکر ز کران باز و او شتند
 می باز گشتند از من بر د

با و ز کانی نامه ادریس
 که او فراموشش دوران
 بترسم که آه بنگل زمان
 همان پشور نیو و کت هم شر
 ستاد و در اباد کاخ او
 که او را نیا ز اچا آه بر دی
 بزرگیک ان نامه اران من
 بناید تمنا ز کردن کشان
 تخی تاخت بر کن کوچ خوش
 نو دشمن زستان جو و چو یاد
 که ادم آورده که در سیر
 دو شیر دمان دم کا کت
 همچان غان و بگردان کلام
 نیدم چنین ترک رخا شرح
 بر بر سر راه تو را نیا
 بناید که خنستی بر آن تیج راه
 ز ان شاه کردان اران من
 برین که ز کتا غار شش جوی
 سو دشمن رستم بیل سنج غم
 سه نامور و او خانی یاد
 نترسی بر یا غر خسران
 بار و در افکند از خشم جن
 که دیکت ز کویا ن اول
 نمایم بدان نامه را نجن
 دو رخا که ز نین شنید
 بر آرد و چون بگاسکران
 کانش خان به که رسیده
 می نوه از چسبند که آه شتند
 شده خیره از کت لار و

نمانم چه آمد با رانیان
 چه تر دیک روز رستم شر
 که آمد سواری ز تورانیان
 بیزنگ وستان از یاسا
 بناید که او را به آه بر دی
 به وقت رستم که ای تی
 فراموش آورده ز زمان شکری
 یکی شک آید پس او کون
 ز بر زو سپید کن بر کت
 جو خورشید بر زویا کانه
 زمانی بر آسای از کین و جنگ
 زمانی ران جانی نیش کرد
 حه باید که من ز من با سپر
 ببندند کردان ایرانیان
 بران راه ترکان کی کنگاه
 سپه در زوی بر سان
 وزین روی رستم جو شیر ما
 جو سکارا ده ترک ادریس
 سپه در که چسبند که آدی
 ز خندان ز کران و کردان
 سپه در ایران ز دیار او
 کمن و ز بود انکه جو شت
 بسی جوی تو دیدم بر آکا
 جین و اوباخ و را سپلم
 بغم گمشت و دارم ز زین
 که ایست انکو تو را ن بن
 بز در سه نامور بسلوان
 بز در سه و ترک ترک ادریس
 شد از خون او سنج روی
 جو در یاز کین آرشو فند
 دل در در رطسید کت

که آمد فراموش زین سان دهان
 ز کینه سرکش بر رخ چکی
 کین کرده بر راه ایرانیان
 می زار ان در کشد خواب
 که دگر نیار روز مانه حسونی
 ز نام او را ن ان کی انخورد
 بر جا که مستند نام روی
 بر کین دست شش سخن
 ز کردان و ران در دست
 رسیده اند را شان کویو شت
 مان سپسته دو جنگ جنگ
 جو دمندی در ای رپشه کرد
 تو بندی را و در که بر کم
 بیزنگ و افسون تورانیان
 بناید که آید ز نا که سپاه
 بیاد بران خانه ریشا
 بهامه بر سپلم در زمان
 به وقت کانی نامور زین شر
 مردی جو سام ز میان شوی
 باران و توران نه زان
 بر اند شده دش را کار
 برین آتش کن و اوست
 که از تیشان خون کپندی نامه
 بر اند شش از کت بر شش کم
 ز خونت کم سنج روی من
 میشه که بست از بهر کین
 بران به که از تن بر آمد سلطان
 جان سلوان ستم نفع شتر
 بل در غامد شش می بر کین
 بیکه مکران بر سیکه کوفند
 جوی و خون نره و او دیدن گرفت





<p>جو از روی یک بن اندر گشت فرامرز اوید کاه دمان چو درستان فرامرز بل را که تا من بیستم مردی مگر سپه فرامرز بل در زمان روان فرامرز درستان ام شاد است کدات شهرت کجا مرا از تنگاب جایست و بوم گفت این فرمان سپه کجا نهان می خون اویدین گرفت ز پکان الماس کز زکرا جو از روی یک بن کدات که کرد درستان بدان تیر کرد نمانم که از جیت آن تیر کرد را هکند گشتی بین آوی کجا بچشم بر آن پند تو گوی که این است سکان کنون که با خانه نزدیک چو دریا غیسان و چنان دش سپاه از ده پیکر چو دریا جوشان سر زین ز که چو دوش خون کدم ز منی که چون گشت روی بران دشت چون کرد بدستان چنین گشت کجا دش سپه از تو زان بشیر بل رگستان سپه از موغان با جود ز تو زان سپه از روی بزدیک کردان جو نام آوری کردان غی از بزدیک شاه</p>	<p>کمی کرد پدانش از روی گشت خوشان و خوشتر این رخ پهلوان همچو گل شکیند ندیدم میدان چنین گشت گفت درستان سپه پیش بر کشید کلام که چون تو دلاور بودی بزرگان سب بر سر زوم دو زان کز زبان بر نهاد دل زال در بر طبعین گرفت مچو درانم دل در دوان ز سدی با پای کجا دل چهل دوان شد اران که شد روز و شب گشت پناه دمن ز فراسیاب سوارش تو گوی می خاک که چشم ز تیرک به خوانست جان شش روی تاریک پناه نزد یک بر بود کجا بزرگ فرامرز که با شت همه جوش اویدین بر روی یک بر زوشم چو دریا جوشان شد جان دمن روی زکی سیا جیت تو دشت هر روز کرد که نزدیک آن با اران رسید که کرد در جای رگم دشت نزدیک روز زمان بر شاه جان پاکه خوار بگداشتی این بر گشتش پور سام که راست ازنی تاج کاه</p>	<p>سپه ازستان جو از ز ایران و اریستان سکری بدو گشت کای بچرخ نکردان اران که دارم پاد مران مان که او گشت لشکر چو درستم سپه باران برستم چنین گشت کای مور مان پس هم کرد نام سر زکشت بر راکر دواز دگر تر نه بر ران مور</p>	<p>که لشکر ازان کرد اید پاورد و سر جاکه بدستی بین سان بود ساز وران ناماران فتنه خوشش شمشیر بدون بدانت کامغش را کلید کجا دمن جنگ شیران که با پسندم چنین کجا تر دشت چکان دواز بر سپه میان رنبد کار کرد</p>	<p>پناه برستم پهلوان دل من اران کرد بر هم بین که چکار این کرد فرامرز را گشت روی بردی بنایشان کار بگردد شش انون بنان ز نامون بران شد بالاس سواران جنگی بر سر چو درستان جهان را گشت بر او در روی از خواب ترا پهلوان از زخورت زین گشته از علم سپان برارم ز موغان دشکر دش سپه پیکر شد جایجوی فراسیاب دیر بر زوشم گشت کجا چو جوی از نشتی تخم دانی که اویت از نشت چو شد روز و موغان</p>	<p>خوش گشت کای بر سر تو گوی که از غم و دینم میدان کنی هم آوری گر خند شد نامار و دیر که دانم کجا که دشمن آسمان تو مان بر زوشم بر زان دش سپه از تو مان بهن درون غناب و دیر خوشی چو شیران بر رسید سی و نامان ز رشش زان گوشش پس تو بر گشت تو گشتی روان بود و گشت بجویند ز اران دگر کار که گشتی خواه کشید پیش سپه در کجا چنین است آیین پخش نیای بزدیک روز کرد ز چکی اوید از کلام ز که غشید رشت</p>	<p>بگردن بر آورد دگر زکران فران آورین سپه سپه بر این کردان ندیدم چنین گشت پاورد سپه وار کرد هم آورد در گشت کای مور تو خود و دانا شش مرا زرم شیران بود جانی زیکه بر دتر بدست ز پکان جو تر گشت زیکه بیان روی بر گشته که گشتی ازان کرد ازان راه تو را گشت بتسم که آن جا دوشی کان بدان ران را که گشت خانه بیع ساز و جین که باشد که بردت رو باه وزان سر گشت که تاخت ایگین ز تو زان ز پاندن کو که گشت بر سر زو آمد پراز در کون دو گشت درستان سپه از موغان تر دشت ز نامون برآمد سی لای سپه دید کامه نام کجا پل و گشتی بر دور زور بران جای بر زو و درستان ورادید بازال بر پت ز زکان که بود آن کجا ز پری و نادانی غش ز دوت و دوات کرد</p>	<p>بر این گشت این جو با دمان بر جنب کوی ز دگر کار زار گفت کن بین که دشمن نخود شرو ز جوشان کجا بود با پل بر جانی ندیدم میدان جو توی بین کون آشام نادر دکی ای من روز زرم بدان گشت دار و تاج کان کجا مینداخت بجی دشت آورد که بشیر بار و زو دیک که روی ز گشت با ج دگر باغ آمد بیان دمان که در زو گشت ز رخاش شرو دیک چکان بدام آور د شیر تخت بر سپه سپه کرد از سم اسپان جو گشته زو دیک ورادید ز شران کجا چو شنید روز ز گشت بر آورد دگر زکران گرفته لشکر که تو کوه بر سیته دش گشتی از زو بار و در گشت که بر چه موغان بشیرش او را زنی بر آورد و چون یک</p>
--	---	---	--	---	---	--	---



ز یاد او چه جویی ز کوه زیر گشته روی دامن کوه گفتش بر یک پیک مشاوی برآمد زنگان سر اسر خوش سپه ابر ز توستان هم خو جنگوران روشید این جو افراسیاب آنچنان دید پیکان چنان گشت اگر آن دو بزدت در دشت کز گران حزالی بنام دماران بر درفش جهانداری پور پیک که کرد درفش سپه بار باز درفش سپه ابر و پل سپه پاه فرامرز چون باو سیند پامه نیز دیک بر ز جوماد بنامه که آن ترک و یس ز کمی نین ز زو زوئی مور نستاد ترکش سما که ز سر برستم نیام ترک و سپر سرافراز پیران و افراسیاب سای پامه امان سپه کمن بدگفت گای کردش کمن زمانه شد ازت کجای کجاک خوشینه زو پلیم آن سخن چو آمد نیز دیک افراسیاب پیکان و شمشیر کز گران کم ز دور روشن بر سپه مردش کز ترک بر هم زنده چو شنید از پلیم آن سخن بند بر گیت چنین سامان سپه ابر زنگان گشت	دمان تا بدیدار توران کرد ز چکار ایشان جهان گشته که در اجبه آه ز بر زوئی تو گشتی که دید آمد خوش تو گشتی که در اندازد غم عاشقید هر یک ز کز زین که آن مرد و تن گشت با خاک شود زین نزدیک آن سخن بستان چنین گت گای ملوا پس اوی تاخت کرد و دیر پیک زخم و دیو کردش کمن سان پل تاخت آن سر فرار پاور و تازان سیل سپه سری پر ز کینه دلی بر تن بر زوی شراوژن او از دا که نام در راندار دپا براب سپه افراسیاب برو کرد ز زو تفسه کجی درفش سپه افراسیاب جان کرد و مانده در پای سید کرده از نعل اسپان نیز و خوتو که از آن سخن مرد کام شد پاره کرد خاک چو مید و گنما بر کمن وراد دما ز دور دبع ترا فرماند با زوی کند او را برامه ز ایران مس کام درفش و همان پل من بسته چو مید از دور مرد کمن تر رسید از جان به کان بر آورد از دل سپه ابر باد	خویشی که چندی گشت کور جو جوان جهان در کاشت جو بشینه افراسیاب آن سخن پامه خود و دیگر کان سپاه تو دایان گت افراسیاب گفتد یکسر کبر اندیش باشای را گنخت از جای این بدتر از جهان گشت ببین زخم حسته کمن خوش چو آمد نیز دیک افراسیاب زنگان می پل ستان و بر آشته ز زو آزان کز دور فرامرز چون دید او را زو وراد دما تازان خوش کار که ای نامور کرد و پر ز این گشت چکار سر و تن بینه سپر و زارت او فرامرز ترک و راز زین رفند شاهان کبر و آراب جو جوان و دما که نوشید هی پیش او بود جوان کرد فرماند اب تکا و زنگار سان نامداران ایرانیان نر کام با بود امر و زکار چنین گت گای شاه تغلب کون چون بشیره آه بدیش بدگت شاه ای جانجوی خاک از زون پت شد زان چنین گت او دل پیک که من چون بار سپه افراسیاب فرمود امان پس سالار چون	مکنه بر آرد ز هر سوی شور سی رفت رسان آن گشت بر و مان شد باز در کمن پس پت ابر درفش سپاه که ان پت ازت جای خوا نیارت ز رفن کجی درفش پامه بد آنجا آرد گشت مانا شمار اول جنگ میت که کن برین جای اسکن خوشان و خوشان چو دیانی پامه بر زال سپه و زخت بستان چنین گت گای پیر بر گنخت سرافراز بود بگردش امان تیغ زین توی شاخ آن پهلوان گشت که ریال او غم تو از خون بای کرانیده شدت او بینه بر آرد در دشت کمن گفت کام از افراسیاب جو روی سپه امان سوای سوار سپه افراسیاب ز نر و ز خاش کجی سوای بینه کسته بند کران نمانم چو دار و بدل زنگار چو اوری از دور ابر و حسین کان سپه بیکر کشید نسخی که کردون کردان چو کرد جنگ از آو شد کور هم نمارند کردان بکر جانچنگ تخت جهانداری افراسیاب که شش آرد از او کازان	جهانداریستان و بر روی شهر دلی ز کت دو دمن پر اب بیکر چنین گت جنگ آورید مردت مانده بسته دید بر انگش کرد و در ابرم هی راه بر مردان گشته شد جو نزدیک بر زوستان سپه سپه ابر زو زو را بد گت این زبان بگردار باد بیک تیغ ترا ز میان کشید سپه ابر سومان ز کینه خو تو ایسا از آمد سپه امان پامه نیز دیک وستان سام بزدت و کز زنگان کشید که کردون نمارد وستان جو بشینه سومان بگردار کسته شده از زو سومان بیر زو چنین گت شب سپه یکه پت آن مرد و تن جو کیشوز و شید زنگ جو زو دور رستم سپه امان مان مار و دوت کند او را نمانم کفر جام آن چون بود گت این و بر تافت از غی من امروز بار رستم مامور جو از کجی سر زنگه اقیاب او کردون در پامه کین مان ترک سومان و زین ز توران بایران بیکر آه کمن روی دامن چو در غی طلایه بینه بود مانده بر	او که در دور دور و سپه پامه نیز دیک افراسیاب که کن جو از چنگ آوردید ز بر مردگان بجا گشته دید عخم دو دمن به و کسر هم ز چکان تن سر در آن گشته شد شده از دور خاراوش بنیده کرمیان نزدیک ستان سپه بر گنخت و ب را سخن تو گشتی که کردون خوا کشید پامه پس از او سپه بند و فرامرز و ایرانیان بدگت وستان بجان کام خوشی جو پیران کشید زمانه جو او سپه ز نمارد پامه بر ناما و سپه از آمد سومان و زو بگردان غما ز باران سخن پامه کجی نامور با سخن سرافراز فقور کرد سپه سوی پلیم گنمی بشک جو خم کان گشته کز گران ز خون کمان گشت کلکون پامه دمان نزد تورانیان ز کینه رستم مامور من از تخت توران شرفرا من مشک کشن و شرفرا بیسر و نکر و آن سپه و زنگ کین دلاور پیکر آه گشته آرام که پستون سپه اشراف شید و سخن
---	--	---	---	--	--



<p>پاوردن تو که آن گنجت بیزبان و او را بروردگار نانشی بر از کین و جنگ نمانم که خون گشت خواه زان زند سپه دار تو را نین بزدوت و در کاران رشید چین گشت بر زوی پرخشعی تبر دشت از تنغ افوا سب کار نایکار در گشت تاسمه و جرس و سید و مهر گفت آن در داشت کج جرم پیر بر سر آور در زوی شر بزدگ آن نامور سلوان حداری سپه دار ارانی از یاد بران ساد و روشن بر آورده اشش ننگ او می خاک ناخوش آغوشه می جت با جگوان سینه چین گشت پرسشیدن نامور حور رستم و رابن ز پندار همه سال با بخت پلر باش دگر آن کوه ز دیوانگی بر این گنجت بان و کز کین بید آه جرس گشتی فردر کی رانند ابد و بازو بکار که چون شرم می بر دین دران بوم شکان زهر جرات بجست پی سدی و گشت نرزان نامداران توران می رفت بره جواد کوش بر آسا ما ز در تن اندکی</p>	<p>در قس سپه اروانی پل تخت بستان چن گشت کانی دل شردار دیکین پیک ز ککش سیری رسید نام برون کنست پای ارانیان بره بر طهاره در ابدید از یاد ر بگارت خواجگی ز کام سنگان ترسم در آب جو بشید شیده راشت پزدان که برای دار سپه بر از شمار و کس کیم پاده سیکه پیوان دلیر پاده کی زان دلیران فرار راکت کانی هار بستان چن گشت کانی بناید که او را چنگ آور بران بود دستان او کوشید هر سوی مرفت چون باد بیری رسید ز جان سپه بیدان کینه که کارزار بر آسای از جنگ و سیار کی مسن دانند ز چانگی ز نامون آمد سیالی این می جگ کردند تا گشت روز دولت که با نماند از کار فرار ز رستان و ز زوی و کفی که دانت کین خودگی بیانچی پاده کی پیش صف گردد و کس از نامیکه حصار وزان پرس این گنجت بر زوی مرا خست یکسایندم سیکه</p>	<p>سپه دار بر زوی شمشاز که کرد رستم جو کل گنجت بیم که آمد پیش چنگ بختی بر زین کومور فرن دم بره بر زانی بایت خوشان و خوشان جو باد بغزه می برکت ده دو لب بیره جانش کوه دلیر ز خون توان حال گلگون کم مسدود بار ابر ز زنی و کز نیستی تو بخار د با گشاده زور و باغبان بر آسان که رستم را آورده خسرو شوی جو بر شمشاز بگفتم هر دور که خون شمشاز مه از در جنگ و مردان کین بزدگ آن نامور کین خواه خوشان و خوشان جو شمشاز کوشور شمشاز و ز خواند که ما مارن دشت یازمی کرای چنگ کی و شمشاز نمانم از آیین مردان مرد زشت دی پر دین بر آمد کشیدند شمشاز کین اریانم چو خورشید بر شد بر پر دین بیدان کین و دین پر که تخم می گشتم اکنون بر چو روز آمد از جنگ بر روی سیستم تا چون شود روز کار که دستان نام او را کند ز سستی سید دیده بر نم غم</p>	<p>چو آمد سپه بختی فراز مه و استان نامه و زکت خشکی ملک و مد ریگ زین روی من شد گشت که ز لشکر کزین سوار سیدی برون کرد لشکر پاه خوشان چو می درن ترش نماید چنگ بر زوی شیر کرایرانیان نه درون کم که رحمت یار تهرگان کنی نماندی که اشان شمشاز پنجاه و در زوی پل ز دشمنی خست چون شمشاز سپه دار ما ز کین برده که رو و نادر و هر سب ز شمشاز شمشاز کین پاده فرار و زان و سپاه چو دشت ساد و بران دشت ز تکان بران دشت کز نماند اگر این دلاور سوار آمدی بیدگت دست نام سوار پاده جو نیکه دران سپه چو بر ز سپه دیکه کد فرار روز و رستان نام سیاه تیر بر برت خست پاده سپه دار افوا سب بدگت کین از من آمد بشید و چن گشت کانی بر آسای زیکه کارزار ران رنمانده مسدود که ما من مانی سید دم زغم</p>	<p>ز ترمک بر زوی و دستان کل من پل چنگی و این گنجت نمیدم بدین کوز شمشاز بر آسان که بخت شیر کراید بر و شاد و روشن بست میان نامدار سپه بدگت کانی نامور کز جوی رنج جاکه از پی حیستم بشاید بر برکت ده دو لب ران سان ز ما بخت دار و ز که زنی تو زین سان گشت تو گشتی نو دشتش تن در و ز کی کز زه کا و سپه کز چنگ در افق و از ترشید چو بشید بر جای چن شمشاز که از تو کرد در با شیر ز نت راز دشمن کینه دار باش که چون تو نیار و سپهران زین کوه دریا کز آن نمیدم مردی که بر میان ز خون که آن خاک گلگون بر آور شمشاز زبده خواه کرد که برین بودم ز جانت امید سند نام دشمن ننگ او سپه دم ز کین کز بر شید شده از کز خورشید ز شمشاز خسرو در ابد آنجا کینه کرد که وفیت بر جان من جز نکر که ای نامور که در فخر نام بان ما کز ادت کرد در آ نکه کن من کز دشت آسان</p>	<p>ازین روی رستم ساد و بان که مکده من بزرگ و زین پر که تمنی رستم بر دی میان که رستم که کاه کرد یلم بیر زو چن گشت چن سلوان چو رستم چن گشت بر زوی پاده خوشان تر دگ ای نمانی سان که کنی رستم کرازان با نام من ترش بسه خاری بانی رمن زوی که ترکان بدل رنند از چنگ بر زو تیر بران چن سلوان بر جاکه بر سید کرد جنگ بستان گنجت این که بر زوی چو کاه شد رستم نامور چو شمشاز تن نامور بر چکار ما او کون ما باش می گشت سارای دیکه و زان بر چکان و شمشاز کز آن که چون دلاور ز ایرانیان نمانم که نفس جام این چو بکیران چان زده روز پزدان داد او روز سپه بستان چن گشت چنگ او سیاسی بچون پایان رسه بیتیر بر راه ز سر و سپاه بیر زو که کرد و اندیش کرد چه گویم ز کردار چن بند بیر زو چن گشت دستان نام بکوشیم در جنگ لرو ز بان فرار زرا گت کانی میان</p>
--	--	--	--	---	--



روز انجمن با جادو مان می بنده مسره رات کرد نیز یکی دستمان بر آت کجنگ یستند رنگ جستن میان اگر نیستش سر زستی گران بر پران من گشت کس ختم حمت سما نام جوید و جنگ آذر گندی نیز اک برشت غم بایرانیان گشت رسم کجاست یکی گشت وی گشت در پیش صف سم آوردت آمد برارای جنگ ترسم نه که حرج روان مدو گشت کس ناله زارت بیرده گنوزاد در بباد بهر کار باید که در پیش شاه کون که زین فزاندت بیز مود تا خوش رازن گند گرددن بر آورد که زکران که کرد روی سس پلیم که من چون را آوردم از خواب جو بشینه رسم آت گشت بر آورد که هر دو تو سر آ چه کردم نمازندان روی کن ترا آن زمان گشت افواسیا بگیرد تو دود و کسورت خو غوغا بدش نجایند جو شینه ارم و سلمان سخن گفت من و زمان پس که آذر دور گشت ز کسان سر خستنا دل پیمانان شد از غم بفر مخاطم بودت گشتار تو	وزن روی لعلک و فوسیه جو افواسیاب و لمران بی سپیدار پران هم لمران جو افواسیاب و لمران بی جو بشینه پران مادم روان اگر مرد آت که من در ام وران پس آمد ترا غوغا سراسیر آمد نیز یک شاه بیدان بگردیم با مکه کر جوستان و آبرانشان مراسال نزدیک نصد سیه وران پس زین بازید گند و بنشته بر برد کر بیک و وحش خوند با تانی سدا ز شرباران اگر گشته که دم بر آورد یوشینه تن را بر پران می راند تا پیش آورد کاه بر رسم خین گت کای سلوان که با بت موزم بر چکان نیامد حسد که بر چکار شتر نیز دان که جنبه ان نام بر جو اید زمانه کسی را بسر بافسون گری ده هی شرم زمن مران و قوتج از ترا بجا الگو سدی دیگر سران بر رسم خین گت کای سلوان بنده بر و نیز زبان گرفت پر نامه ست امد رون شده بر رسم خین گت پس سلیم جوداری چکان بر سوسینک	بماند مذ بر دشت جنگ و بند که دستمان بران کوز کوشیده بر ارات لشکر جو با و بان بر پران و سب می بکنده شینه سر باز گشتش روان امد از تن خویش برین ام زردان یکی دشتش کرد یاد جو دریای جوشن بر لگینه گیند میندم سر و دگر سر شکر زین رخ رچکده که ختم خین با ماری بی می کرد نون افواسیاب باز تو نماند کسی موری بیشتر مرا از در پند باش بعنده مان او بسته داری بنامه که چچی سدا از حکم شاه بر آورد و روزه و روز گران نیز یک آن نامور کینه خواه سرافراز کردان روشن گنم روز خشنده بر نال تر نخند و برین گت مراد که در گت نه خوش پی بر چکار من بر بندد کم بگشتار شیرین دت کر کم کسی را که با من میند و کم بماند از زیر که زکران دل کار زار و خزار روان تو گشتی جهان او در بران دل امد اران از نیشده که کردون ز نیز تو بودی غم جوداری پادار بنده و	وزن نوی گویستان پر بشینه بر مران و بر خن گت شاه حسدوشی بر آمد ز سر و سپاه که کوان جمان غوی مل سلیم سپید آشت بپند یار بر چکار رسم مر آت کافی بر باز و کوزی بت وز انجما مایر ان سپاه ببینیم تا بر که کرد زمان پناه نیز یک ستم جو با و نمانم که فوجام او کجاست جو رسم ز دست شیندین نیزه ان که روی تاسفت بیر زو حین گت پس سلوان مراسال او دن شد از چار سیا ز اینده اپنی کین من گندی بیسته نیز که زین درفش سر دند با او هم سکام کینه جو رخاستی بکر زکران که دت شکم جو اغوغوشی تباروی شوشا بگردار فز از جنگ شینه کی کلام خوشکی فرمید گشتی گشتار او جو ایشان در ای هم اند جو سینه میدان تو کردار من بسیا سپرت که از آسنی جو رسم جان دید از سلیم ز کسان تن مردوان خسته گفتی که چکان من زور پادار که پیشه تو رانیان	شده از سلم سپان بین پارای روش کینه سپاه بر ازش آن از دوی سپاه گم نشنود ناله کا و دم با بر و آرد و در چسپن نهار شمار بیدیه درون بت می رفت تا تنخ پلست جو شد رخ و دشمن زار جانه سدا کی راز مان مدو گت کای بیو پاک زاد می نخت رخشه خود کجاست دگر کوز اندشت آفند بن که از کینه اپوشنا غی گوان نامور کرد روشن روان ندیدیم کیستی کی روز بد خود نما داران این سخن بیزین اندر آمد ز روی زمین سودشش لاندون سچ غم ز چکار بر دل چه راستی ز اولستان آتش اندر غم ببین بر زو با با و خیره خوی ممان شندی بر این سخن زخم گندم جو شیم رسید جودانی تو نرنک و کردار چکان بوشند تا بکند می رات دانی تو کردار من ز گشت زمانه می بشکنی کان کی بیس را آورد هم تو گشتی نید ماست شد ز پیشسوز و پدر نیک ممان نامه اران ایرانیان
--	---	--	--	---



ز کینه باز من شریک کندش ز قهر اک زین بر بجید یک مرد برت زین بماند رخ رازان تره خاک سین دشت زردان تو سرور دوال که با بند پایا مدانت از نشان کی سزای مان سال جرده مان خون ناید مردی مگر ز کرا بیدان کین دانه کوی حواغذ سیر و جودنغ جان افسه بین راکر داید دلش ارغسم و در آواز بر آن خاک تیر زرد دست مان که پوشد زخمان ز فراخته از فراز سرش خوشی جو شریان برشید تو کوی است از غم تویم بمحت از آورده ترود بگردن کردن سیم خوش چو شیران شمشیر جنگ ز مردی تنادیک نامور بر آواز شپور بناد کوش برستم چنین کت کای سلوان بر کاک زردان مراست یار تاورد که بجز پهل دمان زمانه سرایر خندان ترا مدونکت کای سلوان سیر جان سلوان رستم سرفراز نماند کسش تره مستان بزیه مانه شاخ درخت	براست رستم بیان جو ترک آنجان دید رسان می روز گردان بران آن بر نیایش کنان پیش زیدان که مرد با برین ترک رخاش زین تاب و سزوی سر سوار فرمانده اسپان گردان ز ز سیری جان آمد جسد و و کرا نشینیم تا دیگران بران سزی رفت تابت اوی بکت اسر و آمد زبان بر جان پهلوان رستم پاک ک شاه سپید مایه باد میان کجانی کیست میت دور ویر تظان بر آن مرد در قش سیاه از دانه گش جو رستم جان زار آن گوی بیدان هر سوزی اینی زیم سپیدار ترکان ز چکال جو دیای جوشان بر آواز کرد که کاه گردان جنگ کسته شد از زور گردان نشسته از دور سر دو سپیدار زو پامه دوا بیر زو چنین کت کای وزن روی سیران مانه مسره ز ایران خوران بر رستم آمد جانشیر بکت اسر و مانه ز سرفراز کراخت به کت مستان سپیدار ترکان جو کت	تو داری ز نزدیک کتا خرد بدو از کت درستم غم پرین سیه نوره برده نماند و بیارید خون جگر می بسته دار و سینه میان می زور کرد در برسان شیر بیدان کین درون بر دل در پر خون و زنج کشته نمستی کجوستیم با یکدیگر دش کت اران کا زانم	بلذت کتار و کرد از خرد دل سلوان شد از پر زخم ز یکدیگر ان روی رکاشته ریش جاندار بر خاک سر تو دانی که رستم ترکان وزین سویدان دو کرد و دل هر دو ان کت از زرم ز یکدیگر ان ز کشته برد بیدان میندم مرد و ک جو بشید از دوان سخن سپیم	برای کم ما در در قس بر آه جو شش با بر مند بدان ما رستم آید بند می دانی که در مشن را درود ششساند با شکان خوشان بز و یک پرده ای نماند سیکه را در ان دو کرد ز یکدیگر کت دوال مگر کافی نامور تر ز خاش که تمام مردی چنگ آوریم بکشتی میدیم مرد و ک دور ویر تظان ریشان سرافراز اران دشت کجان می کت تاران بران تر خاک بکشتی کت کت جنگ دل سپیم کشته از غم تویم زمانه کرا بر سر آرد زبان که بر تو بگریه سیم باج و بز اول تسانت کم سیمان جان پهلوان رستم ز غوار کرد در چان دوشان درخت شده اغشته تا شت باقی خوی و خون ز مرد و دود ز دیده بر خسار ز غم زود بروشان ز دایران پامه مدان کین دمان تساد بر شرف بجوشید نیایش کی با زمان بر شد می با که کرد کین دشت بکشتی را و نخت نامور نزد کراسه شود خوار	زانی که گشتی چون شت کس ز تر اکی گشت دجان کند پنداخت آن تاب داد کند جو زالی آنجان دید از زود می کت کای کرد کاکار جان بر مندر و ایستاد پای کسته شد ان تاب داد کند پراز خون و دیدن پراز خاک از ان پر چنین کت رستم جو زوی ای اکنون جو چنگ آوریم چنین کت با رستم نامور یک سو کشید از آواز و کاک بکشتی کت کت سیم بل بر نو دشمن ز چو خاک بند کبر زود پامه سرافراز و شش از مانم مان مایند کرا جسد و بدونکت کای ترک بر کشته مگر ز کرا و تیسر ککان کرازان و زمانه بر آواز یکدیگر ان بر سیم حخت ز خون ز زخوی خاک آواز دل مرد و بر طرسیدن زمانی با سودی دم زودند کرا ان کن ز کاب و بک گران بکت اسر و دانه شیرین بدونکت از اسباب دیر جو بشید از و سپیم کت یا تا سیم کس کوشش جو مانده ای دمان ستر بکشتی کت کس و رایج
--	---	--	--	---	--





<p>ز کنی که درون دوست بیشتر بخم کند ازون خواه نزدیکستان نام که بپوشش هم درنگت ز شادی زوان فرار زوال جاندارستان بران خاک کنی کند از شش از بکشش بر پران خن کت جک اوثر جو بشید پران یارید خون اگر تو شوی کشته بردت او درین داوری بود که دوا سپید ز دین یارید خون که ای شاه توران چه دران سم خن کت شاه جهان سپاه یعنی که چون خاک که در دست بر پران خن کت کای خیر که بخش و اندر پند ان کنم من ان مردی کای و یابی در نامم ز اول میس بوم بر دین روی کخسیر و آند شد پرسید خرد ز آزادگان کی دام چان بکسزدادی رستم خن کت کایرانیان می ز مع پلان شش سپاه جاندار کخسیر و از شت پل جاندار و خستان قیل اند پای بر دشت ایران سپاه کفت من و اسکا بر کستان پاه خورشید بر شصت ز من سان نزد من سپاه توشندی ان استان کشت</p>	<p>دل شاه ترکان ز کت خن یار مد کوهسار از دین خون سپید از زوی فرخند نام رکنه و رکت ما کت بگردند که درون بر آورده باید زنج شش زان کت باد که یاه ز کس بر شش در رسم و راه ملک آورید بد کت کای خیر مستون بای کرانند شدت او ساری ز توران جو باد کی کت کای او رستمون بویس که با زجان کسیم که خسرین در بر زن یک کای با ایرانیان باز پت پانام همسره کار پرو ز ک که حشش ز اندوه کریان کنم بگیرم کم روز او ر شش چه اند کسی خواست پرو ز ک جاندارستان بر او سپید ز طس و ز کوز کت او کت فانده روی شش عجمی جواز حر دیشان سادگان پوشید از کوز خورشید زین کرده مانده در پیل بکینه شد سر کجی رستمون کمن رفت خواص ما در کاه را کتد برات شش می بر لب آورده از کت کف بودت کس مانا کین خواه دست کس با شایه گرفت</p>	<p>پا ز رستم دوامش نیکین پا سپید و از در دل کوز پا بتر دیک رستم فرا ز وز با کاپا و در او را بره سناه اران ایرانیان کی کت کای که در کاجان بر کار پت و پناش تو بش کدین سپید ارجک آورم مانت رستم که تو دید به باشد توران کون شرم بر پران خن کت کای سوز رین جایی را کتد ارباش بکتار زن سوره اوی یاد سپاه و سپیدی خند کاه جو کخسیر و امد من بکاه بیزه زیدون و پور کت نامم که یک تن ز ایرانیان خنسیر بر سر شش با زنی نوشک بر آرای و بر شش سر از ابر زور رستم هم</p>	<p>مردون را آورد و نزد برین ز دین صبح بر اراد کوز ز من ما سپید و در شش بدان تا سپید دور و سپاه بپسند بر جنگ بستن میان شش سنه اشکار و نیک کند ارا و یک و کاش تو منام او با جنگ آورم ز کردن کت شش سپید ز ترکان ز اندامان پیش بیر شد ز شش کجان سر کمن و از ما برین شش کت چین تر شش لکرم با بر اسوده بودند از من ز بر آند ارانان سرباه بدریا ز چشم کز ان شک بر او در دند و کمر بیان بمگر نمایم سر شش بی بان چون بود ساز جکی کت ز ترکان ز اول شش کم</p>	<p>نشت از رزمین مسلم رخش از راه سپید دوا ز دست جهان پهلوان شش بر آورد از زوی شش چین کت سر یک که از ایاب تو کردی بر اساد و ر شش جو از ایاب و لران پت بگو شم برین شت با او کین ترا و پر کت و تو از جهان نو کتد تا من سواران جاندار کخسیر و آند کمن نیکت برین و آور آند ز پهلوی چه از دست زن کون که کینه بر کخسیر جو بشید از ایاب ان پزدان داد و مسخ بند شوم پیش خرد و بر آورده کت بیرم سوزال و بر زو هم جاندار از ایاب تایش کت پیش خرد و ز بد کت رستم دو دین پرا مان کرده سوسن و مسلم بفرمود تا شکر ارا ستند ساده سر و در شش صف جبا عجمی بر زوی بر مین بر پران خن کت کای پهلوان سرایین اران در شش سپاه کیسینه میز میان شرم جو بشید روت کای شرم پسند ما که کرد سپهر رأس سپید اران و توران</p>	<p>رآمد و شش کت و دم کی تخت رود شش و شش ز کندی رزمین رزمش تن پلیم کرد پس ز رزم مانم تا من ان بسوی آب تو دادی من از پور جوان بر دست و کز ترکان بر سپید ز خوشش کم سرخ روی من کند حسن شاه و روشن ان ز رستم برین شت جو خن سپید کرده نام اسپان خن کت کت و از ایاب کد دست مرکز زن کت بدام بلانده آو خنستی کوشید از خشم مرد کمن بر خنده خورشید و کوز کم روز خنده و بروی بتم آتش از دل رستم ساده مامون چار غنده پوشید هر یک با ان شش کت چو دانی تو نرک از ایاب رو خواهد شاه از شش کم ز لکرم از خون ستند بان سیون بر آب آورده فرامر بر مین با بش بمشر ادرین کت خن جان چون می استم این مان تا راز و خسر و تری زین ان رو کت می که تا برین شت شود ایلن کشته روی</p>
		<p>بکشید و یکبار جنگ آور ز که دران ایران سپید خن را از اخته کای در شش جو از ایاب ایدر آن بشید حسن کت از ان شش کی خوش خرد وانی میت ر شش بر دند با او همس پانام و تو را آورده کاه اگر تو شوی کشته روت</p>	<p>لکرم ز شش ان کت آور مد نام ادران خنسیر جانی شده سرخ و زرد و شش که خرد دران کت کت کت که ای ماور پور از ادر مرد خوشد از جای چون پت کی خن کت شش درم کوشیم با یکدیگر کت سپاه بای کرانید شش شش</p>	<p>ز طس و ز کوز کت او کت فانده روی شش عجمی جواز حر دیشان سادگان پوشید از کوز خورشید زین کرده مانده در پیل بکینه شد سر کجی رستمون کمن رفت خواص ما در کاه را کتد برات شش می بر لب آورده از کت کف بودت کس مانا کین خواه دست کس با شایه گرفت</p>	<p>بکشید و یکبار جنگ آور ز که دران ایران سپید خن را از اخته کای در شش جو از ایاب ایدر آن بشید حسن کت از ان شش کی خوش خرد وانی میت ر شش بر دند با او همس پانام و تو را آورده کاه اگر تو شوی کشته روت</p>



<p>زده جامه رزم بر تشنگ چاک که نایک سخن رو کم خوشتر ز اندیش و در و آرا گشت که از من بی جت پکار شیر ز شامان بی فستد کام جان پدایینه دود او سپاه و که کوزاندش اکلندین که مرسلوا ز اندیک شانه که دایم زمان تانی تو روی بمن بخش او زمان کار ز آ بدت جلفدار پور شک ز چنان نباید سوزخت تا میدی سه زاین دین ز دانش خادمی پای و مان رستم و نامه امان کن دل شیر دارد دو چنگ پلنگ در اشترای ز من خواندند کم روز تیس را زویا باب بر پیش بر اید چه سلوان ز شادی بودش زین بر که که ریدس تو بر تاج و ز کینه سرشکس رخ بر جلیه بر سید کوی ز جگ پلنگ یکی را شود تاج و تخت و کین بخنید شامان مس جانی م تزی که بندی رزم کم بیدان پازیر چون تر چنگ بر و در او زده چشم حین جو روبر که زبان شش پلنگ جانان خون آغشته شد بر آورد خوام دود جسد کوی</p>	<p>یک دست خرمک دست خاک که دستور باشد را شربایر ز کتار خرد و دلش شکاوت ز مستکام از یاساب دیر چه در روز رزم چه کله نام که جگ تختین پیش سپاه جو بشینه خرد ز بر زو سخن ترا ز دین شتر دستکام خواهم ز شاه جان ز روی بدوکت بر زو کای شربایر و که کشته کردم رن شک جو بشینه خرد و زو مانده تخت بفرمان کاوس رودت کن کا نم خیان بود کین نامور بر سید رزوی روی سخن که در جگ پل ات پور شک بر و بر سیه آفرین خواندند بر چکان سوچم رخ آفتاب بگفت این و آمد جواد دمان کندی نتر اک و کزی بدت بدوکت کای ترک ز کشته تخت جو انویا یاسابش ما بوشن</p>	<p>پادشاه دیک شاه دیر جان و سر شاه و تن و کند تا جم به ارنج داد روی ندیدم و کرسج ز ایران زین سعی فستد از کان تاج ز که بر رستم از نامور کعبه توان کن که ز پدرا شنبهی بگردون رستم نام تو به چنان دل من خدای کند ز چنگ کی سوز زان تو مآدم غم ز شد تا بنج سر مروارز کردون را آورد که چون او بر دی ز ما ز زاد که این نامور کرد از تخم ت که چنان حسین بود بر پشت سرت را ز دشمن مکه دار باش فریزر کاوس کرد دیر کنم دست مانند درایی سین که با دشمنش چن کم کار ز آ می رفت مانند آد کوش</p>	<p>عزتم خنک ز روی ش پزدان او و چسب بند بدوکت حر و کین آ روی بجز که زوشیر و میدان کن نیکان من رستم و زال ز مان از تو من برین جای بد تو شای تو امنی من سپه بدان تا بر آرم مس کام تو اگر شاه با بنج چان کند که سر را بنج ز چان تو نمایم که ان ایران منسر که گویند کف خسر و دوا کر ز تخم تو پور سربا براد مرا این زمان کت بر دل در شاید ز چان کنون کت جنگ سپه اشیا ر باش سپه دارستان از روی تخت تو اکنون میدان کن ببیند میدان را شربایر جو انسته سی آد باب</p>	<p>اگر شاه خواند من آستان کرای از کین جان یاد کار سرافراز کردم میان من تو دانی که تا من رستم کم سرمیک و اند جاندار شاه نودت پکار و این کین مان دین و دای و زابلستان ترا از روحیت اندر جان بدوکت کای شربایر بزدیک که ان خرد زرت بمان شدم زو از یاساب نخوام بسزاین خود ز فریاد ز پرتو آموخت این جان که مان او را نشکست بداشش و اتن دستان بیا ز اینداز پس کار ز آ چو کس بنزد کبکستی کم مخر و کای شربایر کنم سرخ از خون پور شک کی ترک جینی هر بر بناد ساده تبریک از یاساب بگردار رود و سنگ آبی</p>	<p>ناغم من کار همه آستان خنک گشت بر زوی با شربایر جو انج پام ز شاه جان مخر و خنک کای شور و که ز زندان داریک طاه راخت تیر به باریان زین مان فرغ خنک کایستان بدوکت کای مور سلوان جو خرد و خنک ز روی ش به چان بد و دوا کاه دست دل را ز پکار و کن رن تاب مرا در زمانه من نام بس پستان خنک کای سلوان بگفت ریشین جانم مت چان ز پران رید مت بر زو خنک گشت پس شربار بردی مدان کین و ک دوان پس خنک بر زوی ش کن سیاه ش میدان جنگ پوشید چو شین که داند خودشان و حوش چ دیایی بفریک دستان کنگ آبی بر زو خنک کای دیو مانا ار و بدل سچ کن مرا ننگ باشد ز پکار تو جو خرد و کنگ را آ روی ز شکان ما مانند آری جدانگی را ز کردای سپه بدوکت کای خرد و پیش ز از سیاه خوش کاوس بر ز کرسوز شوم من بر ترم</p>
		<p>کون رزم چو سیه بر آرد کی کو تن خوش کن از من تو آبی جگ و سپه تخت جو جوید بمن زوشای کام سودت ز تو ران ل میج بیا شد مردی بی کان بر اندیش از باد ساریش نرکمانی دردی و جنگ که نم که مستی سا خوش</p>	<p>ترا شرم ناید ز تو ران که نامردی اورا شود در ترس ز داد او سو رین نیاید میدان روم سچ کام بر او زه زینان غم شد کرد بیک و دیدم سمانه زما بایران چه کردی خود از کم و سی بود متر ز پور شک دور که درم من ای بی خسر</p>		



بیم ساد خوش بردت جنگ که اورا بیدان مردان جنگ بدو کت حق پل مستی کنی بزد بر کله که روزی شیر زانه ام او خون دویدن گرفت بناید که با این کونا بجوی بناید که با او بر شویم دندان پس خن کت روزی بگفت این و از جای بر کرد زینک بر و تیر ما ان گرفت ز بس که در ز کمر برید دل جگه جویان شد ز خون ز زمانه باز وی همه زکار می خواند همه دو بر زمین که داینه تو کان مرد پیدا کرد بیا خوش از هر کجی پشت ستاد از دور بردت جو آسوده گشتند با در ک تراکت نماید ز پکار او و که تو شوی گشته بردت او می از در تیج و تخت شاه مرا در و امن بدتر از خروست جو شنید از افویا بی این جاندار ما زخم خورده کند پس کند در مال افویا بی بر کینت اب از اور و کام پا لود از ناخن مرد و خون اگر رسته که در زخم کند روان شد سپه محوری آبی ناله که بردت بر روی شیر باز ایستند ارانان	بیرم سرت را کون نیاید کند جان باز دهم جایی جنگ بزد در اشک مستی کنی جان چون بود زخم مردی دش در بر از غم طبعیدن گرفت بیدان بکینه در آری تو که اندر زمانه تن در شوم که چون این باشد بزد و میر می تاخت بر سان از کت کس و کان سواران گرفت می کت ز خشنه خوراید بندشان سینه کس مستون سنان نو جان و سنان شیدا که آبا با دایم ز زمین ز هر زده خیت بسته کم پکار ر شد با زمانه در ز زمانه از کارشان مردود بسته ز کینه جستن کم تو کوی که با خپسوی گلجوی بجای که این گشته شد او نزد جگ بسته میان خون سپاه که بر پیش من که خواهی جو شنید از کین مرد کن پنداخت و امه سر او میند ز دیده گشته ز کین شرم و آس پیشین از که خورشید با ناید بیکه زان دو از زمین ناید بی توان از جبهه کزاند پناه نبرد یک افویا بی بنا که سود گشته مرد دیر بر اور و شین جو شرم مان	بین جان از من نیاید رها گفت این و در دشت که ز کت ناشی پک زخم من نماید بر خوشش را تین بر رویه می تاخت بر که دش از ایاب چان که خسته کرد دیر بگردش می تاخت چون پل اگر زنده گشتی جاندار سام بگردن بر آورده که ز کزان در آورده بر دو سپه باروی بر و زامه درون روشناسی بترکش من هیچ تری نماند ز چکان همه جوشن خود خاک جو کت و ان از من ایشان بباد جاندار خوسندت ز که در بد که سچ شد روا زیره وی ایشان شمع اب پت کشد زنده بازو بگردن ز کزان که اورا با در و زمانه بسد بر آرد بگردن که در غم سر نخند دیرین راهی ستان سام دندان پس خن کت کای کنی بر آورده که ز کزان از زمین غان بر که اید و رکاشت ز کله کزان روی کاشتند زینسوی مرد و زودمانه سپه از شین جوازاید نماند تا زده خسر و شود جو رستم جان دیده ستان بگفت این و بر که در از جای دوش که کینه را و خند	اگر کردی از خادوی از دنا می تاخت چون دیوانه در آن بیدان جو تو در دو غم مسداز سز زخم کان سپه سوار بران دیت تیج که در آبا بنا کام کرد دیرم سپه دار ترکان را آورده بیدان من تیر گشتش نام ببنداخت از کین بدگان سان شیرار و معان بجوی تو کت پی سوار زوشن زمانه که راز دل همه دوازده رعان بر زده در دمان پر زینک خوشی ز دل بر سید دل او کین از در نندت که آزار اندر دم از دنا سز نامه دران جانشنت بر آورده چون تک اسکران برین دشت پکارای سامور بمردی شود در جان سامور زیر زو بیدان جو جوی تو نام چو دای می زو بیدان ببزد بر سر شاه توران من خوشید بر سان از کت خوشید نوع را فزاشتند تو کت می بجای زمانه غانش که در کوه کوه ز کین شمشیر می شود کشید شمشیر کن از نیام کرازان و نمازان کو بخشش زیکه یکان خون می بخشدند	مراکت دستان نام سوار جو از ایاب آنخاش بدید سر ترکش ترار کشد ششاه ترکان کو سر فزان ببر و در آورده از کین حن زینک که او جنگ جوید هاز تره او حسته شد ملوان ز زمانه بر دمانا در ک سر ترکش ترار کشد ز که سواران جان تیر ز ککان ایشان مان کت جو ترکش می شد که ز کین جاندار ستان رستم هم نماند درش ز دمانا ک ز بهر توفی و از تیج آزر دندان پس جو زو از ایاب با سایش از کین دم زده پناه در شاه مومان شیر بناشد تراد جان تیج ز توران بر آند از ان پس ببمان خن کت افویا بی ز فقر اک کت دچان کند زیره دستا در کز شست جویر زو جان دید بر سان بلکه که خویش داند روی یکی زو کرد ان بر آن آن ترکان خن کت حک آرز جو ترکان شنیدند از نشان ارسانان کت اندر میند جاندار ستان جو ابد و مان مواکت از که در خون تیج	ز نرنگ تو مرد شرمی خسروی خوشتر ز این بر یکی چو برداشت مانند باد می که در کرد او ترک تاز خن کت با دل سپند کنی بکین درون دست شویدی جاندار شد شاد و روس بمردی ز شامان چنین سامور می تاخت از داور و مجا بگرداند زون دمانه شان حرم ستان بگردون شید چ نخنداختند مردان زمین جویدند پکار شیر شرم از ان حرم سر مرد روی خاک مش که قار در دینا ز بدرش بنامانده در تیج ز دین تیج بر سیم غم زنده مواکت کای شهر بار دیر بمرا این سینه در که شود زون م نماند بردت کن یک سوار که از کین دارم دو دین بمان مادر در سوار و شنید ز بهر سپه دار ترکان گفتش ز فقر اک زین بر روان ز زمانه و دل چای ببغیند یک مرد پرت زین که این سینه در را حک آرز ببخش در آمد تو کوی زمین برین از که ز خورید و هدید می رفت مانا مور و حیلوان مرد که ز بار دید از بر تیج
---	---	---	---	---	--



زیر کشته شد روی در خون کوه مان تارن کرد و زال دیر زمانه شمع خیره ار کارشان غمانا از آنجای برکاشته سرافز پران و شیدم سپیدارستان و ایرانیان چنان پهلوان رستم نامور شود اندران بیست سال وزن پسر ز یک خرد و غم سه زرع و دند ایرانیان جو کردان ایران کوشه مدوکت شرن کای پهلوان وز آنجا پاد جو شیریان ز امرکت ای سرافزیر خوشی برآورد چون شریخ که کرد بر روی بل رابده روان کشته از سردوان جوی جو همان و چون شیدم جگویی پیر بر سر آورد موافق هم جانجوی شیدم زیم کند سم آورد و چون یافت اجک فرامزد تاران سپاه ز یک یک کمان روی کارشته فرامزد تارن کشته جو بشیند زنگ پاد جو باد بش که گداید که در باد سواران دگر کویسایم سپید تاران کاورانی ز لشکر امکن که بداند دزدی پسرانند از دین خون پیش نکتا یکشده	زیر کوه و دراز کردون سوره بر جای تازان بگردان ز کوشیدن جنگ و چکار در ذری خوار کجا شتند بر آورد تازان جو شیران بیک اندرون جو شیران جو شران بر جای سته کمر بریند کردان ایرانیان سه پاک با پیر شویم بند اندرون جو شیران خوشی جو شیران کرشید نه ارم تن از تو کوی روان بر پیشش رنگ بسته بجایند کردان شاه دیر بترکان یافت و کرد دیر کزانان ز کندی تزد دل انداران کین درون دراورد و بازال ز کین روی دلش بر از زخم او شتد غم پاد بر ذرع رابر کند بند تراود پکار جوی بزدیک بر زو باورد کاه سخت را خوار کد شتند سپدار کردان پشت سران بگردان ایران اران کرد باد بشید چن کنت کانی کشت کرمانه از یکی خوجبای طلایه نیز یک ایران کشید برفتند بانامو ر شریار بر پران حسن کنت کانی کارفت خواست در تن شت	سه نامداران در ای خون ز بس تیغ و آواز کردان جولنا که نوشید و روان شده تازان با یوران جو دیده کردان بران یک زخم از تن زین ده فرامزدون بدکان درون زنده در روان کانی جوی بر پرن جنین کت کانی جو بود و این نامور کرد	شده غرق و نام کی زبان رون جان کشته از ارامندان بیدند کز شت بر نجات کرد بدان نامر شت بران و شاه چنان چون بود رسم مردان کف می بر آورد که نامد برفتند از در جوادان زنده در روان کانی جوی بر پرن جنین کت کانی جو بود و این نامور کرد	بر سو که رسم بر انجستی زین کشته مانده دای سن غیدند بر ما در ش سپاه سپدار دیدند در دشت جنگ بدان رزم بستند مردان بکر زوشیر حستی بند بش که بر سو کرد دیر کزان با داران کردن پاده از آنجک یک چند کشت دند از بند ایرانیان بردی مار و جو تو حسیخ وزان پس فرمود در بند حسدا تر از آنجای بر تاش جوشید رستم بدل شاد پامند دیک آورد کاه بکوان حسین ز مرد و خودش سه رزم چنان کف آمد خودری جوشان پاد شرا نمان کشت جوان بکردون کریزان شد از پستان مور پاد شت تره شکر کشید بتوران ساه اندر آورد پاد نیز دیک زال دیر طلایه بی شش ش سپاه وران پس طلایه بد آنج کشید که تاسن از اید بر نام سپاه سمه ز توران چنگ آورد بدان نامداران توران هر اندیش بودن زنده ز سوسن کج کج ابر شش ز کردان توران در نام شت	سی خاک با خون بر جوشتی ببر جوش شکر ان شت کیک ببر جیک شاه دوران سپاه کشت ده پکار بر زود جنگ جوار غن شران ماندران بر سپدی چنان پاد ار کزانجای تازان بگردان کمزغ یا پید از شت برفتند تازان پرا کین پاد فسر از رزم از ان تران ز توران دو باور که از شت ان ز دشا پیر دین ز کتیر بشتا نخی توکستی کی شت شت سری بر کین دلی نخواست زین کشته ز شان جی شش زمر کای کشته روان جوی ز دکران کادو بر شش ز دمع باره از در خون جو نخر از جنگ در تن شیر از ان جای که زد شکر کشید یکی مانند اسب و باز کرد برفتند شادان پیر سپدار دهن کند ار با جو رسته شد از رزم بزوی تازیم از اید بر جو شیران میدان پیر راه بر پل کوس وز انجای تازان توران خود کشت بی توران فر پر زو سپید کشید وزن انداران کشته اورا
---	--	---	---	---	---





چنین گشت مومان و بیستای پا زده شش افویا بیاب لیر بایرانیان گشت اذر بشید پروین سے غوغا رواشت برداشت از گشته خون گشته بومان حسین گشت جنگ افروز سپه دار باخوار مایه سپاه دو زانگ کا نازن بر نما د دو بهج نازانیان گشته جاندار افویا بیاب لیر بزرگه چنین گشت شاه زمین فوز ز شد زرد شکر دوان فریز کا وس شد کینه خواه کجا او جاندار افویا بیاب بخان چون بود رسم و کار جو بشید سرور نش گشت وزان پس جو بهجات بگشت سرا پرده خمیس بر جا بماند تخت بان جو باد دمان ز تورانان ریباد نفس رفت ازیم افویا بیاب سوامان بر نقشه سروان کوشن کر زان گشتن سبایم از بر بر زوی کار کاتار زو بر تائینا شرم جو بشید کینخرو نامجوی بر جای یخوان ابواء شد بایوان استان نجوی شاه چو خرو بسیر ز کله کرد گشت جو بشید رسم یو گشت توشاهی و او پهلوان گشت	چرا بر خسرو زوی ره بود بدان حک و سکا بر زوی برین شت تیره خورید و دیده گفت امدان شت ز چکار غمن خاک آو او گشته کرد جهان بر بادیش شک آو تو بر چکان گشته رخسار ماه کمی هر رواشت برسان پکارشان تخت رکشته شد همی رفت پویان مکر دار جرا فاد و تره شت مان ز بدان تا پس آید تورانان حوشی را آور تا چسب و براشت از رزم روز و جو بر او ختسیم از پی کار ز جاندار از درد دل یاد کرد جاندار شده فرو کوفت گشت بد شک بر سازد بر نشان جو بر زه سر از که سپیدان فرستاد هم از ان شاه مانا که شتت از ان سوی جهان پهلوانان خوشان اگر بر منت کشور مت بخان چون بود خور نامدار کرن کام از سر و نگر دم زفسه مان او ز تاپا روی ز شادی لاند بر استن شد جو خورشید تابان ستان بردی ناست کمیت خت مد و گشت گای شاه فرخند چون بند شاه کینخرو ست	جاندار شده مات و زین ز مشرف رقت خوا چرخش وزان پس را و کر زکران همی زد بکر زو ستان و بیش ن که کرد افویا بیاب جو بومان ز افویا بیاب بسی نامداران ز کنگ گشته بزد بر سر ز کله شادوان و سپه زو ز کله بکر اید طلایه جو زو یک خرو رسید بد و گشت ز کله کای شرمار سپاسی هر دو سپه رسید بیش ن چنین گشت گای جو کوشن شید به شت بزرگه از ان سوی گشته کمی گشت گای و او را دگر	نوران سے را نه خوا سپاه خواه که چندش دیگر تخم همی کوفت چون یکا سنگران نزدش ز زکران بدل نذر جو بشید مانده دریای آب بگردار در یادش بر دیده ز ایرانیان دشت چون شت نستاد تر کله ز سر پهلوان بر فتنه اران دشت ابود سپه سپه را بران گشت طلایه سپه دم سوار تی ار جو دریا ز کین همی بر دیده کجا رفت خوا میدانیان دش در برابر ز او بر همی خاک خون بر اعته شد تو دانی که بردا بست کم	مل در تمار و سپه من و کن جو بشید از شت ن فریز جو شیران نخیر اذ رفتاد کمی کرن کا و پکر پشت زارانان چون ران گشته بیران چنین گشت گای نامدار بزرگه افویا بیاب لیر بر سچار کی روی بافتند کر زان و ازیم سته دو سوزخ خورده ز افویا بیاب جو روم ز کردون گردان سپه ارشان شید نامدار همی گشت شتت کر شت در آمد میدان کن چون پکن وزان پس سپه شید بر خون که زنده از ایران ستور نرفت زمین در شید همی راه رده ما مور در شید بیره بر آمد ز پرده سدرای دوان شرده آورده شیری بار کر آن تیر نرسه جا کوشش بایران ندیدند از شت بایران خسرا ایم نام گشتون عمر و چنین گشت گای شیری بایسیم مک منتر پرو زو شد بر جای ایوان با راستند بزا اول بر شت دمان مرد ز امر روز و ستاد پانام گشتون ساز بر زویم بکین سایه خوش ز میان مرا سال از جا بر صده کرد گشت	همی رفت خوا به توران زمین ز شید و جو بشید بر شت وامان خندان در زان از ان نامداران دو به کین ز زکران کان گمان گشته کمو شت گشت آقا و کار کا ناز بزرگه بر سان شرم نزد شت شاه شتافند بر ان دشت آورد و تره ز دیده رواشت ن همی چو حوشش سپاه آمد از تین سرافراز کردان حاکم کدا همی رفت خوا به توران سپاه بمفسه منی یاد کرد دار همی در نوشت از پی زمین بر سچی جنبه جام توران ز نام ووران شت گشتی کرد تو گشتی کتی کسی اورا خوشدن بوتق کن گای که آسوده شد شاه ار زار بهر دم دگر کوز آرد منش خس گشت خرو کرد گشتان گشت گشت گشتان گشتون پسنه دان ادار پرورد بیدار گشت و پاک زاد دی و رود را شت گشتان شتان بر جای که رود زان بر تخت خرو پرده سدرای بایران و راهی پهلوان گیم بموشد توران جو شیران بسر بر جسی گشت کردان گشت
---	---	--	---	---	---



<p>کون روز روت پکار کنگ ز بافت مرون بخشان جام ز مردان شمشیرن و سپهزار بدوکت کن کشور آبادوار جوشند بر روزین بوداد جو خروکی شته درستان جانان درستان برزوم خدا ای کمان مایکدا ز فود سی طوسی ان یاد کیر کون رنگستی کی وای بگویم کون ازده ویک زعا جوبستی کمر سر راه از دو دگر جوبستی نازدور کند بر کپره و پونج ست اگر خود مانی کیستی دراز سجرت یابید کزن چان جود اینه که بر تو نمائند جان بشد تا زمان با جوش رسید چو پان و کوشید ز خونک کوتار نامد بشتی کلاه سپه خون کون تا دغان سزدر کون کردان کشورم تا زرم بر کرد ایران سپاه کان جای تخت و چون ابر پهلوان و بر پودان ز ستاد نامه بر کتوری جود بیای جوشان زمین برسد سردر باراکش کوفت سپید که بودش بزده کر خچ از ماه اران حسین کی کرد آب و آتش بهم</p>	<p>بر جای که پانزیم و چنگ ده اسکرانیا بر زمین بر نامداران سخن گزار ش و ز پوسته باداد بسی فزون کرد در شاه یاد بشای می بود درستان بر قنق مایه جوشیدم الحشر نخعی پنجه را که کم نکلارت و هم دیدیر میو مذم از کشته پستان که در جنگ کوزد و دا چدن شود کار کیستی تور در سرای پستی چپین و چنگ سرسوی پستی کراید زنج تن آمد ز قن نیاز وزان بر سر تر نشان چو بی در آزار جان و روان تنگ از کان شد سر شمشیر قراخان و چون شید و کرب مرا بنده شد بر تابان و از اران ماند بر جان سازد ستاد کان کتیم بسازم بر هر سوی زنگاره چو با کب و درستم آتخن بلد آفریس بر سم دران بر نامداری و هم هستری جان شد که کس دور شوش بش و روز و نیار دوان ز نشان جنگی بر آورده بنمود تا کرد سپدان کزن از سر دور کرد و شد ستیم</p>	<p>چو بشینه خروار و شاه شه دو صد تخت جامه زو پای پر دشمن ز روی شاه جان بمان ز زخم می شمشیر فرامرز ز روی و دستم زان سر تنه بر سنگام بک جوش جانان در رسم جانجا مانده وزان دوزخ خان رازداد جواز کار ز روغن با ختیم زبان اندازم شمسدری</p>	<p>نه گفتی بر سر آزار داشت بسی جوشن و ترک از بر کین تر و کف نوز کان و همان نباید که سخی سر تر راز داد کشا و نه بر شهر بار جان بیتند بر کوسپیل کوس خود نامداران ز زابل اند روان بجز ز ماش دکن بر پان و کوزد بر دایم جو کشت این کزن داستان</p>	<p>بمش مودت ان تاج زر در فنی که به پیکر او قفا بس ز شسته نشور عور و دری بی شش آباد و دوستان نیایش کمان سر کی افزین دو نتر ل سپید جان ملعون پایان رساندم ان داستان بر ساعت از نامه آراون بگویم کن سادوش نیز ازین پس کجا زرم فرج بود جان چون زاری بر آید می یک روی حسن بنی سزا چو روسی کوز کرد و بیایغ سرایه مرد سنگ و خرد از و خدایست فزون میت کزن بر که شتی بر رخ و آواز وزان پس که رکشت اران بکاخ اندر آمد بر آزار دل برایشان بره داستان بر</p>	<p>غلامان روی بر زمین و کمر که بود از تخت ان افزایا بس سر ز سر و آن ز پسر بسری فرامرز در مرز مند و ستان کر قنقند بر شهر بر زمین سی رفت باشا در روشن روان زان پریشان نمود در ستان ابر مصطفی ان چسپان زمین نمانم از و هیچ ناکمته چیز بجانام او بیزد و رخ بود چو ویک دوری سر آید می دگر در مان دم از دهاست بر و بر شود تیره و روشنی چراغ زیکسی نی آزار ای اندر خور عمان جود و یک روز بکرایت چو در آرزو سجده زانبار که ز نور و کرد کسپ سایه اباکا روانان شیار دل که شسته سخما بر کرد یاد نهد دست ایران تو مان دراز و کسین بر اید ازین بر زود ش و روز ما سودن از ختن زوان کوشش و بران شست بر از اخص مال و شاد شوی بزرگ فتنور شاه خستن ذاطراف ترکان شد اندخن بسر پر بر بری اشته راز سر ز بویان سازد کلاه میشه که بسته زرم باش حق جرمک و یکیزه کوی رارام بر و چون بر شاسب</p>		
<p>کلمه ای که در این کتاب است</p>		<p>کلمه ای که در این کتاب است بروید ز خاک و شود با خاک کی شرف در مان با بدید حوزی و سوسی و هم کشتی دل شاه ز کجا حسین کم شوه</p>	<p>کلمه ای که در این کتاب است ی جان رسالت و تار ک در کج رار شش ار کجید سزدر که بیکر ختن شکر کی مش زاز اندر آزار بود</p>	<p>کلمه ای که در این کتاب است</p>		<p>مرا بود بر متران دست رس دلور ش ان مردم دیر ز ترکان و ارسین بر اران بر مودان مای شیار شوش سرافار کرد ان کزنه شپه نوسیند نامه بر پیش اند پر خوات کاه شنگ و کله مر جوبوشن ز پان یی جوش که بر سر شده ار استه چنین کنت کین شکر زرم جو کنت تا شهر ایران برود دو پر بایر پدار و پهلوان</p>	<p>عنان مرا ز تنایه کس کوزن اندر آمد مایین شیر کلمه استکان از در کار زان نماند رکنت ساتار شوش نمکان اند و دوزخ کت سخن مر جوبایت او بر اند ز زود بران کوزد لنگ و بشد اندر آور دیکه کله بدان سینه نیانی شد از خواسته سپردم تراراه خوار زرم مانده عنان تخت ان تاج سالار کی پر شش و پر و دگر جوا</p>



کازجان سدان برآیم
 سان از لبران نین کز آ
 به وقت ای ورسالار فر
 مان تا نزدیک سران
 شای تو کتار و کرد از خوش
 بر از در و ایران را از داغ شای
 در وقت ر تو سر نام هر
 بنزد من دست کا مستیز
 بر شاه کد اردار تو می
 سخن بر به دانی بدیش کوی
 کز تو پدما در نامد کما
 در ایه و ک سوی تو کز کما
 سخن میاوشس یازید
 بر ما مشان به بیان من
 در مرد از کج زدیگت
 برات لشکر و سیم و زر
 چاند ز خور سببارت آن
 برادرت سر و سران پا
 من انکی بر کزین رود راه
 ز همه دل او تو که تری
 بره از توران بر کشنج
 ز کان نام من از تخت بر
 جصفه بر کشید از دور ویر
 بکت این سخن پهلوان با
 فرو داد و کز زستاد
 که پران به ان شمس بد با
 جویش پران بر از تخت کوش
 از پیش تو بهن هم آنجا ماند
 دو بندت اندر تختشان کوش
 بر افکنده بران جمله ز تاب
 مرا کوش دل سوی فرمان

به میان که کردی سپیل بود
 ز کردان شیار لشکر هزار
 بر از تخت سر ز سپار سر
 بکوی و کتار او بشنوی
 دی ازاری و بچ و تیمار خوش
 که با سوک امیج تا پدما
 ز غم جل دست آرام هر
 ز خون پر سینه کما بت نیز
 بی سینه انکار و از تو می
 و برش نهمید و ن سخن خوشی
 با نده تو بر وقت و کلاه
 باشی جان من از دست
 جان زار پدما در کرد پست
 بهشت فرخ جانان من
 سد دشمن جان تار یک
 ز ستی نزدیک سار سپر
 دستیم نزدیک شاه چان
 که هر دم مرا ندانم کرد
 کی راه میایی نزدیک شاه
 کز و چسبید باید بخو شتری
 سخت سا و مرا فر از تیج
 تا ن ز ابرت و مارانش
 کند کار رسد از کج
 که روحان بر پران سر در
 بران کن کوز فرود بود
 که دریم ایران می جت و کاه
 بر راه ز کردان لشکر خوش
 برفت و جان دما کز از خوا
 بدان ما نباشد بر چنگ
 سپیدی نیز و یک از ایاب
 به چان زمانم که و کان

نی آزارش که فرمان شای
 از ایران نام سرد و پوار
 سر شیر ایران بی رایان
 ز تور و ز سلیمان آن دوم
 به ازت کان شاه آرم جوی
 بنایه که بر دست ما بر تپاه
 اگر کزی جنگ از ایاب
 است چون کرد بر پیشان
 تویم بدین کوز آرام خوا
 که مد من بر سر بشنوی
 سان کاش از ان سخن
 تو شنیده ای آن داستان
 ز اسپان بر یاد و کوران
 پیدا کرد مردان بستدی
 تخشیم دیگر سر سپاه
 جو هر سو بدین نامه از سخن
 خود و دودمان شش خسروی
 شوی دل ز مر از ایاب
 ورت سوی از ایاب رای
 از من مکردی از کت سوا
 کزین گشتای بر شنوی
 دستا دهون سوی توران
 صد ده هزار شش لشکر
 پناه خور و یک چون رسید
 زمر که کند و پران شنید
 که کوز کوشا و کان سپاه
 سخن چون بسازد ز کان

بی نشتر ل بزل سپاه
 سخن کوی و اند زور کار ز
 یستند با ما در ان کن
 که بر این آمد از میان تم
 مرا کت با بی هم کرم کوی
 سو در فراوان کد شکسته
 زمانه بی بر تو کور و سباب
 کد شتی ز تار و رستی
 من در کز ویدان از ایاب
 بکتا بر شیار من کروی
 میندی فرستی نزدیک
 که شیرین تور و همه کرک
 ز سپا و دینار و از افزان
 فرار آورید بجای بی
 جای مکافات کرد کجا
 که و کان دستی نزدیک
 در آن سایه همه او شوی
 ز منی شب نیز اورا خوا
 بر و زرد و جنگ در اسپای
 سوی سربار و سیات و فقا
 بز جام کارت سپان شوی
 سپه پران هر در ایه
 فرزند آمد از در کار زار
 که در باب لشکر کشد
 کف کاری اندر کار کش
 نهاد از بر تخت ایران کلاه
 سیای ز خاک آوران کرد

چو کوز ز نزدیک زید رسید
 سده ارس کور را شش خواند
 کزین کردم اندر خورت لشکری
 کوی بران کزین سپاه
 فریدون فرخ که داغ و درد
 ز ترکان تنها تو بر انجن
 بدان کوه کما سیا خوشد
 فکاهی که آن زمان کرده
 بر زکان ایران و فرزند
 بروم و خوشانت آباد
 کز و ساه مارا بکن خواستن
 نخستین کوی کوی افکنده کن
 بیان تا ز سیشن ز و شاه
 که هر کوه کون کیان است تخت
 به شمشیر و از ترک کور سون
 بدان ما بجهت کز چش
 در کام پور کزین ترا
 بدان شوم امن از کار تو
 کنم با تو چمان خوشد ترا
 در از شاه ترکان ترنجی با
 که با امک باید سپید جنگ
 بسیج جنگ خزانه آبی
 پشیمانی که مدارت سود
 ز پیش ما ر کوشد ما بیخ
 بیان شب سپاه اندر آورد
 بکتش که آمد سوی بی کوی
 شاه از علم سپان من انوس
 جیسون در از بیخ دیوار کرد
 بر زکان ایران زبان شنید
 فرستاده آمد نزدیک من
 فرستاده نزدیک دران سوا

سرا از لشکر جبر کزید
 بر کت شایه با او بر اند
 کشتند سالار کشوری
 ز پد رسیدم فرمان شای
 ز کجی شد ده پیراب زرد
 شای بهر و وفا خوش
 نیکند که روز نیاید
 ز شایان کج را که آرز
 نخواهد تو سبب من
 ز سبب است کردن از اوست
 بناید بی لشکر ارستن
 سخن بر خشت روشت است
 در شان سستانه بخشک کلاه
 زنده بخفا کجایش ساخت
 ز تخان و از سنج مندوان
 یعنی سر راه و در ان شیش
 گمان کاه و کین ترا
 پر آرد دخت و فابا تو
 بخور شید تا مان بر آرد
 خواهی که ایس با پران
 مرا کج شرت و کج
 کت مت شیر از دغ پای
 کتس زمانه سرت را در و
 که ز بیا و آن خشنای سخن
 برفت از بیخ او که
 با ویرکان سپه دار نیو
 ز دمای رویی بر بت کوس
 جو با کوه و زرد مار کرد
 و ز شای کتار شسته
 کزین و راه همه تر انجن
 ز کرده ان شمشیر زنی نزار



به وقت پرواز شیر کین
 که برین سپاه آمد از چای
 بر آشت از آن پس که نه گرفت
 بگویش که ازین تو چیزی بجوی
 برادر که روشن روان
 کی داستان برین ز ملک
 جوایز چینی یافت برکت کیو
 پناه جو پیش نگار رسید
 بگو در کنت اندر اور سپاه
 جو آمد به پیدار از آن گاه
 کنون کینه را کوس پرست
 بیایت رفتن که چان بود
 بگنیشت با زبان راست
 جو انت که در کاه سپاه
 جو پان سپاه از کاه بران
 بگردار کن از دور و سپاه
 ز که سپه رور روشن نماند
 بتوفید از او ز کردان برین
 جو شیره شد پل سپاه
 ز باک تیره شک اندر
 سپه را سوس می که بود
 پاده که بد در خور کار زار
 میدون پاد بیستون
 پرشت لشکر پلان
 در نشین تنهای نشین
 فریزر از او پس مینه
 بیای فریزر بفاستند
 مغوز لشکر که از فرست
 اگر که در هم رزم را ماکر
 برقتند با کیو جنگ اوران
 کی دیدن بر سر کف

وزش ن مرد از روی کن
 بی تخت ایران کند از روی
 بنز باشت از دل مو کزنت
 کوز زانگان آن چند روی
 سپه پر پهلوان است
 جو با شکر آب و شربت
 اباشک و نامداران یو
 بران دامن کی لشکر کشید
 بجای کس از روی بکا
 مسیونی برانکه نزدیک
 بی جنگ مارا کند پیش
 دلش را کنون شهر را ز بود
 توال را ز برش کس بر
 بز کوس آمد ز زین
 بروز از رون روشن نماند
 بر بر نماده ز آسن کلاه
 ز نره هوا جو خوش نماند
 ز ترک و پستان آسمان
 فر از او ریدند و بسته
 برید دل در شب قیر کون
 ز حک ایران نیل اندر بود
 بغرود ما ش روی ار
 ابتر کس و تیر خوش
 ز من از پی مل کشته ستون
 از ان سبک و بیانی
 پرشت لشکر هزاره
 یک روی لشکر پاراستند
 سپه راهی دار در پرخش
 فرود که گذار از حسن تر
 جو کر کین چون ز کما و ز
 برادر را آورد از انج سر

نه کور ز باید که ماند نه کیو
 برای همی سوار و مردان مرد
 جناح شکست آن لنگیزی
 یکی انگ از نامداران کوان
 بی کوی از خوشیست دو کون
 بنام ابریزی ز من کت خون
 که اورا ای شستی رانی
 که کوز زوی که آمد از جنگ
 خین کت با کوس پهلوان
 کی داستان کت بودم شب
 بر سر سپان تبه کان برت
 ز که اندر آمد ما کون شت
 سواران و جو شش دران
 بر آمد خود کشیدن کنای
 ز او از کردان و کرد سپاه
 جو کوز تو تران سپه را
 بر او خند آتش از روی
 سینه بر آمد ز کون سپاه
 کانا مکنده بیار و درون
 در خسته میان سپاه
 تو کنتی که اندر خورتره
 کران سر تخته کوان
 بر نام فرود سپه پهلوان
 بیان ابکون خنجر نوسوز
 بعهد بود با کیوتا ده هزار
 در خنجر ستاد و سیصد
 ش و روز کردن از انج سر

ز فراد و کون ز نام نیو
 برادم ز کت و این کرد
 پر اندر شد رزم که از روی
 سپان دست توان کی توان
 بخسرد و خین عالم شد سخن
 بر از ز کانی جنگ اندرون
 بدش اندرون و بجای
 سپه نامد کنون مرانی
 که پان سیری رسیدارون
 جو فرود لشکر کشیدن
 بشوید می شا از و ماکر
 کشیدند لشکر آن پن
 ز ترکان بیان بسته کارزار
 بخسرد کی کنتی جلای
 شد روشنی جو بر شیده
 که برمان در بیای بر دید
 ز او ای کردان چار شعی
 سپه را ایران پیش
 می از جگر شایان
 ز کوز در فشان بگردار
 ستان می فرماید سپه
 زوان کتباخت کجان
 که ای تاج تحت خود دارون
 حوشر زبانان رزم تو ز
 رفتند رستوان و سوار
 انکبان لشکر سوی رود با
 از ان ده که دید باخت

پارم سواران ز کان کنون
 جو پان میدان سپاه
 کیو ای کنت بر خیز و رو
 و دیگر که کوی سلاح و سپاه
 مرام که تیر از آن زند کی
 و دیگر که نعام شاه آمدت
 سپه دار چون کیو برکت
 جو کوز آمد بر شش پر
 ز همد کوز او خنجر نام
 سپاه آمد ز نو ای سپاه
 همین آشتیم ختم ایران بد
 که در از ز کوی دور کن
 دیان از پل کیو مرانی لیر
 بدشت اندر او در لشکر
 ز شد بسته کرمای جنگ
 از پد زین بکا سپاه
 ساسان خورشید
 در فشان از در فشان و کوز
 جان بر برکتی از انج
 با سوده اب اندر او ز پای
 سوی سپه رود و آب روان
 ضعی کشیدند زین و روان
 بر پشت ایشان سواران
 ز پلان زمین بر سر نکلون
 پارات لشکر نبات
 بر قند یا رانش با او هم
 برو با سواران سوی سپه
 بر قند یا رانش با او هم
 سپردان زبان شت کوز
 میدون رستاد بر کوی
 بختی همه تا بتوران سپاه

بر شهر ایران کت جوی خون
 خون کشنده سر میک بگردار کرد
 سوی پهلوان سپه باز شو
 که انمای سپان تخت کلاه
 که سالار با شتم کت بند کی
 بر فغان جنگ سپاه آمدت
 حوشان سوی جنگ نیل روی
 می کنت با خنجر در بر
 بر سر کنتی بر خنجر نام
 جو با ز کتیم کت با شت
 و لیکن بخره با شت جهان
 که از کت او سر نه پیدار
 سره رای را ز برسان
 با سوس سپاه از پرشت کوه
 سرخ و تیغ سدی بچک
 در و دشت از ایشان کوز سپاه
 ر آسن ز من بود از کرد
 کت شد شت بر آمد کون
 بدامن براد استن شمن است
 لمان از بر سوی حاجت جلای
 جان در خور آمد که جاناروان
 سپه را بر باد پایان سپان
 کر آشتن خنجر دنده کت
 ز کرد سواران سواران
 بیایغ و فاسر کت کت
 می او سبان بود ایشان
 بگردار نور و نور سواران
 ز کردان لشکر کی کت
 که بجای کردان چاش جوی
 در فشی و سیصد ز کردان
 بی مورد دیدی ناده بر





<p>زودید خود شین ار استی وزان پس با به سا لار دست چش زرم دید چسیر بی بسته از ماه زور شیان وزان سز که در جای سپاه بان مان که آمد بیارت ساخت گزن که در شمشیر زن خنجر چپ سگش با دشان پد گرفتند برین جایگاه فرستاد بانا سوره ار بمان دید بان که در کور سپه دار روین کبره اتر دوشکر روی اند راورد سپاه اندر آمد پس شت من کجا برده با روز بند پیش رو شد مر جا چاک که خورشید شمر که در ش سوزن تا پناه جنگ پیش بهرانش بر چشم باید بکنه سگت از جهان دیده گودز گزن شد جان گرم در شس که اید ز گردان شس سپاه</p>	<p>بگشتی و کوه دز بر خاستی که در د سپه راز شنگ سوی رات کیمان شیر کیم که کرد پیران بشکر زود نیا شش بر آرزو زنگ خوسوی جان جنگ با رت که بودند شایسته کارزار ابا همی سزار از دیدگان کرد چنان سر حرکت از اسب پشت سواران سخن گذار گنجان روز و ستان پشت اولد زامه لیس رنامه اران پیش جوی ماند حسنه ار ما در شت به چشم سواران پوشد زگر با سمان بر پر اگنه خاک کردی روی سوار دید زان گشتن روزگار شس مادت بر سومی سنج بند که او را روان خود بین بر بگرد زرم زرم شکر خوا که آرام که دیدین کینه کار</p>	<p>برسانن ساریات آن زنگ در نقش و لغو ز بر پای کرد ستند از امن کرد شس رای بران سازوان شکر ار سپه از ترکان غنی گشت پس از ماداران و گردان بومان سیر آن زمان بگیا</p>	<p>که زرم از زور که زور شید بنا ز با قب از زورن جای پشت پلان جنگی پای دل ز زنگ تیار بر استن براشت تا تره جوشید و گسی کوبه و جنگ رادت سپاهی بر نشان سپه زخواه</p>	<p>چو سالار شاسته با شنگ سازانم خواند زو یک شوش سپه دار که در نشان در میان دروشت و کون و پیمان تا آورده که در و نجا حنی زان جنگ سازان افزایا غولانم ز میان خواشت را چو لمانک جنگی و فر شید و رد زنگا که کرد و یکس در</p>	<p>ترسه سپاه از دل اور پشت سسده و ش زور درش از شش اختر کاویان غانفت سر بر سر در غان هی روز از ختم کت ز کف گسی کش بر آن کین کیه کت نما سپه را در و دات را ابا همی سزار از دیدگان کرد سپه کم بد روز فرسه در کین که کند با میان لیس بجید ار خوشتن شتر سوزنگاه آه ای زو جوش سپاه مدشان هم پای که امت و جنگی کجا برت بشد شرن کوتا قب کا بش و روز آساشن بودی جو کوه زو دیگر سوار خواه که پنده زنگاه شده و جنگ خنک او را ز از بون بجی تن کن مغضنه و نوز ختم پشت رفت نام و شرنک گزن من از خور کار زار</p>
<p>مش زور دای شس و دین بیرم از و مسد و پونه پاک گسی که بود سده روزگار بی خوا به این سپه کار آری و دیگر که در اختر نیک خنجه نیابا که نیت ساری</p>	<p>شناسای هر کار و جوی به ر شرب در با بود نامک بناید هر کار شش آنور کار که ترکان جنگ آمد راند سوی کردش حسنه ز با شمر سزد که در نام روی قبا</p>	<p>بمن پشت آن و لاجون ویکن توای نور حسین سواران ما که با اندر پس شستان دور ما که خوش آن روز کار سوم خوش جنگ مرون کمن</p>	<p>چنان چون بود شس سلوان زمان رینا بر کشا دکن ترکان زنگ ذکا اندر بردشگر که در هم کرده گند روی کیتی ز ترکان بی روی ز مرد کلگون کمن</p>	<p>خن کت رخت راز شس که او کار دیت و دانان به شوز نختند و در شت پستی تو کوبال کوه در حنن کت شرن بستن خاتم جهان پهلوان زاکار</p>	<p>کوه ز ما که نباشد دیر بیرین شکر نامور شست سردین پر آب و ر خون چک که چون در نوز دتیه مرز که ای پهلوان جهان سر سپه بیام که بسته کار زار</p>





<p>دیکن جوفان سالار شاه مدکت سومان که خیر کوی نزد فوسه زبانه جان ترکان سپیدی بر روز بزد تو باشی سزاوار کین تو استن مخوشید تا بان بر آید تمام حسین داد خور روز باز دشمن از من شاه بسته روا میش بر پیش کین که خواهم اگر با تو هم جنگ فرمان من تیغ کا در که بسته که سستی کین آزادگان سرمه رشاد جان تو که در چشم من در که کار زان جانی که نخیر ارشع شیر</p>	<p>نباشد سازد کسی زنگاه من روی با من باز جوی پام که در سپل دمان یلانت بایران خوانند کین دل تر باید راستن جو پیش من اندر که ای کام کرای شردند زرم ساز بدان دلا پلان شکر کوه پدر بر پدر نیوسا لار دلم را بدان داغ دران کاتم که از جنگ خود رسته بزدیک که در کشته اوگان بهران سالار و فرمان برافند ز سپدان آرم کر زمان و شیر از پس اندر</p>	<p>اگر جنگ کرد آن کوی سیه توان نزه را جای میدان کز یکی رخ و مشید گای بدشان جو سالار باشی سوسی زبرد من از تخته تور تراشتم و در تو ناینج شکم روا بیز روزی اندر ترس از کز کمن کجان از پس کیتباد و دیگر که از کز او کجان ببینی که من سه بگو ز رنگ من کز ناخوب کز کار زار پامه کی با یک بر بند فوستاده ام تو را ان جو شیر زمان شکر استی کزند پیشه درون جای</p>	<p>سوی ملوان خون پوی می نزه سوانی و دشت کمن زور برده کردن ز کز میان ندکه رایا بدت بجوهر که با تو حسد هم روان کران که با کت که یکسان کرد سپر بند کسی که گاهه بی بر خساد سراید سبلا زمان رزنا بشیم که پای اندر حکم که رترک و دشمن با یکبار کرای پرش برتر و بند کزن پر تو کوشک ناه صدبار زو جنگ با دوستی بخوید ز تیار جان نام و</p>	<p>ز کوز در سوری جنگ خواه از آنجا بکت سپه رکشت سواران و پلان زرنه کنش سیاوش در اراد تو می کی با من اکنون باورد گاه کسی را ز کز ان رشش خینات فوجام روز بزد که بت با کتی آباد کرد سرباد و ات فوجام جنگ جین داد پخش جوان کز وز انجا بدان خیر کی با کت شیدم بر سر جگه شاهی وز ان پس که سوخته خوردی گنون از پس که چون ستمند کی سکت را با من کز</p>	<p>پس از ما جنگ اندر اسکت دمان تا بران سوسی کت ترا بود باکا ویانی در نش کومر ز سالار بر تو می بیادت کشتن بر پیش سپاه که باشد زایران تا با ر کجی شاد و غیره زودیکه ببرد سپه دار کوز کوشاید کرد دو مار که در دست نام و کشتار پیغم ترادت رس تو کستی که شیر مدار کت وز ان پس که شیدی بر بار نخورد شده ما و تحت گاه نشستی که در غم زنده جداری سپاه از کج سار</p>
<p>تو باشی کز شاه زمان نمچان سازید و در بان مدکت اگر تو با یک جنگ ورایه و ن کت اس کوی بگشتم سر سره سخن کی با من اکنون باورد گاه وز انجا دران این سخن که خیره کردند و ساز جنگ کوکس راز ترکان نماند فرد بکین دستش ساز جنگ کز ایرانیان چند جسم بزد کوز با کی باورد گاه نخندید و روی اسپه تبار</p>	<p>میں بود و سو کند جان کر زمان ز کز روستان من نوزانت کایدت وز من کت که در جوی نیامد ز که ان کی پیش کرد و بکر ز کران کت خواه کسی کم شود کم شود نام من مسند اماران نماند جنگ کر اندر خویش را شرد ساز اندر ز غار من جای کامن کند شمشیر بزد فوستی نزد که او کز خواه سوی روز زمان شکر ستا</p>	<p>کون آدم سپاه کران دیری کمن جنگ را غواه کران پس که جنگ پیش یکی رکن از میان سپاه بجو در ز بند و پکارشان دل ملوانشان چه زرد شکسته شود دل کوز با جنگ سوراشه پیش آمد شدن غمانی که سرش زمان روز جنگ جین داد خور بهمان که روز چان سه باز که اینم خین کت کوز کار روزی کازار که دوزیش جان</p>	<p>زیران کز د فزوان کد دل خسته شراید برا سرازرم ترکان چه سده کی با من بگرد باورد گاه شیدن نزه د کتشان وز ان پس تنگی تو بند نیاز خاران پس بهر کت با سوز زخمی باید زدن نیاید از من روم با جنگ کفشار شدی در کار تو کینم فریت کرد اینم غدار شدن جنگ سوسی سنگد از اسامه ران غار</p>	<p>شام بگردار روم با بر جو سومان ز کوز در خاچ بلاون جنگ آرمودی مرا کمن با فوسه زور با جنگ توانی که کویس بر روز بزد سپاشش بگو که کجا بود سمان بر که با و بی زخم جو در شش من کتشان و دیگر دوست خین سخته تو اکنون سوسی سکت از شو سز نام داران غاش جوی جو سومان ز کتار رکشت جوان روز بان شکر ز</p>	<p>بیش در از چشم خیر کیم جو شرا اندران روز که در دیده باور دگر بر ستودی مرا بجسم جان دلا و جنگ نخستین کم لار بر کین زرد بجنگ اندرون دستان م شود برو بر بندیم راه بکین بداستت اسکارو ن مسب با پان سزواخته برافراز کردن بس لار کوز کوز در کت کت کایت سوسی براشت رسان شیر دیم بیدند زخم سزافراز تور</p>



ریش باز دادند و بگریختند
 خروشدن نامی روین زده
 سپید راز شرم گشته در شرم
 دوران پس بگردن کشان
 ز رفت از دیران کسی سادی
 بر پیش رخساره راز یکیا
 ز بیمار و از درد جندان سپه
 بر پیش رخساره زده دست
 تو ای باب با هر بیاروش
 ترا گفتم بودم گزینی
 خشم بود با او گوی را بنزد
 بدو گفتم ترش که تو کام من
 و زانجا بزاد و بر کاشتی
 کدای بیوان جناند آرشاه
 کفستی تر آن گزینان
 بدام آمد که بر کاشتی
 من اینک سخن حکم را شستم

دو سر از ترک دور و سپه زنده

تو با بر نشستی زین یک
 که کن که با او باورد کاه
 بدان یک رزم ده من بر
 مرا که نیدی جنگ زود
 و که زاری درازن سخن
 بدو گفتم یک اختر و خفت
 ترا دادم این رزم جوان
 بگویم کون کوراکان زره
 بگفت این سخن با پیشینا
 و زان خسروانی زنگ یاد کرد
 که او را می جنگ سومان دی

آورد ما او نیا بختند
 ز آمد جوینغ زبالا بگشت
 گرفت بر ختم و شدی ستم
 که تا جنگ او را که آمد بد
 بتندی و پنهان رکاشتی
 سخن گفتم ناخوشه نیا
 دلش ریشیات پر خون بگر
 می بخود شید برسانت
 دو گفتم بدیع سیاوش پیش
 بگو در بر بر مکردان سخن
 جوانی که مگر ترا خج کرد
 غوغی نخواستی مگر نام من
 نزد کم که در زنده بوی
 شناسای سر کار روز پانگی
 کی ترک بدخت کم بوده
 ندانم گزین در چه پنداشتی
 سمان رزم او را که بسته ام

ز سوزن بر شایه

نمک از دم سو دوش آن
 توانی شدن آنکه آورد
 ز ستم گلش که برسان
 ز سر ما ز باید کون آرزود
 مان روی کاسک سومان
 که روز نه پندیده چون نیو
 که سخت نیک بود رهنمون
 که سخن سے خواهد او را
 چهره پراز بند و پر کیسا
 کجا خوات پرن ز بهر نبرد
 روان مرا پس در مان سپه

بیا لا بر آمد بگردارست
 ز شاهی دیران سوزان
 ز رنگ از دیران پالود خوی
 خبر شه بر پرن که سومان جو
 عفر سو دتا رنما دزین
 چنین گفتم که یو را کای پدر
 که از تن برانشت چو اگر بود
 جان بگردن شکر نامدار
 نشاید جز آن که ما او نبرد
 که او کار و دست و دانا رت
 که گردن برینان افروختی



سکنتی سے نم از تو یکی
 پاید که یزدان نیکنه دش
 برانی که گزین او نیاند کم
 خود مستور خندم اهلون

بهر شنید که در زنتار او

بهر کار زار اندر ای سیر
 که سومان یک پکنش ر
 بر و تیر باران کند چون بگر که
 جنگ شن بزوشتم زین
 ناظم من از ملوان شش
 و زان روز فرخ مرا یاد
 بنام جهان دیزدان ما
 اریاد و نمک روز ماشی روی
 سادمانه از اسب روی
 حسین داد ماخ پدر را پر
 بدو گفتم که در زکای پهلوان

خودشش می کنی را کردت
 می ترک سو دند بر حسنخ نوه
 سپید کی اختر اکلند پی
 بر پیش نیای تو آمد دیر
 بران دین پستن روز کن
 کفتم ترا من بر در بر
 هر ز کم بر سر گشته بود
 سواری بود از در کار زار
 بگفته تا بر آرد ز در پیش کرد
 برین شکر ما مور قهرت
 مدین از زوشش تا ختی

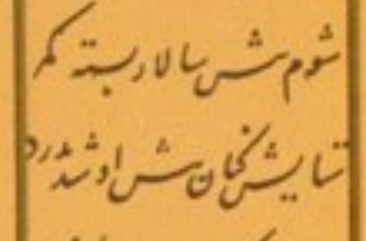


و که خدستم بوش اندکی
 می بدسکالید بر کنش
 بر زنده پیران نیاید جنگ
 شوم پیش او چون نبردن ما

مد آن دل در ای شایه

بهر جنگ پرو ز باشی جو شیر
 باورد کم جو شن امر
 بر روز دوشش ولاد ترک
 ز چند کسی پشت من روز کن
 تو احم که زان پسین کلاه
 که از ما در پاک شرن بزاد
 بنیر دزی شاه و گردان ما
 ترا مشر زدم من آب روی
 یوسید و بر باب کرد
 کدای پهلوان جان سر سپه
 حسد من بر باید بر و کار کن

می تیغ بر کاشت ز کرد سر
 جو سومان را مدان حر کی
 گزاسان مان شرمستی سخن
 ز سر سوچ لنگر و دست را
 پوشید روی زنجیک را
 که کو در زاموشش گشته شد
 نشان آنکه کردی پناه دیر
 که او را بر نینس را افروختی
 بدو گفتم کیوای سر موش دار
 سواران چکشش شمش از نند
 نیم من بدین کار سده اسان
 شوم شس سالار بسته کم
 تا ییش کنان شش او شده
 گزین ز کم بوستان ساختی
 پاور دوشش از شس توان
 پندار کو کینه شس آورد
 فرغامه اکنون سپید مکیو



ز شایه سوزان بر دخت

ز شایه سوزان بر دخت

تو از مسج که ز نیاسیا
 خوانی تو ناگشته بر سر سپه
 بدو گفتم ترش که کدای پهلوان
 مرا ز مدکانی زاده ز حور
 نغذید که او در زوشش
 تو تا جنگ را با ز کردی دو
 که من امر من بادت کوسوش
 ز فرما دو کیوت سرارم
 خواند ان زمان کپور اهلون
 مرا سوشش و جان جهان این
 که هر چند پرن جوانت و تو

که سومان و پید است سرو زگر
 سحیح که در زار ان خبر کی
 بداید جان بر بی رهنمون
 برامه ز کردن کشان گشته
 بسک تنک برت شکر را
 با پیش سخن که دیگر گشته شد
 میان لیسه ان بگردار شیر
 جو بر باب زین مرغ خستی
 بگفتار من سر کوشش دار
 همه کینه پل را در خوردند
 من ز شرم حسین داستان
 ز غم دست بر جنگ سومان
 سخن داستان یک یک یاد
 دل از کین ترکان پر دست
 بدان با عدت تو کرد دتا
 سپه را برین دست شش آورد
 مکرکان سلاح سیاوش

که از زنگ داد جاوید نیت

بهر رزم و سر کار پیش آیا
 نداری سیه بر تن خویش
 من زنده شش و دیر و جوان
 که از دیگرانم منر گزیت
 بسان که سرو آزاد
 فرا ز آمد از جنگ چک یک
 بر آید مندر مان زده ان کوش
 کچ و سپاه و تخت کلاه
 سخن را ند با وی ز بهر جوان
 ششم حسین جان و خواست
 بهر کار در آرد خسه دش روم

ایستم که زن کز این تیغ من
زدامی که پای من آزاد گشت
که فریاد رسن نباشد دور
دو جگر بر افراخته بر ماه
نبره سمان کز کس از آگر
زما که یاد بر پای جان
بخشد و زاسپان زود آمدند
کامنا جو بایت بر ما خند
چو درات چنان و گردان
پس آسود گشتند و دم برزدند
از این بدان آسود آید
عوه از پس تیغ برود
که بند کرد که زور پیش
پس از آب سرد و زود آمدند

ز سبک ما سبک ما سبک ما

و ترا بخاید ستوری بکدی که
پس دران چنین گشت کای کای
که خسته مومان پاید جوارغ
ز پشون فرون بود مومان نور
که نفس شب کردن و درایت
بغلتید مومان خاک اندر تو
که ای بر ترا جایگاه و ز ما
چکین سیاوش بر ما سر
کش و سلاح و کس که
جوش کار مومان و پینه
ترسید از این مردم کشان
بجان سپهر پیل بگشت
بدو گشت ترس از کز
حرف و بیایان ترکان دور

سرت باغیان کس لانه ترن
پنوم بر آن سوسا باد گشت
نه زایران کس آمد پناوری
جان کز در گشته از کین شاه
ز خاکش پرده پی شیر ز
بگردید بدل کینه از طران
بند زنگ بر که بر زدند
بیدان حکانه و خون خند
مان ترغ و آب و ادب سنان
برای آتش تنم بر زدند
نیامد بزخم اندرون آید
از اندان چکا رکده گشته
رماه ز اسب گلده بر شمشیر
ز چکا رکده خط دم بر زدند

دو ز سبک ما سبک ما سبک ما

بر خسته پویان سوی بخور
تو دانی نمان من و شکار
یک گشته از در دور چون
سز چپ کرد و چو بر گشت مور
خم آورد دشت میون کران
سردشت شد سر سبک چون
ز جان سخن کوی روشن روان
ببنا خون بر او بر
تشنه جای دیگر در جای
دوان ترخانان سرد و سپاه
که بیا ندارد کار ایشان
در نفس بر ما داران بد
که پان ممانت و کشا دیند
در نفس و نشان سپه ارتور

که بر خاک خیزد ز خون تو گل
خفن گشت مومان که امر دگر گو
مدو گشت ترن که تا کی سخن
ز کج کجا بد بر تن خستند
ز دوش کار ز ما زود یاس
مان نامه و یک شایه
بر اسان چکی سواران جنگ
ز چکان و لاد و ستر خند
ز زور اندر آورد و دشت
پس بر گرفتند و شمره تن
بگردان آتش بر زانو و ران
وزان پس ران بر نهادند
نیز روی گردان دوان کسب
گرفته است اسپان جان

سبک ما سبک ما سبک ما

عز و آبد بر خات پشون
اگر داد پنی سبک جنگ
به آن خستی باز جنگ اند
ز سر کوه زور از موندند
بر آورد دشمن از جای و بناد
که کرد پشون دمان سخن
توی تو که جسم تو جان آست
روانش روان بر این باد
زمانه لمر ز میت و بیس
تایس کمانش ترن شد
بجک اندر ایند بر سان کوه
رفق و روان گشت که آفرین
تو اکنون سوی شکر خوشی
میدند از دین بر خستند

یکی داستان از راهی بل
بماند مکر خسته پور بیخو
کما خواهی آورد اسکن کن
سران سبک مومان را تو
پس ران از زنده نماند کس
مکود ازین که دشمن دور کار
کلی که کشیدند چون سنگ گشت
کامکو تر بر کوشه سود گشت
که تا که از روز بر گشت و
بر آمد خود و شیدن سخن
فوز و نخت از دست که دوران
که زور از مانیس که زوار
گشت اندر آورد که گاه آست
دو جنگی بگردار شیر ترن

سبک ما سبک ما سبک ما

ز داد از یکی دشمن یاد کرد
برین کز که جستن انکین
که از ان بسان چنگ اند
فران آمدانند چسب چنگ
سوی جوار و چون باد
نگذد چو سوسه و چو چمن
خود آمدن جای چکار نیست
چکال تران تشنگین باد
بختی ناشدت فریاد رس
چو پیشت چمن بر من شدند
پسند بماند که با گروه
سران نخت پد او فرخ رس
ز من مرد و بیست کوی
بباری مر سسین ار استند

که ما اسوان گشت غم ترن
بکوح کجا بد میکنی کار زان
بر اینکجه نذاب بر خات کرد
بد شتی رسیدند که ز زنی
نماند چنان که با تر جان
که کرد در چون بود و چکار چون
جو بر باد پیمان بستند زین
جو تیر اچ بود اندر انداختند
دانشان و شتر آبش باغ
حورق در خند از تیغ
نددت در شان کون سخن
برمان کوه چو نینک و نبرد
میدون گشته از اسان جان
از ان نامه یکا باز بر گشتند

دوان شک و غم و ترن ترن

تن از در در زان جو آباد
ز من کسل اموز تو ش مرا
هی زور کردی من بران آست
ز دوت ترن بستان
فرو برد که دشمن را جان
سگت آمد ترن نخت و رکبت
مرا ز من سز بر سبک نیست
سرسش را بنه اک شید ترن
حازانما ریش چو کردار
چو پشون که کرد از ان کجا
بر اخفت در چ سیاوش
ترسید از ز بار مومان چو تیر
بشد تر جان پشون آمدن
طلانه میونی را گنجد رود

که کرد گشت که در همه پشون
و کسوی زنده بر آری کار
ز به بر نماند که کان بنسرد
نمیدند جایی بی آبی
نانشیم در چر که کمان
که زاری سید اندر ان گشته
پراز ختم کردن و دل پر کن
سمدون سسین برده خستند
باب و آبایش آمد نیا ز
تجلی آتش از دخت از دست
نشد پشون از ان سخن
که از پشت اسب اندر آمد
بنود نبریکه که مادش
کشتی گرفتن پارسند

ز سبک ما سبک ما سبک ما

دل از جان ترن شده با امید
نمک و امید ایامش مرا
که از اسب کوی این را زین
ز سبک ما سبک ما سبک ما
نگذش سبک ما سبک ما
سوی که در جهان کردی
که با پیل کن جستم ز من
تشنه را نماند که گنجد ترن
دودل سپهر و نزار
سوهش که در خورتان
سوشد سخنان مومان بی
گروم ترش را خیان بر سبک
بکوح کجا بد ز به کار
بزد یک پان کرد و رود

<p>بوهان مباد سپید گوش بکت آنچه دید از بد بگمان ز سر گرفتند یک کلاه وزان دید که کعبه بر داشتند بر کس خوشایند بر دووان از باب اندر آمد جان چون تایش گمان کرد که در راه سید کرد آن کجا رفت بود ران اختر و تخت پیدار بر پی روی زمین که عظام دوان و دوان دپایان بیمین برادری زدی رنگ سردنما ترا بجا ز آوری ز خوش سواران شید پاور در دیک ایران که آمد ز توران سپاس که گوی ندانند که زبان که تا کی بیاید ز شکر تان ازین ناداران و مردان دوش که پراکنده ز سام کز دوش که شد با بدید ز پرانی اسد دل پر خون رسید اندر و شرع بجوی کان بر سرش کیم پاکست کفندند کیم جدا کرده میوسن سازد بلویران ایمانه اران توران سپاه از دور شد جور و وارام چنین تره کشت اختر و مورخ که روبا بودی کس شکست بشد روشنائی خوش شید</p>	<p>مرنگش بر که تو خوش توران رسیدان زمان غیر بودن آمد ز توران سوی سلوان روی بر گشته جوید و انگان کوی گشته نو چو چشمش بر روی گرامی رسید وز آنجا دمان سوی لار شاه بپیش نرفت چون جود گرفت ازین پس عدا دار بر دماب او ریدند زین کلام سرد شکر شاه ایران جو شیر نزد که گئی حکم تا تر چنگ که کین سومان توانم آوری دو بهن جواز ترین بشکشت چو ستین ان شکر که خوا کی با یک زد سگی را کمان که آمد سپاسی جواب روان مرگوشن از مد او از تان بیر سر که باید ز کردان رسیدند یک بدیکر نو سپید جوان کرد تره بد ز ترکان دو بهن قادیون ز در دمان ز آمد مکا و رمی بخز کرد و شیر که دست چو سلوان بدوشت کعبه که بکار اگمان گفت ازین که ستین یک دمان بکار می کند موی وی رفت آب که کبکستی از باروان زور چو ستین آن شمرش چنگ نکو که کمانه درون سپاه</p>	<p>تشنه ز خاک غرقه خون رسد اندر آن تخت شاه نگون کرد آن درفش سپاه نگون یافتند آن درفش سپاه درفش سپاه را آوردند دمان سوی فرزند نباهدی جوان سپید خردمند را سوی فرزند داد کرد که گشتی را فاشه خواهد روان درفشان جو خوش شید تیغ دل شاه ترکان بهم گشت کدامی باور کرد فرهاد رس سان بسته بر کینه و کار زار که از خون رسن با جو چون کیم</p>	<p>درفش سپدار را گنجین چو پرنمان دور سپاه بک شرن آمد ریان سپاه پسران دید بانان ایران سپاه کشتن فرزند ز آمو شیر پس گامی آمد ز پشترن هی بیسر آمد آورد فرزند را پران خون صلاح برانگاک ز پرن جان شاد پهلوان که رفت یکدیگر و بوم زار کشت ای پسر مار و تیغ و دست نستین یک دوست ساد کس سرده هزار آرمود سپاه بدو گشت نستین و کیم</p>	<p>دمان آمد زمر که کار زار از آتش بار و برتر که که تره شد آن فرما شستی نیاید بران حسین و یار بود طلایه سپاه سلوان بگفتند هی تمام آورد جنگام سور هی آفسرین خواند داد کرد ببیر فرود آمد ازشت بود بپیش سپدار که در زبرد که تاج آرمایه خسروان ناورد کس از دایه ران دل از در دست بر از آب خم زمن را ز خون رود چون سپه را کی سستی تان دمان آتش کرد از افغان که از دیکه دیدن شید سوی کوی و کو در زشتا شد سپدار داند که آن چون سمان تیغ زن شکر نو را سپدار راه و مردی زید کی اربت ار تر چنگ براه خروش از گمان دور درفش مردی کجا ناید تی مانند از نو در کشت کاک حک از سز پاکت نهان دمان از پیش گرفتند راه و کسینه دود مع رس بر کیم تن اگر ز حسته بگردار بر آمد خوش شید ن موی دیبر جوان و مزه جو شیر حک اندر آورد با سپاه</p>	<p>که سون بنیر و زنی شرم به دردی که نویسی آید مانند بر سپان سپید کفی جان تیسر و روشنائی خود وز آنجا سپیدی ساقی فغان هی کجی جت آنان نیویود بغلتید و بناد بر خاک سر جوید ندیم بملوان زار صلاح و سرداب سومان بکجور فرمود پس سلوان به دود او گشت از که سام وزان روی سپان آورد خم بر ایرانیان ریشخون کفی جو رفتی نزدیک مگور گرفتند کردان بر خستن سپید دمان تا با آنجا سپید جو کار اگمان کفی فغان بر آن کسرم شخون دور نخاندان زمان پشتر که را پس شوتان خستن را جو سر زبانه کشیدند پاک کامنا بنامه که در نیر چو پرن نستین اندر رسید عوی بدکان ستر که دا که ترکان میندی پی چون ازان زنگه تا توران سپاه نشانی پارد ز نستین برده سرافت در پای بزدوست و درید و قی در غن از سز با کفن کردیکه که ایام کون دمان بکار</p>
---	--	--	--	---	--



سپید اریان بز کرده
سپید دمان اندر اسپاه
سپید اریان ز سپید
وز و با خواجگم سپاه
اگر بر کشی تو ب راز
مخبر و نمود آن کجا رفت بود
وزان شکر کی ز پیش چون
ز که در پیش که روزند
که او از لب رود چون سپاه
و رای و ک پران کند دست
ز که در ایش آن کجاست خبر
بفرمود تا رفت شش چهر
اگر که کت ز زمین سگاه
بیدرود کردن کوشش
خور و خواب و آسایش
پدین فرستاد شامخ را
شامخ کت ای کرانمای
پرسید بسیار و شامخ
بدوداد پس نام پهلوان
پاکند وزان پس کجاست
بمیدون سپید ز من غیر
بجیر و بزگان خردت
پوشید نوجا بندگی
پزدان نباید از انوایا
دپر خردند را شش خوانند
نخت افزین کرد بر پهلوان
سپاس از جاندار زردان
بزدیک پران فرستاده
که ممتدی کورولن کاست
کمون اشکا را نمودن سپهر
تو بادش رجب کوی روستا

سپاه اندر او در کوفت
بر چکار تا کشت کی سپاه
از اندر کردن دشمنان
رساغم کون اکی زرشاه
زبان آورد در سرت رزگار
سخن هر چه پران مدو کت بود
پاورد دسوی کجا بد جنگ
بدان که ز داران توران کرد
گذارد بایان دین زنگاه
نخوا پس پیا را ز شاه خویش
رساند مکر شاه پرور کرد
جوانی بگردا در شیار
می جت باید کونوت راه
برون آمد ایش فرخ پد
جتمای کی شجرتا بند مور
حمایه دیسرا کتخ را
بیکدی درودت و کردار
ترازان بچرا افزین خواندش
جوان خردند روشن روان
که دنیا رود پایا را منت
ابازین ز زمین اب شمر
گرفتند کیر سدی ست
دو دمع جابری بیارند
بر دوازده دمع فرودخت
سمنای بیسته جندی براند
که جاوید مادی و روشن روان
که هر روز با ند کردان ما
چسباید و راپند داد
زینکی رچمن ار است
که مران توران کرانید
که ازادگان خوف گشتن ترا

مان سپه کاوانی درفش
مگردند جنگی که زان مان
ی کت کامرور زرم کران
فرستاد کوی و سوند
وزان پس کجا ز کما
سخن سر بر چون بر کت شد
تودانی که با او ز ارم پای
مخبر و رسد زین سخن کیک
چونامه بجزرانه را آوردند
گفت این سخن سبب پهلوان
جوستانی این نام اندر زان
ز شکر خوشان درون را خوانند
بران کون پویان راه آمدند
پرسید چون دید روی چهر
بفرمود تا پرده برداشند
ز که در زوزمتر ان سپاه
نویسنده نام را شخ اند
ساورده در جوفشان
پارانش بر خلعت انگذ نیز
نشند یک روز یک چشم
دو تا کرد پت و فرود
بخسته سپه اریا رموش
ز اختر ترار و شمشاد
پند رفت به کور شمشاد
مران من سخن شش بودگی
نمندان حسن زانویا
و دیگر ز چکار جنگ آوردان

بشماره درون تنبهایش
نمادند کردان و گردن
بگردیم و کشتیم از زبان
نمودن بدو کار کردان سپهر
دوازدهم دلهامه پرداختند
ز چکار چندان کجا رفتند
ایا فرخسته جهان کد خدای
که با وی چه سازد تخت ری
بفرمود تا رستور نمودند
بشش میوار بر جوان
روم کردار باد دمان
سبکشان مابست کجا دور
که شتم نه دیک شاه آمدند
که ای پهلوان زاده شکر
بر اسپس ز کاه بکشد
ز هر یک یکایک پرسید شاه
بفرمود تا نام بر نوحی اند
می رخت شد شمشاد
درم داد و دنیا رو سپار چرخ
می رای ز دختر وار پیش کم
می افزین خواند برداد کرد
سر رای و دانش بر جنگ و
زدشش بر آوردن کاه
بخت اندران کار سوند
که پران دل از کین ندارد
دش را تو از مهور تناس
کجا یاد کردی بکر ز کران

سه نامداران نغاش جوی
شما که سوسه رفتند با
کافی بر من که سپهران کنون
نویسنده نام را خوانند
یکی نام فرمود نزدیک شاه
زبان که آورد مد کیو را
ز موان و نشین جنگوی
پر دخت اران پان فویا
مکر خرد آید پت سپاه
و دیگر که از رستم دیوبند
نشسته خردی ساختند
خین کت کای پرشار دل
بش و روز ماسی و سر بر
برون شد ز پرده مسای
چه از راه ایران برآمد سوار
چه روست با یکی بن کمان
بجیر اند آمد به رگاه اوی
درد ز زگان خسر و باد
جو خر خواند نام خسر و
کی دست ز زجان شیار
وزانجای باشا غایر ستند
بشیکر خرد و سر دشت
ار و خوات فرود زوی
وزانجا پایا جسر و سی
مران نام را از نامخ نوشت
تند او ند کپال و تنغش
نخت اکی کت بر کیو را
سپهدکی داستان زد
ولیکن اران جوت کرد او
که او بر خسر د بر کز نید
ز یک اختر و کردش هوا

ابا نین و کرن کاوردی
دوشک پر از کینه و جنگ ساز
دواند سوی شاه توران
که آورد خوام تنان از
با کاه کردن ز کار سپاه
بزرگان فسد زانه و نیور
سراسر همه با کرد اندر وی
که با شکست آمد نزدیک اب
بسر بر بند کاز کاه
ز بهاب و ز اشک سو شند
فردوان کاور درون خستند
یکی تیز کردان دین کار دل
بیسر نام من شمس بایر
بفرمندی بی جیبونی دگر
که آمد بر خسر و نامدار
رسیدی نزدیک شامخ
نکه کردوشش ما یایدوی
مس کار شکست و کرد
ز قوت زخان دمان چهر
پاورد و با تاج کورنگار
نشست کوی پاراستند
پیش جهان داور آمد
از و جت دهم تخت می
نشت از رگاه با فرخی
بید اورید از خوب و
فوزنده کاوانی درفش
بزرگان فسد زانه و نیور
که دستورش بر آورد
بخستم می زرف چکار او
بکوشش زوید ز خارا کجا
ز کوشش خود دن بدان کاه



مرا این درنت کز کار کرد سردیکر که گستی که افزایا بدان ای براند شیارین و دیگر کران لشکران کران چشم سخن کاکلی خواستی وزان سو که شد اشک ترش انمان و غوغا رخت تو شایر که بوم آباد خوش بدان روز سر کز با دارود دستان و کرکان و افق جو موان دستیارین است بریکارندش از افزایا خندان است ای که زو زکا زطس و زکادس نزد سپاه زبس برانی که بر سپاه ساکت شد نور از افغانه تیره براند ز درگاه طس دو منتی رفتن من سان با صد هزار از کید سپاه چیر که از پیش خردان چو بر شده شش سران چو بر بنا سو بملوان پس ان نامه شریار جهان سپیدار شاه کز افزین پس ان نامه شاه فرخ جیر ز اسپان کله سره کوشن رافش در لشکران حوا نرمودشان جنگ راسان چنین گشت کز کاچه جم برین چو بنیشت و ز کاز افغانه پیران رسید اکی زین سخن	تو روز و دلمی ز دران خفتات کیر که گستی سخن که خاقان دوست که از افزین برودشمن آمد ز همه شو کران رو که شد رستم شیر مرد وزان رو که لوب شد سپاه گمینه که در کشتن است او بخاندا و دستار او لب نرمایم اکنون که بر پیل کوس تو از حکم تران بر تاب روی چو پیران مرد تو خود دیس براشن تو سر و زبانی جنگ براشن شماران شیدم چو از مشر و رون شد جیر سپاه مرا یک لاند ز جای کنبان لشکر بود و ز جنگ تو گشتی که حورسد کردانی چو طس از شاه ایران ابا پیل با کوس و با فری چو آمد نیز دیک پرده سرای پارات کز چشم خود کس که خون بر سپهر کز دست بر چو کشت و سرش نخالتن داد سرانداران لشکر کجا سپیدار روزی دناز افغان بروزی دمان داد یک کلید دل ز دشمنان از شان هم بهیشان که کرد سالار اگر باریا شد حمان فون می خوردش کجای کجای اران کجی شد دلس پر سپ	بجگ اندرون شد شکیسا سپید سران نهادت رو نزدان کرد کاید بر با جنگ چو رستم سپید دنده نمک بر کار باخت مراب با شس سوی محمد او کجای ساد روی ز جیحون من سو که ارد سپاه بر شمن سپارد دنده شش نزد کس ان روز تار یک بیام پاری و پست سپاه نخواه همه می و رو بر کرد بنایه که تر با د از پیل روی بر نیز سپاه اندازیم بر اه ز ساده ما داد و کرد افزین بخاندا از جای و کجا از د سردشت خوار نم لشکر کند ز من هم اسان بنشین گرفت ز جیبیدن شاه پرو ز کرد انانداران خاشن جوی تو گشتی دوز در دوزی ز ماه و ز امید و رشتی می گفت آزادی و بند او باید آن نامه بر چشم روی بشیکه پشت و کجا در زمانی خواند پیش سپاه هم از مایه و رچوشن خود ز من از پیل با د پایت بر این لشکر کیر و ار کو پیلان جنگی دشمنان ز	نمره کجا خون تو دارد دنیا ز پیران فرستاده شد تر د که او بر لب رود چون در چو لوباب و چون لشکر جنگ بدان ای سپیدار واکا پهاش بر زم اندرون شده حرکت که افزایا باندز آید بر اه گنجا سران ماند بجای بجا بر کند شش جنگ من نامه ز طس من لکاه که از ما داران ایران سپید چو آمد بجنگ اندرون بجوی میدون کام کم که تا من زکا سان نامه ساد خرد کین می گشت کز لشکر افزایا که سوی مستان سپید سپاه و سپید ز من گرفت پر آنگه هر که گستی خبر بیزدک که در ز بناد روی ابا طفت خوب و با خوی چو خیر و چرخ اندرون نوارین شاه و پو بند او نوارندن شاه بشید از روی سودان ش و رای ز د با دشمنان زمان ندو فرمان در کج دنیا رونع و کمر کی لشکر کشن رسان کو بر شد پیش سپید کرو باب و سلاج و سیم زرد	تو روزی بی پشت بند سپید را می که راند زاب بر کار با بیست سالارین پر آنگه بر کرد تو را کس بهر کوان دل پاراستی بر آمد ز خوار زم کمر خوش شده ان شای سر ساخته بروش و ز حصن بنیاد خوش که او که راند سپه راز زو بگیر در آرد خورشید سر چو آمد با دت درشت او جای آرد ل روز و زیناب دو پست کجای هر که د کاه درود و افغانی ستاد شای سراسر سرزم مد رای شاه نرمودت تر شکر بر اند خورشیدن مای کوسین شده روشنای خورشید سر سر مرد و من نامدار که از ان وقت ان دل و دمان زین بر نعل و مو پر زو گشت آنچه دید از شخروا بکود ز دود و درود مان بنام سو سپید روی مین پاور و دنیا پیش پر بشکر که آور دیکر گره سوار و پا د شد ار است دل و کوشش او کن گن ناراست کم ز کز گن ابانداران را شش شانه که سالار ایران چه گفتن
--	---	--	--	--



<p>ز دستور زخف رای گنئی سزانه کرد افزون بزرگ اگر تو که کوزی ان جویستی بریدی برایشان گنئی نمکن کن کز ایران و توران اگر ما ز نمایدش رو کز هر آنکه که سوی سبده سپید وزان پس که اندک سوز بگو تا هم اکنون من استاب سزانی مرکز بوم ایران می دگر طاقان شریفان زیبا دگر بویان آید و پستان سیدون رود ما در سنده ز کون وز ما مون بگو اسپاه وزن موز سوسه تا کن تا بسوزند چنان کم پیش تو سیدون نیز دیک خبر و بهر فرستیم همه بر بزرگ شاه دگر بکت سکام شاه بزرگ بنا که کن جوب گنئی ولکن من گنیه انگنختن گنسنده از ما بی کرد بجا داد و پد از بی گنست همه یک یک بیکر نوازیم کسی کش کش کار داری می سازاری از بن سپاه مرا سازم بر ایرانیان گنسن وراید و گن رن سان بویستی بیت از بنامه ان بند را چو روین رفت از زامور و ستاده را خواند پس ملوان</p>	<p>می حوت رحان جستن ری پزدان سانشن دو تر کر که کیستی میند ساراستی زیزدان ماری می ترس و جهایه بست سده درن بکیستی توانم کز مکار بیرون نماذ فراوان امید نمون بخت با کیستی کرد نومدی فرستم باو یاب نموز ترکان گنیش تھی سیدون رواج از و د مینات از بن دشتای بغی که کن آن دشتای بخیز سوی خسته گشایم راه بخند و سپاریم بی جگ و کران پس نام ما مذش تو کلی با نویسن و کشای جهر در کین می دم کمر سپاه ز به کور تو رسد مگر کافی بستنی رنه انجن پیدا در جای خون جستن گراف سپه و از ان کور جواز کیز جستن ترا کار سازا سوی جنگ ترا ویم ورودل را از راداری می نسوزی بره بوم و کاه مرا نمکه هم چشم و بچیم کین دگر که ز خواهی بی کار کرد خواه ان که انما فرزند فرستاده باد سوار دگر مان چون ز پرده در آمد چون</p>	<p>بسی رای سنده و فرجام کار دگر گفت کرد دگر جان سزانه ز کین سز کام تو ز مهر و خسر در روی برستی که اندک بخشش آید ترا روایت بر جان و مکذا تن ترسم که کربار دیکر سپاه وراید و یک مکار و خون جستن مدان عصر میدم تا زین از آبا دو دوران ز بر بوم دگر چرخ آید و با بیان نموز تر دگرت و اموی ورم وزان سو که شد رستم سوز پس در از م این در سنده وزان سو که آکش شد بچین مدانی که ما را پستی جستم خس از ز بر مکتار من وزان کن کن کرده شیم فریدون که در در کشته کون جسته بهمان بچیم بسوزدی رسیده دم اگر سندی ز کتار من کون کن ز کردان ایران سندون من و تو باورد کاه بپیش تو آرم بره ز بند کدرشان دبی تو را گنند سوی شهس ایران دهم را نوه جویی بی کار کرد پسر دم و را سپر انجن پانصد دمد رو شون پایه جو کور را دیدست</p>	<p>ران ز نماذ که شکر خواهم بی اسکار و بیان که کوی چ باشت انجام تو نموز آن خسته مستی می یافتی ز کین جستن آسایش آید ترا ز خون رحمن باز گش جستن نمکن اندر آمدن کنه کاه من ز کجا بن آبخستن سخنم و پس در نور دیم کن که فرمود کز خسر و داد کرد دگر مزی ایران و ما کجا کن که ای جقان اندر آمد نرم سپارم به کوشورم نموزم تا یکسان روان سردانم اکنون سزانه بهر دزدان پار استیم نموز جستن با تو سکار من کروکان فرستیم و با خزر بجا ایسج نامور کشته شد سزانه کوی بچیم بی کوشم که کن از میان مسلم بجوی می شربت بکار من کسی کو که ای بکر ز کران بگردیم یک با کرسی سپاه بیایدت چنان کی نتر کرد کین ران ز بی ایش کن کاکام که دارم سوی شامان پسر را سز بچند انداز کلی نام روین روین تن دمان سزانه پهلوان کس کرد و بنهاد سزستی</p>	<p>کلی نام فرمود پس او سپهر که کز میان دورید سپاه که کن که جندان دیران من که اندک کردی از بن کنیه سپهر نمکن جستن برده ناماید پس از م که ترس بود بر کوی نمندی ز سر دور سپه کس پای می از پی بوم ایران کنی نجان چون کاه منو جهر شاه از ایران کن اندر انجمن دگر کوز کاهان فرخند جایی سنگان چون تره و وید کرد وزان سو که کلاب شد کلهوی ز کثیره و اکابل و قند بار وزان پس که ان کرده شیم همه سوی شاه توران فرستم خبر خوانم کس که دره شیم را بدوزم مدت و فاشم کین ز بنس بر چه باید ز یکی نخواه را کینج و مردان از ان شوش و دیکر که از کرد کار جهان کس کار داری مرا کاه سیدون من از کنگر جوشم کندی کمان ز خون جستن که بر ما تو کردت بی گن دگر من بوم رتوبه و ز کرد از ایشان یکدیگی کاه مران چون که آمد کین رنخته خواندش که نزد کوه کور چو روین بران مکر رسید سپه دار بر جت و او را جو</p>	<p>نمندی سوی پهلوان نامزد جبا نهار بر و اردان کنه کاه ز خیشان نزد یک و شران نموزن رنختن بر شاشی دیر سزانه جین سپه بیدرید که ز شستی بود ز کوی بسی سرد روان کنه مانده بجای کز میان می جنگ شران کنی بخشش می داشت کوی کاه در غنجه حکان ز بر بوم نمادت باش جان کجای سزانه و شری گشتش بگرد الامان و ان سیانم وزان سوی توج هم زین شمار ز سر سوز خوش غنم در که ما را ز کینه چه آید زین خاسته بره خرو غنم پسندم آن عهد و آیین دین وزان پس بر من با کن کرد بگردانمی نام از ان شوش سزانه می کشکار و نهان نموزای کفستار کردن کاه کون هم اکنون ز بیدر بند با سایش آید از او نمون سوزنخت ترکان توران ده مر مرا ختر بیک بر سوزد این از جان و از جوا تو باشی جان کیستی او بخند نموز کوی مشیار و با سزانه سوی ملوان سپه کش کشید با بخشش شک اندر آورد</p>
--	--	--	---	---	---

وزن سوزن و تو خنک اندیم
 بپزوی زوان و فرمان شام
 مگر تا ز کردار بد گوهرت
 همان کج چشم بگردد شام
 به چنان زمانه تو گشت زشت
 بنویش فریاد رس روز
 من ای دیون گام که تا این
 من ز شکر ترک هم برین
 بازار و از من جدا ساز
 بنامش بن شاه سپستان
 و کرنی من نامه اران مرد
 به خواهد یاور ز سالار
 نه سر جده خواهی زمان و دیگر
 من آن کن اگر با صد سیان
 مگر بر میان بر ستور فوند
 بزودی سوی پهلوان آمد
 شش و رای پران ملک و آشتی
 جواز پیش کو در ز رخا شد
 بر رفت از در پهلوان کلاه
 جو بجز از د پنجم سالار
 شکیبایی و حاشی گزید
 کرایه دمک او که شسته
 حوشتی پس آن سرو پای کن
 مینه وی روان و شسته
 سر کجای کن رکش د
 فرستاد پیش قورای
 کرا که که چرخ سپر بند
 از آنکس بر آرد جهانه کرد
 کمان از وی بود و آید بود
 کشیدم کوه کلاه سپاه
 ز پیکر کی جای که ساختند

من مرکز نام و شکستیم
 خون غرق کردم این بیک
 حار و همان ازین بر سر
 سواران شتر زن حصه
 خود را و انت خود را
 چه بایستی ترا یاد کرد
 خنک از نویدی برای کان
 پارم سواران و گردن
 کار نگه کرد بک ملام سپاه
 کریشان بگردم بدین
 پارم و سوزن جای نبرد
 بر رفتی مگر بپکا ز خویش
 بدادم و کرسینه پازاری
 غوام عازت و اکنون
 سواران کرد اندر شمشیر
 خردمند و روشن روان
 سهند او را بک داشتند
 بفرمود تا خلفت را بستند
 سوی لشکرش بر کوفه راه
 گفت آنچه دید اندر آنگاه
 مگر در آن سخن بر سپر بند
 بنوی می کین سازد زین
 که شد تا کمان ما بدید
 مرا هم ازین سخن سینه
 مینار و ادن در آمد
 سخن گوی و کرد و سوار
 کشت از بر تیره خاکل
 که شش تو آید بر روز نبرد
 نیامه ز کتار بسیار بود
 بایران سپه رستم را
 سه رادان کو شمشیر

بیکجه دیدی زمین دست برد
 تو ای نامور پهلوان سپاه
 زمانه و این اندر کشید
 سرام عوی و بد کینه خوا
 از راه که ما که مان کنی
 به شتم که گفتمی ترا حاجت
 گرم می سزای تو روز کین
 که از مهربانی که بر شکرم
 و دیگر که گفتمی ساز گز
 نخستین با نوه رخمی چو کوه
 ازین گفته که کبلی بازل
 پراکنده از لشکر خنکان
 بدان گفتم این بار و نبرد
 ازین کینه بر گشتن امید
 فرو و آمد از ناب روی کرد
 پس آن باج نامه شکران
 بکو در ز پس آفرین خوانند
 چه اسپان تازی برین نام
 جو روی من نیز دیگران
 پس آن ماه رخا ششم
 و زان پر چنین گفت مش
 حواس کن برادر کم
 سان خون منصفه سزاه
 ز اسپان کلام چشاست

ازین نامه اران و شیران کرد
 که کن من که پیش مور و
 مکافات در راه آمد کلیب
 با فون مگردند ازین زنگاه
 و غار را نه جام هم بشکنی
 از آن تو شست و زخمی و
 تو دانی کون نام از سر سن
 تو خام سپه ادر کین گستم
 که با بگردد برین شت کین
 بیامه زدن سر بر کرده
 من ار گشت خود نیم و کسل
 ز خوشن تر و دمک و پوستان
 بار باره نباید کرد
 شب و روزی دیدگاه را
 که از راه پیش کو در زبرد
 بنرمود بر خواند ن پهلوان
 و را پهلوان زین خوانند
 چه شمشیر مندی برین نام
 بر شمشیر شد جان چون نبرد
 یکایک رخ پهلوان شه قهر
 که گو در رادال نیامد بر راه
 بندم تخم بزم برین کینه
 که ازین حد است که کار ز
 ز سر سو بلبش که آورد


در راه و تک روی اندر آن
 که نند سپهری فراز آمدت
 تو نندیش و شاکر کوشی
 زان بر آید به شتم سخن
 سو کند تو شد سیاه و ساد
 حمیدون تو و غم خیره و کوچ
 بهر جام گفتمی ز مردان
 تو امیرانی نبی پای شکر
 یکی لشکر پر کوشش من
 میان دو لشکر و صیغه
 در آید و یک نام باورده گاه
 باقی شونده از زنگان
 که ناکاه با یک آمدی
 جو این باغ مایه گشت اپری
 سپه دار فرمود تا مو بد
 بزرگان جوان مار و پند
 پس آن نامه را هر کرد پاد
 خنجه بیا نش را سیم وزر
 نزدیک بخش فرود بر دسر
 دهن گشت ردد و تاجان
 از آن خون تباد پور کردن
 که آمد بر د بوم ترکان
 بیامه کون بت مارا کم
 پاد و همه که دیگر سوار
 جو این کرده شد نزد از انیا
 که روشاه توران سپه بکوی
 زی پا بود جز تو تخت را
 بچینه و از من پانزده
 رسام کون بر شاکر
 که از اران زکا و نوجر شاه
 بخشیم زرم اندر آن کی گاه

را نام تران و حرکت و کوی
 سر سخت ترکان بکا ز آمدت
 خنجه و دند مردم نیوش
 کف من و غار با سو کند من
 بگتا رکس بر تو این با
 و مکن هم را زهرت سنج
 حتی حد بکین روز نبرد
 که دانی همان دل و رای خوش
 ساز در دشت نال
 لرایه و ن که روزی آید پند
 پسند خواهی من با سپاه
 زمان حسن اکنون کای است
 مکن کردی و ن درنگ آمی
 دست داده آمدت بی
 ز لشکر بر ناموز خورد
 شنیده و گنگا فرخ سپه
 روی بران سپه شاد
 که از در خورامه کلاه و کم
 جان دم پران کوشش
 بدانت کاه به شکی نشیب
 نارا به شکر زمان دل
 سوار بی بند و جومان کم
 نماذن بایران رو بوم
 دو اسپه سوار از در کار
 نومی را نگه دستکام خوا
 که ای دادگر خسته و بجوی
 کم بستن و افر و تخت را
 و زان خوشتر را ننگام
 که کردون تاور و سپه
 بتوران نیامه قزون زان
 که آمد کمر سدی با من سپاه



کس نام شای پیوسته
 کشیده سر از ای پاد
 کند کردن آراد و آرد راه
 سپه ادر کو در و آردی
 روی اندر آورد و به کوی

حوت شاه رکاهه شت
 کی بسد ام من کن کار
 اگر شاه پند مز کج
 و ز اسد ماهه سبکی
 سر را سرور و سبب چون

<p>کمش دست از شان خون رختن برش اندر آه بسان سخن سپه راه سر سپرد داد دل هم از شاه ایران دشمن بود ز خسر و کمانه ان کا زار سنگتی تر آن گزنی از پر جوی سده انجام ان کار زار من ز کشته خواجه بنیاد هر که جهان پس من از ان پس بران سپه یار سپاه اندر آمد ز سر سو بگردار ماران ز ابر سپاه ز من اینین گرد سپاس نیل ز من اینین شه سو ایلگون بشیره را کس نمائند بجای سواران خشیدتا بر روی بملاک فرمود تا مسوی تو ندی بر اکلند پیشان سواران ایران بوختند کرامی پر شیر شهن چهر بگرد آورده آن سپه کیره کرند سپارده بوقای جوشید گیوان سخن بزود بره نخستن سوی فرسید بدو کت از ایدر بگردان که پت سپاس هم بر از ایدر رو تا ببلک سپاه پاساه از زج و نخستن بگنت ان سخن پهلوان با کارزه برود آمد و گستم میان سپاه اندرون خسته</p>	<p>حور و ز مامی ما و نخستن خید به جواز با شخ من شد نماز غان کیده از اول برسد کاید ز ناکه جنگ که دانت کاید یکی شریار میشد دل خویش و از پر گرا بر کش کردش و ز کار زینت ماکتت خواجه گرفت کسی راه و آیین من بگو در ز گشود دل را سپرد پوشید جوشن دست و یارده تهر اندران زرمکا رودت کردان خون گشته بر آمد سیح موج دریای خون جز از جرح کردان و کیمان شوم اندرین زرمکا چانی بردم گشوست هم کرد اران دید که تا بر پهلوان می خاک با خون بر انجید پت پر بود مانع و تیر که او چون شبان بودون وز انجانده شتر پای خویش ز شکر یکی با مورر کزید را بیکر دازد زود و از ارب ابا کر زو با آب داد دل پهلوان شد از جنگ ز پران بدان جای که خواه شود شاه مانه جاندار پر حک را تک بسته کم بچیر سپه دار و شرف هم ز کین سر دل پر خستند</p>	<p>سرت بنز باد و وقت شادمان مهران رساند سپاسم نمائی روانش بر از زود پندوان حسن گنت کای کرد که کن من کرد که در دهن میان بنام پسین دوشاه پس انکه نزد ان نایند جو کخسه و آمد ز ایران که اگر دشمن روزا گام سه کرد که در زاران سو</p>	<p>سسه شوند و اما دمان دمان نام داران جنگی سپاه پرا ز خون دل و تخت بر کرد حبابه سنگت اندرین کار مرا ز انکه از جوشن کرد ز نام خرابا بید این کینه کا که ای روشن ادر کرد که دگا د و ما ز کرد دمه اندرین و را م که ما ز کانی میت پس انکه سپه را با سازید</p>	<p>فرستاده شنید نعام جوشند بران سپه را که از سوی شکر شریار که ابر کشیدی تو اکلند برار و کلان از خاک جنگ دوشاه و دو کور خین کینه که از اسیاب اندرین بکار رو با شد از خسته در جوشم پس انکه با بران سپه کرد دور و بر آمد ز شکر خورش دوس لار سرد و بان جان چون شب همین از تیره بر آورده که جای کشتن دوس لار کشته اگر خین که جین کجا با شما لگت بدیشان سپاریم شپ سپاه خوان نام داران توران دور و بر جو ملاک و فرید که کرد که در زار شات اوی که گوید که شکر سوی کوک بیامه شدن تا بود جان نتر در ادر پادمان دو صد کار دیده دلاور پادمان تا بر پهلوان از ایشان برینر و شرف بتو اورد ایدر ایران سپاه اگر دست یابی بدو کار کشته شود شت افرا سیاه سواران پس از نینه سیر بگردار شران برور کار حبابه رفت و میای ستور</p>	<p>پا بر پهلوان سپاه فرستاده هم زین سخن از زار که کاشته پت بر کار زار جز از تو جهاندار در تخت شود خاک از تخت پیدار دوشکر بروی اندر آورده ابان نام داران توران سپاه بر آرد روان کرد که از شرم بر آمد دم نامی و سنندی ز من آمد از فعل اسپان و از آوریدند شکر جنگ جوار کی بارانش روین بی اب را بر کشته شت بنامند کردان برین دشت کن کسی که بدین زرمکا در جوت شمار دور و بر بیکر سپه کشیدند اران شکر کینه ز راه کین کشوند کرد گوارد ز کردان خا شرجی پاری فرستد کرد که بیامه از ان مرز توران سپاه بگنت ان کجا گشته فرمود تا ز کشته و را جوی شش خود مند و روان که آه که کین و کار زار گون رفت باید بدان کینه جاندار و یک اختر تیار بود بر از خون کند دل و دیده بعضی بود خواهد سخن کیره بران باد پان تخت زار کن جوشن و سینه شکر</p>
					
<p>بریده سران نکلند براه خون کشته سرشته از کت بود بلماک فرمود و فرسید سپه راز دشمن کند ارتز رود تا آرد و فرسید کرد می داشت سر سوز دشمن کجا با کا که کردن بر پهلوان بر کوکو در ز شکر ناپا که است سپه رایگی می شود جوشید کتار فرخ پیر بخواد و سه کیره او را میدون که کن ملاد داد سر کن بید اندرین بکار که با دشمنان کار زار اید جوری و پند در کس شود کار نامی تو راسته بر من شد بگرد از ادر گوان زاده کان ز کزنده پراکنده کشته که کار زار</p>	<p>ز بر خسته تن کا زار کان بهار نو کشته سر شپه بود جو پران چنین دید جانچی وزیش کن کردی کوی پداتر میدون مسوی بود فرسید کمان که در ز جود با سپاه نومی پاد ز سر سو دوا فرمود تا شد ز شت سپاه بدیکر فرمود گفتن کون بچیر فرزند بسته کم کزین کرد انکا و فراد کرد ز کردان او صد با فرسخ گون رود باید بدشان گون شرمی کار اید که پت هم شرف توران بود پای نیس کچ و بس بندی دلاور را کخت است از انجام مسوی قف توران سر دشت بر کستان سوار</p>	<p>بریده سران نکلند براه خون کشته سرشته از کت بود بلماک فرمود و فرسید سپه راز دشمن کند ارتز رود تا آرد و فرسید کرد می داشت سر سوز دشمن کجا با کا که کردن بر پهلوان بر کوکو در ز شکر ناپا که است سپه رایگی می شود جوشید کتار فرخ پیر بخواد و سه کیره او را میدون که کن ملاد داد سر کن بید اندرین بکار که با دشمنان کار زار اید جوری و پند در کس شود کار نامی تو راسته بر من شد بگرد از ادر گوان زاده کان ز کزنده پراکنده کشته که کار زار</p>	<p>فرستاده شنید نعام جوشند بران سپه را که از سوی شکر شریار که ابر کشیدی تو اکلند برار و کلان از خاک جنگ دوشاه و دو کور خین کینه که از اسیاب اندرین بکار رو با شد از خسته در جوشم پس انکه با بران سپه کرد دور و بر آمد ز شکر خورش دوس لار سرد و بان جان چون شب همین از تیره بر آورده که جای کشتن دوس لار کشته اگر خین که جین کجا با شما لگت بدیشان سپاریم شپ سپاه خوان نام داران توران دور و بر جو ملاک و فرید که کرد که در زار شات اوی که گوید که شکر سوی کوک بیامه شدن تا بود جان نتر در ادر پادمان دو صد کار دیده دلاور پادمان تا بر پهلوان از ایشان برینر و شرف بتو اورد ایدر ایران سپاه اگر دست یابی بدو کار کشته شود شت افرا سیاه سواران پس از نینه سیر بگردار شران برور کار حبابه رفت و میای ستور</p>	<p>فرستاده شنید نعام جوشند بران سپه را که از سوی شکر شریار که ابر کشیدی تو اکلند برار و کلان از خاک جنگ دوشاه و دو کور خین کینه که از اسیاب اندرین بکار رو با شد از خسته در جوشم پس انکه با بران سپه کرد دور و بر آمد ز شکر خورش دوس لار سرد و بان جان چون شب همین از تیره بر آورده که جای کشتن دوس لار کشته اگر خین که جین کجا با شما لگت بدیشان سپاریم شپ سپاه خوان نام داران توران دور و بر جو ملاک و فرید که کرد که در زار شات اوی که گوید که شکر سوی کوک بیامه شدن تا بود جان نتر در ادر پادمان دو صد کار دیده دلاور پادمان تا بر پهلوان از ایشان برینر و شرف بتو اورد ایدر ایران سپاه اگر دست یابی بدو کار کشته شود شت افرا سیاه سواران پس از نینه سیر بگردار شران برور کار حبابه رفت و میای ستور</p>	<p>پا بر پهلوان سپاه فرستاده هم زین سخن از زار که کاشته پت بر کار زار جز از تو جهاندار در تخت شود خاک از تخت پیدار دوشکر بروی اندر آورده ابان نام داران توران سپاه بر آرد روان کرد که از شرم بر آمد دم نامی و سنندی ز من آمد از فعل اسپان و از آوریدند شکر جنگ جوار کی بارانش روین بی اب را بر کشته شت بنامند کردان برین دشت کن کسی که بدین زرمکا در جوت شمار دور و بر بیکر سپه کشیدند اران شکر کینه ز راه کین کشوند کرد گوارد ز کردان خا شرجی پاری فرستد کرد که بیامه از ان مرز توران سپاه بگنت ان کجا گشته فرمود تا ز کشته و را جوی شش خود مند و روان که آه که کین و کار زار گون رفت باید بدان کینه جاندار و یک اختر تیار بود بر از خون کند دل و دیده بعضی بود خواهد سخن کیره بران باد پان تخت زار کن جوشن و سینه شکر</p>

چو روین بران زشت سپنا پسند شیر مستی مست ازان متران شش چنان بار چو اسف پران سالار کرد نوشید بکشد آب را ز بند بزد بر برش چار چو بند چو پران جان دید برکت زود نزدک کیو آمد اسف سز انجام بدت کو در سوس چو پران جان دید برکت ازوی شمار از بهر چنین روزگار چو آواز پران پیشان زاید سوی کیو نمناک در سوسید بغیره رزه بر دیدار سبب بران نیش کیو تنی جو باد سبک و یکی زو که دشمن ابا که رو با نیش بر میان ز ما را نش کیو انکی بر خوات نراز شرتوران سپان کی ترک روی نهاد سپ کی تنع در دست پران جو پس سش نازدهان ستم عمود فرودشت بر ستم نخکش بر زس و سرتوان مراور اچان ز آور دکاه سوی که کبیر بر کنجستند ابر پشت ملان نیران سز ما را ان پنچاشن جوی دو سالار سردوز کین سرد نخوشن و ران سر که فرود تد سر کردن سوی پهلوان	مانان کای و کرد سپاه نوسیدی از جنگ نبودت بغیره زاب اند راورد که مای بنشین عید بند بفسرین درخیم دیو نژان بند کار که تیر بر کنج گنگ رفت از بر کیو تا زان جود کدای نامبر دار فرسخ چو بر آرد توانی آب جوشن سوی مگر چو شین شاد روی سوی رو ایندم اندر کنار دل ما ماران ز کین در مید بر شد و جسته با او بند نامه روهن پای کیو از کس بزرگ و دیزه مد و نیشاد که آتش بارید ترش بر کیو رفتند مرد و دلیر سوی کشت سر سوی از چت که دیوان ما ز نرال اند سر شک تور زیر و زور پشت کران در آه دلیر انامه اران ایران بهم که تا بک ماند ما شرم سز ما ند سکا از اورد کشیدند اران شش سوی سرخاک با خون بر تنهند اران ز کما ز کشته یکایک روی آمد راریم سوی روی رکاشتند از نخن دست دست و بر آلود ز فرستند پدار پر جوا	پاد ز پت سپاه بزرگ سمدار سران دکمنای بزم کرد پران بیگان فرو ناما پیش میدون کای کنده نین کان بر گرفت میدون سحر بر باب سوار سوی مگر خوشتر تا خند من ایون شینه ستم از شیار که اوران ما ز نیا مد فران خوشان راز در درون فر کون چون جنگ اندر سپاه برقتند و کتد اگر جان ک پاد بر کیو نمناک نیو مزد سره پس کو بر اوی جو کیو اندران زخم او بگریه بجوشید خون زده ان و جوش جو پاد ز جنگ دلاور سز سزین نماند از دور دور سوی رات کیو اندر آه کران جو بکشد از با د بزرگ سر ترک فرسید بزرگ دیک توران سپاه بیشش راه بدویم کشت پاد سز از اب سوار سپدار پران سالار راسپان و مردان بر زشت بر آن بر نما دند هر دو ز چکار باید ر با جی سپاه کی سوی کن کما بفت سز جوشن و خود و ترک بکو در ز کشت کیو ای	انامه اران مکر در کرک مانان زمان خن جوشن سوی تیر بارید بر بدگان که آنجا یک پیش نهاد پای یکی در تو کرکی بر گرفت بزد کیو چکان جوش که ار سزیند رایکیا سختند که سران فراوان کند کار ز سوی تو او را نفعی و آرد بزرگ نمناک و فرسید جهان شد ز شمن با سپاه نباشد تن نشتن ترش پاک کی نیش ز در مکر بند کیو تکار و زرد اندر آه روی عمود کران از میان کشید تمش بر کشت و شمشیر بر و بر بیارید کران کی رانامه سزانه نشیب کران شد ز دور سوسید ببین مرشدان هر یک اندر زین باید برید ترک از بند تعلیه دل و کین خواه دل کس تهم و پر از کشت سر سر آورد و خلعت خوا پاد سبک تا بک سپاه دنان ما ز مانده ز نامک جوش کشت باز کردیم ازین نیزیند خون سز کما کی سوی ز پد خوا مید کشا دند مبدار کار حادم از کشتی بر	برادخت رمان ترش نمناک خو کو انکی روی سپان سپر سر آورد کو ترک کی تا ز نیا تران تیند کما ز نیا کرد و یکشاد بر شد اب خسته تر پران بدان تا کتد حسته مکر کو ز جنگ بسی تر جنگ از پران ز رسیدند ای ران خس کت کانی در ان نرخیم کی کپی نام و کت بندیم دامن کما اندر کر سوی خوات کو رار با ندر پاد و شد از درد نمناک مرد بزرگ ز خون تر جنگ از جو کیو اندرین بود نمناک ببین جنگ اندرون پد بدل کت کادی نو اند روی ز پول در دست روی سوس بزد نیش بر مکر بند او کی که در مار کشت دست ز توران سپاه اندر جمان بشت میان اندر آه چهر ز نرکان بر آمد غم سیر ز شب بیکه تاب را کرد چو روی ز من شد بر کمان کز نیم شب بیکه مردان بگردند پیمان و کشتند با سما که طلانه زشت کرد راه جواز بر آس تن اسود چون جلد بر دم توران	بکوشد و هم بر نیا نمناک فغان سوی او کت رار سپه بغیره در آمد بگردار کرک بزد خشم ران بر دور کرد که با دست مران بود ز جنگ بدا نجا رسیدند با مان کو کشتند کتد شک نیو را مرو را بود در ز خستی رما پران خشم و کین دلمان نب دلیران و سز کران ان سزین سپاه اندر ای جنگ نشانید این کین کتد کن نمون راز اب انکند بر فراز آمد از دور و سوسید که از دست او سز آمد رما نشت از بر با پای جود سوی نیامد شش انکار مرا از دلیران غاشن جوی بیر اندرون بان هم چون رزه بود کت پند او ناب اندر آمد نبود آنچه خوا پاد دمان تا بجای بسد ابرا ز میان بیارید سپه سواران رفتند بران سواران اران و توران بر آمد ز سر دو سپه و کوس که از زرف در مار از آمد که رفتند کوتاه راه از دوستاد که در سالار چو روشن می چند نمود در دیدم صیف و بر کتد
---	--	---	---	--	--

بر سران رسیدم غم غم که بران پست تو کردی تاج وزان پس روی سپیدی بنام و نشان بار کشتن کجای بساز بر خوانده آفرین ز سپید او آید آید که تا این زمان مرد رفت جنازه مستحق چه باید چو پدید او داد که بر تدا ز ضحاک بد کوه کشتن بیادش در این جام می رفت کم بود چون بکبک سپاه اندر راه ز ترکان پاورد جوی کشتن چو با بسند نخ ایدین اگر ما درین کار پستی کنم ازان نامداران را بریم کرد با پسر ستمین مگر مان نام بهتر که ماند بند بکینه بیند یکسر که چو کشته شدت او شد میدون مایع مارا جو که بگفت این سخن بر سلوان از آنکه کز دوان جهان پی قد کرده جان و فرزند کرایه و تک بران ز تو ران ز کینه همه پاک دل ایم بران نامداران گرفت آفرین سوی راست جای فرزند بود فرمود پس کستم را که شو مستهم را کینه آفرین	فرمانده و تنها در شمای از آخر همین بود کتار شاه سپه را همه کوزه مردم سپه دار یک اختر ز شمای کوی نامور سلوان زمین بدویک راه و اوت راه بکلام دل بر کشت کرد جان آفرینش می در کلام کوی داد که را در کشت که کردمشان دور سر یکت و بر آورد از ایران که باید ز کینه و افغان که مرد و کتشان ره بر راه شپخون مایران بجگشتن برین استا نایب از بدین رزم چون شستی کنم بدانکه کس زند با بن بگشتن دم شمشیران که هر کس افند سستی کند مرانکس کس مت از شمای بریده سروش غلطان بناید شستن پیش او کس بر پیش جانمید و فرخ چو تو سلوان بر زمین نشین ز سلاشان چون چینه نیز سران آورد پیش ما که خواه مگر جنگ را بر میان ستی ایم کدای که زه ایشاه زمین بکجان بارمان داد زود سپه را تو باش از زمین ش و روز به شید مرت	چنانم شب آمد از کاش بد و کت کوز کوز را ز پنج بند دور زون بدان تا تن پنج دران شب خواب چون بود جستی چو با چرخ کردن دران فرادان کشتی رستم رازادگان کرد سپه استم فریدون مستخ شاد که با فریاد آیدین پی وزان پس کوی ز ایران یکایک نیز یک خسرو بگرد آنچه بدوش میدوت که جندان پریشان کشته می جان سازد مان سپاه بباز کند باز کرد جنگ وراید و تک سران من و کرد پسران دورین ز نامه بد که کشت که دودت گرفت از میان بنام شکوید از میان که جندان ایران هر خسته چو سالار شایع سپه پانی پرستند چون تو بودین سر سر شاه از فرزند زاده مبارز و ریشمان فدای تو باد اسم جان سپه را بنمود تا برشت بیش و دش فرمود کای زمین ترا بود باید ب لار کاه برآمد خوش از میان سپاه	که کشتی بر م از یار به دست مستای پسرانی سر جای باد شمشیر بر آید این شب ز کردار ز چکار بر دل چه راستی درد آنچه از زود خود جنازه دیدم مگر بر کرد ز بادامه باز کشت ایدم بیت اندرین دشتی که سعد غارت کشتن جادوی حمایه بختی تو ران ماند ز دور آفرین کرد کورایه چناندارشان کمدار دل مداران هر کشته شد ز توران پاد بین زنگاه چند سر از کینه و نامت کند از بند جنگ را پستی یکایک بس از مردان پو و فای سپه روان کشت کنون که در باید بدین کشتن بناید کشیدن چکا جنگ بیمار بر بسته پوسته دل سر پاک بر پای جسته زود که کشتی سر اسب کاشی و طمس آن کون از تواید مگر ناکه چسب سر از کار سر بر اینت پان ما بکینه مگر بر میان برشت هر کار ساریت دستورین نمکد از شیار پیش سپاه گرفت زاری مان زنگاه	پس آن کت شاه شرن بیاد ز کین منت د پور کزین دل سلوان کشت آفرین ز قند و شبیکه باز آمدند بیشان خین کت پس سلوان سزد که شایر جهان آفرین نخستین کشتاک بداد که بر آمد بران کار او چند سمه بند اسب کشتی که در ملک ایران کشتند نمایش خاک و این کت وزان پس بران نمادند پس اندکین سپاه سپاه کنون سپاهی چنین کز جوی سر از می خواهد اکتونک کرایه و تک شید با من کت پیر قلم اندر شایر سپه که کس در جهان جادو اند شمانه باد که هم زمین توران چو موان سوزمان وراید و تک سران خواندند بران که را بود دستگاه بر سر سپه خواند آفرین ستون سپاهی و سالار سر سر بر سر ترابند ایم وراید و تک شکر سر کرده چو کوز را پنج بر میان چو شکرش بود نام کرد تو با کویانی در پیش سپاه پس را فرمود کز جای شش سر سر بر شش او ما خند	همی داشت دوان را بر سر نخواستم بنور جان آفرین که رخسار را دکان دم زرد براز کینه و رزم سازند کدای نامداران و فرخ کون نخواند روز و شب آفرین ز کشتی شای بر آورد بدانداخت بر دوان بران پا راست کشتی سر اسب بگشت از دوان آفرین خوش کشت نخ و شمشیر خشد سران پر خاشاک سوی کاس رود اندر راه پا بروی اندر آوردی یکایک بیاد شهنی از شین فراوان اندکی که من پیش بندم برین کت ز کشتی ما جز فایز ماند ابانتره و تن و مردم که با شستن کوزم از خود باشن شکر بار د جو کرد کزیایش بر آیم کرد کدای پاک و تک اختر و ک بر آنده تاج و کلاه سر دل بر تو اکتف ایم شک اندر آمد بگرد کرد شاه دلش رو پستی بنام و رخ شید پیکر بروشت شکر تو اس مگر ماورید اندکی پای پیش مخاک را بر سر انداختند
--	--	---	---	--	--

که پیر سر پهلوان سپاه
 بش روز در خوش کنج جوی
 کی دید بان بر سر کنج واد
 تو باید که چکار مردان آکنج
 سپه را که تباری جنگ
 پیرفت بر تاب بر نید او
 پیران جنگ شمشیر که اکت
 همه بر سر سوکوار فرزند
 سران از لشکر همه شش خواند
 بنه روزی و فرسخ کاتان
 پس آمد ز ایران دلاوران
 خنجرستان ز شرم بود آن
 کون از بزم و بوم و فزونی
 یکایک روی اندازیم
 اگر بر سر سوی خنجریم
 گرفتند که ان ساختن
 چرا سپهر چرخ ما خود هم
 بشیکه آوای شیشه زاری
 سپه بلماک و فرسید
 که اید و تک ما را ز کرد آن
 چه دایم کردن اباد و زکا
 پیران جنگ سالار توران
 بدو کنت کای پر خرد پهلوان
 دوران کیستی او جای کجای
 جهان بر سر پاک نی مرگشت
 تو را که شمشیر چون فرام
 اگر فرزندت تو کردم تبار
 بر انما سپاه تو پیکار
 بر پیران خنجر کنت کای نامور
 دزدان پس آورد از ایران
 شش پندی و جنگ باستانی

گربت و سد سوی آورد کاه
 نگراکشد ده اندازد روی
 سپه راز دشمن شیشه اینه
 جنگ اندر اسنگ کرد آن
 سر روز اندرین کار باید
 حی جت اران کار سوزید
 بتوران پرازد بود دست
 درم کشته کرد آن خنجر
 فراوان سخن شش ایشان
 یکستی را که دهنده
 میانید با کر زهای کران
 که سپه و زیزدان بود آن
 که اندیشه از جهان و خنجر
 دو لشکر بر اسامه از کنت
 که روزی بر ایدم و روزی
 کای پهلوان رد انویا
 خنجر بند بودن ز پیران
 ز پرده بر آمد ز سر و ساری
 خنجر کنت کای نامداران
 باید بر زما پاک مهر
 که اول همه باشد امروز کا
 خورشان پاد باورد
 سرخ آمد رون خنجر روی
 کیزی تو آرام کو آرسید
 بین کین بر کار ما کشت
 که چه بر آید این کینه کام
 بخوبی سکار توران سپاه
 بر ایشان زین تر تارنت
 شینیم کتار تو سر بر
 ز بس کشتن و عادت و جنگ
 که در آتش می خنجر

سپه ای چون کستم را خوا
 جوانان زی از پنج مردان
 بر اید و تک از مابین روز
 و کر زانک بار بار روز کا
 چهارم خود اید پست سپاه
 بسالار کنت آنچه فرمانی
 چینی کنت کای کار کویان
 یک ره که آمد شمارا کنت
 کی راز ما ز من اندر جهان
 جان سر بر سر ما فرزند
 برین ز کربت باید
 که اید و تک همان بجای
 و کرنی بر ایدم سر سان
 تو از دیر که باز کین خنجر
 بگند و از پیش بر خاستند
 نشنند بر زین سپه
 شمارا کجایان توران سپاه
 شایک کن پایا پید زود
 گرفتند هر یک که را کجا
 ز کین چو پلان جا اگر
 کون ر نهادم سخن بر راه
 بگردیم و جنگ او را خنجر
 بر چمان سران کز کون
 زانچه سمخت او تیره
 چه سودت از زودت
 تو دادی مرو را خنجر
 رن کون ز بود شکار کجا
 او لشکر دین شت با یکدگر
 جو اکت باید بی کجا
 و کرنی و تو درین شت کین
 پیش تو آید و فرمان کند
 جو که در کتار پیران شنید
 ز خون سیاوش افزایا
 سیاوش می کند تو سر داد
 مراحت از کرد کار کجا

مسیند و اندر ز باوی براند
 بود خواب را بر توران خنجر
 ماکای آمد ز توران سپاه
 بر پیش اید دشمن کار زکا
 شده است بر آورد کاه
 میان بسته دارم بیان
 سر سوده زرم سر و چو
 کشیدند کیم سرم از جنگ
 نه چند کس از اسکار و نما
 خنجر است ز قن بر دوز
 بکینه شدن شش ایرانیان
 سران از لشکر پای آورد
 دور و پیر بود کوشش زکا
 که اید پستی از پیران خنجر
 بر پکار یکبار پاستند
 نه نامداران یازوگان
 می بود باید من ز کجا
 توران شش پاد بر شان
 بر در کجایس کشته زار
 ز کین چو پلان جا اگر
 کون ر نهادم سخن بر راه
 بگردیم و جنگ او را خنجر
 بر چمان سران کز کون
 زانچه سمخت او تیره
 چه سودت از زودت
 تو دادی مرو را خنجر
 رن کون ز بود شکار کجا

بدو کنت ز شمار پیدار باش
 همان خون سر آری روی پست
 که آمد بر ما ز توران زمین
 که ما را آورد که کشته
 جو کتار کوه در اراستان
 ز حومان و شرن سخن ما خنجر
 خورشان مد بر پیر روی
 جو پیران جان دید شکر
 شمارا ز دیک انویا
 بلایند کیم کین ز کجا
 برون کرد باید ز کجا
 همان لشکر است ان کج
 خنجر کرد که در چاکن من
 و کمر کرده اندر آید جنگ
 و کمر سپه کس از کنت
 میان بسته پیش چون روی
 سر شش می ساختند آن
 که از فضل اسپان کونتی
 کی دید بان بر سر کوسار
 که از تنه و مکان بر نماند
 بگند و پس کوی بر شسته
 جو که در کتار کاه
 روان سیاوش از ان چو
 سپاه ده کون خنجر
 که اید و تک مستی خنجر
 ز نامه که دست سرور
 و کتار تو شوی کشته بر دست
 خنجر آفرین کرد که کاه
 که چون کوسپندش بر پیر
 دزدان پس کز زودت
 که روی تو پشیمان آید

سپه راز دشمن کند ارباب
 ز نامحکان بر تو آمد پست
 شش کمان تا خنجر با کین
 سرین تا زار بر کشته
 سر کس ز کتار کاه
 بر پیران و کوه ز پیران
 بر او ز خون بر او پیر
 جو از کر که دهنده بسته
 چه باید بر زکی و حاجت
 اگر باز کرد و بستنی سپاه
 که بدن زین کتار را یک
 چه سده کرد با کتار
 سران بر کز نیم این سخن
 بناید کشیدن ز کتار
 بفر ما پیش بر پیران
 بر برابر اید کتار
 که سالار پیدار کند بن
 پوشد می چادر اسپین
 کجایان روز و رستان
 بر کشته شد جو شاکر نماند
 غویویدن و پانک بر آ
 سخن کنت بسیار و خنجر
 که از بوم توران رازی
 که آمد که برداری ان کجا
 ازان کوه پای سپه زار
 رسد خود کام و شنید
 انانداران این سخن
 و کرایه کرد از شاکر
 پرا ز خون دل از دوزخ
 پاد کشت سر از پند
 کون کامی نیت کجا

مهران را کون بود که
 کوشند و با هم نزد آورند
 تو از هر کجاستی جای آوری
 مانده ز ایران سپه پیون
 ابا سوار ز توران سپاه
 که بگفت ریش سپاهش
 جور نام کو در بارمان
 جو که کین کار از موده
 و در کوه بل از نخله
 خون کشند بر دست پیک
 دو باله از میان سپاه
 چنین گفت که در کشتن
 وزان سپه نامون نهادند
 اگر که پیش آید روز جنگ
 فرماند اسپان یکی کای
 ز مری که بود باخت خویش
 سپه در پیران بخت راز
 چنین است کار سپهر بنده
 رسیدند که در روزان هم
 ازین نامداران ایران سپاه
 بزود که کلبا و دیه دان
 فرود آمد از آب کوشا
 که سالار با دیر و زگر
 بنیزه فراوان بر او خستند
 کمانا گرفتند و تر خندند
 جو که اندر آمد کروی ارپ
 عموای بز دیر سر تار کوی
 فرود آمد از آب جنگی بکنند
 سر روزی شهر یار زمین
 برقتند مع کز قده بست
 حشران جنگی بر آتشند

بگردم یک باه کوی سپاه
 سر کدگر را که آورند
 ازین عهد و زمان بگذری
 بخواند آن زمان ده سواد
 از ایران یکی شد باورد
 سرش بر مدارتن پاکت
 برقتند یک باه که بکمان
 ابا از میان برون شد بچو
 برون خستند از میان
 چه از سر پاشا حتی از پیران
 کوشایت کردن بر نگاه
 که سر کوز گردان دوم کشان
 سخن رفتن سخت بسته کم
 بنودی بدان پت که در جنگ
 تو کونی کردت مبت با
 بر او خستند از پی تخت خویش
 که روز آمد جنگی فراز
 از وساد با هم وزو
 سخن رفت بسیار بر پیش کم
 مردن شد و زنگار و شش
 یاد بزر نهاده کان
 ز قزاق خویش ان کای کند
 همه دشمنی شایسته بگر
 همه خاک با خون را میخستند
 یک اندر که تا خسته چون
 کان شد دستش بوی
 که خون از راه ز تار کوی
 دودت از پست سنج
 می خواند بر که رافون
 خودش ان بگردان
 می رسد که که کوشند

کون نامزد کن ز توران سپاه
 چنین گفت مران که در آرم
 سپه دار ترکان با پارت
 برون خستند از میان سپاه
 مانده بر کوی با کروی
 که سر زور بود و خورشیدی

اپرین کورین کرد
 حیر و سپهرم کرد دیو
 بخوردند سه کندی یک باه
 کی سدی ایران کی سدی
 بزیر آرد مرد خود با خود
 متع و بر تیره و بگز کند
 همه دستاشان فرود آمد
 بر انان همه راستی شد کون
 سران از پی پاشا جنگی
 چنین گفت کای و اور که کاد
 می دید بران شمار سپهر

بیت از بر آب کلبا در
 کشید از برش بند لادرا

بیت از بر زمین دره بارش
 دوا بنده شد تا بر بارش

مکی فراز آمد ان کار سخت
 ز انان شد ارتش کشت

که شش مران من کز خواه
 مردن آرم از لشکر تنی
 ز لشکر کز میان زمان
 بر شد تا جای آورد کاه
 که سر زور بود و خورشیدی

بجنگ از سوار و شاهی
 از ان زگر کشید خوی
 که کس زر کند دانه از کینه
 که دیدار بودی دولت گذر
 درفشش میا بر اندازد
 می آرم و زگر کوز بنه
 در زور یزدان ریشان
 که برکت روز و جویسید
 با دانه پاک از پی نام
 بگردان ز توران بدو کاد
 بدانت کروی بر جیسید

بیت از بر آب کلبا در
 کشید از برش بند لادرا

بیت از بر زمین دره بارش
 دوا بنده شد تا بر بارش

بیانند رزم آرم و مران
 پارم باورد و ایرانیا
 ابا بر که وساز و سلاح تمام
 که دیدار و پایشان بود
 کروی رزمه کز میان سپاه
 در کز با زنگار و دستت
 کران شد اسپاه جنگ
 جو انوات باز کز ساور
 جو کوز کز کوشاد و مران هم
 بیان ما که کرد و ادو کلید
 بیست و روم بود نامون
 سپه در پیران نشانی
 دیران توران و کند او را
 به ام علامه را خوانستند
 جان در مراد جان آفرین
 دمان آرم تا باورد کاه
 که باز چشم بر بودم را
 بر جنگ در مان و جان شد
 فراز آمد ان روز کار در هم
 نخستن فریزر نیو دیر
 بر آورد و در دست بر کوشش
 بیالاب را میسر و زمان
 و دیگر کروی رن دار نیو
 سنا نمای نزه جنگ سوار
 جان زین پیش خورود
 کی کرن کا و سپر جنگ
 جو بر پت زین مردی توش
 بیالاب را آمد در نمی بست
 سر دیگر سپاه ز توران
 پراز ختم در جنگ و کینه
 ساده شده و بر او خستند

متع و پستان و کز کران
 خان چون یامد میسرم میان
 سر بر دو بر یک نام
 دو سال ازین کوز جنگی بود
 سر بر بود و نفسش
 جو کلبا و دیر نامور دست
 حشر تریان با دنده
 در کز بر با کسرم از او را
 بر ساخت زور و کس و ستم
 که فیسره زگر و دازین
 که نی سخت و سخت او را کشت
 بیالای دیگر من کرد یاد
 جو با کز و تیسر و پیر کند
 که بسیار پیدا خون رختند
 که کشتی گرفت ان کوز از زمین
 بر یکد که تا خسته کینه خواه
 تمام سنگ اختر شوم را
 ستم بر سنگان آید
 ز اران توران سیدان تم
 ز لشکر روم سخت برسان
 بدو نمر شد تا کز کوشش
 خسته و بی آورد و کوشش کام
 روم رفت با پور که کوی
 فرورخت از سولان کار
 زنگارن یکی بهیر نوبرد
 خورشان بگردان شمع جنگ
 از آب لذت افاد و سوس
 بخونه می کوه را که دست
 بش با کران باورد کاه
 کز قده از ان سر و کوران
 می کرد کز بر این خستند

کرازه مرده دست برسان پیش
گرفت آنکه آب بیامک بد
نخاذا فرزند بر جهان از جوش
با بران بنسوده تیرگان
راوردان تیرهای خند
خدی برانش برآمد جواد
فروغ بر فوجت ویرد سرش
خوشان و غوان بگرد آید
بهر خیم جودم کور ز بود
کافنا مسه پاک بر شمت
بگشتند بسیار بیکه
پشت اندر شش نین زد و کرد
نشت از بر زمین بر شمشیر
ششم شش کور در زمین
چهارم است گشته در دویم
آورد که بر پروت یافت
پس آنکه از آب اندر آمد
ز آب اندر آمد بک پنهان
بر اسپس بگردار خیمه است
می گشت نیز در کما شاه
برون ماخت ششم ذکر آن
ایا پور کور در زم از نمود
چیر و لاور بگردار شیر
از آب اندر افتاد در دم
بر آمد بالا و کرد آفرین
که هم زرش از نخت خوانست
بگشتند از آنده ان نه خون
بجو خورشیده تابان بگشت
بسیار بر اسود و دم بزود
بگردار شش نین سوار
بجو خورشید کن کی دید

مرو با جواد اندر آورد ز
بیا لایر آمد بگردار است
بیمیز روان شاه مسالار شش
بند چون زدو بل کر گان
گان بنسوده کز قه چنگ
که بگشت بر دو بر آب شاد
برون کرد خشان روی ز بر
پنکی در آورده کور پی
که با بران او بنسوده نمود
سوی نین بر زد و شمشیر
پسید در دم سر خاشش کر
سنان اندر آمد میان بگرد
پامه دمان با جانی شان
بره بر نماد سر دو گان
جو شیر زین اید و پس درم
زین مایه دید و اندر یافت
مسر بر آسین دمان بزود
مراورد بگردار سر شنا
گرفت ان زمان با شمشیر
میست بر هلو ان با کلاه
کونامه وار و در شمشیر
که چون او بگشت کور سوزنی
بر روی سپهر در آمد دید
نخاوری و زاری و خفته خون
بران اخذ بیک و فرخ بخت
که از جنگ او شرب گانست
ز بس کورتن گشت بگردار
بگردار آسین بنسوده است
پس آنکه سوی جنگ باز آمد
می گشت درم کر کارزار
که گشتنی در مد است بر

جان سخت ناز زین کس ستمش
در فرخ نخبسته است اندرون
خوشان و خوشان و لغو
بر روی اندر آمد کاور زرد
سرش را نترساک زین بر
درفش مایون راورد
کمی تیر انداخت بران او
ز کس سیاهوش کشید کون
بیا لایر آمد شاه شاد دل
ز در دو غان گشته از اول
ز در باز در سرش کورتن
رفت از بی سود و مایه
بشیر کرد شش چه از نترن
غان میسون نکاور ست
بر سنده سر دو جای بزود
بنام جان فسرین کرد کا
فرو داد از آب فرخ خمیر
سوز و بخت از جهان از
جان نشسته گشته ز جای ستم
برفتند و اسپان بکلی
بیا که که ز کمره رود یافت
فرو داد از آب شد زردی

رزمه و دردم بر آمد روی
کر از ان و شادان و کون
دیران ایران جو شیر دمان
جدا گشت از در زنگه زودی
بیا کرد گشت اب او را بد
شع شاد دل تیر به جود
کر آب اندر آمد بران او
ز کس سیاهوش کشید کون
ز در دو غان گشته از اول
فردوخ از ترک من خون
مسوز از جو افش بوده
بیا بکلی گشته کور و کون
ز نایک سوی بالات
رآمد ز اورده که تیغ کرد
بخت جانجوی نوشید یار
مرو دایت از بر زمین بر
وزو کرد شش و بخت پدا ش
تو گشتی که یک مای سادش
فراز آوردیند و ستمند
شان سوی او یافت و اندر
مان خاک نده کشید پس

ساکه کران بیستش باب
بینه و نئی شاه و نخت بلند
چارم فروغ و بل و زنگه
جواز در ترک درم نختی
باز زنگه تیر بران گرفت
کمون سه سر زنگه جان داد
بیا لایر آمد بسان بک
فرو داد از آب و کور آفرین
گان کر گشت و تیر خندنگ
دو جنگی در دو دیر و
جدا گشت از دو باران بگرد
ز آب اندر آمد پستنج
بگرد آفرین بر جهان شاه
کامای حاجی و تیر خندنگ
بر زمین نمود انگی پور کیو
زین پنک ادر و ان جان داد
خینت کیمان مایست و
گند اندر افتند در زمین
بست اندر شش بر پیکر در
جان پیش شاه جهان بنون داد
سپهرم زوشان از ان
بیشتر در دو بران خستند
کلی تیغ نه سر و ترک او
نشت از باب و ان ابوی
بشتم ز کردان نام کور ان
گرفتند سر دو نمود کور ان
فروماند اسپان انی ز
زبان بر گشت اندیک با
بآسودگی باز بر خاستند
کلی تیغ زد بر کما گاه او
مرو را جان ز روی زمین

نشت از بر زمین جو بگرد
بکام آمد و یافت نخت بلند
دو جنگی بگردار شمشیر
کما ناز به کرد و اندر کشید
بهر سو کین سواران گرفت
سنانا که جرد زید را نزا د
کون غمگشته بر و غمگ
ز داد او بر شمشیر از زمین
بر آمد خورشید از سواران
مشوار و درم بگردار
سوار اندر آمد ز یاد بنسوده
سر او نخت پایا زیر سنگ
بران نخت خسرو سکواه
بندم غم پیشش میان
می گشت بر کرد روی نین
زیران و بر سیم کرد یاد
پس سر فزونی نهاد و شمشیر
بند کس کس تیار روی سیم
مران غم ز کور خورشید
میشد دل هلو ان با شاد
کونی نامور بود با جواد
می زان شش فرود نختند
که آمد هم از زمین بر کرد او
گرفت غان اندر آورد
بشد ساخت ز کما شاوران
جو اخوات از کما شاوران
که گشتی تیشان نختند
که انون ز کرمی بر کرد بگرد
بر پکار رو کین سار
کراسپش کون کرد و بر زود
کونف را نختند بر نخت

بمنا مان دل سپید بر تو بر س در جهان مرک را راهم هی گشت که در زبر گرد گوه سی دهمستان و راز دور	که سسری خون سپو جگه بین کار کردی ترا راهم بمنا مشین دور راه گسته تحت از ترسک سالار تور	مدکت تران که از خود مان شید ستم این استان ارمان پاده بود و سپسر گرفت پنداخت خنجر که دار	فرجام رسن حسین مباد که سر جده باشی تخت جهان جو خنجر با مان که گرفت بر آمد با زوی سالار	کرن رسن از ننگانی بود سر انجام مکت و زان چنان گر که سرش ز زمین بد بیا لانه سر از جای	ز نثار در نغمه کافی بود بن بر بدین جای پستان بیا لانه سر از جای
--	---	--	---	---	---



ز کبک غم انداز روی روانش بر گشت از آن بدرد دل شرو جنگ ملک بیدیش بد آن کوز افکنده تو اچ سی با کبی اریس بمخورد و ما لود روی ای چنین کنش حسین ترا مکنه خوانن بر نمانش	ز کبک غم انداز روی روانش بر گشت از آن بدرد دل شرو جنگ ملک بیدیش بد آن کوز افکنده تو اچ سی با کبی اریس بمخورد و ما لود روی ای چنین کنش حسین ترا مکنه خوانن بر نمانش	میداخت زو پس آن رس جو شیر تران اندامه بسدر چین است خود که دش کا روز گسته دل و دست و پا گل اگر شریاری که پیش کار ز خون سیاوش فرخو شید در قش ماییش بر پای کرد اگر سکان بر تر گشت	نم دیرش بر سر در دیده بزدین لاله خسته جگر مگر دیش پند آموز کار دریده سلاح و گسته کمر تو افکنداری و او با باد نیاش می که در بر که کا سرش را بدان سایه چای کرد براش ن سواد و داین کین	ز پشت اندامه بر اچک بر آن کوه ساده زمانی اگر مملو است اگر لی ستر چنین گشت که در زکای نون جو افاد بران جان مملون رستاد خون کرای سپر سوی سگر خوش نهاد جو اینک جوان بند مملوا	بفرید و اسپه رگشت سر ساز کین باور و کا و اور بر بر نوزد فلک را جگر سر مملوان و کرد سپه پاد یابین سپه ان ناید باد اور داد کرد چکان خون زمانه سران خسروشی بر آمد ز سر و
---	---	---	--	---	--

می زار گرت شکر
 در قبیله بید آمدن زین کرد
 بزرگان بر مملو آن آمدند
 سخن باو کرد آن زمان مملو آن
 دو کت او را زین بر شد
 کشید از برین من رو
 همه خوانده آفرین بر سر
 چنین گفت که در با مته آن
 و لیکن حسن دارم امید من
 که کن گشتکار ز اعدای من
 کون گشتکار ز اعدای من
 همه کس خوانده آفرین
 چون ز یک پیکار گشتند
 ز من را موشید و کرد
 که از کرد شد دست چون شمشیر
 همان تخت پرورن بر شمشیر
 بگره شمشیران و خوش
 ز کج کجا همان دید بان
 خن گشت که خشم من سر
 پناه اندر آمد ز بلا میت
 همان ده دلاور که زاید بر
 دلیران ایران کران هم
 درفش شمشیر با بوق و کوس
 اباد و سعادت ز کین سران
 چه بایتان داد آن راستی
 ابر شترگان و افغانیا
 در نفع آن سپه ارمای
 در نفع آن بر همه تو بگره
 پس انگاه گفتند با یکدیگر
 که کرم باشم من دست کن
 ز کوه در خوا سپه زنیار

ز آمدن مملو آن
 گران و شادان گشت
 پراختن دل شادمان
 پیرده بد و کوش بر جوان
 پا و رجان تا زمان بگفتند
 خون از خون خفته بدوشش
 بران مملو آن ز من در بد
 که چون زرم گشت ازین گران
 که آید جانم از خورشید من
 سیاوش از خیزت از دوا
 ما ایم و نه نشان ز زمین
 که سست تو ما از زمان تو
 پدیر سپه سپاه آمدند
 پایست فی از آن گشته بین
 شگفتی بر آمد ز سر جلیب
 درفش آن که در دایه
 زمین شد شمشیر گران
 بید آن شگفتی و آمد
 و ما ز دیو دید آن خن
 خوشان و سرک در قبیله
 ابگر و سپران ماورد
 رسیدند اینک بر گستم
 بید آمد و شد ز من کوس
 بزرگان و گران و خن
 جو رفتن ز کستی می جو استی
 بد افتاد و کرد در سر خوا
 کزین زرم ناکه در آمد جای
 کله گشت از گشتن تو بگره
 که امن زرم آمد اکنون
 سود گشت بر نامه اران
 شاموشیست را در ایده خوا

که کوه در دست بران مک
 بر آمد ز شکر که او گویس
 خن گشت شکر که مملو آن
 با گشت نبود جای سپه
 درفش و سلاحش گران هم
 جان هم شمشیر خن گشت
 که ای موش بر پشت ایران سپاه
 مراد دل آمد که افزایش
 پیروز دران ز کمر را پیروز
 کی موشندی ز ستاد ام
 اگر کهنین ز ستاد ام
 سر سودمندی ز گنار گشت
 بر و بر خوانده ز دوا فون
 جان چون پردی سر بی هم
 خروشیدن کوس که گوی
 جان شده مان پرند شمشیر
 پس بر سواری در قبیله می

بر برین خون اندر آورد
 می کرد بر اسان داد بوس
 از و باز کرد دیدتین روان
 گفتند که با او زمانه کرد
 بنید و میانش سر پیچ
 خرد و آوردید شمشیر بگفتند
 پرستند و نخت تو با ما
 سپه را که در برین روی
 سپاه سپاهی نو کینه و
 بی شاه را پند تا داد ام
 شود شاه و زین پیکار ام
 خور و ما در روشن ز دیدار
 بگشتند شکر فی از آن
 این بود که در با گستم
 بخشید دست کونی جای
 ز نامیدن پرینی درفش
 چه سازد با و سپه پیکار می



مسماغ و در دوان مملو آن
 جو کوه در زار کرد دما گشت
 که پیران یک شیر دل مردود
 بر نام و سود تا زشت
 بین کون چون مملو آن کرد
 درفشش جواز جای گشتان
 فدای سپه که در جان
 سپاه می آمده از نوح توان
 شاکشکار ز برین گشت کن
 که کشته ترکان پارو
 که آشوب ترکان و ایران
 بر قنند گشتگان زان
 بر شمشیر بود گستم
 که اندر زمان از بگشت
 جواز دست رخا تو ما کرد
 در قبیله مایه سر و سخی
 اگر کهنین ترانی گشت
 نزدیک نمک و در سپه
 ز ترکان را و در دوان
 درفش سپه ارمای
 نامه از نشان کی را بجای
 بیان سپه کا و مانی درفش
 مدینه گشته بید از خوش
 می زار گشتند کای ز شیر
 که چه کون در جهان کن تو
 در نفع سپه ارمای
 در حاجت کویم با فغانیا
 جوانه ز سران سادند
 که کرم شوم گشته بر کینه
 که بر کینه که جو گشتند
 بگره که خویش ز شد باز

پراز سم بود نکر ما کمان
 دل آن کز میان از گشت
 بر مسماغ می آورد
 باوردن او میا ز امیت
 برون تاخت بر نام خون تن
 بدیدند کردان و کرد گشتان
 بغیر وزی و روزگار شکر
 با نفع سپاه چشم گشتان
 چنین هم ما دید رشت زین
 ندایم پای ام در سن از کجا
 ازین مکام گشته اند میان
 گروی زره ما پا دشتان
 پناه بر مملو آن پیر
 بگوشش آمد از کج نامک و
 تو گشتی بر آمد ز سر سو بند
 بد آمد از دور با فغانیت
 پیک روز یکدیگر به چار گشتند
 بر شمشیر سپه می باید کرد
 بر پنج سر بر گشت خاک
 نمی و شمشیر خفته خون
 گشتند و آمدند در زین
 بر پیشان رو ننبهای
 سپه برادر جانم خوش
 سمدار تو را ن سواد لیر
 که چه کون راه و این تو
 که دران شدار گشتند گشتان
 که پیران برین زرم در شندخوا
 رفقه بر نکره گشت ز خویش
 شاکس سپاه پیش سپاه
 که سرهای ما را با میان گشتند
 مسماغ پر خون و دل پر

بدانت لشکر سراسر
که اکنون چه سازم ازین
جانان که پسران سپید
بیشتر کرده چه ازین
کسوفی بودی بود و سران
بان کیستی افتاد یک
که دشمنان دمی تا بنور
اگرمان زینبار با شد
گراید وون گمان دل
زهره کوثر زانم یک
دل کسی برین با شد
که اورا زین دوان در
جوهر کون شسته نه
ناب و سلاح و زپای
رئی نیام یک تن
حاجو این شاه ایران
سی رات کونیک
برفتند بانامور
بریکمینه اب ترکان
از ارمانان کشته
پس دید که دید بان
تجی کشته از ایران
من شکر آید سمان
سازد بود ایران
پسری مرا کوسن
کون من کاز نام
سرس خدای سدر
بر دکان وین
برون مانت ار
بیاری جیک
خبر شد برین

گوشه شبنان ان کران
گوشه پهلوان پشت توران
که جسته نام کیو ز کمان
نیایدی کشته کور کون
سکارو کردار او با
سنانگو کار کرد از
کین بان زنی برایش
برین مان سس رای
برین زلمه که
جز از خوات زین
اگرمان هم سوی ایران
ز پوند او کسی
که تاج باغ کند
زنج و نه سالارونی
زخاکه باجمونی
که بر شکرش
سکه دانی شبنانی
دوران شایسته
طلایه شکر دانه
دیران ویران روز
که ای سوزان و
سردون زرقه
گرایش ز ایران
شده است و سوزان
بسیس نیز بود
شوم شان کاک
گشت او با دین
چونماک سیصد
بجک دوزک
چون زک
ز شکر آورد

سر سب زار و کران
کر اول و پیز بستن
سرتون سپه بود
پس از زین تن
ز جان کراند ایرانیان
و کز بگشتن
که سران ز تن
و رایه و کون
ز آمدن نام
که سالار سپان
کسار را داده
ز سیدی جنگ
ز زمار در
خو شکرش
بید رو کردن
ز ترکان حان
ازان شکر ترک
چو شید که
که جید کون
خداوند نام
نخندید که
جو رادش
ی کت شکر
خبر شد
کافی حان

چو بر آتش ز برمان
زامن کله برمان
بهر سپه دوش
زکو در چان
ازین در کون
سپردن یک
سپیدی لشکر
سنان که بر
که سر کز
ز راه چان
که کشته
زبان خویش
سبابت بسیار
دو پرایه از
بمان گرفتند
ز دست طلایه
برون رفت
بند که
سوشد
که بود اند
رحمتان
سروزی
که کس
نبرد
خوشگ

نیز دیک نماک
چین کنت نماک
چین را ز بر
بهر جای کشته
سردار و
که کرسن
سکار ت
و کجک
زمان تا
و کون تا
ازین
گراید و
وزان
که با زک
ازین
مدانت
در نفسی
بره بر
کلی سکا
از آنجا
چنان
برفتند
شوند
بسار کنت
ایران
سرمد
بد و کنت
کی شکر
سرایک
بیانه نماک

برفتند بسیار
که از خوات
که بر کشته
پراز خون
بهر اراد
یعنی تو کس
هر کوشش
یکایک
باید
گشت
بگوشیم
که مار
پس براند
چه از
گفتی
راز در
کلبان
که از خون
براهه
که خاک
شکسته
برآورد
خو رسته
مراهن
خو رسته
که شری
زکروان
می
خو رشان
شود



ت از رشده راه جوی
سوار را بخره بکشتن دی
باید که آید بر دوشکن
براندیش شده زان کشتن
نماید باغ کس از بخت
برافت باید که از کار او
برایش بود کس هم چو
به وقت شرن که ای مملو
چو سودا و سستی نواری
وراه و نک کوی مردان
نیای سخی سیری از کار
چو بشند شرن زور
بکوی اکی شد که چو کرد
سم اندر زمان کوی بر جسته
که بودم ز تو شادمان یک
مدن ده شبار و ز بر پست
پیش ز ما ز بازی است
ز بهر دل من از من باز کرد
بدان ای پس کین سخن داد
تو شسته کرد پر سنه باز
به وقت کوی از کدی باز
سر کرد از پی هم خود دور
چو بشند کوی سخن باز
جان هر دو لیاک و وحید
پیش درون سخن بخت
بگشتند بر که آن غبار
چو شد روز کار در لمان
رسید از آن یک کستم
بکتاب لمان هم زین
به وقت رخسار من جواب
حماه پوید و خند شاد

نزدیک که در ز نهاد روی
بماند بچرخ روان بخی
که گستم شات ایسان
جان بود بکار پس کان
نیغسوان کین آسودن
بگر پر ز دردت و راب روی
وزیش نسانه سر و تیغ
خود مند و شیار و روشن
نیامد که گشته بر خون بر
یرم بین اکنون سبجم
کم بند و پانج سر بر غار
ز من رایو سید و آید
کموت بر جگند شید
زشت از ز تانی چو دود
بگرفت خواهی نیان
کشد و بینوا به تیغ کین
بر این شدستی حجت
نشاید که داری لم را بد
که جنگ لاون ترا میاد
بناید کشید این سخن را در آن
مان ختر کن نیش و فر
بیاند پویان مدن راه دور
بر و افون که داند که گشت
که شتند پویان بگرد کرد
درخت از بر و سزه و آب
نگدند بسیار بایر کار
بکچن که در برایشان
که بودن سمان نوزان هم
خوشید مانند پشان
بردی بخت بد ز کشت
کس از روزم هم رمانیافت

چو شمس روی باز نماید
دو تن مادران توران
مسکام با باز کرد دید
بگردان عین کت سالار
بکود ز من کت شرن کس
به وقت که در کای تیرم
بیان تا کون از پی کستم
کون یار باید که ز نعت
چو باید بکار کوی فرزان
کس ز ما کانی پس از کوی
بسوزد سمانا دلت پیر

چو سسد و جندی سخن کرد یاد
برفتند از آن سان دلاور
که کم کرد در لشکر آن یاد
که هر کس که جویدی نام و
جزا من نباشد شریک
نیز کم از خود ز کین ز سر
سواری فرستم چو شیرم
نماید که روی بر آنه کرد
چو شد در در جان بر دران
خواهم که باشد باز بجوی
که مردم مرو را بسوزی

که خست ای مملو از خرد
ز میان و پیران دلاور
چو بشند کوی در کت را و
پس گستم رفت باید
که آید ز گردان بین کار
نسخی که بایم فیسه و زک
که باوی بود یار وقت نزد
چو شد کستم کت در کار
بند مای تا من چهار او
به وقت که در زشت
بر آری از سر خویش خاک
کویت و بر خات من جگ را
پس گستم تا ز نایق بر راه
به وقت جیدین ز دم داد
چو از تو کیستم فرزند
چو سکی دشمن بخت پرورد
تو جیدین بگرد زمانه سپوی
که کار که شتند نیار پای
که آمدن بکار که شتند
تو ام مدن کار ز نعت کرد
به وقت شرن کین خنود
لکس سادش کین ز کار
هی بخت شرن پی کستم
کمی شتند و آب روان
چو زاب اندر آید یات
بر آتش کند خنده کباب
بر آمد جوش تیره شد قباب
نوند آب او بوی سپان
دوان سسی لمان ز شید
بناید که کک از پیش کرد شد
نیش بیانا نده روی

که هر نام ادبی فسران
بگوهر زرگان آن کوش
کشیدن بدان کار تمام
مرا و با من یار باید کان
بسی نیامد کس از جان
مدن کار شتاب شدای
سر دشمنان اندر آرد بگرد
سرمه بر روز و سر کت
بندم که شک بر کار او
اگر شتند مهر بر جان
من جنگ حین از آن کک
نرسد اندر آرد و شرنک
بک سواران توران
نخواهی سیم بود سندان
رواقم در تو خوشند
بیامد شستن با رام شاد
که او خود سستی نهاد روی
پنج حسین می سرز داد
فرا آید روز کار بدی
که کوی سمر با ز کرد از
که از ما را خسر و شاد
تو بر کردی و من پویم بر راه
که ناید زرگان بر دستم
به و اندرون سیر کاک کون
ماده و ساد می بندد
نور زنده کردند سر خوشی
دو گلین سر اند ز غاب
خروشی را و رود دم کشید
ز خواب خوشش او شیدار کرد
که او را مان بخت ندو شد
دو کرد دلاور و چو شش



نشسته بر آب سرد سوار دلبران خور بار او خستند گر زمان نشادار سپیدی بیامه جزو یک ایشان رسید مگون گشت و هم در زمان جان رشرین روانش بری رسید شدن زمان خسته مرد و سرس ز پای اندر آمد جو ببین بر جان خسته گستم زود آمد و آب را در هی گشت کای او در کرد سند اران توران کرده خوکتی زخور رشید شد رو چان و چسان چون پلکان هی گشت کای بران نیک زنا جویمان جوانجا رسید زوحش تن ز سر نود	کشدن زمان از آن ترغوار مروارید یمنه و بشنا خند مگر کانه ز آرد من شپه روی جو شیر زبانی نوره بر کشید شدن مامور کرد و دست کا ز این کرد و داند رشید بمیر خستند پس کار زار سر آمد هم از هم ترکان که گشتی که گشت خوانم یت و آب اندر آمد رخت بر اینک از آن لشکر شرم برد ز دس لادش شرم پامه مان جایک پیشه نا مگون کرد و زون گسته کلام کجایی مکنه برین ترغوار قاده بآب گستم گرفش با عوش در گشت	بسامون نماند و نماند ار گرفتند یکدیگر گشت کوی بنا روی زما گستم برایش ناید تر خدنگ جو نمک روی را در پند منداخت تری روی گستم یکایک بر گستم دست چین است کردار که دان پامه شود برین اندرون عوزد آب بسیار رو کرد بد سوزیکه پرن کیورا بدان تا باند که جن بنام هی گشت بر کردان ترغوار سالت زین بود بر مگون که گستم گشتی و خستی زبس خون دودن شش نود پرشوش امش نیت کرد گفت ان سخن گستم کمی چان کن ما زین جایگاه ز مدت هر کس که با گمش سلاح و سه نامبر داران بر پرن نود امکی کان نود غذ زین برین خسته تر سواران ترکان را کند دست از زون خست آن شیر وز آنجا پامه بگردار کرد چو پرن جان دیگر آفرین وز آنجا سوی گستم زمان سند خود شش هی راند نرم	دودید که تا چون سیخه کار که یک تن سوغ نهادت روی مگر خست مد کرد خواه گستم جو رشید وز اندر آمد برانت کز کار زار آمد هی از دودین بسیار غم زک خا خسته اندر سافت که بر دز پرورد خورشید هی راند اس هی رخت خون یستش تو گشتی یکایک و کین دلاوری تو را نردم ز کیتی همین است کام که یادش تی رقم بود کاب کند و خا ز خون کنون جان شیرین زون گستم	بید آمد از دور پس گستم جز از گستم نیت کام بجنگ وز آنجا بسامون نماند روی کمی نیشن ز در سر گستم بمیزید و از درد او تیر شد در انداخت آن دماند خست بمزدنش بر زد کی تیغ تن سرس چون بجوی نیانی وز آنجا سوی چشپ ساسید بمسجد و غلتید در گم که مرده ما زین زون جایگاه سربش نباید از زون پاک بمده آمد از دور اب مند چو پرن چان دید از وقت رسید اندر آن جایک پرن سرس و ترک ریخون خاک برون کرد روی قبا از برش بران شکمهاش بنا روی نبرد بودی که نیت یار پرن چان گشت کای کجوا مرا دین نیت از کوز دکران دود خواهد با برین کمی نزد شاه جهاندار یار گفت ان سستی گرفت سردان قوط را کرد چاک زبالا حورق اندر اند ز قراک کشا دازان پس بید آن بران سپه را مگون بفرمود تا ترک زما نی آزار نرم ار زین نماند تواند رسپا نید از آنک زرا	بید آمد از دور سواران بهم دش لران گرفتند یک بر اندر زمان گستم کوی که نفوس را سخت خون بهم جان شش ختم امه رشید بیتا دمسکی بزر بین بر آورد ناکاه ازور سنجین بکر پای کوی سرش شست هم آب روان دودم سایه سراسر مدتن شمش چاک بر دم مرا سوی اران سپاه سازد روح در غلطان بدان ترغوار رو چون بر آورد روح شرخان خروش کمی گستم بود خسته شنا قاده مدتن شمش چاک رشد شدا از ترک روی سرش هی بود زاری کجان سس جوا برین با خستی کار کمن خوشش شش نیت که پنجم یک چن شهر بار که بردت من کرد زیدان کمن بر خشین نماند هی بود پیشین بر بر نوان راخان شکمهاش برت پاک دل از فردن گستم نیت ز ترکان یک را بگردن مکنده بر و خاک غسه تو خون ز راه ببین بر کشید آن بر انرا نی آزار نرم ار زین نماند تواند رسپا نید از آنک زرا
---	---	---	--	---	--

جواز روزی ساعت گذشت
سروانند تا خسرین خود
بافان بیست و دو بریل شاه
باین پیش شکر جو که
پیش شکر از سی رانند
سرکشک از آنجور نمود
انبار اندر آمد بکشت
ز داد بر پهلوان آفرین
سرجان و شامند کرده ای
زور سخت آب از دو دین
که تخت بدست از دای قلم
ز خون سیاوش پرازدرد
فروان بیست خیر داد شریک
از اندیشه ما سخن بر گفت
گفونند که در زوفا من
پسر باراد کلاه و کمر
شرف پایلو داران سر
نماد و دوشمای سران
خود مند راه ل ز کردار او
می گفت کای که در کاجان
ولیکن نپروی کیستی
چو بنفش بر سر جاشد
بید شاه جندان به آن
باندان از زخور کاشان
از آنان که بودند نایبی
کسی از خواتن زوان نیاید
یکی با سارست ناما کرای
نبر از زوک خواتیم
سرخو دکام شک آیم
سران سر بسدش او ویریم
چو بشید گمراهان به در

خوار ز کینه جرخ کردان گشت
که ای پسر ما و سر سوبان
بیان تا چه بدند رو سیاه
می رفت که در ز خود با کرده
بران شمس یا و آفرین اند
بگشتش که هم زرم بر گن بود
می آفرین خواند بر کردگار
می خواند و بر سر شمشیر سخن
دم از شمس توران آورد
که کردار یکیشی با کرد
بدام آورده شرم بدم
بیان کار کس بر نیازد
نیامد شکر ترمی سدمند
فلک بر سر شمشیر کرد
پسند و گمراه کردان من
سلاح و ساسا و بروم
بگافور و مشکس پاکند سر
چنان چون بود ز خوتران
مانند می خیر در کردار او
توانی بیست اسکار و نمان
چنانکه از فونکی دور ستمای
سرش را برید چون که سنده
مان تا کند ساز کار سپاه
پارات غلت تراودان
که پرانشان بود بر ساری
اگر چه شود در دم
نه شرم از زور کان خنجر
نبر بر بروم و کاه آیم
که با شکر تو جنگ آیم
تا بکین ما گنت و کوی بیم
نخسید شان ساسا از آمد

چنانچه از سپهر و نتر و ساسا
چنان ده مبارز که آورده کار
چو که در ز نزدیک سر و سپاه
گروی زن را پاورد و کوه
زیر دوان سپاس به یونیم
که ای نامداران فوج سپاه
گفون کج شمشیر بر با شما
بهران دل شاه از آنان
بردی نیاید که زورنا
چنان پسرمان بود و بچشم
از او ایسا بشن بر گشت سر
بدل رخاگت بر جاهی
بته کرد همسر دل با کردار
بباد از پی کین از ایسا ب
به پای روی تن پاک اوی
نماند هر چه پهلوان کجا
وزان پس گوی ز رخ را
عما که کاه و سمن کرد
که کین سیاوش را فوایسا
بفرمودش که کند در
دو پادشاهی که از خور

پایه ان داشت باز چاه
بر آورد و بودند کرد سپاه
پادشاه از دور که را بید
دوان با سپهدار تران
که او داد مروزی و دستگاه
سما آتش و دشمنان بخور
ندارم درین از شاه شرم
که گشتی کیستی بر فرخست
چنین آید این تر جیک از دنا
وزو شتر ایران را ز چشم
گفون هر ما شمشیر خین آید
ببین سر در که کوز بود جبر
بزر اندر آیمخت ترا کرا
زمانه برود که در جین سباب
پوشید آن شاه آزاد جوی
که بر میان نیاید بر کلاه
یکی با دسر از جگر کشید
پادشاه این در و کین
نخام بین کار که سباب
بگفتا چنین با فوایسا ب
کسی که در غلت و افرت

مرد شده شمشیر ما که
تن زنده علی جان جبریل
برایشان می خواند شاه آفرین
سرکشک ترا کند نکون
سایس گمان ملوان سپاه
خوسر و گروی زره را
نیایش می کرد بر پاشی
سپهدار کوز داد و بان
وزان پس ان کشک گمان
یکی داستان نو پس نام ک
کشید بی سالتیار من
مرد را در دامن دل جای
سکافت او با خراج آیم
که آمد جنگ شهاب سپاه
ز توران بیجید و آمد
فرمود پس شک و کافور
کی دختر فرمود خسر و پسر
چنین است که در این فریب
نمک که در خیره جان زشتی
که دیو چنین بر سیاوش گشت
گروی زرع را که تا کر
چنین است که در ایران کورشت
بگوزداد و ان زمان
نوستاده اند تر و یک
که ماشا با من و چاکریم
نبدان بکار سیاوش نگاه
بفرمودش
کان کرد میان می زینا
کنه کار ما سیم و او پادشاه
در باید و ک نخواستش از دود
سر نهادند سر بریزن

بمنا ما دران و جنگ او در
بگفت ابریمین دل رود و نخل
که آباد باد ابر و ان زمین
سلاح و تن و جاسا ز خون
پاد بنطید در شمشیر شاه
برو که در تنم که خوش سندی
ز سر بر گرفت یکی کلاه
چو خواهی مرا ز ما آتش
چو روی سپهدار مران
که از خون دیو پا لود روی
میان سینه بودی بکار من
در کوز شمشیر از رادی
موتخت و همیش را ستم
که خندان زارایان شده
که زوسن کوز زو شمشیر
ببیر اندر انجمن با کلاب
بر آورده ستم باکر دان
چه باید فرارت و چندی
چو دیوان بر سر زو ستم
نمانم خزان نیک چه چه
فرمود تا که کشیدند ز
پسر و دو پر و زو در
کلاه زورکی و تخت همان
خود مند کردی ز توران
زین حسنه بزبان او ستم
ببر دسر من شاه را دل از راه
زن و کوه که خور نامت
بندم پست که نبع وار
از و سر جاید ما بر روا
مان کرد باید که او را ستم
پراز خون دل و دیو پارت

شده سدی جان که روی
 کدر با هم جد و پیران
 زمین استان بخاک بیکی
 و کرنی چک پکنانم
 بر یکس در پنا بنید
 زمینی و یک و از نچ آرد
 بنمود شاه جهان سلاح
 بخورده سوگند های گران
 وزان من بشان بر اکنند
 سبب و سرشته بر نزار
 که تا کیت این مردان پیران
 برابر دگر بر پیران در دوام
 بر سید و گشتن که ای میر
 بگشتن که گنم گشتان
 جهان ملک لکت از تو پیر
 دلش روی همه شسته یا
 ارنغ آمد و را سپند که
 که چون کس ز روی گنم
 پیرستان که از پند و از تو گنم
 از آنجا پادشاهی نماز
 بایرانیان گنم که کردگان
 بر مهر پروردگار گنم
 که اوات جاوید فریاد گنم
 که او پنج بر همه گنم
 که روی در که آید با گنم
 که چون خوات که ز افرا گنم
 نیزه ان بران شاه با دین
 که گشتن ز خشت بنا گنم
 نه دشمن ستاندر سنا گنم
 از ان تیغ زان دست گنم
 که چون او نبوده است با گنم

کای او در جان جان جوی
 سرگشتن کام سران گنم
 که از کین زین اندر او روی
 خورگ کانت نوسرم
 و رکنده خواهم که به بند
 بنمودی زوان شده منی
 باز پیشش ز تیغ و تیغ
 که تا ز من ایلم از گران گنم
 همه بوم این مرد گنم
 بی ضم از دور باد و سوار
 که یار و گشتن برین گنم
 با غموش ترک اندرون گنم
 که رفته بودی دست نبرد
 که رفتم بر دخت از نبرد
 که از این ترکانشان یا
 چه دیده و سوسو اناقت
 که سندان کین بر نرسید
 از ان همس آن در گنم
 چه از شریف او در گنم
 بی ما جان آفرین کردان
 بود بر کسی شاد و دور گنم
 نه دانش پر و پرت و بر گنم
 بنی گنم که جز او دست گنم
 ستایش نه کون که می بندی
 که دارم اینک زنی شاه گنم
 برنج فراوان شده ز دوریا
 که نازد و تیغ و تیغ گنم
 بر زکی و خشت با گنم
 خداوند سپه و زکریا گنم
 ز کتی بخوید همه خندان
 نه در کوشش و خشت و نام گنم

جان نکرستان که سر کین
 چنین کردشان این با گنم
 که این بان رنشد تخت
 کون بر شاکت کرد اثر
 بر الکن که خواهم که باشد روا
 جو ترکان شنیده گنم شاه
 ز بر کستان و ز رو گنم
 بر شاه راجا که رنسانیم
 همه اندر زمان سر آمد گنم
 چه ترن تر دم که خرو سید
 که گنم ترن ترن با گنم
 کون از رو که گنم
 بزود پس شاه آرم جوی
 بیاریدش از دکان یا
 چه شک و طهورت و حشید
 چه مردش گنم را گنم
 بی شان که در جان بگشت
 دو پند بر آمد بر آن خسته
 و لیکن گنم آن کار گنم
 تا آن زمان سپه گنم
 اگر تیغ کرد و تیغ نبرد
 بود او بر شاه یک خسته نیز
 جواز جنگ این شدی نیاز گنم

بی خاک جسته از ان گنم
 ز رای و نه دانش ما گنم
 کون کار به ارتخت گنم
 ششاد بر الکن با گنم
 برین کار باید زونی زکا
 ز بر بر گشته که این گنم
 یکی توده کرده گنم
 بر دل همه روی الکن گنم
 بر زبند ما و گنم
 سر و تیغ و تخت بند گنم
 ز لنگ و از کرد و فرید و
 که این کار بر شاه گنم
 که بر بند گنم را پیش او
 سپید پر از آب و خون گنم
 یکی همس که چنگا زان
 گشتان که انما با رت گنم
 ز هر خن و ز انشان چه
 پوت و بر خات از ارد
 برین سپه ای ز کبار گنم
 دو دادت کو نیور
 جاند اگر گنم را زنگ کرد
 درم داد و دنیا رو کو گنم
 یکی زرم گنم و ان گنم

که ز سر کن اندر گنم
 بدودت یارم که او یار
 برین کن اگر تخت و تیغ گنم
 نهم من کون شامه گنم
 بر الکن که خواهم که زنی شاه گنم
 بنمودی زوان شده منی گنم
 که در اندر برش سرخ و زرد
 چو این کرده بودند شاه
 زان پر خورشید از گنم
 بر نامه اران ایران گنم
 بر اسپان چو باک و خرد
 یوسید و بر خاک بنا گنم
 وزان نامی و خشت گنم
 بدیدار شاه اندر گنم
 جان بد ز خشت گنم
 بزرگان و روزگار گنم
 رسید و میراث ز گنم
 ابر بار گنم گنم
 بیا این گنم گنم
 بر اسپش بر بند ز گنم
 بغیر و زنی اندر گنم
 که تو نیک گنم گنم
 بگنم گنم گنم
 دستاد و سو ز گنم
 بر کین اندر گنم
 بنام شاه فیروز گنم
 خداوند تیغ و خداوند گنم
 بگنم گنم گنم
 جواد ملک که در گنم
 گواهی دهد در جهان گنم
 بی تیغ خواهم ز گنم

سرگشتگان اندر ان گنم
 که گیتی تو اجم جابو یار
 و کریم، موت ساج اویم
 کمرم حسین کار و سوار
 که از او گنم گنم
 بکنان جنگی گنم
 ز دندان مرافق ز گنم
 بنشیند کین بر ایران گنم
 که کرد و سواران بر اندر
 نما و چشم از گنم
 گنم گنم گنم
 شده شاد و خسر و پدیدار
 ز جنگ سواران پیش گنم
 و کرمر که از ان پس گنم
 که گنم بی بنام گنم
 چه براتش ز بران گنم
 بیاز و مشی و دشتی گنم
 بیا لید بر خستیکاش گنم
 ز هر کون از ان گنم
 چه شاه جهان دور گنم
 گنم این دلش و گنم
 از دور اما ز تیغ با گنم
 گنم بی بی گنم
 نرد و ز گنم و آزا دکان
 پارای ان گنم گنم
 ابوالقاسم آن شاه با داد
 خداوند تیغ و خندان گنم
 که منشور اسپان او بر
 بر الکن از گنم گنم
 همان ز فلک خرد افق
 ز نامه ای همه گنم



اگر تاج نه منگوشه در منده
ابراهیم آن شهزاده
جانم از همه دکانه ز بس
سپاه و دل و کعبه و ستور
بند سر و از اجاره که خدا
ز دستور فرزانه او که
ندیم جهان از بخشند
که آرایش حسرت کرده است
یار آورد شاخ و دین و حسرت
خونچ از سال دهشت
خوشی شنیدم ز کجی بند
نزدن شد تا تا رخ او
پسوستم این بر نام او
که این نامه بر نام شاه
خداوند منده و خداوند حسین
چه دنیا در برزم پیش خاک
که جاوید باد استخت او
کی مندی کردم ای شیریار
برین نامه بر سر نه بکنه
خوبه تمام نبای و را
نامه سراسر در خون باد
بماند جاوید عمره و نواز
چو پیش آورم که در کار
کوفت خطبه ماقدم زین
سگفت اندر کین سبده ز
کی نامه رفتن اندر قوس
ز نقاد بر کمره رود کسی
نیام رسد چسبند کرده
تو را کار کینچه و اندان کیر
چین است رسم سراسی سنج
ساراست از سر سویی ان

مان تخت و هم کج و افروخته
کجا کورستانه از چنگ شر
سرکشان اندر راز دیگر
سامان برزم و رزم و جان سوز
پهره و رادی بیرون برای
پراکنده در پنج آنه بیبر
بند آخری ما در خشنده
برم اندرون بخشند او
کاش میباش رسد روان
من از دست و شش کتم تو
که اندیشه پروتن کز ند
که جاوید باد استخت او
بهرستی با فرجام او
بگویم تمام سخن در زمان
خداوند ایران و توران من
ز بخشش دارد دلش بیچ پاک
بکام دلش که دست خست او
که نامه ز من در جان دیگر
می خواند آنکس در درخند
پرستش کنم خاک پای و را
خودخت او در خون باد
وزد و در چشم بدویی نیاز
بنامه پند آموز کار
که منی سخن فستمش زان
مانند بیج دل از رنج نو
کی رفاز و کوی بر نیب
ز دور جان چسبند از دم
زرد امن و دم چو شنیده
کهن گشته کار جان آن که
توان کوشش در مانی سنج
رفند ما شکران کرا

تشنه زور مندی و جده ان
که بار و کشتن زمان او
جان با جان باشد او ساد
کلی فرس کرده شده در جهان
که آرام این ششای بدست
که بوشتم من نامه پستان
ماین بمن پر دل آستان
کعبان من و کمدار حاج
باندیشه ازنی کز ندان بود
رخ لاله کون کت بر سگان
که ای نامداران و گردن
بدا و حشش کز قیام جان
که باشد بر سپری بر سیکم
وزان پس تن جانور خاک
خداوند ز پاد و تر نش
جانم از جو در خورشید نش
دیگر آنکه او را پارده ستود
بنامی اباد کرد در خواب
کنده آفرین بر جان جویشله
مهی چشم دارم من کور
دلشش دمانه جو خرم
از شادمانه دل انجن
جو چکار کسرسو آید
ابا آزمون را نهاد ده چشم
یکی را سبب شده است
چنین بروراند می روزگار
و که مکدر آن سم از بدست
جانم را که خد گوشتد سنج
که کن میر با زجت از نیا

که اندر میان اداریت
ویا بر کشیدن ز فرمان او
بند آخر شش افرو با باد
که سر کز نشانی نه نام
خود در سپه نامه داران
پسندید از دفتر رسان
بجست نامی سچ در مان بود
فروزن ملک بر تخت علج
بیشه پناش بر پان بود
جو کاغذ شد رک بر سیه
گفت از فریدون فرخ سنا
سرش بر آمد ز شانشان
خداوند شش و تاج و سپهر
روان روان معدن کمال
وزد و در پنهان و سر نش
برزم اندرون شش شش
کمی که استاید که یاد شود
ز باران و از آب آفتاب
کری او بینا کس با کلاه
که کجی را بیم من از شیر یار
میشه پر از کردش روزگار
بر کار فرود و سپهر
زمن جادو میا میا شنید
کوی شادمانی و کور چشم
تن اسپی و نماز و نخت بند
فزون اندازم کل زنجار
برمان زندگانی میاید گشت
پارزد کین و سازد کین
بشیره و مرجان و کیس

پس لشکر من خنده زنده
که در برزم کپستی برود
خودت و هم نیک می داد
بجا خوش را فو قد و مند
گشاده زبان و دل و پاک دست
که تا روز سپیدی آید
مهی داشتم تا که آمد بید
برزم دیسره ان توانا بود
چین سال که استم شست
بدانکه که به سال نگاه
فریدون پدار دل زین
از ان کس که گویم شنید این
می خواهم اندر دکار بند
جانم از بخشند و داد کرد
به روز او از او کور کس
مرا از جهان بیس یازنی
که شاه از کان و توان برتر
بی انگندم از نظم کانی بنده
مرا و راستانید کردار
که از من پس از هر کاند
مهی تا بگردد جهان سنج
کوفت زین سپهر پستان
بیدن پستان در بیارم
چنین بود ما و دور زان
کی را همه ساله با درد
مرا که که سال اندر آید
اگر دام مای پی جانی
مشش رفتن آید بد کرای
یار ابکت و خود آید
جو شد کار کور ز پران
بر آمد خود شنیدن کراهی

خدای جان باور بر سبیل
رزم اندرون کج و شست
جان سنا سر و افرو با باد
لشش که فصل من است
پرستنده شاه و زردان
بر زکی و دنیا ز نوسه
جوادی که جو دش نخواست
چون سپه از دانا بود
به روشی و زندگانی سنج
چوان تر به دم چون جوانی گشت
زین و زمان شش او بن
نهادم دل و جان با و کوشش
که جندان مانده می کز ند
کز و است پد اکتی ستر
به زبانک و بخش کلک
میان لمان سوزانی
جو به بار ک شری افرت
که از باد و باران نیاید کز ند
جان بر سر پر زان اوت
ز کج ششاه کردن
بود اند و سر شری را دار
پوندم از کت پستان
بیک اندرون لکارم
بنوی تواند کشتی جان
شده شک دل در سراسی
بیاید کشیدن ز شست
خودند از و باقی جانی
بماند کوشش او کجای
جان پر نشو را و نخواست
بجنگ در شاه پروزگر
بماند کشیدن پرده برای



<p>دشت آمدون را بفرستند چنین بود در دشت نشان پسندیده و دراد و روشن بزرگان روین تن و برای سخن گوی و در بسن اولی مگر سخن زرم افواسیا نهادند سوی درگاه سواران شمشیر زن صد هزار دو شهر آذوقه کرد زین کاه مگر دی بیال دورانی نیک بجا زرم را بسته بود میان بزرگان و دانش و باژاد کجا شایان از بزرگان بی نزه از بیع کجا هستند همه نام و ادبش چنگ خوا ریش جاندار بود خلیل زمینش بگردار دبیاسل که بودند باز نکش و ران که کرکین شش آبی تریسل می از بکشان بخشید خون سپهدار با درج و در کلاه زریکی بدامک بران تخته بود که آمو بود دی چنگال شیر بر رفتند بر ساق و شریار جهاندار و از تخته کیتباد سرتخته را شکارای کرد جانجوی و از تخته شریار بر رفتند سپه دار کردان ابا کوسیاران از آن سخن سر نهادار آن آن سخن بود که در دایب انکن و زرم</p>	<p>سزاندون جانی نخستین بود از آن ماور شر و سرکش در نامور شکش سلوان سرتن را گردیدند از آن سخن فرستادگان خوات از سخن نه آرام با دشمنان از خواب بزرگان سرکشوی سپاه گزین کرد از آن لشکر نامه که بر کشور با رس بود شاه کجا شاه کرمان که حکام جنگ جو شامخ سوری شه سون مرا که از تخته کیتباد یکی شرن کیو و نام کرد پس پشت او را که داشتند بایشان سرد آن زمانت را بزرگان که از بدخوار دسل نهادند صدوق بر پشتیل زبنداد کردان جنگ اوران پادیه سپردند بر پشتیل سرهای کیلی بر پشتیل زخا و رسای گزین کرد که از تخته ماورد شمشیر بود سرمایه و سیس و مان نیزیر سوار و ساد و مازی هزار در نهاداری که و خان ژراد بدت منو جشان جای کرد ازین شت شمشیر زن بی هزار پارچ شت سر افرازی کو دامد شت بر تیغ زن بر پشتیل و در قارن تیغ زن بدان میان دو روی سپاه</p>	<p>خود شرا از دشت و از بارگاه نشستن مگر بر در شاه که از زرف در بار بودی بسی اروان پر کرد یاد که او بود باک و بیانی درفش بزد من و کشت کتی جو سیل ز من که در ما در آمد خوش پارت سر سوسوی نگاه سوشان و حوزان فرخنی که زرم با بخت همراه بود جهاندار و فرزانه و پارسا جهاندار و پدار و فرمان ز دمی شتین بر تیغ فرودن فرسخ از تخته در کمره و خویش شتایند بچیر و سپهدار و فرهاد بود پهلان جنگی سینه راه بر جنب کوی و برین دار سوار او بر بجزار انکند اباندر شمشیر سر کرای در انکه هرگز تیر خدک که حکم اندیش بود شخار ز دشت سواران نیش و ران یکی شش زده ام شکر شاک که نام جستن سپه ارشان کجا پت پل آوردید نیزیر پراز کین دل از تخته راد شتم بر فتنه جنگی دو کان دگان پس کو که در زمشکان بر د گزین سوار از دزدکا زرا سپاهی همه جنگ سازان نو</p>	<p>زشت از ز تخت باج شاه نویدی بر پادشاهی دوا جواد اب و چون ستم سز در کتک بکش دور و زنی یاد در سلوان طوس زرتیش که سر و ز کتخ و از شت پل زگردان کشتی بر آمد خوش بگردید از آن پس بگشاه یک دست هر کس را گزای یکی انک بر خویشان که بر سر کابل و او پادشاه که بر شهر خاور و او پادشاه دیوان که از تخته کور دستخ در انک بود او ز تخته زرا مرا که گز از ایتمان سپهدار که در شت او بود بنموده پیش قلب سپاه نگهبان سر پیل سپهدار بر پشتیل ازون تیر بارانکند پادیه سر پیل کرد پاپی پرشت اشان سوزان اما شاه شکرستان بخوار بزرگان زرم از موده بران سپاهی از روم و بر بران منو جزار شتکند دارشان شتوخجان بود بر ساق سپاهی تخم فریدون جم پس کو با آوه و سنکمان در ده هزار از دیران فرستاد بر سیر و دیر زوان بدان جنگ سرش</p>	<p>نهادند از کرد کتی جو سیل زدی من در خام و بستگی بسی بدن و پند با داد مرا که که پر کرد چاشخ جو که در زینا دل آن سر کرک نوشتند بر سلوی نامه کجا بود در پادشاهی سری از آن ما داران سر سری سر چنگ را جنگ شتوخان جو حوزان شت آن کرد لشکر فرود در کتیر دل ایرج پلتن بهر کار فرود و شکر گزین دل او ز را شت کرای بر رفتند بگر نه مان یک که یکدل سپاهی و یکت جو خورشید تابان بر ج بر چه لشکرش را پارسا شدند بصدوق دنا و ک لذار کرد بنموده تا با کافای خنجر سو کی گس آن زخم را سیکر سپه دار با تیر خوشن کردار فرزند را داد جنگی سوار که نزد یک او شکر ایوب بود چه لشکر شاه چون گن شد جانجوی و مردم شتاشان سپهدار دل و شکر افروز المیزه و بکر و لاف آمدند بدو مان دل کرد سر مرزرا دلاور سواران شمشیر دار شت دی سافرا کرد آن سخن گزین کرد شاه از دزدرا</p>	<p>کی تخت پرورن بر پشت پل جو بر پشت پل آن شاه مور بمرزوی که لشکر فرستاد بود فرودشان با ز کشتن پیر جو رسم که به سلوان بزرگ بر نهاداری و خود کانه جو بر خواند آن نامه بر هستری حوش ساخت جنگ را که با شتند با وی نبت و رود و تر آرش زرم جو صباغ و زان شامین و در تر او کین زرم زن بدت چو خویش شت جای کرد جو کرکین سلواد کردان زری بر ستم سرد آن زین پای گزین کرد بر سیر سپهدار که در ناخواستند نزاران لیسران روز کزنده سپاهی کردان گزین دل شکر شکاف شت تیر ساد و صغی از پس نزه دا زگردان کرد کین شت بدت فرزند شت بود بنموده تا ز دشت شت در کتک کوی که خوانان بی کجا نام آن شاه فرود بزرگان که از کین قافله سرد این سه کیو دزرا فرستاد بر سینه ده هزار که شتند بر جنگ با یار کو زگردان کرد کین شت</p>
---	--	--	---	--	---

وزان پر بستم کردم گمت
 نباشد کس از خورده بی نوا
 بهر سطلایه بیدار کرد
 سرخار و کعب و پابان و د
 برین کوزن کار لنگر بست
 ده بان ز شکر نزاران نزار
 غورند شکر سربار و بر کس
 جابجوی برداشش از آتیا
 در نام گند ز بپی پلوان
 خود و دیگرگان نشسته به
 نهاد بچید درون تخت نزار
 ز در برداشش خمیر کس
 برادره و خویش و بگی پر
 سحر که سوار می بود کرد
 ز پیران و طهاک و فریبه
 ز نهار شد شکر ماسه
 خسه و شی لنگر بر آید
 سه کنت زارای جان من
 بناید و بردیکر اندان گشت
 با خویش و ابست گشت
 بخوانم ز کجیسه و شوم زاد
 بدان در و زاری سپید را
 سرخ بهرت و هم ز کج
 جو سپردان و دروین ز زاد
 کی سرگردم ازین کینه گاه
 کله جبه بوشن شت و کوبه
 که گستم نوزد با نجا پای
 مان باشد تنی خستن
 شیره بشت با بچردان
 می چان جت از بکاید
 ز خندان سپید نمی اورا پسر

که با قارن رزم زین سخن خست
 سستم نتر بر کس ندارد و را
 هر خسته از خواب بیدار کرد
 بهر سوی کرد شکر گشت
 بگردون گناه کی بر نواخت
 سپه داشت با آت کار زار
 بجای نر و راز و ز کردم که
 نشسته بکند ز خورده و نوا
 اگر سلوانی سخن بشنوی
 سپهر سیاسی می خیر گشت
 سر پیکر تخت نزار و کله
 که نزدک اواب نوشی
 ز سکا مکانک با من
 سخمای سپردان بید کرد
 وزان نامداران روز
 سراسان شد از نی شبانی
 رخ نامداران شد از درد زرد
 سوار سرازور وین من
 غم و درد شکر و تومان گشت
 کله خود خویش از خت گشت
 که تخم سیاوشن کیستی مباد
 ز سران فراوان سخن نبار
 ز ایران و ارشاد ایران
 خورشید و دروین ز زاد
 اگر یار باشد خد او نده
 خشید بر لنگر شش بکون
 سواران و دشمن آل و ر
 نیار و بگشتی کتی ختن
 جان دین و رای زون
 سپه راب و نیو کردان
 جماندین و نامداران و

بفرمود تا آمد ران بر بوس
 خواهد همه جرم بایز شاه
 بهر سوی رفت کار گمان
 غمانیک اندر که ساخته
 دل مرد به خواه بایک جوی
 نشسته کل و بی کس گمان
 نامداران بچین حسین
 نشسته اند از نجا از آن کرده
 اکنون نام گند زلی گشت
 ز دچای جیسی سر پرده بود
 نشسته روشا توران
 رحمتکان از پس کله کرد
 چه روی سپاه و حش
 جو بشید شاه ان سخن خیر شد
 ز پیکان جایش سر آید
 حومان و لهاک و فریبه
 پیچید و زدیگی با دسر
 ازین پس تمام جبه و
 خودشان می و دازن کوی
 ز خون برادش فریبه و
 بزنگان توران و ایاب
 کون بپیشش شاه ابریم
 دل شاه ترکان از آن
 ز ترکان شمر زنی هسار
 کزین کرد دیکر سپه سوار
 فرساده بر سوی شکی
 ز سر کوز با او سخن ساختند
 قراخان که او بود همتر سپه
 بفرمود تا در نجا را بود

بگردد بر جای موق و کوه
 بر کار باشد زبان سپاه
 می جت مدار کار جان
 سر جنگ را گردن افراخته
 بر جنگ گردان کرد از سوی
 بر سر فرازان و گردن
 نشسته بر ز کورسان من
 که از از فریدون مراد بود
 زمانه پراز بند و پرت گشت
 فراوان سپه درون بود
 جنگ اندرون کز زور کله
 رسیدند کریان و نکل بر
 جز زاری رسد اندر آن
 می شد خوش چون فرخ شد
 ز خویش ن کی بچین ساختند
 سواران و شیران زور
 پس انکه کی تخت سو کند خور
 و کز خوشن تاج را پر
 ز کهنه واکای آمد بوی
 ز روین و گردان زور
 بگفتند و کرد همگان
 اگر سرازیم و کر گشته
 نهند پدید و بر دیکر اندان
 کزین کرد شاه از کز زار
 سواران ترک از در کار
 بسی جان رساخت از دیری
 جازا چ و رات اند
 نفرمود تا رفت پیش
 پشت بیدر کن خار بود

بدان تا یمنه دزد سواد
 جان مرز کردون بد کاه
 کجا کعبه بودید مان داشتی
 از شان کس را ندیدم هیچ
 سپه دار ترکان را نای حاج
 بر ز کورسان زین سر بود
 جان پر زحر کاه و پرده ای
 بر آورد در کند ز آتش کس
 بنیر فریدون بد افرونیاس
 پرده درون خیمهای
 ز پرون دهنز پرده ای
 سپه دار توران بیکید بود
 می خواست کله پشت
 می سر کئی دیگر د آنچه دید
 همان روز کجین و انجا تر
 خروشان مرده داد از تخت
 از آن درد بگریه افرونیاس
 ازین جنگ پور و برادر
 نردان و پیرام از تخت
 که کین آن نامداران من
 که شکر تریک چون تر
 اکنون کای گنت و خون
 که ما سر به شاه نبع ایم
 ز خون کرد و کعبه دریا شود
 در کج بکشت او روزی
 سوی بلخ نامی دستار
 بجسی چون نغمه بودی دند
 چنین بود فرمان زردان کس
 بران رنما ندیکر شاه
 پر بود گفتی بزدلی
 دامد دسته سلاح و سپه

کسی را بگفت یزدان تر
 که از هر خوردن می راندش
 سر را بر اندک مکه اشکی
 می برد با خوشتر شاه
 نشسته تا برام تخت حاج
 ز بر ک دخت و ز کت و د
 ز جیسه نر ز من حج حاجی
 همان زنده و دستا بر آید
 ز کند ز کدی رقتن ساس
 بر آیین ساله ترکان ز کت
 فراوان درفش لمان پای
 کسی که داو خویش و سون بود
 پاره سمدان بدان
 وزان بد کرد ایران راستان
 من کعبه تا کن لنگر کشید
 بر پیش بزنگان بنداخت حاج
 می کند سوی دی رخت آ
 سپه دار و سالار و لشکر
 اگر نیز چند ستم فرماج
 جابجوی خوشتر کاران من
 سر روی کور سپه کتر
 بشیر ز بیان اندر او خستن
 که دیدم ازین کینه ایام
 درازی سبب چو نپا شود
 سرش بر زین و دوش پر زاد
 بسی پند و اندرز داد
 بگشتی رخ آب سپه نده
 که پدا کرد شاه کردد
 ز جیسه چون برین سو که ارد
 با لا و دیدار و فرسنگ
 خورشین زین کلمه ز راه



سپه از کف پروان کشید باموی پلان و شران م پراکنده سوسپونی ووان که بنیدین سپه را برین شت بیان از روی یک جای پاراست قلع و بنای سپاه بمکه در برف که چای شش برای کتختی اسودم پیک بگشت ماشد رشید خواند دیگری کجا جن بی نام او بفرموده تا شید از زمین بود او ترک چکل جل هزار سپاهی کجی کیلا پر د سوی میره لشکری کز پید در خوانده اندی کو که کرد جهان دین نشت سالتان سپاهی جن تیغ زن چل هزار وزان کس کز از ملان هزار سوی باختر و دشت سپاه جو اکا شد شمشیر چنان سپاهی من سوی چون کشید حشید بی از جهان تیغ وران سس ملان بر شانه سپه را سوی بات خواند همی گشت بر کرد آن ز کما بگره سپه بر یکی گنج کرد جو خورشید سر زین تیغ نوگشتی که روی زمین را نوگشتی جهان کو تا شست سپه را در آن جنگ نظام نزد تر ملک شایسته	دوان تاب رود چون کشید گدر جوی بی چون راز با دم کلی مرد پیدار روشن روان عطف باید و سازگاه در یک سر پر و چشم بر جای خ طلایه که دارد ز دشمن نگاه سپید بدو لشکر آرای شش گرفتی بگفتی فیروزی چنگ گوشید غور شید تیغ نه پراکنده کرد جهان کام او فرستد سواران بسوی تیر سواران شایسته کارزار کلی بنید بر برزایا شتر د که خورشید گشت از جهان که رکن که استیغ تیغ پیک دلاور که در شان گزن کرد شاه از در کار کسیری ندانند که از کارزار شاه به پلان شید راه ز کتختی پیدار کار کمان گوشه ریک و سنگ از جهان پاری کستم نو در تیغ بزرگ کوس وین لشکر همه ریک نرم از در بزم پایان که کردوی راه و راه طلایه ز سر سو پراکنده کرد پاراست روی زمین کمره زینده مو این سر در جوت نزد پوشش حج خوش شت سان شمر سخت بجان بود ترامه و خورشید خواه	سپه بود تر با سر رود ز کشتی بآب بنام پید سینه گشت از چوب و دست ز یک روی در پای کمان دشمنان ترکشان ان کوی سان ساقه و جایگاه بند گزن کرد دست چش پانگ مخس طوم بل اندر شت ز کرده ان کردن کشان صد که توفی شش در رای زن سان میره جن را داد گشت که باشد کمان شت پیک دو جنگی که سنگی و بر نایه ناری و غنچه تیغ سوار دور و جوی شش او بر سان سس هزار از میان پد سپه در کوشی و زوم بفرموده مادر سان و	پاورد کشتی و زوری هزار بیابان سوی شکر کشید که مالا و نمای شکر گجاست جو اکا با سپان و جای بیاید بر کاه شش نشی تج میره با ال میمنه که او دشتی زور و چنگ وز او از او شکر گشتی بوده او شاه از در کارزار بدانش ریش بر تر از انجن که یک اخترت با در جای نخچه سدر را در از ابر بدل یک پیک کج خار بند سان سس هزار از در کارزار پاری جن سر افراشت برفتند با کز و تیرگان جانبوی و سالاران انجن ماه و که بر لب از کف	مکفته بر آب کشتی گشت پامه بر لشکر افویاب جو از آمد از سوی نرم ساز بین روی چون و بان سپه بیج بین بدوزگار پاراست لشکر کجی شاموار لمشک جو او ناما دختی مزین آسنن دشتی ز شید کی بود کتبه سال بود او از کجیکان صد هزار ز افویاب آن چهارم پسر لمشک جو او ناما دختی بفره جهاند افویاب که سالارشان و دغم پسر ز کرده ان دجک او در آن سپه جو انو ریت جنگوی بود او پلان و سالار پراکنده در لشکر اب افکنده خن ساخت سالار کشتی ز ترکان و از کار را اولیا سپاهی ز جنگ او در آن بدان پس اد رینا پید سپه در جن در پایان رت خود و رستم و طوس کو در زو که لشکر فون مداران کوشید خسک بر پر اکنده بر کرد جهان شد بر او از فوق و آنان روی زمین شت می با بختند در سپه بدو گشت کانی با در جهان زمن ز نمانه سپاه ترا	سپه بود عوار بر روی دشت بر اندیش نرم گشت از آن خین گشت بشاه کردن فرا خورشید آمد و تر و روشن روان زلفی کتختی را موزگار تبلک آمد رون تیغ زن صد هزار بجسد جای چون او سوانی با و در بر کج بگداشتی برادر مد او را و تیغ سال نوع دار با کز کاه و سار که بسته آمد پیش پسر برای خسه و شویان تیغ که خورده اند از شت کج کلی نامور کرد در خاشخ برفتند با خن کارزار که با خون کی دشتی آب در ناما دران و شت سپاه دل و شت ایرانیا بشکند که دارد سپه ششم بر بیروز که لشکر که اور و از سوی بزرگان ایران جهان چون گند رای شیران اران تابه که از بدن و ساز شکر ز لشکر بر ناما دران تیغ سان ز تیغ پلان مردان جو خورشید تابان ز کتخت بسر بر ناما دران کلان پامه بر پیش اندرون تیغ بطلاب با کز کرد و پسر سرافراز تر کس میان ز خورشید تابان کاه ترا
---	--	---	--	--	---



نیامد ز ما آن کی پیش تو
از سر کشتی جو کردی در
پروردی آن نوم پاک را
ز خونی که کن که بران چو کرد
هر اکس که یکی فراتر کند
ز حیث آن جز از خون بخند
سپه را به بایستی آن
موزم سرو ترک ایشان
و لیکن تو دانی که پسران کرد
برادش جوان یک بند
انان کینه در دشت کن کشید
یا شستم ناماداران ما
دو کسورین شت بر جگم
با نوه جتن نیکوست جنگ
مراد ز جنگ کجی و ست
ز شیر تیزم نیاید ر تا
اگر جویی هم نه ز شش منم
پس بر خاندت پت پای
از اید بر تو میان سپاه
غیره که رزم آور دمانیا
سیاوشش سری که کشید
وراید ذک کوی که تو بد
نزدان گنتم آن تورسان
ویکنی می رسم از کرد کا
جو با با بگو کند جان کینه
برادر بود چون و جنگی جنگ
ز کج نیاکان بر جرمست
ز ستم بر مخین پیش تو
جز از رزم و چون کردت پای
چون کشته کردم جان من
و کرمان از نیایی جنگ

جز آن که گزند بی پر خورشید
که او تاج و تخت و سپاه
پر و وار پسر دیشش خاک را
بدان نیل و فغانه او آورد
می رای جان سیاوش کند
سخن چو برین سگ کوی می
بیشتر چو نیدر دانه سز
تیند شمش از کنگن وایگیر
یکتی بر رانگی سپرد
چو لاک جکی ووشید و در
زمن زیر شان چون کل کشید
سنان و ز لشکر سواران
ستان معاد و در جگم
شکستی بود با دمان جنگ
که او در جهان خسر یار تو
اگر زه میرت و کراژده
سند نام او ز پایی اکلتم
غایم که تو کنی رزم رای
وزیرش آن کی بود و ناگاه
سرشش بر بدی شد و کیمیا
زاموزگانان کشید شد
باندیشش از تجم امیری
و کبر پر شتم بر اسانم
ز خون رختن و از بیدار
کوشی که چنان نشکستی
که در جنگ دریا کند کن
ز دنیا روز تاج و تخت
پر دهمپهلوان و بر خورشید
معنتر تو در پند راجای
پسر سکان و در خورشید
کاندشی از کار دین سنگ

سیاوشش را چون پر دشتی
که او را کشتی جاندار
می داشتی تا بر آورد پر
سرمه سپهران فراموش کرد
از ایران کنون سپاهی جنگ
پر شاه فرزانه تر پادشا
سواران که در زمین با نند
چو بشید افویا ساسان سخن
بند در دشت کوی و کاستی
ز ترکان سواران کنین صده
سوز تو را آن شکسته دند
بریتد ایرانیان زنا چشم
بار ز را کند سپرد کنم
خشتین ز لشکر سار ز منم
اگر جوید او بی کان جنگ من
دل و پست ایران شکسته شود
که او با من آید باورد کا
ز لشکر سپند دیرزدان

بر و بیخ و بر مرد داشتی
باید از کشتی کین و کلاه
شد از همه شاه از در تاج
پراز کن دل و سر پراز جوش
پامه به شش نای جنگ
بین رات کتا در برین
هر حک را یک ل و کشته
بدو کنت بندش و شد کن
بختی چو خونی و راستی
همه با جوی از در کار ز راز
زینا ردل را می یکسند
ز دل کم شود هم و این دو خم
وزیرش آن پابان پرا خون سخن
کتاب لکن و کرد در من تم
رئای نیاید هم از جنگ من
بر آن انجن کار بسته شود
بر اسام از جنگ سرد و
که تو حک او را کنی شت



کمی ما ز ناخوشش با دسوا
کنون کن پیش تو آمد جنگ
ز تو ران جو مرغی با ایران
می بود نامش جو آمد
ز دنیا خواهد هست با کلاه
از ایرانیان شت چندین سخن
چو دستور باشد مرا پادشاه
سخن هر چه کنستی هر رات بود
سنان پل و روز جنگ او زود
رفقده انامه در از جنگ جوش
نه بیند جز مرگ بر آن باب
هم ایرانیان تر حدین سپاه
خسین داد ماخ که ای سز
کسی را ز نام که روز سز
نخاک که زارم سرش سز
بدو کنت کای کار ز این
بدوشید کنت اچو چندین
بشید کسای چناندار
کجین و ارمن پای ساسان
حنین بود حکم جان آفرین
که بر پت زین شان نایست
توان کن بود روز و کاسان
هر اکم که فرمان دهم کجنگ
و راز پیشین بر کجنگ
جو کار سیاوشش فراتر کنی
ز کج نیاکان بر تر منش
ز تاج بزرگان و تخت کلاه
در اید و کنگ جان تر آن
بگردیم سرد و آورد کا
سپاه تو در زینهار
در سر ش پای دشمن جان

بر و کرد کشتی بودی روا
یکستی فراوان نیامد درنگ
تو کشتی که سر کزینا راندید
جان هر مان چو از کشت
و کراب و شمشیر و کوسه
سپه را چنین دل شکسته کن
ازیش نمانم کوی را بجای
جز از راستی را نشاید ستود
چو در نادل و رخ جو با بنوع
من از زمان غنیمت و رخ و ش
تواند کنی م افویا باب
هر چند آتش تخت و کلاه
چو زین کون بر جویس کجی ز را
نماند بر این از باد کرد
اگر دیگری چشم آید جنگ
ششاه که جوید از تو نبرد
حشید که پستی کسی کم بود
که با دابد روز کار از تو دور
که گیتی جز آن داردین و
که کرد جهان چو پیش کن
پراز خون بگرد اسلان
که پیشین از شد شکر دانا
چو دریا کند ای پسر روز
مانا که آید ازین کار
نیار اتوران سیاوش کنی
ز ستم نبرد توی سرشش
ز حسنی که خواهی ز بر سپاه
پسندتمی پویشی کنن
بر آساید از جنگ حدین
هر مهتر اند و یار نند
چو آن حسد دنده رو سن

باد رو که با تو جنگ آورد
 مان تا پاسد از سپاه
 ز من راز خون رنگ پیا کیم
 سیم روز سگر کجدار کوه
 تماشای خود از وزم خواه
 گزین کرد زگان نامی نزار
 ره بر طیار بر آوختند
 دل شیده کت لذران کار
 از افراسیاب آن سپه دار
 کتعام ده شاه توران سپاه
 دل شاه شد زان سخن ز زهرم
 بدو کت روشش و شاکام
 جوان تر بگشت دیرین
 پاد بر شاه ایران گفت
 دران پرچم کت کتایب
 غلظه کرد نه چسبند
 سرخوردان و دران سپاه
 ز لشکر کون شیده بر کز
 بتدبر و اندیشه در کار
 و کرد در راه تو کوهی پاک
 نای تو سپهر چنان مین
 همان تخت زین و تاج سران
 بایران سپه ایم برود
 می باب به ندان کای سپاه
 جو بر تخت ز رفیع از افراسیاب
 بنود حه آه ز افراسیاب
 که از من می جت خواهد بنزد
 کسی را ندیدم ز ایران سپاه
 گرفتند پورش کبابین ایام
 که کونیه از ایران سوار می
 به شان من مایع آورد

دل زده حک پیک آورد
 جو بر سر نه کوه زین کلاه
 ز بلای به خواست پنا کیم
 درایم از زرم کمن کم کرده
 بیدار دور از میان سپاه
 خود مدد ساریسته کارزار
 پیکار زنی شیده خون رخسار
 سر ما ز خواند آن یار جنگ
 پدرا در شاه ماران زین
 گوی پر منش ما در قی سپاه
 و زور سخت آرد به کای کیم
 در و دشمنه از ما شو نام
 که پدار دل بود و روشن
 که نما هما خسر دخت
 شاهان از بر که دشمن زین
 بگرد و دیایت روز زین
 با و ز کشته کین نت راه
 گمان دید بند بی را کلید
 کباب سپه ارمک و سوار
 از ایران راه می کتین خاک
 بتوران حسین در نپدیده
 که نامی زین و کز گران
 یکیریم کار که شسته پاد
 می کرد خیر در ایش کجگاه
 با نه جاندار و ایران خوا
 که مرکزین و شاهان خوا
 شاه چواش حسین زوی
 که افکند به اندرون مکار
 هم از مهربانی بر این ایام
 که بارت با شیدن زرم
 کای مودان نمایین راه

بیستم با هر که کرد و سپهر
 شتره رود امیر اندر کش
 دوم روز سگام بکنه و
 بیستم ما آن سپهر بند
 کزین کرداران خسر جان کرد
 رنج چون طیار به پد زین
 تخی چند از ایرانیان خسته
 بارانان کت زدیگاه
 چنین کت کت شیده کت
 جو فارن ساد بر شس سپاه
 بگفت انچه بشنیدار افراسیاب
 جو بشنید خسر و رفارن سخن
 و رانم نیل آب و پرخن
 کون کار ما را جراینست روی
 جهان دیع پر دانه از افراسیاب
 می خواهد از شاه ایران ز
 اگر شیده از شاه خواهد زد
 کی زلف زانمانه بحای
 می پورشش دیدین کرد
 سپاه کینج تو از کینج خوش
 برین کت تودنه سپه و جوان
 وزان پرچم کت کتایب
 بگاوس کمره پورشینیم
 سیاهش با نیز بزی کما
 می از شاهان کت آیم
 که از کین کت قسید از زین سپاه
 نخواهشست جسم نام نیک
 سپاهی خودشان شتند
 بایند کین شیدن روز بنزد

که بر نهد بر سر او تیغ مر
 کئی چادر خسر در کش
 میندیم سر کونیل کوسن
 که انوار داره کرا احمد
 چشیده ز کتی می کرم و
 درفش و نشان سپه دار تو
 وزان روی پکار سوسه شیده
 سواری ز سینه بریم و راه
 بگردی و کردی همانست
 بیدان درفش در قیاب
 از آرام و از زرم و زرم
 ساد آه مشمش و دمای کین
 پنادل راز کینستهای کین
 کزین دل پر از خون شوم روی
 نه پند بجهت چنان نچو
 بدان تا کند روز بگرزد
 باور که ستاخ با او کند
 ز شکر و بر و بوم تران
 ز چاه کت جت خواهد بنزد
 می ماره و دیدین رنج خویش
 جندار نامور رستم ملو
 باران سپه ایم ازین مکار
 من دعت تره چون بکیریم
 کت اپنی تیغ و کچ و سپاه
 می کین پیشینغ ایام
 گفت فریغ افراسیاب
 و کار کاره را سر انجام نیک
 بخوشاشان این ولیری کرد
 پدر را با مودن نداد بدید

در باید و کت او بخوئی
 ز لشکر که خیم جنگ و روان
 سارنایاری رون آوردیم
 جو به خواست پنا کیم
 بی افزین کرد و آه رون
 ز زگان مرا کت کین پیش
 تم لذران شیدع انچه
 که کویه کردوشن دنی سپاه
 سواری دمان از طیار بنست
 می شیده که کید ستم
 که کرد کرد کت کتایب
 پاد بر شیدن و اداش
 جو بشنید فارن نچهای نغز
 نغزید چندی ز کارینا
 بگوشد که تا دل سچانم
 مکرم باورد با و جنگ
 نه اند بجهت تمل و جادوی
 تور و توستی او دیدی کین
 دست تو کز شیده کرد تپه
 کسی نیست تراز تو کجایان
 می کویا سپان و کچ دوم
 سران بوم کز نزار ایران
 که از جین آشتی بر بگشت
 کجا آن بر عهد و سو کند ما
 شیددی که بر تیغ کتخت
 ز چینه ترکی از آن ایجن
 کانی بودم که ایرانیان
 جو ایرانیان از خستنا ز شاه
 ستوده جیا بخوی برتر
 نخواه که خسر و مودان
 سگاش چکر کرده از خاوی

ذکر که ز خواستی کار کرد
 کئی کویا بد بکر ز گران
 بجوی اذ و آن سخن آیم
 بر سجد بگشتا ما کمرود
 پدر تره بر آب و دل پر زین
 ز ما کردین جمان نو
 کتمان ایرانیان ز پاد
 بشاه او دیدت چندی نام
 بر شاه ایران خسر امید
 کئی دیدم که کارم سپاه
 تید پیش خرقان کاویان
 ز شاه و زاریان ز رفود
 اران نامور خسر و پاک نغز
 از اج حسن جان و کیمیا
 بر شکی شکر تره ساد م
 ننگام چشم سارم دنگ
 فریب و بدیشی و بد خوئی
 از ایران و از تیغ بری کین
 کئی نامور کم شود نان سپاه
 که کین امیند و کمر میان
 که سنا و تراز سپه راوشم
 می کرد خواهد ز زگان تخی
 ز کین سیاهش مل کند و آشت
 سان به رود برده و بند ما
 جاده ز تو را زنی تیغ کتخت
 پاد خسرمان نیز دیکین
 کشاید جاوید از کین کین
 شیدند چنان شیدند کما
 نخواه که بر ما بود سز شس
 که را مود کت جادوان
 ز کز می و باسی و ارم خوئی



<p>نماند سلاح سماکار کر سان باشا او نیاید جنگ بسوزم رو خسین جان پر بفسر مودا قارن از خواه کون با نماند خورشید و کجست ان نام شمارا ز ما برو بوم و کج دست مرا کسی را نخواستم ز ایران سپاه بار ز حوضان هم از دوی جوان گشت با شی شید بکوی جاندارت ای کج زانین پاد دمان قارن از زود مسهر جودیه اسکار شش گشت کرد ان دوزار بین نزم بگشت گشتی دلم من و خرو و دشت او کاد بگوشتن پوشید روی پر که اسهاری بیان از صف کی ترک روی بر بر تنها شازم تخت با شدت که یک تن چنید ازین بکاه شامیج دل راه اریک سر پیش او بنی زمان بجای که براب کردم سوار مرا خوات سیده شاید کون بیان بسته با یغ و خود و کبر جز آینه که بر تو کانی برد کز ایران و توران چند کس برین دشت ارسن کج آیم کون از زون کیکی از مکار رفتند مرد و زشک بدو</p>	<p>بدان پوشش و خود بولاد ز زود و زاد خود آمد شش بوکا و سن است او بر پیش شود از و پاخ که در شاه گواشت او اربین ز مکار که بر کل چند تن با دومان سان تخت و پاخ و کلمات که باوی کرد با و در کاه ز خون دشت کرد در بار ز مکار که ای کم خود بخت را بجوی ستودانت اندر بود کم کن تزدیکی ان درفش سایه پیش پر یک پیک بگشت به انت که مگر شکی نیاید برانم که در از تن بکس بر ایکنم از شاه کرد سپاه زامن کله کی بر سرش سرفراز و جوشان بگشت درفشش بر بام کوزد زود که بدین کبر بیان توت ج و رات بلف جناح سپاه چنین آمد آغاز و فوج جنگ بیان در زود یک دمان جو نام و چون شید غلام کسی افسرتم ازین انجن ای که در اسپش بر آمد با جان دین کوب و دیر خسد نخواستیم ماران و فریاد رس ناز جسد کاه کین آیم که باشد رون از میان سپاه جان من رود و دشتان</p>	<p>کمان سپهر از باد در دشت کز از دشت سپهر و شندی باد کز این کار ما در دوشو است تو احم ز تو بوم ایران سنج بدان خواسته نیست ما را نیاید پشت آمد و خوات ازین من و شید و دشت و شش وزان پس ملازم هم کرده تو آمد ز تنها بدم آمدی که ز آیدت را کنی کرد سخن بر چه بشید با او گشت یدش هر کانی نام خردم بدوکت زو بدین ز مکار پر گشت کای شاه ترکان و تن جو در شش بیان چادر زود درفش کیکی ترک کلکی جنگ سی کوید آن نام و تر جنگ در لشکرش زار و کربان که جفاک تیر نه شش مباد بنیاد که جوید کی جنگ و جوش که هر فزاد و کی در شیب سپه را کون او کمان بجز نشت سایه که سازد زود که کمتر بودیت حال جویسم خسین و ایاخ بد و شهر یار ز پیشش چون پار استی نهادند چاک از مردوی بایان که آن از در زوم بود</p>	<p>کسی را که نیرد از این آید بنیر ز فیدون و پور سواران و شیران ایران سزانت بره سنی جنگ بزور جان آفرین کرد کاه کم پشت کوی پند و آید سپیده دمانت همان کرایه فک هر روز با شش جنگ بوی من که رسم بود شش ناز جسد پیغام افروشا بگریه جان زار بر تو بشد شیدن نزدیک افروشا از آن خواب کز ز مکار وزان پس و گشت کز با داد جو خورشید تان بر آرد نشت از براب جنگی جنگ جو آمد تزدیک ایران سپاه نغدی از شاه و خشان خروشی بر آمد کای شهر یار سپه دار بیکر و ما کز زود جو خورشید بر جرخ کرد بند اگر نازک پر و ز کرد جنگ چنین گشت رسم شانه مین بر رسم چنین گشت پدرا بر این گشت بزرگ هزار بنیر سپه دار توران اگر جنگ جوی ز پیش سپاه ستم داغ دل پوران نیکنگاه مرا خواستی کس نبودی روا هم ایان که دازند با با درفش رسیدند بجای کجی شرد پیک</p>	<p>بناشد سس جنگ او پای و دو جنگ بود یک ل و یک مباد رشت را خواندند ازین بگوید که زخم خسین جنگ به سیم کاه و پس رو کرد همیشه دل ز سخت خدان بود خسین سپید سرفش نازم برین سان گشتی جنگ با کردیران و شیران نو بجانت بد کرد در تو شتاب که کاه و کس کید بی بر سپه دشمن چون بر آتش نهاد بدید و ز سر کسی داشت کمن تا دور روزی پر جنگ یاد که نشان کند روی خسین ز با جوانی سرش پر جنگ کی تا ما اری شد زود شاه درفش ز مکی بر آرد راست با من تن پاک بر نغده بگر دستا چنید دور بنیاد تابر که آید کند ز رسم بجوید سان جنگ که ای نامور شمشیر یار کزین کونی تو بینا کس از مکار که اند زو شستی جنگ با در که سایدی تاج بر چسب و ماه رود و بکزن کیکی با بیکاه سیاه شش گشت شسته در شاه که پشت فرستادی شرا زه روزا شش کز در بران شی چای آب تنها جنگ</p>
--	--	--	---	--

از زمین سج و بهری سراسر گشته با نغمه های دراز سواش زکره سواران سیاه بمان پیش از تشنگی شغلی پادشاه که عاقل است پادشاه که بهر چه جنگ گراسود کرد در فغان کند چو خروپاوه کند کارزار بر نام کت آن زمان شایه که مرد جنگی فریدون شاد بدو کت گای شاه فرخ شاد به آن تر جان باور شیده ولکن ستودان را از کزیر مانند من زور و درستی ز تخم کیان سینه کان گشود بر نام او آن کرانیا لب پادشاه چو پلان بر او خشنند بجست پادشاه زور نام بروز جهان افسرین کردار به مع پست او جو سینه بر نام کت این به اعمال پس از کشتن سربانی کند که کرد پس تر جانش زرا کی بنام بود من اوران شد نام و برخت کرد آفرین بر آورد و پوشید و از آن سخن شاه زکان را که گشود که گزین این پور باز آورم بندهم و امن یک اندر کرد از آن ماه و یا جنگی سوار که امن داده که تو اسان کند	نمانده اور دکای بزرگ نماند از تره شانشان چو شیده دل و زور خرد چو دود و رسته بدل اندیش کرد بین جان که زو بنام جاندار خسر و هم اندرز اگر نپادشاه کند جنگ اگر پای رخاکی باید نهاد پسگ ده روز تخم پست بناشد مرا نگ رفتن جنگ خوار باز گشتن تراستی جان داک نامن سیم کم هم از کوشش چرخ کندیم پادشاه کردت یا تخم می ولکن ترا که خشن است کام پسجه و امن در اندر کم ز مرد و زنده با هم ستر پسجه بر خویش و دل کرد بگردار شیرینی که کرد کی تیغ ترا ز میان بر کشید ز ما زور و امنی خشن سرخس را بدین و جنگ گدا که ما خون اران ریگ برد بمن بر خیشای شاه با مهر دل و دیع ما اران بره سپه ارگت از جان خردشی پادشاهان سیاه ما اندر من سوک با گشید نمردم شما یاز دام و دود بجی ریخت از دیع خون ستر ز ما تر کت من زود	ده اب و جنگی بگرد کرد پرا تا آب برکت توان خوان سرخس ز کمان بیخ که کشا را کویم اندر بند نم سینه کان مردم از دنا بیانت اندیش که کان برایانان رکند کار سنگ من از تخم گشاد و دارم شاد جان و آن که تو نیاید جنگ پادشاه بسازیم جنگ پست چو جنگ خرد ترا پستی بجی بر زورم غور شیده اگر دیده از دنا سپریم بپسکار رخن اندر نام می ز کام تو مرکز ز تخم کلام شما خرد و تا جو ر دوشیر و لاد و خورشید ز سر تا پیش از جنگ ز خدمت و کو را ز پادشاه سراسر دل ما بر بردید وزن روی جنگ و خشن شود و تن را کا فور اب سوی شکر شاه بگداشتند که از جان تو شاد و داد سپر که شیده که آید ز او گدا گند آن خاک فور ریش سپه که گشایش آید و خورشید بمع تن سوک و ای کشید دلی کو باشد بر دوازده نمردی که در مان نه اندر بش و زور و زور و دگر گشید	سواران خوش شیران خرد بروی خود و بشیر تیز بیانت کان فن از دست پادشاه گشتی پادشاه شویم بدو کت شاه تیغ و سنان چنین کت کن شیر از زور جنگ بدو کت را نام گای جو مان تا شوم شمش اور نام ترا سینه ما زرم او پستی وزان بر بر شین شد ترا جان به سنگام کردن ز دشمن گزین بجی روز و امن فرغ و دست که اندر ما مو شین دست او چنین کت با شیده به جان فرود آمد از اب شکر شاه چو زور و دیدش پادشاه چو شیوع به بیان بر برد چو اکا شد خسر و از راز او که نفس بچ کردن و رات بر کرد و چو شین به چاک چاک از حق روی او را به شکر بگردش رطوق ازین بنده پادشاه و دشمن تر دیک شاه بدو کت شاه آنچ دیدی سواری سینه دران ریگ بسر بر پرا کند ریگ خشن کت با مویر از انیا نم پند ستر تیغ ما را نیام بپاد او آن مع داب شوم سنا ما دران پسخ گزار سراسر دال خودشان گم	که با شنه ختم روز شکار گشته یک با دگر سپر از دور تر خوش خواهد گشت غوی بر او انا رود و شمشیر گندم که جنگ و چه فغان بیز روز و دن و دور جنگ ببین کار زنگی کردان گس ر شاه جاندار کردن فراز ز ترکان خوش شکر آرای که دوری کزین از بد مکان بر ارگستن خشن و دستخیز نیدیم باور که تیر کرد ر دشمن ز من باز دار و دست که ای نامه ار از شادمان ر سر بر گرفت آن گای کلاه فرود آمد از اب جنگی سنگ مان از فی سدره ان سکا از آن با بر آورده آواز او بر آورد و زود بر زمین شت ی ریخت تر مار که تشنگ سرخس را ز دیک افسر بتر کله بر سرش که سرالین بند که ای باور داد که شیکاه بیا را بگوی اندر آن انخن ر سینه و دیع پر خون کم ز لشکر بر داکم به پلوان ازین پس آرام جویم تر نمردم و من زین پس کام که اندر و مایست پر خون کم زمان برکت دند بر شاد باورده که در فغان گشیم
---	---	--	---	---

زهر و نه پستلین چرخ
 قیصره بر اندر زده سسرای
 جو آمد تا غوی خشکی برون
 پایه میدان بر روی جنگ
 زلف سپاه اندر آید جو کوه
 بچینه خرو و رقیب سپاه
 حسین بود آسمان تنگ
 از ایرانین شاد شد شهر با
 سپاه دو گوگرد کشید به صف
 بیایند رخ را بران تر خاک
 و ز آنجا یک باد سیله پر غم
 و زمان روی شکر بگردان
 جو سرد و سپاه ماند را غمناکی
 ز بس ناله و فغان و باک
 جان بر لب کتی امه منت
 سر بوم شد زیر نعل لدر و ن
 هزاری چ از پیش قلب سپاه
 تکم کرد از ایاب از ده
 بز سو و با جن رزم آزمای
 همان ده هزار از کزین سران
 بنمود تا بر سسی میسر
 کزین کن ز جنگ آوران ده
 چکا ماک بر خات از سردوی
 بچینه برستم از جنگ
 به رود دل از جانی خاستند
 سو ند بردت رستم مای
 سر یک پر خسته و کشته بود
 دل کن گفستی بنوی می
 تو گفستی که ابری بر آمد
 کی باد و ابری سوی پرواز
 ز جوشن سواران سوسوی

گمزن کیت بر کینت نوز و پن
 همان ماند و تنگ کنای
 بدان پر ز باد و بان برین
 سواران ترکان کانه جنگ
 اباد و هزار از زوده کرن
 نافر ایاب اندران جنگ
 می ختم جنگ آوران تنگ
 که خبیب مدندان را کن زار
 مد جنگ را بر لب آورد
 خن کت گای داور داد
 پرواز کن سر از تنج را دم
 بر خستند که در آن که با کرده
 تو گفستی که داور در دست ای
 ز کرد سپاه ماند مان بکار
 و کرامان بر زمین شنت
 جو کرد پس آید داور غون
 بر آورده از نعل بر بسته راه
 همان شکر و جنگ منده بود
 رود با کمان شکر ز جانی
 سر سیر مردان جنگ آوران
 تا بند جن آقب ازین
 جوان کرد از در کار زار
 ز پر خاش خون اندر راه
 نشان و حوزان شکر گناه
 چه شاه ایران با رستند
 زرب و نونشان فرخ
 کسی را کجا در زگر کشته بود
 زمین سواران بر د
 یارید خون امدان زنگاه
 بر آمد رخ سوز کیستی
 ز سر مرد و سر بوم و سرستی

سیدالکلیته بر از در دست
 امور و خزان شش او بر
 سوز چمن گستم نود جو کرد
 بیوت جنگی که آن نشان
 جو نیز و زنده قارن رزم زن
 بر لب می جنگ را ساختند
 سپه ارایران ز پشت سپاه
 تودانی اگر کین ستم دیع م
 پاد حردشان تب سپاه
 ای بکت آسن و کن و کن
 بر جای بر توده چون کوه
 و زمان پس ایران افویا
 ز خند وق و پلان شادند
 سپاست چکار تا جد سل
 برده هزار از زوده سوار
 جو خنده وان رزم ترکان
 بر خستند با ناور ده هزار
 میان دو صف تیمار کشید
 جو بر خات کرد از چپ دست
 بر آمد خورشید نون و کوس
 سوی راستش رستم جنگی
 بر آمد از اور که کیسه دار
 پامان کرد از بیخون ز
 رسته نشان و تنی سران
 جو خاش بر میسر و نده تیار
 پر شد روی زمین کشته
 اگر که ز جوشن اگر کون در

خوشان جوشان بر زنگاه
 پاری جن سر از ارت
 بر آمد دمان پر خاش بر د
 نمانده کردان و کرد نشان
 حسین و ترکان در آید
 خواب و خوردن بر خستند
 بشده در با کشته می کجوا
 می روز در با پسته نام
 بر سر نهاد آن خسته کلاه
 بر دیانک و بیامون
 ز کردان اران و تور آن
 بر خستند بر سکان شتی
 بر آمد خورشید ن اور و کیه
 بر مان بر شش خند و قیل
 سوچین از در کار زار
 که بر خستند از جهان
 رزده دار با کزین کا و مار
 بیند کس را سر آمد کشید
 جان از خمان جنگی خوات
 یک دست خرد سپه ارس
 روان را در اش نهاد روی
 نماند اران کون کز زار
 کی شناسد و در کج کون
 جسد کنین کز زبانی
 دست فرزند کا و سس شاه
 همان دیع از تیر کی خست
 جانی شده سرخ و زرد و

جو خورشید بر زده سر از دست
 ز کردان شمشیر زن ده هزار
 اباد و هزار از زوده سوار
 جو خرد و میان کون بر دیدن
 جان شد ز کرد سواران شش
 بکشته جندان ز توران
 جو در دامن کون بخت ماه
 جو بر زده سر از دست خرد
 جو خستی پاد پاد پاد
 سکافات کن گنیش مان خون
 خورشید اید ناله کادوم
 سپاسی کرد در دایمی آ
 سید شد ز کرد سپاه آقب
 زمین ز جوشن سوار ز جوش
 سر یکا سوسر و دست پای
 بصدوق پلان نمانده
 بر خستند پلان تیغ و ران
 زقب و ز خند و قیل بر کشید
 سوی میسر و جنگی کیه کرد
 سوی اور و سکان کرد روی
 بشاخ سوری فرمود شاه
 دو لشکر بر میان بر خستند
 پکنه کشید خند و قیل
 پارات اکا و نای شش
 جان دیع کون کرد کز کادو کان
 زمین کشته روشت اور کاد
 خوشان سواران اسپان
 ز زخشدن جو خد تیغ
 بدست منوهر بر زمین
 به کله کله چشم سوسوی
 که کرد در کسینو راز پشت

نخروان بر آمد خورشید چکه
 پایور و جن از در کار زار
 ز کردان حسین از در کار زار
 بنمود تا قارن کون و یان
 زمین سپاه سوار پر خاش
 که در پای خون کت آورد
 پلان بکشته از اور کاد
 جان شد بر از جنگ و انگ
 جان آفرین را فرادان شود
 تو بر شان ستم دین را
 دم می روی و دین و نیش غم
 بکشد از خون جن و فریاد
 زنگال الما پس و پر تماب
 سر زار با نراه برید کوشش
 زمین با سیله دل بر باد چای
 کمانا و ک اندر پاد زاری
 هم از قلم شکر سپاسی کرد
 سوی میسر و کشته
 بشد تیر با ناه داران کرد
 که بود شمشیران پر خاش چوی
 که از ناه داران ایران سپاه
 جان شد که گفستی بر خستند
 جان شکر کرد از دایمی نیل
 سر پهلوانان ز زنگش
 بز کردان بسیار آزار کان
 پی رانده پند رخاک راه
 ز باک تیر می کشته
 می خست خورشید را کون
 کبلا که صد پل یک تنه
 دل شاه ترکان تخت از
 جنگ اندر آور دیکر سپاه

سپای فرستاد برست چو کرسیه رازش لکدر خو خورشید را پشت بار یک سپه باز کش چون شمشیر بر ایگخت ابا ز میان ندیدند کرسیه ز و چون روی دما شان و یلا چو شکلی ملک بر زمین بر استیلا کرد چو خسه و دل و زور او ز آ تبار یکی اندر کران برت زرگان همه دل شکسته کام شرمی ز رنگت سره روی ایران چو دریا کنم سپه دار توران ز بر نهاد دادم تا از سم که رش سپه حواری کن سر بر چو شند خرد و روان خاک ز سکی استکان را دور نایش کنان مش او سپه شتره از دست آبا کان چو نسه و ز کرد او باغی بین جنبش بر پشت پای مدن پنج روز اندین از بنموده شمش او شده کرگت شاهان جابان تار سواران افویا ب وزن نامداران مسته نماند بر نام چسبی رنگ سره سیه تو خان از خوشی مراد تو گشتی که ابر خو گشتن پر ایگان انجن	کرانمایه و یک دل و یک تن بر پیش مراد فرامیدت ز یاد ایش روز تار یک که اکنون ز ترکان بر اند خو پناه دمان آفرین سیاه که او شش خرد و شو دکنه جوی و کر ز دیبا چو پلان جنگ ز زمین بر گرفت ز من را سک تنغ از میان پر کشید می تو تنگت گشتی گشت تو گشتی که در بند بسته مراد ز گشتن ز جنگت ز خورشید ز نشان ما یکیم سپه را بر ترک و چو شش بحسب خون در روز زمان طلایه سپه را با موم تاش کنان مش او ادرک ز پیش سر ساله رجز در که جاوید باد ان خراو اکر بش ناماری چنین ایگان بزرگی همیشه شمشیری که با داد او بن بر پای سکشته جسته از ایران اکا غده ملک و ملک و پر در لر ز من بر جان ز من خسه و مندم که خواب که صد شرا جگر یک گشت وزان پر که که اران یک می گشت هر کس ملک بخواب می چون جکانه چشم نم بر ز شکر ما که گدایان	سوی میر بخش مگر برادر جوری برادر بی فرمید اگر کشور سلوان تو در جگ ماشی سپه در کین از ایرانین جبهه نامی گشت غناش گرفتند بر فتنه بگامه توران سواران دما شان و یلا پیش سپاه بر ز در میانش می و نیم کرد سپه چون مدد او گشت ز توران سواران چو اگشته گر اید فکام و ز یک راه دوشاه و دو کشور چنین از سام طلایه سپه بود تا دما بش تر دما لشکر افویا ب پناه بر دو بر شمشیر می گشت گای ادرک کرد چو خورشید ز من بر ترک ش این شکر از جوار تانی بیشان خن گت به آزار ز گیتی مراد تاش کند یا ششم من از کج خور شسته ایرانیان از کرد نوشته نامه کاکا و کس شاه ز گیش مکن پوسته باد برین چو سیصد نامه ار سره جنگ بر دست خوار زخم سرف ز کم آفرین با گشت سپه دار ز کج با گشت می بود شمش از غما ادرک زبان بر گت دما بر شمشیر	پراکنده روم سوجی ستی بیز و شد و لشکر اندر کشید پناه بر شش برادر توان مکن با تن خوش چندین ستیز چو خسه و یلا اندر راهت بدان ریک آمویشا فتنه جناپش دما داران نه یکی نیست نه بر کمر نه شاه دل مرز دما را زخم کرد باور که در نماذج کج کرد بجد مدت کوته شد نه تراجت و شادی تو ادرک بلشکر که خوشش نشد باز بود ترک و بر گت توان که در کرد از آمویشا فتنه که پر دفته شاه از کج زار جهاندار داد پروردگار بشان شرفین در گرفت که در شکر شایان با ز کامی نامداران ایران سپاه شاه مروانین کشید ششم روز سر دکنی تو سزاواران گشتکان چو کرد جنان چون سر آید ایران دل به سکا لان وخته باد نوستادم نامک بر شمشیر زنج آفرین بر حسین زخم سره ساله اختر یک گشت براکم که از تنه نوی بریت می خوات کاند شیران گنج که گمان گشتند کار کار	سواران شتر زین چل خزار بر آمد ز لشکر دودار و که که اکنون ز کردان چو سپه دل شاه ترکان بران خشم و جوش دوشاه و دو کشور حسن گینه چو او به ز گت استیلا چو کرد چو آن دیشا از زمان کرن ندکار که مرغ بر جوشش سک مرز و ملا جوآن رخم بر افویا ب این سخن ک بود چو او در که خوار بگداشته چو دروشش شود و دودار چو می ز تره شاه اندر گت چنین گت لشکر افویا ب سره روی کشور زنی راه سرخه چشم و پرده سپه ای تو دادی مراد و سپه زور جهاندار پشت رخ عالج می گشت سر که اینت فوس چو دشمن بود شاه را گشته که آزا که خواه کند گنجخت بمنم برانم از ایدر سپاه چو زان کار خاطر داخت سره نامه که دفسرین خدای رسیدم ز اران مکن نوب سرا به و خویش و سونه او برفت او دما از پس دمان چو ران روی سخن شاه از انیا ز بجهه که انند نر زنده او ازان پس از ان سخن انچه نامه که از لشکر بزرگان که بود	کرم ز ترکان حسن کز ار پوشیده روی چو ارباب سپه زمین رز خون و مو ابر ز کرد زندگی بود شمش کنایه کوش بر فتنه با خوار می سوار پناه که ماشا چو بی بند بر ایگخت ابا ز میان کن ز ترس راه اندر دل رو بمید و مران زور و ان گناه لجی کار ناما زونی بر ک بود بنموده تا بانک رود اشند آفرینش از روز تار اسپین سپه را ز کوی با گشت که من چون که ریام از روی سرا پرده و خیمه بدی سپاه ز دشمن سواران مکنای تو کردی دل چشمه خوار کوه بر بر نهادن نسره زانج که اورت لشکر و تون کوس گر او آن از جگر گشته یکی منم ز نشند تخت که او کن فرات من کز خوا نشت از بر تخت پرون کاه تسایش هم او را هم ستمای سره جنگ کران کرد و شده گرای ز ترکان و نر زنده او بر فتنه تا بر جگر دد زان چو با دمان تیر بگداشته زرگان و چو شمش و سونه او زرگان بر تر شمش را غوانه بگشتند و زیشان دل غنچه
--	---	--	--	---	---



سایه از صد فغانست مست
 زنی و انشی آنج آید روی
 جوسا اندرین کار فرمان برد
 رفتند کیمیکل ز بیون
 کی گنگ بود آن سن
 سپه خواند بر روی
 می بود تا بر حس کرد جان
 کز آن که کس بداری یک
 تشبیه کنی ران شیر نرس
 که آمد بر یک او کا کله
 ساسای سی پان ز کز
 ساسای کز بر دوح قایل
 سان کنت است که نرود
 بر فتنندان هر دور ساسای
 سر امگس بود از دکان زرا
 زنده و کشتی پر کز کشت
 لمگرتن کنت پس بر یاد
 در کجک جوید کنی سپاه
 چه فرمان چنین آمد شکاه
 ز ترکان کس از بیم از نایاب
 شدی او در هم انکا پست
 جاور و دشکر یک بیون
 طلا در دست و دکان گمان
 جامه از رخسار زین کشت
 وزان بر ملک آمد از نایاب
 سیرک و دنگو با زبان
 سپه دهان کا با یک سر
 می شکاه در روز و نرس
 جام سپه کشیدند
 شک از نایاب است و رود
 درین روی کس و از جک

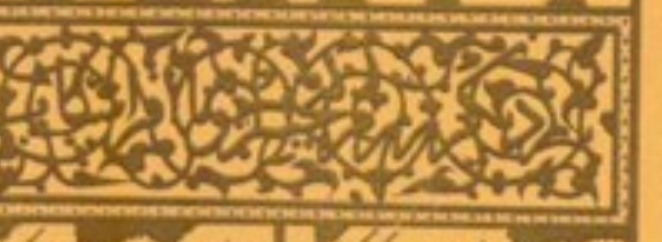
ران کسکان بر سار کرس
 تروانی که ساسای و ما جان چری
 ز کل ز بیون سپه هم کله
 همه درج پارسه اول بر
 کلش ملک سار اید و سپه
 سرکان که در کشت و سپه
 بین شکا راجه دارد
 بخا سید مار از زیدان که
 می خواست کا ما که در پخت
 اباش کدی خون نرین
 ز ستاد سالار است طلک
 پاید سر سوه تا خیل خل
 بر فتنه پارسه نو سوز
 کی زنی سامان کی کسوی حاج
 بدانت نرنگ دیند و جبار
 جانی بد و مانع اندر
 کام و ز جوش و دگر کار
 دل کین و ارشش ناید
 نما کردن جسد مان
 بدشت که انشی سوی
 مامی در دین ساسای
 بر سو کبر و پارسه نون
 مان با دست کا نمان
 حود و ما داران سپه
 بر فتنه روز و دیکانم
 که کون که ز یک سر کمان
 ز در کا بر فغان اوای کس
 جان شد را نوب و جکت و
 ز در باره غور شدت
 سواران که در کشت و نرس
 می داشت چون کس پست

کون اول از کج و ز زده
 که اید و کس روشن بود رای
 شش ساریم شست کلک
 بکل ز بیون شاه ترکان
 جو خسته و آمد از روی
 که انیا کجی دروشش
 بر نرینی ز نیا می سوار
 که از تخم کورت و کورین
 در وقت ازین هر کی جنگ شاه
 بیاید و بر پیش او کله رند
 بفرمود تا بر سونان
 بسند اندرون بود یک ساه
 یاورد و ما جوشین بایر کرد
 خسته شد کا کس آید سپاه
 بر ترکان هر امگس که ز کشتند
 سارا حلاله خون رختن
 غامی را ز پارسه سپاه
 دگر از مامی کی نرس سپاه
 غلام و پارسه و چاری
 جان وید پارسه بلخ بنا
 طلا سپاه بدان رسکا
 شکی که جشنی که مار و کک
 می کنت مار که مار روان
 حراز یک نرینی نریم راه
 پاد ساسای ز بیون کک
 سوی سپه شکر جکی کرد
 جو که در ز جوشن سپه
 سواران که در کشت و نرس
 می داشت چون کس پست

سپه و چندی ز بیون جوش
 از اید ریج اندر اید سپاه
 مکم حای کجی هم جکی
 سو در سو د با باز و بوز
 از دو در شد غور و در آرام
 کس را که ز شاد و بد شمع اید
 می آمدندی ز شمس یار
 جوید می روز کا ز نبرد
 که ز ما داران میند راه
 رد و بود و در زبان سپه
 نشیند و کمره پشان
 بر سنده شد سار کجی
 سره کشش ز تیار کرد
 جانخی کجی و کینه خواه
 دل از جک جششمان کتد
 بجه جای تاراج و کشتن
 که سر کون اید بدل کس شاه
 تن سپه شش آمدی بر راه
 مامی بد و یک خری کجی
 در دشت و کس و نرس کجی
 می داشت شکر ز در کجی
 می رده رخات ازین خاک
 بر ترکان پدار سپه روان
 ز بیون ز پارسه نرس سپاه
 که سر مور و رشت شد راه
 اما کار دوح سواران کرد
 نونان و غور زان نرین راه

بران روی کس کس کی کجی
 چه کجی و امگس جوان
 برین رنانه کجی کس
 بر فتنه داران سوی شکت
 ما کجی کس و خندان
 می و کجش و یک کجک در
 سپه چون که در کردار ان
 وز انجا سپاه سپه نرسند
 وزان پس جو کجی آید شاه
 دستا و بهری ز کردان
 جامه از کجی و ان خوار
 بر فتنه و سالار شان
 جان شک ز د و کجی نون
 سپه را در دم داد و بسود
 در جای کجی کردن فراخت
 مس سوی در مانا نند
 سازید جنگ و در نرسند
 بر جا که کس کجی
 بر در غور شهادت دید کجی
 دیسوان ز نرین نند
 برین کون ز کس کجی
 کس کجی و ما نون
 سر اید چه سپه مار چون
 ز او از راه کجی و یک
 که کون که دشمن ساسای
 کنند و ارسش نرسند
 جو آمد بر دیک کجی بیون
 کشید برت ز کجی
 سوی نرسه جش از نایاب
 بر پست کس و کجی
 جو که کس پاد و کس

مکر دیم جانمک ز موسا
 ناید ترا امگس استن
 کسی دای و کجی کجی
 بجای بودش و او ان در
 ترشتی که با امی بود
 کل و کجش و رطل از نایاب
 ز ستاد انان سو بر کس
 کی کس روی دید آرام چند
 ز کردار از نایاب است
 که جوید می تخت اراج حاج
 غور از نایاب سالار
 که کجی کس نون
 ششون بر نرسند از کجی
 می جت سکام روز نرسد
 کس کجی و کجی را ساخته
 جان شد از جشش و کجی
 با شید کس پارسه نرسون
 بر جا که کجی در پارسه
 مار پارسه کجی
 بر دز که بودی کجی
 ز نماند اباد و کجی و د
 جان از در دم کجی
 کس کجی و کجی
 می کت بیوش کجی
 کس کجی و کجی
 بر پست می شکاه
 برین نرسد کجی
 فزون کت بر دم مور و کجی
 کجی کجی کجی
 که از کس را از نرس کجی
 بجه و کجی و کجی



ز سر زکام منست ز من کن من شد از منج منل ز من گشت جهان جو اسپاه خسرو مندم مردم کموشه ز من چاک چاک تیرین و خود کدامی برتر دادش پارسا بگفت این و بر خاک کایدی کسی که ساز جنگ بر بیسته بر آمد شب و چادر سنگر برافروختند آتش از سر سو جان آفرین را که بود رای جان نامداران افویا سیاب جوش روز شد جز تو خان کدام پیا بان خسر بیایم نمن کان زمان رخسار بشادی ز لشکر بر آمد خوش که از لشکر ما تو افغان گشت جو رستم مکر در کاه بیاید بنا که راوشدن نه سر جو بودش معانجا بنام بر دشت حرکاه و غیره است نومنی بر انگشتم در زمان نومنی جاندار شایسته بود برستم گشت آنچه پیام بود از ایرانیا کن گشتگان جو زد یک شتر آمد افویا فرمانده از کار رستم گشت کسی را که زد یک به پیش خواند یکی گنگ اری تو ای گنگ نام بران مان در سپه قهاب بر کوه چشمه آب کبیر	سپه ای بر یک دل و یک تن سرمه در باشد و نعل نعل تو گشتی می ز تاب سپاه دوشگردن کار خستوشه روانزای می اوستاد بود جان دار و در باد شاد جان بر شد از ناز اوی جو افویا سیاب گنگی پوشیده ما کن ناید جنگ طلایه بر آمد هر سه پهلوی بر کار بارای او نشت می رسیدیم که بنگانم نمردان است از جوانان مان اکی تینه شایسته جو زد یک شتر که بر نماند سپه از ترکان می داشت رسیدند نزدیک ما مرد پس چاک رسک کم شود راه یکی خنجر می ردل اوزن جو آتش از آن شتر گزید وزیش انچه در وقت گشت ز ستاد نزدیک رستم نام مدان راهی را با بسته بود که فرجام پیامش آرام بود گن کرد و از خون کلوشان بران بد که رستم بود پیر می راند و اندیش اندر گرفت وز اندیش دل فراوان گرددان بدان کن فرخ کلام نمندگش از بندگی نخوا یا لای پنهانی بر تاب تر	نوجور رسره جای دشت بر سر زکر و سپاه برت مردشت دست در و نوب که که یک زمان بر شک خین جو کختره وان جش جنگ اگر نیستم منستم با قه ممانکه بر آمد می که با تخت بخجری می رشتن از تن سپه ما ز خواندند سنان می جنگ را ساخت افویا بشیر چون روی زکی سپاه از ایشان سوار علی بود مردشت از ایشان کنی بش و روز رستم می داشتی تختین که بر کلک نهادند سپاه می که بود خرد پرت سپاه می توان نهاد می کنون او کمانه که ما نشینیم جو کختره و آید ز لشکر دوبر ممانکه طلایه بر آمد ز دشت بدانت خمره که سالار سپه که رگت از کینه افویا سیاب می رفت چون پیش رستم رسید وزن روی کختره و کج جوی رسم همان گشته را در کرد کون بر نشان چون گنم سرمه کوفت شکر اور غنچه پرسید کین با حیدر روی ز من مشت فرسنگ بالای او خورش و دیوان کج سپاه می بود آورد از نماند دوم	که با جنگ چرخ می پای دشت بیزه دل سنگ خار باخت ممانند زمین سپه جای بماند برین دشت باز و ز کون جان بردن از پیش جنگ جو آسم سو تدر و انفت که گشت شاد با شایخ خرت بخر خاک و رگش نو می کنن جو روی زمین آسمان گشت می بود ناچست آفتاب کس آمد ز کستم نور شب کسی را ز اندیشه یار نبود ز من سر و خاکش جان گشت جو شامه می خش یک داشتی پامان ز کار ترکان برت ز ترکان بفسد سو تبارت گزشتن شود با بدیاری کجا در غم و رنج کختره و یوم نه چند مکر او دد بوار شد که از زکر و شک سوایزه جو آفت کمانه از آن گشت کنن ممانه کج تو دار شتاب که شتر دل را میان بسته نشته آرام می گت کوی که برداشت از خاک و خون ز دل کینه و ترس بر و نغم شیرین روان او در غنچه خین گشت با با سو چان جوی ممانا که چارست پنهانی او ز زکی و فرمان و تخت کلاه به شستی راورد از نماند دوم	مشت سپه کیو کور بود ز من گشت چون چادر بنو ممنعل اسپان کز خرت نماند می بر سوار علی پامان یکسو ز پشت سپاه نخواهم که هر روز با هم جنگ ممانک برداشت از رگکاه خین سپه و زمین شاد مردمان کون پیش رود بر آید رخ کوه رخشان گند که شاه جان جاودان نماند جو پدر ارگشتند از ایران مژده ز رستم هم اندر زان ما بخار سپیدیم نکام روز توران زمین شد کون گینه سواری پامان هم از شتاب خین گشت با برای زین یار جو آتش بر شمشیر گنم سراسر بر شکر ان پیدای ز ترکان جان پاک دیس ز کستم در رستم خرافت سپه را پارای و ایزیر سپه که ز نماند سپه ممنش کرد آنی بد سپاه بند نماند و سپه بر نشاند تا یکی اندر طلایه بدید پیش اندرون رستم جنگ که پشت گنگ ان کج شاه زن و کوه که در دو حسین ممان بوم کوراست نام ممانا که ان مان و نشت	که پشت و کمان سر در بود سنان غمی گشت از ادای کوس مردشت لی تن سرویال بود ممانا چه اندر آمد ز پای پیش جمانا شد و اد نمرداد که در گنم کار سنگ بزد بر نوح مشه توران سپاه فراوان ز ترکان گرفتار شد سپه بود خوش و در غنچه ز من چون کین ممش کنند که با یک شستم سر و زو کشیدند شتر و کز ترکان سوسنی پامان سپه دان جو روز در سرار خنجر کوی فون ممانا که آقا می آید بشاه خوشان نه دیک افویا که چاک ز بخت اندر کبار ز خون روی ما چون گنم ممان مرد فرزانه رستمی خیر شد نزدیک شاه بدان اکی تیر شتابت بش و روز باز گشتن تر یکایک نهادند او از گوش سراسر در خیمه و تخت و کاه دمان سپه شاه ترکان شتر اندر او از ایشان شنید پس شت شاه و ستاران خانت و او کون حسین بیخ ترانچ و ممانه و رانچ کاه سرای شادی و آرام کام جمل من سینه که برد گشت
---	--	--	---	--	---

بر و بوم با تو فریض با د
 پای گزارم ز ازیاب
 سز گنت شاه کاویا ب
 ز راه پدر شاه تا کتبا
 بر پاسبان تخت تو ند
 جان مهربانی وان راستی
 نه گشتم اورا که پاک بود
 نمکن که تا به چشمه فراخ
 که جگام شیران گشتان
 بناید جان آفرین را سپند
 که داد حصایم و نامون
 هم انجام گشت و هم انجام خورد
 مدامن چرا بر اندر افکند جن
 زانند که دون کز مکده
 پسندار کن تر با بود
 چونک اندر آید مار کوز
 مرا کنگ ذبانه آراکاه
 و کین از منور کن
 و کین و احسین کین
 سر و گشت را تو اگر کنم
 کجا آنچه خواهی مرا کام خویش
 جواز جن نام شنید شاه
 نخت که کردی مرا آون
 و کنگ گنت اور زیدان
 ترا چن خواهی جن جوت
 تو کوی کین بر شوم سر سپر
 پدر گشته را تا کین
 مرا کس کس پیش درگاه
 که تا در شش بجرا بکنند
 که ده غای تو از من داشت
 زان دام و پشکان سبان

دل دهم مدخواه تو کنج باه
 اگر شاه را زان کنگه تاب
 نشست او در کانه بر
 ز راه سی تور و در ز راه
 دود و ام شاهان تخت تو
 حواشه دل من کلمه سی
 بسد و از دم ترس کین
 پر از باغ و مدان امان
 سری نیز نزدیک نشان
 نوجام چنان شوم از کنگه
 سری پر زین دل پاز خون
 هم انجام شیران روز بند
 برین بوم مار و در کین
 زرنج تو دیگر کس بر خورد
 شاد سری کوز تو شد
 خواهی دلم پند آموز کار
 نپندم نیز شاه و سپاه
 بر اندر زین کوز افون کین
 بدان ران هم کام دل گنت
 ترا نخت زین افیر کنم
 بی ازین شش فرجام
 می کرد چندی مدو در کجا
 همان ما در تاج و تخت و کین
 که بدیم می پوزیدان
 دل نیستی پاک و زیدان
 شستی بین کوز از شرم
 کوزن کز ساسا و کین
 بنفسه دید بر جان راه تو
 زنده هست تا زبانه
 که امن زمانه کس را ارد
 تا آرام روزه ز خواب

همیش زنی شاد و زیدان
 جواز جن شنبه کتا شاه
 نشستن در و می سانه شاه
 ز شاهان کیتی سرش تر است
 بزنگان که با تاج و افزند
 که بر دست من پور کاوش
 زانده را بد بانه مرا
 شد زیدین کین جن خواب
 کی تر ل اندر پان
 و اگر کج جوی کس کان
 می کنگ خوانم بهشت
 ترا کاه که می خوشی گشت
 ز سر سوک خوانم بیاید سپاه
 در آید و ک کوی ترکان
 بنیر به سر و دران رادم
 انجام زیدان سنگام خوا
 جواد مرا روز کین خواستن
 گشایم در کج تاج و ک
 خواستن و مکران زین شش
 ترا پشتم بهر کار زار

بین بوم ما شش کس
 بنه سو زین کس مگاه
 از ان داغ دل شاه توران
 سخن نام او نخت را دوست
 بروی زمین تر که گشتند
 سیاوش کشته شد کین
 بکنان درون فسانه
 بهانه سیاوش و نوازیاب
 بکشو بر جودت ویران
 بناساید از کین دست نیکان
 بر آورده بوم و گشت
 کل و لاه روزک و کشت
 تابی تو با کشت مورده
 بکسرم زین آسمان زمین
 ز پشت زد و نرا تخم
 شوم چون پستان آفتاب
 بران سپدی لنگار استن
 همان کج دنیا روز کس
 مراش دانی کم شست
 برانجن خوانم شهریار



خسته نشی و شاه امی
 نماوند زیر خسر و ندم
 که زیدان سپاس بیوم
 با برانده زون تر ز آفتاب
 کشتی تو از کار زید
 جگر خسته ام زین سخن زید
 تو اکنون خسر دندی شاه
 همان کار زار سواران
 جز از کین زینم شسته
 نمکن کین من کدش بر دنگ
 هم اندر مر کج و اندر سپاه
 ز دستان سر با پیش دست
 ورید و ن کانی که از کار
 شمس کوزارم ان سخن
 مراد انش از دینت
 بر ریای کمال بر کدرم
 پیام بخوام ز تو کین خوش
 که تو زود و ن با بیج
 برای که گشت کاوش
 که از پند من سر سپی می
 چو باز کرد دیار کج
 پاسخ من گنت کانی نمی
 شنیدم همان در تاج و تخت
 مراد از زیدان بر سر کنت
 زد و ن فرخستان
 زبان جوت و کویا دول
 مرانو ز ما زاده از بادم
 که برانجن زنی را کسان
 جان بود و نای دان من
 نزد ششمان فرسا دیم
 شش تو اور دو کنگه

سرد است تا بکنی زدی
 شت پیام پر ما کرد
 که فرزند باشد بدین
 تنگ دلاور بدر ای
 که سر کز خواهی چنان گشت
 شسته یکسوی خواب خورد
 پذیرن مردم ای
 تن مسجول و زور ننگ
 نماوند نامم مار سنج
 حسد اورا کین بر دل
 هم اندر کین و هم اندر کلاه
 که بر نیسته با کرد و افروخت
 تر ابر و با حشر و کوز
 بدست تو آیم که قار من
 هم چون مردشان کین
 سپارم ترا کوز و انرم
 بر جای پیدا کنم درین شش
 نور دار و از کین کین زید
 ز دست جند که خواهی
 همه بیا کین بسی می
 نم ساخته زرم با کین
 شنیدم ترا سران کین
 سبدم کرشاد و سر و نخت
 که این سر با خسر و باد
 ساز خاک تیر بهی کین
 بر مرد و نای کین
 می آتش از و خستی بر سرم
 پار و بزری بر دم کسان
 سرافراز ششم به سخن
 پر و سر تران دادیم
 که گستم ترا و نخت کلاه

سان سادش سرم رازتن بیاوش کن که از راستی دفاعت و کد است آن سخن سزا صاری جان ار چند بسر سپ بگردن سخن یکشتی و تابوده بدستی در آنک گفتی که دیو طبع ببرکت ازیشان بد کار زمن کل شد از خون کوز دستاد برین تیر درم که کن که تا جن بود درم ازین پس ماجر شیره تن بد اندیش باد جان بر کتم کمی تیغ دادش ز بر چنگار چشید کج و درم بر سپاه جواز کجک بر نجات او ای کوس	سری دم سرتن نیاب کن چه کرد و چه دید از کاستی مان تا نخواستش سخن بریدی ز تن چون کوسند ز راه ز کی زاین من تو چه کوه از راه بر منی دل درای من سوی شکی ز به کوه و کنت آموز کار نجستی هزار رنگ و زمان وزان پس تو ویران کی گورگ چو کردارای تو یاد آورم ناشده سخن نیستار سردن سزای فر کستم کی طوق زین و کوشوار سماں کج و شمش و تخت کلا ز من آینه شد سپهر بنوس	زبان براناک زردان ز کستی نامه ترا بر کزیم جو دیدی برو کرده کا و را ز کار منو تا من زمان ز دی کردن نوز مادار کسی که بیات کیه شمار سین کنت سخاک چشم شید کسی کو تا به سر از راستی کمون ای ما نزاران نزار جنازای زردان بر کاشت گرین کستای ترا بنوم سماں پیش بران ماسم پای جنازه ابد و شش نو کتم عماکه بد جن پیش پد پر بشیره تا بر زوار جرح سر و بدن شایکلی کان	سماں خرق مادم بجای شست خان کردن ما داران نری سترکی و کردی و راه بنودی که دتن و مکان در شاه و از تنه شریار ز خون امان که و شش کاک خوشه سان دل ز بیکوی امید گرش کیه و شش کاک روم سی ز ترکان سوار از در کار سخت و شش کون سار کشت شوم بر شیمان و شوم درم نخاکم کیتی چو آوری مگر که مان باغی خود کتم کنت آن نچما سده در بشد که جن شست پس نشت از زین سیس دان	بگردار بد نیز بستن پامان کستی ترا خواهد شکسته آن ماک دل راز پای کجا با پد ر دست بزار کجا نیک نامی شش از زوی تو کویست ز از مردمان که بر آن کشت اندر او در وزن شش من آه بنگ دلفروز و شایانم منک اختر و کردش جوز بداد و شش من مینمیان که در جنگ خدین با نجوی دش کشت بر زده و شتاب سواری ز ترکان کجای خوار نکه کرد تا چون کشت کار سردم که جو کوز ز خشن رای	مرا بی دل ذی خسر بافت ز بهر تو کد است تخت کلاه بجیندستان کوه بر جایی ز نور اندر آمد زمان ار برادرت اغر شت باجوی نمای به وزخ و ساد که مار دل امیس پیرا کرد بکشتن ز خندن سپاه باسوی شکر گشتی بکج مرا کوی و کمون که از تخت تو بجو شتم نیسده وی کج و سپاه مگر که مان پاک کرده جان سخن بر کستم نیا را کوی براشت از آن باغ انوشیا همی شکر ارات انوشیا باید که دید که در حصار زیک سوی کستم نو در پای سپه را مبر جایت ساز چار زوم و اسپن و ان	بمان کار هر کس که اماند و نیزه بیای کی کتن کرد دو صد سپنج بر سر دکان دو صد پیل زوم و پیش پای بدان سگری بان فن پای زیرامه رون آتش و غلط تو ز شکر بشه تا بجای نماز اگر داد پنه می رای کن مگر میان بت و برجست ز نام کا نای چسب و زود تو کوی بر او تخت شید مگون کن کستی که بر دانی راهد خورشید ن کارزار	تک در اندر تو اماند سپه را بگردش بر کتن کرد ز دو وار در خون سپه کان کشید ز سر سو بگرد چهار مان چو بیار کرد ز بجای ز سر که ز نامی کران کوبت اگر دکان ازین پاک پای من بک اندام که بگرد او در شده روز جو رسته تا بان ز باریدن تیر و کرد سپاه مگر دکان اندر آمد بجای سروزی شکر شریار	بگردار بد نیز بستن پامان کستی ترا خواهد شکسته آن ماک دل راز پای کجا با پد ر دست بزار کجا نیک نامی شش از زوی تو کویست ز از مردمان که بر آن کشت اندر او در وزن شش من آه بنگ دلفروز و شایانم منک اختر و کردش جوز بداد و شش من مینمیان که در جنگ خدین با نجوی دش کشت بر زده و شتاب سواری ز ترکان کجای خوار نکه کرد تا چون کشت کار سردم که جو کوز ز خشن رای بگرد و پامان بر در فندان چو زوم از موده ز سر سوکان نار دوز ترکان کجی تا سخن خوژالدی کوفتی بر سر شش ازایش کج و کجی که از سخن بدین کوزه فرمود زینک شاه جان جن بود ساز جک همی خواند بر کرد کافزین مرا در شادان دل تک اندر ایند بر سر ز من نیلگون شد سوالا کجا چشم روشن جانانه مگون و نماند مانده شیره پامان کستم بکجوی
--	---	---	---	---	---	---	---	---

خرد شد ممانک افزایا بس
 که با بان در شمارا چه کار
 بگردار شیران بر او نهد
 برستم فرمود پس بسیار
 ایام ترکش و تیر و تیغ و تبر
 بر خنجر در آورد بیکر سپاه
 بغیر و زنی شاه ایران سپاه
 حوکر کشید ز دهن ارم آژی
 تا رایج ترکان نهادند روی
 سه خلق را آن که بر زبان
 بایوان آمد پس از آن
 خودش سواران با یک
 یکی شاد و دگر پر از درد
 می گفت با دل پر از داغ
 پرازدن از آن آمد فرود
 و ز آنجنگ یک خین شد
 از آن اما داران دو صد
 جو کجی سر آمد بایوان او
 ز کوشین و دهن پر سید
 بایرانیان کنت پرور شاه
 بدیشان خین کنت کا باد
 هم آواز پوشید رویان اوی
 جوزان کوندیدند کردار اوی
 همان دشمن را که از تخت
 فرود آورد کاخ و ایوان او
 که هر جای شدی نباید بود
 هم چو سنج که زمین بر کسی
 جو ایرانیان ایکنه یا شد
 از ایوان آمد زار خوی
 پرستند صد شش خری
 راز شک و ماقوت و زور

بگمان شارسان شد خواب
 سپهر از شمشیر با چسار
 غر و دشمن از دوزخ گشتند
 بیاد و ممانکس که بدین دار
 دورسته سپاه بر زمین بود
 به شیر تریانستم کینه خواه
 بر آمد خودش را ز زرگاه
 که تحت توران شین
 بر آمد خودشیدن و موی
 نیامد یک رابر و بوم باد
 پرازدن دل از دود و مرگان
 هم از شت پیمان ز زمان
 چنان چون بود در سراسر ایستخ
 که خنجر فلک خین با ما کرد
 می داد تحت می داد رود
 شش و رای او بجزو خن
 بدان راه پند راه شد بدید
 پای اندر آورد کیوان او
 که چون شد کجا حت این
 که خود شمشیر او آن کرد
 شمار آمد دل پرازداد
 نخوام که آمد ز پرده بکوی
 سپه سر اسرار کنت
 زرد و بیکو کشیدش راه
 بر آمدن دانتش ز خن
 بسی خنی خسر در ایاید شود
 تو اندخاکستری ن آ
 ساز کن سوی کاخ گشتا شد
 که ای داد کشتا بسیار
 ز ماقوت بر سر افسری
 ریش اندر اکلند از شرم

پس از ایاب اندر آمد کرد
 بیند یک در کرد امانا
 سواران گنی که مداران
 یاد سپاه بگردار کرد
 فراوان ز توران سپه گشت
 برادر یک بود و دیگر
 زن و کوه دکان با یک برد
 زاری همه دیدگان پر ز
 بران بان شد که کاخ
 می پس از زندگان زبانه
 جو افزایا آبخان یکار
 در ایوان که در ز راه بود
 از آنجا پایا بیان
 ابرخت ز ریش شمشیر
 بگرفت و آرام کاش گشت
 ز کبستی رو نام و کام گشت
 در کج آن ترک شورید خن
 نگهان و سنا د سوی کله
 که گنجد و ایزد انسان
 ششان پرودیت و از
 ز کتار ایرانیان پس خن
 همان یک بایکت دادیم
 از آن پر خسر شود جان
 سر کوند بر دند کردن
 تو دانی که ما سخت چنان ام
 جو خورشید با آن نشان
 یک دست نم یک دست عام

بمن در بشیر ز راه کرد
 مانید بر خواه سپه امانا
 با که شد سخت کجاشان
 درفش سپه را کونش کرد
 سرخت آن گنه و کشت
 خین آمد از شور خستی بر
 بایرانیان جا کجی استند
 شده سخت کرد آن کون
 پناه سوسی سازان کردی
 سرکشکان بر زمین نه
 چنان حمل و کشتن کارزار
 کجی راه زیر زمین کرده
 سر کوشش اندر کشت
 بختن بر کرد سپه
 نمان کت از اند نامش گنا
 و رامک بازند کا کتی
 شمار سپه دم کوشید
 که بود کرد در اندر یه
 که کویس سوی آب همان
 فریدت شران شنی کزند
 یک خسر و آمد در بر
 بکام آمد رون نام دادیم
 که ازند کوشند کا زمان
 که خسر و سوار در زمان
 نه در جای خوار بیجان ایم
 بران یافت جامهای برز
 را فرودخته غنر و عود خام

ز بجه بر بوم فرود خوی
 سپاهی کرد آن کرد کرد
 سواران ترکان بکند دار
 که شش اندر آمد بدان خنگاه
 سوار و پیاده هر دو
 نشان سپه دار ایران
 به آنکه کجا در نشان شد
 مان سارسان اندر آمد
 چه بایه زن و کوه دکان
 زن و کج و فرزند گشته
 دو بهن ز جنگ او را کشت
 سرشاران و دو فریاد
 نه جن و برادر نه بوم دند
 بین بدیدم همان روز کار
 می کنت کی نیست نمان
 که از کشتن کشتن گناه
 نشانی ندادش کس اندر
 فراوان بختند و جانی
 زمر کوند کنتند و خسر
 ز شکر کزن کرد پس
 بناید که بر کج از ایاب
 ز خویشتن او کس نازد
 می یابد نایبش خن پر
 جبر چون پیکان چکال
 فرستاد کن بخرد از آن
 که نامت اندر جان کار
 سر دخت سائمان شیده
 بخواری بی بردشان جوا
 رشاه شد محترمانون
 همان جام زرن گرفتند
 تو کنتی که کیوان رخرج

مان از سپنج و خود شمشیر
 بران خنبر ز قند کرد و
 نوان کشته از بوم فرامید
 میدون سنین و کینه خواه
 بچک اندر آمد کردار
 رانان ز دوشیر بکند
 دو تن رستم آورد از نشان
 جهان کت رستم ترکان
 که ز بر پی پس شد نماند
 جگر خسته خود تن بر تیر
 دگر کمر از جنگ کشته
 بر عمارت و آتش و باد
 ز تخت ویش نماند و کمر
 که آمد کشتن و هر گل
 ابار و ز خوشی و آرام
 که در زیر در آنجا ن راه بود
 بدان کوند آوان
 تا ز سالار کردن
 نیامدی روشنیایی
 همان کشته و کار دیدن
 تا بد ز خن برین آقاب
 چنان چون بود ز جوار
 بریده خنجر بر پاد
 میکنه داز جان او
 می داستان مشایبان
 فاند بکسر عاودان و ز کار
 کسی کویا ز پرده بکوی
 تا رایج کشتن ساراستند
 اما دختر آن اندر آمد نوان
 همه دل ز مول شمشیر
 سان فشانده می بر زمین

سرایان شده اند که تخت
 کسی که بدست حکام تاز
 تواند بخش و خاتم آبی
 بخان کرد که او انبیا
 و کبر بزمین من پند تو
 بدان حسین روزش آید
 کون از می گمانان با
 بخاری و زخم و خون رختن
 سان که کبر پس ز تو کار
 پیچید دل خرد از زرد
 خنک کت کینه و مو شند
 که بد کرد پاره من در م
 کزین پس تار از من نمت
 با بیانیان کت سر تخت
 که از ما خیزن پستان ارد
 من این مگر خشتن با
 زوشده رویان شیده
 سر لکن که جوی رای من
 بخار وین کج ز افرا نیا
 می داد زمار و بنوا نشان
 شده آن درین شاه را جا کرا
 دپری پسین را من خاند
 که چون بود با او مرگ از
 سر جاد و زانکوت رکرد
 کشاده شد آن کج افرا نیا
 وزان پس ای کجی با دست
 بک جها را ز روی منی تار
 ازین پس دستم شایه کجی
 بید ما مارا ز آرد روی
 پنجه بوزان و پرنس باز
 سر سوز ستاد کار کمان

بر شریار افون کرد تخت
 بر و بر خشی روز نیا
 زشتان در دو عالم می
 که مش تو پورش چند کتاب
 که سیدی هم برین تو
 شود پادشاه میش زین تو
 که کن این شایان با
 چو برین کینه خن آوختن
 تپچی سه از شرم روز
 ز فرزند هر کسی یاد کرد
 که خیزگان نیت ما رسند
 کسی را سامان بنام ورم
 مای و فای و خیمت
 با داد بوم و بر تاج تخت
 ز خون خشتن که کشت
 کتم کبیر از کج و دنیا
 سر لکن که پوشیدن دارد
 بنیاد که در آن کجی
 که کس بانو دانه ران تیا
 سزوی مس کار خشتان
 چو پوسته شده نام از ممترا
 سخن هر جایت با او را
 جا آورده شستن روز کا
 جان فخر خفت پدار کرد
 سخت او دانه رام خواب
 که بر کند شد خ و شایخ
 همانا که شد کشته در کار
 ز روزگی باشد مافوی
 جهان شد بهشتی بر از بوی
 می شکوی و تیان طراز
 می جنت پیدار کار تیان

مان پر و بیع تیان تاز
 می خواند آفرین می برد
 برین بوم هستی تو چون کنای
 بجی ادش بند و سوسی دا
 ز بهر سیاهوش در خان من
 تباراج داد و کلاه و کم
 سر پاک سوخته خرم ویم
 که از شریار ان سر آوار
 خوشینده خسته و خسته
 می خواند آفرین بزرگ
 بیایم کس سامان بروی
 بزوموشان بکشتن گای
 تن خویش با نخواست کسی
 سر شرتوران گرفت به
 مس کج توران شمار و هم
 ز خون خشتن دل بیاید
 ز خیر کس بر چه نیز
 و دیگر که خواند پدا و هم
 خشید کبر سر سپاه
 سر از ز توران برین داد
 ز سر سوز ستاد کان زده

بران کوز زده شش ناز
 که ای نیک نی خرو را در
 تخت نیا کرد که قی پای
 پنجه می سر ز قدم کجا
 بسی بود تیار بر جان من
 شده روز تا ز کون کشته
 جواز نام او در جهان میم
 برین سر می کان کت کار
 بر آن خب رو و یکن کشته
 سران سپه مهران ترک
 و کز خد با شدم کینه جوی
 چنان که زاده جان کندی
 خو خواند زمانه نیا شیدی
 بیایان شش اسرای
 نرزان بر شامن سپاسی نم
 سرش کفایان بناید برید
 که دشمن شود دست از بر خیز
 ز سران کند ممترا با بوم
 ز کج و سلاح و ز تخت کلاه
 بر ناهاری یک شهرداد
 ملک یک سر از ز نمانده



سکرمع زار بگریستند
 حسد بکوهی که ز توران
 سیاه شستن بر کام باشد تابه
 گواهد منت آفرنت ام
 که افرا سیاه اندیش
 چنین زندگی بدتر از مرگ او
 بید کردن جاد و انبیا
 ترا شریار با خرافت عای
 از ان در پوشیدن و داغ
 کزین شمشیر دگر کن
 جواز کار آن مار بند
 بدین من کت کت کت
 با شید این با خوان شین
 زده ما سر کینه سر کینه
 بکوشید و جوی کجا آو
 سر مردی بود حسین اشون
 بنیاد جهان آفرین پسند
 وزان پس بکشد فرود
 ز سر سو پر کندی سر سپاه
 بر کشتی هر که فرمان بند
 ابا بیرون با هم تران
 بکاو س که نام فرمود
 ز نامه کرد آفرین زخت
 در کت کت زخت کاوس
 همانا که اکلند شد چهل هزار
 و زانجا که رفت شکت
 سر روی کسور سه کترید
 بوزان پس باید بشاید
 که ازین کور و آمو بدست
 که در کج کردار کوران
 پس کاشی آمد چنین دستن

در آن تر خستی می بستند
 بنوای ملت آمد زون
 ولیکن خین کت خورشید
 که بارید خون زده و پیش نام
 بسی پند بشینه سوزش کرد
 زمانه به برید بر شستن
 کمر درین کجا ناستاب
 همانا که سر سپنج سرای
 شده اصل رخسار کان چون جاش
 نخواهد ز بهر جان آفرین
 زمانه یشم نام نیا پند
 ز کونده کتار به شش
 سر و نرزان تن و جان شین
 بهر اندرین کینه آفرین کینه
 جو دید سر با با او برید
 بزیر اندر آورد با کون
 که جینه زنی کز آن کند
 کت دن در کج توران
 ز ترکان پناه تر دیک
 ز تیغ و لیوان و جان سپرد
 شده یک پیکت را چاکر
 ز توران و از شاه توران
 بدان کوزین از بنده
 سرنگ و جهان بین و پند
 کل زبون در که کار زار
 عیاری بر از مردم و جایی
 شد او کون از جانی
 پی چون پیشان آفرین
 برین کون بهندی شکت
 بسان کوزان کوشش
 و ز افرا سیاه انبیا

که گفتور جنب باوی انار کشت
نداند کسی از آن خواسته
سکینچه پراش آید بدست
سه بازگشته از ایرانیان
سوی شکر شاه بنا درو
که ایزد میاشید با او دوی
هم اندر زمان ز غم برود کن
سپاسی با به انان کنگ
خیز کشت کاش محمد سچ
به ششم طلایه پاد ز راه
بزرگان کت کت کت کت کت
کون مان کت کت کت کت کت
براکم که با او شوم هم بسند
مهرن ترکان پیش تواند
مهر بر سبزه کجوا تو ایام
سپه دار ترکان از آن سخن
ز کعبه پامان و از یک شخ
مانا که در ای طرم شود
کن که تران در مارم
دگر که دشمن از آن تران مند
کلی ز کهای کزن و درود
تو با جویش سوند و کوش
ز کونیند شنه خرم سام
از او در جنبین کوی
که کت بر بنا زرق کنگ
چو چان نردان کینه باینا
بگنیده کت این اندیش مرد
بروز و در آن کت کت کوی
اگر شاه ما شاه جوید بسند
پراز در دشت جان افویاسب
ز نامه ن کت کت کت کت کت

سه کوش رچین بر او کت
پرستند و آب ار است
شتر و در دنیا رصد با ر
بسته کین چو استن رایان
پراز در دشت کج کوی
طلایه شب و روز کت کت
دو بایش ز نرنگ کت کت
که خورشید را از زو کت
نخوت ایدار اش از زنج
بختر و حین کت کت کت
بل بر او خجوا کت کت
سری ز کینه دلی پرست
اگر کام دل بایم از کت
ز چکان کت کت کت کت
که ز غم جسته کلاه تو ایام
کزن که در کت کت کت
بدون کت کت کت کت
دو شکر کت کت کت
ز تخم فسیله و نون کت
که هم با پانند و هم با کت
نردان مرد خرو پت
پهر نردان کت کت کت
چین کت کت کت کت
که در خورشید جوی
دگر نم بسند تو با کت
نشاید که در دل بود کت
چین با من او پت اندر کت
کزن پس من که کت کت
جو اید این شکر و دار
بگردانج ر کت کت کت
هی راند باره در کام کت

جوان خواسته بر کت کت
جو برداشت افویاسب کت
جو کینه و اکاه شد زان کت
بگودر کت کت کت
جوی رنج با بی تو بی کت
جو پرون شد از شهر کت
طلایه پرا کت کت کت
سید را بدانسان بار کت
بدون کت کت کت کت
غدا تو با دامت جان
وزان پس آمد ز کت کت
سپای و سواد کت کت
زین سنا جو دماند از کت
اگر کت کت کت کت
ز کین چه کت کت کت
مراسمان کت کت کت
بگردم سر دو باور کت
و کت کت کت کت
که ان ترک کت کت کت
بینه و فیدون و پور کت
اگر اکت کت کت کت
مانش کت کت کت کت
فزون که در آن کت کت
کرایه کت کت کت کت
نانه مران کت کت کت
سرا کت کت کت کت
ز کت کت کت کت

یکی شکر شد بر او کت
سپاسی پاور و کت کت
طلایه دستا و جنی کت
جو کار آید اندر پناه کت
کلبان من شکر کت کت
سوی او کت کت کت
سربش کت کت کت
که نغان کت کت کت
اگر خویش بود از کت کت
حسن بود تا بود کت
زمن و زمان شد از کت
که کردی فزادان کت
ز کت کت کت کت
و کت کت کت کت
چین آب من شش کت
که با ناماری ز کت
بجای کت کت کت
بزرگوار کت کت کت
نه مندی از کت کت
از او در با او کت
کتن جنگ داد و کت
سخن کت کت کت کت
زبان پر فزون کت
جستار من کت کت
پس کت کت کت کت
بجیند ناچار کت
زمن پر زون کت کت

ز چین با کت کت کت
که بر ش فرسا و کت
جو زین کت کت کت
که کت کت کت کت
بند مود کت کت کت
ز ترکان کت کت کت
بیره مراد ز کت
میان کت کت کت
پک منته بود کت
جو افویاسب کت
مراد و بر کت کت
ندانم که ان کت
که کت کت کت
اگر کت کت کت
ستان بیداد کت
مانا که کت کت
اگر کت کت کت
سپارم تران کت
از ان کت کت کت
تو فزونی شاه کت
اگر من کت کت
نمانم که کت کت
چان کت کت کت
به کت کت کت
ز در بیدار کت کت
ز رستم کت کت کت
سپه کت کت کت
متن کت کت کت
فرسا و کت کت
کلی با کت کت
سپه کت کت کت

براش چو خاقان کت
بش او کت کت کت
بزرگیمان کت
ستان کت کت کت
سپه دار آن کت
که ما در از دشمن کت
خوشیدن ز کت کت
جهاندار کت کت
کسی که در ایش کت
پاد بر بر صغی کت
جو زرم کت کت
دیگر کت کت کت
جو اید این کت
من خوشش کت
سخ ز کت کت
تا بود کت کت
بزرگی کت کت
چرا کت کت
مراد کت کت
پناه کت کت
ز در انک کت
و کت کت کت
که ما کت کت
کجا کت کت کت
کلی کت کت کت
روان کت کت
که کت کت کت
سراسر کت
زمن کت کت
که کت کت کت

سپه از ما فرود آمد و ساز
 کی کند و فرود کند بر راه
 در کعبه بکند از ایرانیان
 فرمود تا دور سه و شش
 که آید سپاه از راه سپس
 ز لشکر جهان و کازرا خواند
 کز ننگی که نخته اندازد
 کراش برایشان نیامد
 ز لشکر کزین کرد و چرخه هزار
 بجای عیوب سبانه انداخت
 همه خندان بر سر برده انداخت
 سپه را فرستاد و خود بر
 جو زنده زد یک پرده پای
 بکنج در امان و خسته سوار
 شناسد باک و بیانی درفش
 حاکمی که برین زنگار
 جو دشمنی بر جان پسند چو
 بر خنده بشیر و روپن کعب
 در وقت کشتی که پزخوش
 همه خاک برداشت از زنگار
 سواران زنگار که روزگار
 ابراستم و کیکو و کوز و کوس
 یکی کشته بر جای چون کوه
 بهمان درفش در شان فش
 بی راه راه پیمان گرفت
 بر چون مکدر در فلک
 فرمود تا نخت زین
 جو خورشید نو بر چرخ
 ز شکیکه نامه در چرخ ساج
 در زانجا پاه سوسی تاج
 سر زنگار و خفا ساختند

جوانه لشکر که خوشی با
 بدان سو که راه تو را
 که بنده ترا خسته نماید
 چه در است بر دو بان تو
 بنامه نباشد شش فریاد
 ز کار که شسته فراوان
 پراکنده لشکر بدست و کوه
 بر پستی بر خاک بایست
 جمانین که در کار کار
 جان آریع جمانه بید
 و با خود همه روز و چرخ
 میان بیلان حشمت
 بر آمد جو شیدن کنای
 میچسبند و کمر سازگار
 موافقت ز تن سواران
 جنان خسته شد شاه توران
 گویم چا چار یک دست نیز
 کشته سپه سر زنگار
 خوار چرخ که زنده برین
 بز در سر و چشم تو را
 ز خون شستی کار ملک
 ز قب سپاه اندر آورد کوس
 روان چشم خون ز سر کوه
 نهان که در قب که بر در
 سرخ از تن دشمنان گرفت
 مدینه بجای درفش سپاه
 بچند در آریش چو نمند
 سرخ تیره شب را بنام
 بر بر نهان و نسنه درج
 خواند شاهان و دل
 اران کشتگان چون سر دادند

حشمت ماطس کار و چنگ
 بفرمود که آتش سوز کس
 بطوس سپید سپردان
 طلاینه اندر تیغ و جرس
 بره کند پیش پیلان سپاه
 اگر خست تره کمره فروغ
 بر خستند کار کمان شای
 طلاینه در آتش و باد
 کجایی طلاینه بیدار نیست
 بر خستند که در آن چو در بای
 عوطل بر کوه زین نجات
 ز یک دست رستم بر آمد زرد
 بر آمد ده و کیک و بند و کیش
 که آن چکان را رو کرد باین
 اگر سر ستم کشتن دسیم
 بگردار در آمدن از نگار
 بتر اندر از ده و هر سپهر
 ز سر ما سر تر که مار گرفت
 ندیدند با چرخ که در آن
 داده بر آمد ز قب سپاه
 موافقت چون جادی کرد
 سپه را در بر کشیده
 ز لشکر نیارای جت شاه
 ز شاه یکمان جاسته زینیا
 بی آورد و در آمد از آن
 ششاه ایران سه و شش
 ستایشی که بر کرد کار
 از ایرانیان که کاند بود
 ز چندی که اندر آن زنگار

ز بر آرد ز کرد پور پیک
 بنامه که آید خوش جرس
 فرمود تا رفت بر سوی کوه
 یکی سوی کن و یکی سوی راغ
 پس کنگار لشکر و پیل شاه
 همه جان دست و مردی تیغ
 جهان دید بر آن خاشاک
 ز توران کی راه لایق
 سر دشت بر پای جرف
 نو در بر مانت کیشتاب
 درفش سپه بر آورد در
 ز کرد سواران عیسی کشت
 تبا با جان نه با مرد
 ز در دولت بر بیان
 در کورج و تاج بی رستم
 ز خورشید باند و شش
 کسی بماند برین جوش مهر
 مماند از آن شاه ترکان
 می خاک رود است از جنگ
 ز یک است رستم ز یک است
 زین شش بگردار در بای
 خود نامه اران که در آن
 پاه و مان تا بر قب کار
 فرود خستند آت کار
 ز لشکر فراوان بر از آن
 بجای خسته امید از نند
 از آن شاهان که در کشتن
 اگر کشته بودند از زنج
 خیشد مال آن بر سپاه

کام که ایش شش خون کند
 ز لشکر سواران که بودند
 تهن سپه را با خون سپه
 بدان نام سازد از آنیا
 سپه از ترکان جوش
 حشمت کت کابن شوم کیمیا
 کز ننگ در دل ترس خون نیم
 برین بر نهاده و ساختند
 ز کار کمان انگ بداری
 جوان دید برکت و دان
 جوانو ایسا بن بختا نمود
 در آن سخن حشمت سازند
 ز لشکر بر کمان که پیش
 ز دست در کیکو و کوز و کوس
 از ایشان زنده نامورده
 حشمت کت که کرد در شان
 بر آمد جو شش از دور در
 سساه اندر آمد می تیغ
 مماند بر آمد یک تنه باد
 سر دشت فرود خون گرفت
 جو کختر و آن جوشن باد
 شد اندر مو که در مان تیغ
 ز تر اسمان شد چو عقاب
 ز خوششان بسته در جزار
 رکابش گران کرد و جت
 جو خرو مکدر بنواختن
 بی کرد و حشمتی که تار
 که از ایرانیان کس بر و رانند
 فراوان مایید بزحاک روی
 از آن خاک آورد بر دستند
 بر زانجا باشد شاه شش

ز دل در در سر نه پرو کند
 کزین کرد و خسته در ستم
 سپه سوی کن و کس سپه
 به و بر ششون سنگام خواب
 میان سپه تهن را میت
 جنین چیره شد بر سپاه
 حکم که برایشان ششون نیم
 ز بهر ششون مردا خستند
 پاه بر دیک پرده سپه
 کز نشان کشت رو ششون
 بدل لشکرش رو ششون
 میان و تون و آواز
 بر کشت او اب و خات عو
 بر پیش اندرون تون
 کسی را که به اختر بر اند
 رسد که ز دانشی کان
 جهان پیش از نامه کنای
 به انسان که ریخته از آب
 که سر کنه از کشتی ان سا
 دل ریک ریک طبع خون
 دل ز نخت ایرانیان شاد دید
 جو ابری که باره از تیغ و تر
 کنگر و تیغ دل از نیاب
 بر و انگ بر و از در کار
 شان پس شاه توران
 ز لشکر چه پامیکه ساختن
 بی مرده زخات از تیر خاک
 ز دام و دود آواز را شنید
 سرخ بر نهاد از دود دیده
 تن دشمنان خوار کند
 سر لشکر آبا و با ساجنگ



چرا که ای آید با چرخ حسین
 می گشت فنور کا فواسیل
 ز من خستن به بیانشند
 نظایف سخن اندرون بود
 بزوگان چو شیشه در گنجه اند
 بدرفت چیزی که از زود
 ز ستاد و رکت خوانند
 سر امکن که او کم گذر راهش
 چو بار خج و باد و غمشم
 چو زدیگان زرف دریا
 بدو گشت پر باد افزایب
 سوی گنگ در زبان کشید
 چو روشن شود تیره که خون
 برستم خنک گن کا فواسیل
 بگشتی بر آب ز کشت
 بیند روی نیران هرگز
 چو دو مزارت با چرخ حسین
 تراوان شام رخ بر داشتند
 شده اندران چو پهلوان
 چو خشکی بود با چنگ انیم
 بنیای که این رنج بر شود
 ز کار کی سازدی خج برد
 که مانشه را سر سینه ایم
 در کجای نیاب کشت
 زکاوان که درون خاران
 هم در عاری بر آوردند
 نوای که از شمشیر بیاوگد
 بدو گشت کای هر دو صحن
 چو شد نامه ارتقرو از شکست
 هم آفرینش خنور و سل
 کسی را که او در و راند همسر

ز ترکان و از شاه ایران
 ازین بر نپند بزرگی خواست
 مان کار کچی بر داشتند
 ز دنیا روز کوهر بود
 یک من از چن بگنک آند
 نظایف بدو بدین بود
 بفقور کمره ما مشتی اد
 به اید بد اندیشه را کار
 پامه دهان با کون سپرد
 مر او را میان و کرانندید
 که فرخ که کوید دور
 نیک دید ما سر اندر کشید
 بگشتی بر آب زنج کبدرم
 سوی گنگ در شده بربایی
 سر رنج ما سر بسر باد کشت
 بندم کین سیاهوش کم
 خواهم باری ز کوان بزین
 برو بوم آباد بکد استید
 بان رز با دابروان زخم
 بد با بگام ننگ انیم
 یاد تن سانی اندر شود
 من آه و هم برین بگرد
 ایانندیکه دوست ازین ام
 ز پونه در پیش کج دایند
 بیدند با الت کار زار
 از ایوان میدان شاه آوژ
 کردگان شد ترک و جیوار
 بر و با سپه سوی کاس کس
 نخت آفرین که در کار کرد
 ز خاشاک آبت در بای سل
 بر و بر کمره و جندی سپهر

محمد فنور و خاقان برود
 رشک ز ستاد و خواسته
 ز ستاد و یک دل خزان
 ز ستاد و راکت کوزی
 چو بشید فنور سنگام خوا
 چو بشید افزایب سخن
 ز بدخواه روز و شب از زور
 بدو گشت طاح کای شهر یار
 مرور با شیره دشمن کشت
 چو با جاشد این نخت و خج
 ز دشمن غوام همان کین خورش
 ز پند زمین سخن بدگان
 بآب زنج کد را کم سپاه
 سخن رنج چو جوشن برید
 که دیای با موج و جندین سپاه
 می گشت سر کون نه کی
 و دیگر که ان شاه سردار
 چو شدند لشکر ز رستم سخن
 نختی و بر آب فرمان ترا
 ز پناه و نمار و کوهر نزار
 بزود از این سخن سنگام خوا
 صد از نامه اران کردن
 چو جن و جوگر شیوز از جنه
 بفرمود تا پس او شد سپهر

ز نخت می سر کبی باید کرد
 سودی کان کار ما گاسند
 تنهای شایسته با فوی اند
 کخیره را بر آب روی
 ز ستاد کن و افزایب
 پیشان شد از کرد و گن
 هر جای خردش نخر بود
 بین زرف بیانی که دار
 جان چو کشتن کبیر گشت
 بر آسود از اور و کا خج
 در شان کم راه و این سخن
 بجز روی شرد و تریکان
 اگر چسبند کردان بود
 از ان که گیتی دشمن دید
 سو کار ما دوشش را
 بداند که گن کار باشد نی
 بیایه سی ز اختر نیک هر
 کی با شیخ نو گن دند
 سر کتک ایم همان ترات
 میوزان شایسته کردند
 زوشید رویان افزایب
 که بودند کس بر دشمنان
 بمده اندرون مای کر نوب
 بفرمودد قرقطاس و خج جری

دزدان اور می شمشان شدند
 پیشانی آمد بر هر
 کی مرد و یک دل کجوا
 پیورش ز ستاد و یک
 حماند پر روز نو احسان
 بنیای که نزد تو افزایب
 که از مزجین و خستن در باب
 بی راه راه پامان گرفت
 پامه خین تا آب زره
 مرا میان ست نشاند
 بفرموده ما متران کس
 جنین گنک کا بش ما شیم
 چو کخنده و گامه شد زان سخن
 بگردار کرد آنچه با بگنک
 مر ابانیا جسد خج سخن
 هم چو ایامان سپه کترم
 اگر خند جایی در گنک آیم
 ما ند زمانم تا ر سنج
 که اند که پروک آید زاب
 خن گنک رستم که ای متان
 از ایران ر فسیم با کس
 ز زکان داند چار ستند
 از ان شاه شده شاه و نوا
 سمون ز کج و درم دو
 ز خورش و ز پونه کس گنک
 چو خیش سپه افزایب
 سردان زمان کو را شرم یار
 گلی نامه از قیر و سنگ کلاب
 که در نوع و سر از سخن او
 همه ما توانایی گنک
 رسد م من که از طاسیا

براندیش دل سوی در سخن
 ازین کار و روان شود شرم
 بو ستاد و فنور زدیگ
 ز ستاد کان ز کزنده راه
 جان چون مایه شمشان
 بیاید شین سنگام خوا
 ز بد کرد خورش زنجوش
 بکنده نام می جان گنفت
 میان سود را زنج و نند
 ندیدم که گشتی ما سول
 باب انداز از گشتی می
 ز کار که گشته نیاریم یاد
 که کار نو آرد در د کمن
 که ما سپهر بندت خبت
 نماند کرد انم این کمن
 در بیای کمال بر کد رم
 کد مرد و خونی بگنک آیم
 بیروز و دشمن اندر کزین
 ما آمد سر راز افزایب
 جان بد و رنج پرده
 ندیدیم چو چنگ یاری بگنک
 خنوبه ز با ناز پارا
 بکایک مانند شمشان
 شتر باو کردند با شرم یار
 اگر دختر آند و کزیر دست
 ز تار او دند با نازاب
 کزین کرد از ایرانیان ده
 بفرموده کار افزایب
 زمان و ز من رانکار نند
 نند او ندمت و خداوند
 می داشت از نهر آرام



به اندرون بود تخت و کلاه
 چه در پیش زردان کشای ده
 ز پیش شاه سرکت کیو
 مدح فرستاد جندی سپاه
 در راه کاوس بر باقیست
 جوان شد ز کفار او شاه سپاه
 پادشاه بطیبه بر تیس خاک
 می آورد و رامسگر از خوانده
 سستان
 جو بر زو خوار چرخ زخشان
 جهاندار پس کیو را پیش خوانده
 جان نماند که روی پوشیدگان
 همان جن را پای کرده میشد
 بدان دختران را افزایش
 با بیانی داد آنفسرین
 بیست شادان و روانان ز
 خنک انگنی کو بود پادشاه
 در آن پس گزاشید و دخت
 گشته ترک و حسین شاه را کیم
 ستم نماند چایکاه ستم
 سر راه نوحخت کو ساخت
 همان جا به تخت و کفندی
 وزان پس پادشاه خوانده
 کوزند ما گشت سپرد
 ز دست تو آوان شد در جهان
 برادر گشت و متن و شاپوش
 اگر داوره او که یک خدای
 گران نم تر است امان
 جهان آفرین بر منبای تو باد
 بره بر نهوشن بجای درنگ
 می جود و میزور و شادان بود
 جانی گشت هم نو سپرد

ز زکی و سیم و تیغ و سپاه
 نیایش کن از برین روز و زو
 اباس گزین و مردان تو
 گرانان کان بر گزینند راه
 غنیمت و بستر و درویش
 پس آن نام بنام دشمن پر
 نیایش کنان پیش زردان
 وزیران بنام برادر خوانده
 پیچید گشت که در دستان
 بران نامور تخت شایسته
 پس برده اند رستم گمان
 پاوره زدیگ تخت بلند
 که کرد کاوس گمان پر
 بخاند ز شمشیر از زمین
 می داشتند شمشیر ساز
 کف را داد در تن باس
 ز چکانه دم دست کرد گاه
 با شخو آمد پیک بره
 نشاند آرام با فری
 می زود فری و نه از شاخت
 ز رنگ و ز پوی و بر کندگی
 پاوره و قواس گشت
 سرای می از تیغ و
 کونیند شمشیر جاندان
 نه اندیش بد نام شورین
 ترا بود خواه می رسنای
 پراز در کرد در لیدگان
 ستمه تخت جای تو باد
 بنزد یک کعبه و ام کنگ
 حارم جو فروخت کتی فزود
 کی شکر خای بر دار کرد

جلی روز را بار بگشت پیش
 کشید هم شکر مایین حسین
 جو باد مو گشت بر شاه راه
 حو آمد شاه کیو و لیسر
 رسید از شهر و سپاه
 جوان نام بر شایسته
 وزان جایگشته عالی
 سر شکی گشت و تیغ شایسته
 همان چون گرشیز زبانی
 اسران و کس که بود توانا
 پس مرده شاشای گز
 در کردان مته از اسپر
 نه از یک جانی با رنگ
 مدانه که گیتی بر و کرد
 نویسنده اسنگ قوطاس کرد
 درم داد و دنیا در ویش را
 ز بس نامی و بانگ بود
 طمنای زین و سپرد جام
 دستا دیکو را خوانده
 رسالت با بود خون دین بود
 پی او همان نهد بر زمین
 که گیتی سویی ز تیغ بد
 وزان پس حسنه شمشیر
 نه انده بر نامه بر شمشیر
 بر و آفرین کرد و نامه
 سر را بر ترک و خوشین
 ز کنگ گزین راه گزین

بدان که دشمن نباید بد
 وزان روی را هم بگردن
 پادشاه کاه و شمشیر
 سپاهی گران چون گزینند
 ز جسته خورشید و زان
 می انجن بگفتی بمانند
 بگرد در این شایسته
 چنین شب تین اندر غنیمت
 که اور و پای سیاه زنجاری
 پادشاه مر می را توانا
 و یکل پرستند بر پای کرد
 با یوان سر در از زنگان
 ز دل و در با دخت زدیگ
 نگردد بگردن سپاه
 سرخاه بر سان الماس کرد
 رسته و در خوم شمشیر
 می داد دل جام می را در
 که پای زین و زین تمام
 بر او رنگ زین شمشیر
 خوانم بر دار پالیز بود
 ترکان و مکران و در بیابان
 ز کتار و کردار خسران
 بنام گزوات امید و کب
 وزایوان او کو بگزید راه
 پام بد پر شمشیر او کرد یاد
 جان چون بود در شمشیر
 جانی بشیر در در گرفت

کوید کونن کوک که شایه
 وزان برین سز که درم
 پس کاهی آمد کاوس کی
 جو کویا ز راه نردک شاه
 گشت آن کاه کو سر کس
 وز دانه از تخت کاوس
 می گشت پادشاه کو آنچه دید
 بر رفتند با شمع داران
 تیره مراد زور کا شاه
 بر خود ما خواسته شدند
 حو کیشور به کش بایدید
 کی را گمان سیکه را میند
 دران پس بر خواسته تر شد
 پیار استند از در جی جانی
 که شمشیر آمد جان جانی
 خود چون شود کمر کام و
 نوشته نامه به کشوری
 بدو منته در شمشیر کا شاه
 یک منته از عام کاوس کی
 پرستار با طوق و کوشا
 بر دخت خفت نیز دیک ای
 نوشته با نچ که ار کرد
 می را که گستی می گشت
 زو کردن نور تا جدار
 چهار کمر زور نای بود
 به اد جهان آفرین شایسته
 بدان تو سپرد ز شایسته
 ستم کجا در ره روی کرد
 ز کتار او شاد شمشیر
 از آن پهلوانان آزامرد
 نه روز پد از تیره شمشیر

سخن هر جرات اندرین از کلاه
 اگر با کردان بود درم
 از آن پهلوان زاده پیکه
 زین را یوسید بر شکار
 ز کردان و از شهر بار بزرگ
 ز سر بر گرفت آن خنجه کلاه
 سخن نیز گز شاه اران شنید
 دلی شاد و خسترم میوان
 رفتند کردان بدان کاه
 همان نامور سر فزوان کرد
 برو کرد زنون که نون سینه
 بر دانه از پیش شاه بند
 ز دنا رو از کوه نامه بود
 خورشین بار سپند و ور
 چنین است کردار در دین
 جان مجود پوانه خواند رنگ
 بهر نامه اری و به ستری
 از این بخشش بدیند را
 می جوج رخاقت از سرخ می
 همان مان تیغ کو مرنکار
 مایه کویا از آن تخت روی
 میادیم خوشو دایرین کاه
 جان از پی غارت و حکم
 ز شایان شمشیر اویا کاه
 جو از تن سر شمشیر اجی بود
 چهار تریکی تا نیناوش
 سرت نیز با دود است پر
 بر آورده نامه خورشید
 می آورد و را شکر کوی
 که بودند خسترم و اند نیز
 طلبه بر روز و بیست پاسبان



مان کز تاشد سنان
 کزین نشان خون افزایا
 ز لشکر فو تا دکان رزکیه
 که کرده او کسره و فو کنه
 پاراست بی سپه را برزم
 فرستاده راجه گنده گرم
 کنیم از سه آباد با خور دنی
 فرستادگان را کران بیاد
 بکسر فرستاده را خوار کرد
 جو خورشید تابان بود بر
 بنیدیم اگر کردی بر تو راه
 نمانم که باشی تو سپه و زگر
 پیام که از آن بر آه خستن
 سر راه آباد کرده خرد
 به یوار و پابر آوختند
 به دوکت ماشاء را که ستم
 بکلیخ اندر آمد سرانوار
 پهن اندرون بود خرد ماه
 جو خرد و بنزدیک کران رسید
 که آن که از آنجا رفتیم
 خورشید سوزان بر سپاه
 همان چو پانچنگ آوید
 فرستاده آمد پاشخ داد
 فرستاده را دکت کرد
 فرستاده شاه چون باز
 از او از اسپان جوش سپاه
 بنمود تا بر کشد صف
 یاد را و بخت با او بهم
 دو لشکر بران که نصف برید
 به پیش فرمان کارهای
 کی گفت شاه در سخن بریم

می رفت کران در پیکت سر
 برینم من اندر بگردار آب
 که گویند و دانند کت و پیکت
 ز کرده او به دل پیشیا کن
 سر امکن که مکر ز از زانه ام
 پنجاهی شترین آوای نیم
 پاییم چیزی زاورد
 پیام در کجا جسته و دشا
 دل این بر زینار کرد
 نخستین من بوم با بد بهر
 زبانی کن رکد بر سپاه
 و کرمانی از اختر یک بر
 جانیکه و بانامه را را بخن
 در دشت چون جایگاه
 بره زعفران و درم خستند
 و کرگمتری را خورده جویم
 زشت اندران با مور سپاه
 بانامه داران ایران سپاه
 رشک جهان بیکان کرگم
 ز ستم و بی از زنده ایم
 نوبینه پارای گاه مرا
 جان بر به اندیش میکان
 بند در دوش جای پیام
 نیز دگمان مکان از شو
 همه سر کران پر او از کت
 می با بر جیسیم کم کرده راه
 گرفتند که پان و خج کف
 جو شیر سر افزار و مل مزم
 که از کرد و ختم آسانانند
 پیشت که در آن زینش
 به دوکت شاه اندر و مکریم

می که زین سپاه و کت
 خورشید سینه سپاه
 فرستاده آمد بر شوری
 که ماشاء را سر بر کتریم
 می گفت سر کن که بود شخرد
 و کران مور چون بکران رسید
 به دوکت ماشاء ایران بجوی
 هم دانش و کنج آباد
 و راه و نمک با کراچی بهر
 پیام و ستاد امکا شرس
 بر فرستد فقور و خاقان چین
 سر راه پر پوشش و خورده
 بهشتی شد از زین سر تر ز
 جانی تخت تو آباد کت
 ز دپاچی جینی ز بهر شار
 پرستند فقور سر آباد
 جو لشکر شد از خور دنی نوا
 کرایه و نمک خا برین شنوی
 سر خنبر در سخن تیر کت
 بگویش که از کرد شتر پیروز
 زمین کوه تا کوه لشکر کت
 طلا به پیام نیز دیک شاره
 ز کران طلا به پیام بهشت
 بزوتیغ و او را بد و نیم کرد
 سپاه اندر آمد جو دور و دور
 سوار بر سکان شد و نیز
 سر شرایران که بر دزق

بجای که بنامه چون رطرت
 بیند نامار ما را بر آه
 بجای که بنامه مور شتری
 زمین سپه نومان او بهر نیم
 که کرنت زبان او با بکند
 دل شاه کران که گویند
 که نماند به برافند و نجوی
 بر زکی و مردی سپه دوست
 برین دشتی تیت بهر
 بکت آنچه بشنید با شخو شرس
 بر شاه با پوشش و آفرین
 ز سایش و زیم و کتره
 تو کشتی که هر کج بود کشتی
 دل دوستداران تو شاد
 پاورد فقور حسین صد ترا
 می شاه را نونو با داد
 کسی سینه نوایی ندارد دروا
 خون فراوان کس اندر شوی
 بکوشد و نغوش امیر
 تو کشتی سخن با کتی فونز
 همه تهر و کران سپه رفت
 که کران سه شاد ز کرد سپاه
 همه شتی که در کت کت
 دل شاه کران برانیم کرد
 بهم بر شکستند سر و کرده
 زمین شد بگردان در پای
 که نیز از غنچه اهر من

می گفت که ز او که کت ای
 در زانجا که شد سوسوی تخت
 فرستاده کن ز خاقان چین
 کسی کویت به زکر دار
 غی کت فقور و خاقان حسین
 که رها که راه دیران بد
 بد رویش تخشیم بسیار چند
 سخت اورفت و نماند
 زمانه سر ز زتخت منت
 که از من سر راه جوئی
 نمانم که بر بوم من بکدوی
 برین کوز چون شاه با شخو شرس
 سه منزل زچین ز دشا آمد
 حوزد یک شهر اندر آمد
 جو ماشاء فقور کت شخ
 که ایوان او خورشید
 می بود در دوش خرد و پای
 حارم زچین شاه ایران
 بر شاه کران فرستاد کت
 جهان پوشش از تاج و کت
 بر ددت انکه چکر کن
 همه مکران تو ویران
 بهر انکه لشکر همه کرد
 پستی و آبیست زمانه
 پاورد پلان جنگی دو
 سر روی کوز در ضلالت
 انکبان لشکر از ایران
 برو ز کرد که خواه آمدند
 ز قبل اندر آمد سپه دار
 قبل اندر زین با بکران
 کی همه سازید و مکت کت

نخوام که ماشاء مرستی
 می گفت با او پاک را ز
 بنفقور و سلا کران زمین
 و کرد و زمانه ز دیدار
 ز کران همه کوشی حسین
 بینم تا خد ویران شد
 شاه و خورشید با شخو شرس
 گفت از پیام آنچه بود شخو شرس
 زمین روشن از تاج و کت
 که سر جانور زمین دشت
 درین مزجایی سپه پوری
 از آنجا یک لشکر اندر رسید
 خود و ماداران بر آمدند
 بیست آیین به راه در
 پیش اندر آمد سوی کت
 کاتم که هم بد تراز داشت
 ابام ز با فن خند رای
 بکران شد و رستم آنجا ماند
 که ماشاء برین سپه و آباد
 سر ستران پای تخت منت
 اگر من باشم بر کس
 خونی کت است که شکر کنی
 پاراست ر دشت جانمی
 بدانی که مردان که آمدند
 تو کشتی که اندر زمین راه
 سینه کون شخو شرس را زد
 که بودی نزدیک او ز خوار
 زهر طلا به بر آه آمد
 جان شد از زمانه بوق کوس
 ز زمین و زان شکی ستم
 جان چون بود شاه را بجای

بر زمانه که در تنگ
نزار و صد و چهل گرفتار شد
وزان پس لمران بر
نخست از نشان فراوان
کسی را نماند که رشتی کند
گراید و گف پند سزای نگاه
سستکارگان از کف تن
چرا که اسپان و جانی کار
وزان سزای پناه گشت
خورشهای مردمی رشت
سکار سازان دریا برآه
جانداریک اختر را چوبی
سنان ساز جنگ و سپاه و را
گمده از خشکی و دریای تویی
پراشوب دریا بران گون
سر بادبان نیز بر کاشتی
شکست اندازان آب مانع سپاه
گروی سران چون بر کاشش
نمودی سیت این میدان
جو خرو ز دریا خشکی رسید
پایانش سش آه و ریکت ده
پیران زمان کیو را شایر
ز لشکر کس نامور بر گز
سرالگ که او زین سخن بگرد
جو شربا بدیدند نواختن
کار بری سر بر نیک و
کمن تا بر آمد ز دریای آب
بر آن مردمان خلقت آراستند
می گفت سر که جوید پی
پناه داشته از آب و رنج بر
که اسنان شارسش

بران نشان خسته در چشم
سر زیرگان پر زینار شد
تباراج کمران نماند روی
زن و کودکی خود را بید
و گزاشدی در شستی کند
نخست نزار او را باشد ز
کسی که نزار و زاده در عم
پاراست باغ از کف و مین دار
سر بنجا بر دل آس گشت
بگردون و ز ز راه کاشش
ز حسن و ز کمران می برد
برفت از آب آبروی
برزگان ایران و کاه و را
خدای تری و شریا تویی
کز کوشستی جان کم
نخست نشان گد استی
نمودی پاکت سر یک شاه
دودت از پس مردم پای
برای زدی خوانند آفرین
نم که در نامون جهانزاید
تن آسان بر یک روان بر
بدو گشت بر حردی از کوز
گفتی که سر که تواند شیند
رهای جویش کنورد
نخوشید کردن بر او آتش
فزون منت مالک ز ننگ
بلکت نامردم افزایاب
پس اب جهان دیدگان خوا
نخست نزار و افسخ آزدی
می خواند بر کدک آفرین
بدو هم بر آورده از خاک

پرسیده و پیش بر پای حسین
بیرنده پلان و ان خواسته
خوش زمان خوات ز شرد
جو کم گشت از ان بخت شام
از ان شهر سر که بیار سا
خسرو شی راه زرد پای
جهاندار سالی مکران
باشکش فرمود تا سپاه
جان شد فرمان برده ان
بهشت ادره و سبوح جای
محکمی بگرد آینه بایت کرد
بران ندکی بر فراش گشت
بشتر با کشتی زنی بر آب
بجایی کشیدی ز راه جد
با سله رون شردند کاه
کی تن جوای و سبوح
ز تخمیش کرد کاس سپهر
بیا به پیش جان آفرین
سر شربا وید بر سپان
در شستی بکن کار نیز
فرستاد نیز یک شایان
کی سر بر عهد از انگاه
پس از ملک در از بیت گهی
فرمود تا بار کشته و نسا
بناید که با شیب یک تن بشد
می گفت یاد او را دو پاک
سایو مکن از فرودان که

که هر که بر زگان بود حسین
سر پرده و کاه آراسته
همیشه و کمران بران زخم
فرمود تا باز کرد سپاه
پناه پوزش بر پادشاه
که ای پهلوانان فرخند رای
ز سر جایی کشتی تراشان
بکران با نده یک چند کاه
که اندر پیمان نیدند خاک
سوار زابر و زمین بر تراب
جو کشتی اب اندر انداخت
جان آفرین با نیش گشت
کز و کاشتی بر کجای خوا
که خواند شمشیر فم آراست
می داشتی شیر با کاه و
کی تن جو کو رو سر شون
سوار ام شد با خود
بمالید انشکر رخ برین
زبان بگردار کمران سرن
گفتی امج شد بر دم شرد
که هر کس که جوید آرام نام
برفتند کیم فرمان شاه
از افزایاب و ز نخت می
سوی گلک از نخت و سپاه
که از نخت یاد نخت نور
کی بنام ام ل پر از ترش
حسن ان بر کشید از خاک

وزان انجمن گشته شد
برزگان ایران تو که گشته
مژ تا سست آتش اندر زرد
فرمود تا آشکش تر شوش
که ای کجا سیم و چنان ایم
ازین پس که ای جی جی خوش
جو آمد بهار و زمین گشت بز
بجوید بخوئی و راشتستی
سوار زابر و زمین بخوید
جو آمد نیز دیک آب زره
فرمود تا تو شرد آراستند
می خوات از کرد کار بیدند
می گفت ای کرد کاه تیان
گمده ار جان و سپاه
بنیم کونجی کد شستی سال
جان ساخت نیز دیک با دوا
سنان مردم و دما چون کند
کی مار شوک و تن چون بره
که شستند بر آب در نخت ماه
سوار و کشتی ز نورق نوا
بدان شربا در سا سو شا
ازین پس انرم کی زاکس
بیانند خسرم دین بکا
تر محمد سر کس از ان مهران
حسن گشت که نده زان کرن
بدان سو که یورسیاوشان
از ان آگش و شه شربا
پس را پارادت و روزی
جهاندار چون گلک در نخت
تو دادی هر از زور و این نسر
پس که مکنه حسن گشت شاه

سواران و کوهان حسن گزار
بسی تر با نخت و افسر شده
کسی آسسان زمین زدند
پس باره از غارت و جنگ
همیشه رنج سستگان ایم
ز سپادی و غارت و جنگ
سر کج پر لاله و دشت سبز
نیار و دما دما رگون سستی
جهانی را ز لاله و شبید
گشت و نده کرد ان بیان
دیک ساله آب گد گشته
که او را خشکی بر روی
شساند با شکار و نمان
سنان کج نخت و کلاه
شدی کز و نی راه با شمال
شده کز ابا اختر و دشا
سنان بر از شوم چون گز
سواب ازینا پی کیس
که بادی کرد اندر ایشان
شست آتش بود جانی
خوش خوات چند پی سپاه
پرستش گم ش فریاد
بدل شاد و فرخند و نخواست
در کاه رفتند چون کتبان
که اندر آبت پت کوه
نرسد مردم فراوان
سر بنجا برد گشت خوار
نیز از ان کجی دست کرد
شده از آب وین خوش ناید
سپاه شوهلی حسرو کج
که دارید گمنا رمانا

سگره با کوه اخلاص است
 پس کاسی با نوازیاب
 چون کوه و آهنگ ملک از نو
 می گفت هر کس که انت نهاد
 می رفت جوینده جوشان
 می بود در کنگ در شرباب
 همه پهلوانان ایران
 بخان پر برگاه کاوش
 از آن پس ایرانیان شاکت
 نفس با غفلت پاراستند
 همه شارسان رو تو انگر شدند
 سپاهی شانس و راه
 خورشید در خدی
 برزگان که با پدید و با شاکت
 حویدان سر و فن فراز
 دوست بدان روی دریا
 شناسای دریا که گوی
 خورشید که دو پوشش افروان
 جوا که شده اشکش آبراه
 سراسوی راه او ای و
 بر فتنه با هم و با شاکت
 و ما که در مکران زمین
 جواز دور کوه و آهنگ
 عین نریمان ستم بماند
 بجایی که کوشید ز شاکت
 بایدر ستم بران خاک
 پر و خستم تخت افرازیاب
 در کج یکش دو روزی
 بدین شاکت سپاه کران
 بکشم فرموده تا بر شاکت
 ناسودم کن ز جور و شاکت

دل بر کس از کشتن اوخت
 که شاه چنانکه بکشت از آه
 سسی بر زمار و دل ز خون
 هم آمدیم با هم که شاکت
 که زو میاند جای شاکت
 پیکان را شاکت و کج
 بر فتنه که روز و یک شاکت
 تا ورنگ و فتنه کج
 کاین بنوع با سودند
 ز در مان مرزبان فتنه
 در بیان و فتنه و فتنه
 بسوی پیمان نهاد روی
 که بود از در شاکت
 بدین شد می بر شاکت
 پاد شده و در شاکت
 ز دیدار با کوه چندی
 که بر زرف دریا و فتنه
 بلاح و انگر که روی
 با انگر شاکت شاکت
 که گشتی جواتا ز زود
 نزدیک سر و ز کوشاکت
 بی غفلت و او که ز فتنه
 سوار سرفراز شاکت
 یک فتنه ازین جوشان
 که فتنه سیرین و مردم
 بنفس من یک که در کوی
 ازین پس آرام جویم ز جوا
 دوسته مان سارسان بود
 از ایران بر رگ کند اورا
 می رفت شاکت شاکت
 همان یک سوان همان شاکت

بران مان بگریست کیر سپاه
 شیدح می داشت از فتنه
 بدیدان فتنه و شاکت
 وزان پس فتنه و شاکت
 چو بر فتنه تر شاکت
 جهان چون شاکت و لایز
 که گشت شاه رادل فتنه
 که او سوی ایران شاکت
 از آن شاکت پس شاکت
 دو کت ای ز شاکت جان
 برای که شاکت کیر شاکت
 جوخت فراز شاکت کج
 جاندار پیدار شاکت
 می کت سر که بدید شاکت
 همه فرموده تا با دیان
 فرموده دیار و فتنه
 پاوه شده از اب و روی
 بیوراد پاد و شاکت
 وزان مرزبان کج شاکت
 جو آمد بتوران ز کج شاکت
 پاد شده از دور و روی
 می رفت سوی سیاه شاکت
 سر شاه ایران بدید شاکت
 می کت کج شاکت شاکت
 بایده آن کج شاکت
 ستم و صده بدید شاکت
 جواز دور و او شاکت
 شاکت شاکت شاکت
 زنگان هر کج که شاکت

ز در و ساسا و کج
 پاد شاکت با کج
 جمنای او چون شاکت
 طلب کرد سپاه شاکت
 بهر جا کج شاکت
 پراز کج شاکت و لایز
 سوی تخت ایران شاکت
 که با شاکت کج شاکت
 وزان رنج در فتنه
 همیشه پراز شاکت
 در دشت کیر شاکت
 نهشتی که بادی شاکت
 بر سم پد چاک شاکت
 نخواهد که بای شاکت
 بیست شاکت و شاکت
 بکشتی کج را که شاکت
 بیوسید و بر شاکت
 شاکت با درم ز شاکت
 فراز او ای شاکت
 جود سرفرازان شاکت
 کرفتن شاکت شاکت
 بهما شاکت و ز شاکت
 پاد بد شاکت شاکت
 مرانند که جاکت
 جهان شاکت شاکت
 همان کج شاکت شاکت
 پاد شده از اب شاکت
 پد رانز و یک شاکت
 شاکت شاکت شاکت

بدت ماند شاکت شاکت
 جهان دید که شاکت شاکت
 بهر کوه شاکت و شاکت
 بختند در شاکت و شاکت
 گشته سیار شاکت شاکت
 رقت شاکت شاه رادل شاکت
 سمانای تو افرازیاب
 که او با شاکت و شاکت
 ازین کج شاکت شاکت
 خشمید خند که شاکت
 به انکه که پدار کرد شاکت
 همه نامداران شاکت
 کسی با بند دل که شاکت
 پدیده شد شاکت شاکت
 جو خور و نیز شاکت شاکت
 فرموده تا کج شاکت شاکت
 پاد مایه شاکت شاکت
 وزان آب راه شاکت شاکت
 همه پد و کج شاکت شاکت
 مکران مایه شاکت شاکت
 از انکج بی شاکت شاکت
 پدین شاکت شاکت شاکت
 بکت آن شاکت شاکت
 جوا بدان شاکت شاکت
 می رخت بر سران شاکت شاکت
 نمازم کنن تو شاکت شاکت
 وزان پس شاکت شاکت
 حوش شاکت شاکت شاکت
 بیوسید شاکت شاکت شاکت
 و فاجون شاکت شاکت شاکت
 خشمده روز و شاکت شاکت

خشم تخم کن در جاکت شاکت
 دلی بر ز شاکت شاکت
 ز من سبیل و شاکت شاکت
 کرفتنده ما شاکت شاکت
 شاکت شاکت شاکت شاکت
 می بود در کج شاکت شاکت
 که شاکت شاکت شاکت شاکت
 همه رنج پاد کج شاکت شاکت
 کرامی تر از شاکت شاکت
 از اسپان و از کج شاکت شاکت
 ز درگاه رخا شاکت شاکت
 بر فتنه جاکت شاکت شاکت
 کج و پادان و جاکت شاکت
 وزان شاکت شاکت شاکت شاکت
 فرود آمد و پاد شاکت شاکت
 خور ورق آب اند شاکت شاکت
 نیاش کج شاکت شاکت شاکت
 عافی ارومان شاکت شاکت
 ز سر جاکت شاکت شاکت شاکت
 و پاد مایه شاکت شاکت شاکت
 وزان نامداران شاکت شاکت
 سپاهی شاکت شاکت شاکت شاکت
 ز کم بودن جاد و افرازیاب
 دور خا شاکت شاکت شاکت شاکت
 می کرد ترس شاکت شاکت شاکت
 هیچ اندر شاکت شاکت شاکت شاکت
 که مایه و پاد شاکت شاکت شاکت
 دران شاکت شاکت شاکت شاکت
 ران داد که شاکت شاکت شاکت شاکت
 که او همه شاکت شاکت شاکت شاکت
 می کج شاکت شاکت شاکت شاکت



از شان کسی زوشی نه او
 می گفت کند تا توان
 تو دانی که او بیت بر او
 سوی او و دانش گزیدم
 بکش در دل آن تشنگین
 چه بود نمک اندرون از
 عین و بکران زمین دست باز
 ز شک و پرستار و برین
 می گفت سر که گشتن
 پادشاهین منشای حاج
 خور و پاس و یک نشسته
 بکسرت بر مردان سپهر
 بیخ اندرون و دوک نشسته
 سوی طاقت آن آه و درد
 و ران سو بر راه نشایور
 یک نشسته آنجا پا سو شاه
 بیزمان فرستاده جندی
 بیستند آیین پیش و پناه
 سر راه ذوی راه کسبه زده
 جوهر و نهد از شهر کاوس
 می سرودن زار بگریستند
 بیادش کرد از تو آری
 ز بر جده پا و روایت
 نشسته دلکشش
 از آن خرمی شروانی
 ز خون تو کس از جهان
 یک نشسته زایو کج و کس
 بر اندازد شان غلت
 و زان نشسته می آید
 کمن و با من بر آید
 یا چون شیشه از میر خن

نکرده اند و در جهان نه بود
 میث را ز در و در و در
 می ریخت خون زری نگاه
 ز پاد و بی دانشان مسلم
 با بیخیشش آو آیین من
 بیدار کاوشش نیاز
 بر کس فرستاده و نام
 مان جا به و اب و تخت و علم
 ندید و بند خویشین
 پا و تخت تاج از تاج
 دوم نشسته با جا به
 بر آتش پراکنده جندی
 سرشته بر جگر بید راه
 جهان پرش از مای او
 پا و رو چلان و کج و سپاه
 همان زمان پادشاه
 سوی پارس تر و یک کس
 سو بر زن و کوی و بازار
 جانی ز و پاس زار زده
 ای نامه از آن فرخند پی
 چه کج نشسته از زور
 بیدار شمشیر آری
 می ریخت بر تار کلاه
 بزکان پر پای شمشیر
 شرم و پاییز او چون
 زان درستان کس سر شمشیر
 می سوچ بر خات از سرخ می
 ز کج آنچه پر مایه تر
 نیاید جاجوی ماران زن
 نشانی دیدم از افغانیا
 کی نه پر از انگشت

چنانکه در کس شروان
 جان یک و کن و پیمان
 کجا بشدم و او که گشت ای
 بکیتی از نام و آواز
 ز جای نیایش ساخت
 بکستم نود سپرد آن
 می جوی از افغانیا
 ز کس تر و نیاز از زخم
 پر بود جند انگ بر کن
 بنده اندرون و دوک نشسته
 غنی شد از آن روزهای
 در آنجا کس بر فن نهاد
 بر شهر ز ما مور هستری
 هر شهر کس پارسند
 درم داد مریه نواز
 سرشته را اگر انگ ری
 دل شاه از آن کنی تان

ش و در ما و قز زده است
 می گویم از هر افغانیا
 بز و یکسان به کشش
 زمین را باشد ز تو از
 جوان را فراز پدا سخت
 ز قضا ز پیش آری می
 کرد زوش و روی گشتی
 ز چیزی که خیزد ز کمان
 می درشت و در ز کس
 بیمان و خوزان می رفت
 پاد حوشان آتش که
 می بود با کام دل شاه
 با ندی جهان را با شگری
 می رود و را سکران
 پر از کده شدن هر جای
 سر راه باراشن جام می
 تو گشتی که بر دیگران
 بر اینخت آن پیر زو
 بران شاه یک نشسته
 دل و جان خواجه تو گشت
 شد شش نمایا بدید
 بدید او از ما داران
 ز کردارش اندازد بر
 بر می بر یاد خسر و کیم
 می ساخت آن رنج پایگاه
 سرفراز و با ما مور شگری
 که غدا ز خد از کجیم راه
 ساه آرد از هر سو می
 تا نیم تا خان از کس

سرش پیش جان آفرین
 که اورده تو او که سپرد
 و کز نیرین سزای ام
 اگر ز تو خوشنودی می
 می بود یکسال است کس
 می اندان که کس کس
 و زانجا که خواسته هر چه بود
 ز کاوان کردن کس
 چه دم دار بر دشتی
 و زانجا بشد بخار کشید
 که تو ز فریدون را زور
 ز جیحون که در کس
 بیستند آیین راه و راه
 درم رخسار از بر زعفران
 و زانجا سوی انغان
 دو نشسته بر نه غشید
 با یو امانت زان
 پیره شدند شمس
 می کس با کوه آمین
 و زو آمد از اب
 می گفتی تو با د جهان
 چه وقت شاه این سخت
 بنمود پس کل غنایان
 ز در ایوان کس
 چه وقت روز نو ما
 پیارات کل کس
 بزکان که بود ز ابوی
 پیر داخت بان پر کس
 پامان یک در دیا
 سمن رنج و نخی
 سر و تن شویم با پای

می بود که بان و سز
 کس می باز گشتی کس
 پرستند از ستن ام
 بر اما ز کوان ز کس
 بر اسود از حبش و ساز
 به دو کنت پیدار دل
 ز دینار و از کوه
 می راند پیش اندرون
 بنه ل رسیدی
 ز شک سو آمدی
 بد و اند را یوانا
 چیده ز کیتی بی شور
 بجایی که کس
 چه دینار و سگ از کوان
 سر راه بر دم کس
 سیم نشسته اسکند
 بخاز و آرایش
 بزکان بر شهر و کد
 ز کس بر با فو
 می آفرین کرد کس
 ز تخت بزرگی تاج
 برو سنده شخ
 با یوان دیگر
 لب نامه از ان
 ز کس بی نو
 می آورد و با قوت
 بیزم و بر زم
 درم داد یکس
 بر قسم با داغ
 اگر چند مان
 چنان چون بود



من را ز بار و کار جهان
بین را ز گشتند سر و یکی
خواستش بدیند که بشنند
چو خسته و تابش درونش
اگر جنت اندیشه کرد در آن
نمایم جان و زتن سوخته
تردیک بر دوح کیکی غار
خوش بود از هم جان جای
چو خون ریز کرد در سر سوزان
چو خون ز ریشش درین بد
پرستش کس کوه بودی
پرستش می کرد همیشه کوش
کی غار واری تو تره بخت
بگات آن مرد شکرد در کمر
چین گفت کن تا کسکام خوا
پام بگردار شیر زبان
بر او بخت با موم افروسیا
همی رفت او را پس آمدن
ز کیستی کی عار بجز بد
چو خواهی ز مرغ و کیم جان
چو اغویرت و نوزده آ
بدو گت کانه رجان
بخشای برین بجان ام
بدو گت موم ای مدکان
کزین خستی بند بجام
چو دانت کان بدو بر کله
سگت می ماند از ران موم
چشم آمدش موم با آن کند
بدل گت کاین و پیکار
بدو گت کای مرد پیکار
کی جای دارم برین تیغ کوه

ز غم گسیم آفرین نمان
گمردم گت تن ز راه مانگی
چو بر آتش تیز بر جان شد
بر افتاد دینار زر زنده
هم از پاک زردان فی نیاز
همش بر اسان زیم کردند
سر کون عار از جان بود
غار را درون جای لای ساخت
بخت کی بر ماند در آن
حکایت او خون شامان
ز شادی شمع دور دور
ز کافش کیکی ناله آگوش
بگات آن بر زکان چنگل
سواران با کز و با تیغ و
نباشد که آن افروسیا
ز همیشه کجا و کردی مان
همی کرد در چای جستن شام
همی باخت و رات چون بشان
چو دانت کان بگت کای
شسته در غار از زمان
چنان از ارج کیکی ماد کار
که ادانی ای مرد با سگ
و کجند برین ستمکان ام
مان افروان نمائند زبان
شدا ز در پکار زب زود
بخشید ز ناله شریار
بگت حرم همی من بخت
نوان بر لب آب موم مستند
ز دریا بخت که سگ
نمانی چه دانی کن اشکار
پرستش گشت دور از کوه

یاسم دشمنش پای
رفتند با جامی سپه
دوان جاکه زار و کرمان او
یک خنده در پیش زوان
یک شاه در آذر ایوان
ز سر شهزاد و نرد یک آب
چنان شهر یاری خداوند
کی یک مرد اندران کاو
گجانم آن با موم بود
که زار اسدانا مور مترا
بگات آن کج و دور و کنی
که کون بین ملک غار می
جواندیش شد بر دلش بر در
مکنی کج بر جای زار در
را و بخت مرد و ران
سگت از مانده ازین پس
چو آن شاه را موم با و
بدو گت موم این آرام
سردیکر سیاه کس چون
چین رانغ شد بر سپه بلند
پند زید و نرسنج نم
سخنات چون در کستان تور
همی کرد خوش بودیم
همچو در زو جوشن در شید
چنان بد که کوه ز کوه او کان

که پاک زوان بودی
مرا ز ترس دل یک پیک پر
پریش خد او نه خورشید
مندر کاتش پرستان
سودنشان و آواز کان
که خوانی میسگ افروسیا
همان در و یک فقر و بخت
ز تخم زید و ن آموزگار
پرستند دور از بر موم
بر زکار و برد اوران داو
دلیسری و نیر و دوزخ کنی
که ریزان بسنگر جگر می
در غارتار یک جنبه گت
که آن در پناه همان در
با خسر و را موم او زود
سرا کس کج او بر جان یاد
همی در شش از نای خواب
چنانی سپه اسرار نام
بنده که نیک نام دار
که آید زین این غار و کند
ز بند کند تومی بسگم
ترا موش بر دست کچهره
که بخشای برین آیین شیر
بدریای خست شد باید
همی رفت مایکود آواز کان

بجایی که او دارد آرا کلاه
نشسته خون مادر دوبر
چنان آفرین ایسی خوانند
که آتش در آن وقت بخراب بود
وزان پر خبان که افروسیا
همی از چای یکای بخت
نمید از برش جای پرواز
همی بود جندی تنگ اندرون
گت و زوف جامه شش
پرستار و بانو و زریکان
کی غار بداند از آن زر کوه
همه ترک و چین ز زوان
کلیت آن زریکی و تخت کلاه
بیرکی حوان ماله بشیند ام
بدمان در سنگ افروسیا
سنگ اندرونش گرفت آن
و را بر زمین موم کند
چراز نیک نامی نباید کرد
بدو گت ای مرد با موم
ز نشان کستی مراد گت
تو خون بر شمشیر امان
ز فغان زوان کیکی کند
کار و خواهی در این غار
بدو گت کریان کوی شیند
همچو دل موم رازان کردند
دران کار حوان موم
که از آن پویان تر و یک شاه
مان کوز آب راتین
نهکی که دم مای گرفت
بدو گت موم ای مرد افروزد
مرا که که خیزد ز زغان خود

نماند نماند و خوا
دوان تا در خان او گشت
بران موبدان کوه افروسیا
پرستند را دیده بر آب
همی گت سر جای خود خوا
که باشد جان این و تن در
ز سرش می شود جای کار
ز کرده پشیمان و دل بزر
اگر خوش زند باشد یاد
ز نمانگی شاه پسته مان
مدو بخت ترک و دور
رسید بر جای مان تو
کلیت آن بر موم و چندان
پرستش را با کرد کوه است موم
ز کون اندر ای بسکام خوا
خورد یک شد شا بجز پایی
چو اکلند بیست مازوی او
باید خید و یاید حسد
پرستار و مانع زردان
که شد تر پاک زردان
پس نگاه از غازی کنی
و کرد در آن اثر و با بشک
ترسی ز زردان بر و شمار
کلیت ترک تو بند کند
روست کرد آن کانی کند
بدیش شانی دران ز موم
گم کرد خندان بر و یار
پرستند را در کاه خین
بیدار از و ماندند
گم کن کیکی اندر کن کرد
خود شیدنی زارم آمدش



ایزین لب دریا جوی پی
بشیر برش زوان موم

که تر تن را بسوی پی
مرث زیز در کستان ام

<p>که زنج و زنج بگریز زار حکیم بچشم سکن و غار دوستش زینار بچشم چنگ من جای که در چشم حکمت خو کو در زشت دیدارستان جو پروانه کبک سازان خوم آن سر و تیغ پشانتان بیدم رخ و زردان پر پرستن بودم بر کوی صغار سر دیش غیبتی کمان ز تیغ ادم سوی آغاز سنگ ز غم من بروست که گم جو زمان و به شیر یار بند بسر سوره ما در زبان سوی دخت بر گفت او حکم بدریای کرد پای شمشاد فغان کرد کای شهر چمان بگات آن زرم اندرون حسین داد ماخ که کرد جان بیزه فریدون و کورنگ جو زردان پرستن او را بنده</p>	<p>بناید از نخت و از روزگار بیدم در سنگ انامار مان بمان خون زرتشت دل و جانم ز حسن او بخت پس آید شمش کز پستان سردین باشت با نیکان برایش نه او افزون گستره توانا و بادانش زودت که کند شت بر کنگ در شیار بگرد اشک را این زمان گمندی که ز نار دارم بچنگ جو آید بر آب شاد بینه برادرش را پای که در بند برفتند با تیغ و کوی سپهر جان خون غمناکش تیغ پای بجای که در پاک سزما داران تو چو همان گات آن زرم اندرونم گشتم سی لنگار و همان را و نخت زین مان گام جان ناله زار او را شنید</p>	<p>مان دم کان بر در سوسن دم ببک اندرون نخت آن سوسن ز کن اندر او در شمش زین بین آب گشت شام کون پراند شد سوسنی شمع ساکه شسته شامان بر آ مان شمشیر این روز افزون چین داد و تیغ پر شمع سوی حواسم جان آفرین از آن غازی بن بر آمد حور بیدم سر و کوشش افزون باید از دست او کون میر پارنده و بر کرد دشمن گام برند که شیو ز شوم را بر و بوت برید و ز نهار ز خشکی جو بانک بر آید بگات آن بر رسم آیین و راه که اکنون در یانیا نماند زین بخشش می که درم سوی توت دندرتو جو حرم گش دان گمانی کند ازین</p>	<p>که من نچ کن از جهان مسلم سوی ناز گشت تیغ نخت خوشان و نوزده گمان خون کرمک نیردان و در سوسن جان چون بودم دم شمع برفتند در ایران افزون سوی جانم از نمان آفسون که آید داد ابداد تو بوم و در آتام روی زمین شیدم نهادم بر او آرزو در سانست جای رام خود بداوز گیتی یار برید پارنده نام کند کوشش که آشوب از بد بر بوم را جان افزون ساری خواست بر و بد تر آید ز ک آنچه دید بگات آن سر و تیغ و کوی سپهر چین اختر دیر ساز آمدت ز بد تر آید سی بر سرم ز منم کی با دل رای شوم دوایی سپاس جو زمین</p>	<p>من کوز نوزده بی شکام خواب خود سنگ رقم تحت او ز جای زیرین لاله و بانک سو کند او درین آب صحت پنهان شود نخت من آتش تپاش گرفت پراندیش شد شهر با جهان حسرت موم کاوس شاه برین شاه مور و زرق و برق جو باز آمد او شاد و خندان یکی ناز بگریت تیغ شام بند که شمشیرم جو سنگ ورا که میر باز کرد سپهر حو او از او یاد افروسیاب بدر خیم فرموده با بر شید جو بشیند آوارش افروسیاب خو که شیو ز او را بدید اندر بگات آن سر و تیغ و کوی سپهر خوش نید گشت افروسیاب رازند کانی کون خوار گشت زبان دو مهر پر از گشت کوی چند اختران کرد که در گم کند</p>	<p>شام که سازد حسه افروسیاب مان نخت غار کار قشش و یکی است کردم من از بند او بگفتت این راز جو نامک بود جان افزون بانای ش گشت پس آید نزدیک موم آن مان زردان سپاس موم دل بسکالان او کون نیایش کنان شمشیر دان جو بر شکر و کوشش و تیغ گشیدش جان از غار سنگ ببند که شیو ز شمشیر خون سما تا بر آید ز دریا بیاب ز رخ پرده شرم با بر دید راز در دگر این بر اندر آید دو دمع پر از خون و دل پر بگات آن سر و تیغ و کوی سپهر سوی نخت جو زمین هر شک اندر روانم ز تو زرتشت روان پرستن بر جت و جوی سر شمشیر یا راز آید</p>
<p>شیرین شاد و خور و با</p>	<p>بشد مومش تو شمشیر افروسیاب</p>	<p>گرفت و رام درین دل</p>	<p>نخت از نخت و کوشش</p>	<p>شیرین شاد و خور و با</p>	<p>شیرین شاد و خور و با</p>
<p>پس آید جانم از تیغ تن با و از گشت ای به کوی جوی ز خون برادرت کون نخت زدی کردش را شمشیر تن تو با بر از نخت کردی و لیکن کیستی بود آنچه بود بدری کس بود و در میان</p>	<p>سری پر ز کس و کی پر ز جو اکت خواجی یار کوی که سر کز بلای ما ز نخت بر کویختی از جهان رنج که دی حین و درم را کجا کون است نام بیامد جو ز رفت از کند تو اندر جان</p>	<p>چین گشتی و آتش افروسیاب که ان روز خود دیدم بوم سازش که در کانی کار مکانات بد را بدی پس سپاس استانم روز راز کربان شد و نخت</p>	<p>سرمه شمشیر خنجر کن که در پی شمشیر تافتی بمان تا که مارت را در جان سر شمشیری بریدی که تیغ</p>	<p>سرمه شمشیر خنجر کن که در پی شمشیر تافتی بمان تا که مارت را در جان سر شمشیری بریدی که تیغ</p>	<p>سرمه شمشیر خنجر کن که در پی شمشیر تافتی بمان تا که مارت را در جان سر شمشیری بریدی که تیغ</p>

بیشتر سندی بود که دشمن
 ز کرده آمد بر تنش رسید
 چون خون ریز کرد و بماند زنده
 لکن که تاج با سر چنگ
 بکشید ز آه زکار دنیا
 خودش کفر و آمد ز درد
 بد خیم فرود تا تیغ تیر
 زنده آتش آمد تر کشکان
 همه ساله بر بد شاست
 بسی ز آتش افشانند
 بدان بود انقلاط انگلند
 وزان من تخت کی برشت
 که روی زمین از بد اژدها
 زن و کودکی از شهر شدند
 سلاطین که بود او ز تخم زرب
 رزکان سنی مسک و دمی
 چو با اینی گشت کاوخت
 نکردی کسی با جوم بن مند
 بنیره بدیدم جان چو پیش
 جو سالم سرخاه و رزکشت
 جابا که خیره و آمد ز کار

حاکم اندر افکنده ز خونش
 بجوی ای پرنده بد را کلید
 سگافات یاب ز جرح بند
 که مانفت ای سرخو ز باد
 دوزخ زرد و یک دل بر از کما
 باره خون رزخ لا زورد
 کشید و پناه دلی پرستینه
 بدان ما سزاخت بر کشکان
 همان یک و در مارانین
 بزهرم سے آفرین خوانند
 درم داد و دینار و سر کون
 در بار کش دو بخت را
 بشیر کجیسه و آمد رتا
 ابا خرد و در اشک پاشند
 پاید با یوان آذر کشت
 بر آسود از زرم و از کت کوی
 همه را ز یک سر پر دوان
 ز کج و ز تخت و ز نام بلند
 نرسک و دانش این پیش
 سر و موسی کی چنگ کور کشت
 نش از بر تیغ خاک سیاه

ز خون لعل شد رو و در پیش
 حوجی بیانی که از کار بد
 چنین گشت بود بهرام تنز
 که افزایاب از خود داشتی
 کشنده ش از مش زخم خوا
 شش ایران زبان کشد
 میان سپید بد و نیم کرد
 شد آن بزرگان توران من
 نشاید کون دل نهادن
 بودند یک روز و یک شبی
 بهتر از رون هر که در پیش
 نوشته ما به کس شوری
 بنیس روی زردان و زکر
 همه خنجر کشید در ویش
 چهل روز با شاه کاوس یک
 بهر شهر گذر شد سندی ز راه
 خنجر گشت کای بر ترازو ز

برادرش گشت ارمنان امید
 بهر جام بر بد کشش درسد
 که خون بر سنا کفایان
 بکشید زان کا زنگه اشتی
 بیند کران وید روز کار
 وزان طشت و خجری کردید
 سپه را همه دل را زخم کرد
 رسیدند از آورد کا و کمن
 که او تیغ ریخت و خیم غم
 بر پیش جان داور زاری
 و با خرد و شش از کوشش خود
 بهر نامه ارجی همه بهتری
 نیاسود فکشت ادم ز کمر
 پرستند و مردم خویش را
 می بود با رامش و رود می
 شعی سخن بر در پیشگاه
 تو باشی همه سنی آموز کار

تنی ماند از تو تخت شاهی
 سپید که با نوزدان بود
 حوضی که تاج تو با نندی
 که کردان بی سیوش رود
 ابار و زمان و مردم کشان
 زور زد و ن و سلم سر که
 بهم ز کفند نشان بسو کوه
 کمن تا توان گشت بر روز
 زردان خوشاه از زو پافت
 چو کجور کجیسه و آمد زرب
 بر آن ز کجی پر اکن کرد
 ز خاور بشد نامه تا با ختر
 روان سیاوش و ز نون
 پردخت از آن بر اشر نهاد
 چو خنجر شد بهر کف تا
 کشتی بر در پیشگاه
 ز تو یافتم فرزند و نخت
 ز تو خواستم کجی کنیز و
 جابا خجی با و روز خوسد
 می برینا برین روز کار
 همه جابای کوه و سیاه

سر آمد روز کار بهی
 همه خشم او نده و زندان بود
 با جدی سینه آسته و سنگ رای
 عطای زرتک از ایزد خود
 چنان چون بود مردم بد
 از اراج که بد ناما در رک
 بد و راستا ده زمر سو کن
 که او را بر سر تاست کار
 زردی سوسنی جان آدرشت
 خشید کجی با ز کشت
 جهانی داد و همش ز نون کرد
 مهر جا که به محسرتی نامور
 سر روی پستی و رانغ
 بر نشند کردان هر و ژاد
 چو ز افری بسر شاه نو
 تو اکر شدی مرد پر نگر کار
 ز کی و بیسم تا تاج و تخت
 کمن سیاوش منید کمر
 ز شاهان کیستی می کدن
 که نام شد در جهان دیکار
 دوخته سودند سوک شاه



مان سر و مانع شد چنگان
 از ایرانیان هر که بد بجوی



دخوابگاشن سنه تخت
 نه حک اوران زرتختان کرد
 کمر که کا ز ادری دیکرت



کمی سو بره در جهان بر سر
 می گشت بر باز آبا و جوم



ز کمن آورد کا و آرمید
 نهالی زحاکت و با نین ر
 زمین بر تو کور پر منت
 کله کوشه بر سپنج افزاشند
 ردان و زرتکان از آن کلاه
 جهان شد همه شاه راز کرد
 ز کون و دیابان و از خشک و تر



کسی نر کاوس کی رانندید
 اگر شاه با هم در کرد
 چنان دان کیستی ترا د
 جواسن سوک کی داشتند
 سپاه انجمن شد بر کاه
 بران کج تا سالیان گشت
 سم از خاوران تا در بستر



نمانده زیرانه بر تخت عالج
 چنین است رسم سرای سنج
 پاز و بنا ز همه کلام
 چهل روز سوک نهاد شاه
 چهل و یک نش از بر تخت عالج
 بشای بر آفرین خوانند
 رانند شده و در جهان



بهر روز شک و کفر تاج
 نمایی در و جا و دانه مع
 اگر کام دل باقی نام جوی
 ز شاه دی مع دور و از کج
 بهر سر نهاد آن مسرور تاج
 بران تاج هر که افشانند
 از آن زلفن کاروان کاه



چو برکت کجسه وار من تخت
 نه اماله ریبا از جکم کرد
 همه کارهای جهان داور



دستی و دیای بی سیاه
 دست و دیای بی سیاه



سردنشته عود کا نور سنا
 سردنشته عود کا نور سنا



سینه را بود در سینه
 سینه را بود در سینه

سراسر زبده خواه کردم تخی
روانم بنام که آرد سینه
خو کا و سوس چون جادو افروسیا
وزان پس بر سر بران کرم
سرم کم شود تا سپاسی بجای
من اکنون جو کینم پنجواستم
بزرگان کیستی مرا کمترند
کرمم بین خولی اندر جهان
شنبیدم و دیدم راز جهان
بک بازگردانم کوه سخن
پوشید پس جانم سپید
که دار و جنبی خود در ما
مگردان ز جانم بدروز گاه
مگردان زمین بیوراد گاه
سرسننه راکت خضر و نوان

مراکت فرمان و تخت می
باندیش و کیش اسر منی
که جسر روی گری پی پی خوا
نخاک اندر اید سوس و فرم
روان تیغ ماند بیکر سای
جهانرا سخن پاراستم
اگر جنبه با کج و با افرند
باند زمین نام نیکنان
به فیک او اسکار نوان
سرمه جوی شدی کن
بیا پیش کمان رفت و دل
سم اندیشه یک به ده
مان چان دیو آموز کار
بدان تانمار و روانم تابه
بجای رستش نبوش توان

جهان زنده اندیشی گشتم
شوم نکشش محو سخاک بجم
نزدان شدم کز ساس
بگیتی مانده زمین نام به
گرفتگان تیغ و تخت مرا
بگشتم کسی را که بایت
سپاسم ز زردان او داد
روانم بین جای کمان برد
گشاور ز دیدیم و تم جوج
بیت آن در بارگاه کجاک
پایه خسران بجای نماز
ترا تا بدانش تاش گنم
بدان جوجا و سوس سخاک گنم
روانم بین جای کمان سان
به شتم ز جای رستش بر

فراوان مرا در بر که گشت
که با توره و سلم اندام نیم
بروشن روانم از آرام اس
مان پیش نزدان سرانجام به
پای اندر آورده تخت مرا
که به گز و باراه یزدان در
مدن گراش اختر و پای به
که این تیغ و تخت می بکده
سز انجام بر کن شد کدر
خوشان ماند گشاکان
هی گشت با او پاک راند
رسن یگویی فاش گنم
نسا زد مو بر روانم گنم
که در بر من من راه و سان
بر تخت شای خرابید تخت

ز زردان سراسر زبده ایتم
ز کم سوسو کا و سوس دارم نیا
ز من بکده فوج لیز دی
بیز کرد و ان کوشت و رنگ
ز من مانع نام بی دکا ر
بیا و دور بران خستی نماند
کمونان آید که من را جوی
نیامد کسی زین زردانم نام
بسالار نوبت نفرموده
زهر پرستش سر وقت
خفن گشت کای ترا ز جان ک
پامر ز کرد نگاه مرا
جو بر من بوشد در راستی
شب و روز کم نشسته بر پای بود
سردوانان ایران سپاه

دگر دل می سوی گنم فاسقم
دگر سوسو نوران راز کینا
گیرایم کبکشی فنا کسردی
سر زده کاک ادا و سوسخوان
کل رنجهای گنم گشته خار
که منشور تخت مرا بر نخواهند
شوم شش زردان بر آفتاب
بزرگی و خوبی و اسانم
که سر کس که آید برین بارگاه
شیخ خود راه نزهت
بر آفتاب آتش از تیر سخاک
ز گری گشاک دستگاه مرا
بغیر و سوسو گری و کاستی
تن آجا و جانش در کجای بود
کشف تیغ و مانده از کار

ازان نام ازان روز نبرد

بناج کسک و کبار کسک

جهان خستند نام مور شوم

پایه کسک کسک

نبرد با سوسو دارم

سپه راز کسک کسک

برفته بادت کردش
کسک با دلیر اسرار او
تتری زنج و تازی کج
بهر کوشی شک و کج
گزار تا چینی باز روشا
سست با کاران بودند
چنین و اباخ کرانمایه
ز دشمن جو کینم پنجواستم
بجای خود شکران مای و
بگویم کشت و جو پنج ده
وزان پس ای شاد و کندی
سه پهلوانان ز زردیک شاه
پادکای رستش بپش

بزرگان اسب آهن شاه
جاندار و بر محتران ترا
کستی ز کجخت فروختی
بجایی کپی رستش زنج
وزان را و مت بارگاه
په چاشتنه سراج و کج کوه
که ای پهلوانان جویند
بدا و بدین کپستی راستم
سازید با دوه و نوی و
بیا سخن را و ز فسخ ده
ز به بار و آن کانی کیند
رفتند با دوه و مار یک
مدا و اوزان کج کشت

جو طس و جو کوز و کوزیم
جو توشاه مشت رخت
بر محسولانان ایند ایم
نه انم کاندیش شوم یار
بگویم با تادش خوش گنم
که تارستانه اگر سر بند
بگیتی ز دشمن اینت تیغ
بگیتی پی خاک تین نماند
پک نشسته بر پیش دیانی
سامش زردان تاش کیند
بدانند کسک چسبند پاید
سالار رازان زمان گشت
هی گشت کای رت ز زردی

جو کینم و پسر جی و نام سر
فروغ از توره و سوسو جوج
سراسر بیدار تو زین ایم
جو اینت کشت اندین کوز
پران خون رخ و دل تاش گنم
جو تکران میسر بر زیند
شد تیر چای گنم تیغ
که همسر کینم بر انچه اند
بودم بر اندیش و پاک
بین کام شای شای گنم
نه اندی شکر و شوم یار
که بنشین برین زده و کبار
فزانین پاک و مستری

جو دیدند بر دندشش نماز
فرا زین جوشن و زین و
سردن ساز سپردی سخاک
تزازین جهان روز ز خورد
و کرد شستی ارده اند زمان
نسانینه که دارد بگوید با
ترا تار دارم زگاه و سپاه
شما تیمار نیام آورید
کلی از زده دارم اندر جهان
کلا و ادرینک و بدگاه
هی پرورد سوسو زبده ایم
کسی مانع باره پیش من
تو باشی میسوزار سنمای

وزان پس سوسو کسک داند
فروزن فسخ از کج
کستی مانده ز کسک
سکام تار و پور و شرد
بگوید به شوم یار جهان
سم چان اوجوب با
نه اندر شاست کسک
بر این شوم یار جام آورید
هی خواهم از زردان نمان
تسایش او را که بنماید
از و او پنم و هم زوستم
ز پیکار زور دم خیش من
که بکده رم زمین سپیدی سرای

<p>بگریه علم مسج ناما فقه چو کوه زرد چون طمس خورشید سرد استانها زنده دارستان از ایران نشین برنج برداشتی بزابل رستم کوهی شاه فزاوان شنند آنچه پنج یاد کنون هر که دار یکیش برای بایران خواهیم و با خویشین سخنای که در زبانشند کیو چونزد یکستان رستم رسید ز کابل بخوان و ز زابل خوانم جاندار بر پای یک نژاد و نو فزاوان بود پیشش پای کشدند بل کای سپهر روان توانای و درشتی ترا</p>	<p>روان بجای شس دلمان فقه سخت گشت جندی ز پناه داد بزرگان و فرزندان چنان بر و بوم و سوند مکده استی زیزدان چسپه و کم کرده دشمن منم و سوسه سپر ز باد ز قنوج و از دند و مرغ و پای پارید ازین دریکه ایغمن ز لشکر کن کردن در دمان گفت آن گشتی که دیده و شنیده مان تا بیاید ناما به ششم جوهر و وقت گیتی فرو بزرگان پادشاهی نهایی جاندار و رود او در روین نخورد تمانی بخشش ای ترا</p>	<p>چو یک شتر بگشت و تنم و می بر آمد کی غفلت و گشت و گوی بر پیش آه اکنون کی ترنگ در بار بر نامداران میت ترسیم کین چو کاهوش ستان شناسان کنیز رای شد این پادشاهی بر از گشت و گوی بر داشت و اندر شانه گرفت غی گشت و بانام و ز زال شدند ایغمن بدان و روان ز در پرده برداشت سالار جاندار چون دید پیرانشان سند کانه ممت پای سرد و دنیا تو از دمان</p>	<p>بر آمد کی غفلت و گشت و گوی که آنرا نشاید که داریم خوار مانا که با دیو دارد پشت شود که در دیوشن مچند ز راه سراگمکن مستند آنچه گزای جو پوشیده خمر و زمارای از ایران جستان بر گرفت که کشیم با رنج بینا جنت ستان شناسان هم بخردان نشت از بر تخت ز شهبانیر برسی که بجایک ساختنشان سرد چهلوان مضع رای پنجه بدایسند بر روشن روان</p>	<p>سرد چهلوانان شنند ایغمن ز کردان و پشایان بر نشین بدر کوه را گشت کای گنجتخت بیاید شدن سوی زابلستان بسی خواش و پوزش را رستم شما پهلوانید و دانا ترید ستان شناسان کابلستان گفتدم هر کوز را جین سوی را ندان چون باد و ز تیرا بر رستم خنک گشت که بخردا سرد سوسه ستان بنامد روی سرد چهلوانان نامو بدان از ان نامداران خبر پورت بدان ناما خود بدیدین کاه کنون روز کاری برین بر گشت</p>	<p>ز کردان فرزانه و رای زون ززدان پرستان از بد گمش همیشه پرستند و گنج و تخت سوار جی هستی بجایکستان ی زان سخن ادا و خواستم بهر بودنی رتوانا ترید می پاک رایان بلستان ز دست کن گشتی این سخن سوارت گشتی بر آذر کیش ستان شناسان هم بود ز زابل ایران بنامد روی سرد چهلوانان نامو بدان از ان نامداران خبر پورت بدان ناما خود بدیدین کاه کنون روز کاری برین بر گشت</p>
<p>سرد چهلوانان شنند ایغمن</p>	<p>سرد چهلوانان شنند ایغمن</p>	<p>سرد چهلوانان شنند ایغمن</p>	<p>سرد چهلوانان شنند ایغمن</p>	<p>سرد چهلوانان شنند ایغمن</p>	<p>سرد چهلوانان شنند ایغمن</p>
<p>و کرحان این بر آید گنج و یسکن بر دم جی ل شخ مان آرزو دارم اکنون امید سرد پهلوانان آزاد مرد جاندار شده شنش تر خدای زمن نیکی در پدیری و تر نخت او و روشن او اش اگر زن جان تر شتافتی تو که شستی چو کوه درویش را نخس و برار زانیا گنجش خن چو پدار شد بر ج و دین ز تو یامه سخت شایستی پسین شنند ز زال و رستم هم</p>	<p>ز منند ز کج درم تر سر ج ز سر و جی دست و ز مردان گنج بش تیغ و کاه روز سپه بر و خواندند آفرینا بدرد سختی خواست ناما شنش رای نشت مرا بجای ده دست که اندر جهان بخشه بود کنون آنچه جستی می یافتی کنی ساد و هم خردم را که اندر کانی تو بسیار نتر ز خوی دید جای پرشش پرا کی جانما بسود و بخت رسیدندی کام دل ترغم</p>	<p>سرد پاسبانان گنج تویم ز در کشور جی شنش آمد بدید جو بیا کم جویم سرد را ز خوش جوایشان تر شنند پادشاه سختی گشت کای کردگار سپهر چنین نچ نشت خروشان خان دید خواب کورایکوش بهسی کی او را پاک بجای کسی کرد و این ز چنگ بلا سخت را ما داشت کی زین سوی بود کریان و رخ ز زمین</p>	<p>راز در و کریان ز رخ تویم که تیاران بدیاید کشید بر آرم همان کرده آفرینش بفسر سو دتا پر دوه بار کاه فروز نغ مکی و داد و حسد سوی بود پیش گیتی خدای منته گشتی خجسته سروش بیای بیین تیسر کی در پای که بیاید با زمین دم از دنا که این بود موراز و بر زمین سوی خواند مر که دکار آفرین</p>	<p>خسین و دوا نغ جانداران کی آرزو خوات روشن علم شما باز کردید سپهر و ز شاد فرو مش و نشت کزین ازین شربابی مر اسودت بش تیره از رخ شنود شاه کدای شامه مک آنچه پکنخت چو نخی برار زانیا گنجش گنج سراگمکن از بهر تو رخ پرد چو کیستی خشی بیاسای سنج سختی اگر تر شتافتم بوسشید و نشت رخت علاج جو ایرانیان سگه یافتند</p>	<p>که از چهلوانان نم نمی یاز سوی از دل آن آرزو کسلم ز اندیشه بر دل کیدید یاد بنویسد ای شامه پر و زکر کرا ز من خداوند خشت به اندک که سر ز در چرخ سود به بیجان و تیغ و تخت کسی ما سپار این سپرای سنج جانان که آن ز پی کج برد که آمد ترا و ز کار سنج زیزدان همه کام لافتم جاندار ز بیان طوق و تاج سردانغ دل سپش شنند</p>

جو رستم بدید و زان
 سان طوسه کاهانی در
 پاسی رفت رخسار
 ازین منتان درگاه
 ندانم چه چشم بدیدی
 درستی هم درد مندی
 وزان پرس امکس که ز راه
 جو کین و چون من و کستم
 ز داندگان هر که بد ز ابلی
 سان نزار ایران هر که بود
 ز کامه نه جسته تکیه
 ندیدم کسی را بدین خسروی
 بهر که پای ترا خاک نیت
 ز قوج و از بند و مرغ و پای
 ز بردار و از پیش سالار باد
 بهر چیز هر کار بیکو شود
 که اوست فریاد رسن را
 جو بشینه خردستان سخن
 ز کامه منوچه ماین زمان
 سیا خوش پار و رانید
 پیش نیاکان کنین خواه
 و که هر چه رسیدی از کام
 کنون چ منتت من مای
 بناید کزین راستی که رم
 چنین گفت از راه زردان
 غمی شده دل پهلوان شاه
 که نام ستم کرم بر میان
 کردی با او ستم آواز گشت
 خنیاقت باخ از ایرانیا
 ز هر جهان دین بسنو سخن
 نماند که آزار کیسه ز من

همه سودان زوان سنه
 سان نامداران ز زین سنه
 ز خرو و عدل را ز دایه
 کشاید و پویم و پیم راه
 عراثر میدان جو کله کردی
 کی خوشی که شدی بود
 بر رفتند بمان سوی بر کام
 سرانگس که رفتی کردان
 ز فوج و از دین بر کامی
 بر اندان شان که بر زود
 از ان نامداران که داریم
 بین نام و ان فن ایزدی
 چه ز سرانگ نام تو تر یک
 رفتند مانج بر منی جای
 پوشد ز ما چسب شاموار
 وزان تخت شاهی آمو
 سوزاد و در کز این مع را
 یکی دایسته باخ افکند بن
 ر جسزنی آزار و کی کام
 به و نکو سیار ساین بود
 جو ستور فرخ نماین راه
 ز نامادان مار و زار من
 می خواهم از داور سنا می
 جو شان پیشین چه سرم
 که کد ارتش می دین سخن
 ر خض گشته و کم کرده راه
 پرستند ام مش تخت کمان
 کار ز راه زوان سنا ز
 کزین سان سخن که گفت کمان
 جو کز آورد رای فرمان کن
 ازین راستی پیش این سخن

بکشید با زال در ستم کمان
 جز آنست که خنروای پهلوان
 که ترین شد تخت ایرانیا
 شاد دل در چیدین نعم
 ممانه ز در پرد مرد گشته
 نشاء چون روی مستان
 مان ز نو و طمبات کوس
 بینه روی و مردی سردی
 کی سنا اکی نیستم
 بدان بچونید راز سپهر
 من ز اور و ایرانیا چون
 کچ و بیخ و مردان مرد
 بهر ویر خشم سپار چهر
 سپاسی که دند که پال او
 از نام و بیج تو کرم میاد
 مگویم ترا این سخن بر سر
 که خند که شسته کمان
 کنون باقم هر چه جستم ز کام
 سر آمد زندی و ناخفتت
 جو بشینه زال این سخن برد
 ز شان ندیدم کسی که گفت
 زردون و سوسنگ زردان
 بر ما تویم آنچه کوی شباه

بکشتار ایس کم کرد راه
 که دیدی تو شان در روشن
 و ماشا را ز اختره زین
 که از غم شود جان ستم مرم
 بر انداز شان شاد گشته
 ز پرده در آواز رستم نشینه
 ز زکان و شان فزین
 که شامت و با ایشیکای
 بدان اکی تینه شاقم
 کز ایران سنا سهر
 تنی خستم بچو کشتی ترا
 چنان نیست آسنگ و بند
 اگر خند چزار حمدت نیز
 سر و نودان پل شال او
 نماذ سخن تان ماصد ترا د
 که تو بداینه ای پر منر
 درخت کن گدین ماه ما
 بیاید بسجید کار خرام
 تو بر ساز کامه که رفتت
 کی با دسر و از کله بر شید
 چو کنت با راناید ننت
 نردند هر کز من شخ د
 بهار که او کم کبدر هم در راه

سر امکس بود از زاور
 جو کوز شمش تهن ر سید
 سمار کاش سپاست و س
 شده کوز مالای سروسعی
 بیشان چنین گفت زال
 بگویم بسیار و پندش هم
 جو دستان و چون ستم
 پرا زه از تخت بر پای
 یکایک پرسید و نواختن
 برو افون کرد بسیار ز ل
 سیاوش مرا خود خور زنده
 بکشتی سردی کشتی داد
 شان شناسان کند اوران
 از ایران کس آمد کوفه وز
 مان تا بر ستم ز شاه جان
 چهارم نردان سایشین کنم
 بدان و ان تو روشن کند
 به و کنت ای بر پانین مغز
 همان نامور رستم پلین
 بی جنگ ناکرد که نختند
 ز کتا رخوب ار پر و س
 پزند ان سیکه از زود ستم
 بر دم مر ازین برای سنج
 سحر که مرا ختم نمود و دوش
 کنون بار کامه بر آید بر سر
 بایرانیا کنت اتن رای
 بناید بدن پیش هاستان
 بگویم بد من سرد استی
 شنیدن سخن مال پر پای
 که کتا تخت بار استی
 هر چه با کوه سرد خود شود

بدین شدن با بر کینخت
 سرکش زمرگان رخ بکند
 ش و روز زاور زنده است
 که تو کل سرخ رنگ بهی
 که باشد که شاه آید از کام
 به پند اختره سود مند شیم
 جو طوسه و کوز زوان سخن
 پرسید بر پای مسود
 بر ستم می جایگه سنا
 که شان زری بود با و
 که با زور و زوار و نند بود
 سنا زان کشته سرد و
 ز کشته روی ندیدم سان
 بنسره سو د بار بار کام
 ز خنری که در دمی در زمان
 شب در روشش ناشن کنم
 خود روشش نه تو خوش کند
 سرای و کتا رای
 ستون کمان زان سخن
 درودت تر و کان بختند
 ترا این ستایش کوش بود
 چنانزای خوا که ا شتم
 نماذ من در جان در دویخ
 زیزدان پناه بسته سروش
 غم شکر و تاج و تخت و کم
 خرد انغرا اندر شش جای
 که او سچ و رانین دستان
 گرایه جان اندون که استی
 چنین گفت کانی خرد و داد
 میند و تلخی در کام استی
 اگر یک کرد و کبر شود

توران ز من زادی از مادر
ز خاور و روبا بود با خستر
ز من نه نشند و سوس کرد
پناه پذیرد ان شمع پاسبان
جویر پان رزم را ساخت
کراورابی بر تو روت یا
کشتی کسی باگز و به سراس
بمیران کنون کار دشوار تر
کرایه شش ای شاه سامان
مانی پرا زده و تن پر گناه
مانی برده و مانی سخت
که نام بر اینم کن کرد کت
اگر سر و گویش ترا بخن
پسر کرده چشم تن خویش را

تختهای ستیغ

بید آن جبار اول رو شوم
تخت امانگستی ز تو نشان
مادر سم از تخم افویا سب
و کرامت کاوس چند وق ساخت
بکشتی کسی را که بود کن
جو کاوس و جشید با شوم راه
و کرامت گیتی که با شید جنگ
کسی را با کافس زردان بود
بدان با جماند از زردان پاک
تاری و کوشی کشتیم ز راه
بین خام کتاری آب شرم
خوشا شد از شاه و جبار پی
سز و کت خنجه گاه مرا
ز نشان زدم ز من کونه

ساجنا به آرام و آشوبت
زرگی و شای قلیج و ک
از و باز کشتم بر از دانه و در
سری زر کرده و دلی پسر اس
جویریل دهان کردن فراخته
بمیران کشیدی و افویا سب
مادار دارم و مرغ پاسبان
فسنون ترمی دل را زان
نگردد کسی که در فرمان تو
نخواند از من پس ترا ز شاه
ز کسور ز شای قلیج تخت
نشاد در راستی با نشت
جاندا ز پسند این زمین
سذخات و خورده می شیش را

کبر خزان از ایش

حود شد زنده های او جوشم
خود مند و پد اهر سر کز زان
که با خشم و کم شدی خور خوب
ساز پا د شایستی بر فراخت
وز جو رو پیدا بد ز زمین
جوایش ز من کم شود گاه
بر اراستی چون دلاور ملک
و کراخه شش نه چند ان بود
رماند مازن عسم تری خاک
روان کشته بلیه و ذل
کبخی و بر تن جوشید عجم
خون کت کاشی شاه زردان
اگر دیو کم کرد راه مرا
بجستی ز ادا و جوشید

زک سوسن رد افویا
هی خوات که آمان بکن
بصند وق کر گسی شد بخن
تور فخی و شیش زان حد سوار
ز پیش سپه ترفی جنگ
زن و کوه که خرد از ایرانیان
جو کف تیسیم کلام آرام بود
کون ز نوشتی و ایزدی
پشیمانی آید ترا زین سخن
پزدان ناه و پزدان کنای
خوباد جان ترا سمانی
جو کهنه وان کت ایشان
و کرامت رسم شود در د
سماخ او چری کتم

ما ز من زردان کنان

بنود و باشد بجوشین
جاندار پور سیاهوش نم
بنیره فرودن و پور شک
جان دان که ادر ز فوش
بکیستی مرانته کار نماند
جو خضکا کاپاک و تو ز لیر
از ان ز کز ایران ندیم سوار
سرخاک بودی جنگ پیک
شدم بر سر شک و خنجه
نامم که با فسخ ایزدی
تن و دودمان تو جوان بود
نخوام که با شتم ز خرد جدا
خود باد بریس جانم کوا

که حسنه خادوشی می گویی
سحر و شمشیر ان بشود
که کبیر د ازین کردش و خن
زنگ و اربکن کاوس ر
پاد و شده می شکی پیک
زستی زستی کین کین
که نوشش و نوشش و کام بود
کشتی که شستی و راه پیری
بر اندیش و فرمان دیوان
که اوات بر یک و به سمانی
پاکی با نماند منت بجای
زمانی ترا شست و اند شید
زردوی آمد با بران کند
دل او کفتم تا با شستم

کرمین دورم ز راه دوران

ز دستان درم شد دل
ز تخم کمان شاه یون نم
ان کور ان مرانیک
سازند بر پادشاه شش
ز بد کور ان شرای بی نماند
که از جو رایش جان کت
ز اب انکلی از در کا زرا
از ایران آریان شدم من
سک و کشتیم و بستیم خت
کجا یان آن روز کا نری
کما شنه از ختم زردان شود
خود باد بریس جانم کوا

جو کاوس و سیم دیگر نیا
مدان در بی پند با دوش
جو رسد کنون اندر آه خاک
خوشتر زمان ساخت رزم را
سنان شین که بود جادو
ترا از زادت او رسته کرد
پاسود از پنج شاه سپاه
از من به باشد منت سود
و کز تر خواج حسین راه دیو
کرا ن پندین بر سب شونی
نخمنای مستان چاه بین
ماند کت ان جهان دیده
و کرامت که بشتری رنج او
خون کت خنر و آواز سخت

سندان کریمی جان من

زال انکلی کت شدی کن
بنیره جماند ار کاوس کی
کیشیران ایران ز در یابی
کون من جو کمن مد خواستم
سرا که که اندیش کرد در ان
ترسم که چون روز رخ کشد
که تنها بر او جنگ آمدی
بین پنج سنه که من روز و
تو ای رفوخ دستان سام
پسند روانت ازین کنتها
خود ستان شنیدن سخن خیره
ز من بود تری و خنده می
مرا ساریان شده فزون از شمار
فزونت از ان رنج و کوه شاه

پرازنگ دل رخ سار کبیا
من تلخ کتاری کت و ک
نخوش و چار شش بر دانه ک
پاراسته شت خوار زرم را
بسته بود در جادوی از پیر
نخوش و درای تو سوسنه کرد
هی مانع دارم دل سال و
نیامد جان او سر را پسند
بیرد تو تو کبیا خن خند یو
جان اسر من کت کن کبوی
بیان بر کت اند کبیر سخن
مردی سندان چون سواد
فزون آید از نامور کونج او
کای سرفرازان سوار سخت

سزان بیدم از پنج دریا

بر اندان باید که رانی سخن
دلخو ز و پر دوش و نیک پی
نشستی تن از پنم افویا سب
جانا بنیر و زنی اراستم
هی کت باید سوسی خاک باز
جوایشان بر سوسی افوخ
خو زنی ز زرشن کت آمدی
پراز افویان کت دوم لب
مرا دیو کوی که بنا داد ام
جو پیدا شود بر تو بنفستها
چشمش از روی او کت
توی پاک و فز زان ایزدی
که بسته ام شمشیر با
بمیران نزد یک سر نیکخواه

<p>که با راهی بود آرزوی بیا زید و بگرفت مستی تو درستم و طس و کوز و بها من کشیدند ایرانیا درفش و برزگان و سپاه بر پیشل آرون کوز و کوز شاه سر تخت زین ناده هم چشم بر پر شاه سرفتنی ام و کشتی سیخ ز مردت خوبی فرا اویم</p>	<p>ازین راه که خرد و کشتی بر خویش و دشمن بجای دگر که او ناهاد است و نفران بیستند کیر میان بر از آنکه زود درفش سیاه جو که کز خسرو او سا تو کلی کرنه کا و سپه بدان چه گوید ز کار سپاه حرا بیا این راه و ده رخ دشمن مانم و خود بگردم</p>	<p>کون کشت کسره و اموز کار بدانت کون من جو بمر سر پرده از مهر سپردن زین کون مانم رخسیر بود یک دست از نال و دستم هم ما از کنتان زمانه بایر ز مردت خوبی فرا اویم کون کا و درخت بگردم</p>	<p>کز دود را باد و روزگار پس و بر شاه خورشید چه درفش میان با من سپه و سیا فتنش بود چو سل سرفراز و شیر درم کای نامه اران و روزگار بدش میانم و خود بگردم که پاداشش با دفع دیگر</p>	<p>نخجای مستان بشید شاه چین کت پر شاه مازال زر ز خاکه و از خیز خدایکست جان کرد رسم که خست بدت چسستم بهلوان پس شت او پرن و کستم بدت دگر طس و کوز و سر انکس که دارید رای و سرد سرفتنی ام و کشتی سیخ بر سید کمر زردان پاکه</p>	<p>بسنده اش بوزش کنوا که اکنون بنید یکسر کم بسیار بدت جای بیر دنده پرده سرای ز کابل برزگان روشن برزگان که بودند ما او بهم دگر پشون و کور کن نیو بدانند کن یک و بگردم چسباید این راه و ده رخ بما سید این راه و ده رخ</p>
<p>سران روز بر سر کعبه کرد</p>	<p>ز اندوه ما سینه بستند</p>	<p>ز سرش و جرم کاشان</p>	<p>که بود ز یاد و ز غم و کلاه</p>	<p>خیز از نامت کن کنی نامه</p>	<p>زین روز خندان بر خواند</p>
<p>وزیشان می سپاسانند کون جان و دل من سرای ز که دارم کس که دارم سپاس سمان بدن و برده و چار پای نخاسید تا زین سرای سیخ ناتم بر و برده خواهد رسید بوندک منته زین گوید چو کشتش زدن سینه ترا</p>	<p>بفرجام اران در ساسان کنم هم آوردم و رخ بگویم سپه دان کجی شناس براندیشم از هم شمار بجای که ریایم و دور مانم ز رخ بجا خواهد این تیغ و تخت رسد</p>	<p>جوایشان همان کنین ام کون پنجمه سیه باقم بیرایان پنجم افغان نختم کس راه را ساختم جو کسره و ان پند با گرفت برختند کسره که و با کرده</p>	<p>دگر چند باغ کوشند ام ز تخت کجی روی تمام سلاح و در کج آراسته وزن تسکی دل خست بماند کردان ایران کشت مردت شک بد و رخ</p>	<p>کوشیدم و پنج بر دم سر انکس که در پیش من در رخ سر انکس گشت از شاهمتری شمال بشافنی خردون کلی کت کس شاه دیوانه عزای و او از اسپان</p>	<p>نذیم کم که ای ز بانه کس بمانم و در جوی خندان نخم بجه برتری کوری بدین منته اندر جید و سپه خود با دلش بکازند تو کشتی ای اموار که</p>
<p>مردکت نگر بکار جان دگر بگیرد که باشد خواب سایشان در کج بسته دار دگر بکار رسم اشک است من کج با دوا را باد کن وزان پس باورد آوردنی از اسپان کجی که بوشش پس و نیکسیر کیو دیر کلی طوق روشن ترا ز شتری بمانان کت سکام من</p>	<p>که با اشکارا دارون از ایران و از زنج افغانیا غنی و بر سر زبده زکار کلی سیر بجای و تیران درم خوار کن هر که را یاد کن ز پوشیده نیوز گزونی طوس سپه پیش کلک با که که خرد و نه از کا بهیر ز قوت نشان و انکشتی فرا ناه و مان شد کام من</p>	<p>کلی کج را روزا کت دگر که کانی که سیه اند دگر کج کشت نام با اورت سره کس کوزن با زمانه دگر کج کشت خوانده عیسی سرجامای شش بر شمد سراج و کشتن کوز دزداد از ایران خسره کا و پرده نوشته بر دنام شاه جان نخاسید چسیری کبایه زین</p>	<p>بسختی روزی را کت ز نانی کس سستی و پی باقر پراز کوز مراد فرود بورت روز جوی این دم فرشان که کند کا و پس شطرس که کرد و کسیر بر شتم پرد از ایران با کس که او کرد یاد ساج خسره و لغز چار پای که اندر جان ان بودی نشان که آمد پراگندن ان سخن</p>	<p>نگون رباط که و ایران دگر انکس آن چه نری نیاز نگون بهتری که و بر اشک دگر با سپار کجی تیران بکوز ز فوم و کان حش همان این وطن کند اوران سلاح شش سره در کج بود فر پر زکا و سس راه اوشاه پرن چین کت کن دیکار سر متران را و کور کینند</p>	<p>بی کانی بزدیک ایران بود ز سر کس می دارد و زنج نخام پیکان شیران عزادان و سالیان بزال بیگو و خداوند شش ساج شش و کز زبانی ان که او را با انجاست برنج بود می پوشش و ترک و زین کلان بی دار جسته تخم کجی کار زده شمشیر بریان شد</p>

می گفت هر کس که تا شیر یا
 نژادانی که رسم ایران جگر
 تنگ جوشید شاربنت
 به ریجسادی دیوسید
 همان طس کوه در کوه را
 جوسه باب فرزند کا جهان
 ز کردار جسد رانم سخن
 که اندک کرد کار سپهر
 نوشتند عدی ز شاهین
 که او باشد از جهان شس
 در کت و غوغی و زان
 به بود او نشو روگر آفرین
 جوبشت زال آفرین کرد
 ز کا و نه جهر تا کیتب
 همان کو سپه در دل نیشال
 جهاندار سر آمد از تیج و کاه
 کم و پیش من پاک در دست
 کی همسر زین و بر نناد
 جو کوه از پشت بر غلطی
 کم بسته ام شس ایرانیان
 بلان سپه را کند دم تا
 بر ایرانیان سپه بدم
 چه نامه و چیت نیروی
 من سر ز کتی خراسان
 به و داد و کرد و شس آفرین
 به پشمن سر سو تا ماکلا
 نژوداها ز نامور تخت طنج
 که این تاج تو فروختند
 کن یورا اشک شاد و آن
 سکت اندر و مانع ایرانیان
 چنین گفت کای شیر یا بر بند

کراند امن تاج مانا و کا
 بر زم و مرغ و بنگ و بز
 باز دران روی نهادت
 جگر گاه او نا و غنجدی پید
 دیدان فسر زان غیر را
 کسی با بنود از کمان و همان
 که هم داستا نمانی بین
 مایند داد و آرام و سر
 سرافاز کینسه و آفرین
 جهاندار و پیدار و سپه لار کو
 روار و جوشین تا کجاست
 که آبا و اجداد بر دستم
 بیان شاه سپه از پر و سر
 ز کا و کس شاه فرخ نژاد
 تو مان ز من بودی خور و حال
 می چشم دار و تو خوی رشا
 که روشن روان آفرین
 از نام شاه آفرین کرد یاد
 بشد پیش خرد و ز من او بوس
 که کشت دم ز بند بر کزینا
 می بودم اندر دم ز دنا
 اگر نیک بودم و کرد به بدم
 تو دانی من را و آموی من
 از من ما دران من اسان
 که از تو با دانی بر ز کین
 سپاه و لهاب را ز شاه
 ز سر بر کفت آن دلفرو
 جان بر سر پیش تو بین باد
 جو خواجی که نخت جان
 بر آشت بر یک پیشتر تا
 سر در کتی خاک را از چند

جوشید استان خرد و پرت
 جو کا و کس کی شد مانند
 بهمان و تبار کی و دو و شیر
 بر سنجی راناک از تن بکند
 تنگ شد اسپای کران
 بکت از نی کن کا و کس شاه
 اگر شاه سپه آمد از تیج و کاه
 سخنی ای دینت اندر
 هم او را بود کشوریم روز
 همانی که مال سام سوار
 جهان دیدن کوه ز زار پستی
 بر پیش زگان که بسته ام
 به شاه درون کور به خور و
 چنین داد مانع که پیش از
 بغر و تو ما عهد و اصفهان
 مرد را همه با کفران
 به و کت شانا انوشه بی
 کون همان ز جوشن تخم
 به با و دران سته کا و کس
 نکر دم سپه را با جایی پید
 چنین داد مانع و شیر پید
 نوشتند عدی به آن سخن
 ز کار زگان عور دخت
 سپه درم تو باج شای کج
 خود مند شس فنی از ارش
 می هر کسی در شختی مانع
 ز نخت انکس بر از خاک باد

ز من را به سپید و بر پستی
 ز دود روز و سنکمای کران
 جواد و زین و از دانی مهر
 جو کوشن بر آمد بر بند
 زایران و زابل کزین سران
 ز دره شس که بدی سال و
 چه مانع من شیر و دل کز خواه
 نماند کس او را مانع
 سپه درم روز و کز فرو
 بر فتنه از نهادر کنار
 پیارات ساه کت را
 فی از از یک روز شستام
 هم از جرم شس بر اسنش
 که بر کوه با دینار آفرین
 نهاد بر زگان کای همان
 ز کتار کوه در ز سر کد رید
 حیت ز تو دور دست بی
 نخت و ندیج پر استم
 در کت بر کرد و طس شود
 ز سر ز کوی کرد از من کله
 که شست از نخت کز زور
 که بودند کرد آن شکر کین
 شش شاه اران من سوی نخت

چنین گفت کای شیر یا جهان
 که دیوان بستند کا و کس را
 بدان رنج و تبار سپه پید
 جو کا کوشن شه سوی لاوران
 را نکر د از بند کا و کس را
 وزان پس کای ز کلم کور کرد
 حسین داد مانع که کرد از
 خرم و دنا زت شس چ
 ز بهر سپید کوه پستین
 بز ابلستان با بر پستی
 نهادند بر عهد بر محمد زور
 بختند شان جاد و شس زور
 چنین گفت کای شاه نخت
 پیره به سر و دستا د
 بایران سپه اندی و شش
 خداوند کستی و رایا
 نماند ز مشک و ز غم ز پیر
 ز کوه در زان که به شس رو
 منم زین بر زگان ز دود
 کین سپه و شس دران ز کاه
 با ندران نیش با او
 کز ن شاه سپه آمد از تیج کج
 می شس کا و دانی در شس
 نهاد پیش طاس بر مهر ز
 از آن منتران نام لهاب نم
 در دست جهاندار بر پستی
 لهاب سپه و کرد آفرین
 که دران زان من سپه خرد
 بایرانیان کت اگر نخت او
 زایرانیان زال بر پستی
 که لهاب را شش نماند باد

سر ز کار و نماند همان
 جو کوه در ز کون کس طس را
 باز دران بند نیک شاه
 بستند با شس کیران
 جو کوه در و چون کوه و چون
 بر دی با بر اندر آور و کرد
 نردک مانع و تبار او
 پیاور و تو طس و شس
 ستودند عدی به آن سخن
 همان کامل و نر و مای و
 بر آن کین سپه و داد کرد
 کی جام بر سر کای سپه
 نماند من خون تو خد آفرین
 کون نماند از آن شس و کج
 که تیار کوی خدی شس
 دل بسک شس را ز نار باد
 کجی ناماز با د شس بر
 کجی آفرین کت پینه نو
 ز نخت خان کاپا به قباد
 به دم بر شس سبانه
 ز بهر جهاندار بودم شس
 می خوار دارد سبای تیج
 تو شای سپه در ز زینش
 کجی طوق زین و زین کمر
 که از دفر شاه کس نخواست
 بر و آفرین کرد و کت
 سمه پشای ایران من
 که از دوا باشی تو سر و زور
 یا شس شادان لخت او
 بکت آنچه جوشش ل مانع
 ز سپه در کت سپه پید



بایران برآمدند از بس
 تراوشش ندیدم تا آنکه
 عجم کس رزم در کار زان
 که پسندد از ما بهی که در
 جهان آفرین زمانم کو است
 زانجهان کرد از بند او
 مرا کس که زان روز گشت
 ما و او را جانک سیاه
 جو سو کند خوردم خاک سیاه
 با ساین کت فرسخ شاه
 بیدرود کردن رخ سر کسی
 می کنت با بی من این سخن
 خود شیدن ما که و آید
 من اکنون روز از می برود
 پاد بایران شادی هم
 که من رفتنی ام ز جای سخن
 بشه خوشلر ان جان خوشتر
 که ما را بر زمین سپنجی برای
 بجا ما دم دخت از اریاب
 مس خاک دارم با این
 خود شید و لراب ما سخن
 بناید که زان خاک است
 وز انجا که گشت سیران
 با شید با رید بفرود
 که اندیش را بگردان
 مرا که که باشی تن آسان سخن
 فرود آمد از اب لراب
 خوشستان رستم که کو
 بودند و یک شته دم زان
 جو خورشید روز و از سخن
 می کنت سر که شاه بود

فرود آمد دشمن یکسایب
 ازین گونه نشینم ام جور
 که طاب را در کشد روزگار
 چه مد از کردش روزگار
 که کت این نر با لراب
 برین هم بود پاک فرزند او
 مس رخ او شین باد
 پس انگاه لراب را خواند
 که بد رود ما و این سرور
 ما و او شد شتر از انکی
 پیوسید با آب شکان سی
 توانستی رو با خوشتن
 بر روزنی نام شاه بود
 که بر یک نامی می بگردم
 باز او سر و اندر آورده
 ما دل ما دید با در رخ
 خوشان شد ندانم و در
 تو ما شانه برین یکوی
 که بگشت از ان سوی سخن
 ندانم به روز دندار است
 وزیرش از او ان نخبه را
 روان شرم دار و ز کت
 بگردید بر کرد ایرانیان
 ز من جسته یکی ارید یاد
 ما ریم تا جان طرد و ان
 ساندی تاج و نیازی بکنج
 زمین را سو سید و زاری
 ذکر شرن کرد و کت تم نیو
 کی بر لب خشک نم زان
 ز کیستی پاد ز سر سو کرن
 که روشن است شد از داغ

مخک انانج ستادش
 جو مستان نام ان نخبه کت
 جو بشید حرد و مستان سخن
 که زیدان که را کند کت
 پسر جانم از شوکت
 بشای بر و آفرین کت
 حسین هم زیدان بود پس
 بشاه جهان کت حرم بی
 بر زکانش که بر افشاند
 خود شی بر آمد ز ایران سپاه
 با ایرانیان ان زمان کت
 بنستم دل از سپنجی برای
 کنیز که بد شجرت سخن
 زینید حایه ازین پس مرا
 شوخه روی کت بند می
 بدیشان چنین کت سرور
 فرانک کجا شد که چون او
 چه افرنی سرست برت که
 بدراب کت این بنان
 جو غمی مرا با سیاوش هم
 که اندر ما جوان خسرانید
 سرش دو غم زوان بی
 بهر اب فرود ما باز کت
 جان و ان وقت ز کت
 بد و کت خسرو که در رو با
 بهنم فریزر کا و کس بود
 خوشان و حمان ز کردار
 زن و مرد ایرانیان سید نزار
 که از شکر انار داری

سپاه درفش کرد او شس
 شده انجمن سخن کوی جنت
 بد و کت شتاب و شدی کن
 نر او ایشای و ز پستی
 سان را و وسایل و مال
 دوزن پد ما حرم من کت
 بدش از آید زیدان کس
 میشت ز تو دور با دای
 بشای رو آفرین خواند
 کخور شید بر جرم کت کردار
 که فرود شایر ام کت
 جان سر و شش آید شمای
 مدیدی کی جو زور را غواب
 ازین خاک سپاه کس مرا
 گشتند پرایه و رنگ
 که سر کس کتی من است ماه
 نسا شد میان جان مور
 بر و بکده چنگ و دندان
 فرود زین پاک جان سنند
 ز شرم و خسر و غانی هم
 ما رید در دل ز داغ و در
 جو ز من بهر شاد و خندان
 بد و کت روز من از کت
 نردان تراره با ریک شد
 یاد اندرون با پودش
 به شتم مران مور و شش
 کسی را ند سوسی آن رنج راه
 خوشان رفتند شایر
 میان تاج را خوار داری

ز چند ان بزکان خرد و شاد
 خسرو شی را ما ز ایرانیان
 که سر کس کت پد او کت
 که دین دارد و ز و شرم
 بی با دو ان یک بلانده خاک
 مرا کت زوان و کت توری
 جو بشید ز ان سخن شمای
 که دانت جو شاه پر و ز
 جو از کار لراب بر دخت
 جو من کت دم زین فرود خاک
 ما نر اسه مال کت گرفت
 پس پرده تا کت و در و کت
 که انکس کت دارد فرود
 بکت این و از پاکه اب
 ز پرده تا نر از خوش
 سوی داور پاک خوا شت
 دوزان پس را کت که کت
 کجا خواند ان همان ز هم
 کجا دختر تو را آفرید
 جو میدان جستن از ان
 من هم شت و بدین سم
 پد رفت لراب رو سر جت
 با شید کت با این جان
 من ما داران ایران سپاه
 تو رو کت شایر من بار
 سه و اجوی و سر و اکن
 بر فتنه با او از ایران
 می رفت سکر که و با کرد
 می کنت سر و کت
 که کن پر ما و در خوش
 لوی و تواز کا ایران بود

نیامد کسی بر دل شاه یا
 کزین پس ندیدم شاه یا
 بجز دو آتش سخن بچید می
 بود را و فرود و از و
 بید آور و راه زیدان کت
 نردم من این جسته بزوان لوی
 پازید و ان کت بر ز خاک
 که لراب دارد در شایر
 از ان پس کت که در کار
 ما را انعام زردان پاک
 بناری جو شیدن لراب کت
 بکوی و یا نزار و بر انجمن
 با دنده او ند با شید
 از ان شکر او از فریاد
 سر را ز دل پیش ایشان
 ز غم می راه با ز آمدن
 حنن کت با با و با خوش
 کجانه امان با با و دم
 که شش کت اندر زان
 که رو شش شود راه دیدان
 می دارشان با تو با شکی بای
 که خون دین شان دارم اندر
 که او بدتری دار و انجان
 نهادند سر زین شش
 می جسته از غم یکی مکار
 ز کت تن شتر از اکن
 بر کان سدار و کت و ان
 ز نمون است تا سرخ کوه
 کزین سان سخن در جهان کت
 سه سنگ خار دار آمد کت
 جهان کس را کت شاه نو



بر خاک کشیم آب ترا
 که مالک ز دولت بخشد ما
 زیزه آن شایسته کسب
 که راه وزارت وی است
 بر کرد و گرانمایه سرواز
 بر فتنه یک روز و یک شبیم
 جان زبانه این چنین گفت شاه
 بر او ز کار جیب ایی
 جان آب روشن بر او
 شما نیکو در این ریگ
 سر مستران زان سخن کرد
 ز خبر و ندیدند جایشان
 بر آب سر کمر آمد فرود
 فریزر گفت آنچه خبر گفت
 بر چشم کرد و دادند

کوه اندک گیتی که او را بد
 بر زم اندرون پیل بسا
 بر آمد یک تندر فکراک
 بودند چنان کرد آن
 زمانی طپسیدند در پر
 بران کوه بودند گریان
 و گناه داران بجا رفتند
 می گند که دوزخ شود سوی
 لیکن سیاهوش گشته شد
 که باز کردند و یابند راه
 زمستانه و خسته شدند
 بر فتنه داران کوه گریان
 می راز خاک سپید بر کن

رستخیز آفرید ترا
 دل روشت بر در خد ما
 ساشد جرشاد و زردان
 باشد گیاه و نه بر کخت
 سیند کفار و گشته اند
 شده از پیمان خشکی دم
 کاش را نم از چایگاه
 برابر و شش اشایی بود
 می خواندند ز زمان زند
 با شید اگر بار و از بار
 نختند مادر کند اورا
 دره مار گشته خونشان
 می و او شاه جانا درود
 ز ما جان کش خود خست
 ز ضروری است استاناز

جو گویم کوشش آن بیاد
 بیستم اندرون پیل با
 ز من رات شد ارکان
 جو طوس و جوشن فرزند
 می جا به بد کن سر جای
 جبارم جو زودت کنی فرود
 که نیک خسته و نه رفتند
 می ریخت آب و می خست
 همه دوده را در بر کشید
 جوار زرف پدا شود شاه
 وزان زمینکان اکلیفتند
 می بر کس از کسی یاد کرد
 کی راز نخت کجان در

کاشد ترا و اشش و رای خوش
 ششاه از ان کار خیر مانده
 با شیدارین من بر دم
 باشد آن راه گوید سپید
 خوشان و رسم خود کرد
 بر هر یکی حش آمد به
 بگویم کار که گشته سی
 ازین رای اگر تاب کرد دلم
 چنین گفت با منور خردان
 ز کوه اندر راه یک با دخت
 جوار کون خورشید بر سر
 می شک دل گشته و تافت
 می از کت آنچه خبر گفت
 زمین گرم و زرت در خون
 که زیسان گشتی مندی

بدان نامه اران چنین گفت
 وزان پس زدی چیزی بود
 نماذج کس را از ایشان
 بکشید کین کار شد در کت
 بودند که منت بر پشت کوه
 می گفت هر که گسی این
 کون دیکر از هم شد با
 نشاه سرین کوه سر بر
 بر شد و جسته از ایشان
 زوزند و خوشان و از دود
 نوزان شاه باشد نوزین مرد

که ز دوزخ و ن نامه سر
 وزان اینج هم از آن خوانده
 که در آمدن زود باشد هم
 روان از سوی روشنی کن
 جابجای و کونین و یا کبیر
 چنانچه کبیر و آنجا رسید
 کزن پسین تده مارا کسی
 دل تر گشته ز تن یک سلم
 که در رود باشد تا جود
 که او شکر زود و شایخ در
 ز چشم همان شاه شد باید
 سپرده زمین شاه بافت
 که با جان کس خرد بافت
 من شکی نیست ز من روا
 که در زمانه ماند بی

بر آمد فرجام سرین بودان
 چنین چند بشیم بر کون
 از ان کار گشته کمر ستوه
 که از تخم کاه و سرین رسید
 که در این گشتی که برین رسید
 خورشیت ز آمد ریاید
 بر فله رون مرده دیدند
 وزان شاه چون سرود بر بود
 چنین است رسم سپرین

بر شش ز ان تا بر کن
 حش گشت کا ز من گوت
 بدان تهر ان گشتا کون سار
 برین ریگ بر کمره سر کسی
 بگشتند از و باز چون و کون
 بدان آب روشن فرو آمدند
 جو خورشید تا مان بر او
 جو پری ز تن شاه ز خید
 کون چون بر او سپهر افق
 پارو کی بر ف از بر سپاه
 بگشت از ان جا کیک شایخی
 خوشان بدان حش باز
 که شاه را خود چنین دریم
 خوا سو که در دم و جیبی ام
 چنین ز تن شاه کجا این ایم

دردی شش باد و کمر
 سما که بر آمد یک باد و پیر
 جو بر ف از رسن ابدان بر
 یکا یک بر فله رون شدند
 می بود رسم بران کوسار
 اگر شاه گشت از جان پید
 بدان غم مستر مار و کریان
 پذیره سپرد و ششم لکری
 که کرد و گستان کوه زود
 پاد و رسم خدی بر او
 یکا یک نماوند از خاک
 جمان چنین است آودین
 کجا ان میان و یکا جان

با شش کنگ دنیا کشیم
 برین میگو ساریه کسیت
 بر باد ز کردی شش یار
 طرف و بر زودار و نیی
 ز سر ز با سپردن کرد نیو
 خود دند و یک ان دم زود
 جو زراب کرد و ز من شش
 می مامور سوی حش جیب
 بر نند و کمر جسته خواب
 شاموی ایران نیاید را
 بر یک دیبا ان نما دند روی
 بر از غم دل بر کد از
 حش این حش بر کد بریم
 حش بر حش پس که بریم
 که در ان کسان بر شش نام

بیدار و مالا فام و شش
 سواکت بر سان سپریم
 ندینس نام داران شش
 ز انم در آنجای چون ماندند
 اما زال و کوه زود حش سوار
 جواد و از میان برود
 بران شش از دوز بریان
 جاندار و بر سر ساری
 که داد و نوزان حش باد
 پاران روزی شش پاه
 وزان گشته اند و شش پاک
 ماندت سوان در سر کزن
 ز اند شش دل دور کن توان



سر ایگانه لاریس این روز
نشست از بر تخت تاج روز
کلاه کیهانی بر نهاد
رفتنه گردان زمین کرد
بر حنسیه لاریس و سحر لفر
چو کاکه گردیدان کار شاه
ز شکر که بودند ما اول
وزان نامداران کران



کمر کرد و لاله بر پایست
 مرا سر چه فرمود و گفت آن کنم
 بدو یک این سر چه دارم دید
 تو شای و یکس کس کمتر هم
 جوهر لب کمارستان
 چناندار یک اختر شاد روز
 بگو در زکنت آنچه دانستی
 باز او کان که در زکنت
 برانم سر اسر که در کستان
 صد ستران خوانند آفرین
 بران نامداران زکنت آفرین
 که بدو یکی روز فزونی تر
 بدان همراه که زین روز مهر
 چنین است کتی فراز و نشیب
 بیز روی شهر یار بلند
 همانرا چنین است این سخن
 ازین کار خنجره و اندان کم
 ز دل شک از روی ارنگ
 جو سپری در آید ز ما که خبر
 که او هر شست و با لاله
 جو پیمان خورد و شاد ما شود
 ز من استان خواهی آری با
 چنین گفت که او دره داد
 کی تیز کرد و ان دیگر کبابی
 از افزونی وی سکی سو شیدم
 من از پند کهنه و افزون کنم
 که نماید لاله اب آرامت
 خوانده و پاد میجی تا بلخ
 کی سارستانی بر او رود
 دوزخ بود و دشمنان دانه
 دوشاه سرد افزایند کس

بخونی سارسات کتار است
 لکوشم میکی و فرمان کنم
 سراسر مایه بیا کشاد
 ز رای و ز فرمان تو که میم
 برو آفرین کرده سر کشیده
 شایر سپرد آن زمان فرزند
 بگوی ز دل ای پهلوان جان
 که فرخ کی کس بود خاک
 از من بنام من سخن نمانت
 بزبان نهادند سر بر زمین
 که آما و ماد که دران زین
 که تا بر بند تاج شای سر
 که زنی راستی رفت مهر سپهر
 کی سرور و دیگر می پند
 که زوات آید و چه و کز نه
 بگردی زان پین زمین
 جو ازه بخوان کیستی کنگ پر
 نزد جی سپهر چند جز کنگ
 جوانش کند ماده سال خورد
 که ماده او را جو خن کند
 برخسان چون را و از شود
 ز کتار و کردار ان دران
 رایند شده و با ترن پاک
 بچشند و آتش کازنی
 بنادانی خویش خستو شیدم
 ز دل کف و در شک و کتم
 خود مایه کام به آرامت
 بر اش کشیدند سر شورخ
 پر از رزن و کوی با ز کار
 سزاوار شای و تخت کلاه
 بنیره هماندار کاوس کی

با و از کت ای سران سپاه
 شانه از آمد ز او دست باز
 چنین او مانع در او پرتام
 من و رستم زانی هر گشت
 خن کت کرد او در رستی
 کون و دشت ای همان سر
 بدو کت که در زمین یک نم
 در دنیا کو ای که رویین تا
 جنانم که با شای کت غمت
 ز کتار ایشان نشان کت

سندن مپند و اند ز شاه
 دارد و از من ماید راز
 که خن و تر شاه مردت نام
 ز همه تو ما تو کمتر است
 شایر با باد کاستی
 بیکه دیدند که باید بست
 که کی کو و جسر ام دبی نم
 جبا بخوی و شمشیر زن پرتا
 بدین یار کت عهد دست
 بیاید و برد یک اندان کت

سر امکس که از تخت برنج نشاد
 کت کار باشد ز داندان کس
 بدی رفت ام پند و اند ز راه
 سر امکس که او جسر مدین بود
 که نیرد ان شایر با بدن فرید
 بر با شایر کت کوشید غمت
 گفت من و جبار ز شایر
 جو از در در آن دود آمد جوش
 توی شاه و ما سر سر جاکرم
 برافروخت رحسان چون ارغوان
 کون بلخ و او رنگ لاله اب
 جان چون زردون فرخ ترا
 سارسات ایوان خسروی
 ازین کار حرد و جسر شایر
 بدین سپر با دوش مهر با
 خن بود تا بود کار جهان
 ز لاله اب کیم کون من سخن
 دل ز کت خورده ز غنخی سخن
 بیاده درون کوه سر آید
 جو سادل حرد و مرد کرد
 جوا چون که کیم تر ازین بچنگ
 جان افزون راستا کت
 حرد و کوه و ز آفرین سپید
 تو شاد ان دل و کج کال
 که بهر مان رین سارساتی
 همان همان افسرین خوانند
 ز سر ز سر کس دانایدند
 ز دانه کشند و سر شورخ
 کی آتش ساخت بر زمین نام
 که شسته بهر دانشی از پند
 که کتاب راسر پر از با د

که دردی پندستان
 که اندر شاهان نثار دینک
 نیاند که رپای سر مرز او
 زینکی و رادت کوه بود
 که رنج بد ما شود باید
 نن و دود و باد کت
 بدید جینی و روی قبا
 خن کت با لاله و ما خوش
 ز فرمان و همان تو مکدریم
 که تا جو ر سپهر کار ان
 پارایم و بر نشایم کجا
 بدین مهر کان تاج بر سر نهاد
 برافروخت ایوان و از نوی
 سوی کار لاله اب با آیدیم
 که آفرینش کشاید زبان
 که از اندک دانه نامش جهان
 جو چکا کت خیسر و آمد بن
 که از آید از وز کت با که من
 که فر زان که سر بود پند
 حور و حور و کرد و او زین
 خواهی زمین را شایر و جنگ
 ستایش و رادنا کت
 بنده آسمان از بر شین کشید
 نشسته حویر شایر در سینه
 نیاید سکر کین و نفس برین
 و راسته مار ز من خوانند
 بر پاشند و تو انایدند
 بودند چکا کت حردی تیغ
 که بد ز کت با و کلام
 ز کت کت کت کت کت کت
 دوزان کار لاله اب نشاد بود



خیز تا آمد آن روز کار
 خوان بر کی جام می خواستند
 شادی نشین تو فوج باد
 نذارم ز مردان کی را ببرد
 گرامه و کت مستم زار زاین
 خواند رنج خیره و آرم پا
 جوانی مستوز این بندگی
 ز شکور با بود سیصد
 که ایش سار ز قن کشید
 چنین داد پانچ که در بند
 جو شیره شد سپید
 برینه کت آن کت بکرد
 بکت و پرا نیش بشت
 سوی روم گستم نو رفت
 بدان جانی گستم فرود آمد
 جو فروخت اگر که کیستی ز تو
 جو او از اسپان راه ز راه
 بتنهانی که او آمد ست
 جو شتاب را دیدت سار
 ز شکور اگر که پیش رو
 ستان شناسان ایران گوی
 از شان کیست یزدان
 بدو کت کتاب کجای
 ز بهر تو من باز کردم کنون
 کای روم کم سیاه بند
 چنانجوی روی مدوید باز
 که مردم نیاموزدت را
 ویسکن جز با بخوبی سنه
 پادارست ایران کونکاه
 برقتند و بکشت جندی
 بدو کت سر خند کونتم برای

رازد و کشت تبانه ببار
 دل شاه کیستی ناپاستند
 همان حاد و دان نام تو ز مرغ
 گرانده شمش روز بند
 مرانام بر تاج و تخت کین
 تو بشنو سخن بر پی زوداد
 سخن با بسنج و ماندان کوی
 همه کرد و سایسته کار
 دل و دین زین امر که کشید
 مرا شاد و داند در شون
 می رفت جوشان کز نسی
 دلم کرد پرورد و سپرد کرد
 غمزه تا شمش او شد زریه
 سوی حسین کران کرانید
 سو دندک روز ز تو دند
 برقتند از آن شاه با باری
 برقتند کردان ز نچه کاه
 که با لشکر جنگجوی
 پاوه بد روی نهادت
 مرا خواندی شاه لهاب کوی
 سر آمدن گوست و از شپوه
 کی سم نه اند با ست
 نه ایرم ز دید پر آب روی
 ز لهاب دارم دلی پر خون
 بهر باب نام عمر زو چن
 فرود آمد از این و شناس
 جو دستور بد بردش
 بر و بر خند و شاد کوی
 نهاد خوان و شو شووار
 ندید آن جوان از پد را تو
 نیارم سے چان این کای

جان به که یک روز در پخت
 جو کندی خورد بر پای
 تزا داد زردان کلاه و کمر
 کمر رستم زال سام سوار
 حسین هم که در پیش تو
 مرا کت بداد که شرباب
 جو کت سیصد شیر زرد
 کئی نام دارم من از شاه مند
 بشیکه لهاب کاه
 پرورد شمش با آوردیال
 بدو کت بجزین لشکر آ
 جان رفت کتاب آب حتم
 همه کوه سارانش نخر بود
 بد کرده اسپان کجیک سوار
 جو شاد و کتس کوشان
 مستوزانده برین که کشی
 جان ازین ستایش گرفت
 بخواند و نزد یک بشان
 با خیرت کونین خیروی
 کمر تا پسند آید از خود
 بکاه سیان خواه از کوی
 اگر تیج ایران سپار من
 بکت این و برشت از آن غار
 در اسگ لهاب در گرفت
 ز شای مرانام با جت و
 اگر کم کنی حاد فرمان کنم
 کی جیشت کرد که حرج ما
 بکاه سیان بود لهاب
 اگر با سواران روم هستی

نماند ز کفشان درخت
 خن کت کای شاه با دور
 او کت شاه کتس و داد کرد
 که باوی سازد کجی زار
 می شام و خوانت شهر باد
 جوان خوب و دشمن باغ با
 یاد ز شمش در روی زرد
 نوشته زنگ بر پر
 غی کت و شادش کوه شاه
 نه اند جهان بر شمش مال
 سواران کرد از در کار ز آ
 می ماند پیش اندرون زخم
 بچی ابا چون می و شیر
 بری خشتگان بر بست جوار
 چنین کت نامور متر
 بیه آمد و پس بکوش
 بر پیش برادریاش گرفت
 ز سر جای کتس نماند
 بشای جان پاکیر شوی
 کای مای شاه فسیان
 بزرگی و نام از خسر وی
 پرستش کم چون تازاشن
 پادیز نامور شمش باد
 بدان پوزشش ایش اند
 تا آمد وزمان و چنان
 چنان تو دل کرد کان کنم
 ستان بیاید خشتگاه
 شمش کتس و شمش و یاد
 نوشته پر ز شمش



بفرمود لهاب متران
 جو نام کتس بی شکت
 کون من کی بن ام برد
 جو کتس و از تو تراند کت
 بکتاب کت ای سر سوس
 اگر آب باید پیشه و شود
 می کت چکا کازانوان
 فرود آمد و کتس از انخوا
 کی کت از شان کت
 که کز می من آبی تر اکتر م
 ز شکور جهان یک کازانخوا
 ما که که کتس که آمد یاد
 بر و تر سوس مند و ستان
 می کت شمش کابل رسید
 شتر می خوات از کسار
 می کت اند پی او زریه
 که این جز با و از اب زرد
 ز زر سپید شمش سپاه
 گرفتند م یک کرا نجا
 چنین کت زیشان کجی مور
 کون انفرای مند ستان
 ترا از پد رس بر کت
 مرا و ترا از دوجای
 و کتس با شمش بر کاه او
 جو شمش لهاب متران
 کتس تو محمد سر با باد
 در اکت کتس کجی
 بزرگان برقتند با او
 جان شد رستی کس متر
 می رخت کتاب از درد
 چان زرع اند کرد اند م

برقتند خدی شکر سار
 شمش و رای و تهر او کت
 پرستند اختر و افرت
 ترا و از تاج و خود اند کت
 که خوین خوب آید از اند
 بس باغ اردر ز اسود
 چنین شمش و از زاده سر
 به راز نام پیش ایشان
 جو برداری از اسکا کت
 ز فرمان و رای تو کت م
 بهر بودنی شمش ایشان
 ز باغ من آوان شمش
 بهادیر و بوم کادون
 درخت و گل و سبز آب
 بپردند شمش از بر چو پار
 زبانی کجی کجی سوس
 نماند که اورات او از شمش
 حاد و مان اندر آمد ز راه
 نشسته شادان در آن غار
 بکتاب کای کرد ز شمش
 بهوشی شود شاه به ستان
 مانم که از درون از بهر
 به از بندگی کرد شمش
 نذارم دل رو شمش از با
 پیش شد شمش سپاهی کرا
 ز تو و بورادت کونتا پاد
 منم بردت بر یکی شمش
 کرازان کویان باوشان
 نهادند برسد ز کتل افری
 می کتس که کونتا بر شمش
 بی خواشش و کتس را اند م

حوتنا شرم تک دارم بوی
 بستره بشید ز لرا سپی
 ز دنیا روزگوشا هوا
 پو چون گشت آب گاه شد
 جوشید و این چاه کسند
 ز سر سوباید دستاد کس
 بکتاب ده زین جهان کسی
 فرستاد لهاب جنیان
 جو کتاب ترمک دیار سپید
 از ایران سیکه با عجم دین
 کشتایسته افرو تاج را
 ز میشعی بشید کتاب گشت
 ز کشتی سگ بادبان بر شد
 چو کتاب آمد بدان ستان
 جو دوشهر آباد جندی گشت
 دسپان که بودند دبارگاه
 کی بان باید بیزیرت بند
 جو اندر نام ستای بود
 جرمه و گشت با من بوی
 بدو گشت ستای این کرد
 می گشت هر کس که در پدر
 مراد کی کاروانی شتر
 تزاری نیازی ده زین سخن
 شان رنجبار شکران
 در دیار و شکر ددنی گنج
 بدو گشت اسکرای نیک غی
 جوشید پوراب از دودان
 ز دیکت و گشت سینه کوی
 پنداخت پیکر بند کرسند
 بی رف کتاب دل مستند
 درخت کشتن سایه بر شتاب

ز طراب دل تک دارم
 پاورد با زین کشتاسپی
 پاورد جند تک آمد بکار
 سید و شادش کویا پند
 نشاید که این دل آمان کند
 دلاور زرگان فریاد کس
 نیز سرشش مدار افری
 بختن کتقش کوه جهان
 پاوه شده ما ز جوشش بی
 خود مند و روشن دل دید که
 ویا جوشش و تنغ و رایج را
 که از تو را نیست خیر منیت
 جابجای راز و قدر کشید
 می جت جایی که کار سنا
 ز او ان بدو این قیسر گشت
 می کرد هر یک بدیکر نگاه
 بیازدگان و زین کرسند
 دیر و مشیوار و با پای بود
 که هم شامه فزی و شامه روی
 تو اندر غسری می نام مرد
 بخاید این بر آید بس
 جو رای آیدت مردانم
 جزا تک در کا قضیه کن
 پامه یا زار آمنگان
 ز تک و ز این سین گنج
 جوداری زما زار ما از روی
 بشاکر دیر گشت پستان
 از دیکت نار گشت دگویی
 ز روی جوشش نه جانی
 خوشان جوشش مرغ گنج
 نمانکشته زو حرا قتاب

دل او بجا و سیانت شاد
 ز رو بر عسره از انخوا
 خن گشت مود که ای گنجت
 که دبا ز کرد و تو ز فستی کن
 جواز نیلوان ستم مدار
 بر رفتند و نو مید با ز آمدند
 یکی پرسه بود مشی نام
 بکشتی بر آب اگر کبکرم
 کوزن را بکشتای بکوی
 ز سر بر جوی خای ندانم مرغ
 کی شارسناج بر دم اندون
 می گشت یک نتر بر کردم
 با عطف خن گشت کای سیکر
 باواز گشتند راه سپر
 جوشید گشت بسال زرد
 بز دیک بست چن شرفراز
 چن بین او باغ کانی مدار
 پایان و در با و اسپان مله
 وز با نجا که تیزن گرفت
 بدو ساربان گشت کای شیر مرد
 و کر گشت راه دارم سون

نیاید که رهسره او ز شاد
 ز کشتا جندی حسن بر اند
 لرامی مردان و دتاج تخت
 سترعی و با از جستی کن
 بیکستی بر جی جویک سوار
 که ما خنده دیر سا ز آمدند
 جو اندر دو پیدار و با رای کام
 سپاسی نی جا و او ان برم
 ازین مان بد رای که شتر غی
 ازین افرو عسره و دینار
 سرفسک بالای شرفسون
 می کاجرت اندر آبا بوم
 از ایران کس با عجم دیر
 زیات پیش آمانی و کمر
 ز دیوان پامه دوشان زرد
 بر و آفرین کرد و در دشمنان
 کی کج تا زدم دلیس و سوار
 بنا شتا چون سپار کلمه
 ره ساربانان قیسر گرفت
 تر پد ترا مکران کار کرد
 سندن مردم رسنسون

حو کتن نوم چون کذخ استار
 سوشید از بت زوی قسای
 ز ایران سوسی روم نهادی
 دشان جن گشت کان شیر مرد
 جو کتاب ز زند کس را بنود
 که تاج کیان چون تو پند می
 بهالاد و در و زنگ و سوس
 کوشش چان هر لربانند
 بر و آفرین کرد کتاب و گشت
 جوشید میشوی از دوان سخن
 راه به باد و گشت راست
 ز دنیا ز کشتی میشوی داد
 بر آورد و سلم جایی زک
 جو چنری کوشش بخورد و داد
 برین کار با شتم تر ایار مند
 کرت کلک پولاد کرایش د
 بسی دوسر و از کلک بر کشید
 که کرد چو پان و نوا خشتش
 مرا کرداری بکا ایتیم
 جوشید کتاب نیکین بر
 کی آفرین کرد بر سپاربان
 بخیری توان گویت کر کنی
 بر و آفرین کرد و در کشت از نو
 یکی نامور بود و در ایتام
 بد کاشن گشت کتاب دیر
 مرا کرداری تو یاری کنم
 کتاب دادند کجی کران
 ز کسکه آتشش دم
 بدو پیک بر مای که رد
 درخت و گل و آبهای دوان
 می گشت کای او ز کرد کار

که دانه کس چون شمشیر
 ز تیغ اندر آوخت پرمای
 بد رکا چوی و سپر را چوی
 سست با جدار اندر آرد کبر
 ز سر کس از ماداران
 نماندی همسره اور کسی
 چو ناموزن نشود کوشش
 غم در پنج تن بر کتاب بود
 که با تک نامی خود با جنت
 و را باخ ان و ادمرد کن
 ترا شوش و رای دپری کات
 از ان چه شد و دیگر شمشاد
 نشستن که قیصران ترک
 می بود ماشاد و دل
 ز دیوان کلمه سره با سپند
 بر روی قوی کس بر این شد
 بز دیک چو پان قیسر رسید
 بز دیک جوشش شاختش
 نیک و بی دینار ایتیم
 می سوت ترش کنی گنجت
 که سدار باشی در روشن
 کران ان اسگ فقه سیکه
 بر انغم سوی شمس نهاد
 پسندید آسگری شاکام
 شان شد و در آشتن
 برین پیک و سندان سوی کنم
 بر و این کشته اسکران
 جوشید کتاب شه زمان
 نماند درم مر که دار خرد
 نشستن که شاد مرد جوان
 غم آمد مر این زین روزگار



پس همی انتر خوش به
 در او به دیده کان پر زخون
 اگر زانک آیی یوان من
 چنین او پانچ بدو که خدا
 جوان مته آه سوسه جان خوش
 جان بود قیصر بدانکه را
 سرانگس که بودی مرو را
 پس برده قیصر این زکا
 کتا یون جان دیدیکت کتا
 بیای سوه و دیدار با
 کی انجی که قیصر بزرگ
 کتا یون بشد پانچ سار
 از یوان سوسه رود بناد
 پارمیکه بلخ چنبد
 خود مته کتابت
 می دختر ستر کارن بنام
 بان که مانه پسند پری
 چو شینه کتاب باقی رفت
 پناه بس کی سرور بر
 بدان ما روز ما دارا خوش
 بیخ چون کستان با بال
 اگر من سپارم دو خسترم
 تو ما دخترت کنی ابا چوی
 باین من شده گلنده دم
 بدوکت باوی رو چنبن
 زچنبدین سرو افرا مده
 کتا یون بدوکت ای کتا
 که سازده جت از سوسه
 چنین کتا سوسی و کتا
 کی که مده سی از میان
 خود مده خری کتا یون

ندامه جو بر سپرم به رسد
 زیر زنج دوت که دستون
 شوی شاد و کچه همان من
 کنن پرش کنون ترا جیت رای
 بهمان پارات او من شس
 که خون دختره سینه بجای
 وزان نامداران بر او زوال
 سر دختره اندر جانان کار
 که روشن شوی کتا زان
 شستن چون سر کتا
 مرا که کی بود از ویران که
 یکی پسته کلان ریگ به
 فرمان و کویان دل جت چوی
 بدان ما که مانه غولی پسند
 که جت بیخ با جی و اندر
 سر سینه نام و آرام کام
 که بر کتا نیدت آذی
 با یوان مقصره خوانیت
 می خوشین مای جت از
 سا که پارات فرخ سر شس
 که که شس پنه مانه کتا
 نمک اندون پت کرد کام
 زکنتی که شوی بر از ز جوی
 تو زای کی سر اندر با دم
 بیای من کج و تاج و کتا
 جوا که درایت مرا کتا
 مشو تها که مته شسان
 که مانه دل از خت سازر
 که مده باشد ما دورای
 که مده خود مده از ان
 بدان روز مده پنا یون

مگر کین غم از دوت کم شود
 من از غم شاد آذیون کرد
 بسان را دی و شس
 جو کتا مده دختره جت چوی
 زکاج پدر دختره ماری
 بیای و دیدار و استکی
 کتا انجی برده شادی
 کی دست وادی کتا یون
 سا که زیر کتا چو زان
 جوا که مانه جبهه متری
 پرو تا که تاج و تخت می
 بیای مانه آرا سوه
 نیای پسته شس کی از کتا
 پنه مانه فرود از زمان
 می کتا بر که او یوان شس
 جو دستور آموز کاران
 ز آنت که رانده کتا
 هم او را آوزا که او بر کتا
 کنون جت مگر کی آه خوش
 مای یون شس جت و کوی
 جو کتا شسان دید جت مانه
 غوی می مرکز مده کی کتا
 جوی تو خوش مده شس
 رفتند از یوان مده
 جوان مده کتا که آفرین
 بر دانه کتا که مته شس
 از ان کتا آه می رسته

سر ستر کتا کتا می نم شود
 لران تو کتا در جهان نیت
 زمانی ناکام که شس
 بیای که آه شس کتا شوی
 کتا شس مانه انجی جت چوی
 بسا کی مای شسکی
 از انجی مردم تر شس
 و زوسته مته زکتابی
 حسین سارا کی بر ز جواغ
 جبهه مانه ای که آوری
 یعنی دوت که در از غم می
 بخل کرد در از غم از مده
 کنون کر کتا رای با شسکن
 ماز در دانت خسته مانه
 پس نیکان و پسته شس
 هم اندر زمان شس مده
 تو کوی مده فرخ آیزد
 کجا اندرون سپر بیای
 تو از راه مده در خود شس
 برای کی مرکز مته پوی
 جهان آفرین با زوان خواند
 بیای و با او مانه شس
 تو آفرین جت با جت
 کتا یون کتا با با مده
 مان تو مده مانه کتا
 پر رفت از انجی جت
 کی شسان مانه کتا کتا

کی باور زان پسند من ده
 بدوکت کتا که مده جت
 بدوکت کتا کتا کتا
 چو شینه کتاب برداشت
 زمانه مین تر جت کتا
 کی کرد کدی کتا انجی
 پرستین بودی مده شس
 کی بود مته کتا یون بنام
 انجی بود پکا
 بشیکر چون بر آید کتا
 بدان انجی شاد و جت
 می کتا جت که آه سوه
 بر مده قیصر که از کتا
 بر کا مانه مده
 که مده کی جت آنت
 یکی مده مده مده
 فرایم مده بدان جت
 کی یون و کتا جت کتا
 حوازه در کتا رادید
 که مده کی کتا انجی
 چنین او پانچ که دختره مانه
 سنت کتا کتا کتا
 چنین بود مانه کتا
 چو شینه قیصر مانه مده
 جت کتا مده مده
 انجی مده مانه کتا
 تو شس مانه کتا
 برای مده مانه مده
 کتا یون شس مانه مده
 به داد و یا قوت رشتن مانه
 مده کتا کتا کتا

که کرد روی که او بود بر
 جرای ماز در و سوسه
 شاد تو از کیت مانه کوی
 می رفت بیای مده که خدا
 برین کار را مانه کتا
 بر زکاتن فرزند رای زن
 ز مردم بودی مده شس
 خود مده و روشن ال کتا
 غسری دله و ز فرزند
 بر مده مانه مانه
 وزان پس می جت
 سند شس مانه کتا
 بروم مده مده مده
 بر مده مانه کتا
 دل انجام جت مانه
 مانه از مانه او مده
 کتا کتا مانه
 پر شس مانه کتا
 که این خواب سر کتا
 بیای سپر مده مانه
 که از زده غم آوری
 که شس مانه مانه
 سزاوار مده مانه
 که دخت کتا کتا
 کتا مانه مانه مانه
 که باشد مانه مانه
 مانه کتا مانه
 حوازه کتا مانه
 ز با قوت مانه مانه
 ز دنیا مانه مانه
 مانه مانه مانه



جو زده که آمدین شده
سرسه کتک است حقان
خسب تاب شده قاسیون
وروی بازگشته سروید
در رخ آن بر بواز و دیال او
نوکت ب لهاب در شپه
تو باشی بدین مراد سیکر
بماند سازد در چون نشان
کاز این بر بواز و فکند
می کند روی زمین با چنگ
دوازتر کتک است سنجی شده
جو زده که با اندر زار
پامه زده بر میان سرش
توی راه کم کرده را رسانی
وزان شت تمامه کشید
که اکنون زرم بزرگ اندر
بنا که کتک شش انگار
بیسان کی از دانی لمر
شود این کتک سنجی شده کم
بیدند که کی سپاسی پس
دلیش داران کونز آینه
خو آمد ز دنا با رانم شش
مرا به این خوش تنوع خود
بیدی خجابت اندرون زرم
کتابون انت کور از راه
پارای ما با بران شوم
تو را بزرگ رفتن نوی
بارفت در جا که گریان
که تا چون شود بر سینه
سرسه پنهان از دنا
باید قصر کتک را و

راب و ز شمشیر خن شده
بزیاده را آورد آب بزد
رفتند سخنان و دل برز
ساز چون دل و دمع پراب
سنان صبح و کر ز چکال او
دل زرم سار شش را بیدار
سختی بر جان لراب
پیر کس جوشان و جویان
می رفت پیدار دل چون
نیز که کتک و جکی کتک
دیر پیش با در دوسته شد
سرویی بزرگ سرین سایه
به و نیم شد پت و یال و بر
توی تر و کتک سنجی
می رفت ماش دریا رسید
دین عیال کتک اندر
نخان زرد و مگر کان جابر
بکشور که از دنا سال
اران شتر کش و زخم
بیای شمران و بر کتک
رشته کتک فزانه اند
کتابون نهادش زفت شش
پاور و جنب زنی خویش
که در از از دانی بزرگ
ز شای بود یک دل و یک
از ایدر بجای میرانیم
هم آواز کن نیست میثوی
آلی شش از در و بر بیان
مندی که از جهان کریم
تو تران کتک سنجی رود
بر او و خت زرم در رخسار

جو کتک آن ما بکنده
ساز و کان و وزن دکنده
جو زده که شد و جوی
فرود آمد از زمان سر فواز
اگر من این از دانی بزرگ
و کمن شوم من به دوست
رزه خون مگانه را
جو کتک آن از دنا بید
پاسود و رخات از جای
که از خیتا نامف او بر
پامه شش خداوند
مکام و پروزی از کتک
بان آید میثوی دیر من
جو کتک آمد پا بپ
لجون رفت با کتک چکار تو
بر آمد شود ز و جهانی پاک
کی ز من پلت کوی پت
بر در که ز زنی رسد آینه
بسی با آورد دیرین بر شش
بدو کتک جوشن کتک یافتی
کتابون بی آورد و کتک
کتابون بدو کتک کتک
بزرکت و با او کتک
بسی بر بوم فرخند را
مگر کتک را ند بکشتی ترا
جو از رخ نروخت کردند
وزان روی چون دیرین
پامه و ان کرد است کن
عنه بود اما که و کتک

سنان استغ از میان
سواری بر فواز و سپی
میچید من کرد تکر
پیشین جانده او بر شش
که خواهد و را خسر دند
سوم سمان شرمش کوه
بغیرید بریان بر بار
کاز این کرد و اندر کشید
پامه سنان سنجی تکر
سنان سنجی تن از میان کشید
خداوند در دانش نیک
سه فرود انای از نام
شست ز با نهار از پا
پراز خون رو روی چون شنبید
دل پراز خون بواز کار تو
جهت هر در احک شتک
سه پنهان و مای او
یکم است کرده و شش
که و آن نوار او را ز خوش
کز ایدر نخبیر شتک
می خورد با شش کاه خوا
که مردم بختی چنین با بود
بیتقه لب می نجید می
سنان شاه با داد خشن را
جانان شد چون شتی ترا
جو ان پدار دل امید
نزدیک قیصر خوانید تمنت
کی حسری افت از بک
سار پاره از شرم سوزن

در کتک میثوی
می رفت میثوی با او بر
بکت سمود را کتک ترا
خسب کتک میثوی کس بر فواز
تسم بر و ز چکال کتک
خسب کتک کتک کتک
شود ما شاحون پر شنبو
بکت این و بر بار کی رشت
جو کتک از در شت او را بید
جو با د از بر شش تراران
سرو چون کوزان شش تو
پامه که در از زلف شیر
می افسردن خواند بر که کار
جو بر کتک آران چاکا نما
شش ان کتک تاب بود کتک
بیدند و از جای خاستند
بدو کتک کتاب کتک
بشیر شش ز دم من و نیم
بدان شت ز قند در دوان
جو دمه که زنده پس من
بجواب و کتک ز رفت از می
خسب و او مانع که از شش
نمشد شادان دو انتر کرای
خسب و او مانع که من شش
بدو کتک کتاب کتک
کتک این بدو کتک خیر کوی
من اندر عالم برنج دراز
انان جا بر نیم بر خاستند
خسب کتک کتک کتک
ز سر ما شش ز دم کتک
کی بر کتک می پار استند

بیار است جان جنانجی را
جوانمی میسرین فریاد خواه
که آن از دنا را شش کتک
چنان شد که شش ششم با
که کرد و سا ان جوان کتک
فر و زن که در شش روز کتک
خوشان شود زان شش
خوشان و جوشان سنجی
خوشی با بر سینه بر کشید
کاز جابر ما را کتک
من از دست و چکر بر
چنان چون بود سا زرم دیر
که ای آفسر متغ روز کتک
کندان و دنا کتک شش
کزاران سوار دیر تکر
نزاری خوشید نارا
بروم اندرون شت تر خدای
سه آمد شمارا ستر شش
کتک را و شاد و در شش
بدان فوج شد آفتاب زمین
وزابجی سنجی خانی نهاد
پامه کتک ما را بختن
جو اندر دم کتک سنجی
بیدیم خواب آفسر دخت شش
سعی قد و سیمین بود کتک
فیتزی خسب راه ز قن مجوی
ندام که کی چنت خیر باز
زرم کتک کتک استند
پامان رسید آن نامهای کتک
دل و موازان زخم کتک
ی در و در ز مکران کتک



بروز که او ان کرد و کوشان
چنانی نظمان ران بر کرک
نوشته نامه بر شوری
کوی ریشش نام او اسرنا
خواص از دخت کمرشش
زیرین جسم کوسری رم
حسن او باغ که چنان من
بگو سیتا کی از دوات
حسن او باغ که زبان کتم
شوم زو سپهر هم کوی کمر
جانجوی کسب و کندی
جویرین پیش بر در کرفت
مرا از زود دخت قیصرست
جوشیده مری زان سخن
بگویم مکران بس در عوار
باس خنیش کت کن کارگر
جو فرط حسن با جا به خانه کرد
می از دوات دام همسرن کند
باب کج کارم اگر دخت
از بستان آن نامه پند مند
کنون چون کند حک زان دوات
بشع آب دریا پاراستند
بیشی کت آه آن شیر
می بکشت دیشوی ب
به اما قیصر آه رای
می کوی شش از داکه هاش
کی بزگومت از چغالی
می دوزم ریشش سوز و زین
ببین روز و مال او ان زور
سباب داده بر تو چون
شد امین و سر حرکت است

ان شکر کرک کوشان
جو کرک آن زمان زه شکر
سکون و طبعه تیق و سر تهر
زخم بزگان در روین تن
بگناهه تبا ن سر و امشش
کلنج و تیغ و دبر بر تر م
شینه کج با جنان من
که کسر ریم پاک از دوات
بدان از زو جان کرد کان کتم
سخن با آن سلسله چان کر
کلی افری بر سرش قیصری
پرسته ناسن از کرفت
که او روم را سر بس برست
پشیر و دواتی اشک بن
سراش و دواته در کنار
بگویم جو کسب کندی با هم بزگ
بیشی مری کت نماید کرد
بگوشه گران سینه ران تن کند
کندی کان کاران خوب
از و بند کشت دو زو خاند
بگوشه مکر زو پا به ران
خوشا عور و دخت خوشی
شد از کرد روی سینه زور
که شادی کن ای نامو زور
می خواهد اندر سخن رستمای
اگر خویشش می تو از بر با
مس جای خوردن و جای
نخاند مدان بزگ آفرین
کئی از دوات را بیشتر است
بیری و رنگ آتش امون
باد و چون کار با کت را

رفتند و دند نه میل شان
جو قیصر مدان تن ملت
که مری شران بر افراز روم
تردک قیصر شد آن شاه زاد
که دانا ذکر نیند این دسترم
اگر کم کنی از دوات روم
باران خن کت کان زخم کرد
بشد با بیوان مری کرد
پرسته کت اسن ستن
بیوان مری مانده کس
کفتم و ما خنیز او باز
که کرک ران نامدار جهان
جو اسن بود مری روت
کان ماز مکر زو زو
که مری دار و قیصر شد
پناه تر دیک مری جوی
دو تن پذیرین بوم همسرن کند
بدو کت مشوی کردستان
نوابش من نیران رای
چین سپهر زایقوت زور
خو شگ اندر آمد پا به دوات
که کن مری قیصر شد
چونیت مری قیصر از اسنال
برشش که انما بجان زور
کئی از دوات بر پستخ کوه
گرد کت استاید مدت تو بر
بدو کت روستی کئی درانه
کئی بان و کبر و برستان
زور یا زین از راور دواتی

نخسور مع زانسان
ز سادی سے دست در زده
بزرگ دواتی کت کردم
گفتا که بوم از تو آباد باد
ز راه ناکان خود کند رم
سپاسم ترا دخت و کج بوم
تد جسته شیشه مری کت کرد
پرسته زرق واکا کرد
پناه می با یک اب سخن
دو تنه شسته بخت و کس
که بر کن از دوات روم ساز
بامری بگویم مانده نمان
نزار دکر او دشمن است
کوی نمار کت شده دو
چنانجوی و ماری و کج داد
که شسته خنما کفتم می
خو خورشید بار بر افتر کند
بداید که دران شود بوستان
می دحام مارا دل آرای کن
بز دین بر سینه لا زور
پیرین شسته شش و روشن
که کردون کرد و دست شاد
که با فرد بزرگت و با کت
جسد نام مری نبار دلب
شده مردم کن از دوات
کفتمی شوی جهان سر
ابا شسته لاش را نچ یاز
پند آور و جا همسرن
رفتند با رانش با جوی



جو مری کت سینه شرا زور
مان روز قیصرتت را خواند
زیرین کت بود کت بسال
گفتا که نزدیک قیصر شوم
دوستا از دیک قیصر نام
بینه کون دخت کت مرت
جو مری کت کا دایت کرد
که تمای آن کرک شرا دوات
ز مری کت آه خن کار کرد
نشستن کئی است مری کت ماه
نشستن کئی ساختنایت تر
بدو کت امین که مری کوی
اگر با کوی تو آن روم کرد
سرای مری رستیت
برایم کرد از اول ان سوار
بخورد امین آن تحت سو کند او
خواهد ز قیصر می دختی
از ان کرک دوان روم دین سوار
خوامری نزدیک دریا رسید
کئی ماری غریب جوان
که در دایا کوی ما بجوی
بدید آمد از دشت کرد سوار
فرو د آمد از باب جنگی سوار
هم از قیصر است نیر
از و خواست کپا و نچ شینه
سر انکس باشد ز چپای
می از سوار اگر کت شد
اگر با دوت پاک زودان بود
ز سر سوشن رسان دندان
بفرمان زودان پرور بخت
جو مشوی کوی قیصر است

بگادان کردون کت شش ار
ز او ان دخت مری کت
کرک ان روی را در دوات
سخن کویم با سخن شوم
که دانی که مارا از دوات نام
من ان کن کشور دافت
وزان پس با شوی مرا هم کرد
دم ز سر او دام امست
نه انده بی قیصر از زور
که درون نمار دخت جان کج
برفت که او شاد است
ز رحمت مری تو کوی غوی
توی مری مری کت زور
ز ماری و کوی یاد کردیت
سزوی بر بر سر آرم کار
بید رفت بر با سر نیند او
که اندت زان مری کت مری
بگفتم مری جا کج کار
چنانجوی مشوی پیش و دید
نه کرده در شش مری کت
بگویم بدو مری کوی کوی
ز در با بدی همسرن ها ر
می و خورونی خواست از
میش نام و مری دوات
کون چان دکر آمد بدید
نخواه که نامه به تو نام و کت
ز در با مری کت مری کت
بچام تو خورشید کرد ان
سنای بر دتست چون مری کت
کون از راور زینش از دوات
با کت نبود و خود در

خود امرن از جای کشته بان
 جوان از دوازده را با بد
 چونک اندر آمد بر او دنا
 زود نوزدندان به آن چشمش
 می رفت خوش زبان گفت
 که او داد او این دستگان بزرگ
 بخزنج و خوشتی غم ز سر
 بگویم که بر من چه آمد ز غمت
 چون تو دم کشوی امرن تر
 مرا کار زار دلاور سدا
 شنیده مشوی و امرن سخن
 پاور و امرن بی حواسته
 خنک کت کتابت با کشتان
 بش امرن و کاوه و کز و کز
 بروم اندرون کفی غمتند
 از آن رخ و آن زاده ای شرم
 بی گفت کان زخم امیرت
 چون ز شد بنما و مرتت حاج
 پیش منکنا شده اند سخن
 چنین گفت که روز زورست
 کز او دنا ما را از کار کرد
 تیر و محکان و زخم سنا
 بکتابت کت ای نشسته شرم
 در کت کت که در دست
 بر روی جایشان نیت کس
 بود اما در چشمه پروین کند
 پادشاه و انقیصه رسید
 بر اینجخت آن را کی راز جای
 سواری کجا کوی او یا نخی
 نهاد و تیر خاکی کشت
 بر سیه و کت آن پواران کجا

چون رسید ز روشانی از نواز
 بزم سوی خوشش می در شدم
 می جت مرد جوان دور تا
 همه تنهاده کام اندر شش
 از تاب اندر آمد تل کفخت
 از کوه و من از دای تر که
 پراکنده رحای تر یکن تر
 می تخت جسمم که کم کت تخت
 سدا و کوه آن کفختی کت
 سرافاز ما کز زای کران
 از آن نو کتاره و نه شکن
 کز نایه اسپان راسته
 کز کس نایه کجا پیدان
 تن از دنا کت از اسر د
 جان بیکان پیش شتافتند
 کز بود و کوه و کوه و کوه
 ز شمشیر و ز خنجر است
 بگردار زرباشه روی ساج
 جان بیکان قیصر و رای
 بلند آسمان لغت و زورست
 تیر شد بدت دور و بزرگ
 برداشتی کرد که ده خان
 جوداری زانده دل با غم
 مس روم کیه بر آواز او
 باز او یکم هم نیا رس
 چون مراد می چون کند
 می بود تا زخم حوکان می
 بیانرا مرست شده دای
 حوکان زون شمشیر نخی
 که اکنون نر با نیت
 کپنه من چو پد و دست

جهانموی در شش آن کوه بود
 که آرام آن ما بنشین بود
 می رخت زور کت کت
 کند از دنا داد و دنا
 می کت کت و فوخ زور
 کم زنده کانی و کوه کار
 من سان باید کت کت
 با من جن کت کان از دنا
 بی تخت تر آید ز کت کت
 حوا و از او آن دوه کوه و نواز
 نمی تیغ کت و اسپ سنده
 نازن کز ناز دنا و دنا
 که این با کت کت کت
 بی دنا آن ز دای بزرگ
 می آمد از چرخ ما کت کت
 ما کت کت قیصر زایوان
 ز ستاد قیصر نشت را نخواست
 با من پرند پس قش
 که چون دو دنا من همان
 کی نظری پیش ایوان شش
 می خدیج و دست راست
 بروم از بزرگان و متر بدنه
 با ایوان قیصر نیک و نبرد
 نظران و آنجا کت کت
 ولیکن تر کت کت کت کت کت

کرامت آن ما بنشین بود
 ز سر و سخن کت کت
 پس که پاد سرتون
 شده اند آن کت کت کت
 که پنم کت روی آن شویار
 و زای کت کت کت کت
 برین خنجر تر شندی بنا
 که از زرف دریا آید کت کت
 شنیده نبرد ز شش ناز
 کانی و کوه تر و کت
 که آواز آن کت کت کت
 پیش بزرگان کت کت
 که کت کت بود آن دیر تر کت
 تو کت کت کت کت کت
 زنگان و فرزا کت کت
 پر سیه و کت کت کت
 به پستوری هر آن کت کت
 ز پند شش از کت کت
 بر او و چون کت کت کت
 که کت کت ساری می شیان
 که با کت کت و کت کت
 می با سمان اندر آن کت کت
 که در کت کت کت کت
 تیر کت کت کت کت کت کت

می رفت کت کت کت کت
 جواز شش زین اندر کت کت
 بسک خنجر اندر دنا شش نهاد
 بیشتر روان آن دست شش
 خوشان عقیده ز کت کت
 روشش روان دل و زور
 دگر چه فوخ را دور زور
 پیرا تاب رخ با کت کت
 شام از دم از دای بزرگ
 خنجر از دنا خنجر این ام
 بکتابت کت کت کت کت
 پیشوی آن دگر کت کت
 از با کت کت کت کت
 خود از کت کت کت کت
 چونک اندر آمد به ما مون ز کت
 مرا کت کت کت کت کت
 بدان از دنا بیک کت کت
 ز بطریق و از حقیقتان شش
 از ایوان مردم پر کت کت
 نوشته نماند به کت کت
 میدان شده دنا و دنا
 چنین با تیر برین روز کت
 کی کت کت کت کت کت
 اگر کت کت کت کت کت
 به دکت کت کت کت کت
 بفرموده تا بر نماند کت
 از سان کی کوی حوکان کت
 میدان کت کوی او را نماند
 کان بر کت کت کت کت
 که کت کت کت کت کت
 خوانید تا ز سر کت کت

کی مفسر ز کت کت کت
 بر تیر با بید کت کت
 ز دنا کت کت کت کت
 بر زور سرافاز دنا کت
 پیش خدانه سرور کت
 سمانه پست ما را خنجر
 کت کت کت کت کت
 سمان خنجر او دنا
 پراز کت کت کت کت
 که از کت کت کت کت
 که چون تو ز ما دنا کت
 ز دنا و از کت کت کت
 بسوی کت کت کت کت
 تیر کت کت کت کت
 خسر و بی اندر سان کت
 خرد سدن کاوه کت کت
 ز شیکه نماند به جان کت
 مرا کت کت کت کت
 دل مورزان سخن کت
 کجا کت کت کت کت
 پاراسته ای شاد او
 پاد کت کت کت کت
 فردان با دید و تیر کت
 از آن بزرگ و دنا کت
 پرت آن سرافاز کت
 بر اسپ کت کت کت
 میان سواران کت کت
 شاز زخم او در سوانا کت
 بر فتنه جندان سواران کت
 جان کت کت کت کت
 فرشته کت کت کت کت



خواریه کتاب را شناسد
 فرخ را و گنگا که نام نیست
 بدو داد و گشتم ز شرم براند
 ز پش درون ان زمان که بر کرد
 ز پیشوی قصیده سرمد سخن
 بهوش پاراست قصه ز بان
 ساکنه نشسته از بر ما و پای
 بدو گشت خدایم که رسیدش
 کام گشت از زاده ای ترک
 جو قصه در او دیدنا شناسنامه
 چنین گشت نام که بیاورد
 برآمد و کرن بر خلق
 بهر خنده ز منته ایان بود
 که چندین فرسخ فرخ زدی خزر
 و کرنی فرخ ز او چون پست
 اگر من نخوام می بازم
 تو او را بدین جنگ رنج کن
 ز حرکت کنجان چنان
 غی گشت قیصر ز تختشان
 اگر تب واری بکشش بکوی
 بدو گشت کتاب کین گوی
 گایشان ز زم انداره
 ز او بیسع نام ز ما و سپاه
 ز سوی خنده ز نامی غول
 جو کتاب از شهر بیرون
 می جت برداشت جای
 پاه بدو گشت کای بر فواز
 که ای بس شرت روز نبرد
 مت یار با شمت گمتم
 سخن گشتن اکنون بی کار
 بش آمد یکی پرده ایتوس

پس جید جان اندیش او
 سرشیر در خم خام نیست
 کس از دفترش نام من خواند
 بکن اندون از دای ترک
 نوت ان گشتت گامی کن
 بدو گشت مد او رفت اجی ان
 پوزش ماه بر یک رای
 نبرد ان راستی پیش
 که بر خفا جیت و کرد و کرد
 ز نامور تخت زین نشاند
 که پدار با بشید ز ما و سپاه
 بدید بیوق از او ای یوق
 که پور جانین من بر اسن
 کون روز تا پیش آمد
 بیاید کند روی کشور جود
 شامش و بشید امان ز روزم
 که من در از نی نام سخن
 و ز آلودن ز سر چان شود
 شرداران تینه با زارشان
 بگری جوی از ن آب روی
 جرابه و این بوجت جوی
 بر آند گری و امر شن
 بخدمت زری و تخت و کلاه
 می کرد درنده غور شید راست
 سپاه و ملازما من کشید
 ز نامون با بر انداره آورد
 ز قیصر بدینان تو کرد ان
 بدین دیدم سبکتر کرد
 که هرگز ز چان تو مکررم
 که جنگ و او بر شکل زار
 بهر شید بر جن سندر و ک

گشت است ای سر سپاه
 پرسیدش از شهر و بوم فراد
 ز قیصر هم بر کجا بون رسید
 سرتان ز خم من پای
 بخواند همیشه با من شاه
 کون ان گرامی تو کجا گشت
 نری بدو گشت از انبا ز خویش
 گنوی می پیش من را ز خویش
 و را بجایک سوی او گشت
 که خوات اینک و کشتی
 فرخ را در اجد فرمان برید
 ازین گوی شد بر کشور ی

سر سرکش ان فرکان زار
 در ازین سخن هیچ باخ نه
 که روی خوب از میان رو کرد
 بیان که همیشه بد رسنای
 روان شد سوی تخت و فونک گاه
 مرا گشت کجا ز خوانی روا
 که بر تو پید انکه را ز خویش
 همان دار و از مرکز از خویش
 بهر آمدن ز نه جندی گشت
 یکی نامور از قیصر ی
 ز کتار و کردار او که دید
 بهر پادشاهی سر مته ی

که در کجایی که ای پیام
 حسن گشت کان خوار پیکان ز مرد
 بر رفت از جن بستن این شهر
 که در اندامشان غان گشت
 جو همیشه شد پیش و زمان
 ز میر من و امر ان راست و گشت
 که آرام شن ترا دشکلت
 که آرام و شرد ترا دوس گام
 جو کتاب به خات از با داد
 یوسید و بر سر او ناماد
 جو هر از جهان مهر برید و در
 بیقه خنده بود نزدیکت
 باین مس قیصر کی نامه کرد
 کون ماه برفت و ما ز کون
 چنین داد و باخ که چند من هنر
 جان ان که ان ام است
 فرستاد میرین قصر ملام
 که کن گمان سر او از مرد
 جان ان که ای بس شرد او
 چان زره با نکرده انش
 و ایکن نباید که روز نبرد
 بیزوی سر و ز کیک خدای
 و کرد روز من بر دیده تاب
 سر او از قصه کتاب گشت
 می رفت با کرن کاوسار
 سوار ز فرستاد نردیک او
 پیکس کرای از میان دو
 ز کتی کرن کن سیکه چون
 تو کردی بین و او روی گشت
 جو خورشید شد بر سر کن نرد
 بد چشمه روم خون سندر و ک

بمن مار کوی من ز من گام
 که از شهر قصه و راد کرد
 از ان راستی خوار می شن
 همان زخم خجرت من
 که شسته نخبه بر و بر شرد
 که هر که ز نامه سخن در مننت
 غنیه آن نرد ما از جرت
 فرخ زاد که که گمتم نام
 سر پر خرد سوی قصه نهاد
 ز کار که شسته می کرد یاد
 ز خا و در سوئی خنر وقت
 و زیشان شش بود نیک
 تو گشتی که کن بر سه خا کرد
 که در کان از ان فر خدی ان
 بوزی روم اندرون کس
 و در کن آسن همان یک
 که این شد با نیست کاید ام
 ازو چند چند بد شت نبرد
 دو ختم آورد سپل روین
 سخن با نرین بر انش
 ز میرین و امر ان دید کرد
 که من سپاه اند ز نامی
 جو ز من هر سیه نو اند
 که کون جدا کن سپاه
 جو سر و بنده از بس جو پار
 که بعضی پیدان ای یک
 که او را جنین بر ب آورد
 تو باشی بدان من در شست
 کون با گشتی ز کجا تر گشت
 همان آن زمان روز کار نبرد
 سر و سواد دم بوق و گوس



جوا یس جاندان نام را
 چنین دل گرفته از ان یک
 سخن چون میرین و امر ان رسد
 جوا یس در جنگ ختم آورد
 فرخ زادرا گشت پر مایه
 اگر جنگ او را انداره می مای
 جوم ان اندر نش نام
 جو شکریا بد زهر خنر
 که نند بر گشت از شت نین

بالماسن برزد سر خا را
 که او یافت نزد شاه ز نیار
 از ایاس وان دام کو گشته
 جبا جوی را خون چشم آورد
 سر مرزا بجو سپید ای
 بسایم با بوی خوبی
 نام زهر خنر رچ با که
 کلبان من بش یک پر
 با بر انداره زرونی من

جوا یس دیدان و یال او
 که نین لشکر اکنون سوار ی
 اگر با این خواهی اگر کج است
 بدو گشت گشت کین سر
 فرستاد بر گشت و جان
 جو خورشید امان شش کا پند

چکانک بر خات از نه روی
 ابر مندی پور قیصر تصیل
 بنید کتاب در شصت
 جوق با ایس زادیه
 بزنده کتاب بر جوش
 پاوروشک بر پست سا
 بر قیصر آه سپه تاخته
 از آنجا که بازگشته شد
 کتبا کت آن شاهان روم
 بداب کوم که نمی جان
 خین کت کتاب کس رانی
 خوانده آن خسه و مند ران
 با بیان مانم تو ج تخت
 سر بوتان مک ویران کنم
 جو بشیند تخت تخت طنج
 جو اندر دیک تختش فرانه
 کرانیا بجای ما راستند
 شب ابراندیش چنان
 شبکیه قاروشن با خوا
 پرسم ترا تاج باج برار
 جو ای کس را کو مخرخر
 پنجا مبری ریخ بر دم خیس
 بر دران تخت دی دور زم
 شدت او نماز بر دم اندون
 مدو کت لهاب کای رانی
 جو بشند لهاب کیشاد
 پر اندیش بنشت لهابت
 بر تخت و ما دور زین کش
 بر پرستوده بهلار کت
 بنده بزکان و ازادگان
 ی رفت بر متری با دو

زحون شد مورز که جوی
 ابر مندی قیصر و کوشن
 کی مان زیر از او کت
 که اکنون نر با بننت
 سخت آن ز کای زار شس
 بگردار باد اندر آمد ز راه
 بنیس روزی و کرد آن فاخته
 سپید کلاه کی بر نهاد
 که از گوشه این روز با جوموم
 بشاد دی تواری که چنه
 زمانه زیر کت پای
 که راه روز و ماه شمسار
 جاندار با می سپه و تخت
 کنام مکان و شران کنم
 بسد بر نهاد آن لاری تاج
 بر و آفرین کرد و پر شمسار
 می و رود و را مسگران خوانند
 که کتسی که با او دم بود
 و را بار دادند ز دیک شاه
 اگر خشمی کار کرای مایر
 کوی بود با تو در پرخاشگر
 نه رسید این بن ارمن کت
 سم از جام بری سنگام نرم
 که نماز داشت چکش بون
 کرانند این کرد خورشیدی
 بران مرد روی بکتر هم
 بنموده شمش او شد زریه
 همان تاج با کایانی در شس
 که ان را زردن کت شمس از
 زکامس و کور کت که
 فروزان بگردار او کت



چین کت ایسن انخن
 بر ایکنجه اسب سرد و سوار
 پیکار ش از اسب برسانت
 از شایح با یکت و کت
 ز شاکه قیصر بدیش سوار
 مسد روم با بدینه و شاکه
 بر اندیش این سخن با جود
 اگر ما ز هستی از ز خوش



و کتی را با سپاسی کران
 که پری جان دین بردت
 ز زکان ایران عسرت
 پام کرانیا قیصر بداد
 پیارات ز رفت کت کرد
 جو خورشید تخت آیین
 ز پکان ایوان پر خشنده
 بنود این منبر با بر دم اندون
 کید میدد می سپاه
 و یکن بر شاه جند آنخت
 بیسزم و زرم و بر روز
 کی کرک بدت جو علی بدت
 خین و او مانج که با تخت
 فرادان و بدن و برد و اد
 بدو کت کن جرادت نیت
 من این بادش می و در او سم
 کروات و فرمان رومتر



یاد بک قصه از همیشه
 داد بر آمد ز مرد سپاه
 که بر در چین از و نا باشد ش
 از ان لشکرای کت کت
 ز شس سوار کت شس
 جو روی پس اندر سم او از
 سر و چشم آن مور بود داد
 برین نر کت شس جیدی سپه
 بیارن ز ستم فرستاد
 و کتی سپاسی فرستم ز روم
 یکی نامور بود قانوس نام
 بکوشش کر با ژایران
 کت کت که بر خیزه و از دست
 سوارت و با او بنی امار
 بنموده و ما پرده برداشتند
 غیبت ز کتار او شریار
 بدان کوزه بنواخت اورا نم
 بنموده و تارق شس زریه
 بدو کت لهاب کای خرد
 کتون او بکشد کتوری باز
 فرستاده کت جانی جوی
 سواری بنزد شس لیراند
 مدو داد پر ماه تر دقش
 پس کند و دندان اورا بکند
 سیال و دیداره فرسنگ رانی
 بدو کت اکنون قیصر کوی
 دنگ آوری کار کرد تا
 تو زاید ز بر و تا جلب جان
 کت این و بر ساخت ارجال
 ز تخم زرب که بودند نیز
 نیاسود کتس با بر جلب

دودا در اگر در پیش
 تو کتسی ترا نیست بشید
 از ایرا حنین را با ما شد
 که کتاس زان کت کرد
 چونک اندر آمد بیهوش
 بلکه دکتاس و خود با
 جهان افزون را نیسے کرد یاد
 به دل دمی داشت و نو و چه
 جهان دین پاک و از او
 کت شس بر آند از آباد موم
 فرودنده و با دانش و کتای م
 بفرمان کرای و کت
 فرخ ز او پر و ز شس
 می راه جوید بر شمسار
 خستاده را شاد کت استند
 پرانست با کوشش و کتار
 کت کتسی که نشیند بنجام نرم
 سخن کت م کت با شاه دیر
 براد اک جان جیند خرد پر
 فرستاده و بر بیه بناد
 بر خسن ز من شدم با خوا
 که از پیشا شیر کت آمدت
 که بودی کرای ترا از شس
 کوز کوشور روم شد کت
 زریه دیرت کت کت جی
 که من سپاه آدم جوی
 سیلای و آب در کت خوا
 سپه را جز از جنگ خنوی
 کت می شکر می با بار
 جو پر ام شیر او رن و کت
 جان شد از شس و کت

دش ما یون را فواشند
 از آن زکان چن تن رایرد
 کلخ آمد رون بود قصه شوم
 بزیر آمد آید جوسه روی
 بتیغ خن کنت فرخ زریه
 حوقیه شنید این سخن جوان
 شستن کمن بروت بس
 خسین او با پنج کرجک را
 جو رغات قصه کتاب کنت
 معان کمن سوی ایران آمد
 جو شنید کتاب کنت را
 پیاده سرش او آمدند
 کرا پیش یک در گرفت
 در پر شد که تو ز ناد سیله
 چنین کنت کاران را ترا
 جو کتاب تخت پر دید
 بشای معافین خوانند
 کتایران به کار تو را کنت
 کرت رنج ناید غواهی بد
 جو کتاب را در تخت علاج
 معانت قصه کنت کتاب او
 چیدانان روزگار کنت
 بدو کنت چون تیسع کرده
 کنت ندانی کسی را دست
 زو پای روی شتر و آرد
 پادرات خلعت ترا و آرد
 فرستاده نزد کنت آمد
 سپه سوی ایران رفتن کنت
 بدو کنت تازم با ز روم
 پیوسته شد شش ماهه آن
 رزه چون با یوان شنید

سر راه خو سیما شده
 که بودند انا و شیار و کرد
 حوقلوس کتاب ابو جم
 زشت از تخت آن را رجه
 که امن همه از بندگی کنت
 رساندیشده مرد در شوشان
 باران غایم بسیار کس
 پانم می بر سوسی جنگ را
 کلخ جواد استی ذمنت
 بگویم بر کنت بشنوم
 زشت از زبان راه جو
 پازدود و پر آب آوند
 جو کنتا دب پورشند کنت
 زدمار سپان جو اکیلی
 سر تخت تاج و لکر ترا
 شده زن تاج بر سینه
 و راه شمس یازین خوانند
 سخنان از اذقان لکر کنت
 که کار زنده کام تو کنت
 نماده سر زرد تاج
 فرو زنج تخت اهراب او
 وزان کرد خورشید زین کنت
 فرو زین شمع شد روا
 کوی کار کشتن خنایست
 کی فیوسین فراوان خود
 بر او وقت زده ما زار
 یکایک کینجور او شمس
 سوا که اسپان زین کنت
 تو کام کشت هم برین بوم
 بزدرگان اراک و کند او را
 خون رشید در بر چای شنید

زیر سپه سپه اماند
 جو ز کد که قصه رسید
 و راهی دادسار را ر
 رفقه رسید و پوزش کنت
 که زمان پاد زدر کا پشاه
 که شاید بدن سخن کو کنت
 تو زاده رودی ما را جنگ
 تو کون ز رستا و بار کرد
 بدو کنت کتاب من شاز
 برام زشت کلام تو
 پانه جای زشت زریه
 سرباک رده او را ناما ز
 نشسته بر تخت امتران
 به پرسی و رانند خندان
 ز کسکی سیک کچا را بست
 بنیره جاندار کاوس کسکی
 بودند بر پای بسته کمر
 بر چشم دارد زریه و سپاه
 فرستاده چون نزد قیصر
 بد رفت کتار او شرایر
 رفوت اکر مارا کزید
 نردکی و نر سنا کج
 سلاح و درم داد کوش را
 ناسپان تازی و بر ستوان
 با این سپه آفرین کتیر
 جو قیصر پاد و نسنه ل راه
 می راه تسموی ایران رسید
 جو دیدش روانی سرد گرفت
 بدو کنت اهراب کزین سپان

بیرام کردن کس و جو در
 زدرگاه سالار شش
 که آمد بد که زدر سوار
 بان و ما زافر و شکر کنت
 کون وقت آمدن پکا
 جز از راستی نیت اینه کنت
 سخن چون شنید ناید کس
 بس زخم چا رجا پی
 که بودم شش و اراکین
 افشاکم در همان نام تو
 بر افسه و او پای زریه
 که کوتا شد رنجهای دراز
 بزدرگان ایران و کند او را
 پرستش پاکرد و آن
 کنت می با جزا من کنت
 زکو در زبان که بدینک پی
 سر اکر کس بودند پر خاشاک
 که آبی و شهابین از کجا
 دست او کارش که پشه



بمان که کوهایی بر د
 باین می زرشک پیکشند
 حوقیه شنید آن سخن پاد
 بدو کنت قصه فرخ را و را
 جو کتاب بشنید مانع پاد
 متصرف اهراب سپام داد
 نامران زدر کنت و ایا سن
 ز قهر حوشید مانع زریه
 بدو کنت شاه و آن سخن
 بدو کنت قیصر تو دانا تری
 جو کنت پیدینه کتاب را
 ماکه حوادت و شش زریه
 ز رنج خسته کتاب کنت
 فرستاده که تو بیخ
 برادر پاد و پر پاد
 زهرام و شاپور و چون نیر
 جو کتاب بی آن دل و کالی
 سر سربس با تو همان کند
 جو زده سپه دار ایران
 و را دید کتاب بر پایست
 پاد و اهراب در گرفت
 خواوانش بست و در شش
 بدو قصه و نر خوش بر برد
 غلام در ستار و رنجی ار
 سر اکر کس بود از تخم بزک
 زده پاد و نیار و تاج و کین
 کتا سون خواند نزد یک شاه
 بسو کند از آن مرز کاشش
 حوشید اهراب کا کاز
 زود آمد از اهراب کتابش
 نوشته چنین کمر سرست

و پاد زده سالی خدای برد
 پاد قیصر کنت آنچه دید
 از آن بد کنت کتابش
 نیرست نداری بل داد را
 معان که آمد از ایرانشهر
 که کرد او کسر سپه زرد
 که بر کوشیدی تو ز انجن
 تا بید ز خوشن تا بید
 می اکنده از شرنای من
 من آرزو تا توانای
 سرفراز تو پر اهراب را
 پاد و بود و شش از زخم
 که ای سر سربس با نخت خست
 سر و کرداری کون دل نر
 معان و طوق با نخت علاج
 کسی کو سرفراز بودی کین
 فرستاده نزدیک قیصر پام
 روان به هرت که و کانت
 نزد دلیران و شیران تر
 ز فرمان بران زود بانای
 سخنستای برین اهراب کنت
 و زانجا سوخت کنت شنید
 بنی ز خوشن بر شمر
 کی طوق پر لکوشی سوار
 در کتسوزن ما هاری تر کس
 ز تخت و در کوسری کین
 عو کون نخت اهراب کا
 نخواستن سوی روم که
 راه کشت کتاب آن زده
 بر و آفرین کرده و شش
 که پر دخت ما ز تو کنت

بوسید و ماش سر بر نهاد
 مس نیک باد انجام تو
 می خواست از داد که بیکندای
 چنین دید که نین یک شب تو
 بر روی او از کردی کی
 ششاه محمد کیستین
 بنامش گفتن کی را دست
 ز کتاب وارجاست بیچار
 کنون می پادرم سخن گفت
 پنج کزن شد در آن تو بهار
 بیست آن در آفرین خانه
 می بودی سال شش سالی
 بر بر نهادن بر داد پنج
 سوی داد ووزان با چشم
 پس از دختر نامور سوار
 یوتون در کرد شش کزن
 مکر شاه ارجاست توران
 چون کجده سالان بر آمد برین
 چخته تی ذمام او زود
 کی خاک و آتش بر آورد ام
 ز کوبید پد بر تو دین او
 چو شنید او شاره بدین
 شده زار و پاروی و سوس
 پس آن زودت پهر شکر گفت
 بید آمد آن فره ایزدی
 پس از آده کتاب بر شد نگاه
 کی سر و آده را از دست
 چو بنی بر آمد برین سالان
 چلی شش با و پنا چلی
 زده و شش را از باک و بار
 مرد شش کی ز اینین

می آفرین کرد و توج بود
 بادا که با ششم کی کام
 که چندان با کم بیستی بجای
 که یک جام می داشتی چون
 بخور جز ز راس کی سوس
 ز شادی پر کس رساندن به
 سر تخت شاه نشاند
 گفتیم سر آمد مار کور
 منم زده او گشت با خاک
 که زردان رستان آن
 نهشت اندر آن خانه کای
 در میان پرستید باید
 که ز پند هشده بر از آید
 بر از آید کیستی نزارم
 که امید بد نام آن دختر
 شده با مردار شکر کن
 که دیوان بدی شش سالی
 در جستی بید آمد از کزن
 که اسرین کنش را بگشت
 که کن من شش جن کرده
 پاموزار و راه و آیین او
 در رفت او راه و آیین به
 بزودیک او ز سر شش
 که در دین از دنیا نرفت
 رفت از دل سکا لان
 فرستاد بر سو بکسور سپاه
 شش در آفران در دست
 بیاید سر و سخی چنان
 که در از نیا ز و آت کل
 بزود کردن بر آنجا کجا
 شت از زود کردن من

بر وقت کتاب گای زار
 که کیستی ماند می بر کی
 که اسرین شش بایران
 از امر و زمان سال شش
 برن با که زنده شتافی
 مران جاز داد شش جان
 پوشید جابره شش اس
 یایش که ز دور شاپه
 منم گفت زردان شش شاه
 سم اسرین شش با بجای تویم
 کجا یوشن خواندی زانما
 چو کیستی مران شاه نور است
 که شش پذیرفت و شش
 بایوان شش در جوشن
 می گفت با او که سپهرم
 که تا تو از جنین کرده
 که تاجه کوید به ان کار کن
 بزود بر او شش فرخ زار
 سران در زگان هم کس کور
 که چون دین می رود ز شت
 روت رستی بر آنکه شت
 پراگند شش از چنان
 نوشته بر آن راه سوس
 که در کرد او بر شتی کند
 دو ایوان بر او شش از کز
 بر آفران از آنجا کجا شت
 زو سپاه سو بکسور نام

ای تو بنیاد کس ز کار
 خواند من رنج ماند بسی
 میوندم از خوب کتا رنج
 بکا و شش رنج با بد شش
 کون بر چه جستی با شتی
 که هر که را با زین اینان
 چنان کرد باید خدارا
 چنان بود بر چشمید
 بر ایزد پاک داد کلان
 بد از این خسته ای تویم
 دو فرزند شش چو خورشید
 فریدون دیگری خواست
 اگر نپندشید از زود دیدند
 درخت کنش پنج سیار شش
 سوی تو خود در سمون آم
 که کیستم جهانه ارو
 خوبرو کزین از جهان سخن
 بجا زنده پس او زیدی
 پشکان دانا و کند او را
 شود رسته اردو در کرد
 بر آتش پرستی کی انکه شت
 نام نهاد آذر کس بد ان
 که رفت کتاب دین
 چنان که آرا ده سوز
 ز میس بر سنگ و عرس
 که تا حسین کاسکا کوشی
 که چون سر کسور کتی گدام

حومه کنی من کون کمتر
 خنن است کیمان با بار
 از ان پس نین مور جاگ
 دقتی ز جایی بر آمدی
 که شای گزیدی کیستی گشت
 وزان بر حسین از راه
 از ان راه من شش گتم سخن
 که اسرین زده شش رسد
 چو کتاب با اوله رات
 دران خانه شد شاه بیدان
 سگندان فرود شت می
 چو کتاب بر شد تخت
 بدان داد مار کلا و بز که
 کی داد کتر در کورای
 کی نامور فرسخ انشت
 که میس از اند شاهان
 وز و بستدی نیز سالان
 سر بر ک او پند و ما شش
 جهان آفرین گفت پد تیر
 و راه و تک دانی کون کزن
 پاموز آیین دین شش
 و شاسنده بر شت
 بران درد او چار با شش
 سه سوی شاه نیز آیین
 پر از نور سی نوید چنما
 تخت آفر مهر زین نهاد
 کو اگر در سر و آرا داد
 چو با لا بر آورد و سپاه شش
 بر و بر کایه چشمید
 چو یکوشه آن مور کلخ
 بیوز فرستاد زنی من خدای

که ششم کی تو چنان پر
 در تو تخم بد تا توانی مکار
 سخن گوی جان سعدن پاک را
 بدان جام می دانسانها
 بنا زده و توج و شش
 همه مهتران کرشانید
 اگر با زین بی چینی کن
 روان من از خاک بر برسد
 فرود آمد از تخت و برت
 فرود آمد آنجا و سیکل
 سوی داور داد او کردی
 که ز پد داشت و تخت
 که پرو کن شیم از شش
 ابابکر که میس به خور بجای
 شکار زار و سوس
 ششش دل کجوا چنان
 چس او داد باید همان
 کسی که چنین رخورد کی مرد
 که کن برین سمان درین
 مرا خواند با بد جان برین
 که بی دین شاشه سراسی
 جهان بر دل شش کوشه
 نه سود آمد از هر چه برد
 بیست شش بی آیین
 وز آلوده کی پاک شد چنما
 که ششور مگر تاجه آیین نهاد
 چنین که تر از خود داد
 که در از برای کی خوب کلخ
 پرستند ماه و خورشید
 بدیوار با در شش کس
 مرا گفت از آنجا بی سوز

کون مر که این نه من ستود
با کشتی نغین روی
سده جداران عصر باوی
بحر اکس نخواهد نماند
که تو ما زدی سار حین
بزرگان نماند کس با تو
دو کنت ای شهر با جهان
بگرد اشکار اسر و سخی
جوار حاب شنید کنی در
بداند کتا از ایران زمین
خداوند را دیدم اندر
سزاداران ایران سپاه
بر پیش این من شوه اند
کلی با بند و شستن کون
من نه پاک را دور کن
سپاه را کنده ما ز آوریم
بیر این تیا ندر کردان حسن
کلی نامه نوشت خوب و بچیر
دگر کنت کین نامه شاموار
کزین مترین و رلهوا شاه
که ای نامور شمشیر با جهان
به ان ای کو را دو اکل با جهان
سخن کنت از و زنج و از شاه
تیر کوی آن چسب کوی بر
و را بر کرد از زرگان
در فشان و سلطان ار است
ز کتی تر ابر که خسد ای
خاک ای سوی من ز
مان من را از میان ز کن
تو خشم این شبیه کران کجما
را دودک سپری این بند

ساده سوی سر و کمر شود
ببین سایه و زلف تو
سوی سر و کمر نهادی
گوشه یکا نشین کمر کش
نه اندر جرم با بود این حسن
ببین روزگار که شسته چو
جهان بس از کمان و
ایا چون تو شکر کرد مار
و رود ادا رنگه زرگان
شد فرخ ایزد با کین
من این زنده و کس تا من
گرافیه فرزند لهراس
از ان پسر حاد و ستم
سوی ان زده سر ز فرمان
باین هر یک سو رکن
کلی خوب لشکر فراریم
بگردند و پیران کون
سوی نامور سر و دین
نوشتم تر با مور شهریار
عداوند کیتی نه اوار کا
فرزنده تاج شمشیر
نمان چون نیا و در شاه
به دست اندرون نه اند
جوانگری سپس و پیش را
ز چشمه بیان و را دانت
بسی شکر و کج و بس خوا
ساعت تیرش بود پای
برور سپدم تان بی
شاهدی روشنی از کن
کشاورده ام من دین
پات را ندر سین بند

بگردد به ابراهیم ز درشت
سوی کسب آذر روی
رستش که گشت از ان
چو جنبی بر آمد برین کلا
بیدخواه خوشش از با
بدریق کتاب کما که نیز
عجای آوریدند فرمان
مرصد نهران سوارت
از اذوه آن دست و پیمار
کلی جا و آمد بدین آوری
به و زخ درون دیدم امرا
گشت خواته ش ارا نا
گرفتند از سر بر دین
بیا دشن اوان کی خواسته
گراید و تک پیران او بند
بایران شوم از پی کا
کلی نام و پید ز فرس ز برک

بسی ت جین بر آید درشت
فرمان نمبر رات کوی
مت ادرود یوزا زرد
خجسته شود اخته شهر یار
که او گشت فی بین دی نور
فرمانش اوان مار چو
تا بد کسی سز جان تو
هر که خوانی پارتش
ر شاه یکان دل باز آید
بایران بد معنی سری
نیار گشت پر ان
ببستش کی کشتی بر
جهان بر شد از راه او
کلیو بود داده ما خواسته
سایه روی او بند
ترسیم از آزار و بکار
کوی بر جاد و ستر کی جو



نام و فر شاه ایران
بر اکنه فرانش از جهان
بهشتش بخوان کردانی
بشاه یکان کنت ز درشت
ناشم من ز حد استان
پس کا شد زده دیوی
مگر پور لهراب کتاب شاه
پاتا شوم از پکا را
کلبان شکرش اش خور
هی کویدا از آسمان آمد
پس انکه خد او دم از به
برادرشش آن سوار سپه
شاه ارا مان بدین
رو را بگشتن کین راه
در اید و بک بدید از با
را عیش ایش و نورش کیم
دگر جادوی نام او نام
نوششش نام خدا جهان
سوی کرد کتاب شاه
نوشته از ان نامه
بکام تو ادا سپه بند
پام کی پسر ستر فرب
سکند نیاشان خویش
بر او رده اور فر زمین
زرکی و شای و خند کی
تختی در جهان کین
انان پس کز از ترا شاه
چونامه خوانی سر و ن شوی
زیر کشتی و زرگان کن
غدا مان فرستمت با خوا
سپای پارم ز زرگان کن

بینه یکشتی سر بر بیان
سوی نامادان و سوسان
چو سر و کمرشش خوانی
که در دین این نماند شتر
گمرش با ن مادر که پستان
سم اندر زمان شد سوی حین
که آردی سوی زرگان
ترسیم از حک و بکار
شینه و چشش اشان
ز زده خدای جهان
دستا از دیک شاه
سپه ارایان کین
نکاریت این بود
بگرد و تر سس خدای
سند روی مان سوسان
بیدم و زنده به ایش کیم
که هر کز دشن جز نبای خوا
شناسند اشکار رو
نر اوار کارا کون با فون
کلیو از نی خط سوسای
بترشم بدانت مبادا کند
ترا دل را ز پم کرد تو
زرگان کین شش کبود
ککارنده آسمان و زمین
توانای و فسر و ز مندی
چو ارد و شت آفتاب از بره
کلی بر جاد و ت نی راه کرد
فرزند را نیر نه نهای
و با باشد این بخو ایران زمین
نکاران با جدار است
که بکشاشان بر تا بندین

بیک اب چون کتم ما کنگ گشت زنده کردن باشد چه دخقان زنج و زین بر کتم بایوانش مرد و با هم شویم سوی تاج تا بدم آمد ای سوی خجای کشته آن درفش بران ستانها نامه روی نوشته درو به خط مغوی یکی همان دم دو جوان وسا کردان لشکر بود بر زم اندرون تیغ او کشتی که آن سه توران سوی او وی از تخته تور عا و ترا د زیر سپه دار و سفند یار بزدل سپه چی دروغ شیر نگال کینان نخلش کن فرخورد آن زبستی کونو ز حاکم و بر ششند یا نوستاده را زینیا را ز کرد نخاک و بابت نیازت کم یکدگر کت دت بنا زمششش با آفرین زده مرد در او فرساید نوشته پانچ زر سوار سراخ ایند بر من دست فر خواند بر شاه پنهان همانش مپش بود پای که نوشته بودی شهر یار سوی کسو ر ختم آرم سپاه سه کار دین نرسین دآ سه از کج و تاج و سپاه	نیزم کل این کلج ترا وزیث نیاید زون تر با بگفتم بر کشتی بر سپه جو اور ایند رخت دکاه کوید تمام فرخش را ایا رفود خین سر نام خورا جو رویش میدند که بر جوشا چنان بر با ز کرد نخواند آن سویدان سس جان سپوان به جان رکوز جاندار کتا جسنج زریه حسینه کتایه برین نام دون چگونه بود در میان شستی کشیده شمش و کتده اگر شاه جان کت آزاد و دار زیر که انایه و سفند یار زیر سپه که قش بست ستاده نوشت از برین شمش ازین خواب پیدار کن دی زده با در دت خستیا سخن چون بسبر و شاپین برفتند مرد و شمش کار فرود آمدند از جین ستور بر شاه در است کتابت	زین رکتم خج و شاخ ترا گشتن بر سر ز کردن جبار تو شرف اندین پند نامه کن کیند آن زما جی شتن را او وزو کوشش از اند شمش را که رو بکشد آن کو را راست بخوانید و تیسره از بر مانده بر امت و چندن آغا ز کرد داستان پاد و دو پادشاه که کجک به غنند یار نوفخ جا سپه ز دیسه بگوید کاین سدا نام دون ویسک مر او و دنده شستی گئی شد اندر جان سر سر که دستو ر باشد مر اشتر یار و جاماب فرخند سو شیار نجان هم کشا و پیر ششت در ستاد کا زانیا و شوش س زین بر دانه کردن دی نگال اندرون تخت استخوان سیندل را خواند انکه کین جاندارشان را زده و کرده شکستل و دید که کرده خداوند کیستی کند ارگاه	نرسین آن سرا سپه زرم زین کوکاکان ن پارم فرار شش زید و کردن شمش بر این شایان نماز شمش جو اشخ اور سر سپه شمش جو اشخسه توران خج آند نمارش بر دهن جن بندگ نخواند آن کرانیا جاماب پهرش رکنت و دو پیشش پناه همان بود و شت سپاه که ارباب شاه سواران حنا خوشش بود و شستی گئی شش بود نام و دانه گئی بشیر جان ترش بر ششم که اشخ کتم جا و دار جاماب ریشش زنده سر در دم جو یکسر شد آن را باز بنداشت آن با کتایه چنان بدانستی آن کتایه میرین ما ارایه و کت خجای پر شش و کت بردان انامیران فرخ خج شمش پاده زنده پش او بفرمود خواندن پشش که تا بکرم کت شمش نوشته دران نامه شمش زده سپه ز این سپه نه نمودنی بدیه بشینه نی تور خوشتن اینزای شمش بر شاه هر دو سپه سینج کردان شمش زین	نیشام این دو جسم ننگ زارانان سره در دست پر زین آن سپاک ویران کتم بفرمودشان کت خود بود چو مرد و ایتسید در شش او شمارش او که زریه درفش پاد و بزنده شمش او مادمشش آن زخروی کینان ایران و اسپهبد زیر سپه دار شمش همان از بدی و دین او دشتی به شش نمود آن شمشای من از تخت ایرج پاک زاد همان چون کت این شمش سپه ارباب کت شمش زریه باکت ز خیر و بخشش کن نوشته نامه با کت زده اسپه زر سوار اگر نیستی اندر اتا زنده بگوید سرت فرات است توران زین آرم سپاه در ستاد کان سپه این چو از دور دیدند ایوانش پاد و شش آن نامه شمش دپراشش رکنت نامه شمش دپران سزاه رار کت بفرمود ستاده زنی او خد رسید آن شمش و دیوانه حسن کت نوی که با کت بیا ریم کردان تراران سر از پادشاهی کت
--	---	---	--	---



بیک اب چون کتم ما کنگ گشت زنده کردن باشد چه دخقان زنج و زین بر کتم بایوانش مرد و با هم شویم سوی تاج تا بدم آمد ای سوی خجای کشته آن درفش بران ستانها نامه روی نوشته درو به خط مغوی یکی همان دم دو جوان وسا کردان لشکر بود بر زم اندرون تیغ او کشتی که آن سه توران سوی او وی از تخته تور عا و ترا د زیر سپه دار و سفند یار بزدل سپه چی دروغ شیر نگال کینان نخلش کن فرخورد آن زبستی کونو ز حاکم و بر ششند یا نوستاده را زینیا را ز کرد نخاک و بابت نیازت کم یکدگر کت دت بنا زمششش با آفرین زده مرد در او فرساید نوشته پانچ زر سوار سراخ ایند بر من دست فر خواند بر شاه پنهان همانش مپش بود پای که نوشته بودی شهر یار سوی کسو ر ختم آرم سپاه سه کار دین نرسین دآ سه از کج و تاج و سپاه	باجاب ترکان شمش ششیدیم و دید آن شمش ز تاجت کا و تاج بند سه ایرج زاده و سپه جانت ن فرود برنج و از	کجا یکدگر مکر و در کت نمودی تو مگر کت شمش که ما خودیایم پیش کت ز افزایسی و ز مغوی سه شمش کت و مابست	زین رکتم خج و شاخ ترا گشتن بر سر ز کردن جبار تو شرف اندین پند نامه کن کیند آن زما جی شتن را او وزو کوشش از اند شمش را که رو بکشد آن کو را راست بخوانید و تیسره از بر مانده بر امت و چندن آغا ز کرد داستان پاد و دو پادشاه که کجک به غنند یار نوفخ جا سپه ز دیسه بگوید کاین سدا نام دون ویسک مر او و دنده شستی گئی شد اندر جان سر سر که دستو ر باشد مر اشتر یار و جاماب فرخند سو شیار نجان هم کشا و پیر ششت در ستاد کا زانیا و شوش س زین بر دانه کردن دی نگال اندرون تخت استخوان سیندل را خواند انکه کین جاندارشان را زده و کرده شکستل و دید که کرده خداوند کیستی کند ارگاه	نرسین آن سرا سپه زرم زین کوکاکان ن پارم فرار شش زید و کردن شمش بر این شایان نماز شمش جو اشخ اور سر سپه شمش جو اشخسه توران خج آند نمارش بر دهن جن بندگ نخواند آن کرانیا جاماب پهرش رکنت و دو پیشش پناه همان بود و شت سپاه که ارباب شاه سواران حنا خوشش بود و شستی گئی شش بود نام و دانه گئی بشیر جان ترش بر ششم که اشخ کتم جا و دار جاماب ریشش زنده سر در دم جو یکسر شد آن را باز بنداشت آن با کتایه چنان بدانستی آن کتایه میرین ما ارایه و کت خجای پر شش و کت بردان انامیران فرخ خج شمش پاده زنده پش او بفرمود خواندن پشش که تا بکرم کت شمش نوشته دران نامه شمش زده سپه ز این سپه نه نمودنی بدیه بشینه نی تور خوشتن اینزای شمش بر شاه هر دو سپه سینج کردان شمش زین	نیشام این دو جسم ننگ زارانان سره در دست پر زین آن سپاک ویران کتم بفرمودشان کت خود بود چو مرد و ایتسید در شش او شمارش او که زریه درفش پاد و بزنده شمش او مادمشش آن زخروی کینان ایران و اسپهبد زیر سپه دار شمش همان از بدی و دین او دشتی به شش نمود آن شمشای من از تخت ایرج پاک زاد همان چون کت این شمش سپه ارباب کت شمش زریه باکت ز خیر و بخشش کن نوشته نامه با کت زده اسپه زر سوار اگر نیستی اندر اتا زنده بگوید سرت فرات است توران زین آرم سپاه در ستاد کان سپه این چو از دور دیدند ایوانش پاد و شش آن نامه شمش دپراشش رکنت نامه شمش دپران سزاه رار کت بفرمود ستاده زنی او خد رسید آن شمش و دیوانه حسن کت نوی که با کت بیا ریم کردان تراران سر از پادشاهی کت
--	--	---	---	--	---

<p> سپاه که ترک جان سوار دشمن کرد و قتل را کرد بیکین شیب فروزنده درفش فروزین کاویان ازین سانست اکلندشان پس از آن دستور پوزیر پاه پس از برگزیده سوار زنا که ترکان هر ششند ایچون زوزشانی ستانه آن شاه سیه کی بگریه روز او که در زند صفت دشمن بر سب برین بیاید یک نام او پدرش بشاه کجا که در روزم بیکان بر دین او شود روی که ان پکان وزان نه هم در ان کجا و جنان آن کشته ایست بست روی اندر او ان مورای کی تیغ شای زنده نوک سرخ نشان بر چینه پایان که از دانه کسپا کس این که گفتم گفتم جوشا جهاند ارشیدانه جرباوش کشت آنجا جرباید مرا پاشای قیامت جربا بکشت از جنین که ازادگان در جوانان بگور رسد نوک تر خدنگ کیار و شش پیش کرد آن ازاد و خوردن ندارد </p>	<p> کوه کس بر از زانه اند شاره تبار زوی باب و دم کشته چو رستم بریاد بروی سپاه نیکند هاشنه ایرانیان می بر کند جای امرنان بر پیش کف از بسج و ر بر شمشیر جان پوزار تن ملواریش خاک اکلند به روانه رون چرخ کشته سپاه که کشته زگردان توران بر ایگه از اسعد پاری ترکتی سوی هیچ کس نگردد سر زمین او در درفش گرفت جان او کشته گزوم خواه برست ز میان کن او بلرز در افشند مردان دیک مرد که روی اکلند که از خوش تر شود ز بکار بتر کرد و از شاکه پشاه زین فرشتش زیر اکلند گدشان تهر کار و پراگند شود شاه پر زوز و دشمن شاه فدانت ای شاه پر روز که بدان کوشش خسته باز روداد از تخت و بگرتنار توای دلشکه تیغ و تخت بمنگام ز قزق کوی زار و هر یک جان چون تن جان مان آسمان رنده کو سیک گمار آور درفش و پاک کجا بودی بود این کار بود </p>	<p> و یکین بزجام کشته شود سراخام شمشیر که چاکسار سی امداران و گردان سن کرامی کپه بدندان درفش بسی خنده جنگ اندرون بسی شمشیر از کمانه پدید از امرنان بگدشت کرده پاه پس از زبشیر دیر بگیره ز گردان دشمن زار نایسته آن ملوان شاه را خاقان نند روی شمشیر می خواند او زنده ز درشت را نیاروشه ن شمشیر گردان بندارده آن ترک زوی پس این شکر امدار بزرگ بر آمد بخورشید که سپاه مخسته و کشته بگریه پس از پدرفش پدید تر که بیاید بر آن فرخ شنده یار بگیره پس از آن منین که زار کرد در آنجا هم سالار بدان ای که در شخروان ارمان پس بر سید و خن ز دستش تیار ز زیند کرد جرباید مرا گشت شای گاه کایان که برین کاپه تن نخام بنده و مرادم را نخام سر بر پیش خوش خود مده گشت ز زمین توزین حاکم بر خرد بر شاکه کردان است را تو زمین </p>	<p> نمونه اش از نوشته شود رشته کد شمشیر آن تر بار که آن شیر که داکند برین بدندان مدار در درفش سراخام شمشیر که سر نمون کفشتی ترا زاکا را کوش نمانه کی پهلوی شت بند و سوار اکلند شمشیر بینه در دسته بخشمار سختن آورده شاه چاکه تو کوی بنیدیت هر که ز پزدان نهاده کی شت شینه بر او دی اندر کن نیاروشه ان شکار بار بشیر اکلند چون شیر و کرک نه مند کس از که دمار یک بسر بر پر بر بر سپه بر پیش اندر اید بگرد کرد سپاه از پرشت و زردان تا با اندان نشن و بر زار از اسفند با آن کی بوزن کمن هر چه گفتم باشد خزان از آن شرف در با تو یک تو گشتی بر نقش بند و بر جور و زوم می گشت خواهر گزن سپاسند و مای نه نوزم دل سپه درم را پوشم ز نشان شمشیر کای کوه خسته با توین کن نقش پشای تباه با دهن ای جان کن پسند </p>	<p> پس از او شیب فروزنده شاه بیاید پس کاه فروزنده من بسی پنج بند بر زم اندرون پدر است شمشیر و دیگر کلاه رسته توری و بر ایران جو اید سر انجام پر و ز باز بیتش می ترگ کشته شود پس از راه گرفت کند بر حاکم روی آرد آن شای پدی پس اکلند چند مزدک ار شمشیر جو اید ز میان پندار حاکم سراخام که در درویش سخت بایسته بران را چون پهل ابروتانی درفش بید تا زوی این بران آن برین فروغ سر سن تیغ و تیر وزان زاری و مال خستگان سمان تیغ ز سراب داده است ابری درفش اکلند تیغ یک جهاز جایش بگند ترکان نند روی که سخت کرد و ازین یک نه پیش کم ندیدم که بر شاه بنیستی بر روی اندر افا دو سوس گشت می رفت خوانند شاهان من می رفت خوانند از پیش من ترا شمشیرش ز قزق بر زم کجا بر شونده از بر کوسار کراپش نایند پیش سپاه که داد و ایست برین چانت به اومش بی پند بشیند </p>	<p> بگفتش کند تراب سپاه بیست میان بر میان زمین بگویم رخسده از آن کچون بدندان درفش فسیه و شای شود که تا ز قزق تا حادون ابره دشمنان دست کرد از سراخام از قزق کشته شود شسته راستند بایستی بر انده ز خون اندیش شای یک شسته ز خوار و تن چون سای کشته شاه کتاب را برین کد آن کوی تیغ و تخت کمی تیغ ز سراب داده است شود شاه ارادگان پند ز خون میان سسج کرد و زمین تا به جان چون ستان تیغ بینه اندر آید باستان می تا ز او اب چون پهل سری بر ز کس و دلی پرستینه جو بگشتن بر کس مکنده پیر سید با سخت توزین پس کن روی گنم و کرنی من این را زکی استی کفشتش سخن فرو جان گشت خواغان لرابستان من خوانند کد این لریش من سپه اسپارم فرخ گزوم از اسن کم پیش ایش جان بسر بر ناده کجانی کلاه خه او کد گیتی ستم خن جو خسته کون کشت بر کلاه </p>
--	---	--	---	--	--

نشت از تخت و نهاد دل
سپه را با سون فراز آوید
فرستاد از سر سوی دیدن
پاسیت ای شهر از زمین
در فتنی بود و کنت بتا
بود و یک تاز لشکرش
فرستادشان بر سویی
پرشت لشکر بستوردا
پس را جا بسماه سواران
بود و یک دست از لشکرش
مانکار لشکرش را بخین
نمبان میس به پست سپاه
مران پر خور سپه ار کرد
جواز کن دید آن شه فرین
بروز کندند بر کستوان
جو خصمهای کردان با رکنند
پوشیدند شه شرفاق بس
سوی جهان بود شکستون
برینان می کت پیش سپاه
در فتن آن کوروی مان جو مان
زیستندی پناه کردار
پناه می پیش از تفتا
کی در رشتت جو تیل
پناه می دیو کتا ستم
می کت در پیش کرد آن سن
در فتن آن شه پرورین بنا
کی جسر بر رشتت ستم
که است کت از شاه شیره دل
بگشتند مرد و سوار شریر
کزی خصم ای با ختم تنز
مان شویش از میان سپاه

بر زخم جها نجوی ش چکل
رزد که سس سول لشکر کشد
بر این سنان دارا و کان
نور کز خشن باد از ترک کوشن
پارای ملان لشکر بارز
که یشری دشمنی و نیل بر شش
مکر دار کردان درخت نشو
جراغ سپه دار فرخ نژاد
پارات لشکرش را بخین
که شرم نامی هم برش
سپای پارات خوب و کرن
می کرد و سر سوبش کنگاه
بدان لشکر کتن مالار کرد
که اندر رشتند کردان بر
رور رشتن آن کو سملوا
یلان هم نبردان سس خوانند
ز چکانهای در شان جواب
زیس سر سارک پر شون
بنودا که در فتن جوشیدند
که نازش بنید آن خود مند
که آورد خوا به کوزمان
شد آن خصم و شاه تر افاده
بگت تجمو تین بسجول
که با کرسنه شیره دندان غم
بسان میس کون پر شین
شع روی او بابت دیدن
کمو کام زن کی خون تو
که آمد سوسی ننگ لکسل
مکر ز و بنی سنج شمشیر
دل را یکی کشتگان تنیز
ازان زخم مردان و کرد

از اندیش ال نامه ش سوا
از آنجا خواهد تا رزنگاه
سواری مامد تر دکشاه
سپه دار و دو دیدگان
پس بد شد و لشکرش است کرد
و کردت لشکرش را بخین
و نجه مزار از سوار دلیر
جو لشکر مارات بر شد بکن
جدا کرد از فتنی صید هند
که رزم او در کوشختی
بدا دشمنی ان با خوبی کلام
بسر بد یک او را کرانیا مرد
جو اندر کت آن ش و بود

رزم و در شش کت و شتا
فرد و آورده ان کزین سپاه
گننا که نزدیک آمد سپاه
فرساده و دین بدید
می رزم سالار خرج است کرد
سپای پارات خوب و کرن
برادرش را و در فرخ نژاد
غمی بود از رنج و کشته شود
بنا نژاد و بنبرده سوار
پهل زمان اندر کوشختی
کجا نام خواست نزارانش نام
جان دهن و سه نواز نبرد
تا بید خورشید کتی فروز



جو جامه بکش سپه می
بکاهی که با سپه دین
نزدیکی مافرو دادند
پس از آوا گننا بستند
بداوشن همانا در نجه نژاد
بگردگرای سپه روان سپاه
م و دادش که میان سپاه
نشت او ران خوب با نیکه
فرستادشان سوی ان پید
و کردت را و او با کرگمار
خود و صید نزاران سواران کرد
سواری کرانمانه ماشن کیم
نرم رشتند مرد و سپاه
بیر رنگ نژاد را پیش خوانند
جو مرد و بر ار فرود آمدند
بشد آفتاب از جهان بی
وزان کرد از اران و دین
بایستاد در پیش نزع بدست
ز بود از رانقا دشر و کونون
بر پیش اندر آمدت اندر
بیکجا با بگشتن ز جنگ
پناه پیش از شید ب تمام
گننا که است که هم تر ک
ز اسامه نژاد و در پیش
کی تر تر یک ر و بگشتد
نیزه سوارای کر امیش نام
که متن خف خیسان سبب
برفت آن مان رن نام خوا
کرفت از نبرده که گرای درخ
سپاه نژاد و سواد و نجه نژاد
کرای میدادن فتنی نصل

فروغ ستان شه نامید
شکل خ آرد از باغ بو گلان
گنم و در و دست خیر نژاد
برادرش را خواند فرخ نژاد
سوار کزین سفندیار
که فرزند بود او و سوار
که شیر جهان بود و شاهی
می کرد از آنجا لشکر نگاه
که کوس همین است ذکمن
مادوشن سوار کزین صده
نموده در جهان است برد
رسید بسی بر شش دو کم
می دمازان کون گننا شش
تو گننی که ستمت راست
ابر پهل رنای روی نژاد
جو داندگی کون گننی نژاد
تمی ناخنی آن برین بر آن
تو گننی که طوطی سپه
تس شامو ارشش با پود خون
بزر آب داد و کتی بسدا
که روی زین که بود لعل رنگ
فروزان ز کت چو از حجاج
بکجا بگشتن پیکر دل و کرک
بجاک اندر آن گنند ز کت شش
شد آن ضر و شاه سدا
مانند لهور و پستان م
می بر کشید از جگر سرد
تو گننی که گویت در است
که در کجایی نشت و زبون
که کرد از و لشکر گنن
که گفت بود اندر است و ل

فرو داد و در کشتش ز خاک
 ز سر سو بگردش سینه تا خستند
 دروغ آن بنسرد و سوار شمر
 سر انجام رکبت هر روز و شاد
 پادشاه نزدیک آورد کا
 سواران حسین سوی او خستند
 بخت ابر کینا نشان شد مرد
 دروغ آن سوار کرامت یاز
 هر کوشه بر دم او خستند
 درودش تا شد سر مالکون
 پیش اندامش در آرزو
 جوار جایت از کتک پور
 بگرد که در آن کتاب شاد
 کی چنان بایست سکا یید
 کی ترک واری خواهد شس
 پاشش از اندامش نشان
 می کوفتن هر سوی بی
 برینید خوشی آن دستگان
 که است مرد از شایسته
 میدون مذا و آن کشتش
 بار جاکت ای بنداق
 شومش پس از شسته
 از شاه شده شاد و کرد
 جواز دور دیدش آن شوم
 پنداخت زوین ز مآب داد
 زاب اندامش کون شمر
 پاشش بر بانک رسد خستند
 نرود بر ادم فسخ نرود
 میسوی با زید از کما
 پشاه جهان کت با
 دراکای از کشتن او رسد

ششانه از حاک و ستره پاک
 شسته است شسته خستند
 که بازش زید آن خسر دند
 ریشش ربا زنده ایستاد
 با و از کت ای کزین سپاه
 با کف ز کشتن جان می خستند
 سپهر یورین بگرد بند
 که گفتند شد را کبان بر خیز
 ز روی زمین کردی خستند
 بدست و پادمان می رختند
 ستمگاور در آورد و بی
 سپهر را بگرد خواجها
 می نامد اران ز شکر تابه
 و کینین ترک یاید تا
 خستید که در جهان خست
 بر سید لکران زین باز
 سپه ارایران کرد ای
 برینید نایید خستگان
 که پرو شو دشمن است
 بدست و زرد کت آن رخت
 بیخ و بین سبوح از این
 کرایه و کت نام بر آن پل
 بدو بان خویشش آورد
 نیارت رقت بر دور کشت
 سوی آن کزین بسرد
 دروغ آن کوشا نرود
 دروغ ابر بر پل خواستند
 که شیر یان آوردی زید
 بنزدیکی آن دروغ سیاه
 که مدهار تاج و سپاه ترا
 شاه جهان کشتش آمد بید

جو او را مدینه کرد آن حسین
 درفش درفش زید آن کشت
 پادشاه هم کما دستور شمر
 پادشاه پس آن مرکزین سوار
 که است مرد از شانه ا
 سوار جهان نوزاد میسر
 سر انجامش آمدی هر چرخ
 که چون پادشاه می او
 راه برین رزم کردی دو
 جان شد ز کشتگان بگرد
 بشکر که دشمن از فساد
 پادشاه خورشید آورد
 کون اندامه کزین زید
 که کما این جنگ با خستین
 سران کزین پای سرودن
 در آمد پس کما جوسل
 جوار جایت دید آن خست
 بر سر پای آن کشت
 سران کور آن کرد کشتن
 سر با بیان سخن برابر نشان

که آن ناموزین دار کزین
 می زد کت کزین کشت
 نرود کیمان را در نور زید
 که کت ز دستور به نوزاد
 جهان دید کرد و بسرد
 جوسل دراکا و چون شمر
 جان آید بودش از خرخ
 دروغ آن کوروی دیالای
 ز کشتن سوار ز کشت
 که بروی نیارت رقت سپاه
 جواز کما آتش نرود
 که بر داد خواهد خست
 جو کر که دراکا و دروغ
 ز آید شش از خرخ چین
 که در اندامش ای و بگرد
 کزین زید رفاقت ز
 و زور سپه شش شست
 که سانش کزین ویرایش
 زان مرد را در اندام
 جوامع نایست خست



از آن خاک بر داشت و بگرد
 سر انجام کارش کشتند زار
 بخت او بی شمشیر
 بیز روی اندر کت شوکی
 به شش آمد روز وین بدست
 می کت بگرد کرد آن حسین
 نینت داران کت خوب کت
 بکشتند آن خستین سوار
 زینها بر ار کت و خستند
 دوخته بر آمدان کار زار
 می کت ارشان کفینید
 دوخته بر آمد برین بگرد
 بکشت او سواران کرد آن
 که است مرد از شانه کفین
 هم می بود خرخ شس
 جوشید از ران او چون پل
 در کبان کت ای ز کت کت
 ز کت سوزد و شست
 کی کت ز پیش پاشش
 پادشاه آن پد رختش
 پیشش آورد دم آن کت
 خاک کفتم تا کمر شیار
 شد آن جادوی زشت پاک
 بید و بند کت او مرد او
 یک زخم زوینش کت کرد
 سوی ما چین برداشت کت
 کافی بر کت کان کرد ما
 نایه نمی بانک شتراد کان
 پس اندرون بود شاه جهان
 سر جادوان جهان پد شس
 می کت جابا کت شیار

که در کت کفستند مردان
 بران خاک کوشش کتند خوار
 که امونست او را پد کار زار
 کزین جان از هزاران کی
 که در ششان مرد در دست
 کوشش می بر نور زید
 برود رقت است فرجام کت
 که در آن کرد دشمن زار
 سر اید کت بر بستند
 که نماند می کت کت
 پیشش است و کت کت
 به خمی روی و فرجام کت
 سران و سواران کرد آن
 که آید بید از زمان سپاه
 سپاه بود کت ز خویش را
 می کت از شان وی کرد
 کیمان و کت کت توان کت
 کون زور و کت شوم
 کت از خرخ کت کت
 بند کت و جادو کت
 سپه کرد دم آن کت شس
 در هر مراد کت کت شیار
 سوی آن خسر دند کت سوار
 زینان می تاخت بر کرد
 وزان کت اسپن کت کت
 دروغ کت کت کت شس
 که در دشمنی زوین سپاه
 کت کت شد شاه آزاد کت
 که آمد کت خون زوین جهان
 مرد را کت و روان شس
 جوامع کت کت کت

کنت دانه جاب را
 دروغ آن کو سناوه مرغ
 جهانه دستور کشتن های
 کوشک گنجه اب بر کین او
 ز شکر نیار و کس کی شس
 می گویند کس کی کین او
 هر ساله رین روی سیدی
 درفش مرشد خجای شس
 برادرش چار و انسته راه
 پرستین که بد که زاننده یار
 بنادگان کنت پش سپاه
 می کت خواه اگر روزگار
 شما از پر کشتگان نکند
 شود فغان در جهان درنگ
 ترسید از نین تیغ تیز
 پدرفت ام من آن شاه پیر
 چنان چون پروا شس می
 خوامین بدت اندرون
 می کت از میان او گنبد
 غوات و پاور و بر جای
 از میان می رانده ز کجا
 یکی او فاد کنتی ز سر
 کندت کفایان سپاه
 می کت خنده که انجا سپید
 می کنت ای نامه تابان
 می کت و روش کار استی
 کار تو شایان سناور او
 شخروان کت ای جان با
 جواز پر رشید شاه این سخن
 کاه و زمین از پیکر ای
 کوه و سیدار استن

به کوم بران پر لهاب را
 چه بانه ماه اندرون شس
 یک کت ن ترانیت رای
 که با ز اور و مان و زن او
 بنجید از شان کس از جای
 بخوبی نمدشش تنش روی
 جوار و رزم اندرون بی
 برادرش را او خود رفت
 مر از تیغ و تاسی ستاه
 جواغیرش شور شایر
 کانی ماه اران و کردان
 چه کینوز از کس که در زار
 خوانده فریاد سپه شمر
 پیر و سر شکر پر کس
 کت اس مردان باشد که ز
 که کت کت کیم بود سیکر
 دم بجان تیغ شس و را
 ز شرم پد ز کت کون
 ز شس می برده کس بی
 نما و از بر او یک کین ز
 سوی ب کت شس جت راه
 پرم ان سبه ده سواری
 نتر و یکی آن درفش سپاه
 مرد و بران خاک کت شس
 چه سناغ دل و دیج جان
 می رزم را بار زو جاستی
 بر کینش از دشمنان زو
 جوا کرده دیدگان بر ز
 یاشس پد روز شس
 برانم ازین دشمن خون جوی
 می رفت خواه کین جواستن

بکوز دستم فرستد بر
 بس زید لگنون کت اس
 بزمان دستور دانی راز
 پدیرستم اندر خدای جان
 جوا کت ای آه با سفند یار
 من اورا دهم خستم را می
 درین سوارا کوا ممترا
 بیت اندرون شد جای زری
 مکتا ج کوم زمین بنوی
 مکتا نیند بکرتختن
 سر سید را بر زرم انگنید
 بدین کت و کو بود سفند یار
 بدین خدای و کوا سفند یار
 جوم ز کرم این زنگاه
 جوا سفند یار آن کوا تفتن
 کی دین بر نشسته بند
 و نشور پور زری سوار
 پارات و بر کتوان بر کت
 می کت و انان رای ز کرد
 کی مرد بنام او دار شیر
 بر روز و کجا نجات او
 می دم روشن چه زو یک شس
 مان تیغ شس پرویم
 کون کت کچنی زافزختن
 زمانی بر میان سب بود
 کان زاده کت ای جهانه
 جهان بر جهانه از تاریک شد
 کی آتش کیم اندر جان
 ناسیم کت مدهستان

جکوم بران بر کشته بر
 بنید از رشش ز کت شس
 فرود آمد از اب و شس
 پدیرتن راستان و میان
 که شد کشته آن شاه نیکو
 بکر و از رشش بران کرای
 که تخت جوا که تیغ ان سزا
 بصفت اندر راستا چون ش
 بدین خدای جان بکروید
 مکتا نیند سید از او سخن
 زمانی کوشید و مردی کنید
 که بانگ رشش آمد از کوسا
 جان زری کرای سوار
 با سفند یار دم تیغ و کاه
 خد او نه از کت سبم تن
 بان کی جوسته ز بند
 زین خسه امید زنی بر وار
 نده اکبر بت چان کند
 می کت تیغ و می کت
 سواری کرانمایه کردی لیر
 مکتا زینش کچان رو
 پشمش چان جده تاریک شد
 کون چون بر تیغ کت اسپریم
 سدی کت و نار سید بکام
 پس آن یکی اندر او زو
 برو کینت بکیم را نورا
 تن پلوارشس بار یک شد
 که بران کویا سب دو آن
 ز شس آن که خدایان



بکوم چه کردم کت ترا
 پادارستم ختن کینش را
 بکوش گنجه است شس
 که کز سانه نمد پیش پای
 پدیرت از ع او بکجا پوی
 کونا موردت روست زد
 کت آن سپید پل شس را
 بر پیش اندر آمد میا ز است
 مرایت نده در پیش او
 در کتین آن نبرد سوار
 بد اینده جده که روزیت این
 مکتا نیند سید از کوا چنر
 اگر کار نبدید خوان من
 کانی نامه اران و کردان
 که اکنون فرود آمد ندر
 سپه را نمد پیش تن دم
 ازان کوه شید کت پدیر
 بدان شکر حاد و اندر فقاد
 کی اب آسوده تیند رو
 همیشه خوشن بر و برشت
 از ازا دکان سر که دنی
 پدیر سب زوراه فرزند فر
 بران سانه زاده بر کینش
 بر قش دل خوش و از شس
 سپه مراد او لهاب شس
 شوم نری رادرت فرخ شس
 نشت از بر اب و شس
 که مانده آن شاه بر خاک
 پارده کت سپاه
 جکر و ان بدیند از ان کجا
 رزم اندر آید کین جستن

کوت آن نبرد سوار ترا
 بسان چه راه و شس
 که با ز اور و کین شس
 مراد دهم خستم را می
 کون کین او غوات خواهی
 جینسا کت سکام به
 که کت آن آسین کن را
 کت آن ماکون شس
 که کت کتین کت شس
 در کت شس رایت چارم شس
 که بدین بدید آید از پاک کت
 که کت شس ز مانه ندر دست نبر
 بنامه بر کت کت جان من
 سب مراد چون تن و جان من
 کون سوی لهاب ندر شس
 و کت شس تیغ بر سر خم
 بزاری پیش اندر کت سر
 چان کانه رانده بکیر که باد
 جند یکی بود کت جوا
 سارن فر امید شس بت
 پدیر سب از ماه سار سپاه
 بسوی در راه بنود کرد
 می کت مردی کرد شس
 دران کت خدرا خاک زمین
 و کت ب راد او تیغ کت
 فرودای کیم ازین جوا کجا
 بنزدیک شاه زمین و زان
 پدیرش او روی کت
 بسب دی قبا و کت
 وزان تیغ آورده کت سپاه
 که جوی می ترک خود جستن

گرافیا به سوزگوشن بکین بدودادان اسب بنادر پیش صف دشمنان ستاد چو باغ نه اوند آزار جوسالار حسین بدستور که نزد من آمد زریار تخت نشسته بران بن خردوی بگشند سر و زوین و تن برانگینت اسب از میان بنده زدش بهلوانی یکی بر جگر ازان جا دوی سر پر کشید که پرو زنده شاه و دشمن کند چو باز آوری دین کرانمایین که برین باباراد سپرد هم ایستادند در پیش او بین ایستادند و بیگ استوار ازان بگوشند خدا سپاه پیش اندر آمد باگوشان چو دانت خاقان ماند کس پس از رفادند ایرانیان سرشک با شش پاوه شد بین اندر تیم و پیش کشم از ایشان گشند خدا سپاه	که او آورده باز کن چو خرامیدار ز مکه سپاه بجا باشد ان جا دوی پی در وزان سوی دگر می آسند یار که گشت از گینان بنیله شمار بیامه هم از زمان بی درفش که ز قدامت آن درفش نشسته که افکنده بد بر زیر سوار سر جادوان چون مرد را بده کز قشمان تنغ شاه سوار سلاح ز بران کوناه دار همه نوع از بار کند آسند گشته بگشت اینت آیین و شمشیر پس آن سپه دار فرخ ترا خویش شده و روان تلخ نداریم از زنج جادوان جنگ با تر همانرا بخش مار آسند ایمانداران کردان خویش چنان بر سر گشت ترا بش روی اندر پانمان همی اندر سبوی تنغ گشت دندک از باجان زینهار جهان شد ز جوشن دشمنان کوتمتن شاه فرخ ترا دمید این سکا ترا جان بر اسپان جنگی پایید که فروزی بودشان رستمی گراید مکر و اندر گشت بریش خود اندر ز داور جراغ کمان فوسف گشت تا بوتنا اندر افکنده پیش مرار و صید و شصت نامدار	رو با سوی نرم دشمن گشت یر زنگ بنادر بر گشت پس نیامه مران شیر پس نیامه مرادرا کسی کز سان بیخ مار دزدان چاکوز دهنش تو سین جراغ بر لشکر و پور شاه پرشاه را فرخ آسند یار مگر کش کند برین خشنوی بیدان کین ز ادکی دست پیش از ان بنیله سینه پیش سوی شاه رودان سندر برهین کردان کجای سپاه ز فرخ مگر کستی آواز گشت که گزین دشمن سید دوزخ کوان و جوانان ایرانیان که گشت سیاه خون گشت بران زده دیوان سوز ترا همی بود تار و زاندر گشت نخوشان سگفتنی کسی قای سبدهی برین آختند بند آسند آن کوز پرسند چون آدشان بنهار ازین سهم گشتن بهارید بگردید و ان گشتگان سگر بیزد گشتن تمیز زده پامه بدید آن سندر مکه سرجای خسه وی بر درید گزید سواران زده کوا تو گشتی زریار ز نه خود بدشت و پانچ راه در راه	بستور دهمان پرشت پرشاه گشته سبزه است نم گشت بستور روزیر بگشت از گینان شکری بگشت گشت کن شایه بجا باشد ان بی درفش کز خرامیدار پیش ستور شاه پس ایگانه کرداران کارزار منداختن ز سر خود روی به آموزش بان و اقا و مرد مگوزنگ من ز زیری درفش شدان شاهزاده سوار خرامید و شد با دور دکاه بیم هم با سوی خود باز ببستند پان سواران بر چو ایشان گشند با تان چنان چون بی رفت رکود کو کرد گشتن از زمانه پس چن چنان شد و گشت بگشند ایشان بر سوسیه کامای ترکی پند آختند پس ازادگان این سخن باز ازان پر کشید آوای ز کنون کین سپاه عدو گشت تسازید و ان گشتگان سپه بشکر که خود فرو آمدند شاه سوار با سران سپاه چو او را چنان زار گشتند دینیا کو اپردان خسه و تباوت ز زینش از زمانه گشند بر کردان ز مکه	نامه شدن در تراش من سب جوشن خود پولاد همی پر کشید از جگر سرد برانگینت سبزه بنادر چکان تنغچه ساری بوررا ازین زمان بیخت بان در دوشده آن چشمن بهلوی سر جادوان ترک و پوزیر چو دانت کش بر سرفاق چنان کرد ذکر سوردن کرد سرسش را از تنغ اندر بر شد و باز شش آرد بان سنا براب زری را افکنده بین زرگان اران و مرد گشت که گشت گشتن می کش او بگرفتند و رفتند کارزار کران گشت جای آو گشت سر سر گرایان مغوشان بیاروشن مش از نر کس بدان نیامه شکریان پسش کو اسند با راه مند مادر از اپرستش گیم بگشت آورده گشت شاه بگردید ازین شکریان بند یکس را بر زید چون شدند از زرت گشتگان زار مشت پایان فرخ و خون آوردگاه اندر افکنده خوار همه ز مکه انی بگردیم بدت خود دشمن روی بستند کسی با گشتن سر و نر
--	---	--	---	--

شماره جمل سوخته بود
شماره کوه کتیب شاه
گند سبب هم از باد
که کشتگان از باد نیز
سپه باری پند ز فرخند
باقی شش و پنج کی بر کرد
نشت و یکی پنج بر شد
گرا پادشاهی سراب باد
بند موی آذ از فرخنده
بفرود آذر کند شش
نخون شش احباب با فرین
دوسته دستا با خوا
چو پودفته شاه از آن
نماده بس بر یکی کلاه
نخده و کت ای بی نهند یار
سه کار آن مورو سپه
شد تیغ زن کرد کس پور
از دین کن از شش می خوا
تا ناسه از گاه انداختند
که مارت کتیم و زیدان
بفرموده نامادار مان
چو کتی مارت شد بر سپهر
ز رو کچ و دینار و او شش
جان و رخ کردم فرخند های
سواران جازای داشتند
بشایه مارتج رر رند
کی سر کتی بود نامش کرم
شندم که کتاب با خوش
نشته او شش فرخند شاه
وار شش نایب کتیبان
وار مار و داران شندم

که از پای پلان بر چون
سوی کا ما ز اعدا ز رگانه
بزدنای رویش بر باد
نشتند از آن کشته فرخند
نغم را چنین بود آیین و داد
بکشج که بای کچر و بیهر
سپه را کتیبان بار داد
گرا پادشاهی سراب باد
برود و سندی می خوشند
باد از جامب را موبد شش
چنین کرد و اند جان فرین
غلمان و سپان راسته
نشت از رگانه پیش موار
نیز بر کلاهش می تا قشاه
می از زو نامت کارزار
که او را بی پهلوی سبزه
بگرد و همه کشور آن سپاه
و مردین رای راسته
جایست آذر بر او شند
کون زنده زده شش فرست
می رفت بر چار کوشه جان
کشت و از میان با زور کوشش
خواسن و دود او کرد کوشی
بکشور بر اکنه سارهای
ور ز کمان کتیبی کاشند
هم از هر شاه کتیب
کوی نامر دار و سوزم
پسر امیر شش اندیش بود
رخ از فرود زرد دل از کتیبان
حسن کتیبان بود پاک کوش
نماده مرا کجانی در دست

وزان دگر آن کشته شد
با مقصد سر کشتن با مدار
باران زمین از بر دستان
باد شش از اذکان در تیار
ز سر شش بایت بود کتیبان
در کتیب کتیب دوازده
چو پروزی شاستان شش
مردت پرستان و دود
کزان شش کتیبان بار داد
با ستاد و پیش از کتیبان
دل تیغ زن کتیبان تر است
دش و زرشش او کتیبان
بروم و دند و ستان در
گزارش سپه که دانسته
منازه کرد و زرشش یار
خونامه همه یار کتیبان
بهر جا که آن شاه بنود روی
کمی و در بشت بر تخت کتیبان
چو کتیب کتیبی ز کس هم نه
پرسینان سوده تر آن
خوشیند ساه اسر کتیبان
فرازاه و شش از دین
که حوتی بود با هم تمه شود
جاندار پس کتیبان در دست

بانا پزگان سپه دستان
سوار جابجای شش کتیبان
باد شش بر می مروزی شش
سپه را مکر دار استند
سوی خانماشان فرستاد
میدین شش و دگر شش
که مارا خداوند با شش
کرتی با ذر پستان سپه
کرتیبان اندک شش
بزرگان و شش از کتیبان
سراکنده و دست کتیبان
که تو شش یاری واران شش
موزت نه کتیبان کتیبان
زوری و تیری کتیبان
بفرمان یزدان سپه کتیبان
که این کتیبان از شش
نشت از رگانه و یاران
پدین فرخند شش او ی
پاسود کتیبان خود سپاه
جان و کتیبان کتیبان
پدین کتیبان ز کس هم نه
بشاه رون کتیبان
ویسک و راجع با شش
مکر با دموپ اکتیبان
از ویسک راز و تیر شش
خداوند این از کتیبان

دخت شده سر سراز و او
بستو کتیبان که زود ایجا
بیران زمین از کتیبان
خوشه جهاندر شش با شش
بد و کتیبان کتیبان
هم کتیبان کتیبان
سراز سده شش و داد نیز
خوابید بر کاه و دین میت
سه کار او را با نام کتیبان
شبان شده تیره و دین کتیبان
چو اکا شده قصر اش شش
چونار سپاه ز سر جای دور
بشش از رگانه کتیبان
خوشه جان روی او شش
کمی از شش زرشش او
رو پای کردی زین اندر
شش روم و دند و ستان کتیبان
چو اکا شده اند کتیبان
بشش کتیبان و آرات شش
فرستاد زرشش کتیبان
میگیرد او را بنوشند
برادر شش او خانه فرشته و زرشش
فرستاد زرشش کتیبان
کونان زرشش زرشش
کمی زرشش کتیبان
بدل کتیبان کتیبان
بهر جا که او از او آمد
کاکه کتیبان بردت زرشش
می کتیبان کتیبان
کیان شاه را کتیبان کتیبان

چنین جای زرشش
سوی کتیبان کتیبان
سرخ و کتیبان کتیبان
سورمین و افسرهای
یکی در پشاه کتیبان
وشاه جهان از تخت و کتیبان
کسی را نامند آنچه داد و چش
کفخ شش می اندر شش
پشش کتیبان کتیبان
اردا شش کتیبان کتیبان
گرفخ شش کتیبان کتیبان
نشت از رگانه و پشش کتیبان
دست از رگانه کتیبان کتیبان
زجان و جهان شش کتیبان
در کتیبان رابره کتیبان
سه کتیبان از این کتیبان
سه نام کتیبان کتیبان
گرفشند از دین کتیبان
شش کتیبان کتیبان
بهر ناماری کتیبان
بدان از جهان کتیبان
سپاهی بودن کتیبان
کتابی مورو شش کتیبان
جان کتیبان کتیبان
کتاب یک کتیبان کتیبان
بر اشرش خورد با چش کتیبان
ندام چسان بود ز رخا کار
از زرشش کتیبان کتیبان
چو شش بود کتیبان کتیبان
زاندان کتیبان کتیبان
کتابین از کتیبان کتیبان

شهر ایقان تو کرد جای
 مراش کرد از جهان نایز
 اگر بازگو میشد او شود
 برانت اکنون که بنده ترا
 جو او حلق کردان کند تاب
 چنین گنت مرکز که دید این
 جو از کوب پای دستت
 بدو گنت روزی که شنید
 کیوش که رنجیز و پیش آن
 زشتش کی با پستوار
 اگر خنده زود بر ج پای
 از آن دست آواز و آس کی
 کی نام بهن در کمزوش
 کی او زنده نغشید شاه
 ز من خسه و آزار داد
 که اکت و یان خوشتم
 می بدین اندرون بود
 من شمشک در فزنده
 خوند گنت در دست و
 ارایه و تک با تو بیام بر
 خود گنت ای شه پهلوان
 بر من ایستاده کشته
 در روز بشت بر تخت جوش
 جوا که شد شاه کا به
 پای بر شست کرد در
 چو که بید گنت که آزاده
 بی رنج پسند کرانمایه
 مرو را جوید جویدگان
 ز بهر یک تاج و انزاس
 کرینا گنت ای شهریار
 دیکن مراد را چو زغم

ز پدید راکت ز زمین ای
 شرد که درم من زشت بران
 به از از کردوش نشان بود
 بشای می پسند ترا
 بدین نیاروش آفتاب
 درم گنت و از پوز کین گرفت
 فروغ ستان شده با بد
 مرور را خوان و در شس آن
 جوامه غولینه ز زانی می
 که ای مامور فرسخ انشد
 و کز خود نیایی در پای
 که جاماب را کرد خسر کی
 سیم نام آذاف و زوط
 نیام می اندمان سراج
 دل او ز من با در دایسه
 می در جهان آذاف خوشتم
 بید آه از دور کرد سپاه
 بی بند مرید که برابر
 سرش با پیوسید و نام
 نیکو گنت کار با من
 مانند یک پر دستان جوان
 فرستاده و پوز خرنان
 دیوان شکر پاوروش
 کلاه که بر نهاد بر
 پیش اندر آمد دیر شش نماز
 بتختی می پرورد زادن
 سواری کند شش از نو
 در و پیش گوید گویدگان
 تنایب را دور خواهد بر
 نیام خود ان سر کن اند شیار
 که عبرت بگیرند از تو زغم

بکوان بر سر بر شس می
 ندرم من زشت خود
 همان ای جهان کین کاستد
 ترا چون دست آورید
 من آنچه شنیدم گنت راست
 خود را چو می ترا من گند
 ککای ز زرتک شس انرا
 فرستادم آن چو جاماب
 خود منده شد نام شاه برد
 جوان یک شنیدم ترا گنت
 چهار شش نام نوشش آذرا
 برین چای را ز جندی می
 کرانمایه فرزند گنت
 جهان ویژه کردم ز تو
 چراغ جهان بود دست شاه
 زبان جند فرو دادند
 دست از کار کش کار کرد
 و راید و تک نیام بزمان
 تو دانی که خشم بر بر
 کی جای خوبش فرود آید
 در کشکش با بهن سپهر
 همان و کما ز می خاش
 بایتا و پیش پر بند و شس
 بنکام سر شس ای و
 سواری شود یک غیر درم
 جواز کند یکس ز بر
 کند با سپاه خود انک
 پر زغم و پوز جو پای کا
 بندم جهان کشش ز او سر

نمان صحت را زنده اند شس
 و کرب مرور انباید پسند
 بسجده می زرم را رو کی
 گندین جازانده ز زرت
 تو روان کون ای و روان بر
 ای زرم بشت با بد سرد
 چو پای می ای کشور
 که او پیش دیت لراب را
 گدازید یک و پیمان سپرد
 میجبه و خنده این گنت
 که نهاد آن کسبه آذرا
 که ب راز خن بند می
 چه کردی تو ما خسر و کشور
 جوادار در من ل شایخ
 دستا زده شاه ز می شاه
 گوید سپهر و سپاه
 که مر شاه را دیو بد را
 برون رود با شمشیر
 به از جو بر سر بر
 پس اندر گرفتند نرود
 و زبانی خسه اید بجه کرد
 و دستاش نهاد پیش
 سرفکند دستما زیر کش
 کی تاج ز زیش سر بند
 سر نجها بر زرم و بسزیم
 باشد نه او از بیم
 نهاد شش ز بر جنگ او
 از من خام تر منده کجای
 میندی که گس با بشت کس



کر زرم به اموش گنت از جو
 ندرم بر کوز ایش را ز
 بری شکر آه تیر دیک ای
 تو دانی که آنت انشد یا
 جو با شاه امران کر زرم ان
 از اندیشگان پیش هیچ خوا
 خواندن کرانمایه جاماب
 بدت تو کر کل بود آن سوی
 کنون او میست مر ترا بید
 جواد را پنی میا زایت
 همان روز کارانده سفید یار
 سپر بود او را کر جیح
 بشاه جهان گنت بهن سپهر
 بدو گنت پوز ایدین و زکا
 شش را رانش گنت ای سپهر
 مانا دوشن تو ز نشت
 جواز دور دید او ز ک
 پرسید از فرخ انشد بید
 خود منده راکت انشد یار
 کی جان سازای خود منده
 بیادت ز من خن است
 بر آذ می عودی خوشند
 پامه بد کا از او شاه
 سر سو بد انرا بگری نشاند
 شش روان گنت با بود
 می داروشش شود چرد
 جواز از زاده بر دی
 باشد همان پوز ستان
 جد گوید چنان که با آن سپهر
 جهاند اکت ایکت این سپهر
 سر گنت ای شاه آزاده خو

نیام حسنه ان خرن کانه خوره
 و کرد نخواهد ز من گنت با
 سم خود سوی او نهاد روی
 که او را بر زرم اندرون شیب
 کی نامرودا حسین با نده
 از انسته بایش گرفت شتاب
 که دستوری بود کتاب را
 سخن درو من شدت کم می
 گندی تو سم کار بر نماید
 ابا او پارسه سوز نوند
 بدشت اندرون بود شکر
 سر خوب روی و نبرده
 ترا سبز با و امه سالک
 کس آمد از او شمس یا
 نه نام گمانی بجای پر
 که بر بستن خین شست
 بدانت کانه نوساده
 که گنت شاه آن کی شریار
 چه چنی مراد من روی کار
 نیام حسین به بر ضیخ
 که مرچه او گنت ما دشت ای
 تو گنتی سم را شش آخوشند
 که بر بسته و بر نما و کلاه
 پس آن خرد و تن زن را خواند
 بدان را در مردان و سپدان
 پامه زوشش خوردن و بر
 جان چون نرازگان زده
 پسند شما باشد این ستان
 چه نیکو بود کار کرد پدر
 که اسفک دارد جان پر
 تمام ک تو کی گنت از نو

نه انم کای منای شیر مار
کون بند زمای ذوی کیش
بر پیش آورید نه اسکران
خاست مستند پای استوار
فرا ز اور مد علی جو نیل
بدان ذریسه دند بر کوسار
نکبان او که هشتاد مرد
کابچا که زده و استاروا
با پرستان کوی پویش
بزاوش رفته هفتاد پیش
بر جا کجا شمس یار تن
بگشته یکم ز فرمان او
په رانده است دست با
پس کای آدب لاری
خود از پنج رانی است
بج اندرون خر که مهر تاب
کوپا سبانا کای کای
ز اول نشست با کوشش
کاست مد و در و مند راز
نم کت استه و راجوی
ندید اندوشا کت تاب را
ساز اسم خواند و کت تاب
جوانین یافت دودست من
من امیرانوشتم که مهر مار
دو کوسه بر این داد کوسه زرو
جو هفت شاد جواب روان
بسان که بود و مشهور بود
بکوم کونینج بر آفسه
مخافت از من آن ارج کج
من انبار فسیح که ز قوت مال
یکی باغ دیدم سر سر درخت

کو که دستم اندر زده روزگار
مرا دل دست و آستینش
علی و نه در کعبه های کران
که در کسب دیدم کت ناز
مروارث اندر رشت مل
ستون آورید نه از من
کونادش زاده باغ و ده
گذرود از ایران بر کوا
با مهران و کزنیان در
مربنده و ارایتادش
از ان کار کت تاب اکش
بهم بر شکستند چان او
پس مذکر گفتند راه دراز
کماه از کان اندر آمد کین
بمانی پوزستان کت شید
نمادت از ایرانین و
باز و در بر خیز جنبه های
سرای زاده بر کوشش
که پیاپی این حرف راه دراز
حواشی کونینج باید کوی
پرستند کان ده و لهاب
سماه پاکت با ز اورید
بای کرانین شد شت من
به اندین کفشتن با بکار
کون شاه دار دکت رگوش
بر پیش این خردوان
بطایع ز پوند او دور بود
که چون راه داد اندرس
ز حوی خوش بودی رنج
می رنج بر دم بسیار مال
نشستن که مردم بکفخت

بجان تو آن سه و کمان
چو اندر که که در کوشش
بیرده شش از شرف پی
ستونهای کرده ز کوشش
بدان کئی اندر می رستی
چو آنجا رسیدن کرانیا شاه
براه آورید نه را مکران
از و بند کشتی با پختند
که او پهلوان چنان میت
پس کای آدب کج شاه
پیش کواشند یا آند

کجا بر دم از خود بدل و کان
بیست خرد پس بر پیش
دود و رازاب و خسته کج
سده از هوا تن آمد زین
زمان زمان زار کج رستی
په شش سلوان
به او از با از کران کران
بیست از راز و خسته
تن پهلوان شش من خست
میت آن شیر برانی کما
کان زادگان شرو آند

مگر خسته در آذر است
ممانز اندر خنده ش کجکل
کوننت نکام کن خواتن
زانه بر هیچی ره شود
شیرینش کتایر ان خدام
بشد مخمان شش خواتن
مرفتنند کرد ان شکر
همش آذر آرد و ده
در جنگ لهاب شان داد
باید بسجید و راستن
انزیرینان کس که شود
کعبانش بیکر که چند کلام
بر خواتن شش من رایت
کمن و پابان و جای ره

سخن چون برین کون باید کت
دمن کز خوردن بماند تی
که شسته بر دسان شش راه
اگر چه پیوست خزانگی
ستانیده شیر ایشی
ندیدم سر او از خشنده
بجانیند بیسیج پادشش
بکوی دکن رنج طبع جت
انان که کاس ز خوانی تی
کراد و کج بر شش راه شمار
نورزم در نرم از من ازان
سرم انسه نامدار ایشی
کگاه یکان بر د خشنده
خزان نام شش بند اوشش

ویکن تو شاهی و فرمان ترا
شخردان کت بند آورید
سنته او را مردت و پی
پارید کتایک پل تر
نوستاد نکی کت بدان
مروارث اندر کت بدت
بر آمد یکم روزگار کوی
شده ز کد رشتن نام
بشادی چون شده شش راه
بر آمد برین همیانی دو سال
ز اول استان شد بختی
بیزده کرانیان سفندی بار
په برابر ایشی و دستند
براشت خسرو بر انشد یار
ز اول نشست همان زال
خانها بیخ اندرون کت
به اندین کت کت تاب شاه
بر شش آن کرانیان اندید
کئی جادوی بود ما شش تن
ژو منن راز بود راه
جوار جاساکه شد ساد
دوما ز خواند نه شکر شرا
نم کردم من نظم ست آدم
معانی ز کت رست است
چو بند زبان فی و رنج تن
کئی ما دیدم راز دستان
بنسده ای پوند او کس
مور بود کونینج را را بهر
بنتل اندرون کت شش تن
سم امین سخن بر دل اسنان
کدر در خور باغ با پستی

ترا ام من دند و زده ان ترا
مراور اینده و زین کج رید
بر شش جاندا کج کت ای
رونده و دنده و حور غنی
مان بند بسته حور و کاک
ز بخش کت و رکت تخت
گوشه سوسی سستان کردی
سوار جهان دید همای سام
از ان شاهان کت زنده شاه
می خور کت تاب پوز زال
کفشتن کت برت آذری
از آنجا رفتند تیار
زنده انش تنها بکده استند
سوی کت ای و فرستاد
برین روزگار ان بر آمد
از امن کران من انده کس
سوی ز ابستان سپردت
بید کران در دست استوار
کزارین و نهفته پرن
سل کونینج کت کت تاب شاه
وز اندون درینست ارا
کرین سواران کوشش را
بسی متفق دست آدم
نخمانی ان درت ای شش
کفانی که کوهسرنیابی کن
نخمانی آن بر ترنستان
بر اندر کشتی دل شاد
کشای شش اندر کت تاب
از دوشه روزگار کن
خوار خاشی مسج در نود
اگر کت بودی شستی

سزایانکه، ایشتم سالت
 بنامه از خود، نفس وجود
 بگوید و دانش فرو ستر
 که نرم زود که نرم تیغ
 کزن نرم اجاب انوکتم
 بضر و تا کرم تیغ زن
 از اید رکی تا خشن کن تیغ
 از یوان کتاب بایه که دود
 بر شیر ایران بکام تو کشت
 به و کت کرم که توان کم
 جوامه برین بزرگبشت
 ز کرم جو لهاب که بشت
 که در پسری تو تو شمن
 پناه ز بار مردهی سزار
 بر پری بصدید چون پل
 که بر تن او نفوس شاه
 بزکان جنین کت کرم که کت
 بر آمد چکا چاک زخم تر
 ز پری دوازده شتاب
 که دند چاک آن کی خوشش
 بیدند تیغ عمل و کافر موی
 که کران لیل اسفند آبی
 که این مامور سار لهاب است
 کون پت کتاب روش
 سر زنده و استار از خنده
 ز خوشن برود از زردت
 ز لفر جان بن برشت
 خین تا بزدیک کتابت
 می کت که در چای پی
 سرخ پخارت و کشتن
 خن او تیغ که یون کوی

بدان تا تر او اران کج کت
 که اورا کند ماه و کوان بگرد
 بنده تا جو زو ستر او ار تر
 ز جوین سر کز نادر در تیغ
 بطبع روان باغی خوش کتم
 بود شس ساله چین اینچ
 که از تیغ شده روز تا تیغ
 ز باز تر آرد چسب کرم
 توینی و دشمن نیام تو کت
 بکتا تر جان کرد کان کم
 کسی را کدی دیدی که دست
 غمی کت و تیغ بر آید
 همان تر چنادر دل و کوشش
 جان چون بود بر در کار ز
 یکی کرن کا و پیکر دست
 و یا رسته شده و کینه
 بازید با او یکا که بکت
 خوش سواران خاشاک
 غمی کت وقت از راه
 بشیر شد پان پان شس
 وز امن سیاه آن شمشیر
 سپه را برین کت کاسی
 که باب همان کتاب است
 ز سجده بیسم سانشی
 حریر با تر بودی خوشند
 نهادم که آن میر دراکه کت
 بگردار ترکان میاز است
 تا کاسی در دلهاب شد
 جو اسوی کشور نیایی
 و نایب تراروی کشتن
 که کاری زرد کت است

پناه کزن جای کور سیه
 پناه زشت از ترشت داد
 ز شایان پشمن می بکده
 که اجاب را بود ستر
 که ز کراپنی از دشمنان
 اگر بند بر پای سفند یا
 من اکنون خشن بچویم ز
 جو خوشید تیغ از زمان
 سدل زینگی پر است
 بزندان چنین کت کاسی
 که من بن بر دست ایشان
 جو تو ران سپاه اندر آمد
 بهر حله جادوی زان سر
 بهر سو که بان بر کجستی
 بکوشیدش از میان آید
 جرابی سیاه اندر آمد سپاه
 جهان دین از تر ترکان
 می این بر شاه تی خوشند
 برو چون دیدند ریشش
 برین اندکی سپر آید
 ششاه را فریزدان بود
 وزان پس تیغ اندر آمد
 در امیر بد بود شاد مرد
 زنی بود کتاب را شمشیر
 زان و ان سستان کت

بیدیم در کت را کلیه
 همان شاه چون او نماند
 بهر دستا نشان کس کت
 بخور شده تیان را اورده
 از آتش پرستان و انان
 میا سینه نیای بر از راک
 دو دم پایم پس اندر
 شب تیره زود امیر کت
 بناراج و کشتن با پسته
 توی بر تر از کردش کت
 که دم تر از چرم فریاد خواه
 پوشیه لهاب تیغ کت
 تر من را سپهری که بر کران
 سر خاک با خون بر کجستی
 خوش تر بر تریان آید
 گرفتند در دلهاب شاه
 بکومر ار شد مردیران
 کلاه کما میشند اخته
 دل کیس از بکت شد آید
 همه با کله در آید
 همه کارا و نرم میدان
 جهان شد ز تاراج کت
 ز بانان زیزدان باز کرد
 خود مند و از بد ز بانان
 از ان کار مانع آمد کت

اعانه امیرستان

اعانه امیرستان

ابواتان سم آن شزار جهان
 سر نامه را نام او تیغ کت
 چه دینار در چشم او در خاک
 سیه تر شش آید با
 جو اجاب که شد از کار
 به و کت کزن شک سوار
 سران تر خانها نشان
 سنا که سرش را زتن با زکن
 خوانم سپاه پرانکن را
 پیاور و کسرم بران
 حور کان سیه زود کت
 توانا و دانا و خوشند
 سلج اندرون ناماری نمود
 ز جای پرستان باور دکاه
 می کت بر کس که این مامور
 سران کوشک و از او تیغ
 جو تو ران سپاه این شمشیر
 جو لهاب اندر میان بماند
 بخاک اندر آمد سزار
 می نوسوارش بند شستند
 بماند مکر اتان از کت
 پاران جنین کت کرم کت
 جنین بر خود کین پستند
 نهادند سر سوی تش کت
 بر شش از کت ششان
 بهر کستی خنان کت شستند
 سران کام خن کت بر دشتی
 به و کت جیدین جو امادی
 پای ز ترکان با پسته
 حورن سپاه اندر نام ز جایی
 و ز بانجا نوشا داند رشت

کز و تان شد نام شش نشان
 ز زوشش ل ترن خون عالج
 بهرم و زرم اندر شش کت
 ر زو جان از او کان شاد
 کت اسوی سستان
 ز کردان شایسته مردی سزار
 سرشان شب آور بر خن
 توان نام کستی را و زکن
 برشت نام این کت کت
 ز کت کت خون روی کت
 کت زده ز بانجا تیغ
 خد از خود شمشیر خشنند
 وزان کرد از ان سوار
 بند بر نامه کتانی کلاه
 نمارد مکر زخم اسفند یا
 بنش از خون ز سر کت
 سوی شاه لهاب کرد
 بچسار کت نام زده ان
 بر و انجن شد فراوان
 جو خود از سر شاه شستند
 کوان بر شمشیر چون کت
 همین بود در کت زار
 دل از تیغ و از کت رکنده
 همان کت و او ان ز رازده
 بهر کت کت ز ششان
 کت کت و او انار کت
 دورون یک روز کت
 خود از تیغ نامی بسیار
 کت کت دم زخم را کت
 کت کت چسب کت از ز جایی
 رود و سپهر را کت

بدو از ترکی سخن باز رانده
 خرافت چون در آمد بد
 بران روی و چشمش بر راه
 خین گنت کام ز توران سوار
 شوم مایسیم گنگت است
 سمان کز ایران سکه لنگدی
 جرجاب تک اندامه زرا
 بدایش زود پد رسر
 کسی را که رودت و پاست
 مایند که دزد بر سینه نکاه
 خین بود و پادشاهش بر نجا
 دلت از مکر خین سیر
 بگشته ستاد آزان
 زکن ماری کز نجیب جای
 سمان که اکنون سوز جگر
 سمانی خسرو مند او فرید
 چنین او مانع که روزی
 بکوی برستان زمان
 براد که متراسی دست
 سمشاد مارا مشر من بند
 جرجاب زان کون سنج
 حکوی کون کاروسید
 می زانو یکله جان او
 من از خستگهای خستام
 پاورد جرجاب اسکندر
 می دیرند سوخته ان سکی
 راخت و دت خا بر پای
 سان شماس آن کاشتی
 بکدیشه باقی در دند
 خوشش ان ترزو قناد
 سوسه و ارسانه او کیند

گمشتن مکن که اورا بخواند
 شتره از شکرا که
 که تا خود که اندر یک شاه
 پیغم کویم با سفند مار
 و یکیند جویت و ارجست
 سوی بیاید پیغمبری
 و رانما ز انت فرزند شاه
 پاست که آورده بود از پد
 نردم ترا دت است
 سمان کز زنت فرزند شاه
 باسن ماری است کج مرا
 سخت ایرانیا ن زرگشت
 پرستند و مال دل خردان
 نشاند پسندید رسمای
 پس جویه از در کین پد
 که او مواروی ایشان
 زین یاد که درین جای
 دو دید پر آزاب و نجا
 لیکان کوی و شران د
 نگردد مای از من مستند
 دل بسته زان پد ارج
 که بود از تو سمان با دج
 خشای بر چیم کریان او
 رخا زان چون بگرشت ام
 جو سندان و لاد و کنگ
 بک شد دل خسته از
 غمی شد بازید بایند را
 بران نامه از کون گستره
 بر خیر بر سو و دین
 نیزه ان کوی و شمشیر
 زحور و تنش را نه گویند

نداشت اورا مکی کاروبار
 حاد تره در کسبدان
 پد را بگوید چو آید
 فرود آمد از مان دزد و
 اگر ترک نشد بر تم سرش
 کلاه سیاهی نهاد بر سر
 پام گنت ان خستنج پد
 خن مانع اورا شمشیر
 در و شمشیر ایران می
 کون بخشین بر باید تنم
 بادا که این فراموش کنم
 ز غلام پان پرستند
 ز خوشان نوا در آذر پد
 خین و اد مانع که ای کینام
 بر سر که جویه کون کین او
 پیسره در و بر شمان
 و کتر بر پد بر آفسر پد
 سپاسی ز ترکان بگردد
 بر خاک دار بند این خست
 نیاندایشان کوی زمین
 می بود بر پای با در خشم
 هر جا که بودی سینم زوم
 جواد زده اش تو شیدور
 جو باز آمد شمال کمانت

که بودی ترکی سخن سوسیار
 برت از بند روز و دست
 بیاد در کشتن نباشد بسی
 خین گنت کانی مور سلوا
 نجا که انگم با سوسه سرش
 زیم دیران پزگاش کر
 که ز خن جاب آمد پد
 کوی از خسرو در جان کار
 ز دانش ارد دت لگی
 پسزدان کوی خست آتم
 خود انکتا پیش کنم
 که ترکان گشتند شام بر نرد
 این کون بد خوان توان نرد
 بنده آخر کرده و کیر نوع کام
 که سخت پد جرت و امن او
 و بیس مانع خواه و اسر
 که گشتی مراد جهان خود
 ازین پس شپه سرو افش
 که دشمن ایشان نشتی
 جوار نچه دارم کون خوشتن
 بر از زار زودل بر آزاب ختم
 بر از زخم دیدم سر اشش
 ز خن گنت رخون و دت
 که ان بد جواد اشش دت

می راند اسبش که در راه
 کینی نامور بود اسفند یار
 جرجاب را د پد پومان
 سواری سے ختم از ریکا
 خن گنت پر مایه اسفند یار
 خوشند نوش آذر سلوا
 بز مود و کشت دند باز
 خودند و کده آورده سر فراز
 در و دم ز کتاب آمد کون
 که برین ز کتاب پد ارف
 بد و کنت جاب کای پاتگی
 سمان پیر بر نردان پر
 ز بھ ناول پز در دکن
 بر اندش آن پر لهاب را
 بد و کنت رایه و کنگ کینیا
 بر کان سیر نه با در داغ
 بد و کنت جاب کای سلوان
 نیاید پسند جان آفرین
 حسن مانع آورده اسفند
 و کون کون کین پیغم بود
 بد و کنت ای سلوان همان
 پر از زخم دیدم سر اشش
 می کنت زارای دلیر اکوا
 نو مای کا سگر از م جند
 بسو دند زنجیر و سمار و غل
 با سکی گنت ای شوم دت
 جو کنت نه چغنی تو شگشت
 خین گنت کین و بیای کونم
 بز مود کان بان کام زن
 چکر و این سپه بیان بری
 رفتند و جندی زنجیر گشتند

مان تا پامد شتر اد
 که روش آذر خوانی شرایه
 بسر بر کوی نور کوی کاه
 کلهای بسر بر نماند سیاه
 که راه که رکم بودی سوار
 بر آمد بران مان در دوان
 پامد خود مند و دشمن نماند
 جوابت بر باره باید نماند
 که ایرانیا نشت شد خونی
 ز کنت که زیم اسر من شاد
 خود مند و کرد او ژن و راه
 که بودند باز ند و استاید
 بر اشوب و رخسار کان کن
 پرستند و کنت تاب را
 نحویس نداری بل کینیا
 پا د و دوان خن چون سراج
 پد رت آن جانم اتره روان
 که تو دل سپی ز مود زود
 که خین با در بد نام آ
 کیش ان بر اورده خواه
 اگر تره کردی دت باروا
 برید مرد مغز و جوشش
 مامتر اشیر دل خردا
 ز مارا بر برین بایند
 می بند روسی بگردار مل
 بندی دسته نمای گنت
 پختناده از در دت گشت
 برید مار از بنم و ز زوم
 باره دوان ترک شمشیر من
 که بایت که دشمن غنی
 سگاش کایک بستند



بازید پای بچه دست
 حاد موشش ان کوز و دند
 کی خوشش خروانی غوات
 می کنت که من کنگ کردیم
 درستاد کون و جوشش
 سر بند و زنجیر بر ختم
 سر پیش نبازد ز بچه و بند
 سمان جان پهلوانی غوات
 از رایه اندازار اوم
 کسی را که بد او ستاد انداز

<p>مریث می لشکر ارگشته که بود کشته بر آن زنگاه غنی گشت در میانک از آنجا بگیرم سرگاه ایران وین حسین با دلش دو پسر و دختر ز کهرش کمتر هر چه چار کی ترک بنام او کرد کار پرگشته دخته تن شرموار جوار جاب بشینه کنایه او ز توران زمین تا بیدای سربش می نعت آراسته پنداخت سر اسیر گنگ جوش کرد پادشاهانند یار جو کردی جنگی سوی سر وران روی راحت گشت</p>	<p>سی جوشن و تیغ نرسیده ز خون بر بسته جگر گناه بس شش نشان نغمه بر آ بهر مزره کشته آفرین بتوران سپهر با تیغ و بنه بر نماند و بسته بار ز لشکر پادشاه بر شرم یار پادکی که آه بسته انند یار بیدان دل و زانگی شیار او ترا خشم و کج توران گون ز دربان پهلوان خواسته جواقت شد بر و چو شرم گنگ جان شد بگرد او در قای سپاه جو خورشید سوی بر ستان می روی با شوق</p>	<p>پدیز ما فخر اسفند بار مان بست جز در جاب که را جبین بود در جنگ کنون چون کشته شده اند بفرموده ما بر چه خواسته بیردند ترک و صد خون بدو کت ای شاه از گنجین هم آورده او که باید منم بدو کت ای شرف خاشاک سپید تو ای بین شکرم</p>	<p>سی با زکنت از بد روزگار کوز زنده زدم گشت بسته بدانکه کشتگر پادشاه ز جای چکمت با را غم و سر د باد ز دنیا و دوزخ کج آراسته نشسته بر و نرسد رهنون پیک تن منم خود بزرگین تن مرد جنگی خاک کفتم ترا نام ست و زراد و منر ز فرمان تو یک زبان بگردم</p>	<p>ز خون جوان رخاش می بر به رطله فراوان گشت می گفتم این لوله را بنید ز ترکان کی گشت تمامی زینجری که از غم نامی بر د دلش گشته بر چم و سر پر سپای خسته و کوفته سپه راه دل شکسته کنی کرایم را که گشتی بجای می هم اندر زمان شکر آرد جو خورشید زین بر گرفت ز کن اندر آه سپاهی زگر پاراست بر میزهای خوش بقیاده دون شاه گشت بود شده قیاب جاب چون بنویس</p>	<p>برخ بر نهادار دو تیغ می کسی کوشیده گشته نمودت میامدم کسی شوخی کند که کیسه در بر زلم لوزن می پادور و دیگر کجهر هم بر د از دور شد خورد و آرام کر زمان و نعت اندر آه گشت گفتار با خسته گشتی منه روان بستنهای می ز شکر هم اندر دهن بر د بست تن روست گرفت جهانه از اسفند بار تر گشت سپیده و لشکر آرمی روانش ساز کن بهرام بود سوی راستن گمدم و بوق</p>
<p>کونکس از آن زمین در آن</p>	<p>جوار جاب در آن پادشاه کاران</p>	<p>باید که زنده که اسفند یار</p>	<p>دانه زدم در کسیر کله در دواز</p>	<p>که در جنگ از روی کسیر کله در دواز</p>	<p>باید که زنده که اسفند یار</p>
<p>میان بسته از هر کجا و کجا خین گشت با پادشاهان ساز جوانند یار از میان دو خوشش آمد و ناکو کجای پنفسه و بر کز زولا د صد و شصت هزار و کشته بگشت از دیدان صد و شصت چین کشته شده که کجی مند کمان کمانی گرفت چنگ که آن تر کشته بر جوشش بنام جهان داور کرد کار بمش که آورده شرمش مان ما کرد و در و کجا</p>	<p>بریش نه دشت و کسار که کردید بر با چنمین در آن جو شیر زین ربت آورد برفتند گردان لشکر ز جایی رقب سپهر و کشته جو کسرم چنان نبود منه ارمان با تیغ و کج بپوش صف اندر کجی پد کی تر زولا و پکان خدنگ نعت آن کمانی تن رو شش پنداخت بر گردن کسار کشان و ز خون بر لب او زین که سر و زگر کرده ار کار</p>	<p>پادکی که زنده با لاکر باید به پادشاه روز پس می گشت برسان کرد این تو کتستی ز خون شت در پاش خین گشت که کین زین و ز خین گشت کن کن خون نیا خین گشت کار کن آن می ناتم تو جاش جوامانده جو زودیک شده اندر کمان کی تیغ اما کس کسید بمندان آمد سر و کوشش ز ستاده خواه رازده وز ابجا کشته باورد کجا</p>	<p>کی سوی لشکر می بگریه در فتنه بی اول آفرین بدت اندرون کرن کجا و ز خنجر جوا خون شریا ز جبار کینم زمره و زگر کز شاه راول را ز گشت کرامی راه که اندر گشت وزان استا نانا جوادانده ز در بر و سپیده پهلوان می خواست از تن بر شش خاک اندر افکند لرزان بدت مایون بر کلان بگفتند او در کسیر سپاه</p>	<p>وزان پس عمر و ما ساون با خود و سر کشتن بر نون تو کتستی بردت با کجای کران شده رکاب اسفند یار وزان روی بر میز جلد بر د غنا را میچید بر سیره جوار جاب آن دید که کمار بگفتار اندر شده کسار زین اندر آه نعت اسفند یار تر سید اسفند یار از کزنده دوست از پر شت شش جو خین گشت کن را سرده ای بر انکشته تشکل زار</p>	<p>سیون آورده شش صد سازید ماشکی ز جاب روانش می و کجند پوست بغسید با کرن کجا و غنائین ترنگ را سپرد ز من ش خود بیانی کج براشت گشت ای دیگر پادشاه شش صف کار زار بدان کانی بر دگر کار ز قراک کشاد چنان کند که کرده بر کرده شش پیک ببار کوشش کن سنج رای مویزه کون شده ز کرد</p>

دوشمن برانداخت بر دست را
ز لشکر سپید توران خدای
غیبت دل ارجاب را از آن
سپه را مان از کمر برماند
پارانش کن که خیمه جنگ
خون غوغا شد حال مشک و کما
هی غمزه که در خیمه خون
بزارنی سفید پاره اند
خود دلش که آمد نیز دیکه شاه
باب اندامه سر و تن است
کی منته در شش زوان پاک
بد و گنت ای شاه از خون کن
بفرمود تا بند بردست و پای
ایران سدا از کاه و زده
بد و گنت کتک کای زنده
بگرم بر من گنت زین ام

سپه تمام تاج منشی

برفتت زرد انبیا تو باد
بدیش و اخت کج کف آدم
بسامون کشیدند رسیده ای
کمون زین سپس تن تو آن بریم
اکزخت کمان ماری کند
کد شاه جهان جاودان من
بسیج حمل تاج بر نهاد
زالا زوب و زوزن کس تقا
جو سپه ار کردی جانز این
کی جام ما قوت بزم جنگ
نخندد ز من تا کزید هوا
اگر کج شش آمد از خاک

مکمل ندون کت کلم کجاست
که وزنده رای نه منم طای
میون خوات و راهبان
خود و مستران سوی خلق برآ
مار خیمه کج کج
بکشتی خون کربای سیا
زبان کج کت سر با کون
مسد دین چون زوبار آمد
پراز خون بر تن و رو کج
جبا نجوی شان دل دین
هی بود کت ببا و پاک
نیای ستایش بهر انجن
زنده شش خپان بهر پای
بگشت اندران ز کج کج
توی شادان ج امرانت
نمونه آتش کنگ ام

سپه تمام تاج منشی

بیا ز آمدن فیروز شاه
نمرد آنچ دل را بخشش درم
زرقی کس پاک و کای
سنا بر اندشت خوان بریم
برین طبع کج کاری کند
بزرگان کیستی را بند
از فغان و رو با کج کج
رسنبل نپ و ز کج کج
کد پاست نقشش با جین
بند کوشن ل را با کج
موارا نخوانم کت شاه
و کراب دریا و کرد و مسک

سان اندر میان کوشه کیم
بار جاب گشت کاسند یار
نام از دل و خون کس سپه
سردشت و پای سروشت
هو ترکان شینه کج کج
بریش و خنوش سفید یار
ز خون از کشتن خوار بود
کی جاب کس کواران خوات
به ششم بجای آسفند یار
کی بنده با شمشیر پای
بکشت که کد کج کج
از آن پس ما پرده ای
حکلمه بر کج کج
پدیر فست از کد کج

سپه تمام تاج منشی

نخاندان زمان شکست
خشیدت کج با شند یار
ز من نهادن زمان سر
کی یاد کاری بیام سخن
پراز غفلت عد شد کومار
پزانشن ل بر و پر آب چشم
می در یاریدر حال کج
جو خشنند که در جهان تقا
کباران او در جباران
تدار و می در شش این ز

که کد کشتی نیزه بر کن و تیر
بجنگ اندرون بود با کج
ز توران زین کج قار کیم
برین سپه تیغ درشت بود
همه بو ستانان تن کج
وزان پس فرمود کج کج
برو کشتن از خون باز بود
پا کسوی و اور داد و را
پا کد کج کج
همیشه نیکی ترا ستی
که ز نزع خون لوباب بود
ز سر کونه انداخت با پای
ز کج کج کج
که کج کج کج

سپه تمام تاج منشی

بجای کج موبدی کوی
کی تاج پر کوشه شامور
شدار کج و خورشید با بان
کج برنا بود در جهان کمن
پراز کج کج کج
خروش معانی جستن کج
سوی یاد کج کج
رخ کج کج کج
نم چون کج کج
ز درویش و از شاه کج

حار جاب کج از آن کج
ز تیغ امان موافقتش
خود کج کج
خسروشی بر آه از انش
پنجه دران کج کج
سواران جنگی کج
کسی را که بد بان کج
ز خون نماند از کج
بشند کج کج
نابش کج کج
ز شیرین روان کج
بهر کج کج
خشید از آن کج
ز لهاب کج کج
جو بخت کج کج
مردی کج کج

سپه تمام تاج منشی

کزن کرد ازیشان دو هزار
خسروشی بر آه ز کج
از ایوان کج کج
پراز کج کج
بجویم تا بد کج
جو خورشید رنج کج
ز رخ لاله او وقت کج
جوانش نماید پالید
کرت کج کج
نخندد کج کج
نخورشید کج کج
کج کج کج

ز غمت کت و دوش بر سپه
پنداخت آن کج کج
برفتند و پان کج
کج کج کج
سپاه اندامه کج
کج کج کج
کج کج کج
سری رارشان کج
کج کج کج
بدان کج کج
تن از من لزان کج
بروین کج کج
سوار و پاده کج
وزان کج کج
جو کج کج
کج کج کج

سپه تمام تاج منشی

سواران کج کج
کج کج کج
سپاهی کج کج
پراز کج کج
بدان کج کج
پاراست کج کج
کج کج کج
وزان کج کج
بدل کج کج
ز عشق کج کج
جو کج کج
چین کج کج

<p>در پیش نباید ز خواننده کج می به جانت و آب زمین سخن کوی دشمنان جو نهادن می راند تا پیش آمد دورا بنمود تا گردان لشکر نصر بود تا جام زین چار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>چونک آیشش جگه آورد جازا جاندار خود با بر شمشیر ایران بخت آورد از و بخشش خود موجود</p>	<p>بدان کز کردن بند کج خویش ز دامن در اکنون چنان دین ز دامن در و کار سفید بار نموده تا خوان پاراستند</p>	<p>شخصه پیش از پنج خوش مگر تا جب کوی می یاد کیم سوی راه ترکمان با کرگزار می آورد و را مسلمان جوان چون دیدش جان شیرا بنید کوی داری زمین کم و کجا</p>
<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>
<p>در کسب کردی کرد دروغ تر خواهی ما و ز خواهی به وجود است و دست خند سیرانی اندید براه کما ز بخت ن کنی باید که چون با خیزد در درخت سر زود پیشتر کرد روان</p>	<p>بگیر دهن در وقت فروغ مگر دانه از راستی رای کد است با هم بائی کند سیرانی اندید براه کما ز بخت ن کنی باید که چون با خیزد در درخت سر زود پیشتر کرد روان</p>	<p>دل بچرخ کرد از تو بهیم توان کن که از پاشی ز بالای در مرتبه دانی بگو فرود آمدن رانی تو جایی ز روست هم ز آرد بائی در دید از اینسان گشتی</p>	<p>چسب دانه و را کرگزار به وقت وین در اکنون کجا خن باخ آورد پس کرگزار سدی را و بر سر کوه کجا سدی را و بر سر کوه کجا سدی را و بر سر کوه کجا</p>	<p>کوی مور فرخ استند بایر که آن مرز از مرز ایران است کوی یکس خرو استند بایر که سبزه ز کاران در هشتم برین در آید سپاه بی دریا بان سپاه مذر در فراوان سلاح و سپاه</p>
<p>هم اندر شش گشته و خین گفت با مور کرگزار به هم کوی کاید خست بسان کوزان بر سر روی پادشاه خرم کیه ز کجا ز درگاه بر خاست آواز گو جواز راه نزدیک نکر ز</p>	<p>درخت بروند و هم است که بر ستون آن گزای شریار که باید ز پیکار او جان می زرم شران گشته آرد روی بس بر نهاده ز کوه کلاه زمین نشنیده سپر انوس ز لشکر کوی مور کرگزار</p>	<p>خواستند بایران سخما شند زور و ما و از گشت کسی حسین او پانچ و را کرگزار آه و دران کرد و ارسل زبان زمانی محید و دم در مگر زین خوشتر کردی کوی مور شانه کده برو بال فریب و سر بیان</p>	<p>بگو گفت با او از این راه دونا مورکت اگر با نخستن شن تو آید دو کرگزار نموده تا بجا نشیند جو خورشید بود تاج آرد سوسه سخنان رخ بوران مدوکت شکر این دیار</p>	<p>لیستی به از راه کوه پستی دل و زور را بر زود آمد هر یک چو بی ترک بچکاه بر اندام سوسه بهوار زمین نه بکشت می رفت با شکر آه و نمی هم از گشت کرگزار</p>
<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>
<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>	<p>نارام کرد روز و پنج درودا و پیداد و برست کی دستمان خواند از منت سر اردن و حسین با نشسته ز خوان شانه دادم بادند با کرگزار</p>

بغیر برسان غنم شیر	کجا نراین کردم در دیر	دو پیل سراز از زده و بجوی	ز نامون سدی او نهادند روی	میان بی جنگ و کوفال	بیدینه کرگان برویال او
بیدار که دست برکت خوار	نمک که دروشن دل اسفندیار	نیامدی پیش او تن در	ز چکان یولا دشتند	متسی کین سواران گرفت	بر اسرمان ترماران گرفت
				عما زاکران کرد و سر دزد	کی تیغ زمر اکون رسید
				کل آمنت از خون ایشان خاک	سراسر شمشیرشان کرد خاک



زود او را ز سوز بارگی
 می گشت ای داور دادگر
 ما اندازان کار کارگان
 رفتند گردان زخون
 نمود ما بسته را سوی
 منزل دگر گشت ای جنگ
 سستی تو فردا که با من
 جو خوشبختی از جان چو در
 شوق نمودم زار گشت
 یاد جو با سیرت و یک
 ز سبب میانش و نیم گشت
 ز خون من شد دست و خفت
 خن گشت کای داور داد
 ما اندازان سیرت کی گشت
 ساد و خندان و خوشبختی
 بدو گشت ای مرد بخت خوار
 چه آید و او که گشت
 می گشت افروز از کام
 حسین او باخ کوی بد
 کی نگر کردون چو ساخت
 نشت از من را بخت تو
 جان گشت خون روی زگی سیاه
 پیوستن پاد بتر و یک لوی
 تو ای که گشت در جان سر
 نه مردیت ای شاهان از خوی
 دمان از دستان این خاک
 تو با گشت خوشبختی از ساد
 باورد کردون و صدوق
 ز جای اندر آمد جو کوی سیاه
 ز فرمان کرده جو کوی سیاه
 فرورد سپاسی کردون هم

پزدان نمود از و تبارگی
 تو دای می از و ز خدین
 یک ساندیر اندر گشت
 بر او کشیدند پرده سبای
 بیرون از زمان و برات
 که با یک ای این با یک
 چه گوید بشیرت در دیر
 کی خطی می کرد و سبای
 در اینده داد از انداز
 جهان بر دل شیرت یک
 دل شیرت و پر از گشت
 خاک اندر آنکه غلظت
 به ستم و دانا تو که گشت
 بر اکت بر کن ندان گشت
 باورد سال را کین مغز
 چه دیدی و فردا چه سبای
 بچشای بر جان شیرت
 یکی کون خار است اندام او
 بندت می برد خوام
 بگرداند ریش تنها در خشت
 زانی می را اسپان
 بمرج محل تاج نمود ما
 بدو گشت کای سر و زنجوی
 ساد و یاد جو تو نامور
 که گشت که در آنکه از تو
 که از سوی ز سبب تو خاک
 همه کاران از دانه دار
 نشت اندر و شیرت
 تو گشتی که تا که شد خوج
 می کرد و سبب ان به دگر
 به صدوق دگر گشت کی در هم

ملاح و ن از خون ایشان
 تو کردی تن من را خاک جایی
 کمان کرک تو خاتم باطل
 غم آمد بر بسن کرگی
 سر جام میشد او پیش کر
 عتاب دلاور بران راه
 چو با یک شدت به نمود
 کی زبده و یکری ما و شیر
 زنجش بر اکت و اندوا
 جو خارج شد از گشتن
 بر نیر از وقت و کذا آوری
 بر اسفند با رفون گشت
 به نمود و پیش او کرگمار
 خن گشت کای به برتر
 از اندر چه فردا بمنزل
 ازین راه اگر باز کردی و
 پستی که آن تیرنگ از دانه
 بس بر یکی که در صدوق
 زنده و ابر خنجر کای
 نشت از شوک انده با
 بزرگت کای سبای
 مان بر من من با جوی
 که کین با جوم بر سبب از هم
 دواب کرانمای برت اندوی
 شده دگر که رود یک گشت
 جو اسند با ران گشتی
 کاش خنجر اندر آمد ما

بران جا که باک جایی
 تو باشی جسد کوی سببای
 که جاوید با دین دل و دست
 زکرگان جنب کی اسند با
 که اکنون چه کوی چشم
 نیز دگر چه باشد دلیر
 از ان جا که بر گزین سپاه
 بر خنجر خنجر جوی دلیر
 خورشید جان من کز دانه
 جابجوی کردی دل و پر من
 بر از جسد کوی تو زبان
 تو اندر اندازان از خون
 پاد به اندیشش روزگار
 ز تو دور با ابد بد کنش
 یکی کار پیش آیت یک سی
 روایت برین بند من بر کوا
 ز شمشیر تنم یاد بر ما
 به اداست آن در کراک مغز
 بس بر نمانده کلاشه
 سفت از پیش لنگر زمار
 بیزیرت کاسان در سببای
 بر سبب زکران جوی سببای
 بر من چه نماند و چه
 سوی از دانه تیر ساد روی
 وز دگر گشت جان نرنگ
 پزدان نامیب و دم در سید
 خود ای ز سر از دانه بر

برانک من خنجر سببای
 خواجه سبب و سون فزاند
 ای تو می سبب سببای
 یکی خوان زین پاد استند
 خنجر گشت ای کای بر کرگی
 خنجر به روشن استند با
 بشیرت سببای اندر
 سبب جای دیران
 بدو گشت کون شکر فزاند
 چه نماند را به یک تن زرد
 دل باور کرد و اسفند با
 با سبب نام سردون گشت
 هم اندر زمان شکر کای
 دزان سپس سببای
 سر جام زنی من فاسد با
 جواش سببای سببای
 کی از دانه است اندر هم
 دینت نیاید جوی خنجر
 بعد نمود ما در کران او رند
 بخت و حق در دهن سببای
 چه شد جنگ آن از دانه سببای
 دگر روز گشت روشن
 جان بودی تو سر گزید
 ما از غت دل بسوزد
 نکر دیت ما از تو چنان
 خنجر گشت پر از شوق خنجر
 پوشید خنجر جاندار کرد
 ز دور از دانه کون گشت
 دوشش چه دانه سببای
 می خنجر از کون گشت
 سرورن توانست کردن ام

ای زرد و سببای نکر کرد
 به بد نعل را بجای نماند
 زکی و در سببای سببای
 خورشید خنجر زنده و می خواستند
 لرانی امور شیر دل سببای
 بدو گشت ای ترک سازگار
 بر و بر می آفسرین خوانند
 بهامون و خاش سببای
 پر دم تران شد هم ساز
 شد رنگ روشن جو رنگ
 زرد بر سرش خنجر آمد
 کند از سببای نکر کرد
 شوق رویال سببای
 بزرگ خنجر کای و پرده سببای
 جو سر من از جام کوی گشت
 خنجر بر با کای
 کما می زرد با بر از دانه
 سببای شده نیر نشان
 سر از جوب کران
 دواب کرانمای برت اندوی
 جابجوی زین کار برد
 از شیب تیر شد نشان
 با و پاد اندیش از نشت
 ردالم زین رفوز دانه
 ز نویسه که از تو پریشان
 کردل را بدین کار گشتن کن
 سپر اسببای برادر سپر
 خواهد ن سببای
 می گشت اندر کاشرون
 دم دگر سببای با از دانه
 جو شیرت بدست و کاشرون



زگردن و از تنها شد غنی
 از آن دور زمره شوکت
 پاشمش بر مال بر داشتند
 که شوکتش گشتم از دور
 پادشاه پیش نهاد پاک
 تو خسته تو ایامی و فرزند
 از آن کار پرده شده که کار
 برقتند که در آن شکر
 بدو گشت ای زمین بی با
 ازین پس نزل شد شمس آیم
 که دیدت ازین شمس بگری
 بنیز وزی ازین شهاب ز کرد
 بنیز وزی داد که یک خدای
 بشیر به شکر می راند
 پس داد این عشق پر د
 بهی شب بدین زانند یار
 می گفت بد آنرا سفید یار
 پام زینده ای کمال
 خین گشت که نه بر بی نام
 پادشاه دیک سفید یار
 بچشم هم اکنون بری چن
 کی گفتند ولاد ز خیر
 پنداخت ز خیر در کوشش
 بدو گشت سفید یار دیر
 کی تیغ رو پهلوان بر شش
 یال بر آمد جابجوی مرد
 بماند من هم نشن ز فرا
 مان شاه را در سپرد
 سر جام می خرد و نشین داد
 و گرفتار اکنون چه گشت
 کی کن سینه سر آمد سو

ز دور اندر آورده هستی کی
 ستاد وی نمودی تو شوکت
 پادشاه شد تا بس بگشتند
 ز زحمش پادشاه مسخ
 می گشت چنان و غلطان کجاک
 که مستی خدایند تا سید
 بکجا زین شد و به سفید یار
 نشسته ز خوان شاه
 بدیدی کی چون گشت نواز
 بکجا در دویمار شمس آیم
 نگرددت همان روان کسی
 نایب که نام اندازی بگرد
 سر جادوان اندازم پای
 جو خورشید بزلت زنگار
 یکی جام پر کرده از می سیر
 جو شری در آگاه در غمزار
 که سر که چندی و میکار
 مرا که در چه چش و کسل
 ابا جادو رو و دو کرد جام
 دورخ چون کستان کل کار
 بی شمس و ز دور این
 تها داشت ز جادو آید
 مانسان که نیز در شمس
 که ای زشت تیان کند
 ز فرقه و دیند شده شمس
 جو رعد خوشان که دید کرد
 جانا بهر تو باد اینا
 نهادند خوانی جان چون سینه
 جوشد کرب را ز می مثل
 کز سجاد و اندان بایگفت
 برو بر سیک مرغ نوان

بر آمد ز صندوق مرد
 پشتون بیست هم از زما
 پشتون پادشاه شتاب
 از آن حال ز خاسته نسوی
 می گشت کن از دنا را گشت
 اگر که گشت و در کار
 سر پرده ز در بلب آب
 وزان پس فرمود تا اگر گمار
 نکالند را گنجه و نه زار
 بدو گشت ای شاه سپه دگر
 جو خواجه پادشاه جود یار کند
 جابجوی گشت ای شمس سوی
 جو ساسن زرد پوشید روز

کی تر شمشیر چنگ
 بزدمک آن اما از جان
 می رخت بر مار کش کلاب
 جو مردکی پویش کرد و خوا
 مگر آنکه بود شمس خدایند
 بر نهنگ کاتیکس ترا
 همان خیمه که در شمس
 پادشاه نوان پیش نشیند یار
 ز خوشش دانفته شد مرغ
 می نیاید از آنتر یک
 ز بالای خورشید پنهان
 ز من حجب دیدی فردا بگویی
 سویی ختر گشت کیتی فردوز



کی جام ز من بگفت گرفت
 نه بیند خرازش و زار
 بیالاجوسه و جو خورشید
 پراشنگ رویشی آید
 جابجوی چون روی او را بد
 مرا آفرینند داد و داد
 یازوشش رتبه بد زرد
 زن جادو از خوشتر کرد
 پاری از آن سان گشتی
 جو جادو بد آسمان گشت
 پشتون پادشاه بسپاه
 کی آتش از تار کی گری
 مد زخم و نمود پیش شمس
 بدو گشت ای تر که گشت
 خین و دامخ و در اگر گمار
 که سیم خناله و را که جوی

شمس شویشی کرد چاک
 بر سید که آمد آمد روی
 جابجوی چون جیما از کرد
 ممانک ز کجور جادو گشت
 کراز تو بنودی مرا یوری
 پاشمش بر خواند ازین
 می رود آورده و بخوان خوا
 می خروانی بر جاشین داد
 تن بجز کوشش با بون
 تو فردا جو در من ل آید
 و را غول خواند شاهان
 که من با زن پر ز سپان گتم
 پس بر گرفت و بند بر نهاد
 جو با قوت شد روی مرغ
 کی ساخت ز غم ز غم
 بزودت وطن سبزه ز در
 نه پند می زین جهان
 زن جادو و آواز سفید یار
 بسان کی تر که شد خوب روی
 خن گشت کای او که خیرای
 کی جام پر باد مشکبوی
 بدان من از جان سفید یار
 بدو گشت زین نیاید کند
 بز خیر شد کند سپه تیاه
 کی با دور کردی بر آه سیاه
 نه از خم تو پای دار
 جابجوی شمشیر جان آفرین
 سر دند تا پیش سفید یار
 گو گشتی که لشکر بر یار
 بدین تفرقت کار سوار تر
 اگر پس نیند آرد بار

می دو دوزش آمد ز خاک
 دلس بر زون کشت بر باب روی
 کرد آن کردن کوشش از کرد
 باب اندر آمد سر وقت
 که کردی بدین آرد با دوری
 مسه شد ادا سر بر زمین
 بیاد جهان ابر پانچاست
 نخبه یی و از آرد با کرد
 چنگ ایران مر این آمد
 پرشت زن جادو آورد
 بر دوز جانی مرد پس ام
 که پشت سر جادوان شکتم
 ز روان کجی شمشیر کرد
 بنجید روی زمین مگر
 می رزم شمشیر سو ز خوا
 زرد و دانه آن اندر گرفت
 ز مدار فرخ بری چمن
 جو بشیند شد چون کل انبار
 دیبا جی چینی و در شمس سوی
 بکن و پیا بان توی شمسای
 بدو ادا تا لعل کون کرد روی
 بزدی کاپی سید روزگار
 اگر آسین کنی کردی منب
 سر دوی چون رفت و رفتی
 بروشید ز حار جو رشید
 نه حاد و شیر و تر که میک
 بماند جنبه ان مرغ اندر
 جو دیدار او دید آن شهر یار
 سر خوشتن شر یار برد
 که از من تر شمشیر سوار تر
 ز دریا ننگ و ز ما نون

نیند زنده استن سچ سچ
 اگر باز کردی شوی سوخته
 جو خورشید باین نمود
 جوان زمان زمین تن کرد
 با پستون کوش مرد
 با تان هر چند که دشکار
 بود ساله رخ زانو و کون
 ز بلای هر دست مستی بود
 می راند چون فرمان روا
 ز کن اندر راه جوای سیاه
 بیک وقت چندی طبع
 جو سیخ امان تنها گشت
 می زود و تیغ تپان گشت
 تو بردی دل جادو از از جانی
 جزو یک اسنند یارانه
 جو دیده پر خون تن شاه
 گشت زان و زین
 وزان پس نوموتی کار
 سرف و داد کرد او تر
 بمنزل که لیکه داین رگشور
 کی کار پر شاست فردا که مر
 مانی تو باش کنده ار
 مرا این چه دستت که بخت
 سر یک گفت تا خاک شیخ
 ز بر یک و شش برود کجا
 زینش کام نیا زان دست
 فراوان زارت و اندک نما
 جوایر اینان گشت که کسار
 نخر زین و جان جو زینهار
 بین جای که مرا آمد هم
 کوشش تو آمد درین سخنان

مرد ما جگر که در جادو سچ
 تابی بی سیم و کون پسته
 دل خاوار زشت او شد در
 در دشت به یکم از آن کرد
 گمانی بس در روز زبرد
 ز نیک و بد که پیش رو کرد
 ز مرده نیکی کنی اندر زین
 کجا بر بندیتستی بود
 یکی کن بن دیکه در هوا
 نه خورشید به زتابان
 جو شک اندر راه فرود آمد
 سخن آب وضه و قی کرد
 جان چنان کر رخ چاکشت
 تو دوی بدین نیکویی رهای
 سر هم تران شاه زانده
 کجی خیس کردی بر رخ راه
 می رفت زان و دل زده
 پامه ز نامور شهید بار
 کز لکش وارکان برتر
 بود جای آب و کجای ستور
 بنده شاد روز کار زبرد
 بی رف اندر ای فرخ اسنند
 بر تو بران هر زبر که دخت
 بر ز کمن مرغ و مور و شیخ
 زینش روان یک جوق تبا
 سر بان با خور بر از انده
 جو حلقه است بر ز کمان
 شنید گشته در دایه
 بر آید و کز نین از نادما
 ز فوسون زک را آید هم
 برین رحمان افزون سخنان

دو چای است او را بالای او
 نمن خنید و گنت ای
 جنب کویان سپه سر گرفت
 هر چند بید که با جنش
 کجی خت نخون زنده کان
 من خسین روز جوانی
 در آن مایه بر آب کردون
 بر آن به که در کون کینک
 جو دمه سیخ را چکان
 ز وضه وق پرور شده اسنند
 پامه پیش خاوند نامه
 ممالک خود شش از کنای
 وزان گشته کس شوی پیش
 می آفرین خوانده شش سران
 سر پرده ز دشمن یار چون
 پادشش سر جامه دام
 ز سیخ پد از شرفه کرک
 با و از گنت آن زمان کسار
 ز کز و کان ات لید تیغ
 اگر باز کردی نباشد گنت
 اگر که کنای نباشد گنت
 زین جی بجای یک قطره آ
 برانی برین کوز فرسک حل
 از اران و توران اگر صند
 ز پرور نیاید خورشیدی
 در اقا و ترسی دران شکرش
 سخن پشوائی شاه از اورد
 چنین راه و سوار بکده شتی
 جو فیسه و زک ما زک زوی

همان رای پوسته برای
 بیجان مدوزم مرد او
 خشنای سیخ در سر گرفت
 شونده و کین رانند پای
 کجی در کاپوی رنه کان
 مبادا که نپند آمدت یاد
 رواند با نده شاد کسار
 به ان ساکنی نخر که دیک
 عودشان خون زده و کین
 بزید با آلت کار زار
 که او دابر سردی سگناه
 پشتن ما و در پرده ساری
 جسند نام جنگ اور چو شش
 سواران جنگی و گنده اوران
 بزده شش لمران روشن
 می سخ و جام رکل شنید
 زان تر حنک از دای زک
 کجی شیر جنگی دیر سوار
 بیند در جنگ و راه کز
 ز کتارین کین نباید گرفت
 ازین کارت ندان باید
 زینش سیخ جو شاد از انقا
 ز نامر و جان نه با آب دل
 بیاند کرد آن جنج کزار
 ز شکر زمانه سوار بجای
 گمشده لشکر میگیرشش
 بگرد بلاتا تو این مکرد
 بلای دو دو دام برداشتی
 دل شاه و خسته شوی ز شاه

جو او بر سوارفت و گشته در
 بیسم شمشیر سندی شش
 موبش می راند خود ما کون
 پر راب لار لیکه سرد
 جان داری کویان آفرید
 ترا بدو دام و شیر و دیک
 اگر جنب کردون کردان
 جبا جوی شیر او زان شنید یار
 جو سیخ ز دیک وضه و قی
 بران نماند دو پا و دو پر
 جان بر میدند از آن جاکجا
 زنده دارد شمشیر سندی کجا
 چنین گنت کجی اور داک
 سلاح و برادر سپاه و م
 ترین کون تا کین پر شش
 شنید این سخن از زمان کسار
 ترین باید پا پار استند
 مگنت گای دین به
 ز جا و زن سه و رده
 تر یار بدای ز دای کجخت
 با لایکی تیس برف آید
 می وین در خون شکر شوی
 وزان پس سخن از زبان
 ز بر خاک و شمشیر با کبر
 وزانجا بر دین در آید سپاه
 نشینند صد سال کردان
 جو شنید گنتار ش اسنند ما
 که ای نامور کرد اسنند یار
 اگر کسار این سخن گنت
 کس ز نامداران و شاک
 برام و کز کوشی گشته ساز

ندر از زمین خوش و خورشید
 ز با لای بر اندر آرام شش
 جو خورشید باین راه کون
 همان آب وضه و قی کردون
 همان شکار و زمان آفرید
 محشکی بر زود بر پامه
 نیار و کوشش زمین
 پامه میان بسته کار زار
 پشمال شکر و بوق
 نماند سیخ راز و زور
 که از سایه شش کون کم کرد
 جزو ز اور و مرغ شش
 خاوند پاک و فرو سندر
 بزکان اران و نای و کم
 ز پرش سحر دشت بر شش بود
 که فرورشت نامور شش یار
 نشسته ز خون و دمی گشته
 که کین دین کار کردان جان
 ز کون و پان و دیوان
 بیار آمد آن سحر وانی دخت
 بر رخ و شش پیکر و آید
 تو نپنداری از راه و دیک شوی
 کی نزل آید نبر سنگ سی
 ز اندر مو اگر کس تر پر
 زین جی یک مایه و جاکجا
 می تر ماران گنت از پرشش
 گنت آه شش کز کسار
 که بار دهن بجای کردون
 چنین است این هم نماند گنت
 چنین رنجبار نه اند شش
 سر شه ایران بر بندت نماز



برینسان که گوید می گوید
چو بپوشد آستانه را ازین سخن
شماکت از اران بیند آید
که اکنون چنین است شد رایان
جو اینست گفتار آن سر
از ایران تو نام من از هم
به شمن نیام من هر چه است
جو اریان رکش از هم
بمیدم بر دندک سپاه
ز برین شاه غمخواران ایم
بر اریان آن خون که گشت
می رای ز تو جان شنگ
بگرد آتش می رانند
ز خورشید تابان کوه
سراپه و درخیز فرود
بیارید از آن بر یک
آواز پس با پشتون گفت
مگر کن بلا تا ز ما بگرد
هم که بر آید می که اندیش
هم آنجا بود که در آن روز
سراپه که اوست هر شنگ
چون مید کرد و زیز و آن
چو بر از چو در سر دزد
چو بگشت ازین شب یک
که گشتی من نرفت است
در خرابی بی جزر
چو یکس بگشت از آن سخن
بیونی که بود از آن روز
سپید بر آشت با کسار
گفتی که اندر نیایی تو
چو از تو نه چو سندیانی

شیدم و گشتیم با دربار
شد آن از روز روشن که در این
ناز بجهت نام بنده آید
برین بر پر اکنش شاه پان
چو بستید نام من درین روز
پس برادر از اریان
ز مردی و غیره زدی و زور
بمیدم هر دو را پر ز شرم
بگشود کای ما بر در شاه
نه از کوشش و شنگ جان ایم
که هر که نماز من نرفت
برفت از کین با دسک
جان آفرین را می خوانند
توی خست غم از پر شت ای
پاراست خوان ما و ز
زمین شد باز رفت با کس
که این کار ما گشت با هم
کزین پس کس از ما زین
بیرد ابروی چو اگر کوش
چارم چو بنزدت گیتی فرو
که باشد در راه صد بار
نیامد از زین بگفتی بی
شد با ختر چون گل شنید
خودش گنگ آمد از آن
مان جای از آن خواب
از آن آب مرغان و در آفت
ز شمش اندر آمد خود طبع
بگشود رود آشتی بار و
گفتی که در آن ز دل شکار
سوز در آما بس آفتاب
چو خواهم ترا بسند بلاوند

عزیز می شکند ز شو
خسین باخ آور و چکار
بجا آن سعادت و نده شاه
شما باز کردید سرور و شاه
که از گفت این ترک تورین
چهار فرود ز اینست
بیاید هم سینه کان اکی
چو زانسان شنیدند گنا
سراپه پیش آنکه بد
ز ما بود زین یک نامدار
کرایه و یک کردیم فرود

که حسرت کنی بازی آرد ز نو
کای سپیدانان با نام و نو
مگر ای زین وقت و کلاه
مرا که بجز زرم جستن باد
بمن قاصد ازین گویند
سراپه از رخا زشت
ازین ما و فرستد شانشی
بماند ما در دو تیمار او
جان امر و نفع تر این بود
نچو هم یک تن مرا که ز راه
ز رخ که گشته با هم بر

از آن یکی مرد گشتیم بنیاد
هر مایه مرا ترس از آن
بجا آن عهد و سوگند و نپ
سرم باز کردید با ایران زمین
گفتار این دیو با ساز کار
بردی نیامد کسی هم رسم
که با زحمت که هم بردی
بر شد و در شکیان شمش
فدای تو بود این و جان ما
سپید پوشید از شمش
مگر دزد و ماشن آنجین
بر آمد ز در کای سپه فری
سپید جواز گوید
بماری کجی خوش نشین و ز
چنان که گشت چون فراغ
مواپوشد ز رفتن کشت
مرد پیش زیدان نایب کند
پس کیس دست برداشته
سراپه و در خیمه گشته
چنین گفت که اندر بمانید با
فروغی هم پذیرد از این
از آن در یک یک تو گشتی
بسر نماز کرد آن
راشت از او آشتی شنید
خسین او را می که اندر ستور
ز گفتار او تر شکر بر ما
سپید چو در شمش گشت
گرفتند و در آن شب شمش
بد و کنت کای ریخین کار
خسین او را می که گشت
بد و کنت ای کم خود کسار

شام هر خورشید و آن ما
ره ترسین خود گشت آن
زیزدان و از آخر سو گند
کمن ز کرم گشت تارین
خسین شد آن لارگان
اگر جان ستانم و کربان
بنام خداوند کویان و سور
که کشته پندخت گناه
برین بود تا بود پیمان ما
بر خیمه داران گشتی کمن
نماند تهنی کین کین گشت
سپید ز کوش کسری
شب آن چادر شمر در شب
و فرود کسیتی از فرود
بیاخت کسار با موی فراغ
سپید از آن کار چنان
نخامید و اور استاش کند
نایش ز اندان مکه
ز سر کسری رانند پای و پر
باید خرات کار ز راه
گشت دست برادر کار ز راه
مسد پاک کج وافر شوید
رفقتند با شهریار
پای و ستاد زری کسار
نیامد کسری آب شور
جاندار یکی دشمن را خواند
یکی شرف در بیابان زمین
تر سپید مدخواه ترک کل
گفتار در دست آشتی بار
مرا در شاپت چون سو ز
چو فرود کردم من از کار راه



کون با میانگات با کسار
خسین کنت سالار کسار
بجیند بر بار کسار
می پس رو خود گشت اندر
بنمود ما کس ز شرمند
چو اگر وی ای تن از کسار
سپید خنده بد کسار
دل جواداری از کسار
کی را به باختم کینه دار
ز قلب سپه زینت پیش رو
سپید ز جنگ اندر
شود و اغ دل شمش پانی
سپید را مگر در بودی
فروغداران ترک و تو ختم

روغن دزنت بر سپه گم
 چه بشنید گفتار او گم
 که رکاب این آب و بیگیت
 حوای من از بند پرورن کیست
 سپید بوسه تا مشک آب
 بنزدیک روغن در آید سپاه
 کشت او به نغمه لاکر
 چه حکم که از خون نشود
 محکورشان کام شیران گم
 دل که کس را در آن شک شد
 خاک اندازد رانده پر خون
 بدی را کند شمشیر از زنگ
 سر فرسنگ بالا و پنهان جل
 حسن گفت کین را نشاید
 می رفت مشامه رون چار
 پرسید گفت آن زمانه
 به دانه رون مور صید ترا
 اگر خواجه حسین میجو ار
 وز آنجا پاره پاره ای
 که خوار گیسوم تن چو شمشیر
 گزاسن و شمشیر سده جنگ
 فرار آورم چنان از بدیری
 جان و آن که آن کار کرد
 برو تیرنه با کزن که ساز
 اورد و شتر و مار دنیا کن
 پیاور دهنده و قن چنند
 تنی چست زان باران او
 سپید مژ روی بهما
 جو بانک در ای آید ارکان
 بر زکانش در پیش آید
 توانی خوش میدا گم

بیا و اگر سر که بتو به گم
 راییده شد جانش از شتر
 بیاید نوین مارا در است
 بدین آب دیا تو افون کنی
 پر از باه که دندم در تاب
 جان ش که فرسنگ ما در
 پایا به پیش بل اسندی
 دل شکری که پر خون و
 بکام دلیران بران گم
 بر ده و چو شمشیر از شک
 زمین بهتر و کور بر است
 خور میایان ستم کین
 بجای نیاید اندر آب و گل
 بدام بروی من از کار به
 پکانی که که اندامو بک
 ججات و چنیت در وی
 سواران کردن کشتن بار
 بیاید بر شمشیر مور صید ترا
 ز کس از دخت که جای
 کی چان سازم به اندیش
 بگو از پیک و بیات از
 نخوانم ز سر دانشی فقی
 جان که خواندت اسندی
 در کج پهای حسین کن
 همه ندانند و قن چنند
 سرفزار و خنجر کز اران
 بگردار بازار کمان بر
 می رفت شمشیر بون بیان
 خود را و کردن فراز آید
 حو فرمان دهد و میخ گم

بر پادشاهی بر سر ترا
 ز کتبا را و مانده شکست
 حسین و داغ و راکر کنار
 نمتن از مانده شکست
 بیستند بر ملوی بیگ
 در جنگ کمان بخوردن
 به و کنت اکنون ششم
 همان اندر میان که بر زکنت
 سراسر به وزم بگشتان بر
 به و کنت تا جند کوی حسین
 ز کتبا را و تیسر شد شتر
 وز آنجا یکبارگی برشت
 پنهانی دوار او رسوار
 در بیخ آن سرخ و پیکار
 ز مال فرود آمد اسندی
 از رجا بجنبندی سخن آید
 همه پیش رجا بجنبند
 شانشین نیاید چو کس
 پشتون بر شد ز اسندی
 تو اندر شب و روز پیدار
 بجای فریب و بجای نیب
 تو تیرنه دید بان طلا بیا
 سپه را پارای و بیا
 وز آنجا یکبار ما را نخواست

چو با کتی در سخن رای راست
 زمین را میسید و پوزش گرفت
 که آنجی سید و ناسور شتر
 عم اندر زمانه از زور گرفت
 سپاه اندر آید چکار کی
 رستخیز شد که دکی پر
 ز تو حوی و رات کنتن زد
 بگشت اردلان می و
 پارم زن و کوه کاشان
 که بر تو سواد آفرین
 بر اشت بر شکل که کار
 میان بیله را بندی
 رفتی بندی را بر جبار
 پیشانی آمد صکار
 بکنامه رون خنجر کار
 همه دقت رز و خوانند
 بفرمان و باش مرا کفند
 خورشید و مردان فریاد
 سخن رفت بر کوه ار کار
 سپه راز دشمن بکند
 کهی در فرار و کهی در نشیب
 ز سر دانشی تیر به باش
 زنده دار با خود و کز زکرن
 به پیش شوشن زانو



نیازم آنرا که فروز گشت
 به و کنت شاه آفرین گشت
 جان و آن با آسین از اکبر
 بدیاری اسب اندرون
 جو آمد خشکی سپاه و بند
 بنرم و تا جو شمشیر خود و کبر
 جواز تن جیسیم سراجا
 سزانش برم کین نی
 تراشا و خوانم از آن کردم
 به اختر بجان تو باد
 کتی تیغ سندی بر پیش
 یال بر آمد به زبند
 جو اسند را شکفتی
 بگرد پیمان کی بکند
 بنیره از اسان حد اگر شان
 که بلا و پنهان در این چنین
 اگر در بند و به سال
 کند و ارتع سندی
 به و کنت کجی حسین در
 تن آنکه شودی کان از چند
 جو بانار کانی مژ در شوم
 اگر دید بان دو و پند بر وتر
 درفش من از دور بر بانی
 به و کنت حد با کس سخن بوی
 در کج بر کونه کومرانی
 صد و ششت مردان بیان
 پهای اندرون کشتن و زنگ
 جو زوک در شد زنگ
 که آمد یک مرد بازار کان
 چنین با تیغ آورد و باری
 کتی طاس بر کوشه سوار

نه از آنکه از دور سینه
 ز کتی رخا کتک است
 نیاید که بر و پیکان و تر
 پایا سیونی گرفت همه
 بید سره رات چون سینه
 بیدند تا تیغ پیش من بر
 در نشان گم جان لربا
 بید آرم از سر دری کیمیا
 کوی آندانی بل پیش و کم
 برید و بخش جان تو باد
 ز تارک به دوشه تار
 کتی سایه و آسین
 کتی و سر و از یک کبر شید
 دو ترک سوار اندران
 پاده یال ساور شان
 دری سدی تو رو در می
 خورشید خند آمد دار
 دو کرون کشتن شیدل را
 نیاید بسای فراوان یک
 سزا و آشی و تحت بند
 گم کی را که من بلوم
 شاتش خود هر شد کفی
 تو خود را بیک اندرون
 پیاور سرفزار باز گم
 کتی تخت زین و تیغ کرا
 کز شان نیایش نیاید
 پیارم رون کور و ز کوم
 بید اورده آن دل و نای
 در مکان فرود شد بیکان
 تن سباید که گم دست
 زوینار چندی ز بر شام

کبریا قشش ساعد و سستین
 جوید شش فروخت وینار
 یکی کاروان شتر با منت
 اگر شاه پند که این کاروان
 نیاماردت کس تو را نین
 سازد در آن کس از کار
 کشنده و گت استوش
 ز روز و زبش با دجا
 نین گت کین اردو کین روان
 و نان بر شایسته مند کنج
 جنای بدو گت خواندم
 وزان بر سیدش از نین
 چنین داد ماخ که ای گت
 که زرم ز یاد تو روان
 جویشنه چکی نین بود
 می رفت جنفی خوی و فروخت
 دو خواهرش زان تو ان
 جوانند یا ران گتشی
 بر خندم در دهر یکدی
 که روز و شبان تو تو نین
 برنده سرد پای و دوشش
 کراکای کویست از شهر
 ز گت تب آن شاه پید او
 چو خواهر بدانت آواز او
 بدانت گت او را کای
 ز کار جهان باغ اندیکت
 کسی را که دختر بود آبش
 خن گت کای شایز خن
 بکشتی هم زار و کریان
 خوانند چشم کم دش را
 خین با خستیم که همان گتم

کی باس و ده جا به چسین
 که با شیری خرد با دخت
 ز پوشیدنی جامای
 به روان در کشد سارن
 همان کرد آبی با سین
 می دارد شش این از پناه
 ما ویم چا پر بدوش خوش
 ز ایوان دوان شد نزدیک
 می رانم تیر با سارن
 پار و همانا ندارد سنج
 جاب خوی مادی و شاه کام
 زایران و تو ران و کاک
 سخن هر کی را زان این روی
 نرزی خواهر زار حاجت کین
 پناه ز ایوان ارعاشاد
 می هر کس چشم بدوی بدو
 غم سیروان در گت سیدی
 دورخ کرد اراج امران
 ز خون مردوخ رنما و جوی
 هم مهران پیش تو نین
 پدرشادمان فرو بخت
 برین بوم تریاک شد ز بار
 بینا و جون او کلاه و کمر
 پوشید خویشتن باز او
 که ساخت او با مان نام
 پیچید و برب را بدندان گت
 پرد غم شاه در خوابش
 جاندار و تا جا و دوان نون
 ز جان و دل خست بر این گم
 گرامی گتم مرد درویش را
 دوزن خواستش را این گتم

ران طاس و شش حوی
 یکی مردم ای شاه بازار گ
 هم از کور وافر و رنگ روی
 تخت تو از سر با این گم
 بنمود پس سراسرای فراخ
 بر رفتند و ضد و تمام را
 یکی کلبه ساختند یار
 ز دینار و مسک و زوشی
 به اندرون و اوست
 پذیرفتن از ادبش نین
 خواد گت ای سرفرازم
 چنین داد ماخ که من سنج
 یکی گت استند یا راز پر
 خندیدار حاجت گت این
 خوانان پاد سوسی خان شش
 ز دینار کان یک درم سیدی
 بخویش گت قد عار کان
 بایران ز گت ب و سندیار
 بر منب دوان بر این
 کی با یک بر ز بر کیم
 بیند که در فرو شند ام
 جان داغ دل پیش او
 خین گت اول پس استند یار
 بدیشان خن گت کان
 به آسمان داد و در زین
 کی زرف در یاد این بود
 به پر فرستم اردو اگر یک
 کنون شاه مارا که کند
 جوار حاجت بیند از ان گت

حریر از برون پر ز گت
 به ترک و ما در زان دکان
 فرد شند ام هم خدی جوی
 دین سید محمد تو بنوم
 به بر یکی کلبه در پیش کاخ
 کشیدند و با با شست
 پارا ت چون کل اندر به
 می بر دشمن اندر گت
 که شاه سرفراز از دور
 ز بازار کان پیشش آفرین
 بر بی دگر کرد پوزش گت
 کشیدیم بر راه اندرون سنج
 پر از ارکت و مسجد
 نگو بد جان دین مرد کن
 پنهان سرده تن جان شش
 می این جان آن مین بر بی
 از ان نامور مرد بازار کان
 چو کای گت ای کونما
 خنک نمک پوشد شش کن
 که زان شش آن سر و خنوم
 به بر خور خویشتن گت ام
 سر گت و دین سنج
 که آمد که جان و کار زار
 به اید سرده با بنا بیند
 تو انم برین روز کار آفرین
 که باز کان زان انکا بود
 که کرم زاید رسم بازی
 بدین خواستش اموز با کت
 سر مردان میان بازار گت

بزدیک ارعاب شد چای
 ز تو زان چو خشم بایران
 ز برون درخت که استم
 چنین داد ماخ که دل شاد
 بروین زاده زرم و داد مند
 یکی هر دخت در سید و گت
 ز سر سو فر اوان خست یار
 پناه می سید روی زمین
 بگوید بکنجور تا خواسته
 خندیدار حاجت خستش
 ز در مان بناید تا با خوا
 به و گت کز کار استند یار
 دگر گت کوز از سید ا
 که کز کس آید سوسی خوان
 در کلبه نامور باز کرد
 چو خورشید تابان گت
 جو نزد یک استند یار آمدند
 شاد کارایش اول او نیم
 گت کای مته ساربان
 به نیسان و دخت کی پاد
 که یکم چندی خویشتن
 که استند ما از بنف و باد
 جو او از شنید نون خمای
 به جا چاک و دوش خنک
 سبک روی شاد و این
 که من از زان بر جگت ام
 بر یک کلبه بر خات خن خوان
 ز دریا بر آمد کی سنج
 یکی بزم ما ز کم بر شوری
 ز شکر ز افرا کرد که ان
 بنمود کاکو کرامی زرت

د سار و اب و باز گت
 دگر سوی شست دلمان ام
 جهان در دنیا تو ندا شتم
 ز سر بر تن خوش آواز دار
 همه ارشش از دشت بر نند
 که صد و ن اچت اندر
 بران کلبه بر تیز بازار خا
 بر اجاب خدی خود آفرین
 بیند همه کلبه را رسته
 که انما تیر پاکد شش
 تر دین آبی گت گت
 بایران خیر بود او از کس
 سپه برد و شه برین
 در امرن خوان و دم تخم
 ز بازار در بار او از کرد
 خوی او و ما زار او در
 پر از خون دل و سو کوار
 پوشید سنج و سستین و گتم
 خنک از کای راندی کاروان
 ای بر مرد دست پار سا
 تو باشی مین در دوار
 زاکه کیستی از و شاد
 بدانت و آمد با شش ز جایی
 از اجاب جانش ما ز ترین
 پر از خون دل روی خون
 پیچ اپنی نام و گت ام
 زرد کس اجاب آمد و ان
 که ملاح گت این ندانم
 که با شاد آن کس در اندر
 بزدیک شاه جهان را جند
 بزدیک اجاب می تر



باوان خاوسان شوی
 برسد آه آتش کیم
 زبیرم که بر بان در کشید
 سنا ماران فتنه مست
 جوارید که دید بان بشکست
 حوازم تر و پشتون زبید
 بزدامی روی چون وینم خم
 سر زیر ختان و خود اندرون
 پوشید ارجاب تخان کجک
 پیر نامداران در صد هزار
 پردیما جوشن و ساز جنگ
 جز استند یار هم را نماند
 محک اندام سپاه از روی
 خونش آفر اورا بانو تن

از ایران پایه سپاسی
 غمی سدل ارجاب این سخن
 کی را از ایشان مایند نیز
 سرک هند و قبا کشد
 جنین کنت کا بش پرم
 که یک به زیشان میان
 که سوخته ناماری دوست
 جز زخم خورش آه از برای
 چنین کنت با خواهران شیر مرد
 کنت این وزش تانده می
 زبیر کشته وخته و کوفت
 محک اندرون خن جوگون
 کی به قدرت لهراسی
 یک پشت تنغ و خنوز

دگری بود پاکستان شوم
 دل ناماران مافتن کشیم
 شد از دور روی جوانان
 زستی کی شاخ رگت به
 بی آتش و زور پر دو
 بخت آفر آتش او دو
 برآمد ز در ناله کا و دم
 می از جگر شان یارید
 بباید رچنگ بسیار جنگ
 همه بخوبان جگر کار
 در قی سید پیکر او بنگ
 کس او را بخند شاه اران
 بر آنس که بد کرد خاوشی
 زودت و تیغ از میان بر

سپید کی شس رو چون
 که نوشد و کرد به کین
 کس نام اران خو ایند
 کی تا ران سگان جت
 اگر نام کیم از اندر سزا
 بس زنده ما و چنان
 سرش نخنخیریت
 نزدیک ارادگان شمای
 که اندر پوید برسان
 بر رگا ارجاب شد کینه
 همه در جو در ای قن
 دمان رز او از اول چرن
 نماده بر و هر کشتاسی
 کن بر میان کا بر سر زو

به وقت شام ز غم
 بروکت از آن راه روکت
 بکشد اسباب چینی
 شوق من کنت کز دل سپید
 ز نامون سدی از پیا سپاه
 بزحون خیر شد که آه سپاه
 بکمرش فرمود کان شیر
 که کن آن جنجوان
 سپید پشوتن تبارون
 سپید میسر و بر کشید
 سر و رفت نوش ادرغ
 لمر کا ترخان بدو نیم کرد

بیای ای استند یارت و سنا
 ترکان بر کنت سر و شوی
 همه شکر از در بر او پند
 کجاب روی او در و نوشیدنی
 بکشید و پکار مردان
 دوم هم تا در در شونده
 خود دشت مرد از دلیران
 ابا خواهر خویش آفرید
 با آنجا که باز کار هست
 پام کی تیغ مندی هست
 جو ارجاب از خواب شد
 بخت از در کا خن استند یا

چنان شش و سر و این
 بکلیخه از روی زبان ما
 کشند بر بام از کیم
 تامل فروت مرد دلیر
 شد از کرد خورشید ما بان
 جان کنت از کرد شکر سپاه
 برد لشکر و کوسش شرت
 وز تن خستن ساخته برجانه
 پاشش بر دت شسته تن
 بنان شد کس روی تو تن
 میحت پکار از آن سخن
 دل کشم از در پریم کرد

برین از بنام جز او سچس
 ز در کین سوچ شون
 حکر خسته و کز خوانده
 همه جا زرم و پوشیدنی
 پناه از ما سنده دان
 ز پکار رو خون جین تنوم
 بشه تیز و یک بر ایشان
 ز خون مره مرد و زخ قنانه
 بسی ز رویت و راه
 سر امکر که ده از بر زگان
 ز غفلت و شش ز تمیاز
 برت اندر شس خنجا ادا

مراغانه کشت و نام بند
 پامه دو آن سله آن کام
 می اور و چون جرحه خورده
 بش آه کی آتشی ز فروخت
 بجای که بر شت و آن کشت
 که چشم مان از شش او زد
 کی شکر ای پشوتن بند
 همه در از نام سمنند یار
 ترخان خین کنت کا می فراز
 سرافزار ترخان پامه دان
 محک اندرون که زاننده
 زخم سنانا ایلسکون
 پامه سرافزار زمان شش
 از آنان تیب سپید بر

سنان نزه جنگ و ارک
 همه شکر که ریمان دید
 قوتار یک تر شد بشانند یا
 جو خون خورده شد سر کی را
 از آن پس ملایز پامه کن
 سوم هم راکت از آن سر
 به رگا ارجاب آه دلیر
 جو آه تنگ اندر بند یار
 بیاشد تا من بدین سگار
 همه بار کاش جهان که راه
 جو شید و بر خات از خوا
 بروکت کز مره باز ارگان
 بر او بخت ارجاب استند یا
 بزخم اندر ارجاب استند

برین باره در شوم او جنه
 پامه در بسیار زمین پام
 کس زنده می و رار و ش
 که کشتی می اما ساز بخت
 تو کشتی که با و این کشت
 همه روز کاران و سوز
 که هر کس زمین که آسین بند
 درخت ملاحظه آوید
 سر و تر با شکر جنگ ساز
 برین روی در یکی تر جان
 بزیر اندرون مار و ناهار
 تو کشتی می با و از بر خون
 که از تن خاک اندر آه سر
 که آه ز کشتن مسایه

که در کنبه ان در تو بچی
 خورشش ز بر شایان
 پوشید نوجا به کار
 می اورده کشته از آن کام
 سر امکر که جت بند و بند
 بجوید هر جای که کشتان
 زره دار غم کجک و ار
 دو سو شده را وین چون
 مکر سر دم بیست نام کله
 بود اندران مور بار کا
 پوشید خندان و کله
 نیای کون تنغ دنیا رکان
 از اندر که کشته شکان زرا
 بکشد ترش جای در



<p>تنتن که نیکو کسرم گرفت دو دستش سینند و پرده سازد با بران چو برک از در کسی کس سرفراز به باری سزاک و منتان زور بخشند کسی را تا از نیش زینبار</p>	<p>زور که کشش زین بر گرفت پراکنده شد لشکر نام آ یکی تخت رفته کی یافت تخت گریزانی می رفت بچار کی سرایده با خون بر بخشند بگشته اران خستگان بی</p>	<p>ی موج زده سربان اسکاه سراکنش شد در دم از در دوان پیش نشند یار آینه ز کرده ان چنین مایه نماند</p>	<p>سری ز پر نعل و سرئی کلاه کوشیده هم روینا نه سرایده چون نوسار آمد بتران زمین شهر یاری نماند</p>	<p>بر آورد و از جای در بر رفت ی که برید چون کمر گرفت نماند کسی از روی جهان ز ترک نور جیستی فراوان نماند سپید ارشان شد و پنداره سراپاده خمیر سردا نماند</p>	<p>سر روان خواندند ازین سوار زرمک و زینم ز ترک نخواهش دن بیارن و کرده کس نام او نماند سپاسش سپداد او نماند مدان گشتگان جای گدا نماند</p>
<p>بازان روی ز بر سپید ازین باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>
<p>دو ترک سپید از خان سپای برون کرد بر سر تو گویی که ابری پاره سیاه دختر سده را پیش خواند نخستین که تو گم شد سیاه خداوند کیوان و مابند چو</p>	<p>که از جانب این سرد و تن بود ز سر سو که آمد نش کنی یاریه تشنه ان زر کاه وزان چنان وحک چندی نماند گرفت آفرین رخداوند ما خداوند پهل و خداوند مور</p>	<p>وزین می پیش گشت سیخ بفرموده آتش اندر زده چنانچه چون کار از ان گشته</p>	<p>گرفته شیران او را رخ بر شمس توران بهم برتر سراپاورد و دخی کشید</p>	<p>سراپاورد و دخی کشید</p>	<p>سراپاورد و دخی کشید</p>
<p>خداوند کیوان و مابند چو وزان کارهای که او کرد باید آید هر روزی کزین</p>	<p>از وجود او جان گشت شاد چنین گشت کای شاه ناما و را باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>
<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>
<p>بیدار او شاه کسرم شود کسی مانده ادم جان زینهار چو زمانه بر حشر انشدیا باید آید هر روزی کزین</p>	<p>وزین رنج در سندی عم کی در پان سر آورد با نماند و جسته چندی سوار</p>	<p>وزان چار پایی کی من ختم سمنه در دم چو در سر و کرک سیوان کنگ افکن چو</p>	<p>که تا دل نیکم سرد ختم جسدن غمید پیکر کس بیرانی ستا آوار نو</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>
<p>بسی بنیاد که باغ سیاه</p>	<p>بسی بنیاد که باغ سیاه</p>	<p>بسی بنیاد که باغ سیاه</p>	<p>بسی بنیاد که باغ سیاه</p>	<p>بسی بنیاد که باغ سیاه</p>	<p>بسی بنیاد که باغ سیاه</p>
<p>دگر آنک از او که کت خدا بنا و با جادوان این درخت تن شمس ایران کرای بود سینه است مبدان او گرم و دیگر گمان بر گشته نیا باز است مایه دیدار تو</p>	<p>نخواهم که باشد مرا سمنای اما یک نامی و با فر و تخت نراز کوشش جنگنا می بود پراز شرم جان پ را و از زدل دور کرده بود و کیمیا مدان پر ستر جان سدا</p>	<p>درستی گشتم باغ شست یکی امک گشتی که کین نیا کمان تن پیش ان خرد بنا و از اسپ خون بخش چو خون رشادت تو چون رخت خونم نخوانی سپه بر نشان</p>	<p>کز او بر دور تر فرید و کشت جستم مین جان در کیمیا که جان را بر اش خرد و پرد چو شیران جنگی را و تخت چو شیران جنگی را و تخت بین با کاه آبی چون کیشان</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>	<p>باید آید هر روزی کزین</p>

سوار و سپهسالار و جویبار آمدند حوازی که ارباب چندی مانند شتر بود و اسپانیتت و کوه نزار شتر از کج و دینار جویسده شتر جای حسینان با خوانان علی اسفند یار	بنسبه و تلمیذ فراز آمدند مس کج خوش بان و شایسته بدایع سپهسالاران کوه دو سیصد زده پادشاه ز بخش و طوطی و آرز برفتند بر روی صندل	جوان نامه خوانده اسفند مس کج خوش بان و شایسته بدایع سپهسالاران کوه دو سیصد زده پادشاه ز بخش و طوطی و آرز برفتند بر روی صندل	صد از سنگ و جگر و کوه عماری بسجید و چلیس ز پوشیده رویان حاجت صد از تاج و از باغ نهران کینه که بر دند ز پستان برفتند با موی و دروغ	سند و سینه و جگر و کوه عماری بسجید و چلیس ز پوشیده رویان حاجت صد از تاج و از باغ نهران کینه که بر دند ز پستان برفتند با موی و دروغ	سند و سینه و جگر و کوه عماری بسجید و چلیس ز پوشیده رویان حاجت صد از تاج و از باغ نهران کینه که بر دند ز پستان برفتند با موی و دروغ
راه ارکی سر سپهر بوم کبیرم سر راه سوار خوشگوار و زمین دو شمشیر بود با یوزو که راهی درشت کنی کوفتم سهر ایران پارسند	سرسن با نخبه سپهر بینم سارای سر راه تو کفستی تیر انداز آمد غشی بود از آن رنج راه ز دیر آمدتانی آشوبستم می رود و در اسکران خوا	سرسن با نخبه سپهر بینم سارای سر راه تو کفستی تیر انداز آمد غشی بود از آن رنج راه ز دیر آمدتانی آشوبستم می رود و در اسکران خوا	شاه راه سوی پابان بر سوی مستخوان آمدند یار از آنجا که خواسته بر گرفت سفر ز نهر پریا با خشم داشت زمین سپهر آمدند سر ز دیوار با جاده آویختند	شاه راه سوی پابان بر سوی مستخوان آمدند یار از آنجا که خواسته بر گرفت سفر ز نهر پریا با خشم داشت زمین سپهر آمدند سر ز دیوار با جاده آویختند	شاه راه سوی پابان بر سوی مستخوان آمدند یار از آنجا که خواسته بر گرفت سفر ز نهر پریا با خشم داشت زمین سپهر آمدند سر ز دیوار با جاده آویختند
پرنسب با مود خندان بر ایگت از جای کج وز آنجا بیوان شایسته پناه ز کمر سپهری کس بر خور و با شرم یاد پند بگویم پیش تو ز دایمه	بزرگان فرزانه و مودان فرور غوغ تشنگی کج جانی در اینکجا آمدند تزدک آن مود شمسار پدر بخان جور و یاد سپهر ایا خسر شریار	بزرگان فرزانه و مودان فرور غوغ تشنگی کج جانی در اینکجا آمدند تزدک آن مود شمسار پدر بخان جور و یاد سپهر ایا خسر شریار	پناه پیش پر تاز روی پناه در راس در گرفت پارات کتابیوان و خسروانی جام بود پرسید کتاب از نجات نخسای برین تا آورم	پناه پیش پر تاز روی پناه در راس در گرفت پارات کتابیوان و خسروانی جام بود پرسید کتاب از نجات نخسای برین تا آورم	پناه پیش پر تاز روی پناه در راس در گرفت پارات کتابیوان و خسروانی جام بود پرسید کتاب از نجات نخسای برین تا آورم
پدر شاد شده زود و خندان اگر شاه پروز سنده این سوار خوش و زمین مراشت خرم در آنکاست	بوسید رویش ز خود نهادیم بر سر خ کرده ننگ آنک دل نماند آورد نخسای برین تا آورم	بوسید رویش ز خود نهادیم بر سر خ کرده ننگ آنک دل نماند آورد نخسای برین تا آورم	سر آمدن کشتن سخنان بر بنام دارای کمان سکین رلا و سبیلت	سر آمدن کشتن سخنان بر بنام دارای کمان سکین رلا و سبیلت	سر آمدن کشتن سخنان بر بنام دارای کمان سکین رلا و سبیلت
خداوند خورشید و نین کمی بوی سگ انداز سکوستندی تواند بشد کل از ناله او یالده	که او داد بزرگ و بد کون نور و بادی خوشگوار درم دار و قتل و نماند بایز میل ناله می	که او داد بزرگ و بد کون نور و بادی خوشگوار درم دار و قتل و نماند بایز میل ناله می	سکین رلا و سبیلت	سکین رلا و سبیلت	سکین رلا و سبیلت

بسته بر میل خسته می
 ندانم که عاشق کجایم که گزاید
 که اندک میل حس کوی
 جوان از رستم شب تین بر
 که چون مت با تمام استند یا
 جوان خواب بیدار شد تن شب
 سان خواهر از نار ثانی رسته

در کس سج تا با اندازد
 غمی شد ز کت را و دادش
 که کج و زمان و ملک و سپاه
 در یکو تراز شمس با جوان

دور روز و دو شب تا و چو
 بخوان زمان زمان شایان
 بر بر بند تاج شامسندی
 ز تار تار کان ما تاب کرد

زادش جهان بر بر کرد
 ای کاشش بر گزندی م
 با روز و شب و با کوی
 در ماوشش از اوستان
 اگرش بر تخت شامسندی
 بین او پنج پستان شهر
 دل شاه از آن زمانه شد

کل از ما و ما بان خسته می
 که از بیدارم خودش خیزد
 بریز کل از حبس بویدی
 بر دودل کوشش غان
 درم گشت از خانه شهر
 کی جام می بت و کس و لب
 کنی نام ما را کیستی بنده

پندوان بر پای دار و سپهر
 همه پرسان چار شد در پیش
 تو داری و در فرزند خواجه
 پیش بر بر کمر بر میان

بر ما و رومان در آرام کرد
 سان حال کویان لرباش
 برویای داره می و نیبه
 ز دانش و با پارتاب کرد

بر زرم اندرون شمش تن و
 که از تن ترا دهی می
 گزین دانشم تنی اند بروی
 مدت تم نور و ستان
 سپاسم در قیام و کج می
 که بر حسنج کردان نیکی
 سرش مات زانده چون شد

من از ارم سست با دم
 مردی شش بر آنش
 که کن خسته کا با بستوی

چین گشت ما با در خنده یار
 جهان از زمان کفی کوئی

که مرغ و سان تاج سر ستم
 بدانت کان تاج و تخت و
 کی تاج دار و سپهر پر
 چین گشت ما با در خنده یار

باز در دوا زدن شد ما در
 بزم روز و کتاب کا شد
 بر نقشه ما ز چهار کنار
 بدت رزگی را در شمش
 می گشت در روبرو دستم

زنی با ما بر
 جهان با ما پیش می گم کرد
 بدو گشت شاهای سنجید
 در راه جهان پیش دست
 ز تری که در دست رستم بود
 نه چند روزم ز ما بستان
 این بر شده تنگ از
 پر اندش و کردش در کا

ندانم که ز کس چرا شد درم
 در حقن شتابش از ترش
 ز میل سخن گشتن سیوی

که با من سے بد کند شهر یار
 کوشی و ارایش نو کنی

که کشور ایرانیان زاد هم
 بخش بد و ما بهر شاه
 تو داری و در کت شکر و بوم
 در یکو زوان استمان یار

که فرزند جینج کا شد
 بر سید شاهان کوانشده
 در کت بر تخت شمش
 بداز دانش ای می برسم

تن از ما ما به و نیم کرد
 سخن کوی از راه دانش
 کران در ما را با بد کردت
 در ماوشش بدت رستم بود
 راند کسی راز کا بستان
 مدی و دانشش کای در ما
 می بریدی و دانشش آوز کا

خندوی بسمل از سر و
 عشق سوار بر زمین شد کوا
 می مالدا زمر که استند یار
 ز مویر شیدم کی پستان
 کتا یون قصر که بد ما در شش
 مرا گت جن کن لرباش
 بر ما و شای و شکر نرات

ترا با نوحی خسته اران کنم
 بدو گشت کای ریخ ای سپهر
 جوان که در تاج و تختش
 که شش زان ما بر کوی

سی در دل اندش تو داشت
 که او را بود ز کانی در
 جو بشید دنا می اران سخن
 مرا کاشکی ش فرخ زیز

لزان سپ غم او بیاید کشید
 که او چون ز سر سپهر بود
 بدو گشت حباب کا شای
 بجایا بست آن زمان
 شود این از کده شش در کا
 بیاشد بر مودنی کان
 جو گشتش که در غم

که بر کل نشینه کنی و بیان
 نزدک خود شید فرزان
 تدار و جز از ناله زو ما دیک
 که بر خواند از کت پستان
 گرفت شمع اندر بر شش
 نخواهی بر می زار جایش شاه
 سان تحت با کج و افر تر

زور و مدل کار شران کنم
 ز کیستی جی جی بر سر جهر
 رزگی و اورنگ و بخش ترا
 جو کوی سخن زیست کوی

سی تاج و تخت آرزوش
 نشینه با رانم تخت نماز
 که کرد در زنجهای کهن
 زمانه گشتی بحال شی

بسی شور و خشم بیاید کشید
 در از بستن زان سپهر بود
 برو بر یکدی می روز کا
 که امن کار را خوار با به دار
 بود آخر نکیش آوز کار
 نخواهید زور و دنا زمان
 سپهر را و در زخسان



کون خون بار در سپهر
 آینه سپهر ار که در خیزد
 کجیم در دوان غما که گزید
 زنی در سپهر با ما در خیزد
 اگر کن شای سپهر
 در کونم خون تا زان می

سی بود با شش و کس
 شبه بستن سبب استند
 بر تختن سپهر با ما در
 باز در دوا زدن شد ما در
 که بر زنی سپهر با ما در
 بجایا بستن زان

دران بییدی از خاک خون
 قادر از آن کان خاک درون
 بیافزاید کس
 زنی با ما بر
 قانز بیای کج
 بر در دل سپهر از آنکس

<p>شست از تخت زر شهباز حور شش شایه انجمن سپاه پرل شسته یاران تنهستن سان من ترا چون کی بنده ام بر خردم من از بر دین ییانش شسته سازم دو نیم مرا خوار کردی مکت کرزم</p>	<p>شسته شش او فرخ شسته یار ز نام او ران در کردوان بر آورد از درد ناکه سخن سان ما ز روی تو پوین ام با دار خشنده دوی بنامه ترا از کجی سس م که جام کی خواستی او ز نام</p>	<p>مکت شایه انوشه دی تو دانی که کار جاب از بر کن کی سخت سوخته از بر دین وزان بر کن کار جاب آد جگه مستی من مذکران</p>	<p>توی در زین سسه ای زدی پیامه جان سواران برد تو در پیش که ان کن بر گشته از جگه دست شک ستمو نامو سار اسکران</p>	<p>می بر پیش پرستار شای مردودان شش او در سرد او به از تو پد اشده نخوردم من آن سخت سوخته تا که هر کی که آردین سخت کی که رستان کردم از دست کن سوی کنده ان در فرستام</p>	<p>پرانده دل است کرده پیش وز اسپهبدان شش او در متابع و تخت از تو پد اشده که نبودم آن ای زوی بند تا دش تاب کیر برت پرست سواری نمازم بر پیشین ز خواری رسکا کان دادم</p>
<p>دندان زین شایه انوشه دی</p>	<p>هوا با سله کد بر سله دی</p>	<p>مکتی تو ن ز نادر را</p>	<p>میدی کی شایه انوشه دی</p>	<p>کی از نام با زیم ز نادر را</p>	<p>انوشه دی شایه انوشه دی</p>
<p>مرا پا د شایه رفت و تخت بمان خشم نوبان شاه و گرفت کز خون چندان سر بسوزد و ترضیک را علی و بند بر هم شکستیم زین مار که دم سراج را ز پس پند و پوند و پان مرا از بزگان من شرم خاست از من پیش کردی که گشتی و کوا بکستی داری همانا مال که او پیش کار و سبک بنده سدی سستان افت بکون</p>	<p>برین ز چندی کوشه سخت نجام سپاه و سر قبا سرافراز ما کز نای کران برین مرد و تیار و از ارا دوان آمد نزد شاه بر کنی خشم نام کتاب را می که دم زین سس مان که گویند کج و پاست کجاست که ما تو با د از جهان کرد که خنی سده و ما مور نوال ز کجین سده و اندر جان بود بکام نوری جگه و ز فزون</p>	<p>به و خشمتم من بند نای کران مرا گت اگر نپد من شنبوی بران ز کج خسته شایه نخمنا خسته ان ز نای کران وز شان بکشم فزون شایه زن و کود کاشان شایه می خشمتم از نام من ترا همانا کون چست من حرام ز نیم کون شمنی در جهان که او را تاست ز نای کران شایه شایه کتاب را بر سس کجی تو و کویا</p>	<p>ستونما و سار اسکران سازی و شش او زدی سان خواهرات که رو کند که گفتار با دو غم بودت بشد شاه از جگه من شایه پیار و دم و کج و تخت و کلاه ز روشن روان کز نیم ترا پر از زنج پویان ز نای کران ندر اسکار روز اندر همان ت و غم و کج و کلاه که او تاج نو در دامن بینه آوری سس نای کران</p>	<p>پسند ان پیام روز شمار چه کوی که آزاده ز شید ز نکان کز زمان سر شمار پیار و دعا با سکران که از بخشوان رشام سخن سس یکو سمانه کی کج پیارم ترا فرود تخت شایه بغوز نام خشمین داد که نام تو یاب نه چان شود مردی سس زاسان کرد بکستی کی شس من زواره فراموز را چسین</p>	<p>بالم ز بد کوی و از شهر یار مکتدت خسته شدت بند می چید از بند اسفند یار مرا کاشاید بند کران مانا که سر کز نایه بین مرا یار خون بد و سود خ که مستی بر می خور او ترا که از راستی کجی نای کران چه چان مانا که نای جان شود می خوشتن کجی نای کران ز روی و توی و آرا نمانی که کجی شسین زین</p>
<p>زین شایه انوشه دی</p>	<p>پیام انوشه دی</p>	<p>زین شایه انوشه دی</p>	<p>کون شایه انوشه دی</p>	<p>زین شایه انوشه دی</p>	<p>پیام انوشه دی</p>
<p>چین نامخ او در شسته یار حوری بند یکس ندر نه او در جهان ناما جی سر کس که از راه یزدان ز نام او ران و مور آدی</p>	<p>کوی رنده نامور شایه یار که کاه بس خواند و رایه بزکت و با جی کجوت همان عهد او است هم بود شستان شایه مور آدی</p>	<p>می دورانی ز زخم کمن زکا و نوجرتا کجی سبار اگر عهدش مانا شایه شسینم همانا که کاش پیار شس او را کوشه</p>	<p>برانده از نایه که رانی سخن سس شایه انوشه دی بناید ز کجاست شسور جت بنو مان ایس کم کرده راه مردوده بر روز بر شسته</p>	<p>تو باشا من جوی بکج بود می خوانده شس خداوند چنین دا و نامخ شسته یار سوی آسمان شس عقاب کسی که ز عهد جانده است</p>	<p>ز کج رنده این بر لیسند کرد جابجوی و شرا و زین شس کوی رنده شسیر دول بزای سب ری قاده اندر بر پیش دا و شایه کج</p>
<p>پیام انوشه دی</p>	<p>پیام انوشه دی</p>	<p>پیام انوشه دی</p>	<p>پیام انوشه دی</p>	<p>پیام انوشه دی</p>	<p>پیام انوشه دی</p>

پادشاه و اشراف و اعیان کاه
 عزت و استکان رستم کجا
 کرایه و کت آمد زمانم فراز
 کتایون خورشید رخ بر خشم
 بیدی می رستم زال را
 بر دیکر کاه دیو سپه
 که نمون برین تخت و این تاج
 سپه کیس بر تو دارم ختم
 چین باغ اور و شمشاد
 جواد را بیست نیا شد سزا
 جو رستم نیاید بفرمان من
 بدو کتای زین صل جان
 اگر زین نشان برای تور
 جزون در پس پرده باشد جوا
 شبیکه حکام ملک خروس
 در کندان بود در شمش کی
 جانجوی را آن باد نیال
 غمگشت اران اشترانند
 وز بانجام سدی بیبند
 می اور دور امشک اشترانند
 پاران غمگشت کز رای شاه
 سخی دار و جان سران
 سواری که ماشه و زانو
 نخاسم من اورا بخت بگیوی
 مدوکت ابر سبب بر نشین
 رانف کج هر کس نند ترا
 بر رخ ماهی زین کتسام
 بگویش که هر کس که دیند

پادشاه توانی با سپه شاه
 می راه جوئی زانند
 دیکن ترامن کیس بندام
 ز لشکر کزین کن فراوان
 حبابه ماری تو کج و سپاه
 بدش کردار و جهانه از
 بشش پر شد مرا ز آب خشم
 خداوند شمش و کوبال را
 ز شمش او کم کند راه سپه
 برین کشتن و شور و تاج
 مسکن تن اندر بلایا خشم
 که ای محمد من این سخن بود
 چنانچه خوب آمد از شاه
 زین نشنود سرد هر کس
 می خوار کسری زین و روان
 همه کام بود که مرگشت
 ماندش پت وین رو
 برآمد ز درگاه او کجی کس
 در کسوی زابل کشید اندکی
 فرمود کس سر بریند ذیل
 گرفت آن زمان اختر شوخ
 می بود ترسان ز بیم کزنده
 نشسته پوتن بر نامد
 پیچدم دور کتسام ز راه
 جان است کرده بجز کرا
 کینه دور رستم اندر فریب
 کرد دور دار و سپاه خوی
 پاری تن با بد چسب
 ز کردن کشتن ز کزنده
 سرافرازده بود یک نام
 هماندار و ار سبب کزنده

از ان پس ز چند خود از
 دروغ آیدت جای شاهی
 فرمان و رات سر افکند نام
 جهان دیدگان اردر کار
 سان تخت نرین و زر کلاه
 ز شمش پر باز کت او تبا
 چین کت با فرخ اشند بایر
 ز کتستی بر بند ما در شمش
 هم او شاه و دراز کت
 ده انپی تاج سپه رایاد
 حراب سیستان و جهان کتای
 که ایت رستم که دانی می
 و لیکن نیاید شکستن لم
 مرا که زابل سر آید زان
 پسند نیایشی تو با پلتن
 بدو زنجیر بود کار ز پامی
 بر روز که اندر اورا نگاه
 جو بیلیب اندر او زدی
 شتر آند در شمش و غمگشت
 مان تا و باز کرد و بی
 خن کت ای کس نفر کت
 باین سینه پرده برای
 بر امش دل خوشتن شاد
 مرا کتده کار رستم بیج
 سر شیر ایران دوزند فاند
 کرایه و کت اندر یک
 شوتن مدوکت است راه
 هم از راه تا جان رستم بر
 زو او را با بد که در کس

اگر کام و کز کج یا بد بسی
 ز کتستی مراد و خواستی
 پدر کت در کار شمش کن
 سلاح و سپاه و درم گشت
 چین باغ اور و شمش اشند بایر
 هم از بهر تاج و هم ز کت با
 که ای در جهان از میان کار
 تند پر شتاب و کز شمش
 زارت کت کس اورا دست
 که با تاج شاهی زما در زاد
 جوانی کن خینه سماخت
 سخما شرجن ز غمگشت
 که چون شکی دل زین کتلم
 بر آن سو کشد که شمش
 از اندر روی کجی
 که دانا نخواست از این رای
 که اندر جسد زخم کوبال
 ساور و چون لشکر ز جایی
 تو کتستی که با خاک گشت
 کند و تیر و زنجیر از دی
 سخت او کتستی از دور
 بر زنگان شمش که زیند جای
 دل را در و دانش آنرا کرد
 زنده و ز خواری مساس بیج
 اگر شمش بیارند و کز بند اند
 درفش کن کند تاجی رنگ
 برین شمش از رزم خندان
 کما کار بر جوشتن بر کن
 که او داشت تا و کتستی شمش

سپه بر و پادشاه کن
 ترابا و این تاج و تخت مان
 بلندی نیاید ز زنی کن
 ز زندی بجای بداند شست
 که رشک نیاید مرا خد و بجار
 با یوان شمش اندر آمد هم
 ز بهی شمش که کارستان
 سواری که باشد برین روی
 کجین سپاه و از افزایا
 پر پر کتست و ز توی
 مرا خاک رود و کتستی کن
 لکوکا رتر زو بایران کیس
 جلوه کشم سر ز فرمان شاه
 بیارم خون از زره مادرش
 بهر پیش مل زمان خوش شمش
 ما در خن کت چن شکوی
 بسی شمش که زو بناید مرا
 می رانده شمش آمد و راه
 می خوب زو بر شمش بان
 بر منده رخاش جو بان شمش
 بدوینک سردوز ز زان
 شرعی بر زو زود و نهاد
 جو کل شکینداری سال خورد
 کندم رفتم راه در
 فرستاد باید اکنون هر
 بخوی ده دست بند مرا
 فرموده با این پیش
 بنبر سرت انفر حردی
 ماند که هستی تو خرد شرا
 در و شمش ده از جونی
 جوامه زانده بگیوی

بشکست تو که در رستم
 مرا کتستی و از جهان
 بسی پر ز باد و ولی پر ز غم
 می رفت خواهی بر استان
 کتستار خوار باید شمش و ذیل
 ز خون کرد کتستی جودایی
 بجنگ و میردی توانا توی
 ازین هر بانم شمش سخن
 نیاید بیدار و غمی نیس
 کلونه که در من شمش کجا
 سدا پاک بر کند موی از شمش
 نمانده برین کوزر و شمش
 که نبرون که دکان تیت روی
 جز از جوشش و سونه جندی
 فروماند بجای پسل و سپاه
 رزقش نمائند آن کاروان
 مدوکت هم در زان شمش
 دل بر داید که خندان
 بر آن تخت شد سر کتستی
 رخ نامداران شاه بند
 که آن شمش را چار شمش کرد
 خود منده و بدانش دیکر
 بدانش منده کزنده مرا
 سخن کتست با او زانده
 نکار کشم کوه موی
 کند آفرینده مبار تو یابد
 پاری کتستار و غمی قزای
 بر من آزار و از بد خوی

پنجاه شش کا کاری و کج	پوشان در سراسر	جودوری کز زکر و اوست	یابیدان کیستی اندر	بدوینک بر می بگرد	چنین اندر کس که در
سراجام سز بود تن خاک	بیدروان سسرودان که	کیستی هم انگر کیکی ساخت	بگوشید و باشد با ساحت	مان بر که کاری مان روی	سخن بر کوی سان شنوی
درشتی کز نشو درم کوی	بجسته میگوی در زمانه جوی	کونز تو تانان که نامت	بنام برین رفسه زنی رکا	که بکد آشتی سالیان شمار	بیدی کیستی بی شهریار
اگر با جوی ز راه خسته	بدانی که چون اندر خورد	که چندین رزگی و کج و سپاه	که انانی اسپان تخت کلاه	نوشتر نیکان با سینه	جو در بندگی تر بستن آفتی
جای جهان داشت لبراش	کزدی که رسدی آن کاه	جو او شهر ایران کتاب داد	نامه شز از آن بر خود از تخت	سوی او یکی نامه نوشته	از آرایش بندگی گشته
ز قتی که راکه او بند و وار	نخواندی کیسه را می شهریار	ز سوگت و جرم تا فرید و کرد	که از تخم خجاک شای برود	می در چنین که کعبه یاد	که تاج فرید و ن بسد نماید
جو کتابت است نیک	بر زرم و بیستم و بیاز و	بنا شده کیستی جو او شهریار	نام از جهان تر یک نامدار	پدر رفت پاکین و دین بی	نمان گشت بد کاوشی بر می
جو خوشید شد روی خندان	نمان شده آموزی و آواز	و مان پر جواجاب آنگ	په چون نهنگان و منته	نمانت کز شکر سالیان شمار	پیرین شده شش مور شریار
کی کو رستان کرد آزان گشت	که جایی نماند نه پذیرن	مانا که تا رست خیران سخن	میان رزگان کرد دکن	کونز خاور آرات با ختر	می بشکند شتیران ز
ز توران برود آمدند و روم	جهان شد مرد و راجیک موم	ز دشت سواران ز کزار	بدر کا مشر اند جنی سوار	ز رسته از شتر باژ و باد	که با جنگ او نیستان زوار
از آن کفتم آن تو ای پهلوان	که او از تو آزرده داران	ز سینه بدان موز با کاه	کزدی بدان نام اراکاه	کرانی کز پیستی اند جهان	می خوشین آری اندر زمان
فرمانش تمامه آن چون گشته	که رسد و ال کپرون گشته	میشه می بکوی خواستی	بفرمان شاه پاراستی	اگر بر شارد کسی رنج تو	بکیستی ز خون آه از کج تو
ز شاه کی رحمتستان	ز بنج بودند همه استان	مراکت رسم ز بنج خاسته	مان کشور و کج آراسته	بنا و لشت و گشت	کند دگر از مت چیزی است
جو کا رایش دوری از ز	ز پنده ترا بنده در بکا	بر اشت و یک روز سوگت	بروز سفید و شاد زور	که او را بنجر بسته در بارگاه	ز مندی کسی زین کزین سپاه
کونزین زاران بدین آم	بند تا دستور نام دوم	په رنده چان شش از شتم او	مندی که خشم او دشمن او	جو ای ز پهای و پمان کین	روان از شستن شمان کنی
خوشید و روشن روان	جان پر دم آن جاندار	کمن زین پیشان کم شام	سراوز زم آن اختر با	پشتن برین بر کوانی	روان و عدد رسانی من ا
کمن خبذ از جن ستم از دم	ویکن سحر تو دید کام	په رنده یارت من کترم	ز فرمان او یک زمان هم	سردوده اکنون نیاید	ز دن رای و سودن برین
زواره زواران استان سام	جهان دین رود ابریک نام	سرنه من یک پاک بشوید	بین عیب گنا گن	بنایه که این خانه ویران شود	بکام دیسران ایران شود
جو بسته تاز شاه آورم	برود بر فراوان کاه آورم	وزان پری ستم بر پیش می	وز خشم ز کمن ارش ز جای	نمانم که بادی تو بر وزد	بدان ک از کومر من شد
نخمانی آن موشک	جو بشید بهن مایه پراه	پوشیده ز رفت شمش	بسر ز نما و آن کاه سی	خرامان پانه در ساری	در قی در فشان من آوی
جایجوی که شت بر بر من	جوان سه از از سر بند	ز دین اروان بیانش	بر زال شدن این سخن گتر	که آمد بنده و سوار می	سهای زین سنیای بر
پر شت او خوار کپی سوار	تن آسان گشت از جبار	هم اندر زمان زال ز رشت	کندی نهد اک و کزنی بد	په ادم اکم و راید	کی با سرد از بکر کشید
چین گشت کین نام پهلوت	سراوز و با جا خسرویت	ز لایب و اردمانا ناز	یل او برین بوم فوضع باد	ز دین پانه بد رکا	زمانی پانه ش بر بخت
هم اندر زمان من آید	وزورایت خسروی ستر	نمانت مرد جوان ال را	بر افراخت آن خسروئی را	جو نزد یک ترک شت او از	خشن گشت کای مرد شمان
سرا بچ بود ستان گات	که در د زمانه بدو پت را	که آمد نراویل اسفند	سرا پرده زو بر لب جو پنا	بدوکت زالی پر کام	مزد آوی و می خواه و آرام
کونز رستم آه ز خه کاه	زوان فراز و جندی	تو با این سواران پار چند	پارای لب را سکا زخه	چنین داد ماخ که استیاد	نمود و مان شش روی
کزن کن یک که در جو بند	که با من میا بچس کاه	چنین داد ماخ که نام تو	کی بگردی زود کام تو	بر نام که تو خویش گت سی	که از تن شاه لدر اسپ
دوکت بهن کمن بیستم	ز پت جاندار رویت	چوشند گتا را و سرفراز	خود آمد از لب و دمن ساز	خشنه بهن مایه بود	په رسید و اوکت و بشن بود
بسی کرد و خاشاک کاید	خشن کرم ز قن تر آردی	بدوکت پنجم استند	نشاید کز قن چین گت	کزن کرد که کج دانه	فرستاد ما او بچ کاه
می رفت ش از روم نون	جان دین نام او سرفزون	با کشت سوز خه کاه	هم اندر زمان ز کت او ز راه	کی کون پیش مرد جو	بر اکت آن ن سلوان
که کرد از آن سخر کاه	بید آن بر پهلوان سپاه	درختی کز قه جنگ اندرون	بر او شسته کی رست	کی زده کوری زده رده	نماده بر خویش کوباله

خست

یکی بام بری به سستی در
 حنکنت بچن که این ترست
 بر رسم که با اول سفندیار
 زنجیر کاشش زوان بیاید
 می بود اسگ زدیک شد
 می گفت که فرخ اشندیار
 نش از زبان باد پای
 جواد نیز دیک کچر کا ه
 پاوه شد از باغ بهن دود
 در اهلوان زود در گرفت
 وزان پس حنکنت کاشندیار
 حنکنت رسم که فرزند
 پرستنده خوانش بن
 ملک پرانگند ویر مدخورد
 خورشون برین کز نداری
 خورشون کم بود کاشندیار
 یکی جام بردست بهن مباد
 از دست آن جام بهن یک
 یک دم هم راه زمانش کرد
 با او شکی یک دود و دم
 ز من با سخن بر باند یار
 جومدی و پروزی ز خوا
 بکستی بنیان کن کون
 اگر جان تو سپرد راه از
 بنام سخن گفتن با بکار
 که پد اشانت بنده ستان
 که نم سپیدیع بهر ترا
 به پیش تو ام کون کی سپاه
 کرانی بگو بیبا که کن دنام
 همان بر که کیستی نیندی
 از آن پس که من کردن زده

رستند و بر پای سس
 ویا آقا بس پندت
 تا به سپه از کار زار
 هم آواز آن سنگ خار شنید
 زکر دشمن کجی مار کیشد
 کند با حنین مور کار زار
 پرانده از کون شد با ز
 تهنن بدیش هم انکه بر اه
 پر سیدش بگو بیانود
 زویرامدی پرورش اندر گرفت
 جواتش رفت از دهر بیا
 ازین بن بچند و پود
 که شسته سخما می کرد یاد
 نظاره روان سرفراز
 چکوزنی مین در کار
 تخدی رسم باواز کت
 بر سید بهن جام بند
 زبانی بیست با اول زگر
 فروماند از و بهن ز کت
 جوشید رسم ز بهن سخن
 که ای شیر دل مته نامدار
 و را باشد و کجی ار است
 بناید که داری سب بخوی
 شود کار سب سود بر تو
 بر دو جهان پس بیار
 بروم و چین و کجا دستان
 رزکی و مردی و بهر ترا
 ز تو شوم آنه فرمود
 همان رنج و غما که خرم نام
 جو چند بود در نامه نیست
 بیستم کندم بر بیایی نل



من آن پاک سنگ خان کم
 خوشید کای پهلوان
 بز دپاشه سنگ ادانت دور
 تن خویش ز جنگ رسد
 بکت آن کفستی بود که شد
 بود چنین کت کای بن برد
 بدو کت رسم که تمام خوش
 بر رفتند مرد و خای
 سرارده ز در برب بند
 خورم آنخه دارم خرنی
 برادش با نرمانا
 می خورد بهن ز کوراند
 چکوزنی مین در کار
 تخدی رسم باواز کت
 بر سید بهن جام بند
 زبانی بیست با اول زگر
 فروماند از و بهن ز کت
 جوشید رسم ز بهن سخن



بکرم دست بدی بادت
 ز کتا ر پکار ردخته به
 که گشتی که چون تو ز نادر
 ستایش کنم پیش نیکی شاس
 بیاد شمشاه کسیرم عام
 ز کجی و آغاز تا کیتباد
 از امر و زار و رور شینان
 ز کیستی مرا فرام آواز
 که باید مرادت و کردن

می گشت ز رخس از آن رخسار
 کیستی کجی مرد از نیسان
 می سنگ از آن کون کار
 ز جیند رسم ز بهن د کور
 نغیشت دل بهن از کار
 که اید و کف زو بهتر آید بکف
 هم که به بی آن سواران کور
 پس شد شش و ان بهم
 بدو کت من او سفندیار
 جو کت من مهادوش
 پای رسام از اشندیار
 بکتره بر سفره بران نرم
 که کور بهن د شش
 تخدی رسم که کت شاس
 حنکنت بهن کجی خرد و ژاد
 کی جام زین پاز با ده کرد
 بدو کت کای تج شریار
 یکی جام پر کرد رسم دگر
 بخوردند و کت شاس
 حنکنت آبی شنیدم نام
 مرا کس که دارد و دانش
 بزرگی و کردی و نام بند

سخن هر کجی بر شش رفتی
 سخن چون برابر شود خود
 بردی و فرسنگ و رازی
 ز مردان می از زو خاستم
 غواش می تیر شستام
 کون ای سپه دار در کار
 جو پا دوشان زنج بندیم
 میندم یا زوی که با کت
 سخما ز خوشش من دور

درخت و یکا بود هم چو پیاد
 نازکار در ازان شش
 زوشت از آن کوسار بند
 روان می کرد از آن کون
 مد آن ز سر که دود ما
 بگردید هم ک ایران بکف
 که از دیدنش دین است
 خنجر کس که پیش و کم
 سر راستان بهن مهاد
 ز شاس و وزیران بر
 اگر بشنود پهلوان سوار
 کجی کور بر بیان باورد کم
 که هر بار کوری بی شش
 ز هر خورش اردان
 فزون کوی و سپه خوان
 وزویا در دوان آزاده کرد
 بتوش دبا دای و میکار
 که گشتی بود در کون کجی
 تهنن می ز قبا نامدار
 دلم شد به دیار تو شاکام
 سر نای کار با بکند
 نرد در انما یکان ار چند
 زنجی بود کس بر تو بستی
 مدان سرانیده را شش
 می از نیکان خود بکند
 که اکنون مد دل پاراستم
 کون آنچ جستم به با فتم
 که کن تو کتا رو کردار من
 که از شیرایان کند آیدم
 پاویز پام جسم یک
 بیاد دل دیور بخوردار

که آتوم که گشتت کسی
 تو راه من رستیز نه
 توان کو که از بادش می ترا
 کرامی کن این خانه بسوز
 بر آساید از پنج آب ستور
 جو خواهی کشکد بیا زانی
 یکیر آنچه خواهی دیگر بخش
 غمان از غمت نه چم براه
 سر سر جگم ترا داد آ
 کرایه ز تبه دیک داستان
 از آن کس که گام کاوش
 کینی مادت و شانی لیر
 نه از م از کج ذک و هر مرغ
 زواره بد و گشت نه شین
 زوان پاد تبه دیک زال
 جو برین ماله پرد سراسی
 جو شینه بنشت پیش در
 سر دین پیش پر بار گشت
 پناه کنون تاب میرنده
 بد و گشت کرده م سوزان
 ز رستم می پل چکی کیکنی
 دیری و کردی نه شوست
 پناه دهان تاب میرنده
 پس از آن گشت که نیک
 خیان دان که یزدان گوی
 نمایی جز سیا و خوش را
 در غمت که کس با تو بند
 جو بشینه گمناش اسند یا
 سزاوار باشد ستودن ترا
 بدیم ترا یاد آمد زیر
 خوان پای سوی جان من

بردی کن با در قفس
 کمن خود کی با ام در سینه
 ما را آنچه با یو بودت را
 بهش از رستن خوش دو
 دل دشمن کرد و از در کور
 تبه دیک شاه و ایران سبی
 کمن بر دل حسین روز رخس
 خرامان بیام تبه دیک شاه
 بکوشش هر ماه اسند یا
 تبه دیک داستان رویه
 از آن تبه پر پیر تبه کایا
 میند شد از حک که گشت
 تبه دیک داستان کو پال تن
 بخوید کسی زرم گشت کمن
 از آن روی رستم را توانت
 می بود پیش بر بر پای
 بگشت آنچه بشینه از دست
 همان روز پاد بیع اسند
 نه جو شینه خود که ز کونند
 تبه دیک که با زن بشینه بر باز
 دل ماله را بنج شکنی
 تن پهلوانی و هم زور دست
 بقره اک بر کرد که کند
 می خواستم تا بود در سنمای
 جو زین سخن رستمی
 مران ماله از جان بخش را
 بجوید ز غمت انه را یکیر
 فرود آمد از بان ماله ار
 میان جان خاک بودن ترا
 سپه دار پل کفن زه شر
 ماله رو شین کنی جان

رزگان آتش نایب راه
 مدیت کس تبه برای من
 بردی دل در کن خشم و کین
 جان چون بدم گشته کنیاد
 مردت نچه و مرغ اسند یا
 کشیم در کجای کمن
 درم در سپه داو شدی کمن
 پوزش کنم جرم ختم و را
 ز رستم جو بشینه سخن
 بکونید کا اسند یا رادت
 سازد چندی که باید خود
 سو م شش او که پیرد نو ش
 و کران کرد نام امید
 نام یکیتی جو اسند یا
 پناه دهان تاب میرنده
 بد و گشت چون رستم ملتن
 بیدار شاه استن نایز
 و کر که کوزا بکار ز کر
 چنین گشت بر پشتون بر باز
 بنمود کا بس سیزین گسیه
 از آن سو غوغوشی راورد در
 که نام ماله از رین جلیکا
 کمن زین نهمنا جویم فروغ
 خنک شاه کو چون تو دارد
 بر سال تخت تو فرود باد
 یل ملتن رایبر در گرفت
 خنک المک چون تو پیر اسند
 بد و گشت رستم که ای پهلوان
 سزای تو گرفت چندی که

ز در ما که رستیت بی شاه
 نه گرفت تبه زین جایی کن
 جانا چشم جوانی سپن
 کمن از تو ارم دل و سزا
 اگر دیرانی گشت سب
 که اندر کفتم دم گشته من
 جو را من بیانی ز تبه دیک کمن
 یوسم سر و پای و ختم و را
 روان گشت موبد پاک تن
 جمانا یکی خواستار آمد
 بنیاد که ماند از پورشش
 نیکی بود مر کسی را امید
 بناش در راه ز با او سید
 بر زور و بدی یک نام آ
 سر خنک گشته زیم کرد
 ز پند که تبه در سخن
 نام ماله دار دیمه تور
 دسته بناش دیر در کر
 کاین شر جنگ آور زیم
 ز بالای اوزن رین گسیه
 وزن سوی اب بل جان بخش
 چنین تن دست آید م پناه
 کزدم هر جایی که دروغ
 یا لاد زنت بناش تو
 شبان سیر تو چون او ز
 جو شینه دگشت از رین بر
 یکی شاخ پند که بر باشد
 جمانا و پیدار و روشن
 کوشم و بان بسیم د



سان بش با تو اسنت
 ریار که این رزبان آورد
 بدل خسدی دار و کج رز
 جو ای تبه دیک من بسپاه
 نه منم تو ز نور مردان جنگ
 به پیش تو ارم هر جرت
 جو سگام ز من فراز اسند
 پر سم از ان سپن شاه بلند
 تمنن زه ر زمانه بنامند
 بایوانما تخت زین بنید
 که تبه دیک پورش شاه آمد
 اگر کیکی می نام اندر سرش
 تو دانی که آب داد کند
 نیاید زه و خود کا ر به
 غمانا کران کرد در روشن
 پر سید از فرخ اسند یا
 نخسین مودش رستم بد
 دل تبه دار دن زنده اسل
 ز بهر آشت اسند یا
 تو کردن گشت از کجا
 جوانی می سازد از جو
 پر از شکر ماله و رصده
 تمنن ز خنک ماله آمد بر د
 شسیم کجای و باخ دیم
 که روی سیاوش اگر دیدی
 خنک شرایر که تخت ترا
 مرد دشمن از تو دریم باد
 که یزدان سپاسی جهان
 خنک المک اسند و را چون تو
 کی آرزو خواهم از ماله ار
 چنین با سخ اور و سلس اسند یا

نه رویه توان کرد با شربت
 کمرانک در دل انداره خود
 ترا آید از پاک زه ارم
 هم ایذ ریاشی شادی دوماه
 شمشیر گمانی که پیک
 کمن کرد که دم رومی
 بیدار خرد و نیا ز اسند
 که پام جگر و باید بر بند
 زوان و امر ز اسن خواند
 برو جاد خرد آسین بنید
 پر از کینک در ز غوا آمد
 زیا قوت و ز ر افرم ش
 سر زین پلان در آرد منید
 مذید او ز ماسج کرد آرد
 می بود با هم آرد در رود
 از اراج ان شینه آن یل
 ز بهام و با سخ می کرد یاد
 نهنت کی مراد ز در پانی ل
 و برابر سده انج که خوار
 که آواز رو با نشینه
 ز ساسن ماله نایک
 بر رفتند فرخ اسند یا
 یاد شده و ادیل باورد
 وزان در سخن های فرخ دیم
 بین نامه رویی که دیدی
 پرستند و پیدار تخت ترا
 دل بسکات و نیم باد
 که دیدم ترا شاد و روشن
 بود ایمن از زو زکا ر دست
 که با شم ران از زو کا مکار
 که ای از یان جهان ای کار

مرا کس که او چون تو باشم
 بز اول نفس سوختارم
 ترا چون برم بسته ز کلاه
 مدخونی انگارای سوا
 و کربان کردی بزانت
 که خشمم کتم دل بیار
 بیاید می در میان دیوراه
 بشاید می سویی سوغان
 که کز بد عاری بود
 ز تو پیش دند کند آوری
 که اکنون بیایم سوی جان
 فراموش گم نمزدن
 که داند که فردا خواهد بد
 بسکام خوردن مرابان
 بدو کنت گای متهمه دار
 بدین فزون آمد از کوی
 پشتون که به شاه دار مسمای
 با یوان رستم ماکانت
 پشتون بدو کنت آئی امدار
 که چون شد من زان سخن شاد
 پر سوز و با جان سینه کن
 سوار جان نورستان سام
 یکی نرم جویه که زدم کین
 دو کستی رستم خواهم زود
 سپید ز خالی که خانی
 می بود رستم پوان خوش
 خدیو کنت ای را او تو جان
 شوم باز کیم با سفند یار
 مرا کس که ان شکر آوری
 اگر هم بزده شوی و زنده یار
 بر پری سوی کج ما زان ترا

بر شد ایران و شاه کام
 ز بانامه اران این چو کم
 سراسر به با ز کرد و کلاه
 بیاید از شاه خود کانی
 بسکام بسکوه و گلستان
 کون چون شنیدم کتار
 دست که گدازی تیج کلاه
 بناش می من مرز همان من
 سکتی بود ز کتاری
 که بر پیشان بود بند کرا
 شوم شاه که روز همان
 ز پکی ترا داند رزم بک
 برین ستان شاه زدن
 تو با دو دو خویش نشین جوان
 رسیدم بز یکا سفند یار
 می افشش فرشا سستی
 ساکنه پناه پرده سردای
 و راز دین تری دیدار
 برادر که با بر جوا سفند یار
 که مرده باز جویه روان
 نوشند پیش از برادر سخن
 بیای سینه ز نیار و جام
 که کن که تا کیت آفرین
 کسی چشم دل را بسوزنند
 کسی دانفمود که رانغان
 ز خوردن که داشت خورشید
 پاری آزا که از انغان
 که او که مارا گرفت خوار
 دلش محسوسه پوند او کز
 بر آفتان تو تار که پل
 بدیم و با تخت ما زان ترا

نشاید که رکودن از نالی
 چنان کن که بر بی از کوز
 ازین سستی من مکر ختام
 زان پس چون تیج بر رستم
 بیای تو خندان ز من خواست
 دو کردن فرازم هر جوان
 کی تک شاه مازن سخن
 که این کینه از نور سون کن
 نه مندر از نه با بند کس
 سردات کتی گشتی دوغ
 تو کردن سخی ز فرمان شاه
 و کسر سیم ز فرمان شاه
 بدو کنت رستم که دون کتم
 و زانجا که رخسار پشت
 جواشیم دیدم چو رویی

که شد از بر دو دم از جای
 مران رو که فرمان دایه شرا
 به پیش تو اندر مکر بسته ام
 جبار بدت تو اندر رستم
 که کرد و بر بوبت ارسته
 خود مند و پیدار و جسدان
 که تا بدوان آن مکر دود
 بکوشی رخسار افسون کنی
 که روشش و انیم بر نیت
 مکر می که مکر مردان فرغ
 مرا تا بشور که در سیاه
 بدان کیستی آتش جا کلاه
 شوم جامه را بره و ن کتم
 دل خویشتن را داند پشت
 خردند و مازیت و فری



و لیکن ز فرمان شاه جهان
 تو خود بند بر پای ز کرم
 نامم که تا بش معانی میند
 نزدیک دادار باشد نگاه
 بدو کنت رستم که آئی ار
 بر رستم که چشم بد آید می
 که چون تو سپید سوار می
 ز من هر چه خواهی تو فرمان کتم
 با سخ خین گنت سفند یار
 و لیکن شون شناسد که
 یکی زانکه من تو جنگ آورم
 ترا از زور خویشین آند
 که یک شته نخبر که دم می
 پامه دو ان تا با یوان ترا
 تو کنتی که شته فریدون کز
 جو رستم رفت از لب سینه
 خین گنت با او سفند یار
 دل زنده مانگشته بر یوان
 دلم گنت از کجی چون نوبهار
 تو کا می از کار وین ستر
 نسید و در پیش ما بند تو
 بزرگی و از شاه و اناتری
 بدین گنتی اندر کوشش بود
 که کنتم اکنون بی کزین
 با بد شتای می باز خورد
 جو سکام مان خورده کنت
 نه مای خوش ما زین کنت
 شتابان جامه بز دیکت
 تو کنتی که بر زین کاس
 برین کوز از به تیج و کلاه
 بدو کنت رستم که آئی

ز چشم می شکار دستان
 بنا شد زنده شت با کنت
 و کز بر تو آمد ز چهری کز نه
 ز شرم آمد از تاج روهی
 می جسم از داد که کرد
 سر از خواب خوش بر کاید
 سرفزار شیری و کند آوری
 بیدار تو را ش جان کتم
 که ای از کجی جان و کلاه
 جز فرمود چون آمد من
 پرخاش غمی بنگ آورم
 یک امروز با بی دست
 جای بره که خوردم می
 رخ زال سام ز میان
 بزرگی و دانا چای در اسرد
 پر اندیش شد نامدار بند
 که کار می که تقسیم دشوار
 هم از پشایمش کز یوان
 هم از رستم و هم زان سفند
 ز فرمان یزدان و کار پر
 بنیاید بک دی سوی بند تو
 بکنت و بدی تو انتری
 همان پیش زیدان خوش بود
 دل شریایان نشد کین
 و ز من روی خود می یاد
 ز مغز و دلش آب بر تر گد
 همان زین آرایش چن کنت
 سپید را به یار آید
 و از خش زینش یک کنت
 بکشتن و چنانه از می
 نو آیین نو ساز و فرخ جوان

حوائی نسیه ز م بهمان تو
 می خوشتر بر زر کجاست
 کجاستی جان دکن رستم هم
 شده ندی روی ز من بید
 کندارشان ای ایران هم
 تو هم که چون تو یک شتر بید
 بی هسلوان جان بوده ام
 که کن خوا به از من ایای کن
 خن که م به روز و راه در
 کنون تو خین برنج روستی
 جهان ده کنت این جای
 سهرین و این مامور کوسم
 وزان پس فرموده زنده
 خین کت با رستم انند باد
 که دستان به کوسه روزا
 تش ترو در دو پیش سفید
 بر دش کجایی که کوش کام
 می هر د افسد هر دار
 پیرفت ساش ز بی چکی
 کی سر بزم آسین سرش
 بدو کت رستم که آرام
 جهان دار داند که دستان
 بزرت و سوسنگ توار
 که آن ز ما کور و کشت
 کشت او بطس اندران
 که در بای حسن بیانش
 دوستان زن که چو چکان
 نشادی از من مامور تر که
 سان عسکری کجور داد که
 زکاو و ز جنگ با موران
 که چون ادبایان سر سر بود

حسین بود تا بود جان تو
 از من ماموران ترک ایست
 فرو ز من تخم هم هم
 که رت در کیت نام شنید
 بجز جای شت در ان
 بسته که دازن کار زار
 بید روزی که نه پوده ام
 جانی بر بر کسند آون
 نکر دم ترا زنج شیدی ترا
 بهشت آمدی خانه بگداشتی
 بجای نشینم که رایت
 که از تخم نام کندم
 که گری ز من نند شکار
 که ای یک دل مبر ما دار
 نازد که بیستی فزون زراد
 خود دشمن دل سام شنید
 ز دستان در مامور کوسم
 ز جام بر من تن خواور
 ز نادانی و دیوی و غسب جکی
 جو با شاخ شد رستم آبرش
 که کوی سخنهای دیند
 بزرت و ما دانش و کینام
 یکستی هم خسته بود
 برون آمد و کوهستی جو
 که از جنگ او کن شستی را
 ز تا پدن خوز مانش می
 ز تنه دل سام چکان
 خود ند که دن چه زرت
 که چون او نیست از کین کن
 بنسار فرستم ماموران
 جداران در منت کوش بود

نهای زمین چنگ دو سیاه
 حوکار سس جکی و خاقان جن
 از من جو آسش من شیدی کان
 که من سام مل را تو نام دیر
 ز دشمن جهان کین که ده ام
 نغید ما رستم انند بایر
 می کفتم از با ما دیکاه
 پارام و نشین و ز دارم
 بنمود بهر کین بردت را
 ستر باید از مرد و فر و تراد
 پامه بک همین اذت را
 فرمود تا پیش در بیا برید
 اگر چه سیخ ما با بود
 بر اهلکد سیخ ز زال
 نجسته ز زکان ما شان
 مودی و با ما و دیدار او
 دلتش گری یا لده می
 بر بیا سر میان ز روت
 در کنگه رود و یونی کان
 می باسی از آب بر کاستی
 بمن درم دخت مبراب بود
 در کنگه اندر جان سر بسر
 ز من سر بر سر کشته ام
 نزار زنگ مادم نه ز جیب
 دیدم نغسب کجکاه او

سر جادو از ادرام بیا
 سواران و گردان در ان کن
 مان جوشن رتر از اسان
 که ز پیش که آشتی زه شیر
 بی برنج و تیار با برده ام
 خن کت کای پور سام
 سوزش نام تو ز راه
 ز تزی و شدی بر سنج ام
 نشستن باران خاکت سوا
 کف راد و کمال ز زرد
 نشامش و کت زمان
 مگر مرغ و مای و در شکرند
 تن زال شل ادرش جوار
 سر و کت زین کون جندی سپهر
 نیایان و نسیم کجوانان
 بگردن بر آخ کین کار او
 روانت ز دیوان نابلدی
 هم اندر مو پار کین جوت
 مش بر زین و سر شاسان
 سر از کبند جوج کجداشتی
 مدو کوشر مند شاداب بود
 یا نماز من جنت باید منتر
 بی شت و پیدا و کشته ام
 نه سخنده اولاد خندی پند
 سوزم کوشش ادرت او

سخن سر که کوم سر بید
 مانا بفر دی یک ابریم
 بز زکان که دیدند کبیر
 که از کت اسپان هم کند
 من از بران نام دین فر تو
 یکبستی هم ز کون مادکا
 سپاسم زردان کت کت سال
 شدی کت دل چون نای خوام
 بیدار دستان شوم شادان
 مدت چه خویش بر جای د
 خن کت ما شانه اده چشم
 سزاوار من کتر از منت جلی
 باید بر آن کرسی ز رشت
 من ایدون شنیدتم از کجوان
 فراوان ساش نشان دانسته
 پامه کت و سیخ پر
 خن اکت اورا پیش کام
 از ان کین کور در جندی سفید
 و را بر کشیدند و دادند
 برن کون بر پا دسای کت
 توان کوی که پا دشان نزا
 مان سام پور ز میان بد
 مانا شنیدستی آوار سام
 سان سل را در کشیدی هم
 بدر بای سزاده رو کین رودق
 بخور سفید ما پیشین شیدی
 که ضحاک بود دشمن هم پر
 سان عهد کاوس دارم
 جوم بر کد شتم ز جوم بر
 سان ازی شت روزند ما
 ز شصده ما از زوت سال

مو تر با من از خین خیر
 برای و دانش کت ابریم
 مان تر خوان ز بر مرا
 سر پای کردان دارم شنید
 شدستم تر د تو آوزم تو
 در کت شانه اده افسند بایر
 بی دم کین شانه سفنج سال
 عستم می زین سخن کام کام
 کجی شت و دارم روان کین
 ز رستم می مجلس آرای کرد
 که نیکو ماسن کت شای هم
 مراست فیروزی و فروری
 پراز خشم و بو یا تر بی بدت
 بز زکان و پندار دل بود
 می رستیم جان داشتند
 نید اندر و سیخ اسن فر
 بیدار او کس نند شاکام
 سزده سوی سیتاش کبید
 فراوان من سال کت شت
 بیاید ز ما پار ساجی کت
 گوید سخن با شاخ کور است
 نرمیان که داز کیمان پر
 نند در زمانه جوا و کین نام
 دل سسرم از یاد او شد هم
 بند قزم او را بنج شاکام
 و ز و جوج که دنده کمان
 ز شاکان کبستی بر آورده
 که من بهانه نیاز جنت
 ز تو مان بچن رفت افواشا
 جوان دسیر خود مند را
 که تا مر ج کت شت از شت

سر بیوان بودم اندر جان
 در سام مل کو را بر نیان
 که من بودم اندر جان
 تن خویش نمی در جهان
 مدوکت گزین بسیار
 که کس در جهان بجا از انان
 که در لب پورار و نذشان

یکی بود با اشکارم نهان
 سرد از جان قبل و کیمیا
 مرا بود شیر و در زکران
 نه اکای از کار بائی نهان
 شنیدم هم کار و در دار
 نه از معماران پسین
 که اوراندی آن مان کام

بس فریدون فرخ زاده
 سید وید که خون سیتیم
 بدان گفتم این بدانی سر
 چه بسیار شد گسائی خویم
 اکنون کار بائی که کن ده ام

که تاج بزرگی بسیر نهاد
 تن آسان شد اندر جان
 که شای تو کرد کنش
 بی جان از شایب گنم
 ز کرد کنش بر او برده ام

ز تخت اندر اور و چنگال
 بدان حسری روز سرگز
 تو اندر زمان رسیدی
 چو از دستم شدی بر این
 نخستین که بستم از پیر
 نه از من از تو گم گشت
 هم از و نه از منم کی پشین

پردان که گاه از خاک را
 فی مرد به راه بر در بنود
 اگر خدایا تو بخیر روی
 محمد و شاهان سنج
 تی که دم از بیت پرستان
 که کتاب از تو نم برد است
 که کردی پسین با در آون

بایح داند از سید ابراهیم



شش تا از تخم کبکینا و
 مان بجز از سلم و زرد
 توانی که پیش نیاکان من
 بدان تا بگویم بر بر جنت
 وزان پس کی بارگفت که نرم
 جان کار است کران دیر
 بر رسم از این به ان نگاه
 سندی که دستخوان من
 بوزان و چون تک بر دهام
 جز رقم سبب پرستان
 بر افروخته ام آتش زرد
 تماشای خوش بستم نبرد
 کفن داد و دیشوشی
 کجا بسته شاه و گوهر
 که کنی ال و نوزد بوسید
 بر ایله دستش ان رخ بود
 بیستم تک درون
 پاوردم از بند کاس
 جوید ان درفش ان رخ
 جو کس و از پاک در زاد
 جتانی برین تیغ نرسید
 من از گوئی نامدستم کم
 بدوکت ای رسم پلین
 سان تک واریک بچونک
 زانخن زور بخش آب زرد
 خوشامک چون تو پر زاید
 نخبیداران فرخ استدیار
 بیره زاپست نم بر زمین
 رباعم زار عسم و دروخ
 اگر بر حسین روی کرد
 پستی نوای فرخ استدیار

خودند شاهی بی برتر داد
 این کے شاه با فروداد
 بزرگان و سکان و کانون
 یکی کرد وقت نهی د
 بسته و درود کردیم
 دل زن بر اسگ شیشه بود
 کتک از سخت کم کردام
 چه آمد ز دیوان آن انجن
 همان رنج دشمن کی دهام
 سراسیمه بر سانستان
 که باخته او ده بو داز
 بر خاش تمار من کی خورد
 ازین مبر دارم در کین
 می کرندی کوش از او کس
 که اید ساری خود ان
 کجا زور بخش جان غن بود
 تپی کردم آن کورشان
 همان کیو کو در زوم کوس
 بوسش از شنگ رخس برا
 که مراب را تاج بر نهاد
 بین تان این کتک سبسی
 بر دم از من که نازگش
 جانی که بشند از انجن
 که او که در کبرش روز
 سنا بخیب از ان درود
 می در کستی سزا پاد او
 بدوکت ای رسم نامه
 امان من رخاش چون کین
 پای پس از پنج چونی و کنج
 پوشد سان دوتن روی
 بدوکت سبسی از کارزار

ی رزحین تا فرود شاه
 همان سلم نور فیدون کرد
 پرستند بودی تو خود بنا
 که شاه را داد کتک سخت
 بلر آب از بند من بدرسید
 دلم تک شد ما کشان زدم
 کریزان شد اجابت شش من
 چنان روی در اندر ششم
 سنا بدیدت کن از ملک
 ز شکام نور فیدون کرد
 بغیر زنی داد که کینه ای
 سخما کون شد مابردا
 ز بند کران ر دشمنی
 وزان یکس که شد شوی در
 جماند کار کس کیست بود
 با بران کشیدم ز ناموران
 پر دانت ایران شد سوتن
 پر دم آن دیر کانی مرد
 که کتک رودت سستم
 برا خاری از پورش و جوشن
 گرفت آن زمانت دست
 می کتک و جکش تک از رون
 تو امر و زنی خور که در از زم
 دودست بندم بر دم زرد
 بختید برستم از استند
 بجای می سنج کین او بریم
 جز در ایام دست برد

که اصل کمان بود ز پای کای
 که از خسر وان نام مردی
 نجوم می زن کنج کیمیا
 میان بسته دارم بر مدی
 بسته ترک روی زمین کن
 تن از دست انکران سبدم
 بدان کن کیمیا ما انجن
 جاسنه بران کوندرم دوم
 ام ازشت مایع کام ننگ
 کس اندر جان نام آن درند
 با بران جستان نام با جی
 اگر کشته جام می رفران
 شایران موشا و سرور
 بیستد پاش منکران
 زرنج و ز تیار دل خسته
 خود و شاه با کسری کی کرا
 جان پر شد از او دواز
 زنگ از ان انجن ک خور
 بندد مراد دست جرخ منید
 و زین نرم کتک سز کاشل
 خین کت کای شاه زوان بر
 می دانت ای جرادش خون
 هیچ و مادت نیاید ز نرم
 بگویم که ز من ندیدم کما
 که کتی شود شش ششم خور
 کان بر دو کین آوریم
 با و در داند از اید برد

مان ادرم دختر قصرت
 جود کوم من کن کوی که کشت
 تو یکی ز شاهان من ساقی
 سرا که کی بر کشتی از ز این
 پاوردها ماب استکران
 بر افروخته ام بر جای
 بر دی ستم کبر میان
 بستم سیم کین از اربان
 کی تره در بر سه کوه بود
 بر دی من ان را سبدم
 که را بجهت جانی شرم نامه
 خین کتک ستم با شند
 اگر من زینتی مایه ذرا
 بماده همه بوم ایران
 سر جاد و از انکندم زتن
 پر دم ز ایرانان لشکری
 با بیان با فراسات ان
 بش تیر و شبار قسم زمش
 که از یال کا و سس نو انی
 که مراب را شاهایت خور
 اگر خراج با من بود سخت کوش
 ز تیرش خندان شده استدیار
 سبطت زوت چون باقی
 پرستد دگش میان جن
 حک شاه کتک سان
 زیاختش بر ز خواب
 چون من زین نم سبیه
 خواهم بر شش خواشگری
 کا دیده جکت جکت اوران
 عو کوشخ اسیم از او ای
 ز کوشه خوشش بردار

که او سر و روان
 کنی ره فراوان دور
 جود شد کی تر سبسی
 که دی از ان پس روان
 که مارا کتک یه زند کران
 سندر برم شکستیم
 می رقم از پس جویش ز میان
 کون بزرگان ستم میان
 که از تری دور از این بود
 با نرسم ز زمین مردم
 حتی ما در بر من نامه
 که کردار ما ز ما یه دکا
 که دن را زرده که ز کران
 کسی باشد در جهان نرم می
 ستودان ندیدم کور کن
 کجای بد منی را سبسی
 رفت جان بدین کوان
 می نام جستم ز آرام خویش
 ز شش سیوسن چون امی
 ز زود در جهان نام خندان
 که ز کاش عالم دو کوش
 بازید دستش گرفت اسوار
 رویال چون از دای
 ز زان خنده بر مرد کمن
 که او پوردار و جاس
 بروی سپید راز کتک
 بر بر نیم سوانی کلاه
 بس زرم زرم کونداوری
 بجای سبیه که ز کران
 منع و کوبان است درود
 ز میدان ایوان زالی



نشانی زما سر تخت عاج	نعم بر سر ت رود لودرتاج	که آن با قسم من از کینا د	بیشتر جان او شاه باد	کشتیم در کج سر خواسته	نعم شش تو کمر راسته
دستم نازی سپاه ترا	باید از آرم کلاه ترا	در آنجا بیایم نزد یک شاه	کرانان و دازان و خیزم راه	بردی ترا آج رسر نعم	سپاهی کجا بسزین بر نعم
وزان پس بنیم کمر ساین	از آن سان بستم در شکان	سر رویی سینه منی حکم	ز شاهی تو خویش را تو کنم	جو تو شاه باشی در سلوان	کسی را بتی در نمائده روان
خسب باغ آوردن شمشیر	که گنجا چسبیدن با کجار	شکم کمر سینه روزی کشت	ز کتار کجا رسپا کشت	پس باید چیزی که دارم خوان	کسی را که سپسار کویه بخان
جو بنام درستم خوردن گرفت	بماند از آن خوردن اندر	ریل اشند یار و کوان کیده	ز سر سونما ذه پیشتر بره	می خورد درستم از آنجا	سگت آمد روانه شاه و تر
بفرمود همستر که جام آورید	عجای می تخت خام آید	بینم با رستم کون ز می	چه کویه چه جوید ز کاوس کی	پاد رویک جام می کیار	که گشتی کردی بر کوی کیار
پاور و در دست رستم نهاد	مران جام با ناز بچو کم نهاد	بیاد شمشیر رستم بخورد	بر آورد از آن چشم ز کرد	همان جام را کوی کیار	پاور در پادشاه سوار
پاسخت با آب گل داده را	جان تاده شاه آزاده را	خیزن کت بر پشون بران	جان ملوان رستم سر فزان	جو آب در جام می گفتی	که روز چند کمن بشکنی
پشون خسب کت با کوی کیار	که نای آب جای خیزس با	می آورد و را اسکار از خواند	ز رستم می گفتی مانده	می باده خوردند تا کاه روز	که سر بر زند سوریستی خورد
جو سنگام ز قشش از فزان	ز می صل شده رستم سر فزان	خیزن کت با رستم اشند با	که شاهان بزنی تا دود ز کار	می درم جو خوردی ترا نشند	روان ترا راستی توین باد
بدو کت رستم که انی مدار	میشد خرد با ت آموز کار	مران می که خوردم تو نوش کت	روان خوردند را تو نوش کت	کر از دل تو ان کینه مروان	بزرگی و دانشش خوردن کت
ز دست اندر آبی تو کت	شوی شاه کچسده معان من	سخن بر چه گنستم جای آورم	خود پیش تو رستم آبی آورم	پسای کچسده برید کوشش	سوی مرد می یزد و با تر کوشش
خیزن کت با او صل اشند با	که نخی که مرکز نزدیک کار	تو فردا ایسی ز مردان ستر	جو من خستن با ایندم کمر	تن خویش ترا سنج	بایوان رود کار زود سنج
پس می کمن در صیف کار ترا	چنانم که باده و وی کپار	تباقی تو با من بدشت ببرد	شستونید من کرده کدی	مرا پخت بگویم تو پدید برید	بگنار سر سده داور برید
جو از شهر زابل با این شیم	بزرگ یک شاه و ایران شیم	سهر پیش منی ز کتار من	عوی اندر من کار تمام من	دل رستم از غم پرانده شد	همان پیش او چون کجی شد
که کمن دم دست بند را	در سره فرار من که زود را	دو کار است مرد و مرغ و پرنده	کرانیده روی تو این بود	هم از بند او بد شود نام من	بر آمد ز کتاب انجام من
بگرد جهان هر که انداختن	کلو سبب من کند و کمن	که رستم ز دست جوانی ترا	بزرابل شد و دست او را	مس نام من ز کز کز کت	نامه ز من در جهان بوی در
دو کت آید بدشت ببرد	شود در شاهان بر اردی	که او شهر یار جوان بکشت	بدان کوی کت با او در	بن بر پس از کز کت من بود	هم نام من ز سینه دین بود
اگر من شوم کشته بدشت او	نامه بزرگستان ز کت	کسته شود نام تمام	ز زابل کینه کج نام	ولیکن برین خوب کتار من	از آن پس بگویند بر این سخن
اگر سیکس مانده بودی برین	خزوی کان جان ربودنی	خیزن کت من سر افراز مرد	که اندش روی از کز کت	که خیزن کویس تو از کز کت	مرا پند و رای تو آید کز کت
کوتام سینه سخن و کت	که چسب رخ روان کان بر تر	مس پندید بان بری پی	ز دانش سخن بر کج پی	ترا سال بر نامه دار روزگار	ذاتی ز پ و د شریار
تو کتانی و ندید جهان	جهانان هر که تو کوشد تمام	کراید و کت کتاب از پنج و	نیاید می سیری از روی	می کردی کستی و داند ترا	بر سختی پروانده ترا
ز سوی زمین کز اندیشه کرد	خود چون تر شمشیر من کرد	که نایکت اندر جهان مدار	کویا تو نه چه سپس از کز کت	کران نامور بر تو آید کز کت	مانده بدو تاج و تخت بند
که شاید کبر تاج تو من کنم	وزین داستان خاک کپس کنم	می جان من از کوشش منی	جو اول ز اندر پر دوشش منی	بن بر کج کاری تو از کت	اگر بد کانی بد آید ت پیش
کن شد را جوانی کمن	چسبید با کمارانی کمن	کمن شریار اول با شند	بیاورد جان و من خود کز کت	نیز دان و از روی شش درم	مخز بر تن و جان خود زنیار
ترا نیازیست از کج کمن	وزین کوشش و رای اشنگ	زمانه می خفتی نای سپاه	که بدت من کرد خوا چوتنا	کبستی بماند ز من نام بد	کتاب داد از انجام بد
جو بشند کردن کت اشند یار	بدو کت ای رستم نامدا	بدانای پیش من کز کت	بدانکه که جان با خود کز کت	که پر ز پند کانا بود	اگر چسب بارای و دانا بود
تو چسبید من بر این کت	که تا چیز از یال پردن کت	تو خواهی که کمر کت این بشود	میدین چه کتار تو بگردد	مرا اند خوانند و ناپاک رای	ترا مرد دانی نیکی ز رای
بگویند کویا خسه ام و ترا	پاده و راد او چسبید ای	سپسید ز کتار او رستم	از آن پس کز کت کتار	سرخا شش ای خوار د	ز باقی پراز حرب کتار د
جانان که کس ز فرمان	نیرجم ناز بجهت تاج کلاه	بدو یارم اندر جهان خوب در	بدوات و دوزخ بدو شتم	ترا هر چه خوردی ترا ایند باد	بدانده شکار از کز کت باد
تو اکنون عقی رزال می	ز من برج دیدی مرا کوی	سلاحت بر جک را ساز کن	وزین پس سپاسی من سخن	بگناه ای و در جنگ جان ساز	کمن بدین نشان کار در جان

توزد ایسینی باورد کا
 مدوکت رستم که ای شغری
 تزارگ رخسار همان کتم
 کتاب رسد ما داران مرد
 جو فرد ایایی مشت بزه
 و کرگشته کردی باورد کا
 بکریان کنتی ای سید
 شنه انج سبیل انشد با
 که همان جویر آمد از میر بان
 همان روز که زهر کاوش
 کنون باید از تو گشت بست
 پیش از روز فرخ انشد
 جو برکت از با شون گشت
 زبان می بگذرد تو ز سپ
 پشتون مدوکت بشون
 غت اش با باد بکا
 می سپد نه چه ز چان تو
 بدوکت کر مردم باک دین
 دراکو سیس از راه نیرد
 در ایند کوی کف کار شو
 که کس نیاز با کبستی بر
 که تو رسیدی تپه کان
 کلوز کتم نین که ترس از دم
 جو رستم پاد بیوان خوش
 بدوکت رونق سنندی بار
 روان بیخود ما سر ج کنت
 کنون کار پیش آمدت سخت
 جو بشته دستان ز تم سخن
 ترسم که روزت بر آید می
 نماند بر ایستان آب خاک
 که او شکر یاری زایران

که گشتی شود شخت سیاه
 ترا که خن آمدت از روی
 سرت را بکو پال در مان کتم
 چکوز خسر آمد روز بزه
 پستی تو آورد مردان مرد
 بندت رزین بر دم نر
 حنک روز کا در تو بد چشم
 پاد پاد بر نامه دار
 برستی بر دام با لیزان
 بدی بر کشیده با بر سیاه
 نشت تو با پر جا بست
 کروشا دش که در کت
 که کردی در مدی شایسته
 ترسم که در او بیند شیب
 می گویت ای راد کن
 رونق ایوان از وی سپاه
 دلش راست چشم نومان تو
 ما نرید که گوید چنین
 ز فرمان شاه جهانان بگرد
 ز کتا ترکتا سپار شو
 فردا کتم نام زری ببرد
 بندر تو ایسین را ان کان
 بدینان بچا رکی بکلم
 ندید او جسر زرم در مان
 کی نیسن و معنی ما
 پاور رو بگور او در نمنت
 بهر جای سپار سخت با
 پر اندیشه جان مرد کن
 که اختر خاک از آید می
 بنده می رو نوم کرده خاک
 نرد سمدای ز شیر کان

کن ما تو ترا از نام بک
 تزارگ رخسار همان کتم
 که تیغ دیدان را سفند یار
 بسرد ناما پرا زخن شد
 نمن کوم در زیم اچمی کوه
 بدان چنین بن با شیر یار
 مایون می گاه کاوس کی
 برستم خن کنت کا کی
 سرا پرده را کنت مد روز
 که اورا زیدان حنک بار
 شسته پیک دست او زرد
 دل یک مردان بدو زنج
 ندیم برین کوناب و سوا
 می سوزد از نور مهرش دم
 ترا کنت ام مش کوم می
 با یوان از روز فرخ کنیم
 تو او چه کوشی کین و ختم
 که لید و کت تور ایران تو
 مسرج و تیار با کت
 تو کوی وین ان چنین کی کتم
 تو در ایسینی که در دست بک
 بل دیور راه داوی کنون
 دو جنب کی دو شیر و دو در
 جو رستم سلاح زرمش
 چنین زرم کا کی در غان دو شیه
 بدوکت اینی نامور هپلوان
 بدت جوانی جو اسفند یار
 و راید و کت او را رسد زین
 می بسش بر مش رسد ای

مرد با رکع حنک بک
 سرت با بکو پال در مان کتم
 باورد که در نیاید بکار
 بنوشندن ان خنده را بنده
 یکا که سیکه مردم می کوه
 بخوید باورد که کا رزار
 سان روز کجی سر و یک کی
 جو اتر کشتی مرده سرای
 که جشید را داوستی در
 می خوات مد اختر از ادرت
 که از نده است آمدت
 بد از تم شیشه رزنج
 ندانم که چون خیزد از کار زار
 ز فرمان داد او دل کتم
 ترا ز راستی دل میویم می
 سخن هر چه پرسد شس نخ کنیم
 بشوی زادت کن از خیم حنم
 دل و کوشش و حنم دیوان تو
 بر دین ز دشت بی داد
 که از راه و چان او پی کتم
 حکا را اورم شس حکی بک
 بی شسوی نیان سنون
 چه دانم کت که آید ز بر
 رفش ندو با د از حنک بر شیه
 بک اندر ایند سرد و د لیر
 که کنتی که زین کت هم روان
 اگر تو شوی کشته در کار زار
 نبشند ترا نر نام بند
 در کنی هم کنون سپه دار

مدانی که سکار مردان مرد
 تو از پیدی خوش شینه
 تو ز داسنی سنان مرا
 برستم خن کنت کا کی بجوی
 گزار کر زین با دید سرت
 جو رستم پاد رسد ای
 در فری تو ان کنون مت
 سر ز کبرین بوم زلمستان
 که اورا زردان کیان
 زمین رو را سر بر شون
 بدیکر شون کوشیر مرد
 پاد بد رهپلوان سوار
 کی زنده پست بر کن بک
 جو فرد ایاید باورد کا
 میازار کس را که آرد
 سکار نکوست زودن
 کی باج آورد دش انشد با
 مع خوب دانی چنین راه را
 که کوی که مر کوز فرمان شاه
 که لید و کت تر می می ارم
 پشتون مدوکت انی ما
 دست تیر پنجم می بر سینه
 و رانامور سبج مانج ناد
 نزاره پاد نر دیک او
 کان او بر کت توان او کبر
 حنک کت کا جی بک شکل زار
 ندانم چه پیش آید انشد با
 تو تا بر شسته زین بزد
 تن و پنج دستان زین بر
 برین بر دلی پستانان
 میغور شور شس نمان

کلوز بود زوزک دین
 کتار ایش ن کبر وید
 همان کرد که در غان مرا
 جو اتر کشتی کنت کوی
 بکریه مدرد بکرا دت
 زمانی می بود زردی
 که رخت تو نامنازی
 سمد انشی غم غلستان
 ز خوش روز بود شس خوم
 پراز غارت و خن و چوب
 بدیده بکستی می کرم مرد
 پرا اندر می دیدش انشد با
 اگر با صلح اندر آید بک
 کتم روز روشن برور سیاه
 سه اندر نیار د با بزار
 میان کمان و میان همان
 که بر کوشک پستان ت غار
 خود را و از زردن شاه را
 پسمه و نر بزد پایکا
 هم امر و ترسش اشکتم
 حنک چند کوی تو از کار زار
 کت نین نین را کتم ز زرن
 دش کت پر دود و دل پز
 در آید تیسین دل وز بوی
 کند او که ز کران او سپه
 بر آسودی از جنگ یک روز
 جو با زکی کت در دم
 بنو کت سز پانل یک مرد
 زن و کوه کا شت بکا کت
 بر آور نام ترا بشکند
 که کس نشنود نامت اندر



گزنه بر ترازه که در دوان
 چو بر کرد او از لب سر سینه
 خیزن گشت رستم که آید مرد
 سان ززم کا موسی خاقان
 من رجه شدم پسر روزگار
 که او خوار دار دستر که مرا
 سخن هر چه گویم که زان سان
 پنجم آورد ما او غمان
 پادم نشا فرشت تخت ناز
 بک بزبا او میندم کم
 و کرد کوی ای ز سرش رازتن
 تو دانی که من شش تخت قباد
 کفخه از کت اورال ز
 تو ار کار با پیش تخت قباد
 جو اسفندیار کی خاقان جن
 بگفتم تو آنچه بر رای من
 من گوته تا خور بر آمد ز کوه
 کند زبانه خور بریت
 بدو گشت رو لشکر آری با
 پاش بر خواندند آفرین
 سپه مارا درم آنجا ماند
 بر هم که با او سپاه ز
 همتان خویشن جویم نبرد
 خود شید کای فرخ اسفند
 بزود ما جو شش خود آوی
 جو ششن کوشید چرخجوی
 سپه در کفستی فرودمانند
 جومات ناز شمارویم
 بران کوه رفتند نردویم
 خیزن گشت رستم تا وارخت
 کوه سوار آوردم زالی

پرمناز من همسوار حوا
 تو پای اندر او بر جوشند
 سخنبارین که زانسان کج
 که زانان پیشن اسبش من
 هر سخن و ما ماند را ززم
 کند خسر و نام رزک مرا
 ز کت رهاوت ما را بد
 ز کوبال ننده ززم سنسان
 وزان پس کشام کج باز
 در نایز زم سوئی کتاب
 روان کبلم پیشن انجن
 ز مردی که دم تراست
 ز مانی بخاندان آید ش
 چه کردی من خود چه دارم
 نویدم سے نام او بر کین
 تو بردان کون ای سر سخن
 ز بان زحوا شش ناید ستوه
 برانان پل مکنشت
 بر کوه یک بر پای با
 کوی تو بنا و آب کوه پال
 بسوی سپه داران بر
 نه ام که ان پس چه خواه بد
 ز لشکر غوام کی بفر کرد
 هم آوردت ابرار کای
 همان که ز بانین کجوی
 ز زور حوا سینه که اندر وی
 ز زکان رو آفرین خوانند
 ز پستی برانند بالا رویم
 که گفستی که خود در جانم
 که ای هر شاه و ان دل
 که ما شند با خنجر کالی

کینج و ریخ ان جان ببار
 جو این شوی ندکی کن بر راه
 بر دی مرا سال بسیار
 کون که ززم زانند ببار
 ز خواش که گفستی بی باغ ام
 که او سر ز کوبان فرود آوی
 که اید و کف فرود کند کار
 میندم تا بورد که راه او
 جو همان با بود با سر روز
 پس اندک نشا فرشت حاج
 تو ای هر اناب بسیار
 بنومان سامان بر افرا ختم
 بدو گشت زال ای پسر امان
 قبادی کوی نشسته درم
 تو کوی که از کوه بردار
 گفتم ان و نهادم در زمین

میرش پای جیستی بر
 بیان مینس کی روی شاه
 بدو یک جنی سر رکشت
 تو در سیستان کالج کلشن
 برو دفتر کتبی جانم ام
 روانش تن در و آردی
 دل از جان او سچ رنجده
 بگیرم خیمه و کمر گاه او
 حارم حوا سپسرخ کتی فرود
 بر رنمش آن در فرود زنج
 ز فرزند خود دوستانی پیش
 میشد دل از زنج رها ختم
 کیوم برش با جگر زتن
 ز تخت و کلاه کج در دم
 بنور و سوی خان زال ار
 می خواند بر کردار آفرین

سپاه و راختت ارای ز
 چو چند تراکی کند شاه بد
 رسیدم بیوان زنده را
 چون کبسه رو شتم بر روزگار
 می خوار کبسه در نغمای من
 از دوستی کینج و کوه دروغ
 که من تیغ بران بگیرم بد
 ز کوه ما عوشش کمرش
 پند از آن چادر لا زورد
 میندم که پیشن اینه وار
 ریشین رست ان سر کی مرا
 تو فریادی کون که پناشوم
 خود یوا مکان من سخن شنو
 تو باشا ایران رار کن
 کتوی جنین بر دم سا فر
 می گت ای و اور کرد کار
 جوشه رو رستم کوشید کم
 بزود شد زوان برش
 چو پروند شد از جای گشت
 پادم دمان بس میر مند
 هم اکنون این بر کوه کتم
 که گفتم به ششم زین شان
 که گشت از لب رود و بالا
 بخندید و گت ایک اراستم
 بزود ما زین براب سا
 بیان پکی که بر پشت کور
 بر از بار کی با شوشن گشت
 کان رود رستم کش زد و فر
 عوشش ادا زبان مردود
 اگر جنگ خواهی و چون رتن
 من زار که شان کجک آوریم

وز و ما ز فرخو شستن خیم
 بدی خود ز شاه جهان نرد
 نرد و سواران باوران
 چه صد زین پل چه یک گشت مرد
 سپه سوار از دانش و رای من
 نیز بر گتوان در کوبال تیغ
 سر تیر و ن راییدم بد
 شای رنگت آب پدیرش
 بدید آید ان جام با قوت
 بخیم جدای را سفند یار
 ناود او نام زری که مرا
 دیدند او را هب سرمانم
 بدن کوه کتار من کز و تند
 سپه ارو با برای کج کین
 بگردن سپاسی کرد
 کردان تو از ما بد روزگار
 کتار من کردی بر سطر
 کلا بود لشکر کش و سردار
 همتان سے رفتن نبرد
 بر لب راز با دوشش ند
 روانه سوی شستی رکنم
 غوام ز زابستان کشان
 می نماز کار کپستی گفتم
 تا که که از خواب رستم
 نادم و بر زنده نزدیک شاه
 نشیند را کینه از کور شور
 که ما را ناید بد و یا ز جونت
 که کونیت بر کوه نین
 تو گفستی بدید دشت نبرد
 بدن کوه خستی بر آونخن
 خود اید ز زمانی در کت آوریم



پادم زوان سپه کرد کرد
 می رفت رستم زوان شش
 خن گشت بر زوان باز
 تو اکنون سپه رام اید بر باد
 کجی شد از تخت بر و رو شاد
 جو بشید انشد با برین سخن
 بر دند و کوشید رو شش
 نهادن بنخ را بر زمین
 می شد جز دتمتن رسید
 پیشون ز برین باشد با سپاه
 جو گشته نزدیک رو جوان
 برین کوه بسینر و درامکوش
 تو ارایا ز انفرمای نیز

یا شد کام تو آوختن
 حواستی این گنوں دست
 که ایرانیان بکشتن دم
 مایه در جنگ یزدان بود
 و بیایان رستم جنگوی
 چون کس نماند بکشت
 برافزاند از زمان نال را
 سده شست کت کز کران
 بفرود کشیدند چو شستن
 کت اندر دستان چو خون و خاک
 زواره پاورد از آن سپاه
 شاموی رستم جنگ آید
 بر داشت از آن پوسفندیان
 چنین کت آید کور پیش
 اگر جنگ زمانه هستی کینه
 پس آنکه پاد پشس سپاه
 از آن یسار کی متری
 جواز دور زوشن آذوقه
 که او را کت می کون پای
 چو شش آذوقه کشته شد
 غیث دل مرد شیرین
 بر آوختن با مورموش
 فراموش کردش مادی باه
 بدو کت ای زه شیرین
 برین تخم آن کت جاودان
 رستم چنین کت کای دیو
 ندانی که مردان چنان شکن
 بجان پسر شاه سو که خورد
 فراموش بر این بسته دوست
 نریزم که خوب و ناخوش
 به آن کس از مدکان زین سپس

ببینی تکاپوی و خون غم
 مانا بدیدی بنسکی پنب
 حود اندر همان تاج بر رخم
 سرو کار با نخت خندان بود
 بایوان نذقی خسه آوند
 شمشیر بر دندنا چار دست
 زین بر کشیدند کوبال را
 و روانه از کار دست بران
 دو کرد در افزاد و دوشستن
 سر کبره رگستان چاک جاک
 کی داغ دل شکریه خواه
 خزان جنگ نمک آید
 سواری دباب آهن پادار
 بنوعان شایان کز رورش
 جنگ اندرون پیش دستی کینه
 دانه بر آمد زاور و کا
 دلاور شسته اراستری
 ز دات و تیغ می بر کشید
 جواد مردان نغانم سوار
 سپه راه روز بر کشته شد
 بر آن کت آن بان پستین
 سو شش می افزاد زوشن
 خون گل شد خاک آورد کا
 پای جنگ آمد از کزین
 بانده ز کرد از نهمسردان
 جواکشی از راه زوان
 ستوده نباشند از سخن
 نغوشید و شیر و دشت بزد
 پارم رشاه یزدان پر
 ز این شاهان کزین بود
 بخونید کین با خد آوند کس

چین باخ آورد شاشند یار
 حبابه در اجک زابستان
 نم شش روم که جنگ آورد
 توی جنگوی و نم جنگ خواه
 نماند چنان جنگی که کس
 ناور و کردان برافزادند
 می رختند اندر آورد کرد
 کز قه اران پس دوال که
 می رور کرد این بران برین

که چنین جوی سینه با کجا
 همان جنگ خون کابستان
 و کز شش جنگ نمک آورد
 بگردیم که با کزنی سپاه
 نباشد دانه جنگ فریارس
 چو شش است مرد و می خستند
 چو جنگ اندر آید ز بالای ز
 دواب کتا و راور و
 بچینه ک شش رشت زین



از ایوان بشیکه زنا هستی
 سبادا حسین کز آیین من
 ترا که می یار باید پیا
 بینم تا آب استند یار
 پیره فزادان بر آوختند
 ز نیروی مردان فرخ سران
 حوشرمان مرد و آوختند
 کی بر بت علی استند یار
 بر آنکه کشته از آورد کا
 به آنکه جنگ یان شد دراز
 بایرانیان کت رستم کت
 پس آنکه ششام بگرشاد
 چو بشید او از آن مادار
 که چو سده از زای و چان او
 روان فرمود کا خنید
 سنده ساز از بار نشت
 کجا نیزه رستم او داشتی
 روان بر آن کت ایبزد
 بکت آغوش شاه آزاد او
 پاد جواز دور دوشش را
 دزان سو فزاد ز خون پست
 ز دتغ بر گردن ابن خویش
 پاد نیزه یک استند یار
 توانا ز بسره دی و با پر زرد
 نگر داران مردم بدشان
 نمانی ز من شرم دار کرد کا
 چو بشید رستم غیث کت سخت
 بینم دوست برادر کون
 خن کت رستم استند یار
 برین دشمن مرد و رانت تیر
 و کشته کردی ز سکان تیر

ازین تده مال مرا خواستی
 شرایت این کار در دین من
 مرا مار سر کز نیامد بجا
 سوئی خسر آید می سوار
 می خون ز خوشن زور خستند
 سگته شد آن تنهای کران
 بر اندامها کز با کوفتند
 بدت و کز رستم نامدار
 غیث کشته کردان و سپان
 می در شد رستم زال باز
 بین روز خاشن شستن جوا
 می کرد ناخوب کتاریه
 ز باز به ششام کتیا نچار
 که یار و کشته شتن زوان او
 سران سپه را رار دید
 پاد کی تیغ حندی پست
 پست او چو کت داشتی
 بشد زرد زوشن آذوقه
 ز ما که پیک زخم مداد او
 کشته شد آن ششام کت
 کی تیغ حندی کوفت بدت
 سر پاد ای اندر آن کت پیش
 بجای کت آتش کز زار
 جوانی کی را دکان زید کرد
 از آن ختم مار کت داور بان
 نترسی که پرسند روز شمار
 بجز زید بر سان ششام کت
 کرا واد رین کار بدر
 کور کین عا و س ز خون بار
 بر آمیزم کون با آب شیر
 کین دور کرافنا کسیر



بدو گنت رستم از نکت گوی
 کان بر گزفتند و تر خد گنگ
 دل آشفته یا راز ران گنگ
 یکی حسیخ را رگشید از شرع
 می باخت بر گزشت آشفته بید
 بگنت گنجی رستم نهاد
 فرود آمد از خوش تنم جو با
 نغزید چون دیدش آشفته یا
 کریمان سیاه جابره شوی
 زوانی در خوش زشتان
 بدو گنت سین از بزم پیشین
 اگر من ز پکار آشفته یا
 جو زنی می جان رخسار ساز
 دیری و کردن خوش زما مور
 پیشمان شودت رازده
 گفای که کردی زیزه دغان
 تو اکنون بین رایش با ز کرد
 زوان فرامزد و دستان
 تو مردی مرزکی و زوزای
 سخن بر چه رفتی از نکت
 جو برکت از شش آشفته یا
 می گنت روی کرد از ان نگاه
 که خواهی ز کردن گنگ
 که در که با خسیکها بر آب
 با ما که گشته نامور با جاری
 فرود آمد از بان آشفته یا
 چنین گنت پس پشتون که خیر
 تابوت زرین و بر سنج
 جو تابوت مراد و مزبوس
 چنین گنت پس پشتون که خیر
 که در و کارانچان آفرید

حیدر که کم سو آب روی
 می گنت از روی خورشید
 برو و چه سس بر از کم کرد
 تو گنت کی خورشید شد در شع
 بزودتر رستم نیاید بکار
 که روین تن من آشفته یا
 سزاهم سوس با لانا د
 بدو گنت ای مهر نهاد
 و ز آواز شر تر یان گرشوی
 که از اب تن سوس خسیک گشید
 که نوشد بهر تو خنان کین
 سری بر سه آرم زین کار زار
 من ایم کون که بانم دراز
 ز کردان کیستی بر آورده
 کزین پس نیایی تو از نکت
 پوزش می گنت خجید نگاه
 بستن مرکز که جوید بند
 ز خوشان کی را که دارنده
 پس جان دانی و نیز گرای
 وزین پس سپای من سخن
 که کرد تا چون روز نامه
 که رستم می رفت چنان
 که گیره ددل و راه و این من
 تن از زخم میکان که تر ساس
 جو میشیدن آمد ز پرد پای
 نهاد آن کرشکان گز
 کرشکانی آب خونین مرز
 دستادشان زنی خداوند
 پس تو در از چنین بگش
 نماند بر مرد جنگی دیر
 مردان کوجان آفرید

جو اودت به ای تیر گون
 تیری که ککاش المانش
 جوارش تر خسته شوی
 تن رخسار آن تر با گشت
 همان خوش خان سوس خسیک
 حاکم شد آن روی پل
 توانی که دواز تو گرای شوی
 بر شد همان شش خسیک
 بدو گنت رویش تن گوی
 جان دانی ز ال کار مرز
 روان رو پیش مراد رفت
 یا لای خسی خد شای پای
 بین خسیکی تر دشت ام
 که داد که باشد شای
 من اکنون من سوس یوان شوم
 بس ز کم کون بر جودان
 پیرم می من زوب ترا
 بدو گنت رستم که ای دین گم
 جو آشفته یا رانجاشن پیش
 جو بگنت رستم خوش شوی
 جو آشفته یا راز پس بگنت
 گشتی فایع و آشفته یا
 ز خوش آذر که دواز مرز
 می گنت را راد و کرد جوا
 که سوس می نیم ز خون رستن
 پای ز پست و زود پد
 بچرم اذرت که آشفته یا
 بر سستم که دم ام در زن
 جان کار با رفت مردت

ز سوس کس از تیر او کان
 ز ره شش از خود طامن بود
 تن رستم از تر خسته شوی
 تنم در جنگی بندیم در
 حسین با خد اوند کانه
 ز پکار چسپه انکس
 دو از تن تیغ تو بریان شوی
 خودشان می باخت تا جایی
 کزین دود و سام شد رنگ
 ز در بر زادم درین ابخن
 دود و سوس خوش نهاد
 که خواه بدن مرز بر شمای
 ز کردار با بی گناست بر م
 جو پر و سوس من سوس شوی
 با سیم و یک تن بنوم
 مر راستی ز پیمان
 تو خاتم که ختم نیش ترا
 جو بر خسیکها بر انون گم
 ز شش ماسوی همان رسید
 زردان می و اذن را
 بران روی رود شش گشتی
 می گنت ای داور که کرد
 پشتون باید بر آورد جوش
 کجا شد ازین کابله تا جان
 نشاندگان راه را خون
 که ای شاخ رای تو آمد سیر
 نه انم ج بازی که روز کار
 بران زور و با لانا گشتن
 رسد و بیای چنین شای

پزدان گرای و زیزه دغان
 ز پکار می شش از خد
 رگ طردن شوی جان
 جو اوز کان تیر گشت
 بر دیر رستم جو نهاد بکار
 جو مانع شد او کار خوش
 ز بالای رستم می زفت تو
 بکار رفت آن مردی و کرد تو
 جو اصل خسیکی جو بود بگشت
 تن رستم مال رانته دید
 که کن که تا جان کار حیت
 ز خوشش که م جو رستم جان
 بیستی می آشفته یا
 کان مکن از دست تویر
 و کجک سازی تو از نکت
 چنین گنت رستم که پکار
 بندم خوشکیهای شوش
 بدو گنت روین تن آشفته یا
 جان موشی و ادت زینیا
 جو برکت از شش آشفته یا
 بنت که ای ایزد کا مکار
 می گنت کای داور و او پاک
 می گنت کین را نخواستد مرد
 جان آفریدی که خود خواستی
 سر پرده شاه پر خاک بود
 جان را رگ کیت بر زن
 مردک رایم بر بناو سپر
 تو گشتی آب اندر انداختی
 نش از بر تخت با سوس کرد
 نیایش گزتم نزد ان که
 می رگشیدی ز دریا نمک

که اوست بر یکوی ریشی
 بیسر ز زده را می دوستند
 شدی آب از پیش من
 من رستم در خوش نکت
 فرود آمد رستم از انک ز نار
 کی جان سازند و چنان دار
 شده است و ز زان که پستان
 بر زم از رون فرغ و بر ز تو
 ارزنت خسیکی که گشت
 ز خسیکها شش بسته دید
 برین خسیکها بر از حیت
 بجای شوم که نیاید بشن
 فروشید کای رستم نهاد
 بر آنچه و بکشای بنداریا
 کی با کبان من مرز کن
 رزم وز به دست گشت
 تو خاتم کسای که دام پیش
 کای پر شش پنا ساز کار
 با یوان شود که کم شوی غار
 که کرد تا جان رود
 که در اماره درین روز کار
 که از خسیکها شوم من شک
 کی ز غم پست با دار
 زمان وزین را تو راستی
 سر جا به مهران چاک بود
 که جان شش از نکت
 ز من حرم ما دغان
 رستم می حاکمی راستی
 تنجای رستم سزای کرد
 که از است امید و ز در شش
 بیم در کشیدی ز پانچون

به انسان عسقم تنش برابرتر
 برانم که او چون باوان شود
 روان فرامرز گریان شده
 پاد زوان گنا دشمنان
 بزود ما خوش باش اوی
 بدوکت رستم کن غم جو
 بگوید خیر جسد ناخوشی
 اگر بروی دست را سوی
 زدم چند بر کبسه استند بار
 سده هم تنش جگه منت
 جو اندشم کون دران شای
 بدوکت زالی پر شوک
 که او باشم زین منجی
 جوکت تند سر بیان گوه
 فنون که جو بر تیغ بالارسیه
 سما که جو مرغ ارسوا بگرید
 شد تیز با عود زالی ازوان
 خنکنت کان به بدین ر
 تن رستم شوال خسته
 بدوکت سیسرخ کای بلوان
 بزومای خوش با بجان
 بدوکت ای زنده پهل
 کرایه و تک رستم کمر کرده
 که کرد مرغ اندران خشکی
 بدوکت کن خشکیکمان
 برون کرد پیکان شش از گره
 جوار زم جوی تو زانند یار
 بدو او ما خیز کز اسفند یار
 بجوی فروزی بر اسفند یار
 برانگه که چان سازم ترا
 خنکنت سیسرخ کز راه مهر

که از خون زمین گشت چون پاک
 روانش زانوان گمان
 از آن جگسکاش بران شده
 از تو تر کند ویر پان
 بیدند و هر کس بد چان
 که از آسمان بود خود سرخه بود
 بگفتار و کردار در کشته
 پستم شعی مکن چون باد
 چنان بد که بر سنگ زین جان
 شتابش زخم و در کنت
 که فدا کرد اغم از زخمشای
 سخن چون پای اوی کوشیدار
 بماند مگر بوم و کشته ریای
 کزین زالی آمد بالای گوه
 زدیایکی بر سپه و ن کشید
 درخشیدن آتش تزدید
 سزودش زانوان شمشیر
 که برین سید ازین شراف
 زتغار او پای من بسته شد
 با شش افرین کا خسته بود
 پانزدشس من اندر نوان
 زدت که گشتی بیسان
 بجا خواهم از جهان جانی
 نخت اندران ما بوسکتی
 می شش کنته دوران
 بنخسته ای بته جایش
 که او مت روی من با عود
 اگر سر جاک آوری نیت عار
 که کوشش جستن کار زان
 کور شیده سر بر فرازم ترا
 بگویم سیس با تو را ز سپهر

پاد و چمان ز بالارفت
 وزان روی رستم با یوان
 کز انایرستان می کند سوی
 بر پیشات کار کی دشوارتر
 رسیدم بر سو بگرد جان
 کز قسمت که گاه دیوسپه
 همان تیغ من که بد بی مکن
 سپاسم زردان که شیره
 بجای روم کویا بدستان
 سه کار غای جازادرت
 ز نجریکه آتشی ز فوجت
 شسته برین زالی داغ بود
 بر پیش سر جسد بران بود
 پاد و بین کور اسفند یار
 از آن خشکی هم جانت ده
 سز و کز نای من خنک
 جز چون نزدیک رستم رسید
 جوار زم جستن از اسفند یار
 سیتان پاک و پیران
 از موت پیکان بر پروش
 کی برین جوب کردان
 سما که خسته شوی بر او در
 بدوکت رستم گز او زین
 که او مت شهزاده و زرم
 کی لا باور تو فزادیش
 جو بشید رستم جان شاد
 که هر کس که از خون اسفند یار

سوی رود با کمر و شترت
 بر و راندان کوزدستان
 بران خشکیکمان باید روی
 و زو جان ما پر ز تمار تر
 خبر فستم زانکار و نمان
 زدم بر زین شش من پی
 نماند شستی چو شین زیر کنت
 بران تر کی خشم او خنکنت
 بنایستان که کز خنکنت
 کمر ک که رادری دکرت
 بیالای آن رخشستی خوت
 ز پر و از مرغ اندر آمد بگرد
 ز خون جگر بر خنک جوی کرد
 کموند حی جسد دکار زار
 از آن کوز خسته تیدت
 همان سر فراز جهان خنک
 تن در خنک ما رو با کاشید
 می شش اگدی اندر نگار
 کام پیکان و شیران گنشد
 بنما ران خنک کی چون
 بال اندران خشکیکمان
 نغذیه شادان کونج خنک
 شتودی کردی در او توه
 فرایزدی داروان ما کنت
 ندادار او را تن و جان
 وز اندیش ستن انا د
 بریزد و رانک در کوز

مدان زخم که شت آنان بگیر
 جو رستم باوان شد اندر
 ز سر بری کند رود پای
 مرا کس که دانا با ز کوشش
 می کنت من ز غن با سپهر
 که سر خد من ترور شش کتم
 ندیدم دلاور جو اسفند یار
 خنک ز سندان که ریخته
 بزدمی خوش اندر بر شش
 برستم از جگه آن زده
 سرا بخام زین کار سر آید او
 کی چان دارم من ان را کون
 و کز سینه شود بوم ما کند
 از ایوان یک بجز آتش بر
 جو یک پس از آن تیر که شت
 که کرد زالی انکی از فواز
 بدوکت سیسرخ زانجا بود
 تو اهر بگر کوش و کین و تخت
 همان خنک کوی که چان شت
 کسی سوی رستم فوساد زالی
 جو رستم مدان تده بالار
 بدوکت زالی ای خداوند
 شود کف این تخمه ناز
 بران خشکیکمان باید پر
 مان نشان رخس با پیش خوا
 بدوکت مرغ ای کوشین
 مرا کنتش آنان تر آید کنت
 اگر با من اکنون تو همان
 کرایه و تک او را پاد زان
 بدوکت که کنت تو کدم
 همان تر تا زده با شت رخ

سراشش بر زنگان و تر
 هر و کرد شد سر بر زده مان
 بر او ای شان نخت روی
 نشسته کیر بر بد شش
 بییم بین مان کرامی پر
 که این شوال را فزوشش کتم
 بدان خنک زور و کازار
 بزبون داشتی کنگ کز پخته
 تان آن پر نین بر سر شش
 ندانم کز آن جستن آم را
 اگر چه ز به سپهر آید او
 که سیسرخ را یار خواهم برین
 از اسفند با یان بد
 بر خنک ما او همیشه کرد
 تو کنتی هو اوجن سیسرا کنت
 ز سیسرخ اید او مو ابر
 که آمد به نین نازت
 بر و با ز خواهی از دست
 زنگان ش دور و ز چان
 که خنکسی چان را فزاد
 همان مرغ روشن ال او تار
 جو اکنون بودی مایاک جبر
 کون بر جبر این ازین در خن
 هم اندر زان کشت با زت
 فروردتسار بر بدت را
 نویسی ما بر دارم خن
 اگر باز مانم جایی ز خنک
 سر از خنک جستن پشیمان
 نده یه از پوزت ککان
 و کز تیغ بار و سو ابر ستم
 ز بی نیاید نماد شش رخ



بین کتی اش شور خستی بود
بر رخسار خشن بر آرز
چو آمد بزرگ در افرا
گری دید بر خاک سرد هوا
بر آتش بر این چوب را باز کن
بدان را سیخ خسته سینه ای
که بار کرد در پیشین سخن
چو پویش کنی چند و پنداره
زانه بر و رات آنرا چشم
کی آفتی خوب بر پای کرد
سپید مماند ز که ترسد
بر افراشته رسم جان جوی
تو بر غیر اکنون ازین خوب
خزنگت بر ما شوقن که شیر
سینه که در دستان جاود
چو بودت که ام در زنده
پوشید جشن میل استند یار
خوشید چون روی رسم پی
تو از جاوی ز ال کشتی در
جانست و زرم بر تن تیر
سخن چند کوی ز جنگ و بند
تو با من پیدا کوشی بیست
نیمه یی با آن خستنا که
کنم بار بر بار یکمای خوش
نمکن که دانه ای شیش گشت
از ایوان و خان چند کوی
کنم نام من زشت و جان تو
نزارت که ز که دم خلیج
بر پیش توی بز آوری
جز از بند دیگر ترا دوست
مرا کویست از زاده ای که

اگر که در رخ و خستی بود
کی خسته کون بر کزین
فرو آمد آن مرغ که در فغان
نشت از برش مرغ فغان
کی خسته سگان بر او ساکن
هی بود ترا که او پای
پا و آید شس روز کار کن
هی از فرو ماکان کیر دست
ماند که باشد دشمن ز ختم
طرب را جان از درون جان کرد
میان شب تیغ اندر خسته
غروشی بر آورد پیغان جوی
بر او نیز بر رسم کند کوش
باشد بر مرد جاود
غوشید یازده بر کار دست
مانا که شت خواب نموده
نکند از درون است کار ز آ
که نام تو با د از جهان با بدید
و گزنی تن توی کور حجت
که زنده نه چند ترا زال
ز آشوب و بیخ و زار زار
دو چشم خسته در اپوشی
و کور پوت بر تن کسی گنفت
بجز در ده تا را ز شس
که هر که بباد اختر شوم خست
برنج آشتی را بشوی می
که حسنه میناید از یک ز آ
که ز پای تاج آمد و ز خنی
ز زابستان بر آوردیم
بن بر که شای و زوان پر
ز فرمان ساه جان بدید مرد

من که زنده است کن شوی
چو شند رسم میاز است
بر رسم تو ز انگی را جنگ
مروکت شای کن است تر
بلک پر و پکان مدودر شان
کی گشت اکنون چو خسته یار
که تو چند که بود در جهان
بزم کن کار زوان خوب کرد
تن رال را مرغ برود کرد
با کس می خوب را کرد آ
پوشید رسم علاج نبرد
کافی بر دم که رسم نزار
چو ختم از از جان بکند
سیان همان دیل با جود
در آورد پای از فر کسبیا
بد و گشت از رخ خستی بود
گمزن زنی و جا با خستی
چو رسم مرد و مردان کوزه
من امر و زنی سوی جنگ آمدم
به او از زردت و دین
پای میست گمزن خان
بر ابر میست با تو ایام بر او
هی چنان جویم که تا روزگار
اگر زنده خواهی که با نیکی
نزارانت که هر دایم سوا
نزارانت بان دیم اموار
که نام ترا پاک فرمانند
که از بند تا جاودان نامم
که هر که ز فرمان شد روک

به سخن و اکنون دلاوشی
از اینجا که خوش را بر
هی آمد از یاد او بوی ملک
سرش بر تو منشی کاست
نمودم ترا از کزنده ششان
پایه که جوید تو کار زار
برنج و خستی زهر همان
بین کون زور و در آت
از زنده و از خویشی بود کرد
بدان کون کس ای بسیار
هی از جهان آفرین یاد کرد
با یوان شد بر دگر کوه
بر ابر که دی با خسر
که چندین بیخ با بند
چو از بر تیغ با بند
بنودت دل دیده و بنوش
بدینسان سوی خان سخن
یکی در سرد از جگر کشید
پی نوزش و نام و ننگ آمدم
نوشش از آتش زنی
روندت کام تو بر جان
اوم چو بکه فرمان دینی ز آ
ترا سیر که دانه از کار ز آ
نخستین سخن نید با سبای
ابایان و زور و ما کو شوار
سریال پر که هر شاموار
که زرم مخواه را شکند
ماند مرا از ز تو که کی نبرد
خداوند را کرده باشد نمون



به سخن نمایم هم ایست ترا
هی را زده تا پیش دریا رسید
نمودم تا رفت رسم رسم
بین کز بود خوش استند یا
چو برید رسم زین شایخ کرد
تو خاشاک و جوی دست
پسینی سوار چو استند یار
ابر ختم اورات کن مردود
وز اینجا که شاه اول پیش
کی خوب پکان بود در
چو آمد بر شکر ناهار
کوی زرم زین چند خستی
چو بشینه او از شاستند یار
مانان مار کس شش ز کزنده
پشون بر و گشت با آب ختم
نمانم که بخت که شد کند
وز اینجا با آورد نهاد روی
ز فراموش کردی تو سکنی کل
بگویمت آزان کون امر و ز
بخت ای کزین میل استند یار
تیرس از جهان زردان پاک
خوشید و ما و بسا نود
کشیم در کج ویریند بان
پس از شاه یکب شد بر ایام
چنین او باخ که فریب
و کربان رسم زبان کرد
نزارت دم که کون شوش
و کز کج سام ز میان زال
ازان پس شت پرت ساروش
رسم خن گشت استند یا
جز از بند یا زرم و دیگر جوی

بندم ز کتار به لب ترا
بر سیخ روی سولتین دید
بناید ترا رکش بر خوش
توان چوب را خوار یار
پاسد ز دریا با جوان و ز
مکوب ایچ کون در کستی
ز رخت خون او کی شویار
جان چون بود مردوم گز
چو از روم رسم او را بدید
چند و رات پر با شستند
که گز جوید و زرم استند یار
که رسم نهادت بر خن
سلاح همان ترا او گشت خوا
ز پکان بند هیچ با کس
کوب و شت با تیار ختم
که گز آورد و زرم زین فوج
پس شاهان لب مرا گشت
کمان و دیران رخاشک
که ز نوح نه چند ترا نزال
چنین بر شاکت از کار ز آ
چو از امکان باول اندر خاک
که دل زانسان بر او کزنده
کس کرم کرم کرم سب در
مان نزار کزنده فرمانم
تم روز پر خاشاک و زور
که تا خدشت از پند آرد
پس استند به شاکت ز آرد
گشاد و کیم شتای بمال
روم بر شش که کز کوش
که تا خد کوی بی سخن با کز
چنین گفت سینه ای ضعیف کوی

بانت رستم که لایه بکار
 می گشت ای پاک او از سر
 تو دانی که گدا که شد می
 بدو گشت ای سگزی کجای
 تختی که اندر کان راه زد
 کمون شد سر شاه زوان پر
 زانی که گشتی که روی تن
 بزخم کی تر چوب کزین
 زانی می بود دور وقت
 پامه پیش تو تن گشت
 بدیدم جکی برش ز زون
 پشتون می گشت راز چنان
 جهان پاک که از دست پر
 جوانان که گشت شمشیر
 که گدای حسین کی جکی حای
 بکاشد دل و سوشی آسین تو
 کون کامت بود نه کجای
 سز و کوشد مرز ز تخت کا
 تن زنده مانا خاک شد شمال
 بزقتند و را پرده جای
 جوارم گفت آن سخن روشنی
 مرا اورستان ببرد گشتی
 جواشند یاران سخن با ی کرد
 که تان بر دی که بسته ام
 سوی چان گشتم ز چارگی
 ازین خاک تیره بیایدین
 تو اکنون پر سز و شمشیر
 بکوشی و از اینجا اودی
 جوستان خبر یافت از زرم
 برستم می گشت زان ای
 که سر کس که او خون آفند یار

نیاید می پیش آفند یار
 فزاید و آفند فرود
 بر جفت مردی زوشکی
 نشاید جانت ز تیر کون
 از آن کس که سیمخ فرود
 پستاد چنی کاشش زده
 بنده آسان ز زمین افکنم
 نهادی خن بر تبر کوشن
 بران خاک بخت و بنا کوشن
 که چکار بگشت باورد
 کی تیر بر خون دست لغز
 که اندازد زون او ران و مان
 بیدکار که ز نیازید دست
 می خون سز و نازان شریا
 که گدای شریا ز نیاز پای
 تو ای می ز خستد و تی
 می خاک گشت پرو کوار
 بران سز و افکار گشت
 تو ارگشتن من نیسانال
 نماند کس اندر سپنج برای
 ز بد بسته شد دست امر
 نمکن بدین که گدایم
 پیچید و بر گشت رستم بد
 سوزم کردن گشتان ام
 نادمه و سز بکبارگی
 پر سز مکدم نشاند
 که مارا که کوز تر گشت رای
 بر زکی رور سنجای اودی
 از ایوان جوادانه ترا
 ترا پیش کویم مرد بکر
 بر سز و سز آید و مارا کوز

کاز بزمه که دو آن چو کز
 می سخن پاک جان مرا
 بیاد آن این کجا گم
 پستی کون تر لمر پستی
 زدی تیر بر چشم آفند یار
 گرفت او شریا لاسیاه
 ز تو دی صد و شصت نه خند
 هم اکنون خاک اندر آدست
 سز تیر بگرفت و مردن گشت
 تن زنده پس اندر آمد خاک
 شون رو جاده را که خاک
 که کرد کار روان و سپر
 بدی را که دست کتی بد
 شون رو بر میس می کرد
 که گدایان پسین و ناک
 بکاشد رزم اندر زون تو
 که ز سز بدین تخت و آن تاج
 خن گشت پر دانش آفند یار
 بکاشد فریون سز گشت هم
 فراوان بکوشیدم اندر
 زمانه پاریه چکال شیر
 بدین جوب شد روز کارم
 خن گشت کرد یون کاس
 سواری ندیدم جوشند یار
 زمان در اد کان خستم
 میمنت که بد بهانه نم
 سز چه کویم ترا کار بند
 تمنن گفتار او داد کوش
 روان فرامرز چون سپان

که کسکش را داده بد آن
 زمان مرا هم روان مرا
 توی آفرینن ما دوستی
 ابا پرو چکان گشتا سی
 جهان شد سید شش آن اندر
 ز خون لعل شد خاک او کلاه
 نخوردم نمایدم نام و
 بسوزد دل بر بان دست
 سر پرو چکانش ز خون
 جهان گشت این در چو خاک
 غروشان بر سر می زخت خاک
 خداوند کیوان و نمایدم
 پرا زار را رو جان آزاد مرد
 رخی ز خون و دی پر زد
 که گدای آن موج در نیاسل
 بکاشد یزیم آن خوش آواز تو
 سز کرد نیام از سز
 که ای مرد دانی بر روزگار
 ز با داده باز کردیم
 چه در شکار روح اندر
 بیدر و مراد ز کار رسید
 ز سیمخ و از رستم چان
 در ابهره من اندر کوز
 دیر و عمان چو در کار آ
 جو زوش سر آمد در اندام
 ازین تر که در فغانم
 زمین یک بستو کند در پند
 پاد و پاد سز شش افروش
 رفته و جسته جندی ن

می راند تر که اندر کان
 که چندین بگویم که آفند یار
 جو خود کار جکی دید آن
 کی تیر بر ترک رستم بزده
 خنم آورده مالای سز و سی
 چنین گشت رستم با آفند یار
 یک تیر بر گشتی با کار
 همانکه سر نامر و آفند یار
 همانکه سیم رسید آفندی
 بر فتنه سز و پاد و جان
 می گشت بهین خاک اندرون
 جواشند یاری که از بر تو
 فراوان بر و بکر در کوز
 می گشت زارای می آفند یار
 بد آفرینن تیر از چشم بد
 جو کردی جان ترا زید خواهد پاک
 که چون تو سواری بی ن شریا
 کن خوشی پیش من دیاه
 همان پاک زاده نیان کان
 که راه یزدان بجای آورم
 ایبد من انت کا فزشت
 فسونما و ان بند با نزال سا
 جنات کو گشت کیر سخن
 جو چان گشتم اردت او
 که او را می روز با ز آمدی
 چنین گشت رستم آفند یار
 که بشنوی نید و اندر زن
 می رخت خون از دوی چشم
 حوشی را در از در کاه
 که آیدون ششم ز دانی
 چنین گشت با رستم آفند یار

سز خویش کرده آفند یار
 که سر سینه از کار زار
 که رستم می در شمشیر
 خان که کان سواران سز
 از نو دور شد دانش و زوی
 که آوردی آن تخم زتی بار
 نختی برن بان مادار
 کمون اندر آد ز آب سیاه
 که شد تر آن و شام شمشیر
 ز پیش سپهر بسلوان
 بماید رخ را در آن که خرم
 بر می با سخت شمشیر کن
 که سر کز نپند مد کار زار
 جابجوی و از تیر شریا
 که بر بگشتن نی کان بر سه
 نیامت از کون و از کون
 بگوش ازین کوز در خاک غار
 که این بود بر من ز تاج و
 کند سر افزا زو پاکان ما
 عذر برین سنجای آورم
 دل رو شتم درود در گشت
 که او رند و نند جان او
 ز مردی بگری می کند بن
 بیدم کان در وقت او
 مرا کار کردی فرا ز آمدی
 که اکنون سز آمد مارا کوز
 پستی سز یار و از زمین
 می کرد سز یار و از زرم
 که تار یک شد خونی شمشیر
 در آخر شناسان ایران
 که از تو ندیدم در روز کار



زینین بود و در آنجا بود
برکت رویت از بسوز
ز همدم بر او ارشاد
می و ارشاد زخم جوگان دکا
نخن چو شنبه بر خای
پیشش مندم که بنوع
کوزن یکویا که تو کرده
جو جنبه می نماید انده یار
جو رفتی بایران در باکوئی
ایدم زمان نیز دیک تو
پیش سران پنداد ایدم
تراخت و نختی و گوشش
جو ای بی هم پیش او شوم
پس من تو زود آیی همی
مان خواهر از او جنت مرا
نوستادم آنک نیز دیک
جو همین نزد ستون رسید
نخستین شن در جهان نام
زوان به و کنت ایی دار
جو سر بر کشد زود و جویار
زین رسد به زابستان
من آن مرکزیم که چشم خود
بر آمد و دیک روی من صیر
سرنگ تابوت رانخت کرد
مرخسته روی و در کنگ می
مان با مورخ و خزان ای
تمن بر دوش ایوان خوش
سرجامه پاک ز در برش
ز فریاد آه سران سپاه
پس از روزگار سنو بهر بار
زرگان ایران گرفتند خشم

نخن مرده کوم بیاید شنود
نخوام کزین پس بود غموز
سهرج کویم ترا با دیکسر
زرکی و در جردن از روز
بیزنه نفسمان اودت را
خداوند خواستش می شمر
ز شامان پیشین که مرور
ازان زخم وان که دشمن کا
که چون کام بیی مانه جوی
سز این با از جان مار کیت
نمانی بکشتن دستایم
ترا تاج و تابوت پوشش
بجویم و کما را و بشنوم
تو از من برج و دم جان روان
که کویا پندی منت مرا
که شرم آورد راتی ماریک
سرجامه بر تن سراسر دید
ز کتتاب شد سرانجام من
بنایت رفت از او زنیار
نخت اندر آمد پرورد
چند پران کا بستان
بد و تکر نام باز او
پراکنده بر قریسک و پسر
شد آن بار و ز خردانی در
زبان شاه کوی روان جوی
عاجش و منفر جنبه کوی
می پروراند چون جان شش
نخاک اندر آمد سر او شش
ییکت رخسار خورشید
نیامد خونیش که در آن
وز از زم کتابت شد خشم

بماند تو روی پر بد زین
بکوشد تا لنگر و تاج و کنج
ز ابستان دور را سادار
خین کنت حباب کم بودم
که چون بگری زین کنگر
زرستم چو شنبه کوی سخن
سریک نامت بیدار کت
چین کنت من شون کون
زمانه سراسر بکام تو کت
جان رات کردم بشیر داد
کون زین سخن خفی کام دل
جکنت ان سخن کوی تان بر
جو زود باز کردی مادری کوی
برست کمن روی مرا سخن
بجوی جان پر سز خردان
بکنت ان و زدی کیتنم
برو جا به رستم سمان کرد
جو بسیار بکرت کت کت
زدستان و شنید ای سستان
دو پهلوانه از چشم بی
کمن که چون او شود همدار
اگر بد کند چو از روز
ز دپای زلفت کردش کمن
چل اشتر نیاور در رستم کزین
برون بش و دم اب سپاه
یرند و ز قند نزدیک شاه

ز زال و سیخ و تر و کان
به و مانده من بمانم مرغ
عشتمای یکو و را امدار
که مرکز کبیتی بنیاد کام
نخن هر کوی تو فرمان برم
به و کنت ای پهلوان کمن
زمن روی کوی پر اوار کت
نجومی زین جهان بسته کمن
سرمه ز باز نام تو کت
بید کس نیارت کرد از تو
پارای و نشین بارم ل
که کمه ز د از مرک سکان تر
که مرک امین از چاکوش
سین ز هر چه را در کمن
که به رو با شیده با جواد
که بر من ز کتتاب آمدستم
سرسر ز خاک و دوش پرورد
کرای در جهان شای خنت
که و آرد از کنت باستان
نخستین زین به بایران
پیش او در کین انده یار
تو حتم ما را بقندی نمان
خوشان برو نامه ازین
ز با لاف و شسته دپای
پشتون سحر بر پیش سپاه
بماند بهمن مان چاک



که به که در کتتاب بهمن
کون من ان امور پورتن
پاموزش ارشاد کار زار
که بمن زمین ماد کاری بود
نخاش بر ما مورخ حاج
جان ان که زوان کوی
نم آمد روان مرابین زین
که چون بگردم رسن سنجی ساری
رسیدی بخیزی کوی جوی
بایران جو کار در رات
جو این شای مرک داد کون
شوا این از کج و از تاج و
که با ترا و کبر چون باد بود
ز دیدار زاری نپزایت
ز تاج پر بر سرم در رسید
سما که زلف از تنش جان که
می کنت زارای نیز جهان
روان تو با آسمان
که گر پروری چنه زهره
که شد کشته شای خوند یار
به و کنت رستم که با آسمان
کی نغز تابوت کرد انین
وزان کس پوشیده روشن
که اشتر بی زرتاب و شش
برو بر نهاد و کون زین
سپرد زلف و بهمن ز ابل
بکتاب اکای آرزو راه
خوشی بر آمد ز ایوان نمان
می کنت کتاب کا کای کون
یا لودنغ و پا لود کیش
بابل رستی بکشتن دی

بر در نخواستم ز جان آفرین
خود منده و پیدار دستورین
نشتن که وز ز کجا شکار
سرافراز تر شریاری بود
نم رسش ز پرنه ننج
سین دین بهر ستمای
حنسین بود رای جهان زین
تو شک سپاری و شو باز
زونی پدر نخی از کاستی
بزرگی و شای انخواست
ایوان شای کی سور کن
روانم ترا چشم از کده
که ر کردا کر کن پولاد بود
کس از نخره ان تر استاید
در کج راجان من شکبید
نخستین کتتاب برین خاک
پدر شاه جنگی و خود
بد اندیش برود هر چه
سودت ز دمان و کرده د
برین ازین پس روزگار
نموشد به اندیش و نیکو کان
بکته فرشی ز دپای سین
رفیغون بر سر نهادن شش
چهار رات من پس آمد ز
زین اندر آونجه کز کین
بمکان کس خون دل بر
کمون شد سرنا بهر دانه
جهان پر شد از نام اسفند یار
که چون تو نه پند زمان و زین
همانرا می داشت بر خای
پس ای کجا بهر مار که انفر نخی

سرت را ز تیغ کمان شرم باد
 بر سینه و پای در فرق خاک
 گزین مکت مکت سربری
 سرکت تابوت را باز کرد
 جواز شنی ز سوسل آمدند
 گوشتاه را روز بر کشته بود
 ازین پس کرا بر دخواستی جنگ
 جواز دور دیدش بر دشت باز
 ز تو در رفتن خنجر سردی
 جهانی پراز دشمن و پیمان
 یکستی زانی سخن خور و غ
 کی گشت کردی تو آینه جان
 تو گشتی که سوسل استند
 جو شنیدم ز او شرم یار
 به پیش در دختند روی
 ز ترکان همه یکن او ز جوا
 جوار جبابه ای تیغ سلسل
 مدینه ی کپورت ز مرغی کرد
 که از پی تیغ چکان شود
 جهاندار پیش از تو سپار بود
 پناه پشتون از ایوان شاه
 چه داری می دل تیار او
 ز تر کر زنده استان ال
 بر چرخش از سپرد استش
 کی نامه رستم تو شش بر د
 اگر گشت یزدان کوانی
 زمانش جهان بود گشت
 سزای شاهنشاه خوستم
 جونا بهرام ز آه بگام
 مان زاری و پند و اندرز شاه
 داد خداوند خست و شد

ز قنن سپه اخترت گرم باد
 بن بر سر جامه کرده چاک
 ز کشته از دور مار نامی
 نبوی سیکه مویا غا ز کرد
 بزدیک فرخ سر و شمع
 باور در پشت او گشته بود
 کرا داد خواهی جنگ نمک
 جواد نیز دیک بخش فراز
 پای تو با واقع ایزدی
 نامه تو تیغ تا جاودان
 ز گری نیازی ز کس فروغ
 گزان به روی شکار و نما
 بود برکت رستم نامه آ
 پشیمان شد ارکا اسندیار
 ز در برادر کشته بودی
 بدو شد سپاه شامیت را
 سزندگانی شه از تیغ تلخ
 بر او روز دشمنان دو دو
 جهان بر روزار و چکان
 که گشت بهی را سزاوار بود
 زنا زاپا و در آنجا یکجا
 گنوی در پشت از اراد
 می مویر که ز ماسیا مال
 شب و روز خندان بر د
 سزاکار فرزند او باو کرد
 پشتون برین سمنامی
 مراد دل پراز دور و سپهر
 از نام ز کام خود تو ختم
 دستاوه را گشت چاهی
 سخن گفتن از مرز و این و
 بر مایه جوین سود شد

برفتند مگر ز ایوان او
 پشتون می رفت کر این راه
 پشتون می رفت سرش زان
 جواد در شش خواهران روی
 بر قند گیر ز پهن شاه
 می گشت در شای سوم
 یا شریک از راه خستند
 با و از گشت ای سر نشان
 گشته شد آن مورث تو
 بین کیستی از کوشش بود
 میان کین دشمنی افکن
 بزرگی گمنا تو گشته شد
 بگفت این و کویا زین کرد
 پشتون گشت آنچه بودش
 بگشت بگمنا که نامدار
 بقا ره کوی که در شنبه
 جواد را که پوشید دایم روی
 رروین دژ او در راه است
 نیسیح گشت بر رستم نبال
 بگشتن ز اندام فرزند را
 وزان پس چنین گشت با او
 پند رفت از زمین زار پند
 می بود بهی ز بلستان

پراز خاک شد کج و میدان
 پشت توت و است و است
 خودشان و بازو بدندان
 پراز شک دیدند و شس سیاه
 خودشان نه در یک سیاه
 پشت تو گشته شد شاکه
 می خاک تر مار گشت رختند
 ز بر گشتن تخت آمد نشان
 ازین پس در ما در شت تو
 بر روز شمارت تر شوش
 می این به آن به این بر
 که روز بزرگان را گشته شد
 سه پند و اند ز را و کرد
 با و از با شمشیر جوا
 بند شای ز کارا سندیار
 نعل کران و عود و گمنا
 از ایوان رفته گشته شوی
 گمانان افسرد و گنورت
 تو گشتی مور و با گشتی نبال
 ز از دور و خوش و موند
 که چندین کوی بندگی
 داد خداوند کردش سپند
 خنجر کوری و گلستان



جوا که شده او خواهران
 زمان از پشتون در او خستند
 با سکران گشت سومان
 بشه سوشع شیع روان
 بسودند از بهر یال و برش
 دوشه حون دوسر و دوز کرد
 با براند آمد حوش سپاه
 تو زین باق خویش گزید
 پر بران خون دادی از تخت
 بگفت این و زج حوی بی کرد
 چه دانی سیه خرد امون
 تو آموختی شاه رارایه
 جواد ز زمین رستم گشت
 چه پر دخت شد از بزرگان
 که او شختین کار ز زبر
 جواد بسته آمد نیگشته شد
 جوشش از زرد گشتی
 از اید ر بنیابل ز تادش
 ترا شرم داد ز شس سپه
 چنین گشت پرن پشتون که خیز
 که او شاه و تخت و روان
 وزان پس جای و مهر بر نبال
 سواری و بی خوردن بارگاه
 جوا که رو کردار سوسته شد
 سزاه که در آفرین ز تخت
 پر دم و کوشور و کج خویش
 کون ان جبابه خوی ز دست
 سنانی تن و جان من پیش او
 پشتون پامه کویا بداد
 ز رستم دل مور گشت خوش
 چنین گشت کرد و خرج بند

ز ایوان رفتند و ختن
 می خون ز ترکان ز دختند
 پارید کام مرار سنجیز
 پراز خون رخ جدمویان
 تی یون سیه رخت خاک گشت
 یکسانند مار و کر خون ز
 پشتون پامه با یوان
 دم از شهر ایران بر آورده
 که گشت پناه و حمت رخت
 که ای شوم بگیش در راه
 زینکی گسستن بی تو ختن
 ای پسر سینه و در زار خرد
 بر او روزاری که بود آرد
 بر رفتند ز آفرید و مای
 می کور بسته ز چکان شیه
 سپه را همه روز گشته شد
 به مادش می گرفت او گشت
 پسینه و امه ز نیا دادش
 که فرزند گشتی ز بهر امید
 بر آن شش که دکا آب ز
 که سیر آمد از مرز و از مرز بان
 در ایران سروسوی مدوشونی
 پاموخت رستم به آن خواه
 در کین گشتاب بر بسته شد
 بر لکس که گینه بود شش
 شرم دم رویک بیک تیغ
 که فرخ ترا ز او روز دست
 اگر کج و تاجت و کر نغ و
 سخنهای رستم حد کرد یاد
 ز دین بر دل ز تیار شس
 جو خواه رسیدن کویا

در سوزش کرایسی
 خود مندر که شسته گشت
 زخت دزهر و زخت کلاه
 بشد سزا داده یا لایحه
 ترا کرد باید بهین سکا
 بس فذختی باغ بخت
 یک سوی که دنگش جنگو
 سزد که فرستی کون چای
 نوشت دوست و دایم
 زخمان وار خنجر اکون
 پرستار و از کوه کمار
 پس او را دوستا تر دنگ
 نمائی کیستی خوادا بکس
 ز زانو فزون تر بدی شاد
 کی چون اندر شش فرنجی
 که جاوید با دهن شش یار
 بیاماد شش دام روان
 که با احمد سهل بودی برو
 زبان پر ز گفتارهای کن
 سخن را یک اندر که زانم
 ابو القاسم آن زویم کاه
 از دو کوی یکس که دارد جز
 نهی دستی و سال بیرو فر
 که ملک بدین و بد که بر نم
 از اندازه روز بزرگدرد
 که شسته روز روز کار کن
 همان نوشن روز کار شاد
 نوای مسزاد بر زاد
 سز مند و کوبین و باد کسیر
 که از ما سپا بنودانگی
 رفتند با زنج روی بد

کی سوی بهن که ای نامدار
 خردمند و بادانش و دستکار
 ز دانشش ر مجتهدی
 که داری کیستی خوادا بکاه
 که نزدان سپاس از تو ای پهلوان
 کی سوی بهن که اندر زمان
 فرستاده چون بر دستم
 ز کس توان و ز نهنگان
 که گاهای زین و در تنام
 پاه حرمین میوان رسید
 و را دید روشن ل و یاد کمر
 نمی از بودش یک خد کاه
 می گشت کانه جاندار دوا
 همیشه دل از زنج پر دخت
 ز ما زنگام شمشاه باد



ز پور کز نیم توی دیکار
 ز شاهان را فاخت فرخ کله
 بجای آمد و گشت آب روی
 کس زنده در اندیشه
 که ما از تو شادیم در روشن
 جو نامه خوانی ز بلبل مان
 همان نامه شاه ایران بدید
 ز کوه پال وار خنجر سد و
 زیادت یک ازین دجام
 سر کشان رو کیوان
 وزان پس پی حاند شاه
 می کرد بالای اورا سکا
 غنی بودم از بهر تیار داد
 ز نامه بفرمان او ساخته
 سخت او افر ما باد



اگر نام اندر سپنجی سرای
 خداوند ایران و تو را کن
 از زرم در غشش بر زم و سکار
 بیستم دهن کوبه نخواه
 که تا او تخت کجی پرست
 از زیاد کاری کنم در جهان
 همان دانش و دین بر میرز
 چش چشم دارم بدین کار
 که دینار بیام من از شهر یار



از و شاه شده دود و دمار
 که در او بدان کودکی خرد

شون گشت آنچه از خوشی
 توانی که بودی و زمان تبری
 ز ستاده باغ پاورد
 بدانت جامب از یکت و
 یکانه شرا و فراوان جانده
 حش آمد سخن شاه کتاب را
 بنیره که از جان کرامتی تر
 که ما را بدید ارت آمد ز
 رستم حر خواند ما سپر
 ز کا فور و از سنگ دان غود
 بر پاک رستم بهین سپر
 جو کتاب رضا بهین سپر
 کوی بود با زور و کبریت
 بهنگام میدان و نرم و سکار
 بانا تا چا و دان ستم
 دلش با شاهان شش مند
 کمون گشتن رستم ابریم شش
 که او نامه خسروان داشتی
 بسام زمان کشیدی تراد
 سر آرم من از نامه استان
 ز بخشش می کج پر کند
 خنک که چند کلاه در را
 شب و روز خوانم می ازین
 همچنان از اک شپه کند
 درین نامه شمس رانان
 ز چری کزایش آید شش
 که از من پس از مرک نشان
 کمون باز که دم بختا رسو
 که در پرده مزال رابنده
 تان شش ساسان کند اورا
 تان شکر کان گشتی

دل من بخونی پاراستی
 مند و غب سنج بر برتری
 بدانت گشتا بد بود
 که آن دشتی بهین رس
 گسی نامه تو رو بر خوانند
 بهر نمود فرخند جامب را
 بدانشش جامب نامی تر
 بر آرای کار و در کجی ساز
 شد شاهان در دانشش
 همان غنر و کوه و سیم و زر
 طلب کرد کجور بروی شاد
 شد از ناب و دهه شش
 خردمند و دانا و بیروان
 کوی بود مانند انندیار
 چون شد سرفراز رسن تم
 بگردن بداندیش او را کند
 ز دفتر تم ایون کج زوشش
 تن و پیکر پهلوان داشتی
 بسی داشتی زرم رستم یاد
 یکستی با نام گمی استان
 بدانی از کج نام آکنه
 همان بار کاه و سا و را
 برین داد که شرایر زمین
 و کز خد شپه ز شمش کند
 بزرگی و جنگ سواران
 همان روز را سو د مند اید
 ز کج شمشاه و کز کوشان
 فرو زنده مسلیمان بر و
 نوازنده رود و کوشند
 ز کیمبر و کابل کزید سهران
 می این بدان آن بیان بکیر

<p>از آن متراشند و لم زرد ش او را بدین گفت چنان کنم ز لشکر کزین که دشا شده پا به بر مرد جنگی شاد برانم که او زان شیمان زوان پس نامور صد سراسر مدت نخر کا جو رستم دمان بر رفتن نهاد جو خمش روی نتمن ز دو رخ را خاک سیاه نهاد می رفت شمشیر منده روی بر شمس کابل کی جای بود</p>	<p>ز کابل بر تقم دور خندان بر بود دل و دود چنان کم کسی را که ز پناه اند ز بند که با شاه کابل بکن رزم داد وزین رفتن سوی در مان پا ده همان سینه زیدار سرمه چاک کند در زیر سواری را کند پویان پا ده شد از اسب کورانه می کرد پورشش کار شاد سری بر زینک و دلی رز بسی ز میشش و لاری بود</p>	<p>جو بشنه رستم راست گفت نشتم ترا شاد و رخت او بفرمود تا ساز رفتن کند که گرام بوبر نویم بر آب یاد و کون شس چرا میگردد به انتر جواز شهر کابل رفت زده جو بهار بن اند زین که آمد کو پتن سینه سپاه ز سرشان مندی بر رفت که گرت شد بن از شمشیر تخشید رستم نگاه و راه به راه و آن آب و خبی رفت</p>	<p>که سر کز نماد سخن در نمنت نخاک اندازم بر سخت او ز زابل کابل شیمین کند بکابل نیاید کس آرام و خواب ز کابل کزید و ز او ان بران بدان است نخر شد شاه همان تیغ و زوین شمشیر کن تو پیش ای وزان کرد و خوار بر منده شد دست بر گرفت نمود اندران شمشیر گشته فزون کرد از ان با نگاه بشادی نهادند سر جای</p>	<p>از وی سبب مندهش و از گشویان می او شش خبر روز از چینه جو شد کار لشکر بر خاست که مار و که پیش تو ای جنگ خین گفت رستم که اینت بیر در میان شکر جای کن نخاکش کرد و هر چه کور سپه ار کابل بیاید مذر همان موی از پای سر و شمشیر سزد که ریخته نگاه مرا بفرمود تا سینه سپاه کسی جرد نه پناه و در شاه</p>	<p>کفی کشور شش و دنی افش سپرده بد و جایگاه بند دل به پیمان کشت بر دست و که تو بجنسی کی سازد دور مرا خود بکابل نیاید سپاه کجا نام روز نمازان ایجن که مردم غیبه می چشم ستور زبان رخن دل بر از کن قدر بزاری ترکان ز دل کوشش کفی تان این و راه مرا بزی رشت و نگاه ببارت خرم کی خوشگاه</p>
<p>ملاورد و راست از ان خواند</p>	<p>سازتخت می بیند</p>	<p>زین سبب رستم خین است</p>	<p>سردن راست اندر پیوسته</p>	<p>کلی جای دارم کردت در راه</p>	<p>میجای سپهر کرد در راه</p>
<p>مدت غوغت و آمو کور ز کفار او رستم آمد شور خینات کار جهان جان بفرمود تا خوش را من کند زوان می رفت با ملتن</p>	<p>کسی را که باشد کجا و ستور از ان است پر آب و نخر و کور که بر ما نخواهد کشدن نمان مدت پر باز و شاکسین تی چند اران نامد از سخن</p>	<p>بیربانک و با ملتن بند که آن شرجی زمرک نخر لشکر پر اکنه شد</p>	<p>همان شرجک و در تنجک می جت تخان و شمشیر کور دگر کنده که سوی اکنه شد</p>	<p>چک ای شس کور و او بو بد بخری که آید کیه رازان ابا پشه و مور در چنگ مرک کان کیانی بر کوشش نهاد روان تمتم در آن راه بود</p>	<p>از ان جای خسرم شاد کند بچه دل و کردد شکر کان کی باشد اینه بدنیت رک می راند ز دست او بر شاد بهر زمان کز ان راه بود</p>
<p>از کلام خوش کلا در راه</p>	<p>خسین نیاید میان دو چاه</p>	<p>بونی لای که از ان چاه</p>	<p>فی حرت از ان شاد از انی خاک</p>	<p>لن خوشی را که چون لای</p>	<p>فی انی از ان کلا نیاید شادی</p>
<p>دل رستم از رخش شد ز ختم دو پایش درو شد یک چاه مسار همچو از ان همسواران جهان به انت کان چان و راه او حسین با سچ آورد تا شاد سما که سپه دار کابل ز راه شوم زود و چندی شکم راند مار و زکار ز رنگ</p>	<p>ز تابش خود را پوشید چشم بند جای او رخش و کار ز راه به انت بر لشکار دمان شاد فریمنده خواهد او که کردون کردان ترا داد به شد از راه ز نخر کا ز بهر تو چون بر سنگ آورم تو بر من پهلای جوین بر سنگ</p>	<p>کلی تا زیند بر آورد در زم بن چاه بر حسد بر تو مع تر بدردی تن خوش را بر کشید به و گنت ای مرد به بخت شوم تو چنین حسه نازی چون سخن کو پستن ای جان خسته دید کو خیکت کرد در دست تو هم سس نانی سراید زان</p>	<p>بزد رنگ دل رخس را که در کم سند جای مردی و جای کز دیر از بن چاه سر بر کشید ز کار تو ویران شاد با آدم بایران تبارج و او سخن بر خسیکماش بسته دید باید مرا رخ خواند بهشت کسی زین بر کنده ز آسمان</p>	<p>جو او شک شد در میان چاه بدرید پهلوی خوشش که عوا خشکی شمشیر کشاد پشیمانی آمد ترا زین سخن که آمد که بر تو سباید زان مد و گنت ای نامه ار سپاه تمتم حسین داد پانچ روی نخندید و از جای کشت شاد</p>	<p>ز جنگ زمانه می حیت راه بر ویال آن پهلویان بزرگ به پید شش اندیش روی همچی تو زین مد که کردی من شوی کشته بردت سرنان چه بودت مدت نخر کا که ای مرد که بر چان جوی بی خواند او افسرین شاد</p>

زواره بجای دیگر افتاد تتمن خنک است که می روی نه از آفریدن و نه از کتیب برفتند و به پیرترمانیم ز ترکس برادرگان مرا مزدک ز من شران تنم تتمن بخستی کان گرفت که چشمه فرخ مورشانند درخت و برادر بهم روخت که زان یس که جام زینت زوان بجای دیگر افتاد می کرد بر خوشتر جارچاک می گشت نایای کوپستمن شاه و بنفشه من سوزد که دار و بیادان حسین رو چو ایدم زنده گانی و کام تنگ گشته از جایه زوارو پیا مدان دشت نگرگاه نختمن شستند شترانم کرم به پاتش پایا راستند به درز با سر گرفت خیز شستند و گرد و پیاکن وروز نامان کار شد کلوز دو تا بوت برداشتند	دگر بر رستم آمد شهاد که بر کرد ازین جای و خیر بزرگان و شاهان فرخ ترا چو شترمان در که زنده ایم بکار آور این تر جان مرا زمانی بود تن خاک انگنم پان خستی عین از گرفت ماند او و همیشه فرخ مانده به سنگام متمن شش زود بر من کین من که شسته دو سوی مانده از زرگان می ریخت رالی از زبان خاک نخواهم که پویم کون حسبه کنن کند ازین آن خردانی درخت که بار و شنیدان ز آموزگار که نپزاکشتم من از تنم چهار ازاری نیب زوارو بجایی که گن بود و چاه برویال و ریش و شش منم ازان پس کل و سگ می خوا را آوده در قفسک و غیر بختد جایی می نارون تن رخس پرل کردند بار می دت بروت رو شستند کسی تر نشد آواز گس بر ارمادند زین دوش پای کوپستمن خنتمند مانا که شد خوارش تو خن کز آنجا زنجبت و فرجام که کام مینیب بود بکرای سپه ران کین دورم ساز کرد	بدو گشت سن ای برادر بخت زمانه سراسر بدت تو بود کلوی سیاه و من غنچه برید فرام ز پر جان من سن بزه کن بنفش من بدو شاه و آه آن حسن رخ برید را در ترش تر رسید سخت بیانش می بود بر کشتی جای شاه و از پس زخم او آید کرد مرا زور دادی تو از هر کس ازان نامداران سواد سخت زواره همان یک سوان جان	داده بنیسان دوت زنجی که گشتی بیاد دور کردی من چون زمانش برید بیامد خواچه ز تو کن من بناید که آن شیر نخچر کیم بزه کرد و بکباران کشید پناه سپهر کرد رخ دورخت نماند پیشم ز پناک تتمن برود و کوکاه کرد کوزن می و فاخته شتم کن کهی بد یاد کهی برشت سواری سخت از بد بکان	زگردار و روبا که پناک دل و در چنانجوی که او را بشمارند زون ناماری بی نماند بر سخت ز ما سخت بزر خستیاش بر خنتمند بش زوان کس کا فون می دوشت جایی که خنتمند بر بندگان ز خستهای کران کسش بر زمین رنما آید بباغ اندرون و خنتمند مرا کس که بود از پرستدگان چو آنرا پستی سنگ و خنتمند که زودات از داد و مرا می	سمن بود که کردی تو مردان نرس شین ارم ز حبشیه فر سشد میان ایران به نه چین گشت پس شناسید چو بنیدم از ز کز آیدم نخندید و شش ارمند درستی ما تا ده آن چار چو رستم خبان دید فاخته حنک گشت رستم تنه اساس بگشت من و جانش ساد زان چو آه سوی بگشت گشت چو دوشی بر آه ز زانستان کو سر فراز از دانی سیس که داند که با شیر رو باه چو اشش اشان بر دم زبار مماند فرام ز بار با سپاه کزین س شکر گشت بر آخت از و خجسته روی می ریخت بر مار کس بر کلاب بنده شش با جاکم رودخت ز بر سنگ و کا فور در کس ازان پس تن خنتمند را بر زن و مرد بود ستا و پای زمانه شد از دهن او پر خنتمند بر شش با کجرون را زانند از آزار و دواز پاک دل بندگان کیندی می با شای نیم در دهن بستند و گشتند باز بریزی خاک را بر سر آسنی فرام ز جان سوگ رستم به سحر که خود شش ارم از کیندی	بمیز جایت اکنون بر آه زمان که سیرید پوریشش با بر زم آمد رون زود شران چو اکنون که در حین سیر مانا کان سود مند ایم بهرک مرادی بود شاه بر و بر که شسته بسی کاب نخست از تیر کشت که بودم بر ساله زان بر و زار و کین شد از کین که پس ز زبان گشت بانگ زده خواه و از شا کجاستان زوان که به نام بردار می بدسکا که بدین روزوم چو اماندم از جهان کجای و پستاد و کج جوی شاه ز سوک جهاد بران کشت و آن بیان بستن مملوی گمتر در شش کا فور ناب تی و دوحن مایه کتر دخت خان هم می ریخت بر بجای به دوشت هر جا که ز خاک تی نامند بر زمین شیر جایی تو گشتی که گیتی در آید بوس پوششی می بر سنگام زانم شدان سور شیر کردن زان اگر این پستی در امر منی سپه را موسی با کوشش مان کوسس روین و منده ای
---	--	--	---	---	--	---

اعلان الدوله في قلب القدر في حلت فلا تمن بزمه الا حرة ولبنها وحب العاطنة وبيضاها والمحمد ووجه



المناسبات والارباب والارباب
المناسبات والارباب والارباب
المناسبات والارباب والارباب
المناسبات والارباب والارباب

المناسبات والارباب والارباب

المناسبات والارباب والارباب
المناسبات والارباب والارباب
المناسبات والارباب والارباب
المناسبات والارباب والارباب

سپاسی ز زابل کابل
 سر بر جگ را خستند
 از اینج بلان و کرد سپاه
 جبر جانت او از کوشش دوری
 پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
 چون گشت سر خاک او در دگاه
 پاوردش که خنجر کا
 ز چاه اذرا خوش بر کون
 چون گشت سوی زابلستان
 از آن دو دان کس کابل
 یک سال در سینان سوک بود
 بدو گشت زالی زین کم
 ز خردن چار رب بازدا
 سرشته را ز خود دور
 پرستند از دست روهله
 می خورد در چهره تا گشت
 جواز آمدش سوخت ز زال
 بدو پیش او آنچه بود شمان
 خوش روزگار متن بس
 بدو گشت از کا ارشدیار
 پس ازین کون شاه بهمن بود
 بدو او بس کجما را کلبه
 ششم شای صد و پست سال
 سر راستی کن که از راستی
 یکی دگر که اندیش از سر حاج
 بخور هر چه داری سپهر گمش
 نیک دوست جو کوی بی
 جوین تخت نیارشت
 ارد او بروی مردم گشت
 چنین گشت که کا ارشدیار
 فرامرز حب زین در جهان

که خورشید گشت از جهان
 سرخ برابر از خستند
 پیشه درون شیر کم کرد
 بی آرامش مرد خا بنجوی
 دیوان زابل کب و دار کرد
 پراکنده شد سینه و سینه
 بجای کب گد بود چاه
 تنش بر خاک و دانه ریز
 سر خاک او سوی ستان کشید
 گشت سرخ در از خندان
 سر جامه سان سپاه بود
 غم چسبید برین کب کرد
 که با جان ستم بدل بازدا
 ز دیوانی نامش سوخت
 روه و کرد شد شایر کا
 کفنه ز پس جا بر زم زیز
 که گتار تو با خود دوست
 می گشت با کد کا رجان
 پیش او مردم ستانی کرد
 جان دانه دل گشت از دور
 همان راز دارش سوخت
 یکی با سرد از کب کشید
 ندیدم ز کبستی که امال
 چه سر کبشی و کاستی
 پا و خند از بکا تاج
 ز کبستی بهر خود دار کوش
 گرا ز پر دانا سخن بیسوی
 کمر میان بست و کب داد
 کلاه بزرگی بسر نهاد
 ز نیک و بد و کوشش روزگار
 بخوبی آشی شکار رونان

چو اگه شد ساک بستان
 پیش فرامرز شد سپاه
 بر آمد کی با و کرد کود
 فرامرز با خوار با سپاه
 ز سر سوارسان کن ساختند
 دل از مرز و از خانه بردا
 می برید خواه را بسته
 چهل خوش او را بر آتش نهاد
 ز کابل سپاه راز دانه بود
 خوشان مرز بستان
 چنین گشت روه دای روزی
 بر آشت روه دانه سوخت
 ز نا خوردش خم تاریک شد
 سپاه بطبع سکام خواب
 کشیدندش از نهار پاک
 تخت و راه و از اندوه
 سر اگس که او را خور و خواب
 که ای برتر از نام حاجی
 سپید سر از فرمان او
 مرو گشت کار من از گشت
 تو اکنون می گوش و با دای
 بر دم تراخت و بدیم کج
 همین بودش از کج و از کج
 که در کد حرا و دمانه ایم
 می ما توانی درین گشت زار
 مر اگس مستید روشن روان
 حسد اگس خد ارم منو از د
 مسیاد او بهر جوان
 سری سر زرد و دلی بر جوان

از آن ناماران زابلستان
 بشه روشناسی خورشید
 زمین ز آسمان سج بندا
 بر دوشش را بران تلکاک
 پس شکر اذرتی خستند
 زین و کوه دل خویش گدا
 ز خوشی آن و نیز علی
 و ز نا کج رفت سوخت
 شده روز روشن بر کوه
 کی را بند جا به برین دست
 که از رنج و سوک متن نبال
 که مرکز زنده تنم خواب خورد
 تن بهلوا پیش تاریک شد
 یکی در ماری بید انداب
 با پوایشن بر دند و جانی
 ز نیار مرگ و ز اندوه کج
 غم مرگ حبس و سوزش
 روان متن بسوی کجا
 مساید دلمان ز همان او
 هم از تار کم آب رز گشت
 جو داد و روی ز غم از ادا
 از آن کس که بر دم می در
 بید از پس از تر یک زمر
 ز کار که گشته بسج اندام
 بحر تنگی و دانش مکار
 سر اگس مستید روشن روان
 حسد اگس خد ارم منو از د

سپاه پراکنده را کرد کرد
 سپه را چو روی از راه
 سپاه فرامرز پیش سپاه
 ز کرد سواران جهان نامر
 بگشته خندان ز کردان
 تن مگر کا بیغ بر ز خون
 ز پیشش سپید زنی بر
 بگردار کن آشی بر فروخت
 جو روز جاپوش کوه کرد
 پیش فرامرز با ز اندام
 همان که تاست کتی فوز
 که باز بند بدان اجن
 بهر سو که رستخ رستند
 زردت و بگفت چنان
 بجای بودیش ساختند
 خوش شایسته از خوابت
 برفت او و از این رویم
 به ان گیشش از دست
 جو کسب را تر شد روی
 که روزی بند زند کا نیم خوش
 یکایک بویشش بناید راه
 ندیدم خاز را د چری کرد
 خود سدا را شاه و ز دیک
 گشت آن و شد روزگارش
 اگر بودن آیت شادی
 بنزل رسید اگه بو نیده
 کون رنج در کار بهین بریم
 سپه را درم داد و دیار
 کی اینج ساخت با نخوان
 که رستم که زندگانی جگر کرد
 دو جکی خویش از دوس

زمین آسین شد سوال شود
 جهان شد را او از خا بنجوی
 دو دین ز برداشت از روی
 سپه دار کابل گرفتار
 همان پرشش ناماران
 کفنه چسب و قیل اندرون
 چنان سخن دی با بد
 چار و سدا دورین سوخت
 بجای کس دهنی شاه کرد
 درین روه بر که از اندام
 ازین تر تر کفیت بود
 روانم روان کوشتن
 می رفت با او زم کند
 بران مگر از مار ساد
 بر دند جان خویش ساختند
 بر دند مگر که بسیار چن
 بداد جهان فسیل کوهیم
 برشش زرنجی که ایدر گشت
 پاورد جاماب را پشت
 درم بودم از آخر کینه کش
 که اوات ز سپاهی تخت کلا
 جبار شای دایم زیر پر
 جهان بر بد اندیشش کرد
 زمان که گشته نیاید
 شد از نگر در پیشش شاه
 می یافت اگس جوینده بود
 خود پیش دانا سوختیم
 همان کسور و فر بسیار داد
 بزرگان و کار از بود دان
 همان زال افنون کر آن مرد
 که از مگر که زنگه دند یا د



جو آشفته آری که از جهان
هم از خون آن مآدان ،
که خفاک را از پی خون جم
جو کجیسه واد زانویا سب
بکامل شده خون رستم عوا
اگر بگری در جان نامدار
باواز گشتند بنوع ایم
نه چه کسی سه ز فرمان تو
شیکه برجات او گویس
جواد نیز دیکه میرند
خین گنت که از آشفته یار
وستاد آمد بزبان گنت
تو بودی نیک و اندر ک
پیش درون میر و نزاره
پیش نیاکان تو در جود
کرایه و نیک می که پکار ما
جو آبی پیش تو آم
جو بشید از وین گنجیت
پین شش زال سام
از ان نیک که ما که دیام
براشت بهن گنتار او
ز دنیا روز کوه شده بود
مان پرده و بر های دم
غی شد فرامرز در دست
بند بر نهاد و سپه را بر
وزان روی بهن صنی بر شید
ز جاک تبر زین و سپه کان
بروز جبارم یک با دست
زستی و از لشکر زابی
سر ز که گشت چون کون کون
پدانت کان روز روز

بدون آن روز که در میان
جو نامان و جنگی سواران
زنگ اوران جهان کرد کم
ز خون کرد گستی خود پای
مراجعت آساست راست
سواری نه پیسته خوانند یار
سردن بجه تو گنت ام
کیار دک شستن ز پهان
شد ز کرد شک جهان بوس
وستاده بر کرد یار چند
مرا تلخ شد در جهان روز
دل زان او در غم گشت
زمن سود دیدی نیاکان
ز چک زمانه نیاکان
بردی سنگام گنت و نبرد
جو بیت بند شی از کار ما
تو شای و کرد گشتان چون
پند رفت پوزش راست سخت
هم از سیت گنج بنامه
ترا در جاسینه پرورد ایم
جان سخت شد نیز بازار
ز تخت و زگرتری مر جود
ز مشک و زکافور آشفتم کم
بکین نیادت گنت باشت
بگو با آمد و منت بهمانه
کو خورشید تابان زمین را
زمین گشت جهان ترا از آسمان
گفتند بار و زشت گشت را
ز کرد ان شمشیرن کا پله
هم بر یک بند سر دو کرد
زمانه رسیدت و دادم

ز باستان زمان گشت
سرا که گد او باشد از باب یک
منو جهر با تو و سلم سترک
پیرم آمد و کین لراب حوا
زمین باز خون زشت ناخند
جو بشید و این واجب باغ دید
ز کار که گشته بود آتشی
حوا چ حسن یافت از لشکرش
مان کین نوش از دونه نزار
حین داد ما خ که کشر یار
تجد رستم ز فرمان او
مانا شنیدی که سام سوار
مان گشته و اکان تو بود
پای ز دل کین پرور گنت
وستاده را ایت و نزار
سرانده و برت بر جرد یک
جو آمد نیز دیک بهن فراز
خشای کار که گشته کوی
هم اندر زمان پای گشتین
ز شمشیر و از تاجای بز
که رستم فراز آورید آن گنج
سپه که در سپه برین نهاد
فرا از پیش آمدن سپاه
از آوار سپه و سندی رای
سر روز و برت هم برین
بسوی فراز بر گشت باد
بر آورد که بر سپه و نیا
فرا از بانده یک زرم جوی
بماند چنین در دم تا

ز در دشمن دو دو گم گشته
نیار در کمران در خاک
پاور و زانل سپاهی بزک
سرموم و بر کرد بانگ را
سراب گشتگان تا خند
جو بشید و این واجب باغ دید
ز مردان جنگی توانا تری
کین با رون تر تر شد سرش
دو سا که رای و فرخ نزار
برانده شد از کار آشفته یار
دش بست دیدم میان او
بردی جبه کرد اندر آن کار
بشکر ز پر ما کان تو بود
بماند کین گشت انون کین
ز سر که گشته سپه زیار داد
بر آمد جویری پشت پیک
پا و شد و برد پیش نماز
سرخ جوی و از گشتگان بخی
ز دستور و کوز نشیند نه
ز زین و کوشوار و کم
ز شاهان و کرد گشتان گنج
ز زرم متن نیسه که دید
جهان شد ز کرد سواران
سه کن مادل بر آمد ز جایی
بر خشن روز و تابان
جهاندار گشت از دم باد
وزان گشتان نامدار
ز مردی بروی اندر آوردی
ازین جای که من نیام را

سنانا که ر خون آشفته یار
بگردار شت آفرید و ن
بچین رفت و کین نیا ز حوا
فرا از ز کجبه خون پر
بکین فراوار گشتنم
جو بشید گنتا برین سپاه
کیستی مان که گام آید
سه سیستار آرا گشتند
هی رفت از ان لشکر نامدار
دوستاد نیز دیک تان سام
زدل کین در مینه پرورن گنت
بدانده که آن بودنی کار بود
پدرت آن که انما شاه بزک
چین تا بنگام رستم رسید
بزارای کون رستم اندر گشت
مان کین و دنا ز نزار و ام
جو ان با مور پیش من رسید
بشرا ز آمد دیله پر زد
خین گنت سنگام گشتین است
که پیش تو گشتان سام سوار
ز ایوان گشتان سام سوار
ز اسپان بازی برین سام
سما ز باستان تباراج داد
جو نزد یک بهن سید اکهی
پارات لشکرش را کیمیر
بشت آسمان روی گشتی تیر
سه که ز بار یولاد تیغ
هی شد پس کرد مانع تیز
سه سر بر پشت کار گشتند
تختش پر زخم شمشیر بود
برین جای ز کرد ز شمشیر تن

بزارای بگری در ایوان گنت
جهان سپهری مایون بود
ز گشته زمین کرد با کین را
غور شد تابان بر آورد سر
گو بریل و بر شیراب انگنم
سرا که گد بشاه را بگنج راه
و کرد زان سخن ملک و نام ایم
برین بر نهادند و بگشتند
سواران شمشیرن صد تبار
بدادش سر کوز خدی سام
سرود زامل را ز خون گنت
مرا زان سخن بردل آزار بود
ز نانش سر آمد جان شد سترک
که شمشیر تیز از میان کشید
سما ز باستان را آشوب گشت
که های زین و سپهین سام
رستان گنت انجودید و شنید
سری پر ز کین بس پارز باد
زدل دره کین روز پلا کین است
پاد چنین خوار باد ستوار
شتروار با بر نهادند بار
ز شمشیر سندی برین سام
سما ز اسم بد و تیغ داد
براشت و تخت شمشیری
رقب و جاح و سر سپه
بیا برید چون شاله از قیر تیر
ز کرد سپاه آسمان تیغ
بر آورد از ان بچین رستخیز
فرا از خوا بگدا گشتند
که فزنده شیران و شیر بود
ماند ز من نام تار سنجین



کی حد آورده بر قلب کاه
 بشکر کی بانک زو شیرین
 کی حد آورده بر سان شیر
 کی تیسه باران بگردند
 ز حد ابر چو بر دست راست
 ز بس خون که ز رفتی تو شست
 جو دیدش با او شکر جان شیرین
 کرامی شوی که استور بود
 زیزدان ترس ز ما شرم
 بود چنین گشت از انوائس
 نه رستم ز کابل خجری کاه
 نه چو تو زان که چو یک تهری
 ز بس کلام کار قدا دانی
 جو بنده شاه از پشتون سخن
 بفرمود تا پانی ستان نهند
 ز زندان بیاوان که در کال
 توان زنج بودی که اکاه بود
 از ان کی سوی بهمن سید
 بشکیر از شهر مکر بران
 بفرمود پس بهمن کینه خواهم
 بر آسود بر تخت نبشت شاد
 کی دخترش بود نامش عای
 سمای دلفروز تا بدیع ماه
 بزنگان و یکساخته از انخوا
 ولی عهد من او بود در جهان
 بر روز و دو شب بمان
 ترا دشمنی کسی که نکندت
 جو که در زخمه روی بر روی
 کون باز کردم بکار سمای
 بر چاری اندر بردار و شیر
 سمای آه تلخ بر سر نهاد

چنین تا پناه نزد کت شاه
 که گیرید که دشمن بر نهاد
 بفرمود چون از او بی سیب
 جو باران که آن مکعب بر در
 ز کردان ایران سیب کینه خوا
 با ستاد بر جای خاوش
 بفرمود داری ز دشمن سیب
 ز کشتن دشمن سخت بر جو بود
 کنگر کین که دشمن ز کاه
 بدی زنده و این بیهیمی
 جان شکت که تا اندر زانگاه
 جو با کردگار افکند اوری
 چسپین یکچیز و پاک رای
 پشمان شد از کرده کین
 کشت دند و دوا ز دستیار
 بر روز ابر کیریت فرج بحال
 گشت تب اندر جان شاد
 بزودیک فرج شوی تن رسیده
 که ام کار و شوارکت و کرات
 از آنجا یک بر نشستن ساه
 چهار سجدی داشت بار دم داد
 نهنده و بادانش و پاک رای
 چنان بد که بستن اندر ز
 تخت کرامت کین نشسته
 بر آنکس که او ز اندامان
 بایران مری که کشته شد
 می داشت تخم کین بخت
 در آن خانه حزنی نوایی نهدید
 پر از مرکب کین بگفت جایی
 می بود پکا تلخ و سیر
 کی رای و این دیگر خساد

ز کردان بکنده جنی سران
 سواران کرد اندر ش چون
 که ز کردان آن زبان داشت
 ز پکا نمانت شد بار کی
 جو دیدند که در آن بر آسوفند
 سر انجام بر دست کردار و
 فرامرز از زنج بردار کرد
 ز پیش چانه ابر برای خا
 کی در آرد و چسپنج بند
 بسی مال وادی همه کون
 تو تا باشی ای خسرو پاک زاده
 جو رستم کهدار تخت کین
 بزکی ز شمشیر او داشتند
 خسرو سی بر باد زیر پای
 کون کین تلخ تلخ و شکر سیر
 پشوتن رو رود ابر پر در
 ز تلخ تو چشم مدان دور
 جو شکتی که ز کوه سنده رو
 بر رویش خنشد کین و درم
 می خواند می و راه زاده
 جو شش شمشیر زینت چار
 خن گشت کار کین هم زاده
 اگر دختر آد بر شش پسر
 دهان سوی شهرت پوشید
 زین خوب او مال فرزندان
 ز شاه نشاور بسته کهد
 سپید را بر سر بر باد داد
 در کین بکشد دو دنیا زاده

مس نهادار آن دکنه اورا
 ز فخر انکبا بر کش ده کند
 مؤذ او بگردن کشت زینت
 بروی اندر آمد ز سحر سیکه
 پیکار شکر برو کو گفتند
 گرفت شاه آن نهاد دلیله
 تن پلوارش کونسا کرد
 چنین گشت کای خسرو داد و را
 در کوه شود خوار روز از نو
 که شد کین خواه از پی او
 مر بجان کین را که در آرد
 مس بر درین بختی بین
 هما ز مس ز را در آستند
 که ای پهلوانان داد اوری
 پر زار کشته بیارن تر
 دران شبون او ز رخ زرد
 مس روز کاران تو بود
 ز درگاه رخا تا کوی کوس
 از او خند شاهان چسپنی ام
 ز کینستی بیار او بود
 جو بهر چسان دید چار
 ز کینتی فراوان نبود شاد
 و را با شدان تلخ و تخت کوه
 پر از راه از پد در دوشه
 ز ساسان پر پادشاهین زاده
 که بودی کون و با مومن پیر
 سپید را بر سر بر باد داد
 در کین بکشد دو دنیا زاده

جو بهمن بنان دید خیر جمانه
 بکند سر سوی او تا خشنده
 انسان تخم بسیار گشت او غنی
 سپید و دود آمد از کنگ تلخ
 سواران کز فده شاد کین
 بر بهمن آورد دشمن از زنگاه
 در زان پس کینا مو را در شیر
 کون کشتن عارت و جنگ
 اگر کین بودت بدل دوستی
 چه رستان جمانه مگر فرو
 جو خورند سام ز میان بنید
 توان تلخ اورد تا قی دکار
 ارو بند بردار اگر خردی
 بسجیدان کشتن کین
 کشته را دخته کرد جانی
 که را را دید اگوار ستان
 مینا و چشم کسین کلوز
 بهمن چنین گشت ای شاه نو
 بدین خانه رال سام پیر
 سپید را سوی شهر ایران
 پسر بر روی شاه کین
 چه در پد ز قش از کین کوی
 خوار و در شاه اندر آمد کوی
 سیر دم مدو تلخ و تخت بند
 جو ساسان شسته ان خج کشت
 زنی راز تخم زنگان کوی
 پد نام ساسان کز و ان
 می بود کچک و جویان شاه
 بنام همانند محمود شاه
 بزنگان بیاندند لشرایر
 برای و داد از پد در کشته

بران ماور نام نیرده ان
 سر بند کرد و نش را ساخت
 بزور اندر آورد غنی ککی
 پسر بر سر اور دمانه تلخ
 غنی گشت از تخم شیر زان
 مدو کرد کین و از چسپنج کاه
 ز کین کشتن ساران تر
 موی پسنده خن خوش
 بید انداز کاستی راستی
 ز تابوت را شده سوی خور
 ناله پسر و در کار بند
 زار ز راه کتاب او شند یار
 دست با ز کردان ز راهی
 بسا و کاه تلخ و کشتن کین
 کتار دستور پاکنج رای
 پنز کونامو رسد ما
 ز من دنی تخم انفسد یار
 جو بر نیت آسمان نو
 سر و در خانه ششاه دید
 ز زابل نیر و دیدان شیه
 که ساسان کز خاندان شاد
 بدان دمن خوانی کچسپوی
 بفرمود تا پیش او شعی
 همان شکر و کین و تخت بند
 ز کتار سمین و شش کشت
 پسر و در و با جان داشت
 مرور از روی سدر اندر بان
 کون و پابان و آرا کلم
 شاسای هر کار در ارا کاه
 کینا بهمن کیند کاه
 مکتبی از دوشش کین

پیراهن تخت بر برشت
مس یکنوی باو کردار
جو مست کیم ز او نشاند
نمان کرد و با سپهر آن
کسی کو ز نفس زنده امانم
ز چسبیزی که زنی که جان
بمیان سی بود تا شام
درون نم کرد و پایی ام
ببستد پس کو بر شا سوار
سرتک صندوق کرد و شکست
پس اندر می رفت پویانم
مکان زکی کا نه رود شکست
پس بید کس تدر بار گرفت
بک دید بان سپید و زرد
جو چکاه کار ز پناه ز رود
زن کار زاده کو دک نوا
بسنگی که کن جبار بر زم
اگر بود ما رایگی پو خست
زن کار ز شش در خیز مانه
بست چشم سخی دنیا ز
بدوکت ای مرد او را بجان
زن کار ز او را جو خست
که امن کو سر از اج ساز کن
بهری که مار اندکس
پس و از ان شهر فزشت
از دست او جا و سیم
که مینیا نیایم کار کرد
تو در آب را پاک و یکنو
بکشتی شدی با لای کجی
برزد کار او را که ای بد
شدی روز کار شش او

در بار کشا دو لب رامت
بینا و کس رنج و تمار
ز نهد و ز شکم می داشت
سعی داشت آن کی می منت
حسرت گمان که زاده بر
بنودی به و یک بر روی
برگشت تا تن رفت شاه
بر آلوده سپردن حق موم
یار نوی آن کو دک شرفوار
بدیق و منبر بوم
کتاب شرف خوان چه کرد
سرجی را کار کرد شکست
بماند از ان کار کار شکست
ز صدوق و کار ز کنت آنچه
بدوخت او کنت ایاج بود
خدیج روان تن کشته روان
جو پاک کن کرد و خاک کفتم
بنودش سنی نه کانی برد
برو بر جان افزون با خواند
سوی رات تا قوت بیار
غویار یا شیم تا جاودان
پرو در خون جان و فرزند خو
که باشد ترا اندرین سون
که خواریم میا د ما دست
بهری و کرد که جانیست
چنین با نوا را عابدش کم
تو انگر شدی که پیش کرد
بدان چسپ با راور در کاور
کی با نودی روز و راوی
چرا تو بنفش می شپه کم
نشان جاستی فیه شپه

خفتین که دیم سر بر نهاد
تو انگر گم انگ در پیش بود
می تخت شاهان پسندش
پاور و از اده تر دایه
سمان تیج شاهی بر نهاد
بکستی جز او داد بکی خوا
بغیر سو دادر کوی کفر
نر ز اندر شتر خواب کرد
بماند که شد کو دک از خواب
پیر زنده درین رانیم شب
جوشتی می رفت چو باد
کی کار زان خسر صدوق
که باز آمدی جانم نیم نم
بدوکت کار ز که از سوس
در آن جوی صدوق ایم
کون با نخی روز ناخو است
رنجی دید تا بان میان سیر
بدو داد زن زود پستان
کمان کو دک نامد از پی
سیم روز و ارب کردیم
بزن کنت کار ز که ای جنت
بشیکه کار ز بر نهاد
پس کار ز شرمه روان سنجای
نخاز بجز کوسر سنج
چنین و او مانع که خدای
می داشتش میان اجند
سه کو دک ان هم کون آمد
بدوکت کین حایر زین
وزان پس می کانی بت

جانم داد و دس بر داد
نیار شش بر نون خوش بود
همان شش بر نون آمد
کی پاک پر شرم و پریا
می بود تخت مرد زو شاد
جانم از دست از او داد
کی تخت تخت از کار کفر
بیانش سازد خوش کرد
خوشان شد و اچرت
کی بر که نینزنگا و لب
کعبان آنرا که شتاب
یومد و ز کار که کشید
بین کار کرد حق پایی درم
که زین سپس تازت بخوش
نفتت بر و اندر کوی کی
بدینار و پیا پاراسته
پیدا رماند ارد شیر
بشد سیر از ان کو دک دانه
که او در جان شمس یاز پی
کتاب روان بیکه شش م
چه خاک و چه کوسر مراد
بروت و کرد از روبرو
بدان که پر بار تر که خدای
نماند و مکت صدوق
کرای جنت پاکین رنمای
کار ز دسش نیاید کرد
پس کار یک زو شتاب
که از پیشه حسن تازت کنت
باین کشا دهر بر و بت



کمان تیج و از تخت ز خنق
همان جانم که داد کج
زن پاکتن پاک فرزند زاد
نمانی به و داد فرزند
زود شمشیر که بد جتری
جانم شش امین ز داد او
کی خوب صندوق از چو شکست
بسی بر سر سنج از دور خستند
نماند شش صدوق از زم نرم
ز پیش عایش بر و خستند
سپید جبر ز کوه کوسار
جو از اب برداش صدوق
بجای پوشیده و آه دوان
جانم از سر بار باد کنت
دل کار ز از دور شرم زود
کون که بماند سخن از منت
برود کی شاد دم سبسته با
سمان جانم بر زمین بر نهاد
پراز دور شتاب با این او
ز خون آن کو دک و خوسته
عجب دارم از نیت پورای
جانم که درونی زن پاک
سمان که کن شرمه پون ایم
پیر دند و ارب را بر نگار
بهری که بدنا مو جستی
زن کار ز از پیشه شش
می پیشه خوانی ز پیشه شش
جو بکشت حرج از بر شش جنه
بنویا شد کار ز از کار
جو دارم از ان شش کنت
کان بستدی بر دگشتی

دل مسکالان کف با
ندایم از کینو بیا
کی یک پی پور فرخ تراد
جانم شش و شش بر و مند
فوستاد بر سر کجی شکی
کشور نبود جی سبز ز یاد او
بگرد و بر انده و از تر شکست
عقیق و ز بر جده در خستند
پنجی زنده شش بر شش کم
باب نوات اندر انداخته
بیدند صدوق در چار
خوامان و شادان شش شکست
پراید دل شاد و در شون
کچیزی که یی باید
کلیک کو دک ز کیشم زود
بکوم بر پیشه از اجنت
بیدار آن خسر دم نماند
سرتک صدوق با بر کشا
عقیق و ز رصه پائین او
دل وی ز غم کشت پر است
که اندک پاک بر ز خدای
سج کنت سر کونما که خدای
ز کجی و خستی با موم ایم
نکردند حسنه کوسر دینا
فوستاد ز دم او کوسری
چینی کنت یک روز با خدای
همیشه ز سر کار شش
یکی کو دک کشت با ز دیال
کشت تیج آن تر با ز اراد
می کار ز از دین خون رستی
کرای بر زمین که کچیزی

چو کردی می کرد در و کان
زان پس مراش تو باغی
بدان پروانه کنت ای سر
سپردش و روزگار داری
بدان گونه شد زان نه کنگ
سکنت آیدم چون مرغ غم
جان به گمان روزگار رفت
بزن کنت کشتی و تازی جوی
زن کار زانم ز نمار خوا
نصدوق و از کوه کس خوا
پرستند با یوم فرمان ترا
کباشه سبای کی با بر کی
ز دنیا راسپی خرید او مند
می داشتش مرزبان ار چند
جو کا می آمد نزد مای
سپه کرد در دگر گشتن او
پس از کاخ مایون مای
جو در آب را دید با فزونی
بسیار سید و کنت این سوارانگی
جو در آب بس فرستدش
فرستاد پیدار کارا گمان
خان بد که روزی یک شب با
نجی کنت اران کار در آب نش
بند و کین بود و از زده بود
در آن طاق آرزو به بایست
کرای طاق آرزو به شبان
و کرای آن ز ایوان خودش
بزرگانه کنت ایچ شایه پن
سر جاره و آب تر و تبا
برفته و کنت ای ختم مرد
چون کنت کانت کنت کنت

نزدی چرا کشته کان
کون زمینان که خدای جوی
بناید زمین کار زکی کار کر
پاسوخت بر چنین و بدینا
نمودی آورد با او پلنگ
بدکان بر خوشن شمشام
ز خانه سوی رود باز رفت
سخت سرمه سباز کوی
خداوند در مع رانار حوا
ز دنیا روان کوه شاموار
کرتا خواهی تن و جان
بین روزگن مچا پر کی
کمی کم با زن و کنت کند
زیکستی نایه روبر کنت
که روی نهاد اندران مرز
عسکر فک با نهاد روزی
خود و مرز با بان کین رای
بگردن ساورد و ولاد کوز
بین شاخ دان بر زوای مای
سپه راسر سپنداش
بدان تا مانند سخن در نمان
برام غی کنت اران شنو اد
ز باران می جت راه کر بز
یکی خردی جای بر برد
جوشمانی بودی با ز جنت
ببین شاه اران کنت اربش
کرای طاق ختم خرد ارسوس
یکی راسوی طاق بایست
ز خاک سیه ساخته خوابکا
ازین خواب بز خاک پیدار کرد
کزن بر ترانه ان توان کنت

بکا ز خن کنت کای ب من
به دور دکا زبسی بر مشرد
زمن جای هرت اندر کنت
غان و سمان سپرداشتن
بکا ز خن کنت روزی کین
بدو کنت کاز کانت سخن
بدو کنت خون سسرم جوی
بدو کنت با دسکاران یم
جو بشید و ارب خن مایند
بدو کنت زرت پر اشتن
یکی مرزبان بود بانگ رای
جان که آمد سپاسی موم
یکی بر بد نام او شنو اد
جو بشید و ارب شد شاکام
بدان سپه مش او کور
تر کنتی به دست مای او
دیر و سر افراز و کنت او
از آخر کس روزگار کی
زیک و بدش کار ک شود
یکی رعد و باران برق جوش

می تیره کردانی ان آب من
اران پس فرسکا نش سپرد
زیکستی سوازی مران کنت
بر او رو که مان کده اشتن
می این نمبان ارم زانین
در غن ان شده در غمای کین
بجویم تر اسر چه کنتی کوی
ناز نچه نامداران بدیم
روانز با بندش اندر
درم هم بر و مند باغ و زین
بزرگ و پسندین سبای
زیکستی من مرز آباد بوم
سپه دو م سپه نژاد
بزرگیک اورت و نوستام
تن و نام دیوانا سترد
زین ر سرتند با لای او
ویکین ملاحش اندر خور
زهر سپه جان جن نریش
ز به پاکیش کت شود
زین بر ز آب آسمان جوش

بزمینگان ده مرا از نخت
پاسوخت فرسنگ و شدر
که کرد کار ز سوازی تمام
سمان زخم جکان و تر و کان
بخشیده می رتو بر موم
ترا کرمش زان من زرت
در خانه رانگ دارایت
شما را چه باشم کوم کام
نخنا یکا یک م بر بر شد
ازان تو دایم ختری مت
بدو کنت از انج استه خن
مرد او دنیا ر چند کنت بود
خواهید و ارب از دیک او
برزم اندرون مرزبان کنت
بفرموده تا بر کت سوی دوم
سپه چون فراوان شد از کنتی
می بود جندی بر آن پش
جویدمان بر چون دلپه یه
نمایه که این نامداری بود
جو جنگ او را زان کنتی مای
می رفت منزل بنزل کسپاه
بهر سو ز باران سس تا خند
که کرد و در این کی جای بود
ز حو کا به بودش بر دای
ز دیوان خودی کوشش
چنین کنت با خوبین شنو اد
سه باران هم آوازش با کوشش
برفتند و دیدند مرزبان
بفرمود که را بخوانند زود
جو سالار شاه آن کنتی
کسی در همان آن کنتی مای

چو اموستم زنده و اساد
برامه زانکان در زرش
غان چو واب کنت و کاد
منزحت دور از بد چکان
نماند بچر تو م چر من
بهر جوی راز تو با بادرت
پس همیشه بیزید دست
بزرگیک کار ز زهر چرام
بکوشید و ار کار کنتی ماید
ز برکت از تو تن زرت
ویا کار زانرا همه بر نشاند
موزان ران کونتر بسوه
پرازدش شد جان یک او
بهر شکرش زان کنتی
بشیر و بران کنت مرز بوم
می آمد از سر سوی شکر
کوشک فراوان رو کرد
ز پستان با در یارید شیر
خود مند و جنگی سوازی بود
بهر ذم شکر ز شرمای
زمین پر سپاس پیمان ز پناه
بهشت ادر و خنما ر خند
بیا نشیک طاق بر پانی بود
ز خیمه ای بنا زنی رسنمای
کزان سم جای چو شمش
کاین بانک رحمت باشد
سکنت دشمنک شد زان
خود مند و با چن بھسوان
خوشی از نسا کبار شنو اد
سر و پای داراب را بنگرید
ناز کار دیده بزرگان شنید



بفرود ما جا ما خواستند
 بفرمود ما بود رسنمای
 حردی و بوم و زادت بجا
 ز صندوق باقوت و با زوی
 زن کار و کوز و زو حسن را
 طلا می رفت نزدیک و دم
 جو در باب دیدان سپاسند
 خیرت بیک که رویان
 بی آفرین یافت از شواد
 بر ایش می شکر استند
 جو در باب پیش آمد و جد
 و ز آنجا که شد سوخت
 بکشند حدان روی سپاه
 بر و اوین کرد و چندی ستود
 بچشید در شب بی خواب
 که در حسیزی که رای آید
 فرستاد و یک سوی شواد
 عو بس با نجات خون له
 ز شمشیر آتش افروختند
 بتیصر از کین جهان شک شد
 اگر با شوای تو فرمان کشیم
 و ز آنجا که باز کشند شد
 از آن کرکشان غلامه ای جایی
 زینج و پروردن شیر خوا
 هم اند زمان مرد پاکیزه رای
 و زان کو باب اندر آو زدی
 همان سرخ کوه برود و آو
 جوان نام بر خواند و کوشید
 بدید آن جوانی که بد فرزند
 فرستاد و راکت کرمان
 که بیرون سپرد و شناختم

نوکا و جایی ما راستند
 یکی دست حازه ز سر پای
 نزد کرکوی سرب پای را
 ز دینا و دنیا رو چسب خوش
 پیارید محسرام و هم ز من را
 و زان سو کند از آن زرو بوم
 بر پیش اندر آمد بکر دار کرد
 می تاخت بر سان شیر زان
 که این شکر شانه ای تو باد
 سلاح سواران پهر استند
 غنا ز باب تکا و سر پرد
 پاورد جکی سلاح و
 که آغشته شد خاک آو و کاک
 بران آفرین همس باقی فرود
 شد از خواسته لشکر آو
 بچش آید دل بر شای بی
 بدوکت و روز بادی و شاه
 می شد جو آو از شیر
 هم شهر با رای سوختند
 رخ آمد از آنش نه زک
 نویسی یکی ز زمان کشیم
 پسندین و ارباب بشنواد
 پزدان پاپید ز شد پیش
 زینجا و از کردش روزگار
 کئی نام نوشت نزد های
 هم ایگانه طلاق اندر آو ز جایی
 که با باد باید کردی توخت
 سرکش زمرگان بر رخ تو
 بر رخ چون سارویان بیند
 که آمد همانا یکی که خدای
 بآب فوات اندر آمد ختم

بکر و ار که آتش فروخت
 یکی است مانی برین ستام
 جو بشنید و ارباب کی گشت
 یکایک با لار که گشت
 بگفت ان وزان جا که گرفت
 ز ما که دو شکرم باز خورد
 از آن شکر روم خندان
 زمین شد روی جو در بای
 جو با باز کردیم ازین بزم
 جو خورشید بر ز دراز بره
 بر پیش صف رویان کشند
 بر شکر روم بر دم دید
 جل جلالین از دید ان گشت
 بشام جان بفر کون شد بر
 فرستاد نزدیک دار کئی
 سرانچ آن پسند تو ناید سر
 جواز با ختر تیغ شد روی هر
 جو زین سر گرفت آفتاب
 رزوم و ز روی گنجت کرد
 فرستاده آمد بر شواد
 فرستاد قیصر زمر که چمن
 بمنزل بدان طاق ویران
 جو دیدان زن موی را شواد
 چنین گشت با شوی زدن شواد
 ز دایاب و ماران و از کلاه
 ز کار ز رخ بر چشید نیز
 فرستاده چون در شد
 سوزانچ ز اندش منم توی
 و زان ترکان نشه که راستا

بسی شکست خورد و غیرت
 که خواست تیغ سپین نام
 کشت و بر مرگش از نیت
 ز خواب و ز آرام و نیت
 از آن ز تر و روم شکر گرفت
 بر آدم نگاه کرد بنسب
 که گشتی جان تیغ دارد
 جابجوی راتغ بد رسنوم
 سپاه اندر آمد ان روم
 زمین شد بکر دار کوشن
 ز کرد ان شتر زن بنسب
 کسی از میان جیشتن رانند
 پای صیسی که توخت
 سر باز گشته کیر زنگ
 که ای شیر دل مرد فریاد رس
 تو مای تری از خداوند رس
 پوشید دپای یکن سپهر
 سر جنگ جویمان در آو ز خوا
 کس از نوم و بر یاد مرگ کرد
 که کرد ادک سر فرخند
 ابا در را بد ده سپار نیز
 که در ارباب را اندر توختند
 که فر و ز باشد و جوان
 ز کوه پر سپید و کردند
 همان جنگ او اندران ز
 ز صندوق و از کوه که خود
 پاورد با قوت نزد های
 پر اندش بودم ز سانشی
 کسی جان سوسی در باشت

جو خور رسد روزگار
 بد ارباب داد و پرسید
 بران کج آن زن بود کرد
 سما که دستا و کس رسنوم
 سپید طلا بر ارباب داد
 مدیک بدیکر بر انختند
 می رفت از آن کوز بر سان
 بنیر و زنی از رویان گشت
 تو خندان نوایش پای ز
 هم باز خورد ان دو سپاه
 تیب سپاه اندر آمد کرد
 دیر ان ایران کرد و شیر
 جو زو رسنوم ان گشتی بد
 سپید لشکر که رویان
 که کن کون پسند جوت
 جوان دم در ارباب شکام
 می می از تیغ شب که شد
 بیستند کردن ابرسان
 خروشی بر آمد نزاری روم
 شد انکس که جکی بد از جکت
 سپید پیرت از توخت
 زن کار و روشی و کون هم
 که کس در جهان ان گشتی بد
 بگشت با او سخن مر جوب
 از او ارگاه مرد را گوش
 بنام درون سر بسر کرد
 بشاه جهان نامه بداد
 بدانت کان روزگار بد
 بنیوت جریا که ز زند او
 ز داری کیمان دلم بر سر
 باز و شش بر بسته بود این

سپید ز قرض بر ارباب کار
 که ای شد دل مرد و خیرت
 سخنها سر گشت بر شواد
 فرشا ده راکت رسان بد
 طلا پسنا از زهر ارباب داد
 جو رود روان سخن رختند
 نکی چنگ از دای بی نیز
 نیز دیک ساله کردن فر از
 ز اسب و ز کبچ و ز کلاه
 شد از کرد و خورشید با مان
 پر اکنده کرد ان سپاه ز کرد
 می تا خند از پس دلیر
 ز شای دل سپوان برید
 بر اسود کوش و بنداز
 و ز جی استه سو مند جوت
 کی نیزه برداشت از بنام
 طلا پر اکنده بر کرد دست
 می تا خند از پس رویان
 که کبک استند آن لارانی ام
 سرخت روم اندر آو ز کرد
 ز دینار و از کوه بسود
 شد و مرد و از خم ای ام
 ز از موبدان نمر مر کشید
 ز صندوق و از کوه بسود
 ز کئی که شد رسنوم از
 نوندی انکت بر سان
 شنید و بگت از لب شواد
 بفرمود تا پیش لشکر که شد
 که انایه شخ بر و مند او
 کجا گشته بودم اردو پاس
 بر خوار شد چون دشمن



کون ایزد او را بین ما زد داد
 بجایی که دانت آتش کده
 برزگان و داراب ابوهم
 یکی تاج پر کوسر شاموار
 بشیر یورهم از با داد
 و کرام سرخ دنیا کرد
 بر افتاد آن کوسر شاموار
 خود ارباب تخت زرین
 بداراب کت آنجی بر کت
 چنین دام خج با در جوان
 جهان آفرین از تو شنود
 بفرمود تا مود موبدان
 جو بر تاج شاه آفرین اند
 به ایند کز من شمس یار
 بشاهی خوشی بر آند کج
 مای آن مان کت با موبدان
 خود از تخت می کشید
 بهر مودد را که در ده
 کز تاج خند و قیابی سیکه
 اگر زانک جوی دلاهرن
 شناسه محمود سپرد تخت
 همیشه جوان تا جوانی بود
 وزان ناداران کیسین رای
 چنین کت با موبدان ورد
 نه اینم جز دادا داشن
 وزان پس مندستان دروم
 ز نامون پاد بکوسی رسید
 جو بکشت و آزان آب دانند
 ز سر شمش کار کز خوستند
 جهان به که از تازیان صد
 جمله اریان سپاسی برد

پنروز نام وی رشنواد
 در زند و است و دشمن
 کسی مانگشدار شش دم
 دو بان یکی طوق کوینگار
 جهاندار داراب را بار
 یکی نیز دیگر ریاقوت زرد
 فرورخت از دم خون کنگار
 مای اده و تاج زرین است
 جنان را یکی بر مباد
 کشتای و از کویر بیوان
 دل بر سکا لانت پر دو باد
 بخواند ز کسوری بخون
 بران تاج کوسر بر نشاند
 بخان نشاند در جهان کار
 کز نور ستند از فخر خج
 گای نامور با کوسر خون
 باران هم بر بر نهاد
 پارید و پرمه جای کوسر
 خود ارباب و اندر کوی کوی
 کنی چون کل تان ان چرم
 خداوند تاج و خداوند تخت
 همان زلف تا زندگانی بود
 ز داراب و از رسم در آتی
 برزگان و دیدار دل بخوان
 که بر مای از مانگش آفرین
 ز سر مزبار زو آباد بوم
 یکی سینه کران طرف در تیا
 یکی شمش فرمود از آن مند
 سره از ایشان ساراستن
 بنده سواران خج کزار
 که کشند کازانشا یه شرد

ز دنیا کنجی در تخت نشاند
 خمشید کنجی برین کوزن
 ز درگاه رده ز دوست شاه
 یکی جای خسر وانی بر زر
 در اغوش گرفت او را
 پیار و در بر تارک او نهاد
 جوانی بدوشای و رای ز
 بنامد کت اردل آید جوش
 ز من با کامی و هاین سخن
 پس از شکر امگین نهاد
 بکت انکه اندر زمان کرده
 بزمان اورفت باید همه
 بگردن چندان ز کوشا
 بسی و دو سال آنجی کز دم خج
 زن کار و کار ز آه دو
 ز سر جامه تخت فرموده خج
 رفتند به پاران آفرین
 کون آفرین از جهان آفرین
 بخوید جسد از داد و از راستی

ی سگ و کوسر بر تخت نشاند
 بر کسوری بر رانگد چن
 پکت نیز کس مانده ادناه
 در و بافت خند کون که
 یوسید و میو در و شوک
 جهان را بدسیم او فرود
 پد مردم و شاهانی رای ز
 پک مدداری تو جین خوش
 کمر کز ز فقر کمر د کهن
 سرافراز و شیران خج کزار
 وزان کرده بسیار غم خورده
 که او چون شایست و کردان
 که شد نامه پیا را آن شهر مار
 پر دم مد و تخت شاهی کج
 گفتند گای شیر ابر جوان
 بر انده از ان کز در درج
 ز داراب شاه ایران زمین
 بخویم بر شهر یار زمین
 نیارد بداد اند کون سستی

بجشید بر هر که بودش نماز
 بر روز دوم با داد بجکا
 جهاندار زرین سیکت کرد
 نشسته تان هر شش
 یکی جام سرخ با قوت کرد
 جواد نیز دیک ابوان
 پیار و در بر تخت زرین
 خود ارباب از افر فرودش
 اگر بد کند زو کیر آن است
 که مباد در حمت ازیدی
 بر و آفرین کرد فرخ مای
 بفرمود تا خوانند آفرین
 همه کت سوی من آید کوش
 بر زکی و دسیم و شایست
 جهان پر شد از شادمانی
 نشای کی بر تو فرخند باد
 بدو کت گای کار ز شاد
 کون اختر کار زانک در
 ابوالقاسم آن خورشید
 جهان روشن از تاج محمود
 بکنت آن سرانید دستان
 خود ارباب تخت کی شرت
 کفنی تاز کار زمین در
 زمانه مداد من آباد باد
 جان به که روزی به کله
 بخونند ازین آب در پاری
 یکی آتش او زخت زان تنگ
 جهان از بدایش نشنم کرد
 کز ایران بر آند کرد سپاه
 زمین آن سپه را سنی بافت

در کشته کنج ارم کرد با ز
 سپید پاد نردک شاه
 دو کرسی ز سر و ن
 ز اختر سنج کرد در در کج
 در کجام پر کرد از زر زرد
 مای اده و بر دوش نماز
 دو چشمش ز دارا فرخ
 همان امدان کار بوزش کرد
 که تخت هر کز بهات نش
 که کاری اگر کون تخت ازیدی
 که تاج باشد تو باشی کج
 بشای بران با از زمین
 زمانی دارید با یک و خوش
 بدو داشت امدی شرت
 کسی اینا غم و رنج باید
 ابی رای او کفیس شری
 تن به سکا لان ترانج باد
 همیشه روز از پرا زیدار
 بدکان شد و بر دشمنان
 پارسات کجی مداد و مهر
 همان روز کارانش مسعود
 ز کتیب و آن مامارده
 که بر میان بت و کتیب
 ز منده کسی شکار
 دل بکنج امان نش باد
 پاد که اسپان سینه یله
 رساتد زو کجی سر کسوری
 پرستند آتش اده کرده
 دل سکا لان بویتم کرد
 بر دی کبیر ز دسیم و کاه
 سران بوم کسرای ز قن یافت



زبان او چون و پستان تن بهارم عیب روی برشته از آن زلفگان مانند انجلی فرستاده اما شوخاورد نوشته نامه که پورعی بموردیه شکر کرد کرد ز غوریه فیلقوس و سران زن و کودکان نماند بموردیه در حصاری شده چنین بود پنجم از خدای جو غوریه کان شت است جو بشینه ارادگان را خواند شش و بر مهران متر است شش و پنجاه آید ش پس پرده تو یکی دختر است فرستاده بشینه خواند بر آن بر نماند سال که شاه خشید رمز زبان دوم بر رفتند با دختر شریار شتر و اریصه کوفتی جام اندرون کوه شام سوی پارس شد با دل زام مانا که بر زد یکی ترم پزنگان دانه را خواند بمالید بر کام او بر زنگ دل با پادشاه شاد ز عوس چون ماه که کشت از خوب گیا آن کیست که در کام او نیاید و در کس نام دارا بر لطف یک مادیان پند شکر فرزند را جوستی	خروشی بر آمد ز کوه پوی سپید آمدان از کله کشته خشید چیزی که بر سپاه شد از دست رخ و ران بر دم سپاسی پور دی مریزی بماند از آن روز بند بر رفتند گردان جنگ بگشته جمعی شمشیر و تیر وز سان بی زیباشی خواهم که او باشم رسنای تو ای وس زنی کبیری مرد استانما برایشان ز کار آن کریند که آن ترست پایزه سر و بلند آید ش که بر تارک با توان فرست بیتصر مهران کشتا کرد ستانه ز قصر که دارد سر آنکه که بود از آن زبوم کرانیان سر یکیک با ش ز چیزی که در راه را بردنی دلاری با کوه و کوه شوار کلاه بزرگ بر بر نماند شش و آن دم در آن درم نزدیکت شبیه نشاند بیارید چندی ز مهران سر فرستاده از شفقوی یکی که دل آورد مانند مهر در آمد سکنه ربی نام او سکنه رپر بود و قیصر کوه چوکاری و بال بلنه مان مادیان را راستی	نی گشته دانه سر سبی عرب را همه ز بر کشته ز آب و زین رخ و کلاه هی نرم حست اندرابا بوم جبارم جو بخت کستی خود از آن ز قصر که آید خود مند و پیدار و بانم و بوس سباد که دل سوسنی نرم آورم بکام نرم اندازم جنگ جوید می فیلقوس است بی بمالای سر و بر رخ جوان بگفت آنچه بشینه از آن نگاه رایوان شاهی هانی در که داد هاشد و راجه ابامیری کوری شاموار کسی را که بود از آن شریار پرستند و قیاح از خوا سکون و راب و ران کهر با بجنور اور شمر دلاری باشه و ناز و کر که از کشتش می خوب یا پرو میسه تا دورا بکای بگردا آتش رخ ز فرخت	سر روز و رشت زین جنگ بسی اب تازی زین نمک ز شکم کی مریان بر کزید بر دم اندرون به فیلقوس جو بشینه سالار روم سخن جو در اریاه بزرگان بوم کریند شده فیلقوس سپاه که بر کشته و خسته بود ایا برده و برده و با شار عمر راستی باید و مردی توان کن که از شهر یاران سر مهران خواندند آفرین دلاری چون زیند کسین مد و کت روشن قهر کوی برین مشغوبت با ترموم سخن رفت مکر ناز با ترمو جمل کرده شال رخا یه نرمود تا راه راستند ده استرم مار د پای روم که که کس شت نامه شت از آن پس مان ز کهر بر شش و نماند ماه با شوی از آن کس ر شد شایران کیای که سوز رخ کام بود اگر چند میگویند آن خوب چهر غی دختر و کودکی در نمان ناروند و بال و بال و بر شش می گفت قیصر بر متری جو اسکنه راز پاک در بر ز را دانش قیصر را فاخت لیل سپه اندون رخ جنگی شت	زمانه آن حسیکان شکست مان تره و ترک و خندان که کتا را ایشان داند شینه یکی بود برای او شاه سوس پاد آه شش نرم و کین کن پر دا خدان عمر زو بوم یکی را بند ترک و روی کلاه پس شتان تره پوسته بود دو صندوق که کوه شوار ترگی و تارخی شیندگی پدر شاه بود و پادشاه که ای شاه و شاهان کت میان بان چون درخت کین که کرجت خواهی بی روی جو خوی کین بی رخ نامی بوم مان تره کوه کرانما دل از کارشان مرد عده پیکر از کوه راز ششوم از آن سر یک جام شش سپه راسوی شهر ایران پراز کوه و بوی و زنگ بر اندیش جان بر دان پنجم بر دم اندر سکنه شام بود در شمد دلاری راجای بگفت این سخن انجلی جهان سکنه رعی خواندی ما در شش که پد اش از تخم من قهری بزدنیاشد کسی مرده داد که آن ز دانش فرخ نماند ز سر کوه سایان مرگ شت
---	--	---	--	---

سنگدرد دل خروانی گرفت ولی عمدت از پسر فلکوش وزان پسر که نماید نزد سنان روز در آتش که داند بزرگان و فرزانگان خواند ز فرمان او را شش جانان بگفت این و باوان جگر کشید یکی مرد بدستند و زناوتند بجز خرد کسی با نوا کوه و کز بیعت با اندر آرد بل ز کبستی چو بر بخشش توان بر سو که بد شاه و خود سر کنجهای پدر کشد هر آنکس که بد کار دیگ سی ز سندر و زفقور و خاقان کسی را که درویشش داد یکی نامه اری بد آنکه بروم بد و کنت ای متر شاد کام خان دان کن نامه ان تر کن و کردی جنبه بدی روی بنام او کرد کار که کرد ز نزدیک دار پادشاه که مرغی که زین سس خای کرد چنین گشت که کرد و شش ان سر کنجهای نیاباز کرد همای از سرش خیزان و بسته بصره از راه گشت ز کوبال و از ناب و رستوان ز دینار و دینار خندان گفت چو بشیند دارا که سگ دروم بادرد لشکر سبوی فرات	سخت گشتن سلوانی گرفت مدار داد دشتی نعم و بوس پایه زنی خواست دارا کرد که تا از پدر پیشش شد بکام بر تخت بر مینه از آستاند همه کوشش شد و فرمان شده آن رک کنا بر چون شنید شده باز با شش دل تنگند زینم ز خور و کچ و سپاه بشیر شد و راد کسل بزرگی و شای و فرمان بغیر بود چون بنی سپه را بر خواهد روزی تخشید بر سر سوری رزوم و ز سر کوشی خواننده کان کچ و بنیاد کز بود شاهان بر مرموزم همی کم کن اندرین کار نام اگر پند داند کان بشوی شبی در جهان نادان زرزم و زرم و زرتک و نبرد که تا باز خواهد زابا و بوم بر دوش دما شای با یه کرد نیاب که در دیگی کان نعمه و شاکر شکر ساز کرد نوشته روبرج الصلیب سنگدرد ز راه ایشان ز تخان و از خنجر سندان که آن خواسته بارکی رفت بجیب مدامه بدین زرم سپه راه و پیش از نانا	فزون از پر دشتی قیصر منه تا که بودی کجا ز بکار بدان خوب رخ و خاقان چو ده سال کبدت ازین دو گفت آن که دارای دارا کن که این تخت شای نامه دراز پس راستی سلوانی رشت سنگدرد با بوخت زاموز کار یکی ماه باز پد و آفرین سگت اند راه عال و سال شاه را پیکری بود در ستمون دخوشه رسد زود خوانند نماز چاه خوانم سسی تاج کوه نخوامم کشد دل با رخ ز سر دختنها فراوان محمد پند سدا نشان یکی را بجام و یکی با بطشت سپه را همه چه ما زرد نپی بود با او یکسان بروم اندرون بود کجند خو مند و پدار و کتر کاه نخواهد سسی بکسی آرمید پساری که دل بود داده ام بید روز گیتی بخت کس چو خوش رخت نشاختی غی گشت اران با تو کون بترسید و از روم نماند بدو یک چندی یاید نبرد ز شهر و زور کا سالار که بستند رشت بر مرموز	خود یافت گیتی و شد کار تو کفستی شاه مکر داد را یکی کوه که آمدش فرو ببال شهر و شاه داب پویمای پس میخده دلهما ز میان او یکوشید و با مرد داد آورده چو دارا ز دل سوگت دارا بد چو رفت گنجا که ای همتان کسی کوز فرمان با کدر نخوامم که باشد سسهای یکی که نبوشت و رخ و سپهر همه کوشش کسیر فرمان بنید درم داد و دنا و کورستان فرساده آمد ز کوشی یکی سارستان که در یوش نام سنگدرد رخت نیاب رشت پیش سنگدرد شد آن گای هر آنکه که کوی سید کلام اگر یک شای بیامت نام سنگدرد شنید این شمشیر جان بد که روزی ستاده بد و کنت رو پیش دارا کوی سنگدرد سپه را سر خواند شاه را یاید کون سخن در قی پس پست سالار روم چو لشکر بروی اندر آورد ز یک راه چندان گرفتار کمرهای زین سیمین سام وزانجا که ساز ایران گرفت همی داشت از پارس جنگ ام سنگدرد جو بشیند کا مد سپاه	مشهور و با سگ بسیار در تخت شای پنا در ز فرزند نامه کتر سبال همی خواندند شش پیکر سرای ناید سده ز فرمان او بشادی مرا نریز او بر نخوشید تاج کوی بزواشت سرافراز کردان و کتاورن سرش با می تن بر شش بنم رسنمای نیم دکشای رداری دارا با این اورد شیر اگر جان ستانید اگر جان همان خوشن و کز زهای ز سر نامه اری و بر محسری با سوار گشته از ان کام بهر جت و دست بی رشت زبان کرد کویا و گرفتاری ناید پستی مرا رسنمای تخت کوی بر شای کام سخن کوی با فرزند آتش سخن کوی و مناد آل آزاد که از باز شاه کون کوی که شسته سخن شش ایشان دل از بزم و آرام برداشتن نوشته روم رخ پرورم بودند یک شتر پر خا بخوی که کیر نوع را دست نی کار سنان سخندی زین سام دل شیر و چک دیران گفت کز ایران گذارد با یاد بوم پس شدن با میمو در راه
---	---	---	---	---

میان دو لشکر و فوئنگه
 که من چون رسولی شوم شمشیر
 یکبار خوب زین شمشیر
 ز لشکر پاد سپه ده دان
 من نامداران فروخته
 تخت آفرین کرد بر شریار
 برانگ که اندر زمین اندیکه
 حسین سپاه امیر شمشیر
 کس سپه پنجم ز جنگ آورد
 بدو کت نام و شاد دوست
 حسین داد باغ که این کس کرد
 سکه زر در این باره دارد
 سپه دار ایران چو نهاد
 سکه بر خوردی می جو
 بنمود تا ز سپه سپه شاه
 کراسن ایران چنین است و
 سم اندر زمان از خوانان روم
 بدو کت کان تهر اندر
 جواز ما و شایش برین ختم
 جو کت و ستاده شیند
 پاد پاد بلیز پرده سسرای
 سمد پاد پامین بر این ختمند
 جو رفتند بیدار دل ز فوئنگه
 طلایه بیدند و کشتند باز
 بگردان خنک کت کا با باد
 سرجنگ را بختبار کشید
 بزک کان رو خوانند آفرین
 جو خورشید ز در ازت
 سپه جو شنید کا سپاه
 ز ساز و ز کردان هر دو کت
 دور دور سپه بر کشیدند

سکه زر کا ناکا ز با خوانند
 سب بر کرام کم و شمشیر او
 بزیر اندرون تیغ زین نام
 خود نام سردار و دره تر جان
 بر و بر نفس آن فرخ خوانند
 که جاوید باد آن سکه جبار
 بگردم سپه جبار سیکه
 ناکه از کم و از شمشیر
 و کردند با شد سپاه کران
 کبریا ل ساختن شاکت
 نه در امیتی و نه اندر بنزد
 که از رای پیشین کج کرد
 بس لار فرمود که را خوان
 نهادی سبک جام با کج
 که جام نپدا از جوداری کا
 بیر جام زین سسی کج شاه
 کجا رفت بود ز این روزوم
 که با تخت و ما کرد و اندر
 بشتره اسپان این ختم
 فزون کرد و سسی کج ز کانا
 دلاور باب اندر او زد
 ز پیش جماند بکشتند
 که کت جمان و شاخته بود
 نمود سو و جسر بچ راه از
 بین فال فرسج بر شاه
 وزین دشت نامون بر شاه
 که آباد با و اقیصه تر
 زمین سب بگرد از زین جرایغ
 بر د کوسر و آورده کج راه
 زمین جو در باشد و کج راه
 ز خوجی یافت خورشید

ز سر کوزه و می سخن را خوانند
 سخته ساری دار بار و خوانند
 جو آمد بزد یک دار افراز
 ز دیدار و از فرود سگ او
 سکه چنین کت کا می کنیم
 بر راستی خواص و یکو می
 جو زرم آوری تو زرم روم
 جو دارا بد آن دل و دای
 از امان کمتان برتری
 ز کونیدگان بر در شش کمتان
 پیام سکه درین کز داد
 دستاده ساسوی خوانند
 چنین می و جام جنب کت
 بدو کت ساقی که ای شاه
 نخبه از آن او شریار
 ز خانه بان بزکا آمدند
 بداند که ما را فرمود شاه
 ندیدیم مانع او بروم
 سکه ز بدانت کا ز نمان
 چنین کت با آن سواران جو
 جو دارا سروا فر او
 پس او فرستاد جندی سوار
 جو اسکه راه پرده سسرای
 که این جام فرودنی جان ما
 جو در جنگ تن با سرج آوردیم
 فدای تو باد تن و جان ما
 همان جا در فرود گرفت

سختسای دار بار و خوانند
 پاد شد و برده پیش نماز
 ز با لا و اشخ وانگ
 ز کستی هر جای کتره کام
 بوش که سالار ایران قوی
 ازین بوم نی جنگ کترم
 سخن گفتن و فرود مای او
 من ای و ن کام که اسکندری
 که بر تارک بخردان فرزند
 بگفتم شاه آنچه او کرد
 بجای رسولان نشسته اند
 نهادن از امان اندر
 چه داری می جام زین شمشیر
 بلی جام پر که شمشیر
 فرمان نزدیک شاه پاد
 بر فرسیم نزدیک او با
 دیر آمدت او مان بروم
 چه گفتمد با شریار جان
 بنده انتر و ما را در خنک شمشیر
 تباریکی از چشم شده نا
 دیران غار پیش جویان
 رفتند کردان روحی
 سر انتران ز زین جان ما
 کج تیغ شای کج آوردیم
 برین است جاوید پیمان
 جماند دارا سپه گرفت

جو سپه انداز گشتن سسرای
 که خواست پر که شمشیر
 سواری ده از رویان پر
 جماند دارا و را خوانند
 هم اندر جوبت برای خاست
 مرا از زینت شاه جنگ
 اگر خاک داری تو این تیغ
 کزین کن یک روز کا ز
 تو کنتی که دارا ت تحت علاج
 من فرود بالا و کتار جو
 کجا خود پیام ارد از خوشن
 بسیار استند شش کج کج
 جوان خورده شد بکس از
 دنده پاد با ن کت
 سکه ز حسن و باغ کام
 بنموده بر کشتن نند
 دستاده روی سکه
 بر آشت و ما را با در کرد
 می بر کرایه سپاه ترا
 می بود تا تیره شکست
 که ما را کون جان باب اندر
 که بیان فرستاد دم دران
 جو با در پس او تیغ ختمند
 بیدند شاه را شاکام
 بر لشکرش بر کت هم مار
 جمان آفریننده بایرنت
 ز شاکان کج یار دشمن تو
 پاورد لشکر روی
 دوش که از آنرا که نبود
 ز حمان و از خنک سسرای
 سواران جنگ از پس پیش

چنین کت کا کون چنین سسرای
 بلی خپس روی جماند ز کتار
 که گویند و اندک کت و شیند
 پیر سید و نزدیک کت شیند
 پیام سکه رپارات را
 نه بر بوم اران کت ز کت
 نشاید سپه درین تیغ
 برین شمشیر زین از ز کت
 ایامیاره و فرود طوق تیغ
 که کت رپار و ریدت سپه
 جمان شرماری سسرای
 جمان چون بود ز کت کج
 می و رود و را مسکران خوانند
 که روی شده امر ز با جام
 فرستاده را با شادی کام
 یکی سرج با قوت بر سر نند
 بر شاه رفت آفرین کت
 بگفتا رپاشه بکار کرد
 همان کج و تخت و کلا ترا
 سوسی با کت کت کتی فروز
 جو کت کت با ما نند
 بزدی خنک کت کت
 شب تیره بد را نشاختند
 بر پیش اندرون کت کت کام
 فراوان کت ارشید سوار
 سر انتر اندر کت ز کت
 بر دی و بالا و دیدار تو
 بامون سپه شمشیر از با
 جو اسکه راه را میانه بود
 ز سپه و زاب و کت کت
 سر کت کت از جان کت کت

تکستی جابر خود شد می
 تکستی زمین که بجلی است
 پوشیده دیدار ایران سپاه
 سپاه سکنه برین اندر دان
 بغیر زنی آمدن زرمکا
 سر ماه را شکرت آباد کرد
 سپه راجه روی اندر آمد
 پشاش کریمان و دارا جنگ
 بر از در برکت از او کرد
 سکنه رپا پس او جو کرد
 یاشید این یوان خوش
 سکنه برستی تخت پروردان
 محشید برنگدان خواست
 سر بران شانه زانند
 ز جرم پادشهر سطر
 خود را بران تخت زین
 چنین گشت کار و زهر زان
 بر پادشاهی سکنه رفت
 مرا که بویا اندین بایرند
 اگر پست یکمشت او تر
 می گشت کیان و دل پر زدن
 سر روی یکمشت آیریم
 سکنه جواز کارش کارگاه
 پدید شدن را پادشاه
 پناه دولت کشید چینه
 جود بیاید از خون کرده ان
 جهانداز لشکر بگوشید
 مرا که کس که زنده نخواهی
 ز چرخ کمانت کوتیکم
 زحری که بداند زان بگناه
 خوشی بداند زسان سپاه

زمن از خود شش بگوشید می
 ز کرد آسان روی زکی شد
 نهدند جسته خاک او کرده
 یکی پر غشم و دیگر شایمان
 که دارای دارا بسپاه
 سر نهاده اران را ز کرد
 زبان و ز سر گشت چرخجوی
 می خاک کزید رحای سنگ
 جو یاری ندادش می خور
 بس از جهان آفرین یاد کرد
 پندان سرده تن چرخش
 بنودش ان سخن نین
 غیر و پشاش تداراسته
 پر از در و گرم و نیا زانند
 که آرا دکا زان بدان خوشتر
 بر رفتند که در ان چهره
 ما ز زین و رویا شایگان
 جهانداز شسته تاج بر سر
 مکرده انم دور و ز کوز
 بر و بوم سبب نشت او تر
 دور خن رود و دولت
 جهان بداندیش یکمشت آیریم
 که دارا تخت افرو ما شد
 پاورد را اصطخر خندان
 سر نیزه و کوز و خنجه گشت
 تن ستران بود گشت
 می از گف دشمن جان کشید
 ز کرده پسزدان نا پچی
 خرد اسوی روشنی گتم
 کی برانند بر سر کلاه
 محشه یکمشت بر سپاه

ز بس نامی دهنده ای
 یکمشت کردان پر خاشجوی
 جهانداز و ارا بچسب روی
 سکنه بر شد تاب رود
 جو دارا ز پیش سکنه رفت
 در کبان از تاب سکنه رفت
 سر روزان زسان شد
 خوشی بر آمد ز پیش سپاه
 بجای دین از رویان آید
 مرور اید و در باز
 بود اندران نوم و در راه
 خوشان در چون پرانند
 فرستاده رفت بر روی
 بایرانیان گشت ای تهران
 نیکان و شایان بند
 حسین هم نماند سپاه کون
 سکا بر زگان مندی کون
 کسی که درین جنگ سستی کند
 بزرگان دامن بری ستنند
 میدیم دامن یکمشت اندر کرد
 پس بر گرفت از غواق و
 در رانند بر پرهای سر
 سکنه رپا با اصطخر پارس
 همه یکمشت در پناه نسید
 که فیروز کرد دادمان فری
 بزرگان فرزانه را کرد کرد
 خودارای ایران بگوشید

می خاک را دل بر آمد چای
 روی اندر آورده بودند
 همان نهاده اران پر خاشجوی
 یکمشت از اران سپاهی
 بهر سو سواران فرستاد
 پادشاه سگ بران سپند
 جان شد که از گشته شد جای
 کرای درستان کم کرده راه
 اگر جنون پست شایان
 سگ سگ از روی پر او تر
 جو آسوده شد شهر سپاه
 بر چرخان چون پرانند
 هر مرد داری و همسپای
 فرودند و پیدار جنگ او تر
 بهر سال با بری سستی بند
 همه پارس کرد و جو درای
 سگ شسته از شیرایان تن
 بگوشید که جان سستی کند
 همه پاشخ را پارس استند
 اگر خاک یادم اگر بوم و بر
 بروی سستی هم زانند
 برین چشم و کرده ان سپه
 که در بیم شاهان مدو خاش
 بد ایند اگر نیکو آه نسید
 بزرگی و دهم سیم شاشی
 کسی را که با او اندر نسید
 دو همسرا بزرگان سگ شسته

از او از اسپان و با بگوشید
 بشتم برامه یکی تیغ کرد
 برود نوات اندر آمد سپاه
 سپاه از لب کلاه بستند
 از ایران سمان همانا نخوا
 سکنه بر جو بشید سگ بر
 سکنه ز در کبان سرور گشت
 فرادان ز ایران گشته
 کسی را که او کم گدخت خوش
 شازمان هم و از ارنت
 جو ایرانیان ایمنی یافتند
 سکنه رپا بدشت خبر
 جهانداز دارا بچرم رسید
 سر شهر ایران پازانند
 سپاه اینچون شد بایوان
 بسینه تارای این کاه گشت
 بهر کار ما را ز بوی و روم
 زن و کوه و ک خود کرد و بند
 کونن سگایم گشت جنگ
 ما ریدانان پس گشت
 خوشی بر آمد زایوان زار
 سلاح و درم داد لشکرش را
 سپه رایان کرانند بود
 که گشتی زمین زتابه سیم
 بر آمد جان را و سگ خروش
 بشاد بدار ابراهیم گشت
 فرخوشی بلند آمد از بارگاه
 برخت کجا ترا چشم چیز
 کسی که ز فرمان ما بگرد
 همه متران را رو کردان
 چنین گشت دارا که هم گان

جو گندن کز زبای کران
 به ان کز خورشید شده
 کز زبان فتنه اران زرمکا
 بنمود تا رود مکاشتنند
 درم داد و روزی دوازده خوا
 پدید شد و سار شش آنجا ماند
 بلندتر شش کتی افزود
 جانجوی را روز گشته شد
 سر دگر بگردار تخت خوش
 سپاه ما با سکا گشت
 مسرخ سوی رویان
 سرخواست بر سر کرد کرد
 که آنجا بدی گنهارا یکمشت
 چشم اندرون آب چون زانند
 نهادند زین یکمشت
 می گشت با دین و خدی گشت
 کونن تخت ارادگان گشت هم
 نماند برین بوم بر نا و پر
 بهر کار زاری کریمان
 که شد روم خنک و ما جمشید
 که گیتی تو ای سیم شهر پاد
 سمان نامداران گشورس را
 سمان تخت دارا جوانه بود
 فلک راه رقتن با پدیس
 که سپسرخ فلک را بگوش
 سکنه رپا با خن ترا
 کرای متران نماید راه
 سمان خون دشمن برینیم نیز
 می کردن از دانه بسپرد
 ز تخت بدخوشی بر این شند
 بود بر ما با سمان



کس نشت چو جهان کشید
چو میند و این باد در میان کشید
کسی که ز کمانهای گسسته
پریشید در شد مری سپه
حکایت نیاکان بر ترسش
هی چنان با او مدارات سس
پس هم فرجام تا چون شود
از ایشان چو شنید زمان
کی نامه نوشت با دغ و درد
نخت آفرین کرد بر کردگار
نیکو بد این روزم با سپاه
مان کج گشت کسب استندیا
و دستم کج تو از کج خوش
بر من دست نیاشد گشت
میونی ز کمان پان
ز پند مگر تخت و کور تخت
ز پوشید رویان نباشد غی
مرا کیت تمامی او در جهان
چو پوسته سستی برادر مرا
ز زمان تو یک زمانم کرم
می گشت بالای سرخت شور
ستوده که دار ز تخت کمان
سپه دار ارباب گس را
خوشتش دهم بود نا شاد
کرد گشت گای متر مندان
سکندر پاورده شکر زوم
کرایه و کف با شی بر ایار شد
میونی بر افکند برسان
بنمود تا بر کشید نامی
بر آمد خوش سپاه از دوروی
شکست دل گشته از زوم

نه از کار دمان شین مند
که بدخواه را زین شیمان گم
سر پیش از زار بگریستند
چنین آمد از حرج کردان سپه
گرا مدت توی سرش
کوتاج رزگی نمائند کبس
که کردش از آزاره سرودن
چنان کرد دل شهریاران سزید
او دین مرا ز خون و ز سنان
کرد دید یک بود رگوار
که کردش و بخش سوز و
سنان تاج ممان و گو شوار
سنان نیز در زید از زنج خوش
چو بخوی را کین بن گرفت
بیزدک سکندر از زار
در او نخت سر شاخ درخت
بجان و دل از نیار و کوی
نه از شکار از آند زمان
چو پوسته داری بر آذر مرا
نفس زنی راه تو شرم
گندخت هم در ادین کور
که زمان کس مایند بیان
که در روم فسر زنده دارد
مسند پند کمان برین بود
خود منده و در او روشن بود
نه زمانه ما را نه آباد بوم
که از خوشترن ز دارم کرد
پامد رفور دوران ترا د
بر آمد عو کوس و سندی ای
نی آرام شد مردم جنگوی
سرخت ایازان گشته زیر

مخواستند تا که عارت شد
کرایه و کف نمائند کس و کس
با و از گشتند ای شهریار
گرا با در خواهر و دخترت
کونان مانه از کف و سنا
چسپ سنج کردان برین
کلی با نه نویسن دیکه او
در گشت کردش آسمان
کون بودنی بود ما دل
سنان نخت زین و سیمان
سنان بر ترایا را شام جنگ
ز پوشید رویان جز از شش
سکندر جوان بر خواست
سه صفا نندی در دوج
هم اکنون کسی شان کم سوی راه
اگر شود بر کشیم سخن
پس جی ای مراد ز راه خود
بگردار گشتی پامد سون
چو بروی نمائند نامه در
ستودان مرا بر آید
هی بودی بار کس جنگ
چو با وز پوشش ز نزدیک دور

ز کج هم ساز و آنت شد
نماند تبت شد هر روزگار
نمستیم ایم از بد روزگار
مسماک درنده سکندر
ترا در زگان و کج کمان
خسین دانه لکس در دوزخ
یازدیش کن جان مار کس
خردمند بر کمر زنی کمان
چو داریم ازین گسند لای
سنان خود و حقان حسنی
بروز شاست نمانم در
نباشد ز شامان رترش
که جان دارا خسته بود
بسا و کزایش نخی اسم کج
روانرا نخی در این دره
مانا که ان گشت آید بین
ترسم زه یو که چشم به
دل و دین تا حور پر ز خون
پشیمان شد از گشت نخت
برین استان و کج هر کس
چو شدم مر این نشت ن کار
مخلی به نوشت نزدیک فور

زن و کوه ک شد ماران ایبر
نکستور زنده ز تخت و کلاه
سپه را از کوشش سخن در
سپاک پوشید رویان تو
بد و گشت بود که ای شهریار
تو اوراتن زیر پستی نای
کسی کوید آتش ز با شس مو
در جهان دمه را شس خواند
ز در ارباب دارای بن شیب
کز و شاد مایم و زو پاپ
اگر تو بس از روی کمان
سنان طوق کج خسته و تو نخت
کسی را که داری ز پوند من
چو نامه خواند خداوند سوش
کسی کو کرایه بر پوند او
بر خاز خوش ممانند
نخوام که پند ز شاه رخ
چنین گشت با سیکه رستون
تو که سوی ایران خدای داد
چو آن با سخ نامه دارا خواند
بنفجام گشت این رگشتن تبر
که آرب دریا نخواهد رسید
ز پنم می در جهان کس
پراز لاه وزیر دستی و در
مانا که نزد تو آمد خسر
به پوند و فرزند و نخت و کلاه
سنان در جهان سیزای شوی
کجی داستان که از نخت بد
وزین روی دارا پامد بر راه
چو دارا پاورده شکر بر راه
کرمانا کمان ز نه ماری شده

یک خسته از خنود تن تر
ز شای نوزند و کج و سپاه
ز تارک دم آب بر تر گشت
که از زغ بود در جان تو
خسدر او تو باشی هم اکنون
کجی در نخت پستی نمانی
چنان بد از تن باید سوس
سخنهای با ریت خندی مانده
سوی قهر اسکندر شکر کیم
کجی بر نواز و کجی در شیب
عول از جنگ جستن شیمان کنی
سنان از نئی سپان در زمین
ز پوشید رویان و فرزند من
پارای این با و ماخ پوشش
پوشش رویان و فرزند
تخت و بدیم از ایند
نخوام از و کوشور و نخت و کج
که مستیم پوسته هم نخون
سپاد شای مرا تر است
ز کار جهان در گشتی مان
که من پیش روی منیدم کمر
بر و قطع با مان پاید
بخا بروم نیت فریاد رس
نخت آفرین بر جهانم کرد
که ما را از آنت چه آمد
ز دیسیم شای کج و سپاه
بسه و بزرگان کوشی
اگر شیر جنگی ترسد نرد
چنان مان شیکه از زوم
سپاسی بر آرزو ز نخواست
ز اوج بزرگی بخاری شدند

<p>که با او مدعی بر دست بند بند اختر تو نام دارا گشت و بقیع مدعی یکی بر سرش حشتم شد از سواد</p>	<p>دوستور بودش کرای دور حود مدکان کاری بود بیام زدن شسته بر سرش هین پرچ و ناسا بر سرش</p>	<p>از ایران بر کس که نامدا برفته با سار سینه یوار</p>	<p>گر زانی رفت با ای جوی و کمر او نام جانوسا ازین پس نه در تاج و تخت مدن شاهی شوم افری</p>	<p>جواد با جان بد بر کشت روی کی سوهی نام او بسیار کی با و کت کین شورخت سکندر سار و کسوی</p>	
<p>کلیان از جبار پاد</p>	<p>نوروز در کینه نو یار</p>	<p>کون در سینه پاد</p>	<p>نوروز در کینه پاد</p>	<p>کلیان از کینه پاد</p>	
<p>بیام نو فون مارا راست دوستور او را که دشته کلیان از سرش چشم و کت نروت برین شین در او نرم از دار سر با کون</p>	<p>تو دشمن که افندی که کجاست نوروز با مان که آشته ز سر بر کت افر حروش تو زخرد و درم زین شین خاشکان ز نام کون</p>	<p>سکندر ز خن کت نام بسیار پراز خون روروی خون بمایه رهرا و مردودت دل بیگات مرسان جو به شوی با بنیدیم رخت</p>	<p>حوشنید کتا رجا کوسا حوزدیک شد روی دارا که کت آشته کونید مدکت کین بر تو آیان شود پارم ترا پاست حی رخت</p>	<p>سر آمد بر تاج و تخت همن دل و جان روی بر از درد سر مرد خسته بران بر نهاد تن خسته نادم در از رنگ زرد تو خون بر سنگ اوم</p>	<p>کشتیم دشت را با کمان رفتند سر و بر شین سکندر ز زار آمد را به خود ز دیده یار و خدی بر شک ز مند و ز روت رنگ اوم</p>
<p>کون دل ز کتی پهلوی</p>	<p>دور از کتی پهلوی</p>	<p>کون خون برین کت اوم</p>	<p>دور از کتی پهلوی</p>	<p>کون خون برین کت اوم</p>	
<p>که مردم من او را ز دل سلم چین کت خورشید تو بن نام</p>	<p>خستی من کون عکین لم مردات کتی مراد کتا</p>	<p>تقصا کار که شد نشد سوه که سوان با تو خرد با جنت</p>	<p>درینا که بسیار دادیم شید جو شنبه دارا با و کت</p>	<p>سککان در زین منی پراز خون ل و دیده بستم</p>	
<p>نام کتا پاک دادا کون</p>	<p>نام کتا پاک دادا کون</p>	<p>نام کتا پاک دادا کون</p>	<p>نام کتا پاک دادا کون</p>	<p>نام کتا پاک دادا کون</p>	
<p>ورود از مار من با بی سپاس کرانیا به سپاسی تخت کلاه کر قار ز روت مردم ایدم پرورد کارت و کت بران شایسته نجا کت اوم</p>	<p>برویک مرد ز زده آن مان تر حدان صلاح و سپاه ز کتی جدا مانده ام شین نوشان کتی نیت نو یار سکندر ز دیده یار خرد</p>	<p>و کتشی از مار را بخن ندوز ما کس از زین من چین نو تو ما تخت بدوشن کتی نیت درم کون عسوم اگر شتر یاریم در ستمند</p>	<p>مردی کتا کتوی کون که جندان بزکی و شایخ زبان و زین بند پیشین سار جهان خون برین کتدم برین است آیین خرد بند</p>	<p>خوامش سوی بر کت برین استان عرت م کت جو سرتکان از اع دل بر شد جان دید کام سپه ز کتستی بام هاک اوم</p>	
<p>دور از مار من با بی سپاس</p>	<p>دور از مار من با بی سپاس</p>	<p>دور از مار من با بی سپاس</p>	<p>دور از مار من با بی سپاس</p>	<p>دور از مار من با بی سپاس</p>	
<p>حی که در سر سار ز یاد پسینکان خود مند من پسینکان از دشمن کت شین</p>	<p>زبان تر دارا در کت ککت کت خسته ز بدوشن نیای ز فرزند من بر سرش</p>	<p>کوی نجه خواهی که چنان ترا تو ایایی ز ما توان آفرید جبار زاده و شاد و بد رام کت</p>	<p>سکندر بر دکت ز زبان که خن درین و ز آن کت جکا دانش رو سکت کت</p>	<p>دیده با شین و کت شین بر سرتان جهان او کت مار شین با رام رسکتا</p>	

جو پروردگار شمس یاران مان او فرزند روزگار سازد و آرد که بس	برای آفریننده آید از آن بشود آید جزو جان چه بودین سر زین روزگار	مگر زو پستی یک نامدار که دارد این حال و حسن سند زین اوج بودی	که از نو کند این غنچه یار من و روز و زودش که کرامت زین است	پاراید این تشنه زود گدازان این لهراسی زیست این غنچه زود	بگیرد همان زند و استیانت بماندنی و این شتابی زین زین شتابی
که این یکو بیایای آورم سردم تراهای درستم کاک کی دهنده که دشمن این او	خود را بدین سنمای آورم سردم روانه از روان ک بیان کن چون و دین او	جهانم دست کند گرفت گفت این جانش را در تن بشند و خوشی در تن	بزاری خود کشیدن آن در بروزار که سینه آن سخن چو این شمشک جامه خوا	گفت او در دهان بر نهاد سند رجم جامه را کرد جاک پاراسته شد پای او	بدو گفت یزدان تو با بیج کن بر مرا کند خاک هر سکر کش که روزگار تو
شش کار که فرشته باید چونما بوش از جای رود	وزان سستی روی را زود میزد در آن تن	میزد در آن تن سستی سستی سستی	سستی سستی سستی سستی سستی سستی	سستی سستی سستی سستی سستی سستی	
کردند کیسر رو فرین گردانده شمشک کارانم	سعدت بردت بگفته جو بر تخت تابوت نهاد کی در ز نام جا کو سپار	سکندر پادشاه پیش از آن بر این سمان را آورده کی بجان از در میا	رزگان همه دیدگان جو پرده آن در خواجه دو بد بخت را زنده کرد	خفتن ستودان را بر رفت ز سپهر و نبرد آرمانی سرمه کشش ز تبار کرد	یوت کنی بر بخت سستی سستی سستی
فرزنت زمان یکو میا کرد ساعت ایران که بود بخت نیز بزرگان سالار شش	بیمار دل را نباید نمود بیا شد شادان دل من دیوان لب آهن که کش	سکندر پادشاه پادشاه نوشتند نامه هر کشوری سوی سوهان نامه بخشید	کردیرانی علم میت راه بهر ناماری و مهر ستری پر او وزش و پورش آفرین	سختن ستودان را بر رفت ز سپهر و نبرد آرمانی سرمه کشش ز تبار کرد	سستی سستی سستی سستی سستی سستی
سهرای زین که منی روان از و با بر نامداران درود بدارغ آفتاب بیند	دایمی و باخسره نام توان براندان سر کی رسد نود که بر جان و آرا بخت کند	چو خوانی جی سنج را با توان بجز از تک می و فوسک و بران شاه را دشمن از خانه	توانا و دایم بجز او را ز تقاریر کستی کیمه دید کلی بنده بودش کانی بود	بیا شد فرمان او سر خوست بفسیر و زنی از علم آمد کنون یافت با دفع از دی	سستی سستی سستی سستی سستی سستی
شاه داد جوید و فرمان کند هر کس که ای بدین کار کا	درم یابد و آرج و تخت کلاه روانما بر میان کرد کان کند	چو خواهد که باشد با یوان شش بجز او سده که حج با بخت بخواند که باشد با یوان شش	نکرد در کیزان ز چمان شش ز یاد ره و برده قلمج و نکرد در کیزان ز چمان شش	برازد و در ارات روشنم رساند چیزی که خواهد زین رساند چیزی که خواهد زین	سستی سستی سستی سستی سستی سستی

درم را نام سکنه زین
 نشستن که شیر پایش
 بدانی نامش ز دروان
 جان کور بر تن ناشد
 دل از بی صفای و صوفی نام
 که از نام نهند که در او را
 نمانی و بدکار کردن روی
 که فرجام هم روزتان بگذرد
 زکرمان پناه مهر مستحضر
 تو را زجان ما توانی جوی
 هم آرام ز نواست و هم نام تو
 که از خاک آنچه با عشق را
 سرانجام ز بیاران سعاد
 کنون بر خستنا فاش کنیم
 خداوند که پال همان روح
 می شتری تا بد از فراو
 پدر بر پدر شهر بارت شاه
 از دیدم اندر جهان نام
 سوار و شش اینان و تخت او
 پنجه شیران شکار و پند
 کنون ای هنرمند شیار مرد
 جوید و زکر در جهان از دست
 سرانگس که ابدین بارگاه
 همه ز بدستان پانده بر
 جواسکنه رایر نکونیا
 بنوعی و تامل او شد و پدر
 تو شتم و گرانه پیش ازین
 بی اشتی خواستم شش جنگ
 بیاد کسی چنان از جنگ مرک
 کزین پرستند و در ایگان
 بریکار روان ششم و داد

بگوشید و پیمان او سکنه
 ازین سبب ازید با این شش
 بماند نادان دل و از جنبه
 بناید که بر برده شدستم
 بدرویشی ز دل شکاکم
 همه خوب سازید نیاید
 بیامد چون کتم حبت و جوی
 زمانه پی مایه سپرد
 بر سر نهاد آن کیسے تیغ فر
 که از زود ما ز جویند
 هم بخام ز نواست و هم کام تو
 سراسر بستی او رکوات
 که شیمیش خوانده علی ولی
 جان افون راستا شش کنیم
 خداوند اسانی تیغ و تیغ
 نازیم در سایه پر او
 نایر در بر دستم سوز او
 ز کیستی را با دو فرجام یک
 زمین نامور پایتخت او
 دودام در دنیا روی اند
 بکار سکنه رحمی باز کرد
 جاندارا که ز نترسد بد
 که باشد ز ما سوتی او خوا
 بکعبه و پیمان و در ماه
 دل باد شاکت با جنت
 قلم خواست ز جوی سنی تو
 نوشته درود در نامش
 کند آشتی چون بودش در
 که با ذرات و با جوی
 از ایران بزرگان و پیرگان
 که دارای دارا است کل داد

که سر کوزمان با بگرد
 دارد ما نازانی با کسان
 ز سر شمس پیدار دل بند
 دوستی سحر شستن ما
 ز خواجگان نامان سکنه
 به انگشت از شما ستمند
 کتم ز نعت بردار بد نام را
 کسی کوز فرمان ما بگرد
 سپروزمان در زمین او
 حوادر انخوان کرد کار جهان
 بزرگت و پاک از دشمن خدا
 ستیم تیغ شش ما
 جاندار با نرفذکی شناس
 بر زم اسما ترا خوشان کند
 بنام و تا حاودان نام او
 ز دیدار او تیغ روشن شد
 بر زم اندرون زمین سلطنت
 از او زگر نشی دور

من خوب کنایه مکر و
 که راند بیست نام ما بزبان
 پرازشم و ز سپار ستمند
 بنزدیک خرد درستان ما
 شامه از آغاز ز نرسید
 بجایفت از کار و درستی
 که کم کرد از آغاز فرجام را
 لغز جام از آن که بغیر زد
 کم دشمنی بیروانی است
 شناسند اسکار و زمان
 بود نام او بر بزرگی کوا
 که خستش در شان کند ما
 که از تیغ دارد ز نردان سپاس
 جویم ایمش که در افغان کند
 بر محترمی با دو فرجام او
 ز سر و در بخت جوشن شد
 بیستم اندرون سخنان
 به دل شیر و جوم پند

جو آید مرورا عقوت نرسد
 ما پریدی دید بان مرز خویش
 که شایه بشکوی زمین
 غریبان که بر شمس ما بگرد
 بناید که چون آمد پیش ما
 دل و پشت پیداد که شکتم
 بداد و دشمنی تو که کرد
 جو ما ز فرستاده شد
 ز دارا با سکنه راه سخن
 بران افسردن که جهان آفرید
 سپه و ستان بود کرد ما
 از بر روان محمد درود
 مسماک بودند و پر سوز
 جاندار بخشش و بنود او
 خردمند و سدا روح سخن
 جو ختم ایمش که در ایران
 سنامه کردم شاهی را
 بنار زد و مردم پارس
 جو در زم خشان بود او
 سرش بنزد و دو دشمن او
 سکنه بر جو تخت شاکت
 به و یک با بگدافی کان
 جو غیر زکر فریست داد
 بدرویش ششم بیار چهر
 وزان پس ایگه که شاکت سخن
 که نردان ترا از دیکان داد
 بر این شاکت کن ساختم
 در او اگر جای یکان داد
 که او روشک این داد
 بداید چون پیش بود اصفهان
 دل خویش را بر مدارا کینه

که با دشمنی از دور ما را
 جید او برید اندرین از خویش
 بداند پرستیدن این ما
 حمان پای و جان حسنه
 بود شکر کن از دل ریش
 سرخ و شاکت بن بر کتم
 تا زادی بر سر افکند
 جان با آرام در گرفت
 ز کار سکنه ز کون و کن
 سکان در زمین و زمان آفرید
 کم دشمنی کنی بر او دادند
 پارانشم هر کی بر فرود
 نهمای شاکت از شاکت
 زمانه بنوعی با او شاکت
 جوانی بسال و بدانش کن
 سپه از بزحاک ززان شود
 بزرگی و این درای و را
 سرانگوشد در جهان داد
 مس موج خیزد ز دریای او
 جان بی سرتیغ و کاش
 که با جان شاکت خود با
 ربانی نباشد ز جنگ
 درخت سرو کشتان
 ز دار نوح چنی تو ایسم نیز
 جاندار نبشت برای زن
 پس از مرک او را شکان داد
 ز در د جهان را پرده خستم
 بداند پیش از سر سکان داد
 که چون او بیاد ترا نرفت
 بر سوس و ایند کار کمان
 مدار جان نام دارا کینه



دل خویش را در اندک
دگر گشت که گوید
جو ای شتاد و گوی
بر آیین فرزند سانشان
میشه دل و شرم جنت تو باد
دلای چون آن سخن شنید
مران نامه را در و باغ نوشت
سه فرار از آنجی استیم
بکام تو خوام کم باشد
جو خون خداوند ریزد یک
بجای شمشاد دار تو می
پرستنده ت و باغ ایم
نوشتیم ماه سوی متران
نو ستاده را بد و برده داد
کنند ز کت را و کت شاد
پرده درون روشت را
هم از کج دنیا نویسی هزار
تو تا خویش تن خادمان بر
پاد از ایوان دلاری پس
دلای بر ساخت خندان
ناسپان زنی بر تن تمام
ابا عود و عسب با شک
ز کج دلاری تا نیم راه
بان چستر ما دم رخت
جو ما درش رخت نشاند
که کرد پدا و پسندی
سر روی کیستی بر از داد
یکی شاه به مندر نام
دل بخردان است ای رود
بنمود تا ساختند این
کی گشت با کیدی شهر یاب

مراد جهان نام با نکت
ترا که مردم با پرس
مستی و باشی تو با نوی ما
بر پیش اندرون مردم جهان
شبتان شان منت تو بود
کی با دره از جگر بر کشید
سخنهای مانع و فرج نوشت
زبا زبانام وی را استیم
درین شکار را خوام همان
کیستی در کس نباشد
جو خورشید شد ماه را
بنام و رایت کفشد ایم
پهن تر اوان و جگ آوران
ز کجش هر کوزه من داد
بارام شد تاج بر نهاد
جو دیدی زان رو آفرین
بید درون ز بهج مبار
ز راه و تر آیین شانگان
خود و نام داران با پیش
که شد در جهان روی ناز
ز تیش حسدی زین نیام
که آید بد اندیش از ان کران
که بود و دنیا را و اسباب
ز بر سنگ و غیر خج شنید
سکندر و رومی جهان
دلش محمد و پوند او کز
بر جای ویرانی آباد شد
که روی خود از تشن قورای
رشت کج آن فرود بان
را نمک کس دانا بد و رای
خود مند و ز منته ان دگار

سوی روشک سخن نامه
دلارام و بارای و بانام
سربانوائی و پربانی
پرستنده تاج و پلان و مده
نکام تو با داسپهر بند
ببار ایار ما از دیع خون
نخت آفرین کرد بر دادگر
کون چون زمان وی با نکت
شنیدم همه سر کشتی ز من
دگر آنک حبتی به اشتی
بباد ای کجی حبت از کام تو
در دوش فرستاد و باغ تو
که فرمان دارا ت فرمان تو
جو روی نبرد سپند ریزد
ز عویر بر بادش را خواند
بسر طوق باین و کوشوا
ز روی تو سید کز کز به
بشد مادر شاه با تر جان
بد بیز کرد خندان
شتر در شرافت با ناز
ز خود و زحقان و بر ستون
از ایوان پرستندگان خواند
جو شد روشک سوی مهر
جو ما اندر آمد بشکوی شاه
نشته که منته با وی هم
بزدند از ایوان فراوان

ز شاه جهانم از خود کار
نخ گشتش خب و آوانی
فرودن بان و تخت علاج
سماز که جردی نو کشید
ز دشمنی دور ما د از کز
که بد ریخت زین خاک اندرون
خداوند آرام و رای تو
سرگام او جوت بو کت
که از جان تو شد دنا د
بسی روز با نکت اشتی
میشه برای امانا نام تو
کی نامه چون بوستان
نه چو کس سر جان تو
به یاد که در آنچه دید و شنید
جو ما سخنهای دارا بر
کی تاج پر کوشش سوار
اگر شتر با نکت پشته
ده از فیلسوفان شیرین
که در چشم شد کج و دنیا
زین و سببین بخوار
ز کوبال نهرن و کز و نسان
جمل مد زین ما راستند
بد را مع مر که بود پیش
سکندر بد و کز خج کج
کی رای زده شاه بر شوم
زدنار و از کوشش سوار

نخت آفرین کرد بر دادگر
پدر تر اشش را پسر
نوشتیم نامه سوی پادشاه
بشکوی ما ش روشش
پاد کی فیلسوفی جو کرد
نو سینغ نامه را شرح اند
دگر گشت که کرد کار سپهر
ترا خوام از جهان کیویسی
ازان د خرد از دار تو از
نیامد زرشان بر شنید کی
روایت جوار زوشناید کرد
حوشه ز نامه و بار کز
بر آن که گوید آفریننده
از آن تخت و آیین و آن گاه
بد و کت سر د دل آراشی
صد اشتر ز کت دنیا
کی جام ده سر کجی پادشاه
جو ما نبرد کیکی اصغیان
با وان نشند بارانی
ز پوشید نیما و کترونی
جو جامه بر بیج چه از نماند
کی مده با جت و با خادمان
بیست آیین بهر اندرون
بدان بزود با لاد آن خوب
ند جسر بزکی و استکی
همه شهر ایران تو را ن حسین
چین کت کونین مملوی
بشای او که دمان خواند
بند و ستان هر که دانا بند
کس از کارش نشاند از کج
شراه زرش خوب و آرام

جهاندار دانا و رود کار
وزان پرسند نام کجی مرد
که از زو ستند ترا در حورت
توی در شبت بر مانوان
سخنهای شاه جهان دگر
کی خون ترکان رخ بر نشاند
کزوات رخاش و آرام هم
بر زکی و پروزی و خسروی
ککافات و خواه جانو سپار
بجوید کس از تا جو نیک
دل بدان از روش دگر
سرازرای و کس نیاید
بر آن فردی بر آفرین خواند
تو کتستی که ز نکت تخت
چسندی سپوند کتار شو
ده استر ز پای بروی
بر آیین خوبان سر پرست
پدرش شدنش فراوان
همه نامه اران شد این سخن
ز افکنند و پراکنند
که کس در جهان شتر نشاند
نشته در و کتسان
پراز خضد بهاد دل پر ز
تو کتستی خود پرورد شمشیر
خود مندی و شرم و ساستکی
بشای رو خواند آفرین
گفت آمدت کن سخن نوی
بر چسیر از خیر بانی نیاز
گفتار و دانش توانا بند
بر اندیشه شان شد دل روی
نشستن بخرباد در دشت



دامد به شب پس کید
مخوابا پیش این گشت
کی نادرست مهران نام

کی خواب دید این گشتی
نمنت برون او دید از
ز کیستی دانش رسید کج

ز تخم گیاهی که می خورد سرسن خواب را بنوشد او گیان رفتند با وی بهم شرفی پس جوابش بگوش در خانه پندار کاخ بود در کتب مانده که تخم بد و اندر او تخت چارم سحاب مای و روختی سرمه دشمن که بودی تخم شدندی پرسیدن من در جونی ز شتم اندر که بشتم سرخ دم ای که نار ز نخن بان دو تخم کشی می شرف خردی از ماده کاو سردشت کیر از آب نم جو بشند همان ز کید این سخن سکندر پار و سپاسی که کی چون بشد بیخ چهارم قبح کاخ و زیزی پسند بنامش تو با لشکرش توان خانه را بچو کشی شناس بکازیر دستا نرشد شاد دوم را که دیدی ز تخت و کرامت دیدی تو که بس نغم کی مرد پاکسند و کینه خنی و کرمین یونانی آن پار سا می در کشد این آن آن این زمانی پناه که پاکسند مرد کریزان از آن مرد دانش ز کوری کیکی دیگری مانده ستاین مرد و دانشونه	جو مار آمد می نشرد کمزوز نادان کرار سخن بدان تاناشد سپیدم کرار سخن و یک کنگر وار بپیش از رونگت سوراخ تقی مانده از کی نیکخت رخان از کشیدن شد لاخورد سرتنه از آب کبر تخم کی راز کوری ندیدی چشم سمن در دست آب ایشان جنبه یکی آب دیدم برابر نماده بروی زمین نه آن خشک مایل رازم می کلان کا و کوسا لای زور ز خکی بخرم گشتی درم بد و کنت از جناب دل مکن رزوم وزیران کزیدان گناه از در زمین افرت رزاقش شود کرم فی رفاق نه یا جان جنگ و ماکوش سمان پل شای بود سپاس پراز غم دل شاه و لب ز پاره که یک تن شد و دیگر آه ز تخت گرفت و راجا پاکمن مغز به و دین روان شود چاسی که داد آورد در دل پاد شوندان زمان دشمن از پیر سود خوار چون آب دانش کشید بهما دیدم کرد می من آن آن برین کشید تاسش کمانش زودان	نستش با کور و آمد بود خشن کنت با دانش کید شاه سپیدار چون زود بر آن جان دان یک کشت خود کند که شستی سوراخ سلیمان کی مانشستی بر آن تخت عاج نه که بس جای دیدار زور دوان مرد و اب از پس او ز داد و دشمن ز خرید و فرو می کنت جونی بر در اندرون دوست و دو پای و دوستی دو پر آب و خمی تنی میان نم شب یکی کا و دیدم خوا اگر کوشش داری خوابم	ز آرام مردم یکسو بود کزن بر سینه کدی نیت راه پرسید و انده راجون سپید نختم با رام سینه ترس و پاک تنش راز کتی نیامد زبان بر بر نما دی غصه و زجاج نمردی شدی زان کشیدن چه کوی بدین خواب نیکان تو کنتی که آن سارسان بر شی ز در دو وسیله پر زح بدندان کای تیز کجا استی که شسته ز خکی و سیمان بر آب و کجا خت بر آفتاب ز بنجی تن باین سره نم	ز حسرتی کتی نیامد کند ساکند با بس اندر آوردی بد و کنت ای مرد زودان پر کی خانه دیدم جو کاخی بزرگ رزوزن که شسته تن بوم سردیکر ش از خوابم آه ستا چارم جان دیدم ای مدار بر تخم جان دیدم خواب ششم دیدی ای منتر از چند رسد به لب جان تن در جران استی از دو کوی من ز دو تخم پر آب دو یکد کی خرد کوسا در سپاسی کی شمه دیدم دست فراخ سرد که مایح کجوبی نمان نه که شود بر تو نامم	خردی در جنگ اورا جوی بکوید مایه تو راز جان بدین خبر نارت کن تاب سمان خواب را نیز باغ دیم حسرت از نام شای باشد تا ز اندرون تیسروین روان کی را برد دیگر آرد روان نه آه پستق انکا اورا کشید که بر باز بر هم کیر بدست سرسوخته ان بر آرد خاک کشید نه از ان کونه کراس که ز بد کشش بر شای شود بد و اندر رون ساخت کاستان که دان پر ستار ما دان شود می زان رستش چند فروغ	پر سسته مردی و تخت بند با و از میزان پناه ز جای که در کن غنم سرم داری بد و اندرون زنده بهی بماندی بین خانه فرطوم او کی نغشته کرباس دم خواب که می بدی شسته بر چپار که شهری بدی یک نزد کیت که شهری مدهی سه در دند می جان تن در ستان سخت بند ترش راه سروشن می بختندی در آب سرد نقش لاغ و خشک و بی روی دو ز سر بر برده او ان کاخ کزن سپهر خوا به بدن در ناید بدین شای کز نه کسی آن ندید از کمان و همان بدانند کی نام کرده بند خو خوابی که ای در ب زد کز و پس مردن شسته در کین جان پست و بی سو د و پاد مانده بر نام رشتی از وی جو دارا بشد اسکندری زدشت سواران نیز کزار که کوید خزان را نش سپرد کشید چهار آه از پیر پاس کریزان مای و را آبش کس او راز دانش نیامد خوا تو کنتی زمان چشم ایشان بد درخت خودشان نیامد پاد خورش را بند از ترشش کمد
---	---	---	---	--	---	---



زانی باید که مردم بخسزد
 بهنستم که آب میسخت
 که گرا بر کرد بهاران بر آب
 شده مردم دروش آرا چنگ
 نیم لک کاوی جان تن در
 زهر گزشت پید سر کج خویش
 ازین پس کی روز کانی
 می مزرمان نو کند شگری
 جویا بدوده توان خار چن
 پانصد و پنجم او بود
 سکنه بر جوگر داند ایران
 ازین مزرگس مال مردم
 نویسنده نامه را خواندند
 زاسکنه راد فخر و
 گرانده باشد پند ان پاک
 نوشتیم کی نامه نزدیک
 و کرد بگری زین سخن کند رم
 بدو کت شادم پیمان او
 مانکه خبر مودت باشد
 خداوند بخشند داد کرد
 نشاید که دایم سزای
 زو ستم جو نماید پیش او
 سکنه زو ستاده را کت
 پانصد و ستاده نزدیک
 می شاه خواند که اندک
 و زمان بر ستاده را کت
 کندیت کی سوش هر کت
 جو خاشاک و جای شرت
 به سال اگر باند میان بهم
 اگر باشد او سایبان
 و ستاده نامور بارت

سودش و دوسری بنا کرد
 گلی زوتی مرغ تا به م
 ز درویشش نهان کند آفتاب
 می روز را بگرداند پیش
 ز کوساله نغز او شربت
 و زو مازاد تن بیخ
 که اندر جهان شرماری بود
 که سازد از و ناما سزی
 برانم که چیزی خواند نیز
 دلارام و در روز گشت
 بدانت که در اندان باج
 ز نامه مغفرتی بر کد است
 پس سکنه شش باشد
 خداوند شتر و تاج و کمر
 به و دارد امید و زو ترس
 که روشن کند رای تاریک
 سرتخت و با جت پی پریم
 زمانی که دم ز پیمان او
 قلم خواست مندی و چنی جری
 خداوند مردی و سوش و ستر
 ز در نوع شکر و تاج و تیغ
 و دران تان که در دل کوش
 نزدیک آن نامور باز شو
 بگرد آرتش مهور راه
 که نایدنی یا که بودت
 که چتری نیوم که باشد تیار
 می آند از دوشش بوی شیر
 چو در زمانه ندیدت کس
 نشیند که دی از جام کم
 ز دردی بخشد چنانکه
 پی بان با باد انار کت

ز دروشش با از و بین
 دو از آب دام سر اربی
 بنا بر و بر ویز با دران خویش
 در شردیدی همه در
 جو کیوان سیج ترا زو
 دم حمله دیدی از آب خشک
 که دانش نباشد نه دیگر
 سر انجام شکر نماذ شاه
 خوشنوداری در یک
 ز نزدیک دانا جوگر گشت
 سوی یک مندی سپه کشید
 جو آمد ان سارستان ز ک

ز دانشش زدی و فی سخن
 ماه کی جنگ وی بر بی
 دل در دروش از کشته
 تن آسان هم خوار و فاسد
 جهان ریز زدی باز شود
 بگرداند ز شایبای سگ
 پراز غصم بود جان کی
 پانصد و نهم یک چکا
 که دانشش پر دست و دارد
 بزرگان بر رفتند با او
 سر راه ذلی راه لنگر کشید
 که میداد خواندیش کید تر که

خز خوشتن را خواندند
 ازین پس باید کی روزگار
 تو لک بخشیدی این بدان
 پس سپید تن درستان
 سوذ کار درویش بیمار
 ز درو بر دیدی روشن
 جهان سر بسره از ریح او
 کمون این زمان روز اسکنه
 ز مهران جویشند که این سخن
 پانصد و نهم یک چکا
 بجای که آمد سکنه زو از
 بدان مزرگس که فرود آید
 گلی نامه نوشت نزدیک
 سر نامه کرد آفرین از

کسی را نماندند ز یاد رس
 که درویش کرد جهان
 کبی با که خوب و شرین زبان
 زانی بیاه گزافان
 و زو چنر خواهی می تن در
 ز آن آهبار که رفتن شب
 گستی قی سال و مکنج او
 که رتا رک مهران افرست
 برومان شد روز کار کن
 پرا کند که جهان نام خویش
 در شرتانک داند
 هر موم ایشان سپر بشید
 جو شیری که ارغنه کرد در
 بر اکس که دل را بداشت



ز کاران که کینه کی ریخ
 مانا که چون با خواند
 خواند بر کید مندی رسید
 و لیکن مین کوزنا خسته
 مران نام را زود باخ تو
 از و باد بر شمد آفرین
 مرا چار چرت کا جازان
 و کر زاک فرمایم
 کوشش که آن جیت کا گذر
 پیام سکنه راد کت
 جویشند کید آن چکانه جا
 که من دختر می دارم اندر
 ختم آرد ز بالای او سز
 سپید شادت ایردان
 ستم می دهی عمت آبد
 چارم نمان دارم از انجن
 پانصد و پنجم سکنه کت

جو خواه که بردار از ریح
 زه پیشان را سکا کت
 زو ستاده پادشاه را بد
 بیایم دمان کردن فاخته
 پارات برسان باغ
 که ز کت آباد روی زمین
 نداد کت شکار رو
 پایم پرستش کم بنوع وار
 کسی را بنود اشکارون
 فرخ کید مندی از و کت
 پرواخت نشست پانصد
 که وصف نکوش تو کت
 که رفقا نه جو کید سخن
 بدل شرم و پرینه دار بد
 سکت اندکی کید ز خورد
 کی فیضت نزدیک
 دل شاه کت زو بر سکت

کسی را نماندند ز یاد رس
 که درویش کرد جهان
 کبی با که خوب و شرین زبان
 زانی بیاه گزافان
 و زو چنر خواهی می تن در
 ز آن آهبار که رفتن شب
 گستی قی سال و مکنج او
 که رتا رک مهران افرست
 برومان شد روز کار کن
 پرا کند که جهان نام خویش
 در شرتانک داند
 هر موم ایشان سپر بشید
 جو شیری که ارغنه کرد در
 بر اکس که دل را بداشت

جوانان دست نهد یک من کی نام بوش پس شیار نوستادم اینک نیز یک تو که بکشت بر چشم ما چرخ جوسان رسد آن بر اندام بر آراسته دختر شاه را برفتند سدا ز مردم فرمانده اند و چرخ خیز جو فرزانگان دیر تر ماندند به دکت روی که ای شوی نشستند از فیلسوفان هم جوشاه جهان بهماش غنایند کون باز کرد با چرخ فرستاده برکت اراکین سپه داران دست نهادند در کج می رنج بکشت شاه بیر ذمه سپه شوار بار نستان بیارم خون شکر بسان زین مرکل دار غون دو چشمش جو در ز کس اندر بران داد که کوسپه آفرید بر روخت دنیا جندان کج پر از روغن گاو جایی ز کرد جو دانا بروغن که کرد کنت بفرمود تا کرد بکد افخند بر دند نزد سکنه رشب خود مند ز دود آسن جواب خن کنت از جام زو غنخت با سخ حسین گنم ای دشا برم و بر زم و سخن رختن سخن د ارد از سوی باریک	فرزان که خان مار یکین پراز بوشش و رنگ و بوی پسند برای باریک تو که اندر جهان کس نیدت نر فزاوان سید و با سخ باید پس آراسته ما را زبان چوب و کویغ و یاد ز دیار اوست شد پای کس آمد بر شاست خنایند بر ایوان ازین سان نایند گرفتند قرطاس و قرد و علم ز کتارشان در کفشی مانده برین ز فونی خوا مید نیز پا دند یک بران دوم که از پنج سکنه راز دادند کزن کرد از ویان و تاج و سجاده و کوشا جوار می رفت تا فیلسوفان ز ز دیدار او دین شد تا تو تو کنتی که از ما ز دارد مان کونه بالا و چسپه آفرید کشد ماه راه رفیق مرغ نوستاد ز فیلسوف تر کرد که این پندش ز بنایند زمان کیه من ساختند وزان راز بکشت از بهاد نوستاد دانش هم اندر ست سخن دانشش نامور با جرت به اندن دانا دل و پارسا بر جای بادشمن آوختن ترا دین از آسن نمار یکین	بید بوم اورا کونیم پای که نامور استواران خوش توان جز با بادیش نمای نویسنده پن نامه پر نر جان چون بیات نواختن نخچه درون تخت ز نهاد فرستادشان به سوی کس خود مند مرد حیران شده خن کنت مارویان شیار نیدیم ماری اورا تمام نوشته سر موبی آنچه دید بنا سر اندام را سیکه جو نشو رعدن اورا دید جو آن بود آن پنج شیار جو بر خواند او با سخ نام را مان کور و جاده نابرید ده اترمه بار دینار ققح مجبان ناماری بد جو سر و می بر سرش کرد ماه سکنه ز که کرد مالای بهنر مودتا سر کوز بند جو شد کاران سر ساخته که امن را با ندها دیال بجام اندر اکلند سوزن زار سوی مرد دانا دستاود سکنه رنما دینه ز بیم ز دوش در او کزان پس چین کنت شاه مرد خود که سوزن سپه استخوان شرد نخمای باریک مرد خود تو کنتی من باها ر که	بدین بکوی ما ز کردم کجای چنان مع و راز د اران خوش سم آن تا ماندیم آنجا جای که کیدت تا باشد او شایند کی جای شایسته نباشان بگرداند ر آرایش جنماد بر آواز سکنه فطوس بر آفرینا سرمان شدند که چنین جزا برده شد کوز سلام علیکم علیکم سلام که قرطاس از انباش شده صفت کرده بودند از واد شما فستان بر بر بند مدینه با رخ دید سوار چه پیام آن شاه خود کار را زخری که شایسته تر کرد صد استر ز کج درم پار سر کشتان از می جام نشایت کردن بد در کجا مان بود روی دسر دای بدان شکر روم موبی باین اوجای پرداخت سیرین ویان و رو پتال نوستاد بزش ر شیار جو دانا که کرد و آسن سپه سخن آینه شد سپاه و درم نکرد ز روی سپاه و درم که روغن با ندها بکد رد اگر سنگ پیش آید شکر جو دل تن باشد کجا بکد رد ز خونما دم بر ز کاکرت	کزن کرد از آن رویان خنده خود مند و مار هم و ما هم رای جو من با بیم ز سراج شس خود مند ز مرد روی زفت دگر روز چون آسمان کنت نشت از ز غنخت خورشید جو پسران مدد مرد خت شاه نه جای که دید از ایشان یک هم او مردی و دکان چون دست کون سر کی از یک اندام مانکه سواری ز میلاد پیش جنان با رخ نو نازارد اورا کس زین پس از ایوان نیز یک شایند کزن کرد صید مرد از آن به سپن رخت ز نهاد کی مبد پر بایه از عود تر نستان جو ای بکوی شاه دو بار و کان و دوز کس سخن کانت کانت چراغ جانا نشستند او را باین خوا پرداخت ران پس اندن پاسایی و اندکی غب کنتی بوزن که کرد ش چنان نوستاد آنا ناسن تره سوی فیلسوفن فرستاد باز سکنه ر که کرد او را ن تو کنتی که از فیلسوفان سر با سخ به انا چین کنت شاه ترا کنتم از غب کنتار من چگونه بر آه آد این تر یک	خود مند و روانش می کز اند جانبجوی و پر دانش شای ازین رسنه ما که ان جوش نتره سکنه ر میلاد نشت براخت خورشید تنغ نر ز ما میده تابع تر سپر در شان از و خانه تخت و نر ز چشم رده اش می اندکی نخونی ز سراج خری بهن دست نوستیم کیم شاه نر دیک ز پسران نبند دشت شاه که پنج کج که دیدند پسران از ویانستم در جان دوست بدان نامور بار کاه آندند خود مند و کویا و روشن بیش کر انما تر زین نهاد در وقت ز رو جندی که کی تاج بر سر ز شک سیاه سر زلف را تا دانه نم سخن آفرین کرد اندر نمان بر رسم سیاه و پندارت که چون خرد از دانش اندر بدانش مرا نر و جان کنی پاور داسکی مانان کی آند ساخت روشن ز بکد چنان کار شد ز آسن دراز پرسید و بر زیر کاششانه مرا خود ز دانش زو نشت که مرد کی کانت شده باشد روان دول و رای شیار جو بود بایه بین خریک
--	---	---	--	---	--

زاکستم از دشت آسمان
 بنام سواد جاده و سیم و در
 بیست سپاس از خواجگان
 که دانش بیست سپاس
 سکنده و ماند اندر گشت
 بغیر و تا رفت سشنگ
 بنام شاه دادانچ شش تن
 همان از نو تا چندیست
 همان رنگ چن جای بدت
 که آری و این غنچه از نو
 بزنگ بر این امه کوی
 از و پاک تر یا قبا بر کزید
 بکار زمان تیر بودی سرش
 بدو گشت که رفت و نیز زمان
 پسندیده و نامی سدان
 بشیکر چون از آبه برنگ
 بدو گشت شاه آن چارستی
 سکنده و نغده و زو گشت شاد
 پزنگ حردمند را داد گشت
 بخوردند آب از بی غری
 پهنه اندام سپری فرو
 حسین داد پنج کای شیرما
 بر یکید بودند کان جام کرد
 بطبع این چنین است آب گش
 چنین گشت پران میاد
 دو صد بار گش خواسته بر نما
 سه گنج نام که در شش
 جو آورد شکرت دیگر
 سوی فرستد سپه اش
 کسی را که او گشت پرورد
 ز فروری و گشت و از فروری

ز دودن وقت نشود بگانی
 پاور و کجور و جام کس
 برای که باشد تر سه ز درد
 خود تاج پادشاهان گشت
 ز کوزه اندیشه بر گرفت
 که عفت گنجی خود بی بی
 بزرگ که او تن گشتی
 جو افزون خوری تن بکراید
 بر کار پاکن رای آیدت
 تو ماشی سبک مرا ستمای
 پاور و با خوشترین آن کرد
 پاور و دار و جان چون
 می نرم جای جستی برس
 جوان پر کرد دین سینه کاک
 بود اندران کار سندان
 بکه کرد او را و دیدش سگ
 جو بارنج دار و پای جستی
 و را گشتی نیک گیتی با
 که برای ماکت خود خجسته
 ز خوردن نیامد و در کیک
 سگت تیر بند و جندی
 تو این جام را خوار بیدار
 بر روز سفید و شب لاژورد
 ز کردون پدید می آید گش
 که من نمک که از پادرا
 صد افر ز کور بران سمن
 ازان پسندمش اندر جان
 یکی نام فرمود پر حاکم شو
 بنام آخر و شکر آرای سندان
 ماند بدو گشت و تخت شاد
 ز دهمیم و از تخت شش

از ان مر که چون آب که در زنگ
 بدانا سپردند و دانگ گشت
 خود باید و دانش و راستی
 بی چشمی سپاس دانی گتم
 بدو گشت ازین پس بر کجا
 سردندی بدو گشت
 پاییزم اکنون ترا در وی
 سر یاد و اران سخنمای
 کند و پاکن موت سفینه
 خسته یار با شتم ترا بکن
 ز دایمی او را زودن بود
 شش را به روی کوشی
 بدان سوی کامش کراید
 بر نام که خواب و هی شرب
 جو شتره شد از نو گشت
 چنانخت دار و برانش
 بدو گشت ای خرد و داد کرد
 پزنگان و آخر شناسان
 وزان پر خرم و دکان گتم
 بدان فیوسف آن زمان شاه
 بدان فیوسف آن جای گشت
 که من سیاه زدی که کرد
 همه طبع آخر که داشتند
 می آید با جو کیر دیکه
 می شکتم تا مانده جای
 بگو اندر اکلند چهری که بود
 همان کردن کینه از کوسار

کجا کردی در بدو کار زنگ
 که من که هوسری دارم اندر
 بگوشی که بدو کار گشتی
 بدین خواسته با سبانی گتم
 کینه خداوند خورشید و ده
 که بر در و انکس یاد گشتی
 کیا با فرا زرم از سر سوسیه
 بنهز ایدانه رتت خون و
 ز کتی سفیدی کند نماید
 شوی بی گان از بد کبان
 می ز سر شخت از پوی
 می داشتی مر زمان تن در
 نه اشت اندران هیچ کجا
 کن باز کوی آن کوشی
 پامخت دار و کوشی در
 یکی جام گرفت شادان بد
 ز دادت شده پت پدا کرد
 تو کوی بند و ستان شد
 پازند پر کرده از آب سرد
 که اندر جان کید را نخت
 که این دانش از من نیاید
 بیین اندرون بنجا برده اند
 فراوان بدین روز بگشتند
 بیند بروشن و حرم آدی
 همه پیش او بود باید پای
 ز دینار و از کوه سب بود
 پاور و با خوشتن باید کار

پسند آمدش نو گشتی را او
 که بندازد چه نوعی شست
 مرا خور و پوشید فی جهان
 بنمای تا این برده با زجای
 پیرفتم من رای و پند ترا
 بدو گشت سر کک از نو خور
 که موان باشی تو زان تن در
 سوی برین جویش کار کار
 سکنده بدو گشت نشینده ام
 در اخفت و نیکو سبخت
 ازان که کجا فراوان درود
 جان بگردوش نغدی نیست
 جان بگردوشی مایه پر
 سکنده بدو گشت من در شتم
 سکنده رحمان شرف نخت
 بغرور و تا خوان پار استند
 جوها نغستی تو ای شیرما
 وزان پس کی خلقی شامو
 می خور دزان جام ز سر کس آب
 از من پس نخواهم سندان
 که افزایش با این جامت
 ز آخر شناسان کوشی
 تو از منیا طیس کیران
 جو گشتار دانا پسند آتش
 چون فیستم ز دین جارج
 جو در کج شد بگنجا باید
 ز میلا و چون باد شکر بر
 ز شامش اسکند نفوس
 سر نامه کرد آفرین خدای
 شنیدی همانا که ز دانا گ
 می نام کوشم که نامه زنگ

دش تیز گشت بر کار او
 ز خون خواسته شست
 پس از شهر را سگ خان
 خسته و با دجان برار
 سخن گفتن سودن ترا
 جو بر خوان نشیند خوشتر
 بنام بدار و تر آن شست
 دلت شاد کرد و خوشتر
 ز سر کز شاه جین دین ام
 ردانا زنگان بر شش ترا
 پکنه اران مرچ پکار
 پای جستی شاه با کوی
 زکاشان یافت امه کس
 آزار اسپستی ندارد گتم
 نیامخت نامه دیدار
 تو از نغ رود دی گشته
 نیامد ترا هیچ دار و کجار
 یکی اسب بطوق و زرنق
 ز شبیکه تا وقت سگم خواب
 که خانه کید جادوستان
 بخوبیت آیت مندیست
 بجای که نامور متری
 که او را کسی کرد آگش
 سخنهای او سودند آتش
 برین نزد منی تو خیم نیز
 کسی چهر کند دیکه ندید
 تسنوج شد شکر آنجا ماند
 و روزن شش نم و بوس
 کجا بود و باشد میست بجای
 چو دانت را بدین تر چاک
 بدین مرکز نامه و پر کار گشت



تا بد و آفتاب بلند
 کسی دیگر آید که ز باز خور د

چو این نامه ار نه نزدیک تو ز فرمان اگر یک زما یکدی جو زین ان کتا را ساخت شد جهان دین را پیش او خواند ما که یک شایخ نوشت مراش جوانی ترا شرم جو بر تخت بگذرد روزگار سهم خور و از خوردم ترا که بدست ان بند برکشید تو در حلقه حین گیری کن بگستی هم تخم رقی مکار که بود شایسته و پیش رو سکن و دریا و راه ارشد که ای قیصر روم و سنا کار مگردان بر تمام ماریت جو فروز بودیم این زمان خین کنت که جنگ ایران بینه از ان بس که از زخم جواشته شد شاه از ان کوی کرا چون خاک دریا کشند سکنه بروشید از ایشان برفتند کارانم و دوار ز خویشان دارا و ایرانیان باتن پرشت اویر که جواگاه شد فور کا سپاه سپاهی کشید بر چار کشید جنبی پس از زخم تو طای پس بر چار کشند نشند دانش پرده ان کی با کی ساختند امین سکنه در میان کشند	پراز داد کن رای تریک تو بشنیدی کنی و کنه آوری نویسند از نامه پرده شسته بر تخت نزدیک نشاندند پس این کین در حق کشت خود بر نوزت از زخم ببازند با بنداموزگار که از قیصر ان کس کندم باید ز تخت ایران کن گشته شد که ما جسنین کنه باشد سخن بزنس از گزند و بد روزگار پادشاه کن گشته در سال نو بدل تشنگی بکویان بگشت سپاه تر از تاب ز زمین مگردت کس جنگ با آب و بهر جای رشک بگدان ز روی نیاید کیه رازیان پند از دانه من بینه بود سپه سوی پوزش نهادند شیشی از آنکند با گنند یکی رزم را در کرا کفند پرشت ایرایان چل منار سراکس که بود از زنا و دیگان در دوش کرد و کرد و گوه کنن کرد جای از در زنگاه پرشت کرد ان در پیش که او اب را بگنند بر دوش چشم جانجوی بگاشتنند هی چان جسته بر پیشکم سوارش ان ز منش زین خود سه را سوده اندیش	ز تخت برزکی با سبانه لری پارم خواتش سپاهی کران نمانده همه سکنه ر روی چو آمد دستاده نزدیک فور سزانه کنت از خداوند پاک اگر قیصر پس از منشی مان نترزم آمدت رزم کند به آنکه دارام ایار خوات ز در ا ج روی زمین پاک شد یسی کنون ز من چل سپاه برین نامه میگوئی خواتم سوی نورندی سپاهی اند ز زرق بر سر سپه کت کند بخجیدی جنگ تو فور مند ز لشکر منم انسی دست کنون بر سر کوی و در پیش بدار ا در از بندگان بدرسید خورد باز کردم پایم بروم که بر سر بند قیصر بیم نمده کسی شت ما در جنگ کنن کرد از ایرانیان صد ترا پرشت ایشان سواران ز روی و میر و سیدی و از بر از انتر شناسان و از نواد	زمن رای با سوده سنمای کزن دلمان و جنگ اوران بجسته نیادی را جوی کلی رزم گفتی کی نرم و سوز بیاید که با ششم با تر و پاک تو هم نتران کار بر او شور بر انکی که شایسته شد صید دل تخت با او ندیم راست تا ز تر بر من تر پاک شد گردت نند بر باد راه به انش ملت را پاریستم که روی زمین بسند بر پانما از ان راهی راه و دوشوار ز غفور حسین دنا سال مند گشت بد بندی بر وزحمت بسیری نماید کس از جان کسی از شام خسته بدید بردی بر یاد ورم مرز و بوم زین جسته فرمان او نپریم اگر چسب جنگ ا در و کن سنگ سواران چسبکی و در و ا ک ر دیران خنجره که از ان سواران شایسته و سنگی جان دونه و انور خسران	زما اینی خواند چان مساز چون سواران با چم یک دستاده آمد در که فواز چو آن بر خواند فور تر ک کلیوم خند منی بر کراف ز در ا بدنیان شد سستی لیر برین کوه خوان در سن سخن هی ز من پلان ز ستادش گر او از دستور بد رسید سرمای تو برتری جینت چو با خنجره سپند رسید بر سومی را اند از ایشان سپاه ما که جوا به بنزل سپاه سپر را چو اگر داید تا ازین جنگ اگر باز کرد غی شد سکنه ز کنتی تر شان بین راه من نیاید بکرم مرا ایریزان و ایران سپاه بگو شیم چون لب کرد تا سند کا نیم و فرمان پرشت ایشان ز روی سرا برفتند بشیر زن چل منار گرنیا قیصر دوه و دوار هی بر دبا خویش شت شد بدشت اندرون لشکر انوش زنده و ستان تر کار اکمان که خسر طم او از مو بر تر چین کنت کا کون پاک کن رای ز روی و از صیسی و پار بگردون سیه را ند سپاه درویش بود و جنگ و سپاه	گر بر چان کر کار کرد در ا تر پشیمانی آمد ترا از دینک بگفتند با فور کردن فواز راشت از ان مابزرگ که چان با شت خداوند که زو گشته و صوح که دفع بنام با از کین کن میدون پاری زمان داد جوا شد خود در سر تا بدید نما تو هم کت اسرین عمان دم ز لشکر پلان بر که کنتی چان زین سفیر راه که روی رفتند نزدیک شاه برین مرزین ز او دوان کوه سوار و پاده نیاید راه راشت و کنت با زار شان دل از داری پای بسپر نخوام که روی بودی شنگواه یاده جنگ اند با سپاه کرا از ان کیسی ز جان ترا ز زده دار و کردان و کت سراکس که بود از در کا زار سرم ز زجوی و من نام دار پر و منش روزگار زبرد زین از پی مل چون کون گشت برفتند نزدیک شاه جهان هر روز کردن ز جل او که آردی چان از جیبی نزدون بود در از جل پای درویش را ز نظر که سپاه که دیت از من سپاهی
--	---	--	---	---	---



سرمه را که در شده ساخته
خودش را و کرد زرم از روی
بد چنان ندیده اندیش کن
مهرش که گشته با ز
جانجوی بار میمانم کرده
بر آه فرود کشیدن کنای
سکندر پادشاهان و صفت
که آمد سکندر پیش سپاه
سکندر بدو گفت ای پادشاه
دو مردم هر دو دلخواه
ز روی خشنی جویشند خور
سکندر سوار بی ساق هم
با و زوار و نه اندر گشت
سکندر جو باد را در کرد
کی کوس بودش ز چرم نم بود
خوشتر از دشت گای را
سکندر شمار اجناسی که خور
خوشی بر آه ز شکر زار
چنین گشت که خور شدی
سرمه و از آن تو اندر گتم
نخورد هر چه داری همان باس
سخت شای بد و داد و گشت
درم داد و نیار شکرش را
ز بس نره و پربانی در
ابا کوس با بوق و با بسل
که خان جسم را بر آواز بود
خدا ای جهان با نباشد شاه
جو اکامی آه نصر قصب
که این ناداری که آه ز راه
دوشاد نصر و گشته
دو گشت نصر ای جاگیر شاه

در نو چنان که گشت در آه
برفتند که در آن ز با شوی
رفتند شکر از جای نیز
مان ز رخ پشان که در آن
فرود آمد از ریان ده کو
هم نای سرفتن منی در ای
کلی تیغ مندی گرفت کجف
بیدار جوی می تو راه
دو شکر گشته شاکار
سجن کوی و غنچه ده پیوان
فره رنده زرم از رانور
سلاحی بیک با پای هم
غنی شده دل از جان تو گرفت
بر زنده نسی بران را در
که آواز او در که گشتی ز
سرمه فرزند و ستان
از و جنت با کون زرم و
بر زور بخشند انت کار زار
شمارانم دل نیاید سپرد
بگویم که با تخت و افتر گتم
تورجی جسد اماند با یکس
که دنیا هر که کن در منت
پاراست که در آن کشورش را
تسار شده زرد و سرخ و
بید از جان با عیسی رفت
بد و اندرون بر چهارده بود
بجای و خور و کام و آرام
که بود در مکر از فرور پ
بجوید می تیغ و کج و سپاه
سرمه را ز با کشت و آه
خرامت سرمه در جان کاه

از این سپاهی که در آن
باید و بنظر آتش از زده
زخم آوریدند پشان گشت
سکندر بر شکر که کان
طلایه و ستاد بر سوراخ
سجن کوی و گشت تو بشود
سی دام و دو غنچه زرم
بیا نیامدم و جنگ آیم
تن خویش را بد با زور شیر
دو سحر گرفته مرد و کجف
می گشت با او با و در کاه
بر مردم سده و در نش
بر آمد هم بوق و آوازی کوس
سرفتنی خاک اندر است
برفتند که در آن چاهستان
پراز در زرد یک قصبه شسته
نوازش کون با زرم گتم
وز جانیکه شد بر تخت خور
می بود بر تخت قصبه و ما
بخشش خور هر چه داری
جولش که شد از جا بسته نانی

که حسرت با سواران جنگی نماند
بر شکر خور بر سر زنده
ز شکر آه سر اسر خود شس
می داشت برمان با و مان
می داشت شکر ز سر کجا
اگر داد کوسه با کن بود
سمان نعل اسب ستوانها
جو باید که کشور جنگ آیم
کلی بان چون از دای ز بر
بگشته در میان دو
حوشی آه ز پشته سپاه
ز با لجانک اندر آه شس
ز من اسب شه پسرانوس
تن پلوار شس چاک اندر
با و از گشته سداستان
پراز زرد و خاکه سر شسته
ز دلقان غنچه و در و کون گتم
بر آن رخ و دم برین شسور
خشیه کجش بر سپاه
دین کج و تیغ سپه نواز
بر و خاکه شسته زمانی در آن

جو اسکندر آه نبره یک خور
از آتش بر افروخت نخط سپاه
خو خط ممانش را کن گشت
چنین مواسکون شد بر گتم
جو پیداشد از شمشیر تیغ
سپه با سپه جنگ بر سا
سواری دست ما در یک
خوبشینه از فرور شندی ر
دیران شکر بر گشته اند
ز با چون کجی گشت سرور
به و گشت انت این راه
سکندر جوید آن بر سل
دل فور پر در دشت زان
شده از شکرش یک بر آه
بر انت و بر مند و آن بجوی
شمارا کون از کجی گشت
سرفورد دیده در خون خاک
سکندر سلاح کوان زرد
تخم سراسر بر کج او
چنین است سرمه سرای تیغ
کلی با کور بود نامش بر رک
که کاسی سکندر بود کاه
بشکیر رخات و اکی مس
سکندر پاد بجوی سرم
که فرزند شمع بر اسمیم بود
ز با کی و را خانه خوش خوانم
سکندر آه موسی
سواری پاد هم اندر زان
جو پیشش آه نصر خوانم
بین دوه اکنون که است
ابا لشکری کس شمشیر زن

به پید آن سوار و سپه سازد
بجیبید از آن کابین سپاه
بماند از آن سپه بان
سیر را نماند زان بجای
جان شیبان بپوشید
سنانا بر آه را فرود
که او را خواند بگوید ز دور
پوش سپاه آه از وقت
و با زرم از زرم بر گشته اند
دو مانده ان شکر و تیغ و
بگشته یک با در کجی سپاه
کلی کون ز بر آه دای بی
به ان کوشیده شس از خرم کوش
رفتند که در آن برمان
بکنی روی اندر آه روی
چسین زرم شمشیر و خند در
بشسته شس چاک چاک
نخوسه زرم کون آه زرد
عزامت بر شکر م تیغ او
کلی شاد با شیم و که ز تیغ
زنده و ستان بیوانی سرک
کلی در دشت و که زرم و
مواشید بگرد از خرم خود س
کروی موشاد و بر بی ام
با خرم خدای و تبسم بود
بیا شس آن گشت شس خوانم
چنانیکه با جسم هم به سی
زنگنه در سپک زده ان
کلی به و رجا که شس
جز از تو سپه تیغ و روز
پیدا و گرفت شمع بین



ببینی که زان کشته شد حرم ماین ماکردت او سکندر ز نصران نخواستند ز شاه ساجیل را بر کشید چو برکت آمد بدرگاه پدران فرمود تا همه کسی چو شنید که ز راه رسد بمصران رون و کیسال شاه جناحوی و خشنود قد اقام بدوکت سوی سکندر خرام کارند به شید از نور نگار سکندر بر آن کج بود سراگسی او پیش آمد بکن شاه سپاس شد اندکسی کی سارستان که در زد سکندر چو شنید ز یادگیر نزدیک آید از تو شمشه خاوند خشنود او در است زوستی نزدیک ما شود چو امان کبری ز راه فرود چو قید آن نامه او بخواند ترا کرد فرود ز فرزند برازان ز وقت فرودی اگر خوانم اندر سوی زیر بر آن نامه بر سر زین کی پادشاه بود فیان بنام چو آوردش که بر دحصار سکندر چو آمد بشه از رون کرد او را نام بدیه روشن بفرمود تا پیش او شد وزیر تو شش با من تخت کمان	نیام جهان آفرین با پسند سرا ز راه محمد و او تی ساخت کوران و هوی پادشاه پادشاه است الحرام تو که شد اسکندر در پیش جناحوی شکرای را جوی چو شد شش فراوان سپاه بر زنی پیش آن گشت بمصر آمد از آمد پس چون چو قید او نقش سکندر شد سکندر ز قیون بر سید ز کج و زریکی و شایستگی زین حار و سکندر با لای او تنبه ی خستیم جگ ترا خود سندی و پیش منی بود چو از باد عوان آن گشت جنگ پاسخ سخت آفرین گسترید بفرودی اندر سرت گشت کش گرم قصیدی را بنامان م کی کج پیش منی متری چو اسکندر آن راه خواند کی شارسان دید با ساز جنگ سکندر ز فرمود تا جایتیق کی پورینه افرو امانا و نو کی مرد نام او شمشه کرد خزوند را طغون بود نام بسنه ای تا کرد قیون	رو تر شد رای سپنج بینه کی را زیره ان بدل بود نماند آنان نماند جهان ساجیلان روشن شد کام دی خردش از کوشش حشود ز جوی سسی مصر بنا روی با جره و برده و تاج و گاه تو چکار تا چون برای زود بر قیله سکندر را رهند غیبت و منت و دم کی قید او را در جهان گیت زاستکی و زبایشکی بر من ممشان تر نهی او کرایده کشیم سنگ ترا تو ایی و پاک دینی بود نماند مری بر و زرمش بران داد که کو زمین گسترید از ان نامداران شمشه کس زخم و زنده بد چکان شوم چو اید زی مری شکاری بز دمای روی شمشه بر سرا ان او ندیدی کلنگ پاور و عسناد و نهیقت برین شهر و فرمان مدو بستش ان دشوی شمشه کی رای زن بر دست کرد کام بر در کا که جنگی کند	خرام پادشاه جوگت حال حانی گرفت بست اندرون ز پادشاه جازو زمین بزی که برداشت قیصر ز راه وز آنجا یک شاد و شکر براند کلک بود قیون مصران رون سکندر بر پیدار او شاد نی بود در اندک شهریار ز شکر سواری تصویر زرنگ و ز چهره ز با لای او چو برگاه دیدش چو پرشت چین گشت کاس بر دستهای بدوکت قیون کای شریار برای و مختار و یکی کمان کر از کج برسی خوانده ان نوشته پس بر جسر بر تخت آفرین رند او ند چو از نامه آمد نزد یک تو و کرج تا با اندازی کجا پادشاه سیون کجا و بر راه کی چسب کرده بر پای هر تو بدیش ان برابر منی نزاران نزارم فرود گشت تو چندین چو برانی سخن بر کراف می رفت کجا پویان بر راه بر آن بان ذر که شستی یک منته بستد حصار بلند بدو داده بد دختر ار جمند سکندر بدانت کانت مرد بدوکت کار ز دست خود کس س تمام بر منت نخواستش کری	بر روی پادشاه و پادک ز شاه ساجیل را بر کشید برای و برودان شمشه زن می رخت و نما ر کور شاه چین در آه فراوان بنامند پاشش ز راه کافی فرود سکندر بدخواه او با بد خزوند و با شکر نامدار کرمانه صورت نگار دور کی صورتی کن بر پای او پاور و قیاس و خانه چمن بگو بد بردی و پاکسندی چو ایدت اندر جهان مار ز منی تو مانده او در جهان سخنهای او در جهان تان غیبت ز شرا و زین سکندر رگم کز او است بر پای گردان ز نشان شود جهان یک تو ز منی جز از کرد شمشه و زکام بفرود آن پادشاه بدو یک را اندر و جای کرد بهر بر ز فرود ان فر پینه که بر سر صیدی شهر یاری ز داراشه پستی خداوند چو آمد سر مرز او با سپاه پاور و سکندر که کبر و حصار بشرازه راه شمشه کن کجا شمشه تیدا فکشته بلند بر شد که در مان آن گشته ترا خوانم سکندر قیون بنام فراوان ترا کمتر ی
---	---	---	--	---

سختن کی سازی ایمن
 بر آن دستا که نماند
 بسبب که چون شید خورشید
 جوان بود قد افراشته
 حسین داد باغ که از آرم
 ایرم کون در کف شکر
 حسین هم نیند از خون
 سرین کمان جبری کن
 دستم کون ما تو اورام
 تو ای نامور بر من قید
 جوان باغ اریانی ز شاه
 جابجوی ده نامور بر کز
 ی رفت من اندرون کس
 بر در زمره کون مع دار
 جو قد افرا که شد از قید
 پر نیند چون روی در
 که بر شهر زین چه آید
 کون هر چه خواه ز خوبی
 فراوان پر سید و نوا
 پر سندان زده در
 غدارش فرودان کردار
 سکنه در آن شکفتی
 در آید قید افروختش
 نهاد یک غایبهای
 بی خوردن از کانیای
 پاره رنجور و بنادش
 دستاوه کرد از خوش
 کفید افرا که دل را بکوی
 سر آرم دما از سر کشت
 کون کز تائی سرازار
 بدو کت کون خانه که

خویش فراخ چشم
 سخنسای قید افروختی
 شتر از هم شتاب
 پا در کربان گرفت ای
 کمن پور قید افروختی
 روان خسته از افروختن
 بیشتر خدی بن کردش
 که پند و آزا جان آفرین
 خواند با دست بر شکر
 برین رای بر کون دل و رای
 غوسه و را باز کردان
 ز کردان روی جان خوش
 سکنه پرده به چشم و کوش
 فراوان کسان مدبر کوش
 زهر پر من بکشاد کوش
 پا در شد و آفرین کس
 نامه افروخت و دلکش
 برده سچ سکن خوش
 کجا بود جاکه شش
 بر اسپش ز درگاه کشته
 مران تخت اورا ستون
 فراوان نمان نامزدان
 پر سید بیار شش
 سر کوشش از پیکر علاج
 فردن که سوی سکنه کار
 جویدش که کرد از اندان
 دیر آت او بدین سخن
 که جز راستی از مایه جوی
 بر آتش سوزم سر کوش
 بداینه که با انداری تو
 پاسای با مردم دید

شده آن در دستور باد
 مراد و نیرت باه سوار
 نش از تخت بر مطون
 ز نس جهان نیز جوی
 جز این دخت فرمان برایت
 جو بشید از روان سخن مطون
 سکنه پناه زمین بود
 بدو کت سمار دل مطون
 اگر با زرم و دستند
 نمکن بدین پاک دستور
 چنین کت مطون قید
 که بود سرد و آزا
 بد خرم و شاد و در روان
 بنمود قید افروخت
 مرا این که آه سیب با جوس
 جو بشید قید افروخت
 فرستاد که زور خور
 جو قید افرا بد بر تخت علاج
 ز بر پوشش خراج بست
 شش کجا دید قید کس
 جو خورشید تمان رنگه
 خور سازه کون آورده
 بکنور کت آن در نشان
 بچر سکنه ز کون بک
 بدو کت ای در کت کام
 که سکنه چنی فرمان
 نشان نمانی تو فقم
 نه چنی جس از خوشی دور
 جو فرد ایایی تو باخ نیم

بدانت کان با صبا شینت
 که در ده روز و دو باغ پار
 پر از شرم دل رخ بر آفتاب
 که در جوان چک اورا چک
 که در و پس زده سخن
 سرش پر ز کرد و دلش چرخ
 بدو کت کای شاه قیصر
 که آزاد کردی دوت با خون
 کسی داند ز بر چک تو
 که گوید به روزم با سورن
 که زور غارم دل و خم و کوش
 که دشتندی بدل را
 بدین شش اسپای کز
 می زت و دستش که قید
 رانید از اسکنه بیستوس
 دلش کت از آن در زور
 ز پوشینی هم ز کت دنی
 نامه ز با قوت بر توج
 در یافت شمهای کمر
 یانه در روم و ایران
 که بار پیکانه از کت
 می آور چون خور دنی خورده
 پوشته بر صورت دل
 از آن صورت او جانی
 پاتا جادوت سکنه کام
 که مدار پدار چان
 بک اندرون بر شقام
 چه چنی سر از کزی و کستی
 بر کتت رای فوج نیم

وزان پر بدو کت شاه جان
 بدو مطون کت لعدون کم
 سکنه بر پیش اندرون کم
 سک مطون کت کاین مرد
 بر فقم که اورا سوس جان
 بر آشت زان من شرم کت
 جو خون جوانان سخن
 بسک مطون کت قید
 سر ادرت برابر آورده
 توان کن ز خوبی که او با تو
 چه کوی که اورا از چشم جان
 چنین کت کانون راه
 جو آتش بی راند من سور
 بر قدا از آن کوه پوران
 سنا ماران ز خشن رای
 به وقید روشش آنچه بد
 و کز جنبه مودا که دم
 از ایوانی پستاده را پیش
 بود آن شب و با ما بک
 از زینت پوشید چنی
 پر سنده با طوق و کوشوار
 بر همه آذرین داد کس
 بنمود تا خوان پاراستند
 طبقهای سپین زین
 بر پیش او در آرا کت
 بدانت قید افروخت
 چنین داد باغ کشا جان
 و کز سچ تاب اندازی
 خود مندی و شرم زدیک
 بر آشت قید افروخت
 سکنه ریاه سوی جان خوش

که این کار باید که نماند
 بختان برین جان فسون کم
 کشاده در جان و بسته در
 کس از در و چسپین میاید
 رتم به درش چون جان خوش
 که این سرد و خاک باید
 سر از ز کت هم بر آفتاب
 که بر دی سر کت زده
 بر در فراوان کجا آورد
 پادشاهش چه دل راورد
 که وی قمت جت و جان
 تو آید ما را جسته از مطون
 بکوی رسیدن سکنه سور
 بدان بوم در کانه رو بود
 روان از اینکی شده شای
 می کت و زک خوش باد
 زنده و با شش بوز تم
 بخت کرانیا کت بر شانه
 پر شش میانه ز کشا
 فراوان پر سنده شش
 پای اندران کت شش
 جان چون بود مردم کس
 پر سنده در دوی خوان
 تختین قید افروخت
 بتدی بر و سچ سبای
 بران شکر نامور تهرت
 سخن کت با میان همان
 پارم کی شکر کس
 جان امین از رای بار کت
 بچر خاشی سچ در آن
 کوش می ساخت در آن خوش



چو پیا فرزند شدت مانع نشستش بودن کی نازدین از اندر و اورنگ باوگان حوائج کشتی بکاخ اندرون که در می تو پیمان کوسر تت زرم و زرت هم نعم بود حنن کنت از تونه اندر در کعبه فیتو سم خوان نوشته بر صورت دلیر مبادا که باشت کسی در جهان بردی بود خواستار جهان بریدی شش و خواستار نزارای دارا و کردان وزودار تا زنج با شکی ز ستاده سازی از جوشن چو آتش نپند بفرجام کام که از چهر او من ندمان زمانه کوی مرد و بزین تو باید که با شکی خداوند ز تیار بر کشتن از آد کشت نماندیم از کشتی و کاستی فستت بباژ و با خواست بیدم خود میتت بیچار و کزیر نیکی که آه سین بنایه که اندر نزدیک دور ز تمار کبیتی مرغ سنج نام از ایوان مانه نردک شاه بشش اندرون تیشه بگوش شودش خوشنود با بر که او را زریک با فزون کن نزد تو شد بودن بر دواز	چو پیا فرزند شدت مانع نشستش بودن کی نازدین از اندر و اورنگ باوگان حوائج کشتی بکاخ اندرون که در می تو پیمان کوسر تت زرم و زرت هم نعم بود حنن کنت از تونه اندر در کعبه فیتو سم خوان نوشته بر صورت دلیر مبادا که باشت کسی در جهان بردی بود خواستار جهان بریدی شش و خواستار نزارای دارا و کردان وزودار تا زنج با شکی ز ستاده سازی از جوشن چو آتش نپند بفرجام کام که از چهر او من ندمان زمانه کوی مرد و بزین تو باید که با شکی خداوند ز تیار بر کشتن از آد کشت نماندیم از کشتی و کاستی فستت بباژ و با خواست بیدم خود میتت بیچار و کزیر نیکی که آه سین بنایه که اندر نزدیک دور ز تمار کبیتی مرغ سنج نام از ایوان مانه نردک شاه بشش اندرون تیشه بگوش شودش خوشنود با بر که او را زریک با فزون کن نزد تو شد بودن بر دواز	دوبل پر زخف دل از غم میان اندرون کوه شاموار نمپند جان مرد و زردان پرست کلا سیر کشتی پرن بر بوم دلش کشت خرم ز با زار او نمانم ترا من که بخود راه کرامت شد بنام ما در بت پرست دار کا سکنه ری نودی سبزه امکنه شریار حایل بی شش من در برت که بد دل کرد کبیتی ملین از آن مردی قند کنت را از اختر ترا پشته بود خسر نیم همی کنت و کوی تورا نیر جین مانده و بخشن چو ریشی کی کار ساز نو نماند نردکی با و دیگر برین چشمان دورت بشمن و خویشش موندن بین زرک و ذنک نبرد کاین بندرتو بنایتت فان شود در میان همان تن خویشش ارد میداندون ز سر برچ و سر بد کند دار در ماید و کنگ با ابدل دوستی کی اندش ماز که دانش شود مگر کرد بر کرد او هسته بود نماند بگمنا قید افگوش وزان دشمنان نینه شمارد که اکنون بر آور نمان از و کرد بر آیی پارم سپاه	نوستاده را دید سالار زینش سم صندل و چوب خوانان پامه نبردیک شاه سکنه ربه و کنت ای شریار از آن پس مردن کرد کشتی سکنه ز تخت را و کنت نزد که بردی بشاه جهان آگهی اگر حق خویشش نمی چشم سکنه ربه بدان غناید نیروت و دی شمشیر تر اگر با هستی سلام کنون بد و کنت ای چه و شرفس بردی تو کتسخ کشتی حین بجا آورد دانش تو بهما چو شای ککاری توانا بود کزین پس نیای بی غمپی بر دران از حکم اختر شاس چان نماند کسی راز تو بناشچ اندیشش که بد کمال کتابوم و بارت فزون تو چنان و ان کینوشش فرزند مبادا کینوشش اشک شود بهنایت یک دشمن شود چو کینوشش مازین آگهی که او از پی فر کین آورد بنودشش قید افجین در بو سرخا ز را پیکر از جرج و وز بمادر حین کنت کتیر پر که زنده کن باک جان من او چه خواهی و رای سکنه تر نمانم بر و کشور و تاج و	پرسید و بردش بر شریار ز خستنج و ز غفرون و از غم نماند زین کس ز کا فوان خانه را خوار ماید ار نوستاده را کنگ نشاندش روان پر زده و رخان نم راز جان است کردی تپه ز چان پاس ای نهی خشم بر دین سدر و ز جوشن هم نمای مرد و نه جای کزین بمخانه کشتی چو دریای خون بردی کرد ان سر خویشش که قهر شدی بزبان و زین گرا آبی حین در دم از دنا نخشا پیدار را دودانا بود ز خاک اندک اسکندری کروانی بشدم می اس سان نشنود نام و آواز تو بکشور نغانی مرا جسته مال بزرگان کبایشند سوند تو کم اندیش مازای و از سر که عمل اندین کار که شود چو پشنت حین بر من شود بر آسود پادروز کار زهی نم داشت سر کرد از آرزوی بزراد زون جنج کونه کمر که ای شاه یک اختر داد کرد بر انم که روشن جان من او چو دانی تو از شاه و ستور نرور و نه شای فرود تخت	چو پیا فرزند شدت مانع نشستش بودن کی نازدین از اندر و اورنگ باوگان حوائج کشتی بکاخ اندرون که در می تو پیمان کوسر تت زرم و زرت هم نعم بود حنن کنت از تونه اندر در کعبه فیتو سم خوان نوشته بر صورت دلیر مبادا که باشت کسی در جهان بردی بود خواستار جهان بریدی شش و خواستار نزارای دارا و کردان وزودار تا زنج با شکی ز ستاده سازی از جوشن چو آتش نپند بفرجام کام که از چهر او من ندمان زمانه کوی مرد و بزین تو باید که با شکی خداوند ز تیار بر کشتن از آد کشت نماندیم از کشتی و کاستی فستت بباژ و با خواست بیدم خود میتت بیچار و کزیر نیکی که آه سین بنایه که اندر نزدیک دور ز تمار کبیتی مرغ سنج نام از ایوان مانه نردک شاه بشش اندرون تیشه بگوش شودش خوشنود با بر که او را زریک با فزون کن نزد تو شد بودن بر دواز
---	---	--	--	--	---

جوطوس گشت سکنه بر شیند سرت پر زبیری و گنداور یکی بانگ بر زور و ماور خفن گشت بن سکنه راز سکنه ربه و گشت آیت را من از تو بین کن کیسم می بدان همسان که خواهی بدان کجا با او نماند کاین را که گشتی بجای آوری بر اسپدی ستور باشی به و گشت چون بازگردد شوم من ریش تو در پیش او اگر شاه چند که با خسر دان جو او بشود چه گنهار سکافات من نشد و کام تو کآری از اید ربهی خواسته بدام من آویز و اونا کمان نخند از ان چان در زیر بر افراخت از خاک زین در ز کمان خانه پر دختند با برادری و صلیب بزرگ نه پاک فرزند تو بد گنم که کرد قیده افسوس کند او وزان پس کای دوزخ را سکنه نخواهد شد از گنج یبر کلی با خندندش دسیم از من آرایش نماند زین مدمه ان بر افراختند اگر دست کرد ترا پا می از دست باز کرد و بجز در کج گشت و تاجی نزن	سر باد و درون بر دیده کنویست مرا خود که شاه تو کای سیر گشت جلای ریش که طینوشینے دانش دیر ساز تو طینوش را با ز خوانی روا سخن هر که کوی پیرم می بر و برین آید دشمن بدید نه شیرین نه تخت و کلاه گوشی ما کیسن رای آوری من بر ز کجور باشی مرا تو باید که با من با پس بر راه پشم روان بماند پیش او شود پیش طینوشن بود بندش از رنگ و مازار بگوید کسی زان پس آرام تو پرستنده و اب ارسته خونما که او رخت انداز دوب منا که در زرقیب جو کف رنده روی کیستی دستاده را پیش او چشمه بجان و سهراب تر که نفرمان دم نی بی خود گنم یکانه دل و رات پوند او پاور و خویش و پوند را و کرامت از سهراب ز برب سرس فرمایم و بندش بماند که دوستی در میان مسپانخ و شاه خستند چه خواه خزان مردم با پس بکلی نرسد ز دم چه نیز پاور و بمان بر کسر	به و گشت ای با کس به فرود اگر نیستی قران نامدار طوس گشت این گنهار بناید که اندر نمان چنان چنان در فرزند را با ز خواند مرا ان ز شدی با سکنه در ان بدین روز با خندم جغمشی تو زین دست می من از کج و از بد و سرچه سکنه ر پامه بجای نشد ز شکر پاری سوار تراز بگویم که جندان فرستاد چه چو بندش سپردان خود باید بد ان بر زور جو او را که نفس من آن قوم جوطینوشن بشیند و نشد جو داری داراب و گردان سکنه ر پامه ز نزدیک او سکنه ر پامه بندگی شاه حقه افرا دد رخت گشت ز نار شام پس روح الله بجان باز بندم و فای ترا مس کالج کسی زین بناد خفن گشت کا ندر ساری می جگت نخواهد از بهر گنج اگر بکب جوید پس از بند من کون ای زرگان با می دوست گفته ای خرد و داد و رست نه اودت باز دمی گنج تو جراز راستی نه پنم روی کلی جگت کا ندر ان شهروز	ترا محمد از مردمان شد سرت گندی چون تری ز با بر ان در که او را ز ستاد بس ز که زندی و پناز بر ان مور پشکا من نشاند کجاش در تخت با اوست یکی شاه را رای فرخ نم چو پسندی از کجوا می مرا ز اسپان مردان خرد بین عهد بگرفت دستش ممناسه از زرد کار کزن پس نیندشی از چرخ نیز ز سر کون کج آراسته که کجور میخواب و تاج تخت خو فرمایم با سپاس تو ام بسان کی سرو از زاده جو فرود گیران سرفرازند پر اندیشه شد جان ریگ پرستنده بر خاست از بار که ای تو مشتری باد کزن پس ما خاک در اندام نجویم چسپی غبای ترا پیش اندر آرایش سخن نند که بناسیم جین مرغ مس کالج گنی بر نه مرغ بندش از بند و سوزن به اید یکدم بدین گشت گوش بکستی جو تو شهر کجاری نیز نه مس کجها ریح تو زوا لا بود در دم بجوی کسی کومر شاه از انت از	نه ای که شش که واری نشد سم ایش سرت را من از زرد بفرمود کمان را به پون تو دانشش شوی و داری خود سکنه ربه و گشت ای نامدار بر میان فرستد مرا زرد اگر دست او من بپریم بدت جو بشیند طینوش گشت این سخن ترا خشم و نیز دارم پاس پر سید طینوش کاین چون بجای یکی شده ایم بر راه فرستاده گوید که من زرد بیا که کند رای سپاه تو بجکی سپه کرد و انداز رونده بد ان که بود کاین چنین ادماخ که دارم امید جو قیده افگشت سکنه ر شیند می چان جت آن شب دیز بر می که بود دشمن از آوری من سیجا و فرمان رت نپنده ز شکر ز دستم جنگ برادر بود کجوا است مرا بزرگان و یکانه تر از تو بناید کزین که دشمن دوز کار بر انم که با او فریم جنگ بر ان شوم پیش او با چه گوید و ان با چه مید کنویست که انکه بهتر بود جو اسپ سکنه ر کی پامه دوم جو بشیند گنار ان بخردان فرستاده را گشت کی با	بر شاه شهن و نمای د بمشکر نیام زین کرد و ز من شستم مپامون بر بگن کن من چپ اند خرد گر کام دل جوی آرام دار که از نامو هستری ز خوا بیز تو آرام ز جای نشد شیندم نباید که کرد کن تو باشی جمانه اردیگی شاس بدن جادوی بر جافون کن نشتم ترا در کین گاه نیارم من در میان سپاه اگر باز کرد دگشت شاه راسای از که شش کوز بر افروخت تیر با زار کن که کرد برو تین روز سپه چشم دشمن چان او بدید جو خورشید نمود چسپی ط جانجوی شس سپید خند به ارنج کوز ز بانم کوات تر ایتم از سردی زکت و کای صیبات کاتس یکایک گبری از نشاند بر این کین آید و کار زار نه بر پادشاهی گنم کار رنگ گنیشش آرد بر و سپنج مس اندرین ای فرخ بنید جگت شهرش چون تو متر بشیرد یا که مرز و بوم پسندید و پاک دل بود سر انگر که دارد خود را و
--	--	--	---	--	--

تبع شان چون نژاد است
 سر پایا چون سدازد
 ز مرد و در چار صد پان بود
 پش کی که خوانی سینه بر بی
 پاور دازان پس صد یوز
 صد اب کرانیا با راسته
 س پاک بر طوقون شکار
 کند رب با اندر آوری
 کند رب با مد رکاوی
 کشت که با مور شاه بود
 شوم مرجه کفتم جای آورم
 که نوید بشک از انجوی
 ز راه دار با کرن کا دوروی
 بد زید طینوشن بر جای خوش
 ز این بود جانست با درم
 ز من اینی ترسن دل دار
 جهان را بگرفت استش پست
 کفتم که من دست شاه بزن
 همان روز نیده افکا بود
 و زان پس سی خلت خردی
 رینه افکوی ای میسوار زن
 و زانجا یک شکر اندر کشید
 بر من خوا که شد از کار شاه
 سر نامه بود آفرین نمان
 چه داری بین مزی از رای
 شکیبایی زمانا پیسته
 فرستاده آمد شربایر
 پرستنده اکند از کار
 سکنه رجوی بر من
 خور و خواب و آرام در کوه
 سکنه بر سینه از خواب خورد

ز فرزند پر ما بگریست
 نه آنت کن که سرش را بیا
 بیزی جو تو پس قیخ بود
 از ان چار صد پست بر بی
 پرستند را اوئی را بد
 زمدان سیر دند با خواسته
 بکوش که سیکر بر ساز کار
 به پستوری ز کشتن جای
 جو طینوشن لکه جنجوی
 سکنه که با بخت نمر بود
 ز سر کونیا کین رای آورم
 که دانت کشتن از پند روی
 بر قند کردن بر جان روی
 پیشان شد از افق مای
 که کشتی که از راستی کلام
 بنا زار و از من کسی زانجا بر
 بدان کون که خواست چنان
 بست تو اندر نیم زمین
 که در دست تو نجه شاه بود
 ز روی و جیسی وار پهلوی
 جهان را و پناه دل را نین
 دمان تا شهر بر من رسید
 که اور داران روی کبر بر
 ز دازن شمس با جهان
 زت پرستنده کا خنای
 ز کس باز دانش رسد نیز به
 ز بر کجا بر یانش ازار
 پیر شده نشن کایک
 و زان کونیا کتا رایش
 بر من سر و کشته دور کار
 از آس من روز کت و نبرد

کی تخت تو مش بنما بخت
 از چار صد کوه سا موار
 کشت ده شتر و بر روی حمل
 ز حیم کوزن مع نزار
 ز پسا و خ چار صد تخت نمر
 همان تیغ مندی نوشی نزار
 سپید جبر ز ز با لادش
 جو طینوشن جنکی سپید
 پر سوری او راه او قواد
 سکنه در بدان مش نهاد
 سکنه ربا مد سوسای
 سپید با ز با نیا پزارا نون
 سر کرد بر گردان مش مرد
 بدانتش این کوه و ستان
 چنان هم که با خویش نهر و
 که دم ز پان قینه افون
 بد و کت مندش و رانش کن
 همان روز چان مش تمام
 پرستنده را کت فیضه که
 دو داد و رانش را سیم ز

بستی کمانیغ میخفت
 هم سرخ با بخت هم نزن شمار
 زنی بود چون موج دریا دل
 مد رنگ او چو رنگ کجار
 همه تخمها کرده از چوب نیز
 بعصر و با چو شکر از زار
 جو کا فور شد روی سنجش
 ز ایوان در کا ه قیده افرا نده
 سپه رای را نده افون
 که آب روان و جندی در
 سپاسش قند کینه ز جوی
 یکایک نهاد سر بر زمین
 کشیده صند مسلح بزد
 بر سید کایدش در کمن
 بر زکی کن و راستی مایکوش
 نه کی بود شاه چنان کن
 من از تو نه ارم بد کسین
 که چون آید از شاه کت خام
 پارای ز کفشتان در
 که در خوا زامه کلاه و کمر



پله یکمانه رو که بافت
 دو بودی شمال سر یک لبک
 در کشفه بان دند ان سل
 در کصد سگ تنه نچه کیر
 در چار صد تخت از خود تر
 همان خود و منفه نزار دود
 زین تن ش کون چو کون
 بنیانه افکنا که بد و دباش
 بر من کون ندر ل ندر ک سپاه
 بطینوشن کنت اندر من کمر
 بش او خرو مشید ن ناسته
 ز شکر کن کرد پیش یار
 سکنه خرو مشید کا چ نده
 بد و کت ای شاه بر تر نش
 سکنه ربه و کت ای عمار
 پاده شد از ناب طینوشن
 جو هادت بر تخت زینش
 سکنه رنم و ان چان شرم
 بنموده تا خوان ما راسته
 بطینوشن فرمود کجا بد را
 به ارم و خای تو تا نغم ام
 بدان تا ز کردار های کمن
 نوشتند نامه از ان خردان
 در کت ای شربایر ترک
 بر با شکیبایی و دانش
 اگر بودی ای ز دراز آید
 سپه را تم با نجا سر سده عمانه
 یکایک می خوانند آفرین
 ز بر کجا کوشش از نغم خور
 از ابر کجا سپه هم نچه بود
 خود مند کت ای جان کیم مرد

چان سپه تنی بافت
 جو یک دانه مار بودی
 چه دند ان دوازتن چون میل
 که نامون در دانش می تم
 که محمد را زه و کمر دوزنگ
 بکخور فرمود ک کون است
 ز در کا ه بر خات او کای کس
 بجان حسیخ را پود پیش
 می رانه تا پیش آن زنگاه
 جو آسوده کردی سیس و کیم
 کلاه کجانی بر پر استنه
 از ان به امان روی هنر
 می رای جنگ آت که نیر
 ستایش کینه بهتر از نشن
 جرات کشتی بین رکا ر
 زین را میوسید و زاری نمود
 من اندر نامه دست بود
 نغمه ترا دستا نمودم
 نواز نغم رو دوی خواستند
 که ان شد دورت و ترانه تو
 روانزا بهر تو کت با ام
 بهرست ز پر نگران سخن
 بنزد سکنه رشوبه ان
 ترا دایز د ان جهان کت
 ز دانش با نیا پزارا نشن
 تخم کجایان نیا ز آیدت
 خود و فیسوفان و بیس با
 ران پر نشن شربایر زمین
 بر آسوده از بزم و روز نبرد
 کی خورده شل پر کوشش از نغم
 ز کس کونیه ز کت و نغمه

ز پوشیدنی بازگشته دنی
 ز سن ستر و پوشش آتاسان
 جانان که سبکست سراه
 چنین داد ماخ که ای شرمسار
 پرسید خنکی ز خون ترزا
 کچندی پایید و جندی
 جو خواهی که ان بادانی دست
 روان تراد و زخمت آردغی
 پرسید خود که ترا حیت
 همان مردار و زبده شکست
 پرسید پس شاه فرمان روا
 چنین داد ماخ بد و شرمسار
 جودانی که از مکر جو جان
 ز تو زمانه مسکین کج تو
 خنکست سید دل شرمسار
 کسی از خوات زدان که از با
 ذکر مکر در جنگ کین گشته
 ز شهر بر من بجایی رسید
 بسان زمان در دویین
 ز ما می پیشان خورد
 سکنه یکی تر کشتی بخت
 ز روی و از مردم پارک
 سپاه سکنه در آن خنق
 در آنجا که شکند کیشیه
 بر خان ناکرده از جویین
 جان خشم و آب جویین
 بر کوشه بزواوان برود
 پیش زده پاکوشه
 از آنجا یک شاه خورشید
 تن آور کی شکر زورمند
 بسوی سکنه ر نماندوی

بسی نایم و از خوره
 بره و دید بان کی آید زمان
 خاک اندر آمد سر کا ه او
 تو که ز غم را بگری صید ترا
 که تا بد بر و بر سینه آقب
 نه اند کا که در جان بر جان
 تن خویشتن با مکر کینخت
 مکر زین سخن باز کردی کوی
 کش از بهر پستی یا مکر کیت
 خنک انگ جانش میرود
 که حاجت جرباشد شاربانا
 که بار مکر چان نیاید بکار
 ز پستی بسد ز نر تیان
 بد سخن سده کوشش و تیغ
 که کز بنده از بخشش کرد کار
 ز کار زمانه بهانه نیافت
 کران اخترش تر کشته
 یکی سینه کران ز روف دریا
 می رفت تا حاره و زمکوی
 ز جایی ندر راه آورد نی
 که از ابدیده سینه دست
 بدان کشتی اندر گشتند
 می هر کسی نام زردان خواند
 کی اگری نو آمد به پید
 زمینش هم از فی فرود زده
 می سگ بویید حال زین
 ز رکان دامام و مردان کرد
 بدان یستان آتش اندر زود
 پا به دان تا زین حسن
 بر مندن و کوشش با لبند
 بگشتند سپاه ز جانشجوی

رحمنه جزایه ز مادگی
 خود مند مردم کوشش پنجر
 سکنه پر پرسید کا چنان
 از ان صده تران کس ز نون
 رحمن حسین داد ماخ شبا
 رحمن چنین داد ماخ بدوی
 که روی زمین سر شست
 پرسید بر جان شاکست
 حسین داد ماخ که از نیاز
 سکنه روختی را تیان شنید
 ندرم دروغ از ما کج خوش
 جودانی که اید ز نمائی دراز
 چه پریم زی از تر جگ اش
 ز بهر کپان رنج ترس نفی
 که ریافتی بر کدستی
 بد و خون سخن منرا
 بسی خنک شید و سده کمی

زباید که یاد ز کوشش می
 که آن چیر کوشش نزد تر
 فزون شکی را بود
 جانان که در دروغ افکنده
 که هم آب را خاک دار بنگاه
 که ای پرنهر مسترا بجوی
 تو کوی سپهر روان گشت
 بگری بر جای مکر کیت
 دو دیونده تیان و دیونده
 بر خسان شد چون کل
 نه مرکز بر اندیشم از نون خوش
 هم از روی پری نیای جوان
 که کز زانی زو نیانی را
 زنی دانستی شد و ایلی
 و لیکن که رفت آسمان
 که پدا و کد کس ناپردا
 ترا مکر ایشان نبود او

وزایده بر منم شود خاک
 جواد بگره ز زمین برای سحر
 همان مرد پیش است از نون
 بیامد مین نون را نیز مرد
 پرسید که جواب چه آرد
 گفت که در تر چهره دم
 می رای داری که افزون کین
 چنین داد ماخ که از تیشه
 کی را ز کی شده شکست
 او رخ زرد و چون پرا زانک
 یکی کنت ای شرمسار بلند
 بر منم و کنت ای دشا
 جانا مکر کوشش جویین
 پارت از مکر کوی سپه
 ز نور زانوم در جانش
 بیدند با دفع ایزدی
 ی آزار از آجا یک مکر رفت
 بسی خلق را دید آنجا یکا
 ز بانمانه تازی دنی خردی
 هم امکا که کوی بر آمد تراب
 جان تارنده مرانز کسی
 فرود کشتی هم اندر
 اگر شاه زنی و کشتی
 زده در شرفون بود
 جو بگشت از ان بجای
 دوران شد که دم جواتش بر
 زدت و کوشه مکر زکا
 کشتند تان شرمسار
 ز مردم زین جویین تراغ
 سپاه بچین شد مران
 بشکر نمود پس شرمسار

میر جای ترس است و تارنگ
 از دو زمانه در و کا کوشش
 کران پس نازش نیاید پنجم
 یکی مرد و نوبت به یک بر
 یوم و زمین کنت کار کت
 که از کین و ایشش خود کم بود
 ز خاک سیاه نورون کین
 سر مایکین و جان کنا
 کی از فرود نیت نی خواب
 همان چرخندان را ز تاب کرد
 در پسری و مکر بر مایه
 جمانه ارد و انا و فرمان روا
 کل ز مکر چه بوی بی
 بیودن چه چاری تو چندین امید
 ز بخشش کوشش کین
 جو کشتند باز از زده
 بدان مکرش ان راه خاور
 بد اجات ان صدن و دستکاه
 ز روی نه ترکی دنی بملوی
 به و پاچ شد زرد چون
 که بهن نمارد زرد انش بی
 همان کوشش باید پدا
 پرا ز خون شدی جان چین
 چهل رخش محمود بالای او
 که آمد کی زرف در پید
 زمین شد بر آن کنگار
 که با بخت ایشان نند تو
 پیکار کی شک شد سپاه
 بیکشت و چشمها چون چراغ
 دوران تره شد دین شرمسار
 که در دشتند آت کاز



ز دریا می نام زردان
 که ز روف در ترائیت
 همانکه جو شک اندر کوه
 که دانای حسین بر همان
 تو کشتی که جوی خیار گشت
 ز شوری بخورد آب او سر
 بسی ار چان بر آمد تراب
 جوالی سسند اناسان

سکنه ز کنت اندر تیان
 کی کنت آمان فیو قان
 کی ز روف ای جان کوه
 و کنت موبد که دانش
 بگرد اندر شش نی لسان
 شایسته در تیان
 بخوردند و گردن استوا
 ز کیسو بر آمد فراوان کران

خوشی را آمد با برسیا
 می ترن مرد که استند

جوار دور دیدند که سپاه
 بجای سنان استخوان دانند

زادن در سخن گشت دهنی کن
 جواز خون در دست گشت
 یکی پیش رو بود مژگن پیل
 از آنجا یک تیز شکر برانند
 نه اسب و نه تیغ و نه جوشن کز
 کی سگ با زبان بگردن گشت
 جواز نرم پایان فراوان گمانند
 بر آس جسته شکر ز آمدند
 گشته خبر دشت رده سپاسی
 پر سینه از نشان سگند که را
 کی از دانت زان سوی گوی
 همه شکر ما او اندام ما
 بفرموده سال از سیم چو
 بز کلمه آن از دانی سپاس
 چون از غم بر آواز گشت
 در دم داد ما لاجب کس کی گنج
 بدم پوستنا را پارز باد کرد
 زبانش کبود و چشمش خون
 فرود چون ما و کا و از دنا
 همه رود کاش رخ گشت
 و زان جای که تیر سرداشند
 کی تخت زین بر آن تیغ کوه
 همه که در کرد او سیم
 سگند را پاد بران گنج
 بسی دشمن دوست که تیغ
 که آن شهر مگر زان داشتند
 سوی چو بگردان پیل
 کی نام نوشت ما بر دم و دوا
 سرانگش در درو دانش خود
 نخواستم که چای بود در
 جواز خواندن ما پند مند

سر اسر بگردار در بی حسین
 ترکشته بر جای بر تو گشت
 بمر بر سردا دشت ترکش تل
 بسی نام دادار کیمان خوانند
 از آن مری بود چون سربز
 جوباد خوان بر چه دشت
 سگند را پاسود و شکر بر ترا
 گشت دودل زونی نیاز آمد
 سپه را بر زان دران سپاسی
 که امت و من چون نوم سپاس
 که کرک که از زنج رزمش توه
 غزشتن با شمشیر بشی کل
 که آن روز زنده سنجی موی
 تیغ خنده از انما بدم در
 ترسد از ان جانور با
 پاورد با غوش کاه و تیغ
 زدادار کی موش با کرد
 می تشنه از زکاش بر تو
 جوامه ز جنگ ز پیران بنا
 بغیر شمشیر با گنج کرد
 تن از دنا خوار گداشته
 از انبیک سو دور کرد
 کسی را بنودی بر و بگرد
 نظام بران مرده و سیم
 ز یکستی کون از گشت کاه
 کسی ز در شمس گداشته
 که جوشن پوشد بر ز نرد
 حان چون بود مرد فرسخ
 همانرا مسیری می نمشد
 که دیدار ان شد از ما بنان
 برانگش گشت از ما از بنده

بر سینه خک اندام سپاس
 بران تو دغا شاکما بر ترا
 از ان ما مان فراوان گشت
 بیره و بر تیغ اندام سپاس
 بجای رسید آن شکر بار
 ببردند مگر کوردنی
 سراندرستان کی کوی دید
 نارد که شمشیر بر سپاس
 کموشیم و در کج خار انیم
 جواکه خورشید گشت از دنا
 بفرمان سگند ز غنچه
 جواز رسید بر ز سرانچ
 گشت و ز سران ساخت
 بنوم و پاوت برداشته
 می در شمشیران کوی کوی
 پاورد شکر بکوی کرد
 یکی بر مرد بر آن تیغ
 بر انگش که رفتی بران کوسا
 کی بانگ بشینه گای شربار
 رخ شاه اراد از شجر چون
 بسوان بر از شاه ایران دم
 شنید انکه از زمین که ایام
 کرامت ما با شام زرم میت
 بید پیش من با میان

غی شادان مگر ترغش
 جوش گشت بشینه آواز کرد
 بسی حد بر دند و توتو دشت
 تو که کی شد روروشن سپاس
 زینتی جوش در دنی ما
 ز پوشید بنیا و از خوزه
 که گشتی که کرده ن بوا سپاس
 که انی مور شتر از زمین
 می دود ز سرش بر آید با
 بر اندیش و بر ما انیم
 با مد جواتش بران تن جا
 بیره بر تخم آوریدند و کوی
 ز کزار بر غایت با کجا
 بیان جادوی داده دل مرد
 مدت بردت بگداشته
 چنین بانای بر آمد در بند
 کزان چنین شد مرد غایب
 همانکه بودش پس از ترک
 کزان مرد حری کند خاستار
 بسی بر دی اندر جان روز
 از ان کوی گشت دل دروغ
 سوی انک دارنده سیر دم
 بر صحتی بر کجا بودیم
 دل شستی و دل بزم
 کزان آمدن کس شنید زین

گشتند از نشان فراوان
 و زان پس هر دامن اندر
 بگشتند فرجام کارش تیر
 حوزد کی نرم پایان
 جور عدو دشمن پانده
 بگشتند از نشان هزاران ترا
 شد تا زان بشدی رسید
 سگند را بر سید و نواختن
 بران کن مردم بی اندکی
 بر رخ برین کوی بودی کرد
 می تشنه از دنا گام او
 بان تیسلیه بین کوی
 سگند ز غم و تا سگندش
 بسی شمع و شعل بر افروشد
 چون از دنا را حورش کوی
 پاکند چو شمشیر ز نشت
 جوزه کی از دنا رفت شاه
 جواکه از سر کین انداختند
 جواز موت سوزش انکوش
 سپاسی بر و بر بارید
 بندیش غمهای دیر دید
 کشید ز دنا بر جادوی
 بران کوی از بیم زان شای
 بسی تخت شای پر خستی
 می رفت با ما ماران دم
 سوی راست بتان جوان
 جوامه نزدیک شد مردم
 سر ناما زک دکار سپهر
 کسی کوز فرمان ما تریافت
 اگر مسج دانه و دانت
 فرموده فیلسوفی ز مردم

پسند دیگر از کار
 سگند را پوشد تختان ترک
 کی آسین کن به پیل کیم
 بلکه کرد مردم شکر اندان
 بر صفت سپاسی مگر داز
 که از انما که خود شمار
 که از انما و کرانند بی
 بر اندان بر پاکه نشان
 شتر غناش ان غامی کوی
 اگر بر که شستی بر و راه
 دو کیم بود و صل اندام
 پنجه از ما که و نا کرده
 کی تیر ما کن گشته از سرش
 بپر کوش آسین بختند
 زمره ان شکر گزین کرد
 سوی از دنا روی بناد
 بران کی بر دشت
 بران از دنا دل پر داشتند
 بر اندام ز سرش برانگش
 پای آمان کوی خچر کمر
 سر کوی حق تیغ مسرده
 زمر کونه بر سرش انری
 بر دی و بر جای زان شای
 سرت را که درون افروخته
 مان شارسه کوی کوی
 جوشستی وان بود بر نرد
 جوامه با ما ماران دم
 کز دانت غمیش داد و مهر
 نمایی جواز که تیر یافت
 فرودند بر شمار و خاندان
 بر دنا نزدیک شهر مردم



بسی تر شرف خنما بگفت بر آن مام بر شد سپاهین دوست را شرف نشایم لی اندان در شهر با بر زنت ز ما زنی کو کرایه بشوی و کرم دهن شده فرزند بیامد که شرف بیای زرف کی تاج ز شرف بر سر نسیم تو مردی ز کی و نامت میند چو خواهی که با ما در آن دم بر پیش تو آیم چندان سپاه چو در خوانان نه دیک شاه بدشان مای دوستا دوست را کرد کا فورو خاک سیاه مرا رای دیدار شهر شاکت ز کار روز رشتان بر سر نهان بزرگان کیکی اینها خند چو کرد آمدن تاج بینه دوست چو دایم که مته دیک شاه سکندر ز نزل سپه بر گرفت بدان سخت سر آمد و نزل بر سر نه نشانی شهری سپه بسی بیل بر دهنش بر ماه یو داند از آن شهر کجا شاه کی پیشه پدر تاز و درخت بیر دند پس تاج چو پیش او کم پیش ایشان سر با جنت سر روی سرخ و سر سوزی چنین گفت با او کی مردی پس چشم دهن که جهان گشاده سخن مردی و کام	دوستا در خود با خود بو از ایشان هر اکم که بد رای زن یکایک بر نامه رخوانیم بهر بر زنی دهه هزاران از آن پس کن اورا ز نیم روی بسوی سر و مشرف نشد باز اگر خوش بود در روز و کز بد سنان تخت او در دو پیکر نیم در نام ز خویشت در میند پای بگردی سر مرد بوم که تره شود روی خورشید بیدین دوستا و خدی سوار که با معن مردم خود با باد معافت و هم خال آور دکا کرایه نزد یک نام روتا کزی مرد زن چون بود در ز کفاره نادل پر دختند که هر یک جز اندر خورشید یکایک در بن شومیش بر ماه ز کار زمان بن اندر گشت چو آمد بن دیک شهر گشت که مردم بیان بشیخ سنان به بیمار دمان سیاه چو آسود بگشتند شاه سیاه هم جای روشن دل و گشت سنان جامه و کمر در گشت می بود تا از باشد درت ساز در جنگ و روز ببرد که ای شاه یک اختر شهر کیر شود اسکارای گستی نهان می اسحوانش خواند نام	خود انان که دیک ایشان چو انان را بر خواند دانی نشتن که گشتی ز شاهان سخن سبب تختان جنگ اندریم اگر دختر آید ش چون کرد شوی و کز ز سر زاید آنجا گشت نماند ز انان بودی سوار که کونیه با زن بر او خستی چو با راستی مای و مردی چو انان با رخ ماه شد پاری زن ما بر دار نامه با داد بگرد همان شهر سیاری نرم چنگ را از نیم نمان چو دیدار باشد بر نام سپاه و کرم که باشد زنی گشت که با بر کز نیم زن دو هزار پدیره شویش بر دگر که آمد نه دیک ماکهی دو منزل پاد کی با دختا بر آمد کی او در دو سیاه فرود شت بیخ و بر آورد بگشت کز زرف و با در آن از آنجا پاد دمان و دمان خورشید کرد در دگر غار سکندر رفت و نواختن په رسید سر خرد و ریایند بنو این پیش سکندر شده کی اگیرت زان و بی شوی وزان جای مایک خندان حسن گفت روشن دل پر خود	هم شد زن دید مردی بی ز رای و دل شاه در داشت ز فیسه و زنی و ز مای ز جسد زونی بگشت نیم زن آسا و چون رنگ بود بیامد باشد در مای کعبان بود بر لب رود با که تاج زرد و با کوشوار و ترا و بختن نیز بگشتی ز پی حبه ساز خوبی و خوبی زنی بود کویا بر نمبندی پام دمان کیسه کرد ما معن بر زمین با داری نماند میلان و کوس و تیره زان بناشم فراوان بین از کجا بر پنجم که فرجام ان گشت سخن کوی و دانه و سوسایر سپاهی بودی مردم کرده زدانهای شاه و از زوی و رور و فک کن بر گشت را بر آتش سے رفت گشتی سپاه بگردار قرد و شکر کج و پنج ز با بود کا مده شمار زان دل را بسته سوی شهر زان ز کس تر دینار یکم و کنار بر آن خسته می چایک ساتان وزان روی شکرت بگشت چو بود آنجان دست بر زنده کز آن باب کن نامه نیم هر سندم که مگر نیایدین که هر کس آید چو آن خردی مرد	مردش کار شهر و شرف نوشته ما رخ هم کجا با اگر شکاری شهر بوم ز جیدن کی را نمودت شوی سنان نماز جاوید جای ویت ز سر سو که آیدین بوم و بر ز نام که او روزگار بند که مردی ز کردن کشتن در کی گشت باشد ترا زین سخن و کز حبه برین مای شهر ابا تاج و با جا شاد سوار سکندر رحمان با رخ ماه که نی سر بر شرف مگر گشت سپاهی بر میان کون ببینم که نصیحت آید و فر نوستاده آه خنما بگفت ابا مرصدی بسته دهان یکایک پارم و سازیم مل نوستاده بر گشت با رخ تبه شد بی مردم با چکار ز ره گفت آنرا دکانا بسوس سعدید کانش کج و از خون که مگر کزین با گشت کس ز دریا که رک و زن و دوتا چو آمد سکندر بر شهر بوم جوش روز گشت اندر شهر کی شارسان شرف اندر کس سکندر پر رسید از آن سر که خورشید تا جان بخار سپه خر دیافت مرد زودان ز فرد و کس در دار و آن شاه	بیدار روی بهامون شده که دایم زنی شاد و کردن نزدیک مردی درین مرد بوم که دو شیر کایم و کوشین روی بند آسمانش سوی ویت بجز زرف در این سخن که ز اب اندر آرد کی شرف ز چنگال او خاک شدنی در که تاست کتی کز دکن می رفت با خوب رخ سوار خود مند و پنا دلی بر کزید و کز جملند و یک اخترند می کرد و از نعل اسپان سونه سواری و ز پای بی پوی سر از پرو کشتید از بخت دو در شرف فراوان کرم ابا کمران بر کیکی طی خنما م با خود بو ز سر و زرف اندران کز زرف ز نعل سواران زین بر فوخت می از دمان آتش آید برون بر اسپان سپاه تو دیدم سوس سماک با نفر و کوشوار ز نام پیش نه از آبا نام بیدار در داشت از آن شهر به به اندرون دمانی تر کس که اندر که داد از کشتی در آن زرف دریا شود به و در کی شمه کوی که دست خوشی در دین بریزد
---	--	---	---	--	--

پرسید قهر که تا یک جای
 گزین کرد از بار کی ده همنار
 همه بر چه باه دور سراج
 که در میان و زانم حیوان نهاد
 نریزدان پاک کن گشتی بیید
 شیک ز گمراهی که گمراه
 در انداختن سینه رایان
 اگر با حیوان بکشد آوریم
 کجبان جان و تن خوشش
 توی شش رو که پناه من
 می رفت از نینان و دو زود
 از انان روشن تر وقت
 جو چندی با بلدیخ تر
 زده بر سپهر کون خار نمود
 جواد زربیند قهر وقت
 کون کامی مسج دیدی
 بر سید کاند زجان کنگ
 خاک آما از برش جو عبود
 بسوی عبود آما از تن خاک
 از آن جو پویند شد کیم
 بینه فرمود تا نیاید کرد
 سکه رجوشند شد سوی کوه
 جو بر کون روی سکه زید
 حسین او پانچ و شیر یار
 بیان راقه یک بنیاد روی
 و کربنار د پشمان شود
 می گشت آن رنج متاز کجا
 حوا از آب حیوان با شونند
 پشمان شد کس کم داشت او
 روی با قهر شد جو خا و رید
 حوا و از کوس ادا زشت

به دانه رن خون رود چاری
 همه چار سال از کار زنا
 پر از باغ و باوان میدان کاخ
 حوا ز بخش سلوان کرد یاد
 که خوشنوع شد از جان بیید
 نخت از میان سپهر کزید
 سر زان اران آن انجمن
 بسوی پرستش اگه آوریم
 کی زمان تور دار و خوشش
 نمایند آب و راه من او
 کسی را بخوردن بخیند آب
 گمراه جسته پاک نزدان
 نیایش کمان اندر آه بز
 سرش با برانه راز چوب
 بز دیک رنغان خرابه
 و کز کرده ازخت نچه پی
 شنیدی او از زنت بود
 تنی نماند از آن مرغ شیک عبود
 بقا چکا لمار کد پاک
 چان مرغ روشن دل شکام
 پا ده شود بر سر تن کوه
 به یاد بر تن شدی کوه
 جو رعد خوشان همان بر
 که برین این آما از روزگار
 بر شش اندرون مردم راه
 بهر دوزخ دل پسوی در مان
 پشمانی و سنگ بزوان
 ز تار کیک راه پر شونند
 ز بر جده جان حوا کد داشت او
 ز کبستی می رای رن کز
 پیر شد شش زگان

حسین باغ آرد بیدان ر
 بزگان پیدار دل را خواند
 پامه بش که خوشی از
 چهل وزه از خون شش برگر
 سکه رپامه بومان او
 نیرد کسی کوروان پرورد
 در کعبه با شد مر اشع راه
 جو شکر سوی آب حیوان
 سدی که تبار کی اندر دوا
 جو سراب شد آب را آب
 بسی آفرین کرد و برکت زود
 بران سر عودی کجای بزرگ
 به و کت مرغ ای لاری
 حسین داد باغ کیم این بود
 حسین داد باغ که کوز در
 پرسید و انبای و راستی
 ز قهر پرسید بیدان پرست

کران راه بر کن باید زشت
 و زانجا یکیش و لکن بران
 دل رزانه شمای دراز
 پامه دمان جسته بند گشت
 دل و جان سپردم به جان
 پر دوان پناه ز راه خسر د
 تبار کی آما رشوم با سپاه
 جو شش آما کز زود
 به یاد آما و کم شد از خضر شاه
 زمانی همان چشم را خواب داد
 تبار شیک با فرس ز زود
 شست بر و بن مرغی نرک
 جو جوی سیک ز ن سرانی سنج
 زنی هم برین کوز جان شست
 بش و کجی دی کام بود
 ذرنت با کثی و کاستی
 بشر تو بر کن دار زشت

سکه رن فرمود کا بسید
 می رفت تا نزد شهری رسید
 فرود آمد و با ماد بجا
 می بود تا کت جو رشید
 بش تیره کرد از جان اریاد
 پر رادان پستان چاک
 به و کت ای مرد پیدار دل
 دو هرت می که چون آفتاب
 بیستم تا کرد کار همان
 جو از نرغی خضر برداشتی
 پر سر سوی آب حیوان کشید
 از آن پس جو از خواب ساد
 سکه رسوی روشنای سید
 با و آرو روی سخن رانند
 کز کز تو برای چسب بند
 جو بشید باغ فرود زشت
 داشت در مردم بخوالدی
 حسین داد باغ که دانش بود
 به و کت حون مرد شد پاک رای
 چکا لمار کد منت رتنز
 بسید که با بر سر کج کت
 پر از بادوم دیدگان پر زخم
 که حسین مرغ از پی تیخت
 از آن کون با آما فرود
 که هر کس که بردار از راه
 که بردار دآن سنگ از کلبه
 کی بردانان سنگ و دیگر
 کجای کی پر زیا قوت بود
 او منت بران جای که بر جانند
 بره بر کی شارتان بی پاک
 جابجای جون دیدنوا

سر اشک که آرد کله
 که از میان و کرانه بی
 نزد کت آن خورشیدی سپاه
 فرود شد از خشت لارود
 بر اندیش بر آب حیوان نهاد
 کجی شس رجوت و بر پی کرد
 کجی نرک داند من کار دل
 تا به بش تن حون پند آب
 رن اشک راجه دارد همان
 حوا ز شما زمر کوز کد اشتی
 سر ز کد کانی کیوان کشید
 تاشش کجی شش اوار
 کجی رشع کون خوشنوع
 جماند فیسه ز ران خواندند
 همان باز کردی از دستند
 بر جو سپس شد مرد زردان
 و کجی جان و دل بر نشاند
 می سبر بر افراز از کوه
 کیم در پستند خنک کجی
 جو این شد از بخش ر سینه
 کد روش و از نایا کت
 کد فرغان کیک آید زیز دکان
 بر نرغ پا پای و بر بندخت
 می داد کجی دشمن را رود
 پشمان شود ز کت دارد
 کد آن رنج آما ز شمس
 سدی که کس از کجا بی خرد
 کجی را پراز کوه سنا بود
 حوا سود و تر کت سکه نر
 کد کت نه کنتی بر و خا کد
 نرغ شد کد رن برانوا شت

پرسد کاذب چه باشد گفت ازین کجاست با رانده جوایب جبری سوی شهر ما سید روی و ذناب چون کرازی زمره پاره چسب زاید ترا چون سینه از آن موج بر آید یکسان بود زان پس خودی اگر پادشاه چنان سازد سکته رماند از شایستگی همه شکر گفتند ای شهریار با ایم خدایک خوانند جز کج دست و پیرم زان شمار ز کبیتی پیش سینه کشند از یک پیش شکر گفتند بسی نطق و روغن بر آید خودش میدید بر اندر کوه ارشد پنج صید بالای او برو مهران خوانند آفرین می ماند یک ماه پویان راه کی کوه دماز بر شش لایق نماند بر چشم ز زمین دو کی سرخ کوه برسان چراغ مستش بر جای لرزان کون زندگانت کون دندان کوه راه پیمان گفت مس بوم و بر باغ آباد کی گفت هر کس که ای شریار سکته دل از مردمان کرد گفتند ای ز که اندر جهان کی داده و دیگری نازوی سکته مس بود دنیا سخن	کزان رزانه آن تو گفت دل مرا ز درد و رنجت خون غم و رنج باشد بر هر ما گمراه شدن نزد ایشان گم و پیش ایشان ندارد شمار مسوا بر خود شد باستان پسوند مسو باورد سینه کزین غم دل سرد از دی غنی گشت و اندیشه اندر ک ز تو دور باد ابد روزگار کزین پیش کاری ندایم نیز پای زنده اندک آید بکار بران کار با بسته پیشند پراکنده پس در میان همه بر سپهر کوه بران بخشند سنان شد از تن آتش سوز جو نزد یک صید بار پناهی که سینه تو باد از زمان بر پنج آه از راه شاه و سپاه کی خانه بر سرش تا توت زرد بر خواندین کی شور گشت بزیارندش چای چون تراغ وزان لرزه هم تنه بران سر تخت شامیت فی کاه غنی گشت و اندیشه جان دل مردم از حسرت می ماند انوشه که کردی با بر کار روان خود از زان آزاد کرد کسی آن خداید اسکار و نهان سخن کوی ما شایع و با برکت جز اندر نوحه سار روزگار کن	زبان برکش و در شمر ز چتری که را پای تو باشد نزد من استان قاتل از یک عزت را ز سوی و سوی جویس بگر آمدن چون ستواران فرو و انکه بر تنین جو کو چو سر ما شود سخت لغوشند بسی افسیرین با ما ز سر کسی حسین داد ما خ که از ما ت گنج بفرمود ما سنگ و آهن بجم سکته رماند که کرد کوه فی امان بر دند چتری خوات ز سر کشور بی آشی شد کوه می ریخت کوه کوه در میان بخواران گشت بر سر زنده چنین روزگاری بر آید زیا جوج و با جوج کستی پر ز چتری که بود از آن جاک	بنامیدن از کوه و در کوه زیا جوج و با جوج شکر از انارشان زندگی مان بر و سینه و کوهشان جویس گت از دهر برسان کوهشان بیا نداشتن کرد و با کوه با آواز برسان گشته شوند وزان پس کبیتی با ما ز سر کسی ز سر سما ر مندی و رنج پار زنده آت روی دم پاور داران فی سون کوه جو شد ساخته کا رانده را دو دیوار کرد از دو کوه حسین شده افنون با میان بفرمود تا آتش اندر زنده دم تش و رنج اسکران ز من گشت جای شیم و فراوان سینه دند ز یک	که رایگی کار پیش است سخت زیا جوج و با جوج خسته دلم همه رویهاش نماند مخسند و یک گوش تر کنند بهاران کز ابراند رانده جویس خورشیدان بود سالشان بهاران ز تنین کردار بزرگی کن و کار ما را با ز بر آرم من این راه ایشان ز ما مر جوجی منوع ایم پس کا که کا منکران آوند ز دیوار کرم ز اسکران ز بن سپر تنغ بالای او می ریخت هر کوهی یک دم آورد و اسکران صد ترا کله یک اندر کوه ساخته از آن ما مورسد اسکران پیرتق از ایشان در گرفت خسین از یک کوهی رسید مس خانه تقدیمای جویس تن و سر و بران کراز سراکس که رفتی که چتری برد بسی چیز دیدی که کن نش وزان جای که تر شک بر آ ز راه پیمان مهدی رسید رو ممکنان افسون خوانند کون کادی جان شکر حسین داد ما خ سنی درخت اندر او بر شکر بش داده کویا و بویا بر سید از شان کون در	بگویم باشت و پید از سخت از ان کوه و با جوج کیم ز با ناسیه دید از زبون دگر بر تن خویش چاک کشند سنان سبزه در یاد بچس که اکنده کرد در تن باشت بفرود برسان شیر تر ک که از پاک زیدان فی بنا ز بفرود کوی یک دمش یک خدای پرستند با شیم تا ز نفع ایم مس و روی و بگت کون سراکس که است و با جوج جو صد شاه ریش کوه پناهی جوان خاک با تیغ گشت آزده بفرمان فرود کوه شریار وزان تش تر یک کاه جانی پرست از دی داوری جوان خ از کوه را و کت که جای دو دو ایم پیمان از رون شتاب شور پس چا ریکه مرده سخت ناز دگر خاک آن خانه را سپرد غانت کون با ز با پید خوشان سیح نام زوان شد شاه دکا و از مردم بسی ز کوه مس بر آفتاب کوه روشن روان ای تن کرای مشه سر و ز پکنای که چنان شکر گشت پت هر روشن شود ز ش کویا سخن کیه سراید با و از سخت
--	---	---	--	---	--



چنین او را پنج بد و تر جان
 پر سید چون که رسم از دست
 بی رانده بار و میان کجخت
 چنین او را پنج بد و تر جان
 که اندر بر کجخت بلند
 چنین او را پنج کجخت
 سکنه ز دین با خون
 چه گوید بیس از کجخت
 ترا از کجخت است
 کن باز پرسش که با شوم
 نه مادت چند خویش بر دم
 جو آمد بشکر که خوشن باز
 ز دندان بی ریش بود رخ
 بد رفت و زان شهر شکر ترا
 سی رانده منزل منزل بدست
 کی نام فرمود پس در سپهر
 که او بدی یک دل و یک تخت
 پاره و ستاده جسدی سپاه
 روانش بود رفت بر پیشانی
 فرستاد شاه را پیش خواند
 بدان نام عنوان از شاه موم
 جهاندار و دارنغ شمای
 جو دارا که بد شمشیر جهان
 اگر سچ فرمان بشکستی
 به ایرم بر تو بین تاج و تخت
 همان جا بود و تخت عیال
 در دو جهان آفرین تو باد
 بگو ای دایه ز کج ترا او
 بیایای سردست و بازور
 فرمود تا خوان پاراستند
 چه روشنی دانه رخ کشیم

که از روز چون بگردن زان
 سگفتی چه پیش ای کجخت
 پامه نزدیک کوی دخت
 که چنین بستن دارد
 خسرو شی بر از موافقانه
 بی کوی دین رک شاخ دخت
 دلش گشت ردد در آن
 سخن کوی کجخت در بازار
 کس از زدن و پاشا گشتن است
 نه پوشیده روی آن موم
 که پیش آمد این که در شوم
 رفتند کردان که در آن
 که از ایر و داشتن بود رخ
 ز دیده همه خون دل پر
 چهل روز تا پیش در بایک
 نویسه زان سکنه ریش کبر
 کجستی بهتر که کن بایکن
 سکنه رک از آن جا ز راه
 نشاند را یوان ز مانی در
 سکنه رفراوان خنیا بر
 جهاندار و سلازم موم
 خد او نذ پاکی و یکی خندای
 جو فرمان مانی و دیگر همان
 تن و بوم کشور برنج انگلی
 پیزی کز نذت نیانخت
 ز و پای پر مایه و وطن
 ز هر هستی آفرین بر تو باد
 زبالا و مردی و دیدار او
 خشن کردار دنیای
 می و رود در اسکان جوا
 به یار تو روز تو رخ کشیم

سخن کوی کردی زین دخت
 چنین او را پنج جور کوی
 زمینش ز کوی عسرت زد
 چه چونند که پرستش خویش
 بر سید و پر سید از آن
 که چنین سکنه رحه پوید
 دوزان پس کن ز کجخت
 چنین او را پنج کجخت
 نامت فراوان کجستی در
 که ز من پند مرا در م
 بهر کس که در کت ای زید
 بر شاه زون به میا شمشه
 زره بود و پای یزید بود
 بفرمود که ز خوب و دشت
 سپه رباب لار کج کرد
 جو آمد به ان با که ز رک
 پر سید غنم و جو خوش
 بگفت آنچه بایت و نام
 که خواندند با آن آفرین
 و کجکت فرمان سوسی
 ز خاور و رفته در با خستر
 جو نام خوانی پارای و
 و کجکت با شی پیش آن
 ز چندی که بانی دست کج
 جو سلازمین زان نشانی بود
 فرستاد کجستی سید از
 زبانش که آبر ز رخ
 می خوردی تا جان تر کجکت
 سکنه ربابه تری بدست

که او از او شنود کجخت
 ز زلفت کوه شود او بی
 از چشمم و دوزان کجکت
 ز کجکت دوا نشان بود بر
 که ای بر سپه از کجکت
 که برداشت از کجکت
 پر از غنم می بود نام
 می گوید اندر جان سدا
 مکن روز ز خوشن کجکت
 کی تا بر رخ کجکت
 شود اختر و تاج و تخت از تو
 ز رک آن بر پادشاه خستند
 ز زر که در کجکت صد جان بود
 نویسنده چون آمد ز شوت
 وزان روی چند آید
 به بیان کردن سپاه ترک
 یکی نامور با کجکت خوش
 سخنانی قیصری کرد یاد
 سوی کشور آراخی غنم و رخ
 چنانست که با کجکت بدین
 ز فرمان کس بخوبی کرد
 در جان تن خویش و بچکا و
 ز کشور بر شاه خویش آن
 جو خواهی که از مایه دست
 بر آشت و پر خاشی بر کجکت
 کسی چون سکنه در آن بر
 پرست قبا از آبر ز رخ
 سری کسان زنی کجکت
 ز انان سلازمین کجکت



شیر کون باد کوی بود
 جو بر کجکتی نامت جایی
 که گویند پر سید کجکت
 جو خوشید بر تن با کجکت
 بکجکت بویا کجکت
 ز شامیش چون سال سده رود
 سخن کوی شد بر کجکت
 ز آن فراوان کجکت
 پر سید ازین تر جان پاد
 چنین کت شاه کوی دخت
 جو شنبه بر کت او زان دخت
 کوی خوشی بود تا بان جو
 بکجکت در مری کجکت
 از ان روی شکر سوی کجکت
 ز دیا سر پرده بر کجکت
 سکنه ریشه چون دستا ده
 جو اکا می آمد غنم و رخ
 پامه به پیرم پیش او
 جو بر زده از کجکت خوش
 بفرمود تا نام بر خواندند
 سر نام بود آفرین کجکت
 بنامه بسجید با کجکت
 شمار سپاهم ندانم سپهر
 که آبی سینه مرا با سپاه
 ز چندی که باشد نظای کجکت
 سپاه مرا باز کردان ز راه
 غنم و پیرم دستا کجکت
 بردی و راوی و رای و د
 جو شنبه غنم و رخ کجکت
 سپه ازین فرستادند
 جو خوشید زده بر کجکت

بر و بر کجکتی کجکت
 که ز جان خواند شمشیر شمای
 دوزان برین کجکت
 ز با کجکت رعد و شمشیر
 که رخ را غنم و رخ
 ز تخت بر زکی با شمشیر
 و کربان پر سید از کجکت
 روانه امر کجکت
 که ای مرد و روشن ال پام
 که کویا کن روز و بر کجکت
 دلش گشت از غم بشیر کجکت
 بیایای و پنهانی کجکت
 ز زر و کجکت کجکت
 سر نام داران سپهر کجکت
 سپه را غنم و رخ و آوری
 که زین کرد چنان دل آزاده
 که آمد فرستاد آفرین
 پر اندیش جان اندیش او
 پر دانه بالای زین سپهر
 فراوان خنیا بر خواندند
 پر زان که غنم و رخ کجکت
 که از کجکت بفرستد روز
 که شمر دتر و نام سپهر
 به سم تر یک دل و کجکت
 ز زرینه و تن و آب کجکت
 بیاش این از کجکت و کجکت
 که شاه ترا آسانست کجکت
 زانده شمر کسی کجکت
 یکی دیگر اندیش کجکت
 که با شاه تو شتری با کجکت
 سپه از آوری و کجکت

سکندر بزرگ گفت که من
 مران نام را که من باغ نوشت
 رسید آن فستاده خوبی
 خدا را فراوان ستاین کن
 جوهر صندلی کعبه رو کار
 بجایش فریدون و فغان گم
 بخوانی مرا تو آید گشت
 سکندر بزرگ گفت که
 سرافراز فغفور گشت و گنج
 ز دپای جیسی و فزود
 پاور و از آن هر کی دو
 یکی بر دبا سگ شرم سخن
 فوستاده شد با سگ راه
 سپاهی رو خواندند آفرین
 بیرون شب و باداد بجا
 که ایزد ریاضی هم چنین تر است
 بدان جای که شاه نامی
 پیش آمدندش بزرگان سخن
 بدو گفت کونین ای شهرت
 پیره شدندش سواران
 سرسندیان بودند با هم
 بشاد مران دشت سندی
 کادی شاه پدار برای و
 گفتند از ایشان فراوان آ
 جو بشتند شاه مین همان
 ده اشتر و گرا که در دم
 کی جام دیگر پیش لاجورد
 سکندر رسید و نواختن
 سکندر و آفرین کرد و گفت
 می راند کجا خود با سپاه
 سر بر سیکه ابر تار کین بود

ز اندیشه بدو آتش دور شد
 پادشاه قزاقان مین سخن
 هم آن پادشاه و سگ جوی
 که تخت شاهی رو آید بین
 چه در سوسر میسر و چه در
 فواز که از نادر شده می دم
 که ز دوان پستیم نخر و پست
 ز کتار او رکتر یافت
 ز بخشش نامه دل در سخن
 ز کافور و از سگ و عود و غیر
 بفرموده بار نهادند بار
 کزین کرد از آن جنیان کهن
 کافی سیب برد کوه شاه
 همه رنما ندید بر بر زمین
 با رام نشت رنخت شاه
 و کجای دیگر خدای
 جنگ شد عجبید و لشکر
 کسی گشت ز نام و خرد بود
 ندانم چیزی که آید بکار
 سبب جنگ را یاورا در مند
 سواری سرافراز با کام
 سکندر رسا از بلخ بر تار
 سوزان برو بوم و باده
 زن و کوه و خرد و برنا و پ
 پاد بر شمس یار جهان
 حما شد در دم دل نماند
 نماند در آن شش قوت
 بر تخت زد یک شمشاد
 که با تو همیشه خرد با دست
 ندیدند از ایشان کس را
 یک یوان تو گشتی که نزد گ

پرسید از او که بخت جوی
 تخت آفرین کرد بر داد کرد
 سخنانی شاه با نادر خاندیم
 که فرود ز گشتی برین عمر
 جو فرجاشان روز بخت
 من از تو ترسم نه جنگ آورم
 و بسکن ز کعبه و زرد خوار
 به لگنتان پس کس از در
 نخست فرمودند بخت با ج
 هزار اشتر با رکشی بر کرد
 که انبار صنداب ازین
 بفرموده با در و دام
 جو علاج روی سکندر بدید
 بدانت جینی که اوات شاه
 فوستاده را چهره خندید و
 پاس نامه زد که چنین
 ازان سزود با گوشه نشین
 رفتند با هم و با شیار
 بدین جای دروشی و بیج
 هر کس که از خرد و طینه بود
 کی زرشان کرده شد گم
 بدت آیمش میل شاد و بیج
 که فرجام هم روز تو بگرد
 سیم روز آمد نسوی راه
 جنان چه میان زمین بر کزید
 در کسپد ز غران پزار
 ز با قوت سرخ از برش کین
 بر و آفرین خواند شاه من
 شبیکه شاه مین باز گشت

جو هر دو شاهی دوش یکدیگر
 خداوند نیر و داد و سنه
 وزان با ز رکان سخن اندیم
 شبان گشتی و شهر یاران
 ز نامه نگامید و نی هم فرود
 نه بر مان تو با کسیر دم
 ز تخان و اسپان ار استه
 نه پندم ارفقت از زبان
 بگو هر پاکند و ده تحت
 تناس که انکودم خوار
 ز سیمین بردن چاه نام
 بیاید رشا و دار فرام
 بخت و سگ با بن بر شید
 پاده پاد غسریوان
 که ما توروان سجا است سخت
 بیزی نشاید کسین بران
 بیایان گرفتند و راه در
 ز خونان سمران از نماند
 حوزن بگری با دماند
 خون ز نخستن چکما شسته
 زمین شد ز افکند و رسان
 همان تاج ازین شمشیر گنج
 حکم کستی بدین سپرد
 هر روی کستی نزد شمن
 با کیر و ز پانچان خون نید
 ز دپا و هر خانه بی شمار
 لغزان مران داد و کرد آفرین
 که فرود ز کرباشن این
 ز شک جهان ز را و آوار

وزان پس فرمود تا شده
 خداهند فرسنگ و پرینه
 ز داری دارا و نو این فر
 تو داد خداهند خورشید
 تو زین کن کن شتی برتری
 که خون رفتن نیست این
 فزون زان جسم که داری
 با یوان پاد بکای نشی
 ز سیمین و ز زین اشتر
 ز نجاب و قاقم ز موی
 بیزند سیصد شتر سوی
 که کچند باشد نه دیک چین
 خود ستورا لنگر آمدن ش
 سکندر و دگت و کین
 برو پیش فغفور جینی کوی
 دستاده بر گشت و اند
 حو منزل منزل عنوان رسید
 سکندر سگ ر سس اند
 جو کتار کونین شینه شاه
 بیزند پلان سندی ای
 به سکا رنبا و افکند شه
 زن و کوه و ک سر مردان
 سکندر بدین ن ناورد
 از آنجا یا به شمشیر مین
 ده اشتر زرد مین بر کرد
 ز بر جی کی جام بود سخن
 به پیش سر پرده شهر یار
 بتوشا دم بار شتی اندر دو
 سکندر رسوی مین کشید
 بیزن کوه نزد ک کوی ز
 ز جاسی رو بر نماند

پاور و قزاقان سگ
 وز با در پش و آفرین
 سخن هر چه پد شاه از جنگ
 ز مردی مان در شمی سپاه
 که کز زانی عاقبت بگری
 نه بد کردن اند خور دین
 باشد ز شمشیر ماسر
 میان از پی بکشتن
 بفرموده بار نهادند
 ز کشته دینا و جام بود
 نظایف و بار جیسی روی
 بز نامه از آن گشتند آفرین
 گفت آنچه آمد ز بار از خویش
 مران شش فغفوران سخن
 که نزد کسین باقی آب روی
 بفرموده پنجم مقصود
 کی میور بان و شهر دید
 که اندر چه پند خچی گشت
 ز خونان سوی سندی شاه
 خوش آمد و ناک کوی
 پاسش یک ره پر افکند
 برفتنه کربان نر و کیشاه
 بد آن خستگان سبج تود
 جانی که با نام دار سخن
 و کز چ را پار دینار کرد
 سان از فستاده شاد و بیج
 رسیدند با هم و بشار
 پاساید از راه شاه و سپاه
 ز کرد سپه شد جان شید
 ز دیدار دین سر شش
 فروماند از کار شاه و سپاه



ز کسین ما این چه کرد بود
 مرا کس که ز نام ما بش مرد
 بخونید جسدهای و فرمان
 ممانیا ریش نماید بروم
 بسای ز دنیا بر چه نترس
 و کرد ختر آید شکام بوس
 ابا بدن و ورده و نیک خواه
 من ایزد همه کار کردم
 نرز بخت چنی خزاوار من
 بدار و خوش آنچه افزون بود
 روانم روان تر اینک گان
 بین خاکستن باش فریاد رس
 مگر با کس پنه کرد جهان
 جو نامه بهر آرد آورد و بند
 بخت زر کی نماید روی
 ز چاری اغسی سید سپاه
 نواز آمد آن کردش بخت شوم
 چنین گفت قیصر ما از نرم
 پس از من شمارا مینت گان
 ز لشکر سراسر آمد خوش
 نهاده بر اسپان کوفتار
 ز دمای زربت کردش کن
 نمائی می در ساری پیچ
 دو آواز شد روی و پا
 چنین گفت روی کی رسنمای
 تا بم شمارا کی مرغندار
 پاد پیران فوتت را
 بختند و ما خچ حسین داد
 جو آمد سکنده سکنده
 اگر بر کعبه رمدم شمار
 سران گشت بوت نهادد

چو آمد زمانش ز زود
 اگر شکر است و کرد خرد
 کسی ز کرد ز جهان تو
 بر اسد از زمین آن مردوم
 خشنده مردم خمشکار
 پیوند با کودکی قیوس
 عیسی سید با او بره
 چکار یک تن نهادم بر کس
 کشتی چرخ ز تار من
 وز اندان خورده سوزن
 بیند خوشگ اندامه زمان
 که فرما دیکه در ادب سس
 که او نیت از کخته رون
 بنمود تا بر سستور نوند
 جهان شد سراسر را ز کوی
 کزنی رنگ دند ز حشار
 که ویران شود برین سوزم
 که ترسد باشد و بارای
 نه با من می بد کند روزگار
 سوار برید از آواز گوس
 که گشتی می خون خورشید
 خوشان بر آن خشم ببار
 به نازی تخت و چنانی کج
 نختن تا بوت شد یکس
 که از زمین درایت رای
 ز شاهان و شینگان یادگار
 هم اندر بر آید تا بوت را
 که تا بوت سا چو داری از
 جهان را در که نشد داور
 مند پس فزون آمدی چند
 صن گنت ای شاه اختر پیر

سرا کس که بود از ایرانیان
 و کفن روانم بر آید ز تن
 گراید کی روشک را پس
 تو فرزند خوانش ای من
 همان نفر و کوسر و سیم و زر
 شانه از بند با بشنوی
 همه در ز تابوت را بقیه
 بتو حقا قسم ای هربان
 شکیای از زمانی ترست
 و کردت ازین شکیا بود
 خون که از کشتن جان
 زبان بروم آورد آبی
 سکنه جواز شکر آگاه
 همه دشت بیکر خوشان شد
 همه دشمنان کام دل یا
 مد خاک بر سر می چختند
 بر دهنه صدوق زین
 تن نامور ز پیر پای حسین
 اگر کشد دمانی و کز کدل
 سرا کس که او پاری بود کنت
 اگر بشنوید آنکه گویم در
 و را جسم خواند جان فزون
 پر سبده تا کو خجده
 کف خاک سکنده را سکنده
 سامون نهادند صدوق او

کریش زیدی رویا نزار یا
 سوسه تن با ما کن
 شوزنی کان زمین نام پر
 بدو تان کن در جهان یا من
 که آورده بود از نزد پدر
 از ابد ز رو کتار من که رید
 بیکرید و کا فور و سنگ و غیر
 که پدار مای و روشوان
 بک باشد انکس خود کتار
 نغان متری را که دانا بود
 با نین سخن مسج سخنان
 که تیره شدن فرستاشی
 بدانت کش و ز کونما
 جو بر آتش نیز خوشان شد
 رسنده جای کشتن
 رترکان بر خون دل رختند
 می نامه از آسمان بر کشت
 نهادند تاپای در آب حسین
 نمن دان که خواجی شدن کل
 که او را جسده از زبانیست
 سکنده در آن حال ریزه زد
 بدو اندرون پشه و ابکیر
 شمار من رای خسخ نه
 که او کرده بد روزگار کج
 زمین شد سراسر را ز کتار

تو از کس مسج کلکن شو
 بگویم کون از زکان دوم
 پر دم همه منزه کوی
 براده از خاک مگر کنسید
 بناید که باشد جز شاه روم
 و کرد ختر کس رای کند
 بر فتنه جوا کتار سستان
 نخت کند تا بوت ز کسید
 ز چیزی که او روم از شدت
 ما را این سخن خوش را بنجوس
 تا همه در تمام سال و ماه
 نغمای ماینی که در پس
 ابا انکس سوک را بداد
 جو آگاه شد شکر آرد
 بنمود تا نخت پروان
 می گفت هر کس که بد روزگار
 بمبار کون تلخ کرد جان
 ز اندر زین سبر بر کتار
 بکنت من جانش را نه تن
 ز دناش اندر ساری
 سکوناستش بر و شکر کتار
 سر شکر تا بوت کرد نخت
 جو تا بوت از ان دشت بردا
 جو ایزد بود خاک کتار نشنان
 یکی پرسی کنت زین سخن
 جو پرسی ترا پانچ اندر کوه
 بر ختنده پویان بگرد غم
 جو آواز بشیند لشکر برفت
 با سکنده روی کودکی و مرد
 جانی بود دیدگان ز خون
 کجا آن شش و دهنش رای تو

که اندر جهان سخن نیت نو
 که چون باز کردند ازین مردوم
 جو کرد و ان با شاهی
 ز کتار من مسج پرا کیند
 که او تان کرده اند آن مردوم
 و سستید نزد پدر را ر چند
 و سستید ما او نستان
 کتن رتم غمرا کن کنسید
 ز توران و ایران و مکران
 که اندر جهان نخت جاوید
 کون جان پاک ز زندان
 نخوان که او را نغمه دست کس
 بر سس از جهان داور کرد
 جهان شد بر آن به اسان
 زایوان شای بهان
 که از رویان کم شود شای
 خوشان شدم اسکارون
 جو خواجید که خان و تن خورید
 شد آن مور شاه شکر کن
 هزار باب را دم بریدند
 پرا کند ترشس کا فور باب
 شد آن سایه کتار داور
 همه دست بردت بکشد
 چه تا یزم تا بوت کرد جهان
 اگر چن کوی نیاید من
 که او از او بشنود کرده
 بیان پیش کتار نام خوانده غم
 بیان پیش بر دهنه وقت
 نوت و بر شد نخت
 همان سطلای شین اندرون
 کاین گنت بوت شد جای تو

که سینه ز سوال در چهار
 بین همه نوسردان تان شد
 که هرگز نکرده کن در کش
 که کن که این نامه تا جاودان
 که حسرت نشور او را
 نباشد جهان بر کسی بیار
 گویند تر شاه سخاک بود
 تایش نزد آنکه پاد بود
 مردم از خانه نامه پشت
 جان خردی وقت و پیکش
 کونای سدر این فروت
 پس از روزگار سکنه جهان
 یکستی هر گوشه بر یکی
 نکرده دید این از آن
 و کرد که در از اسکایان
 جویند هر ام اسکایان
 با نظرم با یک از دست او
 سکنه جو زمین گشت از جهان
 خود را بر روم اندر گشته
 از آن شکر روم گرفتند او
 شبان بدنی و کربان
 بدو گشت مرد و تاید بکار
 شیفته بد با یک روزه بایب
 سرانگی که آمدند دشمن فواز
 سببی که آید جو با یک گشت
 بر پیش ساسان زوزان پی
 بیوان با یک شد از سخن
 سرانجام گشت ای سرازار
 جو با یک شنیدان سخن گشت
 هر دخت با یک ز کجای
 وزان سینه و گشت ای سرازار

کی آفرین بود در شهر یار
 سرکار در دگر اندان شد
 بنامه گاه کجی بر سرش
 در قی شود بر سر خسته
 ستان خوانده در آن
 مدینک نامی بود یادگار
 که پاد او بود و نایک بود
 کجی در تخت هیشت بود
 نیایشی ز آسمان پرست
 سر شاهان شک و گش
 سوی گاه اسکایان کرد
 چه گوید که بود تخت همان
 گرفت ز هر گوشه اندکی
 بی آتوب کجی روی زمین
 جو پست کن بود از تراک
 خشید کجی بر از زان
 که تن عروسان دازشت
 پی آنکه رای میان همان
 سروده راز و ز گشته
 به ام با در دنیا و تخت او
 بر خسته از زنج و بار گران
 که ایذ ریاشد بد روزگار
 جان دید روشن و آتش
 بر آفرین که دور و گشت
 می بود بانوش از بیخت
 بر آن هر یک خود سوزان پی
 بزرگان خسته رانه رای
 بتیسیر این کرد باید نکاه
 بر اندازد شان یک یک پاید
 پدر شد رسته و در سبای
 مرا کردی تو جان ز نیار

ازین کرده او داد نام خراج
 جو آمد برین روز کار دراز
 سرش بر باد اوتن کی کرد
 که موم شسته تخته کرد این
 ستم نامه غل شایان بود
 بجاشه ز مودن و سخاک جم
 فریدون فرخ تاشن
 کسپه بند از تا جا کام او
 که دادید مادا بسته باعد

که فرمان داز شاه مانو
 کی ستره چا ارد اوباز
 نشن بر که شسته ز برنج بند
 که خوانده هر کس بر او
 جو در دل سینه گمان بود
 همان عجب خردان غم
 برد او و جا وید مشن
 خواند کیستی کسی نام او
 میایون بر وجه بکار



که سالی سراجی خوانده شد
 سپیدی برین داد و یکی گان
 نماره کجی خوار فال مرا
 چنین گشت نویسه و ان
 مانا و تا جاودان گشت
 بجای آن بزرگان ساسان
 سخن از جهان یادگار
 ازین نامه شاه دشمن گدار
 یکستی سینه و جاکم خوش
 دل شهیار جهان شد
 چه گشت از آن نامه پان
 بزرگان که از تخم ارشش
 ازین گونه که شت تالی دو
 تخت اشک بود از زان
 جو رو کجی نامه ارادوا
 در با و شیر ازوری و صنها
 از شان حسین از نشیده ام
 جو دانا بود بر زمین سمار
 پدر راران که نه چون گشته
 برین هم نشان چهارم
 جو ز دشمنان یک رسید
 جو شد کار که مرد و آه
 که ساسان نیل زان بر
 زمین را غوی پاراستی
 خواذ گشت و جو خاد و مهر
 سرانگی که در خواب دانا
 پرانده شسته زان سخن
 که با بد و کن ان جواب از کج
 پاد ساسان پیش با یکم
 پر رسیدش از کوه و از
 بگویم من از کوه سر سبز

ز دین دار صدر و از کوش
 که او غلستی یا از آسمان
 بجای بشود ماه و سال مرا
 که چون شاه را دل چسپه
 سزنده و با دانش و داد کرد
 ز بهر ایمان و ز ساسان
 سخن بهتر از کوش سوار
 که با و همه ساله ز تخت ناز
 نوشته برای یوانا نام خوش
 ز سر بدین کوش از اباد
 که خوانده از گشته راستان
 دلیر و سبکی ر و گشش
 تو گشتی که از جهان شاه
 و کرد که در ساپور فرخ ناز
 خود مند و ماری و روشن
 که دانه خوانده بیش هر
 که در ز خسر و ان ام
 حسین اور و دانش شاه
 از ایران سپه تخت گشته
 بر نام ساسان گشتی
 بدست او و سبانش
 شان بر سبانش گشت
 گرفته یکی تیغ شندی
 دل تره از غم بر پراستی
 فرزان جو بهرام و نایب
 برداشتی ر تو انا بدند
 نمانده بد و کوشش
 پر شده شش کجی
 پر از زرف تنه دل زرم
 سبانش ز و تر سینه
 جو دستم بر بیان کجی



کندی بدان لکن در بیت
 زباین پیا سرش بر گرفت
 حسین و اوماخ که بنده ام
 کونی که پیری ترا بنام
 جواکی آه سوسای دوان
 جان تره شد دل را در دست
 بنان بود از آن کس که با او
 رستا و ستان نه کفشار
 بیم روز زب که شستش
 بر نشند باز چهار کفار
 که بگریه از محبتی کتری
 جوشه روی کور کور کفر
 سخن چنگ بر ناله دران میان
 اگر ز کف من سوی ابرام
 حسن و اوماخ که بنده ام
 شام من از تو زمانه جدا
 کز یک پاهای پادشاه
 ریافت و از کوه سوار
 از ایوان پاید کردار
 در آب که انباری که کربن
 جابجای خون روی کفشار
 همان به رخ بر در کباری
 خیان بدگویی به رخ اردوان
 جاده شش کلام بر نستان
 ز درگاه بر خفاست سافزار
 جسر او نیامد میان
 هم انگاه شد شاه را در پند
 بر سر کی با بروردید جای
 کی گفت که از سر بر
 جین و اوماخ که ان فراوان
 می خستند از من در پند

کر ز بر و بوشه و میسود
 چون پیدار شد شک در گرفت
 یکستی ز دیدار تو زده ام
 همانا پشت سر افکند ام
 درم گشت و شد تن او را
 از آن پرورشش را دیگر
 از آخر شناسان شنیدان
 بدان گشتند آخر از انگاه
 کز یک پراخت ز اختر شناس
 ز کف کز یک بر شریار
 سپید شادی و کند
 کز یک پاهای پادشاه
 شکیبایی و خاشاک کز یک
 رزی سوی شهر درمان شوم
 با شام جسد از تو بنام
 اگر تو سوسای در دم
 بکف بر نهاده سر خویش
 ز دیار چند امک بود کفار
 پاور و کوه سر را در
 جسر چنان چنان زین
 همان کوه سرخ و دینار
 زشت و زشتند کپی
 بودی بش و روز روشن
 در پاس کاش از استن
 پاهای پادشاه
 که بگشت اندر دهن کز یک
 که کجور او رفت بار
 فراوان بود مردم و پادشاهی
 دوتن بر دو پای اندر راه
 بشاشی و کنگ آخری را
 شش اندرون اردوان

بکست باقی از زبان او بود
 بکه که در زمان خوب روی
 بیایم جو خواسی تو یک تو
 چون چوبی بر این روزگار
 گرفته سر متری با پارسی
 دل از شکار دوان گرفت
 پاور و چوبی که کافور
 سر زنده ران کار شده بود
 پر از زر ز دل بسان پر
 بگشتند راه سپهر بند
 وزان پس بود سربازی
 چون در بار شست جان
 دل پر در ناله از ماه تر
 تو باین سکالی که آبی ماه
 زور ریخت از دیدگان زب
 مراد و روشن ز دیدار
 جوشه روی کور کور کفر
 پاور و کوه سر را در
 جابجای را دید جامی بد
 می بود از آن کار برج و در
 هم اندر ز شش بنام

می داد آن نوجوان از اردو
 بدان رنگ روی و بران روی
 درفش کینم روزگار
 گشت اندر آمد با نوزگار
 سپید مقرر سر و ابار
 از آن گویا دیگر گرفت
 می زشت اندر و با نوست
 بکه کرده شد اندر شریار
 عیاش گشتار با شانی
 همانا که او که جوت و جند
 جهاندار و دیگر آن فرمند
 کز یک روزی کس از اردوان
 وزان پس می جت راه کرد
 وز اید ز نیایشی تو کشته
 می گفت یک باب از اردوان
 دلم نه جانم خدیارت
 هم اندر آمدش از اردوان
 دران خانه نهاد کوه بد
 بگمان سپاس بخت
 ز سر کوه اندیشه با کرد
 بزور سرمانی سپاس



جواد خزان سر در دست
 جان ما گشت از کجای سی
 دلارام کجور ش اردوان
 جان دهن پیدار با گشت
 بنرمود تا کوه سر و جند
 که از درد او داشت دل بسته
 همان تره که در شش کوه
 چون گشتند از اردوان
 چاهم شد سر و روشن
 کز یک کس که نرس کوه
 دل از نور خسته و بخت
 کز یک کس که نرس کوه
 سخن گفت با ما به چهار دیده
 اگر من آبی تو کشته
 فدای تو با و امان
 سخن گفت با ما به زوی
 کز یک در کف با ز کرد
 می بود با ش بر آمد کرد
 کاستن کرد و بود
 که تا چون کرد ز شاد اردوان
 پوشیده خزان و پس بر
 از آن سوسای پارسین روی
 بنیان بر داشتی گفت و ال
 دید بر سپاه ایقده ای
 پرستند که نرس سپید
 وز آخر بر دست جنگ
 سواران جنبی فراوان
 دوتن بر کشته یونان
 بدستور گشتان اردوان
 فرود آمد با کج اردوان
 گراید باشد سپهر بند

بر از کوه و مشک روی
 که بر غم دلم را پارسی
 که از من بود سه رویان
 سرای کهن دیگری با سپرد
 زار که به شکر بهان
 در سوسای جت راه کرد
 از آن پس که با شاه کوز
 سخن گفتن از اختر و ساز
 که بگشت بدان باز اردوان
 مجده ز خزی دل خسته مار
 ز کف رانان می گشت
 می گفت با ما به اردوان
 که در ایام شهن کز یک
 همان بر سر کشته را فرسوی
 کندی تو خواسی من این بوم بود
 که تو در زلفن بودا کرد
 ز سر کوه خست آثار کرد
 بخت اردوانی شتی کرد
 که او خوات رو من کس کرد
 چه کوه بود کار و بار جان
 کی منع بر سر داد
 سخن گفت شادان دل و پوی
 که روی کفشار زیدی
 پادشاه استرج و تخت ای
 که کفشار را از زین شاد
 که بدان نامه شاد
 تو کفستی می جت آتش سرد
 کی ان جنگ و دیگر سپاه
 که این سر دم ای جواد
 که خود بر او دوام اردوان
 بدو بر زد من شاد کز یک

وزان تاختن نه گشت از در
 بیایم و ز سر سخی خوریم
 جوانان باو از گشتند زود
 جوانان کویان شنند از دیر
 بدانکه که بگشتن فیروز
 حسین داد ما سخی و در شمای
 کی غم مود از پس یک سو
 گشت از پشت او درشت
 جو بشینه از او روان سخن
 پاد دور خن بر گشتی
 جان شده ز با این بار دیر
 مگر از آنکه اورا دست آوردی
 تو کردی مرا این بگفتش
 بدانت کوینت جز کی زیاد
 مرا که کی بی باکی در صحنه
 می رفت مردم که در کوه
 که گشت زنده را اینچنین
 جو با من شام از تخم سفند یار
 جو کوبید و این با سخی تو
 که مگر کی مستیم با یک ترا
 بدو که از سر کسی برتری
 بر آن محترمان فرنگ گشته
 سر شمس یاری می نو گشتی
 جو برداشتی که او را ز جانی
 بر آمد جو حسن با بار بند
 کنی مور بود ما شمشیناک
 پاد ز چشم موی از دیر
 فراوان چنانجوی خوشش
 چنانچه پدار دل بود سپه
 جو کای پاد ز شام دیر
 جو بشینه از او در شمای سخن

بد ما و این بر کی بیکسر
 و نماند ز ما سود کی بگرم
 رکاب و غنات بیاید بود
 بگفتار گشت این سخن بیکسر
 فلک تا ممود کیستی فرور
 که ای شاه گشت آخر کای
 که جوانان باشد بر ایوان
 ازین باختن با نماند بدت
 بدانت کان کار او گشت
 حوشتمه گشت از راهی
 کران میان زلف کان سنج
 ز کف رفته مای شاد آوری
 که مگر کینیا دیکسی تنش
 ز فرور و نماند او گشت شاد
 با کای شاد که در نه غنچه
 نیز دیک بر نماند ز دیکوه
 ز فرور و مردم رای زن
 مگر از رون اردوان همسایر
 که باغ باو از فرسخ دید
 بیدار و هر تو گشتیم شاد
 ز در توش می گشت آوری
 چل در نماندیش کین گشته
 بر پارسین که کنی فو گشتی
 نماند کسی زان سپن تو پای
 دل شمن بخت او شده ترند
 ای امانت و مگر در ای پاک
 با شکر و رای دبا و از تو
 بزود آمدن ارج خوشش
 بر انت اندیش از دیر
 که آور دستک بدین بیکسر
 کی دگر اندشت انگذدن

جو اندر دخت آن گشت رکت
 جو سرد رسد نه نزدیک
 که رستی ز کام و دم از دنا
 رکابش گران شد سگ شده عا
 یکی شایرستان بد با ز گشتی
 به انکه که خورشید بر گشت زرد
 چنین گشت اردوان گشتی
 کی نامه نویسن نزد پسر
 بران شایرستان اندر راه
 کی نامه فرمود نزد پسر
 بر آسود و عجاج را شش خوا
 پاد ما در پاد اندر تاس
 در هر که از تخم د ارا پاد
 ز هر جای فرزانه و رای زن
 که نشیند که سگ ز دندان
 نزد کرمین را نخواست داد
 مگر که بود اندر آن اینچنین
 در که که گشتیم سامانیان
 بفرمان تو که با خونیم
 نیز دیک در ایکی شایرستان
 وزان پس کی زرم با اردوان
 جو بشینه کردن فرزان دیر
 خورشید بر این اردوان
 که بر شمس چشم ما او پاد
 جو شمش روی سپید تر
 پاد میشد با جمعی از تبا که
 پاد پاورد سپتا و زند
 جان یکر گشتیم دل از اردوان
 مراد را بجای پدر داشتی

که اکنون گشتیم با رنج
 بر زدی و در خن خون
 کنون سخن خوردن نیاید بنا
 بگردن بر او در خن سنان
 بسی مردم آمدند تک ای
 بگتر و بش چادر لاور
 که اکنون که ز کردگی بجای
 بنام سخن با یکن در پد
 می داد یکی دشمن را درود
 که گشتی کار را ز آرد
 ز کار که گشته فراوان پاد
 ز سر سو بر انگذند ز تن بر
 بهر کشور ای پاد
 نیز دجا بجوی شده اینچنین
 که در دازفسد و یکی دهان
 وزیرانستان کین گنم یاد
 ز شمشیر زن مرد و از رای زن
 بنسیدم کین مگر بر میان
 متع آب در پاد از خونیم
 بسازند و شاد کارسان
 که اندر جوانت و خمر جوان
 سخنسای سینه دل پدیر
 دل گشت پرده و این اردوان
 جان دمع با رای و فرمان
 نماند از راه چنان چون
 دل گشت از آن پر پر و کین
 چنین گشت که ز کرد کار بند
 که از نیز زن گشت مرد جوان
 بران نامه ارانش سستی



پاد ما در خن آمد فرود
 می خواست آمد فرود از دیر
 بناید که آبی بخوردن فرود
 پس اندر جو پاد و اردوان
 چنین گشت نامردمان پاد
 برین شهر بگشت و مان تو
 پرسازی ساز گشت آوری
 نشانی مکی ای از راه
 جوش روزش با پاد
 رفتار در شرایر با جو پاد
 سوی پارس آمد عویش نمان
 وزین سود ریا رسید دیر
 مگر که در فرزانه عجاج سپه
 از انکا بنی ما را در شیر
 جو کاکه گشته را در شیر
 زمان بر گشت دار دیر جوان
 ناکان یک یک او گشت
 جو با شید با من بین پاد
 جو بشینه از او زان نرم ساز
 تن و جان با یک یک گشت
 جو با سخی انسان شنیده ارد
 کی موبدی گشت با ارد شیر
 که او از ملوک طایف کینچ
 جو بر ز سر از تن کون قلاب
 که در آنچ بر تخت شایر گنک
 مراد را جسته پیر دوست
 پاد دهان پای او جوسل
 بر راه اندر از سپه از پیر
 بر بدت فی پاد جان کاک
 مرا پکنی همدهان بنی دان
 دل شاه از اندشت از راه

که گشته تا و مردانی تا فرود
 دوم دیوان دید که بیکسر
 تن خویش را کرد با ما درود
 تنی باخت ارنج و تره روان
 که کی مرگشت آن لاور سوار
 پیرا که درونی آب گشته دهن
 که اکنون که ز کردگی بجای
 بناید که در دمان غم
 بغر مود با ز کرد سپاه
 که مگر که در کسی آن پاد
 که این سخن با کس اندر جان
 می گشت ای داور دیکسر
 بیالو بر حسن ارد شیر
 سپاه با بنج شده ران کین
 ز شادی جوان شده دل پد
 کای نامه اران روشن روان
 بر سپه اوری گشتی
 نام گنم نام و تخت بند
 سر راز دل پاک گشته باز
 غم و شادانی گم گشت
 سرش بر آند ز نامه پد
 که ای شاه بیک اختر و پد
 فرزند و زو چنی از زرم
 بسوی مطنه آمد از شتاب
 سپاه چاورد با ساز گنک
 جو بشینه از من سخن رفت
 ز ساسانان شپه کرد یاد
 که با او سپاه چا بیکر بود
 اگر در لشکر و روست
 شکیبا دل راز از اینچ
 سوی آفرود روم خورشید

<p>عوض شش او رفت که خدای برقشند گردان خاشاک مراور اسپای ز سر و جان سپاه تاناک اندر آید جنگ تج حست از ترو تیغ روان ز سر سوپوت با او سپاه دش گشت پر هم خسته روان کی بجوی آمد و شهر کیسر سپه سر گرفت بند بر نهاد خاک آمد رون در غمناک نه بران نامداران نس گشت بشد کوشش ز هم با دستگاه شده اندران مکمل و یک رنگ چکا چاک بر خات و آواز ز دور راه و از راه پدید آید که رود شمشیر دشت را پاکم جهار دو اوج با اردشیر بزنمان دستاوشا بنده پراز خوشن ساز و تیغ و سپه چنین گشت گای شاه و شمشیر هم آمد ز ما نقرش را نخواست بد و اندر و کج و ایوان بد و تان شد مهر و جشن می خواند شمشیر زبان ز نور از ان کوچ بید صد چو جام که گردان بد اند روی که زرد بران بوم در خون زد که با گرد کشور بر میگشت سپاه چناندار گرفتند ز بانها شد آتشکی چاک چاک بدان اندکی مرد بر نه و سپه</p>	<p>بوز با نجا که شد سر و سپه ای جو گشتند ز یک یک یک بام برش بن از روان چو شد حاد حسیخ سر و تیغ گر نیاز شد بن از روان کمی چو بر خات او از شاه چو کای ایام سوی اردوان کافی نمود که ار اردشیر در کج یکش دور روزی باد میان دولت کرد و با بونت چهل هزار میان می جنگ بفرجام ابری بر آمد سپاه تبر سیداران لشکر اردوان بر آمد رقب سپاه اردشیر بر پیش چنانجوی اردشیر بدر خشم فرمود شاه ارد حسن است که در این خرج چه مران مرد در پای کزنده مسه زرم که پرستم و کم کمی بود آمد بر اردشیر از و پند بشیند و کتار و کمی شارسان کرد یک کا ز رخ بر آورد داران چشم آتش که چو شد ساه و دانش فرود بیرفته ستین و مردان سپاه چنان این کمی بینکی زردان می جت مزد کمی کار به خوار و سوار گشت کمی روز تاش بر آید ز غور شبید همان و از کرد سوی تاش اردشیر</p>	<p>درخت ز ترکی مار و شش سوی من اردوان شد جنگ موا پر زگر دوز من بر زرد می خاک با خون را نختند که باز و ردن بود با فرود که بهنج ده داشت آتش فشر بدون از پارس لشکر را بپرورش ز غش که در چون سرافشان تر نه می شش شخ خسته از زنده کانی ستن خود شش می زاسان گشت مرد خندان خواستند ز نیار چو گرفت روش کز نه کلام ز پیدا می تو جهان پر زیم شده آن راه از جهان پدید وز تو خوار شی خوار شد سزد که گنی زین یکی دانست ز لشکر که گشت سوی کجا اردوان کرد در آن جنگ بر آسود از زنج و از گشت گشت و فراوان از تو جوی سار و دس لار فوج هم می کوچ با ست شش برید که بد بیشتران بر خار سپان مدان که ساخت ز زرد</p>	<p>بهر کار سر و زگر دار و شش خوشه لشکرش چون دلاور برین کوزنه گشت خورشید بر انختند و بر آید خسته سنگد از شت بر او ان کز برین هم نشان بر مظهر در همای گند بر بارش نه سران بد کرد اندیش پر و فود خوشان سوار از فشان ز بس گشته شد روی چون گو بتوفید که و بد ری دشت بروزی کجا سخت شد کار بست کی مرد خزانم بد و گشت گای اسرمانم بامه ذاکا و فسرمان دو فرزند او هم گرفتار شد بر رفتند که بران بنده ستان پسود پس خاک او را پی بدست آید تا فرود تیغ و کج سوی پرس آمد ز زنی بجوی کمی حش بر یک کران افروی کمی شارسان در در جسم بجای یکی ز رف دریا سپه حور دخت بران شارسان سماهی را صطری می سرد</p>	<p>که برینکوی باشد شس مینای ز داور کجی دشت با و کرد ممنیزه و تیغ سندی کجفت چو رود روان خون کجی رختند در افتاد در قتلگاه آرد ابان کوس در باران تر کجا با یک گن بود آن تیغ می گشت با رخ او نه پند می کرد لشکر آمد با چو کین زنگ و سندی سنان سته شد راه او توست دل چنان گشت اران پر برین لشکر اکنون یاید گشت مدا و زنی تیغ سیرن روان شده ست از هم و گشته توان دل بکالان را زیم کن سپار دم او را خاک زینه بام بلادرینا و نختند ز کا فر کرد افری بر شش که فرودت و با دستگاه توانگر سپهبد تو انک سپاه می خواند شش خزه اردشیر بر آورد شش جابجای تیغ چو آمد شدم دم اندر شش شد ان شارسان بر سر کای تو نخام پیکان و شران شسته پیرین شد شش که دمی مر فزون تر کردان او کجی شد او در که را بر حای تک گشتند ان حک و چون</p>	<p>بناش می کرد و شش خدای سپه را درم و او و آید کرد سپاه از دور روی کشیدند چو شران شکی بر آید نختند بر آمد یکی با و کردی قوس پس آمد ز تیغ شش شاه ارد مراور از روان نموند کج خبرین گشت که ز از خرج بند زیکل و زدیلم سپه کرد شاه وزان روی لشکر با و ارد ز بس که کوسن کن نای ز سر کونگ شده حور دخی کمی با و بر خات چون اسرمن که اسر کار بر او ان آید که گرفتار شد در میان اردوان زوه آمد از اب شاه اردوان نخج میانش و ونیم کن اگر باستان بر آید بند دو مهر کنن زرم گرفتند بپا پوشید خسته بر شش تو فرمان کن و خد شش را خوا بایوان او و شش از دوا که انک چنان دمن دستان بگره اندر شش تیغ و ایوان پس ارگرد اور دستا با ست می راندا ز کج شمشیر زور مر کسور از کرد و دران شسته چو شامه در شاه نامه جنگ کمی شکی کرد به بار ز بس گشته و خسته رشتند هم که در قش را آورد و شش</p>
---	---	---	---	---	--

بناش می کرد و شش خدای
سپه را درم و او و آید کرد
سپاه از دور روی کشیدند
چو شران شکی بر آید نختند
بر آمد یکی با و کردی قوس
پس آمد ز تیغ شش شاه ارد
مراور از روان نموند کج
خبرین گشت که ز از خرج بند
زیکل و زدیلم سپه کرد شاه
وزان روی لشکر با و ارد
ز بس که کوسن کن نای
ز سر کونگ شده حور دخی
کمی با و بر خات چون اسرمن
که اسر کار بر او ان آید
که گرفتار شد در میان اردوان
زوه آمد از اب شاه اردوان
نخج میانش و ونیم کن
اگر باستان بر آید بند
دو مهر کنن زرم گرفتند
بپا پوشید خسته بر شش
تو فرمان کن و خد شش را خوا
بایوان او و شش از دوا
که انک چنان دمن دستان
بگره اندر شش تیغ و ایوان
پس ارگرد اور دستا با ست
می راندا ز کج شمشیر زور
مر کسور از کرد و دران شسته
چو شامه در شاه نامه جنگ
کمی شکی کرد به بار
ز بس گشته و خسته رشتند
هم که در قش را آورد و شش



چو تک از آرمه سبانهان
پاسو و طشتی بخورد آنچه
پامه بیاین او سرشبان
چین داو ناسخ که آما بجای
چو بشیند اران برشبان
سپه را بجا کجی آید ز شاه
کدایشان سینه با جویند شاه
کزن کرد از ان شکر نماند
جو شب نیک بکشت و تارکشت
بر آخت میسر و اندر نماند
مردو همایشان بنا بر آید
ز مردی که او بدان زرم
دیسران بخوردن نماند
ببین ان شکستی که در شان
ز شکر جان مردی بی پاس
پاک روی تو بجز بود کن
بر این خشنده نجرش با هم
در آن شهر جی سپه زانمان
خان بد که روزی میگوید
بر بر بید و بیک گرفت
چو برداشتن دو کفان پند
دو خندان بستی بوزی بر
بشکیر چون ریمان بر مرد
من از آن خرم چند ان طراز
می اندکی سبب سر با داد
که چندین بری می باری
بنای گرفت ان سخن استوار
مران کرم را خواز که استند
بیک اندرون بکره غوان
فرزانه شش از روزم چند
از ان اکی یافت شد در

هر میش را با سبانهان
بشیر تره خندان بر کسید
که در رام مادات روز و
بنای مکر باشد ترمای
بیر از زمره را بر خد سپه
عمرش دمان بر کزنده
تدار کجی برد از شاه یاید
سواران شمشیر زین سپه زار
جاندار با کرد نزدیک شد
بیا از خون بر سر افروند
سپه را اران بر رواج داد
پامه کزان بر آه صطخر
چو آسوده شد که در کج
بدانکه که بکشت در راز
که کوی ز با او پهای پاس
شدندی مسخران کرم
بنوی دران خوردی شش کم
کی مرد نام او خستود
نشسته بود که در شکر
کون ششویق با بنای شکست
نام خرم او اندکی یارو
شمارش بر زمین بر تو
دو چند ان که هر روز پند میرد
برایم که نغمه نباشد نیاز
بری روخی خست برین کرم
گرفتستی ای پاک تن خواهر
ز کار می کردی به لایز یاید
بخوردنش بگوئی استند
بر دست او از کزان
تو آنکه شد ان منت فرزند
پامه از ان شد دل شکست

خزود آمد از آب شاه و سپاه
ز خندان شاسته شد بر شش
چه افتاد کن جای را تو بود
زایه کزن کار فرنگ شاه
سپه ز کج اندر آمده
بگردان دست استاد کار گمان
بر اندک اندر سپه زار
کامدار با تو تر کس خزار
مردت از شان بر از خفته
مردت از شان بر دودت
خان شد که دنیا بر طشت
بفرمود که سپان نیر و کینه
کی شد بیک و هم
از ان سر کی پند بر کج
نوی کج گنست از خواب خود
برین کون بر نام او از خست
بر آختند آن کجا داشتند
چو آن خوب رنج میوه اند کز
من هر روز را خرم کرم سپه
دو آنجا پامه بگردارد
چو آمد بدان چو جی ایجن
برشت با او برده پیشان
وزان پند خند که کردی
بیک سیم تن پیشان کج
مرد از خرم کرم گفتی سخن
تن او شده آن کرم دگر
کی فرزند و ق که در شاه
یکی پادشاه و در شهر اوی
ممان منت فرزند پیشان

دانشان را ز خاک آرد که
بیا لن نما آن کی مغزش
که نی در خور جا و کاه تو بود
جو رفته بدید آمد ارانکا
از ان ده بیک شش از وقت
که تا کار ایشان بچیدمان
کن گشت و شدت ز شش
پس او در با خویش شش
دزیشان دل شکسته
تن کج گشت در دست
اگر هر مردی بر دی بد
سلاح سواران نی ای گویند
ز کوشش می خوردن سر
یکی دو که انی ز چو خند
از ان پیشان بود تک
ازیرا که او را پند بود
کجا خورشید و کجا گشته
کی در میان کرم گنند
شمار نیام بر شش
بما در نمود آن کجا رسته بود
بر شش نمانده دل و جان
کجا آمده کی بدی شش از
بر شستی همه دختر پرمون
از ان سبب و آن کرم گنند
بروشی در ز کار کجی
سر دشت او بیک نیکو رفت
بواند رو ساخت جابجاء
سرافراز با دانشش روی
پرانده دل بیکان ز رخن

از شان سگ ار دیر است
سین جو بر ز زور باقی آ
پرسید از ان بر شبان راه
وزان روی پوسته شده
سواران سپه زار نماند
برقتند پویان و ما زان
جو بشیند شاه من سخن شکست
خو خورشید شد ز روستا
چو آمد سپه بیا لین کرد
بماند از ه ز شان کز قمار
کمدی بدینا را کس نکاه
تن آسوده داید کس نغم
پرانده از رزم کج
عجای کجی بیاید شود
دران شهر دختر فراوانی
بدروان دختر شعی مکرده
شش که شدندی سوختی بنا
گرمی کی دختر شش بود
خان بد که این دختر گنفت
گشت از ان سبب رشتن
مرد دختران شاه و خندان
بر و آفرین کرد و مادر
چین گشت با ما و شش خندان
سوی خان بر د آن طرازی کرد
خان بود که روز ما تم
پس ان کرم فرخ پیشان
چین با برآمد برین روز کار
می گشت شده و کدان بر شش
خان شد که در شش منتوا
بماند جی جت بر منتوا
زمره سواران کف با یک و

بکاسریر و ند با آب است
سر شاه ایران بر آمد ز خوا
کزن اندر کجی ام آرا کجا
بهر ده کی کجی ممدارت و
از ان شهر جستن ار د شش
بر شاه اران فرستاده
کدشته سخن رو شش با کشت
کسی را که نماند بدی بد بماند
خان مان ترنگ را پر د
ترک و نا عزدی عوار شش
زینک انتر شاه و از داد
کزنو آید اندیشه روزم
چو این داستان شوی کج
وروسوس و دانش یاید
کونی کام جینغ نام بی
خوای این شش شش کوه
شده پندشان ریمان از
کزنو ای آن دختر از کس
کجی سبب آنکه ده مدار خست
وزان دو کدان نرم کج شش
کجا ده ب و سیم دندان
که سر خوردی از دست خج
کجی خوب روان کج انتر
دل نام او شش جشتم
بگفتند با دختر پر سن
زن و شوی را روشناسی
نوروزن ترکشت هر روز کار
جو کج یک کشت پر شش
گفتی سخن کس پیدا
کدینا رستمان از بد شش
بر و ان کج کشت برنا و سپه



مرازا که با بیت دنیا رود
 می رفت پیش اندرون منتواد
 و زنی را بر آورد رسی کوه
 کی بن کردند که اندر شش
 جان بد که دارن سر با باد
 جو که شت کچند بر خستواد
 سپید جوی بر دش خستواد
 پرست با تیغ زن و نثار
 جان شد دنا مو خستواد
 سپای فرستادند دیک
 پاد و کچ و سلاح از حصار
 سپاه اندر از جای کن
 مرا که کج بود تیغ زن از
 مندی پاد بر خستواد
 جابجای را نام شامی بود
 دور شکر تقدار استه
 پر کشید از دور و رود
 ز او از کوه پال و از ترک خود
 بران کوز شد شکر منتواد
 ز سر سوسه با چند اره
 پجرم که سره بکی نژاد
 نسکی که به اندران زرمگاه
 مس کچ او را تاراج داد
 برزگان شکر شش را شش خانه
 با و از کنتند ای شریار
 غرور و تاخوان پاراستند
 نشاندان مال فریب
 مبینه نشی بران تیر تیر
 کرانه احتی بر سوی دیش
 زدن بر او و ز سرنگ بود
 پراند شد مان شت ارگرم

بگند او را نحر بسیار داد
 بر زرم اندرون داد مرقی
 شده شمشیر با او سر کم کرد
 که پنا بدین نذیدی سرش
 بر ترقی دو ان ابر خستواد
 بر آوای آن کرم که مان داد
 دل مردمان آن کرم شد
 همان کچ با الت کار زار
 که کرد شربت خند باد
 سپید مبد اخری با جوی
 برو خوار شد شکر شیار
 سپید بران نامداران
 بک ز کشته نزدیک
 بگردون بر آه سر نژاد
 کی مرد پس از خمی بود
 پراز کن سر و کچ رجواسته
 زخور شیده و شیره بر خست
 می داد که دون زمین بارود
 که کفتی بجنبه در نژاد
 پرشت او بیکی بگیر
 جگ نام او هرک نوش نژاد
 ز بهر خورشید بر بسته راه
 بسکری کوه و تاج داد
 زهرک فراوان خنجر بر
 بینا و حشمت به روزگار
 می و جام و را سگدان خستند
 که تیر از غسه تیغ کشید
 بخاند که بود از زنگان
 بر و بر که ریافتی تیر تیر
 دل نژاد آن زمان جنگ بود
 جوشت خورشید رخگاه

بی نام دارا چشید بروی
 بر شکر کت و او را بگشت
 نهاد او را نذر در زمین
 پس آن کرم را کت صندوق
 لویی که بخش جو شش مانتخی
 همان دخت فرخ کند ارگرم
 حسابی شدن از زنج و پاد
 سران ما و شا که کشید کجنگ
 کنگ که کرد و اندران کچ کوه
 بران کت شاخت از پای
 جوا که شده ما را رود
 جبا بود از زود و رتمه پر
 ز کشتی پاد بر خستواد
 سپید کرده از کوه زوی
 جواد از کوه ساد از تپل
 ز سر جف جان شد از تیغ نعل
 پایان شد از کرد شکر سپاه
 جوریای زنگار کون تنه
 جوا که ای سپه سوری
 چه بیند کنت ای سران سپاه
 جو هرک بود دشمن اندران
 بخوان رنما ده چندی
 برزگان فرزندان زرم ساز
 نوشته بران تیر به پیوی
 بناید که چون تو کی شمشیر
 می هر کی خوانده آفرین
 سپه بر کت از بل کمر

بران منت فرزند سکا حوی
 بسی کوه کج بخش آمد شت
 هم از کوه بود دوم جای کن
 کی حوض کردش بر کن و سنگ
 بر روی و کرم آن هر دختی
 هر کشته کجی سپید ارگرم
 بنسردی بران بن بر باد
 حوزتی پاشش بر کرم سنگ
 پاد مسوی رزم خود با کوه
 تو کنتی زمان وقت انسان
 از ان کشتن و عازت و کوه
 جوا که کت او ز کار پر
 دل منتواد از پر کت شاد
 کمر با بسته سکار و کون
 می مرد سوسر کت از تپل
 موا از در قش سران کت نعل
 از ان کرم سر شد سنگ
 طلا به بر و ن آمد از دو سپاه
 پر اند شد شرب ابگیر
 که را خنر شک شده استگاه
 جواجت با پیچ جمان
 خوردن مادمه سکه
 زمان استند آن زمان شت
 که ای ساه دانه که شرفی
 گذشت کوه اندین کلور
 ز داوار شرب با بر زمین
 سوی مایس آمد دمان شیر

ز شکر کجا ران بر آمد نهر
 نیز دیکه او مردم این شت
 کجی چشمه بود بر کوه سار
 جو سار و نوح و سنگ موا کت
 بر آمد رن کاتر تیغ پال
 مرا و رای داد از شد و شیر
 ز دریا حنین که مان رسید
 سنگ شت شکر کجی
 جوا که شت امنتواد
 جوا که شت زمان سخن خستواد
 جوشکر سر بر آستونند
 ز کشته جان به ارو و کوه
 درم کت شکر بر خانه
 بر آمد ز آرام و از خورد و پ
 پارات بر سینه جای شش
 بدیشان کمر و شاه اره شیر
 بر آمد خورشید کج و دوم
 بتک باد پیمان رمن را
 بدین کوز ما روز کت زرد
 خورشید سنگ شکر پاد
 جوا که شت از رن اره شیر
 ز حرم پاد با توان شاه
 می کنت ساخته خانه را
 چشیدم بسی تیغ از کوه
 تو داری زرکی و گمان
 چو مان را خوردن کت
 زغم سر کجی بگر خون کشید
 حسین تیر آه از نام دز
 بران بود ان شهر یار دیش
 که ای شاه پدار فرمان روا
 پس شکر او پاد سپاه

بر رفتند ما تر و تیغ و تر
 ز شکر کجا دان سوسی کن شد
 ز سخت اندر آمد میان حصار
 نهاد اندر و کرم در انم نرم
 جو پیل شد آن کرم با شش ل
 پاراستند شش چینی حیر
 بر روی کوه سپه کت
 جواد از ان شت شندی
 سودان خنجر و راد پاد
 از شان پل دنیا پیش
 کمر زه بسته زمین می کوفت
 که سر و ز کشته ز کشتن ستوه
 بر روی سلاح و درم بر
 کشتی مای برین آوی
 سپید و لنگر آرای خوش
 دل شاه و انما شت از تیغ
 جیان کت پر بک و نید خم
 در و دشت شت پر شت ان
 بگتر دشت چادر لاورد
 که به خواه او بسته پاد را
 وز ان پاد شش بر بل کچ
 نیز پاد و دی سپاه
 چسب ساخته زرم کانه را
 بند رنج هرک داد شمار
 مس بند کای نم فرمان تار
 پاد ماکه کجی تیر تیر
 کجی از بره تر سر کون کشید
 که از سخت کرم آرام دز
 نوشته می خواند ز نام سپاه
 نشستن برین جانشان
 زرم سو کت شد بر شاه راه



بگشتن سر کس که بداند
 پناه که زمان و دل بر سپ
 بیرونه روزمانی سپای
 که گرفت از کرم و از تو او
 کی بای خسر مپرسند
 نگردد که ضحاک پناه کرد
 بر رفتند و زشان بخرامند
 خوش آمدن کناران و نواز
 سپه داران و کوش و نواز
 سخننا که سپیدی از ما
 بر پیش اندرون سر و دیار
 سخنا جو بشید شاه ارو
 که بپنکایم مشت پای
 می رفت روشن دل با یک
 جوهر که پارات لکر جیک
 بیشتر سندی بر زدگرش
 و رانجا که شد سوی جنگ کم
 پراکنده لشکر که هم کرده
 چنین گفت پر شاه با پهلوان
 من اکنون بسارم کی گویا
 کنن که در زمان بر آن نشد
 بی کوه سدر از کج بجز پند
 از ان پس که ان کار کرد
 همان روستای و مرد جوان
 پناه بد رکاه در در زمان
 ضحین داد با خنده و شهرت
 بی خواسته که دم رخت کم
 جو او بار بار اندر حصار
 ز صدوق کب و بند کبک
 جوان در پای جت ار که
 شای کس رید با من سر روز

می تاخت با و در کان شهرت
 می تاخت اندر نواز و پ
 پر سیده از و این کز پزای
 وزان سنا سر شکر پزاد
 پسندید و خوانی پارت
 چه آورد از آن تخت شاهی
 عافانه و ناز خستند
 دلش بود در کب و نواز
 خوار شدن بر و سر و نواز
 بگویشیم تا چان ساری در
 زنی بر سپه کج و رای در
 همه هر جوینده و دلقه
 همه پکنی تر از ستمای
 شتادع تا خور ار که
 جهان کرد در خوشین با و
 با ش در انداخت می شس
 پاس سس که دانش کم
 پا و در شان تا ساد کوه
 که ای در می شس روشن
 جو افشند یا رانکه بودم نیل
 دیر ان رزم و سدان بزده
 جو نمار و دپا و سر کوز چیز
 ز سنا از خسر خوی ده
 که بودند روزی در این زبان
 بسن کی مردان زارگان
 که سر کوز حسینه دارم
 کون آمد شاد تا تخت کرم
 نارت کردن کی یادی
 پا و رود بناد جام سپ
 که این فراوان بخت و
 جدام جو خورشید کتی فرو

خوش آمد از در که نخت کم
 کی شاکستان به جای نرک
 که کی که چنین از کجا ز قلاب
 به میجد بر جای مرد جوان
 نشسته شاه که در خان
 هم افزایسان پیش
 نمائند چنین تیر بر فتواد
 که فرزند ساسان هم ار د
 گفتند مرد و کاتوش برنی
 تو در جنگ با کرم و با
 خان کرم که نغز امر مست
 بدیش از جن گفت کار می
 ز کتا رایشان شکت
 جو رشا بر شد سپاه
 پنجم جز دیک شد پادشا
 سرامکس که از غش آمد
 شب در روز که دچلا پزای
 اگر دمان دور من روز
 می ساخت چان بدیشان
 شتم خود چسزنا چیز کرد
 جو خرنده کان جامای کلیم
 از ان اغن بر با خوشتن
 پر سسته کرم بدشت
 ز پرایه و جام و سیم وزر
 اگر بر پستش فرایم روتا
 سر بار کبش از و داره
 مرا که کتی کی کرم خوی شس
 به سوری سرداران سر و
 بر آمد کی کلب سازم فراخ

که رخشند به با و در تخت کم
 در و ساسان چوشان جو
 که با که راه اندر نشسته
 پر اند شکتند و تیره رون
 پرستش گرفته مرد و جوان
 کز و دل شمس با زبان
 چه چه جسد جام این شتراد
 یکی پسند با مراد پسته
 بر سپ لرد در از تو شت
 پسند و نیای چه کوشی باد
 جان افروز را مدل شت
 بدینک اشان مرابا سنا
 می شد شتابان دلی پر ز
 بر زگان فر ز از رایان
 نمان کت او مهر کتی
 غنجر هم اندر ز ما شکت
 سواران دانش کت رای
 بش آتش جو خورشید کتی فرو
 سپیده کم شان کند از جان
 دو صدوق پر و از کرد
 بیوشید و با شس زرو سیم
 که دم دوست بود و غم پای
 پر دختی کت تن از کار کرد
 ز دپا و دنار و در و
 که از تخت او کار من کت
 به خشید چیزی که بدنا کرد
 ز شد و برج آنچه مرد و شس
 هر و انجور دن نم و لغند
 سراطی ر ز ز دوار کاخ



می گفت سر کس که انت شکت
 جو کت اند راه کی خازد
 بروکت ازین سو کت ار که
 مژده آورید نه شانت
 با و از گفتند ای سر فراز
 سکنه که آمد برین کتا
 ز کتا رایشان دل
 جسا زیم با کرم و با
 تن و جان شس تو بنج
 کی جای دارند تر تنگ کوه
 می کرم خوانی چه اندرون
 جوانان در را ما خ ار
 جو برداشت ز انجا جامه از
 بر آسود کجند و روزی
 دل داد شاپر ز تیار شد
 که دختری کونمان کت
 پاورد شکر دود و
 کی مرد نام او شهر کمر
 همان دید بان دار و هم
 به اند که آمد سدا کار کرم
 سالکس که بودی هم او از
 یکی دیک رویان اندرون
 می شد خید و دل و جان
 جو از راه از دیکان در
 کنبان بدیش با و از کت
 یا زار کانی خسر اسام
 پر سسته کرم کتا دراز
 کی سزه پیش پر سسته کتا
 میجد که دن جام سپ
 کرم ششم در جان شکر
 فر دشته ام هم خوی خوی

ازین سر که اندیش شکت
 بر برد و بر نای چکاند
 از و باز مانده هم سر حسین خیر
 رو همه تران خواند ازین
 غم و شادمانی مانده دراز
 کت آنچه بد در جهان شهریار
 خان تن شد چون کل اندر
 که نام فرزند او شس کتی باد
 سمش روانی تا بنج باد
 بد و اندرون کرم و کج کرده
 کی دوشکی ز نرنج خون
 دل مو شمس سپر استند
 جوانان رفتند با او
 پناه سوی مهر کتوش زاد
 می بود تا او که قار شد
 سر شراز و شس سار کت
 همان بین و کاکار کوه
 خردند و سالار شاه از د
 که دار شکر روز و شبان
 که شت انتر روز باز کرد کم
 گفتی باید جوار از او
 که استاد بود او بکار
 ز شکر بر اندیش نهادی
 سوزند بر کج و دم زردند
 که صدوق را چست اندر
 بر ج اندرون پیش تن اسانیم
 مانده در کت و دند باز
 بگرد و بر خاست چون کتان
 که نوت مدش جای شستی
 مرا باشد از آخر شس بر نه
 فرامد پیش کرم آبی

برآمد همه کام او ز سخن
 جواز جامی سستمان شد
 سوی کند آوره از زکر کم
 طاقی بر آید ز سلطون او
 بر اینکخت از بام در تیر بود
 جواکامه شد زان سخن مستواد
 وزان روی شکر پاد جواکو
 چنان کن که او را یکسای
 از ان ل که گفتند ایرانیان
 فرود آمد از روان ارده
 دو به خواهر از نفع بردار کرد
 بزهر بود از زکران کران
 پردان زان کشور و نوج
 جواسود ترکش مرد و سپهر
 بس ز تو چنان با او ساز
 شناسه خوانند از ان پس
 که اندر جهان و ادب گشت
 جو خوشنود باشد همانا زاک
 خسته کسی دل ما زان روی
 فرستاد بر سوی بیکری
 بداد او دار و نده شاد
 دوزخ زدا شد سندان
 فرسته فرستاد بارای
 برادر دوداری سندان
 جو خواهی که با نوبی اسبوی
 و با جان و دل بر برادر بست
 جو که گشت بهری روز در
 بر اینکخت با گرو پت زهر
 همانا از ان کار شکر کن
 ما نکه مرغان غور و دگر
 شود در نوازش ان کونند

مدوکت هر کس سستش توکن
 پاد همانا نویسنده بان
 سر از کده برداشتن کرم
 که ز زان شدن کونج و بوم
 دلبری ب لار سگر نمود
 دلش گشت رده و سر نرید
 نماز با داغ و درد آن گوه
 و یکشته آید بشیر و تیر
 بیستند با دغ کن با میان
 پاد شد ارش او شکر کیر
 دل روشن از خواب پاد کرد
 فرود او زیند سندان
 بدان محسب با ن پندار
 پاد و د شکر سوی شهر زور
 که روزی نشانی و فواز
 ز کتاب فسخی کور
 چنان ان از دست و بچ
 ندارد و نغ از ان این خاک
 که ایند کرم دم سیکوی
 که تا هر که باشد ز آسمن سوی
 شده شادمان خرد و بزناو
 بر بچ و بلا گشته سندان
 جوانی که در دکترا کوش
 پیکانی گشته سندان
 کنتی نشان در میان شوی
 بگرد آتش دهن ز فرخست
 سپید ز نخر که گشت با ن
 که نهن مگر با بد از کام بهر
 پراندش از کور دشمنان
 کان رزن از راه سیکوی
 که سپوده باز جان تودت

بر آورد و چون هر کوز رنگ
 پناور د از زیز و روین لید
 ز با نایرون کرد هر کس گنج
 شد با جوانان جو با در شیر
 دوان میدان شد بر شهر کیر
 پاد که در را گند خواستار
 چنین گنت اران شاه اشیر
 که من کرم را دادم از زیز کم
 سوی شکر کرم هر گشت پاد
 بر دند بالای زین کلام
 پاد ز قب سپهر کیر
 ز پادیه تر چه بد دلید
 وزا که رفت پرو زو
 وزا چای که شد سوی طنین
 بیندا دشت رخت عاج

نشسته سستنج با رود
 بر افروخت آتش برور سپه
 بر آتش کج از من خردنی گنج
 بر دند کویال و شمشیر
 که غیر و زگر گشت شاه از د
 بران بان بر شد دمان اشیر
 که کبش یالی ایلی شهر کرم
 شد آن رفتن دوت تر نیم
 که قار شد در میان
 زشت از ریش شکر کام
 گشت ان دوتن با میان تر
 بر دند با خنس ارد شیر
 بگستر بر کوش را رسد
 سرخت مدخواه که کچون
 بر هر محسب آن لغز و نوج



عجز دند حزی دستا شنند
 جوان کرم را بود کا جور شن
 فرورخت از زیر مرد جوان
 پرستند کانی که بودند
 پاد پیک پهلوان سپاه
 کوشه غنی نیامش سود
 که کرم شود زین میان
 سندان بر سگر آواز شاه
 همان هر ش سوی عیار او
 بغر بود پس شس یار بند
 تباراج و ادان بر خواسته
 بگرد اندران گشت را آتش که
 بگردان فرستاد چندی
 چنین است رسم جهان
 مگر بر میان کز شاهان پد
 حواج زریکی سب بر نهاد
 کس این کچ نتواند از من بسته
 بنا که از کار داران من
 بروا بنج خوانند آفسرین
 بدان که که شاه اردوان را
 جوا گشته شد دخترش را نخواست
 بند و سندان بود متهر سپهر
 مدوکت روشخ امر کوی
 تو از کس مدین کوز بهر
 فرستاده آمد بسکام شام
 خان بود که یک روز شاه از د
 پاد و دجای زیا قوت ز
 شدن ما و شاه از د زان شم
 خوان مرغ پرت که گشته
 ز د سپه تو را مان بر سید
 چه کوی چ پاد او شن ای کرم

پرستند کان بی رستان
 از از ز روشن شدش رور
 محض اندرون کرم شد تا توان
 کی زنده اینمشان است
 پاد و د شکر کرم ز کیش
 که بر بان در شیر بود
 نماز بهت تو جز نوج و باد
 بر سر نماز از آسن کلاه
 که متهر سپهر بود س لار او
 زدن مش در یاد و د از بند
 شد از خواسته سگر است
 ز نومان شد مهر کان و
 کی هر د شایسته تاج کوه
 سر را ز خویش از تو دارون
 پاد را بسته جایکاست
 چنین گنت رخت پرو رو
 به آید بر دم ز کردار پد
 ز کردان و جنبکی سواران
 که آبا و ابا و ابدادت زمین
 ز خون وی آور کیشی
 بدان با کوی که گنجش گجاست
 که به مدی نام آن نامور
 که از دشمنان هر بانی بجوی
 پسند و چنین کرد کار سپهر
 بدخت کرامی با د این م
 پنجره کور کبکشت و تیر
 پراز سگر و پت و پراب
 دلش گشت اراک و پر ترش م
 کانی بی چند پنداشته
 که مدخواه را بر نشانی
 که جان اندیشش کرد پد

پرستند و شید و آمد دوران
 پرستند و راکت ای نیم مرد
 ساکنه رسن متا بر شکل
 که بر تافت دوی بران کن
 کوشه بی تا بود کلور
 خین داو سح کین دان
 بدو کت ما و رای ماهوی
 بدو کت ما و رای ماهوی
 بگویم نخی پیش ما از زاده
 کیزک بدو کت کر زاده داد
 پامه پدراخت ما و جلای
 بسی رینهام بین روز کار
 در آردش پوز نام مرد
 پنجه شست رو زاده
 ابابکو کی خسه و چکان
 بزکو کی ترخو کان زاده
 زپش نیان ترخو کان
 کزودم کت مری بی
 بشه بود و بر کت نش کرد
 منم پور شاپور کو پورت
 کرای پس را برانوشه
 بخشید از و نامور بار
 بدو کت شاپور نوشتی
 کرانمایا ز دختر مکت
 زنگه را و شاه کت از
 سر خود کوک پاراستند
 بد پاپاراست اش که
 که از کت و استان ش
 مکت مکت مکت نوش زاده
 زمین مکت کت مکت
 کون از خود مندی ارد شیر

رسن با حاج و دور
 تفت ارچه از زان شه و کت
 شدن کار و شوا بر شرایر
 مانا که ست از زاده دران
 ایش خردادت آموز کار
 شینم بی ازین رستان
 سخن هر چه هم مکت کوی
 بر شهر یاران کیسه فروغ
 جویم زخم ششاد داد
 منم دختر مکت نوش زاده
 می بود مکت پیش پای
 که سپرد می چون کل ایله
 که سپرد می اندر میان فرزند
 بشه تیر شاپور پنجه کیر
 میدان شاه آمد آن بجوی
 بشه کوی کردان نزد مکت
 وزو کت مکت مکت کوی
 نه انم پانچ خواتم شیند
 در خسر و آورده شش آن یک
 زوزنه مکت زاده در
 برادر زخمش کرد و ای شانه
 بدو کت کن را ز پنهان ار
 جمانا بی دار تو سیدی
 زپشت مکت و در ای شکت
 ایوان خسر امید جو باو
 پس از کچ نر و کت خواستند
 هم ایوان موروز و کالج
 با واک مکت کت کس کس
 بیامر و آن پنجه با این زاده
 دلم بایفت از غت هر کی خوا
 سخن شنود یک یک یک کیر

چو لوکران مکت بر کت
 زدن و استان ساز و کت
 زو لوکران چون خنان پنج
 کیزک جو او دورا بر کشید
 مینروی شاپور شاه ارد
 کوشا پور کردت از اول
 بدیدار کن تا زاده تو حجت
 کت و ز زاده ختر ماهوی
 بدو کت شاپور ز پورستان
 مرا پار سایه با و خسر
 بدو کت کن ختر خب چهر
 چون ماه بکشت بر ماه روی
 چنین با آمد برین منت سال
 نمان او مرد از میان کوه
 جمانا هم در زبان سپاه
 زفتند از ایشان بر کوی کس
 وزانجا خسر و شوی راورد
 پرسید مکت مکت کت
 بدو کت شاه ای کرانیا فرخه
 من از نام و از باب پوزم
 بنومو و رفت شاپور شش
 بر ماه از مکت باشد روان
 زپشت مکت این نام او
 پرسید از کت چون کوه
 گرفت و لغوز را و کت
 می ریخت باشد شش
 یکی بزم ساخت با مکت
 چنین کت مکت مکت
 نون سیدان زاده مکت

رسند و راهوی بر کت
 چه مکتی که از تو ز وقت زن
 بران خب پنج آون کت
 پامه بر آون کت
 شودی کان آب در چاک
 خشد کی مکت و بی نیل
 که بر چن تو نش کت
 نیاشد مکت مکت مکت
 نرت از مکت کت
 بین پر سر مکت و سپرد
 بمن داد با بد بین و خسر
 کی کودک آمدی لای او
 کت او مرد از میان سال
 پامه کت آون خست مکت
 در آمد بیدان خبیر کا
 بماند نام کام بر جای پس
 کز و جن شد شاه پیدار
 سرخاشی بر کت مکت
 ترا از زاده که باید شمرد
 که پرورد دایر میان خنم
 پرسیش کت زاده از شش
 که کوند کت مکت
 در خست مکت مکت
 نیامد مکت مکت
 زمین ان سوی کاخ شه
 پس انکشتن ان میان
 نشند بر بزم ز مکت
 مکت و ترا مکت
 که جسد بار ز و ج مکت



چو لوکران رینهام ز چاه
 می بر کشید آب جنان ز چاه
 حشا پور و لوکران ز چاه
 پران شرم پنج با سیم می
 جوان کت و ختر خب کی
 بالای سروت و روین
 بدو کت مکت دختر مکت
 کیزک بدو کت ای شرایر
 بکوی و زمین هم در اول
 من از مکت آن ما مور شرایر
 بدو داد مکت مکت
 تو کت مکت مکت مکت
 ز مکت مکت مکت
 در آمد بیدان شاه ارد
 ابابو بدان بود تیز و
 دوان او مرد از میان
 بود چنین کت کان پاک
 بود مکت مکت مکت
 مکت مکت مکت مکت
 دو مانه از و سکتی مکت
 پرسید شاپور از کان
 پچر تو مانده می چسب
 نمان و کت مکت مکت
 ز چاه و ز باب آن کت
 پاراست از مکت مکت
 پران ز و کت مکت
 چنین کت مکت مکت
 ز کت مکت مکت
 جو رفت از و زاده آرام
 و زمان پر مکت کار و مان
 زداد و ز مکت مکت

پامه دوان سیر شاپور
 تو کت مکت مکت مکت
 بر آورد مکت مکت
 بش پور بر آون کت
 چو الی کت شاپور مکت
 هر چه مکت مکت
 از برا چنین کت مکت
 کرارش مکت مکت
 نازنا مکت مکت
 چنین کت مکت مکت
 بر این مکت مکت
 و پامه مکت مکت
 بجای یا ز مکت مکت
 کان مکت مکت
 حوزو یک میدان سکت
 پر مکت مکت مکت
 مکت مکت مکت مکت
 که مردار شش از خاک و زده
 که نام و ترا دم بنای مکت
 مکت مکت مکت مکت
 مکت مکت مکت مکت
 که آمد مکت مکت
 بدان تا بر آید بر این مکت
 بدو کت مکت مکت
 کی طوق فرمود و ز مکت
 خود مکت مکت مکت
 مکت مکت مکت مکت
 نه دیم شش مکت مکت
 یکتی مکت مکت مکت
 شش مکت مکت مکت
 ز مکت مکت مکت مکت

بکشید و این یکنو نهاد سواری پاسوز دورای جنگ نوشتهی عرض نام دیوان او اباس نزاری کی کی رجوی جهاندار چون نامه خواندی چنین سپاس بجای رسید هر آنکس که خستودی ساجبت نمکن تدر پشاره اشیر بلاغت که دستندی و خط کسی را که کز می خط ویر نویسنده کتی که کج کند جو رفتی سوی کوشی کار نپوند و خویش بر سر کس و که مرد درویش خیدیم که دوات از ایشان اگر آرز شمشاه گوید که از زنج جوانان دانش واد کیر نمکن تدر پشاره اشیر دوستاوه بر کندی پیر نوستاده رفتی بر دشمن اگر تاب بودی بر شمشیر دپری خسر دنده با سگناه بنیاد کرسج در ویش کج بدشمن کس که بنود پست بسالار کستی کس پستی کن بشک خن کوی کان چو جواب گفتند که از سر روی مان نیز با مینب میره جو پرو ز کردی ز کس خون جو تو رای دشمن نمی پنجر هر آنکس که دود است ایسر	کمتر در سر سوی هرودا بگرز و کان و بتیبت کند پاراستی کاخ و ابوان رفتگی که داشتی کار برش آن نوستاده بندی که پشای از استان نه زمن با خون و لیس دان که چون کرده سپد کا کسی کو بدی چن بر یک قط کشتی بیوان شاره هم از راه و از زج پر کند بدوشا کستی دم خوار سپاه اندک از دست یار می جان فروشی بزوسیم دگر تا که خسد تیار نیز بیا و کستی دی کچن سزد که کپند پس جای که به خواه او چون شمشیر خود مند وادانش واد کیر که نشناختی را ز پش پر لکین و اندر جگر جوخ که دار و ز پداش کنگاه رسد بیا را کس نام کج شود زمان سپس و بگارش مان توی و شش دست کن بدین رزمگاه اندرین چو در آیند که دایم خاشجوی بکشند و اما بر بنه خوشد دشمن کشتش در کز تا رو پیر دازم جای ببین بارگاه او بس کزیر	بدرگاه چون خوات سگزد جو کو دک ز کوشش نه شوی جو جنگ آمدی نور سینه جان هر آنکس که در رزم ت آمدی بکج آنچه پیر یار ترخواستی از ایشان کی کو بدی رای پاد ز من خلعت شریار	نوستاده سر سوی سیمون بهر محی در پی اموشی بر رفتی برگاه با پیوان باورد که در دست آمدی نرمند را طفت ار استی شش را بر افراستی ز آن شود در جهان نام او یاد ک	کوتاه کی را که دار د سپه بگر کتور به رکاه پش آمدی کی بودی راز کارا که مان شست و رانامه کردی آن جو کردی نگاه اندران سز کستی مای کی در سپاه بمگر پاراست کستی هم بیوان جو کارا که مان دشتی جو رود شتی آن چن ز سون ستایند مد شتر مارا رود دپران جو پوند جان من اند هر راستی جوی و ز زانی اگر کستی آاد و از بی اد شدنی بر شش ستواران او دگر کیت که از در نداشت جان دید که زانم خوا جو پس کرد کتار شاه جو کشتش رفتی بجای پای مادی با مین چپ بدان ماتی خلعت شریار کی پیوان شتی باجوی زدی نام کانی هاران بچمر کن کس نازید زدیوان اگر نام او کرد ک نخستین کی کرد کز کرد شمارا بر پاک بر ناسپه چنان کن که مای سینه میره و کز قبایش ن بخت ز جانی چو خواهر ز دشمن که زینما عجبت بدان بخش کونجست ازین بند با سچ کون کز د	نماند که با لاکشندی سز بدان امور مار کا آمدی که بودی خسر دیار کار جان هم از پد سز مردوار سیان رزم را پشتر کرای ما داران و کردان سببان کت و خاشجویان بی دانشن کا زنگه شتی شمشاه که دیشش و نوی که دیدی مد رکاه مرد د سپه مس پادشاه بر نمان من اند ز تو دور پاد آرد و یو کانی بمانی تو از داد و اباد په سیدی از کار داران او جهان دین پرست هم پار جوان و پسندید و بر نود بر و هر کسی خواندند از ک خود یار کردی و رای ک بدان نماند بر پدا همان عهد و نشور از ک یاد خود مند و مدار و آرا جوی هر آنکس که دار و دل و نام هر آنکس که او متیر و آن خورش خار و خنش بر رخ ک جو پیش آیت روز کت کرد ستایم کی خلعت از ادا بکشند جنگ آوران ک تو را شکار از قیلکا اندر تو ز نمار ده سچ کیزه بردی دل از جان و از شش جو خواهی که مندی رخ و در
--	--	--	--	---	---

بیره و زنی این پند ان کرای
 زجای که آمد فرستاده
 سرای کارش بیست
 چو که شوی زان بخت گدا
 کشیدی پستند بر تو
 ز پدا و از داد و از کوشش
 کسی کردش از فرستاده
 بدان ماکسی را که می خاند بود
 جو او در جهان شمس پستی
 فراوان سخن در زمان داشتی
 زبیر بر و نه و جای نشستی
 توی دست را می بودی بی
 میدان شدی با ما و بجا
 بنودی مگر کنوی کار او
 ارومانه با جا و دان نام
 خراج از بر و بوم بر داشتی
 زوان سخن شوی شریک
 چو گفتی هر و رای راست
 چو از روم و از چین از ترک
 همه مته از ایران بخت
 چنین گفت ای ما را ان
 نمائند حسرت از نام او در جهان
 پند ان کرای و پند کاشی
 جو بر دم بداد که گیتی
 ستایش که دانند ترا او
 تو نام چشم سارا
 زده یک که من بستم من
 شاد و دست گیر پند ان
 ستم دید را او ت فریاد
 مدبر از خاک و از دست
 گفتار این بر کما مارد شیر

که اوست بر یکدیگر بجای
 ز ترک و ز روی که از آده
 بجز روی از ان کار بود
 که او بر چه آمد مظهر یار
 سه جامه شان بر آوده
 از این و از ساز و از کوشش
 پاراستی خلقت شریار
 بنودش ان تخت کجا بود
 پس از مکه از و با کازی
 بهر جای کار کمان داشتی
 پرستند و مردم زرد
 بدوش و در کوهی لهر کی
 رفتی کسی گویدی داد خواه
 بند جهان سب از آراو
 زیزدان هر و را سر انجام
 زین را جان خوار که گشتی
 جانمارن که نه آبا و دوار
 زمت بکویان می خواست
 جان شد هر و را جو روی
 سزا مکی را بجای نشاند
 ز رای و خرد که دارید
 همه رنج با او شود در ان
 که در ان اوت و بختی زای
 بدل شد که شتم از بکاه
 بنایش بر این و کردار
 همان ده یک قوم و با بر
 ز با آنچه کم بود اگر سخن
 بگویشد و فرمان او مشکینه
 نمازید با نرسش او یکس
 خوشا آنک او تخم نکل گشت
 مگو کوشش از بد بر نا و سپهر

ز پوشیده نسا و ز خرونی
 بر نمی نزد یک شاه ار دیش
 فرستاده و از ز خود خواندی
 و زان پس بخوان و ش خواندی
 بر سو فرستاد پس بود ان
 خورشیدش و ادش و با کاه
 منم و ش ز غم کن نام او
 جوی مایه گشتی کی بیار
 به راستی چون بیات کاه
 بهر بر زنده درستان می
 نجستی ما و از ان زرم
 جاندار چون گشت با داد
 فرستاده بودی در جهان
 کرایه و نمک و تنان گشت
 جو خوی که آزاد باشی رنج
 فرستاده ناید جان از

تازشش بودی مگر و نی
 سیونی شتابان گشتی
 نزدیکی تخت نشاندی
 بگری از زین نشاندی
 زده انما و پدا و دل زرد ان
 بیان فداوان بود زین
 با و ا جسر از نیک فرجام
 وزان کنی قی شریار
 نگشتی نمائش بر اسکار
 همان جای آتش رستان می
 حد کتره فرزند فریاد رس
 نیار د زمانی پس او نخت
 خود مند و پدا کار کمان
 سوی بیستی گشته کاش
 لی آزار و گنده نی رنج کج
 سخن چند را نم ز خوب و

ماید یکس تر که در ان سپهر
 یکستی نمایند جرم یک
 که بر تو اسان بر کا تخت
 زمین منت کشور شای مرا
 مگر کو بود یار باندگان
 مگر آنچه باش شمار از خون
 همه از پی سود بر دم
 که بخش اویت دم سنای
 بناید همان دل اند زور
 مرا که کس که باشد در زمین
 مرا که کند اند که او اوست

رسولان که کنز و ملک می
 از و مرز دارا کی داشتی
 پس که فرستاده چون آبی
 همان تا پدید شد نمی سپاه
 پرسش گرفتی سر را ز او
 پنجره بر دیش ما خوشتن
 که ما طرف شهر ما خستند
 از و نام مگو بود در جهان
 بین این گفتی که از داد
 جو بایت بر ساختی کار او
 همان که در کار انور میکان
 نمائی که بودی کی رایش
 زده اش جهان کمر آبا بود
 که کن تده پیران را کرد
 بجای که بودی زین خواب
 بدای که کج آت و چار
 نی آزاری ز درستان کن
 که کن که چندین زمان گذشت
 ز سر مرز پر گشته شد با و
 وزان پس جانده بر پای
 مرا که خواهر برار دیند
 هزار و زکار را و زرد ان
 نخستین کار من اندان
 سپاسم زیزدان او داد
 زده یک مرا چند بر شهر ما
 کون مرده خواهیم کرد ان
 بزری که ما جستم و اینی
 که بخشده او است از نده او
 کجا آنک نمائش بر آمد با بر
 بد اینسه و ار کار اگر شو
 در که آنک دانش گیری تو

تده پیر شاه آمد و راه جوی
 خان کار را خوار که گشتی
 ز صبح و زین دستا نمائی
 بهار استی تخت سرور شاه
 ز نیک بود نام و آوازا و
 شدی مگر شنی ما ز سخن
 بین تر کنی سر دختند
 چه در اسکار و چه اندر نما
 که گیتی ما خود آبا کرد
 نمائی خان تیس با زار او
 سپیدی جو بودی از ان
 که داشتی سخن جویش را ز
 دل ز درستان از و شاد
 که گوی بی یک نمائی
 در کنگ بودی جوی اند را
 نمائی پاشش رفتی ز جایی
 که با نی زمر کس بداد آوین
 زیکو سخن نام او کم گشت
 کسی مابند با جهانه اتا و
 نخوی پارت گت را
 سم او را سپارد جنگ
 که خشودی پاک زرد ان
 که گشته مدوین تن کن
 مده آخر تو غش کویان و سور
 که در ستان و مود بران بر
 گویم و از اد بپوشاد
 نمائش شتم کیش امر منی
 مده آسا ز کار کانه او
 کجا آنک بودی اسکار ش ز
 همه پند من یک پکت نشو
 اگر زیزدستی و کر شهر یار

سایه بانی که هرگز سخن
 بگویم سکن اندر نتر
 نرسد روی که از بهر لاف
 گزین بکدی بیخ را میشت
 تو آنکه بودی که خسته گشت
 چو نام که دل و دردی نرسد
 سر آنکه با نیکو می دل
 جو زنده باشد بهر سنگ دار
 دل لرزیدن و ایر بر حارسین
 بفرمان زودان دل راستن
 و راجه تن جویش از نسی
 عم پیشی جابجوی راست
 سیه که در پیشش سستی
 بود زنده کانیست و روح
 جو از پانی نشت شاه ارد
 میشت بی شاد و پندرت
 که دانه سخن گفتن از داد تو
 خوبار دیدار چه سرد ترا
 پراکنده شد غارت و جنگل خوش
 بجای سپاسی حمید و سخن
 توی غلت ازین نخت را
 میشت سرتخت های تو باد
 که او درین سخن تو بی شاد
 جو بارنج ما شجرت با نخت
 شود چو ارغوان ز غفران
 کجا آن زرکان با نخت
 بسال کن بود شاه ارشد
 بدانت کام نیز دیگر که
 بود گشت کین عهد من با دوار
 جو کار جان مردم گشت راست
 چنین است که در آن سپهر

نمرد در درودانا کن
 که آن بر تر از دین و جان
 به پود و سپهر الکر زراف
 گزین کند تر از راه گشت
 کل نوبهارش بر و نکت
 ز ما مع مناشی در دم
 پیدا توان دل نمازده
 ز نماند بازی برونگ دار
 که آن غوی و سودنیت نتر
 مبرهن تن جایش سخن
 ز نماند تاب نسی پهر
 ز کبستی زونی کلا گز
 و زان پس نایبش فرای
 نکر و کن اسرای پسخ
 بشدش سخن سیکه کرد
 تو شادمان کشور تو نخت
 که او در زریکت نیاید تو
 معان خوب گنار و مهر ترا
 نیاید می ناک دشمن کوش
 که نوشت زرای تو هر کمن
 کلاه و کمر بستن نخت را
 جان زیر فرمان دای تو
 نخواهی بی که آرمید
 بفرجام باید تر است نخت
 بلکه مردمش در گردان
 بجا آن سواران پر نخت
 جو ازین سخن شنوی دیگر
 می زود خواهش نتر بر که
 سگت می کوی با دوار
 نزون شد زمین مکانی گشت
 کجا شش آرد که هر

چهارم جف ن آن نم نگاه
 نکت آنکه با دوار و جان
 نمر زنده و در کسی زبان
 تن آسانی و شادی فراید
 در کشتی که در آن ترا
 به نغم کارگی کار تو نیت
 بود در دل کسی از جسد
 سباید و ایر گنار ن
 کی عم آرم و شرم غم ای
 سدی که پدای کنی راستی
 دلت سینه دای نمان او
 که از کار و داران و از گشت
 جان دان پس او گزشت
 اگر متری یا به نختی
 که نامش چنان مع فراد بود
 بجای رسیدی که مرغ دود
 سراقین را نتر کینیم
 تو این زری که تو ما نسیم
 بمانی حسین شاد و جان
 بایران گفتی تو آن پی
 بمانی حسین شاد و با هر دود

فسزون با زنده و زمان تو
 برده اسکارا بر و جان
 نرسیده دای بر و زوان
 که با شمش از نتر گزشت
 نگوئی پیش زبان را زرا
 نتر زنی بر نگوشت گزشت
 که یاد کسی امنی از گزشت
 کشیدن پین کوزنار ن
 که او با شدت مادر و نری
 کنی دور از کوشی و گاستی
 روز از نتر نمان او
 به اند که بر نخت کوش
 جو هر فن شیریت نتر غم
 نماند ز نسی که آوری
 زبان در و نتر نتر او بود
 کشیده در شکست تو
 خداوند خورانی نتر گم
 بهاد که پمان تو شکیم
 میشت سرو کار ما مودک
 که فرزند ما شاد داد
 نماند جان چون تو نتر و

به نغم سخن مردم عیب جوی
 در کلمه دارند آواز نتر
 بیست نتر زنی نمانی بجای
 کی آنکه از بخش داد کر
 سدی که نتر زنی جنگ نتر
 سدی که کوشش ایر نتر
 زانی ما سالی از نتر
 سر آنکه کوی با دوار و نتر
 در کوه دای و نتر
 چهارم که از نتر جان
 بروم و دای جو نتر
 نیازد ما و جان نتر
 سمان ز نتر نتر
 دل زیر نتر نتر
 رو را نتر نتر
 که نتر جان از نتر نتر
 که نتر نتر نتر
 تو نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر
 خود نتر نتر نتر
 دیرین نتر نتر
 الا ای نتر نتر
 اگر نتر نتر نتر
 جو نتر نتر نتر
 اگر نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر
 جو سال نتر نتر
 نتر نتر نتر
 جان نتر نتر
 نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر

نکر دین و کوی آب روی
 خود دارد و شرم گنار کرم
 نتر نتر نتر نتر
 باز و کوشش نتر
 که نتر نتر نتر
 سخن گفتن سودمند مرا
 اگر جان می خونی نتر
 از نتر نتر نتر
 که دای نتر نتر
 نتر نتر نتر
 حوا و دای نتر نتر
 برو نتر نتر
 نتر نتر نتر
 هم از داد گستی با دوار
 نتر نتر نتر
 سراقین کوشی تو بر نتر
 به نتر کوشی کان تویم
 نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر
 جان نتر نتر
 تو نتر نتر
 دست سر کن نتر
 تو نتر نتر
 خوش نتر نتر
 جو خاک تیر نتر
 نکت که نتر نتر
 جاندار بارنج و نتر
 در نتر نتر
 که نتر نتر
 نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر



اگر ز استی جو نتر
 نخبه روان که با نتر
 کجا آن نتر نتر

نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر

جو کوشی نتر نتر
 تو شبانه جو نتر
 کجا آن نتر نتر

نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر
 نتر نتر نتر

جان ای پر کن سرای سپ نه تخت شاسیت دینی پای چنین سببان یکدیگر نه جوین را بود پادشاه پاسبان حکمت آن جن کوئی آفرین سردیکر که کج خوشی کند مگر تا ناشی کند از کج کمان بود شاه کج و را سرا که کس ختم آورد و ما ز بخشش نبرد دل اندون هر سه هم از کار رسد او کدنگ کرد از بخشش یکر جو کوششند ما را کارایت وزاشان ترا کرد آید خبر ترس از مردم بدندان جو رازت شد اسکا را شود و که چون کرد و سوار سرد بباد که کرد نند و توجای بناید که باشی روان سخن کن خوار خواند در پیش جو دشمن تر شد تا پوس از بربستان و کینه بجوی تو عهد پدربار و انت دار چرخ مرغان روان مرا شام من عهد من که رید میچند سراز عهد فرزند تو جهان مگد از نبرد بر دست بند کرد دامن پند و اندر زمین زیر دامن و از بار کس درود بیکتی هر اسار سانسش حورام از دست شهزادگر	تو در تراش و دامن شایسته ندی دین تو شمس باری تو کوی که در زیر چرخ تو آتش سده و را جو بر آرد که جن مگری نزد او شد بدینار کوشد که شکی کند که مردم ز دنا را قدس بخ بیا آورد شاخ و ریخ و را سکای خواند و را پار سا را رای پست و توان جرح گند آن سخن بردل شاه یزد که داشتند آن سخن نهران میشد مرون کارزار آمد تو مشنوز کوی و اندون که بر بدندان مگد شد جان دل بخودت نی دارا شود خو مندت از مردمان شد چنین مرد که باشد تنی بروی کسان با سایه کن بر تخت نشان پذیرش را تو شک پاری و بر بند کوس حسرت از ندمک آوای بفرزندمان بچین کد کار باشش نمان توان مرا نشد و اسار بید شمرید سرا که کس باشد ز پوند تو برش ن شود خواند از دل بویانی آید سمر زمین که تارکش خود باشد و داد سوا خوشش که از زراب که در سوی پارس که دم	کند دارتن ماروان و خسر دو دنیا دیک در در کز بافته جو باشد خداوند رای و خسر جو دین ایکن دارد از پادشاه سرخ شای سحر سحر کار خشنده کی ما زو دین اگر شاه از کج آورد بدان کوشش دورانی زخم حور شای عیبات مذخوش چنان دان که شای بران بر بروزی که رای سکا رایت و کردش آمد ز جایی بی بفرودمان کار امروز را نیز دانی پرت و نذر و پرت سخن سحر مرای راز و آ بر آسوی و سر یک خواند خو مند ما شد جهاندار جو خواهی که بتایدت رسا سخن بشنو و بهترین دیکر سرا که کس پوشش کند بر کما حکمت انگی شو که دشمن چنگ پارای دل را دانش که از ن حق تو بشناس و با او باش بید کرد خورشید آزار کس تو حق پد رحمتین با و دار رزای وز دانش کوشش پوششند پد من بدیش می خواهم از کرد کار جهان نیارد شکست از زمین عدل کمی خواند ام خود از دیش کز تو مان شد کس در خون	جو خواهی که روزت بی ننگ بر آورد پیش خود تا ننگ دو کستی هم دینی برد مگر تا خوانی و را پار خشن ز پد او که شریک دروغ آنگه باید تو کند سزای دستان ریخ آورد مردی خواب از کج کار خرم بیاید خوبی دل راستن که دور هک را نچید را اگر می خوری شکر کما ازین کار نادت باید بر تخت نشان بد آموز را اگر می کسی سراید پد که او را بود نیند انان خو مندگان خوش نشاند که او سر کسی را بود کج بش ختم و کس جن شوی مگر تا که ام آیت پدید تو پدید و نذر که شمشیر پر سزد دست کرد و چنگ بدانش بود خون انی بوز ابا سر کسی را و باش بجوی ای سپرد و تما کس بیک کی گرای و بی با و دار سنان نیند اندگان نشونم بیانند با کیش امر منی شناسند اسکار و تما نخواه که خطل شود شد من موا مشکوی و بجوی آب پراز مردم داب و سوزان	جو بر دین کند شهر ماروان نماز پادشاهی نیازت دین ز آن زمین این ان شایسته سرا که کس که بر داد کوشش ببار و کرامت می سودر کار شه سخن ما شایسته و اردوغ کلی کج و متان بود کج او حور ختم آوری هم پیشانی و کرم داری مدلیک زمان زمانی غم پادشاهی برد دو بازی هم در بناید زدن درم و اون و تیغ سراشتن بجوی از دل عیابان راستی حسین باشد اندان عالم سخن را تو کند دانی می تو عیب کسان سچ کوی کسی کو بود نند در زرش سوا حکم تخت خست نشاند سخن شش و نیکان ننگ کوی سعد او د پادشاه و پادشاه و کرامت می جوی و راستی بجو شند باشی گرامی شوی نسد او دور کس مکرای که من حق فرزند بجز ارم ببین که در دسیان بگرد یکس ز عهد و وفا کشد و شود سر به استیام که باشد ز سر به کند ارمان بر آمد جمل سال و رسد تو و کرامت می اورم در راه و کرامت می در سارستان	بر آمد شود شمس باری و دین ندی دین بود پادشاه باین دو دنیا ز کشتند کج باین کشتید زبان مرد و شمشیر ز مرد و نر مند تر کشد مندش هر کز کند و فرغ و کز جده رکوشش و تیغ او سورش کمان دمان شوی شود صحن رای دل بر کان حود و پادشاه رای نیک می و بزیم و نخر و سران ز سر پادشاهی سنجواستن که از حمت و جودت کاستی ترا حودان از خود با دهر تر کبستی بر کنن خوانی می که چپ آورد و تور عرقی پسند ز پیمان و سر زرش ناشی چو دنده ویزدان بهر کس نوزند و تان روی حکمت خود شند و بر داد نر چنی مانش از کاستی به انای و داد نامی شوی ابا کیشش نر سکا رای کسی را بیکستی نیاز ارم سار از بزرگی پایان رسد بپداد بیازند و جود و جفا بیا لادن و کن شستیم سرا که کس می بود با زمان که تا بر نهادم شمشیر که کرد و ز یادش جوان مرد پراز کشتن تیغ و پد کیم
---	--	---	---	--	--

دور بوم بین و آب نوات
 بسی رخسار دم اندر جهان
 خنک است اسن حرم جان
 بکوشیم و وزم سر کوه چن
 بکوشم ریگ های تن
 کنون دشتی شاپور کوی
 شدند با سخنش او خندان
 نمم باک فرزند شاه اردشیر
 جو من دیدم کنون سودور
 خرد پا سپاسان شد و کجوا
 بدانش ریزدان شناسد سپاس
 اگر از ز پیشش تبارش
 برابر شمانان فروت مهر
 مرا خونی و کجی آبادت
 بر سوز و ستم کار اگمان
 بش پور را فرخ اندند
 بمراد در آن خردند شاه
 می ماند تا پیش لوبینه
 ز با لوبینه سخن بگویی
 که موی بر قیصران ارجمند
 بر آمد ز سر و سپهر کوش عو
 ز من جنب جان شد و پر کرد
 وزان رو بمان گشته شد ترا
 که جنبین توا ز بهر دنیا ز خون
 سان نیز با با ز فرمان گشم
 بر ار ز زدنار با قیصری
 کی شارسان نامش پور کرد
 در خریان اردان بوم بود
 که یک شتم او کرده با در شیب
 کی رود بدین در سوشتر
 ارشش که به بالای نزار

پراز حشر و عاری پائت
 چه بر اشکار و چه اندر نمان
 نخواه بارکش آندان
 ز مردم مانده آن سپهر
 کزین نام با هم بر سخن
 زبان برکشایری و کوی
 بزرگان فرمانده و موبدان
 سر اینج بادانش بود کمر
 دو بخشش مده شد اندر نمان
 سرش بر بکدار و تراب سپاه
 خنک مرد و ناما و بیزدان
 پوی و کوشش و نزارش
 که اختر نماید می بر سپهر
 دیسری و مردی و پندار
 بحییم پدار کار جهان
 تا جوش در و کوه افشاند
 شاپور بر سر دخت کلاه
 سپاسی سکنی نیاز و
 پامه سپه دارشان متری
 کند اکن و ناما مانی
 بجنبید در قف شاپور کوه
 جواتش در خشان سنان
 بیالوبینه در صحن کار زار
 بریزی تو باد او در رهنون
 ز خوشن فراوان گان گشم
 ز فوده و رو چنر با برسی
 بر آور دو پر دخت او نازد
 که دار بر و هم که کسی بکدر
 دکنیم شاپور کرده
 که مای مگردی برو که
 نخواه آنچه از کجی باید بکار

که خوانی سبابا و شاه ارده
 روان هراش در کوهان
 کهنه روش او که خوتی
 سراجام با خاک ششم خبت
 خنک آنکه چون جام کوه بدت
 سر کوش در فرمان من
 کی دشا سپاسان جهان
 همه جشنش داد و دانش بود
 بشای خود نماد شد ترا
 با سایش و بیگ نامی گرای
 هم از رسم شاه بگذار و شیر
 ز چرخ کنی نیازم ترا
 تو اسم هر کس در آفرین
 همان آن شد رسم شاه ارده
 خردوشی بر آمد ز سر ز زوم
 جو برخات او از کور ز زوم
 ز بسن لوبق و سندی رای
 روانی که با خود بود خوت
 سزار و دو سپهر گرفتار شد
 چه پوزش کنی پیش کار
 ز با لوبینه باز کردی
 غلام در پستار و رو چنار
 می بردی کی از آن رخ
 بر مار پس از خون شارسان
 کمن در شهر نش پور کرد
 بر انوش را کنت گزنده می
 تو از دانشی قلیو فان روم

که آبش بود در خاک کن عیر
 که غیر و ز مای در تخت شاد
 کهن در غم و محنت و ماتی
 دوزخ را چا در پایت
 کند ما سمان بر داند
 کمر دید یک تن بر همان من
 نگهبان کجی گمان و همان
 ز دوش روانش را نش بود
 بر پیش خود ز شدی بها
 که زمان شود در دنیا پاکای
 بجای آورم بر شمانا کزیر
 که دشمن شود دست از چنر
 که بر ما کت بود پاکای
 بدوشاد کت شد بر ما و پهر
 ز قدا و ز کت شسته ز زوم
 ز قب از راه کوه با لوبی
 حی حسرت و ده اندر راه
 سانس می باد از جرح کنت
 دلی جلیان بر ز تار شد
 چه پوزش کنی پیش کار
 ز سیم با بی جان کت سوا
 که نماید پارسون از شمار
 بر داخت آن رنج بسیار کج
 بر آور و کسین و سود مند
 که کونیه با دادش پور کرد
 پی ساز چنانچان چون می
 فراز از چندی ران مر زوم

کنون دخت دار نهادم خرت
 بگفت این و تارک شد تخت او
 انوشه کی کوزر کی نه یید
 پاتا مردت یکنی بریم
 جو جام نپیدش به دم شود
 جو شاپور نیش بر تخت او
 چنین گفت ای نامدار بجن
 وزین سر چه کوم پرورش کنی
 اگر شاه با داد و فرخ پی آ
 در کت او از موم و خود
 تو انوشه کوه خنک شود
 بچکر کن دست یازد
 ز دستقان تو ام خراز حسد
 بر ما شمار کت دست راه
 همان دکمان پاک بر خند
 دوران بر ما کت شد کای
 جو اگای آید بش پور شاه
 سپاسی ز قدا تو آید بر
 بر انوشش نام آن مملوک
 وزین سوش ناما دلی
 تیر و بیستند بر پشت سل
 بر انوشش کجی تیب لوبق
 نوست و قصر کی باید کیر
 ز سیم با بی جان کم بود
 می بود شاپور با ز و سوا
 بیالوبینه در بیدر و نشت
 کی شارسان بود آ باد بوم
 کی شارسان کت سستان
 می بود سر بر انوش را
 که باز کردیم و ان پل کای
 جو سل بر آمد سدی فان ش

توسار تا بوت و بر دوار
 در رخ آن سر و امر و نشت او
 بنایستش از تخت شد با بدیم
 همان همان زاید سپهرم
 بخشید ما که که خرم شود
 کلاه بزرگ بر سر نهاد
 بزرگان دانش و دانش و دانش
 اگر خام باشد کوشش کنی
 خردی کان سپاسان و
 بکوشد بدی و کرد او ز
 دل از روز خانه دو دکت
 که من ندارد ز دانش نیل
 درم با شکر دم اندکی
 بهریم بر دم داد خواه
 زبانها نخبه پاراستند
 که بکار شد تخت ساسنی
 پارلت کوشش در نش و سپاه
 که از کرد و خورشید شمع کون
 سوا می سرازار و روشن
 بگمانم او بود کد کدب شیر
 می بر شد او از کور و نوبل
 که قار شد با دلی ز خون
 بنزدیک شاپور شاه شیر
 برین سنده دردی نباید
 فرساده قصر و از غم
 ز روم اندر آمد با سوا ز
 بر آورده بر ایسار روم
 در آنجا که بسیار چستان
 بود استی در سنی کوشش
 ماند با سانی و سمنای
 بر تو از می شمشیر



بته پسران پل جو ارازی
مدان پمانند کار کریان
جوشه بر انوش کرد
را انوش پستان پل سوتر
جوسی سال کشت در دوه
مگر با بشی نه ای سید
مزن بر کم آزار مانک بند
جوسازی می نویسد ای سنج
زمیرا ش دشنام بای تو به
محمد رسول خدای امین
پا تا جانه اید سپریم
ز شاهی و سچ و او ان
خین کنت کانی موزخ و ان
بگو شیم تا یکی آیم و دا
ز دور مردم تنیز جهان
در سر که دار دهم کار
کمن سچ نیکی تو با پاس
خود بجوابت و دانش ز
بخشود ی کرد کار جهان
ناید که گوی جبهه انگیوی
سراجن خوانند آفرین
جانی سراسر بدو کشت شاد
سعی سده او کشت بچکان
بکشته ذوش انداز توان
نم آورد بالای سده سی
زمانا کردان بگرد فرغ
بیکه و دور باش از هوا
جان دان کی کشم و پیکر
سه بر داری کن و راستی
در تک آورد ر استیها بته
مرا مکن کشت خد او نده کا

خاز اور مداوز سر جای مرد
روان مفاکس همه سرور
کی کرد ما نه اراش کلام
برج فراوان وزر و کوسر
پاکه شد فروار و شاه
نکان روز و شت و قتر شید
خو خوا می که تخت بود یار
خزان می نام چه بی زنی کنج
سه ز سر شد باخ پی زیر
که راه مسلمان آوردن
گوشش مدت نکی بریم
بدان به که عکس فراوان خود
چنان کشته و کار کردان
حک آنکه پند پر کرد ما د
تبا شد ای شکار و نمان
بود زندگانی روز و شش
که سر ک نباشد حوت شش
بدان کین از آن و اجابیت
خود ما را د اشکار و نمان
بکر بر سر ای کی نشوی
بر شاه پند دل پاکه دین
چه کی بود شاه با بای و داد
نه آن به که آن شاه را کین
بنمود ما رفت بهرام
کحل سسرخ راه او د زنگ
خو خوا می که تاج از تو کرد فرغ
بس او مو را تو فرمان روا
بیامه بهر خود آب روی
ز دل دور کن کشتی و کاستی
ز راه خرد سر نیام کشید
سایحی سده در اکنه بر دو راه

اباست دانی و با اینی
بس زنده گیر همه کار پل
کی پل بگردند جو مانک شاه
چون شد تمام و ز شوشتر
بنمود ما رفت شش او فرزند
بجسته داد و بیکی کن جهان
سه پند من سر سر باد کس
ترا کنت باوت برت و بس
پسزدان گرای و حق روی
ا بر جید آن شت دین نکی
مکوشیم تخت و تانم تنز
نیکی کم وین اسازان
سینه بود در اش
دراز باشد دل سندر
بر خود نده و فرسنگ وی
دل شاه که ز مردم گرفت
خو مند با مردم پاس
بینه دل ا د ش راز تو
پراکنده کشت آن ز کین
می راند بشم و با داد کا
بنود از جهان شاد شش
بگشتش که ای ما که زاده
خو روز تو آمد جاندار شش
روایت خود ما و سوز شرم
نخج حسین وی دانش و جان
خو ز ما در چشم را بندد
پر سز کار می ترا و تو نام
سر بر د باران نیام کشید
تتری ز سستی کجا راند

ز پد دور و ز دست اهری
مکود و کرد ز کرد شغل
بر و بر کند راه و ما او
سعدی چنان خود روی تباد
بد و کنت سز در روی
پنا مکنان شش پست همان
از ان سان کن من دارم از
خو ز کج تو ما سزاوار کس
که اوات روزی ده مینوی
معنی ما دانش متقی
جو آرام کسرم حکو نیند خیر
نخوام که کنی من بود از ان
بماند نیار شش همه سار تو
بر شملکان تا تو لینه کرد
بود جا و دان تخت شاهی
اگر تار کرد و نباشد کنت
جو جای سخن راند از پاس
مان بشنود کوشش او از
سه شاد از آن سه و کین
چنین بر آمد برین روز
سرا بد بر آن داد که شسته
بردی و دانش آورد
خو مند پاشش وی از ان
سخن گفتت چو ب او از نرم
بناید که یامه به پشت کرد
شوشینه نام در سز کاس
که مذ نام کیستی پنجه کام
ز ما بود نیامه چشم
خود ما جان ترا سز کون



بر انوش بر کرد سرور و
دستادگان رقت و اند
پر و اخت شاپور کینی بران
می بودش پور باد و رای
تو پدار بشش و جماند بارش
ببینار کم ناز و خشنوع شش
مکنت ان و رنگ شش از کشت
میکرد ز تو ما و فرزند تو
درو از تو بر فقر سید شش
جو برای پشش مران هزار
سرو کا ه و دیم شش او فرزند
جو نیت شاه او فرزند ز ک
جو زیدان نیکی دشش نیکی
مانند سر کس سر کشتن بود
مان رنگ شش را دان بود
سرا مکن که دانش نیایی شش
دلت زنده باشد نیرنگ
سرا مکن کس باشد مر از زید
سه شخته باید که راند سخن
چو کنت آن سخن گوی باخ شش
مان بهم شش مور شاه
بکتره دکان نور رحای شش
جو دانت کز کنت توان
بندی شش نیامه د روی
مگر نه پی سز از او خواه
خسداوند فرزند تو یازد
ز نا و انانی سز از زیدی
مگر تا کمد دیگر تو آرز
ز راه خود هیچ کوزه تاب
و کرد داری ز حسد بکد
مکد از ما مردم عیب جوی

نوستا پاک روشن وان
سنان نینه مردان کار جوان
کز یو با شت آسانی مردان
بند اختر و تخت شاهی پای
چنان دید که نزا خدیار بشش
سنان دادر کابش و فرج بشش
دل مرد دانا پر از کشت
نخوش ن تر دیک و سوز تو
که صیوات با جت بر سز شش
شبابا و بر جان شش شش
پایرام اکنون جمان او فرزند
با شخو را آمد بهم شش و کز ک
بماد او و جسد خسروی
بر خردان تخت شش شش بود
همیث سروخت خندان بود
کمن ز سیر یکم زرد شش
بید در جهان توانی موشش
سه ساد مان با و زردان
ککنا رنکو کرد کمن
کرد یوار دار و کجنا کوشش
می داشت آن شاه دانشش
کحل در غوان شد پای کز شش
بسیاب خوین ز نر کس پر شش
که رنگ رنگ کرد نه کوی
نیجشی ستم کار کار کز انکا
دل زیدستان کجنا تو یازد
مگر سوی بی دانش کندی
که آزاور چشم و هم نیاز
پشمانی اردوت راست
دلاور کانی بستی پرد
مکد زید دیک تو اب روی

ز دشمن کن دوستی فراسار
 دل اندازد نیش بدبار
 هم ارادتش تاج و کج و سپاه
 بیکتر ترسان ماندیش
 کسی کس تا شش نایه بکار
 نزهتش هر روز افزون
 کشاد برت باشد و دست
 مرا که کب باشی تو بارانی
 کسی را کجا پیش او شد هوا
 بر زبانش خوش بر حق هوا
 یکی عهد فرمود پیش شاه نو
 چهل روز بد سوگوار و نژاد
 تو که باشی شتر اوراد به دست
 کون کار و بیسم برام ساز
 مسند اماران ایران زمین
 که ترا کت تاج شاهی ترا
 ز دشمنان و از مرد خروپر
 کسی که بر من در از بد کنش
 تن شاه درین انبای بود
 بهر دشمنی رتوان بود
 خواب آمد رت گندی کار
 مرا که کج و دنا بسیارست
 و رود فراوان ز بار خست
 برین نترس که دست روزگار
 نژادم فراوان من از بیخ
 ما او دشمن گندی با کون
 حسن بود ما بود جرح روان
 زبانت کم آزار و فزونت
 من بوی و سبب و بار بوی
 چه برام در سوک برام شاه
 شسته با او دهان سوک کرد

و کز خنده اند ترا شتر یا
 زاندهش دل کند رکور
 نمانده کردش سو را
 شرفی که کن پس و شط
 تو او را ز کستی بر دم
 شتا سو رود دل را ز خون
 نشان بند زان نشان کت هوا
 سخنان پای سینه ایجن
 بنان و آن که را شش کند هوا
 که کج تو از زانان ساز
 ز جسمی برام تاج نو
 بر آرزو و پیکار تخت بلند
 که کردت یابد در دست
 که در بادش سی مانند در
 پیش رفتند آفتاب
 چه بر پرده شاهی
 بکستی سوی بد میانید
 بنامه آمد رده بهانش
 که دین بر سر او کلاهی بود
 پی سپرد وین دانا بود
 شمان شود چه که بدار
 بر زکی و شاهی در روی
 بر انکو بر یکی بود ستمای
 ستا جدار اند را کجا
 مسرور کار تو فزخ
 دل مرد ستا ج و شاد کن
 بندهش رنج جباری روان
 شیم تو جرت تا موت
 جو خورشید دیدار چون
 چهل روز تمام در سدا
 رخان زرد و دو لب سدا

در حستی بود ز بار کشت
 سپید که او کت همان سخن
 کز تا تا زنی مسردی کج
 ستا یزید کوزهر هوا
 که یزدان ستایش خواهی
 مرا که کج با آب در نبرد
 زمان دولت با خود را کت
 کت رای ما از پیش بود
 اگر دوست یابد ترمان روی
 کمش جان و دل تا توانی
 همان مال و باثر و کلا کین
 برفت او دان کا شمشیری
 شاه او زرد آمد از ماهی
 پنج پیکان تو زرد
 بسیندگان سخن ناپا
 مرنده کایش خرم بود
 کف انگ دهنم مشا تر
 ستمه ز خن خن آمان
 ز کت زان خوب و کرد از تر
 خرید انکه دارید و از انکه
 سخن چون نشاء مگر کنت
 کی پور بودش در لازم
 سزایند بهش و زانند پیش
 که کس مانده جان جاودان
 چه برام کتی به برام
 اگر مرگ دار دین خوی که
 که آذری روزگار در

اگر ای کبری سدا
 نخت در دنا دار سخن
 کبر تو مراد سدا
 ستاید کسی را نخی ترا
 گو سده در ان کجا سی
 به جید نماند جز مانند
 می مان از ان کج خوی
 سه روزت اندر خراش بود
 مترا شش از ش و ز کوی
 که رنگ آورد کم خوی
 سر شد و دست کوزرین
 بغزیند سپرد و تخت می
 ز کفتن با سالی و زردار
 و دان رفت جان تو یق
 ندرورده دانه ز پرورد
 که رفتن از دهنم غم بود
 همان رزمین او نه از ارت
 پر منور کرد سیتزه سوی
 ستایش نیای و خرم
 بر ایند کج دار اکوت
 مانده آن سخن در سنت
 و رانام بهرام بهرام بود
 بش و روز بار از خن
 نبر با جداران نرسود
 پر مر و راه آرام داد
 پرانی کی جام خوام نرک
 کل دل بود و بیع از مر

اگر رفوانی و کرد نشت
 خود کیک کار اش کت
 مرن رای جز با خود مند مرد
 شکت تو حمدی زان سخن
 مرا که کج او از کت کاشم
 کان و اردل را زبانت جو
 مرا که کج آمد سرش نغز بود
 شود حانت از دشمن ترا
 تو داد شت نچ پراشنگ
 مرا که کج رنگ آورد پاد
 جو رنگ رخ با جو برین
 خن بود تا بود کردان سپهر
 سه سال در سر و دور سر
 جو بشت بهرام رخت از
 رو خواندند انفسه خدای
 حسین داد نچ کدای شتران
 سر اسید نیت از هوا
 پناهی بود کج را ناپاد
 که کت دستی دلی را داد
 سپاهی و دستان کاشا
 تمام جوید و یکی کسید
 سر بدره مالک دانه
 رو مهران خواندند آون
 پا و رو بنشانند او را
 خان رو که بر سندا
 تو از چرخ کرد ان مان این
 چه کوی چو جوی حشید
 کی بوتریکی جو کوری بتن
 کون کار بهرام بهرام کوی
 بر فتنه کردان پولاد کوی
 وزان می شد بود پکای

نیامد نادان سدا زویب
 نیکه ار کردار و کت رت
 ز آیین شایان شش کت
 مان به شش تو کرد کت
 بخوابد و آسان فرود خرم
 تو این داستان من آسان کن
 صدای و کت را نغز بود
 دل و نغز و رات خنای کت
 ماندیش را چرخ بی رنگ
 کتوش کند مردم پار سا
 بزاریش بهرام بل خن
 کوی پر زین و کوی پر ز مر
 تکی کت از تخت کوی فون
 دل و نغز پر درد کت
 که تا حانی شد تو باشی بجای
 سواران جنگی و کت آوران
 سوارا آمدند فسران روا
 نوازند مردم پار سا
 جان شت تن مرد دانا سدا
 جان دان بر سندا
 دل کت دل مرد مان
 بناید شتن بر با نیاز
 که جاوید نماند شت
 بدو کت ای شت شاخ درخت
 پنجه تو از سرش کرد کت
 که از باد حسرتی نماند بم
 برین داستان خود شاید
 کت بر کت او شت من
 میدان بهر بر این بر کوی
 پر از درد نماند و بر خوش
 که کت کت شت بر تخت جای



یکی نشسته با او کوشیده تخت
 فروز مع دانش و راستی
 کسی را که زوان زونی است
 بنویسد ز کوشی کوشیده
 تو که ز کوشی کوشیده
 چو شود با شی تن آسای
 چو شود آری چنانکه آید
 اگر از کوه دوت را بچک
 چین است آیین حرج روان
 نامه که نهی همسرش بود
 جزبخت برام بر ایوان
 خنک کند که در کوشی
 نیکی که ایم وزمان گیسم
 زمانه برین می یکد
 جان از بند برسد بخت
 جین است و انسانی از ان
 سر مهران با شاد آمدند
 بمانند که در کوه جان
 گراز خسترمی زبانی بود
 دلمی ریشیا بودن بود
 می زیت نه سال نامی و
 که فرزند آن مور شاد بود
 بدین فرو با او این بر نایل
 که فرجام روز تو هم یکد رود
 همان روز کستی که زنی بود
 جوهر گاه رفت او در بزرگ
 تخت آفرین که در کوه کاش
 از تو است مرون و نوی
 همان نیست با مرد خواهی
 سر اسان بود مردم تخت کاش
 که چو شستن را داری بزرگ

می کند تا بر نشسته او تخت
 که زانده گری و کاستی
 سخن آئی و رسنونی است
 بود در سر و مردی روز
 درم کرد که دن بیل باد
 و گراز روزی سر اسان
 مانی تو تخت از داد
 نامه روانت کلام نیک
 تو مات او که تویی توان
 که زانایند بدل بر کل
 بیت از بی داد و خوشن
 جز در دهان همسر و دوا
 بداد و دهنش که در کوشی
 بر شش مردم آرزو نشود
 که با همسر تو آفرین خنک
 کز ان ملک زمانی از ان
 ز در پد رسو کوشیده
 جین رفت کار کاشکار
 شاد از پیش و مانی بود
 و لا در کجای ستودن بود
 سخنهای او در جهان دهند
 دوش چون در تیر شاد بود
 برداشتن از نه کی بی سال
 سپهر روانت بی سپهر
 همان تخت بود همسر و کوشی
 ز خنک کوه شاد چک کرد
 توانا و ناپروورد کاش
 دل را دو و بیسیم شانشی
 اگر نیک کسی می گرای
 که او را نباشد کسی دستار
 و کراهه ایی که می ترسک

جو بخت برام بخت داد
 خداوند کیوان و نامید و مهر
 میسر برمان شادان
 سر مردی بر باری بود
 اگر نیست خنک خنک بود
 نه کوشیدگان تن از کوش
 سبانی با دور استی
 می زانده شایان و داد
 شده آن جور خاک جنت
 همه تو خوبی کن از جنت

رسم کن تا ج رسد نماید
 ز بن خواب جز از داد و مهر
 مگو کار روز کوشی آنی بود
 جو تری کند تن خوار بود
 که می خنک خنک خنک
 روز از چمانی از آن کوش
 بناید مداد اندرون کوشی
 دل ز سرستانش از داد
 ز خسرم جان خنک بود
 که در از خوبی شوی مانی



کوشیده و یکی ز مایه کار
 می عمل پیش او رای روز
 بپوشش نماز و پار و خنک
 ز کار جان خنک بر کن

مانده حسرت از تنگی کار
 که شد سال کوشیده بر ش
 کنی و در برین و تنگ خنک
 مازدت بود آن کوشی



خردمند را در دوست کشت
 سرانگس که بگریز دار کرد
 جو روزش فراز آمد خنک شوم
 بدو کت ای نار و بیع جوان
 بساد اگر تاج از تو کوشید
 جان رو کرد نه شنج کنی
 حسن است و در شش بر تار

جان این که با تو بکشت
 از دور رسد نام ز کشت
 شد آن ترک و لا در حسرت
 ببردت سوی بدان
 دل اینج بر تو بریان شود
 پانچ گری روز فرج کنی
 تا هیچ حسرت گرم و تار



میشه دل پارزاد با
 یکی بر انگس که جو بیس پاس
 و کرسی آرد کار اندوه
 همه خود در دور و خوش

دل ز دستمان شاد با
 نخواستش خنک بر دستان
 نخواست و راری زین زبون
 همان جوی بد چند از کوش

تخت آفرین که در کوه کاش
 دوزان بر حسن کت کاش
 شایسته اند و انش ز ک
 سر انگس که کت امن کوش
 مرادت باشد کت منت خنک
 ز کار زمانه میسر کن
 جو شای کاشی کاشی کاش
 جو شد با شایس سال
 همان خنک است اسن و
 کون کار بهر مایه مانی
 تا جش ز بر بخت
 سر ای سنجی مانده بس

فرزایند که در کوش روز کار
 همان دمع و پاک دل بود
 با شایسته مایه مانی
 غم و رنج نام ایی مانت
 همان چنان بختش نیز
 چو خواهی که یانی داد از ان
 خود کرد و اندر میان توان
 یکی کم روزند کاشی کت
 همیشه با روز و مانی
 بگویم تو سوسو بجان در روان
 می نام که ان شش خوانند
 تر انگوی با فریاد رس

جو شد با شایس چار
 جو برام دانت کاشی
 جو برکت برام دار و بخت
 جو زنی نشسته بر تخت
 برایش سپیده از آفرین
 که با را خرد و او از زم و آ

روز از کت تحت و کلاه
 ننگی که او بر شد بیل و کت
 بزنی بر دانت مانت تخت
 بر سر نهاد آن لای مانت
 که ای بچه سلوان و آفرین
 جو از فری و خوب کت ز م

تو که در خوب از توانا
 همان کاشی مردم از بند
 دو ان شده یا فرین شاه او
 تو از جان برام و زنی
 جان ز با بین شادان با
 کت این و چادر کوشید
 بگویم کون کاران در نزد

خرد ز نه نزدیک دانت
 هم او از با بدی کاش
 بختی نی لا اندر نزد
 ز او از تاجی و ز پاشی
 بر اندیش از پاک و کوش
 کاشی در از کج کوشید
 که رخشان شده چن کل اندر

جان ز می داشت با ایی
 ش و روز و کرد آن سپهر
 تا شش با بدی سندر
 سسایند که با پاس
 که از کار همان با رخواجی کار
 سر ساد چکار مانان بخت

نمان داشت که در امر خنی
 جو بهرام و چون و کوش
 بر شکان تا توانی کرد
 سر ز کت از کس او را بخت
 با شعی جابجوی مردم شمار
 ز رای و ز دانش ز پاشی

دگر از که ندان خواسته
 شمارش روز فرسود باد
 غمی شد زمرگ آن تر تا جور
 جل روز سوگش می داشته
 سرش خون سنجو کابلی
 بر برش تاجی را نختند
 بر منتران شاه خرم شده
 کوبد و روانم شاپور کرد
 جل رون شد رودی خواسته
 جوان خود را سیر دادند
 بی متری بود شمشیر نام
 پاکند کج و سپاه و را
 بدام که خورشید گرفت زرد
 کون بره با زاری و جنگوی
 چنین گفت شاپور با خرد
 رفتن نماند ازین پادشاه
 از شاه و شاه دل داد
 به شتم شد آیین تخت و کلاه
 جو کج بگشت بر شاه بوز
 پاورده زمان سوس طیفون
 انوشیروان بدستش بود
 از این پادشاه دند و کرد
 پدر ما که نام کردش حیدر
 اباسر یکی با پای میسون
 رفت از پیش شاه عیان
 حصار می شد آن سپه دار
 شب روز کماشان جنگ
 زیدوار دزما که بنکر شد
 بدو گفت کن شاه خورشید
 بگویش که با تو یک که هر دم
 مدین کار با دیار جهان کنی

سود نمر جان و دلش کاست
 بد اندیش جان را کنن با
 بره و بی این بزه شس پر
 سر کار او خوار بگذاشتند
 دوزخش همچون خط سلی
 بر آن تاج زنج کسر نختند
 ز دیدار آن شاه بی غم شده
 برین شاه دانی می کرد
 بدو تخت شاهی پاراستند
 نوشته شد از در میان
 خود مند و سایسته و شاکام
 پارات دیوان و گاه و را
 پیدا آمد آن چادر لا زود
 ز کلبه سویی خانه تاروی
 گدای مامور را بسر بود
 ز کجی بیرون کرد باید درم
 پاورده فرسنگ جوان رس
 نوگشتی که اوقات به راه
 فروزغ شد شاکه کیستی
 که از دست او اندر آید فروز
 سر کیستی از جاش اکا بود
 که دانا بنودند و دانش پر
 که دختر می ملک را نشد
 بر پیش اندرون مرد صدر
 سر افراز طار منبر بر زبان
 خودش اما ز کوه دل مرد
 سپه را بد ز در علف شک
 درفش از پنی مور شاه
 که ای ز پناه چسب کن کش
 هم از تخم نرسی و کند آورم
 زمان زرگی که و کان کنی

سی چهری و بد خوی باز داد
 بر دمنتران آفرین ساختند
 شد آن مامور شاه شرمین سخن
 بچیدن زمان تخت پکا بود
 سسل که اندر کرافت
 جو بگشت حل روز بخت
 سرانگس که می می چهر او
 چهل رون مار زین تاج نر
 پاد بگری زیر نشت
 حسین با باد برین پنج سال
 خوش آمد از راه اردوند
 حوبرد ری که بگردند
 پهلوی دیگر اکنون بسایدند
 سر بود آن شاه گشته نخت
 بروی نو سنگ جای
 تن خویش شاه از دگر کرد
 ز عینیا نیا طایریدل
 تباراج داد آن سر بوم
 چرا که شد از غم شهباز
 جو یک ال نزدیک طایر
 جو شاپور سال شد پت
 میون بر نشند و اسبان
 فراوان کس از لشکر او
 پاورده شاپور جندان سپاه
 بشکیر شاپوریل نشت
 جو کلنگ زخار و چون شوی
 بزرگت و خون نمان
 همان سینه با یکم کو شام
 مدد ای کنت آفرین می

ندارد خسرو کردنی افزاد
 ز کجا تراوس بر او نختند
 بنوی شد زین برای کمن
 بر هتران زرتیما بود
 که در زده سرش نخت
 یکی که کله جو با بنج مسد
 بیستی بجان و دلش بر او
 نهاد سر تخت فرخ پدر
 میان پیش او بندگی ترا
 بر افراخت آن کوه که خردیال
 بود چنین کت ساین و دو
 چنین ملک پل را پی سپید
 یکی همسر ز قس کی آمد
 که سز آمد آن بر سین د
 که آموز کارش سر کشید
 نشست که خویش اصطرک
 که از زیر بسته بشیر دل
 که با بود با جنگ او پای تو
 بگمان بد چون کل فرهار
 از اندیش کان خون دل بر
 شمشیر که کت خورشید
 بر دند که دان خسرو پر
 جو طایر چنان دید بنود پت
 که سرور بر پشه بستند راه
 می رفت جویان کافی ست
 رنگ طره چون کل سنج
 جهان خوانمش که جهان
 که خوش قوم دختر تو شام
 بگویم پارت از او کای



نرخرو زده دانشش رای و نر
 جو سال بگشت بر سر سپه
 چنین است امت حرق روان
 که کرد بود شستان شاه
 پری چون را پیکر نمان
 بایران ز اختر سعادت نمود
 سر اینج استمان بود ترا د
 تو کفستی به فرغ از دیت
 بر رفتند که روان زین کم
 بشی بر و آفرین خوانند
 هزار می داشت ادا دور ای
 شسته شی شاپور طیفون
 چنین کت مود این شاه خرد
 تر سندرک جو از پشم
 بدان چنین بیستان
 یکی پل نفس مود بود کرد
 جو برنت شد مازمیدان
 بر این فرخ نیا کان خوش
 سپاسی ز تازی و ارغاش
 در آنجا کی چسپه شاه را
 درآمد ایوان آن راه روی
 ز طایری که دختر آمد جواه
 بدشت آمد و لشکرش را بدید
 از اصطرک باویر کان نشت
 بر آمد خود شهیدان او کید
 در راه سپاسش ز در بنام
 سیب چو شش خردی در بر
 بشد خواب و آرام از آن
 پای زین زده شاپور
 مرا که نوا می حیرت ران
 حوش زین شاه شایر کت

ز دین زده خوشی و ادگر
 جو دنا رگت آن جو کلنگ
 توان بر کار و نمانا توان
 یکی لا در رخ و نمانا جواه
 از انام زنج شد جهان
 چهار از او شد دانی فرود
 ازین استانم خرم دادید
 برو سیر ریاست نمودیت
 پاد نختند از سرش تاج
 سر هتران کوه مر اف نختند
 بیکی سر را مد او ز نای
 خود مند مود پیش اندرون
 گدای پاک دل نکتن شاه کرد
 خوش شد کیر جو از زخم کوس
 همان شکر و دین برستان
 بغیر ما آن کوه که تاجور
 هم آورد او در هم جو کان نهاد
 که مع هماندا پکان شیش
 ز جسرین و از کرد و تازی
 که در خوب می فرسود گاه را
 می طیفون کت پر کت کوی
 که کفستی که ز نیست تاج و
 ده بود و نزار از زبان کز کت
 میان کفستی خست تران
 فراوان گرفتند از ایشان
 در جنگ و راه که زین نشت
 درفشان زین می بر شش
 بردایش با دلی پر ز مهر
 بر زم آمدت او زین سوز
 جو ایوان با سینه نکاران
 سر دشت و دریا سیاهی گرفت

ز سر تو کون کن چون نعل شده
 خوابه نیز دیک پرده سبزی
 میشود و پناه اول فرزند
 در بان کی طوق باغی
 که خیز گریز نخواهی سی
 جویشید باغ هم از بان
 ز خاور جویشید خود پنج
 بد ز درمکنس که بدتری
 پرستند ما را راست خواند
 بد و کت ساقی که منند با ام
 جو یکس که شتاران پنج
 بان شاه پاور خود چشم داشت
 سپید را سر بر سر کرد
 سپید بود با طیارانه
 جو شطایرانه رکف او ایر
 کی تخت چون از در حصار
 برابر کش بر تخت نشاند
 چنین کت کاشی آواز مرد
 پاری و رسوا کنی دود را
 سرانگس کجائی از عجب
 وز آنجا که شد سوسنی برین باز
 جهان بد که یک روز تا پنج
 ز تیر به شانه که ششده
 جو بد مذکفستند ای دشا
 چه چارت تاین ز کت ز
 یاشد سر بودنی کان
 کسرت بر پاوش پیش داد
 سر از یکت دبر که خدا
 شترخواست بر آمد که کاروان
 کی رو ستا بد نیز دیک شد
 سودان ش و خور و ششید

ستان بگردار تقدیر شد
 خوابه نیز دیک پرده سبزی
 ز در نیز پرده پر شاه کرد
 ز در پای چن رفت چادی
 که را پاشی سگی سگی
 ز پرده پامه سوسی درون
 کل از شد بر ز من کت پنج
 وز آن کجایی بر دید سبزی
 بحسب فراوان خستنا بر
 بنوان تو در جان ز من ام
 پاس و طیار زنت حسن
 وز آواز زمان دل شمشاد
 کزین کرد مردان کت زید
 سرت تخت زون از هزار
 پامه بر منده و آن کزیر
 با من نهادند و دادند بار
 سبک طیار بسته را چرخ اند
 که کز کز زنده با من کرد
 بشورانی من کین آسوده را
 نمائی که پیش کشا کنی دو
 جانی سیس بره پیش نماز
 می داشت از بودنی دل کت
 بنور و ماشه ستان ساس
 جبا که هر روشن ل و پار
 تتم اختر به کمر سپرد
 تقایم با کردش آسمان
 می بود کچندنی پنج شاد
 کی چهلوان بود با دود را
 بجهر کار وانی کی ساروان
 که ستان شهری می تران
 ز ستان سی افروفتن

تو کنتی که شکت سیقتار
 حماله زامه رو بنکره
 بیامد زمین با کت برت
 وزان پس بد و کت ای کت
 ز من بد سخن نشود کوش تو
 شید به بان سرو کنت
 بد و کت کاش و سبزی
 جو خورشید بر اختر کت
 بر قند مکر سوخی الکا
 جو شمع از در زودخت کت
 پاد و پاور و در چسبی
 در کت آسید بر کت
 چک آمد او را حصار زود
 از آن چون پرداخت دل
 جو طیار پامه بر سرش
 حسین هم تو را بر او چشم دار
 بد ز حسین فرمود کز من
 ز دودت او دور کردی
 مرا کس که بگفت زهار با
 پاور و دانا سطرلاب را
 پر سیدش از تخت شمشاد
 کی کارش است بپنج و
 ستان شمر کت ای شمر
 حسین داد ما کز انما
 جابا شد ز روم ز روم
 سر از زانده ش با کت
 زونیا و ز کوسران بر کرد
 پامه بخان کی که خدا
 سپید بر آمد بر نهاد

پا و تخت ز آسمان حصار
 کی کت جادو زین
 سخن هر جیشینه با کت
 خوشه فراوان خنما کوی
 نخیم جیای زاعوش تو
 کز خورشید و نایک شست
 بطایر و ماه ساد و ده
 بشیر کت کت که از کت
 پرستند کاز انمود ماه
 که کشیم تا بخت بد حرت
 مرا کت کس بود از کت زار
 بهر جای جنگی پاستند
 بسی مایه و مردم یک تنه
 بتر دیک او شد کل نو بهار
 بدیدان پست تا جور در شش
 ز چکان کان زان پس شوم
 ز زمین تمش برودش
 جهان مانع از کار او
 ز ما و ز ساوش می رفت
 پنذاخت از اثر خواب را
 هم از رنج و از روزگار
 نیار کسی بر توان بد کرد
 از من اختر چسب پنج پاد
 که دوار با د از سر بد پناه
 جان آرزو کرد کای بوم
 می داشت از دیکان بدت
 وزان کی شتر را دینار کرد
 پر سید کانه مرانت جلی
 سوی خا قیصر آمد جود

بشد و ایر زان بر از کت
 بد و کت کت ز ششم
 ز کت را و شاد شد شمر یار
 کوشش کت او کوشینه
 خریدارم او را تخت کت
 ز بالا و دیدار شاه
 ز کت دستور کت
 خورشید دستا و کت
 همان با از ناده بدت
 می خرمی خواست طایر کت
 که ناکس کت کت کت
 مران مانع را بر د سپاری
 بد ز کت کت کت کت
 از بان کت کت کت
 سیوه آن شت و باد کت
 ز با کت سرخ انتری کت
 بدانت کان جادو کت
 چنین کت شاپور نده نام
 سر طیار از کت کت
 عجب زان و الا کت کت
 سرت کت کت کت
 کت که در روشن قلبت
 از ان تا رسد پاد شاد
 چنین دادش پاد کت
 بر دی و دانش ناید کت
 که کرد از کت کت
 به پند که قیصر را نوازت
 چنین کت کت کت
 پامه سرانده ز با کت
 برو آفرین کرد کت
 دانه نیز دیک سالار کت

ز طار سبزی شد دل او دینم
 پهای ز من پنج و کت
 نختید و دینار و او شمر یار
 ز مار زودت و فرخ کت
 بنوان مردان کت
 کت آتماه تا بن کت
 خورشید کت کت
 هم از بویا کت
 بدان کت کت
 نختن ز حایان کت
 منانی در کت کت
 بنوع و تا خوب کت
 کت کت کت
 بی نامور شاه از کت
 جو خورشید کت
 درفش از کت
 بد و بر سیدن ز کت
 که از رده تو دخت کت
 زین کت کت
 جو از من کت کت
 وزان پس کت کت
 کت او نمائند فتح و کت
 خراید بد فتنه از کت
 که ای مرد و اتن راز کت
 خردمند اگر کت
 توانایی و توان کت
 حایه مرد است کت
 بداری کت کت
 می رفت کت کت
 که چون تو نایم کت
 برو آفرین کت کت



<p>کی کاروان دارم از نخبه مان شاد و شام نایم بر قصر آه کفایت این سخن ز خوشنالد و دین او را کی نو سخن سواران بر از چشمش از وی او تن شد کشاورزی می توئی ای سخن راز شاپور رس کفایت بیردند مدحت رانی دنگ که جانش بر حق نمک سب باوان در جای بود نشسته عسرم اندرون بود بنو آن ملازما کسی دسیکته ز مردم تهنی شد همه فرزندم بش و روزی بزم کدستی حرم دی هر تسبیح با بکوی تن پیوارت مکده اغر و اکرم سبب زین بخت بگفتار رسد انکم راستی بجویم می برتری زین سخن جان ز پیری اندر آید ترا بگوید زین هر کده ای خود کفستی سخن با کس اندر جان کدای باک پیدا دل نکند شند ان روزگان سبب حشنگ بسازم تهنی ز پتان دواب کرانما ز اخراجت بش آن چادر قدر کشید بزرگان چنین از چشم دل شد و چک بک با ش ز با قوت و از صلح هر گونه</p>	<p>یا زار کانی رستم ز جز پیر و ز چاکر سپار کج زادگار خاسته مده کن نمکه کرد قیصر شاپور کرد بیتصر حسن کت گای سر فواز جویشند قصر سخن جن شد پام کعبان داورا گرفت می جوز و قصر نپدا کج کی خانه بود تارک یک بزن کت خندان مشن آن زن قیصران خانه را گرفت کعبه در خانه او را سپرد ز ایران سبب بر روی کرزان بر شهر ایران زوم عسرم اندک شاپور را داد بدو کت مک روزگاری کون جنبی کت بلای و بدو کت شاپور کای جوب بگویم ترا آنچه در خواستی که راز تو با کس بگویم سپس از بانو نام بر آید ترا پس ازین بسی سالیان بکده بزدیک شاپور بر بردی حسن کت پس با کینه کرا بیز که بدو کت زدا بجا شود های غایب درین جهان مت اندر اندت دل ز خست جواز با خیر شپه اندر کشید عسرم آمد آن بر خلق شهر جو ایوان خالی بک آتش ز دنیا چنده اندک بایت نیز</p>	<p>کیاری مردم و پار مس کوروات سکرت رم سوی ایران و آبا بوم مکره آفری جان چون سبب جان خون بود مرد پدا بوم کنتار و دیار و فوشت مدان مایا سخی کجا جباید شامراستان می توت خوت ترانج و تشن با بان جای کانه کسی که اوست قیصر ادا پیر بر پیر بر می داشت پس یک یک تنگ کن کشا نمده ز نزع ز شاپور بر پیش صلب و سکون دل و بش پور بر بیان بران ماه باجی ز شک که تو راز ما من کوی می کنی چان درد که از مرا با با و بانای شسته صیب رسن کار سن دل که کانی که ان عسرم کرد و بلام بران آتش تر کدستی مس دل پزانه و تن پر ماه آفرین حسن مر زوم ان حسن خرم با خون بود بران پر سنه قصر شمن خود امان رسنمای آید یا لید روز و سیاه و خواب</p>	<p>حنن و داغ گوی داشت ازین رخزی که اندر جوت بکسرم بر انجم باید بوم جوشا و زردیک قیصر رسید خادم ایرایی بد بروم شفا شاپور کوم کت جوشدت بر خات شاپور جوان بر دانش ناید می کت هر کس کن خوت کلید سس کدای خانه سم از تخت قصر ناید کرایرانان شستی او تراد جو قیصر نیز دیک ایران رسید بنوداکی در میان ساه از ایران سینه انداره ز ساه بش و روزان حرم کرایان جوسوی بی برست کرد ببین خستی اندر چه جوی کتابی سد خواهد از مرا بجان بیجا و سوک صیب به و کت انون چچان کنی بشیر اندر خان زین حرم جو کشتی کی جام بردستی جوشا پور ایران چرم اندرون که ما کد را باشد از شهر بوم حکما که با نواز حسن برون جوبش شاپور کرد او نمشت دل با کجای آید حور ز سر از سبب آفتاب</p>	<p>که شاه نامی و هم شای کر نزد قیصر کشنده راه بیتصر نایم ز حرم ز در نزد قیصر شکی اشند ز چکا ز ایوان برده خستند که پافروشد نیارگان می داشت ان راز را در مردی ز دام بلا کج زاریش در حرم خود در خانه را قتل ساختند بداند کراج تخت و کلاه که مدان کار دستوار و رابسته در پوت با نما سمان حرم سپاس رواند کت در ایران بر کن کت ان از راکز ایرانش می شاد می یک سله خواب و آرام دو چشم شب و روز کربان کران کدیری جاودان کی بزار شماسپس تباد کرد نماند ازین مک و بد در پوشی سخن نرم نرم آوری نهانی ز کس با و از نرم بفرجام حرم خراغشته شد ز سر کونه اندیش انداختن که مردوزن و کوه آید رون بر پیش تو آرام بر شوگان سمان جوشی مغز خرون که فردا کت کج سپ کارد جوان چون بود مردم جان کر من سلاج سواران کرد</p>	<p>پرسید و گفتن هر مردی می کون اندستم بین مارکاه دگر آفروشم ز زو بسیم نم خود پاره برده اشند نم خود تا خوان و می ساختند که این سوار بر د بازارگان نکماش بر کرده و کت سخن زمان برده و شست برست شمی راز خستند دان جای مکش در اند اگر زین ماند یک خندگاه کی ماه پنج بود کجور او سمان روزان ز شکر بایران زن و مرد و کوه کت حسین سار بر جین جنگاه کینه کشاپور شپه بود که در حرم خزان کت اندام دل من سبب بر توریان بر کت مانت خواست کی کینه بداد ارس کت خود پس آن راز شاپور باوی بسنگام شکر کرم کینه کجی خواستی شکر کرم دوشسته سپهر اندر کت شده کی چان با کون ساختن کی حش باشد روم اندر دواب و دود کوه پال و کون سمان تن و کوه پال و کون براندت شد جان شاپور کینه کسوی جان او در دواب کرانما ز اخراجت</p>
---	--	---	---	---	--



جو آمد سار ز نقش بجای دوازده زبان کنجبان نه گرفت آن سرده از ایزد ازین گونه را که شکر زین تن از راه رنج که زین بین یکی از کجا خاستی پراز دردم از قصه کش به باغبان گشت کن جایی خوش ساخت نخی ز غن جو دیر آمد و باز فوج شاه بجای برون رفت کوی سرمه با تو زان حسینه کردم بک بجای بی شب پور تو از من لب لاله کی برتری می بوی تاج آمازمی تو از آن خنجر که کوه او شنید کی خم می کرد ده دارم ساز شاه شاپور با کوشن می اور تو تا شاه دانی کنم خشی سخنش داد کای شمشیر ز بر غارت گشتن مرد بدو گشت شاپور شاه اور ار و مرده و زلف بجایی حوش پور دیدن پان او سم آب از چاشم سوس بنا شد خود هیچ نزدیک کمانه ازین جن جسد بر باز گمنا که سوگند کن گشت رات جو زدن در قی راورد غ نرای تو م جایکای می بود کی زنده است آن تا پست	سپیده جواز کن سینه رسیده تا ما بر شایر شهر شمشیر در پونان فرود آمدن با می راه کم یک دل بودم نرمان سخن چندی پر می گم کرده مشواری و مرزانی کنی بگو شمس از م خواهم گس بک بجای می برداخته بک بجای او پوران باغبان خورد آنجی باید شاهسرد سخن کوی در پاریا یسین سخن دان و شیار و پالیز نخت آن خرد کوی باز پست یکی با سرد از جگر کشید کرای فرخنده تیر بهمان می با دل خویشی بی انجن سازن ز بازو دستورا پی روزنامه آمد ششم که از قصبه آمد با تیرا بزرگ پیش کوه شمشیر ز نخت اب ایرانیان شمشیر ایسرند سر سده اکنون راند شماره از تیار و پاک یماشکی سود خانه کتی فرو جو کرد دولت رام بکوی که چون لاد و خشان بود رزای سوادری ز خردی تسایش کنان شمشیر نیای و پوشیدن و پرورد پارات بر رسم اجایک	بنودان شاه ز خور و دو گشت پی بر رفتند سر دو سوار جو سرد وقت آمدن پان جواسدن از تاختن گشت پامه دمان مرد پالیزمان بدو گشت شاپور کای خواه کرامت بر امیر بانی کنی پنجی که باشد مرادت خون جورد شد کار خشی یکی کوه دیکه خود دید او کر آن خنجر باید شود شاد زمانه سود آمدن بدو گشت شاپور کای نرمان به باغبان گشت کای پرنر نخندید شاپور و بسته به دو گشت پر پالیز خورد می سخت سوگند کن پشم شمشیر شاپور را دهمی راتش دمی خیم خیم بید خواه با چند آن وزشان می نر تر شمشیر بکاشد که قصر خنجر شد سر انگش بود آمد آمازم بدو گشت کمری کیزدان کپ به وینر بان گشت لاد سرد بیا شمشیر پاسی می خورم مرام شاپور من اور نمود آن فتن از روی پامه نر دیکه شمشیر باغبان جو همان در پیش شمشیر پاورد سر شمشیر نمود	بش آمد و تن رات کردی ازان رفتش با گشتند بک بر زین خوار بگشت می راند تا کشته ز خورمان پامه د باغبان بزد که تن با خشت با ما راستی بماد که منم سرو افروش دل باغبان سندر می ز سر کوه بنده اند و شکر توان می کرد در باغ سر سکه کشتش تو جوید بدان قدر ازان خرد شد در گشت اوقاد که بر در از آن کمر گیدت تو باید که چون می می خوری می بوی علاج آمازمی تو گشتش که معنی آن گشت سرش با بکل دارم ازین روزه سپاس جویدی نعل سردل سوسی کامی کنیم ز تو دور و ابد بد کنش پراکنده گشت آن بزرگ که دشان می جان اور نیامد با ایران بدین ساز رادی تازی چو او کریا با آنجا ز خوشش بر نیاز آورده نخت تار یک برودت راجر یکی نواز رسیدم ازین من با آن سرش تر از زافراز بارام نایسته کای نبود نر زرم کی با نخی ر پست	دخسرم نمان شاد و روم زین اندرون شاه از بجای غواب و خور دن نر د پراز باغ و ایوان دم حشکاه بترسد و کتا گشت آن گیزان نهاد مد من زردی در خستی که کای بیاید گیزنک می رفت با او بره برون شد که جوید می چون بگت که کوم می شش تور من و مادر و اب از آن کرم نهمان شده حرم و کام جو پیش بود سالیان خرد کپری نر سنگ و در سال پامه سنان بر سر کوه ازان گشت کوه کل تر از کمن شوم باک و لاد سم یر سوی حمت در و دو سلام چه کای استن ز ایران نماد اندرین مرز گشت و می دادان بوم و آن چکله ترا جوادان ستری با د که پشاه دان زبان نرمان سیندم همان نر اوار تو که سر کس که آرزوم همان بما بر کنون نیرمان ما دست بک رو شمشیر غی نواز سپیده جواز کن سر کشید سرت تر از ابراز باغ من از خانه بکزیدیم باغ و که تا موبه بود اکنون کجاست
---	--	--	---	--

حسن داد باخند و سزبان
 جو شند ازوان بنان
 سپید دهن مرد با پیر شاه
 جو آمد نیز یک موبد فواز
 حسن با رخ اور دکای مدار
 موبد کت پنهان که آن روی
 همه کت شرم آمد از جراه
 نوستاده جت روشن
 نوستاده موبد آمد و آن
 سپید رنگت را و کت شاد
 سپاس از تو ای دادگر کج
 فزانه از سر سوی شکر
 زمره او سپاور در دمان
 بسک باغان رفت بر شمشاد
 بفرمود تا برکشند راه
 بکت آمد از جرم خدیو
 اگر شهبازی و فوخند
 شاکس فرستید و اگر کینه
 پارد سپاه و مرا بر کنه
 بس زیم و ارشاد کنسیم
 بسی برینا درین روز کار
 بر رفتند کارگمانان
 سپاس را کن بر روی
 جو بشید شاپور از آن شاه
 پیر و شهبان بی شتابی
 چنین از روی طیسفون
 از آن برز نشیند او از کوس
 زنی مت قیصر برده سپاری
 سپه را لشکر که اندر کشید
 تو کتستی دل آمان بطریق
 ز کرد سپه کت شاد و پیر

که انی مامور شاه شریک زان
 کل و مهر وی خوات و آمد
 بر مودان موبد آمد بکا
 بد و مهر نبود و فرشت نماز
 شسته بخان شت آن پوار
 نشان که دارد سیال
 می فریج آمد از مراه
 فرستاده موبد سوی پهلوان
 ز چای که بد تا در پهلوان
 که دل داشت بر در دوسر زان
 جاندار و بر نیکی ستمای
 بجایی که بر در مهران ستری
 سه در خور کار زار و
 بنزد مکت آن شاه کردن
 اگر چه و مایه بد جایگاه
 سختمای مقصیر که نشین بود
 سود در جهان بنده بنده
 طلایه پرکنند بر مکنه
 دل پشت ایرانیان شکنه
 همانی مکرانی خوشنیم
 که شد مردم شکر می خوار
 نهنده بختند کار جهان
 تا راج کردن بجه پهلوی
 سه رنجها پیش او با دست
 جو روشن شدی روی ترا
 طلایه سکه را در شلند و
 عو پنهان و مکت فرود
 ز لشکر نبود در آن جازی
 بزودت و کز زکرا ن کشید
 ز خورشید خوی بر زمین چکید
 سمان می دامن اندر کشید

دو چشم ز جایی که در نشت
 حکم یافت آن خرد و ماحور
 جو ز یک ارگام موبد رسید
 جو موبد که در دوان موبد دید
 در سنت کونیت جز شربار
 حسین و او پانچ که در کنار
 جو موبد که در موبد رسید
 بکت آن موبد را با تمام
 سببه موبد از درون پنهان
 بدادار کت ای چانه ارا
 سوی سوزبان سر را فاخته
 بشاه جهان کت بر بنان
 جو رفتند نزد مکت آن بجوی
 هم آزادی پرده خوب
 نم بند و این موبد بنده را
 بنده یک مکرن طیسفون
 که اکنون ندارم تا با
 یا بیجه که کوشه دید بان
 نوساد شاپور کارگمان
 بدیده و همسر کوز با زان
 نه روزش طلایه زبشت پان
 کزن کرد از ایرانیان هزار
 می تاخت بر سوی مومون کوه
 کشید چنان خیمه در طلماب
 با بر اندر آمد دم کرده های
 بش تیره و تنبلیای نقش
 سر برده مقصیر زنی ستر

مدان خانه موبد ان موبد
 نهاد از بر کل کی موبد زور
 بر اکتف مردان موبد رسید
 زشت ای دل رای زن رسید
 توان کار را بر گمانی مدار
 نیاید جو او سه و بر چپار
 بروشن روان موبد رسید
 ز موبد بر دشمن موبد رسید
 شبتان با بی بر موبد رسان
 پرستش کم جز تر است
 یکا ز دو کانه نمی خستند
 بختت بر تو می نیر بان
 یکا یک نهادند ز خاک
 کنت آمد او که دید از موبد
 کشت و دل دراز و ازین
 بناید که اکا می آید برون
 تا چشم با بخت شاداب او
 طلایه بر وز و بشت پان
 سوی طیسفون کار دیدن
 بر شاه کردن فزانه
 پاسست بچون رفته پان
 رزه دار و بر کت آن سوار
 در راه و نیل را موبد
 که در روی نموی آفتاب
 جو کت کزن کز و موبد
 در فشیه کاد و بیانی در فشر
 می کردش بوز ز پرو ز پیر

سانی با پیر زمان کت شاه
 موبد کت کل موبد سپار
 با و از اران بار که بازخواست
 وزان سپس ان نام نمی گزشت
 کی ما ما او جو سپه و سی
 دو باز و بگردار دست سون
 که آن شیر دل مرد جز شاه نیست
 که پیداشد آن فرشا شاه
 بکت آمد در پانچ شادی و
 که دانت مکر کز کشا شاه
 جو بشت بر کشید آن موبد
 ابام زبان جد کرد آمدند
 بر کار کا با پیر زمان
 سپاه اینج شد سر سبای
 همانا موبد شاه در گرفت
 کز نیافتیم جان از کز دگا
 ز سر سو که اکنون سپاه
 جو قیصر پان ز با کھی
 جو موبد پان موبد سپاه
 کزن پس نامم که از روی
 بدان از قیصر دسند کھی
 که قیصر زنج خورون وار
 نه چند می دشمن از سیج روی
 بش تیره جو شش موبد
 فزون اردو فونک شمشیر
 بلکه که آمد که شسته دو سپه
 پراز خمان شت و خوکا بود
 جو کتستی چنین دید شاپور کرد
 دوده بر آمد ز سر پهلوی
 تو کتستی سوانج بار دی
 می اندان کت شسته روی پوار

که از موبد کل و موبد خوا
 مکتا چه کوبید که کوشش دار
 جو یکشاد و در پانچ رفت
 بدان باغان کت کل این کت
 خرد مند با ز پش و با زنی
 برش چون رشر و جوج خون
 همان چسب خرد عرگاه
 تو امر سوی موبد کن سپاه
 شکت شد آن خروانی درخت
 میند سپه را و او را سپاه
 ستان بی پانچ از خوج
 پکار رسدی سپه شدند
 بشادی بر موبد بان آمدند
 که کن کون تا چه منی تو رای
 ز به با خرد و شکت اندر گرفت
 که فوخند با دابر و روز کار
 و کر پادشاهی و راه
 که داشته این و شاستی
 ز لشکر میندیم بر باد راه
 کتشی سپه امکن شادان
 بدان بر زرد کار با تو سی
 می مسج تدیشد از روی
 پنداشد زبشت پان
 سپه را سوی طیسفون بر
 می دیدمان شیدی راه
 ز قیصر نبود دشمن دل آس
 از آن سخن کت کل بود
 غمان کت کل را سپه
 چکا چاک بزخات از روی
 همان کیس منج و اردی
 فزون از روی و در پان



پس اندر می تاخت شاپور کرد
از ان شکر روم چنان گشت
خشن کبر بر سپاه
که را حسین نیز مته میاد
کنون روم و قشون گنج با
مؤکت لشکر که قیصر تو باش
بهای ز کیش بخانه
فرستاده جت مارای ام
کی نامه فرمود روزا خون
ممان سرفراز دارم م
و گر کین امارت و کندی
بنایه که ویران شود مژدم
که آمد که کت کتی کون و خشم
نیاید پسند جهان آفرین
نهاد اکتی مفسر قیصر ربی
خشود و دین پز آتاک کرد
که ممان بحسرم غمناز کرد
حوزنار و آدم نیازم بکنک
بسنه مودتا ما دارم م
سمه تران نزد شاه اند
بر انوش راکت کز شهرم
بر انوش گت چو خواجه کوی
و کراکت باشد نصیبین ما
نوشته عهدی شاپور شاه
جوایشان بر بنده لشکر براند
که را بنایه کت شاپور شاه
زبردت شد مردم زبردت
می گت سمری کو جود
کک شته انجای جنگ بود
خشودشان مامرد شاه
کزک که او را را بنایه بود

بگردان زهرا و شناسی مرد
که یک دست سرو دیال و
حسن از کج قهر نه شناس
بروم اندرون با تم میاد
حو او از کیش مس کت
برین لشکر امرو ز قهر تو باش
سرویمان قهر شش خوانند
که دانشش آمد و از نرم
ز دادار شهر مارین
چه پشمر یا راج امرو
که نوشد مردم اندرون
که چون روم مرکز مودت
که سر کز نیاید جسم و خشم
که پیدا جوید جاندار کون
فرستاده بنادوی شاهی
بروای جنگی مازن کرد
که مازار کن کن فرودخت
جانیت بر مرد میار
برفتند صدره آزان نوم
بر منب سرفزی کف اند
پامدی مرد سپه آدم
جو ز نمار دادی مته روی
جو خوامی که کوه شود کین مرا
کران پس نامه ز ایران
جان آفرین را فوادان خوانند
بیبین کجدمار و سپاه
ز کینده شری برین رشت
گندین در آتایه ستود
دان شهر آزان جنگ جنگ
نموده تا باز کرد سپاه
دان کاسکای رسایند

بر جایی بریکه توده کرد
بها موم سپاه و چلای نامه
که او دین برین اران کج او
بروم اندرون خان فتح نامه
کی مرد مازن اکران
بنوان تو کوشش دارم
بر انوش نشت و اندیز کرد
دهری بزکی جهان دیده
که جاوید تاج تو پایش
گر این کن زایرج دست
مرو را و دستورده گت
و کرامت کشت بودای
غذای تو با آن مده خواسته
درد و جاندار رشت
پا خسر دنده نامه باد

زمین را غم سر آوده کرد
بدر حایتی و سکون نامه
نم کوشه کج بانج او
صلیب میا شوخ نامه
هم از تخمه نامو قیصران
پنسه و ز تاج و مپار کج
رزوم و ز اور دکا بنسرد
خود منده و ناما بسندین
تن بهستان شش تنوع باد
منو جهس که در ان بر جی
کز تخت مدار گشته بود
سه روم کشتندی دشتی
که از تن می جان کند کاسته
لمذ انقشش افزایه باد
ز قصرش پور فرخ نژاد



نایک اند را کف خندان
ز سر جای کجی اگر گرفت
مرشک روم کرد آند
چون ناما قیس شد سوخت
بر انوش نشت رخت عاج
بدانت کورازش پیند
پاورده و نشت اندر کوشش
تو دانی که تاج و خون
تن مسلم اران کین کت
و را کین ز قیصر فراید
زن و کور کاشان تیر نامه
تو دل خورش کن و خورش
جو اندر نوشت آن زبان را
خوان نامه مورنا بر خوانند
نموده زود مانج نوشت
تو کز خدای خیر پیش آری
بر انوش چون مانج نامه
ز دنیا بر کجی ز جهس شاه
خشدینا پور و نوا
دل خوام از کوران
ز دنیا ر روی بانی نامه
پد زقم انرا از مانج و
وزان پس روان کرد سوا
جو اندر نصیبین خرافتند
جو اندر ز ما کیمید سخن
زین سیجا راشت شاه
رسیدند و کور کجک
مرد حاستندان زبان زینا
می جو اندر شش فرور شاه
مان انجانا زایم خواسته

که کتی نداشت آزانما ر
که لشکر مانه اندر کت
ز قیصر سر استانما ز
چلای و مطران برافروخت
روان و زانشن مازن بود
نماده بر بر زما قوت ج
از زم و ز او بر شش کت
گت آن خشنای بار کیش
امای کت مردم بخوشن
هم از تور روی زمین کت
زندان تو بند سایدی
بک خسته تن و تر تواند
بناید که تاب اندر آید
نویسند نماده پس نامه را
خشنای فرشتن بر آتانه
گت آن کار نده به خوبشت
خود و فیلسوفان کجی
زشت ادلی ز کس شد
فرز آمد ار سر سوی مزار
خوئی با ان بشتان
کخام مپکان شیران شدت
می با ژاید جو سید
که با خشم و کینت نمارم
ساز ما ماران را ز نواشت
مسه رزم رایتز بشتان
نخوا ایم ستا و دین کین
سپاهی دستا و دی
مرا کس که بد نصیبین بران
نوشته نامه ر شهر لیر
می بود کجند بانج کوه
بیا و فرستاده شش است

می بود قیصر بزدان و سینه
 بهر جام در بندگیان برود
 یکی در جان از بند خویش غنیمت
 وز آن پس سوی کس در خیزان
 کسی را که از شمشیر بدست
 با مواز کرد آن در کشتار
 پانصدیکه مرد کو یار حسین
 بصورت کی گشت سپهرم
 زغن نزد شاپور شباهت
 گریز در چینی شیرین زبان
 زبانی سخن شنو او را بخوان
 فروماندانی میان سخن
 کجا نور و ظلمت بدو اندر
 بر آن صورت جابگری
 جان و آن گریبان نایکار
 کجنگه جان آفرین در کان
 فروماندانی ز کتیا را او
 خشن گشت کان مرد صورت
 پای و خشن بر در شاریان
 جانی رو آفسد من خوانند
 مرد را بر بوم دشمن نمائند
 بنموده شمشیر او شده پیر
 یکی که در کس خرد شاپور نام
 که گریبان از داد همان گشته
 من آن تیغ شاهی سپاهم
 که چون کوه کوه بودی رسد
 خشن گشت پس شاه مار در ده
 خنک شاه ماد آفریدان
 باد و بارام کج گنبد
 بیاید خرد شاه را تا کز
 دل ما شاون گرامد پیر

غزای و زاری و خم کند
 کلاه کمی دیگری را سپرد
 یکی را مر شادی و خرمیت
 فراوان فرستاد سود و نایب
 بیان مرز بودیش جای
 بدو اندرون کجای دیار
 که چون او صورت بند برتر
 زدن آوران جان برتر
 به چغری شاه را یار خواست
 قادم من از دین او در کان
 چونند و را کج گشت زبان
 ز کتیا روم ز دین کهن
 زمر کوهی که مر شمشیر برتر
 می پندیدین کتیا شنوی
 نداد کسی این سخن ستوار
 که او بر تر از زمان و مکان
 بهر مرد شاداب بازار
 کجنگه می در سرای نشت
 و شمشیر دیوار پارسان
 می خاک گشته آفانند
 بی را یکیستی نشینانند
 همان دانشی بود و آرد شیر
 زانقره همان سپهر کلام
 ز ما زار همان کرد کان
 من کج و دش که در اتم
 من آن تیغ و تخت شاهی را نبرد
 که کار جهان بر آل اسکان
 کز و شاد باشد دل ز سر
 خشن ز دل برنج پر کند
 هم آموزش مردان او سپهر
 سرو کمان و آرد سپهر

روم اردون مرخ و شمشیر
 بروش فرساده شاپور
 برین و آن یکدرد روز
 ز سر اسکان کی شد کرد
 برو بوم آن کیسرا و رای
 تمام ایرانش کرد نام
 سخن گفت مرد کشت او زبان
 بگوید هم زو سخن بشنوید
 که مانی دانشی می کان
 بدو کت ای مرد صورت پر
 بش و روز کرد آن سپهر
 که کونند پاکت و زردان
 اگر سر من خفت زردان می
 سخمای دیوان گشت و کس
 زبانی را نشت پس شاپور
 جو اوست آرمین کتی او
 بگردند جهانک فرمود شاپور
 ز شاپور از آن کونند کار
 جو نمید گشت او ز جغیند
 که فرزند من چون بر روی
 سپاهم تو تیغ و تخت شاهی
 سپاهم در سپاه شاهی
 بدان ای برادر که سپاه
 بیاد و خشن فرزند کند
 کما از کنگار که گشتن
 که کار باشد تن بر سرد
 جو فرزند باشد و راز سرد

فراز نورده ز سر سو برنج
 تابوت و از مشک بر کلاه
 حلق مردم پاک پرنگار
 جانرا از آن بوم بی برگرد
 رسال نوظفی بستد ی
 ایراند رو بیایق نام کام
 جاندار سزدان سخن گان
 که خود بکنار او بگردید
 تا بد ابا بود مودبان
 پردازان جواختی خیمت
 کزوات پناست و هم گزود
 جواز نیک کردنت رای
 بشیر چون روز خانی
 برین بر ناست تر ایسرا
 برونگ شد کرد شاپور کار
 بیامد کشدن سراپا پیش پوت
 بدان نیاید و فاردم کرده
 که در باغ پر کلندینه خار
 که شد سای نش نشاند و اند
 که در بیم و تخت کتی نبرد
 چنین گشت فرمانم چون
 سازد جسم از کجی او را
 نداد در تخت شاهی کجا
 جهانز بین رسنونی کند
 ره مرد می را نند داشتن
 که مردم پاک زردان پرست
 و زوشاد دل مرد زردان

شاپور و کیسر شاپور داد
 چنین گشت کایت فرجام
 می بود خندی جهان گنبد ای
 کی خسر م آنا بد نام شد
 یکی شارسپان کرد و یک نام
 ز شامیش بگشت نچال
 از آن جربستی سید کام
 می کرد او دعوی برتری
 سر شتر شد مو ما ز غانند
 یکی گشت کن مرد صورت
 بنموده ما مود آید پیش
 کسی کو بفت آسمان فرید
 مکر کرده که دکارت کوس
 کران صورت نوز جانی
 سر سالد بودی شب و روز
 جو ما دانش و کوهی بود
 بنموده ما ر و در داشتند
 مان پوت اگند باید بجا
 جان کس از شاه و شاد
 زداد و زرای و ز فرنگ او
 می سر و اقات اندر جیب
 جوانی که کتیر براد شمشیر
 خشن گشت شاپور با رده
 سپاه می جوتاج و کج و سپاه
 بد رفت از و این سخن آفرید
 جو بشنید شاپور سپهرمان
 با کندن کج نامان شود
 که دار و از دشمنان کسور شام
 مرا کنگ او اسنر با جت
 اگر روز دل شاپور آفرید
 دل و شمشیر مردم دو ساه

می زنت کج لب ز زبان
 ندانم کجا باشد آرام
 تخت کی زان را آورده پای
 از آن بوم خسر م کرا بود
 که فرود شاپور کتیش نام
 پس از زما ز شوش حال
 یکی پر شمشیر مردانی نام
 بصورت کرمی هم بر سفیری
 زبانی فدوان خشن برانند
 نه پر مایه تر مود مود است
 سخن گشت ما او ز اندان
 زمین وزمان و مکان آفرید
 جزا کرد و نتواند آن کرده کس
 سر ز کز جنبید هر مان کنی
 کرد شمشیر بودی فدونی و کات
 فدوان خشناد کز گشت
 بخاری ز در کار که گشته
 که کس نخبه چنین پاک
 دل و بیایان از غم آزاد
 و زان بخشش و کوشش و کج
 رسنبل بیاید شمشیر
 زداد و خود سر افرا شمشیر
 نزد زردکان و شمشیر
 بود ستور با شمشیر را کج
 به پیش زردکان بر نوب
 بدو داد و بیم و همه جان
 ز قتی هر سر و از اش
 با بانه راید سرو افرا شمشیر
 خود یافت با جزم و رایت
 سر رخ زداد و آفرید
 در آلت تن سپاه شمشیر

جو نژاد دل مردم انوار کشت
 حسین چون بود شاه پدید کرد
 ز کسورش پرانگه رسد
 که شاه گور استایش بود
 یکی انگ پرور گزاشد روی
 کسی که در شاه سی بود
 بنام در دشتانی سپاه
 بس این شور گمباز خوش
 بر رفت و با نماندین سخن یادگار
 می مل پیش آور ای شاهی
 بد سود از جوانی که پرست
 کونن و استانه های مار و پشه
 چنین گفت که در چرخ بند
 ترا در جهان پیش مار اسپر
 سپارم به تو بیخ گنج گوی
 جان و آن خوریدم و بر کدشت
 سرور انکو کار از آن خوانند
 جواد او گزاشد نشیند کس
 چنین گفت کانی مورخون
 دروغ از نمانی شد زنی
 زبانه زنگه ارباید بدن
 دل از زهر و ما شد بد
 اگر سگد که مرده و او داد
 دو کیستی نباید دل مرد داد
 جان افزون او فریاد رس
 جان شد از زانو زانو
 مرا کند کشته یاران
 چنانغوی شایسته بگری
 که که با بچی سیخ زرد
 خود مند و شایسته بهر شاه
 که سر شاه کرد او کج انگشت

بنو میدی از برای ما کشته
 جان ز روشد پاک زین
 جان از دشمن مرد زردان
 سر کارش اندر ز آتش بود
 ز دشمن است که درم روی
 نخواهد که همه ترسای بود
 سپه را به رنج و درنگ
 جویم نوی رات کن خورشید
 تواند رحمان تم ز قن کار
 ز شکی که همش کبیر دکی
 پس از پری سن برکت و کس
 بگویم تو کفایت من یاد کس
 نخواهم که باشد کسی را کند
 دل از تاج بر کند زنی خیزد
 که جان چنین است شایسته
 حور نقی همه رنج تن کدشت
 که سر کس تن آسان مانده
 بنام او جاوید خشنه بس
 جان دین درای زبون
 که از برای شد بزرگ پای
 نباید زبانه زهره از د
 بگردد راز سر که مگر د
 با زاده کی یک دل و یک نهاد
 نباشد دل بند را زور
 که تخت بزرگی مانده کس
 چه پرندگان چه تا زمان
 و یس این چشم پکاران همه
 کلاه کی گم می را سپرد
 پرورش کس که دراز کرد
 می داشت سوگ پر چند کاه
 مدام کان کج پر انگشت

بان بر سر اسید کرد درون
 همه نام او شاه می دین بود
 بدین دایر چشم و دین چشم
 نوسن باشد خفاش مرد
 در کمال شکر بهار بد
 چهارم که در درستان خوش
 اگر گفت آباد داری آباد
 که فرجام مکه ابدت می کان
 که آن سر همین روز تو بگذرد

سپه چون زید شاد می سلوان
 بر و از پس بر که نون بود
 که اوت دایر چشم و چشم
 کرد در از جویان مگر د
 ماند فرو نی زمره نژاد
 همان مور در درستان خوش
 تو از کج شاد و سپاه ارو
 اگر تیره و در چسراغ زمان
 حسین برده رنج تو دشمن

حور روشن ناشد بر کتد
 سران دشت کوشین راه
 ز منی که دانا چه گوید
 بدان ای برادر که آتش مار
 سدی مگر که دارد بدل راستی
 بنار در در کج در بسته تخت
 سلاح تن از آتش خوش
 برادر جویشند کتد
 جوان همه سر زده بن بود
 جوش در شده سال کد کون
 حنک اندر زنی سیر کی کد
 کربت و ایرانیان نماند
 در ایله و کمانان جهان
 جوشا پور شاپور کرد
 شایکه و داد یاد آورید
 تخت از کس می شود ساو
 گشت آن دلاور ز جهان
 جوشا پور بشت تخت غم
 بدانند کاکم که گوید دروغ
 کسی با کجا نماند شد می
 اگر دانستی هر داند سخن
 سرشت تن از حاکم کبر بود
 چهارم که سپه را کند کراف
 بکنی مانده جان مرد لاف
 جوشد سالیان بیخ چاراه
 سر جام می خپسد وانی خورد
 فرورد به جویستان کبند
 که در توانست این تن کوی
 جانا چنین است رسم و نماند
 جوشت بر جای کاه
 ز ما از پاک خشنود ما

تن سار و از احوال انگشتند
 ز کس که آمد دل و دست
 دلت را از کس می شود بی
 بجو چپس دنده سر که کار
 نیارده او اندر کونستی
 می در از شاخ مار درخت
 بود کت شتره آید بکار
 حواد ز رشند سالی بز
 من کار فسخ نشین بود
 ز کس می جوامیم این فر
 زک و اریکوی خود ز خورد
 بر پاره تخت زین نشاند
 بس زرم با جهان
 شود نزد او توج و کاه بر بند
 بگو شید و این داد آورید
 می رایگان داشت او تخت
 بر روی کد داشت نماند
 از ایران برنی شاد و پوی شم
 از ان پس کمر و نه فروغ
 کواش بنام درون بیکی
 تو بشنو که دانش کرد
 که آمد در حاکم در خورد
 بی دانشی نام حمد ز لاف
 که سر کند جاسته بر کراف
 بشد شاه روزی بگریگاه
 ماند شد سر خواب کرد
 بزور سر شریا بر بند
 شرجی و راز جباران مجوی
 نباشد کار کس خود مند
 چنین گفت بر تخت شایسته
 بدانیش بدل پر زده



مردانش و رات مانند بزم
 ساید که بنده در کنج سخت
 اگر ز دشمنی سحر خوب و دور
 چنانست ایام سینه زان که
 که ای ز ما مده میسج ما
 محض که در چهار بود
 بجا یز که در شش نهادم
 جهاندار ز ما ز کستی
 همان روز تو نماند کمان کبر
 اگر در جی موی کافه میسج
 ز ما ز بجا م سشتا باد
 این اول شاه محمود باد
 کلام برادر بر نهاد
 نخستین نایش بزندان
 بر جی جبه وی افزونم
 به چاکر کن برستم ساز
 می بر ز خاک جوید شش
 تن بر کسی کشت ز زان
 کما زنگ به زردان و دران
 کسی را که در او پایگاه
 مسکیر از هم چنان شد
 یکبار ششین و آواز هم
 ز ما شش کبک شش چون شش سال
 کی کوئی آمد شش بر زرد
 پادشاهان شش که بود
 یکایک بر شش شاه آمدند
 که برنت کور بود پادشاه
 بگشتند با جوری ز کرد
 ز کفار سان دشت شرا
 که آن خود کوئی جوی پدر
 بر سودان ز شاه آمدند

ز کاسه دهم تو بینه بزم
 بر تن نه او نه ایسم و کشت
 پای ما و اسخستم
 که در سب برام زین بر خاک
 دشمنی کی کان کنج ما
 دل محض بران بر ز ما بود
 جوانی بر افزا ز بینه کام
 بر و سالیان کشته شد
 و تو بر کزین و ز ما شد
 بنای کی اندر شکافه می
 ز تخت او افزا باد
 ز تخت او افزا جو باد
 می بود از کمانش
 دل را در او شش زندان
 ز دل کبک و از برونم
 که ز کبک زدن زافرا
 همان سبج زنده وی کرد
 که شیره و کوفشان پامید
 همان نیشه پاک دل بود
 ز روی مکافات که کجا
 ز مول جهاندار چنان شد
 و ستاد بر ز ما شش
 بر سودان ز برون و وبال
 نیک اندر و فال کستی
 که شایسته کتاریش بود
 میور و جویید را پادند
 کی پادشاه شد و پادشاه
 که در شش ز کوه کوه کرم
 ششده شان کوه شاموار
 بگردش و خردی او که
 کشته دل و یکوا آمدند

جهاندار زردان بود در دور
 اگر کشته نشی بر کنج سخن
 و که ز کبک پستی هوا
 جهاندار سپر و زار در ما
 بیرونک ما ز ما یادگار
 بود شش بر کنج سخن بود
 بر سودا شد بر شش ز کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

که دران سخن ما که گفت
 از و باد تخت کی سا کام
 جهانمانا کم دارند موسس
 سپارش کوه هم جز بار دن
 بکوه شش و شش برونم
 بزبان چشم روشن کشت
 جو شد جهان شامیست
 کی کت با باد زردیک او
 مرا کم که دستور بدوش
 در سادگان آمد می
 کستی که ساه از بدست

بسم الله الرحمن الرحیم

کی مور مردان موسس
 سطرلاب که دند و اختر گاه
 جانا ریبا باید از عدل
 چون قسم از نما سپهر
 جرایش از قنار بار کجا
 گرایه و کت خنجر در دار
 کشته گای کوه ک پر شش

که نیست بود در آسما کستی
 تراش که در آسما کستی
 مانی بکس موانی نما
 همان کستی افزا در ما
 تو خیمه بی تو اسما کسکار
 کی کشته روی برادر شش
 بر ما سراسر کس کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

بر پی سراید بنامه کسنت
 کز اوات کام و از اوات
 و کوهت یازند بر با کوس
 خود مند و بیدار دل بود
 بدر و شش نام ز شش افرودنم
 خسر در برین هم خوش کس
 ز رنگی فزون کت و هم شش
 غما ششده خان تاریک او
 قزاین اختر و افروشش
 همان در رسان زیاد

بسم الله الرحمن الرحیم

بر سندوان ز شش سرش
 پس از زنج روی جسته
 دل ز بیدستان کجده شاد
 که دار بدین کوه کوه هم
 رده موبد و پاک استوار
 سه بوم نیز و بر دار
 نه چنان دورت و از شش

کسی که بخشش توان بود
 زنگ بد بیانزدان گرای
 جود ارات برزدان و دست
 که از جهان داد سپر کنیم
 جو شد سالان آد شارد
 بد و داد نام کام کبک و سیاه
 بد و داد شای کبک و کلاه
 ایام شش رساله در کمن
 جهاندار زین بیخ شش
 نه شش شش بر دن
 ز دامن ز کیش بر آه
 چه شد آد شارد جهان ز کرد
 چنین کت با ما در ان
 کسی که بجز بی ز ما راستی
 کسی را کجا تن پر او بود
 کسی کو شش من و از ختم ما
 پیدا در کرم از دست
 خود مند ز یک او حوار
 شش کی کوهت و در و در
 سه عده که دند با یکدگر
 جود دستور اران کی تا شش
 نمودم بر و مرج در جاشستی
 رسال شش هم خوردین
 رو را پد کرد جسر انم
 کی با پی شش ز نام
 از اختر جهان و شش هم
 رفتند پوین بر شش
 مرد را بودنت کور زین
 نشند و جسته سر کوه
 نموبد بود شاه فنی پهلوان
 مرد را بود روم و ایران

خود مند و سار و دانا بود
 جو خوی کی یکیت با کجای
 میش مانی کرم و کداند
 از ان به کشته و کج انیم
 بناید و ان سر و زان شش
 مان بر شای و تخت کلاه
 همان تخت زین و ایران
 تو از آد جنت درانی سخن
 خود را بر باد و سخن سواد
 با لار شش بر زان سخن
 وز دست دشو که کاه بود
 سپر را شش از او کرد
 که بر کس که او یاد از داد
 پاماد از کوشی و کاستی
 ز زبشتی روانش بر بود
 می بکد بر شش بر جرم ما
 اگر مرد دادید و زردان بر
 بر شش شامیست کی کاه
 شش از ز و تر با شش
 که سر که خنجر آن بوم و بر
 بران کجا بر شش شش
 بر شش شش شش
 که نه ایام از جهان خوردین
 و زان کوه که خود شش کام
 که بر شش که کوشی ککام
 که او شش بری بود جهان
 موزج و صلا بهار کجا
 که ایام شش می بود فزین
 که ناچان آن شش ایام کجای
 نه او در جهان شش دور و نا
 بر و شش از او که از فزین

جان بر سر زلف زمانت
 سزایک در ان ساچم
 مان با داری سستی زان
 پاد ز کشته می موبدی
 بر قند نمان و ندر
 می کنت سر کک با بنایم
 شکر دودانش اموزش
 سر بسد خاک می تویم
 سزای شاه داند
 پراز بهر شاست ماروا
 مگر دانا غار فوجام ر

هر کس ز بی با ز و جان
 ز زمان او شاکرد
 بشد با پندش بود
 جهان دین و یک دل
 بسی اموزین دار از عجب
 به نام حسد و ستاینم
 دل از تیر کبیا بر افروزش
 بدانش سر سهای تویم
 که او چون سبانت و چون
 بدین کار دارم شاه تا تو
 دود ویر مایه عجب ام را

مکن جایی با شش بود
 خوشبید از آن به جان زود
 پرسوی رفت خوانده
 جو کس من را که آه نده

ز دانه که در زارش بود
 ز کس ز ستاد کان کرد
 که عجب نام را پرورانده
 پژوهش ز کس که آید

زیر پایگان ابر بر کز
 ما که دستا و سر دم
 بوی خودند دانش سر
 بر سید و سر که بر سواد
 بر زگان خود را بر کس که آید
 که با بد حسن و زکا راز

هم از فیلو فان بسیار
 چنین کنت سدر کنگ ایلم
 ستان شمر تیر با را کنت
 خوشبید از دین سخن کرد
 ز در اب شاه من خواستند

نمونه و از مردم مندی
 در کسودنت که آید می
 کسی را که دانا بود نشکم
 زنگی اورا ستاینم
 بر شش را که دین را فاخته

بانه از منمند و کفر منمند



از ایوان شاه جهان بآید چون در پناه بچشمین از آن متران چادرین پیشواری ز سر کرده نام بعائده فریضکام سپار با یوان مایم که بازی میکنی ز اسالست و خرد گزینت هر کار نیکی گازی بر بود چو بشیند مندر خویش خانه کی تا دپری پاو زوشش جسورات چنان عیان خشتین جو این بودان پیش مندر شده سرمه بگشت هر گوش او باور که بر عاف تا فتن وزان پس مندر خنک گشته چنین باخ آورد مندر روی بدو گشت بهرام کای گم نام و کار زوده باشد ستور شد ترفهان چو صد اوت ارین کونتا که زید اشغری بما داد مندر که بود در شان چین بی با می دایم زن خوب رخ را شرافت کای کیز که نرهای تاج شش چناندا خشنو باشد زن بیاورد روی کیزیک چهل انان دوستان کی چیک زن بر کوی دیدان بود شکار پشت میسون دوان بر دل رام بود و دم کام او رکاش دوزین او سینه می	بر اثر و اب و اشک گشت پیر پشندش همه دور که انده ز ترا دشمن بر بند هی داشتندش بر بر بنابر خوگارت کار و کمال مدار بیان زین حسین بر فزونی کنی نهاد من از رای تو دیکرت همین ازین مردمان سربود رو زیر بستم ز دوان دل از سر کعبه بر آوردش میان میان کردن فزاحتن ز سر دانی استاننا زده بوسنگ باران شش پراکنه ز آب شست فتن که سپان از نوح و داران که ای مندر خنک و نجوی بنیکی بر سال و ات کام نشاید جنبی بر کرد ارسان جنگ او را ن بر بک و پای کش دهی که در پیشه کوفه مد مرسان زمانی رتار کندار نیم که او باشد از در دویا دور بارند با زپ جو رشید و ستوده بانم بجهت مسد در خور کام آرام دل و کلا این خون سیل زمین کی زنج چو کان و کاسی کار ابا ماه ازاده چنکی بد سینه بید داشتی نام او مان هر سیکه کور کین بی	پرستنده و دارم غلام خو آمد تار امکا از نخت دو تانی دوستان زنج کین خوشدنت ساله بند زجت بدو گشت مندر که شکام چنین باخ آورد و بهرام باز ندانی که هر کس منکاجم منره که اندر خور با پدشت فرستادم در زمان رسول دوم آنکه چرخسار با زویور سیم که از کار با سانشان تن شانه او پیشان چو شد سالان مور بر شش بمندر خنک کای کای کبوتر چمنده شمشیر خان که در اسپان من شست من با آن کزیم که انده بنهان جنبه بود مندر که رو جو بجهت ام دیدان پادشاه سم از داغ دیگر گشتی رنگ پدرت بهرام از دوان او سرمه که پیش تو اندر جان بن کیر دارم مرد جوان مکران یکدیگر آیدم چو بشیند مندر ز زبانه دو کزین بجهت ام اران مالا ماف و کیو مکنده	زما زار که تا دچشمه با فراوان زمان ترا دجی بخت بیستند در انکی با بیان که آن رای همتری جوخت منوزت که جستن نام که از من توی کار خدی ساز ز کاران که کنش بنایت پاموز تم با نام رو ات سوی بودان همتری بر سیون پاموز دشمن کان بود ز کتار و کر دار از جهان فرایند خود دانی بود خرد دلوار که گشت خورشید روان کن سب و عا ترا پنجم اندر آرنده کوسنان خداوند اسپان تن جوشت تا ز من نه منم خان ز کچک فسید کن از کله دار نو چسورات هجد و چندی که گفتی ز دریا بر امینک فروز رخ بر سان که کشت بودم در اجنتی اندر جان اگر تا حدارت و کرموان که اندیش من آیدم سرو آفرین که مرد کین که کلن بوستان بود عا جان ساده اندر جو آمد پسند	ز دروان بکش درگاه زدستان و تانی در مکان هی استندش چنین چار سال چنین گشت ای مندر فراز جو سکام فرسنگ باشد ترا مرا خدی مت کرشال تو که روز منکام جی می سر راستی دانش ایدرت سرمه پاورد فرسنگ جی که لب جوکان و تیسرکان بکوی بجهت ام فرخ ترا چنان گشت بهرام خنک فرزاد بموند بودش بخنکی نیاز پس آن هر کیه رایجی بهای گنده آنچه آمد خوشم که از تازیان لب خواجی جو با بد جان بیا بر شش گم سردشت نوح و ران کرد سراسپی کباب و بشمی هی آتش از خنک رنل او بمندر چنین گشت روزی جوان از اندوه که در رخ مرد مان زو بودین زیدان مکر زوزند پنم سیکه بفرمود تا مرد پونقنت بیا لاکه دار سروسعی ببخشد بهرام و کردین چنان بد کلب روزی این کجا نام آن دومی آزاده بود رو شسته زو چار بودی بشش اندر آتش انور و	سرسته آسن با زار کا تو امکر که زده کران مکان چو شد سر شیر و پاکد مال زمن که در شرف خوان ساز بدانی جای سنگ باشد ترا بسان مایم پروبال دل ازینکوی میا بشوی می تخف که زانرا زو ختام که اندر منر بود شان روی مان زوشش رنم با کبان سخن مرده دار ز کپستی که اندر منر دادم روی بداد بوسنگ جوکان دم روز زورگاه مندر بر فتن شاه درم پیش خواص بر اشان گم مرا رنج و نخی جی باید کشید که نوروز با بیا بر شش گم تکر با کبابی آب نبرد ببر شش خونی پای دلی پرشی کای مریدار و روشن روان ز ماشش فرایتن رادمرد چنانا سیکه بود سنمای که آرام دل باشد او اندکی سوی کلب مرده کاس رفت مسکام و ز پای فرعی رخش گشت عجب خشی کین نختر که رفت با چنگ زن که رنگ رخاشش چو چا زده سوی خستی در فراز و چو اندر خندان تا زاده گشت
--	--	--	--	--	--



که ای ماه چون کازباز توان ماده راز کردان مانند زهر بخار و دو گوش و پیکان تر کش که شد هم اندر زمان زبون ماده یونزاسوی جفت و کمر تا سروکوش و پایش مکان بزد دست بهرام و او را اگر کند بودی کش و دریم نزدک کن ایوی شیرید در گشته نمان و نذر بر راه شتر مرغ دیدند جای کله یکایک می رانند اندر کران برفت و مدان فلج عمار بنا و اک خشم آورد ماه پیرموده زخم او را بپسیر شتر مرغ و امان و آن رخم اران زخم جین فرومانند نذر خن کنت بهرام شرم اراسپان تازی برین تمام خسین با شمر صطی آمدند پیش شدش با سحر موبدان سگفتی فرومانند ارکار فرستاد نزدیک او بندگان بدو کس فرستاد و او را پسندیدم من رای و فرسنگ ز آخر بسیر و زین یکام ز شاه وی در بخشش اندر کشا پاداشش ان کار نامم نفرزندم اندر ز خون گری مروان شاه کستی پاد	در آرم شت اندر آرم کرده شود ماده از شتر تو نترس بی آزار باش بر او مدوش تیر کش مرا ز بهر نچه داشت سرسش از سروک پیکان نخم کان من در گوش ساخت مرآن آمواراده را دل بپوش گموسا سر زرد بروی زمین ازین زخم سنگی شدی کسرم که اوشت کوری می برت می رفت با او نچه کار دوان هر کی چون سیون بدان تا سر او برین پیک سوی بر بود زخم سوار اگرست کرده کما که تو مصور نکاری کند بر حری ز قمر سیستان تر بر حری بهرام بر آن سر من خواندنا که هر چند مانم نذر تو ز چیزی که بر ما نتردیم ز شان سیه و اساننا ز درگاه پدارد دل خسرنا ز بالا و فرسنگ و دیار جو اندر خور آمد سرستندگان برارشش رخت شای نشان که سوزی خسرو بنامک دواب کرانمایه بر دانه نام براندان تازیان پیردا عقوبت پس سر قازم می ز خون کستی پاد اول یوسید نذر بنر نهاده	که ام امواکند و خواجی وزان پس سوز را کند پیکان برومای و گوشش جو آموز بهرام شد در کتر مان رسر ما و بود و پیر بکوش یک آمواند ز کله خن کنت شون کار کفتم سیون از زما چون برانند نخاری پچی سیون در در آرد ز ناع سیر رابیر بنی سوردم از تازیان چهرام کور آن شرم دید می رشکافید پر رابیر می افین خواند نذر روی مانا که نمنز با یوان رسید سواری جو بهرام با ببال سواری را کفند می شریار وزان پس سر ما جو کنگی می آرد می پد خسیزدم ربرد یاسینه و تیغ بین	که ماده جوانت و سراسر جو آموز چکت کو کیر و کز جو خواجی که خوانت لک کوفت سپهدر و پای آن برتر بر دتر پس شاه نچه کمر پسند آمدش بود جانی ازین سان که بنی افتم سرو دست و پایش خون در نختر از آن پس کزیک نبرد بتدی شت و سر ز در کمر کرش ان می راه شود بگردار باد و او بر پید بدین سان بود و نچه کمر سمان تره و داران پر شای نهرام را ش کیوان رسیده بنداشتری ز را و در دست فرستاد نزدیک او کنگی تی خستندی بر شریار جو امن شدم دل بگیردم ز چیزی که بدستش عدل	خن کنت اراده ای شرم کان من اندر ما گوشش کازان کرد بهرام کور ببیرد و سکان ز سر گرفت دو پیکان بجای سر و در شرا نخاری کوشش آمواند ز کیز که مدو کنت تو مدنی حن کنت کان می خن در گشته ما شکر زوا دل کور بر دوخت شت می خوات نذر که بهرام کور کازا با لید خندان کنگ پیک سوزن ان زمان خون بدو کنت نذر که ای شریار فراوان مصور بخت ازین سمان من و آمو و شکر کور فرستاده چون شد بریزد پد رار زو کرد بهرام را بر آرات نذر جو با یک کار جو نمان که پادشاه سمر بود ازیشان جو کا می آید شاه جو اندر بهرام را دید شاه بیرزن درون جای نمان جو یکماه نمان بد نر شاه بدین کار پاداشش نذر ز دنیا رنجش نچه نزار ز کج جاندار بهرام نذر بازادی انکار فرزند او نمان بود ششم امید شاه جو نمان برفت از شهر شاه وزان من فرستاده اندر	خودند از او بگوید بس نه نمان خوار و دو گوشش را کنت از دست ایجا شور نذر که مدو مانع اندر کنت نخون اندر و عمل کشته برش ببیر اندر آورد حاد و کان و کز نه بدین سان کنگی چو بایت جبین من بر شکر نچه که رفت با نوز بر از خون سر ز از زو کوز بدان نماید سواری بزرگ چار تر خندانک سمان ترانان تر بر تر بود توش دمانم جو کنگی شدند آن بر بر شکر کشا و بر جوشی بزود سمر شکر آه ران که کرد چو بهرام خورشید خوکام ز شرمین پیمان شمار مروانند دگ او جانود ز نمان جو بهرام کنگ بدان شاخ و انال و ان کی کاخ بهرام را چون نری می خوات تا با ز کرد و پراه ببارشها او ر فرزندت پاد اند ما جا به شمر مار یکایک نمان نذر بر که شاه من جت پوند کزین سان کشت سوی ننگ پاد بر نذر نامدار ز بهرام جنیدی نذر کنت
--	---	--	---	--	--



بزدیک خود جا کنگش می از پرستش نخارید سر که از آد بهرام راپر تو پد رشم وارد سمان پراه ز رنگ و روی در کون جان چون بود در خورشکاه که کار من اندر تباست ز پد راه و امن شاه بران آفرین آفرین فرزند	فراوان رسیده و نوازش بش و روز بهرام پیش مدو کنت نذر رسمی نچه تو خود دیر مانندی من پیرکا ز کشته دنیا و از بین نیز بندزیک نام فرسوا کلی نام نوست بهرام کور نمان کنت آنچه بود نشان وزان پیمان کنگی
---	---

پران نام بر خواند شش
 نیک و دانا شاه خورشید
 دلی را از زخمه وار زد
 و دستم که تاداری کج
 پرستند ما را تا سینه باش
 رسیده نزدیک بر شاه
 جان بد که یک روز در بزم
 پذیر چون بدیش هم در چشم
 برو خانه زندان کن باز کرد
 جان بد که طینوش روی راه
 دستا و برام رو دشمن تمام
 سوی دایگانم دستم که
 بد روی شمشیر چرخ
 جو آمد نزدیک شهرین
 پاوه شدند او را داد
 بدو کت برام کن خود باد
 برین ز جندی زمان برگشت
 با خورشید سان فرمود
 ستان شکر کت کان خود
 بران جای که رود سوش او
 که چشم سو ز چشم بچشم
 ز پیشش کجا و یکا ز خون
 که گفتی که بگریزم از چنگ
 کوی کن من سحر ماتون
 پاورد سینه عاری و مد
 از آن بس غلی بر نهاد
 جو کردن کچی کرد شاه
 دمان جو شتر بان پر خشم
 حن کت نامتران زد کرد
 فرود آمد جوان و لشکر
 ز شاه سرافراز بستد کلام

رخ باور کت بجان ز زیر
 رستند باس خود و دست
 دلی را از زخمین و از کت چرخ
 نیز در اکتان کج رنج
 نگاه رستش ز این شش
 ابابره و دره و دیکه خواه
 می بود بر پای شش شاه
 بقیدی بر و یک بر ز چشم
 زنده من کار کت و نبرد
 دستا و آمد نزدیک
 کرای مرد پدا ر کت کام
 که نذر مرا بر ز نام و پدر
 وزان جای که رفتن آراست نیز
 پذیره شد شش کت و درن
 می کت برام تیار و در
 که گیرم ز شوم آخر شش
 با یوان پر پر و فرخ بد
 که کردند هر یک شکر کلام
 که شاه جهان کرد از کت
 چنین از کت بر کوش او
 ز منسکام شادی سنگام خشم
 ز کت ادره سوسوی ز
 جو باه خوان شد و شاخ برک
 زده دام سو کند مش روان
 که کرد بر سوسوی دریا شد
 زیزوان کت شش کرد و یاد
 که از خورشید دیدنی همه
 بند و سینه خایه و زان خشم
 که من را سپاه اندازید کرد
 بر آشت از آن شهریار
 برین بر نهادن کت رام

سم ادر زمان زود باج و شش
 بدیام از مردمان بگرد
 جانداری کتی چنین آفرید
 ز دنیا رنجی کنون ده هزار
 تو آن جوی دراز شاه جهان
 خود مند برام از آن کت
 با یوان می بود خسته جگر
 ابابره و دره و با ز روم
 ز بنده پجزی سازد شاه
 جو طینوش شنید بنام او
 سر در پرستان خود انعام
 بر فتنه نعمان و نذر زجا
 ز کت او خند نذر کت
 فرود آورد شش هم کت
 وزان پر غم و شای کرد
 که تکی بود در جهان کرد
 ولیکن اگر کت درو شود
 ازین باز اگر کسی بد
 برین نر کت کرد و نر
 جبار و حکمت نهستی نر کت
 ترا چنان آفت گزاه شد
 کون ادم تا زمانم کت
 بش و روز تا زان معاند
 زمانی ز منی ناید شش خون

سخنهای بند فرخ نوشت
 سر مرد با که دار خسته
 جان کو چاند یا چه چسد
 فرستادم اینک بر شهریار
 جدا کردن تازیانه از زمان
 همه رنجبار دوش با کت
 ندم ادمان سال روی
 فرستاد قیصر برین روم
 وزود در کت حن بیکاه
 بر آورد آن آرزو کام
 بشیره چون بشکر بر اند
 همان نوح و اراک کن رای
 می کت کان نتر شاکت
 بران نیکوی نیکو بیافزود
 جهان شد که بر پر او باد
 بجای تن کرد سپهر ترک او
 از ایند روسی چسپه سوشود
 که من باز در پرده مازت
 زمانه بخوش آمد از خون
 در کت خون آمی چون شکر
 سوی چشمه سو در آبی همه
 بر پیش تو ای داور داد
 ز پیشش که کوی رفت خون
 خورد و پاس و بار سنون
 ابامر کی که کند و دراز
 نر و کسان آب شد تر کام
 بجینس ساز جای از آن کت

حن کت کای خسرو نامدار
 که خنخ رو از حن است ای
 از آن پس ترا سر چه باید بکار
 که در کت فرستد دنیا ر نیز
 فرستاد از آن زمان در
 از آن پس بدان نید شاه
 جوش کت بر پای خوابش
 بد رخسیم فرمود کان را
 مکر روز نور و ز جوشن
 جو آمد جاند از نو ختش
 تو حاشش کوی کن تو خندم
 دل زده برام از آن کت
 پاران می کت زده اس
 جو نذر برام نزدیک شد
 که مرکز نید شش ای و خود
 بجز بزم دیدان نودیش کار
 ز شای مراندیشه نر کرد
 جو باشد کجا باشند کور
 فراز آورد دست شکر کوی
 جو بشینیدار و شاه بو کند
 جو پیدا کرد شش بان
 بدو کت موبد که ای شرت
 نیایش کنی مش پروان که
 جو بشینید شاه آن پسند
 جو نر دیکه چشمه سو رسید
 می کرد و کت اینت این رای
 ز دریا آمد کت اب ننگ
 کت ان دم بر پای یال و
 چه دانت را ز جاند از
 جان رام شد کت خنخای تو
 پس ای او شد که بند دشت م

خمر تا نه پی سدر از شهر یار
 تدارم ما رای او سح پای
 ز دنا رواز جای شاموار
 ازین بادش می نر کت چه
 سخن کوی و نپا دل دنا مار
 رستش بود ای روز و شش
 هم از استادن تاتش
 که من پس نر نند کلام
 که او شش ز نعی میان
 نر او را را و جاکه شش
 که نکت شمر و در شدم
 وزان بنده مانه آنا شد
 که زرقم و این شیدم از نر
 ز کرد سیه روز تا ریک شد
 ز کردار تر کم که کینه برد
 در کت شش و خور دورای کلام
 ز نر کتوری بود آن کرد کرد
 که شمر و ده کرد در رخ شهر یار
 بش ادنی نغان سوی شطرس
 نخراد و برین فرخ شید
 بد و باز کرد دیده نام
 کتشی تو از راه پرورد
 بگردی نراری مان کرام کت
 همان در دوا سو دنده شش
 برون آمد از مدد و دریا شد
 نشستن جایت جین کت
 سرین کرد و خون کور کت با
 سیه هم و کت انک و نر
 که آورد این ژود با راه
 که تهادت از پس پای شش
 خروشان شد آن نر سنگ ام



تو گسسته می خند از نغمه مرز	کون مرز را از تو دیدیم ارز	کون مارت زت و خون چرخ	بر جای تاج و اوختن	بوزی حسن شش از کیش	ز نغمه تر سیدی و در شش
گم کن من پسند آیدت	بهر آن سران سوخته آیدت	چسب از تو ذره او کوی است	گر از پیش بر آن مرتبت	کوه دستاد چو کوی دید	سخن شست که کار روان شست
جوانوی و نامر شش سران	پایه سوی دست بزیغ و ران	بمذرخ سخن گفت و نامر باد	خشنمای ایرانیان کرد	نخماسش شنید شاه باب	بناخ بر موج کشک و لب
بدو گنت کای دانشی را چو می	سخن زین شش نشت کوی	کوی این گرفتگی سهرشاه	چو ناخ نخواستی نمادت	فرستاد با او کوی مباد	جوانوی شست تا در شستیار
چو بصرام را دید دانند	بر و آفرینند مرا یاد کرد	از آن بر زوبه لاوان و گنت	فرماند پند اول اندر گنت	سخن کوی فرود سو گشت	پاش بر سر فراموش گشت
بجاست برام کوی خست	ز دیدار او غسل او تیر خست	فرادان پرسید و سوا خستش	نخوی ز خوش شش خستش	جو گنت خست شد و پر سید	گر از آن جو از گشتی برام
ازین پس بر پنج یا بی زبا	هم گفتن کج یا بی زبا	نخماسر گنت و نامر باد	پاس که آورده به کرد	فرستاد با او کوی خست	که او را نزهت یک بند زبرد
بگویش کان با ناخ کوی سب	پناخ خشنمای فرخ کوی	وزان پس کز تاج دار و نام	از دست و ناخش تمام	پناه جو از خشنمای گنت	رخ نذر از رای او بر گنت
چو شنید از آن مرد که یا سخن	مران نام را ناخ افکند بن	جوانوی را گنت ای پر خرد	هر اکس که بد کرد کیفر برد	شنیدم هر مرد دانستی ام	وزان نام را کوی دانستی ام
حسین کوی بد کرد و گزشت	که سپوده پکار باید گشت	شش شاه برام کورایدت	که با فرود زت و شاکت	ز سوراخ چون شاه پر گشت	مرد از خنیش در خون گشت
گراید و گنت من و دوی پای	بایرانان بر بنودی شکن	جوانوی روی شش شاه دید	وزویر خست خنیش	پرسید ناشاید او تخت را	بزرگی و پراسن بخت را
زنده ز خوشینه ازین سخن	کوی روشش اندر افکند بن	حسین او ناخ کوی بر فراد	عاش ز سر کس توی بی ناز	از ارمانان کز خرد گشت	داوان زمانه داد کاش گشت
کون من یک مهربانم کن	اگر شتوی با کوم سخن	ترا با جابجوی به سر ام کرد	زین رابش ای باید پرد	بایران فرامید با باز دیوز	جان چون نزد شاه کوی
شوند خشنمای ایرانیان	سما زرقن ناش زین	کوی سخن آنجند از خرد	سخن که کداری تو از ای خرد	ز کردار مدد در داری شش	پنج ز سان و سر ز شش
چو بشود نذر بد و چو بد	نوسا و از شتر آما و شاه	خود شاه به سر ام باری زین	شستند و گنتی ای سخن	نخستین بران گشت	بایران فرامید با سخن
گزن که از آن ناری ستمار	سرخ دار از دگر ز	بیارشان کبیر آباد کرد	ساز ما ماران پراز آباد کرد	جوان کوی سوی ایران رسید	جوانوی نزد ایران رسید
بزرگان آنان کار بگشند	سوی آفر پاک ز زین شد	بیزدان می خواستند انزوم	که بزرگ و دشت دومی ام	چو نذر نرد یک چرم رسید	بران دشت یاب بگشید
سراپده ز جبهه بر شاه	که در آرزو ز سر کوی سپاه	نذر چنین گنت کای رای زین	مهم کشیدی ز شتر یین	کون زرم سازیم با گنت	خوش کردی اندر آوردی
بدو گنت نذر ما ز اخوان	چو ایند پست پارا خوان	سخن کوی و بشنوا ز شش سخن	کس از تکر کرد تو تتری کن	تویم پستان در زمان	گر خوانده خوانند شش جان
چو دانسته شد چنان گستم	گراسان بود کار اسان گتم	در ایرون کجا بگشت آوریم	چو چشمه خوی بگت آوریم	من این دشت حرم خود با گتم	ز خورشید تا بان بر با گتم
سراغم که ببید همسر ترا	حسین فرود با او مهر تر	هر دندی و رای و فرنگت	سیکاهی و دانش دستت	خوانده حسرت تو کوی تخت را	کده را و ز پای و تخت را
گراید و گنت کم کرده شست	خوانند بر دین می از تو کجا	من دان سواران شتر تر	بر اینکرم اندر جان کس تیغ	پرنی بروهای رحسین	فدای تو باد امان کن من
چو میندند سر سپاه مرا	مین رسم داین و راه مرا	میین دشت کجی میراث	په بر پر کرد دشت دیدار	سرد که کز خون سخن کار با	سما از دوا دگر بار با
کسی را حراز تو خوانند شاه	که ز پای تاجی و ز پای کاه	زنده ز حوشان خنیش	غندی و شادان شش بده	چو خورشید ز ز سران گش	ردان و مرزگان ایران گش
برع شش را پاراستند	یکی دانشی سخن خواستند	نماند مدام ما تخت عاج	بر سر نهاد آن بیا که تاج	نشستی با نام ششمان	پارات کوی بو شش جان
یک دشت برام نذر شست	و کردت همان تندی بست	مسره کرد بر کرد و سپاه	بند حسرت ز کان تانی	از ایرانیا ن هر که به پاک زای	پامه به پیر پرده سدرای
بفرموده پرده برداشتند	ز درشان با و از کد داشتند	رسیدند نزدیک بر شاه	دند ز پاک کوی تاج و کاه	با و از گنت نذر شش بدی	میش ز تو دور دشت
شش پر سید و نوانعتان	با دازه بر پاک خشتان	حسین گنت برام کای گشتان	جان دین و سال خوردان	په بر پرده ششی مرا	ز خورشید تا شش مرا
در کس کار دشت بی پای خوا	چو بخشش اکنون برای	با و از گنتند ایرانیان	که در اشکیا کن بر زبان	خوانم هر کز بستی ترا	مرد بوم ما اسپای ترا
کزن تخت برداغ و زنجیم	بش روز ما بخشش با و	چین گنت برام کاری دور	سوار دل هر یک پادشاه	ویسک جان باید اندر خرد	که مردار پس پیش خرد بگر
مرا که نخواهد سینه رای کن	چو اگر گشت نشاید بر جای کن	چین گنت موبد که از راه	ز کمر کز بر زنده خرد شش	تو از کوی بخشش شش گز	که خوانند که کس بر او زین

سر روز آمدن کار شده بود
از آن صد کی نام هم نام بود
ز چاه باز آوریدند سی
خونگ آمد ز شای سخن
خوشی برآید میان سدان
کزن شاه سال خورد
برین کی راودت بود
کی با بسار کند دو چشم
جانجوی نهد بهیسم کنت
سرات گفتند زین برتر
رنگه طیب شوتم از دست او
سپاسم زیندگان دارم
تناسانی و داد جویم
بسی زگری و حکایت
پر بر پر در نیای من اند
کسی نماند از مردان بر
سنان بوم کز رخ ویران
بیارم شاستی سخت
شود تیغ بیکه از تخت
و کز زین که گفتم تا پیل
بر آرم کرد از شاستان
بایران رده و بود هر که بود
کون آنچه کنت او ز شیر
و رایدون کس تیغ بران
فرستاد و ایران را نخواست
دشمنی از داد و از راه
کسی را کجا با شایست
کف کارانده شایست
کسی گوید و بنام شایست
ز دست پر سر اسر سخن
مکافات نامم باز امید

که حمله از ایران کی شرایر
که او پادشاه و دروغ
از آن بجن تازی و پارسی
از ایرانیان همه که او بکس
دل هر کسی ترکت از آن
حایده پرده خسته روان
کی باغ بر جای جان شری
مخندیدند ز راه و چشم
که این بر پیشان شایست
پر را کوشش کون در خور
نشسته کام از دست او
روانم می زخس در خور
سببان شام وزیرستان
چهارگان ریایه کیت
بین و خسر در شایست
برزم و بنرم دهر کار کرد
ز پسدانی شاه ایران
برشش یک نیم فروغ
بر رنده نامس درانج
کزیند کردن کس نامال
رافشان کنم از بر کاشان
که کتار ان شاه دانا
کلی تیغ و تخت کی دران
بفسار فریدون که در ارد
ز روز که شسته فراوان
کزان کم شود گری و کاستی
ترین را بایت عشیم را
جو یک کف دند شایست
وزو حین نامد زان شایست
چو کاری نماند خویسم
جان کزن شمسار ان

نوشته من نام صندناور
از آن صد بر چسا مارا
زسی ز بهیسم نام پیش
مزرگان پانچ بار بستند
کی را و کوشش و دروغ
غی کت برام از آن کار
سخن شایسته تیغ گزار
ازین چاشنی ست زردنگ
ازین کرده ام شت مناره
زردان می جو استم کون
بکام دل ز زستان نیم
پر بر پد شایستی
ز ما و خسب شمران شام
نفت مرا کج انگفت
من آباد کرده ام از باد
ز شد دو شیر بران آرم
بشایستیند میان دو
بجای کی که چون من بود شایست
کون ان کفیتیم مانع سید
سی کنت کان فن از دست
که او را زنده شیران ز
جرا ز شایر شس نخواستم کس
بواز گشته پس بر جان
چنین داد پانچ برانگان
جانزاده ارم برای و پاد
سه را منکام روزی هم
جو روی شش نیم کنج
کسی که می داد خواه ز من
رنگ زردان کوانی

فرد ز تیغ و کاه و کمر
رازخان و پیر نیا ز آمدند
که همه تا جور بود و شایست
بسی حسته پاری خواستند
برین شایست چون سن
خاک پر کنت ای شوخت
که کنت می خوب آید از شایست
درین تن شد رای با یک
که هرگز ندیدم خوار شایست
کبابش بخوی مرا سنون
باین مردان رستان نیم
خود مندی و یک ریایست
زهد کونه با نه سرم
معماداران خسرو پرت
شایکسر از داپشاید
مان تیغ را در میان آرم
میان شاه و تیغ از تیغ
سنان سواران بود خوار
بین داوری مانی تسخ
نه از زاری گری و ناخود
ز خوش نپرد ز ناهاکر
ز کتار داد دایم بس
کای شایست دانا تر از خود
جان نامداران و مردان
جو این کنم دارم از داد
خود ما دل فسد و زنی
بندم دل از زنی سنج
نوامم پاک شدن انجن
حرد در سخن رهنمایست



کزن حله کتن شود ما شایست
ز چاه برام بود از تخت
کزن کرده با از آن سی چاه
نخواستیم گفتند برام را
چنین کنت شد ربا برانیان
از ایران کراخته بدید کرد
کی راز تن دور کرده بود
اگر ششم شادیت بر دو
حسن کنت برام کای بهتران
که ایوان او بود زندان من
چنان خود باه اگر دم
که تا هر چه بردان کرد
منش ارم و موشش برای
ز شاپور و برام مار د
خودم سر هم بر یکیم
جان کینس آبد از دم
کی با شایست جان کم
بیشیم شمران بر دو
جزا و زانجام کس شایست
من و مندر و کز و شمیر تر
بگفت من در خات و خیر
کنویدی یک سخن چسبید
جو خود کت و این هم بدو
که شت آن شایست و ما د
بش شستی در شایستی
کوشش نخواستیم از کوی
کسانا که در و شش
سرات و ارم دل ز بان
مس رای کار و اران نیم
دم و او کس او آ
برین کار صد سال اگر کوی

که باشد نراه ارم و سخا
اگر جت جای پر ز تخت
وزان چاه بهیسم شایست
دید سبکی ز خود کام
که مارا گوید سود ز بان
سراسر در آن شت کرد
از شایست باغ انگیخت
روانت آتش جراسختی
جان دین و کار کرده سدان
جو شایست او و زندان من
جو باشد در و مردی کم بود
شویم با جان او از کجا
نذار دهم شاه بیداد کرد
بر شمسایان ز ناهاکر
سواری و مردی بیستوی
شایکسر آبد کردید
نه با نراه جان کرد کان کم
کسی را کشتی کند از زنی
اگر داد کرد باشد و پاد
نه انت که کردان زنی گری
مد بش ز کتار سید
سزد کرد دل رده و ارم
پس از مرگ او کس شایست
پاد شت از بر کاش
جو کسری بلندی و کند
بکام ز پدای و جت
کچ نماند و ششم چیز
زگری و مای چسبید روان
تد پر شت سوا بشکم
ز نام ز باز کجس بر
نیم ز کتار جان خسر

بر برات نزارم قوت
 با و از گشتند با یکدگر
 بر روی و گفتار و دوا و فراد
 مسکو بهیا علم زوی
 برشت او شکر تازیان
 برام گفتند کای از جنبه
 مسزیر سو کند و پند و بیم
 ز دوا و آنجان که چاهت
 جان بود این شاهان اد
 بر روی تیر و یک او تاج نر
 با موی شده ان شاه و زنجیر
 بر دند شیران جنگ گنگ
 جانی نطق بران تخت و تاج
 جو خضر و بد بیان دو شیران
 و دیگر که من سپرم و او جوان
 بدو گفت برام کای روی
 می جنگ شیران فریاد
 بدو گفت برام کای دین
 چنان کرد کوکت برام
 پند ان جن جن کت کای کرد
 و ز آنجا پاد خردند شاه
 بر زر سرکش که ز بهرام کرد
 بد خضر و در پیش نماز
 تو شای و مابند کان قوم
 بر زکان بر و گوشت نشاند
 چنین است که دار کردن او
 حواصل فشانده می بران
 در بزم و کسدم و گوشت
 بیا آورم کار بهرام کور
 جو بر تخت نشست برام
 خداوند سسوزی و برتری

ز زمان پس نشینم زور تخت
 که شای بود زین نزار و تر
 با من ماک تر د جهان نشاد
 خرد و بشت ای دارم روی
 برنده برش و در سود و زان
 بشتی توی جان پسند
 بسو کند زیز کند و بیم
 وزان پس جان زردان
 که چون بودی شای فوج
 پیار است چون فلک کز
 پا و در موی پس آن تاج و تخت
 کشتن شد از هم چون شاپان
 که چون کیدان تاج خضر در
 نماند سیکه افرا ز میان
 چکان شیر تیران توان
 نمانی نه ایرم گفتار
 اگر تخت و تاج آرزو است
 تو ز بر سینه کانی و دیگر کرد
 دین پاک شد تو بیکر دازگاه
 تو نره و دیت ندک زانگاه
 نماند انگی روی راسوی
 ز خشم هر دو شای برید
 خنک کت کای شاه کردن
 خوبه زانیدکان قوم
 بران تاج نو آفرین خواندند
 زک دست بسته بدید و باد
 چه سازدی این بندگان
 پستی بر او در خنک
 که چون بود خشم ز مایه بود
 بشتی رو آفرین خواندند
 خداوند افسه و نی و کتری

شندند اروان سخن بویان
 بر موهان و انکه بخوان
 ز دوا آفریدت از د ترا
 گفت را که تا بست او بیم
 اگر خود بگیرد سر کاهو
 نه انت مردم شرمای تو
 که روزن سپش شاه ایران
 بهانه همان شرجینت من
 سوی او شای بود مویان
 نمانی مان تاج با بر سرش
 سراسیمه گشتند از آن کاه
 جو رسیده شد خضر و از جنگ
 برین کاه او شمشیر کت
 یکی که زه کاه و سر بر کت
 تو جان از پی شمشیری
 هم آورد این نیران نم
 بآب روان شد سر و شت
 اگر بنده زین داد جوید
 می رفت با کرن کاه و روی
 بر دیگر آمد بر د بر سرش
 ز کبستی راه سر اسیر شد
 راه کی ا روشد تیسر ماه
 نماندم ملک سو و سوزم ز جو
 مسکه کار نامه سرانند
 خداوند نام و خداوند رای

بر زکان و پیدار دل بگردان
 بر زکان و فر زانگان وردان
 بسا و گگاری رسد بد ترا
 خرد ای سر خواب او بیم
 که باشد که او را نماند پای
 ز کتار روی و انش و مای تو
 مسکه روزم و زین
 کزین پس ز کی بخندکس
 سرای سر و روشن دل از خود
 سودی شای و در خج بر سر
 که تا چون بود کاه ران
 و لشکرت انان تاج و تخت
 بر نیای و تن درستی کند
 جانی و مانع اندر کت
 خورشنی مابند با می
 خردید از جنگ دیران نم
 بران شت جانی نای شت
 که از بد جهانر اشید می
 خود دیده شیران بر چاشن می
 بر دخت از دیده خون بر سرش
 نماند این حسن روز سرش
 سیمید بار و زار سیاه
 ز خری میدیت تا چور و
 که در است که در حسین
 که دار و روزی و در سهای

ز کت که شسته شمانند
 با و از گشتند با بند و بیم
 کتار کت گشتند با یکدگر
 بیض بر ز و مالا و این شاخ و
 وزان پس از ایرانی شرج پاک
 جو خضر و که بود از تراد
 که روی بهرام شمشاد
 بران کت بهرام مدستان
 پس او شاه بر کاه شمشادی
 وزان پس را کس که بر روی
 دو شیر تیران شت کت
 بستد بر پاره تخت عالج
 جو برام خسر و بهیا شت
 جان مویان کت تاج از
 جو تر سید خضر و از جنگ
 بدو کت موی کای پادشاه
 بر نی کاه مسیم و این کار
 بدو کت موی پندران
 نیای شنگان پیشندان
 در جنگ جام شکیا کنی
 یکی زود بر بخت و بند
 جهاندار شت بر تخت عالج
 نشت تو بر کاه و خنک
 پند ان ناپسیم کوبد پناه
 که بهرام بر تخت شمشیری
 نه در یادید و نه دشت و نه
 بدین تر که روز و حوال
 همان بر که در انش کت
 که کونستانی بگویم شت
 پرستش کت آفرینده
 وزان پس جن جن کت کاه شت

گفت که کاه موی در شت
 بهرام و رات را گشتند با بیم
 که ششم با برایش و کاه
 کتبی که نیت او بر مال
 به پیش او در جیک شت خاک
 شای بر خندانم آفرین
 که روی ز خضر و کسند
 که خود پشته او ز دین و ان
 بران با جو را آفرین خواندی
 نماند و او می شمشاد
 بر نیکر بسته بود به سرد
 نماند که گوشت تخت تاج
 بر شیران و از خون شت
 بران ساز از کت شت
 و لشکرت انان تاج و تخت
 سز مند و پاد انش و مای
 جهانر اسم دل با بارت
 جو ز قی دت را شوی کاه
 دو رخ بر بنا و از بر تن خاک
 از تن شیران توانا کنی
 پاد بر شمشاد
 بر سر نماند انش و در تاج
 میان جهان شت شت
 نماند راه کم کرده راه
 بهی جت و نشت باوی
 ز خشم می رسوا بر شاخ
 زمین شت از بر تن خون
 که تا جامم از روزگار
 که ان رتر اند ان توان کت
 جهاندار بید از نیش
 از ان با فتم کاه فرید شت

سک و یوزدشش و شصت و نه
 زحمتی تا بان درم کشاید
 پیش از آنکه یکی سر جای
 جانم از پر خشم و پرتاب بود
 موبد خشن گشت کان بزجای
 بدانت موبد که فرمان شاه
 بدیشان چنین گشت کان نوجای
 بین ده زن و کودکی که مگر
 خوشی را نه ز پر بایده
 سر یک بیک بر آن خشنند
 سده بویاری آورده روی
 جو کمال بکشت و آه بهار
 رخ شاه بهرام از آن زرد گشت
 ز پیشش نشاء موبد گرفت
 بدو گشت کای فواج سال خورد
 بمانگت کیر مگر مریه
 که زیدان در ایار بانماز بود
 حسین داد ماخ مگر بود
 بکش مگر کچک رایینه به
 حاشنه سران سخن شاکه گشت
 ز مساکان کاو و خو خاستند
 از آن جای مرنجه مگر خشنند
 همان مرغ و کاو و خو گو سپند
 جواد سه سال خشم بهار
 بر آورده زو کا خنای خند
 موبد چنین گشت کای روز به
 همان از یک اندیشه آبا گشت
 به بیم که یک دل و اندک گشت
 بر فستم گنجه بردان ده
 بدین گنجه در آن شد آن کجای
 بوسه و دورانی آبا و کرد

سی را نه شان روز در آن
 ز خج که مکتب دل بگشت
 فرودان در مردم و جرای
 می خواست کای مان ده زود
 پرازان و مردم و چار پای
 چه بود اندازان شش و نه
 حسن خانه و مردم و چار پای
 کسی را بناید که فرمان برید
 ز سادگی گشتند سحران
 سر راهی را خون خشنند
 در خان شد ز حکمت ناب
 از آن سو خشم شد شهر یار
 زیزدان تر سید و پرورد گشت
 بدان جای ویران خراب گشت
 حسن جای آبا و ویران کرد
 مگر تا کسی را بکس نگرید
 غم و رنج و خستی بر توان
 بجای که تخم کجای بود
 مگر هسته نه برایشان قوی
 و نامه و دیرینه آزار گشت
 در دشت کیر مگر پاستند
 ز نه کان مخرن دل خشنند
 یکایک برافزود بر گشتند
 سوی دشت خج شد شهر یار
 سر باغ و نامون پرازد گشتند
 چه کردی در دران شش و نه
 که شاه جانم از آن شاکه گشت
 ز سه دو بر آورده ناکا کرد
 کدای گنجه ان بر شامیت
 گموشن زمین بود و تر خنای
 دل زیرستان بان شاکه کرد

کام و دوام و خج و با نه
 نکرده از ایشان کی فرین
 کی جای آبا و خسر می
 بیاد هم نگاه موبد به
 خوشتر آمد می شاه بهرام را
 ازین ده چه زود در ده که نه
 زن و مرد از آن پس گشتند
 جو برخاست از آن روستا خج
 شده دشت آب و ویران
 بدان جای آبا خسر می
 موبد چنین گشت کای روز به
 ز بر زن بیسوی برین شافت
 حسین داد ماخ کک رو گاید
 سر یک پک که خدای مبد
 سر کاران ده گنون تیرت
 بد و روز بگشت مگر توباش
 بران موبد سپر نقرن کن
 مانگه سوی خایر شد نه
 خود و مرد ز دران کوشیدند
 جاکا گشتند ز آبا جای
 بهر جای کس در خج گشت
 ابا موبد شش مور روز به
 سر آب و بیغ و مودت و خج
 پراکنده شد مردم و چار پای
 مر شاه فرمود کن سینه جای
 همان چون پک شد و خدای
 زمان که نه انداید و کودکی
 و زمان من برین خج شاه
 جو مگر کی گشت شد رای را

بجوی اندرون بهار و دانا نه
 تر گستی میت آن جو از زمین
 سر جای ار اش و غی غسی
 خواند انکی را که او بود
 کی تان کرد و اندران کام را
 پک روی باید که داری رای
 پرستار و زود و پاکه خدای
 از آن ده گرفتند راه کر ن
 سر مری مردم و چار پای
 کک کرد بر پای جاییه نه
 چه کردی که ویران شدن خوبت
 بفرجام مگر سپس مانت
 کک کرد بر بوم شمشیر
 زن و مرد در محتران برید
 بحال ده مایا کیریت
 سر جنده تخت سر توباش
 نه بر آرزو رانه پسران سخن
 پاورد مردم سوی ای کیر
 بگشتند سر جای چندی خج
 هم از نین آن سر کک خدای
 شان جای ویزان خشم
 رسیدند مرد و جو زیدک
 سر کک پر لاله و شنبلیله
 چه کردی که آمد در کجای
 بد نیار و کچ اندر آور پای
 بر بوم میثان نماند کجای
 پرستار زود و با ایار
 بر فستم نمودم که کوزه راه
 بنور و خوی و کوی بکاست

خو خرسه تا بان مگر سید
 که خدایک در دشت و صحرا
 از آن ده فراوان بر آید
 از آن مردمان مکتب دل گشت
 گنم دو دو ام و خج باد
 گنم تا پام مکتب بشوید
 شمار مگر کین کرد
 زن و مرد و کودکی سر رسید
 جو ناک پاک شد مرد و زن
 بانم خدوران و بی پای پر
 سر مری مردم و گشت و
 سر بوم و برید کیر خراب
 برو زود آما و کردان کچ
 زود آما از اب و خج شش
 پام کئی خد موبدی
 بگشت آن و آن ده پرا شاکه گشت
 ز نفوش پردد شد روز
 کچ جهاندار دنا رخوا
 اگر با رخوای ز در کا بشه
 زمیسنما آبا و کرد گشت
 جو یک بر زن از گوشش باد
 یکایک سوی دهنما دندی
 بر سال دیگر ماریت ده
 کک کرد دانتن بجهر اکم
 بر اکنن بر کن بیشه بره
 حسن داد ماخ که از کج سخن
 تر رسیدم ز کرد کا جان
 دوتن چون بشید یکی رخ کرد
 جو مگر شنه اندک بود که
 کی خسر و پر کردم پای
 سانی دشتان نمودم بی

بجای بیست و کور و آمو نه
 مذی اچ آمو در آن دشت
 نظان بر پیش سپاه نه
 بخرشید که داند ز شان کجا
 بجوی اندرون آب ن تیر باد
 گنم مکتب جلکی مگر وید
 بدان کند شتران خوبت
 یکایک مگر که خدای مبد
 بریدند ناگه سر مرد
 بشادت و ز دشمن ساز و بر
 مگر دشمن جانی بی ازار
 نه در خانه مردم نه در جوی آب
 جان کن کن پیش شینه رخ
 بر خویشتن ز دکت شاکه شش
 از آن با اران سینه بریدی
 پرا گشتن و خات و چوب
 پر سید و گشت از شاکه گشت
 سان کاو و تخم و خر و با خوا
 ز سمت جند انک خوا خج
 سر مری را سپرد گشت
 دل مگر بشیند اران شاکه گشت
 سر بر زن آبا و کرد گوی
 زوزر شش را مگر کام
 نین دید پر گشتند دستور
 هستی شد بوم کوسن
 پای آمد این شاران کن
 کوسیدن گنجه ان و همان
 در آن خج مانم خردند
 بریدند ناگه سر مرد
 سخن کوی با دانش و رنهای
 وزان پر گشت دهم دی



سخن مستر از کوه نامه ادر
 بو بنده ساه ان سخن گفت
 و گزیده با مودمان و ممان
 ز نچه کعب و ز نچه دشت
 بزگان سکر می راندند
 کی سیاه برش و ده
 سر جاره زخم خوردند
 و زمان هر کی سکه کل بد
 می بیس چک کوی از روی
 جوانه نردکی خستران
 گشته آورده جای بلور
 بر شاه رفتند مادت
 گزای کلر خان دختران اید
 پایدیم اکنون که بشیر کشت
 کی حام زین بنده موشاه
 رسیده بدین مال و زمین
 حسین داد ماخ و پیر مرد
 بدوکت هر چار جت تو مند
 بخت این دواز جای بر خای
 فرومانه از آن سیاه بان
 با زان را ش دختران
 نه سید چون دم در از شد
 بر من کون باشد اگر شت
 بیالیت آمد بشیر تخت
 کون دختران تو جنت اند
 ز داد این کور و بوم پاک
 می سیاه بان وزن خردند
 و گزیده آمد نچه کا
 زنگه پر سید بر اش
 بر شاه بر دم جویند را
 بدوکت مرد ای جهاندار

چو بر جای که روز نشین کار
 سزاوار کاری توانی روز
 نچه شد شهر جان
 کلدن زانده ان اندر گشت
 سخای ممان می خوانند
 نشسته را که مردان
 زمان تا زمان هر کی نوزند
 ز ساه داده شد نیمت
 می بوی سگ آمد از موی او
 که کرد جای ز کران تا کران
 سادند بردت بهرام کور
 بر خ خون بهار و بیابند
 وزن اش از خوشتر بر جت
 کجا دیده از تیر کی خرد کشت
 بدان سپه داده که آمد ز راه
 بهوشی کی نرد با کمن اند
 گزین هر که گفتی سوار کرد
 پرستار خاک منت تو مند
 به شاد ز او آرمای خای
 بشیر اندیش اندر گرفت
 زمستی می آورد و ز سکران
 ناز خواسته ردش بود
 شود روی سستی چو روشن
 بیار آمدان ز شایخ دخت
 در آرمکا و منت می اند
 نوز غم که رستی زانده و
 سان هر کی نام زان نخواند
 خود مودمان و ممان
 کجا باشد اندر میان سپاه
 ران انشی مرد کوشین
 گشت رس کرد با به کجا

خرد شاه با دزدان سلوان
 محشک بدرد وینار ز
 بلند انشی در خاق دور
 دوران روی تیش سی دختر
 همه روی و در جرموی
 وزان مرغوش آمدار خشک
 شکار شین شد مگر شیر و کور
 مردوش کیر پاز ماه دید
 از ان دختران انک غاندا
 می جا گشت بهرام را
 کی گفت ای پرو با لوار
 هم اندر زمان سیاه بان
 بدوکت کجا چو زور شیدی
 و مکن مارند هر ز چسز
 ز جبارت را ز بوم و ز
 میب و ندر ختم تو دید شان
 غرمود تا خاندان سپاه
 بزنگت کانه های جواه
 خین گفت بر سیاه بان
 که اور زمین بر می جت
 می رفت سر کوزده استان
 شمره کون دوشش بر اش
 بدان روی وان بوی وان را
 کون با سر کتران تویم

چو خواهی گوی برنج باشد رود
 بدان رنر شش بین مرد
 بدانان که بهی گند شاه پور
 مگردش شسته گران کران
 سر جاره کوی و مشک بوی
 کی گفت کن یاد بهر اشاه
 ازیر اش خوانند بهرام کور
 بهر آمان راه کوه دید
 برون آمدند از میان جبار
 شنشاه با داد و بانام را
 بهر چه مانع شهر مایه
 پیاورد نچه خردی کرد
 حد در جنت سنگ شامی
 زور سینه و کور و سیم
 ز باغ و سپسای در کاف و خور
 بدان سان که دید او شنند
 بر ندان تا ز با شکوی شاه
 بدین روز و لا درین سگاه
 گزای زن مراد استانی برن
 ز دنیا روی دختر شاه جت
 حد از سنگ مان حد از استان
 می آمد از دشت نچه کا
 می شاه را در خور راستی
 چه کتر همه جا کران تویم

دل شاه تا ما خود ان شاد واد
 در اعلت حره پای خستند
 خبان شد که ای نچه کا
 سوی شرد شد دمان
 شنند دمان روشنی نکر
 بسر بر نکل هر کی افندی
 نزدیکش در آسیا
 که ما و رزت با جرم و
 جهاندار کار و از ایشان شنید
 بنرمودهای کسان را
 کی سگ بار و در کوشک
 ز سر چار پر سید بهرام کور
 پدران کی سیاه بان
 جو بهرام را دید رخ را خاک
 بدوکت بهر آفرین کرد کشت
 بدوکت بهرام کان جبار
 بدوکت بهرام شاید مرا
 بدوکت بهرام کان جبار
 سپاه اندر آمد همه کدشت
 شت تی سیاه بان رسید
 که کینیت فرجام این بی
 ست آرای مندر آن حسن
 حوش روز شد مگر آرزو
 که کرد آن حسن و آتش دید
 شنشاه بهرام دانا دت
 بهر مای زمان کوزمان است
 می کت کتر که ان روی و
 پناه کی رود مگر پرت
 حسین داد ماخ که تاروشی
 غنا ز اسپید بهرام کور
 می آسب بر دم سوی خورشید

گزری و و سانی آبا د باد
 سرش را با بر اندر افواخته
 بیاسد می خورده با سپاه
 ش آیین بری رانده شاه
 یک سوخی سرم آمد بدید
 نشسته بهر جای را مگر می
 را اش کشید نچی بر کجا
 بهر شسایت که ان سپه
 غنا ز اسپد وان سر کشید
 می آند و بجان زد کیشاه
 کی ناز بیب و در کوشک
 گزیش و شش اندر آقا و شور
 مدون نچه کیر بهر سید
 بیا لید و شد شش ترس پاک
 که ان دختران مراد جنت
 بمن ده وزن شش دختر کار
 که خود خیرایش ناید مرا
 پیر فرستم از باب پرورد
 مرش ران شت مگر کدشت
 ز شش کت که ز آتش
 ز شش کت کاری میان روی
 گشته شود از تان آفرین
 بدین هر کت ای بل روز
 غنا ز کران که در دین سوشید
 بر کوشی در جهان یادست
 مگر کتر انم و چان است
 ز رخ چهارم خود آورد شوی
 جو بدمان گزاشی
 ز نیم کونیم سخن با سپاه
 زده دارش که درون پاره بود
 که در کار پد کتم از خوشش



جوبیارکت آب گسستخ شد
 جوشید برام اران سوشید
 شام میان شمع بنفشه
 زسن پاک کن کرفه پاک
 زرد که در پای دوکاش
 میان می در خوشاب بود
 تروان زین طوطی کس نر
 کی خان کوه سار آمد بید
 پناه سوبان جوشید
 ز کجی که جوشید بنهادش
 اگر نام باید که پد کسیم
 سوی خواست خردگان بجان
 زویران و آبا که آوریم
 ازان ده یک انا که بنورد
 من و اب بشید و بیشتر
 یکی ز کس ساخت در نوهار
 ز سونگ تا نو ز نامدار
 جو که تاه شد که دشمن زدگان
 جوا کجی آن زلفگان با ایم
 سرالکه کین زیدستان ما
 جواز شاه بشید بر غایتی
 دلت که بنیای دریستی
 به سنگام هم چون مانده
 بد ریسمان که جسدان کبر
 کز تاج و مکر تو سر کز مباد
 در سنت تنها بچرخ شد
 سوی کاج بازار کانی رسید
 می بود نالان زرد شکم
 حو تا یک شه نیز بانی فتنم
 نیارودی از او دم درم
 جوشید برام از نو این سخن

میان سیکه ز سوراخ شد
 رشت رکت و پاپ بید
 بر جای آتش می خوتند
 شد آن جای دهن بر آتش
 کی اخسی که در زمین
 کبر و زخون قطره آب بود
 رسید و شمشان کس
 کخرج ملک و ادا کله
 بران کا و بر نام جوشید
 چرا که با دم کجی خوش
 باد و بیشتر کجی اکینم
 فوستید کبر بر هم کین
 وزان پس کا یک سر بکثر
 می شاه جت از میان سپاه
 نام فریب و نجوم کز
 پیارات ایوان کور نگار
 کجا از فریدون ما و یا دگا
 سخن نه ازان متران یاد
 و یاد بیا کیش ایم
 ز دستان داز در پستان
 خنر کنت کای خرو دادور
 ز در یک لوح بر خاستی
 و را کجی کاوان می خواند
 بیند بر بیند صید تا جور
 تو آبا دور و زو بر تخت شد
 درم بود با ز کشتن فرزند
 ز سر سوز که در کس ماند
 بازار کان داد خستی درم
 کی مرغ بریان ساور درم
 که نالغ بود دم زرد شکم
 شد شش زوی نیز کین

کفستی جزوشی گوش آدم
 بزود تا کار کار ما کرا ز
 زدی با جو خورشید بر زود
 ز کندن جوشید مرد آن
 نبرجه بخسردون
 مان کا و را حتم با قوت بود
 جو دستور دمان ر شام
 بدو کت خرو که کجی نام
 بشاه جهان کت که دم گاه
 مران کجی که خوشتر بود
 نیایه ساهم اهرن زین
 تهرت مردم که دازندم
 عخشید دینار و کجی و دم
 کزن سر که بستند جوشید
 وزانجا کیده سوی کجی خوش
 می صل جشن و جام بطور
 می خوشین تا کبر قیاس
 که ان رانش بود و آزار
 ندم دل نه سرای سنج
 ناکه گیتی کس از رخ من
 جز با فتم زافه و نغم
 که ز سر و شل زرد و ان خا
 نه انت کس در جهان کجی
 بدو بر عخشید می آن کور
 بازار کان کت مار سنج
 بود کت طخی نیز کین
 پیارات خوان پیش بر ام
 چنین بخش و کای پر خرد
 شمشان شد از کت و نالغ

کران هم حای فروشل آدم
 پاره چندی ز راه دراز
 جو صفت کت آسمان نفس
 برید آمد از خاک جایی جو
 بیا قوت سرخ ناله ز آخت
 ز سپسی هر کا و قوت بود
 برای بلند افرا شد
 نویه کجی کس و کجی کام
 زشت بر کا و جسد شاه
 فراز آمد آن کجی هر کز مباد
 زشت بر مادی زین
 کت دل از نام و آرام
 بزود روان جهاندار جم
 بشادی ما و شکتی امید
 که کرد اور ما ز جوی تیغ خوش
 حوشد خشم و شاه برام کور
 کجی فریدون بس بر نماند
 کی را کونید و دیگر ستود
 نازم تاج و نیازم کجی
 با داور و افرو کجی من
 وزان نام اریان ز سر شکم
 خود در دل مرد و ان بکات
 نجاکت اگر در دم زود
 سان کا و دوشه از کران کران
 توان داد کز نامی تو رخ
 ابا خسر با دم بریان کین
 بازار کان کت بهرام
 نه ارجی سوز که ز روان
 بر و نیز باید که شسته کمر

می آمد از جای آواز سنج
 فرود آمد از آب شاه بلند
 ز سر سوی رفتند کا کین
 یکی خان که در از تو خشت
 جو دو کا و در و نانش تی
 مس کرد بر که او شیر کور
 متدی شاه جهان کت خیر
 مکدن مان کجی تا نام کت
 بدو کت شاه ای سرودان
 باز نمایان دیم سر جت
 فروشید کور بر زوسیم
 کسی را که اندون دست نر
 مرا تاجان شم و تن دست
 جو با شکر من تیغ آورم
 پایور که در و ان شورش را
 پیاران جن کت کای کیشان
 رسیدن زان بزگان مانده
 یکا یک بوبت کی کبریم
 جو روزی بشای می کبرد
 کی سپه بنام او ما میار
 حو تو شاه نشید کز جان
 تو کجی مرا کت می اندر جان
 تو چون فستی مگریدی کجی
 پس از زلفت نام تو ز رخ
 بسی دفتر خروان زین سخن
 ز خورشید تابند شد کت
 جو نامار کانش فرود آذر
 ناور و بازار کان کت
 که از تو پنه کس خواستم
 جو آوردم من مرغ بریان کم
 جو سگام آرام بود تو خشت

خوشش می ره نماه کجی
 شرای زده از کبر کشتند
 شده انج چون سپای کران
 پس روج کرده بیان
 میانیا پرانار و سبب
 کی دمه با قوت و دیگر
 که آمد همه کجی ما را جیز
 هم کند آن سنگام کت
 هر کاره انا تر از خسر
 مباد که با نفعی ان کجی است
 دهمش من زان تم
 از من کجی با که با شکت
 جوا بایدم کجی جوشید
 زوم و زچن کام و کجی
 درم داد یک اسکرت
 شیده ز سخت بزگان
 برایشان جسد از آفری کجی
 نرد که جانرا بید سپریم
 خود من مردم سپر انم خورد
 شده سال در صد شوخ
 میان کمان و میان همان
 که آن کس نه از کمان
 که کت است زین ای سنج
 جو کونین تاریخ روز تو خا
 سید کرد دوم نیانین
 شایان ز نخر رکت نرم
 مردی کجی خوا که بر کز
 بند مغر باد امش اندر
 نیا زباید کت اراستم
 فزون ای سنج انیت شرم
 بازار کان نیز چهر کت



ز در بای خوشان چو نوز در
 تو همان بنفشه ای بویار
 چو شاگرد دیدش برام گفت
 کی مرغ بریان و بادام گرم
 کتونی بگفتی پارم گرم
 می وز غمزان بر دو شک و کلا
 می خور تا شاد و خوشم شدم
 بشد نیز بان زین ابر نهاد
 که مرغی خویدی ز خون از بها
 بنفوخد خسرو بسا لار بار
 کی بهره بردند ز تو یک او
 بچهر تو او ساز همان کند
 بود خوش گشت آن بر کشته
 به آرد و شد همان چون
 مسجد پاران پراز سنگ
 پارم با خوشیستن یوز و باز
 ز کور و ز غمدم و ز آمو جان
 سوی شت شد شهر یازده
 کا زبزه کرد و تر خد کند
 کی مرد بر نافرود بود
 می راند چنان حسران را
 جان نماند کامه تور اندر
 می راند شبید ز مارم نرم
 بدو کت بهرام کا نیز در سج
 بدو کت کا مار و اسپه سال
 سوی خانه است شاد
 بشد شاه بهرام و دستش
 خورد اندکی مان و مالان
 تن سر کشان دار و دوزخ
 بر که گشتی و خورد و ز قلم
 بر که گشته شدم فرجام کار

شد آن حادیر کون ما بدید
 بین مرغ با من کن کار ز آ
 کام و ز با سه ما شست
 نیز کن ساز بانان ام
 و کور و فی رسد گرم و نرم
 سوی خانه ما دل ز شاد
 ز خوردن بجام و دم شدم
 سوی کشتن از زنی گشته شاد
 سنا هر ادر دم از د
 که ناز کار کا کند جوستار
 که چون با شد جان یک او
 ز شد و خندان چو زبان
 چو کار جهان از اندر نگاه
 خاک سیب ز فلک کت
 بروی کل آن شدمی رود
 مانج سرخ و ساسن کردن
 پرداختندان لاور مان
 کی از داید غم سران ش
 بز در بر اژدهائی در نمک
 کون و ز مرانه را فرود بود
 خواب و باب از زو شاد
 رستند با او یکی رستون
 از آن کوزه مار و ز رکت گرم
 دی یا یایه که شستن مرغ
 چو سازنداری بوسن جوال
 می در همان شوی بار شرد
 کران از داید و زمان در
 پرستار چینی مرغ اندر
 نماند چو بند بهرام شام
 تو خوش به انوی اند کردار
 کتاران زن ز بهر سوار

ی کت پر با یاز کار کن
 چو بهرام رخاست از خوش ش
 بشد شاه و بنشت بر تخت او
 که از آن روز های بخت
 بگفت آن واکند یا زار شد
 پارات جوان و خوش شامی
 چنین کت نیز بان شرماید
 یا زار کار کت چندین کوش
 بگفت این با یاز کار کن و بر
 پاور و شاگرد با او بهم
 یا زار کار کت تا زنده
 کون ای حور مند و دانش
 که اند که مردم کدات که
 مسوز با رز نخ کت
 گشته شاه بهرام کور
 از ایزد سوی تو بر باید ش

شاکر دکای مرد ما کار د
 شد شش آن مان ت کت
 کتختی فر مان از تخت او
 بی زمان و جوان و ما مای
 بان و کون خسر یار شد
 جوان پرش بود و کون مغز
 که بهرام را سواد جوستار
 با فر و فی ای مرد و از آن کوش
 سوی تخت شای خرافت
 از شاکر کت شاد و دیگر
 جان و کت شاکر در اند
 اگر بایت کت سخن یاد گیر
 چگونه کما ز شاسته ز
 بجوی بهما چون می و شکت
 که شد و بر سنگام نخیر و کور
 نخیر کما آ نجا به ن



چو مرغ کار ز شاکر یک دم
 که زین رهند تا مان شود
 جوان رفت داورد خاد او
 پسا بهر شاه کت ای سوار
 سکوت و بادام و مرغ و
 جوان خورده شد جام می شین
 شای کت رید و شاکر
 مدانی مرادوش فر و حستی
 چو خورشید بر تخت نمود
 چو شاگرد اید بنوا شش
 همان نیز بهر مایانی دوا
 نیخی کن سنج کرم دی
 می بود کچند ما متران
 که از یک کوران و آمو شخ
 حسین داد کچ کرم دی زار
 سوی تو ز شد شاه نخیر جوی
 سه دیگر خورده شاکر شید
 بیای ای دوسوی بد بر شش
 زود آمد و خنجر جوی کشید
 بدون که مردم را از بر ش
 جوی روز کت از آرد
 شبیکه سر فرود داد
 زنی دیدر کت او بر جوی
 چو مانج شینداب در خانه
 حصیری کت در پیش نهاد
 نماند خنجر کار زمان
 پاور و جوانی و نهاد
 بر که کت باید ترا کار سوار
 ماری تک سود و نیزم ز
 از آن مرد کونیند شیند
 پاور و جوانی ر شید

خردی تو افزون کردی سم
 کلا شش ز او ان کیوان شود
 با سا و کت ای کرائی است
 می پند کردی تو می جوستار
 که آرایش خان کند کیره
 نخستین بهرام خسرو سپرد
 بر امش بری رستان شوی
 می چشم شاکر در دو حستی
 چنانکه از تخت رخت عاج
 بر همه آن شاه شاکر شش
 درم شکت کتخی رو بر شمار
 همان نام از تو کند خردی
 می روشن و جام و را شکران
 کشیدند بر سر جای
 کزن کرد با یاز شاکر سوار
 جهان دید کیره راز کت کوی
 ز من ز شد کت ای عاج
 دوستان سان زمان شش
 برو سینه اژدها بردید
 که سر کز سادار شش شش
 شد از میع پایه با چون
 از ان شت سوسی زنی شاد
 ز بهرام خسرو سوشید روی
 زن نیز بان شوی باش خواند
 بهرام پرافسوس کرد یاد
 نم شکر بی از خدمت کجان
 برو ق و کسر که زمان
 ز رکت و از تخته نامدار
 زبش دو ک ریبی بیان
 که هم تک دل بود و هم زان
 رو و شش و تن چو پار

شاکر دکای مرد ما کار د
 شد شش آن مان ت کت
 کتختی فر مان از تخت او
 بی زمان و جوان و ما مای
 بان و کون خسر یار شد
 جوان پرش بود و کون مغز
 که بهرام را سواد جوستار
 با فر و فی ای مرد و از آن کوش
 سوی تخت شای خرافت
 از شاکر کت شاد و دیگر
 جان و کت شاکر در اند
 اگر بایت کت سخن یاد گیر
 چگونه کما ز شاسته ز
 بجوی بهما چون می و شکت
 که شد و بر سنگام نخیر و کور
 نخیر کما آ نجا به ن

یکی مان بر جان پیر دشمن
 دو گشت شاهای زن کم سخن
 ن کم سخن گشت کار نکوست
 ممت کد رسوران بود
 من ماک تن با لود کس
 خن گشت مر شاه نزد ان ساس
 وزان پر حور چادر شکوی
 کونن و وشم من رکا و شیر
 دو گشت شوی زنده کوی سینه
 پستانا در شود شتر خشک
 شت اندرون کر که در خم
 پستان خن خشک شد شیر او
 اگر تاب بیکه دل من رود
 زستان کاوش بیارید
 تو با خن و راشی مثل این
 نهاد بر و کاسه شیر با
 که کن یک شایخ بر در بند
 می داشت از زانی نگار
 زن شوی گشت ان جزا نشسته
 بدین خانه در و شش نرنگ
 دو گشت بهرام گای روز به
 بر روز دیگر بر و رفت شاه
 ابا بر سواری پرستند می
 می پاپار استه صد شتر
 همه پای تخت زربو ر
 ابا باز داران صید و شخت
 دو چکش سایه و شقا زرد
 می طوق زین بر جسد کار
 می راسته طوق یوزاز کمر
 چنانه بهرام هر منت سال
 زبون بود چکال او را کلنگ

مان نکه ختری که به یکسر
 کی داستان کوی من کین
 که آغاز کار و فرجام از تو
 زدیوان و از کاره از ان
 مرد نام و یاز در سپو کی
 که اره او که کن مار داس
 مرید بر سپنج و نمود روی
 دلک زنگت اران در
 غالی ماله بر جوی سینه
 نوید نا قدر و تن منگ
 خود مند بکر نیز دانی حسود
 دو که گوند رنگ و از لیر
 ازین پس مرا خنک شایند
 زن مزان گشت ای سیکر
 که بر با خن شد جان ازین
 حد ز پایدی که بدی زیر با
 بنایه که از باد یام کن
 پدید آمد از راه کی سپاه
 خن جرح حسد در عرگاه
 زن سینه نوا شوی پایز با
 ترا دادم من مر و از تخم
 ابا لشکر و ساز نخر کا
 ز ترک و ز زوی و از پارسی
 رکاب و جوارش نرود
 نشستن که شاه بهرام کور
 دو صد صخر و ساسین کردن
 حوز در خن شدن و لا زورد
 جل مان و سی و شش کوشوار
 بد و اندر اکنف ز غیر زور
 بدان بر زقی از خن قال
 شکاری و نخر بود او

چو بهرام دست از خورشید
 مان تا گشت ر توی خورم
 بدو گشت بهرام کایت و ساس
 کی نام دردی نمیدر کیس
 زمانی بود کان شبیه کنج
 در شتی کم رس پس روز
 پاد ز ان از خانه شکست
 خن گشت با سوی کای که خدا
 خن گشت ز کای سرازاری
 ز ناولی شکا را شود
 سو خایه در زیر مرغان تابه
 چو بهرام کوران حسنا شود
 زن فرخ پاکه ز ندان پرست
 تو سپه او که کرد او که
 بهر کان در شیر چون نخته شد
 از ان شرمنا شایستی بخورد
 وزان پس سین که آید ز راه
 بر انکس که آن تا زین نخته
 پراز شرم رفتند در راه
 بدین سکی نر کوشش نمود
 همیشه جز از زین بانی گمن

می بود مان و مان درت
 ز دل زنگ اند شایسترم
 و کرد او جوی نیلی ز کس
 که فرجام از درنج یا پینیه
 ز شاه جهان را زینت مرغ
 که سدا شو و دهم و داد از کز
 که سرکان و آتش باران منت
 دل ماک گیتی که کرد رای
 مر اید به نیت ان گت کوی
 دل بزم چون سنگ خار شود
 مر اید که پدا و کر گشت شاه
 پیشانی اما زانده شیر سود
 و کز ان بر کا و ماید دست
 و کرنی نودی و رای این سسر
 زن و مرد اران کار ز حخته
 خن گشت پرن زن پای مرد
 می کن من زان مانه ککا
 بهرام آفرین گسترید
 دوان و نوان نر دیک شاه
 هم از شاه مارا شوشن
 بدین شش و لیز بانی گمن



چو بش کرد بر آقا ساجن
 بتود داستان نر گروم یله
 زن نیک دل گنت کای کرای
 کوشد ز بر دم پنج شش
 رانده شد زن سخن شرایر
 بدین کوز ناند ش چان
 ز سر کوز تخم انرا مکن تاب
 سسکان شد شرمه ر جان
 چو پدا کرد شد جهانده
 نراید س کام در دست کوز
 جوا که ان کا و کتر بود
 نردان خن گنت کا کای ککار
 بنام خداوند زرد شت گنت
 وزان پس خن گنت با که خدا
 بزویک بهرام شد پاک رای
 کسان زان مانه ر کا
 خداوند خانه پویدخت
 پاده همه پیش شیت دران
 که شاه بر زکا رد ان خسر دا
 که چون او بدین خانه همان
 بگنت ان و خندان شد زان
 بزکان ایران ز بهر شکار
 پرستند به سیدان اویان
 به شانه را راسته منت پل
 صد شتر به از هر را سکران
 پر اندر کوی مرغ بودی سیاه
 که خاقان حبش فرستاده بود
 پس از داران صید و شخت
 مر اکن که بود نخر جوی
 بز و طبل و طغندل شده سوا
 پر مد برسان نرا زکان

کدوی می و سبجا آوردن
 ازین شامت ارادت ارکله
 من و فراوان گنت کرای
 که خوش کنه بر و لش روز شش
 که شد نام او به پادشاه
 عربت و لش ستم بود خن
 نایه که پسند و را آقا ب
 و لش و شش چان شده زان
 بر کرد و ن نه بیا بیت
 شود چپه باز را چشم کور
 هم آشور شنج تبر بود
 توانا و دارن و روز کار
 که مردن کداری نمان
 که پدا را داد و شد با جوی
 می مرد خوان ار پس کد خدای
 با و نیز جاکچی باشه که
 با و نخت ان شت شاه ز در
 رفتند و بر دیکه نمان
 جهاندار و بر بود ان بودا
 من شبه نوامین و کس
 شت از بر باق سیرای
 بر رکا بر رفتند سید سوا
 بر رفتند ما ساز نخر کا
 بر تخت چون مر نمک نیل
 سر بر سر افراز کوران
 کرای قران بود چشم شاه
 و کز نخت باج سچا ده بود
 بر دند با شا کیتی و و ن
 سومی در مانده می
 شیکمان مرغ فرمان روا
 مان ز داران پس اندرون

<p> دل شاه گشت از در زنگ جوهر ام که راند را سنج سر دفتر پر او نشسته چون زود ما را شن ختم او خنک برقت از بس عرض بر زین جواب سه دوام بر زین آینه با چنین باغ آورد در زین ساکن کی من را گشت شاه خوشتر بود آید آن گشت شتاب گیتی بر آن بگیر وزان پس با و در جام جوشد بر زین بر آن برقتند بر سر زنگ شاه بدو گشت کاین دختر گنبد کی جامه کوی و در کج گشت بدان جامه زن گشت کای پوی نمائی مگر بر فلک شاه را میان گنج شیر و بازو بر سر شکان فی پیکان تیر جوان جامه بشنید بر ام کور بنده تو ان هر سر دخت را مرا که برین بسان روی برستند کز آنند شنید بگویم کون بر چه گستم نهان سمان و طوق با تاج و تخت بدو گشت بران دختر جوان پسندید شاه چون دید جوهری به اندر عاری نشی کی بنده تا زان شاه را می بود و همسر ام گشت مت حاتم یک مفتی آنجا بود </p>	<p> شد تا زمان باقی حد شاه میان گلستان کی بگیر مرغ چون بهار و نیایش خود تان پر مایه او را بدید چنین گشت ای شاه خوشبخت بر زین چنین گشت شاه همان برو زنگ برین زن محو غیر بشد بن چون دو آواز داد لی شیر بان بر تو فزون باد پادشاه کا به ستور ادا همان در چون دید بسته بند برین باغ بر شاه آمدت یی پای کوب و در کج گشت چنین گشت بر زین کی شتاب زرضی اینت شاه کی بان جامه و گنبد ما شد بهیدار مای سیلابی باغ کفای را نه می همسر تو سپاسی که چند کند ترا بدو گشت شاه ای سرافراز بدو گشت بر زین کی شتاب پرستش گم تاج و تخت ترا یی لای ماجه و هم گنجان ز پوشیده نمی زگر کردنی بر زین بخندید بهرام گنبد ترا ادم و خاک پای تو بند بر زین چنین گشت کی سر ما کرد بان بر می راند نه سیر از سالار کردن </p>	<p> می بود مشک بر نچه کا بی بر نشسته کی مرد بار و کان و کیس گنبد ز عیش و دین گشت چون شنبلیله نکام تو کرد داد کردان سپهر که امر و ز طفل شد از من همان چنگ و تار و چون ز که سوان شاه همان شاه داد همه چهاران ترانین سنا ماران کج بود او و زان در غش بر کشید ز کردن گشت زان پادشاه سر و کمر خوش او از بر بطن بینا چشم تو در روزگار در دست و دنیا روای یکایک دل از غم پر خنبد ماند تو تخت شاهی باغ غنچه شاه ای از بر تو مان بازوی زورمند ترا چنین نیک کسی کی مرد بتو شاه با دای و میکار مان ز در او رند و تخت ترا سزاوار تختند و در پائی باغ از آنکه نیاید پر اکنه فی که چیزی که داری تواند منت همان سر سر زنگ برای پسندید چون دید بر شاه برایشان همه آفرین خوانند جهان باز با زبونی شان </p>	<p> کی باغ مشن از آن باغ زین مشن با ما راسته کی جام پر دست بر یک بود خود مندر می در زین نام ناست گشت که اندر بیت دلم گشت از آن مرغ کز بند پادشاه بران جزین رشت که طفل شایخی در آن گشت برین شادی کون و جام پادشاه در زین بی مرغ جام حور زین حسن دید گشت با جامه شش او را یی با گری بر او از ایشان شتاب جام بنان دان که این دختر آن سر دختر که در چشم مبار نخستین شتاب را جامه کوی حکم کند و در شش و در قوی دلت بخورد و را بیت جواب برود دل و منسز بگنجان نیای تو دانا و بجز تر زین که است پنداشت اندر آن همان سر دختر پرستند بر آن کا بگشتش بر ام مانا شتاب باشد دوست بمان تا ماشه هم ای کوی من دخت نام ما فرست بعد مودت و مهد زین جان بشکوی خمر و شنند آن جو دیدی کی ساخت و شبت در پاید بشکوی زین شیش هشتم پادشاه شکار </p>	<p> را آورد دوازده کوشه باغ کاغ سه باغ بر چاه و خواسته داشت آن که کرد بهرام کور دلم گشت از آن که شاه کا برین زین با سواروی نیت که مرغان جگر کبیر بود او پیک بیخت تو آمد هم کون لئون ما ز در شش شاه پد جو ارام دل ای نیت کام خوا نخستین شاه جهان بز نام پادشاه جامی بزنی نهاد تو گشت او را یی دختر ماه ز راه تکی کرد و شتاب کام پسندید و در آن شنند میان کین بینه شتاب چنین گشت کای جز و پوی خوشا آنکه یا بدش از سوی تو شکار تو بلیت و شتاب و کز خد باشد سپاسی کران سنا ماران باغ انجن که در چنین زین انجان بر پیش تو بر پای چون اند که ای شاه دشمن گشت شکر با مان من نده که شتاب تو ما جام می سوی نام شکاری و ایک دوم به سیم شنید بیار و ز شکر کنی دار کی بودت رکبت شاه دو ان پیش تکی و بر نیاز سوی خانه غز انجن شیش خود در روز به سواروی </p>
--	---	---	---	--



سروش کیر برانگور وید می موت گندان از آن بزه داشت هر جام جنگی کان ز لشکر امکن آن زخم دید وز آنجا بر کتخت بزمک شام بر ماه شد تیر بکش دست غذیه و زنده کس اندر جان کی پیشه دیدند هر کوسند بدوشه شبان کت کانی یادار خوار با نامور کورست اگر نیستی او بر امشاه کوی مراکین دوازگشت بجا باشد ایوان کور فرود جو کردون یوشه سیاه خوار خاوران جور علم کشید بکوب در خانه کور فرودش نیایدی سیر زخت و خیز سمرات خادم بشکوی شاه نریند چوکس با لاور تور زبوی زمان موی کرد و سپید سمان با یازدهم فرزند را بشیر کون رفت بر کوم بر دحلقه بار و بار خوار بکیند در زیرین بار کس می کویا سپی زین کلام خوشامه اندر آمد جان جانی مسکه کار و کردار من یاد جو آمد بیالای ایوان رسید نهالی کشند و سندانها پرستند رانتر خوانان توی میزبان اندرین کالجین	ز کشتی بروی اندر آوردی کی ماده را اندر آوردی دل لشکر از زخم او زخوت که هم شاه و ختم سرد کوی کند کرد تا پرو پیکان خاک که ای نامور شمشیر باز کن ز لشکر امکن کس کس بد کویا که دار و بدین جانی سوسند مچدی از مین کز کند کسی مردم پر از آن شام دل و خسر دند و کرد و سوار سوار سراز از با برست نزدیکی تخت بر امشاه کی جاسوس و غرای که اکنون شود شاه کبستی ویا در شستان بر زین برد بر سر می اندر کور من در مع آن رخ کبستی رای او تنست کرد و دیب لاور تور گرافون کند خون بود خستن جو خورشید بر چرخ کم کرده سوی خان بازار کاشن درنگ پایه سوسی است نخ کاه که مردی می خواهد ازین سرام کت اذرای ای سپه بها و از کور کس دین مانند نین نام و دی خورش درت آمدی ای سراز و نفرمود تا آب او زشت سرام کت ای کور میزبان دل سپاسان بود پر	ساران و کوران شد خجی جو غیر از شدن کور در لمر زود داده را سرد و بر ختم مردی تو اندر زمانه نوی بر دبر بر و سینه شرجاک پاسمش همه خوانند او بدان مرغزاره رون رانند بدو کت برام کوی سپند تو انگر خداوند این سپند بگیرد جزا زوت دختر چند پس انگر شبان کت کانی جو شیران جلی کت او بر بهداده آواز آنجا کجا جو بشیند برام غالی چنین کت نامو ما آن روز وز آنجا بشکوی زین برد کون نصدوسی تن از دختر در مع آن رویال و مالای او کند مع تاریک در خان بیک مایکی راز خستن برفتند کویان با یوشاه می تاخت کلکون آواز چنگ حنین او داغ کشیکه شاه پایه کیزک به ستان کت کیزک روان رفت و کساد مها و اجسزاد او آیین من مرد ز پستان کور فرودش بدو کت بش بر تو فخر داد پایه کوی مرد مته پرست پوزش مارات کیز میزبان بزدان نباید آن سپاس	ز روان غیر و زگر کرد یاد ز کشتی چه اشک کی زبان کرد گذر کرد بر کور پیکان و پر مسکه روزگار تو چون سوز کا نراین کرد و اندر کشید نند مندر سکان او کور بود پی کن خوار زین بر کت بر او دید از پله نام را بدشت اندر آورد دم از کوش سر جده زلفش بر سر سکن سمان موی پیش نیت پداه بتر شد ز پیکان مردی سپه دستان پیش از یادت نو کوشادت نوش و او از سمان راز از زوشه سرش سندی کان در سرش تاج نه جهاندار این کوزا شد بد بسیای پریشان شود با مردم ز روی شود پست چون شام ز کار زمان چند کوزا شد ز کشتی تن مردی خون کشید بشد شاه تا خان کور فرودش ز دن در پیش از جبرست بزد و کس می شوم چانجی تو همان بیستی ای زگر بیکمی توی بند و رانمای پس از زگر که دشمن بود جانی پایه فتح آورد بالای راست نماده برو خور دنیا که بود نمادند و بخت زدیگه شاه که باید چنین تازه رخ میزبان	دو زانج سپه ران بر نهان می بود و جسر ام کور نر زود تر پرشت آن کور نر که چشم به از فرود و در باد دوشه زمان ششان فرود چنین کت کن تر سینه پر بود جو با تر سینه پر تو شرا کت کی بر شبان دید برام را سین کوسپندان کور فرودش نزار جسد از دختر تنی ششاه کبستی چند بزر بدو کت برام کان مرد بدوشان کت از اندر نمای کرایه دن تو کت کت جدا شد دستور و وار شکرش خواه مران خوب از روی شبستان و رافزون از صد می ما شوخا هر زمره و بوم بتر کرد و از خت غیر زان جو از او شود کور بالای راست جو افرون کی کاش از کون خوار و از چنگ اندر راه کوش پرستند مهران کت کت چنین اب دین و ستام کوی چنین اب داغ کشیکه شاه حنین کت کای او کور کت گرافون شود و از ندرانی جو دستان و رادید بر پای کرانمایه خوانس پاور زود سمان میزبان کیز کاه بدو کت برام تر شبان	ز کشتی کان کی بر کشید زخوت ن سده لعل روی مخشد بی چون دید شد شاه بجان شاخ و مال آفر کت کی شمش اندر آمد برام بر شیر ما کور کاشن سخت خوشامه رکاه شام شمشاک شبانان کیزان پیغم ز کبستی من ام پرین مرغزار سمان زو سبت و تم دیور مرو را کی مانی آن دسکاه که او را خدای جان یاد بیدار کن راه و بر سکش بخشن آید این مرد با دسکاه سایه تره شد شید مسه سوسی کتار و کوی شیرین زو جنت کور نر کراشان کی کت کت کت پک تیر بر هم دوزد و کور سپدی کند زن جانان باید جوان خسر دند را پرستند کت تن بر ستور خداوند خورشید رایار خوار از و باز کت شتم ز چار کت بزدند و ای ز شود کت کت پرستند بر جای پای دل ز پستان زین شاد زود دختر نیز با نر بیدار و فرمای کت شاد کلی جانی دیگر پر ختند پایه برای کت شاخ کن
---	--	---	---	--	--

خندان جوده شد جام بایست
 کینه کرد اب و ستان و
 عوز و سنگ و کله برین
 فراوان بنجید بازو شریا
 هم ادوی کسارت و هم چنگ
 دلارام را از زونام بود
 شبان سیه بر تو خنخ
 بست چنگ زین چنگ گرفت
 پیر را چنین گفت کانی میار
 توی چون زبون آرا ز خوی
 بهمان چنین گفت ای شاه و ش
 بیانت جو خوت و بالاجو
 دو بازو بگردار مان
 جماند از ان جام و چنگ
 که دختر من ده باین دین
 چنین گفت ما میار از روی
 تو گوی همیشه ام ماند می
 که کن ده و پسندت
 اگر اوستی بایدت جام کیم
 بیاریم پسران دانم
 بدو گفت برام کس پندت
 بدو گفت آری پسندیش
 بدو گفت اکنون تو بخت و
 پرستند ما را از شهریار
 پرستند ما کت در با
 کی جام کا فور پرا ز کلاب
 جو خورشید تابند بر خنخ
 سرا که کن تا زانه اناست
 بدو گفت ز خنخ و کت دست
 بدو گفت کن که گوی سی
 ز زبان بر آشت و کت سخن

خواب خوش آرام باید گرفت
 ز دمار همان می خنخ
 یا ز دستان جام از گشت
 بدو گفت نام شب سوار
 خواندن سکن کنی از
 موغک رسو دلارام
 سرت تر از ازار مار غ
 نخستین خوش همان گرفت
 جو رسوسی بر بس چو پار
 من چون پرستار و نام زوی
 بلند اختر و کدل و کز شس
 خوان شده سر و خنخ و
 ز پای اندر آری که پستون
 وزان سینه یک و سنگ
 جو خواجه کی یا سینه آفرین
 که ای پرازاده یک خوی
 نشستن جو جانت او د
 از واکلی مترت از گشت
 کن هر سری پشت آرام
 شکیا دل و چنخ خواندن
 زدن فال ار راه دام و د
 پنجم سر از دور چون مش
 چنان دان که اندر رفت می
 پا و خنخ از پرده میار
 کسی را تا زاری کو پسند
 چنان کن که بویا بود جای
 زمین شده بگرد از خنخ
 بر رفتند و برده شش
 ز مسکام خوات و جای
 پی شمر را ز خنخ جوی سی
 گویند خنخ دند مرد کن

شتر و ماده خسروی
 جو شد دست شستی و جام
 سرام دادان دلارام جام
 من این ز ما و از چنگ آمد م
 بیاید بر باد ش چنگ ز
 برام کت ای کز یه سوار
 بدو گفت پیشین بر و از چنگ
 جو رود و بر رسم سخن گوی
 جو کا فور که کلک سنج
 ز همان جان شاکر دی کس
 کسی که نذیرت برام را
 بدل زه شیری تن زنده
 بر مس رنج آرد هک چون
 رو بر بران کوزت تبلا
 چنین گفت با از زده میار
 مرا کوی داد خواجه کس
 بگمار دختر پسندت کرد
 بین بیکوی نر درویش
 کسی ز ککان بستند بند
 شیر ما زرم پسندون
 پسندت باشان چنگ
 سوی چرخه خویش زنت آرزو
 بناید که از زده خوان بیار
 من از جام می چانم که دوش
 پای سپه اردو که دشت
 جو زبان بید این سپاه کران
 که شاه جانت همان تو
 چنین گفت در بان که برام
 پرستند کت می چنان بید

جو گشتی ز می بر خوش نفسی
 می را شتر و نام و آرام خوا
 بدو گفت خوان را جیت نام
 ناز بهر جای و درنگ آمد م
 خواندن جو رسوسی در چمن
 بهر چیز مانع شمس بیار
 کسی جامه بیا مرانسید رنگ
 مس خانه زوی سخن گوی
 زبان کرم کوی و دل آرزوی
 بنگامه و خون خنخ پند
 سوزده سوار دلارام را
 او در دشت افکنی دو بیل
 ندیم بسان تو اندر بند
 که گشتی دشت کت کت بلا
 کزین شیر دل چند خواجه میار
 عالم کت سوارت و بس
 برام کت ای سوار بس
 که گفتن مراری کم شست
 بوش ز نسکه بود از چمن
 ز آینه شاه از یون
 تو ان حال ما توانی نزن
 سراسی بر خنخه بد چارسوی
 بر زهر پرورده با پسند
 تا مدی هر که بر خوش
 بختند اران تا زانه
 که داروشتر و رو چن مان
 مدین سینه نو این مان تو
 ترا در سرات من شور
 ترا از زمین شاه ایاران کرد

جواز خواب بیدار که بکاه
 پاورد جای کینه کینه
 هم اکنون برین تو همان سم
 به و منزان کت کت خنخ
 سر و سی کت بر و از چنگ
 چنان دان که ان خانه سوار
 شود ما میار از رابش جوان
 نزد جانده ایست خود میار
 بیست ماندیش از زده
 جوان کت شد سوی همان
 که کرد بیا روی تو پس
 رنخات کت را ماند در
 سراز زونکای تو باد
 جو در پیش او مت شد شریا
 که کن ده و پسندت
 که باشد که پند من کو نبرد
 تر زنی که کن سرو پای او
 اگر بشم کوی کو میار
 بیان ما را در سپه آفتاب
 ز فرخ بودت زن خوان
 بدو گفت با خنخ ای آرزوی
 کن کار و زمان پسندان
 بدو داد و برام کوشش خوا
 پاد بجای و کرامیار
 جو پیدار کرد خنخ
 گفتن ان و چادر بر کشید
 سپاه با خنخ شده نگاه
 بیام خنخ پیدار کرد
 یکایک دل بر دو کوشش
 سخن چون ز کونیه بستند
 پاست خندان در نگاه تو

می آخت باید با شش
 می سرنخ و جام که کلک شنید
 برام شات کرد کان سیم
 می جان اندر آرزو سم
 بر شش کت ای بوی کور
 پیر منیر مات و کت
 کرد کان کند شش همان
 تو گشتی با بدی چنگ
 دانش روان تو پرورده
 ز همان سوسی بین و کت
 جزا و رفانی ز کت کت
 که گوی سینه بر کت
 بر مس از زون برای تو
 چنین گفت با سینه بانی مار
 بر او شوی بود مند آیت
 گوید همیشه ام کز راه برد
 جان دانش کو شش برای
 فرون آید از پرن شهریار
 سر ما داران بر آید خواب
 و کز کار تو آراستن
 پسندیدی او را بیدار
 کردون کینت ما میار
 عوشت روز شد کار کت
 می ساخت کار کت سوار
 می بشش پس کت سوار
 تر آسافی و خواب را بر کت
 چنان کم کت بر در شانه
 جان زنی خواب چکار کرد
 ز کت در مان در آمد خوش
 خودشان از آنجای بر پای
 که که کردی کت شاره تو

سراسر که آید بر که فراز
 پادشاهت از شش درگاه
 کسند و شش شش شش
 می آید از دست بچهره گاه
 خوشی رخ شاه خورشید
 من اکنون نیامد مگر خواندم
 سالک کیکی بنام آه روان
 و زانجا پادشاه گای نشست
 برفت آرزوی و با شاد
 همان جا بود چنگ را بست
 جوشینه دختر در باغ خواند
 بر سالک کیستی کام تو باد
 بر در کسختی گاه مرا
 کسی را که می آید آرزوی
 بگوید یکی تا بدان می خورم
 سوی چرخه خویش رفت
 بنمود تا چنگ برداشت
 بالای تو زمین شاه میت
 سالک جوان را خدمت شدند
 رخ رویان بسوی پادشاه
 می رانند گویان مگر خویش
 سر راه وی راه لشکر کشیدند
 کسی را بنام بر آن دست خواب
 می بود چندی عید و خورده
 می رفت لشکر بگردار کرد
 پرسید تا خان مترکات
 عداوت کند آن سرای
 راب را آید بدین اسرای
 حسین را با پادشاه و وزیران
 بجای دیگر خانه جوی نداشت
 بدو کت حرد و کثیر آرد گرم

روان ماس کن را نماز
 ما اینجا که باشد که رکاب
 جو اکتتم و دختر می پرست
 غایت وقت از کین پذیرا
 دو تایی رو و دست کرده
 بجای رستخیز بنامند
 که پادشاه شاه روشن روان
 یکی جامی خوات از پی پرست
 پرستار با شوهر و ما کو شوهر
 شاد زمان بر دیگر کس
 می آید دل شاه حسین مانده
 بر جای براج نام تو باد
 در خان کیکی تیره ما مرا
 بناید که پند زنی رنگ بوی
 غم روز تا آمد و شرمیم
 ز همان چکان در چهره روی
 به آن جا که پیش فرمودند
 بیه از تو بر تنگ میت
 ز خود که جام دادم نشسته
 کز ایشان سخن شد ز تو
 بر شش تان سخن بوی پیش
 جان شد که گویا رفته
 می گوشت نچهره بودی کباب
 پادشاه ز لشکر بی بخت
 حسین تاریخ روز شد لا شود
 پس اندک شید و می رفت
 چنین بخت بدی رستخیز
 شش راهت شد و می
 که خیزم حرا خنده ای میزنا
 که آید رسم کار بی تو
 چنان چون پادشاه کنی نزم

پاد رسته و مسکام روز
 کون کا بر ساز و سستی کن
 پاد سوی جیبش آرزوی
 کون خیره و پای روی پیش
 بسین هر دو احم در شش
 بهان حالان شستم بخوان
 جواز خواب پادشاه نشسته
 جواز لشکرش کنی افت شاه
 دو تایی شد و بر زمین داد
 بیار آنجکه گفستی نچهره گاه
 پاد پادرت کرد که پیش
 کسی کو خورده روی سپسته
 نم بردت بنی خود
 بستی غنیم ز تو بدخوی
 زین رایوسید پادشاه
 می بود چهره پادشاه
 چنین کت کای شرم یاد پیر
 سپاسی که پند سپاس
 بیاید بر پادشاه روز
 برفت آرزوی سوسو گشتی

که پدانه مورستی نوز
 می نماند دستی کن
 بدو کت ای ما آرزوی
 نبر بر انرا از آن ساکن پیش
 در اجون روان و تن جوشید
 که اندر تم خود با دستخوان
 باغ اندر آمد سه و تن بست
 بعن موه تا با ز کرد سپاس
 مخفید از شاه و دل کرد
 ز نزم سرخسین و ز رنگا
 بر پیش همان خورشید
 بناید که بین سندان خاشی
 ششام از مردان شسر
 می زار زو این سخن شنوی
 پاد و در خوان و پادشاه
 ستان بناید رخ و گردنا
 که بگرد از نام تو شش
 کت اندر آرد و گاه ترا
 که بیخه جایی مرور باد
 بر بر نهاد ز کمر کلاه



کتی تا زیاده زرتا فست
 ز در بان جوشید مگر سخن
 شش بهرام بود که پیش
 شادش کن از کوشا حوار
 جو پرسد سخن سخن ز کم می
 می نماند کت شش شش
 نماند کت شش شش
 بنمود تا شرف آرزوی
 بدو کت شاه این کجاست
 وزان پرچم و کت کوشش
 بدو کت شاه با زده شش
 ز نادانی آمد کت کاریم
 خین سخن او کت شش
 تو پرسش آن کت کت
 برنگان که بودند بر سر
 جوان خورده شد از زور
 تو شاه پرورش کت شش
 بر دودل و نغوشان از شش
 عاری پاد و در خوانده شش
 پاد شش با روز بر
 نخت آن شب و پادشاه
 سر پرده و خیمه ما شش
 فراوان منتند مردم شش
 رنچهره دشت و زمره آن شش
 بنمود تا شش کت شش
 بدو کت کین خان و پادشاه
 مراد دیدی اکنون سیرایم شش
 بدو کت چندی ز پادشاه
 زانکندنی ست خورشید
 بدو کت کت ز پادشاه
 اگر آن بی دستم جان بوی

بهر جای که بر بود بافت
 پند سار مرد کن
 پاد سوسی خان کوشش
 سربا قوت سرخ از شش
 خندنا آبرام و با شرم می
 ز پر و جوان از بی کت
 زیزدان سیرا پادشاه
 دلش بود پر از زو نا شرو
 امرت کردی و بکده شش
 کجاست که است شش
 بر زکات کت کت
 کت که دیوانه پند ایام
 کت و خسر دنده چندی
 بگوید همان جا به نیل
 پاد و در شش مرد پادشاه
 کت سیرا پادشاه
 زاروی چون لاله اندر سخن
 بندی تا اندک با ز شش
 سیرا روی و کت
 کت و دل و شاد زو ایوان
 پاد سوسی شش
 ز نچهره دشت پادشاه
 کسی کت زو دینار بایت
 می افت خوانند چند آن
 بر نقتند و نماند او چنان
 میان و این جای و پادشاه
 برین خانه خف بر آن
 فراز آوری مرد شش
 ز پوشیدنی و کت
 مانا ترا شرم از زو
 اگر چندی جانم از آن

بدو گشت اگر منتت کوسپند
چه کردی کردی کی شور بخت
زیر دانی ترسین زمین دور
تولبت مرا جای ده در ساری
جان چون کان منتت آب سرد
عماندیدی تو در ویش
بدو گشت خروگی کام خوش
جو آادی در ساری تھی
جو رون شد از نامور سان
بدو گشت مترلین ساری
که کوسپندش و صد ترا
اگر گشته او فرود شد بر
چنین گشت با خازن شو
بین خازن داد دنیا سپند
کین کرد شایسته مردان
از آن خواسته صد کی مرتز
ده روز گشتی افروز گشت
ز کاوان و زوز کاوان
ز شیراز و از ترف سید ترا
اگر آفرین بر شمشاد کرد
سکه کا گیتی با ندان به
ز خرو شمشاد نیز دانه
کی نخت کج این خواسته
چنین گشت کونین کا ندرین
سیونی بر افکند پویان
بنام و تا شش او شد سپر
نوشت این که کرد او گشت
کلی با سان در خواسند
بس از علم ازان برنج نیاید
چون آن که ز دل را ز دور
کسی با که کوشید دار دنیا ز

که آمد جان و سر کن گفتند
که سر گشت ز سر که خشت
بر کار چون تو نور بخش
بخشی ای مرد آزار
ز پری فرود مانع از کار کرد
جرمان خوبی من نام خوش
که سر گزیدیدی بی نیستی
سرس اندر آید کی خار
گر آدانی ای دشمن خار سان
عمان شتر و آب هم زین
کلی خانه بوش کند بر کمر
که از کوسند شنیانی مار
بدو گشت کا کون شندی از چند
وستا با نامور صده
بین مرغان راه بجای راست
آدمه جان کار فرود گشت
ز شیم و ز شیر و ز گشت و ز شیر
شتر با بود اندران
که از زنجادت کوتا کرد
دل شاه از انداز تا نان
دانت کردن چینی پاس
سیم سال را که دوار است
مرو را فرودت کوه ازین
مان تا مردمانه نزد گشت
علم خواست روی و بینی
من این مرد را نیند بنوی
دل و جان را فرود گشت
بندیدم دل در ساری سنج
بند و او که جو اند بود
گر از بند سحر دید جو

حسن دانی باغ کشت تن گشت
مزرع داری و سیمین کس
جو خانه بین کوزوران بود
کدیور بدو گشت ازین سنج
که بود بدو گشت کین ابیکر
بدو گشت خرد که کمری
کدیور بدو گشت پروردگار
گفت این دلگرت خندان
زمن پر زانگن دنیا را
ششاشی گشت چو شمش
دانی سے باکی داردا
نومو تا از میان سپاه
پری که کرد پر سکا
و نفسه وز نامان خار
پاور و دشمن کین و بدت
مردت و کین و پیا کین کام
کلی نامه نوشت بهرام مور
شش گشت کای شرایر جهان
کم شده نام و شیدورد
چین خواسته که ز جهان
پران سکا ز افرانیم
برین کوسم روم دیده
چون نامه رنخواهید بسراکم
خشت آفرین کرد بر کردگار
ساور کرد دران زردی خون
بر آن شش چو کور و کوسپند
زیدون ز پدات امان
کسی زین روزگان مدعا
عمان بنده سر کی کار گشت

مرا سر ز کتار تو خراج گشت
بناید که ز دولت ای پند
که رکاهه دزدان دیر امان
که در خان کس نیاید سنج
دندی فرود آورد بر تابت
پای کین جنگ با سکی
سرا در کور برین ان رکاز
که کور گشت ز او از او شتاب
کونی نموا به شش کتی ز پو
خود اومان ازین خور ز پو
نمارش تر گشت کی یار
پا سیکه رود انا بر
بر آن کدوانت کرد آن
که زنده مردی پیسروی
کی کوسپند از عد گشت
کین او را یکیتی نمان
نزد شمشاد بهرام کور
ز توشاد با داکمان پیمان
نزد زنگاه و ز اندر بسرد
تقی دست بر غم نشسته
سین کعب اراد شایع ام
مان چه فرایم با سپاه
مدش از افاقه آزاران
خداوند کیمان پروردگار
نرکس را بدینند شرمسوز
جو باشند چکار و ناسود
عمان ارج و سلم و تواران
چون خشد او ند چکار
نعم و دل دمان خوار گشت



کی خانه کمن که در دین
نرا افکندنی ست را بکام
بدو گشت کرد در شمرین
بدو گشت شاه ای خود خند
بخارجده خواست و بردار
حزانی بدو گشت و شیشه
بسیم گزنی تو دران خوش
نخسید از ان مرد آند راه
تر دارم دی سے کد خار
حسن ادا مانج که ز شیشه
نکلم که سنده کا بد بشتر
دو جامه مدت سر کرم
چین گشت کای زرم دی سوار
کجا نام آن مرد بهرام بود
بین خازن گشت با او
که انما به اسپسی مدود او
شتر بود بر دشت صد کاروان
بیابان سر اسر مکنده ام
نخت آفرین کرد بر کردگار
که از اندان دادت کجی کد
ذانت کن نام او در جهان
نر پدا دماندی داد
شهر شش میدار نام مستوز
ز شاه و شاه ایران درو
دشمن گشت و دین پر از آب
خداوند انا فی ساری
سمن و دکان بر بد سپاس
نر زین در چه کور چنگ
هم از شاه شاپور کتیب باد
توان خواسته که کن بر چه
که سر کرا چه بود و ز کوز د

خداوندان خانه دارد سپاس
بایدت ز من تر ازین کج کام
پردی نو دی کون ز پیرین
نبا شش شش من غیر
چو جوی برین نوا خانه خیم
زوم و زوشش خواب خورد
نیایش کم پیش زان خوش
دهم با مس او سپاه
ر شکر شد ز او شتر بار
بر از از نور و خواب خورد
ز فرزند و خویش و ز پو
از وات هم ترین او ستم
زان خواسته که رخ آند
سواری سپه و تارام
کی خا جستی کون زرد
که با باد که کوی چخت
بهر کاروان پیکه ساریان
مرد و غن کا و در هم تخم
که اوات پر زور و کارد
دین خاشکی کج کیفیت
بیان کمان و بیان
نر پند و کتار من کما
نویسند را و ت رک گشت
تین زنده تا نام تار و بود
بر روی جنبکی پرا ز آب
خداوند دینم و شش سنش
زردان بود شش ل در
که ز خورد و پوشش نیاید
چون نامداران که داریم
نخش و بر سوی کوی سدی
بایدت با در و بیاید

کسی را که است و دنیا نیست
 برایشان بخش این منگوست
 بر و باجه دنیا رو کو هر خاک
 لغو و تا تخت منگوشی
 چنین گشت با برای زین شهر بار
 ز شاه روز و پیش جوی کوب
 کون سال ز رفت برسی و
 جویک سوی کرد بر سر سپه
 سوم شش روان و سوم ملک
 جویم رخ سپه چاکه بر
 جو هر کانی می پوشیم خن
 سک و بر زما جمع و شایسته
 در آن جای که نیست با هم ش
 از ایشان کین کرد کردن
 بر دند خوک و پرده ساری
 بدان نامند از بر جا حسن
 خن گشت کاش شکار
 نخستن تیره تیره افکنیم
 سمانک پر و خن سار امید
 پوشیده تر که در پیشی می
 بزور سر شش شاه شمشیر
 بر دنا شاه شمشیر بر کوشش
 کون با یاد تیر بود ز تیر
 جو بخت بر تخت شاه تخت
 سواران کردن شش اندر زان
 بزودی بروم و چین تاج تخت
 می خواند شکر بر آفرین
 نهادن کا خور و شک و کلا
 جوان خور و شش شاه کور
 که سس با او بود ما کتیم
 که او را خواند و در دست

بازار کانی کس نیست
 پنهان ای جان روان گاست
 جو با پیش کردن می در خاک
 بیخ بهار اندر آوری
 که خسرم بودم بود روز
 ابانویشتن نام مکتوب
 کسی روز بر شاه می گذشت
 بیاید برین ز شاه می
 بنامم ز کردار او ناسپاس
 شود آسمان چو پست میک
 پنجه می شد ن سوی جو
 نباید کشیدن بر آه دراز
 شکار گانم از باقیم
 کسی کو ز پنجه دارد شان
 سمان سپه و کفر خاری
 که شکاران با بند رخ
 که از تیر خاک بندین
 سمان از دای میسره افکنم
 دلاور شد خور و دلاور کور
 با بس نزد اندر آوری
 سبک جنت او جنت را
 سر تیر ز دور کردار شش
 که در بخت کانی چو اندر
 به چنان سزا زرم تیران
 که در دنا می تیر و کان
 بر یک شیدی جو من تخت
 که می تو سباد و کلاه و کین
 بگفته در شک از بر جای
 بفرمود جای بزرگ کانی
 اگر کتیری را خود اندر بیم
 کسی و شش از شکر بایان

در کوه کانی که منی بیتم
 تو مالک ز قتی سوی کج با
 سپهر کرا اینج یار تو با
 بزور بر دند چون تخت
 بزور دون کس شمشیرم
 زینت رخ شمشیر بر
 یکی تاشش نامد برات
 جو که فر شد شک می گشت
 شادی می روز بگدا شتم
 برومند بودی بخت زنی
 بران شت پنجه کانی می
 که آن جای کورت و تر کون
 می و تا ابر شمشیر یوری
 پر شکار از می راند شاه
 که فرد ایامه مایه جنت
 جو این ش از تیر کرد تخی
 بهاران چین گشت بر ام کرد
 جو تیر از دای دید بر جای
 ز تیر میانش و نیم کرد
 کی گشت ای شاه خورشید
 سرفسک بالای این شست
 کون شریا کی گشتی ترا
 اگر او روی بچو اسیم داد
 که چشم از ز تو دور باد
 خوکا شد چون سپه باز
 خن سها خوان زین نهاد
 که ارد پری چن کی کار
 بزوم و زرم درای و خوان
 بس خردان بر زلفین او

در مرده و دانه بی تو رسم
 ز کج نهاد بشی نی نی
 سمد او پرینر کانی تو
 نهادند ز کلفتان درخت
 اگر چند مرتبه با ششم
 جو مرد او و خن شش او بود
 که تاج و کمر بهر دیگر گشت
 نکا فز تر تاج ناخوش
 ز تاج کبی بهم بر داشتم
 می فعل چون غنک می بود
 که اند جهان یاد کانی می
 نیاسیم از تا خن گشت
 بر آمد جهان شد پراز شکی
 حدود و شرکان تا پنجه کاه
 خن سپه شادان لالتین
 دما که مرا کور کرد روی
 که تر و کان دارم و دست
 ز بلا و دست اندر آورد
 دل زه شیران پرازیم کرد
 نداری میسرتن جویش
 یک سال اگر تیر گشتی
 بگور آمدی جنگ شیران چو
 ز کویا پال شمشیر کیم یاد
 نشت تو در کاشن سورا
 ابا راسش و نیم گشت
 بزور سنا و قاریش چن نهاد
 نند بر کنت ما مور شریا
 جز او را جانده اریستی خوان
 سردی کیستی پراز کین او

زانی کی سوی وی کوشش
 نشان کرده دنا زوشید
 نهادند بر نامه بر شمشیر
 می و حامر دند و در شکران
 می برتر درک دیوانها
 می آزاری و راستی باید
 جو سال جوان بر گشت چهل
 می برم سازی کیم تا دسال
 کون رکلی و سیب دنا روی
 سوارات کرد در کرم دند
 کون کردن کور کور و سپهر
 بیامان کمن دمه ام زین
 ز کوشوری لنگری بکوی
 پاورد و لشکر بدشت شکار
 به زید دستان شمشیر سپاه
 بیابان سراسر پراز کور
 کون می کس را تها پاک
 بود آن شت و با ما و بگناه
 ولیکن تیره یازم به شمشیر
 می خواست ز بر سر آب اوی
 پیاده و ک تیره غنران لیر
 سسپ شمشیر نه با چکان
 زمین هم نکرد ز شیران تخی
 به و کنت شاه ای خردمند
 به و کنت سوبه که کرد سپهوار
 پرده سرای آمارش شاه
 کی مرزبان شستی شش کار
 پاراست سنا را خوان از بر
 چنین گشت کان ما شاکر
 به ایا که اسپند آید زوم
 جو آفرید و ک گشت آفرین

که کاری نه اند وی کوشش
 بدان سندان با شمشیر
 دستاورد سرگشت دانه
 پایز رفتند همه آن
 پای آوری و کلان دیوانها
 جو خورای که ان خور دند گشت
 نم روز ز کوشش در آید بدل
 جو طعی گشت اندر آید بال
 نمی یام زین نباید تخی
 زمین سوز و آهنا لا ژورد
 دل شیر ز کور دور گشت
 شده بگوده تیره بالای کن
 سوی شاه ایران نهاد روی
 سواران شمشیر زن دنا
 بر فتنده سر جای کند چاه
 سمان شش از تیر شش
 جو زخان شش کجی تفرود
 سوی پیش ز شد شاه و سپاه
 بیان نخواستند ان دیس
 بزود پیشتر د پنجه جو
 سمان چن او چو پرورده
 در چکان شیر ما در مکان
 نون حسین چو این ترن تخی
 بشیکر فردان و کور تو
 بی مر ترا چون تو در کار زان
 ابا سوبه و سپهوان سپاه
 ز خوکا نو دور کرد دنا
 وزان خور دنیای نون
 که بزنا شش از د او کرد
 با بیان و دیران شمشیر
 سروان تفرین چو ای کین



بهادار جز از یکنوی در جهان
 بگوید که در خشم رتق جز
 دو پیش بدنه در زیر لب
 و کراب درکت زار گشته
 رفتند با زار کا ما شمس
 و در روز خون باج غرقت
 چنین گشت کاگو کا زباید
 حکم کرده شد گزین جنگی
 جو تو شکر گری بشیر و کر ز
 بر این گشت بزنگ برام گور
 گشت از زان زخم او مانند
 به و پهلوان گت ای شریار
 کراشت و بار و جانم است
 کی تیغ ز بر میانش سوار
 بسیناد خشم بد این شاه با
 بغرقت تا حلقه ز رنگند
 کی مرد بر کردت شکر گشت
 پید رفت و فرود تا با سواد
 بشه ز آمد ز خشم کا
 گفتی کی ای داد خواستگان
 و در کمرت و پیکار تو
 بود نام کو که گشت نماند
 کشادند آنکه در گنج باز
 بغرقت تا باز کرد سپاه
 ز رود و می و بخت نای بود
 درم داد و آه شمس سطر
 از ان شاه ایران زوان گت
 هم اکنون غرور دنیا خواه
 برین کو که گشت کستی غرور
 بخشه شی و در زمان روا
 که هر ام را دل سازیت پس

زمین در میان کمان جهان
 گران کور و زوار خسته نو
 در ستش ز دیک آتش
 و رانگ برین و آگهی
 ز خسر و زرق مردم به
 جهاندارش سوی خیر کور
 با لک شام با نام
 بر شکر چنگ و سر شرفی
 از آن سوی فرو تا با و
 چون زد گشت با یکی فرج کور
 یکایک بر و آفرین اند
 بسیناد خشم بد روزگار
 از خوار تر در جان خوار
 به و پید شد کور تا با دار
 نماند مگر بزنگ ماه را
 بران حلقه نام او بر گشته
 که یک تن سواد از برین پت
 خوانند اگر خدشتان بود
 کی نمده شاهان سپاه
 ز ندان نامید از بندگان
 همان کجوانت زمانت در
 کشیم بر و بر در گنج باز
 تو اگر کشد آنکس بود شنان
 پاد کاخ دلاری شاه
 سوار می داد گفتی در
 بر بر نهاده کی تیغ خسر
 بر آشت و ار و ز بر بگت
 ز گنج صفا با نوری خواه
 نه زرم و نه رنج و نه گت
 چنورا بود شمس یاری
 کسی را کیستی در آرد کس

بیارم کو با پناهی گری
 حسن باغ شاک ناچیز دوست
 ناش کن پیش آتش خاک
 ز زنه ان نیامد سالی ربا
 بنایه زدن سر جز سرور
 که با لکت زین کونتر و کان
 همه شکر از شاه و از مردم
 جوانم شکر گشت دست
 که کس بر و کان شکر گشت
 سواد تو و ما سر حسین
 بر این گشت آن را کی راز جا
 رسیدند ز دیک او متنا
 خسر و ان جان زیر او
 در آن گزید کوشش کور یله
 که کوری فرو شد با زار کا
 در آن بر ما که در ویش
 میدان بی شتر بار کا
 کسی کو خفتت مارنج ما
 و کردام در دکی زین کور
 گران کار داری بود رنج
 ز پیچر کسی بقدا رفت
 شبتان زین پاستند
 بر شتر زتر حجه دست بند
 شبتان خداد در باز کرد
 ز ستاد و او با ز خویش
 شبتان کن کور و رانج
 کسی بزیم بودی و گاهی شکار

خوش آواز و از ما آراستی
 ساز و گوی سینه او آردت
 بر ستش کند شمشیر آن
 سوار سرفرازان گری بها
 که از سینه پیکانش رو
 به اندیش کرد و یکی کان
 تیر و کان ز شود دست نم
 بر کور ز تا سر و شخت
 در اندام ان کور شد بدید
 هم از خوران در ستر گتم
 تو گفستی شد ان بران
 سرفراز و شتر زین کمتر ان
 فلک ز بر پکان شمشیر او
 همان ز با دغ سید کله
 بهشت ان دندان را یکان
 و این خورده شاک و شکر شکر
 پاد به شد می شمس سپاه
 و گزینش هم از گنج ما
 شدت از بد و ام خوان
 که او از به مرده خواست
 خرد یافت و دی شاد رفت
 پستند کان گت می گتند
 بیسرونه تا دل آرد
 بنا ز از گنج و درم ساز کرد
 ز کار سبنا فریوان براند
 نماند حور شاه ایران بود
 همه سینه شاه را با دکار

که کرد و در سراسر کد سپاه
 بر اسپش شام هم پس کرده
 با گنم هم نه او را که چنر
 همان ریح با بر گزین شخت
 بیامان جو با زار اسپش ز با
 کا نماند ز نماند سپاه
 کی پهلوان گت کا شریار
 گزیند ان گت دبرت
 حسین با خج او در گن آید
 همانکا که راند آمد بر
 سواران جنگی و مردان گن
 به و گت شاه ان شخت
 کی کور شمس ان شخت
 جوان رنم دیدند بر ما کور
 سپاه از بر اندر می خستند
 ربا کردش ان ز پی نام را
 ز بر قوی و از ما از ان گت
 ز خشتیدن او تو اکم شخت
 سرفقی خوش او از کونید
 بید ان خسر ایتا شریار
 و گزیند به رکود کا نند
 گتم ز نغ بردار سپه ادر
 بر رفتند کرد گت شمشیر
 بنان جامه و جگ ساختند
 دوشته می بود دل شاد
 مشکوی زین بر ام گت گت
 به و گت من با ز روم
 ز سر کشوری باز تو خستند
 و یکین هر که پرانده بود
 پس کا می آمد بنده و بروم
 طلایه نو و دیدان سینه

کی بر خورشید بچکاه و کام
 از نماند گت ان دو چکری
 از و بسته و چهری کرد نیز
 با چشم و تا زید با شمس
 از ان سو که ما مور شریار
 پس شکر از می رفت شاه
 گدگن برین شکر ناما
 که جاوید ما و اسرافرت
 گرا و بگت ز نور بهرام
 بر رفتند کرد ان شکر گت
 سراسر نهادیم سر ز زمین
 که پرو ز کرد سیکه گت
 بر پیش از و زرق او مانع بود
 نه گت گت انت شمس و زور
 ز کوران پایان پر خستند
 همان از پی شاد گت کام را
 پیدند سر کونیدار خوش
 بسینه با خشت و افرشت
 خود مند و در و شین چو پنده
 همه شما کو که روزگار
 گران کس که در خوانند چر
 که آزاد او مرد آزاد را
 ز پکانه و سر که خورشید او
 ز پکانه ایوان پر خستند
 گت در گنج او ز زمان
 نمودش ز زار شمس حاج
 مدیبتن هم چون نایبی
 برین پایا پارا پستند
 همه داد و او ان شخت
 برک و پیش و با باد بوم
 نماند روم ز زبان سینه

بیازی می یکدانه جان وزان روی قصه سپهر گرفت بایران هر کس که پیش رود شهره داران مردم اندر که دارای کیستی و ناموست می کردارش با نشان می حستی کارش کنان پس کاسی آمد بجهت ام شاه دگر مریس در و فرخوار دگر او بر زین ریخ آزما برادرش را ده تخت و کلاه جوار پارس سگد فراوان بود جوجهرام نوح سوی آفریناد سوی موبه موبه ام سپاه بهر جای جان رفتند وزان پر چو کتار داشت که بولمیش با نماند جای چه نویسد آمد ز بهرام شاه که بهرام ز ایران سپاهی زد می چنان سزیم تا خان نوشته پندار بنوع دار سنان ز بهر ما و ما وزان جنبش تهر اشاه که آوردی جنگ ایران چکه ببین از کشتیم و صد استان یا شستم تا با ایران رسد بر و اندر آورد خاقان سپاه سید را بر آن شت کرده وزان روی بجهت ام پندار می بود که ز کار سپاه پادرو لشکر تا در کشت	نماند می شکار و نشان مکشور روم شکر گرفت کهن همسوان و دیوان ترا دل بازی و بزم اندر که از دانش برتران برتر وزان پر چون دیو کیشان غذاش کن با کشتن جهان که آمد زین اندر ایران سپاه دگر مریس و فرخوار بجا زانستان موبه موبه که تا کج و کوشش دارد حنس بود ز دگر کان خود نوستاد آمد ز قیصر جویا با گاه بودن ز بهرام شاه خود ارج حوانی نماند می بران رنماند یکسر سخن جواز خانه او آن شد که خدی که اورفت با خوار سپاه که ما را نعم دل نماند سپرد ماند زین کس که جان ما از ایران زان نزد آن شهریار که با جنگ ترکان نماند می که زان کشته تا زان سپاه مکه با موش برای و در که گفت این دستار را نمزد لیوان و شیران جان شد زک و سواران طلایه نبرد شت و شعله جناز او شمن کندار بود ز کار سپه با اکا سپاه مسندی نمره کی بود آب	خو خاقان حن ان سمنیه بایران جواکای آمد روم برشس بهرام کور آمدند چشم تو خوارت تخت و کلاه بنسیر روی و شاه بزگر می گفت هر کس کزین پادشاه مهرش ایران برادرش سخن جهاندار کستم را پیش خواند جوجهرام فیروز بهر ایان پاد و چون قارن رزم خود مند ز می آزاد چسپه که از رزم مگر تخت بهرام شاه بکاخش جز می فرود آوژ می گفت هر کس که بهرام تخت سراسر خشتان در روزگار کز ایران کی بر آفرین چنین گفت ز می که این رفتی که اند شمان چن کشت جو خاقان بایران شت کی مودی بود مشعای سزای کشتند با بنج ایم پاد ز ایران چست مای پیشس از افرا خاقان گفت فرستاد با چهر بسیار جو من سپاه اندر ایم بود برو ایم و پیشتر کندرم جو آسود شد سپه بخوردن شکار روی و مجلس و جنگ تجا جوشن و ترک و در کجای	ز حن و خن لشکر می کزید ز ترک و ز حسین و ز پادشاه پرا ز خشم و پیکار و سوز مان مزار ایران و کج و سپاه من اران کند درم از جنگ که پسند دل مردم پارسا وراند شمشکته و لهما و تو ز خاقان حسین خنده او براند خسروان رانم ماند دگر داد زین از کشت جه که کم فرودین داشت هم آرد در ماسوی از کشت است راه که نمایم جای جان خون شمشک رنگ کرد و بر ما بشور نخت ز کرد در بهرام و آن کار تو و سستند ز یک خاقان چن میرین آب راه جهان جوی جواندیش بد کنی در سد نماند برین بوم و بر بوی و کس خود مند و پادشس رنمای بفرمان رات سرانگند ایم خود و نامد ایران کسب می دل و جان خاقان جنگل کشت درم داد چسپی و دنیا رود کنم روی کشور جو پندار نخوام که برنج آمد از شرم کسی را نیاید ز بهرام باید ش و روزمان شت جنگ	درم داد و سر سوی ایران شد که قصه سپه کرد و اندر کشید گفتند با شاه چند شت حسین او پانچ جهانده برنج سپاه نویسه و کج دل شاه بجهت ام پندار بود سرمز نویسد از آن شهریار که او پهلوان بود و ستور بکی شاه ایران دگر شاری گرن کرد از ایران شت وزای کشت که اندر کشد سراسر خشتان چان شت پادمان موبه موبه ان جور مای کسج سرا کند پرا کند شهری و م شکر می که پیش از بد عمارت و با سلاحت و م کج و مردان شینه اند ایران ان سخن سپاهی دشری نماند جای مردار کزین اندر ایران ز چتری که باشد بایران پاد زکان خاقان پندار تبرکان چن کت خاقان چن کی با خ مابنو شت کنت پاد و برای و رنم میوی وستاد و زان بایران مرواندر از بانک چکند با می با بایران شت ش و روزگار انمان شتی پس کاسی آمد بهرام کور می نخت لشکر جوار کوه سیل	کسی مانده ز بهرام باید ز حن و خن لشکر آمد بی گفت و روزنغ نمود شت باید چستان نایب و راه ز اران کرد انم ان و کج وزان اکی بر ز تیار بود نماند که خدی گرفتند خوار جو رزم آمدش شمن بخورد که خشت از دمی کزیم پی سرمند و شایسته کارزار سوی آفران دکان بر کشید که بر باد داد و سر رگور سپاهی ز کردان و اندر خرد عوام ز کس کز کج آکند می جت هر کس به متری ز سر کونه باید انداختن کز آن شنبه رانند کرد کی با خ نو تک دنده من بگو بندر خسیس با راپای که این کار راست نماند وستیم با پوشش و آفرین دل شاه توران اران شت که بر حن کرده اند به شت که با جان مردم خرد با د اب آب شهر اندر آرام بجوی ز خاقان کنت آنچه دید و شنید کسی را نماند جای آرام و خوار جوان بر شد دل را شرم بیزم دی روز کند شتی که خاقان بروت می جنگ بامل کشت از فرات ز سیل
--	--	--	---	--	---

از اعلی سوزی زاران کشد
سوز ز دیده بان داشتی
تدیر پیکر کشیدن ات
بدرمانا تو از کوشش جز
داده بر آند زنجیر کا
خو سیصد تن از نامداران
بر واند از جیبیان گشت
چو حرکت و آینه غمگانه
پا سود در و همسرا کم
پا نه زاموی یکس شب
زمانه شد از کوهن پر سرخ
ستان می و امن با جنت
کشت با ز کمانه اخترا
کر از می از خواهی روت
ز خون سخن است کز دقان
از ان کار چون کام او شد
بر او در دینی زنگ و زنج
مر و را تو در ان پیشگاه کرد
چو شکا تو در ان ساجت
بیر می کی نام نوشتی
خداوند سپرد زوی و سسکا
ز ششم نشان با امر جز
سپه بود بندگ گشتی
کون سته آوردش بر
کون از پنهان سپاه
بند بود موبدان شاهی
پوشش نیز دیک ز شمشیر
گشتت ان کز کان بگذرد
بدر رفت ز سکی که او ن گتم
گرفته خاقان حسین را پناه
پا نه دیک شاه جهان

مس در و درج ز کمان کشد
تدیر همشان سپان داشتی
بش در روز دستور شمشیر
تو گشتی می را با بر دوز
پراواز شد کوشش سپاه
گرفته دست درشت زین
گشتند از جیبیان گشت
چو آسوده شد شاه جنگی
که در کرد و آب و یک زوب
جانبی گشت بر ما و غ
په بر پر می را جنت
بر از او کان جهان
سزی گمان در بیخ است
پرا زیش شد شاه زردان
پس از بست ز کمان
که کس با بران ز ترک و ج
سخت او افر ما که کرد
دل شاه از اندیش رخت
ز پکا ز کمان و کار سپاه
خداوند همسرا کم و کویان
بشرد برادر باران زین
ز کردش تمل از آلود چهر
لک هسته و در میان ز زنج
بیایم بکام دل نیکخوا
هر امک که بدان میان کوی
ز کرده ان فرودان صد و سی
سم از رای دانا و در خسد
که کن از دل شاه پر و ن گتم
نویسه ای ز نامبر و ار شاه
مدد از با حرکت و از نمان

ز کمان پناه شمشیر
بین کوه آند تر دم مرو
چو بشیند بر ام از ان شاد
گشتن قد مسکام روز
چو خاقان زنجیر مدار شد
چو خاقان جسی کز قرقا شد
هر امک که از ان کز نمان
ز فروری چسب سر زوا
روانش سینه از راهار کز
ز ترکان هر امک که پیش
گرایه و کف خاقان کشت
بهر روز بندگان تو م
چو هر جاندار سوخته شد
چو برکت و آمد مهر زوب
بودی که ز جسته بر نشان
چو شمر از رخت زینت
خداوند که زنده جسیج بند
بشرد و بزکان اریان
بشرد زنده در ای خون
م کردن کشتن گتم
سیونان کنگ افکن با پی
ز شادی میوان بر آله خورش
که اندیشه کز فرمان یو
چو با پی کنی نام ز خوب و ز
پس آن را را زود با پی خوش
نراز دشمنی بنام از بیکین
ز کمان راوشا چسب کشت

یکی رسنوشش او پارسا
گر آتش با بره تن رو
مسرها ترش کشت
چو بر زد سران کی گشتی زور
بهت حور و ان کز قرقا شد
وز ان غمت و خوب پدار
پس اندر می خفت بر ام
مسر کا مکاری ز زردان
دلش رای زرم خار کز
ز پیران و سخن گزاران تو
ز عهد جاندار سپنار شد
بر زرم اندر کف کان تو م
دل آشفته آسته شد
پرا ز رنگ رخسار و زنج
سمان هر جیبون با پی برا
که بر میان بیت و کشت
خداوند که در مرغ خاک زنده
نوشتم نشان با بر پیران
بشرد پدا اگر کشت کون
زبان چرب و دلم از زنج
بشرد چون رعد خوان ز جانی
نماند سر کس از کوشش
بیر ددل از راه کمان چسب یو
مسر پورشش با پی خوش
بیدار کرد و آمد ز خوب و ز
که بر شاه بودی کی را کزین
جانی ترش زری دو کشت

کمن و پیا بان وی را وقت
نومی رسدش ز کمان
بر آسود روزی غمگانه
مسر کوش بر ناله تو شد
چنان شد ز خون خاک آورد
سپید رنگش آبر و
بر میان می رفت زونگی
که او د ابریک و سسکا
چک روز و یک بشاموی
چو خور سید روی اگر دوز
مسر شکر تر که بر هم زدند
مسر شش بر ام ز فقه خوار
تو خون سدی گمان زین
دل شاه بر ام از نشان خست
بر شاه شد مهر سردان
بر آسود و یک تله لشکر ز ام
بشکر کی می بد شد نام
سمان تیج زین بسد بر
بفرموده مسر او شد پیر
سند که در آفرین میان
بزرگی خسد می بران او
هر امک که او زرم خاقان
بر زرم اندرون او کز قرقا شد
بدر رفت با زانکه خوار بود
چونا نیز دیک زری رسید
دل نامداران ز شمشیر شاه
چان با یزید شکر که ز کون
اگر چند رفت از بز کمان
که ایرانیا ن از پی ارد و رنج
کلی متری نام او ز همسر
نماند در ان هزارت شکده

شتر به نام ز کمان وقت
که دورت خاقان ز کمان
چو آسوده شد شاه و ابست
مسر حرم رنگ نخوش شد
که گشتی می تیر با پید ما
شد از ناخن با پان چو
پس شت او قارقا رسید
که در ای حخت و خورده
ز چرخ و با زنی جناحی شد
بدر پی سپاس لا شود
یوم و کشت آتش از زور
پا نه از خون دل خاکسار
نخوب آمد از شیر بیان سینه
بدرت خود چشم کینه خست
بدر رفت سر سال با شکی کز
ز چن مگر از نامه پیش خسته
خود مند و با کوه و کوه کام
مسر ز تو در ان دو کشت
فقم خوات با شک و چسب چسب
ز همام بر کردار جهان
مسر بودی ز زمان او
ازین جنگ جو بان با پی رسید
نوز و چسب کز دنده پزار
براه آله امک کس کی ز او
ز شادی دل با ش بر پی
می بود چان زیم گمان
که زردان کشت با آسمان
بچسب مکر نامبر و ار
سمان از پی بوم ز فرزند
دان ز قن شاه بکشد چهر
سمان زرم نور و ز جیبون

خفای و خشتی و مینی رودان جوشه سازه کارانش کده رسته کارنا خشیده یخر پراکنده جسم تن کاوش ساورد پس شکهای ایتم سویکرتیان سبجید سیم سشم که آه ز راه دراز بفرمود پس تاج خاقان بدر بگو سر پاراستند وزا بجایک شطوی طیفون پاده شده و بر پیشان خشید کجی مردینا تر ان سوره سر کشتا شد سرا که آفرین از غنت بدانه که از او جسم نیکی مکشیده مار نجما کم کشید کجه ان سپه کرا دامن بست من اندر کز قارشه نخ انم خراج جان نیال ما که کس درویش باشد سم از کجی نیازی منند رزدان کجا استنجهین کجی کش بودی سکنیان سوکند پاننا مشکیند سرا که کجی خنر با خنر کشت پاکان کرایه و نیکی کشید خاندان فرود خنر کشت سوی مرمان فرمان بیان هی کنت کس نه ان ساس وزان پن فرودن بار استند که کس کوه خورید و تو	مکاری و از غرکان مودان بزرگان نشسته شش رده وزانش کن روی زرافت کبر پست پلان می رانده شش بگردد شادان برور غت سیم زن سوج و کوه کان سیم هی دشت دروشی خویش بپشت آورد مردم پاک سخت آذر به استند که ز می بدش بود بزرگان دم بود درنگ زمان کشت دانه سخت و متری نشسته بان کوه از راه انشت نیاید کوبه در غو سینه دل غلمان شاد خوشترم سم آهنگان با دارانجن سخت زگان کوشا اکر زیرستی و دیال که از روز شادی نشسته شش خود مند را سر سرازری دل دارو با سنج دچ که کوه خورنده نیکیان نمال جفا را زول کشید وز اندازه برتری کشت دل و پست خواسته کان کشید سرخا را که دشمن کج خود مند و دانا جنبگی کست من جماند زردان ی و رود و را مسکران خوا سپاسی ز خورون ما بر نیاید	سرفتنه ما زورم مد پایه سوس آفرانما دکان خوایان نامشهر سطر نزار و صد و شصت قطار بود سرا نپل کبر راه و پیران چارم سرا ن سکران کرد دیش خنر کشید کجی در زم	پیش کمان شش آذر است خود و نامداران و ازادگان کوشا مشا زباید و خوشتر ازم بود و دم کج دنیا بود رباطی که ارکار داران شینه فروماند از زم و تک بود نشد شاه روزی خوشترم	مان نتر سال با باز و باو پرست کمان شش آذر شده کجی کج زار کشت دانه مان کبر به سوسوی بود با پر زکنتی که سر که درویش بود پنجم سر انکس کجی با نژاد غنت خوشتر کشتا شد کله با که بود از زاده شده آتش که بخوخلد برین جوز می بیان مرد و شج بمادشت از سخت تر ز سر کوری سنج غنم دور بی جوزه اندر جوبکشت و جمر مسکینو میا زردان نیاید نه پند جبهه چاه مدن کستی اندر نشانه غنم کجی ناماری جو خاقان حسین بهر از بندگی پیش من باد که با زیرستان جز از راه دکه که کباشند مردم سم از کجی نشان نوزند وام مان بند کا زامه اید خوار نخچر کپان دور و اید جوید از آرمپ یکان ز دور و بیش چیزی اید ز دانه بر جان کشتن بود خداوند شمشیر و فرود زور چو ان آه عجب کتوری هی خولاند آفرین منان می نور نر ما دای کجا سین یافت با ده سال خور	مرد که شوی هر که بود شش سرمو بدان است سر شده از ان بچ کا ورد بود هی خوانده شش انداوسی دیبا خوردن ز کوشش خوشتر تو انکر کردی از موسج با نیاید شش کندن کجی با کمند و دیوار شش کله بر و سر کجی خوانده آفرین در شش نفروز و جندان بزرگان پیش اندرون کمر ز بهر بزرگان کی سوره کرد کجی نام فرود ما داهوسه خود حجت و ما مرد و انا با ویا کشته کفند ز خاک سراستی با با نه غنم جایجوی مانج و نخت کجی جوازات لسته من با مرا نید و از میده سارید که که دم از زفن چینه با بیر و ایش نون سینه ام که مستندم بند کرد کار لی از ان باشد زردان چو آن بزرگان کجی یکان سرا که کس است از شانیان که از مردی شش تر بود شش با جبهه بند بر اکرم بهر نامه اری و مهره سی بران و او ک شهریار جهان خوشی می شش درگاه بر کجی با ری ز زرد
--	---	--	---	--	--



جانی را مش مماند روی
رشدی چون شد دل مرد
بزی خن گشت یک روز
گرفتاشی جینار داد کر
بدو گشت یزدان ناه تو باد
بغیر مودتا مود مودان
بدو گشت بود که نوشی بی
کمی پرسش و دکا ز روم
بندهی و تیزی می بگرد
بر بیای تش کر گشتم
بزرگت و از سلم داره
کمی رزم جو سپاه آورد
کمی زبانت جز از تبری
ز ستاده روم را پیش اند
پاد جهان دید دانی سپه
بدو گشت ایزد مانی تو دیز
سخن هر کوی تو پنج دسیم
پزدان خود مند نزدیک
ترا خود خدمت پاکش رای
در روی رسام رفیقش
بفرمود تا مود مودان
شد مود مود که دانا بند
در کمانک پرورش خوانی
حن گشت بود بفرزانه مرد
برون آسمان اندونش سوا
در کمانک بسیار نامش بود
زبان آوری راستی خواند
کسی کو خود دور کرده رفتن
پراگنده ماینت نام خود
در کمانک نزد جهانم از خوا
می خوار گیسوی شمار و را

را و از میوان شد شد کوی
بجز درون آبها گشت یتر
کز ایزد بر و با کین و کلاه
بید تا ناری دین رکله ر
سخت خورشید کا تو باد
برفت و پا و چندی رود
بر سال با بق ایزدی
کنون چمن گشت که زمین دهم
ازین از کس را کس نشود
رخ آرد جو مود و زان کرم
گفتا جش فودون بر نهد
در رزم و آیین و راه آورد
که اداست رفته ان تبری
بر نامور پیشکاش نشاند
سخن کوی و باداشن یاد کیم
ز دیدار این گشتی تو بر
و زا و از تو رای فرخ نسیم
ماندش را روز تا یکت
قوی بر کین جهان که خدا
که جاوید باد این سوره پنج
ش تیز با نامور خسران
بجهد و انشی ر تو نایند
خران نیند نامش ندای
کتاب و از راه و انش
ز بر فرزدان فرمان روا
رونن بر جای کامش بود
بند اختری زیر کی دالمش
باشد که رفت و پمان شکن
وزان از نام کام او بگرد
بره انش از کر که دکار
مان که پیش رو کار و را

جان شد که از مدح افری
پدر که بی که چشم داران
سرفتن و منته درک امش
بدو گشت شد کار قصه داران
کمی مرد پرت رای و شرم
پیشتر در خون باره مایه
بموبد چنین گشت بهرام کور
می قیصر از روم داره شاد
و را پیش خوانم حکام بار
مرا ارج ازین ان یاید

زدمار او چو استندی کوی
بهر در سن زان خزان
تن آسان خراسان تک آید
رسولش در پاد چو از
سخن گفتش خوب و او انش
تشنه در خان حرکت
کیزدان و چه فرود و نیم
سخن داند و گشت و آرد
سخن تاج که چه آرد بکار
خلف انکه با نامه ارا ان

کمی شایخ ز کس مایک دم
شناسه که از جاندار یاید
خراسان ترا و ادم یاید
بفرمود خفتش ساختند
پوزی شد شتر که گشت
چو مردت و اندر خود تا بجا
کمی کش فطون بود استاد
سر کتراهش بگرد امیش
مرا که جهانم پر و ز کرد
کنون مردی کرد و فرزند
وزان پر نخوی و ستیمن
بر و آفرین کرد و نمبهر
در روز خون تاج بوزد مهر
چو نشت پدار شایجان
پرسید بهرام و نوشش
کنون روز کارم ز تو نمان
هر ان شهر یاری که دارد خود
ترا دانش رای و سوسات
اگره ز ستاده قیصر م
به و گشت شاه این خشنما بکوی
گفتا چت آن در نمانت چن
نوبد چن گشت کای ر سنون
چه چر انک نامش فرادان بود
هر ان که گشتی تو پنج
ز بر بر بنشت و دوزخ
کمی مر خوانمش و دیگر نای
زمرس مانند این سخن دکار
کمی بر دبار و کوی راز دار
خود جوید انک راز جهان
بند آسانم از کس نیست
ستان می بسنه ز انان

خو بی گشتی کسی زان درم
که کیر جهان و دازان کوش
دل ز رستان بر شاد و ار
کر انما بر کجی سر داشتند
دل شاه از اندیش ر دخت
که در ا روان و خودت را
خود مند و باداشن و نژاد
که زورش کارش مکتب
بش تین تخت من بود کرد
بنا مود خاقان بدیوانکی
ز مردم نیم در جهان نیاید
گشت و ان زنی که در د سپه
ز نامه ر آمد زخم سپه
فر ستاده را خواند شمان
بر تخت پرورش ساختش
ترا و دن ایزدانی اندان گشت
ز گشت خود مند ر اشش
بر آیینش مان پر و ز کرد
مان چاکر ش را کتبر م
سخن کوی را شتر آب روی
که روی پر سید خواهد پهر
چه چرت انکس تو خوانی درون
مرو را بر جای نمان بود
سخن در برون و درون انک گشت
به انکس که شد پزدان
خود دور شد در دماند کای
که باشد حقیقت خود ز نیار
که باشد سخن ز د او استوار
که شمس سمانه چندان
کمی باد و راه و انک نیست
ازین رخ از تر چست ای



بکش کرده دست و سر کفنده
مرا رزم خاقان ز تو ما زدا
و پستاده هر که آفرین
تو بر مهران جهان متری
زبان ترا ز دست گشتن که
و دیگر که فرمود تا منت چن
بش شاه از آواز پر سندن
سخن کوی گشت و نبدانت
ز بر چست ای متری و ز بر
وزان پر و گشت کای سوا
مان نی کران از جهان نرد
خود ار دای سر شیانام
نمودا بهش دانی کردید
خود مایه دانش و رای
تو چرنی مان که فرود بر تر
ستان انت ز رخ از رخ بند
کمی که بیند بر تاب تیر

من این دلم است خج چون
 که کسی بر سر نوبت
 سفیدوفان در باغ اند
 نوستاده با چهر بسیار
 جو خورشید بر خج نمود
 نوستاده را مو به شاکت
 نوستاده کت آنکه دانا
 بدو کت مو به که بگو بگر
 بدو کت مو که آمدش کن
 ازین سوسندی از آن
 کت شمشاد پندیس
 ز کت راوشاد شمشاد
 شکیانه کت تکر کرد
 در بار یک سال بار
 ز شمشاد زین آب و ستام
 بعضی مو و مو و درای
 پراز راستی که دیگر جان
 جان از با نیش دیم
 بدست برده کار بدی
 سر بگو سیاه دست بی
 ماری که در او پیشکنت
 مدیر دستانش چنانند
 کنون شستیم بر کاه او
 که با خاک چون حنت کردیم
 بگردان برت امک او
 بجا آن سواران کردن
 همه دل پاک و یکنی بریم
 اگر نه سوزم تا شستش
 و که کوفتندی بند از
 دستش میا که کنی درم
 بر تیرم خون کاوان

فراخت را زجان آون
 سر کشان زیر پانت
 ز دانی وی سر افکنند
 درم دایش از کج و دیا
 شمشاد نخت زین
 کای هر و شمشاد و بارای
 همیشه نر که تو آنا بود
 پندش و مای خکی بر
 کز اند شمشاد فک و دخی
 خود را میانی کن اندر میان
 جو بد بر و بر نشید می
 دلش تازه شد چون کل اندر
 رخت از خواب پدا کرد
 نشت از بر تخت ز شمشاد
 ز دنا که کجی که برد نام
 بشد بایکی نام ارا بجن
 دروشاد ما ز کجا مان
 دل یک مردان بدویم بود
 کسی را بند کوشش از دی
 در دانش کوشش و غرضی
 که روشش دلش ز کجا من
 فراوان زانده چنانند
 بیند کت ذی کان راه
 نکه دستم دهه دامنم
 نه چو کسی کردن از چک
 کز شان هم بکبستی شان
 جازا بگردا بر سپرم
 کم بر سر دابر کوشش
 بیره شب در روز کار
 ندایم ز زنده او را درم
 که کسی بود کا و کشتن مرز

سخن دان قصه حواج شمشید
 پسند ز زکان فرخ نژاد
 جازا زین بودی نیت یاد
 بود درم داده بدن نشید
 نوستاده قصه آمد بد
 بکستی زمان کار تر کار
 تن هر دانه آن ز کل خوار تر
 نوستاده کت ای سندی
 ز کستی هر آنکوی آزار تر
 جوشند روی سپند آتش
 بدانش جازا آمد افری
 بر من شد نوستاده ز پیش

ز من سر و آون کتریم
 نهار جهان چون پوششانی
 بشادی رشاد پایند باد
 همان جا و اب و هر کجا
 خود یافت مو به پر من
 که بر کرده آن بیاید کت
 بزینکی ما سزاوار تر
 ننجا ز دانش تو آن یاد
 جان دان که هر کجا کت
 سخنمای او سود نده ش
 بود ز هر هستی تری
 شد آید بر آمد در شمشاد



بهرام کت ای جهان آشیاه
 همان هر سورت از نمود
 جو بهرام شمشاد شادی نمود
 ز ستاده قصه نامه ار
 پیشش چنان از رفته شاد
 چه دانی تو از رحمان بود
 زوانا و نادان زدی دان
 کز این راه که دانی اکنون
 بر که مدانش و کروی
 نخت بد در شاه که آفرین
 اگر با شخواستی ز قصه ش
 بدید آن چادر شکوی
 در می ز حمت آفتاب
 بر مو و تا خفت از شستند
 جوار کار روی مردان شاه
 درم داد و اب و کمن کلاه
 وزان پس چنین کت بود آن
 بی دست شامان ز پاد
 به جای کت در چکال دیو
 پر م از بر پدا ما زید
 پر چنان راه اشک
 ز ما با در جان او آفرین
 که با زید دستان ایکنیم
 که جز هر که را کس نماند ز یاد
 کجا آن سر و تیغ شمشاد
 سر کس که رخ زیز چادرت
 که کار داری یک شاک
 تبادش دنیا غشتم ز کج
 جواد شمشاد کارزاری بود
 بابت و آتش میازید
 نامه ز کت کا و زدی

ز زوان رین سر زدی نخواست
 بدانش برونت از خود ان
 به شمشاد روی شمشاد زود
 سوی خانه رفت از ز شمشاد
 ننجا ز هر کجا که دانه یاد
 که از کت دشمن هر که دانه
 شمشاد می که با شمشاد
 که از دانش آفرین بود
 جو ز یاد رین مرد بدو کت
 می کت فرخند ایران زمین
 که دستور تو خود ماد ش
 به بر پا بود خورشید روی
 سر شاه کبستی در راه ز خوا
 نوستاده پیش او خواستند
 دلش کت چنان ز کار سپاه
 که انما را کشور تو باج کاه
 که انما مو را کس خرد آن
 تها ما و هم تن زار ام نام
 بریده دل از ترس کت شمشاد
 بند پاک و دانه ز زوان
 آب خود جان نماند آن
 ما که چو روان شمشاد
 ز کت سده کت ما را کیم
 ز دستان روسه ز نژاد
 کجا آن رزکان و فرسخ
 جان دانی انما کت شمشاد
 زین جوید از زنده و شاک
 میویم دل مستند از ننج
 وزان ز زخم خسته سوار شد
 که میرد بر آفرین
 که از مرز خون شمشاد

سرای بپردان ز نیند
 اگر که کشید چه بریزد کرد
 کسی که جوانید شای کینه
 جوشنود که در زانود کرد
 سدیج که در کمر آس
 جهان زمانه شش پم کشت
 ز سوز سمان آس ز جین
 توشای ششکل کساز
 جین کت کن کارین دندان
 بشکاک پستور او باو پر
 کی نام فرود پر سدرای
 ز چینی کج او ده بنج را
 بشیمان نشد که کی گزید
 ماندن خویش را در نمان
 تو اندازد خدای سیس
 ز آس شمان بود خست
 که کن کون روز خاقان حسن
 رمان ز زرت هم خواست
 ز ستام مکن فرستاده
 جوشک از نسیم هوا کشت
 که تاج کی یافت از زرد کرد
 جوشنا در زمانه بر سدر شاه
 در آمد به میان بندستان
 جین کت با پرده داران او
 کفستی همان بار که نمائند
 بنمود تا پرده را داشتند
 کی تخت بر کوه شامو ار
 جواد نیز دیک ششکل نواز
 زبان نیز کبک دو کت از
 بران ز کرسی شش شانه
 مدوکت ششکل که بر کوی سی

دل که در کینه پشکینه
 پاداش آن داد کردیم کرد
 دل در آن جهان مشکینه
 غم هستی روز فردا غم
 ازان شاه در دانش خود بیاید
 وزین روز باغ وختی کشت
 ز درون آسوب و آرزو
 چرا ما از خواه روزم و ز سنا
 بسازم کوم کس در جهان
 جوان تر هر کس که بدید کرد
 پراز خویش و آفرین خدای
 پرستند و تاج دار تو را
 که باب دانش نادر فرید
 حکم خودت را ز نمان
 روز از نمان در شانی کی
 نه اندیش به بدل آختن
 که از چسین نام بیایان
 همان شکری که لار است
 خود مند با دانش آرزو
 نوسند آن اندر کوشت
 بخرد او اندرون روزارد
 بر آرات ساز نچه کا
 کدشت از بس آب جادو
 بنوشد و با کاران او
 دلش را با نیش اندر
 با جش ز درگاه کد آستند
 شسته بر و ششکل شریار
 و را دید با تاج رخت ناز
 جاندار برام زوان پرست
 ز درگاه یارانش را خوانند
 که گویند یا در چسین آفرین

از اندیش دیو پشید
 مدول ز کردار او خوش کینه
 بر پری بستی یازند
 دل ز درستان شاد باد
 خودشان بر او خوش اند
 چندیش آن کار را با جوی
 تما سیسم سپاه و را
 یکجای در انجن ساختند
 سزاه که در زنت آفرین
 فزون از خود بیت اندر جهان
 راند خود مند از با
 جز وافر شمس یاران بود
 اگر تا جوار زمانه نم
 نیای تو ما پرستند بود
 تا راج داد که آورد بود
 ترا با دیران من پای نیست
 اگر تا بنفت اگر کج را
 بنواشن ز در که شاه و
 سید ابریز و کعبان بوم

هم از کجک دشمن بخوید سر
 بازادی ملک آن کشید
 ز کوبه دس با ده رت
 سر کشتن ز غم از ازا د
 و را خسر و داد و خست
 بنام که در جستی آبروی
 هم اسن شای و کا دورا
 ز یکجای آن جای پر خستند
 زیروان را کس که جت آفرین
 فزون کتران و همان
 مباد اگر در طلب استلا
 همان دیور نام داران بود
 خونی در شستی به نام نم
 پدرش شام زاننده بود
 پیچیداران که خود کرده
 بنده اندرون شکر آرای
 بی دانشی سخت کن شک را
 جفا در جسد امیر آن
 ستانده با رستگاری

اگر خواهم از زیر دستان جاج
 عتد که کرد کارش کن
 کت کار ز در آن شستج
 مس ناماران کوشن شاه
 وزیر خسر دنده بر پای
 که نامور ششکل مسندون
 بیا ران بر دست ناز دید
 جوشن شاه آن اندر کشت
 نوم شش و نون کمان
 کتد هر کوزه پیش کم
 خداوندت و خداوندت
 هر کس که او شاد شد از خود
 نخستین شان جزو آن بود
 ماندید و یک مرد خود
 توشای کی یک بود رستی
 کس از با بودند سیدستان
 جان هم میس پنم آن تو
 تو اندک کی نیز دوی خویش
 ز نام در جان کس بود
 خداوندت خداوندت
 بزودک ششکل سپید اند
 بشکر ز در شش کل کی
 جوز دیک درگاه ششکل
 سواران و پلان بد بر پای
 هم اند زمان رفت با لای
 از ازش بر سیم و کسش تر
 شسته تر دیک او رستی
 بر تخت ش رفت بر دستان
 جواد از بهرام بشید شاه
 زبان کت شیم جوزمان
 مت آن بر افراز بر ام شمر

ز دار من پندام و تخت نواج
 ز درونخ پند نامیش شاه
 بر پری بر کتی بر آید
 سینه که در کت کتو کا
 خن کت کای او در او را
 که از داد جسد داران
 برین کار تمارداری سزد
 جهان پیش از جوی کت کت
 کتوم بیا ران با زادگان
 بر دند قوطان و کت قلم
 هر چه خفت و ایزد
 جنانا بگردارند سپرد
 گزیزد همه ساله ترمان
 بکوشد ز داد و حجب نوب
 بدید آمد از سر سوی کاستی
 که آمدی از مند و ستان
 مان پیشان و دین تو
 می سوی در پری جوی شش
 که او در خود با شش بود
 جیا کت و شش هم برام کور
 ز در پایی قسوج تا بر سنده
 جواز نام اراش بر آید
 در پرده و بار کاشش
 خوشیدن رنگ سندی
 ز پرده و دان بر شش
 شانه ز کوز کوز کس
 بر شش تخت آساده پای
 می بود پیش زمان دراز
 نوم و زین کیه ز کاه
 کونی تو ساد ای د
 که داد او ز سر شش پای



بزرگان بر ما زار ویند
 پای ستم سوی شاه مند
 بروکت ای مرد بیخ سخن
 کسی از خواهر زندگستان
 کلک انداختان و من چون سب
 ز روی و از سخن کوزنده شد
 به پادشاه کشیدن کینه
 هزار رهنده زنی در هزار
 ذکر از روی مردم در همه
 همه زرا که در بیات راه
 بچین دهند دست بیایان
 بر سر دام ازوی کی شید دل
 ز پر سگ تانم فرار و دیت
 کز آن بی هیچ آزاده را
 هر اکت برام کور با کوی
 مایه ز ما ز تو کار میت
 خواهم با اندران ز تو
 کی خشمم ایوان برداختند
 تریک شکل نهاده خوان
 بشه تیر برام بر خوان شد
 بزرگان جز از باد خشم مند
 می کرد و آن برین بر آن
 بشکل جن کت کای پیرام
 بخندید شکل و کت خیر
 خاشاک ز زمین کاستند
 جو کشند از بی جوشکار
 نه مند و آن بان برشت
 بشکل جن کت کای پیرام
 تر با شایخ و ابلی را فرزندت
 گرفتند کیر بر و آفرین
 اگر خوشی شاست اگر منت

نختر شکران شکاروی اند
 جان ملوی نام بر پر نه
 کمنار شتاب و تندی کس
 با شتم کونین حد استان
 دیاناک و من خود ای آب
 ز شایه ماران با ت بهر
 اگر زنده پیش تو اند کشید
 بود کسی که خواند مرا شکر بار
 بروی زمین هر که در دژ نند
 بس ز درین مزره و کوه
 زانه خزانم من ز زبان
 کز اول جوی پیشید دل
 کز ایشان می زمین ماه
 که کشتی بندی فرستاده
 که کز غم خردی ما نه بجوی
 که ز دیک خود سخن خواندیت
 جو پیدا شده مردمی و از تو
 در و مر جابیت ساختند
 کی را بنمود کور از آن
 بیان دست کشاد و وقت را
 ز تیر نام بود غمی شدم
 کز آنان و چسان و چون
 بستم مای من میند نام
 حوز راوری چون ایشان
 سکت و پالودر کز از کاش
 بر فتنه از ایوان کور کج
 بیدان خوابید جوکان به
 از ایران یعنی ت سوار
 بزنگار کاز او بکشتی
 سواران میدان و مر آن
 رادشس خوانم تمام ز جور

در شکر کیر در نرم اندرون
 جو بشید شد نام را خواستار
 کجی استان کوش بجان
 نشت بر بوم کج نشت
 و کرم از تنج و جوشن شایر
 سوکو و در ای کور مر است
 بر بوم ما از این سان بر
 ز قنوج ما ز این سان بر
 بواج ما است این اند
 ز سنجکام کاد کج قیباد
 می ز او بر زاد خویش مند
 سرت راجه اگر ای ز منت
 زور که در و نامی پیر کن
 و کرنی زردان و جنگ آورا
 جو بشید شکل سید ام کنت
 پاسو هجده ام نام روز
 کز ایران و ستاد و خرد
 جوان خورده شد مجلس را
 او تن را بنمود ز در آزار
 جو بشید برام بر پاجیست
 به و مانده به شکل اندکیت
 جو کرده و بنوشید کین حیر
 بزدان ما شایر و کان
 می تر و جوکان کشند آرزوی
 کازان کرد هجده ام کور
 ز بهرام شکل شاه اندر کان
 نندد و برام را کت شاه

پایان سودوش درمان
 کشف نامه اندران نامدار
 ز با اتان کت کرام و سنگ
 نیاکان بدان سبج نابرد
 استان بود پیش شتم تو خوا
 من داره اکنون جان شت را
 و کز رستی است و کز کورت
 ز روم و ز ستاپان زمین
 پرستند کی را از این اند
 ازین بوم بر کس کردت
 کجی ز نام بر پای پیش مند
 شده می بود کز بر تو پیر
 زبان او در و کارمان سخن
 کسی کو کراید بکر کران
 کرای تو ما مردی منت خفت
 جو بر او چشده سوگستی ز تو
 بزرکت و در کما کما کت
 نوازنده رود و دوی پستند
 کشتی که دارنده با دیوی
 بر دی خم آورد و بالای را
 از آن زرد و مانده و بال
 ز خور و ن بر آسود برنا و سپه
 می با خت راز زد کینان
 جو فرمان ده شاه آرزوی
 بر این کت نوزان و لاور
 که امن زردان و زردگان
 کجی رسنه ما بر شکار

عشش چواری بود در شمار
 جوان ما در خوانه فرخ و پیر
 زدی کی نماید می شاد تو
 بیکری کوه این یا کج
 منتره از کوه سید ممدار
 در کج ز کستان و وزره
 زمین ز ستاد سپاه مرا
 ما چشم جزو بود و سنگ
 دو شتاد شاست آماج ز
 بزرگان بر زردت مند
 مشکوی من دنت فنو چون
 جان ما سردار سید نزار
 کدو پست شیران حکم کج
 بدو کت بر ام کای جدار
 کراید و کزایشان برای و
 کس من ز رسد و ستان حده
 زمانی فرود ای بکشتی
 پاد است تری بز شاه
 کسی را که باوت سم زمین
 می بوی سنگ آند از خوردنی
 بر فتنه شایسته مردگان
 جو برداشت برام جابیم
 که باز نور مند ان کشتی
 کسی را که بگرفت از شبان
 بنده سینه نام زوان اند
 جو زین شده ان چادر کج
 برام فرموده برشت
 خزن کت شکل کت کون
 خدی هوت و بکشد
 نامه می ان دستاد
 راد روی شاه رانی کان

بود پیش او کج و دنیا ر خوار
 رخ تا جو کت کون ز پیر
 جان هم نماند سحر راه تو
 و با شکر کور سپردن سنج
 که که در زار و دانتع خوار
 جو کجور با کت پیر که
 جان زنده و پلان و کاه مرا
 و کز ترکان کور با کت شکر
 نوزان من بسته بر جان کم
 پیکار کی در دست مند
 مرا خواند اندر جهان فتنه
 مرا خواند اندر جان شه یار
 از آزار اش کجای کج
 اگر متری تخم سیکه بکار
 یکی بر روان دم بگرد
 که از یک تن کند که زار
 چه کوی خشنمانی ما سود مند
 در ایوان پرستند کین خواه
 پایور خوان رسد ان
 جان زرد ز بخت کت کرد
 بستند شان بر میان آزار
 نغوشش نید اندر کت کور
 ز اندر خرای وستی شوم
 می ز زمین و ز جو شیران
 و در از جمل مرد درشت
 فرو زنده چه سنج بنودی
 کان کجایی کت کت
 سسوان سواران بود
 نش ز یک جو بر کت
 ز مند و ز ترک و ز آزاده را
 برین جش و زرد و کون



بنوان بر از شد بایر جان خود مندی و مردی و رای سزوخیش با برده بر هوا کنون بر رخ بر در و ایزد ریا بروش و باخت و خوات عور خواندانی با همسر گم بنوان بر از شد بایر جان مردی و دانش لغز و زراد مان انتر شاه بهرام بود در کاف و دقت مراد شاه در کاف کفتی که خدای در کاف کفتی که خدای بهرام سخن که سودی مرا بران ما به بنام همسکن جواز مرشان شکل آگاه کی را ز خاتم می تو کت بایران ما کاران بهتر سپینو کت ای مرزوار بدو کت کا کون کی جان که اند منسج مزاجی را شود سار و شک در چنگاه ازین شد سپردن شود شهزاد که چون شاه شکل سوی چنگاه می و دمان شد چنگاه چو مان درستی بود چنگاه چو شب تیره شد شاه بهرام چو بنود خورشید ریح در هم امک سپینو در ابر شاه می راند تا پیش در بایر سید سردیکه بر پیش ناز کت بیدران کار کت	سزاداران و تاج مان نزدن بجهر بیک پای تو چون آن شاه فرمان روا بدن مرز جده انک خواهی پنا خود و نادران راسته بدش اذراق و اران شاه نوشتی سرافراز و پنا خواد و شاه کس غار بیا که ما فرود او رنگ و با کام بمردی که قسم من این چگاه که بیکوی شت رسای از ایزد فرست راسته شده که در فرودی مرا فرستاده ما بر شاه چین ز بد با کایش که تا بشد چنان کن که اندر شت منت مرا که در جهان و درت بمی جوی و از راه نش کرد مورن را ز کشتی کن سخن نشاند آن خات آرای را بمی بانا شد به ان سپه رضن را رای و رس زکا سود خوا سار آمد از نزد که نامایکان مرکز قند راه درم باشد و داند ان شاه می مانت زین با از چنگ بود بشیرع بار خویان مت می زیر لب نام ز داند بمن چنده بانا کار از اید سخن را از نشان دست زمان سست بایر گشاده و	بیزد و فرستاده پاری کجا که کوان می سا اژدها بایران بیکت زین شاه را بیدار تو چشم روشن کنیم ترا آمدن تر دمن گشت نوسعد را خاند و مانج شت جز آن بیک گشتی سراسر سخن جهاندار و ز کز خوانمش منه ز د ارانانت و بی کی ما شت ششکل بزرگ مرا شاه کستی زنده به بند مرا که دیزدان این شاه ناز بیر تقم ان از تو ای شاه چین جو بهرام ما خت شکل ساخت نشسته که روز شاهان هم می رفت خاتم زید وستان رضن که اید بیک آرای بمن زمان جهان آن بود سپینو کت ای مرزوار بود بر شد ز کت مت اگر رفت تو ای برین جان رضن کت رسا ز و بیکوی بگوید که بر زوی شد در دند جو بهرامت شکل که اید بد بیک کت شکل که این خود باد جو بهرامت که رضن آن کت	که آمد مستنج بایر سی ز شتر شترت نیا در تا بکجا که شش افراه را رو از زرای تو خوش کنم که با شاه ایران با بیکت پاکر کین و ختی بیکت بزرگان روز انخام کن ز هر کس بر افراز تر دوش نارند شتر شاه با کس بمردی جو اگر در ایش گک بچین نام ز بهر چینی پرند که بر چهر دم شوم دست یاز کوم رسا و اران زین رضن و ارمی شاه ایران خت سخن رفت که در ایش کم تو بای چینی کار در استان نوخینه که در سنماییت که روشی جوان شاهان سازم اگر باشد می بخت که پشت اندر زیاد کت میشه کن با جشن و تو نو ماندم هر دو بین رای روی پدر دوش پرورش شه شه رضن کت بر زوی بهار کت که نالان بود در ایش ناد که اند که رضن ای بیکت	در کت کاه با اکی شود او دقت که بوند است بدرستی شاه در گرفت جو خواهی که اندر شوی باری کنت این بدن مسج رای سر نامه کت آنچه کنی رسید ششاه بهرام کورت و کس در آنچه کستی که کن کرده ام برک دلانته و ز داند جو بایر سنز اید چون خوش مانند درین مدد استان ز بهرام دارم شش سنان زیزدان تر با چند ان رو ش و روز گمان با از شاه سپینو در کت بهر شاه برم هر تر ایزد بانو شستن بجهر جانی نام تو با نو بود اگر پاک جانم ز کتار تو کی ز کت است از اندر بد مان حاجی خیسر کوران انام و ز کت تاج روز انان در خوشن جان مان رضن ان نه مانا با ایش مورش سیه گوید ای شهزاد رضن سنج شکیه شکل گرفت رضن روز کت بهرام نشت ابر برین بهرام شاه سوشده تخان و خور بدت خوار زارگان زوی سرام کراین را ز در سنده اند بگوید که پاک و تر خدای	ز تو ما بر فرود با سی که سده وستان خاک اورا پنا بقت سنج شش بایر در خور گنویم کاه ز زمانی پای جو خواهی که در داری ایزد رای دو ششم تو بزرگتر چین ناید بجز او در زمانه نام کم کس ببندوستان رنجما برده ام بیکتی نماند از انخام سپاس مرا او دشتان فرزند که نام برین کون در استان نیایش کم روز و شت در که از راه اندک تا بود شاه و دودمان چهر او که دایم که مستی مرا نکو راه بناید که داند کن این سخن پدر پیش تخت زانو بود بجهر سچ من ز کار تو که سازم درم اندر شاه نقش در شور شوران بود چو پدا شود مور کستی فرزند نمان کن که او خداندت داند جو شش ان را و از دقت ش دوت را بمن سچ رنجما با سنده وان روی بنیاد نخت اندر اند شاه با باد می ماند با ساز خیسر گاه گندی خترک و کزنی پت ششاه لب سانه کنی ز خون خاک ایران جودیا شود بریدیم و با دیو بستیم رای
---	---	---	--	---	--



که امر کرد از رای برامشاه بداریه و با جان برابر کشید چو زان کونه دانه گشت از وی که یار و یارین کونه اندیش کرد وز انجای رکات تا تانق کنون موج دریا بر آب سیس نخشی برینه چون روت سینه ان جن شکر گلخانه برین کونه پیش در آب سیس موی این فرین مرد و میر به وقت برام کای پیشان چون شام و نامور بار سی حنن گشت شکر گلخانه جبار گزیدی بجای و فنا دل پادسی با وفاکی بود به وقت برام چون اینم ازین پس سندی تو کنی کنم ز کت را و به شکل گشت بیدار هر چه ام شد تا گام بی چند خورند و بر خاستند و فنا را شیم تا جاودان یکی سوی شک و یکی سوی آس یستند آدین بر او و بشند چو زسی و چون بود مویان به انستان بیاید با یوان شمش سند در تخت زین گشت چنان در تخت بر پا گشت چین گشت که ز کوه کاجان هر گز که خاک که بیاید گشت ز دلها بر سر هر کس سید گنوشم با گشتن کج من	عسکند شجره در باخت که از من شود موز پرده که جان بزگان فدای تو باد چو شند شاهان گشت آفرین هی تاخت باش در یاد سید چو مایه بشند از وی سخن	عشق گشت که اشد در محم نی اگای من با بران شوی مرا از مودی که کار زار پراز خون گنم دین مندوان ز دین کرای ترت داشتم چو کوم ترا کنگ فرزند تو چون پیشه بودی گشت بر فتن نماند مرا سر نش بایوان بجای پر و درت بر دواب و از پیش جهان بر او و بهرام را زان گشت دو شاه سرافرازین دران پر سپینو و داینه برود کرد سرا کون کار بهرام کور دم ریختند از گران چو بهرام را دید فرزندان وی پا سو در چون گشت سیاه	پادشاه از ان مرغ پرده سپاه آه از سر شوی چو انی و شاهی فدای تو باد مران نامه اران گشتن دین مرا ایرانیا زار خسته دید در کونه اندیش افکندن	بیشان جن گشت پس شمرید نه با زار کان نامه از نه شاه اگر هیچ راز تو یه آید سی داد با زار کار و درم بریشان کی انگ بر زود مرو زوق سپینو در انستان سواری ز قسوج تا زان بر ر لک جوش بر انستان به ختر جن گشت کای فرزند بسی کون زخم روپن من سما که از سد و اصد هزار بدانت شکل که اورات گشت ترا دادم از کوه خوستی کون چون دلاور ستمای چو دمان را در دو شده گشت سپه داران و توران نم میں حضرت شمع خا و زود ششاد و ماشاد و بر گرفت که کرد اچون بود و از نه جن کون پس ال از شمش گنیم بک پست بر یک که گشتند چو اکای با یک شاه برادرش زسی و موبه جان چو بر این شید پیر روز بر فتنه کس که بد متری نخت از جهان آفرین کرد کزوات پروزی و پستگاه ز کس میاشد اکنون هم کسی را که با تاج دادم گشت میں ترا که خواست زودان بود	که زده شاه از من زینیا ز دستان ریشک ز تخت و گنیا ز خون کشور با چو دریا شود بدان انگو به یکس شش کم ز خاک اگسی کم نماید پشت بر انکشت چون دوشکشی برانند با کای از رفتن شاه گشت پس شاه بهرام شکر برانند که چون تو زخم زار کان چون که بر سینه زبای من کن بودش من کتر از یک سوار دیگری و گوی نش اینت مرا راستی به ترا کاستی کاتم که او کجا گشتی پروردگار ما شمش ای جنگی ششاد و پست دیران نم سر با تو از جو فیه بود وزان گشتا پوز ششاد گرفت که بودم بین استن سنون مسخ گشتی زین گنیم ز دل کین بر خاک گدا گشتند پانده قسوج و پیر پیراه سپاه را کف را کرد پراز کرد و در جاس رودل بید آمد آن شمع گشتی فرزند خود مند و در پادشاهی ز و احم سه در کون آرد خه او نه تا بنوع خورشید اگر کن زردا در ارکان هم زندان شمشید و از داد دل روشن از تخت خندان بود
--	---	--	--	---	---

بین بگویم یا فریادش کنیم
 در ازین خوش باشد بزم
 بگویم کستان نام سخن
 نرکان بر خوانند آفرین
 بزرگی و کم کوه و هم نژاد
 برین تخت از از انیا نشاء
 نه او نه دارنغ یاد تو باد
 بی ز کوه بر رویش داد
 بشش من و آب پاک
 به پیدار ایران پیش از نوب
 بنوی جاندار عهدی نوشت
 ز مند و ستان سازت گرفت
 کی تا کابل یک شاه مند
 در شاه کبیر باد استکار
 سر و پیش ما کوه و سیاه
 ابامیر شاه خندان شاد
 پادشاه تا پنجمه دان
 گرفتند مرید کردار
 برین بر نشسته در سوار
 می او در بر خوان در اسکار
 مسجام بی بو یکدیگر
 که تا این شفت باستان
 می رفت تا خاندان با دار
 پدر زار بگریست از نوب
 سان به بیمار که آرزو بود
 وز آنجا یک دست نبردیک شاه
 چه چو آستان کاوشگر
 پنداخت آن خاندان را در
 چنین هم بوی و نخر و سوز
 قلم خواست از ترک و قوطس
 سر عهد که آفرین از تخت

سوی تخت شاهان نایبیم
 بزمه کا که نیک کسی بر نزم
 که تا نو کنیم آرزوی سخن
 کسینا تو بسا دکلامه و کین
 جهان آفرینت بر اسر بباد
 بباد و بفسیر و نی دو سسکات
 سراخه از زنگار تو باد
 نیاز که منت از و پیش او
 و رود و رسته که در زنگار
 مرد خورشید از آرزوی
 جو خورشید تا بان ماخت
 ز خوشیا جینی تنگ گرفت
 در کس با بسته ان بوسا بسته
 در موت نشاء از خواجه
 کی خورشیدی ز طاق و پس پر
 که دنیا رسته خوار بر شیر باد
 خود پر و شیر باد و در تن جوان
 دو شاه مر از از نایب و فر
 سان بر نر شکر نامدار
 مسجام بود از گران
 طبعی زین و رنگ و نجر
 می بوی مشک ایاز و دان
 سزایی که در دید چون مبار
 سان بر پدر دختر خوب روی
 اگر بر تو بیاچ و کر بر زود
 نشادی شده رای و با خواجه
 سار و زودت چنگ
 بکت و در دست با قوت زرد
 ز مایه بوز از جهان نادر
 ز مشک سبزه تو در انماست
 بران که جهان از زرشیدی

بر از لشکر کاره اران من
 نهم پیش بران از و خواجه
 سر کوشش داره و فرما کن
 جود انبا و دشت مر و تخت
 کون آفرین تو شده ناکر
 می مردگان زار آفرینی خاک
 بر قدم شاه از پیش تخت
 پرسته آتش زودت
 در شک زنده انما بزرگ
 فرستاده منی فرستاده
 بی همی بونی ما از خطا
 اباز نده پیلان و رنگ و درای
 در پیا پیا رسته پشت پهل
 می رانده نرمل بنزل سپاه
 او شاه که انما بر و از
 پادشاهان شکر از زودت
 بیا و انما تخت زین نهاد
 چون خورده شد مجلس اراد
 ز زرافری بر سسی کمار
 سخن گفت با شاه ایران بران
 جو دختر شش دید تخت علاج
 می دست بر بود شکل بدت
 به و داد با هر شیر باد
 بزرگان خودم شده از نده
 که نده سحران خوابش
 نخر شده شاه بهرام کرد
 شده ان شکل تاجدار

ز خوشی ز کجی سواران من
 که در پر دیش منت ما
 ازین ندم آراش جان کن
 بنازد به و کوشور و تخت
 ببار که سبیم بر ناو پر
 بباد و خوشش کتا پاک
 بزرگان فرزانه کینخت
 می رفت با پاشور و رسم
 بر کس درم داد آن خاز کرد
 سخن گوی مردی و آزاد
 فرستاد او آرزو بود را
 کی خورشیدی سب بر پای
 می تافت از لشکر آن جنیل
 جواز آمد نشان شد اکا شاه
 رسد نیک بگره فرزان
 جانی سراسر پر از گفت و گوی
 برو جامهای آمین نهاد
 می رود در اسکار آن خاستند
 پای اندرون کشش کس کمار
 که با خرم راه دید اسکار
 بر سر نهاد ز پر و تخت علاج
 از ان کاخ و ایوان بجای
 شده آن خرم او جان فوج با
 هر امر کی تو بجای گزی
 پرستندگان دست کرده کش
 ششاه منده و ستار بایر
 می رانده با خرد و شمس بایر

کسی بجا دین و بمان گفت
 شمارا کرد مکر است آرزوی
 گفت این در تخت بشت شاه
 ترا مردی دانش فرقی
 هم ازادی از تو پسزدان کنم
 نه چنین بر امید از تو پیش
 نشات ان زمان شاه و لشکر بیا
 سپینو داسش او برده
 پس کاگه ششکل از کار شاه
 کی عهد تو خوات از ندر بایر
 فرستاد چون زود شکل تر
 پاد بدارگاه او شت شاه
 در کشت بندگی که پد نامه
 همه عجمی و همه تاجدار
 همه ناماران از و جا
 بزرگان مر شهر ساختند
 بیزدی اندر فرو دادند
 دو شاه و دو کشور رسیدیم
 بیک تر پاب بر خوانند
 پرسدگان و غلامانی
 فروماند از کاخ شکل شکت
 بهر مود تا خاندان سیا
 پاد پد را بجای پیداد
 سپینو در اکت کائیت
 همه کوه در جامه و تاجا
 روی خوانم زفن ار استند
 چنین تا بدید آمد ان زردام
 خواز دست نخر با زامند
 زمینان پاد تو سر ارکان
 یکی عهد بنوشته بر سه روی
 کس زدم کی در استی

می دارد ان کس از نرخت
 که هر کس که کوز ما شت نوبی
 بر سر نهاد آن کانی کلام
 خزون آمد از تخت شاشی
 در شش از از مردان کشیم
 از ان شش و شش و همچون شش
 پاد سوسی همان آذر کتب
 پانچوش دین و دین
 زودت که شده شاه اسکار
 که ما شش کاخ از نرخت کار
 سپید افق خوش بی
 نماینده شاه ششکل بر او
 همان شاه جنل کوا کما
 همه شاه با طوق با کوشوار
 هر پاک شکر و ساز را
 پین شدن با می تا خند
 که با پورش و با در و آند
 سخن رفت مر کوه ششکل کم
 همه بر بره مرغ بر بیان نهاد
 هشتی شده کا و کاخ
 می خورون اندش اندر گرفت
 پدر ار از نرند دیک
 رخا ز این خا را و بر نهاد
 بیستی ز کاخ به بجای
 کس از انانت کردن با
 زمر کوز ما خواستند
 که خورشید خوانی مرد نام
 خسته پی و نرم سازند
 مرد خورشید از زمان
 پر از داد همچون خط پیوی
 می دیوشه کزی و کاستی



سپید و راجت بر آستانه ز زمان این ماجور که در باران می بود شکل و ماه ز چهری که باشد باریان برین بر اندازد یا باش را چنین جو با ز راه از راه بر آستانه می خواست تا کجا بگذرد می گفت شای گنم چت سال سیم پت در پیش نیران خک مری بیخ بر پنر کاس خود سوراخ و گرفتشان فستاده که کایه برت بدونت کوتاه شده اوری گفت آنچه بیستان خورده مرا از روبرو که کشید کار داد و پیکاری و خورده برین کوه چون پسته بشش ماه دیوان پارستی بدان چاق و مرد چکان ز پیشی کوی نهاد روی بر کا یک ساله و زنی باد بر آه برین برین روزگار نوشته نامه که از پاد حسین داد ماخ که نام بود در کینه از خواب و آسایش خوشه نوکان روزانه کنج توان کنج تا وان او بارده کسی کو برین کار بیار وزان پس بر موی نه کرد بیاید شش رخ زمر بودی که چون کی رود تو اموری	سپید در او نشور شد مانند ششاه سپستان زده پا و از خانه با بسود شبه برین چیه سپستان نغمه و هاشم او شده دهر که باشد تر از نده کانی مرت نمانم که ویران بود گوشه زکتستان شمرده رخ بسختی خن بر او کانی ز خورده و ز بخش که تم شمار جو بشیند بهرام اندیشه کرد و بخشیدنی باشد و تحت قوتج بیان حسنای باغی بودید بر آن خود ان کار با بسته دل اکنده کرد و چرا از آنچه سم از کنج بد پوشش خورشان بشش ماه مسته شش داد که سرکش درم در خواستش زمر کشوری ماری کزید بر ایند فرمان نیردان روی که اندر جهان جیت تا سود مند که می کاری او زنی داشت پراکنج پنم کا وان کار کسی کونمار روی تم و کا و جو جای پوشد زین شیخ که ناکشته باشد همچان نماند بر نامه بر همه شاه ز کار جهان کیسه که کند نکرده در ویشش سیم آ تختی بی رود و کل می خورده	بر زکان همش او بنوع نمان کشور و کا و نایک خود نامه اران فرخند ز تاج و ز تخت و ز طوق کم سر منزل سے رائه ناما اوله دل گشت پر در در و رخا زکت را ایشان راسته بود کنم بر بسجده بجاغ جهان شماره سانش نامه نشت کلا شمرده سی بر در رخ مانا نیازت نیاید پسند که باز رویت و با خوا بنام ز اندیشه اموز کوز که کند و داز من ناینت نماند رخ نیک و بد اندر جو ان نه اند ارج همان رازه او و دانش جهان بدیوان ستانده فرودج که آرد او و از اینی در جهان بدش از اقا داران شور که از نگر می بکار اندرون کجا او پراکنده به دران زنی و ز مردم بچوسه اند بر سویا رستی کار مارز جو شد که سنده نیاید بکنک نباشد کسی بر جوا پادشا در کنار و سدر ای بو سادشش نم و سادش بر جای در ویشش کنج زمر جای سوسه کت او جو مرده ناما بر کس نشند	شش ماه او و ان رخ سپاریه کیم بپاشا پرستوری بگشتن بجای نه دنیا و از کوسر و سیم و ز فستادشان شاه و خوشنود زمر که و ز زور به اندیشه کرد که او رستان شمرگت بود در کت از دا و خوشش جهان ستان شمرگت در سال جو کج و شد سوی کنج بدونت مات و مر تامل بین سال کنج نوار است جودی رفت و فرود آید جان پر مزمردان داد و پراکنده شده بود اندر زمر خک و خون ز تخم جهان زمر کشوری کار واری کزید نمادی بران سیم نام رخ وزان پس نه شسته کار جهان جو ان نامه رخ خواند بهرام کور بنمودد کانه که زیند خون سوی رات کوبان و کار بشد رای و اندر شگت و روز بناید بر آسود از گشت و روز مدوداد با مدود و چار د کرایه و گت شده زبان انخوا و کبر زمین کور کاسی بود کنم زنده در کورش انجا که پرسید از شان کنج که آبا هم روی زین بر او از را مسکران می خورند	سپردم من موی باد تن مرده و ششش آسود ز ستاد پرستی ز شاه بنموده ما کرد و بود کزین پارات اسپان چایی آرام نشت بر پیشگاه رز و کوسر و جابا بشده که او ردم ز کیتی ز قن سال یا شتم که با شدم رخای برین کسی بود تا بعد پر اند شش آد بر شرایر ز شان و از نامو کورت که گتی سر روزت چون کنوی ز پوشیدنی و ز کت ز بد کا نیم کت کشید خود سه نغز اندرون ز خون ز تخم شاه طخته وزان ز رستان درم بریزد بنا شده بیرون پراز خشم گشته و چکار می زیزدان کنی در شش کزید کلی باه و نمود پس شویار نکرده کسی که داین و راه که با لاشود سوز کیتی بیش خوردن و کام داران کس از رستی تا باشد رخ بکشور ز فرموده او آرزده و کور وین پروردگار گشت کسی با که در ویشش جا کرد زمر کار داری و شمردی بسر بر کل داره افری
---	---	---	--	---

فراوان غنچه ازان ماه
 ازان لوربان بر کن ده ار
 جو بر خواند آن شکلی تمام
 بهر یک کی کاوداد و خسی
 که پیش بر ویش را مگر ی
 خوی مانده اکنون بس برید
 برینا بی عجز و شرف رسال
 مرا که دار در دانش فرد
 می کند سپهر ویزه ای کای
 پیش رزگان مدود او تاج
 جو بود آفتاب از نشسته
 جان کوه شمر در زنگان
 سه خونی و مردانی تیت
 کون که کند منوم اندر کرد
 نشسته بر بود آن وردان
 تختین جن کنت کان کز گناه
 سران خنکات نیام پسند
 حوکی کشش باشی و برد با
 می داشت بچند کیتی مباد
 بزرگان و داد کا زان خواند
 کون روز من کس آید می
 اگر خد فیروز ز با فر و مال
 اگر صد بانی و اگر شت مویج
 جو سر بر آید تخت پر
 بسوی خواند شد از تو عار
 تو پرور ز اوین کنتی ختم
 تقاضا با کنت ای نیکو آه
 تقاضی بی و کنت کاوی
 حسین داد ما چه که سایه رو
 را و تخت با سر فر شریار
 بفرمود ما بکی بر نشسته

سوسنی را کفد پیمان بر آه
 ز وفاد بر زخم بر بط سوار
 کزین کرد ازان لوربان سلم
 ز لوری می ساخت دشمن کی
 و را را ایگانی کنت مگر ی
 ساریه نامی و بر شیم سید
 گل اندر ز مانده سو دشمن ل
 بسالی خواجه و را مگر د
 بکنی مرا و تر از سنمای
 سان و و طوق و آن تخت
 دل بود شاه شد بر پند
 مد پای ز زبنت بر داده جان
 که شسته خونی که کز آید
 بگویم همان جستن بزد کرد
 بزرگان و سالار و دشمنان
 را سو د و این شده از کینه خواه
 کن هیچ کز با مان در بند
 نگدی ختم خسر دند خوار
 ز نامدوش و او فر شاد
 بر تخت زین زانو شانه
 بنیر و شگت افز آید می
 ز سر فر زوت خدی بسال
 بیامت رفتن ز جانی سح
 سر نهاد آن کیکی تاج زر
 ابا و سواران جنب کی نزار
 می آب رنگ از آه ختم
 دو فوزند بودیم پاکلی
 جهاندار را هم پر دشت
 فزون رسن تیا پادشاهی سزا
 فزادان نزد ایشا گل ز نزار
 شد تر و کرفت هشت پست

بایران دستا دزد کیش
 سان تر خسر و ار کند مخر آ
 بش لوری و کا و د کد مخر
 کون لوری از کتک تراوی
 رسال شد شش او شسته
 چنین داد ما چه که از خود ساز
 بخت آن شد و با مد ای کاه
 بر ستید ن از دانه شش رای
 که شاه جهان بر خیزد می
 خنکات دان و تا بود
 می نو کیم بخشش و داد او

چنان چون بود ز نور کجوا
 به پیشان سر دنگ بیکار
 پناه سه سال رخسان زرد
 می کرد اندر جهان جان جوی
 خرد مند بود که بودش زید
 که ستیم ار پانچ نینینا
 پناه بد رکابینا سپاه
 را که دخت و سپرداخت جایی
 که کر کرانان کریزد می
 توان را تا زوزونی سوز
 بسا که کسیرم سید یاد او

نزدیک شکلی ز تاد کس
 باران دستس کز انگری
 جو لوری پناه تر دیک شایه
 جان تا بر زدی بجا و د
 مدو کنت شامان کار تو
 سکه دنگ بنو و در کنت
 که شد کج شاه رزگان تیت
 جا ز ابدان ز بل کافیه
 کردی که بایت کرد کرد
 گرفته بگرد از کتی تات
 پناه بنو سپهر ز کرد
 دلنگ و آسن تر سوز کرد
 و را دخت ساخت شاموار
 جوشد بر جهان شایه کرد
 شنشاه بر تخت زین نشسته
 که رنگ اور در در و کرم
 کای کسی که تو نیکی کنی
 کی دفتر آریم از راستی
 ده دشت مدشت سالار
 تاج کز انما یکان تکر کرد
 مد و کوشش ارم و فرمان
 بگنت این و یک نتره زان پس
 سران چیز کا مد می در شمار
 پر پر و ز شد زین خنک کیک
 ابا شکر و کج راسته
 جفانی شوی تها میشن نام
 جو شکر دی تو را کج
 که باشد مر از مد و ویر کرد
 سپاهی پور و فروز
 جو فروز روی را در بدید
 مدو کنت سر ز کز زان سپاس

من کنت کای شاه بیاد رس
 بود پیش هر کنت و متری
 بفرمود تا کشت دانه راه
 ز کدم کند تخم و آرد سیر
 بر کنت ز تخم و کشت و درو
 بزدی شد و ز پویان
 کون آندم چه نومان می
 بر ز و آمد این آفرینش بی
 بر شاه شد پر و او ز کرد
 جوش تین شد که دانگ خا
 جو دیدش کنت ابر و دانش فر
 پس انیر تر اساتین تیت بر کرد
 ابرم که او شد همان سو کار
 سپاه را کنه ما که کرد
 در پنج و دست بدیست
 در کا که دیوی بود پیران
 زین سرش تا در شش کنی
 که پندرد او کشتی و کاستی
 بناید چون تر کنت افزش
 شکار کی با بچی شکر د
 زمان اورا ش جان کسید
 رفت و در تخت شایه تیت
 سر دگر خوانس و را پناه
 که کنت سر زین منشی
 سلاح و سپاه و شایه
 ابا شکر و کج و کنت و کام
 سلاح و بزرگی و نیر دوست
 که نشور این دارم از پز کرد
 که از کز آمارک شد صبح و
 دشمن همه و پونه او بر کرد
 که دانا بود در زان سپاس



که از من برادر شده تیغ و تخت
 پیاد تخت کی بر تخت
 می خواهم از او نیاید نیاز
 ستون خرد او و شمشیر
 خود مند هم نه خاوید نیست
 می بود یک سال او اندو
 سر او دان مشک چون خاک
 بر جای کا بنا بود دشمنان
 مرا کس که دارد نهانی غده
 که بنا را مارک شیند باز
 فرموده تا خانه که استند
 برین که زمانت سال ازجا
 پر از زالد جنگ کلنج
 می خواندی سر کی آفرین
 جهان دیده که کینه کستان است
 جو این بومها یکسر آبا کرد
 نوستا و از پیش شت برود
 یکی پرسی بود پس نامه ار
 می رانده مالش که زرم ساز
 که کس زین نشا چ زنگد
 سنان برارم بشد و کج
 نامم بجایی پی خوشنواز
 می بشکند عهد بهرام کور
 کی نامرود پر ز آفرین
 جو همان ارادگان بشکنی
 سواری سز این سر فواز
 کوشش که پیش بود نیک
 نامم حسین نام خوشنواز
 چونک ز شنید نامه خواند
 کی مرد پنا دل چرب کوی
 می رسد تن شش سپاه

که روز ز باد پرور تخت
 چنان خون بود تا بزدان رخت
 که باشد مر از نه کافی دواز
 درخشش او را بجا آری است
 فوی رتر از فرم شیند نیست
 خود مند و از نه جویی که کند
 عوی اندرون آب تر یک ش
 عمو در کتر آن دهمان
 اگر کا و و ک کو سفید
 یکجستی را کس که دارد نیاز
 بدت آمنت رو استند
 ندید نه سبزی کمان و همان
 می یافت از خج توفرخ
 بحدس که بر بر جهان آفرین
 که آرام شامان فرخ پی است
 دل مردم پر خسد و شاد کرد
 می رانده چون دشت که براب
 در سو فر خواندی شسر
 که چکا جویند با خوشنواز
 هم ارود پر و نچه نپرد
 ز ستیال تا کس نشا چ
 ز ستیال ترک از نیش فواز
 برین بوم و زمان شد جنگ
 ز داد او بر شاه ایران زمین
 نشان بر کان خاک انگلی
 می رفت نامه خوشنواز
 شمار نامادت بهرام
 ز ستیال ترک از نشا فواز
 ساه را کنگ با نشت
 ز شک کردن که دمایب روی
 بیارم خوشنوشید تا بان راه



که که را بگردم و در بر
 زبان سج و کونید کی فراوت
 خواجه شش ماه از آمد برود
 ز بدان جوروی سوا شک شد
 ز بس بدین مردم و چای
 خروشی بر آمد ز پرده سبزی
 بزنی فرود شد که او را سوا
 اگر کس غیر دز ناماقت ن
 براد می تا که در خوش
 به ششم آمد به فرودین
 ز نامه برت از بند بکان
 حفره و زاران روز کی برت
 در کرد و آبا سپرد زرام
 درم داد ما لشک نامه ار
 که فیسه و ز راناک فرزند
 بنمودم و ز کا مذریش
 نشانی که بهرام علی کرد
 حور و زنگد کس آنجا رسید
 حواشده سان پیشش ک



حسن گفت که غمده شامان
 بر ابا تو چنان سیادت
 جوان نامه بر خواند سرور
 کمون تا لب رود چون
 فوستاده آمد بگرد کرد
 ماورد شک بدت بند
 به و کنت نزد یک پرور
 بدان نامه کس که دارد خود

ز سر نه جویر و زوشا و کنت
 تخمین چنین کت با مده ان
 سر مرد سیع بر و بازی
 مران نامور کوندار خسد
 نما خد برین خاک جاوید کس
 سر دیگر همان و چهارم همان
 ششاه اران خود دید آن
 غده حسد در پیر اکنید
 بحدس کار داری و خود کا
 بر بریم ز تن خون انا دار
 چنین هم ز نامون و از دشت
 می در یارید بر خاک شک
 ز شادی روان ترمان
 یکی شارسان که فرودن
 که امر و ز خوانی سے از تیل
 بدان روزم هر مرد شش
 بلاش از بر تخت نشا
 سپه را سوی زرم ترکان
 نوشتند که عهد ششهان
 خنن کنت مکر کونشان
 بگویم که ان که بهرام کور
 جو شنید فرزند خاقان
 هر جهان نامه را خوشنواز
 زان بود در هم ناکان تو
 بنا ز سر کا ریش کا کرد
 فوستاده را کنت خیزد
 من اینک پارم ساه کرا
 می کنت کخده خوشنواز
 که سته نیایش بهر شاه
 بگویش که عهد نیای ترا
 مرا آفرین تو و عهده من بود

روانش ز اندیشه آرا کنت
 که ای رنر نامور سسروران
 بسک بر عمت بخواری بود
 ز تخت بزرگی کا بر خورد
 ز سر بد پزدان پس اید
 ز خشکی بند هیچ کوشش
 کریت و خواجه از همان بر
 ز دنیا ریسر و کج اکنید
 فرستاده تا زان چنین نامه
 که او کا ریزدان که خوار
 زیزدان می خوا پس ز نیار
 می آمد از آسمان سوی شک
 که نعت برایش نیاید اندان
 خند عهده بجای آرام کام
 که کرد و در مدد دار داد
 می رفت بکار سازان نو
 که کشته تر بزر بود و با خود
 می تخت و تاج از زرگان
 ز ترک و زاران در جهان
 که بر پیش ترکان زمین
 بردی و دانی و فرود زور
 ز جیون که در کرد خود با
 بر خوشین خواند و آله فواز
 کند ه جاندار و پاکان تو
 بسی بهر نامه همراه کرد
 نزدیک آن مردی با سوس
 دیدان کردان و جنگ او دران
 از ان شاه که در کس فواز
 که جیون با بخت ما را براب
 بند اختر و پاک رای ترا
 همان نام تو شاه تی دین بود

نزدان رت در خردت
 برین بر جاندارین ان کوا
 ازین پس غم نرسد
 فرستاده را گت خدین
 فرستاده آمد سوی خوشنوا
 جویشند از این سخن خوشنوا
 سخنها بر پدید آید
 کند فرورد بالای او
 وزیر روی کرشته بر شاه
 جزو یکسان کند شد خوشنوا
 غنا را میجد و نبوت
 بکنند واقعا چند مرد
 جوید یا چنان شاد و خوش
 ز شادمان بند زنگ کن چو
 زاریان چند زند اسیر
 میخند از آنکه خود
 با من بستند پای قباد
 بر کن سوی خسته روی
 شسته به باغ داند
 سپاه آمد و سو بدو
 جو بر تخت شامیش نشاند
 شمار از زکیت نزدیک
 نخست نیدش تو اگر کند
 باشد گنج با پادشاه
 اگر ختم کرد تو پوزش کردن
 اگر کار بندید پند مرا
 پیر از همه دلم از باطن
 رفت خشنود از او ان
 بدان کار شایسته بود
 جو اکای آمد سوی سو فرای
 ز سر گرفتند که در کلاه

نماد ز جان مته و زرد
 که او را کو انواستن بارود
 بین کار زدن بر ایار بس
 گوید جان دین مرد کن
 خین گنت او زانی برانه
 نزد ان نماید و بر دشمنان
 بزکی شتر جوید پی
 مان می ارش کرد سنای
 می را ز خون باد خود با سپاه
 می گفت با دور پاک راز
 پر شپ او از آمد درشت
 بزکان و شیران زوز
 کی بر لب کند آفران
 شدن لشکر و پادشاهی
 چه افکنده بر خاک تیر
 اگر پیش است راستون
 رخت و تراوش کند یاد
 شاه گوی و مس سعای
 باندیش در کتر ان و مان
 زکان و پیدار دل سردان
 بر وزو که بر این زند
 جو روشن بود در تار کین
 جوید در از خویش فرزند
 لویع کسی که بود پاس
 می خوان سپاه و داد آوین
 سخن گفتن سو مند مرا
 که جاوید او جنسین
 پندان سرد تن و جان
 کی با دور بود و پکنع رای
 رفیوزی رای می رسنای
 تمام شسته در سوک شاه

که پیداد جوید کس از جهان
 که پیداد جوید کس از جهان
 فرستاده آمد جو کرد
 که ز چاچی را نمده پیش رود
 که نزد یک فریوز تر خشی
 خین گت کای داور دادو
 بی آور روی زمین بر کس
 جو این کرده شده نام خواند
 بر آمد ز سر و سپه و قوس
 دوزان روی چون در در شاه
 را گنخت آن من مروز شاه
 جو سر را در شش فرخ قباد
 بر آورد از آنجا یک سر کرد
 می راند با کام دل خوشنوا
 بادا که شاد جمانا رفت
 نما ز برین حال جاوید کس
 جو اکای آمد باران سپاه
 جو از جهان این سخن گشای
 که تا چون کداند ایران زمین

مچه سر از همه منتهان
 حسین سپه گردن سنگ
 سخنها بیدر ز بر یاد کرد
 بزک سانش فرستم درود
 ندیم بنود شش کسهای
 نوی او سنج آب و خاک
 زیروشن داند دانش دل
 ز پیش هر تقدیر مکر راند
 سو اسند روی زمین کس
 می راند یکسان شکر راه
 می ناخت باز که در رو کلیه
 بزکان و شامان فرخ
 می خاک بر تخت ایشان گت
 بگیتی از ان نرم شد فرزند
 دل زقت با خاک تیر جنت
 ترا شد از راستی دوست
 از ان کده و نرم فرود
 فرود آمد از تخت زین گشای
 که زنده پند از ان گت

ماد و لروی جوهر شاه
 ناشی تو ز جام فریوز کرد
 جو ز خواند ان مذ خوشنوا
 دست داده را خوار کرد و
 سدیع اسب تنگ جویدی
 تو دانی که فریوز پیداد کرد
 بگرد پاشش کی کند کرد
 می رفت نام دل خوشنوا
 جان تر بیان باز روی
 جو آمد نزد کس خوشنوا
 جوانان و سکا رجویان
 رانان کنون شد منشت
 سگته بر پشت سر شاه
 تا راج داد آن سپاه
 حسین آمد این فرخ پادار
 جو بگت بر کنع خوشنوا
 خوشی ز ایران را آمد برد
 سو سوی شاه از سر کیند
 جو با سوک بشت می گشای
 فروان گفتند و دادند
 جو بشت رکاه گت ای

کسی تر نهاد بر سر کلاه
 چنانست تو از آخر یکت
 مندی را شست از ان نرم
 جز بد رک خیم مار گشای
 بزمان مرد ان کمود پی
 ز بهرام بهتر نداد سرد
 سرش را پوشید و کلاه
 چنسن مارا گت آفران
 که چون آن سخن اندر آنجی
 سپه دار ترکان از گت
 کسی را که در کنع آفران
 می ناداران زین کلاه
 بی سه فراران تا کج
 بر کس میره دید و بمین
 جو باریت و جو با شرایر
 پاشش شد از خواسته نای
 زن و مرد و کودکی می بود
 می رخت بر تخت خاک زنده
 سرش بر کرد و ز رخ خوار
 سخنها که بودی و آفران
 جو بید رای دل خردان
 که خواهد می شاد جو در
 سمخ و شاد خوشنوا
 رو پیشش بخش کردان روی
 شو ترن خوشنوا مکان
 هم از دانش فرودند
 تر بکالانش بر جو ز باد
 بلاش جو از بود و کجوا
 میت و نفرین کابستان
 سر جا پهلوی رود
 ملاش جوان چون بود



بمانت کان گاری سرگشت
 درم دادوان شکر با کوه
 بنام درون پند با کردید
 زیاده مع ما ز کردید هم
 نوستاد برین روی روانی
 نویسنده نامه را کنت خنر
 که کرد و یک کردی گوی
 حواش او چون یک جاکوس
 ایران و آن جو است سر جت
 یغمان نیدان بر سر است
 نوستاد با نامه سو فرای
 نویسد نامه را او گوشت
 هم اندر زبان نود ما خنر
 نوستادش با سو پند
 بیدر ز براتنه آشفته شد
 برامکن عیدیا شکند
 نوستاد در بیاتان ز جلی
 کبشین آرد چندان سپاه
 جواکای آه سو سو خنر
 وزان روی پر کینه دل فرای
 عویسبسان و یک جوس
 از آواز کرد ان غار شش
 وزان روی مانع کن خنر
 بس که وزان ناماران اسپر
 پنداره مرگشته و خواسته
 چنیشید کیه سر سپاه
 کیم شمشه ایران شوم
 بیدر بر آه ز پرده ساری
 که در زرم و یکار و خون
 اگر بزرگ روی ز راه پی
 کون بودی در زنگه شت

سرموشای راز و درگشت
 دل مردم کینه و ز شاد کرد
 ز جشید و کهنه نو کعباد
 کئی داد خواند شش دیگر گتم
 وزان روی کریان شد سو فرای
 که آمد سده خانه را رستیز
 پنی کون زخم تیغ بنجا
 سرنخی جو بر غات آواکی کوس
 کزان ز ملک با دست به
 ز خون در ما کم کسورت
 پناه حوران روی داشت
 مدارای اریک و پند
 سخن با کرد اندر خوب دور
 در عهد آن شرا ر بند
 ز بر کام شاه تو کشته شد
 سر راستی را پای افکند
 یک نر آه سو سو فرای
 که خورشید بر خنم کرد
 بدست آمد و یک را کرد
 بگردار با دانه زاده ز جلی
 بی امد از دور در پیش
 اباباب چون اندر آه جوی
 بچینید و آه بکنی فراز
 بی کشته له شیر و دست
 نه ان ت چون بیغ است
 کند امدان خنر ز کان نگاه
 بین فکر در شیران شوم
 نشت از برابر کی سو فرای
 بیاسته جز از بچ و او
 مانس که ان کار بزرگی
 خنک که کرد در شش کشت

پام پراکنع را کرد کرد
 نوستاد و خات شیر زبان
 وزان بر نوستاد ز شش
 کون من بیستوری شهر
 بارات لشکر چرتند رو
 یکی نامه نوسس بی خنر
 کشتی شمشه رای نگاه
 بنای تو زن جاکم ز مع بود
 بر باز خوام شمشه کس
 کئی شده ان خنر کیم دراز
 خراشیده امد خنر شوز
 خاقان خنر کنت نرود
 خنر خنر کنت کر کار
 بر دو خوار با کنت شمن
 و جوشک همان شامان
 جو فر و زاشد دست نرود
 جو خندان نامر بملوان

بر دو کوس و از دست رخا کت کرد
 خود مند و مدار و روان
 که شامه تو از م که کنگر شاش
 بسیم من کنه روی کار
 پناه ز زابستان جی مرو
 که ای بی خود رو به دیو ساز
 بیره جنادار پیر اشاه
 بر پیش بر ام چون بین
 مرد آورم خاک تو را نرسن
 که از خون سرو ز خون شوز
 نشد پیش تخت و بند شمشه
 که ان نامه پر کرد و دست
 سر سیم و از کرد و ز کار
 هم اندیش روز کار کن
 کشت از جوانی و از نشت
 شکسته کنگ درون پر ز کرد
 بسیم مر خنک را از زمان

فراز آمد شش تیغ از صده
 کئی نامه فرمود پر داغ و درد
 که ان دهه کس نوا پشیمه
 که از کنت خون فیر در شاه
 کئی مر و کینه پیدار دل
 کنت کار کردی مروان
 کئی کینه نوستاد خنر جهان
 من اینک مرد آمد کم کس جوی
 غنم جنادار صفر زنده تو
 شود زیر خاک ان پی من شاه
 بود او پیر با سو فرای
 کنت نه شان مرد کجای
 که هر کس که بودت نرودان
 جوا کینه و رکت در جوی
 نامه پسند همان آفرین
 جوا بی ترا آن هم ار شت
 ز میدان جو و شید کنگ و دم
 برین شان رو و کد آشته
 بیگانه شد ز ملک کئی کئی
 طلا بی کئی کت بر سر دوی
 دو لشکر سر زرم را شت
 بچینید از جاکم سو فرای
 بود او دوان بر شش سو فرای
 ز ما که کرد پرخ شوز
 بی برادر کس سو سو فرای
 جو خورشید بچید از خنر
 سرین شت ان زرم سپر
 نوستاد آمد از خون شوز
 دور و خرد مند کرد جوان
 کند کار شد که کشت عهد
 ناب و سلاح و تیغ و ز

سه رزم جوی و سر کینه
 دو دهن بر از خون در شان نرود
 شکیبایی و نام باید کرد
 بیالهی ز ملک سو روما
 که امسته دار و بختار دل
 شود مویگر ر تو پیر
 که ان کینه سر کرد کنگ و ده
 غنم بیسان رنگ و بوی
 نرود و ده خوشن میوت
 نرودان روانش بود آه
 عا که ز شکر در اخت جلی
 از ان پر خنر با سو فرای
 نیور در عهد شاش
 سپه را حروی اندر ام
 تو کشتی کد کت شش
 تیغ و رکت او کت شت
 شنیده و آواز ر شوم
 به راه را خانه پند آشته
 که سپهر رخ روان شوم
 جان شده را و از رخا شوی
 در شش لیران را و شت
 بیدی سپاه اندر اندر جلی
 بی خنر تیغ جان شوی
 بر را با موی شش فراز
 کئی کت چون کج ایز جلی
 برین شت خنر ناپشت
 به آمد آن ر و تیغ
 نرودک ساله کرد ان فراز
 به تیغ و دستم مروان
 کزین کرد خنر را انداخت شد
 که بردت بکد اشت پر و نخت



کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

نوسم حمزه ساها رتاه که بر ارم گیتی غمخوار است بماند دوستان خوشنوازان چین گشت با گشتن فرای مان بود موبدان اردشیر اگر نیستی در میان قباد فرستاده را فلک خنجم پهشس بر خوانند آفرین بزرگان ایران که گشتند سراسر دستبند ز یک تن ترا بر چه گشتم مگوش دار هم از موبدان اردشیر دستاویک سوسوزای بزرگان میخند بگداشتند ز جیسون که در کرد پروز پاور و اکنون ز جیسون بزرگان فرزندان گشتند پدید شدن پاپارات شاه ز راه انداز پوان شاه آند همانجا چشم بر سوزای پان پیلوان دل می ساد کرد جوزمان او در جهان گشت چهار تو در کار و نامت کی گشتی ریخ تخت این بود سوی طیسفون شد ز شهر طغر شمارا سوی من گشاد راه ندخت خشنودی همان سخن را بیا بگشند خشت چنانم که بایه دل سگری چو عیب تن خوشی اندکی کرا از آرزوی تنی تبارنج	خوارم و کسوی ایران سج فرستاده را گشت پیش سا بایران ندانم کسی از تو به خود روت ایشان گشت با گشته اند در انداز ما آید یکی گشتند که راستی مان موبد موبدان اردشیر چین گشتگان از فری بود در کوه گشته سرحد دارند ز جیسون روز دم بگشیم گفت آنچه بشنید و گوشت مان باج ماتحت مروز شاه مان بود موبدان اردشیر مانکه فروشت بر کسای که از جنگ بر گشت پرو شاه حوضی را آمد از اران کوش جواد مژداده روین سوزای مرو را سگ سنگ در گرفت بی بود خشنی بر آرزوی بمکاران را در وقت باز نودی چنان خیره کوخواستی ی شاه سای بازی گشته که گشتم چشم بر سوزای خو رخت خشت فرخ قباد خو رخت سرور خشت گشت چو خنیاش آرد خشم اندرون هر امل گشت ما دشاکر کوی هر امل که که دانا بود پاسب چو درویشش دان کند تجری خو خشن گشتی مد او خدای به دست کبر بیکتی برید	ز نامک ساه دهران شوی پاور و دشکر پرو سزای برین شستی پای و پمان ترا ایران بریم این سستی در نود کار رسته سودر ما در ماند بایران چرا گشت و کوی کلی او سده پادشاهی با سخن مانده او بشیرین مان دستبند زد یک از جند که ای نیازیم زردان پر پایه شتابان خوشنوازان بکی یافت بزحاک روز نبرد ز دیدار او بجن گشت شاه بیدیند با سر که مدی گزاند آنان یک پی مرد آفرین ز رای جان مردن گشت ساز که با پیلوان ریشند قباد رمان گشته از بند پرو شاه ی و رود در را سگ ان خوا بر بطبی رزم تو را گشود بی رفت رهن گزانه چال به انداز یکان ندانی می نارت گشتن که ای زبانش	جو فرود کسوی ایران سج جو بشنید نیام او سوزای به گشت سگ که فرای ترا کس شش نشان غنیم جنگ اگر جنگ با زیم با خوشنوازان که او را ز بزرگان بر آید بر دی که ما بر پنم روی قباد فرستاده را خوانند پس سلوان در کمر چه دارند بر پای بند تا راج و گشتن نیارم دست دستبند هم در زمان گشت بمخواسنه سر بر سر که کرد جو شکم بیدند روی قباد که فرزند فیروز را از جند جو کای آمد بایران زمین وزان رزم و پیکار خوشنوازان علاش آن زمان تخت زمین نهاد علاش اینکه در روی قباد بجند بود تا خوان پاپارات سر جامه کوسوزا راست بود شده سوزای از جهان حال مدو گشت شای ز نانی می باوان خوشنوازانند ش	حد از کج و شون در سیه مرا ترک و جین است ایران ترا گفت آنچه بود دشکار او را که او روز را بجز این شستی ز لشکر بزرگان ز ناه رمود گمردی دم سج با پان شستی رای فرخ پنجم که ایت گتار و این زمین تین دست با موار اردشیر بیش بزرگان این سخن جو ز قی یک یک رو بر شمار کسی را که دیدند از ایران بدت کی مرد پاکن رای سردت بر آسمان داشتند گشاده شده با نهای از ایران ساست برود پدید شدن پاپارات گشتند کی رفت ما که بود شس خلیده دل کینه خواه آمد از گشته شاه بود داده رای روا را زانده شاد کرد جزی مردانخت تخت از بلا برین شستی توانا ترا کلی گشتش در دوزخین که گشت زانده بود خن برور سپید و شبان سپاه بیا مداد آفرین از همان جو و انامندی خنجم دست کی در کوشش که گمتری و شعیب بر گن بگرد سی تس مردی از ستر نه کج
---	---	--	--	--



بر آنکه که عیش بود کام دل
 بقا از نخت زین نخت
 بی مانند که جهان سو فرای
 چنین بود پست سال
 بی رفتن آن سوی هر چه
 کار از کسی زشت گوید
 بی گت هر که که ز نام شاه
 سر آمد که بر از او قیب
 ز کج تو کند تر کج او
 می گت اگر بن تو ستم سپاه
 خاتم بایران که ز غوا
 حوش پور را ز غیب ز جای
 بزود یک شاپور را ز می شود
 جوید پیش سپید سالار
 که بر سو فرادین از جهان
 جوید پیش جان از خوش
 ازین داد و سپه او کرد
 یکی نامه نوشتن در دست
 فرستادم ایک کی ملوان
 نویسنده نامه خواندند
 کزین کرد پر که نامه آمد
 پدید شد شمسپاسی کران
 بدو داد پس نامه شریار
 ترانید فرمود شاه جهان
 از آن رنج و سختی که بودم
 که اندوخت بندت پاش کن
 چنانچه یک شاه دیند
 کنون بند فرمودندم جرات
 پاور دشمن پارس من قبا
 پاره یکسره سوی طیفون
 بر لشکر وزیر دستان ما

بر دو سال و ماضی او بخل
 برش ملوانان کش کرده
 بقا و اندر ایران بیکه که خدای
 بجام اندرون با چه چون
 ز سر کام برداشته بنوش
 و راسد که دید آمد بر می
 نزار و بایران ز کج و سپاه
 بروان بخشنا می کرد یاد
 بیاید گت از جهان رنج او
 سراو بگردم ز رخوار
 که اندر سو دشمن او سپاه
 بدو دل کشش سو فرای
 باواز نخر و مازی شود
 و ز و ستم آن نامه شریار
 جز او کس نبود شکامان
 بر نخت روزن شمشیر
 بعهد جام روزی محمد
 ترانام فرود شد او دست
 ز کردار تو خد ما هم توان
 بزودیک شاپور بنشاند
 پر اکنه از لشکر شریار
 کزین سوزان شمشیران
 سخن رفت سر کوزد شوار
 فراوان نباید پیشمان
 که ز قلم ترا بستان با سپاه
 ترا جگت فرمود و پر خاشاک
 نپردان است سگند
 سخنهای سودمندم جرات
 بقا دان که شسته کرد باج
 سپار و کجور اورستون
 ز دستان وارد پرستان ما

اگر عراشه نزار دوست
 بس سودان آفرین خواند
 هر که را و سلوان راندی
 پاد بر تا جو رسو فرای
 بر پارس او راند چون
 بی با جستی ز سر کوری
 سر پارس چون بند او ستم
 جواده شمشیر که با کج
 بدو گت فرزند شمشیر
 شدن آن پیش نه گرفت
 همانکه زری رشتند و را
 پاد شاپور ز زری سرد
 جویشند فرغانه ز غوا
 بدو گت از نخت بی نام
 باوان را در می که خدای
 بگفتن که از نخت شمشیر
 جو نامه بدین کوز شد می
 بگت آن چنگا که با شاه گت
 خود نامه را از نخت شمشیر
 رسیدند پس یک بیک فرات
 جو بر خواندند را پهلوان
 بر آن سان که بر خواندند را
 بردی را ندیدم او را زیند
 تو احم زمان از تو پام شنید
 که دستم بر منگد دست
 ز فرمان او سبج کوز کرد
 بنمود کوز را ز بدان ستم
 جوک شسته گت هر کوزی
 کرا و ز را بران بانه گت

بزرگان پرستنده او ستم
 از و م باید بی دور نخت
 که او شمشیر را می شود
 سر با شت از دل او گرفت
 زری سوی دگاه خواند را
 سوار سرفراز را پیش
 سوی طیفون نت سگند
 پیوه اندر جهان شمشیر ام
 برستی ز پیدا کرد سو فرای
 را بهن رنجت و کج توی
 جو من دشمن شکر که جوی
 شدن کلک چمن با باد
 سوی شمشیر از نهاد روی
 فرود آمدند او و کوزان
 پسر مرد و شد که دین رون
 تودانی شمشیر خود گار
 نامدم که آید رویش گزند
 نزار در اند او ستمند
 بر زرم آفتاب اندارم
 جو پیرایه ان بند بر پای
 بنزدیک نامه شمشیران
 بی مانند ما سود و ستمای
 از ایران یاده ترا دست



بدره آن خواندند آفرین
 جوان بود سانس سرچ و کوی
 نه سو بر و زان فرمان دوری
 سپید پر را بر ساز کرد
 بران بد که بنش شبانم
 جو کا می آمد بخت تر قبا
 ز فرمانش شده ز چتری رای
 که از پادشاهی بنای سپند
 ز گتار پدیده دل کتیب یاد
 اوسر کی یاده کردار او
 ترانید کانه و سالار است
 همانکه جهان دین کتیب یاد
 او سپه فرستاده آمد می
 جو بر خواندند کتیب یاد
 جو او رو سگند ز دگ شاه
 بر سو فرات بهر ای می
 بدو گت شاپور گای شریار
 توی ما شخواه و نم با کجا
 نامم که رسم زنده شنیدم
 جو بر نامه بر بهر بنیاد
 جو کا که شد زان سخن سو فرای
 جویش شاپور سو فرای
 جوان نامه خواند شاپور
 حسین او مانع بدو ملوان
 مراد ستمای بود ز دیکشاه
 نیرزدان از لشکر شمشیر
 اگر سردم کوز سو فرای
 جویش شاپور شمشیر
 بشیر از و سودا ما چید
 چنین گت مر شاه در استون
 بیاندیش شاه جهان گت

بران امر و ارشاد زمین
 ز شای و رایع بود اندکی
 جهان پرستوری سو فرای
 ز کوز و اسگ شیران کرد
 بشای سو آفرین خواندم
 ز سر از کار پیدا و دور
 جهان شد سر نخت سو فرای
 هر که روی ای شریار بند
 ز رخ شمشیر ل ز کوز باج
 نامد نماند آزار او
 که سینه ما حرج کرد دست
 فرود تا ریشند جو باد
 جو ما خسته آنی فرمان
 خندید شاپور مهر که شاد
 هم آمد ز زمان گت و گند
 بی نامم شمشیر شمشیر
 دست را درن کای یکین مدار
 خواهم که خواب مرا از شاه
 بگویم سخن شمشیر و خشم
 پاور دست پور سگند بر راه
 همانکه پاور دست شکر جای
 فراوان زنده اند و یک رای
 که اکنون بخشنا شمشیر
 که اندر اتم شمشیر جهان
 مان زد کرد آن ایران
 که من خند پاورده ام خون گرم
 بردی ز نخت اندر آرام کای
 بزود نامی روسن و خود دست
 ز رنج و کج و ز کتیب دور
 که یارنده با و بی طیفون
 نخت جو او بر گت

جو پیشه مترجم سخن
 جو گامی آمد با نیا ن
 بر پشت ایران و نجات کرد
 بر فتنه یگر با جوان شاه
 که گشته برادر پیش فرزند
 بمن سینه پای قباد
 جوانی از دم زهر مستی نام
 بی آزار ز زهر مستی نروان
 می کرد پورشش که خواجگان
 به وقت زهر گامی شریار
 جو گوی مو کند چنان کنم
 وزان پس به دراز گنج گشت
 اگر چه برداری از پای من
 سوی شریکیال که زندی
 بدان خان و تسان فروخته
 جانجوی چون روی دختر پیش
 برو از من پیش تسان گوی
 کرانیه استان بر زهر گشت
 پسندیدی و گمانش
 به دواد و گشت آن سخن را با بار
 بگفت آنچه کردند ایرانیان
 که از زبانی تو گنج و کلاه
 جو خواهی ز دست تسان
 پدید رفت شیر زن بی هزار
 سه شرد و زنده ز قباد
 جو شنیده جانده شده کام
 بدو گشت از فریون کرد
 عاری بی سینه و آمد بر راه
 که آن کار کرد و با بر در راه
 بیارم جام باب با در راه
 که از تو دل بردمان خسته

بنو ساخت نزار گشت ارگین
 که آن شردل را سواد زمان
 می سرک که دما ز بنبره
 زید کوی رود و فواد خواه
 جوادش می پروریدی نیا
 ز نام فرادش کردند
 که از نام او به پر شاد کام
 نشود بی با جانداره
 بر آشوب کرد و اختر و جان
 ز با نزارین گشت رنجده
 که هرگز و گای ترا نشکنم
 که اندیشه از تو نخواست
 چنانی این که بر خوروی از نای
 از اندیشه طشته و ز راه
 بود نمک بسته دم بر زنده
 ز نغز و شای شده با بد
 که جفت من که دامن روی
 که دخت مرا چکنی نیست جفت
 بیان مان که دیدی سندی
 بود روزگین با شمشیر
 بی مایسته یگر میان
 چنانی ناش کوی سپاه
 خانی که باشد که ز بجاک
 مسافرانان بجز گزار
 که فرزند بر شاه و فخر
 نمک نماند که گشت میانام
 که از تخم ضحاک شای برید
 نشسته و داند ز جفت
 میان او شاه و دگر و فرزند
 که با دست کند ز راه را
 سنجی دل و دست بسته شد

نفرود پیشش جان کند
 خود شی از ایران بر آمد بدرد
 می گشت هر که گنجت قباد
 کسی را که بر شاه بد کوی بود
 سپردند بسته و ساه را
 پرستش می کرد و شین قباد
 که اید و یک یام ربای زیند
 پدر که ز کرد و آنجا بیت کرد
 جو زهر گشت و جو خرو شینه
 کشادت بر جتن از من
 پریشند زهر پر کین رای
 ازین که ز گشتستان نیست مرد
 بسته تیر و رازش متعین گشت
 اگر گشت سیاست فرمان ترا
 بنادان پی روی را پیش
 بدان دیدی گشته از بر ماه
 پر و شاه گشت از بجز شووار
 مرا باشد آن زهر و فواد
 جو که زنده عدان دگر و فرزند
 ریتانان سوی او زنده
 پیران چنین گشت و من حسین
 ماوردش که سوی طسبون
 رزوم و ز حسین سگر اید
 که مان ز راه و خون رنج
 کون کام دل مان را گشت

بروردل و دمه جان کنشند
 زن و مرد و کوی که می سوزید
 اگر سر فرزند با ران با باد
 به اندیشش بود و ملاجی بود
 مان که زنده مای خواهد را
 وزان بد کرد و آنج بر شایه
 ز نامش از هر می سوزند
 ز هر کس سپر کم و شمار خورد
 دل شاه ارمان خوی برود
 جزین نشود که گشت او ازین
 هم انگاه بر دات بند شای
 با هو از رفتند تا ازان
 که کرد دخترت را کنی میت خست
 بر این را بیان و که او را سواد
 بز انوی کند او شش زنده
 می بود شتم پاد بجاک
 مانا برین کارت آمد نیا
 ز گشت نیام پر شیان
 در کج زهر دم که دبا ز
 سراسر جهان بر ترا وار شد
 که را فرودن کم آفرین
 دل زنده ایرانیان بر ز خون
 برین خدایان ز سپاه خون
 خند ششاه و ز او خستن
 که شاه جهان بر همان شاست

بگردند آن ملوانان آبا
 خسرند ز با نهای ارشاد
 سپای دشمنی مرشد یکی
 گمشتند و زنده از او ان گشتان
 و برابر گزیده و شبانه
 کی پور بر سوزار از کزین
 که آن بر بان کین سوزی
 جاندار از زنده اند گشت
 ز دل کل بردارم آزار تو
 ترا من بسان کین بنام
 از و اینی یافت جان قباد
 نخواهشمن بر گشت یام
 شب تین از شهر روشن شد
 رسیدند پویان سر مایه
 یکی ختری داشت بهمان
 بهما که پاد بر زهر گشت
 کی پاک ابنا زش از م گامی
 پاد خسر و زنده ز قباد
 که اکثری بود با شاه و سوس
 سوی شاه تیان با شین قباد
 چمان سپاهم ترا گشتی
 زبردت گشت خندان قباد
 بشاه جانده ادا
 جو زدیکی خان و تسان
 پیرا دخت تو باش یکی
 زده تان پر سید که قباد
 ز کتخا را دوش دتر شد قباد
 بیاران بر سال جز زده روان
 بیای خسر امید مش قباد
 بر فتنه یگر که گشت قباد
 پاد و سر پیش او برده ان

شان کرد فرزند نیک خواه
 پا بود در خات کا را زین
 یسر و زنده نام قباد کی
 ز با باب حبتند با شین
 شای روانی خوانده
 خود مند و پاکست و با دین
 نخواه بد از جهان که خدای
 در ز خو شش و مردی بر گشت
 کنم دین رو شش پیدارتو
 به پیش تو اندر پرستند ام
 ز کتخا ران بر زده گشت
 اگر مان بیان مردم آید نیا
 ز دیدار و شش با سوس شده
 مع در کین سیر و در
 ز سنگ سیر بر سواد کلاه
 که با تو سخن دارم اندر نینت
 که کردی با جوار بر که خدای
 که این را بر شاه و فخر
 که از زش گیتی نمانت کس
 که شسته سخما بر و کردید
 از ان هر کین سوس خستری
 کران بوم هر کز نیا بر مایه
 سلاح و سواران سگر سه
 سسه کوی مردان پر گشت
 که از ما چه دانودند کی
 گوی گنجت ار که داری
 ز بر روی که تاج کین بر نهاد
 نشسته با نوز خردان
 بود کان سخن نیا زده
 که ای سوس شاه فرخ ترا
 بر فتنه ز خاک تیغ روان

فرمود تا تخت مروی برین
 نشان دهن که گریه روشن
 کی خشم در سگت و کین
 زن و خواسته باه ز جان
 جوان گنت مددت گریه
 خن گنت نزد که راه را
 جو پیداشود گریه و کاستی
 برین رساوند گشته بازند
 از اسطوخودس آذین سی
 جوشید گریه نزد قباد
 پیروم من پاک دین و را
 و رایه و کف او که گوید می
 کو که در زخم و خوار
 جوشید که خورشید بود ج
 برابر با یوان شاه نامه
 کی من نو خاستی ز زبان
 کباب که جوید گریه
 جان زن سخن پاک و را
 می مرد نام و زنج بر می
 بر آواز گشت سخن بر سر
 بگری پرورش هم نگاه شاه
 بر که گریه کیسے بیخ بود
 بز که چین گنت گریه رو
 از آن تخم رت اند گشته
 کی وار فرود گریه بند
 سبندم و گر کوز از خودی
 بز کان شد این از خوا
 ز گریه جان شاه شه بار
 کی نام سوخت پس بر سر
 باشد می کان بر گنت
 مرا که گریه بند خط باد

راوان شای مایون بر نه
 زدن گریه و را کی رود
 و کرامت که در بر وجه آزار
 جو دین بی را تو خای زبان
 بد و نامه شاه ایران
 نمائی ندارد ز درون
 در شان بود مشین را
 با یوان شکان شاه کردن
 پامه درگاه با یاری
 پامه ز نزدیکه کرد یاد
 ز جان بر کیم گزن و را
 ره پاک مردان بخوبی
 و امن و بندوی بناد و را
 ز من شد مکر در دیای
 سخن کوی و جوین راه آند
 نمادی زن و خواسته درین
 نکوز تو با خستن تهری
 ناید که این در ایران شود
 می کار بد را پید گریه
 که نزد که با د ابر تا جو
 با آنکه او داشت آن بین و را
 که دیوار او بر تر از زانج بود
 بر که با یان گرامیایه
 سخن نامه را که جو شسته
 فرود شسته از در چکان کند
 جهان دید پر گشته ز دی
 سن و زاده و بیخ ار استه
 گشش همه کوته اور د با
 بدان خط شایسته خود بد
 هر در اشکار روح اندر
 بخزند و نامیکسریه یاد

دشت آمد از فرود کی صد هزار
 کی دست خطن باید گشته
 تو گریه مایه من ج و یو
 برین دو دور سنگ و آزار
 از و سوردت بستم تخم
 ماکه ز گریه رسید شاه
 مدد گنت نزد که زمان حدرون
 ز دستا گریه هر جای که
 نشسته و اش پر و بان هم
 که اکنون نواز آمد روزگار
 جو راه فرودن شود قدرت
 تو پس از کرد از زردین او
 دلا رای که گوی گوی سباد
 حد اندر کس که باشد پد
 که باشد مر او تر کار که
 همه گند ایند فرود گریه
 جو شسته گنتا رو بد قباد
 می دار این من بز در آن تبا
 بیان راه بد نامور سه هزار
 همه که در در گان گنن کرد
 ز تخمی که گشتی برین کلوز
 بشد مژده که بیخ بکشد
 گون تخت را ز فرود کرد
 که این نزد که از شاه خورشید
 می بود با شرم چند می یاد
 و زان پس رای او زدی
 بگری سردم ز او از تخت
 پس از مرگ من او بود تخت

رفتنه سادان بر شهر بار
 که سه باز کرد دانه از راه
 بید آیت راه کیمان یو
 که خشم و کمن از راه براند
 گندی ز نزد که بخواند تخم
 که از دین بگریه جیت راه
 می خواهی ز ما که گیتی فرود
 که دانه ز فرود بر سس
 سخن رفت مر که زار پیش کم
 که دین بی را کیم خواستار
 عسیر و بیجا و هم زنده او
 بز دور تا حسم آسن او
 بیاد سخن با د اندر گشت
 پدر چمن چون شناسه پسر
 جو مردم جهانم از به سس
 همه کچ دارند کنگر گریه
 بر اشت و اندر سخن داد
 با و دین او را بار کا
 بز نزد گنت آن زمان بر بار
 برین مرد نام تر ا کنت کرد
 تراد ادای ناموشه بار
 گینه مگر بر جن بار و
 سر مردن من کون سا کرد
 همان شای و تخت و افش جوا
 ز نفرین نزد که می کرد یاد
 سخن بر چند گشتی از و بسته
 بگری سردم ز او از تخت
 پس از مرگ من او بود تخت

خن گنت نزد که شاه ز سن
 پیمان از راه استی پنج چیز
 ازین چهار زن و خواست
 می دیو عجب سر از خود
 نزد که خن گنت خند آن قباد
 مدد گنت گریه جو با هم زمان
 در اکت گریه زانج
 گریه سوی خن ار و
 بگری پر دنگیکسرخن
 گرایه و کف او را بود راستی
 سخن گفتن نزد که آید بجای
 من ده و را و اندر دین او
 و زانجا یک شده با یوان
 می را نزد زنده شاه جان
 خن گنت بود پیش کرده
 جو مردم برابر بود در جهان
 کی کومر دجای حشش گرا
 ز دین او را زان من گنت
 گرامی گریه و رایا
 از آن دین جهانم از پزار
 که ما من بران مرد خواهی کن
 بگشته سان هم بیان در
 در حقان بینی که ان گشت
 هم که جو دما ز من زقت سوس
 و زان پر گشتن باران
 حشر مود تا فر کد خن
 مرد و شمشید سپار چیز
 ز شایش چون مالک بخت
 تخت آفرین کرد در او کرد
 بر پادشایش را گشت
 که ز دین ازین خوشتر بود

که ای رتر از دانش و آفرین
 که و نام برین پنج خن و دین
 که دین بی در جهان گنت
 بیاد نهادن دو اندر بیان
 که از دین گسی چو دانی
 گویم که گشت کیم کان
 ششم را سه باز گویم شاه
 کلید مرد او سر ز سپر
 خردنده دانه کان کمن
 سو دین ز دشت رکاستی
 نیامد گیتی جوار سمنای
 بیاد کی را زین فرود پوت
 که داشت آن است همان شمش
 سخن کوی بود آن و همان
 بز که گای مرد دانش
 بنا شده پد امکان و همان
 جو شکار که بنده با شاه را
 تو دیوانگی داشتی در
 دل مردی دین را زار
 ز کرد و گشتن بر ز تیار
 و زین پس نزد که گمان سخن
 ز بر پای در شش زانگنه
 باز کار دمان پشینه
 بر آمد بنا که از و کج سوس
 تو که با پشی راه نزد که کیم
 کومر و در شش انداخته
 براتش کن خفت گند نیز
 غم روزم که اندر آمد
 که او داد دین و کربا سن
 نشد خوار بر کیم او بر گشت
 دل بکاشش بر از دو د با

این همه جسم امر بود بان بران مبرم بر همه زرن نماد بود جان مردی تا از وی کمی خد که دشت سستی چه با شی تو این سخن جان این سخن تا بر خوانند جان تازه شد از سر تو ای که ان شاه بر کاه جاوید مش دا بود و دشمن های نام الای دلاری سده بند خفن کت پرسند رانند هم آواز عدت هم زور شده بسته بندی پایی دل شاه غمی بر او کرد سراخام جوی از سر کج جو کسری نشت از بر تخت عاچ سرمه داران زبان بر از و ات فرود و ات نور از امر و ز کار بی بردمان اگر پادشاه بود پشته داد ملاکه که یای تفت ز منور که چرخ شود بر اول مرد رشک بکشی ترا راه تاریک تر سخن کز گفتن ز چپاریت اگر شاه بود او بخشایش بد این سه و تره سر اگر بود هر آنکس که آمد برین نگاه جو روزی برایشان ندایم پادشاه کج و کنتار که م شاه اول جسدان یزدان فرز زنج تاج خورشید و	جز بر زیرهستان و حور برو درام ز زین خنجر شدان کج و اسانی و رنگ کمی تخت ازین تو ای سی که فرجام انجامت ماکزیر ول عهد رات و شبانه با که که میشی آب خوردنی دوش بر تر از تو شبید بداد و دشمنان قدر داد کام چه بودت که گشتی چنین که شاهان هم گشته کن یک دست برک و یک دست وز خود کار کرد و تن حسین روز زمانا خواهد تبعار شی کن دولت در او یخت با قوت از عمل ز داد از یکی دست کرد بنفوان او با چه چرخ سور که اندک فرود کرد و دان گندم کسی اول از داد تر چاری اندیشش دو کریم کمی در مندی بود اول سوی راستی راه با بکینز پس چارگان بر بیاید کرت جان پر ز خویش و آسایش سمه سال باخت نمرع ببایسته کاری پانداره نگه کرد باید نام و جنگ جو باشد پرستند برای شرم باید و از ما مارید باک نماینع مارا سوی او راه	ز کتار و وسیع پر آینه بشتادند میان قباد ز کرد آویردن که با بهی نهادند رخت ز شاه را جو بود پر دانت از سوکاه جو کسری نشت از شاه نو جان رام شد ساخت گرگ ز سر غنی و آوین او	از شاه با شید و کج بند روز پسری هم از سر کمی رفت باید دست تخی ببستند تا جاودان راه را نهادن کی که با شگاه سی خوانند می و راشا نو از ان شاه فرخند یاد او از ان ماوردانشان	هر در با بر کار قران برید گشتی در از ز که نشود گشت تس باید با پاراستند از ان پسرخ بدند هر قباد با وان ررکان اما بود بشای بر خوانند ازین هر کس بر و آفرین جوان در انام که دندوشین روان بر سر کنون داستان بدان شاهانی مان فرود دم از دنا دارد و حکمت ر سپرد و لاری چرخ کند خودشان مشین ز کمان حالت به عهد نو پشروان چه سازی می زن سرای زرکان کیستی شده انجمن گزوات یک دم و نام کام تخت می بر سر امکن داد از اندیش دل کس نگاه بچستان که امروز شده هر آنکه که در کار سپستی کنی اگر چه که در زبان فروغ خود مند از خوردنی نیلینان هر آنکس که ست اندرین انجمن دیگر که دستور باید بشیند بدرگاه بر کار داران من هر آنکس که باشد ز ایرانیان مکافات باید بدان که کرد کواوت بر پادشاه پادشاه سکان و زمان آفرید و سپهر	ز کتار و وسیع پر آینه بشتادند میان قباد ز کرد آویردن که با بهی نهادند رخت ز شاه را جو بود پر دانت از سوکاه جو کسری نشت از شاه نو جان رام شد ساخت گرگ ز سر غنی و آوین او	هر در با بر کار قران برید گشتی در از ز که نشود گشت تس باید با پاراستند از ان پسرخ بدند هر قباد با وان ررکان اما بود بشای بر خوانند ازین هر کس بر و آفرین جوان در انام که دندوشین روان بر سر کنون داستان بدان شاهانی مان فرود دم از دنا دارد و حکمت ر سپرد و لاری چرخ کند خودشان مشین ز کمان حالت به عهد نو پشروان چه سازی می زن سرای زرکان کیستی شده انجمن گزوات یک دم و نام کام تخت می بر سر امکن داد از اندیش دل کس نگاه بچستان که امروز شده هر آنکه که در کار سپستی کنی اگر چه که در زبان فروغ خود مند از خوردنی نیلینان هر آنکس که ست اندرین انجمن دیگر که دستور باید بشیند بدرگاه بر کار داران من هر آنکس که باشد ز ایرانیان مکافات باید بدان که کرد کواوت بر پادشاه پادشاه سکان و زمان آفرید و سپهر
---	---	--	---	--	--	--

نمده از تاجت و تخت بلند بهستی بزبان کواچی نمده چونوشن روان من سخن درگفت جان از خشید بر چار بهر وزو بهن آردا با دکان حمام عراق آه بوم روم ز سنان هر که کی به پیش از زده یک بران به کلمه کند شده با بخت خنده وان وردا کسی را کی تخم چار پای کرتی از نامور شش درم وزن حرور دنیا کی در مژده کسی رکی رگدی ستم کرت و خواجه آنجه نام سرد که کرد یک بود بر بند سروی کیستی بر آردا کرد کلی نام فرود بر پهلوی کبد نه در هم فرود آید سوی کار داران از خواجه خونده سنا دل از شناس مراد او فرود و خود او پی موبرستی او کوات بخستی دل من جز او داد بناید که جسد او بر آوردم خشک کنی خاک و کشتی ترا بر من که رفتن از آردا چون نام آرد نه تو شما من نینه با افن کرد کوا بجاست که باشت ز یاد نخواهند ما از درین بوم بناید که آن بوم ویران بود	شماره اول از همسره بر برو سرتن درستی فرمان او مس یکم از جانی بر ستند نخستن فرمان از ویاد و در این سینه دارا تو سل وزین زمانه که دروشن بود بخشیده بهن زکشت و درود زمانه ما شش آن رود کند مسه او سنان نمده انجمن ز کج شمشه رود اشقی ز زبون و جو زور سرع دار کلی شش درم بود و ستان کز از نه بودی بیوان یکی زمان دستور و کجور داد بفرمان او بود کار کی بود جانی پاز نمت و داد کشت	دل و خم دشمن فرمان بود مسه کیوی زیر چان او بر و آفرین تو آرا ستند دل ما داران دوست در کرد پسود مناخود بود کیل نمازش برین حق خویش بود بجسته کس بهن از نه بود بریا پر این سوبانک زین را خشید و بر زدن و کرنی زین جاره کد اشقی که در همسره جان شایخ بودی نمیی غم و رنج کشت و در ازین با همسری هر چار کعبان آن با دستور داد ز باج و خراج و زکشت و در دل غمگنان از غم آردا کشت	ز خاشاک تا مستخرج بند تا شش بر ز فرمان او ششاه و داند کار انجمن و کبر بهن زود تم و اصعبان سوم پارس و اموز و زخرد خشید انکه کجی بهین سریک بود که چار یک بشاه بکری رسیدن از آردا راج کرتی نما و در یک هم بنا کشته اندر جوی سخن زده من درم یک رسیدی براندان از ده درم چار دپر و پرستند شهریار و کز دوسته بهر شوری پراکنده شمشه کار با جان نخسته بر پشت خود و زک نخستین سزاه بود است بر و مند شاخ از درخت قباد نخستین سخن چون شایخ نیم کسی را که او سه فرازی ز قمر زین عسرخ بند اگر بر من زن جان فواج بشای بر او از زوان کپ بناید که بر زیر پستان ما بناید که خور جسد ما از و مهر نماید روی زین را خراج نزدان که او او سیم و فر هر چاره ای کی که به ازین مان که نیش بیخورد نم زینسی که از خداوند نیست که در آن بود بوم در پرکن	سنان آتش و آب و خاک نشد پرستش بر زیر چان او نخستین کیستی بر سر بر بند نماید بزرگان و جانی همان ز خاور و راه و با خستر جانی بر با خسته آفرین قباد آه و ده یک آردا خشید بر جای ده یک خراج گراید و ک دستان شد درم پراکنده شد رسمای کن سودی جسد این ترا سال بمالی از و بسته کی رود بنودی به یوان کیستین بجسد کار داری و متری که تا یک و مژ و نماز مان با شش خورده می شین و کرک ششاه کمری زید آن که تاج زر کی بر سر نهاد چنان آفرین تا شش نیم نخستین در شش نیازی ز خاشاک چرخه خاک نشد سودی خراز مان و میدان ز خورشید روشن تا تر خاک ز دستان و از در پستان ما بزیشتن تا باده زخم سپهر درخت کرب از پی تخت شایخ که اندر میان شش بریم با آرد نخواهید با او با آفرین ز خکی شود دست خرم درم بر و در انوشش پونته نماید و سینه فر من
--	--	--	--	---



نکرد سپاه ایمن جز کج
سوی پهلوان و سوادان
بمیدان دستید با سار
چران بی نرسخت ناخوش بود
بدیوان و دینار برداشتی
نخجا خوشید مودر
بید آمد آن توده شبید
خوشی بر آه ز در کاشی
با در کنت آن شهر یاد
سراکش آید روز و شب
نخواب و پنداری بیخ و نا
بباد که از کار داران من
ز باز و خراج آن کمانت
که در شین روان با دما نری
بگیتی کی را ندیدی هم
بنفشه سرا کند بر پای سرو
کسی آن سپه را ندانند شمار
فرستاده آمد ز سنده و ز
بزرین عود و بزرین کلاه
سرن نر کند شت جندی سپهر
بگردگی که در خسر ممان
ز پس بگردگار سیم نور
بهر بوم آباد که بگرد شت
نخسید تا ایمن از شید پیر
جان دانی کی ناید ز داد
ز نامون کبوی را آمد بید
توی آفریند مور و ماه
ازیر آفریدون زردان پر
ازین بایور جای فرین سی
کزندی که آید با سان چه
مکان سی رنج کافزایش است

کندی بیخ مرد اما کج بیخ
عمان نزد پیدار دل بود
بجوسه نزدیک نام مکن
و کجند فرزندار شین بود
بدان حسدی روز که شتی
می افزین خواند بر تاج و کلاه
دوز فشت تن شد بید
که سر کس که چید سوی داد
که جسته که نزدان از یاد
رگتا ر بسته ما ید ب
ازین بگردگی که دید باز
ریا شک و پلکاران من
که موبه بیوان زادت
سساله با نچ ش نشی
از بار آمد آمد بسکام نم
خرا ن ساغ اندر آمدند
بگیتی کی نامور شید پیر
ممشاه ما خوانند آفرین
فرستاده کان کر کزنده
می رفت باشاه ایران سپهر
کشت د کند کار بمان
که نامی رین و سیمین سپهر
سرا پرده و خیسید دازد
دارید از اندشت جان زانرا
نهر باید از شاه و داری داد
کی تایی ر نشسته بید
کشایند و هم نمایند راه
برین گوشه رساخت جای
دل ز رانش نبودی توی
ز کشور کشور جز این راه
ببار کون جانیش است

اگر در روش خواسته
نوشتم بهر کسوری نامه
بنام که اندر فرار و شپ
عوض شد ز در کسوی سر
کون چای جسم روی کشور
بیاید بر کار و شین روان
که دازند لوات و شین
اگر می کس یرم با سخن
کمار روز با یافت
خسید کسی دلی در اند
نخامند نر از شمار و سیم
سبا جز او شایه بچکار
جان شد بگردار خسر هم
پس گای آمد بر هم بند
بمباد ل تا با ساز جنگ
ندیدند فرخوشی تن و او
به رکاه شایه جان
تو کنتی کان در خون نماند
جو بر خاستی ما که گرای
ازین کونه لشکر بگردگان شید
ز کرکان بسار چو امل
سوی کون و آن شهابند پیر
چنان آفریدی بین حسدی
که بس خوب جایست و بد
نیاریم کردن را فرخند
بسی پیش ازین گوشه و روم
نماند کنتی حسد را چای شهر

ازین ار و دل باید کسه
عسرا ماری و خود کلاه
تا بندگی عیان و رکب
درم بر دزدانک متری
پارا ستم مکی آمد نبرد
دل شاه و خدای دولت
معدت کیر دهر و دوسرای
کر استی با شیم ماری رن
عسید مکن تن ز تن یافت
که از در د او برین آمد کند
بمیشد این پس ل از تن هم
بان ما و حوسه وانی کلاه
می ابر در بوستان لاله
که شد خاک ایران جودی پند
میکستی افزون با نام و
بک شد به ل با شایا و او
جو با باج و سا و همان آمدند
عمان دز خوشاب و کوماند
سادی کوی شش کردنی
می تاج و تخت زرگان شید
بسکام او از پیشند
کل و بسیل و آب و نخچر دید
که از آسمان نیت پنداری
هم آتش کلمات و خاکشیر
ز بس کشتن و غارت تا سخن
که در ترک مارا راه خوارم
که از داد توی نیابند بهر

می را دم ما دل خوشی راز
که سر کس که در موش و خرد
مکر ز و تمیز و تیر کون
چهل روز نودی درم را در
را سازش که ز شایان شین
جو خورشید مود ما بنوع چه
نشت از تخت و شین روان
جایینه بد رکاه نهادی
باشید ز زمان تخت کلاه
پوکان و ر دشت و نخچر کاه
توقی شود شاه روشن دم
سخن که چاندل بود در بیان
راه از او بان که آفرین
برفتند تا سادی و حسدی
در دشت یازید چون رخ
زمین را بگرد آریا بنوع ماه
دل شاه سر کشور چن
همه کنتی را پاراستند
بهشتی شاد استی با کلاه
خودند کسری خیابان کردی
بزد کوسن و از جای لشکر بر
تن آسان سوی خراسان شید
که ای زبردستان شایه جان
بموبه حسن کنت فرخ شایه
در دشت کیر برار شید
چنین کنت کای روشن کلاه
کسی کو خراز تو پرستدی
به و کنت کونین ای دادگر
نماند بسیار و اندک
کون چون ز دستان و آوار
اگر شاه بید برای شید

خوادمششش خود شد دراز
می کشتی را پسر پرورد
بدانند کوشید با بکاف
رتقی جانجوی با ساز جنگ
فروت هم دانش و مای شین
در باغ کشت و کردان سپهر
بخسته و لغز و شا چوان
سراکش کیر بزرین دادی
بر شاه را کشت دست با
کشت دست سر کس این کلاه
که رنج ستم دیدگان مسلم
پرسد زمین که کجا جان
نخورد شد از تن روی شین
جو باغ ارم کشت روی نری
جو خورشید شد باغ چون رخ
پدا و ممشک پارت شایه
تتوشین و دوشان و بان
بسی بر ره و برده ما خوانند
ز بسج رده و برده و بار
کزان نر خوشی بخند ز جاع
مکان و دوز شید از زمین
سپه بار این شایان شید
که دار و کندی ز ما دستان
بناید که آید کز اندر سپاه
دل شاه ایران پند شید
جاندار پرورد و پروردگار
روانرا دوزخ و ستمی
که اندر زرنگان نبودی کرد
ز پرین و مردم و چار پای
برون آورده بود رایگان
ببار کند راه دشمن شید



سرنگ از دو دیه بیار بپناه جاندار پسند از ماستم نمایم کان بوم ویران کنند به ستور فرمود که زنده بوم بگنج و گنج با دار زلف آ کش و زود تنان مردم مرد روی کشور کجانبانند شاید که بشیم به استان شیدم ز کتکار کار اگهان په بان فراخت کوشش مند فرستاده آه کت این سخن وزیش می شد ایران بهم سخ نامه اران ران کشت وزیش نهر انکس که پریشان خروشان واقفان کمالند بفرموده ما مرجه ویران شد بگفتند بانام شمشیر یا بفرمان بر پیش آورده اند بر سید گری و نوخشان زیر کشتن عارت و خستن با بریان کت الامان و سمان مرز تابو و بارنج بود اگر نه بود ان سخن مکریر بدان که ز کردانه سپاه که سرجه از بلوچان پانده ازیش فراوان و اندک چنان شد که بر کن سبک وز انجا که سوی کیلان کشید پراکنده کرد کیلان سپاه ز کشته هر سوگی توده بود خروشان بر شمشیر آیدند	حشید کتار فرماده خواه که بشیم شادان و دستان مر عارت سزایان کشته کجا نام باشد با باد بوم بر آورد ز حش آفتاب بسیار که آزار یابد زیاد جوانم شد از دست لشکر پان که دشمن زنده در نستان سخن هر چه رفت اسکار و ناک سپاه از ترور کرد ز کت گوسالار ایران کت نمانی کس چله فرور بوم دل ز نام و شین و ان چین سخن کوی و دانش پان سرمه مع پراب و دل پر خون نکام پیکان و شمان شد که باند کتیم با کوشوار عجان هر کسی چان جو اندام براندان بر پاکه ششان نریس را باب اندازند شده از چشم شمشیر با چون ز حش بر اکتان کت پوشه بر خویشتن از گفتند از این بر باد راه اگر ترح دار و اکر مکر د زن و مرد و چکی و کوه گمان بدی نیس کتبان و کرد جو رنج آید از کبل و دیلم بشد روشنای ز حشید کیا باغش سر آتوده بود در مع رو خاک آیدند	به ستور کت ان زمان چنین کت و ان ششای فرخ ز ششای و از زوی ذرا ز سر کشوری مردم زرف مما که سزیم ان کت کی پس بود مکران کرد ز در باره الامان کشید ز شکر و ستاد بر کت که کتیده مار ز کسری چه پاک در و عار و جای کت سپاه امانی شده ان سخن زن و مرد با کوه و چاری بزرگان آن مزد کت آور میرش نو شیر و ان آمدند خود خون بود با دلاوری یکی شارسا سینه بر آیدند بر آرم از میان کت فرمود ز در می مند و ستان و ویل دلی ساد بر کت از انجا یکا ز کیلان نمانی فرود کت پسند نمانم شمشیر ز کار بلوچ از حشید ز کتار و ستان بر آیدند معه د امر کت و سوی سخ و اگر انجمن شد اران کت سرازم شمشیر کت ششان خود بنویس کت ز دریا سپه بر و تان کت چنان شد ز کت موم ز کیلان مر اکت کت شده اند اران کت	که شش اندان کار و ستار خوار مس از در بلنج و ستان کت نشاید چنین هم ز کت که اسما دیایی برین بر کت ز دشمن نیاید ایران کت په مان همه پیش دیوار کرد یکی مرز ویران چکار دید سخن کوی و دانا چنان کت چه ایران را کت کت کت بر و بوم و کت و ز شش کت ز زکان فرزند زان کت بمانون رسید کت کت بر رفتند با با و سا و کت ز کار کت شسته توان کت بشرم و سپوشن نیاند مد و اندرون جای کت یکی مان و ما و بیو کت جهان شد برانزل و است ز نفرن پراکنده کت می شرجیم و چان ز شش کوشده با کاران ز سوی بلوچ اندام سپه بود بر سان چو روغ بناید که بیا بر بی کت بلوچ از حشان پاکر کت بمانون و ترح کت چو اپردش فرین کت که از خون ممد روی کت مشوار و بارای کت میر ستار کت	نشاید که برین هم و چرم سرا ز کار با پنجه و آب روان نخواهند بر ما کسی آفتاب یکی ان اناب ر کت بناید که باشد کسی زین کت دری رساندند از اسیر کت بازار کان کت کت بدون کت شبکیر از ای کت کمون با نبره شامه کت مرد جنگ جوین کت سپاه کت ان کت نوستاد و پنجم شاکان سمان برده و جاده کت جو پیش سرا پرده شمشیر بریشان خنود سپه کت یکی مان کت کت وز انجا که شاه شکر برانند بزرگان کت شمشیر آیدند می رفت واکای آید شامه دل شاه نوین و ان شمشیر بدون کت کت کسود ممدی با فون کت جو آید کت آن ز کت مادی کت کت حواکا شد شکر از شمشیر بیود امن از زنج ایش کت مرد حشنا خوار کت چنین کت کت زیر عارت کت بیست کت که ما کت	و کت کت را خوشتن پروریم که از دیدنش باز کرد چو ویران شد بوم ایران شش من و بانای او کت په همه حش و کت ر کت کت که ویران بود بوم ایران میران ز بانان کت سرا ز کت کت سپاه و سپه کت وز ان از مردی کت بدیشان کت کت که انما کت رسیدند با کت بچشید کت کت بدان تاز دشمن نیاید کت بند و ستان کت ز دوده و کت گرت از بلوچ جانی کت بر این کت په کت کت به از زنج و از کت بگردید که از کت خود شش از کت سوار و پا کت بلوچ نمان کت در کت کت بنام کت کت بگردون آمدن کت زمان کت که شاه کت
---	---	---	--	---	--

اگر شاه را اول ز کمان تخت
بریشان نشود شاه جهان
ز کمان بر او این کشید
سواری پاه بگردار کرد
پاه که پشت مگر شاه را
جو بشنید نذر کفر و کشت
چنان دیدم نذر زبان بر
اگر شاه بر تخت قیصر بود
ز کمان نذر بر آشت شاه
بیتصر بگوی از ناری سر
چو خویش با کمان از دست
جو با زبان است سایه کین
فرستاد از پیش نویروان
چنین گفت که نذر زنی خرد
از آن مشت فی آب دریا کنم
بر آشت کسری به ستور
پشیمانی افزون خورد ز کمان
بگذر پسر آن سپاه گران
که هر چند من شمس بایر تو م
نوسند و خوات از بار کمان
بزرگ قیصر از افراز م
خداوند کردند خورشید
و کرمش جوی ز چکان که کرد
تو زمان مزیک من شمس
نهادند بر نامه پسر شاه
بر و آفرین کرد و نامه پسر
نویسند را خواند و مانع تو
نکارند و رکشید و پسر
اگر خود پسر روان نذر
چو بایت مدق خدین کس
نمندی شمع سندی

بر هم سر از شهادت
که شسته اند دل او نماند
شمار و گران سپه نامه
کزان لشکر کشید پای
یوسف که خاک در کمان
رخسار خاک زمین دارفت
ز روم و ز قیصری کرد
سزادر سرازاری سپه بود
که قیصر بی رفاز دکلاه
ز رای تو نغو تو کیفیت
حیدر امانی از جوی روست
کی در همان خویش را
بر قیصر آمد جو بادون
سخن باوران که اندر خورد
زمین آنچه پنهان است لا کتم
که با نغو قیصر خود نیست
بش ز آتش کشید مردود
بفرمود که زشت بیخ و ران
برین کینه که بایر دارم
بیتصر کمان فرمود
کنند اران از آبا د بوم
کز وات پروری و دستکار
کافی بود که در بنی بزرگ
جو خواهی که همان ماند بجای
سواری که بید از آن بار کمان
بمد رای کسری بر بورد
بیدار کرد اندر و خوبت
گردان آرام و پرغاش
سرشته ز زیر شمشیرت
زیم سپه پل و او ای کوس
در سازی تو از از تو این

دل شاه نشود که در کمر
نخواست از کمل و دلم و دمه
سنت شاه گفت که آید روستا
نمونه ز ما به تیر دیک شاه
و کنت اگر شاه ایران قوی
چو دستور باشد که انما شاه
ز لشکر زبان او بی بر کز بی
اگر شیر جنگی نیاز بود کور
خوشنوم بوم و کشور نم
و دیگر که آن دشمنی است
یوسف و نامه بیتصر باد
اگر چرخ مندر نامه می
ز دستاده شنید و آمد کرد
من او را فایده کم فرمان کرد
بعضد سوخته در دیده نامی
سپاسی را ز جنگ جو بایر م
فرستاد با کون چو کوی

چو چند ربع کی توده سر
کزان بس کیزد کس راه به
چنان دکان این خانه ما روا
همه قهر ان بر کشد از راه
گم دار و پشت ایران قوی
نمید ز ما نیست فریاد خواه
که کتار قیصر تواند شنید
بجی بش کند که روم است
بکیتی سرازاری و متر نم
هم ز کا و تاج بر ای ترا
بمچند نامه قیصر ز داد
برین کوز بخش نامه می
نخماشیند همه یاد کرد
جهان جبین و جنگ و چکان
سپاه اندر از سر سنجای
کراتش بر اندازان بوم
وستیم با نامه نزدیک اوی

چو چند ان حروش از آند
کی بدوان نذر دشت مانع
بره بر یکی لشکری کز آن
پاده شد از آب و کمان
فرستاده آمد نرسین پور
پرسید از شاه و شاه خود
حار و میان شمس بایر کسند
سواران دشتی جردی حصار
بدوکت از اندر بوم
ز نذر تو کرد او بای بیست
هی آن کنم کار کز من سزد
اگر من سپاسی قسم بوم
نداد اوج مانع و راجر خوب
گراید و کمان از دست تیغ و ران
جو نعام قیصر کسری سید
ز پیشی و از گردن افروختن
کزین کرد از آن لشکر بار
ز روم و ز قیصر اراج پاک
مگر خود بید و کزنی کردند
ز نوشن روان شاه فرخ
سزاد کرد از این نغخت
تو که قیصری روم را متری
اگر زبردستی شود پرش
درود از خداوند جسم زور
فرستاد با نامه شهباز
ز کتی که کسری سرازاری
سرخام چون کشت ز کتی جو
بکیتی که را که تا جور
تو که شهبازی من کسرم
سکند رشیدی با چکان کرد
ز دشت سواران من دران

در زمان کوزه آوار شمشیر
چو بایسته بعد کار شکر
به آمد از دور نرسین دران
چنین گفت که نذر دست از
برفت و شمشیر مگر کرد یاد
ز دیدار او در شمشیر خود
بهشت سواران سواری کسند
بیا بند خویش با بیک
بماسای سراج از آبا بوم
که اورا نشت از پر کز دست
نمانم که با دی بر بورد
تراغ چون در کز جو موم
هی در ویدار بنی شمس
ناله کسی از کزان تا کزان
دل درد دانا روان سرد
وزن کشتن و عادت و سخن
سواران شمشیر من می ترا
چو روی راجه یک شت خاک
از آن پس بوم و بیسند
حاکم و ز نغ کت قیصر داد
که انما کی حسد پز دانت
کمن پیش تا زبان او ری
بیشتر یاد ز ما سز نش
بر انکو بخوبی بر سپه آرد
پاه قیصر سز نامه
بر و پر ز جین کرد و حیان
نغخت آفرین کرد ز کز کرد
وز نویکی پیش او با کم
مان سرافند و کشور م
ز با بود آن شاه آراد
بیرایم که از کزان تا کزان

نخوردن زوشن روان او
 چه مرز رنگ نهادت
 چه خواند آن ماه را
 چهارم بر آن رات شد رای
 پس گرفت و بنه بر نهاد
 بند بر زمین پیش راجیکاه
 می رشد آوازسان و میل
 راستور با کین بر هم بخت
 مدو سپهر پیش غلطان کجاک
 از و خوات پر و زنی و
 و پر خرم را پیش خواند
 که رسد شید و پند آثر
 بداریه چند انک با یک سپاه
 پیش آمد انکس کوفان کز
 ز کتی بر سو که شکد کشید
 سپه از روی برام
 غیب اندر از و نه همانی
 بر سو بر قشند کار کمان
 بر ویش مردم رسانید
 پیران که او داد و بیسم نور
 نمسان پس سپاه وین
 بیاید دهان کردش که کشت
 بران تیره خاکش بر زمین
 ز کار چنانی انکی داشتی
 بدوینک با و بودی کجاک
 فرستاده عاقتی کوی
 تا راج دادی موم در
 مشن کاک ز و مشن کوی
 و راجک و شش جوازنی
 اگر کشته بودی و کربست
 ز ظارانی انکدن در زلف آ

و بایسته از حخ کرد انکلی
 که من صیب و صیت بخت
 بر استتاکر دش روزگار
 که راند سوی حک قیصر سپاه
 زیزدان یکی دش کرد
 ز او ز مو با در نامه راه
 پیش سپاه رون کوشن
 دورخ را بایب و و فون
 همه دامن من کرد کجاک
 دش را نمودن سوسی
 سخماهی سیه چندی بر اند
 جازار زوشن که در بی
 بدان تا بنام به اندیش راه
 در زان رو بوم شایسته
 جاز از بزم و شای تیا
 که در جنگ برای و آرام
 که بر کینه که داشتی دل بجا
 بدان تا مانده سخن در بیان
 و بیار بر ز کار خسد او
 خداوند کیوان و همدم
 که می رسم گاه برین
 بر جسم و خونگی که کشت
 جملیه ز زوان زردان رون
 بدوینک با خوار مکد استی
 بودی بر از مردم از ز خاک
 که ریت بر دشمنان جوی
 جاز با باد و همیشه جت
 مشن خوشاب و هم جوی
 از بر باد بیله نیاز می
 بر ندان پروز که شمس
 کشین سربان اندر کباب

که کس را ناید بهار میان
 فرستاده با او تر و سح
 سه سو بان ورد از انکوا
 بر اند ز نام لکا و دم
 یکی کرد بر شد که گنستی سپه
 بز جوش سواران و از گز
 پس است و مشن اندر آواکان
 بیار اندر آمد با شکده
 بزرگان برو که گشت
 پرستند کار خشید چن
 درفش را نامد کند کسی
 جابجوی با بهر و با شارس
 جنان که مرث کرد ان
 چه شکرش را بفر تا داد
 ز شکر جان دم کار
 حنن کت کسی کشتگی
 در کشته می کوی پای
 که در دم با شینم تیغ
 عسکی روم که در رای
 خوشید گای کی که سپاه
 بپندمادی شد شاه رام
 ز شکر کسی کوبدی بر راه
 جانی در و مانع اندر کت
 اگر انفسدی سوی داده
 بگرد از خورشید به رای
 فرود و بلب می پوشند ز ک
 اگر پس و میر اندیشش
 جین تا پام پان رسان
 بگرد و حصار اندر آمد سپاه



سه کام او بایه اند جهان
 درم دید با رخ پاد درم
 وزان ما چندی سخما بر اند
 خوشیدن فعل و رویند خم
 بر رای قرا اندر آوود چه
 زمین شد بگردار دای
 شد تیز نا آوا آواکان
 نهادند کایت ز رازده
 بزرم می آفرین خوانند
 بجای که در ویش دیدند
 بناید که این عسپد بسی
 فراوان پاد بر شمس یار
 بیستم آمد ندی بر شمس یار
 می ند تا بر و دش بر کشت
 پس سپه و امه ز بکوب بر اند
 ز یکا کتان کردند آوران
 و پیش شکر بخند ز جایی
 در که داستا بر آید تیغ
 بخیم بر نرم اندر آرم و آب
 جینات فرمان سدایه
 روز سپه و شب تیغ قام
 و راد خه کردی مدان کجاک
 که نو شیر و انان زری کت
 کند دی پستم بر خردنده
 که ز شک و تری تا به راه
 دلفروز و خشن اوات
 زبده استی جنگ یک روز
 که سوار آب به نام ان
 نه مد جای مد که راه



فرستاده راسح با رخ نهاد
 بر شاه ایران پاد بر باد
 سر و زان زان بود برای
 بر ایش اندر بود دش در
 پوشیده روی زمین با بخت
 جماند با کاک و مانعی درفش
 خوشش را با آذر کشت
 نماده روز نامه زنده است
 چون ز یک تر شد نیایش گرفت
 یکی خیزد دش شکده
 یکی نامه فرستاده آون
 کار یک پهلوان هر که است
 از آن شکده چون شد سوی
 بجه بر بوم و بر کوفه آمدی
 چون ز یک شد نرم با ساز کرد
 حواشا و سپه و ز برین
 غلغله سپه ز در خواد داد
 اگر یک تن از رای من بگذر
 که اسنک برین داری
 پیشش بر عطاء نم
 سادی گری نام او شیر زاد
 که کرجسته مد او هر خرد
 می کردش که کشتی بر راه
 و کرد باز ندی از و بیسم و ز
 بر جابجای کجی جنگ آمدی
 و کرد جنگ جستی جنگ آمدی
 نه در د کس رو سخماهی تیغ
 شمشاه را نامه ز و است
 سپاهی با خود و سخما
 بر آووده ده سپه در جوا
 رو ساخت از چار و خوشی

ز تنگی گری با مد کش
 سخماهی قیصر کرد و
 حید با پهلوانان کشت
 می از پی راستی جت جنگ
 سوای که از زریان کت عمل
 می رفت تیغ و ز زین کش
 پاد و شد ارد و رو کد است
 با و از خواند موبه در دست
 جان آفرین ر پستایش گرفت
 کشید نه شکر ز بر موده
 سوی مرز بانان اران زمین
 مسه داد جوید با زرد
 پر انکند شد رو خیر کردم
 ز سر سو پام و در آویدی
 سپه را درم و آون آغاز کرد
 کشت جابجوی پیش بست
 می کت با او ز پاد و داد
 دم خویشی می رای من شمش
 و کرا پسندین کار گشتی
 جابجوی و در قلب نام نم
 گرفت آن سخماهی گشتی
 گسی سوی خاک سیه بگرد
 می داشتی یک به راه
 کلاهدگان و کت و کت
 و رارای و شو شش و در کت
 محکم دلاور ننگ آمدی
 جو بیکار در جرسخ کرده
 جاز سامی داشت دندیر
 ر شش پاه آمدی ننگ
 پر از مردم ساز جنگ نو
 پای آمد آن مانع با تیغ

بگره را خاکید چون سپانغ ایران گران شد با سربود بگره و تار کسی را بگام پایه کی بر سخن گفتش کرد فرمود تا بر در شور بخت بسان دخت بر و مند بکش پس گای او در قونور کوسا پسید قصه ز کتا ز خویش بر راز نماند ز آبا و خاک کزین کرد از آن غنچه در دم چو هر بس داشت شانس فرستاد و با او از کز آن چو در بس یک گریه کرد بروی تو اکنون و ابروت کران رستیز از پی خوا پس رفت او هر چه آرزو اگر ز کرد و دست خاکم و ستاد راحت آراستند پس او در چند آن سلسله بدو کت آن با بر قیصر خواند بگیره بر آمد ز در کا پناه رخساش آرد بگام ختم اگر شاه دیدم و کز زود اگر پارس باشد و رانی بر میان زنی داشت بر پایه ورانا مور خواند خجسته نماند می زند و استش در دکاح و در صحن ایوان بدانکه که نام از زوم شاه چنانچه پسر از گریه می برد چون استنای کی شمع پر	پراز گلشن کج و میدان مرغ بینه کران داشت خسته بود کلی جانی بیست نر او نام ببین کت کای شاه پداود کرد بگشتند شاداب خجسته پس پارس و کای جو فرزند شاه گفت آنکه آمد تا بگنوس بزرگان فرزند را خواند شود کرد و قیصر اندر شفاک سخن گوئی با او شش و یکم گوی در خود پسر و در سال گر و کان ز خوشان کند او را بروی کی آفرین گسترید سرم زنی از وی نوشت که آرم و دانش بدو کت اگر بزرگ زود کرد برده بود توسکی تری من سزافرازم ککله و کمن و کز خواستند هم از من و در دین کج کمن سچ سستی روز بخوا سوی اردن آمد در شش ز خشم آمدش و در شش خشم و کراک دل بر وزیران کلی کج باشد مرا کند بن جبار خجسته خورشید و خندان بخشش ز ما ز بر شش دورخ را باب میخواست بستند و کردند زندان او نماند از آن جنش و زنج زمانه زمین یکی را پس د که کشت او را ز کج می میر	سزگان روشن دل آساکم بفرمود تا بند بر او استند خجسته بر سر کجی خواسته تغایب سوس اندرون جان کلی بر و ز سا کزین کرد شاه خجسته بیاری و زنی کن بیتصر خجسته کت کا سپاه زودش روان آتش پر ساس زبان سزاید و رایت بجای آمد از مو جان شست ز سر خجسته کجی پیش علی چو در بس کتا قیصر شستند تو کجی که از تری و راستی هر آنکه که قیصر باشد بر دم پس او دم اینک سر کج روم فرستاد که از تاش کت اگر پارس باشی و رای زن وز انج کما لاکا و دم که پت رین با می اد ختم پس سید تری و روی زمین چنانچه کت چو خورشید	در از بیب خرد و نماند نام در آن شهر نو شاد بگیا شستند زین چون شستی شد راسته کلی تو بر پیش لان من به و داد و زبان و کج و سپاه بماند ای زبان ز سر در سخن چنانچه از کسری و پلان می رای ز روز و از شست بجسته زنج ازین آتش خجسته زود و در روان و خرد از کرد شمارش کرد که در چند و جن بید آن در بند بر را کیکسد ستان بر آرد می راستی خجسته یک پیش این زود بوم که در شش روان سزای کج بر آن یکو میا ز کت کلی کج کند بی ز من شستند و او از ز من ختم ز بدن و از کجنا و در دم می خواند ز شش آفرین چنانچه از زوم و آمد بود	شد آن زبیر سر و خرم نام خجسته کت کان نور آفرید بسی بر زین و کوی و از کار کا بازین زبیر خرد و سوس بدو کت کان زبیر و ترا از انج ایک شاه بگیا شستند پس است خندانک در ایو کوه بدو کت بود که آن راستی چو بشند قصه و شش خجسته پس او دستاد زود کت بسی لایه و پسند و یکو سخن رسیدند نزدیک بر زمین بگری خجسته کت کای شمایر سسه سو دندی زود دم چو بشند از زون سخن شستند بدو کت ای در روشن خرد نماند بر بوم و بر ما شتاد چنانچه پارس شکر بر اند وزان ز چون ز من کت شست که پارس دل بد و سوز شست چنین بود این شش خرد و ترا چنان دان که جان نباشد ز خردمند و شیار و با مان کلی که کوی که شش ر شستند چو در زنج بافت و خوم چنان کت دل کت از زوم بسی بسته و پر کزندان کلی بر روی ز شش زاد اکی کلی که بوم کت شستند ز کز کان باشد روان شستند	بشستی بر از کت و کوی و ترا بگره کت کان نور آفرید تو کجی نماند ز شش کت که در شش کان زبیر و ترا فرمان و ان خانه نور آفرید چنان دید ترا سا کت کلی که در از زبیر کت ایا ز کت کت شستند ز نویسین روان با کت کرانای کت کت شستند پشیمان ز کت کت شستند چو انکس کرد زبیران چنانچه بر این جنس می شستند او کت شود بکوی کم بود در کت خرم جانی شستند بزرگ کسی کوی برور د پس انکه و انار و جسم کت بشام ام و روز کت شستند بیشروی پس ام شستند که در از زردان کت شستند یک دست شستند کت شستند پس است بر جان زاد زبوشیدن و خورد و کت شستند سخن گفتش خوب آفرید ز نماند با بن تیر شستند غزیر و سح و در شستند که از کت نماند شستند بسی شش ما از زندان که تره شد آن شستند شود شادان کت شستند که این شش کار شستند
---	---	--	--	--	--

<p>بر کوز امیر بگرد در کیمیل وارد می سوی خاک اگر ماه را دانشستی درای زمن ستوانی استان سر هم از نوشن را دعای استان پس از ترک زخوه که کونین ام در کانی بکب و فرزند شاه ز دیوانگان بنده بر گرفت</p>	<p>سنگان خویش را زنی خود سره ز خورشید و از ناپاک دهی شش نو شرهان رپای بگویم ترا ای سپهر بدر که یاده ارگت باستانی بین نام جاویه جوین ام بر و انجمن شد ز سر سو سپاه سره از دولت سر گرفت</p>	<p>اگر خطی نظر بود حک ز زو بار باد که باشد ز ترک اگر خورشید را کوشش در می بی صن کنت کوینج با روی حرفها در همان ما باستم</p>	<p>نشاید که مار دور و نایم کند ز خاکش بود زه کافی درک مانا که در پیش گری بی بی که کشت سال از پیش گری بی من جوشن را نشانستم</p>	<p>بجواکت ای می زبان سر کئی استان که دم نوش فرا بسر سر جراحی از راه او که سر کس کرده او که در شست که مانده زمین با و کای حسین</p>	<p>که با پراشتن آغاز گشت که کن که با سینه زچی زود تشت کجی حسین و کاه نزد دم ترا دست است بران آفرین گویند آفرین</p>
<p>می داد و در ز خواسته از ایوان و شسته مار و ساو سره شزاره برکت کار شد سخن بر شنبه با و گفت از شاه شنبه و نایم خواند کئی نایم شسته پانچ و در سکان سور کوکبان و ماه اگر چند وقت سندان وزان پر کمان زمان شکن تپش و پل باور و درک پرا زرد و نایم بود و شش کودی که یازند و شش زاده سره شش دار ز با کتبت بنایت کوز و ما با کلاه ازین رده اندیش و باک به اندیش و کار و بد کوش ببا و اگر جامه بود سپاس نه از شش و نیک خورشید وزان کس که با او شده اند سخن کسی را که کوه باشد خود که دشنام او در شش نام که گفتش بهتر گشتن بود سرس بر که ز با من نه</p>	<p>که از ساو کجی شش آراست ابا بوند در درایج و نایم سرخت بر شسته پدا شد حسین ای کس که بود شست غنی گشت از آن کار در زمین پرا شک سنج با پرا زاده فر و زنج فر و دو سیم کلاه مسره ز فرمان زید و ان که گشته با نوشن نایم سخن نمار دور طبعی ز خکال برک پرا ز خوب سنج چاک سر شش بجز هر که گری کسینه زاده حسن و با با دم آواز گشت بین بر کس که گری بی باه اگر گیش فرزند نایم پاک مدن ز درستی نایم ز خورش بزد بک بیرون کجی شش جای در کتبت آرام و خوا مسره زار و خواند زخم کن بین نایکان خود شکر که او ز شسته و خون آدم نام که شش ارگت با ز گشتن بود مدان آنج از کوه و شیر نایم</p>	<p>بمرا ز رون هر که تر سببه هم فرا آوری شش می نزار کئی نایم بوشن ز یک شش خبر زمان بگردان رسید ز پستاده تا زمان خواب جاندار با موسی فر و ان</p>	<p>اگر عاقبت بسکون بدم بمنز و دار از درک ز نزار ز قیصر جوین نایم شش که آمد ز فرزند گری بی بی پادشاه و کوشش روان ز شش سخن کنت خندی از</p>	<p>چو بشنید فرزند که کئی تخت کسی کوز بند خود بسته بود بسی انجمن که در ز خوشتن سنان شمر های که بر کروی که بر کند شاپور بهتر تویی گنجان بر زمین ز راه گفت آنچه بشنید و نایم بداد چو شد آن سخن بر دوش جای گیر تخت بر آن آفرین گری بی ز خاکساک چنر تا پست پل</p>	<p>سوادان کردن شش مع گرفت و بر آمد از وقت و کوی هم آواز دم شش قهر توی سوازی را کتبت ز یک شاه تختها که سدا شش شش را بسه سوه شش او شده بود که حرج و زمان در زمین گری بی ز کرد پسر سورتا و دود سیل که آمد ز فرزند چندی گری بی که گری بی آغاز تا نوشن بر شش سر ز خون سواران که که پسر شاه بود نیس که و کئی چینه ز شاد خون نایم شد جان سپاری سوه و ز پای شش شش ز آرم اول پرا شش که از و شش بر تران بر تر بر بر زونی ز شش شش بر از حسین کار ماریت نماد که قصر تن شش او به شش اولت نایم بگفت ایوه سنج شش پستی سده روی سده شش چو نایم کستی کند کار</p>
					
<p>پرا ز خوب سنج چاک سر شش بجز هر که گری کسینه زاده حسن و با با دم آواز گشت بین بر کس که گری بی باه اگر گیش فرزند نایم پاک مدن ز درستی نایم ز خورش بزد بک بیرون کجی شش جای در کتبت آرام و خوا مسره زار و خواند زخم کن بین نایکان خود شکر که او ز شسته و خون آدم نام که شش ارگت با ز گشتن بود مدان آنج از کوه و شیر نایم</p>	<p>بمرا ز رون هر که تر سببه هم فرا آوری شش می نزار کئی نایم بوشن ز یک شش خبر زمان بگردان رسید ز پستاده تا زمان خواب جاندار با موسی فر و ان</p>	<p>نزد و ما ششی خواهی بر سره ز کسیتی نایم بی نایم سر انجام و آغاز شش سره بکنت بر و پیکان برک بر کس نایم شش نزار را فر و خت و ج است آمدن سره از جان اندیش او می بر و ن سبب خیز ز کردار ایشان تو دل بکن فر و نایم سیم شش ششم که برنج از تن آمد بگیر دنیا بر و کسین می پر مدان آن از زمین نایم سره و کسینه بر و خاکت نشاید جدا کردن او نایم</p>	<p>نزد و ما ششی خواهی بر سره ز کسیتی نایم بی نایم سر انجام و آغاز شش سره بکنت بر و پیکان برک بر کس نایم شش نزار را فر و خت و ج است آمدن سره از جان اندیش او می بر و ن سبب خیز ز کردار ایشان تو دل بکن فر و نایم سیم شش ششم که برنج از تن آمد بگیر دنیا بر و کسین می پر مدان آن از زمین نایم سره و کسینه بر و خاکت نشاید جدا کردن او نایم</p>	<p>بدانستم آن نایم پسند که خبر که با کس نایم ز نزار نگار شش ماز تا جداران سخن ای که از نایم نایم و دیگر که از ترک شایان او تای ما سپهر و جادار اگر تخت کشتی ز کسیتی وزان کس که با او ختم شد بر ارتش و باک از جانی او سزای شش گری بی شش اگر کا چشم جانم آست ازان کوم آواز دم شش او کسین سینه خود سر سحر زاده که آمد و کس شش نایم و کسینه که در تن از چند کئی از جنیدی بود شسته خوار</p>	<p>که آمد ز فرزند چندی گری بی که گری بی آغاز تا نوشن بر شش سر ز خون سواران که که پسر شاه بود نیس که و کئی چینه ز شاد خون نایم شد جان سپاری سوه و ز پای شش شش ز آرم اول پرا شش که از و شش بر تران بر تر بر بر زونی ز شش شش بر از حسین کار ماریت نماد که قصر تن شش او به شش اولت نایم بگفت ایوه سنج شش پستی سده روی سده شش چو نایم کستی کند کار</p>
					

تراز گشت او را با رنج پاک
 در آن استان زد یکی بکوش
 تو ز هر کی روشنایی بجوی
 بخواهی ز کردار او بگویی
 تو از آنجسز ابد و با نسی
 نه برای درم سیجا بود
 بنگار از کرد تو دشمن
 کوشین روی او در
 زوشه نیوا از خورشید
 چه سرو ز کردی پستان
 زایکو بیایکند نداد
 بان یون ششام با خوا
 زبان کسی کوبیده کرد
 بکار آورده کردی و دشمنی
 جوار ز سوی رام بزمین
 جاین نام خوانده مرد کن
 سپاسی ز کرد این رفت
 بهامون کشیده گزشت
 پس که ای آمد سوی تو شد
 بر آمد خویش از تو شد
 دل ملک خار ما بر برید
 تو گفستی که خاک جوشان
 بهامون کشیدی از زهر
 زدن او مان این گشت
 تو با او کون جنگ سازتی
 گراو بگفته تاج جوی رود
 یکی داستان زد درین مرکز
 جودت و وفای تو ای شریار
 جوانی ال ما که کسی سوز
 اگر دور از ما ز کی با و سرد
 گرا ز بندن سس پیکو بری

کو خون سرخوش جوی پاک
 رستاخوش شینه کوش
 که با آن آب اندر آید
 نخواهد بودن چو بنودی
 کز آن جهان این دانی
 بفرجام خصم چسا بود
 روزن خستنا کن سج
 سزانه برنوشتن رحمان
 اراکلی نمی ز کشته
 بیانش خنجره نوم کن
 ترا از مایش بر انوشاد
 سنگام مکتب اراستند
 در او پدید بر خویش
 بدانیست و کیش بر سین
 گفت آن از شاه کسی شنید
 شنید از نوساده خندان
 بشد رام بزمین بوی جنگ
 پرا ز حکم ال مرزکن در
 سپاس با بگنج که در روزی
 خود شنید لشکر دریای باد
 کسی روی چو شد تان
 سابر سواد خوشایست
 سر در کیسه سر ز زده
 که او کا خردانه از تو روی
 سزاسان روزی بیست
 کون جستن از تو حقا
 که جای بر خون کشند
 ایوان شای میدم کم
 بکن تیغ آن تیغ کیستی فروز
 شای روی تو ازین کرد
 بلندی کنی و کف آوری

سوی کیش قصر شاه می
 که سر کوبک بد گشت شاه
 نه آسای دیدی بچ کس
 بد اندک و در بچ و بچ کند
 سرامکن تر سات از کس
 ز کرد آن گشت از پر اندک
 و کرد دل ز ما راستی بگله
 هم ایوان او به که زندان
 بر و سچ یکی بنامه ز چن
 که سر کن که او دشمن با دست
 بر پیش ازین پستان
 مباحش اندرین پستان
 مسد و ان کن رسد سخن
 بدان ایش بی باشد روا
 جوا این گشت شده آواد

ز دیسیم ما سربا به می
 در رانش در نه کانی باد
 روشن از زمانه رشت بوس
 که کردون کردن بر آمد
 می از پی کیش عرسش
 بد آموز و بد خواه و کاوندگان
 ابر راستی که بدل پسند
 سرامکن او را بفرمان
 که جز این خستنا بر زده
 بگام نکلش سپاسی
 ز اذغان ما اسان بدند
 که خواه رانده حسن دان
 بیاد آن زبان و میدان
 که نوبر فر حسد مات
 بزبان که فرمود با خویش



عسری شود در او خوار
 کسی که زه سر و این بگشت
 تو با سپنج که ان کن اوستی
 سپاسی مستند با نوش زاد
 چنین است کس سپنج که دم
 از میان یکی رابدل ترس
 بناید که از اریا بد تشش
 در کج نکند بر زده
 وزان بزبان ایران
 حبسنا و سر که رابدل
 ز نغان سر کن دشنام داد
 گراوی نرسد هم از پشت
 کسی که بگوید روزگار
 نماند بر نامه بر همه شاه
 سپید کردن حکم راستان
 به آنکه که خیزد در دوش جوس
 نماند سر ناموسی شاد
 ز شمس کی غمت بود نام
 سمدار شمس از تو
 ز کرد سواد او جشن دران
 سپاسی از جافقیان نوم
 خود شنید کاچی با نوش زاد
 سیح فرمین خود گشته شد
 یرت آن چنانه از آزاد مرد
 ترا فرود برت میکنم
 ز هم خوا سح ترا کم تو
 تو نامه سی سپند
 نکاندن حسن کامی کرد
 ماه شوشا شاه ز غار
 کستی تو هم رقی مکار
 حسین داد با نچه در انوشاد

که نیت با بی سپنج بند
 بین وان که با مرکی انبار گشت
 که که نغز آوری و که پوستی
 بکار سپند جین ز داد
 زنی تر و کرد کسی زو نام
 دم ما دبار ای گشت
 شود ز خد از زرم مرانش
 و کرد خین خوار گشت از چند
 سرامکن بستند اسان
 ز تخم خا پش است
 ز نامش جسد بر نوش زاد
 دل امین راستی بگوا
 گمات که در دین شریا بد
 دستا بگشت تو ان برا
 و ز از زرم او نغز در دشتن
 ز در کاره بر غات او کی
 بخشید لشکر دیار باد
 خوشیدان گشت از کینه جو
 سپاسی دست شسته خون
 گرایدن که ز نامی گران
 که مدانود از پی لعل نوم
 سرت را که چسپد چوین
 جوار ز راه زدن سر گشته شد
 شنید کی با روم قصه کرد
 ز نوشن شد نغز و نهر
 حسن خردمان یک تو
 که تو شیر و پل دنده
 زمانه تو شمشیر ای کرد
 خاک اکلن ان که ز دردی گناه
 سینه ز جوبت از شهر بار
 گوی سر فوت بر ز باد

ز شکرت حرم ز صافی نچاه اگر گشته کردم من وین ک اگر کن تو مگشته زین باگ پسید جواتش بر کفایت اب خود و تیسر باران کنه پامه ز قبل سپهر زرد بدو گشت کن روزگار در آ مرا به این بود این سینه ترا یاد مگر راجا نور نکا نور با نه شک و پهر چو شنبه گو گشته شد پهلوان سوز که بود زو و خوش بر پیش خندان میان سپاه کون بودی بود و در دم جوان زنده ماند این تن زافره پای روی تخت سچی است اندرون مگر بود چو توبت آمان است رود سرا پرده کردش از زود پیر چو حسین در بند آزار خون گشت این آرتا بیان میان زمره کردن پر سواران چسبکی رخود و کردت ز بود سبج جانبی نمود جایی کون بخش نهای روز چهار برین که شاه جهان مدش روانرا داشت بندگوان چنان دید در خواب کز شخت از ان ماده ناکه دمی شست و مانع مانه بگشت	سرا از کردان و فرزند خندی بود ازین تن خاک نه ز مکتش چو تیک بینه پامه مکر دار آفر گشت سوا حق مگر که بهار ان تن از تر حسته نه از دور زین بر من اور و نه من دلم خون بی ما دوستی اگر در خواجی غم من غم کون برین حسته زغم غروان ساین او شد توان دل رام برین بران دور دلی ز زود و روان پیکانه مان بودی غم با گشت بر هم سیجا کینه مکن جوان بندگان و نه بخت نمانه آنچه ترا درون بخود سرفسکه دست گشته جانی رخاک رسد زنده جودانی که آید زانت فران که ختم پر رعایت آرد زبان اگر خنیا زو بخت آید بر چنان کن تو مگر کار کا ز غم بدانکه بخت از تو دارد ار زود رسد دل بود جایی کی تان ترکش ایم چه روان خشنود بگزینش سود و نسا جواتش در آ رسی کی خردانی درخت وزان ساه راه انفع آید جودار شدان اندر گرفت	مرا من کسی نباید می سیجا مران دارا گشته شد جو گشت این سخن مش روز چو شک شاه اران سپرد از اثرش مگر از سر دور چنین گشت مش مران روم کون چون عوا سانه رایم تو از من که دل داری تیغ دل کن گشتن بران دور گفتن آن وب با هم بر بناد از ان زگر که گشته نیز از اسقف بر سه کز نوس خون گشت این ای مرد سپهر ساشا و پشید چون کبر م با منت خن گشت بر بلوان بر هم سیجا کون مدش خوش آمد از سر دار دور چو کا که شد زان سخن مادرش نکاش برنده و شدوش مگر جو حوسد چنان بجوی پدر کز پسر سبج نماند اگر نت بختی ز زود خواه مدانش مش که دارین بینه بود رسته کردیم و س سراج او سون سپهر	دلم کسی مادر گراید می نه ز جانما از گشته شد سوشد روی سوارا تیسر بر پیش سپهر و زمانه گز از او سخن بر سوی شوخی که جنگ چه بران زو گشت سواری بران کن سستی در م گمانت بر هم برای سبج پدر بر تر کنش شود شد آن سادول و نوس سود و شاه و سدر دند چهر از اند ز سامان چه از نای کون کن خنیا برین یاد کبر درودی فرستید بر آدم بران کن نومی تم کون وان کنن سازد و کور و پوشید باز سوک و تم شده سخن خاک اندر آمد سر و افروش زاده آمد و انکمان شد باد ککش سر و در سنی بوی باز کان پسر تم و بار بست بدر غمی راه ان از گناه مگر رعایت از دین آفرین در شکار چو اونیت کس سده زوشس روز پنج هر	کردن سخا ساین او سوی ما که نروان شدن و پاک رنگه کردان لشکر زجای فران ز شیران شکرت مگر داند روحسته شد نوس نماند زار و منت مان خواند بگویش که شد زین جهان کس کرانده کافی نیامد بس کن دند و تخت و بیج دراز چو اکا که شد مگر از ک شاه ورا گشته دیدند و انک خوار چنین او مانخ کون این جوان ز کم دانشی حسته از شاه کونده شش ازین کبر زوش نزدیک آن مران مادرش کون جان او با سیجا گشت که به شریاری سپهر و جوان ز پرده رتبه پامه برام مگر کشا سر کران شدند مگردان سر از او دار آ چو این بشنوی دل زغم بگین نشاط و طرب جوی دست کن اگر در وقت سبج عیلت دل شریار جهان شد باد مان چون شنبه ان نماندن مگر خواب راهین نهری سنان زنده نای سبج و شی خشت به شاه نوش و کی جام بر دست شاه جهان نشستی وی خوردن ار پرسید از ان به جهان	مگر دم من از زود از ان او بمندی که از او ازین تن خاک خوشش از کون از کون می از ان کار شد رام برین در بسی کرد از ان پسر زود سخن هر چه بود و شغل در بران سرا آمد روز پدید او داد اگر زانک باشد پسر بر هم سیجا مگر کور سانه پراکنه گشته از ان ز سکونای روی شش پیکانه ز نویسد از زقا دار روان خود و ان شده شش کاشانه شاه از او داره تو جوشش زور تو آن دار مگر شش سماقت کن گشته بر دار دل و دفع شاه و شیر وان بر او سخن گشت زار کار زود دولت بران کونم خدا آور و کاستی زین رست ز تیار کس کرا نو پندار ز غم سخن تاز و ز غم جو شش و لیت عمی گشت مرغ و مایه باد بینگی مران از او زان کی این دانش نهمه سختی را کند که زود خود پر و سار و دولت جوان پراز ما و خوی که پمان می از جام کوشین روان گمان خواب را چیت نمی نمان
--	---	--	---	---	---

جو خورشید بر زهر از سر کج و گزارنغ خواب را خواهد نم زوستنا و بر سوی بودی کجا بدین مایه کی یار کرد که گمراه آن خواب شاه جهان کی از روی آن مش آراک کی که وی ستر اندر بر شش نوستاد شاه چون دیده بود جو بشید از آن حواس خیر کن نه بود جو بشید بوزر چهار حواشی کنون گزارش کنی که سخت آن کو که از وقت به او شرفستاد بابت دوم خان هم گمراهان و گویان شاه نخست شاه تا بیاید بوزر چهار از اندیشه دل نیا بدیش خواب ز سر پادشاه بیویخت دستاده اندر تکلفی نماید روانش رسد در جهان اول کام نوستاد پادشاه کسری قس بر قسم زاده که شاه بود گفت آن سخن کرب او بشید حسین را باغ که در خان بنامای پادشاه بگردد نهان تو با کردگار جهان سمن سوی خواب با با کوشم اگر خوابت ای شاه ای می و گمان در پیش بگذاشتند که که گمان حرم نسا بود بسن کی پرده در شش او حسرت زین کنی که گمراه	ز سر سوره و دست چک و رو از ارکا به پیش اند چنانجوی و سپه دار و کجی بیرگشتی آمد بسیار کرد بمقت بر آرد ز بند نهان دار کا کسری پاد مرد پژ و سنج زند و استار شش عنان بانک و ختم سلیم شود شش و انش و خیرین سمنون بد و داده کوش و پیروخت سنگ کرسند چون کوارش کنی نزار تو که از وقت است و کس که با شش از شرف کم رفغان و از روزان و کج کی حاد اندر کشید چهر از آن کو که دانشی دل به باب شد از پیش او زود و نزد نوادان رفو نام زید آن نماند سنان شش با شش بوزیر نام رتخت کسری خواست بگشتم جو که گلستان ز یاد سیر آن شکلی که دید بیان تان شستان تو پنی خوشتر ز زمین سپند بود رات تا خوب دیدی سرسش کسری ز قسند نرم یامه که از شش ازین کوز می خواب را خیر نپداشتند که هر یک تن بر آرد بود بر جا که رفتی مدی خوش او جوانت و این نیک مادر	گفت آنچ از آن خواب در شش گفت آن کجا دید در خواب شاه نار دانی که گشت خوش شود بهم بدین در دم و چهار کی بدی کنج او را بر آید که در زخم بست می خواند شش بوزر چهار غنا ترا میچسب و آمد ز راه بویسند گشت آن کج است با ستاد گشت آن شکار در ستاد که گشت ای خود مند قی شد ز بوزر چهار و ستاد ز خویش آن کی هر مادر شش رسیدند جای کجا است بود	و کشت خواب اندرون و بیس بدان موبدان نمایع را ز نام و گمراهش میگو شود نهان گشت از جهان ستاد سپاسی شاه جهان بر بند کی بودی دید ما ز دولت نما و بران فقر اندر چهار از آمد پر سید از آن خواب شاه ز سر دانشی زنده یار است کز این خواب کج است کرد انداو کرد و انا کرد بگشت آنچه دانی کن زود داد که کردی شیوار را بر شش خوشکاه خوردن خواب بود	گشت از رتخت کسری در شش گزارنغ خواب پانچ اند ز دانتن چون شاه پانچ نمانت گزارنغ خواب دانا کسی بهم سر سوبند بویگی رودان سر کو که ز پانچ نمانت بگو سر سوبند بویگی رودان که یک به به بستان در شش بما سوزم آن کو که کج نمانی کی نامک سر زور و مرد چو دانی تو از کوشش بوزر کار نیمه نمانت کج شش شاه بر قند اران پس شستان نرم بیزر در خستی فرود آمدند مسنوزان گرانمای پیدار بود نم کرد در پیش یک ماریه جوان از و با شور شش بودید ز ز زانگان جهان بگردد وزان پشه پویان آینه بد و گشت ای ساه و شش آن ز فوسکان کو که کج شست جو بشید کو که ز نو شش ز سکا ز پر دختن جایگاه ز پکانه ایوانت پر دختن کن تان شستان آن شریار گزارنغ گشت آن نمانت خسرت گشت ز قن با قز و کن تنش لرز زان که در اثر غلام من پیکر مشکبوی حسین بر کزیدی انور و چنین جامه پوشید کسرم شاه	از آن خواب کشته دهن بر نغم گزارنغ سنان شش پانچ یاد گزارنغ سنان شش پانچ یاد بهر دانی مایه بسته می سوار سیوار بسیار روان بندی دشمن و یانک بند ز تخم ز و سندان آمد او مین خواب شاه جهان گزار برون رن نام زون خود که تو ز قز خویش کن در که از مرد جا نیاید بکار چنانکه گشت نام شش کج خسرا مان جوزر کل اندر خو حری خوردند و دم بوزر نام که با او راه اندرون بود که آن جا در از خفته اند کشید دوران شاخ با یک شش بودید سر سونفندان پای آورد خرا مان نیز یک شاه آمدند توی قسند پیدار تخت جوان پا و دم قسند شش فتم سرسش پر سجن بود کو که یار بین مای تا نیا نید را در کج شش شش تخت کن بر قسند با رنگ و کج نخایه سان زمان نمانت سرخ از چادر کسرم بر کج ال از جان شش شش بجان در سربان بی دی میان شستان نو شش روان نیارت کردن به و در نگاه
--	---	---	---	---	---



بما زین کوه آن ماه روی
 بر داشت از آن پس در شکر گشت
 که از رخ خواب را به داد
 فروزین شد کار بوز جهر
 بد رکاب بر سودمان داشتی
 ز سر بودی نوعی نخستی
 بهر دانی کنی دل بر گشت
 جان گشت روزی آن
 چنان جزوه شد جام می خوانند
 بر آن گوی دارد بدل داشته
 جو روز جبران نماشند
 ز من نده تخت عاج تو باد
 بگویم اگر چند نیل می ام
 که کرد کسری مانت بکت
 نخت او جز از بند یک است
 جو گشت رسیده بسیار گشت
 دل بر کس بن آرزوت
 سر آن کس در کار پستی کند
 ز نیر بود در راستی
 تو آنکه بود در آرزیت
 تو آنکه شد آنکه غوسند گشت
 بر آن کس دانش فراش گشت
 نریز جان کنی بایت کرد
 جو داد از تیغ جیشش داد
 فردن بود که در آن بود
 پر سینه از سر تا که در نیت
 از او بجز اندام گشت
 میان همان تخت بوز جهر
 چنین گشت که خضر و داد
 بشاد و شکر که شیم شاد
 اگر کوی فرانس که در یک

نیم و شب شمشیری
 که از همه دو خاک پایست
 تاب در روشنی گشت
 بدو چو نمود که آن سپهر
 ز مردانی نخره آن داشتی
 به از دل خود پاراستی
 از آن فیلسوفان شکر گشت
 بنویسند که بود از آن خوان
 بی جان روشن باستانند
 بهر دانی شاه دارا شسته
 به از آن که در آن شاد دید
 ملک روشن از رخ و باج تو
 به انست از کمرین ام
 که دانش خرد اداری آمد
 پیران ستودن نزد ادب
 سخن گوی در درج گشت
 وز در یک راه که گشت
 بر دانش سنگ پستی کند
 ز پستی دروغ آید و گشتی
 خنک بند گشت از آن است
 بهاروی تیار و در گشت
 ز نماز گشت رخاش گشت
 بناید فشا و بناید فر
 خان آن کس فیسه و ز شد
 به دانش از دل تو با بود
 بنا زار و آزار که ناز گشت
 که در در آن گشتی زت
 جو خورشید تانند بهر سپهر
 پنجه باید نماند شمر
 جو داد ز ما نخواسیم داد
 دلش حرم خواهم بخش یک

رود ز حسین کرد تو مروان
 کشند هر دو آن دو تن یاروان
 فرومانه از آنش او گشت
 بی رود روشن ز تو گشت
 همه سخن گوی نهاد مرد
 با کما و نو بود بر جسد
 برای ستان جواد کس نبود
 که باشند دا و دانش
 بخند آنک یا کموش خرد
 از میان آنکس که دانند
 بگو شایسته که دانان
 جان ز زانی شایسته
 دلگت روشن و روان
 نر جو می تیمار شی مجاز
 بخون کس در جهان گشت
 خردمند دانی خسر نام
 ز دانش جان ترا نیت
 ما را خسر در برابر بود
 با خوشتر چون فروز سوزی
 خرد چون گشت از دل و نوز پای
 ما ز کینی مانی بایسته
 کومان سخن کانه و سوز
 ما کس که او کرد که کار
 پسزدان گراید بهر حکام
 جماند کس بی دروغ گشت
 در کان بود بهر کس گشت
 که او چون شانت و ما گویند
 نر باشد کس ترون از رحمان
 سرب ز شانت و یکی ز شاه

گفت ای شکر کار ز جوان
 پس در ده شاه روشن روان
 زکی ریش انداز بار گشت
 بهوشا و مان بدل ما گشت
 در کاه بودی خواب خرد
 سر این وزیر که تان چهر
 رای ریکی ز کس بس بود
 سراج و بهش و ادیه که
 کی اندام که جان پرورد
 گفتن در تو آید تده
 گشت ده که پیش و شردان
 ز کتا را و روشنی بود
 که گویا کوی معنی می
 که گیتی نینجست و بار که
 ترا و ای این شش از زور
 تمس من جانت و دل آن
 ما ز شایسته چس پر آید
 خرد بر سر جان فر بود
 سخن را ز اندکان شنوی
 فراموش کرد دند و ساس
 نباشد جز از نیت رهنمای
 وزان است بهن خرد بود
 مانده گشت از به روز کار
 که روزی ده اوست و پرورد
 سرفزار روزی دوازده گشت
 سرخوردن از آن گشت
 و کر زمین او سپهر بند
 همان را ز او دانشش نشان
 که زنده و جانت ز تو گشت



مانت کان گشت اوت کرد
 بر او نختان بر شتابان
 نوشته نامش موان
 دل ما کسری را ز داد
 سر آنکه کرد خنک گشتی کار
 چنان شد که آن ماهور موان
 تدهر و از ایش ای یک
 بر فتنه مدار دل موان
 برانند کان شاه پدار گشت
 زبان پر گشت از سر مایه
 کی افزون کرد و بر پای
 کراید و یک زمان در
 بسوی وی آن سخن خواست شاه
 از آن جو بختار و اندام
 کس که گشتش بود پیر
 نر روشنی مردم از ترا
 سر راستی دانش ارد
 نیافت رنج کس جوشن
 جو برداش خورشید موان
 جو دانا ترا دانش جان بود
 گشتار که خضر شد رای بود
 جو داری ستان موان
 خود مند کرد شمان دور
 بندش از آن کان نشاید
 پرستیدن داور از نون
 از آن جو بختار روز جهر
 نرود تا نام او سهر گشت
 زمان بکشد در جوان
 نشاید که شستن ز چان او
 شو ما که ایش گشت دن لیر
 سرفزار روزی دوازده گشت

دش زایش غم را آورد
 بر آن تا در کس بخند گناه
 بر سودمان نایده را
 دانش دل ز نورش آید بود
 رود و درش و از بی و از کار
 ستان ششمان و از جردان
 ارو بود گشتا ر به جای یک
 ز سر دانی را چه گشته در آن
 که دانش گشت ده گشت
 که او بود دامن را خستار
 خنک گشت کای آورد و در آن
 گشت یاد کند کویده را
 و راه
 نماید پیشان کی رای
 شد سودمان را دل بند
 فردان سخن شاد و پیر
 تازی و کزی بیا کرد گشت
 جو دانستیش و تر می بد
 که تیار جان شد و رنج تن
 خرد از او بکشد داوری
 ما ز دوست بر کوی داد
 که در کس خنک در کار کرد
 رو سیم و اسپان شسته
 تن دشمن او را جو زور گشت
 نماند کس آن تب زدن
 دل ز کوش و پیر گشت
 یکمان مسه تان کرد گشت
 نماند که گشت از تر گشتند
 که پاکیز دل بود و روشن
 پنجه از زاری و فغان
 گراش ترسد دل تن شمر
 خود مند و شاد و خندان

<p>از امرت که ز نوامد میت را کند که کشند از آن سخن دل از کار گیتی بگویند رفتند کوندگان سخن بها دند رخ سوی بزر جهر حسن داوای که چون مرد چین است رسم قضاوت و متن کند که در خویش خسکت کاگس که اغوش بر او دست در گذر استی خسکت کاگس که ز پس از روی کجا رود و گیتی ما آورد در کت بر دهر است اگر سپیدار با بی شک حسایم تا نام یک آیدیم سزای ستاد که کت حسین داوای که اندر خود کدام خوشتر و راز کار پرسید دیگر که اش کام خسکت که بود بد با خسکت که بود پر خند میشه بود شاه دو خم روان کی انگ ترسد ز دشمن یک پرسید دیگر که گیتی سیان بود مرد که آوری در کت که بود سپند پرسید دیگر که ای شوخند خسین داوای که کار سخت تن خویش ما دریدن ناز جو زمان پیرین باشد پس از مرگش مانند بجای</p>	<p>دل و نغمش از او شایسته پراز آفرین روان و دین بجا خواست که او را شنید جوان جهان دین مرد کن که نوشین روان نور افروخت جان و شب و روز با کار کرد ز بخشش نیایی بگوشت که خسند از بهر پا داشت بینه که اندامین و کیش بند در گری و کاستی زفت از گری و مکی بالی دواش با آورد وزن بیکو سیکر انماست نوید از آن شک جرخاک وز آغاز جام یک آوریم اگر بر کویین با یکرت بخاندیش چیزی ز اندر خود ازین روشن چرخ پاپا کتی که باشیم از شاکام ببند با آغاز جام کار نمار دشمن آن که ز کج کرد بی اندوه باشد ز کت ز و دیگر که دارد دل ز کس گوسدن آزادگان است نموشش و در سر از آورد ز شامان که اش و سوخت که اندر جهان کت ان کی کند در پاک بزدان بایدت حب روخت بستن در پنج و آن نوازع با که باشد از را پر خواندش نهایی</p>	<p>شینه تختا مرد جوان ز دولت زوت راز زبان سرافار و ز جهر جوان اریش نیکی بود زان تر بود راه روزی بر تو رو شک جاندار دانی پروردگار گوشه بگوید کوشش جهان پرسید دیگر که در تن نخست کت چون شود کاگس در کت بستی شد پیشکار چین کت کاگس که خواسته خسین داوای که خوشند سخن رسی از کنگ یار بد و کت رود در پیشکار خسکت که کونپه دان پاک ز کوشش خوبی کار آید سخن گوی خنج حسین آید خسکت کاگس بود کاگس در کت نغمش بخندم و کار خندی سپار کت در کت بچت بر پادشا سرد که رای خود مند مرد خسکت کاگس با چشم نش بستن و کام بر پاد خسکت که بود خوشکار کجا راه زردان بخت کزت پاس و بد و تپا که داشتند مردم خوش را پرسید دیگر که فزنده را پرسید دیگر که از خواسته</p>	<p>ز پیش شتاب نیاستند در کت روشن دل شریار کسی کوسند او را در کار بود چکان دایم سوختند که آغاز انجام چنین سخن کی می نرفته رخت سخت در کت کاگس که ازون تر در کت کاگس که زنده حسن داوای که گریا خرد پرسید دیگر که بر سخن در کت که خوشش بگوئی و کت بر ستان داره سپاس بیاله بگرد اسرو بند در کت کاگس که سرای پیچ سران چرخ کانت نیایند در کت کوشش که اندان در کت کای هر دو سخن ز نامه نخبه و راد داد در کت که بودی گزند در کت ان حیت ای شوخند در کت که بود دنیا امید خسین داوای که بر شریار چارم که باشد سر شتاب کرانما کار زانموشش زبان راندن و دمن فی باکم خردمند دم نثار دروا نار دیدن نیسته دین دل خویش را اشکار نهان پردن فرسنگ ز زنده خسین داوای که زنده خسین داوای که مردم سپند</p>	<p>بند با یکبار روشن روان پرسید از و از قضاوت بوی اندرون او با کت چین آفرین خسته ز کار خسند بهنگام بر بان حسایم که کت بود در سخن نبا شد سرش ز بار بار جوید از زو و سینه ز کار نخست که جانش راسته که او بیکوی سپه او ار کرد ترا دانش و رانی بیس جان ز امر چون جوی خوا زون اردو امید و تم روش چه خواهی که رنجی یار آیدت که سر کت این نانی نزدیک او بر شرم خوار نخواهیم از کت کار حس بند دل اندر غم و دوه و باک کوتیسن که در دل پا سک سوند روزنگ و بز که جان و جز در سخن شامت بپسوده خستین دل پار سازد با کردش کاگس بران ز خشنودی حاجت خداوند مورد و روز کستنی از رنج خویش را نزدیک جاکاش کجاست چو دانی که دارد دل راسته</p>	<p>سرافروشی تو را استند بی بود دایم با خواستار پرات کاگس ز خورشاه بود رسند ز یک تخت بند حکومت دین بر آید بین کی کل نشاند بر درخت که امت و شی که از حوت سز چیت سکام تک نبرد دلش بر دبارت را ش بر کمان که امت ز روشن که امت بیکو تر از هر سوی ز خشنده با زار کاگس پالیزم که ز کت زنده نبا شد غم زنی در سخن تن دوت و شین مان در حکوی کرن و کت ز کت که بر سر بی کت سز که کت که بجز داد ز غم که کت که ش بود مند که آمد دم در از ان سپند جان بکسله چون دل ز بار عز مند کت که آمو چار نوید کار از آرام و خواب کشی میداد جستن زوغ خوش آیدن و از نرم خرد دور کرد نه بجهت وز خویش و سواد خورد پزند و سز مان شای جان که کت که نابدان نشاید کرای ججات فرخ کرایت که خوار است نیز</p>
---	---	---	---	---	---

ز شادی که فرجام آن غم بود
که اندر جهان سودی تیغ
برو خوانند آفرین سویدان
بفرمود تا سویدان وردان
ز شای و از تیغ و گنجه تی
یوزن جهان زمان شایکت
ماد و دانش تیغ و تخت
خود کند شاه بر سوا
زبان رات کوی و دل ازیم
کسی که بود شاه رازبرد
چو در روز دوشی اکی
گدش در در میان
اگر پیش از نه اتن زجا
سرخ پاشی بر د
فزون بغزند بر خوش
ساک که از دیده است
اگر دیرماند ریسر شود
بناید شنیدن زما و سخن
جان گمشد و آس
چو بر کرد و این چنین
خوشه و این چنین شود
سرخ که شکت که منور
سروده و مهران اره شیر
سرایند بوز جبهه جوان
کردن زودان نرسد
نخستین گمشد از کج بند
چاهم که از گنجه رکنا
بهنفتم سخن که جود ان بود
دل بکلی ای شاه از آب غم
چین گشت پس زو کرد
مان با خود کند دستیز

خود مندر آزان کم بود
ماز که کاکای بود کج
کارنگ و سار دل بخود
با یونج خندان
ز آغاز و انجام یک آن
که ز خنده کوه راز
بزو و بوری و بخت
بدانکه چشم آورد
سیت جیازام و بوی
بناید که یاد زجایکت
بماند جاندار با زیت
نی آزار تا رو کرد
تبع از بدو شستن جان
بر آری بسنگام شای
چو آب دیدن خود چو
دل شاه را در بیاکت
و رونج شای شود
چو کوی از اذ و زبان کن
خود کند برداشد
ار نام یکی بود کار
روزش جدا گشت
به شتم خود گشت کسی فرو
حوشا پور و خون ریزه کرد
پامه شاه نوشه روان
مان تیغ شای لی شود
ماند پس از کاش بند
نویسد نامور سکا
زبان گشتن توان بود
خود نام و فرجام را پرورد
کرای ساه انای شش
کند از ادانی خویش

نار و کاری که کرد
ازین بان کنار بسیار
ستودند شاه جازای
کلی آفرین کرد بوز جبهه
چو پرنی کای کند شای
بنام که اندک شای
سرانگی باشد و رازی
بدانکه شوی خسر و بند
بنام که خفت کج در مند
سرانگی باشد زندان
سپه بزرگ داد
ز چیزی که کرد و گوید
ز فتنه و از دانش
چو بر پیشش کرد
چو شاه جانی راز و شو
مرستی بیدار استن
کند آفرین تیغ بر شای
بماند تا روز شاه جان
وزان پس ناد مع برکت

بناز آرد از آنکه نازدنت
دل مردم خست مدارکت
بر رفتند با غمی هر که
کرای ساه روشن دل غم
چو یکن بود در سینه
بود جسته پندین که کاک
بیک ناید اندر دل سخن
که انام و نرد او در چند
کدام که شاه رازان کند
کنه کار که مردم
بر آس یاد از فریاد
گوشش بود ز روزگار
سر زد که روشن ماند از سخن
سخن جسته بزبان نیدان
بناید که دارد بیک کوشش
ز کوی دل خوش بر استن
شود تخت شای بر پادار
سزاینت جان نوبه
دانش بر او خوشا کرد

تن سانی از کالی دور
جهان زین ادا نویسی
دو نترسین هر که گشت شاه
پرسید شان ازین و از زاده
سخن که داران بود آن شاه
جان و ان که اندر جهان شای
زردان ترسد که دور
زیر دانه شناسه بر خوب
سخن کوی در روشن دل داد
کند دانش کار درگاه را
کسی کویا دافع اندر خور
بفرمان زیدان یاد
چو آری با شای زوشن برای
از دور گشتن رخ هوا
گشت دن بر بود کج خوشی
و کرد شمشیر امد دشت
ز ستور مد که در گشت
ز شاه جیازا جسته راستی
بنازد بد و تیغ شای
ز کتار او این چنین گشت
کلی سخن دل بر آفرین
شکست و شتاب سویدان
شان شناسان چو نیکان
به اندکان گشت شاه خوان
حسین داد کج که از داد
سردیکر که داد و شمشیر
ششم پرستند تخت
بازادرت از خود هر کی
چو بود گشتن زودت
مان چو بک سر بود
ورامه و کن که حاکم بود ز نترس

بگوشش و زنجرت سوزن
میش جیازا و دولت جوان
پروا خست روزی ز کار سپاه
ز تری و آرام و فوسک و داد
پرسش گشت آنچه آمد بکار
بر چون تو ساد سر کار کلاه
بجوی غمزی و کند آوری
مادش یکی بجویی
کماز که دارد در دود
بر سر از دن کام به خواه را
بکجا به شادت و بد گشت
زنده باست آنچه کردت
مادش بدل بر اید زجای
خود بران کار کردن کوا
بناید که یاد آور در رخ خوشی
جوی باشد از بوستان گشتن
تای به بهم شان رس
نرسد که دیوار کاستی
مادش فرسود گشت
برای داندگان تر گشت
برفته از ایران گشتن
جان همه و کار کرده ان
خود مند و پیدار کینکان
که با گشت آن دانش نیکان
در فغان شود هر دو هم
ز جیازا زار را شای
چنان هر دو که زنجرت
چنان چو سب از اختر
ماند ناز و فیلسو فغان
بماند پیش از آنکه بکار
بنام ز کتار او کاف گشت



<p>در کار داری که سگام جوگوشی بود نیز ناموش جو بزرگ جبران خشنمای تو کوه سیده تر کار کرده و کرد انشی من که از بزه مان شکر و سر کس آرام و حوا منتقم خود من که یاد خشم دل بر ذی خسر دبار زوی برین یک سینه که شتاب هر که در کرد او بود بان خنکها که تن را بود سود مند چه دانی که پیش کز ایدت خنکنت پس ز که در سپه بی اسکی میت از جهان جو کویزه مردم بر جا بکاه پس سید پس بود بوبان که این راه آمد ترا سود مند خود باشد تن سخن رسون جو بود خود جان بشد روا به دیگر وی کام دل است کز ایدت روزی چرخ ناز تو بر این غایب کزین زبان در سخن گفتن ازین بر او چو بی کیسه هم نبرد حوا شد کرد تو زو بگرد می خود بسیار بکز ایدت جو بزدان پرستی پسندید تو بادی و آبی رشته جاگ که دلانج که بگردید جو خواسته که برنج تو اید در پرت از شیار چند</p>	<p>تو آمد ز جان و ترسد ز منک پس از ترک باشش آتش شنید و بدانش بارانت کوه سیده ترده دانش ترسد حوضی بود ذی مزه بنامد لهما از و پرتاب پخته کس آن رکاز و چشم بران کوزه او زو ای کجوی زشت از بخت روز شام سخن کوی بوز جبر و روان همان مردی ابرج که دین جوگی بود روز بفر ایدت کدای تر کوی من ماه که تن و جان چو سپا و اندر سخن گفت از دور شد چاره که چه ستر از دانش سخن دان کدامت با به در پنج و کز که ایزد پرستی عانی و چون خود جان جانت ایزد کوا رسیدی بجای کشت نعتی دست و کج چنگان میان جو جای که یک سر کند آون خود را کان و زبان تیر کن بناید که کرد ترا روی زرد مشهور با بیان کرن نبرد اگر کم حوزی روز بفر ایدت جان چون برست و تو چون فراموش کن راه بزدان پاک بیکی دل آری اگر خردی از او ز کاران تر تاب از او مرد افکنده که در دست</p>	<p>تو انگر که باشد دشمن گشت جو کابل بود بر بنا بکار خنکنت کای شاه چو رشید یکی ایک حاکم بود دروغ بزنگی که باشد تن در دست سپاسی بند زین بر تاقاب هشتم تن با آن نماینده راه جواتش که گوگرد و باد خورش</p>	<p>بزرگ زمین بهتر او را نغمت از وی سر کرد دل روزگار حکام تو کرد او روشن سپه که در مرد و آن فروغ ز عار چون باره و کردند ز دیوار منع آمدش و آستین سپردن بجای کبی دستگاه کز در نستان بود پرورش</p>	<p>جو بر مرد و رویش کند آوری نماز روان تن در دست و جوان چنان دانی که سر کس که دارد سپید که باشد کلبان کج جو در ویش مردم که نازد اگر با زوشین تو بر چه سرانی حرد کویا بسد دل شاه نوشن روان زین یک دست بود که بودوش سو ز جبران زمان شایسته خنکنت بود بوز جبر ز کردار یگان چو شکی جین داد ماخ که باری سر دیگر سخن حسین دور پخری نثار خسر دندم همان آرزو را بدیدت راه ز کیتی کبی بازگشتن جاگ تو نمند که راجه یار میت ز دانش خنکنت نرد گرای کوزه و پوشش باکی گرای همان دوستی کسی کن بیند سخن سب و دنا رنجی سخن خود خواهش توصیف رشید بدانکه کباب انخی پوشش خنکنت هم نمند از تن دوزخش ز می نرسیم و مانی کزین شرین نمند که در سگام بیکی گرای و غنیت شناس سوارا برش رای و خود اری رساند جواز اخیست تن خوشتر ما دور دارد زین بیاد نماز از پیش کج</p>
---	---	---	--	---

بلاغت که ملاحظه کردید شش
 خرمند با که باشد دهر
 سخنا جو بشیند ازو شیرمار
 دگر منزه خون مور نوخت
 کی خواست نیروان کند شاه
 یوزر حمد آن زمان گفت شاه
 سخنا بیک کوی بسته کوی
 پرستین شهر از زمین
 دل کو ندارد دل شاه دوست
 تو پسند فرزند راجای او
 جاز اول از شت چند آن
 دوز دیک دارد شویش
 اگر کشن شد بنوع رسد گناه
 زبهر کسی او را سزاید زنج
 یوزان شاهان چو بستگی کند
 هر کس که بسیار کوی دوزخ
 فروخت از آن دانش چنان
 چو بنواز دست شاه کس می کند
 که هر پرورد دیگری را همان
 دگر مسیح تا اندازش ل
 دل و دشت جو در پیش
 کسی کو ندارد دمنه با خود
 از نوک زمان شیر و شسته
 جهان من با بانو پیش روان
 جو بان زمانه که سینه جرم
 پیاور دکنخور شیرید هر
 میاسای از او حسن کنان
 ز دستان کون شتوانان
 بر زم و میسزم و پیر من و
 بر چون رود شد چرخ
 پرسیدم ارور کار کنن

بر اندیش منی نخواست
 همان بر دمار و سخن ما کبر
 دلش بان شد خون کل اندر
 بیامه نشت از ترخت علاج
 دگر نزد فرج و پیر سپاه
 که دل با پایاری و تنبالی
 کن خام گتار ما کت بوی
 نماز خود مند چند راه بین
 بنایه که باشد و را مقور
 بوجان و چهره لاری
 که بر چهره فرزند آن بود
 دگر و دگر کوی کن بر نش
 نغمه و بنام همان شاه
 بنواید پیش بر دسی کتج
 می از تن خویش پستی کند
 بنزدیک شاهان بکند فروغ
 که بشیند کوشش کاروان
 دگر چه پرستند باشی کن
 پرستار باشد چو تو کن
 بدوروی نمای پی کسل
 رستند علاج و کشتی من
 سزد که در پادشاه پند
 مگر زمان چون کز ایند
 همیشه نوبانش چرخ روان
 جبل بر بره بر وی ز کج دهم
 دوم در پادشاه پیش خور زهر
 روانش یکن دل اندر کان
 که بر خواند از کت باستان
 جو او کس در ز شاهان
 تو ز او سخن هیچ سنی کن
 ز نوشن روان یا دگر سخن

زلفظ آن کز نه که کوتاه تر
 مشهور سازنج او شاه
 حسن گفت کبری بوی که دو
 ز من راستی هر چه دانی بوی
 را کیستی چو که شوندا ز کران
 بنرمان شاهان بنام در کت
 جهان دان که آرام کت شاه
 بر شکی است اندر و محمد شاه
 بوزار بخشش من می بوی
 رستند کز یا ما ز شاه
 کز زده کوی از خواهر و آ
 زیزدان بود که در سپاس
 کونین شد کل آن دخت
 سخن کان زمانه ز خور و با
 کسی را کت و جهان کرد
 که چنده که در رستند دراز
 و کچه نایب از اشراست
 بفر او بیند کان ترا
 سخن کند و ما با نش خود
 اگر پادشاه کج آن شادی
 بگردار دیر با بود شاه
 کند که کسری بختار او
 چو کتور باشد که کدی شمار
 چنین است دانش که کت ترا
 ز داند کان نش آموختی
 کوی جو کوی که داه شدم
 که اورا کی با ک دستور بود

مخط آن ناید که در خواه تر
 زبان خامش از دست
 و راپایگی سی پاری نو
 کبری عوی از همان آب دوی
 شینج بکونید با دیکر آن
 بنام که کرد دل شاه شک
 جوینگی کنیم او در سنج
 بس مدینا زمان بوم
 که داری شت نوبانش کوش
 که کن کوی با رنج نازت من کج
 جان رفت با که او را سوا
 که افزین هر دین شناس
 که تیغ کند با رتاج و تخت
 بکوشد که بر با دشمن
 بیامه پیش روانش بر د
 جهان دان کت او ز بوی
 جو دانا کند از زورانش
 دل که تو تن نمان ترا
 بد ریخسده مند چون کت
 رستند در رتس خوش
 نصرمان تو با به از خج
 دلش کت خوم دما ز
 به برین بودی دم ده نزار
 ز دار آوردم در مسرا
 روز از بادانش از دختی
 بهار زو بر تو ما شدم
 که پدار دل موده کتور بود

جو مان سر تا شود تر دشا
 کشا و ما دانش در رات کوی
 درم خواه و خلعت نرا و از
 اما بود موبدان در روان
 همان سماع و بزدر که سپهر
 پرستش چکوت و فزان
 چنین کت پادشاه پدار مرد
 سر امکن که پادشاه دشمن
 بنیک و با او را بودت
 می رتوار ز او کتور
 نامت که سر سخی از وی
 بنام کسی را مان کار کرد
 کرای ترا کس بود شاه
 و دگر که اندر دلش رار شاه
 ز کسای او پیش او بکوی
 دگر رسد ترحم دانی بکوی
 همان در جهان از حمد آن بود
 دگر با تو که در جی سزایم
 دگر شیت اکی از کجا
 از آن پس نیای از کوی
 همان با با زانکه ما دار
 که اثر کت خشم سوزان بود
 ز در یکی دیک دار
 جو کت کت که زه بره بودی
 سشاه با زه زان کت
 بین استان بر سخی ساسیم
 کی نعت با بری که روز کتا
 چنین کت بود که ترخت علاج
 حور و خواب موبدان سستی
 جو این استان بشوی دیکر
 دل خود داشت و در ایست

نماند شستش کت شش شاه
 و فاوار و پاکج و تان روی
 که دل است و کز کتار او
 جبا بختی و پیدارد دل خرد آن
 به پیش از رون سخن تروید
 بکده داشتن مای و همان کن
 کرای تر از کت بلا زور
 روانش پرستار سرت
 نیاز دارد او کت آن زرم کس
 که بخش می کوی برورد
 ت با ما کت ز تو تخت روی
 همان تر کت سخی کت مرد
 که چون کشن باشد و راد
 ما را دیکوید غور شید و باه
 که کت کت مانی آداب روی
 بسیار کت مبراب روی
 که با اول شاه چند آن بود
 پیور شش کرای در ن خج
 رستند ت رایه شش
 همان کرم کتار او شش روی
 که م ما دارت و هم سایه
 جو شش و دما شت فوزان
 دگر کت شاموار از صید
 برین کت ز بخشش شرایر
 چو کتار او با درم بود
 به بود دستور پردا سیم
 که بشاندت من آمو کتار
 جو کسری کت نیر ستاد ج
 سه دل انش با راستی
 ز کتار کونید دستان
 ز کت سخی بیک با نخت

که بود نام آن پاک مغز
ششاه چون بزم راستی
خورشش غار خان او
کنی مور بود ز روان نام
بی ساختی تا باد شا
زگنار رو که امانان بود
جو حاجت شاه گسخت
جوروان بگردید
که از زری بجای رسید
نه از نوایش چنان
که با بود سنج شرا زوی
که در روان گنار او
دو فرزند بود با
سکا پسر نادی بر او
جان که گف روزم جوان
چنین گشت خدان جوان
خورشش با جوان زود کرد
بگردن خوان زود شروان
که روی ملک خندان
که خوابیکش نام اش
گشتند بر جای روان
بر آن خاک بید بین کش
رسیدند را که در روان
جان که شاه گنای
از آن نازی اسپان خرد
بان ده ستاری بان راستی
زیر کس برود سخن خواستی
سخن رفت چندی نمون
بد گشت ز روانی نوزیدی
جو بشید نوزوان سخن
روانش نامه شد رود

روان و دشمن بود که در این
و که رسم بودی خواستی
تن خوش جهان او داشتی
که او را بهی ردهش گام
گندینه در کاران سا
نشد هیچ بود را روی
پرستید خردی کل گشت
بمکه که در روز و فونش
که ای زمانه خواهد کشید
که مردم سوسه هک داشت
پیرین بود خردینا بیوی
و لش آن تر شد بدیدار
خران شد می رشاد
بستار ز رفت و شین
بر اند جان زود شروان
که ای این شاه نوزیروان
بمکه که در روان چید روی
خودند و پسر او دیوان
ملک روشتا سخن دیدان
خودند و با هر خوش سخن
بدا و خدان شش نوزیروان
نموسد و در جای کش
کن بود و موافق ادراک نام
نخچه کرکان سپه کردی
بموسد بر جان نوزیروان
جو از روانش در گامستی
گنار اول پاراستی
ز حاد و از اسرمی مرکزند
خود این گنار تو شسته بی
روان شد روز گام کن
که روان از پیش بود بود

دو فرزند آن امور پار
کن بودم حاجت شاه
بد گشت سخن بی معراج راه
جان مگر که روزم روی بود
از اسون سخن گشت روزی
به دراز گشت اد گت آن سخن
ز گیتی ندارد کسی را کسی
چنین داد ما خ بزدان چود
مان کسی کن شیر نهم دور
زیست بر کاره ای آن چود
پس برده نام او که خدای
زودت دو فرزند از چنده
بر بر بناده کی شش کار
کی روی مای مان سخن
میسودن چود اندر و گنایت
پس بر روی رفت روان کرد
خرد مگر پامینت اشیر زهر
جوانان ز پکی و از راستی
جوشه جهانمان بگریه
با جوان بود در کس نامه
نزدیک او شد چود از چند
بموسد اب نخچه کا
دور رفت اسازد و دید
نه از نمای سنه خدایان
سرا نده انوشش بر گاه
بوی هفت گت پس شرماد
ز حاد و سخن که کیندست
ز بسود و هر دو پسر کرد
کی گت کن برده ساز کار

خورشش او به ندی لای شا
ز روز مرغ نرم و در کار بود
که کردی پرتار از زبان
ز زوران درم خوات از بند
ز درگاه و از شیر جوان
بخرش جان شکار کن
تو کوی که نو شروانست و
کرم و از وی غم نباید
نموسد یعنی تو ز مرغ ز پور
خوشادی و رازنی او
زنی بود پاکین واک رای
رسیدی نزد یک شاه
که روی خورشش زود او
که باشد می شاه پار و ورش
پس آمد جو رنگ خورشش
خوشین بر شاه از آمد
نه اندیش با او زین شهر
نوشته پرشت دستت
براشت و شد چون کل شنید
ز خوشیان او در جهان مان
بزاز خشت بر با بر بلند
بسی بکه رانده چشم شاه
بسی ناری از یاد محسود کرد
از آن شکار را درستی نهان
بافسانه راه کوه کرد
که دل با این رنگ رنجه ا
نه از حسنه ارم در جادو پرت
راورد شاه از چکر با سرد
تمام چکر که از زبان روز کار

دو فرزند بودش خرم سیاه
نخوردی چار ز دست مهر چرخ
نموسد بر در بزرگان رنگ
نموسد و از سر و زوزنه او
خود نمنا ناز خود اگاه بود
شاهه نوز و زو یک او
ز رنگ و از قبل جادو
کی جادوی بادت ساختن
بخاز دست فرزند نموسد
خورم کیمر اجانه ار شاه
اگر رو خور زنی کان روی
چنین تا آمد بر چند گاه
که خون ماه کسری خورشش
خورشش سهد و ز شکر کلای
جو خوان اندر آمد در گاه
جز گت که مدعی بوی
چنین گت از آن سالار
که ای شاه یک انتر داد که
جو بشید او شاه و شروان
مان چون نخوردند از ان شه
بموسد که خان بموسد خاک
تباراج داد ان خواسته
گشت اندر نوز چندی سپهر
از اسپان گری می بگریه
چنین گت کان رود با جانی
وز انجا که سوی نخچه کا
دپری و روان و سوز
سخن جز زیزدان از کوی
اگر خوردنی داره از شیر
ز روان که کرد خورشش
که بسود بر دست گشته

بموسد بر استن شهر بار
هم آسری آن دو فرزند
بی رختندی سنج سر رنگ
بر ساد بودی راز باب رود
که او را در کاره خواهد بود
بر اینخت با جان تاریک او
ز که در گری و از بد خوئی
ز نامه نموسد رود
خورشش تا خواهد جامه ریش
خورشش ساین چار بر باه
ببریزد هم اندر زین سپه
بدا سوز پیمان بر کار شاه
کی خوان نه بین پاراسی
نخوردی و ارستی جانی
به و که در روان حاجت نگاه
کی چادر پیمان زود کش
که آمد از جستی که گشتی بار
تونی چاشنی دست خردن
بمکه که در روشن بر جوان
تو گشتی نغمه نوز تو
بر اید و از کس ار بید
زن و کوه که گنج ار است
درستی همان که از شاه چو
مدواب روان بموسد
سردش خان بومین راه
پامه جان داغ دل با سپاه
می شد جان راز کویان
زیر یک و جادو گشتی
بمیرنگ که دانه از دور
سکتن کام زین بر برانه
جان دوده دار و ز بر گشته

<p>که کرد کار اشکار کند بمزل رسیدن زمان شهادت ز موی ازان پس سید شاه که گری نار و مگر کار بد</p>	<p>دل و خسته ما را در کند سراپرد ز در برب چو پار ز فرزند او تا چو اشک تبار دل نیک مگر در داز یار بد</p>	<p>که آلودیم سینه ز خون حور روان مایه سرد بر پای پایخ سخن لرزان شنیده سراسر سخن مالت زرد آن</p>	<p>پرازدردم از روزگار کن ز سگاز ز در خسته کرد خای زردوان گنسه کای بید سنت رون او بید از سنت</p>	<p>بهر گمسخ دیدگان بزرگم مگوکت ست این سخن پدید گن جان و مسج گری بوی تن دوستش که درود دود</p>	<p>بهر رفت ماه دل پر غم ز ما و سخن رفت و از شد و مگوکت گری سخن بات گوی گن مگر گفت رسوی جود</p>			
<p style="text-align: center;">بیت</p>		<p>چو بشیند از چشمه یارینه چو آمد بدان مار کا بخت چو از جهاندار تر نماز خواست دگر این که روان سخن خواستار</p>	<p>هم اندر زمان می کرد سخن پرسید از زرم شاه بلند که پد اگند راه ترک مالت پیش روان داد که شرتا</p>	<p>گفت آنکه ز روان مگوکت غرم و دست او دایر بند یاران تک و مامان یکی اختر یافت و شیخ روی</p>	<p>سخن سر حد از زمانت فرود دو شسته از در چنان کند بدانده سرد با بیز یک شیر سرم در گمانه نایم بوی</p>	<p>فرستاد نزد شهید جود گر آن کار چون بود من گوی جهاندار شنید و جنج مالت ز مردم در خیمش گشت</p>	<p>سواری دو اسب سپه بگردار ز دست دروغ آنج نمای رد و موبه ز خسته و از اغوات عظان بر در بر مگر کوشش</p>	<p>مگر بر کوشش نی کان چو مسرحه به مال بود زمانی مرا ز آفرین داشت نیز بزرگام از در جان برسانت</p>
<p style="text-align: center;">بیت</p>		<p>یک دار ز روان و یک جود ز خویش مبود و جود روانش ز مبود بر این که ز دانی گش خشد مگر</p>	<p>گزیشان پای کسی تن در بش تن تار و ز کربان ستم که خواند و راه او نماند نمان اشکارا شود</p>	<p>کسی کو بود پاکیزه روان ار که زرت آواز تو کون کار زردوان مبود</p>	<p>بند بگره ارب بد هیچ دست شاده کند زرم راز تو سراخسه در ایام تو</p>	<p>چنانچه بناید سپردن بید مسکج روان شاد مروش خشد بسیار چتر اگر خند بگردن آسان بود</p>	<p>مهر چه به مال بود زمانی مرا ز آفرین داشت نیز بزرگام از در جان برسانت مان بکوشش کنده نمان</p>	
<p style="text-align: center;">بیت</p>		<p>جونی رنج مایه پاک کن رای تن جویش با ساه پداگر جو خوی تماشیش من از تو سخن کوی در ترین بدوان</p>	<p>جز آنکه ز رفون نیار خود با بیای تا جو ترک تو</p>	<p>انسان من گیتی مگوکت را پاسود که ان زند زره جاندار و ساری آسان گرفت مروان زون کلنج دایوان</p>	<p>حسرت از آفرین در زری گوی ز خوشن گماند که روان ساز خیره دیدان گرفت تک دست دود و پیکت باغ</p>	<p>اگر شه دار دولت راستی جان که پس هر کوشش خشد رشت جود و بزرگ ز کوبال و خجر پاسود</p>	<p>نمای و نامت بود با دگر خجان دکان گیتی وار نمنا رس و ادوشت جوان بآتش خور آمد می پیش و کرک</p>	
<p style="text-align: center;">بیت</p>		<p>مهر و دار و کا خای بند کلی کیند از آسوس علاج مس که بر کرد آید برسان حواش مگر بر دوا خستند</p>	<p>مطلق مایه او دکنه چکر ز پل است و شیر علاج کم شارتان بود کم شارتان مگر اندر شش دوست ساسا</p>	<p>مروان زون کلنج دایوان کلی کلنج که داد زو شد یار رزوم و ز سندانک استاد بود ایران که ابر بر او زد بود</p>	<p>مهر سر طاقا سیم و در از ایران وار کشور نیم روز مدان شارتان از زون چای گروگان که از کرج آورد بود</p>	<p>کلی شت کار دود و گریه در اسود شان خاند گری نام جان آن گمگر فریت و چه کوبد سخن کوی آفرین</p>	<p>مهر چه به مال بود زمانی مرا ز آفرین داشت نیز بزرگام از در جان برسانت مان بکوشش کنده نمان</p>	
<p style="text-align: center;">بیت</p>		<p>ازین بر کی با یکی کار کرد چو بازارگان و حوریدان چو از داد و اما که در حق جان کون جنک خاقان و سیال</p>	<p>مهر شارتان جای کار کرد کی هر از زه و کر زید دست مدر دوش اشکای روان چو زرم آید تنغ و کوبان</p>	<p>زیرین و مدوم سینه وار چو شهاب از کار دگر بار داد نمیدان ز چشم یک جای ز سنان تاج او دگر می سپرد</p>	<p>مهر سر طاقا سیم و در از ایران وار کشور نیم روز مدان شارتان از زون چای گروگان که از کرج آورد بود</p>	<p>کلی شت کار دود و گریه در اسود شان خاند گری نام جان آن گمگر فریت و چه کوبد سخن کوی آفرین</p>	<p>مهر چه به مال بود زمانی مرا ز آفرین داشت نیز بزرگام از در جان برسانت مان بکوشش کنده نمان</p>	
<p style="text-align: center;">بیت</p>		<p>چو زرم آید تنغ و کوبان سخن هر چه زو بشنوی دیگر که شسته ز گری دیگر ممان پراگنده شد در میان ممان</p>	<p>مهر شارتان جای کار کرد کی هر از زه و کر زید دست مدر دوش اشکای روان چو زرم آید تنغ و کوبان</p>	<p>زیرین و مدوم سینه وار چو شهاب از کار دگر بار داد نمیدان ز چشم یک جای ز سنان تاج او دگر می سپرد</p>	<p>مهر سر طاقا سیم و در از ایران وار کشور نیم روز مدان شارتان از زون چای گروگان که از کرج آورد بود</p>	<p>کلی شت کار دود و گریه در اسود شان خاند گری نام جان آن گمگر فریت و چه کوبد سخن کوی آفرین</p>	<p>مهر چه به مال بود زمانی مرا ز آفرین داشت نیز بزرگام از در جان برسانت مان بکوشش کنده نمان</p>	
<p style="text-align: center;">بیت</p>		<p>چو زرم آید تنغ و کوبان سخن هر چه زو بشنوی دیگر که شسته ز گری دیگر ممان پراگنده شد در میان ممان</p>	<p>مهر شارتان جای کار کرد کی هر از زه و کر زید دست مدر دوش اشکای روان چو زرم آید تنغ و کوبان</p>	<p>زیرین و مدوم سینه وار چو شهاب از کار دگر بار داد نمیدان ز چشم یک جای ز سنان تاج او دگر می سپرد</p>	<p>مهر سر طاقا سیم و در از ایران وار کشور نیم روز مدان شارتان از زون چای گروگان که از کرج آورد بود</p>	<p>کلی شت کار دود و گریه در اسود شان خاند گری نام جان آن گمگر فریت و چه کوبد سخن کوی آفرین</p>	<p>مهر چه به مال بود زمانی مرا ز آفرین داشت نیز بزرگام از در جان برسانت مان بکوشش کنده نمان</p>	

کجند مشامای زن از اسکان حنی و پای حنی پاور دوبا به میا به کرد نوشتند رسان و اسن حنی ز سنده درون بیخون سپاه ز لشکر جایدیکه از خوانده سراش این دوستی بر ما بنا راج داد این خواسته سپه را ز بجا رانی خوانند سپه دار خاقان حنی بود سپای ز تیبالیان کرد ز کن دیبا بان و از یک شیخ ز بن نزه و تنهای بنفسش مکت از راه زمر سو سپاه در خشید تنهای سران یک نته دوشک جنگوی نمان شد بگرد آردون ب کر قند کس کز شان مانده مانا مردم مدکان سپاه بر جمع آرد و داشتند خوار بکیش بن بخار بود نارم تا با خاقان حنی رکنی خود از نچه خوشنواز که فرود بر زت و بخش خود غنائی گوی بود خسر زراد پس ایگای آدشاه بزرگ بانه پیش نشسته جان مسعود این نین راه ز تیبالیان و از کار خاقان حنی بنوعی تیبالیان رگشته شد اگر خاقان دوستی نام دوری	سما در این شده سخن ز تخت ز تاج و ز تیغ و کفن دو دست ز کج آدم با کرد سوی شاه با صد نزار آون کشیده رود پیش تیبالیان خج بر سر مشایبان برانند ورن روی و ران بود شهر مسوان و سپهان راسته عمن و خن ناماری مانده می مان زنده آتاب بود گرد آفتاب از جانی بی بجو کشید لشکر جو مورخ در کشید تیغ ز زین کشش ز تکی بسته بر باد راه کر ایند کز زای کران بروی اند راه روده بودند پران حال شد چشم پان سپه بنام بره ای خوانند نشیت کردن بر شیان کجا مسعود از ابر بکده استند سوار خجستی و بیدار بود که در کرد با بد با ران حنی کرشم حنک آوری مردانه هی راستی ما خود پرورد خوان و جاندار و بخشش ز خاقان که به نامدار تر که ز کنتا ریدار کار اکنان نشسته کیم بر تخت شاه انزان مرد و ران تو ران حنی دو بین سپه خسته و گشته نزدی سپهران سپه ناز	با خاقان ششای تخت طرافت که باشد محییان درون عج گوی مردی عت از سنان مسعود تا با پام دورود گرد خاقان نام سالار مان چین کنتا کسکشان نفر با مکتی با خن ساختن در ستاده با سر بر پیت نوحشان ارباب و انوایش ز جوش سواران حجاج اندرون ز پنج دور سکنان و امونی نام جو بکشت خاقان ز رود کس نخا پار مار زو کو پال بود کشتی و ندهی شده سخن تو کشتی که امن زان اردی بر جای رتود کشته بود به ششم سوی جانر کشت کرد پرا کند بر سر سو سپه بود عج مسعود دی بود و ده سر حکما شان جوان پکن مسعود خنق و با خن کرادونک فرمان برد که او شاد باشد خوشی روان نهادت بر قیصران ز نایاب عرد مند و ناسر خانشین ز تیبالیان کرد آن انان با وان با مات جانی نشست چین کنتا کسکشان زردان ی اندان لشکر شدت انان به ان ناماری که تیبالیان حوشه مرد تیبالیان رر شاور	هی از زرد و موبدان راه است پارات از مردی رستون خود ننگشته بگرد جهان نرساده بود سو سپه مردم اندرون مردان که ما با آمد ز آخر بسر جان از نوتا ده پرد حنی ز کرد ان حنی سواری عت نزد اخت یک تن نام و خوا جو کل شد ماب کل زردون بیلع و سپه خواست کج و دم تو کشتی همان تیغ بود تو کس کر کس که شاه تیبالیان بود پراناب رخ کو دک و مرد سوار کرد در ات جان داری ز خون خاک دست از خوان گشته سینه جانی چون بشا بود مسعود پر خسته و بت بود بل دور از اندیش نیک نشد مردمان از زرم جنگ تن خویش در آتش انداختن بینه و مسلمان کسری که پرودت پر کرد در حنی نداند ما او کشتی تو شش که با لشکر کج و ناهیشین که اند ز خاقان بر شان شکن بر فتنه کرد ان خرد و پرت جانده به دکار کرد درون ز حاح و زمین ز ترک و خن جای نیه پر از تیغ و کو پال بجستند از تخم بهرام کور	کمی به پارات بر ستم تبار ز دنیا حنی ز نه تبار نرمود و پش او شده بر که مرد در اسوی تیبالیان بود جو اگر شمار کار خاقان حنی اگر شاه ایران و خاقان حنی ز لشکر کجی مو بر کردید خاک کجی خاقان حنی رفتند کیم ز کل زردون جو اکا ه شد خاقان حنی ز خنق و از زرد و دیس کرد سپاه انجن کرد بر مای تیغ بشد خاقان سپاه حنی که تا چون بود کاران زرم کجی ابر خات و کرد سپاه نبر نزه و کز ز پون تیغ مکت اندر آمد بینان عج این جان این جنگ ز شیر و این تیغ و کز تیغ کجی زین ز اسپان بر برد نود و نذانت کس خواب سیار دبه و شهر تیبالیان بگوید بد حال خاقان حنی ز تیبالیان کو دک و مرد زرگان تیبالیان و مردان ز شاه جانی که باخت ابا موبد موبدان ار تو کجی اکی افتم پسند یک نته با ترک و شکر کن سکنت کجا به بر تیبالیان نوا این کی شاه نشسته	مسعود کار زرد و شهر بار کنخور فرمود تا صد شرا ز خاقان حنی بر بحر مسعود راه تیغ و کو پال وزان به شاه ایران حنی مدل دست کرد تیغ و کس سر افراز و حنی جان چون سزا دشکرت پرده و سر پر کن مسعود زار چشم و دل ز خون که خاقان حنی می کند بن ز مسعود سپاه اندر آورد بیکت خورشید چون مرغ ز تیبالیان کرد آوری کوه که تا با جان کردش بود شد و شنی ز جو سپه تو کشتی کجی سگ بار تیغ سکنتی کسکند میان نذیم هر کز حنی با کنت تو کشتی نماند راه کس برین بر کن کلا شتند که دیو جویار شیان فرانش کسکند زرد و کو پال جانی بر گردند آفرین من یک حنی رسته نده سخن بشای برو خواند نزارون پانه نشسته از تخت نو حوشا پرورد جان زرد کرد نخانی نا خوب نبودند ز مسعود سپه خنق سپه مبادا آرای سر سر و آفرین خوانند
--	---	---	--	---	---

نشست خاقان ازین وی حاج	سرافاز با شکر و کبک و کبک	زخوشی ناز جاب و افزایش	بهر از مرز ایران ز بند خواب	زیر وزی لشکر خاقان	می رفوزد بخورشید سر
سر ز کربنا شمیم هداستان	که خاقان خواند خین استان	کشتی رسن با دسای مرت	که در اندازوی چنان پست را	سر زیرستان از شان کج	پرده بدیش تن و فرنگ کج
حیدر کبک کون اندرین	حسامیم مازک و خاقان	بزرگان دانه خایرستند	سراپخش پایا راستند	گرفتند کبک بر آفرین	که ای شاه یک اخترش سن
سرمزیتا لایر منند	دور ویند وان مرز او منند	برسان مزد سر چه آید ز	هم از شاه کتار کینوسند	ازین ن اگر خستی کن و	حسن از خون شاه آید مرد
بگشتند فیروز را کمان	چنان شمه یاری چراغ جاب	ببادا که باشند یک روز	که سر کز غیر ز سپه داد	حنین است با دفع داد کر	سرمه کس با باد آید سر
ز خاقان اگر شاه را بخت	که راند بدل دین و کین کین	سر ز کز حیش ن افزایش	بد آموز دارد و دین پرا	و ده که هر چه ز شد دل گرفت	اگر ز دست سی باشد گشت
ز سبیل و از لشکر خاقان	کنند و تو تاریش ن بخور	ز خوش ن ابر جاب افزایش	ز خاقان گشت این روی	سروشش روان کارسان	توی در جهان شاه کردن
فروغ از تو کبک در روان و	انوشه کسی کو خسر پروز	توانا تری از ترک انجمن	بنامت فرزند و رای زن	ترا پندار جهان تاج و تخت	که ما فروار وندی و رای و
اگر شاه سوی خراسان شود	ازین دسای مسان شود	سرا که که کی شاه و تینه بوم	ز ما ن زمان لشکر آمد زوم	انزایرانیان از خوانند کین	ماند رو بوم ایران بین
نکس پای بر خاک ایران نهاد	نهرین دسای بید کرد یاد	اگر شاه را رای کین است و	از و رام کرد و بدریا ننگ	هر چند از ایران شهر بید	ز صلح و در پرخاشش و کار
بدانت شاه چنان خدای	که اندر دل بخردان چیت رای	کسی راند که در زم از روی	سیسند و نماند زون کرده	حنین ادای رخ زرد ان سپاس	که و دارم اندر و کینسی بر اس
که ایران از آسایش خواب	ترا موش که دند کرد زبرد	شمار از آسایش ز کجا	کران شد به میان کار ز	تناسان شود هر کین آورد	ز زنجش با کین آورد
بینه یی زیدان سر راه را	بسیجیم کیم سر راه را	سوی خراسان کشم لشکری	نخوانم سپاسی ز سر کوری	صنای داران و کردان گشت	ببینیم کوس از بر پست
ز سبیل خوانم ز خاقان چن	که بر بوم ایران گشتند آفرین	جهان از داندان کین جو کتم	مدا و دسش کوشی نو کتم	سز ما داران فرودمانند	سروشش رو آفرین اندند
که ای شاه بیروز با فروداد	ز ما نه بفرمان تو با و شد	مسما داران تانین ایم	بفران و رات سر اکتع ایم	سرا که که فرمانی کار ز آ	ز بنید زمانک علی شمه یار
وزان پس جو بخت یاری	زمانی شد اندر سخن انجمن	می بود ازین کون تا ماه نو	بر آمد نشت از برگاه نو	حور ز سر از کین ز جان غ	ز من شد بگردار زین چراغ
تو کتی که جای زیادت زرد	نخس دند بر چادر را ثورد	بیدند بر جسد شاه ماه	خوشی بر آمد ز درگاه شاه	عسر و آه و مالک و کام	ببستند بر پل رویه نیم
دادم بشکر که آمد سپاه	تیره زمان بر گرفتند راه	بهرگاه شد بیزه کرد و پیر	اناری زن و مدار دیش	نوشته نامه بر کتوری	هز نامه اری و مهر ستری
که شاه با لشکر از بزم	شاکت مرد مسازید بزم	حکما که گشت لشکر ز راه	پا د زهر و سوسه شان	عقد بود نامه خاقان چن	قماشش را کتم کند آفرین
کلی لشکری از این باند	که روی زمین سبز بریانند	زین کون تا کین کبک سپاه	درفش جاندار در تفلک	کلی لشکری سوی کرکان کشید	که شد آفتاب از جهان بید
بی بود چندی ز هر کجا	پا سودد کون و در غم زار	بند اندرون و خاقان	بکرکان سسای ز سپاه	زخوشی ن ارجاب و افزایش	بشد کسیر جو در پای آب
می گشت خاقان سپاه را	زمین رست با کاه مرا	از اندر سپه سوی ایران کتم	تر دگشت لمران کتم	بمخاک ایران حسین آوریم	سسه تا زیا ز این آوریم
نمانم که کس تیج دارد تخت	تا این شای کبک و بخت	می بود کچند ما کنت و کوی	جانبوی با لشکر و آب روی	حسین تا پادشاه اکی	کز ایران بخنید با فری
وزان تخت سر و روان و	ز دریا دریا کشید سپاه	پیچید خاقان جواکاه	سرزم اندر شش پای کوه	پرانندیش بخت ماری زن	سر زگان لشکر شد انجمن
سپه دار خاقان دست کور	که این کوی حوار توان بخت	شیندم که کسری بکرکان	مس روی کور سپه کیش	نار دمانا زمانک	روان و دل از رای دارد
زین محسن سپاهنت	زمین ز پر کلاه نشت	ماش ادرت بیه بخت	پوشد درنگ آتش نام ننگ	کانه که ز کبک ری راه نشت	و کرد ز یاد حسرت او نشت
پاک با اکنون حوسن بکوی	شوم سواران حسین شوی	حردمند روی خاقان حسین	حسن کنت کای شهر بزمین	تو شاه ایران کین زوم باد	ماده شای و کسک یاد
ز شایان بخنید کسی جای او	کمر تن باشد دل و رای او	که با بخت و افزایش	مدار او بزلک نمانت	می از خواه ز شد و زوم	ز جایی که بخت و آباد بوم
خداوند تاحت و ز پستی	جهان از سر و زو پندار	خوشند خاقان زو بخت	کلی رای ما کین اکتند بن	حنین کنت با کردان راه	که این را چه مند خود مند روی
و در کارت شش آمد با کزیر	که غامش شاید مدن خین خیر	که از زوم او با حسرت	نار بر بر اکتند کین	ز دنا روشش نباید خورد	که کسرت دنی روز کنت نبرد
مدایمی باید و خورد سینه	سمان کوشش فرود کسرت دنی	سرا که که از مسان شود	درم خوار کرد تن آسان شود	ز لشکر سخن ان کی بر کزین	که داند سخن کنت و یار دیشید

کلی نام نوشت را فرین
بگری خرد داشتند آگهی
برفتند بر ده بر شمسرای
بیمبشی کی نام بر جری
دگر سر فرای کج و سپاه
وزان هر گز نشد یک شاه
جو اکا سیت آمد بر باطن
جواز ما نشیند کنار او
بپودم کما نزد یک شاه
سراسر بان بارگاه آمدند
بر پامایاستند شت پل
زدش سواران تنگ گزار
بدت اندر او در گشتند
فرستادگان از کمر شوری
سز جویه دم سچد غغان
بگفتی کج چون شویر و
پاورده حقان وجود وزه
ز لشکر کاکش نبودی جوی
خوش آمد و ناکن نامی
فرستادگان خوانند
بقرطاس بر نامه خردی
بر آن داد که کوسپه آید
نفس جویان او کند
بهداد برین چون نختند
و دیگر گشتی ز کج و سپاه
تو نخت زری ز دیدی تیغ
که در ای حسن را نام سب
بسی نرم جوی اینت نرم
بسی دج باشد در کار زار
نمادند رنار بر شمسرای
غوی رفتند از او ان شاه

ای نامه در تن زنگ ز جین
پاراست او ان سانشی
ای نامه در ده و با ناسر
فرستاده نهاد پیش پر
بیخ و زری نو دین شاه
فرستاد و تیسال زنده ز راه
کونین بر خوانیم آفرین
زری موی و آزار او
بایوان و نرم و نچر کاه
پرستند نزدیک شاه آمدند
در آتخت مردن هر کس پل
برفتند کیم بر شرایر
سواران چکی سیت تا خند
ز سر نامه داری و مهرستری
بگردان لشکر نامه سنان
بید و هدایت چرون
بمهر سوخته با بر کشید کن
نماز نامه داران چنان جنگوی
هم ازت ملان چو کمانی
یکایک نمادند سر بر زمین
نویسند نوشت بر پهلوی
بندی و زنی و مکر آویز
پی مورسیا او زمین سپرد
بام نهاد بر او نختند
زیروی فنور نخت و کلاه
سگت ادت لشکر فرود
شود کون زار ام من پز
بگوید کسی نرم هر کس ز بیم
خواه که نرم آموز کار
پاراست آن مردوی تیغ و کاه
سایر شنگان رک زنده راه

جاند از خون ده نواختان
جان بزود گردان خوانند
سردیکر سخن که فنور حسین
مان که زدم من از شهر حاج
ز فروری شاه و مردانگی
فرستاده را حاکم ساختند
کی بار که ساخت روزی بدت
جو سیصد ز بالای زمین
نیز پر خورش و سوار پیشوا
بیمبشی نو داند شای مرا
کوپال و تیغ و تیر و گان
سگت اندازش کرد و ساز او
سز نامه که نمودن شمسرای
حدث فرستادگان در نما
شاه یکی که در روز آزادی
باور که رفت چون پل
بیتروزان پیش بردند سچ
باوان شد از دست شاه جهان

ز حاقان سید و شمشاق
کز ان اعیان اندر گشت
مرا خواند از جهان آفرین
که بست نام از خانه کج تیغ
خردندی و شرم و فرزانگی
ستودند بسیار و نواختند
ز کرد سواران چنان گشت
مردند و شمر ازین نیام
می گشت که مردم ترکوش
ز خورشید تاپت نامی مرا
گشتند که در کنان یک
هم از چرخ و نام و آواز او
از دوات باید دل ایگا
بگفتند با شرایر جهان
بزدل گشتی خوش از بجای
کی کن کا و سپر گدست
زمن آمد از نعل سپان
یکایک رفتند با او مان

مرفان خرد یافتند و سوار
بفرموده پرده برداشتند
نمادند سرش او ز زمین
سز نامه از نخت آون
مرا دانی آرزو دخترش
مان کوز فرستم کل ز رو
مرد و سستی جسم اندر نمک
خون او را راستی کی
مسه بر زبان زمین کمر
در خشیدن تیغ و زوسن و
فرستاده بود آنچه ارشد
سوار شد از خوش و کرد
معدت رو سچ و نین دار
فرستادگان یک کیم بر آن
خوسر کس برتی سوی شهر خویش
ببخورد فرمود پس شرایر
مان خود نختان کوپال او
بزیزاند زون ان کام زن
شاه شاه ماجد و بر گستان
نموده تا شمس او شد پسر
قلم خون دور نه را بنهر بست
مربند کانیم و او پادشاه
نخت که گشتی ز تیسالیان
حواش ان که قند راه پلنگ
که بر برتری را بر تر ریت
ز در کان کیستی هر ایدین اند
سردیکر بجاد و سستی جراتی
بویین که خور که ده باشد بگنج
تسایر با و ا جان آفرین
ز نعام چشم بیل بود نیز
جاند مع خاقان پر داحتی

ز ان سرکن ادر شمسرای
در کاشان شاد گشتند
مداوند نعام خاقان چمن
ز د او در بر شاه اران زمین
بگوید جواز زای لشکرش
که شد معن نام لب حیوون
که باشد اباشد از جان
فرستاده را نخواستی شرایر
ز کج و ز کیلان بر زمین
نوکستی که ز از راکش
بدان شرایر و آباد بوم
زمن بر شد از ات کار
کم سو پاده یک سو سوار
گفتند کان شاه که در آن
بچین داشتی با و حیرت شایر
که آرد بدت ات کار زار
نبرد داشتی جبر و بیال او
ز بالای ایخچ گشت این سخن
چسورات چنان کرد غغان
ابا مود مودان ارد شیر
سز نامه که در آفرین از نخت
خورد بر توانا سیت او کات
کز ان کوز بستند رایان
توسر ز گشتی بر شایر بگنج
که مای هر خستری نخت
کسی که ندین ات نشین اند
پسوند اول پاراستی
که نرم جستن بگوید در گنج
بمانا دروش کلاه و کین
بگنار بر نامه بنسند و دین
باید نخت اور سنمای

ز دستا که ز امر پیش خواند
 ز دود و ز پداده از کوشش
 بدین روزگار آن ترا دید
 خورگاه باشد سپهر و فاقه
 خجسته سروش است رکاب و تخت
 سر که ز اراش زین کمر
 اگر کوشش که آسین شود
 ایش زان نخبه پرازیم کشت
 بنام که سر و زکشته بخت
 باندیش در کار می کنیم
 جو سوز سازیم با بخون
 ز شکر سپهر پیر با بر کز
 یکی می ساخت کاخ در جهان
 تخت آفرین کرد بر کردگار
 ز بنده نخ اید بجز راستی
 ماند جاندا خسر و فراد
 ازان بار که چون مدین کار
 که ای ترا ز خون دل خربت
 نباشد جدا از ایران حسن
 رفتند ازان بار که گشتند
 سرتسار دنیا چون صد
 سزاوار ایشان کی بارگاه
 نفوسه تا موبدان وردان
 جوان ما بر پشاه ایرانند
 که تیردان سپاس و نیزه آن
 همه دشمنان پیش کشته
 سرانگی که در دژ ترکان خود
 ز چسب نهار پاسبان وانی
 بیدندان بر کزمان چای
 جویشند سار آن خشنای گم
 سرانگی که در دژ وانش خود

ز کسری فراوان حسنا براند
 هم از لشکر و کج و از او شکر
 بیدار و بالا و کتار و روری
 در آورده که چون ننگ بلای
 یکی بار و در شمع و ز پادخت
 بر سرش کارانش با ز پادخت
 بر خشم او چشم سوزن شود
 وز اندیشه نوحش و چشم
 همه نامها از کز او ننگ
 با زیم و با بنا جویشی کنیم
 بنا شد کس او را بیدار
 که گویند و اندام خجسته
 کسیان میداشکار و نشان
 تو ما و دانا و پروردگار
 بگوید بداند رول کاستی
 جویند و با سنگ و فونگ
 رسیدند و کتند جوی ز
 خودند و زنده با دل کیت
 بر آید ز ما در جان فترت
 باران بزدیک شاه بلند
 بیدند و کردند پیشش بار
 همانکه آرات مستور شاه
 نشسته ناما نور خسر و آن
 یکی ایمن در کف خستی بماند
 که بخت که شاه بر سگاه
 اگر کتیری را خود اندر خور
 تن اسانی و راستی پرورد
 همه مهران دنیا می اند
 سپه دار و لشکر و کج و تیغ
 ز کردان حسینی با جوی نرم
 محرم هر که کار با بنگ د

نخت از سرش و دانش و رای
 و ستاده که بایزبان بر
 با جوان بزم و در زیم و کتار
 اگر تکرار کرد و نبود باجو
 بر شهر امان سپاس و می اند
 ز مدان و از پادخت علاج
 سرانگی که سر آمد از زکار
 راز در دشت با باری
 ز سر که نموده ان جواستند
 پس رده با بخی سترند
 مدونار شش و سوزانی
 در کج و دینار کشاد و کت


ز کتار و دیدار و بالای او
 همه بنده پیش او کرد
 ندیدیم سر کز خوا و شهر یار
 از آواز او رام کرد در سر
 پرستندگان کلاه روی اند
 ز او رنگ و از زبان و کت
 شود تیر و با او کند کار زار
 خن کت ناما در این
 چه و رات کتند و آرا
 که بر تارک با نوان فرند
 وز و بگذری جنگ با نوب
 که کوه سپه با باد از نبت



در کت خدشت با او سپاه
 خاقان خن کت کای شهر یار
 عالی سروست و هم زور
 اگر کسی که رد ما وای نرم
 جو سازد مدشت اندرون
 کس آسین او را اندام شمار
 جو خاقان جین ان سنجاشید
 که ای بخردان رای ان کار
 خن کت خاقان کت انیت راه
 یکی را بنام شمش کینم
 رد از پارسند ان شاه
 کینم ما باید و کت را
 پیر جهان مدع را شخند
 خداوند کون و جور شند
 خداوند انایی و تاج تخت
 دستادگان خودند من
 جنی از زخوات از ترا و
 تو اید زمین کت پنداش
 سر مد که انامه خوب کوی
 سر مد که انامه سو شند
 خوساد که از جوش انند
 برد از بر تخت سرور شاه
 نیامد ارا ان نشند کرد
 همه سر فرمان پر نیز کار
 بر زیم امدرون تن بلیت
 بپوشند شد یکنخواه
 بامد درین کار کردن درنگ
 ز کتا نیوان سددانند
 پام جام بخوی بجز اردند
 بنشد زنده پونه جوید سیع
 جان که کنون که خاقان حسن

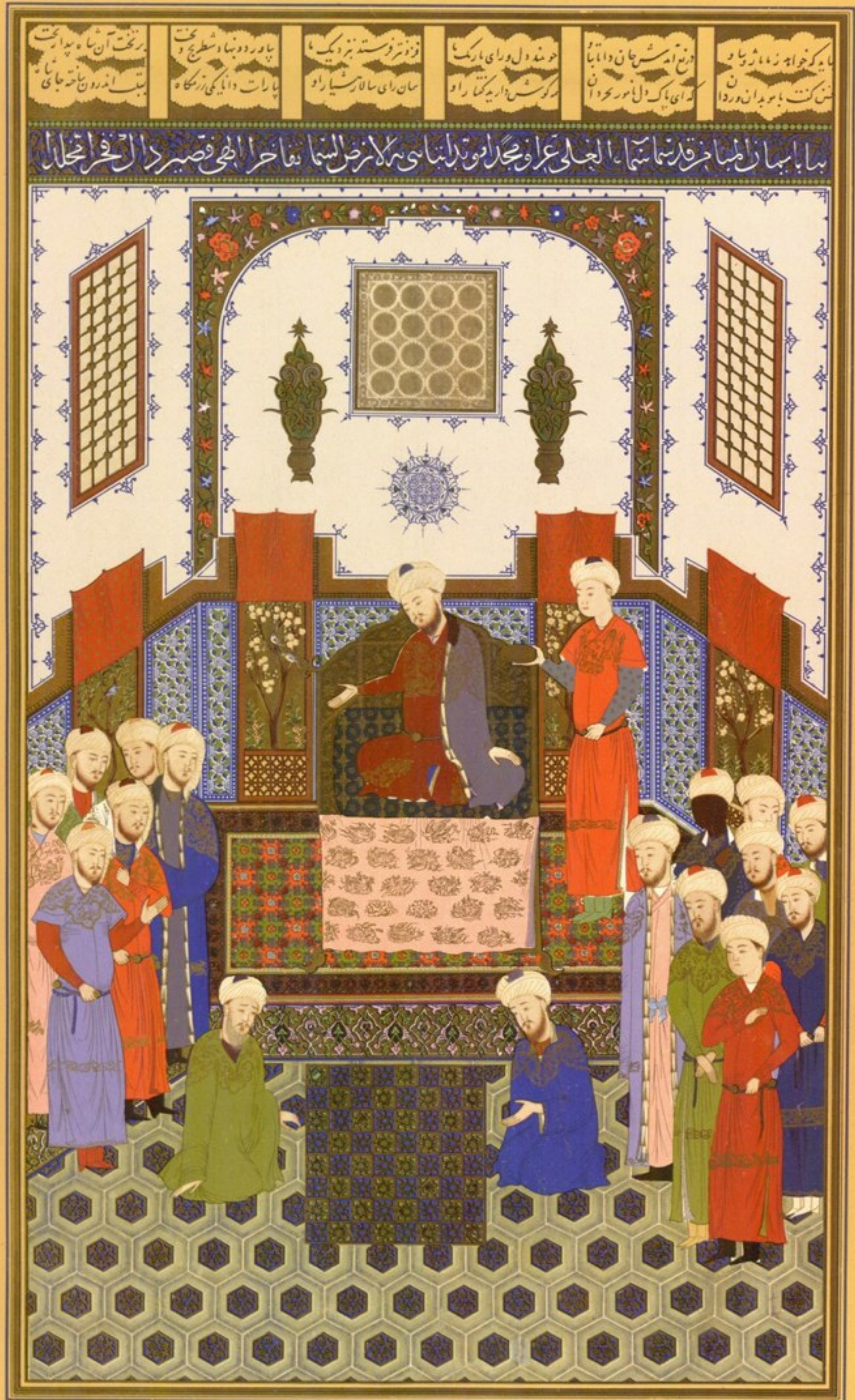
وزش که در دکن کلاه
 تو او را بدین بر دست یار
 خن کت کس کج و درای
 می دل ستانده کتار گم
 کینجده سی در جهان سپاه
 یکیستی جواز داد که کتار
 سر مرد و شد چون کل کت
 پر اندیشه خسته دل از آرا
 که کردی فرستیم نزد یک
 ز کار روی نوبت کوه کینم
 ما و از کتند کایت راه
 و بختش و زیم و اننگ را
 سخن مرد و پادشاه بل در
 خداوند سر و زوی و د
 بر نیزه ز کت کت کام و
 که بودند نزدیک پونه من
 که با شیم در سیاه پرا و
 همانکه این بودند آید شش
 کزین کرد خاقان جوش انوی
 رسیدند ز دیکت کت بلند
 پختنی زبان آفرین خاندند
 زیا قوت بنام در سر کلاه
 خوانان رشاه شد ز کرد
 تاسش گرفتند بر شهر یار
 بر زیم اندرون که دهمان
 می راه جویدند ز کت شاه
 که کس باز پونه او نیت کت
 دستادگان کت او خند
 که ب و دستا ز انان زار
 رخ دوستی با بشود می
 دل ما بدین در کتند بر کزین

<p>کمی را فرستم که در دورد جان که باشد که در دم یاد کی باز فرزند کان مرکز نوسنده نامه را خواندش نخت آفرین کرد بر کردگار کسی را که خواهر کند از چند تو خام که جان شد اندر دم مراش و شد دل ز سوند او بیش تر جان را ز شرم بود بریش کی خلف کند شاه خین گشت کسری بهمان زارایش هر ما فزوسپ گزار که است ما شرم و داد جویشید هر آن ستاد این خواه نردم خاقان حسین نخمای پوشش روان بر مرا از پس ده یک دختر حارث نزار رستندگان</p>	<p>شمان او سر سبک د خون راه پوستکی داد که آمدند یک خاقان حین ز خاقان فراوان سخن دانند جاندار سر دز پروردگار ز پستی بر آرد و عجز بلند اگر چه می و ایماز و بکلم بویچ بر پوشیدن فرزند او دست نداد و شست با گرم کران مانه اندر کفستی ساه که روشا دیو فرزند باهر بناید که گیرد است اندر قوت بماد که دارد ز خاقان سبی آفرین کرد بر بزم کا ز من باوسید و کرد آفرین ز کج و ز لشکری کرد آید که او رسد مانوان افرت پرستار پیدار دل ندگان</p>	<p>کی مرکز نند که نامی نرت دوستادگان ز خوانده آفرین که در پد و پوشیدن رویان ادبی دگر نماند اندر پروردگار رسید آن فرستاد آفرین نوستادم اینک کی موشند نویسند چون غایب چاکر گشت گزن کرد پری خسرو دشت زمان و روان مدت چرت کوی پس رده او بسوی دخترت بغیر سپید رفتور حین برفت از شاه کبستی فرزند همانجوی چون دید خوشش چین گشت کان شاه نوید بیدار او دینت اند جان ازیش کی با سپاس روی</p>	<p>خاقان حسنی کرای نرت گزارش شاهت خاقان حین ز دید اراکس پوشند روی حسکی نخواهد بود کردگار ابا خوب کتار خاقان حین که دارد خرد جان او را بینه پا راست قطاس و اندر توب کجا نام او بود همسران غرد رسمای دول از حرمی که با بر زو با لاد با افرت در کرد خاقان بد آفرین ببو خدع مسکلم خرد در روز کجا ما مورجا که ساحتش حالت و سدر و خوش جان فراوان ز من جو استندش رایام از حکم و از گنت و</p>	<p>بید که تا چون در ادرش شبتان او که کرد بارش شنتا پیشند ازیشان سخن غرمود نامار باغ نوشت فرمان اوات کی سپای هر یکی زو شناسم پاس شندم روسکی مرچه یاد بگوید همه راز من مواجون بر شک هم کرد شک وزارانان مور صد سوار شنتا خاقان کن بجوی پرستار نازده بناید بکار اگر کومتن بود با نرا خاقان چو اکالی آمد ز راه از ان کار موش را خیر گشت کی دختری داد خواهم بدوی مرا از زونت از مهر او بدو گنت خاقون که برای تو پا بد رکاه هر آن سناده کله شبتان بدو داد و گنت در بجز کبش و اندر شند پری چم بر کاه شبت سنج ز کرده برنج بزکاکش نمود دانت میادل داد و داد من از اکسینت باج اویش مهازاکه نوز و زیند و رای خس باخش و اد هر آن سناده اگر ممترا ن این پند رای خوردند بخت ما رای زن نومود ما که بود دشمن که این کار چون ربی بگذرد</p>	<p>بهت از ترا دیگان گویش شود او ندر آرد کرسی بر و مان شت روزگار کن گزنه بخشهای فرخ نوشت که اوات برینک و بد روی و که کند رود دل اندر اس ز پاگان که او دارد اندر ز فرجام سوند و آغاز من نهادند محسری بر دبر بر شک سخن کوی و نایسته و نادر مدونیک او را یکایک بجوی اگر چند باشد پر شریار چنان روشو دشا و او نتر بیرین دستا دشمن ساه سوی شبتان خاقون گشت که ما نازاید به و آب روی که میتی بردارم از چهر او کبیر دکن اندر جان جای تو بر تخت او رفت و نام بر داد بر تو ما که اپنی اندر نشت پرستندگان دست نماند مس بران باج و دزیر گنج جو آرایش که کارش نمود که دور خاقان خاقون زواد کز بدم که این اندر آفرایش و فرود گشته رسید بجای که خاقان اگر سر سپرد خو فرمان بود باز کردم بجای پا لودار او راوشاه ابمن بختد کبیر شمار سپهر بیدرای دشمن زمان نمره</p>
<p>بهر آن که در این کتاب است</p>					
<p>کمی را فرستم که در دورد جان که باشد که در دم یاد کی باز فرزند کان مرکز نوسنده نامه را خواندش نخت آفرین کرد بر کردگار کسی را که خواهر کند از چند تو خام که جان شد اندر دم مراش و شد دل ز سوند او بیش تر جان را ز شرم بود بریش کی خلف کند شاه خین گشت کسری بهمان زارایش هر ما فزوسپ گزار که است ما شرم و داد جویشید هر آن ستاد این خواه نردم خاقان حسین نخمای پوشش روان بر مرا از پس ده یک دختر حارث نزار رستندگان سین گنت کبش بود خوات جان ما ز خواند خاقان حسین پرستنج با او پا به چار که آزا که اکنون سپنج بگاه که اخت خاقون که افرند کی سرود بر سرش به ستارستان می ختم او برنج از پی کنین آدم بیالای سر و برنج چون مایر تاده که شاه جان که خدای که کرد خاقان بختار او حور دختر شد جا کاه کی کرد سوند ما ختر نکاه</p>	<p>شمان او سر سبک د خون راه پوستکی داد که آمدند یک خاقان حین ز خاقان فراوان سخن دانند جاندار سر دز پروردگار ز پستی بر آرد و عجز بلند اگر چه می و ایماز و بکلم بویچ بر پوشیدن فرزند او دست نداد و شست با گرم کران مانه اندر کفستی ساه که روشا دیو فرزند باهر بناید که گیرد است اندر قوت بماد که دارد ز خاقان سبی آفرین کرد بر بزم کا ز من باوسید و کرد آفرین ز کج و ز لشکری کرد آید که او رسد مانوان افرت پرستار پیدار دل ندگان حسین با برآمد ز ک آقاب ز جان نخسید و از بر کرد که خاقان ایشان بی استوار ستان مذید و زور شید مانان و طوق و کورند فرودان زویدار او کاه بیرشند آفران شد ختم او نراز همسر دپای چن آدم ماند پرستیدن شریار سواد مر اسینه ما پاک رای گشت آمدش کار و کردار رفتند با برنج روی بد ز کردار خاقان و سوند</p>	<p>کی مرکز نند که نامی نرت دوستادگان ز خوانده آفرین که در پد و پوشیدن رویان ادبی دگر نماند اندر پروردگار رسید آن فرستاد آفرین نوستادم اینک کی موشند نویسند چون غایب چاکر گشت گزن کرد پری خسرو دشت زمان و روان مدت چرت کوی پس رده او بسوی دخترت بغیر سپید رفتور حین برفت از شاه کبستی فرزند همانجوی چون دید خوشش چین گشت کان شاه نوید بیدار او دینت اند جان ازیش کی با سپاس روی جوهر آن سناده انجه شند شبتان شتی مبارسته کی جا به برداشته درش جوهر آن سناده اندر زو پرستیدن را گنت زو شاه بدو گنت خاقون که ای مرد می کودکی رسید بجای من نرا پسندم که ترخت بدانت کان هر یک من مغز ستان شناسان کند او را چین گنت فرجام کای شریار</p>	<p>خاقان حسنی کرای نرت گزارش شاهت خاقان حین ز دید اراکس پوشند روی حسکی نخواهد بود کردگار ابا خوب کتار خاقان حین که دارد خرد جان او را بینه پا راست قطاس و اندر توب کجا نام او بود همسران غرد رسمای دول از حرمی که با بر زو با لاد با افرت در کرد خاقان بد آفرین ببو خدع مسکلم خرد در روز کجا ما مورجا که ساحتش حالت و سدر و خوش جان فراوان ز من جو استندش رایام از حکم و از گنت و بما و با استواران کلید راز ما و زور شید پر خوات کلهای ز شک ایندی برش کی را بدید ارجون او ندید فراوان بود با و باج و گنوی سیمک سخن پذیر بریشان گزنی زینت رای نذار دینان و طوق باج بزرکت و نایسته کار تو مرا که گوی بود نارتان دقت را بدین سج رنج دار</p>	<p>بید که تا چون در ادرش شبتان او که کرد بارش شنتا پیشند ازیشان سخن غرمود نامار باغ نوشت فرمان اوات کی سپای هر یکی زو شناسم پاس شندم روسکی مرچه یاد بگوید همه راز من مواجون بر شک هم کرد شک وزارانان مور صد سوار شنتا خاقان کن بجوی پرستار نازده بناید بکار اگر کومتن بود با نرا خاقان چو اکالی آمد ز راه از ان کار موش را خیر گشت کی دختری داد خواهم بدوی مرا از زونت از مهر او بدو گنت خاقون که برای تو پا بد رکاه هر آن سناده کله شبتان بدو داد و گنت در بجز کبش و اندر شند پری چم بر کاه شبت سنج ز کرده برنج بزکاکش نمود دانت میادل داد و داد من از اکسینت باج اویش مهازاکه نوز و زیند و رای خس باخش و اد هر آن سناده اگر ممترا ن این پند رای خوردند بخت ما رای زن نومود ما که بود دشمن که این کار چون ربی بگذرد</p>	<p>بهت از ترا دیگان گویش شود او ندر آرد کرسی بر و مان شت روزگار کن گزنه بخشهای فرخ نوشت که اوات برینک و بد روی و که کند رود دل اندر اس ز پاگان که او دارد اندر ز فرجام سوند و آغاز من نهادند محسری بر دبر بر شک سخن کوی و نایسته و نادر مدونیک او را یکایک بجوی اگر چند باشد پر شریار چنان روشو دشا و او نتر بیرین دستا دشمن ساه سوی شبتان خاقون گشت که ما نازاید به و آب روی که میتی بردارم از چهر او کبیر دکن اندر جان جای تو بر تخت او رفت و نام بر داد بر تو ما که اپنی اندر نشت پرستندگان دست نماند مس بران باج و دزیر گنج جو آرایش که کارش نمود که دور خاقان خاقون زواد کز بدم که این اندر آفرایش و فرود گشته رسید بجای که خاقان اگر سر سپرد خو فرمان بود باز کردم بجای پا لودار او راوشاه ابمن بختد کبیر شمار سپهر بیدرای دشمن زمان نمره</p>

<p>چینات رای سپهرمند جو بشید خاقان در کشت پد رفت بران سنا در پند وزان پس سیکه کج اراسته کی انرا گوهر شاموار صدائش ز کترنی بار کرد برو بافت شو سیم وزر به پامار است مهدی نذر جو سید رستن خادوم کی اندوشت نی شهریار که سرخرگ سازه اندر بوش ز فروری و او زنده شاه باد و بادانشین خود خرد که داند و فرسنگ او کی خفت بر مهران سنا می رفت دختر و خواسته ز چون ای مرز خون با رشت ای شاد با پرو با شاد چنین بیطام و کاکان تر ز با لاریش دم رخند زین کجک و بانگ بیاب کلاه دگر بود مشکین زن درو شاه نو شردان شرح وزان شادمانی فرزند او جان نوشدار داد و نورد توان داد برش که گریه بند خود و جواب سواران بدینسان مدفرد بزرگان کنند کن شهرهای قراخ نخار و خوارزم و آموی م وزان پس چرا جاب شد</p>	<p>سم از که دشمن اختر سودمند خند مد خاقان جو رشید نام ششاه سپروز کر بد و در سر کوزه حواسته صداب صدائش برین بار پرستید سید پدیدار کرد بشوش درون بسوده کمر بهد انداز بر شمار کج برو بر که شستند شان پارایش رنگ و بوی و بان سوکشه کازاروش بجستم می رای سون شاه وراپا کیزدان می پرور پاموز آسن وانگ او پارات کان کفر ارد پاد سواران و پلان ارسته ز فرزند با در دنیا کشت به به بان و سوسه دستدار نو کشتی برین سمان زانید ز بر سنگ و جگر خفتند بند برین جای آرام و خوا نکرد از زجر کشته کرده بر ز نام برید ان فراوان شده شاه خود هم پوند نخند بر پشت پرو جان بگردان ز جان شین بر کور سوامی ز بنیاد براب زین نختر شافت شیر زمان پراز مانع میدان او ان بسی داریم در دو چشم شد ان ز نام زرد و دود</p>	<p>که از شت خاقان و از شت حراز چان و نه سر و خستند مانجی بد رفت و خاقان زدنما روز کوه طوق و تلخ شتر مار که ده ز پای سینه می دتا هر سیکه رشت دختری در شان ز دمای جو سید رستا ربابا نیمه نذا و از پی دخترت که اندر جان بر سر داد کر دوستام انگ جان شین که تخت و جودر سمانی تو باد که دادی کسی از میان جان چنین لب رو چون سید جو کاسی اندر مهران سنا بیستد آسین شهر و بر او اناس و کعبه شهر و بد بر آنخت شتای مخلوق خو آمدت اندر شتبان که بسته از تا فرست سنا و اراد جای کزید شاه سرداقت نمود و سمرقند حاج یکایک سر خوانند ازین کار و واروند او در جهان پراکنده شد ترک سید که بانام او اختر شاه بود حد حاج تازی بر قند و سغد ز پداد و از رنج انور ایاب از اران چو کشت آمد جنگ</p>	<p>یاد کی شاد ز مای کا فرستاد بر اش شانشند کی با که دار د ز خاقان مان مد فیروز و تخت حاج پاراسته شت پانین باین حسین در قی بدت که پیدان زدی ز دما زین رشد شادان دل و راهی نیمه نذا و از پی دخترت که اندر جان بر سر داد کر دوستام انگ جان شین که تخت و جودر سمانی تو باد که دادی کسی از میان جان چنین لب رو چون سید جو کاسی اندر مهران سنا بیستد آسین شهر و بر او اناس و کعبه شهر و بد بر آنخت شتای مخلوق خو آمدت اندر شتبان که بسته از تا فرست سنا و اراد جای کزید شاه سرداقت نمود و سمرقند حاج یکایک سر خوانند ازین کار و واروند او در جهان پراکنده شد ترک سید که بانام او اختر شاه بود حد حاج تازی بر قند و سغد ز پداد و از رنج انور ایاب از اران چو کشت آمد جنگ</p>	<p>بروشتر ایران کشند آونش کنند خدی که بایت گفت پرستندگان با شاد آمدند کی دگر اعر و حسدی بزر جلل ز د پای ز بخت کون بفرمود خاقان بر و ز تخت بصدمه در از جای رد کشند فرستاد فرزند زان شاه عز پر دخته شد زان پامه نخستین ستود او متبع را دگر کشید ستم از خود ان بردی و فروری و سکا بفرمود شت بود بنوع دار نماد از بر شت مهری از مکن مهر بارانش را پدید داد می بود تا رو که کشند یکایک می خوانند ازین باموی و راه پیمان و مرد از اران سپه که در کورد سرمال سپان برانگ شوی کی سر و دید از شش کرد جو از غایب بر کل اکثری جو کاسی آمد خاقان حسین از ان شهر جان رت کان مدت برداشته ایمان نختر جان او بگردگان تر کافی بنایت کردن بزر وزان پس برزگان شدند چنانی دمای و حقان و رخ کو خنده و آمد بر سیم ازوی بر اسود کبیتی ز کردار او</p>	<p>سمان بر سر فرزند از حسن ز فرزند خاقان که بدست بشادی شهریار آمدند بر و بافت چند کوزه کمر کشید بد بجز بر اندرون که بندر کوه میل تخت ز نامون بگردون سنا سسامی رت با او ساور دنگ و کلاب و غیر جهاندار و سپدار و پشین را زرگان و پیدار دل بود ان نور و سیر ز تخت و کلاه جواید پس برده شهریار فرستاده داد او کرد آفرین ز رنگ و ز دیار شان کرد شاد نخستین کی دمان روی بردند ایر شاه ایران و سالارین زین بود کبیر جو خرد و راه بت چن شدند انجمن شکر با دم ز نخته سیر نماده بر زعفر کلاه می زانگشتی مشتری از اران و از شاه ایران سر زبانه و فرستاده که ای کردگار ز ما نجان کشاده کی روی خاقان که اندر ای ز ز چینی از آسوی شهر حاج و خستن شده روز بر سر کجی رخ چنانی شد اسوده کت و که بر کز با دهلک یار او</p>
					
<p>بروشتر ایران کشند آونش کنند خدی که بایت گفت پرستندگان با شاد آمدند کی دگر اعر و حسدی بزر جلل ز د پای ز بخت کون بفرمود خاقان بر و ز تخت بصدمه در از جای رد کشند فرستاد فرزند زان شاه عز پر دخته شد زان پامه نخستین ستود او متبع را دگر کشید ستم از خود ان بردی و فروری و سکا بفرمود شت بود بنوع دار نماد از بر شت مهری از مکن مهر بارانش را پدید داد می بود تا رو که کشند یکایک می خوانند ازین باموی و راه پیمان و مرد از اران سپه که در کورد سرمال سپان برانگ شوی کی سر و دید از شش کرد جو از غایب بر کل اکثری جو کاسی آمد خاقان حسین از ان شهر جان رت کان مدت برداشته ایمان نختر جان او بگردگان تر کافی بنایت کردن بزر وزان پس برزگان شدند چنانی دمای و حقان و رخ کو خنده و آمد بر سیم ازوی بر اسود کبیتی ز کردار او</p>	<p>سم از که دشمن اختر سودمند خند مد خاقان جو رشید نام ششاه سپروز کر بد و در سر کوزه حواسته صداب صدائش برین بار پرستید سید پدیدار کرد بشوش درون بسوده کمر بهد انداز بر شمار کج برو بر که شستند شان پارایش رنگ و بوی و بان سوکشه کازاروش بجستم می رای سون شاه وراپا کیزدان می پرور پاموز آسن وانگ او پارات کان کفر ارد پاد سواران و پلان ارسته ز فرزند با در دنیا کشت به به بان و سوسه دستدار نو کشتی برین سمان زانید ز بر سنگ و جگر خفتند بند برین جای آرام و خوا نکرد از زجر کشته کرده بر ز نام برید ان فراوان شده شاه خود هم پوند نخند بر پشت پرو جان بگردان ز جان شین بر کور سوامی ز بنیاد براب زین نختر شافت شیر زمان پراز مانع میدان او ان بسی داریم در دو چشم شد ان ز نام زرد و دود</p>	<p>که از شت خاقان و از شت حراز چان و نه سر و خستند مانجی بد رفت و خاقان زدنما روز کوه طوق و تلخ شتر مار که ده ز پای سینه می دتا هر سیکه رشت دختری در شان ز دمای جو سید رستا ربابا نیمه نذا و از پی دخترت که اندر جان بر سر داد کر دوستام انگ جان شین که تخت و جودر سمانی تو باد که دادی کسی از میان جان چنین لب رو چون سید جو کاسی اندر مهران سنا بیستد آسین شهر و بر او اناس و کعبه شهر و بد بر آنخت شتای مخلوق خو آمدت اندر شتبان که بسته از تا فرست سنا و اراد جای کزید شاه سرداقت نمود و سمرقند حاج یکایک سر خوانند ازین کار و واروند او در جهان پراکنده شد ترک سید که بانام او اختر شاه بود حد حاج تازی بر قند و سغد ز پداد و از رنج انور ایاب از اران چو کشت آمد جنگ</p>	<p>یاد کی شاد ز مای کا فرستاد بر اش شانشند کی با که دار د ز خاقان مان مد فیروز و تخت حاج پاراسته شت پانین باین حسین در قی بدت که پیدان زدی ز دما زین رشد شادان دل و راهی نیمه نذا و از پی دخترت که اندر جان بر سر داد کر دوستام انگ جان شین که تخت و جودر سمانی تو باد که دادی کسی از میان جان چنین لب رو چون سید جو کاسی اندر مهران سنا بیستد آسین شهر و بر او اناس و کعبه شهر و بد بر آنخت شتای مخلوق خو آمدت اندر شتبان که بسته از تا فرست سنا و اراد جای کزید شاه سرداقت نمود و سمرقند حاج یکایک سر خوانند ازین کار و واروند او در جهان پراکنده شد ترک سید که بانام او اختر شاه بود حد حاج تازی بر قند و سغد ز پداد و از رنج انور ایاب از اران چو کشت آمد جنگ</p>	<p>بروشتر ایران کشند آونش کنند خدی که بایت گفت پرستندگان با شاد آمدند کی دگر اعر و حسدی بزر جلل ز د پای ز بخت کون بفرمود خاقان بر و ز تخت بصدمه در از جای رد کشند فرستاد فرزند زان شاه عز پر دخته شد زان پامه نخستین ستود او متبع را دگر کشید ستم از خود ان بردی و فروری و سکا بفرمود شت بود بنوع دار نماد از بر شت مهری از مکن مهر بارانش را پدید داد می بود تا رو که کشند یکایک می خوانند ازین باموی و راه پیمان و مرد از اران سپه که در کورد سرمال سپان برانگ شوی کی سر و دید از شش کرد جو از غایب بر کل اکثری جو کاسی آمد خاقان حسین از ان شهر جان رت کان مدت برداشته ایمان نختر جان او بگردگان تر کافی بنایت کردن بزر وزان پس برزگان شدند چنانی دمای و حقان و رخ کو خنده و آمد بر سیم ازوی بر اسود کبیتی ز کردار او</p>	<p>سمان بر سر فرزند از حسن ز فرزند خاقان که بدست بشادی شهریار آمدند بر و بافت چند کوزه کمر کشید بد بجز بر اندرون که بندر کوه میل تخت ز نامون بگردون سنا سسامی رت با او ساور دنگ و کلاب و غیر جهاندار و سپدار و پشین را زرگان و پیدار دل بود ان نور و سیر ز تخت و کلاه جواید پس برده شهریار فرستاده داد او کرد آفرین ز رنگ و ز دیار شان کرد شاد نخستین کی دمان روی بردند ایر شاه ایران و سالارین زین بود کبیر جو خرد و راه بت چن شدند انجمن شکر با دم ز نخته سیر نماده بر زعفر کلاه می زانگشتی مشتری از اران و از شاه ایران سر زبانه و فرستاده که ای کردگار ز ما نجان کشاده کی روی خاقان که اندر ای ز ز چینی از آسوی شهر حاج و خستن شده روز بر سر کجی رخ چنانی شد اسوده کت و که بر کز با دهلک یار او</p>

دندان پر جزوی سپید است چو خاقان همان تند از نزد بسکام سر و چون شش توان جان بر سر خون نشسته و سرای هر سو که بودی کار روان چو زو یک نوشه روانی آید بگفته مانا با بنده ایم ازین قفاشش پیش رو دندان پر ششاه یزدان که مرگ کی یا بد ز من اکی مسره او و دو با سبانه چین ششندان فراوان پر زشت و بزر نماد بیستند زین پرستندگان سرمدان بود همان سپاسی مادم ز کتوری بدان شاد شیار بزرگ بهری کجا بر که شستی پاه جان کرد یکسر پرار شسته خبر سراسر از شاخ بار درخت ناری که شیدند روی م فرستاد پاشش شسته پیرفت شاه آید او بدین رخ زود آمان از دست پراکنده در میان سیم وزر وز آنجا پاد طوسی سفون دوسته سوزنده در طیسون چو کسری پاد سوسی تخت شش جان نوشه در نوع از روی کی که بره در دم بخشی پوست مازم کتوری	مسره ز پرنه بیجا رکت تند دستی بر آورد کرد جان کرد پر کم و ده و کله مانا و تا جاودان اند روی روی پاکه مشیار بسیار میک لیک نمانی آید فرمان او در جان من ایم سپاسی شش حکم سازان عکای آمد از جایگاه شست ازانی پس عیله کجا بهی مان جان کفران من ایم گذر جان حسن شاکت زیر دانی یکی دشمن کرد ولاری مرگ زردگان شده شست خاقان آید ز کین و از دلمان کسری کازش کوه شده جگه که نیاز روی کتندی بر آید درودت رکا و بر کوشند بفرجه اندر سپدار رکت جان زور کسیر زردوم که کرد مانا در خوانده فرستاد یکسر سوسی کت بفرم می کت و دست مدحای شش شان با کله ز من شده ز لکه کتوتون اندرون شش پیش کن ازان و مازم از رکت بیستند ز شستی و دشت ازان خواسته دزد مگر نختی ز سر ناداری و سر متری	چو شاپور سر زو گرفت جای پاد جاندار بسرام کور باد و خاشش فرزند او گوشان من داوای پاد ز ترکان مرگ کس بد را یزدان خجانش از انبوه درگاه مسره زایم ماز جگه ز گردان خوشنود شمشیر تسایش می کرد بر کرد کاه مسره کتوری را پارس کار گرار کتی تو او خوار تخت ادا ز حاکمانه نماز ز پاد و دنیا رواج و کمر وستاد کسری طیسون سوسی سفون رفت کتچ و پند ز کوه بلوچ و ز دشت سوغ جان تا جان بود کوی بود بخستی کسی از کتشیان تو زیستی که با ما مرکز بود نفر ل رسیدند نزدیک ز دنیا پر کرده در چرم کاه کی گرم چاه داده بود وزان تخت شاه اندامند حود شش آتش نیش گرفت مسره مودان روتو اکتند هر شهر کاند شستی آید وز آنجا سوسی مان شست جان حوق شستی شست نمانت کس عارت تو چمن ز دپاد و نابر خشک و آب ز مازارگان و ترکان من	نمانت ز می سرش با ز پای از گوشت خاقان ماز دور مخویش بن عداد و پوندا ز نیم رخ و زیزند خون بزرگ او بر شستد سخن که ستند بر دور بر شپاه بامون بریم سپهر مینک پاد بدر کاه سلازاد کدی رتر از کوشش روزگار نماند کسی ز من کارزار همه از جسم زانو جاندار ز ترکان رفتن کتند ساز ز کتچ در دم هم ز کتچ کسره بت آرا شستان شش پرو سپاسی بر اندازیلان کت برفتند خجور از ان کوچ کروش از ایشان ساز و داغ برو برین راستی جای برو بر نیندند کت و درود وستاد مقه آذر راه سزاده و ستاده شد با ز چتری کس شش فرستاد می راند تا خان آذر کت جان آفرین راستی کت نمانش کمان شش آذر بر رویش روی کت نیم که آنجا بی کتیار اکتید ز داد و ز خوبی و از جواسته ویادت سوسی بدی آختن بر خشتد روز و یکجام حوا ز سلاطین کتوری حسین	جان سوسی داد آید و اینی شد از داد او شتر با چون هماندار کسری کتون مزر با وزان پس ز سیتال در تر کت جان روی اندام کت ساره مسره ز نماند سر زمین شش پد زت ازین شش بر سید بار و نواختن تو دای از نو و نو کت بکوح اندون کرک و ماسی توسید و هم کت در جان بر آمد خرو شید کت و دم از اسپان پیش رو جان نفر خف عالی روز آسمان مسره و کتوان آراد مسره جاد و پیر و پشمار بفرجه اندار کسری سپهر بریشان کی کرد کت کت گند کرد کسری بروند یا ابا جاده و پیر و سیم درز ز قیصر سیکه نام بد پشمار کتن پس ز فونی و سیم ختم جواز دور جای شش پیش مسره زو کت ز فونی که بود نفرم می خوانند آفرین ز بر خاسته کسرا کتده کتان جن با جمل و ستاد بر آسوده ستان آرا کت جانی جسر مانا آید ز نیم وز داد جاندار ز بس نام حسین رضی پرند	ز بد بسته شد است اسرختی بر اکتع شد که ز ما خوب و بد پد رفت و پیر ما شد از ما بکل زبون رسد اندام سخن که با پیر آید نزدیک شاه سر شاه را خوانند آفرین که آورده بود اندری شریک بهر بر زنی جایگاه خشتان تو شاهی بر کتبی رسمای چو خشت شش ماز نماند عسپد ز من خسته نمان مدر کاه و آواز و مشیه ختم در کت مفروض و تخت علاج بر شد پیش از شش خادمان پاد سوسی آذر آبادگان شش سر پر آید شریار در کتونه تر شد با من مهر لکور در جای بلون و دشت بفرجه اند چند فرزند یافت ز دپای روی و روی کسره کوشته ز ما مور شریار کمان رشت شش کت شش از این و حسن پیش سراسر کتور شش سپرد رآن داد کت شش از زمین ز کتچ در کم شور آید می راند از شش پشمار بفرجه اند چون سخن ز تاری و کتیری بر آید کتدی اندیشش با کت از آرایش روم و از روی
--	---	---	--	--	--

شد ایران بگردار غم بهشت بیا رمد بکل سنگام نم باران زبانه پاختند سراکس که از او اشک بود که ای ز رستان شاه جهان و گروم خواسی سید براه نمیدم که با و در بند پاده سوارش مانند زاب نمانده می شاه مدستان جاندار بهشت یک روز کی افزون کرد بر شهر مایه نوشتم سخن چهره چسبی اگر مرد بفرید از تخت بنم شود کار کردت کردد ز روی و ریاضت کرد آورد نفرزنده مانند تخت و کلاه گفتی ده چرت جاوید و بس برین سان بود در شهر مایه زمن یادگار ت چنین سخن مدوکت کان کو بوی در بدتری راه امرت بماند همه رادی در آستی کسی کو بود بر سر واداشا عوزن بگردند اندر شاس پرسید کسری که از کتبه حنن گفت کان کو بفرمان بدوکت کسری که ده چیت دم آنک از کسری که اسپاس که او را نپند خشنود سح اگر در زمانه کسی سبب کند نه تخمیش آرد کیشی هر	سرخاک غرشد و زرشخت ندگشت و وزی نارانم روانها پادشاه را ز خود نکویندگان بردش بود مدار یک تن مانند زنهان درم خواهد از مردی دستگاه که ما در تیرت و با جانیه پورشش شود پیش کوش ببر بر تو با بجز استان بزرگان دانند را کردید گردل شد بگردار غم ابر کاغذ و ذره خسروی نهد رنگ خوش جا ز بیم کند گلشن و بیخ و انوان بسی روز بر آرزو بشود تا یوان شای بکج و سپاه در کمر جاباشد مانند کس خنگ و با شرم و پر ننگ کافی رم کان کرد کهن ببردت لب زین او را زارا که در دستند را کت گنوبد در کسری و کاستی خود را ز اند براه سوا که از پاک زردان ندارد ساس که باشد اندان متان ببر دل از راه کیمانی یو گزارش ان خود را بیا بگرد بیکلی هم او میت بزوان مرد ز تو بشن شد سح ببیند سود جان او در بند در آگاه دیوی راز کت	جانی باران نهادند روی همان کت بر سر و چاری بزار کارکان هر مرز و بوم رود بخسرد و سوبان چند سراکس که از کاردت سنج بناید که با تخی است سنج و کراب یا ند جای بید عرض بست ز نام توان	بر اسود از درد و از کت روی در دشت کل بود و بام و ز ترکه و زغن و ز منده ز روم ماندش ترسان ز بیم کند بیا بد مانند سنج کسج که کخور و امش و ز سنج که دتمان بر بر کند زان پای اندازند انوان او	که تو نیامد سخن غم جوی راند بخواند مگر شمس یار شود این از زنج امر سان شود کاخ و او انش ار استه رصد سال بود نش کنگه کیستی کیم و کسلی او ماند می با جهانت و یک کافی که ز شرم وارد روان فراوان سخن کرد از دستار ز راز جاندار کیستی که باکی دشرت پیرا روانش بر اندر ک روشن که بر جان روشن و در س شود ناز و با جیند من بهر آرزو توانا ترت که خشم روانت و آن خود دود یوندا ماز و کرفان که امت اسر من زور مند می کو ر چند در خان زرد مش بید که در چکال تنز نماند سخن با فرغ	کلمات گشتی سوارا سرنگ مسر رود تا محو ریشده ترا کسرت از کجا چار پای خوار شد گشتی پاراستی کو مید کیرب لار بار کسی که کند از زن کسنگ بریزند خوشندان شند کافی باشد کم دش ازین سراکس که پسند دان راه سخن کت خندان کیشاد جسته شنشاه فرود کرد بیدیم که این کند ریساز سود بر جهان شاس در آمد و مک دروشن سنج شود خاک بی بر شود سنج برین کار چون بکوه روزگار ز جور سد و از اسد از باد فی آرای و سود مندی کنین بدوکت فرخ کد امت مدوکت فرمان زردان خودانشش را کنگه ان ازین مرد و خری نادر دمنغ خوستر نیامد بیکر ساری هم از بهر جانش کس چاژ بود که امت و امامد شاکت ده لم نماند آن نیروی شیر دو کسرم و رشت و کسین حسین او مانع بکسری که از گرتن بکسری خرواد و یورنگ دگر یو کسرت پر خوشم ماند سخن حین و دور وید یو	را سو دم زرنج نرنگ پاییز کل خون ریاشده تاسش که تقدیر سنهای خوشی ز درگاه رخاستی گزن آن سر کسند مرد او بجو خمش سبب پد رکاه برد گوشت لکس که باید کند رپس تر بود که دشمن بیا و که باشد پد رکاه سخت بیشت بوزر جهر جاندار با دانش سنج نخواهش دن راز را بیا به خشناسم در پد ر فرا زار داره سوسوی نام سنج بدشمن مانند سنج او ار زمانه نیکی بود ما دکا نگردد تیر نام و کت که ایست فرسگ و امن که دارد دلش از بی باد که اندر و کیتی از زور سوزند کانش آسان بود که بهر نیامت و با پر سنج هم ایذ را زده مانع کجای نماند از دانشی بشود که دانش بود در داد که آرد جان و خود را نر خونام و دوروی نام پاک سنگان بوی بود و پد ر یکی در مندی بود بی پرنگ تر مردم تا که خشم خشم روح دل از ترس کسنگان
--	--	--	--	--	--	--



مشهور است و در شاه
 و زورتر اسپان یکی مای
 نمی شد ز ساد و ساد سخت
 چه کیو فزان آمدش پای این
 کی بدین دیار و پاسی زین
 که کرد جای که تاریک تر
 خود با دل روشن اینا ز کرد
 دوش که خیزد بر پشت بهر
 بزبان ایشان ساه از روی
 می این مدان آن مدین بر
 از آن ز قن شایر بر شش
 می گفت ای مرد روشن روان
 ز کج شاه که در دند بار
 کی نامه نوشت ز روی رای
 رسید آن فرستاده رای
 بی رای ز دود یک رای
 شتر و بار کران و دوزار
 ز چندی که دید فرستاده
 کند بار سمران با بار
 جو آمد زاران ز دیک رای
 پام ششاه با او بگفت
 گفت که چون دما ز تو
 پام سیک نامور که خدا
 ز کشور در آن سالیست
 به شتم خن گنت مود برای
 پام هم دور بوزر جهر
 گمان زود شد ساخته خون
 از و خیر شد رای برای
 خوشی را ز داندگان
 ز خود و ز جهر ز کا فور ز
 مدود او خند آفرین کرد

مرزم اندر روشن مای راه
 مدان که امیای رای
 نامه از زمان پاک شیا
 گم ز دیکستی کسی جای این
 مدود او که در شیشه آفرین
 وز کرد و اندیش با یک
 با ندیش و حید بنا دسر
 مرزم همان که منع شد
 بتدی پاراسته جگنوی
 که رزم کج و کجی ز دم دست
 همان به ستا شریان شش
 جوان با دی در روزگار
 بشکار روان ز دوشه یار
 پارازا شش و دانش و شش
 اما تر مدان آن این
 شویید و آرد داری بجای
 پسندید باز از در یاد کا
 فرستدی مای سندی
 برینت پان و بازار ما
 برین شادی و راسنای
 رخ مای سندی جو کل بر
 جان هم برابر پاورد ز
 فرستاده را داد ایست جایی
 کی این کرد و نهاد ز
 گمان با اندکی سندی
 مود میان بکشاند جهر
 مین هر با دوست چون با
 ز کشور کی نامدار این
 ز دانش شد میان خوانندگان
 هم از جامه و هم ز کمر
 پارانشش خند بسیار

چپ و راستش بر کشید سوار
 پام سید پهلوی دوروی
 گشت از زمان مرد جادو
 چنان گشت کسری ز تو ز جهر
 در حق فرمود که در آن علاج
 ز من دوش که بر جاسوی
 کی با جنبه بیکه دو تن
 مین کوز تا که مودی شکست
 زیزوی و فرمان جنگ ساه
 بنرمودا سدرمان دوزار
 حوشد مای شتر ساخته
 سزما که آفرین بزک
 همان نط شطرنج و نیام رای
 مان شاه و فرین با شیز
 نهادم بر جای شطرنج زرد
 و رادون کی رای بار سنی
 جو خورشید رخسار شتر
 پام ز دیکتی تخت او
 ز شطرنج و از بار و از رنج او
 بنامه کون آنکه کردت یاد
 کی خسر موان پاراستند
 یک شند مکی که تیز ویر
 که مرادوان یار کرد خسر
 بگسترشش امدرون سخت
 جوی دوروی شب سیاه و
 مرمتر آن آفرین خوانند
 که اینت سخن گوی دانند
 ابابریک از شکر کا
 یاند ز قنوج بوزر جهر

پاد و پیش امدرون
 یک امدرون مکان کرده
 دشمن با پادشاه
 گفتمی مدوخت نبوده چه
 سر پیکر حاج بزرگ مانج
 دوسه کارمانه مکی
 ابریک تن آند ز شکستگن
 شندی پناه و دوشه این
 بگستر و بنود یک یک
 پاور دوشتر شریار
 دل شاه از آن کار برد
 پیزد آن پایش زید و تر کر
 شینیدم و در دانش آه مای
 بدانش نازی راورد کرد
 کون سازگی آرد
 بگوشند و با نری پام بجای
 رفت از شاه بوزر جهر
 به مدان سروا فرودخت او
 بگفت آنچه آمد ز شطرنج او
 بخواند آن سخن بجز داد
 می ورود و در اسکران خوا
 از آن مداران ز نام سپه
 گزین مین بازی برون آورد
 همه کردش مری با کرد
 بگرد و مری مری امید
 و را مود پاک و خندانند
 زار نری بازی شطرنج وز
 نوسته کسر مری کا شایه
 برافروخت مری بگردان

ببار ز که پهل امد بر دوروی
 جو بوزر جهر آن سپه رابرا
 که ان تخت و شطرنج مری گزید
 کی حاتم فرمود پس شریار
 بشد مرد اما با نام شش
 شطرنج و دانش مندوان
 کی ز که سات شطرنج وار
 که وار اندر مری و بهم
 بهر جای که دشمن گشت پناه
 زین گن گفتم ماریات
 دل شاه ایران ز و خیر مانج
 ز بازی که خیر ز روم در حین
 فرستاده رای رای شش
 در کنت گای امور شاه بند
 ز دای سدی ز جان ستم
 کون مدان مود شمشیر
 برین فرادان بود پاک رای
 شتر و ارباب که کم زین شمار
 اباب و بانام و تخت نزد
 فرادانش سست و بوی
 ز بازی دار مری و رای
 ز کتا راوشد رخ رای زرد
 زمان خوات زان مویشت
 می ز جسته بازی نزد
 دل رای زن بود آن شرم
 سپه دار بنود و جنگ
 جویک مود و سده و جنگ
 زرد انشی روی سپه رای
 پاورد آنکه شتر و نورا
 کی امری خواست از کجای
 شتر و نورا که آمد شش

بدست جودرات ز کجای
 مری شش در کفستی مای
 نماز کار دمان شش
 که کرد ز کمر کوشا سوار
 کی تخت و پرکار نهادش
 که کرده فرود رنج روان
 دورسته پاراسته کار
 کی ناز که کفر کفر ستم
 گرازان و شاه اندازان
 بر شاه شش یک یک کرد
 خود با بند شش اندر
 ز سیال و کمان و ایران
 از دانش فرادان شش
 ز دریای قنوج تا مری
 بدانش روزا پاراستیم
 بقنوج نزدیک رای بلند
 که ان ماری آرد مری
 غصه مان کند رای قنوج بار
 دی پر ز ماریت و بند
 بود او پس نه خردی
 وز ان بودان مایند راه
 حوشند گتا شطرنج نزد
 رفت که مود داند آفرین
 رسک دنام و نیک مری
 روان ز نغم شد مری
 هم آرایش زرم و فرمان
 بگرددی دو سیج درک
 مری مری او در کجای
 همه بار قنوج کرد بار
 همه بار او شتر پامی
 دو با مری و مری او را



یکی کاروان شکر گشایان که چون شاه نو شردان گشت زمانی که مان نهادیم نیز ز شردان شکر موع شده سرد گرفتش جاندار شاه نمود تا ز کرد و سپهر حسن گشت کسری که نیروان پاسار ز خد او نه خورشید حسن گشت فرزانه ساتوی پسندین سر جای جو نام در باد ز کشته مر حسین نرمنه تپور زینک جوی بباستن از شاه آن یک ببین رینا بی روزگار سر از اسم سر پر از کرد کاس خود کوه که او سپاه یکی نام آن سوری بود ز دین پاد سدا ز نامی پری چرخ بستن اندر پای در آن چند که مای چار نشسته گشته با سوک شاه کمان زن که اوخت چنبر سنان بر روی دین بود خو فرزند کرد سینه او نورین کرد پر سوز خوی نمودن شای چو یک رن که از کاکه است شایسته که او سیرد و شایسته بین نام گشتی که تخت آن رسیده نه در خون جوی ز کشت بداموز حسان شده	دل شاه و پادشاه مند ز کس دانستی تر ز دستوار چو کاکسی آمد ز دانا شاه بشاه ز آمد جان ارجبند حکمت آن کار رفت بوزیر پس آن نامه رای مندی خواند سنان تیغ و تخت برانده برین داستان سخن تمام بمردی جهانی گرفت به پدوش دمان بیستان او پسر او از شاه یک شب که با نواند ز کرد و دیگر ز عیشین خور و واژ او مسد شای بود پرگزند جانده یگان یک یک شای عانی تیغ جو بر سر نهاد درامه شای نام طلخند کرد دوسته بر آمد برای مرد مسند از ان کرد آن سر راستی خواستی زین دو گفتار او را مگشت انجن وزان پس هم او ز کار گشت دو سو که زن کرد با کهن رای چونیر گرفتند و در شدند چنین گشت مادر بود سپهر چشم شای مش کرد بیک پر هم بر میان سخن ز رنگ او فغانه سرد گنجه کرد که ز پادشاه	نوشته بمندی خلی بر پرند مانش مهرت کجور او که با کام و بارای آمد ز راه بغیر وزی شهر یار بلند هم از تخت سالار خورشید از ان انجن در کفستی مماند دل دجان بهر من کند بلند طلخند و شطرنج در خستیم در اسندی بود جانی در شهری در لکر پرستان او که سپه او از پادشاهی جانی راز داد و کور سپهر جان بود کس پر از یاد او اگر شایری باشد بلند ز سندان هر نهادند روی براد و بخشش در آمد کشاد رو از پراز بر فرزند کرد بر رفت و جهان گشتی را سر کس که او از خرد داشت بیوداج بود جزرات کی نوشته شده ز دمان یک اولا رام و دستور و شمشیر نرمنه و کیستی پر دای پردانسی ر توانا شدند که تا از شاه با کیم نرمن چنین هم سخن راندی اندکی ی راندی سخن شکر کن بر آتش فتنه از بی تیغ کن که یک و بهر سپه گشت	که شاه و وزیر کان گواهی فرستاده شد با یک کلاه از ان اکی شاد شد شهر از او ان جمله تر دگتخت پس ان نامه رای پر خرت هم از دانش و رای بوزیر کفستی تران کار جو ز که از آغاز شطرنج چون ساخته که در سندی سدا فرزند بود چو او پادشاه گشت رن ساخته ش تیغ و کج و سپاه زنی بود شش از خور و سو در چون بدید آن جاندار نو مخردی شات کتخت را سای شهری شده انجن بدین برادر بدین شای ز رنگان گشته تا مر حسین چو او رای شای نام کور دو ساله شد از خرد و کوشش سر سندی زار و گشتند سخن رفت هر کوه از انجن شاد است این ساخت او را که تخت او فرزند خود را بگفتار ایشان زن گشت بیش ن سپرد ان فرزند زمان تا زمان یک دیگر نرمنه و دامای و کج نرمن که از ما و فرزند کشور گشت دل هر کی شاد گشتی تخت سر شهر شکر موع شده حسن باغ آورد فرزند زان	نرازم و از دست رای دمنده در کشتن باید دست شش بغیر بودی سر کلاه بروشد یا ز آفرین کرد تخت پاورد و نهاد در شش از ان تخت مدار و سپهر که دانش و داد کرد آن بدان رزم افتاد و خستند که کج و با بشکر و ساز خودند و بیدار و روشن ساختن کین و هم آنجا کلاه نرمنه و پادشاهی زان نهادند سر و در نام کوه کلاه و کمر بستن و تخت را زن و کوه که در دشت رای خودند و شایسته هر کاه بشای بود خوانند پرو و با حاجت است دلاوری که بود با فر دال زود دلای بر ایشان حسن گشت فرزانه برای سنان استی باوینا در فرانکه کار است این کج پنروخت تیغ و پادشاه دو متر ترا و سر دمنده شدی بر باد پار سا زبان چوب و جینده بشای برین تخت از گشت کج و سپاه و تمام تخت دل یک مردان را ز هم شد که با به یک دل رای
---	--	---	---	--

بیا بشتن سار تخت
 یکا یک رسید با سمنون
 چه پاد او را پشای کند
 بطلفه بسیار کج دکلاه
 بد و کنت بد که شدی کن
 سمان دشمن از بود کجنگ
 جهان زشتن تاریک تر
 سراجام تر ز خشت خاک
 ز دهنر پاد سس افروزمای
 مرا خواست انا که شتیم خشت
 کی از شاگر کم من کزین
 سرافوار کوسج مانجند
 بسال از مراد زین سهر
 پدر که بر وز جو ایساید
 کی مادرش پاک سو کند خور
 که از آن خواجه دهنیکوی
 وزان پس سغوز از احو
 سراسر بر بیان خشید را
 پدرت آن کرانار کجوی
 کنگت مادر سخن خرد باد
 زیاوان مادر من کنت کوی
 کز شان می دانش اوستیم
 ما کنگ کاستاد طلحه بود
 دلاد و دوزخ زان بردت
 ازین نامداران فرسخ
 شسته دوشا چون برود
 کی زانچن سر برادر را
 وزان پس دستم یک یک
 سارندیم مرکز دوشاه
 بر او از سندلی چار
 پراکده شدن ز کج انجن

ما کام و ما کام در فرجام
 که دولت زتن کار آمد رون
 جهان پر ز کرم و تاسی کند
 من اورا کی کمتر نیکخوا
 برانه از با که رانی سخن
 کند داشتن من نام سنگ
 دلی پاید از سوی بار کبیر
 و کسونه کرد دانه ز خاک
 چنان بود و پند دل واک را
 بیان تا مانند سخن درنت
 کور کرد دوزخ پراز دور
 دوش کس پرده و برباد
 ز سر کس که او بهتر او بهتر
 زخت رزکی سیکه پاد
 که پز ارم از کنگ لا زور
 که جز بسینه زان کس کوی
 من پند هاشم اشان
 سکام و رانی فرزند
 که در اچ از دوشخت از
 ترا دل عراشد ز پیداد
 رفقه و دشان مزاجت و جوی
 بهر سنگ دهنای خوریم
 زوزان کان ما خرد مند بود
 می سر کی از جهان من حوا
 که داند رسم پدشان پاد
 کجبت دوزخ زان شوخت
 با و انجن کنت در پاید
 که شتر ماران بیسند کام
 او دستور دخواه دود
 سخن کنت هر که نبار زوی
 سیاهی شهری مرتن تین

مادر خشن کنت پر یای
 اگر چه بسال و خرد منتهم
 سر کس بر تخت شایستی
 ز دود ز دما د شهر و سپاه
 که از بکند جان و دل رار با
 ازین او مانش چن بود
 بر سندی منش او آمدند
 پس اکنون که بهتر مراد تو
 مرید خون از پتی تاج کج
 ز مادر جو بشید طلحه بند
 بدین شرا و فرادان کس
 دلت خفته نیم سوسوی
 که سر کز کرم از زو خاستم
 من اند خستم هر چه اند
 کلید کج و دوداد ش
 چنین کنت از ان طلحه کو
 ز سنگ آتش هر کز از کمتی
 ز شک خوجو اتم خندی مان
 بران بر نماد سرد جوان
 پاد و دفسد زان رنهای
 می این بران بر زوی ان
 که انما کز از می خواستند
 که خوامید بز خویشتن با و ش
 دانت هم شهری و لشکری
 که با دود دستور دوشه بار
 رفتند زیاوان بزگان هم
 بیو دنگ یک را از کنت
 کی راز گردان کج بود رای
 کی سوسی طلحه پنجم کرد

که من رسش اندر بیایم
 هم از پشت جهور کند اور
 میان بسته باید کشاد
 برسد خد او خورشید
 مانده که کشتی ندارد
 که رایش کج در انداز
 راز خون دل و ش آتند
 بسال خردنتر تو
 که سر کس مانده سرای سنج
 نامش کج راد او سود مند
 که سال او با همان کرگن
 برانی که او را کئی پیش و
 زیزدان مردل مار استم
 اگر نت خندت سود مند
 که بود بنادانش با و سا
 که ای سنگ دل تر ما زانو
 بخت اچ بر مرتان متری
 خرد مند و کشته کرد جان
 کزین پس ز گردان
 ساشان می رفت هر کوی
 خن او دستم گرفتند کن
 چه و رات ایوان پارا
 که داند ازین دوجوان پار
 که ان کابجک اید
 جیایم کنت کج آد کج
 دنان ز دود روان
 ما که کوز دسرا کج
 کی سوسی طلحه بر رنهای
 ز انرا ز کوز دسرا کج



دزین نامدار و رر کان شد
 کمی کج بودی سنج
 اگر کشور ازین کج
 کجوشش کتا ازنی تاج
 که داشتین جان پاک از
 اگر پش از سل پاد ستم
 چه بر سر نند تاج برخت داد
 نه سکام مدروان او را بد
 پاد خشت می رشت
 سمان کن که جازانده از
 حواد خشن نند پاید کرد
 ما در خن کنت اگر متری
 که سر کز جو بند کاه و سپاه
 من ار کل من کوز بر دم کتم
 سر زین خن جسن کجی کان
 که تا جسته ز کاران کسید
 پا و ر دو که داشکارانما
 شنید می چه جندی ز ما
 که تا پسند دچین داد
 زوزان کان چن سنجیم
 زوزان داندان چن سنجیم
 می خواست زوزان زان کج
 نمانده مانده رک ایوان
 زمان کشت دوزخ کج
 فر مانده اندران خردان
 شو پادشای سراسر دیم
 سزیم فرادکی انجن
 کنگش کان کار با ز کشت
 بر رفتند کیر زکان شهر
 زبا نماند کتا رماند ستم
 اگر سوی کوز رفت با تر سنج

مرا کس که او دار دوزخ
 حرد پاد کج و پیدار خشت
 کجوی و کج مسج با ی
 کجری و انشی کج خشت
 بدانش پروان ز پادی
 روانش دوزخ مانده دوزم
 جنان کسید از دوا کسید
 همانا کبیر برادر سیر
 میان کج رت و شهاب
 زهر سرافواری تاج و سنج
 سر دوزخ نند پاد کرد
 می از پک کجی دوزی
 تا فر خشت و کج دکلاه
 جباد که نام پر کم کتم
 شوبه تو ما کدوش اشان
 وزین نند تا تو ش جان کسید
 بر پیش جان بیدگان
 سرافوار تر به بال و برای
 کس پیش کتر مینم که
 برای دند سرش کجیم
 کجنا تر داند کان کجیم
 بود شاه دسندلی و
 شسته تخت این دوسر وز
 که ای سرفوران در کج
 زوزان کان و پیدار دل ایوان
 خرد مند مانده بر سنج دیم
 کجیم یک با کز تین
 ز دت جهان پاد کج
 سمان کج کان کج
 کجند سوان سر دوز کرد
 که از شاه من جان ارم سنج

پرامش شد سگ سندی
 سرش ویران شود از هوا
 زبان برکت دند بریکد که
 شنیدی که جهور از بد بود
 برادر و راجو جان بود تو
 من از توبال پدیرم
 منان تاج تخت از پدیرم
 سرانسان برانجک شانه
 برآمد خورش از دست سیه
 در کجای پدیر برکت
 که تا چون بود که شاسان
 پیار و کونیزختان و خود
 سرش بر زنگ و مندی های
 برآمد حوشید کج و دم
 در فرخ نشان بر بریای
 سر کام خاک و مردت خون
 که رو پیش طلحه و او را کوی
 بنامیکه از من بین بر کوز
 دل من بین اشتی شاکن
 عیشیم شامی کردار کج
 کن ای برادر رسد ای
 برادر تو خاتم ترامن زدوت
 کنت کارم من خون تو ای
 سرانکه که تو شریاری کینے
 ز من تو روپن و نوک سنان
 چه پانچ شنید آن خود مندر
 بدو کنت گای مرد فرنگ جوی
 بدو کنت فرزانه گای شهریار
 بیامد و ستاد و ادب نام
 که کردم از کرد شاسان
 که مرشای و تخت کلاه

پران گویای وان به لی
 بنامیکه داند شاسان رواد
 پراشک روی و پراشک
 ورامی چون کس بند بود
 بسندل و راجو استندین
 تو کوی که من کمترم بر تم
 زنجی که او کشت بر باقیم
 بشداند رون زرم سارانه
 تی را بنود اندران سدر راه
 سپه را سرتک و جوسن
 کرا برکت دین و دینتر
 می داد جان مدد راد و
 سر کوشش بر پالک کج های
 زد روی آواز و منیغم
 کی پیکر شس هر و دیگرهای
 که داند خون تیغ مدرسون
 که سپه داد جنگ بر او غری
 که موش بود در چاکر
 زد و ام خود کرد از آزار کن
 کاین تخت وافر نرد منج
 که سپه درایت با دمای
 ز منفر تو از دود و دانه پو
 که بنام بود کور و دوی
 مراد زنجی و یاری کینے
 ازین بسن و پانچ مدگان
 پاد سیه یک یک ا کرد
 کی چان کاران کوی
 بنام ترا پند آموز کار
 که کرد و او اندر جنگ نام
 بین روی او را سید
 مدان تات مدول خواند

خودند کوی که درک ساری
 بودند از ان کی بر سراس
 بطلحه کنت ای راد کن
 بر دود من پانچ رو خوار بود
 اگر بودی من سزاوار گاه
 کنی سزای تخت شای غوی
 سپه پادشای و کج و سپاه
 سپاسی و شهری بر جنگ جوی

خودند کوی که درک ساری
 بودند از ان کی بر سراس
 بطلحه کنت ای راد کن
 بر دود من پانچ رو خوار بود
 اگر بودی من سزاوار گاه
 کنی سزای تخت شای غوی
 سپه پادشای و کج و سپاه
 سپاسی و شهری بر جنگ جوی

خودند کوی که درک ساری
 بودند از ان کی بر سراس
 بطلحه کنت ای راد کن
 بر دود من پانچ رو خوار بود
 اگر بودی من سزاوار گاه
 کنی سزای تخت شای غوی
 سپه پادشای و کج و سپاه
 سپاسی و شهری بر جنگ جوی

خودند کوی که درک ساری
 بودند از ان کی بر سراس
 بطلحه کنت ای راد کن
 بر دود من پانچ رو خوار بود
 اگر بودی من سزاوار گاه
 کنی سزای تخت شای غوی
 سپه پادشای و کج و سپاه
 سپاسی و شهری بر جنگ جوی



خودند کوی که درک ساری
 بودند از ان کی بر سراس
 بطلحه کنت ای راد کن
 بر دود من پانچ رو خوار بود
 اگر بودی من سزاوار گاه
 کنی سزای تخت شای غوی
 سپه پادشای و کج و سپاه
 سپاسی و شهری بر جنگ جوی

تو حور شیرازی دکنه ختری
بدوکت روسی غلغی شو
زوزانه که نزدک ت
مسکر دبر کرد ما دشت
جو کونید از بر تخت و کلاه
بشکر که آبی بزمیک سن
نرمتر برادر انگ نیت
کنت از نشند و تو خود
خشن او مانع که کور کجوی
کلوندهی کج شامی
سپاه اساده چنین برود
جوارنده امنون تداقی
حسین شمع بودی
جوزوز سر از برج شرف آفتاب
دوش و شاد تو آید پیش
بفرز از خویش زمود کو
کی از میان شش تند پای
ناباشد جوارزای بزوان
کراد و کت سرور کرد
جو طغنه را با باد ز نبرد
وزان روی طغنه شمس سپاه
جو کبریکو را با باد شست
از آواز اسپان کرد سن
ز رخسند سکان و پر ب
خروشی بر اند طغنه دگر
بیانی که بود خنجر کز ار
خوردش از دشت و آردی
سی خواستند از لمان زنگ
که روی مراد با یوان خوش
که ز مع رفی تو از دست کنت
هر کج کبک دور روی

سکار سپهری تو توان تری
گوشش رو در و نخت ک
فرینج جان مار یک ت
بنانی پراز مردم میت
پراساخت طلغده و کوزر کگاه
دشت کن کنی جان مار یک
تزار زو خود جبه از کنگ
ز شاهی کج و ز دنیا رخن
که کز مساجی سپه از چای
تو خود کستی از شایرین
ز آورد شمر و سکار سیل
جودانی که آمد بپشت
دستاده آمدی زین ی
چنان شد بگرداری
سپه بینه سپهر بر کشید
که گوید آواز ماش رو
پاد نه بناید که جبه جازی
ز رخسند خورشید خنک
بر باره که در شس بر باد
بناید که بروی شانه کرد
خشن کت کانی سمان
نه با او سخن گفتن دشت
که امین کز زهای کران
می دامن اندر کشید آفتاب
که از باد رو بین دور شو
گشتند بر امن کار زار
که ای جنگ میزان کردون
بسی گشته شد در دم کار
که رکن باوان و دیوان
ز سکام مارت دور ک
سپاهی شد آما دی کام

زوزانه شد شاه ان گن
ازین که دشمن جنگ کار زار
پرسن از شماره و دوست
هم از شاه کشید و منصور
که هر که هم ترا دونه بنید
ز پاد و نادر اسان کج
اگر بدین یک یک ششوی
خوشیند عهد کتار او
برین زبانت شمشیر به
تو ابی و کج و شای است
فراز آرش که بارای جنگ
از اندیش او روز تاج
فرود آمدند اندران زنگاه
کی جا دارد در خورشید

دگر مان رای نواکت بن
ی خواه از دوا که کرد کار
که چون خواه این کار پیدا
که شکت از شان ما برین
مان از پد پاک زاده
نختم تو ام که باشی مرغ
بفرجام کارت شمان شوی
خود مندی و رای و دیدار او
تت سوخته با شس بر به
زور شید با شس
رزم آمدی جت خیدن در
تواند ترا دانشی کتخت
کی کند که در دگر سپاه
کتر در کت را شور



زده مراد پراز آب روی
که کرد در اندر دقت سوسن
اگر خند شدی و جنگ آوری
نوسن با شیم ازین روی
کسار با پاک دل مسنون
تم از دست کن شور و تخت
دستاده آمد خواب روان
کی تا زاده که دورا ز
شیدم من جام کتار تو
مما زانت تو از اند
چنان نمی اکنون زین دست
دستاده آمد سری پر باد
بر آمد خورشید کن کهای
دوشاه سرفوار در فلک کاه
که پای دانه کبیر در شس

نکه کرد و یک ختری خوب کوی
نای ز جنگ مراد تو چه
ازین که دشمن خن کتاری
هم از ماه اران خورشید
می دست از تو خوشان
بیای مان این وطن
نزدک طلغده تیج روان
بگفت برادر نیامدیا ز
نه نیم جبه از چان بازار
کت اند شای دوازده
که روزت ستان باید شمر د
مسماخ ما شاکر دیاد
بین کونه تا آن ش اندر کت
هم آواز کوسپان زود کرده
دوستور فرزان زود شاه
کشیده بر تنیامی شس
حکوم خرم باد باورد کاه
بگشتم بطغنه و نمود چه
که اب انکته تو در زنگاه
زرای تو آرای جان سیم
مزدان ناسید و دشمن کشید
بر آمد زود پهن پرده
نه است کن کجی کستی
بر آمدند سر دور ز کب سپاه
جو دریای چون شمر سر از زمین
زانه ان او بر شس اندر کت
جو تمامان ز زود ک
کو او را با و از چپ نخاند
ورود از ز مع باسی سپاه
فرا زام دشمن ز سر سپاه
دل جنگجوی از غم آنا کرد

ناباشد خردند ایرد
که مان روشنای که کرد ک
که یامد خرد کج با بسته
یامد شدن گدسته میان
ده که دشمن اختر یک بر
بر پیش من آمد بسته دود
تو کتستی پد روان کت
سرودت مذ بر کت اندر
گندار از آزار من جان شس
می غنم رو خون اندر آنگهی
ما رید از کت دگر زار
رهنی سمان شس بان
ازان تیغ زین ما از جن
شدا ز کت چان زتاب روی
پاراست او را جان سندی

که کس کندی کند رو کت
چانستم امیدار روز کت
بر زه خون از پی خواسته
نانش کمان شس مل شت
که ای و کت شس هم روز ک
بگشش از شت آن مل شت
مر کج و در بر آواز کت
ز من شد بگرداری
جنگ ای برادر بر دشت
ز زخم دوشاه و دوشش
بر المکس خواه ز ما زینا
پراکنده گشته شد کت
نیای ما ایست زین تن
جو طغنه بشید آواز
سراد رحلت کت کت

دست راز مار فسون بسند	برانی که ازین شمشیر کزنده	روان از ده چشما و خسته	بآتش توی ناگهان سوخته	که ای تخت را چون مستر خوی	بپای فرستاده نزدیک کو
سم از تا جسد را توانی تری	ز دانشش روان تو دانی	توی از پد رخت را با دکا	به و کنت ز راز کای شریار	پراز ده شد زان چناندا	چو نعام شنید پر مایه کو
خشن آمد بخشش را نشان	بناشدی مسج سیدستان	بمچد جو مار آمد زین ترنگ	که آن موز را نکردد هلاک	ز کرده جو رسد و از بخش	مرا ازین درنت کنت شاه
که اور شتابت و ما پر کرد	اگر جنگ سازد زینم چنگ	چه سازد که این بخش ازیند	به کوشش او بشوی تیت	پسوند و از زم او را بجوی	یا باخ تو با اوستی کوی
پد ز ما مور بود و توانا مار	در شتی ز پات از شهر یار	که چندین شتی و شتی بجوی	به و کنت رو با را بر کوی	بچسبند فراوان سخنبار	سپید ز ستاده را خواند
سخننا که جانم دو بیست	بگویم می آنچه از دست	که تو ماور باشی و منگ خوی	و یسکن مرا که است از روی	تزدوری و دوری ز پوندن	مرا ازین درنت کز پند من
ز کج و ز مردان خرد و پست	سوی راستی از ما سر چه	که از او با باشد خرد شد	مکوی ای برادر سخن بسند باد	از آسایش رای و راز خرد	ترا سر سینه دستور بد
اگر شتود حرد و خوش کام	بر نیت یارم که ادم پام	مباد که از جان تو شادنت	که ادر دل چن بسند از اود	بیند روان اندیش تو	ز دستم کلایک بر پیش تو
پس را بر پیش دریا بریم	ازین مرز آباد ما بگردیم	که باید سپاه را کسوری	بسازم کون جگ را شکری	خوشینه و پوندت انگت	در اید و منگ را تا بر جگت
ز کند ما نشاند در راه	بدان امر اگر کس بندگت	سزما شد تا ب اکلیم	ز دید یکدیگر در آب اکلیم	برین جنبه کوی مندم راه	کی کنن سازم کرد سپاه
بر و بر سخنمای گوگرد یاد	در ستاده برکت و آند جو	مباد که بشیر و تیسر او زند	سپه را همه تیکر او زند	بر بریم خون خدین جای	ز ما هر که سپه و ز کردد
مس را ز با رنگش دار	سرمایع گو بدیش کنت	نرو او را سر جای نباشدند	چسند مود پیش او خواندند	ز لشکر ما کس پیش رو	چو طلحه بشنید پیام کو
پنجه کس سر ز جنگ اندکی	اگر بود خواهید با من یکی	که اندیشه او بجای آوردید	چه سپه روان با چ رای آوردید	به دریا که اندیش کردت	بشگر خن کنت کین جنگت
ساز زنده دشمن می شاد کام	جایجوی اگر گشته کرد نام	از او از شران ترسد بک	اگر یار بشید با من جنگ	چو در جنگ شکر بودم	اگر جنگ جویم چه در با جگوه
سمان از پی سود مندی کند	مرا کس که در جنگ شدی کند	سماون دید آید از میشس کرد	فرا ز آمد آن روز کار بر کرد	ز کیستی یا ند کام ز کرد	مرا کس که جویند نام ز کرد
چو فرمان مرا کرد در دواج و	نختم همه مهر با بر سپاه	بهر شهر ما گشته آفرین	ز کثیر پیش در پای حسین	پرستده و اب است	پا نه از من بی خواسته
ز لشکر که کسور آمد بجوش	ز درگاه طلحه شد خورشید	سنی کون که دشمن روزگار	که نام جویم تو شهر یار	یکایک نهادند ز خاک روی	یا باخ سر مهران شل اوی
عشده ز روف اب اندر آمد	بگرد اندرون کند خستند	که بود با یکدیگر کینه خواه	بر افرز و آند من دو	وزان سو سپه با نیا کشید	سپه را سو دی کشید
نهادند رشت پلان و زین	دو شا که انبیا بر در دکن	کشیدند نزدیک دیان	پادشاه امیر به پهنه	سواران بر بر آوردند	دو لشکر بر کشید ز صف
ز نالیدن بوق و ادای کوس	مواشده ز کرد سپه بانوس	ز بر نیزه و رنای درفش	ز من بارش آسمان خوشش	شده کسی لشکر ارای خوشش	بیت آمد رون با نتر جای شش
چنان شد که کس روی نترش	چو رخش چشیده آمدن کشید	ز دریا راه کی سرج مش	ز زخم تر زین کویال مش	ننگ اندر و بر خورشیدی	تو کفستی که دریا جوشدی
کرسه برین فلکند چون	که روی کند درون ز زون	که اگر کس نارت سر کشت	ز انکند کیستی ران کرد	خاک آمدون لاله کاردی	تو کفستی سواتیج بارد می
ز سنج میرسان در تپای سل	که کرد طلحه ازت وصل	سمنل سپان چون زیر گل	سعدت دست و جگر بود دل	سپاه را نه راه می فوج	ز در ما می خات از باد فوج
میر کسور شده کورا سپرد	برمان زین زین نخت و برد	نارام آمد و نه جای کزین	زاد و ز خورشید و شتر زین	بآب و راه آرزوند کشت	سمان ادر سو طلحه کشت
مسج کچ کیستی من فوج	اگر چند بغزاید از منج کج	ز کیستی رو شادمانی کزن	نمان با ندای سهره انانین	ز کی بود دل بر از من و خشم	به شتی نهادت مردم و خشم
که بود روی سواران	بیند که آن اصل نشان درفش	که کردد بجویم سپه سل	سواری دستا و ازت	نه مان درفش سپه ار نو	ز قف سپه چون کند کرد کو
سواران لشکر مهشام جوی	سعدتیکه دید پر کنت و کوی	درفش بر نامه ازان بنید	سواری دستا و ازت	که خشم من تیغ تر شد ز کرد	یکجا شد که او نیت جویانزد
پاد می رفت کز این اول	سپید فرو و آند ازت پهل	بیت		سخن سازش کویا کرد	فرستاده برکت و آند جو
که بجای رو ورت خسته	سزای او یک یک بگردید	بیت		زنج لشکر از من تر مردان	برادر چو طلحه را مرد بافت
و کزنی زد در تو مادی در	ترا که دشمن اختر کشت	رفتی راز در دسته روان	همی کنت سازای نبر جهان	زشت از رخش سو کوار و	چو دشمن می کشت شاه
جایجوی طلحه را مردان	چو فرزان که را آنجا رسید	نامه ترا پسند من بودند	نخستین بی ما دم تا تو پند	تو رفتی و سگین دل ادرت	پس از امور کاران برت

<p>برادرسش بران را که گشت ازین زاری و کس کوی چه سود نه خنجرین چه سنج این جوان بیا رام ده را دل آرام ده مگر در جام کجا بت شاه که این شکر آنکه چه اینست بند آینه طلخند را از او بود ببرق و بقیه و مکار و بیک سپهرین آید بان دستی می دید بان بکره از او نیامد به از میان سپاه جناحی طلخند بر زمین برد مساجد بر بیرون کشید که سوزدن خود با این سپاه که ای مادر مهربان بوسه دار بدو گشت مادر که ای کنش بیا رام نامن تر از زنگار گزن پیش پندم آمد و گاه که ای بگویی رهایی هر که مگر ز باشتن جویش را بدو گشت مادر که نه جای راه بگفت آنچه ما دانش فرود زهر سوختیم بر ما و سپهر سواران بر سر ما گدگد صفت کرد فرزانة از زر زمینان جو برجات آوار گوی ران تخت صد خانه کرد و گوی از اسپان و سلطان سوار ازین است شاه از او در پیل بما ز روخ رود روی بود مان مرد فرزانة ک خانه</p>	<p>سواران و عروسان بران گشت چنین وقت مان بودی کار مگر خوشتر بر سر آرد زمان مردار نام دل کام ده گدا که در دوازده کرد و تباہ موسا نشسته باید و فرین بیشان گشت آنکه از آذوقه سرگت باوت کرد نه تنگ بلخی می روز بکده استی مگر بکره در پنج طلخند پیل نه طلخند و سپل و نه تاج و نه گاه سر دکار شایع بویا پیل مغز و کبچ اندازش گشت از آن سوک پدا کند زمین که ای کجا سیم این کارزار زنجیر بند آیت سر نشین نیام که چون بوشاه و سپاه ز آب و زگر زور تخت کلاه اگر جان بوسته پولاد تر که بسوزم ز هر چه اندیش را که چون مرد بر سپل طلخند شاه ز ما در که بر آتش آخته بود بگمانماری بودیست و تو بجایی که موبدی شش که چون رفت پکار شاه جنان ده گان جو آخته بنویس خواهید ن شکر و شکر بایر بما زنگد آب طلخند بر سپاه ز پلان شده کرد و گشت ز خون مگر بر آب آورده ز نخی گنج از شاه سپاس</p>	<p>عروسان و عقیقه در پیش گو سپاس از جان آفرینت سیت گمگون کار طلخند چون باد که چون دست را بینه سپاه ز دانا خود نماند پند سه پاک در زمینا رسید کلی گشت باوت کرد و شایع وز با نجا که تتر شکر بر اند جواز راه بر خاست کرد سپاه نیامد به از میان گوی زمرگان بر و رخت خون با در جواز ما در کاسی آمد بگو تو من گشتم او را نه باریان بر او رگشی از پی تاج و تخت که یارت شدش از دم جوی مگر کن حدیث اسکارا کنم جنان شمع رخشان و تو بر مرد جو بشیند با دختنمای کو مگر من این شکار را شود نشسته سر دویم رانی ز کیمه از زبیر و مرغ و پای سواران بر کاه شاه آید ز دور و دور آن گدگد و کیم کلی تخت کرد از اناج و سوی پس آنکه دو شکر ز سنج و زجاج مگر کرد و پیکر با شنگ دوا شتر پیل کرد و پای پاده ز نخی ز پیش ز پس سرخا ز نخی سر از اربل</p>	<p>همی گشت زاری جاندار نو که طلخند بر دست تو گشت نمادانی و تیزی اند که گشت سازده گریه ساد آه خوشی لشکر بر آمد بند وزان پرشش با کار میند ز زور و زورن و حجب سنج براه و نمرل فراوان نماند مگر که دینا دل زد بیکاه سواری را گشت دانا گوی فراوان به عوار ز زور شش بر اینخت آن تیغ زور نکر دی گان بر دازن این نخواه ترا یک دل گشت که بود در سر خود این گوی زندگی دست پر در انکم بردی کسی گنجیس نشود در رخ آمدش بر و بالای کو بر آتش دم پر در آید گود مرد فرزانة نیلین ازان تیغ بران جوینج پای بدان با نور مار کاه آید بیکایک گشته با مرد سپه دور در گمانی سیکوی دوشاه بر افزای ز قجاج کلی تر جنبان کی با در نشانه بر بود و کپزه که او بود جنگ فریاد رس بیدی مس از که از او پیل</p>	<p>وزان پس سادات بت بر مسه بودی گشته بودم سپاست خندن نماز در خم بکا پیش نزد سپاه ای که ای ناداران و گردان پس ای کاه داند کار ز غوا شد آن روز ما بر دار حوسه بان کزید نه جای ز بالا درش کوا آمد به که شکر کرد کرد این سپاه ازان پس حوسه و اکلی بایوان او شد دوان سرخا نه تخت بر کی بود بما در مانگ در گرفت که خود پیش آدم توان زد حنین و امانخ که ای بما در کوه و مهر آید که او را دست کسی بزبان اگر چون نیامم کردی تو رام که سوزد با شش از جویان پرازد در دست کوبایوان بدو گشت فرزانة کانی ز دریا و از گدگد و زنگار جنازه از بت سندان نخستند از شان کی تره مانند آن گدگد و زنگار پاده بیدانه زون سوار پاراسته شاه و ابست و زمر شتر در دواب و در کوهکد شستی آس اورده گاه سرخا ز نخی سر نجان</p>	<p>گم گشت ای شرایین ز کویان و سرام و حورشید سراسر بر تو دازم خم دو ما که گشت خ کرد و وی بناشید گدگد بین از کاه مگر کان می چون دل پشاند بوسید و دیش بختی بشود در از خواب و آرام مرد روی گور سپه گستر گودر که گودند با او سپاه که تر شد آن فرنا سستی مخون اندرون غم گشت وز با نجا بند آتی بر فرخت بما در خون شه خاشاک گرفت دما در کدش اختر بد گشت نشاید که برین شوی گان بش و روز و کردان آفرید بنامه تیسر و بکر زوگان دما در ازین کور است کام نما بسود و پیش راروان جهان بیاه فرزانة را خواند گمرد بمارات این گشت بگویم با مرد جوینج راه بزرگان و دانا و روشن زهر بیکد کرد بر گشت اند بروی اند را در ده روی صفت کرده و او شکر کارزار ز یک دست فرزانة سنج که رخا شش جوینج روز زهر شستی فرزانة دست ما در که مردوان و دمان</p>
--	--	---	---	--	---

مان رفتن بس بر جان بود جو دیدی که شاه زاده که کرد که در اندر شش جاروی ز شطرنج طلعت بود بر روی مکام و در اشرف شطرنج بود چین است کار جهان زانگاه بشای بانا و جاوید ز طلعت و از کون خورشید که که کشیدان برین کتبت زمره انسی مودان دشتی ز رنگ و سخن کوی و کزاوران ز مردانسی دشتی بره من را روز در قفسه روان جو بر مرده سپردا گیتی تن مرده که زنده که در دوا بین کار ما خوشتر بار در کج کبک دوشین شاه شتر و اسبید پارت از ان پس خرمه تا سارک جو دیدند روزی که ز راه جو بشیند کتتا را و انداز جو او شاه را دید بر کاسه ز کسری و کج خورشید بر من کج امدون سر کت پاراستند شش نزدیک رای ششاه چون دید از اید شش پنر مکان دانت را خواند رای کی مرد زنج کت از کجا دش کت جومان ز تو بر شاه جو ایزه از باد چزی نوش مانع شد انجمن هم سخن	رفتن سکه خانه سکا بود آواز کتبی که ای شاه بود بیر دیده افکند جسد در روی کو آن شاه آزاد و بیگونی ز طلعت جانش بر از زنج بود از و کاه عکس بود کاپاد بماد اچ غم دار بود کاه بکره بر روی برداشتم بدانکه کبک دراز مدان خرمی روز که اشتی کرا زنده و از موده سیران بهر بره در جهان شمس می بگریه م بر دوش روان سخن کوی که دم اند زان که نویرون بر جهان دنا میری از تخت پد آزار ز روی که بد جان مسند و دستاره رخات از بار پار دشت از در کاروان کی ره از ان کتی ز شاه پس فرستاد چندی سوار بسی آفرین خواند بر شاه بر نزد و لشکر و ادا کتبی کی دارد ان رای با تو کی نامور چون بیاری جای بفرموده با جاره مستی ز کج کسی کوبدانش بود سنمای سما که کت آمد ان کما هم از نامه اران و از زنج راه کبریا بد از زنج کت زشت که دانه پرت اندر کن	رفتی ز سر سوخ که خوا شرا ز خانه خویش بر شدی از اب و ز کده و روسته می کرد و در بیاری کاه میسه می رخت خون بر کت بهر شد کون کار طلعت شاه جاندار ما و جا کیمه باد ز سر کوری موجی مستی ابا بر دینی ماور محسری خان که روزی بیگام بار نوشته خنجر که کور کت کون من دستوری شد بگو کت شاه ان نشاید از من تو کتبی سوی در ز پنا زده پا و حسد و تر جو بر روز نویرون شاه شد شتر پیش بر دند که داند به وقت کای ماه روشنی خونزدیک کتند با یکد پامه بر رای و نامه چاد ز داد و ز اورنگ و از زوشا بیاری فرخند دستورین دستاره از افکند پاورد کجور و اسپیدی کیان ز کت و ز کت کت سکون سپرد کیمه رای وزان خواسته تیر کار و زده چین کت از ان بر ان خرد بس از خرد او ز نامه تر	می خستی او بر ز کاه می بر جای کت آمدی چو درات و مش و من انداز ساز خون دل ز در طلعت شاه بدان در شطرنج بود شش نخاک اندرون کرد آرمک رازاد کان جهان میر باد که در کاه ازیشان پارا بکاسه سری را بی افندی پامه بر ما مور شمس یار کما ست رخا ج بودی چما هم ان راه شش و خوار که از من رایا پید شدن که ان کت رمزی بود در ز مهر و ز افروز کت روانش زنده اندازا سوی شد رفتن سارات کار دستاره شاه نوشروان گرفتند هر کت که رای سزار نامش او کتباد وزان روشنی کت داند سما کتچ و پامه کجور من سما نوشش فرود کت دانی نشت ششاه که داندین ز پشمرده و حوض شش بر از زنجش ان هم نای بکتا سپوده آرزو بود که ای کار دین ستوده بران بدانش ز سر بهتری بر تر	ی راند سر کن مید آن شش وزان پس ستند ز شاه شدا ز زنج و از بسکی شاه شش و روز در حرم بین کونته پنا جان و حیران جو از تخت شطرنج از ان شش و باز زور و ما تو قوی سرا کون من من دستان سکا ششاه و ششوان فرمان او بود کیمه بر جان ز کت بر ایند بر زوی خن کت کای شاه شش که از ان جو کرد آور در سنمای سوی دانی بر سنمای آورم بیس نامه من بر رای بند سر هر چه باد نیز دیک رای هم از کور دمان و کوشوار ز من رایو سپید و ابد خونزل بسند ل پامه بند بین مرزهای سپاه آمد وزا کتای از ان خشم جو بر خواند آن شاه رای باشه کت از جهاندان به دیکتده و ستان شش سبب بر دانی موبدان حور ز سر از کن خشم زمر که زیوده از ان شش اد شاست نکار نوشته شد شش که اید دانا تر از خوشترین خن کت روزی سندان	رفتن کردی کسی کم و پیش رخ و اب و فزین میل و چین نیتا بخت کرد ان بشطرنج نامی نهاد و حرم خن سدا بر زور ان ماندت بر خلق با یکد فرودان از دست خرمی که شنیدم از کت پاستان که شش ما دو دام جوان بزرگان و کار از موده بهری رسید و سخن جوی رو سنده و خشم و یاد بلیزده و دانش از کجا کتر کان کتبی کای آورم کتر که کت کت دل آرای کز و به ت کت کت سنمای هم از طوق و از افش سوار بسی آفرین کرد بر شاه شده دل و تان رو بر انم که جویای شاه آمد برفتند کیمه نزدیک شاه خن کت کای هر دیکت رای اگر بر دکان زار از خاک بزرگی ما در کم و شش زرکان قسوق و هم بخردان بید آمد آن جمع کتبی بسی بر پرا که مردم به که ز من است جاویدان که ان مردی دانش کت دل بکاسه را فرود از انجمن که ای نامه اران روشن
---	---	---	--	---	---



برین رخسار فرودنی کشید
 حوز و یک او شد سخن کوی مرد
 که از نوشته همین نغم
 تن مرده چون مردی دانش آ
 یکی دانش نمایان راه
 پاد نیایش سخن نزدی
 بجز فرمان و پاد تا ز کج
 ویسکن چنانچه از نو شروع
 کتوبید لکان دست کس
 سران در کزان به بر خواندی
 برین چنان ناما میسند و آن
 از ایوان پادینه دیک رای
 مان سخن صدی و تنغ مند
 گفت آخ از رای دید و شنید
 بیامه خدیفته سوی کج
 خوانند دیک بخش فراز
 چنان داد بر روی باغ نشاء
 دل بر سکان شود تا رنگ
 بخشس دانز کینه ما دکا
 ولیکن برنج تو اندر خورست
 نوشته بر نامه خسروی
 جوامع جهان روشن کرد
 پانرس بی بود کا به نصر
 وزان پس جویشته رای
 پیوسته کوا پر اکنه را
 جهان از تابا و دان غنغ باد
 کوی رفراری کیسه در شب
 لکان کون کار جو زر چهر
 بلیتی درون تا کت آه جواز
 سخی باخت رخوم و آسودت
 فرود آمد از مارکی شاه

مرا سوی اور سننوی کیند
 مسه ریچانزد او با کرد
 برین آرزویشته شتاقتم
 که نادان بهر جای دانش
 نیای دانش ترا کج شاه
 که نامند ما شد تو باشی کای
 سپاه من کرد از دست
 اگر مسه نخواهد ز ما رو آن
 خواند ان سین مش سس
 مسه روز در دل چای راندی
 پاد نردمک رو سپین روان
 به ستوری کشتن بجای
 مسه روی من بر اسر نیز
 بجای کما دانش آمد به یه
 بجز بسیار نمود هیچ
 بر و آفرین کرد و در دشت
 که ای تاج تو بر از بهر ما
 نامد رخ دوست با آب و رنگ
 بنومان نر و زگر شتر یار
 سخی کرجب از پاکه ترست
 بنودان زمان خطب خجیلوی
 حور و روز بر دیکر اندان کرد
 ما لکه که شد در جهان عصر
 بر و خسر در سهای آمد
 منت است این حسین در انان را
 زمین و زمان شش این
 کوی باه ارا کوی با بنیب
 که از خاک بر شده بگردان
 کوی در شبی کوی بر فراز
 پراکنده شد غم و او مانع
 مان کند در کجا چشم گرم

لکه کزان سخن کوی و انای هر
 ز کار نوشته که آمد به یه
 جزان ریچانریا به یه
 بدانش بودی کان غنغ مرد
 جویشته بر زواران با کت
 شنیدم حمایت کتر دکام
 درم کت از آن از نو جان
 ندارم اردو باز چرخ کت
 بدو کت بر روی کای کتی یار
 زمانه خزون زانکه بود شت
 بی بودش دان دل دین هر
 جویشته باب رای نو شس
 پاد ز قس موج بر روی شاد
 بدو کت شاه ای سپید
 درم دید و کوم چک و بر آ
 چنین کت بر روی شتر یار
 سر اکر او پوشش شاد بافت
 کوی از زو فو ام از شتر یار
 جان سس از کمن در جهان
 جو زر جهان زمانه کت
 میدون کت داشت در کج شاه
 ال بودان دانش و رای کتان
 که ناما و الفصل دستور او
 سخی خواست ارا شکار
 بران کوی سخن داند ایشل
 من از شاه مجو خسر م شادی

بدین کار باشد مرا دیکه
 سخما که از کار و انان شنید
 بیاست چار دیکر شنید
 حلف بر بردار پانین مرد
 مسه ریچ بر شرم او با کت
 که از انهنده کلمات نام
 بیی ریچوشتن بر بکا
 اگر سر فرازت اگر زبرد
 ندارم فرودی جز این هیچ کار
 ز سر خواندی شنید ناما
 بدانش می جان روشن
 کوی خدمت شدی شس
 بری انش و کتقید بیاد
 کجید روان مران غنغ کرد
 بز از باجه شاپر سپری خوا
 کوی بدن و کوم شت سوار
 تخت و تخت می راه یا
 که آمد من در جهان دیکار
 ز دانش ریچم کرد دان
 که من اردو را بنامد نمنت
 بدان سسه اکن کدی
 بیسته سردانشی ریچ
 که از جهان بود بجز او
 که زو یاد کوی بود در جهان
 جوا بد بود جای شش آ
 اگر رای میخسر ان کوی



بسر دانه بر روی با نردادی
 رویشته و انان سخن رکشاد
 کماون سخن دان و او با جو
 جو مردم ز دایمی آمد ستوه
 بر و آفرین کرد و شد نرد
 بهدست با ریچ کج شاه
 بر روی کت من کس ارا
 ویسکن بخانی کمر شس
 کجید ماورد و دستور رای
 جو ر و نام ز قی با جهان
 من کوز تا ما سخ نامه دید
 دو بیان بیایک و دو کوشوار
 ز رخ چون رسید اندران
 تو اکنون ز کجورستان کجید
 که انما بیستی پوشید و
 جو از قی ای ریچ دید و کج
 در کما باجه شس یار
 جو نویسد انامه نو ز تیر
 بدو کت شامان ز ک از نو
 نویسنده ارا کج جان کرد
 چنین تا مازی سخن رانده
 کجید تباری شس اریپوی
 بفسر بودا پارسی دوری
 که از تن رامش نشاء
 حدش پراکنه بهر اکنه
 از اندیشه دل ارا ریچ
 ازین روی بند جاوید
 همان کوی بر دشت بر این
 جهان کوی کسری جان کوز
 می رانده باشد لوز چهر
 بنعلت سید چندی آن فرخ آ

سرانده دل لب را ز کت
 ز سر دانشی شس او کرد یاد
 که باشد بر سالار را شکوه
 کماون کلمات و دانش کج
 بگردان شس سید و دا
 برای و دانش نمایان راه
 تا اکنون نارد روزگار
 بدان روان اندیش
 می بود بر روی را
 بدو در نوشی کجید
 که در باب دانش بر آ
 کوی طوق پر کوشا سوار
 نامش کجان رفت تر دیکه
 ز چهری که باید باید کرد
 بهر گاه کوی سس اید
 کوی مار سکن کج کوی دید
 بیید ما و نام ز ک
 کت پید برین ریچ ز روی
 بر اذغان مردس لار خت
 ز بر روی مل در سخن نامه کرد
 ارا کج سلوانی می خوانند
 درین میان اکنون می شسوی
 کفشته و کوما سده
 مسه بر رود کوی خوانند
 جو سسته شد جای نو اکنه
 که دوری تو از روزگار دکن
 بدون ترا راه اید منت
 فرود آورد شس کج کت
 بر رفت از ندان بهر کت
 زهر پر شس هم از بهر مهر
 نهاد بر شس مهربان کت

<p>مش با زوی امانت بر بیار ز کوه کوکوه سزید جوید رویه کوه یک یک گازد مانت کاه مکی نیب بدوکت ای مک تراکت پش مرد بجای بوز جبر زشت از راب کسی زخم مان کاخ نبت بوز جبر پرسید یک روز بوز جبر سوی من بدوی مان کرد بدو اکتی کت آرخیز جوب را پایا لید از بوی خان کم که دامنش فرود پرستد کت ای جاندار رستد بشیند ماده دوا پرستد رک و مانج بی فرستاده آمد راتاب چهر ز مانج برانت و شد چون بند روزش آرام و شجای پرستد آمد بدوشن نام از ایوان کی رات کو برکت و کربت در خیم مانج به ان ماکت کت بوز جبر زخمتی که در کت آن با یوانش بدندان کت جو مانج کتشن بر بند ای نامه و پیرو با شارس من قتل و امن درج نبرد نیاید که خواج زما پارس من از فراوان بجای آورم که کرد هر یک یک بان</p>	<p>کی نه با زوی پر کس کجی شش رازش کز نی مسه در خوشاب با وقت زمانه کمره نش از زب که لایش طبع نتوان ز شاه روزگردار کردان زنج قمار کاخ مکش چشم بیدان پراژنگ هر سپهر ز پرورده شاه نور شید که کفتم سر آمد مرا خواب جان هم که برت شاه آبت نواز زخمتی کتستان ترکم کرد از آن نزدنی بزود مرا اندر من نش او دوا بر خال کت خسته روان فراوان من خال با بر شرد بکت آن غمنا بوز جبر از امن شوری جبر نمود تنم ز زخمتی دل پر شت که بشیند از آن سر خوش کام که کتار وانا تواند شیند مانده ترا که دشمن ستیز که نمود سر که باخت چهر دل بجداران سر اسان دستوری که دل رنمای نرسود از آن غم نمود کی درج و قفسی بر دوا ننته بکیند چندی کت نرا ندیدین شاسی سپ مان مرد پاکت رای آورم کس از دم ان بند پان</p>	<p>ز با زو کت آن کت فرود آمد از ابر منی سیاه کوزد آن آیین پس بر جویدار شد شاه داورا من اور مردم و کر بسنم که بر زده دید آن شیب و مسه روع دامای بسکد کی خویش بو اشن لیر و جوان که اور رستش بی چون کت جو از خون رفت از کبارم پایور مرد جوان آب کرم جو روز در کت نویسر و کتار دانا فرور بخت آب بدو کت در و شاکت کوی ز شاه آنچه بشیند با او ز مانج فراوان را شت شاه حسین و مانج مان کخواه زیکان و از رخ کرد اندر حارم جن کت بشکار حسین و مانج مرد جوان کی با فرستاده بشیر زن که کت کت زندان را زخمتی شاه نه ان ای دار و کوشش ان خود مند و در خیم باز آمد رسن کت کت خدی بی</p>	<p>مفتا و نروک با بر کت پیر ما ز پیر پارس شاه مانکه زده ار شد با بدید کزان می لب مان کت ز خاکت و از ما و اشن تم خردن خاش مانده از نپ فرود آمد از اب خدی زکیه پرستد شاه نو شروان پایور ما کوشش افزون کت که بکسانا زانیا زار دم بی رخت روت مانج نم هنگام را شس رات جوان ز نرم و نه از خوشتن پر شت کزان ما مور جای دان لب روی خان کت ز مانج مان کت و راند فرود ما ریکت شاه که روز من آن ترا زوز هم از نده و اشن نفته شش که پیغم کت کرد و مانج پان که روزم مار زوز نو شروان که در خیم بود اندر ان کت شوری بر مانج و شمشک شاه سر آمد مسک و بدنی کان بر شاه کردن فرا زنده پراژنگ شد روی بوز جبر</p>	<p>مفتا و از ان مرد و نا کت که کرد آن شد مان زو بی درم کت از آن کار بوز جبر کانی جان رود کو را خواب جماند ار خند ان بان رنج کرد مسه کرد بر کرد آن من خوار بنرمودا روی سندان کت شب و روز مانج کاخ پرستد کت ای سر خرد جماند ار چون کت بن کت بدو کت ان بر باد کت پرستد رادال بر اندیش بدو کت شامای فرانید جواستی ار رتری کت که جای من از جای شاه جان که بر ان پرسید از شکار فرستاده رک و مانج مان اندرون جای دانا کت بکوشش کت جنی اکنون جو برکت و مانج پاورد که رود تن بخت بد را کوی یا مان کت آنج بشیند جمانج و نخت و مانج شنید کت شت با شبر دلش کت کت با یک جمان کت قصیر در اند کاه که ای شاه کند اوران و رای و ن کت شش کت پرستد بر کت شاکت و زمان پس من استان خیر که کت از ان غم ان توان</p>	<p>هم اورا نبود از خد ان چن سندان کت کت فرودمانه از کار کرد ان خورش کرد و بر پروان نمیدانج مانج جسد از باد مسه بود و اندر میان شبر بدو کت بر کت زندان کت کتار با شاه کت کتبان که امر و شت مراد شد آب دستان تو مانج جوی مانج شوی مان که در بان نهادت که کت ان ترا ج که بوز جبر بید کت سرنی سندر او فراوان بیت اشکار که چون دار و آن مرد در کت بر پخش کرد بر شت دل از مهر دانا کت همان رقت مانج چن ز کت رشت شاه مار روی که کت پخت را بود کت شت از درد دانا شت میندیم سر کت چار نه سید شاه از بد کت چشمش اندیشه مار کت رسونی و ستا و نر کت فراوان ترا پاک دل بود مانده دل بو تیترو کت مان شت زیز و ان بزرگان و فرا کت زان فی شد دل شاه نو شروان</p>
---	--	---	---	--	--



ز دامن سراسر بکشد
 پاوردستور واپسی کردن
 زمان تو مغز اگر دست
 فرستاد قیصر را ز روم
 بدل کتم آن را ز پوشید
 ز زدن پا در سرتین
 شب تیره مار و ز پیدار بود
 آب خود خم دل را شست
 بر آه آماز خانه بوز جبر
 زن ماک دامن کند
 که ای زن ترا چسب دوستی
 که ای خوب زنج کیت بنا تو
 پادشاه دوی زان راه
 می کرد نورش بران کار
 کی باغش بید از خوردان
 کینم در برج اندرون
 از اندر شد ساه را شست
 جویشید روی زبان بر کشاد
 سان بر خرد بود رای جوی
 بگویدی که اندر شست
 جودان ز کوبید و شست
 ماندند اسکار و دراز
 جویشید دامای روی
 نخستن که بر کی شست بود
 ز کار که شست و شست
 بر او در کونین را زار
 حاد مدویک رای سپهر
 اگر چند باشد سراز شاه
 بداند که سان جگر دند
 دل و جان دستور باشد شست
 هر جای کار که ان دشتی

تا دای خوش فستوشد نه
 شست شمشاد که دند
 می تن خوش کردی تیز
 گوی بودی نام بردار بوم
 ز پند که جان بوز جبر
 پیش جاندار شد ار
 بران که نیام سال بود
 ز داندگان استوار است
 می رفت بر روی خورشید
 که شویت دم کودکی اندر
 گوئی تنی ماداری بد
 برین کش فرییدن زنا تو
 جو بر بند جیند را ز شاه
 کز دوات آزار زنی گاه
 فرستاده روم و بیامود
 بنام بران درج و ان صل
 فرستاده و درج باش تو
 سخنمای قیصر کرد داد
 گوان و دیران شست
 حضرت کو با خود داشت
 زان رکش دافون گسترش
 برایش بر آرزو دانی نیاز
 پاورد ووشین روان
 دوم سسته سیم با بود
 پیچید و روشش را ز شست
 که شست می شست گشت
 حشاه و حوبد جوز جبر
 مسور کرد ال رای
 بوز زهر ان ششان رای
 وزادش کردن کنی کنج
 همانا سستوز که شستی

می گفت کن را ز کردان سپهر
 نزدیک و نا دستا دست
 می کار شش آدم گزیر
 فرستاده کوی که سالار
 جویشید بخود با از نواز
 بدوکت از آزار دل خیره
 هر دینیا دانا بگفت
 جویشید دانه کتار ز
 بدوکت شویت اگر خفت
 مراکت مرکز بودت سوی
 بز موه تارفت نزدیکت
 پس از روم قیصر زمان بر
 نماند همان درج در شست
 اگر شتم تین دلم شست
 سان بودان و در از انخواست
 که کار جاندار سرون
 مسه پاک در مار کا تو ند
 فرستم می زین شان با زو
 که سوان شاه جهان شست
 سردت و ششان بر ج اندون
 منت که کی حده در زمان
 مسه بر دافون خوانند
 که ما او سپهر اگر جیدین خبا
 از ان نه مار و در شست
 زنجی که بر اختر بدگشت
 حسین بود تا که نوشرد
 ز بسیار و اندکی که کار

باید با ندهش بوز جبر
 که رچی که دیدی باید بگفت
 گزان خیر ماند دل زرد سپهر
 که ان را زنده کند از نعت
 جویشید روی تین
 دو شتم بین زنجایت
 سخن هر چه چشم او بد
 بچینید هر چه کلام
 جو باخ شیندی برین
 تو خام که چند را شوی
 دل شاه کسری غی شست
 می کرد از قتل ان درج یاد
 چه پیش بزگان چینه راه
 روان از انش همان جو
 سسی دانی شش دانها
 خود باد و دانش و نام و
 و کرد در جهان سیکو تو ند
 که ان مرز دانه ما را تا
 سخن کوی راحت بر باد
 غلافش و در ج کتم
 محبت درون پرده پان
 بران و انشی کو را شانه
 از ان پس کز دیدید وفا
 از اندر شست کتمه و خواب
 بیایدش بر مار کاش
 هم او دوش و هم او پند
 بدویک از کس که روی

منش چون مد از اندر شست
 خن ماند بر سر سپهر بند
 کی درج از شش شست شست
 که ان درج باجیت اندر
 جویشید بوز جبر ان سخن
 می بود ترسان ز آزار شاه
 با ختم که کرد بوز جبر
 که کن که ان کیت کاید
 خین کت رسنخ را را
 مانکه زنی دیگر آمد بدید
 مانکه سدی که زن آمد بر آه
 جویشید بوز جبر ان سخن
 جو داند چشم بداند
 بشاه جهان گفت بوز جبر
 بنیره وی بز ان اندیشه
 ز کتار او شاد شد شست
 و زان پس فرستاده بگفت
 تر افرو بر جهان است
 جوان درج و ان قتل و همه
 و کز ما زنده از من چه
 سپاس از خداوند جویشید
 کی منت و دیگری نعت
 سه کوه مردان رده اندر
 شست شاه رخسان تر باب کرد
 جو دانه رخ شاه پند
 بدوکت کان بودنی کار
 دل شاه نوشیر و ان شاد
 سگارت کار شست
 از ان کن کنج و زنج سپاه
 هم او بود جنگی و هم او
 ز کار که ان بودی خواه

فرمود تا جایستی شرح
 که اندر مار تو خستین کند
 نماند در قتل و همی ز شست
 بگویند فرزانگان جهان
 دشت نشدار در درج کن
 جاندار خشم و اونی گاه
 جو خوشید ز خنده شست
 بگوی و ترسان و شست
 که نیکو که دارد ان ماه
 پرسد چون جان شست
 پاد را و سان یک خواه
 که چه اندیش اکتدین
 می با سرد از جگر کشید
 که مان بوی تا بد سپهر
 روان بر اسپستی شست
 دلش تن شد چون کل انبار
 که بنام که ارو باخ خواه
 بزرگی و دانی و زور
 بیسته بیدار دل کشتان
 خواست از من مرز ما تا
 دو از ابدانش نماند راه
 کی انک آسن خدمت جنت
 خان کم که دامای ایران
 برایش را ز در خواب کرد
 روانش رده اندر زار
 ندره پشمانی و در سود
 همیشه زدن ختم آرا
 اباشادی شش و داد و نرم
 از انار و کتار و از ان خواه
 سپه هم او بود و خرد هم او
 همان که کرد دشت روزی

کما می که تر بگردانی میسے جو پار زارت و چون میگس سپید ز ککان رنگت بکجا سپیدی کند بر سپاه حسین دایم که ای رویا بترقی کنت که مستند خود اگر باز خواند کنت از سر بگفتند که ما داران شهر سر چنان شاه جسم زیند سر و کار کند پیش باد کلی کنت کای شاه کمر پر در کنت کای شاه بر شمش بودند آن راه پادشاه حسین دایم که ما خسر خون کنت کور با بگوید در نما عاری ز کار اگهان جور کاش اوشت بر شیار در کوبی کنت کای شریار کشت بر او فراموش پر چنانچه می روی درشت نویید نیاز مدینه دست کزی لشکر کشی کردن شود اگر او که چندی کس بود حسین دایم که فرمان در کنت کای شاهی شاه نیاید بر کاه و دست پرست چین دایم که آن دشمنی چین دایم که جنگی سوار در کنت کای شاه نویروان بنام من کاس درم خورد دران پس چینی کنت خون	پید نام کنس خوانی میسے ز دار و کز آن و در زمان پیش آه زانی نخت ز بد خوشتر را انداز نگاه کدام و روان شای ترا ز دست ایران نیاید شتر به نام عاری کای یکا کس دو باز کار کنت کز شب بود ای آزار آشنده فنی غم زیند پراز غم شود زین را جان نکرد دسیه کرد داد پدر که روی زینان و سر شمش می کوشتم چه کوشتم در ز مداران کای بگرد که ما خسر خود چاشد درشت حسین کنت کای شریار جان ز چنگ کس او را درین کار حسین بود فرمان یک روز که او کار درویش سازد بلرز دل مرد خرد پرست دل مرد و ناما پراز خون شود و را راستی بیان بشود بورزید و همت پنهان ما بزرکت و پرستند و پارسا مشه جز از بی ادبیت طبیعت پر خاشاک مرغی بناید که سیر آید از کارزار همیش بزی ساد در روشن روان رود و مبد و کجند آرزو شده بود در خورد و در خرد پرست	همانرا که بان او ز شرات یک دار و او را در دست سپید بر در کیکل و او بر تن در کنت انوشیروانی جاودان در کنت کای شریار بلند سری و در امان فرستید با فروشد و افزون مجوید یکی را سه اند زیند خواب نوشته روزی که نوشید حسین دایم که از مرده یاد بریزدی ز زینتی درم دلی داشتی شتر ز شرم کلی کنت کیم که تو متری مش و دانش رای ستور پا و زوار ز دار بلند بشکیر روزی شد سپاه ترقی کما کرد آن سپهر که روی کزیند فرخ نژاد حسین دایم که او را از کلی کنت سالار تو ایکن حسین دایم که از شمش کردشنی بر سکا لبدی در کنت کای خرد کشته بفرمودش تا با در انیان پرستار درینده مگر کرد ز کار اگهان بودی کنت شاه در باره بروا کنتی شاه همان ز شمش آید میان کج بدر بر یکی مرد بود از نسا چو اگاه شد زمان سخن شریار نرسید کم سیم سر شاه	کنت کای که در کجند با بزرگ شرات روان از شمشکی خواهم می باز کرد در جبهه بنه نشت و خور و خواب با موبدان انوشیروی واری بی کزنده بدل شده از خواسته نانی که می نایم از ایشان از آواز شمش چنگ و ربا همیشه ز تو دور دست کند سر که دارد خرد با نژاد که باشد فروشنده او درم جواش زینان آرزوم کم برای و دانش ز نام متری زین کج و اندیش کجور است بدان ما بد و باز کرد در کنت ستان شمشی آید ز راه کشتادت ما رای جبر و سر که در پادشاهی کج بود مگر بر بیانت و در از نیا ز می نالد از شاه و از مقرر کمن آرزو تا کردی بی برد چان پای نیالده بدوی بیدان خراسان ما کنت کشیاید کج بود و زین که روزش از کشت روی نژاد جو را ندی سوی جنگ قصه سپاه ز شاهان در کوز خواست سپاه بر جشن روز و شبسان پرستند و کار دان که مود درم خواهد از کار ناشد ستم دین رود از	پانچ حسین بود توقع ش در کوبی کنت نوشید توقع پانچ حسین دایم کلی باید و مال در اندر دست ایران روی آورده اند نوشته کز روم سپاه بشیر خواهم از شان چین دایم که اینست رنج با وان چینی کنت شاه سر اگهان از مرگان دل حسین دایم که آن روان حسین دایم که ندان بود جوار کشتی نشانشان در کنت باز تو ای شریار کس از مقرران نیست در کار چین کنت کای بره کردن بیرین سالار و کج و سپاه رماند برین کار کسی را که نمید کز رنج خوش که چندان که او خود کند در کنت کس کوش کند حسین دایم که او در حد که گر باز کرد در زرب سوار کسی کوش کات باشد بجا حسین دایم که او شد در نخواه جز از نیا ز جنگ که است چون بیست مرد کند و همت کلام پریش کم درم نامد بروی چو سینه بفرمود که خورده نهی رنج پس کار رود لایق است	که اگهان که خستو شود بر کما ز سر بد ز سر کوبی شری که مستیم از آن لشکری نانی که کجش از آن تو افزون بسی شریار اندر برده اند می باز خواند خوشتر مان مدع و زده سیم و زر جراثین کما که دارنده کج که نوشروان چون کشتید نباشد بدل دوستی او در مبای زین هم فروشنده کمیدن جز از نیا ز مان بود دو دین برای تو دارد جهان تغای کنت روزگار فرونی بخوید بر شهر یار خسین کس کوشان کون کرد تا با حشره سوز ز سار و اندک بدی می پنهان و باشد کج خوش بسا زده کوز بر چاسوی ششاه و چون پر شمش تن پادشاهی پرورد چه چنده دان کار او شریار پوشد مسوق شریار بدان که در چویش نهاد جهان شد برابران از نیا ز شان اسب اگهان تر جنگ زیبای روان کاشد درم بدیوان چو کردند با او شمار بخش چندی هم او را ز کج اگر زبانت اگر زبرد
---	--	--	--	--	--

در کت سخی ساری تخت
 هر که کت شد کت در کار زار
 در کت از شرمی سال و
 جو باید از خون در پیش کت
 استکان باز من بردار
 می داد و در تاسیش کند
 در کت کای شاه با فرودش
 در کت کای شاه بر سرش
 اگر باز گیرم از اینان
 حسین داد ماخ که شاه بزرگ
 خن کت کان هم بفرمان
 جانا در خون کت زردان
 درم بسته از طایعی مرغ
 که در دل مردم زبردت
 زدیوان نام او بسته
 بدان کتسم این پس از هر کت
 کت کت کای شاه که درون ز
 پر سید موبد که شاه زین
 جانا رسیده در جانا زان
 را که کت شد تخت نی دشا
 کت کت کای شاه خسر نام
 خن داد ماخ که آری روات
 بود در زنج ای چسبان
 کی مردمین جوین داد
 بود او ام بجان من کت
 زکا کیورث این زمان
 مرا طبع کت اگر کت
 جان سده از بت پرستان
 زمانه نام دی آباد با د
 جانا نام داد یکی کنش
 که او زرت و در کت نام

مان خستی در ماند و کت
 و زو حرد کوه کوه و دما دکا
 بر دانه درون معلوان سپاه
 که او شادمان شد تن جان
 دو پیش ز سر کتوسا کن
 جهان از من با نایش کند
 جهان شد در آوا بخیا و نو
 می عیب جوت کند سرش
 مسرود فرجام کرد نیک
 ابی ز نیاری نماند شرک
 بار زایان حرمش روات
 بند و جهان بر خا و دست
 سپرده نهادم کیسر کت
 خواه جهان از زردان پر
 بد بر مرد را بکس نماند
 که در دهنان افرو ترک من
 جوا کتشی اکنون چنین دیر
 سخن را انداز ما شاهی وین
 در کر کیه دن دیگر کت
 خردمند و دینی یار دینا
 سخن را من جده پیش من
 که تیج ز ما سر ما دست
 که نام برت موبد بودا
 که آید در کاه مر با داد
 بدان تا روا نشناید کت
 جو تو شاه پنه و کاه کجان
 بر هر چنین تش کت
 یعنی که در دوردی پرند
 سپاه سر و تاج او شاد
 نشاند که کت می سر ز
 زنج بزرگی رسید کت نام

بر پیش صف رویا چهره
 خورشید ز دفتر کوه و پیر
 فراوان درم کرد که خورد
 از آن کس بسته بد و باز
 بیان کس از سلوانان
 خن داد ماخ که زردان سپاه
 تو آمد و گرم دم زبردت
 که خندان که ز خند زنج
 در کت کای شیر بار بند
 در کت کای مور شریار
 در کت کای شاه با دیده زنج
 جهان کت میم ابر شخی
 حسین داد ماخ که ما درم
 پی کاخ آباد را بر کت
 در کت کای شاه فرخ زاد
 در کت که زمین سر فراز
 خن داد ماخ که با خردان
 که بی دین جهان ز بی پادشاه
 کی بت پرست و در کاک دین
 خونی دن و پادشاهین
 کی انک کت ز زمانه منم
 جانا چنین شه ایران سر بند
 کت باین نیت آزار
 یک که مکر در درو کارا
 من از بر آن درم او را بد
 کت سپاسم بدین از خدای
 می کتسم این را راجد کاه
 شت و سر آوار ز خورشید
 کای سر فر پاک فرزند ما

بر دوازده کوه کت نامه خرد
 درم شش کوه کت زردان
 پراکنده کردید از آن فرزند
 دوزان پس بر دوازده آواز
 پنجاه دل دجان ز تان
 که از کای نیت اندر اس
 شب آمد شود سر آواز
 ز کرد او رید نیت زنج
 که سر که با دجان کت کند
 زنج تو از خون رسید
 ز خنش فراوان تنی کت
 مرا از زنجی مکر آرزوی
 بناید که در دکی نو درم
 کل نام او را تو انک کند
 می داری از هم و کاه کت
 جوشاه ایران پوشیده
 سیاه دم تر با مودان
 خردمند و ابرین کت
 کی کت نون در آفرین
 بناید ز کتستی بی آفرین
 به و یک او با با نه منم
 از راجین بر سران افروند
 که او است مشول در کاک
 ندایم که چیت آزار او
 که در دوزان پادشاه کت
 که چو مان بود چه کورای
 نماند بر کیوان خورشید
 هست و جاکیه خورشید
 پیروزت ار دل بر بند ما

بر سو دکان کوه کت با جانا
 چنین هم سال اندرون چاره
 چنین داد ماخ که آن خواسته
 فرمای داری زدن بر سرش
 در کت کای شاه زردان
 زدن کرد باید پیش کت
 حسین داد ماخ که اندر جان
 چنین داد ماخ که آن خواسته
 جودان و تر سا زارد
 درم داد فر دور در پیش
 چنین داد ماخ که دست فراخ
 خن کت موبد که ای شریار
 از آن کس بسته هم او را داد
 شود کاخ ویران و رازنج
 پانچ خن کت نو شروان
 چنین داد ماخ که او را خرد
 جواد از سر من آمد بکوش
 چنین داد ماخ که کتسم
 ز کت روران مکر جهان
 بود دین و شاهی تن ماران
 کسی که کت آفرین بر جان
 در کت کای شاه کت نواز
 کی کت کای شاه خورشید فر
 چنین داد ماخ که اندر خیر
 در کت کای شاه فرخ زاد
 که کتسم ز توقع نو شروان
 خواجه سخن نام کت
 ز بر جو محمود کت خطیب
 کی نامه خسر و داد کرد
 فرایند نام و تخت قاف
 زردان شاهی شاد و پر خرد

زنج درم داد باید زار
 درم داد باید زنج شیار
 که از شهر درم کند کت
 که مندر کت و کشورش
 به بر بر می مردم زردت
 اگر با کت کند کت کت
 باشد با داکمان و
 که زنج با باشد ارسته
 دور و نیند و کتس ابر بند
 بی بر دین تن جویش را
 می رود زانو کند کت و شاخ
 قوا خان سالار رسید زار
 زنج آن خد خواند بر بند
 نامه پس از زنج خسرین
 که با دما شسته روانش جوان
 می شد می و ز موبد خرد
 نامه بدل رای با مغر و سوس
 شیدان ز من دم کت
 بکوی آن خد رات بود در
 جان
 با باز کرد در دود شنان
 ترا با د شاهی و سر دراز
 که چون تو فلک شاه زرد
 و راد ز بردت سپار چرخ
 خداوند بخشش خداوند داد
 جهان بر دانه شسته جوان
 تاش در افاق بود کت
 بین کت کت کت
 نوشتن بنو زرد پیر
 که این تیج و شمر و داد
 همه همانا تیج و تخت



<p>بیا بخت خسته بخود رود تر ساراش و جهاندار باش گوز به سپه روان که نزدیک تر زدانش و ساه ز پاهای بهر کار روان کن حسنه باد که خنک ن دشمن کج کجنت چونکی کند تا تو پادشاه کن سزجوی و مام دانا شن جو بر سر نی تاج شامش کسی که ندارد ستر با نژاد سیلج تو در کار زار آورد مان تر راوی ماندازه کن بگر دارش با ن شمن کن از شان خنجا که دست و من تا انگوی خواستیم اگر یاد کاری کنی در جهان خداوند کیستی ناپه تو باد زمانه ترا جاودان بنماد شمشاد با باری و او خود بگیتی مگر کین نمره کرات جان سته از دم دست ابو القاسم شاه غیر نور که آن صفت که ز کار جهان نیاید عا شش ای از نو پرسید یکی که داد خور بستی و بخش بود در پرسید دانش که اسود خود باید و نام و شرم در بخشش و دانش در کم به شتم که دشمن ماند از دست باید بر از هر که انام دست</p>	<p>بیک اختره خال کیستی روز خود مد و را دوی آزار که از داوران تاریک تر که داند مادی و سپه ور که از دوا باشد روان تو بدان کج شود کج دست ابا دشمن و دوست غریب کن خوایسته که با بی بداد ره به تری با زجوی از می کن در به و یک از سنج مان بر تو روزی کار آورد ر در جهان دید شونج بنایه که بشی خراز داد کر سرای سپنجی نماید یکس دانش اول را پارا سیم زمانه تر زگی که همان زمان و زمین سخواه تو سده سکالت بر افلذ بگوشد که تا شرم آورد خود می ستایش هر دانه ز د پای دن بر دل است زمانه مدارا و شاد باد تو ای رستن اندر نهان در چشمش با زاب و پر خین بانم ز زگی که ز پارت تو که کج و ارج بخش کدامت پر دانش و بی کز بین چار کیر و سپه از تو دشمن ز بخشایش خواه ی آزاری از شرم گمان نیاید حسد جام خرم</p>	<p>نهادم بر سر تر تاج زر دانش نرای و پند گرای خسین داد ماخ که دانش کز سادا که شای تو همان شکن زمانه که در آن بگردوغ و کز زیر دستی بود با دار و کز کردی اندر جهان راجند دانش و دوست سینه میند میشه کج دانشی سس بد مرفی ارز را ساز بخشای بر مردم ستمند ببینی گرای و من در ختم که خن و و بهر پدا شاه کز او خسر می خون براه خداوند خورشید که چون شاه کم کرد از زو کلام تو که در حق حسین بند خسین هم اختر تحت تو</p>	<p>بمان کن با قیسم ارم که او با جان ترا ستمای خو خواسی ز پروردگار آفرین که خاکت همان شکن کن خو خواسی که تحت از تو کز فرغ مان شرمش بود با دار ز در دن اندیش و ده و جو خواسی که از دنیا کی کند در احون روان تو خن که چون با نجوی نیاید یک ز بد دور باش و ترس از کز که در دن بود در اسگ ختم تو خود او سپند و غرس و یا یک را لشکریکن برود و رکن و در اسگاه بوز نام بگو از و یادگار ز قیام من دور و از کز دوشتری با نه تحت تو</p>	<p>سان آقون هر که دم باد پرسیدم ارم و دیگو سخن که داد آن فرونی ندارد کز یاد آفرینی کجا با ن کوش و کز زیر دستی بود کج دار ی در پناه تو باید نشت سرای سپنجت هر چون گرای کن از آن که در شش تو سزکان و مازار کمان دشمن سپار و ترا دوست دار مشه نمان دل خویش نرنیه با ن از کج کن بجا آن سر و تاج شمشکان که کن بدین نامه پند مند بر و زوبش این نامه شمشکان شناسد ترا که یاد آور جهان چون ترا کام با خان ز تاج تو رخشه کشته جان دیبری رزم اندر تو زور جوی که چون شتری رود</p>	<p>اگر زرم جوید سیس یا بند چنین گوید از دفتر سلوان یکی دست برداشته تا همان خو حاش از اندازه کردن خسین نشاند ترا و تخت چین او مانع که دانست خسین او مانع که دانست چنین او مانع که با رخت منم که تنگ بد از جهان و کز این نر با نیاید او خسین او مانع که از دنیا ز</p>	<p>جوشه جهانگیر خود گشت بگزار و کردار گشته کن پانچ در اخت فرج بند خو حاش از اندازه کردن ییا که پاکه نام برده رنج شع و نیزه خود شاکت که فز بر کیت ز پاکگی کدامت و از کیت نام شاکت که بشد ترا در بر بهتر سزاوار تاجت و ز پای زینکی و از مردم بد گشت</p>
--	---	--	---	---	---	---

سر کس که شکر آرد زوی پرسید کتا ریخت و حبت نخستین سخن گفتن بود سوی یک سخن کوی سنگام جوی پنجم که باشد سخن کوی گرم می بری از نامزبان سخن پرسید کس ماز تو سخن در دانش از کج نامی ترست بر ابد جوان که کوی ترست حسین دایم که در دل بود بک دارد اکنون کوی سخن سارایش ز دولت آزان از نفع از نوانه بها حسین دایم که از کار پرسید در جنگ غاوردی هر آنکه که سال گذر آید کون روز پس می ماند کی سارای سخن کمتر در آید مد و کت شادان دل شریار حسین دایم که ایشان جام دارد در زمان دکان ز رنگ جو سکار رفتن آید فراز حسین دایم که اندر نیت پرسید شادی روز زنده و که بگردد کم بود در او زونی بخود تن آید شون پرسید کس کس که بد کرد حسین دایم که در آید یک پاسود کس که در باز نام سر کس که در هم و اندون بود دایم که در دل جو کوه	مان دیو مد باز کرد و غوی که بهری می زویا کرد است خوشش از خواند و مای کز غی بماند بر ساد آب روی بشهرین نامم با دانی چو کوی دانش کی آید بین سایشش به بیم و افزون مان زود و اما گرای ترست کونی کور از خاک بر سناست که آن رسم را خود بیاید شود نار ز نو نادر روزگار کهن عروش و نایش ز دولت آزان سازد و در خوشی رها پاسک که کشتیم بر کور حان تر جنگ دلاوری ریش را آریا بدست برای بکنج و خشنده کی فزون داد از ما در آید پرانده شمع من و در کاک گذرد کم زیر لای نام به آن تا نالود به کس زمانه که در پیر میز با ز دل شاه با خنجر کرد آن بمان آرزوهای چون جیت که فرزند همنسرخ از او جو شمی سکا که در آسان ز دیوان جهان نام او ترست یا بهر جای از آریک ارو در زمانه آواز ماند بر آن زندگانی بیاید گریست حسین دایم که در گریست	در مفسکی مرکز می دینج در هزار کوچ و تاجت نام دوم که آسان سخن آید چهارم که انا دل مای خواند سخن چون یک اندر و کربانی خسین گفت از نمر که خوشم گنوید کس کوی بجای رسیده سخن مانده از ماسه یادگار پرسید که تحت شانشان بیشتر و ادا آن همان دشتن حسین دایم که کتایس حسین دایم که نردان پاکه رسد تا تو شدی شریار کسی شش من ز فزونی تخت جو با نخر شخستی کاک جگن پاسک از جهاندار پرورد جهان ز آیین و فرسنگ است حسین دایم که هر شریار حسین دایم که کم کزنده هر نامم بر جام حرم شدت حسین دایم که کتن کنان پرسید خنجر شمش کخی نرم کم که کوتایش کند حسین دایم که که کوه جهان پرسید کیتی تن آسان گرای و که که گفتی ز کردار سر کس که نیکی کند کرد نمزد که او یک کرد و بود پرسید بنده تر ز کس اگر زاک شای و کز کتری حسین دایم که اگر هم اندوخت	کز فی ران حاکم کنگ از ان سستندم از شاد کام سخن کوی رسد اول خواش سراینج نام و ماری خواند از روی کان کام دل آتت می دلم جان و خرد تو ختم گنرش ز دانا بناید شنیده تو کج دانش بر هر مدار گنود کس و دانا جهان جنس زرق و خوار کج استن بگردار چوم مدت رس پرستند و بار آرد ز خاک سپاست ز فوجت از کردگار از او از زمین است بد را سجای راستی در کنگ کز وات یک و بد کردار پیر و جان شش جنگ است که باشد در مار و رور و کاک پرانده شیشه دارد دل شمنه روانم را ز پادشاه شدت که پیش آمد از کردار آسان جهان افزون بانی شش کخی کم کم با نایش کند بغسر زنده مانده نمان ز کردار نیکی پشتیبان سماون دل و جان باز آریک زمانه نفس را می بشرد پاسود و جان پیر و ان سپرد اگر باشد از اجرام ز کس زیم زده جهان بگری کستی جانده و شش	جو همان دیوی شوی بریناز حسین دایم که دانا سخن که چندان سپه آید که ای کج جو پرستند که در سر سخن بد و کنت خنجر کوی سخن چانش کج در در مانش ز کج حسین دایم که از کج پرسید دانا شود هر دو کون نشان شش آید آورد پرسید با هر کس شش نین پرسید سنگام شادان نماز نک را کراش خود کند کز ان تر تراش از خون تر زبون بود بدخواه از جنگ حسین دایم که در جوان که آن روز زور و شرم داشت پرسید شادان شش در آید غارتن خوشش از رخ و در پرسید شادان شش خرم رسید ازین شش شادان بجاست از دنیا به کج زمانی باشی بدل شادان سایشش نامه فزون ز کج جو فرزند ما شد پیانده حسین دایم که در جوان پر ز کتی زبون تر کس از شاس چه باید کس کیوی راستند وز کس که مانده می نام حسین دایم که کتن تر خاک پرسید ازین کراش کد ام پرسید از سنا که شش	که هر دو یک شوگر آینه باز عشید و اندر آنگد بن وز و مانده در جهان یادگار اگر نو بود در آستان شش رو از تراش من و حستی که دانا گرای تر از تاج ک که آمد کج خاکش آید ز کرا نوریش او بود یاد کیم یاد از کج کس و با آورد سخن راندی با هر کس ازین نود حسین شش آتش از جانا سب مع خود کند دل سگات بر از خون جو کوی پل من و داسک ینده ش از رنج تن و روان بد و یک را خوار کند شتم سخن خواستند شکار او را جهان کمان بهان کس کرد زودند جان از آید و نام تن چو شش را کج چ نند که او شش کوشش کور پرانده ش واری شش روان بجویم راز دل زیر دست زهر فرود کرد از برزه بگیر و جان زمانه بدست که کسکی سکا آید با پاس گرم که آید و یک و در آید با خاز به بود و فرجام بد اگر بگردد می با نخی جان ک کز یوم پرده داسک کام که بر کس کستی بیاید گریست
---	--	---	--	--	--

پیرانند شد جان گریز کرم
خشن گشت او عزتی بسی
که زیدان ترازند کانی داد
د قصه حنا جان خواند زان
ز ما سر چه باید ز سر و نخواه
عوقبیه که کرد و خواند
کی جای دورش فرود آید
سزا خود زش بختن نام بود
بهر کار مردی و خود گانه
از اندوه و سادای سخن هر چه
خو قرطاس روی پاره
بد و گشت قصه زین چاکرم
جو داری تو ازین کی دفع
سجده دیدی چندی کوی
پاد جو زد یک کسری رسید
که از دست دشمن بد اند
اگر تریک تن ز روی آید
کمترین پس روم زانم
بفرموده بر درش کوی
سای گشت از بد این
جو کای آمدی ز شاه
سپاه اندر آه ز سر سو
حلب شد بگردار داری
پیش سپه کج ماند
که امن کار با زنج بسیار
از انان لشکر شرایر
بد و گشت اگر کج شایستی
بش جهان گشت بوزر
ز بازار کمان دستان درم
بد و گشت از اندر سپه
پاد و ستاده خوش سخن

شادان لعل رخا چون زرد
گزین مهر دایمی نیاید کسی
پس از مکر او کارانی داد
نخاک اندر آمد سرش کانی
ز اب و سلاح و زنج و سپاه
ز شکی کسری دش ترسد
بدان نامه پادشاه بگریه
ز بد کام بیت و بد کام بود
نوشتم ز ما زانما سر
عم و شادمانی ماند
بدر که فرساده را خوا
ز ازین ویتا بیان کرم
سجاقاب اندر آری بیخ
درن باخ نامه ز شکی
گفت آن کار قوت و دیده
حسن باز دل تو خواند
مانم که باشد از تخت
بر ایکنم آتش با دوم
دیدند با سنج و نه دی ای
که در یای بزراد ز خوش
که زخم از ایران شد با
بند جکشا ز افروان در
بر نما شد شکر با طون
بش کیکه آب اندر آید
که بر آب و آتش نشاید که
کم آه درم شک سیصد
بر و هم کون سار با خوا
سوی کج ایران از ترس
بدان کار شد شاهستان
ز بازار کمان دستان
با بیزندش باریک بود
که نو بود در سال و شش کن

گزین کرد از ایران فرستاده
کلی نامه نوشت سوک و در
ترامه جز از خاک را با نوز
ز قصه ترامه بسیار یاد
فرستاده از شش کسری
چون خض بد مته نوشت
یک مته کسری در برای
مدی مکه قصه حوات و تو
منوان قصه سرفراز روم
شد قصه و مانع شد قصه
جو شنید دانا که شد رای
ز مته یک و آشن با سزا
نراز تا بش اوجی کم شود
تس را بخت پاراستند
ز کتا را و گدل کشید
گاند که ما را مانع است
کرم سب در ماد ساسی او
ز ناییدن قوت و در گشت
پاد ز عورتی تا جلب
پاراست بر سر درمی سیتی
گرفت و در دند ز شریار
بگنده بیسند بر شاه راه
په رادرم باید و دستکار
پاد مر شاه بود جو کرد
بر و هم کون سار با خوا
سوی کج ایران از ترس
بدان کار شد شاهستان
ز بازار کمان دستان
با بیزندش باریک بود
که نو بود در سال و شش کن

جهان دیوع روی و آزاده
پرانزاب دیوع و در جهان
سرای سپنجت و ما بر کد
روان سیجا و رایا ر باد
بزرگم قصه فرخ امید
فرستاده زانه خود
ترد یک قصه شد نه انجن
بگو سرین ز ما شش رو
جهان سر بسد بر چه در روی
که سر سرفراز در مته
پاد در مانع نامه خوا
و کرشاه تور جهان شای
و کتون حکا ندر و نم شود
بدربان مرز چون استند
بد و گشت بر خور دی از زنج
و کرفون و نغز و پی و پوست
ز کج که کرد کد کا و پوست
ز جوش سواران ز گیش
جهان شد ترا شوب و جنگ
ز کردان روم که بجایش
بد و نغز از رومیان ز نزار
فرماند از یک شاه و پاد
سنان باب و خندان روی
کج آنچو دار و درم کرد
سیونما خشتی را کفن راه
تقی دست و چکار باشد سپاه
که انای ایران ز در دستان
کسی را کجا باشد از نام
با بد شهری که نزد یک بود

فرستاده نزدیک فرزند
نخت از دست کش نیج
اگر تاج سبازیم و کد خود
سیندم که ز ما سوخت
آه آمد در کشت آه
پرسید ما کام رسیدنی
سراجام گشتند ما کتریم
یک اسال نام در نامکام
فرستاده شاه ایران رسید
ندارد ز شاهان کسری را
در نامه اعلی ساختند
بزرگ مکده اورا بشی سخن
جو کار آیدم شهر با رم تو
دستاده بر کشت و آه
سیندم که سر کوه سو پرود
بزدان مال و خور سیندم
می سرفراز که من مقصیرم
نش مد سر تن من نیام
سنان کوسس کوه زنده
ستان تو کوی باب
سواران روی سیندم
حصار سیندم
ی اندازد گشته از شای
سپه در روزی با خوا
سوی جنگ ز نقد روی
دژم کرد شاه اندر کج
صدان کج ما زندان کین
برین شهر ما کرد ما کس
دستاده جت بوزر جهر
زهر سپاه امن درم و ام
درم خوات و ام ای بیار

سنان بر شاخ بر و مند او
سازد او خوادی را م شهر
رمانی شد هم از یک ک
نشستی با رستی نخت او
فرستاده ما باشد کس
کمه کردنی ست و کردیدنی
ز زمان شاه جهان که برم
بمنوان دشی و از ما زود
بگوید ز ما شاه را هر چه
چه کمتر از شاه فراید کس
ز چکانه ایوان خستند
مرا دشمن و اوت بردا
سنان از پد را کد کرم تو
نمزل زمانی نخت او را
بندیدند از کار کفر بر
با ز کب و نخت کلاه
که از ما داران بی مته
کردل ز روی رسیدن کام
بستند و شد کرد کوی سخن
سپه در و نخت خواب درون
جلب را ز نقد کد چهار
گر ان سوخی نخت ساید
بر زم اندرون خند شد
وزان جنگ چندی نخت
پسران و کجور شایان
فرموده رفت بوزر جهر
بوزر پشته مار دنیار کین
که صد یک زانس پد را کس
خردمند و پنادل و نخت جهر
بوزر دی و نخت و نخت کج
بر و نخت شد بی بردا

کلی کشک بود من و دوستش مدو کشک کت کان بنوم مدو کشک کت کای جوت که اورا سپارم نویسیگان بر شاه شد شاد بوز جبه که صدین کشک ده دهم شدش مدان زیرستان لاور شوش کلی از زو کرد موعن شوش اگر شاه ماسته بین د برو بدکن محان آن شتر شتر باید از مرد موعن شوش بار پس از نرک نفرین فرستاده رکت شدیم ز مای جو خورشید بنودنج ساکه فرستاده آمد دون وزان فیله فان روی جل شناسه چون دید بنواختن سر سبزه تاجدار تویم حرفاقان چینی چه درند سان مار روم ایچ بود آر چه قیصر حسن آن خود ماطون از ابا بوش بر آیم خاک سر سبزه خاک رنج تویم ز دنیا پر کرده چه حکم سر رویان شش بود بند خس کت بود که کرد زرد پاید شاه نویش روان که خروگره دازن بز تویم جو قیصر از ایشان بنماشند کراپت ویا بود وادگر جان شش او سر خدت بند	نمنا را درین کیش و کوش سپاسی ز بخور رخود نعم ربنم کویست بیوز جبه که داره سر بیه و ریشکیان ران جواسته ساه شمشاد بیاد که از ماسته ماسته جانبجوی و ماتخت و انفر شوش اگر ساه داره کتیا رگوش که این یک فرزند کرد و دوسیه ساده اگر تو سیم خوامیم سپارم به دشم نیا کوش جوان آن روز کار این دل کشک زان درم نرغم براه کتخت ز من ساج یناش کمان شش نو شروا زبان رزنگتا رو پر باد بیس یک پاکه ساتخان پرستار در زینهار تویم مدواند ز پای تخت کلاه بسیاریم و عدلی باید زبان شش روان اگر نویین رنج و در شکر ندریم که سر پاسبان کنج تویم کنج آوریم از پی ماژ واد خوشان ویا اختر پشند ز دیا حایه ران سهند مان قضا از روم شایان که قضا آمد پیش ز روم سوی شاه ز قن مان موی زمانه بندد حکمش که در اینخت فوجن مانج ده	درم چند باید مدو کت مرد پاور دقان دست و درم که اندر زمانه مرا کو کت نوساده کت این بخارم خس کت از ان پس زوان که تا چه داره کتون بیاد که پیدا کرد شرایر نوساده کوید که این مرد زیزه ان خواجی جان جو بازار کان چپ کرد بدت خود ندم درم ترا تخواسیم روزی چند از کنج شاه غسی شد ز کت شاه طلار حوکت از ب کت جو روی سر و تاج کت ز دنیا با سر کسی شرایر سخن کت کونین پیش ترا روم ایران و ایران اگر کو دی نار رسیدن کای غندی نویش روان زان سخن مسه مومندان سگندری فرستادگان خاک داند جوشنود کرد ز ماسته بکی ویشش فرمان روتا ز مرد فرادان سخن مانده بهنگام بر کشتن شرایر کوید به سپه و دادگر خان کار او رام کرد کام بیدار شش افند جانان از	دلاور شش درم باید کرد ند مسج و فقر کار و قلم که از راور درم خواریت که کوناه کردی مراه کنج بیادم که پاک و زردان ماناد ما ممن رای و جوی بود شاه بر تخت وید کرد کشته جان با خود با جنت که جاوید با دین سزاوار نرمند و مادانش و یادیکه مانه بخوشت و سرد باد درم دو مخواه و کمن رنج خوش جو خات از بیکاه پاید شاه کردن زان کلی با سر داز بگر کشید شاد روی بر شرایر کای شاه قیصر جوات و نو حدای سپه با این بز تویم سخن کت لی دانش و در که در فرستاده انگدن گرفتند پر و زوی و برتری جان چون بود درم کس ناشیم جگام مدد کار پیر دز که حآن شرایر مسه راز قیصر برو خوانده ز دپای ز بخت باید شرایر که مسال خدن فرستیم ز	بدو کت کای بر خود باید آ جو بازار کار نادرم نخر شد کویست مکر شرایر جهان پاید شاه ایران شب که در ماسته سیم کت موعن جو و اش تو زوی دم صد ترا شاه جان کت ووز جبه کلی پور دارم رسیدن کای بدو کت ساه ای خود بند خوز زند ما ر نشند تخت شود شش و خوار مردم هم اکنون درم ناز کردان طلار پرا کندر کرد دشت که سپهر قیصر آمد شاه بدل کت کانت شراوار برفند کریان و پجان باور پر مرده و با سپه جهان خود در زمانه ششاه را نار د ششاه از و کین دد بدو کت اگر ما مور کت کسی کو کرد در پجان ما کای شاه پرور بر تر شش زرنجی که ای ز ششاه پرد چین داد مانج که از کار کنج ز دنیا کتند دار کار پو که خلفه بود شاه را مژ زمان بند بران عهد و پمان برفت آن مان فلسف کنن کتنا برین کار فرمان برم در احاک راه سنگ مار بود چنان چون خواج باید توان	هم نر و زو سر می ده هزار بوستاده از کار در دست مراشاد کرد اندازن وزان کشک ز نر کتیا لب بین کوش سادات کت موعن یع مادار و ز مایا دکا که ای شاه سنگ اختر خوب بفرمک جویدی رهنمای حسره او چشم ترا خیر کرد دپری یا ممش سر و تخت جو مانج ده زو سپه ساسن ز کنج آور از موعن دوران بر شش کوشک کت پرا زدن و پور شش کت بش ای مری و چندین جوید مند رنگ رنج شرایر خانده سیم اشکار از نر ورود اش قهری شش که سادت از و کت لار خود با سخن نزد او اند کت پس دل از زانی و فرمان ز کار که شش کت شش سر رویان آن نادر خود نرا و ارستور باشد رنج ز کار کای که آرام روم اند چه بکتر و جنبه با مهران از اندش مارا دل اسان بیتصر ساینه کت سخن ز خسروی بر نوازده سمر کلوخ ریشش شرایر بود بگردار فوجن نویش روان
---	--	---	--	--	---

کجمن او در شاه کیتی پی
 می آفرین خواند ز فرشا
 گمیری چنین کت قعه کوشا
 بدو کت خیره کند شش
 چه بایت گشت بد کت شد
 چه بایم از ان پس تاید
 خوشه و ساسک دل دید
 بید شاه جندی مان ز رکاه
 وز انجا باد طوسی سیغون
 دو دوت کستی که زین شد
 سرانگس که بود شاه راه
 جو کت اندر آمد بجای
 جابجوی دستان آموزگار
 کز روزی فرازت و روزی
 بدان کیتی ارشدان بگ
 کسی را اندیم بک ارزو
 بکار بسجیدن مرک می
 بنزد دل اندر سپی برای
 شوشا دمان که بدی کرده
 ز کتاره که در ازین کار
 رکا کیومرث تایز کرد
 جانزای که خدای عت
 چه گوید کون مرد روشن
 پسر مردور اگر ایمان شش
 سرفراز و با دانش خج
 ز کاری که کردی بدی با بچی
 جو من بگردم برین سچی برای
 می شمشکی بودای او
 ز نیش شمش درستی
 شده اند از بود ان
 چه دانی که نوباک جان خود

ز کوشش سخن دان و آینه
 شامش چنان در سر کت
 باید که پند ز بسن کجا
 کزین زنج ما بدل نیت کن
 روانما ز کت چه ز تو شد
 کزین پیش اندر نشاید
 که چسبی و جان و جنت
 جو آسوده شد شرم راز
 سپاسی پرست و شش اندر
 که با ز کوه چو پروین شد
 پاوه شد تا در بارگاه
 بر متری شاه نمودت
 چه کت اندر کوشش و ز کار
 کتی خسر ایم و که نبیب
 مان که او ترش گشت
 ز نیبه راه و از تو یک خ
 جو پرامن شمش باشد بی
 عز و بافت مردم پاک
 که از زده کردی که از زده
 زمانه اندر جان دیکار
 ز کت من آمد مرا کت کرد
 ز مای جانم از نوشن
 که مرام داد و شد سخت
 بر داد و پنا دل و شاش
 بر ازادگان که بسترده
 رسیدی شاه جهان کنی
 جانزایا بیکی که خدای
 ارکا شایان ستر جای او
 زخمی در دیش کاستی
 ز سر در و سنج در ان
 سود و روشن کابل ز غر

عقیقه پا بر سره پای
 حوز کج خود شاد شش
 من آمدن شاه راهی
 چه باید ز بیستی آن
 جو کرد آن زمان قصه مردم
 بو کرده و ناپاود خان روی
 اگر رفت خواهی تو کام تو
 ز لشکر کی بود بکنید کرد
 سر کت با باسیم و زر
 جزو کت شرم آمد ز راه
 سر متران خواند از نوین
 سر انجام ستر و دهن خاک
 اگر صبر و سال و کس می
 چه دینی چه امن ت پرست
 فرده تن اندر زمان کجا
 ز بد کردن آمد حاصل زین
 شمس ترا ز من آید ان
 زمان خواهم از کار کجان
 پس زدم و باغی خوش کنم
 بر دای و نیر و دوزنک و رای
 بنمود کسی بکار کمان
 یزدان هر آن زمان شاکت
 که نیش آن دید رویش
 سپاسم ز پزدان کز فرزند
 کون موبدان و در از انخوا
 جانجوی سر فراد خواند
 چنین داو باغ که دانش

ورادادم در زبان شاه
 نزون تر از اندان خوا شش
 بد کرده ن زرایران بوم
 ز تخت و زهر و ز کج و کلا
 گران جایکه باز کرد کجای
 بکار قورب را پوشید روی
 برو شادمان ز نو از با دعا
 که داند شمار نوشت و سرد
 رزین ستام و برین کم
 پدین شد شش فراوان
 بران شاه مدار ما دادین
 کی راواز و یکی را خاک
 کی شد جویا دلم از روغ
 زمر که ز سر نهاد و دود
 روان سوی فرود من کم کرد
 بود امن و غم بوی در
 اگر خدای ز بوی سیان
 که چند مانده دلم شادمان
 نخباش شش نشهان خوش کنم
 جوانان دانش و دنگشای
 که جوید رازوی اندر زمان
 که کاری می دانستم در
 چکانه مردم غم شیش بر
 خردمند و دانا و زردان پر
 کسی گو کند سوی شش کجا
 بر ما را دانش شانه تم
 که اندک خود بر جهان بر

بیدان سر و تاج کستی
 جو روی سر و تاج کستی
 کزین فراور ز ما کت
 جو قصه شنید ان پس بوسه داد
 به ان فلیو فان سخن کت ازین
 بر شاه شد قصه از با دعا
 برین سرمانده و کت شد
 سپاسی مدود با با بوم
 ز بس بر نیانی و شش از
 سر شش کسی پاوشند
 سرانگس که بود از میان
 سر آید سخن کت من و ز
 کمان و دل اندر برای
 نشانی ندایم از ان تکمان
 چه انکس که گوید خواست و ناز
 جو سات شد ای پر رشت
 ز نار ان بیانه و جندی کت
 با غار اگر کار خد کت می
 نغزای نیکی تو تا اندر
 که این استانما و جین سخن
 سمانا که دل را اندر ام
 جو سال اندر آمد تناد و
 او که بود رویش بر میان
 از شین خردمند و متر سال
 که داشتندی بروز و
 ز نسا و چون میان کت
 نخته پیر نیر و از هر کت
 از شین هم بزودمان
 بدانش و راز انباش کت
 نختین سخن کت بوزر جه
 در انش و در در راستی

دو ما کت و آورد شش
 سر بر می آفرین کت
 ای در جن سر و ازاد
 ز کت کت شش و شش
 که دستوری از شاه ایران
 در اخر و نامو باره
 سر پاک زدند شش
 خواه سپاس از بوم
 سواند تو کتستی بر پریان
 که بسته و دل کت شد
 برو کردی با قوت و کوه
 ز ما چه کت کت شد روز
 ناز و خردمند با جود
 که پدار و شاد و بیجان
 چه گوید که در دت و رنج
 می در جام آرام شدی تک
 تو با جام هم نماند شت
 ای کت بنر جام کت می
 که کردی از شاد و جن کت می
 که شسته و سمانای کت
 در کت زرم زین سرای
 پرانده شش کت شد
 بود و داد و بی و در و شش
 که انبا بر سر زودنی مال
 اگر دست از کت می دو
 سر سوی شش کت کت
 بنزد دل اندر سرتی
 برای بهوشش که از ان
 سر بر سر ز فرایش کت
 که ای شاه یک اختر خوب
 بینه و در کت و کاستی

دانشش بود در او ایمنی
 رسید که نیکوی سودمند
 خشن و او باخ که هر کس داد
 سر سر بر دست یاد که
 که خدین ننگار رشتا فتم
 پانچ خود مند بد شود
 خشن ل نزا و اکر کیت
 که کیتی بجا بتر آید که
 که انما ترکت از دستان
 که او نه او را و انجا کیت
 که که ترک او شرم
 یک روز تابش بر آید که
 که از شا کیتی مباد
 سخن بر کیتی تو باخ فتم
 اگر بر بان شد او بر پد
 ز کار روی بر چون سر و پد
 در کت رارام در راه کز
 جو کید خود مند شایستی
 در کت رسیدی از دود
 در کت پر سد که دشمن کت
 جو کوی و دخی با اوشت
 زمان کار ترکا کتی که
 در کت کوی که چو کوان تر
 عو کتی کت مدم چو ان
 سخن و دوروی چا کرد
 کجای که شاد بود در منت
 خسین بود تا بود در ان
 شمشاد کسری و دخی ماند
 نو شتد عیدی نرمان
 بود پیران شش در ان

بینه در مدت اسرمتی
 که است و مرد از چو کرد
 ما و از تن خوشتن بود
 باخ مسد و ادنیاد که
 زیر سنده پنج خین فتم
 بهر آرزو توان شود
 که در در او بریاید کیت
 که خنده را آرام او رستخیز
 که از او از اول شود بوستان
 که او در چاندارا روت
 که است کس مهر و آرم
 که کتار و انانیا مستوه
 که که دغاشش باخ کتار
 که با در سخت شاستی
 که من آرزو روز فتم
 که نیکی کرانین و داد که
 که پارسای روم اوشت
 که رفتن کج خوتستی
 که بر او بود و لا رام دوست
 که در دوستی از مندی
 که اول میث بند با
 که می زندگانی بود چون
 که فو جام از ان بدیاید کیت
 که چون پای جوم بدستم
 که جوی شستی ارد سگ ان
 که دل بو شیاران کند زرد
 که پشمان شود مانچها کت
 که می ز سر یا بدیکه پای
 که بی آفرین کجانه خواند
 که سر فر داد و تخت کلاه
 که از او نپندارد دل خود ان

و که بر و با بختی است
 خسین و او باخ که ان کت
 که که در پرسند و ز جهد
 سخن با که در ان پر و شتخ
 جهاندار او ز کار تو باد
 سخن محو ققت و باخ کلید
 ز که در ایکی بشیمان کت
 که بین روز کار با چه بشم
 که که پیشتر دوست اند جهان
 که کیتی زبان کار تر کار
 که کیتی ز کتار کیت
 که ان کتی تو نه ستم باخ
 که فرزند پرسید و انچ
 که و کتک بر جانی شاست
 که که که ما در دم سپاس
 که بشتری که پدا بد شاد
 که و کتک رسد ز کار
 که تو انکه بود چار او شوش
 که جو کت باخ باشد ز انچ
 که و کتک کوی که اکت را
 که جو چو شود در دت بر
 که خین دوستی مردان ان
 که که کس ادمش که در دروغ
 که پرسید و انما کعب از جه
 که هم از زمان چون شاید
 که سر شش ان بود باخ
 که پوندم ان عهد نو شرد ان
 که بغیر و زری شریار جوان

که تن را بدان نام و ارشاد
 بنیک و د آرم هر کت
 به ان پاک دل خرو خوب چه
 جو اندوی و داده او ن
 خود روشن و غت مار تو باد
 پانچ ما از یک آید بدید
 که دل پر شیمانی او کت
 که شسته چه تهر که در ایتم
 که کتاید بد و اشکار رو
 که که بر که ده ماه یاد کیت
 که دل دستات را از کت
 که ان شش ان و کت باخ
 که از و بایدم باخ افکندن
 که رومره را جانی لایشت
 که کند بکوی ناند از سر اس
 که غار خود مند بودن و
 که زمانی که و کم شود فی کان
 که در و پیشش شد تو باوش
 که ز کت را و دشمن آد سزد
 که کجان و خود بر کو ابر کت
 که سو انکه رد سبوح با د
 که شش هزارای کجانه
 که سنگان خواتش بی
 که که باشد شیمان ز کتار
 که پر شش اردان لایفای کمن
 که که رش با و از جان
 که پوندم ان عهد نو شرد ان
 که بغیر و زری شریار جوان

فزون زین سر که کتی
 پرسید که در دل هر کت
 به و کت که کتستی بر چه
 اگر با کیری حسن فی کان
 کون بر چه د انم سر سم باد
 ز فزونند که در پد رار چند
 که کت که را کوش کتیم
 که مان تر دشمن که اشتهر
 که ز کتی که در دم پد رود
 که چو خست کان تک شش او
 که حوسنگام شخ انداز کت
 که انما سر مرد بر پچلیت
 که سر شش جوان شش تو خک
 که بفرزند باشد در شاد دل
 که بزکی که بخش را کند کت
 که که کت کیتی ز انش کت
 که ز ندا که شام با کت
 که رو با شاد رتد باجی
 که کتی که فزون تر و راد تر
 که که که رسد که دشوار
 که بر از انیش بدیدم کت
 که شیمانی ارد بهر جام
 که که که کتستی تمکار کت
 که کت کتی ز کت کت
 که انکس که راند سخن بر کراف
 که نرند با مردم بی منتر
 که ز با نیا بومانش کونین
 که ز کتار و انچ شاد کت
 که و قطاس جنی شاد از باد
 که جهانمانیش جو کردار

سیبا و جویای دین تو
 که باشد که در رخ بود کتی
 که کیم تو شریک یک کت
 که کتی دست بر تو در آسان
 که تو باخ که از آنجا کت
 که کت شاسته ذکی کت
 که ز کردار او چون شش کت
 که است و ما بر چه داریم
 که باشد در و بر عدالتی
 که خست کان زود تر کت
 که همان مد ز کتار خوش
 که سر همان تیس از خیر کت
 که کتی آفرین که در شاه
 که که ز آنجسج تریک کت
 که ز غنما و دار و از اول
 که بر شش کتی با ان کت
 که در او کت که پیش کند
 که که و خیزد از دخیان
 که هم از شش نغرای شش
 که دل و دستداران بود
 که کتی از اراد دل پر از کت
 که کوی سخن که وزمان روا
 که کل از زور انشاید بود
 که بر من دل از شرم و چان
 که کتی از اراد در دو از کت
 که بود بر سد انچ لاف
 که کس از او نیش نیاید کت
 که دل را بجای کام جوین باد
 که ل شریار از غم از اول
 که نهادند مری روز بر کت
 که نانش جواز در دخیان



اگر تاج داری و در کرم و پند
تو ای هر تو توی تو بر مرد
پس از سرت روزگار آن
سخنهای خردمندان شنید
دلارای عهدی زو شیروان
جان خود و تناسد لاشد
مان شادمانی نمائند
بختی هم تاج کسی ساری
بستاند سرود پای بباد
ایدم خجانت که کرد کاک
نکر تا با شکی بجز بر بار
دل و نمنه در راه دور در این
ناید که در دگر تو بد
جان را جوایا و داری بباد
سه کار آمد در آن کمال
بزرگان و آزادگان هم
جواز حوش تن مامور داد
اگر نپد ما را شوی کارنده
سرت بنه با دودن شادمان
بجای که زود و راسد کدر
فراوان زمر کوه افکنده
پوشد روی رسم کین
کلاب وی و زعفران جام
وزان پس سارده کار
بینار دشت هم شادمان
ز فرمان سر فرید کدرید
جوای و جنب کرد در آن
نخند تو زان رخ سبیب
می ماه شرم انداز رنگ
غریق در بر جد که دات هم
نکر عامه از شتری بستدی

مان که می زین برای سنج
خود کسیر و از نرم شادی
توز و عرف و بهار مان
کلی نوبت افکند موبختن
بجسد فردا سال و در
بنا پدید از بخت و طواری
ساید شدن زین سپنج برای
که رسد سری باشد او فری
که بر پادشاهی اگر داد
بنای حسرت از شاد و پر کوز
که تری ز خوب آمد از شادمان
خود را کن بر دیکه شاس
گزان در تراسیه کان بد
بود بخت اما و بخت از تو
برنج تری ز شاه شانی
ز داد تو بماند که یابند بر
جهان گشت از شاد و شاد
عشه بماند کلاست بند
تنی که در روز بدیدگان
پندرو و کس تری
همان رنگ و بوی و پر کنده
بر این کان تا میان
ز رنگ و ز کار و جعفر
بناید که پندیکه شاه ما
روانسان از شاد و آزاد
دم خویشی سای او شاد
بناید که جو یس تو زود داد
می کرد با رور و کس تری
می بوی تا ز آه اریک او
ز بار کران بار کوسر هم
ز لولوبر آن خطا نقطه بر زدی

کلی آیت سحر و مان بجز این
روان ز شمعون قدح یا
از ان سیکر کن بجای کیر کاک
بدان ای سکر کن جهان و دعا
جو اندشت زین آمد فراز
خود نمیشش بود ما را
کنون من رسیدم سعاد تو
ار این کس مردمان را
جهان را سپهر فرسنگ جوی
چونم ز دولت در شادان
سرم پاک پوشش سر پاک خور
جو یکی نمایند پادشاه کن
جو باید خود من ز تو راه
ز کسکی مرده را در دار
بر از زانین کچ سده آ
که کسکی دشمن بخواه تو
همیشه خود پسبان تو باد
دنی دور جرسخ و اولان
بکا فزین را تو انگر کنیده
بس از انریش آن بخت
نماده دست چود دست
دگر کون بود کار آن گاه
پاسای از نرم سادمان
فراوان را زین سر کس تری
برفت از جهان مور شادمان
همان که کل را با با خواستی
ز رجعت برکت و جنت
بدان رنگ رخ را پاراسی
سرت بر تارکای و بیانی در

نکر تا منی جوسر و ان
دل از راه تو تو بر تافنی
نکر تا کجا کرد در این جهان کاک
سازمه و تمار و بروج و بجا
بخشند روز و شب تیر
د لغوز و بخشند و داد ک
ترا کردم اندر جهان بیکار
تو این بخشستی و از داد
بماند سر ساله آب روی
خود با شتاب اندر آمد تو
سه مد نایا کس از پند
مان شد و در بچگی کن
نماید تو کج و تخت سپاه
پسداد کردم دگر کار
خشای بر پر شمر کاک
خود تخت و دولت کلاه تو
سبکی اندر کان تو باد
مالا را آورده چون کسید
ز رنگ از تارک او کنیده
در آوز نینه از بر عاج
ز فرمان ز فونی بناید کاک
بناید کس ز دمان تیر راه
کوان شد آس من ز کاک
پس از عهد یکال سری
نایکو جی اندازد مایه کار
بدان رنگ رخ را پاراسی
سرت بر تارکای و بیانی در

بدا و برای دینم و کج
اگر بخشد دی سوی تو بر کرای
که گشت آن سر این سال خور
هم آواز شد رای زین پهر
سز نامه از او کرد دیاد
سه رنگه که باشی مدوشاد
نکر در جهان خوابه مع که
ترا بر کزیم که منتر مری
جو آرام و خونی نخوام بدین
پاداشن یکی پاشی
بگرد و روغ اچ کوز کوز
چکان کرای و یکی کوش
زردان کشای دین زان
سهر مد ماش و زور دیک
کسی که باشد ترا زیر دست
سرم کوشش دل سوی درون
و باید و کمن من بود دو
بادت فراموش کن تارین
جو من بگردم زین جهان فراخ
نوشته بر بارگاه مرا
ز سر جام پاک ز رفت پنج
همان سر ج زین پیش اندر
ز چون کرد باید تپی گاه
ز فرزند و از دود از چینه
سرد کرد مرا کمو بود پار
رفت و مانده ان سخن کاک
کنون تاج و او رنگ سر شاه
که آن دست کل که وقت
چه کردی که بودت خود را
می رنگ شرم آمد از کرد
پسرای سبز و سرخ و سینه

خو رو رس هر آه و در شادمان
مش و د پاک دین پاک برای
که اندر نوشتن روان پاک
نوشته تند پنهان بر حوی
دگر گشت کن چندی پوز قباد
ز رخ زما ز دل آزاد تر
سود خشک اگر خندان است
خود مند و ز پای افسردی
که باشد روان ما ازین
سز که کما و تخم یکی گشت
جو کردی شود بخت رادوی
بهر یک دیدند و اناسوشن
جو خواجگی باشد تزار
بدان زانندان تارک دار
عفسه مای در پی نواستی
غم کار او چون غم خویش دار
بشون زین تم نیک یکی کاک
و کرد و رمانه ز دیدار
بر او در باد ما خج کاک
سز کان و جنبکی سپاه مرا
پارنده ناکار دین نیک
اگر طاعت و کرمت
ده اندر افکند کاک نور
کسی کش زمرک من باید کزنده
بگرید برین نامه داشت
توانم دکار کشش ز نهادار
پارایم و در نشانم کچاه
بستی می داشتی در کاک
کلی باقی تیر بازار آن
می سگ بود ز سپر آ
مرا کردی از بر ک کل امید

شیده حکایک بهر بخت ی رانده است بر بخت بدو کنت او در ازاد مرد خوشه سوسه خدایکیران چو مژگه کرد بخت بموبد سخن گفت کانی که نغمه که این گوشه خوردن خیر بدو کنت موبد که فرمان شاه بفرموده پای ز سر آورند کمان ز سر شد در شکار سر انجام از اندیشه بکار ازین پس تو این بخت سپید شمشاد کانی خیزد کتی پراز دروغ جاندار خون ریز ساز کانی بدو کنت خواجه ایمن زیسمان ز زنت رخ وزان پس من هر چه خواهی همی ساخت تا جان خون کند بزرگان ایران مانگاه شستند هر کس که پیش بدانت بهرام آذرمان چین گفت بهرام کای شاه چو سیاه بر زمین شنید سخن بدو کنت بهرام آذرمان ابا موبد مبدان پر زهر سرمیکه از جای برخاستیم تو کشتی که سر زبانی ترا بزدان فرستادش تیر چو بهرام آذرمان آن شنید رشتن رت آن هزاران	ششماهی بود ازادان شنید چو موبد پامه بستم کام بار بدانت کانی خان زانی مانی کانی شد لاک او پا زرد دست کرامی خوان بدو کنت موبد جان درست که بتانی این فخر زانگت ازان خوردن ز سر بگفت کی استواری ز سر شاه بدو کنت روشش که موی بین داوری شش و ششم جوشنید که این بخت استوار مردان زمان موبد موبد جوشد کار موبد بزازی جوش تیره تر شد و در آن تو با نامداران ایران پای تو با سخن ده که او بد بسیان بر زمین بود مان جاندار زنت ز نخت علاج چو بهرام آذرمان شنید ترا و از بخت پاید و رخ سر انجام جزو خسته کن نکوید سخن چند بدتری چه دیدی ز من تا بخت که کسی مرا ترا پیش خواند کوتر دم با بهتر سپر که خاقان تراوت و بدو کنت ز توشه سر فرود پر مید بزدان دروان هر کس تو دانی که من چند کوشیدم ترا سودمندیت از پند من	زندانج ستاد و اورا کشت تسانی ما بخت از نور کشت ز موبد پا بود رنگ رخان که کرد موبد بدان شکری برمان بندگان سر ما کشت وزن پس خن آمدت سرور پایکی روان جهان شاه همی رانده تا خازن خویش ز سر سر در پای زار سر کس ز مکران رخ کید روانت ازین بهمانه نخل باید بر دیت ز مکر کرد بسی اسر و از جگر کشید پش مرد و انما می ببرد بهرام آذرمان بخت سر کس چون پست جوشن بدت از پند این زد ازین بهر کشتی صد فزون خوار بخش و پیکر آبرون برفتند کیم سر بر یار که سمان بر زمین بر کانی وزان خمار یا ساید کشت کافی موها دشمن در پست حنین دیورا شنید وزانتش نیایی مکره بود که از پند و کیت با فری کس او را شای خدیار خیزد بدشنام کیم زیسمان بر زمین پر دشت که ای تاج تو ترا ز خج و دام بر نخت شای شانی مرا	از از دست آن ان دست نفس موبد ز سر خا کین چو نخت موبد نهادند خا جان کانی ز سر شش و پند بدان سکان شاهان نو کشت دنان با زنگ تا خوی زین جور بدو کنت سر فرود کشید کوزد آن رخسار از انجا برمان ز سر ترا مکر بکار فرستاد با چشم موبد پند ببافت دشمنان کام دل تو در رود و شش ای مانده برمان در در راه چانه که این روز کار خوشی بکرد میان کس خون ریخت چو خورشید بر رخ روشن بهر کس کمان دوستدار تو بدو کنت بهرام کایدون کم چو پادشاهان عار علاج کون زدر رده برداشت سائر بهرام آذرمان کنت شاه چکو کنت و از پندی چو نخت که درانی هزاران از دست بیدرتن من کو ایستاده که آن بخت من تو خواهی مرد پر سپید کانی نخت شای که این ترک زاده ترا و ار کواهی من از بهر آن دانت بسم شب جو بر زده سر از کانی پای ز ستاد ز دیکه شاه کی پند کوم چه خوانی مرا	ال شاه را پای کشت بخت سوی پان کشتن ز دست که خواجه ایمن فستیم نو بی خور و شاه از کانی مکران بدان کانی ز سر از پند ترا که دم این کانی پاک نغمه بر پری رسیدم خیر ایم بباید نماید مراری و راه ز کج کس ماز سر آورند کرانده است ما با مدیر شوی زین جهان کور و جهان که پادشاه شدت از روی بمبید آزاران کانی را خامی تاج و خا زنی کودانج یاد از بد روزگار نسخی ز من رشتی خوی خواجه کزاری تو دل بکن پرستند و مهر نخت کانی که بر این هر سپردن کند شدند سخن پای سپاه که روی بودند بر پای شش که آن پر شش بر یارمان زیسمان ز زنت کانی بدو کنت کای بیک ایکن که نخی بر اکندی از جهان چو از دست آن خوی زبان زایانج پار استیم کون زان ترا ترا من چرا وزیش نپذیرد کانی که آن پاک دل مرد شد تو دم ترا بر سر کانی
--	--	--	---	--

باران ازان سودندی بود
 بشیر بهرام را پیش خواند
 نمانده بصدوق چشم
 سانسکا بر ز دستاد کس
 هم اکنون شتره شش آن
 صدوق در حقه با نثر
 وزان پس نا شوب گردان
 دو چشمش کند کوز خویش نش
 به جستی من رفته اندری
 عانت هرگز که اودت خون
 همان رستمی و کز نهمی
 وزان پس نماند کاش خن
 که شری خنک و دوروشن
 اگر گشتندی سود کوفت
 به دوا که آن می در جهان
 مرو پا پر کرده پرویز نام
 جان بد که اسبی تو بخت
 سوی گشته آداب جوان
 نه اوند گشت اب پرور شاه
 زمانی که آمد بدان گشته
 جو بشیند پرویز پرورش گران
 موکل شد از شش خردون
 وزان پس نغمه شد شریار
 ازان خوش چند سیریدورد
 حوران پنج نام که دردی تبا
 نه اوند ز خون کردید گشت
 بنام ز چندی که نمای داد
 که هم داده بود هم داده
 می گشت که در جهان سیر
 پناه ز راه مری شاه
 ز پلان جنگی نزار و دست

خود مزارای گزندی بود
 محسرتی سخن خند ما اورا
 بدان حق از پر نیان ش
 تزد یک دستور فریاد رس
 فراوان حستن بر کور
 شتاپد اور ز نیان ر
 شود نام و او آواز نیان
 وزان پس بر آنده خوش
 خواهی بودن زمین سستی
 بیاروی زمین می رستمون
 همانان زمان در خوش
 ز تیار ز در دل خویشش
 وزانجا که گشتن بودی روا
 وزان رنج کار نده آسوت
 به دینک هم ز بود نیان
 گشت خواندی نزار و شاکام
 که به شاه پرویز با بخت
 که بیان لب از پس اندر دوا
 که داروی کتله از انکا
 شارشش باید که فن که چند
 بر انگشت از سر سوچی تهران
 بدان گشت ز دماکاب جوان
 پاور در کس نزار و ان
 ایوان و خو بیک از ابر
 بنام کون از تو در پیش شاه
 که کردار بد چند شاید نمنت
 بیان خوشه ز رانت این
 کلاه کی رکشیدن بیا
 سجت با پادشاهی نهر
 ابا کوس سلطان و جیک
 که گشتی مکر ز من جای

پاش جز نزدیک سر ز
 بدو گشت رکوی کان بند
 زشت بر پر نیان شید
 که رکوی کن با ز جوی
 شتاپد کجور و صدوق
 که در پس خط نو شیروان
 بید آمد از سر سوچی شتی
 نخط به سر تر آن قش
 بدو گشت بهرام کای ترک
 شندان سخنمانی کام
 که گشته ردت سر نه پاک
 زخوی باید سیج بدتری
 جو چنان شدی جا دل از
 در آب در گشت زاری
 هر کس روی داد که در حق
 پانده او ندان گشت زار
 پناه موکل بر شمس دیار
 ز خسرو زان باز باید ست
 نزاره ترا خند گنما
 غنچه جگر دازد کوس
 ساری زری دید با زوری
 پانده او ندان ز زار
 سوار دلاور زیم زان
 تو با شریار شناسایی کن
 کی مرده من شمشیر یار
 کردی لشکرمان در گت
 زد شتری تاب بر در

کی راز دار از میان بر گز
 که ما را بدور ز کار بست
 بدان شاه ارایا نزار امید
 کی ساد و صدوق مری
 پاور دشش بهی درت
 نوشته بر آن شتر نیان
 کی بد شادی چو امر سینه
 ماسان شد و پر نیان ز
 سخن رختن با شتی تو شاد
 بزندان دستاد بهرام لا
 که گشته گشته ز زین خاک
 که تاسدی جوی بدتری
 بید آمدی کج با قوت زرد
 که شیند بر من داری شود
 ز دستان سی با فتنی آفرن
 بزدم موکل بنایب زار
 بکت آنجی بشینه از ان گشت
 اگر خود زایات صد بار صد
 نرددم و کوش اب سیاه
 بدان گشت زاری که اوردم
 سپید شادی بند آخری
 بین هر دو گشت ای بد جهان
 بزودی مکر باز کرد از میان
 خرید نه ادای بیایی کن
 بر روزی اندر شد پادار
 دلاور سدی و دبا گت
 سپید لو که کند چون بود

که بجهت ام راز و شاد بود
 منن داد کج که در کج نش
 مخلصه رت آن جاندا ار شاه
 بران مهر نام نو شروان
 جهاندار صدوق بر گشت
 که مهربان سال رسر دو سال
 پراکنده کرد ز سر سو سیا
 دو چشمش راز خون شد و روی
 تو خاقان شادی نزار کتیا
 در کتب جو بر ز دستار کج
 از ایشان جهان کرد زین
 ز سالی با سطر بودی دوا
 شادی کی رکشید خوش
 دم اب دو کوشش با پیر
 پسر بهر و را که ای سیک
 بودی جد ایک زان
 کی کج به تنگ با پای
 موکل بدو گشت کنایت
 بدو گشت سر نه بر من کجوش
 در همای کججه بدان گشت زار
 بر آشت از ان اس او شریار
 همان نیند تا وان بر شاد
 سراسر سر ز پر از خون
 گنجان ان ز بزودی برنج
 بود او پر ما زرن کمر
 سپاسی نهم تو زرن کمر
 بر دی سوده بهر انجن
 مبار و تو ز درستان تو
 جوده ساله شاد و شایش
 که از لشکر سان کجی شمار
 وز من روی و لشکر کشید

مدان نامور با ر بگاه اور
 کی ساد و صدوق دیدم
 ترا از ان کرد باید کجا
 که ما دید با و دانشش
 فراوان ز نو شروان کرد
 کی شریاری بودی سال
 فرود آور دشمن اورا زگاه
 بهرام گشت ای خفا شد
 که کسری ترا تاج بر سر نهاد
 نرندان داکا که در گشت
 ز شاهی سید داغ و آغ
 که کوتاه بودی شبان سیا
 که ای ماه اران ما فرود ش
 سرفه ردار باید کشید
 که از ماه پد ایندانه کی
 به زنده شکتی از بهر
 که پرویز را بودی ای
 که دم و کوشش با پیر
 بیرون از ان بس ما دم کوش
 بریزند پیش نه اوند کار
 جهانده یکا ز اسم که خوا
 رسانند خرد و جان داد
 بیرون بود با کتله از ان
 ز دنیا را دای ما را ز کج
 بهر منج در نشاند که
 توی حافی از بشنود او
 که زرم سر که دیدی شکن
 نیناسود آن سر نه شریار
 بهر کسور او را بد اندیش
 برو چار صد بار بشیر نزار
 شد از کرد لشکر نین



بهرزگی، در نوشتن شاه
 جز خواندن امر را شکر یار
 بشدی که گرفت نوشد آن
 سپاهی پناه ز راه خور
 ز دشت سواران نبره کز آن
 پناه سپه تار در دوات
 خوشیند کتار کارا که گمان
 بدین زمان مردم رای
 که درین سپه باران
 خردن شایه که کمتر عم
 پناه خور که پناه جنگ
 ز راه خواسان بود پنج ما
 جنس کت بود که کت بازان
 شمار سپاه اندر صند آ
 رفتی سر بود از آن بد
 چه آمد ز تیار بر شاه رخ
 ز خردوبال از چه بهتر عم
 کجا شدیدی که بگرفت شاه
 جوان کرده ششم ازین
 از آنکه سپه دل نمار در
 بتیض جنس کت کرد و م شمر
 فرستاده چون شمر تر
 دستاوشان تا با این عم
 وزایش ن فراوان گشتند
 بجز کینه ساوه شمشیر نماد
 شاه جهان کت انوشی
 بکنج نشت از نو او
 که شایه کستی این دشمنان
 خن او دمانج کت شاه جهان
 جواد بر شاه مرد کین
 مدانکه که مادت با زین

که نزد یک خود خوان ز سر سپاه
 شمر در از ان لشکر شمار
 که از نام او بود قصر خوان
 کزین سپه بر بود بر
 سپاهی پناه فرون از
 نماند از آن بوم بجای
 شمر و شاداب شاه جهان
 تدهیر برانش آید نیا ز
 کسی این کتختی نماند
 بی خوشتن بودی شریع
 نیاند جنسکی زمانی در
 که در بیان کت و کت
 که خرد و بدشکر و در فراز
 پاده سی در مان سوار
 چنان کز شریبان سپه
 که شد ز کانی آن بوم
 از و هم نماند ز کت
 سپاریم تا باز که در راه
 پایی در سیم نسی ساوه
 دارنده مانا که کت شاه
 خواهم ترا با داتان بوم
 بکت آنچه از شاه ایران
 که از ندر پای ز خسر
 کز نده از آن ز رسیا خمر
 خود را ندریش از شاه
 همیشه ز تو دور دت می
 از امید کستی شد پست
 جهان شکر شد از بس این
 اگر پرسدم با کویم نمان
 ولی زردانش سری سخن
 ز ستاد خاقان بایران

بل در راه این شکر آما کن
 در آن روی قصر آینه بوم
 بدانی شمر شاه کت کشید
 همانا بدیع را که در پیش بود
 چون جاسوس حرفی غرضان بود
 فرستاد و ایرانیان را خواند
 مسر ز بنان و رواندند
 بر اند شمشیر چنان کت
 اما در میان ستان نمانیم
 حوتر که اندر راه حسین
 عرض را خوان تا بیا در شمار
 مدوکت بود که با این سپاه
 بینه شمشیر آستان بزرگ
 چنین کت ده شده اند
 ذکر بودی کت با شریا
 از آن پس دلمی مغر خور
 سخمای خوب در آن بوم
 جویشید بر نرسند آند
 همان شمر نامی که بگرفت
 ز راه مار کت آن شاه بوم
 سپهبدان کت خواهد بود
 جو کالی آند که دیکه
 درین روز کارمان بر آوم
 حسین او مانج که آمد سخن
 شمشاه کت هم اندر راه
 پرسید بر نرسند آند
 خوانندگی من شمشیر

علف ساد و تنغ مرا یاد کن
 پیاورد لشکر با بوم
 سر را تا ز ماه بر کشید
 اما کنج و با لشکر خویش بود
 سواران و کردن فراوان
 سر اسیر کتخ مردم
 زمر کونند شاه را نماندند
 برو بوم مارا که نماند آند
 زین پانه زمان بر سیم
 نشاید بدین کار کردن
 که چندت مردم که آید بار
 سر دگر کتوشم با ساوه
 که از جانب آن زمین پر
 می بود سر کونند کارزار
 که قیصر بخود ز کارزار
 در سیم با لشکر می نامور
 بصلح از نبره دشمن فرار بوم
 سخمای او سودمند آند
 سپارم ترا باز که در راه
 نیار ز دغا که از آن بوم
 که با فرود روند و داد بود
 که خواهد پرورد بر سپاه
 کتی روز دیکه شمر آوم
 از آن کت روزگار کین
 بشد پیش او مانا در این
 که از کار ما توجه آندی
 صد و پست مردار دلیران

رین شای خواهم که گشت
 سپه بود روی مرا ز صد
 پناه ز سر کشوی لشکری
 ارا رنیه تا در آید سل
 ز تاراج دران شمعان بوم
 خوار یک شد روزگار بجی
 پیشان شد از کشتن پناه
 بر آورد درازی که بود آند
 کتشد کای شاه مارای و سون
 جنس کت بود که بود کت
 ترا ساق شاسته دکت
 بود به چین کت چو نده راه
 عرض با جوید نبره یک شاه
 کت مردی جوی و راستی
 کت اس و لهاب از بزم
 اگر نشود شمر از زمین
 از چا بتیصر پای دست
 که روزی خدیو خور ز رانج
 پرانش نمود پند داد ز شاه
 دستا ده جت که بود
 تو هم پای در نر ایران
 سپاهی ز ایرانیان کت
 جواد با رنیه سپاه
 عرض چون شنیدند شمشیر
 یکی نده شاه را شاکام
 مردم آن خردند مهبران
 کتی کفتم او را نسی ساوه
 پرسیدم از سر مهبران
 مان بر راز و در دستند
 چنین داد مانج مدو تر
 پدرت آن جهانداد را می

ز در پاست تا کنی و دشت
 سواران جنگ آور نامدار
 بر پیش اندرون مور قهری
 پرانکه ده لشکر شمشیر خیل
 که سر نری می مانا ایران
 ز لشکر بهر نرسید آندی
 که از دگر کت کت شد ندان
 بدان نام ایران کت
 یکی اندرین کار کت کت
 که ای شاه و نامی شمشیر
 وزو کار مانع تاریک
 که اکنون چو با نیرم با شان
 پناه پیاورد و نسیا سپاه
 مردن آنگه گری و کت
 چه کرد خود با سواران
 بی پنج پند ز ترکان حسین
 همان تنغ زین نمانی دست
 کت را مانده مان
 سپهبدان و در راه سپاه
 خود مند و داد آند شمشیر
 خو خواسی که بر با شمشیر
 که از کردان ز در شمشیر
 سپاه خور بر کتند راه
 بر نقت از آنجا که کت
 خود مند و پندار شمشیر نام
 پرسیدی بی چند آندی
 ز پلان جنگی دشمنان
 که از روزگار رانج آندی
 بکند اندرون تر کت
 که ای شاه کونیند دیکه
 ز خاقان پستار ز آندی



سراسر پراز ز کس در بستان مان بان و طوق کوسر نه ا که نوز نه جاجی شود دور که سر نه خوند و با آفرین که با جون بود که شش ترش بهر دی جو شیر و خوشن جابر ز ترکان مار و سپاسی سواری سرازار مهر پر سم از پهلوانان شش نه جو روزه شش شاه کرد که با یاقیم از کس شش ز نوزند با در و انبار دشمن همان بنی با دست بی داشت این دستا شاد بهر دی و بسیار غم خوردی که بر قواب سالار بود سواری سرازار چرخ بهرام تا سراسر نواز عزمان در در کس شش ران با در آفرین کس بیدید و بخندید و شش گر انا یگان بر کس شش گنم استی با قسم سپاه جو منده که کام تو آمد نه سعد سرازاد مهر حال سه نوکر نی سپهر کس بتا چشم سرازار کشید نه در ضعیف سرازار چشم آورد و مان سرازار جانبه یگان دل پراز شش که بر دین پهلوان سپاه	در این دختره اندر نهان مان ادرت به سرازار نهان بی در شش با جگر زان مراکت خاقان که دیگر کزن پسرش گرفت دختر شش بیا لایله و بیاز و مطبر وزان پس کس شاه اندر کس کی کمتر کس شش دور جبا بخوی چو پند دار بیت سراجام هم سهرچند ز شام پا و رود خندان کمر با ز کس ز جیبش دل ز خون بار که فیروزی شاه روت او بایرانیان کت مهران کس یک دم دیگر او زد کی کمتری ما بردار بود ز بهرام بهرام پور کس میونی کس و سرازار شاه جبا بخوی پویان ز روت جبا بخوی وی ششاه دید نش نهای مهران سرازار ز درگاه شد مهران زرد پرسیدانان کس با ششاه و دیگر که خواهد کرد جنبه خین و ادا خ که کس کس و کس که کس نه شش خو کس که ز ایرانیان و مان نغ و کس پال چون شد کوسم تا کس در ششاه ز پش جبا در سرازار چون کس کس ششاه	بشاهی رو خواندم آفرین سزلف کلن میراستند کوسر ز کردار دور بود گند داشتیم شش آفران دیگر بر تخت شاهی زانوش نه کی کس که با جوشید زان بی روزگار مان بید شش نرسد ز آسب جرج غنبد چیر سزم و تند و قوی تر کس سرسکش با هم زنده که از دختران او بی شش چوان کرده شد با شش پونین شایه که کس کس ز ترکان سجون دل بر بر آمد حسین کس با دیگر سمن به نجازیر پای او که دادان سست و کس کی ز بافت کس کس سخنهای مهران بر شش	بر قسم نژاد کس خاقان رح دختر از پارس استند که خاتون جینی زلف ز بود من او را کزن کردم از دختر نرسد او کس او را زان ازن دختر و شاه ایرانیان قزاقان ز کس ارم ز خورد وز شاه ایران شود زنده زبان او رود جلد و منی ز کس مرا ن ترک را با کس بوی روان و او پس ز شش پدیر قسم او را زان شاه در کس شوران در با ز جوی ششاه از و کس شش سپاسم ز نوزان کس بجو کس تا این کس پاد بر شاه کس که دادی بد و روت و کس دستاده بهرام را مده	ز پد رستار در شش شدم من در آن با شش میرا و کس و غنون بود وستاه از خان پاد جو دیگر کس کس نژاد بمنی و حر رستی شش پد رکبده او بود شش بگیرد سپه سرازار کس بگرد شش جوی شش ز جایی پاد نژاد شش مذیم ز خاقان کس شش جان ز نوزان کس شش بپش تو ای شش بروزار و کس شش پسین جانشین کس اگر کمتری شش ممشادوی شش و کس که در مانده شش تمهاتن جوش کس بفرموده ما در و شش ببودش و جوی کس کی با و جک شش بخت از نژاد آفران که با ساس شاه شش بغض من می اندان او که سپه ادریت با او سمر جهریم شش جوی کس چو زید خواه دل زینک نمی باید برید ز نژاد کس کس جو رسد تر پس لیری کس	مراکت هر دخت خاقان مرا در بستان و سرازار از بیت جواد دخت خاقان دشمن بود آفران خسته سرازار سرازار این که این باید ستان شش کس جوی سید شش و شش بیا که ایران شش بیا لایله و با نام شش جوینر و جک مانده کس جو شش کس شش بی لب رود جیبش کس آنچه دیدم کس کس این جانشین جو با میکا کس نش جبت باید کس بکازاد فسخ بدی نام او جی از کس ناخواه کس سوی مار کا آمد از کس جو بهرام کس اندر زان که کرد شاه اندر و کس وزان پس سید و شش جبا در بهرام شش خین و ادا خ و شش که رزم چون بنم شش بکس آن که نامی شش جو شش و جی شش که کس تراد شش جو شش و زید باید کس از آفران شش بهرام کس کس
---	--	---	---	--	---



<p>چین گنت بهرام با برتر آن نخسای بهرام از اسکن بود سراگس گنت از یلان نام پنجم زشت که کلکی که اند کزن کرد از ایرانیا شکر کی سپیدار بهرام بهرام بود بگردانست و بگوید شراد بر پیش سپید بود لشکر کم از آرزو بشیبه و هم کم کم برمان کوه را بید که ستود ز کتار کوه را او کشتاد بفرمود تا ملوان سپاه هم از جنگ زگان در زمین بجای جوانان شیرین که چون بخت سپه وزیا بود کزن کرد دستم ده و دو بیزدیک چنان بان کار زار ازین بایش که از فزون جبل سار با از ماشش ز بهر زن و زاده و دود خونی آرمایش ندر خود جو بشید گتار او شهر ما سپید پاه ز نزدیک شاه جباغوی مایع و حکان تو نمودش نهر مردیکان جریمه و خندان بهرام درفش و تکیه داری پد زمیدان مایه بجای نش سپید جو بر ز سر کون کی از زود ارم از شهر بار خس گنت سر مکه بر آن چ</p>	<p>خوفان دینا مرد و سار ششاه ایران از ان شاکت سپید پاه ر شهر بار بد و گنت سالار شکر توی نوشته نام ده و دو هزار کی را بجای نام مل سینه بود دگر آنکه نامش از د نفرمود تا ماشش رو باشد جو خواهد کایز بود در مان ز نرهای سوه کی ابود مان بجای سلاح بند چین گنت بهرام را شهر بار کزیی نگردد و دو هزار سپید خن داغ پنجوی برین استان نرد ارم کوا پاورده کادوس کی راز بند مان نینز پر اینی سندان سپید که سگ زون بین پادایه شش مان و گنت جو آن خیر مند پدر ز و سپ کرایه و گنت سر و ز باشد جنگ</p>	<p>نم ساخت ملوان سپاه از امد و ان شکر از اوست گمسته آفت کار زار تو باز کرد دبد و بیگویی رزه دار و بر ستوان کدر سینه او بی گنید بود که بر پل گنجی گندی اوی جنگ اندرون کرک و کوشش کند روشش این تره با ز آقا بینه شاز روز کار بند با صطخر و اموزده باز کرد که از هر دردی عین کار زار از دار و بر ستوان سوار کدای شاه جنگ اختر توی اگر بشنود شاه فرمان روا بدان نامداران نیاید کند پاورده جنگی ده و دو هزار جنگ آورد چچاز کار زار بروگشت تیا شد فراوان بگاد و گنتش نایه جنگ شود شاد و خندان سازد</p>	<p>رفتنند پدار کار گمان در کار د سالار شکر ش کد دست و را بشد را شهر بار سپید شد معوضک شاه جبل سالکار از او شتند نام سز نام داران جنگیش کرد نفرمود که گوشش ارد بند بشک خن گنت پس ملوان بش تیره چون نام کنگ می جو کا سی آمد بر شهر بار از اسپان مکی که بود شش ششید کی با مورمان بین نایه مردم روز خبر ششید سی آن استان که کا کوس کی را بهما دوران مان نینز که در شکر ادا کان بار جاب در چان کرد و کرد دگر آنکه گنتی جل سال مرد بگتار به کوی و از نام و دارد زن و زاده و کوشش و کرسج نر و سرد شش بد و گنت پس جوشش کار زار بزا گند بر ستوان بر سمد جو دیدش چنانما کرد این که در پیش ستم می زوز کلی نام اور پستم بهلوان رو آفرین کرد سپلوان پراگنده گشته کرد ان بد و گنت سینه پاه شدم نویس نامه درون نام او شد شکر اگتو طیفیون</p>	<p>مماند بر شمس با جبان بار اندر آورده گنجی شش که خوانم عرض را ز بهر شما نفرمود تا پیش او شش سپاه دگر زین کم و بیشتر شد حرام گرس صفت اندر ز بر سرد گند سیره راست با سینه کدای نام داران روشن بر آید چنید کی ز جای که دانم بهرام چون سار کار بشاد ز آورده چندی کله چه بایه سلامت و چندی سپاه ندام که چون نرد از کار کرد کزن شش بود اندر جهان بیستند لشکر کی کران سز نام داران وزان شکر و در راورد ز زان فزون تر بخود بشد سراسان بود سپه نچند جنگ بچری ندانند بازار و رز ز پنجه از پشت او شش پوشش و ناولان پیدان نتر اک بر بت چنان کند سپید سو سید روی سینی سک شاه ایران گرفت گن چنانیکه پدار روشن روان که سر ز مادی و روشن روان مان بهلوان سادمان و سپاه نفرمود تاج زمانه شدم روغن شود در جهان کام او سپید جو بهرام شش</p>
---	--	--	---	---



پاسی فرموده و کرد و دید
 ازین پس که کوچ شاید بد
 باشد مگر شاد و سپید و زر
 خن کنت سرنگه در پای مهر
 ساد که گنجه با خوب فال
 زرد که با بار ز دار کجنت
 که هم را بر سر بود هم فال کوی
 کی لاک خون بسته داشت
 می آنتی که دران کس بر راه
 می کنت کان بر پر و زنج
 و در آن سخن بدتر آمد زمرک
 بشکیر بر کردوش آبی
 حسن او مانع که شکر ز راه
 فرستاده اند نیز و یک شاه
 می رفت با شکر سوزین
 سپاسی پناه بسته حال
 کون بسته ازین سوار می
 دو انش پیش سپید مرد
 سر اکر که او بر ک کانی کس
 می بود از اندیشه سر سرخ
 بش تیره بر زو سر از سرخ
 سپاسی که که خد و چو پند
 همان تا با به به شریار
 از ان ره نردیک بهرامی
 من او را بدات فراتر او را
 چه بهرام را دید با او کنت
 پهنه رود و غناش از لری
 طلا به چو دید آن دلاور سپاه
 ز خنده فرستاده با شکر خواند
 کجک آوری بهی شگری
 بر کرد ز تناری که با جوی

سپه دار پادشاه چون فرست
 سده است تا نیا باید زدن
 چنانی هر کجی سپرد
 بیالای نه سراجی مانند پیش مهر
 زندگان شود چنگ کتر نهال
 که تا من سخن از جویه نمنت
 سر انجام هر کجی کفستی بدوی
 بر سر فرادان سرشته داشت
 کزن سبیم سر سمان
 سر انجام میاید ازین بر تخت
 پیر مردی شده آن سر مردک
 تپی که در خواص ز پکانه جای
 نخواستند ما زای خود شسته
 کنت آنچه شنیده اران ز رخا
 ز ک شور بنام کجی از زبان
 ندادش به با چو پند
 که در د بر سر زامن کلاه
 سرودت و شیکش کنت خرد
 ستانده باشد شکر فریاد
 از ان شکرمان و پل کج
 خود از زین خن کنت شاه
 سپه کدات و مردان
 که از انش یک کز قن شمار
 سخن هر چه شنیدی او را
 سخنانی خوب و در از او را
 نخواست که او داشت اندر
 بدانی شده و لشکر اندری
 پاد دوان بر ساق
 نندی فرادان نخواست برانده
 زنی خسیه درم خوار می
 ز لشکر سوی شاه بنام د

جو او رفت شاه جهان کنت
 بدو کنت موبه که جاوید زی
 بت سرگم که او هم بخ جام ک
 جو او کنت هر روز ساق
 جو مده ز شاه ان نخواست
 بدو کنت تر از پس سلوان
 جو بهرام مردوش طبعین
 سپه دار کنتی ابای کفستی
 به پیش سپاسی راه افکنم
 وزان پس کج کام دل از دست
 فرستاده جوات از در جوان
 بگویم ترا هر چه باید ز پند
 زره مار کنتن بد نیال
 ز کفتر او شاه شنود کنت
 بهر جا که در شد می داد
 خروشان ز نام به بهرام کنت
 بختند ان در از زمان
 میانش سخن جویم کرد
 میانش سخن جویم دو نیم
 بدل بر جوا کنت سیار کنت

ابا موبه خویش هر از کنت
 که جو جواد ان کی با نری
 پیش در از شاه و در کور
 سر در سپاسی تم و تاج کوه
 شهر مردوب را مدندان کنت
 بر و پا چو خنی روشن روان
 می رانده با نتره مشش اندرون
 نوک سنان بان سری بر کفستی
 سر لشکرش را بهم بر زخم
 پیش در از شاه و در کور
 فرستاده با زان بر سلوان
 سخن چند میاید م سود
 بنیر و شود زین سخن بد کمال
 سر زنج پویندی کوشود
 ز پیش کردند پناه یاده
 که کاست نندی مر از کنت
 کشند سوی سپیدان
 در و مردی داد پانچ کرد
 بگیرند چیز کجی باید بسیم
 ز بهرام پرده و تیمار کنت

نمود خن کنت سرنگه مرد
 من ز زوالی این سلوان
 می در سخن بسن لری نمود
 خنین با دوسر کر نما و جز این
 می داشت اندر دل این شریار
 پاد سخن جوی پویان ریس
 بدید آمدش سر فروشی راه
 می داشت تا این را که در است
 فرستاده شاه چون آن
 پناه ز شهر یار ان کنت
 بدو کنت رو با سپه کوی
 فرستاده اند بر سلوان
 جو سر و ز کردم پانچ بر
 سپه بشکیر شکر بر
 زنی با جوالی میان پرز کا
 مای جوالی میی داسم
 ستانده را کنت بهرام کرد
 خود می بر آمد ز پرده سپاسی
 می رانده بهرام جوین سپاه
 روانش پانچم شد دل تم
 که بر ساز تا ز دد من شوی
 بعهد مود تا نامه سود
 خبان ان که بهرام جنگ او را
 بنامه که پند اشو دراز تو
 بر مایات فراد بر زمین
 و را دید بستود و در غنا ز
 طلا به پناه ز شکر بر راه
 نخواست جو بشنید از دستان
 بر قق زرد که ان خواند
 که آید بر شستی کانی بهر
 که باشد که آرد بهوی نوی

دیانت و شادان بر و زین
 بدین تنگنا و در شرنین ان
 کنت را شاه شیر می نمود
 که او شمشیر پارچی دناوین
 خنین بر آمد برین ز کاز
 بود که از از او سنج کس
 در زود و بر به سلوان سپاه
 پنداختن بر میان سو که خوا
 پی افکنند فانی چنان چون
 چنانه را با غم کنت
 که است بجای کجی می نوی
 کنت آنچه شنیده در جوان
 در شان کجی شکر و کور
 بریشان می نام زردان
 می رفت پویان میان
 بهش سپاه تو کد استم
 کزن کوه جبری شردی تو خرد
 که ای ماداران کجی رای
 سوی دامن اندر راه
 می داشتی زان ل در دم
 کوی که از تا خن نفوی
 نوشته نزد یک ان سر کز
 پند ارکان شکری دیگر
 و با بشنود نام دواز تو
 پاد به ان کجی فرمود
 شنیدی کنت بوی باز
 بدیدند بهرام با با سپاه
 پرا اندیشه شد مرد بوین
 دان هر او ام سازی راه
 که ان هر ز با بنی بود کرد
 در کون و در با سود کجی



ز کتار او شد ساق سپاه
 که ماشه که آرد روی توری
 دما که کبش تیره ترکش
 که پرسد که آن جنگجویان
 که منصور چشم و دل با و
 جو منصور حینش مدش تا
 چنین گفت بهرام کین خود
 بدو گفت روشنا سازم
 کی گفت خود بر زمین
 و زمان پس فرستاد
 بجکت فرستاد ز کس
 جو بشند بهرام کتار او
 فرستاده آمد بر ساق
 فرستاده آمد بهرام
 که از آن که از شایر جهان
 سواری فرستد ترکش
 بخان از کردی ز دشت مری
 فرستاده ترکش و آید
 از آن مرد کشتن و شمشیر
 کوشش که در جنگ تو شام
 فراوان پای زمین خواسته
 بکت آن که از این پیام او
 شنش با شک از جنگ تو
 چون زمیناری بود جنگ
 جو بشند کتارهای دشت
 سپید شد که شوارزگر
 پریشان شد سارسان مری
 دیر و سواران و کسوار
 مری از پشت بهرام
 می بود تا آن سید شاران
 ز شکستی نیز پکار بود

دو کت مانا که اینت راه
 دو کوه و دریا شود جنگوی
 منصور فرمود تا سپاه
 و زین تاخت ساخت بر چاند
 و را دید خواهی همه با سپاه
 سجد خنده غوی در ساخت
 که با شاه ایران کنم کین یاد
 شمشیر و کز و کوب مال تو
 که در آمدن جوان سبقت
 نزد یک بهرام خیر سخن
 که تمامه از کبستی بسی
 غنچه دید از آن تزار
 گفت بیهوشید ایران خواه
 که رازی که داری بر ما ز
 می شستی جوی از نمان
 بدان راه آیدت یزاده
 که تو بکنید بختی
 پام جباغی یک یک باد
 رخا ش از اندیشی ز یک شد
 نازگشتت تیر یا هم کام
 شود شکست گیر است
 مانا که در آن سخن کام او
 تیری بخید می جنگ تو
 من خود کی کردن سنگ تو
 فرستاده شاه نمودت
 بآمد خود شنید کوه دم
 بر پیش اندرون تیغ زین
 مد غرق آس می نیزه دا
 همه جای جنگ با کام
 که خند و شد های سبقت
 بدان شکست از کز قار

فرستم کی مرده تا بر رس
 خود از زین سوسو چو رفت
 ز پیش در تار در ملوان
 ز ترکان پاد سوارچی کرد
 ز شکست ما کی ز بجوی
 پرسید و کت از کار آمد
 من اندر زرم آدم با سپاه
 جو بشند منصور ترکش
 خن گفت پیر پادشاه
 دو کت و پاری بکوی
 تراکت و راه مری کپی
 خن و او ماخ که شاه جهان
 دو کت و رومار و یک کوی
 که این شهر بارت و یک آخری
 تر اندر ز مری زمان کنم
 بسان حالان علف سار
 بر کشتت می شین چای باد
 جوشه و تور در کت
 ز کتاری سود و دیوانی
 جو بشند پیام نام کردت
 مری از خسر کی را دم با سپاه
 زینتی ماجر ز زینسد
 پام گفت آنچه دید و شنید
 جو بشند بهرام کام سپاه
 چونک اندر آمد دو کت جنگ
 تو کتی جهان گیر از جوشن
 خن گفت پیر سواران
 بدان های می صفتی کشید
 بر میسر و چن ار دکر

که او کت است یام
 بر آمدش تیره از کت
 پام خود مند روشن
 خورشید کانی امداران
 بهرام کت آنچه شنیدی
 اکنون استیاده جوانندی
 ز بغداد را دم فرمان
 بر پیش رو شد کت آن بود
 که من مکان مرد چون رفت
 که چندین جوابدیت کت کوی
 شنیدی تو کت از اندیش
 اگر که من جوید امد زمان
 که چندین جوابدیت کت کوی
 بخوید جی که فرمان بی
 عسینگی کوی تو مان کنم
 اگر دوستی شاه بنواز د
 پس با و بارانت بر آید
 ترا کت زین جاکری ترست
 بخوید جباغی مردانگی
 که هیچ ز تیرت نیست
 که در ایران کنم شکرتان
 دشمنی پس پشت من باورد
 سر شاه ترکان زین کرد
 ز دشت شد پر کوه و سپاه
 ز در کت ز جایی درنگ
 ستان ز تو کت آن رو
 جماند به جنگساران خوش
 سوانیکون شد زین
 سنا و کت از ترکان

در آید و کت از کار کانی سپاه
 بسجده و رسالت راه
 جو آمد تیر یک ایران سپاه
 سپید کدات و سالار
 سپید پاد ز پرده
 شنیدم که از پارس سختی
 جوازت که ساق شاه لکی
 شنید آن سخن باغ شد بد
 بشیره و شکستی شمار
 مانا که این میروانی درت
 اگر کوه پیش من آید بر آه
 جو بشند کرد در زین بیام
 اکنون که بدستی بدین گاه
 دو کت بهرام کور کوی
 تخم سپاه تراسیم و زر
 در آید و کت از جنگ لکی
 نیار دت اندر کت بخت
 جو بشند پیام او ساق
 فرستاده را کت رومار
 که آید و کت نمار خواهی زین
 فرستاده مرد کرد و فراز
 کوشش که من چنین کت مری
 مری مریش با برنم ز شاه
 که دیدار آن از دکر کت
 بنموده تا کوه مری چون
 سپید را خود تا برشت
 پارت با مینه میسر
 که کرد از آن ز کت شاه
 که آمد و سبقت زین
 سپید بود بر مینه جل فرار
 تلب اندرون مری جل فرار

پاور دما شد این راه
 بدان تا نیاید مد و سنج
 سواری بر آنگند ز زنده شاه
 رزم اندرون مری کت
 درفش فرغان پس او ساق
 که از زده کشتی و چون
 پام بدان مار کاه سپه
 فرستاده با خواند هم زمان
 طلای حاشه چنین خوار خوار
 که آن شهر آرد تو کت بخت
 زبای اندر آرم میل و سپاه
 اگر خاک با لایم مری
 زمار زور حه خواهی خواه
 که کرد اد خواهی با نه بجوی
 که در خور آید کلاه و کت
 مری با جنگ سنگ آمدی
 می خواست بر سرت سپه
 بر اشتان سان سک دل
 پامی سپه زرد آن بود
 سرت بر فرازم ازین سخن
 پامند یک بهرام با ز
 حدت انداز کت مری سر م
 نازد که بر نین سازم
 نیام سن نام بر تر کت
 سرفار سپهان مامون بر
 مام زده دار کز زیت
 سپاهی هر کینه کشک
 راراش مری ساز و دان
 از آن مری همی تر سخن
 سوادان زوسن در نین
 چنین گزارد خسب گزار



<p>سان مل هزار از ایران مرد تو گشتی که مدی تخت او می نشوی بند و بند سخن کلی می کشاه جهان باد</p>	<p>پس شد لشکرش پای که چکا ز خواب شدن تخت او خود بیکر کن چشم دل ز کن کلی بر پرود فرستاد</p>	<p>چو دیوار سلطان شش سپاه در بارگه دی زمان آوری دو تن بافتی که اندر جهان سپاسم ز تو تر ز ترک درخت</p>	<p>فراتر آوری بند و دستند راه ز پسین مردی ز دشت سری حواصن خود از کمان و اگر بشهر درم بخت</p>	<p>پس که عسلی شد دل ساق دوستا و نزدیک هر ام در چو خورشید در آسمان رو در کربل دلش که کمری شمار</p>	<p>که شک است شایگان سپاه که تخت سپهری تراست تخت بردی بر ساله در جوشند تخت می ماران از بار</p>
<p>سلامت ز تو گاه در سپاه</p>	<p>ز تو گاه از دست سپاه</p>	<p>در سپاه روان پادشاه</p>	<p>از سپاه دور کرد سپاه</p>	<p>تو سپاه ماران از کشته</p>	<p>از کشته می رانند از تو سپاه</p>
<p>اگر یامی آب در ایران تراجم زمانه دست است بایران و تو را کی شش ام ترا برین خویش بر هیت ترا که خدای و دختر دم سپاسم تو بچ و تخت و را پس ساختن دانی و کیس نیای حسد آن ز خام من جهان داری سود بسیار کوی سیندم تخمائی سود مند بر جای کوی که بهتر بد م اگر که گشتی تو از دخترت تو ستاد و کج از راسته چو زنی مدیج و کج است که چندان کند سکتی ز شایسته اگر که گشتی واکه گشته اگر تو بگویش در شایان</p>	<p>و در کن با باد بودی آن پس روان من این گران آمدن رخ بفرایم و گشت مهر ترا بر هیت سمان ز خدی و افسدم سمان فرود کج و رخت و را سپهد دست به بر بایا اگر سپه چانی از کام من نماند نزد کس آب روی دم گشت ترسان ز بیم گشته مسند بود و دخترت هم از کج و از شک و از ترس نزد من دختر و خواسته سمان دختر و در بخت مرا که از جای او دور تر ماند آب بزرگان که با تاج و با افرشته ز شای پائی مگر خارسان</p>	<p>نیز بیکه در از جای کج مرا اگر من ز جای اندر سپاه از اندر زمانه در طیسفون که نشاند ششم تو نیک و بد ببای نیز دیکه امتری وزا بجای که من شوم سوی دم ز این بخت را را شایسته فرساده گشت و سپید مشی خج واکه گشتی ز می کلی که گشتی که شام را ببین کار با بر نیاید دور روز مرا از تو نگاه بودی سپاس چو من دست بودی ایران و اگر که گشتی ز تو از شایسته بیردند روانت را ز راه سوار سارمانا کیستی مرا و اگر که گشتی خودی خواندی</p>	<p>سلاح مرا ساز رخ مرا ببندد بر بود بر پاره سپاست و نماند آذون گراف از خود اندکی نبرد شوی سلیا ز از بند کتری ترا نامه من شود کج و بوم مرا بر تو بر جانی شایسته پانچ خج تر آمد به بختار با هم ترا دست رس سپاسم تو کشور گاه را که فرود از جسیج کجی تو ترا خواندی شایسته سپاس بیرد آمدی بستان ترا مرا تاج و پیت و اب سوار که نزد دیک شاه امی کز خواه ز نامه برین که گشتی گوا ز مردم ما در دست می</p>	<p>حواصن ترا می در جهان سمان پل رگستان و در ترا ای مانده ش کاف و نقت پس ترا زین ملک و شش آن خوگشته شود شاه ایران کج از ان گفتم من کم پسند مدن روی با خوار با سپاه حسن و ادب کج که ای پادشاه کسی را که آید ز ما شش کلی داستان رو بدین مرد که بر نیزه بر سرت هم زین که دختر ما داده آن زن کون نزه من گوشت رسیده سین استان کجی امدار بچی ز باد افرو ایزدی سوی شارسا نماند گشاده خویشی ستانم خشم</p>	<p>مرا شاه خواند و رخ همان که بگریز و در شش اشان فرمیده تو که شینت نمانم که مانه زانی پای مرا آمد آن تاج و تخت کج مدن کار با فرود آمدی بر بارگی ساختن ز کجا بیان ز رگان و گردن ز مردی بختا رجید ستر که در ویش را چون برانی دستم نبرد شکرشان که از بخت ایران بودی سرت را بختی خواهم برید که جان شاه از رخصت زار هم از کرده و کار با شای جه کمره دین با جوید چه سمان زیر دست می فرایم</p>
<p>سپاه زاکه در راه</p>	<p>سپاه زاکه در راه</p>	<p>چو صف سپیدی ز سپاه</p>	<p>نیز شمشیر گشت سپاه</p>	<p>در زینت سپاه سپاه</p>	<p>سپاه سپیدی کج سپاه</p>
<p>پسندین اتم با بند آمد برید سرت با بایران سپاه به وقت فنور کن گشته تخت چو آن با سو و جنگ را کرد ساز</p>	<p>شش شاه خود را پسند آمد بر بند برین بر پیش شاه مرا آن شاه و لشکر باید پادشاه شد شاه که خواند</p>	<p>اگر شربادی تو چندین دروغ تو ستاد آمد رخی چون بر بماند به بلنر پرده سسای بفرزند گشت ای کزین سپاه</p>	<p>کویس کیمری کز فروغ سده مار و رخت بر شش بفرموده همه صبح و ندی کمن جگت با باد اوجکاه</p>	<p>زمان اده اشاه را تا روز می گشت تمام با سواد پادشاه از فرغ چکان شدند آن دور و سپید باز</p>	<p>که پد است و تاج کیتی فرود چو بشیند شد روی تهر گاه گند آسان از بار کج آبوس طلایه پادشاه ز پرده سسای</p>

پاوروش کرسی سیر پایه نیزه سر را ز زمین سایه را که در دشت و کوه وز آنجا که شد سوی فلک گاه رفقه و چستند و رای نبود شود امن و جان بایران زیر دانه باشد کنج امید جواز دور بهرام سلطان بجان و سر خمدار جهان نشاید و بس که ز ما کشید	بجوگر که از آید میان بره کوش را که وز در زمین ز دشت یکی برد استق بدان سو که سارید با کران راه سات با نمود نزدک شاه و ایران برد که تیره ماند دور سپید غیبت و تنگ از میان کران بر زکان و تاج همان بجگ از آید و در زمین	جوگر روی شکر بهیم می گشت از میان بود کار وزان پس باید سوی بد و گشت بر گشته با این خین گشت با مگر آرای بر دل سخن سخن رسید چین گشت با مهران ساق وزان پس خین گشت که هر کس که او را گشت سپید گان ز این بر نهاد	سوی قلب بهرام باز بد نیمی بود رسم و سن و کار جو شیر زبان که بود گرسنه گراده مکس بر دم کرد کهن که دیوار ما استنش است پسر سر آید و خسته که پلان پاید پیش سپاه کرای ما داران و جنگه داران کای تر این بر بند تا که کی و پولاد بر سر نهاد	لم که در بهرام از قلب گاه نم از به شرم از خدای جان شکر می با بهیم بود پران کن که در جنگه گاه سرا که که اور خنده اند زدن اگر بخت پیدار مان برد با این شکر بجگ آورید کامای چای بن بر نمید خدی که با در زنگه نش خون پرس از درون تر ماران	کر زمان سپید دید مس سپاه در شش سدار شد نایب لم که کنون با کدات راه ز دیوار پردن و اند بدین جنگه ان گشت برایش که جان در و مک بر یکس ترک بر سر نمید سرجو خسر طوم فلان کای ز ابر بحسار گشت
---	---	---	---	--	---



پس نشاندند که سپاه
 جو پل آنجان زخم چکان
 تلی بود خشم کی با چکان
 پریشان زین پستان
 بر ساق هرام چون پست
 ز سنگام دازت و روزن
 برایشان سیکه تیر باران
 و را دید با بان چون شر بر
 جو آورده دست ملی را بگوش
 جو کشت چکان را کشت او
 چنین است که در گردان سپه
 بر پیمان سر سواران
 برکت کاین تیردی کار
 خور ری پل کشته تیر
 سر راه بر گسوان بود
 می کشت بهرام کرد سپاه
 بهر جای خوار برین کشت
 می رفت جوین چون چکان
 زمانه آمد به یاد او
 از آن پس سیدان ترک
 بهر آنکه سالار باشد جنگ
 در جان زان شس بایت
 جو شند بهرام اندیشه کرد
 می یکنواز زینان بود
 بر زنگی و فروری و فری
 فریدون بل چون تو کشتان
 سپید توی هم سپه نژاد
 شمع خون زلف ز تابان
 برام کی نزد کشتی زاب
 سران بر نه میگردن
 ایران و سر با سکه کرد

سنان شد از پرو چکان
 بر شکر زش با پر سپه
 پر شت آن بیخ دیه سپاه
 می کوفت آن سپه را بدست
 کاینه باز و کندی است
 تبارید با بینمای کهن
 کوشید و کار سواران
 می باخت ردت ز سنان
 بر آمد ز شایخ کوزمان چو سنان
 که در کرد بر من پش او
 ز ماور بایش بی ز سر
 چاه کی خویش برانش
 که بهرام را نخت پدا بود
 چه سر تا برین در آورده گاه
 سرانند از ترک آمدان روز
 کز ناکت کشته زاران
 بهر خیمه خشم کی بر کشت
 که زو پناه جای نشان
 در بسته را چون کبیده آمد او
 که ای دو زنجی روی در راز
 ککار افس چون شود کار جنگ
 خنمه کما را که دم دست
 دش کشت بر در و وزج لار دور
 کسی را با کت خندان بود
 بلند می و دیریم سانشی
 نهید و کرسی انوشروان
 خنک نام کون تو ز زنده
 همان تا با دهم را خواب
 پا بود بیخ و پا بود خواب
 کسی را که به مته این سخن
 بر اندازد او را که نه


مخسته غم طم پلان تیر
 ساه اندر آمد پیش پل
 کی تخت زین دیه بودی
 پر از آب شده دمع ساق
 می باخت چون زه شری شوم
 به کیره تیغ بر کشیده
 بگفت این چون شد دمان
 خد کی کرن کرد سکان جوا
 جان در کشیدش کوش ای
 سر ساق آمد خال اندرون
 که تا تازی تخت بلند
 جو ترکان سیدند ز دیک
 ز یکی گاه به بر سپاه
 جو کشت آن دور ز تیر
 همان تیغ سندی و ترکان
 وز آن سو خرد برین کشت
 کم آمد ز شکر کی نامور
 تن خسته و کشته خندنی
 با رخ سویی بی که بر حتم
 چه مردی و نام نشان تو
 بیخ چه با سب نام تو
 به اتره چنین بگفت
 زمانی می کشت کن جنگ
 غم و از آن پس من سر
 تندی و هم شادمانی رت
 با شکر روی و اورک و نه
 که فرخ تراوی و فرخ پی
 مد آمد آن پرده انوسا
 سپید ماند و سادس

ز خون شد در دشت خون کهن
 ز من شد بگرد در تپای
 شسته و ساق جنگوی
 بدان تا جوا شد ز غت سپاه
 و چشمش خون اروان زخم
 بر زم اندر آید و دشمن شد
 می رفت جوشان و نعره را
 نهاده بر و چار پر عقاب
 که کوش کان کوشه کوش کشت
 ز رانده ریش های شخونی
 جوامن شندی در شوا ز کز
 کهنه تیغی بودی سب راه
 فراوان مرد اندران شک
 نه دیده زین یکی مدکان
 بهر سو برانگند بهر مکان
 که یک روز با رنج با شخت
 که بهرام بد نام آن پر سینه
 زهرام جای نشانی
 که کشتی دل ز زده زخم
 که نماند مار تو باید کشت
 که اسکا ز کتم ز شاک
 سر رنج ای دادنا کشت
 کجا آمد چون شود کار جنگ
 جدا کرد جان از تن بی شس
 انوشه دیر می که رای تو بست
 که سر کز با و اجانت کز نه
 بهر جان ز بوم ریس
 بر آسود کیتی ز ادای کوس
 بز یک ماران ز یاد کوس

از آن خستگی رکاب
 سپهر بر رخ افتاد خندی
 سده در جان آن شش
 زشت از زمانه سبکی
 بدگوشین کت گای سران
 کانهای چای زغ بر بنید
 بر آن تل را آمد کجا ساوه
 باید جاجی کار زادت
 بر اکت چکان و بر گوش
 شد آن نامور شاه و چن
 جو بهرام جنگی بر سینه
 همه بر کزنده کیر خورش
 بسی پل سپه در دم پای
 کرا که بود نه بسته اسیر
 ز کشته جو در پای خون بر
 کله کن کز ایران کشته
 ز تخم سیاهوش کومتری
 سپه داران کز شد در
 جو بهرام هرام را کشت
 چن داد ماخ کز عجم دوم
 ترا آنچان مد نفود عجم
 اگر با عجم از تو جان نیار
 زمانی می کت رساوه
 جو اورا کشته بر پای
 و زمان پس ماند و پر زرک
 بتو کت تخت کیای بند
 پر آنده کشته از آن کجا
 می کت کردون تابش
 که تا سر کشته از مته
 درفش در شان پس سسی
 جو پر و سینه را پیش

در دشت چکان بگدا
 بر تخت مدکار می سپرد
 همه سر پاز کرد و تیغ روان
 می باخت ترسان زخم کز نه
 زخت به آمد به شان
 بیاز چون رسد از فرزند
 می بود بر تخت ز با کلاه
 چشم کم کوزن اندر آورده
 کشت دشمن تیزی ملی پر سینه
 همان تخت زین زین
 کشیدش میان کال کشته بر
 ز من رج و کوشن جو جوش
 شد آن سپه ده کی جوی
 روانها خنم خسته و تن تیر
 بهر کوشه ماند اسب زین
 کزان در دما را با بد کت
 سپه سوری می سوری
 می کت زارای کوار چند
 که سر کز مادی تو با جان
 ز مردی داز مردی می سوام
 که تا جان تو باشد اندر
 یکی پر سینه تیغ دستدار
 جو سواد از جادوی تیر
 چنین کت کانی آورد ادورا
 خن کت کای پهلوان ترک
 ز تو زین دستان شمع کز نه
 بر کان دهم پهلوان سپاه
 بش تیغ را در بیابان شس
 بز کان ترکان و جنگی سران
 که بودند از آن چکان افسری
 ز سر در روان سخن سنا بر



<p>از آن تا مورش که شکر ببار جوان آمد بنوشته زدیگ شاه بفرستد موی بر سوتو نوند بدان تا هر زمان و چه شکر ببار کشیدند ریخ و بریند راه بچو آمد بیهوده این کجای وزان پس که در خورشید خانه بران شاه کو خوار و گشت جنان از زردان و در کبیر سپه کرد از آن کجایان و زانجی که نامه پهلوان کمان خود چو بود و در شایان که بهرام بر ساق سرور شد انوش بدی شاه در آتش شمشاه بشید بر پای جان دارد و نوبد بودم بیک آن درم رابد رویش سیم من جای که در آن نوشتند پس بر شکر ببار</p>	<p>وزان چشم در گوش کار گزین کرد که ننده در سپاه بزودی بر شاه ایران آمد فرستاد با سر فراران بدان تا رودی بنیید شاه پنداخت از کله های زنگان بیخه خون دل برکش سواد ایش کوفت گزینش کیم نباید همه نامه از در کار پاد بهر زود نویروان یاد بین استا نماز سرزم اندرون کستی کجاست ماندش و کشته بزودی خم او در بالای که دشمن کون اندر آمد پرستد که ناز در پیش راجی که از سپاهان بود برکشوری در نما دار</p>	<p>وزان یک در جان دمی نخستین رسان بزم کرد بر اند تر یک شایان همان بود نیز دستوار دران روی زنگان خوشی بر آید زنگان پرسیدگان لشکر شایان جوهر ام جنگی به کلام جو بر مودد بشیند کمان ز خاکه لشکر به کوشید شسته جنان را با مته ساک که گشت آن شهریار بسکه مرد بهرام دشمن رسان و آن شهر پیش می بود برش زردان سپید کند و در جنگی غیبت که پیش آنکند که بکیر آید و بین مرد که بهرام مرد شد بر سپاه</p>	<p>کجا رفتند با جان شکر در نسی که او داشتی در روی هم از ملوان سوی جنگ بر مودد برودن بر قندی سازد آب و بن بران مته تران خند کرد که جنگ چنین کرد که زنده کس اندر جهان یک پرازدید کشتش دل ز کار بزدیگی مودد چون کشید می گشت چنان سرور پاد ز درگاه سالار بار وزان اندر آتش بر تیر که گفتند خواندی با کله چنین گشت کای دستمای که زردان این بند را نگاه همان مرد نوروز در سن نباشد بر شاه اندون هم در برید او نچو سر ساق شاه</p>	<p>وزان که شش و جنگ بر این سران سواران تو دران بران و آن خواسته نبرد ستور نوند اندر لند رسیدند کیم تو دران همه سر را ز کرد و دهن همان داد باج و در ستمون بخوشید و ز شاه دکان بند لشکرش ان صدیکی همان تا کیم در سر فراند او ننده من مار کا شمشاه را زان سخن شکر دستا ده گشت ای سر افراز زده بر نیزه مار در دست بداندیش را تو کردی پاد و کج درم صد ترا فرستاد تا میر بداد خشید بر چار ما و خراج برستند شاه منت روز بران و مار زود با نچ نوشت ز تیان شش و در بزرگ</p>	<p>گرفت در روزی سواران چنان هم در شمس اران بی داشت اندر شری بسود پیش سواران کس نهی سواران ترک و سواران گنجی حور دوز آرام خواب که ما داشتیم آن سپه را بدرد دل اسب آورد کرد تخت از دیلان و کوه کی بهرام چوین در آرد که از بنام ز بهرام سچ آگهی که جاید با دا جاندار بکام تو شد کاران زنگار سره تظان آن سرست قوی از منت حور مود ز کجی که بود از پدربا کار که در شش آنش که در نند بد رویش و از که تخت وزان پس حور از تخت کینوز در خستی مانع بزرگی گشت بهرام داد آن دلیر تر گشت</p>
					
<p>بنام دکان خواسته بر سپاه هم ایرانیان ز فرستاد چن غیبت تحشیا پس بر سپاه از آن چون سر مودد ز کجی زبجون که کرد و خود با سپاه میان دولت کرد و فرستاد سپه را بر سر نشاند غی گشت و ما لشکر خوش گشت خوش تر که در پیش کون سواران و اسپان پز ماند</p>	<p>شش آنجا اوردی از زنگار نوشته بهر شد نشور نیز خوار کجی تا ک دل سا سپاه که جود می تخت شمشیری پاد که از آن سوی زنگار که نمای دشت از در جنگ چنان شد که در دشت جانان که گشتش بود از زنگار ز دل زین اندیشه مودد ز کردن کشتن بر تیران</p>	<p>که کجی دشمن من ساق شاه فرستاد و راجت از آ فرستاد با نامه اران دنی داشت رسو در آن دولت که جنگ اندانم در روز بهرام جنگی برنت سپید بر مودد جدا گند شمار سپاهش به بیار جو بر مودد آمد بر سپاه سلامت بهر اشان شش</p>	<p>که آرد و باید برین دکان پس اب جهان بگوان جان دید و پایکاران که آن وزندی ایمن و کلام زینس اند از ستم کسان بیدار آن شکر ترک گشت ز مداران نمی گشت من زدم با کس خود ایست می زود زمر کوز از جنگ رای که کرد در سنان شش و خوار</p>	<p>وزان پس هر جنگ مودد فرستاد چون شش بهرام بر دند کیم به رکا شاه نما و باج بود شش زردم بد و منزل از نغ شد با سپاه ز نامون کیست تا لاکر در آید که شش آن لشکر سپه دار کردن شش ک می گشت این از نغ با کیت بیروزی مانع شاه اندرون</p>	<p>مان شمشاه در کون سپه را از شاه و بهرام سپه سوی جنگ شایان ز نما در کوه سر شش و کلم که نند شایسته ز رکا نگه کرد بر مودد او را بدید بگردون بر آرد و کجی شش می چون شود زیر او تن خاک که بهرام را سپاه گند که نغ دل دست گشته خون</p>

پادشاه کشته گشت آن پام
بهر روزی اندر تو کشی کن
دروغ آری است حرج بلند
بخت آنجا اورا بنایت گشت
سواران و پلان تو غم کما
کسی را که خون و سخن چنگ گشت
بیایم می شش تو کمان
اگر خوام از شاه بوزینیا
نوشته پندانه سوخته
خوفاکان زمانه بنیاد گشت
بفرموده نامه خوانده
می سرکش خلع بر خا
پاس زنده اند و خوشید
ز ستاده و پوین را شمع
ستای برو کرد از خنج
بفرموده پس با پادشاه
برین هر وقت زردان کوا
بدو کت برموده را بی سپاه
نگه کن کجای که دشمن بود
بدین نامه و دیگر از زمین خوا
سپاه ترا از زبانی دم
مان خلعت شاه پیش برید
مان نامور نامه زینیا
مخواسنه هر چه بد جبار
زود آمد از در کس افواز
فرستاد و او را با داده
من روی هم گشتی خوش
ترا من کون حکایت گشت
بیستند هم در زمان پای او
پیک پرستند از در خود
گشتند کان برنج وادی با

چو شنید از مرد و چون کام
اگر تو نویستی گشتی کن
تو دل را بکست با خنجر او بند
پیش ما زانده شد در
شده اند ز دم من اسپا
دل دشمن زوی پراکنده گشت
تسرم که من بر آری مان
خویشکی را در برم نیت
بتردیک روز شاه بلند
ازان رتری سوی خاوری
خواندن رکوع افش گشت
می خویشتن شاه گشتی گشت
که او را بر بهترین گشت
نخستین فرادان نخبه بار
بهر من در شاه کمر
نوشته از نامه رحمت
که باند کایم و او پادشاه
روان کن بخوبی بدین کام
و کرد شمی را ششم بود
تاب و سلاح در کج سپاه
ترا از پهلوانی دم
بر و افون کرد که کس بدید
که برموده را آمان شرایر
بهرام سپرد در ساخت کام
باب بند اندر آمد جو کرد
پس او در پیمان ز سپاه
که پیش من آورد ای بد
سردم ترا تحت ساجی
کلی نگ خوکاه شد جای او
ز ایران کیه را بکس نگر
سرمو بر زان شمشیر

خشن داد ما خ که اورا کوی
نه اند کسی را ز کرد آن سپه
پدرم آن جانده ار پدار مرد
سرمو بر زانوسن شاد
سارن کوخین بود گشت
بریزه ز خوشش بران
کلی منده من کیه شرایر
ازان پس او کج بود زیم
که خاقان من زینیا شد
چون پادشاه در یک شاه
بازادگان کت زیدان
کون شش تر شش بند
شامیم سندان شمشیر
که خوات پر کوه شاموار
فرستاده زاندر دیار د

که راز جهانی ما توانی بوی
نهر کن نماید با نیز چهر
که دیدی و راز کار بر نه
سرمو بر از دست خندان شود
غمانی تو داشت دیکوی
که اور تحت خون سر کشان
بر بنده من چون شوم خوار
برین نامور بودم کات ردا
ز بهرام جنب کی حصاری شد
باز اندر آورد در خ کلاه
بیا ششم کیم پیش او ش سپاه
سپه سری در جوینده
سه یگویی ز فرانس گند
کلی جاره مان را موار
کلی بدیده و خیر سیار د



تو گستاخ گشتی گیتی کن
ز منتره غوغت کردن کوس
ز من هم است را بنده بود
کلی که گشتی شایر سپاه
می ترس ازان کن گرامند
که از شهر ترکان بر آری
بجکت نیایم می سپاه
فرستاده آن گشت این پام
کلی همه دشور باید می
فرستاده اران زان خوانده
که خاقان حسن کت را بود
چنان شد که مرا کت افراز
به روشم شید کج کن
کلی ارب پر ماه و کاکا
جو خلعت میان مرد دانا
که برموده خاقان جو یار
جایجوی را ترا خ نوشت
بد کردت آنچه از خور
که اندونک لکر فزون
من نامه در یادشان
مان نامه از کت بی مانده
بگردان نامه کیه افراز
فرود آمد از مان آن داد
گلبان فرستاده جبار
خوان دید بهرام گت آتش
گنون نیه نفس زینیا شد
گلبان او چون راد رشود
غیر شش یک تا زینیا بود
پادشاه در سپهر زک
بزدیک بهرام رفت آن مرد
شمان شه و بندار و بر گرفت

که برنجی که جستی تو آمد
هرام سپه بودم قبل و کوس
برایش شک نکر که دانه بود
زود تر باز تا بشو
که ز بهر شش آید بدین پام
مان کن بخواند و جام کار
که دو نامه خواند مرا بخوان
ز بهرام بهرام شد کام
برین مرد بهر سپهر باید
بر نامور تحت شای شاه
سپه رنده افر با بود
سپه دار و سالار ترکان
که دانه شش با شش زمین
ز بهر سپه بدین کام
در اتمر پهلوان شمر
بهر مرد ز در زینیا رست
بر از آرزو نامه چون
ترا کرد کار جهان و رست
فرزینیه بود پنج فرزند
ز برنجی که بردند با بنده
فرستاده و ایرانیا ز خوانده
تو گشتی بچینه از جان
همی افون خواند بر شش بار
نوشته خبری که آمد کبار
و کرد ششای بچک آتش
ز ارج بر زکی بخاری شدم
به روز بر من بگم شود
بدان کن از انزایان
بدو گشت کاین پهلوان ک
ز بانها پراز سپه و خنج
نکر در خود دت بر گرفت

ز ستاد اسی برین نام
 سپیدی بود با او بر راه
 بدو گفت خاقان که مارا کله
 بر ایندها حسیح کردند کرد
 که تخم بی تا توانی مکار
 ز تو ما که دم بستان
 بود یکی تو ازین مدقون
 چون سالار را خداوند خویش
 ز خاقان جویشند برام
 بجای تو که دم بر مگوی
 بید کردن بنده خاشاک
 جویشند برام شد روی
 که خاقان می رانست کوه سخن
 بدو گفت خاقان که این سخن
 می از ششاه ترسینم
 بجان دسر شاه ایران سپاه
 جو خوار زین وان بخودان
 هم اکنون از اندر پند بر تو
 سینه شد ز دفتر می زبان
 همان تر خوری که کانی بود
 همان که سوارش که اندر همان
 سار شذات کنی جهان
 پاهم خواسته کرد کرد
 دور بر دانی سینه رفت
 بنمود از آن پس یازده
 سواران رفند و خاقان
 جویشند شاه جهان برشت
 می بود ما خوشش مد ز راه
 خوشک از آمد جهاندار
 ششاه ایران کجا در راند
 پادمان شاه ششاه

کی تخ شندی ز زین نیام
 مدماگت آن مد روی
 ز نختت که دم نروان کله
 گنوم که با من بی بند کرد
 جوکاری تر از او هر روز
 مدعجب تو داشتیم از زمان
 تو بودی مینگی مرا سنبون
 کیکر دزدانم اندک شش
 گنداشتم کاین مانند
 که اکنون رین رفت یک بد
 خبان وان کی نتردی کن
 که کرد خوار زین روی
 مدود تو اندیشه بد کن
 سزادی مدر که گنوم کن
 نرازو بود و بیخ و ساینم
 که ایدر کون باز کردی
 دهر بزرگ و در کوه پد
 بگویشید و با باد شمر
 نوشته شد هم بر حکام
 کجا رستش آسانی بود
 کسی را بنود اشکار و نما
 شان شناسان افخ نما
 که در دروم دستند
 بنخته بر یک بین بودنت
 که ما سواران نشیند بر
 می راند با ما دران شش
 سرب یکی تاج و گردنی
 فرود آید او بجان سپاه
 بچید بر خویشش با سپاه
 بدینزادی زمانه بیامد
 سارود او را بجای نش

هم اندر زمان شد نزدیک
 بنکام مد رو کرد و نشست
 زین زمان شمارم که با هر
 زکی را دوکت بر نام
 مدوکت برام کای بجوی
 مدوکت خاقان که ان مد که
 ولیکن جو در جنگ خواری بود
 مدراه ز ان بیام سپرد
 گنوم زان کلمه نیامه زمان
 گنوم آنچه داری برلش
 جواز دور خند و رابد کمال
 نرسد از ان تر خوجوان مد
 سخن که ز نفی ازین که مد
 ز کتی بر امس که او چون تو
 ز گردن کشان او مال
 پانچ پنجاهی از بند خوئی
 نوشته نامه شاه جهان
 بد ز بر پند تا خواسته
 مد ز رنده راه از ان خواسته
 مد کجایی که ایمای بود
 که کختر و از ابلد اب داد
 بنشته یک یک مد خواسته
 ابا خواسته بود کوه سوار
 سپیده ز کتی کرد کن
 ز رشک کردن که مد روی
 سینه شش و بر کرد در شش
 فرود آمد از اب خاقان
 خاقان رفت از پس شیار
 خزان مانه نزدیک تخت

که روش کند جان تاریک
 که از ارداری زمین در
 سخننمای راند خوانم می
 پنجید و ختم از دلری خورد
 نختنمین تا توانی گوی
 که شسته نختنما بر باد
 که اشتی بر دباری بود
 ز دل تر کیها بیام سپرد
 پوشم بر و چادر نیان
 که مدی مرا بس بود پاکاه
 اگر کخو ایست بود ایمال
 که اور از پای اندر آزد
 نراز و خین نیستی دل
 سرش بر ز کرد و دوش بر
 ز خون بنده بد کمال
 گنوی سخن نیند ششوی
 سخن چه رفت اشکار همان
 چایه بود کچ آراسته
 که شسته بر دسال و فاکا
 از ان خیر کان برترین بود
 که لهاب از اشکتاب داد
 که بود از ان کچ آراسته
 دو سوز بد ز در کوه ککار
 نبود اگر جستن داوری
 که با وی شود تا در شیار
 پراشه بد زان سخن بچو
 پاد مرش ایرانان
 غانز کرت آن پاره
 مردار ششاه نواخت تخت

می بود تا او میاز است
 کرتت با شاه ایران گوی
 اگر شرایر تو زین اکی
 خن کنت او خود که اند
 که من گنوی مر ترا خواستم
 نبردان که از تو را کینه
 ترا ختم ما اشتی که گکت
 سخن که نتر ای اکنون روا
 جو آنجاری می جو خوا می گوی
 بدو گفت خاقان که آن شرایر
 تر از انرا خواند و سربک
 بهرام کنت ای سپه دار
 بدو گفت بهرام کای سنه
 مد به سکان ما می ششاس
 میسوار و امسته و با
 جویشند برام از دوکت
 سپه دار با مو بود آن
 پیران رفتند دل پر سراس
 ز سکام ارجاب و انوایش
 ز چه سیاهوش نختین که
 جو ارجاب بسته بد ز در نهاد
 فرستاد بهرام مدی بی
 مد شوشه ز بر و بافته
 دور دیعانه پیکو نهاد
 ز خاقان تر خواست کاروان
 خاقان پاد بنزدیک شاه
 پای حنین نابدر که رسید
 پس ایگاه خاقان جان نم بر
 در کجی بندر جهاندار شاه
 پاد شد از اب برموده
 پرسید و ششاشش شش

کی تر تک بار کی برشت
 نباید تر ازین سخن روی
 نیاید تر پد رو بر سیکه
 ز کفار آن مکر کشان
 گنما تر تو دل پاراستم
 دل در کاین کینه برین
 خودی کان تر تو اند
 گران بد که شد کشت ایاد
 نه زان کم شود مر مر روی
 که از یک و از به مکر شمار
 و راساه ایران و نغمه شک
 نخر خشم و سر ساز که از ان
 ندیدی مانا تو حال پد
 که می بر افواخته سپاس
 زنی مبر دار در و بیاد
 بشک که آمد سنجک
 ختم آن زبان کت کای
 ز شیکه تا که شسته
 ز دنیا و کوسر که خیزد ز آ
 بر من درشت مد که
 که سنکام آن کسغ از در
 سخن گوی دروشن دل و یاد
 کوه سر شوشه رانفته
 دو سوزه بنام مکر داغ
 شرد آن تر در بار با روان
 ایا کچ دیابو ره و با سپاه
 زدیله خون روی خاقان
 پاد ابا مو بد ایزد کشت
 زشت از بر تازی اسپه
 بران کتری حاوی با فرود
 بشکد بسیار از اندر شش



<p>دیری ندان کار بر پای بستم کی سوز فرود نک روز در پیش دل شاه از ان کار بردا گر کفستی سوز زرو کمر کدای شاه روشن کن ایمان از دست بر زک کز ویا کار است را خود کزن هر چه دیدی یکایک بگو بدان سان که از کوه انزلی مان موی پشکا شش بسی رخ دیدی درین سخن مس کار بر دیگران کن تا در کتب و ماذنی سوی خواب که رفتن آراستند چرا زبان و طوق و کوه سوار از ان غفلت شهر جوان بشود و در منزل و کوه و عطف بود اگر چه بزرگ ره داد مردی ز دل نوشت نشدی سوی بیخ بنام که بهرام آزارم اول بهرام کای دیونا سازگار مخرج علف بریشی در کوه کاری بسجیده نهاد بنی سزایک بجوی ای بسک با بر کمر شین و خنجر که دید خینت این شاه پرستان بدان شکان نیز باند راه کار خفت ناما کار کای</p>	<p>سپه رانزک او حای کوه حاشا در سوزده از نین راه گرفت پس آمد در شمار از آورد که خند شد ساخته مان پر کمر که شوار و کمر چین گفت آیین کبش مسونی پاد ما کمر که مان کوشا رسیاوش ز شا ک پر سید پیغمبی یکی کف خاقان من بار بکت این رسوده را شش خاقان من گفت که برین به و کنت سو کند ما ان تاج و کلاه و خورشید ماه گفتند و از جای بر بستند چو زین کمر کای کوه نگار جو اکای آید مسوی ملوان عطف ساخت جای کوی پند رفت از سر چه آورده بکار از وی پس از کرده چو سید بهرام گشت از وی از آزار خاقان جیستی یکی نامه نوشت پس شریار منه باز در ان منی سیه ز فران من سه سخته پارنده باد که پند روی به و کنت کاین نزد بهرام نرسا و با جنت او جواد ی کنت کاینت پادشاه کای نزد دم که نزد یک شاه حوما داشت آن رخ خوانی</p>	<p>مان سس رسوده بیسته بود بودا پر پاید با ساربان پشت اندازد شمشیر بر سنگ پر بسته مردگان کاتجا پانده شش سپاه بردی پای آور دینت را روانش ماندی شد یکت مان موی و کوه بسود نماری من روی من کن می کم کند سر بر آرد مایه مس داد و انش پاد</p>	<p>مکرده خری تا بیسته بود بیدان فرستاد سخن بفرموده ما مان استرمان زیسدان بر دهنه هزار کی تخت جاده بفرموده کوجن شنه ان کار چو پند ز کتا را دوشا شد کمان خنان ان که بر دیانی بود از ان گنم ان دیانی سخن همه از زمان کنت خورشید سرخ او سر بر باد</p>	<p>کی خستم او ان رسوده که آورد بر رسوده ار است نشت از نین جوان بدان خوان نین ارات و شش کپس روزا و اجامد شاه که بادی بدان اشکارو خنان و ان سس مین سز کار او خشت و داد جو در نین دیدان شد کنت براست از ان شاه کردن نیامد کشتی شریار پشمان تره زلف سیاه از و اند رسوده اندر پزدان پاک و کجان نگار و نرسه و شریار سز جاران بر آمد ز جوا دو نفر لی رفت با او خنان شاد بر گشت از رسوده پران شرم جان اندیش کرد و ان خاقان به و کلاه ز نوزش خند نه شادگان ز کرده پشمان ک غم بیرا شتن خود و بر موی خین از نین کان شدی پایه بر کوشش و کین پسندیده و در خور کار کی سز شاد و تنوع زرد کز نبر کان پسندی شکیبی و خاشی بر کز جواز نه اکت به خواست بیری فرستم ز کدک شاه</p>	<p>نزار او را بکاید ساختند چو که شد از کاران خواست خاقان ز شش جاندار و کروز هم با داد بجا کی ازین غایت از نین کاه باین گشت آن زمان کنت بموی چا خواستش خوین کشا جان جا و دستان ازین چار و پهلوان بر سخن کنت شا ک برین و کاکت جو کوشا شکار بپزد و خور و نه تا شراه نشته باز و شش خوردند سو کند کای پزدان که او رتر از رتر چو رسوده از کوه بزرگ خاقان رسوده ز خاقان جیستی که آمد ماه تخت پوزش کای شش می رانده بسرام با او بپزد عذرا ز به ارا کاک می بود در نین چندی در کاکت چری کوه مان ذاتی می خویشتن با تو بان ینامدی یا دت از نین کون غفلت آمد سزاوار هم از شتر پرسی لار و نوخاقان حسین با بندی چو بهرام نامه غفلت چین ز اندیشه شسته از ان پس که ما خوار با سپاه</p>
---	---	---	---	---	--

نزدان نام ز کردان سپهر
بفرمود تا سر که بد از همان
بماند تا آن کار بیکر گشت
سینه بد و دیده کار من
پوشیدم برینخت، سپند
جوابی تراخت نزد یک شاه
کسی کو تراخت از مرم جوی
بایران کس اورا نخواست
چنین بود و منتی برین گشت
کی گوید از آن مرغزار
ز یکی جو گو زبان گشت
جان باغ بهرام بناد روی
غمان تکاو برود و گشت
زمانی سیع بود از دود
بین باکی رفت سالار ما
پیک دست ایوان کی طاق
را آن تخت فرشی ز دیایم
جوان زن ملان سینه را دید
بدین باش غم بهرام
در باغ بکشاد و یزبان
چنان حوزده شد از گشت
نمانی گفتند سر کونه چهر
پناه سما که کیع کور
مگر در خوا در زین روی
در روز خون تره کون گشت
مگر دویست ز دیایم سن
ماند زین سیک زر کا
بزد یک خوا شد او جو دو
چین گشت برن کرانی دهم
بناید گشت دن برین گشت
زنده زین کار مگر ز دیایم

کر از من حسن پاک گشت مهر
از آن نامه اراش چنان
دل هر کس اندر سر گرفت
بر نوین زدن چک چکان
بهر آن آن شهر بار بند
سکایم بر بار کاش ساه
چه جوی چه خواهی از وای
نهرام را بهلوان سپاه
سپید ز ایوان پای بند
کران جوهر کس نیند کجا
پایان به پید و راغ و د
می کو پیش آمدش ماه جوی
که با تو همیشه خود جانت
گرفته بدستان کرانیای
سپید بل بهر دریا
ز دیده هر سرخ از بند
سر کوشش مکر ز شش موم
رستند را که ای یک
دشمن را بگشتن آرام
بهرمان آن باغ رخ نیر با
بر اند پویان بجای ش
جوان سر دوشن کس نانت
سپید بر اندر می ماند
حسن گشت کای تهر گوی
بید آمدان ز درختان
تو گشتی مکرمان شد
فش از برش بهلوان
اما او بگشت آنچه دیر شود
که کاری حسین بر آل امان
رشا با پیشه نهم بش
می تاغ رفتن آمد بجای

ز داداری کی دشمن کرد
ز شکر زنده ز یک او
حسن گشت پس بهلوان سپاه
که از کون من هم دارو جهان
جهان را سامت با نوبع ایم
مگر تا حد گشت آن خود مند
سر سر سم بند کان نیم
بگشت و ار پیش هر بند
از اندیش دل چهر شد
پس اندر می ماند بهرام نرم
کران من چه سر ام تازنده

پوشید بلجام سرخ زرد
پرانده ش بر جان یک
گفت برینان فرستاد
ز من شد جهانی سپه در
دل زبان به روی کس ایم
بری چون شکر شد از د
دندت و خواندگان نیم
ز کاخ مایون بهامون نم
ازین کار با غم از شد
هر دو سیک را کند باج کرم
تایب اندرون غوغا کرد

بر پیشان زون دو کمان
رفتند دهه نم بر و
حده مینه چندگان اندرین
ز تخت کمان شاه بید
پایخ گشت دنگیر زبان
که نزارم از نامور تخت شاه
چنین رفت باغ زار انیان
سپید سر امی داد
کی پیش آمدش پر دخت
بدان پیش به جای نجر کا
از آن شت بهرام چون گشت
می راند تا پیش آن باغ آب
پاده به بلین باغ اندرون
بدو گشت از د کبش دلیر
کی کاخ و ایوان فرخند
فراوان رستند بر کرد
بر تخت زین کی یکا
کاشش نزد کس یان
که تاب کرد آن خربند
نماند خوانی باغ اندرون
مدو گشت سرور کس
نش و مکر و گشت و باغ و ک
بهر اندر آمد ز نجر کا
ورا بهلوان مسیح باغ
در کوزه او را م کام درای
مسح کاخ کوی ترین ناد
نکه کرد کارش پر ز کرد
جو خوا بر زین شینان سخن
بدانت کاین شر رخ شش
و کرنی ز جانی سبایدت
سپید جو اگر شد از کار

مها و مراغش فرستاد
کران کوه کوشش بهلوان
چه کویم با شرم از بین
جهان تره کون ز من سپید
گمانی مور پر منر بهلوان
جو یک و در من از د کاه
که خود بنده م ازین سپان
می اشت با بند با شنید
سنه او از نجان کتخت
پیش اندر آمد کی مگر راه
کی باغ پر امیر آمد به
پس شت او بود از د
می رفت بهرام مار
باغ اندرون ان توانی
کرانان بایران ندید
تبان پری روی پر دخت
نش بر و بهلوان
من اکنون نام می رود
بر اندر مان مکتب گشت
خورش ساختند از کانی
سند شکیا دل و درای
تو گشتی هر دین او در
ازان کار گشت دت
درم گشت و سر سدی ایوان
تو گشتی بهر اندر از د جای
ز دیایم زینت امین ماند
بدانت کوشد زیری که
بدانت کان بنجان گشت
ز فرمانش چنان گشت
که او نند که را که کردت
ز روشن روانی پیدار



ملان سینه آمد پس او دو
ملان سینه بر باغ نهاد
نماند مطاق اندرون تخت
نشسته بر و بر زنی جدار
رود و آن شد دل را کوی
سما که فرستاد کا زیاره
پناه سیکه مرد متهر پرت
بدان زن جو بهرام گشت
جو بهرام اراش کس آمد
جان از آن شد اندرون
نجر کا ایکن گشتی چه
سازش بر بر کلاه می
که تو در باغ مبار دان
که طفت دستا دشمن بود که
مان تخت ز راندن علاج
بشیره از بلج بگشتند

<p>بمان سزاگفت با صد سوار تردیک بهرام بر دشمن نراه می گفت کاید زمین مری مرو گفت بهرامش بیدید وزن روی خواد بر زمین وزان نقش کوروزان راه ازان ماجرمانه رگت بک بود بهد از انخواند بوشاه گفتین چه شاید بد بگرد خراپت این داستان مان کنج حادوستانی شک بل دانش از دو که ان تو بود بهر جن گفت کاشی بشیمان شد از دو که ان شهیار پاورد و بنهاد در پیش شاه رسد چون کرد بهرام نیم خین گفت کین بهر شهیار پرانه شد سگزار شای خین شاه رکاه مرکز باد سپید جوگتارایشان کنون یک پاک چان جان بگت وز خود سازد مگر گت برین تر بگت یک روز جوهرام کرد ساساوشاد خین گفت پر سلوان سپاه ز مامتر از ده شدنی گاه ز داندگان کرپوشیم راز برستم از ایران چینی خوا نیزیدی ایران یک مری نوی یکی کنج بنهاد شاه شش راه کار ما ساخت</p>	<p>تا زازی ان دو ناموسیار مان تا کندی کاشین درک تو جز کام مگر کوی بنیک وید رای باید ز تخت شش شاه جان زارام بهرام و جندان درک سخن مری بشیند در دل گرفت بزدیک خواد بر زمین سه و اسامیاید ز گر با دیدار گت داستان بران تخت زن خادوسی پس رو و حاد و بران مرقود سپید مگر زان زن وزان پن و جارجار می کرد شاه اند را مکنج باید پس آن تنهای دراز بیند و این ماری خوار زگتار آن سلوان سپاه نمانک کید از زنیاید دل شکر از تا جوخته مان که امر و زمان کشید بمکن کون تا مانی گت نخواند کس نه شهیار جوند کت آن خورده بدان شکر کم کرده خین سر سجد از این و راه شود کار کوتا هر داران بدین یروشک بفرمان ازان پس می داشت شک توانک شد آشت شه سپاه وزن جان نیل و پنج پرده</p>	<p>پادمان سیند رمان کرد مروگت ملوک ای دیو سازه جوهرام را سلوان سپاه زیانی که بود دشمن باز داد سه بودینا م و مانگت وزان کنج و زان تخت کور جوگتار مریو بیاد آتش بخواد بر زمین خین گت شاه که در پیش کوری بود رای خین گت مریو بشان جان که بهرام بل را شکر کی فرود کنون جان کن که تا ان سپاه بگت کانی تخت بهرام بود برین بنیاید بسی روزگار بفرمود کان تنها بشیند بهویم کرده نماند چای می کومد این شکر کی بها که یک روز زمان شهیار و کز نیز بهرام ورگت بلکه خین گت پر سلوان مگر کس فرستم ز شکر پناه پراگت بر کرد شکر سوا ازان سس که انما کار انخواند</p>	<p>رسید انکی در پر زنگ عوار سق از زدن جواز ببرند با اذرن بارگاه هم از کنج خویش بسی ساز سه راز با برکشاد از منت پرستند کان و زان چار ز دل بر کی سرد با آتش که کبشای لب زانچه دیدی میان پانچ می سر رای که آن کور دیوی بود در جان حاج و شکر بزرگی نرخ آوری سوی این بارگاه گر خوب بر تخت بهرام بود که آمد کس از سلوان سوار درین سدا بجار اکلید پرانه شد مریو در شکر شای سر کتن از من نیاید رمان بود و ک با جان زنگار بران خاک درگاه بگداد که پدار با شید و ز سلوان که درنده مار و دشمن گاه بمان تا مکر نه شهیار بسی راز دل مشربان</p>	<p>از و چه سست بر سر نه جوات خین داد مانج که ای سلوان مرا و ترا کم گشتن بود وزان مری و گت در کار خویش خان هم از ان پشه و غار سه راز گت بخواد و دین بود مان تر گت ران فال کوی نومان شاه لوزبان برکشاد ابر تخت زین زن چار که بهرام را خواند از راستی جوگتار از و پرش گت و ز خواد بر زمین رسید شاه عوشند از و این شهیار کی سدا سخن را فواشته ز ستا و نزدیک بهرام ز ستا و ایرایان را خواند ایزرا که این شکر کی بها شکر که در کان خنجر بود ز بهرام فی مغربا و انچه که خواد بر زمین شهیار و کز فی مراد و ز شکر کیم باید نیز و یک ایرایان حومدان گت و دوشتر می رای ز و جین سهران که ای ماریان کردن فراز سرا کس که پوشید در دار پز شما یک از کار با اکلید جو بر بود و ترک با شای اگر خواد ان کشید نه سنج کنون جان ان ام را خون من از راز خنجر که دم</p>	<p>بمذکر انش برین باز داد مرا کرد خواد بر زمین توان ز اندر مکر با ز گشتن بود بر شریف که دار و مکر تر یکایکی گت با شهیار در کمره در دل گرفت و شنود که گتاکر اوچه از تخت روی نخمس یک یک یک کز بر ستار پس امش فی شمار بیدار و اندر دشکستی جان شد که سر کز نیاید بد که گت از من زان انچه سپاه بهر سید سخت از مکر یکایک سر تن رکاسته سخنهای چا روز مری مکر و آن سدا انچه سرخواران که گت کوا ز زخم و ز دشنام مریو نمان سبب با یکی بهرام از سخنهای پر شید کرد سپید را و یک یک گت کیم میند پکار او راسان مان سینه آن ماری ترک که بود دشمن او گت او ران برای شمار کسی رایان ز مکر کان فرود تخت خوش برین بر که کیم کوا می سپید اگر سوی ایران کشید ساه نه شان سلیمان از ان شنج گتاسان سر از بندرون ز تیار جازای مسلم</p>
--	---	--	---	---	---



شاه چاره سر پد و اندر رود
 خود مند را که در نام بود
 در آن بخت شد دل سخن
 جان هم ز کتار ایرانیان
 نه بیند یکسر بجار آمد و
 بین گفت از دکتب سوار
 ز کاکانان پهلوانان پند
 و کز کتک سازید باری کنیم
 و زمان پس جان من را دید و
 که آن آفرین از غم برین بود
 و زمان پس بهرام بهرام گفت
 بدو گفت جدا که این در سوا
 که کوچی چو غنی تو در کار
 اگر پادشاهی کند یک
 دیر روز که گنجی بست
 که چیزی که بخش کند او اگر
 بکوی آنچه وانی کار آمد
 بکن کار و کرده نه در آن
 همان داور می سبب گشتاد
 بکین گفت پس پاد پسر بزرگ
 اگر شای آسان تر از بخت
 خن و داد باغ مروارید پر
 ز کتوتان آتش زبانی
 بودند از آن تخت کمان
 ز کادوس شاه اندر ایتم
 جو که در زو چون رستم ملو
 از آن پس که او شه پناه بود
 کی با یک روز در آن کت
 را بنید از آن بد کاوس را
 ز فرزند قارن شد سوس
 با رانان گفت کمن با ست

ز سر یک و پد باز را نید زود
 غم انجام و آرام بهرام بود
 زبان ز کتار را می کمن
 مانند یکسر زیم زبان
 نه بانی نید اندرین ت سخن
 کرای از کرا نایگان دیگر
 که از تخر خسر و انان
 به پیش سواران سوار می کنیم
 که اکنون چه درین سخن
 و زو حسرت کردند و کمن
 که ای خسر دیار برای
 بماند شود بنده ما و شا
 بود تخت شای خدادار
 روانش در دست سیمان
 با نغ اندیشگان درشت
 جان وانی کوشش نایب
 بیک و بد روزگار آمد
 خنما چه یازی چه ترسی ز خا
 ز کشتن شیده بایتم
 کرای مردم ساز چون پر
 همه روزی افکند کیت
 که کرای من منتت جای که
 کمری خسر ام می رای ن
 همه ندکی را که بر میان
 کجا را زیزوان می بار
 بگردند رخس بدین بر
 بیستت پایشند کران
 که با دند یک باشی تو نت
 همان کیو که دند و هم طوس
 که آورده تخت بهی از جای
 بزور کی و تاج از در ما دست

سید بایدین گفت سارا
 که در دل ز کتار بهرام
 خن گفت پس کرد به سپاه
 با بران سر اند جنگ او را
 زبانی که شود تیغ تن
 بناید که رای پیک اورم
 خوشنود باشد ز ما پهلوان
 میان سینه کت ای جان من
 جو زوان تر از می داد و تخت
 که کوی کزن خن کج و تخت
 بزرت و این با دایر خود
 خن گفت ندا کت سوار
 راز من و دن سال در
 و زمان پس خن گفت بهرام را
 بهمان گشای زبان گفت
 خن گفت همان کت بلند
 تن آسان کرد در سخن
 بدو گفت بهرام کای نیک
 کات خانت کات تیغ و تخت
 همان که از بد کمن کنم
 همان کوی و ان کمن رای آید
 بی مدگی کار در تخت شاه
 بیستد و ز میان بی خوا
 که آسمان اختران بشرد
 بختند او را برنج دران
 کمن آسکان تخت شای کمن
 بر تخت ز پا بود به شاه
 همان تر فرزند چون کشته شد
 ز فروری او خواندشان
 قادر نه خودت کرد و کرد

که ای ما ران جینج راه
 خود مند و دانا و نمون کرا
 ز دریای رای تو کیسر کرد
 که با هر کسی رای جنگ آیریم
 برانم که جاوید نام جوان
 سرانم که او راه نردان
 همان شکر کوچ باغ و تخت
 فرو میت فرجام با تیغ
 که دیدیم را خود توان شرد
 که ای در جهان از میان کار
 کج جانما را باشد نیاز
 که کس کس کویا بود کام را
 که ای کشته اند ز شیب و فران
 کرای نزد پر میگان ار چند
 همه هم جان شد در تیغ
 خن گفت رای من سخن
 سپاه و فرونی و نیروی
 در احوال هستی نظان کنم
 بران رو که دل رسنمای آید
 نکرده اند از آن سبب که گناه
 همه دل فرمان سپارند
 همه چرخ کردن را پسر
 سوی تخت مایش بر دند
 جواز کرم و تماران
 بهادین کانی مبادی کلان
 بر ایرانیان سز کرد شته
 زمان رفتند کردن
 بناییم در پیشه شیر کرد

پس پر دونه نامور پهلوان
 جواز پرده کت برادر شنید
 برادر جکتار رخا شنید
 ز کتار رخا شنید حواشی
 ز سر دانی جینج بافت
 همه کارهای شما این دست
 بخوید ازین پس من سخن
 جو بهرام بشنید کتار او
 جو فروری و فریب یاد او
 از و کرد پیری با فرورن شود
 بخندید بهرام از آن دوری
 و زمان پس خن گفت بنده
 کی بودی ستان ببری
 خن گفت پس پاد پسر بزرگ
 جو در خور بود بیستادمان
 سخن هر چه کوی بروی
 ز نا آموخ بهت سوس پی
 ز کتار شان نوامه پهلوان
 دراکر در مسج خند
 ز کستی کسی را ندانند
 بر آسنانان پیشن و هم
 همان خواهش تر بهرام را
 جواز بر دی که داشتند
 ز کتار ز پای فریب بود
 ز خواری براری با قاری
 سر و رانان تخت نشاندند
 چون کتد با رستم ایرانیان
 کزین کرد از انان و دند
 دل و ر شد ار کار او نتوان
 که بروی بش کتد آفرین
 قعادان زمان چون بودی

کی خواستی بود در کشتن روان
 بر آست و از کمن کتار شنید
 ز کتار رو تیغ و آرم سپد
 چنین از کج خون بر نشان آمد
 بهر کار در شمع بافت
 ز مردی و از دانش خود
 کزین بان ام نشن آفرین
 بیانی می دید و دیدار
 بسوی بدی مسج شاد او
 دل از نهاسپاسی راز خون
 و زمان پس برانند اخت کتاری
 که ای تیغ زین شرتا ز تیغ ا
 که کس کس کویا بود کت
 که کتای بس را تو ای سر کرد
 در ازت و ما ز تیغ دست زان
 شود پاک کرده اراد با د
 ز دیم شاهان چو پرسی
 می بود چان و تیس روح ان
 زار رای آن متران بود
 از ان ماه امان فرخجوی
 خنمای آن برتران شوم
 بکت و سواران جو دکام را
 کی ختم بر تخت گماشتند
 نه رای زری که کون بود
 از اندشت گرتو قاری
 بشای رو آفرین خوانند
 که هستی تو ز پای تخت کین
 چنانکه و سر پستوان سوار
 بهرام فبشت رخت ناماز
 شود کتتری سر فواز زمین
 سر فواز از در تیغ پی

<p>بگفت ز کوه اشک بگفت بر زهره دوشش کی مگر اردیند روایت با کار خوش ز ترکان یکی نام او ساق می بر چنانه یلان سینه اسب بزرگان کشور را با ورنه شناساییستی ز بار کشید کن از بار خرد ما و دشا من کار کرد دنیا کان میاد بانگ کورات کوید می و رارای و ده سپهره کان که سر مزه چرخند که بگفت سخن بس کن از سر مزه ترنگ که از یکتا داند آری شمار بر گاه او سر که مهر ترند به در که گفت دیو سیاه پیروز زبان بود با بری</p>	<p>که او بود در دوشای درشت که کین در زو بگوید مگر بگوید گفت ترنگ از خوش پناه که جوید کین و کلاه که تا من ز بهرام پور کش سپه یا در سر من و کتله خان کر زنده ما در آن سر که دانه خواند ترا مار سپا بادا که پذیرد است یاد بجز راه زده ان بچوید می که مردان چیره شد و اشک کار ز تخت می هسلوان خرد که اندر زمانه بسا این سن تخته رسایان شد برادرت را کتله و جا کند می دهم سازد شمارا تو امکندی ان جستن تختی</p>	<p>چونش که بر پشت بر کتله که کرد در زهر کس پانده کس از بندگان دوشای تخت جان جات روش جان خون ز نو در جهان شمشیر ای کیم بایران سوارت سیصد هزار نیگانت را حنین با ار کن ز فرمان دیو در م کن ای راد تو ان رای بی بین سزگت ای کافان خنکنت و انانی شسرای تخت کی که بنا زده می کی هسلوان شمشیر می که با تاج بود بر تخت ز جو بهرام کوید ان متران</p>	<p>نشاند جامه بر تخت داد که تاج بر تخت شای شی و کتله و دوشی ترا دوش که او میت کرد و بایران تن خوش را با یکا ری کیم مسه پهلوان ستمار به جای بر دشمنان کاکار بر سم که شنت کراید تخم کزین رای به مر تر اید تو را بچن رای شایان که که کز کن سستی ان رای جو اخلفت اردو کسازد که از تخم تشش بر ز زمین سرامه کون نام ایشان میند پادایش شند کران</p>	<p>وزان پس سستند پای قباد خورشید افکند ز مهر مهر تو خواهی کی شای یکی بی ترا د ترا از تخت شاستی خردند شای تو شروان مسه را یک پاک نین تو پاداشش آن بگویی کنی اگر من ز غم سپدم ان هم مسه انچن با دانه و کتله زن پروکی رای ما زن نه تو نه میشی بر نش رای ان جو سر خن شانه به دود و کپنه فرستد ز پیروز خنر و میندیشش ماکه میندیشش کین کن رتن و جان رستم تو بهرام رادل بوشی</p>	<p>دلاور سوارسی کوئی ترا د رو آفرین کرد که ان سپهر مسه دود را داد خوانی چرا که دانه پس بودی بهر فریدی روز سپهری جان بفرمان و رایش افکند ان جان دانه که به مان خود کنی پیسا رسالی از راد کیم سپه دارب راندان بسپه ای و عده کردن نه برادرت را رای ز میان برادرت را شاه ایران هم تقوی چنین بنه شمشیر کز و یاد کردن خیر زدیچ پانزده شش کلاه و کین مسه از تو آمد کون دوم تبار مراد خود شسرای بل برادر جو سکار شد می بود از او از خواست ترند می رود و را اسکران برین سیه کسایم نخی خوان سری کسار ان زنی کتله نوشته پر بوی و کتله ترا جو کتله برادر شویم مان شایخ و یال کوروی در کج که آمن باز کرد بخند و او ز خن از نای درم هر بر نام خسر کتله پاورد و کتله انچن خود دید او درم کار کتله وزان خلقی کاه او را زرا</p>
					
<p>بگفتار تو کتله بد ترا د سخن کوی روشش ان رای می تخت شای تو شسرای پایای بر پهلوانی سرد که آبا دوار و بوم ری سزما ماران از خوا دلی پر شیمانی و با هر نه اسینه جدا مراران ترین که خواست تر انز کوروش نهانی سیه جت شسرای فرمود پس سراچی م سخن کوی دانه خور کار که پیکر شمشیر کوروش دلاور بخت سر شسرای</p>	<p>کون را بهر کس مرام را تو کتله کی کتله از تو چنین کتله پر کین برای شسرای که چون شد روغن با سفید بار کران بوم خیزد سپه سپه بهرام کرد کتله ازین پس و بوم و مر ترا بدل کار رای که شسته کتله فرستاد بهرام را خواسته ز کتله کی هسلوان ز کتله</p>	<p>پراشوب کن روز آرام را بدانشش جامه با تو نیانده جویدگان شسرای چه بازی بود اندران قرون آویند از دوجو فرمود تا شد دپه ز کتله نماز ام از بهر از تر که زده ان ز نعت است شسرای خود دخت شد زان و کتله پانزده شسرای شسرای بس زنده داراش نو کتله بهر ان در معاید رادون که که به اندازنن راز کتله نه دوده و شسرای شسرای</p>	<p>بگفت این در کین سستی جان جو بهرام ران نیانده سپه فرمود تا خوان سار استند تو ایچم حسنه نام منتخوان پرانکه کتله جن کتله نجان کتله نام راد کتله اگر بر جان کتله شسرای سزار آفرین باد بر خوی تو خود دخت شد زان و کتله پانزده شسرای شسرای بس زنده داراش نو کتله بهر ان در معاید رادون که که به اندازنن راز کتله نه دوده و شسرای شسرای</p>	<p>بگفت این در کین سستی جان جو بهرام ران نیانده سپه فرمود تا خوان سار استند تو ایچم حسنه نام منتخوان پرانکه کتله جن کتله نجان کتله نام راد کتله اگر بر جان کتله شسرای سزار آفرین باد بر خوی تو خود دخت شد زان و کتله پانزده شسرای شسرای بس زنده داراش نو کتله بهر ان در معاید رادون که که به اندازنن راز کتله نه دوده و شسرای شسرای</p>	
					
<p>بگفتار تو کتله بد ترا د سخن کوی دانه خور کار که پیکر شمشیر کوروش دلاور بخت سر شسرای</p>	<p>بگفتار تو کتله بد ترا د سخن کوی دانه خور کار که پیکر شمشیر کوروش دلاور بخت سر شسرای</p>	<p>بگفتار تو کتله بد ترا د سخن کوی دانه خور کار که پیکر شمشیر کوروش دلاور بخت سر شسرای</p>	<p>بگفتار تو کتله بد ترا د سخن کوی دانه خور کار که پیکر شمشیر کوروش دلاور بخت سر شسرای</p>	<p>بگفتار تو کتله بد ترا د سخن کوی دانه خور کار که پیکر شمشیر کوروش دلاور بخت سر شسرای</p>	

از زنی که او کرده بسیار
 مرا که در آتش خفت
 پیرمستم او را شامش
 همه یاد کردان نامه درون
 حواریان همه ازین بر زمین
 چونما نه یک سر رسید
 که خرد ز مردی بجای بسید
 اگر چه بدوزخ رفت
 نمائی سیکه مرد را خوانده
 کزین زمر زمانه از کج شاه
 بر ما مشی رود وی کار بود
 از آن ساختن حاجت گاه
 جویشید خرد که جهان
 جو کا می آید بر متری
 جز نادان هر روز چون نیریل
 یکا یک خرد و نماند وی
 از ایران باز دشت نزه و راه
 زمانی نخر تا نیم آب
 بر پیش تو تن گشتن چشم
 خوردند و مرا یکسر این کنند
 خورند سو کند گنجی خوات
 خویشید هر که خرد و رفت
 که آن مرد و خان خرد و بدند
 با این گشت آن زمان گشت
 بدو گشت ای شاه که رفتی از
 بدو شاه گشت این کار گشت
 اگر متری جوید تو ج و تخت
 مرا که از کار گشت ای گن
 جویشید گنجی گشت
 مرا که خردی تو از شهر یار
 که هم شهری منند از دست

ز قنای و از دود که آن سیاه
 سرست آن گرانمایه گنخت
 ازین پس نایتم خوار و راری
 دستاورد آمد طوسی سفون
 سرخ ساسان زین گنیم
 ز گشت از آن چون شلیب
 که از مایه گشته بخواب گنیشید
 بیان کار زید که در دنت
 شیره و با شامش نماند
 جو اوست کرد و شبان
 یک منته او روزی بکار بود
 برو کام و آرام گویا شد
 می خون او جوید اندر نمان
 که در زمان رسد گشتوری
 که با دودل بود باز و رسل
 سپاه و سپهبد همه با جوی
 ز خورگزاران و خلی بران
 زمانی توان شش آذر گشت
 سپاسی بر آن گشتن چشم
 که همان بن پس گشت
 که هر تو با دین دارم گشت
 بر سو سواران در تاسد گشت
 بر آنکه در جهان نوبند
 که از رای دوریم داد و د
 نغمهای چنین زمین در آواز
 که این با بد که سر گشت
 پیچید با کام از و ردی
 دست که کن راه گویا
 می رفت خواه گشتی
 بکار آیت اندرین کارزار
 نماند و چم کرد اندر دست

خسرت او را که زین سپنج لب
 بخوان او کن با خون گنم
 می خوات بر پسر شهر یار
 با زار کان گنم هر دم
 زمانه را که در دوان زمین
 پس اگای اندر هر دم
 درم راهی بر سر ز و نیز
 چنین گنم هر که در گنمان
 بدو گنم هر که در گنمان
 گنم ز مایه بجای جام اندرون
 بشیره از سیفون در سید
 که خرد پازد در شهر یار
 زیراف و پستی ای دانت
 ابام کی شکر و خواست
 بیاید چند انگ خوابی بر
 کلاریا کان ستایش گنم
 مدشان چنین گنم خرد و گنم
 یا شتم دین مز با یعنی
 جو امین شد آن در آواز
 جو اوشده سازیم هر ام
 می خون من جوید اندر نمان
 سپاسی برستم تو سالار با
 و در گنجان وین کمتر بود
 می ساخت این گنم این گن
 کی ما زنده آن خرد یک
 بر شش تو با جان کوشم گنم
 من بخشد او را جاندار

نه چنی داشت برکش زاب
 ز دشمن پان را ز خون گنم
 سر آرد گنمی گنم هر روز
 در هر نیند چسبند غم
 که آمد که بر نیز دین حسین
 یکا یک بان غم غم و غم
 ندانم بل اندر او را بد چن
 من شوم مرا کم از جهان
 ز خرد سپید از روی من
 از آن جگادت از خون
 تو گفستی گشت از جهان
 رفقت با خوار با سوار
 زغان چون گشت آن پل
 بشد کار پر و نیز راسته
 بودن تان با گنم گنم
 زانش نزدان شش گنم
 پر از هم از شاه و از انجمن
 منت هم ز چکاره منی
 ز سر سو را گنم کار گنمان
 جناب هر خود روی مام را
 تخت من گنم شسته درون
 بر زم اندرون و تیر و بار
 نوحاش آن مایه بهتر بود
 گشاده و زانده گنم
 دستاورد گای تیر جان
 جویم هر چه زنده آن گنم
 هم اکنون می بین آید بر

جو شهران شتر زین با بر د
 اگر که دکت او شایه
 که برام را ترس و نیز
 جو خرد و نماند و رانما
 پانده دستاورد شوم پان
 پیید و ش بر پر مکان
 پانچ چنین گنم این گنم
 چنین گنم با نوار جوی
 چنین گنم با نوار گنم
 خود که ز خرد و از آن گنم
 بت و نوار وی چو شکو
 پانده همان شش خرد گنم
 نداد آن سر پر ساریگان
 پر شش گنم گنم گنم
 ز کاران جو خرد و ز کار
 می گنم هر که ای پور
 گنم نماند ای هر گنم
 که از شهر ایران جو سید
 اگر شش از گنم این گنم
 میان چون شش گنم گنم
 که تا اگر شش گنم گنم
 که گنم و سد وی گنم
 همان هر که زود خوشان
 شد این گنم اندر این جوی
 مرا زده او پای کرده میشد
 نخستین فریشت گنم گنم
 یکی یکی که بهن او را دیم
 کی هر چه بستند از شهر او
 ز شهرت کی بستند زانیم
 دستاورد گنم گنم
 مدو گنم شاه آن با جکار

تو ز فرستی ز تو گشت مرد
 ز غدا در خون تو اونی وقت
 که ز ما و شایه لادیز بود
 پسند زمین روز کار گشت
 بین داد نامه داران می
 گنم با این گنم گنم
 که رسان پنا و جوشه بر آب
 گنم تو بینا گنم گنم
 با نمون ز دل هر مرد گنم
 نشسته با مارا یکا از جند
 پر سید و او گنم گنم
 سدا از با گنم گنم
 می خفت تا آذربایجان
 بجای که بود از گنم گنم
 ز شیر از چون گنم گنم
 ترا ز پستان باج و تخت گنم
 بزنی شاه با کام دل از جند
 گنم ترابر شش سوار
 بیاید و سو کند گنم گنم
 سدی آتش نماند روی
 که جان نوب سازد گنم
 زندان بودم و سو گنم
 زندان گنم گنم گنم
 که آن رای را چون گنم گنم
 دوستی که باشد گنم گنم
 به آن چنی بر شش گنم
 کجا پان شش بر بر نیم
 بزندان شاه اندر جان جو
 بگویم همانا که خود را گنم
 کسی مانده و یک شایه جان
 بر پیش تو دکی گنم گنم

کی مرد خوین سکار دزد
 پاور و این کشان سپاه
 پرسید تا زمان کرانیا شد
 بدو هر کی گنت کا تر شش
 خوشند کتا ر این کب
 یستر بر آمد ز تن تنم
 پیش زن فال کوب گشت
 جو بشید این کب این سخن
 بیاید راه در از اندرون
 ی گنت شاه این سخن باری
 فراوانست و دخیله خیز
 از دست آن راه مروان
 کون باز کرد طیسفون
 همان نامه پهلوان خواند
 نونم کون چون تاباش
 جوزدیک آن مور شد
 جو مسی را نه بخیز درون
 خین داو باخ که گز استی
 باد که شاه و ناما بجوی
 جو با لشکر که می شش تو
 بدو گنت بهرام کین سپا
 بنمود داری زدن در شش
 جو کار سپید بفرجام شد
 حواکایع آمد سوی هزار
 بر سو و رادشمن این بود
 کی گنت خسرو زانار شاه
 سر بندگان سر زانار شد
 ییندوی و گستم زلف کوی
 که ان کار با بازو اند که چت
 مس بندیان بند بر داشتند
 بند اندرون که بد لشکری

نخای زین چشم واری بزد
 می رانده چون مادش کرباه
 کسی دارد از اختر فال بهر
 نند تو آمد پیر و سپاس
 هم اندر زمان کن فرستاد و
 و یک شسته از خنجر دشمنم
 به تیر که کرد و اندر گشت
 پادامش روز کار کن
 تو زاری کیکی او بر زدن
 روی رانده فرستاشی
 بی ریشش ازین خواند
 ز زلف رانده بودش
 بجوشش از اندر تنم نند
 ز کار جهان کفشی معانه
 که یاد این بخواب آمدش
 کسی رانده پادان بارگاه
 بدانت کورت با زخون
 حد کردم که بد کردن ارستی
 بوش که دار و سوی جنگ روی
 نند که از رانم پیش تو
 بدان فتنه بود از در باد
 نظام مرد شد در شکرش
 ز مردم بی شش بهرام
 از این کشان که ما
 که پرویز و بهرام تنگ بود
 می سوی ایران که دار و سپاه
 وزان کار او زانار شد
 کتیره شدن ز شاشنی
 ز حک او مان مرد گشت
 کی رانان کار بجاکشند
 همانند چکان و مسدی

ولکن کون زین سخن جانست
 اگر ز تو تر تیر تیانست
 در یکن سیکه پر زین آمد
 چو آمد پرسیدش از کار شاه
 کی گنت با پر زین ران خوش
 بد و پر زین گنت کاین مرد
 که از گنت اختر شش ان شنید
 کی نامه نوشت نزد یک شاه
 جو آید بهر ماچی در همان
 بدو گنت کاین راه زمان
 کی گنت زندان و نه گران
 پینه کون رانده خون سخن
 شسته بخیز در این شب
 همیشه نودت خون زیزد
 بزود کردن بهر تیر نامدار
 خراز خون آن گشته به نام
 پرسید بهرام کاین مرد
 که با شاه ماراد چاشنی
 کون بخت رانم مردار کرد
 که روی خوی سرد آمد زران
 از اذغ در بار داد دست
 پر بر سخن رفت خندی ز
 بماند از ان کار کردان
 دل نیکان شد ران زدن
 ز کار زمانه جو که گشت
 سی رفت بند کوی گستم چشم

که کوی کردین اخترت
 وزان کو پاور دشت کرباه
 همان کرد از سر کس او از خوش
 که از زخم او تو باید گشت
 می که در خوشش با بدید
 که این را که چنی استم به راه
 بریزند خوش هم اندر زان
 بر زود نزدیک شاه جان
 کشیدم بنی جان و حرا
 پاسبان از راه او سخن
 نه کمتر را زده شمشیر و آب
 جها بجوی چندی برو با کرد
 سر آمد بر روزم و دم کار دار
 تقاضت شش بهرام شد
 برین سر گنتی که خواهد گشت
 نخواب اندرون شش استی
 دل مرد به کار کار کرد
 تی چند رفتند نزد یک شاه
 نهدیش کین بهای دست
 کرده فروشت از بارگاه
 می هر کی رای دیگر گرفت
 گرفتند نیرین نیله آفرین
 ز فرمان بستند وی ر سینه
 زره دار مارا لشکر ساز خوش

ده واد مردینه امیر را
 بین کوه تا شهر صدان تیر
 که سران شهرند یا ناما بجوی
 سخن هر چه گوید نباشد جزا
 بدو گنت ازین کس کوشش
 میان از خون مرد کوراز شاه
 پسندید چشش تور دست
 که سوشش تور دست مایه
 بنایت کردن ز زندان
 نوشت و نهاد از برش نند
 جو باخ کند ز دزدان
 رانندیزان از ان تخم
 زمانی سے به برین نند
 که این مرد مسایه جانم خوا
 رانده شکت و روان
 دش بر زانده ششاید
 می گنت کای مرد کم کرده راه
 ز خیمه پاور در پر خون شش
 بدو گنت کاین گشت
 بدو گنت آیین کبش سوار
 تو ما دافن آن پاسبان
 سواران کین کبش سوار
 خان بد که ازنی شبانی
 بر آمد آرام و از خورده
 کی گنت بهرام مند جنگوی
 حواز طیسفون شدن گنت
 سپاه اندکی شد بر رگاه
 جو بشید گستم ازین سان سخن
 جوان کار را سر زین زجت
 شکسته زندان و شد پر
 یکایک زده شستند

چنان کسش در خون نند
 بجایی که لشکر زد و او تیر
 که از ان پادامه دیک اوی
 بگوید مس بودنی کان
 کی لب بجای کین کوشش
 راننده و ماوی پادامه بر راه
 گندی نموباد شش تن در تیر
 کی سینه تباری و نی با
 که ان مت از تخم از دانه
 جو شد خشک مسایه را خواند
 گنتا پایش بر شد باید
 وزان کرم و قیام بود تخم
 پس از نامه شاکبک نند
 گفتم مگر متری را نرا
 که گفستی که با د انار
 که تا خود چه پیش از دوش کار
 زین جو استم تر قه جانت
 که اگر بند زان همه لشکش
 که او مسکالین بد بر
 که آمد بجنگ از در شیرایر
 که بر تو کبید هزار سخن
 پاورده بود از در شهر
 بر انکند کرد در روز د
 می بود با دیدگان
 تیرت زری نهادت روی
 از ان پادامه شد ز گوی
 جهان گشت بد بر دل شاه
 می بزجت آن سخن ران
 همه را ز با بر د شش شد
 بران کین با مون در راه خوش
 سواران در کاره رنده کرم

ز باز از زده سپاه آمدند
 اگر بت خوابی یک یک میان
 بیاد آن باز دست
 کی کوثر کس نسیم از جان
 بختا رجون شوخ شد شکرش
 نماند پس از غم رستم شاه
 کجی کج نسیم از کاه رخ
 سائکاکه گسسته یادش
 ز ستاده آمد شاه نو
 خنک گشت کاکه ز راه خود
 و لیکن در چون خون آخت
 سپه بود از بروج پل
 بر شهر از کای آرام
 ز سر کوه گشت ز خرو و سینه
 کون کار پر پریش او بریم
 کی بر بر سر و پستی
 اگر خود زاید چو مسدود
 جو خروشت از تخت
 بود چن گشت کاتنج و تخت
 ابام کسی رای مار استیت
 از زردن مردم سپاه
 کون دت از آن شت بای
 کرا کوری تن بود بازا
 بر خنشدان تخت او
 جانکه شد تا نیز در
 تو دانی که بودی شت تو
 نجیم سپاه و نخل کم کلاه
 مرا از تو مست از نو چار چن
 بر من فرستی که از کار
 در کار زوان کمال تواند
 نباشد در کج بود بد نهاد

دلاورد رگاه شاه آمدند
 بکین رزگان ایرانیان
 بر در کین داب از آن
 یک خوشه ایم ما بر مان
 ساکنه زنده آتش از درش
 شد آن شمع رخشان چاکه سیاه
 با خوشه از سرای سنج
 سپنگه مردی یک بر دوا
 که شته شیره از ماه نو
 تیزی وی دانستی بگرد
 در ایران بگردم سبای
 می رفت ناما مور خصل
 جبا بجوی از آراش کایم
 بل رای آن مهران کز پید
 ز دفتر کتار خوش او بریم
 ز آرام خواب در خجای
 ندیدی گیتی چنین گرم و
 بر شد هر کس بودش نهر
 نیاید مگر مردم کجیت
 سر از پکار کردن تیت
 و در کوشیدن از پاد
 ره راستی ت بای
 کوید خن بایک جوباد
 مرا ازین خواند برخت او
 نمانش باز ده خسته جگر
 بسوزن خستی را گت تو
 برم سر خویش در شش شاه
 بین رفونی عوایم نیند
 سخن کوید و کرده شد شکار
 پرستند و ناسال تو
 که خواهه تو در زبانه جان

پس آنکه خن گشت گسسته کرد
 که سر ز بخت برنی کاه
 شمارا بویم از برین پیش
 گشتا رگستم که سپاه
 شده اند از ایوان شمشیر
 در باغی ن زدن بگداشته
 اگر صد بود سال که صد
 نترسد کرد از سپنج بند
 هم او را کون چون کین نام
 ارار نیب نیز خدی سپاه
 پرده شد شش زگان
 نماند بر پشک تخت
 چه کویم ازین کج لاور
 کجی راد و توشه از شهر
 ندیدی جهان ز نستی
 تیر دامن ریستم آن تخت
 ستم دور بودن ز خور
 و کمره از مردی بر خور
 نباشد شمارا بازا یعنی
 سپید فرود آمد از تخت شاه
 خود شش نیاید در شش
 اگر تاده فرمای کون مرا
 بد و گت سر نه که ای پرسد
 کی ایگه شبیکه بر باد
 و کراک دانن مردی کین
 ز چندان پس جانرا عجم
 و لیکن بک کن روشندان

بشکر که از خوار توان شد
 بی کسی از پی تیج کاه
 شاتم رگاه او شاه نو
 گرفتند نفوس بر آرام شاه
 بز دیک آن تخت باغی
 کج آنچه خوار برداشته
 گشت آن سخن کاه اندر
 شود زنده کایش بودند
 سخن هر چه کوید یوشند ام
 می رفت خون او پور
 کسی را که از متری بود
 همان طوق زین بریایج
 که سر کز ناسا از کار کرد
 پوشد به پا خور حیر
 اگر کب می سر دو کرم بی
 سر و شنی بای و رخت نو
 که در شش بود سوی شش
 مرا از پدید بد شد خود
 تبا شد ما بکسی اوری
 سر ایگه کشید کتار شاه
 جو پنهان شد آن پاد بوسن
 بد و گت ای شاه تخت بایر
 گراید و گت فرمای بر تخت
 نه آن کج چنین کرده اند در
 و دیگر سواری ز گردن
 نوشته کجی فقر آرد مرا
 بد و گت خرد که ای شهر ما
 پاستای فرعون شاه

اگر گشت خوابید با من سیکه
 سر ایگه کشید کتار شاه
 و کز هیچ سستی کند اندر
 که سر کز بادا چنین جوب
 قویج از سر شاه برداشته
 چنین است کرد از رخ بند
 کسی کو خریداری کجی شود
 که در شب نیز دیک خرد شود
 از شوب جدا گت آنچه
 کج این که گشتی خوشش مرا
 هم در زمان دناغ دل با
 جو آمد سینه داد از کوی
 رزه سوی ایوان شاه
 که فرود بودند بسیار
 کجی را می تیج شایع ده
 سر انجام مرد در خاک گذر
 کون ریخ در کار خسته و ام
 کرا نمای کز امب خواند
 با داور آتش جزا سستی
 شایزه دما جه مان سپه
 که در کاه بیکه دلس با سوت
 نباشد ما بکسی اوری
 سر ایگه کشید کتار شاه
 جو پنهان شد آن پاد بوسن
 بد و گت ای شاه تخت بایر
 گراید و گت فرمای بر تخت
 نه آن کج چنین کرده اند در
 و دیگر سواری ز گردن
 نوشته کجی فقر آرد مرا
 بد و گت خرد که ای شهر ما
 پاستای فرعون شاه

بجوید از رم شاه اندکی
 ازین پس م در غوا بند شاه
 شمارا سپاریم ایران زمین
 که اودت از دغون سپه
 تحقش کون بر رگاشته
 شود زنده کایش بودند
 کوید بی بی با بدی نشود
 زاران با کایه بنه شود
 جان شه بر یک گل شنید
 خور و خواب در آتش آرد
 بگرد آراش ساید ز راه
 که آمد خوریدار تخت می
 ز دند اباشه نو د استمانا
 ر بودی شاه از شکاه
 کجی را در یار مهله ده
 سار یک دام هلاک آمدند
 خواندگان کجی نور بریم
 ران تخت ز کوه افشاندند
 که سدا ای آرمه کاستی
 سر کار با سپه بان سپه
 بی بایم سپه بزی شرف
 کج تیج من بت و اکثری
 می آفرین خواند تیج و کاه
 کوشش آمد از دوا با نخل کس
 ز نو شر و ان در جهان بکار
 کجی بسد ام مسبان
 ز با بکده هر چه بخت و نمان
 که از زرم دیر نه دارده
 برین درده خستی سر آرد
 مباد ایگه چشم تو سو کوار
 سواران و خنجر از ارکان



در کبک هم بازم دست
 ازین مریضان و فرستم کی
 گفت این و کربین ما ز پیش
 سزمنه بیدم سینه سینه
 چنان چون قوت را نخواست
 بوشینه برآم ز روزگار
 پیر برشت از بر تخت او
 حش گفت که مرا که چنگ
 سپاسی که در کعبه روان
 بکار امانت را زارخت
 حکونه نشیند بکام با
 کوشش هر کار با بکوش
 کی دورین مردجوی کار
 جواز زرمش با نماند
 در آنکه این شمشیر
 خود کردی و شاپور چون
 بران نوز که را خرد و نشت
 بگویند تا جان کار چست
 بجزنی از و پنج پادشاه
 کزین از خرد پانمانه خرد
 محکم دل اندر سخن بنکرد
 که چون این دوشگر برآورد
 بنامه مرا عیب که چنگاه
 اگر چه پیر و سخن بی بود
 مراد از دران دل و زور و
 می گفت سر که ای شریار
 سپه را ز بغداد سر کشید
 ظلیه پادشاه و سپاه
 بکستم و ندیدی و نود
 جویشند برام لشکر برآ
 حرمق در خان می راند آس

یکستی نایم عالی نشت
 تو ادر در زمان سانشکی
 که باشکارا کین ما ز خوش
 بفسر جام هم خاک آزد
 ز دانش و دانا و دانا کرد
 چه ادر آن مور شتر با
 پای از آمد سزخت او
 بکسیم کتی بر فنجک
 می راند که سنج با نروان
 ز لشکر می که داید دست
 سزقن که میسج با چنگار
 اگر نماند است اگر گوشت
 بید آمد مسته کرد و سوا
 همه و قدره خوانده می
 پانمخت از شریار جان
 سپه دار بر میندار
 ز دانش کی ترش جو
 سزقن سگ را زان کیت
 که زور خود ما را نماند
 که انا و راه در همان
 که او بر خود چون می بگرد
 سزقن را در و پیکر شود
 برانم شوم شس آن دو
 که چون او مدرا که بر بود
 که او را بیدان دارم بر
 ز تو دور با داید روزگار
 سرا پرده نو با موشید
 که او در زده خواهش کرد
 که بر نماند از آن کلاه
 چنان دید که از خورشید
 دست چسپین آذر کب

در آنکه باشد دهر کین
 جان کین کستم کاین بزد
 پر سب و تیغ دانه شتر با
 و لیکن از آن حسن خان
 ویرین تا بهرام بل در
 خرمودا کوس بر چون
 جو خاک به شد خرد کارا و
 که اوی که آمد ز کجک
 رفتند کارا کمان از شس
 سرانکه که شکر سزقن
 می مردم خویش در و بر
 حش کت خرم و سزقن
 سوم کس کلمات کوی
 نشسته باشا ایران هم
 کس از آن بد که تیغ مکه
 مد و کت بود که نوبه بی
 در کین مریز با سپا
 خردت با بر دم سپاس
 مد و کت شاه این سخن بر
 ز سزقن یک کرد از اران
 بخواند با و از بهرام را
 چنان چه سلیمان او ندر بر
 سکار روان برین استان
 ز انا و خروزی و فریب
 دوشگر جو کنگ اندر
 خزان خور ز کجک
 خین بر زگان رو شس
 نشت از بر ابلق مشکوم
 جو ایزد کب و یلان سزقن

که در شاه خواند که شسته سخن
 ز کتار و در دانا خردیت
 کی دست با نین با دار
 که گوید که دانا و دانا
 بر سر دو اندیش اندر
 در شس زبکی مباحون بر
 غی کت از آن تر با زار
 و کیر و ارج را ز کجک
 بود که از کار و از شس
 بود یک زمان در میان
 بر پیکار کت نشانه
 که کار می داشت با شس
 جو ادرای زین کس خرد
 ز زگان و ز زگان شس
 شد درم از آن تیغ پود
 تیغ معز را تو شرو و ز قوی
 سزقن پر سزقن شاه
 نه او را که او منت بر دان
 نویسیم باشد با این و فر
 که باشد ز بهرام بل ز خواه
 سپه دار ز ما که خود کام
 سزقن در آرم او ز سزقن
 که او کت کشته سزقن
 سزقن کی و دیم شس شس
 از آن سو سپه و برن سو
 می تاخت سزقن الی کت
 می ماند تا حشم نروان
 چند سزقن را در و سزقن
 بر فتنه پر کین و سزقن

سزقن کیشیا باشد بر زرم
 دل تو من آن نرسند با
 که یار جوان چوب شس
 بران سزقن یک فرجام تو
 بر کار سزقن و زردان ک
 نماند سزقن و سزقن
 از آن کین که نماند بسیار کرد
 نه بر نماند سپه برشت
 نوستا و پیدار کار امان
 در آنکه بهرام در چنگاه
 جو رفتند و دیدند و باز
 زمانی شد در سزقن
 بر دیو زردت و جو کجک
 جو بهرام را شس با کت
 وزان پس کستم و نشت
 حش کت خرد و دانا سزقن
 کونین بر سال شس کت
 جو دنا شد این از کت فر
 خرد و یک باشد با جان
 اگر شس و شس از آن سخن
 سخن کت سزقن سزقن
 نماند کس کس کس کس
 کی راستی را نماند
 و کجک جوید سزقن کس
 بزگان سزقن خوانند
 حش کت خرد که این با
 جو شس جان شد خرد
 تیر بر آمد سزقن
 طلا بهرام شس
 سزقن کی نماند و تیغ
 سزقن دلاور ز خا کت

داند همان سینه آیین بزم
 همان خرد و سزقن با
 بسی زشتی هر کین
 بیسوز و حش آرام تو
 نخواه و دانا ز کوشش
 بر دانا سزقن و سزقن
 داند سزقن خود را کت کرد
 پیکار خرد و میان سزقن
 که با سزقن کار جان
 بود سزقن میان سپاه
 نماند بر او فرا آمد
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 که ای سزقن کت او را
 برای جان سزقن
 خود را خرد بر چار
 خود خوشتر با نماند
 که کت سزقن سزقن
 مراد دل نماند کت
 جو کت آرد شس کس
 نواز سزقن سزقن
 سپه را جو وی نماند
 و را شس با سزقن
 کت و جدای سزقن
 نشانه زلف سزقن
 برین زرم خرد شس
 که سزقن سزقن
 که در زرم جان شس
 پراز کین خرد سزقن



پیرفته سر که خون روی
 نشان مده از دور و سپاه
 نشسته همان از جنگ
 که برام را بود نمراد اوی
 جوهرام روی پنهان
 بپیدا کش خطم که حاج
 بینه لشکرش را بر سپه
 همان زخم کوبال و مایان
 خنجر در بار خون کشم
 کی شک اور کای گرفت
 چنین گفت خرد کای کشان
 بنامه از چون دید سپاه را
 مان خاک نمی خواند چشم
 زخمی در سرش که تری
 چون رفت چون پند زان
 در جنگ رفتی بر شتر
 و راکاه مردی جو پوترک
 اگر او ماندان گوید سخن
 و راراستی سودندی بود
 می گوید افشانی اندر سخن
 بر سپید برام بی باز دو
 تو درگاه را بچو سپاه
 چنانجوی و کردی و زردان
 سپه یاریات خوانم جدا
 چنین داد ما رخ پراقی سوار
 الا نشا بچون شیری کند
 با ویزت زان بر او دار
 چنین داد ما رخ کای تاس
 ز نازنی چنین کرد ما ری
 بر تم که روز بپایدش
 مرا چون الا نشا خونی می

بینه دور از میان سپاه
 که تا ملوان چون سو دشمن
 از روز با قوت بر سرش
 بدل بود کردی لذت و کینه
 شد از خشم ز یک خشن
 فردون کل با طوق و تیغ
 که تا گفت ز نشان یک
 خودش ملان رده و آرد
 سدا بهار سپه خون کشم
 بدو مانع شد که در شکست
 نه برام چون کوه و آرد
 بدانت از آنجا ز انجام را
 تو کویسه دل کنی و داغ
 بنای کس اورا نمان
 کجا بنید اورا کجا بنید
 که کرد باید رسته زمین
 سپاهی کرد از غنم
 نوازش میاشش کرد کن
 خودی کان تیغ شدی بود
 توانا تری بر حنجر خونی
 می حست مکنام بکار سوس
 همان تیغ و سپه را مایه
 چاراد دارن با زانو
 گفتم ازین بر تو باید
 که من خشم شاد در روز
 و ما بر بدخت با کینه
 بر منی ز من شتر روز کار
 گوید چنین مردیزه ان
 و اگر شتری سال صد بار
 که در کشته دانی می رای خو
 ز کوه پیکر نشانی می

که با بسته دکنه او دبارت
 بیایم آسوده از لشکر
 چون بدوی گستم روست ماه
 دران پس خشن گفت که کشان
 پناوخت آن شانشان
 سواری ختم می از جوی
 نماره بر آورده که سپاه
 در این شب بار خوار و تر
 از او رد که شد سوی
 بدو گفت کردی کای شریار
 بدو گفت کان دو کون دران
 بدو گفت خرد و زان کورشت
 بران پس گستم دند کوشی
 که اگر که از آتش دند
 که داند که در جنگ فرزند
 که باید و یک شده مدستان
 که گستی کی کوشا و او سپه
 جو با زار کانی کند پادشاه
 تو ردادی و بنس پاد
 سخا ید نام روز کار ترا
 خنجرش بشنید برام کرد
 ترا روز کار بزرگی مباد
 ترا روز کاری کالیده ام
 جو خنجر ز برام باخ شنید
 چو همان غوان تو آمد ز دور
 ازین میگ ارد خردند مرد
 ترا چنان ردت آن ادا شد
 اگر ترا ام بشا منشی

ز یک روی سر و در کملوان
 رسید نه برام و خنجر تو هم
 ز دیبای از رفت خنجر فای
 همه خنجر آرمین و سپه و زر
 ز پستی و کندی بردی رسته
 سپه را بر این شروان
 بینه کون کار مردان مرد
 ز او از ما کن ریزان شود
 بکت این و کینت این جای
 تنی چند با او ز ریزان
 قای سفید و جیاه
 چنین گفت کردی کارسان
 بپیدا نه پنی مورادت
 که کز غناید نزد یک بار
 چو از جنگ چو پنده تارای
 برین کوه را راسته لشکری
 بر سرش کی شستی کشیم
 همه آشتی کرد و ان جنگ ما
 بدو گفت گستم کای شریار
 جو بشود خرد و سپه در راه
 بیام گفت ای سرفراز مرد
 ستون سپاهی مکنم
 ترا سپاه تو همان کنم
 هم از پستان ان کشت دانه
 ندیدم چو تو ناز او را
 بزودی کی دار سازم
 بدانت کوه دل ز تخت کلاه
 ز این شایان بود زین
 جو همان است او از فرخ ده
 کند کار زیدانی و سپاه
 جو کوری نیاد جو سر نه پیر

میان از رون خمد و آن
 کشاده کی روی دیگر شرم
 جو کردی شش اندرون
 ز ما قوت پیدا بودش کمر
 تو انکر شد و کرد که بر کشید
 ای راندان سندن و آن
 کتاب و میتر و کرد کشید
 سر بر از دلسردان گزین
 تو کفستی شد آن جان
 همه سسته درش خرومان
 می راندان این سپاه
 نردت سر که به سکی کان
 که او در جهان شمن از دست
 تو مار که از انبرد خوار
 شش اندرون او را مای
 جوهرام رخاش خنجر می
 از ان که خنجر پستی کشیم
 بین از که کردن اسگ
 انوشه بدی تا بود روز کار
 خوان پاید بر پیش سپاه
 چکوت کارت و شت نبرد
 جو شخ درخت کن از تو هم
 ز دیدار تو را ششان کنم
 می بودش زانی دران
 با نمون بشای نیای تو راه
 دو دست بیدم غم کند
 می کماند با این شاه
 ز ان سواران و گردن
 ترا در سخن رای فرخ مند
 تن اندر نموشن ال اندر
 که ادانی از من سنداوار

بینه دور از میان سپاه
 که تا ملوان چون سو دشمن
 از روز با قوت بر سرش
 بدل بود کردی لذت و کینه
 شد از خشم ز یک خشن
 فردون کل با طوق و تیغ
 که تا گفت ز نشان یک
 خودش ملان رده و آرد
 سدا بهار سپه خون کشم
 بدو مانع شد که در شکست
 نه برام چون کوه و آرد
 بدانت از آنجا ز انجام را
 تو کویسه دل کنی و داغ
 بنای کس اورا نمان
 کجا بنید اورا کجا بنید
 که کرد باید رسته زمین
 سپاهی کرد از غنم
 نوازش میاشش کرد کن
 خودی کان تیغ شدی بود
 توانا تری بر حنجر خونی
 می حست مکنام بکار سوس
 همان تیغ و سپه را مایه
 چاراد دارن با زانو
 گفتم ازین بر تو باید
 که من خشم شاد در روز
 و ما بر بدخت با کینه
 بر منی ز من شتر روز کار
 گوید چنین مردیزه ان
 و اگر شتری سال صد بار
 که در کشته دانی می رای خو
 ز کوه پیکر نشانی می

در اکت بهرام گای پستان لاش روی کون کتری در آنکه گفتم که به اختی به زنده برتت بر پوت و رک ز منو توکت روشن خود سزور زول چشم بر کن گزار تو یک شریار آمدی سران کن سخن به تو گوید می چین گت کای روشن کرد پرستنده به نام تش که تو پرو ز کردان سپاه مرا همان منده بدن وینار کو شتم که ابا کرد و ز نو پرستند فرخ اشکم ز جای نیایش مایه جو کرد بجای خود حتم و کین بقی بنودت جو جا روی فریب که ان شاخ از رخ او زدن که فوجک رانفت عقیاب خشنما شیندم چندی است پدرستان جهاندار دیدن کرد تو پاک و دشمن ایندی ترا زنگانی بناید ز تخت که تو داغ حشم شامان به دکت خرد که مرکز باد این بس و برکت تو ان کن ز تو شمش بودند کند اورا زمانه حشم آمدت مزمز ان الاش ماماد که ده بود به ستوری سر فرشته یار که پچام از بهشت است	گفت رو که در چون پستان هم از سنج نبدکان کتری ز پد تر آسای و محتری پس از پس استخوانت یک حکمت سو کو خسر پر خوشی برین تری انون کن نمیلان نیی به بر آرمی گفتا رمک تو جوید می درخت امید از تو آمد بر سازم خورش جو زبده بینه مد و تیج و کاه مرا فشانم مان کند لار و نمانم که ماسد پراز خار و دل بود و میر به شش کم بیرام جو مین او از کرد ز دیوان می افزین بقی که اندر بندی نو ت شپ بناشد بجوین پس افزین بزدی ب از بقیاب بیزور کرد با ر شیم شت که مرکز نزد رکمی با کرد نرمی ز سکی دست خرمی کی و خون که دوری زخت کسی کونند سینه فرمان که کرد و دنگ پد پند بشای قوی خرمی سرافوزا که ز نای کران بجوشدی گری اندر کان که زمانه دام تو آرد و که اور است تخت از پد کار مد رفت از ان این هدایت	نخستین زمان کشتای سخن گفت کار روی پر تو آید جهان از ان گفتم ای شاه به دکت خرد که ای کوشش سران دیو کا که ز مانشان ز در انج و داد که باید کن را دل بر اندیش بندت بگت دفره و آه از جنگ تو دانی که در شش بندت ندام کج اندرون و سیم اگر کا و ایم و کرج آب پرستنده که نرا دم خرد بر ان نیند و نیار چون نرا بگت من و از خاک بر پای که ای دو زخی منده چون وین ترا خا ر پستان بوتانی بشای می یازی و زرد ترا یزد این بر و فک داد پزدان ما ک تحت و کلاه اگر من سنده او را شای غم بخان مر در ارج شش شای گرایدن که سر من ز برد در کا که از اران من شرت از ان پس شای که شای مرا نوشته حین بود و بود نه خان زمانه من بوم و حشند شای که کتبه بند جهاندار شای و آفرین کون این دم داد شش ششی انان بود و بود و خود ان که مرکز کمار انودت برنج	سرشت بود داستان کن شای ز پارتی از زمان که مرکز بادی تو بر شگاه جرا گشته شد و بر شش زبانش کتار کرد و دران خود ما برین یاد دنیا کن بسیتم نامی ز در ان بخت ز سر مرکز ان به کیر کرج کران گت بر تاج بایدت بکار پرستش سو شتم کلیم پسارم و ان پیش از کت درم چون شوم بر جان ز پرستم جو بر کردم ار کار پستم دین پونج بود خود در و در از تو این یکی دو زخی سارسانی نمود که برکش بود ز سر و با شش نداری ز که کین می ماند که کرم پس به تری سایه سبا و که در زبر کای ز نیم بخاری ز تخت اندر امان زمانه زمین ز نو فریاد سمان کن ز سر مر در ارج ستار نخورشید تا بر جی مرا سخن بر سخن سپه خویش کلی شهر باری میان پر باد ز اندر ز تخت و آفرین و با از من و ز شاد آفرین بزرگی و تخت و کلاه بزرگان و کاران بود در آنکه خود خستیم کج	ترا به خشنای شایان کار بشای مر اخوا نده آون که ایرانیان رو تو بر شمشند که آموست به مرد کتار زشت نخوام که چون تو کی ملوان کی کن داری بر شش ندام گت امونت این برتن نباید و سر سوخی رشید کرد کران شای تخم کین داده و کت ان شای سمنان و طوق دم کو شوار ز پد او شهری که دوران شود ز بهر اسمان که کرد و بید پزدان مرا کت دل کرد نیستگان و بیت خشم جوان خود پیش فرست بختت مرکز نیای تو این ایامر و بخت پیدا کرد اگر ز زم رو تو بر با کرد خشنما شش داد بهرام پس او جهانم از خواهی بدن تو فرزند او شای شد ترا کونمان کن مر من استان اگر او بد اخس او بند بود تو شای می سازی از جوشن نه خن استه خرد نام شخ می سرمان ز فراری خشم دکلمش کو سزاوار پیر فقم ان از خدای جهان چنان دن که آورده بود بر کیر اندر پناه شمشند	زوزانم زنی چنگی سوار نمانم که بی بر سینه بر زین بگوشندگان تخد مار کنند ترا اندر آغاز بود ان شت بیتندی تیر کرد و فدا توان که کز بنگری ز ترا سپون ترا با چنین کستی امر نمی پزدان لش بر زاید کرد تخواه شدن با بنده ممان پرستند شیم با دورا سمن جام زین کو هر کجا که رکاه کوران و شران شود پیشین آرد کسکی بیامه سران چیز کوی کوی است کزن کو حشم ترا کرد ز جان دولت شش شای بشایان کز او عوول کن بنا بودینها کاسنه بهر ندیدی مرادین اندر بند که ای بی خود زمین و آسمان خونده و سپدار حو ان کن بر ایران و توران شش که اندر جهان کت استستان جو داغ تر خشم اورا بود که کرم گت آید نیای کن بیکه در تخت شای فرغ می آب خشم اندر آری خشم خود در ترجم نیی آزار شش اندک اسکا بهمان خود یافت هر سر زرد اگر دشمن از کجا باشند
---	--	--	--	---	--

بر رزن دژاده پادشاه مخاطب رسانا کلمه خون بوسه ز جفا نداد بود بند سبج به جرفه تون بدو گنت بهرام ای مرو کرد کنون سال جون پند اندر که پانزدهمین کار مسایان حسین مانع آورده بود نخت از بی آسپانگی از ان سس نشسته ایرانیان تاج کیسه او را بود بدو گنت بهرام جنگی نم جواز تو ستان مسایان کنون باز خواہی نیاید دلاوری تیر و زرش بدو گنت بهرام کای بد نران شاه که راه بزدان بزرگی من از پرس نام بغیر به جابجویی که مس بن بودند ایرانیان نریبت گرفت آن سپاه سپاه جهان پیش تنم که از جهان پادشاه بود ز خاک سیاهت جان برسد ترا داد کج و سلاح سپاه جو دارن غمخ گردان جو اسکندر یابد اندر نوشته همان نام درم مران خون که شد در جهان ز جانش روی از اندر کن حرفان کنی مرده خواستی	نخ اسیم کس را که با ما پرانز مردم و حارمان نریمن و زمانه مدوش بود و یا بقل و مکروستان تو نران بود کوشی سرو تاج مسایان سر جواخته یثیری که کرد که ای سوع مرد سکا جوی که شد سپاه بگذری بی رایتند کیر میان اگر خد نیل کج و دینا بود که تخم کمان زین بر کتم و کرایه خواستی مسایان که از نه از خرقه گشت نزدیدیم بر تو چو زرش نراوار پنهان و سرش از و فوج پادشاهی گشت نخ اتم کز من بس بود نام عنان تشنه تیرین نم سرسن بوم نام سس من از تو خواست جان چو کرد نیز در ملک بردی حاجی نم سزگی و او زک و بخش بود شد آن روز چشم تو باده در من تممن و فشان که آن دشا را شود کام را که تره کند تخم شامشهان ز کستی مرا خواستی کردم تو باشی در آن کیه آونخته خود مندی و راستی شکن کی من ز من دشتی	ز شری که ویران شد جهان نمانم که خوبی اندر من پرسنه کان از پرخت که از زده نجا او من از کین شاه حواز دخت باک ز او از کنون نخت و دیم راز و ز نه دفر ز ما شان سترم اگر پادشاهی تخم کج مانما نیستند بار میان نیا جهان افزین را سپند کنون نام آن که ان خس کت خس و کمان دا پر م آن سینه اندیشه زود دکت آن خود مند شریخ ترا کرد سالار کردن تو فرمان بزدان نیکای همه دوستان تو برود برافراز اندر جهان او را بایران مران رای ساه تو خود کار کردانی شمار جان شد که کنی من در اگر تو یک پر کین آورد نمانت کس نام او جهان ترا نخت سپین و از شاه نخواست بزدان که ارا نین سززان جی جستن رانی تو با جمن دیو و با زک خاک جهان مسیر نم کند اربود نیایی شت از خواب که این رمن و ترس بگذر ببین کستی اندر جویوان	کجایی که در ویشن باشد پاداش از من جهان کلاه و کمانت و سخت کنم بر تو خود رسد رو ساه که اسکانا ترابی کمر مس کار با نخت پرور سرو تاج مسایان سترم نخواه شدن تو بهندی گرفتند ما که نخت کج از ایشان در شان سندان سخن گفتن ما به دشت که شد که یاد دارد از با نمان را اسکا را نخت که کر نیی بنا ز اشانی سشی مته اندر زمین سی ترا جوی این سپاه گفتار با تو بدل باشند کنم نام این میلاد را که نخت ما نه مهر کلاه برو چار صد بار شمر بجوید سخن زشت همان ز نخت روی زین آورد فرومایه بود اندر زمان سرت شد که کستی بویا سینه اندر کردن که هرگز ندیدی می و نیی سپادی کستی جمانه مرا نخت فرخند پدار بود که جوی سس روز آتی زمانه دم مایه بشرد تاسان دود را ز بند	توانم که کم مرد در ویش پایم و دل را ترانه و سیم توای رخا و فرست کنون تاج از خور کار نچون ارد شزاره و انرا چو چشم جرت تو نخت تو بزرگی مرا اسکانا تر است مس را زینان از بند زری و ناپاک دل بسیار کلاه کبی سر را در شیر کنون متری را سزاوار که سر کز بنادان فوی راه ز مردی بزکش کی بود خود نخ جام کار آمدت رنج و سخن زین نشان برود انرا نخی دایح چشم شاه جهان بر من کار خاقان بر او من از نخت ما دارا رشم کند ما بین راست آن کده ز پلان کستی ترا زود سعی بوی تاج امدار منفرم پاد که انما به بران سناد بران نخت را و خواستی تو بودی در آن کشتن کران پیش می تخم کج زنی رای و کرای تو بود بی را تو اندر جهان بایه سرد و زکارت کبری بهر که گوید که کثی بر از راستی در کبده ری زین سراسی	پراگنده و مردم سس را بسببم و بیرون و سیم که جستی ز سر تختین من را سزاوارم سزاوار بیرودند و بخش کلاه و کلب تن و رخت تو اگر شود مرد دایح را دور و نید از مردی گر و تن شد تخم استند نمادان زمان دور جهان جانا جانا کرد سلاح بزرگی بناید سلاح کجانی بناید بگذرد سپاهی کرد برام که کشتی تو با دیو سخن زین نشان کی بود مران کا ز ارا نین جو حکم آورم شس کتم ز نور روزمانه جشن که کشتی که اندر زمین راه سعی نخت عاج امدار حسنم جو کین کز می بری بشاه زمانه نشان سپهبد می شای خواستی کلاست رآمد بزر مند نخواه شدن تو که زمین که شد روز شای ارا نین هم از سینه ران بر تیران ایام در نخت سپاه کرد جو امدل کبری پاراستی که در کشتن ناسی مرغ
--	--	---	---	---	--

شاید که زین کم گنم مازون
 بیایدش گشتن فرمان شاه
 بر زدم در زمان خون تو
 شگفتی آید تا زین کاوش
 بزنگ تو ندت و دار خود
 جزو شد دل مهران زرد
 چون کج خوش لنگ را گنم
 که سرگزنده پند از ان پیکت
 شود بوم ایران از شوق
 بدو گت خسرو که ای به
 توانست رسم جهان گرفت
 بدو گت خسرو که ای به
 بدو گت برام که ای به
 من سوشان ای دین
 بجا گت بود نه برام
 ازین سوار کی نیا گت
 جزو یک گت جنگ علاج
 کانه از که دندوی کرد
 که گت که شاه جنگ
 جو خواهرش شنید که ای به
 بدو گت کای مگر جنگوی
 نه جنگی سوار بیخشنده
 تا چند کویم سخن نشنوی
 کن مای و رانی شرفوشا
 کوشش نخواه از جهان سر
 نه انم سر انجام این خون بود
 که تا جز از سر مهر با بر
 گویند چو سپه بد نام گت
 برزی که کوی حسین کش مش
 ترا از ان جبرایت کرد
 گندی جوان حسنه بر پای تو

که ز دوست گوید بزندان
 تن رنگش گنبدن بر راه
 می چوید ان تخت دارون تو
 ز کتا ز ما خوب و کرد از خو
 حکم از تاج از دست کج کرد
 فرمودن به خضع با او کج کرد
 دل جلیان بر مدارا گنم
 جواز خواسته کیر گشته
 گت اندر آمد تخت می
 جودانی که او بود شاه جهان
 گرفت شای شها ز گرفت
 نه از تخم ساسان شمشیر
 شهبانی ساسان کرده
 بجوی می تخت شمشیری
 که با روز جنگ از پی تو
 دلا و تر و تند و چالاک بود
 می بود از ان سپاه
 بینه از خوار و شهنای
 ندیدی مرا پیش او بر پای
 برادرش بر گت از ان
 چگونه شدی من خسرو کوی
 نه دانا سری با خشنده
 به شمش آوری شدی بد
 ز کتی جو برداشتی بر خو
 بنو از شراکت گت جور
 همه دو چشم مرا ز خون
 که مر ترا در جهان خوا
 تمام برام شمام گت
 نه زنده گشتی نش نش شو
 بند تر از روز کار کج
 ندیدی دست را بر کج

که سر کج بر کرد از ان
 حورش گیتی شود کج
 کون زده کانت خوش
 جویاری ویند داروی
 نه زنی اندر سپین گشتی
 پاست سمنده کان گنبد
 مادی کی زبان سپه تو نیز
 بناید که بدت من پاک
 که به شاه سگام از گوی
 نه ای که ارش در این
 بدو گت برام که ای به
 در وقت گت تو سر بر
 در اکت خسرو که در ابرام
 گت و خندید و گت از
 پنداخت آن باد گند
 پنداخت بر ترک ترفند گند
 گز از نامداران پی دوستی
 پنداخت آن مارا فرس
 که او از جو این بود ترفند
 نه متر از کوه نامه ار
 که تاج کوی سخن کوی تلخ
 برین یکی استان گدی
 اگر گت در میان جوان
 جز از درد و غم برین گوی
 جوان تخت و آن آلت سنان
 بدینکونما زیدان شناس
 بدل دیو را یا کردی
 جو را رخا خجستی از
 استان می شاه پرورد

زندان زار بدل ترن یک
 تن آسان و دراز بید
 و کرد مگدی حالت ازین بود
 گوشه می سستی ان دست
 از اندیش کج سر گشتی
 بدل زین و در کان گنبد
 شوی خوار و مانی عوی بر
 شوندان در ان بیای تو پاک
 سر آمد مگر برین گت و کوی
 بهمان در ان گت گند
 تو از تخم ساسانی ای به
 سخن گت گت نیاید من
 تخت زری که با ساسان
 بشکر که خوش بناید
 سروال سر و در آمد شنید
 از روی ترافت جویند
 زرقی سخن کردی بستی
 پاور در فرمان بری جاد
 که در ان تو داشتی رای
 نه مزار که سر آید بجار
 که باشد سخن گت رات تلخ
 که من نبودش ز دانش
 سوزی من از دغ تر درون
 کل سر بر خیره بوی می
 مدت آمد ز نامه کج
 باش ازین جو ساس
 پند ان گت کار کردی
 ز روح پادشاه کج جو
 جو کردی اسکنان تلخ



بسی می و او باه شمشیر
 بیایدش گشتن هم انداز
 و کرد در مانی من گشتن
 و کرد حره شد بدت کام
 شنیدی کج گت شمشیر
 ز تو گت کج روشنی گت
 جو پرور گشتی تو ساسان
 تو گت کج گت ساسی گران
 خین گت برام که ای به
 و کرد کج خسرو کج جو
 که ساسان شهبان زاده
 تو از زنی بان بودی و بد
 اگر گت کج گت شمشیر
 ز خاقانان آن سر تر گت
 اگر که در زنده با پای
 می را نه ز خاشخ می
 کجی تلخ گت زدی گت
 مان ترک بد ساز گت
 پس آمد لشکر که خوشین
 پاه رس برادر دوان
 خواهر خین گت برام
 خین گت داند به خواهر
 هر گت که آسوی تو با تو گت
 که خوشند که خواهد ز کاوان
 پر زنده به تخت شگای
 برین سپهر چشم زان
 حوزو سوار گشتی جهان
 نامه جهان ای زیاده
 جواشته شد سر و بر سید
 یات زین شاه نو
 تو دانی که از تخم ارده

خونده شمشیر شده
 نهادن زمانه مر و امان
 سر از شاه و از داد کردن
 گونا گونا گونا گونا گونا
 ز بود ز جاد و جهان گس
 بر آن سر از او بر
 بر آن زنده که کج ساس
 همه ما داران و کج گونا
 سوزید با سپاه
 که رسم سپه دار گس
 که با یک شگای موداده
 نه از تخم ساسان سپه
 نیاید ز کتا رسداد و داد
 که بود زار غنح بر مان گت
 نزد تو از م شمشیر
 گندی سار و درون شخم
 سر شاه از ان نیاید گت
 که جز جاک تیره ساد گت
 روانش پرا زده و تن گت
 دل خسته از درد و تره
 که او را ز شام نشاید
 که ای تیره شمشیر گت
 همه را سبها گت
 ناورد و نه گت
 نهاد تو از میان شمشیر
 روانت به وزخ بزندان
 بجوی می تخت سانشان
 نامه خزان نام کج
 گت مین گت
 بکام وی ار استن گت
 بجایه شامان بنا

خونده شمشیر شده
 نهادن زمانه مر و امان
 سر از شاه و از داد کردن
 گونا گونا گونا گونا
 ز بود ز جاد و جهان گس
 بر آن سر از او بر
 بر آن زنده که کج ساس
 همه ما داران و کج گونا
 سوزید با سپاه
 که رسم سپه دار گس
 که با یک شگای موداده
 نه از تخم ساسان سپه
 نیاید ز کتا رسداد و داد
 که بود زار غنح بر مان گت
 نزد تو از م شمشیر
 گندی سار و درون شخم
 سر شاه از ان نیاید گت
 که جز جاک تیره ساد گت
 روانش پرا زده و تن گت
 دل خسته از درد و تره
 که او را ز شام نشاید
 که ای تیره شمشیر گت
 همه را سبها گت
 ناورد و نه گت
 نهاد تو از میان شمشیر
 روانت به وزخ بزندان
 بجوی می تخت سانشان
 نامه خزان نام کج
 گت مین گت
 بکام وی ار استن گت
 بجایه شامان بنا

او کج و با سگری شمار
 ترا پاک زردان بر و کشت
 چون نوزده از نخت پداو کر
 که خاک نوچه کاه منت
 مان گفتن ان ای مراد
 بدو کنت برام کنت را
 وزان روی پس جهان
 چین کنت کای یک دل
 بجای کسی نت با سپاس
 تو ام کشدن بی رازش
 من ابش کالین ام سخن
 جواز زرم سان کوی سخن
 و گریا ریشید با بخت
 بران رنما ندیکه سپاه
 عمان کار زار ششون
 سپاه تو با لشکر دشمن اند
 پد چون کند با کزار
 تو انبی و کام و کج و سپاه
 بدان لشکر اکنون رسد ای
 جو خواد برین کستم
 برفتند جای که با نود
 وزین روی بخت برام
 دوستند هر کس در پیش
 سپه نامد از برود و ارد
 ز لشکر گردید مرد
 از ایرانان با نچه ایون
 جو مانج شیند ان فرستاده
 حو کردند با او کینان شمار
 شابر خود شدند و اندیز
 خود شش اوار کرد و مال سخ
 چنین سپیده بر آمد ز کوه

با بران که خواند ترا اندر ایر
 در اوزان و بران داشت
 سپای اندر آورد راه پد
 بر نخت بود کاه منت
 نیاید مگر دم نکینت
 برین استی کال بر دان
 که بگشت شاه از ل نروا
 جهانیده و کار کرده بران
 اگر چند سیم علی شناس
 نمان دارم لشکر او از پیش
 سپه را بخت اندر انداختن
 می نو کنت در و کار کن
 جو شبتین کرد در سارم
 که یک تن مکر در فرمان
 که با او مکر با رانند
 ابا او میک دل و یک
 بین از و کام دشمن رخ
 سر مرد بر ما پید ز راه
 نباید که تو سپه به سخن می
 حوشا پور و چون اندیان
 که کرجک شد سر از نسود
 بر زکان لشکر رفتند
 که با شنید که کینان رخس
 و زارینش نری برود
 سخن کوی و دانده دیاک
 که بار زرم لشکر نیاید
 سوی لشکر ملوان شد جو
 سپه بود شمیر زین شمار
 سر از خون بر سر افشید
 از آسن زین کشت و از کرد
 شد از زخم شمشیر لشکر توه

اگر شریاری کج و سپاه
 جهاندار تا ان جان آفرید
 سر همه ان سام را نخواستند
 ز تو سام دانی که به پشته
 که دارد کت را دو فرو ترا
 ویسکن کون کاران در
 شام از من سیج نکلی بود
 سخن گفتن با ایرانیان
 که بهرام دادیدم اندر سخن
 می گو کون کی حد دانم
 جو شویید غیر شبتین روی
 جو خسر و پاد سپه رای
 بدو کنت کستم کای شریا
 ز کسوفیر ز کسوفینا
 بنات کنت ان سخن با
 مدین از که اندر ایش
 جو شنبه خرد پسند آیدش
 جو بندوی خسر اد لشکر
 گزایش نمانید و فرمان کنده
 ازین ن رزم اندرون تاک
 پاه کوی با دیله رزرا
 یکی مد خرد و کمر دیم باز
 سر لشکر آتش بر افروختند
 بر قمار استند دل بخت
 بشه تیر لشکرش بر سانج
 می کنت هر کس خرد و بخت
 حوشد ان تره شب پد

تو انت کردن با بران کاه
 زمین کرد و دم سان آفرید
 سخت مردن ار استند
 بر مردی و زور و نهر شتر
 خردند در و ششون دل و پر
 دل و نخت از آزار عار کشت
 که چند غنیمت و رنج پدید
 بناید که مردن رنما از میان
 سوارت و اب کون کج
 کمر زو بشیر تر سانم
 پخت اندان کسوی کسوی
 ز پکانه مردم در اکت
 جو ای چنین این از کوز
 نغذای درون که بود کیمیا
 جو کنتی کون کار کردی
 عمان شود کج و شکر کما
 بدل رای او سود مند آیدش
 جو خستق لشکرش یوز
 روانه با چان کرد کان کنده
 جو مردان برود جو کیمیا
 می بود پیمان شب پد
 سر سیم کای کار کرد در از
 بر جای می خستند
 که دند تا زان بر برد
 سر ترک سر افراز شاشون
 که امروز فیروزی روز ما
 سر ز کشت و خسته دید

نوای جز از سان سالارین
 بنیدند سر کس و از جی سام
 بدان ممتز ان کنت بر کز باد
 جوستان و چون رستم
 ندانم که بر توج خواهد رسید
 کمره شود ما مبر برک
 سر مته از از لشکر نخواستند
 شای ما ان سخن
 نیاکان را با پرستین آید
 کزین کنته اندیش تیغ
 ندیم خود ندی اندر سرش
 که اندک ابش ششون کم
 شام بر نشینید با ساز جنگ
 پاورد کستم و بندوی را
 تو با لشکر ابش ششون کین
 ازین سو برادر و زان پد
 چنین کنت کردوی کین خود
 کزین شیه کانم کزین راز ما
 کزین کرد از ان کر کشان
 جو ان نر سر کک به در خور
 تی بود بر بنره و جاسی
 سپه بر سیدان
 ز کج آن سان تو انکو توه
 شنیدند که دشمنان سخن
 کنت آنچه بشیند از ان سخن
 با شنید این ان ریکاه
 ز لشکر کزین کر برام
 بخت او دان کنت خون نم
 بدان لشکر شریا آیدند
 بیالای بود خسر و پد
 بگردن کشت کنت ایسی

که آورده لشکر باران سین
 نده شش او شردن کج م
 که جان سپه کنت تیغ یاد
 نختند شای بران سخن
 که اندر دولت شد خود پدید
 کجی مگر آمد پولاد ترک
 سر او در نخت شای ند
 جو از از مایش از جور
 بی شش و تیغ از جهان آید
 شود چون کونیه شش
 ز اندر سر نامور لشکرش
 که از دل شب ترس و کنت
 سر کز و جو کز کج
 جهانیدن شش پور کردوی
 زد لها کمره سر و کنت
 همه پاک بسته یک اندر کرد
 که شسته بر باد باشد
 وزین دشمنان سخن ساز
 که باشند در ز کج
 کینان کج و سپاه
 سپه رای دید خرد و زور
 که آمد شما از خوش نشان
 بان شما پاک مته شوند
 که بهرام جنگ او را کفند
 از ان داران و کند او را
 که خسر و ششون کند سپاه
 سپاهی جانگیر کرد دلم
 بر آید بنگام بانک خوس
 جها پیش و کینه دار آید
 دو دین پراز خون لار و ز
 برین نامور کار مکاری کشید



خوادمان زرنه کشید
 جوشند خرد و دلش خنک
 راز آب و گشت از جوی
 ز راه اندامان شاه آمد
 نکلند با کاه در گردش
 شد آن تیغ و آن تخت شاهستان
 جوشد که دشمن روز مرز
 نماند پند و بیستیم
 بر زمان شد چون گل شنبید
 چه هم رفت اندر ایوان
 در آن روی خرد پیمان
 نشسته سوگواران
 گریه و گمباید بیسان
 پس که بر زمین گشت نمود
 کونست نخی خورشید کل
 چون شمشیر از باد کج
 که از راه روی ماه سیاه
 بدو گشت بدوی پر تان
 و لیکن نه اگر دشم ران
 کلاه بناید که ماند بجای
 بدو گشت ندوی کن تاج
 بگردان جوان مرز بندوی
 که کانون شماران رز که
 پوشید پر تان ز رخسار
 بیدیدش ز دور تاج
 زود آمد دجار خویش
 چه پور سیاه و بیستیم
 من خانه سوگواران
 برین بر گشتیم بچشم
 کون آنچه ما را دل راز بود
 در سر که بشنید گفتار

دل شاهان مرکز گشت
 ز گنار ایشان درش گشت
 جهاندار ز تارک نوشت
 پیران پنج دول بر گنایند
 بر او بختندان گرایش
 تو گشتی که سر کز بند جهان
 تیغ نماند و گشت و فتن جایی
 کز فتنه از آن کج راه که
 گذران بن بر ایران بیاید
 کزین که داناان شکر گویند
 می از دشمنان جان گرفت
 بود در سوزنا و مطنای
 ببات جز تو شاهان رورش
 سوی خودی خرد و تاب
 برنجی چه چاره در قباب
 همانکه بخت از بر یکم
 دان که در متن فرادان سپاه
 که آمد سپید بگی فراز
 بر پیش جهانگیر شاه جوان
 جو دیوار شد اندر آمد
 زاده بیستیم کوشوار و کمر
 و زانجا که گشت با باد
 بیا شدن باید کرد
 بر سر نهادن فرسوار
 چه با طوق و ما کوشوار
 پوشید و ناکه بر بام
 نم پیش و گشت بهرام
 زود آمد سیتم با برنج
 اگر بایرنده کند آسمان
 بگفتیم چون بخت ساز
 پراز و شد و دلش از کار

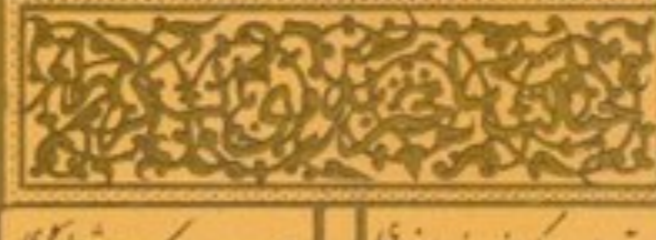
من در کاشی در سید
 حش او ایلی که از گشت
 یاشد که در دو نامه
 خنک کرد در کز فتن
 سالکاه بر خات او ای
 خنک خرد و رسید آن
 بلکه خنک کز شاه راه
 زنده دار و شرف شش
 چنین با دشمن باطنی رسید
 چنین گشت خرد و پند
 ز آب اندامه بک
 خنک گشت برین سوز گشت
 سالک پاور چای پند
 نهاد بر بران بندوی
 خنک گشت خرد که بدور گشت
 بدو گشت خرد که ای گنج
 بدو گشت خرد که داناان
 خواجه خرد و شدن آسمان
 بیستیم زرنه خنک
 بران نام بند کشند از روی
 می گشت مرگ این خرد
 خنک گشت کای زرم سازان
 بدو گشت که بد جهان شاه
 جوید انوشد چاک روی سپید
 نیاکان ما که بودند پیش
 ز رخسار خورشید من
 زود آمد آن شمشیر چاک

نماند تا کرد او سر فراز
 سر زین نشان بر هر سار
 باد که آمد به سخن نیاز
 گوی نوشی ای از کای
 رخ جوان گشت چون سید
 جابجای چون دشمن بی
 مگر در کاه مکتی سپاه
 بدان شود پارس شش
 سرتیغ دیوار از باد
 که از خورونی چت کاید
 سالک کس بودند با او
 نداری تو ای پر فتن پی
 که شد رنگ خورشید از روی
 روانش از دور و خرد
 که دشمن برین کونند تو
 مرا اندرین کار بجای راه
 کی استانی ز دست اندر
 مانا و بر پای ماریان
 جرم تو هم این تو ای در سای

سپید دید که در آن خنک
 که با تاج و با جامه
 که از انام اندر شمشیر
 که من بخت جام از بیخ
 که من ز کار جهان امید
 که داشتند زرم و این
 نماند که رای زودان
 می داشت او را خرد کلاه

بند و سوم در زمان
 سخما در ازت و کای
 جواد بگشت آن ده یاد
 ز در چون سپید نه در یک
 بر آن ای حاج استون
 اگر به انت بودش بچی
 درش سپید نمک ز راه
 بدانت کاشان بود دل
 بهمان که زیند و راه
 چنین شد که بی بر دار کرد
 کجا خواندند شش و آن
 سکون باد و گشت کای شری
 جابجای با این و خرد
 بدو گشت کای زخم
 خوردان و خرد و این
 مان چون خواب اندر سر
 ز مردم بگارت و بی
 بدو گشت بدوی کای شری
 که سر که گند بر در شاه
 تو که چان سازی هم اکنون
 برو با سپاست هم اندر
 جو خرد و برنت از بر چان
 خود اندر سر است که آمد
 می تو تا مشک زرم
 جو بندوی شدی کان گمان
 که تمام دارم ز شاه جهان
 سواران بخت و کو فتنه
 بیام تو بر راه دراز
 اگر چه بختی شان پیر
 حوسا لار شینه از دوا
 در روز بدوی بر بام

فرستید که میان بدین
 بیفر و زکر باز ششم راز
 از و باز گشتند بر کینه
 زدی از کان مار که در گشت
 مانند آن گرامی تن سوخت
 که استنش رنجت آید روی
 بید آمد از میان سیاه
 جواد بگشت از جهان شاه
 مار یکدیگر تن از بیخ
 بهرام پور سیاه و شش
 پرستی بود و فتن جایی
 فطرت با تن چه پاره
 گرفت از پی ما بر هم
 متوز و شکام که بیستیم
 که داردی زمان کشین نام
 سکونای منتر پاد بر شش
 فزاد آمد آن روز چار کی
 ترا جان سازم برین کار
 بدان گیتی اندر پاید
 هم از پاکیزه دانی نیاز
 جو گشتی که علاج راند بر
 جهان دین سوی توف کردی
 زودی در آینه بخت کرد
 رسیدند ز یکدیگر بیخ
 می زینت ساسد او باز شاه
 بگویم شینه بر شمان
 ز راه دراز اندر آشوبت
 نیزه یک بهرام کرد فزاد
 ز کمتر زود آشتندی
 بگفتار او گشت سده
 ز دیوار بر سوسی بهرام



خسنت کت کاره ز شاه باز
 پاسیده از زود کار
 تهنات او کی شکرت
 که کورین نشان خوش
 جوری ز کت خوشیدام
 کتون که تو را نسی خوش
 بگویم سخن بر چه پس زمین
 پاران چنین کت کا کتون بود
 بیدوی کت ای می چای
 ز پورسیاوش برانست
 بدو کت کای متن شوکت
 کون آبی و بیله بر سخن
 که اوران شایم شایم ترا
 و لیکن تو خوش گشته رت
 می بود تا چون شب اندر
 بر جای کسی زین نسی
 ز شایان ز خفاک شترکی
 که خرد آن مرد پیدا شوم
 که درید کا کون سینه بیان
 به شمس کس ل ز کت رت
 بی کسندی سبزه از شای
 سچارا ز میان مرد سینه
 کسی سز چه ز فرمان تو
 چنین کت کا مرد ز شای
 و لیکن کی دانت نوز
 جو پدا و کشت دشمن
 خسنت کت کای خرد سوز
 انوشیروانی شاه تا جاودان
 کشد و کت سینه کشید
 ز کار کشد سوزش کرای
 ملک غسان تن سبزه

مانا نیا مد کای زان
 می راند اندر سان سپاه
 چیکند و سدار و کند اور
 بیاید و از یک بار بر نش
 چیکند سدی پند بیام
 و کوربری رت ز آفتاب
 زکی و از شای سخن
 اگر من بر آرم ز بند دوی
 تو را و اوریا سیرام کی
 بدو کت کای متن شوکت
 فزیده داز در سر نش
 که من نو کتم روز کار کمن
 بدین کار زان بخوان
 سوی رود خوانی مرا رت
 پاید بر اندیش دل سخت
 جو شایان چه زبشت شاد
 نیاید به پیدار بچید نیی
 چه ربا کت گنهی شد بروم
 جای اور در رسم در کبان
 کی سپر تر و چه چای
 کلاه من مریا سپاه
 سکر و سبایسته کار زان
 و کردور ماند ز پان تو
 که چند ان سخن کت شش کرده
 اگر بشنود در پاکمن نوز
 سرش زود باید که تی من شود
 سخن کتس داده ما کردند
 ز تو دورت وز زبان
 ترا شتر راه باید کردید
 رخت کت کت کداری
 که آسانی و متری رانری

چنین نیم شبین پیدار بود
 خسنت کت بهرام امتران
 و کشته آید بهشت بزد
 جان هم می بود تا ش زکن
 بهرام کت ای جانی مع مرد
 ز منده کیش با ز بروم
 و کتس پوشم سلاح بزد
 همان که او را بر پهلوان
 فرود آمد از بام سده وی
 ز کار تو مردان که فرود
 سپاه مرا این نرفتی
 بدو کت سدی کای هر زان
 خدا که در ش جان بایت کرد
 نهادند بر پای سده وی بند
 جو خورشید خورشید از نیام

پس تن پیش جاندار بود
 که کارت ان هم سک هم کرا
 بر آرد ز نایس بهرام کرد
 بر آمد کرد و اندر آمد کرده
 به آنکه که بر خاست از دست کرد
 که اکنون که نشد از ان زویم
 بر زم اندر آرم خورشید کرد
 بر هم هم من که ز روشن
 می راند با نادران سپر
 می نیس سز خیم بستودت
 زید که سر خوش نش کینتی
 ز من راستی جوی و سزای
 تو که متری کرد کوشی کرد
 بهرام و او شش بر کزند
 بید آمد آن مطرب زروم

مان نیز خورشید کرد بند
 جو خرد و ان کار کرم شک
 همان که پیشیم امرو ز نوز
 سپاه اندر آمد سحر سدی
 جو خرد و مران کرد در دست
 کون کرد سیدم جان نیار
 جو بشید بهرام از و ان سخن
 گوید به و سر حد داند
 جو بشید بهرام کا سپاه
 جابجوی ندوی را شش خاند
 تو با خرد شوم کشتی کی
 بدان کا نشنا خوش
 بدو کت بهرام من زین کلاه
 مان و او کا در شش زان
 ز ستاد و کوشش زان
 خسنت کت از ان پر با کت بند
 که از شای پر ربا کت

ز کار بناید که یاکر کن
 که تیز کرد دنیا ملک
 و کور و نیت بیار حس
 می خوشند آتش از سر تو
 سوی او هم با کت خوش
 بیام بر پهلوان سوار
 دل مرد بر ما شادانم کمن
 اگر سر و پد پستانه کلاه
 سوی روم شد خرد و کینه خوام
 بر خشم بهرام روی براند
 جماندیج کردی از کوی
 بر زکی و رادیشش سنت
 که کردی نخواست کرد تا
 که پورسیاوش و سز زان
 پر اکنج تا حد اربان
 که هر کس که بود از شای
 و زان کتس از شای
 کلاه و کتس نخت را
 که ان مور رت افکند بن
 قوی تا بدی در جان سوز
 که آن رنج کتس از شای
 برین کیوی نخت سوار
 خراسان سپید پادش
 دل سخن بن سچ شاد کرد
 همان سوز سوز شش سید
 و زان سخن سز بر آورد
 بر میت فیروز کار بار
 سزایع بر نام و کمن
 پیدا و کون سز راه
 پی ربا پسر و عیسون کت
 کرای تن شاه خاقان سب



کون دست نشت زمان در
 شیدم کنش من بهتر
 خوانان سخن برمش و کت
 خین گنت آن متر بر زوداد
 که حشد بر ترش را گشت
 بزاری سرد نو زنا مدار
 چهارم حوا پاک دل خوشوار
 کس از جهان این کفشی بدید
 جهان دیده بستای بر پای
 همان بر کس نشیند تخت
 نامم که کس تا حداری کند
 که هم نامت و نامگترتم
 بر هم اندر زمان دست او
 حویداشد آن چادر کون
 دو کت عهدی زارایان
 نوشته شد این شعر در
 بر فستاد ایوان پاک علی علاج
 نشت از تخت بر شاه
 کواهی نوشته کیر همان
 جینم مباد سالی ترا
 ستان بجای نذاقیب
 بیایان نمائند پیش از روز
 ناز دل رو خواندند آون
 می بود بندوی ستر جو
 که از شاه اسان شو امید
 نامد سیرام تم حاج و تخت
 باین تاج و تخت آتش اند
 کی سخت سو کند خواب مباد
 کز سرش من باید زبان
 بیاید بندوی بسند و رخ
 خوشید برام سو کند او

پوزش ل شاه زرت و سب
 که مستند از ایران گزین
 کویم که او خسر و جنت
 که اندر سخن و زبان کشت
 خور و خواب ایرانیان شده
 شمشیرید و رکش کار
 که کم کرد این بوم و کرم
 که اکنون نویی با ایران
 میان بست و تن مندی بد
 که کردت و نام آورده
 میان میان کار کنی
 سرنا مداران پی سپرم
 که شمار کرد در سر او
 در خنان شد اخر جرح اند
 باید نوشتن برین بیان
 بشیره زانیدت مکتب
 پیاد تختند از علاج
 بر سر نهادن کجایی کلاه
 که برام شد شهر ایران
 که از تخت من بود شهر بار
 بر آمد بگاه و جهان شد خواب
 چهارم جو نردخت کنی خود
 که درخت از تو مآذ او
 بزندان بجه برام ستاد و
 اگر تین شب روز کرد
 نه اندر شد آن بر تخت
 بر زورش بر سرش گشت
 با ذکرش و تخت و کلاه
 کیر دکت را ساریان
 با و این اندر ساری سنج
 مدان دل پاک و سوند او

نبرد است خردی از جای
 نخستین سخن گشتن نبع و
 فرخ را دهنده زد کت شید
 که تا آفرید این جهان کرد کار
 پزادده مردم با رسا
 سدی که اسپند را ند
 چه روز شای مندی
 که بگریخت شای جو خرد ز کار
 خین گنت کان با و سلوان
 سرخین کان پنما شینه
 چه بشید سالار کرد ای
 کشید چه برام شید
 بکت این و از پیش از کار
 جو او از در اند با پیش
 که برام شاست و پرورش
 حوسنان شد آن جا لار او
 بران مابون نام کر تاند
 بر سر پرچم حسین از جند
 خن گنت ران ساریان
 برانده و نزدیک خرد شو
 سر انگش در شاه پوسته بود
 کبان بندوی برام بود
 اگر نه شود تخت او در ساز
 ز دشمنان ترا داج بر دم
 بدو کت برام که شهر بار
 که کر خرد آمد بدن هر بوم
 گنت آن و سپر زنده
 اگر نه جو خرد پاید ز جای
 بدو کت کا کون بر راز خو

که تا ز افروخنده پای شس
 که تا بنج ر کند شید
 دل مردم سپید کرد کند
 بیاید این دشمن روز کار
 که اندر جهان دیو پاد
 با بران و دیران شاد
 چنان که ز شمس باری
 سوی دشمنان شد ز دست
 بر زکت و باد و درون
 بزودت و تیغ ارمیان
 که سالار زاپاک کرد آن
 خورمندی و راستی کرد
 پیاد بر کشتن شایگان
 قلم جت برام و قطار
 سزا و راحت و ز ساری
 جهان شد مکر و خورند
 بر او بر یکی شمس زین
 مانا و با تاج و تخت بند
 که رحمت پر خاشاکین
 سن بوم و بر بعد این
 مانا دشمنی شش خند
 که از نند او تخت کام بود
 خوشدخت روز با شو
 که خن و چه خوش را مباد
 مراد او خواهد جان زینهار
 سپاه آرد از زنده
 بسو کند بندوی رانند
 سمنن او را شینم ز پای
 بکوم را فرارم آواز خویش

سخن گنت پس ز افروخ بیاد
 خرد شده نینسند آن گنت
 چهارم خور و ران سار بود
 ز سخا کانی نخت اندر ای
 در که اندر کوه مر افو ساری
 جو دارای شمشیر ز کشت
 بکشد تیاران ناکمان
 بکت این و نشت کریان
 کون تا کسی از ترا دیکان
 خین گنت که تخم شایان
 کشید نه شمشیر در جانش
 خین گنت کا کون ز جانی
 پراکنه کشت آن ز کون
 پیاد و خرسد دند
 بخورد جز را راستی در جهان
 پیاد یکی مرد پرور نخت
 بر نخت زین کی مسکاه
 در پیش پای و رعد کبان
 خین گنت کایان و شای
 مادره اندر مدان روز
 سر اکو بر نیت سندان
 دنان پس بر این زینان
 رفتند آن فرما ز روم
 و رانند بندوی نرختی
 جهان فرین ترن کفیباد
 با کشت شمر توان دو ماه
 ز نپند تو من را شین جان کم
 تو خواهی مر از ز جان زینهار
 جو بکشد نندای ستان
 که کو بسند تو اکثری
 بسازم کی دام چو نند

که انی نام داران صبح نزار
 کران کم شود مرد آب بدی
 که گنت را با جود یار بود
 که سپه داد کرد بود پاک
 رتوران در آن جان کدانت
 به بوم ایران را ن شده
 کون شد نخت شانشان
 رکت را و کت برام نرد
 بیاید میند که بر میان
 اگر نراک بیایم در بر
 کی نون گشتن ارانسته
 بر آمد پیار ز شمشیر دست
 سر رخ سراز کد و دل
 دوات و قلم پیش از نهاد
 چه بر اشکار و چه اندر
 نهاد اندر ایوان سرام
 نهادند پس کت داند
 نوشته بران پر بیان
 برین ر شما پاک ز کت
 که از سر نخت شد کور
 اگر کرد و کربان از رستان
 بنامد نمائند کبستی بسی
 پراکنده کشته آزان بوم
 بیند از ران کشتی
 خشیه و ایران و نازد
 که از روم پیس با بران
 همه سر چه کوی تو فرمان کم
 کیری توان کار دشوار
 خین گنت که کرد کار بند
 در نپند همان هر دم
 چنان فرارم کرم کین را



بزم آید شیر در جان کاه
 بدن ز روی ایزد جاندار
 و گر خود برانی که کوی بی
 چو بشنید بهرام شد تان
 سکا لید نام و دشمن باج
 بدل دوست بهرام چو بنده بود
 ندانم که در دل چه دارد ز بیم
 زدی دست برت و ز نرم
 بگفت این شعر کن کشید
 پوشید نو چو شش برت
 بیدان رسیدند و بنوع چیل
 وزان پس عهود هر دی را
 که او چون ز بهرام کا پشه
 خن کت کا کنگر که دشمن بود
 پنجشای جان این هر جا
 بگشتی ویران گشتن برآ
 کسی که بگردد دست از دنا
 برین کرده خویش ناید گشت
 پیا پی نیل آب و راده
 حوسیل را دید بر دشمن
 چو بشنید بندوی از آنجا برآ
 پیر شده شمشیر کمان
 ز بهرام چون کس که شاد
 حو متر بر آن کوز نامه
 ازان شهرم در زمان برت
 چو خرد و آتجا که پیش
 بید آه اندر زمان کاروان
 دو کت می تیسین عالم
 بدو کت خرد و کاز خرد
 چو بر شاه تازی که برت
 کز قد ما را که بدین پرده

بگویم تو امش کردن تاه
 بیاید نشیند برین شکار
 بدل راه گری بوی بی
 سم اندر زمان ندر دشت
 که از تارک او بهارم
 که از شوی جانش بر آید
 تو که خویش از او دوری
 سخن گفتن جوب و آوارم
 سراپی او جلد بر سم درید
 میان سیل ز زرتان
 کز قد تا زان راه پس
 که باشد کمان بندوی را
 همانا که با باد بر آید
 ندانم با او را نبرد
 کزین سجد سرور
 بآید که در کار کردن
 شد او کشته و از دنا
 بینم تا رای ز دنا
 سر از ده دید جایی
 گفت آن نمنا که بود فرار
 وزان دشت پاران خوراند
 بر آنکس گشت از روی دهر
 همانا پوشید در جامه
 سم اندر زمان شش خرد
 میان کیس تا خن ز دنا
 سپه را بدان سپه اند
 شتر بود و پیش از سوان
 از ازادگان غلب دارم
 چو داری سم از چرخ کندگی
 پاور و زور یکی مادی که
 بخردن گرفتند دیگر

بدری باب آمدون نم مانده
 تو دانی که من هر چه گویم
 ز زندان دو پای من ازادکن
 جو دشمن ندانم چو در سنگ
 رنج خوات پوشید زیر
 دستا و نزدیک بهرام
 چو بشنید چو پنهان زدن
 خن تا پور سیاوش
 بشد از ان گهی فاش گشت
 با جند مهر ز ایرانیان
 بدانت کا کز بندوی بود
 کوی ختم بر تیغ دندان پس
 و کمر که جنبانند او کوه
 اگر ختم خواسی که نمی خشم
 و کز آن موزا کسی خرد زهر
 وزان روی بندوی دانند
 که کرد موسیل و دنا
 و را کت موسیل را یزد
 خور و نیز و پیا بان
 چو خرد و نزدیک اشان
 نوشته سوی متر با
 چو خرد و نکه کرد و نماند
 می تاخت و مشاب فرا
 شده که رسنه مردان
 جو مرد جوان روی خرد
 ز مصد ام مشان کاروان
 که دانا که نایم و هم که رسنه
 گشتند و آتش بر افروشد
 بخوردند مشک فرووان

که چو پنهان را شاد است خوانده
 نه چند ز کمان رهن من روی
 نخستین ز خرد برین او کن
 سپه ده و اندر آدخت
 ز در که باب اندر آو زده
 که تن را نکه دار و فریاد
 که با وی کت جوکان نزن
 رنج در برش اشکا را بدید
 که بهرام شد کشته و اندر
 بستند از بهر خرمایان
 که بهرام بجان شد کشته
 و کز این از موج دریا یل
 بر آن بار که خواهد انوع را
 شوی خیره رو با ز کوه
 ازان جو ز دشمن در کوه
 حوادوران مرکز رسنه
 هم آب روان فتم خورد
 که کاکی آید ترانو
 می راند خن چون رسنه
 بدان شد کز زود
 که کز شکر آید کنشان
 ز کار جهان در گفستی مابند
 ندانم از ان دشمنانی
 کا نرا بزه کرد و نخر جت
 بران نامه از آن گستر
 برین کاروان رهنم ساروان
 نامرات پوشش بار و نوب
 تو خنک نیز می خنوسند
 پارت مر متری جای

بدو کت بندوی کا کاروان
 بخوام کجای کت از تو شش
 کت ده شود زین نماند تو
 میزدوی کت از دم کشند
 زنی بود بهرام می را ناک
 که بهرام پوشید همان ناره
 سر آنکس که ز قتی میدان
 بدو کت کا می مد ترا ز ناره
 حوسدی ازان کت کاه
 کز قد ازان شهر راه کرد
 ز میدان چو بهرام پر و ن
 بهرام کت کا می شهر یار
 پشان شد از کت شش
 و کز این برادشای یل
 تن خویش را بدان بر بگرد
 سر آنکس که کور شش بود
 کت بندوی را نخر جت
 می ردد کس که بد رسنه
 چو بخوی بندوی شبا نیت
 که با دم آید خرد و کرد
 غن با جان بس کرد
 همان چون زود آمد از زمان
 سپاه من یک پس از دنا
 بر رسید کا پس و سپاه
 شده که رسنه مرد جوان
 ندیدند چری بجای دوان
 بدو کت خرد و کاه نام تو
 تاب دانت بجای من
 بدو کت تازی که اندر تاب
 بر آتش را که تازی ب
 زمانی نماند و نرا گشتند

محم زمر که در جلد همیشوار
 نماند بگفتار من خویش
 بگویش اندش رو آوار تو
 حوسد از روز جوکان زند
 که بهرام را خواستی جان کاک
 بر آنکس که زده سا که
 چو نزد یک کشتی بجکان
 میدان که پوشند ز رخ
 سر و تابش روز کوه
 بدان نامه چند ازان
 سر و این خشم در خون کشید
 دلت را بندوی رنج
 کز آن تره و دانت از آن خویش
 چهارم که بگفت بازوی
 که با کن آسین پیچ کرد
 باند برآه در از اندرون
 ز دستم را باشد در جان
 برای که موسیل در
 سوی غن ازان خرابید
 می کشتی کند یا نبرد
 می راند یکمان تا با
 نوندی از ایران سپاه دوان
 بشهر تو آید زمان تا زمان
 بدان نامه کی شک دل گشت
 کی پیش دیدند روان
 درخت و کجا بود روان
 کت رفت خواسی و کام تو
 و ز آنجا بدین شپه بر آمد
 مرا با تو خردن و کجان
 بخوردن گرفتند ماران
 کی آفرین تو را راستند



وزان بر مگر خن گشت
 بهاشتن باید که در امید
 پرسید از آن مرد ماری
 بدو گت خرد خزان گشت
 کی کاروان دیگر راه
 بدو گت از خوه اردی
 بدو گت بازارگان این
 سر بارکش بازارگان
 جواز دور خسر ادبرین
 دگراره خسر ادبرین
 نشت تو در خسر ادبرین
 بزود نام رن او
 جو بگشت شکران تو
 جواز دور تر ساید بیان
 دوستا روز بهارم
 ماکد بیامد کی تیس ابر
 بر شارسان اندر گنت
 یزدند اما بزویک شاه
 فراوان مدوا زون بود
 جواد جایی چک آتش
 زمانه سان هر که پیدار بود
 می گت هر کس که مایند نام
 که در انعام نام شارسان
 بتدیک در آمد آواز داد
 مانکا راهب خواوا شنید
 جو گت راهب فی انداز
 رستند چون دید بر
 کران زتن من مایون
 نیاید دروغ ایچ درون تو
 بدو گت راهب که پور گنت
 ز قیصر پای سلاح و سپاه

که هر کس که او شس کار
 سراسر مکنی و همیشه
 گدانت دمن چون روم با
 که ما تو شه شیم و با
 بید آمد از دور شس سپاه
 کی مرد بازارگان نم د سپر
 سراجم بود پیش آرم گان
 درم کان پا و رود دینار
 ز جایی که پیش خردو
 از دست آن جام شده
 بگما شد ای مرد نمان
 نویسد نویسنده روز
 بکنی سه راند تا هر بوم
 رفتند پویان بی راه
 که نزد یکایت گدومی
 بنویس بر سان جنگی مبر
 دید آن عقیق پوزش کرد
 که پیداشد از دادر
 همانجا که قیصر بر آورده
 پاسد و خندی از گمان
 خود مند و راد و جانم بود
 بختا هر دو سر اکنده ایم
 بدو در چلپا و چارسان
 که کردار تو جهر سس باد
 فرود آمد از دیر و او را
 دل خرواز مده او گنت
 سخن گنت با او زمانی در
 بلکه کن که فرجام این خون
 ز گزی بود راه و آسین تو
 پرسس از من او دینمان
 کی دختری از در تاج و کلاه

مانم کج پیش کرد آوی
 گرفتد یاران بر و آفرین
 بدو گت متا فرنگ شس
 مسیونی را کند مانی
 یکی مرد بازارگان در دا
 بدو گت مات حکر و گد
 مر است چندانکه اندان
 خورشس بدو گت خورشس
 ز بازارگان بسندان گم
 پرستش بستند رادانت
 بدو گت ای شاه شس

گت از من و از ز انیدی
 که ای یک دل خرد و پاکین
 سارا پاپان و گوت شس
 مان تا در راه شس
 پامد مانمک بر شس یار
 خشین و او پانچ که همان
 اگر جهر بازارگان مان
 می حوامد ر شس مار آفرین
 بهان تا مدارد جهانم
 تران برتری رتر مازود
 ز بازارگان نام کاری



مان اندر گت شس
 خورشس و ستید و یاری
 وزان بر در شارسان
 بر برتری در علف سا خند
 جو خسر و جوان بود بر
 ز دشت اندر آمد مانکا
 بیصر کی نام فرود
 سکونا و رمان سس
 بود از آن شهر خرد روز

در سارستان سس گت
 نبر مای کا مکاری کنسید
 بر برتری مانک و فراد کا
 سر پر سکونا و ران خند
 بیشان مکر دار بدی
 فراوان بیان شارسان در
 از ان مادماران و ابر
 برقتند مایه و با سار
 جوام جوبنو و خت کیتی فرو



بدو گت هر دو سس کان
 ز گتار او در گت سس مانکا
 کی از موزاد و گت شاه
 بدو گت رانک که جوینوی
 بسی رنج بردی و او گت سس
 بین آمدن شس و گت سس
 جو باندگان کار زارت بود

زخت پدر گت سس
 بر و رمان آفرین را خوا
 که من گتتری ام از ایران
 توشلی مکن خوشتر شاه
 سراجام ایران برده بگت سس
 همانجا یکی بار و ر شس
 جهانداد پیدار یارت بود

نزد من مانمک گت
 میشت تر با ویزدان
 جو دستور باشد ترا گت
 بی تاخت اندر پاپان و گوت
 بدو گت شاه از کجای می
 از و تو شس حست پس شس
 بدو گت خسر و گت همان
 جو مان خورده شد مدهمان
 جو مانمک بازارگان پر
 وزان پر مازارگان گت
 نسانش کجای گت
 بازارگان گت مدهمان
 پامدی تا بدان شارسان
 دو مانا اربان شاه گت
 نیز دیکایشان سخن جواد
 جوینی از آن تیره گت
 ز چری که بود اندر ان بوم
 بیان شارسان کی کاخ بود
 عسرو میان از خون خاند
 وزان شارسان سس
 می رفت شاه چندی غنی
 با بر اندر آورد بر بن گت
 بدان راه نده کی بر تو
 کار زور در نیه آبی فرود
 ز دت کی گت شس
 زشت کا و ر پازید
 پامی سس نزد قیصر بوم
 خود مدت گت سس
 ز گتار او مانده گت
 که یزدان ترای میازی
 سراجام که یزدان بر شاد

وزن گت تران تر مای
 ساداتی از تو تخت گت
 راه آوردم گت شس
 پر از رنج و تمار با گت
 کجا رفت خواهی چنین بوی
 بدو گت خوان آنچه از تری
 پامی زون تر بود گت
 پامد گت ابرستان
 می آورد روشن گت
 که اکنون سپه را گت
 هر راز با بر گت
 خرد بدان تو و پود شس
 که قیصر و خواهی خسان
 هر سپه و ماندا و گت
 پامش سس و ناما بود
 زبان کی بهن شد پام
 مان جاهای گت
 که با لاشن ابر گت
 پای اندر شس کو آشن
 که از جهانداد نوزی
 زاران و ان شارسان گت
 جهانداد سس راه
 جهانداد آواز را سس
 زکی شس با بر تو بود
 پسیدی منی شس
 پرسیدن مدهمان
 جو مانخ و نه نزد مبر
 هر سزغ از زایش گت
 حورم آمد شس پوزش گت
 مند اختر و سس فراری
 فراوان گت روز گت

روا و خوشن که کتبا د
 می داد خاتم ز سپه او که
 مرا اندرین کار بارگی سید
 کل شنیدش راز لاکت
 مرا خرد از خوشی و سوسن
 و پر جهانیدین راست خواند
 زیند و پوند و سبک سخن
 سخن گوی و روشن ان بود
 مرا هم سلامت هم مرد و کج
 با شش ازین بوم تن روان
 بر خرد و اند دستاورد
 چه سازیم تا او بر نیسود
 فرستاد کس قصر بنا مدار
 ز بس عمارت و جنگ و آو
 اگر خرد آن خسر وانی کلاه
 ازیش حاج بشیند قصر
 جو آمد نیز دیک خرد و وار
 حسین و امانج که کزین سخن
 که کن کون مانیگان با
 که هر کس که از روم سر فرود
 کون این سخن سنا از د
 ازین پس آرام جویم نه
 فرستاد و گام خواند با
 گرفت آن سخن ردل خوشین
 جو قیصر که در نامه خواند
 که کن که خرد و بدین روز کجا
 و راید و تک فیروز کزانش
 بر دندمدان اختر شناس
 نه بس دیر شای خرد و
 چه گویم و این احسانیم
 جو خرد و سوی از خاقان د

که تاج بزرگی بس بر نهاد
 زافر نه تخت و کلاه و کم
 رهن سواد کا مکار سید
 روان و زبانش راز که
 ز جان سخن گوی از سر مش
 بر آن پیشکاه بزرگی نشاند
 ایزان روزگار روزگار کهن
 خردمند و کویا و کز دود
 نیار و باید کجی با برنج
 که اینست که در حرج روان
 سخنهای قصر می یاد کرد
 و زین تک کمتر می نمود
 رفتند از آن فیلیو فان
 همان سینه که خیزه چون سخن
 بدست آورد و سر راز د
 یکی و کز اندیش افکنده بن
 بگفت آنچه بشیند از آن
 که شش آمد از روزگار کهن
 کزیده جهاندار و پاکان
 می زافر نه سینه سنان
 که باشد سر اندر دم شاد
 که بر کشم دامن ازین لب
 مدین مارسان سخن نام در
 فرستاد نامه بدست تو ار
 زمر کونه اندیش خوب راند
 شود شاد اگر چه کجا بزار
 بشای بیان پر باشد
 سخن راند تا رفت ازین کجا
 ز شش سندی که دش نورسد
 کجی تا برین گفت هم نیم
 و زو ما خواهد این اسان بود

نیامیدین دوده سر کز بی
 مرا که کز او ز نشیند تخت
 که پونید که شستم که جهان
 همان نامه بخواند خرد
 سلامت هم کج و هم
 بدو گفت و روشن خردی
 و کز نیت مانی ز سر کسوری
 که کجی نیامت و کجی نه
 ز چکانه قیصر پرداخت جای
 بیتصر خن گفت پس شنمای
 جوانان و سپهران روئی
 کون اک زردان که در اثر
 هم اندر زمان با شخاوم
 سوار فی سنا ز دیک
 همان امر قیصر آورد پیش
 می ردل این باید گرفت
 پیدا کردند جنگ ار باد
 نیاکان مانا داران بدند
 کجی سوی قیصر بر ازین
 جو روی نیاید سر سید
 با بیان کت ز فرمان سید
 رهن کونه بر نامه خود نوشت
 و زان مری سستور بر پای
 که اید و تک کونید فیروز
 همان کز ایدر شوه سپاه
 سر انجام مردستان شمر
 رهن کونه تا سال برسی
 که انیای سستور گفت سخن
 حوشک ز جایی که سازد

که داشته ی ره ایزدی
 جز دیار و نام داری تخت
 ششم آیدم از جهان و
 شد آن تخت رستم او را شور
 بین شمار چپ اندر خور
 که ای شاه بنیاد ایلات کوی
 درم خفاستی ز سر متری
 کجی بازیایم که سود
 بر اندیش نهشت به شنمای
 که ز فیلیو فان کین رای
 سخنهای دیرینه که فریاد
 پیش از راور و ساکن بد
 پای اندر آرد همه ز روم
 کجی نامه نوشت و بنو راه
 سخن راند ما او ز اندان
 مس رنج ما با باید گرفت
 که تا ز سپهران که دوازده
 به مراد و کج مکارانند
 بگویش که کتازی تا بود
 نزدیک خاقان فرستیم
 دل خیزش را زین سخن شنید
 بیاد آمدش از رنج و سخت
 که این راز با با ز جوی ار
 ازین پس راز نور و رور
 که گفت در آن از کجا
 بیتصر خن گفت کجی با جور
 رو کرد و تیره نیار د
 که در آسمان اختر افکنده بن
 ز کن تو سر کز سپه و ایزد



کون نون هاست او اکت
 شناسد که این سخن فرعی
 جو قیصر از میان سخن شنید
 بخرد ازین همانا کت
 اگر دین خواهی ندانم مرغ
 بر مود نامه مانج نوشت
 جو کت از نوشتن نویسنج
 سر او را تاج و کلاه و کم
 بدان تا تو از روم گام خوش
 کون سپاه و سلاح هم
 بود خن کت کن داد خواه
 بیایدی چند پیدار دل
 که تا مسکند رشد جهان
 کجی جاشی رگ زین از میان
 که ان در خور و خسر و یاد
 ز کتار ان سپه و اندک
 جو خرد و بیدان شش
 گرفت و کشتیم ازین راز
 سر در سپهری ز دامای
 ز برداشته از کجی هر کجی
 بزرگان نماند شش خود
 سخن هر که گشت هم چنین بود
 که زردان سر و زگر یار
 پناه ز نزدیک خرد خوار
 سنا داران روئی
 ما نیم با سوجی قان شود
 جو بشیند سستور ز ان سخن
 که کردم از زجهای کمن
 جو بشیند قیصر بدست کت
 بردی و دانش بر کت کجی
 که کن تو کون کجی دانا تری

پناه تخت کجی برشت
 که بود و همیسم سانشی
 بر خمان شد چون کل شنید
 کاتن خت سر و دانا کت
 که دین بر آن کجی خود نیار
 پادرات چون خوار
 طلب کرد قیصر سواری
 ز کردن در انان باورده
 با بیان کشتی با آرامش
 هزار آورم تو سادی درم
 زیکستی گرفت از پناه
 که بندد با ما درین کار دل
 ز ایرانیا نیم خسته روان
 جو شد کند روخت ساسان
 سخمای ایرانیا ن با دوار
 سخمای دیرینه خواند ک
 ز خاش ز اندیشه فی زنگ
 شمار با دایا بیان نیاز
 که این مز زانج امدت از بوم
 بندی و شندی ذی د
 بر جام هم تک و بک
 کتای روان به تبرج بود
 جو افردی و مردی کار
 حسین در قیصر نامدار
 ز کار که شسته فراوان
 جو چپا شد پیش دران
 بعد مودتا رنجهای کمن
 که اختر فاطر کت کت
 که پرون شد ان راز اوار
 جهاندار با داترا باروس
 بین آرزو توانا تری

چنین گفت قصر که اکنون سپاه
 که با موبد یک لاک رای
 کون رای و گفتار با شدن
 سخنما زه کون اراستم
 می یاد که دانم که کید سخن
 که نو کله ری سرز و کیتا د
 زید به جبات که زده ما که
 ندیم خیزی به از راستی
 بسان رهنما دم کزن در سخن
 کوی که تا من بوم شهریار
 مدن از زویند شمی کیند
 بو که ده از من بهرانی نیاز
 که ما زین پس کن این سخن
 خوا مید پر با یک دین ما
 کون چون چشم خوی بگری
 که سر آمد او نه در دو
 جو سر و ز ما او در شمی
 کن یاری مرد چان شکن
 نخواست که دار و ما چ کویس
 ما که صلاح و سپاه دوم
 کا مش بر دان و اندک
 نوازنده مردم خویشش
 زوشن ندید سر کز به ی
 جو عنوان آن نامه ترکت
 بایرانیان گفت کار بزر
 من یافت ما چ از ایران
 جویان من کون زید بند
 کنی در سوت ریلوی
 که من بوم شاه در شپکه
 بقیصر پر دم عم یک سکه
 سرانگس که در بارگاه تو

نوستیم ما چ از زده ک شاه
 زدم از د و بیک با پاک رای
 کش دم در کجای کن
 زه کوشی لشکر می خوام
 از ان مد که در دار بای کن
 که از او زید ان کز زید
 ززدان بند چش آن کین
 مان دوری از کوی و کاسی
 گوید کس از روزگار کن
 کیم حرم حسن رخسار خوار
 بسازید با او خوی کینه
 بدقن حسن کز آمد فرا
 ترا هم وزان روزگار کن
 جان حق بود راه و این
 من را سنا از راستی
 چنانچه ار چان شکن کن
 ندید از ان حکم خیزد
 که مان شکن کن زید کن
 مسخوفی از من و فرخ کوس
 نوستیم تا دل به این نم
 کن روز برون و دوشش
 کنیان کشتند در دوشش
 پنهان شان فتن ازیدی
 نهادند هری بر بزرگ
 و که کوز کردی بر سپهر
 که سر که که رخات کن از
 پراخت خرد ز کجای
 رایسش بان خط خردی
 مراد باشد لیان و کج و
 نوستیم این پس نوستیم چک
 زایرانیان در زیاده تواند

سخن چند هم همان که کج
 کم خوار تا دور ما شمشیر
 یکایک جو اندم در زما
 به شکام شاه و شاه ارده
 از من ز ما سی در شاریان
 اگر در روی بدل کن گرفت
 ستم دید که از خاندیم
 بچیزی که کوی تو فرما نسیم
 خوا هم من از رویان خیز
 شمارا که که کار می بود
 ز تو دور رسد اندر این سخن
 وزان پس کی شد اران
 مان با خور زید قیصر
 مانده ز سوند همان
 مسیح بهر چنین کرد یاد
 شد ان لشکر تو تخت شاهی
 بران شاه نفر کن تیج و
 خوا هم که این راز داند ایلی
 سرانگس که بر تو کرای تری
 جو خوی که ادرت پر و ز
 جو کشتن مای و فویا در
 بزرگی که خوا سنده فرزند را
 ران بهر نما و قیصر کن
 ز قیصر کی با آمد میند
 بخوید کس از کشته ان حاج
 خوا هم زده اندکان در روم
 مان زه دختر کزان مادر
 جو کتم و سا و خورن

نوستم نزد شاهی کان
 دل مرد بر ما شازنج هر
 از ارانان شه خوارمان
 بناید که ایتر آن گشت
 وز من در فراوان سخن بلذیع
 روانه به چان که و کان نسیم
 ز بهر دوشم ان بنما بچیز
 و که سر کار ز زاری بود
 وزان پیده روزگار کن
 جدایه سخوم از ان بوم
 بود کن ابرج نیار دیاد
 زید ان حسن است فرمان
 که چه خور و چون چید زوا
 جو عهد شد شاه را سر
 که مان شکن باشد و کینه
 تو باشی نوسند تری
 و یازده تو نیند نامی تر
 جاندار باش که تو تیج و
 ناز و تیج و تخت تو کن
 ز خوش را پاک موند را
 ز ساد را داد و در کرد
 سخن کشتش بر بر سوند
 مانده تی دست چندین سپاه
 زه کز نوستم من بر بوم
 که پاکت و سوت قصه
 جو خنده بر زمین هم کجا

ما که کنی نامه نوست بود
 زه کونده داستانم
 بتسطیبه فزون زبان
 سر سوش و مای و جنین
 نبر کشتن و غارت و سخن
 ز خون یلان شت شد بگیر
 خود آزار کس میت در دن
 با فون دل مردمان پاک شد
 شمارا زمان داد باید همان
 و که سره دارد از من مزمز
 سر و دستدار و بیاور شویم
 کنی عهد خوا هم کون استوا
 پس پرده یکی دخترت
 زاشوب و از جنگ موی
 ز سکام فرورتا شو سوار
 پس چان کرد اندر من
 تو بر مای و نیند ما که
 کون نامه به سار بخوان
 جو خاتم ان ما خ نامه را
 ابا انک زو کینه داری دل
 ز خیرک نت که تو ما کن
 ز شایان بر انک کس پند
 کون یکایک ترا خوا هم
 جوان نامه نزدیک خور سید
 می راه جوید که دیر نیکین
 کزین رات که در کجنگام تو
 دوات و قلم خوات جیستی
 که پرفت خرد و زردان
 مان شمارسانی کزان مرز
 بهد اسپتانی از و خوا هم
 خوش کزوتی ویشان

ران افون افون رفون
 بدان راه پیشینه ما زایم
 ما هم که در از کشته ز کجا
 مدن شتر کام شتر از دن
 بپسداد در کجنا سستن
 زن و کوه کاشان بردند
 بسا ابدی کردن آیین ما
 هم زه کونده تریا ک شد
 که مانا شد کجی کان
 از ایران کی سپرد بوم
 بود زه که که که کمتر شویم
 ز او او به سری پرو
 که از مهران در خور بهتر
 پاسا سه و راه جوید
 مانا که مکده شت روزی
 که سپرد و ز ما سر نیایگان
 روزگار
 جو خواب که بای را ز
 که گشت با جرب و انجان
 پس هم دل مرد خود کار را
 مدعی ز دل کی سنا کسل
 روز از سوی راستی با کن
 چنان زاروشن کند از بود
 زبنا ز اندت پارا هم
 ز پو ستن کا می نور سید
 یسر در زوم و زاران
 نویسنده ترا به نام تو
 فرموده باش او شد در
 ز که دنده خورشید خا که
 اگر خنده ما که رو با از
 بدین خوا ستن دل سار آم
 خود یافت دختر ما

خوشی جسم کنون با تو
 سرش نشان تا قاصد بزرگ
 سرگشتن فرخ انند یار
 بجا سلم بود شش نای کن
 زعب و شمر چه دارد دروا
 پس از تو هر کس که قیصر شود
 کون میزدن با تو کردم را
 سپید جو باد اندر راه چای
 بنمود ما سر که دانا بدند
 بین نای مای ساز شیدم
 که کن کنون رای و فرمان
 جو خوشید کرده فی زنگ
 که کن از نشا سرترا جسم
 نشسته بران تخت پی کوی
 که کبر استی رسیجا بزار
 مران جا و از احشید خن
 بگستتم کنت ای کوکای کجا
 بر راه پیشا بدود او شش
 ز پندم پیر و ز کویه سخن
 بدو کنت گستتم ادون کمن
 که نایا کنت شمش خوار
 را بنیت از کمر ترقاب
 جو کنت از دور شکفتی مانده
 و کرد و رقیصه یالو کنت
 که پانچی یانیه از خترم
 که کربش و پند و اندرز زان
 برقت آن کرای سرترا او
 که هر چه کنتسیم و دایم
 بدو کنت ای بجز داس
 جو خوار و برین مایه بر شش
 بسی کنت زرن سنج سنج

که از شش بود این بزرگ سخن
 که از دوا او شش شد شش کس
 که توان شد بهین باه ا
 که یوم دروغ و نجوم سخن
 برین ما سر پاک ز روان
 چنانکه و با تخت و انفر شود
 دل واقعه پاک ز روان
 باب سده اندر آرد پای
 بگنار با تو نایا بدند
 مس روم و ایران کجا شیدم
 ز ما که غواهی است جان
 ستان بیج شش کس شد
 که با شش سیله فی طلسم
 بکرمان سیله امان روی
 و در رخ سرخ و در کان جابتر
 بسی با مینا و او در وقت
 کی ختری او شتم چون کجا
 زنی دانشی روی و شش
 جهان نواز زنج او شش کمن
 که از شش همسردون کمن
 سخن کنت ما آن زین کوا
 چه در شش شرد و در نایا
 فرستاد که قیصر او را خوا
 که او ز با اندام شش
 که و آتش آید بی بر سر م
 مانده سه یار و از زان
 سخن کنت هر یک کنت بود
 نشد سوی پند او زان که
 که زین سپهر تخت از دیش
 که کرد روی و بر دوشش
 پرانده شد مرد و منت

نخستین کویوت حشید بود
 از آن تاجو رهبر ان کمن
 برین کون تا مکان ارد
 که کنه رو ششیم از میان
 نوشته بر سر خط شست
 نوشته برین بر کویا شست
 چندی که گفستی ز کوی ساز
 بی تخت پیش قیصر جواد
 نزد یک قصر شده ایجن
 بزرگان فرزانه رخاستند
 جو ششید قیصر گرفت آون
 بنمود قیصر بنزک ساز
 نشسته روی خوب و تخت ز
 زمان تا زمان وقت خود استی
 طلسم بزرگان جواد جای

جانرا از دم دایم بود
 بجا و کس کمنتر آمد سخن
 که دنده جوان آتش کشته
 کی گشت پس روم و ایران
 که خط من از جهان شست
 روان خسته دانشی شست
 که مانده برین ماسان شده
 سخنهای خبر و برود کرد
 پر سید از میان سخن
 زمان ششس با پاراستند
 ران ما داران با رای
 که پیش آمدند میهای از
 پر از شرم با جاهای دراز
 سر کبی ز مرگان مند خستی
 بر قیصر آمد بیکه رنمای

در کانه بودند فرخ نژاد
 روار و سخن با بهر ایشاه
 خوشه که دارد در سر نژاد
 ز قیصر چه بر قیتم آن دختر شش
 نهادم برین نام بر نژاد شش
 دوزن بر کرم که کنت می
 جو کرده این نوشته روی یاد
 جو قیصر از آن بر یکسا بدند
 که اکنون زین پادشاه دران کمن
 که ما کنترا شتم و قیصر توی
 می بود ما شمع کردان پر
 سازند جای طلسمی شست
 ازین سو زبان سو پستنگان
 بر اکس که دیدی هر روز او
 ز دانا جو شند قیصر فرست
 از آن جا دوی در شکفتی مانده
 بیاید و اندک شش کما شوی
 کون او شست بر سوک د
 جو اینی و از کوه پهلوان
 جو آمد نیز و یک شش فراز
 بدو کنت ای دخت قیصر او
 با کنت خود سز زانی شست
 بدو کنت بسیار او شش
 شو دوزن و آن کو دل سو کو
 نرد که پیش رنج بشیته
 شوم رسته از دست آن کو
 از آن حله نزد یک قیصر شده
 ازین ما داران جو چاق
 فرستاد با او یکی استوار
 سر پای آن زن بسی کبرید
 اگر ان سر گشت در ختم او

که از آیین و فرودن نژاد
 ز دنا آید کتاب شاه
 با قیصر یک دل یک نهاد
 که از دختر آن او بدی شش
 جان چون بود رسم و آیین
 ز کردار بسیار اندکی
 نوشته کجا ششید فرود
 بدید آن سخنهای شاه بلند
 اباشاه ایران چه سان کمن
 همانا از و با تخت و انفر توی
 و کرد کونتر شد با این چه
 که از آن تر از آن توان گرفت
 پس و پیش از برین کمان
 زنی گفته با رنجی بر روز
 ز شش طلسم از ترانست
 دست او گستتم را شش
 کی جویشش مر مرانا بجوی
 شده ز زر و روشن و با جود
 که با تو او بر کشت این بان
 طلسم فریند و روشن ساز
 خود مند خود و شش از کاد
 پند خستی شش و نامر شش
 بند پند من بر دوشش سو دند
 سخن کو دید از نامور شش
 پر سید ازین دختر سو کو
 سخن کو دید از نامور شش
 چهار سیکه نزد او شش
 سوی را خسته او جزین
 از ایوان و یک آن سو کو
 پرستند که نزار او بدید
 یکدی و یک شش ختم



بران در شش پیکان می
 سرشکس سوی دگر انداختی
 طلیعت کین رومان ساختند
 بدو کت قصه که جاوید زنی
 خود را در زین شنید این سخن
 که دانا و رانا طلیعت خوانند
 زمین پرستند کان چه اند
 ز خورشید که دانه هر کدند
 که دانی شنیدیش خواند اثر
 مان کت و کوی شامت را
 دگر بر زنگ بر خشار تو
 بین سبدهی را بید شمرند
 بر جای پادشاه کشید
 کی سبده نوامه در شش
 همان کشته راینه بر دار کرد
 به پهنی رفت و سگام ما
 کست او ز فرزند و در ناز
 جاندار در همان نیردان پر
 همان قبستان ترس کشته
 خشنیدن کاغذی بسند
 بخار راستی هر چه چو جید زین
 نغمای پاک از تو باید شنید
 بدو داد بسیار در آفرین
 سلاح در دم خوات و سپان
 زر زین و کوه شمشیر
 عاری پاراست زرین
 خود مند و پد ار سیلندم
 بیست نکت آینه بایت کت
 از آن جاسته خون که در شیار
 مان چاه و آب و دینار
 مدور کند یاد هر یک و

چپ و رات و شش نه اندکی
 بر ایدت جای دگر خستی
 که مالوی و کستم ترا خند
 که دستوری خرد و از انری
 پاد به ان جایگاه کهن
 که رویشن سبب نشد
 اگر تبه پستند اگر خود که اند
 جو مار از اندکان نشد
 سخنهای چوب ارده و لید
 بین بروان سپی کوا
 شود تن از زخم و دیار تو
 بی آزار از نیت کی کدند
 از اسوه کی تنها بر کشید
 گزاش زنج تین خوش
 بدان دار در در انوار کرد
 به زبانی از زری کی کام ما
 نردک او لشکارات راز
 حوا ما و بر رسم که بد
 که از آب و خاک و سوار تر
 و ما شاد کردن دل
 رو با و غم سینه آفرین
 تو داری در راز با را یکید
 که آباد با از تو ایران زمین
 سر آمد بر روز کار درنگ
 ز ما قوت و از جان و نگر
 جلدش بر از کوه شمشیر
 پادیزین و سپین تمام
 مان سیند با بریم اندر
 فزون بود سینه تران
 ز شایسته هر خیز بسیار
 که را چنین کشته ان خورد

سرشکس که انداخت کیجی رفت
 نه پنم جی بس جان و جسم
 بر ایرانین رخندی می
 کی خانه دارم با یوان کت
 بید ایستاد و ملق سوار
 سر اگر کی از دفرندوان
 خن کت خرد بیزین
 سراسر که ان آتشی ز روخت
 خین که آتش ما تن رسید
 ز پیچی جی مرم چه کت
 مگات او را بندگیان
 شمار او را خسر دشا کرد
 ابا کجنان نیز چندی سپاه
 بخار زلف و شش نو دجی
 پدر ز زین بود او در
 تو کوی که زنده نیردان
 چه چی زون کیومرثی
 نشد چیدش شک قطره
 ما شد شاهان آفرین
 چهارم کی کور ز بند
 خوشید قصه سپند آمد
 کسی را کرن کونه کت بود
 و زان پس جو دانت کا
 کی دختر شش بودیم نام
 ز کت و سنا و پاروم
 جمل همه دگر بر اینوسن
 ز روی مان نشد خادم
 خین کت کان درستان شاه
 ز کت شایسته در جهان

هم از دست و از انشکهای
 بنامش که نفسی غلم
 و یا چشم ما را بینه می
 گران تر از ان توان کت
 پاد بر قیصر نامدار
 نماند شود ساد و روشن
 بنده اندرون کا و سات
 بشد در سان جستن با بخت
 کما شش که دار شد تا
 پاد که کت در انزانت
 که جو با زیند زینان
 زازرم و از ران راه کرد
 پر پای روی و عادی
 تو دش روغن جی دور
 کعبان و چونند خوب ور
 بران و ابر کشته خندان
 هم از راه و اسن طهور
 کار کت کی آب بند خواب
 بعنه مان او دار و زند
 پر شد زنج شنید که ان
 سخنهای او سودمند
 سرش از بر ماه تر بود
 همان شد ز کد سواران
 خود مند و با بای و سنگ کام
 پر از کوه روز در شش موم
 ز کوه درفش جو چشم خود
 بری چسب و شش و کسل
 سر زک را زنده کردن
 نخره کی از میان همان

کراچ اندر کین بسد خان می
 رفقه آمد خندید کت
 جو این شود شاه خندان
 جو شنه دانی که ان حد
 خن کت که امت این سوار
 پر رسید قصه که سندی را
 سروان که دند و کرد ان
 کی ایسته داند از جوا
 از ان نا کر یاتش آفرود
 که پرانت که ستانده کی
 اندک جو شش کن از خود
 که ایوانانان کیمان رسید
 مسخره کرد و پان ز خون
 جو آورده مرد و خود شش
 جو در شش و ان کت و شش
 نخره دیرین خسر دند
 که گوید و رای کیمان کت
 نیردان سپاه بر روز بند
 مینار و کوه نباشند
 بروم دار و ز شش نگاه
 بدو کت انکو جان فسید
 درم جت از کج و دینار
 کزن که و از ان رومان زار
 و زان پس با و در جهان
 مان مار و طوق با کوشار
 و زان پس سینه ماه
 و زان فیلو فان روحی تار
 زارام و از کام و دستکی
 دست ساد که بر بردش
 کی نامه فرمود پس و پر
 جو شاپو و شسته کوانی بود

عازدت عاشق خندان می
 که اسنه رخ را فرودخت
 کشته ب و سیم دندان
 طلعت یک که ده از دست
 مان خانه از کوه نامدار
 تی کی بر کشد پایگاه
 نثار دگی تن خوش مهر
 بسند مان نیروان فرمان روا
 می راستی داندان خوشن
 میا و ز با او تندی می
 بجوی ار نشاد کت
 شریه که کجی را کلید
 سیجا بود اندرین زمین
 جو نه مار و جان و کت
 سخن کوی و داند و نواد
 تو کربا شسته که زینان
 عوار راستی که دت راه
 نخواه حکم از زون آب
 بخیند نام و شش خراباد
 حان را نخواه خود شده
 ترانما از زمان آفرید
 کی افسردی نام و خوات
 سس نامدار از در کار
 کزان کندش با کیمانی
 سراج کرانما که کوه نگاه
 جو سینه ز قند تر دیک
 خود مند و با و انش و نامدار
 هم از شش و نور و دستکی
 ز کوه نگراری که پادشش
 نوید هر بخشش و دنا که
 که اندر سخننا میانجی بود



کی باز دست ما نوی نر
 سر نو شش کن از خسته
 بچینه قصه حیرت آمیز
 بدو گشت تا بر ایران
 ناطقش سبکی را در شش بود
 ناطقش رفت کینه زوی
 جوامه بیدار کرد سدا
 دل روشن با در آتزر کرد
 وزان راه سوسوی عجب شیب
 سخن گشت و نشت با و روز
 بدیش سخن گشت کاکو بران
 جو خضر و بدیدان کز ناطق
 بان بهتران گشت اگر کرد
 یاسید ازین آمدن شمش
 ز درگاه بر خاست او کوس
 دو منته بر آمد نغمه شانه
 و تا بجای یک با سپه اران کرد
 بلگر گشت جای بند بود
 بستم گشت این لاور دود
 بر آدم بندوی جنگ او تر
 بدو گشت کستم شانه در
 جو رفتند تریک خرواز
 ازان چنان جستن زودان
 گتا تو شد سستی بران
 کنون ما تو رفتی مدین بود
 بدو گشت موسیل کای هر نا
 بجوم بین رز و کام تو
 جو چکار شد مرد خست
 بشد سیر مد ز دوات
 می گشت گای داور دادو
 سوخت دو کله در او روی

گو نود شه از او که ترا بجز
 همه رای و کردار او بود
 بیک نتره ذکا کستی روز
 گمراه و کوشای نه ازین
 بدان جنگ سالار شکرش
 بر رفتند و کربان مجیدی
 دغش سواران سنگ دور
 ز جابان با شاه انگیز کرد
 سپرده درون موی تو
 چهارم جو نرفت کستی
 گداند و مردان جنگ آور
 سواران کردن شش نخواست
 مایار باشد در کج زار
 کز نید گنار رخاشه
 سوا شد ز کرد سپه انوس
 دو دم شکر که آمد سپاه
 غمان آن تنگ بار پرد
 که بندوی خال جابجوی بود
 چنین است تا نان شت بزد
 همان بارش از مگر دی دیگر
 همان سوز که کن آن خال
 ستودند و بر دند سنان
 وزان پوشش جابه شرایر
 نشت سر کز تابا بوم
 ناریش گشت شای بود
 بن بر سیک تا کن گور
 بر آم ز کردن گشتان تو
 جابجوی فرمود بر نشت
 بر پیش جهاند از زوان
 در شنان اندر آرنی خاک
 می شد نطبه دل و را

جو خسر او ز زین شد گمی
 مسایه کردار نامه در
 سرتزل می رفت قیصر بر راه
 بر منب بنایه کخرو ترا
 بدو گشت مردم خون گشت
 می رفت کربان راه در بیخ
 می رفت شکر کردار بر
 ناطقش را دید و بر گفت
 پر سده و دردت خود بود
 کز مع سرا پرده ار استند
 ناطقش کز نید منتا مرد
 می خواند بر کردگار آفرین
 تو ای جی شش سدا کنم

اگر خنده نام کستی بسی
 بنغمه شش زنده است سنون
 چهارم پاد ز شش سپاه
 بیند که گامی سده نوتر
 بران چرخ کیم گشت
 ناطقش در چن کر ز تیغ
 خردشان و نغان جو سپه بود
 پر سید و آردی بگر گشت
 بداران غیب رخ گشت شد
 ناطقش را پیش او خواستند
 که آورده کیم سدر روزند
 که سپسرخ آفره وزان
 ز سن لکوه جو دریا کنم



بان از مد شش ندان
 ستان شمر شش بنمای
 غرور و مردم آمد شش
 بگشتن در کرد شش
 سپه دم ترا دخترو حواسته
 جو بنید خسر و کله آمد سپاه
 دل خسر و از شکر با دار
 ز قیصر کرد داشت زان گنج
 پاور و شکر برده سراسی
 ابامر گشت کوی جکی بهم
 که کاسی کی زان گشت نر
 همان بر ناطقش در شکرش
 باشد جز اندیشه دوستان
 بنتم پاریات آن خوبت
 سپاسی کزین کردار از راه
 ناطقش با واد شکر
 بکای کوسیل مار منی
 بر رفت این دو کرد از سیان
 چنین گشت کستم کای شرایر
 اگر زنده خواهی زندان
 ماکله رسیدند از شانه
 بخبر و گشت آنچه بروی زده
 بدو گشت ای شاه جو شینه
 فراوان پاست با او هم
 کوشیم تا روز تو بشود
 بدو گشت خسر و کله با رنج تو
 یوسید پای و رکبت را
 بیاز اندر آمد با شکر
 نیایش کن پیش افر
 تو پسند پیدا سپاهو کرد
 در پستاید پدار کار گمان

که تا اشک را شود نرو
 که ز قشش کی به آمد ز جاک
 سخن گشت با او زندان شش
 که یار تو با دار تن سپهر
 سپاسی سرین کوه از راسته
 وزان شارسان برده شکر
 نغمه جی چون کل وقت بهار
 ابانج شکر تکی کرد گنج
 نغمه کای را ساخت جی
 سران سپه را مده شش کم
 کزین سواران جو کزار
 در زمانه مقصود و خترش
 هک با هم از داز گون
 سپه را بگردا گردان
 سپاه سوسوی از راه با دکان
 بدو گشت متر قوی بر ریه
 که کردی میان سواران شینه
 ز شکر کرد که در خسر و بر راه
 برانم که این مرد باقی سوار
 در گشته بر داور میدان بود
 پاد و شد اندازان کیک
 همان مردی کوز بهرام دی
 تو موسیل با چون پرنی
 سلاح و ززرک و کچ و دردم
 همان مت از بهتران شود
 در فشان کتم زین سخن تو
 می خرد گشت آن نبیب و را
 دلش بود یکسر در آرزو
 بناید و از سیر به در گشت
 بگشت این در رببت زین کم
 که تا باز جو بند کار جان

جو آگاه شد شکر بیرون
 خواند چه بسا نام ازین آگاهی
 و بر سر افروز ز پیش خواند
 نخست هم و ندوی و با لوی کرد
 سزا گشت از جهان آفرین
 از ایشان ز رفت جبر جبری
 نخستین سخن گویم از اردوان
 رفته کردن ز بند پای قباد
 کسی گوشت مدینه نوشید
 جوان نامه از نزد شمشا
 خوابید یکسر نه در یک من
 بگردان از کارگان رفت
 بیدار آن روزی و خدیو سپاه
 می گفت با خود کزین ایمن
 سوّم نامها زنده و بر م
 جانان در خون نامها را خواند
 بفرموده پیش او شد سپهر
 گفتار پیکار با خسر و یوم
 جو خسر و سپه سپاه ترا
 بدو گشت شاهان خسر و دنده
 جو روشن شود در زم ای
 جو مرد و چاه بخوی نامه خواند
 می گفت هر کس که آید رم و
 نیاه سخن با بر و کار کرد
 سپاه از آمد سنگ سپاه
 سهر بر شسته کرد آن سرا
 که آن سینه که از کی گشت
 بدان کار سحرستان گشت
 نه گشتی بر من گشت که آن
 ز او ناما سپان و نامک سپاه
 بر آنان گشت صف کر شیده

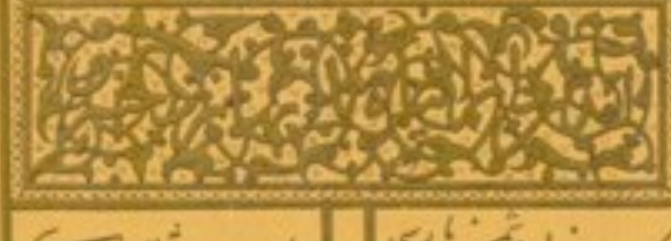
که آمد ز شاه کیستی دوز
 که تان شد آن فرستای
 سخنانی بسته چندی برانند
 که از همه تران نام گشتی
 می خوانم اندر زمان آفرین
 که در جهان جستن اوری
 وزان نامها در آن روشن
 از آن همه تران دان
 اورا سپاد
 سوار کردند ز فرزند خویش
 که فخرش باد اور فرزند
 شود روشن این جهان گشت
 در کار خسر و خرامید
 که گشتی که ز زمین گشت
 زبانه زیدیم مال و
 تیر یک او پند نور م
 مرد با کسی زین گشت
 مران با سخا به راناکزیر
 بدل تو همچو چس تو م
 سان مردی و پایگاه ترا
 برو گنج یابست تو ز کار کرد
 ترا دارم اندر جهان نایز
 هواری بخواند خسر در
 خورفته کن کرد و دان
 بفرموده تا شکامه بر
 بستند بر سر و در پناه
 بین سینه و مهر و از
 از آمدت با نخی و یکت
 کز وار ز خوات روی
 و یا تره از تن شد روی
 پامان می جت بر کن یاه
 سحرش ز روی که گشت

سرد کوس بر تنه رشت مل
 ساکن در شکری با جوی
 که پدار کردید یکسر ز جواب
 سخت از سر با بجان از تو
 که از نامش گشت گشتی قوی
 قوادمانه پیش ز و گرفت
 بر پیکان گان هم نشاید
 تیر یک من جاتان رو
 نیند شرم از روم و از شامان
 کی مرد سینه دشمن ماری
 پانده یث آمد بر کار سپاه
 مدو گشت کای مرد بسیار
 نوشت اندر آن همای دراز
 جو شکری با جوی می نوم
 دشمن روز پیکار ز زمان
 مرد و اگر داد و دینار داد
 رفت از در شاه داران پناه
 از آن نامها سار حق گرفت
 اگر خسر و آید با ایران
 بنه بر نهاد و سپه بر نماند
 چنین گشت پس مگر گنه خواه
 بیدار آنان گشت گنه خواه
 ازین روی روی سواران

ز من شده بگردان پای
 که کرد او دانش و آیت روی
 که در مدینه در میان
 که اندر جهان تن شده وار و کم
 پراز کرد شد جا کجا پوی
 ستر داشت از دل اسو
 خود کیکی علاج اندر شیخ
 بر و استین هم ز پیرا
 روی اندر ارم سر و کاشان
 همان مردم شتر واریس
 امان بیرونه کین خواه
 تو به سر ارم مانده نا خوار
 که گای همه تره ز و گشته توان
 که اندیش دارم در موم
 آنان پس جو بر بکرینشان
 که انبار با قوت بسیار
 بگردان باد از آمد ز راه
 مانده نه ایرانیا ن گشت
 نه چند مگر که ز و شمشیر کن
 نزد کوس و از شتر گشت
 که کن کرد خواهم مشک گنجان
 که انبار گان ز گرفتند ماه
 رفتند به بیان ما گان
 کی خنجر امان ز کشید
 که دارد که میسر میبند
 که در مدینه در میان
 که در مدینه در میان

از آن آگاهی سیر بر نوشته
 بگفت نام او بود و در آن
 بفرموده تا نامای نزدیک
 بشا پر و مالذسان
 که تا در جهان چشم ساسانیا
 ز نامه ز شتر او تن گشت
 شنیدی سنا که با سو فرای
 حان موریک دل را گشت
 با ساسانیا تا اندر آید
 یکجا تا گشت در ارم خواه
 نهادند ز نامها مسداوی
 کی کاروانی ز سر کونه چیز
 بدل گشت این چنین شمشا
 حوا خویشتن کرد باید پاک
 درم ز دبا به ز و نام برد
 کون آنچه کردی رسیدی
 حونا همای تو خواندم
 مسدال شتر با کرم
 بران نامها همه ز نهاد شاه
 مدو گشت این نزد جو پند
 مسد نامها شرح میبرد
 رفتند پیران نزدیک
 سرن تحت شای غور زینار
 تنی خست آذما دکان
 پنجم سواران روی که اند
 جو شکری بیدند و آید
 بستند ریش خسر و یوم
 جو خور شیده ز و سر از تره
 پمار است با مینه میسر
 نیاه بدش از خون گشت
 مان سینه ز اکت در چنگا

پاری نزدیک فرستند
 که او بود چه سر ارم را بخواند
 نویسد بدان متران تر گ
 مرا نکس که بود از میان
 بیدار اندر کران و ساین
 سزا ماران جت گشت
 چه آمد ز سپه و ز نامک پای
 بروش دل نامها در گشت
 بچوید با قوت از سرخ سپه
 و اگر تن گشت شد از آقا
 پناه فرستاده راهی
 ابا به بیانه ما داشت نتر
 که خوا به زهد ام از نیار
 بندی به بیدار گشت از غناک
 سخنها شبا به شب
 نزدین بجوی اندر کن نام
 دست داده را شتر شایم
 جنگ اندرون میز گشتیم
 مردان پسندن نیکخواه
 شنید سخنها ز و
 سخنانی شیرین بر و بر مرد
 حد دیدند که در آید یک
 می خنجر بفریتت رو کرد
 سپاهی لاور زانان دکان
 سپاهی سپاهند با رخت
 تیر و یک متره فراز آمدند
 که با جنگ جویم از ارمانان
 خوشی بر آید ز سر دو کرده
 زمین کن گشت آتشین گستر
 دل شتر در سینه اش شد دو نیم
 می استر درش روی سپاه



خین کت کار و زبکی نم
 ناطش کستم و ندوی
 حور خات آواز کوس از دوی
 پردان می گفت بر چسوی
 دل و جان خرد پانزیت بود
 محرم و خن کت گای مرزبان
 کون تا پامو بر شکر زار
 درازن نخی سبج اشخ نذا
 جو بشید کوزان نخی کت
 که آدیکه دیو چون پست
 نهاده بهرام در بوت خم
 یکی تیغ در بر سر در کس
 بجز و حسن کت گای
 غدی می زانکه او کت نه
 مراکت کز بنده کز خستی
 میان سینه و رام و ایزد
 دو ان اسب لمر و گردان
 بگر بس بر دو خلس بجان
 نیا طوش پاکت گای بوم
 پام ز کردن کت نه
 تو کفستی که دریا جوشدی
 دل خرد از دوشان سخت
 می گفت اگر در دوی بار
 تو فود پاسای کس سپاه
 سپاه اندازیم کز بکف
 خردوش از زماج از کاو
 جو اریانان رکشیدند
 جو خرد و پارات از کفکاه
 بار ز جوشا پور و جوان
 بغو و تا کوس کت پیل
 خواندند سیکه میمنه

لکاه کز رشش در کی نم
 بی لاکه شتند اریان ز کاه
 می آرام شد مرد پزجا بخوی
 که از تران پاک و رزقی
 جهان پیش چشمش کز بود
 که کن من شمع و برسان
 سینه دل و زورم و ان کار
 در کت رخسار و بس پز
 تو کفستی که با با و انار کت
 کندی فتر اک وین دست
 دود بیع پاز آب و دل خم
 که سینه برید تیغ شش
 نه نیکو بود خند کز آ
 بنان ان کت تو کت نه
 بنودت نه بریا خستی
 مر کت بابت با بپر
 می شد بک که خویشش
 زره در بر و کت نه
 چنین است این مرد پدا و سوم
 سر جانیف کن دو سوا
 سهر روان خون فرو شدی
 تن خسته زنده کز انایت
 گندم مرین کوزر کار زار
 پارم از ایرانیا کت نه
 تو ایسم کن و نجیم کت
 همان خوه پیل و رونه نم
 مزین وضع ندی کف
 سر دل کز قند کیکه سپاه
 ران حکم بک بته بیان
 بیستند و شد روی کت نه
 بشا پور کت ای بد

نکه کرد خرد و دان ز کاه
 نشسته بر کس سر بر
 تو کفستی بر من کواش شد
 کبر کرد در زرم امر و تر
 که کت کوت از سان
 که با او در ایران بر او خستی
 جو بشید خرد و کت نه
 خن کت پس کوت را شتر
 می رفت حوشان وین دست
 جو بشید بهرام تیغ از نیام
 حوروی بر سینه در کت نه
 جو او از شش خرد و سینه
 ترا نیست از زرم جز کیمیا
 مد و کت خرد و من از شش
 از ننده کز خن کت نه
 فوستاد از اندر بک کت نه
 دل خرد و از کت نه
 بزود کت قهر فرستاد
 سه رویان دل کت نه
 کی حله ز دنازان سان کوه
 ز کت نه اندر سان
 همه کت کز زابم بر کت نه
 جانا تو بی لشکر و دم
 با ایرانیان کت نه
 جو بر زور در با و دشمن

جان و دم کز رشش کت نه
 نماند و دود و دود و نمان
 سپه از بر خاک و شمش شد
 که اندر حسن جو تو ای کت نه
 از امن کبر و ا کوی سپاه
 حور کار مران شد تو کفستی
 دل کت پرده زرم کن
 که رو پیشان م اوق سوار
 با و رد که رفت چون پست
 بر اکت چون م اودر کت نه
 جبا بخوی بر جای خشت زدی
 نخته م کت نه خرم بهرام کت نه
 دت خت پنم کت نه
 خنم می وز بر رخ شش
 که ز حش این سان بود و
 بیان تا برید و بیند شش
 کت نه دنازان کت نه
 که شمش آن نده ویر ساز
 مدان پاکتی جنگ شت نه
 برید از آواز روی کت نه
 مانه تد بر جای در شت نه
 تنی کت نه رسان کت نه
 متنغ لولاشان کت نه
 شارا ایام شدن کت نه
 ستان شد از سر کی تا



زج شد تان ز کاه
 از ان کن لشکر می دید
 جو خرد و مران کور کت نه
 کراخت خواه شدن کت نه
 پامه دوان از میان کوه
 بین از چش شکر و دست
 که او کت از زرم کفستی
 جو پنجه ترا پست آمد بکف
 میان سینه بهرام را بکف
 جو خرد و خان م بر پای
 جوینن نیامه رو کار کت نه
 نا حوشن بکلی بخاید خم
 جو کت نه را و با بران
 جان و ا کت نه کت نه
 وزان روی سیر ام اواز
 تن کوب بابت رشت
 بدان خشکیس اندر کت نه
 بدین کوزا شدی کت نه
 می رخت بطرق روی کت نه
 چکا چاک رخا کت نه
 از ان رویان کت نه
 سر خواندند شش بهرام کت نه
 بر کت نه کت نه
 همه دوش کت نه کت نه
 پتیره زمان از د و پر دوی
 تو کفستی بجدی کت نه
 زمین بر کت نه
 بدت چسبند ارا کت نه
 جو بهرام پیل رویا زانده
 می راندان پیل را کت نه
 نیا کت نه آیین از ا کت نه

تو کفستی تیغ بار و زاب
 چه درات و قبت کت نه
 فلک پور دید در تین
 سر نره او شت و خار و خم
 جو زدی کت نه مدان کت نه
 که تا از میان ز کت نه
 سلاح سواران فر و نخی
 تو کت نه ب کت نه
 که پدار بکشی ای و ا ز برد
 از ان کن کت نه
 بروی اندر آواز جنگ کت نه
 وزان خن خرد و آند خم
 نه بیند مر کت نه با و بوم
 سم او یاید جسیج کت نه
 کدای نام ا ران شخ نزا
 بکلی میستند مردان کت نه
 بنرمود از ان کت نه
 اگر ز و نرت شد کت نه
 سرخ رازاب و دل کت نه
 همان زخم شمش و کت نه
 سران کت نه بود از دیران
 بر خیر سهر و زودی امید
 که فردا بچکا کت نه
 کت نه چون شت کت نه
 برقتند با پیل و با کت نه
 شده روی شت کت نه
 سان ز نو کت نه
 با خوش وضع امر کت نه
 در کت نه و خاشی کت نه
 نزدیک شاپور کت نه
 در تن کت نه دی را کت نه

<p>نزدیک شاپور تا سیسره می تنگستن و سی رایگان که از ناله برای او بود نامیست آن عادی باید بد خن کنت کای تن شتر که گشتی شد از دست کی فصل زغ و دانش برابر ز بر کم سپید زشت از بر او دان وز انگاه که شوی سینه کا نایب کرد و اندر کشد خون را و حبه نندی که همان آفرین ز بدل دستنی از آن شده برای جنگی سپاه که موسیل باز و زوایا و کز نذر جنگ خسته شود بس آن روز روز کاره بپوشن روانت غم زینهار ده و چار کردن کشند مار جو ز کوی گستاخ آینه اول که دشمن بی مثل اش فرزد دل خویش را نماند و خندان کند بنک چشمش نازم در کنت خوش آمدش که گمراه گام کمندی خنجر اک و تویی بست که یار و خیمه ن برین گین و کز کمره ایم از و کسیم که تره بشان کرید می که آمد مار و ز کار کز بیسته بر کینه میسه مان شود خنجر شمس کای زار شد او که کرد و این مداران</p>	<p>سی راندان سل را یکس نماند شد آن از آه کای که انمایه خسرو بش کنت جو کسرم او از خسرو شنید خسرو خان و دد با اندی ز چکان چنان کت فرط مل ماده ش آن خورشید کی باغ بر دانه هم در مان پس زشت از دکان و شب را و ز جوی را و بر بد بدو کنت برام کای شتی تو هم خوین و متن و می راند که دوی شش شاه فرستاد خسرو شاپور جو برام جنگی گشته شود بی بیم نمره بی روی بدو کنت کت کای شتی گزین کرد کتتم از این سوار جو از کشت و دگر شریل جو فرخند و خورشید ما همه پشت را سعی بزبان گمده ازین بود با یکجنگ سپه از شنید آرام رفت جبا غوی پدار دل برشت که من دانه کون جواو نیت بر آن نیت از جباران سیم می بی کجا نام او جان خسروز کون سبج دل ناله آرید بنا طو شش لنگر رویان مانده برین دشت جندین رسیدند یاران سر و صم</p>	<p>هم آوردش از تخت شاهی که کشش آوری او را دست که کوی سی شش کردن از اندشت بد بشوم ترا سوی قب خسرو خوانید کانی بر نماند کیس بر تره ران لب برام کردن فرزند کانی جایی فرزند خستند بر فلک پاک بر هم درید که مرهی دلسر و جابوی بود می یک زه یک گشته باز حدوشن بودنی و دوست بر آشت و با او درم مار جو شد جیب جهان و دیران که کرم سبج روی کند کاره بنا کرده ازین جنگند ایدم نزد آن فریاد رس بروی که گشتی بیگر کوی جو کرد روی دینه و بی کج جو اسپتاد خسرو دشمن گز که ای نماند ران و فرمان جو بر یکی نمن محبت بود کسی بر کند و دین رگوز بی رام گشتند کاسپاه جنگ اندرون داد فریدی و زشت نمانم کسی را که ز خسرو نمانت پیش است با بریان کنت کاسپاه با و او سپه روی شکن جو اس فرزند ز کلاه میان سینه و کرد ایزد</p>	<p>زشت از رشت پل سپه نه پمانت این بد بناه درون ازین نامه کی بود نام و جو سکن نام شد بگویم ترا جفا پست بر پل شهاب رفت از ایرانیان انک بد روز همان تیر ماران گرفتند ماده ز همه ام که خستند درفش سپه ار شد ناب که میان آن دشت کردوی برایش نماند ز نمانی دراز که کرد جبار بود دوست جو بشید برام از بوکشت ز پیش صفی است جنگاه که گم گشت آن نمان تو ام که روی شود در تو ام برین کین یاری کس بدو کنت خسرو که انیت روی او کرد دشت پور با اندمان فرخ زاده و چون سردوست خن کنت خسرو مان هتر بر زم اندرون گشته تیر که زده چنان که از شهر یار مانکه جو شش آمد از دیک میان سینه را کنت کاین فرود نیت با و سرفوار است بناید که پیش شیم چار جو برام را و جسر و زار شما چاره یار و دستان می کنت مرگ بر پاشیه جو برام جنگی بر این گشت است</p>	<p>بیتند و شد روی سستی اول بشاور کنت ای بد چتر سر خویش درندگی که کشت همان نماند ران این سخن جو از غده شد روی جنگ کانا جو ابر جباران کشید کی غنچه خسرو ارای خواست بر او در آن جنگی کانت بجایی جاش به سپاه تهاخت چون که کند بره که گشتی همبان را نقتد تو شنیدی آن داستان نباشد اگر باشد نام و که ما دشت ز کردان که دشمن از ایت آوردید سخن ما از اندان پروان ز جو پنه آورده خام کس کمین پناک اندرون گشت نوشته پا و در و نماند میان سینه را دشت تیان ز شکر کسکو خوانید کنت خن بود با و جسر کین و را شربار زمین خواندند می رفت با چاره کرد تخی چند از آن جنگی کین و کز چند پیش سنگ آیت که مردی نماند مردان می راند مان و پدارت شمارم سازید با کشتن که دیار بودی سرد کرده که او را کشته شد گشتند</p>	<p>فرمود تا کس بر پشت پل خواند بزدیکی بیست بدو کنت شاپور کای دیوش بنا نه تو ما دشت ای کین بر آشت از آن کار و کشت بران پل بر تیر باران کشید مانگاه برام با لایست پر سر آورد و دمه تر خوشان سینه راند با یکجا جو خسرو بدین سستی سپه دو خوشه مان مان بر او بدو کنت کردوی کای پر کرد بر پیشن را و در جنگ بر و آفرین که خسرو و پیر بگو شید مات آیت همه رویان بر کرده همان که من سپاه کس جو رات خینات مردان نخستین از آن جنگی نام تکان که در جنگ غموان بود ز مردان کین کرد از زبان جو از غوات ار و نمانه سخن سر هم زبان آفرین گزند سپه را برام فرخ سپه یا لا جوان بی مردم بدید بدین مردم جنگ آیت بایزد کشت و میان سینه سپه پاد و داد و جوس من و کز جو پنه بدین بر فتنه از آن ز کس کوه بدو کنت مان گشته</p>
---	---	---	--	--	--

چو گستم و کردوی بند و بخت
 چه بایت این پیده ر سنجیز
 که کرد خسر و پست و شوش
 از زبان چاه بسد ام را دید
 از زبان ما نماند هر دو سوار
 فرود آمد از آب فرخ جوان
 بخرد و خن گشت گای پست
 مسجاما بنر ز جکی زیر
 مدوگنت خرد که نام تو
 بین رودی اندر شایعی
 جوان دیدم سرام خن نماند
 ناطوش اران روگی بر
 پس ایگه حسره خنم ای
 هم ایگه خسر و بران کوه
 خن گشت گای دخت فیض
 بدان عار نیاید بار خنم
 که امر و زین دم ای سر
 مماند ز کعبه اندر ام سپاه
 می گشت سر کرم راند سپاه
 دیدم آن که دید خن خن
 بر زانگان بر کمرند شاه
 شان و سزین شد و نیم
 می افزون خواند که کس بدید
 کی لشکرت این جو مورخ
 بدوگنت خمر که سر کز گاه
 جو آه عوی پاسبان و جوی
 ز لشکر کن کرد گوی
 خن میان دو لشکر
 بر دوش بخشید جهان
 جو بر زده سر از کعبه گیتی
 جو بهرام اران لشکر ایگه
 ز خنری که در کعبه بردنی

کو تا جو ز نام زردان خواند
 دیدندش مراد که پیز
 از آن چاه بسد ام را دید
 پس شت او دشمن گشت
 پاده بران کعبه رند و
 بر پیش فراتو آمد نشیب
 ز دیار او گشت خسر و
 می گشت خندی و خندی
 بران مایان کعبه شت
 جهان آفرین را فراوان خواند
 می خواست از داد کز نیاید
 فراز آمد آنجای رنمای
 بید آمد از راه دور کوه
 مراد او را داد که داد داد
 بر ده آفرین را خواندم
 ز فروری و خسر یاری
 جهان شد ز کرد سواران
 خود باید و مردی و دستگاه
 همان چهلوانی سرش بر
 که آمد را و نخت چکان
 دل مرد پداده شد ز نیم
 هم ایگس که او را من شنید
 گرفت پایان بهر کعبه
 میچد بر و من هم گشته خواه
 ز لشکر نخت بسیار
 خوشش آواز و کوی ماکری
 کز تا دشمن فراوان نماند
 کما یس که کرد اشکار
 زمین را خود پایا راست
 پایه بدان خسبها بر کعبه
 ز کعبه دنیا و از حوزة

چنانکه از نام رکاشتاب
 بر اندر تخی خن از کعبه
 بر سر اندر نام کعبه
 پاده شد و راه هم بسته شد
 بر من چرا جاستی خوش خوش
 چون زد یک شد دخت کعبه
 ز شسته مدوگنت نام سر
 ز تو کعبه مرز من است
 می گشت تا خن مردم
 خواشید مردم و کعبه
 نیا طوش چون رو چی خن
 مران لشکر نامور شاد
 خن گشت اران پس اران
 همان است و از ده کار
 کعبه خن را تا خن و کعبه
 برابر کعبه حسردان
 کی مده چون زخم کعبه
 سراسر سزین بر کعبه
 کرانما کعبه از کعبه شنید
 نه دالا و دخی چون خن
 هر ماک دز نیارند
 خوشی را و در کعبه کان
 تیره سزین بر کعبه
 مده شتی مرد خن کعبه
 پاران خن گشت کعبه
 ز زین و سزین و خن عالج

چونک می از زبانی
 دل آمد از زبان خن
 نماند برین کعبه خوش
 نیز دان ماک این نماند گشت
 جو این شمی دور ماک خن
 بنامد ز خن کعبه پارسا
 بهاد که مردی زین کم بود
 ز تبار جنت همانا خوش
 عاری زین کعبه کشید
 دل مراد از راه آزاد گشت
 نیا طوش و آن پارسا
 برین بنده اشکارانمان
 بر زین اندرون دخی و کعبه
 خنک اکلنم باید کعبه
 پامه ز پاسبان کعبه
 همان ترک و منفر هم در
 خان شکر ای راهم نماند
 نه چون شاه ممانده او
 تاج امرون کوشوار
 کعبه کرده و جنگ پارسا
 نماند هر کس پارسا کعبه
 که بهرام از ان شت ایگه
 بر آید ز آرام بار سنجیز
 همان و طوق وقت عالج

بگستم گشت آن زمان شیب
 بدوگنت گستم کعبه سوار
 می داشت تن راز و شنگاه
 بن خایم بسته آمد ز کوه
 نه جای دنگ و نه راه کعبه
 مماند خن کعبه رند خوش
 حار شس و خواه بر دشت
 دزین پس شوی بر جهان
 بگنت این سخن نماند
 بدان ماک خن کم کعبه
 سپه بود کعبه و کعبه
 بریم خن گشت کعبه
 جو آه بریم گشت آنچه دید
 نماند کعبه ای ممانده
 فریدون فرخ نماند
 وزین روی هم سرام بند
 وزین روی هم سرام بند
 پس ایگه عوی را آورد
 ز لشکر شاه شد خن
 بر زنده بر کعبه
 جو بگنت نیزه بر آشت
 خواهم بندوی نزدیک شاه
 هر ایگس کعبه از شاه
 بر راه دزین شاه کعبه
 چنانجوی بندوی از انجا رفت
 نغمه و تازی نشت
 سران کز شاه او گشت کعبه
 مماند اران بهر ایان
 بدان خنم اندر نماند کعبه
 شت خنات از سزین
 مماند کعبه و خود نشت

کعبه اندر آمد مراد کعبه
 تو نماند شوی چون کعبه
 برید بر کعبه سوار
 بنامد آن همانا دور از کعبه
 پس او ز می رفت بهرام
 بید آمد از راه فرخ سر
 با سانی آورد و کعبه
 بناید که با شوی حسره از پارسا
 کعبه از جهان این کعبه
 برین نخت تره باید کعبه
 دل رویان و مراد کعبه
 که تریم کعبه شاه ایان
 کز ان کعبه خار راه رسید
 که در جنگ و دل کعبه
 نه سلم و نه تور و نه افوان
 پشیمان شد نخت از کعبه
 سزین از روی و شیب
 بردی مراد جهان خن
 کعبه از پاره کرد و کعبه
 رزه بود کعبه
 بر زنده بر نغمه کعبه
 که ای تاج تو بر تر از خن
 سر کعبه ممانده کعبه
 سپه ممانده کعبه
 مماند و لشکر خن
 با و از دادن میان کعبه
 کعبه از روی بهر دزین
 سزین بیست کعبه
 جز از وین مماند بهرام
 سزین مماند کعبه
 بیان از بی مماند

جو خورشید روشن با کاش
 گزین کرد از آن چکی سز
 همان بر هجرام برنگش
 بیله شکر می راندند
 جوارش کنی خشکان رسد
 زن پر کتاریان شیند
 بیان سینده بر هم برام داد
 زن پر کتارت آرزو
 بشد زن که وی می آورد
 بدو پوزن کت خدین سخن
 بدو کت بهرام کای سپرد
 ندانی که هجرام پور شرب
 برین کهنه غمالت بیان
 جو خورشید بر جوش کاش
 حوازه در دیده هجرام
 چنین کت بهرام کاید سوار
 بدان پای پس مان
 بر نستان تشنه زرد
 زین بر کفتش غم کند
 کش مرآت او انوش
 حوایی ربانی دستم پوی
 سود رسامه و در باج فرست
 کی بان سینده رو برشت
 بدوش از بوم بروداشتی
 نه بود تا پیش او شد سپهر
 تخت آفرین که برودا
 تا در کت آدم با سپاه
 چون چنان برکت و شکر بر
 نهادند بر نامه هجرام
 پزدان چنین کت کای ربای
 سان نامه را نترساند شست

طایر پناه ز نرنگ شانه
 رنج دار و بر کتوان دور
 نو دامن از او برکشور
 تختهای ساقان خوانند
 پامه خان سیکه بر زن
 کی کهنه غمالت شیند
 بیله می خرم از باز یاد
 میت وی نرنگه که دست
 از آن جام هجرام شکر
 شیندم کزان کت نوم کن
 مراندین ستانی بزین
 جو با پور سر بر اینکند آس
 می شد شش شینا جود
 هماندا خنکی بر دجلان
 کی شکر کش خود کام را
 نباشد جز از شکر شرب
 جو پنم بر بر سر از م
 سپه را کای یک هم تر
 یستند فی یار دستن بند
 بیایم بوم زار و درویش
 زم هر چه دیدی بخور کوی
 نرنگ خاقان خرامید
 میاناز بهر پرستش مت
 سر کار از اندان کداشتی
 نوشند از نمانه جری
 گزودید مردی و نخت و منتر
 وزان شش از آن کم خواه
 گزینان بشیکه از ایدر
 خستادگان بر کتند راه
 میت توی جاودانه بجای
 بسان درختی ساق شست

برده سرای اندرون کشت
 بستود فرمود تا برشت
 کی راند نیله راه دل زخم
 بد آمد از دور حسان
 کرفتند با زور خوردن
 بریدم که در آنکه نود شش
 کی جام پر کفتش بر نهاد
 رشمه راه انور بسیار
 که این رخسار بود بهرام
 غنچه در بر و سر که دارد
 بران هم چو شش کت با جا
 پاورده خند امک نود ساس
 بهرام کفتند انوش می
 شیندم که چون ز پرده ای
 بر لب را کتیا بر کشید
 نستان سر اسر شد افروخت
 می خوات نشود از دور
 بدو کت بهرام من چون
 جو بشد نشود در روی
 اران روی خوسر و مان رز
 بر پیش اندامه کی خارسان
 بر شند و نمانه اندام

ساق نیس بر بای او بر
 میان بیله تا تن را میت
 می بر دنا خویشتن بر و سیم
 کمان در بنود از در مرد
 طغان ساق داران بیان
 کی جام کردم نهادم سرش
 بدان شود در زن سر
 سر زرم چون کونید و بس
 دیار که زده خسر دکام را
 کس او را ز کدک شیند
 قبا جوشن جاده دزیر
 کرانما یگان بر کتند راه
 ز راه نستان حوا امه ای
 بیسجید ماه که دریم رای
 سر کسد بر کدک کشید
 کی کشته و دیگر خستی
 می کت کانی نامور شه پای
 نخو اسم که یایم دست بند
 یوسید بسیار کرد
 پامه که هجرام بد سپاه
 یاده بود اندران کاران
 لغمان دارنغ بوین ام

طلایه پامه کت این شاه
 می راند نشود دل ز رفته
 بیان سینده و کرد اندر
 می راند هجرام شیند
 زبانه نغونی ما راستند
 کی بان مان کدک
 چو کت کس جود می خوانند
 بدو کت بهرام چون بود
 بدو کت کای م با توی
 که شد شکر از نرنگ شانه
 بدو پوزن کت کای شیند
 بدو کت بهرام گزارد
 مران چوزن را بسی سپرد
 بر بر کی نستان بود
 فراوان پاسه شیند
 سپه را کت نیستود
 سوامان بک بر کشید
 خوبستود راه بهرام کرد
 چو اریخت حوایی می خون
 بزرم سرت را که تنگ ایم
 وزان پیش بهرام شیند
 سر زر کاسن تاراج داد
 بنظیده در پیش نرنگ شانه
 وزا بجای که شد سپه رای
 زخیری که رفت اندران
 در کت کز کرد کاران
 جویندان کت شیند
 بهندان نیروان پرورد
 جوان با بر خواند قیصر
 خروان بر دوش دنیا
 خدایند فضل خسر دادند

دل شاه شد کت از آن
 بند مرد هجرام زور
 یکسوی شکر می راند
 پشیمان شد دل از نرنگ
 وزان هر زن اب نمان
 نهاد بهر سربال بیان
 زبانه زرم پاراستند
 از آن خوتر جام سیکه بود
 رکا ر جهان صفت اکی
 سپه کز نرنگ شانه
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد
 خین کرد کوی خور اندر
 کزان پس ز نرنگ شانه
 بیله زور دم نی در
 به جنگ رادت شسته خون
 چو نجوی سینتا روی بود
 کرفتند شکر شیند یک
 غمان بان ترنگ را پرد
 خیشی به نخت واردون
 که چون تو سواری یکم
 ابان دلیران فرخند
 سپه را سپه بد نمان
 می کت کای داورداد
 پامه نرنگ شانه
 بتیصر نوشت اندران نامه
 می یکوی دیدم اندر نمان
 بردان دم تشنه دار کوه
 میندم بر و تیر راه که
 فرود آمد آن مرد پندار
 همان خور دین خسر داد
 خدایند فرود خدایند زور



مزدکی وینک اختر می روست
 کی تیج کز نفسان ایوکار
 زنده شد شتر و در دنیا بود
 کی بزخمان بز بافت
 جو خسر و کز دونا نچاند
 جو رجاء با چلیسپا بود
 مگر کزنی خیر ترا شدت
 پوشید پر جامه را شهر یار
 کسی کش خود بوده آن چنان
 نماند در کشتن سور خوان
 خوابید خندان در خوان
 می کت ماژ و پلما بهم
 بستم کت آن کوی خود
 پوشید روی زه زرم را
 که بندوی کسی می پست
 زین پیش می اران کز می
 کیومرث جو شید با کعبه
 گذارم برین سیخا شوم
 بین ده سر افراز بندوی
 مان نیز می زن شمشیر
 ز پوند و خویشی و از جو کت
 ندان که دستان ز کین
 مان خرو و کشتن او پنهان
 جو بندوی را دید بر پای
 بخت بندوی چون نور و جگ
 دل من مرا سر پر از کین آد
 تو بس کن من ناکان خون
 بر شکرد و بیان عرض کن
 کسی که بخت ترا وار بود
 بناطش را داد خندان کز
 بناطش را داد و نوشت عه

و زود و آرزو با بسی بسیار
 می داشتی کی آمد بجای
 همان در وقت بسیار بود
 یکومر بر سر شمشیر یافت
 از آن حواسه در گشتی ما
 نشسته ز این تر سا بود
 که اندر میان چلیسپا شدت
 پیاد و بخت آن تیج کز کنگار
 بدانت کورای قصه کز بی
 بگنا که در و در میان ز بخوان
 بشد تر بندوی رسم بد
 ز قصه بود بر سیخا شوم
 بناید که با دوری می خورد
 ز همه تبه کردن زرم را
 زنده بر رخ مرد زردان پر
 که جویدی بخت شمشیری
 کسی از سیخا کز اندام
 کیمر خوان ز تر سا شوم
 که تار و میان ز سپه روی
 که بودی شمشیر بانس بند
 ز مردان و از کین ار استه
 نگردد سپه را خام را می
 که بندوی را من زرم بخیز
 ز کور را به با ما می
 تو کیستی مبارک من تار و
 ز بانم پر از زین و نون آد
 خود مندم دم کز در کین
 مرا کین مستند نوتا کین
 بجای روز جنگ از در کار
 بد اسان زنی زرم کز
 بر آن خام خط را کند شده

صلیبی ز تار کومر کنگار
 پیرن ز دستاد خنر و سوار
 بدستور کت آن زان شهر با
 در کین نوشتم پا زار داو
 بخنر و خن کت پر سنمای
 بز خود تا پرده برداشته
 در کت کاش شهر یار جوان
 پا دناطش را رویان
 جاندار گرفت با زینان
 جو بندوی ده آن زده شد
 و را بناطش کجی جگ
 سواران روی خنر کجی
 تودانی تر سپه داران کجی

کی تخت رکومر ساوار
 گرانمایگان کرای همزار
 که این جامه روم کومر کنگار
 مانا که چیز نپندار داو
 که درین نیت شاپوشش می
 همانا ز درگاه زده داشته
 همانا که تر سا شد اندر زمان
 نشسته ایفسوفان بخوان
 بز خرم می رای زده بجهان
 بخوان بر روی سیخا شوم
 تن خویش را که از آن جگ
 بد رک کجی خنر و نماند روی
 نماند زین از خنر و شهر یار

خوار ز او و خوبی کن جهان
 کی خردی طوق و دو کوشوار
 وزان فیلسوفان روی چنار
 بزگان نبرد کت خنر و
 ز این بر پیر دستان بود
 و کز پوتم این نامه اران
 تو درین زده است شمیری
 بر خنر روی و ایرانیان
 و کز ز خنر و پارات کجی
 جو خنر و زده اند از تخت یار
 بناطش کجی و نه نداشت
 غیبت از آن کار خنر و جو
 بناطش از آنجا کجی ترشت
 سما که زده است سوزا جی
 بز روی و دستش تر دیک
 جو بشید خنر و راست کت
 که با او کز دین ناکان خون
 بخنر و خن کت میم کز
 دستاد بندوی را شهر یار
 منیدی که با شاه قیصر کرد
 ز قصه شیندی خنر و زین
 ده رنج و کورده قضیه یاد
 زرم بناطش کجی رفت
 جو خنر و بناطش را کت
 خون پدرش بکز خنر ام
 بناطش کت ای خنر و
 خنر از بر زین خنر و شاه
 دو بهر چه در و بناطش کجی
 بنمود با خلت اران
 سران شهر کز روم شده
 زرقه پس رویان سوسی

حدیثا شکار و دانه زمان
 هزار و صد از جامه زنگار
 بز خنر و با پیر و بانار
 همه پاک با پیر نوشند
 که این جامه جالیقتان
 بگویند کجی شهر یار
 اگر خنر پوسته قیصری
 زرم کز روم دم اندر میان
 بر رنجها و آن کجی کلاه
 با جامه روم کومر کنگار
 از اسکی با زباید خنر خوان
 رخسان شد خون کل شیندی
 بشک کز کوشش شینم
 بخنر و دستاد روی زده
 در کین من سوزش اینچن
 که کس دین بزوان نماند
 کزنده همانا در ناکان خون
 پای آورم جنگ این اینچن
 بز دنیا طوشن با ده سوار
 ز بهر بزرگی و تنگ نبرد
 بگرد و جواید با ایران
 مادا که نپند من آدیت یاد
 بناطش کجی راندا پسند
 که کجی بخنر و من رفت
 که بر بیان سوک را بستیم
 خود مندی از دست روی خنر
 کجی خنر و نژد بخوان
 بداد نیا که منشد رنج
 رد را بپر میان خوان
 چه فرخ کسری فخر نژاد
 مان مرز آباد و آباد بوم

دو منزل بشه خرو و سر فزان
 پاده می رفت دیع پیاب
 هشتم پامه زاتش کده
 بد رویش بخشید کنجی درم
 گران کور سورشان بود
 کرانمایه کافی باراستند
 نوشته نشو راریان
 هر کار دستور بد بزرهر
 بغرود سوسی پوز
 یا لوی داد آن زمان سر
 بگیتی رنده بود کام
 می گشت کومانادی کی
 گرانیز درستان با کدی
 دید و خورید انکه در حیز
 جو یاد حورشن با دجا
 سارانی کبشت رشخت
 بر انوبت آمد رفت آن
 که نوبت مر او ذی کام
 جواز او شد سال برسی و
 کون او سوی روشنائی
 در سال بدی داشت
 ایازقه فرشته جان پر
 می خواهم از او کرد کار
 کونان استانهای برینه
 ز کردان سپاردل ده منرا
 خون خاقان و را دید چپتی
 جو برام بر تخت ز نشست
 بر آساده از پنج کز آمدش
 و کرسج رنج است کبدم
 دارم ترا بچو پوز خوش
 من تر هم سو کند جواست

ور کار دید رود و بر گشت
 بر زدی دور خاقان چون
 جو نزدیک شد روز کار
 نماه اندران بوم گشت
 کسی خاک او را نداشت
 همان تخت زین میراستند
 برای رزگان و فرخ کجان
 جوان و خورنده دم خوب
 پرستند و خلعت او را
 فرستاد مشو را تخت
 بنشور تا بر بود نام او
 خوش آواز و پیدار دل
 گرازشکی رنج بند بی
 کسی کو ندارد و غمبند
 سر سینه یاب ز کجوشاه
 نه بیک بود کربا زم کج
 ز در دشت نم خندان
 جوارقی و ردی آرام
 نبر بر او و یافت کتی بر
 چه رراحی جای خواهد کرد
 نه رسید ازین پرتها
 سوی آن جهان چون کیدی
 روزی ده پاک رو کار
 خشنمای همراهم چو پی
 چه پیره شد نش کز پوار
 رسید و بگرفت و تش
 گرفت انکی دست خاقان
 تن اسان زید رنج بفراید
 زمین را سر اسری سپرم
 چه پوزد رز زوزند خویش
 زمان او در جان او بند

در کشته برداشت با و پوار
 چو از نبرد یک آتش رسید
 با تشنه و آتخه پوز
 و زانجا که شد با نپوش
 پیره شدش رزگان شهر
 پامه تخت نیابرت
 بان کار بنده دی بود که
 جو بر کام او گشت که در حنج
 در کمر خرو سوسی اندیان
 کلید در کجها بر شش
 ز شکر مرگش کس گام
 گرای زبردستان مانچین
 نیله سستان چو دای
 بر شارسان در کجی کج
 همان که خواهد را آن
 زنده تا تو دی مرا سیک
 می بود همون با من
 برامه چنین روز کار دار
 می اندر شتاب و من اندر
 روان تو دارند و روشن
 بر با برادر پیش اندرون
 فراوان رسیدش از پنج
 بد و گشت کای مته زین
 گراید و نک اندر پیری
 گراوندک شای توستان
 مس بوم من برین
 بد و گشت خاقان بر تر

که بودند پنا دل و نامدار
 شد از اب دیده خشان
 سخن هر چه پیش دان گشته بود
 که در داور در زوشا شش
 سرامکس کن اندر وی داشت
 جهاندار و زیزدان پرت
 همانده و را و در خلع
 تشنید و آراب که در سطح
 بغرود بر دین رسم گمان
 سر اسر و تجاران سپرد
 بان بود هیچ در کار
 بخانیدر کس چو او آون
 همان رنج آتش کجی برای
 ز رنج ناکان در کجی
 که گشت که آباد کرد
 جوارا بدستی ز همراهم
 بر داشت و یکمان نمود
 کران مرغان کس گشتند
 ز کردار تا به آه کج
 خود مش بان تو چو گشت
 اباسر کی بودی رستون
 زوزم و ز چکار و کار
 سپیدار و سار ترگان
 به رنگ و بد دست کجی
 از ایله رنوم سوی شتان
 اگر مته اند اگر گشته
 که دست او را تر استانی

ز شکر که آمد با در کب
 یک شته می خواندا ستا
 زوزم و سیمین کو نکار
 زوزم و سیمین کو نکار
 با یوانک و سیمین و ان کرده
 بغرود شش او شد دیر
 خواسان سرا کس کبتم داد
 بنشور در موزن نهاد
 در کس در روی کج روی
 بغرود تا سر که مته بود
 مملکت خروی دادش
 بخوید کن و مریزید خون
 سواد شایید بر کج خویش
 بکجور گشتیم تا سر که چرخ
 گراید و من سان بود
 مکره بر کیم از نه خوش
 شایم می تا کجی شش
 کمر مرغان جوان سقی
 برقت دغ و بخش نامه
 ساهار چشم داروی
 اگر من شدم روز و زدی
 خاتم ز مکت سنج ای پر
 که کبیر خشت کجا ترا
 که او چون سدی شاه ترگان
 جو آمد بر تخت خاقان
 هم ایزد گشت و میان
 تو دانی که از شهر یا جان
 من مرزا از زید توام
 بد و گشت خاقان کجی سر
 تر بر سران سوزانی
 که تا ز نغ ام و فرخ ای توام

بگنند که که و و کلاشت
 می گشت بر کرد آتش
 ز دنیا روز او کوشا سوال
 ز دنیا روز او کوشا سوال
 بی روز کار اندران برده
 همان را بهر مو پدیسینه
 بغرود ما نو کند رسم داد
 کی در کف رام رزین
 بر آن ماه ر حشر زین
 بغرود خرد و زوزم
 بشای مریز و سوادش
 با شکر کار کجی
 کسی را که گدا که از رنج خویش
 نثار و دو پوشش و خورده
 به از دانی مر و نامار سا
 بر اند شم از م کوزند خویش
 جو ایام بر پنجان ستایش
 که از جین ر روی بر
 دل و دیع من خون در
 بی بر آمدن چشم داروی
 سار من سینه کان گشت
 یکا بود خرد و بد کجی
 در خشت ن گشته ترا
 بنزد و لیران تاران رسید
 بر و آفرین کرد و روس
 پر رسید خوا و بر زید
 خنشد کسی امن اندر
 به رنگ و دغ کجی توام
 برین روز سر کجی
 هم از مته ان سینه ناری هم
 به یک و بد و سینه ارم



دندان پس در او ان سارا
 دستا و خاقان تریک
 کی ناماری که یارا
 پمچیک روز و کنت ای
 بدو کنت خاقان که این
 فردنی در و راست بر کون
 جرابش جهاند ارسد که
 مرا که توانی را بنید از وی
 که شت آن شتابه ادا بجای
 خاقان خن کنت کانی عار
 بدو کنت هرام کای شرفی
 بر آن نه که سستی و سبکی
 نغم و بندی پازند جنگ
 بدو بشید هرام شتد جنگ
 جو خور و ان تره شب در کشید
 جو بشید هرام با لای
 ز شرد لا و ران ز رنگاه
 منا توره چون شد شدت
 بدو کنت هرام شتی تو کن
 بز و بر ککاه مرد سوا
 بدو کنت هرام کای بجوی
 بنده بر بیان سوار بید
 جو خست شد از تر برین
 بدو کنت هرام کای بر شش
 و رابسته و کشته و دیدند
 سلاح و درم خوات و ابی
 جو خندی بر آمد برین
 بن رود و کوش و دانش
 و رابسته کچی بیست خوانند
 دو لب سنج و شی جرم
 جهاند خاقان ز بر ککار

ز سر کوزه تا ما خواستند
 در خسته شد جان مار یک
 بر زم اندرون ست روار
 قوی بر همان جان از چند
 چنین است و افودش من
 منار خوانیم روی منون
 غنا را بگمتر نباید سپرد
 بر آورده شی بر کنت و کوی
 منا توره آند زه دیک شاه
 جوا کنت هم او پیش تو خوار
 ندیدی تو هرام با آب روی
 بر زم امرون جو شکی کار
 ز ترکس بر آورد و تری
 کچی تیر بر ولاد چکان
 سیده ز کوه سیدی
 همان جو شش منارای
 بندی و تیزی که شستی
 ز نامون با بر آمد ز آورد
 که این سپه تو آنگذدی از سخن
 گفت این از آن ما دار
 کنتی ترا سوی جو کوی
 منا توره از زم رکنت
 زنده بز داب جنگی
 هم اکنون کاک اندر اید سر
 بر آسوده از کوه و ز ککار
 همان زیور و تخت شاهی
 شب و روز آسود از کار
 ندیدی کس او را مگر
 ز نجشس موم در مانده
 دو چاه و خندان دشمن
 مدت دگر بود در غار

پرستنده و پوشش خود
 نوکای بچین شت و ککار
 از دگر بگوشه توده نام
 بر با ادا بی شک نام
 که ز نامر لکن جنگی تر
 جو ر و باز گیرم بخوش سپاه
 اگر ز نور نام ترا شد
 بدو کنت هرام کون کاه
 جهاند خاقان بدو کنت
 ما که این بخت تری
 جو خاقان در راه و وفان
 بینه که همسرا با ادا
 بدو داد و کنت این نشان
 بدو داد و کنت این نشان
 جو خاقان شنید این سخن
 هرام کردن کوش آواز
 منا توره که از جهاند آواز
 زمانی می بود بر اتم
 جو کنتی سخن با رخ شنو
 بروی اندر آمد و دین
 کافان خن کنت پیش بجوی
 تن دشمن تو خان خسته باد
 خندید خاقان دل در نما
 ز دنیا روز کوه سوار
 چنان به که در کوه چنان
 دو کس کبدر جنگ
 سوار و سپاه کشیدی
 همان دخت زان دینی نام
 همان خاقان کجای اندرون

ز خیزی که بایت کردنی
 ز نغی که ابدی عکار
 که خاقان اردو تقی با کام
 حسین دل دمار خواست
 بسنگام نخی کچی ترست
 ز لشکر و روز و شش
 و کرون آرم او بید
 جو آمد منا توره دینار
 ز کتاران ترک کچی شنید
 که آمد بین مر با بیاری
 حسد و اچهر زمان
 بزوار دینار خواهی ز
 بر زم اندرون تر جان
 دار و بسین مکی آید
 رقت کردان حسد
 که اکنون سپه داری
 دوزاخ کازار زه بر نهاد
 که کرد منا توره از جنگ
 اگر شندی زین مانی
 همان زین تو زنی شجاع
 می کور کن خواه آرا بجوی
 که روی خست برین غوی
 سگنت آمدش زان سوار
 ز سر کونه آلت کازار
 دودام بودی زون
 حوشش می بر کنتی
 میشد دل شادمان ز دغم
 اگر تاقی بر سر شش آفتاب
 می رای ز با کچی بستون

ز بسین از کج آید بجای
 برین کون بر بود خاقان
 شکسته ز کنت خاقان
 خنیش که مکنای بود
 جو خواه زونست نامیم
 جهاند کنت ای سرانجن
 بدو کنت خاقان فرمان
 بخت و بر و سنج کچی
 ز خاقان منا توره آمد
 بکوشه تکی پیچه زود
 نامم که آبی تو همسرا
 منا توره شنید کتار
 جو فردی ای بی بدان کاه
 منا تون ارش خاقان
 منا تون پیشید خاقان
 که زید بجایی که هر کز نمک
 همان کازار زین دوش
 تو باشی برین جنگ رشق
 زه و تر گرفت شادان
 منا توره نداشت کوشند
 که کرد جو شش که خدیگ
 منا توره چون جنگ رابر
 بدو کنت خاقان کینکوسن
 سواران ستا و خاقان
 پرانده شد با یوان
 دستا ده از پیش خاقان
 دی بود منتر ز اسپن
 می دل را در کشیدی جم
 کی دختر داشت خاقان
 چنان به که روزی پیام
 شد دختر سن با غار

ز دنیا روز کوه سوار
 می خواند هرام را آفرین
 دو لب را کنت خود ز زخی
 که خود به او ز کای سینه بود
 می زور زور ز راه نیار
 تو کردی در اخره ز جوشن
 بر من آرزو رای و چنان
 مد و پخشش که دخی خشم
 یکا یک بر آشت و کسا خد
 سپاه تراداد خواهی یاد
 تن اسان می کنج اورا یاد
 سر کنت پر کین آزار او
 می دار چکان مارا کاه
 پاه سوی جو کوشش
 پاه کی تیغ سندی جنگ
 بر آن شتی لب نهاد
 که پیشتر بر سر آید ز
 و با شردل مرد خاقان
 جو خستد تو با کای کاسه
 خندید و بر کنت آزار کاه
 که اسن شندی من و زرم
 با فرخ دوشش برین
 که او زند خفتت بر شتن
 نزدیک آن مردار شید
 کلاش ز شادی کبویان
 بکجو به هرام بجای سپه
 بر رود کوه سوار
 شده روزار و بر بزرگان
 ندید کس او را بجز مهر
 می کرد آن مرغاران
 ابا دختران وید و یکبار

بر آن شیر کی ز دورش بی
 زدهش بر ساوگرشان
 می گفت خاتون ز دیدار
 پادشاه و او ان پیش از رو
 بدو گفت کتر که دوری کام
 بز کارکش خواند بهرام کرد
 چو گفت خاتون که مافرو
 بدو گفت کتر که این داستان
 می گفتش خاتون که پادشاه
 زانده کان ز دای درم
 اگر ملک باشد و گرام من
 فرستاد و بهرام مل را
 کی از رو خواهم از شیر یار
 چونان جن اندران مخواه
 کی شیر کپش خوانی می
 پادشاه ز دای درم
 شد تا ز بد شیر کی پاک
 بغر و بدر دل مرد جنگ
 بیروی ز دای که او دود
 پراکنده کشته و تاش
 ترا که سوید بهرام کرد
 کند و کان بر دود و جود
 کا ز با بید و زه بر نهاد
 بنرید و ز در آن جنگ
 ندکی سداخت مرد دیر
 سان عین ردد و بر شکم
 بز دینیه بر میان دود
 و زان روی خاتون و خاتون
 جو خاتون شدت او بود
 جو خاتون چینی ایران
 بخار و سغد و سمرقند و حاج

فرا ز آمد او را دم در شید
 ابرانش تیز بر این نه
 بدکی سگ گفت کرد او را
 می راند بهرام با برهن
 که بهرام مل را زانی نام
 که از خسرو ان دم کردی
 سزد که نامم در بر او
 بخواند بر و همت راتن
 یکایک بخت آنچه دید و شنید
 می کن آن را باید بدم
 بگویم بر اید مگر کام من
 جو آمد بر آن تخت نشاند
 که باشم ران از نو کا مکار
 کی جشن سازند کا به با
 جراین ز ما شنیدانی
 ر بود آنجا ماه رخ زام
 بر اینخت ابر و مابا خاک
 مرد را حشود و پل و نیک
 غنڈ آفریند ماه و سور
 و ز باغای سر سبز ایران
 کرای تنش را سپردان
 کی تر دو شاخ تخر کمر
 زیزدان کی پیش کرد
 می آتش از کن خاگرت
 تن شکر کی شد از جنگ بیر
 ششم از دود و ز شد زور
 که شد سنگ کارا خون آرد
 دمان و دوان تا بر کتقت
 برقتند که دای فوخ
 فرستاده بهرام که بر
 بود او با یان و طوقی حاج

یکدم شد از خشم سر کنان
 می جان حشند از ان اثر
 بایران بچند که ساه بود
 کون تا پاد از ایران بچن
 کی از زو و خواست
 توان شکر کی نیانی نشان
 بدو گفت خاتون که عاری بود
 اگر دختر شاه نایب بود
 بر آمد برین نیز روز در آن
 جو خاتون پس پرده او دید
 بدو گفت بهرام زان ترا
 از آن پیش برتر کی تر او
 یکی دخترم مذ خاتون جن
 کون سر باری مدان غار
 بخی خنده اندران کو سار
 کس اندر نیار دشتن او
 یر دازم از از ده خشکاه

سر آمد آن خوب رو جهان
 که چنین آید ز سختی ران
 سرتاج او در تراز ماه بود
 بر زوی ز سر پیش سین
 جو خاتون بگردن کار
 نگار گشته و کرک پاش نشان
 بجای که چون سن سوزی
 سان شاه را جان کرای بود
 زن ان کن ز سر کس نخواست
 شد تر و بهرام مل را بدید
 برین از رو کام و همان ترا
 کی کن معنی سرتاج
 که عرشید کردی بر و افون
 بیاد از آن ز سر کس
 سواران جنگی در دهان
 که که دشوار کم و دشو
 جو شبیکه مارا نما بند راه

جو خاتون شنید آن بگری
 جو بهرام جنگ نما نو کرد
 جان بد که یک روز دیدن
 پرسید خاتون که این کرد
 بشای رو خواند از ان
 خداوند خواند می متشش
 نخواهد که زار و با کس من
 جو خاتون شنید این چه ساد
 می شکر که برده دخترم
 بدو گفت خاتون که کن کن
 جان بد که خاتون کی سوز کرد
 فراداش بستود و کرد
 بدو گفت خاتون که اندر
 دمان کن خاریکی از دای
 ز او ان شد سوی ان
 بدین شهر با در جوانی ماند
 جواز دور دیدند جکال او
 بدو گفت بهرام فردا بجا
 جو پد اش از اسان کرد
 جو پد اش از کن خورشید
 نم کند از بر زن شت
 بدان شکر کی حوزد کشت
 شد آن شکر کی حشود
 کا ز ما بید بهرام کرد
 بیم تر و حارم ز در دای
 هشتم تماش کناد از کند
 سرازتن جدا کرد و خوار
 بهرام بر خواند از آفرین
 که قش سپه دار جن در
 فرموده ما پیش او شد
 بر این جن خلعت آراستند

همان در شش خبر بر کند نوی
 و زان مرد جنگی را زور کرد
 از ایرانین بنیر صد
 که با فرو نافع ایزد بیت
 پادشاه از داور روی
 می تاج شای شد بر سرش
 بر و بشنود ده و نوبین
 ز تار آن دختر ازاد گشت
 گوی و تسلی شود که سر م
 خواهم ز بهر جان سن خوش
 همان زمان سو رستو کرد
 که آباد با دای بتو ترک چین
 کی مرغارست ز پای سوز
 که اس کشد رجن از و در پنا
 جو خاتون بچهر شد با سپاه
 همان ماور پهلوانی ماند
 سر و گوش و شت و پزایل او
 بیایم ستم من جن خشکاه
 شتره نشاند زلفت
 میزد زلف شب لا شود
 میان اندران کن خاگرت
 نو کفستی بر و کن تا کشت
 بغلطید و بر خات و دای
 تیر ار سوار و شنای
 که در وقت بر تم دای
 بخت ابر بر کوسا مند
 از ان پس فرود آمد از
 بسی در و کمر افشاند
 و زان پس را خواند می
 نوشتند سوز و نور جری
 فرادان کلاه و مکر خواند



به وقت سر کس که از آن سر
 در حق می گفت بنده ایم
 که بهرام را ما دوشای خج
 بش تیر زود بودیم
 برآرند سور و کیوان تو
 ز ما دانی دوشای درستی
 بیاید سر کس که بخت
 کی خردی باب دی بود
 بنزد تو آمد پد خیش
 جوان نامه از نه نزدیک تو
 جوان نامه نزدیک خاقان
 می بود تا شمع خاقان
 بیایخ نوشت افزین زبان
 تو آمد کان کوی ازین سخن
 نم تا به نم نیست جان کن
 ترا که بزرگی سپید ای
 جو بر خواند نام را شد
 حسن بیخ آمد زایرانان
 کز کن از ایران کی تو
 می بود تا کار او گشت
 پیری خج سپید باید
 شنیدم که این سخن
 بنام تو بر با سببانان
 جو شنید خاقان اندر گشت
 خج یافت بیخ زوزان کن
 ایران ای دستدارش
 بران ز نامه اند کس کوا
 دستا و خاقان با نازخوا
 که رانی چون کبیر پاک
 ز حسن روی کس با ایران
 سپاسی پاور و همسایه کرد

عشش دگر تا که از خور
 ز مهر تو آمد ز جان من ایام
 از آن تو شایسته بود بیخ
 سر خاور را که در کسان
 نشانتی تا که بزرگ
 زکی و زکی دار گشتی
 بهادانک اودت بهر است
 بهر بر کشیدم که سنگام بود
 جوی با یگان دست بکشیدم
 سر اندیش کن رانی مار کت
 ران کوه کتار خرد و شنید
 بهر کا خاقان جیستی
 زین بند بر کرد کار جان
 ز پد آزان خانه ان کن
 تو با حسن آستان نام
 خرد که بدی شسته شاییدی
 محمد و ترمان شد از کوز
 که ای زوار و نده تاج کمان
 خرد مند و دانا و کز تو دور
 وزان بیخ او نده رانج
 نمائی نباید که دانه کسی
 می نامه سازد یک اندر
 با بیان و توران کشاید
 و راد دل اندیش چون پیشه
 ز خویش بی نزدیک کمان
 جو خاقان کی دستیارش
 که کز می باید دوم و جوان
 با جوان و سار و دوشان
 بز چون کبیر دون برآزید
 بر روز سنندار نه با باد
 که از آسمان روشنا پدید

جواز ۱۱۰ دوزخ و کجکوش
 می خورده همسایه دیشد خمر
 سزاده و غم شمر تا که
 خاقان جیستی کی نامه کرد
 بر امس که اورا به نیر از آن
 نمان نیت کرد از او در جان
 کسی این ز که از زستان
 کزان نه را پای کز د
 فرستاده را گت و در ایگاه
 که که را نه اند کس سره
 جو من دست بهرام کبیرم بد
 بر آن ما بر مهر نهاد و گت
 دستا و دایران نازخوا
 خج کار بار دل آسان کمر
 که ای ز نزدیک خاقان
 جو یکو نباشد پیکه کا
 وزان پس جو شنید بهرام
 سپاسی باور زین کزین
 بزم خرد و بد سنه
 نخواند آن کس نرا که نود
 که کار دست این کا دوشا
 برآمد سخت تو ان کار زود
 که ز پد آزان سر دوشی
 خج گت مهر بین سر د
 سپاسی دلاور که آن
 و بیاید شایید بر جای که
 وزان پس همه اندر گت
 که با با باید که کردی خوت
 سخنامی خاقان سر اسر بر
 کی رای زن خرد دنده
 سخن کوید و سخن شود
 بیاید بیانی ر کوز
 که ایران خاقان کس نامه
 بدان تا که کرد ایران
 کس نه پای مانا و اورا نه
 سخن دان و کونین و یاد کمر
 که بر تخم ساسان راری تمیز
 سخنامی همسایه بشود
 همان زنج کشند و دوشی
 که شیا ز شنید زود
 سر نامه ایران و مردان کرد

غم از کردش و ز کارش
 سر دوشی کس سر کد نهر
 برآشت از آن کار دواز
 تو کفستی که از سخن گت
 سر از ما سپاسی بیاید
 بیان کمان و مان همان
 نم من من کار سستان
 دستی را بوی سوز
 جو ایست بد پر پنج نامه
 و بیاید شایید بر جای که
 وزان پس همه اندر گت
 که با با باید که کردی خوت
 سخنامی خاقان سر اسر بر
 کی رای زن خرد دنده
 سخن کوید و سخن شود
 بیاید بیانی ر کوز
 که ایران خاقان کس نامه
 بدان تا که کرد ایران
 کس نه پای مانا و اورا نه
 سخن دان و کونین و یاد کمر
 که بر تخم ساسان راری تمیز
 سخنامی همسایه بشود
 همان زنج کشند و دوشی
 که شیا ز شنید زود
 سر نامه ایران و مردان کرد

سزکان حسنی در کوشن
 خج تا جبر با ایران رسیده
 می رای زود با سزکان هم
 سخت افزین کرد بر یک
 کز اینده هر که بدی
 بیای جو کوی که نزد آن
 کی همه پد شاه ما سپاس
 کس اورا پند رفت و بی بود
 بناید کس کی سر کس تمام خوش
 اگر نه دوستم ز ایران
 فرستاده آمد دلی پر شایب
 پاور و خاقان نامه کس
 در گت کان فرستادم
 سر جین و ترکان سر اسر
 نخواند مراد و راز آب ک
 فرستاده آمد خبر دیکه
 همان نامه بود و بر خواند
 نامه حسن کا باید من
 بگوید که همسایه روز
 جو همسایه دایقان
 پاه دمان پیش خاقان
 بکیرم شسته ایران و روم
 جو کس خستری را شنیدم
 پیشان گت آنچه بهرام گت
 و لیکن جو بهرام را نه سپاه
 جو شسته خاقان در سخن
 سخن خستری جو دوستی ام
 میست بهرام داری ختم
 برآمد زور کا بهرام کس
 جو اکا می آمد شاه بیک
 خرد بر زن جین گت شاه

بهرام مرد شسته شای
 بر پادشاه و لمان رسیده
 می گت و انداخت بر شای کم
 که اورا ست ز نیکوی ز شای
 فرایند دانشش ازیدی
 و رایار و انا ز دوشای
 ز مهر شناس و ز پیر دان
 و کرد خرد کت من پاور بود
 بهرام خردوشی آرام خوش
 تو در آن کم روز و روز
 نبود آن شای جای آرام
 اباحار و مشک و خج هر ی
 فرستاده را شمشیرم
 بیای ز نیشد افسر مراد
 جواز پاک نزد آن گت
 یک ماه کت میو در راه
 بزرگان اندیش در نامه
 کمن تره ان شمع و کمن
 که بود و پس از پهلوانی خج
 از و پد سر و دوشان
 ده گت کای مهر باورین
 تراشا جو انم مان و روم
 زین بر کت تخم ساسان
 سر راز با برکت و از
 نماید بر خرد و نده
 بیاید و بر دیکر اندان
 دگر هتری و ز کوی نام
 چه سزکان شای شای کم ختم
 شد از کز خرد شنید خج
 که از شسته ران خراید کر که
 که کبیرین درین کار بر خاز

کی سوزی خاقان فی ایرونی مان کو حسد و بی جانان چو زدیگ درگاه خاقان نوستاد چون شد بیکی فزان کوی آن سخنما که سوداگر که حسد و دکان و زمان توانا و نانا و ارنه اوت کی را در پنج و تخت میند نخت از ایم زخم برین ز کتی کی که دشمن بود بین روز سوندگان کشت بایران اگر نوز تو کشت دو کنت خاقان کی خواسته کی جای خستم بر پر خستند سی کنت بهرام بد کوشست ندانست کس در جهان نام اگر تا تو بسیا ز غمی کند وزان پس چون و ایران نم من اندیش و مان شکن خواهد خاقان بد و بار کشت سخنهای خرد و بر و یاد کرد که بجز رام جویه داد در آن شهسود کی که نرسد تن ز خویش نماند بود ناتون چون کشت کشته زوان درم داد و دیار مان سخن خاقان ز روز اگر در زنگت بهی بی شدش خاتون دو کنت خدی بر پیش او نام خود را گوی مان تن کش کاسنی خواند	سخن سر جری که دانی بکوی پاور و چند ان زین کوی مگر که دو کوی سید بر کزین نمان که گنهار در شین سخن کنت فنوت که گنوت توانا یسه و نا توان افیه سپهوزین با کنگارن او کی را کند بنوع و مستند جنانا در ظهورش افین حسد ند بر جای تر یک تر مس کا بر دیگر اندان کشت پرستند آسان او بمادی تواند جهان کا کشته ز سر کونه جا مها ساختند ز اسمن بد کوشش بدرت بکستی بر باد همه کام او بفرجام مان تو بشکند نشتن کجای کت آنجا هوا که مان شک خاک کین میچاری که سوخ خاتون که دل مردی تن بد و شک کرد وزوات بهرام را مغر و بود قلون نام دانست و یاد کرد دشمن بهرام بر در دود بردت بهرام آن روز کاک مان کوشش و خور دیار حرفتی سی داشتی زت ویا نامت از دور شهری که دانا بر شکی تو ای کای ز شکی کن از خوشتران مش خوات که نغمه نشانی	بایران ز سران توانا تری که خواد بر زین از خویش بدان تا بگوید که از تر و شاه بدو کنت هر که که فرمان جو خواد بر زین شیند ان سخن کی حسد که دنده شیند حسد انداز و آقا افیه نه با آنش ای دنده با شیند چشم بر روی که کتیباید کمون ماه ایران تن خیش ر سپه و ز کراقرین بر تو باد پس ای کجا جای مرد خستش کرازم تو خواهی بد رفت چن سخان و شکار و دینم فروشد جهان بد کازرا چن جو زبان رو شد ز زبان جان هم که با شاه ایران جو خاقان شیند ان سخن جو بشیند خواد بر زین سخن سی حجت تا کت نزدیک او بدو کنت خاتون مراد استیکر تو مرد دسی کی کای	مان ز زبان رتوانا تری سی در نهم ان نام نری نوستاد آمد بی کای بکشتن زبان رکشاید پادامش روز کار کین جوانی غم مان او در نچون بش و روز آرام خواب افیه ندانم کن جسته جهان سه ز ما را کن کردیم یاد مان شاه نامه کت شست تر جباران زین تو باد بندیک خیشش با خستش کوتاپدیرم من حسن نزدیک خاقان بی یک که آن خبر گفتن نریز پیش برون آمد از کنت و چان او نخر و پرت و نریز ان دو چشمش ز دیدار او شیند مدانت کان تا زکی شیند که روش کند جان یک او نود تا شوم بر در او سپر وزین شهسود بر باد کای	در کج یکش دو زین کم حما به سارا هین بر کت جو بشیند خاقان بار کاک بدو کنت خاقان شیرین نخت آفرین کرد بر کرد کاک بر آن آفرین کوشین افیه تو ای سی ادرات بنف اییم که در مهران خاک سازد اییم جو کخس و درستم نامدار به سنگام شاهان آفرین سی کنت و خاقان بود کوشش بفرمان او بهما پیش بر د و کز تو از بهر روشنی سی حجت حاضر خالی فانت و راه فرما جو بر کوشید بش بنشین بر بر او در کرا و راوستی نزدیک شاه بدو کنت این سخنما گوی جو کخس دام او شیند کی که خدای است آمدش چنین کنت با چان جو کد خدی جو خواد بر زین شیند ان سخن سپهوستین بود سپیدش میشه بدل داشتی کین او کی را نوستاد او را بخونم بر اندیشه بدر دیار چنین کنت روزی بود مرد بدو کنت کان و انتم سز پادامه خواد بر زین کنت بفرمود تا آب را آورند یاورد دنا را خاتون زنج	پاور و شمش و سیمن بسی چون کیه پراه و کت بفرمود تا بر کت اندام دل مردم سپه کرد چون توانا و دانتن روز کاک بند آسمان و زمین آفریه همه راستیهاش کویع اییم چیمان تن مرک را داده اییم بر ان مشان با نند یار پر به درش بود خاقان بدو کنت کای مرد و انش یکایک کبجو را بر شمر د بدانند کی بر سران افسری مردی گنهارش اندر شانت باجش ز خورشید تر کشید که ایران و توران سر سر مراد سر شاه ایران براری نما که تیس کنی نزد مراد سخن گفتن او بود یاد مان نیند با وی شانت کز وار زو مان ای کای نه سپه دیه چان او را وزار زن بی نر نم خورد بنستی با زار نغمه او رآن نامور شکاشان شکچا دل و زر ک کاک که چون تو سدا فزان مرد جو کویسه یازم بدان که اسن کار باید که داری بمان تن جو پ آورند کی بد و جاده ز رفت
--	--	---	--	--	--



وزان پس برین شرفان
 کون هر چه ای سبب کن
 جوشند برسان جسمی
 وزان پس چنین گفت کای بود
 پس آن نامنان خوانده شد
 جوان گفت و این که در این
 مانده گیتی ز خاقان قتی
 بدو گفت کن نامه بر خواندم
 بدان که بزرگت وار خود
 مرا خود با بران شستن روی
 خود مندی شرم خواندم
 بگویم حکایک بنا به درون
 وزان پس جوان خود مندی
 از نیت امروزت و شاه
 گزینایاوش از انوایا
 بسازید ما از ترکان
 بفریدی بزوان خواه شود
 زهر مندی پدارت
 پانده سپهر بر بزرگید
 که هر کس دید او آل و
 توران غم می بیند
 که همی کایان از پس بران
 با و از گفته ما کمتر
 می گفت هر کس که در نام
 بر آنگه پر بیه برستان
 ز لشکر بسی زیباری
 ازین مکت با و دان
 بیشان می چو شد کن
 و کسج سازد کجی بوجک
 روز چهارم بدلیان رسید
 از زمان بدل ز کمر و باج

کر و کان کیم دل رانخت
 پیشش جزه مند کوی سخن
 می شد بر او دشمنان
 پسندید و ممتد بود
 تنهای خاقان می کردید
 ز کتار او خاشی بر کزید
 بدوشاد ما دکلاه می
 خود را خوش شامدم
 یکایک بدن از زو بود
 زن پاک را بهتر دوستی
 جو خاقان شنه از رم اند
 حواید تریک اور منون
 با برام بنشیند برای
 دلیر خداوند توران سپاه
 چه بر خورده حسد با شرفا
 با بران بریم این سخن کمان
 بین جوب گفتار کن
 ز دستور آمد میار
 هزار و صد و شصت می گز
 پنجه سداذر خاز و
 میان بر زکان خشن و خوار
 بیاید ما کز زبای کران
 زرای وزمان تو کمدم
 بر از من دشمنان شام
 با جوشن و کز و ترکان
 نیز یک خاقان پاری
 غنچه هم کسور و مکت
 نخستین زارار شرف
 تو مردی کن و در ما شرف
 زین شرف دل چون سپه را
 ز لشکر سوی ما مانده

کند کار خاتون زاندم
 وزان پس تن حاد ت رای
 جفاغوی مانده نام شد
 شمار بدین فرد بسیار بود
 ز پوند و از پسند ز کون
 وزان پس هر خوانده ان
 دل او زما خسته میاد
 جان کرد خاقان کج شاکند
 کون دوده را سر شرف
 اگر من من زودی ام بر
 من سوک چون جگر دانه
 تو اکنون را در شرفی ام
 حسن گفت کاه کی نو سخن
 و بس که جبار ترک از ایرانیان
 سر خویش را آویستین
 بگردی بی نامه که در ام
 بدو گفت هر کس که با تو می
 به کمتر انم و فرمان ترا
 کران هر سوار می بچام کار
 ترس زانم لشکر کن
 می رفت خواهم جوشه
 مد جان حکایک بخت بر
 برین بر نماند خاستند
 همانکه سوی ما بران شد
 جوشین شد که در شرف
 برادر پانده یک اوی
 سپیدار من کان بختنا
 کز ان نماند کسی راه
 از ان کی کورسان کن

نخو احم حسد از تو بر پند خویش
 بروشمن روانت خود بر گرا
 نزدک خویشان برام
 دل دشمنان پر زنیار بود
 چه از تو چه از روزگار کن
 سخنانی خاقان خود کاه را
 امید جهان ز کس میاد
 جهان بدین ترشکان کند
 نه بسبب کایان سخن گفتند
 چه گوید ما آن حسد شامد
 سواری دستم نزد یک
 خاقان کجی آنچه از دم بام
 که جاوید بردل کرد کن
 بکوشد که خوشی تو در
 جوانی که چون از زان
 هم از شرف ما را خورده ام
 با بران حین در دودار و
 بدین از زواری و پیمان
 نیز بر کاشتنی بران صد
 که از ایرانشه بر سر
 سر دشمن از خواب خیر بود
 اگر دشمن آمد حرم و دود
 به حک و ره را بار
 شرفوات شرف
 حو کردی سداذر و گری
 که انی مو جسته بکجوی
 شد از ختم زک خرف
 که دشمنان کرده خواهد ما
 که در دوزخین سبزه پر

پادوسین این را در سپه
 خود با برین از زوشا کن
 مکت آنچه خاقان بدو گفته
 کی نامکمان بوک در این خرد
 زبکی و از ما رسانی زن
 خود را جو با دانش انبار
 کون چون شستم کید کرد
 بدو باد روشن جهان کن
 جو سوک جهان ممتد آید
 سوک اندر اسکت شای کنم
 مد ششوم مرجه باید شنید
 فراوان مستاده را پنجه
 هماندار خاقان را خواستند
 ز پوند و از زندان کز در
 همان تر تو رسیده کرد
 که بر شاه پدا کند کار
 بنجامت کج سخن
 خوشیند از شان عرض
 درم داد و آینه خانی باز
 چنین که ز کت لشکرش
 شاد دل بزقن ما یک
 و در چنین و تیان برای
 بیان سینه و مهر و آرد
 کزین که دازان اثران
 می رانده چون باوش کرد
 سپاهی لا و بر ایران
 مدوکت بتاب و بر گش
 نخوی سخن کوی و بنوازش
 پانده سپه دار شرف
 سلاح را در کوشید زن
 حکاک بر از پس مکت کرد

از نوادگاری سپه در بر
 مزین سکایه با کام کن
 که از کن آن کشته آشته بود
 که کس در جهان ان کانی خبر
 که نم عسارت و هم رانی
 بدل با خ نامه را ساز کرد
 نخو اذیم نامه بر سپه
 که جوین بوی پی می کن
 ز فرمان خاقان شاکند
 نماز ما رسانی کیم
 ز کونیدگان چه آمدید
 همانند از زو بر شاد
 سخنان ز سر کونته پیراست
 غم و رنج چند بفرجام کار
 از ایران و توران بر آورد
 بگوید بد و رنج و تمار
 یا ز ابردی توی رستانی
 درم داد و او را دیوان
 حسن گفت با لشکر زرم
 جوانان سپه دار کوشش
 که از حینان لشکر یک
 از اید و خمید مکت ز جایی
 نشسته با نامه از ان
 بدان تا بس بر نماند
 بر خشنود روز و شبان
 بسی ز نیاری بر ما رسید
 که کن که شکر کجاشه بر
 برده ای کس را از ان
 کرده ز ترکان و لا و
 نشتر را بر مان کام زن
 پانده که کرد جایی بسد



دو لشکر برابر کشیدند صف بازمان گفت کان ما کزین دلوار طبعش انت باز جویشند آواز او را طبع که می گفت بادش آن نیکی ازین نزهتین تر او می نت دو کرد و نکت کوز کجا جو شتابید پیش زین جوانی کنون من ترا از پیش گم کی نره ز در کمر بند او دو زنگ شکر می شد پس بروز چهارم با سوی شد غش خشن گفت بهرام که پس شاپاه سپاسی آن ششم با سوی تا نامم بستور پانچ یک رفت جو روشن روانم از خون وزان پس خشن گفت با سنی وزان پس سوی خراسان که دستا و چون در خراسان خشن بشهر بزرگان از بر جابه چسبوی که د خاک پار پراکنگ کرد انجن برسد که سارم دم بند وزان پس چون که روی شد نزه می کرد و با سپاسی بزرگ شد گشتم تا نه دیک او پدیره شدن را نشاید بر مان در د بندوی او را تو گشتی از نوازش ناله شاه و جیت اکنون	بر جان خود در نماه کلف گمیزت ان بزرگ انجن بزد پیش نه در سر فواز بر ارات کلی جوشتر ترک بجای آورم چون سخن شوی کنن که ترا آرزو شستی پس شیدیم از میان سپاه از آن نعتیه به کشت روی کلی سوی زدمت فاش کنم که بکت تقان و پوند او وزیش نماند بیار مدینی زنی کوهما بخوی شد بیمار و در برادر بر د سما ماران و جنگ پار و کمر خسته فرخم که اندیش تا کی بود رفت می پستی می کنم چون بود که او را هم کنون تن دشتی دستا و اندر زگره شوی بر که هر دم انسان رسید ز ساری و اعلی که کان رسید خوشان سر بر سر رخ خاک می خاست تا پیش مارون بنانی می بندد او شد گفت ان کا خواجه شمس پا رفت از زمانه ارتزک که روش کند جان با کت وزان شد چون به دگر می استیخ چون هم گفت نه از بهر او تن سخن داده که او کمر از تره برکت پی	ی در کدک شستن بسته مان که با وی راست نمی سخن بدو کت کان در کشته شاه سکت آمد کت عاقان سخن راکت شتاب و او را یکی خسبنا برین کوه پوزنگ سخن بر جوی تو باخ دم بدو کت بهرام را دیده گرم از دوشوی می بوی بلان سینا تا آن کزید سپاه سراسر مدت شد حی خون تا سوی کجند بست بود ترا و ما از دسیار باد بر ان کوز را کستانم وزان پس آرام شت شاه	بزم راه داده و پیران تا از نوچه از روزگار کن کجا جویم اندر میان سپاه ترا که از این دشتی کزین که کز زانکه گشتم بدیدی اگر چند نپردت بند کن ترا ازین رای فسخ کنم سواری و زرشک شسته و کز نه روزم کرد ان جوی بر ای کت اب اندران بکجا کلی سینا سر و دیگری نرگون پدش از خون رو شستی روان وی از بابی آزار باد که می مزم شد ازین پیشم که بر خات بهرام کجی ازاه	بپوش ماه اندر آید بر ک بش کرد و نام سلاح کز دو کرد و نکت کانم کنم بدان تو باشی و رایا دکار جان دان که آن خود گشتم هم از آن که او را بران دشت ز پیش سپاه اندر آید بر ک برام بود و در دم چه بکت این زبان بر کجست بر لشکرین هم برکت جو سپه دزد سومی ایران کلی با سوی برادر بر د دو کت با شرا بند بمی ماور بختران با نده مدید از بزرگان کی کجی جوی کشته در سر زمان سخن نماند خون و می شد خورد بریند و هم در زمان او بر بکت هم کوی کوچ پای جو گشتم بشید دگر جو بشید گوشت میا کبند خروسان از اینجا کجی بکت می بر در سر سویی سخن می رسد ایشان فرود ونان روی گشتم بشید پس او پاه سپاسی کین جو اکا شد که در وقت پاه بر کرد نه پر زرد گفت ان بندوی را شمر نخستین زتن دت و با کین خوازد و در چند یگان سینا	که خاقان در او خاندی که ک میان بسته برمان جنگ او که بر شیر دهن اب افکنم ز بهرام شیر آن کزین سوار که من نیس زانکه آمد من سخن نخنها زانکه از کده کشت بش تا بر زمانه ارتزک کنون روزگار روی بسر پس او می خاست ایند کت کلی گشته افکند و بهی تا دیک شاه دید ان کشید نوشت و ز سر کار کجی کوی آنخ ازین شنبندی نیند بباد که آید ریش کز نده که با او روی اندر آید روی می بکده او بود خیش من همان روز بندوی را بند کرد پراز خون روانه خسته سپه جو ان باه و نخا نیس پای پراکنده لشکر بر باز خوا دو د آد از شت اب مند تو کفستی که با و انا تر ماتق با حق بود کین سخن سپه را کجا کیت بهم زدی که بهرام بل بر آید تخمین چکر داد بان نامه ارا ان زاسوی با نامه ارا ان تو او ان ز بهرام تمایر خورد بتکر دو دشت بر روزگار بدان کجی از کوه مراد نر بر آسوی و نو کند کیت را
--	--	---	---	---	--

کس لایق بودی تو بجهت نام را
 پرت از دست که کشید پند
 بودند کس که زدند و کس
 بین سینه را گفت آن زنی
 ز خفا که از کردنی سینه
 میان سینه او را بستیم و او
 مرا که دیدی شکسته پناه
 سوی او شده آن زنی
 جو اندکان شمع رخسند
 رخسند و بسته از آن
 کون چنانست نزدیک
 بر آه برین روزگار بی از
 که گستم باز در سرگ آوری
 کسی را که خواهی دم کشوری
 اگر هم این دل ز سوگند من
 بجای کس تو نامم بخیز
 خواهم دستم زنجیر
 بگرد و بکام تو آن کار زرد
 ماکه ز کجور قطاس خوا
 بر آن عهد و همان سوگند
 کی نامه نوشت کردی سینه
 مرا که کس جانش ندارد خود
 ز کتای را وسیع کوزه کرد
 بخت ما پیشتر نام رون
 پس آن نامه شوی ما خط شاه
 بخواند آن خط شاه برنج تن
 همان چمن باز جویش خواند
 کوشد بسیار نام دست
 حوا از بسینه پاک زان
 بر سر کشن آفرین خواند
 کی نامه نوشت نزدیک شاه

از وی باقی در جهان کام را
 می جت سر کس ز راه کز نه
 در شان شدن رانی از کس
 نموید بگوید بشوی آب روی
 که رای تو آزا و کازا کز یه
 روانش از اندیشه از آزا
 گوازی ای داشتی در نامه
 برام که او بود و شان زنی
 ز پیکانه ایوان پر خستند
 پر از ماله و ماکه از آمدند
 کوهان منی بر سر ایمن
 زبان بر دم مسج کما
 دل و خانه ما یک آوری
 که کرد و بدان شود را زدی
 مباد از زشت و پوین
 کران خیز تا از خندت ز
 گم دور ازین در بداندیش
 بناید برین پیش دم زرق
 ز سنگ سید که دانست
 زهر کوزه لایر و پند
 گشت از روپنه و بسیا
 کم در پیش کار با بکند
 جو کردی شود خفت را روی
 ز ستاره زن تو نزدیک
 نماند به داد و بخواد
 نماند است از آن با بدار
 ز یکمی خواب که بر نشاند
 سر انجام کویا ز نامشست
 نماند روی سینه تن
 بران نامه که سر افشاندند
 زده خواهد از مردم سکه خوا

از دست که دانات زینتر
 زبان تینه با گرد بر کشد
 چون کس کای بر آمد برین
 خن داها باغ که کوشش
 چه کوی گستم مل حال
 می داشتش چون کی تیغ
 خن بر آه برین چند گاه
 زامو کس آند کارا کمان
 نشسته کردی و خرم
 کون اندین رای ما را
 سوی که ز نامه با نوشت
 کون روزگار خن گستم
 حوا که در دای سپاه ترا
 تو ای بیش کوی زین
 بدو گت کردی نوشته
 بین کن دستم تو دیک
 که خن خن گت جو کار زنی
 جو برکت عنوان آن
 ز مارت آنچه برام کرد
 جو ارف و ما را پیش ویم
 نهاد آن خط حسد و اندان
 از دور که در شد خوش تمام
 حوا شرن نامه شاه
 جو بکشت دب زود همان
 شتره در دشت گشت
 سببه تار یکی اندر بر
 بشتره ایران از آن خواند
 نهادند همسری بر بر
 مسدود و بوم نام کرد
 ما داند ای چه کن ویم
 پیچید در نامه بر بر
 سرخ بر از بوی وز گت
 تو گفستی روی زین
 گرفت آن زمان ستایشان
 بسوی گرفت نام گشت
 شب در روز روشن خرم
 سخنهای آن گشته خند
 جو برکت عنوان آن
 ز مارت آنچه برام کرد
 جو ارف و ما را پیش ویم
 نهاد آن خط حسد و اندان
 از دور که در شد خوش تمام
 حوا شرن نامه شاه
 جو بکشت دب زود همان
 شتره در دشت گشت
 سببه تار یکی اندر بر
 بشتره ایران از آن خواند
 نهادند همسری بر بر
 مسدود و بوم نام کرد
 ما داند ای چه کن ویم
 پیچید در نامه بر بر
 سرخ بر از بوی وز گت
 تو گفستی روی زین
 گرفت آن زمان ستایشان
 بسوی گرفت نام گشت
 شب در روز روشن خرم
 سخنهای آن گشته خند

کلوی در دستش زین
 می کرد که در روز یاز
 کوی شاد بودند و کاشین
 گفتار بسیار دل خوش
 تو اگر سپیدی سپاه
 که اندر مندی ندیدی شب
 ز گستم بر در دشت جان
 سرخ گشت آنچه در مان
 می گت سر کن زین گستم
 که آن رای تخت تو باغ اند
 جو جوی پرانی باغ گشت
 که کردی ما را بجای تن است
 همان در جهان کوی خواهد ترا
 سر آرد ده شمی سکن
 حوا مید در سرخ خوش
 در جهان گم جان را یک
 بوش زین کوی بودی
 نهادند همسری بر بر
 مسدود و بوم نام کرد
 ما داند ای چه کن ویم
 پیچید در نامه بر بر
 سرخ بر از بوی وز گت
 تو گفستی روی زین
 گرفت آن زمان ستایشان
 بسوی گرفت نام گشت
 شب در روز روشن خرم
 سخنهای آن گشته خند

که اید و گت شیند با هم
 ز کتای را و کردی گت
 جو که دید گستم نزدیک
 میان سینه با کردی گت
 بدو گت شوی که ایران بود
 سپای که از زده خرم شوی
 بر اشنت روزی کردی گت
 می گت ازین کوزه تا گت
 بدو گت از اید رفوا و گت
 جو جبهه ام چونم کرد
 که تا توی دوسته ای گت
 که تا توی گت کون چان
 نزدیک من شان بود زین
 برین بر خرم چند سوگند
 تو دانی که من جان زین
 کی رفته خواهم بر و مهر شاه
 برین زهر خون سبب گت
 جو بشند خرم و بدان گت
 یکی نامه نوشت چون گت
 نوشته بر و نام پرویش
 که تخمیش آن از زان
 جو جخت من این زین
 زن چان که بستند آن را
 ز بهرام خدی شوی با گت
 خندید و گت من سخن
 جو گستم با نام از ز کما
 همان مردمان سینه با گت
 بر زنی اش و با گت
 پس آن شاه نبود شان
 دوات و قلم خواست با گت
 سر راه که ازین از گت

زینم آمد من رای شس کم
 شدند شیار دلش نا دست
 بی آن دل و رای با یک
 بیکستی ترا دیده ام رای
 از تخت از ویران بود
 بر روزگار کمن پوشدی
 که گت با کردی گت خت
 ز کتای چشم میان گت
 با نود ستاده گت خواه
 همیشه می کردی گت خواه
 بهر جای و سر کار یاری گت
 کران کم شود ز گت چان
 بهر جای سر کز نباشد خوار
 فرایم برین سبب با بندیز
 بر و بوم آباد و پوینش
 همان خط او چون در شند
 پیام تو باید رخو ابرام
 همه زنجار بکشند
 کل بوستان خون رخ دو
 نهاد بر و هر سنگ سیاه
 ما و پیشمان گت کوی
 درختان کند جان با یک
 شیند آن سخنهای خود را
 می آب شرکان افشاند
 ندارد کس گش بود
 شده مت تره شبان
 بزدلک آن راه آمدند
 بشتره زون یک در با گت
 دیسری و شدی خردان
 برام نشست با برای زان
 بران کس که او کینه از دل

دو کت کاسی که فرموده جوانان ز یک خبر رسید که نامه زن را بد رکاه خواند سپه را بد خواند در روزی عنان کج و آن خواسته شد ز پهای زلفت توج و کم وراد شبتان فرستاده پارانش رخعت افکند نیز بد و کت ما با انوشه بی پستند را بفرموده جو خورشید شیرین شد ز بشاه جهان کت دستورش بیان اندازد رکاه کت می باخت کرد امه رکش هم اکنون ز رخسار جان بد که تو با جا به پاک بر تخت کنون ایسیم که با جام حسین هم بشکوی زین غلام که گویند از شت برآمد برین نیش روزی در بدان مجلس اندکی جام گرفتند نفرین پیرام که نامه دستور با شریار بستور کت آن زمان شهر بکیم و این را بجای آوریم کی مردی نام زخسان ز سه سو بد انده زود کت بیدم پارم بفرمان یک بد و کت خرد که ارکام سرایین دروغت و کس سیاهی را کده او را سپرد	بر آمد بکام دل شکوه از آن زن و رانای چو رسید بنام و در افسر خواند چو شد روز روشن بر نهاد یکایک بجز او رشمه همان تخت زین درین ز هر کس فزون شد و پاک درم داد و دنیا رو سپار روان را بد یاد تو شای که در باغ گلشن با پارگی خوانم با بالای سیستون کجی خیم کت در سوره ش چو وزات پکانه رای کت باورد کاسی که بد یک جدا کردی شش بزرگ ورام زمان رو تا شک کجی تخت شای و یاست چه در خانه غنچه اکین کجی حسرت که نو بود کین بخت اختر نامو ر جز و بران جام ز جام بستم بران جام و آرنده جام چنین کت کاسی از کین دکا که بد کوسری با بدم نابکار برین رکگی همنامی آوریم مادش کت که تا و دل که تا یاد خرد حسن چون کت بدان فرستدش خبر وری چه داری پاور ز کت سوی راستی نستم دست رفت از در و نام رشی	را که کت آن پناه بزرگ ز ساد و خوات شیرین زبان رستاده آمد بزین جو که چو آمد نیز دیکه شهر یار پاور داران پیش کت که در خبر بدان زاد سوره فرستاد ز در برادرش کس دوخته بر آمد بد و کت شاه بنامی، آب و زین برفتند پدار دل بندگان بشد که ز ما تیر دیکه شاه بدان برهنه زن چو فرموده می سرمان آب بر کت می بود که زان روز با چه بد و کت بد خبر و اندر کت مخده شیرین کت شاه که در جهان چار پسر لاری پرستار باشد و دود شدن آن سخن که ز کت	مخت جهان را شاه بزرگ بلند اختر و پاک و روشن مخسهای خرد و بر یاد کرد سپاهی مدح شدش نیش شاه بر آن کس که بودند با اوران سخن چون بهار و ز قن قدر همان تر و دستور فریاد کس خورشید و ماه و تخت کلاه کلاه و کت و کین آوردند ز ترک و زردی رستند کت ز زه خوات از ترک کت زن آمد نزدیک سیاه زابر سیه غره بکد کت بسایین بد این و مهر بدان بر ز و ما و آن کت کزین روز جز ارد و کت که مستند بر جان کت مهر پاک ماطوق و ما کت زینان دشمن از کت	ازین پس کون اجزائی کلی نام برسان ارنگ چین زن شرازان با شهر یار ز زه چون بد رکاه شد بار ز دنیا روز کوه شایه بخسان روز کوه و جوش بر آن آن نین و در انخواست که بر کوی آن روزم خاقانیا عنان تر و خود و تخت کت زخوبان خرد و نزار و کت پناه خرا نجب شت بن تره با بر زین بر خست بد و کت سخام رزم طرک می کت با بی ماندیش شاه چنین کت شیرین که ای شهر یار چنین کت با کرد شهر یار ابا هر کجی زان ده و دود خرا ازین پس کجیان باش کت می رودت روی زمین ابروی چنین می خور و با خردان بسر سو تا جام اندا که یزدان بدین کار بهدا سر دم از شهر کت بد و کت دستور کت شهر یار تشن زرد و پخی که روی ز دو خمس کت و بنویز کت چنان بد که روزی کت بر دنا زین کت مردی شش سخن هر چه گویم در کون کت دیوان پوشته نشور نرمود نام و دانا ز نام	چه اوزی از کت شماره نوستند که ز کت آفر جو خشن کت کت بوقت آل بجز را سینه از کت کس از اذانت کرد شای می در یار و کت کت پدر رفت و با جان می داشت مبذی از آن پس کت کجی ترکش کند تر ختم تو کت سی باغ از کت که بر میان بسته تیغ بدت ز بالا زین اندر آمد جواد برین کت بودم در غنچه پیش نستی و رکاه بدین می آت کار زار کجی عیبی از کت کت از ایران پانید جنگی کت که با رخ تو تا خوش کت می فرسین خواند فرادی زرگان و کار از کت رود کس دل پر و خستند بناشد هم ز زین کت سر پی دت کت بگوید شت کت کجی و زنی مرد و و ساز براه اندرون کت پناه کت کت مخده از کت کت تن و جان پرستند خون کت زشتی ز کت کت بگندند و او شده پان کت
---	--	---	--	---	---



وزان پس بر کجای ز کشت
به آن قوم در تالش ز غم
چو باران به نخی و دانی بود
هر یکس دل پازد باغ و دشت
هر را غما شد چو پست پیک
بهر مودتا در دید بخت
پادشاه با خویش کربکی
بیرود و جفا در بر رخ چون پیک
ابا که ز کنت گزارد زوی
زری مردک شوم را با زخو
بیکسی بیخ چون نرود پست
بی هر زمانش ز خون بود
سست با جارا نش کشته
در کجای کن رکشاد
بدان با سوی زابستان
بهر سود ستاد کار کمان
دستاد خرد سوی نرود
ز کشته و دود و نرود
بدان رکش کنت پندار
ده و دود و نرود کرب
جو باید بخواید خرد نرود
هر آنکس که او بار بند بود
ازان پس شور و زور زنده
چو در پادشاهی بدید
نکردی نه اندیش بودی
ستان شهر پیش او بر پای
ز بندیک میدان و حوکت
هر آنکس که بودی در استگاه
بنوت و راه پیش شامی
فرستاد با طاعت کاتم
نمادی سیک کج خرد زمان

دل که خدا امان دوش
ز برشان بر سنگ رز زغم
شهر اندرون سبانی بود
هر که از جهان داشت کون
زین سبب دپای روی بر
پادشاه و پسر استماع خلق
سرایش راست چون کودکی
چو جوان چشم او رخسار
چو خواجه خواه ای زن کجوی
در راه دیدم کیش ساز خوار
سماج شمس روی نرود
ازان چو خرد وانی در
سکه کمران ز تو کشته
که سنا فیروز ز فوج قباد
ز بوم سیه در کتاج
بدان تا نماند سخن در حسان
کمان آن مسخ آبا بوم
سراسر ز رکان چار شکر
مس در پناه جهاد آید
ز مردان جنگی جان خون
خردمند با شیدونی غم زید
بیز یک کس هم یک زوی
زشت خورشید بر چار بهر
ز کشته که کار نرود نرود
چنان گزوه داد مردان
که بودی بدانش و نرود
کلی ما مور پیش او باید
یستی شهر اندر آسین راه
سخنهای دیرینه خواندی
ز در بازگشتی با نام جوش
که نشناختی کمران در

بهر سوی رفت با ستمای
هی جت جای که بدیکم
ازان رشت به کام شوم سپه
چنین پادشاه نور دین
بر زکان بیازی ساختند
نشستند و بر بنده می خوانند
بر اسپیش بند ساسانی
می تاخت چون کودکی که باغ
زن چنان کبر در شش نماز
می کرد از خانه سپردن کند
تو دادم آن شهروان رو

نمادی گری شش او بر پای
خدا و ما در افکنده غم
که آمد ز درگاه خرد و بی
پاراست بگر که روی زمین
هر پیش او بر باغ آمدند
بشادی روان از اسپاراستند
بزرگه رون خند کوه خرد
فرودشته از آب زنجار
می کنت گای شاه کردن
مس با دانه انبارین بر
تو بفرست کنون کی پاراست

می کنت گری ما و دانی بجای
هر خانه از بهر کجا استند
شده آن شهر با دیگر خراب
هر چه پادشاه را ز کشت
چو سهر و کوشده باغ و دشت
چو آمد یسار آمد رون کرد
فرودشته از کوش او کوشا
بشاه ایران را ز خند
بهر بخش بی با خرد یار کن
نخندید هر روز کجای زن
زری از خواند آن بداند پیش
وزان پرچم کشته شده داد
کزین کرد از ایران جلوت
ازین ناداران ده و دود
بجزدی مرور ابراهیم
هم از ناداران ده و دود
کمره کی سپید کند ز خویش
بیش از هر دوازده خسته
کمر شاه ایران خبر مان
بهر شوری کجی کند
پادشاه و کربان رویش
چو ازین نغمه نرود دانت
ز کار سپاه و ز کار کن
در هر هج شادی و راکان
چهارم شمار سپهر بماند
سماز نکته بر چار بهر
هر آنکه کشتی ز نچه باز
سردیکه کنت که داند بود
نوشته می باغ ما باز
چو بودی سه سال نونوز
ششم سال از دخت چرخ

پسند ویا که بر در سراسری
دل از بوم آبا در دشتند
بهر بر تخی آقا بس
سکین و با سون از کشت
چو چشمت باغ پر باغ دید
چو سوسه در میان
بناخن بر از لاله که در کج
سماز کوه مان خند را بند
دل غمگین از غم آراد کن
بدر کنت گای با شکر کن
چو اسر من آن رشت بد شمس
چنان شد سر اسر و رانگاه
چنان دید و کرد و جنگی سوار
کزین کرد از ایران و تودان
وزین بکله بنه و جاده
سواران شیار خنجر کار
بداند سر مایه وار ز خویش
بدان نیامد ز خم
روان بسته دار همچان
کوکس راناید شدن دور
چو در ویش و شمشیر
بدانش کی که دگر آرد
بمغنی شایه اشکارو
نشت با رام متهمان
هی مرکز قتی چو و چند
خیشیده تا باشد در
بخشند رور و شبان
فرایند و چو سوز خوانده بود
بدان ناداران کردن
گردد خشان شدی در دل
کلی که در آمد بماند شاه



چو یکایک نخی م زد کرد شهر
بگردند دار و ز باز کجا
نخستند در خیمه بی سمان
بناید که کشور شود از آن
براه امانان فرستاد
بناید که گری سهر برین
بسی پند داند ز نادان
که بودی بر و بر نرود غم
ز شما بی شایه اگر سهر
که در دخت نمای کجی یاد
کدشته عتی و دریا نغتی
چنان آفرین راستای بی
نشستی می با تان طراز
کزان مان کشتی در دار کوز
نخ کنشتن از روزگار
می خواندندی تر دیک شاه
نوشته سپیدی بهتر
کنتی سر اسر بنود شش سال

بخوان آن زمان رسم با یک نماز
 نمانی گفتی گوش از رون
 بیست که در که شسته رس
 چه دید او در جام اس کا تر
 هم از راه زوان بگردن
 گزنا کرده زبانتان برین
 ز نخچه روی او پیکو کشید
 جو بشنید بود شد زده
 بگو خورگت آن کی بر نیان
 کز اید و یک چا کرد سپهر
 یاید بدن چو مکده اردو سپهر
 ز موبه جوشند خرد سخن
 بتیصر کی نام فرمود شاه
 نشاید که دانش تخت را
 جو آن نامه نزدیک قصر رسید
 بر آمد هم او از راه گران
 به شتم فرمود تا کاروان
 جمل خوان زین پایه بسد
 حد از جانم ز م روی جویر
 کوی شش ز نام او خانی
 بجنس رخ نوموت با شت
 جواز دور دید آن سپه خانی
 نهادند هموار سب بر زمین
 بر زکانش از جانی بستند
 بسا اوجان حنیس شرم
 ز قیصر در دوز ما آون
 بر قیصرم بیلوفان بهم
 فرستاد پر خن با سوی کین
 بعموان که کرد در سپهر
 جهانداد پدار پر و ز شاه
 بایران و تورا نش بر دست

کوشش چنان روزی بنیاز
 می اسکا باش چو اندی رون
 پای بر خرد اختر شناس
 از رخ اختر ان جهانداد
 ازین پیر چون بر ایم چن
 بر پیشین زکان ایران کن
 بدان خنده که روی او کشش
 یکا یک مباد آن سگام
 پای در همان نامه از سان
 و کون نماید جوین هر
 کوی کن در خاشاکه داد
 خنده و کار و افکندن
 که بر زنده او را ش کلاه
 که بستن بخش و تخت را
 که کرد و توقع پرویز دید
 سر شمس روم از گران
 پامه درگاه با ساربان
 خنان کرد شرم یاران سزد
 ز در و بز جد بیکی ایکیه
 که تن سودش نوز کنی
 کی مر زبان بود خرد پرت
 بر پیش اندر آمد نوز کنی
 بر روی می خوانند آون
 نیز دیک شه جایش ار استند
 بروند باد او را روزگار
 برین موشه مای زمین
 بدان ناماشندان مایم
 بدو کت حدن نایت سخن
 که گویند بود او و هم یاد
 که ز پای حاجت و دوزخ کرد
 بشای مباد شش انبار کس

بر و آون کرد اختر زده
 حسین داد پنج ستان
 دل شاه عیون مدار کارشان
 می داشت آن اختر در نگاه
 بر همتان پیش می پوشدند
 حسین داد پنج در راه پاید
 پایور و کجور و موبه بدید
 تیمار یک باز کرد و زدید
 از دکان بد رات سواد
 بخوام کرامت پروردگار
 بنوموت کا و دم بردش
 بد رکا و مردن جندی
 صد اختر ز کج درم بار کرد
 همان چند سیمن در زمین
 همان باز گشور که بد جا ز
 می شد برین کون با ساربان
 که سالار او بود همسوز
 خین ناز و دگ شاه آمدند
 ببا لید پس خانی رخ گ
 خن کت پر شاه را خانی
 بینا د کس روزی کا تم
 کسی گویند سیار شاه پاد
 ز قیصر پد پر و دگر ما و چن
 هم از بر م تباری که بود
 خین کت کا ن ناز ممت
 ز قیصر پد پر و دگر ما و چن
 همه دل مباد و روشن

بر شش اساده میگر کرده
 که بر جسیخ کرد ان نیای
 وزان نرا و در کتارشان
 نهاد و بر آن بسته بر شاه
 ز سر کونده استا نماز دند
 که من شک دل کت م از روز
 دلش رنگ شد خاشی بر کرک
 چنین گفت از دانشی کی نزد
 چو داناشود در دست روان
 بسکی مال دی بد پیدار
 د مند و پر رنگ شد کوشش
 نسیم کلاب آمد بوی
 چو خجسته بار و دیار کرد
 بگو بر پر و چشمها آزد
 ز دیار روی نزاران ار
 شتر و اردینار ده کاروان
 کرانمایه کرد و شکر فروز
 بدان موبه بار کا آمدند
 می کت کای منتر دادند
 که چون تو که باشد نوزا
 نوشته نوز شید ز نام
 نباشد و راروشنای مباد
 که با ش و چر آونست نر
 سوی او دوستا دگانه
 نرا و پر ویز زوان پر
 که پانچ با و باه و نام موم
 عیبه خرد و در دوت جوان

بگوشش کی نام گمشتی پر
 کوشش درون گمشتی قیاد
 از اختر شناسان بر سید شاه
 این کو که کوشوب که درین
 خن کت امر دادند شاه
 پر اندیش شد زان سخن شاهر
 بدان حد بنا مور شاه را
 ز کتار ان مرد اختر شناس
 بدو کت از ان کی بر زوان کن
 جان چون کار ذکات موم
 نخر شاه دمانیت بر کرد باد
 و پر نویسنده را خواندش
 که بریم پیر زاد ایش کی
 چون شاه دمانم تو شاه کن
 یستند آتش بی راه و راه
 یک نشتر زین کون با رود
 ز دیای ز زبنت زوی
 بریم دستا د جندی که
 فرستاد با مرد روی چهل
 جو اکا سی آمد بغیر ز شاه
 رفتند با او سواران
 جو دینه ز پانچ شاه را
 ز قیصر و ز ک آون بر تو باد
 ز خورشید بر جوخ بانه
 جهان نیس سر وافر تو باد
 ابا پیر و با ش روم آمیم
 نخذید از آن پر خمر شاه
 نرا و برین خن کت شاه
 جهانداد پدار و بد را شتم
 ابا فرو با پر ز پوز باد
 کرانمایه شاه کیور شین

نمانی دگر اسکا راه کرد
 می خواند بیروی فرخ نراد
 که سر کون کرد اندر اختر نگاه
 نخواهد سپاسش بر و آون
 که زین کن ان سخن را نگاه
 در آن صفت کت مباد اند
 که بر بست بر همتان راه
 ز کردون کرد ان شایم
 که او بر تر از دانش سر کون
 بدو کام و نام کام با کرم
 کمن از سخنهای شایم
 سخن گفت با او زانده شش
 که سر کردید جی خین کوی
 که شای و کون کین را
 بر او از بیروی بر و پیر
 سیو دنده شان شیر و کوی
 که کتتی ز ز کاره رانار
 کی خرد طلاس کس کرد
 کجا سر جهن بود پدار دل
 که سپهر قیصر آمد ز راه
 بر سر نهادند زین کلاه
 بران کونتر استه کار
 مبادی ممش که شاه
 ز جان سخن کوی پانید
 بر و بوم لگر تو باد
 برین نامه در بوم آمیم
 نهادند زین کی زیر کا
 که ان نامه بر خوان پیش شاه
 که نیر و دانش تلج و خرد
 سر روزگار نش فرود
 همان پر پوست طهور



چه در پر پر بر پر بر سپهر
 سرمدی و سحر راستی
 فریدون خایران یارچ سپهر
 تو کوی که روان مکار سپهر
 ز سنگام کسری نوشین روان
 ز ترکان بر پیش نازون
 ز تپمال ترک و سمرقند و
 کوشانان زخم فریدون
 همانا دهر افسرخ کنده
 برآمد برن ساین در آن
 برین من حره پدیرم سپاس
 شود فرخ ان حسن آسین ما
 همان روز که پاک کیشندی
 زن دکو که رویان ایله
 جوانان را قیصر آید
 کرانما را جای که خستند
 بخوان و یسرم و سکا رو
 جو یکاه شد نامه باغ تو
 بدو یک پند ریزد ان پاک
 بدانست و سا که شتم بدان
 ز من و ز سحاب و چون جزر
 چو کار آیدم پیش ارم توی
 سر مهران پست رکاستند
 دگر چه گفتی ز شرونی
 سر خواند رما کاک مک پر
 بهستی زه انوشایرم
 دگر گت زه ارسیا سخن
 که گوید که فرزند یزدان او
 مسیح پام او در سنمای
 گوید که رانیا و یخت کس
 ز قیصر جو سپوده آله سخن

بسا و اک اس تخم آید سپهر
 بینا و جاست در کاستی
 ز دوم و ز حسن نام مدی
 وزان دیگران نام فرودی
 که او همیشه روان سخن جان
 بستندی ریخت سخن
 بزنگان فرود از کج و قنج
 دگر کیسه از داد سر خون
 بر اندرین رود با نوح کاند
 سر دگر دسته با شاه بان
 یغاس کم روزه در شب سپاس
 درخشان شود در جهان
 ز سر در پرستیدن ای روی
 دل ز سر کوز آرزو دایه
 جهاندار بشید جنین سخن
 دوا یوان خسر مروت
 می بود با شاه بخت بر
 سخنهای بگو فرخ تو
 وز دوار دانه ز جان سخن
 سخن گفتن با جو زخون
 حسین بر خند آمد آن بوم و
 برداشتی غلگ روم تویی
 مراد جهان خوار گدا خستند
 از ان کتقن شت و یزدون
 سخنهای بگفتن و پذیر
 همیشه سوی داد گوشتایم
 پاداه آرزو ز کار کمن
 بدان دار بر گشته خندان او
 جو باند نه بود از ان خدای
 که بر آسمان زنده اندت و
 نغد و سران با مرد کمن

برین پاک زندان کند آفرین
 نارمان و توان و مند و ستان
 بر و آفرین کرد در زخمت
 سر زور و راه و خشنود کج
 که چون او یکی شاه اند جهان
 ز دشمن شسته خند جهان
 ز دریا چو حسین با غر زخز
 برین خوشی اکنون کنی گم
 یکی آرزو خواهم از شهر یار
 برین آرزو شوم با جهان
 همان چه و بار و سا کوی
 بر و سکو اران بسایند روی
 که بود از که آفریدون فراز
 برین خوشی جهان رام
 از ان به شد شاه خرم
 بر دهنده حوی که بایت بر

بزنگان کشور مرزگان کن
 همان ترک تا روم و جادون
 دشمنان ز کوی و تاریشت
 ازین تخم هرگز نند کس کج
 بنود و ناست ز تخم همان
 بر و آفرین از کمان و همان
 زار زمین تا در با ختر
 بزنگی با نشن آرزو دهم
 که آن از زوست نزد تو خوا
 بخت با زما کمان و
 دستم بر یک آن سخن
 بر و بر او ان مابند سوی
 که با تو ز سپه اند زاده
 مسکاک رهپو به نام
 بر و ان شد روزگار
 نزد کت آن مرد پیدار کرد



ز عوف تو خزان چون تو بمان
 ترا دادیزد ان سا که ترا داد
 سندی نیازی و نیک آخری
 نهادند در دشمنان ژ و سا
 که از زرف در بار او داد
 ز تازی و سندی و ایرانیان
 بر کس تران شما بود اند
 بدان کوز شاد کم تشنه ترا
 که در ارسیا کج خست
 ترکیستی بر و خود کند آفرین
 پدیرد پدیرم سپاسی آن
 شود ان زمان بر دل آفر
 شود کشور آسوده از خست
 در و از جهان آفرین تو باد
 بسی آفرین خواند بر خاستی
 پاد به دید ان کزین جایگاه
 برین کوز کیمیا نزد یک شاه
 ز نامه کت آفرین همان
 نخت اند که کوی ستایشم
 از ابراجماند از نردان
 که یکی کاید و نیکو خصال
 که هسته ناستد تو ز نشت
 ترا چنان دارم کون شاه
 دگر چه کوی ز پاکیزدین
 سر داد و نیکی و شرم
 در اندیشه دل گنج خدای
 کسی با که خوانی سو کووار
 سر انکس را ز خین کت کوی
 که آدم به از خاک او پد ترا
 که مهربان از میان وجود
 از ان حوی دستم

نه چون تو بر اویان سنی کجا
 کسی چون تو از پاک با دزدان
 بزنگی و مددی و فون کوی
 بداند ایشان ز کس کج کجا
 بدان کوز دیوار سپهر
 بیستند پیش کبر برین
 بران بد کی که کوا بود
 و یا سنج تیره بر آفتاب
 جوینده اند کت راست
 که ای اویسا از ان در
 بینا چشم تو روی
 که از کت دلمای خست
 بهر کوز کیمیا خست
 همان فرس من برین تو باد
 به و کت بس کن ز کجا کنی
 وز ان پس می بود ز کجا
 سو ز شادان دل و کجوا
 بران با دگو پاک دارد
 بنا نه دنی شمس مرا
 بر آورد بوم تر سماک
 پرستنده داد که رسال
 سوم و بر و پاک بوند خوش
 پد رچند آزاده و کجوا
 ز کیشندی روح آفرین
 لکه کردن اند شمار سپهر
 بهستی هم او باشد تری
 که کرد ز پنجه شش را بار
 مسیح است کیمیا پند از روی
 کپی بند بود با شرم و داد
 پنا و پنجه شش کبر و عود
 نغد و با بر سر ز بوم

بگویند مردم که ترا ساشتم
 بشیروی غمدم این مرغ
 تخت از آمد ز ستم تر که
 بین سبکجا کوشد می
 نهاد بر نامه بر مهر شاه
 کوه پیاکنده هر که جو سنگ
 که مگر کی را از آن صد ستار
 ز چتری که خنده ز سر کشوری
 درستاد سید شتر و از
 حسین هم شتر وار بار کرد
 همه آنرا از خانه اند آفرین
 جو سالار شاه انجمنهای
 وزان پس کند یاد بر شتر
 غم و شادمانی بیاید کشد
 و در از سب و دست شیرین
 بگرد جهان بر نیب از نام
 پارت بر سان شترمان
 هزار و چهل که ز شتر شاد
 بزنجیر ستاد شرو پلنگ
 پس از رزاسکان دو
 شتر بود پیش اندرون ایضا
 هم پیش رود تا با بوی
 ز سانه ز با جوی سوار
 اما آن وطوق و زین کمر
 کی از شش سرخ پایم
 می بود تا خروانی رسید
 ز کس کل از غوانی است
 کجا آن همه مرد و جنین سرنگ
 می کنت و از آن خواب بود
 که او را مشکوی زین
 حوازی که و از دست و دانت

و با بصر بر هم سوزانند
 پی افکندم او را کنی مرغ
 ز اسکنده ان کینه و ز پر کرک
 سخنانی کم نیوشدی
 می داشت خود در زین کج
 بهما دزد بر سر کی هر سنگ
 بهاداد به ناما موخسار
 که چونان بند در جهان کیمی
 از ایران قیصر نامدار
 از آن که شتر بار دنیا کرد
 بران بر شتر شکر از زین
 بخواند سینه پاکین مرغ
 مگر تخم مرغ من آید بیار
 ز سر شور تو بلخی بیاید کشید
 بر و بر جور و شش جان پنی
 که کاکش بر زینم بر نام
 که بود از شتر در جان
 که پاز ز سر زره زره
 به پای جان اندرون بسته
 سرختر رود در زنگار
 همه کرده آن سم با نام
 حاتم ز سر سوزانده بوی
 می راند با ناما موخسار
 بر من در نشاند که
 همه پیکش کوه در زینم
 سرکش زنگار مرغ
 که پها بر کس و کل در
 که دید از شیرین باور از سنگ
 می رخت بر جان لار و ز
 سوی خانه کوه اکین بر بند
 می رفت سادی کجا کوهی شتر

دگر از زور حسپ باید خواه
 ز نوم و زاران پر باشم
 زین تو امن و کین کین
 با نام شادست و سر ز تخت
 کشا و نهاران پس در کج باز
 ز دپای چینی صد و چهل ترا
 صد و شصت قوت خون دان
 پاور و سید شتر مرغ
 کی نفلت افکند بر خانگی
 محشید رفیسوفان دم
 که جامه ماد افروخت او
 جوانان داند و کجس
 پسندش بودی جواد
 جو خرد و در دانت او بهر
 جو بلای کس صد برین نام
 پس از رودان مقصد از او
 پلنگان و شران آموخت
 بزیر آمد رون هر کی استری
 دو صد تر از جسد افروختند
 بر شش کج بوی خوش
 همه جانها ز دوسخ شش
 جو شند شیرین که اسپاه
 بر سر نهاد افروخت روی
 جو روی و را دید بر پای
 به آن آبداری توان کوی
 کجا آن سر زور کردن
 پنجم اندازد و از و ختر و
 در آنجا کشد بهشت شکار
 بیستند آوین بهر و بر راه

شماره سونی شاد است راه
 شیره زانده ششون ام
 بگرد جهان کن کرد سخن
 بدین خسروانی تو این درخت
 کجا کرد که داور و ز دران
 بهاداد به ناما موخسار
 پسند من مردم کار دان
 سیه چشم و کنگ کنگ جوی
 نرفته ز خوشی اسپا کنی
 ز دنیا و سر کوه ایشون کم
 ز خورشید مانع تر تخت او
 گفته اندی از ایش من
 ز خوبان و از دختران هان
 ش و روز گریان غمی غیب
 بگرد با خرو پلنگ نام
 جو با شاد و خر و پلنگ
 ز بخیز زین دهن دوخت
 بر سر نهاد ز زرافری
 بر دو دو غم می خورند
 می رفت سنگ خندش
 شش شاه و کاهانی در شش
 به پیش سپاه آن جهاندار
 نگار شش همه که هر سبوی
 پر و زین بود بالای است
 زبان تر بکشت سبوی
 دل و دیو و کریان خندان
 سر زده شش کت جویاب
 جو یوزان و از آنش کجا
 کشا آمد از دست نخور کا



پسندیدم این به بیانی غیر
 ترسم که کسی روی کرد بلند
 سخنان که بشنیدم از دختر
 همیشه جهاندار یار تو باد
 تخمین صد و شصت بند است
 دگر ایضا در خوشاب بود
 ز حیسنی و مندی و از بوی
 که هر یکی را بهاداد ستار
 هم از چار و تخت و اوستام
 بر رفتند سادان از آن بوم
 کنون استان کن نو نسیم
 ز کجی من ادر ششون دان
 حسن کت داند و دستان
 جو پر و زین پاک بود و جوان
 ز پیشین جدا بود یک ز نور
 جان به که پر و زین کجا
 هزار و شصت خرد و پرت
 وزان پس زنده سینه سوار
 فاده ز زکرده صد بود
 ز کس می ز خوکا و پرده سبای
 دو صد مرد ز زینان
 که تا اور ذکا کمان کرد
 می راند با تیغ دها گو شوار
 کی زرد پر اسن شکوی
 از ایوان خرم بر آید نام
 زبان کرد که با بیشتر سخن
 که تا نامه بر اسپه تن
 کجا آن همه مرد و پوند
 ز ستاد بالای زین ستام
 بشادی می کرد چشک کجا
 ز لایق و نوب و با کت

کجا سبج بردی ز سر کوه چرخ
 رساند بروم و بایران کند
 حان دان که او تان کردت
 ساخت از زنگار تو باد
 کند ارس می خواند شش ساری
 که مردانه قطع آب بود
 ز مصری و از چار و بوی
 دم بود بر دق شتر بار
 ز پوشید نیما که بر دیم ام
 نیز دکت قصر از ایران بوم
 سخنانی شیرین و نسیم
 که زود و ما داد بر کمان
 که دانش بود مرد در اد
 پر زنده و و ورشد سلوان
 بدای که کشد بر جهان شتر بار
 می از زکر و خچر کجا
 سپاده می رفت زین
 پس از داران او زود
 که در دست او کز تی بک
 مانجیب و آخر چار پای
 ابا هر کی ز کس و ز غفران
 نش ز بران تا ز رخ شاد
 بزربافت جاده شتر بار
 پوشید و کما کون کرد
 بر و ز جوانی شد شاد کام
 می کنت از آن روز کار کن
 خسته کجا کرد شیر او ز نا
 کجا آن همه عهد و سوزند
 ز روی چهل خادم پلنگ نام
 ابا باد و و رود و با کس
 سوا کت از او فارسی تا زود

جان خردی بر ز شاخ پند
 من خوب رخ را بخز و سپید
 که شریک شکوی خرد سپید
 فرستاد خرد و جان را
 می گفت و ماخ نما ای کس
 جان و آن که مرکز گرای
 سگد که خون برادر بخت
 سندی می یک و به جان
 ز کوشی بود کسی راستی
 بنوی خوشی بر میگویی او
 حسن کت موبد کوفه ایگاه
 کی کت موبد نیات کت
 بزرگان کز نیند جانی
 بطقت له رون ریخت خون کم
 با بریان کت کین خون کت
 ز خون طشت بر ما که زد یک
 ز شیرین در آن طشت شد ز
 بفرمان زد و نوح تو کردی
 ز من کت بد نام شریخت
 که هم شاه دم موبد و هم
 ز بیم می بود شیرین مرد
 جو سالی رآه که می موبد
 پاورد و ز کاکا زیاد ر
 جان بد که یک روز موبد
 دست چپ آن جان ترک
 پر از درد بودی روز تو
 که اولیغ ز زان نشد
 ز فرزند ز کین حسن زود
 جو بر پادشاهیست سال
 با آنک همیشه بودی
 بسی دیگر از مهران و کسان

سده ز آه کجاست
 جفا ز من موده بود سپید
 کهن بود که ر جان کور
 بجای که انما یکان نشاند
 ز کشتن ز با نمانستند
 بنودت ما زان خون مپر
 خن آتش کن بر بخت
 ز کار بزرگان و کار ما
 که از راستی پر کند استی
 بهر جای روشن می خوی
 بیام کسیدین با ک
 و کت کان ناخود بود
 پاد کت بند طشتی
 جوزدیک شد طشت سادیم
 نما پیش من از بهر حیت
 بستند کین آب و کاک
 که اگر کس کونه ما از خون
 مردوب که می تو کت از
 ز پر میکان دوسته آری
 توی زمین فسی ازیدی
 همیشه در کسش در زمان
 شستن ز من شیرین
 مان ما شود ما مور به
 پاد بسته دند او نه بخت
 برید که کجک ل کرک
 کشاد که روی بدان
 ز کج ز دوسته شین بود
 ز کار زمانه پرازد و
 که که و شیر و مفرخت
 کجا آب اروتن بودی
 که مودنه با او میندگان

ز مشکوی شریک پاد بر ش
 مرد با من شین بخت
 مرشد از ان کار کمن شد
 بدیشان خن کت کین زود
 سر کمر کرده است از ارم
 که در شش رخ کوه
 که در برابر و را خواندی
 که چون تخم آلود کشت
 دل اغمن شده ز دیو ترک
 نیاکت آن دانشی را
 که مانع شاه با هم جان
 و کت کار و مزاج
 کی طشت ز من بگرد
 از آن طشت سر کس چیدی
 به دکت موبد که خون سپید
 جو شد روشن با ک طشت
 موبد خن کت خرد و ک طشت
 خن کت خرد و ک سپید
 سر مهران خوانده امون
 و زان پس خرد و مبرنگی
 بفرجام شریک به و ز مراه

یوسید پای و ز من و سر
 که آن رسم داین با کاک
 پر اندیش و در دوشین
 شمار اندیم شدم مستند
 یکا یک موبد نودند ششم
 پس را با لود کین کرد
 می قیوش سر خواندی
 بزرگی از آن تخم پلو کشت
 که شد یار با شیدا بر ک
 که مودنه ما در حسنستان
 که امروزان شد خنما
 سر زود که او از فسخ
 شد در پاکش خن
 سر این کت رکت دکوی
 که ز دوش کت سر کین
 که مودنه آن طشت ز پرت
 همانا بدین و ک کت
 جفا بد که آن شریک
 که نیس تو بهاد از آن
 جو خورشید کت آن کاک
 شد آن دختر خوب قیصر ز راه



بویه چین کت شاه آن زمان
 جو کاک می آمد ز خسر و بر
 بر قند نزدیک خرد و روز
 پار ز دم از هم آزار تان
 جو موبد جان دید بر پای
 جو خن کت بازی کشتن
 پر روز جوانی شدی شریار
 بدر پاک و در بود بند
 با بیان اگر زن بود جان
 جو کت آن خنمای موبد
 که روز شب کس بر جان
 موبد آن بر کت را
 جو خورشید خن کت
 می که در کس خرد کاک
 جو موبد چین کت بر استند
 بر و بر پاکد شک و کفا
 به دکت موبد که نوشیدی
 کون طشت ز شد مشکوی
 بهی زان فراه که توبه کنی
 سر روز با دخت قصر می
 از ان جان اکند کسج ک
 جو شریک را سال نه رود
 می داشت بود مرد و کاک
 کجی قصر می بود پیش اندیش
 می شد دل موبد از کاک
 ز کار زمانه غمی کت بخت
 بشد زود موبد بخت این
 می کت تا که در کاک
 پار زده شد جان خنده
 سر بر کت شد از ایران
 ز پوشید نیما و از حرد

که ما بر حسن میکان
 نرود ز کان و ز د سپاه
 جبارم جو بود کت کت خرد
 پر اندیش کت ز با زان
 عمر و خن کت کای را دور
 که حبشید را ز و جانه
 بسی یک و به دیدی
 جان دان که ماکی نیاید
 که خرد موبد آفرین
 شمشاد مانع مذا ارج باز
 موبد کی را پار استند
 خوانمان بر قند نزدیک شاه
 یکا یک بر آن تمان بر کاک
 سر این خیره از هم شاه
 موبد بر دت یکد استند
 شد آن طشت را کت خون
 بدیدار شد کینوی زان
 بدین کوز بویا شد از بوی
 به آن شریک کت کت توبه کنی
 هم او بر شبت نش موبد
 که او داشت از اینها
 بها لاری مکان بر کاک
 ش و روز شادان فرمان
 نوشته کلید بران قصر
 ز بانوی و سپوده که دار او
 از ان سینه منش کوه کت
 می داشت خرد و موبد کاک
 چگونه نماید بدین خرد
 از ان توان او کرد ز زمان او
 که در خرد و آمد از سر
 ز پوشیدنی در کت کت

رو بافت تاج شهنشاهان
سرد آن کنی در شش نه کلاه
نخستین زخاک پداو کر
چو برام کوران شهنروان
می آفرین خواند خد کس
کسی بماند بر درش کار بد
که کر تا تو اورا برار گشتند
ز کور بشد تا در کاپاه
بدو کت را سگدی بر درت
حرفی بز یک او با ت
ک آن با بجان بود مردوی نام
خس کت با با بجان بار بد
که با جون بود شاهرا حشنگاه
بر بار بد ش کت انک شاه
کی سر بد بند بر کس کشن
پاد پری جمع کی ک
زند ه مان مردن داشت
بماند یک مجلس از کشت
جماند پده اکاه اندر کت
زند و در کون با رت
نفرمود کاین را بجای ادرید
شده پس جام دیگر خوا
جو بشند پرویز پای خوا
ویا دیو بودی کفتی در
جو بشند را سگد آواز او
بدو کت شاه کی بنوع ام
چین کت اس کشن می ستر
ببین کونتا رسوی خوا کرد
جان بر کمان و مان بگرد
سرا که ک شد سالی بر کشت
چو سر جای ستر و کتارن

چنان جامه سرگزند جهان
کرانما یکان سرگزند راه
کوب بر صحن پاد بستی مگر
چو بر مزد کسری دوشه روان
شده شاه راد او جنبیدی درود
ز در کاه اکاه شد بار بد
ترا سر سر کش از کت
می کرد را سگد از اکاه
که از من ببال و ستر ترست
مکش کار بد بود هم بار بد
شده از دیدن ش بجان کاه
که کوی تو جانیس و کج لب
ببینم نشت یک روی شاه
می رفت خواه جان حشنگاه
بروشاخ خون ز کس کشن
کی جام بر کت بر شرایر
مان ساخت خسر وانی
می سر کس می دیکر کت
که از کت شاه ان نماند کت
بر آور ذاکا با یک رود
عده باغ یک پاچی پی
بر او از آن سر و نداشت را
کی جام می کشن آرای
مان ساخته ز خون تار بود
مان خوب کتار و ساز او
با و از تو در جهان بنوع ام
تو چون خطلی بار بد چون سگر
دانش سازد خوشابک
خود مند مردم ستر ان خود
نیکنو مردم کینه کش
بر بستر ان تراز باران

بچین در سیکه مرد بدی جمال
گمتر در روز نو آن جامه را
فریدون و کچین و کوهنادر
چو بر ویز سر و کتا بند مور
رزگان رو کور فاشند
جو بشند سر کش دلش تن شد
بناید که در شش خرد شود
غداوی و رانار سالار بار
بدان شرفی بنور و ز شاه
کنون از زو خوا هم از تو کی
بدو کت مردوی او کن کم
عده جامها برید سبزه کرد
بر آن سر و شد بر بطن انکار
جماند اربستد ز کوه ک شید
کی نوزدستان ز در در
بدان ماد اران نرود
که کرد کل صبر و اسگر کش
که کی کار کردش می خواند
بگشته بسیار بر سونی باغ
بر آمد در کار با یک رود
که بود اندر آن جام کن منید
بجوید در باغ ای کت
دو د آمد از شاخ رسوی
سرا کت باغ رفت
جواد و کردی تو اورا زین
شد بار بد شاه را سگد ان

بخت ان عامه را نشت سال
ترشادی جدا کرد کاه را
نویز هر و کاه و کس فرخ
بندید جان شاه نوز و زو
گوشش ز کیشش نماندند
نرخم سر و داد و زنج شد
که انکه کردیم داد و نوبه
نیز پیش می مردی خوا
دو نشت یودی مان کجگاه
که آن ت تر و تو نشت کی
ز بهر تو اندیش سر و کن کم
مان بر بط و رود کت
زمانی می بود شهر بار
بورازی سنج شد نماندند
که ان خیر شد مردم کت
که جوید سر تا سر حشنگاه
که جا دید ماد اسر و اسگر کش
حسین نام از او ز اورا
بروند نیز در خان چراغ
مان ساخته کرده آواز او
پیکدم می روشن آمد شید
مان باغ و کس حشوست
می رفت بارش و نویسه
که بود اندر آن یکدل و کت
در نعمت رود از من
کی ماداری شد از مته ان

سر سال نو سر ز خور وین
بید آن سر و تاج شاهان
سیاوش هم باب و کتایب
بدان خانه مجلس سار استند
می مر زمان شاه بر تر کت
بدو کت سر کس شاه جان
جو بشند مردان کس کشیدن
پاد نزدیک سالار بار
ز سر کس کشید سا شاه
جو نوید بر کت اران کاه
سبک بار بد نزد مردوی
جواید مدین باغ شاهان
جو خردوی ساخت کای باغ
شده با جایی کس خردوی
از او ان پاد جان کاه
دلمه که خورشید رنگت
سرودی با وای حش کت
فراوان جتند و ما زان
پاور و جامی و کس کت
خواند انش کت و خسر و شید
ندیدند چنی جز از پید و
می بنزد در بنه خوانی کون
چین کت ان زو شت
دغان در شش پر کو کم
پاد بماند زخاک روی
ز دیدار او شاه شد شرایر
با و از او شاه می در شه
سرا که کون قصه بار بد
بی کت در مته از کت
جو ان موزا آمد بین
سرا که کت اراد شش مردان

پاد بر شاه ایران رس
در و خن اند شاه دور
که تاج رزگان و مانت فر
نوازنده رود وی خوا
جوشد سال شمشیر سرت
کزیت را سگدی در
در کج بود شس پخنی نیاز
درم داد و دنیا و خدی شایر
ز را سگد ان با ک برت
ایا بر سطا سوسی باغ شاه
مان روز بار دم خوی شه
مرا راه ده سینم همان
دل نیز میان شد خور و حش باغ
بهاران شست کت نویدی
پاراست فیروز کز جای
می بود کت ش لا زو
که کون تو خوا شس داد او
نیز دگ خرد و زاز آمدند
جو از خوب رخ بسته ان
با و از او جام می در شید
خوانان نیز یکل لذت و
بدین کون سازند مردان
ز سگد و ز خسر شت
برین رود سازشش مگر کم
بدو کت خرد و چو مردی کوی
بر او ش خواند شس از شمار
مان جام با قوت بر شید
بباد که با شت تر ایان
نحو اسم از خواب پدار
زمن روی کس و شو با سخن
پس از هر کس برین کت آفرین



از ان پس غم کن من ام

کتم سخن من مرا کن ام

کون از این سخن گوئیم
 برقتند که می گران سرت
 ازیش نه لاور کزیندی
 بدوکت شاه این ذم
 مندر پد رقت ایوان زبانه
 جو دیوار ایوانش آمد کجای
 بدو دلازان که مردم کز خوا
 جوابای آن باب داد و سخن
 جو زمان و چه خرد و زو
 بین کار خستت نباید نمود
 بزودت ما هیچ نهرارش درم
 بت آمدند آن کار کز بایست
 بزودت ما کار و بکنند
 چکار کی دت از آن آزد
 بسجی در گذران کار چو
 کوشا بود اندین کوشش
 فرستاد و زنده زانوشان
 بدانت خرد و کاورا کت
 بدان کار شد و کور کار
 می کرد و کس ایوان کجا
 فرشته زو سخ بزخیز
 ورت زو بد ما زبای
 فرودت برین بسی دمای
 که سر کس که اوسوی لاکجا
 وزان پس کس کارا کجای
 بهر کجا ایوانش نشاندی
 کای ماور پرت کشتن
 برانداخت باید پس کج
 و کرد که یازده چسب کج
 کون از بز زکی خرد و سخن
 سر کس او و فرشته خواند

سخنهای ایوان خرد گوئیم
 ز کس روی که نداندار
 و زین سی دور روی دو پار
 سخن بر حد کس ترا یاد کج
 بدوکت من دارم سخن کجا
 پای پیش جان که خدای
 برقتند و دیدند دیوار را
 پیو در شش آن سخن
 کیم مرن کار کز کشتن
 مرا بسند برخی نباید فرود
 بدادند او نباشد درم
 چنان شد که آن پس کس او تا
 همه رویا زانندان
 همه کوشش لوی سوار
 سال چهارم مدادی
 کیمت رشت آمد از رشت
 کرانایه ستاد ایکنخواه
 کسی راستی زانار و نمنت
 آمد و آن شاه را بدینا
 بنور و زرقی همان جابجا
 بهر سخن فرشته که
 بزنگان و روزی ده نر
 بسی کشته افکند بر سرای
 کند که در اندیشه او تابه
 نمادی کیس نیز در بند شاه
 درهای کجی رانشدی
 ز شی جوید چندین شان
 سخنهای داند باید بشیند
 بودم همسایگی کس رسان
 بگویم کم تان روز کمن
 کیتش و امن نباید

چنین گشت روشن دل کج
 و زین زانم کس استا
 بزخسه و آمد کرانایه مرد
 کجی جای خوام که فرزند
 فرود بینا ده سا
 که کوشا چند کی کاروان
 بر ششم پاور و تا سخن
 رسن سوی کج نشسته
 چهل روز تا کار زبشیند
 بدوکت خرد و کز خندان
 پرافت کانی که رات کوی
 جو شینه خرد و کز خندان
 در کت کاسی کران او
 کران شکر کاسی کار دکه
 کجی مرد پداز نرسدی
 چنین گشت روی که کز شکر
 چنین گشت روی که کز خرد
 ره که در کس زندان
 جو شد منت سال ادا توان
 کس اندر جان خلاق جو تان
 حورنی شش و مرتخت حاج
 بزیر همان جای مازان
 و ران پس از ایوان چو
 زخمت کجی در تر بکنید
 بزندانان جامه دادیند
 پر ازیم بودی که کارازو
 بکار اندر اندیش باید
 بیند تا از شازیز کیت
 چسین بود آن دشاه

که بکشد است ماکم دل کج
 زخمت و زنج بر دوشن
 برو کز زخم نباید کرد
 می داد و صد سال پوندن
 همان شاه رخش کز
 که شسته زو سال و بیاد
 بتابد بار کس می مارکن
 ابامه کس کجور او را
 ز کاسی کران کار کز نینم
 جو خواجه ای زان سوی کج
 که کعب آورده و در اید
 بگویند به چشم روی
 کج کسک و خست کران
 مانده آخچان کازی بر
 خرد و ساینده از او کس
 فرستاده و ابکی استوار
 پیرو روی رسدای شو
 ماندیش و کزنی کران
 پسندین خرد و یکدی
 ناز و سوار کار و انان
 بر او خستی اوز ز خراج
 پاراستند می کاران
 که او از نماندن بوشن
 سر کس که کشته بود بش
 درم نرسد بسیار کون
 شده مردم خف پداز
 بدان ما شود این متن
 که بر جان بخت با کس
 بدینا سبب دانت کج

که خرد و فرستاد مردم
 حوصد و سپردن شد اند
 کرانایه روی که بد مند
 بود در نشیند که در خوا
 زنگ و زنج بود دنیا کار
 فرستد تی صد ازین کجا
 ز بالای دیوار ایوان
 وزان پس ساد باوان
 جو سکا ختم ایوان بود
 بناید که داری تو زین
 که کیم بدان ختم ایوان
 چنین گشت از کده دانش
 بختند مرن که دیوار
 می جت استا و آن سال
 م انکا روی پاد جو کرد
 کوم همان کاروان
 نه یواد مانده خلاق
 مرور اسک بر دینار
 مرور ابی آب داد و زین
 زرز بودیک حلقه زخمت
 بنور و زجین بر شختی
 فرمایه تر جای دروشن
 که ای زبستان شاه جان
 وزان پس کس کجا زابراه
 سر کس که در پیش بود
 نادی کس که کرامه سرای
 سکا لید سر کاروزان
 سر کس که اورا وار کجا
 جو سکا رور و خواه بود
 بدینا سبب دانت کج

بند و حسین و بابا بودم
 ز مردم و زامان و ایرانیان
 کنتا ز کدشت بر پارسی
 ز زبان و از روف و از آقا
 چنین خواه انکود و داد کجا
 پسندید با بومی کج
 سپود تا خاک دیوار کجا
 که دیوار ایوان آمد با
 بندی ایوان جو کیوان بود
 بازدم نور زت نیان
 اگر شکت کم کند آن
 جو پیش و فرودنی نمود
 ز بوم و بر شاه شمشیر
 نذیند کاسی کس بی مال
 بدوکت شاه ای کس کار
 مور شش کجی آید از شتم
 ز من مانده بی در دشت
 بزندانان پس بیاد
 درم داد و دینار کور
 ازان طاق حوج اندر او خمت
 نیز دیک او به کج
 کجا خردش از کوشش
 بیابشید تیره دل و بدنه
 کران که روی کرد با کجا
 که اورا بودی زور و زهر
 زرقی که باز کشتن ز چای
 دل مردم کز شش بشیند
 خندیدار کجا این شاه
 کند و ان زکی و او ز کس
 ناز و پاد از کمان
 که باشد خرد مند کستان



بباد که گستاخ باشی مبر
 کی اندر آید در کجی کرد
 که جندان سزاوار بود
 همان با برودند نزدیک
 ز شایسته دوازده پیران عفا
 در کجی رود خوشاب بود
 در آنکه ناشی نشوی
 ز اسکان کوشش و بار
 بشکوی زین ده دود
 در آب جکی ده و شش هزار
 سواران جنگی چو سینه
 توی بنی ارکا را بر کربان
 سرانجام خاکت ما و او
 بگردیدی ما توانی کرد
 جهانم که دستانی کرد
 ز سر کسی چو گستاخ بریدی
 که در آرزوی جوی تو
 جوی ما زنی آب و تن
 که بودی پیش کعبان روم
 بنات رفتن کی نزد
 که از سپه کی نامه کرد
 نزد کوس روین و زین
 بدگمش می خواند و چاکت
 باندیش ما دل ز آت
 نکره در بار کز بدی سپ
 جویان روی و آن روی
 بدگشت این نامه ز نمان
 پر سه ترا کز کجی کوی
 برون آمد پیش خمر نون
 بدگشت قصر که خمر و کاب
 بختند و آن از دوستی

که از پی ز سرش ز آت
 زانی بنزل چو پسر
 بزرگی و او زنده سپاه
 بخشند روز و شبان
 زیزه فاسک و پیک اندر آت
 که با کاش مکتب تریا
 تو کوی کرد چه خسروی
 که مرکز گشتیش بازار
 کینان بگردار خستیم
 دو صد بار کی کان نده
 که بد بر جسد به غرض کار
 چو خوی که بیانی به اف
 بر تخم کجی بنامت گشت
 ز رو به انور کن دولت
 از ایران و توران بر آورد
 می این میان آن بدیدی
 پارات بر خویش گنج تو
 از ایران سوی شهر شمش
 کی دوسر بود پیدای سوم
 که راد فسخ بدی باز
 بیصر و زنده کاه کرد
 بشد تا سر هزاران بود
 وی آن شاه می داشت
 و او ان ز سر کونز راه
 سر قصر آوردی اندر شب
 شود در میان رای قیصر نامه
 می بر کرد ارکا را کمان
 که مستم کی کتر جان جوی
 بیار و مران نامه را کرد
 بیامت گشتن ماراه رات
 کشد و آنکه نامه و راه

سپای لاج یا آتو بیکه دست
 جو بر نهد او از جیل رسیل
 کران شتر نشوی در جان
 غلام و پرستنج از مری
 مسر بر کند فرمان او
 که خضر انما ندانمشان
 در کز مور کجی از اسباب
 در کلمک بشا و در درک
 در کس چکی نزار تو دوست
 ده و دو تر از شتر مار شتر
 که کز کس اندر جهان آن
 که کینک و بد اندر جهان کین
 همان بر کردار بیکو کنی
 ز پر و زنت اندر جویاید
 خان داد که شاه بید گشت


ز نزل کن جاگاه شت
 خاک اندر آمد سر شتر و سل
 اگر چند پر سی ز دانا مان
 ز در و ز یاقوت و مگر کوهی
 جو خورشید روشن جی جان
 همان تا زبان مور خود آن
 که کس ما نود آن عکس در آت
 که خوانده را مگر انش ترک
 که گشت از آن زمین جای
 همان کس کام ان شت و شش
 زانه دم ما می بشهر
 روز از اینونست آمو کنی
 جو در خوائی نهایی شکست
 پیدای کتر ان شاد گشت



سر ای سچت بر آتی رود
 ز سر و ز خون و استانی شکست
 ز توران و از نند و از جن
 ز دنیا ز بخشش کران نبود
 نخستین کینها و کج عوس
 در کجی ماد او رخش خوانند
 در کجی کجش جانده خن
 می سسخ کوسه در وقت
 نستان جتی و سل سیاه
 هم از ماه رویان جلد سوار
 که چون او دست کی شکر کا
 اگر نشت یابی و کربان کج
 بود و راد و کجی یک خوی
 به ان مور تیج و تخت می
 پاد فرخ راد از از رکان
 بنور شد آن آفر نیایش
 شدت بید کسه در آن
 کی نیسه نر و د شمش کران
 در راد فسخ که ناشی
 کی گشت با طوزه کران
 جوان نامه ر خوانده قیصر سپاه
 بدانت کانت کار کران
 شمشاد بشت نامت ان
 که از تو پسند دم کج کران
 می شش تا بخشیم ز جای
 ز در کسک چان که بر کز
 بیکه در تراز و قیصر سرد
 تو این نام بر بند ر دست
 سوی قیصر شش و سر پر کرد
 بجوید گشت این با جوی را
 جوان نامه بر خوانده نر و د

جو کردی کین و کرا نند نو
 زین بشنوی یاد ما گرفت
 ز سر کشوری کا ما با د بوم
 جو او خسر و اندر زمانه نبود
 زمین و ز کجش و سر و سر
 شمارش کز قد و در نند
 کران کج پیکر راد و خن
 بزرگ از رون ریشیا تفت
 که مایان زین بی سال و
 ز ترک و ز آرا ده بد نر او
 ته شد تو تا چندی در
 و کز خد ز بود با شتی سنج
 کجش جای بجان بود
 بزرگی و دیم سیم سیم شتی
 در هم روی ما ز رستان کان
 که چون کرک پدا و کرگشت
 کشد و پدا ز طرف آتی
 که ز با نخی خواب و آرام و
 تیر یک خسر و کرامی بی
 ز کور کجش ز چوت راز
 نواز آوری از پسر ز کجا
 که گفت با قیصر نرم ساز
 هر آنکس بودند از ایران
 ستودم ترا پیش مردان
 تو با کز خویش کداری
 سخن گوی و و انجان چون
 گرت تر و سالار کشید
 گراید و کس نماند از تو
 در رخ زرد و لبها
 بداندیشش کام بد کوی را
 رخ نامور شد بگردا قیر

<p> که تا یک دادل و کام او سواری که دوازده سیران و شش کرد و ازین برانزورد باشن سوزی سپاه چون شاه از ترا او کین سخن کوی و دانا و ستاده تیران او هر مرد تواند پراشت شد کتیر سار کیر میکتی ز قن شایب مانع فرمان و چه شایب که چون شش بودی میخوان شد از هم رخسار کاشان برافروخت جامه های کاشان بر روی میاید یکدم سخنهای شان سر یاد کرد و زین تخت و او رنگه نزار پنج لشکر تو زخم شد کین ز پنجم که در میان توان گشته هر دو ز جان او بدانت کان تخت نوشد کین فرستد به سپاه بجای خود و توغ زین دینار نیارت شد نشیند در کجا شده اندران کارستان میانه تو پند کجا سپاه که امت ما شرم زنی کنت و کو نرزدان بود کسین سار و کو فراوان ز قند با او بر او می کرد خواند شایب بزده کنایه کنت و هم مرد و از ایرانیان بر کز پی </p>	<p> مرا خوات کله در دام او دلش گشت ز درد و خشان شش و دانه که من کردم کنت که و ران کنی تاج و کام بیات دانت کایرانیان کزن کرد خسر و پس از آده کون آن سپاهی نزد تو جویان آمدند سیر در کزان یا شید کجند ازین سوی کشیدند مگردان رزود چنین مرد پیام نزد سپاه جو نام حرد و شیندگان پادمانی نیز دیکشان و کشته سیر زیر یک جا دیم بر شاه شد را و فرخ جو کرد کز دیک او کز کار شد بشد زاد فرخ کنت این سخن کز نین سپاهی دینار برادرم رستم ز فرمان سر کمر کج بشیند از این سخن مراسم حالت اگر شاه که چیده بدر رستم از شهرت جوامه برون مانده شیند می ماند امر کئی استان چنین کنت باراد فرخ کشتا که کرد باید کفر زنده جو شیر وید پدار همستر پس شد شش یاد فرخ بر او بدو کنت لشکر بودی رای گرای بدین شمشیر چو نغمه شش چون را و فرخ شیند </p>	<p> کس از پس و کجش نه نما که آن مامور شد سوی بار مرا کردی از جهان حاجی کران از دست که در بی نیاید که سر کز نباهت می و شیبه بگو شش نامه بداش فرمان می دورانی ز آشن و راه بر سر کئی یا بسجید اند سخن گفتن سر کئی شتوب سرانگس که بودند برنا و سپ بز دیک آن مگر شایب ز رای در جان بر کدشت می داشت از ما و آزارت گوید که ما که شد بگان مانع شش این سخن بکج و صلاح تو مانع و تخت ز شکر مرگم کس کم کرد می کرد کتار ز خوب یاد که روشن کند اختر و ماه چه بر من چه بر شاه که نوزاد که لشکر بر یار شتند می داشت آن راستی در ز شکر می روشنا گشته پیچید یک یک ز فرمان که در کار بگردن آری بود از ایش ایران جو تو مانع کدخی مریدیم و شیرینیم سر کار بار و گرفتند خوار بدیهای سر روی کرد یاد کتم بر میان جهان جای یک بپدا کرد بندگان شاد </p>	<p> شش و مار و سیصد هزار چو کاسی آمد مسوی کران از ایران حرام کشتی کوی فرستاد از آن نیز در کران مرا خواستی بخرد و سی بیصر کئی کرد پورش کران ترا خند خوانم برین بارگاه برافوت آنکه چمن اند بدان متران کت یک ل شوی پس رفت تا فرخ ارد شیر فرمود تا را و فرخ رفت که بود اگر از این دانت پسر یک به بدل با کران باشید جز یک ل و یک ل همان کس از جای برخاستند که بفرغیتش قصر شوم تخت و کزنی مسد او بدید جا بشد زاد فرخ ز کاشان ز زکی ز ختم بر کاه او به ششام ب را کشید بان بشد را و فرخ محرم کنت زیم برادرش خرم کنت بدانت برادر فرخ کشتا می ساخت سوان مان سپاه بر را و فرخ یک پر بود که این قوم آباد و میان شود و زان پس کار و کردیم که بر خات کرد و سپاه خوار همان را و فرخ ر بان بر اگر با سپاه ما زراییم جنگ نشندان زبان شد که پدا </p>	<p> دیر آمم من مامش فرزند شد آن آرزو رود شش که قیصر جسد را در سرین تم ز شکر که نمایه ر کز بی نیامه مرا از تو ای پسر ادا ز قیصر ز شادی زوزرا که ای بی با برین دیوساز نمائی رانندش دیگرند از ایرانان او ده و ده هزار یکی کج کدن زین بر توان بود آرزو مند دید ایشان پیاد و لشکر من موزوم بماند با دور خوار ز ز ندید از شما اشکارا کاه بدانت بر متری راز او که اندر شاکت آزار جوی کسی را که بود اندرین کجا پراز در و خاش مانده بود بکستی را کفن از سپاه تر سید کنتی از آزارین به ششام بها پاراستند می باب و خون مراد جوی پس رای روی بر کاشت می کرد از آن از مایشن می کزن در شد و این و تخت نیاری فزون زین بجای بر آن تاج دینار باید سرین روز و شب بر نیاید سخن رفت خند اشکارا و مانع که من ستم جا کنت و کوی مباد که پند کئی تاج و کجا </p>	<p> نمی کنت کانت کنت کران در آنجا که شکر اندر کشید کئی به نوشت با دو م حوققه که کرد آن و دید کران نامه حسن کج و آه با بران خواند سکا کئی به نوشت سوی کران برای و بل شوق قیصر کزن کرد از آن نامه اران جو شش شایب اگر کم ز با بر او کاه شد خردار کاشان جو راه وادی که قیصر زوم کس آن راز دینار کت کرد تر سید کنتی از کاشان همان چون شیندند آواز او بدو کنت و روشش این جوی فرستد کیر برین بارگاه نیارت ب را کتا و این کس شما با جرات کسین شاه شاه خوار دید کتا سر یک راز جای رختند بدانت خسر و کت آن کز کوی دل زاد فرخ تر داشت چه بر سر بود و با هر کس که تاس و کز نشیند تخت کون تا کی شمشیر بیانی و راناد بر تخت بشاید می رای ز درین نشین کئی رسیدند پس یکم کز فران سپه خن و او مانع بود حرد و ز جان مراد و سپاه </p>
--	---	--	--	--	---

<p>بدونت کاکون بزندان شوم اباشش آراز مود سوار مکردار او را بدان چاه و سرکش نامور گشته شد شیروی کردن کش او زود بدونت کاکون خرد و کجاست یکی کم بود شاید ارش نزه همان را در فسخ برگاه نموده با سپاسان شهر همه باستان نام بود که نوزید او از بزرگ کاغذ بدونت شاه چو شایه بل حسن کت شریک بکش کوش که این کت شریک ز ما بزرگ بشیر به بایشان سوختن بشیر به انون نباید کار بدانش کون چنان خوش ساز همان ترکش تو درین بر بیایغ بزرگ از در پیش نشسته از بزرگ در عزان</p>	<p>نیز که آن سستند ان شوم می داروان بسبک ز ابرار نماز باران کسین کز اند سپید بیک از خون گشته شد کس نامور سخن نژاد رها کردن چو کاکون بماند رادر تر پانزده می بود کس را نژادی که ر هر اکس کران کار در داشت می که باید بجهس جای بود به کس کوشی نام او بود بدین ستانی یا مژدن سخن گفتن باستان شوش نماند و نام کز دم ویاسوی ما چون کران تین می کشی کار در شوار خوار به اکت آید بدین نیاز کی نفع کرد پر خاشاک بند شاه مادر من چنانست کی تیغ در زیر زانو کران</p>	<p>بیا بر می یک شردی را چنین کت بار افشخ توار کت ان داز جای رک و آب پرانکن شد شکر شیر یار به انت شیر و مکرون فراز چنین کت با شانه ده توار که شایند سر یک شام ششی که اگر شدی زان سخن شریار بر رفتند کیر سوی بارگاه حسن داد ماخ که ایدون نیم بشیر شاه چنان خسته بود از آواز شاه سپار جو خرد و اتان کوز او شنید با و از شیروی گستم می بریش ان فون کیم راه بشیرن چنین کت که مژدن جو روشن شود سخن چندی</p>	<p>جان دیر سما بخوی را که کار سپید که فتم خوار می تاخت برمان از کبک یه کت روز و بکشت کار بدانکه زندان هوشه نوان که کرد می کام کوشی غار بدیش بود شاه تخت می بد رگاه بر بدی که پرده دار بران جای شادی و آرامگاه از سینه نام پر بزرگون نیم که شیرین با اینش آشت بود و ش زان سخن بر زیا ر شد بر خسان شد چون گل شنید در کاش اندر حضرت می ز فغفور حینی خواهم سپاه بر افون جن شد که کان بند نیل کان سوی اکت می</p>	<p>سپید کمان زندان دوست که من بخت بر روز کز خندان سپاه اندر او در کینه جنگ بزندان کت از آما توار جو روی توار فرود تان بی اگر تو بدین کار به استان فرو نده شردی کران کای جو پر مرده شد چادر آقا بدیشان حسن کت کابش خوش جو شب چادر کون کرد جو او از ان سبمان شنید بشیرن سخن کت کای ماوی چنین کت کت که شتر سپاه در نام شردی به اشکار از ان کاتر شریک همان بود بدونت شریک کوش می همانکه ز جرات از کین شاه بشیر کون اندر آماغ</p>	<p>کز و دشتی شتر مغز پوست نماز باران کیکی بلوان سپید پین شد شکر جان چان با جان زنگار از ان کت و ان ش برده ناشی تو کم کز ان استان از ان خانه کت کز ان کای می ماخر متری جای خواب در کونتر که در باید زد ز شتر و ز بازار بخت عو غی کت و شاه ان شین چه از ان خواب کون کت کوی بیاید کت را خرد شناس قباد شریک خواند این تنهای او زین حسین میث ز تو دور دشت دو شیر مندی و زین کلا بدانکه که بر خیزد از باغ بجای کز و دور بودی که ر</p>
					
<p>تو بد شاه بر افراز جای درخت نماز بر شس سایه که شامی سپید زین کرای بدان شاخ زین و خواست بدونت کاکون کای بار ابان کور و زرباکار کرد که کزین خنده او نه کوشان بهر چه مانده چشمه یار مراد او کس از انیز نوی جو باد تان بس بسیار بر چه کس کت است نماز ز درگاه او بر دخی سپاه</p>	<p>جو خورشید بر زانو فراز سباز گشته دید پر آب بیایغ اندرون کیکی پایکار چنین کت با با جان شریار بیرون دو بکون فروش تو ان کور ان از که در بشیر و بی نمود از انسان کور بدونت شاه بیایغ اندر فرود شسته از شاخ زین بدانت شیر و کج کن خرد حوروی شمشاد دیدن نار در کون کس و باد سرد</p>	<p>سوی کج شد دشمن دیار بر زدی دور خان چون سپاه کوشناختی چون شریار که ان مهر بار که اید بجار که ان بابا کج انش کوش که از نده خفت بر دیده بر دیده کی شاخ زین کور زده پوشش می کانی بد کی بنده در پیش او با کم که دیدار او در زمانه خرد سباز گشته کز ان ز راه حور بیایغ شد چه اندر زده</p>	<p>سپید کمان زندان دوست که من بخت بر روز کز خندان سپاه اندر او در کینه جنگ بزندان کت از آما توار جو روی توار فرود تان بی اگر تو بدین کار به استان فرو نده شردی کران کای جو پر مرده شد چادر آقا بدیشان حسن کت کابش خوش جو شب چادر کون کرد جو او از ان سبمان شنید بشیرن سخن کت کای ماوی چنین کت کت که شتر سپاه در نام شردی به اشکار از ان کاتر شریک همان بود بدونت شریک کوش می همانکه ز جرات از کین شاه بشیر کون اندر آماغ</p>	<p>تو بد شاه بر افراز جای درخت نماز بر شس سایه که شامی سپید زین کرای بدان شاخ زین و خواست بدونت کاکون کای بار ابان کور و زرباکار کرد که کزین خنده او نه کوشان بهر چه مانده چشمه یار مراد او کس از انیز نوی جو باد تان بس بسیار بر چه کس کت است نماز ز درگاه او بر دخی سپاه</p>	

چون یک اورفت تسابو
 بدوکت خروم کستی بوی
 بران زکشتی تو چینی نما
 پاتا خوارانودن سپهر
 جوبشنه ازاد فرخ سخن
 کی کوه زین کی کوه سیم
 دوکن ان دو کج نماذ باغ
 یسره دنی علی نزدیک
 کن دوستی نر با دشمن
 بگو سوی طیفونش
 جو کرده کردون کشت
 کجا ماه اذربد و روزدی
 از ایران برو کرد دست
 حسن است رسم سراجی
 زبنا توانی کاش کن
 برفته کوند و اریان
 بانا کویستی بفرند تو
 جانه ابدایم با بینی
 زنا خوب کاری که اورانه
 پروانم که بکار جهان
 خنک کت که بدان کار
 جواست و خواد برزین
 ساریا بدین زو شاه
 جو خواد برزین و است
 خواد کنی که نفسوی
 بوی که مارا بوز این کجا
 نباشد بران نر حدستان
 سدی که خندان دیه و سوار
 در آنک دینه جای تو کرد
 کجی تو از اریسی جود
 بدان که کزین بدمانه نم

فرادان سخن کت و خرو
 زانده کس رخی کاجوی
 سرانجام سراجی زکارزار
 کیکه کینما باز کرد بهر
 به شمشاد روزگار کینما
 شسته تو از دریا لایم
 کزن کخما دم خون جاشغ
 سرازده بد جان تاریک
 که ام روز در دست اسرتم
 بدان خاخر منوشش برند
 شد آن شاه رسال برستی
 که آتش در مغ بر این وی
 درم داد از کج یک شاه
 بناید که ز چشم داری وفا
 ازین مرد و اتد شون
 برو خاند آفرین کجان
 حسین هم خویش من بود تو
 یریم کردار اسر سنه
 یه نام او در جهان نمت
 کوشم بداد شکار نمان
 از ایرانان پاک تو پیدار
 دودانی کونید با بد که
 که کوشا شاه آید برا
 بنمان نشند مرد و فرار
 بوش که دستور خرو توی
 زارایا زانست این سگاه
 که شش کی کویان دران
 که بود نماز ایران نما
 زه کونه از تو چت خوار
 که قیصر چوی می شاد بود
 سخن انجستین شاه نم

بدوکت اگر شاه بارم
 بدوکت خرو که آری روتا
 که اورا ستان شمر کت بود
 زبنا ستان تو زین بود
 عا سراسر آن کون روزن
 بران کوه سپل شت شاه
 بنجی بودیم فریاد رس
 یا شاه آم زمانه و سپند
 ز خرو شد فرما شستی
 جو کوی کمن زور سینه کج
 جو کتا رو کرد ارسکونک
 جین کت مگر شیروی
 جین او باغ بدیش قان
 زبایست بر کار پیش
 پروان کند و ریش کن
 بجای کوی کاشکی کنم
 نماند که دران سراسر خم
 پیشان حسن کت گای
 کوی بدیشن جو آید سخن
 که با افن از دای قی
 در که کستی پان کج
 بنود شاهان ز نور زده
 سپه داد و دختر ترا آوا
 ز چار کافج اسه سیدی
 نردان که ارسن بود این کجا

برین کرد و نارسام ده
 مسیم از مردم ما شرا
 زکک رات آشته بود
 زمین آیین تخت برین بود
 کجا انتر کستی افروزن
 زباغش پا در و کد راه
 نمان شش نمای رو کت
 بناید که در کس اورا کت
 ای تاج ماند اوب رخی
 بلکه کن که ان کام نندت ام
 به و جهان روانانی آسوی
 کای در خور تاج و سپهر
 که عوان مرد ز بسینه
 که افزون کنن دین ما
 گر آینه کرد و باین در راه
 دل مرد دروشن اشکنم
 دو دستا در کتیر ندم
 جهانید ده کار کرد و ان
 جاز و حور از روزگار
 جوار نیکی روی بر قی
 رسید بهر کوشش
 ز بوم و بر و پاک تو خوش
 مان کج و مان کج بسیار
 ز نفس من روی تو آمد
 بنجستم دران شود گاه

سایم بجوم سخن بر چه است
 خنک کت پس مر کوی شاه
 حد شیران تراوشن اند
 که پیش کن آید و خوار کت
 که مر که تو باشد مان کت
 کون من زه چون نرین
 کجان سکام و آرام من
 سخن کت اران پهلوی
 پیستور فرمود از ان کت
 بر و بر و کل کنید استوار
 ز سر و یز چون تخت نر شاه
 جاداه و تاج رسر نمد
 بند ز کانی شس چر منت ماه
 جواغودی از کار با شکن
 جو شیروی نشت تر تخت
 از نیان کزوان ترا و او
 بنایشیم تا حاد و ان شس
 پانی فرستم نر و پ
 جواد رام کرد و کتکار
 دوتن شدم را و یکنو سخن
 بدانت شروی کارانان
 جوادید کار جهان را رخ
 دو داند ه نام کام بر خاند
 به پیشان جین کت کزول
 پامی بری زده شس چر
 کی کتک ناپاک خون چر
 بسودی جان نر حدستان
 کی سوی جین یکی سوی م
 می خواست و اریسی جوم
 زیزوان شناسان کت
 کونن پورشش ان بر با جوی

و کز نه بوم بوی شت
 که در کار شیار تر کنگاه
 یکبار تو کید و یک شند
 بمن بر مگر کادی کت
 مروت کی بنده دور از کون
 سپه آمان بزین شت
 که بر به چهار بوی نام من
 که ای کج اگر دشمن خردی
 که ز مسج بر مکن نر باید
 کینوشن با سواری ار
 عان شس تاج و کد خوار
 برام ترخت نشت شاد
 تو خوایش خه خوان شاه
 سدیکی اند زلف شکن
 بر سر نمدان کت تاج
 شستن برام ترخت عاج
 چه کیکو بود او با جوشش
 بجوم مدوان سخن در پ
 نی از اردل کرد و از کار
 کجا بود و از ندر کار کن
 که ابر کز نید پاک از بیان
 که از نر پاید سرافراز کج
 پران ز آب شکر کان پارسند
 بناید کفن ره طیفون
 سخن با کیسری مد و پ
 نریر زون کز زاده سپه
 پراز در و کوی دل را
 پرا کند کت بهر ز بوم
 بد آن شود مان آن ز بوم
 بران ش از ان رشت کردار
 بدن نامداران ایران کجی

<p>ش و روزا ش بر کشت مردید پر اب و دل ز خون بر تاسی اسپان کستان فرود آمد آن دوران ز آب ز بار آب و لیر کشت چه داری می حنت کابن سزایی که گوهر بر آفتاب نخر و در اندر سپام داد بسی اندرین بند و اندر ز داد من اندر نمایی اندازم بیام مس بند ما را این بست پیام آورده اند از آن بگاه اگر که گویند اگر راه راست نماند روی آن بزرگان نشست همه پیکرش مس و کرک دوشم خنجر بر جاک کاشت به آن سپهر سر ز سر بناید شش ز خاک و بر سر نهید اندر و سبج فانی غم آورده چون روز کشت زنی دانشی و شغنی را نشانی پر از غم شود جان کوه گزنی روش و خنجر شمشیری بر آورد و جان کیک باسد همانکه که بر تانی از چوب روی بگنجد سود و پش و انش وزان سپ جاندار خواهد ترا نماند بدان کستی ام خوا سخن گفتن رات یاری بر داشت و شد کار ز بر خوار بستن از شا با شتم</p>	<p>دگر که فرزند بودت دوست بدان کوزه تا کشور طیفون ای با جوشن و خود بسته بیابان خوشه از مرزین و استگشت سخن گفت خواد برین نخت تو ان جوشن و خود و کوز برین بخش بر آفرین خوا حسن و او ای که فرخ قباد ویسکن بر شاه اران خنر گفت است و کاشی دکام بکینوشن شیند بر پی جت جو استا و خواد برین که ازین سیه بار با دست خوا بکینوشن چون گفت پیام جاندار بریش دور زدی بیستی او را گرفت بست یا شت نهاد آن کرا پی یوید استا جوان گرفت پر اندر شد ما تا تا جواز دود و بخت و شمشیر سر به سکا اندوی و شمشیر سر افراز کرد کسی کو که است همان شکار با بکر دین جاندار بشیند کتا مردم کوشش که پی کتا ز جوی کوی که مدخواه تو بشنود کسی کو گفت کار خواهد ترا پزند آن مرا کار پر است پس از مرگن باید کاری بود ز کتار به کوی بر پد از اندیش او حکام نبود</p>	<p>برین رخنمایی که بودت کز بر فتنه کید ل پراز دود که گشتی زمین ز پراز جوشن همان دل بر آتش با دست می متر و مور خواهد شان که شیر ویر تخت شمشیر بجای آسین بود بر آسین پس آنک خنر نما زین زبوی که اندر خنر نما جنین با کرد اگر پاری کویا ر چسپوی بدان تا بگویم پیام شاه با دال تو نشانه از پی بین مگ زندان ز جهرام بگوید و کتا را و بشنود یوید هر دو زمانی در پرت او سندا لا زورد جهان آفرین همان بپر خوا می کشت تا شد روی زمین می بود بر پای شمشیر که چون دانه که تو بشکستی پر اندیش و تره اول بند بست کرد این خردانی در بین دود و کویا شمشیر سخن هر چه فرزند او باید کرد</p>	<p>مکر ترا او بود و سکیر جو بشند پیام او ان دود شسته بر بر کینوشن حکم اندرون کز زولاد بجای کبایت شانه شان با بیان و توان و کیمت که تار بر دی ز نازک تنم بکاری کتا آمدستی بکوی بکینوشن کتا ای کتا یار که آنکه کتا را و بشنوی تو اکنون خبر و برین خواه به وقت شانه انوشدی که او شربت پس بن کیم کونان کرد پیش شوش حورقند و نده پیش نماز نمایش زیر دپای زرد از آن حکمی خویشین کرد بدین کونان دور زمین بهی راننا و نبرش که بیکه دانه که تو بشکستی هم از نزد هیچ که کردگان سوی انرا مان شود جود سر دوستان این دشمن کتا دنگه کتا زبان بود</p>	<p>که او داشت بر بکوی سنای زخم تو که استندی منت که بود اندر و شمس و رفته کشیده و مرغ پر استه ز اماران شده شاه با نام تاج کبی بر نما بگام تو با د اسم کار کرد که ورشید با د از جهان تو پیام جاندارش که کس بر حرکت یزد سر کشتن در کتا راورد پیام بدان پرستاروش که کتا تو با خرد با جنت گفت آن سخن گفتن خرد بدست جینی سینه روی یک یک سر اندر کتا مانای اندر سر بید را بی آزار کرد آن بر تقد بدان تا نغید از پی زنگ خنر گفت کای داور کت از آن شمشیر که کتا شام نماند من بکوشش شاهان نه در تخته و خویشین موند پشامس مرا که از آن جوی یک یک بر سوی سالار نو مانا که بای ان تن دست که نغزت مانس سخن پرورد کبیر و کم و شمش کاری بست نغز ز کان کبیر فری فرغ بدانی که از زنج نمانست کتا از اران شتره سی ره پیام</p>	<p>زیر که کردی مردان کرای من سگ کتی از تو انوشنت از آن شهر تان و رسوند بر کتار کتا راسته بکینوشن بر پای شانه شان بکینوشن با کتا فرخ قباد بکینوشن کتا ای جاندار بنامه جواز خوب کتا تو از نو ما خواست بگویم که سداستانی کن روز و شب بیامیت کان تنغ با راورد بر شاه شد دست کتا کوش نغز خرد و ما داز گفت پیام بکینوشن ز کونان دور و خسر و نده پاکر بکوی سر ز کوه بر برفند جوید آن دور و کرا پی بی زبان دوشش بیستی جاندار از استا بکوشی سکا کسوی آسان کردی با ستا کتا آنچه آوری خواه شدن بخت از زمین نماند بزرگی خبر زنده سخن هر چه بشیند کتا بکوی مان مور کتا باغ شمشیر سخن هر کتا ز کتا ترست زانی که پند ان نداری خرد بناید که بیدر تو نشت بدین گفتن عهد و فرغ جوید انم ز تو این سخن از اندیش او جاک شدیم</p>
--	--	---	---	---	--



شیدم که بر شاه من رسید وزان پس در باره باز آمد بفرمان یزدان مکی فستادی چو بنده وی دستم خالان بر بیم بندوی رادش دگر اگر گفستی تو از کاران خوش بدان روزتان خواندند شمارا چسبی بودی نیاز مان نه گفتم را خورشید بش می چند سال برسی و ز برای من زودمانا بود سوی تو یکی نامه پند بدان نامه در بدکشان درختان شود روزگار بناش مرا پند در دست بر اوست باخته تو بهم دگر آنکس گفتم ز زودمان که هر کس که او دشمن از دست بزدان به از اسی داشتیم کنون من شنیدم که کردی شخاشی بر سر که رنجت از ز کن خجسته هم ما را و دشمنیستم تر خوات او ز دامن و درین شیشه با شوی پهرسد که او از تو انارت مرد به زود سینه و بس و بس کن ز زود به کار مان همان اندرین شکر زین با بود از زانخت بیدوانست و بکار نه مان نیز با دوستی شاه	دم را در متن ز برود کز ولا در عکس فرا آمد که اوقات بر یک دستنای بهر کس رویی مالان که او در شاه تارکای ازان تک زندان و دمازار سکنج شش ماه هشتم ز دیار و از کوه و دیز و که راهی از تو دای سر سیان جان روزگار ان کسر بود هر کوزه خایه نوشته جویدم من خط که خود شادی خردی تو تاج زری که بر شده در بر حسن در غاند کسی زان سخن پیش و کم که از زبیر کی بر کند و را در جان زلفی بیست که از کس که خوار بگردد مرا از که به دست از او اگر خدایه کجست از ساکس که او داشت ما را تزوئی بخویم در کات او هم آزارش از جان شوی هر یک و در تو انارت کسی مانیای تو فریاد رس که بر خواند هیچ شوی را ز کجا تو کرد و ار که که از او ازین دل بایت ازان پس کسی را نیا ناز مان شک و در دم نکند	پارات در پیش از سکا سرفته دوت به گشت مس که بر ابرام کام گشت بل بر بان مین خویش ز کیستی کی کوشه بر کرد بیا که زان بر تشم رسد نه چکار بود دیگر این هی ز رسته اندر شو کام پنداشتم اخذت باز اگر چند گشت بر ازان جسند این بود را کینتی سخن کوی و جوینده و یاد جانزه تا باشی جاندار کی ز دل بر بانی نشیت که دم درم هیچ از ان اگر دو کندی پیش و کم را بزرگان و دشمنان و مانی که نیکن ازین سخن ز تم به اند و احمد بگتا و کرد و در پیشی نه منی مرد و راجه که ز بند فراوان شنیدم نامان ز بخشش کوشش ندیم بیا و خد او که دم سینه نه چکار و از ز خوشی کجا به اجای پیشات خووند را غلک زنی ز دیار روان کج راسته که ایشان نماوند آس بیارشای تو اند کرد ز شکرتان بر با کج	روز تو بگرچیم روز جنگ بر زحاش بر ابرام کما خوار جنگ چو پند پر داشتم چو خون در بود در جگر بنوان ما کی گشته شد بزدان نه رشتا گشت رنج و از کوی در اسکران هی ازنی آن بدان گشت وزان پس ندیم مری تر نامه آمد زنده و ستان با تنغ و پای ز رینت جو آن راهی مندی شده شای می پرستی من گاه بودم که از نخت بیشتر سپردم بر خوام بر اتم چو منی پیشانی و کرد تو زانی بود بکوی جو مانده پیش خون نخت خواندیش ایزدی داشتیم جو منته شدی کار شیا کن و اگر از خواسته گشته جنان آسین و او را دور و کردی توانستی جنگ جو پر سه زین کرد کاجان ز من هر چه گویند پیش مان کنجه تر این سخن در خرد پس از کس که کینت پس از ان کس که کینت بین کار به استان جو با دیدیم کج از خراج جو با دیدیم نه از شای	مان ایام من اورا همانے ران تک نظاره نخستین کین در ساختم نگردم سستی کین پر سرورای خون خوارگان مان نیز خوار می و چم کرد ز کاری که اندر ز خور ستران که از تو ناید مبار کرد بیشتر سپردیم از ان کوی بدم من بدان نیز سندان ز کوزه کوه نامه بود بران خون دید و شکر ستان من کوزه خوا ز کار در خشید نخت تو ز سر کوزه اندیشها را ندیم وزین کرده سوسی دوان کندم تر ازین سخن روی بدان کار رنگ اندر او نخت نخنها هر خوار بگداشتم ندانے تو داند به کین خود مندی و رای نیست هی روز کاری دگر که نخوا با انک از همه اول بگویم در اشک و نهان شوند این همه بر تو بر نیزین جان و تن مرا تر از خو اند و داند به زار بشم جان خوار گشتی ز دکان و بیدار دل مان کس در دگر و نخت مان کس از منته نامه
---	--	--	--	--

<p>درم بسته دارد ز بهر خراج نیاید بی رنج و تمان کند و جهان بی کانی بخت را سپارد من کبروی پراشت کرد با بران من بر سوی بر خصم بسته بر کشوری کشتن گرفت مسکنهای کهن بر شانه مرا گم خواند باند دست سپید بر جای نشینیم زدی کشیدم خندان کمر هم از جامه و آت کارزار جو صید بار دنیا صید نزار جز از کشور روم و جادوستان زمان نویدی کسی را در دست پنجه کس کردن از راه سر انجام با او شمشیر خندانیم جهاز آمد از چنان تو کوه بشان اور تو تواند شدی روشن آن جان کت زمان کونن پاک درشت در آنخت چون جای تم بود و رانام و آواز تو خوار که در بوم ما درشت اندام سر دشمنان با هم بر زدیم گشاد و بیند باند پیش راه همان شاخ خار و بوی شکسته دل و پشت ایرانیان شکستی خودند خواند تریابی خود می نویسن با بکشتن ده ز کت ما مور کار تو بود</p>	<p>چو دشمنان پر باد از پشم تاج اگر از جهان کم شود، جور که سر که کردد جهاندار اگر با کج گشتا بشنوی بیامه ز سر جای سخن کین میانما بستند خود بسا مسکنهای کهن بر گرفت جز از آت جنگ خرنایه ازان کار بی که گرفت ز بر طاسن ازین زمانیم سر بوم شد پیش کار کرد ز یاد قوت و از کوه سوار بدان سال چون برستم شاه جز از بار و دنیا رنده و جز از خوشن خود و کوه پال می خستندی بر کاه فراوان نام سخن را ندیم چنان چون شنیدم فرمان همان پر گردان که ز تو آید جو بودی سر دنده و کیمت جانان که این کج گشت جاندار نیل کج پرغ بود ز زدن رستند بر آت و کرا که گشتی بر کاسپاه ز سپکا کمان شهر بستیم جواز سر سبزی از جوی سپاه پرغش یک یک زین کت که تا تو دیوار افشکنی جو سالی چنین بر تو کوه که سر که حاشی شمشیر سخنان از یاد کار تو بود</p>	<p>نخواه چونند که در پیش بسیج باشد میان زانو چو از کهن رکن از نمت نیاسوی از رنج و کین سخن بر کشوری رنده کاسپاه ستوده تن و بخت از آن بداندیش من که در دستم بر دنده و دست کج مرا تخی خود و ما ماران ایرانیان بیم کشور نیمه روز و خور سر کج یکم که گشته ز دنیا ز دیده آنگه شده سوی شادی و فرخی آسیم ز دنیا و او سپک شایر از اسپان و از بند خجسته چنین بار بر میسوزان کجا و آشتیم از پی روز و بداندیش من که بر اسان پراز در دگاری و ما سو تخی بنامی کیستی تو شاد روایت از اندیشه راست تخی دست را بخت خوش می بت بدست بر من رسد جویر کشی دشمن جان د فواز آمد این مور کج من برید آمد کونن زنا از زرن چو پلنگ کرد و در مردم در باغ و در دشت و پشته و باغ باندیش بدست در میان با دزدان ما حسین کت مرا خواندی ده دل چرخ کام</p>	<p>برادری که باشد از همه شش بگوید هم دشمن کار خویش همانا شنیدی که دانگت و کرا که گشتی که از سخن میان مرا که که آسود شاه با کان پدارش مان کف کار چو پنهان همان جامه و تخت شایسته برای و بگوشتش تم ساین کی زنی خراسان و کرا با ختر چو دشمن ز کیتی پراگنده شد کج در هم پراگنده شد درم را یکی رخ نو خستیم بر بر زه در پی و همنار جز از رسم نور و ز آیین بر لکن که ما را بدی ز ریت و کج خنده او کج جو پس همه آت آن نشان می کرد خواهی جهان پر کند می او خواند تخت ساد ای پور کم روز اندک خرد شود نیل درم شایر کرایه و کت از تو دشمن رسد سکان که خواند نشان چنین آت باغ که از رنج کن سواران پراگنده که در هم پراز ز کت نامه و بیست اگر کتبی خیره دیوار ز باغ زین و کوه که در بوم ایرانیان جانان که نویسه و آت و کرا که دادی رفیق سپام</p>	<p>مان از پدر پوز سیم جوی بدید آید از جیرنا از زار ز زنده گشتی با عرنی خسراج چو گشتی کت کردی همانا پنج بر روز شمار که کرد از بزرگان بر او درام بنام کج از پست رنج ز یاد قوت و از تاج کوه کج که راه به زان خت یک کزید بزرگان از آخوی نیارت کس کردن از سخن ما بود نامون و در با کوه ز سر کوهی کج پر کاکت بر چسبم نپداوشی کسی ز سر ناماری و همستی سیاه و سینه و ز کیمک دور بدان تا پراگنده از کج جسد بار ز و جوخ بر آت بیاید که من در غاشی که تا چه آید از آن تخت کج کجی رسیدی ز زانیان همان نیل درم بر تبا می سر سیش خواند کت شایر تر از رده پستان خواند ندانی سے راه سو کزنده ششمی ریغ و کرم که از کت نه سینه کل کار چو شمش زنه با غار او خودش سواران و کین سخن می مردم با سترارادی بداندیش من که کرا ز</p>	<p>زین پاک و این ز کت ز کت کت کت کت همان کت کت کت ازان کت کت کت رنجی که بر سر من کت ز این کت کت کت بر کشوری در نماند کت ز دنیا و از کوه شایر جان خواست ز دانه پوز پس ز پستان دم از چای پس دنده دشمنان سخن که با کت کت کت جو بیم پست و شمشیر پراگنده که کت کت جز از بریه و با کت کت جز از کت و کت کت ز سر در فراوان کشیدیم چنین کت و شمشیر کت نماند کس از جهان شایر با کس کت کت کت با دهن بودی کت کت هم آرایش و شایر بود خوشن باشد و کت کت جو کت کت کت زنی دانست کت کت بدان تا با رام کت کت که ایران جو با بخت خور سپاه و سلامت و پوار او کزان پس بود غارت و من آید و شنیدم کت کت که کون با جوا کت کت</p>
---	---	---	--	--	--

دعا کردن او در آنجا جوقیسه زکد بلاست بردی سپاسش شایسته شوندند ایرانیان آن بود کوید ترا در فرسخ زمین نیاطوش این دادم هزار که هر حجت را چون خنجر صداب کرانمایه خنجر ز در سیجا که گشتی سخن سر کرد بر که او خنجر برفتی خود از کین ما که گمان مرا تا جیزدان بس بر نهاد برین پیشای که کم آفرین سکاریزدان پسندیدم کنون که پرستش می کار نماند که مازاد بر که گشت شای که ای فرستادگان بیردگی که ز ما در زباد فره و ن فرسخ که او جهان چنانکه اندر آلبسه زکوه سرخوشاب بد پیکش بجا رستم زالی و اندر یار جو کتایب شای که درین می که اندر سزاین آزان بر می جهاز سپردم پیک تو چو زن کو نیز من سر جان که گشتن جبر و جبر پهل که چون سخت پدار که گشت شمانه در و پاشید و شاد زمانه بر شو روید خندان مکان دل در و دانه سخت	تو دعوی کنی هم تو باشی کوا به آنکه که برام بسته میان سروشش از زمانه زخم بودم زخوی و از مردی کرده ام که از کینج باید به بد صد هزار زبای قوت و زور خوشاب صد مران بر یکی را درم صد هزار بزدیک قصر فرستادم سگت آدم زان کینج سی کر آن دار سپکاریزدان می در پانچ این مد که نیزند پزدان کویم نه ما که کوی کسی کان جهان داده بگرد به آن که کودک تره دان کوی دیکن وی از گشتن شو بخت که بر رو دبا دی تو تا جواد کنون آفرین بر جهان سر که دیو و دود و دوزخ نشین جوارش که بر دی نو گشت که از اینک بی خانه کرد بجا کینک دزد کرد جانی بیخ که بدشان خنر و خنده شدند آن بزرگان و دکان ز شاهن بر ایند نما بود مس بو هم پر ز کینج نشت نوشته باید کی جان در وقت کنای خواندگان پام نشت این بسو جان پس از آن که کوه نشت جواستاد و خواد نیزین بسر بر سر جاها پاک بود	کونم جز آن چیز که مذخور نماند رشنان که باشد خود سپاه جهان پیش من خوار بود بجای ناطوشش روز بند سان بود و پاک دستور ز شمال کینج جو که در شام از و پنج ز بخت کو کینکار که در دست با او سره بند ز تره شیندی تو او آن و اینک چوب بر کشته کنون تو بکن راه نیزه آن نمانم زبانه در دانت جوا کس از شه ایران بودم سال نیاز و بنفین سچین سچین که خود کینجیم بیو قباد بگویم هر دو بر دوجان سرخ جوشیند کو بید چن گریش ن می جای سم و آ بردی ز چک ز ما بخت جهاز باره واد فرخند پی که گشتش بر و ز جوانی دو سواران میدان شیمان کین فرزنج تره ز ما بنده سر بماند ایوان و کوان رخ بسی شرنش بره شتم بگرد ز نخت و سر این نخت لی آزار خیشش خوشن کنم اگر از خواندند از خوسرد برن سال بزد کوفی کان در مع آن س کردن بیخ نمکان حوصله خشان	بدان صبح این ایادی کم خود هر آنکه که گیتی بی بند بدان رزم نیزه آن بر ایار بود مرا نیزه چری که بایت کرد کشب که بدین کینج خور بکاسک سره من بر هندار مان تان و پای چینی و کردن با جل پسته بند زان مرا هیچ سود نیا که نیزه آن جوا خواند کشته در آنکه گشتی که بخت کوی سردم سردانش چون باز مرا بر و شای و دست سال چو نیزه آن بودی و زو فای که روی ز ما اول سچ جوا چای سپدای کین خور زمن سرد و در و پاشید جو سگ و طهورت و چشمید ز بد و سخت خاک تازیست مان ما بر دار کا و پس کی سیاوش مان ما در شتر جو کوه رز و سندا پور کین جو جامه باب که در شام پرو آختمند ان جهان رخ بسی راه و دشوار بگدا شتم نماند بفسد ز من نخت تو بر دل رات روشن کنم چو روزی بر یکی که کوه ز شیروی برن سزاید نماند همان آن سچ کین ز کین تره و در شیمان شند	تو خود کی شناسی خنجر از تو بردی چو پرویز دانا دست نساید روان ریگه بگوشه ز آنکه از شت ن باید جهاز چشم جوانی من سان در سرخ از در کوشار بداوی درم مرد کوه شار سر کرد از آنکه کین کینج از کین که چوی کین ز فیوف و زو آن سیا شد او نپستی در جهان پدرم و گشتم از شاد که آباد با دایه آن زمین سان شور و فنی نیل مایم بگشتی که جواز من مرا چسب شورش شایست سچ کوی و پامی از اذگان ز خسرو که یاد او زو قباد بی دور کرد و شکار نمان بردی جهاز شند کوه زبای قوت خنجره بوی گریش ن بنده مان کین پدرت و زومان شد بس آن کین که ز کوشی نماند که روزی من برسد سرتین کرد و امید بزیست ما هر کل بود ز سر کوه دید باید نپس زمن نیند مرکز کین پید بگفتم نهانی ترا یک آن بسر زندان زمانه سردود
--	--	---	---	---

که بیکر گشتیم و اس دکت
 خوشی ز یاد پزیر سپس
 ترسیده شوی و ترسند
 شمارا سوی خانه بپایند
 کس اندر جهان ز سره اند
 چشمش کجود دور خان
 سر را در فرخ شده ان مرد
 کی کیسه دنیا را درم ترا
 جوان بچش رفت نزد شاه
 بدو کت ای زشت نام تو
 بر دم نمائند چی چه او
 برو طشت آب رو مکت و
 اباجاره و بدهستان آب
 کی چادر نوبه کشید
 رزای و خود منور دل کرد
 اگر کج پانی و کرگم و رنج
 ی ازاری و راستی گزین
 گرای ده و پنج فسه زنده
 جو بشیند بیروی خجی
 که کس رازش منتهان شود
 کی گشت با آنکه مان فرخ
 سر آمد کون کار پرور شاه
 سر آمد کس داند کیستی امید
 از روز حه خواهی بل کن پ
 چه بیکو تاز ما رشیار دود
 سر جادوی دانی و بدخوی
 رانشت شیرین ز پیغام او
 دپری پاورد انده بری
 سی داشت آن زمه باخوشتن
 که او در جهان جادوی نیام
 سر از پی فرجی داشتی

ترا خوه جبراین از روی
 مس بندک زایر بند
 که در چنگل چون بیک بند
 بدین افزون رای باید
 ز روی معانی بن آن ندا
 تنی خست و روی دلب
 که هرگز نبیند خست
 جو فسه زنده او با درم ترا
 و رادیه با بنده در سپکا
 که ز اینده را بر تو باید گز
 کیستی بخوید کسی مراد
 کی پاکت جانه دلیدیر
 سی که در خرو سیر و شتاب
 بدان تاریخ جان ستار
 حه آن پوشش منور چو کت
 نمائی سی در سرای پر خج
 جو خواهی کی با بی مد افون
 بر ایوان شای کی در بند
 و زمان پس کجبان فرستاد
 نه از ناماران پیشش بود
 نیامد ز چند بر و مانج کاخ
 شد آن مامور تاج و تخت
 جو جوینده خرمات از شاخ
 از اید و کن جانبا نخواستی
 و فاداری اردوستان کس
 با بران کند کار کس توی
 و زمان کی کند زشت و شام
 همان ساخته پهلوی فستری
 سی دخت سرو سی را کنن
 شنیدت و دودت این کام
 که شکیبای حرم کاشتی

نه بر و دش بود شاهی
 بعبودت با کت اندر جهان
 که خون جواد سروی نختی
 راز خاک پای دلم گرسنه
 بدو کت کن رزم کار ست
 جو شنید خونی چنین د
 بر زید خرد و جاور باید
 راه هر مرد خواهد کنت
 با سر فرشت مامده او
 پرستنده بشیند و از او
 جو بر سم بدید اندام میاز
 بشهر مر مرد خنجر بدت
 برین کونه کرد و جان جهان
 پس این پیده رنج این آرز
 جو کا سی آمد میاز و راه
 بزمان گشتند شان کنای
 بدان زن و کودکا فشاکی
 چنان دشتی و آن سکا
 خردمند گوید نیارد بها



نه بر و دش بود شاهی
 که این رنج با پرستند
 سی کوه بر کردن او خستی
 سر مرد پداوگر بر من
 جویرم کنی این شکار ست
 گنهارا و کت همه استان
 سر کس زمرگان سرخ جگر
 غوم بدین خشنی با رو
 دستاذه جان ستانده او
 لذات کوه کس سے راز او
 نکاه سخن بود و سکام راز
 در خانه پادشاه رایت
 سی راز خویش از تو دار
 که فرجام از مرگ باید کت
 که حسد و بران کونه رتیه
 بداند که بر کشته شد خشت
 بیارد پس از مرگ کشته
 که اندر جهان داشت پرورش
 سر آمد کس که این شده اراد



اگر دت رس گشتت بهمان
 که شد گشته آن شاه با فون
 چنان فرود آوردی راه
 بریزد و باداشن لاوس
 مدخواستیه پیش او از کرد
 که ای با جو شاه که فرخ
 که رای وی از جادوی
 بیدار من جان پاراستی

شسته یک شکر که در شاه
 تیم اندرین کار همه استان
 چنین داد ما خج که شیرین
 گشته سی حت بدخوا شاه
 ز سر سوی جت بدخوا شاه
 لذات کن نام او در جهان
 بدو کت رو کرد توانی کنن
 کی خجری تزد او دشن جوا
 سی دل کوای ما داد اندران
 خن کت خرد که آمد زمان
 کی ز مذکی سش او بر پای
 ز پیشش پاد پرستار خود
 سر جادو ما را پوسید شاه
 بک باز شد جاده زور کشید
 سخن سخن بی رنج اگر مرد
 جو دانی کی گیتی و فادار
 سر بد کمان بزندان
 جانا در چری نارت کنت
 شد آن دشتی و چندان
 جو بک داشت و بکشت ازین
 جاز از انجان حسد و لاور
 جو آورد من روز خستون
 جو پوی من کونه کم کرد راه
 خجش و خوز تا توانی دم
 بشیرین دستا شیرین
 سر ساری کز کار شوشنی
 ز منم من آن بکشتن از دور
 سی داشت نختی بجنه دق سر
 خنما که کنتی تو کت بود
 که جادو بدی کس بکوی
 ز کتتا رچونین سخن شدم

کی کا ۱۰۰۰ ارد کی در کا
 نزن پش ازین سپس استان
 نیاد و مکر مردم زشت نام
 مان تا گتدش نهانی تبا
 خسین با بدیدند مردی بر
 میان کمان و سان همان
 دزن سح کشی بد در سخن
 پاد کشنده بک بر
 که آمد و رازنده کانی کران
 بدت فرو ناید مکان
 برند که خن کت کای
 کی طشت زین رسا
 بزمرم سی تو سر کرد از نگاه
 جگر کا شاه جهان رده
 ز بنید ز کردار او خجرف
 اباس چکس یک کردار
 با یوان آن مستندان
 سی داشت آن انده اندر
 بزری و مردی وان دستکار
 نه سودش ز کلی ز نشن خفا
 خایه بدندان جو کیر و چنگ
 ز شیر وی و شیر کن شیم سخن
 برور سپید و شبان
 جز این دو درم جده دشت غم
 که ای زشت جادوی دت
 با یوان خن شادمانی
 ز سکام نام ز سکام
 که ز سرش نارت چنین ز شهر
 دل و جان آن کس پشاید
 بدیده بدیدی معانی روی او
 بگویم سخن که بر شمشیر

زود اواریکی دشمنان کن پاوس و تاج ما بسین که باشد پیش تو دانه گان جو شیرین شنیده آن بود بزدیک او کس فرستاد به دوکت شری که دادم زین همه از پاره آوار داد خین گفت شیرین بازادگان نجم همیشه جو از راستی بسی کس گفتار من شیرافت که چون از زنی نیت اندر یکی انکه با شرم و با خواسته بگفت این شیرین زمان بر جوبی کام فوی دل پاید جز پستود و چون سهریار بگفت این کشت و جادوی نمودم همه پست جان دوی جو شیروی رخسار شیرین نیایم برون ز نفسان تو به دوکت شروی جانم ترا مان نامه از زنی خط خوش نگانه شد و نده آزار کرد دگر برنگاهی که ویران بدی سدم و نامزدان جانی خاند تس سید از داور بگنوا سربانوان بودم و فرشته گمانی ما مور بانوی توان سرخادمان و پرستندگان چنین گفت شری که این بد سروز او برسد کور باد بدیدار کردم همه راه خوش	برداشت شرو ز زان کجا پسید و رنگ خوش بگشت پاورد دانه و سپا طرز که به جای کونیده ازادگان به آن سوسی کتری نگری ز فرمان درای دل و خفت ز پکی و از راستی کسوام ز کزی و تازی و جسدی که او داند از اشکارو ویا ساینه تاج و سپر ایام جهان دیده و کارگر در جهان ز سوخی خجسته نفع پیداو حونستی سخن سخن گوش دار که کس در جهان آن ندیده زانم مباد در پشم زو داد کمی کرد و خفت نیامی دست نه از بهتران نیز شنیده دلش گشت آنگه از زهراد که از شاه ایران خم نیاز که بودم بدین کشور راسته زنی از زانو با ما بچشند مان کور را خوشن شمس خجسته روان و را کرد که کس که هست از شامی کرد نیامد ز دانه گان کستی جو رو باید از زنی جان نه نیز از پس ده او شنیده ستوده روم و چین و که هر که در خوشن بیند که تیره شد جان بر یکین زباشش که سده از زمین	به دوکت از آمدن خانت حسن و او ایچ که زد تو من وزان پس شیرین فرستاد نشت از پرده ماه بدارم ترا اسم بان بدان کشت شیروی جمدان به دوکت شروی بود این بسی سال انوی ایران م که نامه که در پرده بزرگان بودند در ششاه بر چه باشد زانرا بهی سه دیکه که بالا و رویش به انکه که من خجسته شوم وزو نیز فرزند بودم کون مر حاران کاک اندر مرا از سر سوی بد در ز دیدار پران فرومانند در اکت جفته نباید کم سراجت خواهم خوفمان ازین پس یکایک سپارم براه آمد اکلش شانگان خجسته چندی نشکوه پاه بدان باغ و یکسادی سرم کوشش درید کنی من کران پس کس من خجسته شوم همه میکس از جانی برستند مانا ز سنگام خوشگشت که مار و سخن گفتن از تو که هر که را شش و وار کرد بدان کفتم این که من نام سران کز شام بود بنج مرا	یرونده ماچ نزد یک شاه خوشید شری را ز دور کشت فرستاد شروی و نچاه مرد شد تیرا کشتن شادگان کنون خفت من با شری ز خوی وزان پس سایم از پاخت تو کفستی که من بد زین دوام چه دیدید از من شاماری خداوند داد ز از جهان بایران که دید از بنمایم خجسته شری که ای متر دگر آنگه فرخ پس ز یاد بشیروی کت ای شنه نام وزان پس مان کما کت زخم و فرید چون شان سرویک خجسته ات روتم نه کس سوی او پیش از آن چنان خیره ماندا زان جهاد زین خوب زحمانش داد باز به دوکت شیرین که سر خواسته مگرد آنچه فرمود شیروی دگر چه بود شش رو داد بهر جهان خرسر و بداد خجسته کت اران پس پاکت گوید کس چه جز از راستی بمان سخن هیچ گفتن شروی پندار که هر که از کشت ماد از کشت گای هر فرا ز پدر را کشت اپنی تیج و سپانی دستا نزد یک پس از مرگ من برسد ایچن	بیش کس اندر کوی ایچن اکرت ز منده کن آژین جبا تید و چه خواندگان سوشید و آمد نزدیک شاه که از مرگ خبر و بر آمد دوام به دو انگهی جان من شست که ای شاه سرور با دی شاد که بودند در کشتن سا دگان زین دور پر کزی و کاستی بهر کون از جهان بهریت چه برایشکار روح اندر که خجسته در و خانه است روز و گشته می کرد یاد نشستش بود اندرین ام جو مردان شان تیج کس بود سروی ماه و سه شکوی نه از قبل و مکر و از بد خوی روانش تو کفستی تن بر که با جان کم بسته جان تو که تو از زور و خواهی روا که پندارم از چهر او کم و شش بدان خواسته نده باشد کرد رباطی که آرام شمان بدی مران مکی را نخونی نشاند فروزنده اختر و سوراوه ازان پرچ پیدا شد از من خجسته کوی و دانا و روشن جهاندار و پدارد اندرگان که خجسته بد شش کند سز شش و را بهترن جا کیکه کور باد پار دود بودم ز دخواه	زود اواریکی دشمنان کن پاوس و تاج ما بسین که باشد پیش تو دانه گان جو شیرین شنیده آن بود بزدیک او کس فرستاد به دوکت شری که دادم زین همه از پاره آوار داد خین گفت شیرین بازادگان نجم همیشه جو از راستی بسی کس گفتار من شیرافت که چون از زنی نیت اندر یکی انکه با شرم و با خواسته بگفت این شیرین زمان بر جوبی کام فوی دل پاید جز پستود و چون سهریار بگفت این کشت و جادوی نمودم همه پست جان دوی جو شیروی رخسار شیرین نیایم برون ز نفسان تو به دوکت شروی جانم ترا مان نامه از زنی خط خوش نگانه شد و نده آزار کرد دگر برنگاهی که ویران بدی سدم و نامزدان جانی خاند تس سید از داور بگنوا سربانوان بودم و فرشته گمانی ما مور بانوی توان سرخادمان و پرستندگان چنین گفت شری که این بد سروز او برسد کور باد بدیدار کردم همه راه خوش
---	--	--	---	--	---

زنگار و دیر که بران شده نوسه و شیرین شیری روی کعبان درون را باز کرد هی کنت شاه بلند کوا ز در تو کربان خسته دم هم امکا ز سر پا بل خورد شمار آفرین به برانگ ای حوشیند شیر و پیکار که سیروی را ز سر دادند کنده بر گردن خود بزنه پس آن بی خود کوه را کشد نور چپ داری بر دای سرا که که روز تو اندک جوینت بر تخت شاه اراد بر شاه پشت از سر می بر این شاه پیشین رویم بهر جا که داد پس دانگم تو کیم جان کردار پسته سپه رازانه زان پید هم کسی که دارنده حاجت ما جو در نذران ما نگاه جان کشت از داد او چون خوسته و گویند بار زوم بنا از آن بخش کسی شایر که در سید از وی می شری جو شیروی را شری می نخوام که باشد جو او شری چنان خوراد و خورده بیم که یکت آن که خدا و که که است که که کرد کر شاه خوانده از ایرانیان	هم از در پر ز سرمان شده که اکنون یکی آرزو ماند و سر زن پسر سوبی آغاز کرد کز به جهان داور رسد روانز بهر تکیه سلم ز سرین روانش بناور کرد سراجم چون آورد مشکوی ز دیدار او بر زمار کشت جان زارش با آن قهقیز از آن دشت حجی پدید چپ کوی کوی بر دنگای که در دگر آمدت رای نماد همه با دشت از ایران رفتند بر با مان با داری همه بلوی مان از فی نفس و دین عم سبک یو میا سوید ایم پراز باغ و ایوان و چو آ بهر کارشان خیزد ایم گویند حاجت کنت روان بیزانک مستان سگ بهر جای دستان کل کنت که در خاک شد تاج شرو می درخت آیدش میاراد از به بازگشت ز فرمانی سده شمشیر ایران چواری اگر خدی شاه شد کوز کز بود کیتی بر کار که آید پسندش چو کوزای بهر پر ز سر و پیکه نامه کرد چنانجوی باید که بست میان	جو رفتند گویند کان زاده کشتیم در دخت شاه هی که در نوحی که روی بناشد کیتی جتو هیچ کسی نه پند جهان من جهان کن نشسته بر شا پرشین روی جو زن خوب رخ شاد و پا بزم و کان دخت را در کشند شویع براد و بستی بر کیتی بی همه از کانت شدان روز شیروی پر ویز ستانه ز تو دگر یاد زبان برکت دار شیرین زبیران یکی دشتن یاد کرانما کار اگر میسیم نیابند آرام از من سهر ایران کنم چون ارم ز لشکر کی کز فرسودن بهر پر ز سر و سپه سپاه بسی کنت کشت آرام یاد که جانش و رخ کز قار باد گدازت هر که که کسرت زانه فرود آورد او را تخت جو او رفت و شد تاجدار که او را بسی داور دست درغا چنان شد و آن سگ چنان بر کیم خ او مان که شد تیره این تخت مسایک که آن را که شادمانه است	شینه و کجته از آن کنای بیدار او آمد ستم نیان هی کنت هر که ز کنت کوی نخوام جهان فی تو من برین برایه ز تن جان شرم من تن در کی جا که فر روی مرو را جهان کی شامد بنا ز شک و رکاو فرس کنت مان تخت شاهی سر اسیر بسی متر عسر کوه شدان مور تخت و کج و مان مهری کستی یاد خبر کنت کای که دید سمه کار و کردار یاد پرستند ما نه میسیم ناشم زمانی لیسه موبدا نامم که باشد کز از منم برون آمد ز عهد و پیمان که از دادش دست و او آن انارام او هر کسی کافتم سر دخت او کونف را یاد باغ از کی کافتم خوان تند سبکی راز و رنجی بدوش و مانند زنا و مان را بر شکرش دیگر کز آمدن کشت از آن شاه کزن پس نماند ز شای سخن که بر شاهان ستر کاویان زایر ایان تاج و تختش بنا	پر سید شروی کای کوی تس کنت شروی کین هم روست بشد چه بر چه خبر و نهاد خدای تو با دامن تن دجان در غایب آفت اندام تو بیدار پشتم نهاد و برد جو او نامه محمد بانی خواند در دخت شاه که دستوار کسی شای کند منت ما رزکان با عدل بود و داد اگر نیکبیری تر این بس ازین است بستانه ازاد کونان دشتی شاه اراد بسی امدان کشته کمن سرا کس که بر کاه شای پرستند کار آمد بر شیم ز من گسترده در جهان یعنی به نیارد لما کنت شاد جز از کشتن او را باشد جزا میان کباب شد جو او پس کای می بنسند کراز بمیور دانشنی آرام جو خرد که چشم دل کوز شود حسن کرد و با کوی سرا کز ایران رسد سج بر بموم من که که پر و ز شاه بیم کون سپاسی کران نومدی را کفند پویان پسندایدی موبدیکای تو دانی که جان ساختن	سر دیگر چه جزادت آرزوی بیدار آن تخته است او یاد که نشسته نخبهای کرد یاد سین بود تا همان من بچرخ برین بر شد نام تو برفت از جهان نام میگوید بگیتی از نام یکی بنام برین بر نیامد بی روزگار همشتم رکاو فر یا پگاه بگیتی سو ز بس در شاد زویی تراد دانشین بر جان خوایشنی کان بر چه بگویم که پیش آفت تا کز بدان با کجوسه سید سخن شاد ز زبان و دیر دان ستیم کار کز آن کوشیم شودش دارا دکان زار نمانی کتم رسم اسر یعنی ماید که دلبا بود کان خین است و افزه ما شرا بنا و شادان و روشن کز بود خرد کرم و کداز سدر چنان زشت و نام نپند جو انیس کیم یاد کند محمد او را نمان نمانم که بر وی چه بد کنت آن شادان شاد ز زوم وزیران کزید سپاه بیزدیک پران ایران سپاه ز ما زینت هر دانتی ز سر کونه اندر پند از سخن
---	---	--	--	--	--

عوی بی بارها ایسر
 کراه و گمان را ز مروت
 پیشانی که تاروت سود
 بسی کرد انشت روان سخن
 خن باغ آمد ز پسران شوی
 کوشش کن ماه ز دانه تاه
 در گشت گشتی آنان که بود
 خان شت ز سه دهه کاران
 چه با یک کیستی نام این
 تیرم که بزوان را بر اینان
 چرا که شه زین سخن کاران
 ازین کی سپوی روز رفت
 بر روز سه روز ز تار
 جو سپس روز خرو و جان دید
 مگردان و انت یاری
 یاد بشیر که کون باری
 بنمود ما بر کشیدند رود
 بداندیشش با مان اورا بر
 می داشت تا شد شاه از د
 مسیونی بر اکلند ز در کاران
 پاور دار ز روم خندان
 ز شکر نیارت دم ز کجی
 کرا بر کندی بشت نشی
 بدانش بود در و راب
 بگاری که ز پماناش کسی
 نمارد ازین سچ نامر و باک
 فراین جو تیج کیان رنما
 راز بندگی تو خن شت سیال
 مانم شای می سالیان
 سرانگو با شت دانی کند
 ساشش امن و کج را چار کن

جان سار از زار و شتر
 می خور گنه را خون دی
 که شتر سبکیز درود
 بز درانی هم تران کن
 کای مته پر سزا بجوی
 دیو بازی دل جوش
 ای شکر روزاد بود
 که گشت از جهان نام میگویند
 ز شوب کرد پر از درو کن
 این در نهما سار و نه
 تو کشتی کسی دل گرفتگی کار
 مسیونی را کله در روز
 حسین باغ آمد که ای
 از اندیش بد دلش بر طید
 ترا اندازان کا مکاری
 می روشن و جوب کتاری
 شد ایوان او پر ز نامک سر
 جز از شاه و پر و ز خرو و نما
 سر کج شد پر ز شمشیر و تر
 کی نام همراه کردش دراز
 که بستد بر مور و بر راه
 بند خود دران شکر دم
 که ز پنده ما شدش تیج
 بی دانشی تا توانی مسوی
 بناید که ما آورد زنان می
 جان مرد ز نه چه در زور خاک
 می گشت چندی کس آمد پاد
 بر آورده کج و فرود پاد
 می پوشش از خرو و ز پان
 ابر مردان کارانی کند
 جانان شد کج بیکار کن

جو کرد و کس و تیج انما بی
 من از روم ندان سپاهیم
 بر شتی کند دار کتار من
 گران کار پیش آمد کمان
 جین بکن تو گشت کراز
 پندیش از کار پر و ز شاه
 جو شروی بر تخت شایشت
 کون چون بجاه قمار د شیر
 کومپ در بی بد را بشت
 جو پر و ز شند ازین کومپ
 ز پر و ز خرو و بر آشت سخت
 بنسزد و تکار و مور را
 سخن خود و ان ز ز کج کوشش
 دل روشنی او ز شد سیاه
 در اخوانی مر زمان از
 نشست یا چون شش ارد
 جو نیم از شتیر اند کشید
 بی بی تیش که اندران
 مسیاری پر و ز خرو و بند
 دوستا و چون شند دیکه
 تیخت خون با طیسفون
 کی جای کزید خاله کراز
 جین داد تیج تیج کراز
 سخن آن آید که گوید خرد
 که خردان خرو رسوا کند
 مسکوی پیش کن تا توان
 پس از من بر بر شیند کجا
 که زرم دل شاد بی خوریم
 جو از کج شتر ماران کی

تو خواجه ایتم شای توان بر کتی
 که کتی عشت سیاه آورم
 بناه که خوار آیت کار من
 بود مشکا رام و بر نهان
 تو دمان ان کار نیگوسان
 از ان ستر اوار کار تبا
 که بر میان کانی بیت
 بشایشت از فراسریر
 ز فنج کوفتی گنه شایشت
 نوشت آن مان نامی مند
 سم از زمان او برون کرد
 وزین در فواوان سخنمانند
 سخن هر گوید که از ان شش
 که تاجون کند مبدان شاه
 که گویند مردی بدو یاد
 تیخت با او ز پز او
 سپیدی یکی در شید
 که تاجون بر آرد ز خرو و روان
 اگر نو جابجوی و کز کوبند
 جو خورشید شد جانی یک
 ساشش مدت شت سخن
 نشستند او بزرگان
 که چتر از زرگان نایم راز
 جو باشد خرد رسته پاشی بی
 اگر چند کرد اروا کند
 که بر کس نماه جهان و دان
 نند بر سران حسروانی کلاه
 که زرم ده خوا را بشکریم
 بیاید نمائی تو ای زنیسه



وزان پس سانی مرگام شش
 بناید که کردی تیج پاک
 جو پر و ز خرو و جان نام دید
 کراه و گمان شاه کرد تبا
 کن تیج نامه داد خورشش
 جو اورا فرود آورده تی
 مس آرزو ز و پر و ز بود
 جان شت از رام مردم
 بنامه کاین گنبد تیگر کرد
 بز و کاران بد بد ترا د
 بنمود و شکر که پر و شش
 ز کار کار شش به اد اکی
 که جو شت ام نامه سوی او
 ز کار آن کی ابر و بد تر
 بران کج دستور بودی
 جو پر و ز خرو و پاد بر شش
 شد مت یان شاه ار
 جها پشده ایش چا بخت
 تیخت که نواز ار
 فراین جو بشیند کج بر اند
 جو آورد او سوی ایران
 جو یکش دپر و ز خرو و ز بان
 بینید فو اسکیک شاه نو
 انکو تر من در ان خردی
 حوا سر خردت و از ششم
 مس مردی با آیین تو
 می گشت شای کتی کتیان
 جو ستر ازین سچ و برتری
 بر آرد سه دهه مازی
 نمائی ده و گشت مته سپر
 ز شای بی لانه او و و در

شوی امن و شاد از آرام شش
 ز کار و زرگان شو سو تیج پاک
 مس شش پس راه بد کاتی
 تر شت از ما با ان بر شاه
 ازین جیل سپار کرد ان شش
 شد از تخت شایان کج عشت
 که تو شش بر کار دتر بود
 دل شکر از تیج او شاد
 زایان بر آرد ان کوز کرد
 که چون او سپید جها را باد
 از ان شکر که بر با موشش
 وزان کتی با تیج شش
 که نامه او زده تو کت
 که جها پشده تیج و این
 مان نیشد کتور بودی و را
 تو کشتی ز کوزن آرد شش
 نماه تیج را شش که یو کیک
 لب شاه گرفت که بدست
 بشد کار حن کام او شش
 سران سپه را بر شش
 پدیده شد شش زکان
 حن کت کانی با موزکان
 نشست ابر که چون نو
 ز کار حجان و ز لیزی
 سم از نام و گت و لیم و کرم
 سر رادی و راستی دین تو
 نشینی بر تخت شادمان
 ز فرمان بر شش کتوری
 بس پر شیری بود
 که راکه بودی پر چور
 شوی زار و چجان و روی

دندان پر خنک کت کت پیر جناز بسور فزغ داد که زان بر باشد نام ونگ بش تیره و روز دینار دوا سزاند که ویران دنی شود فراین در میان می چند روز جوشتا در شش فتساید پس جز از سخت و خواب خراز خورد نماند از ایران کسی دستدار جان زفت شد و سنگ دل به ششام به پادار استند کزیده سواری ز شهر سلطو تباید کیان از داد روی نه ساسایت و تخم کج تکس را می ادا ز سنگ یاد کله ز بیم ایران زمین چه باید که دران من کتم هم اکنون خیره وی زیدان که جو بشینید این که خور و پر نوا این بر اینکفت از جانی مان شاه شوم و زگر سخت بشورش کی تر بازه سپه تنهار کشید باک حسد اشان مطرف رنگ نوا نماند فی شهریار جواز تخم شایان بریند امید به ایشان حسین باخند تو انین پس اگه زنده آید که چه اندر دست و آید سریک بد ز آفریند ان سلجام مردم کت کت کت	که اکنون کستی توی با جور که اندر جان او انداز داد بعهد مان می نیار می کت بسی خلعت مانه او داد در وجد سپلا و قهر شود می راند شای دولت بوز پس شمع مان ز یاد رس زانت آن جن سدر خرد کت اندر آه جان روز که بودی در شش زدی و کل جانی مسهر که او استند که آن متر از باد و بوشه ازین و شای شده رنگ جواش او بت با بیان که رودی دل ازین داد که بودی ساد او آفرین بگویم که رنج از شما بگفتم من او را ز تخت اند دارم می جت بر شاه پی می می خاست سر سو جاور کی تیر پولاد چکان جت حوشه غوق کانش کت کت براه بش تن از دست خاک بشد که سر زو جوت نماند کسی تاج را خوستار نیامد شای شای فون که شد تختان تره از مور شای شای ساید مستان جان کرد او کازیر آفرین خداوند ما را داد و اتع ان اگر اینی خوا می و راه را	ترا دارش سی پاست و کج بمرد و کج ان جناز ادا ر هم اکنون رو از تخت من بدوست از کج شاه اردش جو آن تخت ساسانان تره سرا که که رفتی سینه سونی سبب می خورد آن او زوی مت سوان فخته بی شده زنده کی خلق زاجون می ز بر چشم بردوستی نمانی کجای کرد آند بایرانان کت ای متره کسی مانده کما وینت آب مانا که دقان ز بر پریش برای تو کیشتم مستان بیشان خنک کت شکران بود خود کزن از روی شما چین رفت باخ از ایران یکی روز آرات آن شایر سواران شاه در مغوا بر اینکفت از جای بسپاه بند تیر ناکا بر پت او سربش خسی خنجانده بمی خسته بود وی کوفه بجسته فرزند شایان بسی بزدیم بود شده ایمان چگونه بود زیر کی در برش مجو بهد جرسنج که دیکه اگر ست دانا بنام کند	جو با کج ما شای مانس زاید ز ما در کتی جسد ار بر او زان فن و نخت من نماند او بنای سیکه رتر دل دیرستان مدیخ کت بزدی خراز شع و خبر چراغ دل متران رنده از کین او بدست هیچ بر نخته بی ز خشمش سر نمانده دو جناز باد بیار خسر و ختی ابرا که او دست نمانده بشد روزکا زوایان از کت ایران جو ویران ویا ز سره شد در کتک ما بدیم بگویم چه داری تو از رستان که این کار از ایرانان شده سرازم من این کت و کوی که بر تو باد که آید زبان شده از شهر سپه و ن زنگار می کرد نچه و آمو شکار می داشت شکر موراه پیتا دانه از ازشت او کی از در کز بارش نماند سوار و سبب کیر آشفته ندیدند از آن امداران کج بگفتند ما او سخن در زمان تخی را که زود و در باشد سرش که نفرن شود مان می آون ز باغ روزکان پانکس	فریدون کج بدینشش بر در اختره ادا ازینان سخن عوض باد بیوان شای نه جناز این شاه سر کز باد کسی کو بیکی نو سپاس سدرت زون سینه بش و روز سوان کرد آن دل آرا را ز کت شکر فراین سمان جانم کت می رخت خون مری کجا بشیره سر مزد شهدان می دارد او همه از ابک سردید باز شده پر شکر چین داد ما نچه و در اسپاه کزن شاه دیوانه تر مغز سین حبه آه از ایرانیان کرایه ونگ سر من نمانده سروش کرام و زیا تویم ابا او ز ایرانین شکری بدانکه که ز می شکر شده باز کازایا زوی در کشید می تر تا پرشش در خون می این از آن بسته ای انین پراکنده کت آن پانه زگر بنودند اگر بود سنان بی که ما را بجو چان اذرن جو تن شکر و سر بود شایر کمن کار کستی نزدان بی و که جو خوج آب کاهنت ترانه از پی ان جهان آفرید کی دختری بود بوران نام	مراوراک بد پیش از داور بمتره بر کت خای کمن سپه را سر اسر بر کاه که ازین نماند ز سپا داد زید روز و شای شده اندر اس جو زین می که مر کین بی بگو و شکار و میدان پراشوب و پرده کوشور ای شش و داد و بی خورد ازان بر آشت بروی نخما می کت خدی بران جواشه خین مغز و دلمان بگر بر خوشه کس راز رنگ که چون کس نماند ار شکار نه کتا ریکونه که نفس زوشن حبه آه تخم کین کینه آخه از ادم روی سزد کرت زمین بد آید حیا تویم سراکنس کس سر بود کتتری انکه که دما پاک شکران کراز کمی در پروکا در کشید سراسن از ناف کتوشن کمی بافت نفرن در آفرین جو میشان دل کت کت پراکنده سر سو کت کت کمی ما دشا کت ایرانین حوشه سر زتن نیامد کج نشاید کردن که دکن سوی کین او ترا آه زجان و خود مر تر آن جو زین شاه کت کت کت
--	--	--	--	---	---



بر آن تخت شمش شبانه
 کی با که درویش نشد ز کج
 بد از از بدت کوتر کتم
 نشی بر دوزخ و سخت
 بجا نام او بهمن نامدار
 بنزد کران دستار
 سپاسی خود با ما مونس
 برابر کین فرود آمدند
 شد از باک آنی روی سنج
 ازین فراوان سواران
 جو بهن پیش بر اینک است
 فرو کوفت بر سنت
 بنگر خین گنت بهن دید
 چو پرو ز خسرو گرفتار
 جو بهن سر تو باج بوران
 زکاری که کردی پای بسزا
 بیستش بر آن لب تیغ
 که تا که او را سخی خستی
 سر انجام جان باغاری باد
 جو شش با بگدشت بر کار او
 چه درویش نشد چه مردم
 چه صد سال شاهی بود چه
 یکدن زنگ آن سنجی برای
 پاد بخت کی برشت
 سه کار برد او پس کتم
 مرو را به نیار باری کتم
 مر شهر ایران اروشادان
 ز ترک و ز سنده و ز روم و ز
 شد او نیز آن تخت شاهی
 جو که کرده با باز یاد روا
 زدیگ باشد مگر ترفون

نزد کان برو که گرفتار
 تو اگر کتم تا نمائد برنج
 سوی داد و بینی می کتم
 پی آورد یکا مردنی است
 که سپس وز بودی که کار زار
 بسی سپس داد زنا و دان
 سر زنج از کت در خون کشید
 بر کن وز و یک رو آمدند
 سه کوشما که و دلهای سنج
 فراوان ز کت نمودند
 در آمد بگردان ز کت
 جوانم ده از دیو سنجی
 ارش ن محال و خون در نید
 سپس از اندان ز کت
 از نام او آون کت به
 چنان چون بود در خرا
 گند مگردن درون کت
 زان تا زمانش بر انداختی
 چرا جوی از کار بیداد داد
 بشد که مان کر کار او
 چه افزون بود ز کانی کتم
 چه شت و چه سنج و چه
 که بر مایه تر زین تراستی جای
 گرفت این جهان جهانزاد
 کزین پس بر خشت ماین کتم
 کت که کت زدی کتم
 نمائد از ایران کی بکان
 مرو را بهی و مرد آفرین
 بکام دل مرد خواهد ماند
 که کردون کتم دل ما و شای
 که کت شایست شایست دون

با بران مرا کس که به نام
 باد از کستی کی ستند
 ناران بیستم امید بان
 که نزه کز است پرده و غم
 بود داد ووران سپاسی
 که برگشته با زین آن دو سوار
 جو بهن سه برابر آورد
 ز هر دو سپس جات او کس
 از آن تفرخ شد و آن شطای
 که از جوان در مالای است
 کی نیست ز در میان آن
 کی تیغ بر بر و کوشش
 مکنده چند آن مان ز کت
 دستار او را گرفتار
 نزدیک او بر دست و زار
 سکافات مایی ز کت کون
 چنان که تندر ما دیده زین
 زدی مرو زان چو شش برین
 حوا ز دنیا شد سکافات
 یک شنته چاکت و بید
 چه بر کام دل کا مکاری بود
 جو شت اسپری روز کت
 بر آون خن کرمیدی تو مهر
 کسی کوز چمان ما کت رد
 ز دوش مجز و آب شایس کر کت
 می بود در تخت سر چاره
 همه کار کرده خنچ این بود
 چه بگو بود داده شهریار
 ز چرم فرخ داد را خواند

برفتند نزدیک آن کامکار
 که از ده او برین آید کتند
 سخن شنوم از لب جو بان
 نشسته بود و ز سپس
 با ترک رومی و کت توان
 بنزد من آمد شایسته زار
 پیشش سپس با آورد
 جهان شد ز کت سپس با کت
 بند با سواران می شوی
 کی چو شش مته آرای شوی
 شد آن زخم خنچ میان مجاز
 که تا ناف بر میده پیش
 که از کت سه سونما کت
 بیستد پیش من دستار
 دل از ار مرد بگر سنورا
 چنان چون بود در خور
 میدان کشیدان خدا کت
 بران که بر بود چو آفرین
 چنین از ده داد کت
 ابا چو شش نام بگو بید
 چه سر آرزون بخاری بود
 که افزون بود سال کت
 بدانش می رسوی بر سپس
 میخند ز این و را خود
 بشای او چون جادو کت
 پنجم کت اندر کام
 ز پرورد چه پیش کت
 کران شهر یاری بود
 مان تخت شایس نشاند



خن کت پر دخت بوران من
 ز کت ز کتم دور خواهد را
 بدردم من از کت شاه از ده
 خبر چون تر و یک دوران سپس
 پر دخت کت مرا ز خواسته
 جو بشید این ستانها کت
 که از آن اند شش نام و
 جوان دم بهن بروی کت
 بزدمین جلد بر سپس
 نهادم بگردن زون ز کت
 که از آن بد آمد شش تیر آن
 جو شد کت بر دخت کت
 از سب فراوان گرفتار
 در آنجا کت نزد شایسته
 جو سپس و ز را شاه نوید
 ز کت ممانگی کی کت خواست
 سواران میدان دستار
 حنین بر و بر بیدم
 می داشت آن ز جهانزاد
 چنین است آن خنچ روان
 اگر مرد کت اگر مرد رنج
 ترا ای که در کت سپس
 کی دختی دیگر از نام
 نختین خن کت کت کت
 سه کت باشد مراد کت
 بریده سرش با برام
 نزدیکان و را آفرین
 ترا زرم کت کت کت
 که ادوت و خت یاری
 نه که پنهان فراید خنچ
 جو بخت کت کت کت

نخوام پراگدن
 بر آیینش مان کت ماه را
 کتم حسته بر خواهد راد کت
 ز کت کت کت کت کت
 شد آن کت کت کت
 می کت خوشی ما کت
 که بر شمس با راجان کت
 کت کت کت کت کت
 کت او سپس کت
 نمود او ز کت و با لاور
 ز یاد اند را و در کت
 سپس سر میت کت
 چه حسته تیغ و چه حسته تیر
 با یوان سواران کت
 کت کت کت کت کت
 زین با و نوز کت
 بقدر اک بر کت کت
 می رفت خون ز کت کت
 بخت از کت کت
 تو اما بهر کار و با کت
 ز کت بود جادو کت
 که باشد و جانت ز کت
 زنج ز کت کت کت
 جان دیده و کار کت
 چانم دور که پرورد کت
 ز دستان و تازی و رومی
 که کشور او را بهر کت
 بر قن فی خنچ کت
 درابر جهان کا کت
 همان کت کت کت
 یکی دشت بر جان کت

نمکت فرزند سانشان
 سرگم که چو بدیل راستی
 کسی که بود از پی ما برنج
 سرزیر و ستان درین
 جو کما که شد رخت او
 کی رستار شیل دوست
 رستار بشیند و پانچ
 جو که شد چندی بر آن من
 می است از کینه بر شاچی
 می ماه شای پانچ
 بدشمن سده آخه بوت
 پس آن که خون روز تو خوا
 جو که شد او شاه شیز
 که باری نژادی را نام دوم
 زمانه زما نیت نیکوی
 اگر شاه که وی سرانجام چه
 تو چنان شوی او بماند در
 بر شرفی که کن که بایز کرد
 جو بر خوی تخت نشیناد
 بر بر پادشاهی است
 که بر کس نما ندهی روزخت
 زما نیت جاودان نماند
 برین کونه تا سال شده رود
 عسکه که بد بوسنا نماند
 بر آمد جانا زشت با ن
 با و جانا را که ر
 نیز و نیزه او شیروان
 ستان شو بود بسیار
 یکی که شد شکر از سر
 می که کن رزم مار تو
 تخت آفرین که بر که دکار

نخوام حسنه از امنی در جان
 نیاره با اندرون گستی
 سکاغات آن رخ چشم
 اگر دوستدارند که شد
 بنگال که آمد سرخت او
 که ناکا روزی رو که برت
 بنزد و فرخ زاده این که شد
 که سته پیش آن شاه او که
 جان کنش نده زشت رای
 ز سر سوجی دشمن آمد بدید
 بخور تا روات نماند برنج
 بیاییت باید سر که کسته
 بهما شندار مد روزار
 کمشتی سپرندار سرم
 تدار که کی است داور
 با خازنکست فرجام چه
 حدیثی درازت چندین نمان
 که کرد این بر افراخته شد که
 کلاه بزرگی بر نهاد
 خور و خوشه و سپر و تی
 نیک و دیر سیم شای
 که مرده سو که بد ز کرد
 می و خورشید بر سر
 ستوده و ران خاقانی
 نهان شد ز رو که شد
 نمانده می بند را سنج کا
 پای بشه بگو کن روان
 بکتار بود به نمانده دو گوش
 سپیک ز دیکه بر کاشت
 ره آب شایان من جوی
 که دید نیک و بد روز

سر دو ستار اگر می کسیم
 بر زرم ار سپه کتران تند
 یکی بنده بود شعی سرو سی
 بر این رستار پنجم کرد
 جو بنده آن شاه را تاب شد
 از و شاه رو داشت بند کرد
 بر شتم بای بر آجیت ز سر
 که شاره تخت ساسانی
 بدشمن جاپایت خیرت

همان ز ابر جای می کسیم
 جو زرم بود هم تران شند
 با زرب و با جوی و زوی
 که من کرای کچی کرد
 از امانه ذی خرد ذی خواب
 جو بسیار کشنده خواش کرد
 همین بود شاره روز آرام
 چه سود از بیسی ارایان
 بدشمن بر بی خود شست



چو کوی که جز خاشاک روی
 ز تار کستی سر پنجام
 بر این شو بر سپر بند
 چو رو نیز با تخت و افر
 نه او نده و کین و کلاه



سما ن زرم شدی دره آ
 با شش ز بانها پر از آفر
 که از تیغ او روز کشتی جو
 فر ساقه تا رزم جوید ز
 بند راه و دوزخ به پیدار
 جو او جان و چو پین ارای
 سمانه ویر کشد اسپاه
 سر انگس که بود نده پیدار کرد
 اگر چند در جنگ او سر خرا
 ز روز بجا دت بر سر گرفت
 پر و سنده مردم سو که بن

کمی مرا کس که جوید کند
 بهارش چون جان کاز کند
 بد آنرا که گمست ز ترین
 سپه خواند یکسر بر آفرین
 بر شتم ندانم من
 پای زمین سینه کران خوا
 سپه شتم دابنده ر پای کرد
 که باره زنی خدمت شای
 بخورد و یک نتر زمان پست
 خدمت کرد و اگر کند در
 که کن که چندین روزگان
 ز خوردن تر نام نگو شود
 حکمت آن سخن کوی مرد سپر
 نه روز زری که روز نمان
 اگر خراج که ان کشد زین
 جو پیل و به شیر بازی کند
 جو چشمه دوت فرمان
 بسته و در تخت نشاندند
 خدمت کند که در پر خج روان
 زری که دم سر که کمر بود
 می نام جاوید ماند ن کام
 بر آنم که تا زنده ماند تم
 که بدشمن دین چو سراج
 که ختم عجم از عب سحر
 که که کونه شخج که وان
 جو کاه شده زان سخن نزد
 که رسم بدش نام و پندار
 برین کونه تا ماه بکشت می
 بدانت رسم شمار سپر
 یکی نامه کسوی مراد برد
 کف کار که در زمانه نم

چو کس با شتم نکر
 جو کیم بر سینه کز داند
 جو تو بر کند ز کوسیر کم
 که می تو ساد از زمان وزین
 که چون او میاراد که دون کرد
 که بر کیم تا جت ارا سته
 که بعد از درون مرو را جای کرد
 از و شاه را روز کوه شاه
 که کس که بشیند مرگ کت
 که تا او چند یابی تو
 که از خاک خری نماند بهر
 جو خشی رواتت به نیر و شود
 که از کردش روز بد کشت
 که باندی بر کیسه در داز
 که بر پنج خشت با این تو
 که جان دان که از می مانی کند
 که کاه دین عانت که زمان
 که می رو دافون خواندند
 که نامک فرزند تو شین دان
 که نیا زارم از که محسره بود
 که بینه از کام را فر از نام
 که بروخ بد از جان بر کتم
 که در کشور او مردی این
 که سخت ساسانیان شین
 که از ارا دکان پاک سپرید
 که ز سر سو سپاه اند راورد
 که خود مند و کرد و جانا ر بود
 که می رزم سته رقاد می
 که ستان شهر بود و با داد
 که ترشت دشمنان که کرد
 که از ایران که قار اسر نم

کوان خانه از ما سنجی ز چارم می نگرد آفتاب خفت است و کار می زنگش بر اریانان زار و گریانم شود تره ام تاج مسلمانان که از قادیان لب رود با پیرم با سواد ز کوان بر من نه جنبی بود مبرمان جو مری سوری و پیمان بگو شیم و دردی کار آوریم چونما بخوانی تو به منتر سیدون کله سرچ دانی کزوش دانی تو به ما درویشی از ما و پارسای ز کجی همان ریح پیشش نه زنجش و پادشاهی کج تو به که کاز و دود با بود بگو شید و خشن با شید نیز جو کیستی شود ملک شیریار ز کوشش کن سنجستی کار تو بدرد و باشی از بار بار بیرد و وزند این آفران نه تخت و نه هییم غمی نه پوشند از شان کوهی سایه شب آید کی خم رختان کند ز پان بگردند و از راستی باشد ازین ارج پیکان ماندیش کرد و پیر سر ز ایران و از ترک و از تازان ند و شان تیغ کاه بود زاید و دانشمندام	نه به حکام غیر وزنی دو حک بزرگان نه اند شاست می بر کرد دل از جان شین ز مسلمانان سیز بر اینم بند دکی شش ایشان زمین باخیشیم با شیر یار بجویم هییم کند اوران گشته شود صد نه بر که کوبال دارند و کز کز برایشان جهان شک تو آوریم بر اندازد بر ساز و لشکران پیر سوسی کوی از کشت کمی رفوانی و که در شب بدان ناشد کیستی نه چو آن زار و تمار پیشش چو آن پادشاه است با شیخ اگر پر اگر خرد و ز بود بسنه نام بگو مانده چن تو کجی تن و جان که ای دار گفتی جوانیت پر کز شش بر پیش نهاد بار بار ازین دو خوبی ضرار مان از آخره تا زیا زارت بهر ز دپانند از سر کلاه نمندی کی باخوشان کند گرای شود کوشی و کاستی بندی کند تخت بی کمان پیر خنشین بر پیر چان کر شادی بدید آمد اندمان ندوشان پسزدان نماید گموشند ما سنج آید بام	جو روم و ما سید با تازان ز بهرام وز سوات مار کز مسعود دنیا سیم می در نفع آن سرتاج و اورنگ بر من سبایان چار کز وزان پر کار کشید شده شاه رانه فرمانیم بزرگان که با بجنگ اند می سرفرازند کایشان کند دم ریشان یک جگ سرد که چو جسته سر ج ز زابلستان کز زایران سخن هر چه هستم با دگر می وزان من ز اکامی دار کمی جو کاه ای کش زین جهان میشه پزدان رستان گرای سر پیش زردان کشید گوش سپاسی بختی درم ازین بخت نامدار جنبه ز مسلمانان با کازوت گرا و باد آمد تو سرش اوی جو ماتخت بنهر برابر کند ازین پیش نمی توان نه تخت و نه تاج و نه زینش شستند روز شان گشت پاده شود مردم راه رباید می این زان آن ازین شود بنده می شمشیر یا خشنه تریکی تازی کزیند از رادی و راستی چنانش کرد و غم و زنج و	چنان شد که آخر نیاید زان نشاند که شستن ز چرخ بلند وزن غامشی رکز نیم سپ در نفع آن سرتاج و اورنگ گزن غمگیستی کسی نپرد شده یگاست با زار کاه گزار ما خواهد که و کافیم گمنا ریشان می مکنند بایران و مانده ران بر چه نه پند ما را که رزم ساز پرستند و جاده و بر سرا که کز ایند ز نار خوا درویشی و بوسه کن چشم روی باشش ازین کان بکن می ازان رنج او دیگری بخورد پزدان دل زین سنجی سرای چنان زین راتیش کند برنج و غم و شور خستی درم نمادست جز شیر یار بلند ازین پیش مندا زین تخم کس بشیر سپارویان کوی سرمام بود که عسکه کند که با تاج و در نشیند بجاه نه کوه نه اختر نه رسد درفش لکه بر میان و کله سرست سوار کند لاف اردو کنت ز نفس زیند اند ما زان شاد و وزر کی نیای کار ز بانها که دار بازی بود نه چند ازین بجز کاستی کزاش بنگام بهرام کور	وزن روز اختر ترا زوست همان تر و کیوان بر بار جو کاه گشته ام ازین با ز حرج گزن پر سخت آمد از تازان از شان دوستانه آمد مدان فرو شیم و مخم چن چنین است گمنا رو که درخت جو کلبوی طبری و چون رضی اگر مرزور است و کز یکت نماد کسی راز کردان پر می ما ز آذربایگان ببار و پوشش و سپاری که سینه گام کین پس تر چنان داک اندر سرای سنج چسودت پس من سر زنج از گام جنگ اندرون کار پسند ان دیدار ز ما نه رهای نیام سده انجام گمنا دار او را بر وز زوب در نفع آن سرتاج و اورنگ برایران جو کرد و عجب چه تکر کرد و این رنجای دراز جو روز اندر آید بر وز دراز کی بختد و دیگری خورد ازین پسندماند که کوشد گمنا و زنجی شود بی مندر نماند تراز اشکارا بگیتی کسی را نماد و فا بدین بد و نت نواز بندام سگنهار نردان نند زین غم بخشش دانش کام	بر من اختر ما بیاید گریست عطار و سیج و و پیکر شد که راز دولت از نیت سخن ستان کرد و کمر بر زان سخن رفت هر که بر این سخن وزان پس زونی غم بجز اختر کز پر کار گشت بجنگ اند با کیش اسر گمنا و شمشیر باید که کوه کز گشت با ما بهر بجای زرگان و ازادگان گمنا کن من کار کرد ان نه چند مانا بر ایندی روی کسی گویند کج بدت و رنج که ار شتم کم کرد دنیا ز نه چند و ازین پس شهر یار بجسته زو باشد فریاد خوشایاد و خوشین ایران که تا چون بود کار رنج که خواهد شد تخت شاهی شود بی بهار دایزد پر نشستی درازت شش فراز شود شان از اجا گشته می بدا و جوشش کسی نگرد همان مردم پر سر دوش شاد و وزر کی نیاید دل شاه چون سنگ خارا روان وز بانها شود ز سر چه آن بچیند یا نگام بگوشند و کوشش دشمن بگوشش و وزر شش سازم
---	---	---	--	---	---

<p>بیا بر کن سیم آورد ریشی و پشی ندانند موش مراد دل پزانند و دروی زرد اگر تیسر بر کوه روین تخم جوستی ز کوه سپه تیره برزگان که در قادیان اند جو بر تخت بگردانند چنین است راز سپهر بلند چو نامه پندار آورند گشت کنی نامه بر حسرت خنجر بعنوان راز پور سر مراد سز نامه گشت از جهاد که در دهن سپهر امین باخند نیز که جوئی می دستگاه کونز در دگر دست شاه جهان بیالای او تخت را شاست سک و یوز و باز شش بود سک و یوز او پشته زان خورد که ملک بچم شان کند آرزو سخن کوی مردی بر باوت تو جنگ جو او پادشاهی جهانی کنی ز زلفون خویش که کن بدین نام پند بر غش و در آیین سیم هم از شاه و دستور و آرایش نغمه سپید و نامه خوانه زنجی سخن گشت و آزار ز نظران و آزارش و زلفت همان تاج باید همان کوشوار بگاری که پادشاهی دو چشم تو اندر سراسر تیغ</p>	<p>خوشش کنگ و خوشش کلم آورد خوشش با ن کنگن و خوشش دهان خشک و مد دل پراز باد گذاره کند زانک درین تخم بریدی هم سنگ و سندان دستند و تر زان پاشانند چو سود آید از تیغ در کار نودل را بر در بر آید رسند که پوینده را آفرین باد نوشند بر بزم خنجر جهان سلوان رستم کند خواه بیاید که با شیم با ترس و باک خداوند تیغ و کلاه و کند بر نه سپهر بر نه سپاه پرستنده باشندش بیدار او بر کفکست که بازنگردد و با کوشوار که شاه آن سپهری تو ما در سپهر کج در آن جهان دید و کرد و در پست که فرجام ازین خوانی شود بگان اندر آن خوش کن کوشش و چشم خنجر سپهری سیم زین کن ز کردان کنی و از کوشوار پاسخ فراوان تاین زمانه ز کما تر سپهر با شسته ز خلد و رجوی می و شسته رساله بوت و از کنگار بناید تیغ با خار گشت چنین حرکت از پی تیغ</p>	<p>زبان کن از ز خوشش جو بسیار زین دستگردد که من شدم سلوان از مرا تیر و مکان امن گذار بزده می پوت تیر زین کاتدین شش سر و ن شود تیرای برادر زن آباد باد توده ز شاه جهان که این نامه نزد برادر برد</p>	<p>بجویند و این اندر از دستش کسی سود از ادکان شکرد چنین تره شد تخت ساسان می بر بر من نیاید بکار ز دانش زان آیدم بزبان ز دشمن زین رود و سخن دل شاه ایران تو شاد باد خدا کن خوش کار زار بگوید جز ان هر چه اندر خورد</p>	<p>نماند ما از زمستان بر نه خون از پی خواسته چنین می وفا گشت کردان همان تیغ کردن بل و شیر مرا کاشکی این خودستی ز راز سپهری کس را که که ان قادی کور کا گشت که زود آید این روز را فرستاده تر خون بر تیغ ز رستم می و خون هر مراد سوی سعد و قاضی سدی ابارای دانش و اندر کنگ که ز پهای بخت و تخت نوین جرمی و آیین و راه تو که مهر و کله بهر دیگر گشت چه بر پد ز نامه پادشاه که کجش کیمدی زبان که بردشت نخیر کیمدی بخت عیب را بجایی رسد کار سخن مرکز افچه کوی می نوابهم از مردم خواهی ز نامه نزار و حسرت کا بفر جاشان او بود رستمون از ایمان بزگان روشن ز شکر پر سپیده وار ز روز و رستم و ز جوان بیدار آید اندر و خوب زنده یار و از رهنمای دو عالم شش و شایه را منت چون کلاه مصلحت بود نیز ز بند دم یک جوی بیان ای جهانجوی مرا</p>
		<p>گردان کیوان و گردان به پیش از آن سید کاه یک نام تو سیری و زود بیای بیان نزدیک شاه بو تخی که بر کا خندان شود بسای هر دشت زردان شمارا بید و درون شرم بدان خرد و ان هر دین جهان نامکوید که رای بنیزه جهان زوشیردان که تخت کین چون نباشد جز نامه هم اندر آباد جو بشنید سدان گماناید رود از زلف و زنگد گشت</p>	<p>سر پادشاهین دامت و مهر مسود و این تیغ و این کار نپل و تخت و زود ترا شاه به و بی سگاه گشاده لب و سیم دندان نیارند خرد از گران گران ز راه خرد و در از شرم چنین تاجان آمدت آرزوی تخت کین نهایی تو که ار داد او پر گشتی جوان بخوید خداوند آیین و داد بنیز و ز شاپور تیغ ترا پیر و شد شش پاسی جو که مانده و تیغ و از نیم</p>	<p>دخت بخت کوی و کسین نیاید پادشاه رکاری چنین تیغ و سدان و گان برین نوز و از و برین تیغ</p>
		<p>دخت بخت کوی و کسین نیاید پادشاه رکاری چنین تیغ و سدان و گان برین نوز و از و برین تیغ</p>		

<p>را که پیش از آن بخت بهر حال سهر جوب بر نهاد از ایران یکی نامداری جورستم بکینا و بگردد نشسته از اربابان شد جوشنده بیالای رده ساری بدو کنت رستم که چنان داد از دما بستند خوانده داد بیدی مکریره بخت مرا و لیکن بد از اختیاری دقت مان که پر کاران کور شد جوشنده ز نزدیک او کت برای یکی که دور شد خود سپه را فرمودند سدید سمنیزه بر مغضبه آبدار شدارش کی دت کرد آن جورستم بکن اندرون جوازش کرد آن مرد و شما خوشی بر آورد رستم جورنه تیغ از میان برید می خواست از تن بر کشن کی تیغ ز دور سر و ترک اوی سپاه از دور دور خود ز آن کینه بر کش تا زمان و لیکن هم از تنش کی باخو بی نشسته ز زمین مردند جورستم بکن اندرون شد سپاهستان پس اندرون بگشتم چندان از اربابان بکن اندر آه کی جلد برد فرخ را در کشتند و شد نزد</p>	<p>جواب شد شش و نوزده و کوه درود پمیری که با بد پاد سوی سپهلوان سپاه ز دپاسر اپردو بر کشد سواران و شیران روز پنج پناه بر آن جامه تها دپای بدانش روان تو تن آه داد نختم بر و کرد خوانده داد دلت از زود کرد تخت مرا چه گویم که امروز روز ما نخواهی بود با ما داشت سپه را فرموده تا کرد ساز می کشد مردم تنه گوش پاراست رزم و رانجوش پاد بزم اندرون بدار هم اب کرانمایه در کار سزاهاران بر کشند بزیر سکتند بالا شدند کی تیغ رو بر سر سپه ز کرد سپاه این از آ ز خشیدن تیغ اسپس که خون اندر اندر کشش کسی را سوی سپهلوان کی جلد رو نند کا مد زبان ز با مرد روز و ز با آب ز سمان جان را بر آه قهیز سزاهاران بگشتم شد می شد بگردد ارشترمان دگر باز گشته از آن بگشتم که از نزه داران مانده ایچ کرد پار در دوا آت زنگار</p>	<p>ببستت اگر کرد و جای او ز ستاده سده شنبه رفت که آمد ز ستاده پر پر ز زلفت خنی گشتمند ابا افر و جامهای شش می رفت رحاک بر خوار جوار برستم جن کنت کانی بیکم جوشنید آن گشته سده پاک سخن زود دانند کان خوار مرا که محمد بود شش رو تو اکنون مین خستی ز کرد</p>	<p>نکر تا چه آید کون رای او بزد کم رستم خراشید ز ناب و سلاح چشم دت سپاه اندر آه جو مور و رخ پای اندرون کرده زرتیش ز شمشیر کرد به کی دستوار اگر دین پدیری عیلم کجا او بنام درون کرد چاک ترا اندرین راه دیدار ز دین کهن کرم ان دین که جای سخن رفت روز نبرد</p>	<p>سمه بود آن و این بگردد حوشه منزه بر فب از کوا کی تیغ با یک در گردش نهادم ازین یکی زنگار مطوق داران با کوشوار نشت از بز خاک و کوشش میچید رستم زنگار او حنن داد مانع که او ز کوی اگر سده با تیغ ساسان می بمن بچشم بند پیرو جان بگوشش که در جنگ دن نفرموده مادر میدنمای جوشنده پاد نرد یک سده سناهای لکس در قبل کرد بیر در سلاح کران داشتند جورین و کران شده اندر بر شد مرد و ز تفک سپاه تن رستم از تنش کی اوان براخت رستم کی تیغ تر جور سینه سده رستم از آن جای بر جت آن شرم دگر تیغ رو بر بر و کردش بیدند شش ز دور چون بگشته از آن ازین شمار نرمیت گرفتد ایرانیان سوی شاه ایران سپاه چه بیک گشته از ایران بگشته ما او که رستم مانده فرخ را در مرز دبا آب حشم جور جانت کرد دین داریان بدو کنت چنین چه مولی می</p>	<p>خین و اندامش که دارد که آمد برستم سپهلوان بمید آمد هچاک بر شش نشت از بر شش سپاه سرا پرده ارا شیه سپهلوان سوی سپهلوان و سران بگردد برو دیش برین شدار کار که می شیری می میستم مرا زرم و بزم وی شش حنن کاسان کردن توان باز زنده شش و شاد کام سپاه اندر آه جو در بیازی ایان سخنهای تند تو کنتی ساریت لاژورد هم آورد نزه دوران کل تر بخوردن کرف اب دم بگوششید اندر آه کار کوشید لیکن ز بهر روان بمان ناماید بدور ستیغ گرفت آن سر و ریش او را بد بر رستم آمد بگردد ار کرد نخاک اندر آه گنجی شش بشیر گشته سر و ترک چاک بادند داد اندر آن کارزار بسی باور گشته شد درین بشیره در روز زمان بسی باز گشته از او کار نماند ازین عزم بدیدارون نم نار و ندره دانه راه خشم گشت اندر آه با ایرانیان که تخت کی بر بنوی می</p>
					
<p>بر انشد آن و شکر هم سر روزان بران چاکه کت ببرستم از سکی شاد چاک خوشی را آورد در میان می باشد اندران زنگار جواب نبرد اندر آه زود اندر آب و زین بران روی میدان کشید جودیدار رستم ز خون کت می جت مر سپهلوان سپاه سپه را بگردند زین خونی اب لک جان خرد</p>	<p>ابریک ز فرشت و سدم بر ایرانیان بر بیدار زبان کت اندر دین چاک از آن روی رستم زین دو سالار بر یکد کرد خوا پنجاه دار و سده پر شش بزد بر بگردد لک رشد جان سده از دست اوی جوابی تازی رو خیر کت برفند تا پیش آور دگان بقیر و بز وین تیغ و سپه براشان سپاه عوب خرد</p>	<p>بر انشد آن و شکر هم سر روزان بران چاکه کت ببرستم از سکی شاد چاک خوشی را آورد در میان می باشد اندران زنگار جواب نبرد اندر آه زود اندر آب و زین بران روی میدان کشید جودیدار رستم ز خون کت می جت مر سپهلوان سپاه سپه را بگردند زین خونی اب لک جان خرد</p>	<p>ابریک ز فرشت و سدم بر ایرانیان بر بیدار زبان کت اندر دین چاک از آن روی رستم زین دو سالار بر یکد کرد خوا پنجاه دار و سده پر شش بزد بر بگردد لک رشد جان سده از دست اوی جوابی تازی رو خیر کت برفند تا پیش آور دگان بقیر و بز وین تیغ و سپه براشان سپاه عوب خرد</p>	<p>ابریک ز فرشت و سدم بر ایرانیان بر بیدار زبان کت اندر دین چاک از آن روی رستم زین دو سالار بر یکد کرد خوا پنجاه دار و سده پر شش بزد بر بگردد لک رشد جان سده از دست اوی جوابی تازی رو خیر کت برفند تا پیش آور دگان بقیر و بز وین تیغ و سپه براشان سپاه عوب خرد</p>	<p>ابریک ز فرشت و سدم بر ایرانیان بر بیدار زبان کت اندر دین چاک از آن روی رستم زین دو سالار بر یکد کرد خوا پنجاه دار و سده پر شش بزد بر بگردد لک رشد جان سده از دست اوی جوابی تازی رو خیر کت برفند تا پیش آور دگان بقیر و بز وین تیغ و سپه براشان سپاه عوب خرد</p>
					
<p>ببنداد بود آن زمان ز کرد هم که کت کت اندر آه سپاه چنین تیغ ز غنم داد پرون زود آمد و بر دیشش نماز</p>	<p>ببنداد بود آن زمان ز کرد هم که کت کت اندر آه سپاه چنین تیغ ز غنم داد پرون زود آمد و بر دیشش نماز</p>	<p>ببنداد بود آن زمان ز کرد هم که کت کت اندر آه سپاه چنین تیغ ز غنم داد پرون زود آمد و بر دیشش نماز</p>	<p>ببنداد بود آن زمان ز کرد هم که کت کت اندر آه سپاه چنین تیغ ز غنم داد پرون زود آمد و بر دیشش نماز</p>	<p>ببنداد بود آن زمان ز کرد هم که کت کت اندر آه سپاه چنین تیغ ز غنم داد پرون زود آمد و بر دیشش نماز</p>	<p>ببنداد بود آن زمان ز کرد هم که کت کت اندر آه سپاه چنین تیغ ز غنم داد پرون زود آمد و بر دیشش نماز</p>

چو شاه آبخان دید غیر نماید
 همان که سوی خراسان می
 برزگان ترکان و خاقان
 پاری پاید سپاسی کران
 در برابر کشیدم کوی بود
 ز موبد کشیدم آن دستان
 من او مایند ز دم آرسج روی
 که سر خند برید تو افنون کنی
 بدو گشت شاه ای نر ز شایان
 برزگان ایران سر زده
 که بوم آباد که استیم
 که یکم نر دانی ناستیم
 از ایشان را که گشتان
 سر بوم آد و وزند و کج
 مس با تو ایسم تو ز کا
 شاپاک پروردگار کشید
 شاساز کشید پیا زاد
 از و بار گشتند با در و دو
 چون تل نبر دل پاید بری
 در جهان دید با پیش خواند
 یکی نام نوشت از آن و بیخ
 نخت آون کرد بر کرد کا
 بخت آمد ما را حد آمد روی
 کون با طیس سون گشت
 بر و ایم کس فرستم بدین
 مسیونی بر افکند برسان
 بود او و کتا بگردار باد
 وزوات فیروزی و نوی
 ز چنان فرسودان او کد ز
 ز تخم برزگان یزدان ساس
 شیران و رویین و رود کوه

بزرگ یک خود موبد از انجا
 ز چکا ر دشمن آن آسان هم
 بیایند بر ما گشتند آون
 برزگان ترکان و کد اورا
 سرانیده و کرد و کونید بود
 که بر خواند از گشتن پستان
 ز دشمن بود این زمان گنجوی
 بگوشی که ز گنگ پر کنی
 ازین آرایش در دین
 بر فستند با شاه آزار د
 جهان در شاه تو نید استیم
 تاسیس و راد ز فرائس کنی
 در ایران ز پست برزگان
 با نیم با تو کشیم رنج
 چه بازی کند در کلم زار
 همان از پد ریاد کار کشید
 که ریت بر کرد و شوی زانو
 بیتبار و بانام و با خوش
 بود و بر آسود و بود و بی
 دل کند و دوشش بر فغانه
 که آمد روشش از آن و بیخ
 خوشان کرد و دین با پاد
 وزین و شای شد ز گنجوی
 بین زان شیبه پیش اندر
 بنفقور ترک و خاقان حن
 بزرگ یک ماسوی سوری او
 بر نزد آن مرد با و او داد
 سان تخت و ایم شایستی
 دم جوشش فی رای او
 که از تاج دارند از این و ساس
 کلات از کردت و دیگر کرد

گنج حیدر مان
 که پراز گیش شد در
 کازنگ مرویت ماسوی
 جوی از زان نام دادیم وارز
 که بر سیزاران کن که بر کرده
 فرخ زاد بر هم رود سرده
 جو پروردگار شش افشان
 بیودان ش و ما اد بکاه
 بر و بری خوانند آفرین
 کون و انخ دل کش خاقان
 که با ز نم شمارا د کرد
 خوشان بر خشم آید
 که مارا دل از بوم دارا کاه
 شمشاه با د و پر آب چه
 تو ام که آید شمارا کند
 وزان پس با زار کاران
 فرخ را در مرد شکر
 رزی سوی کرکان نیاید
 خداوند کرد و نه بهرام و سر
 ز رستم که گشته شد دور
 تو با لشکرت زدم ساز کن
 از ایشان تو ام فراوان
 دستاوه دیگر از این
 ز شاه جهان زید کرد
 گزشت شد آباد روی بین
 گنجان با مادر پروردگار

سواران و سلطان کونچه
 کنایکی و پل و مردان مز
 که او را به پوده آرزو
 مدو گشت کای شاه یزدان
 تو بر بند زردان نیکی
 که انما یکان بر گرفتند راه
 که می تو مساد از مان نور
 ز تازی سوی مرد ترکان
 شود درد و اندن با سر
 سر دیده چون جو پار آمد
 چگونه بود شادی راه شاه
 کی باخ آورد با و او سر
 بنامشید با من یید یار
 چنین گشت کا کون ایران
 از ایران جهان مد کا ز انجا
 می بود یک نتر با طبع شاد
 خداوند پل و خداوند مور
 ز تیار بر ما جهان گشت ملک
 سپه با برین رسم او آفر
 که نخت فرخند آید بر او
 گزین کرد و بنیاد و رای زن
 پد ز ما مور شریار تر کرد
 فرورن تاج و تخت کین
 شانس کند از زبده ز کا

بناید و لم سوی امل شدن
 کران سو فراوان اسکرت
 جوانید بنیست شکی کنیم
 کی پیشکار بنایان
 اگر چندی ما بونی
 بران دارا مید کور
 مید کور آن بر پس
 از اسپان بر بندر ک
 ز بغداد راه خراسان گرفت
 زایرانان که چه چر کوی
 شمشاه مکرکان بر آزار کرد
 خوشی بر آد ز شکر زار
 بگشت با شاه پند ایم
 ز ما ز خو این می تخت تو
 ما ز این گشت کند و او
 بنیست تارای کردان سپه
 با شمشید کچه که تازان
 می رفت با ناله و گشت
 ز کرکان پاید سونی راه
 جهاندار چون کرد اسکرت
 ز شاه سرفراز آزار د
 کند چون نخواه ز نا چه سپه
 بدت کی سعد و قاض نام
 من ادر شای بود یک شمش
 من اینک بسی ما بر بران
 کی نام نوشت یک بطوس
 نخت آفرین کرد و او کرد
 پی پشه و پر و چنگ غناب
 سپه دار ایران و فرور کرد
 سوی ز بانان کج کوه
 مبادا که سپهر بند

بدان مرزاند که فراوان
 می پهلوانان که اوست
 کی سرافراز خوشی کشیم
 بر آورده دشت با نان
 بر آورده مارا کار گشت
 پس از نیستی بر زده سپه
 که آن را کی دات گشت
 ز جواج بر زکی و شای
 بر پنجبار دل آسان گرفت
 کاک سیه بر نماند روی
 چنین گشت با نماند اران
 ز تیار و از زرقن شهر یار
 تن و جان بهر تو کند ایم
 مبادا که چنان شود نخت تو
 سخن سندی برین کند مکر ساد
 چه فریاد و مر که کرد
 من بود جستن سر آمد زان
 سپید شمش از زون
 پراشک رخسار و دل آدر
 با موی سوری کنار گشت
 با موی سوری کنار گشت
 که آموز کار کشن بناید نیز
 نه بوم و نه زاد و نه شام
 بناشم که برنج دوازت شش
 بیایم دم سرحد دارم پاد
 پراز عن دل و روی چون سندر
 که نوات سر و نخت تو
 بجکی چو پل فنک اندر آب
 نمجان جنبن بوم و بر
 که با فرور زنده تاج و سپاه
 چکا را برین پر کرد دند

<p>مانند شینه که در کشتن جوهرام وارونه آمدید که آمدن کینه سرود و کله کرد ازین بار خوار سرچشمه کمان بود کفایت بر حال و دل نه کج و نه نام و نه تخت و نه شاد ازین زبانه ساران بی است من تخت ساران نهاد روی که ریافتندی با روز و روز در ایوان شاه جهان کنگره شود خوار سر کس بود از نشان بخت آمدید بیستم تا که در مش روزگار بیانیت اکنون زرم جوی گفت اندک باید ز شایستگی ازین بار که شد بر جای کس ز سر کوه گفتیم و انداختیم سر سرچ آن را که گفتیم که آن خوردنی که در دست بخور از آن پس ده دو شتر و ارکار و کس ازین شمار ده دو و هزار بکشید شتر و ارکب و صد زلف سپاه ازین آنچه باید باز با نسید شایان روزگار تر کس یکی خوب سر بند یکدیگر ازین شتر سر شش چار بنور روز و بران هم است بلند اختر می بجوی و سوار خبر یافتی موسی سوری کشته خود آمدن فروار و نند</p>	<p>دل بر ار زرم و دست بچید و از باغ و میدان کج پیش چنان بنام شکر گنم نه تخت و نه کج و نه نام بیاید با شیر و پل و بنگ بی سحر خال اندک خنده سپرانه نیند و نه منج و نه کزین تخت بر کنده رنگ و آ شدی تره نوروز و جشن میمان صحت سر خنج کزنده اشکارا و خوبی سان پهلوانان کن رای برین کوشیدیم پهلوان پادشاه بدین بارک بندی و پستی و عار و برین شک در با شایست سان جاهد روم و چین ز چسبندی که از شایسته ازین خورد دنیا و از کم و شش پار دکی مود کار دان نخ و از نطفه آور دین پار دیکه پر با پاکار ز کا و شیران و از راه کوه بز رنگ که مانند انان جسد را که کنون کجور بیاید کجور با چل در م که لبه از وات و در و در کسی که ز دیسیم ماید کرد مذ های محکم از این ت</p>	<p>که بر کار زاری و در شاد شاد دل از مهر های سرخ پادشاهش مکتور اس کسیم که روی ازین امرین رای بر من سر و پای کن بکنک بسی کج کوه مرا کشتند مدینه با سان گشته است انوشیروان دیده بود این تم تشن بر پای شکر که سرتاج ساران نزه پراکنده کرد دیدی در کنون دستوری رای بر کنون ز بهر کنی رنگ کنون کسنگان و روان زرم شیندم این ز با کشت چنین شکر کشتن بار کشت که از تاج و از تخت و کمن ز رویند و جانایه سان بایه کاشان پار کشت همان ازین پسته و ز خوار و در شکر ترا سان بنده و سنگ زعفران بیاید کی موبدی با گروه و کز خود بداید با جوشتن خود مندا کسن دستورا برین روزگار تبا و در م یک روی بر نام نیر و ک در و جهان یکم آزار مرد دستا دانده و آن بنه</p>	<p>نند و شد اندر جانان ز فرمان سیم مگر شد بکام دل شود روزگار ز دانی شرم بی بکن بود خانه بی رنگ و بی بکل می داد خوانندگیتی یاد ز موش و در انش تمام و سلم کرسنه کام ز بیم جوی نمادی برین بوم و بر تار و قتل ای میدان او کیم زو باید رانخت کرد بلند ز ماخت فرخ نخواه رسید چه آرد برین بند استوا سوی جنگ سدا و نهادت هم از بندگی هم ز با یستی شومده شد کار با پیش سراج کم برین با ختم اگر پوشش است و کراکنده سک و یوز بانان را نه بس برنج او زنده اندران روز پار دکی تا که آید کجا بز با کشید آن بکره پار ندر بار تا دو ماه کجی که کجور را آید کی دست برین شتر ک بیاید بجهت جام ازین برنج بیاید نوشته خوانند بایک در جوشن برنگ ازنی خوا پاد بکف نامه شهر یاد بر روی ستان در آمد ترا درفش بزرگی و چند ان سپاه</p>	<p>پوش نهاد شمار که برنج مدین ستان باغ و کون بند سا که آمد شمارا خسر که روی سر موش خوانان جو رستم بر پهلوانان چنین کشت رکا و حسیخ بند بر این جوشن روز و شب جان دید که تا زین جسد هنر آ با میان و با بل کشت و درود کون جواب را با رخ آمدید بر کوشیدی استکان بوی خورسان نهادیم روی فرخ را با ما زرم پوست پار و کج و سپاه اوس در کسب بدین تیغ تا حسد نه نشینیم و کتیم رای ز ز پریا چری که آید پست هم از خورد دنیا و سر کوه ساز ز کا و آن کردوشان بخور از آن پس بران پشت میمان برین کاه ملک حورده سر پوست چون بد ما پران و فرسکان سا با بران باغ و کون بند که هر کس که بر اندازد بنگ کسی که بود نیرد در کپک شش افز و چرما جفا بهر انداز او رده شاه و ز انجا که کشید بند کوس پی برده شش سار کسان پادشاه از اسب موی</p>	<p>نزدت نزدیک شایان کج که مانند ازین کشته که را حد از آخر بس که کردن ازین سر کشت کم آمد آن دم کم بها که آید بدین شایان کشته نه با تن شان درین سلب میمانت کشته هم بر سر جمل شده تیر و ز ماخت کردن نخواه کشته بدید آید از دور و در ریز بانان خاشی جوی پوستی کس تر هم دست ز شایان نام جوارا کس در لار و روزی بر سر نه بر پهلوانان شایان ز طعاج و از قهر و آن مرتج که را رایا بدر و زنیاز بخوش درون کشته اند فرستیم با بر کج کج در سید آینه از میان بران کج ذره کج کج بر بزرگان کوبان کج کج ز تر کج و تازی نیا کج فرسده و از نامی کج کی زین در معاکر آید زین بار و کشته از مهر دستا زدی بر زبان ز شهر نش بورشته با کج سینه داران جوشن شش را نده کجا فرود</p>
---	---	---	--	---	--

می رفت نرم از بر خاک کرم
 فرخ نادر چون روی موی
 که این شاه را از زلفان
 که چون من فراوان در او
 که زردان و راجای بیکان
 پذیرفتم این نثار ترا
 مینمیزد که شت چندی سپهر
 رخ شاه ایران را از شکست
 تن خویش کجده عاقد کرد
 کی ترک کرد آن به سر و آ
 که ای پهلوان زاده بی گزند
 کرای سرو تاج و شمشیر
 جو پرن که که در آن ماه بود
 بمن برگد شاه چندی کس
 از ایند ترا شکست باید
 چنین گفت پرن که اینت
 سپاه از خار جوی پستان رو
 خوشی برآمد هم اندر زمان
 سپه از غارت و غنچه
 رده بر کشیدند و رسد
 جو نیز وی و پرن غارتش گان
 بر پشت بز ما مورک گشتند
 شمشاد در جنگ مر نمود
 تی باخت چون ش تیر برق
 از و باز آمد اینستام
 چنین است رسم سزای پ
 با که که سپار بدخت او
 نه منی بخند ز تخت کونخت
 فرو میاید بود خسر و نام
 جو مای شتره تا بان
 یکدیگر کی کشش بر زمین پای

دو دیده پراز تاب کرده شرم
 سراسر سپاس رده بر کشید
 سپهر دم تو تا مینسان
 شد از جنگ این نین و ایران
 سپه زان را در چکان
 سپهر اشهدا ترا
 جدا شد ز نوبه اندیش مهر
 از آن کار دشمن مد انگشت
 پرستیدن شاه سوار کرد
 از افراسیابی کونج گان
 کی زرم شمل است سویند
 همان کج و تخت و پاسش
 جهان پیش موی خود کاش
 مرانی شتر خواند و چابکوس
 پاری موی و باز آمدن
 مرا خود جنبید باید طای
 پناه یک منته تا شهر مرو
 سواری پناه سپین
 سپاسش می زتابدین
 سپه از ایران را آوردش
 بزودت و تیغ از میان بر
 میان سوارانش که گشتند
 دیسری و شندی که نمود
 گئی آسیا در باب زرق
 ندیدند شمشیر زین نیام
 فوازش بندت و شمشیر
 بگردن کشیدی ز تاخت او
 حوشی بر آید که بر بندخت
 نه موشش نام زه خروگم
 دو چشمش پراز تاب و دل
 ز خوشاب و ز راستین های

زین لب بوسید و بر دوشش ناز
 ز نام موی سوزی شمشیر
 نمائی که با دی رو بر جعد
 جو رستم سواری بیستی بود
 سپاه سپان و رای
 فرخ نادر مرز داران گاه
 جو کا می آمد ز نین و ران
 جو موی مر شاه را ماند
 کی پهلوان بود کستر گام
 می نام شترن بایران چون
 بدستور گنت ای سرستان
 و کرنی سم او که بد از هم کرد
 بی سام فری تا سپاه
 بی سام فرمود و دهنار
 بشیر هم کام با یک خود
 پهلوانت آمینه میسر
 بر پیش سپاه اندر آمد چو پل
 جو رگت موی ش جهان
 بقب اندرون چند از سان
 فرود آمد از اب شاه جهان
 بدان خوش اندر خوشان
 اگر خسر دی رای با او
 گن آن سیاهی پادشاه
 دین چو دیده دود در آ
 خور خوشش ازین ایستاد
 کی فر خردی بر سرش
 که کرد خسر و بد و خیر خند

می بود شش زمانی در اند
 بر و بر بی سپه تا کردید
 و یا خور سپاسی رو بر بند
 نه کوشش فرزند هر گشتند
 بگرد اورم سوسی شاه رس
 سوی ری سپاه نهران
 ز بفسد او در ایله بر گرا
 بی کام اوخت را ماند
 ز یادش ز طلحه و پرن نام
 ز مردیش کردند شترن گن
 حد یاد آوری اندرین دستان
 می ترسند از روزگار
 پاری شود موی آن روز
 بزده سپوران خنجر گرا
 از ان شت بر غارت او کی
 بجک اندر آمد سینه
 زمین شد بگرد از تیر
 بدانت نیک او در زمان
 جو چنان ترکش نمود
 ز بد خواه در سپاه شد
 بدان ساز و آن لب جوان
 که ناید مفسد جام زو جز
 ز شمشیر فراوان زرد
 می بود تا بر کشید آفتاب
 نکامی جدا زین سپه
 در قمان ز دپای موی بر
 همان خیر کی نام پندان خوانم

پاشش می خواندند ازین
 به موی موی فرخ نادر گنت
 مرارفت آمد موی سوسی
 مدت کی نایغ کر گشتند
 به و گنت موی کای بکسوان
 ابان زبان چند جت او بود
 نیاید کسی شش این بکجک
 بشازای کرد تخت از موی
 ششش فرز عمر قند بود
 جو موی بدخت خود کاش
 که شاه جهان سپاه اندر
 ز کین نیکان مد لاید کن
 پاری موی کرم سپاه
 چنین داه دستور پنج بدوی
 بکتار موی شوی موی
 مرو آید و ساز جنگ آورد
 شمشاد این خود کی گاه
 که موی کوبید که آمد سپاه
 بر اشنت و جوشش سپه
 می بود با نین در قلعه
 جو بر خورشان کی تند
 چنین بود موی ماروی
 ز ترکان می در پشت او
 سواران بختن نهاد موی
 نمان شد در خانه آسیا
 بکاه بسودن جبارت نرم
 چه بندی اندر سزای
 کشاد آسیا بان در آسیا
 گوی دید بر سان سز
 دو چشمش کوزن در و بال
 به و گنت ای شاه خورشید

یک یک نهادند سب بر زمین
 ماله که گشت در راز
 ندانم که کی نیم این تاج کی
 بیا جرسین و زر گشتند
 مر اشا جت و روشن
 از و هم بر آمد نصیر جام
 که بایرستان فرخ و ن
 در کشد رای و باین دغوی
 بسی کرد او خویش و موی
 از نو ز و شترن که ناید
 ششش ز گنتی بر و اندر
 بر من تخته بر و ایداد کن
 بر انم شود کارم ایدر تابه
 که ای شتر دل در خورشید
 سبکی رخ اندر تیر
 که شتر ایران بکجک آورد
 که موی سوزیش مخواه بود
 ز ترکان کون بر چه رات
 فرود آمدند از دور و سپاه
 ش از کرد گیتی سراسر
 بر پشت او در خانه ایچ کرد
 که آید بدان سو کفر شاه
 گئی کای بی تیغ در شت او
 همه زرق از و گنت بر گشت موی
 زشت از بر جنگ فحی کجا
 بوی یک که ز سر و اندیش کرم
 که مردم کوشش آیدت با کوس
 پشت اندرون بار و شستی
 نشسته بر آن حال بر گشتند
 گشتی ز دیدار او دیده
 بر این آسیا چون رسیدی کوی



چه جای شست تو بود آسیا
 به آسیا بان پیش برکت
 پارچه سوزان نر خنجر
 بشد مردی، پیشین نهاد
 بر سوزن ستاد، ماموی گ
 بیابا کردار سوسه
 یکی کند چنی نهادشش
 بک مته او را بردی پرد
 بگویم که از بهر که خواستم
 دور کن جز آمواد ز سر
 مرا نکند که او فرزند آن
 جو ماموی دل پاره کرد
 جو ماموی سیاهان کنت
 مداین شست از پر زخم
 با ماموی کنت ای بداند
 که چه کوی پر سوزان
 می دین زده ان شود زن تبا
 که سر زده باد نام
 شوند زنی غم جو جان
 مرامی کشتن خد او خد
 از ن خد کس ای غم
 جو بشت کریان بشد
 یاد ترازد بهر تو خوی
 بزا آفسه بدون فرخ ترا
 اگر چند دیده آن روزگار
 منوچهر از آن غم آید
 جو آن شاه را کشت آن بد
 چهارم سخن کن ارجاب بود
 شیشه کی پر ویزا کن او
 چه شدت در جان شاد
 شبانی بی تره جان کمر

پراز کدم و خاک و چندی
 که جسمی نوایی مرانت
 خوشان بود مردم شک
 بروتن زمان کشین نهاد
 کپتی می شاه راجت و سب
 پید از نور شیده فرستی
 بران کن کشین زوا زوا
 سرافراز، پیش ماموی برد
 خرد این خنجر امش راستم
 دو بار و جواز شکسته
 بیاید کنت بسیار اکلید
 بدانت کونیت جزید کرد
 که آن شاه را خاک بایست
 زبان پر زخم را در جرم
 جو ادیوشم ترا جین کرد
 مشید کان با جان کسین
 مان بر تو غم کن که تاج کوه
 بدین ادرون بود آرام او
 می دو از آتش کوی خواستار
 کن ای که کس آن کردت شش
 که سر کشتش تافتند
 پراز دره و ناله و ماموش
 می تاج شایه ایدت آرزو
 جانا کی دیگر آید خد
 بنودش بجز بر بادوزگار
 شدان بند بر اسرا کشته
 بکستی درون تخم بخت
 که یزنده خون لهر است
 که پاک کن بد رای و آسین او
 در کینه را حوا از تو آن
 در که شاه او و داد سپه

چهره می چون زو با لاد چهر
 این غم روانم هم روزی
 بر روز شاه جانا زرم
 بر هم شاپه و آید برام
 این سیاهان پر سید
 دو بار و کان و دوزن گم
 بدو کنت مته که اندر پوی
 پرسید ماموی از ن جان چوی
 جزئی بسیار تم امروز شش
 می باد شک آمد از پوی او
 پراز کوه رسد و افرش
 بدو کنت شتاب از ن خنجر

کی چون تو نیند سانا سپهر
 کون جگه همان من آمدی
 بنود این رو از شش خان غم
 بجایی که بود اندر و بازگار
 که بر هم که خواهی ای روز
 دغان پر زبادی روان زخم
 حسین هم ماموی سوزی کوی
 که بر هم که خواهی ای رات کوی
 که در من بوشش هم مان
 می ز پتج آمد از روی او
 در خشان زده پای روی شش
 هم اکنون جدا کن بر شش زنتی



از ارانیانم بدو کنت شاه
 اگر آن کی کینت آید بکار
 بدو کنت شاه آید واری
 بر مته زرق شدی بکار
 بدو کنت خرد که در سیاه
 زده که مانی مدو کنت
 بناید که این بد شاد پس
 حسین داد ماخ مدو زگار
 در آسیا را کما دم خشم
 جو خورشید کنت از و اسیا
 بهارت کوی در ارد شست
 و کنت هم اکنون سیرم
 شیدند از و این سخن مته
 کی سوبدی بود از زنی ام

مزمعت نمودم ز تو زمان
 وز من ما سزا تره جو پیا
 خورشید تره با بر هم بکار
 که بر هم کند زوی جو ستار
 شست کند آوزی کجا
 بر هم می با شخواه گرفت
 جو این بشود که سزا تره
 که من زگر دم می خواستار
 چنان کن خورشید هم محکم
 خورشید آن کشین فرودش کجا
 بیای او سوسه و دستان
 نامم کی زنده از کوه
 بزکارن سپه او که آون
 جان زخرد بر نهاد هم
 روان خرد در پای اکنی
 بزودی سر خورشید کون
 که هر که زنده می پید
 می کور هم در غم شش تو
 خورشید شست بر شش بود
 زخاقان و غم فریاد می
 پراز خون دل چشم تره
 در کشتی پیدند در دیک
 بدید آمد از جهان آسین
 بفرجام کار آمد شش خواستار
 که شش آید بر و خاک را
 شست در روان محمد شرم و
 سر کینه جو این باز هم کرد
 جو روز را کشت شش
 جو خون پر بود و سوسه
 زمانه زمانی برین غم
 از من مردی تاج و این

می سپهری بومان دیو
 سپاه پراکنده را گردن
 گزین بستان و گنجی سی
 که در جنگ شربت بر تخت شاه
 پس از نبرد شمشیر تمام
 جوهر سحرآمیز را کی سینه
 فرایین تخت کجی باعث
 تن خویش بر خیره رسو کن
 توان بده بندگان کبری
 حسین بودا بود و این تخت
 یکی را کند از همان نیل نیاز
 سر سودان جهان شسته
 من ابش بگردانم این سپهر
 جویش به جوی باستان
 بیامد از بکش جان بر
 و کز خون او را بریندی بد
 که چون رفت مرکز نیاید
 که از دامن او در نمی کنند
 خنک گشت با اسپهان خنجر
 بشانگاه نمان سر مردمان
 سواران فرستاد بفرمود
 بشد اسپهان دید فراس
 بر شاه شد دل پراز شرم یک
 جویدر دیده شسته تی کا شاه
 خوزینت با کرد در دانه
 برین کوز تر با بسد از می
 کشت و زنده بقیاضش
 با موی گشتند کان سر فواز
 بفرمود که را بیکام خواب
 جویش روز شد مردم آید
 تن شرمه و دید اندر آب

بیسری دل از زان کجی
 دزنیان کجی گشتی کرد آن
 چون گمنا در اندک کان بسوی
 و روزان جو خورشید بچکا
 جهان از ساسان بود چو
 غمان دار و برکت توان
 بنودش بر اوست بد را
 که بر تو سرازند زود سخن
 با نیش دل کن همه تی
 کز آن زمانه زمانه
 کی را میزد با مد و دواز
 بر آس خورشید شسته
 ز سر کوزه دانش آرام بر
 چه بیکت اندر استان
 نه تن مانده از بوم نوم
 که کس خواهد او در جهان از
 جواز چنین شکار است
 ترا با پاست برین بسند
 سواران بر خون دشمن بر
 سوی ایسارفت نزد کیشاه
 پس اسپهان بگردار و
 بزرگی و در خنجان
 رخان پزباب و دانه چاک
 را شد بنغم اندرون آناه
 نه پدا شو در چ و جکس ز مهر
 کاز لشکر او ساری بزد
 همان افرو طبق و زیند کوشش
 بر اندر جنگ و ز آرام و
 از آنجا که انگیند اندر آب
 دومر که انمایه آنجا رسید
 بر آشت واه همه اندر ساس

بجزی که تو تر پد سیس
 از ادر پوز شمش شاه رو
 جو کای که امر و زبانه کرد
 یکی با دکاری ز ساسان
 که یزد دانش تاج کی نماید
 یک ترا و شت رک گشتند
 بران کوز بر کشته شد زار
 بر آنکس با تو کوه دست
 کی کینه با پاک ز دانه
 کی را بر آرد و چرخ بند
 کی زار و کران خسته حکم
 می نیک گفتند با کینه جوی
 ز شکر خو آنم دانند
 اگر زنده مانده تن یزد کرد
 حسین و او با خ فرودند
 چه و رات بخت و اندوه
 سپاه ادر آرزو چاین خون
 جویشینه مومی فی آب شرم

ذاتی که دیوت فریدگی
 جویشی و رانده کی سار
 بنود ادر سد زو بر آرد کرد
 که چون او بنفد در کجی
 بر شمشیر ایران فرخ زار
 بدو شت چاکر بگداشته
 کز آنده بر کسیر د این
 جان و آن او دشمن جان
 ز راه منر جویش تخت می
 یکی را کند خوار و زار و زار
 کی را بر آرد و خورشید
 بند سو دیک موی از آن کجی
 بیان تا بدین در بنام کت
 ز سر سو بر و لشکر اند کرد
 که این خود خنجر نیاید کرد
 که کن کون چه بیدیت کرد
 بمار کند لشک روی من
 بر آن سپاهان بر شرم گم



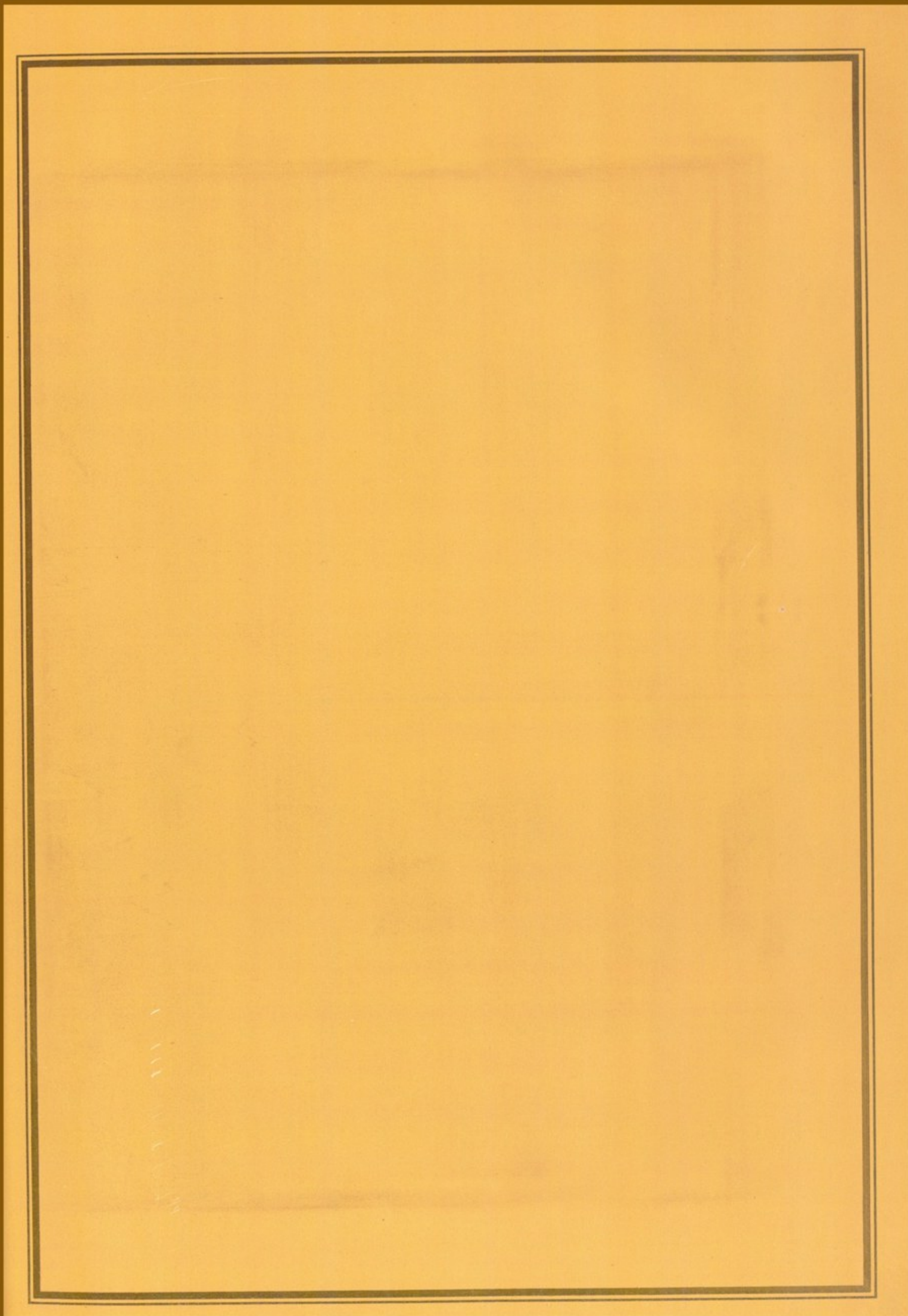
با شمشیر بدت را مسوز
 و زانجا که حکمت من بسج
 می یزد که دشمن شاه را
 پیر بر پدر راد و دانش
 ز تو بود بخت کجی ز می
 جواز تخت شاهان برین
 تیرس از خدای جهان فرین
 تو بهاری کون و من خون
 شهبان با ده راد دل پراز تخت
 کی را بنای نیل نیاز آورد
 ز پونه آن نه با این کمن
 جویش تیر شد کت با پید
 ز شد دانه کان از بر شمش
 بر من شد این از من جهان
 اگر شاه ایران شود
 پیر کت کای باب فرغی پای
 تو این را چنین جود کای
 بدو کت چند ج باشی پای
 جویشینه از و اسپهان سخن
 ز در کای موی جوشد رو
 بناید که کیکه پراز خون کند
 بدن پندیده فرمان او
 کی شسته زو بر تی کا او
 اگر راه با کجی زین جهان
 ز پرورده سیر آمد این بنت کرد
 ز تخت و راور دکاه آریه
 کلنده تن شاه ایران کجاک
 که موی را با دتن مجین
 کجا ارج آن گشته شاشند
 پامد کای باب رود با
 کوشاه زمانه شوق اندر

مکن تره این کجی فرود
 ز زای و پرورش ساسی
 تیر خواهی از ترک خواه با
 ز نوشین روان شاه آرزو
 کند این چنین دگر کسی
 سر دوت روشش برین
 که تخت آفرید و کلا و کمن
 ز کجی جوشان بخون کت
 در ایند آن مردان تخت
 کی را در کتخت نماز آورد
 نه شرم ز دانش کوشش
 شایا یاد شده ای نزد آن
 پامد کی موبد از کوشش
 شنیدند کیکه کجی جهان
 از و بر سندی کان بر
 جو دشمن کزیدی سپه از
 جو چهره شود کام مردان
 بفرمودت سر جاید
 نه سپه دید در کار پند
 دودید پر از آب دل ز خون
 جو چنان شود جاره مرو کند
 چنان هم اکنون دل بان
 ز کجی سیمان شد سر و او
 بیاشد نداد خود نمان
 سو ذنی گشت که چون زد کرد
 بشد سر کجی روی و رابده
 پراز خون و پهلوش جاک
 در کلنده در خون بر دین
 بگره آب ژرف اندر انداخته
 از آن سو کواران پر نیکار
 بر شد بگره آب زرق در

<p>برفتند از آن سو کوران سی گهی تا جغاری بدین نشان پروردگار بخش این تیر در نفع آن سرخ آرد و شیر بدشته جگر که بگاشد گنجه بدین بستاند تحمیلی کشیدند از آن کبیر پاراستندش در پای زرد بدگفت آن گمانا در دهان بخی گشت شاه با شکی گشته زار در گشت از آن تو دانا خوان در گشت اگر شاه را بست در گشت که خوب گشت تو روان تر اسودند این بود دردی همان بگشتی ساغ تو پکاری در جان بگازد در گشت کانی ببرد و کار ستف گشت باندگان تو هم بخشد و تابوت برداشند ان با حق کوی مرد کمن گشت هیچ گنجت ای نیکوای</p>	<p>سکوباد جهان ز سر دگر نه پیش از هیچ این سخن شنید وزن همدامی نویز در نفع آن سوار جهان بر خنده آب اندر خون بماند کونف روتن خون بر و سوی که در برنا و سپهر تعب زیر و دستی ز بر که بنبت بالایی آن راه بدت فرومایه با بکار گفتن با پرستد بخوبی روان نه پندی تاج و تخت تسایش خیمه ز اوار تو تن بگشتن را که اند این بود درفشان بدان زوای جواغ تن بگشتن بیار آن تو زخمی و کردار شد مشر نیایش کن پاک جان تو هم ز نامون سوی دهنه بگدشته بگردان ره آرزو بگسل سخن پارای در افضای</p>	<p>خوشی در زبان بر آمد که ای مامور شاه آزاد مرد توسه بودی خرد باروان سنانا که آن جا کی بر این شود سکون ابر کور آن چهار بیان از خون دهنه خستند ی و مشک و کافور و دین که بخش ز کوشش بود در کی گشت اگر چند خندان گمانی کنی تن روان را نمرد پرستد و بارگاه سی سر و کشتی ماغ بگشت کون در بشتت با ز شاه در گشت کای شهر باروان بگوید روان که زبان گشته ترا در بشتت تخت که این خمر پر لاله راغ تو با بدان جوا که رفت با کام و کرد خنده اندمی کین و دوا که کیستی می رتور بگد</p>	<p>بگردی خیز زن نوشی روان سنان برابر بر خاک گریان شود برنده شدند از آن زود ریش با راز را فرزند سکون بینه و در جای خواب که خشنود مردن شود زین جان و آن که از دردهندان بیسو مکافات از یک نه کورنه افزون و درگاه روایت سپند خستی که گشت به و نوح رود جان خواهد نخعی و پدید بودت روان پالود جان رتت خسته شد زین بیا بجهت بگشت کن دشت شادی و باغ تو سر آمد بر تاج و تخت و گها مرا فیض اراج ماغ خدا زمانه نفس را می شمرد</p>	<p>بجاست که در کاه و آن کج تو که بر شمس باری زند بند در نفع آن سر و پای بالار که در آسیا روی ترا خوشان شود و خنده آرد شیر بر منتهن شمس باروان سر زخم آن دشمنه که در خجست بر این ایران و راه معان جوما بوت آن گشته سردا اگر چرخ کردان بر پرده فرس سر خواسته حید و نام مگر خود نیاید بیس این کار در گشت یزدان و انت بر در گشت کای شاه و نشیخ لب خاش و جان چسبیدن اگر دت پکار گشت از غان در گشت کان مرد که چون تو سز و در تو باندیم لب چنین او خوانیم بریزد کرد در گشت دینی بر بست گشت سراگس از آرزو دل خوش گشت</p>	<p>بگاشد و مردوان رنج تو یکی بترشادی پر اکسند در نفع آن رو شاخ و آن تو جاندار بودیم جوی ترا گوشند گرشاه در ایکه بینه جاندار نوشی روان بدین و بید و بکا فور و شک نماند در خواستن افغان سی دست ردت که گشته که اورانما پذیرا و نشیب نترسد روانش ز فرجام جوابا بدین رنج و این کار تنت را بدین سو کوران که با شیری و بار و شیر برف و منت مانده بر طبع روایت بگفت اندر باروان ببیند کون روز کار دشت ز تو ایمنی بودمان روز تو و کر که خواسیم این منت کرد بماند می باغ اندر منت مکان و غنیش بر باد</p>
<p>بیشتر بود ز فرود</p>	<p>بیشتر بود ز فرود</p>	<p>بیشتر بود ز فرود</p>	<p>بیشتر بود ز فرود</p>	<p>بیشتر بود ز فرود</p>	<p>بیشتر بود ز فرود</p>
<p>برین میروز اندر کون بست گمگ گدا سال برسان گ که پدای آمد ز بند و بوی برفتند با بوی بر ناه فرستاده که آن خور کرد گهی تاج با او بد و محمد شاه در راز و رازش با پیش خواند</p>	<p>جسته از تخم یکی کار خیز مرا مگر بهتر بی از گمگ سز و خورم بدهی گشت تن شاه بردند از آن ایکه سراگس گران کار تیا خورد شبان زیاد با آرزو کرد سخن هر چه بودش بیان در</p>	<p>می آور که از روز پستاند در میزم و گندم و گو سپند گسل آید با موسی سو گشت کی دختر کردند بیان غ بگشته و تا راج که در گمگ</p>	<p>حسین بود تا نو و گمگ بیت این را آورده و جرج غن که شاه همانا فتنه جانی بزرگ و بلند شیش تر ز راغ حسین و موسی کار و آواز</p>	<p>مرا دخل خسیخ از برای مگر یک پا و برین سر کرد سکوباقیس و بران ام چنین گشت با موسی نخت سوم از آن پس کرد جهان بگردید بستور گشت ای جان دین بگشتند از کج و فرشا د</p>	<p>زمانه و چون براد و بردی بباد روان شیریز کرد بر سو کوران آن مزرعوم که ایران بند پیش از جوش سوم نختم بزرگان کیس را نشد فراز آمد آن روز گشت بنرد مگرداد خواسیم سیر با باد</p>

<p>براکتشی یزید کردت نام جراین بودمان چنان اندر کون با زجوی هم کار خوش خنی کوی کان تیج و گشتی توان تیج و گشتی را با بار من ان تیج مرآت و از شاه سه متر از از اشک خواند جوشنید بر تخت شاهی چهار اسرار خوش گرفت بر زاده آمد سر راستی سپه ناورم داد و آباد کرد طلایه پیش سپاه ازون ی کت با اسرافد حاج ز پرن خوا هم گشته کین بر سو و پستاد مین از یاد بر شد گشتی سوی انایه رسیا پوشتافتند کلی آسیا بود بر یکدر دو مع از من نام و نکات پاورم از م و خندان</p>	<p>شمر بن کرند رام چو از تخم خون شاه جهان که بگشتی آن تر ز ناموش بن دادش و از بی محسری بود روزگان مرد و آید کار بهران او بر شستم بجای وزن تازه چینی خستمانه بانو ششاه خراسان بد تسان نظام بر و بر گشت بیداه از م سوی کاستی سرد و خورشید با دگر جان دیده نام او گشتون یاد گرفتن برین و تاج کز تیره شد تخت شاه بن می رام کرد و روز زمین سواران که ز کس جنب کوی بر و اورون شاه را بپسند درون شد در و شاه پیش و را با دوشین و جنگان بشد ز کرد از میان کین</p>	<p>مهر ایران در ایند بود بهرت اند شش پر خون کون او بد خدرون خاک شد چو انت کامه ترکان پاسا برایت جز دختری در جهان وزن چان ده کار خود را باز لشکر کوا اینت را خشید روی زمین برهان بر لکس کید منبر بر کسید بهر پر او بیخ و محسری ز لشکر کی سلوان کرد مرد</p>	<p>اگر خوش بود اریا کند جز از که داد کم چون ام روان در از سر تر یک شد حوش تر تر شد ما خواند سما که ست او ز ناموش که داد که این است ازوش بشوخ در اسر برین منم گنت با مهر شاه جهان بدان کن از کوه او نرسید دوستاد بر سوی شکری بران به که جوید نرسد نبرد</p>	<p>خوانده مراد و داد شاه بد و رای زن گنت کا کون جیان دید کار با سر کرد کن بر اکت چون خاست با وزن پیش شمن م ک کین جوشنید اموی کش کوز کی بیوان گنت کان کار بر لکس کین آن تخر به شخاند خود مند را سر کوشا کرد جو لشکر فراوان تدا از خوا با لشکر و جنگ سازان نو بشوخ انما دند روی بهران شاه جهان ز کرد</p>	<p>تبر بر مراد ام کرد سپاه لزن کار گشتی را و اوست زبان تر کردان شرن سخن که اندر گشتی که بر کیت کرد نکره از این بخشان راه تو دوستوری بر تو برنت سخن ست کردن ز با زار سخن سر جود و سن حال در بد از ایران تخر سالار کرد دل مرد سینه بر شد اراسته با سوی شه بیوان چنان خست لشکر چنگوی که سالار بد زیر اینت کرد بر ما شش با لشکر چنگوی زمانه میت از بد نیک تراز پند از جهان محسری بر رسید کز لشکر شین بهر از آورده گشتی من بر دم از چاه خندان ترا با اندر جهان حاج</p>
<p>بهر از درون نام کرم چو اموی کچ خداوند حوسا گشت او خداوند را در بیدم سوار بی بان فرو خود خواه چنگی ساین رسید ز تقار با شمی پاد دکان بر پکار پیش آرد سپاه کاو را پاریم و یاری جوشنید شرن بر گرفت</p>	<p>پاور و نوی رنج نهاده چنان شاهی جواغ چنان ترک و خوش جهان کور بناید ترا سپاه آرمید نخست کج کوز بر بزرگ کماز خوایم از کس شاه بما سوی رکا مکاری ز کار جهانت سر گرفت</p>	<p>چو اکنده شد مده تن بجز سوار گشتی میان چو اکنده شد اوستا کشتی کل خو پالز شایان باد چو ز دیک شهر بخار رسید پس اکنده چن گنت کز شرای بد گنت بر سام کای گشت چو تر از کان سوسی</p>	<p>تو گشتی او خود دیدت می بر کردار و سر از خر بین کوز نا پار سایی چو باشد نیاید ز پایز یاد مدت تخت پر کسید که دانی کون در جهان کار سر آمد آن تخر بر تخر سوی بیوان مباحی شد</p>	<p>بر و اندرون بودش کرد ز ترکان کی شش کز شین طلایه می کویا ام سپاه جوشنید شرن پر کرد پاران چن گنت کا کون چنان دشتی را از زار بر آن شهر تا ز با زار طلایه پاد کرام سپاه</p>	<p>خوین کز او با دکان می زودن داران کت بناید که بر نام کس زار ز ترکان سواران روز نبرد دارید تا او بدن روی بر کز بود اچ دخترند کند شاه مانده و شش بیکد سازدی زور کاه</p>

<p>سپاسی بکشتی مراد ز آب ز بس جوشن و خود چینی جو پشیم سپه راسد رات بر سام و مود کن قلجک جو بر سام حسنی درفش بید تخت پشیم ریکوب مکنه بکشت و او را زین بر سام کشتگان را بسیر جبا جوی موی شریک کن شراعی بزور سر ریکوشم شده از هم چون تن شیشه سرمه داران و شایگان حسن و امان کج بر کشتش نیایش انت برود بسیر</p>	<p>که از کرد پدا سواد آفتاب نه بس نزه و کز زو حاجی برایر یان بر یکن خواست پسکو که آراخه داری سپاه په راسد راسد کوشید په راسد راسد کوشید بر آورد و آسان بر زین بیامد زدن که درشت کمر بد آموزنی بر خداوند کشت هی رفت موی چون کرم بهر بر پراکنده ریک رو کجف را و ایم بدل بر ناید کشتن در سرش ساخت زانی سیه بود</p>	<p>سپه ارشمن ز سپه شتر و امان تره بر ارشمن بدانت موی از آن قلجک نمایه که موی سوری حکیم بیک همه موی با بر گرفت مرد و بیک زوب در پست زود آمد و دست از زرا چنین و پانچ کاین راه</p>	<p>پامه که سازد کی از کجا ز شکر می شد بیکر کرا خوشان شد در میان بهر سنجی کشتی در کج ز نامه می رنگ دیگر گرفت رکابش کرا که در اندر بر شش از رانگند و خود بر کزن خستن شرن کجا</p>	<p>جو موی سوری سپه غنی شد برابر رضی رکشید نکه که دشمن در شش بیتزی رود چشم از و بر کریزان شد ارشمن آن وفا جو تره دیک با او بر بود سماکه رسیدند پاران وی سماکه بر پشمن رسید کن جوشید شرن از آن کشت کف کار چون موی شرن</p>	<p>تو کشتی که جان ارشمن سوانیکون شد زمین بدانت کوجت خواهد کرد کجا با او که کوزه سازیم کار هی رفت بر شش از ترضا نزد خستند او را و لیر می نمود سعدت از و شد برار کشتی که آمد بدت آن موی پانزده وزانند از آن کشت خود شد ز موی شش</p>
<p>بیش از موی شش از موی</p>	<p>تخت شش از موی شش از موی</p>	<p>بیش از موی شش از موی</p>	<p>بیش از موی شش از موی</p>	<p>بیش از موی شش از موی</p>	<p>بیش از موی شش از موی</p>
<p>ز بی بر کشتی شش از موی جو موی مکنه بر جان از آن تخت کس در زان روانش و درخ کز قار کنون زین سپهر دور بود تبارخ شایان نیازم بش کشت نونا زین بر زگان به انش از کان سر بر طای درم بسته شد چین تخت از آن کان</p>	<p>برامه ز دنا کن نامی ز نویر و ان شام ز زگان جوا خواستگی کز بود موی را نام سه دوده رار و بر کشته خست و در کز مینیا دکا دکانه کس دیش بر جان سپه و راضم داد جو دین آور و تخت بیش اختر و بر ساز آمد کجا دکا رت از آن موشند یک یک را کجان وزان بسته و لم خسته کما زین خواستگی کجان</p>	<p>بفرمود تا کوش و سپه ز می دیگر از مار کشتی سرش را بفرجام برید فرزنده را و بفرست نمای کی کرد و کشت سپه بر جانش میگردد بر زگان ران دوده ابا کس از و جهان</p>	<p>بریند و پشمن کی رفت هی رانند از زین شش پسند پیشم بخوار دشت هی ساخت ز و خرو می مور بدر کجا هر خستید سنان هر سه با تحت دانند سر کشتن شاه پر کشته سر راز او دار و داز نامان</p>	<p>جو موی مکنه بر جان از آن تخت کس در زان روانش و درخ کز قار کنون زین سپهر دور بود تبارخ شایان نیازم بش کشت نونا زین بر زگان به انش از کان سر بر طای درم بسته شد چین تخت از آن کان</p>	<p>بدر از غم بکشتی شش از موی اگر از غم ز موی شش از موی مردانند از موی شش از موی شده آن موی شش از موی شورید موی شش از موی په رار و سر سپه را بخت کاوران موی شش از موی حتی سرانجام ز دفتر کجا اند فزون که انم شش از موی ز کجا تو که واران ز به کوی و تخت آمد کجا برید ز احضت شش از موی نزد در زگان ران هر غلط اندر میان و اج</p>



اعمالی دکتر اوزما نویسان
به وزارت فرهنگ و هنر
شماره ۴۴۸



